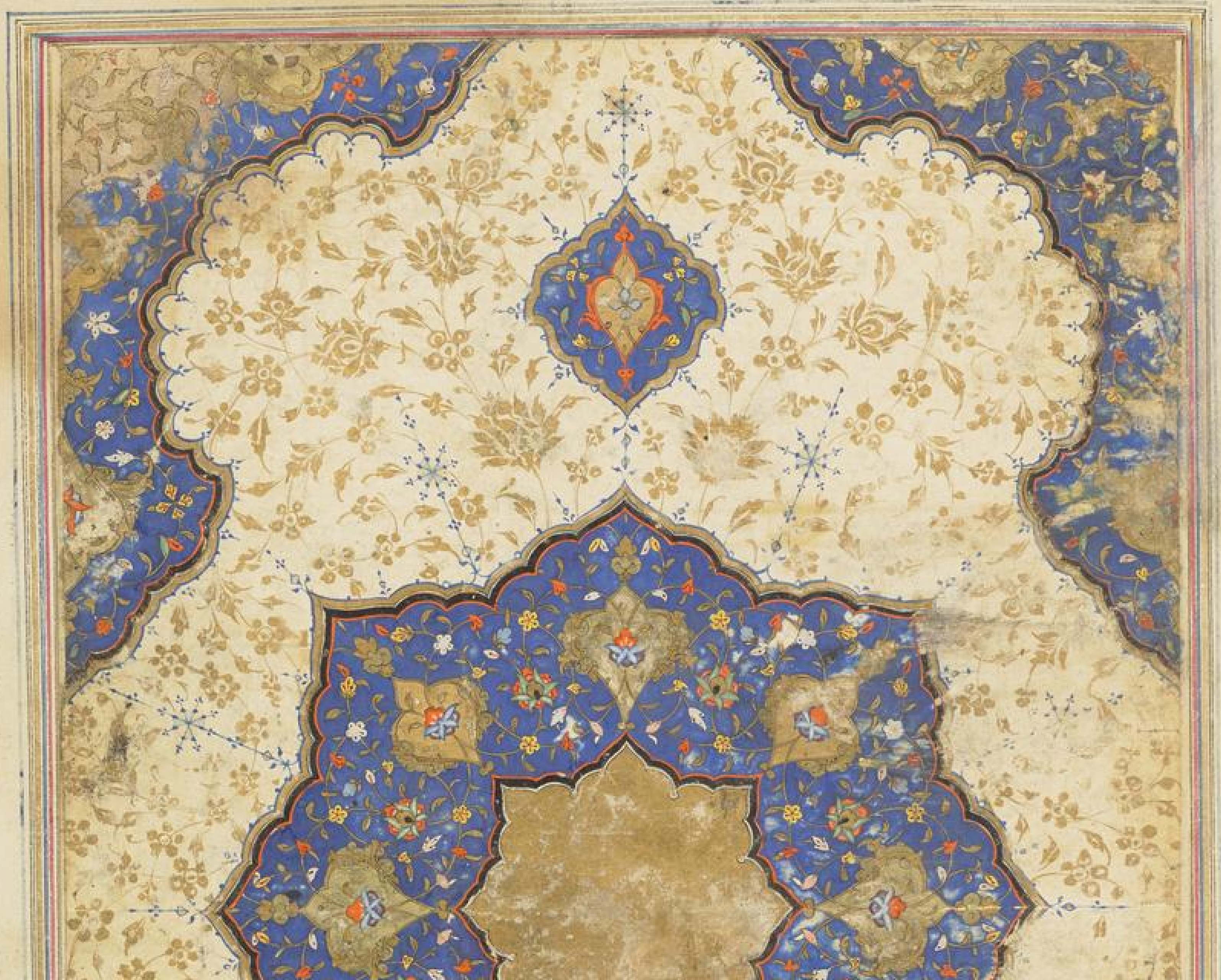
.2



سپاس و ستایش مر خدای را جل جلاله و عم
نواله که این جهان و آن جهان را آفرید و ما بندگان را
اندر جهان پدیدار کرد و نیک اندیشان را و بدکردار
ان را پاداش و پادافره برابر بداشت و درود بر
برگزیدگان و پاکان و دین داران او باد خاصه
بر بهترین انبیا مکرم مجتبی محمد مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم اما بعد آغاز کار شاهنامه
از گرد آورده ابو منصور عبد الرزاق بن عبد الله
بن فرخ از دستور او ابو منصور معمری اول گوید

درین نامه که تا جهان بود مردمان گرد دانش میگشتند
و سخن را بزرگ میداشتند چه اندرین جهان مردم بسخن
بزرگوارتر و مایه دارترند و چون مردم بدانستند که چیزی
باید پایدار تا نام ایشان بماند و نشان او گسسته
نشود چه توانگری و آبادانی و جاها استوار کردن و
مردمان بشوخی نمودن و جان سپردن و دانایی
بیرون آوردن چیزهای نوآیین چون شاه هند که
کلیله و دمنه و شاناق و رام و رامین بیرون آورد و
مامون پسر هارون الرشید که منش پادشاهان و

و همت مهتران داشت دیگر و زبا مهتران نشسته بود گفت مردم باید که تا اندرین جهان باشند و توانایی دارند و
بکوشند تا ازیشان یادگاری بماند زین جهان تا پس از مرگ نامشان بماند عبدالله پسر مقفع که دبیر
او بود گفتش که از کسری انوشیروان چیزی مانده است که از هیچ پادشاه نمانده مامون گفت چه مانده
نامه از هندوستان بیاورد و پانصد خروار درم از خزینه صرف کرد مامون آن نامه بخواست و آن
داستانها بدید خوش آمدش دبیر خویش را فرمود که از زبان پهلوی بزبان تازی کرد اینست آنکه
روزبه طبیب از هندوستان پهلوی کرده بود تا نام او زنده شد میان جهانیان پس امیر سعید
نصر احمد این سخن بشنید خوش آمدش دستور خویش را خواند و بر آن داشت که از زبان تازی بزبان
فارسی گردانید تا این نامه بدست مردمان افتاد و هرکسی دست بدو اندر زدند و رودکی شاعر را فرمود تا
بنظم آورد و کلیله و دمنه بزبان خرد و بزرگ افتاد و بدین سبب نام او زنده شد و ازوی یادگاری
ماند و چینیان تصاویر بیفزودند تا هرکس را خوش آمد دیدن و خواندن پس امیر ابو منصور عبدالرزاق
مردی بود بافر و خویشکام و با هنر و بزرگ منش بود اندر کامروایی و با دستگاه پادشاهی و ساز مهتران
و اندیشه بلند و نژادی بزرگ داشت و گوهر از نژاد مهتران و تخم اسپهبدان ایران بود و چون کار کلیله و دمنه
و نهاد و نشان شاه خراسان بشنید خوش آمدش و آرزو کرد تا او را نیز یادگاری بود درین جهان پس دستور
خویش ابو منصور المعمری را بفرمود تا خداوندان کتب را از دهقانان و فرزانگان و جهاندیدگان از شهرها بیاورد
و چاکر او ابو منصور المعمری بفرمان او نامه کرد و کس فرستاد بشهرهای خراسان و هشیاران از آنجا بیاورد و از هر جایی
چون تاج پسر خالی از هرات و چون یزدان داد پسر شاپور از سیستان و چون ماهوی پسر خورشید بهرام از نیشابور
و چون شادان پسر برزین از طوس و بنشاندند و بفراز آوردن این نامهای شاهان و کارنامهاشان و زندگانی هر یکی
و داد و بیداد و آشوب و جنگ و آیین از کیومرث بود و نخستین اندر جهان او بود که آیین مردمی آورد و مردمان از
جانوران پدید کرد تا یزدگرد که آخر ملوک کیان بود و اندر ماه محرم که سال بر سیصد و چهل و شش بود از هجرت خواجه دنیی
و عقبی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و این را شاهنامه نام نهادند تا خداوندان دانش اندرین نگاه کنند و
فرهنگ شاهان و مهتران و فرزانگان و رای و کار و ساز پادشاهی و نهاد و رفتار ایشان و آیینهای نیکو و داد و داوری
و راندن کار و سپاه آراستن و رزم کردن و آزرم داشتن این همه را بدین نامه شاهان گرد آوردند و گذارش کردند و اندرین
چیزهاییست که گفتار مر خواننده را بزرگ آید و هرکسی ارند تا ازو فایده گیرند و چیزها اندر زمانه بیابند که سهمگن نماید و این نیکوست
چون مغز او بدانی و ترا درست آید چون همان سنگ کجا آفریدون بپای بازداشت و چون ماران که از دوش ضحاک برآمد این
همه نیکو دانایان و بخردان درست آید و آنکه دشمن دانش بود این را زشت داند و اندر جهان شگفتی فراوان است

و چون پیغمبر ما صلی الله علیه و آله فرمود حدثوا عن بنی اسرائیل ولا حرج گفت هرچه از بنی اسرائیل گویند همه بشنوید که بود و باشد و درست
مثبت پس دانایان که نامه خواهند ساختن ایدون سزد که هفت چیز بجای آورند مر نامه را یکی بنیاد نامه یکی فر نامه سه دیگر
هنر نامه چهارم نام خداوند پنجم مایه و اندازه سخن پیوستن ششم نشان دادن از دانش آنکس که نامه از بهر اوست هفتم
درهای هر سخن و خواندن این نامه و دانستن کارهای شاهان و بخش کردن گروهی از زندگان کار این جهان و سود این
هر کس را هست و رامش جهانست و انده گسارانست و این را شاهنامه از بهر آن خوانند یکی تا کردار و آیین شاهان
بدانند و دیگر که اندر کدخدایی بدانند و با هر کس بدانند ساختن و دیگر که بدانند که اندرو داستانهاست
که آن همه بگوش خوش آید که اندرو چیزهای نیکوست و نیکی باداوه و بدی و تندی و نرمی و درشتی و آهستگی و تیزی و شوخی و
و اندر شدن و بیرون شدن و پند دادن و خشم و خشنودی و شگفتی کار جهان و مردم اندرین نامه این همه یاد کردیم بدانند و بیابند اکنون
یاد کنیم از کار شاهان و داستانهای ایشان از آغاز کار هرکجا آرامگاه جهان بود از مردمان چهار سوی جهان از کران تا
کران این زمین را بهفت بهر کردند و هر بهری را کشوری خواندند نخستین را ارزه خواندند دوم را سوت خواندند سیم را
برچین خواندند چهارم را اندرجس خواندند پنجم را ادرسف خواندند ششم را وچست هفتم را خره نامی خواندند
و دمنیت که ما بدو اندریم و شاهان ایران شهر خواندندی و گوش را است خواندندی و آن چین و ماچین است و هندوستان
و بربر و خزر و روس و سقلاب و برطاس و آنکه بیرون از وست مکرانست و آفتاب برآمدن را باختر خواندند و فرو شدن را
خاور خواندند و شام و یمن را مازندران خواندند و عراق و کوهستان را خوزستان خواندند و ایران شهر از رود آموست
تا رود مصر و این شهرهای دیگر پیرامون اویند و ازین کشورها ایرانشهر بزرگوارتر است از شهرهای دیگر و آنکه از سوی چپ اوست
مکران اند و دیگر خزریان و از چپ روم خاوریان و مازندرانست و این که ایران زمین است از نیرا که ایرانشهر هست
ابر یاد کردیم و بدانکه در آغاز این کتاب مردم فرادان سخن گویند و ما یاد کنیم گفتار هر گروهی با آنچه شود آنرا که خواهد
در بند و آنرا که خوشتر آید برود و اندر نامه پسر مقفع و حمزه اصفهانی و ما بندگان ایدون شنیدیم که از گاه آدم صفی صلوات الله
و سلامه علیه تا این گاه که این نامه آغاز کردند پنجهزار و هفتصد سالست و اندر زمین نخستین مردی که پدید آمد آدم بود و همچنین از محمد بن جهم برمکی
خبر آمد و از نامه بهرام اصفهانی دانند و ساسانیان موسی و عیسی خسرو و از شام قاسم اصفهانی از نامه پادشاهان پارس و از
گنج خزانه مامون و از بهرام مرد انشادگر ماه و از فرمان موبدان موبد یزدگرد شهریار و از رامین بنده یزدگرد شهریار بود
آگاهی همچنین آمد و از فرود ایشان بدویست سال برسید که یاد کنیم از گاه آدم باز چند است و ایشان بدین گفت کرد آمدند
که یاد خواهیم کردن و این نامه را هرچند گذارش کنیم از گفتار دهقانان باید آورد که این پادشاهی به دست ایشان بود
و از کار و از نیک و بد و کم و بیش ایشان دانند پس ما را بگفتار ایشان باید رفت و آنچه از ایشان یافتیم از نامهای ایشان گرد کردیم
و گویند که از پس مرگ کیومرث صد و هفتاد و اند سال پادشاه نبود جهانیان بی پادشاه بودند چون گوسفندی بی شبان تا هوشنگ پیشداد بیامد و جهان را

پادشاهی از ایران بستد و ندانست که چند گذشت و از روزگار جهودان ایدون گویند از توریة موسی علیه السلام که از گاه آدم تا
آن روز که محمد المکی العربی صلی الله علیه و آله و سلم از مکه رفت چهار هزار سال بود و ترسایان روزگار گذشته که یاد کردیم از روزگار
ایشان ایزد تبارک و تعالی بداند که چون بود و آغاز بدین مردم از کیومرث بود و ایشان که او را آدم گویند ایدون گویند که تخت پادشاهی
که نخست کیومرث بود که او را پیشداد خواندند که پیشتر کسی که آیین در میان مردمان پدید آورد او بود و دیگر کیان بودند
و سه دیگر اشکانیان بودند چهارم ساسانیان بودند و اندر میانگاه بیکارها و داوری بسیار رفت از آشوب و جنگ کردن با یکدیگر
و پیش از آنکه سخن شاهان و کارنامه ایشان یاد کنیم نژاد ابو منصور عبد الرزاق که این نامه بفرمود تا جمع کنند یاد کردیم
خویش را ابو منصور المعمری و نژاد او نیز بگوییم که چه بودند تا اینجا رسیدند پس از آنکه نثر آورده بودند پیش سلطان محمود بن سبکتگین
حکیم ابو القاسم منصور فردوسی را فرمود تا بزبان دری بشعر آورد و چگونگی آن بجای خود گفته شود اول آنست که ابو منصور
عبد الرزاق بن عبد الله بن فرخ بن ماسای بن مانیار بن کسان بن کنارنگ بن خسرو بن بهرام بن آذرگشسب
بن گودرز بن آذرفرین بن فرخ زاد بن بهرام که نگاه جنده و پدر وی سپهسالار بود و پسر زرین که نگاهدار دشیر بابکان سالار بود
پسر شیرزن پسر گیو پسر گودرز پسر کشواد و او را کشواد از آن خواندندی که سالاری ایران او را چنانکه آن نیا و ردگاه او آورده
پهلوان کشورها و مرزبانی و بخشش هفت کشور او کرده بود و گودرز نگاه گنجه و سالار بود که پیران او بگشت و پیران پسر ویسه بود
پسر جشو پسر پشوان پسر نوذر پسر آفریدون پسر آبتین از پسران جمشید بود و نژاد ابو منصور المعمری ابو منصور محمد بن عبد الله
بن جعفر فرخ زاد کسی که او را کنارنگ پسر سرهنگ پروزیر بود و کارهای بزرگ او رفتی آنکه خسرو پرویز بدر روم شد
کنارنگ پیش رو لشکر خسرو پرویز بود حصار روم بستد اول کسی که بر دیوار حصار شد او بود و با قیصر برآویخت و او را بگرفت
و پیش شاه آورد و در هنگام ساوه شاه بزرگی بدرد مرات آمد کنارنگ بجنگ پیش او شد و ساوه شاه را به تیر بیفکند و لشکر شکسته شد
و چون رزم هری کرد ویشابور او اودا و طوس را خود بدید و داده بود خسرو او را گفت که یکی را گوی تا که با هزار بزند مرا
می آید کنارنگ گفت که اگر شاه خواهد که به پسند بفرماید تا من با هزار مرد بزنم خسرو از گنه کاران و زندانیان هزار بگزید و سلیح بوشانید
و دیگر از آن هزار مرد او با کنارنگ بهامون فرستاد و خسرو از دور همی نگریست با مهتران سپاه کنارنگ با ایشان برآویخت
کار شمشیر کاد و تیر بهری بکشت و بهری آبخست و هر باری که اسب برانگیختی بسیاری تبه کردی تا سرانجام بستوه آمدند
و کنارنگ پیش شاه و نماز برد و آفرین کرد خسرو طوس را بدو داد و از کردان مردی بود همتای او نام او رتبه و او را
از خسرو بخواست و با خویشتن بطوس برد و رتبه آن بود که کنارنگ هزار مرد از خسرو بخواست بزم ترکان از خسرو پرویز گفت هزار
مرد ببر و اگر خواهی رتبه که کم رنج تر بود اختیار مر تراست پس ببرد و ان بطوس شد نه با هزار مرد ایرانی و رتبه را اینکو
همی داشتی و رتبه تیراندازی بود که همتاش نبودی پس کنارنگ و رتبه مرد و شکار رفتند با پسران و سرهنگان و کنارنگ گفت
امروز بر شکاری که بزنم تیر تو پس بزنیم تا بار یک اندازی بدید آید و هر چه کنارنگ زده بود رتبه زده بود و هم رتبه

کنارنگ را نیز آفرین کرد و روز دیگر کنارنگ بفرمود تا غواره پر کاه کرده بیاوردند کنارنگ اسب برانگیخت و نیزه زد و آن غواره
بر سر نیزه برآورد و بینداخت و بگاه یزدجرد شهریار او را بکشتند و چون عامر فرستاد تا مردم را بدین محمد صلعم بخوانند کنارنگ پسر را بدیره
او فرستاد و بنشابور و مردمان کهن بودند فرمان نبردند از وی یاری خواست تا کار نیکو شد و بعد از آن هزار درم وام خواست
گروکان طلبید گفت گروکان ندارم گفت نشابور مرا ده بوی داد و چون درم بستد باز داد و عبدالله عامر آن حرب او را داد
و کنارنگ برزم او شد و این داستان که مملکت از آن فلانست و نشابور چنین بود گروکان و حسین علی مروزی از نسل او بود
و کنارنگ از مادر از طوس بود و صد و پنج سال زیست و همیشه طوس کنارنگیان را بود تا بهنگام حمید طایی که از دست ایشان
بستد و آن مهتری بدیگری داد پس بهنگام امیر منصور عبدالرزاق طوس را بستد و باز داد و نسب هر دو که این کتاب کردند چنین بود و
این شاهنامه روزگار نصر بن احمد ابوالفضل بلعمی که دقیقی شاعر او بود فرموده بود که بنظم آورد اتفاقا چنان افتاد که غلامی ترک
در آن دو سه روز خریده بود و با وی بازی میکرد آن غلام کاردی بر شکم او زد و بدان زخم او را هلاک کرد و این شاهنامه ناتمام ماند
بعد از آن سبکتگین غلام نصر بن احمد که از نژاد سامانیان بود و پادشاه خراسان بود بهندوستان قوت گرفت و چون خبر یافت
که خداوندش نصر بن احمد از جهان بیرون شد از هندوستان بازگشت و پادشاهی فرو گرفت و کار بجایی رسید که خراسان و غزنین
و هندوستان جمله بستد و او میل بیشتر بعلم بود و شاعران دوست میداشت تا کار بجایی رسید که تمام خواجگان شعر میگفتند و
ندیمان او شاعر بودند و عنصری ندیم او بود و سبب ندیمی آن بود که عنصری خدمت برادر کهین سلطان محمود کردی امیر منصور او را
با خویشتن پیش تخت آورد پس سلطان محمود عنصری را از برادر درخواست و بستد و در خدمت او بود و سخت دوست میداشت و
حرمت و حشمت بیفزود و چنانکه بر پای بالینش دایم حکایت کردی تا سلطان بخواب شدی پس اتفاق چنان افتاد که در میان سخن شاهنامه
در آمد سلطان محمود بفرمود تا عنصری این قصه را بنظم آورد عنصری گفت بنده را فراغ آن نباشد اما دوستی دارم که تواند پس طلب
فردوسی کرد سلطان محمود عتاب فرمود که چنین مردی واجب کند که خود را عرضه نکند عنصری عذر آن بخواست و گفت او مردی
دهقانست علی هذا فردوسی را پیش تخت حاضر کردند و شاهنامه بدو داد و فرمود تا بنظم آورد و فردوسی هزار بیت از جنگ
سیاوش بنظم آورد و پیش سلطان برد سلطان را خوش آمد بفرمود تا هزار دینار زر رکنی از خزانه بدو دهند و فردوسی قصه بنظم
آورد تا مدت شش سال تمام کرد و پیش سلطان برد اما بر سر شاهنامه شرط ادب نگاه نداشته بود و سخن در مذهب خویش گفته

گرت زین بد آید گناه منست — چنین است این رسم و راه منست

و سلطان را ناپسند آمده سیاست فرمود بزرگان شفاعت
کردند و او را از سیاست خلاص دادند و چون سخن بر آن قرار رسید که شصت هزار دینار زر رکنی می بایست گذارد بموجب قرار
شاهنامه که شصت هزار بیت بود پس منصور میگوید که دبیری از آن سلطان محمود و معتمد او بود و نام او ابوسهل همدانی بود پیش
تخت آمد و گفت شصت هزار دینار زر رکنی بیک شاعر دادن چه واجب کند اگر نیز شصت هزار درم سیم باشد که بسیار بود
و خزینه تاب نیارد که لشکر و خرج بسیارست سلطان فرمود تا شصت هزار درم سیم در طبق کردند و بدو فرستادند فردوسی

در حمام بود زر بحمام بردند چون فردوسی بیرون آمد بیست هزار درم بحمامی داد و بیست هزار درم بفقاعی داد که فقاع بحمام آورده بود و بیست هزار درم بدان کس داد که زر آورده بود و چون بگوش سلطان محمود رسید بسیاست فرمود جمله ندیمان زمین بوس کردند و اورا بخواستند دیگر باره بخشید و او چیزی گفت که تا جهان باشد میگویند اندر مذمت شاه محمود

ایا شاه محمود کشورگشای / ز من گر نترسی بترس از خدای
که تو دیدی این خاطر تیز من / نیندیشی از تیغ خونریز من

که بد دین و بدکیش خوانی مرا / منم شیر نر میش خوانی مرا
مرا غمز کردند کان پرسخن / بمهر نبی و علی شد کهن

هر آنکس که در جانش بغض علیست / ازان در جهان زارتر زار کیست
منم بندهٔ اهل تا رستخیز / اگر شه کند پیکرم ریز ریز

منم بندهٔ اهل بیت نبی / ستایندهٔ خاک پای وصی
چه برد بدگوی در کار من / تبه شد بر شاه بازار من

نکردی درین نامهٔ من نگاه / زگفتار بدگوی آمد گناه
من از مهر هر دو شهان نگذرم / وگر تیغ بارد همی بر سرم

مرا سهم دادی که در پای پیل / تنت را بسایم چو دریای نیل
نترسم که دارم ز روشن دلی / بدل مهر جان نبی و علی

بدین زادم و هم برین بگذرم / ثنا گوی پیغمبر و حیدرم
گر از مدح شاهان حکایت کنم / چو محمود را صد حمایت کنم

اگر شاه محمود ازین بگذرد / مر اورا بیک جو نسنجد خرد
جهان تا بود نامداران بود / پیامم بر شهریاران بود

که فردوسی طوسی پاک جفت / نه این نامه بر نام محمود گفت
بنام نبی و علی گفته ام / درر های کانی بسی سفته ام

هر آنکس که شعر مرا کرد پست / نگیردش گردون گردنده دست
چو فردوسی اندر زمانه نبود / بدان بد که بختش جوانه نبود

بگفتم من این نامه پرسزا / نکرد او برین نامهٔ من نظار
نه زینگونه دادش مرا او نوید / نه این بودم از شاه گیتی امید

سخنهای شایستهٔ آبدار / تبه کرد بدگوی کم کرد خوار
اگر شاه را شاه بودی پدر / بسر بر نهادی مرا تاج زر

چو اندر تبارش بزرگی نبود / نیارست نام بزرگان شنود
شهی کو تبرپیشه درویش بود / بشهنامه او را نشاید شنود

بدانش نبد شاه را دستگاه / وگرنه مرا برنشاندی بگاه
بسی رنج بردم درین سال سی / عجم زنده کردم بدین پارسی

بسی نامداران و گردنکشان / که دادم یکایک ازیشان نشان
همه مرده از روزگار دراز / شد از گفت من نامشان زنده باز

جهان پادشاهی و بخشندهٔ / ز شاهان گیتی درخشندهٔ
مرا گفت چندین که بودست گیو / همان رستم و طوس و گودرز نیو

مرا در جهان شهریاری نوشت / بسی بند کانم چو گنجینه وشت
بسی سال بردم بشهنامه رنج / که شاهم ببخشد بسی چیز و گنج

مرا زین جهان بی نیازی دهد / میان جهان سرفرازی دهد
بپاداش من گنج را در گشاد / بآخر بهای فقاعی بداد

فقاعی نیرزید آن گنج شاه / ازان من فقاعی خریدم براه
بپشیزی به از شهریاری چنین / که نه شرم دارد نه آیین نه دین

گرایید و نکه شاهی بگیتی تراست / نگویی که این خیره گفتن چراست
تو این نامهٔ شهریاری بخوان / سر از چرخ گردان همی بگذران

خرد نیست مر شاه محمود را / که مانع همی منتش جود را
پرستارزاده نیاید بکار / اگرچه پدر باشدش شهریار

سر ناسزایان برافراشتن / وز ایشان امید بهی داشتن
سر رشتهٔ خویش گم کردنست / بجیب اندرون مار پروردنست

درختی که تلخست وی را سرشت    گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب    بپای انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد    همان میوهٔ تلخ بار آورد
بعنبر فروشان اگر بگذری    همه جامهٔ تو شود عنبری
وگر تو شوی نزد انگشت گر    ازو جز سیاهی نیابی دگر
ز بد گوهران بد نباشد عجب    سیاهی نشاید زدودن ز شب
ز ناپاک زاده مدارید امید    که هندو بشستن نگردد سفید
ز بد اصل چشم بهی داشتن    بود خاک در دیده انباشتن

بعد از آن اینها بنوشت و بدست ایاز داد و گفت یکروز که سلطان خوش نشسته باشد این کاغذ بوی ده تا بخواند ایاز قبول کرد فردوسی رختی که داشت برگرفت و با کاروان راه خراسان گرفت و بطوس رفت بعد از آن ایاز روزی سلطان را خوش وقت یافت کاغذ بدست وی داد و گفت این کاغذ یک روز فردوسی بمن داد که بسلطان ده و مرا این ساعت باز خاطر آمد سلطان پنداشت که کج نامه ایست بستاند و بخواند و متغیر شد پس آنگه بفرمود که هر کس فردوسی را پیش من آرد پنجاه هزار درم بوی دهم فردوسی را طلب کردند نیافتند سلطان محمود وزیران و دبیران را بخواند و گفت این زشت نامی از شما دارم و ایشان را معزول کرد و بفرمود که ایشان را از شهر بدر کردند پس جماعت بزرگان شفاعت کردند بخلاص ایشان و شصت هزار دینار زر کنی بغرامت از ایشان بستدند که قصد فردوسی کرده بودند و هرچند فردوسی را در غزنین و خراسان طلب کردند نیافتند و از کردار خود پشیمان شدند و سود نداشت و این شعر ایشان بماند و بزرگان نسخه کردند روایت دیگر آورده‌اند که پدر فردوسی دهقان بود و دو فرزند داشت یکی حکیم ابو القاسم ابو منصور الفردوسی یکی دیگر کهین نام او مسعود در طوس عاملی بود بد نفس و با فردوسی و پدرش و برادرش غرضی داشت و تفحص ایشان میداد فردوسی با برادر گفت که این عامل زحمت ما میدارد و نمیگذارد که از دهقانی چیزی بما برسد ازین قصبه جای دیگر رویم جمع آمدند و عزم کردند تا جای دیگر روند دوستان ایشان را خبر شد بیامدند و گفتند که مصلحت نیست که شما وطن رها کنید از شما هر دو یکی پیش سلطان محمود روید که پادشاهی عادلست و حال خود عرضه دارید و مثالی بستانید و زحمت این عامل از خود دفع کنید فی الجمله بدان ساختند که حکیم ابو القاسم منصور برود بخدمت سلطان و فردوسی چون بنزدیک غزنین رسید چنان اتفاق افتاد که عنصری و فرخی و عسجدی از پیش معاشران گریخته بودند و شراب میخوردند و چون فردوسی ایشان را بدید روی در ایشان نهاد و با خود گفت پیش ایشان روم و حال سلطان این شهر معلوم کنم چون فرخی و عسجدی و عنصری بدیدند که او روی در ایشان دارد با یکدیگر گفتند که این شخص نزد ما می آید ما پیش او نشویم و وی را دشنام دهیم تا برود دیگر گفتند که دشنام وجهی ندارد ما هر یکی مصرعی بگوئیم که مصرع چهارم را قافیه نباشد چون بیاید گوییم رفیق ما آنکس است که این دو بیتی تمام کند چون نتواند برود و بدین قرار دادند چون فردوسی سلام کرد و بنشست پرسیدند که تو از کجائی فردوسی قصهٔ طوس و عامل با ایشان بگفت و حال سلطان استفسار کرد پس از آن ایشان گفتند ما هر سه فلان و فلان و فلانیم و امروز بخلوت آمده ایم و هر یک مصرعی گفته ایم و تقریر آنست که هر که مصرع چهارم تمام کند رفیق ما آنکس باشد و الا عیش ما را منغص نکند فردوسی گفت بفرمایید اگر توانم بگویم و اگر نتوانم زحمت ببرم عنصری مصرع اول بگفت عسجدی دوم بگفت فرخی سیم بگفت و فردوسی تمام کرد رباعی

| | | | |
|---|---|---|---|
| چون عارض تو ماه نباشد روشن | همرنگ رخت گل نبود در گلشن | مژگانت همی گذر کند از جوشن | مانند سنان گیو در جنگ پشن |

چون فردوسی مصرع چهارم تمام کرد ایشان سوال کردند که پشن و جنگش چگونه بود فردوسی داستان جنگ پشن با ایشان گفت
بغایت ایشان خوش آمد و احترام فردوسی کردند و آن روز با یکدیگر عشرت کردند چون مستان شدند بشهر رفتند و هر یکی بگوشهٔ شدند
روز دیگر عنصری و فرخی و عسجدی با یکدیگر گفتند اگر سلطان این مرد را ببیند زل ما رود با حاجبان گفتند اگر مردی بدین شکل
بیاید او را بر سلطان مگذارید فردوسی چند روز بدرگاه میرفت او را بار نمیدادند یک روز نماز جمعه بود خاصگی سلطان بمسجد آمد
فردوسی پیش او بایستاد خاصگی او را بخانهٔ خود برد چون مجالست او بدید خوش آمدش و شبانه معاشران هم بودند و بخدمت سلطان
نرفت سلطان فرستاد که چرا دوش نیامدی خاصگی احوال خود بگفت که عزیزی به بنده رسیده بود و هنرهای او باز نمود سلطان گفت
باید که فردا بیایی و او را با خود بیاری فردوسی مدحی در حق سلطان محمود بنظم آورده بود برگرفت و با خود برد و چون بپایه تخت حاضر
شد آغاز بر خواندن سلطان را خوش آمد که چنان مدح از هیچ شاعر نشنیده بود شاعران و حکیمان همه حاضر بودند تحسینها کردند
پس از آن سلطان محمود گفت میخواهم که داستانهای شاهنامه بنظم آوری فردوسی گفتش شاهنامه مشغول است عنصری چیزی بنظم آورده
بود چون فردوسی هزار بیت بگفت برگرفت و بخدمت سلطان برد عنصری چون قوت سخن او را بدید آنچه گفته بود بسوزانید پس از آن
سلطان بفرمود تا خانهٔ در جنب خانهٔ او برای فردوسی پرداختند و فردوسی بنظم کردن شاهنامه مشغول شد و همگی امرای دولت
و خاصگیان حضرت پیش فردوسی تردد میکردند و با او ارادت میکردند و حسن میمندی که وزیر بود با او چندی میورزید که هر گاه که سخن
حسن گفتندی فردوسی بر ایشان دق گرفتی و حسن میمندی هیچ نتوانستی گفتن که سلطان بغایت با فردوسی نیک بود مع هذا
چون شاهنامه تمام کرد و بپاض برد و بخدمت سلطان آورد سلطان فرمود تا شصت هزار دینار زر زرگی بوی دهند حسن میمندی
جماعت دیگر را در کار کرد تا سلطان گفتند که شصت هزار دینار زر زرگی بسیار باشد و خزانه تاب نیارد که خرجهای دیگر کار می
شصت هزار دینار سیم بدهیم سلطان گفت شما دانید شصت هزار درم سیم بوی دادند پس فرستاد و عوض کردند سلطان بخشید
حسن میمندی پیش سلطان نشسته بود با خود گفت وقت فرصت است با سلطان گفت بایستی اگر شصت درم از حضرت سلطان بردندی
بر دیده نهادی و بی ادبی نکردی و دیگر آنکه مذهب قرمطیان دارد و اعتقاد بمذهب ما ندارد و سلطان بدین گفته با فردوسی بد گرد
و کسی از ندیمان این حال با او بگفت که چنین سخنها رفت و سلطان با تو بخشمست فردوسی در آنخانه که بود دری بخانه سلطان داشت
همه شب در اندیشه بود چون وقت نماز بامداد شد برخاست و بدانجا که رفت که سلطان وضو ساختی سلطان بیامد بوضو ساختن
فردوسی وضو ساخته بود برفت و در پای سلطان افتاد و گفت که حسودان سخن بنده بغرض گفته اند و بنده قرمطی نیستم و سلطان
سخن حسودان در حق بنده نشنود سلطان گفت از سر گناه تو گذشتم اما ازین پس پیش من راه نیست فردوسی چون سخن سلطان
بشنید برفت و بعد از آن او را پیش سلطان راه نمیدادند چون چند روز بر آن بگذشت فردوسی خود که در غزنین داشت بخراسان
فرستاد و خود با برادر راه هندوستان پیش گرفت و چون عزم رفتن کرد آن چند بیت بگفت و با یاز داد که با او دوست بود قرار

داشت و گفت یکروز که سلطان خوش نشسته باشد این کاغذ بوی ده ایاز قبول کرد و او را وداع نمود و بهندوستان رفت
پادشاه آنجا از حال او معلوم شد او را بر خود برد احترام کرد چند گاه پیش او میبود و بعد از یکگاه سلطان را خوش وقت یافت
آن کاغذ بوی داد و سلطان بخواند و غمگین گشت و طلب فردوسی کرد ایاز گفت آنروز که این کاغذ بمن داد گفت بخراسان میروم
مرد از پی او بخراسان فرستاد تا او را بیاورد و عذر خواهد و زر دهد او را سلطان حسن میمندی را بگرفت با دبیران در بند کرد
و بغرامت زر بسیار از ایشان بستد جماعت بزرگان شفاعت او کردند و حسن میمندی را بخشید و دبیران را معزول کرد و چون سلطان
فردوسی را نگرفت پشیمانی میکشید که دل فردوسی نگاه نداشته بود مع هذا فردوسی مدتی پیش سلطان دلی بود اجازت خواست
بباز گردیدن بطوس شد دلی او را خلعت و اسب و غلام و کنیزک و زر و گوهر بسیار داد و فردوسی بطوس پس آمد و در طوس وفات یافت
و شاهنامه از و یادگار بماند و در جهان منتشر شد و جمله پادشاهان و بزرگان نسخه کردند و میکنند تا قیامت این بود
یاد کردن و گرد آوردن شاهنامه و سبب گفتن آن از قول ناقلان چنانکه رسیده و گفته آمد و نوشته شد بخوانند
و بدانند والله اعلم بالصواب **فهرست پادشاهان ایران که چند [illegible] گروه اول پیشدادان بودند** و پادشاهی ایشان دو هزار و چهارصد و بیست و پنج سال بود پادشاهی کیومرث
اول ملوک سی سال بود پادشاهی هوشنگ پسر سیامک پسر کیومرث چهل سال بود پادشاهی طهمورث پسر هوشنگ
پسر سیامک پسر کیومرث سی سال بود پادشاهی جمشید پسر طهمورث پسر هوشنگ پسر سیامک پسر کیومرث هفتصد
سال بود پادشاهی ضحاک بن مرداس تازی هزار سال بیک قول و بیک قول هزار کم چهل سال بود پادشاهی فریدون پسر
آبتین از نژاد جمشید پانصد سال بود پادشاهی منوچهر بن پشنگ بن بنت ایرج صد و بیست سال بود پادشاهی
نوذر پسر منوچهر هفت سال بود پادشاهی زو پسر طهماسب از نژاد فریدون پنج سال و پنج ماه بود پادشاهی
گرشاسف پسر زو طهماسب نه سال بود این بود عدد پیشدادان والله اعلم بالصواب **و گروه دوم کیان بودند و ششصد و هشتاد سال پادشاهی کردند** ششصد و هشتاد سال
پادشاهی بود پادشاهی کیقباد از نژاد فریدون یا صد سال بود پادشاهی کیکاوس پسر کیقباد صد و بیست
سال بود پادشاهی کیخسرو پسر سیاوش پسر کیکاوس شصت سال بود پادشاهی لهراسب از نژاد فریدون صد و
بیست سال بود پادشاهی گشتاسب پسر لهراسب صد و بیست سال بود پادشاهی بهمن پسر اسفندیار پسر گشتاسب
پسر لهراسب صد سال بود پادشاهی همای بنت بهمن که او را آزاد چهر خواندندی سی و دو سال بود پادشاهی
داراب پسر همای بود از بهمن دوازده سال بود و برادرش ساسان بگریخت و بهندوستان رفت پادشاهی
داراب بن داراب چهارده سال بود پادشاهی اسکندر پسر داراب که او را اسکندر فیلقوس خوانند
چهارده سال بود این بود عدد کیان والله اعلم بالصواب **گروه سیم اشکانیان بودند**

دویست سال پادشاهی کردند پادشاهی شپنک از اشکانیان سی سال بود پادشاهی شاپور پسر شپنک سی سال
بود پادشاهی اشک پسر شاپور پسر شپنک بیست سال بود و دو ماه پادشاهی گودرز پسر شاپور یازده سال و شش
ماه بود پادشاهی نرسی پسر شاپور دوازده سال و هشت ماه بود پادشاهی گودرز پسر نرسی بیست و هفت سال بود
پادشاهی اورمزد پسر گودرز بیست سال بود پادشاهی اردوان هفت سال بود پادشاهی خسرو از اشکانیان
سی سال بود پادشاهی اخسن از اشکانیان نه سال بود پادشاهی اردوان بزرگ از اشکانیان سی سال بود این بود
عدد ملوک اشکانیان و مدت پادشاهی ایشان و ایشان را ملوک طوایف خواندندی پادشاهی ایشان دویست سال
بود و هر کسی از ایشان فرمانی داشتند از عهد اسکندر و مملکتی داشتند جداگانه این بود عدد ملوک اشکانیان والله
اعلم بالصواب **و گروه پنجم (چهارم) ساسانیان بودند و پانصد و ده سال پادشاهی کردند**
پانصد و ده سال پادشاهی اردشیر بابکان پسر ساسان پسر همای دخت بهمن بن اسفندیار پسر گشتاسب پسر
لهراسب چهل و دو سال بود پادشاهی شاپور پسر اردشیر بابکان سی و دو سال بود پادشاهی اورمزد پسر شاپور
پسر اردشیر بابکان یک سال و پنج ماه بود پادشاهی بهرام پسر اورمزد سه سال بود و سه ماه پادشاهی بهرام
نوزده سال بود پادشاهی بهرام پسر بهرام          سال بود پادشاهی بهرام پسر بهرام پسر بهرام چهار ماه بود
پادشاهی نرسی پسر بهرام نه سال بود پادشاهی اورمزد پسر شاپور سه سال بود پادشاهی بهرام چهار ماه بود پادشاهی
شاپور ذوالاکتاف پنج سال بود و چهار ماه پادشاهی نرسی هفتاد سال بود پادشاهی اردشیر نیکوکار برادر کهین
شاپور ده سال بود پادشاهی شاپور پسر شاپور ذوالاکتاف پنج سال و چهار ماه بود پادشاهی بهرام پسر
شاپور یازده سال بود پادشاهی یزدگرد پسر بهرام که او را یزدگرد بزه خواندندی سی سال بود پادشاهی
بهرام پسر یزدگرد که او را بهرام گور خواندندی شصت و سه سال بود پادشاهی یزدگرد پسر بهرام گور هژده سال بود
پادشاهی هرمزد پسر یزدگرد پسر بهرام گور هفت سال بود پادشاهی پیروز پسر یزدگرد پسر بهرام گور یازده سال بود
پادشاهی بلاش پسر پیروز پنج سال و چهار ماه بود پادشاهی قباد پسر پیروز چهل سال بود پادشاهی کسری پسر قباد
که او را انوشیروان گفتندی چهل و هشت سال بود پادشاهی هرمزد پسر کسری انوشیروان پسر قباد پسر پیروز دوازده
سال بود پادشاهی خسرو پسر هرمز پسر کسری انوشیروان که او را خسرو پرویز خواندندی سی و هشت سال بود پادشاهی
قباد پسر خسرو پرویز که او را شیرویه خواندندی هفت ماه بود پادشاهی اردشیر پسر شیرویه یک سال و شش ماه بود پادشاهی
توران دخت از نژاد کسری انوشیروان پسر قباد پسر پیروز شش ماه بود پادشاهی آزرم دخت از نژاد کسری
انوشیروان چهار ماه بود پادشاهی فرخ زاد از نژاد کسری انوشیروان یک ماه بود و نیز بمرد پادشاهی یزدگرد
پسر شهریار پسر خسرو پرویز از نژاد کسری انوشیروان بیست سال بود و مآل یزدگرد چنان بود که همچنان خسرو پرویز گفته بودند

که زمان تو بدست یکی از فرزندان تو باشد و چون خسرو پرویز هفده فرزند داشت همه را بند کرده و رها نکرد و یکی که داشت
که چون آینده چنان بود که یک روز شهریار کس فرستاد پیش مادرش شیرین و گفت مرا شهوت و جوانی غلبه کرده است و زن
بی حد از او رسیده کنیزکی بفرست تا مرا حجامت کند شیرین کنیزک کشمیری داشت بدو فرستاد تا حجامت کرد
چون شهریار کنیزک بدید خوش آمدش با او نزدیکی کرد و کنیزک از او آبستن شد و چون پیش شیرین رفت حال با او بگفت شیرین
منجمان را بخواند در وقت زادن کنیزک و پرسید که طالع این فرزند چون است گفتند این پادشاه زمین باشد و پس از
هیچ پادشاه نباشد او را نگاه باید داشت از شر دشمنان شیرین او را با دایگان و موبدان بکوه فرستاد و چون
از پادشاهان کسی نماند موبدان او را از کوه بیاوردند
و بپادشاهی نشاندند و پنج سال پادشاهی کرد والله اعلم

این بود فهرست
پادشاهان ایران از گفتار
دهقان که
یاد کرده شد

بنام خداوند جان و خرد / کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند جان و خداوند رای / خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیهان و گردان سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست / نگارنده بر شده گوهرست
ز بیننده گان آفریننده را / نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه / که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد / نیابد بدان راه جان و خرد
خرد را و جان را همی سنجد اوی / در اندیشه سخته کی گنجد اوی
ستودن نداند کس او را چو هست / میان بندگی را ببایدت بست
خرد گر سخن برگزیند همی / هم از آفریننده بیند همی
بدین آلت رای و جان و روان / ستود آفریننده را کی توان
بهستیش باید که خستو شوی / ز گفتار بیکار یکسو شوی
چو پرسنده باشی و جوینده راه / بفرمانها ژرف تر کن نگاه
توانا بود هر که دانا بود / ز دانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برتر سخن راه نیست / ولی دست اندیشه کوتاه نیست
کنون ای خردمند وصف خرد / بدینجایگه گفتن اندر خورد

## گفتار اندر ستایش خرد

ببین تا چه داری بیارای خرد / که گوش ستاینده زو برخورد
خرد بهتر از هر چه ایزدت داد / ستایش خرد را به از رای داد
خرد رهنمای و خرد دلگشای / خرد دست گیرد بهر دو سرای
ازو شادمانی وزویت غمیست / ازویت فزونی وزویت کمیست
خرد تیره و مرد روشن روان / نباشد همی شادمان یک زمان
چه گفت آن خردمند مرد خرد / که گوش ستاینده زو برخورد
کسی کو خرد را ندارد ز پیش / دلش گردد از کرده خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند ورا / همان خویش بیگانه داند ورا
ازویی بهر دو سرای ارجمند / گسسته خرد پای دارد ببند
خرد چشم جانست چون بنگری / تو بی چشم شادان جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس / نگهبان جانست و آن سپاس
سپاس تو گوشست و چشم و زبان / کزین سه رسد نیک و بد بیگمان

## اندر آفریدن عالم و نهادن آن

ز هر دانشی چون سخن بشنوی / از آموختن یک زمان نغنوی
خرد را و جان را که یارد ستود / و گر من ستایم که یارد شنود
حکیما چو کس نیست گفتن چه سود / ازین پس بگو کآفرینش چه بود
چو دیدار یابی بشاخ سخن / بدانی که دانش نیاید به بن

توی کرده کردگار جهان / شناسی همه آشکار و نهان
همیشه خرد را تو دستور دار / بدو جانت از ناسزا دور دار
بگفتار دانندگان راه جوی / بگیتی بپوی و بهر کس بگوی
از آغاز باید که دانی درست / سرمایهٔ گوهران از نخست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید / بدان تا توانایی آید پدید
وزو مایهٔ گوهر آمد چهار / برآورده بی رنج و بی کارزار
یکی آتشی برشده تابناک / میان باد و آب از بر تیره خاک
نخستین که آتش ز جنبش دمید / ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
وزان پس ز آرام سردی نمود / ز سردی همان باز تری فزود
چو این چار گوهر بجای آمدند / ز بهر سپنجی سرای آمدند
گهرها یک اندر دگر ساخته / ز هر گونه گردن برافراخته
پدید آمد این گنبد تیزرو / شگفتی نماینده نو بنو
ابر ده و دو هفت شد کدخدای / گرفتند هر یک سزاوار جای
در و بخشش و داد آمد پدید / ببخشید داننده چونان سزید
فلکها یک اندر دگر بسته شد / بجنبید چون کار پیوسته شد
چو دریای و چون کوه و چون دشت و راغ / زمین شد بکردار روشن چراغ
بخاک اندرون روشنایی فزود / ستاره بسر بر شگفتی نمود
همی بر شد آتش فرود آمد آب / همی گشت گرد زمین آفتاب
گیا رست با چند گونه درخت / بزیر اندر آمد سرانشان ز بخت
وزان پس چو جنبنده آمد پدید / همی رستنی سر ببالا کشید
خور و خواب و آرام جوید همی / نه گویا زبان کام جوید همی
وزان زندگانی نه جویا خرد / ز خاک و ز خاشاک تن پرورد
نداند بد و نیک فرجام کار / نخواهد ازو بندگی کردگار
چو دانا توانا بد و دادگر / ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر
سرش راست بر شد چو سرو بلند / بگفتار خوب و خرد کاربند
پذیرندهٔ هوش و رای و خرد / مر او را دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی / چه معنی مردم چه باشد یکی
مگر مردمی خیره دانی همی / جزین را ندانی نشانی همی
ترا از دو گیتی برآورده اند / بچندین میانجی بپرورده اند
نخستین فطرت پسین شمار / تویی خویشتن را ببازی مدار
شنیدم ز دانا دگرگونه زین / ندانیم راز جهان آفرین
نگه کن سرانجام خود را ببین / چو کاری بیابی ازین به گزین
برنج اندری تنت را رواست / که خود رنج بردن بدانش سزاست
چو خواهی که یابی ز هر بد رها / سر اندر نیاری بدام بلا
تویی در دو گیتی بد و رستگار / نکوکار گردی بر کردگار
نگه کن بدین گنبد لاجورد / که درمان ازویست زویست درد
نه گشت زمانه بفرسایدش / نه آن رنج و تیمار بگزایدش
نه از گردش آرام گیرد همی / نه چون ما تباهی پذیرد همی
ازو دان فزونی ازو هم شمار / بد و نیک نزدیک او آشکار
ز یاقوت سرخست چرخ کبود / نه از باد و آب و نه از گرد و دود

## اندر آفریدن آفتاب و ماه و غیر آن

که با او فروغی بچندین چراغ / بیاراسته چون بنوروز باغ
روان اندر آن گوهر دلفروز / کزو روشنایی گرفتست روز
که هر بامدادی چو زرین سپر / ز مشرق برآرد فروزنده سر
زمین پر شد از نور پیراهنا / شود تیره گیتی بدو روشنا
چو از مشرق او سوی خاور کشد / ز مشرق شب تیره سر برکشد
نگیرند مر یکدگر را گذر / نباشد ازین یک روش راستتر
ایا آنکه تو آفتابی همی / چه بودت که بر من نتابی همی
چراغست مر تیره شب را بسیچ / بد تا توانی تو هرگز مپیچ

چو سی روز گردش بپیمایدا / در روز و شب روی ننمایدا
دو روز و دو شب روی ننمایدا / همانا که گردش بدو پایدا
پدید آید آنگاه باریک و زرد / چو پشت کسی کو غم عشق خورد
چو بیننده دیدارش از دور دید / هم اندر زمین زود شد ناپدید
بدین سان نهادش خداوند داد / بود تا بود هم برین یک نهاد
دگر شب نمایش کند بیشتر / ترا روشنایی دهد بیشتر
بدو هفته گردد تمام و درست / بدان باز گردد که بود از نخست
شود هر شب آنگاه باریکتر / بخورشید تابنده نزدیکتر
ترا دین و دانش رهاند درست / ره رستگاری ببایدت جست
اگر دل نخواهی که باشد نژند / نخواهی که دایم بوی مستمند

## در نعت حضرت سید کاینات علیه افضل الصلوات

بگفتار پیغمبرت راه جوی / دل از تیرگیها بدین آب شوی
چگفت آن خداوند تنزیل و وحی / خداوند امر و خداوند نهی
که خورشید بعد از رسولان مه / نتابید بر کس ز بوبکر به
که او کرد اسلام را آشکار / بیاراست گیتی چو باغ بهار
پس از وی عمر بود مرد گزین / خداوند شرم و خداوند دین
پس از هر دوان بود مرد خرد / خنک آنکه او نام عثمان برد
چهارم علی بود جفت بتول / که او را بخوبی ستاید رسول
که من شهر علمم علیم درست / درست این سخن قول پیغمبرست
گواهی دهم کین سخن راز اوست / تو گویی دو گوشم بر آواز اوست
علی را چنین گفت و دیگر همین / کز ایشان قوی شد بهر گونه دین
نبی آفتاب و صحابان چو ماه / بهم بستهٔ یکدگر راست راه
منم بندهٔ اهل بیت نبی / ستایندهٔ خاک پای وصی
حکیم این جهان را چو دریا نهاد / برانگیخته موج ازو تندباد
چو هفتاد کشتی بدو ساخته / همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس / بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بدو اندرون با علی / همه اهل بیت نبی و ولی
خردمند کز دور دریا بدید / کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کز موج خواهد زدن / کس از غرق بیرون نخواهد شدن
بدل گفت اگر با نبی و علی / شوم غرقه دارم دو یار ولی
همانا که باشد مرا دستگیر / خداوند تاج و لوا و سریر
اگر چشم داری بدیگر سرای / بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست / چنین است این رسم و راه منست
برین زادم و هم برین بگذرم / چنان دان که خاک پی حیدرم
دلت گر براه خطا مایلست / ترا دشمن اندر جهان خود دلست
نباشد بجز بی‌پدر دشمنش / که یزدان بآتش بسوزد تنش
هر آنکس که در دلش بغض علیست / ازو در جهان زارتر زار کیست
مگر تا نداری ببازی جهان / نه برگردی از نیک پی همرهان
همه نیکیت باید آغاز کرد / چو با نیک دانان بوی همنبرد

## در وجه آوردن کتاب شاهنامه

ازین در سخن چند رانم همی / همانا کرانش ندانم همی
سخن هرچه گفتنم همه گفته‌اند / بر باغ دانش همه رفته‌اند
اگر بر درخت برومند جای / نیابی که از بر شدن نیست رای
کسی کو شود زیر نخل بلند / همان سایه زو باز دارد گزند
توانم مگر پایگه ساختن / بر شاخ آن سرو سایه فکن
کزین نامهٔ نامور شهریار / بگیتی بمانم یکی یادگار
تو این را دروغ و فسانه مدان / زمانه روش یکسانه مدان
ازو هرچه اندر خورد با خرد / دگر بر ره رمز معنی برد

یکی نامه بود از گه باستان / فراوان بدو اندرون داستان / پراکنده در دست هر موبدی / ازو بهره‌ای برده هر بخردی
یکی پهلوی بود دهقان نژاد / بزرگ و دلیر و خردمند و راد / پژوهندهٔ روزگار نخست / گذشته سخنها همه باز جست
ز هر کشوری موبدی سالخورد / بیاورد کین نامه را گرد کرد / بپرسیدشان از نژاد کیان / وزان نامداران فرخ گوان
که گیتی به آغاز چون داشتند / که ایدون بما خوار بگذاشتند / چگونه سرآمد بنیک اختری / بر ایشان همه روز کندآوری
بگفتند پیشش یکایک مهان / سخنهای شاهان و گشت جهان / چو بشنید ازیشان سپهبد سخن / یکی نامور نامه افکند بن
چنان یادگاری شد اندر جهان / برو آفرین از کهان و مهان

## اندر داستان دقیقی شاعر

چو از دفتر این داستانها بسی / همی خواند خواننده بر هر کسی
جهان دل نهاده برین داستان / همان بخردان نیز و هم راستان / جوانی بیامد گشاده زبان / سخن گفتن خوب و طبع روان
بنظم آرم این نامه را گفت من / ازو شادمان شد دل انجمن / جوانیش را خوی بد یار بود / ابا بد همیشه به پیکار بود
برو تاختن کرد ناگاه مرگ / بسر بر نهادش یکی تیره ترگ / بدان خوی بد جان شیرین بداد / نبود از جهان دلش یک روز شاد
یکایک ازو بخت برگشته شد / برفت او و این راز ناگفته ماند / بدست یکی بنده برکشته شد / چنان بخت بیدار او خفته ماند
الهی ببخشا گناه ورا / بیفزای در حشر جاه ورا / دل روشن من چو برگشت ازو / سوی تخت شاه جهان کرد رو
که این نامه را دست پیش آورم / ز دفتر بگفتار خویش آورم / بپرسیدم از هر کسی بیشمار / بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی / بباید سپردن بدیگر کسی / و دیگر که گنجم وفادار نیست / همین رنج را کس خریدار نیست
زمانه سرای پر از جنگ بود / بجویندگان بر جهان تنگ بود / برین گونه یکچند بگذاشتم / سخن را نهفته همی داشتم
ندیدم کسی کش سزاوار بود / بگفتار این مر مرا یار بود

## گفتار اندر داستان یار مهربان

مرا گفت چون آمد این رای تو / بنیکی گراید همی پای تو
زمین کو سخن برچه اندر جهان / برو آفرین از کهان و مهان / اگر نه بدی این سخن از خدای / نبی کی بدی نزد ما رهنمای
بشهرم یکی مهربان دوست بود / تو گفتی که با من بیک پوست بود / مرا گفت کز من چه آید همی / که جانت سخن برگراید همی
بچیزی که آید مرا دست رس / بکوشم نیازت نیارم بکس / همی داشتم چون یکی تازه سیب / که از باد نامد بمن بر نهیب
بکیوان رسیدم ز خاک نژند / از آن نیکدل نامدار ارجمند

## اندر داستان امیر منصور

برین نامه من دست بردم فراز / یکی مهتری بود گردن فراز
نوشته من این نامهٔ پهلوی / به پیش تو آرم مگر نغنوی / گشاده زبان و جوانیت هست / سخن گفتن و پهلوانیت هست
شو این نامهٔ خسروان بازگوی / بدین جوی نزد مهان آبروی / چو آورد این نامه نزدیک من / برافروخت این جان تاریک من
ببخشش همان خاک و هم سیم و زر / کریمی بدو یافته زیب و فر / سراسر جهان پیش او خوار بود / جوانمرد بود و وفادار بود

چنان نامور گم شد از انجمن / چو در باغ سرو سهی از چمن
نه زو زنده بینم نه مرده نشان / بدست نهنگان مردم کشان
دریغ آن کمربند و آن گردگاه / دریغ آن کیی برز و بالای شاه
گرفتار زو دل شده ناامید / تن لرز لرزان بکردار بید
یکی پند آن شاه یاد آورم / ز کژی روان سوی داد آورم
مرا گفت کین نامهٔ شهریار / گرت گفته آید بشاهان سپار

## گفتار اندر مدح سلطان محمود

بدین نامه من دست کردم فراز / بنام شهنشاه گردن فراز
خداوند تاج و خداوند تخت / خداوند بیدار فیروزبخت
جهان آفرین تا جهان آفرید / چو او مرزبانی نیامد پدید
چو خورشید بنمود بالا و تاج / زمین شد بکردار تابنده عاج
چه گویی که خورشید تابان که بود / کزو در جهان روشنایی فزود
ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت / نهاد از بر تاج خورشید تخت
ز خاور بیاراست تا باختر / پدید آمد از فر او کان زر
مرا اختر خفته بیدار گشت / بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
بدانست کامد زمان سخن / کنون نو شود روزگار کهن
بر اندیشهٔ شهریار زمین / بخفتم شبی لب پر از آفرین
سراسر زمانه پر از جنگ بود / بجویندگان بر جهان تنگ بود
دل من چو نور اندران تیره شب / نخفته گشاده دل و بسته لب
چنان دید روشن روانم بخواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب
همه روی گیتی شده لاجورد / از آن شمع گیتی ز یاقوت زرد
در و دشت بر سان دیبا شدی / یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته برو شهریاری چو ماه / یکی تاج بر سر بجای کلاه
رده برکشیده سپاهش دو میل / بدست چپش هفتصد ژنده پیل
یکی پاک دستور پیشش بپای / بداد و بدین شاه را رهنمای
مرا خیره گشتی سر از فر شاه / از آن ژنده پیلان و چندین سپاه
یکی گفت کین شاه روم است و هند / ز قنوج تا پیش دریای سند
چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی / از آن نامداران بپرسیدمی
که این چرخ و ماه است یا تاج و گاه / ستارست پیش اندرش یا سپاه
بایران و توران ورا بنده‌اند / برای و بفرمان او زنده‌اند
بیاراست روی زمین را بداد / بپرداخت از آن تاج بر سر نهاد
جهاندار محمود شاه بزرگ / بآبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین / برو شهریاران کنند آفرین
تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای / بدو نام جاوید جوینده‌ای
چو کودک لب از شیر مادر بشست / ز گهواره محمود گوید نخست
چو بیدار گشتم بجستم ز جای / چه مایه شب تیره بودم بپای
بدان شهریار آفرین خواندم / نبودم درم جان برافشاندم
بدل گفتم این خواب را پاسخست / که آواز او بر جهان فرخست
بدو آفرین کو کند آفرین / بران بخت بیدار فرخ زمین
ز فرش جهان شد چو باغ بهار / هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
از ابر اندر آمد بهنگام نم / جهان شد بکردار باغ ارم
بایران همه خوبی از داد اوست / کجا هست مردم همه یاد اوست
ببزم اندرون آسمان وفاست / برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست
بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل / بکف ابر بهمن بدل رود نیل
سر بخت بدخواه با خشم او / چو دینار خوارست بر چشم او
نکند آوری گیرد از تاج و تخت / ز دل تیره دارد ز رزم و ز تخت
نه آنکس که دارد ز پرورد کان / از آزاده و زنکه ل ابندکان
شهنشاه را سر به او بسپرند / بفرمان ببسته کمر استوار
نخستین برادرش کهتر بسال / که در مردمی کس ندارد همال

ز گیتی پرستنده فر و نصر / زید شاد در سایه شاه عصر

کی کش پدر ناصر دین بود / سر تخت او تاج پروین بود

بزرگان بدو جشن تو ارزانیی / سزد گر نخواهد که نانجب ای

جهان تا جهان است بی سر و تاج و تخت مباد / همیشه بماناد با داد و دین

همیشه تن آباد با تاج و تخت / ز درد و غم آزاد و پیروزبخت

کنون بازگردم به آغاز کار / سوی نامور نامهٔ شهریار

سخن گوی دهقان چه گوید نخست / که تاج بزرگی به گیتی که جست

که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد / ندارد کس از روزگاران بیاد

## پادشاهی کیومرث اول ملوک سی سال بود

مگر کز پدر یاد دارد پسر / بگوید ترا یک بیک از پدر

سر نام بزرگی که آورد پیش / کرا بود از آن برتران پایه بیش

پژوهندهٔ نامهٔ باستان / که از پهلوانان زند داستان

چنین گفت کآیین تخت و کلاه / کیومرث آورد و او بود شاه

چو آمد به برج حمل آفتاب / جهان گشت با فر و آیین و آب

بتابید از آنسان ز برج بره / که گیتی جوان بود از آن یکسره

کیومرث شد بر جهان کدخدای / نخستین بکوه اندرون ساخت جای

سر تخت و بختش برآمد زکوه / پرستنده آوز آمد گروه

بگیتی درون سال سی شاه بود / بخوبی چو خورشید بر گاه بود

همی تافت زو فر شاهنشهی / چو ماه دو هفته ز سرو سهی

دد و دام و هر جانور کش بدید / ز گیتی بنزدیک او آرمید

دوتا میشدندی بر تخت اوی / از آن بر شده فره و بخت اوی

برسم نماز آمدندیش پیش / از آنجا بکه برگرفتند کیش

پسر بود او را یکی نامجوی / هنرمند همچون پدر خوبروی

سیامک بدش نام و فرخنده بود / کیومرث را دل بدو زنده بود

ز گیتی بدیدار او شاد بود / که او بار ور شاخ بنیاد بود

بجانش براز بیم گریان بدی — ز بیم جدایش بریان بدی
برآمد برین کار یک روزگار — فروزنده شد دولت شهریار
پلنگینه پوشید خود با گروه — بنودش نشستن بجز برز کوه
ازو اندر آمد همی پرورش — که پوشیدنی نو بد و نو خورش



بگیتی نبودش کسی دشمنا — جز اندر جهان دشمن اهرمنا
برشک اندر اهرمن بدسگال — همی رای زد تا بپاکند یال
یکی بچه بودش چو شیر سترگ — دلاور شده با سپاهی بزرگ
سپه کرد و نزدیک او راه جست — همی تخت و دیهیم کی شاه جست
جهان شد بران دیوبچه سیاه — ز تخت سیامک دران پایگاه
همیگفت با هر کسی راز خویش — جهان کرد یکسر پر آواز خویش

کیومرث ازین خود کی آگاه بود … که او را بد اندر کاو بدخواه بود
یکایک بیامد خجسته سروش … بسان پری پلنگینه پوش
بگفتش ورا این سخن دربدر … که دشمن چه سازد همی با پدر
سخن چون بگوش سیامک رسید … ز کردار بدخواه دیو پلید

## کشته شدن سیامک بدست دیو سیاه

دل شاه بچه برآمد بجوش … سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش
بپوشید تن را بچرم پلنگ … که جوشن نبد خود و آیین جنگ
پذیره شدش دیو را جنگجوی … سپه را چو روی اندر آمد بروی
سیامک بیامد برهنه تنا … برآویخت با پور آهرمنا
بزد چنگ وارونه دیو سیاه … دوتا اندر آورد بالای شاه
فگند آن تن شاهزاده بخاک … بچنگال کرد آن کمرگاه چاک
سیامک برای خود و دست دیو … تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه … ز تیمار گیتی برو شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان … بناخن زنان گوشت بازو کنان
دو رخساره پر خون و دل سوگوار … دژم کرده بر خویشتن روزگار
بیامد برش لشکر بیشمار … کشیدند صف بر در شهریار
همه جامها کرده پیروزه رنگ … دو چشم ابر خونین و دل بادرنگ
دد و مرغ و نخجیر گشته گروه … برفتند ویله کنان سوی کوه
برفتند با سوکواری و درد … ز درگاه کی شاه برخاست گرد
چو بگذشت چندی برین روزگار … پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش … کزین بیش مخروش و باز آر هوش
برو پا ز لشکر بفرمان من … برآور یکی گرد از آن انجمن
از آن بدکنش دیو روی زمین … بپرداز و پردخت کن دل ز کین
یکی نامور سر سوی آسمان … برآورد و بدخواست بر بدگمان
بران برترین نام یزدانش را … بخواند و بپالود مژگانش را
وزان پس سیامک برو بر شتافت … شب و روز آرام و خفتن نیافت
سیامک خجسته یکی پور داشت … که نزد نیا جای دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود … تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
بنزد نیا یادگار پدر … مر اورا نیا پرورید به بر
نیاش بجای پدر داشتی … جز او بر کسی چشم نگماشتی
چو بنهاد دل کینه و جنگ را … بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنیها بدو بازگفت … همه رازها برگشاد از نهفت
که من لشکری کرد خواهم همی … خروشی برآورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیشرو … که من رفتنی ام تو سالار نو
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر … ز درندگان گرگ و ببر دلیر
سپاهی دد و دام و مرغ و پری … سپهدار با کبر و کندآوری

## رفتن کیومرث و هوشنگ بکین خواستن از دیو سیاه

پس پشت لشکر کیومرث شاه … نبیره به پیش اندرون با کلاه
بیامد سیه دیو بی ترس و باک … همی باسمان بر پراکند خاک
ز هرای درندگان چنگ دیو … شده سست از خشم کیهان خدیو
بهم بر فتادند هر دو گروه … شدند از دد و دام دیوان ستوه
بیازید هوشنگ چون شیر چنگ … جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال … سپهبد برید آن سر بی همال
بپای اندر افگند و بسپرد خوار … دریده برو چرم و برگشته کار
چو آمد مر آن کینه را خواستار … سر آمد کیومرث را روزگار
برفت و جهان مردری ماند ازوی … نگر تا کرا نزد او آبروی
جهان سربسر چون فسانست و بس … نماند بد و نیک با هیچکس
جهاندار هوشنگ با رای و داد … بجای نیا تاج بر سر نهاد

بگشت از برش چرخ سالی چهل / پر از هوش مغز و پر از داد دل

چو بنشست بر جایگاه مهی / چنین گفت بر تخت شاهنشهی

## پادشاهی هوشنگ چهل سال بود

که بر هفت کشور منم پادشا / به هر جای پیروز و فرمان روا
به فرمان یزدان پیروزگر / به داد و دهش تنگ بستم کمر

وزان پس جهان یکسر آباد کرد / همه روی گیتی پر از داد کرد
نخستین یکی گوهر آمد بچنگ / به آهن ز آتش جدا کرد سنگ

سرمایه گوهر آبگون / چو از سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد / کزو تبر و اره و تیشه کرد

چو این کرده شد چارهٔ آب ساخت / ز دریا بها رودها را بتاخت
به جوی و به رود آبها راه کرد / به فر کئی رنج کوتاه کرد

چراگاه مردم بدو برفزود / پراگندن تخم و کشت و درود
برنجید پس هر کسی نان خویش / بورزید و بشناخت سامان خویش

ازان پس که این کارها شد بسیج / نبد خوردنیها جز از میوه هیچ
همه کار مردم نبودی به برگ / که پوشیدنیشان همه بود برگ

پرستیدن ایزدی بود کیش / نیا را همین بود آیین و کیش
بدانگه بدی آتش خوب رنگ / چو مر تازیان را محراب سنگ

به سنگ اندر آتش ازو شد پدید / کزو در جهان روشنی گسترید

## گفتار اندر نهادن جشن سده

یکی روز شاه جهان سوی کوه / گذر کرد با چند کس همگروه

پدید آمد از دور چیزی دراز / سیه رنگ و تیره تن و تیزتاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون / ز دود دهانش جهان تیره گون

نگه کرد هوشنگ با هوش و هنگ / گرفتش یکی سنگ و آمد بجنگ
بزور کیانی رهانید دست / جهانسوز مار از جهانجوی جست

برآمد به سنگ گران سنگ خرد / همین و همان سنگ بشکست خرد
نشد مار کشته ولیکن ز راز / ازین مرد و سنگ آتش آمد فراز

فروغی پدید آمد از هر دو سنگ / دل شاه شد از فروغ آزرنگ
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد / سده جشن نام آن فرخنده کرد

هر آنکس که بر سنگ آهن زدی / ازو روشنایی پدید آمدی
ز هوشنگ ماند این سخن یادگار / بسی باد چون او دگر شهریار

جهاندار پیش جهان آفرین / نیایش همی کرد و خواند آفرین
کز آباد کردن جهان شاد کرد / جهانی به نیکی ازو یاد کرد

شب آمد برافروخت آتش چو کوه / همان شاه در گرد او با گروه
بدان ایزدی جاه و فر کیان / ز نخچیر گور و گوزن ژیان

جدا کرد گاو و خر و گوسفند / بگرد آورید آنچه بد سودمند
ز پویندگان اشتر و اسب دید / برای نشست از میان برگزید

بجفتی خر و اسب با هم نهاد / ز ترکیب آن مرد و استر نژاد
ز پویندگان هر چه را داشت دوست / بکشت و ز سرشان برآهیخت پوست

چو روباه و قاقم چو سنجاب نرم / چهارم سمور است کش موی گرم
برین گونه از چرم پویندگان / بپوشید بالای گویندگان

برنجید و گسترد و خورد و سپرد / برفت و جز از نیکنامی نبرد
بسی رنج برد اندران روزگار / به افسون و اندیشهٔ بیشمار

چو پیش آمدش روزگار بهی / ازو هم تهی ماند جای مهی
زمانه زمانی ندادش درنگ / نشد آن رنج هوشنگ با هوش و هنگ

نپیوست خواهد جهان با تو مهر / نه بر آشکارا نمایدت چهر

## پادشاهی طهمورث سی سال بود

جهان آفرین تا جهان آفرید / چو او نامداری نیامد پدید

پسر بد مر او را یکی هوشمند / گرانمایه طهمورث دیوبند
بیامد بتخت پدر بر نشست / کمر بر میان بست و او را ببست
همه موبدان را ز لشکر بخواند / بچربی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز تخت و کلاه / مرا زیبد و گرز و تاج و سپاه
جهان از بدیها بشویم برای / پس آنگه کنم در کهی گرد پای
پس از پشت میش و بره پشم و موی / ببرید و برشتن نهاد او روی
بکوشش ازان کرد پوشش بجای / بگستردنی بد هم او رهنمای
ز پوینده کان هرچه بد تیز رو / خورش کردشان سبزه و کاه و جو
رمنده ددان را همی بنگرید / سیه گوش و یوز از میان برگزید
بچاره بیاوردش از دشت و کوه / ببند آمدند آنکه بود از گروه
ز مرغان هم آن را که بد نیکساز / چو باز و چو شاهین گردن‌فراز
همه از پی صید شان برگرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
چو این کرده شد ماکیان و خروس / کجا بر خروشد گه زخم کوس
بیاورد یکسر بمردم سپرد / که آوازشان اندُه از دل ببرد
بفرمود چون گفت فرزانه شاه / بدارید این بی زیان را نگاه
بفرمود تاشان نوازند گرم / نخوانندشان جز بآوای نرم
چنین گفت کین را نیایش کنید / جهان آفرین را ستایش کنید
که او داده‌مان بر ددان دستگاه / ستایش مر او را که بنمود راه
مر او را یکی پاک دستور بود / که رایش ز کردار بد دور بود
رسیده بهر جای شهرسب نام / نزد جز بنیکی بهر جای گام
همه روز بسته ز خوردن دو لب / بپیش جهاندار بر پای شب
چنان بر دل هر کسی بود دوست / نماز شب و روزه آیین اوست
سر مایه بود اختر شاه را / که در بند بد جان بدخواه را
همه راه نیکی نمودی بشاه / همه راستی خواستی پایگاه
نهادش چو پالوده گشت از بدی / بتابید ازو فرهٔ ایزدی
برفت اهرمن را بافسون ببست / چو بر تیز رو بارگی بر نشست
زمان تا زمان زینش بر ساختی / همه گرد گیتیش بر تاختی
چو دیوان بدیدند کردار اوی / کشیدند گردن ز گفتار اوی
شدند انجمن دیو بسیار مر / که پردخت مانند ازو تاج و فر
چو طهمورث آگه شد از کارشان / برآشفت و بشکست بازارشان
بفر جهاندار بستش میان / بگردن برآورد گرز گران
دمنده سیه دیوشان پیش رو / همی بآسمان برکشیدند غو

## گفتار اندر رزم طهمورث با دیوان

جهاندار طهمورث بافرین / بیامد کمربسته رزم و کین
یکایک بیاراست با دیو جنگ / نبد جنگشان را فراوان درنگ
هوا تیره فام و زمین تیره گشت / دو دیده بچشم اندرون خیره گشت
ز یکسو دم آتش و دود دیو / ز یکسو دلیران کیهان خدیو
ازیشان دو بهره بافسون ببست / دگرشان بگرز گران کرد پست
کشیدندشان خسته و بسته خوار / بجان خواستند آن زمان زینهار
همه نره دیوان افسونگران / برفتند جادو سپاهی گران
که ما را مکش تا یکی نو هنر / بیاموزی از ما کت آید ببر
کی نامور دادشان زینهار / بدان تا کنند آن نهان آشکار
چو آزاد شدشان سر از بند اوی / بجستند ناچار پیوند اوی
نبشتن بخسرو بیاموختند / دلش را چو آتش برافروختند
نبشته یکی نه که نزدیک سی / چه رومی چه تازی و چه پارسی
چه سغدی چه چینی و چه پهلوی / نگاریدن آن کجا بشنوی
جهانداری سی سال ازین بیشتر / چگونه پدید آوریدی هنر
برفت و سر آمد برو روزگار / همه رنج او ماند ازو یادگار
جهانا مپرور چو خواهی درود / اگر بدروی پروریدن چه سود

برآری یکی را بچرخ بلند / سپاریش ناگه بخاک نژند
چو گیتی سرآمد بدان دیوبند / جهان از همه پند او سودمند
بسوک اندرون شد دل هر کسی / نیامد بدان روزگاران بسی
که بر خاک بنشاندش تخت دون / همه تاج و تختش شده سرنگون

## پادشاهی جمشید هفتصد سال بود

گرانمایه جمشید فرزند اوی / کمر بست یکدل پر از پند اوی
برآمد بر آن تخت فرخ پدر / برسم کیان بر سرش تاج زر
کمر بست با فر شاهنشهی / جهان گشت او را سراسر رهی
زمانه برآسود از داوری / بفرمان او دیو و مرغ و پری
جهان را فزوده بدو آبروی / فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فرهٔ ایزدی / همم شهریاری همم موبدی
بدان را ز بد دست کوته کنم / روان را سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد / در نام جستن بگردان سپرد
بفر کیی نرم کرد آهنا / چو خود و زره کرد و چون جوشنا
چو خفتان و چون تیغ و برگستوان / همه کرد پیدا بروشن روان
بدین اندرون سال پنجاه رنج / ببرد و بدین نیز بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشهٔ جامه کرد / که پوشند هنگام ننگ و نبرد
ز کتان و ابریشم و موی قز / قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن / بتار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن / گرفتند ازو یکسر آموختن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد / زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ز هر پیشه‌ور انجمن کرد مرد / بدین اندرون پنجهی نیز خورد
گروهی که کاتوزیان خوانیش / برسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه / پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان / نوان پیش روشن جهاندارشان
چنان برکشیدند و بنشاندند / همی نام نیساریان خواندند
کجا شیرمردان جنگ آورند / فروزندهٔ کشور و لشکرند
کزیشان بود تخت شاهی بپای / وزیشان بود نام مردی بجای
گروه دگر برزگر را شناس / کجا نیست از کس بریشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند / بگاه خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان تن آزاده و خورده‌نوش / از آواز پیغاره آسوده گوش
تن آزاد و آباد گیتی بدوی / برآسوده از داور و گفت و گوی
چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد / که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند آهنوخشی / همان دست ورزان با سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود / روانشان همیشه پراندیشه بود
بدین اندرون سال پنجاه نیز / بخورد و بورزید و بخشید چیز
ازین هر یکی را یکی پایگاه / سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کس اندازهٔ خویش را / ببیند بداند کم و بیش را
بفرمود پس دیو ناپاک را / بآب اندر آمیختن خاک را
هر آنچ از گل آمد چو بشناختند / سبک خشت را کالبد ساختند
بسنگ و بگچ دیو دیوار کرد / نخست از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند / چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا گهر جست یک روزگار / همی کرد ازو روشنی خواستار
بدست آمدش چند گونه گهر / چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
چه موم و چه کافور و چه مشک ناب / چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند / در تندرستی و راه گزند
همان رازها کرد نیز آشکار / جهان را نیامد چو او خواستار
گذر کرد ازان پس بکشتی بر آب / ز کشور بکشور چو آمد شتاب
چنین سال پنجه برنجید نیز / ندید از هنر بر خرد بسته چیز

همه کردنیها چو آمد پدید … بگیتی جز از خویشتن را ندید
چو آن کارهای نو آمد بجای … ز جای مهی برتر آورد پای
بفر کیانی یکی تخت ساخت … چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی … ز هامون بگردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا … نشسته برو شاه فرمان روا
جهان انجمن شد بر تخت اوی … شگفتی فرومانده از بخت اوی
بجمشید بر گوهر افشاندند … مران روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فرودین … برآسوده از رنج تن دل ز کین
بزرگان بشادی بیاراستند … می و رود و رامشگران خواستند
چنان جشن فرخ ازان روزگار … بما ماند ازان خسروان یادگار
کشیدند پیش بزرگان رده … که بنهاد جمشید جشن سده
چنین سال سیصد همی رفت کار … ندیدند مرگ اندران روزگار
ز رنج و ز بدشان نبد آگهی … میان بسته دیوان بسان رهی
بفرمانش مردم نهاده دو گوش … ز رامش جهان پر ز آوای نوش
چو چندی برآمد برین روزگار … ندیدند جز خوبی از کردگار
چنین تا برآمد برین سالیان … همی تافت از فر شاه جهان
جهان سر بسر گشته او را رهی … نشسته جهاندار با فرهی
یکایک بتخت مهی بنگرید … بگیتی جز از خویشتن را ندید
منی کرد بس شاه یزدان شناس … ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند … چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان … که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید … چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را بخوبی من آراستم … بروی زمین گشت من خواستم
خور و خواب و آرامتان از منست … همان پوشش و کامتان از منست
بزرگی و دیهیم شاهی مراست … که گوید که جز من کسی پادشاست
همه موبدان سر فکنده نگون … چرا کس نیارست گفتن نه چون
چو این گفته شد فر یزدان ازوی … بگشت و جهان شد پر از گفت و گوی
هنر چون بپیوست با کردگار … شکست اندر آورد و برگشت کار
چو گفت این سخن گوی با ترس و هوش … چو خسرو شدی بندگی را بکوش
بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس … بدلش اندر آید ز هر سو هراس
بجمشید بر تیره گون گشت روز … همی کاست آن فر گیتی فروز
یکی مرد بود اندران روزگار … ز دشت سواران نیزه گذار

زرتس

## داستان ضحاک تازی با پدرش مرداس

گرانمایه هم شاه و هم نیک مرد … ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود … بداد و دهش برترین پایه بود
همان گاو دوشا بفرمانبری … همان تازی اسب همچون پری
بز و اشتر و میش را همچنین … بدوشندگان داده بد پاکدین
بشیر آنکسی را که بودی نیاز … بدان خواسته دست بردی فراز
پسر بد مران پاکدین را یکی … کش از مهر بهره نبود اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود … دلیر و سبکسار و ناپاک بود
همی بیوراسپش همی خواندند … چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار … بود بر زبان دری ده هزار
ز اسپان تازی بزرین ستام … ورا بود بیور که بردند نام
شب و روز بودی دو بهره بزین … ز راه بزرگی و از راه کین
چنان بد که ابلیس روزی پگاه … بیامد بسان یکی نیکخواه
دل مهتر از راه نیکی ببرد … جوان گوش گفتار او را سپرد
بدو گفت پیمانت خواهم نخست … پس آنگه سخن برگشایم درست
جوان نیکدل گشت فرمانش کرد … چنانچون بفرمود سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم زبن … ز تو بشنوم هرچه گویی سخن

بدو گفت جز تو کسی کدخدای / چه باید همی با تو اندر سرای
چه باید پدر چون پسر چون تو بود / یکی پندت از من بباید شنود
زمانه بدین خواجه سالخورد / همی دیر ماند تو اندر نورد
بگیر این سرمایه ور گاه او / ترا زیبد اندر جهان جاه او
گراین گفتهٔ من تو آری بجای / جهاندار تو باشی یکی کدخدای
چو ضحاک بشنید و اندیشه کرد / ز خون پدر شد دلش پر ز درد
بابلیس گفت این سزاوار نیست / دگر گوی کین از در کار نیست
بدو گفت اگر بگذری زین سخن / بتابی ز سوگند و پیمان من
بماند بگردنت سوگند و بند / شوی خوار و ماند پدرت ارجمند
سر و تازی بدام آورید / چنان شد که فرمان او برگزید
برپرسید کین چاره با من بگوی / چه رویت راه و بهانه مجوی
بدو گفت من چاره سازم ترا / بخورشید سر بر فرازم ترا
مر آن پادشه را در اندر سرای / یکی بوستان بد گرانمایه جای
گرانمایه شبگیر برخاستی / ز بهر پرستش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته بباغ / پرستنده با او نبردی چراغ
برآورد وارونه ابلیس بند / یکی ژرف چاهش براه بر بکند
سر تازیان مهتر نامجوی / شب آمد سوی باغ بنهاد روی
بچاه اندر افتاد و بشکست پست / شد آن نیکدل مرد یزدان پرست
پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه / بخاک اندر آگند و بسپرد راه
بهر نیک و بد شاه آزاده مرد / بفرزند بر نازندی باد سرد
همی پروریدش بناز و برنج / بدو بود شاد و بدو داد گنج
چنان بدکنش شوخ فرزند او / بجست از ره شرم پیوند او
بخون پدر گشت همداستان / ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بد گر شود نره شیر / بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانش سخن دیگرست / پژوهنده را راز با مادرست
فرومایه ضحاک بیدادگر / بدین چاره بگرفت گاه پدر
بسر بر نهاد افسر تازیان / بر ایشان ببخشود سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید آن سخن / یکی پند بد را نو افگند بن
بدو گفت اگر سوی من تافتی / ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین نیز فرمان کنی / نپیچی ز پیکار و پیمان کنی
جهان سربسر پادشاهی تراست / دد و مردم و مرغ و ماهی تراست
چو این کرده شد ساز دیگر گرفت / یکی چاره کرد از شگفتی شگفت
جوانی برآراست از خویشتن / سخنگوی و بینادل و پاکتن
همیدون بضحاک بنهاد روی / نبودش بجز آفرین گفتگوی
بدو گفت اگر شاه را در خورم / یکی نامور پاک خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش / ز بهر خورش جایگه ساختش

## آمدن ابلیس نزد ضحاک بخوالیگری

کلید خورشخانهٔ پادشا / بدو داد دستور فرمانروا
فراوان نبود آن زمان پرورش / که کمتر بد از کشتنیها خورش
ز هر گونه از مرغ و از چارپای / خورشگر بیاورد یک یک بجای
بخونش بپرورد برسان شیر / بدان تا کند پادشا را دلیر
سخن هرچه گویدش فرمان کند / بفرمان او دل گروگان کند
خورش زردهٔ خایه دادش نخست / بدان داشتش یک زمان تندرست
بخورد و برو آفرین کرد سخت / مزه یافت خواندش ور نیکبخت
چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز / که شاد و بزی شاه گردنفراز
که فردات زانگونه سازم خورش / کزو باشدت سربسر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت / که فردا ز خوردن چه سازد شگفت
دگر روز چون گنبد لاجورد / برآورد و بنمود یاقوت زرد
خورشها ز کبک و تذرو سپید / بسازید و آمد دلی پر امید

شه تازیان چون بخوان دست برد    سر کم خرد مهر او را سپرد
سه دیگر بمرغ و کباب و بره    بیاراست خوان از خورش یکسره
بروز چهارم چو بنهاد خوان    خورش کردش از پشت گاو جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب    همه سالخورده می و مشک ناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد    شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که تا آرزوی    چه خواهی بخواه از من ای نیکخوی
بدو گفت ابلیس ای پادشا    همیشه بزی شاد و فرمانروا
مرا دل سراسر پر از مهر تست    همه توشهٔ جانم از چهر تست
یکی حاجتم هست نزدیک شاه    اگرچه مرا نیست آن پایگاه
که فرمان دهد تا سر کتف اوی    ببوسم بمالم بران چشم و روی
بدو گفت دادم من این کام تو    بلندی گزیند مگر نام تو

## اندر بیرون آمدن ماران از کتف ضحاک

چو ضحاک بشنید گفتار اوی    نهانی ندانست بازار اوی
بفرمود تا دیو چون جفت اوی    همی بوسه داد از بر کتف اوی
ببوسید و شد از جهان ناپدید    کس اندر جهان این شگفتی ندید
دو مار سیه از دو کتفش برست    غمی گشت و از هر سوی چاره جست
سرانجام ببرید هر دو ز کتف    سزد گر بمانی بدین در شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه    برآمد دگر باره از کتف شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند    همه یک بیک داستانها زدند
ز هر گونه نیرنگها ساختند    مران درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت    بفرزانگی نزد ضحاک رفت
بدو گفت کین بودنی کار بود    بمان تا چه گردد نباید درود
خورش ساز و آرامشان ده بخورد    نباید جز این چاره نیز کرد
بجز مغز مردم مدهشان خورش    مگر خود بمیرند ازین پرورش
سر نره دیوان ازین جست و جوی    چه جست و چه دید اندرین گفت و گوی
مگر تا یکی چاره سازد نهان    که پردخت ماند ز مردم جهان
از آن پس برآمد ز ایران خروش    پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید    گسستند پیوند با جمشید

## اندر بیرون آمدن ماران از کتف ضحاک

برو تیره شد فرهٔ ایزدی    بکژی گرایید و نابخردی
پدید آمد از هر سوی خسروی    یکی نامجویی ز هر پهلوی
پدید آمد از هر سویی ساخته    دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک برآمد ز ایران سپاه    سوی تازیان برگرفتند راه
شنیدند کانجا یکی مهترست    پر از هول شاه اژدها پیکرست
سواران ایران همه شاه‌جوی    نهادند یکسر بضحاک روی
بشاهی برو آفرین خواندند    ورا شاه ایران زمین خواندند
کی اژدهافش بیامد چو باد    بایران زمین تاج بر سر نهاد
از ایران و از تازیان لشکری    گزین کرد گردان هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی    چو انگشتری کرد گیتی بروی
چو جمشید را بخت شد کندرو    بتنگ اندر آمد جهاندار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه    بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
نهان گشت و گیتی برو شد سیاه    سپردش بضحاک تاج و کلاه
چو صدسالش اندر جهان کس ندید    بشد نام شاهی او ناپدید
صدم سال روزی بدریای چین    پدید آمد آن پادشاه زمین
نهان بود از جنگ او اژدها    نیامد بفرجام هم زو رها
چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ    یکایک ندادش زمانی درنگ
باره میانش بدو نیم کرد    جهان را ازو پاک پر بیم کرد
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه    زمانه ربودش چو بیجاده کاه

ازو پس بر تخت شاهی که بود
بران رنج برده نیامدش سود

گذشته برو سالیان هفتصد
پدید آوریده همه نیک و بد

چه باید همه زندگانی دراز
چو گیتی نخواهد گشادنت راز

همی پروراندت با شهد و نوش
که آوای نرمت نیاید بگوش

یکایک چو گویی که گسترد مهر
نخواهد نمودن بتو نیز چهر

همه راز دل را گشایی بدوی
بروشاد باشی و نازی بدوی

یکی نغز بازی برون آورد
بدل اندر از درد خون آورد

دلم سیر شد زان سرای سپنج
خدایا مرا زود برهان ز رنج

## پادشاهی ضحاک هزار سال بود

چو ضحاک بر تخت شد شهریار
برو سالیان انجمن شد هزار

سراسر زمانه بدو گشت باز
برآمد برین روزگاری دراز

نهان گشت کردار فرزانگان
پراگنده شد کام دیوانگان

هنر خوار شد جادوی ارجمند
نهان راستی آشکارا گزند

شده بر بدی دست دیوان دراز
بنیکی نبودی سخن جز براز

دو پاکیزه از خانهٔ جمشید
برون آوریدند لرزان چو بید

که جمشید را هر دو خواهر بدند
سر بانوان را چو افسر بدند

ز پوشیده رویان یکی ارنواز
دگر پاک دامن نکو شهرناز

بایوان ضحاک بردندشان
بدان اژدهافش سپردندشان

بپروردشان از ره جادوی
بیاموختشان کژی و بدخویی

ندانست خود جز بد آموختن
جز از کشتن و غارت و سوختن

چنان بد که هر شب دو مرد جوان
چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان

خورشگر بردی بایوان اوی
همی ساختی راه درمان اوی

بکشتی و مغزش بپرداختی
مران اژدها را خورش ساختی

دو پاکیزه از کشور پادشا
دو مرد گرانمایهٔ پارسا

یکی نام ارمایل پاکدین
دگر نام گرمایل پیش بین

## آمدن ارمایل و گرمایل بخوالیگری ضحاک

چنان بد که بودند روزی بهم
سخن رفت هرگونه از بیش و کم

ز بیدادگر شاه و ز لشکرش
وزان رسمهای بد اندر خورش

یکی گفت ما را بخوالیگری
بباید بر شاه با داوری

وزان پس یکی چاره‌ای ساختن
ز هرگونه اندیشه انداختن

مگر زین دو تن را که ریزند خون
توان آوریدن یکی را برون

برفتند و خوالیگری ساختند
خورشها باندازه بشناختند

خورشخانهٔ شهریار جهان
گرفت این دو بیدار فرخ نهان

چو آمد بنزدیک خون ریختن
ز شیرین روان اندر آویختن

از آن روزبانان مردم کشان
گرفته دو مرد جوان از کشان

زنان پیش خوالیگران تاختند
ز بالا بروی اندر انداختند

پر از درد خوالیگران را جگر
پر از خون دو دیده پر از کینه سر

همی بنگرید این بدان آن بدین
ز کردار و بیداد شاه زمین

از آن دو یکی را بپرداختند
ز بالا بروی اندر انداختند

پر از درد خوالیگران از جگر
پر از خون دو دیده پر از کین سر

همی خورد سر یک دریغی دراز
ز نهر جوانان کرد نغز از

برون کرد مغز سر گوسفند
بیامیخت با مغز آن ارجمند

یکی را بجان داد زنهار و گفت
نگر تا بیاری برون از نهفت

نگر تا نباشی بآباد شهر
ترا از جهان کوه و دشتست بهر

بجای سرش زان سپس بی‌بها
خورش ساختند از پی اژدها

ازین گونه هر ماه سی جوان
از ایشان همی یافتندی روان

چو گرد آمدی مرد از ایشان دویست
بر آن سان که نشناختندی که کیست

خورشگر بدیشان بزی چند و میش
سپردی و صحرا نهادیش پیش

کنون کرد ازان تخمه داره نژاد / کز آباد نامد بدل برش یاد
بس آیین ضحاک وارونه خوی / چنان بد که چون می بدش آرزوی
ز مردان جنگی یکی خواستی / بکشتی که با دیو برخاستی
کجا نامور دختر خوب روی / بپرده درون پاک بی گفت و گوی
پرستنده کردیش در پیش خویش / نه رسم کیی بد نه آیین و کیش
چو از روزگارش چهل سال ماند / نگر تا بسر برش یزدان چه راند

## اندر خواب دیدن ضحاک و ترسیدن

در ایوان شاهی شبی دیرباز / بخواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز کاخ شاهنشهان / سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان / ببالای سرو و بفر کیان
کمر بستن و رفتن شاهوار / بچنگ اندرون گرزه گاوسار
دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ / زدی بر سرش گرزه گاورنگ
یکایک همان کهتر گرد سال / ز سر تا بپایش کشیدی دوال
بدان زه ببستی دو دستش چو سنگ / نهادی بگردنش بر پالهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه / کشان و دوان از پس اندر گروه
بپیچید ضحاک بیدادگر / بدریدش از هول گفتی جگر
یکی بانگ برزد بخواب اندرون / که لرزان شد آن خانه صدستون
بجستند خورشیدرویان ز جای / از آن غلغل نامور کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز / که شاها چه بودت نگویی براز
بخفتی بآرام در خان خویش / بدین سان بترسیدی از جان خویش
زمین هفت کشور بفرمان تست / دد و دام و مردم بفرمان تست
بخورشیدرویان سپهدار گفت / که چونین شگفتی نشاید نهفت
اگر زمن این داستان بشنوید / شودتان دل از جان من ناامید
بشه گرانمایه گفت ارنواز / که بر ما بباید گشادنت راز
توانیم کردن مگر چاره را / که بی چاره نیست بتیاره ره
سپهبد گشاد آن نهان از نهفت / همه خواب یکسر بریشان بگفت
چنین گفت با نامور ماهروی / که مگذار تن را ره چاره جوی
که چندین زمانه سر تخت تست / جهان نامور روشن از بخت تست
تو داری جهان زیر انگشتری / دد و مردم و دیو و مرغ و پری
ز هر کشوری گرد کن مهتری / ز اخترشناسان و افسونگری
سخن سربسر موبدان را بگوی / پژوهش کن و راستی بازجوی
نگه کن که هوش تو بر دست کیست / ز مردم نژادار ز دیو و پریست
چو اندیشه شد چاره سازیم آن / بخیره مترس از بد بدگمان
شه پرمنش را خوش آمد سخن / که آن سرو بن پاسخ افکند بن
جهان از شب تیره چون پر زاغ / همانگه سر از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد / بگسترد خورشید یاقوت زرد
سپهبد هر آنجا که بد موبدی / سخندان و بیداردل بخردی
ز کشور بنزدیک خویش آورید / بگفت آن جگرخسته خوابی که دید
بخواند و بیکجایشان گرد کرد / وزیشان همی جست درمان درد

## سوال ضحاک از موبدان تعبیر خواب خود را

بگفتا مرا زود آگه کنید / روان را سوی روشنی ره کنید
نهانی سخن کردشان خواستار / ز نیک و بد گردش روزگار
که بر من زمانه کی آید بسر / کرا باشد این تاج و تخت و کمر
گر این راز بر من بباید گشاد / وگر سر بخواری بباید نهاد
لب موبدان خشک و رخساره تر / زبان پر ز گفتار با یکدگر
که گر بودنی باز گوییم راست / شود تن سبکسار سر بی بهاست
دگر بشنود بودنیها درست / بباید هم اکنون ره چاره جست
سه روز اندرین کار شد روزگار / چهارم بر آشفت پس شهریار

بروز چهارم برآشفت شاه / بران موبدان نماینده راه
که گر زنده تان دار باید بسود / وگر بودنیها بباید نمود

همه موبدان سرفکنده نگون / پر از هول دل دیدگان پر ز خون
وزان نامداران بسیار هوش / یکی بود بینا دل و تیز گوش

خردمند و بیدار و زیرک بنام / ازان موبدان او زدی پیش گام
دلش تنگ تر گشت و ناباک شد / گشاده زبان پیش ضحاک شد

بدو گفت پردخته کن سر ز باد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود / که تخت مهی را سزاوار بود

فراوان غم و شادمانی شمرد / برفت و جهان دیگری را سپرد

اگر باره آهنینی بپای / سپهرت بساید نمانی بجای

## تعبیر کردن موبد خواب ضحاک را

کسی را بود زین سپس تخت تو / بخاک اندر آرد سر بخت تو
کجا نام او آفریدون بود / زمین را سپهر همایون بود

هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد / نیامد گه پرسش و سرد باد
چو او زاید از مادر پر هنر / بسان درختی بود بارور

بمردی رسد برکشد سر بماه / کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
زند بر سرت گرزهٔ گاو روی / ببندت در آرد ز ایوان بکوی

ببالا شود چون یکی سرو برز / بگردن برآرد ز پولاد گرز
بدو گفت ضحاک ناپاک دین / چرا بنددم از منش چیست کین

دلاور بدو گفت اگر بخردی / کسی بی بهانه نسازد بدی
ازآن درد گردد پر از کینه سرش / برآید بدست تو هوش پدرش

یکی گاو پرمایه خواهد بدن / جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد او هم بدست تو بر / بدین کین کشد گرزهٔ گاو سر

چو ضحاک بشنید بگشاد گوش / ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند / بپاید دلی پر ز بیم و گزند

چو آمد دل تاجور باز جای / بتخت کیی اندر آورد پای
نشان فریدون بگرد جهان / همی باز جست آشکار و نهان

نه آرام بودش نه خواب و نه خورد / شده روز روشن برو لاجورد

برآمد برین روزگاری دراز / کشید اژدهافش بتنگی فراز

## گفتار اندر زادن فریدون از مادر

خجسته فریدون ز مادر بزاد / جهان را یکی دیگر آمد نهاد
ببالید برسان سرو سهی / همی تافت زو فر شاهنشهی

جهانجوی با فر جمشید بود / جهان را چو تابنده خورشید بود
جهان را چو باران بیایستگی / روان را چو دانش بشایستگی

بسر بر همی گشت گردان سپهر / شده با آفریدون بمهر
همان گاو کش نام پرمایه بود / ز گاوان ورا برترین پایه بود

ز مادر جدا شد چو طاوس نر / بهر موی بر تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان / ستاره شناسان و هم موبدان

که کس در جهان گاو چونین ندید / نه از پیرسر کاردانان شنید
زمین کرد ضحاک پر گفت و گوی / بگرد جهان هم برین جست و جوی

فریدون که بودش پدر آبتین / شده تنگ بر آبتین بر زمین

گریزان و از خویشتن گشته سیر / برآویخت ناگاه در دام شیر

## اندر کشتن ضحاک آبتین پدر فریدون را

ازآن روزبانان ناپاک مرد / تنی چند روزی بدو بازخورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز / برو بر سرآورد ضحاک روز

خردمند مام فریدون چو دید / که بر جفت او آنچنان بد رسید
فرانک بدش نام و فرخنده بود / بمهر فریدون دل آگنده بود

برون رفت پویان سوی مرغزار / خروشید و جوشید خون در کنار
کجا نامور گاو پرمایه بود / که بایسته بر تنش پیرایه بود
دوان داغ دل خسته روزگار / همی رفت پویان بدان مرغزار
بدو گفت کین کودک شیرخوار / ز من روزگاری به زنهار دار
که اندیشه در دلم ایزدی / فراز آمدست از ره بخردی
وگر باز خواهی روانم تراست / گروگان کنم جان انکت هواست
پرستنده بیشه و گاو نغز / چنین داد پاسخ بدان پاک مغز
که چون بنده در پیش فرزند تو / بباشم پذیرنده پند تو
فرانک بدو داد فرزند را / بگفتش بدو گفتنی پند را
پدروارش از مادر اندر پذیر / همیدار هشیار و زنهار گیر
نشد سیر ضحاک از آن جستجوی / شد از گاو گیتی پر از گفتگوی
دوان مادر آمد سوی مرغزار / چنین گفت با مرد زنهاردار
که اندیشه در دلم ایزدی / فراز آمدست از ره بخردی
وگر باز خواهی روانم تراست / گروگان کنم جان انکت هواست
پرستنده بیشه و گاو نغز / چنین داد پاسخ بدان پاک مغز
همی کرد باید کزان چاره نیست / که فرزند و شیرین روانم یکیست
ببرم پی از خاک جادوستان / شوم با بچه سوی هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه / برم خوب رخ را به البرز کوه
چو گفت این سخن خوب روی ابرا / ز پس داغ او خون دل می‌سترد
بیاورد فرزند را چون نوند / چو غرم ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بران کوه بود / که از کار گیتی بی اندوه بود
فرانک بدو گفت کای پاک دین / منم سوگواری از ایران زمین
بدان کین گرانمایه فرزند من / همی بود خواهد سر انجمن
ببرد سر و تاج ضحاک را / سپارد کمربند او خاک را
ترا بود باید نگهبان اوی / پدروار لرزنده بر جان اوی
پذیرفت فرزانه را نیک مرد / نیاورد هرگز بدو باد سرد

## کشتن ضحاک گاو پرمایه را

خبر شد ضحاک یک روزگار / وزان گاو پرمایه و مرغزار
بیامد از آن کینه چون پیل مست / مران گاو پرمایه را کرد پست
جز آن هرچه دید اندرو چارپای / بیفکند و زیشان بپرداخت جای
سوی خانه آفریدون شتافت / فراوان پژوهید و کس را نیافت
به ایوان او آتش اندر فکند / ز پای اندر آورد کاخ بلند
چو بگذشت بر آفریدون دو هشت / ز البرز کوه اندر آمد به دشت
بر مادر آمد پژوهید و گفت / که بگشای بر من نهان از نهفت
مرا برگو تا که بودم پدر / کیم من ز تخم از کدامین گهر
چه گویم کیم بر سر انجمن / یکی دانشی داستانم بزن
بدو گفت مادر که ای نامجوی / بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین / یکی مرد بد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود / خردمند و گرد و بی آزار بود
ز طهمورث گرد بودش نژاد / پدر بر پدر او همیداشت یاد
پدر بد ترا و مرا نیک شوی / نبد روز روشن مرا جز بدوی
چنان بد که ضحاک جادوپرست / از ایران بجان تو یازید دست
ازو من نهانت همیداشتم / چه مایه بد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان / فدا کرد پیش تو روشن روان
سرانجام رفتم سوی بیشه / که کس را ازان بیشه اندیشه
یکی گاو دیدم چو باغ بهار / سراپای نیرنگ و رنگ و نگار
نگهبان او دست کرده بکش / نشسته بران بیشه بر شادفش
بدو دادمت روزگاری دراز / همی پروریدت ببر بر بناز
ز پستان آن گاو طاووس رنگ / برافراختی چون دلاور نهنگ

سرانجام ازان گاو و آن مرغزار / یکایک خبر شد به شهریار
بیامد بکشت آن گرانمایه را / چنان بی زبان مهربان دایه را
ز ایوان ما تا بخورشید خاک / برآورد و کرد آن بلندی مغاک
فریدون برآورد و بگشاد گوش / ز گفتار مادر برآمد بجوش
روان کرد پردرد و دل پر ز کین / با برو ز خشم اندر آورد چین
فریدون چو زان کار آگاه شد / تو گفتی بدو کار کوتاه شد
چنین داد پاسخ بمادر که شیر / نگردد مگر باز مایش دلیر
کنون کرد جادو پرست / مرا برد باید بشمشیر دست
بپویم بفرمان یزدان پاک / برآرم ز ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست / ترا با جهان سر بسر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه / میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد ز هر کشوری صد هزار / کمر بسته او را کند کارزار
جز اینست آیین و پیوند کین / جهان را بچشم جوانی مبین
که هر کو نبید جوانی چشید / بگیتی جز از خویشتن را ندید
بدان هستی اندر به سر باد / ترا روز جز شاد و خرم مباد
چنان بد که ضحاک را روز و شب / بنام فریدون گشادی دو لب
همان برز و بالا ز بیم نشیب / شده از فریدون دلش پر نهیب

## اندر محضر ساختن ضحاک بر عدل و داد خویش

چنان بد که یک روز بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری مهتری را بخواست / که در پادشاهی کند پشت راست
از آن پس چنین گفت با موبدان / کای پر هنر نامور بخردان
مرا در نهانی یکی دشمن است / که بر بخردان این سخن روشن است
بسال اندکی و بدانش بزرگ / گوی کی نژاد و دلیر و سترگ
اگر چه بسال اندکست آن جوان / درین کار موبد زدش داستان
که دشمن اگر چه بود خوار و خرد / نبایدت او را به پی در سپرد
ندارم همی دشمن خرد خوار / بترسم همی از بد روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری / هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن / ابا دیو و مردم برآمیختن
بباید بدین بود همداستان / که من دل ببستم بدین داستان
یکی محضر اکنون بباید نوشت / که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی / نیارد بد او اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان / بران قول گشتند همداستان
بران محضر اژدها ناگزیر / گواهی نوشتند برنا و پیر
همانگه یکایک ز درگاه شاه / برآمد خروشیدن دادخواه

## دریدن کاوهٔ آهنگر محضر ضحاک را

ستمدیده را پیش او خواندند / بر نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر بروی دژم / که برگوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه / که شاها منم کاوهٔ دادخواه
بده داد من کآمدستم دوان / همی نالم از تو برنج روان
اگر داددادن بود کار تو / بیفزاید ای شاه مقدار تو
ستم گر نداری تو بر ما رواست / بفرزند من دست بردن چراست
ببخشایش دل یکی دیگر / که سوزان شود هر زمانم جگر
پسر چون بفرزند شد سوخته / شد آن روز بر نوحه آموخته
ز گشت زمان چون شود مرد پیر / بفرزند نازد دل مرد پیر
مرا روزگار اینچنین گوژ کرد / دلی پر امید و تنی پر ز درد
جوانی نماندست فرزند نیست / بگیتی چو فرزند پیوند نیست
شها من چه کردم یکی بازگوی / وگر بیگناهم بهانه مجوی
بحال من ای تاجور درنگر / که سوزد روانم ز درد جگر

یکی بی زبان مرد آهنگرم / ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی و گر اژدها پیکری / چرا با منت هست این داوری
اگر هفت کشور بشاهی تراست / چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شماریت با من بباید گرفت / بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید / که نوبت بگیتی بمن چون رسید
که ماران‌ت را مغز فرزند من / همی داد باید ز هر انجمن
سپهبد بگفتار او بنگرید / شگفت آمدش کان سخنها شنید
بدو باز دادند فرزند اوی / بخوبی بجستند پیوند اوی
مر او را بفرمود شاه جهان / که آرام گیرد دهنده دهان
چو خطها بدادند پیران همه / بدان سان که فرمود شاه دمه
بفرمود پس کاوه را پادشاه / که باشد بدان محضر اندر گواه
چو برخواند کاوه همه محضرش / سبک سوی پیران آن کشورش
چنین گفت کای پای مردان دیو / بریده دل از ترس کیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی / سپردید دلها بگفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گواه / نه هرگز براندیشم از پادشاه
خروشید و برخاست لرزان ز جای / بدرید و بسپرد محضر بپای
گرانمایه فرزند او پیش اوی / از ایوان برون شد خروشان بکوی
مهان شاه را خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد / نیارد گذشتن بروز نبرد
چرا پیش تو کاوه خام گوی / بسان همالان کند سرخ روی
همی محضر ما و پیمان تو / بدرد بپیچد ز فرمان تو
کی نامور پاسخ آورد زود / که از من شگفتی بباید شنود
بپیران کشور چنین گفت شاه / که ترسم شود روز بر من سیاه
که چون کاوه آمد ز درگه پدید / دو گوش من آواز او را شنید
میان من و او ز ایوان درست / یکی کوه آهن تو گویی برست
همیدون چو بر زد دو دست بر دو دست / شگفتی مرا در دل آمد شکست
ندانم چه شاید بدن زین سپس / که راز سپهری ندانست کس
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه / بر او انجمن گشت بازارگاه
همی بر خروشید و فریاد خواند / جهان را سراسر سوی داد خواند
از آن چرم کاهنگران پشت پای / بپوشند هنگام زخم درای
همی کاوه آن بر سر نیزه کرد / همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه بدست / که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند / سر از بند ضحاک بیرون کند
بپوئید کین مهتر اهرمنست / جهان آفرین را بجان دشمنست
یکایک سوی فریدون شویم / بدان سایهٔ فر او بغنویم
بدان بی بها ناسزاوار پوست / پدید آمد آوای دشمن ز دوست
همی رفت پیش اندرون مرد گرد / سپاهی برو انجمن شد نه خرد
بدانست خود کافریدون کجاست / سر اندر کشید و همی رفت راست

## آمدن کاوه آهنگر نزد آفریدون

بیامد بدرگاه سالار نو / بدیدندش آنجا و برخاست غو
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی / بنیکی یکی اختر افکند پی
بیاراست آن را بدیبای روم / ز گوهر بر و پیکر از زر بوم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه / یکی فال فرخ پی افکند شاه
فرو هشت ازان زرد و سرخ و بنفش / همی خواندش کاویانی درفش
وزان پس هر آنکس که بگرفت گاه / بشاهی بسر برنهادی کلاه
بدان بی بها چرم آهنگران / بر آویختی نو بنو گوهران
ز دیبای پرمایه و پرنیان / بر آنگونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود / جهان را از او دل پر امید بود
بگشت اندرین نیز چندی جهان / همی بودنی داشت اندر نهان

فریدون چو گیتی بر آن گونه دید    جهان پیش ضحاک وارونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان    بسر بر نهاده کلاه کیان
که من رفتنی ام سوی کارزار    ترا جز نیایش مباد ایچ کار
ز گیتی جهان آفرین را پرست    بدو زن بهر نیک و بد پاک دست
فرو ریخت آب از مژه مادرش    همی از خون دل خواندی داورش
بیزدان چنین گفت زنهار من    سپردم ترا ای جهاندار من
بگردان ز جانش بد جادوان    بپرداز گیتی ز نابخردان
فریدون سبک ساز رفتن گرفت    سخن را ز هر کس نهفتن گرفت
برادرش دو بودش دو فرخ همال    ازو هر دو آزاده مهتر بسال
یکی بود از ان دو کیانوش نام    دگر نام پرمایهٔ شادکام
فریدون بدیشان سخن برگشاد    که خرم زیید ای دلیران و شاد
که گردون نگردد بجز بر بهی    بما باز گردد کلاه مهی
بیارید داننده آهنگران    یکی گرز فرمای ما را گران
برادرش فرمود پس کرد گرز    که شایسته بودش بر یال و برز
چو بگشاد لب هر دو بشتافتند    ببازار آهنگران تافتند
هر آنکس کزان پیشه بد نامجوی    بسوی فریدون نهادند روی
جهانجوی پرگار بگرفت زود    وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاک پیش    همیدون بسان سر گاومیش
بدان دست بردند آهنگران    چو شد ساخته کار گرز گران
به پیش جهاندار بردند گرز    فروزان بکردار خورشید برز
پسند آمدش کار پولادگر    ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی نیزشان کرد فرخ امید    بسی دادشان مهتری را نوید
که گر اژدها را کنم زیر خاک    بشویم شما را سر از گرد پاک
جهان را همه سوی داد آوریم    چو از نامداران بیاد آوریم
فریدون بخورشید بر برد سر    کمر تنگ بسته بکین پدر
برون رفت شادان بخرداد روز    به نیک اختر و فال گیتی فروز

## رفتن آفریدون بجنگ ضحاک

سپاه انجمن شد بدرگاه اوی    بابر اندر آمد سر گاه اوی
به پیلان گردونکش و گاومیش    سپه را همی توشه بردند پیش
کیانوش و پرمایه بر دست شاه    چو کهتر برادر بر و نیکخواه
همی رفت منزل بمنزل چو باد    سری پر ز کینه دلی پر ز داد
رسیدند بر تازیان چون نوند    بجایی که یزدان پرستان بدند
پس آمد بدان جای نیکان فرود    فرستاد نزدیک ایشان درود
چو شب تیره گشت از آن جایگاه    خرامان بیامد یکی نیکخواه
فرو هشته از مشک تا پای موی    بکردار حور بهشتیش روی
سوی مهتر آمد بسان پری    نهانش بیاموخت افسونگری
که تا بندها را بداند کلید    گشاده بافسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست    نه از راه بیداد و دست بدیست
شد از شادمانی رخش ارغوان    که تن را جوان دید و دولت جوان
خورشها بیاراست خوالیگرش    یکی پاک خوان از در مهترش
چو شد نوش خورده شتاب آمدش    گران شد سر و رای خواب آمدش
چو آن ایزدی رفتن و کار او    بدیدند و آن بخت بیدار او
برادرش بس مرد برگاشتند    تبه کردنش را بر انگاشتند
یکی سنگ بود از بر برز کوه    برادرش هر دو نهان از گروه
دویدند و از کوه کندند سنگ    بدان تا بکوبند سرش بیدرنگ
از آن کوه غلطان فرو کاشتند    مران خفته را مرده پنداشتند
بفرمان یزدان سر خفته مرد    خروشیدن سنگ بیدار کرد
همانگه ببست و را اندر کشید    نکرد آن سخن را بر ایشان پدید
بارو بند و اندر آورد روی    چنان چون بود ساز دیهیم جوی

اگر پهلوانی ندانی زبان    بتازی تو اروند را دجله خوان
سیم منزل آن شاه آزادمرد    لب دجله را شهر بغداد کرد
چو آمد بنزدیک اروند رود    فرستاد زی رودبانان درود
که کشتی و زورق هم اندر شتاب    گذارید یکسر برین روی آب
مرا با سپاهم بدانسو رسان    ازینها کسی را بدینسو ممان
نیاورد کشتی نگهبان رود    نیامد بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان    چنین گفت با من سخن در نهان
که کشتی مران تا نخست    جوازی نیابی و مهر درست

## اندر گذشتن فریدون از جیحون بی کشتی

فریدون چو بشنید شد خشمناک    ازان ژرف دریا نیامدش باک
بتندی میان کیانی ببست    بر آن باره ی کوه پیکر نشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را    بآب اندر افکند گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر    همیدون بدریا نهادند سر
بران باد پایان با آفرین    بآب اندرون غرقه کردند زین
سر سرکشان اندر آمد بخواب    ز تازیدن باد پایان بر آب
بآب اندرون تن براورده یال    چنانچون شب تیره باشمال
بخشکی رسیدند سر کینه جوی    به بیت المقدس نهادند روی
چو بر پهلوانی سخن راندند    همی گنگ دژ هوختش خواندند
بتازی کنون خانه ی پاک دان    برآورده ایوان ضحاک دان
چو از دشت نزدیک شهر آمدند    کزان شهر جوینده بهر آمدند
ز یک میل کرد آفریدون نگاه    یکی کاخ دید اندران شهر شاه
که ایوانش برتر ز کیوان نمود    تو گفتی ستاره بخواهد بسود
فروزنده چون مشتری بر سپهر    همه جای شادی و آرام و مهر
بدانست کان خانه اژدهاست    که جای بزرگی و جای بهاست
بیارانش گفت آنکه بر تیره خاک    برآرد چنین برز جای از مغاک
بترسم همی زانکه با او جهان    یکی راز دارد مگر در نهان
بباید که ما را بدین جای تنگ    شتابیدن آید بجای درنگ
بگفت و بگرز گران دست برد    عنان باره ی تیزتگ را سپرد
تو گفتی یکی آتشستی درست    که پیش نگهبان ایوان برست
گران گرز برداشت از پشت زین    تو گفتی همی بر نوردد زمین
کس از روزبانان بدر بر نماند    فریدون جهان آفرین را بخواند

## آمدن فریدون بایوان ضحاک

باسب اندر آمد بکاخ بزرگ    جهان ناسپرده جوان سترگ
طلسمی که ضحاک سازیده بود    سرش باسمان برفرازیده بود
فریدون ز بالا فرود آورید    که آن جز بنام جهاندار دید
وزان جادوان کاندر ایوان بدند    همه نامور نره دیوان بدند
سرانشان بگرز گران کرد پست    نشست از بر گاه جادو پرست
نهاد از بر تخت ضحاک پای    کلاه کئی جست و بگرفت جای
برون آورید از شبستان اوی    بتان سیه موی خورشید روی
بفرمود شستن سرانشان نخست    روانشان پس از تیرگیها بشست
ره داور پاک بنمودشان    از آلودگی تن بپالودشان
که پرورده ی بت پرستان بدند    سراسیمه بر سان مستان بدند
پس آن خواهران جهاندار جم    بنرگس گل سرخ را داده نم
گشادند بر آفریدون سخن    که نو باش تا هست گیتی کهن
چه اختر بد این از نوای بخت    چه باری ز شاخ کدامین درخت
که ایدون ببالین شیر آمدی    ستمدیده مرد دلیر آمدی
چه مایه جهان گشت بر ما به بد    ز کردار این جادوی کم خرد
چه مایه کشیدیم رنج و بلا    ازان مرد بدکیش و آن اژدها

ندیدم کسی کاینچنین زهره داشت
نه زین پایگاه از هنر بهره داشت

کسش اندیشه کار او آمدی
وگر آرزو جاه او آمدی

چنین داد پاسخ فریدون که تخت
نماند بکس جاودانه نه بخت

منم پور آن نیکبخت آبتین
که بگرفت ضحاک از ایران زمین

بکشتش بزاری و من کینه جوی
نهادم سوی تخت ضحاک روی

همان گاو پرمایه کم دایه بود
ز پیکر تنش همچو پیرایه بود

ز خون چنان بی زبان چارپای
چه آمد بدان مرد ناپاک رای

کمر بسته‌ام لاجرم جنگجوی
از ایران بکین اندر آورده روی

بدو گفت شاه آفریدون توی
که ویران کنی تنبل و جادوی

کجا هوش ضحاک بر دست تست
کشایش جهان را کمربست تست

ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک
شده رام با او ز بیم هلاک

همو جفت ما بود و ما جفت مار
چگونه توان بودن ای شهریار

فریدون چنین پاسخ آورد باز
که گر چرخ دادم دهد از فراز

ببرم پی اژدها را ز خاک
بشویم جهان را ز ناپاک پاک

بباید شما را کنون گفت راست
که این بی بها اژدها فش کجاست

بر و خوب رویان گشادند راز
مگر اژدها را سر آید بگاز

بگفتند کو سوی هندوستان
بشد تا کند بند جادوستان

ببرد سر بیگناهان هزار
هراسان شد است از بد روزگار

یکی گفته بودش یکی پیش ازین
که پردخته گردد از تو زمین

که آید که گیرد سر تخت تو
چگونه فرو پژمرد بخت تو

دلش زان زده فال پر آتش است
همه زندگانی برو ناخوش است

همی خون دام و دد و مرد و زن
بریزد کند در یکی آبزن

مگر کو سر و تن بشوید بخون
شود فال اخترشناسان نگون

همان نیز آن مارها بر دو کتف
برنج دراز است مانده شگفت

ازین کشور آید بدیگر شود
ز رنج دو مار سیه نغنود

کشاد آن نگار جگر خسته راز
بدو گوش بنهاد گردنفراز

چو کشور ز ضحاک بودی تهی
یکی مایه ور بد بسان رهی

که او داشتی تخت و گنج و سپاه
شگفتی بدلسوزگی کدخداه

## اندر رفتن کندرو بنزد شاه آفریدون

ورا کندرو خواندندی بنام
بکندی زدی پیش بیداد گام

بکاخ اندر آمد روان کندرو
در ایوان یکی تاجور دید نو

نشسته بآرام در پیشگاه
چو سرو بلند از برش گرد ماه

ز یکدست سرو سهی شهرناز
بدست دگر ماه رخ ارنواز

همه شهر یکسر پر از لشکرش
کمربستگان صف زده بر درش

سراسیمه گشت و بپوشید راز
نیایش کنان رفت و بردش نماز

برو آفرین کرد کای شهریار
همیشه بزی تا بود روزگار

خجسته نشستند با فرهی
که هستی سزاوار شاهنشهی

جهان هفت کشور ترا بنده باد
سرت برتر از ابر بارنده باد

فریدونش فرمود تا رفت پیش
بگفت آشکارا همه راز خویش

بفرمود شاه دلاور بدوی
که رو آلت تخت شاهی بجوی

می آور و رامشگران را بخوان
بپیمای جام و بیارای خوان

کسی کو برامش سزای منست
برامش همان دلگشای منست

بیار انجمن کن بر تخت من
چنان چون بود در خور بخت من

سخن را چو بشنید از کدخدای
بکرد آنچه گفتش همه رهنمای

می روشن آورد و رامشگران
همان در خورش با گهر مهتران

فریدون می آورد و رامش گزید
شبی کرد جشنی چنان چون سزید

یکایک شب تیره از کوه سنگ
فروهشت گیسو تا بیک رنگ

چو شد بامدادان روان کندرو
برون آمد از پیش سالار نو

نشست از بر باره راهجوی
سوی شاه ضحاک بنهاد روی

همی شد چنان در نشیب و فراز / بدان تا رسد نزد گردنفراز
بیامد چو پیش سپهبد رسید / سراسر بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت کای شاه گردنکشان / ز برگشتن کارت آمد نشان
سه مرد سرافراز با لشکری / بیامد دوان از دگر کشوری
ازین سه یکی کهتر اندر میان / به بالای سرو و به چهر کیان
بسال است کهتر فزونیش بیش / از آن مهتران او نهد پای پیش
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه / همی تابد اندر میان گروه
به اسب اندر آمد به ایوان شاه / دو پرمایه با او همیدون براه
بیامد به تخت کیی بر نشست / همه بند و نیرنگ تو کرد پست
هر آنکس که بود اندر ایوان تو / ز مردان جنگی و دیوان تو
سر از بار بگسیخت و بر ریختشان / همی مغز با خون برآمیختشان

## آگاهی یافتن ضحاک از کار آفریدون

بدو گفت ضحاک شاید بدن / که مهمان بود شاد باید بدن
چنین داد پاسخ ورا پیشکار / که مهمان ابا گرزهٔ گاوسار
بمهمانی آید از و کین خرد / گذشتی تو مهمان نگهدار سپر
به مردی نشیند به آرام تو / ز تاج و کمر بسترد نام تو
به آیین خویش آورد ناسپاس / چنین گر تو مهمان شناسی شناس
بدو گفت ضحاک چندین منال / که مهمان گستاخ بهتر بفال
چنین داد پاسخ بدو کندرو / که آری شنیدم تو پاسخ شنو
گر این نامور هست مهمان تو / چه کارستش اندر شبستان تو
که با خواهران جهاندار جم / نشیند زند رای بر بیش و کم
به یک دست گیرد رخ ارنواز / به دیگر عقیق لب شهرناز
شب تیره گون خود بتر زین کند / به زیر سر از مشک بالین کند
چو مشک آن دو گیسوی دو ماه تو / که بودند همواره دلخواه تو
برآشفت ضحاک بر سان گرگ / شنید این سخن آرزو کرد مرگ
بدشنام زشت و به آوای سخت / شگفتی بشورید با نیکبخت
بدو گفت هرگز تو در خان من / ازین پس نباشی نگهبان من
چنین داد پاسخ ورا پیشکار / که ایدون گمانم من ای شهریار
کز آن تخت سر زی نیابی تو بهر / بمن چون دهی کدخدایی بشهر
چو بی بهره باشی ز گاه مهی / مرا کار سازندگی چون دهی
چرا برنسازی همه کار خویش / که هرگز نیامد چنین کار پیش
ز تاج بزرگی چو موی از خمیر / برون آمدی مهترا چاره گیر
جهاندار ضحاک ازان گفتگوی / بجوش آمد و تیز بنهاد روی
چو شب گردش روز بر کار زد / فروزنده را چهره بر قار زد
بفرمود تا برنهادند زین / بدان باد پایان با آفرین

## اندر رزم ضحاک با شاه آفریدون

بیامد دمان با سپاهی گران / همه نامداران کُند آوران

به پرواز مر کاخ را بام و در / گرفت و دگر کین اندر آورد بر

سپاه فریدون چو آگه شدند / همه سوی آن راه بیره شدند

از اسپان جنگی فرو ریختند / بر آن جای تنگی برآویختند

همه بام و در مردم شهر بود / کسی کش ز جنگ آوری بهر بود

همه در هوای فریدون بدند / که از درد ضحاک پرخون بدند

ز دیوارها خشت و از بام سنگ / بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ

ببارید چون ژاله ز ابر سیاه / کسی را نبد بر زمین جایگاه

بشهر اندرون هر که برنا بدند / چو پیران که در جنگ دانا بدند

همه یکسره با فریدون شدند / ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند

خروشی برآمد ز آتشکده / که بر تخت اگر شاه باشد دده

همه پیر و برناش فرمان بریم / یکایک ز فرمان او نگذریم

نخواهیم بر گاه ضحاک را / مر آن اژدهادوش ناپاک را

سپاهی و شهری بکردار کوه / سراسر بجنگ اندرون همگروه

از آن شهر روشن یکی تیره گرد / برآمد که خورشید شد لاجورد

پس آنگه ز ضحاک شد چاره جو / ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی

به آهن سراسر بپوشید تن / بدان تا نداند کس از انجمن

برآمد یکایک بکاخ بلند / بچنگ اندرون شصت بازی کمند

بدید آن سیه نرگس شهرناز / پر از جادویی با فریدون براز

بدانست کان کار هست ایزدی / رهایی نیابد ز دست بدی

بمغز اندرش آتش رشک خاست / بایوان کمند اندر افکند راست

نه از تخت یاد و نه جان ارجمند / فرود آمد از بام کاخ بلند

بچنگ اندرش آبگون دشنه بود / بخون پریچهرگان تشنه بود

همان تیز خنجر کشید از نیام / نه بگشاد راز و نه برگفت نام

ز بالا چو پی بر زمین بر نهاد / بیامد فریدون بکردار باد

بدان گرزه گاوسر دست برد / بزد بر سرش ترگ بشکست خرد

## گرفتار شدن ضحاک بر دست فریدون

بیامد سروش خجسته دمان / مزن گفت کو را نیامد زمان

همیدون شکسته ببندش چو سنگ / ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ

۹۲

بکوه اندرون به بود بند اوی / نماند بر خویش و پیوند اوی

فریدون چو بشنید ناسود دیر / کمندی بیاراست از چرم شیر
ببندی ببستش دو دست و میان / که نگشاید آن بند پیل ژیان
نشست از بر تخت زرین او / بیفگند ناخوب آیین او
بفرمود کردن بدر بر خروش / که هر کس که دارید بیدار هوش



نباید که باشید با ساز جنگ / بدین پایه جوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه‌ور / بیکجای جویند هر دو هنر
یکی کارورز و یکی کارزار / سزاوار هر کس پدیدست کار
ور این کار آن جوید آن کار این / سراسر پرآشوب گردد زمین

ببند اندرست آنکه ناپاک بود
جهان را ز کردار او باک بود
شما دیر مانید و خرم بوید
برامش سوی ورزش خود شوید

وز آن پس همه نامداران شهر
کسی کش بد از نام و از گنج بهر
برفتند با رامش و خواسته
همه دل بفرمانش آراسته

فریدون فرزانه بنواختشان
براندازه بر پایگه ساختشان
همی پندشان داد و کرد آفرین
همی یاد کرد از جهان آفرین

همی گفت کاین جایگاه منست
بفال اختر بومتان روشنست
که یزدان پاک از میان گروه
برانگیخت ما را ز البرز کوه

منم کدخدای جهان سربسر
نشاید نشستن بیکجای بر
وگرنه من ایدر همی بودمی
بسی با شما روز پیمودمی

مهان پیش او خاک دادند بوس
ز درگاه برخاست آوای کوس
همه شهر یکسر بدرگاه بر
خروشان بدان روز کوتاه بر

دمادم برون رفت لشکر ز شهر
وز آن شهر نایافته هیچ بهر
ببردند ضحاک را بسته خوار
به پشت هیونی برافکنده زار

همی راند ازینگونه تا شیرخوان
جهان را چو این بشنوی پیر خوان
بسا روزگارا که بر کوه و دشت
گذشتست و بسیار خواهد گذشت

برآنگونه ضحاک را بسته سخت
سوی شیرخوان برد بیدار بخت
همی راند او را بکوه اندرون
همی خواست کارد سرش را نگون

بیامد هم آنگه خجسته سروش
بخوبی یکی راز گفتش بگوش
که این بسته را تا دماوند کوه
ببر همچنین تازیان بی گروه

مبر جز کسی را که نگزیردت
بهنگام سختی به بر گیردت
چو بشنید ازو آفریدون بهوش
از آن پیک فرخ خجسته سروش

پراندیشه از شیر خوان بازگشت / چو با او نوشته بهم آورگشت
بیاورد ضحاک را چون نوند / بکوه دماوند کردش به بند
جو بندی بران بند بفزود نیز / نبود از بد بخت مانند چیز
بکوه اندرون جای تنگش گزید / نگه کرد غاری بنش ناپدید
بیاورد مسمارهای گران / بجایی که مغزش نبود اندران
فرو برد و بستش بدان کوه باز / بدان تا بماند بسختی دراز
ببستش بدانگونه آویخته / وزو خون دل بر زمین ریخته
بیا تا جهان را به بد نسپریم / بکوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار / تمانا به نیکی بود یادگار
همان گنج دینار و کاخ بلند / نخواهد بدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار / سخن را چنین خوار مایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود / ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
زداد و دهش یافت آن نیکوی / تو داد و دهش کن فریدون توی
فریدون زکاری که کرد ایزدی / نخست این جهان را بشست از بدی
بزرگان و شاهان ایران زمین / بشاهی برو خواندند آفرین
یکی پیشتر بند ضحاک بود / که بیدادگر بود و ناپاک بود
و دیگر که گیتی ز نابخردان / بپرداخت و بستد ز دست بدان
سه دیگر که گیتی ز بد باز خواست / جهان ویژه بر خویشتن کرد راست
جهانا چه بدمهر و بدگوهری / که پرورده خویش را لشکری
نگه کن کجا آفریدون گرد / که از تخم ضحاک شاهی ببرد
بداندر جهان پانصد سال شاه / بغر جام رفت و بجا ماند گاه
جهانبان جهان دیگری را سپرد / بجز نیکنامی ز گیتی نبرد
چنینیم یکسر که و دمه / تو خواهی شبان باش خواهی رمه
فریدون چو شد بر جهان کامگار / ندانست جز خویشتن شهریار

## پادشاهی آفریدون پانصد سال بود

برسم کیان تاج و تخت مهی / بیاراست با تاج شاهنشهی
زمانه بی اندوه گشت از بدی / گرفتند هرکس ره بخردی

بروز خجسته سر مهر ماه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
دل از داوری ها بپرداختند / بآیین یکی جشن نو ساختند
نشستند فرزانگان شادکام / گرفتند هر یک ز یاقوت جام
می روشن و چهره شاه نو / جهان بر ز داد و سر ماه نو
بفرمود تا آتش افروختند / برو عنبر و مشک میسوختند
پرستیدن مهرگان دین اوست / تن آسانی و خوردن آیین اوست
اگر یادگارست ازو ماه و مهر / بکوشش و برنج ایچ منمای چهر
وراید جهان پالیان جمشید / نیفکند یک روز بنیاد بد
جهان چون بزو بر نماند ای پسر / تو نیز آز مپرور و اندوه مخور
نماند چنان دان جهان بر کسی / وزو شادمانی نه بینی بسی
و آنکه نه آگاه بد زین جهان / که فرزند او شاه شد بر جهان
زضحاک شد تخت شاهی تهی / سرآمد بدو روزگار رهی
پس آگاهی آمد ز فرخ پسر / بمادر که فرزند شد تاجور
نیایش کنان شد سر و تن بشست / به پیش جهاندار آمد نخست
نهاد آن سرش پست بر خاک بر / همیخواند نفرین بضحاک بر
همی آفرین خواند بر کردگار / بران شادمان گردش روزگار
ازآن پس کسی کش که بودش نیاز / همیداشت روز بد خویش باز
نهانش نوا کرد و کس را نگفت / همیداشت آن راز را در نهفت
بیکهفته زینگونه بخشید چیز / چنان شد که درویش نشنید نیز
دگر هفته مر بزم را ساز کرد / مهانی که بودند آواز کرد
بیاراست چون بوستان جای خویش / مهانرا همه کرد مهمان خویش
ازآن پس همه گنج آراسته / فراز آوریدش نهان خواسته

همه گنج را در گشادن گرفت / نهاده همه رای دادن گرفت
گشادن در گنج چون گاه دید / درم خوار شد چون پسر شاه دید
همان جامه و گوهر شاهوار / همان اسب و اشتر بزین و مهار
همان جوشن و خود زرین و تیغ / کلاه و کمر هم نبودش دریغ
همه خواسته بر شتر بار کرد / دل پاک سوی جهاندار کرد
فرستاد نزدیک فرزند چیز / زبانی پر از آفرین داشت نیز
چو آن خواسته دید شاه یمن / پذیرفت و بر نام کرد آفرین
بزرگان لشکرش بشناختند / بر شهریار جهان تاختند
که ای شاه پیروز یزدان شناس / ستایش مر او را و زویت سپاس
چنین روز روزت فزون باد بخت / بداندیشگان را نگون باد بخت
همه زر و گوهر برآمیختند / بتخت سپهبد فرو ریختند
همان مهتران از همه کشورش / بدان فرخی صف زده بر درش
ز یزدان همی خواستند آفرین / بر آن تخت و او و کلاه و نگین
همه دست برداشته باسمان / همی خواندندیش نیکی گمان
که جاوید بادا چنین شهریار / برومند بادا چنین روزگار
وزان پس فریدون بگرد جهان / بگردید و دید آشکار و نهان
هر آن چیز کز راه بیداد دید / هر آن بوم و بر کو نه آباد دید
به نیکی ببست از جهان دست بد / چنان کز ره پادشاهی سزد
بیاراست گیتی بسان بهشت / بجای گیا سرو و گلبن بکشت
از آمل گذر سوی تمیشه کرد / نشست اندران نامور بیشه کرد
بجایی کجا کوی خوانی همی / جز این نیز نامش ندانی همی
چو سالش یکی پنجه اندر کشید / سه فرزندش آمد گرامی پدید
بخت جهاندار بر سه پسر / سه فرخ نژاد از در تاج زر
ببالا چو سرو و برخ چون بهار / بچهره مانندهٔ شهریار
ازین سه دو فرزند از شهرناز / یکی کهتر از خوب رخ ارنواز
پدر نیز ناکرده از ناز نام / همی پیش پیلان نهادند گام

## فرستادن فریدون جندل را نزد شاه یمن

ازان پس بریشان نگه کرد شاه / که گشتند زیبای تخت و کلاه
فریدون ازان نامداران خویش / یکی را گرانمایه‌تر خواند پیش
یکی نام او جندل راه بر / بهر کار دلسوز بر شاه بر
بدو گفت برگرد گرد جهان / سه دختر گزین کن نژاد مهان
سه خواهر زیک مادر و یک پدر / پری چهرگان پاک چهر و گهر
بخوبی سزای سه فرزند من / چنان چون بشاید به پیوند من
پدر نام ناکرده از نازشان / بدان تا نخوانند با آوازشان
چو بشنید جندل ز چهره سخن / یکی رای پاکیزه افکند بن
که بیدار دل بود و بسیار مغز / زبان چرب و شایسته کار نغز
نهفته بجستی همه رایشان / شنیده همه نام و آوایشان
ز دهقان پرمایه کس را ندید / که پیوسته آفریدون سزید
خردمند و روشن دل و پاک تن / بیامد بر سرو شاه یمن
نشان یافت جندل مر او را درست / سه دختر چنانچون فریدون بجست
خرامان بیامد بنزدیک سرو / بشادی چو پیش گل اندر تذرو
زمین را ببوسید و چربی نمود / بران کهتری آفرین برفزود
بجندل چنین گفت شاه یمن / که بی آفرینت مبادا دهن

## آمدن جندل نزد شاه یمن

چه پیغام داری چه فرمان دهی / فرستاده‌ای یا گرامی رهی
بدو گفت جندل که خرم بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
از ایران یکی کهترم چون شمن / پیام آوریده بشاه یمن
درود فریدون فرخ دهم / سخن هرچه پرسیم پاسخ دهم

ترا آفرین از فریدون گرد / بزرگ آنکسی کو نداردش خرد
همیشه تن آباد بادت ز رنج / پراگنده رنج و پراگنده گنج
که شیرین تر از جان و فرزند چیز / همانا که چیزی نباشد عزیز
بسه دیده اندر جهان گر کسست / سه فرزند ما را سه دیده بسست
چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز / کجا داستان زد به پیوند نغز
خرد یافته مرد نیکوسگال / همی دوستی را بجوید همال
سه فرزند شایسته تاج و گاه / اگر داستان را بود گاه و ماه
ز هر کام و هر خواسته بی نیاز / بهر آرزو دست ایشان دراز
ز کار آگهان آگهی یافتم / بدین آگهی تیز بشتافتم
جوان هر سه را نیز ناکرده نام / چو بشنیدم این شد دلم شادکام
کنون این گرامی دو گوهر / بباید بر آمیخت با یکدگر
فریدون پیامی به نیکو نهاد / تو پاسخ گذار آنچه آیدت یاد
بدل گفت اگر پیش بالین من / ز پیوند شاه این جهان بین من
گشاده بر ایشان بود راز من / بهر نیک و بد باشد انباز من
بباید در بار او دل ببست / بماند و اندیشه اندر نشست
فراوان کس از دشت نیزه‌وران / بر خویش خواند آزموده سران
که ما را ز گیتی ز پیوند خویش / سه شمعست روشن ز دیدار پیش
همی کرد خواهم ز چشم جدا / یکی رای خواهم زدن با شما
گر آینده هر سه به پیوند من / بسه روی پوشیده فرزند من
وگر آرزوها سپارم بدوی / شود دل پر آتش پر از آب روی
کسی کو بود شهریار زمین / زبازیست ما او سگالیده کین
ازین در سخن هر چه تان هست یاد / سراسر بمن تان بباید گشاد
که ما همگنان این زمینیم رای / که با او درا تو بپیچی بجای
سخن گفتن و بخشش آیین ماست / عنان و سنانهای ما زین ماست
سه فرزند تو گرچه هست ارجمند / سر بدره بگشای لب را مبند

مرا گفت شاه یمن را بگوی / که بر گاه تا مشک بوید ببوی
بدان ای سر مایهٔ تازیان / که اختر بوی جاودان بی زیان
پسندیده تر کس ز فرزند نیست / چو پیوند فرزند پیوند نیست
گرامیتر از دیده او را شناس / که دیده ز دیدنش دارد سپاس
که پیوند کس را نیاراستم / مگر کش بر از خویشتن خواستم
ز نیکو بود بی سپه شهریار / چو خرم مرادم بود روزگار
مرا پادشاهی آباد هست / همان گنج و مردان و بنیاد هست
مرا این سه گرانمایه را از نهفت / بباید همی شاهزاده سه جفت
کی از پس پرده پوشیده روی / سه پاکیزه تو ای نامجوی
که نانیز نام سه فرخ نژاد / چو اندر خور آید نکردیم یاد
سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی / سزا را سزاکار بی گفت و گوی
پیامش چو بشنید شاه یمن / بپژمرد چون تاب دیده سمن
مرا روز روشن شود تا شب / نشاید بپاسخ گشادن دو لب
شتابی نباید بپاسخ کنون / مرا چند رازست با رهنمون
فرستاده را زود جایی گزید / پس آنگه بکار اندرون بنگرید
نهفته برون آورید از نهفت / همه رازها پیش ایشان بگفت
فریدون فرستاد زی من پیام / بگسترده پیشم یکی خوب دام
فرستاده گوید چنین گفت شاه / که ما را سه شاهست با تاج و گاه
اگر گویم آری و دل زو تهی / دروغم نه اندر خورد با مهی
وگر سر بپیچم ز فرمان اوی / هراسان شود دل ز پیمان اوی
شنیده این سخن مردم راستجوی / که ضحاک را زو چه آمد بروی
جهان آزموده دلاور سران / گشادند یکیک بپاسخ زبان
اگر شد فریدون چنین شهریار / نه ما بندگانیم با گوشوار
بخنجر زمین را میستان کنیم / به نیزه هوا را نیستان کنیم
وگر چاره کرد خواهی همی / بترسی ازین پادشاهی همی

از آرزوهای پرمایه جوی / که گر دار آرزانه پیوند روی
چو بشنید از آن کار دانا سخن / نه سر دید از آن کار پیدا نه بن
فرستاده شاه را پیش خواند / وز آن سخنها بچربی براند
که من شهریار ترا کهترم / بهرچه او بفرمود فرمان برم
بگویش که گرچه تو هستی بلند / سه فرزند تو بر تو هست ارجمند
پسر خود گرامی بود شاه را / بویژه که زیبا بود گاه را

## طلب داشتن شاه یمن پسران شاه آفریدون را

سخن هرچه گفتی پذیرم همه / ز دختر من اندازه گیرم همه
که گر پادشه دیده خواهد ز من / وگر دشت گردان و تخت یمن
مرا خوارتر چون سه فرزند خویش / نه پیچم بهنگام بایست پیش
پس ار شاه را این چنین است کام / نشاید زدن جز بفرمانش گام
بفرمان شاه این سه فرزند من / برون آنکه آید ز دربند من
کجا من ببینم سه شاه ترا / فروزنده تاج و گاه ترا
بیایند شادان بنزدیک من / شود روشن این جان تاریک من
شود شادمان دل بدیدارشان / ببینم روانهای بیدارشان
پس آنگه سه روشن جهانبین من / بدیشان سپارم بآیین من
ببینم که شان دل پر از داد هست / بزنهارشان دست گیرم بدست
کت آید بدیدار ایشان نیاز / فرستم سبکشان بر شاه باز
سراینده جندل زبان برگشاد / ببوسید تخت و جهان برگشاد
پر از آفرین لب ز ایوان اوی / سوی شهریار جهان کرد روی
بیامد چو نزد فریدون رسید / بگفت آن کجا گفت و پاسخ شنید
سه فرزند را خواند شاه جهان / نهفته برون آورید از نهان
از آن رفتن جندل و رای خویش / سخنها همه پاک بنهاد پیش
چنین گفت کان شهریار یمن / سر انجمن سرو سایه فکن
سه ناسفته گوهر سه دخترش بود / بهوشش پسر دختر افسرش بود
سروش ار نیابد چو ایشان عروس / نگر پیش هر سه دهد خاک بوس
ز بهر شما از پدر خواستم / سخنهای بایسته آراستم
کنون تان بر او بباید شدن / کنون تان بباید بر او شدن
ز هر بیش و کم رای فرخ زدن / سراینده باشید و بسیار هوش
سراینده باشید و بسیار هوش / بگفتار او برنهاده دو گوش
بچربی سخنهاش پاسخ دهید / چو پرسید سخن رای فرخ نهید
از آن رو که پرورده پادشا / نباید که باشد مگر پارسا
سخن گوی و روشن دل و پاک دین / بکاری که پیش آیدش پیش بین
زبان راستی را بیاراسته / خرد داشتن گنج ار خواسته
شما هرچه گویم ز من بشنوید / اگر کار بندید خرم شوید
یکی ژرف بین است شاه یمن / که چون او نباشد بر انجمن
همه گنج بسیار و هم کشور است / همش دانش و رای هم افسر است
نباید که باشد شما را زبون / بکار آورد مرد دانا فسون
بروز نخستین یکی بزمگاه / بیاید شما را دهد پیشگاه
سه خورشید رخ را چو باغ بهار / بیارد بایوان برنگ و نگار
نشانند بر آن تخت شاهنشهی / سه خورشید رخ را چو سرو سهی
ببالا و دیدار هر سه یکی / که از هم ندانند باز اندکی
ازین هر سه کهتر بود پیش رو / مهین بازپس در میان باد نو
نشیند کهین نزد مهتر پسر / مهین باز زد کهین تاجور
میانه نشیند هم اندر میان / بدان گفت زو دانش نیاید زیان
بگویید کاین برترین کهتر است / مهین را نشستن نه اندر خور است
میانه خود اندر میانست راست / برآمد ترا کار و پیکار کاست
گرانمایه و پاک هر سه پسر / همه دل نهاده بگفت پدر
ز پیش فریدون چو آمدند / پر از دانش و پرفسون آمدند

بجز رای و دانش چه اندر خورد / پسر را که چونان پدر پرورد
برفتند هر سه بیاراسته / ابا خویشتن موبدان خواسته
کشیدند با لشکری چون سپهر / همه نامداران خورشید چهر
چو از آمدنشان شد آگاه سرو / بیاراست لشکر چو پر تذرو

## رفتن پسران فریدون بخواستاری دختران شاه یمن

فرستادشان لشکر گشن پیش / چه بیگانه وز آنکه بد خویش
شدند آن سه پرمایه اندر یمن / برون آمدند از یمن مرد و زن

همه گوهر و زعفران ریختند / همی مشک با می برآمیختند
همه یال اسبان پر از مشک و می / پراکنده دینار در زیر پی
یکی کاخ آراسته چون بهشت / همه سیم و زر اندر افکنده خشت
بدیبای رومی بیاراسته / چه مایه بدو اندرون خواسته
فرود آوریدند از آن کاخشان / چو شب روز شد کرد گستاخشان
سه دختر چنان چون فریدون بگفت / سپهبد برون آورید از نهفت
بدیدار هر سه چو تابنده ماه / نشستن کردن بدیشان نگاه
نشستند هر سه بدان هم نشان / که گفتش فریدون بگردنکشان
ازین سه گرانمایه پرسید شه / کزین سه ستاره کدامست که
میانه کدامست کهتر کدام / بباید بدو نیکوی تان گفت نام
نگفتند از انگونه کاموختند / سبک چشم بر یک بر دوختند
بدانست شاه گرانمایه زود / گر آموختن رنگ نایدش سود
چنین گفت آری همین است رو / مهین را بمه داد و که را بکه
بدانگه که پیوسته شد کارشان / بهم در کشیدند بازارشان
سه فرور از پیش سه تاجور / رخانشان پر از خوی شرم
سوی خانه رفتند پر ناز و شرم / پر از رنگ رخ لب پر آوای نرم
سه تازیان سرو شاه یمن / می آورد و میخواره کرد انجمن
برامش بیاراست و بگشاد لب / همی خورد تا تیره تر گشت شب
سه پور فریدون سه داماد او / نخوردند می جز همه یاد او
بدانگه که می چیره شد بر خرد / کجا خواب و آسایش اندر خورد
سبک برتر انگبیر گلاب / بفرمودشان ساختن جای خواب
بیاپیرزی گل افشان درخت / بخفت این سه آزاده نیکبخت
سر تازیان شاه افسون گران / یکی چاره اندیشه کرد اندران
برون آمد از گلشن خسروی / بیاراست آرایش جادوی
برآورد سرما و باد دمان / بدان تا سر آید بدیشان زمان
چنان شد که بفسرد هامون و راغ / بپر بر نیارست پرید زاغ
سه فرزند آن شاه کشورکشی / بجستند از آن سخت سرما جای
بدان ایزدی فر و فرزانگی / بافسون شاهان و مردانگی
بدان بند جادو ببستند راه / نکرد ایچ سرما بدیشان نگاه
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه / بیامد سپهبد مرد افسون پژوه
بنزد سه داماد آزاد مرد / که بیند رخانشان همی لاجورد
فسرده ز سرما و برگشته کار / بماند سه دختر بدو یادگار
چنین خواست کردن بدیشان نگاه / نه برآرزو گشت خورشید و ماه
سه آزاده را دید چون ماه نو / نشسته بر آن خسروی گاه نو
بدانست کافسون نیامد بکار / نباید بدین برد خود روزگار
نشستنگهی ساخت شاه یمن / همه نامداران شدند انجمن
در گنجهای کهن کرد باز / کشاد آنکه یکچند که بود راز
سه خورشید رخ را چو باغ بهشت / که موبد چو ایشان صنوبر نکشت
ابا تاج و با گنج نادیده رنج / مگر زلفشان دیده رنج شکنج
بیاورد هر سه بدیشان سپرد / که سه ماه بود و سه شاه گرد
ز کینه بهانه چنین گفت شاه یمن / که بد از فریدون نیاید بمن
بد از من که هرگز مبادم میان / که ماده شد آن نره تخم کیان

به اختر کس آن دان که دخترش نیست / چو دختر بود روشن اخترش نیست
بر پیش همه موبدان سرو گفت / که زیبا بود ماه را شاه جفت
بدانید کین سه جهانبین من / سپردم بدیشان به آیین من
بدانید کین سه جهانبین من / سپردم بدیشان به آیین من
بدان تا چو دیده بدارندشان / چو جان پیش دل برنگارندشان
خروشیده و بازغ بیابان ببست / ابر پشت شرزه هیونان ببست
ز گوهر بپرشد برافروخته / عماری یک اندر دگر دوخته
چو فرزند را باشد آیین و فر / گرامی بود بر چه ماده چه نر
عماری و اشتر هیونان مست / چنانچون بود پارسا آیین پرست
ابا مال و با خواسته شاهوار / همیشه نگار اندرون نیک یار

## اندر آزمودن آفریدون پسران خود را

بسوی فریدون نهادند روی / جوانان بیدار دل راه جوی
چو از بازگردیدن این سه شاه / شد آگه فریدون بیامد براه
ز دلشان همی خواست کاگه شود / ز بدها گمانیش کوته شود
بیامد بسان یکی اژدها / کزو شیر گفتی نیابد رها
خروشان و جوشان بجوش اندرون / همی ز دهانش آتش آمد برون
چو هر سه پسر را بنزدیک دید / بگرد اندرون کوه تاریک دید
برانگیخت گرد و برآورد جوش / جهان گشت از آوای او پر خروش
بیامد دمان سوی مهتر پسر / که او بود پرمایه و تاجور
پسر گفت با اژدها روی جنگ / نه زد خرد یا قه مرد فرهنگ
سبک پشت بنمود و بگریخت زوی / پدر بر برادرش بنهاد روی
میانه برادر چو او را بدید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بدل گفت گر کارزارست کار / چه شیر دمنده چه جنگی سوار
چو کهتر پسر نزد ایشان رسید / خروشید کان اژدها را بدید
بدو گفت کز پیش من باز شو / نهنگی تو بر راه شیران مرو
گرت نام شاه آفریدون بگوش / رسیدست با ما بدینسان مکوش
که فرزند اویم هر سه پسر / همه گرزداران پرخاشخر
گر از راه و بیراه یکسو شوی / وگر بر نهیت افسر خسروی
فریدون فرخ چو بشنید و دید / هنرها بدانست و شد ناپدید
برفت و بیامد بر آرایش / چنانکه بپسند آید بآیین خویش
ابا کوس و با زنده پیلان مست / همی گرزه گاو پیکر بدست
بزرگان لشکر پس پشت اوی / جهان آمده پاک در مشت اوی
چو دیدند پرمایگان روی شاه / پیاده دوان برگرفتند راه
برفتند بر خاک دادند بوس / فرو ماند بر جای پیلان و کوس
پدر دست بگرفت و بنواختشان / بر اندازه بر پایگه ساختشان
چو آمد بکاخ گرانمایه باز / بپیش جهاندار آمد فراز
بسی آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار
وزان پس سه فرزند خود را بخواند / بتخت گرانمایگی برنشاند
چنین گفت کان اژدهای دژم / کجا خواست گیتی بسوزد بدم
پدر بد که جست از شما مردمی / چو بشناخت برگشت با خرمی
کنون نامتان ساختستم نغز / چنانچون بباید بسند او ز مغز
تویی مهتر و سلم نام تو باد / بگیتی پراکنده کام تو باد
که جستی سلامت ز کام نهنگ / بگاه گریزش نکردی درنگ
دلاور که نندیشد از پیل و شیر / تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر
میانه کز آغاز تندی نمود / ز آتش مر او را دلیری فزود
ورا تور خوانیم شیر دلیر / کجا زنده پیلش نیارد بزیر
هنرور دلیراست بر جایگاه / که بد دل نباشد سزاوار گاه
دگر کهتر آن مرد با هنگ و جنگ / که هم با شتابست هم با درنگ
ز خاک و ز آتش میانه گزید / چنانکز ره هوشیاران سزید

دلیر و جوان و هشیوار بود / بگیتی جز او را نباید ستود
کنون ایرج اندر خورد نام اوی / در مهتری باد فرجام اوی
بدانگه ز آغاز شیری نمود / بگاه درشتی دلیری نمود
بنام بزرگان عرب / کنون بر گشاییم شادی دو لب
زن سلم را نام کرد آرزوی / زن تور را نام آزاده خوی
زن ایرج پاک خو را سهی / کجا بد سهیلش بخوبی رهی
پس از اختر گرد گردون سپهر / که اختر شناسان نمودند چهر
نبشته بیاورد و بنهاد پیش / بدید اختر نامداران خویش
بسلم اندرون دید ز اختر نشان / بنودش مگر مشتری در کمان
دگر طالع تور فرخنده شیر / خداوند خورشید و سعد دلیر
چو کرد اختر بخت ایرج نگاه / کسف دید طالع خداوند ماه
از اختر بدیشان همه نشان نمود / که آشوبش و جنگ بایست بود
شد اندوهگین شاه چون این شنید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
بایرج بر آشفته دیدش سپهر / نبد سازگارش با او بمهر
نهفته بدیشان نشانی نمود / که اندر جهان این توانی نبود
نهفته چو بیرون کشید از نهان / به سه بخش کرد آفریدون جهان

## اندر بخش کردن فریدون جهان را بر پسران خویش

یکی روم و خاور دگر ترک و چین / سیم دشت گردان و ایران زمین
نخستین بسلم اندرون بنگرید / همه روم و خاور مر او را گزید
یکی لشکری نامزد کرد شاه / کشید آنگهی تور لشکر براه
بیامد بتخت مهی بر نشست / کمر بر میان بست بگشاد دست
بزرگان برو گوهر افشاندند / همه پاک توران شهش خواندند
از ایشان چو نوبت بایرج رسید / مر او را پدر شام و ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه وران / همان تخت شاهی و تاج کیان
بدو داد کو را سزا بود تاج / همان تیغ و مهر و همان تخت عاج
نشستند هر سه بآرام و شاد / چنان مرزبانان فرخ نژاد
مر او را که بد هوش و فرهنگ و رای / مر او را همی خواند ایران خدای
بر آمد برین روزگاری دراز / زمانه بدل در همی داشت راز
فریدون فرزانه شد سالخورد / بباغ بهار اندر آورد گرد
بدینگونه گردد سراسر سخن / شود سست نیرو چو گردد کهن
چو آمد بکار اندرون سستیی / گرفتند بر مایگان چیرگی
بجنبید مر سلم را دل ز جای / دگرگونه تر شد بآیین و رای
دلش گشت غرقه بآز اندرون / پر اندیشه بنشست با رهنمون
بنودش پسندیده بخشش پدر / که داد او بکهتر پسر تخت زر
بدل پر ز کین شد بخ پر ز چین / فرستاده فرستاد نزد شاه چین
فرستاد نزد برادر پیام / که جاوید زی خرم و شاد کام
بگفتش مر او را که اندیشه بود / هیونی بر ایشان بر افکند زود
بدان ای شهنشاه ترکان و چین / گسسته دل و روشن از بهر کین
ز پیل ژیان کرده گوشش شنید / تنش پست و بالا چو سرو بلند
بپند از دل و بنگر این داستان / که زینگونه نشنیدی این داستان
سه فرزند بودیم زیبای تخت / یکی کهتر آمد بر آمد به بخت
اگر مهترم من بسال و خرد / زمانه بمهر من اندر خورد
گذشته ز من تاج و تخت و کلاه / نزیبد گر بر تو ای پادشاه
سزد گر بمانیم هر دو دژم / کزینسان پدر کرده با ما ستم
چو ایران و دشت یلان و یمن / بایرج دهد روم و خاور بمن
سپارد ترا دشت ترکان و چین / کناری بپا زد ترا از زمین
برین بخشش اندر مرا پای نیست / بمغز پدر اندرون رای نیست
یکی پر خرد مرد را برگزید / که مر کار را نغز و شایسته دید
هیونی فرستاد و بگذارد پای / بیامد بنزدیک خاور خدای

بخوبی شنید و همه یاد کرد / سر تور بی مغز پر باد کرد
چنین داد پاسخ که با شهریار / بگو همچنین این سخن یاد دار
چو این راز بشنید تور دلیر / برآشفت ناگاه چون نره شیر
که ما را بگاه جوانی پدر / بدینگونه بفریفت ای دادگر
درختیست این خود نشانده بدست / کجا برگ او خون و بارش کبست
ترا با من اکنون بدین گفتگوی / بباید بروی اندر آورد روی
ازین رای هشیار و کردن نگاه / همیدون فرستاد نزدیک شاه
زبان آوری چرب گوی از میان / فرستاد نزدیک شاه جهان
دو گفت کز من بگو این پیام / که ای شاه بینادل نیکنام
بجای زبونی و کاسی فریب / بباید که یابد دلاور شکیب
نشاید درنگ اندرین کار هیچ / کجا آید آسایش اندر بسیچ
فرستاده چون پاسخ آورد باز / برهنه شد آن روی پوشیده راز
برفت آن برادر ز روم آن چنین / بزهر اندر آمیخته انگبین
بپرسید پس یک بدیگر فراز / سخن راندند آشکار و راز
گزیدند پس موبدی تیزویر / سخن گوی و بینا دل و یادگیر
ز بیگانه پردخت کردند جای / سگالش گرفتند هرگونه رای
سخن سلم پیوند کرد از نخست / ز شرم پدر دیده کار بشست
فرستاده را گفت رو بر نورد / بباید که با ما بداد و کرد
چو آیی بکاخ فریدون فرود / نخستین ز هر دو پسر ده درود
و دیگر بگوئیش که ترس از خدای / بباید که باشد بهر دو سرای

## نامه سلم و تور بنزد شاه آفریدون

جوان را بود روز پیری امید / نگردد سیه موی گشته سپید
جهان مر ترا داد یزدان پاک / ز تابنده خورشید تا تیره خاک
همی آرزو خواستی رسم و راه / نگردی بفرمان یزدان نگاه
نجستی جز از کژی و کاستی / نکردی ببخشش درون راستی
سه فرزند بودت خردمند و گرد / بزرگت بند ایچ پیدا از خرد
نه دیدی هنر با یکی بیشتر / کجا دیگری زو فرو برد هم
یکی را دم اژدها ساختی / یکی را ببر اندر افراختی
یکی تاج بر سر ببالین تو / برو شاد گشته جهانبین تو
نه زو با نام و پدر کمتریم / بدین تخت شاهی نه اندر خوریم
ابا دادگر شهریار زمین / برین داد هرگز مبادا آفرین
اگر تاج ازان تارک بی بها / شود دور باید جهان زو رها
سپاری بدو گوشه از جهان / نشسته چو ما از تو خسته نهان
اگر نه سواران ترکان و چین / هم از روم گردان جوینده کین
فراز آوریم لشکر گرزدار / از ایران و ایرج برآرم دمار
چو بشنید موبد پیام درشت / زمین را ببوسید و بنمود پشت
بدان پاسخ آن باب اندر آورد پای / که از باد آتش بجنبد ز جای
بدرگاه شاه آفریدون رسید / برآورده از دور ایوان بدید
بپا اندر آورده بالای او / زمین کوه تا کوه پهنای او
نشسته بدو بر گرانمایگان / بپرده درون جای پرمایگان
یکی دست بر بسته شیر و پلنگ / بدست دگر ژنده پیلان جنگ
ز گردان و پرمایگان دو سپه / خروشی برآمد چو آوای شیر
سپهدار پنداشت ایوان بجای / بسی لشکر از گردش اندر بپای
فرستاده آمد بنزدیک شاه / یکی پر منش مرد با دستگاه
برفتند بیدار کارآگهان / بگفتند با شهریار جهان
بفرمود تا پرده برداشتند / بر اسپش ز درگاه بگذاشتند
چو چشمش بروی فریدون رسید / همه دیده و دل پر از شاد دید
ببالا چو سرو و چو خورشید روی / چو کافور موی و چو گل سرخ روی
دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم / کیانی زبان پر ز گفتار نرم

فرستاده چون دید سجده نمود   سراسر زمین را ببوسه بسود
نشاندش فریدون هم آنگه بجای   سزاوار کردش یکی خوب جای

## گذاردن رسول پیغام تور و سلم را و پاسخ فریدون

بپرسید از دو گرامی نخست   که هستند شادان دل و تندرست
دگر گفت کز رنج راه دراز   شدی رنجه اندر نشیب و فراز
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه   که چون تو نبیناد کس پیشگاه
ز هر کس که پرسی بکام تواند   همه پاک زنده بنام تواند
منم بنده شاه را ناسزا   چنین بر تن خویش ناپادشا
پیامی درشت آوریده بشاه   فرستنده پر خشم و من بیگناه
بگویم چه فرمان دهد شهریار   پیام جوانان ناهوشیار
بفرمود پس تا زبان برگشاد   شنیده همه سر بسر کرد یاد
فریدون بدو پهن بگشاد گوش   چو بشنید مغزش برآمد بجوش
فرستاده را گفت کای هوشیار   که پوزش ترا خود نباید بکار
که من چشم خود را چنین داشتم   همی بر دل خویش بگذاشتم
بگوی آن دو ناپاک بیهوده را   دو اهریمن مغز پالوده را
انوشه که کردید گوهر پدید   درود از شما خود بدیشان سزید
ز پند من ار مغزتان شد تهی   همان از خردتان نبود آگهی
ندارید ترس و نه شرم از خدای   شما را همانا جز اینست رای
مرا پیشتر قیرگون بود موی   چو سرو سهی قد و چون ماه روی
سپهری که پشت مرا کرد کوز   نشد پست گردان بجایست نوز
چمانده شما را همان روزگار   نماند چمانده هم پایدار
بدان برتری نام یزدان پاک   درخشنده خورشید و تاریک خاک
بتخت و کلاه و بخورشید و ماه   که من بد نکردم شما را نگاه
یکی انجمن کردم از بخردان   ستاره‌شناسان و از موبدان
بسی روزگاران گذشت اندرین   نکردم به بیداد بخشش زمین
همی راستی خواستم زین سخن   ز کژی بسی بود پیدا ازین
همه ترس یزدان بد اندر نهان   همه راستی خواستم در جهان
چو آباد دادند گیتی بمن   نجستم پراکندن انجمن
کجا همچنان کشتم آباد تخت   سپارم به سه شاه فرخنده بخت
شما را کنون گر دل از راه من   بکژی و تاری کشید اهرمن
به پیوند تا کرد کار بلند   چنین از شما کرد خواهد سپهر
یکی داستان گویم ار بشنوید   همان بر که کارید آن بدروید
چنین گفت با من سخن رهنمای   جهان نیست جاوید ما را سرای
بتخت خرد برنشست آزتان   چرا شد چنین دیو انبازتان
بترسید کز جنگ این اژدها   روان با پدر از کالبدتان رها
مرا خود ز گیتی گه رفتن است   نه هنگام تیزی و آشفتن است
ولیکن چنین گوید این پیر مرد   که بودش سه فرزند آزاده مرد
که چون آز گردد ز دلها تهی   همان گنج و هم تخت شاهنشهی
کسی کو برادر فروشد بخاک   سزد گر نخوانندش آب پاک
جهان چون شما دید و دارد بسی   نخواهد شدن رام با هر کسی
کنون هرچه دانید با کردگار   بود در پشکاری روز شمار
همان پیش گیرید و فرمان کنید   دل از کین ایرج پشیمان کنید
بپوید و آن توشه ره کنید   بکوشید تا رنج کوته کنید
فرستاده بشنید گفتار اوی   زمین را ببوسید و برگشت زود
ز پیش فریدون چنان بازگشت   تو گفتی که با باد انباز گشت
فرستاده سلم چون گشت باز   شهنشاه بنشست و بگشاد راز

## رای زدن آفریدون با ایرج

گرامی جهانجوی را پیش خواند   همه بودنیها بروی باز راند

ورا گفت کان دو پسر جنگجوی
ز خاور سوی ما نهادند روی

ز اختر چنین است خود بخششان
که باشند بر کار بر شادمان

دگرشان دو کشور آبشخور است
که آن نوبهار از درشتی برست

برادرت چندان برادر بود
کجا مر ترا بر سر افسر بود

چو پژمرده شد روی رنگین تو
نگردد کسی گرد بالین تو

تو گر پیش شمشیر مهر آوری
سرت گردد آسوده از داوری

دو فرزند من کز دو گوشه جهان
به پیمان کشیدند بر من زبان

نباید بگیتی ترا یار کس
بی آزاری و راستی باز پس

نگه کرد پس ایرج نامور
بدان مهربان پاک فرخ پدر

چنین داد پاسخ که ای شهریار
نگه کن بدین گردش روزگار

## پاسخ دادن ایرج شاه آفریدون را

که چون باد بر ما بسی بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد

همی پژمراند گل ارغوان
کند تیره دیدار روشن روان

به آغاز گنج است و فرجام رنج
پس از رنج رفتن ز جای سپنج

چو بستر ز خاکست و بالین ز خشت
درختی چرا باید امروز کشت

که هر چند چرخ از برش بگذرد
تنش خون خورد بار کین آورد

چو دستور باشد مرا شهریار
همان بگذرانم به بد روزگار

نباید مرا تاج و تخت و کلاه
شوم پیش هر دو دوان بی سپاه

بگویم که ای نامداران من
چنان چون گرامی تن و جان من

بگویم که ای شهریار زمین
مگیرید خشم و مدارید کین

بگیتی چه دارید چندین امید
نگر تا چه بد کرد با جمشید

بفرجام هم شد ز گیتی بدر
بماندش همان تاج و تخت و کمر

مرا با شما هم بفرجام کار
بباید چشیدن همان روزگار

دل کینه ورشان بدین آورم
سزاوارتر زانکه کین آورم

بدو گفت شاه ای خردمند پور
برادر همی رزم جوید تو سور

مرا این سخن یاد باید گرفت
ز مه روشنایی نباشد شگفت

ز تو پر خرد پاسخ ایدون سزید
دلت مهر و پیوند او برگزید

ولیکن چو جان و سر پربها
نهد بخرد اندر دم اژدها

چه پیش آیدش جز گزاینده زهر
کسش از آفرینش چنین است بهر

ترا ای پسر گر چنین است رای
برآرای کار و برپرداز جای

پرستنده چند از میان سپاه
بفرمای کایند با تو به راه

ز درد دل اکنون یکی نامه من
نویسم فرستم بدان انجمن

مگر باز بینم ترا تندرست
که روشن روانم به دیدار تست

یکی نامه بنوشت شاه زمین
میان کیان چون درخشان نگین

چنین گفت کین نامه پندمند
بنزد دو خورشید گشته بلند

دو سنگی و جنگی دو شاه زمین
یکی شاه خاور دگر شاه چین

ازان پس که هرگونه دیده جهان
شده آشکارا برو بر نهان

## نامه شاه آفریدون نزد سلم و تور

گزاینده تیغ و گرز گران
فروزنده نامور افسران

نماینده شب بروز سپید
گشاینده گنج پیش امید

کنون رنجها گشته آسان بروی
براه و روش اندر آورد روی

نخواهم همی خویشتن را کلاه
نه آگنده گنج و نه تخت و سپاه

پسر فرزند را خواهم آرام و ناز
ازان پس که بردیم رنج دراز

برادر که بود تان دل بدرد
دگر چه ز دو بر کسی باد سرد

دوان آمد از بهر آزارتان
همان آرزومند دیدارتان

بیفگند شاهی شما را گزید
چنان کز ره نامداران سزید

ز تخت اندر آمد بزین برنشست
برفت و میان بندگی را ببست

بدان کو بسال از شما کمتر است
بمهر و نوازندگی درخور است

بزرگی که فرجام او تیرگیست / بران برتری بر بباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو / سرانجام خشتست بالین تو
مرا تخت ایران اگر بود زیر / کنون گشتم از تاج و از تخت سیر
سپردم شما را کلاه و نگین / [illegible] زین پس از من با رنج و کین
مرا با شما نیست ننگ و نبرد / دلت را نباید بدین رنجه کرد
زمانه نخواهم به آزارتان / وگر دور مانم ز دیدارتان
جز از کهتری نیست آیین من / نباشد جز از [illegible]
چو بشنید تور از برادر چنین / به ابرو ز خشم اندر آورد چین
نیامد ورا گفت ایرج پسند / نبد راستی پیش او ارجمند
بکرسی ز خشم اندر آورد پای / همی گفت و برجست هر دم ز جای
یکایک برآمد ز جای نشست / گرفت آن گران کرسی زر بدست
بزد بر سر خسرو تاجدار / ازو خواست ایرج بجان زینهار
نیایدت گفت ایچ ترس از خدای / نه شرم از پدر خود همینست رای
مکش مر مرا کت سرانجام کار / بپیچاند از خون من روزگار
مکن خویشتن را ز مردم کشان / کزین پس نیابی خود از من نشان
پسندی و همداستانی کنی / که جان داری و جان ستانی کنی
میازار موری که دانه‌کشست / که جان دارد و جان شیرین خوشست
بسنده کنم زین جهان گوشه / بکوشش فراز آورم توشه
بخون برادر چه بندی کمر / چه سوزی دل پیر گشته پدر
جهان خواستی یافتی خون مریز / مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن هیچ نشنید و پاسخ نداد / همان خشم بودش همان تندباد
یکی خنجر از موزه بیرون کشید / سراپای او جمله در خون کشید

گرامیش دارید و نوشه خورید / چو پرورده شد تن روان پرورید
چو از بودنش بگذرد روز چند / فرستید بازش بمن ارجمند
نهادند بر نامه بر مهر شاه / از ایوان برایرج گذر کرد راه
بشد با تنی چند برنا و پیر / چنان چون بود راه را ناگزیر

## آمدن ایرج نزد سلم و تور و غدر ایشان

چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان / نبود آگه از رای تاریکشان
پذیره شدندش بآیین خویش / سپه سر بسر باز بردند پیش
چو دیدند روی برادر بمهر / یکی تازه تر برگشادند چهر
گرفتند پرسش نه از آرزوی / دو پرخاشجو با یکی نامجوی
دو دل پر ز کینه یکی دل بجای / برفتند هر سه بپرده سرای
بایرج نگه کرد یکسر سپاه / که او بد سزاوار تخت و کلاه
بی آرامشان شد دل از مهر اوی / دل از مهر و دو دیده از چهر اوی
سپاه پراکنده شد جفت جفت / همه نام ایرج بد اندر نهفت
که اینست سزاوار شاهنشهی / جز این را مبادا کلاه مهی
بلشکر نگه کرد سلم از کران / سرش گشت از آن کار لشکر گران
بلشکر که آمد سری پر ز کین / جگر پر ز خون ابروان پر ز چین
سراپرده پرداخت از انجمن / خود و تور بنشست با رای زن
بتور از میان سخن سلم گفت / که یک یک سپاه از چه گشتند جفت
سخن را پژوهیده از سروری / ز شاهی و از تاج هر کشوری
بهنگامه بازگشتن ز راه / نکردی نگه ما بلشکر نگاه
سپاه دو شاه از پذیره شدن / دگر بود و دیگر بباز آمدن
که چندان کجا راه بگذاشتند / یکی چشم از ایرج نه برداشتند
از ایران دل ما همی تیره بود / بر اندیشه اندیشگان بر فزود
سپاه دو کشور چو کردم نگاه / ازین پس جز او را نخوانند شاه
اگر بیخ او نگسلانی ز جای / ز تخت بلندت کشد زیر پای
برین گونه از جای برخاستند / همه شب همی چاره آراستند
چو برداشت پرده ز پیش آفتاب / سپیده برآمد بپالود خواب
دو بیهوده را دل بدان کار گرم / که دیده بشویند هر دو ز شرم
برفتند هر دو گرازان ز جای / نهادند سر سوی پرده سرای
چو از خیمه ایرج بره بنگرید / پر از مهر دل پیش ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون / سخن بیشتر بر چرا رفت و چون
بدو گفت تور ار تو از ما کهی / چرا بر نهادی کلاه مهی
ترا باید ایران و تخت کیان / مرا بر در ترک بسته میان
برادر که مهتر بخاور برنج / بسر بر ترا افسر و زیر گنج
چنان بخششی کان جهانجوی کرد / همه سوی کهتر پسر روی کرد
نه تاج کیی خواهم اکنون نه گاه / نه نام بزرگی نه ایران سپاه
چو از تور بشنید ایرج سخن / یکی پاسخش ایرج افکند بن
بدو گفت کای مهتر نامجوی / اگر کام دل خواهی آرام جوی
من ایران نخواهم نه توران نه چین / نه شاهی نه گسترده روی زمین

بران تیز زهرآبگون خنجرش | همی چاک کرد آن کیانی برش

فرود آمد از پای سرو سهی | گسست آن کمرگاه شاهنشهی

## کشته شدن ایرج بدست سلم و تور

دوان خون از ان چهره ارغوان | شد آن نامور شهریار جوان

سرتاجور زان تن پیلوار | بخنجر جدا کرد و برگشت کار



جهانا بپروردیش در کنار | وزان پس ندادی بجان زینهار

نهانی ندانم ترا دوست کیست | برین آشکارت بباید گریست

تو نیز ای بخیره خرف گشته مرد | ز بهر جهان دل پر از داغ و درد

چو شاهان کشی بیگنه [illegible] چنین | ازین دو ستمکاره اندازه گیر

بیاکند مغزش بمشک و عبیر / فرستاد نزد جهانجوی پیر
چنین گفت کین سر آن نیاز / که تاج نیاکان بدو گشت باز

کنون خواه تاجش ده و خواه تخت / شد آن سایه گستر کیانی درخت
برفتند بازان دو بیداد شوم / یکی سوی چین و دگر سوی روم

فریدون نهاده دو دیده براه / سپاه و کلاه آرزومند شاه
چو هنگام برگشتن شاه بود / پدر زان سخن خود کی آگاه بود

همی شاه را تخت پیروزه ساخت / همه زر و پیروزه اندر نشاخت
پذیره شدن را بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند

تبیره ببردند و پیل از برش / بیستند آیین همه کشورش
بدین اندرون بود شاه و سپاه / یکی گرد تیره برآمد ز راه

هیونی برون آمد از تیره گرد / نشسته برو سوکواری بدرد
خروشان بزاری دل سوکوار / یکی زر تابوتش اندر کنار

بتابوت زر اندرون پرنیان / نهاده سر ایرج اندر میان
ابا ناله و آه و با روی زرد / بپیش فریدون شد آن شوخ مرد

ز تابوت زر تخته برداشتند / که گفتار او خیره پنداشتند
ز تابوت چون پرنیان برکشید / سر ایرج آمد از آنجا پدید

بیفتاد از اسب آفریدون بخاک / همه سر سپه جامه را کرد چاک
سیه شد رخان دیدگان شد سفید / که دیدن دگرگونه بودش امید

چو خسرو بدینگونه آمد ز راه / چنین بازگشت از پذیره سپاه
دریده درفش و نگونسار کوس / رخ نامداران برنگ آبنوس

تبیره سیه کرده هم روی پیل / پراکنده بر تازی اسبان نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه / پر از خاک بر سر گرفتند راه

خروشیدن پهلوانان بدرد / دو دیده پر از خون و رخسار زرد
بدینگونه گردد بما بر سپهر / بخواهد بریدن چو بنمود چهر

مبر خود مهر از زمانه [illegible] / نه نیکو بود راستی در گمان
چو دشمنش گیری نمایدت مهر / وگر دوست خوانی نبینیش چهر

یکی پند گویم ترا من درست / دل از مهر گیتی بباید بشست
سپه داغ دل شاه با های و هوی / سوی باغ ایرج نهادند روی

بروزی کجا پادشاه آن بدی / ورا بهتر جشنگاه آن بدی
فریدون سر شاه پور جوان / بیامد ببر برگرفته نوان

بدان تخت شاهنشهی بنگرید / سر شاه ایرج نه با تاج دید
سر حوض شاهان و سرو سهی / درخت گل افشان و بید سهی

تهی دید از آزادگان جشنگاه / بکیوان برآورد گرد سیاه
همه [illegible]ت باغ و همی خست روی / همی ریخت خون و همی کند موی

میان را بزنار خونین ببست / فکند آتش اندر سرای نشست
گلستانش برکند و سروان بسوخت / بیکبارگی چشم [illegible] بدوخت

نهاده سر ایرج اندر کنار / سر خویش کرده سوی کردگار
[illegible] داور دادگر / بدین بیگنه کشته [illegible] نگر

بخنجر سرش خسته در پیش من / تنش خورده شیران آن انجمن
دل هر دو بیداد از آن سان بسوز / که هرگز نبینند جز تیره روز

بداغ جگرشان کنی آژده / که بخشایش آرد بدیشان دده
همی خواهم ای روشن کردگار / که چندان امان یابم از روزگار

که از تخم ایرج یکی نامور / ببینم برین کینه بسته کمر
چو دیدم چنان زان سپس شایدم / کجا خاک بالا بپیمایدم

برینگونه بگریست چندان بزار / چنین تا گیا رستش اندر کنار
در بار بسته گشاده زبان / همیگفت زاری سر[illegible] جوان

کس از تاجداران بدینسان نمرد / که تو کردی ای نامبردار کرد
سرت را بریده بزار اهرمن / تنت را شده کام شیران کفن

۲۰۷

خروشش بغانی و چشم پر آب / ز مردم دد و برده آرام و خواب
سراسر همه کشورش مرد و زن / بهر جای کرده یکی انجمن

همه دیده پر آب و دل پر ز خون / نشسته به تیمار مرگ اندرون
همه جامه کرده کبود و سیاه / نشسته ابا نوحه با سوگ شاه

چه مایه چنین روز بگذاشتند / همه زندگی مرگ پنداشتند
برآمد برین نیز یکچند گاه / شبستان ایرج نگه کرد شاه

یکی خوب چهره پرستنده دید / کجا نام او بود ماه آفرید
که ایرج برو مهر بسیار داشت / قضا را کنیزک ازو بار داشت

پری چهره را بچه بد در نهان / ازو شاد شد شهریار جهان
از آن خوب رخ شد دلش پر امید / بکین پسر داد دل را نوید

چو هنگامه زادن آمد فراز / یکی دختر آورد آن ماه باز
جهانی گرفتند پروردنش / برآمد بناز و بزرگی تنش

ازان ماه رخ از سره تا بپای / تو گفتی مگر ایرجستی بجای
چو برجست و آمدش هنگام شوی / چو پروین شدش روی و چون قیر موی

نیا نام زد کرد شویش پشنگ / بدو داد و چندی برآمد درنگ
یکی مرد بود آن پشنگ دلیر / ز تخم فریدون یکی نره شیر

بدادش بدین نامبردار شوی / چو یکچند گاهی برآمد بروی

## گفتار اندر زادن شاه منوچهر از مادر

یکی پور زاد آن هنرمند ماه / چگونه سزاوار تخت و کلاه

چو از مادر و مهربان شد جدا / سبک تا فریدونش بر پادشا
برنده بدو گفت ای تاجور / یکی شاد کن دل بایرج نگر

جهان بخش را لب پر از خنده شد / تو گفتی مگر ایرجش زنده شد
گرفت آن گرانمایه را در کنار / نیایش همی کرد با کردگار

همی گفت کین روز فرخنده باد / دل بدسگالان ما کنده باد
همان کز جهان آفرین کرد یاد / بجنبید و دو دیده بدو داد باز

فریدون چو روشن جهان را بدید / بچهر وی اندر سبک بنگرید
چنین گفت کز پاک مام و پدر / یکی شاخ شایسته آمد ببر

می روشن آمد ز پرمایه جام / مر او را نهادش منوچهر نام
چنان پروریدش که باد هوا / برو بر گذشتن ندیدی روا

پرستنده کش برد اشتی / زمین را بپی هیچ نگذاشتی
بپا اندرش مشک سارا بدی / روان بر سرش چتر دیبا بدی

چنین تا برآمد برین سالیان / نیامدش اختر ز مانی زیان
هنرها که بد پادشه را بکار / بیاموختش نامور شهریار

چو چشم و دل پادشا باز شد / سپه نیز با او هم آواز شد
نیا تخت زرین و گرز گران / بدو داد و پیروزه تاج سران

کلید در گنجهای گهر / همان تخت زرین و زرین سپر
سراپرده دیبه رنگ رنگ / بدو اندرون خیمهای پلنگ

چه اسپان تازی بزرین ستام / چه شمشیر هندی بزرین نیام
چه از جوشن و ترگ و رومی زره / گشادند مر بندها را گره

کمانهای چاچی و تیر خدنگ / سپرهای چینی و زوبین جنگ
بدینگونه آراسته گنجها / کشیده بگرد آمده رنجها

سراسر سزای منوچهر دید / دل خویش ازو پر از مهر دید
کلید در گنج آراسته / بگوز داد و ند و آن خواسته

همه پهلوانان لشکرش را / همان نامداران کشورش را
بفرمود تا پیش او آمدند / همه با دل کینه جو آمدند

بشاهی برو آفرین خواندند / ز برجد بتاجش برافشاندند
چو جشنی بدین روز کار بزرگ / شده در جهان میش بیداز گرگ

سپهدار چون قارن کاویان / سپه کش چو شیروی و چون ایدیان
چو شد ساخته کار لشکر همه / برآمد ز شهریار از رمه

بنو روشلم آمد این آگهی / که شد روشن آن تاج شاهنشهی
دل هر دو بیداد شد پر نهیب / که اختر همیرفت سوی نشیب

## رای زدن تور و سلم با یکدیگر

نشستند هر دو پراندیشگان / شده تیره روز جهان پیشگان
یکایک بر آن رایشان شد درست / کزان رایشان چاره بایست جست
به سوی فریدون فرستند کس / بپوزش کجا چاره این بود و بس
بجستند از آن انجمن هر دوان / یکی پاک دل مرد چرب زبان
بدان مرد با هوش و با رای و شرم / بگفتند سخنهای بسیار گرم
در گنج خاور گشادند باز / ببینند هول نشیب و فراز
ز گنج کهن تاج زر خواستند / همه پشت پیلان بیاراستند
چه زرین طبقهای مشک و عبیر / چه دینار و دیبا و خز و حریر
با پیل گردون کش و رنگ و بوی / ز خاور بایران نهادند روی
هر آنکس که بد بر در شهریار / یکایک فرستادشان یادگار
چو پرداخته شد شان دل از خواسته / فرستاده آمد بیاراسته
چو دادند نزد فریدون پیام / بتخت از جهاندار بردند نام

## اندر پیغام سلم و تور بشاه آفریدون

ره جاودان باد افریدون گرد / که فرخ کیی را ور اسپرد
سرش سبز باد و تنش ارجمند / منش برگذشته ز چرخ بلند
بگو کان دو بدخواه بیدادگر / پر از آب دیده پر از شرم سر
پشیمان شده داغ دل پر گناه / همه سوی پوزش نماینده راه
پیامی گذارد ز هر دو رهی / بدین بر ز درگاه شاهنشهی
از ایرا که خود خشم ایشان بود / که گفتارشان کس نیارد شنود
بگفتند دانندگان خرد / که هر کس که بد کرد کیفر برد
بماند بهمتا دل پر ز درد / چو ما مانده ایم ای شه راد جو
نوشته چنین بود مان از بنش / بر سم بوش اندر آید روش
هژبر جهان سوز نر اژدها / ز دانم قضا خود نیابد رها
دو دیگر که بی باک ناپاک دیو / بریده دل از ترس کیهان خدیو
بما بر جهان خیره شد رای وی / که مغز دو فرزانه شد جای وی
همی چشم داریم از آن تاجور / که بخشایش آرد بما بر مگر
اگر چه بزرگست ما را گناه / به بی دانشی بر نهند پیشگاه
دو دیگر بهانه سپهر بلند / که گناهی گناهست کاهی کنند
چنین بود تقدیر جان آفرین / سبب ما بدیم ای شه با فرا
اگر پادشا را سر از کین ما / شود پاک و روشن کند دین ما
منوچهر را با سپاهی گران / فرستد بنزدیک خواهشگران
بدان تا چو بنده به پیشش بپای / بباشیم جاوید ایمنت رای
گر آن درخشی که از کین برست / با آب دو دیده توانیم شست
بپوییم تا آب رخش دهیم / چو تازه شود تاج و گنجش دهیم
فرستاده آمد دلی پر سخن / سخن را نه سر بود پیدا نه بن
ابا پیل و با گنج و با خواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته
بشاه آفریدون سپه آگهی / بفرمود تا تخت شاهنشهی
بر پای چینی بیاراستند / کلاه کیانی به پر آراستند
نشست از بر تخت فیروزه شاه / چنانچون بود در خور شهریار
ابا تاج و با طوق و با گوشوار / چو سرو سهی بر سرش گرد ماه
بیکدست بر بسته شیر و پلنگ / بدست دگر ژنده پیلان جنگ
خجسته منوچهر بر دست شاه / زمین گشته خورشید گون سر بسر
دو رویه بزرگان کشیده رده / سراپای یکسر بزر آژده
بزرین عمود و بزرین سپر / پیاده دوان اندر آمد براه
برون آمد از کاخ شاه پرگرد / فرستاده سلم را پیش برد
فرستاده چون دید درگاه شاه / خود نزدیک شاه آفریدون رسید
سر تاج و تخت بلندش بدید

ز بالا فرو برد پیشش اوی
همی بر زمین بر بمالید روی

گرانمایه شاه جهان کدخدای
بکرسی زرینش بر کرد جای

فرستاده بر شاه کرد آفرین
که ای نازش تخت و تاج و نگین

زمین گلشن از پایه تخت تست
هوا روشن از فره بخت تست

همه بنده خاک پای توییم
همه پاک زنده برای توییم

چو بر آفرین شاه بگشاد چهر
فرستاده پیشش بگسترد مهر

پیام دو خونی بگفتن گرفت
همه راستیها نهفتن گرفت

ز کردار بد پوزش آراستند
منوچهر را نزد خود خواستند

گشاده زبان مرد بسیار هوش
بدو داد شاه جهاندار گوش

میان بستن او را بسان رهی
سپردن بدو تاج شاهنشهی

خریدن ازو باز خون پدر
بدینار و دیبا و گنج گهر

گشاده زبان مرد بسیار هوش
بدو داده شاه جهاندار گوش

چو بشنید شاه جهان کدخدای
پیام دو فرزند ناپاک رای

یکایک بمرد گرانمایه گفت
که خورشید را چون توانی نهفت

برش یکی شک تابوت جفت
که گردید هنگام کین در نهفت

نهان دل آن دو مرد پلید
ز خورشید روشنتر آمد پدید

## پاسخ دادن آفریدون نامه سلم و تور را

کنون چون ز ایرج بپرداختیه
بکین منوچهر برساختیه

شنیدم همه هرچه گفتی سخن
نگه کن که پاسخ چه یابی ز بن

بگو آن دو بی شرم ناپاک را
دو بیداد بی مهر ناپاک را

که گفتار خیره نیرزد بچیز
از آن دو سخن چند رانیم نیز

اگر بر منوچهرتان مهر خاست
تن ایرج نامورتان کجاست

ز بیشه روانش که با سپاه
ز پولاد بر سر نهاده کلاه

ابا گرز و با کاویانی درفش
زمین کرده از نعل اسپان بنفش

سپهدار چون قارن رزم خواه
چو شاپور نستور پشت سپاه

بیکدست شیدوش جنگی بپای
چو شیروی شیراوژن رهنمای

چو سام نریمان و سرو یمن
به پیش سپاه اندرون رای زن

درختی که از خون ایرج برست
بخون با بر و برگش بخواهیم شست

از آن تا کنون کین او کس نخواست
گذشت زمانه ندیدیم راست

نه خوب آمدی با دو فرزند خویش
که من جنگ را کردمی دست پیش

کنون زان درختی که دشمن بکند
برومند شاخی برآمد بلند

بیاید کنون چون هژبر ژیان
بکین پدر تنگ بسته میان

ابا نامداران لشکر بهم
چو سام نریمان و گرشاسب جم

سپاهی که از کوه تا کوه جای
بگیرند و گویند گیتی بپای

دو دیگر که گفتند باید که شاه
ز دل کین بشوید ببخشد گناه

که بر ما چنین گشت گردان سپهر
خرد دور شد تیره شد جای مهر

شنیدم همه پوزش نابکار
که گفت آن جهانجوی ناپاک وار

بگو آن دو بیداد بدخواه را
بگو آن دو خونریز بیراه را

که هر کس که تخم جفا را بکشت
نه خوش روز بیند نه خرم بهشت

گرایدر امان یابد از روزگار
بگیرد دلش یزدان روز شمار

گر آمرزش آید ز یزدان پاک
شما را ز خون برادر چه باک

هر آنکس که دارد روانش خرد
گناه آن سگالد که پوزش برد

ز روشن جهاندارتان نیست شرم
سیه دل زبان پر ز گفتار گرم

مکافات این بد بهر دو جهان
بیابی و آنهم نماند نهان

سه دیگر فرستادن تخت عاج
همین زنده پیلان و پیروزه تاج

وزان هر دوای کهر کوه کنون
بجوییم کین و نشوییم خون

سر تاجداری فروشیم زر
که نه تاج باد و نه تخت و کمر

که خون پسر راستاند بها
مگر تیز از تخمه اژدها

که گوید که جان گرامی بپر
بهایی کند بر کشته پدر

بدین خواسته نیست ما را نیاز — سخن چند خواهیم گفتن دراز
پدر تا بود زنده با پر سپهر — بدین کین نخواهد گشادن کمر
پیامت شنیدم تو پاسخ شنو — یکایک بگوی و بزودی برو
فرستاده آن هول گفتار دید — نشست منوچهر بالا بدید
بشد مرد و برخاست لرزان ز جای — یکایک بزین اندر آورد پای
همه بود بینا بروشن روان — بدید آن گرانمایه مرد جوان
که با سلم و با تور گردان سپهر — ز پس چون اندر آورد چهر
بیامد بکردار باد دمان — سری پر ز پاسخ دلی پر گمان
چو از راه خاور خور آمد پدید — بهامون کشیده سراپرده دید
بیامد ببالای پرده سرای — بپرده درون بود خاور خدای
یکی خیمه پرنیان ساخته — ستاده درو جای پرداخته
دو شاه دو کشور نشسته براز — گمیشند کامد فرستاده باز
بیامد ببالای پرده سرای — بپرده درون بود خاور خدای
یکی خیمه پرنیان بر بپای — نشسته گرانمایگان جابجای
همانگه بیامد چو پالار بار — فرستاده را بردو شهریار
نشستنگه نو بیاراستند — ز شاه نو آیین خبر خواستند
بجستند هر گونه زان آگهی — که جوید همی تاج شاهنشهی
ز شاه آفریدون و از کشورش — ز گردان جنگی و از لشکرش
دو دیگر ز گردار گردان سپهر — که دارد همی بر منوچهر چهر
بزرگان که اند و دستور کیست — چه باشیستشان گنج و گنجور کیست
نماندارشان چند و سالار چند — ز جنگ آوران نامبردار چند
فرستاده گفت آنکه خرم بهار — ندیده نه بیند چنو شهریار
بهارست و خرم در اندر بهشت — همه خاک او عنبر و زر خشت
سپهر برین کاخ ایوان اوست — بهشت گزین روی خندان اوست
ببالای میدان او راغ نیست — بگردار ایوان او باغ نیست
چو رفتم بنزدیک ایوان فراز — سرش با ستاره همی گفت راز
بیک دست پیل و بیکدست شیر — جهانی بجنب اندر آورده زیر
ابر پشت پیلانش بر تخت زر — همه طوق شیرانش زر و گهر
نبیره زنان پیش پیلان بپای — ز هر سو خروشیدن کرنای
تو گفتی که میدان بجوشد همی — زمین با سمان بر خروشد همی
خرامان شدم پیش آن ارجمند — یکی تخت پیروزه دیدم بلند
نشسته بر شهریاری چو ماه — ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه
منوچهر چون زاد سرو بلند — بکردار طهمورث دیوبند
چو کافور موی و چو گلبرگ روی — دل آزرم جوی و زبان گرم گوی
جهان زو از دل بترس و امید — تو گفتی که مر زنده شد جمشید
نشسته برش و بر دست راست — تو گفتی زبان و دل او دست راست
ز آهنگران کاوه پرهنر — بپیشش کی رزم دیده سپه
چو پیروز گرشاسب گنجورشان — بپوشید بن سرو دستورشان
کجا نام او قارن رزم زن — سپهدار و بیدار و لشکرشکن
شمار درم گنجها نابدید — کس اندر جهان آن بزرگی ندید
همه گرد میدان دو رویه سپاه — بزرین عمود و بزرین کلاه
سپهدار چون قارن کاویان — به پیش سپه همچو شیر ژیان
بیارزبر جوشن و بی زند شیر — چوشد پور پیل دمنده دلیر
جهان پهلوان سام یل پیش رو — پس پشت او رزمجویان نو
چو نوبت بر کوهه پیل کوس — هوا گشت از گرد چون آبنوس
همه دل پر از کین و پر چین بروی — جز از جنگشان نیست چیز آرزوی
بر ایشان همه بر شمرد آنچه دید — سخن نیز کآفریدون پسند
دو مرد جفا پیشه را دل ز درد — بپیچید و شد روی ان لاجورد
نشستند و جستند هر گونه رای — سخن را نه سر بود پیدا نه پای
بسلم بزرگ آنکه بی تور گفت — که آرام و شادی نباید نهفت

۲۹

بیاید که آن بچه نره شیر   شود تیز دندان و گردد دلیر
چنان نامور پیشرو چون بود   گرامی نوکارش فریدون بود
نپرده چو شد رای زن با نیا   از آنجا که برد دید کیمیا
بباید بسیچید ما را بجنگ   شتاب آوریدن بجای درنگ
ز لشکر سواران برون تاختند   ز چین و ز خاور سپه ساختند
فتاد اندران بوم و بر گفت و گوی   جهانی بر ایشان نهادند روی

## لشکر کشیدن تور و سلم بجنگ شاه منوچهر

سپاهی که او را کرانه نبود   بدان بد که اختر جوانه بود
ز خاور دو لشکر بایران کشید   بخفتان و خود اندرون ناپدید
ابا ژنده پیلان و با خواسته   دو خونی بکین دل بیاراسته
سپه چون بنزدیک ایران رسید   همانکه خبر با فریدون رسید
بفرمود پس تا منوچهر شاه   ز پهلو بهامون گذارد سپاه
یکی داستان زد جهاندیده کی   که مرد جوان چون بود نیک پی
بدام آیدش ناگه آلیده میش   پلنگ از پس پشت و صیاد پیش
شکیبائی و هوش و رای خرد   هژبر ژیان را بدام آورد
دگر گزیده مردم بد کنش   بفرجام روزی بپیچد ز پیش
بپادافره آنکه شتابد همی   که تفسیده آهن بتابد همی
منوچهر گفت ای سزاوار شاه   که آید به پیش تو کس کینه خواه
مگر بد سگالد بدو روزگار   بجان و تن اندر خورد زینهار
من اینک میان را به رومی زره   ببندم کمر تنگ شام از گره
بکین جستن از دشت آورد گاه   برآرم بخورشید گرد سیاه
ازان انجمن کس ندارم بمرد   کجا جست یارند با من نبرد
بفرمود تا رزم قارن زنند   ز پهلو بدشت اندر آمد
سراپرده شاه بیرون کشید   درفش همیون بهامون کشید
برون برد لشکر گروها گروه   که دریا بجوشید و هامون و کوه
جهان تیره شد روز روشن ز گرد   تو گفتی که خورشید شد لاجورد
ز کشور برآمد سراسر خروش   همی کر شدی مردم تیز هوش
خروشیدن تازی اسپان بدشت   ز بانگ تبیره همی برگذشت
ز لشکرگه پهلوانان دو میل   کشیده دو رویه رده ژنده پیل
ببست از بر پشتشان تخت زر   بزیر اندرون چند کوته کمر
چو پیچید بنه بر نهادند بار   چو پیچید فرزند او کارزار
همه زیر برگستوان اندرون   بندشان بجز چشم از آهن برون
سراپرده شاهان به بیرون زدند   ز تنبیره لشکر بهامون زدند

## رزم شاه منوچهر با تور و سلم

سپهدار چون قارن کینه دار   سواران جنگی چو سیصد هزار
همه زیر خفتان و خود اندرون   به پیش سپاه اندرون رهنمون
همه نامداران و جوشن وران   برفتند با گرزهای گران
دلیران سرکش چو شیر ژیان   همه بسته بر کین ایرج میان
به پیش اندرون کاویانی درفش   بجنگ اندرون تیغهای بنفش
منوچهر با قارن رزم زن   برون آمد از بیشه نارون
بیامد به پیش سپه برگذشت   بیاراست لشکر بران پهن دشت
چپ لشکرش با گرشاسب داد   ابر میمنه سام یل با قباد
رده برکشیدند بر دو سپاه   منوچهر با پیرو در قلبگاه
همی تافت چون مه میان گروه   و یا مهر کاول برآید ز کوه
سپه کش چو قارن مبارز چو سام   سپه برکشیده حسام از نیام
طلایه به پیش اندرون با قباد   کمین ور چو گرد نریمان نژاد
یکی لشکر آراسته چون عروس   بشیران جنگی و آوای کوس
به تور و بسلم آگهی تاختند   که کین آوران جنگ را ساختند

ز بیشه بهامون کشیدند صف / ز کین جگر بر لب آورده کف
دو خونی همان با سپاه گران / برفتند آگنده از کین سران

کشیدند لشکر بدشت نبرد / بخورشید رخشان برآورده گرد
یکایک طلایه بیامد قباد / چو تور آگهی یافت آمد چو باد

برو گفت نزد منوچهر شو / بگویش که ای بی پدر شاه نو
اگر دختر آمد ز ایرج نژاد / ترا تیغ و گوپال و جوشن که داد

بدو گفت آری گزارم پیام / بدو بر نهان که گستی و ردی تو نام
ولیکن گر اندیشه کردی دراز / خرد با دل تو نشیند براز

برانی که کار[illegible] بهست پیش / نترسی ازین خام گفتار خویش
اگر بر شما دام و دد روز و شب / همی گریدی زین پستی بس عجب

که از بیشه نارون تا بچین / سواران جنگ اند و شیران کین
درفشیدن تیغهای بنفش / چو بینند با کاویانی درفش

بدرد دل و مغز تان از نهیب / بلندی ندانید باز از نشیب
قباد آنگهی آمد نزدیک شاه / بگفت آنچه بشنید از آن کینه خواه

منوچهر بخندید و گفت آنگهی / که چونین نگوید مگر ابلهی
سپاس از جهاندار مرد و جان / شناسنده آشکار و نهان

که داند که ایرج نیای منست / فریدون فرخ گوای منست
کنون گر بجنگ اندر آریم سپه / شود آشکارا نژاد و گهر

بزور خداوند خورشید و ماه / که چندان نمانم ورا دستگاه
که بر هم زند چشم زیر و زبر / ابی تن بلشکر نمانیش سر

ستانم ازو خون فرخ پدر / کنم پادشاهیش زیر و زبر
بفرمود تا خوان بیاراستند / نشستند و رود و می خواستند

بر پیشه همی قارن رزم زن / ابا رای زن سرو شاه یمن
بگفتند کین جنگ اهرمنست / همان روز کینست و کین جستنست

میان بسته دارید و بیدار بید / همه در پناه جهاندار بید
هر آنکس کز آن لشکر چین و روم / بریزند خون و بگیرند بوم

کسی کو شود کشته زین رزمگاه / بهشتی بود شسته پاک از گناه
همان گنجهاییش تا جاودان / بماند همان فره موبدان

هم از شاه یابد دهیم و تخت / ز بالا رسیم و ز داد از بخت
چو پیدا شود پاک روز سپید / دو بهره نه پیدا ز چرخ بلند

ببندید یکسر میان یلی / ابا گرزه و خنجر کابلی
بدارید یکسر همه جای خویش / یکی از دگر پای منهید پیش

سران سپه مهتران دلیر / کشیدند صف پیش سالار شیر
بآواز گفتند ما بنده ایم / بفرمان و رایت سرافکنده ایم

چو فرمان کند ما همیدون کنیم / زمین را بخون رود جیحون کنیم
سوی خیمه خویش باز آمدند / همه با سر کینه ساز آمدند

سپیده چو از جای سر بر دمید / میان شب تیره اندر چمید
منوچهر برخاست از قلبگاه / ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه

سپه یکسره نعره برداشتند / سنانها بابر اندر افراشتند
پر از خشم سر ابروان پر ز چین / همی بر نوشتند روی زمین

چپ و راست قلب و جناح سپاه / بیاراست یکسر چو بایست شاه
زمین شد بکردار کشتی بر آب / تو گفتی که بر جنگ دارد شتاب

بزد مهره بر کوهه ژنده پیل / زمین جنب جنبان چو دریای نیل
یکی رزمگاهست گفتی بجای / ز شیپور و نالیدن کرنای

همه پشت پیلان تبیره زنان / خروشان و جوشان چو پیل دمان
برفتند از جای یکسر چو کوه / دما دم برآمد ز هر دو گروه

بیابان چو دریای خون شد درست / تو گفتی که روی زمین لاله رست
پی ژنده پیلان بخون اندرون / چنان چون ز بیجاده باشد ستون

همه چیرگی با منوچهر بود / کز و مغز گیتی پر از مهر بود
چنین تا شب تیره سر بر کشید / درخشنده خورشید شد ناپدید

شب از تیره دیستان بگذشت گرد    بپالود روی و بپوشید سر
زمانه بیکسان ندارد درنگ    گهی شهد و نوش است گاهی کبست
دل تور و سلم آمد از غم بجوش    براه شبیخون نهادند گوش
چو شب روز شد کین نیاید بجنگ    دو جنگی گرفتند راه درنگ
بتند پر با لکه کرپا ختند    همه راه بیهوده انداختند
که چون شب بود ما شبیخون کنیم    همه کوه و هامون پر از خون کنیم
چو آمد شب و روز شد در نهان    سپاهی گرفتش سراسر جهان
چو کار آگهان آگهی یافتند    دوان زی منوچهر بشتافتند

## کشته شدن تور بر دست شاه منوچهر

شنیده به پیش منوچهر شاه    بگفتند تا برنشیند سپاه
منوچهر بشنید بگشاد گوش    سوی چاره شد مرد بسیار هوش

سر اسپه سپه را بقارن سپرد    کمین گاه بگزید سالار گرد
بر او از سران نامور سی هزار    دلیران و گردان خنجرگذار
کمین گاه جایی که شایسته بود    سواران جنگی و بایسته بود
چو شب تیره شد تور با ده هزار    سپاه کمربسته کارزار
شبیخون سگالیده و ساخته    سنانها برابر برافراخته
چو آمد بدید بر جای خویش    درفش فروزنده بر پای خویش
جز از جنگ و پیکار چاره ندید    خروش از میان سپه برکشید
ز گرد سواران هوا است میغ    چو برق درخشنده پولاد تیغ
چو شب روز شد همچنان جنگجوی    دو لشکر بروی اندر آورد روی
هوا را تو گفتی همی بر فروخت    چو الماس روی زمین را بسوخت
بمغز اندرون بانگ پولاد خاست    ها براندرون آتش و باد خاست
برآورد شاه از کمین گاه سر    ببند تور را از دو رویه گذر
عنان را بپیچید و برگاشت روی    برآمد ز لشکر یکی های و هوی
دمان از پس اندر منوچهر شاه    رسید اندران نامور نیکخواه
یکی نیزه انداخت بر پشت او    نگونسار شد خنجر از مشت او
ز زین برگرفتش بکردار باد    بزد بر زمین داد مردی بداد
سرش را ز تن آنگهی باز کرد    دد و دام را از تنش ساز کرد
بیامد بلشکرگه خویش باز    بدید آن نشان نشیب و فراز

## نامه شاه منوچهر با سر تور نزد شاه آفریدون

بشاه آفریدون یکی نامه کرد    که نیک آمدم روزگار نبرد
نخست آفرین بر جهاندار کرد    که بخت جهان خفته بیدار کرد

سپاس از جهاندار فریادرس    بگیرد ز سختی جز او دست کس
همه نیک و بد زیر فرمان اوست    همه بندها زیر پیمان اوست
دگر آفرین بر فریدون گرد    خداوند تاج و خداوند گرز
همش داد و دینست هم راستی    ورا نام و دشمنش را کاستی
همه بهی باشد از بخت او    همه فر و زیبایی از تخت او
رسیدیم بخوبی بتوران زمین    سپه برکشیدیم و جستیم کین
سه جنگ گران کرده شد در دو روز    چه در شب چه با هور گیتی فروز
از ایشان شبیخون و از ما کمین    کشیدیم و جستیم هر گونه کین
شنیدم که کار شبیخون گرفت    ز بیچارگی راه افسون گرفت
کمین ساختم در پس پشت او    یکایک چو از جنگ برگاشت رو
پی اندر گرفتم رسیدم باوی    یکایک چو از جنگ برتافت روی
بکشانش بر نیزه بگذاشتم    بباد اندر از زینش برداشتم
بینداختم چون یکی اژدها    بریدم ز تن آن سر بی بها
فرستادم اینک بنزد نیا    بپازم کنون سلم را کیمیا
چنان چون سپه ایرج نامدار    بتابوت زر اندر افکنده خوار
بنامه درون کین سخن یاد کرد    هیونی برافکند چون باد گرد

فرستاده آمد رخی پر ز شرم / دو چشم از فریدون پر از آب گرم
که چون برد خواهم بر شاه چین / بریده سپه شاه ایران زمین
که فرزند اگر چند باشد مهین / بشوید همان چون دل از آب کین
کنه بس گران بود پورش بزد / و دیگر که کین خواه نو بود و گرد
بیامد فرستاده شوخ روی / سر تور بنهاد در پیش اوی
فریدون یکی بر منوچهر بر / همی آفرین خواند از دادگر
بسلم آگهی رفت از کارزار / وزان تیرگی کاندر آمد بکار
پس پشتش اندر یکی حصن بود / برآورده سر تا بچرخ کبود
چنان خواست کاید بدان حصن باز / که دارد زمانی نشیب و فراز
همان آن سخن قارن اندیشه کرد / که بر کاشت مر سلم روی از نبرد
الانان دزش باشد آرامگاه / بزد گر بگیری ببر بر تو راه
که گر حصن دریا بود جای اوی / کسی نگسلاند ز بن پای اوی
یکی جای دارد سر اندر سحاب / زخارا برآورده از قعر آب
نهاده ز هر چیز گنجی بجای / فکنده برو سایه پر همای
چو اندیشه کرد این بقارن بگفت / کجا بود و اوراز ما را نهفت
چو قارن شنید این سخنها ز شاه / چنین گفت کای چیره و نیکخواه
اگر شاه چند ز جنگ آوران / بکمتر سپاه و سپاه گران
در چاره او بگیرم بدست / ازین رای جنگ و ازان رای جست
مرا رفت باید بدین کار زود / رکاب و عنان را بباید بسود
بیابید درفش همیون شاه / هم انگشتر تو ز با من براه
بخواهم کنون چاره ساختن / سپه را بحصن اندر انداختن
شوم من هم اکنون بدین تیره شب / ازین رای بر هیچ مگشای لب
چو روی هوا گشت چون آبنوس / نهادند بر کوهه پیل کوس
همه نامداران پرخاشجوی / زخشکی بدریا نهادند روی
سپه را بشیروی بسپرد و گفت / که من خویشتن را بخواهم نهفت
شوم سوی دزبان پیغمبری / نمایم بدو مهر و انگشتری
چو در دز شوم برفرازم درفش / درفشان کنم تیغهای بنفش
شما روی یکسر سوی دز نهید / چو پیش اندر آید زنید و دهید
سپه را بنزد یکی دز بماند / بشیروی شیر اوژن و خود براند
بیامد بنزدیکی دز رسید / سخن گفت و دزدار پیشش دوید
چنین گفت کز نزد تور آمدم / نفرمود دانگه زمان دم زدم
مرا گفت رو پیش دزبان بگوی / که روز و شب آرام و خوشی مجوی
تو با او بنیک و به بد یار باش / نگهبان دز باش و بیدار باش
گر آید درفش منوچهر شاه / سوی دز فرستد همی با سپاه

## گرفتن قارن الانان دز را بحیله

شما یار باشید و نیرو کنید / بکرکان سپاه و در اشکنید
چو دزبان چنان گفتها را شنید / همان مهر و انگشتر را بدید
هماکه در دز گشادند باز / بدید آشکارا نهانت راز
مگر تا سخن گوی دهقان چه گفت / که راز دل آن دیدگان و نهفت
مرا و ترا بنده کی پیشه باد / ابا پیشه مان نیز اندیشه باد
به نیک و به بد مرش باید بدن / بباید همه داستانها زدن
چو دزدار با قارن رزمجوی / یکایک بروی اندر آورد روی
به یکباره بر مهر خویشی نهاد / بداد او ازگر انفه سر خود بباد
چو بنهاد شب روی براه گریز / برآورد خورشید از او رستخیز
چو شد روز پس قارن نامخواه / درفشی برآورد چون گرد ماه
خروشید و بنمود کینک نشان / بشیروی گردان گردنکشان
در حصن بگرفت و اندر نهاد / سر از انجمن بر سر آتش نهاد
بکندست قارن بکندست شیر / بسر بر ز تیغ آتش و آب زیر
چو خورشید بر تیغ گنبد کشید / نه آیین دز بد نه دزبان پدید

ندز بود گیتی که گشتی بر آب    کمی دود دیدی سر اندر سحاب
درخشیدن آتش و باد خواست    خروش اسیران و فریاد خواست
چو خورشید رخشان ز بالا بگشت    همان دز نبود و همان پهن دشت
بکشتند از ایشان ده و دو هزار    همی دود و آتش برآمد چو قار
همه روی دریا شده قیرگون    همه روی صحرا شده دشت خون
از آنجا که قارن رزم خواه    بیامد بنزد منوچهر شاه
بشاه نو آیین بگفت آنچه کرد    از آن گردش و روزگار نبرد
برو بر منوچهر کرد آفرین    که پیروز بادا سب و گوپال و زین
تو زاید برفتی بنزدیک شاه    بیامد نو آیین یکی کینه خواه
نبیره سپهدار ضحاک بود    شنیدم که کاکوی ناپاک بود
یکی تاختن کرد با پنجهزار    ز گردان گردنکش نامدار
بکشت از دلیران من چند مرد    که بودند شیران روز نبرد
کنون سلم را رای جنگ آمدست    که دلش از پی تور تنگ آمدست
یکی دیو جنگیش گویند هست    که در رزم ناپاک و بازور دست
هنوز اندر آورد ننمودمش    بگرز دلیران نه پیمودمش
بآورد که چون بیاید بجنگ    یکی برگرایم به بینمش سنگ
بدو گفت قارن که ای شهریار    که آید بپیش تو در کارزار
کدامست کاکوی و کاکوی کیست    هماورد تو در جهان گوی کیست
اگر سیم‌برد تو باشد پلنگ    بدرد بر و پوست هنگام جنگ
من اکنون ببینمش دل و پاک نغز    یکی چاره سازم بدین کار نغز
گزین پس سوی ما بیاید بجنگ    چو کاکوی ناپاک آید زرنگ
بدو گفت پس نامور شهریار    که دل را ز کاکوی غمگین مدار
تو خود رنجه گشتی بدین تاختن    سپه بردن و کینه را ساختن
کنون گاه جنگ من آمد فراز    تو دم برزن ای گرد گردن فراز
بگفت این و آواز شیپور و نای    برآمد همانگه ز پرده سرای
خروش سواران و آوای کوس    هوا قیرگون شد زمین آبنوس
تو گفتی که الماس جان داردی    همان گرد نیزه روان داردی
دمادم خروش آمد از دار و گیر    هوا دام کرکس شد از پر تیر
فسرده ز خون پنجه بر دست و تیغ    چکان قطره خون ز تاریک میغ
تو گفتی زمین موج خواهد زدن    دران موج بر اوج خواهد زدن
برون رفت کاکوی برشد غو    برآویخت با شاه چون تند دیو
برآمیخته یک بدیگر سپاه    جهان گشته چون روی زنگی سیاه
تو گفتی دو شیرند سر دو زیان    گشاده بر دو دست و بسته میان
یکی نیزه زد بر کمرگاه شاه    بجنبید بر سرش رومی کلاه
زره بر کمربند او بر درید    از آهن کمربند او شد پدید
یکی تیغ زد شاه و نو بر سرش    همه چاک شد جوشن اندر برش
دو خونی بر بیگونه تا نیمروز    که برگشته شد هور گیتی فروز
همی چون پلنگان برآویختند    همی خاک با خون برآمیختند
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت    بخون غرقه شد کوه و صحرا و دشت
همه گشته پرخون در و کوه و دشت    از اندازه آویزش اندر گذشت
دل شاه در جنگ برگشت تنگ    بیفشرد ران و بیازید چنگ
کمرگاه کاکوی بگرفت خوار    ز زین برگرفت آن تن پیلوار
بینداخت خسته بر آن گرم خاک    بشمشیر کرده برو سینه چاک
شد آمد تازی بیازی بیا    چو آن روز بد را ز مادر بزاد
چو کشته شد آن پشت خاور خدای    شکسته شد و دیگر برگشت رای
تهی شد ز کینه سر کینه‌دار    گریزان همی رفت سوی حصار
پس اندر سپاه منوچهر شاه    دمان و دنان برگرفتند راه
چنان شد ز بس کشته و خسته دشت    که پوینده را راه دشوار گشت
پر از خشم و پر کینه پالا ز نو    نشست از بر جرمه تیز رو
بیفکند برگستوان و بتاخت    بگرد سپه چرمه اندر بتاخت

رسید آنگهی تنگ در شاه روم  خروشید کای مرد بیداد شوم
بکشتی برادر ز بهر کلاه  کله یافتی چند پویی براه

## کشته شدن سلم بدست منوچهر شاه

کنون تاج آوردم ای شاه و تخت  بیار آمد آن خسروانی درخت
ز تاج بزرگی گریزان مشو  فریدونت گاهی بیاراست نو
درختی که پروردی آمد به بار  ببینی هم اکنون برش در کنار
چو در گور تنگ استوارت کنند  همه نیک و بد در کنارت کنند
گرش بار خارست خود کشته‌ای  وگر پرنیانست خود رشته‌ای
همی تاخت اسب از پس کوه و کوی  یکایک بجنگی رسید اندروی
یکی تیغ زد تیز بر گردنش  بدو نیمه شد خسروانی تنش
بفرمود تا سرش برداشتند  بنیزه ببالا برافراشتند
بماندند لشکر شگفت اندروی  ازان زور و آن بازوی جنگجوی
همه لشکر سلم همچون رمه  پراگنده از روزگار دمه
برفتند یکدل گروها گروه  پراگنده در دشت و در غار و کوه
یکی پر خرد مرد پاکیزه مغز  که بودش زبان پر ز گفتار نغز
بگفتند تازی منوچهر شاه  شود گرم و باشد زبان بی پناه
بگویید که ما بنده و کهتریم  زمین جز بفرمان او نسپریم
گروهی خداوند بر چارپای  گروهی خداوند کشت و سرای
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم  نه بر آرزو کینه خواه آمدیم
کنون سر بسر شاه را بنده‌ایم  دل و جان بمهر وی آگنده‌ایم
گرش رای جنگست و خون ریختن  نداریم سر سوی آویختن
سران یکسره پیش شاه آوریم  همانا همه بخشها آوریم
برآمد همه کام کو را هواست  بر این گونه بر جان ما پادشاست
بگفت این سخن مرد بسیار هوش  سپهدار چیره بدو داد گوش
چنین داد پاسخ که من کام خویش  بجای آنکه من بر کشم جان خویش
سران چیز کو نزد ایزد بدست  ز اهرمنی یا ز دست بدیست
سراسر ز دیدار من دور باد  هر آن تن که دیو انجور باد
شما گر همه کینه دار منید  وگر دوستدارید و یار منید
چو پیروزگر دادمان دستگاه  گنهکار شد رسته و بیگناه
کنون روز داد است بیداد شد  سران را ز کشتن سر آزاد شد
همه مهر جویید و افسون کنید  ز تن آلت جنگ بیرون کنید
برانداز بد دست کوته کنید  همه موبدان بر خرد ره کنید
خداوند باشید و پاکیزه تن  وز آفت همه پاک بیرون شکن
بجایی که تان هست آباد بوم  اگر تور و چین است اگر خزر روم
بروشن روانتان بود جایگاه  همه نیکویی باد تان پیشگاه
خروشی بر آمد ز پرده سرای  که ای پهلوانان فرخنده رای
ازان پس بکینه مریزید خون  که بخت جفا پیشه شد سرنگون
وز آن پس همه جنگجویان چین  یکایک نهادند سر بر زمین
همه آلت لشکر و ساز جنگ  ببردند نزدیک پور پشنگ
برفتند پیشش گروها گروه  یکی توده کردند برسان کوه
چه از جوشن و ترگ و برگستوان  چه کوپال و چه خنجر هندوان
سپهبد منوچهر بنواختشان  برانداره بر پایگه ساختشان
فرستاده را بر درون کرد کرد  سر شاه خاور براو را سپرد

## نامه شاه منوچهر با سر سلم نزد آفریدون

یکی نامه بنوشت نزد نیا  چه از جنگ و چه چاره و کیمیا
نخست آفرین کرد بر کردگار  که زو دید نیک و بد روزگار
سپاس از جهاندار پیروزگر  که زو هست پیروزی و هم هنر
همه نیک و بدها بفرمان اوست  همه بندها زیر پیمان اوست

کنون بر فریدون از و آفرین / خردمند و بیدار شاه زمین
کش نیده بندهای بدی / همش رای و هم فره ایزدی
بنیروی شاه آن دو بند گران / کشیدم از دست افسونگران
سرانشان بریدم بشمشیر کین / بشمشیر بشستیم روی زمین
من اینک پس نامه برسان باد / بیایم کنم هرچه رفتست یاد
پس آنگه بفرمود شیروی را / جهاندار مرد جهانجوی را
سوی دژ شو و خواسته برگرای / نگه کن همه هرچه یابی بجای
به پیلان گردون کش آن خواسته / بدرگاه شاه آورد آراسته
بفرمود تا کوس و رویین و نای / برآمد تبیره ز پرده سرای
سپه راز دریا بهامون کشید / وز آنجا سوی آفریدون کشید
چو آمد بنزدیک تمیشه باز / نیا را بدیدار او بد نیاز
برآمد ز در ناله کرنای / سراسر بجنبید لشکر ز جای
همه پشت پیلان چو پرورده تخت / بیاراست سالار پیروز بخت
چه با مهد زرین بدیبای چین / بگوهر بیاراسته همچنین
چه با گونه گوهر درفشان درفش / جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
ز دریای گیلان چو ابر سیاه / دمادم بیاری رسیدن سپاه
بزرین ستام و بزرین کمر / بسیمین رکاب و بزرین سپر
ابا گنج و پیلان و با خواسته / پذیره شد او را بیاراسته

## آمدن منوچهر نزد شاه آفریدون

همه گیل مردان چو شیر یله / ابا طوق زرین و مشکین کله
چو آمد بنزدیک شاه و سپاه / فریدون بیامد پیاده براه
پس پشت شاه اندر ایرانیان / دلیران هر یک چو شیر ژیان
به پیش سپاه اندرون پیل و شیر / پس پشت پیلان یلان دلیر
درفش فریدون چو آمد پدید / سپاه منوچهر صف برکشید
پیاده شد از اسب سالار نو / درختی نو آیین پر از بار نو
زمین را ببوسید و کرد آفرین / بران تاج و تخت و کلاه و نگین
فریدونش فرمود تا برنشست / بپرسید و بسترد رویش بدست
پس آنگه سوی آسمان کرد روی / که ای دادگر روشن راستگوی
تو گفتی که من دادگر داورم / بسختی پسندیده را یاورم
هم دادداوی و هم یاوری / همم تاج دادی و انگشتری
گرانگه زیدار بر تاج و گاه / نهاده بر خود سر سپه شاه

## در انجامش روزگار شاه آفریدون

همی بر زمان زار بگریستی / بدشواری اندر همی زیستی
بنوحه درون هر زمانی بزار / چنین گفتی آن نامور شهریار
که برگشت و تاریک شد روز من / ازین هر سه دلفروز دلسوز من
بزاری چنین کشته در پیش من / بکینه بکام بداندیش من
هم از بدخویی هم ز کردار بد / بروی جوانان چنین بد رسید
نبردند فرمان ما لاجرم / جهان گشت بر هر سه بر نا دژم
پر از خون دل و پر ز گریه دو روی / چنان تا زمانه سر آمد بروی
بفرمود پس تا منوچهر شاه / نشست از بر تخت زر با کلاه
سپهبد ار شیروی با خواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته
بفرمود تا خواسته پاک شاه / ببخشید یکسر همه بر سپاه
چو این کرده شد روز برگشت بخت / بپژمرد آن خسروانی درخت
فریدون شد و نام او ماند باز / برآمد برین روزگاری دراز
همه نیکنامی بد و راستی / نکرد هیچ کس سود بر کاستی
منوچهر بنهاد تاج کیان / بزنار خونین ببستش میان
بر آیین شاهان یکی دخمه کرد / چه از زر سرخ و چه از لاجورد
نهادند زیر اندرش تخت عاج / برآویختند از بر عاج تاج

ببدرود کردنش رفتند پیش    چنانچون بود رسم و آیین و کیش
در دخمه بستند بر شهریار    شد آن ارجمند از جهان یادگار
جهانا سراسر فسونی و باد    بتو نیست مرد خردمند شاد
پس آنگاه یکهفته بگذاشتند    همه ماتم و سوگ او داشتند
منوچهر یکهفته با درد بود    دو چشمش پر آب و رخش زرد بود
بهشتم بیامد منوچهر شاه    بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

## پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود

همه جادوئیها با فسون بست    برو سایبان انجمن شد درست
همه پهلوانان روی زمین    برو یکسره خواندند آفرین
چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد    جهان را سراسر همه مژده داد
بداد و بدین و بمردانگی    بنیکی و پاکی و فرزانگی
منم گفت بر تخت گردان سپهر    همم خشم و جنگ و همم داد و مهر
زمین بنده و چرخ یار منست    سر تاجداران شکار منست
همم دین و هم فره ایزدی    گشاده کنم نیک و بندم بدی
شب تار جوینده کین منم    همان آتش تیز برزین منم
خداوند شمشیر و زرینه کفش    فروزنده کاویانی درفش
فروزنده شمع و برنده تیغ    بکین اندرون جان ندارم دریغ
که بزم ز دریا دو دست منست    دم آتش از بر نشست منست
بر از بد دست کوته کنم    زمین را از کین رنگ دیبه کنم
گشاینده گرز و نماینده تاج    فزاینده ملک بر تخت عاج
ابا این هنرها یکی بنده ام    جهان آفرین را پرستنده ام
همه دست بر روی گریان زنیم    همه داستانها بیزدان زنیم
براه فریدون فرخ رویم    نیاکان کهن بود اگر ما نویم
ازو تاج و تخت و ازویم سپاه    ازویم سپاس و بدویم پناه
هر آنکس که در هفت کشور زمین    بگردد ز راه و بتابد ز دین
نماینده رنج درویش را    زبون داشتن مردم خویش را
برافراختن سر به بیشی ز گنج    برنجه مردم نماینده رنج
همه نزد من سربسر کافرند    وز آهرمن بدکنش بدترند
هران دین دگرگونه بر دین ماست    بیزدان همیشه به نفرین ماست
وز آن پس بشمشیر یازیم دست    کنم سربسر کشور از تیغ پست
همه پهلوانان پاکیزه دین    منوچهر را خواندند آفرین
که فرخ نیای تو این پند داد    ترا داد آیین تخت و کلاه
ترا باد جاوید تخت روان    همان تاج و هم فره موبدان
دل ما یکایک بفرمان تست    همان جان ما زیر پیمان تست
جهان پهلوان سام بر پای خاست    چنین گفت کای خسرو داد و راست
دلت شادمان بخت بیدار باد    برین مهترت حق نگهدار باد
ز شاهان مرا دیده بر دیدنست    ز تو داد و از من پسندیدنست
پدر بر پدر شاه توران توی    گزین سواران ایران توی
تو از باستان یادگاری منی    بتخت کیی شهریاری منی
بروز اندرون شیر پاینده    ببزم اندرون شید تابنده
زمین و زمان خاک پای تو باد    همان تخت فیروزه جای تو باد
چو دستی بشمشیر هندی زنی    بآرام بنشین و رامش گزین
ازین پس همه نوبت ماست رزم    ترا جای تخت و آرام و بزم
مرا پهلوانی نیای تو داد    دلم را خرد وهش و رای تو داد

## اندر داستان زادن زال زر از مادر

پس از پیش تختش گذارید سام    پسش پهلوانان نهادند گام
کنون پرشگفتی یکی داستان    بپیوندم از گفته باستان
نگه کن که مر سام را روزگار    چه بازی نمود ای پسر گوش دار

۳۳

نبد هیچ فرزند مر سام را / دلش بود جویا دلارام را
نگاری بد اندر شبستان اوی / ز گلبرگ رخ داشت و ز مشک موی
از آن ماه‌ش امید فرزند بود / که خورشید چهره و برومند بود
ز مادر جدا شد بدان چند روز / نگاری چو خورشید گیتی فروز
به رخسارگان بود برسان شید / ولیکن همه موی بودش سپید
پسر چون ز مادر برینگونه زاد / نکردند یک هفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان / همه پیش آن خرد کودک نوان
کسی سام یل را نیارست گفت / که فرزند پیر آمد از خوب جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر / بر پهلوان اندر آمد دلیر
که بر سام یل روز فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
پس پرده اندرت ایا نامجوی / یکی پور خوب آمد از ماه روی
تنش نقره پاک و رخ چون بهشت / برو بر نبینی یک اندام زشت
از آهو همان کش سپید است موی / چنین بود بخشش ایا نامجوی
فرود آمد از تخت سام سوار / بپرده درآمد سوی نوبهار
چو فرزند را دید مویش سپید / ببد از جهان سربسر ناامید
سوی آسمان سر برآورد راست / ز داور آنگاه فریاد خواست
که ای برتر از کژی و کاستی / بهی زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده‌ام / وگر کیش آهرمن آورده‌ام
بپوزش مگر کردگار جهان / بمن بر ببخشاید اندر نهان
بپیچد همی تیره جانم ز شرم / بجوشد همی در تنم خون گرم
ازین بچه چون بچهٔ اهرمن / سیه چشم و موی سر چون سمن
چو آیند و پرسند گردنکشان / بترسند ازین بچهٔ بدنشان
چه گویم که این بچهٔ دیو چیست / پلنگ دو رنگست ار نه پریست
ازین ننگ بگذارم ایران زمین / نخواهم برین بوم و بر آفرین
بفرمود پس تاش برداشتند / از آن بوم و بر دور بگذاشتند
نهادند بر کوه و گشتند باز / برآمد برین روزگاری دراز

## اندر افکندن سام زال را و بردن سیمرغ او را

جهان پهلوان زادهٔ بیگناه / ندانسته رنگ سپید و سیاه
پدر مهر بفکند و پیوند خوار / جفا کرد با کودک شیرخوار
یکی داستان زد برین شیر نر / کجا کرده بد بچه را سیر شیر
که گر من ترا خون دل دادمی / سپاس ایچ بر سرت ننهادمی
که تو خود مرا ویژه خون و پیی / دلم بگسلد گر ز من بگسلی
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه / بپرواز بر شد دمان از بنه
زمین را چو دریای جوشنده دید / یکی شیرخواره خروشنده دید
ز خارش گهواره و دایه خاک / تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بگرد اندرش تیره خاک نژند / بسر برش خورشید گشته بلند
پلنگش بدی کاشکی مام و باب / مگر سایه یابدی ز آفتاب
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ / بزد برگرفتش از آن گرم سنگ
ببردش دمان تا به البرز کوه / که بودش نشست و کنام گروه
سوی بچگان برد تا بشکرند / بدان نالهٔ زار او ننگرند
ببخشود یزدان نیکی دهش / همی بودنی داشت اندر بوش
نگه کرد سیمرغ با بچگان / بدان خرد خون از دو دیده چکان
شگفتی برو بر فگندند مهر / بماندند خیره بدان خوب چهر
شکاری که نازکتر آن برگزید / که بی شیر مهمان همی خون مزید
برینگونه تا روزگاری دراز / برآورد جا و دید بکشاد راز
چو آن کودک خرد پرمایه گشت / بدان کوه کو را نهاد و گذشت
یکی مرد شد چون یکی زاد سرو / برش همچو کوه و میانش چو غرو
نشانش پراکنده شد در جهان / بد و نیک هرگز نماند نهان
بسام نریمان رسید آگهی / از آن نیک پی پور با فرهی

## گفتار اندر خواب دیدن سام

شبی از شبان داغ دل خفته بود / ز کار زمانه دل آشفته بود
چنین دید کز کشور هندوان / یکی مرد بر تازی اسپی دوان
ورا مژده دادی بفرزند اوی / بدان برز و شاخ برومند اوی
چو بیدار شد موبدان را بخواند / وزین در سخن چند گونه براند
بدیشان بگفت آنچه در خواب دید / وزان هرچه از مرد دانا شنید
چگوئید گفت اندرین داستان / خرد تان برین هست همداستان
هرآنکس که بودند پیر و جوان / زبان برگشادند بر پهلوان
که بر سنگ و بر خاک شیر و پلنگ / چه ماهی به آب اندرون با نهنگ
همه بچه را پرورانده‌اند / ستایش بیزدان رسانده‌اند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی / چنان بیگنه بچه را بفکنی
بیزدان کنون سوی پوزش گرای / که او هست بر نیکوی رهنمای
چو شب تیره شد رای خواب آمدش / کز اندیشه دل شتاب آمدش
چنان دید در خواب کز کوه هند / درفشی برافراختندی بلند
غلامی پدید آمدی خوب روی / سپاهی گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی / سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی زان دو مرد / گشاده زبان بر ز گفتار سرد
که ای مرد ناپاک ناپاک رای / دل و دیده شستی ز شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شایستی / پس این پهلوانی چه بایستی
گر آهوست بر مرد موی سپید / ترا ریش و سر گشت چون خنگ بید
پس از آفریننده بیزار شو / که در تنت هر روز رنگیست نو
پسر گر بنزد تو بودست خوار / کنون هست پرورده کردگار
کزو مهربان‌تر بدو دایه نیست / ترا خود بمهر اندرون مایه نیست
بخواب اندرون بر خروشید سام / چو شیر ژیان کاندر آید بدام
چو بیدار شد موبدان را بخواند / سران سپه را همه برنشاند
بیامد دمان سوی آن کوهسار / که افکند خود کند جویان شکار
سر اندر ثریا یکی کوه دید / که گفتی ستاره بخواهد کشید
نشیمن ازو برکشیده بلند / که ناید ز کیوان برو بر گزند
فرو برده از چوب صندل عمود / یک اندر دگر بافته چوب عود

## گفتار اندر رفتن سام بطلب زال

بران سنگ خارا نگه کرد سام / بدان هیبت مرغ و هول کنام
یکی کاخ بد تارک اندر سماک / نه از دست رنج و نه از آب و خاک
بر آن آفریننده کرد آفرین / بمالید رخسارگان بر زمین
کز ایشان بدین کوه مرغ آرمید / ز خارا سر اندر ثریا کشید
بدانست کان دادگر داورست / توانا و از برتران برترست
ره بر شدن جست و کی بود راه / دد و دام را اندران جایگاه
همیگفت کای برتر از هوش و شید / برارنده شمع و روز سفید
گر این کودک از پاک پشت منست / نه از تخم بدگوهر اهرمنست
ازین بر شدن بنده را دست گیر / مر این بچه را تو کن دلپذیر
چنین گفت سیمرغ با پور سام / که ای دیده رنج نشیم و کنام
پدر سام یل پهلوان جهان / سرافرازتر کس میان مهان
بدین کوه فرزند جو آمدست / ترا نزد او آبروی آمدست
روا باشد اکنون که بردارمت / بی آزار نزدیک او آرمت
بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت / که سیر آمدستی همانا ز جفت
نشیم تو رخشنده گاه منست / دو پر تو فر کلاه منست
چنین داد پاسخ که گر تخت و گاه / ببینی و رسم کیانی کلاه
مرا این نشیمن نیاید بکار / یکی آزمایش کن از روزگار
ابا خویشتن بر یکی پر من / همیشه همی باش با فر من

گرت هیچ سختی بروی آورند — ور از نیک و بد گفت و گوی آورند
بر آتش برافکن یکی پر من — ببینی هم [illegible] فر من
که در زیر پرت بپرورده‌ام — ابا بچگانت برآورده‌ام
همانگه بیایم چو ابر سیاه — بی آزارت آرم بدین جایگاه
دلش کرد پدرام و برداشتش — گرازان به بر اندر افراشتش
بپروازش آورد سوی پدر — رسیده به زیر برش موی سر



تنش پیلوار و دو رخ چون بهار — [illegible] چون بدیدش بنالید زار
سراپای کودک همی بنگرید — [illegible] کیی را سزید
[illegible] سوی سیمرغ زود — [illegible] آفرین بر فزود
ببازو چو شیر و چو خورشید روی — دل [illegible] و دست شمشیرجوی

سپهبد سر و دیده ها همچو قیر          چو بسد لب و موی مانند شیر
دل سام شد چون بهشت برین          بران پاک فرزند کرد آفرین
تنش را یکی پهلوانی قبای          بپوشید و از کوه بگذارد پای
فرود آمد از کوه و بالای خاست          همان جامه خسروآرای خواست
سپه یکسره پیش سام آمدند          گشاده دل و شادکام آمدند
تبیره زنان پیش زنده پیل          برآمد یکی گرد چون رود نیل
خروشیدن کوس با کره نای          همان زنگ زرین و هندی درای
سواران همه نیزه برداشتند          بدان خرمی راه بگذاشتند
به شادی به شهر اندرون آمدند          ابا پهلوانی فزون آمدند
یکایک به شاه آمد این آگهی          که سام آمد از کوه با فرهی

## طلب کردن منوچهر سام و زال را

ازان آگهی شد منوچهر شاد          بسی از جهان آفرین کرد یاد
بفرمود تا نوذر نامدار          شود تازیان نزد سام سوار
کند آفرین کیانی بروی          بدان شادمانی که بهبود روی
بفرمایدش تا سوی شهریار          شود تا [illegible] کند خواستار
[illegible]          [illegible]
وز آنجا سوی زابلستان شود          بآیین [illegible] شود
چو نوذر بر سام نیرم رسید          یکی نوجوان پهلوان را بدید
فرود آمد از اسب سام سوار          گرفتند مر یکدگر را کنار
[illegible]          وز ایشان [illegible] نوذر پیام
[illegible]          زمین را [illegible]
دمان سوی درگاه بنهاد روی          [illegible]
سپهبد [illegible] سام          نشستند [illegible] دل و شادکام
چو آمد به نزدیکی شهر شاه          سپهبد پذیره شدش با سپاه

## آمدن سام نریمان و زال زر نزد شاه منوچهر

درفش منوچهر چون دید سام | فرود آمد از اسب و بگذارد گام
منوچهر فرمود تا برنشست | بر آن پاک دل مرد خسرو پرست
سوی تخت ایران نهادند روی | چه دیهیم داری چه دیهیم جوی
بیکدست قارن بیکدست سام | نشستند و شادان دل و شادکام

[illegible]

گرازان بیاورد سالار بار | شگفتی بماند اندر او شهریار
بدان برز و بالای و آن خوب چهر | تو گفتی که آرام جانست و مهر
چنین گفت و سام را شهریار | که از من تو این را بزنهار دار
بخیره میازارش از هیچ روی | بکس شادمانه مشو جز بدوی

[illegible]

یکایک بدو سام یل باز گفت | ز خورد و ز خفت و ز جای نهفت
وز افکندن زال بگشاد راز | که چون گشت بر سر سپهر فراز
سرانجام گیتی ز مرغ و ز زال | پر از داستان شد بسیار سال
بر و برنشستی چو کاخ بلند | ز هر سو بر و بسته راه گزند

[illegible]

ابا داور پاک گفتم راز | که ای چاره خلق و خود بی نیاز
رسیده به هر جای برهان تو | نگردد فلک جز بفرمان تو
یکی بنده ام با دلی پر گناه | به پیش خداوند خورشید و ماه
امیدم ببخشایش تست و بس | بگیرد که گیتیم دست رس

[illegible]

ببد مهری من روانم مسوز | بمن بر ببخشش و برم برفروز
بفرمان یزدان چو این گفته شد | نیایش همانگه پذیرفته شد

… سرخ و در شد بار — همی حلقه زد بر کنام هژبر
ز کوه اندر آمد چو ابر بهار — گرفته تن زال اندر کنار

بپیش من آور چو چون آید — که از مهر باشد و را مایه
من آوردمش نزد شاه جهان — همه آشکارا بکردم نهان

بفرمود پس شاه با موبدان — ستاره‌شناسان و هم بخردان
بجویند تا اختر زال چیست — بر آن اختر از بخت سالار کیست

چو گیرد بلندی چه خواهد بدن — همان داستان از چه خواهد بدن
ستاره‌شناسان و هم موبدان — گر اختر گرفتند پیدا نشان

ز ره پهلوانی … سعد … بام … — بر افراز … آمد … سوار
… بشنید … این سخن … درست — دل پهلوان از غم آزاد گشت

یکی خلعتی ساخت شاه زمین — که کردند هرکس بر او آفرین
از اسپان تازی بزرین ستام — ز شمشیر هندی بزرین نیام

ز دیبا و خز و ز یاقوت و زر — ز گستردنیهای بسیار مر
غلامان رومی بدیبای روم — گهر بافته بر وی و زر بوم

زبرجد طبقها و پیروزه جام — چه از زر پیکر چه از سیم خام
پر از مشک و کافور و پر زعفران — همه جوشن و ترگ و برگستوان

همان نیزه و گرز و تیر و کمان — هم از ماه رویان چو سرو روان
همه پیش بردند فرمانبران — نهادند چون گفت شاه جهان

ز زر تخت پیروزه و تاج … — همان مهد و با عهد و زرین کمر
همه منشور عهدی … نوشت — بر … نبشت

همه کابل و دنبر و ماه و هند — ز دریا و چین تا بدریای سند
ز زابلستان تا بدریای بست — بنو بی نوشتند عهدی درست

چو این عهد و خلعت بیاراستند — پس اسب جهان پهلوان خواستند
چو این کرده شد سام برپای خاست — که ای مهربان مهتر داد و راست

ز ماهی بد اندیشه تا چرخ ماه — چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه
بمهر و بداد و بخورد و خرد — زمانه همی بر تو رامش برد

همه گنج گیتی بچشم تو خوار — مبادا ز تو نام تو یادگار
فرود آمد و تخت را داد بوس — ببستند بر کوهه پیل کوس

سوی زابلستان نهادند روی — نهاده بره بر بشهر و کوی
چو آمد بنزدیکی نیمروز — خبر شد ز سالار گیتی فروز

همه سرکشان پیش باز آمدند — بگرزه و بآرام و ناز آمدند
همه راه دینار و زر و گهر — بدر ریخته زیر پی سربسر

بیاراسته ستان چون بهشت — زمین زر سارا بد و زر خشت
بسر مشک و دینار بر ریختند — به پی زعفران و درم ریختند

سراسر میان کهان و مهان — یکی شادمانی بد اندر جهان
بهر جا که بد مهتر نامجوی — ز گیتی سوی سام بنهاد روی

که فرخنده بادا پی این جوان — برین پاک دل نامور پهلوان
چو بر پهلوان آفرین خواندند — ابر زال زر زر برافشاندند

از ایشان هر آنکو سزاوار بود / خردمند بود و جهاندار بود
بر اندازه شان خلعت آراستند / همه پایه برتری خواستند
وزان پس جهاندیدگان را بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت با نامور بخردان / که ای پاک و هشیار دل موبدان
چنین است فرمان بیدار شاه / که لشکر همی راند باید براه
سوی کرگساران و مازندران / همی راند خواهم سپاهی گران
دل و جانم ایدر بماند همی / مژه خون دل بر فشاند همی
بگاه جوانی و کند آوری / یکی پاسختم بایه داوری
پسر داد یزدان چنین آختم / ز بی دانشی ارج نشناختم
گرانمایه سیمرغ پرورداشتش / همان آفریننده بگماشتش
بپرورد تا شد چو سرو بلند / مرا خوار بد مرغ را ارجمند
چو هنگام بخشایش آمد فراز / جهاندار یزدان بمن داد باز
بدانید کین یادگار منست / بنزد شما زینهار منست
گرامیش دارید و پندش دهید / همه رای و راه بلندش دهید
سوی زال کرد آنگهی سام روی / که داد و دهش گیر و فرجام جوی
چنان دان که زابلستان خان تست / جهان سر بسر زیر فرمان تست
ترا خان و مان باید آباد تر / دل دوستانت بتو شادتر
کلید در گنجها پیش تست / بفرمان و از بهر کم بیش تست
بسام آنگهی گفت زال جوان / که چون زیست خواهم من ایدر توان
جدا پیشتر زین کی داشتی / ندارم که آمد که آشتی
کسی کو بکین گرز مادر نزاد / من آنم پسنده دگر نام زاد
کهی زیر چنگال مرغ اندرون / چمیدن بخاک و فزیدن بخون
کنون دور ماندم ز پروردگار / چنین پرورانده همی کردگار
ز گل بهره من بجز خار نیست / بدین با جهاندار پیکار نیست
پدر گفت پرداختن دل رواست / بپرداز و برگوی هرچت هواست
ستاره شمر مرد اختر گرای / چنین زد ترا زاختر نیک رای
کجا ایدرت باشد آرامگاه / وز ایدر سپیچی کلاه و سپاه
کنون نیست بر حکم گردان سپهر / کجا ایدر بگستر و با دیت مهر
کنون گرد خویش اندر آور گروه / سواران و مردان دانش پژوه
بیاموز و بشنو ز هر دانشی / بیابی ز هر دانشی رامشی
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ / همه دانش و داد دادن بسیج
بگفت این و برخاست آوای کوس / هوا تیره گون شد زمین آبنوس
خروشیدن زنگ و هندی درای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی / یکی لشکری ساخته جنگجوی
بشد زال با او دو منزل براه / بدان تا پدر چون کند با سپاه
پدر زال را زار در بر گرفت / برآمد خروشیدن اندر گرفت
بفرمود تا باز گردد ز راه / شود شاد دل نزد خان و سپاه
برآمد پراندیشه دستان سام / که تا چون زید بی پدر شادکام
نشست از بر نامور تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
ابا یاره و گرزه گاو چهر / ابا طوق زرین و زرین سپر
ز هر کشوری موبدان را بخواند / پژوهیده مردین و هر جشن خواند
ستاره شناسان و دین آوران / سواران و گردان و کین آوران
شب و روز بودند با او بهم / زدندی همه رای بر بیش و کم
چنان گشت زال از پس آموختن / که گفتی ستاره است از افروختن
برای و بدانش بجایی رسید / که چون خویشتن در جهان کس ندید
چنین خود همی گشت گردان سپهر / ابر زال و بر سام گسترده مهر

## داستان زال زر با مهراب کابلی

چنین بد که روزی چنان کرد رای / که در پادشاهی بجنبد ز جای
برون رفت با ویژه گردان خویش / که با او یکی بودشان رای و کیش

سوی کشور هندوان کرد رای / در کابل و دنبر و مرغ و مای
به هر جای گاهی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
گشاده در گنج و افکنده رنج / بر آیین و رسم سرای سپنج
ز زابل به کابل رسید آن زمان / گرازان و خندان و دل شادکام
به بالا بکردار آزاد سرو / به رخ چون بهار و به رفتن تذرو
یکی پادشا بود مهراب نام / زبردست و با گنج و گسترده کام
دل بخردان داشت و مغز ردان / دو کتف یلان و هش موبدان
ز ضحاک تازی گهر داشتی / ز کابل همه بوم و بر داشتی
همیداد هر سال بر سام ساو / که با او به رزمش نبد پیچ و تاو
چو آگه شد از کار دستان سام / ز کابل بیامد به هنگام بام
ابا گنج و اسبان آراسته / غلامان هر گونه‌ای خواسته
ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر / ز دیبا و از خز و نخ و حریر
یکی تاج پر گوهر شاهوار / یکی طوق زرین زبرجد نگار
سران هرچه بودند کابل سپاه / بیاورد با خویشتن سوی راه
چو آمد بدستان سام آگهی / که زیبا همی آمد اندر رهی
پذیره شدش زال و بنواختش / به آیین یکی پایگه ساختش
سوی تخت پیروز باز آمدند / گشاده دل و بزم ساز آمدند
یکی پهلوانی نهادند خوان / نشستند بر خوان او فرخان
پرنده‌ای می آورد و جام / نگه کرد مهراب را پور سام
خوشش آمد همانا ش دیدار اوی / دلش تیره‌تر گشت در کار اوی
ز آن دانش و رای مهراب کرد / بگفت آنکه این زاد هرگز نمرد
چو مهراب برخاست از خان زال / نگه کرد زال اندران کتف و یال
چنین گفت با مهتران زال زر / که زیبنده‌تر زین که بندد کمر
بچهر و به بالای او مرد نیست / کسی گوی این را به آورد نیست
یکی نامدار از میان مهان / چنین گفت کای پهلوان جهان
پس پرده او یکی دختر است / که رویش ز خورشید نیکوتر است
ز سر تا میانش بکردار عاج / به رخ چون بهشت و به بالا چو ساج
بران کتف سیمینش مشکین کمند / سرش گشته چون حلقهٔ پای بند
رخانش چو گلنار و لب ناردان / ز سیمین برش رسته دو ناردان
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ / مژه تیرگی برده از پر زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز / بر او توز پوشیده از مشک ناز
بهشتیست سرتاسر آراسته / پر آرایش و رامش و خواسته
برآورد مر زال را دل بجوش / چنان شد کزو رفت آرام و هوش
گر از نیکویی مرد ایدون بود / بجو بی ازین زاد و خود چون بود
شب آمد در اندیشه بنشست زال / بنادیده برگشت بیخورد و حال
چو زد بر سر کوه بر تیغ شید / چو بلور شد روی گیتی سپید
در بار بگشاد دستان سام / برفتند گردان برزین ستام
در پهلوان را بیاراستند / چو بالای برمایگان خواستند
برون رفت مهراب کابل خدای / سوی خیمهٔ زال زابل خدای
چو آمد بنزدیک آن پایگاه / خروش آمد از درگه بگشای راه
بر پهلوان اندرون رفت گو / بسان درختی پر از بار نو
دل زال شد شاد و بنواختش / وزان انجمن سر برافراختش
بپرسید کز من چه خواهی بخواه / ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
بدو گفت مهراب کای پادشا / سرافراز و پیروز و فرمانروا
مرا آرزو در زمانه یکیست / که آن آرزو بر تو دشوار نیست
گرایی بشادی سوی خان من / چو خورشید روشن کنی جان من
چنین داد پاسخ که این رای نیست / بخان تو اندر مرا جای نیست
نباشد بدین سام همداستان / همان شاه چون بشنود داستان
که ما می گساریم و مستان شویم / سوی خانهٔ بت پرستان شویم
جز این هرچه گویی تو پاسخ دهیم / بدیدار تو رای فرخ نهیم

چو بشنید مهراب کرد آفرین / به دل زال را خواند ناپاک‌دین
خرامان برفت از بر تخت او / همی آفرین خواند بر بخت او
چو دستان سام از پسش بنگرید / ستودش فراوان چنانچون سزید
از آنگونه هم دین و هم راه بود / زبان از ستودنش کوتاه بود
برو هیچکس چشم نگماشتند / مر او را ز دیوانگان داشتند
چو روشن دل پهلوان زاد دید / چنان گرم دیدند با گفت‌وگوی
مر او را ستودند یکیک مهان / همان کز پس پرده بودش نهان
ز بالا و دیدار و آهستگی / زبانش نکی هم بشایستگی
دل زال یکباره دیوانه گشت / خرد دور شد عشق فرزانه گشت
سپهدار تازی سر راستان / بگوید بر این بر یکی داستان
که تا زنده‌ام چرخ جفت منست / خم چرخ گردان نهفت منست
چو ویسم نباید که رعنا شوم / نیز و خردمند پیدا شوم
از اندیشگان زال شد خسته‌دل / بدان کار بنهاد پیوسته دل
همی بود پیچان دل از گفت‌وگوی / مگر تیره گردد بدین آبروی

## داستان عاشق شدن رودابه بر زال سام

همی گشت یکچند بر سر سپهر / دل زال زر تا سر آگند مهر
چنان بد که مهراب روزی پگاه / برفت و بیامد از آن بارگاه
گذر کرد سوی شبستان خویش / دو خورشید دید اندر ایوان خویش
بیاراسته همچو باغ بهار / سراسر پر از رنگ و بوی نگار
شگفتی به رودابه اندر بماند / همی آفرین را بر او بر بخواند
یکی سرو دید از برش گرد ماه / نهاده ز عنبر به سر بر کلاه
به دیبا و گوهر بیاراسته / بسان بهشتی پر از خواسته
بپرسید سیندخت مهراب را / ز خوشاب بگشاد عناب را
که چون رفتی امروز و چون آمدی / که کوتاه باد از تو دست بدی
چه مردیست این پیر سر پور سام / همی تخت یاد آیدش یا کنام
خوی مردمی هیچ دارد همی / پی نامداران سپارد همی
چنین داد مهراب پاسخ بدوی / که ای سرو سیمین بر خوب‌روی
بگیتی در از پهلوانان گرد / پی زال را کس نیارد سپرد
چو دست و عنانش بر ایوان نگار / نبیند بزین بر چنو یک سوار
دل شیر نر دارد و زور پیل / دو دستش بکردار دریای نیل
چو برگاه باشد زر افشان بود / چو در جنگ باشد سرافشان بود
رخش سرخ مانند ارغوان / جوان سال و بیدار و دولت جوان
بکین اندرون چون نهنگ بلاست / بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست
فشاننده خاک در کین بخون / فشاننده خنجر آبگون
از آهو همان کش سپیدست موی / بجوید سخن مردم عیب‌جوی
سپیدی مویش بزیبد همی / تو گویی که دلها فریبد همی
چو بشنید رودابه این گفت‌وگوی / برافروخت گلنارگون کرد روی
دلش گشت پر آتش از مهر زال / از او دور شد خورد و آرام و حال
چه نیکو سخن گفت آن رای‌زن / ز مردان مکن یاد در پیش زن
دل زن همان دیو را هست جای / ز گفتار باشد جوینده رای
مر او را پنج ترک پرستنده بود / پرستنده و مهربان بنده بود
بدین بندگان خردمند گفت / که بگشاد خواهم نهان از نهفت
شما یک بیک راز دار منید / پرستنده و غمگسار منید
بدانید هر پنج و آگاه بید / همه ساله با بخت همراه بید
که من عاشقم چو بحر دمان / از او بر شده موج تا آسمان
پر از مهر زالست روشن دلم / بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
همه جای شرمم پر از مهر اوست / شب و روزم اندیشه چهر اوست
یکی چاره باید همی ساختن / دل و جانم از رنج پرداختن
پرستنده کار شگفت آمد آن / که بدکاری آمد ز دخت شهان

همه پاسخش را بیاراستند
چو اهرمن از جای برخواستند

که ای افسر بانوان جهان
سرافراز بر دختران مهان

ستوده ز هندوستان تا بچین
میان شبستان چو روشن نگین

ببالای تو در چمن سرو نیست
چو رخسار تو تابش پروین نیست

که او را که اندازد از بر پدر
تو خواهی که او را بگیری ببر

نگار رخ تو ز قنوج و رای
فرستد همی سوی خاور خدای

ترا خود بدیده درون شرم نیست
پدر را بنزد تو آزرم نیست

که پرورده مرغ باشد بکوه
نشانی شده در میان گروه

کس از مادران پیر هرگز نزاد
وز آنکس که زاید نباشد نژاد

چنین سرخ روی لب شیربوی
شگفتی بود گر بود پیرجوی

جهانی سراسر پر از مهر تست
بر ایوانها صورت چهر تست

ترا با چنین روی و بالای و موی
ز چرخ چهارم خور آید بشوی

چو رودابه گفتار ایشان شنید
چو از باد آتش دلش بردمید

بر ایشان یکی بانگ برزد بخشم
بتابید روی و بخوابید چشم

وزان پس بخشم و بروی دژم
به ابرو ز خشم اندر آورد خم

چنین گفت کین خام پیکارتان
شنیدن نیرزید گفتارتان

دل من شد بر ستاره تباه
چگونه توان شاد بودن بماه

بگل ننگرد آنکه او گل خورست
اگرچه گل از گل ستوده ترست

کرا سرکه دارو بود بر جگر
شود زانگبین درد او بیشتر

نه قیصر بخواهم نه فغفور چین
نه از تاجداران ایران زمین

ببالای من پور سامست زال
ابا بازوی شیر و با کتف و یال

گرش پیر خوانی همی یا جوان
مرا او بجای تنست و روان

مرا مهر او دل ندیده گزید
همان دوستی از شنیده گزید

بمهر اندرآیم نه بر روی و موی
سوی هنر گشتمش جفت جوی

پرستنده آگه شد از راز اوی
چو بشنید دلخسته آواز اوی

بآواز گفتند ما بنده‌ایم
دل مهربان ور پرستنده‌ایم

نگه کن کنون تا چه فرمان دهی
نیاید ز فرمان تو جز بهی

یکی گفت ازیشان که ای سرو بن
نگر تا نداند کسی این سخن

چو ما صد هزاران فدای تو باد
خرد زآفرینش رهای تو باد

اگر جادوی باید آموختن
ببند و فسون چشمها دوختن

بپریم با مرغ و جادو شویم
بپوییم و در چاره آهو شویم

لب سرخ رودابه پرخنده کرد
رخان معصفر سوی بنده کرد

که این بند را گر بوی کاربند
درخت برومند کاری بلند

که هر روز یاقوت بار آورد
خود او بار آن در کنار آورد

پرستنده برخاست از پیش اوی
بران چاره بیچاره بنهاد روی

بدیبای رومی بیاراستند
سر زلف بر گل بپیراستند

## فرستادن رودابه کنیزان را بگلچیدن نزد سراپرده زال

برفتند هر پنج تا رودبار
بهر بوی و رنگی چو خرم بهار

برفتند هر سو همی گل چدند
سراپرده را چون برابر شدند

مه فرودین و سر سال بود
لب رود لشکرگه زال بود

از آن سوی رود آن کنیزان بدند
ز دستان همی داستانها زدند

همی گل چدند از لب جویبار
رخان چون گلستان و گل در کنار

نگه کرد دستان ز تخت بلند
بپرسید کین گلپرستان کیند

چنین گفت گوینده با پهلوان
که از کاخ مهراب روشن روان

فرستاد کار از سوی گلستان
فرستد همی ماه کابلستان

چو بشنید دستان دلش بردمید
ز بس مهر جای برنا رسید

چنین گفت با بنده روز شتاب
همی رفت دستان ازین روی آب

چو زانسو پرستنده کار بد زال
کمان خواست از ترک و بنمود یال

پیاده همی شد ز بهر شکار
خشیشار دید اندران رودبار

کمان ترک گلرخ بزه بر نهاد / بدست جهان پهلوان در نهاد
بزد بانگ تا مرغ برخاست ز آب / همی تیر انداخت اندر شتاب

ازاو باز آورد کرد آن فرود / چکان خون و میشد در آن آب رود
بترک آنگهی گفت بر آن سو گذر / بیاور تو آن مرغ افکنده پر

بکشتی گذر کرد ترک سترک / خرامید نزد پرستنده ترک
پرستنده با زیرک پهلوان / سخن گفت و بگشاد شیرین زبان

که این شیر بازو کو پیلتن / چه مرد است و شاه کدام انجمن
که بگشاد زینگونه تیر از کمان / که سنجد ازین پیش و بد گمان

ندیدیم زیبنده‌تر زین سوار / بتیر و کمان بر چنین نامدار
سبک بنده دندان بلب بر نهاد / سخن گفت زینگونه بر شاه باد

## حدیث پرستندگان رودابه با علام زال

شه نیمروز است فرزند سام / که دستانش خوانند شاهان بنام
نگردد فلک بر چنو یکسوار / زمانه ندیدست در کارزار

پرستنده با کودک ماه روی / بخندید و گفتش که چندین مگوی
که ماهیست مهراب را در سرای / بیک سر ز شاه تو برتر ببالای

ببالای ساج است هم رنگ عاج / یکی ایزدی بر سر از مشک تاج
دو نرگس دژم ابروان پر ز خم / پستون دو بیجاد چو سیمین قلم

دهانش بتنگی دل مستمند / سر زلف چون حلقهٔ پای بند
دو جادوش پر خواب و پر آب روی / پر از لاله رخسار و پر مشک موی

نفسش اگر بر لبش راه نیست / چنین در جهان نیز یک ماه نیست
خرامان ز کابلستان آمدیم / بر شاه زابلستان آمدیم

بدین چاره تا آن لب لعل فام / کنیم آشنا با لب پور سام
سزا باشد و بخت در خور بود / که با زال رودابه همبر بود

به پیوستگی چون جهان رای کرد / دل هر کسی مهر را جای کرد
چو خواهی گذشتن ببایدت گفت / گهر زو سبک جفت را نهفت

گسستن به پیدا و بودن نهان / چنین باد و به جوی اندر جهان
دلاور چو پیر جوید ز جفت / بمانی تا آنجا نی اندر نهفت

بدان تاش دختر نباشد زبن / نباید شنیدنش زد این سخن
چنین گفت مر جفت را باز زن / چو بر خایه بنشست کبر د پر

زین خایه کر ماده بیرون کنی / ز پشت پدر خایه بیرون کنی
ازایشان چو برگشت خندان غلام / بپرسید از او نام و پور سام

ره با تو چگفت آنکه خندان شدی / گشاده لب و سیم دندان شدی
بگفت آنکه بشنید با پهلوان / ز شادی دل پهلوان شد جوان

چنین گفت با زیرک ماه روی / که رو آن پرستندگان را بگوی
که از گلستان یکزمان مگذرید / مگر با گل از باغ گوهر برید

بباید شدن شان سوی کاخ باز / بدان تا فرستم پیامی براز
درم خواست با گوهر و زر و گنج / گرانمایه دیبای زربفت پنج

## بخشش زال با پرستندگان

بفرمود کین نزد ایشان بریم / کسی را مگویید و فرمان بریم
برفتند از آنجا درخسار نج / ابا کرم گفتار دینار و گنج

بریشان سپردند زر و گهر / پیام جهان پهلوان زال زر
پرستنده با ماه دیدار گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت

مگر آنکه باشد میان دو تن / سه تن نانهانست و چار انجمن
کنون کام رودابه و کام زال / بجا آمد این بود خوب فال

بگوای خردمند پاکیزه رای / سخن گر براز است با ما سرای
پرستنده گفتند با یکدگر / که آمد بدام اندرون شیر نر

بیامد سیه چشم گنجور شاه / که بود اندران کار دستور شاه
سخن هرچه بشنید از آن دلنواز / همی گفت پیش سپهبد براز

سپهبد بپرسید از ایشان سخن / ز بالای و دیدار آن سروبن
ز گفتار و دیدار و رای و خرد / بدان تا که با او که اندر خورد

## سوال زال زر از پرستندگان رودابه

بگویید با من یکایک سخن / به کژی مگر مفکنید هیچ بن
اگر راستی تان بود گفت و گوی / به نزدیک من تان بود آب روی
وگر هیچ کژی گمانی برم / به زیر پی پیلتان بسپرم
رخ لاله رخ گشت چون سندروس / به پیش سپهبد زمین داد بوس
چنین گفت کز مادر اندر جهان / نزاید کسی در میان مهان
به دیدار او و به بالای او / به پاکی دل و دانش و رای او
دگر چون تو ای پهلوان جهان / بدین برز و بالا چو سرو روان
همی می چکد گویی از روی تو / چه راست یکی پر همه موی تو
پس پرده او یکی ماه روی / یکی سرو سیمین و باریک موی
ز سر تا به پایش گل است و سمن / چو سرو سهی بر سهیل یمن
از آن گنبد سیم سر بر زمین / فروهشته بر گل کمند از کمین
به مشک و به عنبر سرش تافته / به لعل و زمرد برش بافته
سر زلف و جعدش چو مشکین زره / فگنده است گویی گره بر گره
ده انگشت بر سان سیمین قلم / بر او کرده از غالیه ده رقم
بت آرای چون او نبیند به چین / بر او ماه و پروین کنند آفرین
سپهبد پرستنده را گفت گرم / سخنهای شیرین به آواز نرم
که اکنون چه چاره است با من بگوی / یکی راه جستن به نزدیک اوی
که ما را دل و جان پر از مهر اوست / همه آرزو دیدن چهر اوست
پرستنده گفتا چه فرمان دهی / گذاریم تا کاخ شاهنشهی
ز فرخنده رای جهان پهلوان / ز دیدار و گفتار روشن روان
ز پیم و کو ایم سر گونه را / میان اندرون بسته داریم را
سرش گشت پویش به دام آوریم / لبش زی لب پور سام آوریم
چو آید مگر پهلوان با کمند / به نزدیک دیوار کاخ بلند
کمند حلقه در کنگره کردن / شود شیر شاد از شکار بره
ببین اکنون تا خوش آید ترا / بدین گفته رامش فزاید ترا
برفتند خوبان و برگشت زال / شبی دیریاز ان به بالای سال
رسیدند خوبان به درگاه کاخ / به دست اندرون هر یک گل دو شاخ
که گرد در بان بیاراست جنگ / زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ
که یکسر ز درگاه بیرون شوید / شگفت آیدم تا شما چون شوید
تنان با پچش را بیاراستند / به کشتی از جای برخاستند
به امروز روز دگر گونه نیست / به راه کلان دیو وارونه نیست
بهار آمد از گل بستان گل چنیم / ز روی زمین شاخ سنبل چنیم
نیان و را گفت کای روزگار / نباید گرفتن چو دیوی شمار
که زال سپهبد به کابل درست / زمین پر ز خرگاه و پرشادرست
ببیند گر کاخ کابل خدای / بزین اندر آرد شب تیره پای
همه روز شان اندر شدن پیش او / که پیچنده باید که بخت دوست

## آمدن پرستندگان نزد زال و حدیث ایشان با رودابه

اگر تان ببیند چنین گل به دست / کند بر زمین تان همانگاه پست
برفتند با پهلوان با طراز / نشستند با ماه و گفتند راز
برافروخت رودابه را دل به مهر / بر امید آن تا شود پاک چهر
نهادند دینار و گوهر به پیش / بپرسید رودابه از کم و بیش
که چون بود تان کار با پور سام / بدین نیست بابا و ازو نام
پری چهره مرجان شتافتند / چو با ماه جای سخن یافتند
که زال آن سوار جهان سربسر / نباشد چو کسم آهن و فر
که مردیست بر سان سرو سهی / همش زیب و هم فر شاهنشهی

همش رنگ و بوی و همش قد و شاخ / سواری میان لاغر و بر فراخ
دو چشمش چو دو نرگس قیرگون / لبانش چو قند و رخانش چو خون
کف ساعدش چون کف شیر نر / هشیوار و موبددل و شاه‌فر
سراسر سپیدست مویش برنگ / از آهو همین است این نیست ننگ
سر جعد آن پهلوان جهان / چو سیمین زره بر گل ارغوان
که گویی همی آنچنان بایدی / وگر نیستی مهر نفزایدی
بدیدار تو داده ایمش نوید / زما بازگشتست دل پرامید
کنون چاره کار مهمان بساز / بفرمای تا بر چه گردیم باز
چنین گفت با بندگان سروبن / که دیگر شدست این رای و سخن
همان زال کو مرغ پرورده بود / چنان پیرسر بود و پژمرده بود
برخ شد کنون چون گل ارغوان / سهی سرو زیبا رخ و پهلوان
رخ من به پیشش بیاراستند / وز آن پس بپالیش همی خواستند
همی گفت یک لب پر از خنده داشت / رخان همچو گلنار آگنده داشت
چنین گفت پس بانوی بانوان / پرستنده گفت این کار را خوار دان
بژوده تا یک سوی او شوید / بگویید و گفتار او بشنوید
که کامت برآمد برآرای کار / بیا تا بچینی می در کنار
که یزدان سرانجت نیکو دهاد / سرانجام این کار فرخنده باد
همی کار بسازید رودابه زود / نهانی ز خویشان و هر که بود
یکی خانه بودش چو خرم بهار / ز چهر بزرگان بر و بر نگار
به دیبای چینی بیاراستند / طبقهای زرین بپیراستند
عقیق و زبرجد فرو ریختند / می و مشک و عنبر همی بیختند
بنفشه گل و نرگس و ارغوان / سمن شاخ و سنبل بدیگر کران
همه زر و پیروزه بد جامشان / بروشن گلاب اندر آشامشان
از آن خانه دخت خورشیدروی / برآمد همی تا بخورشید بوی
چو خورشید تابنده شد ناپدید / در حجره بستند و گم شد کلید
پرستنده شد سوی دستان سام / که شد ساخته کار بگذار گام

## آمدن زال زر بنزد رودابه

سپهبد سوی کاخ بنهاد روی / چنانچون بود مرد جفت‌جوی
برآمد سیه‌چشم گلرخ ببام / چو سرو سهی بر سرش ماه تام
چو از دور دستان سام سوار / پدید آمد آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد / که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
درود جهان آفرین بر تو باد / ز دولت همیشه دلت شاد باد
پرستنده خرم دل و شاد باد / چنانی سراسر که او کرد یاد
برنجیدت این خسروانی دو پای / پیاده بدین سان ز پرده‌سرای
سپهبد چو از باره آوا شنید / نگه کرد و خورشیدرخ را بدید
شده بام از او گوهر تابناک / ز رنگ رخش سرخ یاقوت خاک
چنین داد پاسخ که ای ماه‌چهر / درودت ز من آفرین از سپهر
چه مایه شبان دیده اندر سماک / خروشان بدم پیش یزدان پاک
همی خواستم تا خدای جهان / نماید بمن رویت اندر نهان
کنون شاد گشتم بآواز تو / بدین چرب گفتار با ناز تو
یکی چاره راه دیدار جوی / چه پرسی تو بر باره و من بکوی
چو زینگونه گفت سپهبد شنید / ز سر شعر گلنار بگشاد زود
کمندی گشاد او ز سرو بلند / که بر مشک از آن سان نپیچد کمند
خم اندر خم و مار بر مار بر / بران غبغبش نار بر نار بر
فرو هشت گیسو از آن کنگره / بدل گفت زال این کمند سره
ببوسید مشکین کمندش بجوش / که بشنید آواز بوسش عروس
چنین داد پاسخ که این نیست داد / چنین روز خورشید روشن مباد
که من دست را خیره در جان زنم / برین خسته دل تیز پیکان زنم
کمند از پی بند داد خم / بیفکند خوار و نزد ایچ دم

بحلقه درآمد سر کنگره    برآمد ز بن تا بسر یکسره
چو بر بام آن باره بنشست باز    بیامد پری روی و بردش نماز
گرفت آن زمان دست دستان بدست    برفتند هر دو بکردار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند    بدست اندرون دست شاخ بلند
سوی خانهٔ زرنگار آمدند    بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور    پرستار بر پای بر پیش حور
شگفت اندران مانده بد زال زر    بدان روی و بالا و آن موی و فر
ابا یاره و طوق و با گوشوار    ز دینار و گوهر چو باغ بهار
دو رخساره چون لاله اندر سمن    سر جعد زلفش شکن بر شکن
همان زال با فر شاهنشهی    نشسته بر ماه با فرهی
حمایل یکی دشنه اندر برش    ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
ز دیدنش روداوه می نارمید    بدو دیده در روی می بنگرید
از آن شاخ و یال و از آن فر و برز    که خارا چو خار آمدی زو بگرز
فروغ رخش را که جان برفروخت    در و بیش دید و دلش بیش سوخت
همی بود بوس و کنار و نبید    مگر شیر کو گور را نشکرید
سپهبد چنین گفت با ماه روی    که ای سرو سیمین بر مشکبوی
منوچهر چون بشنود داستان    نباشد بدین نیز همداستان
همان سام نیرم برآرد خروش    کف اندازد و بر من آید بجوش
ولیکن سر مایه جانست و خرد    همان خوار گیرم بپوشم کفن
پذیرفتم از دادگر داورم    که هرگز ز فرمان تو نگذرم
شوم پیش یزدان نیایش کنم    چو یزدان پرستان ستایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین    بشوید ز خشم و ز پیکار و کین
جهان آفرین بشنود گفت من    مگر کاشکارا شوی جفت من
بدو گفت روداوه من هم چنین    پذیرفتم از داور کیش و دین
که بر من نباشد کسی پادشا    جهان آفرین بر زبانم گوا
جز از پهلوان زاده آن زال زر    که با تخت و تاجست با نام و فر
همی مهرشان هر زمان بیش بود    خرد از در سرد وان بیش بود
چنین تا سپیده برآمد ز جای    تبیره برآمد ز پرده سرای
پس آن شاه را ماه بدرود کرد    تن خویش تار و برش پود کرد
سر مژه کردند هر دو پر آب    زبان برگشادند بر آفتاب
که ای فر گیتی یکی لحظه نیز    نبایست آمد چنین در ستیز
نگر کین دو مهر آزمای دلیر    بگشتند ای از دل زید اسیر
ز بالا کمند اندر افکند زال    فرود آمد از کاخ فرخ همال
چو خورشید تابان برآمد ز کوه    برفتند گردان گروها گروه
ببیند هم پهلو از انجاه    وز آنجایگه برگرفتند راه
سپهبد فرستاد خواننده را    که جوید بزرگان داننده را

## اندر سؤال زال زر از موبدان

چو دستور فرزانه با موبدان    سرافراز گردان و فرخ ردان
بشادی بر پهلوان آمدند    خردمند و روشن روان آمدند
زبان تیز بگشاد دستان سام    لبی پر ز خنده دلی شادکام
نخست آفرین بر جهاندار کرد    دل موبد از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور پاک داد    دل ما پر از ترس و امید باد
ببخشایش اندر بترس از گناه    بفرمانها ژرف کن یک نگاه
خداوند گردنده خورشید و ماه    روان را به نیکی نماینده راه
بدو دست گیهان خرم بپای    هم او داد و دارد بهر دو سرای
بهار آورد تیر ماه و خزان    برآرد پر از میوه دار رزان
جوان دارد ش گاه با رنگ و بوی    گهی زو بپیری دژم کرده روی
ز فرمانش بر هیچکس نگذرد    پی مور بی او زمین نسپرد
هر آنگه که لوح آفرید و قلم    بزد بر همه بود بنهاد قسم

جهان آفرینش ز جفت آفرید / که از یک فزونی نیاید پدید
یکی نیست جز داور کردگار / که او را نه انباز و نه جفت و یار
هر آنچه آفریدست جفت آفرید / کشاده ز راه نهفت آورید
ز چرخ بلند اندر آری سخن / سراسر همین است گیتی ز بن
زمانه بمردم شد آراسته / وزو ارج گیرد همه خواسته
اگر نیستی جفت اندر جهان / بماندی توانایی اندر نهان
و دیگر که بی جفت دین خدای / ندیدیم مرد جوان را بجای
بویژه که باشد ز تخم بزرگ / چو بی جفت باشد بماند سترگ
چه نیکوتر از پهلوان جهان / که گردد ز فرزند روشن روان
چو هنگام رفتن فراز آیدش / بفرزند نو روز باز آیدش
بگیتی بماند بفرزند نام / که این پور زالست این پور سام
بدو گردد آراسته تاج و تخت / ازو رفته نام و بدین مانده بخت
کنون این همه داستان منست / گل و نرگس بوستان منست
دل از من رمیدست و هوش و وجود / بگویید کین را چه درمان بود
نگفتم من این تا نگشتم غمی / بمغز و خرد در نیامد کمی
همه کاخ مهراب مهر منست / زمینش چو گردان سپهر منست
دلم گشت با دخت سیندخت رام / چه گویید باشد بدین سام رام
چه مهتر چه کهتر بود جفت جوی / سوی دین و آیین نهادست روی
بدین در خردمند را جنگ نیست / که هم راه دینست و هم ننگ نیست
چه گویید کنون موبد پیش بین / چه دانید فرزانگان اندرین
ببستند لب موبدان و ردان / سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاک مهراب را بد نیا / دل شاه ازیشان پر از کیمیا
گشاده سخن کس نیارست گفت / که نشنیده کس نوش با زهر جفت
چو نشنید از ایشان سپهبد سخن / بجوشید و رای نو افگند بن
که دانم که چون این پژوهش کنید / بدین رای بر من نکوهش کنید
بجای شما آن کنم در جهان / که با کهتران کس نکرد از مهان
ز خوبی و را نیکویی خواستی / ز بد نا ورم بر شما کاستی
همه موبدان پاسخ آراستند / همان کام و آرام او خواستند

## پاسخ موبدان زال پسام را

که ما مر ترا سر به بنده ایم / وزین پس شگفتی ز تو مانده ایم
که بودست ازین کمتر و بیشتر / برین پادشا را بگاه هنر
همانست کو گوهر پادشاست / وگر چند بر تازیان پادشاست
یکی نامه باید سوی پهلوان / چنانچون توانی بروشن روان
ترا خود خرد زان ما بیشتر / روان و گمانت باندیشتر
مگر کو یکی نامه نزدیک شاه / فرستد کند رای او را نگاه
منوچهر هم رای سام سوار / نه بر دارد از ره بدین مایه کار
سپهبد نویسنده را پیش خواند / دل آگنده بودش همه بر فشاند

## اندر نامه نوشتن زال نزد پدرش سام نریمان

یکی نامه فرمود نزدیک سام / سراسر نوید و درود و پیام
بخط از نخست آفرین گسترید / بدان داد گر کو زمین آفرید
ازو باد بر سام نیرم درود / خداوند کوپال و شمشیر و خود
چماننده دیزه هنگام گرد / چراننده کرگس اندر نبرد
فزاینده باد آورد گاه / فشاننده تیغ از ابر سیاه
گراینده تاج و زرین کمر / نشاننده شاه بر تخت زر
بمردی هنر در هنر ساخته / سرش از هنرها برافراخته
چو سام نریمان که در کارزار / بمردی نه هست و نه باشد سوار
من او را یکی بنده ام / بمهرش روان و دل آگنده ام
بدان سان نزادم ز مادر که بد / ز گردون من بر ستمها رسید

پدر بود در ناز و خز و پرند / مرا برده سیمرغ بر کوه هند
نیازم بدو کو شکار آورد / ابا بچگان در شمار آورد
همی پوست از باد بر من بسوخت / زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت
همی خواندندی مرا پور سام / برادر نگ بد سام و من در کنام
چو یزدان چنین راند اندر بوش / بدینگونه پیش آوریدم روش
کس از داد یزدان نیابد گریغ / اگر چه بپرد برآید به میغ
سنان گر بدندان بخاید دلیر / ببرد از آواز او چرم شیر
گرفتار فرمان یزدان بود / وگر چند دندانش سندان بود
یکی کار پیش آمدم دلشکن / که نتوان ستودنش بر انجمن
پدر گر دلیرست و نر اژدهاست / اگر بشنود گفت مهتر رواست
من از دخت مهراب گریان شدم / چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب تیره یار منست / من آنم که دریا کنار منست
به رنجی رسیدستم از خویشتن / که بر من بگرید همه انجمن
اگر چه دلم دید چندین ستم / نخواهم زدن جز بفرمانت دم
چه فرماید اکنون جهان پهلوان / گشادیم ازین رنج و سختی میان
سپهبد شنید آنچه موبد بگفت / که گوهر گشاده کند از نهفت
ز پیمان نگردد سپهبد پدر / بدین کار دستور باشد مگر
که من دخت مهراب را جفت خویش / کنم راستی را به آیین و کیش
پدر یاد دارد که چون مر مرا / همه باز دادی به یزدان ورا
به پیمان چنین گفت پیش گروه / چو باز آوریدم ز البرز کوه
که هیچ آرزو بر دلت نگسلم / کنون اندرینست بسته دلم
سواری بکردار آذرگشسب / ز زابل سوی سام شد با دو اسب
بفرمود و گفت ار بباید یکی / نباید ترا دم زدن اندکی
بدو گفت بشتاب اندر آی و برو / بدینسان همی تاز تا پیش گو
فرستاده از پیش او تا بگشت / بزیر اندرش چرخ پولاد گشت
چو نزدیکی گرگساران رسید / یکایک ز دورش سپهبد بدید
همی گشت گرد یکی کوهسار / چماننده گور و رمنده شکار
چنین گفت با غمگساران خویش / بدان کار دیده سواران خویش
که آمد دمان بارهٔ کابلی / سمان چو مه زیر اندرش زابلی
فرستاده زال باشد درست / ازو آگهی جست باید نخست

## رسیدن نامهٔ زال نزد سام

ز دشت و ز ایران و از شهریار / همیکرد باید سخن خواستار
هم اندر زمان پیش او شد سوار / بدست اندرون نامهٔ نامدار
فرود آمد و خاک را بوسه داد / بسی از جهان آفرین کرد یاد
سپهبد از آن نامه بگشاد بند / فرود آمد از تیغ کوه بلند
سخنهای پیشین یکایک بخواند / بپژمرد بر جای و خیره بماند
پسندش نیامد چنین آرزوی / دگرگونه بایستش او را بخوی
چنین داد پاسخ که آمد پدید / سخن هر چه از گوهر او سزید
ز نخچیر آمد سوی خانه باز / به بیدارش آمد ز راه نیاز
چو مرغ ژیان باشد آموزگار / چنین کام دل خواهد از روزگار
همی گفت اگر گویم این نیست رای / مکن داوری سوی دانش گرای
برو داد کز بیشه و بر انجمن / نباشد پسندیده پیمان شکن
وگر گویم آری که کامت رواست / بپرداز دل را بدانچت هواست
از آن مرغ پرورد و آن دیوزاد / چگونه بزاید چه باشد نژاد
سرش گشته شد ز اندیشه دل گران / نه خفت و نه آسود گشت اندران
سخن هر چه بر بنده دشوارتر / بتن خسته‌تر دان دل زارتر
گشاده‌تر آن باشد اندر نهان / چه فرمان دهد شهریار جهان
گشاده‌تر آن باشد اندر نهان / چه فرمان دهد شهریار جهان
چو برخاست از خواب با موبدان / یکی انجمن کرد با بخردان

ت دآن سخن بر ستاره‌شمر / که فرجام این بر چه باشد نگر
جهان اندر آرد همی زیر میغ / سهند بخت شاه از بر تخت میغ
دو گوهر چو آب و چو آتش بهم / برآمیختن باشد از بن ستم
ستاره‌شماران بروز دراز / همی آسمان باز جستند راز

## حدیث ستاره‌شمر با سام و پاسخ نامهٔ زال زر

ببینند و با خنده پیش آمدند / که دو دشمن از بخت خویش آمدند
به سام نریمان ستاره‌شمر / چنین گفت کای گرد زرین کمر
ترا مژده از دخت مهراب و زال / که باشند هر دو بفرخ همال
ازین دو هنرمند پیلی ژیان / بیاید ببندد بمردی میان
سر بدسگالان ببرد ز خاک / بروی زمین بر نماند مغاک
نه سگسار ماند نه مازندران / زمین را بسوزد بگرز گران
ازو پیشتر بد بتوران رسید / همه نیکویی زو بایران رسید
بخواب اندر آرد سر دردمند / ببندد در جنگ و راه گزند
بدو باشد ایران بیاز امید / ازو پهلوان را خرام و نوید
پی باره کو جهاند خدنگ / بالادرو روی جنگی پلنگ
چنین پادشاهی که هنگام او / زمانه بشادی برد نام او
چو بشنید گفتار اخترشناس / بخندید و پذرفت ازیشان سپاس
فرستاده را شاه را پیش خواند / ز هر گونه با او سخنها براند
بگفتش که با او بخوبی بگوی / که این آرزو را نبد هیچ روی
ولیکن چو پیمان بدین بد نخست / بهانه نشاید ز پیدا جست
من اینک لشکر بگیر ازین مکان / سوی شهر ایران گذارم سپاه
بدان تا چه فرماید شهریار / چه آرد ازین کام او کامگار
فرستاده را داد چندین درم / بدو گفت خیره فزون هیچ دم
کسی گرد شش خود براه ایستاد / سپاه و سپهبد ازان کار شاد
بپیچند از آن گرگساران هزار / پیاده بزاری کشیدند خوار
دو بهره چو از تیره شب درگذشت / خروش سواران برآمد ز دشت
همان نالهٔ کوس با کرنای / برآمد ز دهلیز پرده‌سرای
شب و روز نخچیر کردی براه / ابا نامداران زابل سپاه
فرستاده آمد بنزدیک زال / ابا بخت پیروز و فرخنده فال
چو آمد بدو داد پیغام سام / همه حالها گفت با او تمام
چو بشنید پیغام سام سوار / برو گشت خوش شادمان روزگار

## آگاهی دادن زال رودابه از گفته سام

درم داد و دینار درویش را / نوازنده شد مردم خویش را
میان سپهدار با پیر زن / زنی بود گوینده شیرین سخن
پیام آوریده سوی پهلوان / هم از پهلوان سوی سرو روان
سپهدار دستان بهای ورا خواند / سخن هرچه بشنید با او براند
بدو گفت نزدیک رودابه شو / بگویش که ای سنگدل ماه نو
سخن چون ز شنگی بسختی رسید / فرخش ازو زود بیگی کلید
فرستاده باز آمد از پیش سام / ابا شادمانی و فرخ پیام
بسی گفت و جوشید و زد داستان / سرانجام هم گشت همداستان
سبک پاسخ نامه زو بسپرد / زن از پیش او رفت و نامه ببرد
بنزدیک رودابه آمد چو باد / بدین شادمانی ورا مژده داد
پریروی بر زن درم برفشاند / بگرئی زر پیکرش بر نشاند
بداد وش بدان دایه چاره‌گر / یکی دست جامه بدان مژده بر
یکی پای‌ده بندی بپیش آورید / شده نار و پود اندرو ناپدید
همه پیکرش سرخ یاقوت و زر / شده زر ناپدید از گهر
یکی جفت پرمایه انگشتری / فروزنده چون بر فلک مشتری
فرستاده نزدیک دستان سام / بسی داد او را درود و پیام

زن از حجره رفت و بایوان رسید / نگه کرد سیندخت او را بدید
بآواز گفت از کجایی بگوی / پر اندیشه شد جان سیندخت ازوی

## آگاهی یافتن سیندخت از کار زال و رودابه

زن از پیش برگشت رخ شسته روی / برترسید و روی زمین داد بوس
بدو گفت سیندخت کای ماه روی / سخن بشنو و پاسخش را بگوی
زمان تا زمان پیش او بگذری / بحجره درآیی بمن ننگری
دل روشنم شد ز تو بدگمان / بگویی مرا تو زنی بدگمان
بدو گفت زن من یکی چاره جوی / همی نان فراز آرم از چند سوی
بهای ز جامه ز بهر ابهایا / فروشم ز هر دم بود مایها
بدین حجره رودابه پیرایه خواست / همان گوهران گرانمایه خواست
بیاوردمش افسر زرنگار / یکی حلقه پر گوهر شاهوار
بدو گفت سیندخت بنمایم / دل از بند اندیشه بگشایم
بپرسم ز رودابه کش داد چیز / فزون خواست اکنون بیارمش نیز
بها گفت بگذار بر چشم من / یکی آب بر زن بر این خشم من
درم گفت فردا دهم ماه روی / بها تا بیابم تو از من مجوی
بدانست کان جمله گفتار اوی / بیاراست دل را به پیکار اوی
بیامد بجستش بدو راستی / همی جست از او کژی و کاستی
چو آن جامهای گرانمایه دید / هم از دست رودابه پیرایه دید
در کاخ بر خویشتن بر ببست / از اندیشگان شد بکردار مست
بفرمود تا رفت دخترش پیش / همی دست بر زد بر چهر خویش
دو گل را بدو نرگس آبدار / همی شست تا شد گلان تابدار
برودابه گفت ای گرانمایه ماه / گزین کردی از ناز بر گاه چاه
چه ماند از نکو داشتن در جهان / که آن نیست پیش آشکار و نهان
ستمگر چرا گشتی ای ماه روی / همه رازها پیش مادر بگوی
که این زن ز پیش که آید همی / بنزد تو ز بهر چه پاید همی
سخن بر چه سانست آن مرد کیست / که زیبای سربند و انگشتریست
بر گنج بزرگ آنچه تازیان / بما ماند بسیار سود و زیان
بدین نام بد داد خواهی بباد / چو من زاده‌ام دختر کس مزاد
زمین دید رودابه و پشت پای / فروماند از شرم مادر بجای
فرو ریخت از دیدگان آب مهر / بخون دو نرگس بیاراست چهر
بمادر چنین گفت کای پرخرد / همی مهر جان مرا بشکرد
مرا مام فرخ نزادی ز بن / ز رفتی ز من نیک یا بد سخن
سپهبد ز دستان بکابل بماند / چنین مهر اویم بآتش نشاند
نخواهم بدن زنده بی روی او / جهانم نیرزد بیک موی اوی
بدان کو مرا دید و با من نشست / به پیمان گرفتیم دستش بدست
جز از دیدنی چیز دیگر نرفت / میان من و او چو آتش بتفت
فرستاده شد نزد سام بزرگ / فرستاد پاسخ بزال سترگ
زمانی بپیچید و پیچنده بود / سخنهای بایسته گفت و شنود
فرستاده را داد بسیار چیز / شنیدم همه پاسخ سام نیز
بدست همین زن که کندش موی / زدی بر زمین و کشیدی بروی
فرستاده آرنده نامه بود / ورا پاسخ نامه این جامه بود
فروماند سیندخت زین گفت و گوی / پسند آمدش زال را جفت اوی
چنین داد پاسخ که این خرد نیست / چو دستان ز پاکیان گرد نیست
بزرگست و پور جهان پهلوان / همش نام و هم رای روشن روان
هنرها همه هست آهو یکی / که گردد هنر پیش او اندکی
اگر شاه گیتی بدین خشمناک / ز کابل برآرد بخورشید خاک
نخواهد که از تخم ما بر زمین / کسی پای خود اندر آرد بزین
رها کرد زن را و بنواختش / چنان کرد پیدا که نشناختش
چنان دید دخترش را در نهان / کجا نیک نشنود در جهان

چو آمد ز تیمار گریان بخفت  همی پوست بر تنش گفتی بکفت
چو آمد ز درگاه مهراب شاد  ازو کرده بد زال بسیار یاد

## آگاهی یافتن مهراب از کار زال و رودابه

گرانمایه سیندخت را خفته دید  تنش پژمریده دل آشفته دید
بپرسید و گفتش چه بودت بگوی  چرا پژمریده است این گلبرگ روی
چنین داد پاسخ بمهراب باز  که اندیشه در دلم شد دراز
ازین گنج آباد و این خواسته  وزین تازی اسپان آراسته
ازین کاخ آباد و این بوستان  ازین کامگاری دل دوستان
وزین بندگان سپهبد پرست  وزین تاج و این خسروانی نشست
وزین چهره و سرو و بالای ما  وزین دانش و نام و این رای ما
بدین آبداری و این راستی  زمان تا زمان آیدش کاستی
بناکام باید بدشمن سپرد  همه رنج ما باد باید شمرد
یکی تنگ صندوق ازین بهر ماست  درختی که تریاک او زهر ماست
نشستیم و دادیم آتش برنج  برآوردیم از برش تاج و گنج
چو بر شد بخورشید و شد سایه دار  بخاک اندر آید سرمایه دار
بر زینت انجام و فرجام ما  ندانم کجا باشد آرام ما
بسیندخت مهراب گفت این سخن  نو آوردی و نو نگردد کهن
سرای سپنجی بدین سان بود  خردیافته زو هراسان بود
یکی اندر آید یکی بگذرد  گذاری که چرخش همی بشمرد
بتنگی دلم غم نگردد دگر  برین نیست پیدا و با داوگر
بدو گفت سیندخت کین داستان  بروی دگر بر نهد راستان
خردیافته موبد نیکبخت  بفرزند زد داستان درخت
زدم داستان تا ز راه خرد  سپهبد بگفتار من بنگرد
فرو برد سرو سهی داد خم  بنرگس گل سرخ را داد نم
که گردون سپهر چنان بگذرد  که ما را همی باید ای پرخرد
چنان دان که رودابه را پور سام  نهانی نهادست هر گونه دام
بهر دست روشن دل او ز راه  یکی چاره شان کرد باید نگاه
بسی دادمش پند و سودی نکرد  دلش خیره بینم همی روی زرد
چو بشنید مهراب بر پای جست  نهاد از بر دسته شمشیر دست
تنش گشت لرزان و رخ لاجورد  پر از خون جگر لب پر از باد سرد
همی گفت رودابه را رود خون  بروی زمین بر کنم بر کنون
چو آن دید سیندخت بر پای جست  کمر کرد بر گرد گاهش دو دست
چنین گفت کز کهتر اکنون یکی  سخن بشنو و گوش دار اندکی
وزان پس همان کن که رای آیدت  روان و خرد رهنمای آیدت
بپیچید و انداخت او را بدست  خروشی برآورد چون پیل مست
مرا گفت چون دختر آمد پدید  ببایستش اندر زمان سر برید
نکشتم نرفتم براه نیا  کنون ساخت او اینچنین کیمیا
پسر کو ز راه پدر بگذرد  دلیرش ز پشت پدر نشمرد
یکی داستان زد برین بر پلنگ  بداگه که در جنگ شد تیز چنگ
مرا کارزارست گفت آرزوی  پدر از نیا همچنین داشت خوی
نشان پدر باید اندر پسر  روا باشد ار گشت آزرده سر
همه بیم جانست هم جای ننگ  چو آباد داری سرم را ز جنگ
اگر سام یل با منوچهر شاه  بیابند با ما یکی دستگاه
ز کابل برآید بخورشید دود  نه آباد ماند نه کشت و درود
چنین گفت سیندخت با پهلوان  کزین در مگردان بخیره زبان
گزین آگهی یافت سام سوار  بدل رنجش و تیمار و تنگی بار
وی از گرگساران بدین گشت باز  گشاده شد این سخن نیست راز
چنین گفت مهراب کای ماه روی  سخن هیچ با من بکژی مگوی
چنین خود کی اندر خورد با خرد  که هر خاک را باد فرمان برد

مرا ایستی دل بدین درد و بند
اگر آهنی یافتستی از گزند
ز زال ار گرانمایه دل با دژم
نیاید کس از مهتران ور که
بخواهند ازا هوا زیافتند
که باشند نزدیک سام سوار
بدو گفت سیندخت کای سرفراز
گمانم که گرشی بدو دم نیاز
گزند تو نیز ار اگر بد نشست
دل دردمند تو بند نخست
چنین است این بد که ام شد درست
همین بد گمانی مرا از نخست
دانگه بدیدی مرا در مغاک
بغم خسته سازی دل از شه پاک
اگر پیستی باز کارش شکست
ز چندین بد اندیشه باید برست
فریدون بکینه برین گشت شاه
جهانجوی دستان چنین جست راه
که از آتش و آب و از باد و خاک
بشد تیره روی زمین خشناک
هر آنکه که بیگانه شد خویش تو
بشد تیره رای بد اندیش تو
بسیندخت بسپرد مهراب گوش
دلی پر ز کینه سری پر خروش
بسیندخت فرمود پس نامدار
که رودابه را خیره نزد من آر
برتسید سیندخت از آن شیر مرد
که او را ز پا اندر آرد بگرد
بدو گفت پیمان بخواهیم نخست
که او را بیاری بر من درست
از آن چون بهشت برین گلستان
نگرد و تهی روی کابلستان
یکی سخت پیمان ستد زو نخست
بیچاره دلش را ز کینه بشست
زبان داد سیندخت با نامجوی
که رودابه را بد نیارد بروی
بدو گفت بنگر که شاه زمین
سر از ما کند زین سپس پر ز کین
چو بشنید سیندخت سر پیش اوی
فرو برد و بر خاک بنهاد روی
بر دختر آمد پر از خنده لب
گشاده رخ لعل گون زیر لب
همی چرده دادش که جنگی پلنگ
ز گورشیان کرد کوتاه چنگ

## آوردن سیندخت رودابه را نزد مهراب

کنون زود پیرایه بگشای روی
به پیش پدر شو بزاری بپوی
بدو گفت رودابه پیرایه چیست
بجای سرمایه بیمایگیست
روان مرا پور سام است جفت
مرا آشکارا نباید نهفت
به پیش پدر شد چو خورشید شرق
بیاقوت و زر همچنان گشته غرق
پدر چون ورا دید خیره بماند
جهان آفرین را نهانی بخواند
بهشتی دل آراسته پر نگار
چو خورشید تابان بخرم بهار
بدو گفت کای شسته مغز از خرد
به بد گوهران این کی اندر خورد
که با اهرمن جفت گیرد پری
که تاج باد اهرمن انگشتری
گراز دست قطا آن یکی مار گیر
شود مغز با دیو گشتن ستیز
چو رودابه این داستان بشنوید
دلش گشت پر خون و رخ شنبلید
ز شرم پدر روی خود برفروخت
بتاب جگر سوز عالم بسوخت
سپه چرده برزگیان دژم
فرو خوابنید و نزد هیچ دم
پدر دل پر از خشم و سر پر ز جنگ
همی گشت غران لبان پلنگ
سوی خانه شد دختر دل ژده
رخان معصفر بخون آژده
بیزدان گرفتند سرو و نیاه
همین دل شده ماه و هم پیشگاه
پس آگاهی آمد بشاه بزرگ
ز مهراب و دستان سام سترگ

## آگاهی یافتن شاه منوچهر از کار رودابه و زال

ز پیوند مهراب و ز مهر زال
وزان ناهمالیده ناهمال
سخن رفت هر گونه با موبدان
به پیش سرافراز شاه ردان
چنین گفت با بخردان شهریار
که بر ما شود زین دژم روزگار
چو ایران بچنگال شیر و پلنگ
برون آوریدم برای و بجنگ
فریدون ز ضحاک گیتی بشست
بترسم از ایدر ازان تخم درست
نباید که بر چهره از عشق زال
همانا پر افکنده گرد همال
چو از دخت مهراب و از پور سام
برآید یکی تیغ تیز از نیام
نه بگسسته از گوهر ما بود
۴۲
چو زناک با زهر همبر بود

دگر بازگردد سوی مادرش | زگفت بداگنده گردد سرش | کنند شهر ایران پرآشوب و رنج | مه و بازگردد سر و تاج و گنج
همه موبدان آفرین خواندند | ورا خسرو پاک دین خواندند | بگفتند کز ما تو داناتری | ببایست تنها بر توانا تری
همان کن کجا کز خرد در خورد | دل از درد ما را خرد بشکرد | بفرمود تا نوذر آید به پیش | ابا ویژگان و بزرگان خویش

## اندر رفتن نوذر نزدیک سام نریمان

بدو گفت رو پیش سام سوار | بپرسش که چون آمد از کارزار
چو دیدی بگویش که ای نیکرای | ز نزدیک ما کن سوی خانه رای
همه نامداران پذیره شدند | ابا ژنده پیل و تبیره شدند | رسیدند پس پیش سام سوار | بزرگان ابا نوذر نامدار
پیام پدر شاه نوذر بداد | بدیدار او سام یل گشت شاد | چنین داد پاسخ که فرمان کنم | ز دیدار او رامش جان کنم
بوند اندران روز مهمان سام | بدیدار سام آن گو شادکام | نهادند خوان و گرفتند جام | نخست از منوچهر بردند نام
پس از نوذر و سام هر مهتری | گرفتند شادی ز هر کشوری | بشادی بر آمد شبی دیریاز | چو خورشید رخشنده بگشاد راز
خروش تبیره بر آمد ز در | بیمون دلاور بر آورد پر | سوی بارگاه منوچهر شاه | بفرمان او برگرفتند راه
منوچهر چون یافت زو آگهی | بیاراست دیهیم شاهنشهی | ز ساری و آمل برآمد خروش | چو دریای جوشان که آورد جوش
برفتند آنگاه رویین تنان | ابا جوشن و خشتهای گران | سپاهی که از کوه تا کوه مرد | سپر بر سپر بافته سرخ و زرد
اباکوس و بالای رویین و صنج | ابا تازی اسپان و پیلان و گنج | از آنگونه لشکر پذیره شدند | جهان با درفش و تبیره شدند

## آمدن سام نزد شاه [منوچهر] آفریدون

چو شاه جهاندار بنمود روی | زمین سام بوسید در پیش اوی
منوچهر برخاست از تخت عاج | ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
بر خویش بر تخت بنشاختش | چنانچون سزا بود بنواختش | وزان گرگساران جنگ آوران | وزان نره دیوان مازندران
بپرسید بسیار و تیمار خورد | سپهبد سخن یک بیک یاد کرد | که شادان زیی شاه تا جاودان | ز جان تو کوته بد بدگمان
برفتم بدان شهر دیوان نر | نه دیوان که شیران جنگی ببر | که از تازی اسپان تگاورترند | ز گردان ایران دلاورترند
سپاهی که سگسار خوانندشان | پلنگان جنگی نمایندشان | ز من چون بدیشان رسید آگهی | از آواز من مغزشان شد تهی
بشهر اندرون نعره برداشتند | وزان پس همه شهر بگذاشتند | همه پیش من جنگجو آمدند | چنان خیره و پوی پوی آمدند
سپه جنب جنبان شد و روز تار | پس اندر فراز آمد و کوه غار | برافشاندم آتش اندرین لشکرم | ندیدم که تیمار او چون خورم
من این صد منی گرز برداشتم | سپاهم بدان مرز بگذاشتم | همی قم وگو قم مغزشان | تهی کردم آن پیکر نغزشان
یکی دیو چون اژدهای سترگ | به پیش اندر آمد بکردار گرگ | جهانجوی را نام کرکوی بود | یکی اسپ و بالا کو روی بود
زماد روی از تخم ضحاک بود | سر سرکشان پیش او خاک بود | سپاهش بکردار مور و ملخ | بند دشت پیدا نه کوه و نه شخ
چو برخواست از لشکر گرد | رخ نامداران ما گشت زرد | من این گرز یک زخم برداشتم | سپه را بدان جای بگذاشتم

چنان بر خروشیدم از پشت زین / که چون آسیا شد بر ایشان زمین
دل آمد سپه را از آن بازجای / سراسر سوی رزم کردند رای
چو بشنید گرگوی آواز من / چنان زخم گوپال سرباز من
بیامد بنزدیک من رزمساز / چو پیل ژیان با کمند دراز
فرا خواست کارد بجنگم کمند / چو دیدم بخندیدم از راه گزند
کمان کیانی گرفتم بچنگ / بپیکان پولاد و تیر خدنگ
عقاب تگاور برانگیختم / چو آتش برو تیز می ریختم
چو آمد برم مرد جنگی فراز / من از جوه چنگال کردم دراز
گرفتم کمربند مرد دلیر / ز زین برگرفتم بکردار شیر
زدم بر زمین بر چو پیل ژیان / زدم تیغ هندی و را بر میان
چو افکنده شد شاه از آنگونه خوار / سپه روی برگاشت از کارزار
نشیب و فراز و بیابان و کوه / بهر سو شدند انجمن همگروه
سوار و پیاده ده و دو هزار / فکنده برآمد بر آنجا شمار
سپاهی و شهری و جنگی سوار / همانا که بودند سیصد هزار
چه سنجد بداندیش با بخت تو / به پیش پرستنده تخت تو
چو بشنید گفتار سالار شاه / برافراخت با ماه فرخ کلاه
می و مجلس آراست شد شادمان / جهان پاک دید از بد بدگمان
بشادی چو کوتاه کردند شب / بیاد سپهبد گشادند لب
چو شب روز شد پرده بارگاه / گشادند زی شاه دادند راه
بیامد سپهدار سام سترگ / بنزد منوچهر شاه بزرگ
بشاه آفرین کرد آن بی همال / همی خواست گفتن ز مهراب و زال
که شاه جهان پیشتر برگرفت / سخن را بروی دژم در گرفت
چنین گفت با سام شاه جهان / که از ایدر برو با گزیده مهان
بهندوستان آتش اندر فروز / همه کاخ مهراب کابل بسوز
نباید که او یابد از بد رها / که او ماند از تخمه اژدها
زمان تا زمان زو برآید خروش / شود رام گیتی پر از جنگ و جوش
هر آنکس که پیوسته او بود / بزرگان که در بسته او بود
سر از تن جدا کن زمین را بشوی / ز پیوند ضحاک و خویشان اوی
مه و شاه چون خشم و تیزی نمود / نیارست آنکه سخن برفزود
چنین داد پاسخ که ایدون کنم / که کین از دل شاه بیرون کنم
ببوسید تخت و بمالید روی / بران نامور مهر انگشت اوی
سوی خانه بنهاد سر با سپاه / بران باد پایان جوینده راه

## آگاهی یافتن دستان و مهراب از خشم منوچهر

بمهراب و دستان رسید این سخن / که شاه و سپهبد چه افکند بن
برآمد همه شهر کابل بجوش / وز ایوان مهراب برشد خروش
چو سیندخت و مهراب و رودابه نیز / بنومید گشتند از جان و چیز
خروشان ز کابل همی رفت زال / فروبرده لب و برآورده یال
همی گفت اگر اژدهای دژم / بیاید که گیتی بسوزد بدم
چو کابلستان را بخواهد بسود / نخستین سر من بباید درود
به پیش پدر شد پر از خون جگر / پر اندیشه دل پر ز گفتار سر
چو آگاهی آمد بسام دلیر / که آمد ز ره بچه نره شیر
همه لشکر از جای برخاستند / درفش فریدون بیاراستند
پذیره شدند و تبیره زدند / سپاه و سپهبد پذیره شدند
همه پشت پیلان برنگ درفش / بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
چو دستان پدید آمد از دور سام / پیاده شد از اسب و بگذارد گام

## آمدن دستان نزد پدرش سام

بزرگان پیاده شدند از دو روی / چه سالار خواده و چه دیهیم جوی
زمین را ببوسید زال دلیر / سخن گفت با او پدر نیز دیر

نشست از بر تازی اسب سمند / چو زرین درخشنده کوه بلند
بزرگان همه پیش او آمدند / به تیمار با گفت و گو آمدند

گذارنده گشتست از تو پدر / یکی پوشش آرد کمش ایچ سر
چنین داد پاسخ که زین باک نیست / نهانی مرا نیز جز خاک نیست

پدر گر بمغز اندر آرد خرد / همانا سخن بر سخن نگذرد
گر تا زبان برگشایم بخشم / پس از شرم آب اندر آرد بچشم

چنین تا در بارگه سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند
فرود آمد از اسب سام سوار / هم اندر زمان زال را داد بار

چو زال اندر آمد به پیش پدر / زمین را ببوسید و گسترد فر
یکی آفرین کرد بر سام گرد / وز آب دو نرگس همی گل سترد

که بیدار دل پهلوان شاد باد / روانش پرستنده داد باد
ز تیغ تو الماس گریان شود / زمین روز جنگ تو بریان شود

سپهبد کجا باد گرز تو دید / بماند ستاره نیارد کشید
زمین بسپرد شیر با داد تو / روان و خرد گشت بنیاد تو

همه مردم از داد تو شادمان / ز تو داد یابد زمین و زمان
گر من ز داد تو بی بهره ام / وگرچه به پیوند تو شهره ام

یکی مرغ پرورده ام خاکخورد / ز گیتی مرا نیست کس هم نبرد
گر آنکه ز سام بایستم پدر / وگر هست با این نژادم گهر

ز مادر بزادم بینداختی / بکوه اندرون جایگه ساختی
فکندی بتیمار زاینده را / بآتش سپردی تن بنده را

نه گهواره دیدم نه پستان شیر / نه از هیچ خویشی مرا بود بهر
بزاری بکوهی بیفکندیم / دل از ناز و آرام برکندیم

ترا با جهان آفرین نیست جنگ / که از چه سپید و سیاه است رنگ
هنر هست مردی و تیغ یلی / یکی باره چون جهتر کابلی

ابا گنج و با تخت و گرز گران / ابا رای و با مهر و تاج سران
نشستم بکابل بفرمان تو / نگه داشتم رای و پیمان تو

تو گفتی که هرگز نیازارمت / درختی که کشتی ببار آرمت
ز مازندران هم بدین ساختی / هم از گرگساران بدین تاختی

که ویران کنی کاخ آباد من / چنین داد خواهی همی داد من
من اینک به پیش تو استاده ام / تن زنده خشم ترا داده ام

به اره میانم به دو نیم کن / ز کابل مپیمای با من سخن
بکن هرچه خواهی که فرمان تراست / بکابل گزندی بود آن مراست

سپهبد چو بشنید گفتار زال / برافروخت روی و برآورد یال
بدو گفت آری همین است راست / زبانت برین راستی بر گواست

همه کار من با تو بیداد بود / دل دشمنان بر تو بر شاد بود
ز من آرزو خود همین داشتی / بحقی دل از جای برداشتی

مشو تیز تا چاره کار تو / بسازم کنون روز کار تو
یکی نامه فرمایم اکنون بشاه / فرستم بدست تو ای نیکخواه

چو چندین هنرها و دیدار تو / بجوید جهاندار آزار تو
سخن هرچه باید بیاد آورم / روان و دلش سوی داد آورم

اگر یار باشد جهاندار ما / بکام تو گردد همه کار ما
بیازو کند شاه هموار کار / مر آنجا که باید بیابد شکار

## نامهٔ سام نزد شاه منوچهر بدست زال زر

نویسنده را پیش بنشاندند / ز مرد و نخنا همی اندند
سرنامه کرد آفرین خدای / که او هست و باشد همیشه بجای

ازویست نیک و بد و هست و نیست / همه بندگانیم ایزد یکیست
مران چیز کو ساخت اندر بوش / برآنست چرخ روان از روش

خداوند کیوان و خورشید و ماه / وزو آفرین بر منوچهر شاه
برزم اندرون زهر تریاک سوز / ببزم اندرون ماه گیتی فروز

برآید که گر زو کشد بنده شهر
ز شادی که هر کس ستانند بهر
کشیده درفش فریدون بچنگ
کشنده سرافراز جنگی نهنگ

ز باد عمود تو کوه بلند
شود خاک در زیر نعل سمند
همان از دل پاک پاکیزه کیش
به آشتی آری همی گرگ و میش

یکی بنده ام من رسیده بجای
بدو شصت سال اندر آورده پای
همی گرد کافور گیرد سرم
چنین داد خورشید و ماه افسرم

ببستم میان بی بنده وار
ابا جادوان ساختم کارزار
عنان پیچ و مرد افکن و گرزدار
چو من کس ندیده بگیتی سوار

بشد آب گردان مازندران
چو من دست بردم بگرز گران
زمن گر نبودی بگیتی نشان
برآورده گردن گردنکشان

چنان اژدها کو ز رود کشف
برون آمد و کرد گیتی چو کف
زمین شهر تا شهر بالای او
همان کوه تا کوه پهنای او

جهان را ازو بود دل پرهراس
همیداشتندی شب و روز پاس
هوا پاک دیدم ز پرندگان
همه روی گیتی ز درندگان

ز تفش همی پر کرکس بسوخت
زمین زیر زهرش همی برفروخت
نهنگ دژم برکشیدی ز آب
همان از هوا تیز پران عقاب

زمین گشت بی مردم و چارپای
جهان جمله او را سپردند جای
چو دیدم که اندر جهان کس نبود
که با او همی دست یارست سود

بزور جهاندار یزدان پاک
بیفکندم از دل همه ترس و باک
میان را ببستم بنام بلند
نشستم بر آن کوه پیکر سمند

بزین اندرون گرزه گاوسر
ببازو کمان و بگردن سپر
برفتم بسان نهنگ دژم
مرا تیز چنگ و ورا تیز دم

مرا کرد بدرود هر کس که دید
که بر اژدها گرز باید کشید
رسیدمش دیدم چو کوه بلند
کشان موی سر بر زمین چون کمند

زبانش بسان درختی سیاه
ز فر باز کرده فکنده براه
چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم
مرا دید غرید و آمد بخشم

گمانی چنان بردم ای شهریار
که دارد مگر آتش اندر کنار
جهان پیش چشمم چو دریا نمود
بابر سیه برشد از تیره دود

ز بانگش بلرزید گیتی زمین
ز زهرش زمین شد چو دریای چین
برو بر زدم بانگ بر سان شیر
چنانچون بود کار مرد دلیر

یکی تیر الماس پیکان خدنگ
بچرخ اندرون راندم بی درنگ
سوی ژرف کردم آن تیر رام
بدان تا بدوزم زبانش بکام

زدم بر دهانش بر آن تیر سخت
بلرزید بر سان برگ درخت
چو شد دوخته یک کران از زبانش
بماند از شگفتی به بیرون زبانش

هم اندر زمان دیگری همچنان
زدم بر زبانش بپیچید از آن
سه دیگر زدم بر میان سرش
برآمد همی جوی خون از برش

چو تنگ اندر آورد با او زمین
برانگیختم پیلتن را ز کین
زدم بر سرش گرزه گاوچهر
برو کوه بارید گفتی سپهر

شکستم سرش چون سر ژنده پیل
فرو ریخت زو زهر چون رود نیل
بزخم چنان شد که گویی نخاست
ز مغزش زمین گشت با کوه راست

کشف رود پر خون و زرداب گشت
زمین جای آرامش و خواب گشت
همه کوهساران پر از مرد و زن
همی آفرین خواندندی بمن

جهانی بران جنگ نظاره بود
که آن اژدها سخت پتیاره بود
ورا سام یکزخم ازان خواندند
جهانی برو گوهر افشاندند

چو زو باز گشتم تن روشنم
برهنه شد از نامور جوشنم
فرو ریخت از باره برگستوان
وز و هست هرچند رانم زبان

بران بوم تا سالیان بر نبود
جز از سوخته خاک خاور نبود
وزان جنگ دیوان بگویم بآن
ز پیکار آن نامه کرده دراز

۴۰

کنون چند سالست تا پشت زین
مرا تخت گاهست و جایم زمین
چنین و جز این هرچه دیدم برای
سرانرا برآوردمی زیر پای

بپرداختی شیر درنده جای
کجا من چمانیدمی باد پای

همه کرگساران و مازندران
بشوراست کردم بگرز گران

نکردم زمانی سر و بوم یاد
ترا خواستم نیز پیروز و شاد

کنون این برافراخته یال من
همان زخم کوبنده کوپال من

بران که بودی نماند بسی
برو کرده کاسم چماند بسی

کمندی بیند اخت و زدست شست
زمانه مرا باز کونه ببست

سپردیم نوبت کنون زال را
که شاید کمر بند و کوپال را

چو من کرد و دشمنان کم کند
هنرهای او جای خشم کهن

یکی آرزو دارد اندر نهان
بیاید بخواهد ز شاه جهان

یکی آرزو کو بیزدان نکوست
کجا نیکوی زیر فرمان اوست

نکردیم بی رای شاه بزرگ
که بنده نباید که باشد سترگ

همانا که با زال همپان من
شنیدست شاه جهانبان من

که از رای او سر نه پیچم بهیچ
ازین روی کرد او سوی بسیج

به پیش من آمد پر از خون و خاک
همی آمدش استخوان چاک چاک

مرا گفت بردار آمل کنی
سزا از که آهنگ کابل کنی

که با او بکردم میان گروه
چو آوردم او را از البرز کوه

چو پرورده مرغ باشد بکوه
فکنده بدور از میان گروه

چنان ماه بیند بکابلستان
چو سرو سهی بر سرش گلستان

چو دیوانه گردد نباشد شگفت
ازو شاه را کین نباید گرفت

کنون رنج مهرش بجایی رسید
که بخشایش آرد هر آنکش بدید

ز بس درد کو خورد بر بیگناه
چو آید بنزد یکی تخت شاه

همان کن که با مهتری در خورد
ترا خود نیاموخت باید خرد

یکی مرا خود همین است و بس
چه اندهگسار و چه فریادرس

ز پیام ز بیان شاه جهان
هزار آفرین باد بر مهربان

چو نامه نوشته شد و رای راست
پسندید زو دستان بر پای خواست

بیامد بزین اندر آورد پای
برآمد خروشیدن کرنای

چو در کابل این داستان فاش گشت
سر مرزبان پر ز پرخاش گشت

برآشفت سیندخت را پیش خواند
همه خشم رودابه بروی براند

## آگاهی یافتن مهراب از خشم منوچهر شاه

پدر گفت اکنون بدین رای نیست
که با شاه گیتی مرا پای نیست

بیارمت با دخت ناپاک تن
کشم زارتان بر سر انجمن

مگر شاه ایران ازین خشم و کین
برآساید و رام گردد زمین

بکابل که با سام یارد بپیچید
که یارد مر آن زخم گرزش چشید

چو بشنید سیندخت پیشش نشست
دل چاره جوی اندر اندیشه بست

یکی چاره آورد از دل بجای
که او ژرف بین بُد پرورای

وزان پس روان دست کرده بکش
بیامد بر شاه خورشید فش

بدو گفت بشنو ز من یک سخن
پس آنگه سرانجام را دست کن

ترا خواسته گر ز بهر تنست
ببخش و بدان کین شب آبستنست

اگر چند باشد شب دیر باز
برو تیرگی هم نماند دراز

چو خورشید بر کوه رخشان شود
جهان چون نگین بدخشان شود

بکن آنچه دانی چنان کوش
وگر جاد و خون تن در بپوش

بدو گفت مهراب کز باستان
فزون در بهانه بخوان داستان

مرا رفت باید همی پیش سام
کشیدن مرین تیغ را از نیام

بگویم بدو آنچه گفتن سزد
خرد خام گفت رها ایزد

زمن رنج جان از تو خواسته
سپردن بتن گنج آراسته

بدو گفت مهراب گنجت کلید
غم گنج هرگز نباید کشید

پرستنده و تخت و اسب و کلاه
بیارای با خویشتن بر براه

مگر شهر کابل نشود دربها
چو زن مرده شد بر فروزد بها

بدو گفت سیندخت کای نامدار
بجای روان خواسته خوار دار

نباید که چون من شوم چاره‌جوی / تو زو دار به راستی آرزوی
مرا در جهان اندهِ جان اوست / کنون با تو امروز پیمان اوست
ندارم همی اندهِ خویشتن / از اویست این درد و اندوه من
یکی تخت پیمان ستند و نخست / پس آنگه مر این ره چاره جست
بیاراست تن را به دیبای زر / به در و بیاقوت پرمایه بر
پس از گنج مهراب بهر نثار / برون کرد دینار چون سی هزار
دو اسب گرانمایه با ساز زر / پرستنده پنجه بزرین کمر
بزرین ستام آوریدند سی / ز اسپان تازی و از پارسی
ابا طوق زرین پرستنده شصت / یکی جام زر هر یکی را بدست
پر از مشک و کافور و یاقوت و زر / یکی پر شراب و یکی پر شکر
چهل جامه دیبای رومی بزر / طرازش همه گونه گونه گهر
رش چند دیبت پهنای او / چو سیصد فزون بود بالای او
یکی تاج پرگوهر شاهوار / ابا طوق و با یاره و گوشوار
بسان سپهری یکی تخت زر / درو بافته چند گونه گهر
وزان ژنده پیلان هندی چهار / همه جامه و فرش کردند بار
چو پردخت گنج اندر آمد باسب / چو گردی بکردار آذرگشسب
بیامد گرازان بدرگاه سام / نه آواز داد و نه بر گفت نام
بکار آگهان گفت تا آگهان / بگویند با سرفراز جهان
که آمد فرستاده کابلی / بنزد سپهبد یل زابلی
ز مهراب کرد آوریده پیام / بنزد سپهبد جهانگیر سام
بیامد بر سام یل پرده‌دار / بگفت و بفرمود تا داد بار
فرود آمد از اسب سیندخت تفت / بپیش سپهبد خرامید و رفت
زمین را ببوسید و کرد آفرین / ابر شاه و بر پهلوان زمین
نثار و پرستنده و اسب و پیل / رده برکشیدند بر چند میل
یکایک همه پیش سام آورید / سر پهلوان خیره شد کان بدید
پراندیشه بنشست بر سان مست / بکش کرده دست و سرافکنده پست
که جایی کجا مایه چندین بود / فرستادن زن چه آیین بود
گر این خواسته زو پذیرم همه / ز من گردد آزرده شاه و رمه
وگر باز گردانم از پیش زال / بگردد برآرد چو سیمرغ بال
برآورد سر گفت این خواسته / غلامان و اسپان آراسته
بدید و بگنجور دستان دهید / بنام شه کابلستان نهید
پری چهره سیندخت پیش سام / زبان کرد گویا و دل شادکام
چو آن هدیه را سام پذیرفته دید / رسیده بهی را بهی رفته دید
گرفته یکی جام هر یک بکف / پر از سرخ یاقوت و پیش صف
بپیش سپهبد فرو ریختند / همه یک بدیگر برآمیختند
چو بر پهلوان کار برساختند / ز بیگانه خانه بپرداختند

## اندر سخن گفتن سیندخت با سام نریمان

چنین گفت سیندخت با پهلوان / که با رای تو پیر گردد جوان
بزرگان ز تو دانش آموختند / بتو تیره گیتی برافروختند
بمهر تو شد بسته دست بدی / بگرزت گشاده ره ایزدی
گنهکار اگر بود مهراب بود / ز خون دلش دیده پر آب بود
سر بیگناهان کابل چه کرد / کجا اندر آورد باید بگرد
پرستندگان خاک پای تواند / همه شهر زنده برای تواند
از آن ترس کو هوش و زور آفرید / درخشنده ناهید و هور آفرید
نباید چنین کارش از تو پسند / میان را بخون غریبان مبند
بدو سام یل گفت با من بگوی / مرا گفت بر پرسم باز جوی
تو مهراب را کهتری یا همال / مر آن دخت او را کجا دید زال
ز روی و ز موی و ز خوی و خرد / بمن گوی تا با که اندر خورد
ز بالا و دیدار و فرهنگ اوی / برآن گونه کو دیدی یکایک بگوی

بدو گفت سیندخت کای پهلوان / سر پهلوانان و پشت گوان
یکی سخت پیمانت خواهم نخست / که لرزان شود زان بر و بوم و رست
که از تو نیاید بجانم گزند / نه آنکس که بر من بود ارجمند
مرا کاخ و ایوان آباد هست / کجا گنج و خویشان بنیاد هست
چو این شوم هرچه گفتی بگوی / بگویم بجویم بدین آب روی
نهفته همه گنج کابلستان / بکوشش رسانم ز زابلستان
گرفت آن زمان سام دستش بدست / همه عهد و سوگند و پیمان ببست
چو بشنید سیندخت پیمان اوی / همان راست گفتار و فرمان اوی
زمین را ببوسید و بر پای جست / بگفت آنکه اندر جهان بود رست
که من خویش ضحاکم ای پهلوان / زن گرد مهراب روشن روان
همان مام رودابهٔ ماه روی / که دستان همی جان فشاند بروی
همه دودمان نزد یزدان بپای / شب تیره بودیم یکسر بجای
کنون آمدم تا هوای تو چیست / ز کابل ترا دشمن و دوست کیست
اگر ما گنهکار و بدگوهریم / بدین پادشاهی اندر خوریم
من اینک به پیش تو ام مستمند / بکش کشتنی بستنی را ببند
دل بیگناهان کابل مسوز / کز آن تیرگی اندر آید بروز
سخنها چو بشنید ازو پهلوان / زنی دید با رای و روشن روان
برخ چون بهار و ببالا چو سرو / میان همچو غرو برفتن تذرو

## پاسخ دادن سام سیندخت را

چنین داد پاسخ که پیمان من / درست است اگر بگسلد جان من
تو با کابل و هر که پیوند تست / بپایند شادان دل و تندرست
برین نیز همداستانم ز زال / بگیتی چو رودابه خواهم همال
شما گرچه از گوهر دیگرید / همان تاج و اورنگ را درخورید
چنین است گیتی و زین ننگ نیست / ابا کردگار جهان جنگ نیست
یکی در فرازو یکی در نشیب / یکی شادمان و یکی پر نهیب
یکی از فرودی دل آراسته / ز بیکی دل دیگران کاسته
سرانجام هر دو بخاک اندرند / بتاریک دام هلاک اندرند
یکی نامه با لابه دردمند / نوشتم بنزدیک شاه بلند
بنزد منوچهر شد زال زر / چنان شد که گفتی برآورد پر
برین اندر آمد که زین رای نیز / همی نعل اسپش زمین را نمید
بدین زال را شاه پاسخ دهد / چو خندان شود رای فرخ نهد
که پرورده مرغ بیدل شدست / ز آب مژه پای در گل شدست
غو پس ار مهد اندرون همچو او / خرد کز برآید هر دو ز پوست
یکی روی آن بچهٔ اژدها / و را نیز بنهاد دستان بها
بدو گفت سیندخت اگر پهلوان / کند خنده را شاد و روشن روان
چمانند بکاخ من اندر همند / سرم برشد و با سمان بلند
بکابل چو شهریار آوریم / همه پیش او جان نثار آوریم
بخندید و بدو گفت سام دلیر / گر اندیشه دل را مکن هیچ پیر
برآید بکام تو بر کار زود / چو بشنید سیندخت بجهد بنود
بیامد ازآنجا که شادمان / بچهره شده چون گل ارغوان
لب سام سیندخت خندنده دید / همه هیچ کین از دلش کنده دید
تو با دل او ریکه دار باد / بر افکند مهراب را مژده داد
گر اندیشه بد مکن تا د هیچ / دلت شاد کن کار مهمان بسیج
من اینک پس نامه اندر زمان / بیابیم بکوشیم بر به برزمان
دوم روز چون چشمهٔ آفتاب / بجنبید و بیدار شد سر ز خواب
گرانمایه سیندخت بنهاد روی / بدرگاه پالار فرخنده خوی
روا رو برآمد ز درگاه سام / سر بانوان خواند نش پیام
بیامد بر سام و بردش نماز / سخن گفت با او زمان دراز
بدستوری بازگشتن ز جای / شدن شادمان پیش کابل خدای

دگر پس نخندد کار پیمان تو    بودن مدارا و مهمان تو
وز آن پس بزال گفت برگرد و رو    بگو آنچه دیدی به مهراب گو
سزاوار او خلعت آراستند    ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند
هم از بهر مهراب و سیندخت باز    هم از بهر رودابه بهر ساز
بکابل دگر سام را آنچه بود    ز کاخ و ز باره و ز کشت و درود
دگر چارپایان و دوشیدنی    ز گستردنی وز پوشیدنی
بسیندخت بخشید و دستش ببست    گرفت و یکی نیز پیمان ببست
پذیرفت مر دخت او زال را    خداوند شمشیر و گوپال را
سرافراز کردی به مردی و دست    بدو داد و گفتش که اینجا مایست
بکابل بباش و بشادی بمان    ازین پس مترس از بد بدگمان
شکفته شد آن روی پژمرده ماه    بنیک اختری برگرفتند راه

## اندر رسیدن زال نزد شاه منوچهر

پس آگاهی آمد سوی شهریار    که آمد ز ره زال سام سوار
پذیره شدندش همه سرکشان    که بودند در پادشاهی نشان
چو آمد بنزدیکی پادشاه    سبک نزد شاهش گشادند راه
چو نزدیک شاه اندر آمد زمین    ببوسید و بر شاه کرد آفرین
زمانی همیداشت بر خاک روی    بدو داد دل شاه آزرم جوی
بفرمود تا رویش از خاک خشک    بروبند شاهان سوی گرد مشک
بیامد بر تخت شاه ارجمند    بپرسید ازو شهریار بلند
که چون بودی ای پهلوانزاده مرد    بدین راه دشوار با باد و گرد
ازو بستد آن نامهٔ پهلوان    بخندید و شد شاد و روشن روان
بتو گفتنیها همه بهتر است    ابا تو همه رنج و رامش گرست
چو برخواند پاسخ چنین داد باز    که رنج فزودی بدل بر دراز
ولیکن بدین نامهٔ دلپذیر    که بنوشت با درد دل پیر سام
اگر چه دلم هست ازین بس دژم    بر آنم که نندیشم از بیش و کم
برآرم بسازم همه کام تو    گر ایدست انجام و فرجام تو
ببردند خوالیگران خوان زر    شهنشاه بنشست با زال زر
بفرمود تا نامداران همه    نشستند بر خوان شاه رمه
چو از خوان خسرو بپرداختند    بتخت دگر جای می ساختند
چو می خورده شد نامور پور سام    ببردند بالای زرین ستام
برفت و بپیمود بالای شب    پر اندیشه دل پر ز گفتار لب
برو آفرین کرد شاه جهان    چو برگشت بستودش از مهان
پیاده شبگیر بسته کمر    به پیش منوچهر پیروزگر
بفرمود تا موبدان و ردان    ستاره شناسان هم بخردان
کنند انجمن پیش تخت بلند    ز کار سپهری پژوهش کنند
برفتند و بردند رنج دراز    که تا با ستاره چه یابند باز
سه روز اندر آن کارشان شد درنگ    برفتند با زیج هندی بچنگ
زبان برگشادند بر شهریار    که کردیم با چرخ گردون شمار
چنین آمد از کار اختر پدید    که این آب روشن بخواهد دوید
ازین دخت مهراب و از پور سام    گوی پرمنش زاید و نیکنام
پدیدار گردد یکی زورمند    که بود چنو زیر چرخ بلند
بود زندگانیش بسیار مر    همش زور باشد همش هوش و فر
همش زهره باشد همش مغز و یال    به بزم و به رزمش نباشد همال
بجای باره او کند موی نر    شود خشک هم رزم او را جگر
عقاب از بر ترگ او نگذرد    سران جهان را بکس نشمرد
یکی برز بالا بود زورمند    همه شیر گیرد بخم کمند
بر آتش یکی گور بریان کند    هوا را بشمشیر گریان کند
چو بشنید شاه آن زمان این سخن    یکی کار دیگر نو آورد بن
که عقلش چه پاسخ ز ایشان کدام    چه دانسته از روز و شب پور سام

۴۷

نشستند بیدار دل موبدان / همان زال با موبد بخردان
بدان تا بپرسند ازو چند چیز / نهانها همه در پس پرده نیز

## گفتار اندر سوال موبدان از زال سام

بپرسید مر زال را موبدی / ازین تیزهش راه بر بخردی
که چیست آن ده و دو درخت سهی / که رستست شاداب با فرهی
ازان برزده هر یکی شاخ سی / نگردد کم و بیش بر پارسی
دگر موبدی گفت کای سرفراز / دو اسپ گرانمایه و تیزتاز
یکی زو بکردار دریای قار / یکی چون بلور سپید آبدار
بجنبند و هر دو شتابندهاند / همی یکدگر را نیابندهاند
سه دیگر چنین گفت کان سی سوار / کجا بگذرانند بر شهریار
یکی کم شود باز چون بنگری / همان سی شود راست چون بشمری
چهارم چنین گفت کین مرغزار / که بینی پر از سبزه و جویبار
یکی مرد با تیز داسی بزرگ / سوی مرغزار اندر آید سترگ
همی تر و خشکش همی بدرود / اگر لابه سازی سخن نشنود
دگر گفت کان برکشیده دو سرو / ز دریای با موج برسان غرو
یکی مرغ دارد بریشان کنام / نشیم این بیابی بر آن بشام
ازین چون بپرد شود برگ خشک / بران بر نشیند دهد بوی مشک
ازین دو همیشه یکی آبدار / یکی پژمریده شده سوگوار
بپرسید دیگر که بر کوهسار / یکی شارستان یافتم استوار
روند مردم ازان شارستان / گرفتند بامون یکی خارستان
بناها کشیدند سر تا بماه / پرستنده گشتند و هم پیشگاه
وزان شارستانشان بدل نگذرد / کس از یاد کردن سخن نشمرد
یکی بومهی خیزد از ناگهان / بر و بومشان پاک گردد نهان
بدان شارستانشان نیاز آورد / هم اندیشگان دراز آورد
بپرده درست این سخن بازجوی / به پیش ردان آشکارا بگوی
ازین رازها آشکارا کنی / ز خاک سیه مشک سارا کنی
زمانی پراندیشه شد زال زر / برآورد یال و بگسترد پر

## اندر پاسخ دادن زال زر موبدان را

وزان پس بپاسخ زبان برگشاد / همه پرسش موبدان کرد یاد
نخست از ده و دو درخت بلند / که هر یک همی شاخ سی برکشند
به سالی ده و دو بود ماه نو / چو شاه نو آیین بر گاه نو
بسی روز به راه آید شمار / برینسان بود گردش روزگار
کنون آنکه گفتی بکار دو اسپ / فروزان بکردار آذرگشسپ
سفید و سیاه است هر دو زمان / پس یکدگر تیز هر دو دوان
برینسان که جفتی تو مرد و بهم / یکی در وجود و یکی در عدم
چنین تیز تک بر تو می بگذرد / دم چرخ بر تو همی بشمرد
نیابند مر یکدگر را بتنگ / دوان همچو نخچیر از پیش سگ
شب و روز مانند هم یکدگر / روند و همیشه چنین بگذرد
سه دیگر که گفتی ازان سی سوار / کجا بگذشتند بر شهریار
بدان سی سواران یکی کم شود / بوقت شمردن همان سی شود
نگفتی سخن جز ز نقصان ماه / که یکشب کم آید همی گاه گاه
کنون از نیام این سخن برکشیم / دو تن مرغ کان سرو دارد نشیم
ز برج بره تا ترازو جهان / همه تیرگی دارد اندر نهان
چو زین باز گردد بماهی شود / بدان تیرگی و سیاهی شود
دو سرو آن دو بازوی چرخ بلند / کزو ییم شاد و ازو مستمند
دو مرغ پران ماه و خورشید دان / جهان زاید و بیم و امید دان
دگر شارستانی که بر کوهسار / سرای درنگست و جای شمار
چنین شارستان این سرای سپنج / که هم ناز و گنجست هم درد و رنج

کنون بشنو ای مرد دانای هوش / چو پرسیدی اکنون ز من ار توش
ز کشتی برآرد خروش و غله
همه رنجها مانده با خارستان / گذر کرد باید سوی شارستان
کسی دیگر از رنج ما برخورد / نپاید برو نیز هم بگذرد
چنین رفت از آغاز یکسر سخن / همین باشد و این نگردد کهن
اگر توشه مان نیکنامی بود / روان مان بدان سرگرامی بود
وگر آز ورزیم و پیچان شویم / پدید آید آنگه که بیجان شویم
گر ایوان ما سر بکیوان برست / از و بهره ما یکی چادرست
که پوشید بر روی سر و بن خاک / همه جای ترسست و تیمار و باک
چو بابان و آن مرد با نیزه داس / گیا خشک و تر زو دل اندر هراس
تر و خشک یکسان همی بدرود / وگر لابه سازی سخن نشنود
درودگر زمانست و ما چون گیا / همانش نبیره همانش نیا
به پیر و جوان یک بیک ننگرد / شکاری که پیش آیدش بشکرد
جهان را چنین است ساز و نهاد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
ازین در درآید وزان بگذرد / زمانه زدم ما همی بشمرد
بشادی یکی انجمن بر شگفت / شهنشاه و گیتی فروزش گرفت
یکی جشنگاهی بیاراست شاه / چنان چون شب چارده چرخ ماه
کشیدند می تا جهان تیره گشت / سر میگساران زمی خیره گشت
خروشیدن مرد بالای خواه / بگاه یک برآمد ز درگاه شاه
برفتند گردان همه شاد دست / گرفته یکی دست دیگر بدست
بیامد خردمند زال دلیر / ز پیش شهنشاه چون نره شیر
به مستوری بازگشتند بدر / شدن سوی سالار فرخ پدر
بشاه جهان گفت کای نیکخوی / مرا چهر سام آمدست آرزوی
ببوسیدم این پایهٔ تخت عاج / دلم گشت روشن بدان فر و تاج
بدو گفت شاه ای جوانمرد گرد / یک امروز نیزت بباید شمرد
ترا بوید دخت مهراب خاست / دلت خواهش سام نیرم کجاست
بفرمود تا صنج و هندی درای / بمیدان درارند با کرنای
ابا نیزه و تیر و گرز و کمان / برفتند گردان همه شادمان
کمانها گرفتند و تیر خدنگ / نشانه نهادند چون روز جنگ
بپیچید هر یک بچستی عنان / بگرز و بتیغ و بتیر و کمان
درختی کهن بد بمیدان شاه / گذشته برو سال و بسیار ماه
کمان را بمالید دستان سام / برانگیخت اسپ و برآورد نام
بزد بر میان درخت سهی / گذاره شد آن تیر شاهنشهی
هم اندر تگ اسپ یک چوبه تیر / بینداخت بگذشت و شد [illegible]
سپر برگرفتند زوبین وران / بگشتند با خشتهای گران
سپر خواست از ترک ترگی [illegible] / برانگیخت اسپ و برآورد یال
کمان را برافکند و زوبین گرفت / بزوبین شکار نو آیین گرفت
بزد چوبه بر سه سپر نامدار / گذشت و به دیگر سو افکند خوار
بگردنکشان گفت شاه جهان / که با او که جوید نبرد از مهان
یکی برگراید سپه اندر نبرد / که از تیر و زوبین برآورد گرد
همه برکشیدند گردان سلیح / بدل خشمگان و زبانها مزیح
باورد رفتند پیچان عنان / ابا نیزه و آبداده سنان
چنان شد که مرد اندرآمد بمرد / برانگیخت اسپ و برآورد گرد
کی کردد تا کیست از ایشان سوار / عنان پیچ و گردنکش و نامدار
زگرد اندرآمد بسان نهنگ / گرفتش کمربند او را بچنگ
چنان خوارش از پشت زین برگرفت / که شاه و سپه ماند از او در شگفت
به آواز گفتند گردنکشان / که مردم ندیده کسی زین نشان
هر آنکس که با او بجوید نبرد / کند جامه مادر برو لاجورد
ز شیران نزاید چنین نیز گرد / چه گردان نهنگانش باید شمرد
خنک سام یل کش چنین یادگار / بماند بگیتی دلیر و سوار

برو آفرین کرد شاه بزرگ / همان نامور پهلوان سترگ
بزرگان سوی کاخ شاه آمدند / کمر بسته و با کلاه آمدند
یکی خلعت آراست شاه جهان / کزو خیره ماندند یکسر مهان
چه از تاج پرمایه و تخت زر / چه از یاره و طوق و زرین کمر
همان جامه‌های گرانمایه نیز / پرستنده و اسب و هرگونه چیز
پس آن نامه را پاسخ نوشت / شگفتی سخن‌های فرخ نوشت
که ای نامور پهلوان دلیر / بهر کار بیدار و برسان شیر
که اینست هرآنچ ز دل کام بود / همان زال را رای و آرام بود
همه آرزوها سپردم بدوی / ببینی ز رخشنده مهر و بروی
نشستی که آید بشاه شگفتیش نیک / چه پیرایه خنجر از شیرزن سنجاب

## آمدن زال نزد سام با نامهٔ شاه منوچهر

برون رفت با فرخی زال / ز گردان لشکر برآورده سپهر
نوندی برافکند نزدیک سام / که برگشتم از شاه دل شادکام
ابا خلعت خسروانی و تاج / همان یاره و طوق و هم تخت عاج
چنان شاد شد زان سخن پهلوان / که با پیر سر شد بنوی جوان
سواری پی پیک برافکند زود / بمهراب گفت آنکجا رفته بود
نوازید بیشه یار جهان / ز آرستن نو شادی گرفت از مهان
من اینک چو دستان بر من رسید / گذاریم هر دو چنان چون سزید
چنان شاد شد شاه کابلستان / ز پیوند خورشید زابلستان
تو گفتی همی جان برافشاندند / ز هر جای رامشگران خواندند
چو مهراب شد شاد و روشن روان / گشاده شد و خندان و دل شادمان
گرانمایه سیندخت را پیش خواند / همه چرب گفتار با او براند
بدو گفت ای جفت فرخنده رای / برای تو بفروخت این تیره جای
بشاخی زدی دست کاندر زمین / برو شهریاران کنند آفرین
چنین خود بگه جستی از بخت / بباید مر این را سرانجام جست
همه گنج پیش تو آراستست / اگر تخت و تاجست گر خواستست
چو بشنید سیندخت زو گشت باز / بدختر آمد سراینده راز
همی مژده دادش به بیدار زال / همی یافتی تو که یابد همال
سوی کام دل زود بشتافتی / کنون هرچه جستی همه یافتی

بدو گفت رودابه ای شاه‌زن / سزای ستایش بهر انجمن
من از خاک پای تو بالین کنم / بفرمانت آرایش دین کنم
ز تو چشم آهرمنان دور باد / دل و جان تو خانهٔ سور باد
چو بشنید سیندخت گفتار اوی / بآرایش کاخ بنهاد روی
بیاراست ایوانها چون بهشت / گلاب و می و مشک و عنبر سرشت
بساطی بیفگند پیکر بزر / زبرجد برو بافته سربسر
دگر پیکرش در خوشاب بود / که مر دانه در خوشاب بود
بایوان درون تخت زرین نهاد / بآیین و آرایش چین نهاد
همه پیکرش گوهر آگنده بود / میان گهر نقش آگنده بود
ز یاقوت مر تخت را پایه بود / سر تخت کیان بود و پیرایه بود
بیاراست رودابه را چون بهشت / بخورشید بر جادوی بهار نوشت
نشست اندر آن خانهٔ زرنگار / کسی را ندادند بار
همه کابلستان بیاراستند / همی خورد و رامشگران خواستند
همی برفشاندند مشک و عبیر / کجا گسترانند خز و حریر
همه شهر یکسر شد آراسته / پر از رنگ و بوی و پر از خواسته
پذیره شدن را بیاراستند / نثارش همه مشک و زر خواستند
زنان زند بر سر بسینک و زر / شد از شکلات آن همه خاک تر
همه پند و دستان برو نشسته بر / همه پند و مرغان گرفته بچنگ
کسی را که بد ز آمدن آگهی / پذیره برفتند با فرهی
خروشی برآمد ز پرده‌سرای / که آمد زره زال فرخنده رای
پذیره شدندش همه با نثار و مان / همه پیشت اندر بشستی زبان
چو بشنید زو نام زال آن سپیک / شگفت آن نگار دید و تنبیک
نشست از بر تخت پرمایه سام / ابا زال خرم دل و شادکام
سخنهای سیندخت گفتن گرفت / چو خندان شد آنگه نهفتن گرفت
چنین گفت کآمد ز کابل پیام / همه بر زبانی بود سیندخت نام
زمین خواست پیمان و دادم امان / سر مهتر باشند و بدگمان
ز هر چیز کز من بخوبی بخواست / سخنها برو بر نهادیم راست
نخست آنکه تا شاه کابلستان / شود جفت با ماه زابلستان
دگر آنکه زی او مهمان شویم / بر آن دردها پاک درمان شویم
فرستاده آمد از نزد اوی / که شد ساخته کار پیوندجوی

کنون چیست پاسخ فرستاده را
چه گوییم مهراب آزاده را
ز شادی چنان تازه شد زال سام
بدانست کو را از آن چیست کام

سخن هرچه از دخت مهراب نیست
شب تیره هر زال را خواب نیست
بفرمود تا زنگ و هندی درای
زدند و کشیدند پرده سرای

هیونی برافکند مرد دبیر
بدآن تا شود نزد مهراب شیر

بزد طاس رویین و بربست کوس
سپاه اسپ لشکر چو چشم خروس

## رفتن زال بکابلستان بجو اسبین رودآ

بکوه بلند آنک سپهبد زراه
ابا زنده پیلان و چندین سپاه
فرستاده آمد بمهراب زود
بگفت آنچه بشنید و دید و شنود

چو بشنید مهراب شد شادمان
برخ گشت همچون گل ارغوان
ابا زنده پیلان و رامشگران
زمین پرنیان شد کران تا کران

زبس رنگ گلگون پرنیانی درفش
چه سرخ و سفید و چه زرد و بنفش
چه آوای نای و چه آوای چنگ
خروشیدن بوق و آوای زنگ

تو گفتی مگر روز انگاشتست
یکی رستخیزست و آراستست
همی رفت ازینگونه تا پیش سام
فرود آمد از اسپ و بگذارد گام

بگفتی مگر روز رنگ بهشت
همی رستخیزست و آراستست
همی رفت ازینگونه تا پیش سام
فرود آمد از اسپ و بگذارد گام

پذیرفتش جهان پهلوان در کنار
بپرسیدش از گردش روزگار
شه زابلستان گرفت آفرین
چه بر سام و بر زال زر همچنین

نشست از بر بارهٔ تیزرو
چو از گرد ره پیر ز مهراب نو
نهاد از بر تازی ای زال زر
یکی تاج زرین نگارش گهر

بکابل رسیدند خندان و شاد
سخنهای دیرینه کردند یاد
همه شهر آوای هندی درای
ز نالیدن بربط و چنگ و نای

بکف بر یکی زیشان جام زر
معطر مرصع زبرجد بسر
نشستند با سیندخت با سام گفت
سر روی او چند خواهی نهفت

همه سام را آفرین خوان شدند
وزآن جا مها گوهر افشان شدند
بدو گفت سیندخت چه به کجات
اگر دیدن آفتاب هواست

چنین داد پاسخ بسیندخت سام
که از من بخواه آنچه داری تو کام
ز گنج و ز تخت و کلاه و ز شهر
مرا هرچه هست آن شمار تو هم

نگه کرد سام اندر آن ماه روی ... یکایک شگفتی بماند اندر وی

ندانست گفتش چنین ستاید همی ... بر و چشم چون رگ گشاید همی

بفرمود تا رفت مهراب پیش ... ببستند عقدی بآیین خویش

پیک تختشان شاد بنشاندند ... عقیق و زبرجد برافشاندند

گفتار اندر عروسی رودابه با زال زر

سر ماه با افسر زرنگار ... سر شاه با گوهر شاهوار

بیاورد پس دختر خواسته ... همان تخت با گنج آراسته



بر و خواندند آفرین مر چه بود ... که گوش آن نبایست کز کس شنود

برفتند از آنجا بجای نشست ... ببودند یک هفته با می بدست

ز ناکارهای دراز است پیش / گهی گرگ باید بدن گاه میش / گزندت نیاید ز پور پشنگ / ز توران شود کار بر ما بتنگ
بخواهد ای پسر چون سدداوری / ز سام و ز زال آنگهی یاوری / وزین نوذر جنگجوی از پی زال / برآمد کنون گشت با شاخ و یال
ازو شهر توران شود پی سپر / بکین تو آید همی کینه ور / بگفت و فرود آمد آبش بروی / همی زار بگریست نوذر بروی
بی انگه بد هیچ بیماریی / نه از دردها هیچ آزاریی / دو چشم کیانی بهم بر نهاد / بپژمرد و برزد یکی سرد باد
شد آن پر هنر نامور شهریار / بگیتی سخن ماند ازو یادگار / چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت / ز کیوان کلاه مهی برفراشت

## پادشاهی نوذر هفت سال بود

بتخت منوچهر بر بار داد / سپه را درم داد و دینار داد
برین بر نیامد بسی روزگار / که بیدادگر شد سر شهریار

بگیتی برآمد ز هر جای غو / جهان کهن شد پر از شاه نو / چو او رسمهای پدر درنوشت / ابا موبدان و ردان شد درشت
ره مردمی نزد او خوار شد / دلش بنده گنج و دینار شد / کدیور یکایک سپاهی شدند / دلیران به بی دستگاهی شدند
چو از روی کشور برآمد خروش / جهانی سراسر برآمد بجوش / بترسید بیدادگر شهریار / فرستاد کس نزد سام سوار
بیکسو بمازندران بود سام / نخست از جهان آفرین برد نام / فرستاد نوذر بر او پیام / ز یاد و ز یاد و ز یاد

## اندر نامه نوشتن نوذر نزد سام نریمان

یکی نامه با لابه و دردمند / نوشتند زی شهریار بلند
نخست از جهان آفرین نام برد / خدای بزرگ و خداوند خرد

خداوند ناهید و بهرام و هور / که هست از فزاینده پیل و مور / نه دشوار ازو چیره و بر منش / نه آسانی از اندک اندر بوش
همه با توانایی او یکیست / بزرگست بسیار و گر اندکیست / کنون از خداوند خورشید و ماه / درود بجان منوچهر شاه
فرازان پهلوان جهاندیده را / سرافراز و گرد و پسندیده را / که چون شاه ترکان بهم بر نهاد / ز سام نریمان همی کرد یاد
هم ایدر مرا پشت گرمی ازوست / که هم پهلوانست و هم شاه دوست / نگهبان کشور بهنگام شاه / وزو گشت رخشنده تخت و کلاه
کنون پادشاهی پرآشوب گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت / اگر بر نگیرد دوی آن گرز کین / ازین تخت پردخت ماند زمین
چو نامه بر سام نیرم رسید / یکی باد سرد از جگر برکشید / بشبگیر هنگام بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس

## آمدن سام نزد شاه نوذر

یکی لشکری راند از گرگسار / که دریای چین اندرو گشت خوار
چو ایرانیان آگهی یافتند / سوی پهلوان سام بشتافتند

پیاده همه پیش سام دلیر / برفتند و گفتند سر گونه زیر / ز گفتار نوذر گرفتند چند / ابا نامور پهلوان بلند
ز بیدادی نوذر تاجور / که بر خیره گم کرد راه پدر / جهان گشت ویران ز کردار اوی / غنوده شد آن بخت بیدار اوی
همه بنده باشیم و فرمان کنیم / روانها بمهرت گروگان کنیم / بگرد از چنین گفت سام سوار / که این کی پسند آید از کردگار
که چون نوذری از نژاد کیان / بتخت کیانی کمر بر میان / بشاهی مرا تاج باید بسود / محالست و این کس نیارد شنود

خود این گفت یارد کس اندر جهان / چنین زهره دارد کسی از مهان
اگر دختری از منوچهر شاه / بدین تخت زرین بدی با کلاه
نبودی بجز خاک بالین من / مرو شاد گشتی جهان بین من
دلش گر ز راه پدر گشت باز / بدین بر نیامد زمانی دراز
هنوز آگهی نیست زنهار خورد / که رخشنده دشوار شاید سترد
من او را ازین راه باز آورم / جهان را بمهرش نیاز آورم
شما زین گذشته پشیمان شوید / بنوی ز سر باز پیمان شوید
گرآورش از گرد کار سپهر / نیابند ز نوذر شاه چهر
بدین گیتی اندر منوچهر شاه / برگشتن آگه بود جایگاه
بزرگان ز گفتن پشیمان شدند / بنوی ز سر باز پیمان شدند
بفرخ پی نامور پهلوان / جهان شد سراسر بنوی جوان
بپوزش همه پیش نوذر شدند / بجان و بدل بنده دیگر شدند
برافروخت نوذر ز تخت مهی / نشست اندر آرام با فرهی
جهان پهلوان پیش او شد بپای / بدستوری بازگشتن بجای
بدو رفت با خلعت نوذری / چه با تاج و تخت و چه انگشتری
غلامان و اسبان بزرین ستام / پر از گوهر سرخ زرین دو جام
برین نیز بگذشت چندی سپهر / ز با نوذر آرام بودش بمهر
چو بگذشت از شاه بیش هفت سال / شکست اندر آمد بفر و جمال
پس آنگه ز مرگ منوچهر شاه / بشد آگهی تا بتوران سپاه
ز نا رفتن کار نوذر جهان / بجایی که گفتند با بدگمان

## آگاهی یافتن پشنگ از مرگ شاه منوچهر

چو بشنید سالار توران پشنگ / چنان خواست کاید بایران بجنگ
همی یاد کرد از پدر زادشم / هم از تور بر زد یکی تیز دم
ز کار منوچهر و از لشکرش / ز گردان سالار و از کشورش
هم از نامداران آن کشورا / بخواند و بزرگان آن لشکرا
نوا خواست گرسیوز و بارمان / چو کلباد جنگی هنربر دمان
سپهبدش چون ویسه پرجنگ / که سالار بد بر سپاه پشنگ
جهان پهلوان بود افراسیاب / بخواندش و رنگی نکرد از شتاب
سخن راند از تور و از سلم گفت / که کین زیر دامن نشاید نهفت
کسی را که مغز جوشنده نیست / بر و بر چنین کار پوشیده نیست
که با ما چه کردند ایرانیان / بدین را ببستند یکسر میان
کنون روز مردی و کین جستن است / رخ از خون دیده که شستن است
ز گفت پدر مغز افراسیاب / بجوشید و آمد دلش پر شتاب
بپیش پدر شد گشاده زبان / دل آکنده از کین کمر بر میان
که شایسته جنگ شیران منم / بهم آورد سالار ایران منم
اگر زادشم تیغ برداشتی / جهان را چنین خوار نگذاشتی
میان را ببستی بکین آوری / بایران نکردی همی سروری
کنون هر چه آن مانده بود از نیا / ز کین جستن و جنگ و از کیمیا
کش دشمن بر تیغ تیز جفت / که شورش و تیغ نهفت
بمغز پشنگ اندر آمد شتاب / چو دید آن سهی قد افراسیاب
بر و بازوی شیر و هم زور پیل / دو دوساله افکنده بر چند پیل
زبانش بکردار برنده تیغ / چو دریا دل و کف چو باران میغ
بفرمود تا برکشد تیغ جنگ / بایران شو و با سپاه پشنگ
سپهبد چو شایسته بیند پسر / سر و گر برآورد بخورشید سر
پس او کی باشد او را بجای / ز زابراسپه نام زد رهنمای
بپیش پشنگ آمد افراسیاب / دلی پر ز کینه سری پر شتاب
چو شد ساخته کار جنگ آزمای / نگار آمد اغریرث رهنمای
بپیش پدر شد پر اندیشه دل / که اندیشه آرد همی پیشه دل
چنین گفت کای کاردیده ... / ز ترکان مردی بر آورده سر

٥٣

وز ایوان سوی کاخ رفتند باز / سه هفته بشادی گرفتند ساز
بزرگان لشکر ابا دستبند / کشیدند در پیش کاخ بلند
سر ماه سام نریمان برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
برفتند شادان دل و خوش منش / پر از آفرین لب بنیکی دهش
رسیدند فیروز و بهروز / چنان شاد و خندان و گیتی فروز
سپه راند زانجا سپهدار زال / برون برد لشکر بفرخنده فال
سوی گرگساران و سوی باختر / درفش خجسته برافراخت سر
سوم گفت کین پادشاهی جداست / دل و دیده با ما ندارند راست
منوچهر منشور آن شهر را / مرا داد و گفتا همی دار و خور
برستم ز آشوب بدگوهران / بویژه ز گردان مازندران
ترا دادم ای زال اینجا بپای / همین تخت و این پادشاهی و گاه
بشد سام یکزخم و بنشست زال / می و مجلس آراست فرخنده فال

## صفت زادن رودابه رستم را

بسی بر نیامد برین روزگار / که آزاد سرو اندر آمد ببار
بهار دلفروز پژمرده شد / دلش را غم و درد بسپرده شد
ز بس بار کو داشت در اندرون / همیداشت رودابه چون رود خون
شکم گشت فربه و تن شد گران / شد آن ارغوانی رخش زعفران
بدو گفت مادر که ای جان مام / چه بودت که گشتی چنین زرد فام
چنین داد پاسخ که من روز و شب / همی برکشم بفریاد و تب
تو گویی که سنگستم آکنده پوست / وگر ز آهنست آنکه بوده دروست
چنین تا گه زادن آمد فراز / بخواب و بآرام بودش نیاز
چنان شد که یکروز ازو رفت هوش / از ایوان دستان برآمد خروش
خبر شد بسیمین دخت بیجو ز روی / بکنده آن سیه گیسوی مشکبوی
یکایک بدستان رسید آگهی / که پژمرده شد برگ سرو سهی
ببالین رودابه شد زال زر / پر از آب رخسار و خسته جگر
چو آن پر سیمرغش آمد بیاد / بخندید و سیمین دخت را مژده داد
یکی مجمر آورد و آتش فروخت / وزان پر سیمرغ لختی بسوخت
هم اندر زمان تیره گون شد هوا / بزیر آمد آن مرغ فرمان روا
جوابی که با آتش مرجان بود / چو مرجان که آراستش جان بود

## آمدن سیمرغ نزد زال بجهة رستم

چو آمد برش مرغ اندر زمان / ازو زال شد در زمان شادمان
ستودش فراوان و بردش نماز / برو کرد زال آفرین دراز
چنین گفت سیمرغ کین غم چراست / بچشم هزبر اندرون نم چراست
ازین سرو سیمین بر ماه روی / یکی شیر باشد ترا نامجوی
که خاک پی او ببوسد هژبر / نیارد گذشتن بسر برش ابر
از آواز او چرم جنگی پلنگ / شود چاک چاک و بخاید دو چنگ
هر آن گرد کاواز کوپال اوی / ببیند بر و بازو و یال اوی
بآواز او اندر آید بجنگ / دل مرد جنگی پولاد چنگ
بزرم اندرون پیلسنگی بود / بخشم اندرون شیر جنگی بود
ببالا بود سرو و بنیرو چو پیل / بانگشت خشت افکند بر دو میل
نیاید بگیتی ز راه زهش / بفرمان دادار نیکی دهش
بران نامش پشتی بود خرمی / بدین آمدن ارزه مردمی
بیاور یکی خنجر آبگون / یکی مرد بینادل پرفسون
نخستین بمی ماه را مست کن / ز دل بیم و اندیشه را پست کن
تو بنگر که بینادل افسون کند / بصندوق تا شیر بیرون کند
بکافد تهیگاه سرو سهی / نباشد مر او را ز درد آگهی
وزان پس بدوز آن کجا کرده چاک / ز دل دور کن ترس و تیمار و باک
گیاهی که گویم ابا شیر و مشک / بکوب و بکن هر سه در سایه خشک

برو مال از آن پس یکی پرّ من
خجسته بود سایهٔ فرّ من
ترا زین سخن شاد باید بدن
به نزد جهاندار باید شدن

کجا داد او این خسروانی درخت
که هر روز نو بشکفاندت بخت
بدین کار دل هیچ غمگین مدار
که شاخ برومندت آمد به بار

بگفت و یکی پر ز بازو بکند
فکند و بپرواز بر شد بلند
بشد زال آن پر او برگرفت
برفت و بکرد آنچه گفت ای شگفت

بدان کار نظاره بد یک جهان
همه دیده پرخون و دل بی روان
فروریخت از دیده سیندخت خون
که کودک ز پهلو کی آید برون

## اندر زادن رستم از رودابه

بیامد یکی موبدی چرب دست
مر آن ماه رخ را به می کرد مست

بکافید بی رنج پهلوی ماه
بتابید مر بچه را سر ز راه

چنان بی گزندش برون آورید
که کس در جهان آن شگفتی ندید
یکی بچه بد چون گوی شیرفش
به بالا بلند و به دیدار کش

شگفتی فرو ماند مرد و زن
که نشنید کس بچهٔ پیلتن
شبان روز مادر ز می خفته بود
ز می خفته و دل ز هش رفته بود

چو از خواب بیدار شد سرو بن
بسیندخت بگشاد لب بر سخن
بروی زر و گوهر برافشاندند
ابر کردگار آفرین خواندند

مر آن بچه را پیش او تاختند
بسان سپهری برافراختند
بخندید از آن بچه سرو سهی
بدید اندر آن فرّ شاهنشهی

یکی کودکی دوختند از حریر
به بالای او شیر نا خورده سیر
درو اندر آگنده موی سمور
برخ بر نگاریده ناهید و هور

به بازوش بر اژدهای دلیر
بچنگ اندرون داده چنگال شیر
بزیر کش اندر گرفته سنان
بیک دست گوپال و دیگر عنان

نشاندند آنگه بر اسپ سمند
بگرد اندرش چاکران نیز چند
هیون تکاور برانگیختند
بفرمان بران بر درم ریختند

مر آن صورت رستم گرزدار
ببردند نزدیک سام سوار
یکی جشن کردند در گلستان
ز زابلستان تا به کابلستان

همه دشت بابا ده و نای بود
به هر کنج صد مجلس آرای بود
بکابل درون گشت مهراب شاد
بزاوه بدرویش دینار داد

بزابلستان از کران تا کران
نشسته بهر جای رامشگران
نبد کهتر از مهتران بر فزود
نشسته چنان چون بود تار و پود

چو آن پیکر رستم گرزدار
بدیدش جهان پهلوان سوار
ابر سام یل موی بر پای خاست
مرا ماند این پرنیان گفت راست

اگر نیم از این پیکر آید تنش
سرش ابر ساید زمین دامنش
وزان پس فرستاده را پیش خواست
درم ریخت تا بر سرش گشت راست

## نامه نوشتن سام نریمان نزدیک زال زر

بیاراست جشنی که خورشید و ماه
نظاره شدند اندران جشنگاه

پس آن نامهٔ زال پاسخ نوشت
بیاراست چون مرغزار بهشت

نخست آفرین کرد بر کردگار
بران شادمان گردش روزگار
ستودن گرفت آنگهی زال را
خداوند شمشیر و گوپال را

پس آمد بدان پیکر پرنیان
که یال یلان داشت و فرّ کیان
بفرمود کو را چنان ارجمند
بدارید کز دم نیابد گزند

نیایش همی کردم اندر نهان
شب و روز با کردگار جهان
که زنده به بینم جانشین من
ز تخم تو پوری به آیین من

کنون شد مرا دامن از بخت راست
نباید جز از زندگانیش خواست
فرستاده آمد چو باد دمان
بر زال روشن دل و شادمان

چو بشنید زال آن سخنهای نغز
که روشن روان اندر آورد مغز
چو از شیر آمد سوی خوردنی
شد از نان و از گوشت پروردنی

بدی پنج مرده مر او را خورش
بماندند مردم ازان پرورش

چو رستم بپیمود بالای هشت
بسان یکی سرو آزاد گشت

چنان شد که رخشان ستاره شود
جهان بر ستاره نظاره شود

تو گفتی که سام یلستی بجای
ببالا و دیدار و فرهنگ و رای

چو آگاهی آمد بسام دلیر
که شد پور دستان بمانند شیر

کسی اندر جهان کودک نارسید
بدان شیرمردی و گردی ندید

بجنبید مر سام را دل ز جای
بدیدار آن کودک آمدش رای

سپه را بسالار لشکر سپرد
برفت و جهاندیدگان را ببرد

## آمدن سام به دیدن رستم بزابلستان

چو مهرش سوی پور دستان کشید
سپه را سوی زابلستان کشید

چو دستان شد آگاه بربست کوس
ز لشکر زمین گشت چون آبنوس

خود و گرد مهراب کابل خدای
پذیره شدند از نهادند رای

بزد مهره در جام و برخاست غو
برآمد ز هر سو دم دار و رو

یکی لشکر کوه تا کوه مرد
سپه در سپه با شه سرخ و زرد

خروشیدن تازی اسپان ز پیل
همی رفت آواز بر چند میل

یکی زنده پیلی بیاراستند
برو تخت زرین بپیراستند

نشستند بر تخت زر پور زال
ابا قامت سرو و با کتف و یال

ابر سرش تاج و کمر بر میان
سپر پیش و در دست تیر و کمان

چو از دور مر سام یل را بدید
سپه را دو رویه رده برکشید

فرود آمد از اسب مهراب و زال
بزرگان که بودند بسیار سال

یکایک نهادند سر بر زمین
ابر سام یل خواندند آفرین

چو گل چهرهٔ سام یل برشکفت
چو فرزند را دید با یال و سفت

چو بر پیل بر بچهٔ شیر دید
چو گل چهرهٔ سام یل بشکفید

چنانش همی پیش پیل آورید
نگه کرد با تاج و تختش بدید

یکی آفرین کرد سام دلیر
که تنها بزی با جهان شاد و دیر

بپرسید رستمش ازین در شگفت
ثنا را یکی نو ستایش گرفت

چنین گفت با پهلوان پور زال
چو دیدش ابر پیل با فر و یال

که ای پهلوان جهان شاد باش
چو شاخ تو ام من تو بنیاد باش

یکی بنده ام پهلوان سام را
نشایم خور و خواب و آرام را

همه پشت زین خواهم و درع و خود
همه تیر و ناوک فرستم درود

سر دشمنانت سپارم بپای
بفرمان دادار برتر خدای

بچهر تو ماند همی چهره ام
چو آن تو باشد همه زهره ام

وزان پس فرود آمد از پیل مست
سپهدار بگرفت دستش بدست

همی بر سر و چشم او داد بوس
فرو ماند بر جای پیلان و کوس

پس آنگه بایوان نهادند روی
همه راه شادان پر از گفت و گوی

برآمد برین بر یکی ماهیان
ببستند بر پیل سر گرزیان

همی خورد هر کس باواز رود
همی گفت هر کس بشادی سرود

بیک گوشهٔ تخت بر سام مست
دگر گوشه رستم عمودی بدست

بغرق اندرون سام گیتی گشای
فروهشته از تاج فر همای

بران بازوی و یال آن کتف و شاخ
میان چون قلم سینه و بر فراخ

ورانش چو ران هیونان سطبر
دل شیر و نیروی ببر و هژبر

بر رستم همی از شگفتی بماند
برو هر زمان نام یزدان بخواند

بزال آنگهی گفت با صد نژاد
بپرسی کسی آن ندارد بیاد

که کودک ز پهلو برون آورند
برین بیشکوی چاره چون آورند

بسیمرغ باد آفرین
که ایزد ورا ره نمود اندرین

بدین خوب رویی بدین فر و یال
بگیتی ندارد کسی را همال

بدین شادمانی کنون می خوریم
بمی جان اندوه را بشکریم

که گیتی سپنجست بر رای و رود
کهن شد یکی دیگر آرند نو

بمی دست بردند و شادان شدند
ز رستم سوی یاد دستان شدند

همی خورد مهراب چندی نبید / که جز خویشتن در جهان کس ندید
همیگفت نندیشم از زال زر / نه از سام یا شاخ و یا یال و فر
من و رستم و اسب و شمشیر و تیغ / نیارد بدو سایه گسترد میغ
کنم زنده آیین ضحاک را / همی مشک سارا کنم خاک را
بسازم من اکنون نبرد سلیح / همیگفت چونین ز بد مزیح
پر از خنده گشته لب زال سام / ز گفتار مهراب بگشاد کام
سر سال نو سر فراز چهر ماه / بران تخت فرخنده بگزید راه
بیازید سام و برون شد به در / یکی منزلی زال شد با پدر
همی رفت با پیل و رستم دژم / به هر بود کردن نیازا بهم
چنین گفت مر زال را ای پسر / نگر تا نباشی بجز دادگر
بفرمان شاهان دل آراسته / خرد را گزین کرده بر خواسته
همه ساله بسته دو دست از بدی / همه روز جسته ره ایزدی
چنان دان که بر کس نماند جهان / یکی دان همی آشکار و نهان
بدین پند من باش و مگذر از این / بجز بر ره راست مسپر زمین
که من در دل اندرون کام هستی / که آید تبنگی ز نامم همی
دو فرزند اگر دید بدرود گفت / که این پند ما را نباید نهفت
برآمد ز درگاه بانگ درای / ز پیلان خروشیدن کرنای
سپهبد سوی باختر کرد روی / زبان گرم گوی و دل آزرم جوی
برفتند با او دو فرزند اوی / پر از آب رخ دل پر آزرم جوی
سه منزل برفتند و گشتند باز / کشیده آن سپهبد براه دراز

## اندرز کردن شاه منوچهر پسر خویش نوذر را

منوچهر چون سال شد بر دو شصت / ز گیتی همی بار رفتن ببست
ستاره شناسان بر او شدند / همی ز آسمان داستانها زدند
ندیدند روزش کشیده دراز / ز گیتی همی گشت بایست باز
بداد اندر آن روز تلخ آگهی / که تیره شد آن روز شاهنشهی
که رفتن آمد به دیگر سرای / نگر تا ز یزدان به آیدش جای
نگر تا چه باید کنون ساختن / نباید که مرگ آورد تاختن
سخن چون ز داننده بشنید شاه / به رسم دگرگون بیاراست گاه
همه موبدان را فراز آن بخواند / همه راز دل پیش ایشان براند
بفرمود تا نوذر آمد به پیش / ورا پندها داد از اندازه بیش
که این تاج شاهی فسونست و باد / بر او جاودان دل نباید نهاد
مرا بر صد و بیست شد سالیان / برنج و سختی ببستم میان
بسی شادی و کام دل راندهام / برزم اندرون دشمنان راندهام
بفر فریدون ببستم میان / به پندش مرا سود شد هر زمان
بجستم ز سلم و ز تور سترگ / همان کین ایرج نیای بزرگ
جهان ویژه کردم ز تیمارها / بسی شهر کردم بسی بارها
چنانم که گویی ندیدم جهان / شمار گذشته شد اندر نهان
درختی که زهر آورد بار و برگ / نه ارزد همه زندگانیش مرگ
از آن پس که بردم بسی درد و رنج / سپردم ترا تخت شاهی و گنج
چنانچون فریدون مرا داده بود / ترا دادم این تاج شاه آزمود
چنان دان که خوردی و بر تو گذشت / بخوشتر زمان باز باید گذشت
نشانی بماند همی از تو باز / برآید بر روزگار دراز
نباید که باشی جز از پاک دین / که پاکی نژاد آورد پاک دین
نگر تا نپیچی ز دین خدای / که دین خدا آورد پاک رای
کنون نو شود در جهان داوری / چو موسی بیاید به پیغمبری
پدید آید آنگه ز خاور زمین / نگر تا نباشی ابا او به کین
بدو بگرو آن دین یزدان بود / نگه کن که او را چه فرمان بود
تو نیکی کن ار گر گزده ایزدی / که نیکی ازو نیست هم زو بدی
وزان پس بیاید ز ترکان سپاه / بجوید از این تخت ایران کلاه

منوچهر از ایران اگر کم شدست / سپه را به پیش سام نیرم شدست
چو گرشاسف چون قارن رزم زن / چنین نامداران این انجمن

تو دانی که بر تور و سلم سترگ / چه آمد از آن تیغ زن پیر گرگ
نیا زادشم شاه توران سپاه / که ترکش همی شد بر چرخ و ماه

ازین در سخن هیچگونه نراند / بر آرام بر نامه کین نخواند
اگر ما نشوریم بهتر بود / کزین جنبش آشوب کشور بود

چنین داد پاسخ پسر را پشنگ / که او افراسیاب آن دلاور نهنگ
که شیر ژیان آن یل نامدار / چو پیلان جنگی کند کارزار

نبیره که کین نیا را بجست / سزد گر نباشد نژادش درست
ترا نیز با او بباید شدن / بهم پیش و کم رای فرخ زدن

چو از دامن ابر چین کم شود / بیابان ز باران پر از نم شود
چراگاه اسبان شود کوه و دشت / پراکنده لشکر تواند گذشت

جهان سبز گردد سراسر خوید / بهامون سراپرده باید کشید
دل اشهر سبزه و گل بردمید / سپه را همه سوی آمل برید

دهستان بکوبید در زیر نعل / بنازید و از خون کنید آب لعل
منوچهر از آنجا که جنگجوی / سوی ما نهادی که کینه روی

بکوشید با قارن رزم زن / دگر گرد گرشاسف از انجمن
نکردست با پید برداشت کین / بدین دو سرافراز ایران زمین

روان نیاکان ما خوش کنید / دل بدسگالان پر آتش کنید
چنین گفت با نامور نامجوی / که ما چون بکین اندر آریم روی

چو دشت از گیا گشت چون پرنیان / ببستند گردان توران میان
سپاهی بر آمد ز ترکان و چین / همه گرزداران خاور زمین

که آزا میان و کرانه نبود / همان بخت نوذر جوانه نبود
چو لشکر بنزدیک جیحون رسید / خبر زو به پور فریدون رسید

براه دهستان نهادند روی / زکاخ همیون پر از جست و جوی
شهنشاه نوذر پس پشت اوی / جهانی سراسر پر از گفت و گوی

چو لشکر بنزد دهستان رسید / چنان شد که خورشید شد ناپدید
سراپرده نوذر شهریار / کشیدند بر دشت پیش حصار

## فرستادن افراسیاب شماساس و خزروان را بزابل

چو اندر دهستان بیاراست جنگ / بران بر نیامد فراوان درنگ
که افراسیاب اندر ایران زمین / دو سالار کرد از بزرگان گزین

شماساس و دیگر خزروان گرد / ز لشکر سواران بدیشان سپرد
ز جنگ آوران مرد چون سی هزار / برفتند تا لشکر کارزار

سوی زابلستان نهادند روی / بکینه بدستان نهادند روی
خبر شد که سام نریمان بمرد / همی دخمه سازد ورا زال گرد

از آن سخت شادان شد افراسیاب / بدید آنکه بخت اندر آمد بخواب
چو آمد به پیش دهستان رسید / برابر سراپرده بر کشید

سپه را که دانست کردن شمار / نوشتو چار صد بار بشمر هزار
بجوشید گیتی همه ریگ و شخ / سراسر بیابان چو مور و ملخ

اباشاه نوذر صد و چل هزار / همانا که بودند جنگی سوار
بلشکرگه کرد افراسیاب / هیونی برافکند هنگام خواب

یکی نامه بنوشت پیش پشنگ / ز گفتار اغریرث آمدش ننگ
بروی دژم گفت با بارمان / تو جوشن بپوش و بزه کن کمان

پر از ننگ شد روی پور پشنگ / که جستیم یکی و آمد بجنگ
همه لشکر نوذر ار بشمریم / نگارند چونانکه یک لشکریم

دگر سام رفت از پس شهریار / همانا نیاید بدین کارزار
فراهم از او بد با ایران زمین / چو او شد ز ایران بخواهیم کین

پشتوان همی سازدش زال زر / ندارد همی جنگ را پای و پر
همان ناسپاسست در نیمروز / نشستست با تاج گیتی فروز

بهر کار بهنگام جستن نکوست	زدن رای با مرد هشیار و دوست
چو کاهل بود مرد هنگام کار	از آن پس نیاید چنان روزگار
همیون گشاد او بر آورد پر	بشد نزد سالار خورشیدفر
سپیده چو از کوه سر بر کشید	طلایه به پیش دهستان رسید
میان دو لشکر دو فرسنگ بود	همه ساز و آرایش جنگ بود
یکی ترک بد نام او بارمان	همی خفته را گفت بیدار مان
بیامد سپه را همه بنگرید	سراپرده شاه نوذر بدید
بشد نزد سالار توران سپاه	نشان داد از آن لشکر و پادشاه
وزان پس بیامد بسالار گفت	که ما را هنر چند باید نهفت
بدستوری شاه من شیروار	بجویم از آن انجمن کارزار
به چندین پدیدار من دست برد	جز از من کسی را نپسندید گرد
چنین گفت اغریرث هوشمند	که گر بارمان را رسد زو گزند
پر اندیشه شد روی پور پشنگ	ز گفتار اغریرث آمدش ننگ
بروی دژم گفت با بارمان	تو جوشن بپوش و بزه کن کمان
تو باشی بدان انجمن سرفراز	بانگشت و دندان نیاید نیاز
بشد بارمان تا بدشت نبرد	سوی قارن کاوه آواز کرد
ازین لشکر نامور نامدار	که داری که با من کند کارزار
نگه کرد قارن بدان مرد مرد	وزان انجمن تا که جوید نبرد
کس از نامداران پاسخ نداد	نگه پر گشته دلاور قباد
دژم گشت سالار بسیار هوش	ز گفت برادر بر آمد بجوش
ز خشمش سرشک اندر آمد بچشم	از آن لشکرش بد بجای خشم
ز چندان جوان مردم جنگجوی	یکی بر نجوید همی رزم اوی

## اندر رزم قباد با بارمان و کشته شدن

دل قارن آزرده گشت از قباد	میان دلیران زبان برگشاد
که سال تو اکنون بجایی رسید	که از جنگ دستت بباید کشید
یکی مرد آسوده چون بارمان	جوان و گشاده دل و شادمان
سواری که دارد دل شیر نر	همی بر فرازد بخورشید سر
تو پیری و هر کدخدای جهان	همی بر تو گردد همه رای شاه
بخون گر شود لعل موی سپید	شوند این دلیران ما ناامید
شکست اندر آید بدین رزمگاه	پر از درد گردد سراسر سپاه
نگه کن که با قارن رزم زن	چه گوید برادر در آن انجمن
بدان ای برادر که تن مرگ راست	سر و یال من سودن ترگ راست
چو عیسی گشت پیش آید زمان	همی رفت باید سوی آسمان
اگر من روم زین جهان فراخ	برادر بجایست با برز و شاخ
ز گاه نخست منوچهر باز	از امروز بودم دل اندر گداز
کسی زنده بر آسمان نگذرد	شکارست مرگش همی بشکرد
تنش گرگ و شیر درنده راست	سرش جای شمشیر برنده راست
یکی دخمه خسروانی کنید	پس از رفتنم مهربانی کنید
سرم را بکافور و مشک و گلاب	تنم را بدان جای جاوید خواب
سپارید ما را و پاکی شوید	بیزدان دادار ایمن شوید
بگفت این و بگرفت نیزه بدست	بیاورد گه رفت آن پیل مست
چنین گفت با رزم زن بارمان	که آورد پیشم سرت رایگان
نبایست ماندن که خود روزگار	همی کرد با جان تو روزگار
چنین گفت پس بارمان با قباد	که گیتی بگردون مرا داد داد
بجایی تو آن مرد کاید زمان	بیاید زمان بی‌کمان پیکان
بگفت و برانگیخت شبدیز را	نداد آرمیدن دل تیز را
ز شبگیر تا سایه افکند هور	همی این بر آن آن برین کرد زور
بهر جام پیروز بد بارمان	بمیدان جنگ اندر آمد زمان
یکی خشت زد بر سرین قباد	که بند کمرگاه او برگشاد

ز اسب اندر آمد نگونسار سر / شد آن شیردل مرد سالار زیر
بشد بارمان نزد افراسیاب / شکفته دو رخساره با جاه و آب
همی خاکش از دو سو اندر جهان / [illegible] سران
چو او کشته شد قارن رزمجوی / سپه را بیاورد و بنهاد روی
دو لشکر بسان دو دریای چین / تو گفتی که شد خود جنبان زمین
بیامد دمان قارن رزم زن / وز آن روی گرسیوز یلتن
ز گرد سواران و گرد سپاه / نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
درخشیدن تیغ الماس گون / شده بیشه آورد و دریای خون
به هر سو که قارن برافکند اسب / همی تافت آهن چو آذرگشسب
بگرداند زو بن چو ابری پر آب / که شنگرف بارد ز روز آفتاب
به زیر اندرون کوه بشکست تیغ / [illegible] شد جان بتیغ
تو گفتی همی جان فشاند [illegible] / [illegible]
ز قارن چو افراسیاب آن بدید / بزد اسب و لشکر سوی او کشید
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه / نگردید و نامد دل از کین ستوه
چو شب تیره شد قارن جنگخواه / بیامد پس پشت ایشان سپاه
بر نوذر آمد پر از درد روی / ز خون برادر شده دل چو جوی
ورا دید نوذر دو رخ کرده آب / از آن مرگ سالار نادیده خواب
چنین گفت کز مرگ سام سوار / روان را ندیدم چنین سوگوار
همیشه بادا روان قباد / [illegible] جاودان [illegible] باد
بپرورد تن را ز مرگ مان چاره نیست / زمین را بجز گور گهواره نیست
چنین گفت قارن که تا زنده ام / تن پر هنر مرگ را داده ام
فریدون نهاد این کله بر سرم / که در کین ایرج زمین بسپرم

هنوز آن کمربند نگشاده‌ام / همان تیغ پولاد ننهاده‌ام
برای شد آمد و سنگی [illegible] / سرانجام من هم بدان بگذرد

ز توشت [illegible] زمین کینه [illegible] / [illegible] اندر آورد و پور پشنگ
جوان [illegible] تنها [illegible] / ز آن سو [illegible]

مرا دید با گرز گاو روی / بیامد به نزدیک من جنگجوی
بروی‌اش بر آنگونه اندر شدم / که باید کاتش [illegible] شدم

همی جادوی ساخت با من بجنگ / بیامد [illegible] با نام و ننگ
تن آمد جهان [illegible] سر [illegible] / [illegible]

تو گفتی زمانه سرآمد همی / هوا از بر اندر آذر همی
جهان تیره گشتن از رزمگاه / که گرد سیه بود و شب با سپاه

## رزم افراسیاب باشاه نوذر

برآسود پس لشکر از هر دو روی / برفتند [illegible] دو دم جنگجوی
زده برکشیدند ایرانیان / چنا چون بود ساز جنگ کیان
چو افراسیاب آن سپه را بدید / بیامد برابر صفی برکشید
چنان شد ز گرد سواران جهان / که خورشید گفتی شد اندر نهان

[illegible] بر آمد ز هر دو گروه / بیابان ندید [illegible] هیچ [illegible]
ز [illegible] چون [illegible] سپهر [illegible] / چو دریا روان خون [illegible]

بهر سو که قارن شدی رزمخواه / فرو ریختی خون از آن رزمگاه
چنان [illegible] / [illegible]

چو از [illegible] کرد شد مغز میخ / [illegible] ز ابر [illegible] تیغ
تو [illegible] گفتی که مرجان [illegible] / چه مرجان که در سنگ [illegible]

بهر سو که قارن شدی رزمجوی | شدی کشتزار از روان خون روی
که بر هم نپیچد بدانگونه مار | شمارا چنین کی بود کارزار
چنان نیزه بر نیزه انداختند | سنانها یکی با دگر ساختند
چنین تا شب تیره آمد بجنگ | برو چیره شد دست پور پشنگ



از ایرانیان بیشتر خسته شد | وز آن روی پیکار پیوسته شد
دل نوذر از غم پر از درد بود | که تابنده اختر پر از گرد بود
به بیچارگی روی برگاشتند | به هامون پراکنده بگذاشتند
چو از دشت بنشست آوای کس | بفرمود تا پیش او شد طوس

ببند طوس و گستهم یار و بهم — لبان پر ز باد و روان پر ز غم
بگفت آنکه در دل مرا درد چیست — همی گفت چندی و چندی گریست
از اندرز فرخ پدر یاد کرد — پر از خون جگر لب پر از باد سرد
کجا گفته بودش که از ترک و چین — سپاهی بیاید بایران زمین
از ایشان شود دل پر از دردمند — بسی بر سپاه تو آید گزند
ز گفتار شاه آمد اکنون نشان — فراز آمد آن روز مردم کشان
کس از نامه نامداران نخواند — که چندین سپهبد بترکان براند
شما را سوی پارس باید شدن — شبستان بیاوردن و آمدن
وز آنجا کشیدن سوی راه کوه — بدان کوه البرز اندک گروه
کنون سوی راه صفاهان روید — وزین لشکر خویش پنهان روید
ز کار شما لشکر آگه شوند — وزین خستگی نیز خسته شوند
ز تخم فریدون مگر یک دو تن — برد جان ازین بیشمار انجمن
ندانم که دیدار باشد جزین — یک امشب بکوشیم دست پسین
شب و روز دارید کارآگهان — بجویید هشیار کار جهان
اگر لشکر از بند دهند آگهی — شود تیره این فر شاهنشهی
ازین دل جدارید بس مستمند — که تا بد چنین بود چرخ بلند
اگر یک بیک اندر آرد زمان — یکی با کلاه و نگین شادمان
تن مرده با کشته یکسان شود — طپیده بکرمان باز پیچان شود
گرفت آن دو فرزند اندر کنار — فرو ریخت آب از مژه شهریار
شد طوس و گستهم و نوذر بهم — رخانشان پر آب و روان پر ز غم
وز آنپس بیاسود لشکر دو روز — سه دیگر چو بفروخت گیتی فروز
نبد شاه را روز کار درنگ — به بیچارگی کرد باید جنگ

## رزم افراسیاب با شاه نوذر

ابا لشکر نوذر افراسیاب — کسی را سر اندر نیامد بخواب
همه شب همی لشکر آراستند — همه تیغ و زوبین بپیراستند
زمین کوه تا کوه جوشن وران — برفتند با گرزهای گران
نبد دشت پیدا نه کوه و نه شخ — ز دریا بدریا کشیدند نخ
بیاراست قارن برزم اندرون — که تا شاه باشد سپه را ستون
چپ شاه گرد دلیران بخواست — چو شاپور بد دستور بر دست راست
ز شبگیر تا خور ز گنبد گذشت — نبد کوه پیدا نه دریا نه دشت
دل کوه گفتی بنالد همی — زمین زیر اسپان ببالد همی
چو شد نیزه با بر زمین سایه دار — شکست اندر آمد سوی مایه دار
چو آمد بخت اندرون تیرگی — برفتند گردان بدان خیرگی
بدانسو که شاپور نستوه بود — پراکنده شد آنچه انبوه بود
همی بود شاپور تا کشته شد — سر بخت ایران سپه گشته شد
از آنسو گردان پرخاشجوی — بسوی دهستان نهادند روی
دهستان گرفتند ایشان حصار — نبدشان براهی همی رهگذار
شب و روز بر کرده هوش جنگ — بر آمد برین نیز چندی درنگ
چو نوذر فرو هشت پی در حصار — ز دستش شده جای جنگی سوار
سواران بیاراست افراسیاب — گرفتش جنگ در یکی شتاب
یکی نامور ترک آزاد زاد — سپهبد کروخان ویسه نژاد
سوی پارس فرمود تا برکشید — براه بیابان سر اندر کشید
کز آنسو بدارا نیاز آبنه — بجوید بنه مردم یکتنه
چو قارن شنید آنکه افراسیاب — کسی کرد لشکر بهنگام خواب
سوی دژ پوشیدگان سپاه — سپاهی فرستاد بی مر براه
شبستان ما گرز بدست آورد — بدین نامداران شکست آورد
بجنگ اندرون شیر تا بدمید — برزم کروخان بباید کشید
ترا جوز وی هست و آن روان — سپاهی بد از زر تو توان
بدو گفت نوذر که این ای [illegible] — سپه را چو تو لشکر آرای [illegible]

[illegible]

ز هر سو برفت گستهم و طوس
بدانگه که برخاست آوای کوس

رسیدند اندر شبستان باز
یلان و بزرگان گردنفراز

نشستند بر خوان و می خواستند
زمانی به شادی دل آراستند

پس آنگه سوی خان قارن شدند
همه دیده چون ابر بهمن شدند

سخن را فکندند هر گونه بن
بران بر نهادند یکسر سخن

که ما را سوی پارس باید کشید
نباید بدین رای هیچ امید

چو پوشیده رویان ایران سپاه
اسیران شوند از بد کینه خواه

زن و زاده در بند ترکان شوند
ابی جنگ دل پر ز پیکان شوند

که گیرد و بدین دشت نیزه بدست
گرا باشد آرام و جای نشست

چو گشواد و شیدوش و قارن بهم
زدند اندرین رای بیش و کم

چو نیمی گذشت از شب دیرباز
دلیران برفتن گرفتند ساز

بدین روی دریا بهر دو گستهم
دلیران بیدار با او بهم

وزان روی از بارمان با سپاه
ابا پیل و گردان نشسته براه

کزو قارن رزم زن خسته بود
بخون برادر کمر بسته بود

## کشته شدن بارمان بر دست قارن

برآویخت چون شیر با بارمان
سوی چاره جستن نهادش نهان

یکی نیزه زد بر کمربند اوی
که بگسست بنیاد و پیوند اوی

سپه یکیک اشکسته شدند
همه یک ز دیگر گسسته شدند

چو بشنید نوذر که قارن برفت
دمان از پسش روی بنهاد تفت

همی تاخت کز روز بد بگذرد
سپهدارش لشکر ز پی بسپرد

چو افراسیاب آگهی یافت زوی
که سوی بیابان نهادست روی

سپه انجمن کرد پویان برفت
دمان از پسش روی بنهاد تفت

چو تنگ اندر آمد پس شهریار
همی تاختن دید هم کارزار

بر آنسان که آمد همی جست راه
که تا بر سر آرد سری با کلاه

ز شب تیره تا شد بلند آفتاب
همی گشت با نوذر افراسیاب

## گرفتار شدن نوذر بر دست افراسیاب

ز گردان دلیران جهان تار شد
سرانجام نوذر گرفتار شد

چو با نامداران سزاوار دویست
تو گفتی که شان بر زمین جای نیست

بسی راه جستند و بگریختند
به دام بلا بر نیاویختند

چنان لشکری را گرفته به بند
بیاورد با شهریار بلند

اگر با تو گردون نشیند براز
نیابی هم از گردش او جواز

همو تاج و تخت بلندی دهد
همو تیرگی و نژندی دهد

به دشمن همی ماند و هم بدوست
گهی مغز یابی از و گاه پوست

سرت گر بساید به ابر سیاه
سرانجام خاکست از و جایگاه

وزان پس بفرمود افراسیاب
که از غار و کوه و بیابان و آب

بجویند تا قارن رزم زن
رهایی نیابد بدان انجمن

چو بشنید کو پیش از این رفته بود
ز کار شبستان برآشفته بود

چنین گفت با ویسه پس نامور
که دل سخت گردان به مرگ پسر

که چون قارن گرد جنگ آورد
پلنگ از شتابش درنگ آورد

ترا رفت باید ز بهر پسر
یکی لشکر ساخته پرهنر

بشد ویسه سالار توران سپاه
ابا او یکی لشکر کینه خواه

از آن پیشتر تا بقارن رسید
گرامیش را کشته افکنده دید

دریده درفش و نگونسار کوس
چو لاله کفن روی چون سندروس

دلیران و گردان توران سپاه
ابا نامور لشکر کینه خواه

## اندر رزم ویسه با قارن

روان گشت با او چو ابر سیاه
فتاد از و شورشی در سپاه

ز ویسه بقارن رسید آگهی
که آمد به پیروزی و فرهی

سواران تازی سوی هیرمند
برآمد از آنجا درفش سیاه
ز قلب سپه ویسه آواز داد
همه سربسر پاک در جنگ ساخت
چنین داد پاسخ که من قارنم
چو از کین و آورد پردختیم
سبک یک بدیگر برآمیختند
فراوان ز جنگ آوران کشته شد
بشد ویسه تا نزد افراسیاب
شماساس کز پیش چون برفت
برفتند بیدار تا هیرمند
ز بهر پدر زال با سوک و درد
بشهر اندرون کرد مهراب بود
بپیش سپه ایرده آمد فرود
ز ضحاک تازیست مارا نژاد
کنون این سرا و نشست منست
دلم شاد مانست بیچاره اوی
یکی مرد بینا دل پر شتاب
نثاری فرستم چنانچون فرات
همه پادشاهی پرستم بدوی
ز مینو دل پهلوان زاسبت
بدستان بگو آنچه دیدی کات
کرد و پهلوان آمدت بجنگ
دو لشکر کشید اندر بیربند
فرستاده نزدیک دستان رسید

کی گرد و خود رفت گیتی فروز
سپهدار ترکان به پیش سپاه
که شد تخت و بخت نوذری باد
برایوانها نقش اورنگ تاخت
که بیم اندر آب روان افکنم
کنون کین و جنگ ترا ساختیم
چو رود روان خون همی ریختند
از آورد که ویسه برگشته شد
پر از درد سر دیده کاسش پر آب
سوی سیستان روی بنهاد تفت

چو از پارس لشکر بهامون کشید
ره برکشیدند از مرو و ری
ز قنوج تا مرز کابلستان
کجا یافت خوای تو آرامگاه
نه از بیم رفتم نه از گفت و گوی
برآمد چپ و راست گرد سپاه
بر ویسه شد قارن رزمجوی
چو بر ویسه آمد ز آخر شکن
سه دیگر که از شهر ارمان شدند
خزروان ابا تیغ زن سی هزار

## رفتن شماساس و خزروان بجنگ زال

که روشن روان بود و پیچ آب
ز مهراب داد فراوان درود
بدین پادشاهی بیم تخت شاد
هم از زابلستان بدست منست
برآنم که هرگز زمینش روی
فرستم بنزدیک افراسیاب
جز این نیز هرچه از در پادشاست
دل خویش را شاد دارم بدوی
وز آنسوی هر چاره باید درست

فرستاده آمد از نزد وی
که بیدار دل شاه توران سپاه
بپوشیدگی دل بخواهم همی
از ایدر چو دستان شد سوگوار
زمان خواهم از نامور پهلوان
مگر زینهار من آگه شود
گر ایدون که گوید بنزد من آی
تن پهلوان را نیازارم برنج
نوندی برافکند نزدیک زال

## آگاهی یافتن زال از آمدن شماساس و خزروان بجنگ وی

بزنهار شان پای کردم ببند
بکردار آتش دلش بردمید

اگر ز آمدن دم زنی یک زمان
سوی کرد مهراب بنهاد روی

ز دست چپش گردی آمد پدید
برفتند گردان پرخاشجوی
همان تا در بست زابلستان
از آن پس کجا شد گرفتار شاه
بسوی سپهبد آمد جنگجوی
نه روی زمین ماند روشن نه ماه
از ویسه در جنگ برگاشت روی
برفت از پیش قارن رزم زن
یکایک سوی زابلستان شدند
ز ترکان بزرگان جنگی گذار
ابا گرز و با تیغ و بخت بلند
بگور اندر آید همی خیمه گرد
بسوی شماساس بنهاد روی
بیاید و تا جادوان با کلاه
جز این نیز چاره ندیدم همی
ز بهر سپنوذان پیام سوار
بدان تا فرستم بهولی دوان
سخنهای گوینده گوید شود
چرا پیش تختش نباشم بپای
فرستمش هر گونه آگنده گنج
که پرنده شو باز کن پر و بال
بگویش که از آمدن سپهبد مجی
ز ترکان سپاهی چو دشت پلنگ
برآید همه کام بدکامگان
همی تاخت با لشکر جنگجوی

چو مهراب را پای بر جای دید / ببرش اندرون دانش و رای دید
بدو گفت اکنون ز لشکر چه باک / چه پشم خزروان چه مشتی خاک
بمهراب گفت او که هشیار گرد / پسندیده در همه کار کرد
کنون من شوم در شب تیره گون / یکی دست یازم بر ایشان شبیخون
شوند آگه از من که باز آمدم / دل آگنده و کینه باز آمدم
کمانی بباز و در افکند سخت / یکی تیر بر پاش شاخ درخت
که گرد تا جای گردان کجاست / خدنگی بچرخ اندرون راند راست
بینداخت سه جای پر چوب تیر / برآمد خروشیدن دار و گیر
چو شب روز شد انجمن شد سپاه / بران تیر گردند گرگس نگاه
بگفتند کین تیر زالست و بس / زانده جز او در کمان هیچکس
شماساس گفت ار خزروان بپر / نکردی چنین رزم کردن بتیر
ز مهراب ماندی ز لشکر بگنج / نه از زال بودی بدین رزم رنج
خزروان چنین گفت کو یک تنست / نه اهرمنست و نه از آهنست
تو از جنگ او دل مدار ایچ تنگ / که آرم من ایدر مراو را بجنگ

## رزم زال زر با شماساس و خزروان

چو خورشید تابان ز بالا بگشت / خروشش ز نیزه برآمد بدشت
بشهر اندرون کوس با کرنای / خروشیدن زنگ و هندی درای
بیامد سپه را بهامون کشید / سراپرده و پیل بیرون کشید
سپاه اندر آمد به پیش سپاه / شد از گرد هامون چو کوه سیاه
خزروان دمان با عمودی دوسر / یکی تاختن کرد با زال زر
عمودی بزد بر بر روشنش / شکسته شد آن نامور جوشنش
چو شد تا قفه شاه زابلستان / گرفتند گردان کابلستان
یکی گبر پوشید زال دلیر / بجنگ اندر آمد بکردار شیر
بدست اندرون داشت گرز پدر / سرش گشت پرخون و پرخون جگر
بزد بر سرش گرزهٔ گاو رنگ / زمین شد ز خون همچو پشت پلنگ
بیفکند و بسپرد و زو در گذشت / ز پیش سپاه اندر آمد بدشت
شماساس میخواست کاید برون / نیامد برون کش بجوشید خون
بگرد اندرون دید کلباد را / بگردن برآورده پولاد را
میانش ابا کوههٔ زین بدوخت / سپه را بکلباد بر دل بسوخت
چو آن دو سر افکنده شد در نبرد / شماساس شد پیدل و روی زرد
شماساس و آن خزروان رزمساز / پراکنده از رزم گشتند باز
پس اندر دلیران زابلستان / برفتند با شاه کابلستان
چنان شد ز بس کشته آوردگاه / که گفتی جهان تنگ شد بر سپاه
سوی شاه ترکان نهادند سر / کش از دو سلیح و کینه کمر
شماساس چون در بیابان رسید / رزد قارن کاوه آمد پدید

## اندر رزم قارن کاوه با شماساس

که از لشکر و سپه برگشته بود / بخواری کرامیش کشته بود
بهم باز خوردند آن دو سپاه / شماساس با قارن کینه خواه
بدانست قارن که ایشان کیاند / ز زابلستان تاخته بر چه اند
بزد نای رویین و بگرفت راه / به پیش اندرون آمد او با سپاه
بران لشکر بسته خسته خورد / بخورشید تابان برآورد گرد
گریزان شماساس با چند مرد / برفتند از آن تیره گرد نبرد
سوی شاه ترکان رسید آگهی / کز آن نامداران زمین شد تهی
دلش گشت پر آتش و درد و غم / دو رخ را ز خون جگر داد نم
چنین گفت کین نوذر شهریار / بزندان و با یاران من کشته خوار
چه چاره است جز خون او ریختن / یکی کینهٔ نو برانگیختن
اگر چرخ گردون کشد زین تو / سرانجام خشت است بالین تو
برآشفت و گفتا که نوذر کجاست / که گرد و سپه خواهی کینه خواست

سپاهی پر از غلغل و گفت و گوی / سوی شاه نوذر نهادند روی
سپهدار نوذر چو آگاه شد / بدانست کش روز کوتاه شد
بدشت آوریدندش از خیمه خوار / برهنه سر و پای برگشته کار
گرفتند بازوش با بند تنگ / کشیدندش از جای پیش نهنگ

## کشته شدن شاه نوذر بر دست افراسیاب

چو از دور دیدش زبان برگشاد / ز کین نیاکان همی کرد یاد
ز سلم و ز تور اندر آمد نخست / دل و دیده از شرم شاهان بشست
بدو گفت هر بد که آید رواست / بگفت و برآشفت و شمشیر خواست
بزد گردن نوذر تاجدار / تنش را بخاک اندر افگند خوار
شد آن یادگار منوچهر شاه / تهی ماند ایران ز تخت و کلاه
ایا دانشی مرد بسیار هوش / همه چاره آزمندی مپوش
که تخت و کله چون تو بسیار دید / چنین داستان چند خواهی شنید
رسیدی بجایی که بشتافتی / سرآمد کزو آرزو یافتی
چه جویی ازین تیره خاک نژند / که هم بازگرداندت مستمند
اگر چرخ گردان کشد زین تو / سرانجام خشتست بالین تو
پس آن بستگان را کشیدند خوار / بجان خواستند آنگهی زینهار
چو اغریرث آمد بخواهشگری / بیاراست با نامور داوری
بدو گفت کاین چیست کانگیختی / که با شهد حنظل برآمیختی
گرفتار کشتن نه والا بود / نشیب است جایی که بالا بود
نزد گر نیاید بجانشان گزند / سپاری بمن شان همیدون ببند
بر ایشان یکی غار زندان کنم / نگهدارشان هوشمندان کنم
بساری بزاری برآرند هوش / پر از خون بکش دست چندین مکوش
ببخشود جانشان بگفتار اوی / چو بشنید زاری و پیکار اوی
بفرمودشان تا بساری برند / بغل و بمسمار و زاری برند
چو این کرده شد ساز رفتن گرفت / زمین زیر اسپان نهفتن گرفت
ز پیش دهستان سوی ری کشید / ز اسپان برنج و بسختی کشید
کلاه کیانی بسر بر نهاد / بدینار دادن در اندر گشاد

## آگاهی یافتن طوس و گستهم از کشته شدن نوذر

بگستهم و طوس آمد این آگهی / که شد تیره دیهیم شاهنشهی
بشمشیر تیز آن سر نامدار / بزاری بریدند و برگشت کار
بکندند موی و شخودند روی / از ایران برآمد یکی های و هوی
سر سرکشان گشت پر گرد و خاک / همه دیده خون و همه جامه چاک
سوی زابلستان نهادند روی / زبان شاه گوی و روان شاه جوی
بر زال رفتند با سوک و درد / رخان پر ز خون و سران پر ز گرد
که زارا دلیرا شها نوذرا / کیا تاجدارا مها داورا
سر سرفرازان و پشت مهان / مه تاجداران و شاه جهان
سرت افسر خاک جوید همی / زمین خون شاهان ببوید همی
گیاهی که روید ازان بوم و بر / نگون دارد از شرم خورشید سر
همه داد خواهیم و زاری کنیم / بکوشیم و پر سوگواری کنیم
نشان فریدون بدو زنده بود / زمین نعل اسپ ورا بنده بود
بخواری و زاری سرش را ز تن / بریدند با نامدار انجمن
همه تیغ زهرآبگون برکشید / بکین جستن آیید و دشمن کشید
بپوشید جوشن همه کینه را / کنون تازه کین دیرینه را
همانا برین سوگ با ما سپهر / ز دیده فرو باردی خون بمهر
شما نیز دیده پر از خون کنید / همه جامه‌ها از برون کنید
اباکین شاهان نباید بخشم / که باشد دل آب پر از خشم
همه انجمن زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
زبان داد دستان که تا رستخیز / نبیند نیام مرا تیغ تیز

همان چاره در زیر گفت مست
بدین کینه آرامش و خواب نیست
شهان را ابر او جهان آفرین
چو گردان سوی کینه بشتافتند
از ایشان بشد خورد و آرام و خواب
وزان پس به اغریرث آمد پیام
تو دانی که دستان بر ابلستان
بیامند با جنگ بی راز
چو آمد به اغریرث هوشمند
به پیش بزرگان ستایش کنیم
زمین آشکارا شود دشمنی
یکی چاره باید زم دگرگون ازین
گر آید و که دستان شود تیز جنگ
سرم را بنام اندر آرم به ننگ
چو از آفرینش بپرداختند
که بخشود بر ما جهاندار ما
گر آید به نزدیک پاری ده مرد
که زنده از دست این اژدها
بزرگان و جنگ آوران انجمند
وزان پس چنین گفت با سروران
کدامست مردی که نارنگ دل
پذیرفت آن کار کشواد مست
سپاهی بر گردان پرخاشجوی
همه بستگان زاب ری باند
یکی اسب مرکبی را بتاخت

بپیمان و از نیزه درخت نیست
بمانند چشمه رود و آب نیست
روانشان نه آرام و با داد و دین

رکابت پای مرا جایگاه
روان چنان شهریار جهان
زما و همه مرگ را زاده ایم

## پیغام ایرانیان نزدیک اغریرث

که ای پرسش مهتر نیکنام
بجایست باش و کابلستان
ندارند ز ایران چنین جنگ باز
مر این بستگان زار ماندند بند
همه پیش یزدان نیایش کنم

بگیتی ز گفتار تو زنده ایم
چو برزین و چون قارن رزم زن
بیایند ایشان همه با سپاه
پراکنده گردیم گرد جهان
چنین گفت اغریرث پرخرد

## پاسخ دادن اغریرث ایرانیانرا

یکی لشکر آید بر ما بجنگ
بپردازم آمل بنام بجنگ
نوندی ز پاری برون تاختند
شد اغریرث پر هنر یارشان
بیایند و جوینده با او نبرد
تن یک جهان مردم آید رها

چو آید به نزدیک پاری رمه
بزرگان ایران ز گفتار اوی
پیامد به نزدیک دستان پیام
یکی بخت پیمان فکندیم بن
گرانمایه اغریرث نیک پی
چو پوینده در زابلستان رسید

## رفتن کشواد و خلاصی یافتن ایرانیان از بند

برادی سپه کرده در جنگ دل
همه گفت یاران بدین کار راست
ز زابل به آمل نهادند روی
بزد نای رویین و لشکر براند
ز آمل سوی زابلستان شتافت

خریداران جنگ داین تاختن
برو آفرین خواند فرخنده زال
گرازه برون شد ز پیش سپاه
چو کشواد فرخ به ساری رسید
چو آمد به دستان پیام آگهی

یکی ترک بیژن بسرم را کلاه
درخشنده با دا میان جهان
بر ایم کردن و راد داده ایم
به ساری سران آگهی یافتند
پر از ترس گشتند از افراسیاب
همه یکسر ترا بنده ایم
چو خراد و کشواد لشکرشکن
بخشم اندر آیینه دارند کلاه
زبان برگشاییم پیش جهان
گزین گونه چاره نه اندر خورد
بجوشد سر مرد از هر سخنی
که با من برادر نگردد بکین
بدیشان سپارم شما را همه
بروی زمین بر نهادند روی
بیاورد از آن نامداران پیام
بر آن برنهادیم یکسر سخن
سپه را که گرد روز آمل بری
سراینده در پیش دستان رسید
پیام یلان پیش ایشان براند
پسکان جنگی و نام آوران
بخورشید گردن برافراختن
که خرم بوی تا بوی ماه و سال
خبر شد به اغریرث نیکخواه
پدید آمد آن بند را کلید
که برگشت کشواد با لشکری

یکی گنج ویژه بدو پیش داد
سراینده را جامهٔ خویش داد

چو گشواد نزدیک زابل رسید
پذیره شدش زال زر چون شنید

بدان بستگان زال بگریست دیر
بکابل ببند اندر جنگ شیر

پس از نوذر نامور شهریار
بسر خاک برکرد و بگریست زار

بشهر اندر آوردشان ارجمند
بیاراست ایوانهای بلند

چنان هم که هنگام نوذر بدند
که با تاج و تخت و سپهبد بدند

بیاراست چون داستان دستگاه
شد از خواسته بی نیاز آن سپاه

چو اغریرث آمد ز آمل بری
از آن کار او آگهی یافت کی

بدو گفت کین چیست کانگیختی
که با شهد حنظل برآمیختی

بفرمودمت کین بد از تابکش
که جای خرد نیست هنگام هش

## اندر کشتن افراسیاب اغریرث را

بدانش نباید سر جنگجوی
بتابد بجنگ اندرون آبروی

سر و مرد جنگی خرد بسپرد
که هرگز نیامیخت کین با خرد

چنین داد پاسخ بدو افراسیاب
که لختی ببایدت شرم از سراب

مرا گفت که آید بدو دسترس
ز یزدان بترس و مکن بد بکس

که تاج و کمر چون تو بسیار دید
نخواهد همی با کسی آرمید

کمی پر ز دانش یکی چند رد
خرد با سپه دیو کی در خورد

سپهبد برآشفت چون پیل مست
بپاسخ بشمشیر یازید دست

میان برادر بدو نیم کرد
چنان بی‌وفا ناسزاوار مرد

چو از کار اغریرث نامدار
خبر شد سوی زال نیکو سوار

بزد نای رویین و بربست کوس
بیاراست لشکر چو چشم خروس

سپهبد سوی پارس بنهاد روی
همی رفت پر خشم دل کینه جوی

ز دریا بدریا همه مرد بود
رخ ماه و خورشید پر گرد بود

چو بشنید افراسیاب این سخن
که دستان جنگی چه افکند بن

بیاورد لشکر سوی خاوری
بیاراست جنگ و بغیرد لی

طلایه بشب در بر جنگ بود
تو گفتی که گیتی برو تنگ بود

مبارز همی کشته شد ز دو روی
همه نامداران پرخاشجوی

برآمد دو هفته برین روزگار
پیاده بماند ز کار و سوار

شبی زال بنشست هنگام خواب
سخن گفت بسیار ز افراسیاب

هم از رزم زن نامداران خویش
وزان پهلوانان و یاران خویش

همی گفت هرچند کو پهلوان
بود بخت بیدار و روشن روان

بباید یکی شاه خسرو نژاد
که دارد گذشته سخنها بیاد

بکردار کشتیست کار سپاه
همش باد و هم بادبان تخت شاه

اگر دارد طوس و گستهم فر
سپاهست و گردان بسیار مر

نزیبد بدیشان همی تاج و تخت
بباید یکی شاه بیداربخت

که باشد برو فرهٔ ایزدی
بتابد ز گفتار او بخردی

ز تخم فریدون بجستند چند
یکی شاه زیبای تخت بلند

ندیدند جز پور طهماسپ زو
که زور کیان داشت و فرهنگ گو

برآمد همه کار نوذر چو دود
کنون کار زو را بباید شنود

بشد قارن و موبد مرزبان
سپاهی ابا تیغ و گرز گران

یکی مژده بردند نزدیک زو
که تاج فریدون تو گشت نو

## پادشاهی زو پنجسال بود

سپهدار و دستان و گرد سپاه
ترا خواستندی سزاوار جاه

بروز همایون زو نیکبخت
بیامد برآمد بفر از تخت

بشاهی برو آفرین خواندند
نثار شهی بر وی افشاندند

نشست از بر تخت زو پنجسال
بشاهی برو آفرین خواند زال

گرفتن نیارست کشتن کسی
وزان پس ندیدند کشته بسی

همان بد که تنگی بد اندر جهان
شده خشک خاک و گیا را دهان

نیامد همی ز آسمان آب و نم  همی برکشیدند نان با درم
دو لشکر بر این گونه تا پنج ماه  روی اندر آورده روی سپاه
نکردند هر روز جنگ گران  که زور یلان بود و چنگ سران
ز تنگی چنان شد که چاره نماند  ز لشکر همی بود و تاره نماند
سخن رفتشان یک یک در زبان  که بر ما بد آمد همی ز آسپمان
ز هر دو سپه خواست آواز نو  فرستاده شد نزدیک زو
اگر بهره ما زین سرای سپنج  نیامد بجز درد و اندوه و رنج
بیا تا بخشیم روی زمین  سرایم بر یکدگر آفرین
تن نامداران تهی شد ز جنگ  ز تنگی نبد روزگار درنگ
بر این برنهادند هر دو انجمن  که در دل ندارند کین کهن
ببخشید گیتی بر این هم و داد  ز کار گذشته ندادند یاد
ز رود ابه شهر تا مرز بوم  از آن بخش گیتی بنزدیک روم
ز دریای چین تا بحد ختن  سپردند شاهی بهر انجمن
ز رودی یکی مرز خرگاه بود  کز آن زال را دست کوتاه بود
سوی پارس لشکر روان از زو  کهن بد ولیکن جهان کرد نو
سوی زابلستان بشد زال زر  جهانی گرفتند هر دو به بر
بران غلغل رعد شد کوهسار  زمین شد پر از رنگ و بوی و نگار
جهان چون عروسی رسیده جوان  بران چشمه و باد و آب روان
چو مردم ندارد نهاد پلنگ  نگردد زمانه برو تار و تنگ
جهان را همه انجمن کرد زو  بدادار بر آفرین خواند نو
فراخی که از تنگی آمد پدید  جهان آزین داشت از کلید
بهر سو یکی انجمن جشنگه ساخته  دل از کین و نفرین بپرداخته
چنین تا بر آمد بر این پنج سال  نبودند آگه ز رنج همال
زمانه همانا شد از زو سیر  همیخواست کاید بچنگال شیر
چو سال اندر آمد به هشتاد و شش  بپژمرد سالار خورشیدفش
بشد تخت ایرانیان کند رو  شد آن دادگستر جهاندار نو
پسر بود او را یکی خویشکام  پدر کرده بودیش گرشاسف نام
بیامد نشست از بر تختگاه  بسر برنهاده کیانی کلاه

## پادشاهی گرشاسب نه سال بود

چو بنشست بر تختگاه پدر  جهان را همی داشت با زیب و فر
خبر شد بترکان که زو درگذشت  بر آنسان که بد تخت بیگاه گشت
بیامد بخوار ری افراسیاب  ببخشید گیتی و بگذاشت آب
نیاورد یکتن درود پشنگ  سرش پر ز کین بود و دل پر ز جنگ
دلش خود ز تخت و کله گشته بود  بتنها ز اغریرث کشته بود
فرستاده رفتی بنزدیک اوی  بنزد پشنگ آن شه نامجوی
همی گفت اگر تخت را سر بدی  چو اغریرثش یار و درخور بدی
تو خون برادر بریزی همی  ز پرورده مرغی گریزی همی
مرا با تو تا جاودان کار نیست  بنزد منت راه دیدار نیست
چنین تا بر آمد بر این روزگار  درخت بلا حنظل آورد بار
پر آواز شد گوش ازین آگهی  که بیکار شد تخت شاهنشهی
پیامی پیامد بکردار پشنگ  بافراسیاب از دلاور پشنگ
که بگذار جیحون و برکش سپاه  همان تا کسی برنشیند بگاه
ترا سوی دشمن فرستم بجنگ  همی برآور کینه روز ننگ
بشد سال این لشکر نامدار  بیامد روارو سوی کارزار
بجایگه بایران رسید آگهی  که آمد خریدار تخت مهی
بدان سال گرشاسف زو در گذشت  ز گیتی همان بد چو او در گذشت
چو شد تخت ایران ز شاهان تهی  ندیدند کس روزگار بهی
بر آمد همه کوه و برزن بجوش  از ایران سراسر بر آمد خروش
سوی زابلستان نهادند روی  جهانی سراسیمه از گفت و گوی

بگفتند با زال چندی درشت / که گیتی بس آسان گرفتی بمشت
پس سام تا تو شدی پهلوان / نبودیم یک روز روشن روان
چو زو درگذشت و پسر شاه بود / بد از زاب بد دست کوتاه بود
کنون شد جهانجوی گرشاسپ شاه / سپه گشت بی تاج و بی سرکلاه
سپاهی ز جیحون بدین سو کشید / که شد آفتاب از جهان ناپدید
اگر چاره دانی او را بساز / که آمد سپهبد بجنگی فراز
چنین گفت با مهتران زال زر / که تا من ببستم بمردی کمر
سواری چو من پای بر زین نداشت / کسی تیغ و گرز مرا برنداشت
کنون چنبری گشت پشت یلی / نتابم همی خنجر کابلی
کنون گشت رستم چو سرو سهی / بزیبد برو بر کلاه مهی
یکی اسپ جنگیش باید همی / گزین تازی اسپان شاید همی
چو پیچید برین کار همداستان / بخوانم برستم بر این داستان
بجوییم یکی باره پیلتن / بخواهم ز هر سو که هست انجمن
که بر کینهٔ تخمهٔ زادشم / ببندد میان و نباشد دژم
همه شهر ایران بگفتار اوی / ببودند شادان دل و تازه روی
ز هر سو سپاهی نگاور بتاخت / بسیچ سواران جنگی بساخت
برستم چنین گفت کای پیلتن / ببالا سرت برتر از انجمن
یکی کار پیش است و رنج دراز / ازو بگسلد خواب و آرام و ناز

## حدیث زال با رستم و پاسخ او

ترا پور گفتم که رزم نیست / چه سازم که هنگام بزم نیست
هنوز از لبت شیر بوید همی / دلت ناز و شادی بجوید همی
چگونه فرستم بدشت نبرد / ترا نزد شیران و مردان مرد
چه گویی چه سازی چه پاسخ دهی / که جفت تو بادا مهی و بهی
چنین گفت رستم بدستان سام / که من نیستم مرد آرام و جام
چنین یال و آن چنگهای دراز / نه والا بود پروریدن بناز
اگر دشت کین است و گر جنگ سخت / بود یار یزدان پیروزبخت
مرا آنکه که چاچی بزه درکشم / زمانه برآرد سپه از کشم
ببینی که من جنگ را چون شوم / چو اندر صف رزم پرخون شوم
یکی گرز دارم بچنگ اندرون / که همرنگ آب است و بارانش خون
همی آتش افروزد از کوشش / همه مغز پیلان بباید سرشش
مرا آنکه که جوشن ببر درکشم / سپه تار و فر ریزد از ترکشم
برستم ز عراده و منجنیق / نباشد نگهبان و راجانیق
چو سر پیش دارد نشانم بچنگ / شتابش نباشد بروز درنگ
یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه / که آیند پیشم ز توران گروه
سرانشان بکوبم بدان گرز بر / نیابم یکی گرد پرخاشخر
گر آیند رزمی کنم بی سپاه / که خون بارد از ابر بر وردگاه
همه رستم و رای جنگ آورم / سر سرکشان زیر چنگ آورم
چنان شد ز گفتار او پهلوان / که گفتی برافشاند خواهد روان
گله هرچه بودش بزابلستان / بیاورد و بهری ز کابلستان
همه پیش رستم همی راندند / برو داغ شاهان همی خواندند
هر اسپی که رستم کشیدیش پیش / بپشتش فشردی کف دست خویش

## رخش گرفتن رستم از رمهٔ زابلستان

ز نیروی او پشت کردی بخم / نهادی بروی زمین بر شکم
چنین تا ز کابل بیامد برنگ / فسیله همی از برش رنگ رنگ
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ / برش چون بر شیر کوتاه لنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار / بر و یال فربه میانش نزار
یکی کره از پس ببالای اوی / سرون و برش هم به پهنای اوی
سیه چشم و بور ابرش و گاودم / سیه خایه و تند و پولاد سم

سنان گوش و به ایرش و چرخ گرد / زمین کوب و دریا برو ره نورد
تنش پرنگار از کران تا کران / چو داغ گل سرخ بر زعفران
بشب مورچه بر پلاس سیاه / نمودی بگوش از دو فرسنگ راه
بنیروی پیل و ببالا هیون / بزهره چو شیر آن که بیستون
چو رستم بدان مادیان بنگرید / مران کره پیلتن را بدید
کمند کیانی همی داد خم / که آن کره را باز گیرد ز رم
برستم چنین گفت چوپان پیر / که ای مهتر اسب کسان را مگیر
بدو گفت رستم که این اسب کیست / که از داغ روی دو رانش تهیست
چنین داد پاسخ که داغش مجوی / وزین بیشتر زو مکن گفت و گوی
ورا رخش خوانیم بور ابرش است / بخوبی چو آب و برنگ آتش است
خداوند این را ندانیم کس / ورا رخش رستمش خوانیم و بس
سه سالست تا این بزین آمدست / بچشم بزرگان گزین آمدست
چو مادرش بیند کمند سوار / چو شیر اندر آید کند کارزار
بینداخت رستم کیانی کمند / سر ابرش آورد ناگه ببند
بیامد چو شیر ژیان مادرش / همی خواست کندن بدندان سرش
بغرید رستم چو شیر ژیان / ز آواز او خیره شد مادیان
چو نزدیک رستم بیامد دوان / گرفتش پس و یال آن پهلوان
چنانش بزد مشت بر سر و گوش / که گفتی از و رفت آرام و هوش
بغلتید و برخاست برگشت ازوی / بسوی گله تیز بنهاد روی
بیفشرد ران رستم زورمند / برو تنگ تر کرد خم کمند
بیازید چنگال گردی بزور / بیفشرد یکدست بر پشت گور
نکرد هیچ پشت از فشردن تهی / تو گفتی ندارد همی آگهی
بدل گفت کین برنشست منست / کنون کار کردن بدست منست
ز چوپان بپرسید کین اژدها / بچندست و این را که داند بها
چنین داد پاسخ که گر رستمی / بدو راست کن روی ایران زمی
مر این را بر و بوم ایران بهاست / برین بر تو خواهی جهان کرد راست
لب رستم از خنده شد چون بسد / چنین گفت کین نیکی از یزدان سزد
بزین اندر آورد گلرنگ را / سرش تیز شد کینه و جنگ را
کشید و زین کردش و تیز تک / بدیدش که دارد دل و زور رگ
گشاد جوشن و خود و کوپال را / تن پهلوان و بر و یال را
چنان گشت ابرش که هر شب سپند / همی سوختندش ز بهر گزند
چنانست گفتی که جادو شدست / بآورد تا زنده آهو شدست
ز نخ نرم و کف افکن و دست کش / سرین پهن و پیناول و کام خوش
دل زال زر شد چو خرم بهار / ز رخش نو آیین و فرخ سوار
در گنج دینار بگشاد و داد / بر امروز و فردا نیامدش یاد
بزد مهره در جام و بر پشت پیل / وزو رفت آواز تا چند میل
خروشیدن کوس با کرنای / همان زنگ و سپیلان و هندی درای
برآمد ز زابلستان رستخیز / زمان خفته را بانگ برزد که خیز
به پیش اندرون رستم پهلوان / پس پشت او پیل و خورد و گوان

## لشکر کشیدن زال و افراسیاب بجنگ یکدیگر

بهنگام بشکوفه و گلستان / بیاورد لشکر ز زابلستان
ز زال آگهی یافت افراسیاب / برآمد ز آرام و از خورد و خواب
بیاورد لشکر ز رود آوری / بدان مرغزاری که بد داوری
وزایدون دمادم بیامد سپاه / ز راه بیابان سوی رزمگاه
ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند / سپهبد جهاندیدگان را بخواند
بدیشان چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و کار دیده ردان
همیدر یکی لشکر آراستیم / بسی پهلوی همی خواستیم
چو بر کینه نوذر نامدار / بیاوردم از زابلستان سوار
ابا نامور قارن رزم زن / سپاه جهاندیده لشکر شکن

پراکنده شد رای بی تخت شاه / همه کار بی روی و بی رسپاه
چو بر تخت بنشست فرخنده زو / ز گیتی یکی آفرین خواست نو
کسی باید اکنون ز تخم کیان / به تخت کیی بر ببندد میان
نشان داد موبد بما فرخان / یکی شاه با فر و برز کیان
ز تخم فریدون یل کیقباد / که با فر و برزست با رسم و داد
برستم چنین گفت فرخنده زال / که برگیر کوپال و بفراز یال
گزین کن یکی لشکری همگروه / برو تازنان تا بالبرز کوه
ابر کیقباد آفرین کن یکی / مکن پیش او بر درنگ اندکی
بدو هفته باید که ایدر بوی / که دیگه از تاختن نغنوی
بگویی که لشکر ترا خواستند / همی تاج شاهی بیاراستند
که در خورد تاج کیان جز تو کس / نبینیم شاها تو فریاد رس
تهمتن زمین را بمژگان برفت / چو زال زر این داستانها بگفت

## رفتن رستم بالبرز کوه بطلب کیقباد

برخش اندر آمد همانگاه شاد / بیامد گرازان بر کیقباد
ز ترکان بسی بد طلایه براه / رسیدند با رستم کینه خواه
بر آویخت با نامداران جنگ / یکی گرزه گاو پیکر بچنگ
دلیران توران برآویختند / سرانجام از رزم بگریختند
نهادند سر سوی افراسیاب / همه دل پر از خون و دیده پر آب
بگفتند او را همه بیش و کم / سپهبد شد از کارشان دژم
بفرمود تا نزد او شد قلون / ز ترکان دلیری گوی پر فسون
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار / وز ایدر برو تا بر شهریار
دلیر و هنرمند و هشیار باش / بپاس اندرون سخت بیدار باش
که ایرانیان مردم ره زنند / همی ناگهان بر طلایه زنند
برون آمد از نزد خسرو قلون / به پیش اندرون مردم رهنمون
سر راه بر نامداران ببست / بمردان جنگی و پیلان مست
وز آن روی رستم دلیر گزین / بیامد زی شاه ایران زمین
یکی میل ره تا بالبرز کوه / یکی جایگه دید بس باشکوه
درختان بسیار و آب روان / نشستنگه مردم نوجوان
یکی تخت بنهاده نزدیک آب / برو بر بخیته مشکاب و گلاب
جوانی بکردار تابنده ماه / نشسته بر آن تخت بر پایگاه
رده برکشیده بسی پهلوان / برسم بزرگان کمر بر میان
بیاراسته مجلس شاهوار / بسان بهشتی برنگ و نگار
چو دیدند مر پهلوان را براه / پذیره شدندش از آن جایگاه
گشادند کای پهلو نامور / نشاید ازینجای کردن گذر
که ما میزبانیم و مهمان ما / فرود آی اینجا بفرمان ما
بیا تا همه دست شادی بریم / بیاد رخ نامور می خوریم
تهمتن بدیشان چنین گفت باز / که ای نامداران گردن فراز
مرا رفت باید بالبرز کوه / بکاری که بسیار دارد شکوه
نشاید بماندن ازین کار باز / که پیش است بسیار رنج دراز
سر تخت ایران ابی شهریار / مرا باده خوردن نیاید بکار
نشانی دهیدم سوی کیقباد / کسی کز شما دارد او را بیاد
همی زان دلیران زبان برگشاد / که دارم نشانی من از کیقباد
تهمتن ز رخش اندر آمد چو باد / چو بشنید از ایشان نشان قباد
بیامد دمان تا لب رودبار / نشستند در زیر آن سایه دار
جوان از بر تخت زرین نشست / گرفته یکی دست رستم بدست
بدست دگر جام پر باده کرد / وزو یاد مردان آزاده کرد
دل و جام باده برستم سپرد / بدو گفت کای نامبردار گرد
بپرسیدی از من نشان قباد / تو این نام را از که داری بیاد
بدو گفت رستم که ای پهلوان / پیام آوریدم بروشن روان

۱۴۰

سر تخت ایران بیاراستند — بزرگان بشاهی ورا خواستند
مرا گفت رو تا با البرز کوه — قباد دلاور ببین با گروه
بگوییش که گردان ترا خواستند — سر تخت شاهی بیاراستند
ز تخم فریدون منم کیقباد — پدر بر پدر نام دارم بیاد
که ای خسرو خسروان جهان — پناه دلیران و پشت مهان
نشست تو بر تخت شاهنشهی — همت سرکشی باد و هم فرهی
اگر شاه فرمان دهد بنده را — که بگشایم از بند گوینده را
تهمتن همانگه زبان برگشاد — پیام سپهدار ایران بداد
بیازید جام و بلب برنهید — بیاد تهمتن بدم درکشید
برآمد خروش از دل زیر و بم — فراوان شد و شادی اندوه کم
که از سوی ایران دو باز سپید — یکی تاج رخشان بکردار شید
چو بیدار گشتم شدم پر امید — از آن تاج رخشان و باز سپید
تهمتن مرا شد چو باز سپید — رسیدم ز تاج دلیران نوید
چنین گفت با شاه گند آوران — نشانست خواب از پیغمبران
قباد اندر آمد چو آتش ز جای — ببور نبرد اندر آورد پای
شب و روز از تاختن نغنوید — چنین تا بنزد طلایه رسید
شهنشاه ایران چو زانگونه دید — برابر همی خواست صف برکشید

پدرم آن گزین جهان سربسر — که خوانندش او را همی زال زر
بشاهی بر او آفرین کن یکی — سخن پیش او بر درنگ اندکی
هماندم برستم دلیر و جوان — بخندید و گفتش که ای پهلوان
چو بشنید رستم فرو برد سر — بخدمت فرود آمد از تخت زر
سر تخت ایران بکام تو باد — تن ژنده پیلان بدام تو باد
درودی پیامم ز شاه جهان — ز زال گزین آن گو پهلوان
قباد دلاور برآمد ز جای — بگفتار رستم دل و هوش و رای
سخن چون بگوش سپهبد رسید — ز شادی دل اندر برش بر طپید
تهمتن همیدون یکی جام می — بخورد آفرین کرد بر جان کی
شهنشه چنین گفت با پهلوان — که خوابی بدیدم بروشن روان
خرامان و نازان شدندی برم — نهادندی آن تاج را بر سرم
بیاراستم مجلس شاهوار — بدینسان که بینی بدین جویبار
تهمتن چو بشنید از خواب شاه — ز باز و ز تاج فروزان چو ماه
کنون خیز تا سوی ایران شویم — بیاری بنزد دلیران شویم
کمر بر میان بست رستم چو باد — بیامد گرازان پس کیقباد
قلون دلاور شد آگه ز کار — پذیره بیامد سوی کارزار
تهمتن چنین گفت کای شهریار — ترا رزم جستن نیاید بکار

## اندر کشته شدن قلون بدست رستم

من و رخش و کوپال و برگستوان — همانا ندارند با من توان
بگفت این و از جای برکرد رخش — بزخمی سواری همی کرد بخش
قلون دید دیوی بجسته ز بند — بدست اندرون گرز و بر زین کمند
تهمتن بزد دست و نیزه گرفت — قلون از دلیریش ماند شگفت
بزد نیزه و برگرفتش ز زین — نهاد آن بن نیزه را بر زمین
هزیمت گرفتند سپاه قلون — بیکبارگی بخت بد شد کنون
بجایی علفزار و آب روان — فرود آمد آنجایگه پهلوان
از آرایش و جامه پهلوی — هم از تاج و ز یاره خسروی

برو حمله آورد مانند باد — بزد نیزه و بند جوشن گشاد
ستد نیزه از دست او نامدار — بغرید چون رعد اندر بهار
قلون گشت چون مرغ بر بابزن — بدیدند لشکر همه تن بتن
تهمتن گذشت از طلایه سوار — بیامد شتابان سوی کوهسار
چنین تا شب تیره آمد فراز — تهمتن همی کرد هر گونه ساز
چو شب تیره شد پهلو پیشبین — برآراست با شاه ایران زمین

بنزدیک زال آوریدش بشب
بیامد شدن هیچ بگشاد لب
پذیره شدش زال با مهتران
دلیران ایران و کندآوران

زمین را ببوسید نزدیک اوی
همان نامداران پرخاشجوی
وز آنجا بیامد بجای نشست
ابا نامداران خسروپرست

نشستند یکهفته با رای زن
شدند اندران موبدان انجمن
بهشتم بیاراست آن تخت عاج
بیاویختند از بر عاج تاج

## پادشاهی کیقباد صد سال بود

بشاهی نشست از بر کیقباد
همان تاج رخشان بسر برنهاد

همان نامداران شدند انجمن
چو دستان و چون قارن رزم زن

چو گشواد و خراد و برزین گو
فشاندند گوهر بران تاج نو
قباد آن سپه را بصحرا کشید
چو افراسیاب آن سپه را بدید

دگر روز برداشت لشکر ز جای
خروشیدن آمد ز پرده سرای
بپوشید رستم سلیح نبرد
همی از جهان آفرین یاد کرد

رده برکشیدند ایرانیان
ببستند خون ریختن را میان
بیکدست مهراب کابل خدای
بدیگر چو گستهم جنگی بپای

بقلب اندرون قارن رزم زن
ابا گرد گشواد لشکرشکن
همیش اندرون رستم پهلوان
پس پشت او پهلوزاده گوان

پس پشت دستان زال با کیقباد
بیکدست آتش بیکدست باد
به پیش اندرون کاویانی درفش
جهان شد سرخ و زرد و بنفش

چو کشتی که از باد روی زمین
بکا موج خیزد ز دریای چین
سراسر سپه ساخته دشت و راغ
درخشیدن تیغها چون چراغ

جهان سربسر گشته دریای قار
برافروخته شمع اندرو ده هزار
ز نالیدن بوق و بانگ سپاه
تو گفتی که خورشید گم کرد راه

بهر حمله قارن بیفشرد ران
چنانچون بود دم دم زنان
گهی سوی چپ و گهی سوی راست
بگردید و ز هر سوی کینه خواست

## کمربند گرفتن رستم افراسیاب را

چو رستم بدیدش که قارن چکرد
چگونه بود روز جنگ و نبرد

به پیش پدر شد بپرسید ازوی
که با من جهان پهلوانا بگوی

که افراسیاب آن بداندیش مرد
کجا جای گیرد بدشت نبرد
چه پوشد کجا بر فرازد درفش
که پیداست تابان درفش بنفش

من امروز بند کمربند اوی
بگیرم کشانش بیارم بروی
بدو گفت زال ای پسر گوش دار
هم امروز با خویشتن هوش دار

که آن نره در جنگ نر اژدهاست
دم آتش و در کینه ابر بلاست
درفشش سیاهست و خفتان سیاه
از آهنش ساعد ز آهن کلاه

همه روی آهن گرفته بزر
درفش سیه بسته بر خود بر
ازو خویشتن را نگهدار سخت
که ترک دلیرست و پیروزبخت

چنین گفت رستم که ای پهلوان
تو از من مدار ایچ رنج روان
جهان آفریننده یار منست
دل و تیغ و بازو حصار منست

برانگیخت آن رخش رویینه سم
برآمد خروشیدن کاودم
بزد خویشتن بر سپاه گران
همی گشت گردان و کندآوران

چو افراسیابش بهامون بدید
شگفتی از آن کودک نارسید
ز ترکان بپرسید کین اژدها
بدینگونه از بند گشته رها

کدامست کین را ندانم بنام
یکی گفت کین پور دستان سام
نبینی که با گرز سام آمدست
جوانست و جویای نام آمدست

چو بشنید افراسیاب این سخن / بجوشید از درد و کین کهن
بفرمود تا کوس با کرنای / دمیدند و شیپور و هندی درای

[illegible] / [illegible]
[illegible] نامداران توران گروه / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] سوی رزم روی

جهان اندر آمد سراسر بجوش / زمین پر شد از پیل و بانگ خروش

## گفتار اندر رزم رستم و افراسیاب بار اول و کمربند گرفتن رستم افراسیاب را

همی پیش سپاه آمد افراسیاب / چو کشتی که موجش برآرد ز آب

[illegible] / [illegible]
همی گفت [illegible] اندران [illegible] رزم / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو دیدش تهمتن برافراختش / بگرز گران سنگ برتاختش
سپر بر سر آورد افراسیاب / نهان شد چو در ابر تیره آفتاب
زد و بر برش رستم پیلتن / که بشنید آواز او انجمن
چو تنگ اندر آورد با او زمین / فرو برد گرز گران از زین

ببند کمرش اندر آورد چنگ | جدا کردش از پشت زین خدنگ
بسان یکی پشه کز شیر بلند | سرافراز رستم بن اورمند



همی خواست بردنش پیش قباد | دهد روز جنگ نخستین بیاد
ز هنگ سپهدار و چنگ سوار | نیامد دوال کمر استوار

گسست و بخاک اندر آمد سرش | سواران گرفتند گرد اندرش
سپهبد چو از چنگ رستم بجست | بخایید رستم همی پشت دست

چرا گفت نگرفتمش زیر کش | همی بر کمربند کردم خوشش
چو آوای کوس آمد از پشت پیل | خروشیدن پیل بر چند میل

یکی مژده بردند نزدیک شاه | که رستم بدرید قلب سپاه
چو رستم بر تاجداران سپید | درفش سپهدار شد ناپدید

گرفتش کمربند و افکند خوار / خروشی ز ترکان برآمد بزار / ز جای اندر آمد چو آتش قباد / بجنبید لشکر چو دریا ز باد
سپهبد ابا نامداران براند زود / بیاری رستم بیامد چو دود / بدیدند رستم شده خشمناک / نبود ایچکس را در پیش نه باک
ابر دوش ترکان بکردار شیر / خروشنده برسان ببر دلیر / شهنشاه با زال حیران شدند / بر آن نامور آفرین خوان شدند
ز گرزش شده بر سما چاک چاک / هم از انبوه ترکان ز آن کارزار / تو گفتی زمین و زمان شد بهم / از آن هیبت گرز و چشم دژم
تو گفتی پدید آمده اژدهات / ز فو باز کرده [illegible] / چنان اژدهایی که باشد [illegible] / همی هفت اندر که [illegible]
یک باد عالم بکرده کبود / چو ترکان شده تار گرزش چو دود / نشاید کسی گرز در زیر ران / نهنگی برآورد تیغ بران
چنان [illegible] تیغ تیز / [illegible] / [illegible] / [illegible]
همی گفت زال ای پسر شاد باش / جهان جاودان از تو آباد باش / بجا لا برآورد تیغ یلی / جهان پهلوان رستم زابلی
هنر در چنین تیغ و گفت نام / منم رستم و یادگارم سام / منم آنکه در رزم خاقان چین / چو دریای خون شد ز من دشت کین
[illegible] نوبت جهان [illegible] / [illegible] / [illegible] ببینی در جهان / [illegible] شهان
جهاندار تا گرد گیتی بپای / چو گرشاسف نامد سواری بجای / ز گرشاسف بد پیش سام یل یادگار / کنون از من ماند منم یادگار
همی گفت و میزد چپ و راست تیغ / هوا چاک شد بر سما خون بمیغ / بکشته زمین سر بسر پشته شد / هر آنکس که بد زنده سرگشته شد
چو زال آنچنان دید آمد ز گرد / که ای نامداران ره در نبرد / چه استید خوار اندرین رزمگاه / بپیچید اندر صف کینه خواه

## هزیمت شدن افراسیاب از پیش رستم و کیقباد

چو از زال بشنید ایران سپاه / نوایی یکی کرد برشد بماه
برآمد خروشیدن دار و گیر / بر آن ترک زرین و سیمین سپر / تو گفتی که ابری برآمد [illegible] / درخشیدن خنجر و زخم تیر
غمی شد سر از چاک چاک تبر / زمین پشتش شد آسمان پهن دشت / فتاده در آن پهن دشت اندر / ز نیزه [illegible]
ز رستم سپهدار آن پهن دشت / چو طرفه نگاری که افتد بخاک / ز [illegible] روز نبرد / سر نامداران شد چون [illegible]
بهر سو فتاده سر خشمناک / سراسر ترکان همه کشته شد / هزار و صد و شصت کرد اسیر / تف خون با ماهی و برماه کرد
بهر جا کشته یکی پشته شد / گرفتار شد ترک چون تیر شیر

هزیمت گرفتند ترکان همه / بپیچید در و شهریار و رمه
برفتند ترکان بر پیش هومان / کشیدند لشکر سوی دامغان
وز آنجا بجیحون نهادند روی / خلیده دل و با غم و گفتگوی
شکسته سلیح و گسسته کمر / نه بوق و نه کوس و نه پا و نه پر
برفت از لب رود پور پشنگ / زبان پر ز گفتار و کوتاه جنگ
بدو گفت کای نامبردار شاه / ترا بود از این جنگ جستن گناه

همی گفت و آمد تهمتن بجای / ز ز زمانه بیامد بجای
فرود آمد و تاج بنهاد / کشید همی بود در اندر سپهر

چنین داد پاسخ دلاور پشنگ / که نه نام دارم بشاهی نه ننگ
فرستیم با ایران ترا سوی جنگ / ز کینه نبودم گهی کار تنگ
گریزی ز دستان بروز نبرد / نخوانند مردان ترا شیر مرد
ترا سوی دشمن فرستم بجنگ / همی بر برادر کنی کار تنگ
تو خون برادر بریزی همی / ز پرورده مرغی گریزی همی
مرا با تو تا جاودان کار نیست / بنزد منت راه دیدار نیست

چو پورش از پدر این سخنها شنید / ستیهنده شد و هیچ چاره ندید
چنین داد و تاج شاهی ز تخت / ز خشم آورد باز

سواری پدید آمد از نسل سام / که دستانش رستم نهادست نام
بیامد بسان نهنگ دژم / که گفتی جهان را بسوزد بدم
همی تاخت اندر فراز و نشیب / همیزد بگرز و بپای و رکیب
بیازید چنگش بگشت خاک / برآورد از ایشان چاک چاک
همی لشکر ما بهم بر درید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
درفش مرا دید از یک کران / زمین اندر آورد گرز گران
چنان برگرفتم ز زین خدنگ / که گفتی ندارم پر پشه سنگ
کمربند بگسست و بند قبای / ز چنگش فتادم نگون زیر پای
بدان رزم گر زنبا شد پدر / دو پایش بخاک اندر و سر به ابر
سواران توران همه همگروه / کشیدندم از چنگ آن لخت کوه
تو دانی که شاهی دل و چنگ من / بجنگ اندرون زور و آهنگ من
تو گفتی به پیشش یکی پشه ام / وز آن آفرینش پر اندیشه ام
یکی پیلتن دیدمش روز جنگ / نه هوش و نه پرهیز و نه رای و هنگ
همانا که کوپال سیصد هزار / زندند بر آن تارک نامدار
تو گفتی که از آهنش کرده‌اند / بروی و بسنگش برآورده‌اند
چه رو باه پیشش چه ببر بیان / چه در نده شیر و چه پیل ژیان
جهانجوی و گرد سپاهت منم / بدشواری اندر پناهت منم
نمانده است یاد و مرا تاب و بسیج / برو رای زن آشتی را بسیج
جز از آشتی جستنت رای نیست / که با او سپاه ترا پای نیست
مگر تا چه مایه ستام بزر / همان ترگ زرین و زرین سپر
همان تازی اسپان بزرین لگام / همان تیغ هندی بزرین نیام
همان نامداران و شیران گرد / که با داد اندر آمد بگزاری ببرد

جوانی بد او اندرین روزگار / دمان از پس من دوان روزگار
به پیش آمدندم همان سرکشان / پس پشت سرکش درفشی کشان
بسی یاد کرد اندر آن روزگار / وزان رفتگان برگرفته شمار
کنون از گذشته مکن یاد هیچ / سوی آشتی کوش با کی بسیچ
گرت دیگر آید همی آرزوی / بگرد اندر آید سپه چار سوی
بیکدست رستم که تابنده هور / که رزم با او نتابد بزور
بسوی دگر قارن رزم زن / که جنبش ندیدست مردم شکن
سه دیگر چو کشواد زرین کلاه / که آمد از آمل بنزدیک شاه
چهارم چو مهراب کابل خدای / که سالار شاهست با فر و جای
سپهدار گرگان و دیده پر آب / شگفتی فرو ماند افراسیاب
که چندین سخنهاش یاد آمدست / سرش را کنون زیر داد آمدست
یکی مرد با هوش دل برگزید / بایران فرستاد چنانچون سزید

## اندر نامه نوشتن پشنگ بکیقباد

یکی نامه بنوشت ارژنگ وار / برو کرده صد گونه رنگ و نگار
بنام خداوند خورشید و ماه / که او داد بر آفرین دستگاه
وزو بر روان فریدون درود / که او دارد این تخم ما تار و پود
گر از تور بر ایرج نیک بخت / بد آمد بدید از پی تاج و تخت
بران بر همی راند باید سخن / نباید که پرخاش گیرد کهن
گر این کینه از ایرج آمد پدید / منوچهر را زین سر اندر کشید
بدان هم که کرد آفریدون نخست / بکار آشتی انجمن بجست
سزد گر بمانیم این هم بر آن / بگردیم از آیین و دین سران
ز خرگاه تا ماوراالنهر در / که جیحون میانست اندر گذر
بر و بوم ما بود هنگام شاه / نگرد اندران بوم ایرج نگاه
همان بخش ایرج بد ایران زمین / که از آفریدون بد آفرین
کسی از ما نه بیند چون بخواب / وز ایران نیایند زین روی آب
ازین گر بگردیم و جنگ آوریم / جهان بر تن خویش تنگ آوریم
بود زخم شمشیر و خشم خدای / نیابیم بهره بهر دو سرای
وگر همچنان چون فریدون کرد / بتور و بسلم و بایرج سپرد
ببخشیم وزان پس بگوییم کین / که چندین بلا خود نیرزد زمین
سر زنده زال چون برف گشت / ز خون یلان خاک شنگرف گشت
سرانجام هم خود ببالای خویش / نیابد کسی بهره از جای خویش
مگر کم کرد دو بدین کیقباد / سر مرد بخرد نگردد ز داد
هر آنکس که او باشد از آب و خاک / نیارد سر کوه اندر مغاک
ز تاج تو چشم بدان دور باد / همه روزگار تو پر سور باد
گر آرام و درود و خرام / دو کشور شود زین سخن شادکام
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / فرستاد نزدیک ایران سپاه
ببردند نامه بر کیقباد / سخن نیز از نیکوی کرد یاد

## پاسخ نامه پشنگ از کیقباد

فرستاد پاسخ که دانی درست / که از ما بد پیش دستی نخست
ز تور اندر آمد نخستین ستم / که شاهی چو ایرج شد از تخت کم
بدین روزگار اندر افراسیاب / بیامد بایران از آن سوی آب
شنیدی که با شاه نوذر چه کرد / دل ما ازو شد پر از داغ و درد
ز کینه بر اغریرث پرخرد / نه آن کرد کز مردمی درخورد
ز کردار بد گر پشیمان شوی / بخوبی ز سر باز پیمان شوی
فراوانست از کینه آزار و رنج / بسنجیده ام در سرای سپنج
شما را سپارم از آن روی آب / نگر تا بد آرام افراسیاب
بنوی یکی باز پیمان ببست / بباغ بزرگی درختی بکشت
مر او گفت رستم که ای شهریار / مجو آشتی اندرین کارزار

بنه آشتی بیشتر زین نشان / بدین روز گرز من آوردشان
چنین گفت با نامور کیقباد / که چیزی ندیدیم نکوتر ز داد
نبیره فریدون و پور پشنگ / بسیری بپیچید همی سر ز جنگ
سزد گر هم آنکس که دارد خرد / بکوشی و ناراستی ننگرد
ز زابلستان تا بدریای سند / نوشتیم عهدی ترا بر پرند
تو شو تخت با افسر نیمروز / بدار و همی باش گیتی فروز
وزین روی کابل بمهراب ده / سراسر سنانت بزهر آب ده
کجا پادشا هست بی جنگ نیست / اگر چند روی زمین تنگ نیست
سرش را بیاراست با تاج زر / همان کرده کاهش بزین کمر
ز نیک روی گیتی مر او را سپرد / ببوسید روی زمین مرد گرد
ازان پس چنین گفت فرخ قباد / که بی زال تخت بزرگی مباد
بگوی دستان بزرگ جهان / که او ماند مان یادگار مهان
یکی جامه شهریاران بزر / زیاقوت و پیروزه تاج و کمر
نهادند مهد از بر ژنده پیل / ز پیروزه رخشان تر از آب نیل
بگستر دوز و مهره بر مهد پیل مر / یکی گنج کش کس ندانست مر
فرستاد نزدیک دستان سام / که خلعت مر این فزون جوی و کام
اگر باشدم زندگانی دراز / ترا من کنم در جهان بی نیاز
همان قارن و برزو کشواد را / چو برزین و گرگین و فرهاد را
پراکنده خلعت چنانچون سزید / کسی را که خلعت سزاوار دید
درم داد و دینار و تیغ و سپر / کرا در خور آمد کلاه و کمر
وزانجا سوی پارس اندر کشید / که در پارس بد گنجها را کلید
نشستنگه آنگه باصطخر بود / کیان زاد آنجا که مفخر بود
جهانی نهادند رخ سوی اوی / که او بود سالار و دیهیم جوی
بتخت کیان اندر آورد پای / همی داشت گیتی بآرام و رای
چنین گفت با نامور مهتران / که گیتی مرا از کران تا کران
اگر پیل با پشه کین آورد / همی رخنه در داد و دین آورد
نخواهم بگیتی بجز راستی / که خشم خدا آورد کاستی
تن آسانی از درد و رنج منست / کجا آب و خاکست گنج منست
همه پادشاهان مرا لشکرند / سپاهی و شهری مرا کهترند
همه در پناه جهاندار بید / خرد را بوید و بی آزار بید
هر آنکس که دارد خورید و دهید / سپاسی ز خوردن بمن بر نهید
کسی کو بکی باز ماند ز خورد / نیابد همی توشه از کارکرد
چراگاهشان بارگاه منست / هر آنکس که او از سپاه منست
بدرویشان نام آوران یاد کرد / بداد و دهش گیتی آباد کرد
بدانگونه صد سال آسان بزیست / نگر تا چنین در جهان شاه کیست
پسر بد مر او را خردمند چار / که بودند اندر جهان یادگار
نخستین چو کاوس با آفرین / دوم کی آرش بد سیم کی پشین
چهارم کی ارمین کجا بود نام / سپردن زگیتی بآرام و کام
چو صد سال بگذشت با تاج و تخت / سرانجام تاج اندر آمد ز بخت
چو دانست کامد بنزدیک مرگ / بپژمرد خواهد همی سبز برگ
سر ماه کاوس را پیش خواند / ز داد و دهش چند با او براند
بدو گفت ما بر نهادیم رخت / تو بگذار تابوت و بردار تخت
چنانم که گفتی ز البرز کوه / کنون آمدستم همی با گروه
تو گر دادگر باشی و پاک رای / بیابی تو پاداش دیگر سرای
دگر آز گیرد سرت را مدام / برآری همی تیغ تیز از نیام
بگفت این و شد زین جهان فراخ / گزین کرد صندوق بر جای کاخ
سر آمد کنون قصه کیقباد / ز کاوس باید کنون کرد یاد
درخت برومند چون شد بلند / گر آید ز گردون برو بر گزند

## پادشاهی کیکاوس صد و پنجاه سال بود

شود برگ پژمرده و بیخ سست … سرش سوی پستی گراید نخست … چو از جایگه بگسلد پای خویش … بشاخ نو آیین دهد جای خویش
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک … تو با شاخ تندی میاغاز ریک … پدر چون بفرزند ماند جهان … کند آشکارا برو بر نهان
گر او بفکند فر و نام پدر … تو بیگانه خوانش مخوانش پسر … اگر گم کند نام آموزگار … سزد گر جفا بیند از روزگار
چنین است رسم سرای کهن … سرش هیچ پیدا نبینی ز بن … چو رسم پدر باز یابد کسی … نخواهد که ماند بگیتی بسی

## گفتار اندر آغاز داستان

چو کاوس بگرفت گاه پدر … مر او را جهان بنده شد سربسر
ز هر گونه‌ای گنج آگنده دید … جهان سربسر پیش خود بنده دید
هم از طوق و تاج و هم از گوشوار … هم از تاج زرین زبرجد نگار … همان تازی اسپان آگنده یال … بگیتی ندانست کس را همال
چنان بد که در گلشن زرنگار … همی خورد روزی می خوشگوار … یکی تخت زرین بلورینه پای … نشسته بدو در جهان کدخدای
ابا پهلوانان ایران بهم … همی رای زد شاه بر بیش و کم … چو رامشگری دیوزی پرده دار … بیامد که خواهد بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران … یکی خوش نوازم ز رامشگران … اگر در خورم بندگی شاه را … گشایم بر تخت او راه را
برفت از بر پرده سالار بار … بیامد خرامان بر شهریار … بیامد که رامشگری بر درست … ابا بربط و نغز رامشگرست
بفرمود تا پیش او تاختند … بر رود سازانش بنشاختند … ببربط چو بایست بر ساخت رود … برآورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد … همیشه بر و بومش آباد باد … که در بوستانش همیشه گلست … بکوه اندرون لاله و سنبلست
هوا خوشگوار و زمین پرنگار … نه گرم و نه سرد و همیشه بهار … نوازنده بلبل بباغ اندرون … گرازنده آهو براغ اندرون
همیشه نیاساید از جفت و جوی … همه ساله هر جای رنگست و بوی … گلابست گویی بجویش روان … همی شاد گردد ز بویش روان
دی و بهمن و آذر و فرودین … همیشه پر از لاله بینی زمین … همه ساله خندان لب جویبار … بهر گوشه باز شکاری بکار
سراسر همه کشور آراسته … ز دیبا و دینار و از خواسته … بتان پرستنده با تاج زر … همه نامداران بزرین کمر
چو کاوس بشنید از وی سخن … یکی تازه اندیشه افکند بن … دل رزمجویش ببست اندران … که لشکر کشد سوی مازندران
چنین گفت با سرفرازان رزم … که ما دل نهادیم یکسر ببزم … اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر … نگردد ز آسودگان کام سیر
من از جم و ضحاک و از کیقباد … فزونم بفر و ببرز و نژاد … فزون بایدم نیز از ایشان هنر … جهانجوی باید سر تاجور
سخن چون بگوش بزرگان رسید … از ایشان کس این رای فرخ ندید … همه روی گشتند پرچین بروی … کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی
پر از خون جگر لب پر از باد کرد … نهانی بدیشان غمی باد خورد … منوچهر کردی برین بیش دست … نکردی بدین بر دل خویش جست
کسی راست پاسخ نیارست کرد … غمی شد دل و لب پر از باد سرد … چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو … چو خراد و گرگین و بهرام نیو
بآواز گفتند ما کهتریم … زمین جز بفرمان شه نسپریم … وزان پس یکی انجمن ساختند … ز گفتار او دل بپرداختند
نشستند و گفتند با یکدگر … که از بخت ما را چه آمد بسر … اگر شهریار این سخنها که گفت … بمی خوردن اندر نخواهد نهفت

زما و ز ایران برآید هلاک … نماند برین بوم و بر آب و خاک
که جمشید با تاج و انگشتری … بفرمان او مرغ و دیو و پری
زمانه بدان یاد هرگز نکرد … بجست از دلیران ایشان نبرد
فریدون پر دانش پرفسون … همین را روانش بد رهنمون
اگرش بدی بردن این راه بر … ببردی بنام و بگنج و هنر
یکی چاره باید نمودن درین … که این بد بگردد ز ایران زمین
چنین گفت پس طوس با مهتران … که ای رزم دیده دلاور سران
مر این بند را چاره اکنون یکیست … بیازیم و این کار دشوار نیست
همیدون دلاور بر زال سام … بباید فرستاده داد و پیام
که گر سر بگل داری اکنون مشوی … یکی تیز کن مغز و بنمای روی
مگر گوش بد لب پندمند … سخن بر دل شهریار بلند
بگویید کین اهرمن یاد باد … دوان دیو هرگز نباید گشاد
مگر بازش آرد ازین گفت باز … اگر نه سر آمد نشیب و فراز
سخنها ز هر گونه برساختند … همیدون نگاور برو تاختند
دونده همی تاخت تا نیمروز … چو آمد بر زال گیتی فروز
چنین داشت از نامداران پیام … که ای نامور با گهر پور سام

## پیغام ایرانیان بزال سام

یکی کار پیش آمد اکنون شگفت … که از دانشش اندازه نتوان گرفت
بدین کار اگر تو نبندی کمر … نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر
یکی شاه را بر دل اندیشه خواست … بپیچید اهرمن از راه راست
برنج نیاکانش از باب تان … نخواهی همی بود هم داستان
یکی گنج بی رنج بگزایدش … همی کار ما زندران بایدش
اگر هیچ سرخاری از آمدن … سپهبد همی زود خواهد شدن
همه رنج تو داد خواهد بباد … که بردی بآغاز با کیقباد
تو با رستم شیر نا خورده سیر … میان را ببندی چو شیر دلیر
کنون این همه باد شد پیش او … بپیچد جان بد اندیش او
چو بشنید دستان بپیچید سخت … که شد زرد برگ کیانی درخت
چنین گفت کاو خود کامه مرد … ز گیتی نه گرم آزموده نه سرد
کسی کو بود در جهان پیشگاه … برو بگذرد سال خورشید و ماه
که ماندست گز تیغ او در جهان … نگردند یکسر کهان و مهان
نباشد شگفت ار بمن بگرود … شوم خسته گر پند من نشنود
شوم گویمش هرچه آید ز پند … زمین گر پذیرد شود سودمند
وگر تیره گردد گشادست راه … تهمتن هم ایدر شود با سپاه
پراندیشه بد آنکش دیر باز … چو خورشید بنمود تاج از فراز
کمر بست و بنهاد سر سوی شاه … بزرگان برفتند با او براه
خبر شد بطوس و بگودرز و گیو … به بهرام و گردان و گرگین نیو
که دستان بنزدیک ایران رسید … درفش همیونش آمد پدید

## آمدن زال با ایران و نصیحت کردن کیکاوس را

پذیره شدندش سران سپاه … سری گوشه پهلوانی کلاه
چو دستان سام اندر آمد ز تنگ … پیاده شدندش همه بیدرنگ
برو بر کشان آفرین خواندند … سوی شاه با او همی راندند
بدو گفت طوس ای گو سرفراز … کشیدی چنین رنج راه دراز
ز بهر بزرگان ایران زمین … بر آسایش این رنج کردی گزین
همه سربسر نیکخواه تو ایم … ستوده بنیک کلاه تو ایم
بدان نامداران چنین گفت زال … که هر کس که او را نفرسود سال
همه پند پر دانش آید بیاد … وزان پس بپیچد گر دانش او
نشاید گرفتن ازو پند باز … که از پند باشد او بی نیاز
ز پند و خرد گر بگردد سرش … پشیمانی و رنج آید برش

به آواز گفتند ما با توییم ز تو بگذرد پند کس نشنویم
همی رفت تا پیش شاه آمدند بر نامور تاج و گاه آمدند
چو کاوس را دید دستان سام نشسته به اورنگ شاهی بکام
بکش کرده دست و سر افکنده پست همی رفت تا جایگاه نشست
چنین گفت کای کدخدای جهان سرافرازش مهتران و کهان
چو تو تاج نشنیده و افسر ندید نه چون تخت تو تاج گردون شنید
همه ساله پیروز بادی و شاد دلت پر ز دانش سرت پر ز داد
کی نامبردار بنواختش بر خویش بر تخت بنشاختش
بپرسیدش از رنج راه دراز ز گردان و از رستم سرفراز
چنین گفت مر شاه را زال زر که نوشه بزی شاه پیروزگر
همه شاد و روشن ببخت تو اند برافراشته سر بتخت تو اند
وزان پس یکی داستان برگشاد سخنهای بایسته را در گشاد
چنین گفت کای پادشاه جهان سزاوار تاجی و تخت مهان
ز تو پیشتر پادشه بوده اند که این راه هرگز نه پیموده اند
منوچهر شد زین جهان فراخ وزو ماند ایدر بسی تاج و کاخ
همان زو و با نوذر و کیقباد چه مایه بزرگان که دارم بیاد
ابا لشکر گشن و گرز گران نکردند آهنگ مازندران
که آن خانهٔ دیو افسونگرست طلسمست و ز بند جادو درست
مر او را بشمشیر نتوان شکست بگنج و بدانش نیاید بدست
همان راه را نیز نتوان کشاد مده گنج و زر و درم را بباد
همیون ندارد کس آنجا شدن وز ایدر کنون رای دیگر زدن
سپه را بدان سو نباید کشید ز شاهان پیشین کس این ره ندید
گر این نامداران ترا کهترند چو تو بندگان جهان داورند
تو از خون چندین سپه نامدار ز بهر فزونی درختی مکار
که با برز و بلندیش نغزین بود نه آیین شاهان پیشین بود
چنین پاسخ آورد کاوس باز گر اندیشهٔ تو نیم بی نیاز

## پاسخ دادن کیکاوس زال زر را

ولیکن مرا از فریدون و جم فزونست مردی و گنج و درم
همان از منوچهر و از کیقباد فزونم بفر و بزرگی و داد
سپاه و دل و گنج افزونترست جهان زیر شمشیر تیز اندرست
چو برداشتی شد کشاده جهان از آهن چه داریم گیتی نهان
شوم شان یکایک بدام آورم گر آیین شمشیر خام آورم
اگر کس نیاید بمازندران دگر بر نهم ساو و باژ گران
جهان خوار و زار است بر چشم من چه جادو چه دیوان آن انجمن
بگوش تو آید خود این آگهی گر ایشان شود روی گیتی تهی
تو با رستم اکنون جهاندار باش جهاندار ایران و بیدار باش
جهان آفریننده یار منست سر نره دیوان شکار منست
گر ایدون که یارم نباشی بجنگ مفرمای بر کار کردن درنگ
چو از شاه بشنید زال این سخن ندید ایچ پیدا سرش را ز بن
بدو گفت تو شاه و ما بنده ایم بدلسوزگی با تو گوینده ایم
اگر داد گویی همی یا ستم برای تو باید زدن گام و دم
از اندیشهٔ من دل بپرداختم سخن هرچه دانستم انداختم
نه مرگ از تن خویش نتوان سپوخت نه چشم زمان کس بسوزن بدوخت
به پرهیز هم کس نرست از نیاز جهانجوی ازین پس نیابد جواز
همیشه جهان بر تو فرخنده باد مبادا که پند من آیدت یاد
پشیمان نباشی ز گفتار خویش بتو باد روشن دل و دین و کیش
پس یک زال را شاه بدرود کرد دل از رفتن او پر از دود کرد
برون آمد از پیش کاوس شاه شده تیره بر چشم او هور و ماه
برفتند با او بزرگان و گیو چو طوس و چو گودرز و رهام نیو

بزال آنگهی گفت گیو از خدای / همی خواهم آنگو بود رهنمای
بجایی که کاوس را دسترس / نباشد ندارم من او را سپاس

ز تو دور باد آز و مرگ و نیاز / مبادا بتو دست دشمن دراز
بهر سو که آییم و اندر رویم / جز از آفرینت سخن نشنویم

پس از کردگار جهان آفرین / بتو دارد امید ایران زمین
ز هر گون رنج برداشتی / چنین راه دشوار بگذاشتی

سراسر فکندش اندر کنار / ره سینه زابر آراست کار
چو زال سپهبد ز پهلو برفت / دمادم سپه روی بنهاد تفت

بطوس و بگودرز فرمود شاه / کشیدن سپه سر نهادن براه

## رفتن کاوس و ایرانیان بمازندران

چو شب روز شد شاه کنداوران / نهادند سر سوی مازندران

بمیلاد بسپرد ایران زمین / کلید در گنج و تاج و نگین
بدو گفت اگر دشمن آید پدید / ز تیغ کینه بباید کشید

ز سر بد بزال و برستم پناه / که پشت و پناهند و زیبای گاه
دگر روز برخواست آوای کوس / سپه را همی راند گودرز و طوس

همی رفت کاوس لشکر فروز / بزد گاه بر پیش کوه اسپروز
بجایی که پنهان شود آفتاب / بدان جایگه ساخت آرام و خواب

کجا جای دیوان دژخیم بود / بدان جایگه دیو را بیم بود
بگسترد زربفت در پیش بار / هوا پر ز بوی می خوشگوار

همه مجلس و می بیاراستند / بشبگیر از جای برخاستند
پراکنده نزدیک شاه آمدند / کمر بسته و با کلاه آمدند

بفرمود پس گیو را شهریار / دو باره ز لشکر گزین ده هزار
کسی کو گراید بگرز گران / کشاینده شهر مازندران

ز هر کس که بینی ز پیر و جوان / تنی کن که او را نباشد روان
وزو هر چه آباد بینی بسوز / شب آور بر آنجا که باشی بروز

چنین تا بدیوان رسید آگهی / جهان کن سراسر ز دیوان تهی
کمر بست و رفت از در شاه گیو / ز لشکر گزین کرد مردان نیو

بشد تا در شهر مازندران / بباریده شمشیر و گرز گران
زن و کودک و پیر و مرد سوار / نمی یافت از تیغ او زینهار

همی کرد غارت همی سوخت شهر / بیالود بر جای تریاک زهر
یکی چون بهشت برین شهر دید / کز آن خرمی نزد او بهره دید

بهر کوی و برزن فزون از هزار / پرستار با طوق و با گوشوار
پرستنده زین بیشتر با کلاه / بچهره بکردار تابنده ماه

بهر جای گنج پراکنده زر / بیکجای دینار و جای دگر
بی اندازه گرد اندرش چارپای / بهشتست گفتی همیدون بجای

بکاوس بردند زین آگهی / بدان خرمی جای آن فرهی
همیگفت خرم زیاد آنکه گفت / که مازندران از بهشتست جفت

همه شهر گویی کمر بت پرست / ز دیبای چین بر گل آیین ببست
بتان بهشتند گویی درست / بگلنارشان روی رضوان بشست

چو یکهفته بگذشت ایرانیان / ز غارت کشیدند یکسر میان
خبر شد بر شاه مازندران / دلش گشت پر درد و سر شد گران

ز دیوان به پیش اندرون سنجه بود / که جان و دلش زین سخن رنجه بود
بدو گفت رو نزد دیو سپید / چنان رو که بر چرخ گردنده شید

بکوشش که آمد بمازندران / بغارت ز ایران سپاه گران

جهانجوی کاوس با پیش رو / ز لشکر بسی جنگیاران نو

## پیغام شاه مازندران بدیو سپید

کنون گر نباشی تو فریادرس / نه بینی ز مازندران هیچ کس
چو بشنید پیغام سنجه برفت / بر دیو پیغام شه را بگفت

بیامد بنزدیک آن سرفراز ٭ بگفت آنچه بشنید از ان رزمساز
شب آمد یکی ابر شد با سپاه ٭ جهان گشت چون روی زنگی سیاه
چو دریای قارست گویی جهان ٭ همه روشنائیش گشته نهان
یکی خیمه زد بر سر از دود قار ٭ سیه شد جهان چشمها گشت تار
وزایشان فراوان تبه کرد نیز ٭ نبود از بد بخت مانند چیز
چو بگذشت شب روز نزدیک شد ٭ جهانجوی را چشم تاریک شد
ز لشکر دو بهره شده تیره چشم ٭ سر نامداران ازو پر ز خشم
چو تاریک شد چشم کاوس شاه ٭ بد آمد ز کردار او بر سپاه
همه گنج تاراج و لشکر اسیر ٭ چو آن دولت تیز برگشت پیر
همه دستان یاد باید گرفت ٭ که خیره بماند شگفت از شگفت
سپهبد چنین گفت چون دید رنج ٭ که دستور بیدار بهتر ز گنج
بسختی چو یک هفته اندر کشید ٭ بدیدار ایشان کس نپدید
بهشتم بغرید دیو سپید ٭ که ای شاه بی‌بر بکردار بید
همی برتری را بیاراستی ٭ چراگاه مازندران خواستی
همه نیروی خویش چون پیل مست ٭ بدیدی و کس را ندادی تو دست
چو با تاج بر تخت نشکیفتی ٭ خرد را بدینگونه بفریفتی
کنون آنچه اندر خور کار تست ٭ دلت یافت آن آرزوها که جست
ازان نره دیوان خنجرگذار ٭ گزین کرد جنگی ده و دو هزار
بایرانیان بر نگهدار کرد ٭ سر سرکشان پر ز تیمار کرد
خورش دادشان اندکی جان‌سپوز ٭ بدان تا گذارند روزی بروز
وزان پس همه گنج شاه و سپاه ٭ چه از تاج و یاقوت و پیروزه گاه
سپرد آنچه دید از کران تا کران ٭ بارژنگ سالار مازندران
بر شاه برگشت او را بگوی ٭ که اهرمن اکنون بهانه مجوی
همه پهلوانان ایران سپاه ٭ نه خورشید بیند نه زهره و ماه
نکشتن نکردم بر او بر نهیب ٭ بدان تا بداند فراز و نشیب
بزاری و سختی برآرند هوش ٭ کسی نیز ننهد بدین کار گوش
چو ارژنگ بشنید سالار اوی ٭ بمازندران شاه بنهاد روی
همی رفت با لشکر آراسته ٭ اسیران و اسبان آراسته
وزان پس جهانجوی خسته جگر ٭ برون کرد مردی چو مرغی بپر
سوی سیستان تیز بنهاد روی ٭ بنزدیک دستان سر جنگجوی

## پیغام کاوس بزال و رستم

بگفتش که بر ما چه آمد ز بخت ٭ بگرد اندر آمد سر تاج و تخت
درو گنج و آن لشکر نامدار ٭ بیاراسته چون گل اندر بهار
همه چرخ گردان بدیوان سپرد ٭ تو گفتی که باد اندر آمد ببرد
کنون چشم تیره شد و تیره بخت ٭ نگون گشته سرو و تاج و تخت
چنین بسته در دست آهرمنیم ٭ همی بگسلاند روان از تنم
چو از پندهای تو یاد آورم ٭ همی از جگر سرد باد آورم
نبودم بفرمان تو هوشمند ٭ ز تنگی خرد بر من آمد گزند
اگر تو نبندی بدین در میان ٭ همه سود را مایه باشد زیان
چو پوینده نزدیک دستان رسید ٭ بگفت آنچه دانست و دید و شنید
چو بشنید بر تن بدرید پوست ٭ ز دشمن نگه داشت این هم ز دوست
بروشن دل از دور بد را بدید ٭ کزو بر زمانه چه خواهد رسید
برستم چنین گفت دستان سام ٭ که شمشیر کوته شد اندر نیام
نشاید کزین پس چمیم و چریم ٭ وگر تخت را خویشتن پروریم
که شاه جهان در دم اژدهاست ٭ بایرانیان بر چه مایه بلاست
کنون کرد باید ترا رخش زین ٭ بخواهی بتیغ جهانبخش کین
همانا که از بهر این روزگار ٭ ترا پروراننده پروردگار
نشاید ازین کار آهرمنی ٭ گر آسایش آری و گر دم زنی
برت را ز ببر بیان سخت کن ٭ سر از خواب و آرام پردخت کن

سران ترک خشمش که از تو دید … که گوید گران پس توان آرمید
اگر جنگ دریا کنی خون شود … از آواز تو کوه هامون شود
بباید که ارژنگ و دیو سپید … بجان از تو یابند هر کز امید
اگر جنگ دریا کنی خون شود … از آواز تو کوه هامون شود
همان گردن شاه مازندران … همه جوشن شکن بگرز گران
چنین پاسخ آورد رستم که شاه … دراز است من چون شوم کینه خواه
از ایدر بدانجا بدو گفت زال … دو راه است هر دو برنج و وبال
یکی راه آنست کو کاوس رفت … دگر آنکه بالاش باشد دو هفت
پر از دیو و شیر است و پر تیرگی … بماند دو چشم تو از خیرگی
تو کوتاه بگزین شگفتی ببین … که یار تو باد اجهان آفرین
اگر چه بر بجست سم بگذرد … پی رخش فرخ ور اسپرد
شب تیره تا برکشد روز پاک … نیایش کنم پیش یزدان پاک
نخواهد همی ماند ایدر کسی … اگر چند باشد بگیتی بسی
وگر هوش تو نیز در دست دیو … رساند یزدان کیهان خدیو
تواند کسی این سخن باز داشت … بلا چو بکه آید بباید گذاشت
کسی کین جهان را بنام بلند … بگوید برفتن نباشد نژند
چنین گفت رستم بفرخ پدر … که من بسته دارم بفرمان کمر
ولیکن بدوزخ چمیدن بپای … بزرگان پیشین ندیدند رای
همان از تن خویش نابوده سیر … نباید کسی پیش غرنده شیر
کنون من کمر بسته و رفته گیر … نخواهم بجز ایزد دادگر دستگیر
تن و جان فدای سپهبد کنم … طلسم و تن جادوان بشکنم
نه آنکس که زندست از ایرانیان … بیارم ببندم کمر برمیان
ز ارژنگ مانم نه دیو سپید … نه سنجه نه اولاد غندی و بید
بنام جهان آفرین کدخدای … که رستم نگرداند از رخش پای
نگردست ارژنگ بسته چو سنگ … فگنده بگردن درش پالهنگ
سر و مغز اولاد را زیر پای … پی رخش برده زمین را زجای
بیامد پر از آب رودابه روی … همی زار بگریست دستان بروی
ببندد رود گردنش غنده پیش … که دارنت کیش باز بند پیش
زمانه بدینسان همی بگذرد … دم مرد دانا همی بشمرد
همان روز بد کز تو اندر گذشت … بران نیز بگذر و گیتی آباد گشت

## گفتار اندر رفتن رستم بمازندران

برون رفت آن پهلو نیمروز … زمینش پی کرد گیتی فروز
دو روزه بیک روزه بگذاشتی … شب تیره را روز پنداشتی
بدینسان که رخشش ببریدی راه … بتابنده روز و شبان سیاه
تنش چون خورش جست آمد بشور … یکی دشت پیش آمدش پر ز گور
همی رخش را تیز بنمود ران … تگ گور شد با تگ او گران
کمند و تگ اسپ و رستم سوار … نیابد ازو دام و دد زینهار
کمند کیانی بینداخت شیر … بحلقه در آورد گور دلیر
ز پیکان تیر آتشی بر فروخت … برو خار و خاشاک چندی بسوخت
بران آتش تیز بریانش کرد … ازان پس که بیتوش و بی جانش کرد
بخورد و بینداخت ازو استخوان … همین بود دیگ و همین بود خوان
لگام از سر اسپ برداشت خوار … چرا کرد بگذاشت در مرغزار
یکی نیستان بیشه خواب ساخت … در بیم را جای ایمن شناخت
در نیستان بیشه شیر بود … که پیلی نیارست از آن نی درود
چو یکپاس بگذشت درنده شیر … بپیش کنام خود آمد دلیر
بپیش کنامش یکی خفته دید … بر او یکی پیل آشفته دید
نخست اسپ را گفت باید شکست … چو خواهم خود آید سوارم بدست

## خوان اول و کشتن رخش شیر را

سوی رخش رخشان بیامد دمان
چو آتش بجوشید رخش آن زمان

دو دست اندر آورد و زد بر سرش
همان تیز دندان به پشت اندرش

همی زد بشیر بر خاک تا پاره کرد
ددی را بدان جای بیچاره کرد

چو بیدار شد رستم تیز چنگ
جهان دید بر شیر تاریک و تنگ

چنین گفت کای رخش ناهوشیار
که گفت که با شیر کن کارزار

اگر تو شدی کشته بر دست او
من این ببر و این مغفر جنگجو

چگونه کشیدم به مازندران
کمند و کمان تیغ و گرز گران

اگر من ز خواب خوش آگه شدی
ترا جنگ با شیر کوته شدی

## خوان دوم رسیدن رستم بچشمهٔ آهوان

چو خورشید برزد سر از تیره کوه
تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه

تن رخش بسترد و زین برنهاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

یکی راه پیش آمدش ناگزیر
همی رفت بایست بر خیره خیر

تن اسب و گویا زبان سوار
ز گرمی و از تشنگی شد ز کار

پیاده شد از اسب ژوپین بدست
همی رفت پویان بکردار مست

همی جست بر چاره جستن رهی
سوی آسمان کرد روی آنگهی

چنین گفت کای داور دادگر
همی رنج و سختی تو آری بسر

گرامید و گه خشنودی از رنج من
بران گیتی آگنده شد گنج من

بپویم مگر تا همی کردگار
و بد شاه کاوس را زنهار

هم ایرانیان از چنگال دیو
گشاید بی آزار کیهان خدیو

گنهکار را افکند کان تواند
پرستنده و بنده کان تواند

تن پهلوان چو این گفته شد
شد از تشنگی سست و آشفته شد

بیفتاد رستم بران گرم خاک
زبان گشت از تشنگی چاک چاک

همانگه یکی میش نیکوسرین
بیامد بپیمود پیشش زمین

بنزد جهاندار بر پای جست
بدل گفت کابشخور این کی است

همانا که بخشایش کردگار
فراز آمدست اندرین روزگار

بشد پر دل تیغ پیش بچنگ
گرفته بدست دگر پالهنگ

برو بر یکی چشمهٔ آب دید
که میش سرافراز آنجا رسید

تهمتن سوی آسمان کرد روی
چنین گفت کای داور راستگوی

برین چشمه جای پی میش نیست
همان غرم دشتی مرا خویش نیست

بجایی که تنگ اندر آمد سخن
پناهت بجز پاک یزدان مکن

بران عزم برآوزین کرد چند
که از چرخ گردان مبادت گزند

گیاه در دو دشت تو سبز باد
مباد از تو بر دل بوز یاد

بتو هر که تازد به تیر و کمان
شکسته کمان باد و تیره روان

گر زنده شد از تو تن پیلتن
وگرنه پر اندیشه بود از کفن

که در سینهٔ اژدهای بزرگ
نگنجد بماند بچنگال گرگ

شده پاره پاره کمان کشان
ز رستم بدشمن رسیده نشان

روانش چو پردخته شد زآفرین
ز رخش تکاور جدا کرد زین

تهمتن بشستش بدان آب پاک
بکردار خورشید شد تابناک

چو سیراب شد ساز نخچیر کرد
بپیچید و زو گرش را زیر کرد

بیفکند گوری چو شیر ژیان
جدا کرد ازو چرم و پای و میان

چو خورشید تیز آتشی برفروخت
بپردخت از آن پس بخوردن گرفت

بچنگ استخوانش پیتر [illegible]
سوی چشمهٔ روشن آمد باب

چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
برآورد و از آب و آتش بسوخت

## کشتن رستم در خوان سیم اژدها را

تهمتن برخش سراینده گفت
که با کس مکوش و مشو نیز جفت

اگر دشمن آید سوی من بپوی
ابا دیو و شیران مشو جنگجوی

بخفت و بیاسود و نگشاد لب
چمان و چران رخش تا نیم شب

ز دشت اندر آمد یکی اژدها
کز و پیل گفتی نیابد رها

بدینجایگه بودش آرامگه نکردی ز بیمش برو دیو ره
بیامد جهانجو را خفته دید براو یکی دیو آشفته دید
پراندیشه شد تا که آمد پدید که یارد بدینجایگه آرمید
نیارست کردن برو بر گذر ز پیلان و دیوان و شیران نر
همین نیز کامد نیابد رها ز چنگ بداندیش نر اژدها
سوی رخش رخشنده بنهاد روی دوان رخش شد نزد دیهیم جوی
تهمتن چو از خواب بیدار شد سر پر خرد پر ز پیکار شد
بگرد بیابان یکی بنگرید شد آن اژدهای دژم ناپدید
ابا رخش بر خیره پیکار کرد بدان کو سر خفته بیدار کرد
دگر باره در شد بخواب اندرون ز تاریکی آن اژدها شد برون
ببالین رستم تگ آورد رخش همی کند خاک و همی کرد پخش
دگر باره بیدار شد خفته مرد برآشفت و رخسارگان گرد کرد
بیابان همه سربسر بنگرید بجز تیرگی شب بدیده ندید
بدان مهربان رخش بیدار گفت که تاریکی شب بخواهی نهفت
سرم را همی باز داری ز خواب به بیداری من گرفتی شتاب
گر این بار سازی چنین رستخیز سرت را ببرم بشمشیر تیز
پیاده شوم سوی مازندران کشم گرز و شمشیر و گرز گران
سیم ره بخواب اندر آمد سرش ز ببر بیان داشت پوشش برش
بغرید باز اژدهای دژم همی آتش افروخت گویی بدم
چراگاه بگذاشت رخش آن زمان نیارست رفتن بر پهلوان
دلش زان شگفتی بدو نیم بود کش از رستم و اژدها بیم بود
چو از مهر رستم دلش نارمید چو باد دوان سوی رستم دوید
خروشید و جوشید و برکند خاک زمین شد ز نعلش همه چاک چاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش برآشفت با باره دستکش
چنان کرد روشن جهان آفرین که پنهان نکرد اژدها را زمین
بدان تیرگی رستم او را بدید سبک تیغ تیز از میان برکشید
بغرید بر سان ابر بهار زمین کرد پر آتش کارزار
بدان اژدها گفت بر گوی نام کزین پس نبینی تو گیتی بکام
نباید که بی نام بر دست من برآید روانت ز تاریک تن
چنین گفت دژخیم نر اژدها که از چنگ من کس نیابد رها
صد اندر صد این دشت جای منست بلند آسمانش هوای منست
نیارد پریدن به سر بر عقاب ستاره نبیند زمینش بخواب
بدو اژدها گفت نام تو چیست که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم ز دستان سامم هم از نیرمم
بتنها یکی کینه ور لشکرم برخش دلاور زمین بسپرم
برآویخت با او بجنگ اژدها نیامد بفرجام هم زو رها
چو زور تن اژدها دید رخش کز انسان برآویخت با تاجبخش
بمالید گوش و درآمد شگفت بکند اژدها را بدندان دو کتف
بدرید چرمش بدندان چو شیر در او خیره شد پهلوان دلیر
بزد تیغ و بنداخت از تن سرش فرو ریخت چون رود خون از برش
زمین شد بزیر اندرش ناپدید شگفتی همی اندرو بنگرید
بیابان همه زیر او دید پاک روان جوی خون از بر تیره خاک
تهمتن از او در شگفتی بماند همی پهلوان نام یزدان بخواند
به آب اندر آمد سر و تن بشست جهان جز بزور جهانبان نجست
بیزدان چنین گفت کای دادگر تو دادی مرا دانش و زور و فر
که در پیش او دیو و شیر و پیل بیابان بی آب و دریای نیل
بداندیش بسیار و گر اندکیست چو خشم آورم پیش چشمم یکیست
چو از آفرین گشت پرداخته بیاورد و بر رخش انداخته
نشست از بر رخش و ره برگرفت ره منزل جادو اندر گرفت
همی راند پویان براه دراز چو خورشید تابان بگشت از فراز

درخت و گیا دید و آب روان / چنان چون بود جای مرد جوان
چو چشم تذروان یکی چشمه دید / یکی جام چون حوض کوثر چنید
یکی غرم بریان و نان از برش / نمکدان و ریچال گرد اندرش
خورش جادوان بد چو رستم رسید / از آواز او دیو شد ناپدید
نشست از بر چشمه بر کردنی / یکی جام یاقوت پر کرد می
فرود آمد از رخش و زین برگرفت / بغرم و بنان خوردن اندر شگفت

## خان سیم کشتن رستم زن جادو را

ابا می یکی نیز طنبور بود / بیابان چون خانهٔ سور بود
تهمتن مر او را ببر در گرفت / بزد رود و آنگه ره اندر گرفت
که آواره از خان و مان رستمست / که از روز شادیش بهره کمست
همه جای جنگست میدان اوی / بیابان و کوهست ایوان اوی
همه جنگ با دیو و با اژدها / ز دیو و بیابان نیابد رها
می و جام و بویا گل و مرغزار / نکردست بهره مرا روزگار
همیشه بجنگ نهنگ اندرم / دگر با پلنگان بجنگ اندرم
بگوش زن جادو آمد سرود / همان خواندن رستم و زخم رود
بیاراست رخ را بسان بهار / وگر چند زیبا نبودش نگار
بر رستم آمد پر از رنگ و بوی / بپرسید و بنشست نزدیک اوی
تهمتن بیزدان نیایش گرفت / برو آفرین بر ستایش گرفت
ندانست کو جادوی ریمنست / نهفته برنگ اندر اهریمنست
که در دشت مازندران یافت خوان / می و جام با میگسار جوان
یکی طاس می بر کفش بر نهاد / ز داد آفرینش همی کرد یاد
چو آواز داد از خداوند مهر / دگرگونه‌تر گشت جادو بچهر
روانش گمان نیایش نداشت / زبانش توان ستایش نداشت
سیه گشت چون نام یزدان شنید / تهمتن سبک روی او بنگرید
بینداخت از باد خم کمند / سر جادو آورد ناگه ببند
بپرسید گفتا چه چیزی بگوی / بر آنگونه که هست بنمای روی
یکی گنده پیری شد اندر کمند / پر آژنگ و نیرنگ و بند و گزند
میانش بخنجر بدو نیم کرد / دل جادوان زان پر از بیم کرد
وز آنجا سوی راه بنهاد روی / چنان چون بود مردم راه‌جوی
همی رفت پویان بجایی رسید / که اندر جهان روشنایی ندید
شب تیره چون روی زنگی سیاه / ستاره نه پیدا نه خورشید و ماه
تو خورشید گفتی به بند اندرست / ستاره به خم کمند اندرست
عنان رخش را داد و بنهاد روی / نه افراز دید از سیاهی نه جوی
وز آنجا سوی روشنایی رسید / زمین پرنیان دید یکسر خوید
جهانی ز پیری شده نوجوان / همه سبزه و آبهای روان
همه جامه بر تنش خوناب بود / نیازش بآسایش و خواب بود
برون کرد ببر بیان از برش / بخوی اندرون غرقه بد مغفرش
بگسترد آن هر دو بر آفتاب / بخواب و بآسایش آمد شتاب
لگام از سر اسب برکرد خوار / رها کرد بر خوید در کشتزار
بپوشید چون خشک شد خود و ببر / گیا کرد بستر بسان هژبر
چو در دشت دید اسب او دشتبان / گشاده زبان شد دمان و دوان
سوی رستم و رخش بنهاد روی / یکی چوب زد گرم بر پای اوی
چو از خواب بیدار شد پیلتن / بر دشتبان گفت کای اهرمن
چرا اسب در خوید بگذاشتی / بر رنج نابرده برداشتی
ز گفتار او تیره شد هوش / بجست و گرفتش یکایک دو گوش
بیفشرد و برکند هر دو ز بن / نگفت از بد و نیک با او سخن
سبک دشتبان گوشها برگرفت / غریوان و از مانده اندر شگفت
بدان مرز اولاد بد مرزبان / یکی نامدار دلیر و جوان
بشد دشتبان نزد او با خروش / پر از خون بر و دست و کنده دو گوش

بدو گفت مردی چو دیو سیاه
از آهنش ساعد از آهن کلاه
همه دشت سرتاسر اهرمنست
وگر اژدها خفته در جوشنست

برفتم که اسپش برانم ز کشت
مرا خود به اسب و بکشته نهشت
مرا دید برجست و با من نگفت
دو گوشم بکند و همانجا نخفت

چو بشنید اولاد برجست زود
برون رفت از درد دل همچو دود
که تا بنگرد او که مرد است خود
ابا او ز بد چه کرد است بد

همی گشت اولاد در مرغزار
ابا نامداران ز بهر شکار
چو از دشتبان این سخنها شنید
به نخچیرگه بر پی شیر دید

عنان را به پیچید با سرکشان
بر آن سو که بود از تهمتن نشان
چو آمد بتنگ اندرون جنگجوی
تهمتن سوی رخش بنهاد روی

نشست از بر زین و برنده تیغ
کشید و بیامد چو غرنده میغ
بدو گفت اولاد نام تو چیست
چه مردی و شاه و پناه تو کیست

نبایست کردن برین سو گذر
ره نره دیوان پرخاشخر
چنین گفت رستم که نام من ابر
اگر بر تو بیند بکام هژبر

## خان چهارم ورزم رستم با اولاد مرزبان

همه نیزه و تیغ بار آورد
سران را سر اندر کنار آورد

بگوش تو گر نام من بگذرد
روانی دم و جان تو بفسرد

نیامد بگوشت بهر انجمن
کمند و کمان گو پیلتن
سران مام کو چون تو زاید پسر
کفن دوز خوانیمش ار مویه گر

تو با این سپه پیش من راندی
همی گوز بر گنبد افشاندی
نهنگ بلا برکشید از نیام
برآویخت از پیش زین خم خام

چو شیر اندر آمد میان رمه
بکشت آنکه بودند پیشش همه
سر از ابر بخمش بپای آورید
سوی بندشان تن فراز آورید

در و دشت بد پر ز گرد سوار
پراکنده گشتند بر کوهسار
همی رفت رستم چو پیل دژم
کمندی ببازو درون شصت خم

باولاد چون رخش نزدیک شد
کاندرا روز تاریک شد
بیفکند رستم کمند دراز
بخم اندر آمد سر سرفراز

در آمد ز اسب و دو دستش ببست
به پیش اندر افکند و خود برنشست
بدو گفت اگر راست گویی سخن
ز کژی نه پیدا بیابم ز تو بن

نمایی مرا جای دیو سپید
همان جای اولاد غندی و بید
بجایی که بستست کاوس کی
کسی کو بدینها نمودست پی

نمایی و پیدا کنی راستی
نیاری بداد اندرون کاستی
من این تخت و این تاج گرز گران
بگردانم از شاه مازندران

تو باشی برین بوم و بر شهریار
گرایدونکه کژی نیاری بکار
بدو گفت اولاد مغزت ز خشم
بپرداز و بگشای یکبار چشم

تن من مپرداز خیره ز جان
بیابی ز من هرچه پرسی نشان
ترا خانهٔ بید و دیو سپید
نمایم مر این را که دادی نوید

بجایی که بندست کاوس شاه
نمایم ترا یک بیک شهر و راه
کنون تا بنزدیک کاوس کی
صد افگنده فرسنگ بخشنده پی

وز آنجا سوی دیو فرسنگ صد
بیاید یکی راه دشوار بد
میان دو صد چاهسار شگفت
به پیمان اندازه نتوان گرفت

میان دو کوه هست پر هول جای
نپرد بران آسمانش همای
ز دیوان جنگی ده و دو هزار
بشب پاسبانند بر کوهسار

چو اولاد غندی سپهدار اوی
چو بید است سنجه نگهدار اوی
یکی کوه یابی مر او را بتن
بر و یال و کتفش ده رش کمن

ترا با چنین یال و شاخ و عنان
گرازنده گرز و تیغ و سنان
چنین برز و بالا و این کار کرد
نه خوبست با دیو پیکار کرد

اگر بگذری سنگلاخست و دشت
که آهو بر او بر نیارد گذشت
کزان بگذری رود آبست پیش
که پهنای او بر دو فرسنگ بیش

کنارنگ دیوی نگهبان اوی / همه نره دیوان بفرمان اوی
وزان روی بزگوش با نرم پای / چو فرسنگ سیصد کشیده سرای

ز بزگوش تا شهر مازندران / ره زشت و فرسنگهای گران
پراکنده دل پادشاهی سوار / همانا که باشد هزاران هزار

چنین لشکری با سلیح و درم / نه بینی از ایشان یکی را دژم
ز پیلان جنگی هزار و دویست / کز ایشان بشهر اندرون جای نیست

تو ردی سعیدی و گرز آهنی / بسایی بسوهان اهریمنی
بخندید رستم ز گفتار اوی / بدو گفت اگر با منی راه جوی

به پی گزین یک تن پیلتن / چه آید بدان نامور انجمن
بنیروی یزدان پیروزگر / بتخت و بشمشیر و تیغ و هنر

که بینند با او بر و یال من / بجنگ اندرون زخم کوپال من
بدرّم پی و پوستشان از نهیب / عنان را ندانند باز از رکیب

بدانسو که جای است کاوس کی / کنون راه بردار و بنمای پی
نیاسود تیره شب و پاک روز / همی راند تا پیش کوه اسپروز

## خوان پنجم و کشته شدن ارژنگ دیو بدست رستم

وزانسو که کاوس لشکر کشید / ز دیو و ز جادو بدو بد رسید
چو یک نیمه بگذشت از تیره شب / خروش آمد از دشت و بانگ جلب

بمازندران آتش افروختند / بهر جای شمعی همی سوختند
تهمتن به اولاد گفت آن کجاست / که آتش برآید چپ و دست راست

در شهر مازندرانست گفت / که از شب دو بهره نیارند خفت
سپهبد چو پولاد غندی و بید / همه پهلوانان دیو سپید

درختی که دارد سر اندر سحاب / ستاره ز ره برکشیده طناب
بدانجایگه باشد ارژنگ دیو / که هر زمان برآرد خروش و غریو

نخست آن زمان رستم جنگجوی / چو خورشید تابنده بنمود روی
بپیچید اولاد را بر درخت / ز بند کمندش بپا پیچ سخت

چو خورشید برزد سر از تیغ کوه / جهان زو بغنود و فر و شکوه
بزین اندر افگند گرز نیا / همی رفت یکدل پر از کیمیا

یکی مغفر خسروی بر سرش / خوی آلوده ببر بیان در برش
بارژنگ سالار بنهاد روی / چو آمد بر لشکر جنگجوی

یکی نعره زد در میان گروه / که گفتی بدرید دریا و کوه
برون جست ز آن خیمه ارژنگ دیو / چو آمد بگوشش از آنسان غریو

چو رستم بدیدش برانگیخت اسب / بیامد بکردار آذرگشسب
سر و گوش بگرفت مرد دلیر / سر از تن بکندش بکردار شیر

پر از خون سر دیو کنده ز تن / بینداخت ز آنسو که بد انجمن
چو دیوان بدیدند برو یال او / بدریدشان دل ز کوپال او

بگردید گرد از بر و بوم و رست / پدر بر پسر بر همی راه جست
برآهیخت شمشیر کین پیلتن / بپرداخت از نره دیو انجمن

چو برگشت خورشید گیتی فروز / بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز اولاد بگشاد خم کمند / نشستند زیر درخت بلند

تهمتن ز اولاد پرسید راه / بشهری کجا بود کاوس شاه
چو بشنید از او تیز بنهاد روی / پیاده دوان پیش او راه جوی

چو آمد بشهر اندرون تاج بخش / خروشی برآورد چون رعد رخش
بایرانیان گفت پس شهریار / که بر ما سر آمد بد روزگار

## خوان ششم و رسیدن رستم نزدیک کاوس

خروشیدن رخش آمد بگوش / روان و دلم تازه شد زان خروش
پیاده بشد در زمان پیش اوی / یل دانش افروز پرخاشجوی

بنزدیک کاوس شد پیلتن / همه سرفرازان شد انجمن
[illegible] / بپرسیدش از رنجهای دراز

| | |
|---|---|
| بدو گفت کاوس کامد زمان | همی رخش را کرد باید نهان |
| چو آید بدیو سپید آگهی | کز ارژنگ شد روی گیتی تهی |
| همه رنجهای تو بی‌بر شود | ز دیوان جهان پر ز لشکر شود |
| تو اکنون ره خانهٔ دیو گیر | بنج اندر آور تن و تیغ و تیر |
| مگر یار باشدت یزدان پاک | سر جادوان اندر آری بخاک |
| گذر کرد باید بر هفت کوه | ز دیوان بهر جا گروها گروه |
| یکی غار پیش آیدت هولناک | چنانچون شنیدم پر از ترس و باک |
| گذارش پر از نره دیوان جنگ | همه رزم را ساخته چون پلنگ |
| بغار اندرون گاه دیو سپید | کزویند لشکر به بیم و امید |
| توانی مگر کردن او را تباه | که اویست سالار و پشت سپاه |
| سپه را ز غم چشمها تیره شد | دل من بدین تیرگی خیره شد |
| پزشکان چو دیدند کردند امید | بخون دل و مغز دیو سپید |
| چنین گفت فرزانه مردی پزشک | که چون خون او را بسان سرشک |
| چکانی سه قطره بچشم اندرون | شود تیرگی پاک با خون برون |
| گو پیلتن جنگ را ساز کرد | وز آنجایگه رفتن آغاز کرد |
| بایرانیان گفت بیدار بید | که من کردم آهنگ دیو سپید |

## خوان ششم و رفتن رستم از نزد کاوس بجنگ دیو سپید

| | |
|---|---|
| یکی پیل جنگی جنگ آورست | ز دیوان بگردش بسی لشکرست |
| گر ایدون که پشت من آرد بخم | شما دیر مانید خوار و دژم |
| اگر یار باشد خداوند هور | دهد مر مرا اختر نیک زور |
| همه بوم و بر باز یابید و تخت | ببار آید آن خسروانی درخت |
| وز آنجایگه تنگ بربست سخت | بیامد پر از کینه و جنگ بخت |
| چو رخش اندر آمد بدان هفت کوه | بر آن نره دیوان گشته گروه |
| بنزدیکی غار بی بن رسید | بگرد اندرش لشکر دیو دید |
| باولاد گفت آنچه پرسیدمت | همه بر ره راستی دیدمت |
| کنون چون ره رفتن آمد فراز | مرا راه بنمای و بگشای راز |
| بدو گفت اولاد چون آفتاب | شود گرم دیو اندر آید بخواب |
| بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ | کنون یک زمان کرد باید درنگ |
| ز دیوان نشسته نبینی یکی | جز از جادوان پاسبان اندکی |
| بدانگه تو پیروز باشی مگر | اگر باشدت یار پیروزگر |
| نکرد ایچ رستم برفتن شتاب | بدان تا بر آمد بلند آفتاب |

سراپای اولاد محکم ببست / بخم کمند آنگهی برنشست
برانگیخت جنگی نهنگ از نیام / بغرید چون شیر و برگفت نام
میان سپاه اندر آمد چو گرد / سر از تن بشمشیر بر ریخت مرد
کسی کو شد او را بدانجا غنیم / بشمشیر بشکرد او را دو نیم
کسی کو بگرز گران دست کرد / بیک ضرب گرزش تن و پی سپرد
هر آن دیو کز خواب برخاستی / پی جنگ را جستن همی خواستی
نه استاد در پیش او کس بجنگ / نجستند با او یکی نام و ننگ
چو دیوان سر از جنگ برگاشتند / همه پایگه خوار بگذاشتند
یل دانش افروز پرخاشجوی / روان شد سوی غار بنهاد روی
وز آنجایگه سوی دیو سپید / روان شد بکردار تابنده شید

## خوان هفتم و کشتن رستم دیو سپید را

ز رخش اندر آمد بکردار باد / قدم بر در غار بی بن نهاد
بکردار دوزخ یکی غار دید / تن دیو از تیرگی ناپدید
یکی غار با هول گرد تیرگی / بدی چشمه مهر را خیرگی
تهمتن دل اندر برش نارمید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
زمانی همی بود در جنگ تیغ / نبد جای پیکار و جای گریغ
از آن تیرگی جای دیده ندید / زمانی بدانجایگه آرمید
چو مژگان بمالید و دیده بشست / در آن غار تاریک چندی بجست
بتاریکی اندر یکی کوه دید / سراسر شده غار ازو ناپدید
برنگ شبه روی و چون شیر موی / جهان پر ز بالای پهنای اوی
تهمتن چو او را در آن غار دید / بیزدان و او زنا گستر بید
که ای پاک دادار پروردگار / تویی آفریننده مور و مار
تویی دستگیر و تویی کارساز / تویی بنده پرور تو بنده نواز
تو در هر بدی بنده را یار باش / تنم را ز دشمن نگهدار باش
بگفت این و آمد بر او دلیر / برو نعره زد همچو آذر شیر
چو بشنید آواز رستم بجست / سراسیمه از خواب چون پیل مست
سوی رستم آمد چو ابر سیاه / از آهنش ساعد وز آهن کلاه
ازو شد دل پیلتن پر نهیب / بترسید کآمد بتنگی نشیب
بسی سنگهای گران اهرمن / بکند و بیفکند بر پیلتن
پس آنگه بگفتش که چون آمدی / همانا که اینجا بخون آمدی
بدو گفت رستم که ای اهرمن / همین دم ببرم سرت را ز تن
چو بشنید در دم بخندید و گفت / که نام دلیران نشاید نهفت
بگو کیستی و زکه داری گهر / از آن پیش کت روز آید بسر
تهمتن بدو گفت من رستمم / هم از تخم سام و از نیرمم
مرا باب باشد همی زال زر / که در جنگ دیوان ببندد کمر
چو بشنید دیو سپید این سخن / بپیچید چون مار بر خویشتن
دگر باره از کوه سنگی گرفت / زبر سنگ خارا فکندن گرفت
تهمتن چو آن رزم و پیکار دید / چو دریای آتش دلش بردمید
سپر بر سر آورد چون پیل مست / همان تیغ زهرآبداده بدست
برآشفت برسان شیر ژیان / یکی تیغ تیزش بزد بر میان
ز نیروی رستم ز بالای او / بینداخت از تیغ یکپای او
بریده برآویخت با او بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
همی کوفتند این بر آن آن برین / همی گل شد از خونشان آن زمین
بدل گفت رستم گر امروز جان / بماند بمن زنده ام جاودان
همیدون بدل گفت دیو سپید / که از جان شیرین شدم ناامید
برآید وگر از جنگ این اژدها / بریده پی و پوست یابم رها
نه کهتر نه بهتر بمازندران / نه پیچند زین پس مرا جادوان
تهمتن ببرده جان آفرین / بکوشید بسیار با دیو کین
بآخر تنگ آمد از کارزار / بنالید در درگه کردگار

بزد دست و برداشتش نره شیر
فرو برد خنجر دلش بر درید
جگرش از تن تیره بیرون کشید
بگردن برآورد و افگند زیر
بزدش بر زمین همچو شیر ژیان
چنان کز تن دیو بردن جان



همه غار یکسر تن کشته بود
زمین همچو دریای خون گشته بود

بیامد از اولاد بگشاد بند
به فتراک بربست پیچان کمند
بدو گفت اولاد ای نره شیر
جهان زیر تیغ آوریدی به زیر
بنخچیری کردی دلم را نوید
همی باز خواهد نویدم امید
باز داد و دادان کشیده جگر
سوی شاه کاوس بنهاد سر
نشانهای بند تو دارد تنم
ز بند کمندت همی بشکنم
به پیچان کمندت به اندر خوری
که پیل ژیانی و کی مظفری

بدو گفت رستم که مازندران | سپارم ترا از کران تا کران
یکی کار پیش است و رنج دراز | که هم با نشیب است هم با فراز
همی شاه مازندران را ز گاه | بباید ربودن فکندن براه
سر نره دیوان هزاران هزار | بیفکند باید بخنجر ز بار
وزان پس مگر خاک را بسپرم | وگرنه ز فرمان تو نگذرم
رسید آنگهی نزد کاوس کی | گو پهلوان شیر فرخنده پی
چنین گفت کای شاه دانش پذیر | بمرگ بداندیش رامش پذیر
دریدم جگرگاه دیو سفید | ندارد بدو شاه ازین پس امید
ز پهلوش بیرون کشیدم جگر | چه فرمان دهد شاه پیروزگر
بر او آفرین کرد کاوس شاه | که بی تو مبادا کلاه و سپاه
بدان مام کو چون تو زاید پسر | نشاید جز از آفرین سر بسر
مرا بخت ازین هر سه فرخ ترست | که پیل هژبر افکنم کهترست
بچشمش چو اندر کشیدند خون | شد آن دیده تیره خورشید گون
نهادند زیر اندرش تخت عاج | بیاویختند از بر عاج تاج
نشست از بر تخت مازندران | ابا رستم نامور پهلوان
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو | چو رهام و گرگین و بهرام نیو
بدینگونه یکهفته با رود و می | همی رامش آراست کاوس کی
بهشتم ابر زین نشستند همه | جهانجوی و گردنکشان چون رمه
برفتند یکسر بفرمان کی | چو آتش که برخیزد از خشک نی
ز شمشیر تیز آتش افروختند | همه شهر یکسر همی سوختند
بلشکر چنین گفت کاوس شاه | که اکنون مکافات کرده گناه
چنانچون سزا بُد بدیشان رسید | ز کشتن کنون سر بباید کشید
بباید یکی مرد با هوش و سنگ | کجا باز داند شتاب و درنگ
شود نزد سالار مازندران | کند دلش بیدار و مغزش گران
بدان کار خشنود شد پور زال | بزرگان که بودند با او همال
فرستاد نامه بنزدیک اوی | برافروزد آن جان تاریک اوی

## نامه کیکاوس بشاه مازندران

یکی نامه بر حریر سفید | بدو اندرون بیم جنگ و امید
دبیر خردمند بنوشت خوب | پدید آورید اندرو زشت و خوب

نخست آفرین کرد بر دادگر | کزو دید پیدا بگیتی هنر
خرد داد و گردان سپهر آفرید | درشتی و نرمی و تندی پدید
بنیک و به بد داد مان دستگاه | خداوند گردنده خورشید و ماه
وگر دادگر باشی و پاک دین | ز هر کس نیابی جز از آفرین
وگر بدنشان باشی و بدکنش | ز چرخ بلند آیدت سرزنش
جهاندار اگر دادگر باشدی | ز فرمان او کی گذر باشدی
سزای کنون بین که یزدان چکرد | ز دیو و ز جادو برآورد گرد
کنون گر شدی آگه از روزگار | خرد را بود بر تو آموزگار
همانجا بمان تاج مازندران | بدین بارگاه آی چون کهتران
چو بازم برستم نداری تو تاو | بده باژ ناکام و ناکام ساو
وگر گاه مازندران بایدت | مگر زین نشان راه بگزایدت
وگرنه چو ارژنگ و دیو سفید | دلت کرد باید ز جان ناامید
بخواند آنزمان شاه فرهاد را | گزاینده گرز پولاد را
گزین بزرگان آن شهر بود | ز بیکاری و رنج بی بهر بود
بدو گفت کین نامه پندمند | ببر نزد آن دیو جسته ز بند
چو از شاه بشنید فرهاد گرد | زمین را ببوسید و نامه ببرد
بشهری کجا پاسبانان بدند | سواران پولادخایان بدند
کسی را که پی نی تو پا از دوال | زگشا چنین بود [illegible]
بدان شهر بد شاه مازندران | همانجا دلیران و کندآوران
چو بشنید کز نزد کاوس شاه | فرستاده با هش آمد ز راه

پذیره شد آن سپاه گران / دلیران و شیران مازندران
ز لشکر یکایک همه برگزید / از ایشان هنر خواست کآمد پدید
چنین گفت کامروز فردا یکی / جدا کرد باید ز دیوان یکی
همه راه و رسم پلنگ آورید / سر هوشمندان بجنگ آورید
پذیره شدندش پر از چین بروی / سخنها برفت آنچه بد آرزوی
یکی دست بگرفت و بفشاردش / پی و استخوانها بیازاردش
نگشت ایچ فرمان دراز آرزوی / بپاید بر و دور و پیدا اکدو
ببرد ناخنها دراز دوش / ز کاوس پرسید و رنج راه
پس آن نامه بنهاد پیش دبیر / می و مشک پرآسته بر حریر
چو آگه شد از رستم کار دیو / پر از خون شدش چشم و دل پر غریو
بدو گفت پنهان شود آفتاب / شب آید شود گاه آرام و خواب
ز رستم نخواهد جهان آرمید / نخواهد شدن جان او نا امید
غمی شد ز ارژنگ و دیو سپید / که شد کشته اولاد غندی و بید
چو آن نامه شاه کیهان بخواند / دو دیده بخون دل اندر نشاند

## پاسخ نامه کاوس از شاه مازندران

چنین داد پاسخ بکاوس کی / که در جام هوشت یا آب می
دو بارگه زان تو برتر است / هزاران هزارم فزون لشکر است
بهر جا که بنهند در جنگ روی / نمانند سنگ و نه رنگ و نه بوی
بیارم یکی لشکر شیرفش / برآرم شما را سر از خواب خوش
از ایشان برآرم یکی تیره خاک / بلندی ندانند باز از مغاک
بکوشید تا پاسخ نامه یافت / عنان سوی سالار ایران شتافت
بباید بگفت آنچه دیدی شنید / همه پرده رازها بردرید
چنین گفت کو آسمان برتر است / نه رای بلندش جز این اندر است
ز گفتار من سر مپیچید نیز / جهان پیش چشمش نیرزد بشیز
چنین گفت کاوس را پیلتن / کزین ننگ بگذارم این انجمن
هرآیینه باید سوی او پیام / که تا برکشم تیغ تیز از نیام
یکی نامه باید چو برنده تیغ / پیامی بکردار غرنده میغ
روم چون فرستاده نزد اوی / بگفتار خون اندر آرم بجوی
بپاسخ چنین گفت کاوس شاه / که فر از تو دارد نگین و کلاه
پیمبر تو بی بیم و پیل دلیر / نهد کینه کو بر سرافراز شیر
بفرمود تا رفت پیش دبیر / سر خامه را کرد پیکان تیر

## نامه کاوس بشاه مازندران بدست رستم

چنین گفت کین کشتن ناگها / نه خوب آید از مردم هوشیا
اگر سرکشی زین فزونی تهی / بفرمان گرایی بسان رهی
وگر زانکه جنگ تو شد کشتنم / ز دریا بدریا سپه برکشم
روان بد اندیش دیو سپید / و دیگر کسی را بغرت نوید
بزین اندر افکند گرز نیا / چو آمد بنزدیک اهرمنا
فرستاده چون سرزد دژم / کمندی بفتراک بر شصت خم
بزیر اندرون باره گامزن / یکی زنده پیلست کوهی بتن
چو بشنید سالار مازندران / ز لشکر گزین کرد چندی سران
بفرمودشان تا پذیره شدند / نبرد آزما زو خیره شدند
چو چشم تهمتن بدیشان رسید / بره بر درختی گشن شاخ دید
بکند او چو زو پس بکف برگرفت / بماندند لشکر همه در شگفت
بینداخت چون نزد ایشان رسید / سواران بسی زیر شاخ آورید
یکی دست بگرفت و بفشاردش / همی آزمودش بیازاردش
بخندید ازو رستم پیلتن / شده خیره زو چشم آن انجمن
بدارنده اندر بیفشرد چنگ / بر و دش که از دست او زرد رنگ
بشد هوش از آن مرد زور آزمای / ز بالای اسب اندر آمد بپای

سواری که نامش کلاهور بود
که مازندران زو پر از شور بود
بسان پلنگ ژیان بد بخوی
نکردی جز از جنگ هیچ آرزوی
یکی شد بر شاه مازندران
بگفت آنچه دید از کران تا کران
پذیره شد او را بر خویش خواند
بروشیش بر چرخ گردان نشاند
بدو گفت پیش فرستاده رو
هنرها پدیدار کن نو بنو
چنان کن که گردد رخش پر ز شرم
ز خشم اندر آرد بچشم آب گرم

## اندر پذیره شدن کلاهور رستم را

بیامد کلاهور چون نره شیر
به پیش جهانجوی مرد دلیر
بپرسید پرسیدن چون پلنگ
دژم روی آنگه بدو داد چنگ
بیفشرد چنگ سرافراز پیل
شد از درد چنگش بکردار نیل
بپیچید و اندیشه زو دور داشت
بروی ز خورشید منشور داشت
بیفشرد چنگ کلاهور سخت
ز نیرو بریخت ناخن چو برگ درخت
کلاهور با دست آویخته
پی و پوست و ناخن فرو ریخته
بیاورد و بنمود با شاه گفت
که بر خویشتن درد نتوان نهفت
ترا آشتی بهتر آید که جنگ
فراخی مکن بر دل خویش تنگ
ترا با چنین پهلوان تاو نیست
اگر رام گردد به از ساو نیست
چو مازندران شاه او را بدید
نوازید و بنشاندش چون سزید
رها کرد و بنواخت اندر خورش
ز کاوس پرسید و از لشکرش
سخن راند از رنج راه دراز
که چون آمدی اندر نشیب و فراز
وزان پس بدو گفت رستم توی
که داری بر و بازوی پهلوی
چنین داد پاسخ که من چاکرم
وگر چاکری را خود اندر خورم
کجا او بود من نیایم بکار
که او پهلوانست و گرد و سوار
بر او داد پس نامور نامه را
پیام جهانجوی خودکامه را
بگفت آنچه شمشیر بار آورد
سر سرکشان در کنار آورد
چو بشنید پیغام و نامه بخواند
دژم گشت و اندر شگفتی بماند
برستم چنین گفت کین جست و جوی
چه باید همی چاره و گفت و گوی
بگویش که سالار ایران توی
اگر چه دل و چنگ شیران توی

## پاسخ نامه کاوس از شاه مازندران

منم شاه مازندران با سپاه
بر اورنگ زرین و زرین کلاه
به بیهوده خواندی مرا پیش خویش
نه رای کیان باشد و رسم و کیش
براندیش و تخت بزرگان مجوی
گزین در ترا خواری آید بروی
سوی شهر ایران بگردان عنان
وگرنه سر آید زمانت زیان
اگر با سپه من بجنبم ز جای
تو پیدا نبینی سرت را ز پای
تو افتاده پیکان در کمان
یکی راه نو گیر این ره بان
چو من تنگ روی اندر آرم بتوی
سر آید ترا تیزی و گفت و گوی
نگه کرد رستم بروشن روان
ز کاوس و سپاه و ز پهلوان
نیامدش با مغز گفتار اوی
سرش تیزتر شد ز بازار اوی
همانگاه برخاست کامد براه
بفرمود تا خلعت آرند شاه
یکی خلعتی ساختش شاهوار
بیاورد نزدیک آن نامدار
نپذرفت زو جامه و سیم و زر
که ننگ آمدش زان کلاه و کمر
برون آمد از شهر مازندران
پذیره شدندش دلاور سران
چو آمد بنزدیک شاه اندرون
دل کینه دارش پر از جوی خون
ز مازندران هرچه دید و شنید
همه کرد بر شاه ایران پدید
وزان پس ورا گفت مندیش هیچ
دلیری و جنگ دلیران بسیج
دلیران گردان آن انجمن
چنان دان که خوارند در چشم من
چو رستم ز مازندران گشت باز
شه جادوان رزم را کرد ساز
سراپرده از شهر بیرون کشید
سپه را همه سوی هامون کشید
چو گرد سپاه از میان بردمید
همه رنگ خورشید شد ناپدید

ز دریا همی دید دیده نه کوه — زمین آمد از سم اسپان ستوه
همی اندر لشکر بر آشوب و مان — بجنبید هنگام رفتن بمان
بر آگاهی آمد که کاوس شاه — که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه
بفرمود تا رستم زال زر — نخستین بدین کین ببندد کمر
بطوس و بگودرز کشوادگان — بگیو و بگرگین و آزادگان
بفرمود تا لشکر آراستند — سنان و سپرها بپیراستند

## رزم شاه کاوس با شاه مازندران

سراپرده شهریار و سران — کشیدند بر دشت مازندران
بر میمنه طوس نوذر بپای — دل کوه پر ناله کرنای
چو گودرز کشواد بر میسره — بشد کوه آهن زمین یکسره
سپهدار کاوس در قلبگاه — ز هر سو رده برکشیده سپاه
به پیش سپاه اندرون پیلتن — که در جنگ هرگز ندیدی شکن
یکی نامداری ز مازندران — بگردن برآورده گرز گران
که جویا بدش نام و جوینده بود — گراینده گرز و گوینده بود
بدستوری شاه توران برفت — به پیش صف شاه کاوس تفت
همی جوشن اندر برش بر فروخت — همی تف تیغش زمین را بسوخت
بیامد بایران سپه برگذشت — بترسید زآواز او کوه و دشت
همی گفت با من که جوید نبرد — کسی کو برانگیزد از آب گرد
بایرانیان گفت کاوس شاه — نتابید از آن آهن و راه
کزان دیو تا ان چنین خیره گشت — ز آواز او روشنان تیره گشت
دلیران ندادند پاسخ بشاه — بماند مرد بر جای و پیل و سپاه
یکی برگرایید رستم عنان — بر شاه شد باز دو دستان
که دستور باشد مرا شهریار — شدن پیش این دیو ناسازگار
چنین گفت کاوس کین کار تست — از ایران نخواهد کس این رزم جست
برانگیخت رخش دلاور زجای — بدست اندرون نیزه جان گزای

## کشته شدن جویا بدست رستم

بیاورد که رفت چون پیل مست — یکی شیر زرد اژدها بی بدست
بجویا چنین گفت کای بدنشان — بفرجام نام ز گردنکشان
کنون بر تو بر جای بخشایش است — نه هنگام آرام و آسایش است
بگردید تا آنکه زاینده بود — فزاینده بود و گراینده بود
بدو گفت جویا که ایمن مشو — ز جویا و از خنجر سر درو
که اکنون بدرد جگرها درست — بگردید برین جوشن و مغفرت
چو آواز جویا برستم رسید — خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بغرید و ز جای برکرد رخش — کو شیر دل رستم تاج بخش
پس پشت او اندر آمد چو گرد — سنان بر کمربند او راست کرد
بزد نیزه بر بند درع و زره — زره را نماند هیچ بند و گره
ز زینش جدا کرد و بر داشتش — چو بر بابزن مرغ بر گاشتش
بینداخت از باد اسپش بخاک — دهن پر ز خون و زره چاک چاک
دلیران و گردان مازندران — بخیره فرو ماند مازندران
سپه شد شکسته دل و زرد روی — برآمد ز آورد که گفت و گوی
بفرمود سالار مازندران — بیک سر سپاه از کران تا کران
که سر بر فرازید و جنگ آورید — همه رستم و رای پیکار آورید
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس — هوا نیلگون شد زمین آبنوس
چو برق درخشنده از تیره میغ — همی آتش افروخت از گرز و تیغ
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش — ز بس نیزه و گونه گونه درفش
زمین شد بکردار دریای قیر — همه جوشش از خنجر و گرز و تیر
دهان بادپایان چو کشتی بر آب — سوی غرق دارند گفتی شتاب
همی تیر بارید همچون تگرگ — چو باد خزان بارد از بید برگ

یکی هفته دو لشکر نامجوی
بروی اندر آورده بودند روی

بهشتم سپهدار کاوس شاه
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه

بپیش جهان آفرین یکخدای
همی بود گریان و نالان بپای

وزان پس بمالید بر خاک روی
چنین گفت کای داور راستگوی

برین نره دیوان بی ترس و باک
توی آفریننده باد و خاک

مرا ده دل افروزی و فرهی
بنو تازه کن تخت شاهنشهی

بپوشید ازان پس بمغفر سرش
بیامد بر نامور لشکرش

خروش آمد و ناله کرنای
بجنبید با پیل لشکر ز جای

سپهبد بفرمود تا گیو و طوس
ز پشت سپه اندر آورد کوس

چو گودرز با زنگه شاوران
چو رهام و گرگین و نام آوران

گرازه چو مهربان گراز
درفشی برافراخته هشت باز

چو خراد و برزین و فرهاد و گیو
برفتند با نامداران نیو

تهمتن بقلب اندر آمد نخست
زمین را بخون دلیران بشست

چو گودرز کشواد بر میمنه
سلیح و سپه برد و کوس و بنه

ازین میمنه تا بدان میسره
بشد گیو چون گرگ پیش بره

ز شبگیر تا تیره شد آفتاب
همی خون بجوی اندر آمد چو آب

ز چهره بشد شرم و آیین و مهر
همی گرز بارید گفتی سپهر

ز مردم بهر جای بر توده بود
گیاها ز مغز سر آلوده بود

چو رعد خروشنده شد بوق و کوس
خور از بیم در پرده آبنوس

از آن سو که بد شاه مازندران
بشد پیلتن با سپاه گران

ز مردی نگه کرد بر جای خویش
نجنبید بر جایگه پای خویش

خود و پیل و شیران پرخاشجوی
بروی اندر آورد یکباره روی

چو بر نیزه رستم افکند چشم
نماند ایچ با او دل و رای و خشم

جهانجوی کرد از جهاندار یاد
سنانها ز نیزه بدارنده داد

برآهیخت گرز و برانگیخت بور
هوا گشت از آواز او پر ز شور

از آواز آن گرد سالار کش
ز باد یو جان و تن پیل هش

فکنده همه دشت خرطوم پیل
همه کشته دیدند بر چند میل

ازان پس تهمتن یکی نیزه خواست
سوی شاه مازندران راند راست

## جادویی کردن شاه مازندران

ازان پس تهمتن یکی نیزه خواست
زیاده زیاده زیاده

یکی نیزه زد بر کمربند اوی
سنان اندر آمد به پیوند اوی

شد از جادوی تنگ یک لخت کوه
از ایران نظاره برو بر گروه

تهمتن ازو ماند اندر شگفت
سنان از نیزه بدندان گرفت

رسید اندران جای کاوس شاه
ابا کوس و پیل و درفش سیاه

برستم چنین گفت کای سرفراز
چه بودت که ماندی ایدر دراز

چنین گفت رستم که چون رزم سخت
ببود و برافروخت بیدار بخت

مرا دید سالار مازندران
نبرد مرا خواست از مهتران

برخش دلاور سپردم عنان
زدم بر کمربند گبرش سنان

گمانم چنان بود کز دشت خون
درون آید از کوهه زین برون

بدینگونه خارا یکی کوه گشت
ز جنگ و ز مردی بی اندوه گشت

بلشکرگهش برد خواهم کنون
مگر کاید از سنگ خارا برون

ز لشکر بر آنکس که بد زورمند
برفتند و پیش آزمودند چند

ز بر خواست از جای سنگ گران
میان اندرون شاه مازندران

که پیلتن جنگ را کرد ساز
بدان آزمودن ببودش نیاز

بدانگونه آن سنگ را برگرفت
گروه ماند لشکر سراسر شگفت

پیاده همی رفت بر سنگ کوه
خروشان پس پشت او در گروه

ابر گرد کار آفرین خواندند
بر و زر و گوهر برافشاندند

به پیش سراپرده شاه برد
بیفکند و ایرانیان را سپرد

بدو گفت ایدون که پیدا شوی
بگردی ازین تنبل و جادوی

وگرنه به پولاد و تیغ و تبر — بدرّم همه سنگ را سر بسر
برون آمد از کوه یکپاره بر — بسر برش خود و تن پر ز گبر
تهمتن گرفت آنگهی دست او — سوی شاه کاوس بنهاد روی
چنین گفت کاوردم این لخت کوه — ز بیم تبر شد ز جنگم ستوه
برویش نگه کرد کاوس شاه — ندیدش سزاوار تخت و کلاه
وزان بر جفاهای کهن یاد کرد — دلش خسته و لب پر از باد سرد
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز — بگیرد تنش را کند ریز ریز
میانش بخنجر بدو نیم کرد — دل دیو و جادو پر از بیم کرد
چو شد کشته آن شاه بیدادگر — که در خور نبودش کلاه و کمر
بلشکرگهش کس فرستاد زود — بفرمود تا خواسته هرچه بود
ز گنج و ز تخت و ز تاج و کمر — ز اسب و سلیح و ز تیغ و سپر
نهادند و رفتند هرجا گروه — برفتند لشکر یکایک چو کوه
سزاوار هرکس ببخشید گنج — بویژه کسی کو فزون برد رنج
ز دیوان هر آنکس که بد ناسپاس — وز ایشان دل انجمن پر هراس
بکشت و تبه کردشان سر بسر — ز تنشان سراسر ببرید سر
وزان پس بیامد بجای نماز — همیگفت با داور پاک راز
بیکهفته بر پیش یزدان پاک — همی با نیایش بپیمود خاک
همیگفت کای داور داوران — فروزنده گردون برین اختران
ازآخر تو بودی تویی هم نخست — همه فره و پیروزی از فر تست
بهشتم در گنجها کرد باز — ببخشید بر هرکه بودش نیاز
همیگشت ازینگونه یکهفته نیز — ببخشید بر هرکه بایست چیز
سیم هفته چون کارها گشت راست — می و جام یاقوت و میخواره خواست

## دادن کاوس پادشاهی مازندران را باولاد مرزبان

بیکهفته با جام می بد بچنگ — بمازندران کرد زان پس درنگ
تهمتن چنین گفت با شهریار — که هرگونه مردم آید بکار
مرا این هنرها ز اولاد خاست — که از هر سوی راه بنمود راست
بمازندران دارد اکنون امید — چنین داد دستش بر آشتی نوید
کنون خلعت شاه باید نخست — یکی مهر و عهدی برو بر درست
که تا زنده باشد بمازندران — پرستش کنندش همه مهتران
چو بشنید گفتار خسرو پرست — سپهبد بخلعت بیازید دست
بمازندران مهتر او را بخواند — از اولاد چندی سخنها براند
سپرد آن زمان تخت شاهی بدوی — سپهبد سوی شاه بنهاد روی
چو کاوس در شهر ایران رسید — ز گرد سپه شد جهان ناپدید
برآمد همی تا بخورشید جوش — زن و مرد شد پیش او با خروش
همه شهر ایران بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
جهان پر سپه نو شد از شاه نو — از ایران برآمد یکی ماه نو
چو بر تخت بنشست پیروز و شاد — در گنجهای کهن برگشاد

## آمدن کیکاوس و رستم با ایران

ز هرجای و از هرنما زا بخواند — بدیوان و دینار و گوهر فشاند
برآمد خروش از در پیلتن — بزرگان لشکر شدند انجمن
همه شادمان نزد شاه آمدند — بدان نامور بارگاه آمدند
تهمتن بیامد بسر بر کلاه — نشست از بر تخت نزدیک شاه
سزاوار او شهریار زمین — یکی خلعت آراست با آفرین
یکی تخت پیروزه پیشش بیار — یکی خسروی تاج گوهر نگار
یکی دست زربفت شاهنشهی — ابا طوق و با یاره و فرهی
صد از نغز رویان زرین کمر — صد از مشک مویان با زیب و فر
صد اسب بزرین و سیمین ستام — صد اشتر سیه موی زرین لگام
همه بارشان دیبه خسروی — ز چینی و رومی و از پهلوی

براندند صد بدره دینار نیز — ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
ز یاقوت جامی پر از مشک ناب — ز پیروزه دیگی پر از گلاب

نوشته همان نامه بر حریر — ز مشک و ز عنبر ز عود و عبیر
سپردند بالای گیتی فروز — بنوی همه کشور نیمروز

چنان پس بعهد کاوس شاه — بباشد بران تخت کش با کلاه
بجز نامور رستم زال را — خداوند شمشیر و کوپال را

وزان پس بدو آفرین کرد شاه — که بی تو مبیناد کس هور و ماه
دل تاجداران بتو خرم باد — روانت پر از شرم و آزرم باد

فرو برد رستم ببوسید تخت — بسیج گذر کرد و بربست رخت
خروش تبیره برآمد ز شهر — ز شادی بهر کس رسانید بهر

ببستند آذین و بانگ درای — بگوش آمدش ناله کرنای

## رفتن رستم بجانب زابلستان

بشد رستم زال و بنشست شاه — جهان کرد روشن بآیین و راه

بزد گردن غم بشمشیر داد — نیامد همی بر دل از مرگ یاد
زمین شد پر از سبزه و آب نم — بیاراسته همچو باغ ارم

توانگر شده شاه با ایمنی — ز بد بسته شد دست اهریمنی
بگیتی خبر شد که کاوس شاه — ز مازندران بستد آن تاج و گاه

بماندند یکسر بدین در شگفت — که کاوس شاه آن بزرگی گرفت
همه پاک با هدیه و با نثار — کشیدند صف بر در شهریار

جهان چون بهشتی شد آراسته — همه داد و پر خوبی و خواسته
شنیدی همه جنگ مازندران — کنون گوش کن رزم هاماوران

ازآن پس خیال کرد کاوس رای — که در پادشاهی بجنبد زجای

## داستان کیکاوس با شاه هاماوران

ز ایران بشد تا بماچین و چین — وز آنروی شد تا بمکران زمین

ز مکران شد آراسته تا زره — نبد هیچ رنجی کسی را زره
پذیرفت هر مهتری باژ و ساو — نبد گاو را هیچ با شیر تاو

چنین هم گرازان ببربر شدند — جهانجوی با تخت و افسر شدند
شه بربرستان بیاراست جنگ — زمانه دگرگونه تر شد برنگ

سپاهی بیامد ز بربر برزم — که برخواست از لشکر شاه بزم
هوا گشتی از نیزه چون بیشه شد — خور از گرد اسبان چنان پیسه شد

ز گرد سپه شد جهان ناپدید — کس از خاک دست و عنان را ندید
برخم اندر آمد سپه فوج فوج — بدانسان که برخیزد از آب موج

چو گودرز گیتی بر آنگونه دید — عمود گران از زین برکشید
بزد اسب با نامداران هزار — ابا نیزه و تیغ جوشن گذار

برآویخت با بربری قلب سپاه — دمان از پس او همی رفت شاه
تو گفتی ز بربر سواری نماند — بگرد اندرون نیزه داری نماند

بشهر اندرون هر که بد پاکزاد — چو برگشته دیدند با مهر و داد
همه پیش کاوس شاه آمدند — جگر خسته و پر گناه آمدند

که ما شاه را چاکر و بنده ایم — بجان باژ را گردن افکنده ایم
بجای درم زر و گوهر دهیم — سپاسی ز گنجور بر سر نهیم

ببخشید کاوس و بنواختشان — یکی راه و آیین نو ساختشان
بتوفید گیتی چو لشکر براند — بروز اندرون روشنایی نماند

چو آگاهی آمد بدیشان ز شاه — نیایش کنان برگرفتند راه
تهامه ز آواز صنج و درای — برآمد همان ناله کرنای

چو آمدش بر شهر مکران گذر — سوی کوه قاف آمد و باختر
پذیره شدندش همه مهتران — بپیش نهادند گرز گران

چو فرمان گزیدند و جستند آز — بی آزار برگشت شاه و سپاه
سپه را سوی زابلستان کشید — بمهمانی پور دستان کشید

بد شاه یکماه در بزم رود  کی رود و می خواست که باز بود  بر این بر نیامد بسی روزگار  که بر گوشه گلستان بست جا
چو از آزمایش نیاید جواز  نشیب آمدش چون بود بر فراز  چو شد کار گیتی پر آراستی  پدید آمد از تازیان کاستی
همی با گهر مرد با گنج و کام  درفش بر افراخت از مصر و شام  ز کاوس کی روی برگاشتند  در کهتری خوار بگذاشتند
چو آمد به شاه جهان آگهی  که انباز دارد به شاهنشهی  بزد کوس و برداشت از نیمروز  سپه شاد و شه شاد و گیتی فروز
همه بر سپرها نوشتند نام  بجوشید شمشیرها در نیام  ز دریا سپه را به هامون کشید  بر آن پا کجا دشمن آمد پدید
بی اندازه کشتی و زورق بساخت  بر آشفت و بر آب کشتی بتاخت  همانا که فرسنگ بودی هزار  اگر پای را راه کردی شمار
همی راند تا در میان سه شهر  ز گیتی بر یکونه جوید بهر  بدست چپش مصر و بربر براست  زره در میانه بر آن سو که خواست
به پیش اندرون شاه هاماوران  به هر کشوری در سپاهی گران  خبر شد بدیشان که کاوس شاه  بر آمد ز دریا چنین با سپاه
هم آواز گشتند با یکدگر  سپه را سوی بربر آمد گذر  همی گشت چندان سر تیغ زن  به بربرستان برشد انجمن
سپاهی که دریا و هامون و کوه  شد از سم اسبان ایشان ستوه  نه شیر درنده را جایگاه  نه پیل ژیان یافت بر دشت راه
پلنگ از بر سنگ و ماهی در آب  هما در هوا بود و پرّان عقاب  همی راه جستند کی بود راه  دد و دام را بر چنان جایگاه
چو کاوس لشکر به خشکی کشید  کس اندر جهان کوه و صحرا ندید  جهان گفتی از درع و از جوشنست  ستاره ز نوک سنان روشنست
ز بس خود زرین و زرین سپر  بگردان بر آورده رخشان تبر  ز مغفر تو گفتی چو سندروس  زمین شد ز بس نیزه چون آبنوس
هر یک کوس از دم گاو دم  زمین آمد از بانگ اسبان بجم  ز بانگ تبیره به بربرستان  تو گفتی که شد خاک لشکرستان
بر آمد ز ایران سپه بوق و کوس  برون رفت گرگین و فرهاد و طوس  تو گفتی همه سنگ و آهن کشند  وگر آسمان بر زمین بر زنند

ز آن سو که گودرز کشواد بود  چو گیو و چو شیدوش و فرهاد بود

## جنگ کاوس با شاه هاماوران

فکنده بر یال اسبان عنان  به زهر آب داده سر نوک سنان
چو بر کوهه زین نهادند پی  خروش آمد و چاک چاک تبر  بجنبید کاوس در قلب گاه  سپاه اندر آمد به پشت سپاه
چنان بد که تاریک شد چشم مرد  ببارید شنگرف بر لاجورد  تو گفتی هوا ژاله بارد همی  ز سنگ اندرون لاله کارد همی
ز چشم سنان آتش آمد برون  زمین شد به کردار دریای خون  ز لشکر چنان شد ز ایرانیان  که سر باز نشناختند از میان
نخستین سپهدار هاماوران  بیفگند شمشیر و گرز گران  نخستین سپهدار هاماوران  بیفگند شمشیر و گرز گران

بیکشت از شاه زنهار خواست  بدانست کاوس روز بلاست

## صلح نمودن کاوس با شاه هاماوران و خواستن سودابه

بپیمان گزارش هاماوران  سپهبد ده و سه و بار گران
ز اسب و سلیح و ستام و کمر  فرستاد نزدیک سپه و گهر  چو این داده باشد بر او بگذرد  سپاهش بر و بوم او بسپرد
هم بنده بشنید کاوس کی  بدین گفتها پاسخ افگند پی  اگر یکسره سر در آید همه  پژوهنده تاج و گاه منیه

ازان پس بکاوس گوینده گفت / که او دختری دارد اندر نهفت
که از سرو بالاش زیباتر است / ز مشک سیه بر سرش افسر است
ببالا بلند و بگیسو کمند / زبانش چو خنجر لبانش چو قند
بهشتیست آراسته پرنگار / چو خورشید خرم بتابان بهار
نشاید که باشد بجز جفت شاه / چه زیبا بود شاه را جفت ماه
بجنبید کاوس را دل ز جای / چنین داد پاسخ که اینست رای
گزین کرد شاه از میان گروه / یکی مرد بیدار روشن پژوه
بفرمود تا شد به هاماوران / گرانمایه مردی هنرش گران
بدو گفت کاوس رخ تازه کن / بیارای مغزش بشیرین سخن
بگویش که پیوند من در جهان / بجویند کازموده مهان
که تخم ز گردان همان برتر است / درخشنده چون بر فلک اختر است
که خورشید روشن ز تاج منست / جهان پایهٔ تخت عاج منست
هر آنکس که در سایهٔ من پناه / نیارد ازو کم شود تاج و گاه
کنون با تو پیوند جویم همی / رخ آشتی را بشویم همی
پس پردهٔ تو یکی دختر است / شنیدم که تخت مرا درخور است
که پاکیزه تخت و پاکیزه تن / ستوده به هر شهر و هر انجمن
چو داماد یابی تو پور قباد / چنان دان که خورشید داد تو داد
بشد مرد بیدار خیره زبان / بنزدیک سالار هاماوران
زبان کرد گویا و دل کرد گرم / بیاراست لب را سخن نرم نرم
ز کاوس دادش درود و خرام / ازان پس بگفت آنچه بودش پیام
چو بشنید ازو شاه هاماوران / دلش گشت پردرد و تن شد گران
همی گفت هرچند کو پادشاست / جهاندار با زور و فرمان رواست
مرا در جهان این یکی دختر است / که از جان شیرین گرامیتر است
فرستاده را گر کنم سرد باز / ندارم پی و مایهٔ کارزار
همان به که این درد را نیز چشم / بخوابیم و بر دل بپوشیم خشم
چنین گفت با مرد شیرین سخن / که سر نیست مر این سخن را بن
همی خواهد از من گرامی دو چیز / که او را جز این دو ندانیم نیز
همی گشت سوداوه را پیش خواند / ز کاوس چندی سخنها براند
چنین گفت کای مهتر سرفراز / که هست از مهی و بهی بی‌نیاز
فرستاده چرب گو آمده‌ست / یکی نامه با داستانها بدست
همی خواهد از من پی کام من / ببرد ز دل کام و آرام من
چگویی کنون هوای تو چیست / بدین کار بیدار رای تو چیست
بدو گفت سوداوه گر چاره نیست / ازو بهتر امروز غمخواره نیست
کسی کو بود شهریار جهان / بر و بوم خواهد همی از مهان
ز پیوند با او چرایی دژم / کسی نشمرد شادمانی بغم
بدانست سالار هاماوران / که سوداوه را آن نیامد گران
فرستادهٔ شاه را پیش خواند / وزان نامدارانش بالا نشاند
نوشتند پیوندی آیین خویش / بدان سان که بد رسم و آیین و کیش
بیاورد پس شهر و خسته دل / پرستنده سیصد عماری چهل
شکفته سالار هاماوران / همی ساخت آن کار با مهتران
هزار استر و اسب و اشتر هزار / ز دیبا و دینار کردند بار
ز هودج برآمد یکی ماه نو / چو از خواسته شاه با کام نو
عماری یکی نو آراسته / پس و پیش و پشت اندرون خواسته
چو آمد بنزدیک کاوس شاه / دلارای آن خوب چهره سپاه
ز هودج فروهشته دیبا جلیل / بیاراسته ده رده خیل خیل
یکی لشکر آراسته چون بهشت / تو گفتی که روی زمین لاله کشت
ز مشک سیه کرده بر گل نگار / فروهشته از غالیه گوشوار
دو یاقوت خندان دو نرگس دژم / ستون دو ابرو چو سیمین قلم
نگه کرد کاوس خیره بماند / بسوداوه بر نام یزدان بخواند
یکی انجمن ساخت از بخردان / ز بیدار دل پیر موبدان

سزا دید سوداوه را جفت خویش / ازو رای بسته بآیین و کیش
غمی شد دل شاه هاماوران / ز هر گونه چاره بجست اندر آن

## طلب کردن شاه هاماوران کاوس را بمهمانی

چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه / فرستاده آمد بنزدیک شاه
که مر شاه آید سوی خان خویش / خرامان بیاید بمهمان خویش
شود شاه هاماوران ارجمند / چو پیوند خشنود کام بلند
بدینگونه با او همی راه جست / نهانش جز آن بود و پیشش درست
که تا شهر و دختر ببیند بروی / نباشد مگر بر پرستش براوی
بدانست سوداوه رای پدر / که با سور پرخاش دارد مگر
بکاوس کی گفت کین رای نیست / ترا خود بمهمان او جای نیست
ترا بی بهانه بجنگ آورد / نباید که با سور جنگ آورد
ز بهر فسون این همه گفت و گوی / ترا زین خرام اندر آید بروی
ز گفتار او شاه باور نکرد / نبشمرد ازیشان کسی را بمرد

## رفتن کاوس شاه بمهمانی شاه هاماوران

بشد با دلیران و کنداوران / بمهمانی شاه هاماوران
یکی شهر بد شاه را شاه نام / همه اندر جشن و سور و خرام
بدان شهر بد یک سرای نشست / همه شهر تا سر آیین ببست
چو در شهر شد شاه گردنفراز / همه شهر بردند پیشش نماز
همه کوه زر و زعفران بیختند / بدیبا و عنبر برآمیختند
بشهر اندر آواز رود و سرود / بهم بر کشیدند چون تار و پود
چو دیدش سپهدار هاماوران / پیاده شدندش همه مهتران
از ایوان بیاراستش پیش در / همه از خوشاب بارید و زر
بزرین طبقها فرو ریختند / بمشک و عنبر همی بیختند
بکاخ اندرون تخت زرین نهاد / نشست از بر تخت کاوس شاد
ببودند یک هفته با می بدست / خوش و خرم و شاد و جای نشست
شب و روز در پیش آن کهتران / ببسته همه لشکرش ایمنان
میان بسته بد شاه هاماوران / پرستنده در پیش ایرانیان
بدینگونه تا یکسر ایمن شدند / ز چون و چرا و نهیب و گزند

## گرفتار شدن شاه کاوس بر دست شاه هاماوران

همه خفته بودند و آراسته / کسی را نبد آرزو خواسته
گرفتند ناگاه کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
چگوید درین مردم ژرف بین / چه دانی تو ای کاردان اندرین
چو پیوسته خون نباشد کسی / نباید بدو بودن ایمن بسی
تنی کو بجاه از تو برتر شود / هم از رشک مهر تو لاغر شود
چنین است کیهان ناپاک رای / بهر باد خیره بجنبد ز جای
چو کاوس بر جنگ کی بسته شد / بهاماوران رای پیوسته شد
یکی کوه بودی سر اندر سحاب / برآورده تا چرخ ازو قعر آب
یکی دز برآورده از کوهسار / که گفتی سپهر استش اندر کنار
بدان دز فرستاد کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
چگوید درین مردم ژرف بین / چه دانی تو ای کاردان اندرین
تو مهر کسی را که خواهی بسود / بباید ببود و زیان آزمود
همه مهتران دگر را ببند / ابا شاه کاوس در دژ فگند
ز گردان نگهبان دو ره هزار / همه نامداران خنجر گذار
سراپرده او بتاراج داد / بپرمایگان بدره و تاج داد
برفتند پوشیده رویان دو خیل / عماری یکی در میان چون سهیل
که سوداوه را باز جای آورند / سراپرده را زیر پای آورند
چو سوداوه پوشیده رویان بدید / برو جامه خسروی بردرید

بمشکین کمند اندر افکند چنگ / بفندق گلنار از خون او رنگ
بدیشان چنین گفت کای بی‌درنگ / ستوده ندارند مردان جنگ
چارو ز جنگش بکردند بند / که جانش زره بود و تیغش کمند
پسندار چون گیو و گودرز و طوس / ببریده شان آواز کوس
همی تخت زرین کمین گه کنید / ز پوشیدنی دست کوته کنید
پرستندگان زانجمان کرد نام / همی‌ریخت خون و همی‌راند کام
جدایی نخواهم ز کاوس گفت / وگر چه لحد باشد او را نهفت
چو کاوس را بند باید کشید / مرا بیگمان سر بباید برید
بگفتند گفتار او با پدر / پر از کین شدش دل پر از خون جگر
بخشمش فرستاد نزدیک شوی / جگر خسته از غم بخون شسته روی
نشسته بیکجای با شهریار / پرستنده او بود و هم غمگسار
چو بسته شد آن شاه دیهیم جوی / سپاهش بایران نهادند روی

## اندر آمدن افراسیاب با ایران زمین

پراکنده شد از جهان آگهی / که گم شد ز پالیز سرو سهی
چو بر تخت زرین ندیدند شاه / بجستن گرفتند هر کس کلاه
ز زنگان و از دشت نیزه وران / ز هر سو بیامد سپاه گران
یکی لشکری ساخت افراسیاب / برآمد سر از خورد و آرام و خواب
از ایران برآمد ز هر سو خروش / شده روی گیتی پر از جنگ و جوش
برآشفت افراسیاب گران / برآمیخت با لشکر تازیان
بجنگ اندرون بود لشکر سه ماه / بدادند سرها ز بهر کلاه
چنین است رسم سرای سپنج / همه ایمنی از زر و هم رنج
سرانجام نیک و بدش بگذرد / نگارست خاکش همی بشکرد
شکست آمد از ترک بر تازیان / ز جستن فزونی برآمد زیان
سپاه اندر ایران شکسته شدند / زن و کودک و مرد بنده شدند
دو بهره سوی زابلستان شدند / بخواهش بر پور دستان شدند
بهر جای جنگ سواران بدی / شکسته شهر ایران بدی
دریغست ایران که ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
برستم بگفتند بس مهتران / که ای پهلوان شاه کنداوران
که ما را ز هر بد تو باشی پناه / چو گم شد سر و تاج کاوس شاه
کنون جای سختی و جای بلاست / شکسته بتیر جنگ اژدهاست
کسی کز پلنگان بخوردست شیر / ازین کار ما را بود دستگیر
بباریده رستم ز چشم آب زرد / دلش پر ز تاب و رخانش زرد
چنین داد پاسخ که من با سپاه / میان بسته ام جنگ را کینه خواه
چو یابم ز کاوس کی آگهی / کنم شهر ایران ز ترکان تهی
پس آگاهی آمد ز کاوس شاه / ز بند کمین گاه و کار سپاه
سپه [illegible] ز زابل بخواند / میان بسته جنگ لشکر براند
یکی مرد بیدار جوینده راه / فرستاد نزدیک کاوس شاه
همان نزد سالار هاماوران / بشد نامداری ز کنداوران
یکی نامه بنوشت با گیر و دار / پر از گرز و شمشیر و پیکارزار

## نامهٔ رستم بشاه هاماوران

که با شاه ایران کمین ساختی / به پیوستن اندر بد انداختی
نه مردی بود چاره جستن بجنگ / نه رفتی برسم دلاور نهنگ
که در جنگ هرگز نزد کس کمین / اگر چند باشد دلش پر ز کین
اگر شاه کاوس یابد رها / ورستی ز دام و دم اژدها
وگرنه بیارای جنگ مرا / بگردان به بیجای چنگ مرا
چو قاصد بر شاه نامه رساند / گشود آن سر نامه و باز خواند
چنین داد پاسخ که کاوس کی / بهاماوران سپرد نیز پی
بیایم بجنگ تو من با سپاه / بر این گونه بر جوشم آهن وراه

تو هرگه که آیی به بربرستان  منم برکشیده به پشت عنان
فرستاده برجست و آمد دمان  بر رستم بداد از بیابان ستان
چو بشنید پاسخ گو پیلتن  دلیران لشکر شدند انجمن
سوی ژرف دریا بیامد بجنگ  سرافراز رستم بسان نهنگ
بشستی ورزو زد سپاه گران  بشد تا سر مرز هاماوران

### اندر رزم رستم با شاه هاماوران

بتاراج و کشتن بیاراستند  وز آن رزم دلها بپیراستند
پر آشوب شد مرز و بر شد خروش  جهان آمد از غارت و خون بجوش
بیاراست سالار و آمد بجنگ  ببد روز کار فسون و درنگ
چو بیرون شد از شهر خود با سپاه  برو روز روشن شب آمد سیاه
چپ و راست لشکر بیاراستند  بجنگ اندرون نامور خواستند
از آواز شیپور و هندی درای  تو گفتی سپه اندر آمد ز جای
گو پیلتن گفت جنگی منم  بآوردگه بر درستی کی منم
برآورد گرز نریمان بدوش  برانگیخت رخش و برآمد خروش
همه نامداران شدند انجمن  گرفتار گشتند از پیلتن
هزار و صد و شصت گرد دلیر  اسیران شدند از یل شیرگیر
تو گفتی که دلشان برآمد ز جوشن  ز هوشش پراکنده شد انجمن
چو دیدند لشکر بر و یال اوی  بجنگ اندرون زخم گوپال اوی
همان شاه و هم نامور سرکشان  ز رستم چو دیدند یک یک نشان
گریزان بیامد بهاماوران  تهمتن پسش با سپاه گران
ببست او چو آمد دران حصار  همی ساخت بر باره بر کارزار

### مدد خواستن شاه هاماوران از شاه مصر و بربر

به پیرامن دژ در ایرانیان  شب و روز در جنگ بسته میان
چو بشنفت سالار با رای زن  دو مرد جوان خواست از انجمن
بدان تا فرستد چو باد دمان  بمصر و ببربر هم اندر زمان
یکی نامه هر یک بجنگ اندرون  نبشته بدرد دل از آب خون
کزین پادشاهی اینست دور  بهم بود نیک و بد و جشن و سور
وگر بر نوشتی که ای مهتران  سر نامداران و کندآوران
برآید وگر نه باشید با من یکی  ز رستم ز رستم بجنگ اندکی
وگر نه بدان پادشاهی رسید  وز از دست رفت و ازو بد رسید
چو نامه بنزدیک ایشان رسید  که رستم بدین دشت لشکر کشید
همه دل پر از جنگ برخاستند  سپاه دو کشور بیاراستند
نهادند سر سوی هاماوران  زمین گشت کوه از کران تا کران
سپه کوه تا کوه صف بر کشید  پی مور شد بر زمین ناپدید
چو رستم چنان دید نزدیک شاه  نهانی برافکند گردی براه
که شاه سه کشور بیاراستند  بدین کینه از جای برخاستند

### پیغام رستم نزد کیکاوس

اگر جنگ را من بجنبم ز جای  نبینند پیدا سر خود ز جای
نباید گزان کین تو بد رسد  که کار بد از مردم بد رسد
و التخت بر بر بیادگار  اگر بد رسد بر تن شهریار
چو پوینده بردار این خبر نزد شاه  برافروخت از هفت گردون کلاه
چنین داد پاسخ که مندیش ازین  نگسترده از بهر من شد زمین
چنین بود تا بود گردان سپهر  که با زهر نوشست با داد و مهر
و دیگر که دارنده یار منست  بپا هست و نامش حصار منست
تو رخش درخشنده را ده عنان  بیارای گوشش بنوک سنان
از ایشان یکی زنده اندر جهان  نمانم آشکار از اندر نهان
دگر روز لشکر بیاراستند  درفش از دو رویه بپیراستند

بهاماوران بود صد ژنده پیل / کمی لشکر آراسته بر دو میل
تو گفتی جهان سر بسر آهنست / و یا کوه البرز در جوشنست
پس پشت گردان فشان درفش / بگرد اندرون زرد و سرخ و بنفش
زمین آمد از نعل اسپان ستوه / ز آواز گردان بتوفید کوه
دریده جان و دل شیر نر / عقاب تکاور بر آورد پر
همی ابر بگداخت اندر هوا / برابر که دید ایستادن روا

## رزم رستم با شاه هاماوران و شاه مصر و بربر

تهمتن چو لشکر بهاماون کشید / سپاه سه شاه و سه کشور بدید
چنین گفت با لشکر سرفراز / که امروز هرگان مدارید باز
پس و یال منبد و دیگر عنان / دو دیده نهاده بنوک سنان
اگر صد هزارند ما صد سوار / فزونی لشکر نیاید بکار
بچنید یال و بش رخش من / بر آشفت آن کینه کش انجمن
وزین بازو و گرز سام سوار / نیابند کین بجان زینهار
بنا که در آمد ز هر سو سپاه / شد از گرد گیتی و گرد سپاه
چپ و راست لشکر بیاراستند / وزین روی آن زدی کین خواستند
گرازه و بیاراست بر میمنه / بر آن سوی لشکر کشیده بنه
سوی میسره نامبردار شیر / زواره که بود اژدهای دلیر
بقلب اندرون بود دستان سام / بفتراک زین اندرون خم خام
چو هاماوران شاه از دو رده / که رستم چو شیر ژیان بدمید
عنان گشت و آهنگ آویز کرد / از آن پس که از جنگ پرهیز کرد
بیاراست لشکر چپ و راست / همی مغز گردون ز نعره بکاست
سوی میمنه شاه بربرستان / بجنگ اندرون گرزه جان ستان
سوی میسره شاه مصر و سپاه / تن اندرش جوشن سر بر کلاه
بقلب اندرون شاه هاماوران / بگرد اندرش لشکر بیکران
ز هر سو درخشیدن تیغ و خشت / تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
ز خون دشت گفتی که رود میست / ز رزم گو پیلتن رستمست
دلیران ایران بپای پر آب / یکی حمله همچو آذرگشسب
بگرد اندر رستم به پیش اندرون / گران تاختن شد جهان جوی خون
بریده ز هر سو سپه ترک و تاز / پراگنده خفتان همه دشت و غار
زواره بیامد چو شیر ژیان / بر شاه مصر اندر آمد دمان
چو آمد بنزدیکی مصر شاه / بدیدش بر آنگونه خود با سپاه
سبک تیغ تیز از میان برکشید / ز خونش سراپای چادر کشید
یکی تیغ پولاد زد بر سرش / بدو نیم شد پهلوانی برش
چو او کشته شد پهلوانان او / همه بر نهادند بر خاک روی
که ما چاکر و بنده رستمیم / زمین جز بفرمان او نسپریم
وز آن سو گرازه چو پیل دمان / بیامد بر شاه بربرستان
یکی حمله آورد چون پیل مست / کمانی ببازو و گرزی بدست
شه بربرستان چو شیر ژیان / یکی حمله آورد با سرکشان
گرازه نگه کرد او را بدید / چو از چرخ ناوک سوی او رسید
بکشتند مرد و بگرز گران / چو پیل سرافراز و شیر ژیان
شه بربرستان بجنگ گراز / گرفتار شد با اجل رزمساز
تهمتن بقلب سپاه اندرون / چو ماهی که باشد بدریای جیحون
همی جست رستم میان گوان / بهر جا که شاه هاماوران
بدیدش که سوی وی آهنگ کرد / همی رفت و از پس همی جنگ کرد
جهان پهلوان رخش را تیز کرد / ز جنگش فرومایه پرهیز کرد
همی خواست کز جنگ او جان برد / نشان درفشان ورا لشکر
همی تاخت اندر پی شاه شام / بینداخت از یال فرخنده خام
چنانش بحلق اندر افگند گرد / که گفتی خم اندر میانش فسرد
ز زین برگرفتش بکردار گوی / که چوگان بزخم اندر آید بگوی

بیفکند و از خام دستش ببست
ز خون خاک دریا شد و دشت کوه
نگشته زمین کشت با کوه پست
برون آر اگر جان همی بایدت
پرستنده و گنج و تاج و سریر
بدین برنهادند و برخاستند
سپهبد چو این خواسته برنهاد
ز پیروزه پیکر ز یاقوت ماه
همه چوب صندلش از عود تر
بسنجید و اندر عماری نشست
لشکرگه آورد لشکر ز شهر
سپاهش فزون شد ز صد ده هزار
بفرمود کز نامداران روم
فرستاد باید بنزدیک من
ز هر نامداری و هر کشوری
که رستم بمصر و به بربر چه کرد
نبشتند یک نامهٔ مردوار
چو از لشکر ایران بیامد سپاه
همی تاخت پیران و افراسیاب
بر رستم با نیزهای دراز
کنون آمد از کار شاه آگهی
چو او برگرایید ز بربر عنان
فرستاده باری برافکند و رفت
ز ایشان پسندیده آمدش کار کرد
بایران مرا دار و مشتی مجوی

## زنهار خواستن شاه هاماوران و خلاصی کاوس

که هاماوران شاه زنهار خواست
دگرنه سر بند تنگش بدست
سراپرده و تخت زرین کمر
سه کشور سراسر بیاراستند
بگنج سپهدار ایران کشید
کمر بافته در حریر سیاه
بر او بافته چند گونه گهر
ز هند و گرند و ز سختی ببست
ز گیتی بر بنگونه چو بید بهر
زره دار و برگستوان ور سوار
کسی کو بتازد ز بربر و بوم
بر او و ختن رای تاریک شان
بماند بدین بارگه لشکری
بران شهرهای ایران روز نبرد
سخنهای شایسته آمد بار
که چون بند تخت سرافراز شاه
ز راه خرد هم برش کیند یاب
بدو تلخ کردیم آرام و ناز
که شد تازه آن تخت شاهنشهی
بگردن برآریم گرز و سنان
همه بر پرستان وی نهاد تفت
زمین گرد سازیم سلاح نبرد

چو رستم چنان دید داد امان
همانگاه کاوس با سپران
چو از دز رها کرد کاوس را
سلاح سه کشور سر گنج شاه
برآراست کاوس خورشید فر
یکی اسب رهوار زیر اندرش
ببود او و فرمود کند ز نشین
برو انجمن شد ز بربر سوار
بیامد همان لشکر بربری
فرستاده شد نزد قیصر ز شاه
جهاندیده باید عنان دو با
بدان تا بر رستم آرد چند چیز
پس آگاهی آمد ز هاماوران
چو پیلان بجنبید گرد و سوار
که ما شاه را سربسر چاکریم
دل ما شد از کار ایشان بدرد
بدان تا نشینند با ایران بکام
از ایشان ز ما بس کسی کشته شد
همه نامداران شمشیر زن
زمین کوه تا کوه پرخون کنیم
چو نامه بر شاه ایران رسید
با فراسیاب از زمان نامه کرد

## نامه کیکاوس با فراسیاب

گرفتار شد نامبردار پست
ز بس کشته افکنده هر سو گروه
بگفتا که کاوس را در زمان
بر رستم آورد هاماوران
همان گیو و گودرز و هم طوس را
سراپرده و تخت زرین کلاه
بدیبای رومی یکی مهد نیز
نگاری بزر آزده بر سرش
نشان روز خورشید شد آن
ز مصر و ز هاماوران صد هزار
سواران جنگ آزمای گزین
سواری که اندر نوزد دیدرا
سنان و تبر بایدش با سپر
اگر ریسه او پاسخ آریم نیز
بهشت سواران نیزه وران
عنان پیچ و مرد افکن و نامدار
جهان جز بفرمان او نسپریم
که دشمن چنین برتری یا دگر
بایران و توران بود پادشا
زمانه بهر نیک و بد گشته شاد
برین کینه گر برنشینیم انجمن
ز دشمن جهان رود چون نیل
بر آنگونه گفتار بایسته دید
سخن را که زیر سپه خاک کرد
دگرنه تر اندوه اندر روی

فرو بی بجوی ار شدی بی نیاز — که آید ترا پیش رنج دراز
ترا شهر توران بسنده بود — چه خیره همی دست یازی به بد
تو دانی که ایران نشست منست — جهان سر بسر زیر دست منست
پلنگ ژیان گرچه باشد دلیر — نیارد شدن پیش چنگال شیر
سر نیزه‌ی تیز تر [illegible] کوه — [illegible] به پیکاران چو کوه
هم آنگه که آمد بر افراسیاب — ولیکن [illegible] سرشت و [illegible]
چنین گفت کایران دو رویه مراست — بباید شدن وین سخن نارواست
که تور فریدون نیای منست — همه شهر ایران سرای منست
و دیگر به بازوی شمشیر زن — تهی کردم از تازیان انجمن
به پیغام [illegible] آنگه به تیغ — عقاب اندر آرد ز تاریک میغ
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

## گفتار اندر رزم رستم با افراسیاب و شکستن شدن افراسیاب

ز بر بر بیامد سوی توریان — یکی لشکری یکسر از رومیان
چه از لشکر روم از بربری — همان لشکر تازی و قیصری
[illegible] — [illegible]
[illegible] — زمین آهنین شد سپهر آبنوس
از خم تیر زین و آواز زنگ — چو دریای خون شد همه دشت و سنگ
تهمتن به قلب اندر آمد به پیش — همان نیزه اژدها دست خویش
سر لخت گردان افراسیاب — بد آن رزمگاه اندر آمد به خواب
دو بهره ز تورانیان کشته شد — دگر خسته از رزم برگشته شد
[illegible] تور یان — [illegible]
[illegible] — ز پیران سوی مرز توران کشید
و لشکر همه گشته لشکر دو بهر — [illegible] جهان بافته مهر
بیامد سوی پارس [illegible] — جهانی ز بشادی نو افکند پی
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
فرستاد هر سو یکی پهلوان — جهاندار و بیدار و روشن روان
فرستاد هر جا که لشکری — بمرز نشابور و بلخ و هری

جهانی پر از داد شد یکسره — همه داشتی گرگ بیم از بره

زبس گنج و دینار و فرخ رهی — پری و دد و دیو گشتش رهی

جهان پیش کاووس بنده شدند — بتاج اندر آن انجمن شدند

جهان پهلوانی برستم سپرد — همه روز و بیگه بهی برشمرد

## گفتار اندر رفتن کاووس شاه با البرز کوه و در آنجا خانها کردن

چو ایمن شد از دشمن و تاج و تخت — تو گویی یکی لخت برگشت بخت

نگر تا چه کرد آن شه نامدار — چنو بر زمین کم بود شهریار

همی جای کرد اندر البرز کوه — که دیو اندر آن رنجها شد ستوه

بفرمود کز سنگ خارا کنند — دو خانه بهر یک بسیمی ده کمند

بیاراست آخر بسنگ اندرون — ز پولاد میخ و ز خارا ستون

ببستند اسپان جنگی درو — هم اشتر عماری کش راهجو

دو خانه دگر ز آبگینه بساخت — زبرجد بهر خانه اندر نشاخت

چنین ساخت جای خرام و خورش — کز تن نیابد ز خوردنی پرورش

یکی کاخ زرین ز بهر نشست — برآورد و بالاش برده دو شست

دو ایوان نشاندش ز بهر سلیح — ز پیروزه برده بر سر بسیج

ز یاقوت آگنده گنبدی — نشسته بگنبد درون موبدی

وز آنجا یکی کرد برگاه راست — که روزش نیفزود و هرگز نکاست

همه ساله روشن بهاران بدی — گلان چون رخ غمگساران بدی

ز درد و غم و رنج دل دور بود — بدی را تن دیو رنجور بود

بخواب اندر آمد بد روزگار — ز خوبی و داد آمد آموزگار

ببستند تن دیو دیوان ببند — ز بیداد آن شه غریوان نژند

## داستان رفتن کاووس بر آسمان

چنان بد که ابلیس روزی پگاه — یکی انجمن کرد پنهان ز شاه

بدیوان چنین گفت کامروز کار — برنج و بسختیست با شهریار

همی بود با دین نیندد کمر — سر دیو را زیر پای آورد و بر نشست

دو جا کاووس بستان بسینه — بدیوان برین رنج کوبید

همه داد اندیشش سر زیر دیوان پاک — فشاندند آن فر ز بیاش خاک

شنیدند و بردل گرفتند یاد — کس از بیم کاووس پاسخ نداد

یکی دیو دژخیم برپای خاست / چنین گفت کاین چرب دستی مراست
بگرداندش دل ز راه خدای / کس این کار چون من نیارد بجای

غلامی برآراست از خویشتن / سخنگوی و شایسته انجمن
همی بود با کینه تا شهریار / بپهلو برون شد ز بهر شکار

بیامد بر وی زمین بوس داد / یکی دسته گل بکاووس داد
چنین گفت با فر زیبای تو / همی چرخ گردان سزد جای تو

بکام تو شد روی کشور همه / شبانی و گردن فرازان رمه
آ[illegible]ی دیو پشت بپای / چو جمشید گشتی جهان کدخدای

یکی کار ماندست کاندر جهان / نشان تو هرگز نگردد نهان
[illegible]ی آفتاب از تو راز / که چون گردد اندر نشیب و فراز

چگونه است ماه و شب و روز چیست / برین گردش چرخ سالار کیست
پری همه بود و نیک و دراز / چو با خانه بر تو سوی بر فراز

گرفتی زمین آنچه بد کام تو / گر آن آسمان نیز در دام تو
دل شاه از آن دیو بیراه شد / روانش ز اندیشه کوتاه شد

گمانش چنان بد که گردان سپهر / بگیتی کسی را نمودست چهر
ندانست کاین چرخ را مایه نیست / ستاره فراوان و ایزد یکیست

جهان آفرین بی نیازست ازین / ز بهر تو باید سپهر و زمین
بیامد در آن کار اندیشه کرد / ز دانش اندر الوان بی نورد

پر اندیشه شد جان آن پادشا / که تا چون معلق شود بر هوا
ز داننده‌گان بس بپرسید شاه / کزین خاک چندست تا چرخ ماه

ستاره شمر گفت و خسرو شنید / یکی کرد ناخوب چاره گزید
بفرمود پس تا بهنگام خواب / برفتند سوی نشیم عقاب

ز آن بچه بسیار برداشتند / بهر خانه بر دو بگماشتند
همی پرورانیدشان سال و ماه / بمرغ و کباب و بره چند گاه

چو نیرو گرفتند بر سان شیر / بر آن سان که غرم اندر آرند زیر
ز عود قماری یکی تخت کرد / سر بندها را بزر سخت کرد

بپهلوش بر نیزه‌های دراز / ببست و بر آن نیزه بر ران باز
بپا چپ نیزه زان [illegible] / ببست اندر اندیشه دل [illegible]

وز آن پس عقاب آور چهار / بیاورد و بر تخت بست استوار
نشست اندر آن تخت کاووس کی / چو مستی که گردد بر دو چهر می

که من راز این آسمان بنگرم | روشنهای این اختران بشمرم | چو چندی که بپرید پران عقاب | سوی گوشت کردند هریک شتاب
ز روی زمین تخت برداشتند | ز هامون بابر اندر افراشتند | بپریدند بسیار و ماندند باز | چنین باشد آنکس که گیردش آز



چو بال پرنده عقابان بماند | غمی گشت و پرها بخوی در نشاند | نگونسار گشتند از ابر سیاه | کشان از هوا نیزه و تخت شاه
سوی بیشه شیر چین آمدند | بآمل بروی زمین آمدند | نگردش تباه از شگفتی جهان | همی بودنی داشت اندر نهان
سیاوش ازو خواست آمد پدید | چگونه شدی در جهان ناپدید | جهان را شگفتی بدید آورید | ببایست جستی چمید و چرید

بماند او به بیشه درون خوار و زار / نیایش همی کرد با کردگار
همی خواست پوزش بکرده گناه / همی جست او را ز هر سو سپاه
بجای بزرگی و تخت نشست / پشیمانی و درد بودش بدست
جز او یافت زور رستم و گیو و طوس / برفتند با لشکر و بوق و کوس

## رفتن رستم و ایرانیان بطلب کیکاوس

بزرگان لشکر همه انجمن / برفتند شادان بر پیلتن
چو طوس و چو گودرز و چون گستهم / چو بهرام و چون گیو و چون گژدهم
چو رهام و فرهاد و آزادگان / بجستند گردان ز گشوادگان
نشستند بر اسب یکسر سپاه / نهادند سر سوی کاوس شاه
برستم چنین گفت گودرز پیر / که تا کرد مادر مرا سیر شیر
همی بنهم اندر جهان تاج و تخت / کیان و بزرگان بیدار بخت
ندیدم کسی از کهان و مهان / نکرد ایچ آهنگ سوی آسمان
گر جویدی راز گردان سپهر / مگر آنکه دانش کند تیره چهر
همه پهلوانان ابا گفت و گوی / همه راه کردند با جست و جوی
کس از نامداران پیشین زمان / نکوهش کن و تیره و خام خواه
بدو گفت گودرز بیمارستان / ترا جای بهتر که بر آسمان
رسیدند پس پهلوانان بشاه / نکوبی بکس بیهده رای خویش
سه بارت چنین رنج و سختی فتاد / سرت زارمانش نگشت اوستاد
دگر با جهان آنکه دشمن شدی / امین بودی او را بر همین بد شدی
کشیدی سپه را بمازندران / نگفتی چه سختی رسید اندر آن
بگیتی جز از پاک یزدان نماند / که منشور تیغ ترا ابر نخواند
ز جنگ زمین چون بپرداختی / کنون جنگ با آسمان ساختی
نگه کن که تا چند گونه بلا / به پیش آید و یافتی زور را
پس از تو بر این داستانی کنند / که شاهی برآید بچرخ بلند
که تا ماه و خورشید را بنگرد / ستاره یکایک همی بشمرد
چنان کن که بیدار شاهان کنند / ستاینده و نیکخواهان کنند
کنون نیز فرمان دیو پلید / بفرمان او بر تو این بد رسید
بجز بندگی پیش یزدان مجوی / ازین دست در نیک و بد جز بدوی
کز و ایمنی یافتی کام دل / بفرمان او دیو را کن خجل
وزو ماند کاوس تشویر خورد / از آن نامداران و مردان گرد
چنین داد پاسخ که این راستی / نیاید بکردار اندرون کاستی
همه داد گفتی و بیداد نیست / ز دام شما جانم آزاد نیست
بسنجید و اندر عماری نشست / پشیمانی و باد ماندش بدست
چنین گفت کز هرچه دی گفته شد / دل من بدان کار آشفته شد
چو آمد بکاخ اندرون زرد روی / نهاده بر رخ بر ز دیده دو جوی
چهل روز بر پیش یزدان بپای / بسود و خاک و بپرداخت جای
همی ریخت از دیدگان آب زرد / بسی از جهان آفرین یاد کرد
ز شرم از در کاخ بیرون نرفت / همی پوست گیتی بر او بر بکفت
همی ریخت از دیده بالا به خون / همی خواست آمرزش از رهنمون
ز شرم دلیران منش کرد پست / خرام و در بار دادن ببست
بسی رخ بمالید بر گرم خاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
چو بگذشت یکچند گریان چنین / بخشود بر روی جهان آفرین
بکاخ اندرون شش مه اندر بماند / که خشنود گشت از تو دادار داد
برو باز بر تخت شاهی نشین / تو بیداد بگذار و فرمان گزین
بر [illegible] آفرینش داد کرد / بدانست کان برنهانشد سپر
چو باز آمدش فره ایزدی / نشست از بر تخت با ایزدی
پراگنده آمد ز هر سو سپاه / نهادند سر سوی کاوس شاه
چو بنهاد بر سر کیانی کلاه / در گنج بگشاد و پیش سپاه

جهان گفتی از داد دیبا شدست / جهاندار بر تخت زیبا نشست
ز هر کشوری نامور مهتری / که بر سر نهادی بلند افسری
بدرگاه کاوس شاه آمدند / وزان سرکشیدن براه آمدند
زمانه چنان شد که بود از نخست / باب وفا روی خسرو بشست
همه مهتران کهتر او شدند / پرستنده و چاکر او شدند
جهان پر شد از هیبت و بیم او / زکاوس کی خون شد آب جوی
چو شد از بر تخت گوهرنگار / ابا تاج و با گرزه گاوسار
فریدون بمنش بد و جمشید جاه / چنو شاه کم بود با تاج و گاه
کراکنون بدی بندگی را کمر / ببستی بر شاه محمود بر
جهان پادشاهی که شاهان پیش / بخوبند لب کام او کام خویش
درین داستان گفتم آنچ شنود / کنون رزم رستم بباید سرود
که آمد بدان بر نشان رزم پیش / جهان را همین است آیین و کیش
چگفت آن سراینده مرد دلیر / که ناگه بر او بخت بازه شیر
تو گر نام مردی بجویی همی / رخ تیغ هندی بشویی همی

## داستان رفتن رستم با گردان ایران بشکارگاه توران

ز بدها بباید ت پرهیز کرد / که پیش آمدت روز تنگی نبرد
زمانه چو آمد بتنگی فراز / هم از تو بگردد به پرهیز باز
چو همبر کنی جنگ را با خرد / دلیرت ز جنگ آوران بشمرد
خرد را و جان را ره دیگر است / سخنهای نیکو به بند اندر است
چو از بند و پیوند گردد رها / درخشنده مهدی شود با بها
کنون از ره رستم جنگجوی / یکی داستانست با رنگ و بوی
هم از کار کردان و جنگ آوران / هم از کام شیران و کند آوران
شنیدم که روزی گو پیلتن / یکی سور کرد از در انجمن
بجایی کجا نام او آورند / بدو اندرون کاخهای بلند

## گفتار اندر آغاز داستان

همه کاخها سر به پرنگار / بدشت اندرون جایگاه شکار
کجا آذر تیز برزین کنون / بدانجا فروزد همی رهنمون
بزرگان ایران بدان رزمگاه / شدند انجمن نامور یکسپاه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان / چو بهرام و چون گیو آزادگان
چو برزین گردنکش تیغ زن / زواره که بودی سپه انجمن
چو گرگین و چون زنگه شاوران / چو گستهم و خراد کند آوران
ابا هر یک از مهتران مرد چند / یکی لشکری نامدار ارجمند
بیاسود لشکر زمانی ز کار / ز چوگان و تیر و نبید و شکار
چو هر کار ایشان آمد بتنگ / یلان را در آمد دل رای جنگ
بپیشی چنین گفت یکروز گیو / برستم که ای نامبردار نیو
گرایید و گمره رای شکار آیدت / چو یوز دونده بکار آیدت
بنخچیرگاه رد افراسیاب / بپوشیم تابان رخ آفتاب
ز گرد سواران و از یوز و باز / گرایندن نیزهای دراز
بگوره گاو و کمند افکنیم / بشمشیر بر شیر بند افکنیم
بزوبین گرازان تند و ان بیاز / بگیریم آرام روز دراز
بران دشت توران شکاری کنیم / که اندر جهان یادگاری کنیم
بدو گفت رستم که زین کام تو / مبادا گذر تا به انجام تو
سحرگه بران دشت توران شویم / ز نخچیر وز تاختن نغنویم
بودند یکسر برین یک سخن / کسی رای دیگر نیفگند بن
سحرگاه کز خواب برخاستند / بدان آرزو رفتن آراستند
برفتند با باز و یوزان و مهد / گرازنده و شاد تا رود شهد
بنخچیرگاه رد افراسیاب / زیکدست کوه و دگر رود آب
دگر سو سرخس و بیابانش پیش / گله گشته بر دشت آهو و میش

همه دشت پرخرگه و خیمه بود | ز انبوه آهو سراسیمه بود || ز درنده شیران زمین شد تهی | بپرنده مرغان رسید آگهی

ز هر سو یکی کوه نخچیر بود | اگر کشته گر خسته تیر بود || ز خنده نیاسود لب یک زمان | ببودند روشن دل و شادمان

یکی هفته زینگونه با می بدست | گهی تاختن گه نشاط و نشست || بهشتم تهمتن بیامد پگاه | یکی رای شایسته زد با سپاه

که از ما بافراسیاب این زمان | همانا رسید آگهی بیگمان || بباید طلایه بره بر یکی | که چون آگهی یابد او اندکی

یکی چاره سازد بیاید بجنگ | کند دشت نخچیر بر یوز تنگ || گرازه سر تخمهٔ گیوگان | بیاید بدان کار بسته میان

سپه را که چون او نگهدار بود | همه چارهٔ دشمنان خوار بود || بنخچیر و خوردن نهادند روی | نکرد ایچ کس یاد پرخاشجوی

چو آگاهی آمد بافراسیاب | از ایشان شب تیره هنگام خواب || ز لشکر جهاندیدگان را بخواند | ز رستم بسی داستانها براند

وزین هفت گرد سوار دلیر | که بودند هر یک بکردار شیر || بزرگان ابا یکدگر ساختن | بناگاه بردن یکی تاختن

که زین هفت یک را بچنگ آوریم | جهان پیش کاوس تنگ آوریم || سراسر اگر دو ایران و تور | برایشان چو ماتم شود بزم و سور

بکردار نخچیر باید شدن | سپه را بناگه برایشان زدن || گزین کرد شمشیرزن سی هزار | همه جنگجوی از در کارزار

براه بیابان برون تاختند | همه جنگ را گردن افراختند || چنین گفت کز ره بیکسو شوید | شب و روز از تاختن نغنوید

بهر سو سپاهی شدی بر دو روی | بدان تا بگیرند ره چارسوی || گرازه چو گرد سپه را بدید | بیامد سراسر سپه گسترید

## آگاهی یافتن ایرانیان از آمدن افراسیاب

بدید آنگه شد روی گیتی سیاه | درفش سپهدار توران سپاه

همانگه چو باد دمان بازگشت | تو گفتی که با باد انباز گشت

چو آمد بنزدیک نخچیرگاه | تهمتن همی خورد می با سپاه || چنین گفت با رستم آن شیرگرد | که برخیز و از خرمی بازگرد

که چندان سپاه است کاندازه نیست | ز لشکر بلندی و هامون یکیست || درفش جفاپیشه افراسیاب | تبا پیدا گرد چون آفتاب

چو بشنید رستم بخندید سخت | بدو گفت با ماست پیروز بخت || تو از شاه ترکان چه ترسی چنین | ز گرد سواران توران زمین

سپاهش فزون نیست از صد هزار | دلیر و جهانجوی و گرد و سوار || برین دشت کین برگران مایه نیست | همه شهر توران بجنگ اندکیست

شده هفت گرد سوار انجمن | چنین نامبردار و شمشیرزن || یکی با دو ده وز ما با هزار | سه تا چند باشد ز توران سوار

برین دشت کین و نیزه تنهام | که با زین کل رخش و بر جوشنم || چو او کینه خواهی بیاید مرا | ز ایران سپاهی نباید مرا

تو ای میگسار از می زابلی | بپیمای تا سر یکی بابلی || بگفت و گرفت آن درخشنده جام | نخستین ز کاوس کی برد نام

که شاه زمانه ز ما شاد باد | همیشه تن و جانش آباد باد || بگفت و بخورد و زمین داد بوس | چنین گفت کین باده بر روی طوس

سران جهاندار برخاستند | ابا پهلوان خواهش آراستند || که ما را بدین جام می راه نیست | بمی با تو ابلیس را پای نیست

دل و گرز و بازو و میدان جنگ | جز از تو نیابد کسی را بجنگ || می بابلی سرخ در جام زرد | تهمتن بروی زواره بخورد

زواره چو شیری بکف بر نهاد | همان ارشهٔ نامور کرد یاد || بخورد و بجنبید روی زمین | تهمتن برو بر گرفت آفرین

که جام برادر برادر خورد / هنرنامه او جام می بشکرد
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر اژدهای دمان
بشد پیش توران سپاه او بجنگ / بغرید همچون دمنده نهنگ
چو در جوشن افراسیابش بدید / تو گفتی که هوش از تنش بر پرید
ز چنگ و بر و بازو و یال اوی / بگردن برآورده کوپال اوی
چو طوس و چو گودرز نیزه گذار / چو گرگین و چون گیو گرد سوار
چنین لشکر و سرفرازان جنگ / همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
همه یکسر از جای برخاستند / بسان پلنگان برآراستند
بران کوه شد گیو در کارزار / چو شیری که کم کرده باشد شکار
همیدون هر کس نمودار آن / همیکوفتی سر بگرز گران
گرازه بیامد گراز دژم / همی حمله آورد با تیز دم
از آنگونه می رزم گودرز کرد / که از مغز ترکان برآورد گرد
چو آمد ابا گرز گرگین و گیو / بحمله صد سر همی کوفت نیو
ز رستم بهر جای کشتار بود / که ماه سواران به پیکار بود

## اندر رزم رستم و ایرانیان با افراسیاب

بقلب سپه پور گودرز گیو / بدست چپش گو فرهاد نیو
یکی نعره زد گیو در کارزار / بر افراسیاب آن شه نامدار
که ای ترک بدبخت کم بوده نام / چرا رنجه گشتی بدین کار خام
کنون آنکه از پهلوانان نهٔ / وزین گرز داران ایران نهٔ
سپهدار چون رستم و گیو و طوس / فرو ریزد مغزت ز آوای کوس
وز آنسو تهمتن چو شیر ژیان / بغرید و گفت ای بد بدنشان
چرا چون زنان پیش من تاختی / چنین رزم با رستم انداختی
که هر جا که رستم بود کینه خواه / ز لشکر بماند نه تخت و نه شاه
ورا خود نباید بجنگ تو کس / من و گیو تورانیان حمله بس
ز توران یکی تن نخواهیم مرد / که یکسر زمانند اندر نبرد
بگفت این و بگرفت برنده تیغ / برون رفت برسان غرنده میغ
تهمتن دگر باره آواز داد / که ای ترک بدگوهر بد نژاد
تو در جنگ مردان پسندیده‌ای / چو پیل و چو شیر دمنده نه‌ای
برو چون زنان پیره و دوک گیر / پس پرده با دختران سوگ گیر
که کار تو اکنون بجایی رسید / که از جنگ دستت بباید کشید
بدین تیغ هندی برم سرت / بگیرید تو جوشن و مغفرت
چو افراسیاب آن سخنها شنید / دلش گشت پر درد و دم در کشید
ز رستم بترسید افراسیاب / نکرد ایچ در جنگ جستن شتاب
پس لشکر اندر همی راند گرم / جهان از لشکر همچو اندر نرم
ز توران فراوان سران کشته شد / سر بخت گردنکشان گشته شد
چو شد تیره دیدار توران سپاه / بگردون برافراخت رستم کلاه
ز پیران بپرسید افراسیاب / که این دشت رزمست یا جای خواب
که دارای جشن و دیوان بزم / نگارش گرفتیم و شیران رزم
کنون دشت روباه بینیم همه / ز رزم آزموده تا بینیم همه
ز شیران توران خنیده بوی / جهانجوی و هم رزم دیده توی
عنان را بتندی یکی برگرای / بر و برز دار ایشان بپرداز جای
چو پیروز گرباشی ایران تراست / تن پیل و چنگال شیران تراست
چو پیران ز افراسیاب این شنید / چو از تاب آتش دلش بردمید
سپهبد بنام آور و هنر آر / ز ترکان دلیران خنجرگذار
چو آتش بیامد بر پیلتن / بگرز و بدو بازوی جنگ و شکن
تهمتن عنان برآورد و کف / تو گفتی که بستد ز خورشید تف
برانگیخت اسب و برآمد خروش / بر آنسان که دریا برآید بجوش
سپر بر سر و تیغ هندی بمشت / از آن نامداران بسی گشت
همه لشکر تور بر هم شکست / از ایشان یکی تن بخسته نجست

که گر دار افراسیاب از گران / چنین گفت با نامور پهلوان
که گر تا شب این رزم هم زین نشان / میان دلیران و گردنکشان
بماند نماند سواری بجای / نبایست کردن چنین رزم رای
بپرسید الکوس جنگی کجاست / که چندین همی رزم شیران بخواست
بهستی همه گیو را خواستی / همه جنگ با رستم آراستی
همیشه ز ایران بدی یاد اوی / کجا شد چنان آتش و باد اوی

## گفتار اندر رزم الکوس با زواره

بالکوس رفت آگهی زین سخن / که سالار ترکان چه افکند بن
برانگیخت الکوس شبرنگ را / بکوشید زه کمان جنگ را
برون رفت با او ز لشکر سوار / ز ترکان جنگی فزون از هزار
همه با سنان و درفشان شدند / چو تیر و چو ناهید رخشان شدند
زواره بدید آن بد جنگجوی / همی تیز بنهاد الکوس روی
گمانی چنان برد کو رستمست / بدانست کز تخمهٔ نیرمست
زواره بر آویخت با او بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
سنان زواره بدو نیم گشت / زواره ز الکوس پر بیم گشت
بزد دست و تیغ از میان برکشید / ز گرد سران شد جهان ناپدید
بکین آوری تیغ بر هم شکست / سوی گرز بردند چون باد دست
بینداخت الکوس گرزی چو کوه / که از بیم او شد زواره ستوه
بزین اندر از زخم بیهوش گشت / ز اسب اندر افتاد و بیهوش گشت
فرود آمد الکوس تنگ از برش / همی خواست از تن ببرد سرش
چو رستم برادر بر آنگونه دید / بکردار باد و زان بر دمید
بالکوس بر زد یکی بانگ تند / کجا سست شد دست شمشیرکند
چنین گفت غران که ای بدسوار / بجا باش کامد ترا مرد کار
چو الکوس آواز رستم شنید / دلش گفتی از پوست آمد پدید
بزین اندر آمد بکردار باد / ز مردی دل بر نیامدش یاد
بدو گفت رستم که چنگال شیر / نپیموده زان شد تهی تن دلیر
زواره بدرد از بر زین نشست / پر از خون تن و تیغ مانده بدست

## اندر رزم الکوس با رستم زال

برآویخت الکوس با پیلتن / بپوشید بر زین تو روی کفن
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / ز دامن نشد دور ز ره بند اوی
تهمتن یکی گرز زد بر سرش / بخون جگر غرقه شد مغفرش
بنیزه همیدون ز زین برگرفت / دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
زدش بر زمین بر چو لخت کوه / پر از درد شد جان توران گروه
برین همنشان حمله کرد و دلیر / کشیدند شمشیر بر سان شیر
پس پشت ایشان دلاور سران / نهادند بر کتف گرز گران
فکنده چو پیلان بهر جای بر / چه با تن چه از تن جدا کرده سر
بدان رزمگه جای گشتن نبود / سپه را ره برگذشتن نبود
چنان برگرفتند لشکر ز جای / که پیدا نیامد همی سر ز پای
بکشتند چندان ز جنگ آوران / که خون گشت کوه از کران تا کران
تهمتن برانگیخت گرد از شتاب / پس پشت جنگ آور افراسیاب
چنین گفت با رخش کای نیکیار / مکن سستی اندر گه کارزار
که من ترک را بر تو پیچان کنم / بخون پلنگ ابر تو مرجا کنم
چنان گرم شد رخش آتش گهر / که گفتی برآمد ز پهلوش پر
ز فتراک بگشاد رستم کمند / همی خواست کردن میانش ببند
بزرگ اندر افتاد بند دوال / سپهدار ترکان ببرز و بیال
دو دیگر ز بر اندرش بادپای / بکردار آتش بر آمد ز جای
بجست از کمند گو پیلتن / دهن خشک و از رنج چون نیل تن
ز لشکر بر آن کس که بد در میان / دو بهره نیامد بخنجر کاویان

اگر کشته بودند اگر خسته تن / گرفتار و روشن دل آن انجمن
بتاراج بردند آن خواسته / وزان هر یکی بهره برخاسته
ز پرمایه اسپان زرین ستام / ز ترگ و ز شمشیر زرین نیام
جز این هرچه پرمایه‌تر بود چیز / بایرانیان ماند بسیار نیز
بدان دشت نخچیر باز آمدند / ز هر گونه بی‌نیاز آمدند
میان باز بستند و کین گشته را / بجستند مردان برگشته را

## نامه پهلوانان ایران بنزد کاوس شاه

نوشتند نامه بکاوس شاه / ز پیکار و از کار نخچیرگاه
وزان گرد دلیران نشد کم کس / که واره ز اسب اندر افتاد و بس
بدان دشت رستم ابا مهتران / همی بود یکهفته روشن روان
بهشتم بدرگاه شاه آمدند / بدیدار فرخ کلاه آمدند
چنین است رسم سرای سپنج / یکی زو تن آسان و دیگر برنج
بدین و بدان روز هم بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
سخنها برین داستان شد بن / چنان کامد آمد ز بالا سخن
ازین پس چو عنبر سخن بویت / ز سهراب و رستم سخن گویمت

## گفتار اندر داستان سهراب با پدرش رستم

اگر تندبادی برآید ز کنج / بخاک افکند نارسیده ترنج
ستمکاره خوانیمش ار دادگر / هنرمند خوانیمش ار بی‌هنر
اگر مرگ داد است بیداد چیست / ز داد این همه داد و فریاد چیست
برفتن مگر بهتر آیدش جای / چو آرام گیرد بدیگر سرای
ازین راز جان تو آگاه نیست / بدین پرده اندر ترا راه نیست
نخستین دل از مرگ بتابدی / دلیر و جوان مرگ را شایدی
ز گفتار دهقان یکی داستان / بپیوندم از گفته باستان
ز موبد برین گونه برداشت یاد / که رستم برآراست از بامداد

## گفتار اندر آغاز داستان

غمی بد دلش ساز نخچیر کرد / کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
سوی مرز توران بنهاد روی / چو شیری که باشد ورا جنگ خوی
چو نزدیکی شهر سمنگان رسید / بیابان سراسر پر از گور دید
برافروخت چون گل رخ تاجبخش / بخندید و از جای برکرد رخش
بتیر و کمان و بگرز و کمند / بیفگند بر دشت نخچیر چند
ز خاشاک و خار و ز شاخ درخت / یکی آتشی برفروزید سخت
چو آتش پراگنده شد پیلتن / درختی بجست از در بابزن
یکی نره گوری بزد بر درخت / که در چنگ او پر مرغی نسخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد / ز مغز استخوانش برآورد گرد
بخفت و برآسود از روزگار / چمان و چران رخش در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت و هشت / بران دشت نخچیرگان برگذشت
پی رخش دیدند در مرغزار / بگشتند گرد لب جویبار
چو بر دشت مر رخش را یافتند / سوی بندکردنش بشتافتند
گرفتند و بردند پویان بشهر / همی هر کس از رخش جستند بهر
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / بکار آمدش باره دستکش
غمی گشت چون بارگی را نیافت / سراسیمه سوی سمنگان شتافت
همی گفت کاکنون پیاده دوان / کجا پویم از ننگ خسته روان
ابا ترکش و گرز بسته میان / ابا ترگ و شمشیر و ببر بیان
چه گویند گردان که اسپش که برد / تهمتن بدینسان بخفت و بمرد
کنون رفت باید بیچارگی / بغم دل نهادن بیکبارگی
همی بست باید سلیح و کمر / بجایی نشانش بیابم مگر
چو نزدیک شهر سمنگان رسید / خبر زو بشاه سمنگان رسید

که آمد پیاده گو تاجبخش
بنخچیرگه زو رمیدست رخش

پذیره شدندش بزرگان و شاه
کسی کو بسر بر نهادی کلاه

بدو گفت شاه سمنگان چه بود
که یارست با تو نبرد آزمود

بدین شهر ما نیکخواه توایم
ستاده بفرمان و راه توایم

تن و خواسته زیر فرمان تست
دل ارجمندان و جان آن تست

چو رستم بگفتار او بنگرید
ز بدها گمانیش کوتاه دید

بدو گفت رستم بدین مرغزار
ز من دور شد بی لگام و فسار

کنون تا سمنگان نشان پی است
وز آنسو کجا جویبار و نی است

ترا باشد ار بازجویی سپاس
بیابی تو پاداش نیکی شناس

ور ایدونکه ماند ز من ناپدید
سران را بسی سر شود ناپدید

بدو گفت شاه ای سزاوار مرد
نیارد کسی با تو این کار کرد

تو مهمان من باش و تندی مکن
بکام تو گردد سراسر سخن

یک امشب بمی شاد داریم دل
وز اندیشه آزاد داریم دل

پی رخش هرگز نماند نهان
چنان باره پهلوان جهان

تهمتن بگفتار او شاد شد
روانش ز اندیشه آزاد شد

سزا دید رفتن سوی خان اوی
که در خان او دید درمان اوی

سپهبد بدو داد در کاخ جای
همی بود در پیش او بپای

ز شهر و ز لشکر مهان را بخواند
سزاوار با او بشادی نشاند

گسارنده باده و رود و ساز
سیه چشم و گلرخ بتان طراز

نشستند با رودسازان بهم
بدان تا تهمتن نباشد دژم

چو شد مست هنگام خواب آمدش
همی از نشستن شتاب آمدش

سزاوار او جای آرام و خواب
بیاراست بنهاد مشک و گلاب

چو یک بهره از تیره شب درگذشت
شباهنگ بر چرخ گردان بگشت

سخن گفتن آمد نهفته براز
در خوابگه نرم کردند باز

## آمدن تهمینه مادر سهراب ببالین رستم

یکی بنده شمعی معنبر بدست
خرامان بیامد ببالین مست

پس پرده اندر یکی ماه روی
چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی

دو ابرو کمان و دو گیسو کمند
ببالا بکردار سرو بلند

روانش خرد بود و تن جان پاک
تو گفتی که بهره ندارد ز خاک

ازو رستم شیردل خیره ماند
برو بر جهان آفرین را بخواند

بپرسید ازو گفت نام تو چیست
چه جویی شب تیره کام تو چیست

چنین داد پاسخ که تهمینه‌ام
تو گویی که از غم بدو نیمه‌ام

همین دخت شاه سمنگان منم
ز پشت هژبر و پلنگان منم

بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست
چو من زیر چرخ بلند اندکیست

کس از پرده بیرون ندیدی مرا
نه هرگز کس آوا شنیدی مرا

بکردار افسانه از هر کسی
شنیدم همه داستانت بسی

که از دیو و شیر و نهنگ و پلنگ
نترسی و هستی چنین تیزچنگ

شب تیره تنها بتوران شوی
بگردی بدان مرز و هم بغنوی

بتنها یکی گور بریان کنی
هوا را بشمشیر گریان کنی

هر آنکه که گرز تو بیند بچنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ

برهنه چو تیغ تو بیند عقاب
نیارد بنخچیر کردن شتاب

نشان کمند تو دارد هژبر
ز بیم سنان تو خون بارد ابر

چنین داستانها شنیدم ز تو
بسی لب بدندان گزیدم ز تو

بجستم همی کتف و یال و برت
بدین شهر کرد ایزد آبشخورت

ترا ام کنون گر بخواهی مرا
نبیند جز از مرغ و ماهی مرا

یکی آنکه بر تو چنین گشته‌ام
خرد را ز بهر هوا کشته‌ام

و دیگر که از تو مگر کردگار
نشاند یکی پورم اندر کنار

مگر چون تو باشد بمردی و زور
سپهرش دهد بخشش کیوان و هور

سه دیگر که رخشت بجای آورم
سمنگان همه زیر پای آورم

نهانی آن ماه آمد به بن / سپهبد چو بشنید آن سر سخن
چو رستم برانگونه بر چهره دید / ز هر دانشی نزد او بهره دید

و دیگر که از رخش داد آگهی / ندید ایچ فرجام شاهنشهی
بر خویش خواندش چو سرو روان / خرامان بیامد بر پهلوان

بخشنودی رای و فرمان او / بخوبی بیاراست پیمان او
چو انباز او گشت با او براز / ببود آن شب تیره دیر و دراز

چو خورشید تابان ز چرخ بلند / همی خواست افگند رخشان کمند
به بازوی رستم یکی مهره بود / که آن مهره اندر جهان شهره بود

بدو داد و گفتش که این را بدار / اگر دختر آرد ترا روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز / به نیک اختر و فال گیتی فروز

ور ایدونک آید ز اختر پسر / ببندش ببازو نشان پدر
ببالای سام نریمان بود / بمردی و خوی کریمان بود

فرود آرد از ابر پران عقاب / نتابد بتندی برو آفتاب
به پدرود کردن گرفتش ببر / بسی بوسه دادش بر روی و سر

پری‌چهره گریان ازو بازگشت / ابا اندوه و درد انباز گشت
چو خورشید تابنده شد بر سپهر / بیاراست روی زمین را بمهر

بر رستم آمد گرانمایه شاه / بپرسیدش از خواب و از جایگاه
چو این گفته شد مژده دادش ز رخش / ازو شادمان شد دل تاج‌بخش

بیامد بمالید و زین برنهاد / شد از رخش رخشان وز آن شاه شاد
بیامد سوی شهر ایران چو باد / وزین داستان کرد بسیار یاد

چو نه ماه بگذشت از دخت شاه / یکی کودک آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گو پیلتن رستم است / و یا سام شیر است و یا نیرم است

چو خندان شد و چهره شاداب کرد / ورا نام تهمینه سهراب کرد

بیکماهه شد همچو یکساله بود / برش چون بر رستم زال بود

## گفتار اندر زادن سهراب از مادر

چو سه ساله شد ساز میدان گرفت / به پنجم دل شیر مردان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود / که یارست با او نبرد آزمود

چو شد سالیانش ده و چار سال / ز چرخ برین بر برآورد یال
بر مادر آمد بپرسید ازوی / بدو گفت گستاخ با من بگوی

که چون من ز همشیرگان برترم / همی بآسمان اندر آید سرم
ز تخم کیم وز کدامین گهر / چگویم که پرسنده نام پدر

گرین پرسش از من بماند نهان / نمانم ترا زنده اندر جهان
بدو گفت مادر که بشنو سخن / بدین شادمان باش و تندی مکن

تو پور گو پیلتن رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
ازیرا سرت ز آسمان برترست / که تخم تو زین نامور گوهرست

جهان آفرین تا جهان آفرید / سواری چو رستم نیامد پدید
بگیتی چو سام نریمان نبود / نیارست گردون سرش را بسود

یکی نامه از رستم جنگجوی / بیاورد و بنمود مادر بدوی
سه یاقوت رخشان و سه بدره زر / که او را فرستاده بودش پدر

بدو گفت افراسیاب این سخن / نباید که داند ز سر تا به بن
بدانگه که او زاده بودش ز مام / فرستاده بودش پدر با پیام

نگه کن تو اکنون هم این را بچین / که بابت فرستاده بودست این
پدر گر بداند کنون زین نشان / که هستی سرافراز گردنکشان

چو داند بخواندت نزدیک خویش / دل مادرت گردد از درد ریش
چنین گفت سهراب کاندر جهان / کسی این سخن را ندارد نهان

بزرگان جنگ آور از باستان / ز رستم زنند این زمان داستان
نبرده نژادی که چونین بود / نهان کردن از من چه آیین بود

نهانی چرا داشتی از من این / نژادی پر آیین و با آفرین
من اکنون ز ترکان جنگ‌آوران / فراز آورم لشکری بیکران

برانگیزم از گاه کاووس را    از ایران ببرم پی طوس را
برستم دهم تاج و تخت و کلاه    نشانمش بر گاه کاووس را
از ایران بتوران شوم جنگجوی    ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب    سر نیزه بگذارم از آفتاب
چو رستم پدر باشد و من پسر    بگیتی چه باید دگر تاجور
چو روشن بود روی خورشید و ماه    ستاره چرا بر فرازد کلاه

بمادر چنین گفت سهراب گو    که ای مادر از من حدیثی شنو
یکی اسب باید مرا گام زن    سم اسب پولاد خارا شکن

## گفتار اندر رخش گرفتن سهراب

چو پیلان بزور و چو شیران ببر    چو ماهی بجیحون و چو آهو ببر
پیاده نیارم شدن جنگجوی    چو با خصم روی اندر آرم بروی
چنین پهلوانی بر و یال من    که برگیرد آن گرز و کوپال من
چو بشنید مادر چنین از پسر    بخورشید تابان برآورد سر
بچوپان بفرمود تا هر چه بود    فسیله بیارد بکردار دود
که سهراب اسپی بجنگ آورد    که بر وی نشیند چو جنگ آورد
همه هر چه بودند اسپان گله    که بودی بصحرای او بر یله
بشهر آوریدند و سهراب شیر    کمندی گرفت و بیامد دلیر
هر اسپی که دیدی قوی زور و یال    فکندی بگردنش خم دوال
نهادی برو دست را آزمون    شکم بر زمین برنهادی هیون
بزورش بسی اسب نیکو شکست    نیامدش شایسته اسپی بدست
نبد هیچ اسپی سزاوار اوی    ببد تنگدل آن گو نامجوی
سرانجام کردی از آن انجمن    بیامد بنزدیک آن پیلتن
یکی کره رخش نیکو سیر    بصحرا بپوید چو مرغ بپر
بزور و برفتن بکردار هور    ندیدست کس همچنان نیز بور
ز زخم سمش گاو ماهی ستوه    بجستن چو برق و بهیکل چو کوه
بکه بر دونده بسان کلاغ    بدریا درون بر بکردار ماغ
بصحرا درون همچو تیر از کمان    رسد چون شود از پس کمان
بدیدش و سهراب از آن گفت گرد    بخندید و چون روشناب گرد
ببردند آن چره خوب رنگ    بنزدیک سهراب یل بیدرنگ
بگردش نیروی خود آزمون    قوی بود شایسته آمد هیون
نوازید و مالید و زین برنهاد    برو برنشست آن یل نیوزاد
درآمد بزین چون که بیستون    گرفتش یکی نیزه همچون ستون
چنین گفت سهراب با آفرین    که چون اسپم آمد بدست اینچنین
من اکنون چو باید سواری کنم    بکاووس بر روز تاری کنم
بگفت این و آمد سوی خانه باز    همی جنگ ایرانیان کرد ساز
ز هر سو سپه شد برو انجمن    که هم با کمر بود و هم تیغ زن
بر مادر آمد بجو لشکری    وزو خواست دستوری و یاوری

چو شاه سمنگان چنان دید باز    ببخشید او را ز هر گونه ساز
ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر    ز اسب و ز اشتر ز زر و گهر

## لشکر ساختن سهراب از سمنگان و توران

ز خفتان رومی سپاه نبرد    شکوهیده از آن کودک شیر خورد
بداد و دهش دست خود برگشاد    همه ساز و آیین شاهان نهاد
خبر شد بنزدیک افراسیاب    که افکند سهراب کشتی بر آب
یکی لشکری شد برو انجمن    همی سرفراز از سر انجمن
همی از دهن بوی شیر آیدش    همی رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را ز خنجر بشوید همی    کنون رزم کاووس جوید همی
سپاه انجمن شد برو بر بسی    نیاید همی یادش از هر کسی
سخن بر درازی چه باید کشید    هنر بهتر از گوهر آمد پدید

سپهدار شنیده بود این خبر     ز حال وی و رستم چاره‌گر
چو افراسیاب این سخنها شنود     خوش آمدش خندید و شادی نمود
ز گردان توران دلاور سران     کسی کو گراید بگرز گران
سپهبد چو هامان و چون بارمان     که در جنگ شیران بجستی زمان
ده و دو هزار از دلیران گرد     گزیده سپاهی بدیشان سپرد
بگردان لشکر سپهدار گفت     که این راز باید که ماند نهفت
پدر را نباید که داند پسر     نباید که داند پسر را پدر
چنین گفت کین چاره اندر نهان     بسازید و دارید از جهان
چو روی اندر آرند مرد و بروی     تهمتن بود بیگمان جنگجوی
ز رستم همی لشکری نزد اوی     تهمتن بود بیگمان جنگجوی
مگر کان دلاور گو سالخورد     شود کشته بر دست این شیرمرد
چو بی رستم ایران بجنگ آوریم     جهان پیش کاوس تنگ آوریم
وزان پس بسازیم سهراب را     ببندیم یکشب برو خواب را
برفتند بیدار دو پهلوان     بنزدیک سهراب روشن روان
به پیش اندرون خلعت شهریار     ده اسب و ده اشتر همه زیر بار
ز فیروزه تخت و ز بیجاده تاج     سر تاج زر پایهٔ تخت عاج
یکی نامه بالابه دلپسند     نوشته بنزدیک آن ارجمند
که گر تخت ایران بچنگ آوری     زمانه برآساید از داوری
از ایران بتوران بسی راه نیست     همکان و ایران و توران یکیست
فرستیم چندانکه خواهی سپاه     تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه
بتوران چو هامان و چون بارمان     دلیر و سپهبد نبد بیگمان
چو طرخان چینی و سیصد سوار     گزین یلان از دلیر کارزار
ز چین آن زمان پیش افراسیاب     بخدمت رسیده بهنگام خواب
بدیشان چنین گفت کایدر زمان     سراسر بپویید با بارمان
دگر نامداران که از چین بدند     سراسر کمربستهٔ کین بدند
فرستادم اینک بفرمان تو     که باشند یکچند مهمان تو
اگر جنگ جویی تو جنگ آورند     جهان بر بداندیش تنگ آورند
چو آن نامه و خلعت شهریار     ببردند با اسب و اشتر ببار
برفتند بیدار دو پهلوان     ببردند پیغام شاه گوان
چو آمد بسهراب از ایشان خبر     پذیره شد از جایگه پیش کر
بشد با نیایش بهامون چو باد     سپه دید چندان دلش گشت شاد
چو هامان ورا دید با یال و گفت     فرو ماند و پنهان دل اندر شگفت
بدو داد پس نامهٔ شهریار     ابا هدیه و ساز چندان نثار
همان نیز بیدار دو پهلوان     بگفتند پیغام شاه روان
جهانجوی چون نامهٔ او بخواند     ز آنجایگه تیز لشکر براند
کسی را نبد پای با او بجنگ     اگر شیر پیش آیدش یا پلنگ
سوی مرز ایران سپه را براند     همی سوخت آباد و چیزی نماند
دژی بود کش خواندندی سپید     بد ایرانیان را بدان دژ امید

## آمدن سهراب بدژ سپید بایران

نگهبان دژ رزم دیده هجیر     که با زور و دل بود و با رای و ویر
هنوز آن زمان گستهم خرد بود     بخردی گراینده و گرد بود
یکی خواهرش بود گرد و سوار     بداندیش و گردنکش و نامدار
چو سهراب نزدیکی دژ رسید     هجیر دلاور سپه را بدید
نشست از بر بادپایی چو گرد     ز دژ رفت پویان بدشت نبرد
بدان لشکر ترک آواز داد     چنین گفت آن گرد پهلونژاد
که گردان کدامند و جنگ آوران     دلیران و کار آزموده سران
چو سهراب جنگی ورا دید     برآشفت و شمشیر کین برکشید
ز لشکر برون تاخت بر سان شیر     بپیش هجیر اندر آمد دلیر
چنین گفت با رزم دیده هجیر     که تنها بجنگ آمدی خیره خیر

چرا خیره تنها بجنگ آمدی / خرامان بجنگ نهنگ آمدی
چه مردی و نام و نژاد تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
هجیرش چنین داد پاسخ که بس / ز ترکان نباشد مرا یار کس
منم گرد گیرای سوار دلیر / کنون بشنوی پیش من زیر شیر
هجیر دلیر سپهبد منم / هم اکنون سرت را ز تن برکنم
فرستم بنزدیک شاه جهان / تنت را کنم کرگس اندر نهان

## رزم هجیر با سهراب و گرفتار شدن هجیر

بخندید سهراب کین گفت و گوی / بگوشش آمد تیز بنهاد روی
چنان نیزه بر نیزه برساختند / که نیزه ز هم باز نشناختند
یکی نیزه زد بر میانش هجیر / سنانش نبد اندرو جایگیر
سنان باز پس برد سهراب شیر / یکی نیزه زد بر میان هجیر
ز زین برگرفتش بکردار باد / نیامد همی در دل از ترس یاد
ز نیزه بروی زمینش فکند / چنان خوار و زار و چنان ارجمند
ز اسب اندر آمد نشست از برش / همی خواست از تن بریدن سرش
بپیچید و برگشت از دست راست / غمی شد ز سهراب زنهار خواست
رها کرد ازو چنگ و زنهار داد / چو خشنود شد پند بسیار داد
ببستش انگنی جنگجوی / بنزدیک هومان فرستاد اوی
بدژ در چو آگه شدند از هجیر / که او را گرفتند و بردند اسیر
خروشان شدند آنگهی مرد و زن / که کم شد هجیر اندران انجمن
چو آگاه شد آنزمان گژدهم / که سالار آن انجمن گشت کم
غمی گشت و برزد خروشی بدرد / برآورد از دل یکی باد سرد
بدش دختری نام گرد آفرید / که چون او بجنگ اندرون کس ندید
زنی بود بر سان گردی سوار / همیشه بجنگ اندرون نامدار
چنان ننگش آمد ز کار هجیر / که شد لاله رنگش بکردار قیر
بپوشید درع سواران جنگ / نبود اندران کار جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره / برافکند بند زره را گره
ز دژ رفت پویان بهبار / یکی نیزه بر دستش آهن گذار
فرود آمد از دژ بکردار شیر / کمر بر میان بادپایی بزیر
بپیش سپاه اندر آمد چو گرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد
که گردان کدامند و جنگ آوران / نبرده دلیران و کنداوران
چو سهراب شیر اوژن او را بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
چنین گفت کامد دگرباره گور / بدام خداوند شمشیر و زور
بپوشید خفتان و بر سر نهاد / یکی ترگ چینی بکردار باد

## رزم گرد آفرید با سهراب

بیامد دمان پیش گرد آفرید / چو دخت کمند افکن او را بدید
کمان را بزه کرد و بکشاد بر / نبد مرغ را پیش تیرش گذر
بسهراب بر تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
نگه کرد سهراب و آمدش ننگ / برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ
سپر بر سر آورد و بنهاد روی / ز پیکار خون اندر آمد بروی
چو آورد را دید گرد آفرید / که بر سان آتش همی بردمید
کمان را بزه بر بباز و فکند / سمندش برآمد بابر بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد / عنان و سنان را پر از تاب کرد
برآشفت سهراب همچون پلنگ / که بدخواه او خیره بد رو بجنگ
عنان برگرایید برکاشت اسب / بیامد بکردار آذرگشسب
چو آشفته شد شیر تندی نمود / سر نیزه را سوی او کرد زود
بدست اندرون نیزهٔ جان ستان / پس پشت خود کردش اندر نشان
بزد بر کمربند گرد آفرید / زره دیگ یک بر تنش بر درید
چو بر زین بپیچید گرد آفرید / یکی تیغ تیز از میان برکشید

بزد تیغ و نیزه بدو نیم کرد / نشست از بر زین و برخاست گرد
بآورد با او بسنده نبود / بجز چاره چیزی ندانست سود
سپهبد عنان اژدها را سپرد / بکرد از جهان روشنایی ببرد
چو آمد خروشان بتنگ اندرش / بجنبید و برداشت خود از سرش
رها شد ز بند زره موی او / درفشان چو خورشید شد روی او
بدانست سهراب کو دختر است / سر و موی او از در افسر است
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه / چنین دختر آید بآوردگاه
سواران جنگی بروز نبرد / همانا بابر اندر آید گرد
زنانشان چنین‌اند ایرانیان / چگونید مردان بگرز گران
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / بینداخت آمد میانش ببند
بدو گفت کز من رهایی مجوی / چرا جنگ جویی تو ای ماه‌روی
نیامد بدامم بسان تو گور / ز چنگم رهایی نیابی مشور
بدانست کاویخت گردآفرید / مرانرا بجز چاره درمان ندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر / میان دلیران بکردار شیر
دو لشکر نظاره برین جنگ ما / بدین گردش جنگ و آهنگ ما
کنون من گشادم بدینگونه روی / سپاه از تو گردد پر از گفتگوی
که با دختری او بدشت نبرد / بدینسان بابر اندر آورد گرد
نباید که چندین درنگ آوری / همان نام را زیر ننگ آوری
ز بهر من آهو ز هر سو مخواه / میان دو صف برکشیده سپاه
نهانی بسازیم بهتر بود / خرد داشتن کار مهتر بود
کنون لشکر و دژ بفرمان تست / نباید برین آشتی جنگ جست
دژ و گنج و دژبان سراسر تراست / چو آیی بدان ساز کت دل هواست
چو رخساره بنمود سهراب را / ز خوشاب بگشود عناب را
چو سهراب رویش بدینسان بدید / بخوشاب عناب را برگزید
یکی بوستانی بد اندر بهشت / ببالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان / تو گفتی همی بشکفد هر زمان

## زنهار خواستن گردآفرید از سهراب

ز دیدار او مبتلا شد دلش / برافروخت و گنج بلا شد دلش
بدو گفت کز این گفته اکنون مگرد / چو گردی شود بخت را روی زرد
برین باره و دژ دل اندر مبند / که این نیست برتر ز چرخ بلند
بپای آورد زخم کوپال من / نگه کن بدین بازوی یال من
عنان را بپیچید گردآفرید / تن خسته و بسته بر دژ کشید
همی رفت سهراب و دختر بهم / بیامد بدرگاه دژ گژدهم
پدر زین دخت را گژدهم / برادرش را خود بد گستهم
در دژ ببستند و غمگین شدند / وزان ترک بدخواه پرکین شدند
از آن کار سهراب و کار هجیر / پر از درد بود و نه برنا و پیر
چو دخترش را دید گژدهم پیر / ز شادی خروش گشت مانند شیر
بگفتش که ای شیردل نیک‌زن / پر از غم بد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ / نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
بخندید بسیار گردآفرید / بباره بر آمد سپه را بدید
چو سهراب را دید بر پشت زین / چنین گفت کای شاه توران زمین
چرا رنجه گشتی چنین بازگرد / هم از آمدن هم ز دشت نبرد
بخندید آنگه بافسون بگفت / که ترکان از ایران نیابند جفت
چنین رفت روزی نبودت زمین / بدین درد غمگین مکن خویشتن
همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای / که جز بافرین بزرگان نه‌ای
بدین زور و این بازو و کتف و یال / نداری کس از پهلوانان همال
ولیکن چو آگاهی آید بشاه / که آورد گردی ز توران سپاه
شهنشاه و رستم بجنبد ز جای / شما با تهمتن ندارید پای
نماند یکی زنده از لشکرت / ندانم چه آید ز بد بر سرت

۲۷

دریغ آیدم کاین چنین یال و سفت / همی از پلنگان بباید نهفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی / رخ نامور سوی ایران کنی
نباشی بس ایمن ببازوی خویش / خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
چو بشنید سهراب ننگ آمدش / که آسان همی دژ بچنگ آمدش
چنین گفت با او که ای خوب چهر / بتخت و بتاج و بماه و بمهر
که این باره با خاک پست آورم / ترا ای ستمگر بدست آورم
چو بیچاره گردی و پیچان شوی / ز گفتار هرزه پشیمان شوی
بزیر دژ اندر یکی جای بود / کجا دژ بدان جای بر پای بود
بتاراج داد آنهمه بوم و رست / بپیکار کی دست بد بر شکست
چنین گفت کامروز بیگاه گشت / ز بیگه زمان نیز کوتاه گشت
برآرم بشبگیر ازین باره گرد / به بینند آسیب روز نبرد
چو برگشت از آنجایگه جنگجوی / سوی لشکر خویش بنهاد روی
چو او باز گردید گژدهم پیر / بیاورد و بنشاند مرد دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / برافکند پوینده مردی براه

## نامه گژدهم نزد شاه کاوس

نخست آفرین کرد بر کردگار / نمود آنگهی گردش روزگار
که آمد بر ما سپاهی گران / همه رزمجویان و کندآوران
یکی پهلوانی بپیش اندرون / که سالش نباشد ده و دو فزون
ببالا ز سرو سهی برترست / چو خورشید تابان بدو پیکرست
برش چون بر شیر و بالاش برز / بایران ندیدم چنین دست و گرز
اگر کوه خارا بچنگ آیدش / شود موم وز موم ننگ آیدش
چو آواز او رعد غرنده نیست / چو بازوی او تیغ برنده نیست
بهجیر سپهبد بیازید دست / یکی بارهٔ تیزتک برنشست
بچهر دلاور که دیدم بشیر / ازین بارهٔ دژ فرو رفت زیر
بشد پیش سهراب رزم آزمای / بر اسپش ندیدم فزون از دو پای
که بر هم زند هژده را جنگجوی / گر آید ز پستی سوی مغز اوی
که سهرابش از پشت زین برگرفت / برش خیره شد باز و زان اندر شگفت
درستست اکنون بزنهار گفت / پر اندیشه جانم ز تیمار اوست
سواران ترکان بسی دیده ام / عنان پیچ ازینگونه نشنیده ام
سپاه اکه او در میان دو صف / یکی مرد جنگ آور آید بکف
نخواهم که با او بصحرا بود / همآورد اگر کوه خارا بود
بدان کوه بخشایش آرد زمین / کجا اسب راند برو روز کین
اگر دم زند شهریار اندرین / ز ناهید پیدا و پنهان بکین
از ایران همه فرهی رفته گیر / جهان از تف تیغش آشفته گیر
عنان دار چون او ندیدست کس / تو گویی که سام سوارست و بس
نداریم طاقت درین جنگ اوی / نیاریم کردن خود آهنگ اوی
بدان اینک امشب همه بر نهیم / همه کوشش از سوی لشکر نهیم
اگر خود شکیبیم کمتر نه نیز / بیرزد همی جان ما یک پشیز
که این باره را نیست پایاب او / درنگی شود شیر از اشتاب او
چو نامه بمهر اندر آمد بشب / فرستاده جست و گشاده لب
بگفتا چنان رو که فردا پگاه / نه بینند ترا ایچکس زین سپاه
بسی کرد نامه هم اندر زمان / بنزدیک شاه جهان پهلوان
فرستاد نامه سوی راست / پس نامه آنگاه بر پای خواست
چو او رفت گژدهم اندر زمان / بیاراست ره را چو باد دمان
بنه برنهادند سر اندر کشید / بدان راه بیراه شد ناپدید
همان شب از آن راه در گژدهم / برون شد همه دوده با او بهم
چو خورشید برزد سر از تیره کوه / میانها ببستند یکسر گروه

## رفتن گژدهم از بی راه از دز سپید

سپهدار سهراب نیزه بدست / یکی باره بادکش برنشست
بران بد که گردان دز را همه / بگیرد به بند و بسان رمه
چو آهنگ دز کرد کس را ندید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
در روز بکشادند در حال باز / نبینند در دز کسی سرفراز
بشب رفته بودند با گژدهم / سواران دزدار و زنان بهم
چو زیر دز اندر یکی راه بود / که دشمن از آن ره نه آگاه بود
چو سهراب و لشکر بدز در رسید / بباره درون گژدهم را ندید
هر آنکس که بود اندران جایگاه / گنهکار بودند از بیگناه
بفرمان همه پیش او آمدند / بجان هر کسی چاره جو آمدند
همی جست گردآفرید و ندید / دلش مهر و پیوند او برگزید
بدل گفت وای ای دریغا دریغ / که شد ماه تابنده در زیر میغ
تاسف بسی خورد و چاره نبود / چو آن کار را بود و تاره نبود
بدز در نشستند تورانیان / چو سهراب گردان کمر بر میان
چو نامه بنزدیک خسرو رسید / غمی شد دلش کان سخنها شنید
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / بپرسید و بسیار خیره بماند
همه پهلوانان ایران بهم / بزرگان لشکر همه بیش و کم
چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو / چو گرگین و فرهاد و بهرام نیو
سپهدار نامه بریشان بخواند / کم و بیش آن پهلوانان براند
چنین گفت با پهلوانان براز / که این کار گردد بما بر دراز
بر آنسان که گژدهم گوید همی / ز اندیشه دل را بشوید همی
چه سازیم و درمان این کار چیست / بایران هماورد این مرد کیست
بران برنهادند یکسر که گیو / بزابل شود نزد سالار نیو
برستم رسانند ازین آگهی / که پر بیم شد تخت شاهنشهی
که پیلتن را بدین رزمگاه / بیارد که اویست پشت و پناه
نشست آنگهی رای زن با دبیر / که کار گراینده بد ناگزیر
یکی نامه فرمود پس شهریار / نوشتن سوی رستم نامدار

## نامهٔ کیکاوس برستم زال زر

نخست آفرین کرد بر کردگار / که اویست پیروز پروردگار
وزو آفرین باد بر پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
جهان با کمند رجان خرد کس / نباشد بهر کار فریادرس
بدان گرز و ترگ زمی ما سری / یکی تاختن کرد ترک لشکری
بدز در نشستست خود با سپاه / بدان مردم دز گرفتست راه
یکی پهلوانست و گرد و دلیر / تن زنده پیل و دل نره شیر
از ایران ندارد کسی تاب او / مگر تو که تیره کنی آب او
دل و پشت ایران و توران تویی / بچنگال و نیروی شیران تویی
ستاننده شهر مازندران / گشاینده بند هاماوران
ز گرز تو خورشید گریان شود / ز تیغ تو ناهید بریان شود
چو گرد پی رخش تو نیل نیست / هماورد تو در جهان پیل نیست
کمند تو بر شیر بند افکند / سنان تو بر کُه گرد افکند
تویی در همه بد بر ایران پناه / ز تو برفرازند گردان کلاه
گراینده کاری تو آمد به پیش / کز اندیشه او دلم گشت ریش
نشستند گردان ایران بهم / چو برخواندم نامهٔ گژدهم
برانگونه دیدند گردان نیو / که نزد تو آید گرانمایه گیو
بنزد تو آرد و این نامه را / بدانی بد و نیک این خامه را
چو نامه بخوانی بروز و بشب / گشاده مکن داستان را دو لب
اگر دسته گل بدستت بوی / یکی تیز کن مغز و بنمای روی
مگر با سواران بسیار هوش / ز زابل برانی برآری خروش
بر آن سان که گژدهم ازو یاد کرد / جز از تو نباشد ورا هم نبرد
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / بگیو دلاور بگفتار باد

بگیو آنگهی گفت برسان دود / عنان تگاور بباید بسود
بباید بنزدیک رستم شوی / بزابل نمانی وگر نغنوی
اگر شب رسی روز را بازگرد / بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
وگرنه فرازست این مرد گرد / چه اندیشه‌اش خرد نتوان شمرد
ازو نامه بستد هم اندر شتاب / برفت و نجست ایچ آرام و خواب
چو نزدیکی زابلستان رسید / خروش طلایه بدستان رسید
که آمد سواری از ایران چو گرد / بزیر اندرون باره ره نورد
تهمتن پذیره شدش با سپاه / نهادند بر سر بزرگان کلاه
پیاده شدند گیو و گردان بهم / هر آنکس که بودند بر بیش و کم
از اسب اندر آمد گو نامدار / از ایران بپرسید و از شهریار

## رسیدن گیو نزد رستم با نامه کیکاوس

ز ره سوی ایوان رستم شدند / ببودند یکلخت و دم برزدند
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / ز سهراب چندی سخن کرد یاد
زنیک و زبد آگهی داد نیز / همه برشمار از بد و داد و چیز
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند / بخندید وزان کار خیره بماند
بماند و پیام کرد از جهان / سواری پدید آمد اندر جهان
از آزادگان این نباشد شگفت / ز ترک اینچنین یاد نتوان گرفت
من از دخت شاه سمنگان یکی / پسر دارم و هست او کودکی
بدست بزرگی یکی ساروان / فرستادمش زر و مادر همان
بر مادرش زر و گوهر بسی / فرستاده‌ام من بدست کسی
چنین داد پاسخ که آن ارجمند / بسی بر نیاید که گردد بلند
هنوز آن نیازد دل و جان من / ز مرد مصاف دلیران شکن
همی می خورد با لب شیربوی / شود بیگمان زود پرخاشجوی
چو آید بهنگام و یازد چو شیر / بسی پیر و برنا سر آرد بزیر
گر از تخم او رنگ دارد نژاد / ز پیوند او خویش ما گشت شاد
سلیحی که رزم دارد نگاه / برزم اندرون هست ما را پناه
هنوز آن گرامی نداند که جنگ / توان بازکردن بهنگام جنگ
بیا تا کنون سوی دستان شویم / بشادی سوی کاخ مهمان شویم
به بینم تا رای این کار چیست / چنین پهلوان ترک فرخنده کیست
خود و گیو در کاخ بزم شویم / زمانی نشینیم و خرم شویم
چنین گفت رستم کزین باک نیست / که آخر سرانجام جز خاک نیست
نگوید کس این پهلوان از کجاست / فرستاده چنین پاسخ آورد باز
که چون من دلاور ز توران کجاست / از آن پس هنر کودک سرفراز
که می میخورد با لب شیربوی / شود بیگمان زود پرخاشجوی
ببالا شود همچو سرو بلند / بدست اندرون گرز و بر زین کمند
ببازو قوی و بتن زورمند / بدشت اندرون گرز و بر زین کمند
سپهر اندر آرد ز چرخ بلند / زیاده زیاد و زیاده
همانا که سالش نباشد دو هفت / بمردی ابر چرخ گردنده رفت
ولیکن هنوزش که رزمی نیست / همان در خور خوردن و بزم نیست
ز نیسان که گویی تو ای پهلوان / که آمد سوی رزم ایرانیان
ز باره بنخچیر دلاور فکند / به پیچش سراسر بخم کمند
نباشد چنین آن بجز ترک شیر / وگرچند گشتست گرد و دلیر
گرو هست ما را ز و هست باک / گریزان برآرد ز دشمن هلاک
بگیو آنگهی گفت پس پیلتن / که ای گرد سالار لشکرشکن
هم امید نشینیم امروز شاد / ز گردان و چنبه و بگیریم یاد
بباشیم یکروز و دم برزنیم / یکی بر لب خشک نم برزنیم
وزان پس گرائیم نزدیک شاه / بگردان ایران نمائیم راه
که بخت رخشنده بیدار نیست / وگر زینچنین کار دشوار نیست
چو دریا بموج اندر آید زجای / ندارد دم آتش تیز پای

درفش مرا چون ببیند ز دور    دلش ماتم آرد بهنگام سور
که ماند همی رستم زال را    خداوند شمشیر و کوپال را
چو ماننده سام جنگی بود    دلیر و هشیوار و سنگی بود
بدین تیزی اندر نیاید بجنگ    نباید گرفتن چنین کار تنگ
بمی دست بردند و مستان شدند    ز یاد سپهبد بدستان شدند
دگر روز شبگیر هم پرخمار    بیامد تهمتن برآراست کار
زمستی همان روز باز ایستاد    دوم روز رفتن نیامد بیاد
بفرمود رستم بخوالیگران    که اندر زمان آوریدند خوان
چو نان خورده شد مجلس آراستند    می و رود و رامشگران خواستند
چو آن روز بگذشت روز دگر    برآراست مجلس چو رخسار خور
سه دیگر سحرگه بیاورد می    نیامد ورا یاد کاوس کی
بروز چهارم برآراست گیو    چنین گفت با گرد سالار نیو
که کاوس شد مست و هشیار نیست    هم این داستان بر دلش خوار نیست
بزابلستان گر درنگ آوریم    ز می باز پیکار و جنگ آوریم
شود شاه ایران بما خشمگین    ز ناپاک رایی دل آرد بکین
ندارد کسی قوت جنگ او    مگر پهلوان ارد آهنگ او
مرا چند گفت کاوس شاه    که تنگ اندر آمد بایران سپاه
بدو گفت رستم که مندیش ازین    که با ما نشورد کس اندر زمین
صبوح همان روز برخاستند    از اندیشه دل بپیراستند
بفرمود تا رخش را زین کنند    دم اندر دم نای رزین کنند
سواران زابل شنیدند نای    برفتند با ترگ و جوشن ز جای
برآراست رستم سلاح گران    زواره شدش رهبر پهلوان

## آمدن رستم نزد کاوس و خشم گرفتن کاوس

چو رستم بیامد به نزدیک شاه    پذیره شدندش یکایک ز راه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان    پیاده شدند پیش پیشش گوان
پیاده شد از اسب رستم همان    گرفته در پیش یک یک عنان
وز آنجا بدرگاه شاه آمدند    گشاده دل و نیکخواه آمدند
برفتند و بردند پیشش نماز    برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز
یکی بانگ بر زد بگیو از نخست    پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
شده تند کاوس چون در چین    شده راست شیر عرین
که رستم که باشد که فرمان من    کند پست و پیچد ز پیمان من
برآشفت با گیو و با پیلتن    بدو خیره ماند همه انجمن
بفرمود پس طوس را شهریار    که رو هر دو را زنده برکن بدار
بگیر و ببر زنده بردار کن    وزو نیز مفزای با من سخن
ز گفتار او گیو را دل بخست    که بردی برستم برآنگونه دست
خود از جای برخاست کاوس کی    برافروخت برسان آتش ز نی
شد طوس و دست تهمتن گرفت    بدان ماند پرخاشجویان شگفت
که از پیش کاوس بیرون برد    مگر کاندران تیزی افسون برد
گرفت انگهی طوس دستش بدست    شد رستم از خشم کاوس مست
تهمتن برآشفت با شهریار    که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بدترست    ترا شهریاری نه اندر خورست

## پاسخ دادن رستم زال کیکاوس را

چنین تاج ازین تارک بی‌بها    بسی بهتر اندر دم اژدها
ز مصر و ز چین تا بهاماوران    همه روم و سکسار و مازندران
جگر خسته تیغ بخشش منند    همه بنده و در پیش رخش منند
تو اندر جهان خود ز من زنده‌ای    بکینه چرا دل بیاکنده‌ای
من آن رستم زال نامآورم    که همچون تو شه غم نگیرد سرم
بهمان پس که برآسمان شیدی    بداد او ر خود مرد داور شدی

برفتی برآید ز پر عقاب
بزاری بباری فشاندی پرآب

تو سهراب را زنده بردار کن
پرآشوب و بدخواه را خوار کن

بزد تند یک دست بر دست طوس
تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس

کنون اندر آمد ز بالای سپه
بدو گرد رستم بر و بر گذر

بدر شد بخشم اندر آمد برخش
منم گفت شیراوژن تاج بخش

چو خشم آورم شاه کاوس کیست
گر او شهریارست پس طوس کیست

چرا دارم از خشم کاوس باک
چه کاوس پیشم چه یک مشت خاک

زمین بنده و رخش گاه منست
نگین گرز و مغفر کلاه منست

شب تیره از تیغ رخشان کنم
بآورد که بر سرافشان کنم

سر نیزه و گرز یار منند
دو بازو و دل شهریار منند

چه آزاردش او نه من بنده ام
که من بندهٔ آفریننده ام

دلیران بشاهی مرا خواستند
همان تخت و افسر بیاراستند

سوی تخت شاهی نکردم نگاه
نگه داشتم رسم و آیین و راه

اگر من پذیرفتمی تاج و تخت
نبودی ترا این بزرگی و تخت

همه هرچه گفتی سزای منست
ز تو نیکویها بجای نست

قباد آوریدم ز البرز کوه
بزاری فتاده میان دو کوه

نبودی ترا این بزرگی و کام
که گویی سخنهای دستان سام

بایرانیان گفت سهراب گرد
بیاید نماند بزرگ و نه خرد

شما هر کسی چارهٔ جان کنید
خرد را بدین کار درمان کنید

بایران نبینید ازین پس مرا
شما را زمین پر کرگس مرا

## حدیث ایرانیان با یکدیگر

همانگه نشستند با یکدگر
سراسر بزرگان پرخاشخر

چو گیو و چو گودرز و بهرام شیر
چو رهام و گرگین سوار دلیر

همی این بدان آن بدین گفت شاه
ندارد دل نامداران نگاه

چو رستم که او هست جهان پهلوان
نبخشید کاوس کی را روان

برنج و بسختیش فریادرس
نبودست هرگز جز او هیچکس

چو بستند شه را بهاماوران
دو دست و دو پایش ببند گران

ز بهرش جهان شهریاران گشت
بهاماوران هیچ ننمود پشت

بیاورد ویرا سوی تخت باز
بشاهی همی برد پیشش نماز

دگر ره چو دیوان مازندران
ببستند او را به بند گران

ز بهرش چه رنج و چه سختی کشید
جگرگاه دیو دژم بردرید

بشاه ویش بر تخت شاهی نشاند
برو آفرین بزرگان بخواند

چو پاداش او باشد آویختن
ز چشم خردی بگو بخستن

ولیکن کنون نیست هنگام کار
که تنگ اندر آمد چنین کارزار

بیاید که آیند ایدر بتنگ
چو آیند نبینند ما را بجنگ

چه سازیم اکنون که رستم برفت
سوی زابلستان خرامید تفت

ازین او نباشیم در رزم شاد
همه رزم ما گشت اکنون چو باد

بگودرز گفتند کین کار تست
شکسته بدست تو گردد درست

سپهبد جز از تو سخن نشنود
همی بخت ما زین سخن نغنود

یکی نزد آن شاه دیوانه رو
وزین در سخن یاد کن نو بنو

سخنهای چرب و دراز آوری
مگر بخت گم بوده باز آوری

## رفتن گودرز نزد کاوس و نصیحت کردن او را

سپهدار گودرز کشواد تفت
بنزدیک خسرو خرامید و رفت

بکاوس کی گفت رستم چه کرد
کز ایران برآوردی امروز گرد

فراموش کردی ز هاماوران
وزان کار دیوان مازندران

که گویی ورا زنده بردار کن
ز شاهان نباید گزافه سخن

مکافات رستم نبودی درست
ز شاهان کس این رای هرگز نجست

بدینسان که گشتم کو بدی
از اندیشه دل را بشوید همی

چو او رفت و آمد سپاهی گران  گوی پهلوانی بزرگ از میان
که داری که با او بدشت نبرد  شود برف مانند بر نیزه گرد

یلان ترا سر سبک گشت و هم  شنیدست و دیدست بیش و کم
همیکوبد آن زور و گرز نهاد  که با او سواری کند رزم یاد

کسی که چنگی چو رستم بود  بیازارد او را خرد کم بود
خرد باید اندر دل شهریار  که تندی و تیزی نیاید بکار

چو بشنید گفتار گودرز شاه  بدانست کو دارد آیین و راه
پشیمان شد از آن کجا گفته بود  به بیهودگی مغزش آشفته بود

بگودرز گفت این سخن در خورست  لب پیر با پند نیکوترست
خردمند باید سر پادشا  که تندی و تیزی نیارد بها

شما را بباید پس او شدن  بخوبی بسی داستانها زدن
سرش کردن از تیزی من تهی  نمودن بدو روزگار بهی

## رفتن گودرز و ایرانیان از عقب رستم

چو گودرز برخاست از پیش او  سوی پهلوان تیز بنهاد روی

برفتند با او سران سپاه  پس رستم اندر گرفتند راه

پس رستم اندر گرفتند راه  برفتند با او سران سپاه
چو دیدند گردان گو پیلتن  همه نامداران شدند انجمن

نیایش کنند بر پهلوان  که جاوید بادی و روشن روان
جهان سر بسر زیر پای تو باد  همیشه سر تخت جای تو باد

تو دانی که کاوس را مغز نیست  بتیزی سخن گفتنش نغز نیست
بگوید همانگه پشیمان شود  بخوبی ز سر باز پیمان شود

تهمتن گر آزرده گردد ز شاه  هم ایرانیان را نباشد گناه
که بگذاری این شهر ایران همی  کنی روی فرخنده پنهان همی

هم از گفتها خود پشیمان شدست  ز تندی بخاید همی پشت دست
تهمتن چنین پاسخ آورد باز  که هستم ز کاوس کی بی نیاز

مرا تخت زین باشد و تاج ترگ  قبا جوشن و دل نهاده بمرگ
دلم گشت سیر و دلم گرد بس  جز از پاک یزدان نترسم ز کس

ز گفتار چون سیر شد پیلتن  چنین گفت گودرز با تهمتن
زشاه و ز لشکر دلیران کمان  بدیگر سخنها بر این زمان

کزین ترک ترسنده شد سرفراز  همیرفت ازین گونه چندین براز
که چون گژدهم داد از آگهی  همی بوم و بر کرد باید تهی

که چون رستم از وی بترسد بجنگ  مرا و ترا نیست جای درنگ
ز آشفتن شاه و پیکار اوی  ندیدیم هر کار بر گفت و گوی

ز سهراب یل رفت یکسر سخن  چنین پشت بر شاه ایران مکن
چنین بر شده نامت اندر جهان  بدین بازگشتن مگردان نهان

و دیگر که شک اندر آمد سپاه  مکن تیره بر خیره این تاج و گاه
بر رستم بر این داستانها بخواند  تهمتن چو بشنید خیره بماند

بپاسخ چنین گفت گودرز را  که بسیار بودم این مرز را
بگفتا اگر بیم دارد دلم  نخواهم که باشد ز تن بگسلم

تو دانی که نگریزم از کارزار  ولیکن سبک داردم شهریار
چنین دید رستم از آن کار روی  که برگردد و آید نزدیک اوی

ازآن ننگ برگشت و آمد براه  خرامان بشد نزد کاوس شاه
چو از در شد شاه بر پای خاست  بسی پوزش اندر گذشته بخواست

که تندیم را گوهرست و سرشت  چنان زیست باید که یزدان بکشت
وزین ناسگالیده بدخواه نو  دلم گشت باریک چون ماه نو

بدین چاره جستن ترا خواستم  چو دیر آمدی تندی آراستم
چو آزرده گشتی تو ای پیلتن  پشیمان شدم خاکم اندر دهن

بدو گفت رستم که گیهان تراست  همه کهتر آییم و فرمان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دهی  تو شاه جهانداری و من رهی

همانا که از تو کمی گسترم  اگر گفته با اسم اندر خورم
اگر عمر باشد مرا سالیان  به بندم به پشت کمر بر میان
چنین گفت کاوس کای پهلوان  ترا باد یزدان روشن روان
بدو گفت کاوس کامروز بزم  گزینیم و فردا بسازیم رزم
بیاراست رامشگهی شاهوار  شد ایوان بکردار خرم بهار
بیاراست رامشگه دلپذیر  نشستند بر گوشه آبگیر
سرافراز گردان همه خواندند  بدان خرمی گوهر افشاندند
ز آواز ابریشم و بانگ نای  سمن عارضان پیش خسرو بپای
همی باده خوردند تا نیم شب  برامشگری برگشادند لب
بخوردند می تا جهان تیره گشت  دل نامداران ز می خیره گشت
همه مست بودند گشتند باز  بسوده گردان شب دیرباز
چو خورشید آن چادر قیرگون  دریده و از پرده آمد برون

## لشکر کشیدن کاوس بجنگ سهراب.

دگر روز فرمود تا گیو و طوس  ببستند بر کوهه پیل کوس
در گنج بگشاد و روزی بداد  سپه برنشاند و بنه برنهاد
سپهدار و جوشن وران صد هزار  شمرده بلشکرگه آمد سوار
یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت  که از گرد اسبان هوا تیره گشت
هوا نیلگون شد زمین آبنوس  ز گرد سواران و از پیل و کوس
همی رفت منزل بمنزل سپاه  جهان چون شب و روز گشته سیاه
درخشیدن تیغ الماسگون  سنانهای آهار داده بخون
درخشیدن تیغ و زوبین ز گرد  چو آتش پس پرده لاجورد
ز بس گونه گونه سنانها و درفش  سپرهای زرین و زرینه کفش
تو گفتی که ابری برنگ آبنوس  برآمد ببارید از و سندروس
جهان را شب و روز پیدا نبود  تو گفتی سپهر و ثریا نبود
از اینسان بشد تا در دژ سپید  شده سنگ و خاک از جهان ناپدید
سراپرده و خیمه زد بر دو میل  بپوشید گیتی باسب و به پیل
خروشی برآمد از دیده گاه  بسهراب بنمود کامد سپاه
چو سهراب از انگونه آوا شنید  بباره برآمد سپه را بدید
بانگشت لشکر بهامون نمود  سپاهی که او را کرانه نبود
چو هومان از آنسو سپه را بدید  دلش گشت پر بیم و دم درکشید
بدو گفت سهراب جنگ آزمای  که رنگ آر بر جای و دل را بجای
نه بینی تو زین لشکر بیکران  یکی مرد جنگی و گرز گران
که پیش من آید بآوردگاه  گر ایدونکه یاری دهد هور و ماه
سلیحست بسیار و مردم بسی  سرافراز و نامی ندانم کسی
کنون من بنخت شه افراسیاب  کنم دشت را همچو دریای آب
بجنگی نداد ایچ سهراب دل  فرود آمد از باره شاداب دل
یکی جام می خواست از میگسار  نکرد ایچ رنجه دل از کارزار
وز آن پس سراپرده شهریار  کشیدند بر دشت پیش حصار
ز بس خیمه و مرد و پرده سرای  نماند ایچ بر کوه و بر دشت جای
چو خورشید شد از جهان ناپدید  شب تیره بر دشت دامن کشید
تهمتن بیامد بنزدیک شاه  میان بسته رزم و دل کینه خواه
که دستور باشد مرا تاجور  کز ایدر شوم بی کلاه و کمر
ببینم که این نوجوان از کیست  بزرگان کیانند و سالار کیست
بدو گفت کاوس کین کار تست  که بیدار دل بادی و تن درست
تهمتن یکی جامه ترک وار  بپوشید و آمد دوان تا حصار
بیامد چو نزدیکی دژ رسید  خروشیدن نوش ترکان شنید
یکایک سر از آنکه کرد و دید  ز شادی بخانش چو گلشن بدید
چو سهراب را دید بر تخت بزم  نشسته بیکدست او ژنده رزم
بدیگر چو هومان سوار دلیر  دگر بارمان نامبردار شیر

تو گفتی همه تخت سهراب بود / بسان یکی سرو شاداب بود
دو بازو بکردار ران هیون / برش چون بر پیل چهره چو خون
ز گردان بگرد اندرش صد دلیر / جوان و سرافراز هر یک چو شیر
پرستار پنجاه با دستبند / به پیش دل افروز تخت بلند
همه یک بیک خواندند آفرین / بران برز و بالا و تیغ و نگین
همی بود رستم بدانجا ز دور / نشستن نگه کرد و مردان سور
بشایسته کاری برون رفت ژند / گوی دید برسان سرو بلند
بدان لشکر اندر چو کپس بود / نبودش تهندی و پرسیند زاد
چه مردی بدو گفت با من بگوی / سوی روشنی پوی بنمای روی
تهمتن یکی مشت بر گردنش / بزد زود و برشد روان از تنش
بدانجایگه خشک شد ژنده رزم / برآمد ز رزم و سرآمدش بزم
زمانی همی بود سهراب دیر / نیامد بنزدیک او ژنده شیر
نگه کرد سهراب تا ژنده رزم / کجا شد که جایش تهی شد ز بزم
برفتند و دیدند افکنده خوار / برآسوده از بزم و از کارزار
خروشان پر آزرده باز آمدند / شگفتی فرو مانده از کار ژند
بسهراب گفتند شد ژنده رزم / سرآمد بر او روز شادی و بزم
چو بشنید سهراب برجست زود / بیامد بر ژنده برسان دود
شگفت آمدش سخت خیره بماند / دلیران و گردنکشان را بخواند
چنین گفت کامشب نباید غنود / همه شب همی نیزه باید بسود
که گرگی آمد اندر میان رمه / سبک مرد را دید و رو زد همه
اگر یار باشد جهان آفرین / چو نعل سمندم بساید زمین
ز فتراک زین برگشایم کمند / بخواهم از ایران مگر کین ژند
بیامد نشست از بر گاه خویش / گرانمایگان را همی خواند پیش
که گر کم شد از تخت من ژنده رزم / نیامد همی سیر جانم ز بزم
چو برگشت رستم سوی شهریار / از ایران سپه گیو بد پاسدار
به ره بر به گیو پیلتن را بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
یکی برخروشید چون پیل مست / سپر بر سر آورد و بنمود دست
بدانست رستم که ایران سپاه / شب تیره باشد طلایه براه
بخندید از آن پس فغان برکشید / طلایه چو آواز رستم شنید
پیاده بیامد بنزدیک اوی / چنین گفت کای مهتر جنگجوی
از ایشان کجا بوده‌ای تیره شب / تهمتن ز گفتار بگشاد لب
وز آنجایگه رفت نزدیک شاه / ز ترکان سخن رفت وز رزمگاه
ز سهراب وزان برز و بالای او / ز بازوی و کتف و سر و پای او
که هرگز ز ترکان چنو کس نخواست / بکردار سرو است بالاش راست
بتوران و ایران نماند بکس / تو گویی که سام سوارست و بس
وزان مشت بر گردن ژنده رزم / که زین پس نیاید برزم و بزم
بگفتند و پس رود و می خواستند / همه شب همی لشکر آراستند
چو افکند خور سوی بالا کمند / زمانه برآمد بچرخ بلند
بپوشید سهراب خفتان جنگ / نشست از بر چرمه سیم رنگ
پرند آور او افکند اندر برش / یکی مغفر خسروی بر سرش
کمندی بفتراک بر شصت خم / خم اندر خم و روی کرده دژم
بیامد یکی تند بالا گزید / بجایی که ایران سپه را بدید

## پرسیدن سهراب نشان رستم را از هجیر

بفرمود تا رفت پیشش هجیر / بدو گفت کژی نباید بتیر
نشانه نباید که خم آورد / سرافشان شود زخم کم آورد
بهر کار در پیشه کن راستی / چو خواهی که بگزایدت کاستی
چو خواهی که یابی رهایی ز من / سرافراز باشی بهر انجمن
از ایران هر آنچت بپرسم بگوی / متاب از ره راستی هیچ روی
بسازم بتو گنج آراسته / ۹۲۱ بیابی بسی خلعت و خواسته

وراید ونکه کژی بود رای تو    همان بند و زندان بود جای تو
بجیرش چنین داد پاسخ که شاه    سخن هرچه پرسد ز من زان سپاه
بگویم همه هرچه دانم بدوی    بکژی چرا باید گفت و گوی
زمینی چرا ز راستی پیشه ام    بکژی نباید خود اندیشه ام
بدو گفت کز تو بپرسم همه    ز گردنکشان و ز شبان و رمه
همه نامداران آن انجمن زرا    چو طوس و چو بهرام و گودرز را
ز گیو و ز رستم گو نامدار    ز هر کت بپرسم همه برشمار
سراپردهٔ دیبه از رنگ رنگ    بدو اندرون خیمهای پلنگ
به پیش اندرون بسته صد زنده پیل    یکی مهد پیروزه بر سان نیل
یکی سر بخورشید تابان درفش    سرش ماه زرین غلافش بنفش
بقلب سپاه اندرون جای کیست    ز گردان ایران ورا نام چیست
چنین گفت کو شاه ایران بود    بدرگاه او پیل و شیران بود
ازان پس بدو گفت بر میمنه    سواران بسیار و پیل و بنه
سراپرده برکشیده سیاه    زده گردش اندر ز هر سو سپاه
بگرد اندرش خیمه زاندازه بیش    پس پشت پیلان و لشکر بپیش
زده پیش او پیل پیکر درفش    بگردش سواران زرینه کفش
چنین گفت کو طوس نوذر بود    درفشش کجا پیل پیکر بود
یکی شیر پیکر درفشی بزر    درفشان یکی در میانش گهر
پس پشت او ژنده پیلی گران    همه نیزه داران جوشن وران
چنین گفت کان فر آزادگان    سپهدار گودرز کشوادگان
کجا پیل با او نتابد بجنگ    نیازد دشت بر وی اگر پلنگ
بپرسید کان سبز پرده سرای    یکی لشکر گشن پیشش بپای
یکی تخت پرمایه اندر میان    زده پیش او اختر کاویان
بر او بر نشسته یکی پهلوان    ابا فر و برز و یال گوان
ازان پس کمر بر پای پیشش بست    نشسته بیکسو سرش تر بست
یکی باره پیشش ببالای اوی    کمندی فروهشته تا پای اوی
جهان بر زمان بر خروشد همی    تو گویی که بر زین بجوشد همی
بسی پیل و برگستوان دارش    همی جوشد آن مرد بر جای خویش
نه مردیست از ایران ببالای او    ز چنبر همی اسب همتای او
درفشی بدید اژدها پیکرش    بران نیزه بر شیر زرین سرش
چنین گفت کز چین یکی نیکخواه    بیامد بیاری بنزدیک شاه
بپرسید نامش ز فرخ هجیر    بدو گفت نامش ندانم ز دیر
بدین در بدم من بدان روزگار    کجا او بیامد بر شهریار
غمی گشت سهراب را دل ازان    که جایی نیامد ز رستم نشان
نشان داده بد از پدر مادرش    همی دید و دیده نبد باورش
همی نام جست از دهان هجیر    مگر کان سخنها شود دلپذیر
نوشته بسر بر دگرگونه بود    ز فرمان نکاهد نه هرگز فزود
وزان پس بپرسید کان کیست آن    کشیده سراپردهٔ پرنیان
سواران بسیار و پیلان بپای    برآید همه ناله کرنای
یکی گرگ پیکر درفش از برش    برآورده از تیره زرین سرش
بدو گفت کان پور گودرز گیو    که خوانند گردان ورا گرد نیو
ز گودرزیان مهتر و بهتر است    از ایران سپه او دلاور ترست
بدو گفت ازان سو که تابنده شید    برآید یکی پرده بینم سفید
ز دیبای رومی و پیشش سوار    زده برکشیده فزون از هزار
ستاده دو سپردار نیزه وران    شده انجمن لشکر بیکران
نشسته سپهدار بر تخت ساج    نهاده بر ساج کرسی عاج
ز هودج فروهشته دیبا جلیل    غلام ایستاده رده خیل خیل
زده خیمه در پیش پرده سرای    یکی ماه پیکر درفشی بپای
چنین گفت کو را فریبرز خوان    که فرزند شاهست و تاج گوان
بپرسید کان سرخ پرده سرای    بدر بر جنیبی ستاده بپای

بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش ز هرگونه‌ای برکشیده درفش
درفشی پس پشت پیکر گراز سرش ماه سیمین و بالا دراز
چنین گفت کو را گرازست نام که در جنگ شیران نتابد لگام
نشان پدر جست و با او نگفت همی داشت آن راستی در نهفت
جهان را چه سازی که خود ساختست جهاندار ازین کار پرداختست
نبشته زمانه دگرگونه داشت چنان کو گذارد بباید گذاشت
دگر باره پرسید از آن سرفراز از آن کش به دیدار او بد نیاز
از آن پرده سبز و مرد بلند از آن اسب و آن تاب داده کمند
ز آن پس بپرسید سهبدش گفت که از تو سخن را نباید نهفت
گر از نام چینی همانم همی از آنست کو را ندانم همی
بدو گفت سهراب کین نیست داد ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
کسی کو بود پهلوان جهان میان سپه در نماند نهان
تو گفتی که در لشکر او مهترست نگهبان هر مرز و هر کشورست
چنین داد پاسخ مر او را هجیر که شاید بدن کان گو شیرگیر
کنون رفت باید بزابلستان که هنگام بزمست در گلستان
بدو گفت سهراب کین خود مگوی که دارد سپهبد سوی جنگ روی
بر آهش نشیند جهان پهلوان برین بر بخندند پیر و جوان
مرا با تو امروز پیمان یکیست بگوییم و گفتار ما اندکیست
اگر پهلوان را نمایی به من سرافراز باشی بهر انجمن
ترا بی‌نیازی دهم در جهان گشاده کنم بندهای گران
ور ایدونکه این راز داری ز من گشاده بپوشی بر من سخن
سرت را نخواهد همی تن بجای بیارای کن اکنون بدین بر دو رای
نبینی که موبد بخسرو چه گفت بدانگه که بگشاد راز نهفت
سخن گفت ناگفته چون گوهرست کجا نا سوده بسنگ اندرست
چو از بند و پیوند یابد رها درخشنده مهری شود بی‌بها
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه چو سیر آمد از تاج و از مهر و گاه
نبرد کسی جوید اندر جهان که از ابر پیل اندر آرد نهان
کسی را که رستم بود هم نبرد سرش ز آسمان اندر آید بگرد
هم آورد او در جهان پیل نیست چو گرد پی رخش او نیل نیست
تنش زور دارد بصد زورمند سرش برترست از درخت بلند
چو خشم آورد روز ننگ و نبرد چه هم رزم او زنده پیل و چه مرد
نخواهم که با وی بسیجه بود هم آورد اگر کوه خارا بود
بدو گفت سهراب از آزادگان سیه بخت گودرز کشوادگان
کجا چون ترا خواند باید پسر بدین زور و این دانش و این هنر
نبرد دلیران جنگی کجا دیده که بانگ پی اسب نشنیده
که چندین ز رستم سخن زایدت زبان بر ستودنش بگشایدت
از آتش ترا بیم چندان بود که دریای جوشنده پنهان بود
چو دریای سبز اندر آید ز جای ندارد دم آتش تیز پای
سر تیرگی اندر آید بخواب چو تیغ از میان برکشد آفتاب
بدل گفت ناکار دیده هجیر که گر من نشان گو گرد گیر
بگویم بدین ترک بازور دست چنین یال و این خسروانی نشست
ز لشکر کند جنگ جوی انجمن برانگیزد این باره پیلتن
برین گونه کتف و دو یال اوی شود کشته رستم بچنگال اوی
از ایران نیاید کسی کینه خواه بگیرد سر تخت کاوس شاه
چنین گفت موبد که مردن بنام به از زنده دشمن بر و شادکام
اگر من شوم کشته بر دست اوی نگردد سیه روز چون آب جوی
چو گودرز و هفتاد پور گزین همه نامداران با آفرین
نباشد بایران تن من مباد چنین دارم از موبد پاک یاد
که چون برکشد از چمن بیخ سرو سزد گر نبوید گیا را تذرو
بسهراب گفت این چه آشفتنست همه با من از رستمت گفتنست
۹۰۲

همی پیلتن را بخواهی شکست / همانا که اسپان نیاید بدست
ز بالا زدش نیزه یک لخت پشت / بیفکند و آمد بجای نشست
چو بشنید گفتارهای درشت / نهان کرد از روی بیهوده پشت
بپوشید خفتان ببر بر نهاد / یکی ترک رومی بکردار باد
بتندی بجوش آمدش خون برگ / نشست از بر باره تیز تک
خروشید و بگرفت نیزه بدست / بیاورد که رفت چون پیل مست
وزان پس دمان شد به پرده سرای / تبیره برآورد و بالا ز جای
رسید اندر آن سپاه دلیر / بکردار گوران ز چنگال شیر
کس از نامداران ایران سپاه / نشایست کردن بدو در نگاه
ز پای و رکاب و ز دست و عنان / ز بازوی آن نامدار دستان
همه نامداران شدند انجمن / بگفتند کاین ترک و پیلتن
نشاید که کردن اسپان ز پی / که یارد شدن پیش او جنگجوی
وزان پس خروشید سهراب گرد / همی شاه کاوس ابر شمرد
چنین گفت کای شاه آزاد مرد / چگونه است کارت به دشت نبرد
چرا کرده نام کاوس کی / که در جنگ نه تاب دارد نه پی
برین نیزه من تنت پیچان کنم / سپه را بدرد تو پیچان کنم

## گفتار اندر رزم سهراب با ایرانیان

یکی سخت سوگند خوردم به رزم / بدان شب که کشته شد زنده رزم
کز ایران سپاهم یکی نیزه دار / کنم زنده کاوس کی را بدار

سواری از ایرانیان تیز چنگ / که پیش من آید بدین دشت جنگ
بگفت و همی بود جوشان بسی / از ایران نداد ایچ پاسخ کسی
خم آورد پشت و سنان کرد سیخ / بزد تند یک نیزه هفتاد میخ
سراپرده یک بهره آمد ز پای / ز هر سو بیامد دم کرنای
چنین گفت کاوس کآواز داد / که ای نامداران فرخ نژاد
یکی زد بر رستم برید آگهی / کزین ترک شد مغز گردان تهی
ندارم سواری ورا هم نبرد / از ایران نیارد کس این یاد کرد
بشد طوس پیغام کاوس داد / شنیده سخن پیش او کرد یاد
همی گفت رستم که ای شهریار / که کردی چرا در جهان خواستار
کهی رنج بودی گهی ساز رزم / ز هیچم ز کاوس جز رنج رزم
بفرمود تا رخش را زین کنند / سواران بروها پر از چین کنند
ز خیمه نگه کرد رستم بدشت / زره گیو را دید کاندر گذشت
نهادند بر رخش رخشنده زین / همی گفت گرگین که بشتاب هین
همی بست با گرز رهام تنگ / ببرگستوان برزد و طوس جنگ
همی این بدان آن بدین گفت زود / تهمتن چو از خیمه آوا شنود
بدل گفت کین رزم اهریمنست / بدین رستخیز از پی یک تن است
بزد دست و پوشید ببر بیان / ببست آن کیانی کمر بر میان
نشست از بر رخش و بگرفت راه / ز زواره نگهبان گاه و سپاه
درفشش ببردند با او بهم / همی رفت پرخاشجوی و دژم
بدو گفت از ایدر مشو پیشتر / بمن دار گوش از یلان بیشتر
بدو گفت از ایدر بیکسو شویم / باوردگاه در آیم و شویم
چو سهراب را دید و آن یال و شاخ / برش چون بر سام جنگی فراخ
بدو گفت سهراب کاندر گذشت / ز من جنگ و پیکار سوی تو گشت
بیامد سهراب کف بر کف / بیاورد که تاخت از پیش صف
باورد که مر مرا جای نیست / ترا خود بسنده است من پای نیست
از ایران نخواهم همی یار کس / چو من باشم و تو باورد بس
که با گرد رستم بدان سرفراز / بدان سفت و چنگ و رکاب دراز
ببالا بلندی و با کتف و یال / ستم یافت بالایت از یک سال
بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم / هوا سرد و خشک و سخن گرم و نرم
بسی دیده ام آوردگاه / بسی بر زمین پست کردم سپاه

تبه شد بسی دیو در جنگ من / برآنسو که بودم ندیدم شکن
نگه کن مرا تا ببینی بجنگ / اگر زنده مانی مترس از نهنگ
مرا دید در جنگ دریا و کوه / که با نامداران توران گروه
چه کردم ستاره گوای منست / بمردی جهان زیر پای منست
چو آمد ز رستم چنین گفت و گوی / بجنبید سهراب را دل بدوی
بدو گفت کز تو بپرسم سخن / همه راستی باید افکندبن

## گفتار اندر رزم سهراب کرد با رستم زال

من ایدون گمانم که تو رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
چنین داد پاسخ که رستم نیم / هم از تخمهٔ سام نیرم نیم
که او پهلوانست و من کهترم / نه با تخت و گاهم نه با افسرم
از امید سهراب شد ناامید / برو تیره شد روی روز سپید
بآوردگه رفت و نیزه گرفت / همی ماند از گفت مادر شگفت
یکی تنگ میدان فرو ساختند / بنیزه سوی یکدگر تاختند
نماند ایچ با نیزه بند و عنان / بچپ باز بردند سر دو عنان
بشمشیر هندی برآویختند / همی ز آهن آتش فرو ریختند
بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز / چه زخمی که پیدا کند رستخیز
گرفتند ازان پس عمود گران / غمی گشت بازوی کنداوران
ز نیرو عمود اندر آمد بخم / دمان باد پایان و گردان دژم
ز اسپان فرو ریخت برگستوان / زره پاره شد بر میان گوان
فرو ماند اسب دلاور سوار / یکی را نبد چنگ و بازو بکار
تن از خوی پر از آب بر کام خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک
یک از دیگر استاده سر دو زدور / پر از درد باب و پر از رنج پور
جهانا شگفتا که کردار تست / هم از تو شکسته هم از تو درست
ازین دو یکی را نجنبید مهر / خرد دور بد مهر ننمود چهر
همی بچه را باز داند ستور / چه ماهی بدریا چه در دشت گور
بداند همی مردم از رنج و آز / یکی دشمنی را ز فرزند باز
همی گفت رستم که هرگز نهنگ / ندیدم که آید بدینسان بجنگ
مرا خوار شد رزم دیو سپید / ز مردی شد امروز دل ناامید
جوانی چنین ناسپرده جهان / نه گردی نه نام آوری از مهان
ندیدم همی اندرون انجمن / بدین یال و بالا و این زور و کین
بسیری رسیدم من از روزگار / دو لشکر نظاره بران کارزار
چو آسوده باره سر دو مرد / ز آورد و از ننگ و بند نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان / جوانه همان پیر خورده همان
زره بود و خفتان و ببر بیان / ز نوک و ز پیکان نیامد زیان
غمی شد دل هر دو از یکدگر / گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن که گر دست بردی بسنگ / بکندی سیه کوه را روز جنگ
کمربند سهراب را چاره کرد / که بر زین بجنباندش اندر نبرد
میان جوان را نبود آگهی / بماند از هنر دست رستم تهی
دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند / همی خسته و کشته دیر آمدند
دگر باره سهراب گرز گران / ز زین بر کشید و بفشرد ران
بزد گرز و آورد کتفش بدرد / بپیچید و درد از دلیری بخورد
بخندید سهراب گفت ای سوار / بزخم دلیران نه پایدار
برزم اندرون رخش گویی خراست / دو دست سوار از همه برتراست
اگرچه گوی سرو بالا بود / جوانی کند پیر کانا بود
ببستی رسید این از آن آن ازین / چنان تنگ شد بر دلیران زمین

## اندر رزم سهراب با ایرانیان

تهمتن بتوران سپه شد بجنگ / برآنسان که نخجیر بیند پلنگ
بایران سپه رفت سهراب گرد / عنان باره تیزتک را سپرد

میان سپه دید سهراب را / چو می لعل کرده بخون آب را
سر نیزه پر خون و خفتان و دست / تو گفتی ز نخچیر گشتست مست

غمی گشت رستم چو او را بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت کای ترک خونخواره مرد / از ایران سپه جنگ با تو که کرد

چرا دست یازی بسوی همه / چو گرگ آمدی در میان رمه
بدو گفت سهراب توران سپاه / ازین رزم بودند هم بیگناه

تو آهنگ کردی بر آن نخست / کسی با تو پیکار و کینه نجست
بدو گفت رستم که شد تیره روز / چو پیدا کند تیغ گیتی فروز

برین دشت هم دار و هم منبرست / که روشن جهان زیر میغ اندرست
گراید و که شمشیر با بوی شیر / چنین آشنا شد تو هرگز ممیر

بگردیم شبگیر با تیغ کین / برو تا چه خواهد جهان آفرین
برفتند و روی هوا تیره گشت / ز سهراب گردون همی خیره گشت

تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان / بیاسود از تاختن یکزمان
دگر باره زیر اندرش ز آهنست / شگفتی روانست و رویین تنست

شب تیره آمد سوی لشکرش / میان سوده از جنگ و آهن برش
چو هومان چنین گفت کامروز هور / بر آمد جهان کرد پر جنگ و شور

شما را چه گفت آن سوار دلیر / که یال یلان داشت آهنگ شیر
بلشکر چه گفت و بیازو چه کرد / کجا بود هم زور من در نبرد

بدو گفت هومان که فرمان شاه / چنان بد که آید بجنبد سپاه
همه کارها سخت ناساز بود / بآورد گشتن که آغاز بود

بیامد یکی مرد پرخاشجوی / بدین لشکر گشن بنهاد روی
تو گفتی ز مستی کنون خاستست / وگر جنگ با کین آراستست

چنین گفت سهراب کوزین سپاه / نکرد از دلیران کسی را تباه
ز ایرانیان من بسی کشته‌ام / زمین را بخون و گل آغشته‌ام

ازین خوان و می باید آراستن / بباید همی غم ز دل کاستن
وز آنروی رستم سپه را بدید / سخن راند با گیو گفت و شنید

که امروز سهراب روزآزمای / چگونه بجنگ اندر آورد پای

## حدیث رستم با گیو و پاسخ او

چنین گفت با رستم گرد گیو / که زانگونه هرگز ندیدیم نیو

بیامد دمان تا بقلب سپاه / ز لشکر بر طوس شد کینه خواه
که او بود بر زین و نیزه بدست / چو کرگین فرود آمد از برنشست

بیامد چو با نیزه او را بدید / بکردار شیر ژیان بردمید
عمودی چنین زد به بر بر سرش / ز نیزه و بیفتاد ترگ از سرش

نتابید با او بتابید روی / شد نیز از دلیران بسی جنگجوی
ز گردان کسی پایهٔ او نداشت / جز از پیلتن مایهٔ او نداشت

غمی گشت رستم ز گفتار اوی / بر شاه کاوس بنهاد روی

## صفت کردن رستم سهراب را بنزد کیکاوس

چو کاوس کی پهلوان را بدید / بر خویش نزدیک جایش گزید

ز سهراب رستم زبان برگشاد / ز بالا و زور وش همی کرد یاد
که کس در جهان کودکی نورسید / بدین شیرمردی و تندی ندید

ببالا ستاره بساید همی / تنش را زمین بر نتابد همی
دو بازو و رانش چو ران هیون / همانا که دارد ستبری فزون

بگرز و بتیغ و بتیر و کمان / ز هرگونه از رزم جست اندران
بنیزه و بتیر و بگرز و کمند / ز هرگونه آزمودیم بند

سرانجام گفتم که من پیش ازین / بسی گرد را برگرفتم ز زین
گرفتم دوال کمربند اوی / بیفشاردم سخت پیوند اوی

همی خواستم کش ز زین برکنم / چو دیگر کسانش بخاک افکنم
گر از باد جنبان شود کوه [illegible] / نجنبید بر زین مر آن نامدار

چو فردا بیاید بدشت نبرد / بکشتی همی بایدم چاره کرد
بکوشم بدانم که فیروز کیست / ببینیم تا رای یزدان بچیست
ازویست پیروزی و دستگاه / هم او آفریننده هور و ماه
بدو گفت کاوس یزدان پاک / تن بدسگالت کند چاک چاک
من امشب به پیش جهان آفرین / بمالم فراوان رخ اندر زمین
کزویست فیروزی و فر و زور / بفرمان او تابد از چرخ هور
کند تازه این بار کام ترا / برآرد بخورشید نام ترا
بدو گفت رستم که با فر شاه / برآید همه کار نیکخواه
بلشکرگه خویش بنهاد روی / پراندیشه جان و سرکینه جوی
زواره بیامد خلیده روان / که امروز چون گشت بر پهلوان
ازو خوردنی خواست رستم نخست / پس آنگه ز اندیشه دل را بشست
چنین راند پیش برادر سخن / که بیدار دل باش و تندی مکن

## گفتار اندر حدیث رستم با زواره

بشبگیر چون من بآوردگاه / روم پیش آن ترک ناورد خواه
بیاور سپاه و درفشم را / همان تخت و زرینه کفشم را
همی باش بر پیش پرده‌سرای / چو خورشید تابان برآید ز جای
گر ایدونکه پیروز باشم بجنگ / بآوردگه بر بسازم درنگ
ور ایدونکه کوتاه گردد سخن / تو زاری میاساز و تندی مکن
مباشید یکتن بدین رزمگاه / بسازید جستن سوی رزم را
یکایک سوی زابلستان شوید / از ایران بنزدیک دستان شوید
تو خرسند گردان دل مادرم / چنین کرد یزدان قضا بر سرم
بگویش که تو دل بمن درمبند / مشو جاودانه ز جانم نژند
کس اندر جهان جاودانه نماند / ز گیتی مرا خود بهانه نماند
بسی شیر و دیو و پلنگ و نهنگ / تبه شد ز چنگم بهنگام جنگ
بسی باره و در که کردیم پست / نیاورد کس دست من زیر دست
در مرگ را آن بکوبد که پای / بزین اندر آرد بجنبد ز جای
اگر سال گردد فزون از هزار / همین است راه و همین است کار
چو خوشنود گردد به دستان بگوی / که از شاه گیتی مپرتاب روی
اگر جنگ سازد تو سستی مکن / چنان دان که او راند از من سخن
همه مرگ رایم پیر و جوان / بگیتی نماند کسی جاودان
ز شب نیمه گفتار سهراب بود / دگر نیمه آرامش و خواب بود
چو خورشید تابان بگسترد پر / سیه زاغ پران برآورد سر
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر اژدهای ژیان
بیامد بدان دشت آوردگاه / نهاده بسر بر ز آهن کلاه
همه تلخی از بهر بیشی بود / مبادا که با آز خویشی بود
چو دانی که ایدر نمانی دراز / بتارک چرا برنهی تاج آز
وز آن روی سهراب با انجمن / همی می گسارید با رود و زن
بهومان چنین گفت کین شیرمرد / که با من همی گرد آید بنبرد
ز بالای من نیست بالاش کم / برزم اندرون دل ندارد دژم

## حدیث سهراب با هومان

بر و کتف و یالش بمانند من / تو گفتی که داننده برزد رسن
ز پای و رکابش همی مهر من / بجنبد بشرم آورد چهر من
نشانهای مادر بیابم همی / بدل نیز لختی بتابم همی
گمانی برم من که او رستمست / که چون او به نبرد بگیتی کمست
نباید که من با پدر جنگجوی / شوم خیره روی اندر آرم بروی
شود کشته بر دستم آن شیرمرد / نپیچد ازین پیش دشت نبرد
بدو گفت هومان که در کارزار / رسیدست رستم بمن چند بار
شنیدم که در جنگ مازندران / چه کرد آن دلاور بگرز گران

بدین رخش ماند همی رخش او / ولیکن ندارد پی رخش او
بپوشید سهراب خفتان رزم / سر پر ز رزم و دلش پر ز بزم
بیامد خروشان بدان دشت جنگ / به چنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
ز رستم بپرسید خندان دو لب / تو گفتی که با او بهم بود شب
که شب چون بدی روز چون خاستی / ز پیکار بر دل چه آراستی
ز کف بفکن این گرز و شمشیر کین / بزن جنگ و بیداد را بر زمین
نشینیم هر دو پیاده بهم / به می تازه داریم روی دژم
به پیش جهاندار پیمان کنیم / دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
همان تا کسی دیگر آید به رزم / تو با من بساز و بیارای بزم
دل من همی با تو مهر آورد / همی آب شرمم به چهر آورد
همانا که داری ز گردان نژاد / کنی نزد من گوهر خویش یاد
بدو گفت رستم که ای نامجوی / نبودیم هرگز بدین گفتگوی

## کشتی گرفتن رستم با سهراب و افتادن رستم

ز کشتی گرفتن سخن بود دوش / نگیرم فریب تو زین در مکوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان / بکشتی کمر بسته‌ام بر میان
بکوشیم و فرجام کار آن بود / که فرمان و رای جهانبان بود
بسی گشته‌ام در فراز و نشیب / نیم مرد گفتار و مرد فریب
بدو گفت سهراب کز مرد پیر / نباشد سخن زین نشان دلپذیر
مرا آرزو بد که در بسترت / برآید بهنگام هوش از برت
کسی کز تو ماند ستودان کند / بپردازد آن تن که گردان کنند
اگر هوش تو زیر دست منست / بفرمان یزدان بیازیم دست
ز اسپان جنگی فرود آمدند / هشیوار با گبر و خود آمدند
ببستند بر سنگ اسپ نبرد / برفتند هر دو روان پر ز درد
خروشان بکشتی برآویختند / ز تنها خوی و خون درآمیختند
به عهد دو گرد بر یکدگر / دو کوهند گفتی بهم بر زبر

همی زور کرد این بر آن آن برین / بستوه آمد از زورشان بر زمین
چو یکلخت بگذشت شد روز گرم / ز دل برده بهره ز رخ شسته شرم
بزد دست سهراب چون پیل مست / برآوردش از جای و بنهاد پست
نشست از بر سینهٔ پیلتن / پر از خاک چنگال و روی و دهن
بکردار شیری که بر گور نر / زند دست و گور اندر آید بسر
یکی خنجر آبگون برکشید / همیخواست از تن سرش را برید
نگه کرد رستم بآواز گفت / که این راز باید گشاد از نهفت
دگرگونه‌تر باشد آیین ما / جز این باشد آرایش دین ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد / سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین / نبرد سرش گرچه باشد بکین
دگر بار دیگرش زیر آورد / ز افکندنش نام شیر آورد
روا باشد ار سر کند زو جدا / برین گونه باشد آیین ما
بدین چاره از چنگ آن اژدها / همیخواست کاید ز کشتن رها
دلیر جوان سر بگفتار پیر / بداد و ببود آن سخن دلپذیر
رها کرد زو دست و آمد بدشت / چو شیری که بر پیش آهو گذشت
همی کرد نخچیر و یادش نبود / از آن کس که با او نبرد آزمود

## آگاهی یافتن هومان از کار رستم و سهراب و ملامت کردن سهراب را

همی دیر شد باز هومان چو گرد / بیامد که پرسد ز رزم نبرد
بهومان بگفت آن کجا رفته بود / سخن هر چه رستم بدو گفته بود

۱۵

بدو گفت اکوان که ای پهلوان
به سیری رسیدی همانا ز جان
دریغ آن بر و برز و بالای تو
رکیب دراز و یلی پای تو

به دریا که آورده بودی برام
رها کردی از دام و شد کار خام
نگه کن که زین بهره کار گرد
به پشت چه آید بدین گرز هند

بگفت و دل از جان او برگرفت
برفت و ازو ماند اندر شگفت
پلنگ گه خویش بنهاد روی
بخشم و پر از غم دل از کار اوی

یکی داستان زد برین شهریار
که دشمن مدارا چه خود دست خوار
چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت
بسان یکی تیغ پولاد گشت

خرامان بشد سوی ابر بلند
چنان چون بشد باز یابد روان
بجوز آب و روی سر و تن بشست
هر آنجا که دارا آمد نخست

همی خواست پیروزی از دستگاه
نبود آگه از بخشش خورشید و ماه
که چون گشت خواهد سپهر از برش
بخواهد ربودن کلاه از سرش

وزان آب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گرازان و بر کوه نعره زنان
سمندش جهان و جهان زاکنان
غمی گشت و زو ماند اندر شگفت
ز پیکارش اندیشها برگرفت

[illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
چو آمد [illegible]

دگر باره اسبان ببستند تنگ
سر بر همی بست بدخواه تخت
بکشتی گرفتن نهادند سر
گرفتند هر دو دوال کمر

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

غمی گشت رستم بیازید چنگ
گرفت آن بر و یال جنگی نهنگ
ز بن برگرفتش بکردار باد
بیفکند و بس [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

| | | | |
|---|---|---|---|
| سبک تیغ تیز از میان برکشید | بر شیر بیدار دل بردرید | بپیچید از آن پس یکی آه کرد | ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد |



| | | | |
|---|---|---|---|
| بدو گفت کاین بر من از من رسید | زمانه بدست تو دادم کلید | تو زین بیگناهی که این گوژپشت | مرا برکشید و بزودی بکشت |
| بازی بگویند همسال من | بخاک اندر آمد چنین یال من | نشان داد مادر مرا از پدر | ز مهر اندر آمد روانم بسر |

۹۶

کنون گر تو در آب ماهی شوی        و یا چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر        ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من        چو بیند که خشتست بالین من
ازین نامداران گردنکشان        کسی هم برد نزد رستم نشان
که سهراب کشتست و افگنده خوار        همی بود دایم ترا خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت        جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
بیفتاد از پای و بیهوش شد        همی بی تن و تاب و بی توش شد
بپرسید از آن پس که آمد بهوش        بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان        که گم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم کم مماناد نام        نشیناد بر ماتمم پور سام
بدو گفت اگر زانکه رستم توی        بکشتی مرا خیره بر بدخوی
ز هر گونه بودمت رهنمای        بجنبید یکذره مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم        برهنه ببین این تن روشنم
ببازوم بر مهره خود نگر        ببین تا چه دید این پسر از پدر
چو برخاست آواز کوس از درم        بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست        یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کین از پدر یادگار        بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کارگر شد که بیکار شد        پسر پیش چشم پدر خوار شد
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید        همه جامه پهلوانی درید
همیگفت کای کشته بر دست من        دلیر و ستوده بهر انجمن
همی ریخت خون و همی کند موی        سرش پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت رستم که این بدترست        نباید بآب دو دیده گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود        چنین بود و این بودنی کار بود
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت        تهمتن بلشکر نیامد ز دشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست        که تا اندر آوردگه کار چیست
دو اسب اندر آن دشت بر پای بود        پر از گرد و رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین        ندیدند گردان در آن دشت کین
گمانشان چنان بد که او کشته شد        سر نامداران همه گشته شد
بکاوس بردند از آن آگهی        که تخت مهی شد ز رستم تهی
ز ایران برآمد سراسر خروش        برآمد تو گفتی زمانه بجوش
بفرمود کاوس تا بوق و کوس        دمیدند و آمد سپهدار طوس
وز آن پس بلشکر بفرمود شاه        که آید هیونی سوی رزمگاه
بیازید رستم تا کار سهراب چیست        که بر شهر ایران بباید گریست
وگر کشته شد رستم جنگجوی        از ایران که یارد شدن پیش اوی
بانبوه زخمی بباید زدن        بدین رزمگه درنشاید بدن
بیابد چو جمشید آوار گشت        که بنهیم سر جمله در کوه و دشت
چو برخاست آشوب از آن انجمن        چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون که روز من اندر گذشت        همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کن که شاه        نرانند سوی جنگ ترکان سپاه
که ایشان ز بهر مرا جنگجوی        سوی شهر ایران نهادند روی
بسی روزشان داده بودم نوید        بسی کرده بودم ز هر در امید
بگفتم اگر زنده بینم پدر        بگیتی نمانم یکی تاجور
چه دانستم ای پهلو نامور        که باشد روانم بدست پدر
نباید که بینند رنج [illegible]        مکن جز بنیکی بدیشان نگاه
دلیری ازین رزم بیند [illegible]        گر جنگ رستم کند [illegible]
بسی دشمنان تو ترسیده ام        همه بد خیال تو در دیده ام
چو گشتم ز گفتار او ناامید        شدم لاجرم تیره روز سپید
ببین تا که است از ایرانیان        مبادا که بینند ترکان زیان
نشانی که بد داده مادر مرا        بر چشم [illegible] ندیده بادر مرا
چنینم نوشته بد اختر بسر        کز من کشته گردم بدست پدر

چو بر تیغ آمد رستم کنون چو باد / ببینو مگر هست شیر تا د
ز رنجش رستم ز رست دم / پر از آتش دل و دیدگان پر ز نم

بدو گفت رستم که ایدون کنم / بگفتار خوب تو افزون کنم
نشست از بر رخش رستم چو گرد / پر از خون دل و لب پر از باد سرد

بیامد به پیش سپه با خروش / دل از کرده خویش پر درد و جوش
چو دیدند ایرانیان روی او / همه برنهادند بر خاک روی

ستایش گرفتند بر کردگار / که او زنده باز آمد از کارزار
چو رستم بدیدند بر خاک سر / دریده همه جامه و خسته بر

بپرسش گرفتند کاین کار چیست / ترا دل چنین پر ز آزار بهر کیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود / گرامی پسر را که آزرده بود

چو گردان شنیدند گفتار اوی / همه برنهادند بر خاک روی
همه برگرفتند با او خروش / نماند آن زمان با سپهدار هوش

چنین گفت با سرفرازان که من / نه دل دارم امروز گویی نه تن
شما جنگ ترکان مجویید کس / همین بد که من کردم امروز بس

زواره بیامد بر پیلتن / دریده بر جامه و خسته تن
چو رستم برادر بدانگونه دید / بگفت آنچه از پور خسته شنید

فرستاد نزدیک هومان پیام / که شمشیر کین ماند اندر نیام
نگهدار این لشکر اکنون توی / بر ایشان اگر چه درین خون توی

که با تو مرا روز پیکار نیست / همان پیش ازین جای گفتار نیست
تو با او برو تا لب رود آب / مکن بر کسی هیچگونه شتاب

زواره بیامد هم اندر زمان / بهومان سخن راند از پهلوان
بپاسخ چنین گفت هومان گرد / که نمود سهراب را دستبرد

هجیر ستیزنده بدگمان / که میداشت راز سپهبد نهان
نشان هجیر جست با او بگفت / ز دانش بد آتشی بود جفت

بیامد زواره بر پیلتن / ز هومان سخن راند در انجمن
ز کار هجیر بد بد نهاد / که سهراب از گفت او شد بباد

تهمتن ز گفتار او خیره شد / جهان بر جهان بین او تیره شد
بنزد هجیر آمد از دشت کین / گریبان گرفت و زدش بر زمین

یکی خنجر آبگون بر کشید / همی خواست از تن سرش را برید
بزرگان بپوزش فراز آمدند / هجیر از در مرگ باز استدند

چو برگشت از آنجایگه پهلوان / بیامد بر پور خسته روان
بزرگان برفتند با او بهم / چو طوس و چو گودرز و چون گستهم

چو سهراب بد زار آنگونه خوار / تن از تیغ خسته دل از کارزار
همه لشکر از بهر آن ارجمند / زبان برگشادند یکسر ز بند

همی [illegible] / سر از تن [illegible]
[illegible] / [illegible] خون فرو [illegible]

بدو گفت گودرز کاکنون چه سود / که از روی گیتی برآری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند / چه آسانی آید بدان ارجمند

وگر زین جهان این جوان رفتنیست / نگه کن بگیتی که جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترگ

درازست راهش اگر کوته است / پراکنده کانیم اگر همره است

## نوشدارو خواستن رستم از کاوس

بگودرز گفت آن زمان پهلوان / گزاینده رو شاد و روشن روان

پیامی ز من پیش کاوس بر / بگویش که ما را چه آمد بسر
بدشنه جگرگاه پور دلیر / دریدم که رستم مماناد دیر

از آن نوشدارو که در گنج تست / کجا خستگان را کند تندرست
بنزدیک من با یکی جام می / سزد گر فرستی هم اکنون بپی

## رفتن گودرز بنزد کاوس بطلب نوشدارو

مگر کو ببخت تو بهتر شود / چو من پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بکردار باد / بکاوس یکسر پیامش بداد
بدو گفت کاوس کز پیلتن / اگر زنده ماند بدین انجمن
شود دست رستم بنیرو ترا / هلاک آورد بیگمان مر مرا
کجا گنجد او در جهان فراخ / بدان فر و آن برز و بالا و شاخ
کجا گنجد او در جهان فراخ / بدان فر و آن برز و بالا و شاخ
کجا باشد او پیش تختم بپای / کجا آید او زیر فر همای
شنیدم که او گفت کاوس کیست / گر او شهریارست پس طوس کیست
چو بشنید گودرز برگشت زود / بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار / درختیست خنظل همیشه ببار
ترا رفت باید بنزدیک اوی / که روشن کنی جان تاریک اوی
بفرمود رستم که تا پیشکار / یکی جامه افکند بر رودبار
بر آنجا بخوابید سهراب را / جوان نازک اندام شاداب را
خود آمد دوان تا بر شهریار / کجا نوشدارو کند خواستار
خود آمد دوان تا بر شهریار / کجا نوشدارو کند خواستار
سواری بیامد پی او دوان / شخوده رخان و خلیده روان
که سهراب شد زین جهان فراخ / همی از تو تابوت جوید نه کاخ
پیاده شد از اسب رستم چو باد / بجای کله خاک بر سر نهاد
دریغ آن رخ و برز و بالای تو / دریغ آنهمه مردی و رای تو
دریغ آنهمه حسرت جانگسل / ز مادر جدا وز پدر داغ دل
ندیده چو تو نیز خورشید و ماه / نه جوشن نه ترگ و نه خود و کلاه
کرا آمد این پیش کامد مرا / جوانی بکشتم به پیران سرا
نبیره جهاندار سام سوار / سوی مادر از تخمهٔ شهریار
بریدن دو دستم سزاوار هست / جز از خاک تیره مبادم نشست
چگویم که چون بشنود مادرش / کند چاک جامه [illegible] برش
پدر مادرش آن گزین پهلوان / چو یابد خبر زین نبرده جوان
که رستم بکشتن برو دست یافت / بدشنه جگرگاه او را شکافت
همان نام من نیز بی دین کنند / همان از پس ک نفرین کنند
بفرمود تا دیبهٔ خسروان / کشیدند بر روی پور جوان
همی آرزو گاه و شهر آمدش / یکی تنگ تابوت بهر آمدش
از آن دشت بردند تابوت او / سوی خیمهٔ خویش بنهاد روی
بپرده سرای آتش اندر زدند / همه لشکرش خاک بر سر زدند
همان خیمه از دیبهٔ رنگ رنگ / همان تخت و پرمایه زین پلنگ
بر آتش نهادند بر خاست غو / همیگفت زار ای جهاندار نو
همی ریخت خون و همی کند خاک / همه جامهٔ خسروی کرد چاک
همه پهلوانان کاوس شاه / نشستند بر خاک با او براه
زبان بزرگان پر از پند بود / تهمتن ز درد از در بند بود
چنین است آیین چرخ بلند / بدستی کلاه و بدیگر کمند
چو شد دان بشنید کی با کلاه / بخم کمندش رباید ز گاه
چرا مهر باید همی بر جهان / بباید خرامید با همرهان
چو اندیشهٔ گنج گردد دراز / ببخشنده باشی و درکی مناز
نداری ازین چرخ هم آگهی / جهانا که کشتست مغزت تهی
کس از گردش چرخ آگاه نیست / بچون و چرا سوی او راه نیست
برین رفته اکنون نباید گریست / ندانیم کارش بفرجام چیست
برستم چنین گفت کاوس کی / که از کوه البرز تا برگ نی
همه بود باید بگردش سپهر / نباید فکندن برین خاک مهر

یکی زود سازد یکی دیرتر / سرانجام بر مرگ باشد گذر
تو دل را بدین رفته خرسند کن / همه گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین برزنی / بگریه برین خاک آتش زنی
نیاری همان رفته را باز جای / روانش کهن شد بدیگر سرای
من از دور دیدم بر و یال اوی / چنان سرو بالا و کوپال اوی
زمانه برانگیختش با سپاه / که آمد بدست تو کرد آن تباه
چه سازی و درمان این کار چیست / بنیکو نگه تا چه خواهی گریست
بدو گفت رستم که این خود گذشت / نشستن همی ماند این پهن دشت
ز توران سرانند و چندی چنین / ازیشان بدل مدارید کین
زواره سپه را گذار و براه / بنیروی یزدان و فرمان شاه
بدو گفت شاه ای گو نامجوی / ازیشان ترا اندُه آمد بروی
گر ایشان بمن چند بد کرده‌اند / دم از شهر ایران برآورده‌اند
چنین گفت رستم بکاوس شاه / که ای نامور مرد با فر و جاه
دل من ز کار تو شد پر ز درد / ازیشان نیارم چنین کار کرد
از آنجا یگه شاه لشکر براند / نگران خرامید و رستم بماند
بدان تا زواره بیاید ز راه / بدو آگهی آورد زان سپاه
زواره بیامد هم اندر زمان / سپاه از پس او سپیده دمان
پس آنگه سوی زابلستان کشید / چو آگاهی آن به دستان رسید
تهمتن پیاده همی رفت پیش / دریده بر و جامه دل کرده ریش
همه سیستان پیش باز آمدند / بدرد و برنج و گداز آمدند

## بردن رستم تابوت سهراب بزابلستان

چو تابوت را دید دستان سام / فرود آمد از اسب زرین لگام
تهمتن پیاده همی رفت پیش / دریده بر و جامه دل کرده ریش
ستایش گرفتند بر کردگار / که او زنده باز آمد از کارزار
چو زانکه زنده بدند بر خاک سر / دریده بر و جامه خسته جگر
پرستش گرفتند کین کار چیست / ز درد دل آزار از بهر کیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود / گرامی پسر را بیازرده بود
گشادند گردان سراسر کمر / همه پیش تابوت بر خاک سر
چو آمد تهمتن بایوان خویش / خروشید و بنهاد تابوت پیش
ازو میخ برکنده و تاک و سر / کفن زو جدا کرد پیش پدر
تنش را بدان نامداران نمود / تو گفتی که برخاست از خاک دود
همه مرد و زن جامه کرده چاک / بگردون برافشاندند تیره خاک
همه کاخ تابوت بد سر بسر / غنوده بصندوق در شیر نر
تو گفتی که سامست با یال و سفت / غمی شد ز جنگ اندر آمد بخفت
بپوشید بازش بدیبای زرد / سر تنگ تابوت را سخت کرد
همی گفت اگر دخمه زرین کنم / ز مشک سیه گردش آگین کنم
چو من رفته باشم نماند بجای / وگر نه مرا خود جز این نیست رای
یکی دخمه کردش ز سم ستور / جهانی بزاری همی گشت کور
وز آن زودی هومان بتوران رسید / بافراسیاب آن بگفتش که دید

## دخمه ساختن رستم جهت سهراب

ز کارش او ماند خیره شگفت / ز پیکارش اندازها برگرفت
خبر چون بشاه سمنگان رسید / که سهراب شد از جهان ناپدید
خبر شد بمادر که سهراب گرد / بتیغ پدر خسته گشت و بمرد
زمین و اگر روی سهراب را / برانداخت آن در خوشاب را
دو زلفین چون تابداده کمند / بر انگشت پیچید و از بن بکند
برآورد بانگ غریو و خروش / زمان تا زمان زو همی رفت هوش
فزو برد ناخن دو دیده بکند / بر او برفشاند آتش اندر فکند
روان گشته بر روی او جوی خون / ز سستی ببر اندر آمد نگون
٩٨

همی گفت کای جان مادر کنون / کجایی سرشته به خاک اندرون
غریب و نژند و اسیر و نزار / به خاک اندرون آن تن شاهوار
دو چشمم به ره بود گفتم مگر / ز فرزند و رستم بیابم خبر
گمانم چنان بود گفتم کنون / بگشتی بگرد جهان اندرون
پدر را همی جستی و یافتی / کنون با مدن تیز بشتافتی
بدان کرد کارش نیامد دریغ / که بر سر ز رستم ببرنده تیغ
چه دانستم ای پور کاید خبر / که رستم زدت خنجر اندر جگر
برون جست از آن پرده دیوانه وار / خروشان و جوشان چو ابر بهار
بنزدیک موبدان پیامد دمان / خروشان و جوشان و افغان کنان
بپرسید کان نوجوان را چه بود / پسر با پدر چون نبرد آزمود
چه بود اگر زنده خفتی برابر / نجنبید یکذره مهر پدر
از آن نامداران گردنکشان / ز رستم بدادند او را نشان
چگونه بد آن زخم و چون تاختند / کجا بود کان زخم کم ساختند
بگفتند با او همه سرسخن / از او هر چه دیدند سر تا به بن
ز شب رفتن و گشتن و بند رزم / بگشت آنکه او در پیش بزم
وز آن لشکر کشن کامد افراسیاب / فرستاد با او از آن روی آب
ز رزم سپهر و ز گرد آفرید / کشادن در و هر چه از پیش دید
ز کشتی گرفتن که چون بود ساز / میان دو سالار گردن فراز
وز افتادن رستم جنگجوی / که چون جست با گاه از چنگ اوی
دگرباره با رزم چون آمدند / از آن پس که جویای خون آمدند
وز آن مهربانی که چندان نمود / وز آن پس که بکشید رزم آزمود
وز آن هم که سهراب گرد دلیر / که او را چنان رستم آورد زیر
چگونه جگرگاه او بر درید / چو زو آن هنرها و مردی بدید
چو تهمینه گفتار ایشان شنید / ز خون جگر شد رخش ناپدید
همه جامه بر تن همی کرد چاک / برافکند بر تارک خویش خاک
برآمد همگان سراسر بجوش / برفتند با ناله و با خروش
بزرگان همه کار با سوگ و درد / پر از آب رخ لب پر از باد سرد
زن و مرد زاری کنان سربسر / چو تهمینه از درد خسته جگر
دو هفته چنین زار و گریان بدند / سراسیمه زان سوگ گریان بدند
سیم هفته تهمینه پیش پدر / بیامد خروشان ز درد پسر

## آمدن تهمینه نزد پدر و اجازت جنگ طلبیدن

بدو گفت کای نامور پادشاه / بخوان یک یک از مهتران سپاه
که تا من کنون کین پور جوان / بخواهم از آن دیو تیره روان
همه خانه زال و ایران کنم / کنام پلنگان و شیران کنم
نمانم که آن رستم دیوزاد / که نامش بنیکی به گیتی مباد
بسپند گر بهن و بومی زمین / نشیند بآرام بر تخت زین
ز زابل بتازم به هندوستان / زبن بر کنم بیخ جادوستان
بآتش بسوزم تن زال را / جفا پیشه پیر کهن سال را
همان نیز رودابه را سرکشان / ز پرده به سپارم مردم کشان
کز آن تخم بد را بپرورد داد / چنان شاخ بی بر برآورد داد
چنین گفت شاه سمنگان بدوی / که ای خسته دل دخت خورشید روی
نتابی تو با رستم زال زر / بچندان بزرگان زرین کمر
سر او ار با لشکر و تخت و تاج / بدو میدهند از سر خود باج
که او پهلوانیست با دستگاه / نگهدار ایران و گنج و سپاه
شه پادشاهی چو افراسیاب / نپیچند سر از تیغ او در جواب
همان پادشاهان ایران زمین / همیشه برو بر کنند آفرین
تو زینگونه با خوار مایه سپاه / از او چون توانی شدن کینه خواه
تو بگذار تا کردگار جهان / کند آشکارا بر او بر نهان
گرفتار کرد و بکردن پسر / بیاید همان روز کارش بسر

بدو گفت پس خیز ای شیر ما / چو با من نخواهی درین بود یار
مرا بخش و دستور تا همچنین / پیاده همی در نوردم زمین
ببندم ز چشم ای پدر خواب را / بپیچم مگر گور سهراب را
زمانی بر آن خاک زاری کنم / ز سوز جگر سوگواری کنم
بمالم بر آن خاک بر چشم و روی / بگریم بر آن قد و بالای اوی
ور ایدونکه دستوری پادشا / نباشد بدارای خورشید ما
که سوی ستودان پور جوان / برهنه سر و پای گردم دوان
بگویم بدان مرد ناسازگار / که ای بدکنش بی دین و دیوسار
چرا کشتی آن خوب فرزند را / جوان و دلیر و خردمند را
ز تهمینه شاه سمنگان چو راز / شنید و چنان دیدش اندر گداز
بدو زار بگریست گفتا رواست / برو آن کن امروز کت دل هواست
ز پیش پدر با دلی پر ز خون / چو آمد بدستوری او برون
سپه را سراسر همه پیش خواند / درم داد و دینار و لشکر براند
بیامد چنان سوگوار و نژند / سپه را بیاورد تا هیرمند

## آگاهی یافتن زال و رستم از آمدن مادر سهراب

خبر شد همانگه به زال سوار / که آمد سپاهی چو دریای قار
همه هیرمند از کران تا کران / گرفتند گردان و نام آوران
فرستاد رستم سواری چو گرد / سوی هیرمندش باگاه کرد
که تا چیست آن لشکر نامجوی / که ناگه ز زابل نهادند روی
سپهبد کدامست و سالار کیست / نگر تا بنه‌شان بدین کار چیست
بدل گفت کاین لشکر نامدار / همی باج خواهند یا باج دار
بدانگه که تهمینه آنجا سپاه / بیاورد جوشان هم از گرد راه
سوی شهر بنهاد ناکام روی / خروشید با لشکر جنگجوی
سواری که رستم فرستاده بود / ورا پند و اندرزها داده بود
گرفتندش از راه و بردند خوار / بر خسته تهمینه سوگوار
چو در وی نگه کرد گفتا کیی / درین راه پویان ز بهر چیی
کجا شد مر آن پهلو پور زال / که هم بدنژادست و هم بدسگال
پسر کشت بد بر زنی نیک نام / که نه نام بادش بگیتی نه کام
تو تنها من گور سهراب بود / وارنه برآرم ز جان تو دود
ز رستم بریده بر و یال باد / سیه جاودان خانهٔ زال باد
بدو گفت کای مهتر بانوان / فرستاده‌ام از در پهلوان
باگاه کردن ز حال سپاه / بپرسم که تا کیست سالار و شاه
تو دانی که گردان آزاده را / نه رسم است کشتن فرستاده را
رها کردش از بند و گفتا برو / بر آن بد اندیش دیوانه شو
بگویش که سهراب را مادر است / که در کین کمر بسته با لشکر است
بدان آمدستم ای بداندیش مرد / که از سیستان تا بخورشید گرد
برآرم ز تند آسمان بر زمین / بخواهم هم از بهر فرزند کین
شد آن مرد و ز آنجا بر پیلتن / بگفت آنچه بشنید از انجمن
چو رستم ز کار وی آگاه شد / تو گفتی بر او روز کوتاه شد

## سرزنش کردن تهمینه رستم و زال و رودابه را

برهنه سر و پای بیرون دوید / همه جامهٔ پهلوانی درید
پیاده خود و سرکشان سپاه / از ایوان پیاده دو فرسنگ راه
چو از دور تهمینه دیدش چنان / زبان کرد چون آبداده سنان
برون شد ز لشکر برو جامه چاک / به رستم همی بر پراگند خاک
چنین گفت کای بدرگ بدنژاد / تو دیوی و از دیو داری نژاد
زبد با تو سهراب جنگی چه کرد / چه در زیر کاه و چه اندر نبرد
کز آن سان تن نامدارش بخاک / فکندی بدشنه برو سینه چاک
چرا کان همه مهربانی نمود / بمهر پدر شادمانی نمود

۱۹

بکشتی بدان مهربان نام خود | که باداید آن پس سرانجام بد
وزان پس کت افکند بر خاک خوار | وزو خواستی چون زمان زینهار
چو از وی همی بجان یافتی | دگر تیز بر کینه بشتافتی
خبر کن ورا چون دستان زال | که آموختی توبه بسیار سال
بکشتی چو آوردی او را بزیر | شده همچو روباه بر شیر چیر
مبادا از تو خشنود یزدان پاک | ترا هم بدانگونه یازد هلاک
جهان نوجوانی بخون جگر | بپروردمش سالیان بی پدر
چو بالا برآورد شد بی همال | چنان بازو و شاخ زین یال و بال
ندانستمش تا به پیش پدر | بزرگی و فرهنگ و رای پسر
ابا لشکر و گنج و با تخت عاج | همان افسر و یاره و طوق و تاج
کنون دید از این دیو زاد آنچه دید | بگفت این و آه از جگر بر کشید
که زار ار سرافراز پور جوان | خردمند و بیدار و روشن روان
دریغ آن بر و بازو و یال تو | تن پیل و کوبنده کوپال تو
دریغ آن شیر و جنگی نهنگ | دریغ آن هژبر زیان روز جنگ
دریغ آن جوان نارسیده بکام | دریغ آن سر تخمهٔ زال سام
دریغ آن سرافراز سرو بلند | که رستم نیادانی از این بند
دریغ آن کمربند و چنگال و گرز | دریغ آن تن و فر و بالا و برز
دریغ آن جوان سرو پیل افکن | کزین تند باد آمد او را شکن
دریغ آن دلیری و مردانگی | بزرگی و رادی و فرزانگی
گرفت آنگهی خنجر آبدار | روان شد بر رستم نامدار
که تا هم جگرگاه او بر درد | تن و خاک و خونش به پی بسپرد
زواره بر او بر گرفتش چو سنگ | بر و بانگ زد رستم تیز چنگ
که بگذار تا بر کشد تیغ تیز | هم اینجا کند پیکرم ریزه ریز
که نامم کنون در جهان ننگ شد | جهان بر من از درد او تنگ شد
زواره ز دستش ستد آن دشنه را | که دیدش چو شیری بخون تشنه را
بزد خویشتن را بسی بر زمین | زبان پر ز نفرین و دل پر ز کین
پس آنگه بیامد چو دیوانگان | برید از خویشان و بیگانگان
بزال آنگهی گفت کای نابکار | بدآموز بدگوی و مردارخوار

## مناظرهٔ مادر سهراب با زال و رودابه

تو گر پور سام نریمان بدی | بکردار خوی کریمان بدی
بکشتی جگرگوشهٔ خویش را | بکشتی بر غم بداندیش را
ز سیمرغ این تربیت یافتی | که بر خون فرزند بشتافتی
چو دیدی که از تخمهٔ رستم است | دلیر و جهانگیر و کندآور است
که تا زنده باشم من اندر جهان | چه در آشکار و چه اندر نهان
نیارم دگر خورد و آرام و ناز | روم پیش شاهان گردن فراز
بدیشان بگویم همه راز خویش | برافرازم از چرخ آواز خویش
کزین درد بر من چه آمد ستم | ز بیداد و از داد و از بیش و کم
وزان آورم لشکر بیکران | ز ایران و توران و مازندران
سر زال در خون نگار آورم | مگر کین فرزند باز آورم
گرفت آنگهی گورش اندر کنار | ز ابر دو دیده ببارید زار
چنین گفت کای گرد لشکر شکن | بت پدر کشته در انجمن
کنون کامدم من به بالین تو | کجا شد دل و هوش و تمکین تو
کجات آن برازنده تاج و نگین | کجات آن فروزنده شمشیر کین
کجات آن کمربستن شهریار | کجات آن دل و بزم و رزم و شکار
کجات آن جوانی و آهستگی | کجات آن بزرگی و بایستگی
کجات آن فر و کوه پهلوان | کجات آن شکیبا دل مهربان
که اکنون بدین تیره خاک اندری | فتاده بدام هلاک اندری
یکی روز برخاست زاری کنان | بزاری همه گوشت از تن کنان
بدانسان بشد تا لب هیرمند | میان بسته زان گیسوی چون کمند

بفرمود تا کوس رویین و نای / زدند و برانگیخت لشکر ز جای
خبر شد بر زال کآن سوگوار / بنه برنهاد از لب جویبار

## رفتن زال و رودابه از عقب تهمینه مادر سهراب به پرسش

نشست از بر اسب رودابه تیز / برفت از پی جستن تهمینه تیز
رسیدند و او را گرفتند پیش / دل از رنج رنجور و جان ریش
فرود آمد از اسب زال سوار / پیاده بشد پیش آن سوگوار
بمالید بر خاک ریش سپید / خجل ماند او همچو تابنده شید
چنین گفت کای مهتر بانوان / با ایران و توران سر بانوان
نبود و پس پرده هیچ شاه / نه فرهنگ چون تو فروزنده ماه
هنرپرور و خواننده یزدان پاک / تن خود چرا کرد باید هلاک
چه نالیم کاین بودنی کار بود / تبه کردن خویشتن را چه سود
هوا را دل این رنج زآن تو بیش / ولیکن چو تو چاره کار خویش
ندانم چه سازم چه درمان کنم / اگر جان برین خاک بریان کنم
چنین است کردار چرخ کبود / زنیم بگسلاند همی تار و پود
ز یزدان پذیرنده پند باش / بداد و خداوند خرسند باش
ز مقنع برون کرد رودابه روی / بدو گفت کای دختر نامجوی
بداد او خورشید و دارنده ماه / بدارنده تاج و تخت و کلاه
بروز جوانی و هنگام مرگ / که بر سر نهد مان فلک تیره ترگ
به بیدار خود جان ما شاد کن / دل ما ازین خواهش آزاد کن
که تا رستم این کرد من روی او / ندیدم ز رفتم دگر سوی او
که تا شاه سهراب شد زین جهان / دل من ز سهراب بد شادمان
پدر بود و سهراب و سهراب پور / مپیچ آنکه او از برم بود دور
ولیکن چو کردار گردان سپهر / چنین بود بر ما کنون و چهر
بدل در ز رستم دگر کین مدار / دل خود بدین کار غمگین مدار
بدین خواهش از ما مپیچان عنان / نگه کن برای جهان پهلوان
که فرزند سام است از تخم جم / ز شاهان بگنج و درم نیست کم
همه زابل و پشت ایران زمین / رفتند تا پیش دریای چین
شاهی ز آباد و ویران وراست / همان از ره و کیش یزدان کواست
چو رستم که او نیز فرزند ماست / دگر هر که او خویش و پیوند ماست
همه پیش تو سر بسر بنده ایم / بر آنیم تا در جهان زنده ایم
بفرمان تو زندگانی کنیم / به دیدار تو شادمانی کنیم
من اینک به هشت پرستار وش / بباشم چنین دست کرده بکش
دگر زال فرخ به پیرانه سر / بفرمان و رایت ببندد کمر
همه شهر و تاج و کمر زآن تست / تن و جان ما زیر فرمان تست
اگر جان ستانی و گر جان دهی / کنیم آنچه ما را تو فرمان دهی

## پاسخ دادن تهمینه زال و رودابه و رستم

چو تهمینه گفتار ایشان شنید / یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت با چشم گریان که من / بدین دل ندارم سر انجمن
ولی چون تو سوگند دادی مرا / چنین پند بر دل نهادی مرا
بپایم بپازم من از بهر جست / بجز خاک سهراب جای نشست
بتن جامه بر چاک باشد مرا / نهالی از آن خاک باشد مرا
برین برنهادند تکبیر سخن / کسی رای دیگر نیفکند بن
بگفتند و از جای برخاستند / همه لشکرش را بیاراستند
چو باز آمد آنجا که رستم ببرد / بیامد برش با دو رخساره زرد
بنالید و بگریست چندی بزار / گرفته سر مادر اندر کنار
دگر باره سوگی بد آمد جهان / که زآن پیش نشنید کار آگهان
زن و مرد گریان و زآن سوگوار / برهنه دم و یال اسبان هزار
چو یکسال بگذشت روزی بگاه / سوی شهر شد رستم رزمخواه

هزار اشتر و اسب زرین ستام　　هزار اشتر و بارشان عود خام
هزار از پرستار با رنگ و بوی　　هزار و دو صد ترک با ماه روی
فرستاد پیغام پیش پدر　　که ای پرهنر باب خورشید فر
دلش را بدین خواسته شاد کن　　همه نیکویها ز ما یاد کن
یکی چاره باید کنون ساختن　　دلش را ازین غم بپرداختن
بود کاین سپهبد به مهر و نیاز　　نشیند به آرام با مهر ساز
چو آمد به پاسخ بر زال سام　　برو داد فرمود کاید خرام
برفتند و دادند به زال زر　　برآمد دل افسرده خسته جگر
نشستند و پیش زال فرخ نژاد　　ز حال بزرگان زبان برگشاد
چنین گفت کای یادگار جهان　　ز شاهان تویی در جهان یادگار
سر انجمن کو پند بزرگان شنید　　شکیبایی و خامشی برگزید
چه دانیم گر گردش آسمان　　پراکنده باشیم یا شادمان
بر آنم که تا چرخ گردان بگشت　　کسی را نبود است این سرگذشت
که در جنگ زینسان بدست پدر　　ببی دانشی کشته گردد پسر
همانا تو دانی که افراسیاب　　چو لشکر فرستاد از آن روی آب
در آن جنگ با پهلوانان خویش　　سخن گفته بودی ز اندازه بیش
که زنهار کان مرد پرخاشخر　　نباید که بشناسد او را پدر
که سهراب گر کشته رستم شود　　بر و بوم ما جای ماتم شود
چو افتاد و این بودنی کار بود　　کنون گفته من بباید شنود
تو دانی که شاهان پیوند من　　سرافراز گردند از پند من
من و رستم و هر چه در خانه است　　اگر گنج و تاج است و گر جان ماست
از آن تو باشیم و فرمان بریم　　ز پیوند و از رای تو نگذریم
بود گاه فرخنده روزگار　　همان از تو و رستم نامدار
یکی پور شایسته آرد پدید　　کز این درد و تیمار باید کشید
به مردی چنان نامداری بود　　وز او در جهان یادگاری بود
چو بشنید تهمینه بگریست زار　　چنین گفت کای پور سام سوار
تو دانی که این رستم شیرمرد　　ز بدهای هرگونه با من چه کرد
ولیکن بدین خوب گفتار تو　　که یارد گذشتن ز گفتار تو
ز پیش پدر من به کین آمدم　　ز بهر آرزو اینچنین آمدم
اگر زانکه دستور باشد مرا　　ز تیمارگان دور باشد مرا
بدو گفت زال ای گرانمایه ماه　　هم اکنون سواری ز رستم سپاه
از این کار و کردار آگه کنم　　روان را سوی روشنی ره کنم
بیاگاه کردن که چون بود کار　　ز جنگ و نبرد و ز گردش روزگار
پس آنگاه با زال و رودابه گفت　　که چندین چه داری سخن در نهفت
ز دخمه سوی خانه باید شدن　　ازین پس غمگین نباید بدن
از آنجای رودابه بر سان گرد　　بر رستم آمد بآگاه کرد
همه کاخ و ایوان بیاراستند　　می و رود و رامشگران خواستند
فرستاد و رستم یکی مهد زر　　چو خورشید رخشان ز در و گهر
ز زابل زنان همه مهتران　　برفتند بارود و رامشگران
بیاراستندش چو خورشید و ماه　　نشاندند آنگاه در پیشگاه
ببستند آذین همه راه و شهر　　جهان را از آن خرمی بود بهر
چنین است کار جهان سر بسر　　گهی شادی و گه غم آید ببر
یکی سور بد کز گه کیقباد　　چنان سور کس را نیامد بیاد
ببردند او را سوی گلستان　　ندیمان ز بیرون زابلستان
بر رستم آمد چو خرم بهار　　بدین نیز بگذشت یک روزگار
شد آبستن آنگاه با زور کر　　چو نه ماه بگذشت از نو یکی
پدید آمد و رنگ چهرش چو خون　　بخوبی ز سهراب صد ره فزون
چو با زال رودابه انباز گرد　　ورا نام رستم فرامرز کرد
بپرورد تهمینه اندر کنار　　بنام جهاندار پروردگار
سرآمد کنون کار این داستان　　که یاد آمد از گفته داستان

بگفتار دهقان یکی داستان / تو بر خوان و برگوی از راستان
چنین گفت موبد که یک روز طوس / بدانگه که خیزد خروش خروس
خود و گیو گودرز و چندی سوار / بگشتند گرد لب جویبار
ز نخچیرشان دل بر اندیشه بود / بنزدیک ایشان یکی بیشه بود
بدان بیشه رفتند هر دو سوار / دلیران گردنکش نامدار
پرستنده‌ای خوب رخ یافتند / پر از خنده لب هر دو بشتافتند
به دیدار او در زمانه نبود / ز خوبی برو بر بهانه نبود
بدو گفت طوس ای فریبنده ماه / ترا سوی بیشه که بود راه
چنین گفت پاسخ که ما را پدر / بزد دوش و بگذاشتم بوم و بر
شب تیره مست آمد از دشت سور / مرا چون همان دید جوشان ز دور
یکی خنجر آبگون برکشید / همی خواست از تن سرم را برید
بپرسید ازو پهلوان از نژاد / همه یک بیک سر بسر کرد یاد
بدو گفت من خویش گرسیوزم / بشاه آفریدون کشد پروزم
پیاده بدو گفت چون آمدی / که بی باره و بی رهبر آمدی
چنین داد پاسخ که اسپم بماند / ز سستی مرا بر زمین بر نشاند
بی اندازه زر و گهر داشتم / بسر بر یکی تاج زر داشتم
بدان روی بالا ز من بستدند / نیامم یکی تیغ بر من زدند
چو هشیار گردد پدر بیگمان / سواران فرستد پس من دمان
بیاید زمان تا زمان مادرم / نخواهد که من زین زمین بگذرم
دل پهلوانان بدو گرم گشت / سر طوس نوذر بی آزرم گشت
شه نوذری گفت من یافتم / از ایرا چنین تیز بشتافتم
بدو گفت گیو این سخن خود مگوی / که من تاختم پیش نخچیر جوی
سخنشان بتندی بجایی رسید / که این ماه را سر بباید برید
میانشان پر این داوری شد دراز / میانجی بیامد بر سرفراز
که این را بر شاه ایران برید / بر آنگونه هر دو بفرمان برید
نگشتند هر دو ز فرمان او / بر شاه ایران نهادند روی
چو کاوس روی کنیزک بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
بهر دو سپهبد چنین گفت شاه / که کوتاه شد بر شما رنج راه
چو از پهلوانان بپرداخت شاه / سخن گفت یکچند با دخت شاه
بدو گفت خسرو نژاد تو چیست / که چهرت بمانند چهر پریست
بگفتا که من خویش افراسیاب / ز تخم بزرگان با جاه و آب
نیایم سپهدار گرسیوز است / بدان مرز خرگاه او مرز راست
بدو گفت کاوس ای حورزاد / نکویی مرا از که داری نژاد
چنین گفت کز مام خاتونیم / همان از پدر آفریدونیم
همان مادرم دخت افراسیاب / که توران زمین است زو جاه و آب
مرا از پدر مهتران خواستند / ز بازار خواهش بیاراستند
پدر نام زد کرد شویم پشنگ / ببندد در خوزم من هم از نام و ننگ
بخشم آمدند آن ز نزدیکشان / سپردم بغم جان تاریکشان
بدین بیشه اندر نهان بودام / ز کم بود کان جهان بود مام
بتا در شبستان فرستاد شاه / بفرمود تا برنشیند بگاه
بیاراستندش بدیبای زرد / بیاقوت و پیروزه و لاجورد
دگر ایزدی هرچه بایست بود / یکی سرخ یاقوت بد نابسود

بسی بر نیامد برین روزگار / که رنگ اندر آمد بخرم بهار
بگفتند با شاه کاوس کی / که برخوردی از ماه فرخنده پی

## گفتار اندر زادن سیاوش از مادر

یکی بچه فرخنده آمد پدید / کنون تخت برابر باید کشید
برو بر همی گشت گردان سپهر / چو چندی برآمد بران خوب چهر
جدا گشت ازو صورتی چون پری / بچهره بسان بت آزری
جهان گشت ازان خوب پر گفتگوی / کز آنگونه نشنید کس روی و موی
جهاندار نامش سیاوش کرد / برو چرخ گردنده را بخش کرد
ازانکو شمار سپهر بلند / بدانست نیک و بد و چون و چند
ستاره بران کودک آشفته دید / غمی گشت چون بخت او خفته دید
بدید آن بد و نیک بازار اوی / بیزدان پناهید در کار اوی
چنین تا برآمد برین روزگار / تهمتن بیامد بر شهریار
چنین گفت کین کودک شیرفش / مرا پرورانید باید بکش
که دارندگان ترا مایه نیست / مر او را بگیتی چو من دایه نیست
بسی مهتر اندیشه کرد اندران / نیامد همی بر دلش آن گران
برستم سپردش دل و دیده را / خردمند و گرد و پسندیده را
تهمتن ببردش بزابلستان / نشستنگهی ساخت در گلستان
سواری و تیر و کمان و کمند / عنان و رکیب و چه و چون و چند
نشستنگه و مجلس و میگسار / هم از پادشاهان و روز شکار
ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه / سخن گفتن و رزم و راندن سپاه
هنرها بیاموختش سر بسر / بسی رنج برداشت آمد ببر
سیاوش چنان شد که اندر جهان / بمانند او کس نبد از مهان
چو یکچند بگذشت و او شد بلند / سوی گردن شیر شد با کمند
چنین گفت با رستم سرفراز / که آمد بدیدار شاهم نیاز
بسی رنج بردی و پی سوختی / هنرهای شاهانم آموختی
پدر باید اکنون که بیند ز من / هنرهای آموزش پیلتن
گو شیردل کار او را بساخت / فرستاد کارا ز هر سو بتاخت
از اسب و پرستنده و سیم و زر / ز پیروزه تخت و کلاه و کمر
ز پوشیدنی هم ز گستردنی / ز هر سو بیاورد آوردنی

## آوردن رستم سیاوخش را نزد کاوس

ازین هرچه در گنج رستم نبود / زگیتی فرستاد و آورد زود
گسیل کرد نازان مر او را براه / که شد بر سیاوش نظاره سپاه
همی رفت با او تهمتن بهم / بدان تا سپهبد نباشد دژم
جهانی بآیین بیاراستند / چو خشنودی نامور خواستند
همه زر و عنبر برآمیختند / ز شادی بسر بر همی بیختند
جهان گشت پر شادی و خواسته / در و بام هر برزن آراسته
بزیر پی تازی اسبان درم / بایران ندیدند یکتن دژم
همه یال اسب از کران تا کران / پراندوده مشک و می و زعفران
چو آمد بکاوس شاه آگهی / که آمد سیاوخش با فرهی
بفرمود تا با سپه گیو و طوس / برفتند با نای و پیل و کوس
همه نامداران شدند انجمن / بیکدست طوس و دگر پیلتن
خرامان بر شهریار آمدند / که با نوذر خستی ببار آمدند
چو آمد بر کاخ کاوس شاه / خروشش آمد و برکشادند راه
پرستار با مجمر و بوی خوش / نظاره بر و دست کرده بکش
بهر کنج بر سیصد استاده بود / میان در سیاوخش آزاده بود
بسی زر و گوهر برافشاندند / سراسر همه آفرین خواندند
چو کاوس را دید بر تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
نخست آفرین کرد و بردش نماز / زمانی همیگفت با خاک راز

ز آن پس بیامد بر شهریار
سپهبد گرفتش سر اندر کنار
ز رستم بپرسید و بنواختش
بران تخت پیروزه بنشاختش
چنان ار شگفتی بدو در بماند
بسی آفرین بر بزرگان بخواند
بدان برز و بالا و آن فرهی
بسی بودنی دید در پر وی
بدان اندکی سال و چندان خرد
که گفتی روانش خرد پرورد
بسی آفرین بر جهان آفرین
بخواند و بمالید رخ بر زمین
همی گفت ای کردگار سپهر
خداوند هوش و خداوند مهر
همه نیکویها بگیتی ز تست
نیایش ز فرزند گیرم نخست
بزرگان ایران همه با نثار
برفتند شادان بر شهریار
ز فر سیاوش فرو ماندند
بدادار بر آفرین خواندند
بفرمود تا پیش ایوانیان
ببستند گردان لشکر میان
بکاخ و بباغ و بایوان وی
جهانی بشادی نهادند روی
بهر جای جشنی بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند
یکی سور فرمود کاندر جهان
کسی پیشتر زان نکرد از مهان
بیک هفته زینگونه بودند شاد
بهشتم سر گنجها برگشاد
ز هر چیز گنجی بفرمود شاه
ز زر و ز تخت و ز تیغ و کلاه
ز اسپان تازی بزین پلنگ
ز بر خفتان و ز خفتان جنگ
ز دینار و از بدرهای درم
ز دیبا و از گوهر و بیش و کم
فراوان که بهنگام آنچه بود
بدان کودکی تاج در خور نبود
سیاوخش را کرد بس با امید
بسی نیز دادش بخوبی نوید
چنین هفت سالش همی آزمود
بهر کار جز پاکزاده نبود
بهشتم بفرمود تا تاج زر
زمین کشانی و زرین کمر
نبشتند منشور بر پرنیان
برسم بزرگان و فرخ کیان
زمین کهستان ورا داد شاه
که بود او سزاوار تخت و کلاه
برآمد برین نیز یک روزگار
همو شادمان بد دل شهریار
یکی روز کاوس کی با پسر
نشسته که سوداوه آمد ز در

## عاشق شدن سوداوه بر سیاوش

چو سوداوه روی سیاوش بدید
پر اندیشه گشت و دلش بر طپید
ز عشق رخ او قرارش نماند
همی مهرش اندر دل آتش فشاند
کسی را فرستاد نزدیک اوی
که پنهان سیاوخش را این بگوی
که اندر شبستان شاه جهان
سزد گر بیایی شبی ناگهان
فرستاده رفت و بداد این پیام
برآشفت ازان کار آن نیکنام
بدو گفت مرد شبستان نیم
مجویم که با بند و دستان نیم
بدل گفت سوداوه کان ماه روی
نیاید بدامم بدین گفت و گوی
ز کاوس باید مرا چاره کرد
که یابم ازو روی درمان درد
دگر روز سوداوه شبگیر رفت
بر شاه ایران خرامید تفت
بدو گفت کای شهریار سپاه
که چون تو ندیدست خورشید و ماه
که اندر زمین کس چو فرزند تو
جهان شاد بادا به پیوند تو
فرستد ورا در شبستان خویش
بر خواهران و بنزدیک خویش
بگویش که اندر شبستان شود
بر خواهران هر زمان نو بنو
همه روی پوشیدگان را ز مهر
پر از خون دلست و پر از آب چهر
نمازش بریم و نثارش کنیم
درخت پرستش ببار آوریم
بدو گفت شاه این سخن در خورست
برو بر ترا مهر چون مادرست
سپهبد سیاوخش را خواند و گفت
که خون و دل مهر نتوان نهفت
ترا پاک یزدان چنان آفرید
که مهر آورد بر تو هر کت بدید
بویژه که پیوسته خون بود
چو از دور پیوند تا چون بود
پس پرده پوشیدگان را ببین
زمانی ببین تا کنند آفرین
سیاوش چو بشنید گفتار شاه
همی کرد خیره بدو در نگاه
زمانی همی با دل اندیشه کرد
بکوشید تا دل بشوید ز گرد

۱۲

نهانی چنان بد که او را پدر / پژوهد همی تا چه دارد پسر
که بسیاردان بود و چیره‌زبان / هشیوار و بینادل و بدگمان
که گر من شوم در شبستان اوی / ز سودابه یابم بسی گفت و گوی
سیاوش چنین داد پاسخ به شاه / مرا داد و فرمان تخت و کلاه
وز آنجایگه کآفتاب بلند / برآید کند خاک را ارجمند
چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه / بخوبی و دانش بآیین و داد
مرا موبدان ساز با بخردان / بزرگان و کارآزموده ردان
دگر نیزه و گرز و تیر و کمان / که چون پیچم اندر صف بدگمان
دگر تخت شاهی و آیین بار / دگر بزم و رود و می و میگسار
چه آموزم اندر شبستان شاه / به دانش زنان کی نمایند راه
ور ایدونکه فرمان شاه این بود / مرا پیش او رفتن آیین بود
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش / همیشه خرد را تو بنیاد باش
من اینک به پیش تو استاده‌ام / دل و جان به فرمان تو داده‌ام
برآنسان روم کم تو فرمان دهی / تو شاه جهانبانی و من رهی
مدار ایچ اندیشهٔ بد به دل / همه شادی آور دل اندر گسل
پس پرده اندر ترا خواهرست / پس از مهر سودابه چون مادرست
چنین داد پاسخ که از جا مداد / بیایم کنم هرچه او کرد یاد
یکی مرد بد نام او هیربد / زدوده دل و مغز و اندیشه بد
که تنخانه را هیچ نگذاشتی / کلید در پرده او داشتی
سپهدار ایران مر او را بگفت / که چون برکشد تیغ هور از نهفت
تو پیش سیاوش همی رو بپوی / بگو تا چه فرماید آن آرزوی
بسودابه فرمود تا پیش اوی / نثار آورد گوهر مشکبوی
پرستندگان نیز با خواهران / زبرجد فشانند بر زعفران
چو خورشید سر برزد از کوه پای / سیاوش بیامد بر شهریار
برو آفرین کرد و بردش نماز / سخن گفت با او سپهبد به راز
چو بر تخت شد هیربد را بخواند / سخنهای شایسته چندی براند
سیاوخش را گفت با او برو / بیارای دل را بدیدار نو

## فرستادن کیکاووس سیاوش را به شبستان

برفتند هر دو بیکجا بهم / روان شادمان و تهی دل ز غم
چو برداشت پرده ز در هیربد / سیاوش همی بود لرزان ز بد
شبستان همه پیش باز آمدند / پر از شادی و بزم ساز آمدند
همه جام بود از کران تا کران / پر از مشک و دینار و پر زعفران
درم زیر پایش همی ریختند / عقیق و زبرجد برآمیختند
زمین بود در زیر دیبای چین / ز بس در و خوشاب رخشان زمین
می و رود و آواز رامشگران / همه بر سر افسر از گوهران
شبستان بهشتی بد آراسته / پر از خوب‌رویان و پر خواسته
سیاوش چو نزدیک ایوان رسید / یکی تخت زرین درخشنده دید
بر و بر ز پیروزه کرده نگار / بدیبا بیاراسته شاهوار
بران تخت سودابهٔ ماه‌روی / بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته چو تابان سهیل یمن / سر زلفکانش سراسر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند / فروهشته تا پای مشکین کمند
پرستار نعلین زرین بدست / بپا ایستاده سرافکنده پست
سیاوش چو از پیش پرده برفت / فرود آمد از تخت سودابه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز / ببر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر / ز دیدار آن شاه نامد سیر
همی گفت صد ره ز یزدان سپاس / نیایش کنم روز و شب سه پاس
که کس را بپور تو فرزند نیست / همان شاه را نیز پیوند نیست
سیاوش بدانست کان مهر چیست / چنان دوستی نز ره ایزدیست
بنزدیک خواهر خرامید زود / که آنجایگه کار ناساز بود

چو با خواهران بد زمانی دراز / خرامد بیامد بتخت باز
برو خواهران آفرین خواندند / بکرسی زرینش بنشاندند
شبستان همه پر ز گفت و گوی / که اینت سر و تاج فرهنگ و خوی
تو گویی مردم نماند همی / روانش خرد پرور اند همی
سیاوش چو نزدیک ایوان رسید / یکی تخت زرین درفشنده دید
برو بر ز پیروزه کرده نگار / بدیبا بیاراسته شاهوار
بران تخت سوداوهٔ ماه‌روی / بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته چو تابان سهیل یمن / سر زلفکانش سراسر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند / فروهشته تا پای مشکین کمند
پرستار نعلین زرین بدست / بپایش استاده سر افکنده پست
سیاوش چو از پیش پرده برفت / فرود آمد از تخت سوداوه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز / ببر درگرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر / ز دیدار آن شاه نامد سیر
همی گفت صد ره ز یزدان سپاس / نیایش کنم روز و شب در سه پاس
که کس را بسان تو فرزند نیست / همان شاه را نیز پیوند نیست
سیاوش بدانست کان مهر چیست / چنان دوستی نز ره ایزدیست
بنزدیک خواهر خرامید زود / که آنجایگه کار ناپاک بود
چو با خواهران بد زمانی دراز / خرامان بیامد بر تخت باز
برو خواهران آفرین خواندند / بکرسی زرینش بنشاندند
شبستان همه پر ز گفت و گوی / که اینت سر و تاج فرهنگ و خوی
سیاوش به پیش پدر شد بگفت / که دیدم همه پرده سرای نهفت
همه نیکویی در جهان بهر تست / ز یزدان بهانه نبایدت جست
ز جم و فریدون و هوشنگ شاه / فزونی بگنج و بتخت و کلاه
ز گفتار او شاد شد شهریار / بیاراست ایوان چو خرم بهار
می و بربط و چنگ برساختند / دل از بود و پیدا بپرداختند
چو گشتند سرمست و شد روز تار / شد اندر شبستان شه نامدار
پژوهید سوداوه را شاه گفت / که این راز با من نباید نهفت
ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی / ز بالا و دیدار و گفتار اوی
پسند تو آمد خردمند هست / از آواز و دیدار زیبد بهشت
چنین گفت سوداوه همتای شاه / ز مهر است خورشید تابان بماه
چو فرزند تو کیست اندر جهان / چرا گفت باید سخن در نهان
بدو گفت شاه ار بمردی رسید / نباید که چندو در چشم بد
بدو گفت سوداوه گر گفت من / بپذیرد و شود رای او جفت من
هم از تخم خویشش یکی زن دهیم / بران نامداران بدر زن دهیم
که فرزند باشدش اندر جهان / ببیدار او در میان مهان
مرا دختر است ار ماننده تو / ز تخم تو و پاک پیوند تو
هم از تخم کی آرش کی نشین / چو بیند ز شاهی کند آفرین
چنین گفت کین خود بکام منست / بزرگی و فرجام نام منست
سیاوش بشبگیر شد نزد شاه / همی آفرین خواند بر تخت شاه
پسر با پدر راز گفتن گرفت / ز بیگانه مردم نهفتن گرفت
همی گفت گر کردگار جهان / یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام تو یادگار / ز پشت تو آید یکی شهریار
چنان کز تو من گشته‌ام شاد دل / تو دل برگشایی بپیدا ز وی
چنین آمد از اختر بخردان / بگفت ستاره شمر موبدان
که از پشت تو شهریاری بود / که اندر جهان یادگاری بود
کنون از بزرگان زنی برگزین / نگه کن پس پرده کی نشین
بگاه کی آرش همان نیز هست / ز هر سو نیارای چپ پای و دست
بدو گفت من شاه را بنده‌ام / بفرمان و رایش سر افکنده‌ام
برین داستان نیز بنشست شاه / سپهر از بر کوی تیره گشت
نشست از بر تخت سوداوه شاد / ز یاقوت و زر افسری بر نهاد

همه دختران را بر خویش خواند / بیاراست بر تخت زرین نشاند
چنین گفت با هیربد ماه روی / گرازید و رو با سیاوش بگوی
که باید که رنجه کنی پای خویش / نمایی بمن سرو بالای خویش
خرامان بیامد سیاوش ز پیش / بدید آن نشست و سرافراز پیش
بپیش شبستان نو آیین بپای / تو گفتی بهشتست گاه و سرای
فرود آمد از تخت شد پیش اوی / بگوهر بیاراسته روی و موی
سیاوش چو بر تخت زرین نشست / بپیشش بکش کرد سوداوه دست
بتا نازبا شاه نو آیین بود / که بود اندرو گوهر نابسود
سیاوخش چشم اندکی برگماشت / از ایشان یکی چشم ازو برنداشت
همی آن بدین این بدان گفت شاه / نیارد بدین شاه کردن نگاه
برفتند هر یک سوی تخت خویش / زکان شمارنده بر بخت خویش
چو ایشان برفتند سوداوه گفت / که چندین چه داری سخن در نهفت
سیاوش با پاسخ چو بگشاد لب / پریچهره برداشت از رخ قصب
بدو گفت خورشید با ماه نو / گراید و نکوهنده بر گاه نو
نباشد شگفت ار شود ماه خوار / تو خورشید داری خود اندر کنار
کسی کو چو من دید بر تخت عاج / ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
نباید شگفت ار بکس ننگرد / کسی را بخوبی بکس نشمرد
اگر من کنون تو پیمان کنی / نپیچی و اندیشه آسان کنی
زمن هرچه خواهی همه کام تو / برآید نه پیچم سر از دام تو
سرش تنگ بگرفت و یک بوسه چاک / بداد و نبود آگه از شرم و باک
رخان سیاوش چو گل شد زشرم / بیاراست مژگان بخوناب گرم
سیاوش از آن پس بسوداوه گفت / که اندر جهان خود چو تو کیست جفت
نهانی مگر همنشین ماه را / نشاید بجز در خور شاه را
کنون دختر تست بس باشد مرا / نباید جز او کس که باشد مرا
بدو گفت سوداوه از مهر من / نپیچی ز بالا و از چهر من
که تا من ترا دیده ام مرده ام / خروشان و جوشان و آزرده ام
یکی شاه کن در نهانی مرا / ببخشا بروز جوانی مرا
فزون زانکه دادت جهاندار شاه / بیارایمت یاره و تاج و گاه
وگر سر بپیچی ز فرمان شاه / نباید دلت سوی پیمان ماه
کنم بر تو این پادشاهی تباه / شود تیره روی تو بر چشم شاه

## پاسخ سیاوش و بیجایی کردن سوداوه

سیاوش بدو گفت هرگز مباد / که از بهر دل من دهم سر بباد
چنین با پدر بیوفایی کنم / ز پاکی و دانش جدایی کنم

تو بانوی شاهی و خورشید گاه / تو بانوی شاهی و خورشید گاه
سزد کز تو ناید بدینسان گناه / وزان تخت برخاست از خشم
وز آن تخت برخاست با خشم و جنگ / بدو اندر آویخت سوداوه چنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو / بگفتم نهان از بد اندیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی / بپیش خردمند پیدا کنی
بزد دست و آن جامه بدرید پاک / بناخن رخان را همی کرد چاک
بیامد خروش از شبستان اوی / فغانش برآمد ز ایوان بکوی
یکی غلغل از کاخ و ایوان بخاست / که گفتی شب رستخیز است راست

## آگاهی یافتن کیکاوس از کار سوداوه

خبر شد بر شاه گیتی ستان / که غلغل همی آید از شبستان
بشد پیش سپهبد رسید آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی

پر اندیشه از تخت زرین برفت / بسوی شبستان خرامید تفت
بیامد چو سوداوه را دید روی / خراشیده و کاخ پر گفتگوی
ز هر کس که پرسید شد تنگ دل / ندانست کردار آن سنگدل
خروشید سوداوه در پیش اوی / همی ریخت آب و همی کند موی

چنین گفت کامد سیاوش بتخت / برآراست چنگ و برآویخت سخت
که از تست جان و دلم پر ز مهر / چه پرهیزی از من تو ای خوب چهر

جز از تو نخواهم کسی را ز بن / ازینگونه میراند با من سخن
بینداخت افسر مشکین برم / چنین چاک زد جامه اندر برم

پر اندیشه شد زان سخن شهریار / سخن کرد هرگونه خواستار
بدل گفت ازین راست گوید همی / ازین روی زشتی بجوید همی

سیاوخش را سر بباید برید / بر اینسان بود بند بد را کلید
خردمند مردم چه گوید کنون / خوی شرم ازین داستان گشت خون

کسانی که اندر شبستان بدند / هشیوار و مهتر پرستان بدند
کسی کرد و برگاه تنها نشاند / سیاوش و سودابه را پیش خواند

بهوش و خرد با سیاوش بگفت / کاین راز بر من نشاید نهفت
نکردی تو این بد که من کرده‌ام / ز گفتار بیهوده آزرده‌ام

چرا خواندم اندر شبستان ترا / کنون غم فراکرد دستان ترا
همه راستی جوی با من بگوی / سخن بر چه سان رفت بنمای روی

سیاوش بگفت آن کجا رفته بود / وزان در که سودابه آشفته بود
چنین گفت سودابه کین نیست راست / که او از بتان جز مرا کس نخواست

بگفتم همه هرچه شاه جهان / بدو خواست داد آشکار و نهان
ز فرزند و از تاج و از خواسته / ز دینار و از گنج آراسته

بگفتم که چندین بدین بر ستم / همه بیشگو بباید جستن دهم
مرا گفت با خواسته کار نیست / بدختر مرا راه دیدار نیست

ترا بایدم زین جهان گفت و بس / ز گنجم نگارست بی تو نه کس
مرا خواست کارد بکاری کلنگ / دو دست اندر آورد چون سنگ تنگ

بر امش فرمان همه سوی من / بکنده و خروشید شد بر دی من
یکی کودکی دارم اندر نهان / ز پشت تو ای شهریار جهان

ز بس رنج گشتنش نزدیک بود / جهان پیش من تنگ و تاریک بود
چنین گفت با خویشتن شهریار / که گفتار هر دو نیاید بکار

بدین کار بر نیست جای شتاب / که تنگی دل آرد خرد را بخواب
نگه کرد باید بدین در نخست / گواهی دهد دل چو گردد درست

بهم بر گزین دو گنهکار کیست / بیاد افره بد سزاوار کیست
بدان بازجستن همی چاره جست / ببوسید دست سیاوش نخست

بر و بازو و هم سراپای اوی / سراسر ببویید هر جای اوی
ز سودابه بوی می و مشک ناب / همی یافت کاوس بوی گلاب

نبود از سیاوش بر آنگونه بوی / نشان بسودن نبود اندر اوی
نگه گشت سودابه را خوار کرد / دل خویش با او پر آزار کرد

بدل گفت کین را بشمشیر تیز / بباید گرفتن یکی ریز ریز
ز ماداران زان پس اندیشه کرد / که بر خنجر آزار و آشوب و درد

و دیگر بدان گه که در بند بود / بر او نه خویشی و نه پیوند بود
پرستار سودابه بد روز و شب / بپیچید از آن رنج و بگشاد لب

سه دیگر که یکدل پر از مهر داشت / ببایست ازو سر بداندر گذاشت
چهارم کزو کودکان داشت خرد / بچاره غم خرد نتوان سپرد

سیاوش از آن کار بد بیگناه / خردمندی او بدانست شاه
بدو گفت ازین خردمند بیش هیچ / بهشیاری و رای و دانش بسیج

مکن یاد ازین نیز با کس مگوی / بباید که گیرد سخن رنگ و بوی
چو دانست سودابه کو گشت خوار / همان سرد شد بر دل شهریار

## حیله کردن سودابه با زن جادو و در افکندن بچه

یکی چاره جست اندر آن کار زشت / ز کینه درختی بنو بر بکشت

زنی بود با او به سر زن درون / پر از جادویی بود و بند و فسون

گران بود و اندر شکم بچه داشت / همی از گرانی بسختی گذاشت
برو راز بگشاد و زو چاره جست / که آغاز پیمانت خواهم نخست

۱۰۲

چو پیمان ستد زر بسیار داد
سخن گفت زین در مکن هیچ یاد

یکی داروی ساز کین بفکنی
بن مان و رازم مگر نشکنی

مگر کین همه بند و چندین دروغ
بدین بچگان تو گیرد فروغ

بکاوس گویم که این از منست
چنین کشته ریمن اهرمنست

مگر کین شود بر سیاوش درست
کنون چاره این بباید جست

گر این نشنوی آب من نزد شاه
شود تیره و روز کردم سیاه

بدو گفت زن من ترا بنده ام
بفرمان و رایت سرافکنده ام

چو شب تیره شد داروی خورد زن
که بفتاد ازو بچه اهرمن

دو بچه چنان چون بود دیو زاد
چه باشد چو دارد ز جادو نژاد

یکی طشت زرین بیاورد پیش
بگفت این سخن با پرستار خویش

نهاد اندرو بچه اهرمن
خروشید و بفکند جامه ز تن

نهان کرد ز زاو و خود بخفت
فغانش بر آمد بکاخ از نهفت

بایوان پرستار چندانکه بود
بنزدیک سوداوه رفتند زود

دو کودک بدیدند مرده بطشت
ز ایوان بکیوان فغان برگذشت

چو بشنید کاوس ز ایوان خروش
بلرزید در خواب بگشاد گوش

بپرسید گفتند با شهریار
که چون گشت بر خوبرخ روزگار

## نمودن سوداوه بچه جادو را بکاوس

غمی گشت و آن شب نزد هیچ دم
بشبگیر برخاست آمد دژم

بر آنگونه سوداوه را خفته دید
شبستان سراسر برآشفته دید

دو کودک بر آنگونه بر طشت زر
فکنده بخواری و خسته جگر

بباریده سوداوه از دیده آب
بدو گفت روشن ببین آفتاب

همی گفت کو چه کرد از بدی
بگفتار او خیره این شدی

دل شاه کاوس شد بدگمان
برفت و پر اندیشه شد یکزمان

همی گفت کین را چه درمان کنم
نشاید که این بر دل آسان کنم

ازان پس نگه کرد کاوس شاه
کسی را که کردی با اختر نگاه

بجست و ز ایران بر خویش خواند
بپرسید و بر تخت زرین نشاند

ز سوداوه و ز زم هاماوران
سخن گفت هرگونه با مهتران

بدان تا شوند آگه از کار اوی
بدانش بدانند کردار اوی

وزان کودکان نیز بسیار گفت
نهفته برون آورید از نهفت

چو زیج و صطرلاب برداشتند
بدان کار یکهفته بگذاشتند

سرانجام گفتند کین کی بود
بجامی که زهر افکنی می بود

دو کودک ز پشت کسی دیگرند
نه از پشت شاه و نه زین مادرند

گر از گوهر شهریاران بدی
بدین زیج جا جستن آسان بدی

نه پیداست در ویش بر آسمان
نه اندر زمین این شگفتی بدان

نشان بد اندیش ناپاک زن
بگفتند با شاه در انجمن

نهان داشت کاوس و کس را نگفت
همه بود پوشیده اندر نهفت

برین کار بگذشت یکهفته نیز
ز جادو جهان را بر آمد قفیز

بنالید سوداوه و داد خواست
ز شاه جهاندار فریاد خواست

همی گفت همداستانم ز شاه
بزخم و بافکندن از بچگاه

ز فرزند کشتن بپیچید دلم
زمان تا زمان سر بر آن کلیم

بدو گفت شاه ای زن آرام گیر
همه کارها را بفرجام گیر

همه روزبانان درگاه شاه
بفرمود تا بر گرفتند راه

همه شهر و برزن بپای آورند
زن بدکنش را بجای آورند

بنزدیکی اندرش یافتند
جهاندیدگان تیز بشتافتند

کشیدند بدبخت زن را براه
بخواری ببردند نزدیک شاه

بخوبی بپرسید و کردش امید
بسی وز او نیز دادش نوید

وزان پس بخواری و زخم کمند
بپردختند از شهریار بلند

نشد هیچ خسرو بران داستان
نبد شاه پرمایه همداستان

بفرمود کز پیش بیرون برند
بسی چاره جویند و افسون برند

چو خسرو نیابد بمیباشش بر    ببرید این دانم آیین و فر
ببردند زنرا ز درگاه شاه    بشمشیر کشتند و از دار و چاه
چنین گفت جادو که من بیگناه    چگویم بدین نامور پیشگاه
ندارم ازین کار هیچ آگهی    سخن هرچه گویم بود ابلهی
بگفتند با شاه کین زن بگفت    جهان آفرین راز داند نهفت
بسوداوه فرمود تا رفت پیش    ستاره شمر گفت گفتار خویش
که این هر دو کودک ز پشت منند    بپیداست کز پشت آهرمنند
چنین پاسخ آورد سوداوه باز    که نزدیک ایشان خو نیست راز
فزونست از ایشان سخن در نهفت    ز بهر سیاوش نیارند گفت
ز بیم سپهبد گو پیلتن    بلرزد همی شیر بر انجمن
بکار زور دارد بهشتاد پیل    ببندد چو خواهد ره آب نیل
همان لشکر نامور صد هزار    گریزد بدارند در صف کارزار
هم انیز پایاب او چون بود    مگر دیده همواره پر خون بود
جز آنکه بفرماید اختر شناس    چگوید سخن وز که دارد سپاس
[illegible]    [illegible]
[illegible]    [illegible]
سخن گر گرفتی چنین سرسری    بدان گیتی افگنم این داوری
ز دیده فزون زان ببارید آب    که بر دار زد و [illegible] آفتاب
سپهبد ز گفتار او شد دژم    همی زار بگریست با او بهم
کسی کرد سوداوه را خسته دل    بران درد بنهاد پیوسته دل
چنین گفت کاندر نهان این سخن    پژوهیم تا بر چه آید بن
ز پهلو همه موبدان را بخواند    ز سوداوه چندی سخنها براند
چنین گفت موبد [illegible] جهان    [illegible] سپهبد بماند نهان
[illegible]    [illegible]
که هر چند ورزند هست ارجمند    دل شاه وز اندیشه باید گزند
هم از دخت شاه هاماوران    باندیشه گشتی بدیگر کران
[illegible]    [illegible]
[illegible]    [illegible]
جهاندار سوداوه را پیش خواند    ز بد با سیاوش گفتش نشاند
سرانجام گفت این از هر دوان    نگرد و مرا دل پر و روشن روان
گر آتش تیز پیدا کند    گنه کرده را زود رسوا کند
چنین پاسخ آورد سوداوه پیش    که من راست گویم بگفتار خویش

۱۰۵

فکنده دو کودک نمودم بشاه / ازین بیشتر کس نبیند گناه

سیاوش اگر دید باید درست / که ایدر بگردد گمانها نخست

سیاوش را گفت شاه زمین / سر راستی چیست اکنون درین

سیاوش چنین گفت با شهریار / که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار

اگر کوه آتش بود بسپرم / ازین ننگ خوارست چون بگذرم

پر اندیشه شد شاه کاووس کی / ز فرزند و سودابه شوم پی

سر این دو هم کی شود آشکار / ازین پس که خواند مرا شهریار

چو فرزند و زن باشدم خون و مغز / کرا بیش بیرون شود کار نغز

همان بگزین ننگ کشتار دل / بشویم کنم چاره جان گسل

بگفت آن سپهبد ازینگونه سخن / که باید دبیری شهریاری مکن

## گفتار اندر گذشتن سیاوش بر آتش

بفرمود موبد تا ساروان / هیون آرد از دشت صد کاروان

همه موبدان هیزم کشیدن شدند / همه نامداران بدین شد نژند

بصد کاروان اشتر سرخ موی / همی هیزم آورد پرخاشجوی

نهادند هیزم دو کوه بلند / شمارش گذر کرد از چون و چند

همی خواست دیدن در راستی / ز کار زن آید همه کاستی

چو این داستان سر بسر بشنوی / به آید ترا گر بزن نگروی

بجز پارسایی تو از زن مجوی / زن کینش خواری آرد بروی

نهادند بر دشت هیزم دو کوه / جهانی نظاره بر او بر گروه

گذر بود چندانکه گفتی سوار / میانش نبودی فزون از چهار

پس آنگه بفرمود پرمایه شاه / که بر چوب ریزند نفط سیاه

بیامد دوصد مرد آتش فروز / دمیدند گفتی شب آمد بروز

نخستین دمیدن سیه شد ز دود / زبانه برآمد پس از دود زود

زمین گشت روشنتر از آسمان / جهانی خروشان و آتش دمان

بدور از دو فرسنگ هر کش بدید / چنین جست باید بلا را کلید

سراسر همه دشت گریان شدند / برآن چهر خندانش بریان شدند

سیاوش بیامد بپیش پدر / یکی خود زرین نهاده بسر

هشیوار با جامهای سپید / لبی پر ز خنده دلی پر امید

یکی تازیی برنشسته سیاه / همی گرد نعلش برآمد بماه

پراگنده کافور بر خویشتن / چنان چون بود ساز و رسم کفن / بدانگه که شد پیش کاوس باز / فرود آمد از اسب و بردش نماز

رخ شاه کاوس پر شرم شد / سخن گفتنش با پسر نرم شد / پس آنگه بدو گفت انده مدار / که زینسان بود گردش روزگار

سری پر ز شرم و بهایی مراست / اگر بیگناهم رهایی مراست / ور ایدونک زین کار هستم گناه / جهان آفرینم ندارد نگاه

بنیروی یزدان نیکی دهش / ازین کوه آتش نیابم تپش / خروشی برآمد ز دشت و ز شهر / غم آمد جهان را از آن کار بهر

ازان دشت سودابه آوا شنید / از ایوان بیامد به آتش بدید / همیخواست کو را بد آید بروی / همی بود جوشان و با گفتگوی

سیاوش چو بر کوه آتش بتاخت / تو گفتی که با اسپش آتش بساخت / ز هر سو زبانه همی برکشید / کسی اسب و خود سیاوش ندید



یکی دشت با دیدگان پر ز خون / که تا او کی آید ز آتش برون / چو او را بدیدند برخاست غو / که آمد ز آتش برون شاه نو

جهانی نهاده بکاوس چشم    زبان پر ز دشنام دل پر ز خشم
سیاوش چو بر کوه آتش بتاخت    تو گفتی که با اسبش آتش بساخت
ز هر سو زبانه همی برکشید    کسی اسب و خود سیاوش ندید
یکی دشت با دیدگان پر ز خون    که تا او ز آتش کی آید برون
چو او را بدیدند برخاست غو    که آمد ز آتش برون شاه نو
اگر آب بودی مگر تر شدی    ز تری همه جامه بی بر شدی
چنان آمد اسب و قبای سوار    که گفتی سمن کشت اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود    تف آتش و آب یکسان بود
چو از کوه آتش بهامون گذشت    خروشیدن آمد ز کوه و ز دشت
سواران لشکر برانگیختند    همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان    میان کهان و میان مهان
همی داد مژده یکی را دگر    که بخشود بر بیگنه دادگر
همیکند سوداوه از ترس موی    همی ریخت آب و همی خست روی
چو پیش پدر شد سیاوخش پاک    نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
فرود آمد از اسب کاوس شاه    پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوخش را تنگ در بر گرفت    ز کردار بد پوزش اندر گرفت
سیاوش به پیش جهاندار پاک    پیاده بمالید رخ را بخاک
که از تف آن کوه آتش برست    همه کام دشمنان گشت پست
همی گفت شاه ای دلیر جوان    که پاکیزه تخمی و روشن روان
چنانی که از مادر پارسا    بزاید شود بر جهان پادشا
بایوان خرامید و بنشست شاد    کلاه کیانی بسر بر نهاد
می آورد و رامشگران را بخواند    همه کامها با سیاوش براند
سه روز اندران سور می درکشید    بند بر در گنج بند و کلید
چهارم بتخت مهی برنشست    یکی گرزه گاوپیکر بدست
بر آشفت و سوداوه را پیش خواند    گذشته سخنها ابا او براند
که بی شرمی و بد بسی کرده‌ای    فراوان دل من بیازرده‌ای
چه بازی نمودی بفرجام کار    که بر جان فرزند من زینهار
بخوردی و در آتش انداختی    برینگونه بر جادویی ساختی
نباید ترا پوزش اکنون بکار    بپرداز جای و برآرای کار
نشاید که باشی تو اندر زمین    جز آویختن نیست پاداش این
بدو گفت اگر سر بباید برید    مکافات این بد که از من رسید
بفرمان تو دل نهادم برین    نخواهم که داری دل از من بکین
سیاوش سخن راست گوید همی    دل شاه از آتش بشوید همی
همان جادوی زال کرد اندرین    نبود آتش تیز با او بکین
بدو گفت نیز این کنش دار هنوز    نگردد همی پشت شوخیت کوز
بایرانیان گفت شاه جهان    که این بد که او ساخت اندر نهان
چه سازم چه باشد مکافات این    همه شاه را خواندند آفرین
که پاداش این آنکه بیجان شود    ز بد کردن خویش پیچان شود
بدژخیم فرمود کین را بکوی    ز دار اندر آویز و برتاب روی
چو سوداوه را روی برگاشتند    شبستان همه بانگ برداشتند

## سیاست فرمودن کیکاوس سوداوه را و درخواست سیاوش

سیاوش چنین گفت با شهریار    که دل را بدین کار رنجه مدار
ببخش سوداوه را زین گناه    پذیرد مگر پند و آید براه
همی گفت با دل که بر دست شاه    گر ایدونکه سوداوه گردد تباه
بفرجام کار او پشیمان شود    ز من بیند از غم که پیچان شود
بهانه همی جست زان کار شاه    بدان تا ببخشد گذشته گناه
سیاوخش را گفت بخشیدمش    از آن پس که خون ریختن دیدمش
سیاوش ببوسید تخت پدر    وز آن تخت برخاست آمد بدر
شبستان همه پیش باز آمدند    همه پیش او در نماز آمدند

برین نیز بگذشت یک روزگار — برو گرم تر شد دل شهریار
چنان شد دل شاه در مهر او — که دیده ز بر داشت از چهر او
وگر باره با شهریار جهان — همی جادویی ساخت اندر نهان
بدان تا شود با سیاوخش بد — بر آنسان که از گوهر بد سزد
بگفتار او باز شد بدگمان — نکرد هیچ بر کس پدید از نهان
بجایی کجا زهر ازان کرد کار — از و نوش چیزه مکن خواستار
ترا با افسر فنش پسنده بد — مشو تیره گر بر فشرد و زد ند
برین داستان زد یکی رهنمون — که مهرت فزون نیست از مهر خون
چو فرزند شایسته آمد پدید — ز مهر زنان دل ببایدش برید

## گفتار اندر آمدن افراسیاب با ایران زمین

بمهر اندرون بود شاه جهان — که بشنیده گفتار کارآگهان
که افراسیاب آمد و صد هزار — گزیده ز ترکان شمرده سوار
دل شاه کاوس زان تنگ شد — که از بزم رایش سوی جنگ شد
همی انجمن کرد از ایرانیان — که هر کس که بد نیکخواه کیان
بدیشان چنین گفت کافراسیاب — ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب
همانا که یزدان نکردش سرشت — مگر خود سپهرش دگرگونه کشت
که چندین بسوگند پیمان کند — بجوبی زبان را گو کان کشد
چو کرد او گره مردم کینه جوی — بتابد ز پیمان و سوگند روی
جز از من نباید شدن کینه خواه — کنم روز روشن بدو بر سیاه
مگر گم شود نام او از جهان — وگرنه چو تیز از کمان ناگهان
سپه سازد و سازد ایران کند — بسی بر و بوم ویران کند
بدو گفت موبد که چندین سپاه — چو ارفت باید بآورد گاه
چرا خواسته داد باید بباد — در گنج چندین چه باید گشاد
که خود رفت باید بآوردگاه — چه باید کلاه و چه باید سپاه
دو بار این سر نامور گاه خویش — سپردی تبه دید بدخواه خویش
کنون پهلوانی نگه کن گزین — سزاوار جنگ و سزاوار کین
چنین داد پاسخ بدیشان که من — نبینم همی کس بدین انجمن
که دارد پی و تاب افراسیاب — مرا رفت باید چو کشتی بر آب
شما باز گردید با من کنون — دلیری بجای آورم همچنون
سیاوخش ازان دل پر اندیشه کرد — روان را از اندیشه چون بیشه کرد
بدل گفت من سازم این رزمگاه — بچربی بگویم بخواهم ز شاه
مگر کم رهایی دهد داورم — ز سوداوه و گفت و گوی پدر
و دیگر کزین کار نام آورم — چنین لشکری را بدام آورم
ببست او کمر پیش کاوس شاه

## درخواستن سیاوش رزم افراسیاب را از پدر

بدو گفت من دارم این پایگاه
که با شاه توران بجویم نبرد — سر سروران اندر آرم بگرد
چنین بود رای جهان آفرین — که او جان سپارد بتوران زمین
برای و باندیشه نابکار — کجا بازگردد بد روزگار
بدین کار همداستان شد پدر — که بندد بران کین سیاوش کمر
ازو شاد مان گشت و بنواختش — بنوی یکی پایگه ساختش
بدو گفت گنج و کمر پیش تست — تو گویی سپه سر بسر خویش تست
ز گفتار و کردار او آفرین — که خوانند بر تو ز ایران زمین
تو پیلتن را بر خویش خواند — بسی داستانهای نیکو براند
بدو گفت هم زور تو پیل نیست — همانند رای تو نیل نیست
بگیتی هنرمند و خاموش تویی — که پروردگار سیاوش تویی
جواهر به بندد دلیکان در گهر — گشاده شود چون نوشتی کمر
سیاوش بیاید کمر بر میان — سخن گفت با من چو شیر ژیان
بخواهد همی جنگ افراسیاب — تو با او برو داز و بر شتاب

چو پیدا نباشی تو خواب آیدم / چو آرام گیری شتاب آیدم
جهان ایمن از تیر و شمشیر تست / سر ماه و نه چرخ در زیر تست
تهمتن بدو گفت من بنده‌ام / سخن هرچه گویی سراینده‌ام
سیاوش پناه و روان منست / سر تاج او آسمان منست
چو بشنید ازو آفرین کرد و گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
برآمد خروشیدن نای کوس / بیامد سپهبد سرافراز طوس
بدرگاه بر انجمن شد سپاه / در گنج و دینار بگشاد شاه
ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر / همان خود و درع و سنان و سپر
بگنجی که بد جامهٔ نابرید / فرستاد نزد سیاوش کلید
گزین کرد ازان نامداران سوار / دلیران جنگی ده و دو هزار
از ایران هر آنکس که گُرزاده بود / دلیر و خردمند و آزاده بود
ببالا و زاد سیاوش بدند / خردمند و بیدار و خامش بدند
ز گردان جنگی و نام‌آوران / چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
همان پنج موبد ز ایرانیان / برافروختند اختر کاویان
هم از پهلو پارس کوچ و بلوچ / ز گیلان جنگی و دشت سروچ
سپردار با او ده و دو هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
بفرمود تا جمله بیرون شدند / ز پهلو سوی دشت هامون شدند
تو گفتی که اندر زمین جای نیست / که بر خاک جز نعل و جز پای نیست
بسان سپهر اختر کاویان / چو ماه درخشنده اندر میان
ز پهلو برون رفت کاوس شاه / که تا تیز برگشت گرد سپاه
همی آفرین کرد بر پای کی / که ای نامداران فرخنده پی
مبادا جز از بخت همراهتان / شده تیره دیدار بدخواهتان
بنیک اختر و تندرستی شدن / بفیروزی و شاد باز آمدن
وز آنجایگه کوس بر پیل بست / بگردان بفرمود و خود برنشست
دو دیده پر از آب کاوس شاه / همی بود یک روز با او براه
سرانجام مر یکدگر را کنار / گرفتند هر دو چو ابر بهار
ز دیده همی خون فرو ریختند / بزاری خروشی برانگیختند
گواهی همی داد دل در شدن / که دیدار ازین پس نخواهد بدن
چنین است کردار گردنده دهر / گهی نوش بار آورد گاه زهر
سوی گاه بنهاد کاوس روی / سیاوخش با لشکر جنگجوی
سرش را سوی زابلستان کشید / ابا پیلتن سوی دستان کشید
همی بود یکماه با رود و می / بنزدیک دستان فرخنده پی
گهی با تهمتن بمی می‌نشست / گهی بازواره گزیدی نشست
گهی شاد بر تخت دستان بدی / گهی در شکار نیستان بدی
چو یکماه بگذشت لشکر براند / گو پیلتن رفت و دستان بماند
ز زابل هم از کابل و هندوان / سپاهی برفتند با پهلوان
ز هر سو که بد نامور لشکری / بخواند و بیامد بشهر هری
از ایشان فزون از پیاده برد / بنه زنگهٔ شاوران را سپرد

## لشکر کشیدن سیاوش بجنگ افراسیاب

سوی طالقان آمد و مرورود / سپهرش همی داد گویی درود
از آن پس بیامد بنزدیک بلخ / نیازرد کس را بگفتار تلخ
وز آن سوی گرسیوز و بارمان / کشیدند لشکر چو باد دمان
سپهرم بدو بارمان پیش رو / خبر شد از ایشان بسالار نو
که آمد سپاهی و شاه جوان / از ایران گو پیلتن در میان
هیونی بنزدیک افراسیاب / برافگند برسان کشتی بر آب
که آمد سپاهی از ایران گران / سپهبد سیاوخش با مهتران
سپه‌کش چو رستم گو پیلتن / بیکدست خنجر بدیگر کفن
تو لشکر بیارای چندان بپای / که از باد کشتی بجنبد ز جای
فرستاد و اندیشه چون آتش هیون / گزین خود سخن داشت با هیون

خبر چون به شاه توران رسید / گران بند را ساخته شد کلید
سران سپه را همه پیش خواند / سوی بلخ چون باد لشکر براند
تو بتک اندر آمد ز ایران سپاه / نشایست کردن بپاسخ نگاه
بگه کرد گرسیوز جنگجوی / جز از جنگ جستن ندید ایچ روی
چو ایران سپاه اندر آمد بتنگ / بدروازهٔ بلخ برخاست جنگ
دو جنگ گران کرده شد در دو روز / بیامد سیاوخش لشکر فروز
پیاده فرستاد بر هر دو سوی / نهادند در بلخ لشکر بروی
گریزان سپهرم بد از روی آب / بشد با سپه نزد افراسیاب
سیاوش در بلخ شد با سپاه / یکی نامه فرمود نزدیک شاه
نبشتن بمشک و گلاب و عبیر / چنانچون سزاوار بد بر حریر

## نامه نوشتن سیاوش به کیکاوس

نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو گشت پیروز و به روزگار
خداوند خورشید و گردنده ماه / فزایندهٔ تاج و تخت و کلاه
کسی را که خواهد برآرد بلند / یکی را کند سوگوار و نژند
چرا نه بفرمانش اندر چون / خرد کرد باید بدین رهنمون
ازان دادگر کو جهان آفرید / ابا اختر آسمان آفرید
همه آفرین باد بر شهریار / همه نیکوی باد فرجام کار
ببلخ آمدم شاد و پیروز بخت / بفر جهاندار با تاج و تخت
سه روز اندرین جنگ شد روزگار / چهارم بجنبید پروردگار
سپهرم بترمد شد و بارمان / بگردار ناوک بجست از کمان
کنون تا بجیحون سپاه منست / جهان زیر فر کلاه منست
بسغد است با لشکر افراسیاب / سپاه و سپهبد بدین روی آب
گر ایدونکه فرمان دهد شهریار / سپه بگذرانم کنم کارزار
چو نامه بر شاه ایران رسید / سر تاج و تختش بکیوان رسید
بیزدان پناهید و زو جست بخت / بدان تا بیاراید آن نو درخت
بشادی یکی نامه پاسخ نوشت / چو روشن بهار و چو خرم بهشت
کزو فره بیند هور و ماه / جهاندار بخشندهٔ تخت و کلاه

## پاسخ نامهٔ سیاوش از کیکاوس

ز جاودان شادمان باد دل / ز درد و بلا گشته آزاد دل
همیشه به پیروزی و فرهی / کلاه بزرگی و تخت مهی
سپه بردی و گنج خود خواستی / که تخت و هنر بود و آراستی
همی از لبت شیر بوید هنوز / که زد بر کمان تو از جنگ توز
همیشه هنرمند با دانشت / رسیده بکام دلت بخششت
وزان پس که پیروز گشتی بجنگ / بکار اندرون کرد باید درنگ
نباید پراکنده کردن سپاه / به بیجای روز و بیجای گاه
که آن ترک بدپیشه و ریمنست / که هم با نژادست هم بامنست
همان با کلاهست هم با سپاه / همی سر برآرد ز خورشید و ماه
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب / بجنگ تو آید خود افراسیاب
ارایدونکه زین روی جیحون شد / همه دامن خویش پر خون کشد
نهاد از بر نامه بر مهر خویش / هم آنگه فرستاده را خواند پیش
مده داد و فرمود تا گشت باز / همی تاخت اندر نشیب و فراز
فرستاده نزد سیاوش رسید / چو آن نامهٔ شاه ایران بدید
زمین را ببوسید دل شاد کرد / ز هر غم دل پاک آزاد کرد
از آن نامهٔ شاه چون گشت شاد / بخندید و نامه بسر بر نهاد
نگه داشت پیدا ز فرمان اوی / بپیچید دل از پیمان اوی
وزان پس چو گرسیوز شیرمرد / بیامد بر شاه توران چو گرد
بگفت آن سخنهای ناپاک تلخ / که آمد سپاه سیاوش ببلخ
سپه کش چو رستم سپاهی گران / بسی نامداران و جنگ آوران

بهر یک زمان بود پنجاه پیش / سرافراز با گرزهٔ گاومیش
پیاده بکردار آتش بدند / سپردار با تیر و ترکش بدند
بپر دگر از ایشان عقاب / کسی را سر اندر نیامد بخواب
سه روز و سه شب بود همداستان / غمی گشت از آن آب گردنکشان
برفتی و آسوده برخاستی / بنوّی یکی جنگ آراستی
برآشفت چون آتش افراسیاب / که چندین چه گویی ز آرام و خواب
بگرسیوز آنگه چنان بنگرید / تو گفتی میانش بخواهد برید
یکی بانگ برزد بر اندیش ریش / بگاه است راندن بر خشم خویش
بجز تو دگر نامداران سوار / بخوانید و از رزم سازید کار
سراسر همه تخت زرین نهید / بیفگند آرایش چین نهید
بر ایشان بشادی گذر کرد روز / چو از چشم شد هور گیتی فروز
بخواب و بارامش آمد شتاب / بغلطید بر جایه افراسیاب

## اندر خواب دیدن افراسیاب و ترسیدن

چو یک پاس بگذشت از تیره شب / چنانچون کسی راز گوید به تب
خروشی برآمد ز افراسیاب / بلرزید بر جای آرام و خواب
پرستندگان نیز برخاستند / خروشیدن و غلغل آراستند
چو آمد بگرسیوز آن آگهی / که شد تیره آیین شاهنشهی
بتیزی بیامد بنزدیک شاه / ورا دید بر خاک خفته براه
ببر در گرفتش بپرسید از وی / که این داستان با برادر بگوی
چنین داد پاسخ که پرسش مکن / مگو این زمان هیچ با من سخن
بدان تا خرد باز یابم یکی / ببر گیر سختم بدار اندکی
زمانی برآمد چو آمد بهوش / جهان دید با ناله و با خروش
نهادند شمع و برآمد بتخت / تنش بود لرزان بسان درخت
بپرسید گرسیوز نامجوی / که بگشای لب زین شگفتی بگوی
چنین گفت پرمایه افراسیاب / که هرگز کسی این نبیند بخواب
چنانچون شب تیره من دیده‌ام / ز پیر و جوان نیز نشنیده‌ام
بیابان پر از مار دیدم بخواب / جهان پر ز گرد آسمان پر عقاب
زمین خشک شخی بود گویی سپهر / بدو تا جهان بود ننمود چهر
سراپردهٔ من زده بر کران / بگردش سپاهی ز کندآوران
یکی باد برخاستی پر ز گرد / درفش مرا سر نگونسار کرد
برفتی ز هر سو یکی جوی خون / سراپرده و خیمه گشتی نگون
وزین لشکر من فزون از هزار / بریده سران و تن افکنده خوار
سپاهی از ایران چو باد دمان / چه نیزه بدست و چه تیر و کمان
سر نیزه‌ها شان سر آورده بار / وزان هر سواری سری در کنار
بر تخت من تاختندی سوار / سیه پوش و نیزه وران صد هزار
برانگیختندی ز جای نشست / مرا تاختندی همی بسته دست
نگه کردمی نیک هر سو بسی / ز پیوسته پیشم نبودی کسی
مرا پیش کاوس بردی دوان / یکی باد پی نامور پهلوان
یکی تخت بودی چو تابنده ماه / نشسته برو پور کاوس شاه
دو هفته نبودی که یکسال بیش / چو دیدی مرا بسته در پیش خویش
دمیدی بکردار غرنده میغ / میانم بدو نیم کردی بتیغ
خروشیدمی من فراوان ز درد / مرا ناله و درد بیدار کرد
بدو گفت گرسیوز این خواب شاه / نباشد بجز کام نیکی‌خواه
همه کام دل باشد و تاج و تخت / سپه گشته بر بدسگالان بخت
گزارندهٔ خواب باید یکی / که از دانش اندازه دارد بسی
بخوانیم بیدار دل موبدان / از اختر شناسان و از بخردان
هر آنکس کزین دانش آگاه بود / پراکنده یا بر در شاه بود
نشستند انجمن بر در شهریار / بدان تا چرا کردشان خواستار
بخواند و سزاوار بنشاند پیش / سخن راند با هرکس از کم و بیش

چنین گفت با نامور موبدان / که ای پاک و بیدار دل بخردان
گزین خوب گفتار من در جهان / ز کس بشنوم آشکار و نهان
یکی را نمانم سر و تن بهم / اگر زین سخن بر لب آید دم
ببخشیدشان بیکران زر و سیم / بدان تا نباشد کسی زو به بیم

## تعبیر کردن موبد خواب افراسیاب

وزان پس بگفت آنچه در خواب دید / چو موبد ز شاه آن سخنها شنید
بترسید و از شاه زنهار خواست / که این خواب را کی توان گفت راست

مگر شاه با بنده پیمان کند / روان را بپاسخ گروگان کند
گزین در سخن هرچه داریم یاد / گشاییم بر شاه با داد و راد
بزنهار دادن زبان داد شاه / اگر زانکه زیشان نبیند گناه
زبان آوری بود بسیار مغز / که او برگشادی سخنهای نغز
چنین گفت کز خواب شاه جهان / کنم آشکارا بر او بر نهان
به بیداری اکنون سپاه گران / از ایران بیاید دلاور سران
یکی شاهزاده به پیش اندرون / جهاندیده با او بسی رهنمون
بران طالعش برگزیده گرد شاه / که این بوم گردد بما بر تباه
اگر با سیاوش کند شاه جنگ / چو دیبا شود روی گیتی برنگ
ز ترکان نماند کسی پادشا / غمی گردد از جنگ او پارسا
وگر او شود کشته بر دست شاه / بتوران نماند سر و تختگاه
سراسر پرآشوب گردد زمین / ز بهر سیاوش بجنگ و بکین
بدانگه که یاد آیدت راستی / که ویران شود کژی و کاستی
جهاندار گر مرغ گردد بپر / برین چرخ گردان نیابد گذر
بدیشان گذر کرد خواهد سپهر / گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر
غمی شد چو بشنید افراسیاب / نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
بگرسیوز آن رازها برگشاد / نهفته سخنها بسی کرد یاد
که من چون بجنگ سیاوش سپاه / نرانم نیاید کسی کینه خواه
نه او کشته آید بجنگ و نه من / برآساید از گفت و گو انجمن
نه کاووس خواهد ز من نیز کین / نه آشوب گیرد سراسر زمین
مرا کرد باید ابا او درنگ / بصلح و بآسایش آیم ز جنگ
بجای جهان جستن و کارزار / مبادا بجز آشتی هیچ کار
فرستم بنزدیک او سیم و زر / همان تاج و تخت و فراوان گهر
منوچهر گیتی ببخشید راست / هم او بهرهٔ خویش بگرفت راست
از آن نیز کوته کنم دست خویش / زمینی که بخشیده بودم ز پیش
سپارم بایرانیان سیم و زر / نباشد بران بیم ما را گذر
مگر کین بلاها ز من بگذرد / که بر ستم روانم فرو پژمرد
چو چشم زمانه بد و زم بنج / نه ز دیگر سپهرم ندارد برنج

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بزرگان بدرگاه شاه آمدند / پرستنده و با کلاه آمدند
یکی انجمن ساخت با بخردان / هشیوار و کارآزموده ردان
بدیشان چنین گفت کز روزگار / نه بینیم جز چاره کارزار
بسا نامداران که بر دست من / تبه شد بجنگ اندران انجمن
بسی شارستان گشت بیمارستان / بسی بوستان نیز شد خارستان
بسا باغ کان رزمگاه منست / بهر سو نشان سپاه منست

ز پیداوی شهریار جهان / همه نیکو پیدا شود در نهان
بزاید بهنگام در دشت گور / شود بچه باز از چشم کور
ببرد ز پستان نخچیر شیر / شود آب در چشمه خویش قیر
شود در جهان چشمه آب خشک / ندارد بنافه درون بوی مشک
ز کژی گریزان شود راستی / پدید آید از هر سوی کاستی
فرا سیر شد دل ز جنگ و بدی / همی جست خواهم ره ایزدی
کنون دانش و داد باز آوریم / بجای غم و رنج ناز آوریم
برآساید از ما زمانی جهان / بباید که مرگ آید از ناگهان
دو بهر از جهان زیر پای منست / در ایران و توران سرای منست
نگه کن تو چندی ز گنج آوران / بیارند هر سال باژ گران
زاید و نگه باشید همداستان / نبشتم برستم یکی داستان
در آشتی با سیاوش نیز / بجوییم و نستیم بی اندازه چیز
سران یکایک پاسخ آراستند / همه خوبی و آشتی خواستند
تو چون شهریاری و ما چون رهی / بدان دل نهاده که فرمان دهی
همه بازگشتند دل پر ز درد / کسی را نیامد غم و رنج یاد

## فرستادن افراسیاب گرسیوز را نزد سیاوش

بگرسیوز آنگه چنین گفت شاه / که بی هیچ کاری بپیمای راه
بزودی بساز و سخن را مایست / ز لشکر گزین کن سواری دویست
برو پیش سیاوش برین خواسته / ز هر چیز گنجی بیاراسته
از اسبان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تاج پر گوهر شاهوار / ز گستردنی صد شتروار بار
غلام و کنیزک ببر هم دویست / بگویش که با تو مرا جنگ نیست
بپرسش فراوان و او را بگوی / که ما سوی ایران نکردیم روی
چنین تا لب رود جیحون مراست / بسغدیم و این پادشاهی رواست
همانست کز تور و سلم دلیر / زبر شد جهان آن گهی بود زیر
از ایرج که بی‌بیگنه کشته شد / ز مغز بزرگان خرد گشته شد
ز توران با ایران جدایی نبود / که با کین و جنگ آشنایی نبود
ز ایزد بر آنگونه دارم امید / که آورد روز خرام و نوید
برانگیخت از شهریاران ترا / که پیمود یزدان دلیران ترا
چو گرسیوز آید بنزدیک تو / بیاراید آن رای تاریک تو
ببخت تو آرام گیرد جهان / شود جنگ و ناخوبی اندر نهان
چنانچون نگه کرده بودم گناه / که گیتی ببخشش بکرد آن سپرد
ببخشیم و این رای باز آوریم / ز جنگ و ز کین پای باز آوریم
تو شاهی و با شاه ایران بگوی / مگر نرم گردد سپهبد جنگجوی
سخنها همیگوی با پیلتن / بچربی همی داستانها بزن
برین هم نشان نزد رستم خرام / پرستنده و اسب و زرین لگام
بنزدیک او همچنین خواسته / ببر تا شود کار آراسته
بجز تخت زرین که او را نیست / تن پهلوان از در گاه نیست
بیاورد گرسیوز این خواسته / سراسر روی زمین زوش آراسته
دمان تا لب رود جیحون رسید / ز گردان فرستاده برگزید
بدان تا رسانند بشاه آگهی / که گرسیوز آمد ابا فرهی
بکشتی بیک روز بگذشت از آب / بیامد سوی باغ دل پر شتاب
فرستاده آمد بدرگاه شاه / بگفتش که گرسیوز آمد ز راه

سیاوش گو پیلتن را بخواند / ز هر گونه با او سخنها براند
چو گرسیوز آمد بدرگاه شاه / بفرمود تا برگشادند راه

سیاوش ورا دید بر پای خاست / بخندید و بسیار پوزش بخواست
ببوسید گرسیوز آنجا زمین / رخش پر ز شرم و دلش پر ز کین

سیاوخش بنشاندش زیر تخت / وز افراسیابش بپرسید سخت
چو بنشست گرسیوز و کار نو / بدید و سر او فرشته ماه نو

## آمدن گرسیوز نزد سیاوش

برستم چنین گفت کاو راست راست
چو از تو خبر یافت با جاه و آب

یکی باید کاری بنزدیک شاه
فرستاد با من کنونی براه

بفرمود تا هدیه برداشتند / بچشم سیاوخش بگذاشتند
ز دروازهٔ شهر تا بارگاه / درم بود و اسب و کلاه و سنان

کس اندازه نشناخت ازانک چند / ز دینار و ز تاج و ز تخت بلند
غلامان همه با کلاه و کمر / پرستنده با باره و طوق زر

پسند آمدش نیک بگشاد روی / نگه کرد و بشنید پیغام اوی
چو بشنید گرسیوز پیش بین / زمین را ببوسید و کرد آفرین

تهمتن بدو گفت یک هفته شاد / بباشیم تا پاسخ آریم یاد
برین کار اندیشه باید بسی / همان نیز پرسیدن از هر کسی

یکی خانه او را بیاراستند / می و جام و خوالیگران خواستند
نشستند بیدار سر دو بهم / سگالش گرفتند بر پیش و کم

ازان کار شد پیلتن بدگمان / کز ایدونه گرسیوز آمد دوان
طلایه ز هر سو برون تاختند / چنان چون ببایست برساختند

سیاوش ز رستم بپرسید و گفت / که این راز بیرون کنیم از نهفت
که این آشتی جستن از بهر چیست / نگه کن که تریاک این زهر چیست

ز پیوستهٔ خون نزدیک اوی / ببینیم تا گشت صد جنگجوی
گروگان فرستد بنزدیک ما / کند روشن این رای تاریک ما

نباید که از ما غمی شد ز بیم / همی طبل کوبد به زیر گلیم
چو این کرده باشیم نزدیک شاه / فرستاد باید یکی نیکخواه

برو نیز داد زین سخن آگهی / مگر مغز گردد از کین تهی
چنین گفت رستم که اینست رای / جز این روی پیمان نیاید بجای

بشبگیر گرسیوز آمد بدر / چنان چون که بد با کلاه و کمر
بیامد به پیش سیاوش زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین

سیاوش بدو گفت کز کار تو / پر اندیشه بودم ز گفتار تو
کنون رای هر دو بدان شد درست / که از کینه دلها بجوئیم شست

## پاسخ نامه از افراسیاب از سیاوش

تو پاسخ فرستی بافراسیاب
که از کین اگر شد دلت پر شتاب

کسی کو ببیند سرانجام بد
ز کردار بد بازگشتن سزد

دلی کز خرد گردد آراسته / یکی گنج باشد پر از خواسته
اگر زیر نوشش درون زهر هست / دلت را ز رنج زبان بهره هست

ز گردان که رستم بداند همی / کجا نام ایشان بخواند همی
چو پیمان همی کرد خواهی درست / تنی صد که پیوستهٔ خون تست

بر من فرستی برسم نوا / که باشد بگفتار تو برگوا
و دیگر که ایران زمین هر چه هست / که آن شهرها را تو داری بدست

بپردازی و خود بتوران شوی / زمانی ز جنگ و ز کین نغنوی
نباشد بجز آشتی در میان / بکینه نبندم کمر بر میان

فرستم یکی نامه نزدیک شاه / مگر باز خواهد مرا با سپاه
برافکند گرسیوز اندر میان / فرستاده را چو باد دمان

مرو گفت هیزه منه سر کو آب / برو تازنان نزد افراسیاب
بگوئیش که من تیز بشتافتم / کنون هرچه جستم همه یافتم

گروگان همی خواهد از شهریار    چو خواهی که برگردد از کارزار
بباید فرستادن این نوا    وگرنه شود کار ما بی‌نوا

همانگه برفت آن فرستاده گرد    بنزد یکی شاه توران چو گرد
بگفت آنکه گرسیوزش گفته بود    دگر آنکه از شاه توران شنود

چو گفت فرستاده بشنید شاه    فراوان بپیچید و گم کرد راه
بدو گفت صد تن ز خویشان من    گرانمایه کم گردد از انجمن

شکست اندر آید بدین تاجگاه    نماند بمن کس که کینه خواه
وگر گویم از من گروگان مجوی    دروغ آیدش سربسر گفت و گوی

فرستاد باید بر او نوا    اگر بی گروگان ندارد روا
مگر کین بلاها ز من بگذرد    خردمند باشم بود از بخرد

همان کس که رستم همی نام برد    ز خویشان نزدیک صد برشمرد
بر شاه ایران فرستادشان    بسی خلعت و نیکویی دادشان

بفرمود تا کوس با کرنای    زدند و فرو هشت پرده سرای
بخارا و سغد و سمرقند و چاج    سپنجاب و آن کشور و تخت عاج

تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ    بهانه نجست و فریب و درنگ
چو از رفتنش رستم آگاه شد    روانش ز اندیشه کوتاه شد

بنزد سیاوش بیامد چو گرد    شنیده سخنها همه یاد کرد
بدو گفت چون کار ما گشت راست    که گرسیوز از باز گردد رواست

بفرمود تا خلعت آراستند    سلاح و کلاه و کمر خواستند
یکی اسب زرین بزرین ستام    یکی تیغ هندی بزرین نیام

چو گرسیوز آن خلعت شاه دید    تو گفتی مگر بر زمین ماه دید
بشد بازبانی پر از آفرین    تو گفتی همی نوردد زمین

سیاوخش بنشست بر تخت عاج    بسر بر نهاده دلفروز تاج
همی رای زد با یکی خوب گوی    کسی کو سخن راند هر رنگ و بوی

ز لشکر همی جست گردی سوار    که با او بسازد همی کارزار
چنین گفت با او که پیلتن    گزین در که باید گشادن دهن

همانست کاوس کز پیش بود    ز تیزی نکاهد نخواهد فزود
که من شوم نزد شاه جهان    کنم آشکارا همه در نهان

ببرم زمین گر تو فرمان دهی    ز رفتن نپیچم همی چون رهی
سیاوش بگفتار او شاد شد    روانش ز اندیشه آزاد شد

سپهدار بنشست رستم بهم    سخن گفت هرگونه از بیش و کم
بفرمود تا رفت پیشش دبیر    نوشتش یکی نامه بر حریر

## نامه سیاوش به نزد کاوس شاه

نخست آفرین کرد بر دادگر    کزو دید نیروی و فر و هنر
خداوند هوش و زمان و توان    خردپرور اندر همی باروان

کزو نیست کس را ز فرمان رهی    کسی کو بگردد ز پیمان اوی
بگیتی نبیند جز از کاستی    بدو باشد افزونی و راستی

همان کو فرستنده هور و ماه    خداوند بخشنده تخت و کلاه
ازو باد [illegible] آفرین    جهان داور نامداران زمین

رسیده بهر نیک و بد رای او    پس چون خرد گشت بالای او
رسیدم به بلخ و بخرم بهار    همان شادمان بوده‌ام از روزگار

زمین چون خبر یافت افراسیاب    سیه شد بجام اندرش روشن آب
بدانست کش کار دشوار گشت    جهان تیره شد بخت او خوار گشت

بیامد برادرش با خواسته   بسی خوبرویان آراسته
که زنهار خواهد ز شاه جهان   سپارد بدو تاج و تخت مهان
پسنده کند زین جهان بخش خویش   بر اندیشه پایه و ارز من
ز ایرانیان نسپرد نیز خاک   بشوید دل از کینه و جنگ پاک
ز خویشان فرستاد صد انجمن   همین خواهش آمد کو بیژن
تهمتن بیامد به نزدیک شاه   چنان چون سزد با درفش سیاه
گر او را ببخشد ز مهرش سزاست   که بر مهر او چهر او بر گواست
از آن سوی گرسیوز نیکخواه   بیامد بر شاه توران سپاه
همی داستان سیاوش شگفت   که او را ز شاهان کسی نیست جفت
ز خوبی بدیدار و کردار اوی   ز هوش و دل و شرم و گفتار اوی
بخندید با وی چنین گفت شاه   که چاره به از جنگ ای نیکخواه
دلم گشت از آن خواب بد پر نهیب   ز بالا بدیدم نشان نشیب
بدان در گشتم سوی چاره باز   بدان تا نیفتم نشیب از فراز
بگنج و درم چاره آراستم   چنین شد بدان کجا من خواستم
وز آن سوی چون رستم شیرمرد   بیامد بر شاه ایران چو گرد
به پیشش درآمد بکش کرده دست   بر اسپهبد بجای نشست
ببوسید و بگرفتش اندر کنار   ز فرزند و از گردش روزگار
ز گردان و از رزم و کار سپاه   وز آن تا چرا بازگشت او ز راه
بتخت از سیاوش زبان برگشاد   سخنهاش فراوان و نامه بداد
چو نامه بر و خواند فرخ دبیر   رخ شهریار جهان شد چو قیر

## اندر حدیث رستم با کیکاوس

به رستم چنین گفت گیرم که او   جوانست و برنا رسیده بروی
چو تو نیست اندر جهان سربسر   بجنگ از تو جوید گردان هنر
ندیدی جفاهای افراسیاب   که کم شد زما خورد و آرام و خواب
مرا رفت بایست کردم درنگ   مرا بود با او سپه پر ز جنگ
نرفتم که گفتند آید برو   بمان تا بسنجد جهاندار نو
چو با داد و با ایزدی خواستند   مکافات بد را بدی خواستند
شما را بدان مردی خواسته   بد و نیک نابرده دل آراسته
که بستاند از هر کسی بیگناه   بدینسان بپیچید سر تاج و گاه
بصد ترک بیچاره بد نژاد   که نام پدرشان ندارند یاد
کنون از گروگان کی اندیشه او   همان پیش چشمش همان آب جو
شما را خود آهستی گر بکار   نه من سیرم از آتش کارزار
نبرد سیاوش فرستم کنون   یکی مرد با دانش پرفسون
بفرمایش کاتشی کن بلند   به بند گران پای ترکان ببند
بر آتش نهد خواسته هرچه هست   مگر تا نیازی به یک چیز دست
پس آن بستگان را سوی من فرست   همی سر بخواهم ز تنشان گسست
تو با لشکر خویش سر پر ز جنگ   برو تا در گاه او بی درنگ
همی دست بگشای تا یکسره   چو گرگ اندر آید میش بره
چو تو ساز گیری بر آویختن   سپاهت کند غارت و سوختن
نیاید بجنگ تو افراسیاب   چو گرداد بر ما خوش آرام و خواب
تهمتن بدو گفت کای شهریار   دلت را بدین کار غمگین مدار
سخن بشنو از من گشاده نخست   از آن پس جهان زیر فرمان تست
تو گفتی که بر جنگ او افراسیاب   مران تیز لشکر بدان روی آب
بمانید تا او بیاید بجنگ   که او خود شتاب آورد بی درنگ
بباشید تا جنگ جوید نخست   وز آشتی او کشید دست
کسی کاشتی جوید و سور و بزم   نه نیکو بود پیش رفتن برزم
و دیگر که پیمان شکن پیشگاه   نباشد پسندیده و نیکخواه
سیاوش چو سر برگشت از جنگ   برفتی سپاه ان دلاور نهنگ
جهستی همان تاج و تخت و نگین   تن آسانی و گنج ایران زمین

همه یافتی جنگ خیره مجوی / دلت روشنست آب تیره مجوی
که افراسیاب این سخنها نگفت / به پیمان شکستن نخواهد نهفت
هم از جنگ جستن نگشتیم سیر / بجایست شمشیر و چنگال شیر
ز فرزند پیمان شکستن مخواه / دروغ ایچ اندر خورد با کلاه
نهانی چه گفت باید سخن / سیاوش ز پیمان نگردد ز بن
وزین کار کاندیشه کردست شاه / برآشوبد این نامور پیشگاه
چو کاووس بشنود شد پر ز خشم / برآشفت زان کار بگشاد چشم
برستم چنین گفت شاه جهان / که آمد برون آنچه بد در نهان
که این در سر او تو افکنده‌ای / چنین بیخ کین از دلش کنده‌ای
تن آسانی خویش جستی بدین / نه افروزش تاج و تخت و نگین
تو ایدر بمان تا سپهدار طوس / ببندد برین کار بر پیل کوس
سیاوش اگر سر ز پیمان من / بپیچد نیاید بفرمان من
بطوس سپهبد سپارد سپاه / خود و ویژگان بازگردد ز راه
ببیند ز من هرچه اندر خورست / گر او را جز این داوری در سرست
نخواهم ترا زین سپس نیز یار / نخواهم که ما را کنی کارزار
تهمتن برآشفت با او گفت / که گردون سر من نیارد نهفت
اگر طوس جنگی‌تر از رستمست / چنان دان که رستم ز گیتی کمست
بگفت این و بیرون شد از پیش اوی / پر از خشم سرگشته پر رنگ روی
هم اندر زمان طوس را خواند پیش / بفرمود لشکر کشیدن ز خویش
من اکنون سوی وستم بلخ / یکی نامه با سخنهای تلخ
چو بیرون شد از پیش کاووس طوس / بفرمود تا لشکر و بوق و کوس
بیارند و آرایش ره کنند / وزان رزمگه رای کوته کنند
سپه را بیاراست کاووس شاه / بفرمود تا بازگردد ز راه
نویسنده را نامه را پیش خواند / بر تخت خویشش بکرسی نشاند

## نامه کاووس شاه نزد سیاوش

یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ / زبان تیز چاره و چون باد رنگ
نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند آرامش و کارزار
خداوند بهرام و کیوان و ماه / خداوند نیک و بد و فر و جاه
ز فرمان اویست گردان سپهر / ازو دان بلندی و هم جای مهر
ترا ای جوان تندرستی و بخت / همیشه بماناد با تاج و تخت
اگر بر تره دلت رای من گشت / ز خواب جوانی سرت خیره گشت
شنیدی که دشمن [illegible] / [illegible]
[illegible] تهمتن [illegible] / [illegible]
منه با جوانی سر اندر فریب / که از چرخ گردان نخواهی نهیب
گروگان که داری بدرگه فرست / ندیدند کس جفت با پای بست
ترا گر ز پند نباشد شگفت / ور از خود اندازه باید گرفت
گر من زان فریبنده گفتار اوی / بسی بازگشتم ز پیکار اوی

ز گفت سپه با من سر آشتی　　ز فرمان من روی برگاشتی
تو با خوردیان بر سر آشتی　　به هر جایی از جنگ برگشتی
همان رستم از کین آراسته　　نخواهد شدن سیر و از خواسته
وزان مرد ری نام شاهنشهی　　ترا شد سر از جنگ جستن تهی
دربی نیازی بشمشیر جوی　　بکشور بود شاه را آبروی
چو طوس سپهبد رسد پیش تو　　بساز و چو باید کم و بیش تو
هم اندر زمان بار کن بر جوان　　گروگان که داری به بند گران
ازین آشتی راز چرخ بلند　　چنانت کاید بجانت گزند
بایران رسید زین بدی آگهی　　بر آشوبد این روزگار بهی
ز سر کین و آویختن را بساز　　ازین در سخنها مگردان دراز
چو تو پس ز جنگ و شبیخون کنی　　ز خاک سیه رود جیحون کنی
سپهبد سر اندر نیارد بخواب　　بیاید بجنگ تو افراسیاب
دگر مهرداری بران اهرمن　　نخواهی که خوانندت پیمان شکن
سپه طوس را ده و خود بازگرد　　نه مرد پرخاش و ننگ و نبرد
چو نامه به نزد سیاوش رسید　　بر آنگونه ناخوب گفتار دید
فرستاده را خواند و پرسید سخت　　سخنها از او کرد یکسر درست
بگفت آنکه با پیلتن گفته بود　　ز طوس و ز کاوس کاشفته بود
سیاوش چو بشنید گفتار او　　ز رستم غمی گشت از کار او
[illegible]　　[illegible]
همی گفت صد مرد گرد و سوار　　ز خویشان شاهی چنین نامدار
همه نیکخواه و همه بیگناه　　اگرشان فرستم به نزدیک شاه
نپرسد نیندیشد از کارشان　　همانگه کند زنده بر دارشان
[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]
جهاندار نپسندد این بد ز من　　گشاید بر من زبان انجمن
وگر باز گردم بدرگاه شاه　　بطوس سپهبد سپارم سپاه
از او نیز هم بر تنم بد رسد　　چپ و راست بد بینم و پیش بد
نیاید ز سوداوه خود جز بدی　　ندانم چه خواهد رسید ایزدی
دو تن را ز لشکر گزید آوران　　چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
بدان رازشان خواند نزدیک خویش　　بپرداخت ایوان و بنشاند پیش
که رازش همی بود با هر دو تن　　وزان پس که پیشم شد از انجمن
بدیشان چنین گفت کز بخت بد　　زاوان همی بر تنم بد رسد
بدان مهربانی دل شهریار　　بسان درختی پر از رنگ و بار
چو سوداوه او را فریبنده گشت　　تو گفتی که زهر گزاینده گشت
شبستان او گشت زندان من　　غمی شد دل از بخت خندان من
چنین رفت بر سر مرا روزگار　　که با آب او آتش آورد بار
گزیدم من این رنج و پیکار و جنگ　　که دور مانم ز بنگ پلنگ
۱۰۲۱
بلخ اندرون بود چندان سپاه　　سپهبد چو کرسیوز کینه خواه

برفتیم بر پیمان باد و مان / بجستیم در جنگ ایشان زمان
چو کشور سراسر بپرداختند / گروگان و آن هر بها ساختند
همه موبد ارزانی بود و بدراه / که ما باز گردیم ازین رزمگاه
ورا گر ز بهر فزونیست جنگ / چو گنج آمد و کشور آمد بچنگ
چه باید همی خیره خون ریختن / چنین دل بکین اندر آویختن
سر ما نباشد ز مغز آگهی / بدان بد تری باز داند بهی
نباد آمد و رفت و گیتی سپرد / ورا نیز هم رفته باید شمرد
پسندش نباید همی کار من / بکوشد برنج و بیازار من
بخیره همی جنگ فرمایدم / برستم که سوگند بگزایدم
همی سر بیزدان نباید کشید / فراوانش باید چشید
و گیتی همی برد خواهد ز من / بمانم بکام دل اهرمن
وزان پس که اندر کین کارزار / گرا برکشد گردش روزگار
نزادی مرا کاشکی مادرم / وگر زادم مرگ آمدی بر سرم
که چندین بلاها بباید کشید / ز گیتی همه زهر باید چشید
درختی است این سر کشیده بلند / که بارش همه زهر و برگش گزند
برین گونه پیمان که من کرده‌ام / بیزدان چه سوگندها خورده‌ام
اگر سر بگردانم از راستی / فراز آید از هر سوی کاستی
پراکنده شد در جهان این سخن / که با شاه توران فگندیم بن
زبان برگشاید هر کس به بد / بهر جای بر من جفا چون سزد
بکین باز گشتن بدین سر زمین / کشیدن سر از آسمان و زمین
چنین کی پسندد ز من کردگار / بجا برد هر گردش روزگار
شوم کشوری گیرم اندر جهان / که نامم ز کاوس ماند نهان
که روشن زمانه بر انسان بود / که فرمان دادار کیهان بود
تو ای نامور زنگهٔ شاوران / بیارای دل را برنج گران
برو تا بدرگاه افراسیاب / در نیکی مساز و منه سر بخواب
گروگان و این خواسته هر چه هست / ز دینار و از تاج و تخت نشست
چنین هم همه باز بر پیش او / بگویش که ما را چه آمد برو
بفرمود بهرام گودرز را / که این نامور لشکر و مرز را
سپردم ترا جمله با پیل و کوس / بجان تا بیاید سپهدار طوس
بدو ده تو این لشکر و خواسته / همه کارها کرد آراسته
یکایک بر و بر شمر هر چه هست / ز گنج و ز تاج و ز تخت نشست
چو بهرام بشنید گفتار او / دلش گشت پیچان ز تیمار او
گشاده زبان زنگهٔ شاوران / بنفرین ابر شاه با داوران
پر از غم نشستند هر دو بهم / روانشان ز گفتار او شد دژم
بدو گفت بهرام کین رای نیست / ترا با پدر در جهان جای نیست
یکی نامه بنویس نزدیک شاه / وگر باره زو پیلتن را بخواه
اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز / سخن کوته است ار بجویی دراز
اگر رام گردی سخن تنگ نیست / ترا پوزش اندر پدر ننگ نیست
و اگر فرستی بنزدیک او / بخندد دل و جان تاریک او
دلت گر چنین رنجه گشت ای نوا / رها کن که بر توست آن نوا
بنامه جز از جنگ فرمانش نیست / ز رفتن کاری که درمانش نیست
بفرمان کاوس جنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم
مکن خیره اندیشه بر دل دراز / سر او بچربی بدام آری باز
نگردان بجایی دژم روزگار / چو آمد درخت بزرگی ببار
پر از خون مکن دیدهٔ تاج و تخت / مجوشان دل خسروانی درخت
نه نیکو بود بی تو تخت و کلاه / سپاه و در پردهٔ بارگاه
سر و مغز کاوس آتشکده است / همه نامهٔ جنگ او بیهده است
مگر آسمان را جز این هست راز / چه باید کشیدن سخنها دراز
نپذرفت از آن دو خردمند پند / دگر بود راز سپهر بلند
چنین داد پاسخ که فرمان شاه / برانم که برتر ز خورشید ماه

ولیکن به پیمان یزدان دبیر / نباشد که وبه نه پیل و نه شیر
کسی کو ز پیمان یزدان بتافت / سراسیمه شد خویشتن را نیافت
همی دست یازید باید بخون / بکین دو کشور بدین رهنمون
ز بهر نوا هم بیازارد او / سخنهای دیرینه یاد آرد او
وگر بازگردم ازین رزمگاه / شوم کار ناکرده نزدیک شاه
همان خشم و پیکار باز آورد / سرشک غم اندر کنار آورد
اگر تیره گشتست دل از کار من / بپیچید سر تا ز گفتار من
فرستاده خود باشم و رهنمای / بجانم برین دشت پرده سرای
کسی کو بچیند همی گنج من / چرا برگمارم برو رنج من
سیاوش چو پاسخ چنین داد باز / بپژمرد جان دو گردنفراز
ز بیم جدا ایشان گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
همیدید چشم و دل روزگار / که اندر نهان چیست با شهریار
نخواهد بدن نیز دیدار او / ازان چشم گریان شد از کار او
چنین گفت زنگه که ما بنده ایم / بمهر سپهبد دل آگنده ایم
فدای تو بادا تن و جان ما / چنین بود تا مرگ پیمان ما
چو پاسخ چنین داد از نیکخواه / چنین گفت با زنگه بیدار شاه
که شو شاه توران سپه را بگوی / کزین کار ما را چه آمد بروی
ازین آشتی جنگ بهتر منست / همه نوش تو درد و زهر منست
ز پیمان تو سر نگردم تهی / وگر چه بمانم ز تخت مهی
جهاندار یزدان پناه منست / زمین تخت و گردون کلاه منست
دو دیگر که بر خیره ناکرده کار / نشایست رفتن بر شهریار
یکی راه بگشای تا بگذرم / بجایی که کرد ایزد آبشخورم
یکی کشوری جویم اندر جهان / که نامم ز کاوس گردد نهان
ز خوی بد او سخن نشنوم / ز پیکار او یکزمان بغنوم

## رفتن زنگه شاوران برسولی نزد افراسیاب

بشد زنگه با نامور صد سوار / گروگان ببرد او ز در شهریار
چو در شهر سالار توران رسید / خروش آمد و دیدبانش بدید
پذیره شدش نامداری بزرگ / کجا نام او بود جنگی طورگ
چو شد زنگه شاوران نزد شاه / سپهدار برخاست از پیشگاه
گرفتش بر تنگ بنواختش / گرامی بر خویش بنشاختش
چو بنشست با شاه نامه بداد / سراسر سخنها بدو کرد یاد
بپیچید ازان نامه افراسیاب / دلش گشت پر درد و جان پر شتاب
بفرمود تا جایگه ساختند / ورا چون سزا بود بنواختند
چو پیران بیامد تهی کرد جای / سخن راند با نامور کدخدای
ز کاوس وز خام گفتار او / ز خوی بد و رای پیکار اوی
همی گفت و چاره همی کرد و رزم / ز کار سیاوش دلش پر ز غم
فرستاد چون زنگه شاوران / همه یاد کرد از کران تا کران
بپرسید کین را چه درمان کنم / وزین راه جستن چه پیمان کنم
بدو گفت پیران که ای شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار
تو از ما بهر کار داناتری / بگنج و بمردی تواناتری
کمان دل و دانش و رای من / چنین است ای سرور انجمن
که هر کس که بر نیکویی در جهان / توانا بود آشکار و نهان
ازین شاهزاده مدار ایچ رنج / ز گنج و ز رنج آنچه آید فرا
من ایدون شنیدم که اندر جهان / کسی نیست مانند او از مهان
ببالا و دیدار و آهستگی / بفرهنگ و رای و بشایستگی
هنر با خرد نیز بیش از نژاد / ز مادر چنو شاهزاده نزاد
اگر خود جز اینش نبودی هنر / که از خون صد نامور با پدر
بر آشفت و بگذاشت تخت و کلاه / همی از تو جوید بدین نیکو راه
نه نیکو نماید ز راه خرد / که زین کشور آن نامور بگذرد

ودیگر که کاوس شد پیرسر ... ز تخت اندرش روزگار گذر
سیاوش جوانست و با فرهی ... بدو ماند آیین تخت مهی
ترا سرنشین باشد اندر جهان ... سران جهان از تو گرد و کران
اگرش به بیند سرای بلند ... نویسد یکی نامهٔ ارجمند
چنانچون نوازند فرزند را ... نوازد جوان خردمند را
یکی جای سازد برین کشورش ... بدارد سزاوار اندر خورش
بآیین دهد دخترش را بدو ... بداردش با ناز و با آب رو
مگر کو بماند بنزدیک شاه ... کند کشور و بوم آرامگاه
وگر بازگردد سوی شهریار ... ترا بهتری باشد از روزگار
سپاسی بود نزد شاه زمین ... بزرگان گیتی کنند آفرین
برآساید از کین دو کشور مگر ... بدین آوری دست گر دادگر
ز داد جهان آفرین این سزاست ... که گرد زمانه برینگونه راست
چو سالار گفتار پیران شنید ... چنان هرچه بد بود و بنهاد دید
پس اندیشه کرد اندران یکزمان ... همی گشت بر نیک و بد بدگمان
چنین داد پاسخ به پیران پیر ... که هست این سخنها همه دلپذیر
ز کار آزموده گزیده مهان ... بمانند تو نیست اندر جهان
ولیکن شنیدم یکی داستان ... که باشد بران رای همداستان
که چون بچهٔ شیر نر پروری ... چو دندان کند تیز کیفر بری
چو باز ورو با چنگ برخیزد او ... بپرورد کار اندر آویزد او
بدو گفت پیران که اندر خرد ... یکی شاه کند آوران ننگرد
کسی کز پدر گشت خوی بدر ... نگیرد ازو خوی بد چون پسر
به نیکی که کاوس دیرینه گشت ... چو در بیشه گشتی بباید گذشت
سیاوش بگیرد جهان فراخ ... بسی گنج پرنج و ایوان و کاخ
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت ... چنین که بباید مگر نیکبخت

## پاسخ نامهٔ سیاوش از افراسیاب

چو بشنید افراسیاب این سخن ... یکی رای با دانش افگند بن
دبیر جهاندیده را پیش خواند ... زبان برگشاد و سخن برفشاند
نخستین که بر نامه بنهاد دست ... بعنبر سر خامه را کرد پست
جهان آفرین را ستایش گرفت ... بزرگی و دانش نمایش گرفت
که او برتر است از مکان و زمان ... بدو کی رسد بند کار گمان
خداوند جانست آن خرد ... خردمند را داد و پرورد
ازو باد بر شاهزاده درود ... خداوند کوپال و شمشیر و خود
خداوند شرم و خداوند باک ... ز بیداد دوری دل و دست پاک
شنیدم پیامم از گرانمایگان ... ز بیدار دل زنگهٔ شاوران
غمی شد دلم زانکه شاه جهان ... چنین تیز شد با تو اندر نهان
ولیکن ز گیتی جز از تاج و تخت ... چه جوید خردمند بیداربخت
ترا این همه اندر آراستست ... اگر شهریارست اگر خواستست
همه شهر توران بر بندت نماز ... مرا خود ز مهر تو آید نیاز
تو فرزند باشی و من چون پدر ... پدر پیش فرزند بسته کمر
چنان دان که کاوس را بر تو مهر ... بر آنگونه یکروز ننگشاد چهر
کجا من گشایم در گنج و دست ... سپارم ترا تاج و گاه و نشست
بدارمت پرنج فیروزوار ... نگهبستی تو تا نی زمین یادگار
چو بر کشورم بگذری در جهان ... نگوهش کنندم کهان و مهان
بدین روی دشوار باید گذر ... مگر ایزدی باشد آیین و فر
ازین راه پیدا نه بینی زمین ... گذر کرد باید بدین پای چین
ازین کرد یزدان ترا بی نیاز ... هم ایدر بباشد بخوبی بناز
سپاه و در گنج من آن تست ... برفتن بهانه نباید جست
چو رای آیدت آشتی با پدر ... سپارم ترا گنج و زرین کمر
چو زایدر بایران شوی با سپاه ... بپویم بدلسوزی با تو راه

نماند ترا با پدر جنگ دیر — کهن سر کجا گردد از جنگ سیر
پدر چون ببیند خرامد بجاه — ترا با شه ایران و تخت و کلاه
پذیرفتم از پاک یزدان که من — بگویم بخوبی بجان و بتن
نفرمایم و خود بپازم نبرد — باندیشه دل را نیارم بدرد
چو نامه بمهر اندر آورد شاه — بفرمود تا زنگهٔ نیکخواه
بزودی برفتن ببندد کمر — یکی خلعت آراست با سیم و زر
یکی اسب و زرین ستام گران — بیامد دمان زنگهٔ شاوران
چو نزدیک تخت سیاوش رسید — بگفت آنچه پرسید و دید و شنید
سیاوش بیک روی ازان شاد شد — ز کیکاوس با درد و فریاد شد
که دشمن همی دوست باید گرفت — دم سرد از آتش بر آید شگفت

## نامهٔ سیاوش بکاوس و رفتن بتوران

یکی نامه بنوشت نزد پدر — همه یاد کرد اندرو دربدر
که من با جوانی خرد یافتم — بهر نیک و بد نیز بشتافتم
از آن آتش مغز شاه جهان — دل من برافروخت اندر نهان
شبستان او درد من بد نخست — ز خون دلم رخ ببایست شست
ببایست بر کوه آتش گذشت — مرا زار بگریست آهو بدشت
وزان ننگ و خواری بجنگ آمدم — خرامان بجنگ نهنگ آمدم
دو کشور بدین آشتی شاد گشت — دو گیتی بدین صلح آباد گشت
نیامد ز من هیچ کاری پسند — گشادن همان و همان بود بند
دو چشمش ز دیدار من گشت سیر — بر سیر گشته نیایم دیر
ز شادی مباد دل او رها — من از غم شدم در دم اژدها
ندانم کزین کار گردان سپهر — چه دارد بسر اندر از جنگ و مهر
وزان پس بفرمود بهرام را — که تازه کن اندر جهان نام را
سپردم ترا تاج و پرده سرای — همان گنج آگنده و تخت جای
درفش سواران و پیلان کوس — چو آید بدینجا سپهدار طوس
چنین هم پذیرفته او را سپار — تو بیدار دل باش و بهروزگار
ز لشکر گزین کرد سیصد سوار — همه گرد شایستهٔ کارزار
درم نیز چندانکه بودش بکار — ز دینار و از گوهر شاهوار
صد اسب گرانمایه زرین ستام — پرستار و زرین کمر صد غلام
بفرمود تا پیش او آورند — سلاح و ستام و کمر شمر بند
وزان پس گرانمایگان را بخواند — سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت کز نزد افراسیاب — گذشتست پیران بدین روی آب
یکی راز پیغام دارد بمن — که این بدو بیت ازان انجمن
همی سازم اکنون پذیره شدن — شما را همه ایدر بباید بدن
همه سوی بهرام دارید روی — متابید سرتان ز گفتار اوی

## رفتن سیاوش بتوران زمین

همه بوسه دادند یکسر زمین — بفرمان سالار با آفرین
چو خورشید تابنده بنمود پشت — هوا شد سیاه و زمین شد درشت
سیاوش سپه سوی جیحون کشید — از آب دو دیده رخش ناپدید
چو آمد بترمد در و بام و کوی — بسان بهاران پر از رنگ و بوی
چنان بد همه شهرها تا بچاج — تو گفتی عروسیست با تخت و تاج
بهر منزلی ساخته خوردنی — خورشها و گستردنی
چنین تا بقچقار باشی براند — فرود آمد آنجا و چندی بماند
چو آگاهی آمد پذیره شدند — همه سرکشان با تبیره شدند
ز خویشان گزین کرد پیران هزار — پذیره شدندش همه با نثار
نثارش ابر چار پیل سپید — سپه را همه داد یکسر نوید
یلی بر نهادند فیروزه تخت — درفش درفشان بسان درخت
سرش ماه زرین و بومش بنفش — بزر بافته در میان درفش

۱۰۴۰

ابا تخت زرین سه پیل دگر | به دیبا بیاراسته سر بسر
سپاهی بدان سان که گفتی سپهر | بیاراست روی زمین را بمهر

صد اسب گرانمایه با زین زر | همان کوس و پیلان با زیب و فر
سیاوش چو بشنید کامد سپاه | پذیره شدش با سپه راست گاه

دمنده سپهدار پیران بدید | خروشیدن پیل و اسپان شنید
بشد تیز و بگرفتش اندر کنار | بپرسیدش از کشور و شهریار

بدو گفت ای پهلوان سپاه | چرا رنجه کردی روان از براه
همه بر دل اندیشه این بد نخست | که بیند ترا دو چشمم تندرست

ببوسید پیران سر و پای او | همان خوب چهر دلارای او
همی گفت با کردگار جهان | که او داند از آشکار و نهان

مرا گر بخواب این نمودی روان | همانا سر گشتی جوان
چو دیدم ترا روشن و تندرست | نیایش کنم پیش یزدان نخست

ازآن چون پذیرا شد افراسیاب | همه بنده باشند از [illegible]
مرا هست پوشنده پیش از نژاد | پرستنده کاندر خور گوشوار

مرا گر پذیری تو با پر سپه | ز بهر پرستش ببندم کمر
برفتند هر دو بشادی بهم | سخن یاد کردند بر بیش و کم

همه راه آواز چنگ و رباب | همی خفته را سر برآمد ز خواب
همه کوی مشکین شد از مشک و زر | همی اسب تازی برآورد پر

سیاوش چو آن دید آب از دو چشم | ببارید وز اندیشه آمد بخشم
که یاد آمدش بوم زابلستان | هم آراسته بود کابلستان

که آمد بمهمانی پیلتن | شده نامداران شهر انجمن
سراسر زر و گوهر همی بیختند | ز بر مشک و عنبر همی ریختند

از ایران دلش یاد کرد و بسوخت | بکردار آتش همی برفروخت
ز پیران بپیچید و پوشید روی | سپهبد بدید آن غم و درد اوی

بدانست کو را چه آمد بیاد | غمی گشت و دندان بلب برنهاد
بتیچقار باشی فرود آمدند | نشستند یکباره دم بر زدند

نگه کرد پیران بدیدار اوی | نشست و برو یال و گفتار اوی
بدو سر و چشمش همی خیره ماند | همی سر زمان نام یزدان بخواند

چنین گفت کای نامور شهریار | زشاهان گیتی تویی یادگار
سه چیزاست بر تو که اندر جهان | کسی را نباشد ز تخم مهان

یکی آنکه از تخمه کیقباد | همی از گزیده شهان نژاد
دوم این زبانی بدین راستی | بگفتار نیکو بیاراستی

سه دیگر که گویی که از چهر تو | ببارد همی بر زمین مهر تو
چنین داد پاسخ سیاوش بدو | که ای پیر پاکیزه راست گو

خنیده بگیتی بمهر و وفا | ز آهرمنی دور و دور از جفا
گرایدون که با من تو پیمان کنی | شتابی که پیمان من بشکنی

همان باد رم خویش سر سود راست | نژادم چنین راست با پرور است
اگر بودن ایدرم از نیک نیست | برین کرده خود بباید گریست

وگر هست فرمای تا بگذرم | نمایی ره کشور دیگرم
بدو گفت پیران مندیش ازین | چو اندر گذشتی ز ایران زمین

مگردان دل از مهر افراسیاب | مکن هیچگونه برفتن شتاب
پراگنده نامش بگیتی بدیست | ولیکن جز آنست کو ایزدیست

خرد دارد و هوش و رای بلند | بجنبیده نباید براه گزند
مرا نیز خویشیست با او بخون | همش پهلوانم همش رهنمون

همانا برین بوم و بر صد هزار | بفرمان من بیش باشد سوار
ده و دو هزار آنکه خویش منند | چو خواهم شب و روز پیش منند

هم بوم و بر هست و هم گوسفند | هم اسب و سلاح و کمان و کمند
مرا بی نیاز است از هر کسی | نهفته جز این نیز هستم بسی

فدای تو بادا همه سر بسر | گرایدون که ایدر بسازی نشست
پذیرفتم از پاک یزدان ترا | برای دل هوشمندان ترا

که بر تو نیاید ز توران گزند　　نداند کسی راز چرخ بلند
مگر کز تو آشوب خیزد بشهر　　برآمیزی از دوده تریاک زهر
سیاوش بدان گفتها رام گشت　　برافروخت و اندر خور جام گشت
بخوردن نشستند یک با دگر　　سیاوش پسر گشت و آن پدر
چو خورشید برزد سر از کوهسار　　برون آمد از موج دریای قار
زمین گشت بر سان ارد بهشت　　هوا اندرو سنبل و لاله کشت
برفتند با خنده دل شادمان　　بره بر بجستند جای زبان
چنین تا رسیدند در شهر گنگ　　که آن بود خرم سرای درنگ
بپای اندرون زر همی ریختند　　ابر مشک و عنبر همی بیختند
پیاده بکوی آمد افراسیاب　　ز ایوان میان بسته و پر شتاب
سیاوش چو او را پیاده بدید　　فرود آمد از اسپ و پیشش دوید
گرفتند مر یکدگر را ببر　　بسی بوسه دادند بر چشم و سر
وزان پس چنین گفت افراسیاب　　که یکسر جهان اندر آمد بخواب
برآشفت گیتی ز تور دلیر　　کنون روی کشور شد از جنگ سیر
دو کشور همه ساله پر شور بود　　جهان از در آشتی کور بود
بتو رام گردد زمانه کنون　　برآسود از جوش و از جنگ و خون
کنون شهریاران ترا بنده اند　　همه دل بمهر تو آگنده اند
مرا چیز تا جان همه پیش تست　　همی شاد دل بادی تن درست
سیاوش برو بر آفرین کرد سخت　　که از گوهر تو مگرداد بخت
پدروار پیش تو مهر آورم　　همیشه پر از خنده چهر آورم
همی گنج بر رنج در پیش تست　　سپهبد بجان و تن خویش تست
که شد دیده روشن بدیدار تو　　وزو زنده بادا همه کار تو
سپاس از خدای جهان آفرین　　کزویت آرام و پرخاش و کین
سپهبد از دست سیاوش بدست　　بیامد بتخت مهی بر نشست
بروی سیاوش نگه کرد و گفت　　که این را بگیتی ندیدم جفت
بدین نیکوئی مردم بود در جهان　　چنین روی و بالا و فر مهان
وزان پس بپیران چنین گفت گرد　　که کاوس پیرست و اندک خرد
که بشکیبد از روی چونین پسر　　چنین روی و بالا و چندین هنر
مرا ماند در خواب و بیدار او　　بماند دلم خیره در کار او
که فرزند باشد کسی را چنین　　دو دیده بگردد اندر زمین
از ایوانها پس یکی برگزید　　همه کاخ زربفت گسترید
یکی تخت زرین نهادند پیش　　همه پایها چون سر گاومیش
بدیبای چینی بیاراستند　　فراوان پرستنده کان خواستند
بفرمود پس تا شود سوی کاخ　　بباشد بکام و نشیند فراخ
سیاوش چو در پیش ایوان رسید　　سر طاق ایوان بکیوان رسید
بیامد بران تخت زرین نشست　　هشیوار و جان اندر اندیشه بست
چو خوان سپهبد بیاراستند　　کس آمد سیاوش را خواستند
ز هر گونه رفت بر خوان سخن　　همه شادمانی فکندند بن
چو از خوان سالار برخاستند　　نشستنگه می بیاراستند
برفتند با رود و رامشگران　　پیاده نشستند یکسر سران
برو داد جان و دل افراسیاب　　همی بی سیاوش نیامدش خواب
همی خورد می تا جهان تیره گشت　　سر میگساران ز می خیره گشت
سیاوش بایوان خرامید شاد　　بگیتی ز ایران نیامدش یاد
وزان پس همانگه که بفرمود شاه　　بدانگه که بودند در بزمگاه
چنین گفت با شیده افراسیاب　　که چون سر برآرد سیاوش ز خواب
تو با پهلوانان و خویشان من　　کسی کو بود مهتر انجمن
بشبگیر با هدیه و با غلام　　گرانمایه اسپان زرین ستام
بزین ساز و پیش سیاوش برید　　هشیوار و بیدار و خامش برید
فراوان سپهبد فرستاد پیش　　چو زینگونه یکهفته بگذشت بیش
ز لشکر همی هر کسی با نثار　　ز دینار و ز گوهر شاهوار

شبی با سیاوش چنین گفت شاه — که فردا بسازیم هر دو بگاه
ابا گوی و چوگان بمیدان شویم — زمانی بتازیم و شادان شویم
ز هر کس شنیدم که چوگان تو — نبینند گردان بمیدان تو
بدو گفت شاها انوشه بدی — روان را بدیدار توشه بدی
همی از تو جویند شاهان هنر — که یابد بهر کار بر تو گذر
مرا رای روشن بفرمان تست — همی از تو خواهم بد و نیک جست

## گوی باختن سیاوش با افراسیاب در توران

بشبگیر گردان بمیدان شدند — گرازان و با روی خندان شدند
چنین گفت پس شاه توران بدو — که یاران گزینیم بر زخم گو
تو باشی بدان روی و زین روی من — بدو نیم هم زین نشان انجمن
سیاوش چنین گفت با شهریار — که کی باشدم دست و چوگان بکار
برابر نیارم زدن با تو گوی — بمیدان هم آورد دیگر بجوی
سپهبد ز گفتار او شاد شد — سخن گفتن هر کسی باد شد
بجان و سر شاه کاوس گفت — که با من تو باشی هم آورد و جفت
هنر کن به پیش سواران پدید — بدان تا نگویند کو بد گزید
کند آفرین بر تو مردان من — شکفته شود روی خندان من
سیاوش بدو گفت فرمان تراست — سواران و میدان و چوگان تراست
سپهبد گزین کرد کلباد را — چو گرسیوز و جهن و پولاد را
چو پیران و نستیهن جنگجوی — چو هومان که برداشت از آب گوی
به پیش سیاوش فرستاد باز — چو رویین و چون شیده جنگساز
دگر اندریمان سوار دلیر — چو اخواست گرد اوژن نره شیر
سیاوش چنین گفت کای نامجوی — از ایشان که یارد شدن پیش گوی
همه یار شاهند و تنها منم — نگهبان کاهند و تنها منم
گر ایدونکه فرمان دهد شهریار — بیارم بمیدان از ایران سوار
مرا یار باشند بر زخم گوی — بر آیین که آیین بود بر دو روی
سپهبد چو بشنود ازو داستان — بدان داستان گشت همداستان
سیاوش از ایرانیان هفت مرد — گزین کرد شایسته اندر نبرد
خروش تبیره ز میدان بخاست — همی خاک با آسمان گشت راست
از آوای سنج و دم کرنای — تو گفتی بجنبید میدان ز جای
سپهدار گوی بمیدان بزد — بابر اندر آمد چنان چون سزد
سیاوش برون راند اسب نبرد — چو گوی اندر آمد بجا ماند گرد
بزد همچنان چون بمیدان رسید — بر آنسان که از چشم شد ناپدید
بفرمود پس شهریار بلند — که گویی بنزد سیاوش برند
سیاوش بر آن گوی بر داد بوس — بر آمد خروشیدن نای و کوس
سیاوش باسب دگر بر نشست — بینداخت آن گوی خسرو بدست
وزان پس بچوگان بر او کار کرد — چنان شد که با ماه دیدار کرد
بمیدان یکی اسب چندان نبود — یکی را چنان روی خندان نبود
از آن گوی خندان شد افراسیاب — سر نامداران بر آمد ز خواب
بآواز گفتند هرگز سوار — ندیدیم بر زین چنین نامدار
یکی نامور گفت زینسان بود — سر آنکس که با فر یزدان بود
ز خوبی دیدار و فر و هنر — ندانم که دیدش بپیش از خبر
ز میدان بیکسو نهادند گاه — بیامد نشست از بر گاه شاه
سیاوخش بنشست با او بتخت — بدیدار او شاد شد شاه سخت
بلشکر چنین گفت پس نامجوی — که میدان شمارست و چوگان و گوی
چو برساختند این دو لشکر نبرد — بر آمد همی تا بخورشید گرد
چو ترکان بتندی بیاراستند — همی بردن گوی را خواستند
سیاوش غمی گشت از ایرانیان — سخن گفت با پهلوان زمان
که میدان بازیست یا کارزار — بدین بخشش و گردش روزگار
چو میدان سرآید بتابید روی — بدیشان سپارید یکباره گوی

سواران عنانها کشیدند نرم — نگردند از آن پس کسی اسب گرم
یکی گوی ترکان برآمد جستند — بگرد ارتش همی تاختند
سپهبد چو آواز ترکان شنود — بدانست کان پهلوانی چه بود
چنین گفت پس شاه توران سپاه — که گفتست با من یکی نیکخواه

## هنر نمودن سیاوش در میدان افراسیاب

که او را ز گیتی کسی نیست جفت — بنیرو کمان برکشد دو سفت
که آموخت او را گو پیلتن — ازان سرفرازان بهر انجمن
سیاوش چو گفتار ایشان شنید — ز قربان کمان کیی برکشید
سپهبد کمان خواست تا بنگرد — یکی برگراید که فرمان برد
کمان زانکه کرد و خیره بماند — بسی آفرین بر بزرگان بخواند
بگرسیوز تیغ زن داد و بد — که خانه بمال و در آور بزه
بکوشید تا بر زه آرد کمان — بنودش بدان زه فکندن توان
ازو شاه بستد بزانو نشست — بمالید خانه کمان را بدست
بزه کرد خندان چنین گفت شاه — کداینت کمان جوانی زراه
مرا نیز گاه جوانی کمان — چنین بود اکنون دگر شد زمان
ازایران و توران کس این بجنگ — بیارد گرفتن بهنگام جنگ
بجز پهلوان رستم پیلتن — که پیمازد همی رزم با اهرمن
بر و یال و کتف سیاوش جز این — نخواهد کمان نیز بر پشت زین
نشانه نهاد و برآمد ز زین — سیاوش بگفتا ای ناکس کهن
نشست از بر بادپایی چو دیو — بیفشرد ران و برآمد غریو
یکی تیر زد بر میان نشان — نهاده برو چشم گردنکشان
بپیچید و زد دیز یکچوبه تیر — زه آمد چو او را ز بهرام و تیر
خدنگی دگر باره او چار پر — بینداخت از باره بگشاد بر
نشانه دو باره بیک تاختن — معلق نمود اندر انداختن
عنان را بپیچید بر دست راست — بزد بار دیگر بر آنسو که خواست
کمان را بزه بر به بازو فکند — بیامد بر شهریار بلند
فرود آمد و شاه بر پای خاست — بر او آفرین زآفریننده خواست
وز آنجایگه سوی کاخ بلند — برفتند شادان دل و ارجمند
نشستند و خوان می آراستند — کسی کش سزا بود بنشاستند
می چند خوردند و گشتند شاد — بنام سیاوش گرفتند یاد
بخوان بر یکی خلعت آراست شاه — ز اسب و ستام و ز تخت و کلاه
هم از فرش و ز جامه نابرید — که اندر جهان پیش از آن کس ندید
ز دینار و زندبهای درم — ز یاقوت و پیروزه و بیش و کم
پرستار بسیار و چندی غلام — یکی پر ز یاقوت رخشنده جام
بفرمود تا خواسته بشمرند — همه سوی کاخ سیاوش برند
ز هر کش بتوران زمین خویش بود — ورا مهربانی بر او بیش بود
بدان شاهزاده چنین گفت شاه — که یکروز با من بنخجیرگاه
گرامی که دل شاد و خرم کنیم — روان را ز نخجیر بی‌غم کنیم
بدو گفت هر گه که رای آیدت — بدانسو که دل رهنمای آیدت
برفتند روزی بنخجیرگاه — همی رفت با باز و با یوز شاه
ز هر گونه با او سپاهی برفت — ز ایران و توران بنخجیر تفت
سیاوش بدشت اندرون گور دید — چو باد از میان سپه بردمید
سبک شد عنان و گران شد رکیب — همی تاخت اندر فراز و نشیب

## هنر نمودن سیاوش با افراسیاب در شکارگاه

یکی را بشمشیر زد بر دو نیم — دو دستش ترازو شد و سنگ سیم
بیکجو ز دیگر گرانتر نبود — نظاره بر او لشکر شاه بود
بگفتند یکسر همه انجمن — که اینست سرافراز شمشیرزن
بآواز گفتند یکسر بادکر — که ما را ز ایران بد آمد بسر

بنزد سران اندر آمد نهنگ
سزد گر بسازیم با شاه جنگ

بتازد بکوه و بهامون بتاخت
بشمشیر و تیر و بنیزه بتاخت

بهر جایگه بر یکی توده کرد
سپه را بنخچیر آسوده کرد

وز آنجایگه سوی ایوان شدند
همه شاد دل برگرفتند راه

سپهبد چه شادان بدی چون دژم
بجز با سیاوش نبودی بهم

ز جهن و ز گرسیوز و هم که بود
بکس راز نگشاد و شادان نبود

مگر با سیاوش بدی روز و شب
ازو برگشادی بخنده دو لب

بر این گونه یکسال بگذاشتند
غم و شادمانی بهم داشتند

سیاوش یکی روز و پیران بهم
نشستند و گفتند هر بیش و کم

بدو گفت پیران ازین بوم و بر
چنانی که باشد کسی برگذر

بدین مهربانی که با تست شاه
بنام تو خسپد بآرامگاه

چنان دان که خرم بهارش تویی
نگارش تویی غمگسارش تویی

## رای زدن پیران در خواستگاری کردن سیاوش دختر پیران را

بزرگی و فرزند کاوس شاه
سر از بس هنرها کشیده بماه

پدر پیر گشت و تو برنا دلی
نگر سر ز تاج کئی نگسلی

بایران و توران تویی شهریار
یکی پر هنر نامور یادگار

بنه دل برین بوم و بس چاره ساز
ز شاهان گیتی تویی بی‌نیاز

نه بینمت پیوسته خون کسی
کجا دارد او مهر بر تو بسی

برادر نداری نه خواهر نه زن
چو شاخ گلی بر کنار چمن

ز توران سزاوار همتای تو
بیابم کسی را ببالای تو

جریره زنی است بر خواسته
از آن انجمن مر ترا خواسته

ز توران جز او نیست انباز تو
بباید کسی نیز دمساز تو

یکی زن نگه کن سزاوار خویش
ز ایران بنه دل دو تیمار خویش

پس از مرگ کاوس ایران تراست
همان تخت و گنج دلیران تراست

پس پرده شهریار جهان
سه ماهند با زیور اندر نهان

اگر ماه را دیده بودی سیاه
از ایشان نبردی دل و دیده راه

سه اندر شبستان گرسیوزند
که از مام و از باب با پروزند

نبیره فریدون و پیوند شاه
که هم جاه دارند و هم تخت و گاه

پس پرده من چهارند خرد
چو باید ترا بنده باید شمرد

ولیکن ترا آن سزاوارتر
که از دامن شاه خواهی گهر

فرنگیس مهتر ز خوبان او
نه بینی بگیتی چنان روی و مو

ببالا ز سرو سهی برتر است
ز مشک سیه بر سرش افسر است

هنر او و دانش ز اندازه بیش
خرد را پرستار دارد به پیش

ز افراسیاب ار بخواهی رواست
چو او بت بکشمیر و کابل کجاست

شود ماه پیرایه پیوند تو
درفشان شود روز و اورند تو

چو فرمان دهی من بگویم بدو
بجویم بدین نزد او آبرو

سیاوش به پیران نگه کرد و گفت
که فرمان یزدان چه باید نهفت

اگر آسمانی چنین است رای
مرا با سپهر روان نیست پای

اگر من بایران نخواهم رسید
نخواهم همی روی کاوس دید

چو دستان که پروردگار منست
تهمتن که روشن بهار منست

چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
جز این نامداران و گنداوران

چو از روی ایشان بباید برید
بتوران همی خانه باید گزید

پدر باش و این کدخدایی بساز
مگو این سخن با زمین جز براز

بگفت این و مژگان پر از آب کرد
همی برزد اندر میان باد سرد

همی گفت پیران که با روزگار
نسازد خرد یافته کارزار

نیابی گذر تو ز گردان سپهر
کزویست پرخاش و آزار و مهر

بایران اگر دوستان داشتی
بیزدان سپردی و بگذاشتی

نشستت و تخت کنون ایدرست
سر تخت ایران به دست اندرست

بگفت این و برخاست از پیش او
چو آگاه گشت از کم و بیش او

بشادی بشد تا بدرگاه شاه　　فرود آمد و برگشادند راه
همی بود بر پیش او یک زمان　　بدو گفت سالار نیکی گمان
که چندین چه باشی به پیشم بپای　　چه خواهی ز گیتی چه آیدت رای
سپاه و زر و گنج من پیش تست　　مرا سودمندی بکم بیش تست
کسی کو ز زندان و بند هست　　کشادنش در دو گنج اندرست
ز خشم و ز بند من آزاد گشت　　ز بهر تو بیداد من داد گشت
ز بسیار و اندک چه خواهی بخواه　　ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
خردمند پاسخ چنین داد باز　　که از تو مبادا جهان بی نیاز
مرا خواسته هست و گنج و سپاه　　ببخت تو هم تیغ و هم تاج گاه
ز بهر سیاوش بجای دراز　　رسانم بگوشش سپهبد راز
مرا گفت با شاه توران بگوی　　که من شاد دل گشتم و نامجوی
بپروردیم چون پدر در کنار　　همه شادی آورد بخت تو بار
کنون همچنان که خدای سپاس　　بجنگ و بد از تو نیم بی نیاز
پس پرده تو یکی دختر است　　که ایران و تخت مرا درخور است
فرنگیس خواند همی مادرش　　شوم شاد اگر باشم اندر خورش
پر اندیشه شد زان سخن افراسیاب　　چنین گفت با دیده کرده پر آب
که من گفته ام پیش ازین داستان　　بنودی بدان گفته همداستان
که از دایه بچه شیر نر　　چه رنجی که هم جان نیاری ببر
بگوشی که او را کنی پرهنر　　تو بی بهر شوی چون دمی آید ببر
نخستین کاید ش نیروی چنگ　　سر پرورانده گیرد بجنگ
دوم آنکه از پیش کند آوران　　روان و ستاره شمر موبدان
شمار ستاره بپیش پدر　　براندند یکسر همه در بدر
مرا با تو پیره شگفتی بسی　　نماید همی کار دیده کسی
سر تخت و گنج و سپاه مرا　　جهان کشور و بوم و گاه مرا
کنون باورم شد که او این بگفت　　که گردون چه دارد برا راز نهفت
ازین دو برآید یکی شهریار　　بیاید بگیرد جهان در کنار
بتوران نماند بر و بوم و رخت　　کلاه من اندازه گیرد و تخت
چرا کشت باید درختی بدست　　که بارش بود زهر و برگش کبست
چو از تخم کاوس و افراسیاب　　چو آتش بود تیز با موج آب
ندانم بتوران گرآید بمهر　　و یا سوی ایران کشد پیش چهر
چرا برگمان زهر باید چشید　　دم مار خیره چه باید مزید
مرا ارزش چندان که آید بود　　مرا او بجای برادر بود
بدو گفت پیران که ای شهریار　　دلت را بدین کار غمگین مدار
کسی کز نژاد سیاوش بود　　خردمند و بیدار و خامش بود
بگفت ستاره شمر تو مپیچ　　خرد گیر و کار سیاوش بسیچ
ازین دو نژاده یکی نامور　　بیاید برآرد بخورشید سر
بر ایران و توران بود شهریار　　دو کشور برآساید از کارزار
ز تخم فریدون و از کیقباد　　فروزنده تر زین نباشد نژاد
وگر زین نشان راز دارد سپهر　　بیفزایدش هم بر نیکوی مهر
بخواهد بدن بودنی بیگمان　　نکاهد به پرهیز شد در نهان
مکن کن که این کار فرخ بود　　ز بخت آنچه پرسدت پاسخ بود
به پیران چنین گفت پس شهریار　　که رای تو بر بد نیاید بکار
بفرمان و رای تو کردم سخن　　تو شو سر چه باید بجوی بکن
دو تا گشت پیران بر دش نماز　　بسی آفرین کرد و برگشت باز
بنزد سیاوش خرامید زود　　بر و بر شمرد آن کجا رفته بود
نشستند شادان دل آنگه بهم　　پیاده نشستند جان پر ز غم
چو خورشید از چرخ گردنده سر　　برآورد بر سان زرین سپر
سپهدار توران سیا را بست　　یکی باره تیز رو برنشست
بکاخ سیاوش نهادند روی　　بسی آفرین خواند بر جان اوی
چنین گفت کامروز رسکانه　　۱۰۳۱۰ مهمانی دختر شهریار

کز ایشان جهان یکسر آباد بود … بدانگه که اندر جهان داد بود
کنون بشنو از گنگ دژ داستان … برین داستان باش همداستان

## اندر صفت شارستان سیاوش

که آن را سیاوش برآورده بود … بسی اندر و رنجها برده بود
بیکجا به از روی دریای چین … که بی نام گشت این بهامان زمین
بیابان بباید چو دریا گذشت … بپیمی یکی پهن بی آب دشت
گزین بگذری بینی آباد شهر … کزان شهرها بر توان داشت بهر
وزان پس یکی کوه بینی بلند … که بالای او برتر از چون و چند
مر این کوه را گنگ دژ در میان … بدان کت ز دانش نباید بیان
چو فرسنگ صد گرد بر گرد کوه … ز بالای او چشم گردد ستوه
ز هر سو که پویی بر او راه نیست … همه گرد بر گرد او بیکیست
بدینگونه سی و دو فرسنگ تنگ … ازین روی وز آن روی دیوار سنگ
برین پنج فرسنگ اگر پنج مرد … بباشد بر او انبلی کارکرد
نیابد بر ایشان گذر صد هزار … زره دار و برگستوان ور سوار
گزین بگذری شهر بینی فراخ … همه گلشن و باغ و ایوان و کاخ
همه شهر گرمابه و رود و جوی … بهر برزنی رامش و رنگ و بوی
همه کوه نخچیر و آهو بدشت … چنین شهریابی نباید گذشت
تذروان و کاوس و کبک دری … بیابی چو از جویبا بگذری
نه گرماش گرم و نه سرماش سرد … همه جای شادی و آرام و خورد
نبینی بدان شهر بیمار کس … یکی بوستان بهشت است و بس
همه آبها روشن و خوشگوار … همه بوم و بر باشدش چون بهار
درازا و پهناش سی بار سی … بود گر بپیمایدش پارسی
یک و نیم فرسنگ بالای کوه … که از رفتنش مرد گردد ستوه
وز آن روی هامون آید پدید … کزان خوبتر جایها کس ندید
همه گلشن و باغ و ایوان بود … که ایوانها سر بکیوان بود
بشد شه سیاوش و آنجای دید … مر آن را ز ایران همی برگزید
تن خویش را نامبردار کرد … فزونی یکی نیز دیوار کرد
ز سنگ و ز گچ بود و بهری ز خام … وزان کو سری کش فزایم نام
چو صد رش فزونست بالای او … همان سی و پنجست پهنای او
که آن را کسی تا نه بیند بچشم … چو گویی ز گوینده گیرند خشم
نیابد بر او منجنیق و نه تیر … بباید ترا دیدن آن ناگزیر
ز تیغش دو فرسنگ تا بوم خاک … همه گرد بر گرد خاکش مغاک
نه پرنده زو پر زند بر تیغ کوه … هم از بر شدن مرغ گردد ستوه
بر آن آفرین کان چنان آفرید … زمین و بلند آسمان آفرید
نبایست مایه و نه آموزگار … برو بر همه کار دشوار خوار
جز او را مدان کردگار جهان … جز او را مدان خواستار جهان
مرا فرخی دهش یار بود … خردمندی و بخت بیدار بود
بدینسان یکی شارستان ساختم … سرش را به پروین برافراختم
کنون اندرین هم نگار آورم … بدو بر فراوان نگار آورم
چو خرم شود جای آراسته … بدید آید از هر سویی خواسته
نباید مرا شاد بودن بسی … نشیند برین جای دیگر کسی
نه من شاد باشم نه فرزند من … نه پرمایه مردی به پیوند من
نباشد مرا زندگانی دراز … ز کاخ و ز ایوان شوم بی نیاز
شود تخت من گاه افراسیاب … کند بیگنه مرگ بر من شتاب
بدو گفت پیران که ای سرفراز … مکن چیره اندیشه در دل دراز
که افراسیاب از بلا پشت تست … بشاهی نگین اندر انگشت تست
مرا نیز تا جان بود در تنم … بکوشم که پیمان تو نشکنم
نمانم که بادی بتو بگذرد … دگر مور بر تو هوا بشمرد
سیاوش بدو گفت کای نیکنام … نبینم بجز نیکنامیت کام

| | | | |
|---|---|---|---|
| همه راز من آشکارا ببست | که بیدار دل باشی و شیر بت | من آگاهی از فر یزدان دهم | که از دار و چرخ بلند آگهم |
| بگویم ترا بر و پیدا درست | از ایوان و کاخ اندر آیم نخست | بدان تا بگویی چو بینی جهان | که این بی سیاوش شود در نهان |
| تو ای گرد پیران بسیار هوش | بدین گفته‌ها پهن بگشای گوش | فراوان نگردد برین روزگار | که بیکام و بیدار دل شهریار |
| که من زار کشته شوم بیگناه | کسی دیگر آراید این تاجگاه | تو پیمان نگهدار و رای براست | ولیکن فلک را جز اینست خواست |
| ز گفتار بدگوی و ز بخت بد | بمن بر چنین بیگنه بد رسد | برآشوبد ایران و توران بهم | ز کینه شود زندگانی دژم |
| پر آواز گردد سراسر زمین | زمانه شود پر ز شمشیر کین | بسی سرخ و زرد و کبود و بنفش | از ایران بتوران همی از درفش |
| بسی غارت و برده و کشته‌ها | پراکنده از گنج آراسته | بسا کشورا کان بسم ستور | بکوبند و گردد بجوی آب شور |
| سپهدار توران کردار خویش | پشیمان شود هم ز گفتار خویش | پشیمانی آنگه ندارد سود | که برخیزد از بوم آباد دود |
| از ایران و توران برآید خروش | جهانی ز خون من آید بجوش | جهاندار بر چرخ چونین نوشت | بفرمان او بر دمد هر چه کشت |
| بیابانت وی بیم و خرم | چو گاه گذشتن بود بگذرم | چه بندی دل اندر سرای سپنج | چه نازی بگنج و چه یازی برنج |
| کت از رنج دیگر کسی بر خورد | جهاندار دشمن چرا پرورد | چو بشنید پیران و اندیشه کرد | ز گفتار او شد دلش پر ز درد |
| همیگفت کز من بد آید بمن | گر او راست گوید همی این سخن | زمانه کشیدش بتوران زمین | پراگند اندر جهان تخم کین |
| که او را بتوران کشیدم برنج | سپردم بدو کشور و تاج و گنج | شمردم همه یاد گفتار شاه | چنین هم همیگفت با من بگاه |
| چنین هم همیگفت با او بمهر | که از جنبش و رسم گردان سپهر | جهان آفرین راز بر من گشاد | همانا که این آتش آمد بباد |
| ز کاوس و از تخت شاهنشهی | بیاد آمدش روزگار رهی | دل خویش از آن گفته خرسند کرد | نه آهنگ رای خردمند کرد |
| همه راه از نیکوئی گفت و گوی | دل از بود و پیدا پر از جست و جوی | چو از پشت اسبان فرود آمدند | ز گفتار بیکار دم برزدند |
| یکی خوان زرین بیاراستند | می و رود و رامشگران خواستند | ببودند یکهفته زینگونه شاد | نشستنگهان کی گرفتند یاد |
| بهشتم یکی نامه آمد ز شاه | بنزدیک سالار توران سپاه | کز ایدر برو تا بدریای چین | سپاهی جنگ آوران برگزین |
| همیرو چنین تا در مرز هند | وز آنجا گذر کن بدریای سند | همه باژ کشور سراسر بخواه | بکشور بر از خز و دیبا و گاه |
| برآمد خروش از در پهلوان | ز کوس و تبیره برآمد فغان | ز هر سو سپاه انجمن شد بدو | یکی لشکر کشن ز جنگجو |
| چو آمد بدرگاه پیران سپاه | همیرفت از آنسو که فرمود شاه | بنزد سیاوش همه خواسته | ز دیبا و اسبان آراسته |
| بهنگام بدرود کردن بماند | بفرمان برفت و سپه را براند | بپوی ز نزدیک او با شتاب | چو آتش بیامد بهنگام خواب |
| یکی نامه سوی سیاوش بمهر | نوشته بکردار روشن سپهر | که تا تو برفتی نیم شادمان | از اندیشه بیغم نیم یک زمان |
| ولیکن من اندر خور رای تو | بتوران بجستم همی جای تو | که آنجا که بودی خوش و خرم است | چنانچون بباید دلت بیغم است |
| بدان پادشاهی کنون باز گرد | سر بدسگال اندر آور بگرد | سیاوش سپه برگرفت و برفت | برآنسو که فرمود سالار تفت |

صد اشتر ز گنج درم بار کرد ... چهل دیگر از بار دینار کرد
هزار اشتر ماده سرخ موی ... بنه برنهادند با رنگ و بوی

از ایران و توران گزیده سوار ... برفتند شمشیرزن ده هزار
به پیش سپاه اندرون خواسته ... عماری خوبان آراسته

ز یاقوت و پیروزه شاهوار ... چه از طوق و از تاج و از گوشوار
ز کان‌ها و از مشک و عود و عبیر ... ز دینار و ز تختهای حریر

ز مصری و از چینی و پارسی ... همی بار کرده شتروار سی
نهادند سر سوی خرم بهار ... سپهدار و آن لشکر نامدار

## اندر ساختن سیاوش شارستان را

چو آمد بدان شارستان و بساخت ... دو فرسنگ بالا و پهنا بساخت

ز ایوان و میدان و کاخ بلند ... ز پالیز و از گلشن ارجمند

بیاراست شهری چو خرم بهشت ... بسان گل و سنبل و لاله کشت
بایوان نگارید چندی نگار ... ز رنگ‌ها و از بزم و از کارزار

نگار و سر و تاج کاوس شاه ... نشستن ابا یاره و گرز و گاه
بر تخت او رستم پیلتن ... همان زال و گودرز و آن انجمن

ز دیگر سو افراسیاب و سپاه ... چو پیران و گرسیوز کینه خواه
بایران و توران شد آن شارستان ... میان بزرگان کی داستان

بدر گوشه گنبدی ساخته ... سرش را به ابر اندر افراخته
نشسته سراینده رامشگران ... سر اندر ستاره سرای سران

سیاوخش گردش نهادند نام ... همه شهر از آن شارستان شادکام
چو پیران بیامد ز هند و ز چین ... سخن رفت از آن شهر با آفرین

خجسته به توران سیاوخش گرد ... کز اختر پیش کرده بدو زاد مرد
چو پیران از آن نامور شارستان ... شنید از لب هر کسی داستان

ز ایوان و کاخ و ز میدان و باغ ... ز رود و ز دشت و ز کشت و ز راغ
شتاب آمدش تا ببیند که شاه ... چه کرد اندر آن نامور جایگاه

سر انکس که او را دگر کار بود ... بدان بوم با او سزاوار بود
هزار از خز و سند مردان گرد ... چو هنگامه رفتن آمد ببرد

چو آمد بنزدیک آن جایگاه ... سیاوش پذیره شدش با سپاه
چو پیران بنزد سیاوش رسید ... پیاده شد از دور کو را بدید

سیاوش فرود آمد از پیل تنگ ... پیاده گرفتش در آغوش تنگ
بگشتند هر دو بدان شارستان ... ز هر در زدند از هر داستان

سراسر همه کاخ و ایوان و باغ ... همی تافت هر سو چو روشن چراغ
سپهدار ایران ز هر سو براند ... بسی آفرین بر سیاوش بخواند

بدو گفت گر فر و برز کیان ... بود دست با دانش اندر نهان
که آغاز کردی بدینگونه جای ... کجا آمدی تو از ایشان بپای

بماناد تا رستخیز این نشان ... میان بزرگان و گردنکشان
پسر بر پسر همچنین شاه و شاد ... جهاندار پیروز و فرخ نژاد

چو یک بهره زان شهر خرم بدید ... بایوان و باغ سیاوش رسید
بکاخ فرنگیس بنهاد روی ... جهاندار پیروز و دیهیم جوی

پذیره شدش دختر شهریار ... بپرسید و دینار کردش نثار
چو بر تخت بنشست و آن جای دید ... پرستنده بسیار بر پای دید

بر آن نیز چندی ستایش گرفت ... جهان آفرین را ستایش گرفت
وزان پس خوردن گرفتند کار ... می و خوان و خوالیگر و میگسار

ببودند یک هفته با می بدست ... گهی خرم و شاد دل گاه مست
بهشتم ره آورد و پیش آورید ... همان هدیه شارستان چون سزید

ز دینار و اسپان با زین پلنگ ... چه زرین ستام و چه خفتان جنگ
فرنگیس را افسر و گوشوار ... ز دینار و از گوهر زرنگار

بداد و بیامد سوی خویشتن ... همی رای زد شاه با انجمن
چو آمد به شادی بایوان خویش ... هم آنگه شد او در شبستان خویش

بگلشهر گفت این خرم بهشت
کسی کان نه بیند دل و جان بهشت

برامش به سیمای جستی زمین
بروشارستان سیاوش نشین

چو خورشید بر گاه فرخ سروش
نشسته بآیین و با فر و هوش

خداوندش از شهر نیکو تراست
تو گویی فروزندهٔ خاورست

وز آنجا بکه زد و افراسیاب
همی رفت بر سان کشتی برآب

پیامد بگفت آن کجا کرده بود
همان باژ کز کشور آورده بود

بیاورد و پیشش همه سربسر
بدادش ز کشور سراپا جز

که از داد او گشت آباد بوم
ز دریای چین تا در سپند روم

وز آنجا بکار سیاوش رسید
سراسر همه یاد کرد آنچه دید

ز کار سیاوش بپرسید شاه
وزان شهر و آن کشور و جایگاه

بدو گفت پیران که خرم بهشت
کسی کو به بیند بارد بهشت

همانا نداند از آن شهر باز
نه خورشید از آن شهر برتر فراز

یکی شهر دیدم که اندر زمین
نه بیند چنان کس ز توران زمین

ز بس باغ و میدان و آب روان
برآمیخت گفتی خرد با روان

چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور
چو گنج گهر بود گفتی بسور

کله کرد باید بگیتی بلید
ترا چون نباشد ز گیتی کلید

گر ایدر بکه آید ز مینو سروش
نباشد بدان فر و اورنگ و هوش

بدان فر و آیین که داماد تست
ز خوبی بکام دل شاد تست

و دیگر که دو کشور از جنگ و جوش
بیاسود چون پیش آمد بهوش

بها ما و برما چنین جاودان
دل هوشمندان و رای ردان

ز گفتار او شاد شد شهریار
که شاخ برومندش آورد بار

بگرسیوز این داستانها بگفت
همه هرچه پیران نشانها بگفت

سیاوش بتوران زمین دل نهاد
از ایران نگیرد همی هیچ یاد

گر او کرد بدرود و تخت و کلاه
چو گودرز و بهرام و کاوس شاه

همی بوم برساز و شارستان
بدو خرمی دل بر و بوستان

فرنگیس را کاخهای بلند
برآورد و دارد همی ارجمند

چو پیشش خوبی فراوان نکوی
بچشم بزرگی نگه کن بدوی

چو نخچیر دمی باشد و دشت و کوه
نشیند به پیشت ز ایران گروه

بدانگه که یاد آید از تن برست
چو خوردش نباید نشاید نشست

یکی هدیه آرای بسیار بر
ز دینار و از اسب و تاج و کمر

هم از گوهر و زر و دیبای چین
هم از باره و گرز و تیغ و نگین

ز دینار باید نثاری گران
شمرده ز هر گونه گوهران

ز گستردنیها و از بوی و رنگ
ببین تا ز گنج چه آید بچنگ

فرنگیس را هدیه بر همچنین
برو باز بانی پر از آفرین

اگر آبدارت بود میزبان
وزان شهر خرم دو هفته بمان

## آمدن گرسیوز نزد سیاوش

نگه کرد گرسیوز نامدار
سواران توران گزیده هزار

خنده سوار اندر آورد گرد
بشد شادمان تا سیاوخش گرد

سیاوش چو بشنید بسپرد راه
پذیره شدش تا زمان با سپاه

گرفتند مر یکدگر را کنار
سیاوش بپرسید از شهریار

بایوان گذشت اندران جایگاه
دگر روز گرسیوز آمد بگاه

سیاوش بیاراست جای سپاه
چو بگرفت با هدیه پیغام شاه

سیاوش بدان خلعت شهریار
نگه کرد و شد چون گل اندر بهار

نشستن از بر باره گامزن
سواران ایران شدند انجمن

همه شهر و برزن سراسر بدوی
بنود و سوی کاخ بنهاد روی

همانگه ز نزد سیاوش چو باد
پیامد سواری ورا مژده داد

که از دختر پهلوان مهر و ماه
یکی کودک آمد بمانند شاه

ورا نام کردند فرخ فرود
بتیره شب اندر چو پیران شنود

همانگه مرا با سواری دگر
بگفت او که رو شاه را مژده بر

۱۰۹۱

همان به در کودک ارجمند / بویژه سر بانوان بلند
بفرمود خفته بفرمان بران / زدندست آن بچه بر ارغوان
نهادند بر پشت آن نامه مهر / که پیش سیاوش خود کامه بر
بگویش که هرچند من پانورد / بدم پاک یزدان مرا شاد کرد
سیاوش بدو گفت کاهی مهی / ازین بچه هرگز مباد آگهی
فرستاده را داد چندان درم / که آرنده گشت از کشیدن دژم
بکاخ فرنگیس رفتند شاد / ورا نیز ازان داستان مژده داد
فرنگیس را دید بر تخت عاج / نهاده به بر بر ز پیروزه تاج
پرستار چندان بزرین کلاه / فروزان رخ ماه در پیشگاه
فرود آمد از تخت گردش نظار / بپرسیدش از شهر و از شهریار
دل و مغز گرسیوز آمد بجوش / دگرگونه تر شد بآیین و هوش
بدو گفت سپالی چنین بگذرد / سیاوش کس را بکس نشمرد
همش پادشاهیست هم تختگاه / همش گنج و هم دانش و هم سپاه
نهان دل خویش پیدا نکرد / همی بود پیچان و رخسار زرد
بدو گفت بر خوردی از رنج خویش / همه سال شادان دل از گنج خویش
نهادند در کاخ زرین دو تخت / نشستند شادان دل و نیکبخت
نوازنده رود با میگسار / برآمد بر تخت گوهر نگار
ز نالیدن رود و نای و سرود / بشادی همی داد دل را درود
چو خورشید تابنده بگشاد راز / بهر جای بنمود چهر از فراز
سیاوش ز ایوان بمیدان گذشت / ببازی همی گرد میدان بگشت
چو گرسیوز آمد بینداخت گوی / سپهبد سوی گوی بنهاد روی
جوان گوی در زخم چوگان گرفت / هم آورد او خاک میدان گرفت
ز چوگان او گوی شد ناپدید / تو گفتی سپهرش همی برکشید
بفرمود تا تخت زرین نهند / بمیدان برخاش زوبین نهند

## هنر نمودن سیاوش نزد گرسیوز و ترکان

سواران میدان بکردار گرد / بزوبین گرفتند تنگ و نبرد
دو مهتر نشستند بر تخت زر / بدان تا کرا بر فرازد هنر
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / هنرمند و ز خسروان یادگار
هنر بر هنر برگزیده گذر / ز ترکان نمایی بترکان هنر
بنوک سنان و بتیر و کمان / عنان تاب با داد کن یکزمان
سیاوش چنین گفت کای نیکبخت / سزاوار میدانی و تاج و تخت
بایران و توران چو تو نیکسوار / نبد یاد کس در صف کارزار
بدو گفت گرسیوز ای شاهزاد / جوان مرد و پیروز روزی مراد
شوم همچنین چون تو گفتی بمهر / بکام تو گردد بما بر سپهر
چه باشد گر امروز از بهر من / بمیدان نهی رنج بر خویشتن
ببرد سیاوش بدان کار دست / بزیر اندر آمد ز جای نشست
زره را بهم بر ببستند پنج / که از یک زره تن رسیدی برنج
نهادند بر طرف آوردگاه / نظاره بر ایشان ز هر سو سپاه
سیاوش یکی نیزه شاهوار / که آن داشتی از پدر یادگار
که در جنگ مازندران داشتی / بنخچیر و بر شیر بگذاشتی
باورد که رفت نیزه بدست / عنان را بپیچید بر پیل مست
بزد نیزه و برگرفت آن زره / زره را نماند ایچ بند و گره
بیاورد نیزه برآورد راست / پس آنگه بینداخت زانسو که خواست
سواران گرسیوز جنگساز / برفتند با نیزه‌های دراز
فراوان بگشتند گرد زره / ز میدان زره برنشد یک گره
سیاوش سپر خواست گیلی چهار / دو چوبین و دو از آهن آبدار
کمان خواست با تیرهای خدنگ / شش اندر میان دسته چوبه بچنگ
یلی در کمان راند نیشابوران / نظاره بگردش سپاه گران
بران چار چوبین و آهن سپر / گذر کرد پیکان آن نامور

ازان نیز یکی برگذاره بماند    همی هرکسی نام یزدان بخواند
بدو گفت گرسیوز ای نامدار    بایران و توران ترا نیست یار

بیا تا من و تو بآوردگاه    بتازیم یکسر بپیش سپاه
بگیریم هر دو دوال کمر    بکردار جنگی دو پرخاشخر

ز ترکان مرا نیست همتا کسی    بمیدان درون آزمودم بسی
بایران کسی نیست همتای تو    همآورد با تو ببالای تو

گرایدونکه بردارم از پشت زین    ز تا ناگهان برزنم بر زمین
چنان دان که از تو دلاورترم    باسب و بمردی ز تو برترم

وگر تو مرا بر نهی بر زمین    نگردم بجایی که جویند کین
سیاوش چنین گفت کین خود مگوی    که تو مهتری شیر و پرخاشجوی

همان اسب تو شاه اسپان هست    کلاه تو آذرگشسب منست
جز از تو ز توران کسی برگزین    که با من بگردد نه از راه کین

چنین گفت گرسیوز ای نامجوی    تو زینگونه با من تنها مگوی
سیاوش بدو گفت کین رای نیست    نبرد ترا در جهان پای نیست

نبرد دو تن جنگ و میدان بود    بود خشم اگر روی خندان بود
ز گیتی برادر تویی شاه را    همی زیر نعل آوری ماه را

کنم هر چه گویی بفرمان تو    برین نشکنم رای و پیمان تو
ز یاران یکی شیر جنگی بخوان    برین تیز تک بارگی برنشان

گرایدونکه رایت نبرد منست    سر سرکشان زیر گرد منست
بخندید گرسیوز نامجوی    همه ناخوش آمدش گفتار اوی

بیاران چنین گفت کای سرکشان    که خواهد که گردد بگیتی نشان
یکی با سیاوش نبرد آورد    سر سرکشان زیر گرد آورد

سراینده بودند لب با گره    بپاسخ بیامد گروی زره
منم گفت شایسته کارزار    اگر نیست او را کسی نیز یار

سیاوش ز گفت گروی زره    برو پر ز چین کرد ابرو گره
بدو گفت گرسیوز ای شهریار    ز گردان لشکر ورا نیست یار

سیاوش بدو گفت کز تو گذشت    نبرد بزرگان مرا خوار گشت
از ایشان دو تن باید آراسته    بمیدان نبرد مرا خواسته

برفتند بیجان دمور و گروی    سیاوش بیاورد بنهاد روی
ببند میان گروی زره    فرو برد چنگال و بند زره

ز زین برگرفت و بمیدان فکند    نیازش نیامد بگرز و کمند
وزان پس بپیچید سوی دمور    گرفتش بر و گردن او بزور

چنان خوارش از پشت زین برگرفت    که گردان بماندند ازو در شگفت
چنان پیش گرسیوز آورد خوش    که گفتی ندارد کسی زیر کش

فرود آمد از اسب بنشاند پست    پر از خنده بر تخت زرین نشست
برآشفت گرسیوز از کار او    پر از غم شدش دل پر از رنگ رو

وزان تخت زرین بایوان شدند    تو گفتی که بر اوج کیوان شدند
نشستند یکهفته با نای و رود    می و نای و رامشگران و سرود

بهشتم برفتن گرفتند راه    بزرگان و گرسیوز کینه خواه
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه    پر از لابه و پرسش نیکخواه

وزان پس مر او را بسی هدیه داد    برفتند ازان شهر آباد شاد
بره شان سخن رفت با یکدگر    از آن پرهنر شاه و آن بوم و بر

چنین گفت گرسیوز جنگجوی    که ما را ز ایران بد آمد بروی
یکی مرد را شاه ترکان بخواند    کز آن تنگ ما را بجوی در نشاند

دو شیر ژیان چون دمور و گروی    که بودند گردان پرخاشجوی
چنان زار و بیکار گشتند و خوار    بچنگال ناپاک تن یکسوار

سرانجام ازین بگذرانند سخن    نه سر بهتر این کار را و نه بن
چنین تا بدرگاه افراسیاب    برفتند ازینگونه چون تیز آب

چو نزدیک سالار توران رسند    رسیدند و پرسید هر گونه شاه
فراوان سخن گفت و نامه بداد    بخواند و بخندید و در گشت شاد

بباشیم تا بازگردان سپهر    چگونه گشاید برین کار چهر
بهر کار بهتر درنگ از شتاب    بمان تا بتابد برین آفتاب
پشیمان شد از رای و کردار خویش    همی تیره دانست بازار خویش
چنین داد پاسخ که من زین سخن    نه سر نیک بینم پدید از بن
ببینم که رای جهاندار چیست    رخ شمع چرخ روان سوی کیست
وگر سوی درگاه خوانیش باز    بگویم سخن تا چه دارد براز
نگهبان او من بسم بیگمان    همی بنگرم تا چه گردد زمان
چو نزدیکی آتش آشکارا شود    که ناچاره دل بی مدارا شود
وزان پس نکوهش بیایم ز کس    مکافات بد جز بدی نیست بس
چنین گفت گرسیوز کینه جوی    که ای شاه بینا دل راست گوی
سیاوش جوان آنکه فر و برز    جوان ایزدی شاخ و آن دست و گرز
بیاید بدرگاه تو با سپاه    شود در تو بر تیره خورشید و ماه
سیاوش نه آنست کش دید شاه    همی ز آسمان برگذارد کلاه
فرنگیس را هم ندانی تو باز    تو گویی شدست از جهان بی نیاز
سپاهی که شاهی ببیند چو او    جوان بخشش و رای آن ماه رو
سپاهت همه باز گردد همه    تو باشی به گرسینه بی رمه
نخواهند از آن پس شاهی ترا    بزرگان و او را و ماهی ترا
و دیگر که از شهر آباد اوی    چنان بوم فرخنده بنیاد اوی
تو خوانی که او را مرا بنده باش    بخواری به مهر من آگنده باش
نه دیدست کس جفت با پیل شیر    نه آتش دمان از بر آب زیر
اگر بچه شیر ناخورده شیر    بپوشد کسی در میان حریر
بگوهر شود باز چون شد بزرگ    نترسد از آهنگ پیل سترگ
پس افراسیاب اندر اندیشه شد    غمی شد باندیشه در پیشه شد
همی از شتابش بیامد درنگ    که پیروز باشد خداوند سنگ
ستوده نباشد سر بادسار    برین داستان زد یکی هوشیار
که گر باد خیره بجنبی ز جای    نگر با فسنتی چهره و دست و پای
سبکسار مردم نه والا بود    اگر چه کو سرو بالا بود
برفتند پیچان دو لب پر سخن    پر از کین دل از روزگار کهن
بر شاه رفتی زمان تا زمان    بد اندیش گرسیوز بدگمان
ز هر گونه رنگ اندر آمیختی    دل شاه توران بر انگیختی
چنین تا برآمد برین روزگار    پر از درد و کین شد دل شهریار
سپهبد چنین دید یکروز رای    که پردخته ماند ز بیگانه جای
بگرسیوز آن داستان برگشاد    ز کار سیاوش بسی کرد یاد
ترا گفت از ایدر ببایدت شدن    بر او فراوان نباید بدن
بپرسی و گویی کز آن تختگاه    نخواهی همی کرد کس را نگاه
بهشتی همانا که جنبی ز جای    یکی با فرنگیس خیز اید رای
نیاز است ما را بدیدار تو    هم آن پر هنر جان بیدار تو
برین کوه ما نیز نخچیر هست    بجام زبرجد می و شیر هست
گذاریم یکچند و باشیم شاد    چو آیدت زان شهر آباد یاد
برامش بباشیم و شادی خرام    می و جام با ما چرا شد حرام
برآراست گرسیوز دام ساز    دلی پر ز کین و سری پر ز راز
چو نزدیک شهر سیاوش رسید    ز لشکر زبان آوری برگزید
بدو گفت رو با سیاوش بگوی    که ای پاک و آزاده نامجوی
بجان و سر شاه توران سپاه    بجان و سر و تاج کاوس شاه
که خود بهر من بر نخیزی ز گاه    نه پیش من آیی پذیره براه
که تو زان فزونی بفر و بخت    بجاه و نژاد و بتاج و بتخت
که سر با درابست باید میان    تهی کردن آنجایگاه کیان
فرستاده نزد سیاوش رسید    زمین را ببوسید کو را بدید
۱۰۲۱
چو پیغام گرسیوز او را بگفت    سیاوش غمی گشت اندر نهفت
پر اندیشه بنشست بسیار دیر    بدل گفت راز است دل ناپدید

نگه کرد گرسیوز کینه‌خواه
بدان تازه رخساره شهریار
همی رفت یکدل پر از کین و درد
بدانگه که خورشید شد لاجورد

همه شب بپیچید تا روز پاک
چو شب جامه تیره را کرد چاک
سر پر ز کین اندر آمد ز خواب
بیامد به نزدیک افراسیاب

## بدگویی کردن گرسیوز سیاوش را نزد افراسیاب

ز بیگانه پردخت کردند جای
نشستند و چندی بهر گونه رای

بدو گفت گرسیوز ای شهریار
سیاوش جز آن است کاندر گمان

فرستاده آمد ز کاوس شاه
نهانی به نزدیک او چند راه
ز روم و ز چین نیزش آمد پیام
همی یاد کاوس گیرد به جام

بر او انجمن شد فراوان سپاه
بپیچید از او یکزمان چاشتگاه
اگر تور را دل نگشتی دژم
ز کینی به ایرج نکردی ستم

دو کشور که چون آتش و آب تاب
بدل یک ز دیگر گرفته شتاب
تو خواهی که شان خیره جفت آوری
همی باد را در نهفت آوری

اگر کردمی بر تو این بد نهان
مرا زشت نامی بدی در جهان
دل شاه از آن کار شد دردمند
پر از غم شد از روزگار گزند

بدو گفت بر من ترا مهر خون
بجنبید و او شد مرا رهنمون
سه روز اندرین کار رای آوریم
سخنهای بهتر بجای آوریم

چو این رای کرد و خرد راد رست
بگویم که درمان چه باید جست
چهارم چو گرسیوز آمد بدر
کله بر سر و تنگ بسته کمر

سپهدار توران ورا پیش خواند
ز کار سیاوش سخنها براند
بدو گفت کز یادگار پشنگ
چه دارم بگیتی جز از تو بچنگ

همه رازها بر تو باید گشاد
بژرفی ببین تا چه آیدت یاد
از آن خواب بد چون دلم شد غمین
بمغز اندر آورد جستی بکین

نبستیم بجنگ سیاوش میان
نیامد از او نیز ما را زیان
چو او تخت پرمایه بدرود کرد
همه تار کرد و خرد پود کرد

ز فرمان من یکزمان سر نتافت
چو از من جهان نیکوییها بیافت
سپردم بدو کشور و گنج خویش
نکردیم یاد از غم و رنج خویش

بجز نیز نو پیشگی ساختیم
دل از جنگ ایران بپرداختیم
بپیوندم از گنج و فرزند وی
گرامی دو دیده سپردم بوی

پس از نیکوییها نه کو رنج
فدا کردمش کشور و تاج و گنج
گر ایدونکه من بدسگالم بروی
ز گیتی برآید یکی گفتگوی

بدو بر بهانه ندارم پدید
گر از من بدو اندکی بد رسید
زبان برگشایند بر من مهان
درفشی شوم در میان جهان

نباشد پسند جهان آفرین
نه نیز از بزرگان روی زمین
ز دو تیز دندان تر از شیر مست
که اندر دلش هم ز شمشیر خست

اگر بچه از پدر دردمند
کند مرغ زارش تباه از گزند
سزد گر بد آید بدو آن سپاه
پسندد چنین داور هور و ماه

ندانم جز انگشتش بخوانم بدر
وز ایدر فرستمش سوی پدر
اگر کاه جوید گرانمایگی
از این بوم و بر بگسلد داوری

بدو گفت گرسیوز ای شهریار
مگیر اینچنین کار پرمایه خوار
از ایدر گر او سوی ایران شود
بر و بوم ما پاک ویران شود

هر آنکه که بیگانه شد خویش تو
بدانست راز و کم و بیش تو
نه بینی از او جز همه درد و رنج
پراکنده دوده و نام و گنج

برین داستان زد یکی رهنمون
که بادی که از خانه آید برون
ندانی تو بستن بر او رهگذار
وگر بگذرد همچنین روزگار

ندانی که پرورد کار پلنگ
نه بیند ز پرورده جز تیز چنگ
چو افراسیاب این سخن بازجست
همی گفت گرسیوز آمد درست

ندانم که گرسیوز نیکخواه　چه گفت از من بد بدان پیشگاه
در اندیشه شد تا سپهبد رسید　که گرد روی سیاوش بدید
بپرسیدش از راه و از گاه شاه　ز رزم سپاه و ز تخت و کلاه
پیام سپهدار توران بداد　سیاوش ز پیغام او گشت شاد
چنین داد پاسخ که با داد اوی　نگردانم از تیغ پولاد روی
من اینک برفتن کمر بسته‌ام　عنان با عنان تو پیوسته‌ام
سه روز اندرین گلشن نونهاد　بباشیم و زباده گیریم یاد
که گیتی سپنجست پردرد و رنج　بر آنکس که با غم زید در سپنج
چو بشنید گفت خردمند شاه　بپیچید گرسیوز کینه‌خواه
بدل گفت ار ایدونکه با من براه　سیاوش بیاید بنزدیک شاه
ازین شیر مردی و چندین خرد　کمان مرا زیر پی بسپرد
سخن گفتن من شود بی فروغ　شود پیش او چارهٔ من دروغ
یکی چاره باید زمن ساختن　دلش را براه بد انداختن
زمانی همی بود خامش بماند　دو چشمش بروی سیاوش بماند
فرو ریخت از دیدگان آب زرد　بآب دو دیده همی چاره کرد
سیاوش ورا دید پر آب چهر　بسان کسی کو بپیچد ز مهر
بدو گفت نرم ای برادر چه بود　غمی هست کان را نشاید شنود
گر از شاه توران شدستی دژم　بدیده در آوردی از درد نم
من اینک همی با تو آیم براه　کنم جنگ با شاه توران سپاه
بدان تا ز بهر چه آزاردت　چرا کمتر از خویشتن داردت
بدان تا چرا جوید آزار تو　چرا خواری آرد بدین کار تو
وگر دشمنی اندر آشفتت پدید　که تیمار و رنجش بباید کشید
من اینک بهر کار یار توام　چو جنگ آوری پایه‌دار توام
ورایدونکه نزدیک افراسیاب　ترا تیره گشتست بر چهره آب
بگفتار مرد دروغ آزمای　کسی از تو برتر گرفتست جای
بدو گفت گرسیوز نامدار　مرا این سخن نیست با شهریار
نه از دشمنی آمدستم به رنج　که از چاره دورم بمردی و گنج
ز گوهر مرا با دل اندیشه خاست　که یاد آمدم زان سخنهای راست
نخستین ز تور اندر آمد بدی　که برخاست زو فره ایزدی
شنیدی که با ایرج کم سخن　بآغاز کینه چه افکند بن
وز آنجا که تا با فراسیاب　شدست آتش ایران و توران چو آب
بیکجای هرگز نیامیختند　ز بند خرد دور بگریختند
سپهدار توران از آن بدتر است　کنون کاو بپشه بچرم اندرست
ندانی تو خوی بدش بیگمان　بمان تا بیاید پدیره زمان
نخستین ز اغریرث اندازه گیر　که بر دست او کشته شد خیره خیر
برادر بد از یک پدر هم ز پشت　چنان پرخرد بیگنه را بکشت
وزان پس بسی نامور بیگناه　شدند چند از دست او بر تباه
مرا زین سخن ویژه اندوه خست　که بیدار دل بادی و تن درست
تو تا آمدستی بدین بوم و بر　کسی را نیامد ز تو بد بسر
همه مردمی جستی و راستی　جهانی بدانش بیاراستی
کنون خیره آهرمن دلگسل　ورا از تو کردست پرداغ دل
دلی دارد از تو پر از درد و کین　ندانم چه خواهد جهان آفرین
تو دانی که من دوستدار توام　به نیک و بد ویژه یار توام
نباید که فردا گمانی بری　که من بودم آگاه از این داوری
سیاوش بدو گفت مندیش ازین　که یار است با من جهان آفرین
سپهبد جز این کرد ما را امید　که بر من سر آرد بروز سفید
گر آزار بودیش در دل ز من　سرم را نیفراختی ز انجمن
ندادی بمن کشور و تاج و گاه　بر و بوم و فرزند و گنج و کلاه
کنون با تو آیم بدرگاه اوی　درخشان کنم تیره گون ماه اوی
هر آنجا که روشن شود راستی　فروغ دروغ آورد کاستی

نمایم دلم را بافراسیاب  درخشان تر اندر سپهر آفتاب
تو دل را بجز شاد و رامش مدار  روان را بد و در گمانه مدار
کسی کو دم اژدها بسپرد  زرای جهان شهر بر نگذرد
بدو گفت گرسیوز مهربان  تو او را بدین سان که دیدی مدان
و دیگر بجایی که گردان سپهر  شود تند و چین اندر آرد بچهر
خردمند دانا نداند فسون  که از چنبر او سر آرد برون
برین دانش و این دل هوشمند  برین برز و بالای و رای بلند
نداند همی چاره از مهر باز  بداند که بخت بد آمد فراز
همه مرز ایند و تنبل فرو خفت  باورند چشم خرد را بدوخت
نخست آنکه داماد کردت بنام  بخیره شدی زان سخن یادگام
دگر آنکه از خویشتن دور کرد  بروی بزرگان یکی سور کرد
بدان تا که گستاخ گشتی بدوی  فزون ماند اندر جهان گفت و گوی
ترا هم زاغریرث ارجمند  فزون نیست خویشی و پیوند و بند
میانش بخنجر بدو نیم کرد  سپه را بگرد اندرش گرم کرد
نشانش ببین آشکارا کنون  چنین دان و ایمن مشو زو کنون
هر آنکه چه اندر دل اندیشه بود  خرد بود و دور مردری پیشه بود
همان آزمایش بدان روزگار  ازین کینه بد برد دل شهریار
همه یک بیک پیش تو رانده ام  چو خورشید تابنده بر خوانده ام
بایران بدو را ببند آشتی  بتوران همی شهر برساختی
چنین دل بدادی بگفتار او  نگشتی همی گرد تیمار اوی
درخت بدی خود نشاندی درست  همه بار او زهر و برگش کبست
همی گفت و مژگان پر از آب زرد  پر افسون دل و لب پر از باد سرد
سیاوش نگه کرد خیره بدرد  زدیده نهاده برخ رود و جوی
چو یاد آمدش روزگار گزند  گرو بگسلد مهر چرخ بلند
نماند بر او بر بسی روزگار  بروز جوانی سر آمدش کار
دلش گشت پر درد و رخساره زرد  پر از غم روان لب پر از باد سرد
بدو گفت سر چون همی بنگرم  بباد افره بد نه اندر خورم
بگفتار و کردار در پیش و پس  زمن هیچ ناخوب نشنید کس
چو گستاخ شد دست با گنج او  نه پیچد همانا تن از رنج او
اگر چه بد آید همی بر سرم  هم از رای و فرمان او نگذرم
بیایم کنون با تو من بی سپاه  ببینم که از چیست آزار شاه
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی  ترا آمدن نزد او نیست روی
بپای اندر آتش بباید شدن  به پیش پدر داستانها زدن
همی چیره بر بد شتاب آوری  سر بخت خندان بخواب آوری
ترا من همانا بسم پایمرد  بر آتش یکی برزنم باد سرد
یکی پاسخ نامه باید نوشت  بدیدار کردن همه خوب و زشت
زکین گر ببینم سر او سپای  درفشان شود روزگار بهی
سواری فرستم بنزدیک تو  درفشان کنم روز تاریک تو
امیدستم از کردگار جهان  شناسنده آشکار و نهان
دلش باز گردد سوی راستی  شود دور از و کژی و کاستی
وگر ببینم اندر سرش پیچ و تاب  بهینی فرستم هم اندر شتاب
ترا زآن کن که باید زدن ساز  مکن کار بر خویشتن بر دراز
نه دور است از ایدر بهر کشوری  بهر نامداری و هر مهتری
صد و بیست فرسنگ از ایدر بچین  همان سیصد و چل بایران زمین
ازینسو همه دو سپهدار تو  همه بنده و خاک راه تواند
وز آنسو پدر آرزومند تست  جهان بنده شهر و پیوند تست
بهر سو یکی نامه کن در از  بپیچید با شرم و دژ تنگی منش
سیاوش بگفتار او گروید  چنان جان بیدار او بغنوید
بدو گفت از آن در که رانی سخن  زگفتار و رایت نگردم ز بن
تو خواهشگری کن هر آنچه ز بخواه  همه راستی جوی تنها بروی

۱۰۲۲

بفرمود ازو دی با فراسیاب ... یکی نامه روشن چو در خوشاب
دبیر پژوهنده را پیش خواند ... سخنهای آگنده را برفشاند

## نامهٔ سیاوش با افراسیاب بدست گرسیوز

نخست آفریننده را یاد کرد ... ز دام خرد کردن آزاد کرد
از آن پس خرد را ستایش گرفت ... ابر شاه ایران نیایش گرفت
که ای شاه پیروز به روزگار ... زمانه مبادا ز تو یادگار
مرا خواستی شاد گشتم بدان ... که با دانش است تو با موبدان
دوم مرز فرنگیس را خواستی ... بمهر و وفا دل بیاراستی
فرنگیس ماننده بود این زمان ... لب با چران و بتن با جان
بگفت و مرا پیش بالین نشست ... میان دو کشورش تیغم نشست
مرا دل پر از رای و دیدار تست ... دو کشور پر از رنج کردار تست
ز نالندگی چون سبکتر شود ... فرنگیس نی شاه کشور شود
بهانه مرا نیست آزار اوست ... نهانم پر از درد و تیمار اوست
چو نامه بمهر اندر آمد بداد ... بزودی بگرسیوز بد نژاد
دلاور سه اسب تکاور بخواست ... همی تاخت یکسر شب و روز راست
چهارم بیامد بدرگاه شاه ... پراند زبان و روان پرگناه
فراوان بپرسیدش افراسیاب ... چو دیدش پر از رنج و سر پر شتاب
چرا با شتاب آمدی گفت شاه ... چگونه سپردی چنین تند راه
بدو گفت چون تیره شد روزگار ... نشاید شمردن بد روزگار
سیاوش نکرد هیچ بر کس نگاه ... پذیره نیامد مرا خود براه
سخن نیز نشنید و نامه نخواند ... مرا پیش تختش بپایان شتاب
از ایران بدو نامه پیوسته گشت ... بیابد در شهر او بسته گشت
سپاهی ز روم و ز زرگان چین ... همی هر زمان بر خروشد زمین
تو در کار او گرد درنگ آوری ... مگر باد زان پس بجنگ آوری
وگر دیر گیری تو جنگ آورد ... دو کشور بر آری بجنگ آورد
وگر سوی ایران براند سپاه ... که یار و شدن پیش او کینه خواه
ترا گردم اکنون ز دیدار خویش ... ازین پس بپیچی ز کردار خویش
چو بشنید افراسیاب این سخن ... برو تازه شد باز درد کهن
بگرسیوز از خشم پاسخ نداد ... دلش گشت چون آتش و جوش باد
بفرمود تا برکشیدند نای ... همان صنج و شیپور و هندی درای
برون رفت از آن گنگ خندان بهشت ... درختی ز کینه بدل در بکشت
بدانگه که گرسیوز آمد فرود ... گران کرد بر زین دوال رکیب
سیاوش بپرده درآمد بدرد ... تنش لرز لرزان و رخساره زرد
فرنگیس گفت ای گو تیز چنگ ... چه بودت که دیگر شدستی برنگ
چنین داد پاسخ که ای خوبروی ... بتوران سپه شد مرا آبروی
بدینسان که گرسیوز آمد بکار ... ز هر کار بهره مرا مرگ اوست
فرنگیس بگرفت گیسو بدست ... گل ارغوان از بنفشه بخست
پر از خون شد آن بسته مشکبوی ... بگفت و پر از آب غم کرد روی
همی مشک بارید بر کوه سیم ... دو لاله ز خوشاب شد زرد و نم
همیکند موی و همیریخت آب ... ز گفتار و کردار افراسیاب
بدو گفت ای شاه گردن فراز ... چه سازی کنون زود بگشای راز
پدر خود دلی دارد از تو بدرد ... ز ایران نیاری سخن یاد کرد
سوی روم ره با درنگ آیدت ... بپوئی سوی چین که تنگ آیدت
یکی گر گرائی کنون بی سپاه ... نیابت خداوند خورشید و ماه
سپنجم باد بر جان او ماه و سال ... کجا بر تن تو شود بدسگال
همیگفت گرسیوز اکنون ز راه ... بباید همانا زند و یک شاه

## خواب دیدن سیاوش و ترسیدن

چهارم شب اندر بر ماه روی ... بخواب اندرون بود با رنگ و بوی

بلرزید و از خواب خیره بجست    خروشی برآورد چون پیل مست
همی داشت اندر برش خوب چهر    بدو گفت شاها چه بودت بمهر
ز خورشید و شمعی برافروختند    برش عود و عنبر همی سوختند
بپرسید از و دخت افراسیاب    که فرزانه شاها چه دیدی بخواب
سیاوش بدو گفت کز خواب من    لبت هیچ مگشای بر انجمن
چنان دیدم ای سرو سیمین بخواب    که بودی یکی بیکران رود آب
یکی کوه آتش بدیگر کران    گرفته لب آب نیزه وران
ز یکسو شدی آتش تیز گرد    برافروختی ز و سیاوش گرد
ز یکدست آتش ز یکدست آب    به پیش اندرون پیل و افراسیاب
بدیدی مرا روی کردی دژم    دمیدی بر آن آتش تیز دم
فرنگیس گفت این بجز نیکوی    نباشد یکی امشب نگر بغنوی
بگرسیوز آید همه بخت شوم    شود کشته بر دست خاقان روم
سیاوش سپه را سراسر بخواند    بدرگاه ایوان زمانی بماند
بپیچید و بنشست خنجر بچنگ    طلایه فرستاد بر سوی گنگ

## آمدن افراسیاب بکشتن سیاوش

چو از تیره شب بهره ای درگذشت    سوار طلایه بیامد ز دشت
که افراسیاب و فراوان سپاه    پدید آمد از دور تازان براه
ز نزدیک گرسیوز آمد نوند    که بر چاره جان میان را ببند
نیامد ز گفتار من هیچ سود    ز آتش ندیدم بجز تیره دود
نگر تا چه باید کنون ساختن    سپه را کجا باید انداختن
سیاوش بدانست کان بد ازو    همی راست آمدش گفتار او
فرنگیس گفت ای خردمند شاه    مکن هیچگونه بما در نگاه
یکی باره تیز رو برنشین    مباش ایچ ایمن بتوران زمین
ترا زنده باید که مانی بجای    سر خویشتن گیر و کس را مپای
سیاوش بدو گفت کان خواب من    بجای آمد و تیره شد آب من
مرا زندگانی سرآید همی    غم روز مرگ اندر آید همی
چنین است کار سپهر بلند    گهی شاد دارد گهی مستمند
گر ایوان من سر بکیوان کشید    همان زهر مرگم بباید چشید
وگر سال گردد هزار و دویست    بجز خاک تیره مرا جای نیست
یکی سینه شیر باشدش جای    یکی چنگ کرکس برد یا همای
ز شب روشنایی نجوید کسی    کجا بهره دارد ز دانش بسی
ترا پنج ماهست زآبستنی    ازین نامور بچه آرستنی
درخت تو گر برگ و بار آورد    یکی نامور شهریار آورد
سرافراز کیخسروش نام کن    بغم خوردن او دل آرام کن
ز خورشید تابنده تا تیره خاک    گذر نیست از بخشش یزدان پاک
نهالی مرا خاک توران بود    که گوید که خاکم بایران بود
چنین کرد و این گنبد تیزرو    سرای کهن را نخواهند نو

## اخبار غیب گفتن سیاوش بفرنگیس

ازین پس بفرمان افراسیاب    مرا تیره بخت اندر آید بخواب
ببرند بر بیگنه این سرم    ز خون جگر برنهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن    نه بر من بگرید کسی ز انجمن
بمانم بسان غریبان بخاک    سرم کرده از تن بشمشیر چاک
بخواری ترا روزبانان شاه    سر و تن برهنه برندت براه
بیاید سپهدار توران پدر    بخواهش بخواهد ترا از پدر
بخواهد بجان مر ترا زینهار    بایوان خویشت برد خوار و زار
از ایران بیاید یکی چاره گر    بفرمان دادار بسته کمر
از ایدر ترا با پسر در نهان    سوی رود جیحون برد ناگهان
نشاند بر تخت شاهی ورا    بفرمان بود مرغ و ماهی ورا

از ایران بسی لشکر آید بکین / پر آشوب گردد سراسر زمین
بدینگونه خواهد گذشتن سپهر / نخواهد شدن رام با من بمهر
بس لشکر آید پی کین من / بپوشند جوشن بآیین من
زگیتی سراسر برآید خروش / زمانه زکینه درآید بجوش
تهمتن بیاید پی کین من / بکین در کند تازه آیین من
پی رخش روی زمین بسپرد / زتوران کسی را بکس نشمرد
بکین من امروز تا رستخیز / نبینی جز از گرز و شمشیر تیز
فرنگیس را کرد بدرود و گفت / که من رفتنی گشتم ای نیکجفت
برین گونه تا بر تو دل سخت کن / تن از ناز و از تخت پردخت کن
خروشان و جوشان و دل پر ز درد / برون رفت از ایوان و رخساره زرد
جهانا ندانم چرا پروری / که پرورده خویش را بشکری
فرنگیس رخ کنده و کنده موی / پر از آرزو دل پر از آب روی
سیاوش چو با جفت غمها بگفت / خروشان بدو اندر آویخت جفت
رخش پر ز خون دل و دیده گشت / سوی آخور تازی اسبان گذشت

## اندر یله کردن سیاوش اسب بهزاد را

بیاورد شبرنگ بهزاد را / که دریافتی روز ننگ باد را
خروشان سرش را به بر در گرفت / عنان و فسارش ز سر برگرفت

بگوش اندرش گفت راز دراز / که بیدار دل باش و با کس مساز
چو کیخسرو آید بکین خواستن / عنانش ترا باید آراستن
ز آخور ببر دل بیکبارگی / که او را تو باشی بکین بارگی
دگر مرکبان را همه کرد پی / برافروخت برسان آتش ز نی
یکی اسب آسوده را برنشست / رخ از خون دیده شده چون کبست
بفرمود آنکه با ایرانیان / که بندید بر راه ایران میان
خود و سرکشان سوی ایران کشید / رخ از خون دیده شده ناپدید
چو یک نیم فرسنگ ببرید راه / رسید اندر و شاه توران سپاه
سپه دید با تیغ و خود و زره / سیاوش نزد بر زره بر گره
بدل گفت گرسیوز این راست گفت / چنین راستی را نشاید نهفت
سیاوش بترسید از بیم جان / نگر گفت بدخواه کرده نهان
همی بنگرید این بدان آن بدین / که کینه ببندندشان پیش ازین
ز بیم سیاوش سواران جنگ / گرفتند آرام و هوش و درنگ
رده برکشیدند ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان
همه با سیاوش گرفته جنگ / ندیدند جای فسوس و درنگ
کنون خیره گفتند با برتشنه / نباید که بر خاک تنها کشنه
بجان تا ز ایرانیان دست برد / بپیچید و مشمر چنین کار خرد
سیاوش چنین گفت کین رای نیست / همان جنگ را مایه و پای نیست
بگو مر مرا امروز ننگ آورم / که بر خسروش بدین جنگ آورم
مرا چرخ گردنده گر بیگناه / بدست بدان کرد خواهد تباه
بمردی مرا زور و آهنگ نیست / که با کردگار جهان جنگ نیست
چه گفت آن خردمند بسیار هوش / که با اختر بد بمردی مکوش
چنین گفت از آن پس بافراسیاب / که ای پرهنر شاه با جاه و آب
چرا جنگجوی آمدی با سپاه / کای پرهنر شاه با جاه و آب
چرا جنگجوی آمدی با سپاه / چرا کشت خواهی مرا بیگناه
سپاه دو کشور برآری بکین / زمین و زمان پر ز نفرین کنی
چنین گفت گرسیوز کم خرد / کزینسان سخن خود کی اندر خورد
گر ایدر چنین بیگناه آمدی / چرا باز نزد شاه آمدی
پذیره شدن زین نشان راه نیست / کمان و سپر هدیه شاه نیست
چو گفتار گرسیوز افراسیاب / شنید و برآمد بلند آفتاب
بلشکر بفرمود تا تیغ تیز / کشند و خروشند چون رستخیز
همی گفت یکسر بخنجر دهید / در و دشت یکسر بخون برنهید

از ایران سپه بود مردی هزار / همه نامداران از کارزار
گرفتند گرد اندرونشان چو گرد / همه کشته گشتند مردان مرد

## گرفتار شدن سیاوش بر دست گروی زره

سیاوش بیفکند نیزه ز دست / گروی زره دست او را ببست
نهادند بر گردنش پالهنگ / دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
روان خون از آن چهرهٔ ارغوان / چنان روز نادیده چشم جوان
همی تاختندش پیاده کشان / چنان روزبانان مردم‌کشان
برفتند سوی سیاوخش گرد / پس پشت و پیش سپه بود گرد
چنین گفت سالار توران سپاه / کز ایدر کشیدش بیکسوی راه
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین گفت با شاه یکسر سپاه / کزو شهریارا چه دیدی گناه
چرا کشت خواهی کسی را که تاج / بگرید برو زار با تخت عاج
بهنگام شادی درختی مکار / که زهر آورد بار او روزگار
همی گفت گرسیوز بدنشان / ز بهر دل یار مردم‌کشان
که خون سیاوش بریزد بدرد / کزو داشت در دل روز نبرد
ز پیران یکی بود کهتر بسال / برادر بد او را و فرخ همال
کجا پیلسم بود نام جوان / یکی پرهنر بود و روشن روان
چنین گفت با نامور پیلسم / که این شاخ را درد بارست و غم
ز دانا شنیدم یکی داستان / خرد شد بدان نیز همداستان
سری را که باشی برو پادشا / بتیزی بریدن نه بینم روا
که آهسته دل کی پشیمان شود / هم آشفته را هوش درمان شود
شتاب و بدی کار اهریمنست / پشیمانی جان و رنج تنست
به بندش همیدار تا روزگار / برین بر ترا باشد آموزگار
چو باد خرد بر دلت بر وزد / از آن پس ترا سر بریدن سزد
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چه بُرّی سری را همی بیگناه / که کاوس و رستم بود کینه‌خواه
پدر شاه و رستمش پروردگار / بپیچی بفرجام ازین روزگار
چو گودرز و گرگین و فرهاد و طوس / ببندند بر کوهه پیل کوس
دمنده سپهبد گو پیلتن / که خوارند بر چشم او انجمن
فریبرز کاوس درنده شیر / که هرگز ندیدش کس از جنگ سیر
برین کین ببندد دلیران کمر / در و دشت گردد پر از کینه‌ور
نه من پای دارم نه مانند من / نه گردی ز گردان این انجمن
مگر خود نیازت نیاید بدین / که پر شد بدین کشور اندر کمین
بدو گفت گرسیوز ای هوشمند / بگفت جوانان خرد در مبند
از ایرانیان دشت پر کرگس است / گر از کین بترسی ترا این بس است

١٢٤

همین بد که کردی ترا خود بس است
که چندین همی بشنوی رای کس

سیاوش چو بگریزد از روم و چین
پر از گرز و شمشیر گردد زمین

سپردی بدو مار و خستی بخویش
بپوشید خواهی بدو پای بیش

روم گوشه گیرم اندر جهان
مگر خود بزودی سرآید زمان

برآید و گفته او را بجان زینهار
دهی من نباشم بر شهریار

به پیغوله گردم اندر جهان
مگر خود بزودی سرآید زمان

برفتند پیچان دمور و گروی
بر شاه توران پر از رنگ و بوی

که چندین بروی سیاوش بسیج
که آرام خوار آید اندر بسیج

بگفتار گرسیوز نیک رای
بیارای و بردار دشمن ز جای

زدی دام و دشمن گرفتی بدو
بکشتی تیز و خیره سر آب رو

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

اگر خود دیناری زدی از نخست
بآب این گنه را توانست شست

کنون آن به آید که او در جهان
نباشد بدید آشکار و نهان

بدیشان چنین پاسخ آورد شاه
کز و من ندیدم بدیده گناه

ولیکن ز گفت ستاره شمر
بفرجام ازو سختی آید بسر

ورایدونکه خویش زنیم بکین
یکی گرد خیزد ز توران زمین

بتوران گزند مرا آمد است
غم و رنج و بند مرا آمد است

رها کردنش بتر از کشتن است
همان کشتنش درد و رنج منست

خردمند با مردم بدگمان
نداند کسی چاره آسمان

ونکیس بشنید رخ را بخست
نیا را بیازار خونین مجست

پیاده پیامد بنزدیک شاه
بخون رنگ داده دو رخسار ماه

به پیش پدر با دل دردناک
ز دشنان بسر بر پراگند خاک

بدو گفت ای پر هنر شهریار
چرا کرد خواهی مرا خاکسار

دلت را چرا بستی اندر فریب
همی از بلندی نه بینی نشیب

سر تاجداران مهر بنگاه
که نپسندد این داور هور و ماه

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بیامد ترا گرد پشت و پناه
کنون زو چه جویی که بردت ز راه

سر تاجداران هنر دو کسی
که با تاج و با تخت ماند بسی

## خواهشگری کردن فرنگیس بجهت سیاوش از افراسیاب

مکن بیگناه و بر تن من ستم
که گیتی سپنجست با باد و دم

یکی را بچاه افکند [illegible]
یکی با کله بر نشاند بگاه

سرانجام هر دو بخاک اندرند
ز اختر بچنگ مغاک اندرند

بگفتار گرسیوز بد نهان
درفشی مکن خویشتن در جهان

شنیدی که از آفریدون گرد
ستمکاره ضحاک تازی چه برد

همان از منوچهر شاه بزرگ
چه آمد بسلم و تور سترگ

کنون زنده بر گاه کاوس شاه
چو دستان و چون رستم نیکخواه
جهان از تهمتن بلرزد همی
که توران بجنگش نیرزد همی

چو گودرز کز گرز او روز جنگ
بدرد دل شیر و چنگ پلنگ
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
که نندیشد از گرز کند آوران

همان گیو کز چنگ او روز جنگ
بلرزد دو دریا ز سهمش نهنگ
درختی نشانی همی در زمین
کجا رنگ خون آورد بار کین

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نه اندر شکاری که گور افکنی
وگر آهو از شیر افکنی
همی شهریاری به پای گاه
که نفرین کند بر تو تخت و کلاه

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دل شاه توران برو بر بسوخت
همی خیره چشم خرد را بدوخت
بدو گفت برگرد و ایدر مپای
چه دانی کزین بد مرا هست رای

بکاخ بلندش یکی خانه بود
وز کس از آن خانه بیگانه بود
بدان تیرگیش اندر انداختند
در خانه را بند بر ساختند

نگه کرد گرسیوز اندر گروی
که روی ستمکاره پیچد ازوی
بیامد چو پیش سیاوش رسید
جوانمردی و شرم شد ناپدید

ز دو دست و موی سیاوش گرفت
[illegible]
سیاوش بنالید با کردگار
که ای برتر از جای و از روزگار

یکی شاخ پیدا کن از تخم من
چو خورشید تابنده بر انجمن
که او خواهد از دشمنان کین من
کند تازه بر کشور آیین من

همی شد پس پشت او پیلسم
دو دیده پر از خون و دل پر ز غم
سیاوش بدو گفت پدرود باش
[illegible]

درودی ز من سوی پیران رسان
بگویش که گیتی دگر شد بسان
به پیران نه زینگونه بودم امید
همه پند او باد بُد من چو بید

به درگاه بردند گیسوکشان / بر روزبانان مردم‌کشان
ز آخور سوار و پس پهلوان / سه اسب گزیده دلاور جوان

خرد و گرد رویین و فرشیدورد / برآورد از آن راه ناگاه گرد
بدو روز و دو شب بدرگه رسید / در ناسور پر جفا پیشه دید

فرنگیس را دید چون بیهشان / گرفته ورا روزبانان کشان
بچنگال هر یک یکی تیغ تیز / ز درگاه برخاسته رستخیز

همه دل پر از درد و دو دیده پر آب / ز کردار بدگوهر افراسیاب
که این هول کاریست با درد و بیم / فرنگیس را بر زدن بر دو نیم

دو چشم گرامی به پیران سپید / شد از خون دیده رخش ناپدید
بدو گفت با من چه بد ساختی / چرا زنده ام آتش انداختی

ز اسب اندر افتاد پیران بخاک / همه جامهٔ پهلوی کرده چاک
بفرمود تا روزبانان در / ز فرمان زمانی بتابند سر

بیامد دمان پیش افراسیاب / دل از درد خسته دو دیده پر آب
بدو گفت شاها انوشه بدی / روان را بدیدار توشه بدی

چرا بر دلت خیره شد چیره دیو / ببرد از رخت شرم کیهان خدیو
چه آمد زبد بر تو ای نیکخوی / که آورد این روز بد را بروی

بکشتی سیاوخش را بیگناه / بخاک اندر انداختی تاج و گاه
بایران رسد زین بدی آگهی / که شد خشک در باغ سرو سهی

بسا نامداران ایران زمین / که با لشکر آیند پر درد و کین
جهان آرمیده ز دست بدی / شده آشکارا ره ایزدی

فریبنده دیوی ز دوزخ بجست / بیامد دل شاه زینسان بخست
بران اهرمن نیز نفرین سزد / که پیچید رایت سوی راه بد

پشیمان شوی زین بروز دراز / نشینی برنج و بگریی گداز
ندانم که این گفتن بد کیست / وزین آفریننده دارای جفت

کنون زو گذشتی بفرزند خویش / رسیدی به پیمان و پیوند خویش
چو دیوانه از جای برخاستی / چنین خیره بد را ابا راستی

بگوید همانا فرنگیس بخت / نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت
بفرزند با کودکی در نهان / درفشی مکن خویشتن در جهان

که تا زنده بر تو نفرین بود / پس از زندگی دوزخ آیین بود
اگر شاه روشن کند جان من / مر اورا فرستند سوی خان من

ور امید و کمه اندیشه زان گوست / همانا که این درد و رنج اندکست
بجان تا جدا گردد از کالبد / به پیش تو آرم بدو ساز بد

بدو گفت از آن ناسگالی بسی / مرا کردی از خون او بی‌نیاز
سپهدار پیران شد و شاد گشت / ز اندیشه و غم دل آزاد گشت

بیامد بدرگاه او را ببرد / بسی نیز بر روزبانان شمرد
بی آزار بردش سوی ختن / خروشان همه درگه و انجمن

چو آمد بایوان بگلشهر گفت / که این خوب رخ را بباید نهفت
تو در پیش این نامور زینهار / بباش و بدارش پرستار وار

برین نیز بگذشت یکچند روز / گران شد فرنگیس گیتی فروز
شب قیرگون ماه پنهان شده / بخواب اندرون مرغ و دام و دده

چنین دید سالار پیران بخواب / که شمعی برافروختی ز آفتاب
سیاوش با شمع تیغی بدست / بآواز گفتی نشاید نشست

## گفتار اندر زادن شاه کیخسرو از مادر

ازین خواب نوشین سر آزاد کن / ز فرجام گیتی یکی یاد کن
که روز نو آیین و جشنی نو است / شب سور آزاده کیخسرو است

سپهبد بلرزید از خواب خویش / بجنبید گلشهر خورشید فش
بدو گفت پیران تو برخیز و رو / خرامنده پیش فرنگیس شو

سیاوخش را دیدم امشب بخواب / درفشان‌تر اندر سپهر آفتاب
که گفتی مرا چند خسپی بپای / بجشن جهاندار کیخسرو آی

همی رفت گلچهر تا پیش ماه	جدا گشته بود از زمانه تباه
بپاده بشادی به پیران بگفت	که اینت به آیین خور و ماه جفت
تو گویی نشاید بجز تاج را	وگر جوشن و ترگ و تاراج را
بدان برز و بالا و آن شاخ و یال	تو گویی برو برگذشتست سال
چنین گفت با نامدار انجمن	که گر زین سخن بگسلد جان من
بدانگه که خورشید بنمود تیغ	بخواب اندر آمد سر تیره میغ
همی بود تا جای پردخت شد	بنزدیک آن نامور تخت شد
بدو بر یکی بنده افزود دوش	که گویی مرا مایه داد است هوش
اگر تور را روز باز آمدی	بدیدارش اش نیاز آمدی
بر ایوان چنو کس نبیند نگار	بدو تازه شد فره شهریار
جهان کرد روشن جهان آفرین	گزو دور شد جنگ و پیکار و کین
روانش ز خون سیاوش بدرد	برآورد از دل یکی آه سرد
ز تیزی پشیمانی آمدش سود	مران درد را هیچ درمان نبود
پرآشوب و جنگست ایدر روزگار	همه یاد دارم ز آموزگار
کنون بودنی هرچه بایست بود	ندارد غم و درد و اندیشه سود
بدان تا نداند که من خود کیم	بدیشان سپرده ز بهر چیم
بگفت آنچه یاد آمدش زین سخن	همی نو شمرد این سرای کهن
گر ایدونکه بد بینی از روزگار	بنیکی هم او باشد آموزگار
جهان آفرین را نیایش گرفت	بشاه جهان بر ستایش گرفت
شبانان کوه قلا را بخواند	وزان خورد و چندی سخنها براند
نباید که تنگ آیدش روزگار	اگر دیده و دل کند خواستار
برین نیز بگذشت چندی سپهر	بیاورد ازین راز بگشاد چهر
ز چوبی کمان کرد و از روده زه	ز هر سو برافکنده زه را گره
چو ده ساله شد گشت گردی سترگ	بجنگ گراز آمد و خرس و گرگ
چنین تا برآمد برو روزگار	برآمد بفرمان پروردگار

بدید و بشادی سبک بازگشت	همانگاه گیتی پر آواز گشت
یکی اندر آی این شگفتی ببین	بزرگی ورای جهان آفرین
سپهبد بیامد بر شهریار	بدید و بخندید و کردش نثار
ز بهر سیاوش دو دیده پرآب	همی کرد نفرین بر افراسیاب
نمانم که یازد بدین شاه چنگ	مرا گر سپارد بچنگ نهنگ
چو بیدار شد پهلوان سپاه	دمان اندر آمد بنزدیک شاه
بدو گفت خورشید فش مهترا	جهاندار و بیدار و افسونگرا
ز خوبی نماند بجز تو بکس	تو گویی که بر گاه ماهست و بس
فریدون گرد است گویی بجای	بگرز و بچهر و بدست و بپای
از اندیشه بد بپرداز جای	بفیروز تاج و بفر از رای
چو بشنید از نیکونه افراسیاب	ز دردش بچشم اندر آورد آب
پشیمان از آن شد که خود کرده بود	دم از شهر توران برآورده بود
ترا گفت من زین نوا بد بسی	سخنها شنیدستم از هر کسی
که از تخمهٔ تور و از کیقباد	یکی شاه سر بر زند با نژاد
میاریدش اندر میان گروه	بنزد شبانان فرستش بکوه
نیاموزدش کس خرد با نژاد	نیایدش ازین کار و کردار یاد
چه سازی که چاره بدست تو نیست	ور از راست ماه او فزونیت کمست
بیامد بدر پهلوان شادمان	همه نیک بودش دل اندر گمان
پر اندیشه بد تا بایوان رسید	که تا بر که بخشش کی آید پدید
که این را بدارید چون جان پاک	بباید که بیند ورا باد و خاک
بگفتند یکسر که فرمان بریم	ز فرمان تو یکزمان نگذریم
چو شد هفت ساله گو سرفراز	هنر با نژاد اوش همی گفت راز
ابی پر و پیکان یکی تیر کرد	بدشت اندر آهنگ نخچیر کرد
وزان پس همی جنگ شیر و پلنگ	شب و روز کردی همی ساز جنگ
شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت	بنالید و نزدیک پیران گذشت

که من زین سرافراز شیر یله / سوی پهلوان آمدم با گله
همیگرد نخچیر آهو نخست / بر شیر و جنگ پلنگان نجست

کنون زد داو جنگ شیر دمان / همانست و اشکار آهو همان
نباید که آید بر او بر گزند / من آویزم ای پهلوان بلند

چو بشنید پیران بخندید و گفت / نماند هنر او و هنر در نهفت
نشست از بر باره‌ی سنگ‌کش / بیامد بر شیر خورشیدفش

بیامد و تا پیش او شد جوان / نگه کرد بالای او پهلوان
برافکند سالار بر شیر باد / بیامد بر و دست او بوسه داد

نگه کرد پیران بدان فر و چهر / رخش گشت پرآب و دل پر ز مهر
برو برگرفتش زمانی دراز / همیگفت با داور پاک راز

بدو گفت کیخسرو پاک چهر / تو با درخشنده هم ماه و مهر
ازیرا که کس نداند همی / بجز مهر با بت نخواند همی

شبانزاده چنین بر کنار / نوازی زمین هیچ نایدت عار
خردمند را دل بر او بر بسوخت / بکردار آتش رخش برفروخت

بدو گفت ای یادگار مهان / پسندیده و ناسپرده جهان
شبان نیست از گوهر تو کسی / وزین داستان هست با من بسی

ز بهر جوان اسب بالای خواست / همان جامه‌ی خسروآرای خواست
بایوان خرامید با او بهم / روانش ز بهر سیاوش دژم

همی پروراندش اندر کنار / بدو شادمان بود روزگار
ازو دور شد خورد و آرام و خواب / بران کودک از بیم افراسیاب

برین نیز بگذشت چندی سپهر / بمغز اندرون داشت با شاه مهر
شب تیره هنگام آرام و خواب / کس آمد ز نزدیک افراسیاب

کز نامور پهلوانرا بخواند / گذشته سخنها فراوان براند
که زاندیشه بد همیشه دلم / به پیچید و از غم همی بگسلم

ازین کودکی کز سیاوش پدید / تو گویی قرارم بشد ناپدید
نبیره فریدون شبان پرورد / ز رای بلند این کی اندر خورد

ازو گر نوشته بمن بر بدست / چه سود پرهیز کز ایزدیست
چو کار گذشته نیارد بیاد / زبیدش دو ما نیز باشیم شاد

چو کار گذشته نیارد بیاد / زبید شاد و ما نیز باشیم شاد

## طلب کردن افراسیاب کیخسرو را از پیران ویسه

وگر هیچ خوی بد آرد پدید / بسان پدر سر بباید برید

بدو گفت پیران که ای شهریار / ترا خود نباید کس آموزگار
یکی کودک خرد چون بیهشان / ز کار گذشته چه دارد نشان

تو خود دیده‌ای پیش و بد را مکوش / چه گفت آن خردمند بسیار هوش
نخستین به پیمان فراوان سخن / ز سوگند شاهان یکی یاد کن

که پرورده کار از پدر برتر است / اگر زاده را مهر با مادر است
فریدون بتاج و بتخت و کلاه / همیدون به آشتی و راستی را نگاه

همان تورکش تخت و اورنگ بود / بدیدار کیهانش سوگند بود
همان شاه جم را بدیهیم و زور / بآذر و بهرام و کیوان و هور

ز پیران چو بشنید افراسیاب / سر مرد جنگی برآمد ز خواب
یکی سخت سوگند شاهان بخورد / بروز سپید و شب لاژورد

بدان داوری کو جهان آفرید / سپهر و دد و دام و جان آفرید
که ناید برین کودک از من ستم / نه هرگز برو بر زنم تیز دم

زمین را ببوسید پیران و گفت / که ای دادگر شاه بیدار جفت
بنزدیک کیخسرو آمد دمان / رخ ارغوانی و دل شادمان

بدو گفت کز دل خرد دور کن / چو رزم آوری پاسخش سور کن
مرو پیش او جز به بیگانگی / مگردان زبان جز به دیوانگی

مگرد ایچگونه بگرد خرد / یکی امروز بر تو مگر بگذرد
بسر بر نهادش کلاه کیان / به بستش کیانی کمر بر میان

یکی باره گام زن خواست نغز
برو بر نشست آن گو پاک مغز

بیامد بدرگاه افراسیاب
جهانی بدو دیده کرده پر آب

روان شد برآمد که بگشای راه
که آمد نو آیین کی تاج خواه

همی رفت پیش اندرون شاه گرد
سپهدار پیران ورا پیش برد

چو آمد بنزدیک افراسیاب
نیا را رخ از شرم او شد پر آب

وزان پس نگه کرد خیره بماند
وفا را بخواند و جفا را براند

بدان خسروی یال و آن چنگ او
بدان رفتن و شاخ و اورنگ او

زمانی نگه کرد او را بدید
همی گشت رنگ رخش با امید

تن پهلوان گشت لرزان چو بید
ز کیخسرو آمد دلش ناامید

زمانی چنان بود بگشاد چهر
زمانه بدلش اندر آورد مهر

بدو گفت ای نورسیده شبان
چه آگاهی استت ز روز و شبان

بر گوسفندان چه کردی همی
زمین را چگونه نوردی همی

چنین داد پاسخ که نخچیر نیست
مرا خود کمان و زه و تیر نیست

بپرسید کایا با ایران شوی
بنزدیک شاه دلیران شوی

چنین داد پاسخ که بر کوه و دشت
سواری براند و شب اندر گذشت

بپرسیدش از بد ز آموزگار
بدو نیک و از گردش روزگار

بدو گفت جایی که باشد پلنگ
بدرد دل مردم تیزچنگ

سه دیگر بپرسید از نان و آب
ز ایوان و از شهر و از خورد و خواب

چنین داد پاسخ که درنده شیر
درآرد بجنگ کارزاری دلیر

بخندید شاه و چو گل برشکفت
بنرمی کیخسرو آنگاه گفت

نخواهم پی پیری تو آموختن
ز دشمن نخواهی تو کین توختن

چنین گفت در شیر روغن نماند
شبان را نخواهم من از دشت راند

بخندید خسرو ز گفتار او
سوی پهلوان سپه کرد روی

بدو گفت کین دل ندارد بجای
ز سر پرسشش پاسخ آرد ز پای

نیاید همانا بد و نیک ازوی
نه زین سان بود مردم کینه جوی

شو این را بنیکی بمادر سپار
بدست یکی مرد آموزگار

کسی کش سوی سیاوخش کرد
بگردان بد آموز را هیچ گرد

بده هر چه باید ز گنج و درم
ز اسب و پرستنده و بیش و کم

سپهبد برو کرد لختی شتاب
برون آمد از پیش افراسیاب

بایوان خویش آمد افروخته
خرامان و چشم بدی دوخته

همی گفت کز دادگر کردگار
درختی نو آمد جهان را ببار

در گنجهای کهن باز کرد
ز هر گونه شاه را ساز کرد

ز دینار و دیبا و تیغ و کمر
ز اسب و سلاح و کلاه و گهر

هم از تخت و از بدرهای درم
ز گستردنیها و از بیش و کم

همه پیش کیخسرو آورد زود
بداد و همش آفرین برفزود

یکی موبد تیزهش را بخواند
سخنهای بایسته چندی براند

چنین گفت کین کودک تیزویر
بیکسال باید که گردد دبیر

گسی کردشان سوی آن جایگاه
کجا کرده بد چند نیکخواه

ز کین و کیخسرو آنجا رسید
بسی مردم آمد ز هر سو پدید

به دیده سپردند یکسر زمین
زبان دد و دام پر آفرین

کزان بیخ برکنده فرخ درخت
ازین گونه شاخی برآورد بخت

ز شاه جهان چشم بد دور باد
روان سیاوش پر از نور باد

همه خاک آن شارستان شاد گشت
گیا بر چمن سرو آزاد گشت

ز خاکی که خون سیاوش بخورد
بابر اندر آمد یکی سبز گرد

چو چندی برآمد بر آن جایگاه
ز خون سیاوخش فرخنده شاه

نگاریده بر برگها چهر او
همی بوی مشک آمد از مهر او

همی بوستان بهاران بدی
پرستشگه سوگواران بدی

چنین است کردار این گنده پیر
بستاند ز فرزند پستان شیر

چه پیوسته مهر دل بر جهان
بخاک اندر آیی همی ناگهان

ازو تو جز از شادکامی مجوی
بباغ جهان برگ اندوه موی

اگر تاج داری وگر کوه ریگ / نه بینی همی روزگار درنگ
مرنجان روان کین سرای تو نیست / جز از تنگ تابوت جای تو نیست
نهادن بنایه بجز دل نشین / برامید گنج جهان آفرین
ز خون سیاوش کند شم زمین / ز کیخسرو آریم اکنون سخن

## آگاهی یافتن کیکاوس و رستم از کشته شدن سیاوش

چو آمد بنزدیک سر تیغ شصت / مده می که از سال شد مرد مست
بجای عنانم عصا داد سال / پراکنده شد مال و برگشت حال
چنان دیدبان بر سر کوهسار / نه بیند همی لشکر شهریار
کشیدن ز دشمن بداند جهان / کمر پیش گم کانش آید نهان
گراییدن تیز پای نوند / همان شست بدخواه کردش نژند
سراینده زآواز برگشت سیر / همش لحن بلبل هم آوای شیر
چو برداشتم جام پنجاه و هشت / نگیرم مگر یاد تابوت و دشت
دریغ آن گل و مشک خوشاب سی / همان تیغ برنده پارسی
نگه دار همی کرد پرسش تیز رو / گل نار ون خواهد و شاخ سرو
همی خواهم از روشن کردگار / که چندان گذر یابم از روزگار
کزین نامور نامه باستان / بمانم بگیتی یکی داستان
که هر کس که اندر سخن داد داد / ز من جز به نیکی نگیرند یاد
بدان گیتی ام نیز خواهشگر است / که با تیغ تیز است و با منبر است
منم بنده اهل بیت نبی / ستاینده خاک پای وصی

## گفتار اندر آغاز داستان

بگفتار دهقان کنون بازگرد / نگر تا چگوید سراینده مرد
چو آگاهی آمد بکاوس شاه / که شد روزگار سیاوش تباه
بکردار مرغان سرش را ز تن / جدا کرد سالار آن انجمن
از آنجا همش نخچیر وار / گرفته شیون بدم غزار
بنالد همی بلبل از شاخ سرو / چو دراج زیر گلان با تذرو
همه شهر توران پر از رنج و درد / بباغ اندرون برگ گلنار زرد
یکی طشت بنهاد زرین گروی / بریزید خون سیاوش دروی
بریدند سر زان تن شاهوار / نه فریاد رس بود نه خواستار
چو زینگونه بشنید کاوس شاه / سر نامداران نگونشد ز گاه
بر و جامه بدرید و رخ را بکند / بخاک اندر آمد ز تخت بلند
برفتند با مویه ایرانیان / بدان سوک بسته بزاری میان
همه دیده پرخون و رخساره زرد / زبان از سیاوش پر از یاد کرد
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو شاپور و بهرام و فرهاد شیر
همه جامه کرده سیاه و کبود / همه خاک بر سر بجای کلاه
پس آگاهی آمد سوی نیمروز / بنزدیک سالار گیتی فروز
که از شهر ایران برآمد خروش / همه خاک تیره برآمد بجوش
پراگند کاوس بر تاج خاک / همه جامه خسروی کرد چاک
تهمتن چو بشنید ازو رفت هوش / ز زابل بزاری برآمد خروش
همه گوشت رخساره برکند زال / پراگند خاک از بر تاج و یال
بیکهفته با سوک بود و دژم / بهشتم برآمد ز شیپور دم
سپه سر بسر بر در پیلتن / ز کشمیر و کابل شدند انجمن
بدرگاه کاوس بنهاد روی / دو دیده پر از خون و دل کینه جوی
چو نزدیکی شهر ایران رسید / همه جامه پهلوی بر درید
بدارای دارنده سوگند خورد / که هرگز تنم بی سلاح نبرد
نباشد نه رخ را بشویم ز خاک / سزد گر بباشم بدرنج کاک
کله ترگ و شمشیر جام منست / بباز و خم خام دام منست
چو آمد بر تخت کاوس کی / سرش بود پر خاک و پر خاک پی
بدو گفت خوی بد ای شهریار / پراگندی و تخمش آمد ببار

ز مهر سوداوه و بدخوی | ز سر برگرفت افسر خسروی | هنوز آشکارا نه پنهان همی | که بر موج دریا نشینی همی
از اندیشهٔ خود شاه سترگ | نماند زمان بی زیان بزرگ | کسی کو بود مهتر انجمن | کفن بهتر او را ز فرمان زن
سیاوش ز گفتار زن شد بباد | خجسته زنی کو ز مادر نزاد | ز شاهان کسی چون سیاوش نبود | چو او راد و آزاد و خامش نبود
دریغ آن سر و بازو و یال او | همان گرز و شمشیر و کوپال او | دریغ آن رخ و برز و بالای او | همان گرز و شمشیر و کوپال او
چو بزمگاه بودی بهاران بدی | برزم افسر نامداران بدی | کنون درد و مغز تا زنده‌ام | ازین کینه بر آتش افکنده‌ام
همه جنگ با چشم گریان کنم | جهان چون دل خویش بریان کنم

## کشتن رستم سوداوه را بخون سیاوش

نگه کرد کاوس پس چهر او | بران اشک خونین و آن مهر او
نداد هیچ پاسخ مر او را ز شرم | فروریخت از دیدگان آب گرم | تهمتن برفت از بر تخت او | بر گاه سوداوه بنهاد روی
ز پرده بگیسوش بیرون کشید | ز تخت بزرگیش در خون کشید | بخنجر بدو نیم کردش براه | نجنبید بر تخت کاوس شاه
بیامد بدرگاه با سوک و درد | پر از خون دو دیده دو رخساره زرد | همه شهر ایران بماتم شدند | پر از درد نزدیک رستم شدند
بیکهفته با سوک و با آب چشم | بدرگاه بنشست با سوک و خشم | بهشتم بزد نای رویین و کوس | بیامد بدرگاه گودرز و طوس
چو فرهاد و شیدوش و گرگین و گیو | چو بهرام و خراد و شاپور نیو | فریبرز کاوس و بهرام شیر | گرازه که بد اژدهای دلیر
بدیشان چنین گفت رستم که من | برین کین نهادم دل و جان و تن | که اندر جهان چون سیاوش سوار | نه بندد کمر نیز یک نامدار
چنین کار سرسری مدارید خوار | که این کینه را خرد نتوان شمرد | ز دلها همه ترس بیرون کنید | زمین را ز خون رود جیحون کنید
برین کینه تا در جهان زنده‌ام | بر درد سیاوش دل آگنده‌ام | بران طشت زرین کجا خون او | فروریخت ناکاردیده گروی
بمالید خواهم همی روی و چشم | مگر بر دلم کم شود درد و خشم | وگر همچنانم بود بسته چنگ | نهاده بگردن یکی پالهنگ
بخاک افکنند خوار چون گوسفند | دو دستم ببندد بخم کمند | وگرنه من و گرز و شمشیر تیز | برانگیزم اندر جهان رستخیز
نبیند دو چشمم مگر گرد رزم | حرامست بر جان من جام بزم | کجا رنگ با پهلوان هر که بود | کز آنگونه آواز رستم شنود
همه بر گرفتند یکسر خروش | تو گفتی که میدان برآمد بجوش | از ایوان یکی بانگ برشد بابر | تو گفتی زمین شد کنام هژبر
برآمد خروشیدن کاودم | دم نای رویین و رویینه خم | جهان شد پر از کین افراسیاب | بدریا تو گفتی بجوش آمد آب
نبد جای پوینده را بر زمین | ز نیزه هوا ماند اندر کمین | ستاره بجنگ اندر آمیختست | زمین و زمان را تپنده بخت
ببستند گردان ایران میان | بپیش اندرون اختر کاویان | گزین کرد پس رستم زابلی | ز گردان شمشیر زن کابلی
از ایران و از بیشهٔ نارون | شد از یلان ده هزار انجمن | سپه را فرامرز بد پیش رو | که فرزند او بود و سالار نو

## رفتن رستم بکین خواستن سیاوش بتوران

همیرفت تا مرز توران رسید | بره بر یکی راز دشمن ندید
ورازاد شاه سپنجاب بود | میان یلان او خوشاب بود

چو آمد بگوش اندرش کرّنای | دم بوق و آواز هندی درای
بزد کوس و لشکر روان برکشید | ز هامون بدریای خون آورید
سپه بود و شمشیرزن سی هزار | همه رزمجوی و همه نامدار
ورازاد از قلب لشکر برفت | بیامد بنزد فرامرز تفت
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی | چرا کرده ای سوی این مرز روی
همانا بفرمان شاه آمدی | گر از پهلوان سپاه آمدی
نداری از افراسیاب آگهی | از او رنگ و از تاج و تخت مهی
سزد گر بگویی مرا نام خویش | نه بینی بدین کارزار فرجام خویش
نباید که بی نام بر دست من | روانت برآید ز تاریک تن
فرامرز گفت ای گو شوربخت | منم بار آن پهلوانی درخت
که در دست او شیر بیجان شود | چو خشم آورد پیل پیچان شود
مرا با تو بدگوهر بدنژاد | چرا کرد باید همی نام یاد
گو پیلتن با سپاه از پس است | که اندر جهان کینه خواه اوست
بکین سیاوش کمر بر میان | ببست و آمد چو شیر ژیان
برآرند ازین مرز بی ارز دود | هوا کرد او را نیارد ببود
ورازاد بشنید گفتار او | همی خوار دانست پیکار او
بلشکر بفرمود کاندر نهید | کمانها سراسر بزه برنهید
رده برکشیدند مرد و سپاه | بسر بر نهادند آهن کلاه
ز هر سو برآمد سراسر خروش | هراسان شد از ناله گوش
چو آواز کوس آمد و کرّنای | فرامرز را دل برآمد ز جای
بیک پی گرفتند گردان هزار | بیفکند و برگشت از کارزار
دگر برگرفتند هزار و دویست | ورازاد را گفت لشکر مایست
که این روز بادافره ایزدست | مکافات بد را ز ایزد بدست
پس آمد فرامرز نیزه بدست | ورازاد را رای یزدان بست
چنان لشکرکش و چندان سوار | سراسیمه گشتند از آن کارزار
درفش سپهدار ز کابل بدید | خروش از میان سپه برکشید
برانگیخت از جای شبرنگ را | بیفشرد بر نیزه بر چنگ را
یکی نیزه زد بر کمربند او | که بگسست خفتان و پیوند او
چنان برگرفتش ز زین پلنگ | که گفتی یکی پشه دارد بچنگ
بیفکند بر خاک و آمد فرود | سیاوخش را داد چندی درود
سر نامور کرد دور از تنش | بخون اندر آلود پیراهنش
چنین گفت کین سر کین نخست | پراکنده شد تخم و برخاک رست
همه بوم و بر آتش اندر فگند | همی دود برشد بچرخ بلند
یکی نامه بنوشت نزد پدر | ز کار ورازاد پرخاشخر
که اندر گشادم در کین و جنگ | ورا برگرفتم ز زین پلنگ
بکین سرش بریدم سرش | برانگیختم آتش از کشورش
وز آنسو نوندی برآمد ز راه | نبرد و یک سالار توران سپاه
که آمد بکین رستم پیلتن | از ایران بزرگان شده انجمن

## آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن رستم بکین خواستن

ورازاد را سر بریدند زار | برآورد از مرز توران دمار
سپه را سراسر بهم برزدند | ببوم و بر آتش اندر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن | غمی گشت از آن گفتهای کهن
که بشنیده بود از لب بخردان | از اخترشناسان و از موبدان
ز کشور سراسر مهان را بخواند | درم داد و روزی دهان را بخواند
نماند هیچ بر دشت اسبان یله | بیاورد و چوپان ز هر سو گله
در گنج گوپال و برگستوان | هم از تیغ و تیر و کمان گوان
همان گنج دینار و در و گهر | همان افسر و تیغ و طوق و کمر
ز دستور گنجور بستد کلید | همه کاخ و ایوان درم گسترید
چو لشکر سراسر شد آراسته | بر ایشان پراکنده شد خواسته

بزد کوس رویین و هندی درای / سواران سوی رزم کردند رای
سپهبد چو از گنگ بیرون کشید / سپه را ز تنگی بهامون کشید
ز گند آوران سرخه را پیش خواند / ز رستم فراوان سخنها براند
بدو گفت شمشیر زن ده هزار / ابر نامداران ز در کارزار
نگهدار جان از بد پور زال / بجنگت جز از وی نباشد همال
بجایی که پرخاش جوید پلنگ / سگ کارزاری نپاید بجنگ
تو فرزندی و نیکخواه منی / ستون سپاهی و ماه منی
چو بیدار دل باشی و راهجوی / که یارد نهادن بروی تو روی
کنون پیش رو باش و بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
ز پیش پدر سرخه بیرون کشید / درفش سپه سوی هامون کشید
طلایه چو گرد سپه دید رفت / بپیچید سوی فرامرز تفت
از ایران سپه برشد آوای کوس / ز گرد سپه شد جهان آبنوس
خروش سواران و گرد سپاه / چو شب گشت گیتی نهان گشت ماه
درخشیدن تیغ الماسگون / سنانهای نیزه برآمد بخون
تو گفتی که برشد بگیتی بخار / برافروخت آن لشکر نامدار
ز کشته فگنده بهر جا سران / زمین کوه گشت از کران تا کران
چو سرخه بدانگونه پیکار دید / درفش فرامرز پیدا بدید
عنان را ببور سرافراز داد / بنیزه درآمد بکردار باد

## رزم فرامرز با سرخه پسر افراسیاب و گرفتار شدن سرخه

فرامرز بگشاد قلب سپاه / سوی سرخه با نیزه شد کینه خواه
یکی نیزه زد همچو آذرگشسب / ز کوهه برآوردش سوی یال اسب
ز توران سران سوی او آمدند / پر از کین و پرخاشجوی آمدند
ز نیروی اسپان و از رزم سخت / فرامرز را نیزه شد لخت لخت
بدانست سرخه که پایاب اوی / ندارد غمی شد بپیچید روی
پس اندر فرامرز چون پیل مست / همی تاخت چون باد تیغی بدست
سواران ایران بکردار دیو / دمان از پسش برکشیده غریو
فرامرز چون سرخه را یافت تنگ / بیازید برسان یازان پلنگ
کمربند بگرفت و ز پشت زین / برآورد و زد ناگهان بر زمین
پیاده به پیش اندر افگند خوار / بلشکرگه آوردش از کارزار
درفش تهمتن هم آنگه ز راه / پدید آمد و بانگ پیل و سپاه
فرامرز پیش پدر شد چو گرد / بپیروزی از رزم و کار نبرد
بپیش اندرون سرخه را بسته دست / بریده ورا از در ایال پست
همه غار و هامون پر از کشته دید / سر دشمن از جنگ برگشته دید
سپاه آفرین خواند بر پهلوان / بران نامبردار پور جوان
تهمتن برو آفرین کرد نیز / مر اویش ببخشید بسیار چیز
یکی داستان زد برین بر سخن / که هر کس که سر برکشد زانجمن
هنر باید و گوهر نامدار / خرد یار و فرهنگ آموزگار
چو این چار گوهر بجای آوری / دلاور شوی بر دهای آوری
از آتش نبینم جز افروختن / جهانی چو پیش آیدش سوختن
فرامرزش گفت اگر کشتست / که پولاد را دل پر از آتشست
چو آورد با سنگ خارا کند / ز دل راز خویش آشکارا کند
بسرخه نگه کرد پس پیلتن / یکی سرو آزاد بد در چمن
برش چون بر پیل و رخ چون بهار / ز مشک سیه کرده بر گل نگار
بفرمود کآید بر پیش دشت / ابا خنجر و روزبانان طشت
ببندید دستش بخم کمند / بخوابید بر خاک چون گوسفند
بسان سیاوش سرش را ز تن / ببرید و کرکس بپوشد کفن
چو بشنید طوس سپهبد برفت / بخون ریختن روی بنهاد تفت
بدو سرخه گفت ای سرافراز شاه / چه ریزی همی خون من بیگناه
سیاوش مرا بود همسال و دوست / روانم پر از درد و تیمار اوست

مرا دیده پرآب بد روز و شب
همیشه بنفرین گشاده دو لب
بر آنکس که آن خنجر و طشت برد
بر آنکس که آتش سرا برفت

دل طوس بخشایش آورد سخت
بران نامبردار گم بوده بخت
بر رستم آمد بگفت آن سخن
که افگند پور سپهدار بن

چنین گفت رستم که گر شهریار
چنان داغ دل شد بسوگ سوار
همیشه دل و جان افراسیاب
پر از درد با داو و چشمان پر آب

همان طشت و خنجر زواره ببرد
جوانرا بدان روز نابا شمرد

## کشته شدن سرخه بدست زواره

سرش را بخنجر ببرید زار
زمانی خروشید و برگشت کار

جهانی چه خواهی ز پروردگان
چه پروردگان داغ دل بردگان
ببرید سر و تنش بردار کرد
دو پایش ز بر سرنگونسار کرد

بران کشته از کین برافشاند خاک
تنش را بخنجر همی کرد چاک
دو لشکر بیامد ز دشت نبرد
تنان پر ز خون و سران پر ز گرد

بگفتند کان نامور کشته شد
چنین دولت تیز برگشته شد
ببرید و تنش را نگونسار کرد
سرش را بجوشن غرقه زار کرد

همه شهر ایران گرسته اند
ز خون سیاوش جگر خسته اند
کنون شد سر و تاج افراسیاب
همیکند موی و همی ریخت آب

همه جامه خسروی کرده چاک
خروشان ابر سر پراگنده خاک
چنین گفت با لشکر افراسیاب
که ما را بر آمد سر از خورد و خواب

همه کینه را چشم روشن کنند
چو پوشش ز خفتان و جوشن کنند
چو برخیزد آواز کوس از دو روی
بجوید زمان مرد پرخاشجوی

همه رزم را دل پر از کین کنند
تن دشمنان جام روین کنند
خروش آمد و ناله گاودم
دم نای رویین و رویینه خم

زمین آمد از نعل اسپان بجوش
بابر اندر آمد سنان و خروش
چو برخاست از دشت گرد سپاه
کس آمد بر رستم کینه خواه

ز تیغ دلیران هوا بنفش
برفتند با کاویانی درفش
برآمد خروش سپاه از دو روی
جهان شد پر از مردم جنگجوی

تو گفتی نه شب بود پیدا نه روز
نهان گشت خورشید گیتی فروز
خور و ماه گفتی برنگ اندرست
سپهتا ره و جنگ نهنگ اندرست

سپهدار ترکان برآراست جنگ
گرفتند زوبین و نیزه بچنگ
بیامد سوی میمنه بارمان
ز ترکان سپاهی دمان و دنان

سوی میسره گرم تیغ زن
چو خسرو بقلب اندرون انجمن
وزین روی رستم سپه برکشید
زمین شد ز گرد دلیلان ناپدید

بیاراست بر میمنه گیو و طوس
سواران بسیار با پیل و کوس
چو گودرز کشواد بر میسره
بهجیر و گرانمایگان میسره

شد از سم اسپان زمین رنگ رنگ
ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ
تو گفتی جهان کوه آهن شدست
سر کوه برنگ و جوشن شدست

بابر اندر آمد سنان و درفش
درخشیدن تیغهای بنفش
بیامد بقلب سپه پیلسم
بدل پر ز کین روی کرده دژم

چنین گفت با شاه توران سپاه
که ای پرخرد نامبردار شاه
گرایدونکه از من نداری دریغ
یکی باره و جوشن و ترگ و تیغ

ابا رستم امروز جنگ آورم
همه نام او زیر ننگ آورم
به پیش تو آرم سر و رخش او
همان شهره تیغ جهانبخش او

ازو شاد شد جان افراسیاب
سر نیزه بگذاشت از آفتاب
بدو گفت ای نامبردار شیر
همانا که پیلت بیارد بزیر

اگر پیلتن را بجنگ آوری
زمانه بر آساید از داوری
بتوران چو تو کس نباشد بجای
بتخت و تیغ و مهر و کلاه

بگردان سپه اندر آری سرم
سپارم بتو دختر و افسرم
از ایران و توران دو بهره آنچ
همه گوهر و گنج و شهر آن تو

چو بشنید پیران ز گشتن بخت — بیامد بر شاه خورشید بخت
بدو گفت کین مرد برنا و تیز — همی با تن خویش دارد ستیز
همی در گمان افتد از نام خویش — نه پیچد همی نام و فرجام خویش
گر او با تهمتن نبرد آورد — سر خویش را زیر گرد آورد
شکسته شود دل سپه را بجنگ — بود آن سخن نیز بر شاه ننگ
برادر تو دانی چو کهتر بود — فزونتر برو مهر مهتر بود
به پیران چنین گفت پس پلسم — گر آن پهلوان دل ندارم دژم
اگر من کنم جنگ جنگی نهنگ — نیارم بجنبت تو بر شاه ننگ
به پیش تو با نامور چار گرد — بپرخاش هیری زمین دست برد
همانا کنون روز رزم اوفتاد است — شکستن دل من نیاید درست
برآید بدست من این کارکرد — بگردد و را اختر بد مگرد
چو بشنید از و این سخن شهریار — یکی اسب شایسته کارزار
بدو داد با تیغ و برگستوان — همان جوشن و ترگ و گرز گران
بیاراست آن جنگ را پلسم — همی راند چون شیر با باد و دم

## جنگ پلسم با رستم و کشته شدن پلسم

با ایرانیان گفت رستم کجاست — که گوید که روز جنگ اژدهاست
چو بشنید گیو آن سخن بردمید — بزد دست و تیغ از میان برکشید
بدو گفت رستم بتنگ جنگ — نسازد همانا که آید بتنگ
برآویخته آن دو جنگی بهم — دمان گیو گودرز با پلسم
یکی نیزه زد گیو را گر نهیب — برون آمدش گرد و پا از رکیب
فرامرز چون دید بار آمدش — همی بانگ جنگی بکار آمدش
یکی تیغ بر نیزه پلسم — بزد نیزه از تیغ او بد قلم
دگر باره زد بر سر و ترگ او — شکسته شد آن مرد بر جنگجو
چو رستم ز قلب سپه بنگرید — دو گرد دلیر گرانمایه دید
برآویخته با یکی شیرمرد — بابر اندر آورد زان باد گرد
بدانست رستم که جز پلسم — ز ترکان ندارد کس آن باد و دم
دوم آنکه از بهر سر نو بدان — از اختر شناسان فرزانگان
از اختر بد و نیک شنوده بود — جهان را چپ و راست بیهوده بود
که گر پلسم اندر آن روزگار — گذر یابد و پند آموزگار
بزد و چنو در جهان سر بسر — از ایران و توران نبندد کمر
همانا که او را زمان آمدست — که آید بچنگم دمان آمدست
بلشکر چنین گفت کز جای خویش — میارید کس پیشتر پای خویش
شوم برگرایم تن پلسم — به بینم چه دارد پی و شاخ و دم
یکی نیزه سی رشی برگرفت — بنیزه در آن ترک برسر گرفت
گرانش رکیب و سبکش عنان — بخشم اندر آورد رخشان سنان
عنان گشت و بر لب برآورد کف — همی تاخت از قلب تا پیش صف
همی گفت ای نامور پلسم — مرا خواستی تا بسوزی بدم
یکی نیزه زد بر کمرگاه او — ز زین برگرفتش بکردار گو
همی تاخت تا قلب توران سپاه — ببیند اخترش چو از قلبگاه
چنین گفت کین را بپای آورد — بپوشید کز گرد شد لاجورد
عنان را بپیچید از آنجایگاه — بیامد دمان تا بقلب سپاه
بباریدپیران ز مژگان سرشک — تن پلسم دور دید از پزشک
دل لشکر شاه توران سپاه — شکسته شد و تیره شد رزمگاه
خروشش برآمد ز لشکر دو روی — ده و دار گردان پرخاشجوی
خروشیدن کوس بر پشت پیل — ز هر سو همی رفت تا چند میل
زمین شد ز نعل ستوران ستوه — همی کوه دریا شد و دشت کوه
ز بس نعره و ناله کرنای — همی آسمان اندر آمد ز جای
همه سنگ مرجان شد و خاک خون — سراسر فراز ان بسی شد نگون
بکشتند چندان ز هر دو گروه — که شد خاک دریا و هامون چو کوه

ز گیتی همی خون خروشید مهر
پدر را نبد بر پسر جای مهر
یکی باد برخاست از رزمگاه
هوا را بپوشید گرد سیاه
دو لشکر بهامون همی تاختند
یکی از دگر باز نشناختند
چنان چون شب تیره تاریک شد
تو گویی که شب روز نزدیک شد
چنین گفت با لشکر افراسیاب
که بیدار بخت اندر آمد بخواب
اگر پستی آید بر کین و جنگ
بنا شد مرا جایگاه درنگ
بر ایشان ز هر سو کمین آورید
بنیزه خود اندر زمین آورید
بیامد خود از قلب توران سپاه
بر طوس شد داغ دل کینه خواه
از ایران فراوان سپه را بکشت
غمی شد دل طوس نیو و پشت
بر رستم آمد یکی چاره جوی
که امروز ازین کار شد رنگ و بوی
همه میمنه شد چو دریای خون
درفش سپهدار ایران نگون
بیامد ز قلب سپه پیلتن
سپاه فرامرز و آن انجمن
سپهدار بسیار دژخیم بود
که دلشان ز رستم بد امید بود
همه خویش و پیوند افراسیاب
همه دل پر از کین و سر پر شتاب
از ایشان تهمتن فراوان بکشت
فرامرز و طوس اندر آمد بپشت
چو افراسیاب آن درفش بنفش
نگه کن بالا و یالی درفش
بدانست کان پیلتن رستم است
سرافراز و از تخمهٔ نیرم است
برآشفت بر سان جنگی پلنگ
بنیشتر دران پیش او شد بجنگ
چو رستم درفش سیه را بدید
بکردار شیر ژیان بردمید
عنان باره و دستکش را سپرد
بجوش آمد آن نامبردار گرد
بر آویخت با سرکش افراسیاب
ز پیکار خون رفت در جوی آب
یکی نیزه سالار توران سپاه
بزد بر بر رستم کینه خواه
سنان اندر آمد بچرم کمر
ببر بر چنان بر نبد کارگر
تهمتن بکین اندر آورد روی
یکی نیزه زد بر بر اسب اوی
نگاور ز درد اندر آمد بروی
سپهدار زو شاه پرخاشجوی
همی جست رستم کمرگاه او
که از رنج کوته کند راه او
نگه کرد هومان بدید از کران
بگردن بر آورد گرز گران
بزد گرم بر شانهٔ پیلتن
بلشکر خروش آمد از انجمن
سپهدار هومان بیازید دست
یکی بارهٔ گامزن بر نشست
بابر اندر آمد خروش سران
گرایدن گرزهای گران
ز رستم بترسید پرمایه طوس
که چون تافت شیر از یکی گرز کوس
برو گفت گرز رستم که گران
چو باد آورد دست کند آوران
نماند دل سنگ و سندان درست
بر و یال کوبنده با نخت سست
عمودی که کوبنده هومان بود
تو آهن نخوانش که موم آن بود
چو از جنگ رستم بپیچید روی
گریزان همی رفت پرخاشجوی
سراسر سپه نعره برداشتند
سنانها بابر اندر افشاندند
زمین سر بسر کشته و خسته بود
دگر لاله بر زعفران رسته بود
سپردند اسبان همی خون بنعل
شده پای پیل از دل کشته نیل
سه فرسنگ خون از دو هامون همی
همی شد تهمتن پس بدگمان
از آنجایگه پیلتن بازگشت
چو دشمنش را چرخ بر ساخت بخت
بلشکرگه خویش گشتند باز
سپه گیر از خواسته بی نیاز
همه دشت پر آهن و سیم و زر
سنان و ستام و سلیح و کمر
چو خورشید سر برزد از کوهسار
بگسترد یاقوت بر پشت قار
خروش آمد و نالهٔ کرنای
تهمتن برانگیخت لشکر ز جای
نهادند سر سوی افراسیاب
همه رخ ز کین سیاه و پر آب
چو بشنید کامد ز ایران سپاه
تهمتن بپیش اندرون گنج خواه
بیاورد لشکر بدریای چین
بر و تنگ شد پهن روی زمین

## گفتار اندر نشستن رستم بر تخت افراسیاب

تهمتن نشست از بر تخت او
بخاک اندر آمد سر بخت او

یکی داستان یاد کرد از نخست / که پرمایه آنکس که دشمن بجست
چو بدخواه پیش آمدت کشته به / گرآواره از جنگ برگشته به

از ایوان همه گنج او باز جست / بگفته با او یکایک درست
غلامان و اسب و پرستندگان / همان مایه ور خوب رخ بندگان

در گنج دینار و برگستوان / همان جامه و دیبه خسروان
یکایک ز هر سو بجنگ آمدش / بسی گوهر از گنج گنگ آمدش

سپه سر بسر زو توانگر شدند / ابا یاره و تخت و افسر شدند
بطوس گزین داد آن تخت و تاج / همان یاره و طوق و منشور عاج

بدو گفت هرکس که تاب آورد / اگر سیم اگر اسپ آب آورد
همانگه سرش باز تن دور کن / وزو گر کسی زایکی سور کن

کسی کو خرد جوید و ایمنی / نیازد بسوی کیش اهرمنی
چو فرزند باید که دارش نیاز / ز رنج ایمن از خواسته بی نیاز

تو بی رنج را رنج منمای هیچ / همه نیکی و داد و دین آر بسیج
که گیتی سپنجست و جاوید نیست / کسی برتر از فر جمشید نیست

سپه را ببندش بپا آورید / جهان را جز او کدخدای آورید
یکی تاج پرگوهر شاهوار / یکی طوق با تخت و با گوشوار

بدو گفت مهر و بزرگی و داد / همان بزم و رزم از تو دارم بیاد
هنر بهتر از گوهر نامدار / هنرمند بهتر اندر جهان بیکار

ترا با هنر گوهر است و خرد / روانت همی از تو رامش برد
روا باشد ار پند من بشنوی / که آموزگار بزرگان توی

ز پیروز کاوس را تاج زر / فرستاد دینار و چندی گهر
بدو گفت سالار و مهتر توی / سیاوخش را هم برادر توی

مبادا ز کین برادر گزند / ز فتراک هرگز تو مگشا کمند
بیا سای از کین افراسیاب / ز دل دور کن خورد و آرام و خواب

## داستان رفتن زواره بشکارگاه سیاوش

بماچین و چین آمد این آگهی / که بنشست رستم بشاهنشهی
همه بر بیاراست خند و نثار / ز دینار و ز گوهر شاهوار

بزرگان همه پیش او آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
سپهبد بجان داد زنهارشان / بدیدار او بود بیدارشان

همی کرد نخچیر با یوز و باز / برآمد برین روزگار دراز
چنان بد که روزی زواره برفت / بنخچیر گوران خرامید تفت

یکی ترک تا باشدش رهنمای / به پیش اندر افکنده و آمد بجای
یکی بیشه دید اندر بهین دشت / که گفتی برو برنشاید گذشت

ز بس رنگ و ز بوی و آب روان / همی نو شد از بوی گفتی روان
یکی ترک را دید نخچیرجوی / بدان مرغزار اندرون پوی پوی

پس این ترک خیره زبان برگشاد / به پیش زواره سخن کرد یاد
که نخچیرگاه سیاوش بد این / برین بود مهرش ز توران زمین

بدینجایگه شاد و خرم بدی / جز ایدر همه روز با غم بدی
زواره چو بشنید از او این سخن / برو تازه شد روزگار کهن

چو گفتار این ترکش آمد بگوش / ز اسب اندر افتاد و زو رفت هوش
یکی باز بودش برم بست اندرون / رها کرد و ترکان شدش پر ز خون

رسیدند یاران دیگر بدوی / عنان یافتندش پر از آب روی
گرفته نفرین بران رهنمای / فگندند هرکس ز نخچیر رای

زواره یکی سخت سوگند خورد / فرو ریخت آب از دو دیده بدرد
گزین پس بنخچیر جویم نه خواب / بپردازم از کین افراسیاب

نمانم که رستم برآساید هیچ / همه جنگ را کرد باید بسیج
همانگه که نزد تهمتن رسید / خروشید چون روی او را بدید

بدو گفت کاید ز کین آمدیم / وگر بهر آزار آفرین آمدیم
چو یزدان نیکی دهش زور داد / از اختر ترا کرد دشمن بداد

چرا باید این کشور آباد ماند
کسی را برین بوم و بر شاد ماند

فرامش مکن کین آن شهریار
که چون او نبینی بصد روزگار

بر انگیخت او را همی از جای
تهمتن همان کرد کو دید رای

همان غارت و کشتن اندر گرفت
همه بوم و بر آتش اندر گرفت

ز توران زمین تا بقلاب روم
بدیدند یک مرز آباد و بوم

همه سر بریدند برنا و پیر
زن و کودک خرد کردند اسیر

برین گونه فرسنگ پیش از هزار
برآمد ز کشور سراسر دمار

مر آنجا که بد مهتری با گهر
همه پیش فکندند بر خاک سر

که بیزار گشتیم از افراسیاب
نخواهیم دیدار او را بخواب

ازان خون که او ریخت بر بیگناه
کسی را نبود اندران روی راه

کنون انجمن گر پراکنده ایم
کنون سر بسر پیش تو بنده ایم

چو چهره شدی بچه خون مریز
مکن جنگ گردون کند تیز

نماند کسی کان سپهبد بجاست
ببر راست یا در دم اژدهاست

چو بشنید گفتار آن انجمن
بپیچید ازان رای پیلتن

چنین گفت با سروران پیلتن
که اندیشه کرده ام دوش من

سوی مرز قپچاق باشی براند
سران را ز لشکر سراسر بخواند

شدند انجمن پیش او بخردان
بزرگان و کارآزموده ردان

که کاوس بی فر و بی پرورای
نشستست بر تخت بی رهنمای

که از افراسیاب ار بپیچد پلنگ
بایران برد لشکر آرا بجنگ

بیاید بران پیر کاوس دست
شود نام و آرام ما پاک پست

یکایک همه وام کین توختیم
همه شهر آباد او سوختیم

کنون نزد آن پیر خسرو شویم
چو رزم آیدش هر کسی نو شویم

کجا سالیان اندر آمد بشش
که بگذشت بر ما یکی سور خوش

بایران پرستنده و تختگاه
هم آنجا نگین و هم آنجا کلاه

چنین برده گشتیم و برخواسته
دل آراسته شد روان کاسته

چو دل برنهی بر سرای کهن
کهن تازه وز تو بپوشد سخن

سوی آز منگر که او دشمنست
دلش برده جان آهرمنست

بپوی و بناز و بپوش و بخور
ترا بهره اینست ازین بگذرد

تهمتن بدین گشت همداستان
که فرزانه موبد زند داستان

چنین گفت خرم دل رهنمای
که خوشی گزین زین سپنجی سرای

نگه کن که در خاک جفت تو کیست
برین خواسته چند باید گریست

تهمتن چو بشنید شرم آمدش
برفتن یکی رای گرم آمدش

نگه کرد اسپان هر جا گله
که بودند بر دشت توران یله

غلام و پرستنده کان ده هزار
بیاورد شایسته شهریار

همه نافه مشک و موی سمور
ز گرز و ز شمشیر و ز خود و بور

ز گستردنیها و از بیش و کم
ز پوشیدنیها و گنج و درم

ز گنج و سلاح و ز تاج و ز تخت
بایران کشیدند و بربست رخت

ز توران سوی زابلستان شدند
بنزدیک فرخنده دستان شدند

## آمدن رستم و طوس و ایرانیان با ایران زمین

سوی پارس شد طوس و گودرز و گیو
چنان لشکر نامبردار نیو

نهادند سر سوی شاه جهان
چنین نامداران فرخ مهان

بگفتند مر شاه را سربسر
ازان پهلوان رستم زال زر

ازان کشتن و بردن مرد و زن
که چون خواست کینه گو پیلتن

چو بشنید بدگوهر افراسیاب
که شد طوس و رستم بدانسوی آب

شد از باختر سوی دریای گنگ
دلی پر ز کینه سری پر ز جنگ

همه بوم زیر و زبر کرده دید
جهان گشته و کهتران برده دید

نه اسب و نه گنج و نه تاج و نه تخت
نه شاخ و نه میوه نه برگ درخت

جهان بر آتش برافروخته
همه کاخها کنده و سوخته

ز دیده ببارید خوناب شاه
چنین گفت با مهتران سپاه

که هرکس که این بد و رامش کند / همی جان بیدار بیهش کند
همه یکسر دل پر از کین کنند / سپر بستر و ترگ بالین کنند
بایران زمین رزم و کین آوریم / بجنگ آسمان بر زمین آوریم
ز بهر بر و بوم و پیوند خویش / همان از پی گنج و فرزند خویش
همه کاخهاشان بپای آوریم / بکوشیم و این کین بجا آوریم
بجنگ و رزم اگر با و ایشان بخست / نباید چنین کردن اندیشه پست
ز هر سو سلاح و سپاه آوریم / بنو بر یکی تازه راه آوریم
برآراست بر سوی ایران تاختن / ندید ایچ هنگام پرداختن
همی سوخت آباد بوم و درخت / بر ایرانیان بر شد آن کار سخت
ز باران هوا خشک شد هفت سال / دگرگونه شد بخت و برگشت حال
شد از رنج و تنگی جهان پر نیاز / برآمد برین روزگار دراز
کنون زین سپس خواب گودرز پیر / بگوی ای سخندیده تیز ویر

## خواب دیدن گودرز سروش را و فرستادن گیو را بطلب کیخسرو

چنان دید گودرز یکشب بخواب / که ابری برآمد ز ایران پر آب
بران ابر باران خجسته سروش / بگودرز گفتا که بگشای گوش
ز تنگی چو خواهی که یابی رها / وزین نامور ترک نر اژدها
بتوران یکی نامدار نو است / کجا نام او شاه کیخسرو است
ز پشت سیاوش یکی شهریار / هنرمند و از گوهر نامدار
ازین گوهر از تخمه کیقباد / ز مادر سوی تور دارد نژاد
چو آید بایران پی فرخش / ز چرخ آنچه پرسد دهد پاسخش
میان را ببندد بکین پدر / کند کشور تور زیر و زبر
بدریای قلزم بجوش آب / نشوید سر از کین افراسیاب
همه ساله در جوشن کین بود / شب و روز در جنگ بر زین بود
ز گردان ایران و گردنکشان / نیابد جز از گیو ازو کس نشان
چنین است فرمان گردان سپهر / برو دارد از داد گسترده مهر
چو از خواب گودرز بیدار شد / نیایش کنان پیش دادار شد
بمالید بر خاک ریش سپید / ز شاه جهان شد دلش پر امید
چو خورشید پیدا شد از پر زاغ / برآمد بکردار زرین چراغ
سپهبد نشست از بر تخت عاج / بیاراست ایوان بکرسی ساج
پر اندیشه دل گیو را پیش خواند / وزان خواب چندی سخنها براند
بدو گفت فرخ پی و روز تو / همان اختر گیتی افروز تو
تو تا زادی از مادر با فرین / پر از آفرین شد سراسر زمین
بفرمان یزدان خجسته سروش / مرا روی بنمود در خواب دوش
نشسته برابری پر ز باد و نم / بشستی جهان را سراسر دژم
مرا دید و گفت این همه غم چراست / جهانی پر از کین و ماتم چراست
از ایرا که بی فر و برزست شاه / ندارد همی راه شاهان نگاه
چو کیخسرو آید ز توران زمین / سوی دشمنان افکند رنج و کین
نه بیند کس او را ز گردان نیو / جز از نامور پور گودرز گیو
چنین کرد بخشش سپهر بلند / که از وی گشاید غم و درد و بند
همی نام جستی میان دو صف / کنون نام جاویدت آمد بکف
که تا در جهان مردمست و سخن / چنین نام هرگز نگردد کهن
زمین را سراسر سپهر بلند / بدست تو خواهد گشادن ز بند
بر بخت و با رنج نام است و گنج / همانا که نامت برآید برنج
اگر جاودانه نمانی بجای / همان نام به زین سپنجی سرای
جهان را یکی شهریار آوری / درخت وفا را ببار آوری
بدو گفت گیو ای پدر بنده ام / بکوشم بنام تو تا زنده ام
خریدارم این را اگر آید بجای / بفرخنده نام تو ای رهنمای
بایوان شد و ساز رفتن گرفت / ز خواب پدر مانده اندر شگفت
چو خورشید رخشنده آمد پدید / ۱۰۳۲ زمین شد بسان گل شنبلید

بیامد کمربسته گیو دلیر / یکی بارکش بادپایی بزیر
بگودرز گفت ای جهان پهلوان / دلیر و سرافراز و روشن روان
کمندی و اسپی مرا یار بس / نشاید که دانستن این راز کس
چو مردم ببهم جو اسپار آیدم / وزان پس همه کارزار آیدم
کمندی بفتراک و اسپی روان / پرند آوری جامه خسروان
مرا دشت و کوهست یکچند جای / مگر چنگم آید یکی رهنمای
بفر و ز بخت جهان پهلوان / نیایم جز از شاد و روشن روان
تو بدرود باش و مرا یاد دار / روان را ز درد من آزاد دار
ندانم که دیدار باشد جز این / نداند کس این جز جهان آفرین
چو شویی ز بهر پرستش رخان / بمن بر جهان آفرین را بخوان
مگر باشدم داور رهنمای / بنزدیک آن نامور کدخدای
بفرمان بیاراست و آمد برون / پدر دل پر از درد و رخ پر ز خون
چو پیر سر بود و برنا دلیر / دهن جنگ را باز کرده چو شیر
ندانست کش باز بیند پسر / ز رفتن دلش گشت زیر و زبر
بسا رنجها کز جهان دیده اند / ز بهر بزرگی پسندیده اند
سرانجام بستر جز از خاک نیست / ازو بهره زهر است تریاک نیست
چو دانی که ایدر نمانی دراز / بتارک چرا بر نهی تاج آز
همان آز را زیر خاک آوری / سرش را سر اندر مغاک آوری
ترا زین جهان شادمانی بسست / کجا رنج تو بهر دیگر کسست
تو رنجی و آسان دگر کس خورد / بخاک و بتابوت تو ننگرد
برو نیز شادی سر آید همی / سرش زیر گرد اندر آید همی
ز روز گذر کردن اندیشه کن / پرستیدن دادگر پیشه کن

### داستان رفتن گیو بتوران و آوردن کیخسرو را

ز خون سیاوش کنم کین / باوردن شه ز توران زمین
کنون ای خردمند بیدار دل / مشو در گمان پای درکش ز گل
ترا کردگار است پروردگار / تو بنده و کرده کردگار
چو گردون باندیشه زیر آوری / ز هستی مکن پرسش و داوری
نشاید خور و خواب و با او نشست / که خستو نباید بیزدان که هست
دلش کور باشد سرش بیخرد / خردمند ازین مردمان نشمرد
ز هستی نشانست بر آب و خاک / ز دانش منش را مکن دردناک
تو نادانی و او دارنده اوست / خرد را و جان را نگارنده اوست
چو سالار توران بدل گفت من / بپیشی برآرم سر از انجمن
چو آن شاهزاده جوان را بکشت / ندانست جز گنج و شمشیر و مشت
هم از پشت او داور کردگار / درختی برآورد بازان ببار
که با او بگفت آنکه جز تو کیست / که اندر جهان کردگار او بسست
خداوند کیوان و خورشید و ماه / کزو نیست پیروزی و دستگاه
خداوند هستی و هم راستی / وگر هستی خواهد و کاستی

### گفتار اندر آغاز داستان

جز از رای و فرمان او راه نیست / خور و ماه ازین دانش آگاه نیست
بفرمان او گیو بسته میان / بیامد بکردار شیر ژیان
همی تاخت تا شهر توران رسید / هر آنکس که او را بتنها بدید
زبان را بترکی بیاراستی / ز کیخسرو از وی خبر خواستی
چو گفتی ندارم ز شاه آگهی / تنش را ز جان دست کردی تهی
بخم کمندش بیاویختی / ز کینه برو خاک بر بیختی
بدان تا نداند کسی راز او / همان نشنود راز و آواز او
یکی را همی برد با خویشتن / ورا همچنان بود از آن انجمن
همی رفت پیدار با او براه / برو راز نگشاد تا چندگاه
مر او را بگفت روزی که اندر جهان / سخن پرسم از تو یکی در نهان

گر ایدونکه یابم ز تو کار راستی / بشوی بتن دل از کاستی
بچشم ترا هر چه خواهی بمن / ندارم دریغ از تو من جان و تن

چنین داد پاسخ که دانش بسیست / ولیکن پراکنده با هر کسیست
اگر زانکه پرسیم هست آگهی / ز پاسخ زبان باز ندارم تهی

بدو گفت کیخسرو اندر کجاست / بمن راز باید گشادنت راست
چنین داد پاسخ که نشنیده ام / چنین نام هرگز نپرسیده ام

چو پاسخ چنین یافت از رهنمون / بزد تیغ و انداختش سرنگون
بتوران همی رفت چون بیهشان / مگر یابد از شاه جایی نشان

چنین تا برآمد برین هفت سال / میان سوده از تیغ و بند دوال
خورش گور و پوشش هم از چرم گور / گیا خوردن باره و آب شور

همی گشت گرد بیابان و کوه / برنج و بسختی و دور از گروه
چنان بد که روزی پر اندیشه بود / به پیشش یکی نامور بیشه بود

بدان مرغزار اندر آمد دژم / جهان خرم و مرد در دام غم
زمین سبز و جای پر آب دید / همان جای آرامش و خواب دید

فرود آمد و اسب را برگذاشت / بخفت و همی دل پر اندیشه داشت
همی گفت ماناکه دیو پلید / بر پهلوان بد که این خواب دید

ز کیخسرو ایدر نه بینم نشان / چه دارم همی خویشتن را کشان
کنون با بر زمند یاران من / به بزم اندرون میگساران من

یکی نامجوی و یکی شادروز / مرا بخت بر کینه افشاند گوز
همی بر فشانم بکیخسرو روان / خمیده روانم چو چرم کمان

همانا که جز رزم مادر نزاد / وگر زاد دادش زمانه بباد
ز جستن مرا رنج و سختیست بهر / انوشه کسی کو بمیرد بزهر

سرش پر ز غم شد از آن مرغزار / همی گشت تا گل کند خواستار
یکی چشمه دید تابان ز دور / یکی سرو بالا غم انجام بود

یکی جام پر می گرفته بچنگ / ببر برزده دسته بوی و رنگ
ز بالای او فره ایزدی / پدید آمده و رایت بخردی

تو گفتی که با طوق و تخت عاج / سیاوش نشستست بر سر تاج
همی بوی مهر آمد از بوی او / همه زیب تاج آمد از روی او

بدل گفت گیو این جز از شاه نیست / چنین چهره جز در خور گاه نیست

## اندر شناختن گیو و کیخسرو یکدیگر را در توران

پیاده بدو تیز بنهاد روی / چو تنگ اندر آمد گو شاه جوی

گره بسته شد بر ز رنج او / پدید آمد آن نامور گنج او
چو کیخسرو از چشمه او را بدید / بخندید و شادان دلش بردمید

بدل گفت کین گرد جز گیو نیست / بدین مرز خود زین نشان کس نیست
مرا کرد خواهد همی خواستار / بایران برد تا کند شهریار

بدو گفت گیو ای شه سرفراز / خرد را بنام تو آید نیاز
بر آنم که پور سیاوش تویی / ز تخم کیانی و کیخسروی

جوابش چنین داد شاه جهان / که تو گیو گودرزی ای پهلوان
بدو گفت گیو ای سر راستان / ز گودرز با تو که زد داستان

ز کشواد و گیوت که داد آگهی / روانت مباد از دانش تهی
بدو گفت کیخسرو ای شیر مرد / مرا مادر این از پدر یاد کرد

که از فر یزدان گشاد این سخن / بدانگه که اندیشش آمد ببن
همی گفت با نامور مادرم / که ایدر چه آید ز بد بر سرم

سرانجام کیخسرو آید پدید / بجا آورد بند ما را کلید
مرا گفته که گرد جهاندار نیو / بیاید ز ایران سرافراز گیو

مراورا سوی تخت ایران برد / برنامداران و شیران برد
جهانی ز مردی بپای آورد / همان کین ما را بجای آورد

بدو گفت گیو ای سر سرکشان / ز فر بزرگی چه داری نشان
نشان سیاوش پدیدار بود / چو بر گلستان نقطه قار بود

۱۳۳

تو بگشای و بنمای بازو به من    نشان تو پیداست بر انجمن
که میراث بود از که کیقباد    درستی بدان بد کیان را نژاد
گرفتش ببر شهریار زمین    ز شادی بد و برگرفت آفرین
بدو گفت گیو ای جهاندار کی    سرافراز و بیدار فرخنده پی
همی هفت کشور بشاهی جهان    نهاد و بزرگان و تاج مهان
که داند بگیتی که من زنده ام    بخاکم وگر بآتش افکنده ام
سپاس از جهاندار کین نیک بخت    بشادی و خوبی سرآورد بخت
از آن هفت ساله غم و درد او    ز گستردن و خواب و خورد او
همان خواب گودرز و رنج دراز    خور و پوشش و درد و آرام و ناز
از ایران پراکنده شد رنگ و بوی    سراسر بویرانی آورد روی
بدو گفت اکنون ز رنج دراز    ترا بهره زین بخت آرام و ناز
سپهبد نشست از بر اسپ گیو    همی رفت پیش اندرش گیو نیو
زدی گیو بیدار دل از نشان    بزیر گل و خواره کردی تنش
فرنگیس را نیز کردند یاد    نهانی بدان در نهادند کار
فرنگیس گفت ار درنگ آوریم    جهان بر دل خویش تنگ آوریم
بیاید بکردار دیو سپید    دل از جان شیرین شود ناامید
جهان پر ز گوهر و زینت    همه مرزها جای آهرمنست
یکی مرغزار است از ایدر نه دور    بیکسو ز راه سواران تور
ببالا برآیی یکی مرغزار    ببینی بکردار خرم بهار
چو خورشید بر تخت گنبد شود    در راه خواب سپهبد شود
بهزاد بنمای زین و لگام    چو آرام گیرد تو بردار گام
سیاوش چو گشت از جهان ناامید    برو تیره شد روی روز سپید
همی باش بر کوه و بر مرغزار    که کیخسرو آید ترا خواستار

برهنه تن خویش بنمود شاه    نگه کرد گیو آن نشان سیاه
چو گیو آن نشان دید بردش نماز    همی ریخت آب و همی گفت راز
ز ایران بپرسید و از تخت شاه    ز گودرز و ز رستم کینه خواه
جهاندار داننده و خوب و زشت    مرا گر بپرسی سرآمد بهشت
نبودی دل من بدین خرمی    که روی تو دیدم بتوران زمی
سیاوخش را زنده گر دیدمی    ز تیمار و رنجش برسیدمی
برفتند از بیشه هر دو براه    بپرسید خسرو ز کاوس شاه
همی گفت با شاه گیو آن سخن    که دادار گیتی چه افکند بن
ز کاوس کش سال بفگنده فر    ز درد پسر گشت بی پا و پر
دل خسرو از درد و رنجش بسوخت    جگر دار آتش دلش بر فروخت
مرا چون پدر باش و با کس مگوی    ببین تا زمانه چه آرد بروی
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ    هر آنکس که پیش آمدی بیدرنگ
برفتند سوی سیاوخش گرد    چو آمد دو تن را دل و هوش برد
که هر سه براه اندر آرند روی    نهان از دلیران پرخاشجوی
از این آگهی یابد افراسیاب    نسازد بخورد و نیازد بخواب
یکی را زما زنده اندر جهان    نبیند مگر آشکار و نهان
وگر آگهی یابد آن مرز شوم    برانگیزد آتش از آباد بوم
تو با گیو زین و لگام سیاه    ببر سوی آن مرغزار انجگاه
یکی جویبار است و آب روان    ز دیدار او تازه گردد روان
گله هر چه هست اندر آن مرغزار    بآبشخور آید سوی جویبار
چو آیی برش تنگ بنمای چهر    بیارای و بپسای رویش بمهر
چنین گفت شبرنگ بهزاد را    که فرمان مکن زین سپس باد را
ورا بارگی باش و گیتی بروب    ز دشمن بنعلت زمین را بکوب

## رفتن کیخسرو و بطلب شبرنگ بهزاد با گیو

نشست از بر اسب سالار نیو    پیاده همی رفت در پیش گیو
بران تند بالا نهادند روی    چنان چون بود مردم راهجوی

گله چون بیامد به تنگی فراز / بخوردند و سیراب گشتند باز
نگه کرد بهزاد کی را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بدید آن نشست سیاوش پلنگ / رکیب دراز و خنای خدنگ
همی داشت بر آخور پای خویش / از آنجا که بد دست ننهاد پیش
چو کیخسرو او را بآرام یافت / بپوییده با زین سوی او شتافت
بمالید پس دست بر چشم و روی / بر و یال اسپ و سر و روی
لگامش ببرد و بزین برنهاد / همی از پدر کرد با درد یاد
چو بنشست بر زین هشیوار ران / برآمد ز جای آن هیون گران
بکردار باد هوا بردمید / بپرید از گیو و شد ناپدید
غمی شد دل گیو خیره بماند / بر آن خیرگی نام یزدان بخواند
همی گفت اهرمن کینه جوی / یکی بارگی گشت و بنمود روی
کنون جان خسرو شد و رنج من / همین رنج بد زین جهان گنج من
چو یک نیمه ببرید از آن کوه شاه / عنان کرد باز آن گران اسپ شاه
همی بود تا پیش او رفت گیو / چنین گفت بیدار دل شاه نیو
که زشت آید که اندیشهٔ پهلوان / بگنجم آشکارا بجستن روان
بدو گفت گیو ای شه سرفراز / سزد گاشکارا بود بر تو راز
ترا ایزدی برز و فر کیان / بپوی اندر آیی به چیزی میان
بدو گفت زین اسپ فرخ نژاد / یکی بر دل اندیشه آمدت یاد
چنین کردی اندیشهٔ پهلوان / که اهرمن آمد بر این جوان
کنون رفت و رنج مرا کرد باد / پر از غم روان من و دیو شاد
ز اسپ اندر آمد جهاندیده گیو / همی آفرین خواند بر شاه نیو
که روز و شبان بر تو فرخنده باد / دل بدسگالان تو کنده باد
که با تخت نیکی و با زیب و فر / سزاوار تاج و کلاه و کمر
ز بالا بایوان نهادند روی / پر اندیشه مغز و روان چاره جوی
چو نزد فرنگیس رفتند باز / سخن رفت چندی ز راه دراز
بدان تا نهانی بود کارشان / نباشد کس آگه ز بازارشان
فرنگیس چون روی بهزاد دید / شد از آب دیده رخش ناپدید
رخش را بیال و برش برنهاد / ز درد سیاوش همی کرد یاد
چو آب دو دیده پراگنده کرد / سبک رو سوی گنج آگنده کرد
بایوان یکی گنج بودش نهان / نبد زان کس آگاه اندر جهان
یکی گنج آگنده دینار بود / زره بود و یاقوت بسیار بود
همان گنج گوپال و برگستوان / هم از نیزه و تیغ و گرز گران
سر گنج بگشاد و پیش پسر / پر از خون رخ از درد خسته جگر
چنین گفت با گیو کای دیده رنج / ببین تا ز گوهر چه خواهی و گنج
ز دینار و از گوهر شاهوار / ز یاقوت و از تاج گوهرنگار
همه پاسبانیم و گنج آن تست / فدی کردن جان و رنج آن تست
ببوسید پیشش زمین پهلوان / بدو گفت کای مهتر بانوان
زمین از تو گردد بهار و بهشت / سپهدار تو داند همی خوب و زشت
جهان پیش فرزند تو بنده باد / سر بدسگالان تو کنده باد
چو افتاد بر خواسته چشم گیو / گزین کرد از خاسته درع نیو
ز گوهر که پرمایه‌تر یافتند / ببردند چندانکه برتافتند
سر گنج را شاه کرد استوار / براه بیابان برآراست کار
چو این کرده شد برنهادند زین / بر آن باد پایان با آفرین

## رفتن گیو و کیخسرو و فرنگیس بایران

فرنگیس ترکی بسر برنهاد / برفتند هر سه بکردار باد
بر آن سوی ایران نهادند گرم / همی راندند اسب را گرم گرم
چو شد شهر بی‌سر پر از گفت و گوی / که خسرو بایران نهادست روی
نماند آن سخن یکزمان در نهفت / کس آمد بنزدیک پیران بگفت
که آمد ز ایران سرافراز گیو / بنزدیک بیدار دل شاه نیو

سوی شهر ایران نهادند روی / فرنگیس و شاه و گو نامجوی
ز گردان گزین کرد کلباد را / چو نستیهن گرد و پولاد را
بفرمود تا ترک سیصد سوار / برفتند گرد از در کارزار
ببندید کیخسرو و شوم را / بداختر که او بد بر و بوم را
سپاهی به تنگی گرد و جوان / برفتند بیدار دو پهلوان
ز پیمودن راه و رنج شبان / جهانجوی را گیو بد پاسبان
به برگستوان اندرون اسب گیو / چنان چون بود ساز مردان نیو
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / بلرزید برسان شاخ درخت
سپهبد چو نستیهن و بارمان / کجا پیل را گفت پیکارمان
سر گیو بر نیزه سازید گفت / فرنگیس را خاک باید نهفت
اگر آن آب بگذارد و بدنشان / چه آرد برین مرز بر سرکشان
فرنگیس با رنج دیده پسر / بخواب اندر آزرده بودند سر
دو تن خسته و گیو با درد و خشم / براه سواران نهاده دو چشم
زره بر برش بر سرش بود ترگ / دل آزرده و تن نهاده به مرگ
چو از دور گرد سواران بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
خروشی برآورد برسان ابر / که تاریک شد جان و مغز هژبر

## هزیمت یافتن کلباد و نستیهن بر دست گیو گودرز

میان سواران درآمد چو گرد / ز برخاش او خاک شد لاجورد
از آن زخم رویین گرد دلیر / سران را همه سر شد از جنگ سیر
وزان پس گرفتش اندر میان / چنان لشکری همچو پیل دمان
غمی شد دل شیر در نیستان / ز خون پهنستان کرد چون بیستان
به نستیهن گرد کلباد گفت / که این کوه خارست با یال و سفت
خروش آمد و نالهٔ کرنای / همی کوه را دل برآمد ز جای
به نزدیک کیخسرو آمد دبیر / پر از خون بر و چنگ برسان شیر
یکی لشکر آمد بر ما بجنگ / چو کلباد و نستیهن تیز چنگ
گذشته ز رستم ز ایران سوار / ندانم که با من کند کارزار
بجویند چیزی کجا یافتند / پس آنگه سوی راه بشتافتند
برآشفت پیران بکلباد گفت / که چونین شگفتی نباید نهفت
بدو گفت کلباد کای پهلوان / به پیش تو گر بگشایم زبان
فراوان بلشکر مرا دیده‌ای / نبرد مرا هم پسندیده‌ای
سر و سینه گیتی کشنده شداست / بر و ساعدش پیل دندان شداست
بزخمش ندیدم چنان پایدار / نه در پیچش گردش روزگار
نبودی شگفت از بر و یال او / شدی کوفته هر دو چنگال او
زمانی بخنجر زمانی بگرز / همی ریخت آهن ز بالای برز
دل گیو چونان شدی روز خشم / که چون چشمه بودش دو تا چشم
ز نیزه سنان شد آوردگاه / بپوشید دیدار خورشید و ماه
از ایشان فراوان بیفکند گیو / ستوه آمدند آن سواران نیو
همه خسته و بسته گشتند باز / به نزدیک پیران گرد فراز
همان غار و هامون پر از کشته بود / ز خون خاک چون رنگ آغشته بود
بدو گفت پاشاه دل شاد دار / خرد یار دار و تن آزاد دار
چنان بازگشتند هر کس که رست / که بر یال و برشان بباید گریست
ازو شاد شد خسرو پاک دین / بستودش فراوان و کرد آفرین
چو ترکان به نزدیک پیران شدند / چنان خسته و زار و حیران شدند
چه کردی تو با گیو و لشکر کجاست / سخن سر بسر رفت بر گوی راست
که گیو دلاور ز مردان چه کرد / دلت سیر گردد ز دشت نبرد
همانا که کوپال پیش از هزار / زدند این دلیران بر آن نامدار
من آوردگه رستم بسی دیده‌ام / ز جنگ‌آوران نیز بشنیده‌ام
گران گرز تا کوه بودی بجنگ / سنان سواران بجنگ پلنگ
همی سرزمان نیز جوشان شدی / بنوی چو پیل خروشان شدی

برآشفت پیران مر او گفت بس / که نکبت ازین بود کردن کس
نه از یک سوار است چندین سخن / چو زآهنگ آورد گردان کهن
تو رفتی و نستیهن نامور / سپاهی بکردار شیران نر
کنون گیو را ساختی پیل مست / میان یلان گشت نام تو پست
چو زین یابد او افراسیاب آگهی / بخندد از آن تاج شاهنشهی
که دو پهلوان دلیر سوار / چنین لشکری از در کارزار
ز پیش سواری نمودند پشت / بسی از دلیران توران بکشت
گوازه بسی باشدت با فسوس / نه مردی رفتی و کوپال و کوس
سواران گزین کرد پیران هزار / همه جنگجوی و همه نامدار
بایشان چنین گفت پیران که زود / عنان تگاور بباید بسود
شب و روز بر سان شیر ژیان / ز رفتن نباید گشادن میان
که گر گیو و خسرو بایران شوند / زنان اندر ایران چو شیران شوند
نماند برین بوم و بر خاک و آب / پر از داغ دل گردد افراسیاب
بگفتار او سر برافراختند / شب و روز یکسر همی تاختند
بخفتند روز و شب آرام و خواب / وزان آگهی شد بافراسیاب
چنین تا بیامد یکی ژرف رود / سپه بد پراکنده بی تار و پود
همی ژرف و پنهانش کوتاه بود / بدو رفتن گیو بیراه بود
نشسته فرنگیس بر دیده گاه / بدیگر کران خفته بد گیو و شاه
فرنگیس از آنجایگه بنگرید / درفش سپهدار توران بدید
دوان شد بر گیو و آگاه کرد / بر آن خفتگان خواب کوتاه کرد
بدو گفت کای مرد با رنج خیز / که آمد ترا روزگار گریز
ترا گر بیابند بیجان کنند / دل ما ز درد تو پیچان کنند
مرا با پسر دیده گردد پر آب / برد بسته نزدیک افراسیاب
از آن پس ندانم چه آید ز بند / نداند کسی راز چرخ بلند
بدو گفت گیو ای سر بانوان / چرا رنجه کردی بدینسان روان
تو با شاه بر شو ببالای تند / ز پیران و لشکر مشو هیچ کند
جهاندار پیروز یار منست / سر اختر اندر کنار منست
بدو گفت کیخسرو سرفراز / کنون کار ما بر تو بر شد دراز

## رزم پیران ویسه با گیو و گرفتار شدن پیران

ز دام بلا یافتم من رها / تو چندین مشو در دم اژدها
بهامون مرا رفت باید کنون / فشاندن بشمشیر از ابر خون
بدو گفت گیو ای شه سرفراز / جهان را به مهر تو آمد نیاز
پدر پهلوانست و من پهلوان / بشاهی نپیچد سر او روان
برادر مرا هست هفتاد و هشت / جهان شد چو نام تو اندر گذشت
بسی پهلوانست و شاه اندکی / چه اندک که پیدا نبینم یکی
اگر من شوم کشته دیگر بود / سر تاجور پاک افسر بود
وگر تو شوی دور ازایدر تباه / نبینم کسی از در تاج و گاه
شود رنج من هفت ساله بباد / ودیگر که عیب آورم بر نژاد
تو بالا گزین و سپه را ببین / مرا یار باشد جهان آفرین
بپوشید درع و بیامد چو شیر / همان باره دستکش را بزیر
ازینسو سپه وز آنسو سپاه / میانجی شده رود و بربسته راه
چو رعد بهاران بغرید گیو / ز لشکر بسالار برجست نیو
برآشفت پیران و دشنام داد / بدو گفت ای بدتن بدنژاد
تو تنها بدین رزمگاه آمدی / دلاور به پیش سپاه آمدی
کنون خوردنت گرگ و زو میش بود / برت را کفن چنگ شاهین بود
اگر کوه و گر آهنی یکسوار / چو گرد اندر آیند هشتی هزار
کنند آن زره بر تنت چاک چاک / چو مردار کرگس فشانندت بخاک
یکی داستان زد سر بخردان / که چون بر گوزنان سرآید زمان
زمانه دمش را همی بشمرد / بیاید دمان پیش من بگذرد

۱۳۴

زمان آوریدت کنون پیش من / هم از پیش این نامور انجمن
بدو گفت گیو ای سپهدار پیر / سزد گر بآب اندر آیی دلیر
ببینی ازین پرهنر یکسوار / چه آید ترا بر سر ای نامدار
هزاران چو من نامور یک دلیر / سر سرکشان اندر آرم بزیر
چو من گرزه سرگرای آورم / سرانشان همه زیر پای آورم
چو بشنید پیران برآورد خشم / دلش گشت پر درد و پر آب چشم
برانگیخت اسپ و بیفشرد ران / برآمد ز جا آن هیون گران
چو پیران ز خشم اندر آمد برود / همه داد یکی دهش را درود
نکرد ایچ گیو آزمون را شتاب / بران تا سپهبد برآمد بر آب
بپیچید برگراز و روی گیو / گریزان همی شد رسالار نیو
چو از آب و از لشکرش دور کرد / بزین اندر افکند گرد نبرد
هم آورد با گیو نزدیک شد / جهان چون شب تیره و تاریک شد
گریزان ازو پهلوان بلند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بپیچید گیو سرافراز یال / کمند اندر افکند گردن دوال
سر پهلوان اندر آمد ببند / ز زین برگرفتش بخم کمند
بیفکند بر خاک و دستش ببست / سلیحش بپوشید و خود برنشست
پیاده به پیش اندر افکند خوار / ببردش بدو دور از لب جویبار
درفشش گرفته بدست اندرون / بشد تا لب رود گل زرگون
چو ترکان درفش سپهدار خویش / بدیدند ناچار رفتند پیش
خروش آمد و ناله کرنای / دم نای رویین و هندی درای
چو آن دید گیو اندر آمد شتاب / چو کشتی ز خاک اندر آمد بآب
برآورد گرز گران از نهفت / سپه ماند از کار او در شگفت
سبک شد عنان و گران شد رکیب / سر سرکشان خیره گشت از نهیب
بغرید گیو و بدل بود شاد / همی خاک را ترک بر سر نهاد
ز افکنده شد روی هامون چو کوه / ز کشتن شده آن دلیران ستوه
قفای یلان سوی او بد همه / چو گرگ اندر آمد میان رمه
چنان خیره بگذشت از آن رود آب / تو گفتی بدیداست لشکر بخواب
دمان تا بنزدیک پیران رسید / همی خواست از تن سرش را برید
بخواری پیاده ببردش کشان / روانش پر از درد و چون بیهشان
چنین گفت کین بددل بی‌وفا / گرفتار شد در دم اژدها

## استخلاص یافتن پیران ویسه از دست گیو بشفاعت کیخسرو

سیاوش بگفتار این مرد راد / کزو بازگشت این سگ بدنژاد
ابر شاه پیران گرفت آفرین / خروشان ببوسید روی زمین
همی گفت ای شاه دانش پژوه / چو خورشید تابان میان گروه
تو دانسته‌ای درد و تیمار من / ز بهر تو با شاه پیکار من
سزد گر من از چنگ این اژدها / بفر و بخت تو یابم رها
بکیخسرو اندر نگه کرد گیو / بدان تا چه فرماید آن شاه نیو
فرنگیس را دید دیده پر آب / زبان پر ز نفرین افراسیاب
بگیو آن زمان گفت کای سرفراز / چشیدی بسی رنج راه دراز
چنان دان که این خیره سر پهلوان / خردمند راد است و روشن روان
پس از دادگر داور رهنمون / بدان کو رهانید ما را ز خون
ز بدمهری او پرورد جان ماست / وزین کرده خویش زنهار خواست
بدو گفت گیو ای شه ناتوان / انوشه روان باد شاه جوان
یکی سخت سوگند خوردم بماه / بتاج و بتخت سزاوار شاه
که گر دست یابم برو روز کین / کنم ارغوانی بخونش زمین
بدو گفت کیخسرو ای شیرفش / زبان را ز سوگند یزدان مکش
کنون دل بسوگند گستاخ کن / بخنجر ورا گوش سوراخ کن
چو از خنجرت خون چکد بر زمین / هم از مهر یاد آیدت هم ز کین
بشد گیو و گوشش بخنجر بسفت / ز سوگند برتر درشتی نگفت

چنین گفت پیران از آن پس به شاه
بدو گفت گیو ای دلیر سپاه
که بگشاید آن بند تو هیچکس
جز آن کشته همداستان پهلوان
بدو داد اسب و آوردش بدست
بزد بوق و کوس و سپه برنشاند
دو منزل یکی کرد و آمد دمان
بیاورد لشکر بدان رزمگاه
بپرسید کین پهلوان سپاه
که برداد آگهی نزد آن دیو زاد
سپهدم بدو گفت آسان مگوی
ستوه آمد از جنگ او یک سپاه
سپهدار پیران به پیش اندرون
چو نزدیکتر شد نگه کرد شاه
بپرسید از او ماند اندر شگفت
نباشد چنان در خور کارزار
نخست اندر آمد بگرز گران
همانا که باران نبارد ز میغ
سرانجام برگشت یکسر سپاه
پراکنده شد دانش و هوش من
بجان و سر شاه و خورشید و ماه
که کس را نگوئی که بگشای دست
ندانم چه رازاست نزد سپهر
یکی بانگ برزد که پیشش براند
که گر گیو گودرز آن دیو زاد

که والا شدی بی‌گمان بر سپاه
چرا پیست کشتی آوردگاه
گشاینده کلهر خواهیم و بس
بسوگند بگزید اسپ روان
از آن پس بفرمود تا بر نشست

بفرمای کاسپم دهد بازپس
بسوگند خواهی مگر باره باز
کجا مهتر بانوان تو اوست
که بگشاید این بند را کس براه
چو از لشکر آگه شد افراسیاب

## رفتن افراسیاب از عقب شاه کیخسرو و گیو و فرنگیس

که آورد کلباد و دید آن سپاه
که آمد ز ایران بدین رزمگاه
که کس را دل و پند پیران مباد
اگر دل ز لشکر هراسان مکن
همی رفت گیو و فرنگیس و شاه
سر و ریش و پای پیش همه پر ز خون
چنان خسته بد پهلوان سپاه
غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
کجا گیو تنها بد ای شهریار
همی کوفت چون پتک آهنگران
فزون زانکه بارید بر سر تیغ
جز از من بدند پیش او کینه خواه
بخاک اندر آمد سر و دوش من
به ادار کیهان و تخت و کلاه
چنین میروی تا بجائی نشست
بخواهد بدیدن رنا پاک مهر
بپیچید پیران و خواهش نماند
شوند ابر غرنده گر تیز باد

همه دشت لشکر پراکنده دید
نبود آگهی کس ز جنگ آوران
اگر خاک گردیش پروردگار
یکی گیو گودرز بود است و بس
سپهبد چو گفت سپهدم شنید
گمان برد کو گیو را نیست دست
ورا دید بسته برین بر چو سنگ
بدو گفت پیران که پیل ژیان
چو آنسان که او برد در روز جنگ
بدست و بپاسبی بپای و رکیب
چو اندر گلستان بزین بر بخفت
بیامد بن تا بد او کمند
زاسب اندر آمد دو دستم ببست
فرا داد ازینگونه سوگند سخت
زمانی سر و پایم اندر کمند
چو بشنید گفتارش افراسیاب
وزان پس بمغز اندر افکند باد
فرو آورد ایشان زار و بلند

چنان دان که بخشیده جان و بس
دو دستت ببندم ببند دراز
وزو بیست بند ترا مغز و پوست
ز کلهر سازی توران دو شکار
برو تیره شد تابش آفتاب
زایوان بکردار آتش براند
همی تاخت برسان تیر از کمان
بهر جای بر مردم افکنده دید
که بگذشت ازینسان سپاهی پدید
ندیدی دو چشم من این کارزار
سوار ایچ با او ندیدم کس
سپاهی نه پیش اندر آمد بدید
بفیروزی از پیش لشکر برفت
دو دست از پس پشت با لهنگ
نه درنده گرگ و نه بر بیابان
چو دریا بسوزد ز بیش نهنگ
سوی اندر آمد فراز و نشیب
تو گفتی که با کوه گشت جفت
بنه ساخت و آمد سر من ببند
براگند بر زین و خود بر نشست
بخوردم تو دیدم که برگشت بخت
به یک گرزمان زیر سوگند و بند
بدیده در خشم اندر آورد آب
بدشنام و سوگند لب برگشاد
بزد دست و بگشاد زان پس کمند ۱۰۳۵

میانش بهرم بشمشیر تیز ‏ بماهی دو نیم تا کند ریز ریز ‏ چو کیخسرو ایران بجوید همی ‏ وگر نیز باری چه پوید همی
خود و سرکشان سوی جیحون کشید ‏ همه دامن از خشم در خون کشید ‏ بهومان نبد موده کاندر شتاب ‏ عنان را بکش تا لب رود آب
که گر گیو و خسرو بجیحون گذشت ‏ همه رنج ما باد گردد و دشت ‏ نشان آمد از گفته راستان ‏ که دانا بگفت از که باستان
که از تخمه تور و از کیقباد ‏ یکی شاه خیزد ز مرد و نژاد ‏ که توران زمین گردد خارستان ‏ نماند برین بوم و بر شارستان

## گذشتن کیخسرو و گیو و فرنگیس از رود جیحون

رسیدند پس گیو و خسرو بآب ‏ همی بود بستان گذشتن شتاب
گرفتند پیکار با باژخواه ‏ که بگذارمان که آمد سپاه

نوندی کجا بادبانش فراخ است ‏ نشستی که دریای کیخسرو است ‏ چنین گفت با گیو پس باژخواه ‏ که آب روان را چه چاره که شاه
همی گر گذر باید از آب رود ‏ فرستاد باید بکشتی درود ‏ بدو گفت گیو آنچه باید بخواه ‏ گذر ده که تنگ اندر آمد سپاه
چو بشنید ازو باژبان گفت گوی ‏ سوی گیو کرد آنگهی تیز روی ‏ نخواهیم گفت اندر تو باژ ‏ گزین هر سه چیزت بخواهم یکی
بدو خواه همراه تو اسپ سیاه ‏ پرستنده گر گیو بر پیره ماه ‏ بدو گفت گیو ای ستم پیشه خو ‏ سخن گفتن آن گنگ کاندر خورد
اگر زانکه با شاه شهری بدی ‏ ترا زین جهان بهره بهری بدی ‏ دگر مادر شاه خواهی همی ‏ بباژ افسر ماه خواهی همی
و دیگر چو شبرنگ بهزاد را ‏ که گوتاه ارد تنگ باد را ‏ سه دیگر که جستی تکشتی زره ‏ زره بایدا ز هر کسی باکره
بسوزد چنین آهن از آب ‏ [illegible] ‏ [illegible] ‏ همی باج خواهی بدین [illegible]
کنون آب با او گشتی ترا ‏ بدین مایه شاهی درشتی ترا ‏ بدو گفت گیو ار تو کیخسروی ‏ زمینی ازین آب جز بگذری
فریدون که بگذشت اروند رود ‏ فرستاد تخت مهی را درود ‏ جهانی سراسر شد او را رهی ‏ که با روشنی بود و با فرهی
چه اندیشی از شاه ایران توی ‏ سر او از و پشت دلیران تویی ‏ بدآن را که بود بر تو راه ‏ که با فره و برزی و با تاج و گاه
اگر من شوم کشته یا مادرت ‏ گرانی نباید که گیرد سرت ‏ ز مادر تو بودی غرض در جهان ‏ که پیکار بد تخت شاهنشهان
وا نیز ما در زنهار تو زاد ‏ ازین بار بر دل مکن هیچ یاد ‏ که من بیگمانم که از آسیاب ‏ بیابید دمان تا لب رود آب
ورا برکشد زنده بردار خوار ‏ فرنگیس را با تو ای شهریار ‏ باب افکنند ماهیانش خورند ‏ وگر زیر نعل اندرون بسپرند
بدو گفت کیخسرو ایدست و بس ‏ پناهم بیزدان ز بیداد کس ‏ فرود آمد از باره راهجوی ‏ بنالید و بر خاک بنهاد روی
همی گفت پشت و پناهم تویی ‏ نماینده داد و راهم تویی ‏ بخشکی نمان رهنمایم تویی ‏ باب اندرون دلفزایم تویی

بآب اندر افگند خسرو سیاه		چو کشتی همی راند تا باجگاه
پس او گیو و فرنگیس و گیو دلیر		نترسش ز جیحون و از آبگیر



بدانسو گذشتند هر سه درست		جهانجوی خسرو سر و تن بشست
چو از رود کردند بر سو گذر		نگهبان کشتی شد آسیمه سر
بر آیین شاهان نیایش گرفت		جهان آفرین را ستایش گرفت
بیاران چنین گفت کاینت شگفت		کزین برتر اندازه نتوان گرفت
۱۰۳۶

بباران و جیحون و آب روان | بجوشن و اسب و برگستوان
بدین ژرف دریا چنین بگذرد | خردمندش از مردمان نشمرد

پشیمان شد از خام گفتار خویش | چو دید آن زیان کار بازار خویش
بیاراست کشتی بنخچیر راست | ز باد و هوا بادبان برفراشت

بپرسش برفت از بر شهریار | چو آمد بنزدیکی رودبار
همه هر چه بایست پیش شاه آورید | کمان و کمند و کلاه آورید

بدو گفت [illegible] سواری [illegible] | بگفتش که این آب [illegible]
چنین [illegible] شهریار | همی [illegible] کشتی [illegible] خواسته

ندادی کنون هدیه تو مباد | بود ور نه کاین ورزت آید بیاد
چنان خوار برگشت از رودبان | که جاز اهمی گفت بدرودمان

## آمدن افراسیاب بلب آب جیحون از عقب کیخسرو

چو آمد بنزدیکی باژخواه | همانگه ز توران بیامد سپاه
چو نزدیک رود آمد افراسیاب | ندید ایچ مردم بکشتی بر آب

یکی بانگ زد تند بر باژخواه | که چون یافت این هر سه را بار آب
چنین داد پاسخ که ای شهریار | پدر باژبان بود و من باژدار

نه دیدم نه هرگز شنیدم چنین | سه گردی بکشتی ز آب چنین زمین
بهاران و این آب با موج تیز | چو اندر شوی نیست راه گریز

چنان برگذشتند هر سه سوار | که گفتی هوا داشتشان در کنار
چو با این سواران بایران شوی | همی در دم نره شیران شوی

چو گودرز و چون رستم پیلتن | چو طوس و چو گرگین و آن انجمن
همانا که از کار سیر آمدی | که اندر به چنگال شیر آمدی

ازین روی تا چین بشاهی تراست | چو زو ماه و کیوان و ماهی تراست
تو توران بکنداز و بخت بلند | از ایران کنون هیچ بیم و گزند

چو از خون [illegible] | برآمد بر خنگ و [illegible] دراز
چو با [illegible] سمند و آمد بر حضر | چنان چند ازو شاد و خندید و دژم

نوندی بهر سو برافکند گیو
که گیتی بمه از خویش در شاه نیو
که آمد ز توران سپهدار شاه
سر تخمه نامور کیقباد

فرستید و از آن نامداران قم
بگفت آنچه آمد همه بیش و کم
فرستاده و نخچیر و سوار
خردمند و بینا دل و دوست دار

بدو گفت رو تا در اصفهان
بکن راه و ز آنجا ببزم مهان
بگودرز گو ای جهان پهلوان
بگیتی و بیدار بود و روان

بگوییش کیخسرو آمد ببزم
که بادی بخت از بر او و ترم
یکی نامه نزدیک کاووس شاه
فرستاده و چست و آمد براه

هیونان کف افکن باد پای
بجستند بر سان آتش ز جای
فرستاده گیو روشن روان
نخستین بیامد بر پهلوان

پیامش همه گفت و نامه بداد
جهان پهلوان نامه بر سر نهاد
ز بهر سیاوش ببارید آب
همی کرد نفرین بر افراسیاب
فرستاده شد نزد کاووس کی
ز شادی خروش آمد از بارگاه

## آگاهی یافتن ایرانیان از آمدن کیخسرو و پذیره شدن

ز پالاهیونان بپالود خوی
چو آمد بنزدیک کاووس شاه

خبر شد بگیتی که فرزند شاه
جهانجوی کیخسرو آمد براه
سپهبد فرستاده را پیش خواند
از آن نامه بر سر گهر بر فشاند

جهانی بشادی بیاراستند
بهر جای رامشگران خواستند
وز آن روی گیتی مهان را بخواند
بتخت گرانمایگی بر نشاند

بپیراسته کوی و برزن و کاخ
همه دیده چندان و رامش فکند
یکی تخت بنهاد پیکر بزر
زر اندود چون چرخ گردون سپهر

یکی بارگه با تاج و با گوشوار
یکی طوق پیکر بگوهر نگار
ز دیبا و گوهر بیاراسته گاه
فشانها چنین با بسی پیراوار

سراسر همه شهر آیین ببست
بیاراست میدان و خود بر نشست
جهان سر آواز بر خاستند
پذیره شدن را بیاراستند

برفتند هشتاد فرسنگ پیش / پذیره شدندش بآیین و کیش
چو آمد بدیدار با شاه گیو / پیاده شدندش سواران نیو
دو چشم سپهبد برآمد بشاه / همان گیو را دید با او براه
فرو ریخت از دیدگان آب زرد / ز درد سیاوش بسی یاد کرد
ستودش فراوان و کرد آفرین / چنین گفت کای شهریار زمین
ز تو چشم بدخواه تو دور باد / روان سیاوش پر از نور باد
تو بیدار دل باش و پیروزبخت / بجای تو کشور نخواهم نه تخت
جهاندار یزدان گوای منست / که دیدار تو رهنمای منست
سیاوخش را زنده کردی همی / برینگونه از دل بخندد همی
بزرگان ایران همه پیش او / یکایک نهادند بر خاک رو
وز آنجایگه شاد گشتند باز / فروزنده شد بخت گردنفراز
ببوسید چشم و سر گیو و گفت / که بیرون کشیدی سپهبد از نهفت
گذارنده گرز و جنگی توی / که چاره گر مرد دینی توی
سوی خانه پهلوان آمدند / دل شاد و روشن روان آمدند
ببودند یکهفته با می بدست / بیاراسته بنگاه و نشست
بهشتم سوی شهر کاوس شاه / همه شاد و دل برگرفتند راه
چو کیخسرو آمد بر شهریار / جهان گشت پر بوی رنگ و نگار
بآیین جهانی شد آراسته / در و بام و دیوار پر خواسته
نشسته بهر جای رامشگران / گلاب و می و مشک با زعفران
همه یال اسبان پر از مشک و می / شکر با درم ریخته زیر پی
چو کاوس کی روی خسرو بدید / سرشکش ز مژگان برخ برچکید
فرود آمد از تخت و شد پیش او / بمالید بر چشم او چشم و رو
جوان جهانجوی بردش نماز / گراز ان سوی تخت رفتند باز
وز آن ترکتازان بپرسید شاه / هم از تخت سالار توران سپاه
چنین داد پاسخ که آن کم خرد / بد روز گیتی همی بسپرد
ورا پیش خود خواند و چندی بگفت / هنر با خرد کردم اندر نهفت
بترسیدم از کار و کردار او / بپیچیدم از رنج و تیمار او
اگر ویژه ابری بود در بهار / کشنده پدر چون بود خواستار
نخواند ورا موبد آزاد پاک / که چشم ورا دیده در زیر خاک
کنون گیو چندی بسختی نمود / بتوران مرا جست و رنج آزمود
اگر نیز رنج نبودی چراین / که با من بیامد ز توران زمین
سرافراز دو پهلوان با سپاه / پس ما بیامد چو آتش براه
من آن دیدم از گیو کز پیل مست / نجنبد بهند و بهستان بت پرست
کمانی بزد دم که هرگز نهنگ / ز دریا بدانسان برآید بجنگ
وزان پس که پیران بیامد چو گرد / میان بسته و با دو پای بدرد
بآب اندر آمد بسان نهنگ / کمندی بیازد ز چرم پلنگ
بینداخت بر یال و گردش بکند / سر پهلوان اندر آمد ببند
بخواهشگری رفتم ای شهریار / وگرنه فکندی سرش را ز بار
بران کرز درد پدر خسته بود / ز بد گفتن من زبان بسته بود
کنون تا لب رود جیحون نهنگ / نیاسود با گرزه گاورنگ
سرانجام بگذشت دریا بخشم / بآب و بکشتی نیفکند چشم
کسی را که چون او بود پهلوان / همیشه جوان باد و روشن روان
بلی کاخ گشواد بد در صطخر / که آزادگان را بد او بود فخر
چو از تخت کاوس برخاستند / بایوان نو رفتن آراستند
همی رفت گودرز با شهریار / چو آمد بدان گلشن زرنگار
برآورنگ زرینش بنشاندند / بشاهی برو آفرین خواندند
ببستند گردان ایران کمر / جز از طوس نوذر که پیچید سر
که او بود با کوس و زرینه کفش / هم او داشتی کاویانی درفش
از آن کار گودرز شد تیز مغز / برو پیامی فرستاد نغز
مهین جهانجوی گرد دلیر / که جنگ یلان داشتی بازیگی

بدو گفت با طوس گودرز گوی / که هنگام شادی بهانه مجوی
بزرگان و شیران ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین

## پیغام کردن گودرز بطوس و جواب او

چرا سرکشی تو بفرمان دیو / نبینی همی فر کیهان خدیو
اگر سر بپیچی ز فرمان شاه / مرا با تو کین خیزد و رزمگاه
فرستاده گیو است و فرمان من / بدو پیشروی نامدار انجمن
ز پیش پدر گیو بنمود پشت / دلش پر ز کین گشت و بارای زشت
پیامم بطوس سپهبد بگفت / که این رای بارای دیو است جفت
چو بشنید پاسخ چنین داد طوس / که بر ما نه خوب کردن درشت
بایران پس از رستم پیلتن / سزاوارتر کس منم زانجمن
نبیره منوچهر شاه دلیر / که گیتی بتیغ اندر آورد زیر
همان شیر پرخاشجوی نهنگ / بدرّم دل شیر و چرم پلنگ
همی بی من آیین و رای آورید / جهان را بنو کدخدای آورید
نباشیم بدین کار همداستان / ز خسرو مزن پیش من داستان
جهاندار کز تخم افراسیاب / نشاید تخت اندر آید بخواب
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ / فسیله نه خرم بود با پلنگ
تو این رنجها را که بردی درست / که خسرو جوانست و کند آورست
کسی کو بود شهریار زمین / هنر باید و گوهر و فر و دین
فریبرز و فرزند کاوس شاه / سزاوار تاج و تخت و کلاه
همی از دو دشمن ندارد نژاد / همش فر و برزست هم نام و داد
دژم گیو برخاست از پیش او / که خام آمدش دانش و کیش او
بیامد بگودرز کشواد گفت / که با فر و خوبیست با طوس جفت
دو چشمش تو گویی نه بیند همی / فریبرز را برگزیند همی
بایران نباشد چو خسرو سوار / نه با تاج بر تخت با گوشوار
برآشفت گودرز و گفت از نهان / همین طوس گم باد اندر جهان
نبیره سپرداشت هشتاد و هشت / بزد کوس از ایوان بهامون گذشت
سواران جنگی ده و دو هزار / برون رفت بر پشتوان سوار
وز آنسو بیامد سپهدار طوس / ببستند بر کوهه پیل کوس
ببستند گردان ایران میان / به پیش اندرون اختر کاویان
چو گودرز را دید چندان سپاه / همی تیره شد روی خورشید و ماه
یکی تخت بر کوهه زنده پیل / ز پیروزه تابان بکردار نیل
جهانجوی کیخسرو تاجور / نشسته بر آن تخت بسته کمر
بگرد اندرش زنده پیلان دویست / تو گفتی بگیتی جز آنجای نیست
همی یافت زان تخت خسرو کلاه / ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه
غمی شد دل طوس و اندیشه کرد / که امروز گر من بیازم نبرد
بسی کشته آید ز هر دو سپاه / از ایران نه برخیزد این کینه‌گاه
بدو گفت نرم ای جهاندیده پیر / منه زهر برنده بر جام شیر
بنه تیغ و بگشای از آهن میان / مباد اکزین سود آید زیان
بشد طوس و گودرز نزدیک شاه / زبان برگشادند بر پیشگاه
چنین گفت طوس سپهبد بشاه / که گر شاه سیر آمد از تختگاه
بفرزند باید که ماند جهان / بزرگی و دیهیم و تخت کیان
و پرز با فر و برز کیان / میان بسته دارد چو شیر ژیان
چو فرزند باشد نبیره کلاه / چرا بر نهد بر نشیند بگاه
بدو گفت گودرز ای کم خرد / ترا بجز از مردمان نشمرد
بگیتی کسی چون سیاوش نبود / چو تو را دو آزاد و جانش بنود
تو زین جهانجوی فرزند اوست / بفر نیا و بچهر و بپوست
گر از تور دارد ز مادر نژاد / هم از تخت شاهی نه پیچد ز داد
بایران و توران چنو نیست کیست / چنین خام گفتار از بهر چیست
دو چشمت نه بیند همی چهر او / چنان برز و بالا و آن فر او

همیدون گذر کرد و گشتی بجست
بورزیدگان و رای درست

چو شاه آفریدون کزو زنده بود
گذشت و نگشتی نیاید فرود

ز مردی و از فرهٔ ایزدی
ازو دور شد چشم و دست بدی

تو نوذر نژادی نه بیگانه‌ای
چه پر تیز بود و تو دیوانه‌ای

بپیچیم من ار با پیشی کنون
تنت غرقه گشتی هم اکنون بخون

بکاوس گفت ای جهاندیده شاه
تو ورا گردان از آیین و راه

دو فرزند پرمایه را پیش خوان
سزاوار گاه بلند و جوان

ببین تا ز هر دو سزاوار کیست
که با برز و با فرهٔ ایزدیست

بدو تاج بسپار و دل شاددار
بدو گفت کاوس کای هوشیار

بدو گفت کاوس کین رای نیست
که فرزند هر دو بدل دیگریست

یکی را چو من کرده باشم گزین
دل دیگر از من شود پر ز کین

کنون چاره سازم که هر دو زمین
نگیرند کین اندرین انجمن

دو فرزند ما را کنون با دو خیل
بباید شدن تا در اردبیل

بمرزی که آنجا دژ بهمن است
همه ساله پرخاش اهریمن است

بر بخت از آهرمن آتش پرست
نیارد بدان مرز موبد نشست

از ایشان یکی کان بگیرد بتیغ
نداریم ازو تخت شاهی دریغ

چو بشنید گودرز و طوس این سخن
که افکند سالار بیدار بن

بدین هر دو گشتند همداستان
نداشت ازین هیچ کس داستان

بدین هم سخن دل بیاراستند
ز پیش جهاندار برخاستند

چو خورشید برزد سر از برج شیر
سپهبد اندر آورد و شبدیز زیر

فریبرز با طوس دلشادمان
بنزدیک شاه آمدند آن زمان

چنین گفت با شاه بیدار طوس
که چون با سپه من برم نای و کوس

همان برکشم کاویانی درفش
رخ لعل دشمن کنم چون بنفش

کنون همچنین من بدرگاه شاه
بنه برنهم برنشانم سپاه

## رفتن طوس و فریبرز بحصار بهمن و نگرفتن

پس اندر فریبرز و کوس و درفش
هوا کرده از سم اسپان بنفش

چو فرزند آزاد و برز کیان
نباشد پذیره ببندد میان

بدو گفت شاه ار توانی بپیش
نگردد شمار هیچ بر کم و بیش

برای خداوند خورشید و ماه
توان ساخت پیروزی و دستگاه

فریبرز را گر چنین است رای
تو لشکر بیارای و بنشین بپای

به پیشی نباشد سخن کم و بیش
نگردد شمار هیچ از کم و بیش

برای خداوند خورشید و ماه
توان ساخت پیروزی و دستگاه

فریبرز را گر چنین است رای
تو لشکر بیارای و بنشین بجای

به پیشی نباشد سخن کم و بیش
نگردد شمار هیچ از آیین خویش

بشد طوس با کاویانی درفش
بپای اندرون کرده زرینه کفش

فریبرز کاوس را قبلگاه
به پیش اندرون پیل و طوس و سپاه

چو نزدیکی حصن بهمن رسید
برابر سپه را فرود آورید

بشد طوس با لشکر جنگجوی
بتندی سوی دژ نهادند روی

سپه چون بنزدیکی دژ رسید
زمین همچو آتش همی بردمید

سنانها ز گرمی همی بر فروخت
میان زره مرد جنگی بسوخت

سر باره دژ بد اندر هوا
ندیدند جنگ هوا را نوا

زمین سربسر گشتی ازتشت
هوا رام اهرمن سرگشت

سپهبد فریبرز را گفت دید
بچیزی نخواهد بدشت نبرد

بگرز و کمان و بتیغ و کمند
نکوشد که آرد بچیزی گزند

به پیرامن دژ یکی راه نیست
ز آتش کسی بر دل شاه بست

جهان بر ز جوشن فروزد همی
تن بارکش را بسوزد همی

بنومیدی از رزم گشتند باز
بیامد پر از رنج راه دراز

چو آگاهی آمد بآزادگان
بشد گیو و گودرز کشوادگان

چو طوس و فریبرز گشتند باز
بیاراست کیخسرو رزمساز

بیاراست پیلان به برگستوان … پیاده سپاه جهاندار نو
یکی تخت زرین زبرجد نگار … نهادند بر پیل چندی سوار

## رفتن شاه کیخسرو و بگرفتن دز بهمن و فتح کردن

بگرد اندرش با درفش بنفش … بپای اندرون کرده زرینه کفش
ز بیجاده تاجی و طوقی بزر … بزر اندرون چند گونه گهر
همی گفت کامروز روز نواست … نشست جهاندار کیخسرواست
جهانجوی بر تخت زرین نشست … نهاده بسر تاج و گرزی بدست
چو نزدیکیشان شد سپه بر نشست … بپوشید درع و میان را ببست
نویسنده را خواست بر پشت زین … یکی نامه فرمود با آفرین
که این نامه از بنده کردگار … جهانجوی کیخسرو نامدار
که از بند اهرمن بد نجست … بیزدان زد از بهر بیبال دست
که اویست جاوید برتر خدای … جهاندار نیکی ده و رهنمای
خداوند کیوان و بهرام و هور … خداوند فر و خداوند زور
مرا داد اورند و فر کیان … تن پیل و چنگال شیر ژیان
جهانی سراسر بشاهی مراست … در گاه و تا برج ماهی مراست
گر این دز بر و بوم آهرمنست … جهان آفرین را بدل دشمنست
بفر و بفرمان یزدان پاک … سرش را ز گردون برآرم بخاک
وگر جادوان راست این دستگاه … مرا خود بجادو نباید سپاه
چو خم دوال کمند آورم … سر جادوان را به بند آورم
وگر خود خجسته سروش اندراست … بفرمان یزدان یکی لشکراست
همانا نه از پشت آهرمنم … که از فر و برز است جان و تنم
بفرمان یزدان کنند این تهی … که اینست پیمان شاهنشهی
یکی نیزه بگرفت خسرو دراز … بنیزه سر نامه را بست باز
بپاسخ درفشی بر او در آراست … بگیتی جز او فرشاهی نخواست
بفرمود تا گیو با نیزه تفت … بنزدیک آن دز بشد باد رفت
همو گفت کین نامه پندمند … ببر سوی دیوار حصن بلند
بنه نیزه و نام یزدان بخوان … بگردان عنان نیز لختی بران
بشد گیو نیزه گرفته بدست … پر از آفرین مرد یزدان پرست
چو نیزه بدیوار دز بر نهاد … پیام جهانجوی خسرو بداد
ز داد و نیکی دهش یاد کرد … وزان چرخه تیز و بادگرد
شد آن نامه نامور ناپدید … خروش آمد و خاک دز بر دمید
همانگه بفرمان یزدان پاک … از آن باره دز برآمد تراک
تو گفتی که رعد است گاه بهار … خروش آمد اندر شب از کوهسار
جهان گشت چون روی نیل سیاه … چو از باره دز چه کرد سپاه
تو گفتی برآمد یکی تیره ابر … هوا شد بکردار کام هژبر
برانگیخت کیخسرو اسب سیاه … چنین گفت با پهلوان سپاه
که بر دز یکی تیر باران کنید … هوا را چو ابر بهاران کنید
برآمد یکی میغ و بارش تگرگ … تگرگی که بردارد از ابر ترگ
ز دیوان بسی شد به پیکان هلاک … بسی نره دیو فتاده بخاک
وزان پس یکی روشنی بر دمید … شد آن تیرگی سر بسر ناپدید
جهان شد بکردار تابنده ماه … بنام جهاندار و از فر شاه
برآمد یکی باد با آفرین … هوا گشت خندان و روی زمین
گشاده در دز بدیدش سپاه … برآمد زو بانگ فریاد خواه
تهی گشت آن دز ز دیوان نر … نگون بود آن حصن را پای و پر
بشد شاه در آذر آبادگان … ابا پیر گودرز کشوادگان
یکی شهر کرد اندر آن دز فراخ … پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ
بدانجا که آن روشنی بر دمید … سر باره دز شد ناپدید
بفرمود خسرو بدان جایگاه … یکی گنبدی تا بابر سیاه
دراز و بپهنای او ده کمند … بگرد اندرش طاقهای بلند

ز بیرون چو بیم از تگ تازی اسپ ... برآورد بنهاد آذرگشسپ
نشسته بگرد اندرش موبدان ... ستاره‌شناسان و هم بخردان

بران شارستان کرد چندان درنگ ... که آتشکده گشت با بوی و رنگ
چو یکسال گشت او و لشکر براند ... بنه برنهاد و سپه برنشاند

چو آگاهی آمد از ایشان بشاه ... وزان ایزدی فر و آن دستگاه
جهانی فرو ماند اندر شگفت ... که کیخسرو آن برز و بالا گرفت

همه مهتران یک بیک با نثار ... برفتند شادان بر شهریار
ز پرز پیش آمدش با گروه ... ز ایران سپاهی بکردار کوه

چو دیدش فرود آمد از تخت زر ... ببوسید روی برادر پدر
بران تخت پیروزه بنشاندش ... چو بنشست شاه آفرین خواندش

همان طوس با کاویانی درفش ... همی رفت با کوس و زرینه کفش
بیاورد و پیش جهاندار برد ... زمین را ببوسید و او را سپرد

بدو گفت ازین کوس و زرینه کفش ... بجنگ اختر این کاویانی درفش
ز لشکر ببین تا سزاوار کیست ... یکی پهلوان از در کار کیست

ز گفتار ما پوزش آور به پیش ... بپیچید از آن بیهده رای خویش
جهاندار پیروز بنواختش ... بر خویش بر تخت بنشاختش

بدو گفت کین کاویانی درفش ... همی پهلوانی و زرینه کفش
نه بینم سزای کسی در سپاه ... ترا زیبد این نام و این دستگاه

ترا پوزش اکنون نباید بکار ... نه بیگانه را خواستی شهریار
وز آنجا سوی پارس بنهاد روی ... جوان بود و دیهیم بد آرزوی

چو از نو آگهی یافت کاوس کی ... که آمد ز ره پور فرخنده پی
پذیره شدش با رخ ارغوان ... ز شادی چو پیری که گشته جوان

چو از دور خسرو نیا را بدید ... بخندید و شادان دلش بردمید
پیاده شد و برد پیشش نماز ... بدیدار او بد نیا را نیاز

بجنبید و او را به بر در گرفت ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

وز آنجا سوی کاخ رفتند باز ... بتخت جهاندار و دیهیم ساز
چو شاهان رهبنان فرود آمدند ... زبان و روان پر درود آمدند

چو کاوس بر تخت زرین نشست ... گرفت آن زمان دست خسرو بدست
بیاورد و بنشاندش بر جای خویش ... ز گنجور تا ج کیان خواست پیش

ببوسید و بر سرش بنهاد تاج ... بکرسی شد از مایه‌ور تخت عاج
ز گنجش ز هر چند نثار آورید ... بسی گوهر شاهوار آورید

بسی آفرین بر سیاوش بخواند ... که خسرو بچهره جز او را نماند
ز پهلو برفتند پرمایگان ... سپهبد سران و گرانمایگان

بشاهی برو آفرین خواندند ... همه زر و گوهر برافشاندند

تم

جهان را چنین است ساز و نهاد
ز یک دست بستد به دیگر بداد

چه دردیم ازین رفتن با نهیب
زمانی فراز و زمانی نشیب

اگر دل توان داشتن شادمان
نهانی همی رنجت آید زمان

بکوشش بیارای و بیشی مبخش
مکن روز پیشی دل خویش بخش

ترا داد و فرزند را هم دهد
درختی که از بیخ تو بر جهد

زمینی که گنجش پر از خواسته است
جهان را بجوی و بیاراسته است

کمی نیست در بخشش دادگر
فزونی نه خوبست اندُه مخور

سخن راند گویا بدین داستان
دگر گوید از گفته باستان

بپالیز چون برگ سرو از شاخ
سر تاج سبزش بر آمد ز کاخ

ببالای او شاد باشد درخت
که پیوندش پیدا دل و نیکبخت

سزد گر گمانی برد بر سه چیز
کزین سه گذشتی چه چیز است نیز

هنر با نژاد است و با گوهر است
سه چیز است و هر سه به بند اندر است

هنر کی بود تا نباشد گهر
نژاده بسی دیده‌ای بی‌هنر

گهر آنکه از فر یزدان بود
نیازد به بد دست و بد نشنود

نژاد آنکه باشد ز تخم پدر
سزد کاید از تخم پاکیزه بر

هنر کی بیاموزی از هر کسی
بکوشی ز رنجش بپیچی بسی

ازین سه بگوهر بود مایه‌دار
که تن یابد آن خلعت کردگار

چو هر سه بیابی خرد بایدت
شناسیدن نیک و بد بایدت

چو این چار با یکتن آید بهم
برآساید از درد و ز رنج و غم

مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست
وزو نیز بر تنت بیغاره نیست

جهانجوی ازین چار بد بی‌نیاز
همش بخت سازنده بود و فراز

چو بنشست و شاه بر گاه شد
جهان یکسر از کارش آگاه شد

چو تاج بزرگی بسر بر نهاد
ازو شاد شد تاج و او نیز شاد

بهر جای ویرانی آباد کرد
دل همگنان از غم آزاد کرد

وز ابر بهاران ببارید نم
ز روی زمین زنگ بزدود غم

جهان گشت پر چشمه و رود آب
سر همگنان اندر آمد بخواب

زمین چون بهشتی شد آراسته
ز داد و ز بخشش پر از خواسته

چو جم و فریدون بیاراست گاه
ز داد و ز بخشش نیاسود شاه

جهان شد پر از خوبی و ایمنی
ز بد بسته شد دست آهرمنی

فرستاد کآمد ز هر سوی
ز هر نامداری و هر پهلوی

پس آگاهی آمد سوی نیمروز
بنزد سپهدار گیتی فروز

ابا زال سام نریمان بهم
بزرگان کابل همه بیش و کم

سپاهی که شد دشت چون آبنوس
همه دیده سرگشته از آوای کوس

به پیش اندرون زال با انجمن
درفش بنفش از پس پیلتن

پس آگاهی آمد سوی نیمروز / بنزد سپهدار گیتی فروز
که خسرو ز توران به ایران رسید / نشست از بر گاه بر چون سزید
بیاراست رستم بدیدار شاه / که چندانکه هست او سزاوار گاه
ابا زال سام نریمان بهم / بزرگان کابل همه بیش و کم
زواره برادر ابا گرد شاه / فرامرز پرمایه داد خواه
سپاهی که شد دشت چون آبنوس / برآمد ز هر گوشه آوای کوس
به پیش اندرون زال با انجمن / درفش نخست از پس پیلتن
چو آگاهی آمد بر شهریار / که آمد جهان پهلوان سوار
تبیره برآمد ز درگاه شاه / بسر برنهادند گردان کلاه
یکی کشور از جای برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
دل شاه شد زان سخن شادمان / سراینده را گفت آباد مان
که او بود پروردگار پدر / وزو گشت پیدا کیی هنر
بفرمود تا گیو و گودرز و طوس / ببندند بر کوههٔ پیل کوس
ز پهلو بپهلو پذیره شدند / همه با درفش و تبیره شدند
برفتند پیشش بدو روزه راه / چنان پهلوانان و چندین سپاه
درفش تهمتن چو آمد پدید / بخورشید گرد سپه بر دمید
خروش آمد و نالهٔ بوق و کوس / ز گرد سپه گیو و گودرز و طوس
به پیش گو پیلتن تاختند / بشادی بر او آفرین ساختند
گرفته سپه ورا در کنار / بپرسید شیراوژن از شهریار
ز رستم بر زال سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند
نهادند سوی فرامرز روی / گرفتند شادی بدیدار او
وز آنجا که سوی شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
چو خسرو گو پیلتن را بدید / سرشکش ز دیده برخ برچکید
فرود آمد از اسب گردآفرین / تهمتن ببوسید روی زمین
برستم چنین گفت کای پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن روان
که پروردگار سیاوش تویی / بگیتی هنرمند و خامش تویی
سر زال از آن پس ببر در گرفت / ز مهر پدر دست بر سر گرفت
گوان را بتخت کی بنشاندند / بر ایشان همه نام یزدان بخواندند
نگه کرد رستم سراپای او / نشست و سخن گفتن و رای او
رخش گشت پرخون دل پر ز درد / ز کار سیاوش بسی یاد کرد
بشاه جهان گفت کای شهریار / ز شاهان گیتی تویی یادگار
ندیدم من اندر جهان تاجور / بدین فر و مانند تو با پدر
وزان پس چو از تخت برخاستند / نهادند خوان مجلس آراستند
جهاندار تا نیمه شب نخفت / گذشته سخنها همی باز گفت
چو خورشید تیغ از میان بر کشید / شب تیره را گشت سر ناپدید
تبیره برآمد ز درگاه شاه / بسر برنهادند گردان کلاه
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو گرگین و بهرام و گستهم شیر
به نخچیر شد شهریار جهان / ابا رستم و نامور پهلوان
سپاهی که شد تیره خورشید و ماه / ز بس ترگ زرین و زرین کلاه
ز افگنده نخچیر بیراه و راه / پر از کشتگان گشت چون رزمگاه
همه بوم ایران سراسر بگشت / بآباد و ویران اندر گذشت
هران بوم و برکان نه آباد بود / تبه بود و از رنج و بیداد بود
درم داد و آباد کردش ز گنج / ز داد و ز بخشش نماندش رنج
همه شهر بنشست و بنهاد تخت / چنان چون بود خسرو نیکبخت
همه بدره از گنج بیخواستی / بدو بار گیتی بیاراستی
وز آنجا سوی شهر دیگر شدی / همی با می و تخت و افسر شدی
چنین تا در آذر آبادگان / بشد با بزرگان و آزادگان
بیامد خرامان از آنجایگاه / نهادند سر سوی کاوس شاه
نشستند با او بهم شادمان / نبودند جز شادمان یکزمان
چو بر شد سر انجام روشن گلاب / بخواب و بآسایش آمد شتاب

چو خورشید سر را برآورد ز کوه
ابا رستم گرد و چندان سپاه
بگفت آنکه او با سپاه و گروه
ترا ایزدی هرچه بایست هست
کنون از تو سوگند خواهم یکی
بخورشید ماه و بمهر و بی
بگنج و بتخت و بتیغ و کلاه
بگویی بداد و خورشید و ماه
بیابانچی نخواهی کمر تیغ و گرز
بداد و داد و بدین سوگند خورد
که هرگز نه پیچم سوی مهر او
گوا کرد دستان و رستم برین
وز آنجایگه خوان و می خواستند
جهاندار هشتم بسر ورین نشست
شب تیره تا برکشید آفتاب
بروز جوانی نو کردی رها
بویران و آباد نفرین اوست
فراوان بمالید رخ بر زمین
چنین گفت کای نامداران من
همه جستگانند از افراسیاب
دگر چون نیا شاه آزاده را
ببندم بکینه کمر بر میان
چنین همگنان رای جنگ آوریم
چگوید و این را چه پاسخ دهید
کهای نامدار جهان شاد باش

کمر بست و با توت بر تر ز خاک
همی گفت کاوس هر پیش و کم
از ایران برآورد و یکبار گرد
ز بالا و از دانش و زور دست
نباید که پیچی ز داد و دهش
نه پیچی و گفت بدان بشنوی
بگفتار با او نگردی ز راه
بتیغ و بمهر و بتخت و کلاه
منش پست داری ز بالای او
بر درشت پیوند شب ناورد
نه پیچم بخواب اندرون چهر او
بزرگان لشکر همه همچنین
دگر گون یکی مجلس آراستند
بیاسود و جای نیایش گرفت
خروشان همی بود و باید پرست
فراوان سپاه از دم اژدها
دل بیگناهان ز کین اوست
همیخواند برگردگار آفرین
جهانگیر و خنجرگذاران من
همه دیده پر خون و دیده پر آب
که آرد همی از جگر یاد او
بگردانم این بد زایرانیان
بکوشید و رای پلنگ آوریم
همه یکسر پیکر رای فرخ نهید
همیشه ز بزم و غم آزاد باش

جهاندار ز شست و کاوس کی
از افراسیاب اندر آمد بتخت
بسی پهلوانان که بیجان شدند
ز فرتاک و نیک اختری
که پر کین کنی دل ز افراسیاب
بگنج و بفرزند و کمری …
بگویم که بنیاد سوگند چیست
بهر روز نیک اختر ایزدی
چو بشنید از و شهریار جهان
بخورشید و شمشیر و تیغ و کلاه
یکی خط نوشتند بر پهلوی
بزنهار در دست رستم نهاد
بزد و دیگر کیمه بارود و می
به پیش خداوند گردان سپهر
همی گفت کای داور کردگار
تو دانی که سالار توران سپاه
بکین پدر بند را دستگیر
وز آنجایگه شد سوی تخت باز
بپیوند این بوم ایران بباد
نخستین جگر خسته او منم
بایران زمین مرد و زن …
کنون کرد همه ویژه یار بنیاد
اگر کشته آید کسی زین سپاه
بزرگان همه پاسخ آراستند
تن و جان ما بنده … شست

دو شاه و سر او ز دود کیان
دو رخ را بخون دو دیده بشست
زن و کودک خرد بیجان شدند
ز شاهان پیشی همه برتری
دم آتش اندر نیاری بتاب
به پیش از دوازده و …
خرد را و جان ترا اند چیست
که هرگز نه پیچی برادر بدی
سوی آتش آورد روی آن زمان
بمهر و بتیغ و به سیم کاه
بشک آب بر دو فر …
چنان خط و سوگند و این هم داد
بزرگان ایران و کاوس کی
برفت آفرین … سپهر
جهاندار روزی ده و رهنما
نه پیچیدم ز داد و نه شرم … گناه
بیخشای برجان کاوس باز
به پهلوانان کرد نفرین …
ازین مرز تا خوان آذرگشسب
که پرداز زو ریب جان …
زبس غارت و کشتن و …
بدل کینه …
بهشت بلند آید …
بهر دو دل از جای …
غروش دمان …

زمادر همه مرگ را زاده ایم / همه بنده ایم ارچه آزاده ایم
چو پاسخ چنین یافت از پیلتن / زگودرز و زطوس وز انجمن
رخ شاه شد چون گل زعفران / که دولت جوان بود و دولت جوان
برایشان فراوان بکرد آفرین / که آباد بادا بگردان زمین
بگشت اندرین نیز چندی سپهر / چو از خوشه بنمود خورشید چهر
زپهلو همه نامداران بخواند / سخنهای شایسته چندی براند
دو هفته در بار دادن ببست / بنوی یکی دفتر اندر نوشت
بفرمود موبد بروزی دهان / که گویند نام کیان و مهان

## عرض دادن شاه کیخسرو لشکر ایران را

نخستین زخویشان کاوس کی / صد و ده سپهبد فگندند پی
سزاوار بنوشت نام گوان / چنان چون بود در خور مهتران
فریبرز کاوس بد پیش رو / کجا بود پیوسته شاه نو
گزین کرد هشتاد تن نوذری / همه گرز دار و همه لشکری
زرسب سپهبد نگهدارشان / که بودی بهر کار تیمارشان
که تاج کیان بود و فرزند طوس / خداوند شمشیر و گوپال و کوس
پس دیگر چو گودرز کشواد بود / که لشکر برای وی آباد بود
نبیره پسر داشت هشتاد و هشت / سواران کوه و پلنگان دشت
فروزنده تاج و تخت کیان / فروزنده اختر کاویان
چو شصت و سه از تخمه گستهم / بزرگان و سالارشان گژدهم
زخویشان میلاد بد صد سوار / چو گرگین پیروزگر مایه دار
زتخم براته چو هشتاد و پنج / سواران رزم و نگهبان گنج
چو سی و سه مهتر زتخم پشنگ / که روئین بدی سالارشان روز جنگ
بروز نبرد او بدی پیش کوس / نگهبان گردان و داماد طوس
گزین کرد از آن شهر هشتاد مرد / که بودند شیران روز نبرد
برایشان نگهبان چو فرهاد بود / که در جنگ سندان پولاد بود
زتخم گرازه صد و پنج گرد / نگهبان ایشان هم او بر شمرد
چنان بد که موبد نداند مر / زبس نامداران با زور و فر
بنشتند بر دفتر شهریار / همه نامشان تا کی آید بکار
بفرمود کز شهر بیرون شوند / زپهلو سوی دشت هامون شوند
سر ماه باید که از کرنای / خروش آید و زنگ هندی درای
نهادند سر پیش او بر زمین / همه یک یک خواندند آفرین
بجایی کجا بود اسپان یله / بیاورد چوپان بمیدان گله
بفرمود کاگو کند آنچه هست / ببزم اندرون شهر کرد او نشست

## خلعت دادن شاه کیخسرو با ایرانیان

برین او اسپان کمند افگنند / سر مادیانان به بند افگنند
در گنج دینار بگشاد و گفت / که گنج بزرگان نشاید نهفت
ز بر جستن کینه شهریار / شود گنج دینار بر چشم خوار
بیاورد صد جامه دیبای روم / همه پیکر از گوهر و زر بوم
هم از خز و منسوج هم زین شمار / یکی جامه پر گوهر شاهوار
گرامیت بهای سری بها / بلاشان و ازخیم نزاژدها
نهادند پیش سرافراز شاه / چنین گفت شاه جهان با سپاه
سر و اسب تیغش بیارد چو گرد / ببخشم که ما را و بهتر ببرد
سبک بیژن گیو بر پای جست / میان کشتن اژدها را ببست
همه جامه برداشت و ان جام زر / بجام اندرون نیز چندان گهر
بسی آفرین کرد بر شهریار / که خرم بزی تا بود روزگار
وز آنجا بیامد بجای نشست / گرفته چنان جام گوهر بدست
بفرمود پس شهریار / که آرد دو صد جامه زرنگار
همه خز و دیبا و زر و پرنیان / دو گلرخ بزنار بسته میان

چنین این هدیه آنرا دهم  ***  وزان پس بسی نیز بر سر نهم
که تاج ترا او آورد پیش من  ***  همان پیش این نامدار انجمن
که او را سیاوش پسر بر نهاد  ***  ورا خواند بیدار فرخ نژاد
همان بیژن گیو بردش نماز  ***  کجا بود در جاه چنگش دراز
پرستنده و هدیه پیار برفت  ***  ازو ماند و بد انجمن در شگفت
بسی آفرین کرد و بنشست شاد  ***  که گیتی بگنجینه آباد باد
بفرمود تا با کمر ده غلام  ***  ده اسب گرانمایه زرین ستام
ز پوشیده رویان ده آراسته  ***  بیاورد و شد چنان خواسته
چنین گفت بیدار شه رمه  ***  که اسبان این خوبرویان همه
کسی که چون سرو سهی بد نژاد  ***  سترگ و کنداور و دل شیر زاد
پرستنده دار و داور بجنگ  ***  گر آورد و او رام کرد او پلنگ
برخ چون نگار و ببالا چو سرو  ***  میانش چو غرو و برفتن تذرو
یکی ماهروی بنام اسپنوی  ***  صنم پیکری دلبری مشکبوی
سمنبر نگاری سمن بوی نام  ***  سواری که آرد ورا را بدام
نباید زدن چون بیابد بتیغ  ***  که از تیغ باشد چنان رخ دریغ
بخم کمندش گرفته کمر  ***  بدانسان بیارد که دارد ببر
بزد دست بیژن بدان هم بگر  ***  درآمد بر شاه پیروزگر
بشاه و جهان بر ستایش گرفت  ***  جهان آفرین را ستایش گرفت
ازو شاد شد شهریار بزرگ  ***  چنین گفت کای نامدار سترگ
چو تو پهلوان یار دشمن مباد  ***  چنین باد و بی بخت بد اهرمن
جهاندار از آن پس بگودرز گفت  ***  که ده جام زرین بیار از نهفت
شمامه نهاده بر آن جام زر  ***  ده از نقره خام تا سر گهر
ز پرده پرستار پنج آورید  ***  سر و جعد از افسر شده ناپدید
پر از مشک جامی ز یاقوت زرد  ***  ز پیروزه دیگر یکی لاجورد
عقیق و زمرد برو ریخته  ***  بمشک و گلاب اندر آمیخته
پرستنده و با کمر ده غلام  ***  ده اسب گرانمایه زرین لگام
چنین گفت این هدیه آنرا که او  ***  بود پیش در روز جنگ تژاو
سرش را بدین رزمگاه آورد  ***  به پیش دلاور سپاه آورد
ببرزد بدان گیو گودرز دست  ***  میان جنگ آن پهلوان برببست
گرانمایه خوانی پر از خواسته  ***  ببردند پیش وی آراسته
همیشه اندر شهریار آفرین  ***  که بی تو مبادا زمان و زمین
وزان پس بگنجور فرمود شاه  ***  که ده خوان زرین بنه پیشگاه
برو برزد دینار و مشک و گهر  ***  پریروی با ده کلاه و کمر
دو صد خز و دیبای پیکر بزر  ***  یکی خسروی افسر و ده کمر
چنین گفت این هدیه آنرا که رنج  ***  ندارد دریغ از پی نام و گنج
از ایدر شود تا سوی کاسه رود  ***  دهد بر روان سیاوش درود
ز هیزم یکی کوه بیند بلند  ***  فرو بست بالای آن در کمند
دلیری از ایران بباید شدن  ***  بدان کاسه رود آتش اندر زدن
بدو گفت گیو این شکار منست  ***  برافروختن کوه کار منست
بدانجا تا گر آنجا بود رزمگاه  ***  پس هیزم اندر نماند سپاه
اگر لشکر آید نترسم ز رزم  ***  برزم اندرون هم نمانم ببزم
همه خواسته گیو را داد شاه  ***  بدو گفت کای نامدار سپاه
که بی تیغ تو تاج روشن مباد  ***  چو تو پهلوان یار دشمن مباد
بفرمود پس هدیه از رنگ رنگ  ***  که گنجور پیش آورد بی درنگ
هم از گنج صد در خوشاب جفت  ***  که آب فسرده است گویی درست
ز پرده پرستار پنج آورید  ***  سر و جعد از افسر شده ناپدید
چنین گفت این هدیه آنرا سزاست  ***  که بر پاک جانش خرد پادشاست
دلیر است و بیناد دل راست گوی  ***  نه برتابد از شیر در جنگ روی
پیامی برد نزد افراسیاب  ***  ز شمشیر نیارد بدو دیده آب
بیازید گرگین میلاد دست  ***  بدان راه و رفتن میان را ببست

بر پشت مار و آن جامه زرنگار | بیاورد با او نوشا بهوار | ابر شهریار آفرین کرد و گفت | که با جان خسرو خرد باد جفت
چو روی زمین گشت چون پر زاغ | از افراز کوه اندر آمد چراغ | سپهبد بیامد بایوان خویش | برفتند گردان سوی خان خویش
می آورد و رامشگران را بخواند | همه شب همی رزم کوهرف خواند | چو از روز شد کوه چون سندروس | بابر اندر آمد خروش خروس
تهمتن بیامد بنزدیک شاه | از ایران سخن رفت و زآن جایگاه | زواره فرامرز با او بهم | بزرگان زابل همه پیش و کم
چنین گفت رستم بشاه زمین | که ای نامبردار با آفرین | بزابلستان در یکی شهر بود | کز آن بوم و بر توز را بهر بود
منوچهر کرد آن ز ترکان تهی | یکی خوب جایست با فرهی | چو کاوس شد پیدل و پر سمر | سپهدار زو فر و نام و گهر
همی ساو و بازش بتوران برند | سوی شاه ایران زمین لشکرند | فراوان بران مرز پیلست و گنج | تن بیگناهان از ایشان برنج
ز بس غارت و کشتن ای تهمتن | سر از باژ توران شه افراختند | کنون شهریاری توران تراست | پی مور با جنگ شیران زراست
یکی لشکری باید اکنون بزرگ | فرستاد با پهلوان سترگ | اگر باژ نزدیک شاه آورند | و یا سر بدین بارگاه آورند
چنان مرز یکسر بدست آوریم | بتوران زمین برشکست آوریم | برستم چنین پاسخ آورد شاه | که جاوید بادی که اینت راه
چنین تا سپه چند آید بکار | تو بگزین ازین لشکر نامدار | فرامرز را ده سپاه گران | چنان چون ببایدز جنگ آوران
گشاده شود کار بر دست او | بکام نهنگان سد شصت او | رخ پهلوان گشت از آن آبدار | بسی آفرین خواند بر شهریار
بفرمود از آن پس سالار بار | که خوانگر خورش راکه خوانست | می آورد و رامشگران را بخواند | ز آواز بلبل همی خیره ماند
چو خورشید تابان برآمد ز کوه | سراینده آمد ز گلشن ستوه | تبیره برآمد ز درگاه شاه | رده برکشیدند تا بارگاه
ببستند بر پیل رویینه خم | خروش آمد و ناله گاو دم | نهادند بر کوهه پیل تخت | ببار آمد آن خسروانی درخت
بیامد نشست از بر پیل شاه | نهاده بسر بر ز گوهر کلاه | بزد مهره بر کوهه زنده پیل | زمین شد بکردار دریای نیل
ز تیغ و ز گرز و ز کوس نبرد | سپه شد زمین آسمان لاجورد | تو گفتی بدام اندرست آفتاب | دگر گشت بند سپهر اندر آب
ز دریا تو گفتی که برخاست موج | سپاه از پس یکدگر فوج فوج | سراپرده بردند از ایوان بدشت | سپهر از خروشیدن آمد بگشت
همی رفت شاه از بر زنده پیل | یکی تخت پیروزه بر سان نیل | یکی تاج بر سر ز یاقوت و زر | ز خوشاب در وز زبرجد کمر
همی زد میان سپه پیل کام | ابا زنگ زرین و زرین ستام | یکی مهره در جام در دست شاه | بکیوان رسیده خروش سپاه
چو بر پشت پیل آن شه نامور | زدی مهره در جام و بستی کمر | نبودی بجز پادشا را روا | نشستن مگر برز پادشا
از آن نامور خسرو سرکشان | چنین بود در پادشاهی نشان | همی بود با پیل بر پهن دشت | بدان تا سپه پیش او برگذشت
نخستین فریبرز بد پیشرو | گذر کرد پیش جهاندار نو | ابا گرز و با تیغ و زرینه کفش | پس پشت خورشید پیکر درفش
یکی باره بر نشسته سمند | بفتراک بر حلقه کرده کمند | همی رفت با ناز و با ارج و فر | سپاهش همه غرقه در سیم و زر
بر او آفرین کرد شاه جهان | که پیشی ترا باد و فرمان | بهر کار بخت تو پیروز باد | همه روزکار تو نوروز باد

برفتن جز از تندرستی مباد    بباز آمدن باش فیروز و شاد
پس شاه گودرز کشواد بود    که گیتی برای وی آباد بود
درفشش از پس پشت او شیر بود    که جنگش بگرز و بشمشیر بود
بچپ بر همی رفت رهام گیو    سوی راستش نامبردار گیو
پس پشت شیدوش بد با درفش    زمین شد از آن سبز پیکر بنفش
تو گفتی که گیتی همه زیر اوست    سر سروران زیر شمشیر اوست
چو آمد بنزدیکی تخت شاه    بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
بگودرز بر شاه کرد آفرین    چه بر گیو و بر لشکرش همچنین
پس پشت گودرز گستهم بود    که فرزند بیدار گژدهم بود
همه تیز بودی بجنگش نهنگ    کمان یار او بود و تیر خدنگ
ز بازوش پیکان چو پران شدی    همه در دل سنگ و سندان شدی
ابا لشکری گشن آراسته    پر از شمشیر و پر خواسته
یکی ماه پیکر درفش از پسش    بابر اندر آورده تابان سرش
همیدون بر شهریار آفرین    ازو شاد شد شاه ایران زمین
پس گستهم اشکش تیز هوش    که با رای دل بود و با فر و هوش
سپاهش ز کردان کوچ و بلوچ    سگالنده جنگ و برآورده خوچ
درفشی برآورده پیکر پلنگ    همی از درفشش ببارید جنگ
بسی آفرین خواند بر شهریار    بدان شادمان گردش روزگار
نگه کرد کیخسرو از پشت پیل    بدید آن سپه را زده بر دو میل
پسند آمدش سخت و کرد آفرین    بران بخت بیدار و فرخ زمین
گزین از در شهر فرهاد بود    گزو لشکر شاه آباد بود
هرانکس که از شهر بغداد بود    که با نیزه و تیغ پولاد بود
همه برگذشتند زیر همای    سپهبد همیداشت بر پیل جای
یکی پیکر آهو درفش از برش    بدان سایه بان هوا اندر سرش
سپاهش همه تیغ هندی بدست    زره هندی و زین توری نشست
چو دید آن نشست و سر گاه نو    بسی آفرین خواند بر شاه نو
گرازه سر تخمهٔ گیوگان    همی رفت پرخاشجوی و دمان
درفشی همی برد پیکر گراز    سپاهش کمند افکن و رزمساز
سواران جنگی و مردان دشت    بسی آفرین کرد و اندر گذشت
ازو شادمان شد که بودش پسند    بزین اندرون حلقهای کمند
دمان از پسش زنگهٔ شاوران    بشد با دلیران و کنداوران
بسی زنگه بر شاه کرد آفرین    بران تیغ و برز و بالا و نگین
درفشی پس پشت پیکر همای    همی راند چون کوه رفته ز جای
پس او بیزده فرامرز بود    که با فر و با برز و با ارز بود
ابا کوس و پیل و سپاه گران    همه جنگجویان و کنداوران
ز کشمیر و ز کابل و نیمروز    سر سرفرازان گیتی فروز
درفشی بسان دلاور پدر    که کس را نبودی ز رستم گذر
سرش هفت همچون سر اژدها    تو گفتی ز بند آمدستی رها
بیامد بسان درختی ببار    بسی آفرین کرد بر شهریار
دل شاه گشت از فرامرز شاد    همیکرد با او بسی پند یاد
بدو گفت پروردهٔ پیلتن    سرافراز گرد و سر انجمن
تو فرزند بیدار دل رستمی    ز دستان سامی و از نیرمی
کنون سر بسر کابلستان تراست    ز قنوج تا مرز دستان تراست
هرانکس که با تو نجوید جنگ    مکن روز شادی برو تار و تنگ
همه جایگه یار درویش باش    همه راد با مردم خویش باش
چنین نیک تا او پسند ار تو گمست    خردمند و اندر خور تو کیست
ببخش و بیارای و فردا مگوی    که فردا مگر سستی آرد روی
ترا دادم آن پادشاهی بدار    بهر جای خیره مکن کارزار
مشو در جوانی خریدار گنج    بپیری بکس هیچ منمای رنج
ز تو نام باید که ماند بلند    مکن دل بداری گیتی نژند

فراوان تا روز می بگذرد / دم چرخ گردان همی بشمرد
چو دل شادمان باشد و تن درست / سه دیگر چنین تا چه بایدت جست
چو بشنید پند جهاندار نو / پیاده شد از بارهٔ تیزرو
زمین را ببوسید و بردش نماز / بتابید سر سوی راه دراز
تهمتن دو فرسنگ با او برفت / همی جانش از رفتن او بکفت
پر از درد ازآنجایگه بازگشت / بسوی سراپرده آمد فراز
همی گفت شادی ترا مایه بس / بفر آنکه گوید خردمند کس
کجا تور و سلم و فریدون کجاست / همه نابدیدند با خاک راست
بپوییم و رنجیم و گنج آگنیم / بدل بر همی آرزو بشکنیم
سرانجام از و تیره خاکست و بس / رهایی نیابد از و هیچکس
شب تیره سازیم با جام می / چو روشن شود شهر و روز پی
بگوییم تا برکشد نای طوس / تبیره برآریم با زخم کوس
به پیشم تا دست گردان سپهر / برین جنگ سوی که دارد بمهر
بکوشیم و از کوشش ما چه سود / گر آغاز بود آنچه بایست بود
جهانجوی چون شد سرافراز و گرد / سپه را بدشمن چه باید سپرد
چو این داستان سربسر بشنوی / بدانی همه مایهٔ بدخوی

## رفتن طوس با ایرانیان بتوران بکین خواستن سیاوش

چو خورشید بنمود پهنای خویش / نشست از شد بالای خویش
بزد پر اندر آورد برج بره / جهان چون می زرد شد یکسره
تبیره برآمد ز درگاه شاه / همان ناله بوق با کرّه نای
ز کشور برآمد سراسر خروش / هوا پر خروش و زمین پر ز جوش
ز آواز اسپان و بوق سپاه / شده هور تیره ز گرد سپاه
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش / ز تابیدن کاویانی درفش
بجوشش سواران گودرزیان / میان اندرون اختر کاویان
بزرگان که با طوق و افسر بدند / جهانجوی و از تخم نوذر بدند
برفتند یکسر ز پیش سپاه / گرازان و نازان بنزدیک شاه
یکی پیل پیکر درفش از برش / بابر اندر آورده تابان سرش
سرافکند ز تخم منوچهر بود / دل و جانش از طوس پر مهر بود
برفتند یکسر بفرمان زجای / بتابید سر سوی ره رهنمای
بفرمود تا نامداران گرد / ز لشکر سپهبد سوی شاه برد
بدیشان چنین گفت بیدار شاه / که طوس سپهبد پشت سپاه
به پایست با اختر کاویان / بفرمان او بست باید میان
ندارد کسی را که باید نگاه / چنین است آیین تخت و کلاه
لشکر ورزها مردم شهر و در / کهی کو بلشکر نه بندد کمر
نباید که آید بر او باد سرد / مجویید جز با کسی ام نبرد
نباید نمودن به بی‌رنج رنج / که بر کس نماند سرای سپنج
گذر بر کلات ایچ‌گونه مکن / چو زان ره شوی خام گردد سخن
روان سیاوش چو خورشید باد / بدان گیتی او جای امید باد
پسر بود شش از دخت پیران یکی / که پیدا نبود از پدر اندکی
برادر بمن نیز ماننده بود / جوان بود و هم شاه و هم زنده بود
کنون در کلاتست و با مادرست / یل کی نژادست و کنداورست
نداند ز ایران کسی را بنام / ازان راه باید کشیدن لگام
سپه دارد و نامداران جنگ / یکی کوه با راه دشوار و تنگ
همان مرد جنگست و مرد سوار / بگو هر بزرگ و تن نامدار
براه بیابان بباید شدن / که لشکر بدان سو نباید شدن
چنین گفت پس طوس با شهریار / که از رای تو نگذرد روزگار
بر آن ره روم کم تو فرمان دهی / نباید ز فرمان تو جز بهی
سپهبد بشد تیز و برگشت شاه / سوی کاخ با رستم آمد ز راه
یکی مجلس آراست با پیلتن / رد و موبد و خسرو رای‌زن

فراوان سخن گفت از افراسیاب / ز رنج تن خویش و خورد و خواب
وز آن روی منزل به منزل سپاه / همی رفت پیش اندر آمد دو راه
ز ریگ و بیابان بی آب و نم / کلات از دگر سو و راه جرم
بماندند بر جای پیلان و کوس / بدان در ز در ماند سپهدار طوس
کدامین بپیش آید از زان دو راه / بفرمان رود پای برای سپاه
چو آمد بر گرش طوس نرم / سخن گفت زان راه بی آب گرم
بگودرز گفت این بیابان خشک / اگر گرد عنبر دهد خاک مشک
چو رانیم روزی به تندی دراز / بخواب و به آسایش آید نیاز
همان به که سوی کلات و جرم / برانیم و منزل کنیم از میم
چپ و راست آباد و آب روان / بیابان چه پوییم و رنج گران
مرا بود روزی برین ره گذر / چو گژدهم پیش سپه راهبر
نه بینیم ازین راه و رنج دراز / گر بود تختی نشیب و فراز
همان به که لشکر بدان سو برم / بیابان و فرسنگها نشمرم
چو آگاهی آمد بنزد فرود / که شد روی خورشید تابان کبود

## داستان فرود سیاوش با طوس نوذر

ز باد هیونان و ز نعل پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
سپاه برادرت از ایران زمین / همی سوی توران گراید بکین
چو بشنید ناکار دیده جوان / تنش گشت پر درد و تیره روان
فرود از در دز فرو هشت بند / بیامد نگه کرد کوه بلند
بفرمود تا هرچه بود از گله / هیونان و از گوسفند و رمه
فسیله به بند اندر آرید نیز / نماند ایچ بر کوه و بر دشت چیز
همه سوی کوه سپد کوه برد / ببند اندرون سوی انبوه برد
وزان پس بیامد در دز ببست / یکی باره تیزرو بر نشست
چو برخاست آواز کوس از جرم / جهان گرد چون آبنوس از نهیم
بر مادر آمد فرود جوان / بدو گفت کای مام روشن روان
ز ایران سپاه آمد و بوق و کوس / به پیش سپه در سرافراز طوس
نگویی چه باید کنون ساختن / نباید که آرد کسی تاختن
جریره بدو گفت کای رزمساز / بدین روز هرگز مبادت نیاز
بایران برادرت شاه نو است / جهاندار بیدار کیخسرو است
ترا نیک داند بنام و گهر / ز همشیرگی مهر بر یکدگر
برو داد ایران هراز و تخت / وگرنه ز توران کسی اوژن تخت
نژاد تو از مادر و از پدر / همه نامدار و همه ناموَر
برادرت اگر کینه جوید همی / روان سیاوش بشوید همی
ترا پیش باید بکین آختن / کمر بر میان بستن و ساختن
گر او کینه جوید همی از نیا / ترا جنگ زیباتر از کیمیا
برت را بخفتان رومی بپوش / برو دل پر از خون و سر پر ز جوش
به پیش سپاه برادر برو / تو کین خواه نو باش و او شاه نو
ز شیدی کزین غم بنالد پلنگ / ز دریای جوشان برآید نهنگ
وگر مرغ با ماهیان اندر آب / بجوشند نفرین بر افراسیاب
که اندر جهان چون سیاوش نخیز / نه بیند دگر یک جهان بخش نیز
بگردی و مردی و فر و نژاد / بآورنگ و فرهنگ و سنگ و داد
تو پور چنان نامور مهتری / ز تخم کیانی و کی منظری
کمر بست باید بکین پدر / بجای آوریدن نژاد و گهر
ز لشکر نگه کن که سالار کیست / یکی نامدار از در کارزیست
بزرگان و لشکر کشان را بخوان / می و خلعت آرای و آرای خوان
ز شمشیر و از ترگ و برگستوان / ز خفتان و از خنجر هندوان
ز گیتی برادر ترا گنج بس / همان کین و آیین بیگانه کس
سپه را تو باش ای جوان پیشرو / تو کین خواه نو او جهاندار نو
چنین گفت از آن پس بمادر فرود / کز ایران سخن با که باید سرود

که باید که باشد مرا پای مرد
ازان سرفرازان روز نبرد

گزایشان کسی را بدانم بنام
نیامد بر من درود و پیام

جریره بدو گفت کای شاه پور
تو چون گرد لشکر ببینی ز دور

نگه کن سواری کند آوران
چو بهرام با زنگهٔ شاوران

نشان خواه ازین دو گو سرفراز
کزایشان مرا و ترا نیست راز

همیشه سر و نام تو زنده باد
روان سیاوش فروزنده باد

ازین مرد و هرگز نگشتی جدا
کنارنگ بودند و او پادشا

مدار این سخن بر دل خویش خوار
از ایدر برو با سپه با تخار

چه پرسی که گردان و گردنکشان
تخوار دلاور بگویدنشان

بدو گفت رای تو ای شیر زن
درفشان کند دوده و انجمن

یکی دیده بان آمد از دیده گاه
که گرد سواران برآمد ز راه

چو کوه و در و دشت پر لشکر است
که خورشید گویی بگرد اندر است

برفتند پویان تخار و فرود
چه افرا سر و بخت برگشته بود

از افراز چون کژ بگردد سپهر
نه تندی بکار آید از بن نه مهر

جوان با تخار سرایند گفت
که هرچت بپرسم نباید نهفت

کنارنگ با هر که دارد درفش
خداوند کوپال و زرینه کفش

چو بینی بمن نام ایشان بگوی
کسی را که دانی ازیشان بروی

سواران رسیدند بنهای کوه
سپاه اندر آمد گروها گروه

سپهدار و شیرزنان بی هزار
همی رفت گرد از در کارزار

چنین گفت اکنون درفش کیان
بگوی و مدار ایچ اندر نهان

چنین گفت آن پیل پیکر درفش
سواران و آن تیغهای بنفش

پس پشت طوس سپهبد بود
که در کینه پرخاش او بد بود

درفشی پس پشت او دیگر است
چو خورشید تابان بپیکر است

برادر پدرت است با فر و کام
سپهبد فریبرز کاوس نام

پسش ماه پیکر درفشی بزرگ
دلیران بسیار و گرگ سترگ

مر او را چو تهم کرد خوان
که ترسان بود شیر ازو آسمان

پسش گرگ پیکر درفشی دراز
بگرد اندرش لشکری رزمساز

بزیر اندرش زنگهٔ شاوران
دلیران و گردان و نام آوران

درفشی پرستار پیکر چو ماه
تنش لعل و جعدش شبه سیاه

ورا بیژن گیو خواند همی
که بر آسمان خون چکاند همی

درفشی کجا پیکرش تیره ابر
همی بشکند ز و میان هژبر

ورا گرد و شیده وش ارد بپای
که هزمان همی اندر آرد ز جای

درفشی گراز است و پیکر گراز
سرش ماه سیمین و بالا دراز

چنین گفت او را گراز است نام
که از جنگ شیران نتابد لگام

درفشی پسش پیکر گاومیش
سپاه از پس نیزه داران ز پیش

گزیده ز هر شهر فرهاد راست
تو گویی مگر با سپهر است راست

درفشی کجا هست پیکرش کرگ
نشان سرافراز گیو سترگ

چو ایرانیان از بر کوهسار
ببینند جای فرود و تخوار

برآشفت ازیشان سپهدار طوس
ز و ماند بر جای پیلان و کوس

چنین گفت کز لشکر نامدار
سواری بباید شدن بر فراز

به هر چند کین دو دلاور که اند
بدین تیغ سر بر ز بهر چه اند

گرایدون که از لشکر ما کسیست
زند بر سرش تازیانه دویست

وگر ترک باشند و پرخاشجوی
سر دو گرشان بیارد بروی

وگر کشته آرد کش از شب بجنگ
سزد گر ندارد بدین ترس ننگ

ور ایدون که باشند ز کار آگهان
که بشمرد خواهد سپه را نهان

همانجا بدو نیم باید زدن
فرو هشتن از کوه و باز آمدن

بپا لار بهرام گودرز گفت
که این کار بر من نباید نهفت

شوم هرچه گفتی بجای آورم
سر کوه یکسر بپای آورم

بزد اسپ و آمد ز پیش گروه
نهاده پر اندیشه سر سوی کوه

چنین گفت لشکر نامور با تخار
که این کیست کامد چنین خوار خوار

همانا بیندیشد از ناسپاهی ... بتندی درآید ببالا همی
یکی باره برنشسته سمند ... بفتراک بربسته دارد کمند

چنین گفت پس با تخواره فرود ... که این را بتندی نباید بسود
بنام و نشانش بدانم همی ... ز گودرزیانش گمانم همی

چو خسرو ز توران بایران رسید ... یکی مغفر از شاه شد ناپدید
کمانی همی آن برم بر سرش ... زره در میان خسروانی برش

ز گودرز دارد همانا نژاد ... یکی آب بر پشتش باید گشاد
چو بهرام زد دیگرش بر ستیغ ... بغرید برسان غرنده میغ

چه مردی بدو گفت بر کوهسار ... نه بینی همی لشکر بیشمار
همی نشنوی ناله نای و کوس ... نترسی ز سپهدار سالار طوس

فرود اینچنین پاسخ آورد باز ... تو تندی ندیدی تو تندی مساز
سخن گوی نرم ای جهاندیده مرد ... میالای لب را بگفتار سرد

فزونی نداری تو چیزی ز من ... بگردی و مردی و نیروی تن
سر و پای و مغز و دل تیز هوش ... زبان سراینده و چشم و گوش

نگه کن بمن تا مرا نیز هست ... وگر هست بیهوده منمای دست
سخن پرسم از تو چو پاسخ دهی ... شوم شاد اگر راه فرخ نهی

بدو گفت بهرام بر گوی هین ... تو بر آسمانی و من بر زمین
فرود آن زمان گفت سالار کیست ... بجنگ اندرون نامبردار کیست

چنین گفت بهرام سالار طوس ... که با اختر کاویانست و کوس
بزرگان چو گودرز و گشواد و گیو ... چو شیدوش و گرگین فرهاد نیو

چو گستهم و چون زنگه شاوران ... گرازه سرمرز کندآوران
بدو گفت از چه ز بهرام نام ... نبردی و بگذاشتی کار خام

ز گودرزیان هاید و بیهم شاد ... چرا زو نکردی سخن هیچ یاد
بدو گفت بهرام کای شیرمرد ... چنین یاد بهرام با تو که کرد

چنین داد پاسخ مر او را فرود ... که این داستانم ز مادر شنود
مرا گفت چون نزدت آید سپاه ... پذیره شو از راه و بهرام خواه

دگر نامداری ز کندآوران ... کجا نام او زنگه شاوران
هم اینند همشیرگان پدر ... سزد گر بجویی از ایشان گذر

بدو گفت بهرام کای نیکبخت ... تو آن بار آن خسروانی درخت
فرود ای تو ای شهریار جوان ... که بیدار باشی و روشن روان

بدو گفت بهرام بنمای تن ... برهنه نشان سیاوش بمن
به بهرام بنمود بازو فرود ... ز عنبر بگل بر یکی خال بود

گزان نیک تر ز خال نقاش چین ... همانا که نگاردی بر زمین
بدانست کو از نژاد قباد ... ز پشت سیاوش دارد نژاد

برو آفرین کرد و بردش نماز ... برآمد ببالای تند دراز
ببهرام گفت ای سرافراز مرد ... سرافراز و بیدار شیر نبرد

دو چشمم اگر زنده دیدی پدر ... همانا بنودی ازین شادتر
که دیدم ترا گرد روشن روان ... هنرمند و بینادل و پهلوان

بدان آمدم من بدین تیغ کوه ... که از نامداران ایران گروه
بپرسم ز گردی که سالار کیست ... برزم اندرون نامبردار کیست

یکی سور سازم چنانچون توان ... بشادی ببینم رخ پهلوان
ز اسب و ز شمشیر و گرز و کمر ... ببخشم ز هر چیز بسیار مر

وزان پس گرازان به پیش سپاه ... بتوران شوم داغ دل کینه خواه
سزاوار بر جستن کین منم ... بجنگ آتش تیز بر زین منم

سزد گر بگویی تو با پهلوان ... که آید بدین کوه روشن روان
بباشیم یک هفته ایدر بهم ... سگالیم هرگونه از بیش و کم

بهشتم چو بر خیزد آوای کوس ... بزین اندر آید سپهدار طوس
میان را ببندم بکین پدر ... کنم کشور تور زیر و زبر

بدو گفت بهرام کای شهریار ... جوانی و هنرمند و گرد و سوار
بگویم من این هرچه گفتی بطوس ... بخواهش دهم نیز دست ببوس

ولیکن سپهبد خردمند نیست / سر و مغز او در خور پند نیست
هنر دارد و خواسته هم نژاد / نیارد همی بر دل از شاه یاد

بشورید با گیو و گودرز و شاه / ز بهر فریبرز و تخت و کلاه
همیگوید از تخمه نوذرم / جهان را بشادی نو اندر خورم

سزد گر بپیچد ز گفتار من / گراید بتندی و پیکار من
جز از من کس آهنگ آید برت / نباید که بیند سر و مغفرت

مرا گفت بنگر که بر کوه کیست / چو رفتی بپرسش که از بهر چیست
بگرز و بخنجر سخن گوی و بس / چرا باشد امروز بر کوه کس

پذیره بیایم چو او گشت رام / ترا پیش لشکر برم شادکام
وگر دیگر آید جز از من کسی / نباید بد و بودن ایدر بسی

نیاید بر تو بجز یکسوار / چنین است آیین این نامدار
چو آید چنین تا چه آیدت رای / ورا ز ببردار و شو باز جای

یکی گرز پیروزه دسته بزر / فرود آن زمان برکشید از کمر
بدو داد و گفت این ز ما یاد دار / همیدار تا خود کی آید بکار

تو با طوس و لشکر بیاید گرام / بباشیم روشن دل و شادکام
چنین هدیه با باشد و اسب و زین / بزر افسر خسروانی نگین

چو برگشت بهرام با طوس گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
بدان کان فرود است فرزند شاه / سیاوش کو گشته شد بیگناه

نبود آن نشانی که اندر تبار / ز کاوس دارند آن یادگار
چنین داد پاسخ سپهدار طوس / که من دارم این لشکر و کوس

ترا گفتم او را بنزد من آر / سخن هیچگونه مکن خواستار
گر او شهریار است من کیستم / دمان و دنان از پی جستنم

ندیدم ز خودکامه گودرزیان / مگر آنچه دارد سپه را زیان
بر شیبی از سپهر یکسوار / به شیر ژیان بود بر کوهسار

نگهبان را کشتن اندر خورند / بگیرد سپردی فراز و نشیب
همانجا بگیر گفت با سرکشان / که ای نامداران گردنکشان

یکی نامور خواهم ای نامجوی / گزاید رسد سوی این بر گردی
سرش را بخنجر ببرد ز تن / به پیش من آرد بدین انجمن

میان را ببست اندر آن تو تیز / همی اندرش بر آید قفیز
بدو گفت بهرام کای پهلوان / مکن هیچ بر خیره تیره روان

بترس از خداوند خورشید و ماه / دلت را بشرم آر از روی شاه
که گر یکسوار از میان سپاه / شود زاد آن نامور پور شاه

ز جنگش رهایی نیابد بجان / خم آری همی بر دل مهتران
سپهبد شد آشفته از گفت او / بند پند بهرام یل جفت او

ز گردان فراوان بدین تاختند / بزور ورا گردن افراختند
دگر ره بدو گفت بهرام گرد / که این کار کوچک نباید شمرد

یکی شه بران گه چو کیخسرو است / که یکموی او بهتر از پهلوانست
هر آنکس که روی سیاوش بدید / نداند ز دیدار او آرمید

چو بهرام داد از فرود آن نشان / زره بازگشتند گردنکشان
بیامد دگر باره داماد طوس / همیکرد گردون بر و بر فسوس

زنا و جرم بر سپهبد کو شده / دلش پر جفا پر اندوه شد
چو از تیغ بالا فرود آن بدید / ز ترکش کمان کیی برکشید

چنین گفت با رزم دیده تخار / که طوس آن سخنها گرفتست خوار
که آمد سواری و بهرام نیست / مرا دل درست است و بهرام نیست

بسر زنگ و پای آهن از بهر جنگ / ببین تا مگر یادت آید که کیست
چنین داد پاسخ مرا او را تخار / که این ریو تیز است کردو سوار

چهل خواهرستش چو خرم بهار / پسر خود همین است اندر تبار
فریبنده و رد زن و چاپلوس / جوان و دلیراست داماد طوس

چنین گفت با مرد بینا فرود / که هنگام جنگ این نشاید شنود
چو آمد به پیکار گند آوران / بجو اسپش را من خواهم ازان

بر و گر کند با دو تیرم گذار — اگر زنده ماند بر دم مدار
بتیر اسب بیجان کنم یا سوار — چه گویی تو ای کار دیده تخوار
بدو گفت بگشای بر مرد پر — مگر طوس پیل را بسوزد جگر
بداند که تو دل بیاراستی — که با او همی آشتی خواستی
چو او با تو بر خیره جنگ آورد — همی بر برادرت ننگ آورد
چو با تیغ نزدیک شد ریونیز — بزه برکشید آن خدنگی بتیز
ز بالا خدنگی بزد بر سرش — که بر دوخت با ترگ رومی سرش
بیفتاد و برگشت از اسب تیز — بخاک اندر آمد سر ریونیز
ببالا چو طوس از میان بنگرید — شد آن کوه بر چشم او ناپدید
چنین داستان زد یکی پرخرد — که از خوی بد کوه کیفر برد
چنین گفت پس پهلوان با زرسپ — که بفروز دل همچو آذرگشسب
سلیح سواران جنگی بپوش — بجان و تن خویشتن دار گوش

## رزم زرسپ با فرود و کشته شدن زرسپ

تو خواهی مگر کین آن نامدار — وگرنه نبینم کسی خواستار
زرسپ آمد و ترگ بر سر نهاد — دلی پر ز کینه سری پر ز باد
چنین گفت شیر ژیان با تخوار — که آمد دگرگون یکی نامدار
ببین تا شناسی که این مرد کیست — یکی شهریار است یا لشکریست
چنین گفت با شاه جنگی تخوار — که آمد که گردش کارزار
که این پور طوس است نامش زرسپ — که از پیل جنگی نگرداند اسب
که جفت است با خواهرش ریونیز — بکین آمد است این جهانجوی تیز
چو بیند بر و بازوی و مغفرت — خدنگی بباید گشاد از برت
بداند سپهدار دیوانه طوس — که ایدر نبودیم ما بر فسوس
فرود سپهبد برانگیخت اسب — یکی نیزه زد بر میان زرسپ
که با جوشن تن زره را بدوخت — روان شد ز جان خون برش بر فروخت
بیفتاد و برگشت از و چارپای — همی شد دمان و دنان باز جای
خروشی برآمد ز ایران سپاه — همه بر نهادند گردان کلاه
دل طوس پر خون و دیده پر آب — بپوشید جوشن هم اندر شتاب
ز گردان جنگی بنالید سخت — بلرزید برسان برگ درخت
نشست از بر زین چو کوه بزرگ — بیامد بکردار درنده گرگ
عنان را بپیچید سوی فرود — سرش پر ز کین بود دل پر ز دود
تخوار سراینده گفت آن زمان — که آمد به کوه کوهی دمان
سپهدار طوس است کامد بجنگ — نتابی تو با کار دیده نهنگ
برو تا در دژ ببندیم سخت — ببینیم تا چیست فرجام بخت
چو فرزند و داماد او را برزم — تبه کردی او را پسندیش عزم
فرود جوان تیز شد با تخوار — که آمد گه رزم و هم کارزار
چه طوس و چه گیو و چه شیر ژیان — چه درنده شیر و چه ببر بیان
برزم اندرون مرد را دل دهند — نه بر آتش تیز بر گل نهند
چنین گفت کار آزموده تخوار — که شاهان سخن را ندارند خوار
تو هم گیو اری گر از آهنی — همی کوه خارا ز بن برکنی
از ایران همی نامور سی هزار — بجنگ تو آیند بر کوهسار
نه دژ ماند ایدر نه سنگ و نه خاک — سراسر بپای اندر آرند پاک
بکین پدرت اندر آید شکست — شکستی که هرگز نشاید ببست
سخن هرچه از پیش بایست گفت — نگفت و همی داشت اندر نهفت
ز بی مایه دستور ناکاردان — ورا جنگ سود آید و جان زیان
فرود جوان از دز آباد بود — بدژ در پرستنده هشتاد بود
همه باره بر ماه نظاره بود — ز دیبای چینی یکی پاره بود
چنین گفت شاه جوان با تخوار — که گر جنگ خواهی کنون کارزار
مگر نامور طوس را بشکنی — ترا آن به آید که اسب افکنی
گر ایران سپاه ار بسازند جنگ — وگرچه بود راه دشوار و تنگ

| | | | |
|---|---|---|---|
| ودیگر چو آید هم او را زمان | چو ترسید زنگونه تیر از کمان | چو آید سپهبد بدین تیغ کوه | پیاده بپیش نگاران گروه |
| ترا نیست در جنگ پایاب او | ندیدی بروهای پرتاب او | فرود از تخوار این سخنها شنید | کمان را بزه کرد و اندر کشید |
| خدنگی بر اسب سپهبد بزد | چنان کز کمان سواران سزد | نگون شد ز شه بارگی جان بداد | دل طوس پرکین و سر پر ز باد |
| بلشکر که آمد بگردن سپر | پیاده ازان کوه و آشفته سر | تبیره همی زد بپس او فرود | که این خیره سر پهلوان را چه بود |
| پرستندگان نعره برداشتند | خروش از بر چرخ بگذاشتند | که پیش جوانی یکی مرد پیر | ازان فراز غلطان شد از بیم تیر |
| سپهبد فرود آمد از کوه سر | برفتند گردان با سوگ بر | بپیچید ازان کار پرمایه گیو | که آمد پیاده سپهدار نیو |
| چنین گفت کین را خود اندازه نیست | رخ نامداران بدین تازه نیست | اگر شهریار است با گوشوار | چرا دارد این لشکرکش خوار |
| نشاید که باشیم همداستان | نه هرگز نباشیم هم راستان | اگر طوس یکبار تیزی نمود | زمانه پر آزار گشت از فرود |
| همه جان فدای سپهبد کنیم | نشاید که با خویشتن بد کنیم | ز زرسپ گرانمایه زو شد تباه | سوار سرافراز نوذر نژاد |
| بخونست غرقه تن ریو نیز | ازین بدترین خواری اکنون چه چیز | همیگفت و جوشن همی بست نرم | همه تن بدرید روی ز چرم |
| نشست از بر اژدهای دژم | خرامان بیامد بر آن جرم | فرود سیاوش چو او را بدید | یکی باد سرد از جگر برکشید |
| چنین گفت کین لشکر رزمساز | ندانند راه نشیب از فراز | همه یک ز دیگر دلاورترند | چو خورشید تابان سر و پیکرند |
| ولیکن خرد نیست با پهلوان | سرش خیره و مغز بی روان | بگو کین سوار سرافراز کیست | که بر دست و تیغش بباید گریست |
| بدو گفت کین اژدهای دژم | که مرغ اندر آرد ز گردون بدم | که دست نیای تو پیران ببست | بلشکر ز توران بهم برشکست |
| پسر بیژن از وشده بس بلا پر | به پیل اسپرد گردن شیر نر | بتوران برادرت را او کشید | پچون کند گرد و گشتی ندید |
| ورا گیو خوانند و پیلست و بس | که در رزم دریای پیلست و بس | چو برزد بشست اندر آمد گره | خدنگت نیاید گذر بر زره |
| سلیح سیاوش بپوشد بجنگ | نترسد ز پیکان تیر خدنگ | بکش چرخ و پیکان سوی جوشن آن | نگر خسته گردد هیون گران |
| پیاده شود باز گرد و کمر | کشد آن سپهبد بگردن سپر | کمان را بزه کرد جنگی فرود | سر خانهٔ چرخ بر کف بسود |
| بزد تیر بر سینهٔ اسب گیو | فرود آمد از اسب سالار نیو | فرود آمد از کوه چاپ بلند | سراسیمه از غم بماند نژند |
| بر گیو شد بیژن شیرمرد | فراوان سخن گفت او از نبرد | که ای باب شیراوژن تیزچنگ | کجا پیل با تو نتابد بجنگ |
| چرا دید پشت تو این گیوار | که دست تو بودی بکارزار | زترکی چنین اسب خسته بدست | برفتی سراسیمه بر سان مست |
| بدو گفت چون خسته شد بارگی | بدو دادمی سر بیکبارگی | همیگفت چون خسته شد بارگی | بدو دادمی سر بیکبارگی |
| همیگفت گفتارهای درشت | خروشش چنان دید ننمود پشت | برآشفت گیو از گشاد برش | یکی تازیانه بزد بر سرش |
| بدو گفت نشنیدهٔ بدگمان | که با جنگ اندیشه باید یکان | ترا نیست مغز و نه رای و خرد | بپرورد سر کو ترا پرورد |
| دل بیژن آمد ز گفتن بدرد | بدادار دارنده سوگند خورد | که زین را نگردانم از پشت اسب | مگر کشته آیم بکین زرسپ |

وز آنجا بیامد دلی پر ز غم / سری پر ز کینه بر گستهم
که از پایگاه تو یک دست بس / کجا بر خروشد بر آواز کوس
بدو تا بپوشم سلیح نبرد / بدان تا ببینه آید از مرد مرد
بدو گفت گستهم کین نیست روی / تو بر خیره گرد بلا را مپوی
گرامیت از او فزون دار دست / نباید که باید همی بر تو دست
بدو گفت بیژن که ای نامدار / بمن ده یکی باره راهوار
بدو گفت رو زین برایگان است / بسا رزو اگر گشته آید رواست
یکی رخش بودش بکردار گرگ / کشیده ز بازار رهبک سترگ
ز بهر جهانجوی مرد جوان / بر آن برفکندند برگستوان
دل گیو شد زان سخن پر ز دود / چو زانگونه گفتار بیژن شنود
فرستاد درع سیاوش بپس / همان خسروانی یکی مغفرش
بیاورد گستهم درع نبرد / بپوشید بیژن بگرد اندرو
بسوی سپیده کوه بنهاد روی / چنان چون بود مردم جنگجوی
چنین گفت شاه جهان با تخار / که آمد بنزدیک ما نامدار
بجز و تخار سرانید گفت / که این راز ایران کسی نیست جفت
که فرزند گیواست مرد دلیر / بهر جنگ بیرون گرد و چو شیر
ندارد جز او نیز فرزند گیو / گرامی تراست او ز گردان نیو
تو اکنون ابر بارگی دار دست / دل شاه ایران شاه شکست
و دیگر که دارد همی آن زره / کجا گیو زد بر کریمان گره
بر و تیر و روبین نیاید بکار / سزد گر پیاده کند کارزار
تو با او بسنده نباشی بجنگ / نباید که گردد جهان بر تو تنگ
بزد تیر بر اسب بیژن فرود / تو گفتی که با اسب او جان نبود
بپیچید و بیژن جدا گشت ازو / پیاده سوی تیغ بنهاد رو
یکی نعره زد کان سوار دلیر / بجان تا به بینی یکی رزم شیر
هر آنگه که بی اسب ماند آن جنگ / چگونه زنند تیغ هندی بجنگ
به بینی مرا گر بمانی بجای / بدانگه که تازی سوی جنگ رای
چو بیژن همی برگشت از فرود / فرود آن زمان نیز شدی نبود
یکی تیر دیگر بینداخت شیر / سپر بر سر آورد و مرد دلیر
سپر بردرید و زره را بتافت / وز او نیز بیژن همی سر نتافت
از آن شد بالا چو سر در کشید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
فرود دگر آنمایه زو بازگشت / همه باره و دز پرآواز گشت
دوان بیژن آمد پس پشت او / یکی تیغ بد تیز در مشت او
برگستوان بر زد و کرد چاک / گرانمایه زاسب اندر آمد بسر
بدر بند جست اندر آمد فرود / دلیران در دز ببستند زود
ز بالا بیارید تا سنگ / بدانست کان نیست جای درنگ
خروشید بیژن که ای نامدار / ز مرد پیاده دلیری سوار
چنین بازگشتی و شرمت نبود / دریغ آن دل و نام جنگی فرود
پیاده برطوس از آن رزمگاه / خروشید کای پهلوان سپاه
سزد گر ز چندین یک دلیر / شود نامبردار یکدشت شیر
اگر کوه خار از پیکان او / همه آب دریا شود کان او
سپهبد بباید که دارد شگفت / از این برتر اندازه شوان گرفت
سپهبد بدارنده سوگند خورد / گزین دز برآرم بخورشید گرد
چنین رزم بس گرامی سپاه / بیارم بسازم یکی رزمگاه
چو خورشید تابنده شد ناپدید / شب تیره بر چرخ لشکر کشید
دلیران ز دوزار مردی هزار / ز هر سو پیاده بر شهریار
در دز ببستند از آنروی تنگ / خروش جرس خاست و آوای زنگ
جریره بپای گرامی بخفت / شب تیره با درد و غم بود جفت
بخواب آتشی دید کز دز بلند / بر افروختی پیش آن ارجمند
سراسر سپیده کوه بر فروختی / پرستنده و دز همی سوختی
دلش گشت پر ترس و بیدار گشت / روانش پر اندوه و تیمار گشت

بیامد به باره برآمد جهان بنگرید / همه کوه پر جوشن و نیزه دید
رخش گشت پرخون و دل پر ز دود / بیامد به بالین فرخ فرود

بدو گفت بیدار گرد ای پسر / که ما را بد آمد ز گردون بسر
سراسر همه کوه پر دشمنست / در دژ پر از نیزه و جوشنست

به مادر چنین گفت [illegible] جوان / که از غم چنین چند پیچی روان
مرا گر زمانه شدست اسپری / زمانه ز بخشش فزون نشمری

بروز جوانی پدر کشته شد / مرا همچو او بخت برگشته شد
بدست گروی آمد او را زمان / سوی جان من کرد [illegible] گمان

[illegible]
[illegible]

میان را بخفتان رومی ببست / بیامد کمان کیانی بدست
چو خورشید تابان برآورد [illegible] / خرامان بیامد سپه سربسر

[illegible]
[illegible]

ز گرد سواران و از گرد پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
سپه بود و نبد هیچ جای نبرد / همی تیر و سنگ آب انگیز کرد

[illegible]
[illegible]

بدو خیره ماندند ایرانیان / که چون او ندیدند شیر ژیان
عنان را بپیچید و تنها برفت / ز بالا سوی رزمگه تیز تفت

[illegible] / فرود و نشستش همی تاختند
[illegible] / ز دو دست و تیغ از میان [illegible]

چو رهام گرد اندر آمد ز پشت خرامان یکی تیغ هندی بمشت
بزد بر سر سفت آن شیرمرد فرو ماند از کار دست نبرد

چنان نیمه جان برگشت بازو و دست همی تاخت اسپ و آمد فرود
بدژ در شد و در ببستند زود [illegible] آن زمان [illegible] شیر جنگی [illegible]

شد با پرستندگان مادرش کشیدند چادر یکی بر سرش
بزاری فکندند بر تخت عاج نبد شاه را هیچ هنگام تاج

همی کند جان آن سرافراز مرد [illegible]
چنین گفت چون لب بهم بر گرفت [illegible] موی [illegible] شگفت

کنون اندر آیند ایرانیان بتاراج پاک بسته میان
دل هر که بر من بسوزد همی نخستم ز رخش بر فروزد همی

همه پیش بر باره باید شدن تن خویشتن بر زمین بر زدن
[illegible] بندها پیش جان من اوست [illegible] زنی پس من اوست

بگفت این و رخسارگان کرد زرد روانش بر آمد ز تیمار و درد
بباز یگری ماند این چرخ مست که بازی بر آرد بهفتاد دست

[illegible] تیغ [illegible] تیغ
همی خورد [illegible] [illegible] تنگدل [illegible]

اگر خود نزادی خردمند مرد ندیدی ز گیتی کسی گرم و سرد
چو زادش بخواری بباید ش زیست برین زیستن زار باید گریست

[illegible] بالین او [illegible] آن دل و رای و آیین
پرستندگان [illegible] شدند همی خویشتن بر زمین بر زدند

جریره یکی آتشی بر فروخت همه گنجها را باتش بسوخت
یکی تیغ هندی گرفته بدست در خانهٔ تازی اسپان ببست

۱۴۲

سگکشان بدرید و بر بدلی | همی بخت از روی او خون چو وی | بیامد ببالین فرخ نژاد | ببالین او برکشی دشنه بود
دو رخ را بروی پسر بر نهاد | شکم بردرید از برش جان بداد | در و زغمند ایرانیان | بغارت ببستند کمر میان
چو بهرام زو دیگر باره شد | زاندوه و گریه دلش پاره شد | چامد بنزدیک کشته نژاد | رخش پر ز آب و دلش پر ز دود



بایرانیان گفت کاین از پدر | بکردار نی دزراد و جوش | بسی خوارتر مرد و سیم زار | همان خانمان کنده شد جوش
کشتند سیاوخش چاکر چو | بایرانیان گفت کو گرد گار | ببالین او گشته مادر بود | بترسید وز کرد خویش روزگار

چنین بود و راز است و دست سپهر / به بیداد گر بر نگردد به مهر
ز کین خیزد اکنون ندارید شرم / گر چندین سخن گفت با طوس گرم
بکین سیاوش فرستادمان / باندرز و در پند بداد تان
ز نام و ز پیشرن بی هنر / نیاید بگیتی یکی کارگر
همانگه بیامد سپهدار طوس / بیا بام کلات اندر آورد کوس
چو گودرز و چون گیو گنداوران / ز گردان ایران سپاهی گران
سپهبد بسوی سپیدکوه شد / سپاه دمان تا بلی انبوه شد
چو آمد ببالین آن کشته زار / بر آن تخت با دار افکنده خوار
بپیوست بهرام پر آب چشم / نشسته ببالین او پر ز خشم
بدست و گرزنگه شاوران / بر و انجمن گشته کنداوران
گوی چون درختی بر آن تخت عاج / بدیدار ماه و ببالای ساج
سیاووش بد خفته بر تخت زر / ابا گرز و با تیغ و با تاج زر
بروزار بگریست گودرز و گیو / بزرگان چو بهرام و گرگین نیو
رخ طوس شد پر ز خون جگر / ز [illegible] پسر
بتندی پشیمانی آورد بار / تو در بوستان تخم تندی مکار
چنین گفت گودرز با طوس و گیو / جز این نامداران و مردان نیو
که تیزی نه کار سپهبد بود / سپهبد که تندی کند بد بود
جوانی کزینسان بخشم کیان / بدین فر و این برز و یال و میان
بدادی بتیزی و تندی بباد / ز نسل آن سرافراز نوذر نژاد
بخونت غرقه تن ریو نیز / ازین بیشتر خواری اکنون چه چیز
هنر با خرد در برادرستند / چو تیغی که گردد ز الماس کند
بفرمود تا دخمه شاهوار / بکردند بر تیغ آن کوهسار
نهادند بر اندرش تخت عاج / بدیدار ماه و ببالای ساج
تن نامدارش بیاراستند / بسی مشک و کافور و می خواستند
سرش را بکافور کردند خشک / تنش را بدیبا و کلاه و مشک
نهادند بر تخت و گشتند باز / شد آن شیر دل مرد با کام و ناز
چنین است اگر چند مانیم دیر / نه پیل سرافراز ماند نه شیر
دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ / نیابد رهایی ز دار و برگ
[illegible] / [illegible]
سپه برگرفت و بزد نای و کوس / زمین کوه گشت و هوا آبنوس
هر آنکس که دیدی ز توران سپاه / بکشتی و تن را فکندی براه
خبر شد بتوران که ایران سپاه / سوی کاسه رود اندر آمد ز راه

## آمدن پلاشان و کشته شدن بر دست بیژن

ز ترکان بیامد سپهدارشان / پلاشان بنام و بدل پهلوان
بیامد که لشکر همی بنگرد / درفش و سنان یک بیک بشمرد
یکی لشکر اندر یکی کوه بود / بلند و بشکوه و انبوه بود
نشسته بدند گیو و بیژن بهم / سخن رفت هرگونه از بیش و کم
درفش پلاشان ز توران سپاه / بدیدار ایشان براند از راه
چو آواز گودرز و گیو آوریدند / بزد دست و گرز گران برگرفت
چنین گفت کامد پلاشان شیر / یکی نامداری سواری دلیر
شوم گر سرش را ببرم ز تن / وگر بسته آرم بدین انجمن
بدو گفت بیژن که گر شهریار / مرا او خلعت بدین کارزار
بفرمان مرا بست باید کمر / برزم پلاشان پرخاشخر
به بیژن چنین گفت مرد دلیر / که مستاب در جنگ آن نره شیر
نباید که با او نتابی بجنگ / کنی روز بر من بدین جنگ تنگ

چو شیرست و هامون و راه دراز / جز از جنگ مردان نجوید نگار
بدو گفت بیژن مرا زین سخن / چه باک است اندیشه بد مکن
سلیح سیاوش مرا و جنگ / وزان پس بکردن شکار پلنگ
بدو داد گیو دلیر آن زره / همی بست بیژن زره را گره
یکی بارهٔ تیز تک بر نشست / بهامون خرامید نیزه بدست
بلاشان یکی آهو افکنده بود / کجابش بر آتش کبابه و دود
همیدون ز اسپش چمان و چران / بلاشان نشسته بباز و کمان
یکی بانگ برزد به بیژن بلند / منم گفت شیراوژن و دیو بند
بگو ای سوارا که نام تو چیست / که اختر همی بر تو خواهد گریست
دلاور بدو گفت من بیژنم / بجنگ اندرون دیو رویین تنم
نیا شیر جنگی پدر گیو گرد / هم اکنون ببینی ز من دستبرد
بروز بلا در دم کارزار / تو بر کوه چون گرگ مردار خوار
همی دود و خاکستر و خون خوری / بیاید که لشکر بهامون بری
بلاشان بپاسخ نکرد ایچ رای / برانگیخت آن دیو جنگی ز جای
سواران بنیزه برآویختند / یکی گرد تیره برانگیختند
سنانها و نیزه بهم بر شکست / یلان سوی شمشیر بردند دست
بزخم اندرون تیغ شد لخت لخت / ببودند لرزان چو شاخ درخت
بآب اندرون غرقه شد بارگی / سرانشان غمی شد بیکبارگی
عمود گران برکشیدند باز / دو شیر سرافراز و دو رزمساز
چنین تا برآورد بیژن خروش / عمود گران برنهاده بدوش
بزد بر میان بلاشان گرد / همه مهره پشت بشکست خرد
ز بالای اسب اندر آمد سرش / نگون اندر آمد سر و مغفرش
فرود آمد از اسب بیژن چو گرد / سر مرد جنگی ز تن دور کرد
سلیح و سر و اسب آن نامجوی / بیاورد و سوی پدر کرد روی
دل گیو شد زان سخن پر زداد / که چون کرد آن روز کار برد
خروشان و جوشان بیامد بگاه / که تا گرد بیژن کی آید ز راه
همی آمد از راه پور جوان / ابا شادکامی و روشن روان
بیاورد و بنهاد پیش پدر / بدو گفت پیروز باش ای پسر
برفتند با شادمانی ز جای / نهادند سر سوی پرده سرای
بیاورد و پیش سپهبد سرش / همان اسب با جوشن و مغفرش
چنان شاد شد زان سخن پهلوان / که گیتی برافشاند خواهد روان
بدو گفت کین بود پشت سپاه / سر نامداران و دو بهیم شاه

## آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن لشکر توران

وزان پس خبر شد بافراسیاب / که شد مرز توران چو دریای آب
سوی کاسه رود اندر آمد سپاه / جهان شد چو خون سیاوش سیاه
برو لشکر آورد هر سو فراز / سخنها نباید که گردد دراز
وزین نیز برآمد یکی تندباد / که کس را ز ایران نیامد بیاد
یکی ابر تند اندر آمد بگرد / ز سردی همی لب بهم بر فسرد
سراپرده و خیمها گشت شخ / کشیده از برف بر کوه نخ
همه کشور از برف شد ناپدید / بیکهفته کس روی هامون ندید
خور و خواب و آرامگه تنگ شد / تو گفتی که روی زمین سنگ شد
کسی را نبد یاد و روز نبرد / همی اسب جنگی بکشت و بخورد
تبه شد همه مردم و چارپای / یکی را نبد جنگ و بار و بجای
بهشتم برآمد بلند آفتاب / جهان شد سراسر چو دریای آب
سپهبد سپه را همه گرد کرد / سخن رفت چندی ز روز نبرد
که اندر سپه شد ز تنگی تباه / سر دیگر آیم ازین رزمگاه
مبادا برین بوم و بر پرورد / کلات و سپد کوه با کاسه رود
ز گردان سرافراز بهرام گفت / که این بر سپهبد نباید نهفت
تو ما را بگفتار خامش کنی / همی رزم پور سیاوش کنی

نگه کن تو اکنون که گفتار چیست
بیک جان نگه کن که چندین بجاست

هنوز از بدی تا چه آردت پیش
بجرم اندرست ایرجان کار و کیش

سپهبد چنین گفت کاکنون شب است
بند ناموَرتر ز جنگی زرسب

اگر بچه کشته آمد فرود
نوشته چنین بود و بود آنچه بود

ملک را نگه کن که چون ریو نیز
نه چونین بمردی و دیدار نیز

مرا جام از و پر می و شیر بود
جوان از بالا سخن تیز بود

کنون از نژادش کمن ریخ تا
بپیدا و شد کشته او با پدار

چو خلعت سپهبد بگیو و بیژن شاه
که آن کوه هیزم بسوزد براه

کنونست هنگام آن سوختن
از آتش سپهری برافروختن

گشاده شود راه لشکر کمر
بجا شد سپه را بره بر گروه

بدو گفت گیو این سخن ریخ نیست
وگر چیست خون ریز ایرج بکیست

غمی گشت بیژن بدین داستان
نباشم بدین گفت همداستان

مرا با جوانی چه باید نشست
سپه را کمر بر میان تو بست

برنج و بسختی بپرورد یم
بگفت ار سر گر نیارزدیم

مرا بود باید بدین رنج دست
نشاید تو با ریو و من با نشست

بدو گفت گیو انکه من ساختم
بدین کار کردن بر افروختم

هنوز ای پسر گاه آتش نشست
نه هنگام پیری و بخشایشست

بدین رفتن من بد ار ایج غم
که من کوه خارا بسوزم بدم

ازان پس ازان برف زد گاه زود
جهان زاغ و برف بد تا رود بود

چو آمد بدان کوه هیزم فراز
ندانست بالا ز پهنای باز

ز پیکان تیر آتشی بر فروخت
بکوه اندر افکنده هیزم بسوخت

بر آتش سه هفته گذشتن نبود
ز تف و زبانه ز باد و ز دود

چهارم سپه را گه کشتن برفت
همان آب و آتش بکشتن برفت

سپهبد چو لشکر بره گرد شد
ز آتش برون آمد از کرد شد

سپاه اندر آمد چنانچون سپرد
همه غار و هامون سراپرده بود

چنانچون بباید بر سان خشید
درفش از همه سو برافراخته

نشسته که گیو با گرنژاد و
سواری کجا بودش آشیر تاو

طلایه بد آنجا که داشتی
جهان کوه تا کوه بگماشتی

خبر شد که آمد ز ایران سپاه
کله برد و باید بیکسو ز راه

فرستاد گردی هم اندر شتاب
بنزدیک چوپان او بر شتاب

کبوده بدش نام و شایسته بود
شبان تیرگی نیز بایسته بود

بدو گفت چون تیره گردد سپهر
تو زاید رم و هیچ منمای چهر

نگه کن که چند است از ایران سپاه
ز گردان که دارد درفش و کلاه

گر آید بر ایشان شبیخون کنیم
زمین از دلیران پر از خون کنیم

کبوده بیامد چو گرد سیاه
شب تار نزدیک ایران سپاه

که از طلایه چو بهرام بود
کمندش سر پیل را دام بود

برآورد اسب کبوده خروش
بر و تیز بنهاد بهرام گوش

کمانرا بزه کرد و بفراخت یال
بشد اسب چوپان بنزد همال

یکی تیر انداخت و بگشاد لب
کبوده بنه هیچ پیدا ز شب

بزد در کمر بند چوپان شاه
همی گشت رنگ کبوده سیاه

ز اسب اندر افتاد و زنهار خواست
بدو گفت بهرام برگوی راست

که آید فرستنده تو که بود
چرا آمدی سوی ما همچو دود

ببهرام گفت ار دهی زینهار
بگویم ترا آنچه پرسی زکار

ترا نژاد است شاها فرستنده ام
بنزدیک او من یکی بنده ام

بدو گفت بهرام با من نژاد و
چو با شیر درنده پیکار کاو

سرش را بخنجر ببرید پست
نفیر اک زین کیانی ببست

بلشکر که آورد و بفکند خوار
نه نام آوری نه بگردی سوار

برآمد خروش خروس و چکاو
کبوده بیامد بنزد نژاد

غمی شد سر مرد پرخاشجوی
بدانست کو را بد آمد بروی

سپاهی که بودند با او بکاو
وز آنجا که بیژن لشکر براند

چو خورشید بر زد ز گردون درفش
دم شب شد از خنجر او بنفش

تژاو سپهبد شد با سپاه
بایران خروش آمد از دیدگاه

که آمد ز توران سپاهی بجنگ
سپهبد بتنگی گرفته بچنگ

ز گردنکشان نزد او رفت گیو
تنی چند با او ز گردان نیو

برآشفت و نامش بپرسید ازو
بدو گفت کای مرد پرخاشجو

بدین مایه لشکر بجنگ آمدی
همانا بکام نهنگ آمدی

چنین داد پاسخ مر او را دلیر
که من زور تن دارم و چنگ شیر

تژاو دم زد کو مرا ز ایران بود
ز گردان و از تخم شیران بود

کنون مرزبانم بدین تختگاه
نگین بزرگان و داماد شاه

بدو گفت کمتر ازان کس مگوی
که تیره شود زین سخن آب روی

اگر مرزبانی و داماد شاه
چرا اشتر زین نداری سپاه

بدین مایه لشکر تو شیدی مکن
مگو خود به پیش دلیران سخن

که این پر هنر نامدار دلیر
سر مرزبانان درآرد بزیر

تژاو فریبنده گفت ای دلیر
درفش مرا کس نیارد بزیر

تو زین اندکی لشکر من مبین
مرا جوی با تیغ بر پشت زین

من امروز با این سپاه آکنم
که از آمدنتان پشیمان کنم

چنین گفت بیژن بفرخ پدر
که ای نامور گرد پرخاشخر

سرافراز و بیدار دل پهلوان
بپیری رسید آن که بودی جوان

ترا با تژاو این همه پند چیست
بترکان برین مهر و پیوند چیست

همی گرز و خنجر بباید کشید
دل و مغز ترکان بباید درید

برانگیخت اسپ و برآمد خروش
نهادند گوپال و خنجر بدوش

یکی نیزه گرد از میان بر کشید
بدان سان که خورشید شد ناپدید

بقلب سپاه اندرون گو کرد
همی روشنی از جهان پاک برد

به پیش اندرون بیژن شیر جنگ
نگردی برش شیر جنگی نهنگ

## جنگ تژاو با بیژن و هزیمت تژاو

ازین روی بیژن وزان سو تژاو
که بودیش با شیر درنده تاو

یلانش چو ارژنگ مردوی شیر
که هرگز نگردی دل از جنگ سیر

بسی بر نیامد برین روزگار
که ارژنگ سر آمد از کارزار

سه بهره ز توران سپه کشته شد
سر و بخت آن کینه ور گشته شد

همی شد گریزان تژاو دلیر
پسش گیو و بیژن بکردار شیر

خروشان و جوشان و نیزه بدست
تو گفتی که غرنده شیر مست

یکی نیزه زد بر میان تژاو
نماند از مان تا تژاو ایچ تاو

گراینده بد مرد و رومی زره
بجنبید و بگشاد بند از گره

بشکند نیزه بیازید چنگ
بدانسان که با شیر جنگی نهنگ

بدانسان که کرگس بیابد چکاو
ربود آن گرانمایه تاج تژاو

که افراسیابش بسر بر نهاد
ورا خواند بیدار و فرخ نژاد

چنین تا در دژ همی تاخت اسپ
پس اندرش بیژن چو آذرگشسپ

چو نزدیکی دژ رسید اسپنوی
پیاده خروشان و پر آب روی

که اکنون چنین روی برگاشتی
مرا مانده خوار بگذاشتی

تژاو سرافراز را دل بسوخت
بکردار آتش همی برفروخت

فراز اسپنوی تژاو دلیر
بدو تاختن را درآورد زیر

زمانی دوید اسپ جنگی تژاو
نماند ایچ با اسپ با مرد تاو

چو در ماند جنگی تژاو دلیر
بدو داد روی و برآشفت دیر

تژاو آن زمان با پرستنده گفت
که دشوار کار است ای خوب جفت

فرو ماند این اسپ جنگی ز کار
پسم بد سگال آمد و پیش غار

اگر بیژن اکنون بما دررسد
مرا و ترا عمر بر سر رسد

ترا نیست دشمن بیکبارگی
بجان تا بماند کنون بارگی

فرود آمد آنگاه از اسپنوی
تژاو از غم دل پر از آب روی

سبک بیژن گیو پیشش شتافت
پس پشت خویش اندرش جای ساخت

بیامد بشادی بدرگاه طوس / زدرگاه برخاست آوای کوس
که بیدار دل مرد جنگی سوار / دمان با شکار آمد از کارزار
سپهدار گردان پرخاشجوی / بسوی گله برنهادند روی
گرفتند هر یک کمندی بدست / چنان چون بود ساز شیران مست
بچنگ اندر آمد سر بارگی / بیاراست لشکر بیکبارگی
تژاو غمی با دو دیده پرآب / بیامد بدرگاه افراسیاب
بگفت آنکه آمد سپهدار طوس / یکی لشکر گشن با پیل و کوس
همه بوم و بر آتش اندر زدند / فسیله سراسر بهم برزدند
چو بشنید افراسیاب این سخن / غمی گشت و پس چاره افکند بن
به پیران ویسه چنین گفت شاه / که گفتم ز هر سو بیاور سپاه
درنگ آمدت کام با کاهلی / ز پیری و یا حیلت و غافلی
نه دژ ماند اکنون نه قلعه نه بوم / نشستن سر آمد بدین مرز و بوم
بسی خویش و پیوند ما برده گشت / بسی مردم نیک اختر آزرده گشت
کنون نیست امروز جای درنگ / جهان پر شد از پیل و مردان جنگ
سپهدار پیران هم اندر شتاب / برون آمد از پیش افراسیاب
ز هر مرز مردان جنگی بخواند / سلیح و درم داد و لشکر براند
سوی میمنه بارمان با تژاو / سواران که دارند با شیر تاو
چو نستیهن گرد بر میسره / کجا شیر بودی بجنگش بره
جهان پر شد از ناله کرنای / ز بوق و تبیره و زخم درای
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش / ز تابیدن گونه گونه درفش
سواران جنگی تنی صد هزار / برفتند گرد از در کارزار
همی کرد پیران ز رفتن شتاب / از ایوان بدشت آمد افراسیاب
سپه را بجایی یکی گرد کرد / که چند است گردان و مردان گرد
چنان گشت شادان و روشن روان / کجا آفرین خواند بر پهلوان
که پیروز رفتی و شاد آمدی / مبیناد چشم تو هرگز بدی
همی رفت لشکر گروها گروه / بنه دشت پیدا نه دریا نه کوه
بفرمود پیران که بیره روید / ازایدر سوی راه کوته روید
نباید که یابند هیچ آگهی / ازین نامداران با فرهی
نگهبان بگهبان بر آن گروه / فرود آرم این لشکر همچو کوه
بتندی براه اندر آورد روی / سوی گیو گردند جای گروی
به پیوست گفتار کارآگهان / بدیشان بگفتند یکیک نهان
که ایشان همه میگسارند و مست / شب و روز با باده و می پرست
چو پیران شنید آن سپه را بخواند / ز لشکر فراوان سخنها براند
که در جنگ ما را همی دستگاه / نبودست هرگز بایران سپاه
گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن سی هزار
برفتند نیمی گذشته ز شب / نه بانگ تبیره نه بوق و جلب
چو سالار بیدار لشکر براند / میان یلان هفت فرسنگ ماند
میان سپه جشن اندر آورد طوس / ز ناگاه برخاست آواز کوس

## شبیخون کردن تورانیان بر ایرانیان و شکسته شدن ایرانیان

نخستین رسیدند پیش گله / کجا بود بر دشت چوپان رمه
گرفتند بسیار و کشتند نیز / نبود از بد بخت مانند چیز
گله دار و چوپان بسی کشته شد / سر و بخت ایرانیان گشته شد
وز آنجا یکایک سوی ایران سپاه / برفتند بر سان گرد سیاه
همه مست بودند ایرانیان / گروهی نشسته گشاده میان
بخیمه درون گیو بیدار بود / سپهدار گودرز هشیار بود
خروش آمد و بانگ زخم تبر / سراسیمه شد گیو پرخاشخر
ز خیمه بیامد سوی کارزار / بره بر شتابید جنگی سوار
برآشفت بر خویشتن چون پلنگ / ز بادو شتابید اندر شتک
ز گرد سپه شد جهان ناپدید

| | | | |
|---|---|---|---|
| بدو گفت برخیز کآمد سپاه | بخواب اندرند این دلیران شاه | وز آنجایگه شد بنزد پدر | بجنگ اندرون گرزه گاوسر |
| همی گشت بر گرد لشکر چو دود | برانگیخت آن را که هشیار بود | یکی جنگ با بیژن افکند پی | که این دشت جنگ است یا جای می |
| سپاه اندر آمد بگرد سپاه | یکی بانگ برخاست از رزمگاه | سراسیمه شد دست از دار و گیر | برآمد یکی ابر بارانش تیر |
| بزیر سر مست بالین ستم | ز بر تیغ و شمشیر و گوپال گرم | سپهبد چو برزد سر از برج شیر | بلشکر نگه کرد گیو دلیر |
| همه دشت از ایرانیان کشته دید | سر بخت بیدار برگشته دید | همی کرد گودرز هر سو نگاه | ز دشمن نبود و هرمان سپاه |
| بدان اندکی بر کشیدند نخ | سپاهی بکردار مور و ملخ | سپه را نگه کرد و گردان نه دید | ز لشکر دلیران و مردان مه |
| همه رزمگه سر بسر کشته دید | زمین سر بسر چون گل آغشته دید | دریده درفش و نگون کوسها | رخ زندگان گشته چون آبنوس |
| پدر بی پسر شد پسر بی پدر | همه لشکر گشتن زیر و زبر | چنین آمد این گنبد تیز گرد | گهی شادمانی و گه کار درد |
| به بیچارگی پشت برگاشتند | سراپرده و خیمه بگذاشتند | ز لشکر نه کوس و نه بار و بنه | همه میسره خسته و میمنه |
| ازین گونه لشکر سوی کاسه رود | برفتند بی مایه و تار و پود | سواران ترکان پس پشت طوس | روان پر ز کین و زبان پر فسوس |
| همی گرز بارید گفتی ز ابر | پس پشت پر جوشن و خود و گبر | نبد کس بجنگ اندرون پایدار | همه کوه کردند گرد آن حصار |
| فرو ماند اسبان مردان جنگ | یکی را نبد هوش و توش و رنگ | سپاه از بر کوه گشتند باز | فرو ماندند از آن او و رزم دراز |
| ز هامون سپهبد سوی کوه شد | ز پیکار زنگان بی اندوه شد | فراوان کم آمد ز ایرانیان | برآمد خروشیدن از میان |
| همه خسته و بسته بد آنکه زیست | شد آن کشته بر خسته باید گریست | نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای | نه اسب و نه مردان جنگی بجای |
| نه آباد بوم و نه پروردگار | ز آن خستگان زانکسی خواستار | پدر بر پسر چند گریان شده | وز آن خستگان چند بیجان شده |
| چنین است رسم جهان جهان | که کردار خویش از تو دارد نهان | همی با تو در پرده بازی کند | ز تیزی و از بی نیازی کند |
| بشغل درازیم و در جنگ آز | چه داریم بار آشکارا و راز | ز باد آمده رفت خواهی بگرد | چه دانی که با تو چه خواهند کرد |
| دو بهره از ایرانیان کشته بود | اگر خسته از جنگ برگشته بود | سپهبد ز پیکار دیوانه گشت | دلش با خرد همچو بیگانه گشت |
| بلشکرگه اندر همی خواب و بزم | سپاه آورد گرد با خواب رزم | چه خوابی که چندین زمان برگذشت | بجنبید یکتن نه بد از گشت |
| جهاندیده گودرز با پیر سر | نه پور و نبیره نه بوم و نه بر | بر آن خستگان زار خوش پزشک | همه جای غم بود و خونین سرشک |
| جهاندیدگان پیش او آمدند | شکسته دل و راه جو آمدند | همی دیده بان بر سر کوه کرد | کجا دیدگان سوی انبوه کرد |
| طلایه همی گشت بر هر سویی | مگر باید آن درد را داروی | یکی نامداری ز ایرانیان | بفرمود تا تنگ بندد میان |
| دمه آگهی شد وزان سخن | | | که سالار لشکر چه افکند بن |
| چه روز بد آمد بایرانیان | | | سرآمد ز بخشش سرآمد زیان |

## آگاهی یافتن کیخسرو از هزیمت ایرانیان

| | | | |
|---|---|---|---|
| روان شد بشاه بر آگهی | که تیره شد آن روزگار بهی | چو شاه جهان آن سخنها شنید | بجوشید از غم دلش بر دمید |

ز کار برادر پر از درد بود / بران درد بر درد لشکر فزود
زبان کرد گویا بنفرین طوس / شب تیره تا گاه بانگ خروس
یکی نامه بنوشت دل پر ز خشم / ز سوگ برادر پر از آب چشم
سوی فریبرز کاوس شاه / یکی سوی رهام کیان سپاه

## نامهٔ کیخسرو بفریبرز کاوس

سر نامه بود از نخست آفرین / چنانچون بود رسم آیین و دین
بنام خداوند خورشید و ماه / کزو دود و بر نیک و بد دستگاه
هم او کرد پیروزی و هم شکست / بلندی و بد زو بود کام و دست
جهان و مکان و زمان آفرید / پی مور و کوه گران آفرید
فر او دو جان و تن زورمند / بزرگی و دیهیم و تخت بلند
رهایی نیابد سر از بند اوی / یکی را بود فر و اورنگ اوی
یکی را دگر شوربختی بود / نیاز و غم و رنج و سختی بود
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک / همه داد بینم ز یزدان پاک
بشد طوس با کاویانی درفش / ز لشکر چهل مرد زرینه کفش
بتوران فرستادش او با سپاه / برادر شد از کین بخشید جاه
بایران چنو نیز مهتر نباد / وزینگونه پیلان لشکر بباد
دریغ آن برادر فرود جوان / سر نامداران و پشت گوان
ز کار پدر زار و بریان بدم / برادر و گنجینه گریان بدم
کنون بر برادر بباید گریست / ندانم مرا دشمن و دوست کیست
مشو گفتم او را براه جرم / مزن بر کلات و سپیدکوه دم
وران روز و دست تا با ورست / کی باشد او دست و با گوهریست
ندانم که این لشکران کراند / از ایران بدین بر برای چه اند
دریغ آنچنان گرد خسرو نژاد / که طوس فرومایه و دشمن باد
اگر پیش ازین اسپهبد بدست / ز کاوس شاه اختر بد بجست
برزم اندرون نیز خواب آیدش / چو پیلی همی نشنید شتاب آیدش
هنرها همه هست نزدیک اوی / مباد او چنان جان تاریک اوی
چو نامه بخوانی هم اندر شتاب / ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
سبک طوس را باز گردان ز جای / ز فرمان مگردد مزن هیچ رای
سپهدار و سالار زرینه کفش / تو باشی ابر کاویانی درفش
سرانرا ز گودرز یابان انجمن / بهر کار باشد ترا رای زن
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب / زمی دور باش و بجای خوشاب
بتندی مجو هیچ رزم از نخست / همی باش تا خسته گردد درست
ترا بایدت پیشتر کین جنگ / که با زور و برزی و جنگ پلنگ
فراز آورد از هر سوی ساز رزم / بباید که آید ترا رای رزم
نهادند بر نامه بر مهر شاه / فرستاده را گفت برکش براه
ز رفتن شب و روز ماسای هیچ / بهر منزلی اسب دیگر بسیج
بیامد فرستاده هم زین نشان / بنزدیک آن نامور سرکشان
بنزد فریبرز شد نامه دار / بداد آن زمان نامهٔ شهریار
همان نامور گیو و گودرز را / سواران و گردان آن مرز را
فریبرز طوس و یلان را بخواند / ز کار گذشته فراوان براند
چو برخواند آن نامهٔ شهریار / جهانرا ز رخت نو آید بهار
بزرگان و شیران ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین
بیاورد طوس آن گرامی درفش / ابا کوس و پیلان زرینه کفش
بنزد فریبرز برد و بگفت / که آمد سزا را ازو او جفت
همه پایه بخت تو پیروز باد / همه روزگار تو نوروز باد
برفت و بیاورد آنکه بد نوذری / سواران لشکر آور لشکری
بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ / ره برنگرد و هیچگونه درنگ
زمین را ببوسید و پیش شاه / نکرد ایچ خیره بدو در نگاه
به دشنام بگشاد لب شهریار / بر آن انجمن طوس را کرد خوار

وزان پس بدو گفت کای بدنشان — که کم باد نامت ز گردنکشان
نترسی همی از جهاندار پاک — ز یزدان نیاید ترا شرم و باک
نگفتم مرو سوی راه چرم — برفتی و دادی دل من بغم
نخستین بکین من آراستی — نژاد سیاوش را کاستی
برادر سرافراز جنگی فرود — که چون او کس اندر زمانه نبود
نکشتی کسی را که در کارزار — چو تو لشکری خواستی روزگار
وزان پس که رفتی بدان رزمگاه — نبودت بجز رامش و بزمگاه
ترا جایگه جست در شارستان — ترا بند بهتر به بیمارستان
نژاد منوچهر و ریش سپید — ترا او و بر زندگانی امید
وگرنه بفرمودمی تا سرت — بداندیش کردی جدا از برت
برو جاودان خانه زندان تست — همان کوه سر بد نگهبان تست
ز پیشش براند و بفرمود تند — ببند اندرش بیخ شادی کنند
فریبرز بنهاد بر سر کلاه — که هم پهلوان بود و هم پور شاه
وزان پس بفرمود رهام را — که پیدا کند با گهر نام را
وزان کوه نزدیک پیران شود — فراوان بگوید و زو بشنود
بدو گفت رو پیش پیران خرام — یکی خوب نزدیک او بر پیام

## نامهٔ فریبرز به پیران ویسه

بگویش که کردار گردان سپهر — همیشه چنین بود با داد و مهر
یکی را برآرد بچرخ بلند — یکی را کند خوار و زار و نژند
کسی کو بلا جست گرد آن بود — شبیخون نه کار مردان بود
شبیخون بیارند گندآوران — کسی کو گراید بگرز گران
تو گر باد رنگی و رنگ آوریم — گرت رای جنگست جنگ آوریم
ز پیش فریبرز رهام گرد — برون رفت و پیغام نامی ببرد
بیامد طلایه بدیدش براه — بپرسید از نام و از جایگاه
بدو گفت رهام جنگی منم — هنرمند و بیدار و جنگی منم
پیام فریبرز کاوس شاه — به پیران رسانم بدین رزمگاه
ز پیش طلایه سواری چو گرد — بیامد سخنها همه کرد یاد
که رهام گودرز زان رزمگاه — بیامد بر پهلوان سپاه
بفرمود تا پیش او آورند — گشاده دل و تازه رو آورند
سراینده رهام شد پیش او — بپرسش از نهان بداندیش او
چو پیران ورا دید بنواختش — بپرسید و بر تخت بنشاختش
برآورد رهام راز نهفت — پیام فریبرز با او بگفت
چنین گفت پیران بهرام گرد — که این جنگ را خرد نتوان شمرد
شما را بدین پیش دستی بجنگ — ندیدیم با طوس جای درنگ
برزم اندر آمد چو گرگ سترگ — همی کشت ناپاک خرد و بزرگ
چه مایه بکشت و چه مایه ببرد — بد و نیک این مرز یکسان شمرد
مکافات این بد کنون یافتید — اگر چند ناگاه بشتافتید

## پاسخ نامهٔ فریبرز از پیران ویسه

کنون گر تویی پهلوان سپاه — چنانچون ترا باید از من بخواه
گر ایدونکه یکماه خواهی درنگ — بلشکر سواری نیامد بجنگ
اگر جنگ جویی منم جنگ ساز — بیارای و برکش صف کارزار
چو یکماه بر آرزو بشمرد — کزین مرز توران کسی نشمرد
دو اندیشه لشکر سوی مرز خویش — که چندی بپیدار دل ارز خویش
وگرنه نهنگ اندر آید بجنگ — نخواهید زین بس زمانی درنگ
یکی خلعت آراست رهام را — چنانچون بود درخور نام را
بنزد فریبرز رهام گرد — چنانچون ببایست نامه ببرد
فریبرز چون یافت روز درنگ — بهر سو بپازید چون شیر جنگ
سر بدرها را گشادند بند — ز هر سو کشان شدگان و کمند

| | |
|---|---|
| شنیدند لشکر بیاراستند | ز هر چیز لختی بپیراستند |
| چو آمد سر ماه هنگام جنگ | زمان تنگ شد ور نام و ننگ |
| خروشی برآمد ز هر دو سپاه | برفتند یکسر سوی رزمگاه |
| ز بس ناله بوق و کوس سپاه | همی آسمان اندر آمد زگاه |
| همه یال اسبان و دست و عنان | ز گوپال و تیغ و کمان و سنان |
| بند پشه را روزگار گذر | ز بس گرد و گرز و کمان و سپر |
| تو گفتی جهان بر دم اژدهاست | وگر آسمان با زمین گشت راست |
| سوی میمنه گیو گودرز بود | رد و مهتر و موبد و مرزبود |

## اندر رزم پیران ویسه با فریبرز کاوس

| | |
|---|---|
| سوی میسره اشکش تیز چنگ | که دریای خون راند هنگام جنگ |
| یلان فریبرز کاوس شاه | درفش از پس پشت او قلبگاه |
| فریبرز با لشکر خویش گفت | که ما را هنرها شد اندر نهفت |
| یک امروز چون شیر جنگ آوریم | جهان بر بداندیش تنگ آوریم |
| که این ننگ تا جاودان با سپاه | بخندد همی گرز و رومی کلاه |
| یکی تیرباران بکردند سخت | چو باد خزان بگذرد بر درخت |
| تو گفتی هوا پر کرگس شدست | زمین از پی پیل الماس شدند |
| ببندید پرنده را جایگاه | ز نیروی گرد و خروش سپاه |
| درفشان همه تیغ الماس گون | بکردار آتش بگرد اندرون |
| تو گفتی زمین روی نیلی شدست | ستاره دل پیل جنگی بخست |
| ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز | برآمد همی زجان رستخیز |
| ز قلب سپه گیو شد پیش صف | خروشان و بر لب برآورده کف |
| ابا نامداران گودرزیان | گزایشان همی بود سود و زیان |
| به تیغ و به نیزه برآویختند | همی زآهن آتش فرو ریختند |
| بند رزم گودرز و پیران درشت | چو نهصد تن از تخم پیران بکشت |
| چو دیدند لهاک و فرشیدورد | که از لشکر گشن برخاست گرد |
| یکی حمله کردند بر سوی گیو | بران گرزداران و شیران نیو |
| ببارید تیر از کمان سران | بران نامداران جوشن وران |
| نگه کنداوران پس ببازو کمان | بشمشیر بردند دست آن زمان |
| چنان شد که کرگس روی کشور ندید | ز بس کشتگان شد زمین ناپدید |
| یکی پشت بر دیگری برنگاشت | نگهداشت آن جایگه کو بداشت |
| چنین گفت هومان بفرشیدورد | که با قلبگه جست باید نبرد |
| فریبرز باید گران قلبگاه | گریزان بود پیش پشت سپاه |
| پس آسان شود جنگ با میمنه | بجنگ آید آن رزمگاه و بنه |
| برفتند پس تا بقلب سپاه | بجنگ فریبرز کاوس شاه |
| ز هومان گریزان بشد پهلوان | شکست اندر آمد برزم گوان |
| بداند گردنکشان جای خویش | نبودند گستاخ با رای خویش |
| بجا یک بدشمن سپردند جای | ز گردان ایران نبد کس بپای |
| نگون گشت کوس و درفش و سنان | نبد هیچ پیدا رکیب و عنان |
| که زیشان بهیجا بر گشته بود | ز خون دشت و کوه اندر آغشته بود |
| ندیدند بر جای کوس و درفش | ز زنگار شد دیدهاشان بنفش |
| دلیران بدشمن نمودند پشت | از آن کارزار اندر آمد بدشت |
| چو دشمن ز هر سوی انبوه شد | فریبرز بر دامن کوه شد |
| برفتند از ایرانیان هر که رست | بران زندگانی بباید گریست |
| بیامد بر جای گودرز و گیو | ز لشکر بسی نامداران نیو |
| چو گودرز کشواد بر قلبگاه | درفش فریبرز کاوس شاه |
| ندیدند و یلان سپه را ندید | بکردار آتش دلش بردمید |
| عنان کرد پیچان براه گریز | برآمد ز گودرزیان رستخیز |
| بگودرز گفتند کای پهلوان | ز دشمن مگردان بهم سر عنان |
| اگر تو ز پیران بخواهی گریخت | بباید بسر بر مرا خاک ریخت |

نماند کسی زنده اندر جهان / دلیران و از کار دیده مهان
زمردن مرا و ترا چاره نیست / درنگی تر از مرگ بتیاره نیست
به پیش آید آن روز کار درشت / بریزند خون هنر آید بشت
نه پیچم از آنجایگه سر ز جنگ / نیاریم بر خاک کشواد ننگ
ز دانا تو نشنیدی این داستان / که بر گوید از گفته باستان
که گر دو برادر نهند پشت پشت / تن کوه را خاک ماند بمشت
تو باشی و هفتاد جنگی پسر / ز دوده بسی پیل و شیران نر
بخنجر دل دشمنان بشکنیم / و گر کوه باشد ز بن برکنیم
چو گودرز بشنید گفتار گیو / بدید آن سر و ترک خویشان نیو
پشیمان شد از دانش و رای خویش / بیفشارد بر جایگه پای خویش
ز اندیشه بیرون آمد و گستهم / ابا بیژن و زنگه آمد بهم
بخوردند سوگندهای گران / که بیجان شکستن نیو اندران
ازین رزمگه برنتابیم روی / گر از گرز خون اندر آید بجوی
همه یکسره پشت پشت آوریم / مگر نام رفته بشت آوریم
در آنجایگه پای بفشاردند / برزم اندرون گرز بگذاردند
ز دشمن بسی نامور کشته شد / زمانه همی بر بدی گشته شد
به بیژن چنین گفت گودرز پیر / که زاندر برو تیز با گرز و تیر
سوی فرش پرزر بکش عنان / به پیش من آر اختر کاویان
بر خود و فریبرز با آن درفش / بیاید کند روی دشمن بنفش
چو بشنید بیژن برانگیخت اسب / بیامد بکردار آذرگشسب
بر او فریبرز باز و بگفت / که ایدر چه داری سپه در نهفت
اگر تو نیایی بدین ده درفش / سواران و این تیغهای بنفش
چو بیژن بنزدیک او رفت گفت / مگر داد خواهد دل خویش جفت
یکی بانگ برزد به بیژن که رو / که در کار تندی و در جنگ نو
مرا شاه داد این درفش و سپاه / همین پهلوانی و تخت و کلاه
درفش از در بیژن و گیو نیست / ز اندر جهان سر بسر نیو نیست
یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش / بزد ناگهان بر میان درفش
بدو نیم کرد اختر کاویان / ز زنجیر برداشتش ز میان
بیامد که آرد بنزد سپاه / چو ترکان بدیدند اختر براه
یکی شیر با لشکر جنگجوی / همه پیش بیژن نهادند روی
کشیدند گوپال و تیغ بنفش / به پیکار آن کاویانی درفش
چنین گفت هومان که آن اختر است / که نیروی ایران بدان اندر است
درفش بنفش ار بچنگ آوریم / جهان جمله بر شاه تنگ آوریم
کمان زه بکرد و به بیژن چو گرد / بر ایشان یکی تیرباران بکرد
سپه را بتیر از برش دور کرد / چنان گرگ درنده را سور کرد
بگفتند با گیو و با گستهم / سواران که بودند با او بهم
که ما را برفتند توران سپاه / ربودند و گفتند از و تاج و گاه
ز گردان ایران دلاور سران / برفتند با گرزهای گران
بکشتند از ایشان فراوان سوار / بیامد بر بیژن نامدار
وز آنجایگه تا بنزد سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
همی رفت بیژن چو شیر ژیان / بدست اندرون اختر کاویان
سپاه اندر آمد بگرد درفش / هوا شد ز گرد سواران بنفش
گروباره از جای برخاستند / بر آن دشت رزم نو آراستند
به پیش سپه کشته شد ریونیز / که کاوس را بد چو جان عزیز
یکی تاجور شاه کهتر پسر / نیاز فریبرز و جان پدر
سر و تاج او اندر آمد بخاک / بسی لعل موزه بکردند چاک
وز آن پس خروشی برآورد گیو / که ای نامداران و گردان نیو
چنو نی بود اندرین رزمگاه / به پیش فریبرز کاوس شاه
نبیره بسه زان کاوس پیر / سه تن کشته شد زار بر خیره خیر
فرود سیاوش چون ریونیز / بگیتی فزون زین شگفتی مه چیز

اگر تاج آن نورسیده جوان     بدشمن رسد شرم دارد روان
وگر من بپیچم از ایران سپاه     شکست اندر آید بدین جایگاه
نباید که آن فریبرز شهریار     بزرگان سپه در صف کارزار
فزاید برین ننگ او ننگ نیز     ازین فریبرز و گستهم ریو تیز
چو این گفته بشنید آواز گیو     سپهبد فریبرز از پیران نیو
برآمد بنوی یکی کارزار     ز لشکر بر آن فریبرز نامدار
سر بخت بسیار کس کشته شد     فراوان ز هر دو سپه کشته شد
برآویخت چون شیر بهرام گرد     بنیزه بر ایشان یکی حمله برد
بنوک سنان تاج را برگرفت     دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
چنین هر زمان نو برآشوفتند     همی بر سپر یکدگر کوفتند
همیدون ازانگونه تا تیره گشت     همه دیده از تیرگی خیره گشت
زگودرزیان هفت تن نیز بود     جدا ان ز زنگه دگر فرهنگ بود

## هزیمت شدن ایرانیان از تورانیان

هم از تخمه گیو چون بیست و پنج     که بودند زیبای دیهیم و گنج
هم از تخم کاوس هشتاد مرد     سواران و شیران روز نبرد
جز از رویینه آن گو نامدار     صفت کرد باید یک اندر شمار
ز خویشان پیران چو نهصد سوار     کم آمد درین روز در کارزار
چو سیصد تن از تخم افراسیاب     کجا بختشان اندر آمد بخواب
همان دست پیران همان روز او     همان اختر گیتی افروز او
بدان روز هم پیکار ایرانیان     از آن رزم جستن سرآمد زیان
از آوردگه روی برگاشتند     چنان خستگان خوار بگذاشتند
بدان جایگه بخت برگشته شد     که گستهم را بارگی کشته شد
پیاده همی رفت نیزه بدست     ابا جوشن و خود بر سان مست
چو بیژن بگستهم نزدیک شد     شب آمد همی روز تاریک شد
بدو گفت هین بر نشین از پسم     گرامی تر از تو نباشد کسم
نشستند هر دو بر آن بارگی     چو شد روز تیره بیکبارگی
همه سوی این دامن کوهسار     گریزان برفتند و برگشته کار
سواران ترکان همه شاد دل     ز بند و زغم گشته آزاد دل
بلشکرگه خویش باز آمدند     گذارنده و رزمساز آمدند
دگر روی ایران برآمد خروش     همه پر شد از ناله و آه گوش
چو زاو فروز شد بخت را نشیب     سر دگر بود مرو راز و نهیب

## رفتن بهرام گودرز از عقب تازیانه

دوان رفت بهرام پیش پدر     کهای پهلوان یلان سربسر
بدانگه که آن تاج برداشتم     بنیزه بابر اندر افراشتم
یکی تازیانه ز ترکم من شد ز دست     چو گیرند بیمایه ترکان بدست
ببهرام برخنده باشد فسوس     جهان پیش چشمم بود آبنوس
نوشته بر آن چرم نام منست     سپهدار ترکان بگیرد بدست
شوم من که تازانه باز آورم     اگر چند رنج دراز آورم
مرا این بد اختر بد آید همی     که نامم بخاک اندر آید همی
شنو گفت گودرز و گیو ای پسر     همه بخت خویش اندر آری بسر
ز بهر یکی چوب بسته دوال     شوی در دم اژدها بدسگال
چنین گفت بهرام جنگی که من     نیم بهتر از دوده و انجمن
بجایی توان مرد کاید زمان     بکژی چو آیند با بدگمان
بدو گفت گیو ای برادر مشو     فراوان مرا تازیانست نو
یکی دسته را سیم و زر اندرست     دو دسته بخوشاب و گوهر درست
فرنگیس چون گنج بگشاد سر     مرا داد چندان سلاح و کمر
من این درع و تازانه برداشتم     بتوران دگر خوار بگذاشتم
یکی نیز بخشید کاوس شاه     ز گوهر بسان فروزنده ماه

دگر گنج دارم همه زرنگار — ببر و بیابم گهر شاهوار
ز گنج شمن هفت اندر بدر — یکی جنگ خیره میارای تو

چنین گفت با گیو بهرام گرد — که این ننگ را خوار نتوان شمرد
شمار از تنگ و تخارست گفت — مرا آنکه شد نام با ننگ جفت

برآید و تنگه تازانه باز آورم — وگر سر بکوشش فراز آورم
برو زین یزدان دگرگونه بد — همان گردش چرخ وارونه بد

مرا آنکه که بخت اندرآید بخواب — بکوشش بتنها نیاید بر آب
بزد اسب و آمد بدان رزمگاه — درخشان شده روی گیتی چو ماه

همی زار بگریست بر کشتگان — بدان داغ دل بخت برگشتگان
تن ریو نیز اندران خون و خاک — شده غرق جوشنش بر چاک چاک

بروز زار بگریست بهرام شیر — که زار آن سواران جوان دلیر
بگردار بر او ریکایک بگشت — که بود اندر افکنده بر پهن دشت

از آن نامداران یکی خسته بد — بشمشیر تیکین بجان رسته بد
همی بازدانست بهرام را — بنالید و پرسید از و نام را

بدو گفت ای شیر من زنده ام — بر کشتگان اندر افکنده ام
سه روزست تا نان و آب آرزوست — مرا خود یکی جامه خواب آرزوست

بشد تیز بهرام تا پیش او — بجان مهربان و تن خویش او
بدو گشت گریان و رخ را بخست — همیکرد مویه بآواز پست

بدو گفت مندیش کین خستگیست — تنه بودن این زنان بستگیست
چو بستم کنون سوی لشکر کی — از این خستگی زود بهتر شوی

یکی تازیانه درین رزمگاه — زمین کم شد است از پی تاج و گاه
چو من تازیانه بیابم برت — بزودی رسانم سوی لشکرت

وز آنجا سوی قلب لشکر شتافت — همی جست تا تازیانه بیافت
میان تل کشتگان اندرون — بره ریخته خاک بسیار و خون

فرود آمد از اسب و آن برگرفت — بر اسب آن خروشیدن اندر گرفت
خروشیدم مادیان یافت اسب — بجوشید بر سان آذرگشسب

سوی مادیان روی بنهاد گفت — غمی گشت بهرام و از پس برفت
همیشد دمان تا رسید اندر وی — بترک و بخشان پر از آب روی

چو بگرفت اندر زمان برنشست — یکی تیغ هندی گرفته بدست
چو بفشارد ران هیچ نگزاردی — سوار و تن باره پر خاک و خوی

چنان تنگدل شد ز بیچارگی — که شمشیر زد بر سر بارگی
وز آنجا بگه تا بدین رزمگاه — پیاده بپیمود چون باد راه

سراسر همه دشت پر کشته دید — زمین چون گل ارغوان کشته دید
همیگفت اکنون چه سازیم روی — برین دشت بی باره تا کی پوی

ز تو ره کشان آگهی یافتند — سواری صد از قلب بشتافتند
که او را بگیرند ازین رزمگاه — برندش بر پهلوان سپاه

کمان را بزه کرد بهرام شیر — بباریدی تیر از کمان دلیر
چو تیر یلی در کمان راندی — بیچاره آن مرد درماندی

از ایشان فراوان بکشت و بخست — چو شیر ژیان پیش دشمن بجست
سواران همه بازگشتند ازوی — بنزدیک پیران نهادند روی

چو لشکر ز بهرام شد ناامید — ز هر سو بسی تیر کرد آوری
چو لشکر بیامد بر پهلوان — بگفتند او را ز حال آن گوان

فراوان سخن راندند از آن سرفراز — ز پیکار و از کشتگان او دراز
بگفتند کاینت هژبر دلیر — پیاده نگردد خود از جنگ سیر

بپرسید پیران که این مرد کیست — وزین نامداران ورا نام چیست
یکی گفت بهرام شیر اوژنست — کزو لشکر سراسر بدو روشنست

بدو هم چنین گفت پیران که خیز — که بهرام را نیست جای گریز
اگر زنده او را بچنگ آوری — زمانه بر آساید از داوری

ز لشکر کسی را که باید ببر — که او نامدارست و پرخاشخر
چو بشنید رویین پیاده دمان — بنوشش بس اندیشه بدگمان

بتندی برنشست بهرام شیر      نهاده سپر بر سر و ترگ زیر
چو روی زمین چنان دید ازانجا بجست      یلا زانهمه کینه شد یاد درست
که هرگز چنین کس نیامد بجنگ      بدریا ندیدیم جنگی نهنگ
نشست از بر باره تند تاز      همی رفت با وی بسی رزمساز
تو با سیاوش بتوران بدی      همانا بر خانش مهمان بدی
مرا با تو نان و نمک خورد هست      نشستن همان نیز عهد درست
ز بالا بجائی اندر آید سرت      بگرید بتو دوده و کشورت
وزان پس یکی با تو خویشی کنم      چو خویشی کنم راه پیشی کنم
بدو گفت بهرام کای پهلوان      خردمند و بینا و روشن روان
مرا حاجت از تو یکی بارگیست      وگر نه مرا جنگ یکبارگیست
بدو گفت پیران که ای نامجوی      ندانی که این رای نیست روی
بچین نامداران این انجمن      نهند اینچنین ننگ بر خویشتن
ز پیکار تو خسته و کشته شد      بدین رزم در خاک آغشته شد
بگفت این و برگشت شد باز جای      دلش پر ز مهر و سرش پر ز رای
ز پیران بپرسید و پیر آن بگفت      که بهرام را از یلان نیست جفت
سخن راند بر دلش هیچ راه      همی راه جوید بایران سپاه
شوم گر پیاده بجنگ آرمش      وگر در زمان زیر سنگ آرمش
بدو گفت ازین لشکر نامدار      پیاده یکی مرد در کارزار
سراز اسپری سرآمد زمان      گر آید که بر تو سر آید زمان
بر او انجمن شد یکی لشکری      هر آنکس که بود از دلیران سری
چو تیر اسپری شد سوی نیزه گشت      چو دریای خون شد همه کوه و دشت
چو رزمش بر آنگونه پیوسته شد      به پیشش دلاور بسی خسته شد
یکی تیغ زد بر سر کتف اوی      که شیر اندر آمد ز بالا بروی

یکی تیرباران برو بر بگرد      که شد ماه تابنده چون لاجورد
بهستی بر پهلوان آمدند      پر از تیره دل و روان آمدند
چو پیران شنید آن غمی گشت سخت      بلرزید بر سان شاخ درخت
پیامد بدو گفت ای نامدار      پیاده چرا پیش‌خی کارزار
پیامد بدو گفت ای نامدار      پیاده چرا سختی کارزار
نباید که با این نژاد و گهر      بدین شیرمردی و چندین هنر
بیا تا بسازیم سوگند و بند      برای که آید دلت را پسند
پیاده تو با لشکر نامدار      نتابی مخور با تنت زینهار
سه روز است تا ناچخیده یلان      همه رزم سازم به روز و شبان
برو مر مرا سوی آزادگان      به پیش گودرز کشوادگان
تر آن به آید که گفتم سخن      دلیری مکن برجهنده تندی مکن
که چندین تن از تخمهٔ مهتران      ز و بیم داران جنگ آوران
که جوید گذر سوی ایرانیان      مگر آنکه جوشد ورا مغز و جان
برفت او و آمد ز لشکر تژاو      که در پیش بودش که ننگ آو
به پرسش بهرام بسی پند خوب      نبودم بدو راه و پیوند خوب
به پیران چنین گفت جنگی تژاو      که با هر جهان ترا نیست تاو
چو بهرام را دید نیزه بدست      یکی برخروشید چون پیل مست
بایران گذارید خواهد همی      سرش بر فرازید خواهد همی
بیارانش فرمود کاندر دهید      همه تیر و زوبین و گرزش نهید
کمان را بزه کرد بهرام گرد      بتیر از جهان روشنایی ببرد
چو نیزه قلم شد بگرز و بتیغ      همی خون چکانید بر تیره میغ
چو بهرام یل گشت بی توش و تاو      پس پشت او اندر آمد تژاو
جدا شد ز تن دست خنجر گذار      فرو ماند از جنگ و برگشت کار

## رفتن گیو و بیژن از عقب بهرام

بر او بر ستمکاره را دل بسوخت      بکردار آتش دلش برفروخت
بپیچید از او روی پر درد و شرم      بجوش آمدش در جگر خون گرم

چو خورشید تابنده بنمود پشت     بدل گیو گشت از برادر درشت
به پیران چنین گفت ای گنگ رای     برادر همی نایدم باز جای
ببایدشدن تا در کار جست     نباید که برگشته باید گریست
دلیران برفتند هر دو چو گرد     بدان جایگه پرخاش و جای نبرد
همه خسته و کشته جستند باز     بدیدار بهرامشان بد نیاز
همه دشت پر خسته و کشته بد     جهانی بخون اندر آغشته بد
دلیران چو بهرام را یافتند     پر از آب و خون دیده بشتافتند
بخاک و بخون اندر افکنده خوار     فتاده ازو دست و برگشته کار
همی ریخت آب از بر چهر اوی     پر از خون دو تن دیده از مهر اوی
چو باز آمدش هوش بگشاد چشم     تنش پر ز خون بود و دل پر ز خشم
چنین گفت با گیو کای نامجوی     مرا چون بپوشی بتابوت روی
تو کین برادر بخواه از تژاو     ندارد مگر گاو با شیر تاو
مرا دید پیران ویسه نخست     که با من بهش بود و نیکی نشست
همه نامداران و گردان چنین     بخستند با من ز آغاز کین
تن من تژاو جفا پیشه خست     بگرز و بتیغ از تژاو دو شست
چو بهرام کرد این سخن یاد کرد     بباریدگیو از مژه آب زرد
جدا وار دارند سوگند خورد     بخورشید و روز و شب لاجورد
که جز ترگ رومی نه بیند سرم     مگر کین بهرام باز آورم
پر از درد و پرکین سبک برنشست     یکی تیغ هندی گرفته بدست
برآنگه که شد روی گیتی سیاه     تژاو از طلایه بیامد براه

## کشته شدن تژاو از دست گیو

چو از دور گیو دلیرش بدید     عنان را بپیچید و دم در کشید
رسید اندر او گیو چون پیل مست     یکی تاب داده کمندی بدست
بینداخت بر یال و کتفش کمند     سر بد دل آورد ناگه به بند
بران اندر آورد و بنمود گرفت     برآن اسپش از پشت زین برگرفت
بخاک اندر افکند خوار و نژند     فرود آمد و دست کردش ببند
چو دانست کز لشکر اندر گذشت     ز گردان و گردنکشان دور گشت
نشست از بر اسب و او را کشان     پس اندر همی برد چون بیهشان
چنین گفت با او بخواهش تژاو     که با من نماند ای دلیر ایچ تاو
چکردم گزین بیشمار انجمن     شب تیره و روز فرخ نوای من
بزد بر سرش تازیانه دویست     چنین گفت کین جای گفتار نیست
ندانی همی ای بد شوربخت     که در باغ کین تازه کشتی درخت
که بالاش با چرخ همبر بود     تنش خون بود بار او سر بود
شکار تو بهرام باید بچنگ     ببینی کنون تنگ کام نهنگ
چنین گفت با گیو جنگی تژاو     که تو چون عقابی و من چون چکاو
ز بهرام بر بد بد آمد گمان     بد او را بدست من آمد زمان
که چون من رسیدم سواران چنین     ورا کشته بودند در دشت کین
بران بد که بهرام بیجان شدست     ز دردش دل سنگ پیچان شدست
کشانش بیاورد گیو دلیر     به پیش جگرخسته بهرام شیر
بدو گفت اینک سر بیوفا     مکافات را ساختم من جفا
سپاس از جهان آفرین کردگار     که چندان زمان بودم از روزگار
که چشمت روان بداندیش تو     کنون برآرم از تنش پیش تو
همیکرد خواهش بریشان تژاو     همی خواست از کشتن خویش تاو
همیگفت از ایدونکه کار تو بود     سر من بخنجر بریدن چه سود
یکی بنده باشم روان ترا     پرستش کنم دودمان ترا
بگیو آنگهی گفت بهرام گرد     که هر کو بزاید ببایدش مرد
گر ایدونکه زو بر تنم بد رسید     همان درد و مرگش بباید چشید
سر بیگناهش بر آزاد کن     مرا در جهان کو بدو یاد کن
برادر برادر چنان خسته دید     تژاو جفا پیشه را بسته دید

فرو شید و بگرفت ریشش بداد    بپرش سر از تن تابان نگاد
که گر من کشم پاکی پیش تو    برادر بود کشته با خویش تو
عنان بزرگی تو را کس نه حسب    نخستین بباید بخون دست شست
خروشان بر اسب تازش بجست    به بیژن سپرد آنگهی برنشست
بیاکند مغزش بمشک و عبیر    تنش را بپوشید چینی حریر
درو دخمه کردند زرد و کبود    تو گفتی که بهرام هرگز نبود
خروشی برآورد کامد جهان    که دید آن شگفت آشکار و نهان
بگفت این و بهرام یل جان بداد    جهان را چنین است ساز و نهاد
اگر خود کشد یا کشندش بدرد    بگرد جهان تا توانی مگرد
بیاورد پس از جایگاه نبرد    بگردار ایرانیان جمع گرد
برآیین شاهانش بر تخت عاج    بخوابید و آویخت از برش تاج
شد آن لشکر نامور سوگوار    ز بهرام و ز گردش روزگار
چو برزد سر از کوه تابنده شید    برآمد سر و تاج روز سپید
سپاه پراکنده گرد آمدند    همی هرکسی داستانها زدند

## آمدن فریبرز و ایرانیان به ایران زمین

که چندین از ایران سپه کشته شد    سر بخت سالار برگشته شد
چنان خیره شد دست ترکان بجنگ    سپه را کنون نیست رای درنگ
بر شاه باید شدن بیگمان    ببینیم تا بر چه گردد زمان
اگر شاه را دل پر از جنگ نیست    مرا و ترا جای آهنگ نیست
بپیری لب سپهبد شد بی پدر    همه لشکرش زیر و زبر
اگر جنگ فرمان دهد شهریار    بسازد یکی لشکر نامدار
بیاییم دلها پر از کین و جنگ    کنیم این جهان بر بداندیش تنگ
برین رای از آن مرز گشتند باز    همه دیده پر خون و دل پر گداز
برادر ز خون برادر بدرد    زبان از خویشان پر از باد کرد
برفتند یکسر سوی کاسه رود    روانشان از آن کشتگان پر درود
طلایه بیامد ز پیش سپاه    کسی را ندید اندر آوردگاه
به پیران رسید آنگهی آگهی    که ز ایرانیان گشت گیتی تهی
چو بشنید پیران سبک در زمان    بهر سو برافگند کارآگهان
چو برگشتن سرکشان شد درست    سپهبد روان از اندیشه شست
پیامد بشبگیر خود با سپاه    همی گشت بر گرد آن رزمگاه
همه کوه هامون همه دشت و غار    سراپرده و خیمه بد بی شمار
بلشکر ببخشید و خود برگرفت    ز کار جهان ماند اندر شگفت
که روزی فرازست روزی نشیب    گهی شاد دارد گهی با نهیب
همان به که گر خام مانیم سوز    همی بگذرانیم روزی بروز
بدان آگهی شد بافراسیاب    هیونی برافگند هنگام خواب
سپهبد بدان آگهی شاد شد    ز تیمار و رنج دل آزاد شد
همه لشکرش گشت روشن روان    ببستند آیین ره پهلوان
همه بام و در جای آویختند    درم از بر سر همی بیختند
چو آمد بنزدیکی شهر شاه    سپهبد پذیره شدش با سپاه
برو آفرین کرد بسیار و گفت    که از پهلوانان ترا نیست جفت
دو هفته از ایوان افراسیاب    همی برشد آوای چنگ و رباب
سیم هفته پیران چنان کرد رای    که باشد دمانی شود باز جای
یکی خلعت آراست افراسیاب    که گر برگزیند شمارنده تاب
ز دینار و ز گوهر شاهوار    ز زرین کمرها و گوهر نگار
ز اسبان تازی بزرین ستام    ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تخت پرمایه از عاج و ساج    ز پیروزه مهد و ز بیجاده تاج
بنزدیک پیران فرستاد چیز    وزان پس بسی پندها داد نیز
پرستار رومی و چینی غلام    پر از مشک و عنبر ز پیروزه جام
سپهبد چو برگشت از پیش شاه    بدو گفت شاه ای گو نیکخواه

تو با موبدان باش و هشیار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
بهرکه خردمند کارآگهان / پراکنده بفرست هر سو نهان
که گیتی به امروز با خواسته / هم او و هم این کشور آراسته
نژاد او و بزرگی و تخت و کلاه / چو شه کرد ازین پیش من چی خواه
ز بدگوی و دشمن ایمن مشو / زمان تا زمان آگهی خواه نو
بجایی که رستم بود پهلوان / تو ایمن بخسپی بپیچد روان
پذیرفت پیران همه پند او / که سالار او بود و پیوند او
سپهدار توران و آن انجمن / نهادند سر سوی بوم ختن

## داستان کاموس کشانی با رستم زال

بپای آمد این داستان فرود / کنون رزم کاموس باید سرود
بنام خداوند خورشید و ماه / که دل را بنامش خرد داد راه
خداوند هستی و هم راستی / نخواهد ز تو کژی و کاستی
خداوند کیوان و بهرام و شید / ازویم نوید و بدویم امید
ستودن مر او را ندانم همی / از اندیشه جان برفشانم همی
ازو گشت پیدا مکان و زمان / پی مور بر هستی او نشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک / همه گوهران آتش و آب پاک
بهستی یزدان گواهی دهند / روان ترا آشنایی دهند
سوی آفرینندهٔ بی‌نیاز / تو در پادشاهیش نا وگداز
ز دستور و گنجور و ز تاج و تخت / ز کمی و بیشی و ناکام بخت
همه بی‌نیازست و ما بنده‌ایم / بفرمان و رایش سرافکنده‌ایم
چو جان و خرد بی روان کی زیند / سپهر و ستاره بر او زنده‌اند
جز او را مدان کردگار جهان / گر از شادمانی و هم ز غمان
جز او را مدان پادشاه بلند / گر از شادمانی و گر مستمند
شب و روز گردان سپهر او فکند / خور و خواب و تندی و مهر افکند
بخشکی چو پیل و بدریا نهنگ / خردمند و بینا دل و مرد سنگ
شکستی بگیتی ز رستم رسیست / ازو شادمانی و زو غم رسیست
سرمایهٔ مردی و جنگ ازوست / خردمندی و دانش و سنگ ازوست
کنون رزم کاموس پیش آوریم / ز دفتر بگفتار خویش آوریم
چو لشکر بیامد براه جرم / کلات از بر و زیر آب میم

## گفتار اندر آغاز داستان

همی یاد کردند رزم فرود / پشیمانی و درد و تیمار بود
همه دل پر از بیم فرخنده شاه / دو دیده پر از خون و تن پرگناه
بشرمندگی نزد شاه آمدند / جگرخسته و پرگناه آمدند
برادرش کشته بد بیگناه / بدشمن سپرده نگین و کلاه
همه داغ دل دست کرده بکش / برفتند پیشش پرستار فش
بدیشان نگه کرد خسرو بخشم / دلش پر ز درد و پر از خون دو چشم
بیزدان چنین گفت کای کردگار / تو دادی مرا دانش و بخت یار
همه شرم دارم من از تو کنون / تو آگه تری پیش از چه و چون
وگرنه بفرمودمی تا بزار / زدندی بران مرد ناهوشیار
تن طوس را داد بودی نشست / زدندی بران مرد ناهوشیار
تن طوس را دار بودی نشست / هر آنکس که با او میان را ببست
ز کین پدر بودم اندر خروش / ولی داشتم با غم و درد هوش
کنون کینه نو شد بکین فرود / سر طوس نوذر بباید درود
گمانم که سوی کلات و جرم / مرو گر فشاند بر سر درم
کزان روز فرودست با مادرست / گمی کی نژادست و کند آورست
نداند که طوس فرومایه کیست / چنین ساخته لشکر از بهر چیست
از آن کوه جنگ آورد بیگمان / ز آوان سرافراز آید زمان
دمان طوس نامرد ناهوشیار / چرا بد دل و لشکر سوی حصار

کنون لاجرم کردگار سپهر / ز طوس و ز لشکر ببرید مهر
برآمد بگودرز یازان ز طوس / که نفرین بر او باد و بر پیل و کوس

همه خلعت و پند او داد پیش / بجنگ برادر فرستاد خویش
جهانگیر چون پور نوذر مباد / چو او پهلوان پیش لشکر مباد

دریغ آن فرود سیاوش دریغ / که با زور دل بود و با گرز و تیغ
بسان مر کشته شد بیگناه / بدست سپهدار من بیگناه

بکشتی ز بیم کم از طوس کس / درست از در پای پیلان و بس
نه در سرش مغز و نه در تنش رگ / چه طوس فرومایه چشم پیک

ز خون برادر بکین پدر / همی بود پیچان و خسته جگر
سپه را همه خوار کرد و براند / ز مژگان همه خون برخ بر فشاند

دو بار داور برایش نشست / روانش ز درد برادر بخست
بزرگان ایران بماتم شدند / دلیران به درکار و پرخشم شدند

همی پرسش که این ایزدی کار بود / کرا بود آهنگ جنگ فرود
بدانگه که کشته شد پور طوس / سر سرکشان خیره گشت از فسوس

همان نیز داماد او ریونیز / نبود از بد بخت مانند چیز
که دانست نام و نشان فرود / کز و شاه را دل بخواهد شخود

تو خواهشگری کن که بر پای شاه / مگر سر بپیچد ز کین سپاه
نه فرزند کاوس کی ریونیز / بجنگ اندرون کشته شد خوار نیز

که کهتر پسر بود و پرخاشجوی / نیاز پدر چهر و ماه روی
چنین است انجام و فرجام جنگ / یکی تاج یابد یکی گور تنگ

چو برزد سر از برج خورشید زرد / بگم اندر آمد شب لاجورد
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / برآمد خروشش ز درگاه

بدو گفت کای مهتر پاکدین / ز تو شادمان تخت و تاج و نگین
ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه / ببخشش هر چند بودش گناه

چو فرزند و داماد او کشته دید / ز مغز و دلش رای شد ناپدید
یکی آنکه تیز است و هشیار نیست / و دیگر که جان پسر خوار نیست

چو در پیش او کشته شد ریونیز / زرسپ آن سوار سرافراز نیز
گر او بر فرود و نباشد شگفت / ازو شاه را کین نباید گرفت

دو دیگر از ان بدگمان شد سپاه / که فرخ برادر نبد نزد شاه
چنان دان که او بی زمانه نمرد / دلت راه غم را نباید سپرد

چنان دان که او بی زمانه نمرد / دلت راه غم را نباید سپرد
چو بیرون شود جان بیرون کنند / نماند وگر سیصد افزون کنید

بدو گفت خسرو که ای پهلوان / دلم پر ز تیمار شد زان جوان
کنون بنده‌ی تو داروی جان بود / وگر چه دل از درد پیچان بود

بپیچش بیامد سپهدار طوس / به پیش شه اندر شده چاپلوس
ببخشید خسرو گناه سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه

چو خورشید بر زد سنان از نشیب / شتاب آمد اندر تن اندر رکیب
ز دیبای پیروزه پیراهنش / پدید آمد آن لعل رخشان تنش

## پوزش خواستن طوس از شاه کیخسرو

سپهبد بیامد بنزدیک شاه / ابا گیو و گردان ایران سپاه
همی آفرین خواند بر شهریار / که نوشه بزی تا بود روزگار

زمین بنده‌ی تاج و تخت تو باد / فلک پایه‌ی روز بخت تو باد
منم دل پر از غم ز کردار خویش / جگر خسته از درد و تیمار خویش

همان نیز جانم پر از شرم شاه / زبان پر ز پوزش تنم پر گناه
ز پاکیزه جان فرود و زرسپ / همی بر فروزم چو آذرگشسپ

اگر من گنهکارم از انجمن / همی پیچم از کرده‌ی خویشتن
بویژه ز بهرام و از ریونیز / همان جان خویشم نیاید عزیز

اگر شاه خشنود گردد ز من / وزین نامور کهتر انجمن
شوم کین این ننگ باز آورم / سر شیب را بر فراز آورم

همه پیش لشکر بتن برنهم / اگر جان ستانم وگر جان دهم
ازین پس بتخت و کلاه مهم / جز از ترگ رومی نبیند سرم

بگفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
بسی رای زد با تهمتن در آن / چه با نامداران و کنداوران

## رفتن طوس و ایرانیان بتوران بجنگ

چو خورشید تابنده آمد پدید / سپیده ز خم کمان بردمید
سپهبد بیامد بنزدیک شاه / ابا نامداران ایران سپاه

بایشان چنین گفت شاه جهان / که هرگز پی کین نکرد و نهان
ز تور و ز سلم اندر آید سخن / از آن کین پیشین و روز نخست

چنین تنگ بر شاه ایران نبود / زمین پر ز خون دلیران بود
همه کوه از خون ایرانیان / بزنار خونین ببندد میان

همی مرغ و ماهی بر ایشان بزار / بگرید بدریا چو بر جویبار
از ایران همه دشت تورانیان / سر و دست و پای و پشت و میان

شما را همه شاد و با نیک رای / بکینه بجنبید همی دل ز جای
دلیران همه دست کرده بکش / بفرمان جهاندار خورشید فش

همه پهلوانان خاک داده بوس / چو رهام و گرگین و گودرز و طوس
چو خراد و بازنگه و شاوران / وگر شیر با گیو و کنداوران

که ای شاه نیک اختر شیردل / همه برده از تیغ و شمشیر دل
همه یکسر پیش تو بنده ایم / ز تو شاد بر خسرو افکنده ایم

اگر جنگ فرمان دهد شهریار / همه سرفشانیم در کارزار
اگر جنگ فرمان دهد شهریار / همه سرفشانیم در کارزار

نه چندان زما هیچ ماند بشاه / کمر بسته کرد و رخ هور و ماه
سپهدار گودرز را پیش خواند / بتخت کیانی همی برنشاند

فراوانش بستود و بنواختش / بسی خلعت و نیکویی ساختش
بدو گفت کاندر جهان رنج من / تو جویی همی بهر این گنج من

نباید که بی رای تو پیل و کوس / سوی جنگ راند سپهدار طوس
نبینی مگر سهمگین کارکرد / که روشن روان باد بهرام گرد

ز گفتار بدگوی و از نام و ننگ / جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
درم داد و روزی همه را بخواند / بسی با سپهدار چیزی براند

ز اختر یکی روز فرخ بجست / که پیروز شد زو کی آید درست
همی بود با پیل و کوپال دشت / چنین تا سپهبد برو برگذشت

به روز و شاد اختر کاویان / بر آن سان که بودی برسم کیان
برو آفرین کرد و برشد خروش / جهان آمد از بانگ اسبان بجوش

یکی ابر بست از پی گرد سم / بر آمد خروشیدن گاو دم
ز بس جوشن و کاویانی درفش / شده روی گیتی سراسر بنفش

تو خورشید گفتی بآب اندرست / سپهر و ستاره بخواب اندرست
نهاده ز بر پیل پیروزه مهد / همیرفت زینگونه تا رود شهد

هیونی بکردار باد دمان / بشد نزد پیران هم اندر زمان
که من جنگ را کردن آهنگ سخت / سوی رود شهد آمد سپه سخت

چو بشنید پیران غمی گشت سخت / که بربست باید بناکام رخت
برون رفت با نامداران خویش / گزیده دلاور سواران خویش

که ایران سپه را بد اندیشه چیست / که سر را ز چندانست با طوس کیست
زره برکشیدند از آن سوی رود / فرستاد نزد سیاوش درود

وزین روی لشکر بیاورد طوس / درفشش همون و سپاه و کوس
سپهدار پیران یکی چرب گوی / ز ترکان فرستاد نزدیک اوی

## پیغام پیران ویسه بطوس نوذر

بگفت آنکه من باز کینش و شاه / چه کرد او ز خوبی بدین جایگاه
ز درد سیاوش خروشان بدم / چو بر آتش تیز جوشان بدم

کنون با برتر پاک زنهار هست / فراز و همه درد و بهر آمدست
دل طوس غمگین شد از کار او / بپیچید از آن درد و گفتار او

## اندر پاسخ دادن طوس ایرانیان را

چنین داد پاسخ که از مهر تو / فراوان نشانست بر چهر تو
سرآزاد کن دور شو زین میان / به بند این در رزم و راه زیان

بر شاه ایران شوی با سپاه / مکافات یابی به نیکی ز شاه
بایران ترا پهلوانی دهد / همان افسر خسروانی دهد
چو یاد آیدش خوب کردار تو / دلش رنجه گردد ز تیمار تو
همین گفت گودرز و گیو و سران / بزرگان و تیمارکش مهتران
سراینده پاسخ آمد چو باد / بنزدیک پیران ویسه نژاد
بگفت آنچه بشنید با پهلوان / ز طوس و ز گودرز روشن روان
چنین داد پاسخ که من روز و شب / بیاد سپهبد گشایم دو لب
شوم هر که هستند پیوند من / خردمند گوش شنود پند من
بایران که دارم بر و بوم و رخت / سر نامور بهتر از تاج و تخت
وزین گفتها بود مغزش تهی / همی گفت از رد و ز کار بهی
همی سوی بر افکند هنگام خواب / سراینده زد و از افراسیاب
گر ایران سپاه آید و پیل و کوس / میان گیو گودرز برزین و طوس
فراوان ز پیش فرستاده ام / ز هر گونه پندها داده ام
سپاهی ز جنگ آوران برگزین / که برزین ستایش نگیرد ز کین
مگر بوی شان از بنه برکنیم / بجاروب گنج آتش اندر زنیم
وگر نه ز کین سیاوش سپاه / نیاپد از رنج هرگز بشاه

## لشکر فرستادن افراسیاب بمدد پیران ویسه

چو بشنید افراسیاب این سخن / سرانرا بخواند او سراسر زبن
بایشان بگفت آن سخنها که رفت / که برکین بباید همی رفت تفت

یکی لشکری ساخت افراسیاب / که تاریک شد چشمهٔ آفتاب
دوم روز لشکر به پیران سپید / سپاهی گزو شد زمین ناپدید
چو لشکر بیاسود روزی بداد / سپه برگرفت و بنه برنهاد
ز پیمان بگرداند یاد و ز عهد / بیامد دمان تا لب رود شهد
چنین گفت با طوس گودرز پیر / که ای پهلوان این سخن یاد گیر
که پیران نداند سخن جز فریب / چو داند که تنگ اندر آمد نهیب
درفش جهانپشته آمد پدید / سپه بر لب رود صف برکشید
بیاراست لشکر سپهدار طوس / بهامون کشیدند پیلان و کوس

## گفتار اندر رزم ایرانیان با تورانیان

دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه / سواران ایران و توران گروه
چنان شد ز گرد سپه آفتاب / که آتش برآمد ز دریای آب

درخشیدن تیغ و زوبین و خشت / تو گفتی که شب در هوا لاله کشت
ز جوش سواران زرین کمر / ز بس ترگ زرین و زرین سپر
برآمد یکی ابر چون سندروس / زمین گشت از گرد چون آبنوس
سر سروران زیر گرز گران / چو سندان بد و پتک آهنگران
ز خون رود گفتی میستان شدست / ز نیزه هوا چون نیستان شدست
بسی سر گرفتار دام کمند / بسی خوار گشته تن ارجمند
کفن جوشن و بستر از خون و خاک / تن نازدیده بشمشیر چاک
زمین ارغوان و زمان سندروس / سپهر و ستاره پر آوای کوس
اگر تاج یابد جهانجوی مرد / وگر خاک آورد خون نبرد
ازین دو یکی رفت باید بمهر / چه زو بهره تریاک یابم چه زهر
ندانم سرانجام و فرجام چیست / برین رفتن اکنون بباید گریست
یکی نامداری برابر ز تنگ نام / بابر اندر آورده از جنگ نام

۱۵۴

برانگیخت از دشت آورد گرد   از ایرانیان جست ننگ و نبرد
چو از دور طوس سپهبد بدید   بغرید و تیغ از میان برکشید
بگودرز گفت آنکه تو جست   ز ترکان جنگی ترا یار کیست
بدو گفت ارژنگ جنگی منم   سرافراز شیر و ز جنگی منم
کنون خاک را از تو جوشان کنم   بآوردگه بر سر افشان کنم
چو گفتار او طوس بشنید بن   سپهدار ایران شنید آن سخن
بپاسخ ندیدیم جای درنگ   همان آبداری که بودش بچنگ
بزد بر سر و ترگ آن نامدار   تو گفتی تنش سر نیاورد بار
برآمد از ایران سپه بوق و کوس   که پیروز باز آمد از جنگ طوس
غمی گشت پیران و توران سپاه   ز گردان تهی ماند آن رزمگاه
دلیران توران و کندآوران   کشیدند شمشیر و گرز گران
که یکسر بکوشیم و جنگ آوریم   جهان بر دل طوس تنگ آوریم
چنین گفت هومان که امروز جنگ   بسازیم و دلها نداریم تنگ
گرایید و گفت از شما یکی نامور   ز لشکر برآرد به پیکار سر
پذیره فرستیم گردی دمان   ببینیم تا بر که گردد زمان
وزایشان بتیزی بجوییم جنگ   بباید یک امروز کردن درنگ
بدانگه که لشکر بجنبد ز جای   تبیره برآید ز پرده سرای
همه یکسره گرزها برکشیم   یکی از لب رود بر کشیم
بانبوه رزمی بسازیم سخت   اگر یار باشد جهاندار و بخت
باسب عقاب اندر آورد پای   برانگیخت آن بارگی را ز جای
تو گفتی یکی باره آهنست   وگر کوه البرز در جوشنست
ز پیش سپاه اندر آمد بجنگ   یکی خشت رخشان گرفته بچنگ
بجنبید طوس سپهبد ز جای   جهان شد پر از ناله کرنای
چنین گفت کز دست شور بخت   ز پالیز کین کی برآید درخت
بنودم بارژنگ یکدست برد   که بود از شما نامبردار گرد
تو اکنون همانا بکین آمدی   که با خشت بر پشت زین آمدی
بجان و سر شاه ایران سپاه   که بی جوشن و گرز و رومی کلاه
بجنگ تو آیم بسان نهنگ   که از کوه بازد به نخچیر جنگ
ببینی تو این کار مردان مرد   چو آورد دیگر به دشت نبرد
چنین پاسخ آورد هومان بدو   که بیشی نه خوبست بیشی نکوی
برآید کنم چاره را زمان   بدست تو آمد مشو بدگمان
بجنگ من ارژنگ روز نبرد   کجا داشتی خویشتن را بمرد
دلیران لشکر ندارند شرم   بجوشد یکی را بتن خون گرم
که بیکار گرشان سپهبد شدست   ببزم اندرون دستشان بد بدست
بجا بیژن و گیو و آزادگان   جهانگیر گودرز کشوادگان
تو گر پهلوانی ز قلب سپاه   چو اندر گستی بدین رزمگاه
خردمند سالار خواند ترا   هشیوار و دیوانه خواند ترا
تو شو اختر کاویانی بدار   سپهبد نیاید سوی کارزار
نگه کن که خلعت کرا داد شاه   ز گردان که جوید نگین و کلاه
بفرمای تا جنگ شیر آورند   زبردست را دست برتر آورند
اگر تو شوی کشته بر دست من   برآید بدین نامدار انجمن
سپاه تو بی یار و بیجان شوند   اگر زنده مانند بیجان شوند
دو دیگر بگویم یکی گفت راست   روان و دلم بر زبانم گواست
که پر درد باشم ز مردان مرد   که آیند هشتم بروز نبرد
پس از رستم زال و سام سوار   ندیدم چو تو نیز یک نامدار
پدر بر پدر نامبردار شاه   چو تو جنگ جویی چه باید سپاه
تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی   بیاید بروی اندر آریم روی
بدو گفت طوس ای سرافراز گرد   سپهبد منم هم ز نسوی نبرد
تو هم نامداری ز توران سپاه   خرامان بیاید بنزدیک شاه
ازین کینه تا زنده مانند کی   نیاسود خواهد سپاه اندکی

بخیره مده خویشتن را بباد
رهایی نیابد خرد از بسیج
که او ویژه پروردگار منست
چنین گفت هومان که بیداد و داد
همان جنگ پیران نه بر آرزوست
ز لشکر چه باید بکردار گرد
کنون با تو چندین چه گویم دراز
چو بشنید هومان برآشفت سخت
فراوان مرا دیده‌ای روز جنگ
ترا بخت چون دیو آهرمنست
بجایست پیران و افراسیاب
بدو گفت طوس این چه آشفتنست
بدو گفت هومان که در دست مرگ
بدست سواری که دارد هنر
زمین گشت گردان و شد روز تار
از آن چاک چاک عمود گران
بابر اندرون بانگ پولاد خواست
خم آورد رویین عمود گران
گرفتند شمشیر هندی بجنگ
چو شد کام بی آب و پر خاک سر
کمربند بگسست و هومان بجست
بران نامور تیرباران گرفت
چنان چون ز شب بهره دو پاس گشت
سپر بر سر آورد و بنمود روی
که بر دوخت ماند همی جای اوی

نباید که پیچیدن آیدت یاد
و را شاه ایران چنین داد پند
جهاندیده و دوستدار منست
چو فرمان دهد شاه فرخ نژاد
که او را و آزاده نیکوست
چنین گفت کای طوس فرخ نژاد
میان دو صف گفت و گوی دراز
چنین گفت با گیو بیدار بخت
بیاورد با تیغ هندی بجنگ
بجان تو تا جاودان شیونست
همی خون نخواهد شدن رود آب
بدین دشت پیکار تو با منست
سری زیر تاج و سری زیر ترگ
سپهبد سر و گرد و پرخاشخر
یکی ابر بست از بر کارزار

سزاوار کشتن سر آنکس که هست
که پیران نباید که یابد گزند
به بیداد برخیره با او مکوش
بران رفت باید به بیچارگی
بدین گفت و گو اندرون بود طوس
فرستاده ترکی میان دو صف
سخن جز بشمشیر با او مگوی
که ای کم شده بخت آزادگان
کس از تخم گشواد جنگی نماند
اگر من شوم کشته بر دست طوس
تو اکنون هم برد را در کری
بیا تا بگردیم و کین آوریم
اگر مرگ باشد همی بیگمان
گرفتند هر دو عمود گران
تو گفتی شب آمد بر ایشان بروز

## اندر رزم طوس با هومان ویسه

شد آهن بکردار چاچی کمان
فرو ریخت آتش ز پولاد سنگ
گرفتند هر دو دوال کمر
یکی اسب آسوده تر برنشست
چپ و راست جنگ سواران گرفت
تو گفتی که کشور پر الماس گشت
کمند اشت جنگی سر از گرز اوی
ببرد اندر آمد ببالای اوی

تو گفتی که پلنگست سر زیر ترگ
ز نیروی گردنکشان تیغ تیز
ز نیروی گردان بدان چوب کیب
سپهبد سوی ترکش آورد چنگ
ز پولاد پیکان و پر عقاب
ز تیر خدنگ اسب هومان بجست
چو او را پیاده بدان رزمگاه
چو هومان بران زین توری نشست

ور ایدونکه مردی گنه کار هیچ
بجان تا بیازند بر کینه دست
مکن کین که داری تو پندم بگوش
سپردن همه دل به بیچارگی
که شد گیو را روی چون سندروس
پیامد چنین بر لب آورده کف
مجوی از در آشتی هیچ روی
که کم باد گودرز کشوادگان
که شمشیر تیغ مرا بر نخواند
زبر جستن آهن کوپال و گرز
نه با طوس جنگی کنی داوری
بجنگ اندر آن هر دو چین آوریم
بیاورد که بر یکی آید زمان
همی حمله برد آن برین این بران
نهان گشت خورشید گیتی فروز
سراسر آن چو شیدان بیلکر
مه برپای شهد اندرون باد و خواب
سیه شد ز روی هوا روی گرگ
خم آورد و ز زخم شد ریز ریز
که آید یکی را سر اندر نشیب
کمان را بزه کرد و تیر خدنگ
سپر کرد بر پیش زآفتاب
تن بارگی گشت با خاک پست
بدیدند گردان توران سپاه
یکی تیغ هندی گرفته بدست

همان نامداران پرخاشجوی
یکایک بمردی و بالا و روی
که شد روز تاریک و بیگاه گشت
ز جنگ یلان کوتاه دست گشت

ز تو خشم گردنکشان دور باد
وزین رزم فرجام تو سور باد
بپیچید هومان جنگی عنان
سپهبد بدو راست کرده سنان

بنزدیک پیران شد از رزمگاه
خروشی بر آمد ز توران سپاه
که چون بود کار تو ای رزمجوی
چو با طوس روی اندر آمد بروی

همه پاک ما دل پر از خون بدیم
جز ایزد ندانند که ما چون بدیم
بلشکر چنین گفت هومان شیر
که ای رزم دیده سپهدار دلیر

چو روشن شود تیره شب روزگار
گر اختر بگیتی دل افروز ماست
شما را همه شادمانی بود
فرا اختر آسمانی بود

ز لشکر همی بر خروشید طوس
شب تیره تا گاه بانگ خروس
همی گفت هومان چو پرداخت
که شیر ژیان هم نبرد منست

چو چرخ بلند از شبه تاج کرد
شمامه برافگند بر لاجورد
طلایه ز هر سو برون تاختند
بهر پرده با پاسبان خفته

چو برزد سر از چرخ گردنده شید
جهان گشت چون روی رومی سپید
بتیره بر آمد ز هر دو سرای
جهان پر شد از ناله کرنای

هوا تیره گشت از فروغ درفش
طبر خون و شبگون و زرد و بنفش
کشیده همه تیغ و گرز و سنان
همه جنگ را گرد کرده عنان

تو گفتی سپهر و زمان و زمین
بپوشید همی چادر آهنین
بپرده درون بد خور تابناک
ز جوش سواران و از گرد و خاک

ز هرای اسبان و آوای کوس
همی آسمان بر زمین داد بوس
سپهدار هومان همان پیش صف
یکی خشت رخشان گرفته بکف

همی گفت چون من بر آیم بجوش
برانگیزم اسب و بر آرم خروش
همانگه یکی تیغها بر کشید
سپرهای چینی بسر بر کشید

ببینید جز یال اسب و عنان
نخواهم کمان و نباید سنان
بتیغ و عمود و بگرز گران
چنان چون بود رزم کند آوران

عنان پاک بر یال اسبان نهید
برآنسان که آید خود زیبد و بید
وز آن روی هومان سوار دلیر
بیامد به پیش برادر چو شیر

به پیران چنین گفت کای پهلوان
تو آگه نه ای بند ار سلیح گوان
وزین روی لشکر سپهدار طوس
بجای است برسان چشم خروس

تو با گنج و دینار جفتی مکن
ز بهر سلیح ایچ زفتی مکن
که امروز گردیم پیروزگر
بیاید دل از اختر نیک بر

برو بر یلان آفرین خواندند
در پهلوان زمین خواندند
که پیروزگر بود در رهسپرد
بمردی ز هومان بر آورد گرد

سپهبد بگودرز کشواد گفت
که این راز بر کس نشاید نهفت
اگر لشکر ما پذیره شوند
سواران ما جمله خیره شوند

همه دست یکسر بیزدان زنیم
منی از تن خویشتن بفگنیم
مگر دست گیرد جهاندار مان
وگرنه بدست اختر کار مان

بدو گفت گودرز کای پهلوان
چرا تیره کردی تو روشن روان
ز دشمن مگردان دل خود دژم
مگردان زبان هیچ بر پیش و کم

که گردان ما دل شکسته شوند
ز گفتار تو تیز خسته شوند
اگر اختر شاه روشن بود
چه دانی که پیروز دشمن بود

که دادار نیکی دهش یار ماست
دل و تیغ و اخترش یار ماست
تو ای پهلوان هیچ دل بد مکن
مگو هیچ با مهتران این سخن

بدو گفت طوس ای جهاندیده مرد
نه بینی همی گرد و ربهنرد
دو دیگر که هومان بتوری زبان
سخن گفت درباره بدگمان

که پیروز گردیم فردا بجنگ
چو بر عزم پیروز گرد و پلنگ
بر آریم از ایشان بیکسر دمار
نیاید ز ما کس بجان زینهار

کنون نامداران زرینه کفش
بپاشید با گاویانی درفش
ازین کوه پایه مجنبید هیچ
نه روز نبرد است و جای بسیج

همانا که از ما بدیک دویست / ز دونست بدخواه اگر بیش بیست
مر او گفت گودرز اگر کردگار / بگرداند از ما بد روزگار
بو چنین و کی نباشد سخن / دل و زور ایرانیان بد مکن
اگر بد بود گردش روزگار / بپرهیز پیشی نگیرد ز کار
تو لشکر بیارای و زو بودنی / روا را مکن هیچ بخشودنی
بیارات لشکر سپهدار طوس / به پیلان جنگی و مردان کوس
پیاده سوی کوه شد با بنه / سپهدار گودرز بر میمنه
رده برکشیدند همه یکسره / چو رهام گودرز بر میسره

## اندر رزم ایرانیان با تورانیان

زنالیدن کوس با کرنای / همی آسمان اندر آمد ز جای
دل چرخ گردان همی چاک شد / همه کام خورشید پر خاک شد
برآمد یکی ابر چون سندروس / ز شنگرف بر ابر تیره آبنوس
چنان شد که کس روی هامون ندید / ز بس گرد کز رزمگه بردمید
ببارید الماس از آن تیره میغ / همی آتش افروخت از گرز و تیغ
هوا گفتی از گرد آهن نهفت / زمین یکسر از نعل پر جوش گشت
سنانهای خشت و تیغ سران / درفش از بر و زیر گرز گران
چو دریای خون شد همه دشت و راغ / جهان چون شب و تیغها چون چراغ
ز بس ناله کوس و کرنای / همی سر ندانست کس از پای
سپهبد بگودرز گفت آن زمان / که تاریک شد چشمه آسمان
هوا گشته بودی ستاره شناس / که امروز تا شب گذشته سه پاس
ز شمشیر گردان چو ابر سیاه / همی خون فشاند با آوردگاه
سرانجام بر تهم که پیروزگر / نباشد جز از دشمن کینه ور
بپوشید جوشن رهام و گستهم و گیو / زره دار بر زین و خواد دیو
ز صف در میان سپاه آمدند / جگر خسته و کینه خواه آمدند
برزم اندر آمد ز هر سو غریو / بسان شب تار و انبوه دیو
وز آن روی هومان بگردار کوه / بیاورد لشکر همه همگروه
ز بس گرز و کوپال و تیغ و سنان / نبد هیچ پیدا رکیب از عنان
بانبوه رزمی بکردار کوه / بگردند لشکر همه گرد کوه
از آن پس گزیدند مردان مرد / که بر دشت پیدا نبد جای گرد
گرازه سر گیوگان با بهل / دو گرد گرانمایه شیردل
چو رهام گودرز و فرشید ورد / بجوشید و شمع لعل شد هم نبرد
ابا بیژن گیو کلباد را / که بر هم زنند آتش و باد را
ابا شیر چنگ نامور گیو را / دو گرد گرانمایه نیو را
و گودرز پیران و هومان و طوس / نبد هیچ پیدا درنگ و فسوس
چنین گفت هومان که امروزگار / نباید که چون دی بود روزگار
تهی کرد باید از ایشان زمین / نباید که یابند ازین پس کمین
به پیش اندر آمد سپهدار طوس / سپاه و پیاده و پیلان و کوس
صفی برکشیدند پیش سوار / سپر دار و ژوپین ور و نیزه دار
بجنبید گفت هیچ بر جای خویش / سپر با سنان اندر آرید پیش
به پیشم تا این نبرد سران / چگونه سر آید بگرز گران
ز ترکان یکی بود بازور نام / بافسون بهر جای گسترده کام

## بده کردن بازور بر ایرانیان

بیاموخته کژی و جادوی / بدانسته چینی و هم پهلوی
چنین گفت پیران بافسون پژوه / گزاینده برد تا سر تیغ کوه
چو بازور بر کوه شد در زمان / بر ایشان برآورد اندر زمان
هوا تیره گون بد خود از تیره ماه / همیگشت بر کوه ابر سیاه
یکی برف و سرما و باد دمان / بیاورد افسون بر ایرانیان
چو بازور بر کوه شد در زمان / در آمد یکی برف و باد دمان

همه دست نیزه گذاران ز کار
فرو ماند از برف در کارزار
بدان رستخیز و دم زمهریر
خروش یلان بود و باران تیر

بفرمود پیران که یکسر سپاه
یکی حمله سازید زین رزمگاه
بکشتند چندان ز ایرانیان
که دریای خون شد همه رزمیان

وزان پس برآورد هومان غریو
یکی حمله آورد برسان دیو
چو بر نیزه بر دستهاشان فسرد
ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد

در و دشت گشته پر از برف و خون
سواران ایران فگنده نگون
ز کشته نبد جای گشتن بجنگ
ز برف و ز افگنده شد جای تنگ

سپه گشته بر پشت شمشیر دست
بروی اندر افتاده برسان مست
نبد جای گردش بدان رزمگاه
شده دست لشکر ز سرما تباه

سپهدار و گردنکشان ازمیان
گرفتند زاری سوی آسمان
که ای برتر از دانش و هوش و رای
نه بر جای و بر جای و برتر ز جای

همه بنده پرگناه توییم
به بیچارگی دادخواه توییم
تو باشی به بیچارگی دستگیر
توانا تر از آتش و زمهریر

ازین سخت سرما تو فریاد رس
نداریم جز تو کسی یار کس
پیامد یکی مرد دانش پژوه
برهام بنمود بالای کوه

بجا جای بازور بنشسته بود
بافسون و تنبل بر آن کوه بود
بجنبید رهام ازان رزمگاه
برون تاخت اسب از میان سپاه

ره دانش ایزدی بر کمر
پیاده برآمد بر آن کوه سر
چو جادو بدیدش بیامد بجنگ
عمودی ز پولاد چینی بچنگ

چو رهام نزدیک جادو رسید
بیک تیغ تیز از میان برکشید
بیفگند دستش بشمشیر تیز
یکی باد برخاست چون رستخیز

ز روی هوا ابر تیره ببرد
فرود آمد از کوه رهام گرد
یکی دست بازور جادو بخست
بهامون شد و بارگی برنشست

سر پر جادو بتیغ گران
فکندش به پیش گزیده سران
هوا گشت ازان سان که پیش بود
فروزنده خورشید و گردون کبود

پدر را بگفت آنکه جادو چه کرد
چو آورد و بر جادوی بر برد
بدیدند ازان پس دلیران شاه
چو دریای خون گشت آوردگاه

همه دشت یکسر از ایرانیان
تن بی سران بد سر بی تنان
چنین گفت گودرز ازان پس بطوس
که نه پیل باید نه آوای کوس

همه تیغها یکسره برکشیم
برآریم جوش ار کشنده کشیم
همانا که ما را سر آمد زمان
نه روز نبردست و تیر و کمان

بدو گفت طوس ای جهاندیده پیر
هوا گشت پاک از دم زمهریر
چو اسپ همی داد باید بباد
چو فرزند [illegible] داد

عنان پیش دستی تو در جنگ ما
کنند این دلیران خود آهنگ ما
ز بهر زمانه بدیده مشو
بنزدیک بدخواه خیره مشو

تو در قلب با کاویانی درفش
همی دار گنجینه جای بنفش
سوی میمنه گیو و بیژن بهم
نگهبان ابر میسره گستهم

چو رهام و شیدوش در پیش صف
گرازه بکمین بر لب آورده کف
اگر من شوم کشته زین رزمگاه
تو برگش سوی شاه ایران سپاه

فرامرز نامی تر از سرزنش
بهر جای یغاره بد کنش
چنین است گیتی پر آزار و درد
ازو تا توان گرد پیشش مگرد

فزونیش یکرو نگزایدت
ببودن زمانی بیفزایدت
دگر باره برشد دم کرنای
خروشیدن زنگ و هندی درای

ز بانگ سواران پر خاشخر
درخشیدن تیغ و زخم تبر
ز بیچاره از گرد و از پر تیر
زمین شد بکردار دریای قیر

همه دشت بی تن سر و یال بود
همه کوشش رزم کوپال بود
چو شد رزم ترکان ازینگونه سخت
ندیدند ایرانیان روی بخت

همی تیره شد روی خور در نشست
دلیران بد بهمن نبودند پشت
چو گودرز و چون طوس و گیو دلیر
چو شیدوش و شیر و چو رهام شیر

همه بر نهادند جانها بکف / همی رزم جستند در پیش صف
به پیش اندرون خون همی ریختند / یلان از پس پشت بگریختند
هر آنکس که با طوس در جنگ بود / همه نامدار و کنارنگ بود
یکی موبدی طوس یل را بخواند / پس پشت تو گیو جنگی بماند
نبایدت اندر میان آورند / سپه را سپهبد زبان آورند
بگیو و بیژن آن زمان طوس گفت / که با مغز لشکر خرد نیست جفت
که ما را بدینگونه بگذاشتند / سپاهی چنین روی برگاشتند
تو رو باز گردان سپه را ز راه / چه سنجاره دشمن و شرم شاه
ببیند گیو و لشکر همه بازگشت / پر از کشته دیدند هامون و دشت
سپهبد چنین گفت با مهتران / که اینست نیروی جنگ آوران
کنون نیز چون مغز شد تیره گون / همه روی کشور چو دریای خون
یکی جای آرام باید گزید / اگر تیره شب خود توان آرمید
همه کشته باید بجای مغاک / یکی بستر از خاک و چادر ز خاک
همه باز گشتند یکسر ز جنگ / ز خویشان روان خسته و تن به زنگ
سر از کوه برزد درخشنده ماه / چو بر تخت پیروزه بر گاه شاه
سپهدار پیران سپه را بخواند / همی گفت از ایشان فراوان بماند

## هزیمت رفتن ایرانیان از تورانیان

بدانگه که دریای یاقوت زرد / زند موج بر گنبد لاجورد
کسی را که زنده است بیجان کنیم / بر ایشان دل شاه پیچان کنیم
برفتند با شادمانی ز جای / نشستند بر پیش پرده سرای
همه شب ز آوای چنگ و رباب / سپه را نیامد بدان دشت خواب
وزین روی لشکر همه خسته‌اند / چه بر بیژن سوگوار و نژند
همه دشت پر کشته و خسته بود / بخون ریزگان زمین شسته بود
چپ و راست آورد و دست و پای / نهادند نذانست کس پای جای
همه شب همه خسته برداشتند / چو بیچاره بر خوار بگذاشتند
ز خسته آتش همی خستند / گسسته ببستند بر دو چشند
فراوان ز گودرزیان خسته بود / بسی کشته بود و بسی بسته بود
چو بشنید گودرز برزد خروش / زمین آمد از بانگ ایشان بجوش
همه مهتران جامه کردند چاک / بسر بر پراکند گودرز خاک
بدینگونه اندر جهان کس ندید / به پیری چنین بد که بر من رسید
چرا باید زنده با پیر سر / بخاک اندر افکنده چندین پسر
از آن روز تاری که من زاده‌ام / ز خفتان میان هیچ نگشاده‌ام
بغم جام چندین سر انجمن / به پیچم همی کشته در پیش من
بجنگ بلاون سواران من / پسر بد سپه بود و خویشان من
درین رزمها هست بر من شکن / نشاید ازینگونه برزین نشست
جدا گشت از من چو بهرام گور / تو گم گشته شد مان یکبار هور
کنون اندرین رزم لختی بسود / که ماندست ما را ز خویشان درود
ز گودرز چون آگهی شد بطوس / زره کرد بر جوشن خم کمند
خروش و فغانی برآورد زار / فراوان ببارید خون بر کنار
همی گفت گر نوذر بافر / نگشتی تن و رنج من بر زمین
نبودی مرا رنج و تیمار و درد / غم کشته و رنج دشت نبرد
که تا من کمر بر میان بسته‌ام / بدل خسته‌ام گر بجان بسته‌ام
هم اکنون تن کشتگان را بجا / بپوشید جایی که باشد مغاک
سران بریده سوی تن برید / به سوی کوه هماون برید
بر آنیم لشکر همه یک گروه / سراپرده و خیمه بر سوی کوه
ببیژن فرستیم نزدیک شاه / دلش برفروزد ز فرزند شاه
که من خود سواری فرستاده‌ام / وزین پیش ازین آگهی داده‌ام
کو رستم زال را با سپاه / سوی ما فرستد بدین رزمگاه
سپه بر نشانند و بنه بر نهاد / وزان کشتگان کرد بسیار یاد

چو خورشید تابنده آمد پدید
بگستر و یاقوت و زر گسترید

همانا که فرهنگ دور رفته بود
بد اندیشش از ماندگی خفته بود

از ایشان همی رفت روز و شبان
پر از غم دل و ناچریده لبان

همه دیده پر خون و دل پر ز داغ
ز رنج روان گشته چون پر زاغ

چو نزدیک کوه هماون رسید
بران دامن کوه لشکر کشید

چنین گفت طوس سپهبد بگیو
که ای پرخرد نامبردار نیو

سه روز و شب تا ز ایشان بشد
بخواب و بخوردن نپرداختند

زمانی بیاسای و چیزی بجو
بآرامش و جای بجای سپه

که من بیگمانم که پیران بجنگ
پس ما بیاید کنون بی درنگ

کسی را که آسوده تر زین گروه
به پیش دهامان تو بر شو بکوه

همه خستگان را سوی در کشید
ز آسودگان لشکری برکشید

چنین گفت کین کوه سرجای ماست
بباید کنون خویشتن کرد راست

طلایه ز کوه اندر آمد بدشت
بدان تا برایشان نشاید گذشت

خروش نگهبان و آوای کوس
ز گردش همیشه زمین آبنوس

غو دیدبانان و آوای زنگ
تو گفتی بجوش آمد از کوه سنگ

همانگه بر آمد ز چرخ آفتاب
جهان گشت بر سان دریای آب

ز درگاه پیران بر آمد خروش
چنان شد که برخیزد از خاک جوش

چو آتش سپهدار توران سپاه
بیاورد لشکر سوی رزمگاه

سوی هامان چنین گفت کاکنون بجنگ
بباشد بما بر فراوان درنگ

رسیدند ترکان بران رزمگاه
همه رزمگه خیمه بد بی سپاه

بشد سوی پیران یکی چرخ خواه
که کس نیست آید ز ایران سپاه

بشادی ز لشکر بر آمد خروش
بفرمان پیران نهادند گوش

سپهبد چنین گفت با بخردان
که ای نامور پیشرو موبدان

چه سازیم و این را چه داریم رای
که اکنون ز دشمن تهی ماند جای

سواران لشکر ز پیر و جوان
همه تیز گشتند با پهلوان

که لشکر گریزان شده از پیش ما
شکست آمد اندر بداندیش ما

یکی رزمگاهست پر خون و خاک
از ایشان بهنگام برگشت باک

بباید پی دشمن اندر گرفت
ز خویشش بر دو کر بجای شگفت

گریزان چو باد اندر آید بتاب
برآید ز توپیدن اندر شتاب

چنین گفت پیران که در کار جنگ
شود دست و پای شتاب و درنگ

سپاهی بکردار دریای آب
شدند انجمن پیش او در شتاب

ملولیم تا آن سپاه گران
بیارند گردان و کنداوران

وزان پس بایران نمانیم کس
چنین است رای خردمند و بس

بدو گفت هومان که ای پهلوان
مرنجان بدین کار خیره روان

سپاهی بر از چین و آن روم
شده روی دریا از ایشان دژم

کنون خیمه و گاه و پرده سرای
همه مانده بر جا و رفته ز جای

چنان دان که رفتن ز بیچارگیست
نبودن بما پشت یکبارگیست

نمانیم تا زو چه خیره شوند
بدرگاه او لشکر نو شوند

ز زابلستان لشکر آید بجنگ
زیانی بود سهمگین زین درنگ

کنون تاختن باید و ساختن
فسونها و نیرنگ پرداختن

چو گودرز را با سپهدار طوس
درفش همیون و پیلان کوس

همه یکسانه بچنگ آوریم
از آن به که ایدر درنگ آوریم

چنین داد پاسخ بدو پهلوان
که بیدار دل باش و روشن روان

چنان کن که نیک اختر و رای تست
که چرخ فلک زیر بالای تست

پس لشکر اندر گرفتند راه
سپهدار پیران و توران سپاه

بلهاک فرمود کاکنون هاست
برون کرد با او سوار دویست

بدو گفت کشای بند از میان
ببین تا کی اندر ایرانیان

همی رفت لهاک بر سان باد
ز خواب و ز خوردن نکرد ایچ یاد

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
طلایه بدیدش بتاریک دشت

خروش آمد از کوه و آوای زنگ
ندید ایچ لهاک جای درنگ

به نزدیک پیران بیامد ز راه / بدو آگهی داد از ایران سپاه
که ایشان بکوه هماون درند / همه بسته بر خویشتن راه گزند
بهومان بفرمود که پیران زود / عنان و رکیب بباید بسود
بر چند باید که لشکر سوار / ز گردان لشکرکش نامدار
که ایرانیان را درفش و سپاه / گرفتند کوه هماون پناه
ازین رزم رنج آمد اکنون بروی / خرد تیز کن چاره این بجوی

وزین سوی طوس سپهبد بگفت / بلشکر که این راز نتوان نهفت
علف تنگ بود اندران رزمگاه / از آن بر هماون کشیدم سپاه

## آگاهی یافتن پیران از رفتن ایرانیان بهماون کوه

کنون آگهی شد بشاه جهان / بیاید زمان تا زمان ناگهان
بزرگان لشکر شوند انجمن / چو دستان و چون رستم پیلتن
چو جنبیدن شاه کرد درست / نماند بتوران بر و بوم و رست
کنون کامدی این هنرها ببین / نگاه فریبت در روز کین
چو بشنید پیران ز هر سو سپاه / فرستاد و بر کوه بگرفت راه
ز هر سو در آمد ز توران گروه / سپاه انجمن گشت بر گرد کوه
بر ایشان چو راه علف تنگ شد / سپهبد سوی چاره جنگ شد
چنین گفت پیران بهومان گرد / که ما را پای کوه باید سپرد
یکی رزم سازیم با ایرانیان / ببندند ازین پس کمر بر میان
بدو گفت پیران که برتاب باد / نگر دست با باد کس رزم باد
ز دست پیاده بپیچید سر / شود نیزه و دار پرخاشخر
چو راه علف تنگ شد بر سپاه / کسی کوه خارا ندارد نگاه
همه صد صد آیند زنهار ما / ازین پس نجویند پیکار ما
بر ایشان کنون جای بخشایشست / نه هنگام پیکار و آرایشست
رسید این سخنها بگودرز و طوس / سر سرکشان خیره گشت از فسوس
چنین گفت با طوس گودرز پیر / که ما را کنون جنگ شد ناگزیر
سه روز ار بود خوردنی بیش نیست / زکمی کشاده رهی پیش نیست
ز خرگه نه خیمه نه بار و بنه / چنین چند باشد سپه گرسنه
جهان چون شود روی خورشید زرد / بدید آید آن چادر لاجورد
بباید گزیدن سواران مرد / ببالا شدن سوی دشت نبرد
بسان شبیخون یکی رزم سخت / بسازیم تا چون بود کار بخت
اگر یکسر تن بکشتن دهیم / وگر تاج گردنکشان برنهیم
چنین است فرجام آوردگاه / یکی خاک یابد یکی چرخ ماه
زگودرز بشنید طوس این خبر / سرش بود پرکین ز درد پسر
ز یکسوی لشکر به بیژن سپرد / دگر سو بگرازه و شیدوش گرد
درفش خجسته بگودرز داد / بسی پند و اندرزها کرد یاد
خود و گیو و رهام و چندی سران / نهادند بر یال گرز گران
بسوی سپهدار پیران شدند / چو آتش بقلب سپه بر زدند
چو دریای خون شد همه رزمگاه / خروشی برآمد بلند از سپاه
درفش سپهبد بدو نیم شد / دل رزمجویان پر از بیم شد
ز صف در میان سپاه آمدند / جگر خسته و کینه خواه آمدند

## شبیخون بردن ایرانیان بر تورانیان

ببر اندر آمد ز هر سو غریو / بسان شب تار از انبوه دیو
وز آوای هومان بگرداز کوه / سپاه و دو لشکر همه همگروه
ز بس گرز و گوپال و نوک سنان / نبد هیچ پیدا رکیب از عنان
بانبوه رزمی بکردار کوه / دو لشکر بگردند یکسر گروه
وزان پس گزیدند مردان گرد / که برداشت پا از جای نبرد
ابا بیژن گیو کلباد را / که بر هم زنند آتش و باد را
ابا اشکش نامور گیو را / دو گرد گرانمایه نیو را

چو گودرز و پیران و هومان و طوس / بنه هیچ پیدا ز رنگ آبنوس
چنین گفت هومان که امروز کار / نباید که چون دی بود کارزار
تهی کرد باید از ایشان زمین / نباید که آید از این پس کمین
به پیش اندر آمد سپهدار طوس / پیاده پیاده و پیلان و کوس
صفی برکشیدند پیش سوار / سپردار و زوبین‌ور و نیزه‌دار
مجنبید گفت ایچ از جای خویش / سپر با سپنان اندر آید بپیش
ببینید تا این بزرده پیران / چگونه سر آید بگرز گران
چنین گفت رهام با گیو و طوس / که شد جان ما یکسان فسوس
مگر کردگار سپهر بلند / رهاند تن و جان ما زین گزند
وگرنه به پر عقاب اندریم / وگر زیر دریای آب اندریم
همی حمله بردند بر سه بهم / چو نخچیر از شیر جای دژم
برآمد ز سرو سپه کوس و نای / خروشیدن کوس و هندی درای
ندیدند پس یال اسپ و عنان / ز نیکی بچشم اندر آمد سنان
چنین گفت هومان با آواز تیز / که نه جای رفت و جای گریز
برانگیخت از جایشان بخت بد / که تا بر تن بدکنش بد رسد
سه جنگ آور و خوار مایه سپاه / بماندند ایشان بدان رزمگاه
فراوان ز رستم گرفتند یاد / که او داده در جنگ هر جای داد
ز شیدوش و بیژن و گستهم / بسی یاد کردند از پیش و کم
نه یاری کسی از ایران سپاه / بدی یار ما اندرین رزمگاه
نه ایدر به پیکار و جنگ آمدیم / که چیره بجنگ نهنگ آمدیم
دریغ اندر آن کاخ شاه جهان / که گیرندی ما کنون ناگهان
تهمتن بزابلستانست و زال / کنون کار ایران شود مال و مال
همی آمد آوای گوپال و کوس / بلشکر همی گیو و طوس دیر شد
چنین گفت شیدوش گستهم شیر / که شد کار سالار پیکار دیر
هوا قیرگون و زمین آبنوس / همی آمد از دشت آوای کوس
برفتند گردان بآوای کوس / ز خون بد در و دشت چون آبنوس
ز گردان بد نیزه ور یکسوار / همه گرزدار و همه نیزه‌دار
چو دانست کامد دارا بطوس / یکی بر خروشید بر سان کوس
سبک شد عنان و گران شد رکیب / بلندی که دانست باز از نشیب
همی جنگ کردند تا چاک روز / چو پیدا شد از چرخ گیتی فروز
وز ایرانیان نیز گردان جنگ / کشیدند لشکر سوی کوه تنگ
بگردان چنین گفت سالار طوس / که از گردش سور با زخم کوس
سواری چنان کز شما دیده‌ام / ز جنگ آوران هیچ نشنیده‌ام
ز یزدان پاکیزه خواهم نخست / که چشم بدان دور دارد درست
بیا هم بدو بیت تا جاودان / شمار ار برون آورد از میان
امیدم بدویست هر چند زود / پس ما بیایند لشکر چو دود
چو لشکر بجنبید فردا و آیند / ز پیکار یکبار دم برزدند
طلایه برون آمد از هر دو روی / همه دشت دلیران پر خاشجوی
چو هومان رسید اندر آوردگاه / ز کشته ندید ایچ بر دشت راه
به پیران چنین گفت کامروز گرد / نبرد آرد و گشت گاه نبرد

## آگاهی یافتن کیخسرو از هزیمت شدن ایرانیان

وزان پس چو آمد بکیخسرو خبر / که پیران شد از رزم پیروزگر
سپهبد بکوه هماون رسید / ز گرد سپه شد زمین ناپدید
در کاخ گودرز کشوادگان / تهی شد ز گردان و آزادگان
ستاره بر ایشان بنالد همی / بهار نیز گلبن بنالد همی
از ایران جهان پر ز خاک است و خون / بلند اختر طوس گشته نگون
بفرمود تا رستم پیلتن / خرامد بدرگاه از انجمن
برفتند از ایران همه بخردان / جهاندیده و نامور موبدان
ز نامداران زبان برگشاد / ز پیکار لشکر همی کرد یاد

برستم چنین گفت کای سرفراز / بر آنم که این دولت دیرباز
تو ای پرورانندهٔ تاج و تخت / فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
کمند کیانی و مغز دیو سپید / زمانه بمهر تو دارد امید
ز تیغ تو خورشید بریان شود / ز گرز تو ناهید گریان شود
تو تا بر نهادی بمردی کلاه / بایران نکرد ایچ دشمن نگاه
همه دیده و دل پر از خون و آب / گریزان ز کردار افراسیاب
هر آنکس که زایشان بجان رسته اند / بکوه هماون همه جسته اند
گر ایدر بیاید گو پیلتن / بنیروی یزدان و فرمان من
بگفتا مگو این سخن با کس / بجز پیش یزدان فریادرس
اچه سپاه و سپهبد نشست / که روشن روان بادی و تندرست
ز من هرچه باید فزونی بخواه / ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه / که بی تو مبادا سریر و کلاه
بایران بکین من کمربسته ام / بآرام یکروز ننشسته ام
بزرگان توران و مازندران / شب تیره و گرزهای گران
چنین رنج و سختی بسی دیده ام / که روزی ز شادی نپرسیده ام
ز ران کشتگان شاه بی مهر باد / رخ همسکالان تو زرد باد
ز گودرزیان خود جگرخسته ام / کمر بر میان سوک را بسته ام
چو گفت بی تو نخواهم زمان / نه اورنگ و تاج و نه گرز گران
ز دینار و گنج و ز تاج و کمر / کلاه و کمند و کمان و سپر
همه شاه ایران برستم سپرد / چنین گفت کای نامبردار گرد
تو با گرزداران زابلستان / دلیران و شیران کابلستان
بجای آر رای خرد را بهم / نگر تا نجوئی بره بر ستم
فریبرز کاوس را ده سپاه / که او پیش رو باشد و کینه خواه
سرانرا بسر اندر شتاب آورم / مبادا که آرام و خواب آورم
فریبرز را گفت برکش سپاه / بنزدیک سالار توران سپاه

همی سر گراید سوی نشیب / دلم شد ز کردار او پر نهیب
دل چرخ بر نوک شمشیر تست / سپهر و زمان و زمین زیر تست
زمین گرد رخش ترا چاکرست / زمان بر تو چون مهربان مادرست
ز پر و ز پیکان کلک تو شیر / بروز بلا گردد از جنگ سیر
کنون طوس و گودرز و گیو و سران / فراوان ازین رزم گند آوران
فراوان ز گودرزیان کشته گرد / شده خاک بستر بدشت نبرد
همه سر نهاده سوی آسمان / سوی کردگار زمین و زمان
چو این تیره گون نامه بر خوانده ام / بسی از جگر خون بر افشانده ام
کنون کار زاندازه اندر گذشت / دلم زین سخن پر ز تیمار گشت
سرت سبز باد و دولت شادمان / تن زال دور از بد بدگمان
برو باد دلشاد و رای درست / نباید گرفت اینچنین کار سست
شنیدست خسرو که تا کیقباد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بیابان و تاری و پیل و شیر / چه جادو چه اژدهای دلیر
همان شامگاهی و راه دراز / گزیدی در رنج بر جای ناز
تو شاهی و تو آیینی و من رهی / میان بسته ام چون تو فرمان دهی
شوم با سپاهی کمر بر میان / ببندم سوی کین تورانیان
چو بشنید خسرو ز آواز وی / برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
فلک زیر خم کمند تو باد / سر تاجداران به بند تو باد
بیاورد گنجور خسرو کلید / سر بدرهای درم بر درید
جهان گنج و گنجور شمشیر تست / سر سروران جهان زیر تست
همیرو کمروار با دودمان / مجوی و مفرمای جستن زمان
ز گردان شمشیرزن سینه آر / ز لشکر بپرداز و ز کارزار
تهمتن زمین را ببوسید و گفت / که با من رکیب و عنانست جفت
سپه را درم داد و آغاز کرد / بدشت آمد و رزم را ساز کرد
بکوشش که در رزم تندی مکن / وز پس زمان جوی کندی مکن

۱۶۳

من اینک بگردار باد دمان
چو خورشید تابنده بنمود چهر
برآمد خروشیدن کرنای
پر اندیشه جان جهاندار شاه
شبی داغ دل پر ز تیمار طوس
بر شمع رخشان یکی تخت عاج
لبان پر ز خنده زبان چرب گوی
که ایرانیان را زهم اید مدار
زگودرز یابان بسی غمگین مشو
ز خواب اندر آمد شد شاد دل
نگه کن که رستم چو باد دمان
ببستند گردان ایران میان
ز آواز گردان و باران تیر
چنین گفت هومان بپیران که جنگ
بدو گفت هومان که تیزی مکن
چو شیران ناهور ما چون رمه
یکی کوه دارند خارا و خشک
ث ده بباید که دارند راه
چرا جست باید همی کارزار
مر خاک یا سنگ خارا خورند
ث وند گردان سپه سر بگر
بگودرز گفت این سخن تیره گشت
سپه را خورش بس فراوان نماند
در ایدون کجا داور آسمان
فرامرگ خوشتر بنام بلند

بیاییم بکوییم بره بر زمان | چو گرگین میلاد کار آزمای

## اندر رفتن فریبرز و رستم بمدد ایرانیان

دوو زنگ با او سپاه مدراه | دو منزل همی کرد رستم یکی
بخواب اندر آمد که زخم کوس | چنان دید روشن روانش بخواب

## گفتار اندر خواب دیدن طوس نوذر

که اید بر یکی کلپتان نو | بزیر گل اندر همی می خوریم
ز ارد و غمان گشته آزاد دل | بگودرز گفت ای جهان پهلوان
بباید بر ما زمان تا زمان | بفرمود تا برکشیدند نای
برآوز جستند اختر کاویان | درآورد از آن روی لشکر سپاه
همی چشم خورشید شد خیره چون | دو لشکر بروی اندر آمد دو روی
همی جست باید چه جویی درنگ | که لشکر بدشت نگار اندرست
نه روز شتابست و کار سخن | سه تن دوش با جوار مایه سپاه
چو از کوه چپ راند آید همه | همه دشت پر جوی خون یافتیم
همی خاک بو بیند ایشان چو مشک | بدان تا بر آن سنگ بایستند
دو رویه پس پشت این رزمگاه | چو با رنج دشمن بجنگ آوریم
طلایه بدین دشت لشکر سوار | بباشیم تا دشمن از آب و نان
چو روزی برآید خورند و برند | سوی خیمه رفتند از آن رزمگاه
بخواب و بخوردن نهادند پس | بلشکرگه آمد سپهدار طوس
سر بخت ایرانیان تیره گشت | همه گرد بر گرد ما لشکرست
جز از گرز و شمشیر چاره نماند | اگر اختر نیک یاری دهد
بشمشیر باید سر آرد زمان | ز بخشش جهان داور پیش و کم
ازین زیستن با هراس و گزند | برین بر نهادند یکسر سخن

سپه را از ایدر بد و نیک رای
بپا ن بتی با دلی پر ز مهر
تهمتن برآورد لشکر ز جای
بیاسود در روز و شبان اندکی
که رخشنده شمعی برآمد ز آب
سیاوش بر آن تخت با فر و تاج
سوی طوس کردی چو خورشید روی
که پیروز و باشی تو در کارگاه
ندانم چنین باده تا کی خوریم
یکی خواب دیدم بر روشن روان
بجنبید بر کوه لشکر ز جای
شد از گرد خورشید تابان سیاه
ز گردان نشد پیش یک جنگجوی
تن و جان ما زیر بار اندرست
برفتند بیگاه ازین رزمگاه
سر نامداران کنون یافتیم
چو بیچاره گردند پیچان شوند
بدان یک دو روزی درنگ آوریم
شود تنگ زنهار خواهد بجان
طلایه بیامد به پیش سپاه
پر از خون دل و روی چون سنده
خورش بارکش زیر ما خاره است
بر ایشان مر اکامکاری دهد
نباشد بسی مایه جز خیره دم
که بالا ز ریگ اختر افکنیم

چو خورشید برزد ز خرچنگ چنگ
به پیران فرستاده آمد ز شاه
نخستین سپهدار خاقان چین
کی مهتر از ماوراءالنهر سپه
سر سرفرازان و کاموس نام
نخست اندر آییم خاقان چین
کشانی چو کاموس شمشیرزن
چو خشنود باشد بهاران بود
وزین مژده شاد شد پیر و جوان
سراسر در دز کین خود نشستن
ز لشکر بر پهلوان پیش رو
همه یادگار شاهان لب شاد باد
ز سقلاب چون کندهٔ شیرمرد
چغانی چو فرطوس لشکر فروز
دل و جان پیران پر از خنده گشت
که ایشان نژاد و نژاد آمدند
ندارند سر کم ز افراسیاب
کنم آفرین پیش خاقان چین
چو باز آیم امید به بندم میان
کسی را که هست از ایران
ز لشکر بدان کس که آید به دست
نگه بهره زیشان فرستم بلخ
بسیم بهره بر سوی ایران برم
بر و بوم ایران بسانم بپای
بلشکر چنین گفت هومان گرد

## آمدن خاقان چین و کاموس کشانی نزد پیران

که تختش همی برنتابد زمین
که بگذارد از چرخ گردنده تیر
برآرد ز گودرز و از طوس کام
که تا جنبش سپهبد تختش نگین
که جنبش ندیدست سر نشکن
گل و سنبل و جویباران بود
همه شاد باشید و روشن روان
شد آسوده و دو لشکر ارجستن
بگردد به پا ...
روانت ز اندیشه آزاد باد
که نبود چو فر او و هنر
کمانی کمانی کو کرد ...
دلش مرگ را مرده بد زنده گشت
بی اندیشه و بی نیاز آمدند
که با گنج و تخت آمده جاه و آب
اگر پیش تختش ببوسم زمین
برآرم دم و دود از ایرانیان
کنم ... کران تنگ
سرانشان ببرم به شمشیر پست
به ایرانیان بر کنم روز تنگ
ز ترکان بزرگان و شیران برم
تو گر بخردی مر ایران بپای
که دلها ز کینه نباید ...

سپاهی که دریای چین را کرد
تنش زور دارد و صد زور شیر
ز هر پر سپنجاب تا مرز روم
چو منشور جنگی که با تیغ اوی
همه کارهای شگرف آورد
چنین گفت پیران به توران سپاه
بیا پیر کنون دل ز تیمار شست
با ایران و توران ...
مر او گفت کای نامور پهلوان
ز کشمیر تا ... شهد
ز نیک ... چو شکل هند
تو اکنون سرافراز ... پیش
چو هومان چنین گفت پیران که ...
وزین آمدن بی نیاز ...
نبوم تا ببینیم که چند و چه اند
ببینیم سرافراز کاموس را
اگر خود ندانند پایاب جنگ
ونستم ...
بسوزم دم خاک ایشان بباد
وگر بهره بر سوی کابلستان
زن و کودک و خرد و پیر و جوان
بگفت این و دل پر ز کینه ...
دو روز این یکی ...

بدرید شب جامهٔ مشک رنگ
که آمد ز هر سوی بانگ سپاه
کنید چون بیابان ...
سرزند و پیل اندر آرد ...
سپاهی که بود اندر آباد بوم
بگاه آمد آید سر جنگجوی
چو خشم آورد ...
که ...
به ایران نمانیم بوم و ...
نه بینم ...
همیشه ...
درفش و سپاه ...
هوا پر درفش و زمین ...
کزین مژده ...
...
...
سپهبد ...
برابر کنم ...
برایشان کنم روز ...
...
...
...
...
...
که ... 

بباید کز ایشان شبی چند رنگ / گریزان برانند زین کوه سنگ
کنون کوه و دریا و دشت و راه / جهانی شود پر درفش و سپاه

## پذیره شدن پیران خاقان چین و کاموس را

چو پیران بنزدیک خاقان رسید / در و دشت پرچم اسبان بدید
جهان پر ز آواز و جنبش بود / زره سرخ و زرد و بنفش و کبود
ز دیبای چینی و از پرنیان / درفشی ببر پرده در میان
ز دو ماندو زان کارش آمد شگفت / بسی با دل اندیشه اندر گرفت
گویا این بهشتست یا رزمگاه / سپهر برینست با تاج و گاه
بیامد بنزدیک خاقان چین / پیاده ببوسید روی زمین
چو خاقان بدیدش ببر در گرفت / بماند از بر و یال پیران شگفت
بپرسید بسیار و بنواختش / بر خویش نزدیک بنشاختش
بدو گفت خاقان که ای پهلوان / نشستم چنین شاد و روشن روان
بپرسید از آن پس که ایران سپاه / که دارد و کین و که دارد کلاه
که اند جنگی و مردان که اند / نشسته برین کوه سر بر بلند
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
درود جهان آفرین بر تو باد / که کردی به پرسش دل بنده شاد
به بخت تو شادانم و تندرست / روان من از خاک پای تو جست
از ایرانیان آنچه پیش سپاه / نه تخت و کلاهست نه مهر و ماه
بی اندازه یکبار جستند جنگ / ندیدند چیزی جز از خاره سنگ
چو بی نام و بی کام و بی دل شدند / گریزان بکوه هماون شدند
بهامون نیایند هنگام صف / ندارند جز سنگ خارا بکف
سپهدار طوس است مرد دلیر / بهامون برفتند یکبار شیر
بزرگان چو گودرز و کشوادگان / چو گیو و چو رهام آزادگان
به بخت سرافراز خاقان چین / سپهبد نجوید سپه را جز این
بدو گفت خاقان که نزدیک من / بباش و بیاور یکی انجمن
یک امروز با کام دل می خوریم / پی روز نا آمده نشمریم
بیاراست خیمه چو عطر بهار / بهشتست گفتی به رنگ و نگار

## آگاهی یافتن طوس و گودرز از آمدن خاقان

چو برگشت بر چرخ شد آفتاب / دل طوس و گودرز شد پر شتاب
که ترکان چرا او کنون خاستند / برای دگر باره می هشتند
اگر بیشتر مند اگر شاد مان / شدم بدگمان از بد بدگمان
تو ایران سپه را گرفته گیر / وگر خسته از جنگ برگشته گیر
اگر رستم آید بیاری سپاه / وگر نه بد آمد بما بر ز شاه
ستوه‌وان نیایم بکمر نگور / بگو بندهان سپه عمل ستور
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه / چه بودت که اندیشه کردی تباه
ز اندیشه بد سخن دیگرست / ترا کردگار جهان یاورست
که ما تخم جنگی پراکنده ایم / جهان آفرین را پرستنده ایم
دگر بخت جهاندار شاه / خداوند شمشیر و تخت و کلاه
ندارد جهان آفرین دست باز / که آید به بدخواه ما بر نیاز
چو رستم بیاید بدین رزمگاه / بدین سر آید همه بر سپاه
نباشد ز یزدان کسی ناامید / مگر تیره بینیم روز سپید
بیک روز کز ما بجویند جنگ / مکن خیره اندیشه بر دل نهنگ
ز بستن بما در آسمان / مشو بد گمان از بد بدگمان
اگر کرده کردگار است بد / چنانست کاید همی بر گزند
مبند اندر اندیشه ناکار / زمانه نگردد به روزگار
یکی کینه سازیم پیش سپاه / نیا چون بود رسم و آیین و راه
همه تیغها جنگ را برکشیم / به روز دگر کشته اندر کشیم
ببینیم تا چیست آغازشان / برهنه شود پیکان رازشان

ز ایران بباید همان آگهی　　درخشان شود شاخ سرو سهی
سپهدار گودرز بر تیغ کوه　　برآمد برفت از میان گروه
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت　　ز بالا همی سوی خاور گذشت
بزاری خروش آمد از دیده‌گاه　　که شد کار گردان ایران تباه
سوی باختر گشت گیتی ز گرد　　سراسر بسان شب لاجورد
شد از خاک خورشید تابان بنفش　　ز بس پیل بر پشت پیلان درفش
چو دیده بشنید گودرز و گفت　　که چرخ خاک تیره بباید نهفت
رخش گشت از اندوه برسان قیر　　چنان شد که بخشنده گرد دبیر
چنین گفت کز اختر روزگار　　فراهم چه کین آمد و کارزار
ز گیتی مرا شور بختیست بهر　　چه افکنده بر جای تریاک زهر
پسر بیست و هشتم لشکری　　شده نامبردار هر کشوری
بکین سیاوش همه کشته شد　　ز من بخت بیدار برگشته شد
ازین زندگانی شدم ناامید　　سیه شد مرا بخت روز سفید
نزادی مرا کاشکی مادرم　　نگشتی سپهر بلند از برم
چنین گفت با دیده‌بان پهلوان　　که ای مرد بینای روشن روان
که کین با ایران و توران سپاه　　نبینم همی جنبش و جست راه
ز نو زنده شد پهلوان پر ز درد　　فرو ریخت از دیدگان آب زرد
بنالید و گفت ای ازین کینه　　وزان پس برآخت بالین گینه
شوم بر کنم چشم و آغوش را　　بگیرم بر گیو و شیدوش را
همان بیژن گیو و رهام را　　سواران جنگی خودکام را
به هر رو و گردان رخ سرکسی　　ببوسم بیارم ز مژگان بسی
نهادند زین بر سمند جهان　　خروش آمد از دیده که در زمان
ندای پهلوان جهان شاد باش　　ز تیمار رود و ز غم آزاد باش
که از راه ایران یکی تیره گرد　　پدید آمد و روز شد لاجورد
زاوان درفش از میان سپاه　　برآمد بکردار تابنده ماه
بپیش اندرون گرگ پیکر یکی　　یکی ماه پیکر ز دور اندری
درفشی ز دور اژدها پیکرش　　پدید آمد و شیر زرین سرش
بدو گفت گودرز نوشین زری　　ز دیدار تو دور چشم بدی
چو گفتارهای تو آید بجای　　بدین سان که گفتی بپاکیزه رای
بنجمت چندان گرانمایه نیز　　کزان پس نیازت نیاید بچیز
ز بهر من امروز ازین دیده‌گاه　　نشاید شدن سوی ایران سپاه
چو بینم که روی زمین تار گشت　　درین دیده که دیده بیکار گشت
نبرد ار سپیچ ازین دیده‌گاه　　برم آگهی سوی ایران سپاه
چنین گفت با دیده‌بان پهلوان　　که اکنون نگه کن ز روشن روان
وز آن روی پیران بکردار گرد　　همی راند لشکر بدشت نبرد
سواره بیامد پژوهنده پیش　　بگفت آن کجا رفته بد کم و بیش
چو بشنید هومان بخندید و گفت　　که شد بیگمان بخت بیدار جفت
خروشی برآمد ز ایران سپاه　　بیامد برآمد از آن رزمگاه
بزرگان ایران پر آزار و درد　　رخان زرد و لبها شده لاجورد
برانده گردان همه همگروه　　پراکنده گشتند بر گرد کوه
به هر جایگه بر یکی انجمن　　همی مویه کردند بر خویشتن
که از راه ایران خسرو نژاد　　گز ایشان با ایران بگیرند یاد
قضا همه کام شیران بود　　زمین پر ز خون دلیران بود
سپهدار با بیژن گیو گفت　　که بر چیز و بگشای راز نهفت
برو تا سر تیغ کوه بلند　　ببین تا که اندوه و چون و چند
همی برکند این ره آید سپاه　　که دارد سپرا پرده و تا بگاه
نشد بیژن گیو تا تیغ کوه　　برآمد ز انبوه دور از گروه
همیکرد از آن کوه سر سوی کاه　　درفش و سواران و پیل و سپاه
بیامد سوی سپهبد دوان　　دل از غم پر از درد و تیره روان
بدو گفت چندان سپاه هست و پیل　　که روی زمین گشت بسان نیل

درفش و سپاه از هم اندازه دید   خور از گرد بر آسمان تازه دید
سپهبد چو بشنید گفتار اوی   دلش گشت پر درد و پر آب روی
اگر شهری کوس آمیخت بر   همی از تبیره شود گوش کر
سران سپه را همه گرد کرد   بسی گرم و تیمار لشکر بخورد
چنین گفت کز گردش روزگار   نه بینیم همی جز غم و کارزار
بگفتیم اندر فراز و نشیب   نیامد از ایشان به ما بیم و نهیب
کنون چاره کار ما اندکیست   اگر چه سلیح و سپاه اندکیست
بسازیم و امشب شبیخون کنیم   زمین را ز ایشان چو جیحون کنیم
اگر کشته آییم درین کارزار   سپهبد بود چون بود کارزار
نکوهنده بی نام مردی بمرد   که زیر خاکم بباید سپرد
چو شد روی گیتی چو دریای قیر   ز ناهید پیدا نه بهرام و تیر
سر از برج ماهی بر آورد ماه   برآید تا ناف شعر سیاه
بیامد دمان دیده‌بان پیش طوس   دوان و شده روی چون سندروس
چنین گفت کای پهلوان سپاه   از ایران سپاه آمد از شاه
سپهبد چنین گفت با مهتران   که ای نامداران کنده آوران
چو یار آمد اکنون بجوییم جنگ   کمی داشتاییم که با درنگ
همی روی بنمود آن کوه تن   بیاری بیاید بدین انجمن
از آن دیده‌بان گشت روشن روان   همی مژده دادند پیر و جوان
طلایه فرستاد بر پشت جنگ   خروش آمد از کوه و آوای زنگ
چو خورشید بر چرخ لشکر کشید   شب تار شد از جهان ناپدید

## صف آراستن خاقان برزم ایرانیان

همی انجمن کرد خاقان چنین   چو پیدا بیاراست روی زمین
به پیران چنین گفت کای مرد جنگ   بسازیم و روزی کینش و ننگ

همی با سپهدار و گردنکشان   خنیده سواران بهشته نشان
ببینیم که ایرانیان بر چه‌اند   درین رزمگاه اندرون تا که‌اند
چنین گفت پیران که خاقان چین   خردمندش همت و با آفرین
بر آن اند امروز کش دل هواست   کدام است و بر سر که پادشاست
خروشیدن آمد ز پرده سرای   همان ناله کوس با کرنای
ز پیلان نهادند بر پنج زین   بیاراست دیگر بجای چنین
زبرجد نشانده بزین اندرون   ز دیبای زربفت پیروزه‌گون
بزین سنام و جناح پلنگ   بزین درای جرسهای زنگ
ز افسر سر پیلبانان نگار   همه پاک با طوق و با گوشوار
هوا شد ز بس پرنیانی درفش   چو بازار چین گشت زرد و بنفش
سپاهی برفت اندر آن دشت رزم   که ایشان همی آرزو خواست بزم
زمین شد بکردار چشم خروس   زبس رنگ و آرایش پیل و کوس
سپهدار درفش و چتر و سپاه   شد و روی کشور ز لشکر سیاه
چو از دور طوس سپهبد بدید   سپاه آنچه بود برزد و برکشید
ببستند گردان ایران میان   بیاورد گیو اختر کاویان
برفتند شاهان و لشکر جدا   هوا شد پر از ناله کرنای
چو کاموس و منشور و خاقان چین   چو گودرز و چون اشکش پیش‌بین
نظاره بکوه هماون شدند   ز بر آرزو پیش دشمن شدند
چو از دور خاقان چنین بنگرید   خروش سواران ایران شنید
بپیران چنین گفت کای نیک یار   سواران اسب افکن رزم‌خوار
سپهدار پیران دگرگونه گفت   هنرهای مردان نشاید نهفت
ندیدم سواران و گردنکشان   بگردی و مردانگی زین نشان
ازان پس که برخیزد و رزم و نبرد   هنرهای دشمن کند زیر گرد
سپهبد سر جاه پوشد نگاه   بزد اسب تازد بسوی نگاه
فرا گفت پیران که اندک سپاه   نگیرم ما اندرین رزمگاه
به پیران چنین گفت خاقان چین   که اکنون چه سازم درین دشت کین

من [illegible] در کار عفو و بیگانان اعلیحضرت شاه زادم ببینم کارم اصلاح میشود و مقصود بعمل میآید
بنده روز جمعه [illegible] سه روز مهلت خواهم شد ببینم بعد از سه روز [illegible] بکند مهلت برقرار هستم
بنده [illegible] الحمدلله تعالی از فضل الهی ١٣١٩ غلط کردم در این صفحه
[illegible] استغفرالله

چنین گفت پیران که راه دراز / سپه دید و آمد نشیب و فراز
بمانیم تا سر روز ازین رزمگاه / بباشیم و آسوده گردد سپاه

سپه را کنی زان نشیب دو نیم / نشاید کنون روز پیکار و بیم
بباشیم شبگیر تا نیمروز / بنزد سواران گیتی فروز

بزوبین و خنجر بگرز گران / همی رزم جوییم با بدگمان
دگر نیمه روز دیگر گروه / نکوشیم تا شب برآید ز کوه

نمانیم کارام گیرند هیچ / سواران ما را سوی رزم بسیچ
چنین گفت کاموس کین رای نیست / بدین موبش اندر ورا پای نیست

بدین مایه مردم بدین کوه تنگ / چه مانیم و بر چیست رای درنگ
بسازیم و یکبار جنگ آوریم / بریشان بر و کوه تنگ آوریم

بایران سپاریم از ایدر سپاه / نمانیم شاه و نه تخت و کلاه
بر و بوم یکباره ویران کنیم / کنام پلنگان و شیران کنیم

زن و کودک خرد و پیر و جوان / نه شاه و نه گنج و نه پهلوان
بایران نمانیم بر و بوم و جای / نه کاخ و نه ایوان نه چارپای

بدو روز چندین بباید داشت / غم و درد و تیمار بیهوده داشت
یک امشب کشیده بدارید راه / که ایشان گریزند ازین رزمگاه

چو با دو سپیده دمان بر دمد / سپه حمله باید که ایدر بود
یکی تاختن پی ببالای کوه / تو فرزند را از ایران گروه

بر آن کز ایرانیان سر بسر / زمینه ازین پس بگرز و تبر
بدو گفت خاقان جز این رای نیست / بگیتی به از جنگ کوتاه نیست

همه نامداران بدین یک سخن / که کاموس شیر اوژن افگند بن
برفتند و از جای برخاستند / همه شب همی لشکر آراستند

چو خورشید بر کشور لاجورد / سراپرده زد زرد بر جای زرد
خروش آمد و راه نزدیک شد / نگه کرد و چون روز تاریک شد

## رسیدن فریبرز کاووس نزد ایرانیان

بجنبید گودرز از جای خویش / بیاورد و پوشیده بالای خویش
سوی گرد تاریک بنهاد روی / همی شد خلیده تن و راهجوی

بیامد بنزدیک ایشان رسید / درفش فریبرز سالار دید
که او بود از ایران سپه پیشرو / پسندیده و خویش سالار نو

پیاده شد از اسب گودرز پیر / همان لشکر افروز آتش پذیر
گرفتند مر یکدگر را کنار / بباریده گودرز خون بی‌شمار

فریبرز گفت ای سپهدار پیر / همیشه بجنگ اندری ناگزیر
بکین سیاوش تو گردی میان / دریغ آن سواران ایرانیان

از ایشان ترا فر بسیار باد / سر بخت دشمن نگونسار باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که دیدم ترا زنده بر جایگاه

ازین جنگ پور و نبیره نماند / سپاه و درفش و تبیره نماند
فراموش شد کار آن روز رزم / گذشت کار و گذشت از رزم

سپاهست چندان بدین دشت و راغ / که روی زمین گشته چون پر زاغ
همه لشکر طوس با این سپاه / چو موی سپیدست در گاو سیاه

ز چین و ز سقلاب و ز هند و روم / ز ویران گیتی و آباد بوم
همانا نماندست یک جانور / کمربسته بر جنگ ما بر کمر

کنون تا نگویی که رستم کجاست / ز غمها کمر دو ورا پشت راست
فریبرز گفت اندرین جای / نیامد بنوش بجز رزم رای

شب تیره را تا سپیده دمان / بباید بگوید بر و بر زمان
گذشتن کجا گیرم آرامگاه / کجا رانم این خوار مایه سپاه

بدو گفت گودرز پیشم شگفت / که گفتار او را نشاید نهفت
فریبرز گفت ای جهاندیده مرد / تهمتن نفرمود ما را نبرد

بباشید گفت اندران رزمگاه / بباید شدن پیش روی سپاه
برفت او و گودرز با او برفت / بر او همایون چو دیده بتفت

چو لشکر پدید آمد از دیده‌گاه / بشد دیده‌بان نزد توران سپاه
که از ایران یکی لشکر آمد به دشت / وز آن روی سوی همایون گذشت
سپهدار شد پیش خاقان چین / که آمد سپاهی ز ایران زمین
بدیدم که چندست سالار چیست / چه سازیم و درمان این کار چیست
بدو گفت کاموس جنگ آزمای / بجایی که مهتر تو باشی بجای
بزرگان درگاه افراسیاب / سپاهی بکردار دریای آب
تو دانی چه کردی بدین پنج ماه / بدین دشت با خوار مایه سپاه
کنون چون زمین سر به سر لشکر است / چو خاقان و منشور و چون کهرم است
بسان تا هنرها پدید آورم / تو در بسته ما کلید آورم
گر از کابل و زابل و مای و هند / شود روی گیتی چو چینی پرند
همانا نه تنها نه با من چه‌اند / بگویی که ایرانیان خود که‌اند
تو بی‌ترسی از رستم نامدار / نخستین من از روی آرم دمار
ترش بگذران اندر آرم بپای / نمانم که باشد کسیتش جای
تو از لشکر سیستان خسته‌ای / دل خویش در جنگشان بسته‌ای
تو این بار دست من اندر نبرد / نگه کن چه رستخیز از دشت گرد
هر آنک اندر جهان مرد کیست / دلیران که اسند و پیکار چیست
بدو گفت پیران که نوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
به پیران چنین گفت خاقان چین / که کاموس را داد داد و نگین
بکردار پیش آورد هر چه گفت / که با کوه یار است و با پیل جفت
از ایرانیان نیست چندین سخن / دل جنگجویان چنین بد مکن
با ایران نمانیم یک سرفراز / برآریم گرد از نشیب و فراز
هر آنکس که هستند با جاه و آب / فرستم بنزدیک افراسیاب
همه پای کرده به بند گران / وز ایشان فراوان بریده سران
با ایران نمانیم برگ و درخت / نه تخت و کنارنگ نه تاج و تخت
بخندید پیران و گردان چین / بدان نامداران و خاقان چین
نباشد که آمد شد و شادمان / برفتند گردان هم اندر زمان
چو هومان و لهاک و فرشیدورد / بزرگان و گردان ره رزم برد
بگفتند کامد ز ایران سپاه / یکی هش و با دانشی سپاه
ز کار آگهان نامداری دمان / برفت و بیامد هم اندر زمان
فریبرز کاوس گفتا که هست / سپاهی سرافراز و خسرو پرست
چو رستم نباشد از او باک نیست / دم او بدین زهر تریاک نیست
ابا آنکه کاموس و رهبر برد / همی پیلتن را ندارد بمرد
مبادا که او ایدر آید به جنگ / وگر چند کاموس گرد و نهنگ
نه رستم نه از سیستان لشکر است / فریبرز را خاک و خون اندر است
چنین گفت پیران که از تخت و گاه / شدم دور و بیزارم از هور و ماه
که چون من شنیدم که ایران سپاه / خود امید و آمد بدین رزمگاه
بشد مغز و جان از سرم پر ز درد / برآمد یکی از دلم باد سرد
بدو گفت کین درد کاموس چیست / چرا باید از طوس لشکر گریست
ز بس گرز و شمشیر و پیل و سپاه / میان اندرون باد را نیست راه
چه ایرانیان پیش ما در چه خاک / ز گنجینه و طوس و رستم چه باک
پراگنده گشتند از آنجایگاه / سوی خیمه خویش جستند راه
وز آن پس چو آگاهی آمد به طوس / که شد روی کشور پر آوای کوس

## آگاهی یافتن طوس از آمدن رستم بمدد

ز ایران بیامد گو پیلتن / فریبرز کاوس و آن انجمن
بفرمود تا برکشیدند کوس / ز گرد سپه شد زمین آبنوس
برآمد ز کوه همآون خروش / زمین آمد از بانگ اسپان به جوش
بفرمود تا برکشیدند کوس / ز گرد سپه شد زمین آبنوس
سپهبد بر ایشان زبان برگشاد / ز مازندران کرد بسیار یاد
که با دیو در جنگ رستم چه کرد / بر ایشان چه آورد در روز نبرد

سپاه اندر این خواند بر پهلوان / که پیدا ز دل باش و روشن روان
بدین مژده گر دیده خواهی رواست / که این مژده آسایش جان ماست
کنون چون تهمتن بیاید بجنگ / ندارند پای آن سپه با نهنگ
یکایک بدین کوه رزمی کنیم / که این ننگ از ایرانیان بفکنیم
درفش سرافراز خاقان چین / سپرهای زرین و تاج و نگین
همان افسر پیلبانان بزر / سپرهای زرین و زرین کمر
همان زنگ زرین و زرین جرس / که اندر جهان آن ندیدست کس
همان چتر کز پر طاوس نر / بدو بافته چند گونه گهر
جز این نیز چندی بچنگ آوریم / چو جان را بکوشیم و جنگ آوریم
بلشکر چنین گفت بیدار طوس / که هم با هراسیم هم با فسوس
همه دامن کوه پر لشکرست / سر نامداران بدام اندرست
چو رستم بیاید کنون هش کند / مگر کین سخنها فرامش کند
که چون مرغ پی خسته بودم بدام / همه روزه بی نام و بی کام جام
سپهبد همان بود و لشکر همان / کسی را ز لشکر ندیدم دمان
سپه گفت کین برتری خود مجوی / سخن زین نشان هیچگونه مگوی
ازین کوه کس پیشتر نگذرد / مگر رستم این رزمگه بنگرد
بباشیم بر پیش خاقان بپای / که او هست بر نیک و بد رهنمای
بفرمان دارنده هور و ماه / تهمتن بیاید برین رزمگاه
چو پیچی بلند اختر خویش را / درم بخش و دینار درویش را
بشادی ز گردان ایران گروه / خروشیدن آمد ز بالای کوه
چو خورشید زد دیده بر پشت گاو / ز کاموس برآمد خروش چکاو
ز درگاه کاموس برخاست غو / که او بود اسب افکن و پیشرو
زره بود در زیر پیراهنش / کلاه ترک بود و قبا جوشنش
ز گردنکشان لشکری برگزید / ز دیبا و آهن شده ناپدید
ز دیده همی دید گرد سپاه / هوا گشت برسان ابر سیاه
ز ایران خروش آمد از دیدگاه / گزین روی تنگ اندر آمد سپاه
درفش سپهبد گو پیلتن / پدید آمد اندر پس انجمن
وز آن روی گیتی ز توران سپاه / زمین گشته از گرد اسپان سیاه
سپهبد سواری چو یک لخت کوه / زمین گشته از نعل اسپش ستوه
یکی گرز همچون سر گاومیش / سپاه از پس و نیزه داران به پیش
همی جوشد آن گرز و آن یال و سفت / نبد کس بمانی همی در شگفت
وزین روی ایران سپهدار طوس / هوا بر اندآورد آوای کوس
خروشیدن دیدبان پهلوان / چو بشنید شد شاد و روشن روان
ز زنگه که گودرز گشواد رفت / سواری نبرد و فریبرز تفت
که توران سپه سوی جنگ آمدند / رده برکشیدند و تنگ آمدند
تو آن کن که از گوهر تو سزاست / که تو مهتری و پدر پادشاست
چو گرد تهمتن بیاید ز راه / هم اکنون بیاید برین رزمگاه
فریبرز با لشکر آراسته / درفش خجسته بپیراسته

## رزم کاموس کشانی با ایرانیان

چو بر میسره راست شد میمنه / همان ساقه و قلب و جای بنه
برآمد خروشیدن کرنای / سپه چون سپهدار اندر آمد ز جای
چو کاموس تنگ اندر آمد بجنگ / بهامون نبودش زمانی درنگ
سپه را بکردار دریای آب / که از کوه رود اندر آید بتاب
بیامد به پیش سپه چون رسید / هر آنگه که شد زمین ناپدید
که ایرانیان را که کارزار / بیاورد با مرد و بودی بکار
کنون لشکر تیز کند او بدست / به پیران و هومان و آن لشکرست
که در روز ز ایران سپه جنگجوی / که با من بروی اندر آرد روی
بپوشید بالا و برز مرا / همه بازوی تیغ و گرز مرا
چو بشنید گیو این سخن بردمید / برآشفت و تیغ از میان برکشید

چو گودرز باران الماس دید ... ز تیمار رستم دلش بردمید
برهام گفت ای درنگی مایست ... برو با کنون زو سواری دویست

کمانهای چاچی و تیر خدنگ ... نگهدار پشت تهمتن بجنگ
بگیو آنزمان گفت برکش سپاه ... برین دشت ازین پیش دشمن مخواه

نه هنگام بزمست و آرامشیست ... نه نیز از در رای و آسایشیست
بشیدوش و گیران سوی دست راست ... نگه کن که پیران و هومان کجاست

تهمتن نگر پیش خاقان چین ... که نفرین بسگالد بروز کین
برآشفت رهام همچون پلنگ ... بیامد بپشت تهمتن بجنگ

چنین گفت رستم [illegible] ... [illegible] خشم [illegible]
[illegible] ... بخون و خوی [illegible]

یکی لشکرست این چو مور و ملخ ... تو با پیل و با پیلبانان مچخ
همه پاک تا پیش خسرو بریم ... ز شکان و چین بهره برگیریم

## گرفتار شدن خاقان بدست رستم و هزیمت پیران

وز آنجایگه بر خروشید و گفت ... که با رود چین اهرمن باد جفت
ایا کم شده زار و بیچارگان ... همه زار و بیچاره غمخوارگان

شمار از رستم نبد آگهی ... وگر مغز تان از خرد بد تهی
که او اژدها را اندر آرد بگرد ... همه پیل جوید بروز نبرد

شمار [illegible] زمین [illegible] ... [illegible] شمشیر تیز
[illegible] ... همه خاک [illegible] زمین

برانگیخت رخش و برآمد خروش ... همی اژدها را بدرید گوش
بهر سو که خشم اندر انداختی ... زمین از دلیران بپرداختی

نبودش جز از رزم چین آرزو ... بیازید خم خام و چین در برو
سرآنگه که او مهتری از چین ... ربودی بخم کمندش ز زین

[illegible] سپهدار طوس ... [illegible] آوای کوس
ببستی [illegible] ... [illegible] سوی کوه [illegible]

نگه کرد خاقان از آن پشت پیل ... زمین دید بر سان دریای نیل
یکی پیل بر پشت کوهی بلند ... بجنگ اندر از چرم شیران کمند

همی گرد گرد اندر آمد سیاه ... نظاره بر آن جنگ خورشید و ماه
یکی نامداری ز لشکر بجست ... که گفتار ایشان بداند درست

بدو گفت رو پیش آن شیر مرد ... بگوئیش که تندی مکن در نبرد
چغانی و شکنی و جندی و دهر ... گزین کین بخواهند کی بدارند بهر

یکی شاه ختلان یکی شاه چین … زپیکار مردم ترا نیست کین … یکی شهریار است افراسیاب … کز آتش همی بدرخشاند آب

جهانی بر این [illegible] سخن … [illegible] … [illegible] … [illegible]

فرستاده آمد بر پیلتن … زبان پر ز گفتار دل پر شکن … بدو گفت کای مهتر رزمجوی … چو رزمت سر آمد کنون باز جوی

[illegible] ز خاقان چین … [illegible] … [illegible] … [illegible]

چو کاموس بر دست تو کشته شد … سر رزمجویان همه کشته شد … چنین داد پاسخ که پیلان و تاج … نژاد و نگین من باید و تخت عاج

[illegible] … [illegible] … [illegible] ایران نهادند [illegible] … [illegible]

ببخشم سرش گنج و تختش مراست … همان پیل با تاج و انگشتش مراست … وزیشان دگر گفت ای خداوند رخش … بدان تا که آهوی ما گرفت بخش

[illegible] … [illegible] … چو خاقان که با تاج و [illegible] … چو خاقان که با تاج [illegible]

که داند که خود چون بود روزگار … که پیروز گردد از کارزار … چو بشنید پیغام رنگش بخش … منم گفت شیر اوژن تاج بخش

[illegible] … [illegible] … چو خاقان [illegible] مرا … [illegible]

سر او روان کرده [illegible] … ز با رفتن او [illegible] … بگفت این و از جای برگرد رخش … [illegible] جهان بخش [illegible]

چو کرگین که آزموده سوار | چو بیژن فرخنده‌ی کارزار
تهمتن چنین گفت با مهتران | هشیوار و بیدار دل موبدان

گرانرا که یزدان کند نیکبخت | سزاوار باشد ورا گنج و تخت
جهانگیر و پیروز باشد بجنگ | نباید که پردرد باشد ز ننگ

ز یزدان بود زور ما خود کدام | برین تیره خاک اندرون بر چه‌ام
نباید کشیدن کمان بدی | ره بخردی جستن و ایزدی

که گیتی نماند همی بر کسی | نباید بد شاد بودن بسی
هنر مردمی باشد و راستی | ز کژی بود کمی و کاستی

چو پیران بیامد بر من دمان | سخن گفت با داغ دل یکزمان
که از نیکوییها سیاوش چه کرد | چه آمد برویش ز تیمار و درد

ز گفتن و کیخسرو و آزارها | ز گفتار او بد که آمد بر
ابا آنکه اندر دلم شد درست | که پیران بکین کشته آید نخست

برادرش و فرزند بر پیش او | بسی با گهر نامور خویش او
ابر دست کیخسرو افراسیاب | شود کشته این دیده‌ام من بخواب

چنان دان که یکتن نماند بجای | همه کشته افکنده در زیر پای
ولیکن نخواهم که بر دست من | شود کشته پیران بدین انجمن

که این انجمن راستی پیشه نیست | ز بد بر دلش هیچ اندیشه نیست
ار آید و گر باز آرد این که گفت | گناه گذشته بباید نهفت

که کار با خواسته هرچه بود | بیارد بجا کین نباید فزود
از آنپس مرا جای پیکار نیست | به از راستی در جهان کار نیست

وزین نامداران با تخت و پیل | سپاهی همی بینیان چو دریای نیل
فرستند نزدیک ما تاج و گنج | از ایشان نباشیم ازین پس برنج

بدیدند یکیک ز ما باژ و ساو | ندارید با ما به پیکار تاو
نداریم گیتی بکشتن نگاه | که نیکی و هشمان خرد داد و راه

جهان پر ز گنج است با تاج و تخت | نباید همی هر یک نیکبخت
چو بشنید گودرز بر پای خاست | بدو گفت ای مهتر داد و راست

ستون سپاهی و زیبای گاه | وزاوان نوشاد و تخت و کلاه
سرمایه‌ی تست روشن خرد | روانت همی از خرد بر خورد

ز جنگ آشتی بیگمان خوشتر است | نگه کن که کاوت بچرم اندر است
بگویم یکی پیش تو داستان | کنون بشنو از گفته‌ی باستان

که از راستی جان بدگوهران | گریزد چو گردون ز سنگ گران
گر آید و گر بیچاره فرمان برد | نکوشد که از راستی بگذرد

چو گرآوریدش جهان آفرین | تو بشنو سخن وی کژی مبین
نخستین که ما رزم که ساختیم | سخن رفت زین کار پرداختیم

ز پیران دستپیاد آمد برین | که بیزارم از جنگ و زدشت کین
میان بسته‌ام بهر کین شاه را | نخواهم بر و بوم و خرگاه را

بسی پند و اندرز بشنید و گفت | کزین پس نباشدم آرام و جفت
شنوم گفت بیسم اگر کار تفت | نجوشیان نگویم که مارا چه رفت

مرا گنج و تخت است و هم چارپای | بدیشان گذارم سزاوار جای
بگفتم گر آید زنیای تو راست | به توران مرا تاج و گنج و نواست

یکی گوشه گیرم تا نزد شاه | ز تو آشکارا نگردد گناه
بگفتیم و پیران بدین بازگشت | شب تیره با دیو انباز گشت

همی نی و نستاد ز رد گشتاه | که لشکر بیاراید آمد سپاه
تو گفتی که با ما رفت این سخن | نه سر بود از آن کار پیدا نه بن

کنون با تو ای پهلوان سپاه | یکی بازی افکند دیگر براه
جوارزنگ و چارند اندهمی | زد آتش سخن بر فشاند همی

کنون از کمند تو ترسیده شد | روا آید که ترسیده از دیده شد
همه پشت ایشان بکاموس بود | سپهبد چو سکسار و طوس بود

سر تخت کاموس کشته بدید | بخم کمند اندرون کشته دید
در آشتی او بجویند همی | نساز نشستن بها مون همی

چو داند که تنگ اندر آمد نشیب / بکار آورد رنگ و بند و فریب
کند کار با گنج و با خواسته / که گفتت بپیش آرم آراسته

تو بینی که چون بر دمد زخم کوس / بجنگ اندر آید فریبرز و طوس
سپهدار پیران تو پیش رو / که جنگ آورد هر زمان نو بنو

دروغست یکسر همه گفت او / نشاید بجز اهرمن جفت او
اگر نشنوی سر بپیچند من / نگه کن به بهرام فرزند من

سپه اندر آن چاره اندر نواخت / ز گودرزیان کوهستانی بتاخت
که تا زنده ام خون سرشک منست / یکی تیغ هندی پزشک منست

چو بشنید رستم بگودرز گفت / که گفتار تو با خرد باد جفت
چنین است پیران و این راستیست / که آن پیر با ما هم آواز نیست

ولیکن من از خوب گفتار اوی / نخواهم همی تیز بازار اوی
نگه کن که با شاه ایران چه کرد / ز کار سیاوش چه تیمار خورد

که از گفت خویشتن باز آید اوی / چنین زنده از نیاز آید اوی
بفتراک بر بسته دارم کمند / کجا زنده پیل اندر آرم به بند

ز نیکوکاران اندر آیم نخست / نباید کمر جنگ و پیکار جست
چو او باز گردد ز گفتار خویش / به بیند ز ما درد و تیمار خویش

بدو آفرین کرد گودرز و طوس / که خورشید از تو ندارد فسوس
نبرد یک تو بند و رنگ و دروغ / سخنهای پیران نگیرد فروغ

مبادا این جهان بی سر و تاج شاه / تو باشی همیشه ورا پیشگاه
چنین گفت رستم که تیره گشت / ز گفتار با مغز ما خیره گشت

بباشیم و تا نیم شب می خوریم / دگر نیمه تیمار لشکر خوریم
به بینیم تا کردگار جهان / بدین آشکارا چه دارد نهان

بایرانیان گفت کامشب بمی / یکی اختری افکنم نیکپی
که فردا من آن گرز سام سوار / که کردی بمازندران کارزار

بگردن بر آرم شوم سوی جنگ / بد آنگه کی پای دارد نهنگ
سرا پرده و افسر و گرز و تاج / همان زنده پیلان و تخت عاج

بیارم سپارم بایرانیان / اگر تا ختن را ببندم میان
برآمد خروشی ز جای نشست / ازان نامداران خسرو پرست

سوی خیمه خویش رفتند باز / بخواب و بآسایش آمد نیاز

## صف آراستن ایران سپاه و توران سپاه

چو خورشید بنمود رخشان کلاه / چو سیمین سپر دید چرخ سیاه

بترسید ماه از پی گفتگوی / بچرخ اندر آمد بپوشید روی
تبیره برآمد ز درگاه طوس / شد از خاک اسبان زمین آبنوس

زمین نیلگون شد هوا پر ز گرد / بپوشید رستم سلیح نبرد
سوی میمنه پور کشواد بود / که با جوشن و گرز پولاد بود

فریبرز بر میسره جای جست / دل نامداران ز کینه بشست
بقلب اندرون طوس نوذر بپای / نماند از زمان بر زمین نیز جای

تهمتن بیامد به پیش سپاه / که دارد دلاور ز دشمن نگاه
وز آن روی خاقان بقلب اندرون / ز پیلان زمین چون که بیستون

ابر میمنه کندر شیرمرد / سوار دلاور نگاه نبرد
سوی میسره جنگ دیده گهار / زمین خفته در زیر نعل سوار

همی گشت پیران به پیش سپاه / بیامد بر شنگل نیکخواه
بدو گفت کای نامبردار هند / ز ترکان بفرمان تر آفتاب

مرا گفته بودی که فردا پگاه / ز هر سو بجنگ اندر آرم سپاه
وز آنپس بجوییم رستم نبرد / زند کوس و ز دشت برخاست گرد

برفتند یکسر با زنده پیل / سپه بود صف برکشیده دو میل
سر پیل پر نقش کرده نگار / همه پاک با افسر و گوشوار

بیاراسته گردن از طوق زر / میان بسته گرد زرین کمر
فرو هشته از پیل دیبای چین / نهاده برو تخت و مهد گزین

پیابان گرفتند و راه دراز ‏ بیامد چنان لشکر رزم‌ساز
چنین گفت با طوس گودرز گو ‏ که ای سرفرازان و گردان نو
من این بار لشکر درآرم بجنگ ‏ بداندیش را شود کار تنگ
که دانست کاین چاره گیرد پسند ‏ سپاه آرد از چین و سقلاب و هند
من او را کنون هست پوزش کنم ‏ تنش خاک گور سیاوش کنم
از آن نامداران پرخاشجوی ‏ بیابان در آمد چنین گفتگوی
دو منزل برفتند از آن رزمگاه ‏ که از کشته بد روی گیتی سیاه
یکی پشه دیدند کامد ز دور ‏ سپه شد ز لشکر همه همچو مور
وز آنسو فریبرز شد با شتاب ‏ بدان تا نگه او را نه خور بد نه خواب
سزا را همه چاره‌ها ساختند ‏ یکی گنج ازیشان بپرداختند

## رفتن فریبرز نزدیک شاه کیخسرو

چنین گفت با دیدگه پور پشنگ ‏ نیاید دگر باره زینسو بجنگ
فریبرز برگشت از بارگاه ‏ بکام دل شاه ایران سپاه

پس آگاهی آمد بافراسیاب ‏ که آتش برآمد ز دریای آب
ز کاموس و منشور و خاقان چین ‏ شکستی نو آمد بتوران زمین
از ایران یکی لشکر آمد بجنگ ‏ که شد چرخ گردنده بر ماه تنگ
چهل روز بر جایگه جنگ بود ‏ شب و روز گفتی که یکرنگ بود
ز گرد سپه ناپدید آفتاب ‏ چو پیدا رخت اندر آمد بخواب
سرانجام ازین لشکر نامدار ‏ سواری نماند از در کارزار
بزرگان آن نامور مهتران ‏ ببستند یکسر به بند گران
بخواری فکندند بر پشت پیل ‏ سپه بود گرد آمده بر دو میل
وزین سوی پیران براه ختن ‏ نشد با یکی نامدار انجمن
کشانی و چینی و هندی نماند ‏ ز خرگاه و زم ارجمندی نماند
پر از خون و مغز زمین بد دو میل ‏ تهی شد زمین از بزرگان و پیل
وزین روی تنگ اندر آمد سپاه ‏ چو پیش اندرون رستم کینه خواه
چو بشنید افراسیاب این سخن ‏ دلش گشت پر غم ز کین کهن
همه موبدان و ردان را بخواند ‏ ز کار گذشته فراوان براند
کز ایران یکی لشکر جنگجوی ‏ برین نامداران نهاد است روی
چه سازیم و این را چه درمان کنیم ‏ مبادا که این بر دل آسان کنیم

## رسیدن فریبرز بخدمت شاه کیخسرو و اوردن پیلان

کس آمد بر شاه ایران سپاه ‏ که آمد فریبرز کاووس شاه
پذیره شدندش سپاه گران ‏ همه نامداران و کنداوران

فریبرز نزدیک خسرو رسید ‏ زمین را ببوسید کو را بدید
نگه کرد خسرو بدان بستگان ‏ هیونان و پیلان و آن خستگان
عنان را بپیچید و آمد براه ‏ ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
فرود آمد و پیش یزدان پاک ‏ بغلطید و گفت ای خداوند پاک
سپهبد ز ره کرد بر من ستم ‏ مرا بی پدر کرد و پر درد و غم
تو از رنج و سختی رهانیدیم ‏ همان تاج را پروراندیم
پس از آفرین کرد بر پهلوان ‏ که دلشاد بادا و روشن روان
پر از درد از آن جایگه بازگشت ‏ بدان پیل و آن خستگان درگذشت
بایوان شد و نامه پاسخ نوشت ‏ ز پاسخ درختی بزرگی بکشت
نخست آفرین کرد بر کردگار ‏ کزو دید نیکی همه روزگار
خداوند کیوان و گردان سپهر ‏ از اویست برخاش و پیوند و مهر
سپهری بدین گونه برپای کرد ‏ شب و روز را گیتی آرای کرد
یکی را چنین تیره بخت آفرید ‏ یکی را از او اختر افرید
غم و شادمانی ز یزدان شناس ‏ کزو نیست هر گونه بر ما سپاس
رسید آنچه گفتی بدین بارگاه ‏ اسیران پیلان و تخت و کلاه
ز دیبای چینی و از تخت عاج ‏ ز اسپان تازی و از گنج و تاج

همیان و دینار و گستردنی / ز پوشیدنی وز افکندنی
همه آلت ساز و اسبان رزم / بجنگ تو آید ازین پس به بزم
هر آن کس که سیر آید از جنگ و جوش / به یکونه چیز آید از رنگ خویش
پرستنده چون تو ندیده سپهر / ز بخت تو هرگز مبیراد مهر
نویسنده پردخته شد ز آفرین / نهادش بر آن نامه خسرو نگین
بفرمود تا خلعت آراستند / ستام و کمرهای زر خواستند
صد از جنبد مویان زرین کمر / صد اسب گرانمایه با زین زر
صد اشتر همه بار دیبای چین / صد استر ز افکندنی همچنین
ز یاقوت رخشان دو انگشترین / ز خوشاب دری هم اندر نگین
و پیروز را گفت تا بازگشت / ز ایران سوی پهلوان بازگشت
چنین گفت از زم او افراسیاب / نه خورد و نه آرام باید نه خواب
ز تن جامه شاه دادش ز زر / همان یاره و طوق زرین کمر
سراسر همه بی‌بها ساختند / یکی گنج از ایشان بپرداختند
چنین گفت باید که بی پیشتنگ / نیاید دگر باره زینو بجنگ
و پیروز برگشت از بارگاه / بکام دل شاه ایران سپاه
پس آگاهی آمد به افراسیاب / که آتش برآمد ز دریای آب

### آگاهی یافتن افراسیاب از کشته شدن کاموس

ز کاموس و منشور و خاقان چین / شکستی نو آمد بتوران زمین
ز ایران یکی لشکر آمد بجنگ / که شد چرخ گردنده را راه تنگ
چهل روز بر جایگه جنگ بود / شب و روز گیتی که یکرنگ بود
ز گرد سپه زآن نبود آفتاب / چو پیدار بخت اندر آید بخواب
سرانجام ازین لشکر نامدار / سواری نماند از در کارزار
بزرگان آن نامور مهتران / ببستند یکسر ببند گران
بجواری فکندند بر پشت پیل / سپه بود گرد آمده تا دو میل
وزین سوی پیران براهختن / نشد با یکی نامدار انجمن
نشانی و چینی و هندی نماند / ز خرگاه و ز مرز سندی نماند
پر از خود و مغفر زمین تا دو میل / تهی شد زمین از بزرگان و پیل
وزین روی تنگ اندر آمد سپاه / به پیش اندرون رستم کینه خواه
چو افراسیاب این سخن را شنود / دلش گشت پر درد و بپرزد دود
همه موبدان و ردان را بخواند / ز کار گذشته فراوان براند
که ز ایران یکی لشکری جنگجوی / بدین نامداران نهاد است روی
چه سازیم و این را چه درمان کنیم / مبادا که این بر دل آسان کنیم
گر آید ورا رستم بود پیش رو / نماند برین بوم بر خار و خو
که من پیش ازین دور را دیده ام / ز کار آگهان نیز بشنیده ام
که او با بزرگان مازندران / چه کرد و چه آمد بدان مهتران
گرانمایگان پاسخ آراستند / همه یکسر از جای برخاستند
که گر نامداران سقلاب و چین / با ایران همه رزم جستند و کین
مهان را بپاری چو بر خواندی / همه گنج بر خیره افشاندی
نه از لشکر ما کسی کم شده است / نه این کشور از خون دمادم شده است
ز رستم چرا بیم داری همی / چنین کام دشمن برآری همی
ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم / میان را ببستیم و تن داده‌ایم
اگر خاک ما را همه بسپرند / ز گردان خویش کیفر برند
به کینه ببندیم یکسر میان / نمانیم کس زنده ز ایرانیان
ز پرمایگان چون پاسخ شنید / ز لشکر زبان آوری برگزید
دلیران و گردنکشان را بخواند / ز خواب و ز آرام هر گونه راند
در گنج بگشاد و دینار داد / روان را ز انجمن دل آباد داد
چنان شد ز گردان جنگی زمین / که گفتی سپهر اندر آمد بکین
چو آن نیک و بد را سرآمد پدید / فریبرز نزدیک رستم رسید
بدل شاد با خلعت شهریار / بدو اندرون تاج با گوشوار

۱۶۲

سپه را بفرمود تا همگروه / برانند یکسر بکردار کوه
سپه چون شنیدند گفتار او / بیکدم روان گشت خونها بجوی
بشمشیر برد آن زمان شیر دست / صف لشکر چینیان برشکست
سرانگه که جوشن برانداختی / همه روی تن بی سر انداختی
نه با جنگ او کوه را پای بود / نه با خشم او پیل را جای بود
بر آنسان گرفتند گرد اندرش / که خورشید تاریک شد بر سرش
ز بس نیزه و خنجر و گرز و تیر / که شد ساخته بر پی شیرگیر
گمان شد که اندر نیستان شدست / زخون روی کشور میستان شدست
بیک زخم ده نیزه کردی قلم / خروشان و جوشان و دشمن دژم
دلیران ایران پس پشت اوی / بکینه دل آگنده و جنگجوی
ز بس نیزه و گرز و گوپال و تیغ / تو گفتی همی ژاله بارد ز میغ
زکشته همه دشت آوردگاه / تن و دست و سر بود و ترگ و کلاه
بلند آسمان بر زمین شد ز خاک / ز هر سو عبر شده چاک چاک
ز چینی و شکنی و از هندوی / ز سقلاب و ز ندبر و پهلوی
سپه بود بر خاک دریا و کوه / ز نیکو وختی شده همگروه
همیگفت هر کس که یکبارگی / رسید این دلیران به بیچارگی
که با او بجنگ اندرون پای نیست / خرد در جهان لشکر آرای نیست
کسی گو زند زین سخن داستان / نباشد خردمند همداستان
که پرخاشجو نامور صد هزار / پسنده نبود است با یکسوار
نه بازارگ[illegible]ن جنگجوی / ز هر کشوری آمده نزد اوی
یکی آنکه ما را نکوهش کنند / چو از رزم جایی پژوهش کنند
و دیگر که او ر[illegible]ستم آوری / رهایی نیابد سر از داوری
ازین کین بد آمد بافراسیاب / ز رستم کجا یابد آرام و خواب
چنین گفت رستم بایرانیان / کزین جنگ ما را چه آید زیان
هم اکنون ز پیلان و از خواسته / چنین تخت و این تاج آراسته
نباشد جز ایرانیان شاد کس / پی رخش و ایزد مرا یار بس
یکی از سقلاب و شکنان و چین / نمانم که پی بر نهند بر زمین
که امروز پیروزی روز ماست / بلند آسمان لشکر افروز ماست
بر ایشان نشان کرد کردار بد / بد آید بپیش اندر آن کار بد
گر ایدونک نیرو دهد دادگر / پدید آورد رخش رخشان هنر
برین دشت صد گورستانی کنم / برومند را شورستانی کنم
یکی از شما سوی لشکر شوید / بکوشید و با باد همبر شوید
بکوبید چون من بجنبم ز جای / شما برفرازید کوس و درای
زمین را سراسر کنید آبنوس / بگرد سواران و آوای کوس
بکوبید کوپال و گرز گران / چو پولاد را پتک آهنگران
ز انبوه ایشان مدارید باک / ز دریا بابر اندر آرید خاک
بدید صفهای سقلاب و چین / نباید که بینند هموار زمین
همه دیده بر مغفر من نهید / چو من بر خروشم همه دمید و دمید
وز آنجا یکی رفت چون پیل مست / یکی گرزه گاوپیکر بدست
خروشان سوی میمنه راه جست / ز لشکر سوی گند را آمد سخت
همه میمنه پاک برهم درید / بسی ترک و بی‌سر بدکه ازاندرید
خروشان و جوشان چو شیر ژیان / همیکرد رزمی بگرز گران
ابا خویش کاموس بد ساوه نام / سرافراز و هر جای گسترده کام
بیامد به پیش تهمتن بجنگ / یکی تیغ هندی گرفته بچنگ

## کشته شدن ساوه و کهار بر دست رستم زال

بگردید دست چپ و دست راست / ز رستم همی کین کاموس خواست
برستم چنین گفت کای پیل دل / ببین کنون موج دریای نیل
چو کهار ساوه برستم رسید / بزد دست و گرز از میان برکشید
برآورد و زد بر سر و مغفرش / ندیدست گیتی تنش از سرش

بیفکند و رخش از بر او براند
زمانه بگیتی نشانی نماند
درفش کشانی نگونسار کرد
وزو جان لشکر پر آزار کرد

نبد نیز کس پیش او پایدار
همه خار تو سپر آورد بار
از آنجایگه شد سوی میسره
همی گشت لشکر همه یکسره

کجا رزمگاهی بد آنجایگاه
کو شیر دل با درفش سیاه
بر آشفت چون ترک رستم بدید
روانش تو گفتی ز تن بر پرید

بدل گفت پیکار با زنده پیل
چو غوطه است خوردن بدریای نیل
تو گویی بر آید و گر گفت نه
دو کشتار کارزار خرد جفت نه

گریزی بهنگام با سر بجای
به از رزم جستن بنام و بپای
گریزان بیامد سوی قلبگاه
برو بر نظاره ز هر سو سپاه

درفش تهمتن میان گروه
بسان درخت از بر تیره کوه
همی تاخت رستم پی او چو گرد
زمین لعل گشت و هوا لاجورد

یکی نیزه زد بر کمربند اوی
بدرید خفتان و پیوند اوی
بینداخت بر سان برگ درخت
که بر شاخ او بر زند باد سخت

نگونسار کرد آن درفش کبود
تو گفتی که هرگز کسانی نبود
بدیدند گردان که رستم چه کرد
چپ و راست برخاست گرد نبرد

درفش همایون ببردند و کوس
بیامد سرافراز گودرز و طوس
خروش آمد از بوق ایران سپاه
چو پیروز شد گرد لشکر پناه

بفرمود رستم که ایران سپاه
برین دشت بنشیند صد رزمخواه
هم اکنون من آن پیل و آن تاج و تخت
همان یاره و گرز و آن طوق و بخت

ستانم ز چین و بایران دهم
به پیروز شاه دلیران دهم
ز ایران بیامد دلاور هزار
زره دار با گرزه گاوسار

چنین گفت رستم بایرانیان
که یکسر ببندید کین را میان
بجان و سر شاه و خورشید و ماه
بخاک سیاوش بتوران سپاه

که گر نامداری ز ایران سپاه
هزیمت پذیرد در [illegible]
نه بیند مگر دار یا بند شاه
نهاده بسر بر ز کاغذ کلاه

بدانست لشکر که او شیرخوست
بجنبش سر گرز زن آرزوست
همه سوی خاقان نهادند روی
سپه را دل شاد و پیکارجوی

تهمتن به پیش اندرون حمله برد
عنان از بر رخش جنگاور سپرد
همی خون بچکانید بر چرخ و ماه
ستاره نظاره بر آن رزمگاه

ز بس گرد کز رزمگه بردمید
چنان شد که کس روی هامون ندید
ز بانگ سواران و زخم سنان
ندید ایچ پیدا رکیب از عنان

تو گفتی که خورشید در پرده شد
زمین زیر نعل اندر آزرده شد
ز گرد سواران پر از باد شد
زمین پر ز آواز پولاد شد

بسی نامداران بنام و نهنگ
بدادند سرها بنام و بجنگ
برآورد رستم از ایشان خروش
که گفتی برآمد زمانه بجوش

چنین گفت کاین گنج و این تخت عاج
همان یاره و افسر و تخت و تاج
سپرهای چینی و رود و سرای
همه خیمه و پیل و این چارپای

بایران سزاوار گنجور ماست
که او در جهان شهریار نواست
شما را چه کارست با تاج و فر
بدین زور و این کوشش و این هنر

همه دستها سوی بند آورید
میان انجمن کمند آورید
فرستم بنزدیک شاه زمین
نه منشور مانم نه خاقان چین

شما را ز من زینهاری بس است
بدین رزمگه این گمانی بس است
و گرنه من این خاک آوردگاه
به نعل ستوران بر آرم بماه

بدشنام بگشاد خاقان زبان
بدو گفت کای بدتن بدگمان
بایران و آن شاه و آن انجمن
همی زینهار بیاید جز من

به پیکار کی کز هر کسی برتری
همی شاه چین بایدت لشکری
پس آنگه سپه را بفرمود شاه
که از پر بپوشید خورشید و ماه

یکی تیر باران گرفتند سخت
چو باد خزان برجهد بر درخت
هوا را بپوشید پر عقاب
نه بیند کس آن جنگ هرگز بخواب

سپاس از جهاندار پیروزگر
کزو دیدم مردی و بخت و هنر

کنون می گساریم تا نیم شب
بیاد بزرگان گشاییم لب

نزد کرد دل اندر سرای سپنج
نداریم چندین بدرد و برنج

بزرگان برو خواندند آفرین
که بی تو مبادا کلاه و نگین

پسندیده باد آن نژاد و گهر
همان بوم کو چون تو آرد پسر

کسی را که چون پهلوان گوهر است
ز گردون گردان سرش برتر است

تو دانی دل من نگردد ز مهر
که از جان تو شاد باد سپهر

همه کشته بودیم در کشته روز
بتو زنده گشتیم و گیتی فروز

بفرمود تا پیل با تخت عاج
بیارید با طوق زرین و تاج

می خسروانی بیاورد جام
نخستین بشاه جهان برد نام

## آگاهی یافتن رستم از هزیمت شدن پیران ویسه

بزد کره‌نای از پشت پیل
همی رفت آوازشان بر دو میل

چو خرم شدند از می پهلوان
برفتند شادان و روشن روان

چو پیراهن شب بدرید ماه
نهاد از بر چرخ پیروزگاه

طلایه پراکنده برگرد دشت
چو زنگ دو رنگ و شب اندر گذشت

پدید آمد آن خنجر تابناک
بکردار یاقوت شد روی خاک

تبیره برآمد ز پرده سرای
برفتند گردان لشکر ز جای

چنین گفت رستم بگردنکشان
که جایی نیامد ز پیران نشان

بباید شدن سوی آن رزمگاه
ز هر سو فرستاد باید سپاه

ببندیش او شیرن شیر مرد [?]
بجایی کجا بود دشت نبرد

جهان دید گشته پر از خواسته
بهر سو نشستی بیاراسته

پراکنده هامون پر از خسته دید
بخاک اندر افکنده نابسته دید

ندیدند زنده کسی را بجای
زمین پر ز خرگاه و پرده سرای

بنزدیک رستم رسید آگهی
که شد روی کشور ز ترکان تهی

زنا باکی و خواب ایرانیان
برآشفت بر سان شیر ژیان

زبان را بدشنام بگشاد و گفت
که کس را خرد نیست با مغز جفت

بدینگونه دشمن میان دو کوه
سپه چون گریزد ز ما همگروه

طلایه نگفتم که پیران کشید
در و راغ چون پشت هامون کشید

شما سر بآسایش و خوابگاه
سر دیده دشمن بپیمود راه

تن آسان غم و رنج بار آورد
چو رنج آوری گنج بار آورد

ازین پس تو و هومان و کلباد را
چو پیران و روئین و پولاد را

نگه کن بدین دشت با لشکری
تو در کشوری رستم از کشوری

اگر تاو دارید جنگ آورید
مرا زین سپس کی بچنگ آورید

که پیروز برگشتم از کارزار
تبه شد همه کشته بر جای خوار

برآشفت و با طوس شد چون پلنگ
که این جای خوابست یا دشت جنگ

طلایه نگه کن که از خیل کیست
سرآهنگ آن دوده را نام چیست

چو مرد طلایه ببینی بکوب
هم اندر زمان پای و دستش بکوب

ازو چرخ بستان و دستش ببند
نگه کن یکی پشت پیل بلند

بدینسان دوانش بنزدیک شاه [?]
نگون بخت گردد بدان بارگاه

زدینار و از گوهر و تخت عاج
ز دیبا و از افسر و گنج و تاج

نگه کن که دارد ز ایران سپاه
همی خواسته یکسره پیش خواه [?]

برین دشت بسیار شاهان بدند
همه نامداران و کیهان بدند

ز چین و ز سقلاب و ز هند و مهر
همه گنجداران گیرنده شهر

ازین هدیه شاه باید نخست
پس آنگه مرا و ترا بهره جست

سپهبد چو آمد همه گرد کرد
برفتند گردان بدشت نبرد

کمرهای زرین و پنجاه تاج
ز دیبای چینی و از تخت عاج

ز تیر و کمان و ز برگستوان
ز گوپال و از خنجر هندوان

یکی کوه شد در میان دو کوه
نظاره بشد گردش [illegible]

کمانکش سواری کمین آوری
بتن زورمندی گشاده بری

خدنگی بینداختی چار پر    ازیشان نکردی بدانسو گذر
چو رستم نگه کرد خیره بماند    جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت رستم که این روزگار    گهی بهر سازد گهی کارزار
همیگرد و این چرخ را انجمن    به نیکان بود گه چنان گه چنین
یکی رنج ازیشان بسی پرورد    کسی دیگر آید کزو برخورد
کنون زین بزرگان هر کشوری    گزیده ز هر کشوری مهتری
برین زنده پیلان و رستم شتاه    همان تخت زرین و زرین کلاه
همه خواسته بر سر پیلان ببست    ببندیم هر ارز و چیزی که هست
وزآنجا شوم تازنان تا بکنگ    درنگی نه والا بود مرد جنگ
بدو گفت گودرز کای نیک رای    که تا جمع باشد بمانی بجای
تهمتن ز دستان او بار جست    که بر شاه گستاخ باشد نخست
فریبرز کاووس را برگزید    که باشد بنزدیکی او سزید
بدو گفت ای پهلو نامدار    هم از تخم شاهان و هم شهریار
هنرمند و با دانش و با نژاد    تو شادی و این مهتران از تو شاد
یکی رنج برگیر و زینجا برو    ببر نامه من سوی شاه نو
ابا خویشتن بستگان را ببر    هیونان و این خستگان را ببر
همه افسر و خواسته گنج و تاج    همه زنده پیلان و این تخت عاج
فریبرز گفت ای هنر رشیان    منم راه را تنگ بسته میان

## نامه رستم نزد شاه کیخسرو و رفتن فریبرز

دبیر جهاندیده را پیش خواند    سخن هرچه بایست با او براند
بقرطاس بر نامه خسروی    بعنبر نوشتند بر پهلوی
سر نامه کرد آفرین خدای    که او بود و باشد همیشه بجای
برازنده ماه و کیوان و هور    برازنده فر و دیهیم و زور
سپهر و ستاره زمین آن اوست    روان و خرد زیر فرمان اوست
ازو آفرین باد بر شهریار    زمانه مبادا ازو یادگار
رسیدم بفرمان میان دو کوه    سپاه دو کشور شده همگروه
همانا که بیش از دو هفصد هزار    ز دشمن فزون بود در کارزار
کشانی و شگنی و چینی و هند    سپاهی چنین تا بدریای سند
نترسیدم از گردش روزگار    کزین رزم ما را برآمد دمار
چهل روز یکسان همه جنگ بود    تو گفتی بریشان جهان تنگ بود
همه شهریاران کشور بدند    که با گنج و با تیغ و افسر بدند
میان دو کوه اندران راغ و دشت    ز خون فرشته نشایست گشت
همانا که فرسنگ باشد چهل    پراکنده از خون زمین پر گل
سرانجام ازین دولت دیرباز    سخن گویم این نامه گردد دراز
همه شهریاران که دارند بند    ز پیلان گرفتم بخم کمند
سوی جنگ دارم کنون نیز روی    مگر زو بجنگ من آید کروی
زبانها پر از آفرین تو باد    سپهر چرخ گردان زمین تو باد
چو نامه بمهر اندر آمد بداد    بدست فریبرز فرخ نژاد
ابا شاه پیلان هیونی هزار    ازان رزمگه برنهادند بار
فریبرز کاووس شادان برفت    بنزدیک خسرو شتابید تفت
همی رفت با او گو پیلتن    بزرگان و گردان آن انجمن
ببدرود کردن گرفتش کنار    بباریدخون از غم شهریار
وزآنجایگه سوی لشکر کشید    چو خورشید رفت و شب آمد پدید
نشستند با رامش و رود و می    بیکدست رود و بیکدست می
برفتند از آن پس بآرام خویش    گرفته ببر هر کسی کام خویش
چو خورشید با زیب و سای زرد    بستم کرد بر پرده لاجورد
همانگه ز دهلیز پرده سرای    برآمد خروشیدن کره نای
تهمتن میان تاختن را ببست    بدان مرکب پیلتن بر نشست
بفرمود تا توشه برداشتند    همان راه دشوار بگذاشتند

از و شادمان شد دل انجمن — بزرگان لشکر گو پیلتن
گرفتند بر پهلوان آفرین — که آباد باد ابر رستم زمین
بدو جان شاه جهان شاد باد — بر و بوم آن کشور آباد باد
وزآنجا که تیز لشکر براند — بیامد بسغد و دو هفته بماند
به نخچیر گوران همی دست برد — ازین گونه یکچند خورد و شمرد
وزآنجا که لشکر اندر کشید — بیک منزلی بر یکی شهر دید
دژی بود کز خرم آباد بود — کجا نام آن شهر بیداد بود
همه خورد نیشان ز مردم بدی — پری چهره مرزبان کم بدی
بخوان چنان شهر پالید — بنوده بجز کودک نارسید
پرستندگانی که نیکو بدی — بدیدار و بالای آهو بدی
ازو ساختندی بماندم خورش — بدینگونه بد جمله را پرورش
تهمتن بفرمود تا سه هزار — زره دار و برگستوان ور سوار
بدان دز برفتند با گستهم — دو گرد سرافراز با او بهم
یکی مرد را نام کافور بود — که او را در آن شهر منشور بود
چو بشنید کافور پرخاشجو — که آمد ز لشکر یکی نامور
بپوشید کافور خفتان جنگ — همه شهر با او بسان پلنگ
کمند افکن و زورمندان بدند — برزم اندرون سنگ دیده بدند
چو گستهم گیتی بر آنگونه دید — جهان در کف دیو وارونه دید
بغرید تا تیرباران کنند — بر ایشان کمین سواران کنند
چنین گفت کافور با سرکشان — که سندان نکرد ز پیکان نشان
همه تیغ و گرز و کمند آورید — سر سرکشان زانمیان آورید
زمانی برآنسان برآویختند — که آتش ز دریا برانگیختند
فراوان ز ایران گشته شد — سر بر سپهبد یلان کشته شد
به بیژن چنین گفت گستهم زود — بزودی عنانت بباید بسود
برستم بگوئی که چندین مایست — بجنبان عنان با سواری دویست
بشد بیژن گیو برسان باد — سخن با تهمتن همی کرد یاد
گران کرد رستم زمانی رکیب — ندانست لشکر فراز از نشیب
بدانسان بیاید بدان رزمگاه — که باد اندر آید بکوه سیاه
فراوان ز ایرانیان کشته دید — سر لشکر از جنگ برگشته دید
بکافور گفت ای بد بدگهر — کنون رزم و رنج تو آمد بسر
بینداخت کافور تیغی چو شیر — که آمد مگر بر گو شیرگیر
به پیش اندر آورد رستم سپر — فرو ماند کافور پرخاشخر
کمندی بینداخت بر سوی طوس — بدو گرد رستم زمانی فسوس
عمودی بزد بر سرش پور زال — که بر هم شکستش بر و ترک و یال
چنین تا در دژ یکی حمله برد — بزرگان نبودند بیدانه خرد
در دز ببستند و از باره تیر — برآمد خروشیدن دار و گیر
بگفتند ای مرد با زور و هوش — بدینگونه پیکر پلنگینه پوش
دریغست رنجت درین شارستان — که داننده خوانندش پارسیان
چو تور فریدون ز ایران براند — ز هرگونه دانند کار انجمند
یکی باره افکند در زیر پی — ز سنگ و ز خشت و ز چوب و ولی
بیاورد از ایدر بدین شهر گنج — بپالود رنج و تهی ماند گنج
بسی رنج بردند مردان مرد — گر این باره در بر آرند گرد
نبد کس بدین شارسان پادشا — نیارد بدین رنج بردن سپاه
بسی هست گنج و بسی خواسته — بزرگان و مردان آراسته
اگر سالیان رزم و رنج آوری — نباشد بدستت بجز داوری
چو بشنید رستم بر اندیشه شد — دل وی ز اندیشه چون پیشه شد
یکی رزم بود آن نه بر آرزو — سپاه اندر آمد ابر چار سو
ز یکسوی گودرز و یکسوی طوس — پس پشت او گیو با پیل و کوس
بدو بر خود و لشکر زابلی — زره دار با خنجر کابلی
چو آن دید رستم کمان برگرفت — همه کس بدو ماند اندر شگفت

سر انگشتری کز باره سر بر زدی … زمانه سرش را همی بر زدی
بن باره زان پس بکندن گرفت … ز دیوار مردم فگندن گرفت

ستونها نهادند گرد اندرش … بیالود نفط سیه بر سرش
چو نیمی ز دیوار ز کنده شد … بچوب اندر آتش پراگنده شد

ز دود اندر آن باره نوذر کرد … ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
بفرمود رستم که جنگ آورید … کمانها و تیر خدنگ آورید

همه از پی گنج و فرزند خویش … تمام از پی بوم و پیوند خویش
همه سر بدادند یکسر بباد … گرامیتر آنکو ز مادر نزاد

دلیران پیاده شدند از میان … سپرهای چینی و تیر و کمان
برفتند با نیزه‌داران بهم … به پیش اندرون بیژن و گستهم

دم آتش تیز و باران تیر … نه دیت بود زان سپس ناگزیر
چو از باره شهر بیرون شدند … گریزان و گریان بهامون شدند

در دز ببست از زمان جنگجوی … بتاراج و کشتن نهادند روی
چه مایه ببستند و چندی اسیر … ببردند از آن شهر برنا و پیر

بسی زر و سیم و گرانمایه چیز … پرستور و غلام و پرستنده نیز
تهمتن بیامد سرتن بشست … به پیش جهان آفرین شد نخست

زبهر فرستن ستایش گرفت … جهان آفرین را نیایش گرفت
با ایرانیان گفت کاین کردگار … بباید نهان بهتر از آشکار

به پیروزی اندر نیایش کنید … بر آن نیکویی بر فزایش کنید
بزرگان به پیش جهان آفرین … ستایش گرفتند سر بر زمین

چو از پاک یزدان بپرداختند … بر آن نامور آفرین ساختند
که هر کس که چون تو نباشد نهنگ … نشستن به آید بنام و بننگ

تن پیل داری و چنگال شیر … زمانی نباشی ز پیکار سیر
تهمتن چنین گفت کاین زور و فر … یکی خلعتی باشد از دادگر

شما سر بسر بهره دارید زین … نه جای گلیست از جهان آفرین
بفرمود تا گیو با ده هزار … سپردار و برگستوان ور سوار

شود تا ز تازان تا مرز ختن … نماند که ترکان شوند انجمن
چو بیمود شب جعد زلف سیاه … حمیده ز اندیشه شد پشت ماه

بشد گیو با آن سواران جنگ … سه روز اندران تاختن شد درنگ
بدانگه که خورشید بنمود تاج … بر آمد نشست از بر تخت عاج

ز توران بیامد سرافراز گیو … گرفته دو صد پهلوانان نیو
بسی خوبچهره بتان طراز … گرانمایه اسپان و هر گونه ساز

فرستاده یکسره نزدیک شاه … ببخشید دیگر همه بر سپاه
یکی نیزه برداشت از بهر نام … سرافراز مهتر یل شیرکام

از آن پس چو طوس و چو گودرز و گیو … چو گرگین و شیدوش و گستهم نو
ابا بیژن گیو برخاستند … بسی آفرین نو آراستند

چنین گفت گودرز با سرفراز … که ای نامور مهتر رزمساز
نشاید که بی آفرین تو لب … گشاییم ازین پس بروز و بشب

همیشه بزی شاد و روشن روان … همیشه خرد پیر و دولت جوان
ترا داد یزدان بپاکی نژاد … کسی پاک چون تو ز مادر نزاد

پدر بر پدر بر پسر بر پسر … مبادا که این گوهر آید بسر
همه بی نیازی و نیک اختری … ابر مهتران جهان سروری

تو گویی که یزدان شمار آسپرد … وزان دیگران نام مردی ببرد
خداوند گیتی پناه تو باد … زمان و زمین نیکخواه تو باد

همیشه خرد پاسبان تو باد … همه نیکی اندر گمان تو باد
ز تو نام تو جاودان یاد باد … زمانه ببخت تو آباد باد

کسی کو بپیمود روی زمین … جهان دیده و پرخاش و آرام کین
یکبار ازین پیش لشکر ندید … نه از نوذر و پالوزده شنید

ز شاهان و از پیل و از تخت عاج … ز زر و گوهر و گنج و هر گونه تاج
ستاره بدان جنگ نظاره بود … همه لشکر مادران باره بود

برآمد دم نای و کرّه نای    برفتند پیلان جنگی ز جای
بیامد سوی میسره سیهزار    سواران گردنکش نیزه‌دار
سوی میمنه سیهزار دگر    کمان برگرفتند و چینی سپر
بقلب اندرون پیل و خاقان چین    همی برنوشتند روی زمین
همی رفت شنگل میان دو صف    یکی تیغ هندی گرفته بکف
یکی چتر هندی بسر بر بپای    بسی مردم از دو نبرد مرغ و مای
پس پشت و دست چپ و راست اوی    ابا او بجنگ اندر آورده روی
چو پیران چنان دید دل شاد کرد    ز رزم تهمتن سر آزاد کرد
بهومان چنین گفت کامروز کار    بکام دل ما بود روزگار
بدینسان و چندین سوار دلیر    سرافراز و هر یک بکردار شیر
تو امروز پیش صف اندر بپای    یکی امروز و فردا مکن رزم رای
پس پشت خاقان چنین در بپاست    که داند ترا با سواری دویست
که گر زاولی با درفش سیاه    ببیند ترا کار کرد سپاه
ببینیم تا چون بود کار ما    چه یاری کند بخت بیدار ما

## پوزش نمودن پیران از رستم و خبر دادن از رزم شنگل

وز آنجا یکی شد سوی انجمن    بجایی که بد پایهٔ پیلتن
خرامان خرامان صف اندر کشید    بیامد بنزدیک رستم رسید
فرود آمد و آفرین کرد چند    که زور از تو گیرد سپهر بلند
مبادا که روز از تو گیرد نشیب    مبادا که آید برویت نهیب
برفتم بنزد تو ای پهلوان    پیامت بدادم بروشن روان
بگفتم هنرها همه هرچه بود    زگیتی ترا خود که یارد ستود
هم از آشتی راندم هم ز جنگ    سخن گفتم از هر دری رنگ رنگ
بعر جام گفتند کاین چون کنیم    که از رای او کینه بیرون کنیم
توان داد گنج و دل و خواسته    ز ما هرچه خواهد دل آراسته
نشاید که کار ر داون بدو    بر اندیش و این رازها بازجوی
کز آن کار جز خویش افراسیاب    که دانی سخن را مزن در شتاب
ز ما هرچه خواهد همه مهتر اند    بزرگند و با تاج و با فر اند
بیامد بدینسان سپاهی ز چین    ز سقلاب و ختلان و توران زمین
همی آشتی خواهد افراسیاب    که چندین سپاه آمد از جنگ و آب
بپاسخ نکوهش بسی یافتم    از ایران سوی پهلوان تاختم
ز ما بنده چیزی نماند همی    ترا جز که بسگزی نخواند همی
از ایشان سپاهی چو دریای آب    گرفتند در جنگ جستن شتاب
نبرد تو خواهد همی شاه هند    تبر و کمان و بهندی پرند
مرا این درستست کز پیلتن    بعر جام گریان شوند انجمن
چو بشنید رستم برآشفت سخت    بپیران چنین گفت کای شوربخت
تو دانی چنین بند و چندین فریب    کجا پای داری تو اندر نشیب
غلطتی همی خیره در خون خویش    که امروز روز بزرگست پیش
همی چیره خواهی تو آزار خویش    بدانست این و زین بتر آیدت پیش
چنین زندگانی نیارد بها    که باشد سر اندر دم اژدها
مرا از دروغ تو شاه جهان    ببی‌باد کرد آشکار و نهان
بدیدم کنون دانش و رای تو    دروغت بگیرد سراپای تو
اگر دوزخی نیست بهشتت جای    بدین فر و اندیشهٔ جانگزای
مگر گفتم این خاک پیدا شوم    گذاری بباشی بآباد بوم
بنفرین مگر شاد باد او بمهر    جوان و نوازنده و خوب چهر
ترا خوردن مار و چرم پلنگ    همی خوشتر آید ز دیبا و رنگ
ندارد کسی با تو زین داوری    ز تخم پراگنده خود برخوری
بدو گفت پیران کای نیکبخت    برومند و شاداب و زیبا درخت
سخنها که داند جز از تو چنین    که از مهتران بر تو باد آفرین
مرا جان و دل زیر فرمان تست    همیشه روانم گروگان تست

یکی مشب زنم رای با خویشتن  بگوییم سخن نیز با انجمن
وز آنجا بیامد بقلب سپاه  دلش پر ز روغ و سری کینه جوی

چو برگشت پیران ز هر دو گروه  زمین شد بکردار خورشید کوه
چنین گفت رستم بایرانیان  که من جنگ را بسته دارم میان

شما سر بسر دل پر از کین کنید  بروهای جنگی پر از چین کنید
که امروز روز بزرگست پیش  همه بید آید اندازه گرگ و میش

مرا گفته بود این ستاره‌شناس  از امروز بودم دل اندر هراس
که رزمی بود در میان دو کوه  جهان را بشوییم بخون همگروه

شوند انجمن کاردیده جهان  مر آن جنگ بی مر گردد جهان
پی کین نهان کرد از روی بوم  شود گرز پولاد بر پیل موم

هر آنکس که آید بر من بجنگ  شما دل مدارید ازین کار تنگ
دو دستش ببندم بخم کمند  اگر یار باشد سپهر بلند

شما یکبیک سر بسر همگروه  مباشید ازان نامداران ستوه
هر اگر برزم اندر آید زمان  نمیرم بزم اندرون بی گمان

ترا نام باید که ماند دراز  نمانی همی کار چندین میاز
دل اندر سرای سپنجی مبند  که پر خون شود از غنا و گزند

وگر یار باشد روان و خرد  بجنگ بید روز را نشمرد
خداوند تاج و خداوند گنج  نبندد دل اندر سرای سپنج

چنین داد پاسخ برستم سپاه  که فر [illegible] ز چرخ و ماه
چنان رزم سازیم با تیغ تیز  که ماند زما نام تا رستخیز

دو رویه بجنگ اندر آمد سپاه  یکی رنگ [illegible] بد سیاه
که باران او بود شمشیر و تیر  جهان شد بکردار دریای قیر

ز پیکان پولاد و پر عقاب  سپه گشت رخشان رخ آفتاب
سنانهای نیزه بگرد اندرون  ستاره بپالود گفتی بخون

از آوردن گرزه گاو چهر  تو گفتی همی سنگ بارد سپهر
درفشیدن تیغ الماس گون  شد ابر باران ازان ارغوان

چنین گفت گودرز با پیر سپهر  که تا من بمردی ببستم کمر
ندیدم که رزمی بود زین نشان  ز هر کس شنیدم ز گردنکشان

که از گشته گیتی بدینسان بود  یکی خوار و دیگر تن آسان بود

## رزم رستم با شنگل و گرفتار شدن شنگل

بغرید شنگل به پیش سپاه  همی گفت گرد او زن رزمخواه

ببینیم که آن مرد سگزی کجاست  یکی گرد خواهم بدو دست راست
چو آواز شنگل برستم رسید  ز لشکر نگه کرد و او را بدید

چنین گفت کز گرد کار جهان  بجستم چنین آشکار و نهان
که بیگانه ز آن بزرگ انجمن  دلیری کند رزم جوید ز من

نه سقلاب مانم نه ایشان نه هند  نه شمشیر هندی نه چینی پرند
ز شنگل بد آواز گفت  که ای بدنژاد و دو مایه جفت

مرا نام رستم کند زال زر  تو سگزی چرا خوانی ای بد منیر
نگه کن که سگزی کنون مرگ تست  کفن بیگمان جوشن و ترگ تست

همیگشت باوی تا آوردگاه  میان دو صف برکشیده سپاه
یکی نیزه زد بر گرفتش ز زین  نگونسار کرد و بزدش بر زمین

برو برگذر کرد و او را بجست  بشمشیر برد آن زمان شیردست
برفتند بازو کمندآوران  زبر مرا بد اده رسید آوران

بجان شنگل از دست رستم بجست  زره بود و جوشن تنش را نخست
چنین گفت شنگل که این چه دست  بگیتی مرا این بدانم آورد دست

یکی زنده پیلست بر پشت کوه  مگر رزم سازد بحمله کروه
تنها کسی جنگ آن اژدها  نجوید چو جوید نیابد بدر

سر افراز را در میان آورید  تنومند را سر زبان آورید
بدو گفت خاقان ترا با مدار  دگر بود رای و دگر بود باد

١٧٧

بینداخت آن تابداده کمند / سر آن سواران همی کرد بند
بیامد بنزدیک پیل سپید / شد آن شاه چین از جهان ناامید
چو از دست رستم رها شد کمند / سر نامداران اندر آمد به بند
ز پیل اندر آورد و زد بر زمین / ببستند بازوی خاقان چین



پیاده همی راند تا کوه شهد / نه پیل و نه تخت و نه باج و نه مهد
چنین است رسم سرای فریب / گهی بر فراز و گهی بر نشیب
چنین بود تا بود گردان سپهر / گهی جنگ و جوشش گهی نوش و مهر
گهی برآرد به چرخ بلند / همو افگند خوار و زار و نژند

ازو شادمانی و زو تاهشته / بنیک و به بد کار با ...
همانگه سپاه و ز خاقان چین / زحی خاک پر دود و پر زخم چین

پرستش بدان روز با بان رد / وزو گشت نازان گو پرخرد
از آن پس بگرز گران دست برد / بزرگش همان و همان بود خرد

چنان شد در و دشت آوردگاه / که شد تنگ بر مور و بر پشه راه
ز بس کشته و خسته چون جوی خون / یکی بی سر و دیگری سرنگون

جهان بخت تابنده تاریک شد / تمانا شب و روز نزدیک شد
برآمد یکی باد و ابری سیاه / نبد روشنایی خورشید و ماه

سر از پای دشمن ندانست باز / بیابان گرفتند و راه دراز
نگه کرد پیران بدان کارزار / چنان تیره شد گردش روزگار

بتیشوز و دولا پس و خاقان چین / بدان نامداران و مردان کین
درفش بزرگان نگونسار دید / بخاک اندرون جنگیان خوار دید

بشتیهن گرد و کلباد گفت / که زوبین و خنجر بباید نهفت
نگونسار گرد آن درفش سیاه / برفتند پویان بدان شاه راه

همه میمنه گو بتاراج کرد / در و دشت چون پر دراج کرد
بجست از چپ لشکر و دست راست / بدان تا بداند که پیران کجاست

چو او را ندیدند گشتند باز / دلیران سوی رستم سرفراز
تبه گشته اسپان جنگی ز کار / همه رنجه و خسته در کارزار

برفتند با کام دل سوی کوه / تهمتن به پیش اندرون با گروه
همه ترگ و جوشن نگون و بخاک / شد غرق و برگستوان چاک چاک

تن از جنگ خسته دل از رزم شاد / جهان را چنین است ساز و نهاد
پر از خون بر و بازو تیغ و رکیب / ز گشته نه پیدا فراز و نشیب

چنین تا نشستن بپرداختند / یک از دیگری باز نشناختند
سر و تن بشستند و دل شسته بود / که دشمن ببند گران بسته بود

چنین گفت رستم بایرانیان / که اکنون بباید گشادن میان
به پیش خداوند پیروزگر / نه گوپال باید نه بند کمر

همه سر بخاک سیه بر نهید / از آن پس کجا خاک بر سر نهید
از این نامداران یکی نیست کم / که اکنون شدستی دل از دژم

چو آگاهی آمد بشاه جهان / بمن بازگشت این سخن با کهان
که طوس سپهبد بکوه اندرست / ز پیران و خاقان سپه بر سرست

از آن درد گشتم بسی دردناک / نیایش گرفتم بیزدان پاک
از ایوان برفتیم با رای و هوش / برآمد ز پیکار مغزم بجوش

ز بهرام و گودرز و گیو هژیر / دلم تیره گشت و بسان شیر
از ایران همی تاختم تیز چنگ / زمانی بجایی نکردم درنگ

چو چشمم بر آمد بخاقان چین / بر آن نامداران و مردان کین
بخاصه بکاموس و آن فر و برز / چنان یال و آن شاخ و آن دست و گرز

بدل گفتم آمد زمانم بسر / که تا من ببستم بمردی کمر
از این بیش مردان و زین بیش شیر / ندیدم بجایی بهم در دراز

رسیدم به بوان بمازندران / شب تیره و گرزهای گران
بمردی نپیچید سر گردنم / نگفتم اگر آز و پیلم

بدین رزم تاریک شد روز من / بسیچیده شد دل گیتی افروز من
کنون گر همه پیش یزدان پاک / بغلطیم با درد گیتی بخاک

نبد او ازو باشد که آمد ازو / بلند اختر و بخشش و کیوان و هور
مبادا که این کار گیرد نشیب / مبادا که آید بما بر نهیب

نگه کن که کارآگهان ناگهان / برند آگهی زین بشاه جهان
بیاید آن نامور با سپاه / بسر بر نهد خسروانی کلاه

ببخشد بدرویش بسیار چیز / که بر جان آن آفرین باد نیز
کنون جامه رزم بیرون کنید / بآرایش آسایش افزون کنید

کام
غم و درد بسته کنون بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
همان به که ما جام می بشمریم / بدین چرخ ناهید با ... نکیم

ز ترکان کنون کار جوید همی / دل از بیگناهان بشوید همی
کزوانید کاید که کار منیست / دل شاه ازو پر ز تیمار نیست
نگه کن کزین بوم ویران شود / بکام دلیران ایران شود
نه سرو جوان ماند ایدر نه شاه / نه پیلان جنگی نه تخت و کلاه
همی گفتم این شوم بیداد را / که چندین مدار آتش و باد را
که روزی شوی ناگهان خسته / خرد سوخته چشم و دل دوخته
نکرد آن جفاپیشه فرمان من / نه فرمان این نامدار انجمن
کمندان گرانمایه کی راز جای / ز دیار دیر خردمند رای
ببینی که نه تاج ماند نه شاه / نه گنج و نه مهر و نه تخت و کلاه
بدین شاه و دل شاه ایران بود / غم و درد بهر دلیران بود
دریغ این دلیران و چندین سپاه / که با فر و برزند و با تاج و گاه
بتاراج بینی همه زین سپس / نه برگرد از رزمگه شاه کس
نکوهند ما را به محفل ستور / شود آب این بخت بیدار شور
بهومان دل من بسوزد همی / ز رویین و آن برفروزد همی
دل رستم آکنده از کین اوست / بر و بازش آکنده پر از چین اوست
پر از غم شوم پیش خاقان چین / نگوییم که بر من چه آمد ز کین
بیامد بنزدیک خاقان چو گرد / پر از خون دل و روی پر آب زرد
سراپرده پر از ناله بود / ز خون گشته رز زعفران لاله بود
ز خویشان کاموس چندان سپاه / بنزدیک خاقان شده دادخواه
همی گفت هرکس از افراسیاب / ازین پس نه بیند رزی بخواب
چو آگین پی افگند کس زین نبرد / که آورد سپاه از در روز نبرد
سپاه کشانی سوی چین شویم / همه دیده پر آب و با کین شویم
ز چین و ز بربر سپاه آوریم / که کاموس را کینه خواه آوریم
ز برکوس و سگسار و مازندران / کس آریم با گرزهای گران
کرایدر ز رستم برآرند هوش / نه آواز یاره شدن در بگوش
اگر کین همی جوید افراسیاب / نه آرام باید که جوید نه خواب
همه دوده جنگش و اشکبوس / خروشیدنی بود چون خم کوس
همی از پی دوده هرکس بدرد / بباریدی از زعفران آب زرد
که ما پیشتاز آتش کینه کنیم / مدبشان شب و روز ناخوش کنیم
سر رستم زابلی را بدار / برآریم بر کین آن نامدار
تنش را بسوزیم و خاکسترش / همه برفشانیم پیش سرش
چو بشنید پیران سخن خیره گشت / وز آواز ایشان دلش تیره گشت
بدل گفت کای زار و بیچارگان / پر از درد و تیمار و غمخوارگان
ندارید ازین آگهی بیگمان / که ایدر شما را سر آمد زمان
ز دریا نهنگی که جنگ آمدست / که جوشنش چرم پلنگ آمدست
بدین سوگواران چنین گفت باز / که این رزم کوتاه باشد دراز
ازین نامداران هر کشوری / ز هر سو که بد نامور مهتری
بیاورد و این رنج باشد بباد / کی خیزد از کار بیداد داد
بهر شاه کشور چنان کشته شد / سیاوخش بر دست او کشته شد
بفرمان کرشیوز بیخرد / سر اژدها را کسی بسپرد
سیاوش جاندار و پرمایه بود / ورا رستم زابلی دایه بود
کنون مرگ او جنگ و کین آورد / همی آسمان بر زمین آورد
نه جنگ پلنگ و نه خرطوم پیل / نه کوه بلند و نه دریای نیل
پسند آیدت با او آوردگاه / چو آورد گیرد به پیش سپاه
یکی جوشنش دارد ز راه اندرون / که کشتی نخواهد بدریای خون
کنون روز خیره نباید شمرد / که دیدند ازو هرکسی دستبرد
یکی آتش آید ز چرخ کبود / دل ما شد از درد او پر ز دود
کنون سر بسر تیزهش بخردان / بخوانید با موبدان و ردان
بپرسید تا چاره کار چیست / بر این رزمگه بر بباید گریست
همه کار باید که کرد درست / از آغاز کینه بباید جست

مگر زین بلا سوی کشور شویم
اگر چند با بخت لاغر شویم

ز پیران غمی گشت خاقان چین
بسی یاد کرد از جهان آفرین

### قبول کردن شنگل رزم رستم را

بدو گفت ما را کنون چیست روی
چو آمد سپاهی چنین جنگجوی

چنین گفت شنگل که ای سرفراز
چه باید کشیدن سخنها دراز

به یاری ز افراسیاب آمدیم
ز دشت و ز دریای آب آمدیم

بسی راه و هر جای بشتافتیم
ز هر کشوری تیز بشتافتیم

بیکمرد بی لشکری که آمد بجنگ
چرا شد چنین بر شما کار تنگ

برفتیم چون شیر جنگی دمان
بر و بر بجستیم روزی زمان

نه یکمرد و بنگت گفتن سخن
دگرگونه بر باید افگند بن

چنان دان که گر زنده پیلست و مست
بیاورد کش شیر گیرد بدست

اگر چند کاموس رزم آزمان
بیامدش باید شدن بدگمان

چو پیران ز رستم بترسد همی
کسی چونکه از ما بپرسد همی

ز گردان کس او را ندارد بکس
کنون دست یازیم نفرجان و بس

بدین راز ما کرد باید درست
ببایدش زد دل بیم او پاک شست

سپه دمان گرز ما برکشیم
همه دشت یکسر سر اندر کشیم

هوا را چو ابر بهاران کنیم
بدانسان یکی تیرباران کنیم

ز گرد سواران و از خشم تیر
بباید که داند کس از پای سر

همه یکسره چشم بر هم نهید
چو گردنکشان اندر آیند و دید

همانا ز جنگ آوران صد هزار
وزون باشد از ما دلیر و سوار

ز کشتن چنین زار و پیچان شدیم
همه پاک ناگشته بیجان شدیم

چو من پیش لشکر شوم بر سر
تنم ز آسمان اندر آید بگرد

نباید که گیتی بیابد رها
دل مرد بد دل ندارد بها

چو بشنید لشکر ز شنگل سخن
جوان شد دل مرد گشته کهن

بدو گفت پیران کانوشه بدی
روان از بد اندیشه آزاد بدی

بر نامداران و خاقان چین
گرفتند بر شاه چند آفرین

چو پیران بیامد به پرده سرای
برفتند با ترکان به جای

بر هومان و ستیهن بار شادمان
که که تیره باشند و که شادمان

بپرسید هومان ز پیران سخن
که پیکارمان بر چه آمد به بن

بی آشتی را بگند پایگاه
و یا جنگ جوید سپاه از سپاه

هومان بگفت آنکه شنگل بگفت
سپه گشت با او به پیکار جفت

غمی گشت با شنگل شوربخت
غمی گشت هومان از آن کار سخت

به پیران چنین گفت کز آسمان
گذر نیست تا بر چه گردد زمان

بیامد بر پیش کلباد گفت
که شنگل مگر با خرد نیست جفت

گر آن رستم است آنکه من دیده‌ام
ز گردنکشان نیز بشنیده‌ام

ازین لشکر ما بباید گریست
کدامست خاقان و فغفور کیست

بباید شدن یکزمان زین میان
نگه کرد باید به سود و زیان

گر شنگل آید به میدان او
سر آید بر او ز تن جان او

مرا و ترا جای گفتار نیست
بدین رزمگه جای پیکار نیست

به پیچی که زین لشکر بیکران
جهانگیر با گرزهای گران

ز رستم چه پیچند آخر همه
که چون گرگ تازد میان رمه

برانگیزد او رخش کاسته تیز
کند پیکر حمله شان ریزه ریز

بدو گفت کلباد کای نیکتن
چنین تا توان فال بد را مزن

تن خویش یکرو ز تنگی مکن
مگر کز گمان دیگر آید سخن

نه نا آمده کار دارا غم
نبرد گرندآوری ناشتی از غم

### مشورت کردن رستم با گودرز و ایرانیان

وزین روی رستم یلان را بخواند
سخنهای بایسته چندی براند

چو طوس و چو گودرز و رهام و گیو
فریبرز کاوس و خراد نیو

بدینسان که با رزم افراسیاب / گذشتی نگشتی بدریای آب
سپاه از تو دارد همی پشت راست / چنان کن که از کوه تا مرز بست
بیارای پیلان بزنگ و درای / جهان پر کن از ناله کرنای
من امروز جنگ آورم بی سپاه / ز تا پیل و با کوس و زقلبگاه
نهند ار پشت سپاه مرا / بابر اندر آور کلاه مرا
چنین گفت کاموس جنگی که من / همی پیش رو باشم از انجمن
بسی تخت سوگندهای گران / بخورد و برآهیخت گرز گران
که امروز من خود بدین گرز جنگ / بجویم اگر بارد از ابر سنگ
چو بشنید خاقان بزد کرنای / تو گفتی که دارد زمین خاک پای
ز بانگ تبیره زمین و سپهر / بپوشید کین و بستر د مهر
بفرمود تا مهد بر پشت پیل / ببستند و شد روی گیتی چو نیل
بیامد گرازان بقلب سپاه / شد از گرد گردون سراسر سیاه
خروشیدن نای و هندی درای / همی دل برآورد گیتی ز جای
ز بس تخت پیروزه بر پشت پیل / درفشان بکردار دریای نیل
بچشم اندرون روشنایی نماند / همی یار و آن آشنایی نماند
چو از خاک شد چشم و کام سپهر / تو گفتی بقیر اندر اندود چهر
چو خاقان بیامد بقلب سپاه / بجنگ اندرون باد کم کرد راه
ز کاموس چون کوه شد میمنه / کشیدند سوی همیون بنه
سوی میسره نیز پیران برفت / برادرش هومان و کلباد تفت
چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد / بیاراست در قلب جای نبرد

## لشکر آراستن طوس بجنگ تورانیان

بفرمود تا کوس بربست طوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
چنین گفت رستم که گردان سپهر / ببینم تا بر که گردد بمهر
چگونه بود گردش آسمان / گرا بر سپه آرد کنونی زمان
درنگی بود دم برآید همی / سه منزل همی کرده ام من یکی
کنون سم آن بارگی کوفتست / ز راه و ز رنج اندر آشوفتست
نیارم بر و کرد هیز و بسی / شدن جنگ جستن به پیشی کسی
یک امروز در جنگ یاری کنید / برین دشمنان کامگاری کنید
سپهبد بزد نای رویینه خم / خروشش آمد و ناله گاو دم
بیاراست گودرز بر میمنه / چنانچون نیستان شده میسره
بقلب اندرون طوس نوذر نژاد / زمین پر ز باد و هوا پر ز خاک
جهان شد بکردار اندرون بید / کسی از یلان خویشتن را ندید
بشد پهلوان تا سر تیغ کوه / بدیدار توران و خاقان گروه
سپه دید چندانکه دریای روم / از ایشان تو گویی چو یکسیره موم
کشانی و شگنی و رومی سپاه / دگرگونه جوشن دگرگون کلاه
جهانی و دیری ز سقلاب و هند / کهانی و تبتی و رومی و سپنه
زبانی دگرگون بهر گوشه / درفشی دگرگون و نو نو نشانه
ز پیلان و آرایش تخت عاج / همان یاره و افسر و طوق و تاج
جهان بود یکسر چو باغ بهشت / بدیدار ایشان در خوب و زشت
بدان کوه سر ماند رستم شگفت / بر گشتن اندیشه اندر گرفت
که تا چون نماید بما چرخ مهر / چه بازی کند برگشته سپهر
فرود آمد از کوه دل پر ز درد / که باد سپاه و سپهبد بکرد
همی گفت تا من ببستم کمر / نبودم بیکجای یکسال بر
فراوان سپه دیده ام پیش ازین / ندیدم که لشکر بدی بیش ازین
بفرمود تا برکشیدند کوس / بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
از آن کوه سر سوی هامون کشید / همه نیزه از کینه در خون کشید
یکی نیمه از روز لشکر گذشت / کشیدند صف بر دو روی دشت
ز گرد سپه روشنایی نماند / ز خورشید و شب جدایی نماند
ز پرواز پیکان هوا تیره گشت / همی آفتاب اندر آن خیره گشت

خروش سواران و اسبان ز دشت | ز بهرام و کیوان همی برگذشت
ز جوشن سواران و زخم تبر | همی سنگ خارا برآورد پر

همه تیغ و خنجر ز خون گشته لعل | خروشان دل خاک در زیر نعل
دل مرد بد دل گریزان ز تن | دلیران ز خفتان بریده کفن

برفتند ازان خاک شیران نر | عقاب دلاور بیفکند پر
نماند ایچ با روی خورشید رنگ | بجوشش اندر خاک بر کوه پلنگ

به لشکر چنین گفت کاموس گرد | که گر آسمان را بباید سپرد
همه تیغ و گرز و کمند آورید | بدین رزمگاه لشکر اندر برید

جهانجوی را خود به جنگ اندرست | و گر چه سرش زیر سنگ اندرست
دلیری که بد نام او اشکبوس | همی بر خروشید بر سان کوس

بیاید که جوید از ایشان نبرد | سر هم نبرد اندر آرد بگرد

## رزم رهام با اشکبوس و هزیمت رهام

بشد تیز رهام با خود و گبر | همی گرد رزم اندر آمد به ابر

برآویخت رهام با اشکبوس | زمین نیلگون شد سپهر آبنوس
برآهیخت رهام گرز گران | همی شد ز پیکان دو دست گران

چو رهام گشت از کشانی ستوه | بپیچید روی و بشد سوی کوه
ز قلب سپه اندر آشفت طوس | بزد اسب کاید بر اشکبوس

تهمتن برآشفت با طوس گفت | که رهام با جام باده ست جفت
به می در همی تیغ بازی کند | میان یلان سرفرازی کند

کجا شد همی روی چون سندروس | سواری بود کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را به آیین بدار | من اکنون پیاده کنم کارزار

کمان را به زه بر به بازو فکند | به بند کمر بر بزد تیر چند
خروشید کای مرد جنگ آزمای | هم آوردت آمد مرو باز جای

کشانی بخندید خیره بماند | عنان را گران کرد و او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست | که زاینده را بر تو باید گریست

## رزم رستم زال با اشکبوس و کشته شدن اشکبوس

تهمتن چنین داد پاسخ که نام | چه پرسی که هرگز نبینی تو کام
مرا مادرم نام مرگ تو کرد | زمانه مرا پتک ترگ تو کرد

کشانی بدو گفت بی بارگی | بکشتن دهی سر به یکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی | که ای بیهده مرد پرخاشجوی

پیاده ندیدی که جنگ آورد | سر سرکشان زیر سنگ آورد
بشهر تو شیر و نهنگ و پلنگ | سوار اندر آیند هر سه بجنگ

هم اکنون ترا ای نبرده سوار | پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاد طوس | که تا اسب بستانم از اشکبوس

کشانی پیاده شود همچو من | بدو روی خندان شود انجمن
پیاده به از چون تو پانصد سوار | بدین روز و این گردش کارزار

کشانی بدو گفت کو با سلیح | نبینم همی جز فسوس و مزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان | ببین تا هم اکنون سرآید زمان

چو نازش به اسب گرانمایه دید | کمان را به زه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسب اوی | که اسب اندر آمد ز بالا به روی

بخندید رستم به آواز گفت | که بنشین به پیش گرانمایه جفت
سزد گر بداری سرش در کنار | زمانی برآسایی از کارزار

کمان را به زه کرد زود اشکبوس | تنی لرز لرزان و رخ سندروس
به رستم بر آنگه ببارید تیر | تهمتن بدو گفت بر خیره خیر

همی رنجه داری تن خویش را | دو بازو و جان بداندیش را
کمان را بمالید رستم بچنگ | گزین کرد یک تیر دیگر خدنگ

خدنگی که پیکانش الماس بود | زره پیش او همچو قرطاس بد
خدنگی برآورد پیکان چو آب | برو بر نهاده دو پر عقاب

| | | | |
|---|---|---|---|
| ستون کرد چپ را و خم کرد راست | خروش از خم چرخ چاچی بخاست | بزد بر بر و سینهٔ اشکبوس | سپهر آن زمان دست او داد بوس |
| قضا گفت گیر و قدر گفت ده | فلک گفت احسنت و مه گفت زه | کشانی هم اندر زمان جان بداد | چنان شد که گفتی ز مادر نزاد |



| | | | |
|---|---|---|---|
| نظاره برایشان دو رویه سپاه | که دارند پیکار ایشان نگاه | نگه کرد کاموس و خاقان چین | بدان برز و بالا و آن ورد و کین |
| چو برگشت رستم هم اندر زمان | فرستاد خاقان سواری دمان | کز آن نامور تیر بر دو گذشت | همان نیز تا پر بچوبی درگذشت |

همه لشکر آن تیر برداشتند
سراسر همه نیزه بنداشتند
چو خاقان چنان دید پیکان تیر
نگه کرد برنا دلش گشت پیر
به پیران چنین گفت کین مرد کیست
ز گردان ایران ورا نام چیست
تو گفتی که لختی فرومایه اند
ز گردنکشان کهترین پایه اند
کنون نیزه با تیرشان یکیست
دل بسته در جنگشان اندکیست
همی خوار کردی سر اسپ و تن
بر آن بد که گفتی تو از انجمن
چنین گفت پیران که من زین سپاه
ندانم کسی را بدین پایگاه
کجا تیر او بگذرد بر درخت
ندانم چه دارد بدل شوربخت
از ایرانیان گیو و طوس اند مرد
که با فر و برزند روز نبرد
در آورد هومان بسی پیش اوی
جهان کرد بر گونه آبنوس
بپیران ندانم که این مرد کیست
درین لشکر او را همآورد نیست
شوم تا بپرسم ز پرده سرای
بیارم بناکام تا کش کجای
بیامد پر اندیشه و روی زرد
بپرسید از آن نامداران مرد
به پیران چنین گفت هومان گرد
که دشمن ندارد خردمند خرد
بزرگان ایران گشاده دلند
تو گویی که آهن همی بگسلند
کنون تا برآمد ز ایران سپاه
همی بر خروشید از آن رزمگاه
بدو گفت پیران که هر چند یار
بیامد بر طوس از ایران سوار
چو رستم نباشد مرا باک نیست
که زهر ورا هیچ تریاک نیست
چنان دان که جنگی جز از طوس نیست
فریبرز و گیو چو کاموس نیست
سپهدار در رزم گرانست پیش
بجوید سر کس بنام خویش
وز آنجایگه نزد کاموس رفت
بنزدیک منشور و فرطوس رفت
چنین گفت کاین روز جنگ بزرگ
برفت و بدید آمد اندیش گرگ
بپرسید تا چاره کار چیست
برین جنگیان بر از آزگیست
چنین گفت کاموس کامروز جنگ
چنان بد که نام اندر آید بننگ
برزم اندرون کشته شد اشکبوس
از آن شادمان شد دل گیو و طوس
دلم زین پیاده بدو نیم شد
کز آن لشکر ما پر از بیم شد
ببالای او بر زمین مرد نیست
درین لشکر او را همآورد نیست
کمانش تو دیدی و تیر اندرست
بنزد او ز پیل ژیان برترست
همانا که آن سگزی جنگجوی
که چندان همی برشمردی ازوی
پیاده بدین رزمگاه آمدست
بیاری ایران سپاه آمدست
بدو گفت پیران که او دیگرست
سوار سرافراز کندآوریست
بپرسید بس مرد بیدار دل
کجا بسته بود اندر آن کار دل
ز پیران دلیر که این شیرمرد
چگونه خرامد بدشت نبرد
ز بازو و زور و برش چند بی
چگونه بیاورد با او کشان

## وصف کردن پیران رستم را نزد کاموس

چگونه است مردی و دیدار او
چگونه شوم من به پیکار او
گر ایدونکه آید بیاری سپاه
وار رفت باید بآوردگاه
بدو گفت پیران که این خود مباد
که او اید برآید کند رزم یاد
یکی مرد بینی چو سرو سهی
بدیدار با زیب و با فرهی
برزمگاها که او اسپ تاب
از او گشت پیچان دد و دیده پر آب
یکی رزم سازست خسرو پرست
نخست او برد سوی شمشیر دست
بکین سیاوش کند کارزار
که او بر درد شیر اندر کنار
سلیح ورا بر نتابد کسی
ز گردان کنند آرزش بسی
برزم اندرون چون ببندد میان
تنش زور دارد چو پیل ژیان
نه بر گیرد از جای گرزش نهنگ
اگر بفکند بر زمین رود جنگ
زره بر کتانش بر از چرم شیر
یکی تیر پیکان او ده ستیر
برزم اندر آید بپوشد زره
یکی جوشن از بر ببندد گره
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ
بپوشد بر اندر آید بجنگ
همی نام ببر بیان خواندش
ز رخشان جوشن فزون داندش

نسوزد در آتش نه در آب تر … شود چون بپوشد بر آیدش پر
گهی رخش دارد بزیر اندرون … که گویی روان شد که بیستون

همی آتش افروزد از خاک و سنگ … نیارامد از تاب هنگام جنگ
ابا این شگفتی بروز نبرد … نبرد گر نداری تو او را بمرد

چو این شاخ و بازو و آن یال و کتف … هنرمند باشی نباشد شگفت
چو بشنید کاموس بسیار هوش … به پیران سپرد آن دل و هوش و گوش

همانا خوش آمدش گفتار اوی … برافروخت زان کار بازار اوی
ببین تا چه خواهی ز سوگند بخت … که خوردند شاهان بیداربخت

خورم زان فزون من بنزدیک تو … که روشن شود جان تاریک تو
کزین را نه بردارم از پشت بور … به نیروی یزدان و ناهید و هور

که بخت تو تابنده روشن کنم … بر ایشان جهان چشم سوزن کنم
بسی آفرین کرد پیران بدوی … که ای شاه پیمان دل راست گوی

بکام تو گردد همه کار ما … نماندست بسیار پیکار ما
وز آنجایگه گرد لشکر بگشت … بهر پرده و خیمه بر بگذشت

بگفت این سخن پیش خاقان چین … همی گفت با هر کسی همچنین
ز خورشید چون شد زمین لعل فام … شب تیره بگذارد بر چرخ کام

## رای زدن ترکان با یکدیگر بجهت جنگ رستم

دلیران لشکر شدند انجمن … که بودند دانا و شمشیرزن

ز خرگاه خاقان چین آمدند … همه دل پر از رزم و کین آمدند

چو کاموس اسب افکن شیرمرد … چو منشور جنگی هژبر نبرد
شمیران جنگی و شنگل که هند … ز سقلاب چون کندر و شاه هند

همی رای زد رزم را هر کسی … از ایرانیان گفت هر کس بسی
وزان پس بر این ایشان شدند درست … که باید بجویند یکسره دست شست

برفتند هر کس بآرام خویش … بخیمه بخفتند با کام خویش
چو چرخ گشت و باریک شد پشت ماه … ز تاریک زلف شبان شد سیاه

سپاه دو کشور بر آمد بجوش … بچرخ بلند اندر آمد خروش
چو ماه پر از تاج چین شد درست … بنزدیک خورشید رخ را بشست

چنین گفت خاقان که امروز جنگ … نباید که چون دی بود با درنگ
همه یکسان نزد پیران آمدیم … بیاری ز راه دراز آمدیم

گر امروز چون دی درنگ آوریم … همه نام چین به ننگ آوریم
و دیگر که فردا رسد افراسیاب … سپاس اندر آرام گیریم و خواب

یکی رزم باید همه همگروه … شدن پیش لشکر بکردار کوه
نزاده که کشور امیر سپاه آمدست … بخواب و بخوردن نشاید نشست

بزرگان ز هر جای برخاستند … بخاقان چین خواهش آراستند
که بر لشکر امروز فرمان تراست … همه کشور چین و ترکان تراست

یک امروز بنگر بدین رزمگاه … که شمشیر بارد ز ابر سیاه
وزین روی رستم بایرانیان … چنین گفت کاکنون سر آمد زیان

اگر کشته شد زین سپاه اندکی … نشد پیش و کم از دو صد یکی
چنین یکسره دل بدارید تنگ … نخواهم تن زنده بی نام و ننگ

همه لشکر ترک از آن انجمن … بجویند رخشان ز رخ سند و چین
همه یکسره دل پر از کین کنید … سواران بروها پر از چین کنید

که من رخش را بستم امروز نعل … بخون کرد خواهم بر و تیغ لعل
بر آن رزم کامروز روز نوست … زمین سر بسر گنج کیخسروست

بیارایم ببندید کز کارزار … همه تاج یابید با گوشوار
زمین بدره و بدره زر آبی … بیابید هم تخت کابلی

بزرگان برو خواندند آفرین … گر از تو فروزد کلاه و نگین
بپوشید رستم سلیح نبرد … بیاورد که رخت باد آورد

زره زیر بد جوشن [illegible] … وزان پس بپوشید ببر بیان
گرانمایه مغفر بسر بر نهاد … همی کرد بدخواهش از مرگ یاد

بفرمان یزدان میان را ببست
نشست از بر رخش چون پیل مست

زبالای او آسمان خیره گشت
زمین از پی رخش او تیره گشت

برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
نماند هیچ راه فسون و فسوس

جهان لرز لرزان شد و دشت و کوه
زمین گشت از نعل اسبان ستوه

وز آن روی کاموس بر میمنه
پس پشت او ژنده پیل و بنه

ابر میسره لشکر آرای هند
زره دار و در جنگ رومی پرند

بقلب اندرون جای خاقان چین
شده آسمان تار و جنبان زمین

وز اینسو فریبرز بر میسره
چو خورشید تابان ز برج بره

سوی میمنه پور کشواد بود
تو گفتی که از آهن و پولاد بود

بقلب اندرون طوس نوذر بپای
به پیش سپه کوس با کره نای

همی دود آتش برآمد ز آب
ز پیوند چنین رزم جنگی بخواب

برآمد ز هر سو ز لشکر خروش
جهان پیل بازو بدرید گوش

سپهبد سرافراز کاموس بود
که با لشکر و پیل با کوس بود

## رزم کاموس کشانی با الوا و کشته شدن

نخستین که آمد میان دو صف
ز خون جگر بر لب آورده کف

همی بر خروشید چون پیل مست
یکی گرزه گاو پیکر بدست

که این جنگجوی پیاده کی است
که از نامداران همی رزم جست

کنون گر بیاید بر پیوندگان
بنیزه و کمان برسر آورد زمان

ورا دیده بود اندران گرد نیو
چو طوس سرافراز و رهام و گیو

کسی را نماند همی رزم رای
ز گردان ایران تهی ماند جای

که با او کسی را نبد تاب جنگ
سواران چو آمد بداد و بگنگ

یکی زابلی بود الوا بنام
بسبک تیغ کین برکشید از نیام

بسی رنج برده بکار عنان
بیاموخته گرز و تیغ و سنان

برنج و بسختی جگر سوخته
هنرهای رستم بیاموخته

بپوید و آمد بکردار شیر
بدو گفت کای نامدار دلیر

مشو غره بر آن هنرهای خویش
کمندار بر جایگه پای خویش

چو چشمه بسبزه دریا پری
بدیوانگی ماند این داوری

چو الوا آهنگ کاموس کرد
که جوید بآورد با او نبرد

نهادند آوردگاهی بزرگ
کشانی بیامد بکردار گرگ

بزد نیزه و برگرفتش ز زین
بینداخت آسان بروی زمین

غبار از بجنبید او را ز نعل
همی کوفت تا خاک ازو گشت لعل

تهمتن ز الوا شد دردمند
ز فتراک بگشاد پیچان کمند

## رزم رستم زال با کاموس کشانی و گرفتار شدن کاموس

چو آهنگ مازندران داشتی
کمندی و گرز گران داشتی

بیامد بغرید چون پیل مست
کمندی ببازو و گرزی بدست

بدو گفت کاموس چندین مدم
بنیروی این رشته بشکستم

چنین پاسخ آورد رستم که شیر
چو نخجیر بیند بغرد دلیر

نخستین ببین کین تو نیستی کم
از ایران تو گشتی یکی نامور

همی رشته خوانی کمند مرا
ببینی کنون تنگ بند مرا

زمانه ترا از کشانی براند
چو آید بدست خاک جای بماند

برانگیخت کاموس جنگ نبرد
هم آورد را دید با دار و برد

بینداخت تیغ پرند آورش
همی خواست از تیغ بر بدن برش

سر تیغ بر گردن رخش خورد
که ببرید بر گستوان نبرد

بیامد تن رخش ازان گزند
گو پیلتن حلقه کرد آن کمند

بینداخت آنگه کمند از میان
برانگیخت از جای پیل ژیان

بران اندر آورد گرز و دوال
عقابی شد از رخش با پر و بال

سوار از دلیری بغرید ازان
سبک شد عنان و رکاب گران

همی خواست کان خم خام کمند
بنیرو ز هم بگسلاند ز بند

شد از هوش کاموس و بگسست خام    گو پیلتن رخش را کرد رام
عنان را بپیچید و او را ز زین    نگون اندر آورد و زد بر زمین
بیامد ببستش بخم کمند    بدو گفت اکنون شوی بی گزند
ز تو تنبل و جادوی درگذشت    روانت بر دیو فرود درگشت
دو دستش از پس پشت بستش چو سنگ    بخم کمند اندر آورد چنگ
پیاده بیامد بایران سپاه    بزرگش اندر تن کینه خواه
بگردان چنین گفت کاین رزمجوی    ز بس زور و کین اندر آمد بروی
چنین است رسم سرای فریب    گهی با فرازست و گه با نشیب
ازو شادمانی و زو مستمند    گهی بر زمین که برا لبند
کنون این سرافراز مرد دلیر    که بودی همیشه هماورد شیر
بایران همی شد که ویران کند    بر و بوم ما جای شیران کند
ز زابلستان و ز کابلستان    نه ایوان بود نیز نه گلستان
بینداخت از اسب کوپال را    مگر گم کند رستم زال را
کفن شد ورا جوشن و مغفرش    ز خاک افسر و گور پیراهنش
شمار انگشتن هچگونه رای    که شد کار کاموس جنگی بپای
بیفکند بر خاک پیش سران    ز لشکر فرستند کند آوران
تنش را بشمشیر کردند چاک    بخون غرقه شد زیر او سنگ و خاک
بمردی نباید شدن در گمان    که بر تو درازست دست زمان
همه یک بدیگر نهادند روی    که این پرهنر مرد پرخاشجوی
کشانی و شنگی و مردان بلخ    ز کاموس شان تیره شد روز تلخ
چه مرد است و این مرد را نام چیست    هماورد او در جهان مرد کیست
چنین گفت هومان به پیران شیر    که امروز جانم شد از جنگ سیر
دلیران ما چون فرازند جنگ    که شد کشته کاموس جنگی بجنگ
بگیتی چنان نامداری نبود    ازو پیلتن را نوازی نبود
چو کاموس را گو بخم کمند    بیاورد که بر توان کرد بند
نبرد کسی سر بپیل اندر جنگ    بگیرد بسی ره ندر پلنگ
سپه سر بسر پیش خاقان شدند    ز کاموس با درد گریان شدند
بداد از نالید پیران بدرد    که ای برتر از گنبد لاجورد
تو آغاز و انجام این رزمگاه    شنیدی و دیدی ببرد سپاه
بهومان چنین گفت پیران گرد    که ای پرهنر مرد با دستبرد
کنون چاره کار ما باز جوی    بتنها تن خویش و کس را مگوی
بلشکر نگه کن ز کار آگهان    کسی کاین سخن باز جوید نهان
ببین کاین یل شیردل مرد کیست    وزین لشکر او را هماورد کیست
وز آن پس همه تن بکوشش دهیم    بآوردگه سر بمهر و برنهیم
به پیران چنین گفت خاقان چین    که خود درد ما نیست و تیمار ازین
که تا کیست زآن لشکر پرگزند    کجا شیر گیرد بخم کمند
ابا آنکه از مرگ خود چاره نیست    ره پرستش و خواهش و یاری نیست
زمادر همه مرگ را زاده ایم    به بیکام گردن بنه داده ایم
کس از گردش آسمان نگذرد    وگر زمین پیل را بشکرد
شما دل مدارید ازو مستمند    کجا کشته شد زیر خم کمند
من آن را که کاموس نوشد هلاک    بخشم کند اندر آرم بخاک
همه شهر ایران کنم رود آب    بکام دل خسرو افراسیاب
ز لشکر بسی نامور گرد کرد    ز خنجر گذاران و مردان مرد
چنین گفت کاین مرد جنگی دلیر    سوار کمند افکن گرد گیر

## رزم خنگش با رستم و کشته شدن او بر دست رستم

نگه کرد باید که جایش کجاست    نگه کرد چپ لشکر و دست راست
هم از شهر پرسید هم نام او    بدان آسپارد سرانجام او
سواری سرافراز خسروپرست    بیامد بزد اندرین کار دست
که خنگش بدش نام جوینده بود    دلیر و بهکار و پوینده بود

بخاقان چنین گفت کای سرفراز  چهل را بمهر تو آمد نیاز
گر او شیر زاست پیچان کنم  بدانگه که سر سوی ایران کنم
بتنها تن خویش جنگ آورم  همه نام ایشان بننگ آورم
ازو کین کاموس جویم نخست  پس از مرگ کاشن بیارم درست
برو آفرین کرد خاقان چین  بپشتش ببوسید چنگش زمین
بدو گفت ازین کینه باز آوری  شوی و سپهری نیاز آوری
نخست آنچه باید ز گنج  گر آیین بهارت نیاید برنج
از آن دشت جنگش برانگیخت اسب  همی رفت بر سان آذرگشسب
چو نزدیک ایرانیان شد نهنگ  زره کش برآورد تیر خدنگ
چنین گفت کاین جای جنگ منست  سر نامداران بچنگ منست
کمند افکن آن گرد کاموس گیر  که گاهی کمند افکند گاه تیر
کنون گر بیاید بآوردگاه  تهی ماند از تیر او جایگاه
بجنبید با گرز رستم ز جای  همانگه ز رخش اندر آورد پای
منم گفت شیر اوژن گردگیر  کمند و کمان دارم و گرز و تیر
هم اکنون ترا همچو کاموس گرد  بدیده همی نعل باید سپرد
بدو گفت جنگش که نام تو چیست  نژادت کدامست و کام تو چیست
بدان تا بدانم که روز نبرد  گر از تخم خون چو تو جانت کرد
بدو گفت رستم که ای شوربخت  که هرگز مبادا گل آن درخت
کجا چون تو در باغ بار آورد  چنین میوه اندر شمار آورد
سر نیزه و نام من مرگ تست  تنت را بباید ز سرشست
بیامد همانگاه جنگش چو باد  دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
کمان خجاشه چون ابر بود  هم آورد با جوشن و گبر بود
سپر بر سر آورد رستم چو دود  که تیرش زره را بخواهد درید
بدو گفت باش ای سوار دلیر  که اکنون سرت گرد دارم بزیر
برانداخت اسب چون کوه در زیر کوه  نیامد همی از کشیدن ستوه
چنین گفت جنگش که اکنون گریز  بر آر با تن خویش کردن ستیز
برانگیخت آن بارگی را ز جای  سوی لشکر قیصر آمدش رای
بگرد از کشتی و دریا سوار  برانگیخت اسب از پس نامدار
همانگاه رستم رسید اندروی  همه دشت از ایشان پر از گفتگوی
دم اسب با کین جنگش گرفت  دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
زمانی همیداشت تا شد غمی  ز تنگی ز خویشش برآزرمی
بیفشاد از ترک و زنهار خواست  تهمتن ورا کرد با خاک راست
همانگه کردش سر از تن جدا  همه کام و اندیشه شد بانوا
همه نامداران ایران زمین  گرفتند بر پهلوان آفرین
وز آن روی خاقان غمگین بخت  برآشفت با گردش روزبخت
بیمکشت رستم میان دو صف  گرفته یکی خشت رخشان بکف
بهومان چنین گفت خاقان چین  که ننگست بر ما ز ایران زمین
بکن نام این نامور پهلوان  شوی باز جویی ز روشن روان
بدو گفت هومان که سندان نیم  برزم اندرون پیل دندان نیم
که گیتی چو کاموس جنگی نبود  چنان رزمخواه و درنگی نبود
بچنگ کمندش گرفت این سوار  تو این گرد را خوارمایه مدار
شوم تا چه خواهد جهان آفرین  که پیروز گردد بدین دشت کین
بجنبید و آمد بکردار باد  یکی ترک دیگر بسر بر نهاد
درفش و کمرجت و اسب و کر  دگرگونه جوشن دگرگون سپر
بیامد بنزدیک رستم رسید  همی بود تا شاخ و یالش بدید
برستم چنین گفت کای نامدار  کمند افکن و گرد و جنگی سوار
نبرد آنکه بیزارم از تخت شاه  اگر چون تو دیدم یکی کینه خواه
گذشته ز تو زین سپاه بزرگ  نه بینم یکی نامدار سترگ
دلیری که چونین بجوید نبرد  برآرد همی از دل شیر گرد
ز شهر و نژاد و ز آرام خویش  سخن گوی از تخم و نام خویش

سپاسی بدین کار بر من نهی / گر اندیشه گردد دل من تهی
تو گویی همی ننگ داری ز جنگ / بدین شیرمردی و چندین درنگ
جز از تو کسی را ز ایران سپاه / ندیدم که آید سوی رزمگاه
مرا مهربانیت با مرد جنگ / بویژه که دارد نهان پلنگ
کنون گر بگویی مرا نام خویش / بر و بوم و پیوند و آرام خویش
بدانم ز نام و نشان تو باز / وز آن شادمان کردی ای سرفراز
بدو گفت رستم که چندین سخن / که گفتی و افکندی از هر بن
چرا تو نگویی همی نام خویش / بر و کشور و بوم و آرام خویش
چرا آمدستی بنزدیک من / بجای درشتی و چندین سخن
اگر آشتی جست خواهی همی / بکوشی گر این کین کجا بی همی
بکین کن که خون سیاوش گریست / چنین آتش کینه بر ما که بیخت
همان خون پر مایه گودرزیان / کجا رفت چندین زیان بر زیان
بزرگان کجا با سیاوش بدند / نکردند پیکار و خامش بدند
کنه کار خون سپر بی گناه / نگر تا که یابی ز توران سپاه
ز اسبان و مردان آراسته / گر ایران سپاه و با خواسته
چو پیگیر سوی ما دستید باز / من از جنگ ترکان شوم بی نیاز
از آن پس همه نیکویها شنید / سراسر بر آیین و راه آمدید
بنازیم کین و نجوییم نبرد / نیارم سر سرکشان زیر گرد
وز آن پس بگویم که پیجیز و این / بشوییم دل و مغزش از درد و کین
تو بر شمارم کنون نامشان / که نه نامشان باد و نه کامشان
سر کین ز گرشیوز آمد نخست / که درد دل و رنج ایران بجست
کسی را که دانی تو از خشم کور / که برخیزد این آب گردند شور
گروی زره آنکه آن کام داد / بزاید هرگز مبادش نژاد
از ایشان بستم بر سیاوش رسید / گروی زره بدبدی را کلید
کسی کو دل و مغز از آسیاب / تبه کرد و خون خواب در جوی آب
دو دیگر کسی را که ز ایرانیان / ببندی کوی بستند برکین میان
بزرگان که از تخمه ویسه اند / و ورهیند با هرکسی پیسه اند
چو هومان و لهاک و فرشیدورد / چو کلباد و نستیهن اندر نبرد
گر این گفته من بجای آورید / سر کینه جستن بپای آورید
ببندم در کینه بر کشورت / بکوشش نپوشید باید ربت
بر و هر چه گفتم ترا گوش دار / سخنهای خوب اندر آغوش دار
چو بشنید هومان سر ستید سخت / بلرزید بر سان شاخ درخت
گر آنگونه گفتار رستم شنید / همه کینه از دوده خویش دید
دگر باره رستم بدو گفت باز / که ای شیر دل مرد گردنفراز
که گر این سخنها بجای آوری / سر کینه از زیر پای آوری
در آید و از دگرگونه باشد سخن / کنی تازه پیکار و کین کهن
مگر کار گیتی دگرگون شود / وگرنه جهانی پر از خون شود
که من بر بکم دل ازین رزمگاه / ببرم سر از توران سپاه
بمیدان اگر رزمگاه کین / زنم آسمان را همی بر زمین
بدان این سخن را و هشیار باش / سرت را ز تیغم نگهدار باش
که خوکرده جنگ توران منم / کجا نامداری ز ایران منم
بسی سر جدا کرده ام از تن / که جز خاک تیره ندارد کفن
مرا آزمودی بدین رزمگاه / همین است رای و همینت راه
از اینگونه هرگز نگردم سخن / بجز کین نجستیم پیرتا بمن
چنین پاسخ آورد هومان بدوی / که ای شیر دل مرد پرخاشجوی
بدین برز و این روز و بالای تو / سر تخت ایران سپه جای تو
نباشی جز از پهلوان بزرگ / دگر کامکاری ز ایران سترگ
بپرسیدی از گوهر و نام من / بدل دیگر آمد ترا کام من
بگویم ترا تا نگویی که من / نهان دارم از تو مگر خویشتن
مرا گوهر گوشت نام ای دلیر / پدر نام ساسپ پیری چو شیر

من از دهر با این سپاه آمدم / سپاهی بدین رزمگاه آمدم
از آن باز جویم همی نام تو / که پیدا کنم در جهان کام تو
کنون گر بگویی مرا نام خویش / شوم شاد و دل سوی آرام خویش
همه هرچه گفتی بدان رزمگاه / یکایک بگویم به پیش سپاه
همان پیش منشور و خاقان چین / بزرگان ترکان و توران زمین
بدو گفت رستم که ای نامجوی / ز من هرچه دیدی به ایشان بگوی
ز پیران مرا جان بسوزد همی / دل از مهر او بر فروزد همی
ز کین سیاوش جز او خسته نیست / ز ترکان چنو راد و آهسته نیست
سوی من فرستش هم اکنون دمان / ببینیم تا بر چه گردد زمان
بدو گفت هومان که ای سرفراز / بدیدار پیرانت آمد نیاز
چه دانی تو پیران و کلباد را / گروی زره را و پولاد را
بدو گفت چندین چه پیچی سخن / به پیران رسیده سوی ما کهن

## آمدن هومان نزد پیران و آوردن پیغام رستم

شد تیز هومان هم اندر زمان / شده گونه از وی آمد دمان
به پیران چنین گفت کای نیکبخت / جدا شد و ما را ازین کار بخت
که این شیر دل رستم زاولیست / برین لشکر ما بباید گریست
که ابلیس با او نتابد بجنگ / بجنگی پلنگ و بدریا نهنگ
سخن گفت و بشنید پاسخ بسی / همی کرد یاد از بد هر کسی
نخست ای برادر مرا نام برد / ز کین سیاوش همی بر شمرد
ز کار گذشته بسی یاد کرد / همی گفت پیران و کلباد گرد
ز بهرام و گستهم و گودرزیان / ز هر کس که آمد بر ایشان زیان
بجز بر تو بر کس ندیدش مهر / وز آوان سخن راند و نگشاد چهر
ازین لشکر اکنون ترا خواستست / ندانم که بر دل چه آراستست
بر و تا ببینیش نیزه بدست / تو گویی که بر کوه دارد نشست
ابا جوشن و گرز و ببر بیان / بزیر اندرون ژنده پیلی ژیان
ببینی که من زین نجستم دروغ / همی گردد از تیغ آتش فروغ
ترا تا نبیند نجنبد ز جای / ز بهر تو ماندست ز ایشان بپای
چو بینیش با او سخن نرم گوی / برهنه مکن تیغ و بنمای روی
چنین گفت پیران که ای رزمساز / زمانه بترسم که آید فراز
گرایید دیگر آن تیغ زن رستمست / که جانم گدازش غم اندر غمست
بر آمد بر آتش بر و بوم ما / ندانم چه کرد اختر شوم ما
بشد پیش خاقان پر از آب چشم / جگر خسته و دل پر از درد و خشم
بدو گفت ای شاه تیزی مکن / که اکنون دگر گشت ما را سخن
که کاووس کی را سر آمد زمان / همانا که دل من نبرد این گمان
که این بارهٔ آهنین رستمست / برین دشت ما را که ماتمست
چه از افراسیاب ایدر اکنون چه آب / کسی پشت او را نبیند بخواب
ازو دیو سیر آید اندر نبرد / چه یک مرد با او چه یک دشت مرد
ز زاولستان چند پر مایه بود / سیاوخش را آن زمان دایه بود
پدروار با درد جنگ آورد / جهان بر جهاندار تنگ آورد
بدم تا ببینم چه خواهد همی / که از غم روانم بکاهد همی
بدو گفت خاقان که رو پیش اوی / چنان چون بباید سخن چرب گوی
اگر آشتی خواهد و دستگاه / چه باید بدین دشت رنج سپاه
بسی هدیه بپذیر و خود باز گرد / نبرد ار بگوییم چندین نبرد
وگر جنگ جوید تو هم جنگجوی / وزو چرخ بگیتی مهر تاب روی
اگر نیست با وی سلیح نبرد / ندارد دل از کینهٔ ما بدرد
همی آشتی جوید از ما همه / بسازیم با هم شبان و رمه
چو تن زیر چنگ پلنگ اندرست / همانا که رایش بجنگ اندرست
همه یکسره تیز جنگ آورم / بر دو دشت یکباره تنگ آورم
همه پشت را سوی یزدان کنیم / به نیروی او بخت خندان کنیم

که نه سر بمانیم ویرانه پای    بر خشم سر خنجر دلربای
چنانش بخوابانم اکنون بتیز    که پیدا کند گرد که رستخیز
زمانی برآریم خاک از سپاه    چنان کو نه بیند دگر روی شاه
مر او را تن از آهن و روی نیست    جز از گوشت و خون و از موی نیست
نه اندر هوا باشد او را نبرد    چه سوزی دل از بهر تیمار و درد
چنان دان که گر سنگ و آهن خورد    همان تیر و زوبین بر و بگذرد
پیکار ایشان ز ما بیست صدست    بدین رزمگه غم کشیدن بداست
هم این زابلی با نبرد آورد    ز پیلی فزون نیست کان بسپرد
یکی پیل بازی نمایم بدوی    کز آن پس نیارد سوی جنگ روی
گر از جا بیاید بدو زمانی درنگ    دگر باره رزمش نیاید بجنگ

## رفتن پیران نزد رستم و سخن گفتن با یکدیگر

چو بشنید پیران مر آن گفتها    روان گشت در دم چو باد صبا
همی رفت پیران پر آزار و بیم    دل از کار رستم شده بر دو نیم
بیامد بنزدیک ایران سپاه    خروشید کای مهتر رزمخواه
شنیدم کز این لشکر نامدار    ز ترکان مرا کرده خواستار
خرامید از پیش آن انجمن    بدین انجمن تا بپرسی ز من
چو آگاه شد رستم کینه خواه    که آمد ز ترکان یکی رزمخواه
بنزدیک او شد ز پیش سپاه    بسر بر نهاده ز آهن کلاه
شنیدم کز این لشکر نامدار    ز ترکان مرا کرده خواستار
خرامید از پیش آن انجمن    بدین انجمن تا بپرسی ز من
چو آگاه شد رستم کینه ساز    که آمد ز ترکان یکی سرفراز
بدو گفت کای ترک نام تو چیست    بدین آمدن رای و کام تو چیست
چنین داد پاسخ که پیران منم    سپهدار انبوه اران منم
ز هومان و ویسه مرا خواستی    بخوبی زبان بر من آراستی
دلم تیز شد تا تو از مهتران    کدامی بگوی ای ز گند آوران
بدو گفت من رستم زابلی    زره دار با خنجر کابلی
چو بشنید پیران از آن سرفراز    فرود آمد از اسب و بردش نماز
بدو گفت پیران که ای پیلتن    درود از یزدان و از انجمن
بدو گفت رستم که ای پهلوان    درودت ز خسرو و روشن روان
هم از مادرش و دخت افراسیاب    که چهر تو بینند همه شب بخواب
چنین گفت پیران که ای پیلتن    درودی ز یزدان بر آن انجمن
ز نیکی دهش آفرین تو باد    فلک ایزد بر کین تو باد
ز یزدان سپاس و بدو دم پناه    که دیدم ترا زنده بر جایگاه
زواره و فرامرز و زال سوار    که او ماند از خسروان یادگار
درستند و شادان دل سرفراز    کز ایشان مبادا جهان بی‌نیاز
بگویم ترا گر نداری گران    گله کردن کهتر از مهتران
بکشتم درختی بباغ اندرون    که برگش کبست آمد و بار خون
بدیدم همی آب دادم برنج    بدو بد مرا زندگانی و گنج
مرا زو همه رنج بهر آمد است    گلش خار و تریاک زهر آمد است
سیاوش مرا چون پدر داشتی    بپیش بدیها سپر داشتی
بسا رنج و سختی و دردی که من    کشیدم از آن شاه در انجمن
گوای من اندر جهان ایزد است    گوا خواستن دادگر را بدست
که اکنون برآمد بسی روزگار    شنیدم بسی پند آموزگار
که شیون نه برخاست از خان من    همی آتش افروزد از جان من
همی خون خروشم بجای سرشک    همیشه گرفتار دست پزشک
ازین کار بهر من آمد گزند    نه بر آرزو رفت چرخ بلند
ز کار سیاوش چو آگه شدم    ز نیکی و بد دست کوته شدم
میان دو کشور دو شاه بلند    چنین خوار و زار و دستیند
وز کین سیه را من خریدم بجان    پدر بر پسر آورد بودش نهان

یگانه نهانش همی داشتم … بر و پشت هرگز نبرگاشتم
بپاداش جان خواهد از من همی … سر بدکنان خواهد از من همی

پرازدردم ای پهلوان از دو روی … ز دو انجمن سر پر از گفتگوی
نه راه گریزست از افراسیاب … نه جای دگر روی آرام و خواب

غم و گنج و بوم است و چارپای … نه بینم همی روی رفتن ز جای
بسه هست و پوشیده رویان بسی … چنین خسته و بسته هر کسی

اگر جنگ فرمایدم افراسیاب … نماند که چشم اندر آرم بخواب
بناکام لشکر بباید کشید … نشاید ز فرمان او آرمید

بمن بر کنون جای بخشایش است … سپاه اندر آورد و آسایش است
اگر نیستی بر دلم درد و غم … ازین تخمه جز کشتن پیلسم

چو او و جز او نیست چندین دلیر … که هر کز گذشتند از رزم سیر
وزان پس مرا بیم جانست نیز … همان بیم مالست و فرزند و چیز

بمیرد دگر بر تو ای پهلوان … گر از من نباشی خلیده روان
ز خویشان من بد نداری نهان … براندیش از کردگار جهان

بروشن روان سیاوش که مرگ … مرا خوشتر از خویش و خود در کت
ار ایدونک جنگی بود همگروه … تنی کشته بینی بیالای کوه

کشانی و شگنی و سقلاب و هند … ازین مرز تا پیش دریای سند
ز خون سیاوش همه بیگناه … سپاهی کشیده بدین رزمگاه

مرا آشتی بهتر آید ز جنگ … نباید گرفتن چنین کار تنگ
نگر تا چه بینی تو دانا تری … به رزم و به مردی توانا تری

ز پیران چو بشنید رستم سخن … نبرد آرزو پاسخ افکند بن
کمر بسته ام با دلیران شاه … بدو گفت تا من بدین رزمگاه

ندیدستم از تو بجز راستی … بزرگان همه راستی خواستی
ملک این شناسد که پیکار جنگ … نه خون بست و داند همین کوه و سنگ

چو کین پسر شهریاران بود … بر و کار با تیر باران بود
کنون آشتی را و در ایدر است … نگر تا شما را چه اندر خوراست

نگه کن که هر کس که از خون شاه … بکشتند بر خیره این رزمگاه
مبندی ز مستی ره شهریار … نبرد گر نفرماید این کارزار

بکینه گرا خون پسر بیگناه … نبرد کردستی بد آنجایگاه
و دیگر که با من ببندی کمر … بپای بر شاه پیروزگر

ز چیزی که ایدر بیابی همی … تو آزار کرانمایه خوانی همی
بجای یکی ده بیابی ز شاه … نکن یاد بگناه توران سپاه

بدو گفت پیران کز ارفت کار … ز توران شدند پیش آن شهریار
دگر چون کنه کار خواهد همی … ز کین سیاوش گناه همی

کان و خویشان افراسیاب … که با تخت و گنج اند با جاه و آب
چنین خوب گفتی بیار سخن … نه بهر باشد این داد و سر بسر

چو هومان و کلباد و نستیهن و … کجا هست گودرز از ایشان بدرد
همه زین شمارند و این نیست … مرا این بتست از جهان خوب جفت

مرا چاره خویش باید گرفت … ره خویش را پیش باید گرفت
بدو گفت پیران که ای پهلوان … همیشه جوان باش و روشن روان

شوم بازگویم بگردان همی … بنشور و کند ز خاقان همی
همی سوی رستم بافراسیاب … بگویم سرش را برآرم خروش

## آمدن پیران نزد خاقان و رای زدن با وی

وزانجا بیامد بلشکر چو باد … هر آنکس که بودند آزاد زاد
یکی انجمن کرد و بکشاد راز … چنین گفت کاندر شب و روز راز

بدانید کاین شیردل رستم است … همه رزمگه اکنون ماتم است
بزرگان و سران زابلستان … همه نامداران کابلستان

چو او کینه‌کش باشد و رهنمای … بزرگان گیتی ندارند پای
چو گودرز کشواد و چون گیو و طوس … بناکام رزمی بود بافسوس

چو روز دگر شد بکاموس گفت    که این را مگر زنده پیلست جفت
کمان برکشید و بزه بر نهاد    ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بکاموس بتیر باران گرفت    کمان را چو ابر بهاران گرفت
چو کاموس دست وکش و تیغ دید    بزیر سپر کرد سر ناپدید
تبیره برآمد بگرد از کرگ    زمین پر ز گرد و هوا پر تگرگ
بپوشید گو جان ابر پشت زین    از آن آبگون نیزهٔ آهنین
سبک تیغ را برکشید از نیام    خروشید و جوشید و بگشاد کام
ببخش سوار اندرآمد دژم    بزد تیغ و شد نیزهٔ او قلم
چو از قلب طوس آنچنان بنگرید    غمی شد چو جنگ دلیران بدید
بدانست کو مرد کاموس نیست    چو او نیزه‌ور نیز جز طوس نیست
خروشان بیامد ز قلب سپاه    ز یاری برکوشد کینه خواه
عنان را بپیچید کاموس تنگ    میان دو گرد اندرآمد بجنگ
بجست اسب طوس و ز تنگ باز ماند    سپهبد برو نام یزدان بخواند
بنیزه پیاده بآوردگاه    همی گشت با او بپیش سپاه
دو گرد دگر اندر آمد نیکوار    کشانی نشد سیر از کارزار
برین کینه تا تیره شد جای هور    همی بود بر دشت گرد ستور
چو شد دشت بر گونهٔ آبنوس    پراکنده گشتند کاموس و طوس
سوی خیمه رفتند هر دو گروه    یکی سوی دشت و دگر سوی کوه
چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه    طلایه بیامد ز هر دو سپاه
از آن دیده که دیده بگشاد لب    که شد دشت پرخاک و تاریک شب
هم آنگه بیامد گو پیلتن    دمان و دنان با یکی انجمن
چو بشنید گودرز کشواد گفت    شب تیره از کوه خارا برفت
پدید آمد آن اژدهافش درفش    شب تیره در روی گیتی بنفش
چو گودرز روی تهمتن بدید    شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسب رستم همان    پیاده پیاده چو باد دمان
گرفتند مر یکدگر را کنار    خروشی برآمد ز مرد و سوار
از آن نامداران گودرزیان    گزان سود جستن سرآمد زیان
بدو گفت گودرز کای پهلوان    هشیوار جنگی و روشن روان

## گفتار اندر رسیدن رستم زال نزد ایرانیان

همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ    سخن هرچه گویم نباشد دروغ
تو بر ایرانیان زار نام و هنر    بهی هم ز گنج و ز تاج و کمر

چنانیم بی تو چو ماهی بخاک    بخاک اندرون سرتن اندر مغاک
انوشه که دیدیم چهر ترا    همان رستش و خوب چهر ترا
مرا سوک آن ارجمندان نماند    ببخت تو جز روی خندان نماند
بدو گفت رستم که دل شاد دار    ز هر غم تن و جانت آزاد دار
که گیتی سراسر فریبست و رنج    سرآید همی چون نماید شکنج
یکی را به پیشی یکی را بننگ    یکی را بنام و یکی را بننگ
همی رفت باید کزین چاره نیست    مرا نیز از مرگ بتیاره نیست
روان تو دور از همه درد باد    همه رفتن تو بآورد باد
وزان پس چو آگاه شد طوس و گیو    از ایران برزده سواران نیو
که رستم کی ایدون رسید    مر او را چنان دیده گودرز دید
برفتند چون باد گردان ز جای    خروش آمد و نالهٔ کرنای
چو آمد ور فتن تهمتن بدید    شب تیره لشکر بهامون کشید
سپاه و سپهبد بهامون شدند    میان بسته و دل پر از خون شدند
خروشی برآمد ز لشکر بدرد    از آن کشتگان زیر خاک نبرد
دل رستم اندر دل ایشان بخست    بنوی بکینه میان را ببست
بنالید از آن پس بدرد سپاه    چو آگه شد از کار آوردگاه
بسی پندها داد گفت ای سران    به پیش آمد امروز رزم گران
چنین است آغاز و انجام جنگ    یکی تاج یابد یکی گور تنگ

سراپرده زد گرد گیتی فروز / پس پشت او لشکر نیمروز
بگرد اندرون خیمها ساخته / درفش تهمتن برافراخته
نشست از بر تخت خود پیلتن / همه نامداران شدند انجمن
ز یکدست بنشست گودرز و گیو / بدست دگر طوس و گردان نیو
فروزان یکی شمع بنهاد پیش / سخن راند هر گونه از کم و بیش
ز کار بزرگان و جنگ سپاه / ز رخشنده خورشید و گردنده ماه
فراوان ازان لشکر نامدار / کم آمد که گشتند در کارزار
ز کاموس و شنگل و خاقان چین / ز منشور جنگی و مردان کین
ز کاموس خود جای گفتار نیست / که ما را بدو راه دیدار نیست
درختیست بارش همه گرز و تیغ / که بر سر ازو گرز بارد ز میغ
ز پیلان جنگی ندارد گریز / سرش پر ز کین است و دل پر ستیز
ز منشور خود بر زمین جای نیست / چنو گرد یک لشکر آرای نیست
ازین کوه تا پیش دریای شهد / درفش و سپاه است و پیلان و مهد
ز ترک و ز جوشن چو اندازه نیست / بدین دشت یکسر در و بار نیست
همه دشت خرگاه و پرده سرای / ز دیبای چینی است کرده بپای
اگر سوی ما پهلوان سپاه / نگردی که از کار گشتی تباه
سپاس از خداوند پیروزگر / که او آورد رنج و سختی بسر
تن ما بتو زنده شد بیگمان / نبد هیچکس را امید روان
از آن پس چنین گفت کز چرخ ماه / برو تا بر تیره خاک سیاه
زمینی که گرم و تیمار و رنج / برفتیم رستم سرای سپنج
گرانست کردار گردان سپهر / گهی جنگ و زهر است و گه نوش و مهر
اگر کشته گر مرده هم بگذریم / بنزد کریمان و چه آهنگریم
چنان رفت باید که آمد زمان / جهاندار پیروزگر یار مان
ازین پس همه کینه باز آوریم / جهان را بایران نیاز آوریم
بزرگان برو خواندند آفرین / که ای افسر تیغ و تخت و نگین
همیشه بزی نامدار و شاد / درفشان و پیروز بی تو مباد
چو از کوه بفروخت گیتی فروز / دو زلف شب تیره بگرفت روز
از آن چادر قیر بیرون کشید / بدندان لب ماه در خون کشید
تبیره برآمد ز پرده سرای / برفتند گردان لشکر ز جای
سپهدار هومان به پیش سپاه / بیامد همی گرد هر سو نگاه
دلیرانیا زانکه یار آیدست / که خرگاه و خیمه بکار آیدست
ز پیروزه دیبا سراپرده دید / فراوان بگرد اندرش پرده دید
درفش و پسان سپهبد بپیش / همان گردش اختر بهر پیش
سراپرده دید دیگر سیاه / درفش درفشان بگرد اندر او
ز پیرنگاوس با پیل و کوس / فراوان زده خیمه نزدیک طوس
بیامد پر از غم به پیران بگفت / که شد روز تاریک با باد جفت
ز ایران ده و دار و بانگ خروس / فراوان ز هر شب فزون بود دوش
بتنها برفتم بخیمه نگاه / بلشکر ز هر جای کردم نگاه

## آگاهی یافتن پیران از آمدن ایرانیان بمدد لشکر

ز ایران فراوان سپاه آمدست / پیاده بدین رزمگاه آمدست
ز دیبا یکی سبز پرده سرای / یکی اژدها فش درفشی بپای
سپاهی بگرد اندرش زاولی / سپردار با خنجر کابلی
گمانم که رستم ز نزدیک شاه / بیامد بیاری ز ایران سپاه
بدو گفت پیران که بد روزگار / اگر رستم آید بدین کارزار
نه کاموس ماند نه خاقان چین / نه شنگل نه گردان توران زمین
وزآنجایگه پیش کاموس تفت / بنزدیک منشور و فرطوس رفت
وزآنجایگه پیش خاقان چین / بیامد ببوسید روی زمین
بدو گفت شاها انوشه بزی / خرد را باندیشه توشه زنی
برفتی یکی راه دشوار و دور / خریدی چنین رنج ناابسور

بکشتیم گرد دز اندر بسی — ندیدیم جز مرگ درمان کسی
خروشان بدیم از دم اژدها — گمان تو آورد ما را رها
بزرگیت صد ره فزونتر است — زمینی که از تو تنگ لشکر است
بپاداش تو بفنیمان دست و پس — زبانها پر از آفرینست و بس
مرا پشت آزادگان لشکرست — دل روشنم بر زبانم گواست
وزانپس چنین گفت کاندر رزو — بباشیم شادان و گیتی فروز
چه رانم سوی جنگ افراسیاب — برانیم و آتش برآییم از آب
همه نامداران یکسر را وی — بزرم و بخوردن نهادند روی

## تدبیر کردن افراسیاب از جنگ رستم

پس آگاهی آمد بافراسیاب — که بوم و بر از دشمنان شد خراب
دلش زان سخن پر ز تیمار شد — همه پرنیان بر تنش خار شد

بدل گفت پیکار با کار نیست — سپاهست بسیار و سالار نیست
که یارد شدن پیش او در نبرد — که از تف تیغش نگردد تباه
اگر رستم آنست که من دیده ام — مر او را بمردی پسندیده ام
بپیچید زانپس بآواز گفت — که خود ما که داریم در جنگ جفت
چنین گفت با لشکر افراسیاب — که چندین سر از جنگ رستم متاب
تو دانی که از خاک آوردگاه — برآری همی خویشتن را بماه
سلاحت بسیار و مردان جنگ — دل از کار رستم چه داری بتنگ
ز جنگ سواران تو غمگین مشو — نگه کن بدین نامداران نو
چنان دان که آن مرد خود آهنست — وگر چه دلیرست خود یکتن است
سخنها ز هر گونه باشد دراز — تو با لشکری چاره او بساز
سر او ز ابر اندر آور بخاک — وزان پس نشاید ز ایران چه باک
نه گنج و نه آباد ماند نه تخت — نه ایران نه بوم و نه شاخ درخت
نگه کن بدین لشکر نامدار — جوانان شایسته کارزار
ز شهر و بر و بوم پیوند خویش — زن و کودک و خرد فرزند خویش
همه سر بسر تن بکشتن دهیم — از آن به که گیتی بدشمن دهیم
چو بشنید افراسیاب این سخن — فراموش کرد آن نبرد کهن
بفرمود تا لشکر آراستند — بکین دل از جای برخاستند
ز شهر نیاکان و از شهر خویش — یکی تازه اندیشه بنهاد پیش
چنین داد پاسخ که جای درنگ — بپیش آورم چون تو کار نهنگ
نمانم که کیخسرو از تخت خویش — بگیرد توار و نهد پای پیش
سزا نیست امروز جستن نبرد — بجنگ دراز اندر آرم بگرد
بتیره نمانم نه پرخاشجوی — بشمشیر بنشانم این گفتگوی
برو سرکشان آفرین خواندند — سزاوار را سوی کین خواندند
سپهبد بسی جنگها دیده بود — بهر کار شیر و پسندیده بود
یکی شیردل بود فرغار نام — قفس دیده و جسته چندی ز دام
ز پیکارگان جای پردخته کرد — بفرغار گفت ای سوار نبرد
هم اکنون برو سوی ایران سپاه — نگه کن بدان رستم کینه خواه
سپاهش نگه کن که چندست و چون — که دارند زین مرز ما را زبون
چو فرغار برگشت و آمد براه — بکار آگهی شد بایران سپاه
بجنبید دل مرد دیهیم جوی — ز پیکارگان هیچ ننمود روی
فرستاد و فرزند را پیش خواند — ز هر گونه با او سخنها براند
بشیده چنین گفت کای پر خرد — سپاه تو یکبارگی برخورد
چنان دان که این لشکر بیشمار — که آمد بدین مرز چندان سوار
سپهدارشان رستم شیردل — که از خاک پا زد بشمشیر دل
چو کاموس جنگی و خاقان چین — کهار کهانی و گوهش بین
دگر کندر و شنگل آن شاه هند — ز کشمیر تا پیش دریای سند
بنیروی آن رستم شیرگیر — بگشتند و بردند بهری اسیر
چهل روز با لشکر آویزه بود — گهی رزم و گه حزم و پرهیز بود

سرانجام رستم بخم کمند / ز پیل اندر آورد و گردش ببند
سواران و گردان هر کشوری / ز هر سو که بد از سران مهتری
سلاح و هیونان و اسبان و تاج / بایران فرستاد با تخت عاج
بدین کشور آمد کنون زین نشان / ابا نامداران و گردنکشان
من ایدر بمانم بسی گنج و تخت / که زان شد است اندرین کار بخت
کنون هر چه گنجست و تاج و کمر / همان طوق زرین و گنج و گهر
فرستم همه سوی الماس رود / ز هنگام تازاست و تاج و سرود
مرا چشم از رستم تیز چنگ / تن آسان که باشد بکام نهنگ
بمردم نماند بر و برز و برد / نه پیچد ز بیم و نه نالد ز درد
ز نیزه نترسد نه از تیر و تیغ / اگر گرز بارد برو بر ز میغ
تو گویی که از روی و از آهنست / نه مردم نژاد است کاهرمنست
سلاحیست چندان بر و روز کین / که پیش آید از بار روی زمین
زره دارد و جوشن و خود و گبر / ببر در بکردار غرنده ابر
نتابد بآهنگ او ژنده پیل / نه کشتی سلاحش بدریای نیل
یکی کوه زیرش بکردار باد / تو گویی که از ابر دارد نژاد
تن آهوان دارد و هول شیر / بدریا و رود اندر آید دلیر
سخن گوید او آرزو خواستار / بدریا چو کشتی که کارزار
بسی با سوارش بسی بود جنگ / یکی ببر دارد ز چرم پلنگ
سلاحم نباشد بدان کارگر / بسی آزمودم بگرز و تبر
کنون آزمون را یکی کارزار / بپوشیم تا چون بود روزگار
وگر دست رستم بود زور جنگ / نمانم من ایدر فراوان درنگ
شوم تا بدان روی دریای چین / دلم گشت پرخون و سر پر ز کین
بدو مانم این مرز توران زمین / نتابیم با او بجنگ و بکین
بدو شیده گفت ای خردمند شاه / انوشه زیی تا بود جایگاه
ترا فر و برزاست و مردانگی / نژاد و بزرگی و فرزانگی
نباید ترا پند آموزگار / نگه کن بدین گردش روزگار
که هومان و پیران و گرشیوزند / چو کلباد و نستیهن شیرمرد
گسسته سلاح و شکسته بلند / ز بیم و ز غم مرزبان کیلند
بخوانشان و بنواز و دل تیز کن / برو دشمنان لشکر انگیز کن
تو بر باد این جنگ کشتی مران / چو دانی که آمد سپاهی گران
ز شاهان گیتی نبرده تویی / جهاندیده و کار کرده تویی
بجان و سر شاه توران سپاه / بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه
که از کار کاموس و خاقان چین / دلم گشت پرخون و سر پر ز کین
ازین رزم بر ما سرآمد زمان / ندانیم تا بر چه گردد زمان

## بازگشتن فرغار از ایران سپاه به پیش افراسیاب

چو خورشید گشت از جهان ناپدید / زمین شد بمانند شنبلید
شب تیره بگشاد چشم دژم / ز غم گشت ما را بد آمد بهم
جهان گشت برسان مشک سیاه / چو فرغار برگشت ز آن رزمگاه
بیامد بنزدیک افراسیاب / شب تیره هنگام آرام و خواب
چنین گفت کز بارگاه بلند / برفتم بر رستم دیوبند
سراپرده سبز دیدم بزرگ / سپاهی بکردار درنده گرگ
یکی اژدها فش درفشی بپای / نه آرام دارد تو گویی نه رای
بخیمه درون ژنده پیل ژیان / میان تنگ بسته به ببر بیان
زده خیمه در پیش پرده سرای / فراوان درفش بزرگان بپای
یکی اسب بسته به پیشش بپای / تو گویی بکردار ابرست پای
فروهشته از گوهر زین لگام / فتراک بر حلقه بد خم خام
سپهدار چون طوس و گودرز و گیو / فریبرز و شیدوش و رهام نیو
طلایه گرازه است با پیستم / که با بیژن گیو باشد بهم
غمی شد ز گفتار فرغار شاه / کس آمد بر پهلوان سپاه

بیامد سپهدار پیران چو گرد    بزرگان و مردان روز نبرد
زگفتار و کار چندی بگفت    که تا کیست با او به پیکار جفت
بدو گفت پیران که ما را جنگ    چه چاره است جز جستن نام و ننگ
ز شهر و بر و بوم و فرزند خویش    بکوشیم و از شهر و پیوند خویش
چو پاسخ چنین گفت افراسیاب    گرفت اندر آن جنگ جستن شتاب
به پیران بفرمود پس تا سپاه    براند لشکر بدان رزمگاه
ز پیش سپهدار بیرون شدند    همه رزم را سوی هامون شدند
خروش آمد از دشت و آوای کوس    جهان شد ز گرد سپه آبنوس
سپه بود چندانکه گفتی جهان    همی گرد از سم اسپان نهان
تبیره زنان غره برداشتند    همه مل رسیل بگذاشتند
از ایوان بدشت آمد افراسیاب    از آنجا نیامدش آرام و خواب
به پیران بگفت آنچه بایست گفت    ز دشت اندر آمد بجای نهفت
زپیکانه خیمه بپرداختند    پسندیده‌ها پیش بنشاختند
بشیده بگفتش که چندین بماست    برو در زمان با سواری دویست

## نامه افراسیاب نزد پولادوند دیو

دبیر جهاندیده را پیش خواند    که راز بزرگان نشاید نهفت
یکی نامه نزدیک پولادوند    نوشت و بشیده چنین گفت پند
بگویش که ما را چه آمد به پیش    ازآن نامور مرد بسیار کیش
اگر یار مندست چرخ بلند    بیاید بدین دشت پولادوند
بسی لشکر از هند و سقلاب و چین    بکوپال ایران شد استا اندرین
سپاهیست بر سان آب روان    سپهدارشان رستم پهلوان
سپهبد چو رستم سپه کش چو طوس    بابر اندر آورده آوای کوس
چو رستم بدست تو گردد تباه    نیاید سپه اندر آن مرز و راه
همه رنج این مرز از توست و بس    تو باشی بدین کار فریادرس
گر او را بدست تو آید زمان    شود نام و آواز تو در جهان
من از پادشاهی آباد خویش    نه برگیرم از رنج یک نیمه بیش
وگر نیم دیهیم و گنج آن تست    که امروز پیکار و رنج آن تست
نهادند بر نامه بر مهر شاه    چو برزد سر از برج خرچنگ ماه
کمربسته شد شیده پیش پدر    فرستاده او بود و تیمار بر
بکردار آتش ز بیم گزند    بیامد بنزدیک پولادوند
بدو آفرین کرد و نامه بداد    همه کار رستم بدو کرد یاد
کن رنگ و جنگ آورانرا بخواند    همه کار رستم بدو کرد یاد
کن رنگ و جنگ آورانرا بخواند    ز هر گونه داستانها براند
بدیشان بگفت آنچه در نامه بود    جهانگیر و برنا و خودکامه بود
بفرمود تا کوس بیرون برند    سراپرده او بهامون برند
سپاه انجمن شد بدرگاه دیو    برآمد ز گردان لشکر غریو
درفش از پس پشت پولادوند    سپهدار با ترکش و با کمند
فرود آمد از کوه و بگذاشت آب    بیامد بنزدیک افراسیاب
پذیره شدندش گه یک سپاه    تبیره برآمد ز درگاه شاه
برادر گرفتش جهاندیده مرد    ز کار گذشته بسی یاد کرد
سخن چند هرگونه افراسیاب    ز کار درنگ و ز بهر شتاب
بگفتش که تیمار ترکان چیست    سرانجام درمان این کار چیست
خرامان بایوان خسرو شدند    برای و باندیشه نو شدند
بیابان سپردی و راه دراز    کنون چاره کار ما را بساز
براندیشه شد جان پولادوند    که این کار را چون گشاید ز بند
چنین داد پاسخ بدو افراسیاب    که در جنگ چندی نباید شتاب
گرانت رستم که افراسیاب    که در جنگ چندین نباید شتاب
گرانت رستم که مازندران    تبه کرد و بستد بگرز گران
بدرید پهلوی دیو سپید    جگرگاه پولاد غندی و بید

مرا نیست پایاب در جنگ او / نیارم سبک کردن آهنگ او
تن و جان من پیش ای تو باد / همیشه خرد رهنمای تو باد

من او را یکی چاره سازم بجنگ / بگردش برآیم بسان پلنگ
توان لشکر آمیز با لشکرش / با نبوه تا خیره گردد سرش

مگر چاره سازم وگرنه بد است / بر و بند او آن شاید شکست
ازو شاد شد جان افراسیاب / می روشن آورد و مشک و گلاب

بدانگه که شد مست پولادوند / چنین گفت با او به بانگ بلند
که من بر فریدون و ضحاک و جم / خور و خواب و آرام کردم دژم

برهمن بترسید زآواز من / وزین لشکر دن آواز من
من آن زابلی با شمشیر تیز / بآورد که بر که نیزه ریز

## گرفتار شدن پهلوانان و رزم پولادوند با رستم

چو خورشید بنمود تابان درفش / معصفر شد آن پرنیان بنفش

تبیره برآمد ز درگاه شاه / با برآمد ز آمد خروش سپاه

به پیش سپه بود پولادوند / بتن زورمند و به بازو کمند
چو صف برکشیدند مرد و سپاه / هوا شد بنفش و زمین شد سیاه

تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر ژنده پیل ژیان
برآشفت و بر میمنه حمله کرد / ز ترکان بپیچید مردان مرد

از آن پس بجنگ شد پولادوند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
برآویخت با طوس چون پیل مست / کمندی بباز و تیغی بدست

کمربند بگرفت و او را ز زین / برآورد و آسان بزد بر زمین
بپیکار او گیو چون بنگرید / سر طوس نوذر نگونسار دید

برانگیخت از جای شبدیز را / تن و جان بیاراست آویز را
برآویخت با دیو چون دیو نر / زره دار با گرزه گاو سر

کمندی بینداخت پولادوند / سر گیو گرد اندر آمد به بند
نگه کرد رهام و بیژن ز راه / بدان آن ز رو روان دوان کینه‌گاه

پس آنگه بفرمود پولادوند / ببندند مرد و بخم کمند
بزد اسب پولاد بسیار جوش / برانگیخت اسب و برآمد خروش

دو گرد از دلیران پر مایه را / سزاوار شمشیر گرانمایه را
بخاک اندر افکند و بسپرد خوار / نظاره بر آن دشت چندین هزار

برآمد براختر کاویان / بخنجر بدو نیم کردش میان
خروشی برآمد ز ایران سپاه / نماند هیچ گرد اندر آن رزمگاه

فریبرز و گودرز و گردنکشان / چو دیدند از آن گرد جنگی نشان
خروشی برآمد ز ایران سپاه / کز آوازشان ماه گم کرد راه

بگفتند با رستم نامدار / که پولادوند اندرین کارزار
بآورد که بر سواری نماند / ز گردنکشان نامداری نماند

بیفکند بر خاک پولادوند / بگرز و بخنجر بتیغ و کمند
همه رزمگه سر بسر ماتم است / بدین کار فریادرس رستم است

وز آن پس خروشیدن ناله خاست / ز قلب و چپ لشکر و دست راست
چو گم شد ز گودرز هر دو پسر / بنالید بر داور دادگر

که چندین نبیره پسر داشتم / همی سر ز خورشید بفراشتم
بر رزم اندرون پیش من کشته شد / چنین اختر روز من تیره شد

جوانان من کشته من پیر سر / مرا شرم باد از کلاه و کمر
کمر برکشید و کله برگرفت / خروشیدن و ناله اندر گرفت

چو بشنید رستم دژم گشت سخت / بلرزید بر سان برگ درخت
بیامد بنزدیک پولادوند / ورا دید بر سان کوهی بلند

همی گشت زو چاره گرد دلیر / چو گوران و دشمن بکردار شیر
سپه را همه پشت برگشته دید / وز آن روی پیکار پیوسته دید

بدو گفت کاین روز ما تیره گشت / سر نامداران همه خیره گشت
همانا که برگشت خودکار ما / غنوده شد آن بخت بیدار ما

نگشتی بترکی ورا ده نهای | مگر سیلتن را درآرد ز پای
چو پیمان شکن باشی و تیزمغز | نیاید ز دست تو یک کار نغز
برآشفت بشنید آن بدگمان | بدشنام بگشاد لب در زمان
بدو گفت اگر دیو پولادوند | ازین مرد بدخواه یابد گزند
عنان برگرایید و آمد چو شیر | بآوردگاه دو مرد دلیر
بپولاد گفت ای سرافراز شیر | بکشتی گر آری مرا ور زبر
نگه کرد گیو اندر افراسیاب | بدان خیره گفتار چندین شتاب
برستم چنین گفت کای جنگجوی | چه فرمان دهی کهتر از ایکوی
بکشتی همی دل بپیروزدش | بترکی همی خنجر آموزدش
چنین گفت رستم که جنگی منم | بآوردگه بر در تکی منم
من اکنون سر و پای پولادوند | بخاک اندر آرم ز اسپ بلند
تو گویی همی ننگ داری ز جنگ | بدین تیزچنگی و چندین درنگ
شمار از پیمان بگشتن چه باک | که او بخت بر تارک خویش خاک
اگر زانکه پیمان شکستن رواست | نه پیمان شکستن در آیین ماست
وز آیین بیازید چون شیر چنگ | گرفت آن بر و یال جنگی پلنگ
دل پهلوان شد از آن شادمان | ز افتادن نامور پهلوان
خروشی برآمد ز آوردگاه | همی گفت با یکدگر هر سپاه
کز او را نماندست جان در تن | دریغ آنچنان مرد رویینتن
بابر اندر آمد دم کرنای | بماند آن سرا زده بارا بجای
برخش تگاور درآورد پای | بماند آن تن اژدها را بجای
گریزان بشد زد افراسیاب | دلش پر ز خون و سرش پرشتاب
تهمتن چو پولاد را زنده دید | همه دشت لشکر پراکنده دید
بفرمود تا تیرباران کنند | هوا را چو ابر بهاران کنند
همه لشکرش را بیاراستند | به پیا سلاحش بپیراستند
بلشکر چنین گفت پولادوند | که بی تخت و بی تاج نام بلند

چنین گفت شیده که پیمان شاه | نه این بود با او به پیش سپاه
نه زین آب روشن بگردان سپاه | که عیب آورد بر تو بر عیب خواه
بدو گفت اگر دیو پولادوند | ازین مرد بدخواه یابد گزند
نماند درین رزم کس زنده بس | ترا هم هنرها زبانست و بس
نگه کرد پیکار و پس مست | خروشان چو رعد و سپاران و دست
بخنجر جنگ کاو را شگفت | هنرها بدید و گذر کرد از لاف
برانگیخت اسپ و بیامد دمان | چو بشکست پیمان همی بدگمان
نگه کن به پیمان افراسیاب | چه جای بلا دید و جای شتاب
چو بشنید گفتار او نره شیر | چنین داد پاسخ بمرد دلیر
شمارا چرا بیم باید همی | چنین دل بدو نیم باید همی
اگر نیست تان جنگ و نیروی دست | دل من بخیره نباید شکست
گراید و ننگ این جادوی چرخ | زپیمان نزد آن همی بگذرد
چنین خود ببندد عهد پشیمان | چنین کاین سکی زشت دارد نهان
چو چاره نباشد شمارا بگاه | بباید بسیجیدن آوردگاه
بگردن برآورد و زد بر زمین | همی خواند بر دادگر آفرین
خروشی برآمد ز ایران سپاه | بتیره زمان بر گرفتند راه
که پولادوند است پیچان شده | بدان خاک آورد پیچان شده
همیکرد رستم بهر سو نگاه | ازینسو و آنسوی آوردگاه
کمان بر در رستم که پولادوند | ندارد بهین بر در تاج سبند
چو پیش صف آمد کو شیر گیر | نگه کرد پولاد دریا بسان تیر
بخفت از بر خاک تیره دراز | زمانی نشد هوش از آن رزمساز
دلش تنگتر گشت و لشکر براند | جهاندیده گودرز را پیش خواند
زنکدیت پیتران زنکدیت گیو | جهانجوی گرگین و رهام نیو
تو گفتی که آتش برافروختند | جهان را بخنجر همی سوختند
چو داد او باید همی سر بباد | چو اگر دیا باید همی رزم یاد

یکی لنگر امروز من گاه هلم
پیمبر دران رخش سر تیز کرد
چو آواز رستم بکرد آن سپید
بمن باز ده زور لشکرشکن
وایشان برآمد از ایران غریو
بزد دید بال آن نبرده سوار
بدو گفت پولادوند ای دلیر
ازین پس نیابی ز شاهی نشان
چنین گفت رستم بپولادوند
چو بگذرد از پیش تو زنده پیل
چو بشنید پولادوند این سخن
گراز و تهمتن بدو بسته بازو دست
بدو گفت کای مرد جنگ آزمای
عمودی بزد بر سرش پیلتن
بپیچید زو روی بر دست راست
چو پولادوند از زبر زین بماند
ازین گردش جنگ بادا نخست
اگر من شوم کشته بر دست اوی
ز افراسیاب است پیدا و گر
چو بر هر پیلاچی بکشتند سخت
بهمان گراز مرد و روی سپاه
چو پولادوند و تهمتن بهم
چو شیده بر و بال رستم بدید
هم اکنون بدین بر ز روین دژ او
چنین گفت با شیده افراسیاب

سر از خواب دوشینه بر بلم
برآویخت و آهنگ آویز کرد
تهمتن بلارک پیاده بدید
بمن دیو لشکرشکن درشکن
ز پیران و هومان و این دو دیو
برنجید و سیر آمد از کارزار
جهاندیده و نامبردار شیر
نه از نامداران و گردنکشان
که چندان چنین بیم و تهدید و چند
ببینی کنون موج دریای نیل
پیاده آمدش کینه‌های کهن
بدو نیک او داد و دادن نکوست
چه باشیم بر خیره چندین بجای
که بشنید او از او انجمن
چنین گفت کامروز روز بلاست
تهمتن همی نام یزدان بخواند
روانم درین گیتی آباد نیست
بایران نماند یکی نامجوی
نه ترکستان زمین و نه زر و هنر
بمانند مرد و از آن تیره بخت
بیاری نیاید کسی کینه خواه
برآویختند آن دو شیر دژم
یکی دست برد از جگر برکشید
بچنگ اندر آورد و بسپرد و گرد
که شد مغز مرد از نهیب بر شتاب

دگر آنکه این دیو ناسازگار
بدو گفت کای دیو ناسازگار
چنین گفت با کردگار جهان
مرا چشم اگر خیره گشتی بجنگ
برآویخت با دیو پولادوند
تبه گشت اسپان ایشان بتیر
نگه کن کنون اندرین جنگ من
نه بینی زمین بن سپس جز بخواب
ز جنگ آوران تیز و کوپال بار
تو گر چه دلیری و گردنکشی
که هر کو به بیداد جوید بد
همان رستم است این که مازندران
نگشتند وا ز دشت برخاست گرد
چنان خیره شد چشم پولادوند
تهمتن بر آن بد که مغز سرش
که ای برتر از گردش روزگار
روا داری از دست پولادوند
نه مردی کشاورز و نه پیشه ور
دگر باره هر دو بجنگ آمدند
بکشتی گرفتن نهادند روی
ستاره نظاره بران جنگ بود
همی دست سودند با یکدگر
پدر را چنین گفت کای نیک سرمند
نه بینی پر گردان ما جز گریز
رو تا نه بینی که پولادوند

بتن سهمناک است و چیره سوار
ببینی کنون گردش روزگار
که ای برتر از آشکار و نهان
بهستی و دیدار این روز جنگ
بینداخت آن تا بداد …
پیاده برآویخته خیره …
کند و دل و روز و آهنگ من
سپاه و سپهدار …
چو باشند پیکان …
نه سام و گرشاسب …
جگر خسته باز آید و روی زرد
شب تیره بستید بگرز گران
دو پیل ژیان و دو شیر نر
که دستش عنان را …
برون آمد اندر هم از …
جهاندار پیدا و پروردگار
روان مرا گر …
نه خاک و نه بوم و نه …
هم از کینه و نام و ننگ آمدند
دو گرد سرافراز و دو جنگجوی
میان سپه هم دو لشکر …
گرفته دو جنگی دوال کمر
که خواهش بر رستم …
مکن خیره با چرخ گردان ستیز
نکشتم به هم خوانده …

سپه را به پیش اندر افکند و رفت ‏ ‏ ز رستم همی مغز جانش بکفت
چنین گفت پیران به افراسیاب ‏ ‏ که شد روی کشور چو دریای آب
بگفتم که با رستم چیره دست ‏ ‏ نشاید درین مرز ایمن نشست
ز خون جوانی که بد ناگزیر ‏ ‏ بجستی همی دل به پیکان تیر
چه باشی که با تو کس ایدر نماند ‏ ‏ نشد دیو پولاد و لشکر براند
همه گر ز ایرانیان صد هزار ‏ ‏ ز دولت برگستوان ور سوار
به پیش اندرون رستم شیرگیر ‏ ‏ هوا پر ز خاک و زمین پر ز تیر
ز دریا و دشت و ز هامون و کوه ‏ ‏ سپاه اندر آمد همی هم گروه
چو مردم نماند آزمودیم دیو ‏ ‏ چنین جنگ و پیکار و چندین غریو
چو رستم بیامد ترا پای نیست ‏ ‏ بجز رفتن از پیش او رای نیست
بباید شدن تا بدآن روی چین ‏ ‏ گراید و تنگ گیتی خود اندر زمین
سپه را چنین صف کشیده بمان ‏ ‏ تو با ویژگان سوی دریا بران
سپهبد چنان کرد رایی بدید ‏ ‏ همی رست از آن رزم کوتاه دید
درفشش بماند و از آنجا برفت ‏ ‏ سوی چین و ماچین خرامید تفت
سپاه اندر آمد به پیش سپاه ‏ ‏ زمین گشت پرسان ابر سیاه
تهمتن به آواز گفت از میان ‏ ‏ که چیره مدارید تیر و کمان
بکوشید و شمشیر و گرز آورید ‏ ‏ هنرها ز بالا و برز آورید
پلنگ از میان بپیچد از کین خویش ‏ ‏ که نخچیر بپسند بالین خویش
سپه سر بسر نعره برداشتند ‏ ‏ همی نیزه بر کوه بگذاشتند
جهان شد در و دشت آوردگاه ‏ ‏ که از کشته جایی ندیدند راه
برفتند یک بهره زنهار خواه ‏ ‏ گریزان برفتند بهری ز راه
شد از لشکری شان یکی زار و نال ‏ ‏ همه دشت سر بود و دست و دوال
چنین رستم گفت کشتن بس است ‏ ‏ کجا مرزبان بهر دیگر کس است
زمانی همی بارز سر آورد ‏ ‏ زمانی ز تریاک بهر آورد
همه جامه رزم بیرون کشید ‏ ‏ همه خوب کاری فزون کشید
چه بندی دل اندر سرای سپنج ‏ ‏ که نادان بدانند کی از رنج
زمانی چو اهرمن آید بجنگ ‏ ‏ زمانی عروسی پر از بوی و رنگ
بی آزاری و راستی برگزین ‏ ‏ که گوید که نفرین به از آفرین
بجو رای آنچه داری و اندُه مخور ‏ ‏ که گیتی سپنج است و ما برگذر
میازار کس را ز بهر درم ‏ ‏ مکن تا توانی بکس بر ستم
بخت اندر آن دشت چیزی که بود ‏ ‏ ز زر و ز تیغ از گهر ناپسود
سراسر فرستاد زی تختگاه ‏ ‏ ز دینار و اسبان و تیغ و کلاه
وزان بهره خویشتن برگرفت ‏ ‏ همه افسر از مشک و عنبر گرفت
ببخشید دیگر همه بر سپاه ‏ ‏ ز چیزی که بد اندر آن رزمگاه
نشان خواست از شاه توران سپاه ‏ ‏ ز هر سو بجستند بیراه و راه
نشانی ندیدند در خشک و آب ‏ ‏ نه آگاهی آمد ز افراسیاب
سر تابیت چندان و چندان کله ‏ ‏ که از بارگی شد زمین پر کله
ز توران زمین بر نهادند رخت ‏ ‏ سلیح گرانمایه و تاج و تخت
خروش آمد و نالهٔ کاودم ‏ ‏ جرس برکشیدند و رویینه خم
سپه سوی ایران نهادند روی ‏ ‏ سپاهی بدانگونه بارنگ و بوی
چو آگاهی آمد ز رستم به شاه ‏ ‏ خروش آمد از دشت و از بارگاه
ز ایران تبیره برآمد به ابر ‏ ‏ که آمد خداوند کوپال و ببر
همی شادمانی بد اندر جهان ‏ ‏ میان کهان و میان مهان
جهانی به آیین بیاراستند ‏ ‏ می و رود و رامشگران خواستند
همه روی پیل از کران تا کران ‏ ‏ پر از مشک می بود و پر زعفران
ز افسر سر پیلبان پر نگار ‏ ‏ ز گوشش اندر آویخته گوشوار
بسی زعفران و درم ریختند ‏ ‏ ز بر مشک و عنبر همی بیختند
تهمتن چو تاج سرافراز دید ‏ ‏ جهانی سراسر پر آواز دید
فرود آمد و برد پیشش نماز ‏ ‏ بپرسید خسرو ز راه دراز
گرفتش در آغوش شاه بتنگ ‏ ‏ چنین تا زمانی برآمد درنگ

همی آفرین کرد شاه جهان / بر آن نامور نیکخواه جهان
همی گفت چندین چرا ماندی / که بر ما همی آتش افشاندی
زره سوی ایوان شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
فریبرز و رهام و گودرز و گیو / نشستند با نامداران نیو
چنین گفت گودرز کای شهریار / سخنها دراز است ازین کارزار
نهادند خوان و بخوردند شاه / که تا کار بودی تمانا براه
ز افراسیاب و ز پولادوند / ز کشتی و آن تاب داده کمند
اگر دیو و شیر آید و اژدها / ز چنگش به زارش نیابد رها
بگفت حمله کرد او پولادوند / ز کشتی و از رنگ و افسون و بند
چو افتاد بر خاک و زو رفت هوش / برآمد ز گردان توران خروش
همانگه برآمد بابت و برفت / ز رستم همی مغز جانش بکفت
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / تو بی سپهدار روشن روان
ازین پهلوان چشم بد دور باد / همه زندگانیش در سور باد
هنرهای رستم بجای ور بود / بگفتند با پهلوانی سپرد
وز آن پس چنین گفت با شهریار / که ای پرهنر نامور تاجدار
در گنج بگشاد شاه جهان / ز پرمایه چیزی که بود اندر نهان
طبقهای زرین پر از مشک و عود / دو نعلین زرین و زرین عمود
بنزد تهمتن فرستاد شاه / دو منزل همی رفت با او براه
ورا کرد بدرود و ز ایران برفت / سوی زابلستان خرامید تفت
سرآوردم این رزم کاموس نیز / در[illegible] واز تیک ستیز
دلم شاد و مان شد ز پولادوند / کمر بزد و در بند پولاد بند
بتن ای خداوند روشن روان / که چون باید او را ستودن توان
بیا فلسفه دان بسیار گوی / برای که هرگز زفتی مپوی
چنان دان که یزدان یکی هش / خرامیت وزین بر مکرد ان منش
به یک دم زدن رستی از جان و تن / همی بر نکه آیدت خویشتن

بفرمود تا پهلوان برنشست / گرفته همه راه دستش بدست
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو / چو گرگین و فرهاد و رهام نیو
نشست از بر تخت زر شهریار / بنزدیک او رستم نامدار
سخن گفت کیخسرو از رزمگاه / وز آن رنج و پیکار توران سپاه
می و جام و آرام باید نخست / پس آنگه ازین کار پرسی درست
بخوان برمی آورد و رامشگران / بپرسش گرفت از گرانکران
چنین گفت گودرز کای شهریار / ز مادر نزاید چو رستم سوار
همه آفرین باد بر شهریار / بویژه بر این شیردل نامدار
ز افکندن دیو و برگشتنش / همان جنگ و پیکار برگشتنش
چو آمد بهوش آن سرافراز دیو / برآمد ز ناکام از و یک غریو
چنان شاد شد زان سخن تاجور / تو گفتی ز ایوان برآورد سر
که گیتی خرد باشد آموزگار / نگه دار دستش که روزگار
همی بود یکهفته با می بدست / ازو شادمان تاج و تخت نشست
تهمتن بیکماه نزدیک شاه / همی بود با جام در پیشگاه
جهاندار و آزاده و نیکخوست / ولیکن مرا چهر زال آرزوست
زیاقوت و از تاج و انگشتری / ز دینار و از جامه شوشتری
ز روبافته گوهر شاهوار / چنان چون بود در خور شهریار
چو خسرو از آن راه برگشت باز / فرود آمد و برد رستم نماز
سراسر جهان گشت ز شاه راست / همی گشت گیتی بر آنسان که خواست
کراز داستان یک سخن کم بود / روان مرا جای ماتم بود
تو بر کردگار روان و خرد / ستایش گزین تا چه اندر خورد
همه دانش من بیچارگیست / به بیچارگان بر بباید گریست
ترا هر چه بر چشم سر بگذرد / بگنجد همی در دلت با خرد
توگر سخته را سنجیده گوی / نیاید بمن مرز آن گفتگوی
همی بگذرد بر تو ایام تو / سرای جز این باشد آرام تو

ت از جهان آفرین یاد کن
پرستش ازین کار بنیاد کن

گذشت ز گردون گردان بپای
هم اولیت بر نیک و بد رهنمای

جهان پر شگفتست چون بنگری
ندارد کسی آلت داوری

که جانت شگفتست و این هم شگفت
نخست از خود اندازه باید گرفت

دگر کو بسر گرد گردان سپهر
همی نو نمایدت هر روز چهر

نباشی بدین گفته همداستان
که دهقان همی گوید از باستان

خردمند کاین داستان بشنود
به دانش گراید بدین نگرود

ولیکن چو معنیش یاد آوری
شود رام و کوته کند داوری

کنون کار اکوان ز من گوش دار
به دل گوش دار و بجان هوش دار

تو بشنو ز گفتار دهقان پیر
اگر چند باشد سخن دلپذیر

سخنگوی دهقان چنین کرد یاد
که یکروز کیخسرو از بامداد

## اندر آغاز داستان اکوان دیو

بیاراست گلشن بسان بهار
بزرگان نشستند با شهریار

چو گودرز و چون رستم و گستهم
چو رزین و گشتاسپ از تخم جم

چو گرگین و خراد و خنده راد

چو از روز یکساعت اندر گذشت
بیامد به درگاه چوپان ز دشت

چو رهام و گودرز کارآزمای
چو دیوی که از بند گردد یله

یکی زرده گوریست گویی دژم
همی بگسلد یال اسپان ز هم

که گوری پدید آمد اندر گله
سپهرش بزر داب گویی بشست

یکی برکشیده خط از یال او
ز مشک سیه تا بدنبال او

همان رنگ خورشید دارد درست
بگردی برین و بدست و بپای

بدانست خسرو که او نیست گور
که بر بگذرد گور از اسپی بزور

سمندی بلند است گویی بجای
به یکبار از خویشتن پیچ نز

ز خویشتن را بکند از او
مگر باشد اهرمن کینه جو

برستم چنین گفت کاین رنج نز
نترسد پرستنده بخت تو

ز دیو و ز شیر و ز نر اژدها
ز شمشیر تیزم نیابد رها

چنین گفت رستم که با بخت تو
کمندی بدست اژدهای زریر

بدشتی کجا دشت چوپان گله
وز آنسو کند دشت گور یله

برون شد بنخچیر چون نره شیر
همی گرد برگرد اسپان نگار

چهارم بهم بدش گذارنده دشت
چو باد شمالی برو برگذشت

سه روزش همی جست اندر آن مرغزار
بچرم اندرون زشت پتیاره بود

برانگیخت اسب و برآمد ز جای
چو تنگ اندر آمد گر شد ز رای

درخشنده زرین یکی باره بود
بباید گرفتن بخم کمند

بیامدش کردن به نخچیر تاه
برین یافش زنده برهم زنش

چنین گفت کاین را نباید فکند
چنان خواست کارد سرش را به بند

چو گور دلاور کمندش بدید
شد از چشم او ناگهان ناپدید

بینداخت رستم کیانی کمند
کنون چاره باید ابا او بدو

بر اکوان دیو این نشاید بدن
ببایدش از گرد و تیغی زدن

بدانست رستم که او نیست گور
شگفت آنکه بستاند از گور پوست

بشمشیر باید کنون چاره کرد
دو نیم شدن خون بران بر زند

ز دانا شنیدم که این جای اوست
سپهبد برانگیخت آن تندبار

کمان را بزه کرد و از باد اسب
بینداخت تیری چو آذرگشسب

همانگه پدید آمد از دشت باز
دگر باره از گور شد ناپدید

همی تاخت اسپ اندر آن پهن دشت
سه روز و سه شب چون برین برگذشت

چو دیو آن کمان کیانی بدید
سر از خواب برکو نهد زین زیان

چو بگرفت از آب رخشنده تاب
به پیش آمدش چشمه چون گلاب

بتابش گرفت آرزو هم بیان
هم از ماندگی چشم را خواب داد

کمندی بیازید ببر بیان
به تیزه درون تنگ بسته میان

فرود آمد و رخش را آب داد
ببالین نهاد آن چنان پالنگ

ز زین کیانیش بگشاد تنگ

چراگاه رخش آمد و جای خواب — نمدزین بیفگند در پیش آب
زمین گرد ببرید و برداشتش — ز هامون بگردون برافراشتش
چو اکوانش از دور خفته بدید — یکی باد شد تا بر او رسید
غمی گشت رستم چو بیدار شد — سر پر خرد پر ز پیکار شد



چو رستم بجنبید بر خویشتن — یکی گفت اکوان کای پیلتن
سوی آبت اندازم ار سوی کوه — کجا خواهی افتاد دور از گروه
یکی آرزو کن که تا از هوا — کجات آید اکنون فگندن ه[illegible]
چو رستم بگفتار او بنگرید — هوا در کف دیو وارونه دید

چنین داد پاسخ که دانای چین
یکی داستانی زدست اندرین

که در آب هر کو برآرد هوش
نبیند روانش بهشت و سروش

بماند بزاری روانش بجای
خرامش نباشد بدیگر سرای

بدریا نباید گر اندازیم
کفن سینهٔ ماهیان سازیم

بکوهم بینداز تا ببر و شیر
ببینند چنگال مرد دلیر

ز رستم چو بشنید اکوان دیو
برآورد سوی دریا غریو

بجایی بخواهم فکندنت گفت
که اندر دو گیتی نیاری نهفت

بدریای ژرف اندر انداختش
کفن سینهٔ ماهیان ساختش

چنان کز هوا سوی دریا رسید
سبک تیغ تیز از میان برکشید

زکارش نیامد زمانی درنگ
چنان کز هوا سوی دریا رسید

نگارش نیامد زمانی درنگ
چنان باشد آنکو بود مرد جنگ

نهنگان که خواهند آهنگ او
ببودند سرگشته در چنگ او

بدست چپ و پای کرد آشنا
بدیگر ز دشمن همی جست راه

اگر ماندی کس بمردی بپای
زمانه پی او نبردی ز جای

ولیکن چنین است گردنده دهر
گهی نوش بار آورد گاه زهر

زدی پا بمردی پسکو کشید
برآمد بهامون و خشکی بدید

ستایش گرفت آفریننده را
رهاننده از بد تن بنده را

بجا سود و بگشاد روی میان
بر چشمه بنهاد ببر بیان

کمند و سلیحش چو بفکند نم
زره را بچشمه بشستی ز نم

بدانجای آمد کجا خفته بود
بدو دیو بد گوهر آشفته بود

ندید رخش رخشان بدانجایگاه
جهانجوی شد تند با خشم و آه

برآشفت و برداشت زین و لگام
بشد بر پی رخش ناکام و کام

چنین است رسم سرای سپنج
گهی عیش و شادی گه درد و رنج

همی رفت آیین چنین در بدشت
گهی پشت زین و گهی زین بپشت

پیاده همی رفت جویان شکار
به پیش اندر آمد یکی مرغزار

همه بیشه و آبهای روان
بهر جای در راغ قمری نوان

گله دار اسبان افراسیاب
بخفته درون سر نهاده بخواب

دمان رخش با بادپایان چو دیو
میان گله برکشیده غریو

چو رستم بدیدش کیانی کمند
بیفکند و سرش اندر آمد ببند

بمالیدش از کره و زین نهاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

نگاهش بسر بر زد و برنشست
بران تیز شمشیر بنهاد دست

گله هر که بود و بکیسه براند
بشمشیر بر نام یزدان بخواند

گله دار چون بانگ اسبان شنید
سراسیمه از خواب سر برکشید

سواران که بودند با او بخواند
با سب سرافرازشان برنشاند

گرفتند هر سو کمند و کمان
بدان تا که باشد چنین بدگمان

که یار دیدن مرغزار آمدن
بنزدیک چندین سوار آمدن

چو رستم بتاختند کاز بدید
سبک تیغ تیز از میان برکشید

بغرید چون شیر و گفت نام
که من رستمم پور دستان سام

بشمشیر از ایشان دو بهر کشت
چو چوپان چنان دید بنمود پشت

گریزان و رستم پس اندر دمان
بیازد فکنده زه بر کمان

چو باد از بسگشتنی همی در شتاب
بدید آمد از دور راه آسیاب

ابا باد و رود و گردان بهم
بدان تا کند بر دل اندیشه کم

بجایی که هر سال چوپان گله
بدان دشت پر آب کردی یله

چو نزدیک آن مرغزاران رسید
بگفت آن شگفتی هر آنچه دید

که شاه گله برد رستم ز دشت
ز ما گرد بسیار و خود برگذشت

ز رزگان برآمد همی گفتگوی
که تنها بدشت آمد این کینه جوی

بپوشید باید کنون یک سلیح
که این کار ما بر گذشت از مزیح

چنین خوار گشتیم [illegible]
که یکتن برآید سوی ما بخون

سپهدار با جای پیل و سپاه
سوی رستم اندر گرفتند راه

چو گشتند نزدیک رستم گمان
زبانه برون کرد و آمد دمان

بر ایشان ببارید چون ژاله میغ      چو تیر از کمان و چو پولاد تیغ
چو افکنده شد شصت مرد دلیر      بگرز اندر آمد بکردار شیر
چهل و یک از نامداران بکشت      غمی شد سپهدار و بنمود پشت
ازو بستد آن چار پیل سپید      شد او آسیابار از جهان ناامید
پس پشتشان رستم نامدار      دو و پنجک رسان از بهار
همی گرز بارید همچون تگرگ      همی خون برآورد از خود و ترگ
چو برگشت برداشت پیل و رمه      بنه هرچه آمد بچنگش همه
بیامد گراز آن بدان چشمه باز      دلش جنگجویان بجنگ دراز
دگر باره اکوان بدو بار خورد      نگشتی بدو گفت سیر از نبرد
پرستی ز دریا و چنگ نهنگ      بدشت آمدی باز بیجان بجنگ
تهمتن چو بشنید گفتار دیو      برآورد چون شیر شرزه غریو
ز فتراک بگشاد پیچان کمند      بیفکند و آمد میانش ببند
برآشفت بر زین و گرز گران      برآهیخت چون پتک آهنگران
بزد بر سر دیو چون پیل مست      سر و مغز او را همه کرد پست
فرود آمد و آبگون خنجرش      برآورد و ببرید جنگی سرش
بسی خواند بر کردگار آفرین      که زو دید پیروزی روز کین
تو مر دیو را مردم بدشناس      کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
هر آنکو گذشت از ره مردمی      ز دیوان شمر مشمرش آدمی
چه گویی تو ای خواجه سالخورد      چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
که داند که چندین نشیب و فراز      به پیش آورد روزگار دراز
چو ببرید رستم سر دیو پست      بر آن باره تیزتک برنشست
ز ره چون بشاه آمد این آگهی      که برگشت رستم ابا فرهی
از ایدر بیا زابدان گردنید      که تا گور گیرد بخم کمند
کنون دیو گیر و یل آمدش بچنگ      بجنگیش دیو و بدریا نهنگ
نیابد گذر شیر بر تیغ او      همان دیو و هم مردم کینه جو
پذیره شدندش بیاراست شاه      بسر بر نهادند گردان کلاه
درفش سپهدار با کرنای      ببردند با ژنده پیل و درای
فرود آمد و خاک را داد بوس      خروش سپاه آمد و بوق و کوس
پیاده شدندش ز لشکر سران      شهنشاه بر زین بیغشا دران
سر سروران قهر تا جنبش      بفرمود تا برنشیند برخش
وز آنجا بایوان شاه آمدند      گشاده دل و نیکخواه آمدند
بایرانیان برکله بخش کرد      نشستن ز بر رخش رستم چو گرد
فرستاد پیلان بر پیل شاه      که بر شیر و پیلان بگیرند راه
چو کیخسرو ایران بیاراستند      می و رود و رامشگران خواستند
همی رستم این داستان برگشاد      وز اکوان همی کرد بر شاه یاد
که گوری بخوبی ندیدیم چنوی      بدان یال و آن کفت و آن رنگ و بوی
چو شمشیر ببرید بر تنش پوست      برو بر بخشود دشمن و دوست
سرش چون سر پیل و مویش دراز      دهانش پر از دندانهای گراز
دو چشمش سپید و لبانش دراز      تنش را نشایست کردن بگاز
همه دشت ازو شد چو دریای خون      بدانی ور آن تن نباشد بهون
سرش کردم از تن بخنجر جدا      چو باران ازو خون بیانداز دلو
ازو ماند گیتی و اندر شگفت      چو بنهاد جام آفرین برگرفت
بر آن کو جهان پهلوان آفرید      کسی این شگفتی بگیتی ندید
در گنج بگشود شاه جهان      گرانمایه گوهر که بودش نهان
غلامان رومی بزرین کمر      پرستندگان نیز با طوق زر
ز گسترد نیها و از تخت عاج      ز دیبا و دینار و پیروزه تاج
بنزدیک رستم فرستاد شاه      که این هدیه با خویشتن بر براه
دو و پنجک با او شد بهر آی      بجد رود کردن گرفتش بکار
چو بر راه رستم همی او بگشت      سپهدار از آنجایگه باز گشت
ازین کار اکوان بپرداختم      ز بیژن کنون داستانی ساختم

## گفتار اندر داستان بیژن نامه

ستایش کنم ایزد پاک را / که گویا و بینا کند خاک را
شبی چون شبه روی شسته بقیر / نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگرگونه آرایشی کرد ماه / بسیچ گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای درنگ / میان کرده باریک دل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره شده لاجورد / سپرده هوا را بزنگار گرد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ / یکی فرش گسترده از پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر / تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
نموده ز هر سو بچشم اهرمن / چو مار سیه باز کرده دهن
هرآنگه که برزد یکی باد سرد / چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد
کجا بود باغ و لب جویبار / کجا موج خیزد ز دریای قار
سپهر اندرون چادر قیرگون / تو گفتی شدستی بخواب اندرون
فرو مانده گردون گردان بجای / شده سست خورشید را دست و پای
جهان را دل از خویشتن پر هراس / جرس برکشیده نگهبان پاس
نه آوای مرغ و نه هرای دد / زمانه زبان بسته از نیک و بد
نبد هیچ پیدا نشیب از فراز / دلم تنگ شد زان درنگ دراز
بدان تنگی اندر بجستم ز جای / یکی مهربان بودم اندر سرای
خروشیدم و خواستم زو چراغ / بیاورد شمع و بیامد بباغ
می آورد و نار و ترنج و بهی / زدوده یکی جام شاهنشهی
مرا گفت شمعت چه باید همی / شب تیره خوابت بباید همی
بدو گفت ای بت نیم مرد خواب / یکی شمع پیش آر چون آفتاب
بنه پیشم و بزم را ساز کن / بچنگ آر چنگ و می آغاز کن
برفت آن بت مهربانم ز باغ / بیاورد رخشنده شمع و چراغ
گهی می گسارید و گه چنگ ساخت / تو گفتی که هاروت بابل نواخت
دلم بر همه کار پیروز کرد / که تاری شب چون شبه روز کرد
بدان سروبن گفتم ای ماه روی / یکی داستان امشبم بازگوی
که دل گیرد از فر او فر و مهر / هوا اندرون تیره ماند سپهر
بدو گفت اگر چون من بشنوی / بشعر آری از دفتر پهلوی
بپیمای می تا یکی داستان / ز دفتر برت خوانم از باستان
پر از چاره و مهر و نیرنگ و رنگ / هم از کرده مرد با هوش و سنگ
که چون گوشت از گفت من یافت برخ / شگفت اندر آن مانی از کار چرخ
بگفتم بیا ای مه خوب چهر / بخوان داستان و بیارای مهر
مگر طبع شوریده بگشایدم / شب تیره زاندیشه خواب آیدم
ز تو طبع من گردد آراسته / ایا مهربان یار پیراسته
که من چون ز تو بشنوم دربدر / چنان چون ترا کار دل سربسر
بشعر آورم هم بدیرم سپاس / ایا مهربان یار نیکی شناس
بخواند آن بت مهربان داستان / ز دفتر نبشته گه باستان
بآغاز شعر اندرون گوش دار / خرد یاد گیر و بدل هوش دار
بنام خداوند گردان سپهر / خداوند داد و خداوند مهر

## گفتار اندر آغاز داستان

چو کیخسرو آمد بکین خواستن / جهان ساز نو خواست آراستن
ز توران زمین گم شد آن تختگاه / برآمد بخورشید گرد سپاه
بپیوست با شاه ایران سپهر / بر آزادگان بر بگسترد مهر
زمانه چنان شد که بود از نخست / بآب وفا روی خسرو بشست
بجویی که یکچند بگذشت آب / نسازد خردمند ازو جای خواب
چو گیتی سراسر بدو گشت راست / که کین سیاوش ازو باز خواست
به بیکار یکروز بنشست شاد / ز گردان لشکر همی کرد یاد
بهر پایه آراسته گاه شاه / نهاده بسر بر بزرگان کلاه

یکی جام یاقوت پر می به چنگ    دل و گوش داده به آوای چنگ
فریبرز کاوس با گستهم    به رامش نشسته بزرگان به هم
چو گودرز و گشواد و فرهاد و گیو    چو گرگین میلاد و شاپور نیو
چو خراد و چون بیژن رزم زن    شه نوذران طوس لشکر شکن
همه باده خسروانی به دست    همه پهلوانان لشکر پرست
به پیش اندرون دسته نسترن    می اندر قدح چون عقیق یمن
پریچهرگان پیش خسرو به پای    سر زلفشان بر سمن مشک سای
کمر بسته بر پیش سالار بار    همه بزمگه رنگ و بوی نگار
ز پرده درآمد یکی پرده دار    به نزدیک سالار شد هوشیار
سر مرز ایران و توران میان    که بر در بپایند ارمانیان
کی رام جویند نزدیک شاه    ز راه دراز آمده دادخواه
به نزدیک خسرو خرامید و گفت    چو سالار هشیار بشنید تفت
سپهبد بشاه و سود با پاسبان    ز هند و بر سند آگارشان
به پیش اندر آوردشان چون سزید    بگفت آنچه بشنید و فرمان گزید
برفتند یکسر نزدیک شاه    غریوان و گریان و فریادخواه
بگسترد زاری کنان پیش اوی    بکش کرده دست و زمین بر روی
که ای شاه پیروز جاوید زی    که خود جاودان زندگی را سزی
کزین سرش ایران وزان مرز تور    ز شهری بداد آمدستیم دور
کجا خان ارمانش خوانند نام    ز ارمانیان نزد خسرو پیام
ز هر بد تو باشی بهر شهریار    به هر هفت کشور تویی شهریار
انوشه بدی شاه تا جاودان    به هر کشوری دست بر بدان
بیک سو از ایشان بما بر بلاست    سر مرز توران زمین شهر ماست
سوی شهر ایران یکی بیشه بود    که ما را بدان بیشه اندیشه بود
درخت بر آور همه میوه دار    چه مایه همه اندرون کشت و کار
چراگاه ما بود و فریاد ما    ایا شاه ایران بده داد ما
گرفت آن همه بیشه و مرغزار    گراز آمد اکنون فزون از شمار
بدندان چو پیلان بتن همچو کوه    وز ایشان همه شهر ارمان ستوه
وز ایشان بما بر چه مایه گزند    هم از چارپای و هم از کشتمند
درختان که کشتیم ناریم یاد    بدندان همه پست کردند شاد
مگرمان بیکباره برگشت بخت    نیاید بدندانشان سنگ سخت
چو بشنید گفتار فریادخواه    ببرد و دل اندر بپیچید شاه
به مردان گردنکش آواز کرد    بر ایشان بجنبید خسرو به درد
که ای نامداران گردان من    که جوید همی نام بر انجمن
بنام بزرگی و جنگ و نبرد    شود سوی آن بیشه خوک خورد
ببرد سر آن گرازان به تیغ    ازو من ندارم گنج و گوهر دریغ
که گنجور بنهاد بر پیشگاه    یکی خوان زرین بفرمود شاه
ز هر گونه گوهر برو ریختند    همه یک به دیگر برآمیختند
نهاده بر و داغ کاوس نام    ده اسب آورید اندر زرین لگام
به هر جای رومی بیاراستند    پس از انجمن نامور خواستند
که ای پهلوانان با آفرین    چنین گفت پس شهریار زمین
که خود با آزرم من رنج خویش    وزان پس کند گنج من گنج خویش
مگر بیژن گیو فرخ نژاد    کس از انجمن هیچ پاسخ نداد
نهاد از میان گوان پیش پای    ابا شاه کرد آفرین خدای
بگیتی بپراکند فرمان تو    که خرم بود کاخ و ایوان تو
من آیم بفرمان بدین کار پیش    ز بهر تو دارم تن و جان خویش
نگه کرد و آن کارش آمد گران    چو بیژن چنین گفت گیو از کران
نخست آفرین کرد بر کردگار    به بیژن نبود آگهی راه کار
۱۰۹ ببالای خود این گمانی چراست    بجز زند گفت این جوانی تراست
جوان ارچه دانا بود با گهر    ابی آزمایش نگیرد هنر
ز هر شور و تلخی بباید چشید    بد و نیک هر گونه باید کشید

چو سوهان پولاد بر سنگ سخت
همی سود دندانش را بر درخت
برانگیختند آتش کارزار
برآمد همی دود از آن مرغزار

بزد خنجری بر میان برش
به دو نیمه شد پیلتن پیکرش
چو روبه شدند آن ددان دلیر
تن از تیغ خسته دل از جنگ سیر

سرانشان بخنجر ببرید پست
بفتراک شبرنگ سرکش ببست
که دندانشان نزد شاه آورد
سر بی تنانشان براه آورد

بگردان ایران نمایم هنر
ز پیلان جنگی جدا کرده سر
بگردن برافکنده هر یک چو کوه
شده گاومیش از کشیدن ستوه

بداندیش گرگین شوریده کیش
بیکسوی بیشه برآمدش پیش
همه بیشه آمد بچشمش کبود
بر او آفرین کرد و شادی نمود

بدلش اندر آمد از آن کار درد
ز بدنامی خویش ترسید مرد
دلش را بپیچید آهرمنا
بد انداختن ساخت بر بیژنا

دگر باره کردش بر او آفرین
پس آنگه بگفت ای سوار گزین
بپرسم حدیثی ترا راست گوی
بدو گفت بیژن مرادت بجوی

بگفتش که دندان این دشمنان
چو افکنده‌ای زاد مرد جوان
بدین در چه جستی تو ای نامدار
بگو این ز بهر چه آید بکار

بگفتش بدان کندم ای پرهنر
که گیرم مر این را سراسر ببر
که بر گردن اسب بندم بلاف
بدین نام جویم بروز مصاف

بود قدر بیژن بر کاوشاه
مرا برفزاید بسی قدر و جاه
چو گرگین شنید این سخن شد دژم
جهان گشت بر وی چو نیل ظلم

که زین کار باشد مرا ننگ و عار
بنزدیک آن خسرو نامدار
ازین نام من در جهان کم شود
چو دشمن بدین روز خرم شود

ملامت کنندم همی پس بدین
شوم خوارتر من ز خاک زمین
مرا حیلتی کرد باید درین
که بیژن کنون کشته گردد برین

مگر تا چه پاسخ دهدش آن بیوفا
بدو بر چه آورد از بن جفا

سگالش چنین بد بسیچ از این
نکرد هیچ یاد از جهان آفرین

## اندر فریفتن گرگین میلاد بیژن گیو را

کسی کو به ره بر کند ژرف چاه
سزد گر کند در بن چاه گاه
ز بهر فزونی و از بهر نام
براه جوان بر بگسترد دام

بدل در گرفت از زمان دشمنی
ره بد گرفت او ز آهرمنی
بدو آن زمان مهربانی نمود
بجای وی او فراوان ستود

نشستند با یکدگر در شراب
یکی را شاد و یکی را عذاب
چو از جنگ و کینه بپرداختند
نشستنگه رود و می ساختند

چو خوردند از آن سخن می یکی
بگرگین نگه کرد بیژن سبکی
بدو گفت چون دیدی این جنگ من
تو اندر کی جستن آهنگ من

بدو گفت گرگین که ای نامجوی
بگیتی نبینم چو تو جنگجوی
دل بیژن از گفت او شاد گشت
بسان یکی سرو آزاد گشت

بخوردند باده و دیده هر کسی
چو دیدند شادی به آنجا بسی
پس آنگاه گرگین به بیژن بگفت
که بر شیر مردیت ماندم شگفت

بگفتش به بیژن که ای پهلوان
دل کارزار و خرد را روان
برآمد ز ما این چنین کار چند
به نیروی یزدان و بخت بلند

کنون گفتنیها بگویم ترا
که من چند گه بوده‌ام ایدرا

چه با رستم و گیو و با گستهم
چه با طوس نوذر چه با گژدهم

## وصف کردن گرگین جشنگاه توران از بهر بیژن

دلت شاد ایران بتو شاد باد
دل و جان تو نیز آباد باد
چه مایه هنرها بدین پهن دشت
نمودیم و گردون بر او برگذشت

کجا نام ما زان برآمد بلند
بنزدیک خسرو شدیم ارجمند
یکی جشنگاه است از ایدر نه دور
بدو روز راه اندر آید بتور

برای که هرگز نرفتی مپای    بر شاه خیره مبر آبروی
نهانی گر ار چنین کار کرد    بباید که گرد ای هژبر روی زرد
همی پیش رنجو گه کرد نفراز    تو گویی سزاوار بهم یکبار
نگوید چنین مردم پاکزاد    بگرد در ناسپاسی کراد
ز گفت پدر بیژن آشفت سخت    جوانمرد و هشیار پیروزبخت
چنین گفت کای شاه داد و فر    تو بر من به سستی گمانی مبر
تو این گفتهای من اندر پذیر    جوانم بکردار هشیار پیر
سر خوک را بگسلانم ز تن    منم بیژن گیو لشکرشکن
چو بیژن چنین گفت شاه شاد    بر او آفرین کرد و فرمانش داد
بدو گفت خسرو که ای پرهنر    همیشه به پیش بدی با سپر
بدو گفت خسرو که ای پرهنر    همیشه به پیش بدی با سپر
کسی را که همچون تو کهتر بود    ز دشمن بترسد سگالش بود
بویژه پدرت آن گرانمایه مرد    سر سرکشان بیشه روز نبرد
بگرگین میلاد گفت آنگهی    که بیژن به توران ندارد رهی
تو با او برو تا سر آب بند    همش یار باش و همش یارمند
وزان پس بسیچید بیژن براه    کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
بیاورد گرگین میلاد را    بیاوازده راه و فرزانه را
برفت از بر شاه با یوز و باز    بنخچیر کردن براه دراز

## گفتار اندر رزم بیژن بجنگ گرازان

همی رفت چون پیل کفک افکنان    سر گور و آهو تن بی گمان
ز چنگال یوزان همه دشت غرم    دریده بر و دل پر از داغ گرم
همه گردن گور و خم کمند    چه بیژن چه طهمورث دیوبند
تذروان بچنگال باز اندرون    چکان از هوا بر سمن برگ خون
بدینسان همی راه بگذاشتند    همه راغ را باغ پنداشتند
چو بیژن به بیشه برافکند چشم    بجوشید جوشش برآورد خشم
گرازان گرازان و آگاه ازین    که بیژن نهادست بر یوز زین
رسیدند آنجا که آن بیشه بود    فرود آمدند اندران بیشه زود
نشستند در بیشه با فرهی    دل از درد و از رنج کرده تهی
یکی هول آتش برافروختند    نشستند و هیزم همی سوختند
یکی جنگ می داشتند از نهان    گرفتند یک ماده گوری ژیان
بکردند او را بر آتش کباب    بخوردند و کردند قصد شراب
نشستند بر باده یک زمان    بخوردند یک باده کش دمان
چو شد خیره بیژن ز شراب    طلب کرد گرگین یکی جای خواب
بدو گفت بیژن مرا خواب نیست    مجنب ای برادر زمانی تابست
که تا بهتر جای محکم کنیم    دل شاه ازین رنج خرم کنیم
بگرگین میلاد گفت اندر آی    وگرنه بیکسو بپرداز جای
برو تا بنزد ... انگیز    چو من با گراز اندر آیم بتیز
چو جایی که از بیشه آید خروش    تو بردار گرز و بجای آر هوش
هر آنگه بیاید ز چنگم رها    بیک زخم از تن سرش کن جدا
به بیژن چنین گفت گرگین گو    که پیمان نه این بود با شاه نو
تو برداشتی گوهر و سیم و زر    تو بستی برین رزمگه بر کمر
کنون از من این یارمندی مخواه    بجز آنکه بنمایمت جایگاه
چو بیژن شنید این سخن خیره شد    تو گفتی که گیتی بر او تیره شد
به بیژن در آمد بکردار شیر    گراز ابر و گرد و کرد دلیر
چو ابر بهاران بغرید سخت    چو باران فرو ریخت برگ از درخت
برفت از پی خوک چون پیل مست    یکی خنجر آبداده بدست
همه جنگ را پیش او تاختند    زمین را بدندان برانداختند
ز دندان همی آتش افروختند    تو گفتی که گیتی همی سوختند
گرازی در آمد چو آهرمنا    زره را بدرید بر بیژنا

یکی دشت بینی همه سبز و زرد
کزو شاد گردد دل رادمرد
همه بیشه و باغ و آب روان
یکی جایگاه از در پهلوان
یکی پرنیانی زمین مشکبوی
گلابست گویی همه آب جوی
ز عنبرش خاک وز یاقوت و سنگ
ز عنبرش خاک و ز یاقوت سنگ
خم آورده از بار و شاخ سمن
صنم گشته پالیز و گلبن شمن
خرامان بگرد گل اندر تذرو
خروشیدن بلبل از شاخ سرو
ازین پس کنون تا بسی روزگار
شود چون بهشت از در کارزار
پریچهره بینی همه دشت و کوه
ز هر سو بر او بر نشسته گروه
منیژه کجا دخت افراسیاب
درفشان کند باغ چون آفتاب
ستاره ده پاک دخت گزین
زمی با کنیزان با آفرین
همه دخت توران پوشیده روی
همه سرو قد و همه مشکبوی
همه لب پر از می ببوی گلاب
همه رخ پر از گل همه چشم خواب
اگر ما بنزدیک این جشنگاه
شویم و بتازیم یک روزه راه
کجا خیمهٔ اوست در مرغزار
بگردش کنیزان همه چون نگار
نفس اگر بر لبش رانیست
چنو در جهان نیز یکتا نیست
بگیریم ازیشان پریچهره چند
بنزدیک خسرو شویم ارجمند
چو گرگین چنین گفت بیژن جوان
بجنبش آن گوهر پهلوان
خوش آمد مر او را حدیثی چنان
که بد مرد را اصل نزد زنان
گشادلما همین بیا تا رویم
بدیدار آن جشن خرم شویم
گهی نام جست اندرین گاه کام
جز آن مرزبان نیز بر دشت کام
برفتند هر دو براه دراز
یکی از نشسته یکی کینه‌ساز
میان دو بیشه بیک روزه راه
فرود آمد آن گرد لشکر پناه
دران مرغزاران ارمان دو روز
همی شاد بودند با باز و یوز
بیامد منیژه بدان وقت نیز
که بد دختر شاه و بر روی عزیز
بتوران زمین زن نبد همچو اوی
ببالا و دیدار و بر روی و موی
مر او نازش جان افراسیاب
چو افراسیابش ورا بود باب
ابا صد کنیزک بسان پری
بیامد بدان دشت نیلوفری
چهل تا عماری مغرق بزر
بیاورد آن لعبت سیمبر
نشستند شادان بران جشنگاه
کشیدند آن رویهای چو ماه
چو دانست گرگین که آمد عروس
همه دشت ازو شد چو چشم خروس

## رفتن بیژن بجشنگاه توران

به بیژن بر آن داستان برگشاد
دران جشن و رامش همیکرد یاد
بگرگین چنین گفت پس شیرپا
که من پیشتر سازم این رفتنا
شوم زنگه را بپرسم زدور
که توران همی چون سپنجند سور
وز آنجا هما که بتابم عنان
بگردن برآرم زدوده سنان
ز نیم الکنی رای هشیارتر
شود دل ز دیدار بیدارتر
بگرگین بگفت آن کلاه بزر
که در بزمگه بر نهادم بسر
که رخشان شود روز همه رزمگاه
بیاور که داریم بر بزم راه
همان طوق کیخسرو و گوشوار
همان یاره گیو گوهر نگار
بیاورد گرگین چو نامه گفت
بر بیژن پهلوان از نهفت
بپوشید رخشنده رومی قبای
ز تاج اندر آویخت پر همای
نهادند بر پشت شبرنگ زین
کمر خواست با پهلوانی نگین
چو آمد بنزدیک آن بیشه شد
دلش زان نشیده پراندیشه شد
بزیر یکی سرو بن شد بلند
که تا ز آفتابش نباشد گزند
بنزدیک آن خیمهٔ خوب چهر
بیامد بدیش اندر آویخت مهر
ببست اسب را اندران جایگاه
همیکرد پنهان در ایشان نگاه
زمانی دیر چون لعبت قندهار
بیاراسته همچو خرم بهار
همه دشت ز آوای رود و سرود
روان را همی داد گفتی درود
بماند به عبرت نگردارشان
نماند صبوری ز دیدارشان

برافشاند چشم منیژه بروی
یکی مرد را دید بس خوب روی

درخشان بسان سهیل یمن
بنفشه دمیده بگرد سمن

## دیدن منیژه بیژن را و طلب کردن اورا

چو آن خوب چهره ز خیمه براه
بدید آن رخ پهلوان سپاه
کلاه تهم پهلوان بر سرش
فروزان ز دیبای چینی برش

به پرده درون دخت پوشیده روی
بجوشید مهرش بپوشید روی
فرستاد مر دایه را زان نوند
که زیر آن سرو شاخ بلند

نگه کن که آن ماه دیدار کیست
سیاوخش زنده شد یا پریست
بپرسش که چون آمدی زیدرا
بیابی بدین جشنگاه ایدرا

پریزاده یا سیاوخشیا
که دل را بمهرت همی بخشیا
دیا خواست اندر جهان رستخیز
که بفروختی آتش مهر تیز

که من سالیان اندرین مرغزار
همی جشن سازم بهر نوبهار
بدین جشنگه بر ندیدیم کس
ترا دیدم ای ماه دیدار و بس

بگویش که تو مردمی یا پری
بدین جشنگه بر همی بگذری
ندیدم چو تو هیچ ای ماه روی
تو اکنون که ای چه نامی بگوی

چو دایه بر بیژن آمد فراز
برو آفرین کرد و بردش نماز
پیام منیژه به بیژن بگفت
همی روی بیژن چو گل برشکفت

چنین گفت خودکامه بیژن بدو
که من ای فرستاده خوب رو
سیاوش نیم نز پریزادگان
از ایرانم از شهر آزادگان

منم بیژن گیو از ایران بجنگ
بزخم گراز آمدم تیز چنگ
سرانشان ببریدم افکندم براه
که دندانهاشان برم نزد شاه

بگردان ایران نمایم هنر
ز پیلان جنگی جدا کرده سر
چو زین بزمگه آگهی یافتم
سوی بزمگه تیز بشتافتم

بدین بزمگه آمدم من فراز
بر بیهوده بسیار راه دراز
مگر چهره دخت افراسیاب
نماید مرا بخت فرخ بخواب

همی پیشم این دشت آراسته
چو بتخانه چین پر آراسته
اگر نیک رایی کنی تاج زر
ترا بخشم و گوشوار و کمر

فراسوی آن خوب چهر آوری
دلش با من ایدون بمهر آوری
کرم تو بدین کار یاور بوی
ترا بخشم این جایه پهلوی

زمن یابی این تاج گوهرنگار
بدو اندرون گوهر و گوشوار
که رویش چنین است و بالا چنین
چنین آفریدش جهان آفرین

چو دایه چنین با منیژه بگفت
منیژه چو بشنید راز نهفت
بدایه بگفتا مرا ما وری
میاسای تا زو منش آوری

فرستاد پاسخ هم اندر زمان
کت آمد بدست آنچه بردی گمان
گرایی خرامان بنزدیک من
بپیروزی این جان تاریک من

بدیدار تو چشم روشن کنم
بدین دشت خرگاه گلشن کنم
ندارم ز تو جان و تن را دریغ
که جان چیتو بیچید ازین گریغ

فرستاده آمد همی نهمای
دل و گوش بیژن بپاسخ سرای
نماند آن زمان پایگاه سخن
خرامید از آن سایه سرو بن

سوی خیمه دخت آزاده خوی
پیاده همی شد بدان آرزوی

## اندر رفتن منیژه بنزدیک بیژن

به پرده در آمد چو سرو بلند
میانش بزرین کمر کرد بند

منیژه بیامد گرفتش ببر
کشاد از میانش کیانی کمر
بپرسیدش از راه و از کارزار
که با تو که آمد بجنگ گراز

چو ازهمچنین روی این فروز
برنجانی ای خوب چهره بگرز
بشستند پاش به مشک و گلاب
گرفتند ازان پس بخوردن شتاب

نهادند خوان و خورش گونه گون
همی پا خشند از خورش بر فزون
نشستنگه رود و می خواستند
ز بیگانه خانه بپرداستند

چو در پیش کیخسرو آمد زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
چو الماس دندانهای گراز / بر تخت بنهاد و بردش نماز
کز خسرو دهد کام پیروز باد / هنر و ز کاری چو یوز و زباد
تو ای شاه تا جاودان شاد باش / ز تیمار و اندوه آزاد باش

## آمدن گرگین نزد کیخسرو و بند کردن او را

سر دشمنان تو بادا بگاز / بریده چنان چون سران گراز
بدندانها چون نگه کرد شاه / بپرسید و گفتش که چون بود راه
کجا ماند از تو جدا بیژنا / برو بر چه بد ساخت اهرمنا
چو خسرو چنین گفت گرگین بجای / فرو ماند خیره همیدون بپای
زبان پر گزاف و روان پرگناه / دو رخ زرد و لرزان تن از بیم شاه
سخن چند بر گفت ناسازوار / ازان بیشه و گور و آن مرغزار
چو گفتار را یک بدیگر نماند / بر آشفت و از پیش تختش براند
همش خیره دید و هم بدگمان / بدشنام بگشاد خسرو زبان
بدو گفت نشنیدی این داستان / که دستان زدست از گه باستان
که گر شیر با تخم گودرزیان / بپیچد تنش را سر آید زیان
اگر نیستی از پی نام بد / و یا سوی یزدان سرانجام بد
بفرمودمی تا سرت را ز تن / بکندی بکردار مرغ اهرمن
بفرمود خسرو به پولادگر / که بند گران ساز مسمارسر
هم اندر زمان پای گرگین ببند / که از بند گیرد بداندیش پند
بگیو انگهی گفت باز آر هوش / بجویش بهر جای و هر سو بکوش
من اکنون فراوان زهر سو سوار / فرستم همه از در کارزار
ز بیژن مگر آگهی یابم اب / بدین کار هشیار بشتاب با
وگر دیر یابم ازو آگهی / تو جای خرد را مگردان تهی
بمان تا بیاید مه فروردین / که بفزاید اندر جهان هوردین
زمین چادر سبز در پوشدا / هوا بر گلان زار بخروشدا
بهرمز شود پاک فرمان ما / نیایش برافزاید ارجان ما
بخواهم من آن جام گیتی‌نمای / شوم پیش یزدان بیم بپای
کجا هفت کشور بدو اندرا / ببینم سر و بوم هر کشورا
کنم آفرین بر نیاکان خویش / گزیده بزرگان و پاکان خویش
بگویم ترا هر کجا بیژنست / بجام اندرون مر مرا روشنست
چو بشنید گیو این سخن شاد شد / ز تیمار فرزند آزاد شد
بخندید و بر شاه کرد آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
بکام تو بادا سپهر بلند / ز چشم بدانت مبادا گزند
ز نیکی دهش بر تو باد آفرین / که ای پاکدل خسرو پاک دین
چو گیو از بر گاه خسرو برفت / زهر سو سواران فرستاد تفت
بجستن گرفتش بگرد جهان / که یابد بجایی مگر زو نشان
همه بوم ایران و توران بپای / سپردند و نامش نیامد بجای

## دیدن کیخسرو بیژن را در جام گیتی‌نما

چو نوروز فرخ فراز آمدش / بدان جام خرم نیاز آمدش
بیامد پر امید دل پهلوان / ز بهر پسر گوژگشته نوان
چو خسرو دل گیو پژمرده دید / بدرد دلیش اندر آزرده دید
بیامد بپوشید رومی قبای / بدان تا برد پیش یزدان بپای
خروشید پیش جهان‌آفرین / بر خشنده بر چند کرد آفرین
ز فریادرس زور و فریاد خواست / بر آهرمن بدکنش داد خواست
خرامان بیامد از آن جایگاه / بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
یکی جام بر کف نهاده نبید / بدو اندرون هفت کشور بدید
زمانی بجام اندرون تا بره / نگارید پیکر همه یکسره
نگار و نشان سپهر بلند / همه کرده پیدا چه و چون و چند

چو کیوان و بهرام و هرمزد و تیر / چو ناهید و مهر از بر و ماه زیر
همه بودنیها بدو اندرا / بدیدی جهاندار افسونگرا
نگه کرد و پس جام بنهاد پیش / بدید اندرو جمله از کم و بیش
به هر هفت کشور همی بنگرید / که آید ز بیژن نشانی پدید
سوی کشور گرگساران رسید / به فرمان یزدان مر او را بدید
در آن چاه بسته به بند گران / ز سختی همی مرگ جست اندران
یکی دختری از نژاد کیان / ز بهر زوارش ببسته میان
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه / بخندید و رخشنده شد پیشگاه
که زنده‌ست بیژن تو دلشاد دار / ز بهر تن مهتر آزاد دار
مکن غم نداری ز زندان و بند / از آن پس که بر جانش آمد گزند
که بیژن به توران به بند اندرست / زوارش یکی نامور دخترست
ز بس رنج و سختی و تیمار اوی / پر از درد گشتم من از کار اوی
جوان آن گذارد همی روزگار / که هر دم برو زار گرید زوار
ز پیوند و خویشان شده ناامید / که از دیده برشان نگشت [illegible]
دو چشمش پر از خون دل پر ز درد / زبانش ز خویشان پر از یاد کرد
چو ابر بهاران ببارندگی / همی مرگ جوید بدان زندگی
بدان چاره اکنون که جنبد ز جای / که خیزد میان بسته این رابجای
گذارد بدین راز ما را وفا / که آرد ز سختی مر او را رها
نشاید بجز رستم تیزچنگ / که از ژرف دریا برآرد نهنگ
کمر بند و برکش سوی نیمروز / شب از رفتن ره میاسای روز
ببر نامهٔ من بر رستما / بزن داستان از ره بردنا
چو بیند ترا رستم جنگجوی / همه داستانها مر او را بگوی
نویسنده نامه را پیش خواند / وزین در سخن چند با او براند

## نامه نوشتن کیخسرو نزد رستم زال

به رستم یکی نامه فرمود شاه / ز مهتر نوشتن سوی نیکخواه
که ای پهلوانزادهٔ پرهنر / بهر جا بمردی برآورده سر
تویی از نیاکان ما یادگار / همیشه کمربستهٔ کارزار
جدا از دیوان مازندران / بشستی و کندی بدان از سران
چه مایه سر تاجداران بگاه / ربودی و بر کندی از پیشگاه
همه جادوان را بکشتی بگرز / برافروختی جان شاهان برز
بسا دشمنان کز تو پیچان شدند / بسا بوم و بر کز تو ویران شدند
سر پهلوانان لشکر پناه / به نزدیک شاهان ترا دستگاه
چه افراسیاب و چه خاقان چین / نوشته همه نام تو بر نگین
هر آن بند کز دست تو بسته شد / گشاینده کارا جگرخسته شد
گشاینده بند بسته توی / کیانرا به سپهر خجسته توی
ترا ایزد این زور بازو که داد / دل شیر و فرهنگ و فر و نژاد
بدان داد تا دست فریادخواه / بگیری برآری ز تاریک چاه
چنان باد کاندر جهان خیره کس / نباشد بهر کار فریادرس
کنون این یکی کار شایسته پیش / فرود آمد از بهر شایسته خویش
نبود ار امید گودرز و گیو / که هستی بهر کشور آرام و نیو
شناسی به نزدیک من جایشان / زبان و دل و رای یکتایشان
هنر دگر نداری تو این را برنج / بخواه آنچه باید ز مردان و گنج
که هرگز بدین دودمان غم نبود / فروزنده‌تر زین جهان کم نبود
نبد گیو را خود جز این پور کس / چه فرزند بودش چه فریادرس
و اوان بنزد منش دستگاه / مر او و نیای مرا نیکخواه
بهر سو که جویش یابم بجای / سبک باش و با گیو خیز اندرای
چو این نامهٔ من بخوانی مپای / بهر نیک و بد شو مرا رهنمای
بدان تا درین کار با ما بهم / زنی رای فرخ بهر بیش و کم
ز مردان و از گنج و از خواسته / بیارم به پیش تو آراسته

پرستندگان ایستاده بپای
ابا بربط و چنگ رامش سرای
بدیبای چینی کرده طاووس رنگ
زدینار و دیبا چو پشت پلنگ
چهار مشک و عنبر چه یاقوت و زر
پرستنده آراسته سربسر
می سالخورده بجام بلور
برآورده با بیژن گیو زور
سه روز و سه شب شاد بودند هم
گرفته بر او خواب مستی ستم
چو هنگام رفتن فراز آمدش
بدیدار بیژن نیاز آمدش
منیژه چو بیژن دژم روی ماند
پرستندگان را بر خویش خواند
بفرمود تا داروی هوش بر
پرستنده آمیخت با نوش بر
بدادند مر بیژن گیو را
مر آن نامور خسته دل نیو را
بدادند و چون خورد می مرد مست
همانگه ره خواب بگشاد دست
عماری بسیچید و بیمود راه
مر آن خفته را کرد از آنجایگاه
ز یکسو نشستنگه کام را
دگر ساخته جای آرام را
بگسترد کافور بر جای خواب
همی ریخت بر چوب صندل گلاب

## آگاهی یافتن دربان از کار منیژه و بیژن

چو آمد بنزدیک شهر اندرا
بپوشید بر خفته بر چادرا
نهفته بکاخ اندر آمد بشب
به بیگانگان هیچ نگشاد لب
چو بیدار شد بیژن و هوش یافت
نگار سمنبر در آغوش یافت
بایوان پیاراستش جای خواب
به بیژن به بیداری آمد شتاب
بیاورد روغن مر او را بداد
که تا گشت بیدار و چشمش گشاد
بایوان افراسیاب اندرا
ابا ماهروی به بالین برا
بپیچید بر خویشتن بیژنا
بیزدان بنالید از اهرمنا
چنین گفت کای کردگار مرا
رهایی نخواهد بدن زایدرا
ز گرگین تو خواهی مگر کین من
که بر من بد آورد و نفرین من
کزو بد بمن بر هم از من
بسی خواند بر من فراوان فسون
منیژه بدو گفت دل شاد دار
همه کار نابوده را باد دار
بمردان ز هرگونه کار آیدا
گهی بزم و گه کارزار آیدا
نهادند هر دو بخوردن سرا
که هم دار ره پیش هم مهترا
زهر خورش گلرخی خواستند
بهر جای رودی بیاراستند
پرستندگان رود برداشتند
بشادی همی روز بگذاشتند
چو یکچند بگذشت گاهی چنین
پس آگاهی آمد بدربان ازین
نهفته همی کارها بازجست
بژرفی نگه کرد کار از نخست

کسی کو کند فاش رنج اندرا
بدانست و ترسان شد از جان خویش
چو آگاه گردد بدین هیچ رای
بیامد بر شاه توران بگفت
ز دیده برخ خون مژگان برفت
[illegible]
بدو گفت ازین کار ناپاک زن
[illegible]
بگرسیوز آنگاه گفت ای مرد
برو با سواران هشیار سر
[illegible]
خروشیدن چنگ و بانگ رباب
چو سالار بشنید زد دست درش
سوار اندر و بام آن کاخ شاه
[illegible]
ز در چون درآمد بکند چشم
چو بیژن نشسته میان زنان

درخت بلا را بجنباند او

نگه کرد کو کیست شد سخن کجاست

بدین آمدن سوی توران چراست
شتابید نزد یکی مهان خویش
دوان از پس پرده برداشت پای
تو گفتی که پیداست مژگان باد
اگر تاج دارد بد اختر بود

## آگاهی یافتن افراسیاب از کار بیژن و منیژه

که دخترت از ایران گزیدست جفت
بر آشفت و آن داستان با بگفت
[illegible]
هشیوار با من یکی ای زن
ولیکن شنیدن چو دیدن نیست
پر از خون دل و دیده پر آب زرد
نگهدار هر کاخ را بام و در
ز گردان ایران و این شوخ زن

جهانجوی گرد از جهاندار یاد
گر از پس پرده دختر بود
[illegible]
چنین داد پاسخ قراخان بشاه
چو پاسخ چنین یافت از اندیشه
زمانه مرا گر دراز جست بد
ببین تا که بینی کاخ اندر
چو گرسیوز آمد بنزدیک در

[illegible]
که در کاخ هشیار کن نگاه
[illegible]
همه شهر ایران و فرزند تو
ببند و کشانش بیار ایدر
ز ایوان خروش آمد و نوش
برآمد ز ایوان او ز رباب
سواران گرفتند گرد اندرش
می و غلغل و نوش [illegible]
[illegible]
همه بار با چنگ و رود و نبید
که چون رزم سازم به بی جنگ تا

## رفتن گرسیوز بگرفتن بیژن گیو

گرفتند و بستند هر سوی راه
بجست از در اندر میان سرای
بجوشید خونش بر برسم
لب بربی سرخ شادی کنان

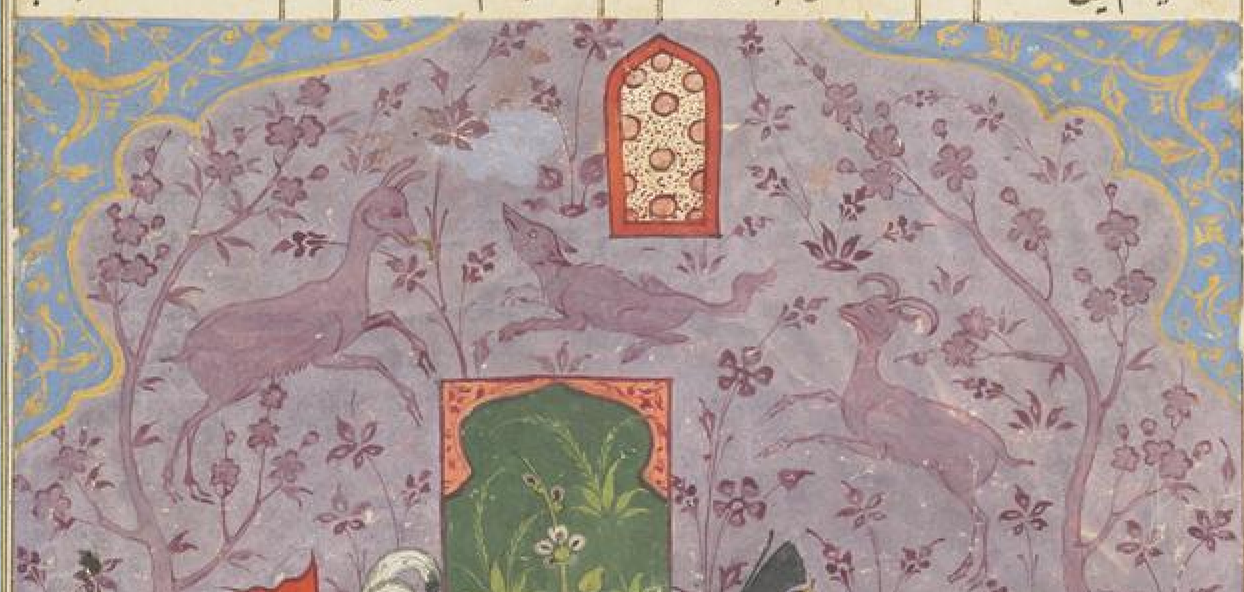
چو گرسیوز آن کاخ در بسته دید
[illegible]
در آنجا نه سیصد پرستنده دید
بپیچید بر خویشتن بیژنا

١٩٤

بدو گفت پیروز کانکه بانگ کرد | که ای خویش نشناس نابرده درد | چو پیران بدید آن رخ کرگسار | چه بود تیره برگشت پیروز روز

نه شیر نبرد با من هم نبرد | هماناکه برگشتم امروز هوش | کجا گیو و گودرز کشوادگان | که برداد بادی همی یکان

بجز ایزد فریادرس | ز گیتی نیابم همی یار کس | نیارد پشتم دگر جنگی نژند | همان نامداران برادر پدر



همیشه پیکان همی زد درون | یکی خنجری داشتی آبگون | بزد دست خنجر کشید از نیام | در خانه بگرفت و برگفت نام

که من بیژنم پور آزادگان | پدر گیو گودرز کشوادگان | هر آنکس که پشت بمن کرد | همی سیری آید تنش داد هم

دگر خیره دانند جهان رستخیز / نبیند کسی پشت من در گریز
بگرسیوز آنگاه آواز کرد / که با من بدی بخت انباز کرد
تو دانی نیاکان و شاه مرا / میان یلان پایگاه مرا
اگر جنگ سازید من جنگ را / همیشه بشویم بخون چنگ را
[illegible] ز نیاکان من [illegible] / [illegible]
سر مرز [illegible] توران [illegible] / [illegible]
تو خواهشگری کن مرا زو بخون / نبرد کرز نیکی بوی رهنمون
نگه کرد گرسیوز آهنگ اوی / بجنگ اندرون تیزی چنگ اوی
بدانست کو راست گوید همی / بخون ریختن دست شوید همی
وفا کرد با او بسوگندها / بکوبی بداد و بسی پندها

## بردن گرسیوز بیژن را نزد افراسیاب

به پیمان از او بستد آن خنجرا / بجای کشیدش ببند اندرا
یکایک ببستش بکردار یوز / چه سود از هنرها چو برگشت روز
چنین است [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همه گفت تنها به پشت گون / بگویم ز در رزم از دیده خون
که چون بود آغاز این کار بد / بدین کار بر من بیاید گزند
بگویم ترا سربسر داستان / چو گشتی یکایک بهم داستان
ز من باز جستم این کارگاه / نبود اندرین کار کس را گناه
از ایران بجنگ گراز آمدم / بدین جشن توران فراز آمدم
ز بهر یکی باز گم بوده را / بر آمیختم این بهین دوده را

بماندم ز بس رنج راه دراز / بدان چشمه من رسیدم فراز
بزیر یکی سرو رفتم بخواب / که تا سایه دارد مرا ز آفتاب
پری روی آمد بگسترد پر / مرا اندر آورد خفته ببر
از اسپم جدا کرد و شد تا براه / که آمد همی لشکر دخت شاه
سواران پراکنده برگرد دشت / وز آوان عماری من برگذشت
یکی چتر هندی برآمد ز دور / ز هر سو گرفته سواران تور
عماری یکی عود اندر میان / کشیده برو چادر پرنیان
بدو اندرون خفته بت پیکری / نهاده به بالینش بر افسری
پری بیکک ز اهرمن کرد یاد / میان سواران درآمد چو باد
مرا ناگمان در عماری نشاند / بران خوب چهره فسونی بخواند
بتا اندر ایوان نیامد ز خواب / بجنبید و من چشم کردم پر آب
گناهی مرا اندرین بود نیست / منیژه بدین کار آلوده نیست
پری بیگمان بخت برگشته بود / که بر من همی جادوی آزمود
همیخواست کو را برون آورد / اگرچه پر خود نگون آورد
چنین بد که گفتم کم و بیش نه / مرا ایدر اکنون کس خویش نه
چنین داد پاسخ پس افراسیاب / که بخت بدت کرد بر تو شتاب
تو آنی که از ایران به تیغ و کمند / همی رزم جستی بنام بلند
کنون چون زنان پیش من بسته دست / همی خواب گویی بکردار مست
بخواب دروغ آزمودن همی / نخواهی سر از من ربودن همی
بدو گفت بیژن که ای شهریار / سخن بشنو از من یکی گوشدار
گرازان ببندان و شیران بجنگ / توانند کردن بهر جای جنگ
یلان هم بشمشیر و تیر و کمان / توانند کوشید با بدگمان
یکی دست بسته برهنه تنا / یکی را ز پولاد چنگ آهنا
چگونه کند شیر بی چنگ تیز / اگر چند [illegible] دلش پر ستیز
اگر شاه خواهد که بیند ز من / دلیری نمودن بدین انجمن
یکی اسب فرمای و گرزی گران / ز توران گزین کن هزار از سران
بیاورد که بر یکی زان سوار / اگر زنده مانم ز مردم مدار
گر این گفتها راست نیرم بکار / نه من پیش شم پور گیو سوار
چو از بیژن این گفته بشنید چشم / برو برفگند و برآورد خشم
بگرسیوز اندر یکی بنگرید / گز ایران چه دید و چه خواهیم دید
نه بینی که این بدکنش رهنما / فزونی سگالد همی بر منا
پسندیده بودش همین کو کرد / کنون رزم جوید بنام و نبرد
برو همچنین بند بر دست و پای / بهم اندر زمان زو بپرداز جای
بفرمای داری بزن پیش در / که باشد ز هر سو برو رهگذر
نگون بخت را زنده بر دار کن / وزو نیز با من مگردان سخن

## بردن گرسیوز بیژن را از پیش افراسیاب

کشیدندش از پیش افراسیاب / دل از درد خسته دو دیده پر آب
چو آمد بدر بیژن خسته دل / ز خون مژه پای مانده بگل
همی گفت اگر بر سرم کردگار / نبشتست بر من بد روزگار
ز دار و ز کشتن نترسم همی / ز گردان ایران بترسم همی
که نامرد خواند مرا دشمنم / و یا خسته بر دار کرده تنم
بپیش نیاکان برترمنش / پس از مرگ بر من بود سرزنش
روانم بماند همی بر به پای / ز شرم هم چون شوم بازجای
دریغا که شادان شود دشمنم / و یا خسته بر دار کرده تنم
بپیش نیاکان برترمنش / پس از مرگ بر من بود سرزنش
روانم بماند همی بر به پای / ز شرم هم چون شوم بازجای
دریغا که شادان شود دشمنم / برآید همه کام دل بر تنم
دریغا شهنشاه و دیدار گیو / دریغا که دورم ز گردان نیو
دریغا جوانمردی و کام من / دریغ آن خور و خواب و آرام من

دریغا که باب من آن پهلوان
بماند ز هجران من ناتوان

دریغا که از من ندارد خبر
که ماندستم این جای خسته جگر

دریغا ندارد پدر زین آگهی
که بیژن ز جان گشت خواهد تهی

دریغا که پژمرد رخسار من
چنین گر چو آگشت پرکار من

دریغا که همسال و یاران من
چو آگه شوند از غم جان من

بدرد دل آوخ غریوان شوند
که بر حال من زار و گریان شوند

گر ایزد ببین پوزه بخشایدا
تن و رزم سالم نو بایدا

ببخشد جهان آفرین بر تنم
شود زار و پر خون دل دشمنم

ایا باد بگذر بایران زمین
بپای پدر از من بسا زمین

بگردان ایران رسانم خبر
وز آنجا بکابلستان برگذر

بگودرز گستهم و گیو دلیر
بطوس و فریبرز و رهام شیر

بر رستم رسان نو داز من خبر
بدان تا ببندد بکینه کمر

بگویش که بیژن بسختی درست
تنش زیر چنگال شیر اندرست

که بیژن بتوران گرفتار شد
بر آن انجمن خسته و زار شد

بگودرز گشواد از من بگوی
که از کار گرگین شد آب روی

مرا در بلا بیفکند او که کس
نبینم همی هیچ فریادرس

بگرگین بگو ای سگ بدرای
چگویی تو با من بدیگر سرای

که من با تو مردی نمودم بسی
که هرگز نکرد دست کس باکسی

مکافات آن را بدی ساختی
بدام بلا اندر انداختی

گمان تو این بد که من کار تو
بگویم بگردان دگر روز تو

ز نامردی خویش برگشتیا
ز جانم روانم تو بستدیا

کنون گیو چون حال من بشنود
بسال دراز از تو می نگرود

بریده کند نامت اندر جهان
نیارند گفتن ز بهرت جهان

بنالید و دل را ز جان برگرفت
سزد گر بمانی بدین در شگفت

کشیده تنش از پی افراسیاب
دل از درد پر خون و دیده پر آب

چو آمد بر بیژن خسته دل
ز خون مژه پای ماند بگل

همی گفت اگر بر سرم کردگار
نوشتست مردن به بد روزگار

ز دار و ز کشتن نترسم همی
همی خیزد از کس نترسم همی

که نامرد خواند مرا دشمنم
که تا خسته بر دار بینید تنم

بپیش نیاکان رزم منش
پس از مرگ بر من بود سرزنش

روانم بماندم اندر بجای
ز شرم پدر چون شوم بازجای

ایا باد بگذر بایران زمین
خبر بر بر پهلوان گزین

بجستند یزدان جوانیش را
بهم برشکست آن کیانیش را

کنند همی گفت جای درخت
بدید آمد از دور پیران ز بخت

## رسیدن پیران ویسه در پای دار بیژن

چو پیران ویسه بدانجا رسید
همه راه ترک کمربسته دید

یکی دار بر پای کرده بلند
فروهشته از دار پیچان کمند

بتوران چنین گفت کین دار چیست
در شاه را از در دار کیست

بدو گفت گرسیوز این بیژنست
که او شاه ما را بدل دشمنست

بدو گفت گرسیوز این بیژنست
که او شاه ما را بدل دشمنست

دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
دهن خشک و رخساره بی آب و رنگ

براند اسپ و آمد بر بیژنا
جگر خسته دیدش برهنه تنا

همه داستان بیژن او را بگفت
چنانچون رسیدش ز بدخواه جفت

بپرسید و گفتش که چون آمدی
بتوران همانا بخون آمدی

بفرمود و گفتش که یکدم بدار
که تا من شوم مرورا خواستار

ببخشود پیران ویسه بدوی
فرو ریخت آب از دو دیده بروی

بکاخ اندر آمد پرستار فش
بر شاه شد دست کرده بکش

بدان تا ببینم یکی روی شاه
نمایم بدو اختر نیکخواه

پیاده دوان تا بنزدیک تخت
بر افراسیاب آفرین کرد سخت

١٩٦

همی بود در پیش تختش بپای — چو دستور پاکیزه رهنمای — سپهدار و دانش گزار و بهی — بپایت پیران آزاد و چوی
بپرسید و گفتش که خواهی بگوی — ترا نزد من بیشتر آبروی
اگر زر بخواهی وگر گوهرا — وگر پادشاهی سر کشورا

## درخواست کردن پیران بیژن را از افراسیاب

ندارم دریغ از تو من گنج خویش — چرا برگزینی همی رنج خویش — چو بشنید پیران خسرو پرست — زمین را ببوسید و بر پای جست
که جاوید بادا سر تخت و جای — نتابد بجز تخت تو بخت جای — ز شاهان گیتی ستایش گرفت — ز خورشید تابان نیایش گرفت
مرا هرچه بایست بخت تو هست — ز مردان و گنج و ز نیروی دست — مرا نیز این از پی خویش نیست — کس از کهتران تو درویش نیست
هم از پادشاهیت آباد ما — بزرگان و فرخنده بنیاد ما — همی غم خورم ای سزاوار گاه — هم از بهر گنج و سپاه و کلاه
پس آنگاه گفت ای شه شیرگیر — یکی پند نیک از من اندر پذیر — تو این بیژن نامور را مکش — که هستش یکی شاه با رای و هش
نه کین سیاوخش تازه کنی — در ایران وگر جنگ و کین افگنی — که من شاه را پیش ازین چند بار — بسی داده ام پند در چند کار
بفرمان من هیچ نامد فراز — کشیدم ز هر کار او دست باز — مکش گفتمت پور کاوس را — که دشمن کنی رستم و طوس را
سیاوش که بود از نژاد کیان — ز بهر تو بسته کمر بر میان — کز ایران به پیلان بکوبند مان — زنیم تا بگسلانند پیوندمان
بسا کس که از کینه بیجان کنند — بسا خون که در خاک ریزان کنند — بسا زن که بیشوی گردد دژم — بسا شیرمردان که گردند کم
بترسم که زین کار گردی نژند — ایا شاه بند مرا کار بند — بکشتی بخیره سیاوش را — بزهر اندر آمیختی نوش را
ز چشمت بشد رستم نیو را — همان نامور پهلوان گیو را — ندیدی مر بیابی و افراسیاب — که گردند با تهمتن تورانیان
ز توران دو بهره بپای ستور — ببردند و شد بخت را آب شور — هنوز آن سر تیغ دستان سام — همانا بیاسود اندر نیام
که رستم همی برفشاند بدوی — بخورشید بر خون جگر اندر بدوی — بآرام بر کینه جویی همی — گل زهر خیره چه بویی همی
از خون بیژن بریزی بدین — یکی گرد خیزد ز توران زمین — خداوند شاهی و من کهترا — دو چشم خرد باز کن بنگرا
نگه کن بدان کین که گسترده — دم از شهر توران بر آورده — همانا اگر خواسته آوری — درخت بلا را ببار آوری
چو کینه دو گردد نداریم پای — ایا پهلوان جهان کدخدای — به از تو نداند کسی گیو را — نهنگ دژم رستم نیو را
چو گودرز کشواد پولاد چنگ — که آید ز بهر نبیره بجنگ — چو برزد بر آن آتش تیز آب — چنین پاسخ آوردش افراسیاب
که بیژن نه بینی که با ما چه کرد — بایران و توران شدم روی زرد — نه بینی که زین بدکنش بر سرم — چه رسوایی آمد ز ایران بسرم
همه نام پوشیده رویان من — ز پرده بگسترد بر انجمن — کزین ننگ تا جاودان بر درم — بخندد همه لشکر و کشورم
چو او یابد از من رهایی بجان — گشایند بر من ز هر سو زبان — بسی آفرین کرد پیران بدی — که ای شاه نیک اختر راست گوی
چنین هر کجا شاه گوید همی — بجز از نام نیکی نجوید همی — ولیکن بدین رای هشیار من — یکی بنگر از ژرف سالار من
ببندد مر او را به بند گران — نگه دار و کشتن گزیند بران — کزو پند گیرند ایرانیان — نه بندند ازین پس بدی را میان

که سرگوی بندان تو بسته ماند / ز دیوانش نام او کس نخواند
چنان کرد چهره که او را بدید / دلش با زبان نیز یکتا ندید
ز دستور پاکیزه راه بر / درفشان شود شاه را کاه و فر
بگرسیوز آنگه بفرمود شاه / که بندی گران ساز و تاریک چاه
دو دستش بزنجیر برکش بغل / یکی بند روسی بکردار پیل
بجوید یکی بارهای گران / ز سر تا بپایش ببند گران

## بند فرمودن افراسیاب بیژن را بگرسیوز

پس آنگه نگونش در افکن بچاه / که بی بهره گردد ز خورشید و ماه
ببر پیل و آن سنگ اکوان دیو / که از ژرف دریا برآورد غو

فکنده ست در بیشه چینیان / بیاور ز بیژن بدان کین ستان
به پیلان کرد و تنگش آن سنگ را / که پوشد سر چاه ارژنگ را
بیاور سر چاه بروی بپوش / بهان تا بزاری برآرد خروش
وز آنجا بایوان آن بدگهر / منیژه که ننگ است از این گهر
برو با سواران و تاراج کن / کنون تخت را بی سر و تاج کن
بگوی ای نفرین شوریده بخت / که بر تو نزیبد همی تاج و تخت
بننگ از کیان پست کردی سرم / بخاک اندر انداختی گوهرم
برهنه کشانش ببر تا بچاه / که در چاه بین آنکه دیدی بگاه
بیارش توی عمکاش توی / درین تنگ میدان نوازش توی
خرامید گرسیوز از پیش او / نکرد ایچ جز کام بد اندیش او
کشان بیژن گیو را پیش دار / ببر و ببند بسته بدان چاهسار
ز سر تا بپایش آهن ببست / بروی میان و بزنجیر بست
به پولاد و خایسک آهنگران / فرو برد مسمارهای گران
نگونش بچاه اندر انداختند / سر چاه را سنگ برساختند
همه گنج و کاخش بتاراج داد / ازین بهره بستند بد تاج داد
منیژه دوانیدش بی چادرا / برهنه دو پا و کشاده سرا
کشانش ببردند تا چاهسار / دو دیده پر از خون و رخ جویبار
بدو گفت کاینک ترا خان و مان / زواری برین بسته آباد مان
به درد دل اندر منیژه بماند / ز دل بر رخان قطره خون فشاند
غریوان همی گشت برگرد دشت / چو یک روز و یک شب برو برگذشت
بیامد غریوان بنزدیک چاه / یکی دست را اندرو کرد راه
چو از کوه خورشید سر برزدی / منیژه ز هر در همی نان بدی
همی کرد کردی برو روز دراز / بسوراخ چاه آوریدی فراز
به بیژن سپردی و بگریستی / بدان شور بختی همی بگریستی
چو یکهفته بگذشت ره بر بپای / نبود و نیامدش بیژن بجای
ز هر سوش پویان بجستن گرفت / رخان را بخوناب شستن گرفت
پشیمانی آمدش از کار خویش / که چون بد سگالید با یار خویش
بشد تا زبان اندران جشنگاه / کجا بیژن گیو گم کرد راه
همه بیشه برگشت کس را ندید / نه نیز اندرو بانگ مرغان شنید
همی گشت برگرد آن مرغزار / همی پر گرداند و خواند خوار
بجایگه ز دور اسب بیژن بدید / که آمد در آن جویباران پدید
گسسته لگام و نگون بار زین / فرو برده تیغ و برآورده کین
بدانست کو را ناهمن کار / بایران نیاید بدین روزگار
اگر دار دارد و چاه با دار و بند / ز بد افراسیاب آمدستش گزند
بمند اندر افکند برگاشت روی / ز کرده پشیمان و در جستجوی
از آن مرغزار اسب بیژن براند / بخیمه در آورد و روزی بماند
وز آنجا سوی شهر ایران کشید / شب و روز آرام و خوردن ندید
بایران زمین اندر آورد روی / همیکرد با خویشتن گفت و گوی
چو بر بودنی راه بردن نیافت / شب و روز آرام و خوردن نیافت
همیکرد با دو سپه راه را / چگویم چو بینم رخ شاه را

چو آگاهی آمد ز گرگین بداو
که با او بهم دست بیژن براو

بگفت این سخن گو بیا شهریار
بدان تا ز گرگین کند خواستار

پس آگاهی آمد بهنگام بگیو
که بودن برزم زن پور نیو

ز خانه پیاده دوان تا بکوی
دل از درد خسته پر از آب روی

## آمدن گرگین بی بیژن نزد شاه کیخسرو

همی گفت بیژن نیامد همی
بارمان ز بهر چه پوید همی

بفرمود تا بور کشواد را
کجا داشتی روز فریاد را

بر و بر نهادند زین پلنگ
گرفته بدل گیو کین نهنگ

همانگه بدو اندر آورد پای
بگردار باد اندر آمد ز جای

پذیره شدش تا کند خواستار
که بیژن کجا ماند و چون بود کار

همی گفت گرگین بد و ناکسان
همانا بدی ساخت اندر نهان

شوم گر ببینمش بی بیژنم
همانگه سرش از تن برکنم

بیامد چو گرگین مر او را بدید
پیاده شد و پیش او در دوید

همی گشت غلطان بخاک اندرا
نخواهد رخان و برهنه تنا

بپرسید و گفت ای سر انسپاه
سپهدار ایران گه کارزار

پذیره بدین راه چون آمدی
که با دیدگان پر ز خون آمدی

مرا جان شیرین نیاید همی
بر آنست کز تن برآید همی

چو چشمم بروی تو افتد بشرم
همی روی شویم بخوناب گرم

کنون هیچ مندیش کو را بجان
نیاید زبان و بگویم نشان

جواب سپهبد بگرگین بدست
پر از خاک اسپ و ماند مست

چو آواز گرگینش آمد بگوش
از اسب اندر افتاد و زو رفت هوش

بخاک اندرون شد سرش نابجا
همه جامه پهلوی بر دریده

همیکند موی از سر و ریش پاک
خروشان بسر بر همی بیخت خاک

همی گفت کای کردگار سپهر
تو گستردی اندر دلم پاک مهر

جوا ز من جدا ماند فرزند من
روا دارم ار بگسلد بند من

روانم بدان جای نیکان ببر
ز دور و دل من تو آگه تری

بگیتی مرا خود یکی پور بود
همم پور و هم پاک دستور بود

بگیتی همین حاصلم بود و بس
چه اندیشه پاسخ ده چه فرمایدی

کنون بخت بد کردش از من جدا
چنین ماندم اندر جهان مبتلا

ز گرگین همانگه سخن باز جست
که چون بود خود روزگار از نخست

زمانه بجایش کسی برگزید
وگر شد ز چشم تو خونابه دید

ز بدها چه آمد برو بر بگوی
چه افگند بندی سپهر دوی

چه دیو آمدش پیش در مرغزار
که او را ابا گرد و برگشت کار

تو این اسب بی مرد چون یافتی
ز بیژن کجا روی برتافتی

بدو گفت گرگین که باز آر هوش
سخن بشنو و پهن بگشای گوش

که این کار چون بود و کردار چون
وزان بیشه با خوک پیکار چون

بدان پهلوانا و آگاه باش
همیشه فروزنده گاه باش

که رفتیم از ایدر بجنگ گراز
رسیدیم نزدیک ارمان فراز

که ما دشت دیدیم چون روی دست
درختان بریده چراگاه پست

همه خارستان گشته یکسر گراز
همه شهر ارمان ازان ور کند

چو ما جنگ را نیزه بفراشتیم
بدان بیشه درون بانگ بر داشتیم

گراز اندر آمد بگردار کوه
نه یک یک که مر جا کرد و تا کرد

بگردار پیلان بچنگال شیر
بشد روز و نامد دل از جنگ سیر

چو پیلان بهم بر فگندیمشان
بسیار دندان بکندیمشان

وزانجا بایران نهادیم روی
همه راه شادان و نخچیر جوی

برآمد یکی گور از آن مرغزار
گرازان خو بسته کس نه چندگاه

بگردار گلگون گور ز موی
چو خنگ شباهنگ فرناد اوی

چو سیمرغ بالا چو پولاد سم
چو شبرنگ بیژن سر و پای و دم

بگردان چو شیر در رفتن چو باد
تو گفتی که از رخش دارد نژاد

بر بیژن آمد چو پیلی بلند / بدو اندر افگنده بیژن کمند
فکندن همان بود رفتن همان / دوان گور و بیژن ابا او دوان
ز ناپیدن گور و گرد سوار / برآمد یکی دود ازان مرغزار
بگردار دریا زمین بردمید / کمند افگن و گور شد ناپدید
پی اندر گرفتیم همه دشت و کوه / که از تاختن شد سمندم ستوه
ز بیژن بجایی ندیدم نشان / جز این اسب و زین ازپس او کشان
دلم شد پر آتش ز تیمار اوی / که با کوه چون بود پیکار اوی
بماندم فراوان در آن مرغزار / همیگردمش هر سوی خواستار
ازو بازگشتم چنین ناامید / که گورش یلان بود و دیو سپید
چو بشنید ازو این سخن هوشیار / بدانست کو را تباهست کار
ز گرگین سخن سر بسر خیره دید / همی چشمش از روی او تیره دید
چو فرزند را گیو کم بود دید / سخن راند اکنونه آلوده دید
خروشی بزد از بیم سالار شاه / تنش لرز لرزان ز ترس گناه
برد اهرمن گیو را دل ز راه / که گرداند او را بره بیگناه
بجوابد ازو گیو پور گزین / وگر چند نیک آمد او را ازین
پس اندیشه کرد اندر آن بنگرید / برای اندرون صبر را برگزید
چه آید مرا گفت ازین گفتنا / مگر کام بدگوهر آهرمنا
به بیژن چه بود آمد از جان او / دگرگونه سازیم درمان او
ازو کین کشیدن بسی کار نیست / پشیمان مر آنش نه اریست
بباشیم تا زین سخن زد شاه / شود آشکارا ز گرگین گناه
بگرگین یکی بانگ برزد بلند / که ای بدکنش ریمن بدگزند
تو بردی چرا این شیر و شاه ما / گزین سواران و ماه مرا
فکندی مرا در تک و پوی پوی / بگرد جهان اندرون چاره جوی
پس اکنون مرا بستان و گرد فریب / کجا یابم آرام و صبر و شکیب
نباشد مرا پیش ازان دستگاه / کجا من ببینم یکی روی شاه
پس ای کمه بجواهم ز تو کین خویش / خصوصا ز بهر جهان بین خویش
وزانجا چو آمد بنزدیک شاه / دو دیده پر از خون دل کینه خواه
برو آفرین کرد کای شهریار / همیشه جهان زاد بشادی گذار
روانش جهاندار نیک اخترا / زمینی که بر سر چه آید مرا
زگیتی یکی پور بودم جوان / شب و روز بودم برو بر نوان
بجانش پر از بیم گریان شدم / ز درد جدایش بریان شدم
کنون آمد ای شاه گرگین ز راه / زبان پر ز یافه روان پرگناه
جداگاهی آورد از پور من / ازان نامور پاک دستور من
یکی اسب دارد نگونسار زین / ز بیژن ندیدم نشانی جزین
اگر داد پیوند بدین کار ما / یکی بنگرد ژرف سالار ما
ز گرگین ببین داد من شهریار / گر او گشتم اندر جهان خاکسار
غمی شد ز درد دل گیو شاه / برآشفت و بنهاد از سر کلاه
رخ شاه بر گاه بی رنگ شد / ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
بگیو آنگهی گفت گرگین چه گفت / چگو بدی کجا ماند آن نیکجفت
ز گفتار گرگین بپس آنگاه گیو / سخن راند با خسرو از پور نو
چو از گیو بشنید خسرو سخن / بدو گفت مندیش و تندی مکن
که بیژن بجایست خرسند باش / بر امید کم بوده فرزند باش
چه ایدون شنیدستم از موبدان / ز پیدا دل نامور بخردان
که من با سواران ایران بجنگ / سوی شهر توران شوم بی درنگ
بکین سیاوش کشم لشکرا / به پیلان سر آرم ازان کشورا
تو شو دل ازین کار غمگین مدار / همانا من این را بسم خواستار
بشد گیو با دل پر اندوه و درد / دو دیده پر از خون و رخ لاجورد
چو گرگین بنزدیک خسرو رسید / ز کردار وی شاه پرخشاید
ز تیمار بیژن همه پهلوان / ز درگاه با گیو رفتند نوان
برفت از در کاخ تا پیش اوی / پر از شرم جان دل پراندیش او

بفرخ پی و برشده نام تو | برآید ز توران همه کام تو
چنانچون بباید بسازی نوا | گو بیژن از بند گردد رها

نویسنده نامه نیکخواه | چو بنوشت نامه سپردش بشاه
بپیچید و عنوان نوشتش بزر | سپردش بدان نامور راهبر

طلب کرد گنجینه و انگشتری | نگین فروزنده چون مشتری
چو بر نامه بنهاد خسرو نگین | ستد گیو و بر شاه کرد آفرین

وز آنجا بیامد سوی خانه رفت | بره سیستان را بسیجید تفت
کز تا بدان راه در او چه دید | چه مایه بلاها و زحمت کشید

سواران دو و ده همه برنشاند | بیزدان پناهید و نامش بخواند
بیابان گرفت و ره هیرمند | سواران بگرد اندرش نیز چند

## رسیدن گیو با نامه کیخسرو نزد رستم

چو از دیده گه دیده بانش بدید | سوی زابلستان فغان برکشید
که آمد ز ایران سواری دمان | ابا وی تنی چند بد پهلوان

درفش درفشان پس پشت او | یکی کابلی تیغ در مشت اوی
پذیره شدش گیو را زال زر | ابا او سواران با زیب و فر

بدل گفت کاری نو آمد بشاه | که گیوست از ایران فرستاده براه
بپرسید دستان چو او را بدید | ز شاه و ز ایرانیان چون سزید

همه درد دل پیش دستان براند | غم پور گم بوده با او بخواند
وزان پس نشان تهمتن بخواست | بپرسید و گفتش که رستم کجاست

سوم گفت تا من ببینمش روی | ز خسرو یکی نامه دارم بدوی
بدو گفت زال ای گو [illegible] | یک امروز با ما بشادی گذار

همین گفته بود و بگذشت گور | پیامد خداوند فرهنگ و زور
پذیره شدش گیو آمد فراز | پیاده ببود و بردش نماز

چو رستم دل گیو را خسته دید | بآب مژه روی او شسته دید
از اسب اندر آمد گو نامور | بپرسیدش از خسرو تاجور

ز گودرز و رهام و ز [illegible] | ز فرهاد و گرگین و [illegible]
برستم چنین گفت کای نازنین | گزین همه خسروان زمین

درستند ازین سه که بردی تو نام | وز ایشان ابر تو درود و سلام
بجز پور من بیژن پاکدین | که چون او ندیدم بتوران چنین

چه چشم بد آمد بگودرزیان | کزین سودها مایه آمد زیان
ندیدی که بر من به پیران برا | چه آمد به بخت بد اندر خورا

ز گیتی مرا خود یکی پور بود | هم پور و هم پاک دستور بود
ز بیژن شب و روز چون بیهشان | بگیتی بجستیم ز هر کس نشان

کنون شاه با جام گیتی نمای | به پیش جهان آفرین بر بپای
چه مایه خروشید و کرد آفرین | به پیش هرمز و فره و دین

پس آمد ز آتشکده تا بگاه | کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
همان جام رخشنده بنهاد پیش | بهر سو نگه کرد ز اندازه بیش

بتوران نشان داد زو شهریار | ببند گران و به بد روزگار
چو در جام کیخسرو ایدون نمود | سوی پهلوانم فرستاد زود

کنون آمدم با دلی پر امید | دو رخ چون زر و دو دیده سفید
ترا دیدم اندر جهان چاره گر | تو بندی بفریاد هر کس کمر

همیگفت و مژگان پر از آب کرد | همی برکشید از جگر باد سرد
وزان پس که نامه برستم بداد | همه کار گرگین بدو کرد یاد

ازو نامه بستد دو دیده پر آب | همه دل پر از کین افراسیاب
پس از بهر بیژن خروشید زار | فرو ریخت از دیده خون بر کنار

ز خویشی ایشان بد از دیر باز | زن گیو بد دختر سرفراز
همان بیژن از دختر پیلتن | گوی بد سرافراز در انجمن

بگیو آنگهی گفت مندیش ازین | که رستم نگرداند از رخش زین
مگر دست بیژن گرفته بدست | همه بند و زندان او کرده پست

بنیروی یزدان و فرمان شاه<br>ز توران بگردانم آن تاج و گاه

از آنجا بایوان رستم شدند<br>بره بر همی رای رفتن زدند

چو آن نامهٔ شاه رستم بخواند<br>ز گفتار خسرو بخیره بماند

ز بس آفرین جهاندار شاه<br>وزان نامه بر پهلوان سپاه

بگیو آنگهی گفت بشناختم<br>بفرمان شه راه را ساختم

بدانستم آن رنج و کردار تو<br>کشیدن بهر کار تیمار تو

چو مایه ترا زد و ما دستگاه<br>بهرگاه کینه درون کینه خواه

چه کین سیاوش چه مازندران<br>کمر بسته بر پیش جنگ آوران

بدین آمدن رنج برداشتی<br>چنین راه دشوار بگذاشتی

بدیدار تو سخت شادان شدم<br>ولیکن ز بیژن هراسان شدم

نبایستی کاینچنین سوگوار<br>ترا دیدمی خستهٔ روزگار

من از بهر این نامهٔ شاه را<br>بفرمان بسپرم راه را

من از بهر تو خود جگر خسته ام<br>بدین کار بیژن کمر بسته ام

بکوشم بدین کینه گر جان من<br>ز تن نگسلد پاک یزدان من

وگرنه ازین برنگردم کمر<br>دهم من بدست تو دست پسر

من از بهر بیژن ندارم برنج<br>فدا کردن جان و مردان و گنج

بنیروی یزدان ببندم کمر<br>بنجبت شهنشاه پیروزگر

بیارمش از بند و تاریک چاه<br>نشانمش با شاه در پیشگاه

سه روز اندرین خان با شاد باش<br>می نوش خور روز غم آزاد باش

که این خانه زان خانه بخشیده است<br>مرا با تو گنج و تن و جان یکیست

سه روز اندرین خانه باشیم شاد<br>ز گردان و از شاه گیریم یاد

چهارم سوی شهر ایران شویم<br>بنزدیک شاه دلیران شویم

چو رستم دل گیو بد رام دید<br>وزان بد بنیکی سرانجام دید

همو گفت ازین کار فرخ پسر<br>ازین کار غم هیچگونه مخور

چو رستم چنین گفت برجست گیو<br>ببوسید دست و سر و پای نیو

برو آفرین کرد کای نامور<br>بنیروی مردی و بخت ...

بیانا دبر تو چنین جاودان<br>دل و زور پیل و هش موبدان

ز هر نیکیی بهره ور بادیا<br>چنان کز دلم زنگ بزدادیا

بسالار خوان گفت پیش آر خوان<br>بزرگان و فرزانگان را بخوان

زواره فرامرز و دستان سام<br>نشستند بر خوان آن نیکنام

نوازنده رود و بادی گسار<br>بیامد بایوان گوهر نگار

همه داشت لعل از می لعل فام<br>غو بوید و چنگ خوش ...

بیاورد فسرین دو صد و گلاه<br>بیاورد نقل و شراب و کباب

پری چهره رستم بیارید چنگ<br>گسارنده رود و بد یار جنگ

سر پهلوانان چو بگرفت جام<br>بدان سرخ می رستم زال سام

همی گفت در دولت شهریار<br>همه دشمنت خوار و دم روزگار

چو گفت این سخن خورد از آن جام می<br>بگیو آنگهی گفتش ای نیک پی

بخور باده و غم فراموش کن<br>ازین رستم زال بشنو سخن

ببودند شادان سه روز و سه شب<br>ابا شادکامی و لهو و طرب

بروز چهارم گرفتند ساز<br>چو هنگام آمدش رفتن فراز

## آمدن رستم با گیو با ایران زمین

بفرمود رستم که بندید بار<br>سوی شهر ایران بسیچید کار

سواران گردنکش از کشورش<br>همه راه را ساخته لشکرش

کمر بسته پوشیده رومی قبای<br>بیامد برخش اندر آورد پای

بزین اندر افکنده گرز نیا<br>پر از جنگ سر دل پر از کیمیا

بگردون برافراخته گوش رخش<br>ز خورشید برتر سر تاج بخش

خود و گیو با زابلی صد سوار<br>ز لشکر گزیدار در کارزار

که تا بودنی بود برگاشتند<br>بزابل فرامرز بگذاشتند

سوی شهر ایران نهادند روی<br>همه راه پویان دل کینه جوی

چو رستم بنزدیک ایران رسید / سر کاخ کیخسرو آمد پدید
گهی باده نوشین در رود و بهر / برستم رسانید شادان بمهر
بر رستم آمد هم آنگاه گیو / که من رفتم از پیش سالار نیو
شوم تا که آگه کنم شاه را / که پیمود خوش تهم راه را
بدو گفت رستم برو شاد باش / بگو شاه را کز غم آزاد باش
بمژده بشد گیو نزدیک شاه / که پاکیزه دل بود و پاکیزه راه
چو رفت از بر رستم پهلوان / بیامد بدرگاه شاه جهان
چو نزدیک کیخسرو آمد فراز / ستودش فراوان و بردش نماز
پس از گیو گودرز پرسید شاه / که رستم کجا بود و چون بود راه
بدو گفت گیو ای شه نامدار / برآید ز بخت تو هر گونه کار
نتابد سر رستم ز فرمان تو / دلش بسته دیدم به پیمان تو
چو آن نامهٔ شاه دادم بدو / ببالید بر نامه بر چشم و رو
عنان با عنان من بپیموده است / خدایا چنین بود گرد خسرو پرست
برفتم من از پیش تا نزد شاه / بگویم که آمد تهمتن ز راه
بگیو آنگهی گفت رستم کجاست / که تخت بزرگی و پشت و بهاست
گرامیش کردن سزاوار هست / که نیکی نمایست و خسرو پرست
چنین گفت گیو آنگهی شاه را / سزاوار و زیبنده گاه را
که من آمدم از دو منزل به پیش / بآگاه کردن سوی شاه خویش
چو بشنید خسرو ز شاه آن تمام / بخواندش سپه را همه خاص و عام
بفرمود خسرو بفرزانگان / بخسرو نژادان و آزادگان
پذیره شدش پیش او با سپاه / که آمد بفرمان خسرو ز راه
بگفتند گودرز کشواد را / شه نوذران طوس و فرهاد را
دو بهره ز لشکر ز گردنکشان / هم از گرزداران دشمن کشان
بآیین کاوس برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
جهان شد ز گرد سواران بنفش / خروشان ستور و درفشان درفش
چو رستم بنزدیک فراز آمدند / پیاده برسم نماز آمدند
بجایک همی برد او را نماز / جهان دیدشان پهلوان سرفراز
ز اسب اندر آمد جهان پهلوان / کجا پهلوانان بپیشش نوان
بپرسیدشان هر یکی را ز شاه / ز گردنده خورشید و کیوان و ماه
همیگفت هر کس که شاد آمدی / که بخت تو بادا مهی و بهی
نشستند گردان و رستم بر اسپ / بکردار رخشنده آذرگشسپ
چو آمد بر شاه کهتر نواز / نوان پیش و رفت و بردش نماز

## آمدن رستم و گیو نزد شاه کیخسرو

پرستش کنان نزد خسرو دوید / که مهر و پرستایش مر او را سزید
برآورد سر آفرین کرد و گفت / که بادی همه ساله با بخت جفت
مزد و دینت خجسته بواد / ز هر در بدی بر تو بسته بواد
گهی آفرین کرد رستم بشاه / که هرگز نگردان کس از دیرگاه
همه ساله اردیبهشت هژیر / نگهبان شده بر رهش ای پیر
و هرمزد بادا بدین بارگاه / چو بهمن نگهبان فرخ کلاه
سفندارمذ پاسبان تو باد / خرد جای و دانش روان تو باد
بر چارپایانت مرداد باد / همیشه بر و تخت آباد باد
بدو گفت خسرو درست آمدی / که از جان تو دور بادا بدی
توی پهلوان کیان جهان / نهانت آشکار آشکارت نهان
ز بن کیانی و پشت سپاه / کمندار ایران و لشکر پناه
مرا شاد کردی به دیدار خویش / بدین پرهنر جان بیدار خویش
زواره فرامرز و دستان سام / درستند و هستند هر سه بکام
بپرسید رستم ببوسید تخت / که ای پرهنر شاه فیروز بخت
ببخت تو هر سه درستند شاه / انوشه کسی کش کند شاه یاد
بسالار نوبت بفرمود شاه / که گودرز و طوس و گوان را بخواه

در باغ بگشاد سالار بار نشستنگهی ساختش زرنگار
بفرمود تا تاج زرین و تخت نهادند زیر گل افشان درخت
همه دیبهٔ خسروانی بباغ بگسترد و شد گلستان چون چراغ
درختی زده بد بر آن گاه شاه کجا سایه گسترد بر تاج گاه
تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر برو گونه گون خوشهای گهر
عقیق و زبرجد همه برگ و بار فروهشته از شاخ چون گوشوار
همه بار زرین ترنج و بهی میان ترنج و بهی بد تهی
بدو اندرون مشک سوده بمی همه پیکرش سفته بر سان نی
که باران برگاه شاه آمدی برو باز ازان مشک بفشاندی
همه میگساران به پیش اندرا همه بر سر از افسران گوهرا
ز دیبای زربفت و رومی قبای همه گاه پیش سپهبد بپای
همه طوق بر بسته و گوشوار به بر بر همه جامه زرنگار
همه رخ چو دیبای رومی برنگ فروزنده عود و خروشنده چنگ
بفرمود تا رستم آمد بتخت نشست از بر گاه زیر درخت
همه دل پر از شادی و می بدست رخان ارغوانی و نابوده مست
برستم چنین گفت پس شهریار که ای نیک پیوند به روزگار
ز سر بد تویی پیش ایران سپر همیشه چو سیمرغ گسترده پر
چه در شهر ایران چه پیش کیان همه بر در رنج بندی میان
بکندی دل دیو مازندران بگرز کیانی و گرز گران
شناسی تو کردار گو در زیان تن آسانی و رنج و سود و زیان
میان بسته دارند پیشم بپای همیشه به نیکی مرا رهنمای
تبهشان تن گیو کز انجمن ز سر بد سپر بود بر پیش من
چنین غم بدین دوده ناید نیز غم از بهر فرزند بدتر چه چیز
بدین کار اگر تو نبندی کمر نبینم کسی گیتی چاره گر
کنون چاره کار دشمن بجوی که او را ز توران چه آمد بروی
ز اسب و سلیح و زر و دان گنج ببر هرچه باید مپیمای رنج
چو کیخسرو رستم را اندر شنود زمین را ببوسید و برجست زود
برو آفرین کرد کای نیکنام چو خورشید گسترده بر ما بکام
ز تو دور باد آز و خشم و نیاز دل بدسگالت بگرم و گداز
تویی بر کیان شاه و سالار کی کیان جهان مر ترا خاک پی
که چون تو ندیدست گیتی پناه نتابنده خورشید و تابنده ماه
جدا از نیکان تو کردی جدا تو داوری با فسون بند اژدها
وگر ماه را از بهر رنج تو زاد تو باید که باشی بآرام و شاد
منم گوش داده بفرمان شاه بدان سو روم کم نمایی تو راه
چنان کز پی گیو اگر بسپرم هوا بارد آتش بدو ننگرم
گر آید شمر کام اندر نهان نتابم ز فرمان خسرو جهان
برآرم به بخت تو زین کار کرد سپهبد نخواهم ز مردان مرد
چو رستم چنین گفت گودرز و گیو فریبرز و شاپور و رهام نیو
بزرگان لشکر برو آفرین همی خواندند از جهان آفرین
بخاست بروند با شهریار گشادند شادی و می نوبهار
چو گرگین نشان سخن بشنید بدانست کامد غمش را کلید
فرستاد نزدیک رستم پیام که ای بخت و تیغ وفا را نیام
درخت بزرگی و گنج وفا در زاد مردی و بند بلا
گرت رنج ناید ز گفتار من سخن گستری ز کردار من
نگه کن تو در کار این گوژپشت که خیره چراغ دلم را بکشت
بتاریکی اندر مرا ره نمود نوشته چنین بود و بود آنچه بود
بر آتش نهم خویشتن پیش شاه که آمرزش آید مرا زین گناه
مگر باز گردد بد نام من بر ایران سرآید بد انجام من
واگر بخوانی ز شاه جهان چو غرم ژیان با تو آیم دوان
شوم پیش شیرین غلطم بخاک مگر باز یابم من این کیش پاک

## درخواست کردن رستم گرگین را از شاه کیخسرو

چو پیغام گرگین بر رستم رسید ‌ ‌ یکی باد سرد از جگر برکشید
بپیچید از آن درد پیغام اوی ‌ ‌ غم آمدش از آن بیهده کام اوی
فرستاده را گفت شو بازگرد ‌ ‌ بگویش که ای خیره ناپاک مرد
تو نشنیدی آن داستان پلنگ ‌ ‌ بدان ژرف دریا که زد با نهنگ
خردمند کارد هوا را بزیر ‌ ‌ بود داستانش چو شیر دلیر
بنادیدش بردن نخچیر گوی ‌ ‌ ز نیزار دوان بخشش آمد بدوی
بدستان نبودن چو روباه پیر ‌ ‌ ندیدی همی دام نخچیرگیر
نشاید بدین بیهده کام تو ‌ ‌ که من پیش خسرو برم نام تو
ولیکن کنون گر به بیچارگی ‌ ‌ فرو ماندهٔ تو به بیچارگی
ز خسرو بخواهم گناه ترا ‌ ‌ برافروزم این تیره ماه ترا
اگر بیژن از بند یابد رها ‌ ‌ بفرمان دادار کیهان خدا
رها بودی از بند و رستی بجان ‌ ‌ ز تو دور شد کینهٔ پهلوان
وگر جز برین روی گردد سپهر ‌ ‌ ز جان و تن خویش بردار مهر
نخستین من آیم بدین کینه گاه ‌ ‌ بنیروی یزدان و تیزی شاه
وگر من نیابم چو گودرز و گیو ‌ ‌ بخواهند ز تو کینهٔ پور نیو
برآمد برین بر دو روز و دو شب ‌ ‌ ازین کار بر شاه بگشاد لب
پسیم روز چون شاه بنمود تاج ‌ ‌ نشست از بر سیمگون تخت عاج
بیامد تهمتن بکشترد پ ‌ ‌ بخواهش بر شاه خورشیدو
زگرگین سخن گفت با شهریار ‌ ‌ از آن گم شده بخت بد روزگار
بدو گفت شاه ای سپهدار من ‌ ‌ همی بگسلی بند زنهار من
که سوگند خوردم به تخت و کلاه ‌ ‌ بدادار هر داد و خورشید و ماه
که گرگین نه چند ز من چربار ‌ ‌ مگر بیژن از بند گردد رها
جز این آرزو هرچه خواهی بخواه ‌ ‌ ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
پس آنکه چنین گفت رستم بشاه ‌ ‌ گرای نامور یا که در پیشگاه
اگر بسگالد بپیچد همی ‌ ‌ فدا کردن جان بسیچد همی
گر آمرزش شاه نایدش پیش ‌ ‌ بروش نام و بسیجد کنش
هر آنکس که گردد ز راه خرد ‌ ‌ سرانجام پیچد ز کردار بد
سزد گر گنه یادکردار او ‌ ‌ همیشه بر کار و پیکار او
بپرسش نیاکانت بسته کمر ‌ ‌ نهد کینه که با یکی کینه ور
اگر شاه بیند بمن بخشدش ‌ ‌ مگر بخت یکلخت بد رخ کشش
پرستش بخشید جمشید فیروزشاه ‌ ‌ رهانیدش از بند و تاریک چاه
ز رستم بپرسید پس شهریار ‌ ‌ که چون راند خواهی بدین کینه کار
ز گنج و ز لشکر چه خواهی بخواه ‌ ‌ که باید که با تو بیاید براه
بر رستم زه کو سرا و نشیاب ‌ ‌ که از جان بیژن کرد شتاب
یکی باد سارست دیو نژند ‌ ‌ بده داد و آگوش افسون و بند
بجنباندش گرزبان دل ز جای ‌ ‌ بگرداند آن تیغ زن را ز پای

## اندر پاسخ دادن رستم شاه کیخسرو را

چنین گفت رستم بشاه بلند ‌ ‌ گزین کار رستم بسی بسته بند
کلید چنین گنج باشد و بند ‌ ‌ نشاید بدین کار کردن نهیب
نباید بدین کار کردن شتاب ‌ ‌ اگر کشتی با فسون برآید ز آب
نه هنگام گرز است و تیغ و سنان ‌ ‌ بدین کار باید کشیدن عنان
فراوان گهر باید و زر و سیم ‌ ‌ برفتن بامید بودن به بیم
بکردار بازارگانان شدن ‌ ‌ فراوان بتوران بباید بدن
ز گستردنی هم ز پوشیدنی ‌ ‌ بیاید بجای و بخشیدنی
چو بشنید خسرو ز رستم سخن ‌ ‌ بفرمود تا گنجهای کهن
همی برگشایند هر گونه چیز ‌ ‌ بیارند آنجا اندازه نیز
در گنج بگشاد و گنجور شاه ‌ ‌ بدینار و گوهر بیاراست گاه

تهمتن بیامد همه بنگرید
هر آنچش پسندیده تر برگزید
ازو صد شتر بار دینار کرد
صد اشتر ز گنج گهر بار کرد

همانا صد اشتر ز فرش و درم
ز هر چیز کو خواست بر بیش و کم
بفرمود رستم بسالار بار
که بگزین ز گردان لشکر ابار

ز گردان گردنکش نامور
بیامد تنی چند بسته کمر
چو گرگین و چون زنگه شاوران
دگر گستهم تیغ کند آوران

چهارم گرازه که راند سپاه
فروهل نگهبان تخت و کلاه
چو فرهاد و رهام کرد و بیژن
چو اشکش نهنگ آور رزم جو

چنین هشت کس باید آراسته
نگهبان این لشکر و خواسته
همه کار دیده بپرهیختند
چنانچون ببایست بر ساختند

پس آگاهی آمد بگردنکشان
بدان گرز داران دشمن کشان
بپرسید خسرو که زنگه کجاست
چه آمد بر و بیش کرما را بخواست

چو سالار نوبت بیامد بدر
بشبگیر بستند یکسر کمر
همه نیزه داران و جنگ آوران
همه رزمجویان و نام آوران

سپاه از پس پشت گردان بپیش
نهاده بکف بر همه جان خویش
همه با سلیح تمام اندرون
همه جنگ را دست شسته بخون

سپیده دمان گاو دم با خروش
ببستند برکوهه پیل کوس

## رفتن رستم بتوران بطلب بیژن بطریق بازرگانان

تهمتن بیامد چو سرو بلند
بجنگ اندرون گرز و زوبین کنید

برفت از در شاه با لشکرش
همی آفرین خواند بر کشورش
چو نزدیکی مرز توران رسید
سرافراز از لشکر همه برگزید

به لشکر چنین گفت پس پهلوان
کز ایدر بباشید روشن روان
مجنبید از ایدر مگر جان من
ز تن نیکدل پاک یزدان بمن

بسیجیده باشید مر جنگ را
همه تیز کرده بخون چنگ را
سپه را بدان مرز توران کشید
خود و سرکشان سوی ایران کشید

بنه لشکر تیز هش را سپرد
دو دیگر کو انزا با خود ببرد
همه جامه برسان بازارگان
بپوشید و بگشاد بند از میان

کش و شن گردان کمرهای سیم
بپوشیدشان جامهای سلیم
سوی شهر توران نهادند روی
یکی کاروانی پر از رنگ و بوی

گرانمایه هفت اسب با کاروان
یکی جوشن و دیگر نشست گوان
صد اشتر همه بار او گوهرا
صد اشتر همه جامه لشکرا

از آن هوی هویی و زنگ درای
بگردار طهورثی کرنابی
در و دشت زآوای او می خروشید
همی رفت تا شهر پیران رسید

دران مرز توران یکی شهر بود
که پیران از آن شهر با بهر بود

## رسیدن رستم بشهر پیران و اختلاط با او

بنه پهلوان سواران بجای
نه کس پیش درگاه او برپای

چو آمد بنزدیک شهر ختن
نظاره بیامد برش مرد و زن
فرود آمد آنجای کرد و سپهر
سپهبد هما نگه بیامد ز در

چو پیران بیامد ز نخجیرگاه
تهمتن پذیره شدش با سپاه
یکی جام زرین پر از گوهرا
به پا بپوشید رستم بپا

دو اسب گرانمایه با گوهرش
به پا بپا راست اندر خورش
بفرمان بران داد و خود پیش رفت
سوی کاخ پیران فراز نهفت

بر او آفرین کرد کای نامور
بتوران و ایران نجیب و هنر
چنان کرد رویش که نشناخت باز
که پیران مر او را ندانست باز

بپرسید و گفت از کجایی بگوی
چه مردی و چون آمدی پو پوی
بپرسید و گفتا که چون آمدی
ز چه کشور اکنون برون آمدی

بدو گفت رستم ترا کهترم
بشهر تو کرد ایزد آبشخورم
بیا زارکانی از ایران بتور
به پیمودم این راه دشوار دور

۲۱

فروشنده‌ام هم خریدار نیز / فروشم خرم من هر گونه چیز
به مهر تو دادم روان را نوید / چنین خیره شد بر دلم بر امید
اگر پهلوان گیردم زیر پر / خرم چارپا و فروشم گهر
هم از داد تو کس نیازاردم / هم از ابر رحمت که بباردم
پس آن جام پرگوهر شاهوار / نیایش کنان کرد پیشش نثار
گرانمایه اسبان تازی نژاد / که بر مویشان گرد ننشاند باد
برو آفرین کرد و آن خواسته / بدو داد و شد کارش آراسته
چو پیران بدان گوهران بنگرید / کزان جام رخشنده آمد پدید
برو آفرین کرد و بنواختش / بر خویش بر تخت بنشاختش
که رو شاد و این شهر اندرا / که ما زو خویشت بسازیم جا
ازین خواسته بر تو تیمار نیست / کسی را بدین با تو پیکار نیست
بدو هر چه داری بهایی بیا / خریدار کن هر سوی خواستها
فرود آی و خوان فرزند من / چنان باش با من چو پیوند من
بدو گفت رستم که ای پهلوان / هم ایدر بباشیم روشن روان
که با ما نه هرگونه مردم بود / نباید گران گوهری کم بود
همه خواسته سربسر مر تراست / هر آنجا که باشم ازین پس رواست
به پیروز بخت جهان پهلوان / همانجا بباشم بر کاروان
بدو گفت هر جا که خواهی تو جا / کنم رهنمایان به پیشت بپا
یکی خانه بگزید و برساخت کار / بکلبه درون رخت بنهاد و بار
خبر شد کز ایران یکی کاروان / بیاید بر نامور پهلوان
ز هرسو خریدار بنهاد گوش / چو آگاهی آمد بگوهرفروش
خریدار دیبا و فرش و گهر / بدرگاه پیران نهادند سر
چو خورشید گیتی بیاراستی / بدان کلبه بازار برخاستی
برآمد برین روزگاری چنین / که بر رستم بماند شهر بران زمین

## اندر آمدن منیژه نزد رستم زال

منیژه خبر یافت از کاروان / یکایک بشهر اندر آمد دوان
برهنه دوان دخت افراسیاب / بر رستم آمد دو دیده پرآب
برو آفرین کرد و پرسید و گفت / همی با ستین خون مژگان برفت
که برخوردی از خوان و از گنج خویش / مبادت پشیمانی از رنج خویش
بکام تو باد این سپهر بلند / ز چشم بدانت مبادا گزند
مر امید دل را که بستی میان / ز رنجی که بردی مبادت زیان
همیشه خرد بادت آموزگار / خنک باد ایران و خوش روزگار
چه آگاهی استت ز گردان شاه / از ایران و از پهلوان سپاه
نیامد با ایران ز بیژن خبر / نیایش نخواهد بدن چاره‌گر
که چون آن جوانی ز گودرزیان / ز بختی همی بگسلاند میان
بسود است پایش به بند گران / دو دستش به مسمار آهنگران
کشیده به زنجیر و بسته به بند / همه جامه پرخون روان پرگزند
نیابم شب و روز آرام و خواب / ز نالیدن وی دو چشمم پرآب
بترسید رستم ز گفتار اوی / یکی بانگ برزد براندش ز روی
بدو گفت کز پیش من دور شو / نه خسرو شناسم نه سالار نو
ندارم ز گودرز و گیو آگهی / که مغزم ز گفتار کردی تهی
منیژه نگه کرد و بگریست زار / ز خواری ببارید خون بر کنار
چنین گفت کای مهتر پرخرد / ز تو سرد گفتن نه اندر خورد
سخن گر ندانی مرانم ز پیش / که من خود دلی دارم از درد ریش
چنین باشد آیین ایران مگر / که درویش را کس نگوید خبر
بدو گفت رستم که ای زن چه بود / مگر از من رستخیزت بود
همی بر نوشتی تو باز از من / ازین روی بد با تو پیکار من
برآمد ببایست کشتن چنین / مگیراد ازانم جهان آفرین
بدین تندی از من میازار هیچ / که من بسته‌ام دل به بیع و بسیج

دوکیر بجایی که بخشنده دست — بدان شهر من خود ندارم نشست
ندانم ز بیژن گیو و گودرز را — نه پیموده‌ام هرگز آن مرز را

بفرمود تا خوردنی هرچه بود — نهادند در پیش درویش زود
یکایک سخن کرد ازو خواستار — که با تو چرا شد دژم روزگار

چه پرسی ز گودرز و از تخت شاه — چه داری همی راه ایران نگاه
منیژه بدو گفت کز کار من — چه پرسی ز بدبخت تیمار من

کزان چاه سر با دلی پر ز درد — دویدم برهنه بتو ای رادمرد
زدی بانگ بر من چو جنگ‌آوران — نترسیدی از داور داوران

منیژه منم دخت افراسیاب — برهنه ندیدی مرا آفتاب
کنون روی پرخون و دل پر ز درد — ازین در بآن در شده گرد گرد

همی نان کشکین فراز آورم — چنین راند یزدان قضا بر سرم
ازین زارتر چون بود روزگار — سرآرد مگر بر من این کردگار

که بیچاره بیژن دران ژرف چاه — نه بیند شب و روز خورشید و ماه
بغل و بمسمار و بند گران — ز بیژن دوان هستی مرگ خواهد روان

مرا درد بر درد بفزود ازین — نم از دیده کانم بپا بود ازین
کنون گرت باشد بایران گذر — ز گودرز کشواد یابی خبر

بدرگاه خسرو مگر گیو را — ببینی و یا رستم نیو را
بگویی که بیژن بسختی دراست — اگر دیر گیری شود کار پست

اگر دید خواهی جهان پای بر — که بر سرش سنگست و آهن ببر
بدو گفت رستم ابا خوب چهر — که از دیده ریزی همی آب مهر

چو از دو باب تو خواهشگران — نینگیزی از هر سوی مهتران
مگر بر تو بخشش آرد پدر — بجوشدش خون و بسوزد جگر

گرازار بابت نبودی نهیش — ترا دادمی چیز از اندازه بیش
بخوالیگران گفت کز خوردنش — که او را بباید بیاور برش

یکی مرغ بریان بفرمود گرم — بپیچید اندر یکی نان نرم
بسبک دست رستم بسان پری — بدو در نهان کرد انگشتری

بدو داد و گفتش بدان چاه بر — که بیچاره کانرا تویی راهبر
دگر گر بباید سوی ما خرام — که از تو دریغم نباشد طعام

منیژه بیامد بدان چاه سر — روان و خورشها گرفته ببر
پرستار پوشیده خبری که برد — چنان هم ببسته به بیژن سپرد

نگه کرد بیژن بخیره بماند — از آن چاه خورشید رخ را بخواند
که ای مهربان از کجا یافتی — خورشها کزینگونه بشتافتی

بسا رنج و سختی که آمد بروی — ز بهر من ای مهربان چاره جوی
منیژه بدو گفت کز کاروان — یکی مایه ور مرد بازارگان

## آگاهی یافتن بیژن از آمدن رستم بتوران

از ایران بتوران ز بهر درم — کشیده بهر کار رنجش دژم
یکی مرد پاکیزه با هوش و فر — ز هر گونه با وی فراوان گهر

کش دستگاهی و کار فراخ — یکی کلبه بنهاده در پیش کاخ
بمن داد و بنهاد دستار خوان — که بر من جهان آفرین را بخوان

بدان چاه نزدیک آن بسته شو — دگر گر بخواهد ببر نو بنو
بگسترد و پس بیژن آن نان پاک — پر امید دل پاک بارتن باک

چو دست خورش برد ازان داوری — بدید آن نهان کرده انگشتری
یکی مهر پیروزه رستم بروی — نبشته بآهن بکردار موی

نگینش نگه کرد و نامش بخواند — ز شادی بخندید و خیره بماند
چو بار درخت وفا را بدید — بدانست کامد غمش را کلید

بخندید خندیدنی شاهوار — چنان کامد آواز بر چاه سار
منیژه چو بشنید خندیدنش — از آن چاه تاریک بسته تنش

منیژه فرو ماند ازان کار سخت — بگفت این چه خنده است ای نیکبخت
شگفت آمدش و استانی بزد — که دیوانه خندد ز کردار بد

پس آنگه منیژه بدو گفت باز / نگر تا چه دیدی چه کردی براز
چگونه گشادی بخنده دو لب / که شب روز بینی همی روز شب
چه رازست پیش آی با من بگوی / مگر بخت نیکت نمودست روی
بدو گفت بیژن کزین کار سخت / بر امید آنم که بگشاد بخت
کنون گر وفای مرا نشکنی / ابا من بسوگند پیمان کنی
بگویم ترا سر بسر داستان / چو باشی بسوگند همداستان
که گر لب بدوزی ز بهر گزند / زنان را زبان هم نماند به بند
منیژه چو [illegible] / که بر من چه آمد ز بدخواه بخت
دریغ آن شده روزگاران من / دل خسته و چشم باران من
بدادم به بیژن تن و جان تمام / کنون گشته بر من چنین بدگمان
همان گنج و دینار هم باب و مام / جهان دیده بی ناز و نام
در گنج دینار و تخت و کمر / بتاراج دادم همه سربسر
چه برگشته بیزار و خویشان من / برهنه دوان بر سر انجمن
وز امید بیژن شده ناامید / جهانم سیاه و دو دیده سپید
بپوشید همی راز بر من چنین / تو آگه تری ای جهان آفرین
بدو گفت بیژن همه راستست / ز من کار تو جمله بر کاستست
چنین زشت گفتم نبایست گفت / ابا مهربان یار و هشیار جفت
سزد گر بهر کار پیچد همی / که مغزم بپیچید اندرون شد تهی
تو بشناس کان مرد گوهر فروش / که خوالیگرش کزو ترا داد دوش
ز بهر من آمد بتوران فراز / وگرنه بود دوش بگو برنیاز
ببخشید بر من جهان آفرین / که بینم مگر بین روی زمین
رهاند مرا زین غمان دراز / ترا زین تکاپوی گم کرد راز
بنزدیک او شو بگوش نهان / که ای پهلوان کیان جهان
بدل مهربانی بدین چاره جوی / اگر تو خداوند رخشی بگوی
پیامد منیژه بکردار باد / ز بیژن بر رستم پیامش بداد
بدانست رستم که بیژن سخن / گشادست با لاله رخ سربسر

## اندر راز گفتن رستم با منیژه

بخندید و گفتش کای خوب چهر / که یزدان ز تو مبراد مهر
بگوشش که آری خداوند رخش / ترا داد یزدان ز گیتی بخش
ز زابل بایران ز ایران بتور / ز بهر تو پیمودم این راه دور
بگویش که ما را بیان پلنگ / ببود از پی تو کمرگاه تنگ
کنون چون درست آمد از تو نشان / به بینی سر تیغ مردم کشان
چو با او بگویی سخن راز دار / شب تیره گوشت با آواز دار
ز بیشه فراز آر هیزم بروز / شب آمد بلند آتشی بر فروز
منیژه ز گفتار او شاد شد / دلش ز اندهان یکسر آزاد شد
پیاده دمان تا بدان چاه سار / که بودش بچاه اندرون غمگسار
بگفتش که دادم سراسر پیام / بدان نیک پی فرخ نیکنام
چنین داد پاسخ که آنم درست / که بیژن بنام و نشانم بجست
ترا با دو دل چند پویی همی / که رخ را بخوناب شویی همی
زمین را بدرانم اکنون بچنگ / بپروین براندازم آن سنگ تنگ
بدو گفت بیژن که دیگر چه گفت / منیژه بدو گفت کای نیک جفت
مرا گفت چون تیره گردد هوا / شب از چنگ خورشید گردد رها
بکردار کوه آتشی بر فروز / که شب بر سر چاه گرد و چو روز
بدان تا به بیند سر چاه را / بدان تیرگی بسپرم راه را
چو بشنید بیژن دلش گشت شاد / همی کرد با دل ز هرگونه یاد
بفرمود که پیش آن آتش فروز / که رستم ببرد ز تاریک روز
سوی کردگار جهان کرد سر / که ای پاک بخشنده دادگر
ز سر غم تو باشی مرا دستگیر / تو زن بر دل و پشت بدخواه تیر
بده داد من زانکه بیداد کرد / تو دانی غمان من و رنج و درد

گمر باز بینم بر و بوم را / بانم ز بنگاه اختر شوم را
ترا ای جفت رنج آزموده بمن / فدا کرده جان و دل و چیز و تن

بدان رنج کز من تو برداشتی / همه رنج من شادی انگاشتی
بداری بمن تاج و گنج و کمر / پرستنده و خویش و مام و پدر

اگر یابم از چنگ این اژدها / بدین روزگار جوانی رها
بکردار نیکان یزدان پرست / بپیش ایستم بپای چاکرم بدست

بسان پرستار پیش کیان / بپاداشش نیکیت بندم میان
منیژه ز بیژن شتابید سخت / چو مرغان برآمد بشاخ درخت

بخورشید بر چشم بیژن بجر / که تا کی برآرد شب از کوه سر
چو از چشم خورشید شد ناپدید / شب تیره بر کوه دامن کشید

بدانگه که آرام گیرد جهان / شود آشکارای گیتی نهان
گرش گر گشته تیره شب پیش روز / بکردار پیه بود گیتی فروز

منیژه بلند آتشی برفروخت / که چشم شب قیرگون را بسوخت
دلش اندرون بانگ رویینه خم / که آید ز ره رخش پولاد سم

## گفتار اندر بیرون آوردن رستم بیژن را از چاه

تهمتن بپوشید رومی زره / برافگند بند زره را گره

بنیروی دادار خورشید و ماه / بیامد بدو کرد پشت و پناه

همیگفت چشم بد از کو رباد / بدین کار پشت من زور باد
بگردان بفرمود تا هفت تن / به بند اندر کرده که بر کمین

بر اسپان نهادند زین خدنگ / همه جنگ را تیز کرده بچنگ
تهمتن ز رخشنده بنهاد روی / همیرفت پیش اندرون راه جوی

چو آمد بر سنگ کوان فراز / بدان چاه اندوه و کرم و گداز
چنین گفت با نامور هفت گرد / که روی زمین را بباید سپرد

بباید شما را کنون ساختن / سر چاه از این سنگ پرداختن
پیاده شدند آن سران سپاه / که از سنگ پردخته آید بچاه

بسودند بسیار با سنگ جنگ / شده مانده گردان و آسوده سنگ
چو از نامداران بپالود خوی / گر آن سنگ از سر چاه بنهاد پی

از اسب اندر آمد گو شیر نر / زره دامنش را بزد بر کمر
ز یزدان زور آفرین زور خواست / بزد دست و آن سنگ برداشت راست

بینداخت در بیشه شیر چین / بلرزید از آن سنگ روی زمین
ز بیژن بپرسید و نالید زار / که چون بود کارت به بد روزگار

همه نوش بودی ز گیتیت بهر / ز دستش چرا بستدی جام زهر
بدو گفت بیژن ز تاریک چاه / که چون بود بر پهلوان رنج راه

مرا چون خروش تو آمد بگوش / همه زهر گیتی شدم پاک نوش
به پیمان که پیمی ز کاخان ماه / ز آهن زمین و ز سنگ آسمان

بکندیم دل زین سرای سپنج / ز تیمار و اندوه و سختی و رنج
بدو گفت رستم که بر جان تو / بجنبید روشن جهانبان

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بدو گفت بیژن که ای یار من / چه دانی که چون بود پیکار من
ندانی تو ای پر هنر شیر مرد / که گرگین میلاد با من چه کرد

گر آید بر و بر جهان بین من / بر و بر ستیز آید از کین من
بدو گفت رستم که گر بدخوی / ببازی و گفتار من نشنوی

بجانم ترا بسته در چاه پای / بابست اندر آیم شوم باز جای
چو آواز رستم رسیدش بگوش / از آن تنگ زندان برآمد خروش

چنین داد پاسخ که بدبخت من ز گردان و از دوده و انجمن
ز گرگین بد این بد که بر من رسید بدین روز در شهرم بباید کشید
کشیدیم و گشتیم خشنود ازو ز کینه دل من بیاسود ازو
فرو هشت رستم بزندان کمند برآوردش از چاه با پای بند
برهنه تن و موی و ناخن دراز گدازیده از رنج و کرم و گداز
همه تن پر از خون و رخساره زرد ز آن بند و زنجیر زنگار خورد



خروشید رستم چو او را بدید همه تن ز آهن شده ناپدید
بزد دست و بگسیخت زنجیر و بند جدا کرد ازو حلقهٔ پای بند
سوی خانه رفتند از آن چاهسار بیکدست تهمتن دگر زو نگار
پر از خون دل و جان برو جوان همی یاد کرد آن دلیر پهلوان

تهمتن بفرمود شستن تنش / یکی جامه پوشید زر بر تنش
وز آن پس چو گرگین بنزدیک او / چو آمد بمالید بر خاک رو
ز گرد آیینه پوشش آورد پیش / بپیچید از آن خام گفتار خویش
دل بیژن از کینش آمد براه / مکافات آوردش از گناه
شتر بار کردند و اسپان بزین / بپوشید رستم سلیح گزین
نشست از بر رخش و نام آوران / کشیدند شمشیر و گرز گران
بنه کرد بار و بیاراست کار / چنانچون بود در خور کارزار
بشد با بنه اشکش تیزهوش / که دارد سپه را بهر کار گوش
به بیژن بفرمود رستم که شو / تو با اشکش و با منیژه برو
که ما امشب از کین افراسیاب / نخواهیم کردن بر آرام و خواب
یکی کار پیش است ما را بدش / که زد اژدها چنگ و هم گردنش
به دو گفت بیژن منم پیش رو / که از من همی کینه خواهید نو
برفتند با رستم آن هفت گرد / بنه اشکش تیزهش را سپرد
عنانها فکندند ترکان چین / کشیدند یکسر همه تیغ کین
بشد تا بدرگاه افراسیاب / بهنگام مستی و آرام و خواب
برآمد که شد دود و دار و گیر / درفشیدن تیغ و باران تیر
سرا را همه سر جدا شد ز تن / پر از خاک چشم و پر از خون دهن
ز دهلیز رستم آواز داد / که خواب تو خوش باد و دولت شاد
تهمتن به درگاه و پیش بجای / که بر باره دیدی آهن براه
منم رستم زابلی پور زال / نه هنگام خواب است کاه نهال
شکستم در و بند زندان تو / که سنگ گران بد نگهبان تو
رها شد سر و پای بیژن ز بند / مدارا در کس نیاید گزند
ترا ارزم و کین سیاوخش بس / برین دشت گردی پی رخش بس
که بر جان بیژن نیامد شتاب / دل اسب خیره بپیچیم بی خواب

همی زد خم و جستی ببانگ پلنگ / مراد است اسب بکردار سنگ
کنون تا گشاده همانون چین / که با من بخوانید یازان بکین
برود دست بر جامه افراسیاب / که جنگ آوران را سر آمد بخواب
بر ایشان ز هر سو که بد درد راه / زمانه تهی کرد از آنجایگاه
برفتند بر کینه جستن شتاب / از آن خانه بگریخت افراسیاب
بکاخ اندر آمد خداوند رخش / همه فرش و آن تاج زر کرد بخش
بر اکبر کان سپهبد برست / گرفته همه دست رستم بدست
گرانمایه اسپان زرین ستام / نشاندند گوهر بر جامه جام
ز ایوان پیران ببستند بار / بایوان ببردند بس زر و کار
ز بر بد بنه خاک اسپان بربرو / بیاورد تا تخت زد بدان کار تو
چنان خسته شد رستم از رنج / که بس رنج بود و آن کلاه
سواران زبس ریخ و نهمان ... / یکی را بر تن در انجید ...
ملتکی فرستاد رستم بسام / که شمشیر کین مانده زنیام
که من بیکانم گزین بیکن / سپه کرد و ار اسپان زین
کش لشکری ساز دادن اسب / نبیره بپوشید رخ آفتاب
برفتند یکسر سواران جنگ / همه جنگ را تیز کرده چنگ
ستیزه نشسته بخیمه درون / پرستنده در پیش او رهنمون
همی داستان زد تهمتن بروی / که گر کی پدید در ریش روی

۲۰۴

چنین است رسم سرای سپنج / گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج
چو خورشید برزد سر از برج آب (uncertain) / سواران توران ببستند بار

## لشکر ساختن افراسیاب بجنگ رستم

بتوفید شهر و برآمد خروش / تو گفتی همی کر کند گوش هوش
به درگاه افراسیاب آمدند / کمربستگان پیش صف آمدند
همی جنگ را کینه را ساختند / دل از بوم و بر پاک پرداختند
بزرگان توران ببسته کمر / به پیش سپهدار بر خاک سر
همه جنگ را پاک بسته میان / همه دل پر از کین ایرانیان
گرانداز هکند شت ما سخن (uncertain) / چه افگند باید بدین کار بن
گزین ننگ بر شاه تا جاودان / بماند ز گرد آزما جنگیان (uncertain)
بایران ببردان ندانند مان / زنان گربسته خوانند مان
برآشفت مهتر بسان پلنگ / از آن ننگ دستان بغرید جنگ (uncertain)
به پیران بفرمود تا بست کوس / که بر ما ز ایران همین بس فسوس
بزد نای رویین به درگاه شاه / بجوشید بر شهر توران سپاه
یلان صف کشیدند بر در سرای / خروش آمد از بوق و هندی درای
سپاهی ز توران ابر زه براند (uncertain) / که روی زمین جز بدریا نماند
چو از دیده‌گه دیده‌بان بنگرید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بر رستم آمد که بسیج کار / که گیتی سیه شد ز گرد سوار
برو گفت ما زین نداریم باک / همه جنگ را برفشانیم خاک
بزد با تبیره کی گرد و بار (uncertain) / بپوشید خود جامهٔ کارزار
ببالا برآمد سپه را بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
یکی داستان زد سوار دلیر / که روبه چه سنجد ز چنگال شیر
بگردان گردنکش آواز کرد / کر پیش آمد امروز ننگ و نبرد
بجا تیغ در زره پیش آهن گذار (uncertain) / گیا بیزد و گرزهٔ گاوپای
هنرها کنون کرد باید پدید / بدین دشت بر کینه باید کشید
برآمد خروشیدن کرنای / تهمتن برخش اندر آورد پای
ز ان کوه سر سوی هامون کشید / چو لشکر تنگ اندر آمد پدید

## اندر رزم رستم با افراسیاب

کشیدند لشکر بر آن پهن دشت / بهر جا که بگذر بدی را گذشت (uncertain)
بیاراست رستم یکی رزمگاه / که از گرد اسبان جهان شد سیاه
ابر میمنه اشکش و گستهم / سواران بسیار با او بهم
چو رهام و چون بیژن بر میسره (uncertain) / بخون داد دل جنگ را یکسره
خود و پیلتن گیو در قلبگاه / همه گرد و گرد از دشت سپاه
پس پشت لشکر گه پیلتن / حصاری ز شمشیر پیش تن (uncertain)
سپاهی همه دست شسته بخون / ابا نیزه و خنجر آبگون
چو افراسیاب آن سپه را بدید / که سالارشان رستم آمد پدید
همی گشت و جوشید خفتان جنگ / سپه را نفرمود کردن درنگ
برابر ز لشکر صفی برکشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چپ لشکرش را به پیران سپرد / سوی راستش جای هومان گرد
بگرسیوز و شیده فرمود شاه / که هر دو سوی قلب دارند گاه
تهمتن همی گفت گرد سپاه / ز آهن بگرد اندرون کوه سیاه
فغان کرد کای ترک شوریده بخت / که ننگی تو بر لشکر و تاج و تخت
ترا چون سواران دل جنگ نیست / ز گردان لشکر ترا ننگ نیست
که چندین بجوشی تو آیی بکین / بمردان و اسپان بپوشی زمین
چو در جنگ لشکر شود تیز چنگ / همه پشت پیلم تا روز جنگ
ز دستان تو نشنیدی این داستان / که دارد بیاد از گه باستان
که شیری نترسد ز یکدشت گور / ستاره نتابد بر ایران چو هور
بدرد دل و گوش غرم سترگ / اگر بشنود نام چنگال گرگ

چو اندر هوا باز گسترد پر / نترسد ز چنگال او کبک نر
ز روبه شود ز آزمودن دلیر / نگوران بباید ز چنگال شیر

دلیر و سبکبار و خیره مباد / چو باشد ده و با دو پای و نهاد
تو پیران بجای اندر ار باشتی / مر اکشته بایدت دیدن آشتی

ندانستی ای ترک شوریده بخت / که بندم کمر بهر این کار سخت
نماند بزندان تو پیشترا / ز شهرت برم جمله مرد و زنا

برین دشت آمون تو از جنگ من / رهایی نیابی بجان و بتن
چو این گفته بشنید ترک دژم / بفرمود تا برزدند گاودم

برآشفت کای نامداران تور / درین دشت جنگست یا جای سور
ببایدش کشیدن ازین دشت رنج / که بخشد شما را بسی تاج و گنج

چو گفتار سالارشان شد بگوش / ز گردان توران برآمد خروش
چنان تیره گون شد ز گرد آفتاب / که گفتی همی غرقه آمد در آب

ببستند بر پیل رویینه خم / خروشیدن شیپور با گاودم
بجوشید دشت و بتوفید کوه / ز بانگ سواران مرد و گروه

درفشان بکردار اندرون تیغ تیز / تو گفتی برآمد یکی رستخیز
بپوشید روی هوا را بتیر / رخ شید تابان شده چون زریر

ز جوشن یکی باره آهنین / کشیدند گردان بروی زمین
همی گرز فولاد و پیچان تگرگ / بباریده بر جوشن و خود و ترگ

وزان رستمی اژدهافش درفش / شده روی خورشید تابان بنفش
بپوشید روی هوا ابر تیر / بجوشید گفتی بر اندود قیر

بهر سو که رستم برافگند رخش / سر از سران ز تن همی کرد پخش
بجنگ اندرون گرزه گاوسار / بسان هیونی گسسته مهار

همی گشت می بست در رزمگاه / چو سیاره کرد از بزرگان تباه
ز قلب اندرآمد بکردار گرگ / پراگنده کرد آن سپاه بزرگ

برآمد چو باد آن سواران ز جای / همه با دو پایان فرخ همای
برآمد چو باد آنکس از دست / بکرسیوز تیغ زن گرد پست

چو فرهاد و گرگین و رهام گرد / چپ لشکر شاه توران ببرد
بقلب اندرون پیران تیز چنگ / همه رزمگاه آمدش جای جنگ

سران سواران چو برگ از درخت / فرو ریخت از باد برگشته بخت
همه رزمگه سربسر جوی خون / درفش سپهدار توران نگون

سپهدار چون بخت برگشته دید / دلیران توران همه کشته دید
بیفگند شمشیر هندی ز دست / یکی اسب آسوده را برنشست

خود و سرکشان سوی توران شتافت / گر ایران بتا رفته کین یافت
برفت از پسش رستم کینه‌گیر / بباریده بر لشکرش گرز تیر

سپه چون اژدهای دژم / همی مردم آمیخت زیشان بدم
سواران جنگی ز توران هزار / گرفتند اسیر از پس کارزار

لشکرگه آمد از آنجا بگاه / که بخشش کند خواسته بر سپاه
بخستند و هموار بربست کار / به پیروزی آمد پس شهریار

بدو آگهی آمد از شاه دیر / که از بیشه برزد یکی نره شیر
و پیران شد از بند و زندان رها / ز دست بداندیش نر اژدها

## آمدن رستم با ایران و آوردن پیران را

سپاهی ز توران بهم برشکست / همه کام دشمنان کرد پست
ز شادی به پیش جهان آفرین / بمالید روی و کله بر زمین

چو گودرز و گیو آگهی یافتند / سوی شاه پیروز بشتافتند
بیامد خروش و بیامد سپاه / تبیره و زنان بر گرفتند راه

سپیده دمان گاودم بر درش / برآمد خروشیدن از لشکرش
سپه گرد میدان اسبان بسیم / همه شهر آوای رویینه خم

بکینه ببسته شیر و پلنگ / ز زنجیر و دیگر سواران جنگ
گرازان سواران دمان و دنان / بدندان زمین زنده پیلان گمان

بپیش سپاه اندرون پیل و کوس    درفش از پس پشت گودرز و طوس
برفتند لشکر گروها گروه    زمین شد ز گردان بکردار کوه
چو آمد بدیدار ابخود نیو    پیاده شد از اسب گودرز و گیو
ز اسب اندر آمد جهان پهلوان    بپرسید از آن رنج دیده گوان
د بیژن گرد گودرز و گیو    که ای نامبردار سالار نیو
ترا جاودان باد یزدان پناه    بکام تو گردنده خورشید و ماه
دلیر از تو گردد بهر جای شیر    سپه از تو پهلو نگر داد و سیر
همه بنده گردی تو این دوده را    ز تو یافتم پور گم بوده را
ز درد و غمان رستگان توایم    بایران کمربستگان توایم
بسود او بسی دست بر دست گیو    که جاوید بادا سرفراز نیو
بر اسبان نشستند یکسر جهان    گرازان بنزدیک شاه جهان
چو نزدیک شهر جهاندار شاه    فراز آمد آن گرد لشکر پناه
نگهدار ایران و پشت سپاه    پذیره شدش شهریار و سپاه
چو رستم بنزد جهاندار شاه    نگه کرد کآمد پذیره براه
پیاده شد و برد پیشش نماز    غمی گشته از راه و رنج دراز
جهاندار خسرو گرفتش ببر    که ای دست مردی و پای هنر
ز تیغ تو خالی مبادا جهان    همیشه ترا بسته بادا میان
تهمتن سبک دست شه را گرفت    چنان کش ز شاه جهان بپذرفت
بیاورد و بسپرد و برپای خاست    چنان پشت خمیده را کرد راست
بر و آفرین کرد خسرو بمهر    که جاوید بادا بکامت سپهر
وزان پس اسیران توران بزار    بیاورد و بسته بر شهریار
چنین گفت خسرو بدان پهلوان    که جاوید بادی و روشن روان
سرت سبز بادا و دلت شادمان    تن زال دور از بد بدگمان
خنک زال کس کمذ زد روزگار    بماند بگیتی ترا یادگار
خجسته بر و بوم زابل که شیر    همی پروراند یلان دلیر
خوشا شهر ایران و فرخ گوان    نخواهیم بی تو زمانی جهان
همان نیمروز از تو خالی مباد    که چون تو ندیدست گیتی بداد
بخورشید ماند همه کار تو    به نیکی بهر جای دیدار تو
بگفتا همی گفت شاه جهان    که نیکیت با کرد کارت نهان
که بر دست رستم جهان آفرین    بتو داد پیروز پور گزین
زمین را ببوسید گیو دلیر    که گیتی مبادا ز داد تو سیر
بسی آفرین کرد بر شهریار    که شادان بزی تا بود روزگار
برستم سرت جاودان شاد باد    دل فرخ زال بی بد باد شاد
بفرمود خسرو که بنهند خوان    بزرگان والامنش را بخوان
چو از خوان سالار برخاستند    نشستنگه مجلس آراستند
فروزنده مجلس و میگسار    نوازنده چنگ با گوشوار
همه بر سران افسران گران    بزر اندرون پیکر از گوهران
همه رخ چو دیبای رومی برنگ    خروشان ز چنگ بر پرده چنگ
طبقهای زرین پر از مشک ناب    بپیش اندرون آبگیر گلاب
همی تافت زو فر شاهنشهی    چو ماه دو هفته ز سرو سهی
همه پهلوانان خسرو پرست    برفتند از ایوان سالار مست
بشبگیر رستم بیامد بدر    گشاده دل و تنگ بسته کمر
بدستوری بازگشتن بجای    همی رفت و هشیوار با شاد رای
یکی دست جامه بفرمود شاه    کمر بافته با قبا و کلاه
یکی جامه پر گوهر شاهوار    صد اسب بزین و صد اشتر ببار
دو پنجه پریی بسته کمر    دو پنجه پرستار با طوق زر
همه پیش شاه جهان کدخدای    بیاورد و کردند یکسر بجای
همه رستم زابلی را سپرد    زمین را ببوسید و رخت ببرد
بسر بر نهاد آن کلاه کیان    ببست آن کیانی کمر بر میان
بر شاه کرد آفرین و برفت    ره سیستان را بسیچید تفت

بزرگان که بودند با او بهم / بجنگ و برنج و بشادی و غم
بر اندازه شان یک بیک هدیه داد / ز ایوان چنین خرم و شاد شاد
چو از کار گردان بپرداخت شاه / بآرام بنشست در پیشگاه
بفرمود تا بیژن آمد به پیش / سخن گفت از آن رنجها گرد گیو
از آن تنگ زندان و آن کارزار / فراوان سخن راند با شهریار
هم از گردش روزگاران بد / همه داستان پیش خسرو بگفت
ببخشود و بخشایش آورد بخت / ز درد و غم دخت کم بود بخت
بفرمود صد جامه دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر بوم
یکی تاج و ده بدره دینار زر / پرستنده و فرش و هر گونه چیز
به بیژن بفرمود کین خواسته / ببر سوی ترک روان کاسته
برنجش مفرسای و سردش مگوی / نگر تا چه آوردی او را بروی
تو با او جهان را بشادی گذار / نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را بر آرد بچرخ بلند / ز تیمار و دردش کن ارجمند
وزان جاش گردان ره سوی خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک
همان را که پرورد بر بر نشاند / در افکند خیره بچاه و نیاز
یکی را ز چاه آورد سوی گاه / نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه
جهان را که کردار بد شرم نیست / کسی را نبیند کش آزرم نیست
همیشه بهر نیک و بد دسترس / ولیکن بخوی بد خود از آز ترس
چنین است کار سپنجی سرای / همه یک سر او بود رهنمای
ز بهر درم تا نباشی بدرد / بی آزار بهتر دل رادمرد
ز بهر درم تند و بدخو مباش / تو باید که باشی درم گو مباش
کسی کو بگنج و درم ننگرد / همه روز او بر خوشی بگذرد
تمامی بگفتم من این داستان / بدانسان که بشنیده ام از باستان
بدانگه که برگشت افراسیاب / ز پیکار رستم دلی پر شتاب
که از بهر بیژن بتوران زمین / چه آمد بروی سپهبد ارچین
بدان راه بیژن سر اندر کشید / گریزان ز رستم بشنگان رسید
خود و نامداران پرخاشخر / پر از درد جان و پر از کین جگر
رسیدند نزدیکی آن حصار / که بد پهلوان اندرو شادخوار

## اندر دیدن افراسیاب برزوی سهراب را

چو پیران و گرسیوز و شاه چین / رسیدند نزدیک شنگان زمین
بر آن چشمه آمد زمانی فرود / همیدون هر کس برآواز مرد
شه چین ز ناگه یکی سنگ دید / کشاورز مردی تن آور بلند
ستاده بدان دشت همچون ستون / بتن همچو کوه و بچهره چو خور
کشاده بر و ساعد و یال برز / درختیش در دست مانند گرز
قوی گردن و سینه و بر فراخ / بتن چون درخت و ببازو چو شاخ
بدان نامداران چنین گفت پس / کز ایرانیان دلاور ندیده است کس
مرا سال بگذشت از چارصد / ندیدم چنین مرد از نیک و بد
نه سام نریمان نه گرشاسب گرد / به چشم یلان نیز چون این شمرد
ستاده است از آنگونه زین پهن دشت / سپاهی بدین سان برو بر گذشت
نیامد ز مادر دلش هیچ باک / چه ماییم پیشش چه یکمشت خاک
بگفت این و آهی ز دل بر کشید / نکرد او بپای چنین بردمید
بروهین چنین گفت پیران / پیاده بنزد من او را دوان
بدان تا بدانم که تخمش ز کیست / چگونه بر این دشت از بهر چیست
چو بشنید روهین ز پیران چو شیر / بیامد بنزدیک پیر و دلیر
بدو گفت کای مرد دهقان نژاد / چه باشی بر این دشت با این گروه
شه چین و ماچین همی خواندت / بدان تا ازین رنج بر ماندت
جهاندار افراسیاب دلیر / که روبه ستانی ز چنگال شیر
چو بشنید برزوی آوای او / ز خشمش چو گلبرگ بفروخت روی
برویین چنین گفت کای نیکخو / نیاید ترا خنده بر گفت او

جهاندار داد او آورد آورست
نیایم بگفتار تو پیش او
چو بشنید رو پیچ و گفت بس
ز یزدان نگر روی بر تافتی
ز دانا شنیدم بهر روزگار
هر آن شاه کو داد گستر بود
چه دانش بود با جهان تاجور
پذیرفتش او را ز نهار خویش
بدرخشیم فرمود تا پیشگاه
دو بهره ز توران زمین گشته شد
مرا شاه بخشید و یارم جدا
بدان تا زند بر سر و یال او
بدان تا رباید مر او را ز زین
کش و زرد و نبال اسبش گرفت
دم اسب در دست آن نامدار
نه از مرد آمد این اهرمنست
بدین زور بازو و این کتف و یال
تو گویی ز ما جان آتش اکنده است
نگار و بینندهٔ بخشودمان
بنرمی بپای و رنج و منش
سپهبد پشنگ کو رسش عنان
و را دید آشفته چون پیل مست
بخوبی بدو گفت کای نامجوی
بخوردیم از تو در پنهان گنج
سرافراز گردان ماچین و چین

کزو روزی دهٔ بندگان کمترست
که دانم ز مهر بدگمان پیش او
بگویید سخن را بدینگونه کس
و یا بر ده دیو شتافتی
که فرمان شاهان بدارید خوار
بهر دو جهان شاه و مهتر بود
که باشد همه پاک و پیداگر
که روزی نیارد وش آزار پیش
سرش برید چون کینه خواه
بسا شهریارا کزین خنده شد
ندانم چرا او شاه دردو سرا
زبان لاشش چون انداز در رو
بخواری درآرد بروی زمین
از و ماندهٔ و پیران بگفت
بماند و بپیشاد از وی سوار
من ایدون گمانم که تخم پریست
شود گفت کشته بر تن اوپور زال
بجنبش همی شاد و چالاک نیست
گزایشان همی یاد بنمود سامان
بخوبی بدام آورم گردنش
ورا موی بر تن شده چون سنان
یکی پیل مانند گرزی بدست
چرا بر فروزی چنین بیهوده روی
بجز آب چشمه بدینسان مپیچ
سر سروران شاه توران زمین

چگویی کنون گیب پور پشنگ
چو بشنید رو پیچ و گفت بس
نپیچم ز فرزند بن تاج و نگین
ز فرمان شاهان نتابند سر
چو روپی چنین گفت بر زوی شیر
نه این پیچ کو خرد دورشد
سیاوش چو از شهر ایران برفت
بگفتار گرسیوز کینه جوی
کنون چون جدا شد سراو ز تن
هر آن خون کز آن کشته شد ریخته
چو روپی تبندی شنید این سخن
به پیک شیر دل بر زوی تیز چنگ
بترسید روپین و از بیم جان
ز برزوی فرخنده بخت جوان
جهاندار از و رسید بد آن
ازین جنگی گرد شاید جهان
گمانم که روز نبرد این دلیر
بدین تیزی و تندی و جوش و کام
وز آن پس بگرسیوز آواز داد
بگردان تو با زاتبه [illegible] ی
چو آمد بنزدیک پرخاشجوی
سپهدارش از دور آواز داد
کسی ایدر دشت پیکار نیست
بیا تا یکی پیش شاه برم
همی راه جویم از تو کنون

چو آمد پدید این راه لک
نگوید سخن را بدینگونه کس
سر سروران شاه توران زمین
یکی دانش و حکم پرورزگر
بدو گفت ای مرد گرد دلیر
روانش بر دیو فرخ روشد
پناه از جهان چرا که او گرفت
گران کرد بیهوده دل را بدوی
توران نیابی تو با مرد زن
بدان گیتی او باشد آویخته
بزد دست و تیغ بر آورد بن
بیازید بازو بسان پلنگ
به پیچید از روی و شد تار تن
نگاور بر روی اندر آمد دوان
به پیران چنین گفت کای پهلوان
که در دیده رستم آرد سنان
تن اژدها را بسر آرد بزیر
سر زنده پیش اندر آرد بدام
گزین در بر آن باره مانند باد
نباید گزو ره بخت آرد بدی
شگفتی ز دو ماند در کار اوی
چو لرزان یکی شاخ از تندباد
همان میهمان نزد کرخ آید است
بدان نامور بارگاهت برم
نجوییم کین و نریزیم خون

نبیره فریدون و پور پشنگ — همی راه جوید ازین خاره سنگ
چو گرسیوز این گفت برزوی شیر — خرامان بیامد بر او دلیر

بگردن برآورد پیل سطبر — خروشید برسان تندر ز ابر
تو گفتی درختیست آهن ببار — ویا اژدها شیر بیشه در مرغزار

دلیر و خرامان دل پرشتاب — بیامد بنزدیک افراسیاب
چو آمد بنزدیکش زمین بوسه داد — نیایش کنان از زبان برگشاد

جهاندار او را بشیرین زبان — نوازید و بنشاند اندر زمان
بدو گفت کای مرد با رای و کام — نژادت کدام و چه داری بنام

ز تخم کیی زکه داری گهر — که داری درین جای نام و پدر
نکردیم بر دشت در بیت زیان — دژم مرد کشتی چو شیر ژیان

بدو گفت برزوی کای نامجوی — دل شاد با و فروزنده روی
پدر را ندیدم بچشم از بنه — همی سال اندر به ام پیر

من و مادرم اندرو چند زن — نیای کهن بنده مانند من
نیای مرا نام شیروی کرد — بنخچیر شیرش بدی دستبرد

کنون پیر گشتست و بسیار سال — ورا چنبری شد همی برز و یال
چنین گفت مادر که گاه بهار — برین دشت بگذشت گردی سوار

نیای من آن پرهنر نیکبخت — بنخچیر شیران بدو کار سخت
زمین آب کرد آرزو آن سوار — چو از دور دیدش ورا نامدار

چو دادم مرا دادامی پر آب — نگه کرد در من دلش شد کباب
فرو ماند بر جای از آن هر دل — فرو ماند پای دلاور بگل

نهانی دل خویش اندیشه کرد — سگالش گری بگزمان پیشه کرد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند — برافکند دیوار بارو بند

برآمد بباره چو مرغی بپر — درآویخت با من که نامور
زمین مهر یزدان مردی ربود — وز آنجای برگشت مانند دود

ندیدم دگر چهرهٔ آن سوار — ندانم کجا رفت و چون بود کار
بمن بار برگشت مادر از وی — نبود ایچ ازو دیگرش هیچ شوی

چو افراسیاب این ز برزو شنید — بکردار غنچه همی بشکفید
بدو گفت کای گرد پهلو نژاد — زمانه ز مهر نیکیت داد داد

بپایی ز من دولت و کام تو — بشاهی کشد این سرانجام تو
همان کشور و خرم ایران بهشت — همه لشکر من بفرمان تست

ز توران زمین تا به ماچین و چین — ترا شهریاران کنند آفرین
نباشد بجز کام و آیین تو — سپهر چهارم گشت زرین تو

زمین هفت کشور ترا بنده باشد — همه پیش تو گردن سرافکنده شد
ز برزیگری رستی و کار سخت — بگردون برآرد ترا نیکبخت

یکی کار پیش است اگر آن کنی — جهان سربسر زیر فرمان کنی
یکی کار پیش است باری بزرگ — کزو خیره گردد دو چشم سترگ

مرا گرد پیری چنین ناتوان — ترا هست نیرو و بخت جوان
به پیروز بخت ار بجای آوری — سر دشمنان زیر پای آوری

بدانگه که من چون تو بودم بسال — توی گردن و ساعد و کتف و یال
همه آرزو و جنگ شاهان بدی — ز بیمم زمانه هراسان بدی

دل شیر و چنگال و برسان — ز نیروی چنگم بدی ناتوان
همه آوردم ار کوه بودی بجنگ — گر از رزم شدی رزم جوی پلنگ

بمیدان نیامد کسی پیش من — که نه جوشنش بود بر تن کفن
کنون پیر گشتم تهی دست شدم — چو جنگ دلیران همی سست شدم

ندارم دل و توش و آیین جنگ — کجا گشت رزمنده چون بید سنگ
یکی آرزو دارم اکنون بدل — نباید که گردم بخوار و خجل

که در دست تست این برگران — نه پیچی ز پیکار جنگاوران
یکی مرد از ایران پدید آمدست — که بند بلا را کلید آمدست

چه هامون و کوه و چه دریا و دشت — ز پی سم ستورش همی برگذشت
بتوران زمین نامداری نماند — که منشور تیغ ورا بر نخواند

دل جنگجویان ازو شد بدرد / نیارد کسی جنگ او یاد کرد
چه شیر و چه جادو چه دیو و چه پیل / چه کوه و چه هامون چه دریای نیل
که کینه در چشم رستم یکیست / ز دشمن فراوان وگر اندکیست
یکی رخش دارد بزیر اندرون / به بیشه ز شیران و دام گرد چون
ابا این همه مردی و زور دست / ترا همچو او مردی و زور هست
نه بالای او زان تو برتر است / بمردی و تیزی تو کمتر است
بر آنم که با تو نتابد بجنگ / گرش چند در جنگ تیزست چنگ
کنون گر تو با او نبرد آوری / سر نامور را بگرد آوری
ترا خشم این لشکر و بوم و بر / ز دریای چین تا بر خزر
سپهر و ستاره گواه منست / که این گفته آیین و راه منست
چو بشنید برزو از این سخن / دلش پر شد از کین مرد کهن
چنین داد پاسخ که ای شهریار / چه نامست آن مرد گرد سوار
چنین گفت از افراسیاب زمان / که آن نامور گرد چند و نشان
تهمتنش خوانند و رستم بنام / پدر زال و زر پشت دستان سام
همیشه نشستش بود سیستان / کزان سیستان شد دلم کین ستان
چگویی کنون چاره کار چیست / درین کار با ما ترا یار کیست
چگونه درین جای بی‌نا سپاه / در اندیشه با او چه سازیم راه
جوان این سخن چون ز خسرو شنید / بدرد دل از کینه آهی کشید
چنین داد پاسخ بدو افراسیاب / که تا زین کار چندین متاب
گر از گفتن این پیچ باشد ترا / پس این پادشاهی نشاید ترا
همانا ترا خود دل جنگ نیست / چو شاهان نشین تیز آهنگ نیست
که چندین سخن رانی از یک سوار / نزدیک این لشکر نامدار
چو جنگی نباشد دل اندر برت / چرا تاج شاهی نهی بر سرت
بیزدان دادار و روز سپید / بگردون گردان و تابنده شید
بفرخنده فرخ ده فر و دین / بالوان برزم و میدان کین
که گر دل برین کار پر کین کنم / مر این مرد را خاک بالین کنم
پی و بیخ او را ازین بر کنم / ز زابلستان آتش اندر زنم
ز خون روی ایران چو دریا کنم / نشست ترا بر ثریا کنم
کنون گر بفرماید آن شهریار / نشینم بر باره راهوار
بسازیم لشکر بایران شوم / به پیکار آن نره شیران شوم
به پیروز بخت رد افراسیاب / کنم زود پشت ایران چو دریای آب
بستانم ز کیخسرو آن تاج و تخت / نمانم ور آن برز شاخ درخت
بر و بوم شان جمله ویران کنم / کنام پلنگان و شیران کنم
چو افراسیاب این شنید از جوان / دل پیر برنا شد و شادمان
بفرمود کارند و بدره زر / همان تاج و آن یاره و پرگهر
ز دیبای زربفت رومی سه تخت / چنان چون بود در خور نیکبخت
دو صد خوبرویان ماچین و چین / ز دیبا سراپرده و اسب و زین
دو صد بارگیر تکاور بزین / صد اشتر همه بار دیبای چین
بزرین لگام و ززین خدنگ / رکیب مرصع جناغ پلنگ
دو صد جوشن و تیغ و برگستوان / همان نیزه و گرز و تیر و کمان
همان گوسفند از بر و بوم و بر / همان زر و دینار و در و گهر
بیاورد و گنجور اندر زمان / بر شاه ترکان مرد جوان
بیزد و سپردش همه سربسر / چو گلبرگ بشکفت بس نامور
چو برزو بدان خواسته بنگرید / جز از خود بگیتی کسی را ندید
نماز و نیایش کنان پیش شاه / بر تخت او خاک را بوسه داد
وز آنجا بنزدیک مادر دوان / بیامد چو خورشید روشن روان
بیاورد سپرد آن همه خواسته / از آن خواسته شد دل آراسته
بمادر چنین گفت کای نیکروز / روا زاید این خواسته دلفروز
گزین کرد کس خواسته و بندیت / همان کوش کس نیز بشنید و بخت
پس آنگه چنین گفت برزوی شیر / کرانیم همه دادشت دلیر

بدان تا من و رستم زال زر — بکوشیم در جنگ با یکدگر
بزاری همی برم سرش از تن — تنش سینه بازی بسازم کفن
چو بشنید مادر فغان برکشید — سرشکش ز دیده برخ برچکید
بزد دست و بر بد موی از سرش — بدرید جامه همه بر برش
خروشان و جوشان بگفتش بسی — که کرد است سر زیر پیکر کسی
همی آرزو جنگ شیران کنی — مرا خاکسار و کیهان کنی
بروز جوانی بزر و درم — مشو غره جان را مگردان دژم
همه جاه و دینار و اسب و کهر — ز دشت کمی جان سرای پدر
کز این شاه توران و پیوند اوست — بدی را همه ساله کوشنده اوست
بسی بی پدر کرد فرزندها — بسی کرد ویران ز پیوندها
بساکس که کشتش سر از تن جدا — ز شومی این دیو زاده رها
ز بهر زن و تو این رنج تن — ز دل دور کن آز و پیچش مکن
براندیش از این ای سر انجمن — نباید که یاد آیدت گفت من
و دیگر که آن شیر دل نیکمرد — که با وی همیشه خواهی نبرد
بمردی ز خورشید پیدا تر است — به پیکار از شیر شیدا تر است
دل شیر دارد تن ژنده پیل — چو هامون بپوشی چو دریای نیل
ز پیلان جنگی نترسد بجنگ — بمردی ز دریا برآرد نهنگ
بسا شیر مردا که او کشته کرد — ز کشته بسی دشت چون پشته کرد
دلیران ترکان فزون از هزار — همه نامداران خنجر گذار
چو کاموس جنگی و خاقان چین — چو منشور و چون اشکس دور بین
چو فرطوس و چون اشکبوس نبرد — تمان جنگش بزرگان آن شیر مرد
دگر نامور کرد سهراب شیر — که پیل ژیان آوردی زیر زیر
چه اکوان دیو و چه دیو سپید — که در رزم او شد جهان ناامید
نگه کن بدین نامداران که من — بهشت شمردم در این انجمن
بمازندران و بتوران که ماند — که منشور شمشیر او بر نخواند
تو زان نامداران نه بیشتری — ازین در که رفتی مرو بیشتر
چو بشنید رزم و زمادر سخن — دگرگونه اندیشه افگند بن
که جز خواست یزدان نباشد دگر — ز فرمان او کس نیابد گذر
بگفت این و آمد بنزدیک شاه — بدو گفت کای شاه توران سپاه
گزین کن دلیران توران زمین — که در دشت آورد جویند کین
عنان پیچ و اسب افگن و نیزه دار — بجان زو قوی و به تن نامدار
بدان تا مرا ساز و این جنگ — سپر داشتی پیش تیر خدنگ
بگویید با من بکین و نبرد — که چون باشد آیین مردان مرد
چو بشنید از شاه آواز داد — بدستور پیران ویسه براد
که جنگ آوران از سپه برگزین — دلیران و گردان توران زمین
چو هومان ویسه چو کلباد شیر — دگر بارمان شیرزاد دلیر
چو گرسیوز و چون دمور و گروی — که از شیر شرزه نتابند روی
ز لشکر گزین کرد ده پهلوان — بگو تا بگردند با این جوان
چو بشنید پیران ز شاه این سخن — یکی نامه فرمود افگند بن
که هر گوشه نزد هر پهلوی — کجا بود در پادشاهی گوی
کز لشکر و تیپ نزدیک شاه — جهان پهلوانان با دستگاه
که شه کرد در کوه شکسان تنگ در — هم از بد بپرد بیکار و جنگ
بجشن فریدون سپه مهر ماه — چنان ساخت باید که گیتی سیاه
بجایند تا زان بدشکسان زمین — چه کهتر چه با افسر و با نگین
و ز مینو بفرمان افراسیاب — چنانچون ببایست هم در شتاب
تمان دو تن از تخمه نامور — ببستند فرمان شاه کمر
شب و روز با رزم و با شیر گیر — بگرز و بنیزه بشمشیر و تیر
همی آن جنگش آموختند — همه کینه رستم اندوختند
نهاده جهانجوی دل را بر آن — که چون باشد آیین کند آوران
شب و روز جز جنگ جستن نکرد — درنگ اندر آن جز بکاری نکرد

زمانی نیاسود از تاختن  هم از گردش تیر انداختن
نشستن همچنان شد دل نامدار  که چون او نبد یک دلاور سوار
چنان چون بود او بتوران زنج  نکوشش کسی نیز مر کس نشنود
چنان شد بگرز و بتیر و کمان  در آورد میدان بدست عنان
که آرزوی رنگی بنوک سنان  شب تیره خالش ببودی عنان
پسر ما نهفتم که با مد او  چو آمد بر شه زبان برگشاد
بدو گفت کای شهریار زمین  بفرمان تو شاد ماچین و چین
بفرمای تا ساز و آلات جنگ  بیارند پیش تو خود بیدرنگ
کمان کیانی و گرز گران  همان نیزه و تیغ کنداوران
کمندی که آن باشد از چرم شیر  که باشد سزاوار مرد دلیر
یکی اسپ کان درخور من بود  بمیدان چو خورشید روشن بود
وزان پس بخوان سر بر لشکرت  همه نامداران آن کشورت
بمن ده بمیدان مرا یاریست  هم آورد من روز پیکار کیست
چو بشنید افراسیاب این سخن ازو  برافروخت چون گل بشادیش رو
بگنجور فرمود تا ساز جنگ  بیارد بمیدان سبک بیدرنگ
ز تیر و کمان و ز گرز و ز تیغ  بیاورد برزو و نداد دریغ
بیاورد ده گرز گنجور شاه  یکی اسب و برگستوان سیاه
کمندی ابریشم و چرم شیر  یکی تیغ درخورد مرد دلیر
سپرهای روی و چندی زره  چو زلف بتان بر فکنده گره
همه یکسره پیش برزو نهاد  چو برزو بدید آن زبان برگشاد
به شه گفت کای شاه با چین و هند  سرافراز ایران و توران زمین
نیاید بکار من این ساز جنگ  کی سوسه سنجد بجنگ پلنگ
چو جامه نه درخورد مردم بود  همان مردم اندر میان گم بود
مرا بازو ایزد قوی آفرید  بنیروی من مرد مردم ندید
مرا درخور زور باید کمان  سطبری کز زخم و چندان همان
ازین پنج گز نیزه ام بیشتر  نمانش سطبری سه چندان و گر
نه آلات پیکار و جنگ منست  نه این گرز درخورد چنگ منست
چو بشنید ازو شاه افراسیاب  نگفتش بهومان که زاید شتاب
همان گرز و آن نیزه من بیار  بدین رزم مرد جنگی سپاه
چار آن کالای که تور دلیر  بدو جست پیکار پیوسته شیر
همان نیزه کان کوهت آبدار  که بر سنگ و سندانش باشد گذار
چو بشنید هومان هم اندر زمان  بیاورد گرز و کمند و کمان
یکی گرز پولاد و دسته بزر  کجو سر چار اسپه سر بسر
بن بود و پنج صد من از سنگ بیش  سری بر سرش چون سر گاو میش
ببند در پیشگاهش سر بسر  که بازوش آزاید کارگر
نگارا بکرد از سپهر توی  همان خانه بهمن و پسر پهلوی
دو صد تیر پیکان او ده ستیر  کمندی بتابیده از چرم شیر
سپر درخور تیغ الماس تاب  یکی نیزه درخورد افراسیاب
همه یکسک پیش برزو نهاد  چو برزو بدیدان زبان برگشاد
بدان ده سوار از دلیران جنگ  که بودند در جنگ شیران پلنگ
که بیرون خرامید پیشم کنون  مرا از نامید در زنید خون
بتیر و بنیزه بگرز و بتیغ  مدارید زخمی ز جانم دریغ
که تا برگرایم یکی خویشتن  نمایم بدین شاه نیروی تن
چو بشنید شاه این سخن را ازو  سوی نامداران چنین گرد رو
بهومان و شیده به کلباد گرد  اگر سیر نشوم با سپهبد
بططرخان گرد آن سوار دلیر  بخاقان شنگی چو رند دلیر
بدان ده سوار نبرده چو شیر  که حمله برند آزمان با دلیر
بدان نامور شیر آهن جگر  بگرز و کمان و بتیغ و کمند
چو بشنید لشکر ز افراسیاب  همان دمبدم ساز بکرد ارسب
سواران بمیدان ایران تاختند  بکار گران گردن افراختند

نگه کرد برزو بدان ده سوار / چو شیران آشفته در کارزار
بزد دست و پوشید درعی بزر / میان را ببستش بزرین کمر
یکی خود و درعی بسر بر نهاد / سر ترکش تیر را برگشاد
بزین اندر افکنده برگستوان / یکی باره مانند کوهی روان
ز کیمال مرزه زال پس تیغ / بباره برآمد چو غرنده میغ
تو گفتی سپهر است با روز و تاب / و یا در بهاران کهی در سحاب
درختیست گفتی ز آهن ببار / کشیده دو بازو چو شاخ چنار
ز سام نریمانش نشناخت کس / تو گفتی که سام سوار است و بس
ز شاخ و ز ران و رکاب و زیال / دل جنگجویان شده همچو نال
سرافراز و اسیاب و سپاه / ستاده بر آن دشت دل کینه خواه
جهانجوی برزو بناوشتگان / بمیدان درآمد چو باد دمان
یکی او و ده نامداران چنین / همی بر بدیدند روی زمین
چنین که به برزو بپیچ نبرد / که از رنج بر تنش ننشست گرد
ز نام آوران رفته از آن رنج هوش / که برزو بجنباند از رنج کوش
سپستو آمدند آن دلیران ازو / همیگفت هر کس که ای نامجو
نه مردم نژاد است آهرمن است / و یا کوه البرز در جوشن است
نیامد همی سیری از کارزار / نیارد چو او دیگری روزگار
همی تاب و تن روی بر تافتند / ببندی برستند و بشتافتند
چنین گفت هومان با فراسیاب / تن از رنج خسته دو دیده پر آب
که شاها به یزدان و تابنده ماه / بروز سفید و شبان سیاه
که هرگز ندیدم از ایشان دلیر / نه بر دمان و نه آشفته شیر
تو گویی که از روی و از آهن است / نه مردم نژاد است اهریمن است
ازین نامداران که من دیده ام / دلاور بدینگونه نشنیده ام
بسی جنگ و پیکار دیدست جنگ / بکردیم با رستم تیز جنگ
بدینگونه بر دشت کین پایدار / ندیدیم شاها بهنگام کار
نه کاموس جنگی نه خاقان چین / نه طوس و نه گستهم از ایران زمین
ندیده به کشور هیچ آیین جنگ / همی خوار گیرد نبرد پلنگ
چو آن نامداران دل مهربان / بمیدان گشاده بد بر شاه بار
چو افراسیاب این از ایشان شنید / بکردار گل تازه شد بشکفید
سزاوارشان گفت تا خواسته / بیاورد گنجور آراسته
وز آنپس بفرمود تا بزمگاه / بیاراست گنجور چون چرخ و ماه
سران سپه را سراسر بخواند / بخوان گرانمایه شان برنشاند
بپالار خوان گفتش از خوان / جوانان و آزاد و کار آزمون
زنان خوردن آنگه چو بر خاستند / سزاوار او مجلس آراستند
همه بوم او دیبه کرد و رنگ / ز گوهر منقش چو پشت پلنگ
نوای مغانی و آوای رود / روان را همیداد کوشش درود
ز خوبان همه بزمگه چون بهشت / تو گویی که رضوان بر او لاله کشت
چو روی یلان دید افراسیاب / چنین گفت آنگاه در سر شراب
که ای پر هنر نامداران جنگ / چه سازیم ایدر ز پیشی درنگ
بآسودگی روز بر سر کشید / بسی لشکر از هر سوی برکشید
وز آمدن روز آویختن / همان خون ز بهر چه بر ریختن
مگر بخت کم بوده باز آوریم / سر دشمنان زیر کار آوریم
چو هنگام تیزی درنگ آوریم / جهان بر دل خویش تنگ آوریم
چنین گفت لشکر با فراسیاب / که ای شه چو خورشید بر کوه آب
هر آنگه که فرمان دهد شهریار / میان را ببندیم در کارزار
ببندیم دامن بدامن و دل / بخنجر بریزیم بر دشت خون
بایران زمین آتش اندر زنیم / ز پیه دیده دشمنت برکنیم
چو برزوی نامآور این را شنید / بکردار شیر ژیان بر دمید
چو زانگان گفت با شاه تور / که آنجای زشت یا جای سور
تو دارا بدین کار غمگین مکن / ۲۹ میان دو ابرو پر از چین مکن

که من چون سپه بر وی آوردمی  زدم تیغ بر سنگ اگر سبودی
دل تو از این رنج بی‌غم کنم  همان پشت بدخواه را خم کنم
ببرم سر رستم زال زر  بداندیش شه را بدوزم جگر
نمانم با ایران زمین بار و برگ  بر ایشان فشانم یکی خاک مرگ
نه خسرو بمانم نه رستم نه گیو  نه آن نامداران و مردان نیو
سرانشان ببرم به شمشیر تیز  برآرم ز ایرانیان رستخیز
ز پیکان بر ایشان شبیخون کنم  سپهدار اسپند که من چون کنم
نگاه خزان برگ با باد تیز  کجا پای دارد چو آید ستیز
کنون چون برآرد سپهر آفتاب  بشوید جهان را ز زرآب ناب
تبیره برآید ز درگاه شاه  به اسب اندر آیند یکسر سپاه
بپوشند گردان تن آهن ستوه  منم شیر و ایرانیان همچو گور
شما می خورید اکنون و دل شاد دار  همه کار نابوده را یاد دار
چو دی رفت و فردا نیاید ز پیش  مده خیره بر باد تو وقت خویش
چو بشنید شاه این سخن سربسر  بگنجور فرمود بار دگر
که آن تاج و آن طوق با گوشوار  که از تو زمانه برآید دکار
یکی تخت و پایه و دیبای زر  همان تاج زرین و تیغ و کمر
بیاور بر برزوی جنگی سوار  در نیکی مکن زود اکنون بیار
بگردان چنین گرد آگاه روی  که ای نامداران پرخاشجوی
کنون هر کسی بر خورد ور خورش  ببخشید چندش ز اندازه بیش
ببخشید هر کس بسی خواسته  همه کار او گشت آراسته
چنان شد که در بزمگه گشن نیو  که با او بزد دست یارست سود
بدینگونه می خورد تا گشت مست  همانجا یکی بسترش نهاد پست
چو برزو چنان کرد افراسیاب  بفرمود تا خواسته در شتاب
ببردند نزدیک آن مادرش  غلامان گرفته بگرد اندرش
چو مادر در آن خواسته بنگرید  سرشکش ز دیده برخ بر چکید
ابا دل چنین گفت کاین خون‌بهاست  بچشم من این گژدم و اژدهاست
چو خواهد رسیدن کسی از زمان  گواهی دهد دل بر آن مهربان
نداند کسی راز و کار جهان  نه پیدا همی دیده ما در نهان
بنغنود از آن درد مادرش شیخ  ازینگونه تا روز شد پیچ پیچ
سپیده چو پیدا شد از چرخ پیر  چو سیماب شد روی دریای قیر
تبیره برآمد ز درگاه شاه  ببر بر نهادند گردان کلاه
چو برزوی از خواب سر بر کشید  خروشیدن نای رویین شنید
بپوشید جامه در آمد بتاب  بیامد بکردار آذرگشسب
چو آمد بدرگاه افراسیاب  جهان دید مانند دریای آب
سپه بود یکسر همه روی دشت  خروشش تبیره ز مه برگذشت
بدید آن سپه خیره تا برز دور  ستاده بدرگاه سپهدار تور
پیاده شد و پیش اسبش دوید  چو افراسیابش پیاده بدید
پیاده بفرمود تا برنشست  گرفت آن زمان دست برزو بدست
بفرمود تا گرگ پیکر درفش  سرش ماه زرین غلافش بنفش
سپهبد بیاورد پس ده هزار  سوار دلاور که کارزار
ببرزو سپردند بر پهن دشت  سپه یک بیک پیش او برگذشت
بدو گفت تو پیش لشکر خرام  بروی برآور ز بدخواه کام
سپه را تو باش این زمان پیش رو  سرافراز جنگی سپهدار نو
شب و روز در جنگ هشیار باش  سپه را ز دشمن نگهدار باش
برون کن طلایه به پیش سپاه  بروز سفید و بشبهای سیاه
ترا یار هومان بس و بارمان  نگهبان خداوند هفت آسمان
مر اینک پی تو هم اندر زمان  بیارم سپاهی چو باد دمان
از این مرز تا پیش دریای چین  کنم روی هامون همه آهنین
ز چین و ز ماچین سپاه آورم  جهان پیش خسرو سیاه آورم
چو بشنید برزو دلی پر ز کین  کشیدش سپه سوی ایران زمین

چو برزو سپه سوی ایران کشید / خبر زو به شاه دلیران رسید
گهنجیره و آمد خبر در زمان / که آمد سپاهی چو باد دمان

## آگاهی یافتن کیخسرو از لشکر توران و برزوی سهراب

سپهدار جنگی سواری دلیر / خروشان و غران چو غرنده شیر
سپاهیست با او دلاور به جنگ / یکی ترک پیکر درفشی پلنگ
پهن سینه ترکیست گردی قوی / به بازو سطبر و به تن پهلوی
به بازی شمارد همی روز رزم / بود رزم بر چشم او همچو بزم
دلاور بایران و توران چو اوی / نبد هست هرگز یکی جنگجوی
سپاهی ز نام آوران بیشمار / سپهبد ز ختی ز آهن بیار
سرافراز گردی که چون نره شیر / نبود بهامون چو شیر دلیر
پس او سپاهی بکردار آب / سپهدارشان شاه افراسیاب
بتوران سراسر سپاهی نماند / که توران شه او را بایران نراند
سر مرز زآتش اندر فکند / بن و بیخ آباد و ویران بکند
بیامد یکی کودک شیرخوار / ز تیغش یکان خیره از نهیار
چو خسرو ز ایرانیان این شنید / سپه را سراسر همه برگزید
بایرانیان گفت بس نام و ننگ / بیامد همی از پی کار و جنگ
ز دانای پیشین شنیدم سخن / که یاد آورد روزگار کهن
که چون هر کسی را سر آید زمان / پذیره شود پیش آن بدگمان
که هرگز خود افراسیاب این نکرد / برزم اندرون پیش دستی نکرد
کنون آمد آن روز خونریختن / بشمشیر دشمن برآویختن
نه بینی که چون پیل مستی کند / نبرد مرا پیش دستی کند
دبیر نویسنده را پیش خواند / فراوان ز هر در سخنها براند
بهر گوشه نزد هر مهتری / که بود در پادشاهی بری
به هر مهتری نامه کردش کسی / ز هر در سخنها بر و بر بسی
نزدیک رستم گو پیلتن / در و دشت و ده از ما و از انجمن
بگیو آنگهی گفت شاه زمان / که برکش بزن هم چو باد دمان
بدان گرزه تورا و افراسیاب / سپاهی بیامد چو دریای آب
بگویش که ای پهلو نیکخواه / پناه دلیران و پشت سپاه
دو چشمم براه تو مانده است باز / ایا پهلوان جهان سرفراز
ز دربند قبچاق آمد برون / بخواهد رسیدن بایران کنون
شنیدستی آن از زمان گو نیو / بیامد بزابلستان پر غریو
زمانی همی بر میاسای هیچ / زمان تا زمان رزم را کن بسیج
پیام شهنشاه ایران سپاه / بگفتش بآن پهلو کینه خواه
چو از ره بایوان رستم رسید / جهاندیدگان و یلان را بدید
شب و روز مرانید بر سان باد / نکرد او ز آرام و خورد ایچ یاد
چو رستم شنید آن سخن در زمان / بپیچید بر راه اندر زمان
که آمد بزابل بر پیلتن / ابا او بزابل یکی انجمن
چو نزدیکی شهر ایران رسید / خبر زو به شاه دلیران رسید
بسی آفرین کرد بر دادگر / که دیدم ترا زنده بار دگر
درین بد که رستم یل پهلوان / بیامد ز ره پیش شاه جوان
بگفته چندان سپاه آورید / که کس روی گیتی گشاده ندید
بیستاد پیش شهنشه دلیر / یل پهلوان رستم نره شیر
جهاندار بر تخت پیل سپید / نشسته بکردار تابنده شید
سپه بود چندانکه بر هفت میل / زمین بود یکسر همه رود نیل
ز شهزادگان سیصد و شصت گرد / دلیران و مردان با دستبرد
چو طوس و چو گیو و چو شیدوش گرد / چو گودرز و رهام و بهرام گرد
بپهلوی شاه آن جهان پهلوان / تهمتن ز دو خیره گشتی روان
به پیش اندرون اختر کاویان / فریبرز زیرش چو شیر ژیان
سواران زابل ده و دو هزار / چو شیران جنگی که کارزار

چو پیغام خسرو برستم رسید
بکردار دریا دلش بر دمید
نهیبی در آمد بدلش اندرون
ز رخش گشت از درد دینار گون

برخش اندر آمد بکردار باد
بیامد بر شه زبان برگشاد
بخسرو چنین گفت کای شهریار
چگونه فتاد است بگوی کار

که بود است این جنگ را پیش رو
که کرد است این کینه ها باز نو
کی دیده همانا چنین روزگار
که طوس و فریبرز گیرد شکار

چنین زد مثل موبد از مرد کرد
که گر گاه آتش چه هیزم نکود
ز پور پشنگ و نه از افراسیاب
ندیدند این روز مر کز بخواب

چو آن خستگان بشنوید این
یکی گفت کای شهریار زمین
ز هومان و از بارمان باک نیست
بدل مان ازیشان درون چاک نیست

سواری پدید آمد از نبرد
کز آسیب اسپش جهان شد بدرد
تو گویی که گرشاسب با گرز جنگ
بمیدان نیاید گشاده دو چنگ

کز این پیش دیدیم بسیار کس
ندیدیم چون او به پیکار کس
ز توران نیامد بدین سان یلان
که بر جنگ ازیشان ببندد میان

ز دیدار و کردار او پیش ازین
نشاید بگفتا ای شه آفرین
که آن گرد جنگی بکردار دود
مر آن مرد را از زین در ربود

همی برد تازان بر زید و کش
چو گرگ درنده بدل شاد و خوش
چو بشنید رستم فرو رفت سخت
بگیتی بهم گفت ای گو نیکبخت

ز بهر برادر میان را ببند
نباید که بر جانش آید گزند
نباید که آن شاه بیهوش و رای
برد مرورا مر مرا دل ز جای

بر آن مرد و از کین بشمشیر تیز
بمستی برآرد یکی رستخیز
که من از پی پور کاوس شاه
فریبرز با بزم آن رخ چو ماه

روان خوار گیرم ببندم میان
بدین تیره شب همچو شیر ژیان
بپایم ابا تو من ایدر براه
سر کینه جوی و دلی کینه خواه

بدان لشکر شاه توران بیوم
بکردار غرنده شیران بیوم
ببینیم تا چون توان کرد کار
که تا رسته کردند آن دو سوار

بگفت این و از رخش آمد بزیر
بجستش میان را چو شیر دلیر
ز رستم چو گستهم این شنید
بترکش ز دیده و برخ بر چکید

بدان آنکه رستم بفرمود و گفت
همی رفت با غم روان گشته جفت
بآیین بزرگان جهان پهلوان
بیارست کارش هم اندر زمان

کمان کیانی بباز و فکند
ببندد کمر بر زدش تیر چند
بدست اندرون گرز گاو سار
بر آنسان که باشند مردان کار

بخسرو چنین گفت پس پهلوان
که شاها انوشه بزی جاودان

## رفتن رستم بجنگ افراسیاب جهت طوس و فریبرز

که من بنده از فر و از بخت تو
بپروین برآرم سر تخت تو

اگر شاه بگذشت از افراسیاب
بجنگ نهنگ اندر اندر آب
دگر چون ستاره بچرخ برین
بیارم بدین بارگاه گزین

بگفت این و مرد بکردار باد
برفتند از آنجا سری پر ز باد
درفش و سپه بر برادر سپرد
بجز گستهم نیز کس را نبرد

شب تیره آشفته بر سان دیو
همی رفت آن پهلوان پر غریو
نهانی همان راه را بر گرفت
بکردار شیران کمین بر گرفت

بر آنگونه میرفت آن نیکرای
بجایی کجا بود پرده سرای
طلایه بپیکوه او را ندید
بدنبال ایشان بنزدیک لشکر رسید

ز شب بیشتر نیمه رفته بود
دو بهره ز توران سپه خفته بود
دگر نیمه شادان نشسته بمی
روانشان فروزان چو آتش ز نی

بزرگان لشکر سران رمه
نشسته ابا شه بخیمه همه
جهاندار بر تخت زرین بیار
همه زنگه پهلوان نامدار

شده مست افراسیاب دلیر
خروشان بدان مرد و مانند شیر
ز بر زو به تخت بد یال و دوش
بدیدار روی وی شد آنگه دو هوش

تو گویی که گرشاسب آمد ز رزم / ابا شاه بنشسته با وی به بزم / همیدون پدر رستم مرا ورا زود ور / همی گفت کاین نیست از رستم کم

بایران و توران چنین نامدار / نبیند بذ مرد ازان کارزار / نه تور از کنیه ور دو چشم / چو خون سیاوخش کرده خاک دو چشم

بطوس و به پیرز گفت آن زمان / که امروز آمد ببرتان زمان / چنان چون سیاوخش و نوذران / برید و ببرم نجارا همان

کنون چون برآرد سپهر آفتاب / بشوید جهان از ز آب ناب / شود روی ماهون برآگنده بوی / دو لشکر ز روی اهواز آن دو روی

کنم مرد و را زنده بردار این / برآرم بکینه یکی کار من / بگویم که تا پیش لشکر دوار / ز شنزای این دیر آن خنجر گذار

بگفت این و بیرون ز دستان شتاب / به زندان و صد مرد بکار دشتان / چو رستم مران مرد و تن بنا / ز غم روی او گشت چون شنبلید

بگستهم گفت ای دلارای مرد / نگه کن که گردون کرد آن چه کرد / سم از بهر کین و سم از بهر دین / برآهیخت آهسته شمشیر کین

پس من بگندار و هشیار باش / دلیر و دلارای و بیدار باش / بگفت این و شمشیر کین برکشید / بدآن پرده بارگاه در دوید

بمالین آن مرد و بسته چو یوز / خروشان و نوان شد نیمروز / برفت و ز لشکر بیامد بگیر / جهان پهلوان رستم خشمناک

ببرد و تیغ برگردن پاسپدار / برآمد برو کرد بخش و زکار / همی بگفتش یا طوس خیز / که آمد کنون جای کار و ستیز

و پیرزرا گفت برو چشم آی / درآورد بدین گردن من و پای / بگستهم گفتش نوتم این نبان / برادرت را بر مچو شیر زمان

ازان پیشگاه و ره دیو آگه شود / بچار مرد است کوته شود / مران مرد و تن را برون آورید / ازان پاسبانان کرد و بگاه

ببرد بذ مرد و را در زمان / ببزدیک خسرو چو با دو دمان / چنان را که دشت بپرده بید / که در دشت گس پی پیش وی

برخو آمد بپیراه و راه / بدیدش که پس او از مرد و سپاه / مران دو و تن را بخسرو سپرد / بدو گفت کاین مویش آگرد

مران آتش از که چمان بگذشت / سپر دم تو بهر و دانندرست / بجنز و بگفت آنکه افراسیاب / سپه کرد و رازکین در شتاب

و ز آنرو ای افراسیاب دلیر / نشسته ابا او به بر روی شیر / همه بار که دید برگفت کوی / و ز آن نامداران شه بنگریست

با آیین چنان چو نگه بران بدید / زهوه مان سراسر سخن بشنوید / یکایک بدو گفت پیران آن / که گرگ آمد اندر میان

مران لب سکار کش و دو / ببرد و کی از لشکر گشت / نکرد پست کس اکنون نیایان / همانا که خرسند بود ست آن

سپه پیست برکرد کارزین / که بر شاه ترکان بکرد کمین / چو افراسیاب این سخن بشنید / بکردار دریا کین دمید

طلایه بپر بیش بتیره شب / که بود است کار دوشودو شب / بد خیم فرمود تا در زمان / سرش را ز تن دور کردن نهان

و ز آن پس بفرمود تا بیدرنگ / بتازند کردان ببیدان جنگ / بتره زنان درهم بهیدند نای / زمانه تو گفتی برآمد ز جای

وزین روی خسرو بایه ان پیل / جهان کرد ماننده دریای نیل / هوا پر خروش و زمین پر ز جوش / همی گرز شد از بانگ اسبان دو گوش

درخشیدن تیغ ز آن تیره گرد / چو آتش پس پرده لاجورد / کسی اندر آن میان گذار / زبس مرد جنگی بنیزه گذار

خروش تبیره ز مرد و سپاه / برآمد بیکجا خورشید و ماه / بفرمود خسرو که صف برکشید / سر کینه خود را بدیدار شید

ز قلب اندر آن تا بساقه سپاه / بشد و بند خرگاه سپاه کواه / بفرمود تا پور گودرز گیو / ابا نامداران و مردان نیو

سوی میمنه لشکر آراستند    بکوهن ریختن تیغ کین خواستند
بکین پدر دست بشسته چو زن    چنین لشکری کرد و آمد برون
چو افراسیاب آن دلیران بدید    که خسرو صف لشکرش برکشید
بخشمش جهان آمد آن برگ و بار    که کشتی زمانش رسید و فراز
به پیران ویسه بفرمود پس    که ما را درنگ اندرین کار بس
بتوهای تا ساز جنگ آورند    جهان بر بد اندیش تنگ آورند
ز جنگ آوران لشکری برگزین    وز ایشان بپرداز روی زمین
چو شیران تنند و نبرد بایان    گرانشان بسد برتن و جان زیان
سوی میسره کوه تا برکشند    همه پیش لشکر صف اندر کشند
ز جنگ آوران ده هزار دگر    سواران جنگ آور پرهنر
سپهدار هومان سوار دلیر    کرو به ستاند ز چنگال شیر
سوی میمنه ساز جنگ آورند    یک امروز دیگر درنگ آورند
بقلب اندرون جای خود را بساز    وزینجا یکه پیش رو جنگساز
بدان پهنه خسرو خیره پسر    بگویش که چندین بکین پدر
چه آری در ابرو چنین بند و چین    چه پوشی به سیلاب مردان زمین
اگرچه سیاوش بود بت پدر    بکین پدر بسته داری کمر
ترا شرم باید ازین کیمیا    سپه گستری پیش چشم نیا
دو دیده پر آب جفا شسته    بخون خوردن ما کمر بسته
همانا تو نشنیدی این داستان    که جمشید زد در گه باستان
مرا اینکه بازار جنگ آورد    جهان بر دل خویش تنگ آورد
چه کرد اندر ایران و توران زمین    چه داری بنبرد و سینه درد و کین
روان سیاوش من خسته ام    وگرچه بد خرش پیوسته ام
سیاوش تا زنده بد از بخت    هراز و بجز خشم شادی نرست
که ما را چو فرزند داماد بود    از و جان ما روز و شب شاد بود
چو از راه دانش بپیچید سر    نه سر ماند بادو نه تاج و کمر
بیا تا بگردیم یک با دگر    ببینیم تا کیست پیروزگر
اگر دست یابی تو بر من بکین    بر آساید از کینه روی زمین
بخنجر سرم را ز تن دور کن    ددان را همی از تنم سور کن
شود سربسر شهر توران ترا    چو در خاک آری ازین مر مرا
وگر من شوم بر تو بر چیره دست    همانگرد کینه ز میدان نشست
سرت را در آرم بخم کمند    کنم دست و پایت به آهن ببند
ز دریای جنگت بر آب افکنم    ز پشت نوندت بچاه افکنم
پی و بیخ رستم زبن برکنم    دو لشکر بر او بر نظاره کنم
چو بشنید پیران ز افراسیاب    خروشان بیامد چو دریای آب
بلشکرگه شاه ایران رسید    خروشی چو شیر ژیان برکشید
که ای نامداران ایران زمین    ز من سوی خسرو برید آفرین
پیامی ز من نزد خسرو برید    هرآنچه بگویم بگو بشنوید
چو بشنید گودرز کشواد راد    بیامد بنزدیک خسرو چو باد
که پیران بمیدان درآمد چو باد    همی گوید آن کرد دیو نژاد
که افراسیاب آوریدم پیام    بنزدیک شاه جهان نیکنام
یکی مرد باید کنون چاپلوس    که پیران مراورا ندارد فسوس
بدین کار شایسته گرگین بود    که گفتار او جمله نفرین بود
سخن را نه بیند ز پیش و ز پس    همی باد پیماید اندر قفس
که پیران نگوید سخن جز دروغ    دروغش بگر کین نگیرد فروغ
بگرگین بفرمود پس شهریار    که پیغام پیران بنزد من آر
فریبنده ترکیست پیران پیر    دروغش نیابد همی دلپذیر
چنانچون بود در خور او جواب    بگو تا برد نزد افراسیاب
از ایدر بنزدیک پیران خرام    نگر تا چه دارد بنزدم پیام
شنو پاسخش یکبیک باز ده    چنان گو که پیران بگوید گره
چو بشنید گرگین زمین بوسه داد    برانگیخت شبرنگ مانند باد

بیامد بکردار باد دمان
بنزدیک پیران گشاده زبان

یکی گرگ پیکر درفش از برش
بچرخ برین بر رسیده سرش

درفتن ببردند با او بهم
چو پیران ورا دید شد پر ز غم

بدل گفت با این دلاور دروغ
نگیرد چو نزد وی کس فروغ

اگر تیغ گویم همان بشنوم
هران رزم کارم همان بدرم

چو شد نزد او نو میلاد را
زاسب اندر آمد درودش بداد

چو پیران ورا دید آمد فرود
همیداد بر شاه ایران درود

بپرسید از شاه و بنشست شاد
بنزدیک آن ترک آزاده راد

بگرگین چنین گفت کای نامور
سخن بشنو از من نگر سربسر

پیام شهنشاه و افراسیاب
بگرگین فرو خواند بر سان آب

چو بشنید گرگین برآورد خشم
بپوشید و خیره در او کرد چشم

به پیران چنین گفت کای نامدار
دو چشم و دلت را برین برگمار

که این کار بر تو ز خسرو نخست
بدنیا نگه گیتی سراسر درست

وی از راز یزدان همه برگرفت
کنون ماندم از گفت او در شگفت

کنون بایدت بی گمان آرمید
جواب سخنها نکو بشنوید

مرا گفت کین خیره و کینه جوی
که نزدیک آن پهلوان شو بگوی

ترا شرم باید ز ریش سفید
ز یزدان همانا بدی آید پدید

نیاید جز از تو دروغ و فسوس
بدانگه که بندند بر پیل کوس

بایران تو گشتی همه خشم کین
ز تو گشت آشفته روی زمین

سیاوخش کشته شد از بهر تو
کجا نوش دادت این بهر تو

بگفتار گر راست بود از نژاد
ندانست گفتار تو هست باد

ترنگ تو دیگر نخواهیم خورد
برآریم از جان بدخواه گرد

دگر آنکه گفتی که افراسیاب
همی راند از دیدگان جوی آب

ز مهر سیاوخش گریان شدند
وزان کشتن او پشیمان شدند

ز کردار بد گر بپیچد رواست
که جان وی اندر دم اژدهاست

گرا خسروش خصم و دشمن خدای
کجا ماند او روز میدان بپای

کنون شاه را گشت خویش و نیاست
که بر خون او دست توران کیاست

وگر مهربان گشت بر شاه نو
فروزان چو خورشید برگاه نو

نبرد کسی چون کند خواستار
که باشد مر او را بدل دوستدار

بمیدان چرا خواند او را بجنگ
چنان کم خرد ترک پور پشنگ

بزرگان ایران کجا رفته اند
بدل با شهنشه برآشفته اند

چو گیو و چو گرگین و گودرز زال
فریبرز کاووس با فر و یال

چو طوس و چو رستم فرامرز راد
جهان پهلوان آتش پاکزاد

سپهدار چون قارن رزمزن
که مردان نماید به پیشش چو زن

چرا داد باید بمن خواسته
چو او جنگ را باشد آراسته

بمیدان چرا دشمن او کین کشد
چرا اسب من زین زرین کشد

پسندد ز ما ایزد دادگر
که خسرو بجنگ تو بندد کمر

ترا گر نبردست کند آرزو
بیایی بمیدان کنی رزم خوی

بیزدان دادار و چرخ بلند
برخشنده خورشید و تیغ و کمند

که گر پیشم آیی بهنگام جنگ
نمانم ترا پیش زین از درنگ

که مرغی نه بد سر بآب اندرون
بر آنم ز تو بر زمین جوی خون

بگرگین چنین گفت کای کم خرد
ز خسرو چنین گفته کی درخورد

بگفت این و از خاک بر پای جست
بر آن باره پیل پیکر نشست

بیامد خروشان چو دریای آب
شنیده بگفتش با افراسیاب

چو بشنید افراسیاب دلیر
بغرید مانند شرزه شیر

به پیران چنین گفت کامروز جنگ
بجوییم با بازوی تیزچنگ

ببینیم تا چون بود جنگ اوی
یکی سوی میدان شو و جنگجوی

بدان تا چگونه کند کارزار
چه بازی نماید دراز روزگار

که با فر و برزست و با شاخ و یال
مگر کشته گردد بد و پور زال

چو رستم شود کشته بر دست او
بکامی گراینده شد دشت او

۲۰۳۱۰

ز رایت هوا همچو برگ رزان
خروشان و جوشان چو باد خزان
سراسر همه روی هامون بنفش
ز تیغ سواران زرینه کفش

ز نعل ستوران زمین پر ز ماه
به رو چرخ از گرد اسپان سیاه
ز بانگ تبیره شده گوش کر
غو کوس پیلان کوهه پیل نر

خروشیدن کوس و زخم درای
جهان را همی برد کینه ز جای
چو خسرو جهان را بدان گونه دید
دل و پشت بدخواه وارونه دید

بخندید و شادان شد آن تیزهوش
بجوشید از آن طوس از جوش جوش
که اندر خور کارها می‌سزید
فریبرز را از میان برگزید

بدیشان چنین گفت فردا پگاه
چو خورشید تابان برآرد کلاه
تو با هر دو برسان شیر ژیان
بگفتا ببندید یکسر میان

پذیره شوید پیش توران سپاه
به پروین رسانید گرد سیاه
گزین کرد از این لشکرم ده هزار
دلیران شایسته کارزار

برهنه کنید تیغ کین از نیام
به زوبین و نیزه بجویید کام
طلایه تو خواهم که باشی بجنگ
خروشان و غران چو شیر و پلنگ

من از پس به زودی بیارم سپاه
سپاهی بگردد ازو بر سپاه
چو خسرو چنین گفت آن مرزبان
زمین بوسه دادند شادان روان

چنین گفت با شاه طوس سوار
که ای با هنر شیردل شهریار
به پیروز و فرخنده بخت تو شاه
کنم پشت بدخواه چون شب سیاه

بر ایشان نباید که شبخون کنم
خبر زی تو آید که من چون کنم
نمانم یکی تن از ایشان بجان
رها یابد ای خسرو کامران

چو از طوس کیخسرو این بشنید
چو گل بر زمان تازه شد بشکفید
ببودند آن شب با می بهم
همی تازه کردند جان دژم

چو خورشید بنمود از چرخ روی
شب تیره بگریخت از جنگ اوی
چو زنگی جهان کرد چون سرخ روز
جهان گشت چون لعبت دلفروز

تبیره برآمد ز درگاه شاه
خروش سوارانش از بارگاه
فریبرز کاووس آزاد و طوس
ببستند بر کوهه پیل کوس

بدیشان بفرمود خسرو که گاه
سپه برنشستند و رفتند راه
سواران ایران ده و دو هزار
دلیران مردانه در کارزار

از ایشان سپاهی بر آن برکشید
خروشان بنزدیک ترکان رسید
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند
خروش پهلوان جهان برکشاند

فریبرز را گفت امید جان
من اکنون شدم همچو باد دمان
به پیغام پیر آگه چند و چون
چگونه توانم کردن فسون

بر ایشان چو باد دمان بگذرم
سپه را یکایک همه بشمرم
ز من بشنو اکنون یکایک سخن
ز تن جامه جنگ بیرون مکن

فریبرز چون این سخن بشنوید
بگرد اندرون تا یکی بر دمید
بدو گفت من با تو ایم بهم
دل من مکن این زمان پر ز غم

تو تنها بتوران سپه چون شوی
من ایدون گمانم که در خون شوی
سپاهی چو دریای جوشان بجنگ
همه تیز کرده به کینه دو چنگ

شکست اندر آری بتوران سپاه
کنی روز فرخنده بر ما سیاه
درین داوری بود کز دور دشت
خروشی برآمد که به تیر گشت

دو لشکر ز ناگه بهم بازخورد
به پروین برآمد خروش نبرد
جهانجوی برزو سپهدار تور
همه رزمگه آمدش جای سور

بگردون برآورده گرز گران
همی کوفت چون پتک آهنگران
چو هومان چون بارمان سوار
بجنگ اندرون همچو شیر شکار

ز پیکان هوا همچو چنگال شیر
ز کشته شده پشته بر دشت سیر
وزین سوی طوس و فریبرز گرد
نمودند بدشمن یکی دستبرد

ز خون دلیران شد خاک تر
بسی کشته افکنده بی دست و سر
همه دشت از کشته چون پشته شد
بخون و بگل اندر آغشته شد

دو ماند بازوی گردان ز کار
ز بس خشم شمشیر زهر آبدار
بفرجام ترکان بشد چیره دست
بایران سپاه اندر آمد شکست

شکستی کز آنگونه دیده ندید / نه گوش از بزرگان بدان سان شنید
چنان شد ز ایرانیان تیره گشت / که گردون گردان از آن خیره گشت
چو شب روز شد کس ز ایشان نماند / که او را ببالین توان برنشاند
ز چندان سپه هر ده یکی تن نزیست / وگر زیست بر جانش باید گریست
همانگه سپیده دمان بر دمید / سر از پرده قیرگون بر کشید
نگه کرد طوس و فریبرز شاه / جهان گشت بر چشم مردم سیاه
همه دشت سر بود بی دست و پا / دلیران بدشمن نموده قفا
به ره بر کشیده ز ایران همه / پدید آمده باز گرگ اندر رمه
پراکنده لشکر دریده درفش / ز خون یلان روی هامون بنفش
سپهدار ترکان و هومان بهم / بهر گوشه تازان چو شیر دژم
بمردی رسانیده بر تن سران / نگردن برآورده گرز گران
فریبرز را گفت طوس ای پسر / همانا که آمد زمان مان بسر
شکستی بدینسان نبدست کس / بدینسان چگونه توان شد ز پس
در آمد ترا روز سختی کنون / کجا بدش سر ما بجنگ اندرون
بیا تا بکوشیم مردوار و بجنگ / مگر بفکنیم از تن خویش ننگ
بجنبیم دامن بدامن درون / ز دشمن بشمشیر ریزیم خون
تن خویش بر مرگ خرسند کن / بدانش دلت را یکی بند کن
چو بر دشت کین مان سر آید زمان / از آن به که دشمن شود شادمان
نرفتست بر آسمان زنده کس / همان به که در جنگ کوشیم و بس
کنون من شوم پیش برزو بجنگ / تو شو سوی هومان چو شیر و پلنگ
اگر تو شوی زنده نزدیک شاه / بنه گوی کای شاه با دستگاه
روان تو همواره بی درد باد / همه رفتن تو بآورد باد
بفرمان شه سوی توران بجنگ / برفتیم و کردیم جنگ پلنگ
نکردیم سستی بجنگ اندرون / بدین سر گواهست پر درد خون
نکردیم رزمی که تا رستخیز / نه بیند جهاندار چونان ستیز
بشمشیر دشمن بدادیم جان / ترا باد پیوسته دولت جوان
بمیدان بکوشیم یکبار دگر / به پیش جهان آفرین داوگر
اگر من شوم زنده پیش شهان / بگوییم بدان شاه گردنکشان
فریبرز چون این سخن بشنوید / بزد دست و گرز گران بر کشید
مر او را غو نیوان بر در گرفت / ز جان و تن خویش دل برگرفت
بدو گفت بدرود تا جاودان / تو زی سپاه ره شاد و روشن روان
بگفت این و باره برانگیخت زود / بجایی که هومان بایستاده بود
سوی را بتاد و برافکند چشم / برآشفت چون شیر غران بخشم
همی رفت چون پیل کف افکنان / سر جنگجویان ز تن برکنان
بدینسان همی رفت تا قلبگاه / بخشمش که بود آن درفش سیاه
چو هومان ورا دید هم او را بدید / بزد دست و گرز از میان برکشید
خروشان بیامد بپیشش بجنگ / خروشان و جوشان بسان پلنگ
بغرید از دشت برزو چو شیر / سپهدار برزو بیامد دلیر
میان سپاه اندر آمد چو گرگ / پراکنده کرد آن سپاه بزرگ
بیکدیگران اندر آویختند / یکی گرد منکر برانگیختند
بزد دست و بگرفت طوس گزین / یکی نیزه همچو شیر عرین
بزد بر کمربند برزو دلیر / سنانش نیامد در و جایگیر
چو برزو چنان دید ماننده دود / گرفتش کمربند و از زین ربود
چنین بر زبر دست ماننده شیر / بزد و فریبرز آمد دلیر
بیازید چنگ آن سوار گزین / ربودش فریبرز را هم ز زین
فریبرز را با جهانجوی طوس / ببردند و برخاست آواز کوس
خبر شد بخسرو ازین هر دوان / که گشتند بسته بدانگونه آن
به رستم فرستاد خسرو که هین / میان را ببند و برآرای کین
که گر تو نیازی بدین کار جنگ / که دارد مر این را دل و هوش و چنگ
بزودی برین کین میان را ببند / نباید که این کار گردد بلند

برآریم از ایران و خسرو دمار
بر آن پایه این لشکر کارزار

چه بازی نماید در این کارزار
ببینیم تا چون شود روزگار

بن و بیخ ایرانیان برکنیم
همه بوم و بر آتش اندر زنیم

چو پیران ز افراسیاب این شنید
سوی برزوی نامور بنگرید

بدو گفت ای پهلوان شاد باش
همه ساله آزاد و آزاد باش

که امروز خورشید ماروی تست
دو چشم سواران همه سوی تست

شه چین و ما چین و توران زمین
ز بازوی تو جوید امروز کین

گر از دل تو امروز جنگ آوری
همه نام و کام تست بجنگ آوری

بیزدان که تا من کمر بسته‌ام
بخون سه فرزند دل خسته‌ام

چو کاموس و خاقان و فغفور چین
دگر نامداران توران زمین

بخدمت بدین بارگاه آمدند
بنزد او ار تاج و کلاه آمدند

ندیدند ز افراسیاب این نواخت
ز هر گرد با کس بدین گونه ساخت

مگر بخت فرخنده یار تو شد
چو افراسیابی شکار تو شد

چو پیران چنین گفت برزوی شیر
بغرید برسان شیر دلیر

فرود آمد از اسب مانند باد
رکیب شه توران را بوسه داد

بدو گفت افراسیاب ای دلیر
که امروز بنگر بدان چنگال شیر

بدانسان که باشند مردان گرد
بایرانیان بر کشاد دست برد

گر امروز جنگ پلنگ آوری
همه نام ایران نهنگ آوری

ببینی یکی زنده دیو اژدها
چو پیلی که از بند کرده رها

درآید بمیدان و جنگ آورد
همه راه و رسم پلنگ آورد

یکی اسب زیرش چو کوهی روان
که از دیدنش خیره گردد روان

ورا رخش خوانند و او رستمست
که از وی همه شهرها ماتم است

بدو گفت برزوی کای شهریار
کجا باشد این پهلوی نامدار

چه پوشد بجنگ و درفشش کجاست
سوی دست چپ یا سوی دست راست

درفشش چه باشد به پیکر بگوی
چه دارد به دست اندرون جنگجوی

چو بشنید پیران چنین گفت پس
که مانند وی نیست در نو کس

درختی ببار است با فر و شاخ
قوی گردن و یال و سینه فراخ

ورا جوشن از چرم شیران بود
چو خورشید رخشنده تابان بود

پلنگینه پوشست آن کینه کوش
خروشنده باشد چو دریا بجوش

هژبری بزیرش و رانش قوی
چو آشفته شیری تن پهلوی

بپا ان بمیان کردن دست و پای
به پیکر چو کوه و جهنده بجای

کمندی بفتراک و شصت خم
مبارز نیابد چو دریا بدم

یکی گرزه گاو پیکر بدست
چو غرنده شیراست و چون پیل مست

بیاران بفرمود پس بیدرنگ
که بنهند بر باره زین خدنگ

بر برگستوان بار آراستند
یکی جوشن پهلوی خواستند

بپوشید جوشن سوار دلیر
کمر بسته بر کینه چون نره شیر

یکی ترک چینی بسر بر نهاد
کمر از زره کرد و ترکش گشاد

کمندی بفتراک سرکش ببست
یکی گرزه گاو پیکر بدست

بباره برآمد بهامون چو گرد
همی تاخت تا جایگاه نبرد

چو پیلی که از بند گردد رها
دویدا همی آشفته زاژدها

بگفتار اگر زبان برگشاد
بدان نامداران فرخ نژاد

که ای نامور شاه آزاد خوی
چرا جنگ توران کنی آرزوی

سرت را چه یازی ز نزاده خود
تو آن کن که از شهریاران سزد

زرشت آن که گرد این کیمیا
که هرگز نجستست کین از نیا

چو برگشت از راه دانش سرت
به پیکان بدوزم سپر بر برت

بفرمای تا نامداران جنگ
بپایید تا چشم همی بیدرنگ

چو خسرو ز برزوی کرد این شنید
بدان نامداران همه بنگرید

بگودرز گفتش که این گرد کیست
هماورد او در جهان مرد نیست

ز توران سواران بشمرد و بسی
چنین مرد هرگز ندیدم کسی

نژادش کدامست و شهرش کدام
بپرسید تا خود چه نامش بنام

چو خسرو چنین گفت طوس سوار
بدو گفت ایا نامور شهریار

نژاد وی از کوه شکنان بود
ورا آز و جنگ گردان بود

که با رستم او را نبرد آورد
سر نامدارش بگرد آورد

شود کشته بر دست او پور زال
به پروین رساند از این رزم یال

بگو پال آن گرد با ماد و تن
که گفتیم جوشن بود ماه کفن

بزد دست و بربود مارا ز زین
بغرید مانند شیر عرین

ز اسپ اندر افگندمان بر زمین
بغرید چون رعد و پیل از کمین

همی بردمان تا لب رود آب
بجایی که بودش شه از آسیاب

چنین گفت با گیو گردار پای
برو تا بپایان پرده سرای

چو کیخسرو این گفت با گیو نیو
دوان رفت زی رستم نیو گیو

چرا تفته و تازنان آمدی
همانا که از بیم جان آمدی

برت را بپوشان ببر بیان
که می رزم جوید ز ایرانیان

تو گفتی که کوهیست از آهن روان
ز سهمش بترسد تن پر روان

بدو گفت رستم که بازار هوش
سخن بشنو و پهن بگشای گوش

بچشم کسی باشد آتش بلند
که از آب ناید بر او بر گزند

بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
ندارند در پیش خشمم درنگ

ابا او بپایند و ازو بیم
سواران زابل همه پیش و کم

سر و پای آن پهلوان بنگرید
بایران و توران چو او کس ندید

چو دریای جوشان و چون پیل مست
کمندی سزاوار و گرزی بدست

بر اندیشه دل فرو رفت و گفت
که هرگز ندیدم چنین یال و سفت

رخ از بهر چه زرد کردی چنین
چه افتادت ای پهلوان زمین

برون کن ز تن جامه جوشن بپوش
دو چشمت بمن دار و بگشای گوش

بیزدان که تا من کمر بسته‌ام
دو صد بار از این لشکر اشکسته‌ام

همانا که گردون مرا بر کشید
ز بهر چنین روز می‌پرورید

براه بیابان سوی سیستان
بر آن اسپ یکدم بدان داستان

ورا نام بر بزوی کرد آورنت
سزاوار هر گوی و هر زینت

جهانجوی نام آور از آسیاب
بدان آمد امروز زین سوی آب

کمانی چنان دارد آن نامدار
که بر رستم بود پیش او چون شکار

ز پیرزدان که چونست مرد
گرز و جوشنش بر ز خونست و گرد

چو دو چشم بر ما فگند شنخ ودد
همی زد نگاه آمدش جای بود

بینداخت آن تا بداد کمند
بحلقی و بر زد گردش بیند

دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
بگردن در افکندمان پالهنگ

چو از طوس گنجور و ایدون شنید
یکی باد سرد از جگر برکشید

برستم بگو کای جهان پهلوان
بدین رزمگه آی چو آب روان

چو رستم ورا دید ز انسان دوان
چنین گفت کای رستم پهلوان

بدو گفت گیو ای سر سیستان
نکو عهد و از تخمه پهلوان

یکی نام بر زدی با یال و برز
درخشیدن اندر دست مانند گرز

میان دو لشکر بگرداند پیل
همی بر خروشد چو دریای نیل

ستاره بدانجای روشن بود
که پیشش بدانیخ جوشن بود

چو من پای بر رخش کین آورم
با ابرو در از خشم چین آورم

بگفت این و پوشید ببر بیان
برخش اندر آمد چو شیر ژیان

چو برزوی را دید بر پشت اسب
خروشنده بر سان آذر گشسب

بجوشش درون دید یال و برش
بخورشید تابان رسیده سرش

چو رستم ورا دید خوشتان چنان
ز سهمش بلرزید در تن روان

دل رستم از بیم شد پاره پار
زواره بدو گفت ای نامدار

بدو گفت رستم هم ایدر بدار
درفش من و زابلی صد سوار

فرود آی ازین چرمه راهوار
درفش و سپاهم هم ایدر بدار

مرا بیم در دل نیامد بسی
همی دیده‌ام مرد و اینت و بس

اگر خود بکام تو گردد سپهر
تو ز ایدر بر آن هیچ منمای چهر

بدستان بگو کای یل پر هنر
ببیند از تاج و کلاه و کمر

۲۴۱۰

مرا گر دهش روز بازی نمود بفرجام جنگ که چو هم ربود چنین است آیین گردان سپهر یکیدست کین و یکیدست مهر
چو بنمود کین روز جنگ آورد چو مهر آورد کین بجا آورد بگفت این و چون باد باره براند زمانی همی خاک بر فرق راند
به پیش صف آمد زبان برگشاد ببرزوی شیراوژن آواز داد که ای پیل پیکر سوار دلیر چه غری تو زاید بمانند شیر
ترا جنگ گردان نیامد به پیش گر چندین بنازی بیازوی خویش چه جویی نبرد سواران کین گر ایشان بدرد است خاقان چین
چو بینی من دست برد نبرد نداری تن خویش از آن پس بمرد بگرز گران گر زنت بشکنم بجنگ کمندت بخاک افکنم
بدو گفت برزو که ای پهلوان دل کارزار و خرد را روان چرا فشاد و رچه آشفته بگفتار بد بر دی بنهفته
چو من با تو تندی نکردم چرا برآشفتی و سرد گویی مرا چرا غره گشتی بدین کتف و یال نه گودرز گیوی نه پور زال
نه آتش تیز و من خار و خس نه پران عقابی و من چون مگس من اندک بسال و تو بسیار سال اگر چند برزم بیازو و یال
مرا از تو آموخت باید خرد چو توز آتش خاییه اندر خورد بگفت این و بر زه نهادش کمان شده خیره از مرد و چشم زمان
نیزه بر نهادند مرد و کمان بر رستم آمد شن زود و مان
به زه کشاد رستم دو دست چو شیران آشفته و پیل مست

## نبرد برزوی سهراب با رستم زال زر

بجز خشم پیکان نبد کارشان اجل خیره ماند از پیکارشان نگون و نگوی عمود گرستوان دو لشکر نظاره بر مردوان
چو از تیر ترکش بپرداختند بگرز گران گردن افراختند چو سندان و چون سنگ آهنگران سر تاجداران و گرز گران
ز بس کوفتن گرز شد چون کمان نه آن را زیان بد نه این را زیان چو باز از چشم زمان شد فراز پدر را اندر فرزند باز
ز یکدیگران ایستادند دور پر از درد با بیم و پر از رنج پور گرفتند از آن پس دوال کمر نبد پوس زین بر نهاده دلیر
ابا بازوی آهنین گرد سوار نیامد دوال کمر پایدار نبد سود تا خون بپالود خون وز آن دو یکی نامد از زین نگون
گسسته شد از مرد و بند کمر دگر باره آن مرد و پر خاشخر یکی چون درختی ز آهن ببار یکی همچو اهرمن کینه دار
نیازید بازوی برزو دلیر سپر بر سر آورد رستم چو شیر بزد گرز بر تارک پور زال درآمد سر گرز بر کتف و یال
چنان یال رستم فرو کوفت سخت که رستم بدل گفت برگشت بخت فرو ماند یکدست رستم ز کار چنان کرد کان پهلوان سوار
ندانست کس راست از زرد گشت چنان نامور پیش او بر گذشت چو برزو برستم نگه کرد گفت که کوهیست با یال و بازو و سفت
بهشتی که چونین بود نامدار گر آزرده آید بیش کارزار چو رستم بدانست کش خسته دست چنان شد که گویی نیستش بدست
بپیچید از درد و از بیم جان ببرزوی گفت ای دلاور جوان اگر چند رستم ما جنگجوی چگردند این بادپایان تکوی
که از رنج ما ناتوان گشته‌اند فرو مانده از کار و برگشته‌اند دگر آنکه خورشید بالا گرفت ز تابیدنش دشت گرما گرفت
ز گرما دل ما طپیدن گرفت مرا و ترا خوی دویدن گرفت وزاید بر و تا ببرده سرای که من این زمان بازگردم بجای
بباشیم یکساعت و دم زنیم بآسایش این دیده بر هم زنیم بدان تا نبرد از باره دگر به بندیم بر جنگ جستن کمر

برستم چنین گفت گرزگو    ازایدر بپرده سپه را بشو
هرآنگه که خواهی بیا پیش من    بدیدی بمیدان که کاپیش من
بگفت این و تازان بیامد چو شیر    بنزدیک افراسیاب دلیر
زمین را ببوسید و گفت از زمان    که ای نامور شهریار جهان
هم آورد من کیست آن شیر مرد    که چون او ندیدم بدشت نبرد
چه نامست و از تخمه کیست آن    نه چون ماست و از گوهر مهتران
همانا که پیکان و زوبین هزار    زدم بر تن و اسپ آن نامدار
نیاید مر او را از من هیچ باک    چه پیکان بپیشش چه گفتن بخاک
بگرز و بتیر و ببند و کمند    ورا آزمودم بدین هر سه بند
بهرگونه با وی بکوشیده ام    نبردی چو او هیچ نشنیده ام
کنون سرد و از جنگ برگشته ام    بدل پیچان سرد و سرگشته ام
ندانم که فرجام این چون بود    بمیدان که را یال پر خون بود
بدو گفت افراسیاب از زمان    که نبشتن بگشای بند از میان
بخوردن نهادند پیرهم    بشبگیر همان رزو جوردو
وزین روی رستم بیامد دوان    بنزدیک گستهم خلیده روان
سر دست آزرده و روی زرد    پیاده و در جان و لبان پر ز گرد
شکسته بدوان پیش خسرو دوید    سرشکش ز دیده برخ بر چکید
زواره بفرمود کامد برش    که او بود در هر غمی یاورش
بدو گفت جوشن ز من باز کن    بایرانیان زود آواز کن
زواره ز دست و تنش برگشاد    برون کرد بازوی رستم چو باد
بخسرو چنین گفت رستم که من    بسی دیده ام بهر انجمن
دریدم جگرگاه دیو سپید    ز یزدان نبودم بدل ناامید
من آن جنگ کاموس و خاقان چین    ببازی شمردم به پیکار این
دو بهره ز توران سپه را بکند    نیامد ازیشان بر دیم گزند
بگرزم برو کارگر بود تیغ    برستم که ماهم ز روشن شد میغ
ز ایران ندانم ورا هم نبرد    ازین جنگجویان و مردان مرد
چو در جنگ او بر من آمد شکست    که یازد ابا او به پیکار دست
چو دریا بجوشد که گفتی آورد    همی آسمان بر زمین آورد
گمانش سطبر است بازو قوی    تهمتن پیاده و سینه اش پهلوی
چنان باره اش نیز هم گرزاد    همانا که از باد دارد نژاد
درین بوم در هفت هم سنگ او    که تاب آورد بازو و چنگ او
برآنکس بگرید زمانه بزار    که با او بمیدان کند کارزار
فرامرز اگر بودی ایدر مگر    که پیکار او را ببستی کمر
مگر بیش خشمش نگردی درنگ    وگر چند با دشت بد کو کنگ
ولیکن بهندوستانست او    به پیکار چیپال بنهاده رو
ازایدر بدانجا دو ماه است راه    فزون باشد ای خسرو نیکخواه
دو اسپه سواری شود پیش او    بدو ماه از ایدر شود پیش او
مگر بخت برگشت از ایرانیان    که پیروز گشتند تورانیان
خروشی بایرانیان در فتاد    چو گاه خزان در رزان تند باد
چو خسرو چنان کار رستم بدید    خروشی چو شیر ژیان برکشید
بگردان چنین گفت کای سرکشان    ازین کار خیره مدارید جان
شما گر ندارید پیشش درنگ    چرا آمدستید بر دشت جنگ
چه پنداشتید این سپهر بلند    تن و بخت توران نیارد گزند
از آن تیغ داران که من دیده ام    ز گردنکشان تیز بشنیده ام
شما صد یکی زان ندیده بچشم    اگر چندتان زین بود کین و خشم
چو فردا که خورشید سر بر زند    سپاه شب تیره بر در زند
سپیده دمان بامداد پگاه    چو خورشید تابان برآید بگاه
هم آورد این ترک پیروز بخت    منم جنگ را ساخته نیک بخت
بگوش [illegible] و چون زد    گرانا فسر و ترک پر خون بود
که باز آید از جنگ پیروز و شاد    بدو گفت گودرز کاین خود مباد

که ماند به بر جای شه جنگجوی — چرا باید این لشکر گفتگوی
اگر شاه ازین گونه جنگ آورد — سرمایه زین ننگ آورد

زتا دل نباید درین کار بست — باندیشه از مرگ سر گو برست
که من چون برآید رخ آفتاب — بشمشیر از خیل افراسیاب

ز خون روی هامون چو جیحون کنم — دل و دیده او پر از خون کنم
ز پیکان که افزون شد این باک نیست — سرانجام مردم جز از خاک نیست

که چون حکم یزدان بگردد روان — با ایران همان بود و توران همان
چو خسرو ز گودرز چونین شنید — بخندید و چون شاخ گل بشکفید

بر او آفرین کرد و دل شاد شد — تو گفتی که از بند آزاد شد
زواره چو بشنید آمد دوان — بنزدیک رستم خلیده روان

تر انچه بشنید ازیشان براز — به پیش برادر همیگفت باز
که گودرز کشواد و چندین و بیم — چه گفتند با یکدگر بیش و کم

چو بشنید رستم ازو این سخن — بدو گفت از من سخن گوش کن
تو از گفت ایشان میاسای هیچ — بر زال دیگر رفتن بسیج

عماری بیاور مر او را ازان — ره سیستان گیر و اندر زمان
که من بیکرانم کزین جنگجوی — که روی اندر آورد با من بروی

چه آید بدین لشکر و بوم و بر — چه بر شاه و بر لشکرش سربسر
نه ایران بماند نه این شهریار — مگر مان یکبارگی گشت کار

تو بگزین ازین لشکر زابلی — زره دار با خنجر کابلی
که ایشان برندم سوی سیستان — تو فردا همان اندرین کین ستان

زواره چو بشنید آمد دوان — بر شیرمردان روشن روان
که یکسر همه باز راه آورید — سوی سیستان هم سپاه آورید

من اینجا بمانم که تا پیش شاه — ببندم کمر بامدادان بگاه
ببینم که ایرانیان چون کنند — بدان جنگ برزد چه افسون کنند

بدشمن چگونه نمایند روی — که باشد برین جنگ او جنگجوی
چو رستم چنین گفت ایرانیان — گشادند بند کمر از میان

دوان تا بر پهلوان آمدند — که از غم خلیده روان آمدند
خروشی بلشکر که اندر فتاد — چو کاه خزان در زان تندباد

بناله همه بانگ برداشتند — درفش و سراپرده بگذاشتند
همیگفت هر کس که این انجمن — چنانست بی تو که بی مرد زن

نماند از ما یکتن اکنون بجای — کجا تو نباشی بپرده سرای
نه ایران بماند نه شاه و نه پیل — ز خون دشت ایران شود رود نیل

چو مرغیم بی تو بچنگال باز — شده دست دشمن بما بر دراز
چو رستم ز ایرانیان این شنید — سرشکش ز دیده برخ بر چکید

بایرانیان گفت پس چون کنم — برین دشت خود بر چه افسون کنم
سرشکش چگویم چو فردا آید نبرد — یا براندازد آن هماورد کرد

مرا خواب و من بکشته روان — چگونه شوم پیش آن پهلوان
بدندان گراز و بچنگال شیر — ببازو توان گشت در جنگ چیر

چو بازو نباشد چه درمان کنم — چه چاره است بر کوی تا آن کنم
هر آنکه که تن بود یاور مرا — نه بر گفتن بود یاور مرا

مرا آرزو نیست بگریختن — ز دیده سرشکی چنین ریختن
هر آنگه که نومید گشتی ز کس — بجز ایزدت نیست فریادرس

تهمتن درین بود و ایرانیان — بلابه گشاده سراسر زبان
زناگه زواره درآمد چو شیر — سواری با او ز زابل دلیر

یکی نعره در پیش آواز داد — که ای ایم جهان پهلوان شاد باد
فرامرز با زابلی صد جوان — بیامد ازین پس چو شیر ژیان

بدو گفت رستم که بر کوی همین — که کی باشد ایدر کو با فرین
بدو گفت بنده که یار هنر — درخت وفا تو بی بار و بر

مگر نیمشب یا سپیده دمان — بیاید بر نامور پهلوان
سپیده دمان گاه بانگ خروس — ببندند بر کوهه پیل کوس

بود زند تو پهلوان جهان / برین گوش دارد جهان پهلوان
دو رخسار رستم پر از خنده شد / تو گفتی که گردون بر او بنده شد
چنین است کردار و کار جهان / شه نیک اختر او نوشش نهان
بدانگه که با تو بود رام و خوش / سر از بند و پند از او در مکش
نه در مهرش پایداری بود / نه در راحتش کامکاری بود
چو شد از شب تیره یک نیمه راست / ستاره ز گردون فرو رفته خاست
فرامرز نزدیک رستم رسید / جهان پهلوان آمد آنگونه دید
بکش کرد دست و زمین بوسه داد / بپرسش زبان بر پدر بر گشاد
که ای پهلوان جهان شاد باش / همه ساله از چرخ پر داد باش
چه یاری بگردت سپهر بلند / ازو شادمانی و زو مستمند

## رسیدن فرامرز نزد رستم و حدیث رستم با او

بدو گفت رستم که ای جان باب / یکی لشکر آورد از افراسیاب
بدو اندرون نیز داری دلیر / تن زنده پیل و دل نره شیر
ببالا بلند و ببازو قوی / برخسار ماه و بتن پهلوی
همانا که سالش نباشد دو ده / که بگذشت بالاش از چرخ مه
تو گفتی که سهراب یل زنده شد / فلک پیش شمشیر او بنده شد
همه همچو سام و ببالای تو / بپای و رکیب و به پهنای تو
همه ننگ دارد ز شمشیر جنگ / بجز گرز و بگر نگیرد بچنگ
چو دست آورد سوی پیکان تیر / جهان را کند همچو دریای قیر
ازو بر من امروز این بد رسید / که از آب دیده دلش بر دمید
ابا یکدگر در هم آمیختیم / همی خون و خوی مردان بریختیم
سرانجام بگذشت من خسته کرد / تو گفتی که گردون مرا بسته کرد
اگر کوه بودی به پیش درون / تو دانی که گشتی بچنگم زبون
بهنگام او را گرفتم بدست / بزوری که خونم ز ناخن بجست
بجنبید یکدم از پشت زین / نیاید بر او بش از جنگ چین
چو از بند او دست کردم رها / خروشی برآورد چون اژدها
برافراشت بازو و گرز گران / بمانند پتک آهنگران
من از بیم بر سر گرفتم سپر / فرو کوفت آن گرد برخاشخر
سر و دست و پایم بهم در شکست / فرو ماندم از کار و از زور دست
بچاره بجستم من از دست اوی / بصد چاره و حیله و رنگ و بوی
به بیچارگی روی برگاشتم / بمیدان ورا خوار بگذاشتم
کنون چون تو آمد رسیدی مگر / جهاندار یزدان پیروزگر
بما بر ببخشود از مهر و داد / همان دولت رخش را یار داد
کنون چون برآرد سر از کوه شید / سیاهی شود همچو سیم سفید
شب تیره بگریزد از چنگ او / چو بر چرخ پیدا شود رنگ او
بفرمای تا رخش را زین کنند / سواران بروها پر از چین کنند
تو بگشای این جوشنت از میان / برت را بپوشان به ببر بیان
همان نیزه و گرز من برگرای / یکی پیش او شو نبرد آزمای
چنان کن که از من نداند باز / بصد رنگ و نیرنگ چاره بساز
اگر تو برو چهره کردی بجنگ / سرش را بدام آری از زیر تنگ
که من پیرم و تو جوانی بسال / ز رخشم کمانی و از تیر زال
چو فرزند آید ازو کام تو / بگردون گردان رسد نام تو
فرامرز بشنید ازوین سخن / بدو گفت کای پهلوان کهن
درین کار دل هیچ رنجه مدار / که فرزند او پیش آید نامدار
نیاورد یادی بگردم چنان / که پیش آرم او را ز جان و روان
بر تن آید و زخم بپیکان تیر / نبرد تو آرش بسته چو سیر
بخم کمندش بخاک افکنم / همه گردن پهلوانش بشکنم
بسالار خوان گفت خوان آورید / خورشهای نوشین و نان آورید
بخوردن نشستند پور و پدر / دگر پهلوانان همه سربسر

۲۰۶۱۰

فرامرز را گفت رستم همان ... که ای نامداران و پشت گوان
سواران شمشیرزن برگزین ... بپوشان به پیلان و مردان زمین

فریبرز با کاویانی درفش ... همه نامداران زرینه کفش
بفرمای تا همچو شیران بجنگ ... بتازند در پیش میدان جنگ

ببندید دامن بدامن درون ... بمیدان شمشیر ریزید خون
ز دل رستم یکباره پر کین شدید ... بدشمن بر از کین شبیخون کنید

وزین روی او افراسیاب دلیر ... بغرید بر سان آشفته شیر
به پیران چنین گفت کای نامدار ... بدستوری لشکرم را بداد

بفرمای تا پیمودی سر سپر ... ببندند بر جنگ جستن کمر
ز زربفت ده تا و برگستوان ... یکی اسب اندر خور پهلوان

بهرزد بر روی آزاد چوی ... بگوی که ای پهلو جنگجوی
چو از جنگ برگردی آیی برم ... بیزدان و از دل جان و سرم

کز ایران و توران سراسر تراست ... بمن بر ترا کام و فرمان رواست
چو بشنید پیران بکردار باد ... بیامد ببرزو بپاسش بداد

بیاورد آن اسپ آن خواسته ... یکی زین یاقوت آراسته
وز آنجا بیامد بکردار شیر ... بهامون یل نامدار دلیر

بفرمود تا ساز جنگ آورند ... بر آن کینه جستن درنگ آورند
بر آمد خروشیدن کرنای ... دو رویه از آن مرد و پرده سرای

ز گرد سواران و آوای کوس ... هوا گشت مانند آبنوس
ز بس رایت گونه گونه درفش ... زمین گشت مانند دریا بنفش

بکردار دریا زمین بر دمید ... چو مرد و سپه جنگ را برکشید
سواران بمیدان درون تاختند ... بگرز گران بازو افراختند

چو خسرو چنان دید کافراسیاب ... ز مردان زمین گرد دریای آب
با ایرانیان گفت چندین درنگ ... ز بهر چه سازید از بهر جنگ

بکوشید بر زین و جنگ آورید ... سر دشمنان زیر سنگ آورید
درین بود خسرو که برزو دلیر ... بمیدان در آمد بکردار شیر

نگالی بهازو و نیزه بدست ... بکردار پیل و آشفته مست
یکی ترگ زرین نهاده بسر ... ببسته میان از زرین کمر

جهنده بستوری چو باد خزان ... بدشنام بگشود آنگه لبان
کز آمد که پیش من دی برفت ... ز جنگ منش آن ببرزو گفت

چرا می نیاید به پیشم بجنگ ... بگر سیر گشت او ز جنگ پلنگ
اگر او نیاید به پیشم رواست ... فریبرز و طوس و گوان کجاست

همانا که مرد و ترسیده اند ... بر آن دست کان نو زمین بوده اند
چو بشنید خسرو از و شد بدرد ... بگردان گردنکش آواز کرد

گر ایدون ز لشکر به بیرون شوید ... نیاورد باوی بهامون شوید
یکی رستم او و کمین آورید ... ز اسپش برون بر زمین آورید

نداد و نداد ایرانیان یک جواب ... برون جست از دیدهٔ شاه آب
فرامرز خاموش از پیش صف ... همی بر لب آورده از کینه کف

چنین گفت گرگین که ای نامدار ... هماورد رستم آمد بر آرای کار
چرا خامشی جنگ ایشان رد ... که در کینه تندی و سالار نو

فرامرز گفت ای یل جنگجوی ... تو اید بر چرا آمدی باز گوی
تو در پیش او پای ار اندکی ... که تا بر گرایم من او را یکی

به پیشم که تا جنگ چون آورد ... چه سازد که دشمن نگون آورد
بد و گفت گرگین بدین کیمیا ... فکندی مرا در دم اژدها

اگر من بتابم بر زایت عنان ... بمن برکشایند جمله زبان
بر فتم هم اکنون بفرمان تو ... بیزدان و داد ار و بر جان تو

چو پیشی کز و بر من آید ستیم ... نباشی تو خاموش بر جای هم
در آیی تو در جنگ در پیش اوی ... مرا باز گردان خود جنگجوی

ندانم که با او ستانم بجنگ ... چو او جنگ را برگشاید دو ۹۴
بگفت این و باره بمیدان فکند ... ببرزوی گفت ای یل زورمند

چه آشوب و شورست در بهر چیست ... به بیهوده این سرخی چشم چیست
بدو گفت برزو که ای چیره مرد ... برآشفت با تو نکرد و زبد

همانا که از غم بسیر آمدی ... که چون من بچنگال شیر آمدی
بغرید و چون شیر برزد نهیب ... نبرد و پس گرز از میان برکشید

بزد کرد کرگین همانگه کمان ... بینداخت یکچوبه تیر از کمان
با فسون و نیرنگ بگشاد دست ... همیگشت بر گرد آن پیر دشت

دو لشکر نظاره بر آن مردوان ... که تا خود کرا داد خواهد روان
بمیدان نگه کرد شاه جوان ... فرامرز را گفت کای پهلوان

نباید که بر دست او زار وار ... شود کشته کرگین درین کارزار
چو بشنید از و پهلوان دلیر ... بمیدان درآمد چو غرنده شیر

ببرزوی شیر اوژن آواز داد ... که ای پهلوانزاده پاک زاد
منم مرد میدان ازو باز گرد ... بیا تا بجوییم با هم نبرد

بکرگین چنین گفت کای پهلوان ... بنزدیک خسرو شو اید همان
چو برزوی جنگ آور او را بدید ... بشر هر دو در حال و دم در کشید

رکیب فرامرز وان یال و برز ... نگه کرد با دست و چنگال و گرز
نهیبی درآمد بدستش اندرون ... دلش گشت در بر ز اندیشه خون

بزمی بدو گفت کای جنگجوی ... چرا آمدی نزد من پوی پوی
به پیکار شیران چه دیر آمدی ... همانا که از جنگ سیر آمدی

فرامرز گفتش چه آشفته‌ای ... همه کار من خوردن و خفتنست
چو دی باز گشتم ازین رزمگاه ... من و خسرو و مهتران سپاه

بکوزدن بنهادیم سر یکسره ... چو خورشید تابان ز برج بره
من از شاه بسیار خوردم فسون ... بدم من بخواب اندرون تا کنون

چو آواز او بشنود آن زمان ... درافشد برزوی بدزگمان
چنین گفت با خویشتن کین سوار ... چو آشفته شیری که کارزار

نه آن پهلوانست بازور جنگ ... که با من درین دشت دی کرد جنگ
زبان برگشاد آنگه آواز داد ... فرامرز را گفت کای پاکزاد

مرا او در دل افتاد دیگر گمان ... بداوار دار یزد آسمان
که آن گرد کو دی بر چشم رفت ... به پیکار با من همی گشت تفت

کجا رفت کامروز نامد برون ... چرا کرده آسایش آنجا کنون
همین گرز و نیزه همین باد پای ... همین جوشن و ترگ دردی بپای

که با تست با وی همین بود دی ... بیچاره سر از جنگ ربود دی
چه افتاد کامروز نامد بجنگ ... چرا ساختی زینگونه نیرنگ و رنگ

فرامرز گفتش که دیو اند ... چنین گفت با خرد از چه بیگانه
همانم که با تو من اندر نبرد ... نکرد و نراند و خستم بدرد

همانم نه امروز دیگر شدم ... ز دی بهترم نه که بدتر شدم
چنان چون بدیدی که کوشش تمام ... ببرزوی بر خواندن آن نیک نام

چو بشنید برزوی گفتش بگوی ... که تا خود چه نامی تو ای جنگجوی
فرامرز گفتش که من رستمم ... نه بینی تو چون گام من دم بدم

منم پور دستان سام سوار ... بمردی نه بپسند چون من بکار
نشاط هم بجنگ و دلیران بود ... غذای من از جنگ شیران بود

دل لشکر شاه افراسیاب ... ازین آتش تیغ من شد کباب
تو برگوی تا خود نژادت ز کیست ... ز مرگ تو بر تو که خواهد گریست

چو بشنید برزوی بگریست زار ... بباریدی از دیده خون در کنار
ز سهراب یاد آمدش از پدر ... بدو گفت ای گرد پرخاشخر

ترا چون سواران دل از شرم نیست ... جهانرا نبرد یکیت آزرم نیست
که چونان سواری ابا یال و بال ... فراوان بمردی و اندک بسال

دلت درد کور انگشتی همی ... بمیدان ابا او بگشتی همی
دل تو برو برنیاورد مهر ... همی آب شرمت نیامد بچهر

فرامرز گفتش که چندین مگوی ... ز بهر تن خویش چاره بجوی
که من با تو پیکار چونان کنم ... که چشم جهان بر تو گریان کنم

تهمتن را انجا که سپاه افگنم — بنوک سنان دیده ات برکنم
بگفت این و چون باد بر دو دمید — همان گرزهٔ گاوسر بر کشید

## اندر گرفتار شدن برزو بر دست فرامرز رستم

بغرید مانند دریا دلیر — ببرزو درآمد بکردار شیر
سپر بر سر آورد برزو چو باد — فرامرز بازوی کین برگشاد
فرو کوفت آن گرز بر ترک او — بدان تا بخستش سر و مرک او
بجنبید برزین بران شیرمرد — اگر چند آمدش بازو بدرد
برانگیخت باره برآورد جوش — تو گفتی که پیلست با زور و توش
برافراخت آن باره وچون خیار — بدان تا زند بر زد آن نامدار
ز پس خستم او رفت از اسپ هوش — فرو رفت پشتش بسوراخ گوش
بیفتاد برزوی چون پیل مست — فرامرز بگشاد آنگاه دست
کمندش ز فتراک زین برگشاد — در افتاد در حلق آن پاکزاد
بدان تا برد خود بنزدیک شاه — ازان جنگ جوید همی نام و جاه
بنیزه در آنجا برانگیخت اسب — خروشید مانند آذرگشسب
چو آزاد ورا افراسیاب آن بدید — بغرید و تیغ از میان برکشید
بلشکر چنین گفت جنگ آورید — همه صف ایران بهم بر درید
همانید کارانیان در رسند — بناگاه چیزی به برزو زنند
چو بشنید پیران برآشفت سخت — همی گفت امروز برگشت بخت
خود از نامداران چون ده هزار — سپر در کف و تیغ خنجرگذار
بگرد فرامرز در تاختند — بکین آن دلیران سر افراختند
چنین گفت پیران که حمله برید — بگرز گران می زنید و خورید
فرامرز را در میان آورید — چو حلقه بگردش سپه گسترید
بدان تا مرا او را بجنگ آورید — براو آزده باشش تنگ آورید
چو گنجور از پشت آن پیل دید — خروشی بر ایرانیان برکشید
که ای نامداران نبرد آورید — بر دشمنان زیر گرد آورید
پسنگ تیغ کین از میان برکشید — بیاری فرزند دستان شوم
که برزوی را در کمند آورید — بدست و پایش به بند آورید
که رستم که و پیرسمند باز — بکار شود کار آنگه در آن
چو بشنید گودرز و گرگین و گیو — بکردند حمله سواران نیو
همه پهلوانان ایرانیان — بر آن جنگ بستند یکسر میان
فریبرز با طوس آن دو دلیر — ببردند در جنگ بیکار شیر
چو رستم بدانست کآن دو سوار — ندارند پای اندر آن کارزار
بسوی زواره چنین گفت زود — که باره برانگیز بر سان دود
ز لشکر برون کن سواری هزار — فرامرز را باش در جنگ یار
مبادا که دشمن شود چیره دست — رها یابد از بند آن پیلمست
زواره چو آمد بنزدیک اوی — فرامرز را دید پر آب روی
بگردش درون لشکری جنگساز — همی کرد بر گرد او ترکتاز
ز فتراک بگشاد پیچان کمند — یکی زنده پیل آوریده ببند
بر آن خاک برزوی چون پیلمست — بخم کمند اندرون پای و دست
فرامرز را تن بداد و بجنگ — هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
یکی دست گرز و بدیگر عنان — قوی کرده بند کمند زبران
زواره چو دیدش هم او را ببرد — بدان لشکر ترک حمله کرد
زیشان جدا کرد بر پشت دشت — بدیشان چو باد خزان بر گذشت
بنزد فرامرز آمد چو باد — بدو گفت کای شیر فرخ نژاد
چه آمد بروت ازین تند مرد — چگونه رسیدی بدشت نبرد
بمن ده تو این را و بگشای دست — نبرد و بهامون تو چون پیلمست
فرامرز گفت ای دلاور سوار — بره در مرا او را نکو گوش دار
بنیزی ازین رزمگه در گذر — ورا همچنین خسته و بسته بر
ببر همچنین نزد آن پهلوان — بدان تا شود شاد و روشن روان

بگو تا مرا او نیاز آردش | ببندند و آنگه که دار آردش
بدو داد و آنگه بخم کمند | نگهدار گفت ای یل هوشمند

زواره چو بشنید آن پند اوی | به پویه فکند اسب و بنهاد روی
پیاده دوان دست بسته چو سنگ | همی برد زوی او چون پلنگ

سواران بگرد اندرش زابلی | کشیده همه خنجر کابلی
چو از دور او افراسیاب آن بدید | به پیران ویسه یکی بنگرید

که لشکر برانگیز از جای زود | یکی حمله بر کرد ارد و دود
که بردند برزوی را تا زمان | پیاده دوان چوب بر سر زنان

بکوشید و او را بجنگ آورید | برینجای تا کی درنگ آورید
بگفت این و از جای برکرد اسب | بیامد بکردار آذرگشسب

بیامد چو اندر زواره رسید | بزد دست و گرز از میان برکشید
همه لشکر ترک پیر و جوان | کشادند باز و به تیر و کمان

زواره چو دید اندر آن خیره گشت | جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
بدل گفت رستم که آمد زمان | جهید برزو از دست او در زمان

بماند سرم زیر تنگ اندرون | بباریدم از دیدگان جوی خون
بگرد فرامرز و هومان زکین | همی در نوردید روی زمین

ز هر سو کمین کرده بسازید جنگ | فرامرز کرد اندر حلقه تنگ
رهایی نبد هیچ سوی بدید | یکی باد سرد از جگر برکشید

بدل گفت ماناکه چرخ بلند | مرا از پی مرگ اندر فکند
بهومان چنین گفت کای بدکنش | نترسی ز پیکار و سرزنش

چرا کرده بر من این آهنگ | چو با من نتابی به میدان جنگ
چو من برکشم نخل را آستیغ | نه بینم ترا جز براه گریغ

تو بگریزی و خود نیایی بجنگ | چگونه بدین اندر آیی تنگ
بدو گفت هومان که باز آر هوش | مکن هیچ تندی و چندین خروش

همانا ندانی که من کیستم | بدینجایگه از پی چیستم
بدانگه کزین کار آگه شوی | که بی تاج و بی تخت و بیگه شوی

جهاندار او افراسیاب دلیر | بجنگ زواره است مانند شیر
فرامرز از آن کار ترسید سخت | بلرزید بر خود چو شاخ درخت

چو دیدند او افراسیاب از دو روی | سپاه اندر آورد در جنگ روی
بجنبید کیخسرو از پشت پیل | دو لشکر برآمد چو دریای نیل

دو لشکر بجنگ اندر آویختند | همه یک بدیگر برآمیختند
ندانست کش دست از پای خویش | چو بیژن چنان دید از جای خویش

یکی بر خروشید چون پیل مست | بگرز گران برد آنگاه دست
بگودرزیان گفت جنگ آورید | همه نام دشمن بتنگ آورید

ببندید دامن یک اندر دگر | بدشمن نمایید یکسر هنر
برفتند گودرزیان ده سوار | سرافراز بیژن گو نامدار

بر آنسو کجا بود افراسیاب | جهان کرد مانند دریای آب
بدو گفت ای ترک آشفته بخت | بگیرید بر تو همه تاج و تخت

ترا جز شبیخون اگر کار نیست | زدانش ترا مغز هشیار نیست
برزق و بحیله کند شهریار | بنیرنگ و افسون در آورد کار

ترا آمدن ایدر از بهر چیست | همانا ندانی که این مرد کیست
سر تو نشد سیر از این داوری | که هر دم یکی مرد نو آوری

چو زو دان مرا او را بخواهی بود | همی فر و مردی بخواهی نمود
زواره فرو ماند بر جای سخت | چو دیدش که آن بیژن نیکبخت

بیاری وی لشکری برکشید | خروشان چو دریای کین بر دمید
به بیژن چنین گفت کای پهلوان | همه ساله بادی چنین شادمان

تو برزوی اگر را ایدر رها نیست | نگه کن که چون او دگر مرد نیست
که تا من بمالم بیا فراسیاب | یکی خاک تیره بدین روی آب

به بیژن بگو آنکه بسته را | جهان پهلوان پور دلخسته را
وز آن پس بزد دست و گرز گران | برآورد چون پتک آهنگران

در آن لشکر شاه توران فتاد    چو آشفته شیران و چون تند باد
پراگند از یکدگرشان چنان    که باد خزان برگهای رزان

چو نزد یکی شاه توران رسید    عنان تگاور به پیش درکشید
گرفتش کمربند او را دلیر    بغرید مانند غرنده شیر

برابر و درافکند از خشم چین    بدآن تا مر او را رباید ز زین
برد دست افراسیاب آن زمان    گرفتش کمرگاه او را چنان

همین کرد زور و همان کرد زور    نگه کن که چون یافت زنجیر دو دور
زواره درین بود کز پس دمان    سواری بیامد چو باد دمان

گیا نام او شیده شیر بود    همیشه به جنگ اندرون چیر بود
زخشم فریدون و از پشت شاه    بیاتین ز رکاب و ز نپای کاه

برآورد ناگاه گرز گران    بدآن تا زند بر سر پهلوان
ز سختی در آمد تکاور بروی    همانگه سپهدار و کینه جوی

هم اندر زمان اسب بر پای جست    ز دو جثه و دست شیده شکست
زواره بدانگاه در جنگ و تاب    گرفته کمرگاه افراسیاب

ز بس قوت و زور افراسیاب    تو گفتی که بر زین ندارند تاب
بیا بود از مرد و تن خون و خوی    که یکتن ز بس بازنها و پی

دل مرد و در رطپیدن گرفت    چو خونشان ز ناخن چکیدن گرفت
چو پیران ز رستم چنان دید شد آن زمان    بیامد بر رستم پهلوان

پیاوره برزوی السته دست    بنزدیک رستم بیفکند پست
همه دیده در پیش رستم بگفت    چو رستم شنید آن بماند شگفت

برای برادرش و ز بهر پور    همی بود بر جای دل ناصبور
همی گفت پور و برادر چرا    نیایند نزدیک من ایدرا

همانا که پور و برادر نماند    بسر بر مرا خاک باید فشاند
به پیران بگفتش عنان را بتاب    از ایدر بمیدان او افراسیاب

نگه کن که این کارشان چون بود    ز خونی که میدان پر از خون بود
خروشنده می بود در جای بر    ز دیده همی ریخت خون جگر

چو پیران چنان دید آمد دمان    به پیش زواره یل پهلوان
ورا دید بر جای دیده پر آب    گرفته کمرگاه افراسیاب

بدو گفت کای شیر پرخاش جنگ    چه داری کمرگاه او را بچنگ
رها کن تو او را که بیگاه گشت    هم از دشت خورشید کوتاه گشت

ازو چنگ بگشاد افراسیاب    بدو گفت ای گرد با فر و تاب
گر از بهر برزو کنی کارزار    ببردند برزوی را در گذار

زواره از دست او باز داشت    پس آنگاه چشمش بر او برگماشت
بدو گفت فردا سپیده دمان    ببینیم تا بر چه گردد زمان

ز یکدیگران باز گشتند بدرد    دلی پر ز درد و رخی پر ز گرد
زواره بنزدیک رستم چو باد    برفت و بگفت ای گو پاکزاد

فرامرز باز آمد از جای جنگ    فرو برده هومان ابر زیر تنگ
بدو گفت رستم بدانم چه کرد    ز بهر چه باید ز دشت نبرد

زواره چو بشنید برگرد رخش    بیامد بنزدیک آن تاج بخش
فرامرز را دید مانند کوه    همه لشکر از جنگ او در ستوه

ز میدان بهر سو برافکنده اسب    خروشیده مانند آذرگشسب
همه دشت یکسر گشته بود    ز کشته بهر سو دو صد پشته بود

ز ایران بگرد ویش در کین ندید    ورا دید تنها که لشکر درید
بدو گفت ای مایه جنگ و شور    چه تازی درین دشت سرزه ستور

نز ایران کسی با تو در جنگ یار    نه پیدا تو دیده به شهریار
فرامرز آنگاه آواز داد    چو دیدش که گردون ابا ساز داد

بهومان چنین گفت برگرد تو    که دیدم امروز ناورد تو
چو فردا بیابی بدشت نبرد    کنم روی هامون ز خون تو ورد

چو برگردی از پیش جنگ آوری    یکی پیشت زخم در تنگ آوری
بگفت این و برگشت و آمد دوان    بنزدیک رستم جهان پهلوان

چو آمد بنزدیک رستم فراز / زمین را ببوسید و بردش نماز
جهان پهلوان زو بدل شاد گشت / تو گفتی که از درد آزاد گشت
بدو گفت کز بخت اختر رها / نگشتی نباشد چنین کیمیا
تو از تخم دستان سام یلی / جهان کدخدای همه زابلی
فرامرز گفت ای جهان پهلوان / که بی تو مباد اسپهبدان
بنجت تو و تخت شاه زمین / که هومان بجنگم بدان دشت کین
که از جان شیرین بسیری رسید / تو گفتی که چشمش جهان را ندید
زواره بیامد ز من رسته شد / اگر چند صد جایگه خسته شد
بمیدان ز بس خون توران یلان / ببخشی بدو رفت اسب از میان
بیامد هم اندر زمان پور گیو / برستم چنین گفت کای گرد نیو
ترا و فرامرز را شهریار / همی گوید آن بسته را ایدر آر
بیارید رزوی را پیش من / که او هست بیگانه از خویش من
چو بشنید رستم ز خسرو پیام / فرامرز را گفت کای نیکنام
بتازید و برد بر شهریار / بدان تا چه فرماید آن نامدار
فرامرز وی را هم اندر زمان / بیاورد نزدیک شاه جهان
چو رستم بر خسرو آمد فراز / زمین را ببوسید و بردش نماز
مر آن خسته بسته را پیش برد / بخسرو همه کرده را برشمرد
زواره بگفت آن کجا کرده بود / کزا و فراسیاب دل آزرده بود
فرامرز گفتا هومان نگفت / چو بشنید هومان چو گل بر شکفت
برستم چنین گفت شاه جهان / کجا بیست آن پهلوان مهان
بفرمود خسرو که پیش آورید / ز بیگانه وارش چو خویش آورید
فرامرز رخت اندر زمان / بیاورد او را بنان و دمان
چو برزو بر خسرو آمد زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
بدو گفت خسرو که باز آر هوش / سخن بشنو و تیز بگشای گوش
چه نامی و اصل و نژاد تو چیست / بتوران ترا خویش و پیوند کیست
بدو گفت برزو که ای شهریار / جهان را برآور درختی ببار
مرا مادر اندر کوه شنگان بود / که آن بوم و بر ارهنگان بود
کشاورز بودم بدان دشت و بوم / ببر زیر کی سنگ چشم چو موم
یکی روز بودم بدان بهن دشت / یکی لشکر از پیش من برگذشت
که آن دشت شد همچو دریای آب / سپهدار شان شاه افراسیاب
مرا دید و آورد ایدر بجنگ / هم از بهر نامم هم از بهر ننگ
کنون بخت برگشت ازینگونه شد / تنم در کف دیو وارونه شد
چو رستم ازو این سخنها شنید / سوی شهریار جهان بنگرید
چنین گفت کای شاه پیروز بخت / مبادا جز از تو بدین گاه و تخت
ببخشید بر شاه او را بجان / بدارم من او را چو جان و روان
بهندوستانش فرستم بجنگ / بدانجای بسپارم من او را درنگ
بچربی رسنش را بچنگ آورم / وگر سالش ایدر بجنگ آورم
ببارک اندرون بازدارم ورا / بجز نیکویی پیش نارم ورا
ز تخم بزرگان بسازم زنش / نمانم که رنجی رسد بر تنش
برستم ببخشید شاه رمه / جهان پهلوانان و گردان همه
هم اندر شبش گرد رستم گسی / سوی سیستان تا بداند کسی
فرامرز را گفت بردار پای / مر او را ببر تا به پرده سرای
وز آنجا بپاز از پی راه بر / مر او را ببر تا بدر هند راک
ز مردان زابل سواری هزار / ببر دون کن لشکر همه نامدار
همان از بزرگان و خویشان خویش / بدان تا نیاید ترا کین پیش
مر او را بدانجا به هند کران / همی هند با تیغ آهنگران
بر و بر نگهبان و هشیار باش / ز دشمن سرت را نگهدار باش
وزین روی چون تیره شب در رسید / همه غالیه ریخت بر شنبلید
سپهدار توران شه افراسیاب / بیاورد لشکر ازین سوی آب
بماندند بر جای پرده سرای / بدشمن نمودند پیکر قفای

همه لشکر ترک یکسر برفت / دل و جان پر از درد و اندوه گفت
تمامی ره که آمد همان برگرفت / ز گردون گردان همی در شگفت
چو نزدیک آن جای برزو رسید / ببارید خونابه بر شنبلید
بنالید و آمد بدان در فرود / همیداد نیکی دهش را درود
بفرمود تا خوردنی آورند / که تا لشکر آنجا دمی بر زنند
درین گفت بود اندر آمد خروش / خروشی که از گیتی آمد بجوش
زنی دید بر سان سرو بلند / دو گیسوش مانند پیچان کمند
ز زنار خونین ببسته میان / خروشنده بر سان شیر ژیان
همیگفت زار ای دلیرا گوا / یلا شیردل برزوی پهلوا
کجا یابم اکنون چه گویم ترا / بمویه چه گویم چه مویم ترا
پس آنگاه رخ سوی آن آسیاب / بگردش ابا دیدگان پر آب
که ای شاه ترکان ماچین و چین / همه ساله بسته میان را بکین
چو گردی مر آن باز زنده را / جگر دید مر آن ماه تابنده را
ترا چون شهان هیچ فرهنگ نیست / بجنگ اندرون فیقت تنگ نیست
که آنگه که لشکر فراز آوری / دل ما در آن در گداز آوری
ز هر شهر و برزن یکی انجمن / فراز آوری همچو فرزند من
بگرد آوری لشکر بیشمار / با ایران بری از پی کارزار
همه گرد و همی جنگ گردان درشت / نه چندان ایران ز تو جز که پشت
همیگفت و میکند موی از سرش / ز غم چاک گشته دل اندر برش
چنین ماند از دیدگان خون دل / که از خون دل گشت هر جای گل
چو او نیز آسیاب آنچنانش بدید / ز دیده همی اشکش برخ برچکید
بدو گفت ای زن چه داری خروش / سخن بشنو از ما و باز آر هوش
که کشتند برزو و خسته شد / بچنگال رستم دل بسته شد
سوی سیستان رفت بی زخم گرگ / نشاندست یا بند در حصن ارگ
چو بشنید زن گفت کای پادشا / بیزدان و رزی ده رهنما
که گویی من این که آن کو کجاست / ببند اندرون او ز بهر چراست
که تا بند و زندانش بشکنم / همه شهر ایران بهم بر زنم
بگفت این از پیش و باز گشت / تو گفتی که با باد انباز گشت

## آمدن مادر برزو با یاران بطلب برزوی سهراب

ز هر گونه چیزی فراز آورید / بسی رنج و گوهر از آن برگزید
بچاره یکی را در آورد پیش / فراز آمد پیشش همه کم و بیش
چو زن سوی اندیشه افکند دل / بچاره ازو دیو گردد خجل
مبادا که زن چاره پیش آورد / کمی با بدیشش مهتر پیش آورد
بسی زر و یاقوت و لعل خوشش / هم از بهر گنج و هم از بهر بخش
شتابان بسوی شهر ایران کشید / بسی اندر آن کار محنت گزید
با ایران همی بود آنکه بخت / بهیجت چندی نشان درست
همی دید ایران سراسر همه / همان شاه و گردنکشان در رمه
هر آنجا که دیدی یکی انجمن / نگه کردی آن توده را تن بتن
ز فرزند جایی نشانی ندید / ز هر سو که در کار دیدی بنگرید
بدرگاه خسرو بدی روز و شب / نیارست برکس گشادن دو لب
همیگفت بنگر چه آمد بمن / ز ایران و این شاه و این انجمن
دو هفته‌ش در شهر ایران بماند / که برکس ازین نامه چیزی نخواند
یکی روز بر درگه شهریار / بستاده بدی آن زن هوشیار
همیگفت زار ای دلیر جوان / کی جوست من بگرد جهان
میان بلا نیست پیشم همی / بایران نشانت نه بینم همی
همیگفت خون از دو دیده چکان / چو لولو فراز گل ارغوان
که ناگه خروس آمد از بارگاه / که آن جهان پهلوان از کجا
زن از دور دیده بنهاد بدر / کی دید کامد چو شاخی ببر
یکی پهلوان رستمی بی سمند / ببالا بکردار سرو بلند

| | | | |
|---|---|---|---|
| سپاهی پس پشت او نیزه‌دار | سپهبد بکردار شیر شکار | یکی دست بسته ببر بر توی | رکیب زر از روی تن پهلوی |
| فروماند خیره ببالای او | یکی را بخشش من باره کو | چه مرد است این مرد بر سان سرو | بسرخی رخانش چو خون تذرو |
| بدو گفت آن مرد کاین زرپرست | سرافراز و از تخمهٔ نیرم است | بدو گفت این دست بسته چراست | بچهر و دو چشم و ابرو راست |
| ورا کنون آمد گه زور جنگ | چو کشتاد برزوی جنگی پلنگ | بجنگ اندرون دست او خسته کرد | وزان جنگ کشتی بر اسپ گرد |
| چو بشنید زن گفت این نامدار | چرا باشد اکنون بر شهریار | ز بد چه ماند است نزدیک تو | سوی سیستان می‌نیاید ز تو |
| چنین گفت خیره چو از جنگ باز | به ایران زمین بازگشت او فراز | بیامد بر خیره و نامور | بدو گفت خیره که ای پر هنر |
| کجا آن ایدر از بهر من شاد مست | مرو تا شود تیز این رزم دست | همیدار دش پیش خود روز و شب | گرامی و میخواره و شاد لب |
| زو مان ور ایش نیاید بدر | جهانجوی چنبر و پیل با مور | چو بشنید زن گفت کان دست او | چو بشکست در جنگ آن جنگجو |
| جگر دید او برگشتند و بس | و یا نه نجست او چو مرغ از قفس | بدو گفت چون پهلوان خسته گشت | بدست فرامرز یل خسته گشت |
| بدر بند آرک ایدر و بن ازو خوار | ببندد است بر دست آن نامدار | بدان تا چو رستم شود باز جای | بیندازد آن تیغ زن از پای |
| چو بشنید زن زود اندر کشید | ز اندیشه یکی آه بر سر کشید | براندیشه برگشت از آنجایگاه | بر شکش روانه بر وی چو ماه |
| همی گفت کاین چاره را چون کنم | که پای وی از بند بیرون کنم | چه چاره است درمان این کار جست | درین ره سوئی مرا یار کیست |
| بشب تا بندر آن کار آنگه روان | رخ از درد زرد و دل از غم نوان | از آن در که شاه برگشت باز | بیامد بخانه دل اندر گداز |
| بیازید برگ بیابان و رفت | بزودی ره سیستان بر گرفت | همیرفت تا شهر رستم رسید | یکی در ز جایی فرو بار سید |
| چو در شهر رستم رسید از نهان | بیامد ببازار که تازنان | بدانجای بازارگانان شنو | برافکند چادر بپوشید رو |
| یکی حجره بگرفت آنجا بگاه | بران شارع شهر و بازارگاه | بجایی که گوهر فروشان بدند | بنزدیک ایوان دستان شدند |
| یکی مهتر آنجای با رای و هوش | ورا نام بهرام گوهر فروش | ازو بیش گوهر ز زر و سیم بود | ز در و ز تیغ و ز بیخ بی بیم بود |
| جوانی بکردار تابنده ماه | نبرد نیک دستان و راد دستگاه | بیامد زن از چاره نزدیک او | بدو گفت کای مهتر نامجو |
| گه کن همه این بارهای گهر | کسی را ز وی بیش ایچ با خود نگر | بگفت این ده پاره لعل بدخش | نهادش بر دست و شاد و خوش |
| چو بهرام گوهر فروش آن بدید | چو گلبرگ تازه شد و بشکفید | بدانمد چنین گفت کای خوبروی | گرا باشد این بهت ما بر روی |
| بدو گفت شهرو که ای فرزین | شنو تا بگویم به پیش تو این | مرا شوهری بود بازارگان | ز تخم بزرگان و آزادگان |
| جوانمرد و آزاده و نیکخوی | جهانگرد و فرزانه و خوبروی | بآمل با آب اندرون شد بمرد | مرا و پسر را بشیون سپرد |
| ازو مانده میراث با من بسی | نبودش بعالم بجز من کسی | چو بشنید بهرام آنگاه گفت | که با تو خرد باد همواره جفت |
| ازو دل ستد آنگه کو مرد جوان | بدو گفت کای بانوی بانوان | اگر دیگرت هست فرو ایبا | که تا من برم زر دینار بها |
| بربیع اندرون دست دادش بهست | همه سوز تابش بجانی نشست | هر آنچه که کانی بها بیمری | اگر چند او را روا بی بدی |

نخستین بپرسید وی اندر زمان — نبدی دگر کس از آن دیگران
بدینگونه دو ماه آنجا بماند — که این داستان از کسش بر نخواند
نیارست در پیش کس گفت راز — همی بود روز و شب اندر گداز
همه شب نخفتی ز اندوه و درد — همی برکشیدی ز دل باد سرد
بدربند ارگ آمدی گاه گاه — همی کردی از دور در وی نگاه
یکی خندقی دید و حصنی بلند — که بالاش افزون بدی ده کمند
شب پاسبان بودش و روز مرد — همان از دلیران روز نبرد
بکار درون رفتنش ره نبود — همی گفت کاین رنج بردن چه بود
از آنجا سوی خانه شد دل بجوش — که پیش آمدش مرد گوهر فروش
بدو گفت با ما ز آسوده ای — بدین بونت اندر کجا بوده ای
زن آنگه چنین گفت ویرا جواب — بچاره نهان کرده در دیده آب
دلم گفت از درد تیره بگشت — از آنگه که این شوی من مرده گشت
بدان آمدم تا زنان سوی ارگ — نگر بر دلم کم شود درد مرگ
بدو گفت بهرام کای خوب زن — بیا امشبی تا با ایوان من
بر آسای آنجا و دل شاد دار — روان را ز اندیشه آزاد دار
بنزدیک خویشان و فرزند من — همی مهمان خویش و پیوند من
که در ارگ باشد مرا خان و مان — بیازادگی امشب آنجا بمان
که رامشگری آرم آنجا جوان — نوازنده رود و رباب روان
ز مردانست او نیز چون تو ز نیست — برامشگری فتنه بر زنیست
بنزدیک برزو بود روز و شب — بآواز او باشد او را طرب
مر او را بیارم بنزدیک تو — که روشن کند روز تاریک تو
چو بشنید زن زو بدل شاد شد — ز اندیشه و درد آزاد شد

## رفتن مادر برزو بخانهٔ بهرام گوهرفروش

نیازید رفتن سوی خان او — که در خان او بود درمان او
بدو گفت ترسم که دردسرت — فزاید ز من چون پیام برت
بدو گفت بهرام ای شیرزن — نیاید از این هیچ رنجی بمن
بگفت این و آنگه برفت از قفاش — بارگ اندر آمد شد اندر سراش
زن مرد گوهرفروش آن زمان — بیامد بنزدیک او تازنان
گرامیش کرد و نوازش ستود — بدیدار او شاد و خرم ببود
نشستند او را ز فرزند و زن — به پیشش نشستند آن انجمن
فرستاد و رامشگران خواند زود — بیامد همانگاه با چنگ و رود
بخوردند چیزی و سرمست شد — هم آنگاه بهرام برداشت دست
بزن گفت بهرام بردار خوان — ز درد دل اندوه بردار هان
بزد دست رامشگر و برکشید — نوایی کزو دل ز بر برپرید
زن از درد دل کرد زاری بسی — ندانست این راز او هر کسی
دل مادر از درد برزو بسوخت — بکردار آتش رخش برفروخت
برون کرد زانگشتش انگشتری — نگینی بر او طرفه چون مشتری
که برزو مر او را بسی دیده بود — خود از بهر مادرش بخریده بود
برون کرد زانگشت و دادش بدو — بدو گفت برخور ایا خوب رو
چو بخشید انگشتری در زمان — خروش آمد از درگه میزبان
که رامشگر برزوی کجاست — بگو تا بیاید که برزوش خواست
سبک جست بر پای رامشگرش — همی رفت تازان بنزد درش
بیامد چو برزو مر او را بدید — خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بدو گفت برزو کجا بوده ای — که در خانهٔ خویش نغنوده ای
بدو گفت رامشگر ای پهلوان — بکام تو باد این زمین و زمان
بجان و سر پهلوان زمین — که چیزی نگویم دروغ اندرین
درین در جوانیست با رای و هوش — ورا نام بهرام گوهرفروش
مرا گفت امشب بخان من آی — برفتم بنزدیک آن رهنمای
زنی میهمان بود واندر برش — که بر شد ز رامش بگردون سرش

| | |
|---|---|
| ببالا چو سرو و چو خورشید روی | خراشیده رو و پراکنده موی |
| چو من دست کردم به بط دراز | سرشکش ز دیده برون انداز |
| خروشی برآورد و خون جگر | ببارید بر روی چون معصفر |
| همی کرد مویه بدل داوری | بمن داد این تازه انگشتری |
| درین داوری بود کامد دوان | همی چاکر نامور پهلوان |
| مرا خواند و من پیش تو آمدم | نوایی ازین راستتر کم زدم |
| چو برزو به انگشتری بنگرید | بجنبید و لب را بدندان گزید |
| بدو گفت بنمای تا بنگرم | چه چیزست و اندازه این بشمرم |
| بدو داد انگشتری در زمان | نگه کرد آن پهلوان جهان |
| نشانش نگه کرد و نامش بخواند | سرشکش ز دیده برخ بر فشاند |
| بدانست کان زن ورا مادرست | ز درد دلش جان پر آذرست |
| خروشی برآورد از دل بزار | ببارید از دیده خون برکنار |
| بدرد دلش گفت انکه بدوی | که ای نامور دلبر خوبروی |
| چگونست بالا و دیدار اوی | چه مویید امشب در ایوان اوی |
| چو زاشکران درد برزو بدید | بپرسید هم آنکه سخن گسترید |
| بدو گفت ای شاه آزادگان | چنین گفت بهرام با زادگان |
| که بازارگانیست این شهره زن | ببازارگانی سپر انجمن |
| نکوروی و آزاد و تیزهوش | ورا نام شهروی گو مردفش |
| ببالا بلندست و زیبا بروی | نخوردست روی و بریدست موی |
| با آمل بگوید که شویم بمرد | مرا در غم و درد و محنت سپرد |
| ندانم که شهروز زادش کجاست | همی آمدن سوی ایران چراست |
| چو بشنید برزو فرو رفت سخت | بپژمرد مانند برگ درخت |
| بدردش ز دیده فرو ریخت آب | بگل در بپاشید دُر خوشاب |
| در اندیشه می بود تا یک زمان | بدو گفت رامشگر ای پهلوان |
| چه بودت کزینسان فرو پژمرده | بپژمرده روی و بدل افسرده |
| چه آمد بپیشت ز انگشتری | بمن بر کشایید این داوری |
| گلی بودی از ناز و شادی بجای | چه افتاد کاکنون شدی تاروای |
| بگویی که این ناله زار چیست | ترا در دل این درد از بهر کیست |
| بدو گفت برزو که باز آر هوش | ز من نیک بشنو تو بکشای گوش |
| بپرسیم که چون باز گویم سخن | ندانی تو درمان این راز من |
| زبان گر ببند و زند لب ببند | با خو همان بند را بشکند |
| نیابد بد الیمن ازیشان بجان | چنان آفرینش خدای جهان |
| کنون گر وفا را تو پیمان کنی | برین خستگیها تو درمان کنی |
| بسوگند و پیمان ببندی دو دست | چو پیمان که آن زان نشاید شکست |
| که با کس نگویی تو این راز من | درین کار باشی تو همباز من |
| چو بشنید زن گفت ای پهلوان | بحق خداوند جان و روان |
| اگر بر سرم تیغ باران بود | تنم در کف شیر غران بود |
| نگویم کسی را من این راز تو | نباشم درین کار انباز تو |
| بدو گفت برزو که آن شهره زن | که انگشتری را نمودی بمن |
| نژادست شوییش بازارگان | بدین شهر ایران و آزادگان |
| ز بهر من آمد بدین شهر در | و گر نه نیازش نباشد بزر |
| مرا گر ز ایدر رهایی بود | ترا در جهان پادشایی بود |
| هم اکنون از ایدر شو باز جای | بهمان را در بط بنزی بسرای |
| زمانی بر آسای و رودی بزن | چو خالی شود خانه از انجمن |
| بدو گوی بر کوچه نامی بنام | نژادت کدامست و شهرت کدام |
| همانا که برزوی را مادری | که روز و شبان زرد در آذری |
| اگر مادر برزوی است گوی | که تا اندرین نیز بوم راه جوی |
| چو بشنید زن در زمان بازشد | تو گفتی که با باد انباز شد |
| بدو شادمان گشت بهرام زن | نشستند و گفتند چیزی بزن |
| چو بگذشت از شب یکی نیمه بیش | همان خوان ز بر برد چشم پیش |

نخفتند بهرام و فرزند و زن / بماندند تنها همان مرد و تن
چو رامشگر آن خانه تنها بدید / سبک پرده از راز او برکشید
چو بشنید شهرو از آن زن بدرد / برآورد از دل یکی باد سرد
بدو گفت ای زن ترا این که گفت / که او را در آرم برون از نهفت
کس اندر جهان از من آگاه نیست / مرا هست خونابه آواز نیست
چه داری که برزوی را آورم / شب و روز از اندیشه آزرم
همانا که برزوت آگاه کرد / که تیره شبست زهم راه کرد
اگر باز گویی مرا راز راست / که جان من اندر دم اژدهاست
بگفت این و از دیده بارید خون / همی کرد بر درد دل بر فسون
بدو گفت رامشگر ای زن خموش / نباید که بهرام کو مرد وش
ازین راز ما هیچ آگه شود / که از چاره ما دست کوته شود
چنین گفت رامشگرش آن زمان / که ای بانوی شهر و بانوان
مرا برزو از تو خبر داده است / بنزد تو ام او فرستاده است
چو انگشتری دید در دست من / بمن گفت بنمای ای شهره زن
چو دادم بدو دید و خیره بماند / نگینش نگه کرد و نامش بخواند
ببارید از دیده خون جگر / بنالید همچون زن نوحه گر
مر او را و سوگند و پیوند کرد / بروز سفید و شب لاجورد
بنیروی دادار و چرخ بلند / مرا داد سوگند و افسون و بند
که هرگز نگردم ز فرمان تو / نگهدارم این عهد و پیمان تو
مرا گفت برخیز تا زان بهوش / بروز و دو تا جوان کو مرد وش
برآسای و بنشین و چیزی بزن / چو کرد و پراکنده آن انجمن
پس آنگه از او باز پرس این سخن / بگو تا بگوید ز سر تا به بن
همه راز او را بگوی از نخست / نیامد مر آنگاه برگو درست
کنون چون براز تو آگه شدم / بکام دل خویش چون شه شدم
سوم باز گویم من او را تمام / که فرزند اویی وراست نام
برو و بزد از شادی آن نامدار / نبارد دگر خون دل بر کنار
بگفت این و زان خانه آمد برون / همی رفت شادان دل آن رهنمون
بپاید بر زن و همه باز گفت / چو بشنید برزو چو گل بر شکفت
بدو گفت درمان این کار چیست / بدین کار در مر مرا یار کیست
که چه سازم برین بر چه افسون کنم / که پای خود از بند بیرون کنم
مر او را که آرد بنزدیک من / که روشن کند روز تاریک من
بدو گفت رامشگر ای نامدار / بسازم ترا رای و تدبیر کار
بدانگه که سر برزند آفتاب / زمین گردد از روی چون در خوشاب
شوم نزد آن بانوی بانوان / بسازیم تدبیر با مهروان
بگویم که تا اسب جنگی چهار / تک آور بکردار باد بهار
سلاح گرانمایه و برگ راه / کمند دراز و درفش سیاه
بیارم کمندی سوی خان برت / که مانند جان باشد اندر خورت
از آن پس ترا ساخت باید همه / که تو چون شبانی و ما چون رمه
همه شب همی بود در گفتگوی / همو و همان شیر پرخاشجوی
چو خورشید پیدا شد از آسمان / جهان گشت مانند قهرمان

## اندر تدبیر کردن مادر برزو در خلاص کردن او

دل ما ز درد گشته دو نیم / همه شب همی بود با ترس و بیم
سپهدار آن خان کو مرزوش / ز بیم روان رفته زو عقل و هوش
پر اندیشه بنشست خسته روان / همی گفت کای داور داوران
زمانی برآمد از آن کار دیر / که رامشگر آمد نزدیک شیر
چو دیدش مر او را بپای جست / بدانست کز درد و اندوه رست
بپرسید گرمش و گرفتش ببر / بمادرش گفت آن یل پرهنر
همه شب ز اندیشه تو نخفت / همی بود با درد و تیمار جفت
مرا نزد تو او فرستاده است / بسی پند و اندرزها داده است

که با تو درین کار یاور بوم / بهر زه درین کار همبر بوم
براندیش و اکنون تو ای نیکزن / مرا رهنمایی ای سرانجمن
بجز تو کنون هم پرستاری جهان / خیان چون بود در خور کارزار
یکی جوشن پهلوانی بزر / یکی تیغ و ترگ و کیانی سپر
کمندی ز ابریشم تابدار / یکی خود پوشان بسی آبدار
ستور از در شهر بیرون بریم / همه پاسبانان رها هامون بریم
چو تو برکشیده کردی تمام / شوم من بنزدیک آن نیکنام
برم نزد او تیز سوهان کمند / بدان تا بپاید همانگاه بند
بچاره برآید ببام حصار / فرود آید از بام و زهار موار
بر او بیابان توران رویم / بنزدیک آن نامداران بوم
بزابل بمانیم تیمار و درد / بیرون برآریم از خاک گرد
چو بشنید زو این سخن شیرزن / بدو گفت کوتاه شد رنج تن
بره و زآن پس از گردش تمام / چو پرداخته شد بهنگام کام
بیاورد سوهان برزوی گفت / که با تو خود بادم و یار و جفت
ببایند از پا و هشیار باش / ز دشمن سرت را فکند از تاب
چو شب تیره گردد بکردار قیر / فرود آی از باره اکنون بزیر
من اید بدین کار استاده ام / دل و دیده را تیز بکشاده ام
بدان تا تو آیی بنزدیک من / درفشان کنی روز تاریک من
ببرد و از شهر بیرون شویم / ز انبوه لشکر بهامون شویم
که مادرت از شهر بیرون شدست / ز بهر تو جانش پر از خون شدست
ببایند اسب و سلاح تمام / بدان تا پای تو ای نیکنام
چو بشنید برزو بدل گفت زه / درآمد کمان نشاطم بزه
نزد دست و پای بند گران / بسود دستش بسوهان آهنگران
چو شب گشت مانند زنگی سیاه / نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
مر انکو بکند از او بدسپی / چنان کرد آن گرد و فرخنده پی
که سر بازنشناخت از پای خویش / نه بشناخت جایی ز جای خویش
چو دانست برزو که شب تیره شد / نگهبان برستی بدل خیره شد
بچاره بیامد زهامون ببام / بیازو درون بست آن خرم
ز باره بچاره درآمد بزیر / زمانی همی بود بر جای دیر
چو جاسوس از هر سوی بنگرید / نه جایی کسی بد نه آواز شنید
زن چاره گر دید او را چنان / بیامد بنزدیک او تا زنان
ورا گفت بردار پای این زمان / بیا از پس من بدل شادمان
برفتند مرد و بکردار باد / رها گشته از بند و دل گشته شاد
چو نزدیک مادر رسید آن زمان / خروشی برآمد از آن پهلوان
ورا گفت مادر که ای هوشمند / چگونه بدی در غم و رنج و بند
مرا از غم تو شب خواب نیست / بروز و شب دیده بی آب نیست
بچاره بگشتیم از بند رها / فکندیم تن در دم اژدها
مگر باز بینی بر و بوم را / همانی که تا کی اختر شوم را
چو برزو چنان دید بارید خون / بمادر چنین گفت کای پرفسون
بسی رنج دانم که برداشتی / بسی راه دشوار بگذاشتی
ندانی ز ایران چه آمد بمن / از آن لشکر و شاه آن انجمن
چه بازی نمودش مرا چرخ پیر / چه کردم بدان لشکر از گرد و گیر
ولیکن کنون گاه گفتار نیست / بر از رفتن اندر دگر کار نیست
بمادر بفرمود تا همچنان / برون کرد از تن لباس زنان
با آیین مردان بپوشید تن / برفتند شادان دل آن سه تن
از ایران بتوران نهادند روی / برفتند خرم دل و راه جوی

## گریختن برزو از بند رستم و دوچار شدن رستم و طوس

چو سه روز و سه شب برآمد خورشید / چو روز چهارم سپیده دمان
که در راه آن مرد ساکن نبید / چو خورشید پیدا شد از آسمان

نگه کرد رزمی یکی بنگرید / سوی راه ایران یکی گرد دید
گذشت هامون چو دریای قار / ز روی زمین تا بچرخ چهار
یکی رایت اژدها پیکرش / بخورشید رخشان رسیده سرش
پس ایستاده اندر سواری هزار / سر آهنگشان رستم نامدار
همه نامداران ایران بهم / چو گرگین و چون طوس و چون گستهم
فریبرز کاووس و خراد راد / سر سروران قارن کاوه شاد
که رستم بیاورد پیشان تمام / که او بود سردار و هم نیکنام
بدان تا روانشان درفشان کنند / در آن فصل آنجا کل فرت کنند
بهر سال یکبار کردی چنان / برفته بدان رسم بر پهلوان
بدین وقت هنگام آن رزم بود / اگرچه چند آن رزم با رزم بود
چو از دور برزوی آن گرد دید / کزو رایت رستم آمد پدید
بیاورد چنین گفت کای هوشیار / تا بر دگر گونه شد روزگار
همان رنج و تدبیر گشت باد / سخن چونکه رستم زبان برگشاد
نگه کن در آن گرد و آن سروران / کشان پیش رستم پهلوان
شما را از ایدر بباید شدن / بنزدیک من تان نباید بدن
یکی تل بدانجای نزدیک بود / شدند آن زمان نزد تل همچو دود
پس آنگه همه سر نهان شدند / ز اندیشه جان غریوان شدند
سه تن دید رستم که برتافتند / بتیزی از آن راه بشتافتند
چنین گفت کان سر به سر شدند / چو از ما و از لشکر آگه شدند
همانا که جاسوس توران بدند / بنزد یکی شهر توران شدند
درفشم بدیدند و بگریختند / بدام بلا در نیاویختند
بگرگین چنین گفت باره بران / بدان جا که گشتند سر بسر نهان
نگه کن که تا کیست زان سرکشان / هر آن مرد را آر نزدیک من
چو رستم چنین گفت گرگین چو باد / برانگیخت آن بور چرمه چو باد
نبد هیچ پیدا که آن مرد کیست / فرستاد بدان دشت از بهر جست
خروشی برآورد چون شرزه شیر / بدو گفت کای نامدار دلیر
چه مردی بنام از کجا آمدی / به پیره بدین ره چرا آمدی
چو دیدی درفش جهان پهلوان / چرا ایدر از بیم گشتی نهان
چو گرگین چنین گفت برزو گزین / بغرید مانند شیر عرین
همانا ز جان کف سیر آمدی / که زینسان به پیکار شیر آمدی
نزیرا از این چه پس از شخاکی / بمیدان یکی هم نبرد آیی
چو گرگین شنید آن برآورد جوش / بدو گفت نیش آی و بگشای گوش
که نام گرگین تو نشنیده / که نیکو نه خود را پسندیده
بنیکان من شیر رستان بود / ز زخم کمندم هراسان بود
بیا تا ترا زود رستم برم / پس آنگه کنم کشت رو بنگرم
بدو گفت برزو که ای خیره مرد / که جان را کنون بر تو تیره کرد
بدانگه که در پیش مرده بوم / بچنگال دوران سپرده بوم
بدو مرد چون تو مرا سوی گور / نشانه کشیدی ای گور و زور گور
چو زنده بوم پیش مرا چون پری / برزق و به بند با فسونگری
بگفت و درون رفت برسان باد / دو دزاغ کارا به در بر نهاد
یکی تیر بر دست از ترکشش / بزد بر بر سینه ابرشش
یکی گنبدی کرد گردان چو باد / که گرگین ز پشتش نماندم بجای
چو گرگین بیفتاد بر روی خاک / همه دامن جوشنش گشت چاک
بینداخت از باد برزو کمند / درآورد و برا نماندم ببند
یکی تیغ زهرآبگون برکشید / همی خواست از تن سرش را برید
بپیچید گرگین و زنهار جست / بخم کمندش و زو بست چست
پس تو رستش چو شد خسته هم چنان / ز گرگین ببد دست و زد و عنان
گسسته لگام و نگون کرده زین / پیامد بر پهلوان زمین
چو رستم ورا دید خسته روان / نگون کرده زین و گسسته عنان
بدل گفت کاری نو آمد به پیش / بگو منکر این کار را کم و بیش

بسوی زواره یکی بنگرید   کز ایشان نگفتی جهانم که دید
پی اسب بردار و ایدون برو   بجایی که یافت گرگین گو
نگه کن که تا خود چه آمدش پیش   کزین اسب جان و دلم گشت ریش
به پیش من آور مرا ده خبر   از احوال او جملگی سر بسر
زواره چو بشنید آمد دوان   بنزد یکی بالا چو باد دوان
چو نزدیک آن تند بالا رسید   سواری بپستاده بهامون بدید
تو گفتی زبانش مگر بند شد   فلک پیش شمشیر او بنده شد
ببالا بلند و ببازو قوی   میان لاغر و ساعدش پهلوی
کمندی نبیره اگر بشنفت ارش   کمانی ببازو درون از برش
دو زن دید استاده بر نیکران   به پیش اندرش بسته گرگین ببند
بپیچ ره ان مع تخم کمند   زواره خروشی برآورد و گفت
که ما ناکه با تو خرد نیست جفت   بنزد یکی آن جهان پهلوان
چه مردی چه نامی مرا بازگوی   چه کرد است این گرد پرخاشجوی
ز رستم جهانا نداری خبر   که گیتی ازو گشت زیر و زبر
همه سیستان سربسر جای اوست   همه دهر یکسر بفرمان اوست
ازین نامور بند بگشای زود   بپازد ز رستم بگردار دود
نباید کزین کار آگه شود   ز خواهش مرا دست کوته شود
ترا من بخواهم ازو این گناه   ازین بیشتر کار دیگر مخواه
بدو گفت برزو که بازآر هوش   دو چشم خرد را ابر خود مپوش
مگر می ندانی که من کیستم   ستاده بدین فرق تیره چیستم
مرا دید روز خدنگ نبرد   بمیدان کین با دلیران مرد
نه رستم نه زو دیت تیغ آهنست   نه آن کوه البرز در جوشنست
اگر نیست رستم چنان تهمتن   مرا دید بشتافت از آن انجمن
همان درد بازو گواه منست   کمند و کمان داد خواه منست
اگر نامدی رستم آنجا خطا   کجا یافتی او ز چنگم رها
بچاره ز چنگال من دور شد   همه ماتم او را زمن بود شد
کنون چون مرا آمد و دید پیش   نمایم ز بازو و راکم و بیش
اگر بیبر نامد ز پیکار من   نمایم بدو باز دیدار من
زواره چو بشنید ازو این سخن   برو تا ز دشت در دیای کهن
مراورا بدیدار بشناختش   بپرسید از دور و بنواختش
بدو گفت کای شیر آشفته بخت   چگونه بجستی از آن بند سخت
بگفت این و ز آنجا بگردار باد   بیامد بر رستم پاکزاد
دل از بیم پر درد و رخساره زرد   نهان گشته جوشنش در زیر گرد
چو رستم ورا دید پیچان شده   چنان مرده دخمه پیچان شده
بدل گفت گویی که شاید بدن   بدین کار بر دم نشاید زدن
بدو گفت بر گوی تا کار چیست   رخ تو چو دینار از بهر چیست
زواره بدو گفت ایا نامدار   برآشفت با ما به روزگار
رها شد سراپای برزو ز بند   بدو نیکوند کر دید چیست
همه بند و زندان تو کرده است   رها گشته از بند چون پیل مست
گرفتار او گشته گرگین گو   ندانم که چون خواستان کار کرد
چو بشنید رستم بپیچید سخت   بدل گفت ما ناکه برگشت بخت
چگونه رها گشت این پور زاو   تن خویش از آن بند چون برکشن
چه آمد بروی فرامرز ازو   چه دیدند گردان آن مرز ازو
خروشی برآمد ز ایرانیان   ببستند بر کین برزو میان
زند پیر این کار را چون کنیم   که تا پیل برزو پر از خون کنیم
چنین گفت رستم بگردان همه   که ای نامداران ایران همه
ببندید و امن بدامن زرون   نباید که او سر کشد بر متون
اگر ما برین بر درنگ آوریم   همه نام نیکو بننگ آوریم
چو رستم چنین گفت ایرانیان   بلا برگشادند یکسر زبان
که ما پیش تو نکیره بنده ایم   بفرمان و در اهیت سر افکنده ایم

ببندیم دامن یک اندر دگر
نمانیم کاین گرد پرخاشخر

از این دشت پیکار پر خون شود
مگر کام شیر پر از خون شود

چو بشنید رستم بیامد دمان
نبرد یکی برزوی گرد از زمان

به هامون بر آن تند بالا رسید
فراز آمد از سوی بالا بدید

جهانجوی آمد بر پشت جنگ
چو شیری بر آشفته بگشاد چنگ

نهان کرد رخ را بزیر زره
بابرو درافکند از کین گره

تکاور بزیر پشت سوری چو باد
تو گفتی که از رخش دارد نژاد

ز سام نریمانش بشناخت باز
از آن یال و سفت و رکاب دراز

کمندی نهفته بر شصت خم
که پیل ژیان را کشیدی بدم

بر آشفته مانند پیل مست
یکی گرز او گاوپیکر بدست

بر آن برز بالا زمانی بماند
از آن قد و بالای او خیره ماند

دو زن دید با او نبرد آزموا
چو با بنده ماه و پنج و چهار

بر آن خاک افتاد گرگین بتند
ببسته دو دستش بخم کمند

بدل گفت با وی زنان کیستند
ابا وی برنجگه چیستند

چو آمد بپیوند با وی بهم
دلش شد ز اندوه پر درد و غم

بپرسید از ایوان دستان سام
کز آن کار بر زد و شد شادکام

بدانست رامشگرش از دو رو
زمانی باندیشه شد پیلزور

به رامشگر گفت ای شوخ زن
چگردی بر آن بند و زندان من

چگونه رها گشت این نابکار
کجا بود دستان سام سوار

همانا فرامرز زنده نماند
فلک خاک او بر بر دی فشاند

تو برگوی تا این زن خوب کیست
بدینجای با وی خود از بهر چیست

بدو گفت رامشگر ای پهلوان
تو بادی همه ساله روشن روان

جهانجوی او را که آن مادر است
هم از بهر او بر سرش آمدست

بافسون و نیرنگها شد رها
جهانجوی این بچه اژدها

چو بشنید برزو ز رستم مقال
بدو گفت ای سرکش بی همال

ترا با زنان گفتگو بهر چیست
اگر جنگ را آمدی چاره چیست

حدیث زنان سخت ناخوش نمود
نه آیین مردان سرکش بود

چرا آمدی تا زنان پیش من
سخنگوی گشتی کنون زن ز زن

همانا که دست تو بر شد ز درد
که باز آمدستی بپشت نبرد

کنون تا زمان آمدی پیش من
بدان جنگ دیدی که پیش من

مگر سیر گشتی ز جان و روان
که بر جنگ من سخت بستی میان

بکار تو آزرنگ بخستی
بدام بلا در فتادی و خستی

همانا تر از زندگانی نماند
از آن روی کارت بدین پیش راند

کنون چون بدین جایگاه آمدی
ز بالای که زیر خاک آمدی

به پیکان بدوزم سپر بر برت
ببستم بستور زمکو برت

بر مینی همان جنگ کردان کرد
نمانم بایرانیان دستبرد

ز خونت همه خاک گلگون کنم
روانت بشمشیر بیرون کنم

منت آورم بر شده نام تو
بجانم بدلت اندرون کام تو

چو بشنید رستم بر آشفت سخت
بدو گفت کای ترک برگشته بخت

ز تا چرخ نفرینت آن روزگار
که پیروز گشتی بدان کارزار

اگر چند تو مرد و مردانه
نبرد انشی سخت فرزانه

نباشد شیرمردان که من کشته ام
زمین را بخونشان بر آغشته ام

کجا چون تو صد چاکران داشتند
سر اینت از چرخ بگذاشتند

که خونشان بخاک اندر آمیختم
بد آنگه که با کین بر آویختم

نداند با این خرد زخاک و خشت
که گردون مرادی بجز این نگشت

نهیب من ار سوی جیحون بود
بجیحون درون آب چون خون شود

اگر چند هستی تو در جنگ چیر
نه من روبهم نیز تو شرزه شیر

نگفت و بپیچید بر آسمان
بمیدان در آمد چو شیر ژیان

چو برزو ورا دید مانند شیر
بمیدان در آمد سوار دلیر

بچپ باز بردند مرد و عنان
بنیزه در آویختند پهلوان

همی گرد تیره برانگیختند / همی خاک با خون برآمیختند
بدو ریزه ریزه سنان از نهیب / همی انگشیدهای از نهیب

ز یکدیگران ایستادند دور / پر از رنج باب و پر از درد پور
چنین بود تا بود چرخ بلند / گهی از روشادی گهی خسته و بند

چو کردی تو بر دل ره آز باز / شود رنج گیتی تو بر دراز
کمان به گز و بیست کوته کمی / روان را سوی روشنی ره کمی

چو آسوده گشتند باری دگر / برآشفته همچو شیران نر
بگردن برآورده گرز گران / بمانده بیک تا آهنگران

ز بس گرد کز رزمگه بردمید / کمی نور خورشید رخشان پدید
دل نامداران ز غم تفته شد / لب و کام از تشنگی خسته شد

یکی همچو پیل و یکی همچو شیر / تن این ستوه و دل آن دلیر
دل نامداران بخیره بماند / همی هر کسی نام یزدان بخواند

همی گفت هر کس چنین کارزار / که دیدست و هرگز چنین دو سوار
همانا که گردون به پیصد قران / چنین هر دو نامدار بد از گران

زگاه منوچهر و سام سوار / ندیدست هرگز کس این کارزار
ز رستم ستوران میان بست پست / برآشفته آن هر دو چون پیل مست

ز زخم یلان گرز شد چون کمان / نیامد از آن دو یکی را زیان
ز یکدیگران روی برگاشتند / به بیچارگی جنگ بگذاشتند

دل هر دو از رنج تن شد دژم / رخ هر دو از درد دل گشت زرد
بجوشید بر مرد جوشن ز خشم / چو دو طاس پر خون شد از گرم چشم

ستاره بماند از ایشان عجب / بماند ستوران ز رنج و تعب
گسسته شد از تابش ان و رکیب / دل هر دو از یکدیگر پر نهیب

به پستی رسیدند ایشان ازین / که در دل همی را نخواهید کین
چو رستم دلیری برزو بدید / ندیدش ز ده بند خوار کلید

بدو گفت ای پهلوان شاد باش / همه ساله زانده آزاد باش
بنیروان که بسیار دیدم جهان / بایران و توران کهان و مهان

بمازندران نیز بودم بسی / ابا اهرمن گشته ام هم بسی
بسی نامداران که در جنگ من / ندادند جان از آهنگ من

مرا عمر افزون شد از چارصد / که روزی نیامد مرا پیش بد
ز چندین بزرگان که من کشته ام / همان مایه کشور که من گشته ام

نه چون تو شنیدم نه دیدم دگر / نه در رزمگه ام کست چون تو کم
کنون روی هامون ز گرما بتفت / لب و کام ما هم ز گرما بکفت

همم از خوی مرا جوشن آغشته شد / همه باره از رنج من کشته شد
ترا نیز دانم که چونین بود / دلت در بر از رنج خونین بود

بپایان ز گرما چو گرمابه شد / بر و ریگ تفسیده چون تابه شد
بخور دون ترا نیز باشد نیاز / اگر چند این رنج باشد دراز

نبرد یکی مادر یکی باز کرد / زمانی ابا او هم آواز کرد
بر آسای و جستن و چیرگی / از آن پس که از چرخ برگشت روی

نبند از پی کینه جستن میان / به بینیم تا بر که آید زیان
بمادر همه کردهات بازگوی / مگر او ازین کینه بدخت روی

مگر مادرت رهنمایی دهد / ترا با خرد آشنایی دهد
بپایی بایران نبرد یکشاخ / سرت برفرازی بگاه و کاخ

مگر گشته نامی تو بر دست من / نیفتد بحلق تو در شست من
بدرم بدشنه جگرگاه تو / برون نامد ایدانی منع این

وگر خوردنی هست از ما ببر / که ما را نباشد ازین درد بهر
چنین گفت رستم ببرزوی شیر / ورا گفت ای پهلوان دلیر

شگفت آمدم کار و کردار تو / که دیدم کنون جنگ و پیکار تو
دریغ آن دلیران و گردنکشان / سر از ایشان بگیتی نماند نشان

که در دست تو بیهده گشته اند / روانشان بخون اندر آغشته ام
روان زاد اندر بدست تو / بماهی که رهند نشت ام

بافسون و نیرنگشان گشته‌ام    نبینی را نجوشان پاگشته‌ام
دو بار آمدی جنگ را پیش من    چو دیدی میان کمر پیش من

بچاره زمن روی برگاشتی    مرا ابله و خوچه پنداشتی
مگر زخم کوپال من گشته به    که باز آوریدی گمانی بزه

چو در جنگ دندان من گشت تیز    گرفتی دگر باره راه گریز
بدان گفتم این تا نگویی که من    فریب تو خوردم درین انجمن

همانا فرا زنامد هنوز    که در جنگ آری ابا زبر و ز
کنون باز گرد و برو باز جای    چو جنگ آرزو آیدت پیش آی

بدان نامداران بگو جنگ من    بجنگ اندرون گرز و آهنگ من
نه مردان بود آنکه در جنگ تو    بدادند جان را در آهنگ تو

بدانجای روباه ایمن بود    که در گردن شیر آهن بود
بچشم کسی رود آید عظیم    که از موج دریا ندیدست بیم

ستاره بدانجای رخشان بود    که خورشید از چشم پنهان بود
چو خورشید بر چرخ گیرد نهیب    بپایان رسید مر ترا این نشیب

ببینی زمن باز آهنگ جنگ    نبرد هژبر و خروش پلنگ
خیانت فرستم بر زال باز    که دیگر بجنگت نیاید نیاز

بگویم بگرز گران گردنت    بخونت کنم لعل پیراهنت
چو بشنید رستم از و این سخن    برو تازه شد باز درد کهن

پراندیشه ز آنجای برگاشت روی    بدل رزم نیوان بجان چاره جوی
بیامد بنزدیک ایرانیان    فرود آمد از رخش شیر ژیان

وز آن روی بیژن و گیو دلیر    بیامد بنزدیک ما در دلیر
بیاران چنین گفت کای مهربان    ندیدی که چون گشت گشت زمان

دگر باره این سرکش جنگ خر    چو در جنگ من سخت بستم کمر
بچاره دگر باره از من بجست    چو دیدش که گشتم بر و چیره دست

همی گوید این سرکش جنگجوی    چه باشی تو ران چنین پوی پوی
بیا تا ترا پهلوانی دهم    بایران بسی کامرانی دهم

فرستید مر تا بایران شوم    بنزدیک شاه دلیران شوم
ندانم که فرجام این چون بود    ز خاکی که این دشت پرخون بود

وز آن روی رستم بخوردن نشست    ابا پهلوانان خسرو پرست
چنین گفت رستم که هرگز پلنگ    ندیدم که باشد چنین تیز چنگ

ز چندین سواران که من کشته‌ام    جهانی بخونشان بیاغشته‌ام
بسی دیو شد کشته بر دست من    نه بر یار رسیده شد این شست من

ندیدم بمردی چنین کامکار    کجا کرد با من چنین کارزار
ندیدست چون او دگر نامدار    نه دیو و نه مردم نه شیر شکار

جوانی که سالش نباشد دو ده    بمن در چنین لت و در جنگ ده
بیزدان که از جان رسیدم امید    همی تیره آید ز ریش سپید

بعالم چگویند مردان مرا    چگویند شاهان و گردان مرا
که از روی در جنگ برتافتی    سوی زابل از ننگ بشتافتی

چگویید و فرجام این کار چیست    بدین کار خرازدم یار کیست
درین بود رستم که از ما گهان    یکی گرد پیدا شد از نیستان

چو نزدیک آمد دو نیم گشت    دل پهلوانان پر از بیم گشت
یکی لشکر از گرد آمد برون    چو شیران بچنگال آغشته بخون

همه نیزه‌داران دستان نژاد    و از مرز درفش پر بیان باد
یکی ترک پیکر درفش از برش    بچرخ برین بر رسیده برش

بدو پای فیروز کوبش میان    تغره و سیخ از پرنیان
چو آمد بنزدیک رستم فراز    پیاده شد از اسب بردش نماز

بکش کرد دست و بپا ایستاد    بدو پهلوان سخت آواز داد
برآشفت و با وی سخن تلخ گفت    که مانا که با تو خرد نیست جفت

که برزو بسی مر مرا گفت پند    که ای ابله کم‌خرد خیره مرد
نگفتم ترا من که هشیار باش    ز دشمن بترس انگهدار باش

بیاید که تو سر بکوزدن نهی    شود بند و زندان فرزه تهی
ندانستی او را که نام آستین    سر بند او را ببنداشتن

بدانگه که بدبخت در دست تو    گلفش درون ماند بد بشت تو
کنون چون رها گشت آهو ببند    چو باد شمالی تو بر گذشت

بر آن اسپ تی چاره و تنگ وی    بدشت آمدی تا چه آمد بروی
همانست برزو نه دیگر شده    نه بر دشت کین از تو کمتر شدی

ترا شرم باید که اکنون هزار    سوار آوری از پی یکسوار
ترا مرد خواندن نشاید همی    ز مادر چو تو هم نزاید همی

فرامرز بشنید ازو این سخن    بدو گفت ایا پهلوان کوش کن
ز بند تو این بچه اژدها    هنر بنگ را فسون زن رها

ز پی آمد از مرز توران سپهش    بنزدیک بهرام گو هر زو بهش
بسی رزم و گو هر بیاورده بود    بدان نام او را ز ره بر درود

بچاره رها کرد و بر آز بند    بیامد از آن کار بر وی گزند
کنون مست در بند گو هر زو بهش    نهاده بفرمان رستم دو گوش

بدان تا چه فرمان دهد شهریار    و یا نامور پهلوان سوار
بدو گفت رستم که بیهوده بس    نگوید چنین مرد مرد از پس کس

گرفت او ازین نام و ننگ    باور بنگ مردی و میدان جنگ

بمیدان جنگش بجستی دو دست    سرش کوفتی چون سر پیل مست

## زدن رستم فرامرز را جهت گریختن برزوی از بند

بگفت این و زد تازیانه هزار    نمانا فزون بر سپهر نامدار
بجست آنگهی گیو بر پای گفت    که با پهلوانان خود باد جفت

از و بستدان تازیانه بخشم    برستم چنین گفت کای چشم
نه هنگام خشم است یا پهلوان    که هنگام جنگ است و گرز گران

که گوید از بهر زنده که جست    سر و مغفر زند خود را بشکست
بپا نانشینیم با کینه ور    بپا زیم تا چاره جنگ ور

مگر نام او را بجنگ آوریم    بمیدان کنیمش بجنگ آوریم
نشستند بر کار دل مهربان    گشاده در چاره جستن زبان

بچاره بکشتند کمتر سخن    همی هر کسی دیگر افکند بن
یکی گفت یکبار جنگ آوریم    بحمله مر او را بچنگ آوریم

بدیشان چنین گفت گرگین که بس    نیارند چاره ازین گونه کس
یکی چاره دانم درین کار من    بپسندید این رای هشیار من

نمانا ندارند خوردن بسی    چو ایشان نخواهند از ما کسی
بفرمای خوالیگر از گونه گون    که تا خوردنی را بیارد برون

بنالیم بر مرغ بریان نمک    و رستم بزه تیگ آن تیر تیک
مگر او کند دستی آن بر فراز    بمیدان جنگش بیاید نیاز

بر آن بر نهاد نیک سخن    که افکند گرگین میلاد بن
بخوالیگرش گفت گرگین که همین    بیاورد زهر گونه خوردنی

چو بشنید خوالیگرش رفت زود    بمطبخ درون رفت بریان دود
از آن خوردنیها خوب سره    ببردند از مطبخش یکسره

چو مرغ و چو بریان و از نان گرم    بنزدیکی پهلوان برد نرم
همه جمله در پیش گرگین نهاد    چو گرگین چنان دید ماننده باد

نگاوید زیر نگین آن زمان    بزیر نگین بد سر نگش نهان
بر آورده یکباره آن جنگ خر    بمالید بر خوردنی سر بسر

بنمود تا جمله بر داشتند    بر آزادوران خان بنهاشتند
ببردند پر آنیان در زمان    بنزدیک برزو هم اندر زمان

چو برزو بدان خوردنی بنگرید    یکی گرد تیره ببحر آمد پدید
چو آن گرد آمد بنزدیک او    مگر گرد در گرد تاریک او

یکی گور خر دید کآمد بر آن    سراپای او جمله در غرق خون
همه یال و سغتش پر از پر تیر    بر بیشه سرخ از خون و اشکم چو شیر

۲۰۵

برفتار باد و ببالا چو کوه
شده ماهی از زخم سمش ستوه

بتیزی بر آن دشت بر روی گشت
همه دشت از خون او لاله گشت

پس او دو سگ دید مانند شیر
پس سگ سواری چو شیر دلیر

کمانی بباز و بر اسپی بلند
گشاده بفتراک خم کمند

چو باد جهنده همی راند اسب
نگه دار آشفته آذرگشسب

سپاهی پس پشت او تازنان
چو آشفته شیران دمانی دمان

یلی شیر پیکر درفش از برش
غلافش ز دیبا و گوهر سرش

سپاهی چو جوشنده دریای چین
سپهدار رویین سوار گزین

بدو ویسکان پور پیران گرد
سوار دلاور ابا دستبرد

چو برزو بمیدان ز جا لیش جست
بر آن باره پیل پیکر نشست

برانگیخت زانجای و شد تازنان
رسیدند زآن کوه خرد رزمان

چو نزدیک آن کوه خرد رسید
ز دو دست گرز گران برکشید

بزد گرز و پشتش بهم درشکست
پیکر خم برجای شد کوه پست

بپغاو بر جای چون بهستان
بیفکندش آنجای در پیشتان

چو رویین بنزدیک برزو رسید
تم از گرد ره روی برزو بدید

مرا و را آمد آنجای نشناختش
فرود آمد از اسپ بنواختش

بدو گفت کای شیر برگشته روز
چگونه است حال تو در نیمروز

توران چنانت اکنون خبر
که رستم بریدیت از تن سر

چرا فر و نیرنگ کردی بگوی
چرا روز ننگ آوردی و آبروی

رها چون شد از بند او پای تو
چگونه رسیدی بدین جای تو

که هر کس در بند او بسته تن
دگر نامه زندگانی نخواند

بدو گفت برزو که با زار هوش
چو بی دانشان بیهده پرخروش

بجایی که یزدان بود پاسبان
ز رستم نیاید سخن در زبان

چو روزی چنین کرد یزدان پاک
ز رستم چرا در دل آیدت باک

بگفت این و از اسب آمد فرود
همی داد نیکی دهش را درود

فرود آمد از اسب رویین راد
بدان لشکر خویش آواز داد

شما نیز آیید اینجا فرود
هم آنجای بر کوشت خشک رود

نشستند آنجای هر دو بهم
بگفتش بدو آن همه بیش و کم

ز کردار آن لشکر و درفش
ز بازار کانی و از گوهرش

همه یک بیک پیش رویین بگفت
چو بشنید رویین چو گل برشکفت

بمادر چنین گفت پور جوان
که آید بدان چه به پهلوان

ز خاشاک آتش فروزان کشید
بر و گور و نخچیر بریان کشید

بدو گفت رویین که ای پرمنش
کجا آوریدی تو زینسان خورش

بدو گفت کآورد پشت فراز
همی برکشد این زمان نو دراز

بدو گفت برزو که بشنو سخن
ترا تا بگویم نکو گوش کن

بدانگه که از جنگ سیر آمدیم
ز بالای اسپان بزیر آمدیم

چو برگشت از رزمگه پهلوان
چنین گفت ما را بسالار خوان

که هر گونه چیزی که داری بیاز
بنزد آن پهلو سرفراز

بیاورد خوالیگرش این زمان
که تو آمدی نزد ما شادمان

هنوز هیچکس دست نی این نکرد
ز بهر چه پرسی تو ای شیرمرد

بدو گفت رویین که ای نامدار
بشنو تا بگویم ترا گوش دار

همانا ترا سال بسیار نیست
اگر چند چون تو بسی کار نیست

ندانی تو آیین و رسم کیان
نه افسون و نیرنگ ایرانیان

نباید که چیزی بدین خوردنی
فشاندند از بهر آشوب و کین

بدان تا چو آن خورده باشی مگر
بگیرت دو دیده بسوزد جگر

برآید بزاری روان از تنت
نه آگاه از این راز پیرامنت

نداند کسی راز تو در جهان
بماند چنان راز بند در نهان

چو برزو ز رویین گرد این شنید
بترزی بدین گفت ننگ بید

بدل گفت آری روا باشد این
ندانم چه آید مرا زین +

گرانمایه‌اش زندگانی بسر
نمیرد ورا گر برآری جگر

چو آمد تهیگی زمانه فراز    بچاره ز تو مرگ کی گشت باز
چنین بود تا بود گشت زمان    تو را زاید ای مگس بدگمان
بتن در نهد دست بی‌مر تو پست    کلید در مرگ در دست اوست
برو بر بگفتش پس آن نامجوی    چه سازیم تدبیر این بارجوی
بیازید بهمن همانگه دو دست    بدین خورد نیا یکی چاره بست
یکی مرغ بریان و دو پاره گاو    بپیش سگ انداخت بر روی کار
چو آن مرد و سگ آن بخوردند زود    هم اندر زمان بر طپیدند زود
فتادند بر جای و پاره شدند    جهان پهلوانان نظاره شدند
برو بهمن چنین گفت پس در زمان    ز تو دور بادا بد بدگمان
بکابر بجنبید زددان ها    که تو بودی اکنون مهمان ما
اگر نه بدینجای مردی بدیم    بچنگال مرگش سپرده بدیم
بفرمود تا خوانش برداشتند    از آن پیش او هیچ نگذاشتند
بمادر چنین گفت کای مهربان    چه کردی بدین گور خر این زنان
اگر گشت بریان بیاورد برش    درنگی بیاورد کار اندرش
سبک مادرش گور خر را دمان    بیاورد نزدیک آورد خوان
نمک بر پراکند و آز اسپ    بریزش بگسترد خوان تنگ
بخوردند نان و ببرداختند    بکین دل آن بهرود بر ساختند
وزین روی گرگین شد بخت و نیش    بآواز شیرین نهاده دو گوش
ز رو بهمن چو بشنید کامد برش    بزنگ و بر زد دست با لشکرش
بایرانیان گفت کاین روزگار    نه آنست که دیدیم پیروز بار
ندانم که این را سر انجام چیست    بفرجام ازین کار بد نام کیست
ز چینی که بر چون که چاره کنم    دل خویش ازین چاره پاره کنم
ندانم که چون گشت خواهد زمان    برستم یکی بر آید زمان
بهر حال دانم که رو بهمن کنون    بباشد هم او را بدین رهنمون
چو گرگین چنین گفت رستم بخشم    برو بر گشاده لب و غنده چشم
بدو گفت رستم که چندین مگوی    تو پنداری ای کم خرد راه جوی
بفرمان ورایت بدادم بباد    همه نام نیکوی ای دیوزاد
چو خم داد خورشید بر چرخ پشت    شده خوابگه زیر پهلو درشت
برو بهمن چنین گفت بر روی شیر    که ای نامور پهلوان دلیر
بفرمای تا اسب ازین کنند    سواران همه دل پر از کین کنند
بیارند جوشن نبرد یک من    سرآید مگر روز بازار من
بیاورد جوشن بر پیش مادرش    بیارید خون جگر بر برش
بپوشید جوشن چو شیر ژیان    بزد در بست و آنگه ببستش میان
بکینه کره بست تنگ کمر    بگردن در افکند رومی سپر
یکی ترک چینی بسر بر نهاد    باسب اندر آمد بکردار باد
وز آنجا بمادر چنین گفت پس    که گیتی نماند جاوید کس
سر آنکو نزاید بباید ش مرد    کسی شخص زنده نبیند نبرد
من آز و ز را دل نهادم بمرگ    کجا بسته گشتم بدین زنده برگ
کنون آن به آید بدینجا یکی    که کشته شوم من بآوردگاه
وگر زنده برگشتم از جنگ باز    بود چه بدیدار دلی نیاز
بدین گفته اکنون تو خرسند باش    بدانش چو شاخ برومند باش
بگفت این و آمد بمیدان بجنگ    گشاده به پیکار رستم دو چنگ
وزین روی رستم چو او را بدید    یکی باد سرد از جگر بر کشید
بایرانیان گفت امروز باز    دگر باره شد جنگ برز دراز
وا فرزرا گفت بشنو سخن    سراینچه بگویم نکو گوش کن
دل اندر وفای زمانه مبند    که یکسان نگردد سپهر بلند
بنیک و بد بهر خرسند باش    همیشه چو شاخ برومند باش
مرا چرخ بسیار بازی نمود    بفرجام خواهد کلاهم ربود
بسی دیو شد کشته بر دست من    بسی جنگ کرده شد از شست من
نهیب من از سوی جیحون رسید    نهنگ از نهیبم در دریا رمید

اگر گرز بر کوه آهن زدم — از آن کوه کام دلم بستدم
کنون چون سپهدار بر رزم گشت — سواری چنین تیز مشتم رست
مرا ننگ بد پیش این نامدار — بمیدان جنگ از پی کارزار
اگر دست یابم بر و بر بکین — بمیدان در آرمش از پشت زین
وگر خوار بنکوه گردد زمان — تو باره برانگیز وایدر بمان
بزودی بر و بر زند دستان سام — بدستان چنین گوی کای نیکنام
نگر تا ز مرگم نیابی نکوهش — بتن در سلیح صبوری بپوش
ازانکه که یزدان جهان آفرید — ز گردون کس آن شادمانی ندید
نه کس یافت از چرخ گردنده داد — بدینسان که من ای یل پاکزاد
بمردی چو من در زمانه نبود — ببالای من در میانه نبود
بگیتی یکی دشمن من نماند — که منشور تیغ مرا برنخواند
مگر کاین یکی نامداری جوان — بمردی مرا سیر کرد از روان
چو گشت این جهانجوی پرکین سوار — ببازی شمارد همی کارزار
بسی جنگ با وی بکوشیده ام — بآهن یکی تن بپوشیده ام
کنون چون زمانه رسیدم فراز — مبین بر شود دست برزو دراز
بدین مرگ من بر تو بخشایش — بگیتی درخت برومند باش
وز آن پس بیامد بمیدان جنگ — چو آشفته شیر و چو غران نهنگ
بپوشید سینه به ببر بیان — بزنار کینه ببستش میان
کمانی ببازو درون آرشی — همی کرد زشت بکین سرکشی
کمندی بفتراک بر شصت خم — خم اندر خم و روی کرده دژم
همی تیز در دست پیچان چو مار — بدان تا برآرد ز دشمن دمار
یکی ترک چینی نهاد به سر — نکو هر چاره آهسته سر برید
بپوشید بر رخش برگستوان — بآهن درون کرد او باره وان
بدینسان در آمد بمیدان کین — نیا بر وورا فکند از خشم چین
خروشی چو شیر ژیان برکشید — بر خشش تگاور زمین بردرید
باواز گفت ای دلاور سوار — بر آشوبی از گردش روزگار
تهمتن دست تیر آرای جنگ — بیا و از این پیش اکنون درنگ
چو رزم و ورا دیده کامد برش — بر آزکر دره ناکشته سرش
برستم چنین گفت کای پرخرد — از آزادگان اینچنین در خورد
که گر دست یابم بر این تیره بد — مگر آنکه بد دشمن ایزدی
ترا چون سواران دل و شیر منست — جهانرا نبرد کمیت ارزمیت
نترسیدی از ننگ و ز نام بد — و یا سوی ایزد سرانجام بد
جگر دم تو با تیغ زند تو — مگر آنکه جسم من آهنبد
ترا شرم باید ز ریش سپید — ز یزدان تمانا بدی امید
ندانی اگر چند مانی دراز — بیزدان بمیگشت بایدت باز
چو من پسندم نباتنی بجنگ — سوی چاره کردی ز نیرو و جنگ
کجا رفت آن زور بازوی تو — تمام جنگ و پرخاش و نیروی تو
دریغ آن برو بن شد نام تو — بجنگ اندر آمد سرانجام تو
نگفتی که من شیر آهن تنم — سر اژدها را ز تن برکنم
نگفتی بمردی فزونم ز پیل — بمردی برآیم ز دریای نیل
نهنگ از نهیبم گریزان بود — بدریای عمان دم غژوان بود
چو دیدم بدینگونه دیدار تو — در غنت آن خام گفتار تو
کنون چون مرا دست یزدان نگاه — ز زو زند و جاینده زشت خواه
تو مردی همی دیده بودی نخست — دلت باز این آرزو از چه جست
چرا تو ندیدی نکردی مرا — چو از دور دیدی همی مر مرا
بیزدان که چون تو چنان کرده ای — مرا اندرین ره نیازارد پی
چو من سوی تو زان شتابیده ام — پس آواز تو نیز نشنیدمی
ندیدی مرا نیز هرگز بجنگ — هم از شرم چشم و هم از نام و ننگ
کنون چون شد این رنگ تو ماند کار — بجا داشتن نیکوی من گوشدار
چنان نیست قسمم بر سیستان — که بر تو بگریند هم دوستان

زمین را ز خونت بسازم کفن / بخنجر ببرم سرت را ز تن
وگر زنده مانی همانت به بند / ببندم دو دستت بخم کمند
ز توران و چینم یاور سیاب / ره خراسان از آنسوی آب
ز پشت هیونت بآب افکنم / دلت از بن غم بتاب افکنم
نمانم که خاقان و ترکان ترا / بگردان و شاهان توران ترا
جهان چون تو کردی بتورانیان / نمایم من اکنون بایرانیان
ولی به نیارم بفرزند تو / بسام نریمان و پیوند تو
نمانم که بادی بر ایشان جهد / همان تیر باری بر ایشان نهد
به دستان مرا این نکو داشتی / مرا همچو فرزند پنداشتی
نمانم که بادی بمن بر جهد / و یا نه کسی رنج بر من نهد
به نیکو نه با من بدی روز و شب / بشادی و لابه گشاده دو لب
بگفت این و آنگه بگرد اندر باد / دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
سر ترکش تیر بگشاد زود / یکی تیر بر دشت بر سان دود
برآن نامور تیر باران گرفت / همه دل پر از کین ایران گرفت
هوا را بپوشید از پر تیر / که یکچوبه تیرش نبد جایگیر
سپرها از آن تیر چون بیشه شد / دل نامداران پر اندیشه شد
همه خود و خفتان دریدن گرفت / دل نامداران طپیدن گرفت
فرو ریخت بر گستوانها زهم / که پشت یکی بر نیامد بخم
بفرسود بازوی مرد سوار / که یکتن نشد سیر از کارزار
چو ترکش تهی شد ز پیکان تیر / جهانجوی برزد دل شیرگیر
ببازو در افکند خم کمان / ز دو دست و برداشت گرز گران
چو رستم بدید آنکه برگشت بخت / بلرزید بر سان شاخ درخت
بزرگان بر تیغشاد چنگ / در آمد بدان مایه سور جنگ
بکینه دو بازو بر افراختند / دل از مهر گیتی بپرداختند
برآمد یکی آتش کارزار / ز روی زمین تا بچرخ چهار
یکی گرد تیره بر انگیختند / تو گفتی که خاک سپه بیختند
چو سندان سر و ترگ گرز گران / بمانند پتک آهنگران
ز سم ستوران با آوردگاه / همی رفت گرد و بپوشید ماه
ز سم ستوران زمین شد ستوه / ببهرام گردون رسیده شکوه
جهان پهلوانان بگرد اندرون / چو در ابر تیره ز آهن ستون
ز بازوی مرد دلاور ز ترگ / همی گرز بارید چون تگرگ
خم آورد بازوی مرد وار آن / چو دانه همان سال طرز دمان
همه ترگ از گرز پاره شده / بر ایشان جهانی نظاره شده
فرو ماند بر جای اسپان ز تگ / یکی ابتن در نجنبید رگ
ببارید از دیده مرد خون / خمیده شد پشت مرد و چو نون
بسیری رسیدند مرد و جوان / فکندند از دست گرز گران
فتادند با بادپایان دوان / فکندند از دست گرز گران
چو آشفته شیران مازندران / همی راندند آن برین این بر آن
ز فتراک هر یک بران کمین / گشودند مرد و کمند گزین
بهم بر فکندند آن مرد و مرد / ز روی زمین بر هوا رفت گرد
ز یکدیگران روی برگاشتند / بخورشید نو بر افراشتند
بماندند بر جای مرد و سوار / بنگام خشم اندر دل نامدار
گسسته شد از زور مرد کمند / که بر جان مرد و نیامد گزند
جهانجوی را دور از بیم اوی / همی راند چون باد از تیغ جوی
همی گفت کای کردگار جهان / تو دانی همی آشکار و نهان
در اینجای ای ایزد دادگر / نسوزی دلم را ابر کین پسر
ازین جنگ اگر رهایی دهی / ز تاریکیش روشنایی دهی
ایستاده بپا رخ پر از گرد و خاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
همی گفت و میراند خون جگر / ز دیده بر آن روی چون معصفر
چو بگسست آن مرد آزاد کند / چنین گفت برزد که ای هوشمند

چه سازیم اکنون کمربند سخت / ببینیم تا بر که آشفت بخت
بگیریم ما مرد و بند کمر / ببندیم اسبان ابر یکدگر

بگیریم ما مرد و بند کمر / بتازیم اسبان ابر یکدگر
بگردد و تن یک مطلفه شویم / میان بزرگان سخن در شویم

ببینیم تا کو شود خسته دل / ز خون که بر خیزد از خاک گل
بدو گفت رستم که ای نامدار / بپرد ان داد از پروردگار

هر آنچت بپرسم بگویی تو راست / نیاری بگفتار در هیچ کاست
بگویی که از تخم و نژاد تو چیست / بتوران ترا خویش و پیوند کیست

همانا که از تخم توران نه / تو خود از نژاد بزرگان نه
بدو گفت برزو که ای پهلوان / سخنگوی مردی و خیره زبان

ز من مرز مان نام پرسی که من / چه نامم همی و ز کدام انجمن
ترا با نژاد و نتبارم چه کار / چه داری همی مردی میدان بیار

سر جنگجویی نی من جنگجوی / سخن پیشه نیز خیره چندان مگوی
سر نفت بیهوده در جنگ جای / ترا گاه من گیر و چندین مپای

بگفت این و بازو چو شاخ درخت / گرفتش بکینه کمرگاه سخت
چو رستم کمربند او را گرفت / زمانه بماند از ایشان شگفت

گرفتش به دو دست بند کمر / چو شیران آشفته بر یکدگر
بکین دل آن هر دو تن زور کرد / دو گرد دلاور دو شیر نبرد

بپالودشان خون ز ناخن برون / که کینش گشته شد بر زمین نگون
بجنبید برزین از آن دو یکی / نکردند کم کینه را اندکی

ز ناخن ازیشان خلیدن گرفت / چنان خون ز ناخن دویدن گرفت
[illegible] آن آب کینه بدر / ز خ شمشیر اران ز اندو [illegible]

تو گفتی که از روی و از آهنند / و یا کوه البرز در جوشنند
تو گفتی دو پیلند آهن جگر / به پیچیده خرطوم بر یکدگر

تهمتن که کرد دست بر کوه کرد / ابر کوه و بر سنگ بگذاشت گرد
بهامون پلنگ و بدریا نهنگ / به پیچیدی از چنگ او روز جنگ

گرفتش کمرگاه برزو چنان / که چون چرخ بگذشتش سر با خنان
نه جنبید برزو و زان پیل تن / نه افکند در ابرو از خشم چین

خجل گشت از رستم شیر دل / که از تیر بردی بشمشیر دل
بدو گفت برزو که ای نیکبخت / بدیدم ترا باز در جنگ سخت

چه بایست [illegible] جاره [illegible] کنیم / همه [illegible] بی چه افسون کنیم
و را گفت رستم که ای [illegible] / سخن بشنو از من یکی گوش دار

مرا سیر شد دل ازین کارزار / فرو ماند بازو و اسپم ز کار
بنیزم بگشتی اکنون بری / چو اندیشه کردم من از مردری

همی بگشتی فتن بگوشیم نیز / برین خون دیده بگوشیم نیز
ببینیم تا بر چه گردد سپهر / ز که باز گیرد دگر روز مهر

بگفتند و از اسپ مرد و سوار / بزیر آمدند همچو شیر شکار
ببستند مرد و کمرگاه سخت / بدان تا کرا یاری آید ز بخت

دل هردو از غم شده پاره پار / از اندیشه گردش روزگار
همیگفت رستم ببرسم کمن / شوم کشته بر دست این اهرمن

بمردی شده در جهان نام من / ز بدبختی آید سرانجام من
چگونه نهد اکنون پس از مرگ من / چو پیچند از خون بزرگان من

برستم جهان را بمردی گرفت / همه شهریاران ازو در شگفت
ز زور و ز نیروی آن سروران / چه بیست همان چرخ چون پایداران

بگفت آید از بن نهاد جهان / که پیدا کند کینه مهرش نهان
گرا بر کشد بر چرخ برین / بفرجام از آتش زند بر زمین

ز بر شاد و پیش شاد باید شدن / ز بر تختش دل بغم بر زدن
به گردنکشان بر طنازی کند / نگه کن که چون مهره بازی کند

دو مرد و دو اسپ بستند کمر / نبرد دو بیرون سر آمد بهم
ستیهنده مرد و آن جادوی / ولی مرد و آن بس زبی کینه کی

هم از نام و هم از ننگ / ببندد کمر در زده پالهنگ
چنین بود آیین آن روزگار / نهند کام جنگ و کارزار

نکردند اسپان خود را رها / ز بیم بد اندیش نر اژدها
چو اسپان ببستند اندر کمر / گرفتند مر بازوی یکدگر

بگفتی که گردی ستیزه بچنگ / ز زینه خجسته بیامد بسر
و پاینده بیمنه و پیل تن پاسبان / ببستند سینه چنین میان

بگردند بریکدگر تند و سخت / تن مرد و مانند برگ درخت
گهی بو این کرد و گه کرد آن / نگه کن بحکم خدای جهان

گرا بخت برگشت مردی چه سود / چو خواهد کلاه از سر او ربود
چو یزدان کسی را کند نیکبخت / برو رزم کرد و به کار بخت

بپالود خوی از تن مرد و مرد / شده ناخنان تن ز خون لاجورد
چنان بخت بر رخش بازی گرفت / ز آن اسپ او بر بازی گرفت

ز زین بیرست و تازان رکو / ز آن نامور پیشدستی جنگجوی
ز تا پیدن اسپ و تاب تنگ / بپیچید بر روی زدی با پلنگ

ز نیروی اسپ آن جهان پهلوان / ز بالا در آمد ز زانو نوان
بر دو چهره شد رستم شیرزاد / ز آورد بازو بکردار باد

ز او را بر خشک نقش درخت / بیفکند او را چو شاخ درخت
ز سختی که زد بر زمینش بکین / تو گفتی بلرزید روی زمین

چو شیری نشست از بر سینه اش — بدان تا بخواهد ز کینه اش
بر آورد خنجر بکین از میان — خروشنده شد چو شیر ژیان
که کرد و مادرش آنرا بدید — که رستم سرش را بخواهد برید
ز پشت از اسب و آواز داد — که ای پهلوان رستم شیرزاد



که تو کز مانی بمن گوش دار — شنو تا چه گویم ترا هوش دار
تهمتن نباید ز یزدان پاک — که چون او جوانی بر آری ز خاک
بزاری بر آری روان از تنش — بجوشن کنی لعل پیراهنش
ز نسل نریمان و فرزند تو — نبیره جهاندار پیوند تو

ز او نبیره است و هستی نیاب
بدو بر چه داری چنین نهیب
جهاندار و زند سهراب کرد
بدان روز بازو و ران درد

بخواهیش کشتن کنون زار زار
نترسی ز یزدان پروردگار
که گاهی نبرده کشتی کای پور
بهانه ترا کین ایران و تور

ترا خود به دیده درون شرم نیست
جهان را بنزد تو آزرم نیست
همیگفت و میراند خون جگر
همیدون از آن خاک و رود و سپر

همی کند موی و همی ریخت آب
ز دیده بدان روی زیر نقاب
بدو گفت رستم که ای نامدار
سخن تا بگویم یکی گوش دار

جگرخسته بی خواب گویی مگر
که آتش فشاندی مرا در جگر
نشانی که دادی مرا این بگوی
بگو پیش من همه راز اوی

ز سهراب چون یافت او را نژاد
بیامد مرا زین رگ شاد
چو دارد ز پیام زبان لب
چو آن پیشم آمد بجنگ و غضب

همه راز این پیش من باز گوی
ترا زین نگه کن بهانه مجوی
بخواهیم کاری درین کاستی
به پیشم نگویی مگر راستی

ورا گفت شهرو که ای پهلوان
زبانم نگردد همی در دهان
مگر خنجر از دست بیرون کنی
بر این خسته جانم تو افسون کنی

بترسم که هرمان نجنبی ز جای
بگردانی این تیغ زن را ز پای
بدو گفت رستم که ای شهره زن
تو بنشین و با من یکی رای زن

جهانجوی ورزید و دست بدست
تو گفتی که گردون ببندش بدست
همی اندرین بود و اندیشه‌دار
دلش ز آتش مهر گشته کنار

چو رستم بینداخت خنجر ز دست
بیامد برش زود و شهرو نشست
بدو گفت کای پهلوان جهان
فروزنده چون خور میان مهان

بدانگه که سهراب شد پهلوان
برآمد ز شیر و چو شاخ جوان
قبیله بر آن کوه ما داشتی
شب و روز بر دشت بگذاشتی

بدانگه که سپر کرد بر شوی تن
ز کین کرد آهنگ ایران زمین
بیامد نبرد قبیله ما مان
ابا او سپاهی چو شیر ژیان

بدان تا به پیوند توران همه
سپارد بدان شهریاران همه
بدش چشمه ساری میان دره
ز نو و آمدش با سپه گرد کرد

پدر بد مرا نامداری دلیر
همه ساله بودی به نخجیر شیر
ز تقدیر یزدان بدان آبگار
شده بود نخجیر جوی شکار

بده در بجز من دگر کس نبود
که ترتیب نزدش ببایم نمود
نباگاه ایمن ز کردار بد
برون آمدم من چو ...

برهنه سر و پای پس پس سوی
نبرد یک چشمه شدم پویه پوی
جهانجوی از خیمه چون بنگرید
برهنه سر و پا مرا زود دید

دلش گشت مهر مرا خواستار
یکی را بفرمود کو را بیار
مرا چاکری برد نزدیک او
بدین روز مند و تند دل چاره جو

با فسون نگری دیده بی شرم کرد
به شیرین سخن مر مرا نرم کرد
بدان آب بنگه آیین مردان بجو
چو یار یکی گشت حکم یزدان و

بحیله در آورد پایم بدام
برون کرد شمشیر کام از نیام
همه دادگی کام دل برگرفت
بیچاره مرا تنگ در برگرفت

چو همراز من گشت آن پهلوان
ز من برد آرام و هوش و روان
از او برگرفتم شدم بارور
بماندش تلخی فرو بر دمید

در آورد دست آنگه او زر داد
مرا گفت کردن ترا زاد داد
بدانی که از من شدی بارور
نخستم جهان پهلوان ...

برون کرد از انگشت انگشتری
نگینش درو خوب چون مشتری
مرا داد و گفت که این گوش دار
سرانجام بگویم نکو هوش دار

بگفتا که این چون پسر آیدت
همه رنج گیتی بسر آیدت
بهنگام آن کو شود کینه ور
ببندد به پیکار جستن کمر

بگو تا بدارد ز خود این جدا
که داند همی حکم را جز خدا
وگر دختر آید نکو چون پری
ور انگشت او باشد انگشتری

بگفت این و آنگاه او در زمان
به پاسخ اندر آمد چو باد دمان
پیامد به پیکار تو کشته شد
ز دردش مرا دیده آغشته شد

جهانجوی برزو شد از من جدا
بمانند سهراب نر اژدها
همه ساله او بود در پیش من
نگفتم بدو هیچ این راز من

مبادا که از من نگردد بسی
درآید به ایران بجای کسی
ببر زنگی گشت همداستان
نکرد از فرزانه باستان

از آن بیم کش آرزو شد به جنگ
نگردد سرش رستم تیز چنگ
نباید که همچون پدر زار وار
شود کشته بر دست پیکار خوار

زمانی که یکی روز او را بیاب
بوی باز خورشید چون دریای آب
کنون تو نیابی نبیره است وی
چو بشنید رستم تمامی ز وی

بدو گفت رستم که انگشتری
نمایی بمن زود چون مشتری
بدو داد انگشتری تهمتن
به هنرخان پیش آن انجمن

نگه کرد رستم بدان بنگرید
نگینش از آن مهر چون تیغ دید
بخندید چون گل رخ تاجبخش
بهامون برآمد بر افراز رخش

ببر روی شیر اوژن آواز داد
که گردون گردان ترا باز داد
گشادش دو دست و ببر در گرفت
ببوسیدش و مهر از سر گرفت

گرانی بر او از باره نشین
برو تا به نزدیک شاه زمین
چو بشنید برزو ز رستم چنین
بستودش فراوان و کرد آفرین

به رستم چنین گفت کای پهلوان
نخستین مرا کن تو روشن روان
بمن بخش دشمن و آن لشکرش
بدان تا شود شاد زی کشورش

بگوید به توران بر این کیمیا
که برزو نبیره است و رستم نیا
چو بشنید رستم ز برزو چنین
بدو گفت کای پهلوان گزین

نیازارد او را کسی زین سپاه
بگو تا شود شاد و ایمن به راه
ورا آگهی بر جهان با دمان
برفتند آنگاه اندر زمان

رسیدند نزدیک ایرانیان
دو جنگی دو نامی دو شیر ژیان
چو رستم به نزدیک ایشان رسید
ز شادی یکی نعره برکشید

بدیشان چنین گفت کاین نامور
که بد بسته با ما به کینه کمر
دل ازو پر از غم و تاب بود
نبیره جهان فرزند سهراب بود

چو رستم چنین گفت ایرانیان
بشادی گشادند یکسر زبان
زواره همه دیده بارید آب
بنزدیک دستان چو آذرشتاب

همه پیشتان کینه آمین بجست
همه آتش مهر بر کین ببست
ز بهر نبیره جهان پور سام
همه پهلوانان فرخنده نام

پیاده چو برزو مر او را بدید
پیاده شد و پیش اسپش دوید
ببر در گرفتش ورا زال زر
نشاندش مر او را بر آن تخت زر

نهادند سر سوی دستان سام
همه پهلوانان با نام و کام
بکوزدن نهادند یکسر سران
همه نامداران آن کشوران

چو برگشت و پیلتن آن رزمگاه
وز آن کار برزو شده دل تباه

پسر چمان تا به نزد پدر
پر از درد جان و پر از کینه سر

## آمدن ویسه نزد پیران و آوردن خبر برزو را

همه شهر پر شور و پر جوش
همه کر شد از بانگ مردم دو گوش
بپرسید و گفتش بگو چیست
با ایوان مادر فرستاد گفت

یکی گفت اکنون به ... آمدست
میانی اندر شتاب آمدست
بزرگان توران دو بهره سوار
فزونند بادی به نخچیرگار

در ایوان پیران خروشان شدند
چو بشنید ویسه نکوکار باد
بیامد شتابان به نخجان پدر
پر از درد جان و پر از باد سر

به پیران خبر برد ... لار باد
که ویسه بیامد ز دشت شکار
خروشی برآمد ز توران بزار
که شاد آمد از دشت نخچیرگار

چو ویسه به نزد یکی تنه رسید
پر از شکش ز دیده برخ برکشید
زمین را ببوسید آمد به پیش
همی بود بر پای با آیین خویش

چو از آسیابش بیامد چنان / بدو گفت ای پهلوان جهان
چه افتاد کایدون فرو رفته‌ای / تو گویی که از خواب آشفته‌ای
همانا که خوش نامدت میهمان / که گشتی ترش روی بر میزبان
چو بشنید رستم زبان برگشاد / که شاه جهان جاودان شاد باد
پس آنگه ز برزو سخن آورید / بگفتش هر آنچه کزوی بدید
از آن حال یاد آمدش کز سروش / بدو داد و گردنکشان جام نوش
ز کردار جنگش بکار نهنگ / هم از بند و کشتی و نیرنگ و رنگ
بفرجام فرزند سهراب گشت / وزان دیده ما پر از آب گشت
سوی سیستان رفت شادان و کش / بنزدیک آن پهلو شیرفش
چو بشنید از آسیابان بخشم / چو دو طاس خون کرد آن هر دو چشم
بزد دست و جامه بتن بر درید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
همی کند ریش و همی ریخت آب / ز دیده بر آن روی چون آفتاب
همی گفت کاکنون بگفتی چه سود / که دشمن برآورد از بخت دود
نگفتند پیش از این کار چیست / بدین کار در مرد را باید گریست
همانا که گردون مرا خسته کرد / دلم را بدین داغ بدخسته کرد
نخواهیم از تخم دستان نرست / نه از تخم ما کس از ایران بجست
چگویم که یک رفت و آمد دگر / ببستند در کینه جستن کمر
ز دستان بدین کشور آید بدر / ز ما او برآورد از گرز گرد
ازو نامده هیچ گاهش پدید / یکی شاخ برزد به سبزی خوید
ز کینه همه گرز و شمشیر بود / بجای زره در برش ببر بود
نیاساید آن تیغ اندر نیام / چو خسرو ز رستم کو نیکنام
ازو بود پیوسته جانم به بیم / ز بیم و نهیبش دل من دو نیم
کنون یاری آمد مر او را بجنگ / چو آشفته شیر و چو غران پلنگ
بایران و توران چو برزو کیست / بدین کشور ما باید گریست
ندانم چگونه بدین چرخ پیر / که روزم سیه کرد مانند قیر
چو برزو سوار و چو رستم نیا / نماند ز تخم بزرگان کیا
ز رستم بدین کشورم بیم بود / دلم از نهیبش بدو نیم بود
چو تنها بدی در صف کارزار / چه یکسر دهشتش چه پنجه هزار
کنون چون دو گردند برزو ادوی / ز خونم براهند در دشت جوی
نبرد ار کنون حمله تورانیان / گریزند از پیش ایرانیان
کس این دو دستان در زمانه نخواند / برین باج و که خاک باید فشاند
همی گفت و جامه همی کرد چاک / بیفکند آن تاج شاهی بخاک
بزرگان توران فرو برده سر / ز آب دو دیده همه روی تر
بگفت از آن پس که ای شهریار / همانا تو باشی بهر دو دیار
نبیره فریدون و پور پشنگ / بدریا گریزان ز پیشش نهنگ
بکینه چو شیر و بنیرو چو پیل / بدل موج دریا بکف رود نیل
چو بر پشت شبرنگ باشی سوار / چه یک تن بجنگت چه پنجه هزار
کنون این همه بیم و زاری چرات / چنین پهلو و یال و بازو کرات
زنی بود در لشکر آنجایگاه / بدو گفت ای در خور گاه و جاه
ز یکتن فزونی چه آید کنون / که تو دیده کردی چو دریای خون
ز یک قطره دریا چه کمتر کند / مگر چرخ با بخت خویشی کند
ترا این همه ناله از یک تن است / همانا که این تن نه از آهن است
کنون گر مرا شاه یاور بود / همه بخت فرخنده چاکر بود
ز یزدان دادار و از بخت شاه / بکوشیم تابان درخشنده ماه
گر آید در تنها بایران شوم / بنزدیکی آن دلیران شوم
بزرگان ایران ز پیشش و کم / چو گرگین و چون طوس نیو جهان
چو دستان سام و چو برزو دلیر / بیارم بنزد تو ای شاه شیر
بجنبت همیون آشکار و نهان / رسانم بنزدیکت ای شه چنان
چو بشنید افراسیاب این سخن / برو تازه شد باز درد کهن
بدو گفت بنشین و خاموش باش / چو بر لشکران جای میکوش باش ۴۲

که دیدارت ای لشکر جنگجوی
نگاه از زنی دیده بسیار شوی

ترا کار جز بربط و چنگ نیست
ده چنگ تو خوار خور چنگ نیست

چنین گفت کای شاه ماچین و چین
ز گفتار من دل مکن پر ز کین

زن ار چند در کار دانا بود
چو مردی کند سخت رسوا بود

چو سوسن ز افراسیاب این شنید
بکردار دریا دلش بر دمید

چه گفت دانای پیشین زمان
مباشید ایمن ز مکر زنان

چو زن کرد بر دل در چاره باز
کند جان هر مرد اندر گداز

من این گفته خویش آرم بجای
چو فرمان دهد شاه توران خدای

## داستان سوسن رامشگر و سخن گفتن او با افراسیاب

که یاری نخواهم ز مردان جنگ
چو من باز گردم نگاره دو چنگ

ولیکن یکی گرد باید دلیر
که در جنگ ماننده نره شیر

نه مردی که هم روی رستم ندید
نه مردی که آواز او هم شنید

که با من بباشد درین جنگ یار
همش زور پشت و همش بخت یار

نه فرمان برم مر ورا و نه جنگ
نه آنگه که گویم که بگشای چنگ

چو سوسن چنین گفت افراسیاب
بدو گفت ای جفت با خورد و خواب

مرا این که گفتی بجای آوری
بدانش ز چرخ برین بگذری

شوی تو نوی با نوازنم همه
تو همچون شبان باش و ایشان رمه

ز ایران و توران شوی پادشا
بوی بر همه کام فرمانروا

ولیکن بگو تا چه چاره کنی
که جان بد اندیش پاره کنی

چنان آوریشان بدینجا بگوی
چو پیش آوریشان یکایک بروی

بدو گفت سوسن که ای شهریار
سخن بشنو از من یکی گوش دار

بیاور نبردم یکی مرد مرد
که دانند جانشان بر آورد گرد

بفرمود افراسیاب از زمان
بدان نامداری ز تورانیان

که رو پیلسم را بیاور برم
بدان تا بدین کار در بنگرم

بیامد هم اندر زمان جنگجوی
نگه کرد سوسن ببالای اوی

گوی دید مانند یک بیستون
دو بازو بکردار ران هیون

ببالا بلند و ببازو قوی
به سینه فراخ و بتن پهلوی

یکی گرز دارد که پیکر بدست
خروشنده بر جای چون پیل مست

بدو گفت سوسن که ای نامدار
جهان پهلوانا تویی خواستار

نبرد ورا آرزو میکنی
بمیدان مر او را زبون میکنی

اگر با من آیی ببسته میان
بکوشی بکینه چو شیر ژیان

بچنگ تو بسپارم او را چنان
که آرایش بر بسته همچون زنان

همه نامداران خسرو پرست
سپارم بدست تو شادان و مست

بسوسن چنین گفت آن نامدار
که چون رستم آید برم آشکار

چو بندم مر او را جهان بین من
ببینی بجنگ اندر آیین من

چنانش بدوزم به پیکان جگر
که سیمرغ گردد ورا نوحه‌گر

ببند از پی راه رفتن میان
چنین گفت پس پیلسم با جهان

بفرمای تا ساربانت کنون
هیون آورد چون که بیستون

به پیران بفرمود افراسیاب
که ای نیو مرد گرد با فر و آب

بفرمای تا اشتر آرند چند
سپارند یکسر بدین هوشمند

یکی خیمه از دیبه زرنگار
همه هر چه خواهد بدو بر شمار

بسوسن چنین گفت پس نامور
چه باید همه یک بیک بر شمر

بگو تا بیارم همه کم و بیش
هر آنچت بباید بیارم به پیش

بدو گفت سوسن که ای پهلوان
تو بادی همیشه به روشن روان

بخوالیگرت گوی کای چرب دست
ز مطبخ بران خوردنی که هست

ز مرغ و ز بریان و نان و بره
بفرمای تا آورد یکسره

وز آن پس بفرمای تا در زمان
شتروار ده می بیاور روان

همین پیاله زرین که در پیش شاه
همین باره و تخت و این جایگاه

چو یکباره زو داروی بیهشان
سپارد به من شاه کز دشمنان

چو دو داور و شه سرفراز / همه کار رزم گرد دیگر بساز
برون آمد از پیش شه شادمان / برفتند با دی و نان و دمان
از آن دشت بار بد خوردنی / وکرده چنین بد ازو پیشتر دلی
دگر دهبربط بد و نای و چنگ / هم از بهر شادی می لعل رنگ
چو برساخت از ساروان کاروان / همه کار خود ساخت گیهان روان
بدان ترک همراه گفتش که هین / برآرای از بهر پیکار و کین
چو بشنید از و پیلسم ترجمان / بیامد بکردار باد دمان

## گفتار اندر رفتن سوسن جادو و پیلسم بسر راه پهلوانان ایران زمین

به پیران چنین گفت افراسیاب / که بشتاب از ایدر بکردار آب
بیاور یکی باره که پیش بین / ز زرین ستام و ز پیروزه زین
یکی جوشن و ترک با دی و گرز / همان گرزه گاو پیکر برز
بدو گفت ای شهریار نبرد / اگر تو بیازی بدین کار کرد
بیزدان دادار و چرخ بلند / بخورشید رخشان و زرین کمند
که ایران و توران سراسر تراست / بر آنگونه کت خواهش است آن رواست
همه گفتنیها شه او بگفت / چو بشنید آن ترک هم در شگفت
به پیران چنین گفت پس پهلوان / تو بادی همه ساله روشن روان
بگفت و بجنبید افراسیاب / بایران برانم شب تیره آب
اگر چند من آن دو رستم یکی / نمانمش برزخش براندکی
بخم کمندش بیارم ز زین / ز زینش درآرم زنم بر زمین
ز المستان آتش اندر زنم / اگر این نسازم نه مردم زنم
بدو زن فرامرز را چشم و دل / ز خونش کنم روی هامون چو گل
ز ایوان دستان برآرم خروش / دل زال آرم ز رستم بجوش
بگفت این و از کین میان را بتاب / بر آن باره پیل پیکر نشست
بیامد بر سوسن چاره جوی / بدو گفت کای مایه رنگ و بوی
بران باره تا سوی ایران شویم / بره کیری آن دلیران شویم
همی جست رخصت همانگه ز شاه / چو فرمود شه زود برداشت راه
بیامد ابا ترک با ساروان / همی رفت بر سان بازارگان
از آن مرز پیران چو اندر رسید / دو هم روز راه [illegible]
رسیدند جایی که بودش سر راه / یکی سوی رستم یکی سوی شاه
رباطی در آن جا و یک چشمه آب / ولی چشمه ها پیش او بر سر آب
بنزدیک چشمه بیفکند رخت / بدان ساربان گفت کای نیکبخت
بنزدیک چشمه یکی خیمه زن / نگه کن چه فرمایم اکنون بمن
بخیمه درون بزمگاهی بساز / هر آنچت بگویم بیاور فراز
یکی سفره از مرغ و بریان و نان / بیاور بنزدیک من تا زمان
بیاور از چوب خیمه کنون / نگه کن بدین کار کار خویش چون
یکی چنگ و طنبور آهسته وار / بیاور بنزدیک من برکنار
یکی خیک می را بیاور بمن / دگر بارها پیش خیمه فکن
[illegible] تو اشتر بکوهی کش / همی باش در دشت شاد و خوش
نگر تا نیایی بنزدم فراز / برین دشت و صحرا بمان گراز
چو آواز من آید که ای ساروان / بیاور بنزدیک من کاروان
وز آن روبه آن پیلسم گفت هان / برو جای اسب بسازی نهان
تبرز آن ستور بنزد حصار / بر اندر نشین هم چو اسپ سوار
بپوشان برگستوان توسنش / یکی تیر جوکن اندر سرش
ز جوشن تو تنگ شو همه زین میان / بمن آر کوشت چو شیر ژیان
هر آنگه که گویم که ای نامدار / تو بیرون جهان اسب ازین حصار
وزین روی گردان ایران تمام / رسیدند نزدیک دستان سام
بجز دن نهادند سر روز و شب / نجنبید با سوشان هیچ لب
نبد کارشان جز همه خورد و خفت / سخن هیچ کس هم ز ایران نگفت

چنان شد زمین سر به سر پهلوان ... ز شادی پر از گو با توان
که از شب همی باز نشناخت روز ... چه برزو چه رستم که نیمروز
همی گفت هر کس که چون من دگر ... نبندد به میدان کسینه کمر
یکی گفت من شیر گیرم به دست ... شود پست از گرز من پیل مست
همی گفت هر کس ز مردی خویش ... یکی گفت کم و دگر گفت بیش
در آن داوری طوس بر پای خاست ... چنین گفت چون من در ایران کجاست
به نسبت فریدون و نوذر نژاد ... همم زور و مردی همم دین و داد
نباشد چو من گرد با برز و یال ... نه گودرز کشواد و نه پور زال
چو بشنید گودرز گفتا خموش ... نگوید چنین مردم تیزهوش
چه بیشی کنی نزد آزادگان ... بنزد بزرگان کشوادگان
اگر چند از تا سترا شرم نیست ... جهان را بنزد تو آزرم نیست
ز برزوت هم شرم ناید کنون ... که در خاکت آورد از زین نگون
کنون می فزونی کنی پیش او ... چو دیدی به میدان کم و بیش او
ز گودرز چون طوس این بشنود ... چو شیر درنده همی بردمید
بزد دست و خنجر کشید از نیام ... چو آن دید بهرام فرخنده نام
بقوت جدا کرد خنجر از او ... بدو گفت کای بی ره یاوه گوی
که نیستی شرم رستم ز پیش ... ندیدی تو اکنون سزاوار خویش
ز گودرز را پیشه جز ننگ نیست ... چه سود است کاین خانه جنگ نیست
چو بشنید طوس این برآورد خشم ... ز غیرت پر از آب کرد او دو چشم
شتاب اندر آورد بر پای رفت ... از آن گفت بهرام جانش بتفت
سوی شهر ایران سر اندر کشید ... چو رستم بیامد مر او را ندید
همه گرد هر سوی چپ و راست ... فرامرز را گفت طوس است کجاست
چه افتاد کاشفته گشته همه ... چو آن گرگ درنده دیده رمه
بگویید کاین داوریتان چراست ... به پیش آمد این شورتان از چه خاست
بدو گفت برزو که ای پهلوان ... سرت سبز بادا و دولت باتوان
بدانید آشتی طوس ایزار نیست ... بجز جنگ و شورش دگر کار نیست
بجز خویشتن مرد نشناسد اوی ... مگر خویشتن را ببیند اندر اوی
نداند سخن را همان کم و بیش ... برون برد پا از حد و جای خویش
برآشفت و گودرز را سر گرفت ... میان یلان ماجرا در گرفت
برآورد بازو و خنجر کشید ... همی خواست از تن سرش را برید
ز دستش برون کرد بهرام گرد ... همه پنجه و دست او کرد خرد
نفیر جام بیرون شد از ما به خشم ... چو دو طاس خون کرده از خشم چشم
ندانم کجا رفت چون شد برون ... گمانم که شد سوی ایران کنون
فرامرز را گفت ای پر خرد ... ز ازادگان این کی اندر خورد
اگر چند ایران برانداخت او ... وگر خویشتن باز نشناخت او
نخواهم که آزرده بیرون شود ... وگر زو مرا دل پر از خون شود
به برزو چنین گفت کای مهربان ... ندانی تو این کار و رسم کیان
که بدنامی آید بفرجام ازین ... چنین گفت دانای ایران زمین
که بر میزبان میهمان پادشاست ... تو آن کن که از میزبانان سزاست
چو بشنید برزو زمین بوسه داد ... که جان تو تا جاودان باد شاد
چنین گفت رستم که گودرز و طوس ... که چون تو بد آرش نبینیم کس
جهان پهلوان طوس بی آشتت ... نه اندر خور کار و بهره است
ولیکن نه تخم کیانست اوی ... هم از پشت شاه جهانست اوی
کنون تو ز بهر من و جان زال ... بیزدان و داد از فرخنده فال
بتابی ز فرمان ورا این سرست ... که از نام آزادگی گوهرست
شوی از پیش تیز و باز آریش ... بگفتار زین پیش باز آریش
که هر کس که زاید شود آزمش ... نیابد همان شرم هیچ از کسش
مگر کز تواش شرم آید بچشم ... بدیدار تو درگذرد از خشم
نباشد ترا ننگی که شه زاده است ... ز تخم بزرگان آزاده است
چو بشنید گودرز رخت زود ... برفت از پس طوس مانند دود

زمانی برآمد جهانجوی گیو
برستم چنین گفت کای گرد نیو
تو دانی که گودرز شد شیرگیر
جوانست آن طوس و هم تیزگیر

اگر چند گودرز را دست
از طوس چشم و دو بواست
شوم من دو زورش آیم کنون
بخوانم بر ایشان بزاران زبون

بدو گفت رستم که فرمان تراست
برو از پس مرد و بر راه راست
چو خورشید گشت از بر چرخ راست
جهانجوی رستم ز بر پای خاست

برستم چنین گفت کای پهلوان
دل کارزار و جنگ را روان
تو دانی که از تو ز شهد یار
ندانم که جز طوس آید بکار

چو گودرز و چون گیو و جنگجوی
برفتند مانا چو آید بروی
مرا دل ازین مرد و پیرم گرفت
ز در ور برادر بدو بر گرفت

بدو گفت رستم که رو شاد باش
درین کار با داد و دین شاد باش
چو بیرون شد از کاخ رستم بکین
باب اندرآمد ز رزم در کین

همی راند با رای کردار باد
بدان تا کجا پایگان باکنار
چو گشتم ازین پیش رستم برفت
از آن کار پیرزن همی در گرفت

همی گفت گیو این چه شاید بدن
نشانده برین کار بر دم زدن
چو گل برزمانی همی بشکفید
سر کشتن از جا برین برکشید

که گر در رستم بود تا گمان
چنین گفت کای پهلوان جهان
جوانان شکیبی تو بر جای خویش
چه اندیشه آمد که گوی خویش

بدو گفت پیرزن کای تهمتن
چنانم ز اندیشه کوبی که من
ندانم که از جام این چون بود
ز خون کوه این خاک گلگون بود

اگر شاه بدی پیلوار اکه من
شوم این زمان از پی انجمن
به پیرزن چنین گفت رستم که خیز
برانگیز از جای شبرنگ تیز

بیاورد خرشان بنزد یکی
کجن روشن این رای تاریک من
چو بشنید پیرزن از آن خشم و کین
بیاراه برآمد ابر پشت زین

پی اسب آن جنگجو پای گرفت
بدل ماند از کار ایشان شگفت
برآمد برین برزمانی دراز
که نامداران ایشان کسی کارساز

دل رستم اندیشه گرد دید
چنان کرد دل نامداران سزد
بدل گفت ناکام کاری بدست
گر ایشان کسی را ز من ماندست

زمانی در آن کار اندیشه کرد
خردمندی از مهتری پیشه کرد
برآورد سر چون زمانی ببود
همی گفت اندیشه که دی چه بود

بروی خرامد ز را بنگرید
بدو گفت این بنده ها بنگرید
دل من ازین کار پر درد شد
رخانم ز اندیشگان زرد شد

بیامد که گر گشتم تباهی دهد
بر آن بر دل من گواهی دهد
ندانم چه باید ازین بد بمن
چه رنج آید آمد بدین انجمن

بیامد ز پی راه رفتن میان
بتازان سمند تو چون شیر ژیان
بجوشن چو شان نخستین برست
سپاه از بزرگ رای برست

بر او از بازو نکرد کمر کران
چو آشفته شیران مازندران
برانگیز بار و یکردار باد
پس نامداران ربوست

برایشان چنین گفت کای سروران
بخواند شمار اهسی پهلوان
مرانکو ز فرمانت آید برون
فرو ریز زو درش افزون

فرامرز بشنید این از پدر
برون آمد آن کرد پرخاشخر
برآمد بر آن جرمه را زاموار
خورش

چو آمد فرامرز از در برون
ببرزو چنین گفت رستم که زن
چه سازیم و درمان این چون کنیم
که هر این چشم زال

بدو گفت برزو که این جنگجوی
کجا سور باشد بود رنگ و بوی
نبایدت را دل درین کار سست
با ندیشه از دهر گردد درست

چنین بود تا بود گردان سپهر
گهی زهر و کین و گهی نوش و مهر
درین داوری بود برزو
که زال آن کو شرح جنگجو

ز خواب اندر آمد کی جنگجو
در ایوان رستم بلا رانده
مگر پور خود رستم شیر دل
که دو شیر گاو دو دل تحمل

برستم چنین گفت کای پهلوان
کجا دیده ای یابان و گوان
برفتند با خویش یاران شته
نبرد یکی شد دلیران سته

بدو گفت رستم که ای نامدار
شنو تا بگویمت از آغاز کار
که طوس سپهبد سر چه پیش آورید
ز بدمستی او خوی بد بر پدید

برآشفت و گودرز را پس بگفت
مرا و ترا ناجوانمرد گفت
ترا آنچه گو گفت با او بگفت
چو بشنید شد آتشین جان و درگرفت

چنین گفت کز فرامرز گوی
کجا رفت ای سرکش جنگجوی
بدو گفت رستم که از دیر رفت
ز رفتار او زال را دل بتفت

برستم چنین گفت کای پرهنر
ز رای بلند این کجا در خورد
فرامرز را گر بد آید بروی
کجا باز یابیم همتای اوی

تو ایرانیان را زاندازه تمام
منم پور سام ای یل نیکنام
ز کین تو دستان نباشد تهی
اگر تاج زرین بسر بر نهی

همه پاک چون طوس دیوانه اند
تبارت ترا همچو بیگانه اند
برو بر یکی پیش دستی کند
بهانه همه آنگه از مستی کند

بگفت این و از خوابگه بر دمید
خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بیارید گفتا کنون جوشنم
که همتا دل از تن بر کنم

بپوشید جوشن چو شیر ژیان
ببست از پی رزم جستن میان
برستم بگفتا که شتاب این
بگو تا درآرند چرمه بزین

برانگیخت بگویم من از کوش
ببر گستوان سینه پور پوش
نبرد من آرید آن گرز سام
که من پور سامم سوار تمام

کمانم بیارید و ترکش برم
که ترسم کجا اندر آیم سرم
ببرزو چنین گفت کای جان من
بیارید قلاب پیچان من

بدانگه که من چون تو بودم بجنگ
چه روبا به پیشم چه شیر و پلنگ
کنون پیر گشتم نه بینی همی
اگر چند جویای کینم همی

دو قلاب زرین بفرمود و بود
بزین دو بر در افکنده بود
یکی ترگ زرین بسر بر نهاد
بچرمه درآمد بکردار باد

کمندی بفتراک سرکش ببست
بر آن باره پیل پیکر نشست
خروشی برآورد چون تند باد
ولی نز کینه سپهری پر زباد

یکی بالش افکنده ابریشمین
نهاده بر انوار توسن زین
که پشت وی از گردش روزگار
شده بود چنبر نگونسار وار

برابر ندیدی کسی را اگر
بگشتی جهان آن گو جنگ خو
ز پانصد فزون بود عمرش ز سال
بقوت جوان بود با برز و یال

ز پیری بابرو در افکنده چین
ز مردی دلش بود پر شور و کین
برستم چنین گفت خاموش باش
تو با برزوی شیر و نوش باش

و گر چند بد پیر و برگشته روز
تو گفتی که سامست در نیمروز
چو برزو بدیدش جهان چهر او
همه دیده و دل پر از مهر او

برستم چنین گفت کای پهلوان
تو بادی همه ساله روشن روان
بیزدان که توران همه دیده ام
همه کشور ترک گردیده ام

ندیدم سواری بدین برز و یال
که سام نریمانش خواند همال
تو گویی نگاریست با رنگ و بوی
ز البرز پیکر ز خورشید روی

بروز جوانی چگونه بد است
که در پانصدش روی چونین شد است
سزد گر همه سروران زمین
رکابش ببوسند در روز کین

بدانگه که بودیم پیکار جوی
مرا آرزو بود دیدار اوی
کنون چون بدیدم ورا همچنین
بیفزود مهرم از آن روز کین

بگردید بر آنکس همی روزگار
که با وی کند آرزو کارزار
چو بر پشت زین گشت دستان سوار
برانگیخت آن چرمه راهوار

چو برزو و رستم بخوردن نشست
پرستار شد کودکی می بدست
نوای مغانی و آواز رود
بپرورد و نی رسانید گفتی سرود

کنون باز گردم بآغاز کار
بگویم که چون گشت طوس سوار
نگه کن چه آمد مر او را به پیش
ز گردون گردان و کردار خویش

چو طوس آمد از خان رستم بدر / پر از درد جان و پر از خشم سر
همی اسپ سوی ایران براند / ز خشم و ز رخ خاک برمی فشاند

## بیرون رفتن طوس از خانهٔ رستم بخشم و رسیدن بخیمهٔ سوسن

ز مستی چنان بود کآگه نبود / همی راند در راه و در ره غنود
بدانگونه میراند تا نیمروز / شده غرقه در آب از سوز روز
چو آمد مر او را بخوردن نیاز / نگه کرد آن پهلو سرفراز
یکی گور خر پیش او برگذشت / بدان دامن و دور دشت برگذشت
برانگیخت طوس آن دلاور سمند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
همیراند باره بر آن خاک گرم / برون رفت آن گور از پیش او
ز گرمی که میراند آن جنگجوی / درآمد سوارش همانگه بروی
سپهبد طوس دلیر از برش / بخاک سیاه اندر آمد سرش
همانجا که افتاد بر جا بخفت / عنانش درافتاد در پای سفت
ببالای او بر ستاده ستور / برآشفته بد طوس بر بخت شور
کرا روز برگشته مردی چه سود / نبشته چنین بود و بود آنچه بود
همی خفت تا روز تاریک شد / بدو بخت وارونه نزدیک شد
یکی بهره از نیمشب درگذشت / بنیمه چو جنبش از باد دشت
برآورد چشم و یکی بنگرید / بجز دشت و خر خار چیزی ندید
زمانی همی بود و اندیشه کرد / در آن کار اندیشه را پیشه کرد
همی گفت گویی چه شاید بدن / نباید بدین کار بر من زدن
چو بی دانشی زیر پای آوری / همه کرده خود بجای آوری
ز هامون درآمد ببالای زین / همیراند باره سپهری برین
یکی خانه رنگ آمد پدید / برو راند باره یکی بنگرید
یکی آتشی دید کرده ز دور / که بد بهر تاتم ندانست ز هور
بدل گفت کز پس کسی آمده است / مرا چون بدیدست آنجا شدست
برافروخته آتشی هم کنون / بدان تا بود مر مرا رهنمون
همیراند باره چو آنجا رسید / یکی خیمهٔ دیبای فیروزه دید
همه میخ و اشتون او سیم ناب / ز ابریشم خام او را طناب
یکی طشت زرین مرصع بزر / همه خیمه گشته منور ز زر
بسی چنگ و بربط نهاده درو / کنیزی درو همچو خورشید نو
چو سروی ببالا و چون سیم جسم / بدیدار نیکو چو ارتیسم
چو طاووس رنگین برنگ نگار / برخساره چون لاله گل در بهار
بدل گفت آیا که این آن کیست / برنجای این خیمه از بهر چیست
باستاد از دور و آواز کرد / جهانجوی بود و سپهدار مرد
خداوند این خیمه بهمای روی / کرا باشد این خیمه با من بگوی
چو بشنید سوسن بیامد بدر / بدو گفت کای مهتر نامور
فرود آی از اسپ و بنشین یکی / بشنو تا بگویم تر آن از یکی
چو پرسیدی اکنون بگویم ترا / مراد دل اکنون بگویم ترا
که امید من اکنون رسید همی / بجز تو کسی را ندانم همی
چو بشنید ازو طوس آمد بزیر / بخیمه درون رفت مانند شیر
بر او از آن کرسی زر نشست / عنان تکاور گرفته بدست
بسوسن چنین گفت کای حور روی / کجا رفت خواهی تو ایدر بگوی
چو بشنید سوسن برآورد بر / بدو گفت کای گرد پرخاشخر
منم شاه رامشگران جهان / بمن شاد باشند کهان و مهان
بایران شتابان بکردار آب / گریزانم از بیم افراسیاب
همه شادی از من بود بیش بیش / مرا دوست دارند چون جان خویش
برآشفت با من یکی روز شاه / ز گفتار رستم پیاده ز رشت خواه
بمن بر برشکی گمان آیدش / ز گفتار بد کوبد آن اندشش
مرا خواست کشتن گریزان شدم / ز توران بدین ره پران شدم
کنون چون بدین جایگاه آمدم / زمانی بدین ره دم بر زدم

کنون گر جهان پهلوان نام خویش بگوید بیابد ز من کام خویش
بدل گفت طوس سپهبد چو من بدانستم از پیش آن انجمن
ز زابلستان هدیه نو برم بدانگه کجا سوی چتر و درم
بدو گفت اگر خوردنی هیچ هست بیاور بر من ای بت چرب دست
پسک سوسن از مرغ و نان و بره بیاورد و سفره برش یکسره
بخورد آن نشست آنگهی طوس مست بر آن خوردنیهای جادو پرست
همی گفت و می خورد تا گشت سیر چو شد سیر گفتش پس آنگه دلیر
اگر هست با تو شراب ای بده وز آن هستی بر سر من بنه
چو بشنید سوسن از آن جای خویش بجست و بیاورد جامی به پیش
بر چنگ بگشاد و لختی بخورد بطوس دلیر آنگه آواز کرد
که پیوسته آباد بادا تنت چه باید بود هر کجا خوردنت
بدو گفت طوس ای دلاور منم ز گیتی جهاندار نوذر منم
بده چند خواهی بدین بستم راست چه بنشینم شراب چو در جوی آب
بافسون پسک سوسن تیز چنگ درانداخت در جام نیرنگ رنگ
پسک جام بستاد و بر نهاد جهان پهلوان طوس لب بر نهاد
چو آن جام می خورد از دست شد از آن پس سر از ناز بنهاد پست
هم اندر زمان سوسن آواز داد بدان ترک بدگوهر بدنژاد
که این پهلوان جهان مست شد به پیکان بی دانشی پست شد
چو بشنید از و پیلسم گشت شاد بیامد بر طوس مانند باد
ببستش بپای اندرون پالهنگ کش افکند همبر بر روی سنگ
ببر بند حصنش درون برد خوار بیفکند بر روی خاکش نزار
بخم کمندش دو بازو ببست همه کام او کرد یکباره پست
وز آن روی گودرز کشوادگان بیامد بکردار آزادگان
پی طوس نوذر چو رفتن گرفت دلش در بر از درد تفتن گرفت
همی راند باره بکردار باد دلی پر ز کینه سری پر ز داد
ز هر سو که بر دشت می بنگرید ز طوس و دلاور نشانی ندید
بره او و بیراه باره براند از آن کار در شگفتی بماند
فرو رفت خورشید روشن ندید شب تیره بر دشت دامن کشید
سراسیمه شد پور کشوادگان ز مستی شده پیر تن در گران
پی طوس گم کرد اندر دشتی همان باره را تیز کرد از درشتی
یکی خانه رنگ آمد پدید جهاندار گودرز بر وی رسید
نیامد بر آن خانه تنگ تفت دلش گشته از درد و غم تفته تفت
چو یکبهره از تیره شب درگذشت سرافراز گودرز بر پهن دشت
ز دور او یکی روشنایی بدید که آمد بر آن روی صحرا پدید
پر اندیشه شد ز آن نهانی ببود پس اسکنه باره بگفت زود
بدل گفت مانا که طوس دلیر نگاری گرفتست مانند شیر
بیامد بنزدیک آن خیمه زود باواز گفتا در اینجا که بود
چنین خیمه بر دشت از بهر کیست خداوند این خیمه آیا کجاست
چو بشنید سوسن بیامد برون همه رفت رسان سیمین ستون
چه نامی بدو گفت و این خیمه چیست نژادت کدامست و از شهر کیست
بدو گفت ای پهلوان جهان فروزنده چون خور میان مهان
فرود آی از اسب و بنشین یکی بر آسای و دم زن کنون اندکی
بشنو تا بگویم ترا حال این بر این کرسی زر یکی برنشین
چو بشنید گودرز کشوادگان از آن دیو گفتار آزادگان
فرود آمد از اسب مانند باد بخیمه درآمد چو خورشید شاد
بر آن کرسی زر یکی برنشست ز مستی خوش و شسته چون [illegible]
نگه کرد سوسن بدان مرد یال بدان پرهنر مرد بسیار سال
ببالا چو سرو و بچهره نکوی بگوهر بیاراسته روی و موی
یکی تاج زرین نهاده بسر چو خورشید تابان بدو در گهر
براند نهشتش دل از مهر او بدو گفت ای شاه خورشید رو

ز گردنکشان مر ترا نام چیست
بدین تیره شب آمدن کام چیست
بدو گفت گودرز کشوادگان
گدای به ور شهره بازارگان

منم پور گودرز کشوادگان
سر نامداران و آزادگان
پناه بزرگان و تاج گوان
ز بیم گریزنده شیر ژیان

در ایوان رستم مهمان بدم
مرا با پهلوانان ایران بهم
چو طوس و چو گودرز چون گستهم
گشتور و زانده گلستان بدم

به بیهودگی طوس آغاز کرد
سر کین دیرینه آغاز کرد
از ایوان رستم بیامد بدر
برآشفته و گرده و خیره سر

جهان پهلوان پور دستان سام
مرا گفت ای پهلو نیکنام
برو از پس طوس و باز آورش
مبادا که در ره نیاز آورش

کنون از پسش آمدم تازنان
ترا دیدم ای بانوی بانوان
چو من بازگفتم تو بر گو که
بدین راه بی بهره زهر چه

کجا رفت خواهی مرا بازگوی
چه چیز است این خیمه رنگ بوی
همان گفته پیش او بگفت
چو بشنید گودرز اندر شگفت

بدو گفت مندیش و دل شاد دار
همه کار ما بوده را یاد دار
مرا هست هفتاد و دو پور شیر
جوان و جوانمرد و در جنگ چیر

بدیشان یکی بخشمت بر زنی
چنان دان که خورشید مرزنی
کنون هرچه داری تو از خوردنی
بیاور اگر هست آوردنی

بیاورد خوان پیش او در زمان
ز هرگونه خوردنی در میان
چو از نان بپرداخت آن جوردید
بدان سرو آزاده بر جنگجوی

بدو گفت گودرز کای شیرزن
نشستو تا بگویم ترا این سخن
بدو گفت یک جام باده بیار
بمن ده که هستم ز دشمن جدا

سپک بنگ سوسن آن روی هوش
بیامیخت با می همی چاره کرد
پس آنکه بدو داد جامی نبید
چو بستاند از وی بدم درکشید

بیفتاد بر جای خاموش گشت
چنان مرد در خیمه بیهوش گشت
چو ترک آنچنان دید آمد برون
بسرخی دو دیده چو دو ارغوان

بجستش بدرون برد و افکند خوار
برآمد بشادی ببام حصار
چو گودرز را بست سوسن نه دور
خروشی شنیدش مانند ...

همه آوار رستم ستوری شنید
که گفتی زمین را همی بردرید
سر سروران گیو گودرز راد
همی تاخت هرسو مانند باد

چو دو شادمان جوشان نهند
همی تاخت هر سو همی شیرزاد
زمانی همی بود با دل پر از
چو آمد بنزدیک خیمه فراز

یکی گرز زد کاو دیگر ببست
سراسیمه بیرون رفت بر سان مست
ز هر گونه اندوه بسیار دید
سپهبد بخیمه همی بنگرید

بدان ساز زرین و کرسی زر
همی گشت حیران همی کینه ور
همیگفت کاین خیمه دیدم بسی
بتوران خود و نامور مهتری

چو روز سیاوش بپایان رسید
سپهدار توران بدینسو شنید
چو سوسن مر او را بدید آنچنان
که با خود همیگفت چون ...

برآورد آواز و برداشت رود
همیداد بر پهلوانی درود
چو گیو آنچنان دید شد خشمناک
فرود آمد از اسب بر روی خاک

عنان تکاور گرفته بدست
بخیمه درون رفت چون سیل مست
چو آمد برو از فراز کسی
بسوسن چنین گفت کای سیمبر

چه نامی بابدر کی آمدی
بدین دشت تازان چرا آمدی
خداوند این خیمه را نام چیست
شب تیره آمد ترا کام چیست

بدو گفت سوسن کی ای نیکخوی
کی بوده دوش اسب این بگوی
ترا نام چه گفت با دخت
پس آنگه زمن یافت پاسخ درست

بدو گفت کای مهتر بانوان
منم گیو گودرز و کشتن دوان
ز توران برآمد همه کام من
بیا براندر آمد همی نام من

کنون از پی طوس و گودرز راد
فرستادم آن رستم پاکزاد
که در خان رستم بر آشوفتند
بیک دیگران بر همی کوفتند

چنان چون کسی بود آغاز کار / ز سوسن همی باز گفت آن سوار
چو بشنید سوسن بکردار باد / به نیرنگ و افسون زبان برگشاد
بدان آنکه با طوس و گودرز گفت / بگفتش همه راز با در نهفت
سر گیو و گودرز آمد بدام / بافسون و نیرنگ جادو تمام
سر پهلوان گشت از و پر ز شرم / بگفتار شیرین او گشت گرم
به نرمی بدو گفت کای دلنواز / من این خیمه و جام و این کر و ساز
بایوان پیران بسی دیده‌ام / در آن مرز آباد گردیده‌ام
بدست تو چون شیر اوی این نکوی / همی از ره راستی بجوی
بدو گفت در روزگار دراز / بدست من افتاد از نیکوی ساز
گرانجت برگشت دانش چه بود / تو نشناخته کرده ان به نیکو نبود
بدو گفت پس گیو کای مهربان / اگر خوردنی هست پیش آر خوان
بیاورد خوان را براو بنهاد / جهان پهلوان لب بخوردن گشاد
همی خورد تا گشت از خورد سیر / پس آنگه چنین گفت گرد دلیر
اگر هست جامی ز باده بیار / بدو گفت سوسن که ای نامدار
فدای تو بادا سر و جان من / که افروخته شد ز تو خان من
بگفت این و آنگه پری سان بجای / مر آن خیک می را سر آن برگشاد
درافگند لختی در آن جام زر / از آن داروی هوش بر چاره گر
خرامان همی رفت تا سوی او / به نیرنگ آراسته روی و مو
به دست جهانجوی می برنهاد / چو گیو آنگاه آواز داد
که بردار بربط نوایی بزن / پس آنگه مرا این نوایی بزن
چو بشنید برداشت بربط ز جای / برآمد خروشی بزد در سرای
سپهبد بآواز زن می بخورد / تو گفتی که از جانش برخاست گرد
بیفتاد از آن نامور هوش / ز خیمه بگردون برآمد خروش
سوی پهلوان سوسن آواز داد / که گردون گردان مرا ساز داد
مر این نامور را به بند استوار / کزین گشت کار سپهدار خوار
بیامد سرافراز چون پیل مست / دو بازوی گیو دلاور ببست
مر او را ز روی زمین برربود / تو گفتی که در چنگ او هیچ بود
بخواری مر او را از آن روی خاک / همی برد بیهوش و بی ترس و باک
عنان پشتوان هم به زین بربست / بیامد گرانمایه و بر نشست
چو مر گیو را برد در خانه بر / پدید آمد از دور بار دگر
صهیل تکاور خروش سوار / درخشیدن تیغ آهن گذار
رسیدی خروشنده چون شیر نر / بگردون رسیده سر نامور
همی راند باره بکردار باد / از آن روشنایی لشکر ستاد
چو آمد بنزدیک آن جایگاه / سرافراز گردان و پشت سپاه
زمانی بخیمه همی بنگرید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
که ای تهمت از خیمه بیرون خرام / بمن روی بنمای و برگوی نام
هم آنها که بودند در پیش من / سرافراز و شیران هر انجمن
مرا باز گو تا کجا رفته اند / بنزد تو یا دورتر رفته اند
چو بشنید سوسن بیامد بدر / بنزدیک آن پهلو نامور
بدو گفت کای نامور پهلوان / چرا برمهیدی چو شیر ژیان
ندیدم کسی را برین راه من / که اندر رسیدم بدین جای من
گریزانم از بیم افراسیاب / بنزدیک خسرو بدین روی آب
چو بشنیدم از تو بدینسان خروش / ز من برد آرام با جفت هوش
چنان آمد اندر دل من گمان / که از شهر توران یکی پهلوان
ز نزدیک افراسیاب دلیر / بیامد پی من بکردار شیر
کنون چون مرا دید نفرود کین / ز خوناب کند سرخ روی زمین
چو دیدم بر آیین ایران ترا / بپذرفتم از شادی تو گوی مرا
چه جویی چه نامی مرا باز گوی / سوی روشنی آی و بنمای روی
چو بشنید گستهم آواز او / بدو گفت کای دلبر پاکزاد
مرا نام گستهم گرد دلیر / که بگریزد از پیش من نره شیر

مرا طوس نوذر برادر بود نترسم اگر دشمن آید برو
کنون طوس و گودرز و گشواد و گیو بدین راه رفتند گردان نیو
از ایوان رستم بخشم آمدند همه بزم او را بهم برزدند
پی اسب ایشان گرفتم دوان ترا دیدم ایدر بدینسان نوان
اگر هست جامی بیاور ز می که مخموری افکند ما را ز پی
بخندید بیژن ز گفتار اوی همی شادمان شد ز دیدار اوی
بیاورد جامی پر از مشک می بیفکنده داروی بیهوشی
بدست سرافراز گستهم داد ز شادی سرافراز لب برگشاد
که آباد بادا همیشه تنت مبادا بگیتی کسی دشمنت
بگفت این و آن جام می درکشید بیفتاد و اسبش از و دررسید
پی اسب گستهم نوذر گرفت بیاورد از آنپس ورا برگرفت
ببردش بدان دژ و پیلسم نماندش بجال از آن هیچ دم
بخم کمندش ببست استوار دگر باره آمد ببام حصار
چو از تیره شب بهره‌ای درگذشت ستاره ز گردنده گردون بگشت
خروشی بگوش آمدش چاره‌گر برآنسان که گوشش ورا کرد کر
یکی گرز گاوپیکر بدست چو آن نامداران خسروپرست
جهانجوی بیژن که شیرگیر که از خشم او روز گشتی چو قیر
چو آواز و آن روشنایی بدید بیفتاد و اسبش از و دررمید
چو آواز و آن روشنایی بدید همان خیمه و بانگ رود و نبید
سرافراز بیژن بدینجایگاه بیاستاد و میکرد هر سو نگاه
بدل گفت آیا چه شاید بدن نباید بدین کار بر دم زدن
بدین دشت نز جای رامش بود چنین جایگه جای دانش بود
بیزدان امید از پروردگار بمیدان رزم و بدشت شکار
که صیاد بر راه دام آورید بخواهد ز بن رنج ایران بدید
شگفتی بدان جای خیره بماند وز ایدر پس ماند بارهٔ اسپ براند
بدان پیش خیمه همی بنگرید نشان پی اسب گردان بدید
بیاستاد از دور و آواز کرد چنان چون بود رای مردان مرد
که این خیمه و جایگه آن کیست ز گردان ایران ورا نام چیست
از ایدر برون آی و بنمای روی از آغاز و فرجام این بازگوی
چو بشنید بیژن بترسید سخت از آواز آن گرد پیروزبخت
بتن گشت لرزان و رخ چون زریر بیامد بر شیر نخچیرگیر
به پیش اندرش رفت چون بیهشان بدل گفت کاین شیر گردنکشان
نه آنست کاید بدین دام من ازین بر نیاید همی کام من
بیامد بنزدیک بیژن فراز دوتا گشت و بردش نماز
بدو گفت بیژن بگیتی دمان کجا رفت گودرز گشوادگان
دگر نامور پهلوان طوس و گیو سرافراز گستهم آن گرد نیو
بدشمن من اندر نه بند این گمان جهان پهلوانان روشن‌روان
چگونه نشستند و کجا رفته‌اند مگر باد و آتش کم برفته‌اند
نخواهم که گویی جز از راستی بگویی بگفتار در کاستی
اگر خیره گویی نه گرد سخن ببرم پی و بیخت اکنون ز بن
بیزدان دادار و فرخنده بخت بجان و سر شاه با تاج و تخت
که پاسخ نیابی بجز تیغ تیز نمانم ترا نیز شب رستخیز
چو گستهم ز بیژن شنید این سخن بترسید از بیم آن پیلتن
بلرزید و ترسان شد از جان خویش بچاره همی جست درمان خویش
بخوبی زبان را بپاسخ گشاد بدو گفت کای گرد پهلونژاد
همانا نداری ز یزدان خبر که با من بدینسان شدی کینه‌ور
همی تند گویی بر این لشکران چنین است آیین آن سروران
ترا جای دیگر برین آوری تو با من بکینه اندر خوری
ترا با من آشفتن از بهر چیست چه دانم که گودرز و گشواد کیست
من ایدر کنون این زمان آمدم نه این راه را دیده‌بان آمدم

فرود آی از اسب و بنشین دمی / بدان تا بگویم تو هر غمی
گراز و انسانم چه آمد به پیش / ترا من بگویم همه حال خویش
زمانی بر آسای از رنج راه / و زاید مرا بر تو نیک اشتاه
وگر گیو و گودرز کشواد و طوس / بیایند هنگام بانگ خروس
چو بشنید بیژن ازو این سخن / دگرگونه اندیشه افگند بن
ز اسب اندر آمد بکردار شیر / بخیمه درون رفت گرد دلیر
بیامد بر آن کرسی زر نشست / بخوردن بیازید آنگه دو دست
چنین گفت با خویشتن چاره گر / چه سازم ز نیرنگ با نامور
ز خوردن چو پرداخت گرد دلیر / خروشی برآورد چون نره شیر
که آور یکی جام رخشان ز می / که نوشم بیاد سپهدار کی
همانگاه سوسن بکردار باد / بیامد سر خیک را برگشاد
چو آمد برآورد و پر کرد جام / به بیژن چنین گفت کای نیکنام
بیاد جهاندار شاه جهان / ببوسید بیژن زمین در زمان
نگه کرد بیژن بدنبال چشم / همی دید او را از کین و خشم
که از آستینم ازوی هوشن / در افکند در جام می چاره گر
بدست سپهدار ایران بداد / سبک بیژن گیو آزاد داد
چو جام نهاد او پیش من / ندانی همانا کم و بیش من
نه اینست آیین ایرانیان / تو دانی همین رسم تورانیان
که هر کس او میزبانی کند / کسی را همی میهمانی کند
از اول سه جام پیاپی بخورد / نباید ازین گونه نیرنگ کرد
همانا نکردم من از رسم خویش / شناسنده کردم از کم و بیش
بدین مایه آزار جهان مجوی / بخور این و دیگر ایا ماه روی
وگر نه ببرم سرت را ز تن / بیاران برم نزد آن انجمن
تو پنداری ای دیو نیرنگ باز / که آری بسرم را بدستان گداز
بگفت این و برجست گرد دلیر / بدو آمد و آویخت بیسان شیر
یکی خنجر آبگون برکشید / همیخواست از تن سرش را برید
بنالید سوسن از آن نره شیر / همی جست ازیشن گرد دلیر
خروشی بگوشش سپهبد رسید / که گفتی که دریا همی بردرید
خروشیدن اسب و از مرد / بگوش آمدش در شب لاجورد
ز خیمه برون جست بیسان تیر / باسب اندر آمد بهامون چو شیر
چو از خیمه بیژن بیکسو کشید / بدان دشت اول یکی بنگرید
یکی ماه رو ترک پرخاشخر / همی دید کامد بر چاره گر
یکی بار در زیر مرد دلیر / ز بالا همی تاخت بیسان شیر
برآشفته از کینه چون پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
به بیژن چنین گفت کای پیرخرد / ز نام آوران این کی اندر خورد
همه بازی بود تا این گفتگوی / چنین است آیین پرخاشجوی
ز گردان ایران ترا نام هست / که زانیده را بر تو باید گریست
بدین جنگ خودم ترا پای نیست / بدین دشت گردان ترا جای نیست
همانا ترا زندگانی نماند / زمانه کسی را بجایت نشاند
سوی روشنی آی و بنمای روی / ترا با زنان چیست این گفتگوی
چو بشنید بیژن برآشفت سخت / بلرزید از آن کین چو شاخ درخت
بدل گفت آیا که این مرد کیست / مر این را بیاران همآورد کیست
بزد دست و زد بیسان شیر / چنان چون بود رسم مرد دلیر
یکی ترک پرخاشخر دید مرد / ز گردون گردان برآورد گرد
کمانی بچاج و نیزه بدست / خروشنده از کینه چون پیل مست
چو بیژن مراو را بدانگونه دید / خروشید چون شیر نعره کشید
بدو گفت کای مین چاره ساز / بنیرنگ آیی بر من فراز
چنین است آیین افراسیاب / بدیده درون در بدارید آب
چکردی بدان نامداران شاه / سر تاجداران ایران سپاه
به بیژن چنین گفت پس حلیم / تو رستی ز گردان هم پیش کم

سر نامداران همه اندرست — ترا نیز هم آنچنان درخورست
به چندین هر یک به کردار بد — ببندم ترا هم چو ایشان دو دست
همه رستکینه شند پر دستکن — بجایی گرانید شد شستمین
بدان را سزاوار چونین بود — ازین پس بیاتی شتاب است
همان نامور پور دستان سام — نگاه کامد از آرم گرد دش نام
ز دستان و بر زوی سهراب — کنم شاد روان شاه سقلاب
و رستم پس پیش بیو باز است — بآیین گردان خنجرپرست
هر آن کو که در داو بتورانیان — تیر زانکه من با ایرانیان
چنین است آیین چرخ بلند — گهی باز و نوش و گهی دردمند
چو روزی کسی را سپدار توبه — بغر جام بیتی ز و کام خود
نبوده است گردون بکام کسی — ز کردار او آزمودم بسی
بدو گفت بیژن که ای سرفراز — ز کینه بچاره نگردند باز
چگونید آزادگان زین سخن — که افگند جادوی بد پارس بن
ترا زشت نامی بود در جهان — میان کهان و میان مهان
شبیخون نه آیین مردان بود — بد و نیک از چرخ گردان بود
اگر مرده بستن ترا نام داد — مرا چرخ گردان همه کام داد
که بسیار زنده چو تو بسته‌ام — جگرشان به پیکان کین خسته‌ام
چه مست و چه مرده بناورد گاه — همانست نزدیک شاه د بیاد
بیژدان که آگه نبد گیو از این — نه گودرز و آن نامداران کین
وگر نه چو تو چاره گر صد هزار — نبردی همی بات آن یکی را
چو کردار گردان بدید آنگونه بود — ازین بیهده گفتن اکنون چه سود
خیانت و نستم باز آسیا — که بر تو بگرید ماهی اران
بگفت این و از جای گرزند آب — بغرید بر سان آذرگشسب
برآورد بازو بگرز گران — نزد بر سر و ترک آن پهلوان
نشد گرز بیژن بد و کارگر — فرو ماند بر جای برخاسته
برآورد از آتش همی تیغ — بدان تا نماید بد و رستخیز
برانگیخت باره بکردار باد — بنفرین ترکان زبان برکشاد
ز گردون بمردی برآورد گرد — چنان چون بود سپاه زده اوام
چو ترک آنچنان دید شد دردمند — ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بینداخت ز باد آن خشم خام — بدان تا دار آرد ار او دام
سر و یال بیژن در آمد به بند — ز نیروی ترک و ز خشم کمند
ز اسب اندر آمد بروی زمین — نهیکشت از آن نامور شبکر
بخم کمند تن بیژن از اسپ وار — کشانش همی برد سوی حصار
ستوه آمد بیژن ز یکی اسب — بیامد همانگه بدو بر نشست
فراموش گشتش که او در جهان — ببند اندر آنکه کسبتاز مهان
همی بود بیژن ز کینه خموش — برآورد رستم بنهاد داد
همی گفت با طوس نوذر بکین — که ای بی هنر مرد بی داد و دین
ز مردان ترکی بیند همی خشم و کین — بر بخندازین تبه یار زمین
فرامرز رو پیش رستم برفت — پی اسب گردان ایران گرفت
نگه دار در یاد لشکر همید — همی راند تا نزد خیمه رسید
یکی گرد دیدند آن تیره دشت — که جیششن ز دیدار او خیره گشت
نشان پی اسب ایرانیان — بر آنجا یکه دید شیر ژیان
چنین گفت با خود که این گرد چیست — چنین خیمه و خرگه آن کیست
فرو ماند بر جای و اندیشه کرد — که گردان ازین کمند آجوان
همانجای بیژن خروشید سخت — بدانست بیژن که برخاست بخت
هم آواز اسب فرامرز شیر — بدانست خود پهلوان دلیر
با آواز گفت ای گو پهلوان — نگهدار خود را ازین بدگمان
که بستست گردان با فسون و رنگ — نگردن رو نشان همه یافتنگ
نباید که چون مار بن شست و کشن — شوی کشته ای پهلوان زمین
فرامرز بشنید آواز اوی — برو آشکارا شد این راز اوی

عنان را ازان جای برتافت زود
برانگیخت باره بکردار دود
گرانمایه گرفتش از آنجایگاه
همی گرد بر سوی آوردگاه

فرامرز چون یکزمان بنگرید
گوی دید کامد از آن سان پدید
سواری بکردار شیر ژیان
باهن درون کرده تن را نهان

ببالا چو کوه و بچهره چو خون
دو بازو بکردار ران هیون
فرامرز رستم چو او را بدید
سراپای آن ترک آهن بدید

بر اندیشه شد زو که نامدار
بدانست نیرنگ آن چاره کار
بدل گفت تا من ببستم کمر
ندیدم چنین ترک پرخاشخر

بتوران و ایران چو او مرد نیست
بمردی مر او را همانا درمنیست
ندیدم من او را بتوران زمین
ز نامداران شنیدم چنین

ز هر گونه با خود چو اندیشه کرد
خردمندی آنجایگه پیشه کرد
برافراخت بازو و گرز گران
بمانند پیتک آهنگران

چنین گفت با او سپهبد بخشم
چه داری بایران عنان کین و خشم
ز نام آوران مر ترا نام چیست
بدین آمدن مر ترا کام چیست

ز توران بزابل بکین آمدی
بچاره بایران زمین آمدی
چو مار سیه از سر آمد زمان
بپیش کشنده شود تا زمان

بدستان گرفتی سپهدار کو
همان پهلوانان و گردان نیو
کنون یکزمان پای ار اندکی
نه بر دست انگشت باشد یکی

چو ترک دلاور مر او را بدید
بر آنگونه آوای او را شنید
بدل گفت مانا که این جنگجوی
که روی اندر آورد با ما بدی

جهان پهلوان نامور رستم است
که چون او نبرد بگیتی کسست
وز آن پس بدو گفت اگر نام خویش
بگوی تا بیابی ز من کام خویش

چه نامی و از تخمه کیستی
بدین سان خروشنده از چیستی
چه پوئی بر این دشت نیزه بدست
ز بیم کمندم گشاده دو دست

بگو تا بدانم که بر دست من
که شد کشته زان نامور انجمن
چو بشنید از آنگونه گفتار او
بجوشید از کینه پرخاشجوی

چنین داد پاسخ ورا پهلوان
نباشد همی نام من در نهان
منم شاخ آن پهلوانی درخت
جهان پهلوان رستم نیکبخت

فرامرز خوانند مرا زال زر
سپهدار ایران گو نامور
در اینجا مرا نام بر مرگ تست
کفن پیکان جوشن و ترک تست

مرا مادر از مهر گرد تو زاد
ز دستان بر نیکو نژاد ام
ببینی به پیکار آهنگ من
بدشت نبرد اندرون جنگ من

بگفت و از آن پس بکردار باد
دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
چو در پای جوشان همی بر دمید
خروشی چو شیر ژیان برکشید

سر ترکش تیر را برگشاد
خدنگی بر آورد بر سان باد
بزه در بپیوست سوفار او
فشاند و در چشم پرخاشجوی

درین بود کامد پسش تا کمان
خروشی که کر شد دو گوش جهان
چو بشنید آواز دستان سام
نکرد ایچ آهنگ آن نیکنام

چو زال سپهبد بیامد دوان
نگه کرد هر سوی روشن روان
سواری ستاده بر آن دشت دید
تو گفتی که گردون بخوابش کشید

فرامرز را دید در جنگ او
بمیدان گسسته هم آهنگ او
سراپای آن نامور بنگرید
بایران و توران چو او کس ندید

ببالا بلند و ببازو قوی
همه سینه و یال او پهلوی
چو دستان نگه کرد در جنگجوی
چنین گفت با خویشتن نامجوی

نو آمد ز توران بدین مرزها
نداند همی قیمت و ارز ما
ندیدم هرگز ز تورانیان
که بندد بدینسان کمر بر میان

فرامرز مرد میدان اوست
نماند ره جز بخشم کمان اوست
بترسم که در جنگ کشته شود
وزو روی ما سون چو پیشه شود

همی پهلوانی نهان برگشاد
فرامرز را گفت بر سان باد
عنان تکاور به پیچان ز کین
نباید که پی بر نهی بر زمین

بروز دوم رستم همه بازگوی
که از کین مارا چه آمد بروی

برآورد از ایران بکار دمار
برآورد که چون ماندش سوار

ندانم ورا در جهان هم نبرد
مگر نامور رستم شیرمرد

اگر چند شد کوژ بالای راست
توانم بیاورد از او کینه خواست

دگر کار باشد جهان جوی من
نمانم که پی برنهد بر زمین

... بهره میان
همی تازیانش پیش شیر ژیان

دگر آنکه نام آوران جهان
گشایند بر من بر شستی زبان

دگر نامور رستم شیر دل
زخونم کند خاک آورد گل

بترسم که با او نتابی بجنگ
همانا من بازگردد ز جنگ

بسی روز دیدم که بر سر گذشت
بسی جنگ دیدم بدین پهن دشت

بهانه کنون بر زمانه نماند
بگیتی کسی جاودانه نماند

کسی کآمد از مانه فراز
همه روی در دانش کرد ترجمان

ز را رفت باید بسوی پهلوان
مباش اندرین کار خسته روان

بره بر بودش زمانی درنگ
همی تاخت بر دشت همچون پلنگ

بترسی که آری بمیدان جنگ
جهنده بپری بکردار جنگ

برو از پی خود که تا رزمگاه
کند با تن و جان تو کارزار

نباید که بر دست من روزگار
سرآرد ترا اندرین کارزار

و رستم نبرد و یکی آوار آسیا
بدانگه که چون تو آرزوی آب

مرا تیغ باید که بالا بود
هم آورد اگر سنگ خارا بود

بپیچی بمیدان ز من در نبرد
چنان کان بود در چشم داران کرد

ببرم سرت را بدین تیغ تیز
نمایم هم اکنون ترا رستخیز

کنم گر دو نیزه تنگ تو حمله پست
بمینی کنون کوشش مل مست

زمانی بنیزه زمانی بتیغ
همی جست چون رتن زنشان بتیغ

همیکرد هر دو دلاور نبرد
برانسان که پاشند مردان مرد

شب تیره چون روی زنگی بشد
فرامرز نزدیک رستم رسید

نه بهنگام بربست و جای نبرد
که گیتی سیه کرد از ان گرد

ز ترکان کز هیبت مرد و دلیر
که با او نتابد یاورد شیر

من اکنون بکاره بیاورده گاه
نگردم ابا ترک نامور خواه

سپه راه با او ببندم میان
ببینیم که تا بر چه گردد زمان

تو بربند اکنون همی ره میان
ببینیم تا بر چه گردد زمان

فرامرز گفت ای کو نامدار
بترسم نه یزدان پروردگار

که پیری همی جان نخچگان شیر
رها کردم ... زندگی دل بری

تو پیری و من کمتر از تو بسال
اگر چند با زور برزی و یال

چو بشنید دستان از او این سخن
بدو گفت اندیشه ز نیسان مکن

ز دشمن بسی کام دل یافتم
بشتر وکان موی نخچیر سم

کرهم مرگ باشد بدین جایگاه
کنون بنده نام برآید فراز

نیارد ترا نبرد کس
چو فرزان من کار بندی ...

چو بشنید از نمیان فرامرز راد
برانگیخت باره بکرد از ...

چو ترک آنچنان دید آواز داد
که ای پیر سر پهلوان نژاد

چرا آمدی پیش من کینه خواه
همانا شدی سیر از تاج و گاه

جوانی کند مرد پیر سوار بود
نه آمین مرد و برستم داد و داد

دگر نه دو دو تن همت تم نکند
ببندم بپشت ستور بلند

چو بشنید از وی این سخن یال از
بدو گفت ای ترک ...

بپیری کنون آنت آمد بروی
که دیگر نباید ت رزم آزمای

اگر کردی از چنگ دستان رها
نبرد تن پیکار زن ...

زنیت ستورت بکام آنکنم
بگرز گران کرد دست ...

همیکرد برگرد او ترکتاز
گهی بر نشیب و گهی بر فراز

برسو برسو همی تیرباران گرفت
کمند و کمان سواران گرفت

ز جیبو فرامرز چون باد تیز
همیکرد و نیزه دل ...

بره بربدیدش مخفی و جنبش
جهان پهلوان رستم ...

سرافراز برزوی با او بهم    ز هر گونه میگفت از پیش و کم
گرازان و تازان چو دو پهلوان    فرامرز دیدند کآمد دوان
چو آشفته شیری از آن پیچ و پشت    تو گفتی زمین را همی در نوشت
چنین گفت رستم ببرزوی شیر    بآواز گفتی که نامدار دلیر
ندانم چه آمد بایرانیان    که آمد فرامرز پیسان دمان
بترسم که کاری تو آمد بپیش    که دستان بجنبید از جای خویش
درین داوری بد جهان پهلوان    که آمد فرامرز پیشش دوان
چو نزدیک برزو و رستم رسید    تو گفتی سرشکش بریخ برچکید
زمین را ببوسید بر دشت ناز    ستودش مر او را زمانی دراز
وزآن پس چنین گفت کای پهلوان    بترسم که آمد بجنگی روان
بیامد سواری زایرانیان    کمین کرده بر راه ایرانیان
همه نام جنگ آوران کرد پست    دو دست سرافراز گردان ببست
همان طوس و گودرز و گیو دلیر    سرافراز گستهم آن نره شیر
بنیرنگ و دستان او است پست    همه مرز ایران دگرشد خراب
لی آن همه پیش رستم بگفت    جهان پهلوان ماند اندر شگفت
فرامرز را گفت دستان که چیست    مرا و را بدانجا فرستادن چراست
بباید که او را بیابد بروی    که دیگر نیارد زمانه چو اوی
چنین گفت کای نامور پهلوان    ببستت بر جنگ جادو میان
مرا گفت رو نزد رستم بگوی    که ایرانیان را بد آمد بروی
بدو گفت رستم که ای پر خرد    ز نام آوران این کی اندر خورد
که او را بزالی بیاورد گاه    بچاره نپیچی سر از کینه خواه
برو همچنین تا بایوان من    بنزدیکی نامداران من
فراز آوراند زمان لشکری    بهر جا که هستند نام آوری
چنان کن که شب از پسی نزد ما    نباید بر اندیشه بودن ترا
زمینان سواری که داوی نشان    نباید بتیمار گردنکشان
یکی لشکر آید پس او کنون    همه یکسره است پشته بکرن
فرامرز را گفت برکش میان    برانگیز باره چو شیر ژیان
سپهبد پس از جای برکرد رخش    همی تاخت بر ره گو تاجبخش
ز برزوی پرسید کاین مرد کیست    ز گردان توران مرا نام چیست
نباید که با زال جنگ آورد    سر نامور زیر ننگ آورد
همیگفت و می تاخت بر سان باد    نبودش ز دستان رخ و هیچ
چو خورشید برزد ز بالا کمند    رسیدند ایشان گو دیو بند
سپهدار دستان چو او را بدید    کز ایشان زمین را همی بردرید
چنین گفت با پیلتن نره شیر    که آمد هم آورد گرد دلیر
زمانی برآسای از کین و جنگ    بدان تا ببینی تو جنگ پلنگ
چو بشنید از زال زر این سخن    بترسید از گفت مرد کهن
بسوی بیابان همی بنگرید    دو شیر دمان دید کآمد پدید
زمانی بر آنجای اندیشه کرد    خردمندی و راستی پیشه کرد
چو رستم بنزدیک او در رسید    خروشی چو شیر ژیان بر کشید
چنین گفت با نامور پور سام    همه پیچان عنان و بگردان لگام
چه باید که من زنده با پیر سر    تو بندی بر آور که بر کمر
بدو گفت دستان که ای پهلوان    سپهدار ایران و پشت گوان
نبردی که تا من ببستم کمر    ندیدم چنین گرد پرخاشخر
ببستت گردان ایرانیان    بنیرنگ و افسون و نیرنگ تو زان
بدو گفت رستم که ای نامور    ببندم بر این ترک بر هم گذر
بفرمود برزوی را در زمان    گرو بر سر راه تورانیان
بر آن راه ترکان همیکن نگاه    نباید که آید بنا که سپاه
اگر لشکر آید بدان ره بدید    نباید بدانجایگه آرمید
مرا آگهی ده ز توران سپاه    نباید که آیی بدان تیره راه
سپهدار برزوی رسان نما    بیامد بدان خانه تنگ شاد

نشسته سپهدار ترتیب زین — ز پیچی برو در افکنده چین
وزین روی رستم چو پیل دمان — بیامد بر پیلسم در زمان
بلندی ی تیره جابران گرفت — کمند و کمان سواران گرفت
چو [illegible] او دید [illegible] — بدو گفت کای نامور [illegible]
چرا رزم گردان بود بزمگاه — نترسی که پیلم چو تو صد سپاه
نه کام من جنگ خاقان چین — نه [illegible] گردان توران زمین
پسندد اگر چرخ گردان توی — بمردی چو سام نریمان توی
گزین دشت کردی [illegible] — بکیری [illegible]
نگه کرد رستم ببالای او — بدان تیز گفت ز برخاشجو
ز چندان بزرگان که گردنکشان — بیاری توران [illegible]
کمانی بیازو و گرزی بدست — کمی بارده زیر چون پیل مست
کمندی بفتراک بر شصت خم — بنو دست رستم [illegible]
سپهدار ایران ز دیدار او — پراندیشه شد جانش از کار او
بدو گفت رستم که نام تو چیست — بتوران تو برکه خواهد گریست
بنیرنگ دستان آن دیو [illegible] — سرنامور زاد خواهی بباد
[illegible] — بدین آتش کین [illegible]
کنون کار تو کام شیران شدست — همان خاک تو دشت ایران شدست
چو پیلی [illegible] پلنگ جنگ — نترسی [illegible] نهنگ
بسی چون تو دیدم بآوردگاه — که از تیغشان خون چکیدی بماه
چو [illegible] بودشان آرزوی — زمانه بدیشان [illegible]
چو بشنید از پیلسم این سخن — بابرو در افکند از خشم چین
چنین داد پاسخ ورا پیلسم — که اندیشه کن گفتن بیش و کم
نه انگشت رستم بکیهان بود — که چرخ زمین که گردان بود
جهانت ز رستم نهنگ زال — که دیگر نتازی بکوپال و دال
بخم کمندت در آرم ز زین — ز خونت کنم سرخ روی زمین
و پیلسم از آن پس بدریای چین — نزد دست سپهدار توران زمین
نه بر سر کلاه و نه بر [illegible] — نمایم بدان نامور انجمن
که اینست [illegible] توران زمین — همیشه [illegible]
ترا [illegible] گردان ایران [illegible] — نمایند بانگشت هر کس بکس
بگفت این و گرز گران برکشید — [illegible]
نزد بر سر نامور پهلوان — بدان تا برآید ورا از تن روان
بجنبید بر زین سر [illegible] — ازان زخم [illegible]
برآشفت و بازو بگرز گران — برآورد چون پتک آهنگران
نزد بر سر و ترک ترک دلیر — جهان پهلوان رستم شیرگیر
بجنبید بر زین [illegible] — نیاورد از خشم چین بر دو روی
چو رستم بزد زخم و [illegible] — گمانش چنان بد که [illegible]
[illegible] روی زمین — بدل زو نماندش همی ترس و کین
دل مرد دانش ز اندیشه خون — که نامداران [illegible]
بگرز گران گردن افراشتند — همی نوره از چرخ بگذاشتند
چو در بازگشتند [illegible] — همی بر سر [illegible]
یکی جنگ کردند پس آن دو شیر — نیامد یکی زان دو از جنگ سیر
همی بازگشتند از هم بدرد — شده چهره [illegible]
دل مرد در [illegible] گرفت — خوی و خون [illegible] گرفت
[illegible] — یکی [illegible]
[illegible] — خروشان و جوشان چو شیر ژیان
از ایران [illegible] لشکری — بیاورد [illegible]
[illegible] — همه جنگجوی از در کارزار
چو دستان [illegible] — رخ پهلوان [illegible]
[illegible] گفت [illegible] — گزیمان یکی ترک [illegible]
[illegible] ایران [illegible] — وزان نامداران [illegible]

٤٣٥

ندیدم چنین کس بمیدان جنگ
نه غرّنده شیر و نه شیر پلنگ

سپهبد فرامرز اندر میان
تکاور ز دستان ببسته میان

بدانسان که او گفت لشکر کشید
فرو شد سپاهش بگردون رسید

پیاده سپردار کرده به پیش
همی بود با پیل بر جای خویش

زواره فرامرز و دستان سام
به پیش سپه برکشیده لگام

چو رستم سپه را بدانسان بدید
بدانست کآمد غمش را کلید

همآورد را گفت کای نامور
ندیدم بمیدان چو تو کینه ور

نژادت کدامست و شهرت کجاست
که چون تو دلاور ز توران کجاست

برستم چنین گفت کای نامور
کجا دیده جنگ شیران نر

تو خود دود و آزار آتش ندیدی هنوز
ببینی کنون آتش من بسوز

مرا از سقلاب جابلت و بوم
بفرمان من سربسر مرز روم

همان پیلسم کرده نامم پدر
که با پیل بندم بکینه کمر

مرا رزم شیران بود جای بزم
ندارد کسی پای من روز رزم

بگفت این و آهن بکردار باد
دو زاغ کمان را بزه برنهاد

سر ترکش تیر را کرد باز
یکی تیر برداشت پیکان دراز

ز کینه بزد تیر بر رخش
بدان تا بیفتد ازو تاجبخش

ز بازو همی خون دویدن گرفت
دل زال در طپیدن گرفت

دگر تیر زد بر سپر نامور
به ببر بیان بر نبد کارگر

ز پیکان چو ترکش بپرداختند
کمان کیانی بینداختند

ز پیکان الماس و گرز گران
بپیچید از غم دل پهلوان

ز یکدیگران روی برگاشتند
همی دشت آورد بگذاشتند

چو از روز یک نیمه بگذشت راست
ز سوی بیابان یکی گرد خاست

که گیتی از آن گرد تاریک شد
شب تیره با روز زنگی شد

نگه کرد دستان بدان تیره گرد
دل پهلوان شد از آن پر ز درد

بیامد بر رستم پهلوان
چنین گفت کای گرد روشن روان

ازان راه توران یکی گرد خاست
که روی زمین گشت با چرخ راست

ندانم که از چیست آن تیره گرد
که شد روز رخشان شب لاجورد

دل من از آن گرد پر بیم شد
بدانی که از غم بد و بیم شد

بر رستم آن جادوی بدگمان
دگر باره آمد باران دمان

نهادند کشتی برین روی آب
بیامد به برزوی افراسیاب

که بیند که پیکار این مرد کیست
بمیدان مر او را همآورد نیست

بدان رزم بالا نگه کرد گفت
که برزو مگر گشت با خاک جفت

بدیدست هر کس که بر روی دشت
سوارش تو گویی همی خاک گشت

ز آهن برانگیخت باره ز جای
بدو رفت از پیش پرده سرای

فرامرز را گفت برزوی شیر
اگر خسته شد نامدار دلیر

نداند همی ساز و آیین جنگ
ببر خاش شیر و بکین پلنگ

تو گویی که این دشت پیکار نیست
که چشمش ز نیرنگ بد خوار نیست

بمردی نباید شدن بدگمان
نداند کسی گردش آسمان

که باشد که زین دشت روباه گیر
بچاره بدام آورد نره شیر

کنون گرد با خانه نزدیک شد
جهان پیش برزوی تاریک شد

بگیرندش اکنون بیان زنان
بتوران بریدش ببرد زمان

چو دریای جوشان و غرنده شیر
بیامد بنزدیک برزو دلیر

ز نامون بدان تند بالا کشید
درفش سپهدار توران بدید

همی تاخت از کین توران زمین
سپه کرده از سم اسپان زمین

درفش سیاه اژدها پیکرش
یکی باز زرین فراز سرش

سواران بگردش فزون از شمار
با آهن درون غرقه اسپ و سوار

ز تابیدن گونه گون درفش
هوا گشت زرد و کبود و بنفش

چو دریای جوشان سراسر زمین
که باشد همی موج او آهنین

چو دستان جهاندار آنگونه دید
خروشی چو شیر ژیان برکشید

بر برزو آمد پر از درد و کین
ورا دید خفته بروی زمین

زکینه چو دو چشمه خون کرد چشم … برو بر یکی بانگ برزد بخشم
برآورد برزوی از آن خواب سر … همی با سواران ترکش بگفت

بدو گفت دستان که ای بی خرد … ز شیران کینه نه‌ای درخور
زمینی که چون گشت روی زمین … چو دریای جوشان بشد از خروش

ترا پهلوانی نه اندر خورست … که پیش و پس توس هم لشکر است
سپهدار توران بنزدیک سپه … چو بشنید برزو ز کین برزد

بدآمد ز دشت چنان کرد هر سو نگاه … جهان هم بدید چون روی سپاه
زمین گشته از سم اسپان ستوه … تو گفتی روان بود بر پشت کوه

زهامون برآمد ببالای زین … بیاورد گرز گران را بکین
بدستان چنین گفت کای نامور … بدو بخت جهاندار پیروزگر

برآرم ز توران و لشکر دمار … نخوانند زایران دگر کارزار
سپه دید کآمد بدامن برش … گرفتند گردان بگرد اندرش

درفش سپهدار توران بدید … که نزدیک آن نامداران رسید
درفش سیه پیکر اژدها … تو گفتی که آهنگ کشیدن همو

یکی پیل و تختی برو بر ز زر … زکوه بربسته بگردش کمر
بسی پیل و برگستوان دار پیش … نگه کرد هر جای کمتر ز پیش

جهانجوی افراسیاب دلیر … به پیش سپه بر بکردار شیر
بدانجای برزو و دستان پدید … دلش گفتی از رزم خواهد پرید

سپهدار هومان بیامد چو باد … بنزدیک برزو زبان برگشاد
ورا دید با زال بر پشت زین … بابرو درافکند باز کمرچین

ببرزو چنین گفت کای نامور … چنین است آیین رزم خنجر
ز توران چرا روی برگاشتی … چنان جا که خوابه بگذاشتی

چه جویی ازین خشم کی دستور … نیاید بنزدیک فیروزگر
ز ترکان کرا بود این پایگاه … که هر پهلوان را بنزدیک شاه

بنزدیک گردان چه نام آوری … ازین بدکنش پور سام آوری
خدایی که او هست از پشت سام … ز بی تحفگی او ز دیدار گناه

نپذرفتش او را ز بی تحفگی … ز پیری و نادانی و غرچگی
بگردان عنان را بنزدیک شاه … که آهسته از پشت …

چو بشنید برزو ز هومان چنین … ز کینه بجوشید بر پشت زین
بزد دست و برداشت گرز گران … برآورد چون سنگ آهنگران

زبالا درآمد چو سیلی ز کوه … دوان شد سپهدار توران گروه
چو شیری که بیند یکی دشت گور … چگونه برآرد ز هر سوی شور

جهاندار دستان و برزوی شیر … دو گرد دلاور دو شیر دلیر
میان دلیران برآشوفتند … همی گرز بر زین میکوفتند

ز بس کشته شد روی هامون چو کوه … ز پیکارشان جهان شد ستوه
چو هومان چنان دید برگاشت اسب … همی رفت برسان آذرگشسب

دلی پر ز کینه دو دیده پر آب … بیامد بنزدیک افراسیاب
بگفتش همه یک بیک پیش او … که ما را چه آمد ز برزو ز …

چو افراسیاب این سخن شنید … برو تازه شد کینه و بر دمید
بلشکر چنین گفت جنگ آورید … مگر کاین جوان را بجنگ آورید

برآمد ز ترکان سراسر خروش … تو گویی که دریا برآمد بجوش
بیامد خود و جمله توران سپاه … پس پشت او بر درفش سیاه

همه دشت مانند پشته دید … ز بس مرد کانجای برگشته دید
سپهدار برزو و دستان بهم … تو گفتی بدارد دل سنگ و خاک

بتورانیان گفت افراسیاب … که این دشت رزمست یا جای خواب
سرآهنگشان کرد هر دو بدرم … بنخچیر دو بهره بدو گوش و دم

چو ترکان بشنیدند از شاه این … بجوشید هر یک که گیتی ز کین
گرفتند هر یک بکرد اندرش … نیارست رفتن کسی از برش

همی راه بر مرد وان تنگ شد … ز پیکار بر مرد وان خسته شد
چو افراسیاب آنچنان دید گفت … که این هر دو را خاک بادا نهفت

249

بشادی برانگیخت وز جای جست
بیامد بدانجای چون پیل مست

چو نزدیک دستان در برزو رسید
شد از زرد رخسار او شنبلید

بترکان چنین گفت کاین دو تن
شوند زنده نزدیک آن انجمن

ازین بد تر اندر جهان ننگ نیست
شما را شما را سر جنگ نیست

سپهدار برزو مراد ار بدید
کز انیان نزدیک دستان آمدید

بزد دست و برکند گرز گران
بدستان چنین گفت کای کامران

بدین رزم خسته مکن خویشتن
بگه گر بیا آنجای همسنگ من

بگفت این و باره بکردار باد
برانگیخت اسب آنگهی کینه کش

چو زال آنچنان دید آن نره شیر
پس او همی تاخت گرد دلیر

چو آمد بنزدیک اولنیاب
خروشان و جوشان چو دریای آب

بیک تیغ تیز از میان برکشید
تو گفتی که گردون بخواهد کشید

درفش جهاندار و پور پشنگ
بیکزخم دو نیمه کردش نهنگ

ز بود دش ز زین آن درفش سیاه
همی راند برزو بقلب سپاه

ز ترکان همی بستد آن پیل و تخت
بیامد بر زال برزو بخت

سپهدار هومان که بُد نره شیر
بیامد پس نامداران دلیر

که گیرد درفش سپهدار باز
ز پیل و ز تخت آن گو سرفراز

برآشفت برزوی از کینه ور
بدستان چنین گفت کای پر هنر

تو اینها ز ایدر بر شادمان
بنزد فرامرز و ایرانیان

درفش سپهدار و پیل سفید
بیاورد تازان و دل پر امید

فرامرز چون دید او را ز دور
برانگیخت باره سرافراز بور

بیامد بنزدیک دستان سام
بدو گفت دستان بجنبان لگام

بیامد فرامرز چون باد تیز
سری پر ز کینه دلی پر ستیز

وراو دید تازان آن خوش سرکشا
بزد دست و گرز گران برکشید

بکردش درون تیغ زن ...
فرو شد چو شیر ژیان برکشید

## رزم برزو با اولنیاب و بدر رفتن فرامرز

بیامد بنزدیک برزو چو باد
ببرزوی شیراوژن آواز داد

که با نامور گرد بیرو نجیب
تو بی شاخ آن پهلوانی نجیب

که گردون ندارد چو سهراب یاد
زمانه چو او هیچ مادر نزاد

نیابد کرا این ترک دیو نژاد
که نام پدر را ندارد بیاد

ازین دشت پیکار بیرون شود
مگر زال و او هر دو در خون شود

چو بشنید هومان بکردار شیر
بیامد بر نامدار دلیر

همی تیز زد برزوی نامور
ز اسب سپهدار پر خاشخر

بنیزه سپر را ز دست او
بجا هی کرانید بشست او

گسسته شد از پای هومان کمر
درآمد سر نامور ...

بپیچاند ترکش همانگه دلیر
برو کرد برزو به تندی گذر

فرامرز ترکی را از زمین
بنیزه برآورد از پشت زین

ببرزو چنین گفت شتاب همین
بگردان عنان با یاران زمین

برستم نمایم ترک و سپر
درفش سپهدار ...

برفتند شادان بکردار آب
همه یافته کام از اولنیاب

بنیزه پس پشت آن مرد و تن
بیامد یکی نامور انجمن

سرافراز پیران و رزم آسیاب
جهان کرده مانند دریای آب

چو هومان و لهاک و گرشیوز
چو رویین و پیران سوار هژبر

چو کرسیوز و شیده ...
سر از نیز نفنفر کرد دلیر

سپاهی بیامد ز نیبان بکین
سپه کرده از نعل اسبان زمین

همی ... ببود همه ... گرد
سوار سرافراز با دستبرد

چو الکوس و رستم ...
سوی پیلسم آنکه بُد نامور

بدو گفت کای گرد ...
نخیزد چو تو گرد از آن انجمن

فرو ماند اسب ... ورز کار
ز نیروی رخشش جنگی سوار

همان بازو و دست کند آوری
چو خم کمان گشته گرز گران

زبان‌ها شد از تشنگی چاک چاک | همه کام‌ها شد پر از گرد و خاک
دگر آنکه شب نیز نزدیک شد | همان روز رخشنده تاریک شد

سپهدار لشکر بدین گونه دید | چو دریای جوشان زمین بر دمید
ندارد سپهبد همی تاب و توش | نه مر باره را آید از جای جوش

همان نامداران ایرانیان | به پیکار بسته چو شیر ژیان
ندانم که فرجام این چون بود | ز خون کاین دشت گلگون بود

چو بشنید از و پیلتن این سخن | بپیچید از درد مرد کهن
بدو گفت ای رستم نامدار | ایا شیردل مرد پرخاشکار

نه بر کام ما بود امروز کار | ندانم چه دارد دل روزگار
بگفت این و برگاشت روی عنان | بیامد روان نزد تورانیان

چو آمد بنزدیک افراسیاب | ورا دید از درد دیده پر آب
چنین گفت کای شاه سقلاب و چین | چرا داری اندر دل آژنگ چین

من امروز با رستم نامور | بمردی ببستیم یکسر کمر
ز پیکار رستم سر و گرز گران | فرو ماند بازوی کندآوران

کنون چون شب تیره آمد پدید | بکار سپهبد بلشکر کشید
چو از کوه سر برزند آفتاب | از انبوه توران شود آسیاب

کنم روز روشن بر و بر سیاه | برآید ز ایرانیان کام شاه
بدو گفت شاه ای جهانجوی مرد | نه بینی که گردون گردان چه کرد

دو گرد دلاور در آمد بکین | بدین لشکر کش و شیران چین
همه لشکر ترک بر هم زدند | درفش و همان پیلتن بشکنند

بجنگ اندرون پست شد زان دژم | نهنگ اندر آورد شد گوژ دم
همان ترک جوشان و زرین سپر | ببردند گردان چپ و دگر

چو بشنید از و پیلتن این سخن | برو تازه شد بیم و درد کهن
چنین گفت با او دلاور نهنگ | مدارند گردان مگر رای جنگ

ز توران بایران بجنگ آمدند | بکین دلاور نهنگ آمدند
ببندید بر کینه جستن میان | تهمتن سپهدار حمله کنان

که من چون برآرد سپهر آفتاب | ببخت جهاندار افراسیاب
کنم روی هامون چو دریای خون | شکست آورم بر که بیستون

سپهدار ایران بر آن گشت شاد | برآورد از دل یکی سرد باد
بفرمود از آن پس بالا خوان | که خوان آرد و آزادگان را بخوان

طلایه بفرمود تا شد برون | سپهدارشان شد بنزد هیون
وز آن روی رستم بیامد دمان | بنزدیک برزو و دستان دمان

چو آمد سپهبد بخیمه فراز | سپهبد ابر زور برد نماز
درفش سپهدار و آن پیل و تخت | بیاورد نزدیک آن نیکبخت

بگفتش که ای پهلوان جهان | ملرز و مدار از کهان و مهان
نگه کن بدین ترک زرین سپر | بدین پیل جنگی و آن تخت زر

همه داستانها بدو بازگفت | نگه کرد رستم چو گل برشکفت
بدستان چنین گفت کای نامدار | بنیرو او دارد بر روزگار

کنون تا من بستیم کمر بر میان | ندیدم بدین نیکویی شیر ژیان
بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ | ندیدم که آید بمیدان جنگ

دل شیر دارد بکین پلنگ | نباشد همی سیر از کین و جنگ
گرفتم کمرگاه گرد دلیر | بدانسان که نخچیر در دست شیر

ز نیروی من شد گسسته کمر | نجنبید زین بر از آن نامور
ز جنگش بسیری رسیدم بجان | ندانم که چون گشت خواهد زمان

ببرزو چنین گفت پس پهلوان | گز آید بر او شاد و روشن روان
ز لشکر گزین کن سواری دویست | مزن دم بره بر زمانی مایست

برون کن همی پای ایرانیان | ز بند سپهدار تورانیان
چو رستم چنین گفت برزوی شیر | ببستش میان آن دلاور دلیر

برون کرد لشکر بیامد دوان | خروشان و جوشان چو آب روان
بره بر طلایه مر او را بدید | بزد دست و گرز گران برکشید

۲۰۴۰

بیامد خروشان بنزدیک اوی / بدو گفت کای سرکش کینه‌جوی
خروشان چه پویی بدین تیره شب / بغرید همی برگشاده دو لب

ازاید که کی رفت خواهی بگوی / چنین گفت برزوی پرخاشجوی
ندانی همانا که من کیستم / بدینجا که از بی چه چیستم

منم مایه جنگ برزوی شیر / نبیره جهانبخش گرد دلیر
ز کام نهنگان تو سیم در آب / نه بر دشت از تیغ او آسیاب

کز آن بد انم درین تیره شب / بشادی به برگشاده دو لب
گر ایرانیان بند پیرو کنم / ز خون تو این دشت گلگون کنم

چو بشنید شیغند این در شگفت / که از ما چنین بار برگشت بخت
همه خاک یابیم ازین روی دشت / بدینسان ز ما بخت وارونه گشت

که هر چیت باید بترکان کنی / همه بود و بارا بهم برزنی
بیزدان که بر پای دارد سپهر / تابنده هر چیز ناهید و مهر

که ترکان بدل در ندارند جنگ / کز ایشان زنیتی توان رست جنگ
نماندی که ایشان شدندی بما / وگر نیستی تو بجز اژدها

مرا از شمار دگر کس مگیر / بگفت این و برگشت با گرز و تیر
بزد تیر بر اسپ آن پهلوان / تو گفتی که تن در نبودش روان

پیغام داد او ببرزوی پیلتن / کشیدند بازو و بد انجمن
پیاده همی پهلوان دلیر / سپر بر سر آورد مانند شیر

بهر جا بگرزی همی کرد جنگ / یکی گرز زد گاو پیکر بجنگ
ز دشمن همیجست چون شیر راه / بد آنسان که رستم بیاورد گاه

بیامد یکی زان دلیران دوان / بنزدیکی نامور پهلوان
بدستان بگفت آنگه برزوی دست / بیفتاد و از تیر شیده نخست

سپهبد چو دریای کین بردمید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
و افرز را گفت کای نامدار / چه داری سپه را بر آرای کار

چو آگاه شد رستم نامور / بجوشید بر جای چون شیر نر
که برزو ندارد بسر هیچ هوش / بگفتم که برزد بجای خموش

بدستان چنین گفت کای پهلوان / از ایدر برو شاد و روشن روان
بجوشن بپوشان تن نامور / مگر زو تو یابد رهایی پسر

ز شمشیر زن لشکری برگزین / همه از در جنگ مردان کین
نباید که او را بچنگ آورند / برآورد نامش بچنگ آورند

به پیکار با او کنون یار باش / تنت را ز دشمن نگهدار باش
بیامد فرامرز و زال و سپاه / بنزدیک آن نامور کینه‌خواه

بر آن بد که در جنگ او کشته شد / همه خاک از خون آغشته شد
همیگفت زار ای دلیر جوان / که چون تو ندارد سپهر روان

چو دیدش بیامد از آن جنگ تنگ / خروشان خروشان چو شیر پلنگ
بهر سو همیرفت چون باد تیز / همیجست با جنگجویان ستیز

به پیکان و شمشیر و گرز گران / زمین گشت دریا کران تا کران
ز ترکان بدان دشت کردی نماند / که منشور شمشیر او را نخواند

به سیری رسیده ز جان برسر / چنین گفت بس شیغند نامور
که چونین دلاور ز ایرانیان / نبندد به مردی کمر بر میان

اگر این دلاور سوار آمدی / که ما را بدین دشت یار آمدی
بمیدان کینه که کارزار / چو رستم ورا بنده بند هزار

ندانم که فرجام این چون بود / ز خون که این دشت گلگون بود
بدو گفت دستان سام سوار / که ای پیل جنگی و شیر شکار

برآسای از جنگ و هشیار باش / همه ساله با بخت بیدار باش
بگیر این جهان باره زه نورد / به پشتش برآور ز بدخواه گرد

پیاده بگو شید مردان نبرد / خروشید آیین مردان مرد
یکی بهره دانند زین ما یکی / دگر بهره گوید ز دیوانگی

بیزدان دادار و روز سپید / که ببریده بود و تنم جان امید
چو برزو سپه دید گاه برش / ز شادی بچرخ اندر آمد سرش

نامون برآمد بالای زین  برانگیخت باره دگر باره کین
ببستان چنین گفت جنگ آوری  همه نام دشمن بننگ آوری
فرامرز و برزو و دستان سام  کشیدند شمشیر کین از نیام
همی جنگ کردند تا گشت روز  بدید آمد از چرخ گیتی فروز
سپاهی شب چون بپایان رسید  بغرید دم کوه سر بر کشید
سپاه شب تیره برگشت سخت  چو خورشید بر شد بهر دو بخت
دو لشکر بماندند از کارزار  یکی اندر دشت و بازو نگار
تبیره برآمد ز هر دو سپاه  شد از گرد خورشید رخشان سیاه
پیامد سپهدار او افراسیاب  بمیدان کینه دو دیده پرآب
فرامرز و دستان و برزوی نیو  که چون شیر بیشه یکی بر سپه
ببرزو نگه کرد و اندیشه کرد  خود اندرآمد بجایگه پیش کرد
بدل گفت کاین از من آمد نخست  که تخم بدی کشتم اکنون درست
وگر نه که دانست کاین جنگجوی  درین بوم یکباره بر جست روی
چگونه کنم کار از چرخ بلند  که دیدست بر جان من کز گزند
بشنیده چنین گفت کای نامجوی  چو روز آمد از جنگ برتافت روی
میانجی بیامد یکی پیش صف  بجز لب همی سود کف بر کف
ببرزو چنین گفت دستان سام  که ای نیو مور کرد و فرخنده نام
برآشفت از آن کین و از کارزار  بپرسیم تا چون بود روزگار
نژاد کسی را ز ما کن چهار  نه زان نامداران فرخ تبار
نکوهش شنیدم در جنگ و باز  بدان تا نگه کرد دستان و راز
بر آن بر نهادند مهر و سخن  که دستان نامور کشاکش بکین
وز آن پس برانگیخت برزو نخست  همی رفت بر راه چون باد سخت
فرامرز را گفت کای پهلوان  نگه کن بدین گردش آسمان
که تا من زمانی همی مرزنم  زمستی همی بد بهم بر زنم
مرا این چنین کینها بندم همی  برآسایم از امروز تن اندکی
وز آنجا بیامد چو باد دمان  نبرد یکی رستم اندر زمان
وز آن روی لهاک و فرشیدورد  بماندند بر دشت جنگ و نبرد
وزین روی دستان سپهبد رسید  شد از سهم دستان دلش ناپدید
همه میمنه میسره راست کرد  بدان تا برآرد ز بدخواه گرد
چو او اسپ تازان ز ایران بدید  که دستان همی آگه از کین رسید
به پیران ویسه چنین گفت شاه  بیارای بر دشت کینه سپاه
نهنگی که دستان برآرد ز جنگ  بگو تو ز پیران همی بشتد جنگ
سپهدار پیران هم اندر زمان  بیاراست لشکر چو باد دمان
خروشی برآمد ز هر دو سپاه  برآورد نیزه ابر ... سیاه
ببستند بر جنگ جستن میان  دلیران ایران چو شیر ژیان
چو او اسپ تازان به پیران بدید  به پیران ویسه یکی بنگرید
بگفتا کی شد همی چاره سیم  بگرفتند ناگه گاه و دم
که از شیستن سرزمین گران  به تندی به پیکار جنگ آوران
چرا سوی ناورد نارد گذر  نبندد به پیکار کردان کمر
چو بشنید پیران بیامد دوان  شنیده همه بازگفتش روان
سپهبد برآشفت با شهریار  باروی درآورد چین نامدار
به پیران چنین گفت کاین درد و رنج  همانا ندانی که آن گرگ ...
اگر مرد آنست که من مردهام  امید از تن خویشتن بردهام
به پیکار رستم مرا تاب نیست  شما را بدید درازی ...
همی نام جوید و جنگ آورید  زمانی به پیشش درنگ آورید
وز آهنش باید آنجا چو آب  ز ربزدان یکی آتش کرد ...
کانی بهار و دگر زیست  همی جست مانند شیر مست
کمندی بینداخت برتند چشم  دلی پر ز کینه سری پر ز خشم
سر اسپ آمد بنزدیک شاه  چو دریای جوشان بیک بسه خواب
وز آنجا بیامد با یاران سپاه  نتند ...

بایرانیان گفت رستم که بخت		که خواهم بمیدان کنون سه خوات
بمیدان نکردیم با یکدگر		بکینه نبستیم هردو کمر
به پیچیم تا بر که گردد زمان		همانا یکی را سر آید زمان
همی گفت و میگشت بر پیش صف		زکینه همی بر لب آورده کف
چو دستان مرا اورد آمد به پای		سر ترکش از مرگان بیچ بر برید
بیامد بنزدیک دستان چو باد		بدو گفت کای پهلو پاکزاد
همی آوردت آمد برای جنگ		چنین گفت دستان زال زابلی بجنگ
مرا سال نزدیک ششصد رسید		دو چشمم همی تاجداری ندید
ندانم که فرجام این کار چیست		همی بخت رخشنده خود بار کیست
برستم نباید که چرخ روان		نگردد بکام دل پهلوان
وز اینس زدیده بباید گریست		همی کرد نفرین بر افراسیاب
چو رستم ز دستان شنید این سخن		دگرگونه اندیشه افکند بن
بدو گفت این بازی از بهر چیست		ترا با جهاندار پیکار چیست
نوشته نگردد دبیر دگر		به از تو ندانند کس ای نامور
ز یزدان مگر روی برتافتی		که از کینه با دیو بشتافتی
بمیرد هر آنکو ز مادر بزاد		بگیتی نماند کسی ادو شاد
بجنگ و بد چرخ بشتافتی		همیشه مرا از در پند باش
بهرزو چنین گفت پس پهلوان		که ای نامور گرد روشن روان
بهر کار باید که در پیش شاه		میان بسته چون من با سپاه
نتابی سر از شهریار جهان		بفرمان او بسته داری میان
مرا سال افزون شد از چارصد		ندیدم بگیتی یکی روز بد
کنون گرز مانده فراز آمدت		تو نوبت جنگ باز آمدت
اگر کشته گردم بآوردگاه		نباید که پیچی سر از حکم شاه
میازار ابنده از پی کین من		خود نامداران این انجمن
چو برزو شنید این سخن زو چنین		بگفتش که ای پهلوان زمین
بفرما که تا من بآوردگاه		شوم پیش این ترک دل کینه خواه
بفر و بخت تو ای نیکخواه		کنم روز روشن بر و بر سیاه
نه اورا بنام نه افراسیاب		برانم همی خون ایشان چو آب
باندیشه اندر چه ای شه		ازین ترک بد خواه خون افکنت
چو رستم شنید این سخن از پسر		بگفتا که ای چشم جان پدر
منم پیل خورده تو ای نوجوان		تو خواهیم باشی بخت کوان
بفرمای تا رخش را زین کنند		سواران بر دار پر از چین کمند
بپوشید تن را به ببر بیان		برآورد و برزد دو زاغ کمان
کمندی ببسته بفتراک زین		زبن باز آمد ز روی زمین
بگردن برآورد گرز گران		دو رویه نظاره بر آن شهرزیان
همی راند تا پیش آوردگاه		بنزدیک آن نامور کینه خواه
درفشش ببردند با او بهم		نبودش بدل اندرون هیچ غم
نگه کرد در روی همی پیلسم		ز دیده ببارید بر روی نم
برستم چنین گفت کای پهلوان		سرافراز گردان و روشن روان
بهنگام کینه چو بر خاستی		ز پیکار بر دل چه آراستی
که من چون برآوردم از خواب		چنین کرده ام اندیشه ای نامور
که بالت بدو زم به پیکار تیغ		کنم روز رخشنده بر سان قیر
بگرز گران گردنت بشکنم		ز زابلستان آتش اندر زنم
چو بشنید رستم ز آغاز بخت		چنین گفت کای گرد شوریده بخت
نیابد ز خر گور پیکار شیر		نخندید ازین گفت مرد دلیر
چرا غره گشتی ببازوی خویش		بدین برز و بالای نیروی خویش
برآورد که مرد چون تو هزار		گر آیند پیشم بمیدان کارزار
بیزدان نمانم که چندان ازین		که در تنگ بندد رخش پی ز زین
بگفتار لاف نه از جنگ من		همانا ندانی تو دل خویشتن
چه کردم بمازندران روز کین		که در بند بد شهریار زمین

شنیدی بافسانها جنگ من — که تا من چکردم بهر انجمن
بمازندران و بهاماوران — کجا بسته بد شهریار جهان
چو آید کسی از مانه بپیر — به پیکار من بر ببندد کمر
ترا آنزمان کشت او آسیاب — که گشتی فکندی بدین روی آب
بافسونگری دیده بی شرم کرد — بگفتار شیرین دلت نرم کرد
فریبنده گشتی بگفتار او — چه دانی تو نیرنگ بسیار او
بگرید ترا دوده و کشورت — نشیند بماتم همی مادرت
فریبد ورا او بتاج و زر — کسی را که با من ببندد کمر
چو غرقه بهر شاخ یازید دست — که بر موج دریا نشاید نشست
ترا همچو الکوس و دیگر سران — بکوبم بدین ضرب گرز گران
چو بینی بمیدان تو کردار من — همه راست دانی تو گفتار من
چو بشنید از و پیلسم این سخن — بپاسخ یکی تازه افکند بن
برستم چنین گفت کای پهلوان — دل کارزار و خرد را روان
بیاید بپیرت کز آهنی — ز گشت زمانه همی بشکنی
بگفت و از آن پس بکردار باد — دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
بتندی برو تیر باران گرفت — تو گفتی جهان باد و باران گرفت
چو رستم چنان دید از پیلسم — کمان کیانی برآورد دم
دو ترکش ز پیکان بپرداختند — دل از کینه چون آب بگداختند
سپه ها همه دست ایدر و تن خسته شد — دل نامداران پر اندیشه شد
ز پیکان دل هر دوان خسته گشت — تو گفتی دو دست یلان بسته گشت
دل پهلوانان شد از غم بدرد — بمردی برآورد از انجمن گرد
برستم چنین گفت پس پیلسم — که گردون ز تیر آمد اندر خم
تو گفتی به پیکار من وز درنگ — بسوزد ز چشم بدر با نهنگ
همه خام بود این کشاکش تو — چو دیدیم با درد کردار تو
چه بازی بگاره بهر سوی جنگ — چه داری بیار از نبرد پلنگ
بیاور که بینند تورانیان — همان نامداران ایرانیان
نه آنی که گفتی چو من نیست کس — بمردی کنم باد را در قفس
برآشفت رستم بسان پلنگ — ز کینه بیازید چون شیر چنگ
ز فتراک بگشاد پیچان کمند — برآمد خروشش بچرخ بلند
دل پهلوان شد از و پر ز خشم — بدو در نگه کرد رستم بچشم
چو ترک آنچنان دید بنهند باد — کمندش ز فتراک زین برگشاد
بینداخت آن تابداده کمند — بدان تا سر پیلسم آید ببند
ز یکدیگران روی برگاشتند — ببردین همی نعره برداشتند
همی دور کرد این ازان آن ازین — بجنبید یکسر ز بر پشت زین
چو زال آنچنان دید آمد فرود — بیزدان نیکی دهش داد درود
نهاد او بپیش جهاندار سر — ببارید از دیده خون جگر
ستایش کنان پیش یزدان پاک — بمالید رخساره بر تیره خاک
چنین گفت کای کردگار جهان — شناسنده آشکار و نهان
تو دانی که رستم بپیش کیان — همی بسته دارد همیشه میان
مرا ورا بدین ترک پرخاشخر — بدین دشت گردانش پیروزگر
برهنه سر ایستاده تن بپای — خروشان بنزد یکی رهنمای
وزین هر دو میدان و گرد دلیر — همی دور گردند برسان شیر
ز بن تا بسر روی مرد و سوار — دوال کمر خود ببند پایدار
گسسته شد آن تابداده کمند — نیامد یکی زان دو گرد نژند
دل هر دوان گشته از رزم سیر — بمیدان درون هر دو شیر دلیر
فرو ماند اسبان گردان بجای — ندانست زیشان کسی سر ز پای
پر از خون دو دیده پر از خاک سر — ز کینه گسسته دوال کمر
تهمتن چنین گفت با پیلسم — که ای گرد پرخاشجوی دژم
بگشتی بکوشیم با یکدگر — بمیدان در آییم بار دگر
دگر ما نشینیم تا دیگران — نمانند مردی بگرز گران

چه فرمایی اکنون چه جنگ آوریم / که تا نام مردی به چنگ آوریم
چو بشنید ازو پلسم این سخن / بجوشید از درد و کین کهن
چنین گفت با رستم نامور / بکشتی ببندیم هر دو کمر
بگفت این و آمد ز باره بزیر / چو غرنده ببر و چو درنده شیر
بیکسو کشیدند از آوردگاه / دو رویه نظاره بر ایشان سپاه
جهان پهلوان رستم پاکزاد / جهان آفریننده را کرد یاد
بکشتی گرفتن ببستش میان / سرافراز ایران و پشت کیان
همیکرد از داور پاک یاد / ز شاه سرافراز و گردان داد
که شاه سپهبد ابا داد باد / دلش از غم و درد آزاد باد
دل دشمنانش پر از رنج باد / بگیتی بد اندیش خیره مباد
بدل در نبود دشمن بدخواه باک / همیگشت تا زان بر آن تیره خاک
جهان پهلوان رستم زنده شیر / که هرگز نگشتی ز پیکار سیر
میان کیانی بکینه ببست / بر آن خاک تیره بزد هر دو دست
تنبک کمر بر زده پالهنگ / بکشتی گرفتن گشاده دو چنگ
به پیچید از کینه هر دو بهم / هم آن نامور مرد و هم پلسم
دو رویه نظاره بر آن مرد و تن / بدان تا که او شد زخشان کهن
سپهدار حیران بماند بهم / دل پلسم گشته از غم دو نیم
جهانجوی و افراسیاب دلیر / بیامد با آورد که همچو شیر
بدان تا به بینند گرامی دو تن / زمانه گرا بر سر آرد زمن
فتاده خروشی بهر دو گروه / دل نامداران ز غم شد ستوه
چو رستم جهانزاد ایدر نکو ندید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت کای ترک برگشته بخت / که بر تو بگرید همی تاج و تخت
بدل در نداری همی تاب جنگ / چه یازی بچاره بهر سوی چنگ
بمیدان ز هر سوی تازی بهم / تو گویی دلت گشت از غم دو نیم
بگرز گران و به تیر و کمان / ز امل بتابنت کنم میهمان
نه بینی دگر مرز سقلاب و روم / بزرگان و گردان آن مرز و بوم
سپهدار ترکان بچنگال شیر / همی زفت از آواز مرد دلیر
گرازان و تازان با آوردگاه / جهان پهلوان رستم کینه خواه
سپهدار رستم در آن کارزار / بگردون برآورد پیل نامدار
چو دریای جوشان برآورده جوش / بگردون گردان رساند خروش
پلنگ گران بر سپهبد سخت / بگردار پیچان دو شاخ درخت
دو بازوی هر دو بگرد کمر / چو پیچان دو خرطوم بر یکدگر
ز قبضه کمرگاه گردان بجنگ / چو شیران آشفته تیز چنگ
ز خون و ز خوی خاک آوردگاه / شد آغشته تا پشت ماهی و ماه
ز نیرو چو دو طاس خون گرد چشم / دل هر دو در بر پر از کین و خشم
گسسته شد از زور هر دو کمر / ز مردی نیفتاد یک نامور
دل هر دو در رطب پیچیدن گرفت / خوی و خون ز هر دو دویدن گرفت
فرو ماند بازوی کند آوران / تو گفتی ببندشان تن در روان
نشستند از دور هر دو خموش / بر آواز تشویر بنهاده گوش
زمانی بیاسود کی دم زدند / ز دیده برخسار بر نم زدند
سپهدار برزد و پیامد دوان / برستم چنین گفت کای پهلوان
گران کین رکاب و سبک کین عنان / بر پوشدامن نزد ایرانیان
بر آسای تا من ببندم میان / بکشتی گرفتن چو شیر ژیان
بهر زد و چنین گفت پس نامدار / سوی بارز آن مرا هست یار
بگفت این و آنگه چو شیر ژیان / بیامد بمیدان کینه دمان
چنین گفت با نامور پلسم / بیا تا بگردیم دیگر بهم
وزین روی پیران پیامد دوان / با آورد که بر چو شیر ژیان
بدو گفت او و افراسیاب دلیر / ستاده است در پیش صف همچو شیر
همیگو بدای نامور پهلوان / چو باز آیی از دشت روشن روان
همه مرز ایران و توران تراست / زمانه سراسر بفرمان تراست

چو بشنید از و پیلسم گرد شد ستایش گری با زبان برگشاد
بر رستم آمد چو آشفته شیر بدو گفت کای پهلوان دلیر
بدو گفت رستم که دل شاد دار همه رنج بگذشته را یاد دار
نگشتی برآورد بخت با نگر چو با اژدهای دمان شیر نر
اگر بخت بد گشت همداستان نباشد کسی نیز همداستان
زمانه چو آمد بتنگی فراز نگردد ز مردی و نیز نیک باز
تو کوشی که گرد دو دستش ببست دل شاه ترکان که بند گشت
نشست از بر سینه پیلسم برآمد خروشیدن کاو دم
نباید ز ورزد و درد دل گله کرد ز دیده همه رخ پر از ژاله کرد
چو آمد بنزدیک سپتا سپاهام سپهدار بر زد و بر زد و [illegible]
ز دست جهان پهلوان استدش زکینه همی بر زمین بر زدش
از آنجا بیاورد و ابراه بدان تا به پیشند و پیرش
ز شادی و از داره فراز و دال بگردون گردان برآورد بال
همیگفت هرکس ز افراسیاب نه ما نیتم ما بپسند آنسوی آب
همیگفت کای کردگار جهان شما را پسندید آشکار و نهان
نگیتی نگهدارش از سر زنش مبادا که با بد بد کنش
چو افراسیاب از پیران بدید بزد دست و گرز گران برکشید
که با من با سپهدار جنگ آورم همه نام او را زنگ آورم
چو بشنید پیران بیارید خون بدو گفت کای خسرو نیکخو
نه او بسر گشته نو از سران نگوید چنین شاه پیش روان
که باشند توران همی شهریار برآورد از آنپس ز توران دمار
دریغی دری بد که آمد دوان سواری ز توران چو باد دمان
جهاندار کیخسرو آمد بکین سیه کرده از رستم آسمان زمین
بدین جای ما را نگهدار باش مکن بیم از مار بر پشت فاش
کدای شاه توران چه پیمان کنم سوی سیم کمر با ز پیمان کنم

ز شادی بجستش کمر در میان بیامد بمیدان کینه دمان
بیا تا به پیشم کار بر گزیست همان باکره و کینه درشت
کمند اینو آمد برستش فراز جهان پهلوان رستم سرفراز
همی گرد کرد این آن آن بکین ز مردی بیامد یکی بر زمین
نگیتی نگیرد کس او را بچیز نبرد گرامی شود خوار نیز
سپهدار توران چی [illegible] بلرزید مانند شاخ درخت
بیازید و رستم دو پایش بکین بگردن برآورد و زد بر زمین
ببستش بخم کمند اندرون بیارید بدگوهر ... خون
بر خشش آمد سپهبد برون همی تاخت هر چش بد پهلوان
بیامد بنزدیک رستم فراز زمین را ببوسید و برده نماز
که پهلوی و چشتش همه بشکست سرکینه ورگشت با خاک پست
برآورد و برزد یکی شمشیر تیز تن پیلسم کرد پس ریز ریز
همه نامداران ایران بکین بجستند بر جنگ جستن ... کین
جهاندار دستان برآمد [illegible] بنالید رخ ... [illegible]
تو کردی چرا شاد و روشن روان تو دادی مرین بازو و توش و جان
بهر کار پشت و پناهش تو باش نگهدار او در همه کار باش
به پیران چنین گفت خنک آوری همه راه و رسم پلنگ آوری
مگو پیش من بر نشست ابا او بکین ز خون کشتگان سرخ شد روی زمین
همانست رستم که تو دیده اگر کشتگان نیز بشنیده
اگر تو شوی کشته بر روستا بیامد گرانمایه شد شصت
تو بگذار تا من سواران برو و رستم همه پشت جنگاوران
به پیران چنین گفت کای نامور سپه شد زلشکر جای ...
سپهبد کینه بیارید خون همیگفت کای داور رهنمون
ز کینه بدیده در آورد آب چنین گوید آنکه با افراسیاب
نمانم که کین من زا ایرانیان برآورد کو ... میان

بگفتار زن سر بدادی بباد ... که اندر جهان نیز یک زن مباد
چه خوش گفت شاه جهان کیقباد ... که نفرین بد بر زن نیک باد

زن و اژدها هر دو در خاک به ... جهان پاک ازین هر دو ناپاک به
سپاه و سپهبد همی چندگاه ... برآسوده بودند زین رزمگاه

کنون کرد کینه برانگیختند ... بدام بلا در نیاویختند
نه بینی که چون جنگ گردد درشت ... نماند بر ایرانیان بار پشت

چو کیخسرو آمد بدین رزمگاه ... برآرند ایرانیان سر بماه
چو بشنید افراسیاب این سخن ... بجوشید از درد مرد کهن

به پیران چنین گفت کای خیره سر ... نباشم بهر کار پیروزگر
بپیره ز بیدرد و پور پشنگ ... بدو باز پیشم گریزد نهنگ

بیزدان دادار و چرخ بلند ... بخشنده خورشید و گرز و کمند
که با خسرو اندر نبرد آن کنم ... که چشمش از اندوه گریان کنم

نمانم که یکتن ز ایرانیان ... برآورد کمر بربندد میان
شوم پیش خسرو بآوردگاه ... کنم روز رخشنده بر وی سیاه

وز آنجا در مرکاویانی درفش ... بگیرم کنم روز او را بنفش
بخنجر ببرم سرش را ز تن ... بمردم خایم سپه بی بدن

ببرم سر زال و رستم بهم ... زنم آتش اندر دل گستهم
نمانم ز زابل همی بوم و بر ... نه ایران بمانم نه پرخاشخر

تو لشکر برآرای و برساز جنگ ... چنانچون بود ساز جنگ پلنگ
جهاندار افراسیاب دلیر ... ستاده بهامون چو غرنده شیر

وزین روی کیخسرو آمد پدید ... رخ پهلوانان چو گل شکفید
سزاوار برزد و رستم بهم ... بزرگان زابلستم همه بیش و کم

بپرسید خسرو ز آزادگان ... ز طوس و ز گودرز کشوادگان
بدو گفت رستم دو دیده پر آب ... چه دانی تو نیز نیک افراسیاب

همی ام چار بکتر دادوی ... فتادند در مرکه بدنا مجوی
همه کرده سوسن و پیلسم ... فرو خواند رستم از پیش و کم

برستم چنین گفت کایرانیان ... چو از خوردنی شان نیاید زیان
بکوشید و یکبار جنگ آورید ... مگر بازتان باز جنگ آورید

بفرمود تا لشکر آراستند ... همی رزم را بزم پنداشتند
هران زنده پیلان به پیش سپاه ... بپوشید از گرد خورشید و ماه

ز گردان ایران سپه ده هزار ... همه نامداران خنجرگذار
بیاده بسی داشت در پیش صف ... بسان هیون بر لب آورده کف

جهاندار کیخسرو از پشت پیل ... زمین دید بر سان دریای نیل
برافراخته کاویانی درفش ... جهانی شده سرخ و زرد و بنفش

جهانجوی بر روی بر میمنه ... فریبرز کاربهتر یک تنه
جهاندار دستان تعلب اندرون ... بکینه شده هر یکی رهنمون

چو افراسیاب لشکر آن بدید ... که خسرو بیامد چو صف برکشید
به پیران چنین گفت کای پهلوان ... مباش اندرین کار خسته روان

برآرای بر دشت ایران سپاه ... که من رفت خواهم بآوردگاه
بشیده چنین گفت از آنپس بدرد ... که ای نامور پور آزاد مرد

بر آیین ریدا این فش سپاه ... چنانچون همی داشتم من سپاه
بگفت این و آنگاه بر گستوان ... برافکند بر اسب آن پهلوان

یکی جوشن خسروانی ببست ... خروشید از جای چون پیل مست
بکین بسته بر میان شهریار ... بدان تا برآرد ز خسرو دمار

بیامد خروشید در پیش صف ... همی بر لب آورد از کینه کف
درفشش ببردند با او بهم ... همی تاخت مانند شیر دژم

خروشید بر سان شیر شکار ... بغرید چون رعد در کوهسار
بخسرو چنین گفت کای خاکسار ... نترسی ز یزدان پروردگار

که زینسان نبرد من آری سپاه ... نبود دست کس با نیا کینه خواه
بیا تا بدین دشت آوردگاه ... بکوشیم با یکدگر بی سپاه

| | | | |
|---|---|---|---|
| بپیچیم تا بر که گردد سپهر | همی تا که دارد درین دشت مهر | اگر تو شوی کشته بر دست من | کامی که رهیده شد دشت کین |
| بماند بمن تاج و تخت و نگین | شود ایمن از کشته روی زمین | وگر من شوم کشته بر دشت جنگ | شود بازگردد همه نام و ننگ |
| همه مرز ایران و توران تراست | نباشد خرد آنکت همی رای خاست | چو خسرو ز افراسیاب این شنید | ستاده مر او را بدان دشت دید |
| بدرد دل از دیده بارید خون | همیگفت کای داور رهنمون | تو دانی که این مرد پیکارجوی | [illegible]ن همی جنگ که آورد روی |
| به بیداد کوشد همیشه بکین | شود ایمن از کشته روی زمین | همیشه بکوشد به بیداد و کین | ز نفرین نیاید [illegible] |
| شکست اندر آیین و کیش آورم | چو من با نیا جنگ پیش آورم | وگر سر بپیچم ازین رزم کین | نباشد ز شاهان مرا آفرین |
| ببالند گردان ایران همه | چو گرگ اندر آید بگرد رمه | بگفت این و از پیل آمد بزیر | بدان تا رود سوی پیکار شیر |
| چو ایرانیان آن بدیدند از او | که خسرو همی کرد جنگ آرزوی | خروشان همه پیش او آمدند | ز کینه همی دست بر هم زدند |
| چو دستان و چون قارن رزمزن | چو برزو و چون رستم پیلتن | سپهدار چون زنگه شاوران | چو رهام و فرهاد و نام آوران |
| همیگفت هر کس که این نیست روی | که خسرو شود نزد آن جنگجوی | زمانی بپیچید جهان آفرین | که چندین سواران مردان گزین |
| بمانیم بر دشت کینه بجای | به پیکار خسرو نهد پیش پای | نگوید نام آوران زین سپس | نداند که گردان ایران بکس |
| که چندین سواران نام آوران | سرافراز شیران و کندآوران | ستایند و خسرو شود سوی جنگ | ندارند از مردی خویش ننگ |
| چنین گفت رستم که ای شهریار | بیزدان و ما داد پروردگار | روان سیاوخش غمگین مکن | درین کینه ابرو پر از چین مکن |
| مر این تخت را به پیکار و جنگ | سرنامداران میاور بننگ | بمان تا که برزوی پیروز شود | بدین رزم با او بهامون شود |
| که از جنگ افراسیاب دلیر | گریزان شود و به پیکار شیر | نباشد بمیدان چو او آسیا | بتیزی بتابد برو آفتاب |
| اگر تاب گیرد رخش آید بکوه | شود کوه خارا ز رخشش ستوه | دمش هست مانند باد سموم | کند کوه خارا بمردی چو موم |
| نمانند گردان که پیروز شوی | بدین دشت با او بهامون شوی | تو بر تخت زرین برپشت پیل | نشین تا کنیم دشت چون رود نیل |
| کنم روز رخشان بر او بر سیاه | نمانم بدین دشت شاه و سپاه | چو بشنید خسرو ز دور و پدر | ببارید از دیده خون جگر |
| برستم چنین گفت کای پهلوان | مباش اندرین کار خسته روان | نبیره فریدون و پور پشنگ | ستاده است بر دشت با ساز جنگ |
| مرا خواست بر روی پیروز شود | بویژه روانم پر از خون شود | نتابد بپیکر خشم مرد دلیر | بمیدان من گر بود نره شیر |
| اگر خود ایرانیان جنگ من | بمیدان ندیدند و آهنگ من | ز کین سیاوش همی میهنم | نبد آسمان بر زمین بر زنم |
| ببرم بمیدان پی شیر نر | چو بندم بر آورد که بر کمر | گر او را کرد به پیروزگر | نتابد متندی برو ماه و خور |
| ورا او رفت باید بجنگ | به پیکار او همچو شرزه پلنگ | شمار آید آن دشت باید شدن | همی رای با مرد دانا زدن |
| چو بشنید دستان ببارید خون | بدان رای او بند رهنمون | بخسرو چنین گفت کاین نیست داد | که چندین بزرگان خسرو نژاد |
| بمیدان کینه ببسته کمر | بخورشید رخشان برآورد سر | نباشند بر جای و شه کینه جوی | ندیدند گردان وشیر هیچ روی |

روان سیاوش پر از درد و غم — نباشد ز گردان بدین ای دژم
چرا داد باید بمن نیمروز — بمیدان چو خسرو نبود کینه توز
چه عذر آورم پیش سام سوار — چو در جنگ بندد کمر شهریار
بفرزند او ارج شاخ بلند — بجان و سر شاه و گرز و کمند
بخاک سیاوش بتوران زمین — بخورشید رخشنده و دشت کین
که بخشی بمن جنگ پور پشنگ — بهمی نبرد هزار و فر جنگ
زمانی نگه کن بدین دشت کین — چه رزم آورم من بپشت زین
و آنا بمن کالبد خاک روی — به پیش جهانجوی پیکار جوی
چنین گفت خسرو بدستان سام — که ای نامور گرد فرخنده نام
بجای کسی از جنگ دون ترست — ندانند به از گرد خسرو درست
باندیشه و رای و هوش و خرد — نیارم همی رستن هم از روز بد
بگویید خرابین مردم پاک دین — بدان تا پس وی کنند آفرین
چو شد شاخ پژمرده و بیخ سست — چه داد او بفرزند شاخ
مرا گر سر آمد همی روزگار — نمانم تبه بد پر آموزگار
بتوران سیاوخش اگر کشته شد — همانا که خون وی آغشته شد
بدست دو مرد گروی زره — نه بر سرش خود و نه بر تن زره
تو دانی که من چون هم از درد اوی — نهاده ز دیده برخ زرد جوی
نداند کس از تو بدین راز را — نیاید بدین رزم دون ساز را
نخواهم که پیچی دل از من متاب — بکین اندرون بود صد چون تو آب
مرا همچو او مرد باید هزار — بمیدان کینه که کارزار
بکین پدر خون او بر زمین — بجز من نریزد کس از روی کین
مرا او فتاده است با او نبرد — شما را چرا گشت رخساره زرد
نه برزو سخن گفت دیگر نه زال — نه رستم نه گردان با فر و یال
همی گفت هر کس که خسرو مگر — چو کاوس کی گشت آسیمه سر
ز نخچیر وی این نباشد شگفت — ازین کار اندازه باید گرفت
چو دانست خسرو که ایرانیان — نیارند دیگر گشادن زبان
سر نامداران و گندآوران — بفرمود باز گشت آوران
که شبرنگ بهزاد آرد برش — بآهن بپوشیده پا و برش
نهاده بروزین رخ خشم ملک — رکاب دراز و جناح خدنگ
جهانجوی کیخسرو پاک دین — ز بن اندر آمد ز روی زمین
چنان چون بود پیش شاهان جنگ — همی تاخت تا پیش جنگی پلنگ
کمندی بفتراک بر بسته شست — نظاره بر او بر دو رویه سپاه
پر از تیر ترکش بزه بر کمان — بدلش اندرون کینه بدگمان
فراز سرش کاویانی درفش — جهان گشته زو سرخ و زرد و بنفش
تو گفتی سیاوخش خود زنده شد — جهان پیش چشمش برو تیره شد
نگار است گفتی بر ایوان بدر — زخوبی و دیدار و بالا و فر
جهان پهلوان رستم زال زر — نگه کرد در شاه با جاه و فر
چنین گفت با زال سام سوار — سیاوخش با زاد آمد از کنار
دلش گشت پر درد از افراسیاب — ز دیده همی ریخت بر روی آب
خروشان و گریان بیامد دوان — درآویخت با شهریار جوان
دلش گشت از بهر او پر ز جوش — تو گفتی که رفت آرام و هوش
بسر بر پراکند از درد خاک — همی گفت با یزدان پاک
بجان و سر شاه و آیین و کیش — سزاید بیاری همی پای پیش
تماما چو یاد آوری کار من — نتابی سرت از گفت من
من استاده در پشت تو جنگجوی — نماندم مرا در جهان آبروی
بدادی کسی که تا زنده ام — بفرمان و رایت سر افکنده ام
نباشم بدین رای همداستان — اگر شاه خواند مرا داستان
چو رستم چنین گفت برزوی شیر — بیامد به نزدیک شاه دلیر
بیکدست خنجر بیکدست خاک — ۱۰۶ زده جامه رزم بر تنش چاک
چنین گفت برزوی با شهریار — که ای از کیان جهان یادگار

بیزدان دادار و چرخ بلند / بجان و سر شاه پیروزمند
که دستور باشد مرا شهریار / که تازم و کین مکیحن خواستار
چو پاسخ بیابم ز شاه جهان / سرافراز گردم میان مهان
بدو گفت خسرو کزین آرزوی / نتابم بداواز و در بند روی
ز گفتار خسرو دلش شاد گشت / ز اندیشه و درد آزاد گشت
بخندید و چنین گفت کای نامور / تو دانی که تا من ببستم کمر
بجز گرز و شمشیر و میدان کین / ندیدم دگر هیچ ز ایران زمین
ز هنگام افراسیاب دلیر / که از من همی جست پیکار شیر
وگر بند و زندان و تاریک گاه / همه نیکی اندر جهاندار شاه
نیاکان من رستم و زال زر / بسی یافتند از کیان تاج زر
چه در روز رزم و چه درگاه کام / ز شاهان بسی یافتند کام
مرا بخت تیره بباران بمین / کشیدند و ندیدم بچرخ برین
همان کن تو با من بپیچای داد / که با رستم نامور کیقباد
که جنگ تهمتن به پیش سپاه / جهان پهلوانی بدو داد شاه
همان مرز غزنین و کابلستان / همان شهد و ماوای زابلستان
تو شاه نوآئینی و من رهی / تو آن کن که پیدر شاهنشهی
چو بشنید خسرو ز برزو سخن / دگرگونه اندیشه افکند بن
بدو گفت کای نامور پهلوان / ترا آرزو و چیست اندر جهان
بگو تا برآرم همه کام تو / بگردون برآرم همه نام تو
ترا نزد من بیشتر پایگاه / که هر پهلوان نزد یک شاه
بخندید و چنین گفت برزوی شیر / بدو گفت کای شهریار دلیر
اگر شاه با بنده پیمان کند / به پیمان دل بنده خندان کند
بخواهم ز شاه جهان آرزوی / که دانم ز پیمان نتابی تو روی
به پیمان بر و داد آنگاه دست / تن زو یک گردان خسرو پرست
که من سر نپیچم ز پیمان تو / نه پیچد کسی سر ز فرمان تو
بدو گفت برزوی کای شهریار / من بخشم او وز این کارزار
دلم را ز پیکار و کین برمتاب / بجان تا نشوم نزد افراسیاب
نیابم نکردان توران هنر / برآرم بکوز شید رخشنده خور
چو بشنید خسرو فروماند سخت / ز پیمان نتابید سرو بخت
بدستان چنین گفت کای پهلوان / ز بیداد تو اموختی این جوان
ز تخم تو و پور سهراب راد / که چون او بمردی ز مادر نزاد
بگفتار کاووس دست کین / نتابید همی سر ز آیین و دین
بگفتار شیرین چنانم ببست / که پیمان او را نشاید شکست
مرا این زمان گشت بر دل درست / که این نامور پور از تخم تست
بکام جهان بود کاین نامور / ز دانش ندارد همی بال و پر
بچاره ز پیران [illegible] / بد آتش فروزنده دستان بهست
نشاید بر ایشان کنون بازگشت / که پیمان چنین بود در بهمن دشت
ببوسید برزوی روی زمین / همان رستم نامداران کین

## دستوری یافتن برزو از کیخسرو و جنگ فرامرز

برزو چنین گفت پس شهریار / میازار مبدانی کارزار
بجنگ سپهدار هشیار باش / سرت را ز دشمن نگهدار باش
که در جنگ شیر است پور پشنگ / دل شیر دارد دو چنگ پلنگ
بمردی بمیدان کینه دگر / چو او کس نبندد بمردی کمر
وز آنپس چنین گفت برزوی شیر / بخندید و گفت ای شهریار دلیر
ببخت تو اکنون بمیدان کین / کنم دشت مانند دریای چین
به پیکان بپوشم رخ آفتاب / کنم روز تیره بر افراسیاب
بگیرم سپاه و خش میدان جنگ / کنم سرخ از خون پور پشنگ
بپیوند میدان مرا شهریار / که با دشمنش چون کنم کارزار
بگفت این و آمد چو باد دمان / به پیش سپه ار دو اندر زمان

بپوشید جوشن بکردار باد / یکی ترک چینی بسر بر نهاد
چو آشفته شیری برآمد ز تاب / همی تاخت برسان آذرشتاب
کمندی بفتراک و گرزی بدست / ز شادی نبودش بزین بر نشست
خروشان و جوشان چو دریای آب / بیامد بنزدیک افراسیاب
بدو گفت کای ترک برگشته بخت / که گردیدهمی بر تو بر تاج و تخت
بنیرنگ دستان بجنگ آمدی / بکردار ببر دژنگ آمدی
چو افراسیابش بهامون بدید / ز کینه سرشکش برخ برچکید
ببرزو چنین گفت کای دیوزاد / نداری تو نام پدر را بیاد
کنون رزم جویی بآوردگاه / ترا شرم ناید ز شاه و سپاه
کجا رفت خسرو که نامد بجنگ / بترسید گویی ز جنگ پلنگ
همانا ندارد بدل بسیچ کین / ورا از چه خوانند شاه زمین
یکی بر تن خویش کین آرد و خون / که تا مردی ورا شود رهنمون
دو کشور برآشفته از درد و کین / یکی را شود تاج و تخت و نگین
توایی بجنگ و سپهبد بتخت / نترسد ز دادار فیروزبخت
مرا ننگ باشد ز پیکار تو / چه جویم بمیدان ز کردار تو
تو برگرد تا خسرو آید برزم / بخوانید شاهان بهر جای بزم
بیاید بمیدان همی نیکنام / چو جوید همی نام و شادی و کام
تو نیز از جهان داور دادگر / نترسی که بندی برزمم کمر
ز ترکان همانا نداری بیاد / که بودی بدان مرز آباد و شاد
نبودت بتوران مهل هیچ درد / برآورد زینسان بخورشید گرد
کنون رزم جویی بروز پلنگ / بمیدان بیا تا زید چون شیر جنگ
چه داند کسی از گردان سپهر / چگویم ز تابیدن ماه و مهر
نباشد همی بودنی بیگمان / ببینی بجز هم سرآید زمان
چو بشنید برزوی سهبد سخن / بابرو درآورد از خشم چین
بدو گفت برزو که ای بدکنش / که از چرخ یابی همی سرزنش
برآندیش از بادساری خویش / وزین کنش‌های ناکار خویش
بمیدان بهانه چه جویی بجنگ / چو روبه گریزان ز پیش پلنگ
نه از سیاوخش کنی یاد و بس / که چون او نباشد سرافراز کس
بفر کیان و بمردی و جنگ / بسی بود تیز از پور پشنگ
سیاوش بدست تو کشته شد / جهانی بخون وی آغشته شد
نه گرسیوز شوم تو بهترم / گروی زره را بکس نشمرم
گرفتم که هستی سیاوخش بد / دمور و گرویم من ای شوخ بد
بمردی چو گرسیوز شوم گوی / بآورد خواهم دو صد جنگجوی
بکین سیاوش بدشت جنگ / ببرم سرت را کنون بیدرنگ
بدین چاره از من نیابی رها / اگر گردی از جادویی اژدها
مرا گفت دستان سام سوار / ز نیرنگ تو در بر شهریار
که او را بمیدان مردان جنگ / بچاره بیازد بهر جای چنگ
بگفت این و برداشت گرز گران / همی گفت چون پتک آهنگران
چو افراسیاب آنچنانش بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت چون پیل مستی کنی / نبرد مرا پیش دستی کنی
نباشی بپیکر خصم من پایدار / بمیدان چو تو مرد خواهم هزار
سر ترکش تیر را برکشاد / یکی چوبه برداشت برسان باد
نبرد بر کمر کار برزوی شیر / چنانچون بود خصم مرد دلیر
همه جوشنش را بتن بر درید / سر از خشم پیکان بپهلو رسید
نشستند ترکان کو سرفراز / همیکرد بر گرد او ترکتاز
ز اندام او خون دوید و گرفت / دلش در بر از غم طپیدن گرفت
همی تاخت برگردش افراسیاب / بدان دشت تیره بکردار آب
بابرو درآورد از خشم چین / چنین گفت با دل سپهبد بکین
بباید که با این گو نامجوی / بمیدان کینه شوی چاره جوی
بچاره مگر خسته گردد بتیر / بناگاه گیرم ببندم اسیر

گزینش نگه او جنگجو بدیهی / بکینه ز رود و دشت شو بد همی
وز آن پس چنین گفت برزوی کی / که چون او نباشد کسی دلیر
اگر زنده گشتی جهاندار سام / بمیدان این تیر گشتیش نام
زمانه نیاید همانا دگر / هم آوردی زشت با این چنین نامور
بگفت این و از جای برکند اسب / بیامد بمانند آذرگشسب
بگردن برآورد گرز گران / بنید اخت از کینه بر بدگمان
بزد دست و یکچوبه تیری گشاد / همی تاخت تا نزد او همچو باد
ز کینه برد تیرباران گرفت / کمین و کمان سواران گرفت
ز گرد سواران هوا تیره شد / بگرد اندرون دیدشان خیره شد
ز بس گرد و گرز و نگه بر دمید / همیگشت خورشید شد ناپدید
بروز اندرون روشنایی نماند / تو گفتی سپهر از روش بازماند
ز پیکار ایشان نهان گشت چهر / ستاره بگردون بپوشید چهر
دل جنگجویان شد پر ز خون / نبدشان بگیتی کسی رهنمون
گسسته همه بند برگستوان / شده خون هردو سپهبد روان
ز بس خم کمان گشت بدبخت و دژم / دل هردوانشان ز کینه بدرد
ز خون سواران همه خاک و سنگ / برآورده گشت پشت پلنگ
ز ترکش درون هیچ تیری نماند / که راز دل هردوان بر نخواند
چو ترکش تهی شد کمان از کمین / بینداختند هردوان بر زمین
فرو ماند بازوی هردو ز کار / همان تیغ جوان و همان شهریار
ز پیکان همه جوشن و خود چاک / روان پر ز درد و دهان پر ز خاک
جهاندار دستان و رستم بهم / چو دیدند پیکار شیر دژم
همیخواندند پیش او آفرین / که آباد بادا بر زوی زمین
چو گنجور آن رزم ایشان بدید / یکی آه سردی ز دل برکشید
بنالید در پیش یزدان پاک / از آن خیره سر مرد بر روی خاک
که دانی که این مرد بیدادگر / ز مهر زو نیست بسته کمر
بداد جهاندار خرسند نیست / دلش با زداد اندر بند نیست
ز مهر زو نی و از رنج و آز / همیشه کر تیغ ز درد و نیاز
سیاوش از نهیبش همی گشت / یکبار بر شد بازماند درشت
ز کردار بدگر به پیچد رواست / کز آن اندهان در دل از دست
وز آنپس چو برزوی افراسیاب / بدلشان نماند اندرون هیچ تاب
ستادند از در بدشت جنگ / فرو مانده از کارشان هردو جنگ
ز نیروی ایشان فرو ماند اسب / سر نامداران از آن کار دسب
بآسایش اندر یکی دم زدند / ز دیده برنج بر همی نم زدند
چو آسوده گشتند بار دگر / ببستند بر کینه جستن کمر
کشیدند بازو به گرز گران / برآورده چون سنگ آهنگران
بیامد بر شاه هومان چو شیر / بدو گفت کای شاه بازدلیر
ترا ننگ باید ز پیکار اوی / تویی مرد کین و جنگجوی
کر اوراز مانه بپاید بسر / بر این دشت پیکار ای نامور
نباشد ترا در جهان هیچ نام / نه این پهلوان گر شود زنده سام
وگر تو شوی کشته بر دست او / بجایی گرایند شد شست او
برآرد بگردون گردنده سر / بمردی شود در جهان نامور
ز توران برآرد از آن پس دمار / نماند بدشت اندرون یک سوار
همی از در تاج و تخت است شاه / نه بر جنگ بستن میان چون سپاه
بخندد بر این رای دستان سام / ز برزو بمیدان چه جویی تو نام
بهومان چنین گفت افراسیاب / کز آن کینه دارم دو دیده پر آب
مرا درد این نیز از خسرو است / که در پیش من کینه خواهی نواست
وز آنپس چنین گفت کای بی گمان / چه داری بمیدان مردی کر
زفتراک بگشاد پیچان کمند / بدان تا مر او را آرد به بند
چو برزو بدید پیش کند دراز / ز کینه بیامد بسان گراز
برآورد گرزی گران از زمین / بزد بر سر شاه توران زمین

| | | | |
|---|---|---|---|
| بنیرو بپیچید گرزش بدست | ز باد وشس سپهدار زنگی بجست | جهاندار با خشم خورد نکبند | بپرداخت آمد سپه را ببند |
| چو برزو بدیدش کمند دراز | بتندی بیامد بسان گراز | عنان برگرایید برگشت اسپ | خروشید برسان آذرگشسپ |
| چو برزو چنان دید برسان باد | کمندش بفتراک زین برنهاد | بیفکند بر یال افراسیاب | ز دیده بشسته زگرم و آب |
| ز بنگه دیگران روی برگاشتند | بجوشید مغز و برافراشتند | بلشکرگه خویش دادند روی | روان پر ز اندوه و دل چاره جوی |
| برانگیختند اسب از آوردگاه | بپوشید از گرد خورشید و ماه | بنیروی مرد و نو ماند دست | تو گفتی که گردون دو چشمان ببست |
| کهی زور کرد این بر آن آن برین | بجنبید یکسر ز پشت زمین | بپالوده ناخن مرد و خون | نیامد یکی زان دو وارون برون |
| سپهدار رشید چو او را بدید | فغانش بگردنده گردون رسید | بترکان چنین گفت جنگ آورید | مر این بیپدر را بجنگ آورید |
| اگر رستمه کرد در خشم کمند | نیامد بتوران ازو جز گزند | نمانید تا زنده خسرو شود | که کین پیش لشکر همی نو شود |
| روان آن پسه همچو دریای آب | بیامد بنزدیک افراسیاب | چو رستم چنان دید دستان سام | کشیدند شمشیر کین از نیام |
| بایرانیان گفت اندر رمید | بدین رزمگه در دهید و دوید | نباید که برگشت برزوی شیر | نباید که شود کشته مرد دلیر |
| بگفت این و از جای برکرد رخش | گرازان و تازان گو تاجبخش | جهاندار دستان چو باد دمان | همی رفت با نامور پهلوان |
| میان را ببستند ایرانیان | بیاورد شیده چو شیر ژیان | دو لشکر بکینه برآویختند | ز بنگه دیگران خون همی ریختند |
| چو گشت از گرد چون تیره میغ | همی گرز بارید همچون ز میغ | ز بس کشته شد روی هامون چو کوه | ز گیر و ده و دار گردان ستوه |
| سر نامداران بدریای خون | شده غرق و ناپید کی زان برون | بهر سو که رستم برانگیختی | همی خاک با خون برآمیختی |
| همان قارن کرد و زال دلیر | بهرجای تازان بکردار شیر | ز بس تیغ و آواز گرز گران | جهان گشته بازار آهنگران |
| زمین گشته مانند دریای چین | ز بس جوشن لشکر آن دشت کین | زمانه شده خیره از کارشان | ز بس کوشش و جنگ و پیکارشان |
| چو لهاک و فرشیدورد آن دو مرد | همی بند کز دشت برخاست گرد | ندیدند با پادرفش سیاه | بهر جایگه شاه توران سپاه |
| عنانها از آنجای برگاشتند | در آن رزمی خوار بگذاشتند | شدند تازنان تا بتوران سپاه | بدان نامه پیوستند پیران شاد |
| سپهدار دیدند زان شب جنگ | گشاده به پیکار برزو دو چنگ | سرافراز پیران و شیده بهم | درآورد تازان چو شیر دژم |
| چو دیدند گردان بدان سان نبرد | چنان چون بود ساز مردان مرد | بدان رزم بستند هر دو میان | چو غرنده ببر و چو شیر ژیان |
| سپهدار دستان و ایرانیان | بقلب اندرون همچو پیل ژیان | بپیکر خم از پشت زین ده سوار | فکندی بر آوردگه نامدار |
| بگرز و شمشیر جستند نبرد | بتیزی چنان نامداران مرد | جهان پهلوان رستم نامور | چو شیران بهر جای بسته کمر |
| فرامرز چون دید کان مردمان | برفتند زو در چو باد دمان | بلشکر بفرمود گرد دلیر | که زانجای تازند برسان شیر |
| شوند اندران رزم بسته میان | ببستند گردان ایرانیان | که آن نامداران و گردنکشان | مگر زنده یابند زیشان نشان |
| وز آنجا بنزدیک خسرو شویم | همه پاک با هدیه نو شویم | بیامد از آنجایگه چند مرد | برفتند تازان بر آن کین و درد |

همه زنده دیدند ایرانیان — ببینند اندرون همچو شیر ژیان — فکنده در آن خاک تیره نگون — زده دیده و بانشان همی جوی خون
کشاوند از بند ایرانیان — بیامد فرامرز اندر زمان — چو گردان ایران بدانگونه دید — دل او زغم در برش بر طپید
از آب دو دیده زمین کرد تر — به بیژن چنین گفت کای نامور — بمردی نداری چو تو چرخ یاد — ترا این بتوران دو بار او فتاد
بیامد و گفت بیژن که ای پهلوان — ندارم تو گویی بتن در روان — چگویم ازین گنبد تیز گرد — که از من تو گفتی برآورد گرد
وز آن پس بفرمود رزم دلیر — که آزاد شان زند و شاه دلیر — که زانجای زان ملک دار شیر — به پیش پدر رستم شیرگیر
بپرسید رستم از آن نامجوی — کز ایشان بیامد چه آمد بروی — چرا تو از آنجای برتافتی — بدین رزمگه تیز بشتافتی
فرامرز گفت ای سرافراز شیر — بجا بند گردان و شاه دلیر — سرافراز گودرز و گستهم و گیو — همه زنده بردم بر شاه نیو
چو بشنید رستم بدل شاد شد — تو گفتی یکی سرو آزاد شد — خود و شیر آورد چون نره شیر — تبرکان در افتاد گرد و دلیر

فرود آمد و پیش آمد برید — همی آفرین کرد و سر بر کشید — بیامد بر اسپ آورد و سپاه — دل از بیمه سپهبد ز راه

همه روز و رز دی بیل ابر بد — سر آزادگان از گزین و تیر بد — همه پیران از او اسپ بد و ربه — سپهدار و بیرون ورود خنج

همه پیران رسیده ز مرد و جوشن — زمین سر شته ز ایشان همه زیر جوش — روان سرشته از نیره دوان جوی خون — دل نامداران سپهبد درون

درفش سپهدار پیدا بید جنگ — چو آتش برافروخت جنگی پلنگ — بزد مهر بایان کنیز اندرون — بهر جای کشته دوان جوی خون

چو هومان و چون شیده جنگجوی — در آورده با زال از کینه روی — چو هومان جو دیده همی برگماشت ۲۴۲ — که از بهر دستان همی گرد داشت

چو از کار برزو بپرداختم / ز گودرز و پیران سخن ساختم
جهان چون برآری برآید همی / بد و نیک روزی سرآید همی

## گفتار اندر داستان یازده رخ

چو بستی کمر بر در راه آز / شود کار گیتی یکی پر دراز
ره دانشی جوی و همراستی / گزین دو گیتی کی کاستی
یکی روی جستن بلندی سزاست / اگر در میانه دم اژدهاست
دگر آنکه گیتی ندارد درنگ / سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ
پرستنده آز و جویای کین / بگیتی ز کس نشنود آفرین
چو سرو سهی کوز گردد بباغ / برو بر شود تیره روشن چراغ
کند برگ تیر مرد و بیخ سست / سرش سوی پستی گراید نخست
برویدن ز خاک و شود باز خاک / چرا او بداری همی ترس و باک
سرمایه مردمی خرد / ز گیتی بی آزاری اندر خورد
اگر خود بگیتی بمانی دراز / ز رنج تن آید بر فتن نیاز
یکی ژرف دریاست بن ناپدید / در گنج دانش خرد را کلید
اگر چند یابی فزون بایدت / همان خورده یک روز بگزایدت
سه چیزت باید کزان چاره نیست / وزان بر سرت هیچ پیغاره نیست
خوری گر بپوشی و یا گستری / سزد گر بپری دگر ننگری
گزین سه گذشتی همه رنج و آز / اگر بخردی جز بشادی مناز
دل شاه ترکان چنان گم شنود / همیشه برنج از پی آز بود
از آن پس که برگشت از آن رزمگاه / که رستم برو کرد گیتی سیاه
شد تازنان تا بلخ رسید / نبک از کیان شد سرش ناپدید
بکاخ اندر آمد پر از آرزوی / ابا کاردانان هشیار دل
چو پیران و گرسیوز رهنمون / و آن خان و شیده پیش اندرون
بر ایشان همه داستان بر گشاد / نهفته سخن همی کرد یاد
که تا بر نهادم بشاهی کلاه / بسرگشت خورشید تابنده ماه
هرانو دبیر و مهتران رئیس / عنان مرا بر نتابید کس
ز هنگام رزم منوچهر باز / ببند دست ایران بتوران دراز
شبیخون کنند تا در خان من / از ایران بدآرند برجای من
دلاور شد آن مردم نادلیر / کنون اندر آمد بپالین شیر
به بین تا چه آمد ز برزو مرا / ازین بخت بد نیست پیران مرا
برین کرد همه کار سازیم زود / وگرنه برآرند ازین زود دود
سزد گر کنون گرد این کشورم / سراسر فرستادگان گستریم
ز ترکان و از چین هزاران هزار / کمر بستگان از در کارزار
بتازم کنم گرد ایران سپاه / بسازیم هر سو یکی رزمگاه
همه موبدان رای هشیار خویش / نهادند بر گفت سالار خویش
که ما را ز جیحون بباید گذشت / زدن کوس خسرو بدین پهن دشت
بآموی لشکر کی ساختن / شب و روز تا سوی آن تاختن
سرافراز گردان کینه شهر / نهنگان جنگی دارند بهر
برآریم از جان ایشان دمار / بنام تو ای خسرو شهریار
چو افراسیاب این سخنها شنود / برافروخت از بخت شادی نمود
ز پهلوانان و بر موبدان / نگر تا آذینی بر پستان
نویسنده نامه را پیش خواند / سخن هر چه بایست با او براند
فرستاد کان خواست اندر انجمن / بنزدیک فغفور و شاه ختن
فرستاد نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
سپه خواست کاندیشه جنگ داشت / ز برزو بد آنگونه دلتنگ آن
دو هفته برآمد ز چین و ختن / از اطراف ترکان شدند انجمن
چو دریای جوشان زمین بر دمید / چنان شد که کس روز روشن ندید
گله هر چه بود و شبان اسبان یله / لشکر اندر آورد دیگر گله
همان گنجها کز گه تور باز / بدر بر سپهبد همیداشت راز

همه بر به بار اکشت و نفت / بلشکرش و نیارد ادون گرفت
چو لشکر سراسر شد آراسته / بدان بی‌نیازی شد از خواسته
ز گردان گزین کرد پنجه هزار / همه رزمجویان پازنده کار
بشیده که بودش هزده بیر / ز شیران جنگی برآورد بیر
چنین گفت کاین لشکر رزمساز / سپردم ترا راه خوارزم ساز
نگهبان این رزم خوارزم باش / همیشه کمربسته رزم باش
صد و پنج از نامداران چین / بفرمود تا کرد سپه آن گزین
بدو گفت با تو به ایران برو / کنون کین بترس سپهدار نو
ره آشتی هیچگونه مپوی / سخن جز بجنگ و بکینه مگوی
کسی کو برد آب و آتش بهم / برین مرد و برکرد بابند هم
دو پرمایه پیدار دو پهلوان / یکی پیر با هوش و دیگر جوان
برفتند با بند افراسیاب / بار آمد پر جوان با شتاب
ابا کوس و پیل و گوپال و تیغ / خروشان بکردار غرنده میغ
پس آگاهی آمد به پیروز شاه / که آمد ز توران با ایران سپاه

## آگاهی یافتن کیخسرو از کار افراسیاب

چنان پیشه بد کو هراز افراسیاب / ز کینه نیابد شب و روز خواب
یکایک بشاه آمد این آگهی / ز او افراسیاب ز کار رهی
که او کرد لشکر همه ساخته / وزین کار دل کرد پرداخته
برآورد و خواهد همی سر بجنگ / ز هر سو فرستاد لشکر بجنگ
همی بر سپاهید نوک سنان / که تا بد نگرد سوی ایران عنان
سواران ترکان چو سیصد هزار / همی کرد خواهد چو جیحون گذار
سپاهی که هنگام ننگ و نبرد / ز جیحون بگرد ون برآرند گرد
دلیران بدرگاه افراسیاب / ز بابک تیره نیابند خواب
از او ارشیپو ز خم درای / تو گفتی همی دل برآمد ز جای
گرآید با ایران بجنگ آن سپاه / همه بر دلاور ببندند راه
سر مرز توران به پیران سپرد / سپاهی فرستاد با وی خرد
سوی مرز خوارزم پنجه هزار / کمربسته رفت از در کارزار
نگهدارشان شیده شیردل / بر آتش نشانند بشسته دل
سپاهش بکردار پیلان مست / که با جنگ ایشان شود کوه پست
چو بشنید گفتار کارآگهان / پراندیشه بنشست شاه جهان
بکار آگهان گفت کای بخردان / من امیدون شنیده‌ستم از موبدان
که چون ماه ترکان برآید بلند / ز خورشید ایرانش آید گزند
سیه مار کو را سرآید بکوب / ز سوراخ پیچان شود سوی چوب
چو خسرو بپرداد کار درخت / نگردد ازو پادشاهی و بخت
همه موبد از او بر خویش خواند / شنیده سخن پیش ایشان براند
نشستند با شاه ایران براز / بزرگان فرزانه رزمساز
چو دستان سام و چو گودرز گو / چو بشنید و ترس زیاد و دام نو
چو طوس و چو ... پهلوان / فریبرز شاپور شیروی مان
دگر بیژن گیو با گستهم / چو گرگین و چون زنگه باد و دم
جز این نامداران لشکر همه / که بودند شاه جهان را رمه
ابا پهلوانان چنین گفت شاه / که ترکان همی رزم جویند گاه
چو دشمن سپه کرد و شد تیز چنگ / بباید بسیچید ما را بجنگ
بفرمود تا بردرش کاو دم / دمیدند و بستند رویینه خم
ز ایوان بمیدان خرامید شاه / بیاراستند از بر پیل گاه
بزد مهره در جام بر پشت پیل / تو گفتی زمین را دراند و نیل
هوا شد سیاه و زمین نیل رنگ / دلیران لشکر بسان پلنگ
بجنگ اندرون گرز و دل پر ز کین / چو دریای جوشان گرد آن زمین
خروشی برآمد ز درگاه شاه / که ای نامداران ایران سپاه
کسی کو بباید جهان بی رنج / نباید که یابد گذار از سنگ

بفرمود کز روم وز هندوان
سواران جنگی مبارزگوان

دلیران کز دشت تازیان
بسیچیده جنگ شیر ژیان

کمربسته آیند سیصد هزار
همه نامداران خنجرگذار

هرآنکو چهل روز را پیش شاه
نیاید نباشد تن و سر کلاه

پراگنده بر گرد کشور سوار
فرستاد با نامهٔ شهریار

دو هفته برآمد بفرمان شاه
بجوشید در پیش خسرو سپاه

بزرگان هر کشوری با سپاه
کشیدند صف بر در بارگاه

سر گنجهای کهن باز کرد
سپه را درم دادن آغاز کرد

همه لشکر از گنج و دینار شاه
بسر بر نهادند زرین کلاه

ببر گستوان و بجوشن چو کوه
شده آهنین لشکری هم گروه

چو شد کار لشکر همه ساخته
ازیشان دل شاه پرداخته

نخستین از آن لشکر بی‌شمار
سواران شمشیرزن سی هزار

زمین کرد خسرو برستم سپرد
بدو گفت کای نامبردار گرد

ره سیستان گیر و برکش براه
بهندوستان اندر آور سپاه

ز غزنین برو تا برای برین
که کرد او ترا تاج و تخت و نگین

چو آن پادشاهی شود یکسره
ابا لشکر آید پلنگ و بره

فرامرز را داد کلاه و نگین
کسی کو بخواهد ز لشکر گزین

بزن کوس رویین و شیپور و نای
بکشمیر و کابل فزون زین مپای

تو باید که باشی بنزدیک ما
فروزان کنی رای تاریک ما

که ما را ازو جنگ افراسیاب
نیابد همی خورد و آرام و خواب

## فرستادن کیخسرو لشکرها باطراف و گودرز را بجنگ توران

الانان و غز را بلهراسب داد
بدو گفت کای گرد خسرو نژاد

برو با سپاهی بکردار کوه
گزین کن ز گردان لشکر گروه

سواران لشکرشکن سی هزار
ببر تا برآری ز دشمن دمار

باشکش بفرمود تا سی هزار
دهنده هزبران نیزه گذار

برو سوی خوارزم و کوی بزرگ
سپاهی بکردار درنده گرگ

بزن بر در شهر خوارزم گاه
تو با شیده رزم زن کینه خواه

سپاه چهارم بگودرز داد
چه مایه ورا پند و اندرز داد

که رو با بزرگان ایران بهم
چو گرگین و چون زنگهٔ گستهم

فریبرز و شاپور و رهام و گیو
گرازه سپهدار و رهام نیو

بفرمود بستن کمر را بجنگ
سوی مرز توران شود بی درنگ

سپهدار گودرز کشوادگان
همه پهلوانان و آزادگان

نشستند بر زین بفرمان شاه
سپهدار گودرز و پیش سپاه

بگودرز فرمود پس شهریار
که رفتار و کمربستهٔ کارزار

نگر تا نیازی به بیداد دست
نگردانی ایوان آباد پست

که نپسندد از ما بدی دادگر
که گیتی سپنجست و ما برگذر

چو لشکر سوی مرز توران بری
مکن تیره ورا بآتش بری

نگر تا نجوشی بکردار طوس
نبندی بهر جای بر پیل کوس

کسی کو نبندد بجنگت میان
چنان ساز کش ناید از تو زیان

جهاندیده نزد پیران فرست
بهشیار و با دیگران درست

به پند و اندرزش بگشای گوش
برو چادر مهربانی بپوش

بهر کار با هر کسی داد کن
ز یزدان نیکی دهش یاد کن

چنین گفت سالار لشکر بشاه
که فرمانت برتر ز خورشید و ماه

بدانسان روم پس که فرمان دهی
تو شاه جهانداری و من رهی

برآمد خروش از در پهلوان
ز بانگ تبیره زمین شد نوان

بلشکرگه آمد دمادم سپاه
هوا شد ز گرد سواران سیاه

به پیش سپاه اندرون پیل هفت
جهان پست گشته ز پیلان مست

وزان زنده پیلان جنگی هزار
بیاراستند از در شهریار

نهادند بر پشتشان تخت زر
نشستنگه شاه با زیب و فر

بگودرز فرمود تا برنشست / بر آن تخت زر از بر پیل مست
نشست از بر تخت و بر خاست گرد / وزان گرد یک اختری باد کرد
که از جان پیران برآریم دود / بر آن گونه گردد پی پیل بود
بی آرام لشکر بفرمان شاه / همی رفت منزل بمنزل سپاه
چو گودرز نزدیک شه در رسید / سرافراز لشکر همه برگزید
هزار از دلیران نیزه گذار / ز گردان لشکر گزیده سوار
وز ایرانیان نامور ده هزار / سخن گوی دانا همه نامدار
سپهدار پس گیو را پیش خواند / همه گفته شد با وی ایدر براند
بدو گفت کای پور سالار پیر / برافراخته سر ز بسیار پیر
گزین کردم اندر خورت لشکری / که سالار شاید به هر کشوری

## رفتن گیو گودرز به رسولی بنزد پیران ویسه

بدان تا به نزدیک پیران شوی / بگویی گفتار او بشنوی
بگویی به پیران که من با سپاه / ز بیدر رسیدم بفرمان شاه
شناسی تو گفتار و کردار خویش / بی آزاری و رنج و تیمار خویش
همه شهر توران بدی را میان / ببستند با نامداران کیان
فریدون فرخ که با داغ و درد / ز دیده روان کرد بر زرد آب
پر از درد ایران پر از داغ شاه / که با داد ایرج نتابید ماه
بزرگان تو شهرهٔ این انجمن / شناسی بهر دو و با خویشتن
دروغست بر تو همی نام مهر / نه بینم بدلت اندر آرام و مهر
جهانست کان شاه آزرم جوی / هم آن گفت با وی سخن نرم گوی
از آن کو بکار سیاوش بمرد / بپیچند گودرز بنیاد و بد
نبرد منش پیشگاه هنر / ز خون پدر کینه هست نیز
گناهی که تو این زمان کرده / ز خستان کسی کو ازو زاد مرد
همی شاه بگذارد از تو همه / بدی نیکی انگارد از تو همه
نباید که از دست ها تو بیاد / به کشته ... زادوان کنار
دگر کین جنگ افراسیاب / زمانه همی بر تو گیرد شتاب
بزرگان ایران و فرزند من / نخوانند بر تو همه پند من
سخن هرچه دانی بدیشان بگوی / وز ایشان بیاید سخن باز گوی
اگر راست باشد دلت با زبان / گذشتی ز تیمار و رستی بجان
بر و بوم خویشانت آباد گشت / ز تیغ منت گردن آید بگشت
گر از تو بد بیدار ناید کنون / بماند بتو تاج و تخت و کلاه
ور از تو بیدار آید کنون / نباشی تو جان ایمن از دست شاه
نجوییم ز بن کینه آرام و خواب / من و گرز و میدان و افراسیاب
گر و شاه ما را بکین خواستن / نباید بسی لشکر آراستن
اگر پند من سر بسر بشنوی / بگفتار هشیار من بگروی
نخستین کسی کو پی افکند کین / بجو زنخجیر بر گرفت آستین
بخون سیاوش بیازید دست / جهانی به بیداد بر کرد پست
بیان سگالش از آن انجمن / ببندی و دستی بنزدیک من
همه نامهاشان بنزدیک من / نوشتست شاه جهانبین من
بدان تا فرستم بنزدیک شاه / چه شان سر بستاند چه بخشد گناه
تو نشنیدی آن داستان بزرگ / که شیر ژیان آورد پیش گرگ
که گرم است مرا دل پر ستیز / مرا هست نیروی و چنگال تیز
که هر کو بخون کیان دست آخت / زمانه جز از خاک جایش نساخت
دگر هرچه از گنج نزدیک تست / همه دشمن جان تاریک تست
از اسپان پرمایه و گوهران / ز دیبا و دینار و از افسران
ز شمشیر و ترگ و ز بر گستوان / ز خفتان و از خنجر هندوان
همه آلت لشکر و سیم و زر / وز هستی بنزدیک با سر بسر
به پیدا دگر مردمان بستدی / فرو آوریدی براه بدی
بدان باز بخری همی جان خویش / به بندی سر راه و فرمان خویش

چو اندر خور شهریارست آن / فرستم بنزدیک شاه جهان
ببخشیم دیگر همه بر سپاه / بیابی مکافات کرده گناه
و دیگر که پور گزین ترا / نگهبان گاه و نگین ترا
برادرت مهتر دو سران سپاه / ببندی فرستی بنزدیک شاه
چو هر سه بدین نامور انجمن / گروگان فرستی بنزدیک من
بدان تا شوم ایمن از کار تو / برآرد درخت وفا بار تو
چو برخیزی و برگزینی دو راه / یکی راه جویی بنزدیک شاه
خود و دودمان پیش خسرو شوی / بدان سایه مهر او بغنوی
نشوید دل از مهر افراسیاب / نه بینی شب تیره روشن بخواب
ز مهر دل او تو آگه شوی / کزو هیچ ناید بجز نیکوی
کنم با تو پیمان که خسرو ترا / بخورشید تابان برآرد سرا
گر از شاه ترکان بترسی ز بد / نخواهی که آیی بایران سزد
بپرداز توران و برکش بباج / ببر تختگاهت برافراز تاج
ورت سوی افراسیابست رای / برو نزد او جنگ ما را بپای
اگر تو نخواهی بسیچید جنگ / مرا و شیر است و زور پلنگ
بترکان نمانم من از تخت بهر / کمان من ابرست و بارانش زهر
از این بگذری گر بجنگت هواست / سوی شهریار و سپاهت رواست
بسیچیده جنگ بردار پای / گرت هست با شیر درنده پای
چو صف برکشد برد و رویه سپاه / گنه کار پیدا شد از بیگناه
گر این گفته‌های مرا نشنوی / بفرجام کارت پشیمان شوی
پشیمانی آنگه ندارد سود / که تیغ زمانه سرت را ربود
بگفت این سخن پهلوان با پسر / که برخوان به پیران همه در بدر
ز پیش پدر گیو شد تا به بلخ / گرفته بیاد آن سخنهای تلخ
وز او دآمد و کس فرستاد زود / بدان آنکه گودرز فرموده بود
همانشب هیونی بکردار گرد / شد از در بلخ تا ویسه گرد
که پیران بدان شهر بد با سپاه / فرستاده چون نزد پیران رسید
سپهدار آمد ز او را بدید / بدو گفت کآمد سوی بلخ گیو
ابا ویژگان آن سپهدار نیو / چو بشنید پیران برافروخت گوش
برآمد ز گردان لشکر خروش / بزد نای رویین و بربست کوس
سواران لشکر ده و دو هزار / ورا آمد اندر خور کارزار
از ایشان دو بهره همانجا بماند / برفتن جهاندیدگان را بخواند
بیامد چو نزدیک جیحون رسید / بنزد لب آب لشکر کشید

## رسیدن گیو گودرز نزد پیران ویسه به رسولی

بسی چون برآن نیزه دیوار کرد / چو با گیو گودرز دیدار کرد
دو هفته شد اندر سخن در درنگ / بدان تا نباشد به بیداد جنگ
ز هر گونه گفتند و پیران شنید / گنهکاری آمد ز ترکان پدید
بزرگان ایران زبان برگشادند / بر ایشان سخنهای شاه برفشاندند
برافکند پیران هم اندر شتاب / سواری بنزدیک افراسیاب
که گودرز کشوادگان با سپاه / نهاد از بر تخت توران کلاه
فرستاده آمد بنزدیک من / گزین پور او مهتر انجمن
مرا گوش و دل زیر فرمان تست / به پیمان زبانم گروگان تست
سخن چون بسالار ترکان رسید / سپاهی ز جنگاوران برگزید
فرستاد نزدیک پیران سوار / ز گردان شمشیرزن سی هزار
بدو گفت بردار از شهر کین / از ایشان بپرداز روی زمین
نه گودرز باید که ماند نه گیو / نه فرهاد و گرگین نه رهام نیو
که بر ما سپاه آمد از چارسوی / همی تخت توران کنند آرزوی
بیارم سواران ترکان کنون / همه شهر ایران کنم رود خون
برای هشیوار و مردان مرد / برآرم ز گنج و این بار گرد
چو پیران بدید آن سپاه بزرگ / بکردار تشنه سر یک دار گرگ

برآشفت از آن پیش کو نیز گفت / هنرها شنیدست از تن آهو گرفت
جهان پیش گشتست آن دل نیکوی / بر اندیشه رزم شد کینه جوی

## پاسخ پیران نامه گودرز کشواد را و بازگشتن گیو

به گیو آنگهی گفت برخیز و رو / سوی پهلوان سپه باز شو
بگویش که از من تو چیزی مجوی / که فرزانگان آن پسندند ازوی

یکی آنکه از نامداران گوان / گروگان همی خواهد این کی توان
دگر آنکه گفتی ز پیلان و سپاه / گرانمایه اسبان و تخت و کلاه
برآورد گودرز شش جهان منت / گزیده سپه و پهلوان منست
همیگویی از خویشتن دور کن / ز گنج و چنین جام باشد سخن
مرا مرگ بهتر از آن زندگی / که سالار باشم کنم بندگی
یکی داستان زد برین بر پلنگ / چو با شیر درنده شد مرد جنگ
به نام بلند ار بغلطم بخون / به از زندگانی بننگ اندرون
دگر آنکه پیغام شاه آمدست / بفرمان چنینم سپاه آمدست
چو پاسخ چنین گفت برگشت گیو / ابا لشکر نامبردار نیو
سپهدار چون گیو برگشت ازو / خروشان سوی جنگ بنهاد روی
بیامد چو پیش گنابد رسید / بدان دامن کوه لشکر کشید
چو گیو اندر آمد به پیش پدر / همیگفت پاسخ همه در بدر
بگودرز گفت اندر آور سپاه / بجایی که پیدا زی همی رزمگاه
که آری همی آشتی رای نیست / بدلش اندرون داد را جای نیست
ز هر گونه با وی سخن راندم / همه هرچه گفتی بدو خواندم
چو آمد بدیدار از ایشان گناه / همی پی برافگند زو دیگنا
که گودرز و گیو اندر آمد بجنگ / سپه باید ایدر عراقی درنگ
سپاه آمد از جنبش او ستیه / چو ما بازگشتیم کینه نجست
کنون کینه را کوس بر پیل بست / همی جنگ ما را کشیدند شست
چنین گفت پس گیو را پهلوان / که پیران به پیری رسید از روان
من این داشتم چشم از آن بد نهان / ولیکن چو فرمود شاه جهان
بباید رفتن که چاره نبود / دلش را اکنون شهریار آرزوی
یکی داستان گفته بود شاه / چو فرمود لشکر کشیدن براه
که دارا ز مهر کسی بر پیل / کجا نیستش با زبان راستان دل
که مهر پیران بترکان در است / نشوید همی شاه ازو پاک دست
وزان پس که پیران دلیر / سپه را همی راند اسبان تیز
بدانست گودرز کامد سپاه / بزد کوس و آمد ز بیشه براه
ز گیو اندر آمد بهامون گذشت / کشیدند لشکر بدان پهن دشت
ز گیو اندر آمد بهامون گذشت / بکشتند لشکر بدان پهن دشت
بدشت اندر آورد دیگر گروه / بهامون سپاه آمد از پشت کوه
چو پیران سپاه از گنابد براند / بروز اندرون روشنایی نماند
سواران جوشن وران تیغ‌ها / ز ترکان میان بسته کارزار
برفتند یکسر همه دل بجنگ / گرفته همه تیغ هندی بچنگ
نگه کرد از کوه از دو روی سپاه / در و دشت از ایشان کبود و سیاه
ز گرد سپه روز روشن نماند / ز نیزه هوا جز بجوشن نماند
ز آوای اسبان و گرد سپاه / همی خیره شد چشم خورشید و ماه
وز آهن زمین بود و از گرد میغ / ستاره نهان بود و خورشید تیغ
تو گفتی ز آوای گردان زمین / ز نوک سنان آسمان آهنین
چو گودرز توران سپه را بدید / که بر سان دریا همی بردمید
وزان رخش و خروشان گروه / گرازنده شد اندر دو گروه
چو شب تیره شد پیل پیش سپاه / فراز آوریدند و بربست راه
برافروخته آتش از هر دو روی / وز آواز گردان پرخاشجوی
جهان سربسر گفتی اهرمنست / بدامن بر آورد آستین و بخفت
ز بانگ تبیره به پیل اندرون / بدرید دل در شب قیرگون

سپیده برآمد ز کوه سیاه　سپهدار گودرز پیش سپاه
با توس و داسب اندرآورد پای　یلان را ز هر سو همی ساخت جای
سپه را سوی میمنه گو ببود　ز جنگ دلیران بی اندوه بود
سوی میسره رود آب روان　چنان در خور آمد که تن داد وان
پیاده که بد در خور کارزار　بفرمود تا پیش روی سوار
صفی برکشیدند نیزه وران　سپردار کنداوران در دوان
همیدون پیاده پس نیزه دار　ابا ترکش و تیر جوشن گذار
کمانها فکنده ببازو درون　همی از جگرشان بجوشید خون
پس پشت ایشان سواران جنگ　که از خنجر آتش آرد ز سنگ
پس پشت لشکر ز پیران کرو　زمین از پی پیل گشته ستوه
درفش همایون میان سپاه　ز گوهر درخشان بکردار ماه
ز پیلان زمین سر بسر تیره گون　ز گرد سواران هوا نیلگون
درخشیدن تیغهای بنفش　از آن سایه کاویانی درفش
تو گفتی که اندر شب تیره چهر　ستاره همی برفشاند سپهر
بیاراست لشکر بسان بهشت　بباغ کیان سرو کینه بکشت
و پیرزرا داد میمنه　پس پشت لشکر حصار و بنه
گرازه سر تخمه گیوگان　ز دو بل نگهبان تخت کیان
بیاری و پیروز برخاستند　بیکروی لشکر بیاراستند
بر بام فرمود پس پهلوان　که ای تاج و تخت جهان را روان
برو با سواران سوی میسره　نگهدار از یوز آهو بره
بیژن و لشکر تو از خویش　سپهدار و می با تن با فر خویش
بدان خنجر آبگون خوب سوز　چو شیر ژیان با یلان رزم توز
برفتند یارانش با او بهم　ز گردان او بد یکی گستهم
دگر گرد هم رزم را ناگزیر　ز دو بل که بگذاشت از سنگ تیر
بفرمود تا گیو با دو هزار　برفتند با کیتوان و سوار
سپه از دمان پشت لشکر بدید　که بد جای گردان پرخاشجو
برفتند با گیو جنگ آوران　چو گرگین چون زنگه شاوران
درفشی و نستاد و سپهبد سوار　نگهبان لشکر سوی و دبار
یکی دیده بان بر سر کوهسار　نگهبان روز و ستاره شمار
شب و روز گردون برافراختش　از آن دید که دیده بر ساخته
بجستی همی راه توران سپاه　پی مور دیدی نهاده براه
ز دیده خروشیدن آراستی　بگیتی نکو در ز بر خاستی
بدآن ره بیاراست آن رزمگاه　که رزم آرز و گرد خورشید و ماه
چو سالار شایسته شد جنگ　نترسد سپاه از دلاور نهنگ
وز آن پس سپهبد بسالارگاه　که دارد سپه را ز دشمن نگاه
درفش دلفروز بر پای کرد　یلان را بجنب اندرون جای کرد
سران را همه خواند نزدیک خویش　پس پشت رهام و شیدوش پیش
بدست چنین رزم دیده پچر　سوی اسپ گستاخ شیرگیر
ببستند ز آهن بگردش سرای　پس پشت پیلان جنگی بپای
سپهدار گودرزشان در میان　درفش از پس پشت سایه کاویان
همی بستد از ماه و خورشید نور　نگه کرد پیران بلشکر ز دور
بدآن ساز و آن لشکر آراستن　دل از ننگ و تیمار برکاستن
در و کوه و دشت و بیابان تنگ　عنان بافته سر بسر با عنان
سپهدار پیران غمگشت بخت　برآشفت با تیره خورشید بخت
وز آن پس نگه کرد جای سپاه　نیامدش آرزو رزمگاه
نه آورد که دیده جای صف　همی بر زد از خشم کف بر کف
بدآنسان که آمد بباید ساخت　چو سوی یلان جنگ بایست ساخت
پس از نامداران گردان خویش　کسی کو کند جنگ از دست پیش
وزان جنگ سازان او　کسی کش سر از کینه گیرد شتاب
گزین کرد شمشیر زن سی هزار　که بودند شایسته کارزار

به هومان سپرد آن زمان قلبگاه | سپاهی هژبر افکن کینه‌خواه
نخواند اندر آن جای خوشاب را | نهاد و سپه را اگر داد را
چپ لشکرش را به ایشان سپرد | ابا سی هزار از دلیران گرد
چو لهاک جنگی و فرشیدورد | ابا سی هزار از دلیران مرد
گرفتند بر میمنه جایگاه | همه سر بسر بود آهن کلاه
چو بازنکلکر و کلباد را | سپهبد که بد روز بازار را
برفتند با نیزه‌ور ده هزار | پس پشت سواران خنجرگذار
برون رفت رویین و پیته تن | ابا ده هزار از یلان انجمن
بدان تا در آن بیشه اندر چو شیر | کمینگه کنند بر یلان دلیر
طلایه فرستاد بر کوه و رود | هوا بد ز گرد سواران چو دود
سواری اگر بیند از پیشتر | بجنبند بر خویشتن بیشتر
سپهدار رویین بکردار شیر | پس پشت ایشان در آمد دلیر
همان دیده‌بان بر سر کوه بر | برآمد برآورد از انبوه سر
گر ایرانیان چون سواری ز دور | عنان تافتی سوی پیکار تور
نگهبان دیده گرفتی خروش | همه رزمگه آمدی زو بجوش
دو لشکر به روی اندر آورده روی | همه نامداران پرخاشجوی
چنین ایستاده سه روز و سه شب | تو گفتی یکی را نجنبید لب
همی گفت گودرز کشتگان خویش | سپارم بدیشان تن و پای پیش
سپاه اندر آید پس پشت من | نماند بجز باد در مشت من
شب و روز بر پای پیش سپاه | همی جست نیک اختر هور و ماه
که روزی که او روز نیک اختر است | که هستی و جنبش گرا بتر است
کجا بر دمد باد روز نبرد | که چشم سواران بپوشد ز گرد
پس آنگه بیایم بگرد سپاه | بکردار باد اندر آرم سپاه
چو پیران نهاد همیدون و چشم | که گودرز را دل بجوشید خشم
کند پشت و روشنت آید سپاه | برو بر زنم سر بگیرند راه
بروز چهارم از ایران سپاه | بشد پیش پیران گیو در قلبگاه
به پیش پدر شد همه جامه چاک | همی با سمان بر پراگند خاک
همیگفت کای باب کار آزمای | چه داری همی خیره ما را بپای
بهشتم ور از آمد این روزگار | شب و روز آسایش آموزگار
که خورشید شمشیر گردان ندید | همی گرد بروی هوا بر دمید
سواران ختلان و خداوند زور | یکی ار یک برنجنبید خون
با ایران پس از رستم نامدار | نبودی چو گودرز دیگر سوار
کنون تا بیاید بجنگ پشن | ازان کشته و رزمگاه کهن
همان که چندان پسر کشته دید | سر بخت ایرانیان کشته دید
جگر خسته گشت و کم بوده را | نخواهد که بیند همی رزمگاه
به پیران در اچشم باید کلید | نهادست سر سوی کوه بلند
سپاهش همی کرد باید براه | سپاه را شمار و همی گرد ماه
تو بشناس کاندر پشن نیست خون | شد از جنگ جستن روان‌ها زبون
شگفت آید جهاندیده گودرز نیست | که او را روان خود بدین رزم نیست
شگفت از تو آید مرا ای پدر | که شیر ژیان از تو جوید هنر
دو لشکر همی پر بود از خشم | یکی تیز کن گوش و بفروز چشم
کنون چون جهان گرم و روشن هوا | نگیرد همی کار لشکر نوا
چو این روزگار خوشی بگذرد | چو پولاد در روی زمین بفسرد
چو بر نیزه‌ها گرد افسرده جنگ | پس پشت تنگ آید از پیش تنگ
که آید ز گردان به پیش سپاه | که آرام گیرد بدین رزمگاه
ار آید و گر ترس همی از کمین | ز جنگ سواران مردان گزین
بمن داد باید سواری هزار | گزین من اندر خور کارزار
برآریم گرد از کمینگاهشان | سر افشان کنیم از بر گاهشان
ز گفتار پیران بخندید گیو | لبی آفرین خواند بر پور نیو
بداد ار گفت از تو دارم سپاس | تو دادی مرا پور نیکی شناس

همی زور دادی به هم توش و تاب ... ستانا سپاس از جهاندار داد
بمین بازگشت این دلاور جوان ... چنانچون بود در خور پهلوان

چنین گفت هومان به پیران که شیر ... که ز بند ما گر نباشد دلیر
ببریم ازو مهر و پیوند پاک ... پدر آب دریا بود مام خاک

بدو گفت کای پور خیره سخن ... زبان بر نیا بر گشاده مکن
که او کاردیده است و داناتر است ... بدین لشکر نامور مهتر است

کسی کو بود سوده روزگار ... نباید به هر کارش آموزگار
سواران که ایدر به امداد اند ... نه ترکان به جنگ و شکار آمدند

همه شوربختند و برگشته بهر ... همه دیده پر آب و خونین جگر
همی خواهد این باب کارآزمای ... که ترکان به جنگ اندر آرند پای

پس پشتشان بیم و درماندگی ... بود لشکری کینه مرد و گروه
به پیش تو گوپال گودرز را ... که چون در نوردد همی مرز را

همی گوید از اختر نیک و بد ... همان گردش چرخ را بشمرد
چو پیش آمد آن روزگار بهی ... کند روی کشور ز دشمن تهی

چنین گفت پیران به فرخ پدر ... که ای پهلوان جهان سربسر
خجسته نیا را اگر زفتی ای ... نبرد گر نداریم رومی قبای

شوم جامه رزم بیرون کنم ... همی روی پژمرده گلگون کنم
چو آیم جهان پهلوان را بکار ... بیایم کمر بسته کارزار

## رفتن هومان پیش پیران و جنگ ایرانیان خواستن

وز آن لشکر ترک هومان دلیر ... به پیش پدر اندر بیامد چو شیر
برای پهلوان رد افراسیاب ... گرفته اندرین دشت ... آب

بهشتم فراز آمد این روزگار ... میان بسته جنگ چندین به زار
از آهن میان سوده و دل به کین ... دو دیده نهاده به یاران برین

چه داری بروی اندر آورده روی ... چه اندیشه داری به دل در بگوی
گرت رای جنگست جنگ آزمای ... وگر رای برگشتن آید بجای

که ننگست بر تو ایا پهلوان ... برین کار خندند پیر و جوان
همان لشکرست این که آمد به جنگ ... برفتند و شد روز ما تیره رنگ

ز ایشان همه رزمگه گشته بود ... زمین سربسر جوی خون گشته بود
نه زین نامداران یکی جو بجست ... نه زان دوده را پهلوان تن درست

گرت آرزو نیست خونریختن ... نخواهی همی لشکر انگیختن
ز جنگ آوران بهره برگزین ... من و ده تو هم لشکر همی رزم و کین

چو بشنید پیران ز هومان سخن ... بدو گفت مشتاب و تندی مکن
بدان ای برادر که این رزمخواه ... که آمد چنین پیش ما با سپاه

زنی بر بزرگان کیخسرو است ... سر پهلوانان آن پهلو است
یکی آنکه کیخسرو از شاه این ... همی سر برآرد به بهار چمن

دگر آنکه از پهلوانان شاه ... ندانم چو گودرز کس را به جاه
نگردد نفرازی مردانگی ... برای هشیوار و فرزانگی

سه دیگر که پر داغ دارد جگر ... پر از کین دل از درد چندان پسر
که از تن سرانشان جدا کرده ام ... زمین را ز خون گرد رشنا نداام

کنون تا بتنش اندرون جان بود ... بدین کینه چون مار پیچان بود
چهارم که لشکر میان دو کوه ... فراز آورید است و کرده گروه

به هر سو که پویی بدو نیست راه ... براندیش کاین رزم آید کلاه
نکوشید با ما به میدان مگر ... ازین کوه پایه برآرند سر

کز ماندها مانند دستی کنند ... به جنگ اندرون چستی و سستی کنند
چو از کوه بیرون کشد لشکرش ... یکی تیرباران کنم بر سرش

چو دیوار کرد اندر آهنشان ... چو شیر ژیان بر سر آهیشان
بر ایشان بگردد دهی کام ... برآید به خورشید بر نام ما

تو گشت سپاهی و سالارشان ... برآورده از چرخ کیوان کلاه
کسی کو به نام بلندش نیاز ... نباشد چه کرد همی کرد آز

دگر آنکه از نامداران جنگ
نباشد کسی پیش شرزه پلنگ

ز گردان کسی را که بی نام تر
ز جنگ سواران بی آرام تر

وگر بر تو بر دست یابد بخون
شود این دلیران ترکان زبون

نگه کرد هومان بگفتار اوی
همی خیره پنداشت پیکار اوی

چنین داد پاسخ کز ایران سوار
که باشد که با من کند کارزار

ترا خود همین مهربانیست خوی
مرا کارزار آمدست آرزوی

وگر زی پی جنگ آهنگ نیست
مرا اندرون آتش جنگ نیست

شوم هرچه کام تو زین بن کنم
سپیده دمان جستن کین کنم

چو آمد بلشکرگه خویش باز
همی سود دندان بسان گراز

نشست از بر زین سپیده دمان
چو شیر ژیان با یکی ترجمان

## آمدن هومان با ایران سپاه و نبرد جستن

پیامد بنزدیک ایران سپاه
پر از جنگ دل سر از کین سیاه

چو پیران بدانست کو شد بجنگ
بدو بر جهان شد ز اندوه تنگ

بجوشیدش از درد هومان جگر
یکی داستان یاد کرد از پدر

که دانا بهر کار سازد درنگ
سر اندر نیارد به پیکار تنگ

سبکبار تندی نماید نخست
بفرجام کار اندر آرد شکست

زبانی که اندر سرش مغز نیست
اگر در بیارد دُر نغز نیست

چو هومان بدین رزم تندی نمود
ندانم چه آید بفرجام زود

جهان داورش باد فریادرس
خرد زو بهیشم دگر بار کس

چو هومان ویسه از آن رزمگاه
که گودرز کشواد بد با سپاه

بیامد که جوید ز گردان نبرد
نگهبان لشکر بدو بازخورد

بسوی طلایه بشد ترجمان
که آمد که گرز و تیر و کمان

که این شیردل نامبردار مرد
همی از شما جست خواهد نبرد

سر ویسگان است هومان بنام
که تیغش دل شیر دارد نیام

چو دیدند ایرانیان گرز او
کمر بستن و خسروی برز او

همه دست و نیزه بر آن کارزار
فرو ماند از فر آن نامدار

همه یکسره بازگشتند ازوی
سوی ترجمانش نهادند روی

که رو پیش هومان بر ترک زبان
همه گفته ما برو بر بخوان

که ما را بجنگ تو آهنگ نیست
ز گودرز دستوری جنگ نیست

اگر جنگجویی گشاده ست راه
سوی نامور پهلوان سپاه

ز سالار و گردان و گردنکشان
بهومان نمودند یکیک نشان

که گردان کی اند و مهتر کجاست
که دارد چپ لشکر و دست راست

وز آن پس هیون تکاور دوان
طلایه برافکند زی پهلوان

که هومان از آن رزمگه چون نهنگ
سوی پهلوان اندر آمد بجنگ

بیامد از آن روی هومان چو باد
بنزدیک رهام لب برگشاد

چپ لشکر و جنگ شیران تویی
نگهبان سالار ایران تویی

بجنبان عنان اندرین رزمگاه
میان دو صف برکشیده سپاه

بآورد با من بباید گشت
سوی رود خواهی وگر سوی دشت

وگر تو نیایی مگر گستهم
بیاید دمان با فروهل بهم

که جوید نبردم ز کنداوران
بتیغ و بپیکان و گرز گران

هر آنکس که پیش من آید بکین
زمانه برو بر نوردد زمین

وگر تیغ ما را پسندد بجنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ

چنین داد رهام پاسخ بدوی
که ای نامور مرد پرخاشجوی

ز ترکان ترا بخرد انگاشتم
چنین خود که هستی نپنداشتم

که تنها بدین رزمگاه آمدی
دلاور بپیش سپاه آمدی

برآنی که اندر جهان تیغ دار
نبندد کمر نیز چون تو سوار

یکی داستان از کیان یاد کن
ز دام هوس کردن آزاد کن

که هر کو بجنگ اندر آید نخست
ره بازگشتن ببایدش جست

وگر جنگ گردان بجویی همی
سوی پهلوان خود بپویی همی

۲۰۵۲

ز گودرز دستوری جنگ خواه / پس از ما بجنگ اندر آهنگ خواه
از اینها که تو نام بردی بجنگ / همه رزم را تیز دارند چنگ
ولیکن چو فرمان سالار شاه / نباشد نسازد کسی رزمگاه
بدو گفت هومان که خیره مگوی / بدین روی با من بهانه مجوی
تو این رزم را جای میدان گزین / نه مرد سوارانی و دشت کین
وز آنجا بطلب سپه برگذشت / دمان تا بیامد از روی لشکر گذشت
بنزد فریبرز با ترجمان / بیامد نگهدار با دودمان
همی برخروشید کای پهلوان / و نوبره کردن جنگجوان
سواران و پیلان و زرینه کفش / ترا بود با کاویانی درفش
هرآنکس سپردی بروز نبرد / میانت بیاران نخواهند مرد
چو سالار باشی شوی زیر دست / میان بندگی را ببایدت بست
سیاوخش را از برادر تویی / مگو برز سالار بربر تویی
تو باشی سزاوار کین خواستن / بکینه ترا باید آراستن
من از تخمهٔ تور توران شهم / مگو هیچگونه با تو بر هم بهم
یکی با من اکنون بآوردگاه / ببایدت گشتن بپیش سپاه
بخورشید تابان بر آیدت نام / چو پیش من اندر گذاری تو گام
وگر تو نیایی بجنگم رواست / زواره گرازه بگو تا کجاست
کسی را از گردان به پیش من آر / که باشند ز ایرانیان نامدار
چنین است فرجام روز نبرد / یکی شاد و پیروز و دیگر بدرد
درفش من ار شاه بشنیده واست / بدان دارد پیلان و لشکر که خواست
بکین کیان از پس کیقباد / کسی کو کلاه مهی برنهاد
کمربست تا گیتی آباد کرد / سپهدار گودرز کشواد گرد
همو پیش گردان همو کینه خواه / پدر بر پدر نیو و سالار شاه
دگر آنکه از گرز ادی کان / سراید بسالار توران زمان
سپه را بدویست فرجام جنگ / بدو باز گردد همه نام و ننگ
اگر با تو ام جنگ فرمان بدی / دلم پر ز درد است و درمان بده
ببینی که من سر چگونه ز ننگ / بر آرم چو پای اندر آرم بجنگ
چنین پاسخش داد هومان که بس / ملکشاه بینم ترا دست پس
بدین تیغ کاندر میان بسته‌ام / کنام گراز جنگ خود رسته‌ام
بدین گرز تا چون کنی کارزار / که بر ترگ و جوشن نیاید بکار
وز آنجا بدان چیرگی بازگشت / تو گفتی که با شیر دمساز گشت
گرفته بر کین آزادگان / بنزدیک گودرز کشوادگان
بیامد یکی بانگ برزد بلند / که ای پرمنش مهتر دیوبند
شنیدم هرچه گفتی بتاب / وز آنپس کشیدی سپه را براه
همه بدنهادست پیمان تو / به پیران سالار و فرمان تو
فرستاده کامد بتوران سپاه / گزین پور تو گیوت لشکر پناه
وز آنپس که سوگند خوردی بماه / بتاج و بخورشید و تخت و کلاه
که در چشم من درگه کارزار / به پیران برافتند بر آرم ماه
چو شیر ژیان لشکر آراستی / همی بازرزم و جنگ ما خواستی
کنون از پس کوه چون مستمند / نشستی بگردار غرم نژند
چنان چونکه نخچیر از شرزه شیر / گریزان و شیر از پس او دلیر
گزیدی به بیشه کنون جای تنگ / نخواهی بپیکار جان نام و ننگ
یکی لشکری را بهامون گذار / چه داری سپاه از پس کوهسار
چنین است پیمان تو با شهریار / که در کینه که کوه گیری حصار
بدو گفت گودرز کاندیشه کن / که باشد سزا با تو گفتن سخن
چو تنها تو آیی بدین انجمن / به پیدا آشتی بر بهم بر تو من
تو نشناسی از شاه فرمان من / همی او بسوگند و پیمان من
کنون آمدم با سپاهی گران / از ایران گزیده دلاور سران
تمامی بگردار روباه پیر / به بیشه درآید بنخچیر گیر
همی چاره سازند و دستان و بند / گریزان ز تیغ و ز گرز و کمند

| | | | |
|---|---|---|---|
| دلیری مکن جنگ ما را مخواه | که روباه با شیر ناید براه | چو هومان ز گودرز پاسخ شنید | چو شیر اندر آن رزمگه بردمید |
| بگودرز گفت ار نیایی بجنگ | تو با من از آن است کاید ننگ | از آن پیش کز رزم پشن دیده بود | سر از رزم ترکان بپیچیده بود |
| هماون بجنگ آزمودی مرا | بجنگ پشن ربودی مرا | ورا به و فکر هستان گو بهی | وزین گفته کردار جویی همی |
| یکی برگزین از میان سپاه | که با من بگردد بآوردگاه | که من از فریبرز و رهام جنگ | بجستم بسان دلاور نهنگ |
| بکشتم سراسر همه انجمن | نیامد ز گردان کسی پیش من | نگر مر و گودرز پیکارشان | شنیدن نیرزد به گفتارشان |
| تو آنی که گویی به روز نبرد | بخنجر کنم لاله بر کوه زرد | یکی با من اکنون بدین کینه گاه | بگردد بگرز گران کینه خواه |
| ز داوان پیرار ای نامور | همه بسته بر جنگ ما بر کمر | یکی را به پیش من آور بجنگ | اگر جنگجویی چه جویی درنگ |
| پر اندیشه کرد آن زمان پهلوان | کز ایشان که تازد بجنگ آوران | که از نامداران نبردیمان | و دستم بنزدیک این بدگمان |
| شود کشته هومان بدین کینه گاه | ز ترکان نباید کسی کینه خواه | دل پهلوانش بپیچد ز درد | وز آن پس بتندی بخونریز برد |
| سپاهش بکوه گنابد شود | بجنگ اندرون تیز باید شود | وز آن نامداران این انجمن | یکی کم شود کم شود نام من |
| شکسته شود دل گوان را بجنگ | نبازند ازین پس بهر جای جنگ | همان به که با وی نسازیم کین | ببرو بر بندیم راه کمین |
| مگر خیره گردند و جویند جنگ | سپاه اندر آرند از آنجای تنگ | چنین داد پاسخ بهومان گرد | به گفتار تندی و در کار نرم |
| چو در پیش من برگشادی دهان | بدانستمت آشکار و نهان | که کس را ز ترکان نباشد خرد | گز اندیشه خو پیش آتش برد |
| ندانی که شیر ژیان روز جنگ | نیالاید این برو باد جنگ | و دیگر دو لشکر چنین با خشیه | همه بادپایان برانو چنگ |
| بیکبار دو من پیش سازند جنگ | همه نامداران نتابید جنگ | سپه را همه پیش باید شدن | با نیزه زخمی بباید زدن |
| تو اکنون بر لشکرت باز شو | برآواز گردن سالار نو | گز ایرانیان چند جستم نبرد | نزد پیش من کس بجز باد گرد |
| بدان رزمگه بر شوم نام نو | ز پیران برآید همه کام تو | بدو گفت هومان ببانگ بلند | که گردان کدامند سالار جنگ |
| یکی داستان زد جهاندار شاه | بیاد آورم اندرین رزمگاه | که تخت کیان جست خواهی مجوی | چو جستی از آتش مهر تاب |
| که از ما یکی را بآوردگاه | و دستی بنزدیک این کینه خواه | ترا آرزو جنگ پیکار نیست | وگر کل چنین راه بیچاره نیست |
| ندارد ز ایران یکی شیر مرد | که با من کند پیش لشکر نبرد | بچاره همی باز گردانیم | بگیرم ز دست کمر دانیم |
| همه نامداران پرخاشجوی | بگودرز گفتند کاین نیست روی | که از ما یکی را بآوردگاه | و دستی بنزدیک آن کینه خواه |
| چنین گفت گودرز کامروز روی | ندارد شدن پیش او جنگجوی | چو هومان ز گودرز برگشت چیر | برآشفت برسان شیر دلیر |
| بخندید گودرز از سپهبد بتافت | سوی روزبانان لشکر شتافت | کمان را بزه کرد و یشان چهار | بیفکند اسب اندر آن مرغزار |
| چو آن روز با نام لشکر زد و زو | بدیدند خشم سرافراز تور | بهشتن بازو از بند و برکشید | بآورد با او دنیا و بخشید |
| بیالا برآمد بکردار مست | خروشش همی کوه را کرد پست | همه نیزه برگاشت برگرد سپه | که هومان دلاور است پیروزگر |

۲۰۵۳

خروشیدن نای رویین ز دشت    برآمد چو نیزه ز بالا گذشت
ز شادی دلیران توران سپاه    همی ترک سودند بر چرخ ماه

چو هومان برآمد بدان خیرگی    برآشفت گودرز زان تیرگی
سپهبد برآشفت گشته دژم    گرفته بر و خشم تندی بهم

ز ننگ از دلیران بپالود خوی    سپهبد یکی خیره افکند پی
کز ایشان بدان پیش دستی کنون    بدانند و هم بر بدی رهنمون

از آن پس بجنگ آوران بنگرید    که تا جنگ او را که شاید گزید
که باشد که با او بجوید نبرد    برآرد ز دی تا بخورشید گرد

خبر شد به بیژن که هومان چو شیر    به پیش نیای تو آمد دلیر
به سوی چپ لشکر و دست راست    بیامد ز گردنکشان کینه خواست

## خبر یافتن بیژن از کار هومان و رفتن پیش گودرز

برآشفت با خویشتن چون پلنگ    بگرد تیز از بهر رزم و جنگ
بفرمود تا رخش را زند زین    بران ویژه پیلتن ورزکین

بپوشید رومی زره جنگ را    یکی تنگ بربست شبرنگ را
به پیش پدر شد پر از کیمیا    سخن گفت با او به هنجار یاد

چنین گفت مر گیو را کای پدر    بگفتم ترا من همه در بدر
که گودرز را هوش کمتر شدست    بآیین نه چنین که دیگر شدست

دلش ز نهیب است پر خون جگر    ز تیمار و از درد چندین بسر
که از تن سر ایشان جدا کرده اید    بدان رزمگه حمله افکنده اید

ز ننگ آنکه ترکی بیامد دلیر    میان دلیران بگردار شیر
به پیش نیا رفت نیزه بدست    همی خروشید چون پیل مست

چنان شد که زین لشکر نامدار    سواری نبود از در کارزار
که او را به نیزه بر افراختی    چو بر باب زن مرغ بر ساختی

نوای مهربان باب بسیار هوش    دو گفتم بدو درع سیاوش بپوش
نشاید بجز من که با وی نبرد    بجوید برآرد ز هر دشت گرد

بدو گفت کای پسر هوشیار    بگفتار من سربسر گوش دار
ترا چند گویم که تندی مکن    ز گودرز بر به بگردان سخن

که او کار دیدست و داناترست    بهر کار از ما تواناترست
سواران جنگی به پیش اندرند    که در کینه گه پیل را در خورند

نفرمود دست بکسی چون نبرد    جوانی هم اما ترا خیره کرد
که گردن از ایشان برافراختی    چه بین آرزو پیش من تاختی

نیم من بدین کار همداستان    مزن نیز پیشم چنین داستان
بدو گفت بیژن که گر کام من    بجویی نخواهی بدین نام من

شوم پیش سالار بسته کمر    زنم جنگ بر جنگ هومان ببر
وز آنجا بزد اسب بر کاشت روی    به نزدیک گودرز شد جنگجوی

ستایش کنان پیش او شد بدرد    گذشته سخن پیش او یاد کرد
که ای پهلوان جهاندار شاه    ستانیای سرکار و زیبای گاه

شگفتی همی بینم از تو یکی    دگر خیره هستم بهوش اندکی
گزین رزمگه بوستان ساختی    دل از کین ترکان بپرداختی

بهشتم فراز آمد این روزگار    شب و روز آسایش آموزگار
که خورشید شمشیر گردان ندید    نگردی بروی هوا بر پدید

شگفتی تر آن کز میان سپاه    یکی ترک بدبخت کم بوده راه
بیامد که یزدان نیکی دهش    همی بدسگالید باید کنش

بیاورد ش از پیش توران سپاه    بدان آمد ای بدبخت توکرد و تباه
بدانم آمد که گر برگاشتی    ندانم از این بد چه پنداشتی

برای که گر خون او بی درنگ    بریزند پیران نیاید بجنگ
مپندار کو کینه پیش آورد    سپه را بدین دشت پیش آورد

من اینک بخون دست آغشته ام    همان جنگ او را کمر بسته ام
سرش را بیارم بدین بارگاه    بیارم به نزدیک ایران سپاه

چو پشت و ستون باشد مرا پهلوان — شوم پیش او چون هژبر ژیان
بفرماید اکنون سپهبد بگیو — مگر کان سلیح سیاوش نیو

بدو هم مرا ترگ رومی زره — ز بند زره برگشاید گره
چو بشنید گودرز گفتار او — بدید آن دل و رای بیدار او

ز شادی برو آفرین کرد سخت — که از تو مبراد جاوید بخت
زمادر نزاید چو تو نره شیر — سواری سرافراز و گرد و دلیر

تو تا برنشستی بزین پلنگ — نهنگ از دم آسود و شیران ز جنگ
بهر کارزار اندر آیی دلیر — بهر رزم پیروز باشی چو شیر

نگه کن که با دیو آوردگاه — توانی شدن زانپس آوردخواه
که هومان یکی بدکنش ریمنست — بآورد چون کوه در جوشنست

جوانی و ناگشته بر سر سپهر — نداری همی بر تن خویش مهر
بمان تا یکی رزم دیده هژبر — فرستم بجنگش بکردار ابر

برو تیرباران کند چون تگرگ — بسر بر بدوزدش پولاد ترگ
بدو گفت بیژن که ای پهلوان — هنرمند باشد دلیر و جوان

مرا گر بدیدی بجنگ فرود — ز سر باز باید کنون آزمود
بجنگ پشن بر تو بستم زمین — نه بیند کسی پشت من روز کین

مرا زندگانی نه اندر خورست — که از دیگرانم هنر کمترست
اگر بازداری مرا زین سخن — بیازردی کاهنگ هومان کن

بنالم من از پهلوان پیش شاه — بنجویم دگر زان سپس من کلاه
بخندید گودرز وزان شاد شد — لبان کمی پیر و آزاد شد

بدو گفت نیک اختر و بخت گیو — که فرزند دارد همی چون تو نیو
وزان روی فرخ مرا یاد داد — که از مادر پاک بیژن نزاد

تو تا رزم را بازکردی دو چنگ — فرو ماند از جنگ جنگی پلنگ
ترا دادم این رزم هومان کنون — مگر بخت نیک بود رهنمون

بنام جهاندار یزدان ما — بپیروزی شاه و گردان ما
گر این اهرمن را بدست تو هوش — برآید بفرمان یزدان بکوش

ز فر دو گیتی برآرم کلاه — بیابی ز شهنشیر و تخت و کلاه
بیارم کنون گیو را کان زره — که بیژن همی خواهد او را بده

ورا دید و گفت پیروز باشی بدوی — ترا بیشتر ز دمن آبروی
بگفت این سخن با نبیره نیا — نبیره بپا زبید و برکیب

جهاندار شد از بر روی زمین — ببوسید و بر باب کرد آفرین
بخواند آن زمان گیو را پهلوان — سخن گفت با او ز هر در جوان

وزان خسروانی زره یاد کرد — کجا خواست بیژن ز بهر نبرد
چنین داد پاسخ پدر را پسر — که ای پهلوان جهان سربسر

مرا هوش و جان و جهان بیژنست — بچشم چنین جان او خوار نیست
بدو گفت گودرز کای مهربان — به بیژن جز این برد باید گمان

که هر چند بیژن جوانست و نو — بهر کار دارد خرد پیش رو
دگر آنکه این کار بی کین نیست — جهان را ز اهرمنان شستن است

نجوید سیاوخش و فرمان شاه — نشاید به پیوند کردن نگاه
دگر آنکه [illegible] دریغ — نشاید که داریم جان از دریغ

نشاید شکستن دلش را بجنگ — نباشید باید بر نام و ننگ
که چون گاه [illegible] گیرد جوان — بماند منش پست و تیره روان

چو پاسخ چنین یافت چاره نبود — یکی با پسر نیز تندی نمود
مگر باز گرداندش سر ز جنگ — که همچون شبه برآورد رنگ

بگودرز گفت ای جهان پهلوان — بجایی که پیکار خیزد بجان
مرا خود شب و روز پیکار پیش — چرا داد باید مرا جان خویش

نه فرزند باید نه تخت و کلاه — نه آرام سالار و فرمان شاه
اگر جنگجویی سلاحش کجاست — زره دارد از چه بایدش خواست

چنین گفت پیش پدر رزمساز — که ما را بدرع تو ناید نیاز
برای که اندر جهان سربسر — بدرع تو جویند مردان هنر

چو درع سیاوش بپوشد بجنگ / بجوید کزین کینه‌شان نام و ننگ
برانگیخت اسب از میان سپاه / که آید ز لشکر بآوردگاه
چو از پیش گودرز شد ناپدید / دل گیو از اندوه او بردمید
پشیمان شد از درد دل خون گریست / نگر تا غم و مهر فرزند چیست
همی بر خروشید با آسمان سپهر / پر از خون دل از درد و خسته جگر
بداد ار گفتار جهان آوری / یکی سوی این خسته دل بنگری
بسوزی تو از درد تیرن دلم / گر آب مژه پای اندر گلم
بمن بازبخشش تو ای کردگار / بگردان ز جانش بد روزگار
بیامد پراندیشه دل پهلوان / پر از خون دل از بهر پور جوان
بدل گفت چیزی بیازردمش / چرا خواستم پیش ناوردمش
ره او را ز هومان بد آید بسر / چه باید مرا درع و خود و کمر
نماند بسوز غم و درد و خشم / پر از درد جان و پر از آب چشم
وز آنجا دمان هم بکردار گرد / بپیش پسر شد بدشت نبرد
بدو گفت کای خیره سر تیز جنگ / چنین تیز آری بجای درنگ
سپهدار چندان دهد در جنگ / که از ژرف دریا برآید نهنگ
کنون سوی هومان شتابی همی / ز فرمان من سر بتابی همی
چنین کر بنی همی رای خویش / ندانی که چون آیدت کار پیش
بدو گفت بیژن که ای نیو باب / دلم را ازین کین سیاوش متاب
که هومان نه از روی و آهن است / ز پیل ژیان و نه اهرمنست
یکی مرد جنگست و من جنگجوی / ازان برنتابم ز بخت تو روی
نوشته مگر بر سرم دیگر است / زمانه بدست جهاندار است
چو بشنید گفتار پور دلیر / میان بسته جنگ را سان شیر
فرود آمد از دیده راه جوی / سپرداد و درع سیاوش بدوی
بدو گفت گر کارزارت هواست / چنین کام تو بر خرد پادشاست
برین باره گامزن برنشین / که در زیر تو بر نوردد زمین
سلاحم همیدون بکار آیدت / چو با اهرمن کارزار آیدت
جواب پدر دید در پیش خویش / چو باد اندر آمد ز هوار خویش
ز شادی ببوسید پیشش زمین / ابر گو خدا آفرین
بر آن باره خسروی برنشست / کمر بست و بگرفت گرزش بدست
یکی ترجمان از لشکر بجست / که گفتار ترکان بداند درست
بیامد بسان هژبر ژیان / بکین سیاوش بسته میان
چو بیژن بنزدیک هومان رسید / یکی آهنین کوه پوشیده دید
ز جوشن همه دشت روشن شده / یکی پیل در زیر جوشن شده
از آهن بفرمود تا ترجمان / یکی بانگ برزد بدان بدگمان
اگر جنگ خواهی همی بازگرد / که بیژن همی جوید از تو نبرد
همی گوید ای رزم دیده سوار / چه پویانی اسب اندرین مرغزار
ندانی سپاه اندر آمد بد / ز گیتی همه بر تو نفرین سزد
بگیتی پی افگندی و بدخوی / ز ترکان کنه‌کارتر کس توی
ز نیزه‌وران سپاه و بدوم پناه / گنه آور و چشم بد بیگناه
عنان بازکش زین تکاور هیون / گشاید ز کینه بجوشید خون
یکی برگزین جایگاه نبرد / بدشت و ده و کوه با من بگرد
وگر در میان دو روی سپاه / بگردی بیا از پی نام و جاه
که تا دشمن و دوست بیند ترا / دل اکنون کی برگزیند ترا
چو بشنید هومان بخندید سخت / چنین داد پاسخ که ای تیره بخت
بس ایمن شدی بر تن خویشتن / مگر بخت را ایدری آمد بسر
بلشکر بدینسان درشتت بناز / که گیو از تو ماند بگرم و گداز
سرت از تن دور مانم به تیغ / چنان کز تبارت و از وان دلیر
بجنگ من اندر بیاید تذرو / که بازش نبیند دگر پیر باب
خروشان و از خون دو دیده چکان / کمان بازوی خویش را خوی چکان
چه سود است کامد ترا بخت تنگ / بده اکنون بزنهار تاریک شب

من اکنون یکی باز لشکر شوم
به شبگیر نزدیک مهتر شوم
وزانجا دمان کردن آهنگ خویش
بیایم نبرد ترا ساخت پیش

چنین پاسخ آورد بیژن که شو
پس باد و اهرمنت پیشرو
همه دشمنان سربسر کشته باد
سرآوردن از جنگ برگشته باد

چو فردا بپایی بآوردگاه
نه بینند ترا نیز شاه و سپاه
سرت را چنان دور مانم ز پای
کزین پس نیابد بپیکرت رای

وزانجایگه روی برگاشتند
شب تیره یکبارگه داشتند
بلشکرگه خویش باز آمدند
بر پهلوانان فراز آمدند

همه شب بخواب اندر آسیب
به پیکارشان دل شده ناشکیب
سپیده چو از کوه سر بر کشید
شد آن دامن تیره شب ناپدید

بپوشید هومان سلاح نبرد
سخنهاش پیران همه یاد کرد
که من بیژن گیو را خواستم
همه شب همی جنگش آراستم

یکی ترجمان از لشکر بخواند
تکاور بآوردش بر نشاند
هم اندر زمان بیژن آمد دمان
بسیچید جنگ با ترجمان

بشبگیر آهنگ بربسته تنگ
چو جنگی پلنگی گرازان بجنگ
زره تیره کرده تن پهلوی
درافشان سر از مغفر خسروی

بهومان چنین گفت کای بدتبار
ببردی زمین دوش سرمایه دار
امید ستیهم امروز کاین تیغ من
سرت را چنان بکسلاند ز تن

که از خاک خیزد ز خون تو گل
یکی داستان اندر آری بدل
که با آهوان گفت غرم ژیان
که گر دشت گردد همه پرنیان

زدامی که پای من آزاد گشت
بپویم بدانسان که بر باد دشت
چنین گفت هومان که امروز گیو
بماند جگر خسته از پور نیو

بگویش که با بد کنی کارزار
وگر سوی ره پیش آرای کار
که فریاد در سمان نیاید ز دوست
نه زاران گریزیم باور ز اوست

بدو گفت بیژن که تا کی سخن
کجا خواهی آهنگ آورد کن
برانگیخت اسب و برخاست گرد
زه بر نهاده کمان پیش کرد

دو گرد از ره فراخ سپاه
چنان کینه ور گشته از کین شاه
زکوه کنابد برون تاختند
سران سوی هامون برافراختند

برفتند چندانکه اندر زمی
ندیدند جایی پی آدمی
نه بر آسمان کرکس آنجا گذر
نه خاکش سپرد پی شیر نر

نه از لشکران یار و فریادرس
به پیرامن اندر ندیدند کس
نهاده … زجان
نیاسودند از چیز کی بدگمان

زمانه که یابد رهایی بجان
یکی و بدل کینه با ترجمان
بدان تا بد و نیک با ترجمان
نگویید وازگردش روزگار

که کردار چون بود پیکار جو
چو زاری رسیدند زآن دشت خون
نگفتند و ز اسبان فرود آمدند
همی تنگ بر بر زره بر زدند

چو بر بادپایان ببستند زین
پر از خشم سر دل همه پر زکین
بر اسبان جنگی سوار ان جنگ
یکی برکشیدند چون پیل تنگ

کمانها چو بابت بر ساختند
بمیدان جنگ اندرون تاختند
وزآن تیر … چند
کمان گوشه برگوشه بر بود جنگ

چو تیرانچه بود اندر انداختند
همیدون سوی نیزه برساختند
چپ و راست … پیچان
همه نیزه و آمد از و پیچان

ز نیزه بشان در آورد شد لخت لخت
نگر تا کرار زور برگشت و بخت
دهانشان هم از تشنگی مانده باز
بآب و بآسایش آمد نیاز

پس آنسو دگشتند و برهم زدند
بدان آتش تیز نم بر زدند
سپر برگرفتند و شمشیر تیز
برآمد خروشیدن رستخیز

چو برق درخشان که از تیره میغ
همی آتش افروخت از تیر و تیغ
از آهن بدان آهن آبدار
نیامد ز خم اندرون پایدار

بکردار آتش پرند آوران
فروریخت از دست کند آوران
ببند دست پرستشان بجور کختین
ببند زیر دلشان ز آه کین

عمود و از پس تیغ برداشتند / وز اندوه پیکار بگذاشتند
وز آن پس بر آن بر نهادند کار / که زور آزمایند در کارزار
کمر گیرد و سر کرا زود پیش / رباید ز اسب افکند خوار پیش
ز نیروی اسبان وال رکیب / گسست اندر آورد گاه از نهیب
همیدون نگشتند از اسبان جدا / نبودند بر یکدگر پادشا
پس از اسب هر دو فرود آمدند / ز پیکار یکباره دم بر زدند
گرفتند بیشی ز تن جان / دو جنگی بهم بر وز اندیشه زیان
چو آن نامداران یکی بار بستند / همی تیغ بر تن پیشتند
ز شبگیر تا سایه افکند هور / دو جنگی ازیشان بجنگ و بشور
همه رزم جستند با یکدگر / ز کینه یکی را نه برگشت سر
دهن خشک و خوی شد تن از تن روان / ز تیغ و ز تابیدن آفتاب
وز آنجا به پیچیدی یکدگر / به سینه بسی اندر
همی بود آرام بر جای پیش رنج بر / ز دو اوار بیکی دهشت با وکر
تنش زرد زردن یکسو و از سپید / دل از جان شیرین شده ناامید
بیزدان چنین گفت کای کردگار / تو دانی نهان من و آشکار
اگر داد بیچیدی بهی کتک / به بسته آین جستن
ز من کم مکن امروز توش مرا / نگهدار بیدار هوش مرا
جگر خسته هومان پیاده چو زاغ / سیه گشته از غم رخی چون چراغ
بدان جنگی باز جنگ آمدند / سر از رزم پیچان به تنگ آمدند
همی زور کرد آن بر آن آن چنین / سر آمد از ابتدوی سر بر زمین
به بیژن فزون بود هومان به زور / هنر عیب شد چونکه برگشت هور
زهر گونه زور آزمودند و بند / آواز آمد آن را ز چرخ بلند

بزد دست بیژن بسان پلنگ | سراز پیر تا پاش یازید چنگ
گرفتش بچپ گردن و راست ران | خم آورد پشت هیون گران
برآوردش از جای و بنهاد پست | سوی خنجر آورد چون باد دست
فرو برد و سر کردش از تن جدا | فکندش بسان یکی اژدها
غلطید هومان بخاک اندرون | همه دشت شد سر بسر جوی خون
نگه کرد بیژن بدان پیلتن | فکنده چو سرو سهی بر چمن



شگفت آمدش بخت و برگشت ازوی | سوی کردگار جهان کرد روی
که ای برتر از جایگاه و زمان | ز جان سخن گوی و روشن روان
تویی تو که جز تو جهاندار نیست | خرد را بدین جای گفتار نیست
مرا زین هنر سربسر بهر نیست | تو دادی توان و هنر بنده کیست

۲۵۶

بکین سیاوش ببریدش سر
بهفتاد خون برادر پدر
روانش روان مرا بنده باد
روان سیاوش فرخنده باد

سرش را بفتراک شبدیز بست
تنش را بخاک اندر آورد پست
گشاد آن سلیح و کبر کمر
تنش جای دیگر دگر جای سر

زمانه سراسر فریبست و بس
بگیتی نباشدت فریادرس
جهانرا نمایش چو کردار نیست
بدو دل سپردن نه از ایمنیست

چو شد کار هومان ویسه تباه
روان ترجمانان هر دو سپاه
ستایش کنان پیش بیژن شدند
چو پیش بت چین برهمن شدند

بترسید ز انبوه مردم کشان
که یابند ازین کار گیر نشان
بجنگ اندر آیند بر آن کوه
پسندید ... میان گروه

بر آهیخت درع سیاوش ز بر
بخفتان هومان بپوشید بر
بر آن چرمه پیل پیکر نشست
درفش سرافراز هومان بدست

برفت و بر آن دشت کرد آفرین
بر آن بخت بیدار و فرخ زمین
بترسید از و یار هومان چو دید
که بر مهتر او چنان بد رسید

بدو گفت بیژن مترس از گزند
که جان تمامیت مگشای بند
تو اکنون سوی لشکر خویش شوی
زمن هرچه دیدی بدیشان بگوی

بشد ترجمان پیش آمد دمان
نکوه کنان بد زره بر گمان
چو آن دیده بانان ترکان ز دور
درفش سنان سپهدار تور

بدیدند از آن دیده بر خاستند
بزاری خروشیدن آراستند
طلایه بسوی برفکندند زود
بنزدیک پیران بکردار دود

که هومان به پیروزی شهریار
دوان آمد از مرکز کارزار
درفش سپهدار ایران نگون
تنش غرقه گشته بخاک اندرون

همه لشکرش برگرفته خروش
بهومان نهاده سپهدار گوش
چو شادی که نومیدی آرد درنگ
از آتش بباره ببر تنگ

چو بیژن میان دو رویه سپاه
رسیدند از آن سایه بخت شاه
نگونسار کرد آن درفش سیاه
بدان تا بپیچند از دیدگاه

بتوران رسید از میان ترجمان
بگفت آنچه دید از بد بدگمان
همانگه بپیران رسید آگهی
که تیره شد آن روزگار بهی

سبک بیژن اندر میان سپاه
نگونسار کرد آن درفش سیاه
غو دیدبان آمد از توران سپاه
ز سر برگرفتند گردان کلاه

جهان پیش چشمانش تیره بود
ندیدند از آن دیدنی هیچ سود
پس آن دیده بانان ایران سپاه
نگون یافتند آن درفش سیاه

سوی پهلوان روی برگاشتند
وز آن دیده که نعره برداشتند
وز آنجا بپوی بسان نوند
طلایه سوی پهلوان برفگند

که بیژن بنیروی آمد چو شیر
درفش سیه را در آورد زیر
چو دو بوالکان گرفته نوان
سپهبد خروشان و هر سو دوان

همی آگهی جست از آن نیو پور
همی تا بر آورد هنگام سور
چو آگاهی آمد ز بیژن بدوی
دمان سوی فرزند بنهاد روی

چو چشمش بچشم گرامی رسید
زاسب اندر آمد چنانچون سزید
غلطید بر خاک بنهاد سر
همی آفرین خواند بر دادگر

گرفتش ببر بار فرزند را
جوان دلیر و خردمند را
وز آنجا دمان سوی سالار شاه
ستایش کنان برگرفتند راه

چو دیدند هر پهلوان از دو در
پیاده دو آمد از اسپ و پور
بیاراخون سلیح از خاک سر
سر گرد هومان بفتراک بر

به پیش سپه باز بیژن چو دید
همه یاد کرد آن کجا رفته بود
سلیح و سر و اسپ هومان گرد
به پیش سپهدار گودرز برد

ز بیژن چنان شاد شد پهلوان
که گفتی برفتاد خواهد روان
گرفت آفرین پس بیزدان ببر
بر آن اختر و بخت بیدار بر

ببخشود گودرز پس پهلوان
که تاج آرد با جامه خسروان
گهر بافته پیکر و بوم زر
درفشان چو خورشید تاج و کمر

دو اسب آوریدند زرین لگام
بر روی زرین کمر و جلام

بدو داد و گفت از کی سام
کسی نا ور بیدار دهار ابزر

گشادی سپه را همی تیغ و دست
دل شاه ترکان بهم بر شکست

همه لشکر شاه ایران چو شیر
دمان و دنان با دیابان زریر

وزین روی پیران پر از رنج و غم
بدل بر نهاده ز گردون ستم

وزانده و ایران برآورد خشم
دل از رنج خسته پر از آب چشم

بپستیهن اندر فرستاد کس
که ای نامور گرد فریادرس

نبرد کی جنگ را تیز چنگ
بخون برادر بیازی درنگ

## رفتن پستیهن بشبیخون ایرانیان و کشته شدن بدست بیژن

بر ایرانیان بر شبیخون کنی
زمین را ز خون رود جیحون کنی

نبرده سواران ده و پنج و ده سوار
کمربسته کینه کارزار

ببر ده هزار از سواران کین
که از کین زنند آسمان بر زمین

مگر کین هومان تو باز آوری
سر دشمنان را بگاز آوری

چو رفتی بنزدیک لشکر فراز
سپه را یکی سوی هومان بتاز

چنین گفت پستیهن ایدون کنم
زمین را ز خون رود جیحون کنم

دو بهره چو از تیره شب درگذشت
ز خوش سواران بجوشید دشت

گرفتند از آن پس سپه تاختن
بدان تاختن گردن افراختن

چو پستیهن آن لشکر کینه خواه
بیاورد نزدیک ایران سپاه

سپیده دمان تا بدان جا رسید
چو از دیده که دیده بانش بدید

چو کار آگهان آگهی یافتند
سبک سوی گودرز بشتافتند

که آمد سپاهی چو آب روان
که گویی بدانند کو بازمان

بر آن سان که رسم شبیخون بود
زمین از دلیران پر از خون بود

بلشکر بفرمود پس پهلوان
که بیدار باشید و روشن روان

بخواند آن زمان بیژن گیو را
ابا تیغ زن لشکر نیو را

بدو گفت نیک اختر و کام تو
شکسته دل دشمن از نام تو

ببر هر که باید ز گردان من
ازین نامداران و مردان من

پذیره شو این تاختن را چو شیر
سپاه اندرآور به بردی دلیر

گزین کرد بیژن ز لشکر سوار
دلیران و پرخاشجویان هزار

رسیدند پس یک بدیگر فراز
دو لشکر پر از کینه و رزمساز

همه گرزها برکشیدند پاک
یکی بر لب از بر تیره خاک

فرود آمد از ابر گرد سیاه
بپوشید دیدار توران سپاه

سپهبد چو آن گرد تیره بدید
که از لشکر ترک شد ناپدید

کمانها بفرمود کردن بزه
برآمد خروش از کمان و زره

چو بیژن به پستیهن اندر رسید
درفش سر نیکان را بدید

هوا سربسر گشت زنگارگون
زمین شد بکردار دریای خون

ز ترکان دو بهره فتاد نگون
ز بر پای اسپ تن پر ز خون

یکی تیر زد بر پستیهنا
گشاد و رسید از گشاد بر بیژنا

زره را بدر آمد نگاور بروی
رسید اندرو بیژن رزمجوی

عمودی زد او بر سر ترک دار
تهی ماند از مغز و برگشت کار

چنین گفت بیژن به ایرانیان
که هر کو ببندد کمر بر میان

بجز گرز و شمشیر کرده دست
کمانش ببر بر کنیم پاک پست

که ترکان بدیدن ز رنجه اند
بجنگ اندرون پاک بی بهره اند

دلیری گرفتند گنداوران
کشیدند شمشیر گند آوران

چو پیلان همه دشت بر یکدگر
فکندند تنها جدا کرده سر

از آن رزمگه تا بتوران سپاه
دمان از پس اندر گرفتند راه

چو پیران برادر ندید اندر سپاه
بدو آن زمان گشت گیتی سیاه

یکایک سواری نیاید ز دود
برآنجایگه بر بکردار دود

که آرد نشانی ز پستیهنم
وگرنه دو دیده بزهر برکنم

همی او زرون تاخت اندر زمان
برفت و بدید و بیامد دمان

٢٥٧

ز نستیهن آگه بد آن رزمگاه    ابا نامداران توران سپاه
بریده سر افکنده بر سان پیل    تن از گرز خسته بکردار نیل
چو بشنید پیران برآمد بجوش    نماند آن زمان با سپهدار هوش
همیکند موی و همیریخت آب    ازو دور شد خورد و آرام و خواب
بزد دست و بدرید روی قبای    برآمد خروشیدن های های
همیگفت ای کردگار جهان    همانا که با تو ببستم نهان
ز نیکپتی آن بازو و زور من    چنین تیره شد اختر و هور من
دریغ آن نبرد افکن گردگیر    دلیر جوان و سواری هژیر
گرامی برادر جهانبان من    سر و پیکان کرد هومان من
چو نستیهن آن شیر شیرز بجنگ    که روباه بودی به پیشش پلنگ
برآنم اکنون بدین رزمگاه    بجنگ اندر آییم با آن سپاه
بزد نای رویین و بربست کوس    هوا تیره گون شد زمین آبنوس
ز کوه کنابد برون شد سپاه    شد از روشنایی خورشید و ماه
سپهدار ایران ز ره کرنای    سپاه اندر آورد و بگرفت جای
میان سپه کاویانی درفش    کشیده همه تیغهای بنفش
همه نامداران پرخاشخر    ابا نیزه و گرزهٔ گاوسر
سپید دمان اندرآمد سپاه    بیکبار برگشت گیتی سیاه
ز هر سوی لشکر بیاراستند    پر از کینه از جای برخاستند

## رزم ایرانیان و تورانیان و نامه گودرز نزد کیخسرو

ز هر جای لشکر شد آراسته    همه کینه را دل بیاراسته
یکی رزم بد تا که شد نیمروز    همی تا بشد هور گیتی فروز
بسی کشته آمد ز هر سو سپاه    همه بازگشتند از رزمگاه
سپهدار ایران نبید سپید    از اندیشه کردن دلش ناامید
همیگفت امروز رزمی گران    بکردیم گشتیم ز توران سران
گمانی برم من که پیران کنون    دوانید سوی شاه ترکان هیون
وز او بار خواهد بجنگم سپاه    سپارم کنون آگهی من بشاه
نویسنده نامه را خواند و گفت    برآورد خواهم نهان از نهفت
اگر برگشت هیچ توران ز بند    زبان آور و در لب تو گزند
یکی نامه فرمود نزدیک شاه    باگاه کردن ز کار سپاه
بخسرو نمود آن کجا رفته بود    سخن هر چه پیران بدو گفته بود
فرستادن گیو از کین و مهر    نموده بد و کار گردان سپهر
ز پانصد که آورد و بد گیو را    بزرگان فرزانه و نیو را
وز آن لشکری کز پس چون پلنگ    بیاورد و سوی گنابد بجنگ
وز آن پس کجا رزم کی ساختند    وز آن رزم دلها بپرداختند
ز هومان و نستیهن جنگجوی    سراسر همه یاد کرد اندر روی
ز گودرز و پیران که روز نبرد    بد آن گرزداران توران چه کرد
سخن هر چه بودند و گفته بود    ز پیکار چندان کجا رفته بود
بپرخیت از آن پس ز افراسیاب    که تا لشکر آمد نزدیک آب
گر او از لب رود جیحون سپاه    بایران گذارد بدین رزمگاه
تو دانی که با او ندارم پای    نگر تا خجسته جهاندار خدای
مگر خسرو آید پشت سپاه    ببر بر نهد پهلو از کلاه
ورایدونک پیران کند دست پیش    نخواهد سپه یاور از شاه خویش
بخسرو رسید آن سخن آگهی    که با وی چه سازد ز بخت رهی
و دیگر که از رستم دیوبند    ز لهراسب و ز اشکش هوشمند
ز گودرز اشان کجا گر خبر    رساند مگر شاه پیروزگر
چو نامه بمهر اندر آورد بند    بفرمود تا بر ستور نوند
نشستنگهی خسروی ساختند    فراوان کجا در برون تاختند
بفرمود تا رفت پیشش هجیر    جوانی بکردار هشیار پیر
بگفت این سخن سر بسر پهلوان    بر پیش هشیار شاه جوان

چنین گفت کاین پور هشیاردل
یکی تیز کردان بدین کار دل

اگر مر ترا نزد ما دستگاه
همیدون باید گذشتن به راه

که بستانی این نامه اندر زمان
روی هم بکردار باد دمان

شب و روز مآسای و سر مخار
ببر نامهٔ من بر شهریار

بدرود کردن گرفتش ببر
برون آمد از پیش فرخ پدر

ز لشکر و تن را ز خوش خواب
سپهکشان با سب نگارستان

برون شد ز پرده سرای پدر
بدو سبز گیلی و بسیو لی کر

خور و خواب و آرامشان بر ستور
چه تاریک شب را چه تابنده هور

بتگ تیز پویان براه آمدند
که هشتم به نزدیک شاه آمدند

چو از راه ایران بیامد سوار
کس آمد بر خسرو نامدار

بدیده درشتا و شاخ را
چه مایه دلیران گستاخ را

بپرسید چون دید روی هجیر
که ای پهلوان زادهٔ شیرگیر

در و دشت تازی تو آیین زمان
رسیدی به نزدیک شاه جهان

بفرمود تا پرده برداشتند
براسپش ز درگاه بگذاشتند

هجیر اندر آمد چو خسرو بدوی
نگه کرد پیشش بمالید روی

بپرسید بسیار و بنشاندش
هزاران هجیر آفرین خواندش

ز گودرز و از مهتران سپاه
ز هر یک یکایک بپرسید شاه

در و در بزرگان بخسرو بداد
همه کار لشکر بدو کرد یاد

بدو داد پس نامهٔ پهلوان
جوان خردمند روشن روان

دبیر خردمند را پیش خواند
بفرمود تا نامه را باز خواند

چو برخواند نامه بخندید و دبیر
ز یاقوت رخشان دهان هجیر

بیاگند و ز آن پس بگنجور گفت
که دینار و دیبا بیار از نهفت

بیاورد بدره چو فرمان شنید
همی ریخت تا شد سرش ناپدید

یکی دست هم جامهٔ شاهوار
بیاورد با تاج گوهرنگار

همیدون ببردند پیش هجیر
ابا زین زرین ده اسپ هژیر

بیاراستش خلعت آراست نیز
درم داد و دینار و گوهر بخیز

وز آن پس بخوان برآراستند
نشستنگه رود و می خواستند

هجیر و بزرگان خسرو پرست
گرفتند یکسر همی می بدست

نشستند یکروز و یکشب بهم
همی رای زد خسرو از بیش و کم

به شبگیر خسرو سر و تن بشست
بر پیش جهان آفرین شد نخست

بپوشید بر جامهٔ بندگی
دو دیده چو ابری ببارندگی

دوتایی شد آن شاه و بنهاد سر
همی آفرین خواند بر دادگر

ازو خواست پیروزی و فرهی
ازو جست دیهیم و تخت مهی

بیزدان بنالید از افراسیاب
بسی از دو دیده فرو ریخت آب

وزانجا بیامد چو سرو سهی
نشست از بر تخت با فرهی

دبیر خردمند را پیش خواند
سخنهای بسته بدو بر براند

## پاسخ نامه گودرز از کیخسرو بدست هجیر

مر آن نامه را زود پاسخ نوشت
پدید آورید اندرو خوب و زشت

نخست آفرین کرد بر کردگار
کزو دید نیک و بد روزگار

دگر آفرین کرد بر کردگار
کزو دید نیک و بد از روزگار

دگر آفرین کرد بر پهلوان
که جاوید بادی و روشن روان

نخستین سپهدار بسیار هوش
همه رای در دانش و جنگ کوش

خداوند گوپال و تیغ بنفش
فروزندهٔ کاویانی درفش

سپاس از جهاندار یزدان ما
که پیروز بودند گردان ما

از اختر ترا روشنایی فزود
ز دشمن برآورده‌ای دود زود

نخست آنکه گفتی که مر گیو را
بزرگان فرزانه نیو را

به نزدیک پیران فرستاده‌ام
چه مایه در اندرزها داده‌ام

نپذرفت ازانچ خود اندیشه بین
نخست اندرین کار پیوند همین

سپهبد یکی داستان زد برین
چو دستور پیشین برآورد کین

ولیکن از آن خوب کردار او | بجنبید زی ژرف کردار او
که هر مهتری کو روان کاست | ز نیکی به بیچاره آزار جست

وز این بیش نیکی چه جویی همی | سپهبد ندارد دل آیین همی
سخن ها که گفتی ز انوشیروان | سپهدار توران سر ایدر [illegible]

نه بیند جهان جز به یاد [illegible] | نه بیند بچهر او شب و خواب
اگر چند در کژ بیند هوا | نکوشش نکو شد کسی تا بجفت

ربا و دشمن از خوب گفتی روا | ز زن زاده کان خوب گفتن [illegible]
و دیگر [illegible] جهان آوران | کسی [illegible] سر [illegible]

ز ننگ اختر و گردش ماه [illegible] | ز پیکار بیشتر بدان رزمگاه
خرد این درستیت کز کار کرد | تو پیروز باشی بر روز نبرد

سپهبد کجا چون [illegible] | [illegible] اندرون [illegible]
[illegible] ز نزد [illegible] | خدای [illegible] چون بود [illegible]

به پیدا و پنهان [illegible] کار تو | پسندست ز آن [illegible]
تو زور و دلیری به یزدان شناس | چنین دان ورو دار یکسر سپاس

[illegible] گفتی [illegible] | [illegible] رهی [illegible] اندر آب
[illegible] و [illegible] زند و [illegible] | [illegible] ایران نهاد [illegible] روی

همانست یکسر که گفتی سخن | کنون بازپاسخ فکندیم بن
بدان ای پراندیشه سالار من | [illegible] کار شایسته کار من

[illegible] | ز ایران [illegible] با [illegible]
سر خاقان [illegible] | و ز [illegible] آمد [illegible] و [illegible]

و دیگر ز آن لشکر بیکران
پراگنده بر کرد توران سران
بدو دشمن آمد ز هر سو پدید
از آن بر لب آبشان برگزید

بخشم سخن گاه گاهی خواستی
همه کوان دل پاره آراستی
بدان ای سپهدار آگاه باش
بهر کار با بخت همراه باش

چو لهراسب چون آتش تیز چنگ
چو پیشم سپهبد و مرد نهنگ
وز آن سو که شد آتش تیز گوش
بر آورد گیر ز خوارزم جوش

برزم اندرون شیده از وی
سوی شهر توران نهادند روی
وز آن سو که لهراسب شد با سپاه
همه مهتران برکشادند راه

الانان و غز گشت پرداخته
شد آن پادشاهی همه ساخته
گرازان سپاه اندر آمد ز راه
ز جیحون چو بگذرد آن سپاه

نگیرند کردان پس پشت اوی
نماند بجز باد در مشت اوی
تو بشناس هر کشور آباد خویش
بر و بوم فرخنده بنیاد خویش

همان گنج و دینار و آن خواسته
همان تخت و آن تاج آراسته
کجا ماند پیران نماند بجای
که هرگز نهد اندرین کار پای

همه پیش ما نزد دستان برید
سر نامور چینیان و بزرگان برید
بر آن روز و برزم زهر سو درود
سر و نامداران اندر پدید

بکار کند پیش دستی بجنگ
نه بیند کس این بوم آباد تنگ
بعزمایم اکنون که بر پیل کوس
بسند و دمنده سپهدار طوس

دهستان و گرگان و آمل ز بر
بگیرد بر آرد بخورشید سر
من اندر پی طوس با پیل و گاه
بیایم بیاری پشت سپاه

تو از تخت توران بر افراز روی
به پیکار ایشان سپه کش بپوی
چو هومان و نستیهن از پشت اوی
نیابد کسی بر در شاه روی

که از نامداران ایران بهر
کجا آید بعزمای و ز بر کرد
چو پیران بیرزد تو چون بید هنر
مکن بد دلی سوی او خود

چو شیری که آید بروز نبرد
برون آرد از دشت وز کوه گرد
چو پیل ژیان و چو ببر دمان
بر او پیش او تو هم اندر زمان

بپیکار مندیش از افراسیاب
بجای آر دل روی از و برمتاب
چو آید بجنگ اندرون جنگجوی
نباید که برتابی از جنگ روی

بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ
مگر دل نداری بدین کار تنگ
چنین است امیدم از کردگار
که پیروز باشی و ز کارزار

همیدون گمانم که چون من براه
کشیده سپاه اندر آرم سپاه
بدیشان شما را نه باشد کام
بخورشید تابان برآورد نام

ز طوس و ز کاوس و رستم سپاه
درود و آن دستان شاه
بر آن نامه بنهاد چینی نگین
فرستاده را داد و او را

چو از پیش خسرو برون شد هژیر
سپهبد همی از دو مغز دلیر
ز لشکر کرد بر سپاه
سراسر همه رزم بد رای شاه

بپیر آمد و نامه شاه برد
دل پهلوان گشت ز آن نامه شاد
وز آنجا در پیران چو نامه
بدو دبیر نویسنده شاه خواند

## اندر نامه نوشتن پیران به نزد گودرز کشواد

یکی نامه فرمود پس تا دبیر
نویسد سوی پهلوان ناگزیر
سر نامه کرد آفرین بزرگ
پناهش بیزدان ز دیو سترگ

بدو گفت کز کردگار جهان
بخواهم همی آشکار و نهان
اگر گرز میان دو رویه سپاه
جهاندار بردار ازین کینه گاه

اگر تو که گودرزی آن خواستی
که گیتی بگنجینه بیاراستی
برآمد بگیتی همی نام تو
بگویی چه باشد سرانجام تو

نگه کن که چندان دلیران من
ز خویشان نزدیک و شیران من
تن بی سرانشان فکنده بخاک
ز یزدان نبودت همی ترس و باک

ز مهر و خرد روی برتافتی
کنون آنچه جستی همه یافتی
گر آید که گردی ازین جنگ سیر
بخون ریختن در نیایی دلیر

نگه کن کز ایران و توران سپاه
چه باید تبه شد درین کینه گاه
گر آید که بخشایش آید ترا
ز کین جستن آسایش آید ترا

روانت مرنجان و مگداز تن
ز خون ریختن باز کش خویشتن
پس از مرگ نفرین بود بر کسی
کزو نام زشتی بماند بسی

هر آنکه که موی سیه شد سفید
ببودن نباشد فراوان امید
بترسم که گر بار دیگر سپاه
بجنگ اندر آید بدین رزمگاه

نبینی کسی خنده بر جایگاه
ز گردان ایران و توران سپاه
نماند ز هر دو سپه کس بجای
خرد کن بدین رای بر رهنمای

وزان پس که داند که پیروز کیست
کنون بخت با گیتی افروز کیست
برآید و گر بیداد و خون ریختن
بدین رزمگه با من آویختن

اگر تو همه جنگ پیران کنی
همه از پی شهر ایران کنی
بگو تا من اکنون هم اندر شتاب
نوندی فرستیم با فر و تاب

بدان تا بفرمایدم تا زمین
ببخشیم و اندر نوردیم کین
چنانچون بگاه منوچهر شاه
ببخشش بداریم و گیتی نگاه

هران بوم کز شهر ایران نهی
بگو تا کنیمش ز ترکان تهی
ز آباد و ویران و هر بوم و بر
که فرمود کیخسرو دادگر

از ایران بکوه اندر آیم نخست
در غرچگان شهر و آن بوم و رست
دگر طالقان تا بفاریاب
همیدون روان از بلخ تا اندراب

قرب بردست و آموی و زم
که با شهر جیلان فرا آید هم
سمنگان و جون ترمد و ویسه گرد
بخارا و شهری که هستش بگرد

همیدون برو تا در سغد نیز
نجوید کس آن پادشاهی بچیز
وز آنسو که شد رستم نیوسوز
سپارم بدو کشور نیمروز

ز تاشون و کوه و بخواهم سپاه
سوی باختر برکشیم راه
بپردازم این تا در هند و آن
بداریم تاریک روشن روان

ز کشمیر و از کابل و قندهار
رواروی سوی هند هم زین شمار
وز آنسو که اندراب شد جنگجو
الانان و غز را سپارم بدو

از آن مرز پیوسته تا کوه قاف
بخسرو سپاریم آن جنگ و لاف
وز آنسو که آنکس شد همچنین
بپردازم اکنون سراسر زمین

وزان پس کجا این گره باشمم
بخویشی خوانم سراسر ره
بسوگند پیمان کنم پیش تو
کزین پس نباشم بد اندیش تو

بدانکه ما راستی خواستیم
بمهر و وفا دل بیاراستیم
سوی شاه ترکان فرستیم چیز
که ما را ز کینه بپیچید سر

همیدون بنزدیک خسرو بهر
یکی نامه بنویس تا بی چهر
گزین از ره مهر پیکار این
ز خون ریختن با تو گفتار من

بمان چنین کرده باشیم راست
زمن خواسته هر چه خسرو بخواست
فرستم همه سربسر نزد شاه
در کین ببندد مگر بر سپاه

وزان پس کجا این گره باشم خز
گروگان فرستاده و داده چیز
بپیوندم از مهر و آیین و دین
ندوزم بدست زما چشم کین

که گیتی است هنگام شاه بزرگ ز بهر کو سری تور و سلم سترگ
فریدون که از درد برگشته شد کجا ایرج نامور کشته شد
ز من هر چه خواهی بنیکی بخواه وزان پس مرا این نه کین شاه
نباید کزین خوب گفتار من گمانی بسستی برند انجمن
که من چون بدین ایمن نگویم همی سرانجام نیکی بجویم همی
مرا گنج و لشکر از آن گونه بیش بر دانگی نام از آن گونه بیش
ولیکن بدین کینه انگیختن به پیدا و هر جای خون ریختن
بسوزد همی بر سپه بر دلم بکوشم که کین از میان بگسلم
دو دیگر که از کردگار جهان بترسم همی آشکار و نهان
که نپسندد از ما بدی کردگار گناه نه بردار دار روزگار
وگر سر بپیچی ز گفتار من بجویی همی ژرف پیکار من
گنهکار داری مرا بیگناه بخواهی مگر دون گردون کلاه
بجا دا و پیدا و زودت بجست جز از کینه جستن ترا کار نیست
گزین کن ز گردان ایران سران کسی کو گراید بگرز گران
همیدون من از لشکر خویش مرد گزینیم چه باید ز بهر نبرد
همه یک بدیگر فراز آوریم سر از سوی جنگ باز آوریم
همیدون من و تو باوردگاه بگردیم با کینه گر کینه خواه
مگر بیگناهان ز خون ریختن بآسایش آیند از آویختن
کسی کش گنهکار داری همی وزو درد دل آزار داری همی
به پیش تو آرم برو بند و بباید ت پیمان یکی نیز کرد
که گر دست یابی تو بر ما بخون شود بخت ترکان گیران نگون
نیازاری از من سپاه مرا نسوزی بر و بوم و گاه مرا
وگر من شوم بر تو پیروزگر دهد مر ترا خسته تنگ بر
نیازم بایرانیان نیز کین نه آورد جویم نه پیکار و کین
همه شهر ایران دهم راه شان گذارم که یکایک سوی شاه شان
وز ایشان نگردد یکی کاسته شوند ایمن از جنگ و از خواسته
ور آید و نکه زینسان نجویی نبرد وگر کوته خواهی همی کار کرد
بانبوه جویی همی کارزار سپه را سراسر بجنگ اندر آر
سران خون که آید بکین ریخته تو باشی بدان گیتی آویخته
ببستند بر نامه بر بند را بخواند آن گرانمایه فرزند را
سپهبد مر او را سر انجمن یکی نام روئین روئینه تن
بخواندش که نزدیک گودرز شو سخن گوی هشیار و پاسخ شنو
چو روئین برفت از در نامور فرستاد با او ده سوار دگر
بیامد خردمند روشن روان بیامد تا پرده پهلوان
چو روئین پیران بدرگه رسید سوی پهلوان و سپاهش دوید
فرستاده را خواست پیش پهلوان چنان چون ز پرده برآمد جوان
بیامد چو گودرز را دید دست بکش کرد و سر پیش بنهاد پست
سپهدار برجست و آمد چو باد بآغوش خویشش درآورد شاد
ز پیران بپرسید و از لشکرش ز گردان و از شاه و از کشورش
خردمند روئین سبک نامه پیش بیاورد و بگذارد پیغام خویش
دبیر آمد و نامه بر خواند زود بگودرز گفت آنچه در نامه بود
چو نامه بگودرز بر خواندند همه پهلوانان فرو ماندند
ز بس چرب گفتار و شان پند خوب نموده بدو راه و پیوند خوب
خردمند پیران که در نامه یاد چه آورد از پند نیکو نهاد
بروئین چنین گفت پس پهلوان که ای پور سالار فرخ جوان
تو مهمان من بود باید نخست پس آنگه مرا پاسخ نامه جست
سراپرده نو بپرداختند نشستنگه خسروی ساختند
بدیبای رومی بیاراستند خورشها و رامشگران خواستند
پراندیشه گشته جهان پهلوان نشسته خود و رای زن موبدان
همه پاسخ نامه را خواستند سخن هر چه بایست آراستند
بجز

بکیشه گودرز با رود و می
همه نامه را پاسخ افگند پی
ز گیتی بالای خورشید فروز
نگشتی سپهبد که نیمروز

## پاسخ نامه پیران ویسه از گودرز کشواد

می و رود و مجلس بیاراستی
فرستاده را پیش خود خواستی
چو یکهفته بگذشت هشتم بگاه
نویسنده را خواند در پیشگاه

بفرمود تا نامه پاسخ نوشت
درختی بکینه بجویی بکشت
سر نامه بود آفرین از نخست
دگر پاسخ آورد یکیک درست
که برخواندم این نامه را سر بسر
شنیدیم گفتار تو در بدر
رسانید روشن بر من پیام
بیکایک همه سر چه بردی تو نام
ولیکن شگفت آید از کار تو
همان از چنین خوب گفتار تو
دلت با زبان تو همسایه نیست
روان ترا از خرد مایه نیست
زبان از دلت هیچ مایه نداشت
بدانگه که این گفته بر دل گماشت
بهر جای چربی بکار آوری
سخن را چنین پرنگار آوری
کسی را که از بن نباشد خرد
گمان بر تو بر چیره بانی برد
چو شوره زمینی که از دور آب
نماید چو پیدا بود آفتاب
ولیکن نه کار از فریب و بند
ز هنگام گرز و سنان و کمند
مرا با تو جز کین و پیکار نیست
که پاسخ درو روز گفتار نیست
مگر گر چنان کرد و اکنون سپهر
نه جای فریب و پیوند و مهر
گر او را خواهد جهاندار زور
گرا بر دهد بخت بیدار هور
ولیکن بدینگونه پاسخ شنو
خود و یار کن بخت را پیش رو
نخست آنکه گفتی من از مهتر
ز یزدان و از گردش سیستبر
نخواهم که آرام و گر جنگ پیش
دلم گشت ازین کار بیداد و بیش
که کردار بودی بد اندرون
ترا پیش دستی نبودی بکین
ز آغاز کار اندر آمد نخست
بنودی بکین ریختن هیچ سست
نخستین که آمد بنزد تو گیو
از ایران هشیوار گردان نیو
بسازید پی جنگ را لشکری
ز کشور دمان تا در کشوری
تو کردی مر این جنگ را دست پیش
سپه را تو بر کردی از جای خویش
خود و گرت ز جام پیش آمدی
سرانجام آرام پیش آمدی
ولیکن سرشت بد و خوی بد
ترا بگذراند ز راه خرد
همی خورد از آن تخمه اندر خورست
همه بدانگونه در گوهرست
شنیدی که با ایرج نیکبخت
چو آمد بدید از پی تاج و تخت
ندیدون که از درد دل روز و شب
گشادی بنفرین ایشان دو لب
بدارای یزدان نیکی دهش
همش مهر دل بود و هم پرورش
بافراسیاب آمد آن نام بد
وزان نامداران اندک خرد
ز سر با منوچهر تو کین نهاد
همیدون ابا نوذر و کیقباد
بکاوس کی نیز کرد آنچه کرد
برآورد از ایران آباد گرد
وزان پس بخون سیاوش باز
فکند آنچنان کینه نو دراز
بدانگه نیامد ترا داد یاد
کز او بچه جان شیرین بداد
چه مایه بزرگان با تخت و گاه
شده پستند از کینه جستن تباه
ز او بود ز دشمنان بیشمار
پدر بر پدر خسرو تاجدار
از آزرمتان شهر بگذاشتند
شما را بجای پدر داشتند
کسانی که هستند در خون اوی
فراوان سرآید همه گفت و گوی
دو دیگر که گفتی که با پیر سر
نه بنده بخون ریختن کس کمر
بدان ای جهاندیده مرد فریب
بهر کار دیده فراز و نشیب
که یزدان مرا زندگانی دراز
بدان داد با بخت گردن فراز
هر آنگاه کینه رو بر سنبرد
برآرم بخورشید تا بنده گرد
پرستم همی زانکه یزدان من
ز تن بگسلاند همی جان من
وراین کینه را نا رسیده بجای
بر و بومتان ناسپرده بپای
سه دیگر که گفتی که یزدان پاک
نبینم جز او اندرون رزم و باک

ندانی که بر خیره خون ریختن
گرفتار گردد بفرجام تن
بهنگام پرسش زمن کردگار
بپیچید ازین کردش روزگار
بکین سیاوش کمر بر میان
ببستی مرا پیش ایرانیان
بپاسخ بپیش جهان آفرین
چگویم چرا بازگشتم زکین
که گفتی زبهر تن کشته خاک
نشاید ستد زنده را جان پاک
که با شاه ایران شما کرده اید
چه مایه کیان را بیازرده اید
چو یاد آید این چون کنم آشتی
که نیکی سراسر بد انگاشتی
بنزدیک خسرو فرستیم گنج
ببندیم بر خویشتن راه رنج
مرا جنگ فرمود و آویختن
بکین سیاوخش خون ریختن
ور امید داری که خسرو بمهر
کشد گشاید بدین گفتهای تو چهر
کسی کن بزودی بنزدیک شاه
سوی شهر ایران گشاده است راه
سپاریم گفتی بخسرو همه
بر خویش خوانم بزودی رمه
سوی باختر تا بمرز خزر
همه گشت لهراسب را سربسر
همان رستم نیو با تیغ تیز
برآورد از ایشان دم رستخیز
و همشان خوارزم و آن بوم و بر
که ترکان برآورده بودند سر
بیارید بر شیده اشکش تگرگ
فراز آوریدش بنزدیک گرگ
وز ایدر من و تو بجنگ اندریم
بدین مرز تا نام و ننگ اندریم
ور ایدونکه روی اندر آرم بروی
رهانم ترا زین همه گفت وگوی
بجنگ اندرون جادوی ساختی
بنیرنگ گردن برافراختی
بیفشرد بر نیزه دست گوان
ز سرهای بخت و زبا دومان
ور ایدون درود تا رستخیز
پزشکی نباشد بجز تیغ تیز
توی نامور پهلوان سپاه
گمانکن بدین گردش هور و ماه
دگر آنکه گفتی مبارز گزین
که با ما نگردد برین دشت کین
نباشد زمن شاه پیداستان
گزارشان بگردم بدین داستان
ترا دیدم ونکه پیروزی آید پدید
دل از کینه همی بر دمید
من اکنون بدین خوب گفتار تو
اگر بازگردد ز پیکار تو
که سالاری و گنج و مردانگی
نژاد و هم و زور و فرزانگی
ببخشاد خون گرامی پسر
بپرسید زمن داور دادگر
زکار سیاوش چه رانم سخن
که افکندی ای پیر سالار بن
تو بشناس کین زشت کردار را
بدل در زبهر گونه گفتار را
چه پیمان شکستن چه کین ساختن
همیشه بسوی بدی تاختن
بپیچم که گفتی که پیمان کنم
ز توران سرانداز گردان کنم
بدان ای سپهدار توران سپاه
که فرمان جزین نیست مر از شاه
چو فرمان خسرو نیارم بجای
روان شرم دارد زدیگر سرای
گروگان و این خواسته هرچه هست
چو لهاک و فرشیدورد پرست
ششم شهریاران که کردی تو یاد
بر و بوم آباد و گنج نهاد
ترا گر ویژه دان از آن بی نیاز
گر آگه نه ای برگشایت راز
سوی غرو زاندرون تا سپند
جهان شد بکردار دیبای نغز
سر هندوان با درفش سیاه
فرستاد رستم بنزدیک شاه
بیابان از ایشان ببرد اخشه
از آنسوی تا ختن سپا خشه
اسیران و از خواسته چند چیز
فرستاد نزدیک خسرو نیز
وزین رزم دیدی همی پیش رو
ازین نامداران و مردان گو
بنیروی یزدان و فرمان شاه
بخون غرقه گرد افت بی کلاه
که جادوی نستوه بر کوه شد
زمین از دلیران بی انبوه شد
سپه را بچهره چو هفتاد تن
زگشوادیان کشته شد انجمن
چو یاد آورم چون کنم آشتی
که تو از بدی چهر بگذاشتی
که بنده سپهری فراز آمده است
سر تخت ترکان بگاز آمده است
یکی لشکر بیکینه پیش من
پر آزار از ایشان دل خویش من
همیدون چو انبوه زخمی زکوه
بیایند زان سر به هم گروه
وگرنه همین نامداران مرد
بیاریم و سازیم جای نبرد

۱۶۲

ازین کینه گر بگسلی باز دل / من از گفتهٔ خود نیم گسل
ورایدونکه با من بآوردگاه / پسنده نخواهی مرا بی سپاه

سپه خواه باز و ز سالار خویش / بزرگی نگهدار و پیکار خویش
پراگنده از لشکر جنگیان / ز خویشان نزدیک و پوشنگیان

بمان تا کندشان پزشکان درست / زمان جستن اکنون ترا کار تست
وگر خواهی از من زمانی درنگ / دگر جنگجویی بیارای جنگ

بدان گفتم این تا بروز نبرد / بکار بهانه نبایدت گرد
که تاگاه با ما بجنگ آمدی / [illegible] و بیدرنگ آمدی

من این کینه کز پنجصد سالیان / بجویم همانست و اکنون همان
ازین کینه برگشتن امید نیست / شب و روز پیش دو چشمم یکیست

چو این پاسخ نامه شد اسپری / [illegible] پری
[illegible] نژند / [illegible]

فرود آمد از اسپ و پیش کرد / گو از همه پیش گودرز برد
سپهبد بفرمود تا موبدان / ز لشکر همه نامور بخردان

ز لشکر بر پهلوان آمدند / خردمند و روشن روان آمدند
پس آن پاسخ نامه پیش گوان / بفرمود خواندن همی پهلوان

بزرگان که آن نامهٔ دلپذیر / شنیدند و برخواند فرخ دبیر
همی ای پیران سبک داشتند / همه خوار و بیکار بگذاشتند

بگودرز بر آفرین خواندند / ورا پهلوان زمین خواندند
پس آن نامه را مهر کرد و بداد / برو مهر پیران ویسه نژاد

چو از پیش گودرز برخاستند / بفرمود تا خلعت آراستند
ز اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام

[illegible] / [illegible]
[illegible] پهلوان [illegible] / سوی [illegible]

چو رویین بنزدیک پیران رسید / به پیش پدر شد چنانچون سزید
بنزدیک تختش فرو برد سر / جهاندیده پیران گرفتش ببر

چو بگذارد پیغام سالار شاه / بگفت آنچه دید اندر آن رزمگاه
پس آن نامه برخواند پیشش دبیر / رخ پهلوان گشت برسان قیر

دلش گشت پر درد و جان پر نهیب / بدانست کآمد بتنگی نشیب
شکیبایی و خامشی برگزید / یکی باد سرد از جگر برکشید

وز آن پس چنین گفت پس هوشیار / که گودرز را دل نیاید براه
از آن خون هفتاد پور گزین / بیاد آیدش هر زمان دل بکین

گراید و نگر او بر گذشته سخن / بجوید همی کینه سازد ز بن
چو من یکتن از راد [illegible] / نبینم بکارم بدین رزمگاه

چو از خون هفتصد سر نامدار / گر از تن جدا شد که کارزار
که اندر بر و بوم ترکان دگر / سواری نبیند [illegible]

چو موبدان نخسند در کردگار / نه در بزم و نه در صف کارزار
چو پیشینیان سرو تا فکن / که شد ناگهان ناپدید از زمین

بیامد کنون بست ما را کمر — نماند ز ایرانیان بوم و بر
بنیروی یزدان و شمشیر تیز — برآرم از آن انجمن رستخیز
ابا سان کله سر چه شایسته بود — ز هر سو بلشکر که آورد زود
پیاده همی گرد دیگر سوار — دو اسپه سوار از در کارزار
سر گنجهای کهن برگشاد — بدینار دادن در اندر گشاد
سپه را همه زر و دینار داد — چو این کرده شد پند بسیار داد

## اندر پیغام پیران بنزد افراسیاب

وز آن پس بنزدیک افراسیاب — هیونی برافگند هنگام خواب
فرستاد با هش و رای پیر — خردمند و گوینده و یادگیر
بدو گفت شاه کیان را بگوی — که ای دادگر خسرو نامجوی
نه زیبا بود جز تو مر تخت را — کلاه و کمر بستن و رخت را
از آنگه پس آورد جهاندار کرد — که پیش تو آید بد و نیک و بد
یکی بنده‌ام من کمربسته کار تو — کشیده سر از جان بیدار تو
چو گنجور از من بیازرد شاه — جز از خویشتن را ندانم گناه
اگر شاه بخشد مرا این گناه — شگفتی نباشد از آن پیشگاه
ز ترکان [illegible] — بزرگ و سرکشان [illegible]
بپیچد سر من [illegible] کهن — [illegible]
کشیدیم سوی گنابد سپاه — بر ایرانیان بر ببستیم راه
از آن پس بیامد سپاهی گران — سپهدار گودرز با دیگران
ز ایران ز درگاه منوچهر شاه — ز دوران زمین نیامد بتوران سپاه
بزنبید یکی رزمگه ساختند — سپه در پس کوه بنشاختند
سپه را سه روز و سه شب جنگ بود — بروی اندرآورده بد روی تنگ
بجستیم رزم اندران کینه گاه — که آمد مگر سوی هامون سپاه
نیامد سپاهش از آن کوه برون — سر پهلوانان ما شد نگون
سپهدار ایران بیامد ستوه — بهامون نیامد ز لشکر گروه
[illegible] جهاندار [illegible] من — [illegible] انجمن
[illegible] — [illegible] آن
بیامد بکین جستنش پور گیو — بگردید با گرد هومان نیو
ابر دست بیژن کنون کشته شد — سر من ز تیمار او گشته شد
بدانست هر کس که سر بلند — بباغ از کیا یافت خواهد گزند
دل نامداران همه بر شکست — همه شادمانی شد اندر شکست
دو دیگر چو نستیهن نامدار — ابا ده هزار آزموده سوار
برفت از بر من سپیده دمان — بیامدش در دست بیژن زمان
من از درد دل برکشیدم سپاه — شبیخون برفتیم با دو دگاه
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه — بکردیم یکباره گردی گروه
چو نهصد شد از نامداران تباه — سر از تن بریده بدان رزمگاه
دو بهره بگرد اندرین انجمن — دل از درد خسته شکسته تن

۲۶۴۴

به بر شده خیره ایرانیان | بکینه همه پاک بسته میان
بر تیره همی زانکه گردان سپهر | بجو آنکه پیستن همه پاک مهر
وز ایشان بسی شد بدرد و بجیر | از آن خیره گشتند [illegible] سیر
بکینه و آرام بسی با سپاه | که ایشان پس [illegible] کینه خواه
که شاه با لشکر جنگجوی | بیامد سوی ایران و این مرد گوی
بکردند این بد بتوران نشان | بکینه ببند و کمر بر میان
بر جان ما را از ایران سپاه | بیامد بیابان بسی کینه خواه
وزیشان یکی چون سخن گفت [illegible] | همه باد و [illegible] بر [illegible]
نشست از بر باد پای سمند | بکردار آتش بسوی بلند
بشد تا بنزدیک او [illegible] | نه دم زد و بر [illegible]
بیامد ز [illegible] چو باد | [illegible] و پاسخ بداد
چو بشنید گفتار [illegible] | [illegible] خون و [illegible]
شد از کار آن کشتگان خسته دل | بر آن کار بنهاد پیوسته دل
وز آن درد کز دشمنان شد کش | گریزان و ویران شده کشورش
به [illegible] اندر آورد [illegible] | [illegible] جهان [illegible]
چو [illegible] آن [illegible] | [illegible] پای [illegible]
بر آو زین کرد شادی [illegible] | بچشم اندرون [illegible]
فرستاده [illegible] | [illegible] از [illegible]
بکینه چون تاج [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

چنین داد پاسخ که او را بگوی | **پاسخ افراسیاب پیغام پیران ویسه را** | که ای مهربان نیک‌دل راست‌گوی

تو تا زادی از مادر پاک‌تن | | سرافراز بودی بهر انجمن

ترا بیشتر زد دشمن دستگاه | تویی برتر از پهلوانان بجای | همیشه یکی چون تنی مشت من | سپر کرده جان و فدا کرده تن

همیدون ببستی کمر پنج و بیش | سزد گر بنه بر نهم رنج خویش | تو بودی زمین تا به ایران سپاه | تو کردی دل و بخت دشمن سیاه

مبادا کم چون تو سالار نیز | نبینند چون تو هشیار نیز | ز تور و پشنگ اندر آیم بمهر | چو تو پهلوان نیز نارد سپهر

نخست آنکه گفتی ز کار انجمن | سزد گر بکاری نهم هم دو تن | سر انجمن آمد از تو ز من | به ایران رها کرده بتیره دو من

دل من گرفت از خبر بار و دام | بدل بر سزاوار بیازرده ام | نباید که باشی به تن تنگ دل | بیندیشد از تو ز ابر تنگ دل

و این بود بی بود از کردگار | نیامد بدین بدکنش آموزگار | که گنجور از من نگیرد فروغ | ز نیره بخوانش که باشد دروغ

همیدون نباشم من از مرز راست | نگو از همه بستی زین سخن کمیت | بدین کار او آمد کنکاش نیست | دراز با جهان دار پیکار نیست

چنین بود و این بودنی کار بود | و راز تو در دل چه آزار بود | و دیگر که گفتی ز کار سپاه | ز کردیدن تیره خورشید و ماه

همیشه چنین است کار سپهر | ز سر سو بیپیکر و واینچ سپهر | گهی بر نشستی تا بخور نشیند | گهی اندر آرد ز خورشید

نیایان نکند و سپهر بلند | گهی شاد و دارد گهی مستمند | گهی بی روز ورد و در ارشکران | گهی با جم و روز و با اندهان

تو دل را بدین درد خسته مدار / روانرا بدین درد بسته مدار
سخن گفتن کشتگان گشت جواب / ز کار برادر سرت را متاب
ولی کو ز درد برادر شخود / علاج بزرگان ندارد سود
سه دیگر که گفتی که خسرو بگاه / بجنگ اندر آید همی با سپاه
جز آنست کامد برا آگهی / که کیخسرو آمد بشاهنشهی
که طوس سپهبد بدان با سپاه / بسوی هشتان برآمد زراه
سپاه و سرکش آن رزمگاه / که او پیش دستی نماید بگاه
که من خود برانم گر آید سپاه / بدانسوی چون گذارم بگاه
نه گودرز مانم نه خسرو نه طوس / نه تخت و نه لشکر نه پیل و نه کوس
بایران بدانگونه رانم سپاه / کزان پس نبیند ترا تاج و گاه
بخنجر ور از بن نمانم جهان / ببر بر فرود آمدش ناگهان
بخنجر بدانسان ببرم سرش / که گرید برو جاودان مادرش
همه کاسمانی دگرگونه کار / فراز آورد گردش روزگار
ترا ای جهاندیده سرفراز / نگر دست یزدان بچیزی نیاز
ز مردان و از گنج و نیروی دست / همه ایزدی هرچه بایدت هست
یکی لشکر نامور ده هزار / دلیر و خردمند و گرد و سوار
فرستادم اینک نبیره یک تو / که روشن شود جان تاریک تو
کز ایرانیان ده از ایشان یکی / بچشم یکی ده سوار اندکی
چو لشکر نبرد تو آید بپای / سر و گاه گودرز بگسل ز جای
بدان کوه کان گرده دارد حصار / باپاسبان جنگی بپای اندر آر
نکوش است ازینها بخون ریختن / که پرورز باشی تو زآویختن
همان زنده زیشان نبینی کسی / گر آیند نزد تو خویشان بسی
فرستاده بشنید پیغام شاه / وزان نامداران و جنگ سپاه
چو بشنید پیران سپه را بخواند / فرستاده از نو سخن باز راند
سپه را سراسر همه داد دل / شدند از غمان یکسر آزاد دل
نهانی روانش پر از درد بود / پر از خون دل و بخت پژمرده بود
که از هر سوی لشکر شهریار / همه بود برگشته از کارزار
هم از شاه ایران دلش بود تنگ / بر اندیشه کاید بروی بجنگ
بیزدان چنین گفت کای کردگار / چه مایه شگفت اندرین روزگار
گرا برکشیدی تو افکنده نیست / جز از تو جهاندار دارنده نیست
نه خسرو که دانست گردون کار / بیاید بدین سان یکی شهریار
نگه کن بدین کار گردنده دهر / مر آنرا که از خویشتن کرد بهر
برآرد گل تازه از خار خشک / شود خار با بخت بیدار مشک
میان نیا و نبیره دو شاه / ندانم چرا باید این کینه گاه
دو شاه و دو کشور چنین جنگجوی / دو لشکر بروی اندر آورده روی
بگویی سرانجام این کارزار / گرا بر کشد گردش روزگار
پس آنگه بیزدان بنالید زار / کهای روشن دادگر کردگار
که افراسیاب اندرین رزمگاه / ابا نامداران توران سپاه
همین رزمگه گشته خواهد شدن / سر و بخت ما گشته خواهد شدن
چو کیخسرو آید از ایران بکین / بدو بار گردد سپهر زمین
گر از گردش روز با کام نیست / ور امرگ با زندگانی یکیست
وزان پس از ایران سپه کرنای / برآمد دم بوق و هندی درای

## اندر جنگ ایران سپاه و توران سپاه با یکدیگر

دو ره ز لشکر برآمد خروش / زمین آمد از نعل اسبان بجوش
سپاه اندر آمد ز هر دو گروه / بپوشید جوشن همه دشت و کوه
چو سالار هر دو بسان پلنگ / فراز آوریدند لشکر بجنگ
بکردار باران گز ابر سیاه / بباریدتیر اندران رزمگاه
جهان گشت همچون شب تیره میغ / چو ابری که باران او تیر و تیغ
زمین آهنین گرد و اسبان نعل / برو دست گردان بخون گشته لعل

ز بس کشتگان کاندران رزمگاه بریده سران و فکنده براه
بآوردگه جای گشتن نماند پی اسب را راه گذشتن نماند
زمین نیلگون شد هوا نیلگون برآمد همی موج دریای خون
دو سالار گفتند اگر همچنین بمانند گردان بدین دشت کین
شب تیره را کس نماند بجای جواز چرخ گردان و کیهان خدای
چو پیران چنان دید جای نبرد لهاک فرمود و فرشیدورد
که چندان کجا با شما لشکرست کسی کو بدان رزمگه درخورست
سواران بفرمای تا بر سه روی بوند اندرین رزمگه کینه جوی
ازایشان گروهی که بیدارتر سپه را ز دشمن نگهدارتر
بدیشان سپارید پشت سپاه شما بر دو رویه یکی بر دو راه
لهاک فرمود تا هم گروه برو لشکر خویش را سوی کوه
همیدون سوی رود و فرشیدورد رود تا برآرد بخورشید گرد
چو آن نامداران توران سپاه کشیدند لشکر برآزوی راه
بآگاه کردن بر پهلوان نوندی برافگند پس پهلوان
وز آن روی گودرز خود با سپاه همیداشت هر سو ز دشمن نگاه
دو رویه چو لهاک و فرشیدورد ز راه کمین بر گشادند گرد
سواران ایران برآویختند همی خاک با خون برآمیختند
که گرد گودرز تا پشت اوی که دارد ز گردان بر آن کار جای
گرامی سپه شیر شرزه بجیر به پشت پدر بود با تیغ و تیر
بفرمود تا شد بپشت سپاه بر گیو گودرز لشکر پناه
بگوید که لشکر سوی رود و کوه بیاری فرستند گرد و گروه
و دیگر بفرمود گفتن بگیو که پشت سپه را یکی مرد بو
گزیند سپارد بدو جای خویش وز آنجا نهد بهتر پای خویش
بهجیر خردمند بسته کمر چو بشنید گفتار فرخ پدر
بیامد بسوی برادر دمان بگفت آن کجا گفته بد پهلوان
چو بشنید گیو این سخن بر دمید ز لشکر یکی نامور برگزید
کجا نام او بود فرهاد کرد بخواند و سپه را بدو برشمرد
دو صد کار دیده دلاور سوار بفرمود با نامور شاوران
بر او تاختن سوی فرشیدورد برانگیخت از رود و از آب گرد
ز گردان دو صد با درفشی چو باد همیدون بگرگین میلاد داد
بفرمود تا بر سوی کوه رفت ابا نامداران بیدار تفت
بدان تا برآرد ز لهاک گرد برانگیزد از کوه گرد نبرد
خود آمد بگردار شیر ژیان بپیش پدر تنگ بسته میان
پس آنگه بیامد سوی قلبگاه بر نامور پهلوان سپاه
بدو گفت کای پهلوان سپاه کمر بسته پیشت همان مهر و ماه
مرا خواندی تا چه فرمان دهی که بادت همیشه بهی و مهی
چو گیو دلیرش بدید او درست بیزدان سپردش سپر را بخت
بدو گفت کای پهلوان سپاه کمر بسته پیشت همان مهر و ماه
مرا خواندی تا چه فرمان دهی که بادت همیشه بهی و مهی
چو گیو دلیرش بدید او درست بیزدان سپردش سپر را بخت
بدو گفت ازایدر بگردان عنان ابا گرز و با آب داده سنان
کنون رفت باید بدان رزمگاه کنون برد باید بدیشان سپاه
که پشت سپه شان بهم بر شکست دل پهلوانان شد از جای پست
کنون شیر مردی بکار آیدت چو با دشمنان کارزار آیدت
بتو دارد امید ایران سپاه هنر کن پدید اندران رزمگاه
ازایشان بپرداز و دل شاد دار که اندر که کینه و کارزار
ازایدر برو تا بقلب سپاه ز توران بدانجا یکی کینه خواه
که پشت همه شهر توران بدوست چو روی تو بینند بدروش پوست
اگر دست یابی بدو کار رود جهاندار نیک اخترت یار بود
بر آساید از رنج و سختی سپاه شود شاد ماند جهانجوی شاه

شکسته شود پشت افراسیاب — پر از خون کند دیده و دل پر آب
بگفت این سخن پهلوان با سپاه — پسر جنگ را تخت بسته کمر

سواران جنگی پس از میسره — بفرمود خواندن همه یکسره
گرازه برون آمد و گستهم — بجز سپهدار و بیژن بهم

وز آنجا سوی قلب توران سپاه — گرانمایگان برگرفتند راه
بکردار شیران بروز شکار — بران بادپایان بجستند زار

میان سپاه اندرون تاختند — زکینه همی دل بپرداختند
همه دشت برگستوان ور سوار — پراکنده گشته بکارزار

چو روئین پیران به پشت سپاه — بدید آن تکاپوی گرد سیاه
بیامد ز پشت سپاه بزرگ — ابا نامداران بکردار گرگ

برآویخت بر سان شیر پلنگ — بکوشید و هم بر نیامد بجنگ
بیفگند شمشیر هندی ز مشت — همی زور جنگ بنمود پشت

سپهدار پیران و کنداگان خویش — بماند از آن چیره بر جای خویش
چو گیو آنگهی روی پیران بدید — عنان را سوی جنگ او بر کشید

از آن مهتران پیش پیران چهار — بنیزه ز اسب اندر آورد خوار
بزد گرد پیران ولیکن کمان — همی تیر بارید بر بدگمان

سپر بر سر آورد گیو سترگ — بنیزه برآمد بکردار گرگ
چو آهنگ پیران سپهدار کرد — که با وی بنیزه بجوید نبرد

فرو ماند اسپش همیدون بجای — از آنجا که پیش نهاد پای
یکی تازیانه بدان پیش رو — پر از خشم دانا جهاندار گو

بکوشید و بگشاد لب را ز بند — بنفرین بدبخت دیو نژند
بیفگند نیزه کمان برگرفت — یکی گرگ در قبه ابر برگرفت

گه از نیزه گه ترکش و بر — که با دست پیران بدرد جگر
بزد بر سرش چار چوبه خدنگ — نبد کارگر تیر بر کوه سنگ

همیدون سه چوبه بر اسب سوار — بزد گیو پیکان جوشن گذار
نشد اسب خسته نه پیران نیو — بر آنجا رسیدند یاران گیو

چو پیران چنان دید برگشت زود — برفت از پس گیو برسان دود
من ایدون شنیدستم از شهریار — که پیران فراوان کند کارزار

ز جنگ بسی تیز جنگ اژدها — کراورا بود روز سختی رها
سرانجام بر دست گودرز هوش — برآید توای باب چندی مکوش

که او را زمانه نیارد فراز — چه پیچی همی بیهده درد و آز
پس اندر رسیدند یاران گیو — پر از خشم و کینه سواران نیو

چو پیران چنان دید برگشت از او — سوی لشکر خویش بنهاد رو
خروشان بزاری دو رخساره زرد — نبرد یک لهاک و فرشیدورد

چنین گفت کای نامداران من — دلیران و خنجر گذاران من
شما را ز بهر چنین روزگار — همی پروریدم اندر کنار

کنون چون بجنگ اندر آمد سپاه — جهان شد بما بر ز دشمن سیاه
نه بینم کسی از پی نام و ننگ — بپیش سپاه اندر آمد بجنگ

چو آواز پیران بدیشان رسید — دل نامداران ز کین بردمید
برفتند و گفتند کز خاک پاک — نباشد تن ما بجان ترس و باک

ببندیم دامن یک اندر دگر — نشاید کشیدن ز بیکین کمر
سوی گیو لهاک و فرشیدورد — برفتند و جستند جای نبرد

پیاده بر گیو لهاک نیو — یکی نیزه زد بر کمرگاه گیو
همیخواست کورا بیند از زین — نگونسار و اسب افکند بر زمین

بنیزه زره بر درید از نهیب — نیامد برون پای گیو از رکیب
بزد نیزه گیو بر اسب اوی — ز درد اندر آمد نگون بر روی

پیاده شد از اسب لهاک مرد — فراز آمد از دور فرشیدورد
ابر نیزه گیو تیغی بزد — بزد گرد نیزه بدو نیمه کرد

چو گیو اندران زخم او بنگرید — عمود گران از زین بر کشید
بغرید چون پیل و چون اژدها — جدا از دست او تیغ او شد رها

عمودی بزد گیو بر گردنش    گرانش بیابرید یکسر تنش    بجوشید خون از دهان با جگرش    تنش برگشت و اسپ بر پشت بس
چو گیو اندرون بود لهاک زود    نشست از بر تازی اسپی چو دود    ابا گرز و با نیزه و تیغ و تیر    بر گیو رفتند هر دو دلیر
چه مایه ز جنگ دلاور سران    بدیده ببارید گرز گران    بزین پلنگ اندرون بد سوار    ستوهی نیامدش زان کارزار
چو لهاک دیدند و فرشیدورد    چنان پای داری از آن شیر مرد    بکفشد با یکدگر نامور    که مارا بد آمد ز اختر بسپهر
بزین پلنگ اندرون بد سوار    ستوهی نیامدش زان کارزار    چو دیدند لهاک و فرشیدورد    چنان پای داری از آن شیر مرد
بکوشید با یکدگر نامور    که مارا بد آمد ز اختر بسپهر    برین زین که ماناکه پیلست و بس    غرو بر و پوست خورشید گیر
ز یاران خود گیو بس خیره خواست    همی گشت هر سو چپ و دست راست    بریشان نهادار دو روی نهیب    یکی را نیامد سر اندر نشیب
همی کفت کاری نو آمد بروی    هم از نیو پیران پرخاشجوی    نه از شهر ترکان سران آمدند    که دیوان مازندران آمدند
سوی راست گیو اندر آمد چو گرد    گرازه به پیکار فرشیدورد    چو لهاک در جنگ رویین ستون    بزیر اندرش بارهٔ چون هیون
گرازه چو بر گرز بنهاد دست    بزین بر بشد آن ترک پیدا رست    گرازه به پیکار فرشیدورد    بندکار گر تیغ بر شیر مرد
ز توران چو لهاک شیر نبرد    سوی راست گیو اندر آمد چو گرد    بزد نیزه بر کمربند اوی    زره بود و نکسست پیوند اوی
یکی تیغ در مشت شیران چو شیر    بپشت گرازه در آمد دلیر    همیکرد بر تارکش دست راست    بر اسپش برآمد بپیچ و بخواست
پس پشت ایشان اندر دوان گستهم    ابا نامداران ایران بهم    بنزدیک توران سپاه آمدند    خلیده دل و داد خواه آمدند
ز توران سپاه اندر میان چو گرد    بیامد دمان تا بجای بشنه    عمودی فرو هشت بر گستهم    که تا یکبلا ند بیابش زهم
بتیغش برآمد به دو نیم گشت    دل گستهم زو پراز بیم گشت    بپشت پیلان اندر آمد هجیر    ابر اندر میان سپاه دلیر
خدنگش برآمد بر گستوان    بدو ماند پیکار اسب از روان    پیاده شد از اسب هر دو سوار    سپر بر سر آورد و برساخت کار
ز ترکان برآمد سراسر غریو    سواران برفتند برسان دیو    هوا را بچاره ز آوردگاه    کشیدند تیغ از میان دو سپاه
سپهدار پیران ز سالار گاه    بیامد بیاراست قلب سپاه    ز شبگیر تا شب برآمد ز کوه    سواران و مردان هر دو گروه
همی کرد کینه بر آنگخته    همی خاک با خون بر آمیخته    ز اسبان و مردان همه رفت هوش    دهان خشک و رفته زتن زور و توش
همه روی زمین شد برنگ آبنوس    برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس    ابر پشت پیلان تبیره زنان    از آن رزمگه بازگشته دمان
بران بر نهادند هر دو سپاه    که شب بازگردند ازان رزمگاه    گزینه شبگیر مردان مرد    که از روی دریا بر آرند گرد
همه نامداران پرخاشجوی    بیکایک بروی اندر آورده روی    ز پیکار یابد رها بی سپاه    نریزند خون سپه بیگناه
بکردند پیمان و گشتند باز    گرفتند کوتاه راه دراز    دو سالار هر دو بکینه بدرد    همی روی بر کاشتند از نبرد
یکی سوی کنابد برفت    یکی سوی کوه رپید خرامید تفت    همانگه طلایه ز لشکر براه    فرستاد گودرز سالار شیر
ز جوشن وران هر که فرخنده بود    ز خون دست و تیغش بیالوده بود    همه جوشن و خود و ترگ و زره    کشادند هر بند از گرده

چو از بند آهن تن آسوده شد    خورش جست و می نیز پیموده شد
بنه برگرفتن سوی پهلوان    برفتند چندی ز پیر و جوان

## اندر سخن گفتن گیو با پدرش گودرز کشواد

که گودرز پس گیو گفت ای پدر    چه آمد ورا از شگفتی بسر
چو من حمله کردم بتوران سپاه    دو رده صف و بر گشودند راه
به پیران رسیدم نوندم بجای    فرو ماند تنها در پیش پای
چنانم شتاب آمد از کار خویش    که گفتم بر او من جان و کیش
پس آن کشته شاه پیران چه بود    همی داشت آن درد و بار گشاد
که پیران بدست تو گردد تباه    از اختر همین بود و گفتار شاه
چنین گفت گودرز کو را زبان    بدست منست این زمان بیگمان
ازو کین هشاد و پور گزین    بخواهم ز دادار جهان آفرین
وزان پس بروی سپه بنگرید    سراسر همه گونه پژمرده دید
ز رنج روان و ز خون ریختن    بهر جای با دشمن آویختن
دل پهلوان گشت ازان پر درود    که چندان آزادگان دید زرد
بفرمودشان بازگشتن بجای    سپهدار نیک اختر رهنمای
جهان تا بود پر ز برداشتان    بر آساید از رنج و تیمار شان
بفرمودشان تا بکه باز آمدند    چو از کینه و رزم سیر آمدند
بسالار بر خواندند آفرین    که ای نامور پهلوان زمین
بشب خواب چون بود چون خواستی    ز پیکار ترکان چه آراستی
هم ایشان چنین گفت پس پهلوان    که ای نامداران و فرخ گوان
سزد گر شما بر جهان آفرین    بخوانید روز و شبان آفرین
که تا این زمان هر چه رفت از نبرد    بکام دل ما همی گشت گرد
فراوان شگفتی رسیدم بسر    جهان را ندیدم مگر بر گذر
ز بیداد و داد آنچه آید براه    بد و نیک راهم بدو نیست راه
چو با چرخ گردان فراوان سرشت    درود آن کجا تخم نیکی بکشت
نخستین که ضحاک بیدادگر    ببست اندرین پادشاهی کمر
جهان را چه باید بسختی گذاشت    جهان آفرین زو همی در گذشت
بداد اندر آورد بیداد و ستم    زبا و آمده بادشد دمبدم
چو بیداد او دادگر بر نداشت    جهان دادگر را بر او بر گماشت
برآمد بران کار او چند سال    بینداخت یزدان مران بدسگال
فریدون فرخ نشد دادگر    ببست اندران پادشاهی کمر
همه بند اهرمنی بر گشاد    بیاراست گیتی سراسر بداد
ز افراسیاب آمد این خوی ی    همه غارت و کشتن و جادوی
که در شهر ایران بکشتر و کین    بگشت از ره داد و آیین دین
سیاوش را بفرجام کار    بگشت و بر آورد از ایشان دمار
ازان پس کجا گیو از ایران براند    چه مایه بسختی بتوران بماند
نهالین او خاک و بالینش سنگ    خورش گوشت نخچیر و پوشش پلنگ
همی رفت گم بوده چون بیهشان    که یابد ز خسرو بسختی نشان
یکایک چو ز دیک خسرو رسید    ز دور آفرین کرد و رامش گزید
وزان پس با ایران نهادند روی    خبر شد به پیران بیکار جوی
پسیک با سپاه اندر آمد براه    همی تا کندشان ره و بر تباه
بکرد آنچه بودش بد دست رس    جهاندارشان بر گمید او بس
وزان پس بکین سیاوش سپاه    سوی کاسه رود اندر آمد براه
بلابدن که آمد سیاوشش    شبیخون پیران بجنگ اشکبن
که چندان پسر پیش من کشته شد    دل نامداران همه خسته شد
کنون با سپاهی چنین کینه جوی    سپاه و بروی اندر آورد روی
چو با ما نسپرده نخواهد بدن    بی اسپ تنها نباید زدن
همی چاره سازد بدان تا سپاه    بتوران سپاه بدین رزمگاه
سرانجامی خواهد اکنون بجنگ    نه پیچد سر از کینه و نام و ننگ

برآید وگر نه بباشید با من یکی
ازیشان فزون‌اند و ما اندکی
از آن نامداران برآریم گرد
بدانگه که گرساز زد با نبرد
درآید وگر نه پیران ازین گفت خویش
بگردد نهد جنگ را پای پیش
پذیرفتم اندر شما سر به سر
که من پیش بندم میان کین کمر
ابا پیر سر تن بدین رزمگاه
بکشتن دهم پیش توران سپاه
من و گرد پیران و رویین و گیو
یکایک بسازیم مردان نیو
که کس در جهان جاودانه نماند
بگیتی ز ما جز فسانه نماند
همان نام بهتر که ماند بلند
چو مرگ افکند سوی ما بر کمند
زمانه به مرگ و بکشتن یکیست
وفا با سپهر روان اندکیست
شما نیز باید که هم زین نشان
ابا نیزه و تیغ مردم کشان
بکینه ببندید یکسر کمر
هر آنکس که هست از شما نامور
که دولت گرفت از فشان نشیب
کنون کرد باید بدین کین نهیب
بتوران چو هومان سواری نبود
که با شیر کین رزم آزمود
چو برگشته شد بخت او شد نگون
بر اندیش پیران ازین سان بخون
نباید نکوهید ازیشان بجنگ
نباید کشیدن ز پیکار چنگ
درآید وگر نه پیران بجوید نبرد
بانبوه لشکر بیارد چو گرد
همیدون با انبوه با هم گروه
بباید شدن پیش او همچو کوه
که چندین سپه بد همه خسته دل
بتیمار رنجه همه بسته دل
بدانم که ما را بود دستگاه
گر ایشان برآریم گرد سپاه
بگفت این سخن سر به سر پهلوان
به پیش جهاندار روشن روان
چو سالار ایشان مهربانی فزود
همه پاک بر پای جستند زود
همه سر به سر خواندند آفرین
که ای مرد نیک اختر پاکدین
از آنگه که یزدان جهان آفرید
چو تو پهلوان جهان کس ندید
پرستنده چون تو فریدون نداشت
که گیتی سراسر بشاهی گذاشت
ستون سپاهی و سالار شاه
فروزنده تاج و تخت و کلاه
فروزنده جان و فرزند و چیز
ز سالار شاهان چو تو نیز
همه هرچه هست از فزون برجست
ز طوس آن کنون از تو بیند درست
همه سر به سر مرز را بنده‌ایم
همه دل بمهر تو آگنده‌ایم
گر آید وگر نه پیران ز توران سپاه
سران آورد پیش با کینه خواه
زنامه و مبارز وزایشان فراز
نگه تا که پیچد سر از کارزار
وگر آید وگر نه لشکر همه همگروه
بجنگ اندر آیند زی ما بکوه
ز کینه همه پاک دلخسته‌ایم
کمر بر میان جنگ را بسته‌ایم
فدای تو بادا همه جان ما
سراسر برین است پیمان ما
چو گودرز پاسخ بدینسان شنید
بدلش اندرون شادی آمد پدید
برای نامداران گرفت آفرین
که ای گرزداران روی زمین
بکوشید یکبار دیگر بکین
که تا پاک گردد ازیشان زمین
سپه را بفرمود تا برنشست
بکینه کمر بر میان بر ببست
چپ لشکرش جای رهام گرد
بفرمود خورشید پیکر سپرد
سوی راست جای فریبرز بود
بگستارهٔ قارنان داد زود
بنشسته و فرمود کای پور من
بهر کار شایسته دستور من
تو با کاویانی درفش و سپاه
بر پشت لشکر تو باشی پناه
بفرمود پس گستهم را که شو
سپه را تو باش این زمان پیشرو
ترا بود باید سالار گاه
نگهدار هشیار پشت سپاه
سپه را بفرمود کز جای خویش
نگهدار هر یک اندکی پای پیش
همه گستهم را کنید آفرین
شب و روز باشید بر پشت زین
برآمد خروشی ز میان سپاه
گرفتند زاری بران رزمگاه
همه سر به پیش او بیفراختند
همه خاک ره بر سر انداختند
که ای نیک‌دل پهلوان سپاه
کمر بسته سوی آوردگاه
مکن تو غمی جان ما را بدرد
نباید ترا اندهٔ این رزم کرد
که پیش تو تا جان بکف بر نهیم
یکایک همه تن بکشتن دهیم

نگهبان دارید جای نهان ورم / که بر ما نباشد ازین رزم غم
چنین گفت ما را شه انجمن / که پیران شود کشته بر دست من
سپهدار چون گفته‌ها را بخواند / بسی پند و اندرز با او براند
مرو گفت زنهار بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
شب و روز در جوشن کینه جوی / مگر تا چه داری کش ده تو روی
چو آغازی از جنگ پرداختن / بود خاک را بر تو بر ساختن
همان چون سرآری بسوی نشیب / ز ناخفتگان بر تو آید نهیب
یکی دیده‌بان بر سر کوه کرد / سپه را ز دشمن بی‌اندوه کرد
ز راه دو کوه آید از توران زمین / شبی ناگهان تاختن با کمین
تو باید که پیکار مردان کنی / بجنگ اندر آهنگ مردان کنی
دراید و گر از ما بدین رزمگاه / بداگاهی آید ز توران سپاه
که ما را آورد که بر کشند / سر بی تنانشان به توران برند
سپه را نگر تا نیاری بجنگ / سه روز اندرین کار باید درنگ
چهارم خود آید به پشت سپاه / سر نامداران ابا فر و جاه
بجز رد مگو آگهی حال ما / که در جنگ فرجام شد سال‌ها
چو گفتار گودرز از آن شنید / سرشکش ز دیده برخ برچکید
بشد رفت سر تا سر آن پند او / همی جست از آن کار پیوند او
بسالار گفت آنچه فرمان دهی / میان بسته دارم بسان رهی
دلت را بدین کار هشیار دار / روانش روان تو بیدار دار
بدین رزم هومان سخن ساختیم / به پیران سالار پرداختیم

## رزم گودرز با پیران ویسه

که از جنگ پیشین که آمد شکست / ز ترکان همان درد بود بد پرست
خروشان پدر بر پسر زرد روی / برادر ز خون برادر به درد
همه سر بسر سوگوار و نژند / ز رزم گشته از دور چرخ بلند
چو پیران چنان دید لشکر همه / چو از گرگ درنده جسته رمه
سران را ز لشکر سراسر بخواند / ازین رزم چندی سخن‌ها براند
چنین گفت کای کاردیده گوان / همه سوده رزم پیر و جوان
شما را بنزدیک افراسیاب / شما را بزرگی و جاهست و آب
به پیروزی و فرخی نامتان / یکی پراکنده بدکامتان
بیک رزم کامد شما را شکست / کشیدی همه یکسر از جنگ دست
اگر باز گردید ازین رزمگاه / نماند بجا بر کلاه و سپاه
پس اندرز ایران دلاور سران / بیایند با گرزهای گران
یکی را ز ما زنده اندر جهان / نماند کسی آشکار و نهان
برون کرد باید ز دلها نهیب / که زیبد مرا گر کنم ناشکیب
چنین داستان زد شه موبدان / که پیروز یزدان بود جاودان
همان سر بسر بر فراز و نشیب / چنین است مان رفتن اندر نهیب
کنون باز بر بوم و فرزند خویش / که اندیشه از جان و پیوند خویش
همان لشکرست این که از جنگ ما / بپیچید و پس کرد آهنگ ما
بدین رزمگه بست باید میان / بکینه شدن پیش ایرانیان
چنین کرد گودرز پیمان که من / سران برگزینم ازین انجمن
یکایک بر دی اندر آریم روی / دو لشکر بر آب باید ز گفت و گوی
گرایند و گر همان بجای آورد / سر کینه جستن بپای آورد
دگر با گروه اندر آید بجنگ / نباید کشیدن ز بیکار چنگ
وگر سر همه سوی خنجر بریم / بروزی بزادیم و روزی مریم
وگرنه سرانشان برآرم ابر / دو رویه بود دیگر پیش رزمگاه
وگر دل بپیچد سر از گفت من / بفرمایمش سر بریدن ز تن
گرفتند گردان بپاسخ شتاب / که ای پهلوان رد افراسیاب
تو از دیرگه باز با گنج خویش / گزیدستی از بهر ما رنج خویش
میان بسته پیش ما چون رهی / پسر با برادر بکشتن دهی

چرا سر بپیچیم ما خود کرام / چنین بنده تو ز بهر چرایم
بگفتند و از پیش برخاستند / همه کار یکسر بیاراستند

همه شب همی چاره جستند این سخن / که سالار پیداد افکند بن
بشبگیر آواز شیپور و نای / ز پرده برآمد دم کره نای

نشستند بر زین سپیده دمان / همه نامداران بیازو کمان
که از نعل اسپان تو گفتی زمین / بپوشید همی چادر آهنین

سپهبد چو لهاک و فرشیدورد / چنین گفت کای نامداران مرد
شمار آگهان توران سپاه / همی بود باید بدین رزمگاه

همی دیده بان بر سر کوهسار / نگهبان روز و ستاره شمار
ورا دیدگه تار گرد آن سپهر / جدا آید اسپهبد از پاک مهر

شما جنگ و کین را بیایید زود / بتوران شتابید برسان دود
گزین تخمه ویسگان کس نهاد / همه کشته شد چون کسی را نماند

چه دانیم کردن ابا روزگار / گر از دل همه باشد آموزگار
گرفتند هر یک کمر را کمند / همه در دو جگر برکشیدند زار

بگفتند و پس روی برگاشتند / غریویدن و بانگ برداشتند
بر این کینه سالار توران سپاه / خروشان بیامد به آوردگاه

## اندر مناظره پیران با گودرز کشواد

چو گودرز کشواد کان نامه دید / سخن گفت بسیار و پاسخ شنید

همو گفت کای پر خرد پهلوان / مر او را درون چند پیچید روان

روان سیاوش را زان چه سود / که از شهر توران برآری تو دود
بدان کینه او جای بیگانگان کند / نگیری تو آرام کز آهنید

دو لشکر چنین پاک با یکدگر / فکنده چو پیلان تن دو سپر
سپاه دو کشور همه شد تباه / که آمد که برداری این رزمگاه

جهان سر به سر پاک بی مرد گشت / بدین کینه بیکار ما سرد گشت
چرا گشت باید همه کینه خواه / سخن بر نهادم کنون بر دو راه

ار اید و که هستی اکنده دا / از آن کوه با یک سپاه اندر آ
تو از لشکر خویش برو چو خام / مگر خود برآید بدین کار کام

تنها من و تو بر این دشت کین / بگردیم و کین آوریم اینچنین
زمانه که او گشت پیروز بخت / رسد هر دو کام و نشیند به تخت

اگر من به دست تو گردم تباه / بجوید کینه ز توران سپاه
به پیش تو آیند و فرمان کنند / به پیمان سپر از گرد گردان کنند

اگر تو شوی کشته بر دست من / من و نامداران این انجمن
همی با سپاه تو پیکار نیست / بر ایشان ز من نیز پیکار نیست

چو گودرز گفتار پیران شنید / از افسر و از تخت دار و نژاید
نخست آفرین کرد بر کردگار / دگر یاد کرد از شه نامدار

چنین گفت گودرز کای نامور / شنیدیم گفتار تو سر به سر
ز خون سیاوش باد آسیاب / چه سود آمد از داور پر شتاب

که چون گوسفندان بریدش سر / پر از خون تن از درد خسته جگر
برآورد وزان پس براهیچ وش / ز بس غارت و کشتن بیکنوش

سیاوش بسو کند تو سر بدو / تو دادی مر او را بخیره به باد
وزان پس بکین زد تو فرزند من / چنان بد که بشکست سر از بن

شتابیدی جنگ را ساختی / بکردار آتش همی تاختی
مرا خواهش از کردگار جهان / بر اینگونه بود آشکار و نهان

که روزی تو پیش من آیی بجنگ / کنون کامدی نیست جای درنگ
به پیران سر اکنون با آوردگاه / بگردیم یک با دگر کینه خواه

کنون نامزد کن سران سپاه / به پیش دلیران من کینه خواه
بیاید بر رزم آزموده سران / بتیغ و سنان و بگرز گران

همو گفت پیران که دارم سپاه / برون آرم این لشکر بیقیاس
بیایم به آورد ایرانیان / چنانچون بباید دلاور سران

تو هم هرچه گفتی بجای آوری / ازین عهد و پیمان نگذری
سپهدار ترکان برآراست کار / ز لشکر گزید آن زمان ده سوار

## نامزد کردن گودرز و پیران گردان لشکر را بجنگ یکدیگر

ابا ساز و اسب و سلاح تمام / همه شیرمرد و همه نیکنام
همانگه ز ایران سپه پهلوان / بخواند آن زمان ده سوار جوان
برون تاختند از میان سپاه / از ایران تلی بود پیش سپاه
که دیدار دیده بدیشان نبود / دو سالار ازینگونه رزم آزمود
نهادند پس گیو را با گروی / که هم زور بودند و پرخاشجوی
گروی زره که میان سپاه / سراسر بد و بود نفرین شاه
که گرزد ز ریش سیاوش بدست / سرش را برید از تنش پاک پست
دگر با فریبرز کاووس جفت / چو کلباد ویسه بآورد زفت
چو رهام گودرز با بارمان / برفتند با یکدگر بدگمان
گرازه بشد با سیامک بجنگ / چو شیر ژیان با دمنده نهنگ
چو گرگین کار آزموده سوار / که با اندریمان کند کارزار
ابا بیژن گیو رویین گرد / بجنگ از جهان روشنایی ببرد
چو اخواست با زنگهٔ شاوران / دگر برته با کهرم از یاوران
چو دیگر فروهل ابا زنگله / برون تاختند از میان گله
هجیر و سپهرم که گرد از شیر / بدان رزمگاه اندر آمد دلیر
چو گودرز کشواد و پیران بهم / همه ساخته دل بدرد و بیم
میان بسته هر دو بدر کین / چه از پادشاهی چه از بهر دین
بخوردند سوگند با یکدگر / که کس برنگردد از آن کینه سر
بدان تا کرا کرد آموزگار / که پیروز برگردد از کارزار
دو بالا بد اندر دو روی سپاه / که شایست کردن بهر سو نگاه
یکی سوی ایران دگر سوی تور / که دیدار بودی ز لشکر بدور
به پیش اندرون بود هامون و دشت / که تازنده دانست بر روی گشت
سپهدار گودرز با سرکشان / بکردند یکباره آیین شان
که هرکو شود از شما تیز چنگ / سر دشمنان را کند زیر سنگ
بزیر آورد دشمنی را چو دود / درفشی ببالا برآرند زود
سپهدار پیران نشانی نهاد / ببالای دیگر همی کرد یاد
از آن پس بهامون نهادند سر / بجوشن ببستند هر یک کمر
بتیغ و بتیر و بگرز و کمند / همی آزمودند هر گونه بند
دلیران ترکان و کند آوران / ابا تیغ و گرز و پرند آوران
که هر کو به پیش آمدی بی درنگ / نبودی بدان لشکر اندر درنگ
همه دستهاشان فرو ماند سست / در زور یزدان بر ایشان ببست
بدام بلا اندر آویختند / که بسیار بیداد و خون ریختند
فرو ماند اسپان جنگی بجای / تو گفتی که با دست بستست پای
بر ایشان همه راستی شد نهان / که برگشت روز و بجوشید خون
چنان ساخت یزدان جان آفرین / که گیتی گرفت آن گو از زمین
ز مردی که بودند با بخت خویش / بر آویختند از پی بخت خویش
سران از پی پادشاهی بجنگ / بدادند سر از پی نام و ننگ
دمان اندر آمد بآوردگاه / ابا یکدگر ساخته کینه خواه
[illegible] / [illegible]

## نبرد فریبرز با کلباد و کشته شدن کلباد

از آن نامداران ایران سپاه / برون شد فریبرز کاووس شاه
بنزدیک کلباد ویسه دمان / بیامد بزه بر نهاده کمان

همی گشت و تیرش نیامد بخواست | کشید آن پرند آور از دست راست
بر آورد و زد تیغ بر گردنش | بدو نیمه شد تا کمرگه تنش
فرود آمد از دست بگشاد دهنه | ز فتراک خویش آن کیانی کمند
ببست از بر زین کلباد را | گشاد از برش بند پولاد را



بیالا بر آمد به پیروز نام | خروشی بر آورد و بگذارد کام
که سالار ما باد پیروزگر | همه دشمن شاه خسته جگر

ودیگر گروی زره دیو نیو
بنیزه فراوان برآویختند
سنان دار نیزه ز جنگ سوار
همی زنده بایست مر گیو را
چو گیو اندر آمد گروی از نهیب
عمودی بزد بر سر ترک اوی
که برگشت و چون مرده بیهوش گشت
نشست از بر زین و او را بپیش
به پیروزی شهریار زمین
پر از خشم و پر کینه جنگ آوران
چو شیران جنگی برآشوفتند
زبانشان شد از تشنگی لخت لخت
گرازه بزد دست برسان شیر
گرازه هم آنگه بر اسپش نشست
خروشان و جوشان و نعره زنان
چهارم فروهل بد و زنگله
دلیران بنزده به تیر و کمان
برآورد از آن تیرهای خدنگ
خدنگی بر اسپش بزد همچو باد
نگون شد سر زنگله جان بداد
سرش را ببرید اک زین ببست
درفش خجسته برآورد راست
بپنجم چو رهام گودرز بود
کمان برگرفتند و تیر خدنگ
دو جنگی دو مرد دلیر و سوار

## رزم گیو با گروی زره و گرفتار شدن گروی زره

فرو ریخت آب از در کارزار — کمان برگرفتند و تیر خدنگ
گر از اسب اندر آمد همان نیو را — چنان خسته در پیش خسرو برد
کمان را بیفکند سوی نشیب — سوی تیغ برد آنزمان دست خویش
که خون اندر آمد ز تارک بروی — همیدون ز زین دست بگذاردش
ز اسپ اندر افتاد و بیهوش گشت — فرود آمد از اسپ جنگی پلنگ
دو ابند و شد تا بر پایه پیش — بالا برآمد درفشی بدست
همی خواند بر پهلوان آفرین — سه دیگر سیامک ز توران سپاه

## رزم سیامک با گراز و کشته شدن سیامک

بجنگی فراز آمد آن رزمجست — پیاده شدند و برآویختند
گراز او را چو باد اندر آورد زیر — چنان سخت زد بر زمین کاستخوانش
بالا برآمد گرازه درست — درفش خجسته بدست اندرون

## رزم فروهل با زنگله و کشته شدن زنگله

ببند چون فروهل گر بدگمان — چو از دور ترک دژم را بدید
به تیر و کمان رفت پیشش بجنگ — ابر زنگله تیر باران گرفت
که از اسپ بر مرد بگذشت شاد — بروی اندر آمد نگون در نبرد
همان روز بد را زیان در نبرد — فروهل فرو جست ببریدش سر
گرفت آن زمان دست او را ببست — بالا برآمد بسان پلنگ

## رزم رهام با بارمان و کشته شدن بارمان

برآمد خروش سواران جنگ — کمانهای چاچی بهم برشکست
هشیوار و دیده سوی کارزار — بگشتند بسیار با یکدگر

برون شد ابا پور گودرز گیو
همی گرد کینه برانگیختند
ابا یکدگر کینه ور چون پلنگ
ز ترکان کسی پایه نو برد
دمان گیو نیو اندر آمد بپیش
گرفتش بر بخت و بفشار پیش
دو دست از پس پشت بستش بسنگ
بغره همی کوه را کرد پست
بشد با گرازه به آوردگاه
گرفتند هر دو عمود گران
همی بر سر یکدگر کوفتند
همی ز سر با خون برانگیختند
شکست و برآمد ز تن نیز جانش
گرازان و تازان دو دشمن کنون
دلیران ایران چو شیر ژیان
دو جنگی بکردار شیر یله
کمان را بزه کرد و اندر کشید
بهر سو کمین سواران گرفت
جدا گشت از زنگله روی زرد
برون کرد خفتان رومی ز بر
بخون غرقه گشته بروی تیغ جنگ
شده شاد دل پایه سر به خواب
که با بارمان او نبرد آزمود
سوی نیزه بردند و شمشیر دست
بپیچید رهام برسان نخت

یکی نیزه انداخت بر ران او / گر اسب اندر آمد بفرمان او
جدا شد ز اسپ آن زمان ناتوان / سوار دلاور در آمد دمان
به پشت اندرش نیزه زد دگر / سنان اندر آمد میان جگر
فرود آمد از اسپ گرد گزین / ز دوار بنهاد سر با زمین
بکین سیاوش کشیدش نگون / ز کینه بمالید بر روی خون
بزین فکند و ببستش چو سنگ / سر آویخته پایها زیر تنگ

## رزم بیژن گیو با روین پیران و کشته شدن روین

نشست از بر زین و اسپش کشان / چو آمد دمان تا بنزد نشان
برآمد ببالا شده شاد دل / ز درد و غمان گشته آزاد دل
به پیروزی شاه و بخت بلند / بکام آمده زیر تخت بلند
همی آفرین خواند سالار شاه / ابر شاه و بیژن و بر تخت و گاه
ششم بیژن گیو و روین دمان / بزه بر نهادند هر دو کمان
چپ و راست گشتند با یکدگر / نبد تیرشان از کمان کارگر
بروین عمود آنگهی پور گیو / همی گشت با گرد روین نیو
باوردگه بر بر دست یافت / زمین را بدید و اندرش تافت
زد از باد بر سرش همی ستون / فرو ریخت از ترک با مغز خون
بزین خدنگ اندرون جان او / هنوز از جوانیش نابوده شاد
چنین است گیهان پر آسیب و شیب / پس پرفرازی نهادست شیب
ز اسب اندر آمد سبک بیژنا / فراوان بگرد اندر اسب جنا
کمند اندر افکند و بر زین کشید / بد کس که تیمار روین ندید
باسپش بگردار پیلی ببست / گرفتش آنگهی پالهنگش بدست
عنان همیون تکاور بتافت / وزآنجایگه سوی بالا شتافت
بچنگ اندرش شیر پیکر درفش / پر از دیده آن زنگ خون بنفش
وزآنجایگه شد بجای نشان / بنزدیک آن نامور سرکشان
همیگفت پیروزگر باد شاه / همیشه سر پهلوان با کلاه

## رزم هجیر با سپهرم و کشته شدن سپهرم

جهان پیش شاه جهان بنده باد / رخ پهلوانش پر از خنده باد
برون تاخت هفتم ز گردان هجیر / یکی نامداری سواری دلیر
سپهرم ز خویشان افراسیاب / یکی نامور بود با جاه و آب
ابا پور گودرز رزم آزمود / که چون او بلشکر سواری نبود
برفتند هر دو بجای نبرد / برآمد ز آوردگه تیره گرد
بشمشیر هر دو برآویختند / همی آهن آتش فرو ریختند
هجیر دلاور بگردار شیر / بروی سپهرم در آمد دلیر
بنام جهان آفرین کردگار / ببخت جهانجوی شهریار
یکی تیغ زد بر سر ترک اوی / که آمد هم اندر زمان مرگ اوی
درافکند از اسپش همانگه نگون / بخواری و زاری و غرقه بخون
فرود آمد از اسپ فرخ هجیر / مر او را جدا کرد از زین چو شیر
نشست از بر زین و آن اسب او / گرفته عنان اندر آورد او
برآمد ببالا و کرد آفرین / بر آن اختر نیک و فرخ زمین
همه زور و بخت از جهاندار دید / وزان کردگارش بخت پدید

## رزم زنگه شاوران با اخواست و کشته شدن اخواست

بهشتم ز گردان و نام آوران / بشد ساخته زنگه شاوران
که هم رزمش از بخت اخواست بود / که از جنگ او سر برافراشت او
گرفتند هر دو عمود گران / چنو خواست با زنگه شاوران
بگشتند از اندازه بیرون بجنگ / ز بس کوفتن گشت تاریک و تنگ
فرو ماند اسپان تازی ز تک / که گفتی تنشان نه جنبد رگ
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / بگردار آهن بتفتید دشت

چنان تشنه گشتند کز جای خویش / تو گفتی که ننهند یکپای خویش — زبان برگشادند با یکدگر / که اکنون بگیرمی زاورد جگر

بیامد بر آسود و دم برزدن / پس آنگه سوی جنگ باز آمدن — برفتند با اسب جنگی بجوی / فراز آوریدند و گشتند روی

ابا آسودگی باز برخاستند / به پیکار و کینه بیاراستند — بدانگه که زنگه برو دست یافت / سنان سوی او کرد و اندر شتافت

یکی نیزه زد بر کمرگاه او / ز اسبش نگون کرد و برزد برو — چو رعد خروشان یکی ویله کرد / که گفتی بدرید دشت نبرد

فرود آمد از اسب و شد زی او / بران خاک تیره کشیدش برو — وراورا بچاره زدی بر زمین / نگونش برافکند بر پشت زین

نشست از بر اسب و بالا گرفت / بترکان چه آمد ز بخت ای شگفت — چو بر کوه فرخ برآمد ز پشت / یکی گرگ پیکر درفشی بدست

بشد پیش یاران و کرد آفرین / ابر شاه و بر پهلوان زمین — برون رفت گرگین بهم کینه خواه / ابا اندریمان ز توران سپاه

## رزم گرگین با اندریمان و کشته شدن اندریمان

جهاندیده و کارکرده دو مرد / برفتند و جستند جای نبرد

بنیزه بگشتند و بشکست پست / کمانها گرفتند مردو بدست

ببارید تیر از کمان پیران / بروی اندر آورده گرز گران — همی تیر بارید همچون تگرگ / بران اسپر گرد و بر خود و ترگ

یکی تیر گرگین بزد بر سرش / که با ترگ بر دوخت یال و برش — بلرزید بر زین ز سختی سوار / یکی تیر دیگر بزد نامدار

به پهلوی ترگ اندر آمد نگون / ز جوشش برون آمد از درد خون — فرود آمد از اسب گرگین چو گرد / سر اندریمان ز تن دور کرد

بفتراک بر بست و خود برنشست / همیرفت اسبش گرفته بدست — بر آن تند بالا برآمد دمان / همیدون بیازو بزه بر کمان

بنیروی یزدان که او بد پناه / به پیروزی و دولت پادشاه — چو پیروز برگشت شیر از نبرد / درفش دلافروز بر پای کرد

## رزم برته با کهرم و کشته شدن کهرم

دو هم برته با کهرم تیغ زن / دو خونی دو مرد و سر انجمن

همی آزمودند هر گونه جنگ / گرفتند پس تیغ هندی بچنگ

یکی تیز پیچید از و برته روی / یکی تیغ زد بر سر و ترگ اوی — که تا سینه کهرم بدو نیم شد / ز خشمش دل برته پر بیم شد

فرود آمد از اسب او را ببست / بران زین توزی خود برنشست — بیالا برآمد چو شرزه پلنگ / خروشان یکی تیغ هندی بچنگ

درفشش همیدون بدست اندرون / فکنده بران اسب کهرم نگون — همی گفت شاه است پروردگار / همیشه کلاهش بخورشید بار

چو از روز ده ساعت اندر گذشت / ز ترکان نبد کس برین پهن دشت — روانها گسسته ز تنشان بتیغ / جهان را تو گفتی بیامد دریغ

کجا هر کسی رو براندند باز / برآرد بر روزگار دراز — شبیخون کند شادی گاه روی / همی خواری و سختی آرد بروی

## رزم پیران ویسه با گودرز کشواد و کشته شدن پیران

زباد اندر آرد و بدهان بدم / همی داد خواهیم و پیدا ستم

چنان بد که پیران بتوران سپاه / سواری ندید اندر آوردگاه

سپهدار ایران و توران بهم / فراز آمدند اندران کین دژم — همی بر نوشتند مرد و زمین / همه دل پر از درد و سر پر ز کین

بتیغ و بخنجر بگرز و کمند / ز هر گونه بر هم نهادند بند — بیاورد نیزه سواران گرد / فرو ماند خورشید روز نبرد

فراز آمد آن گردش ایزدی / از ایران و توران رسید آن بدی
بتورانیان بر بد آن جنگ شوم / به اختر بد ایران فرخنده بوم
ابا خواست یزدان چو چاره بود / کجا کوشش و زور بازو چه سود
نگه کرد پیران که هنگام چیست / بدانست کان گردش ایزدیست
ولیکن همی مردی کرد کار / بکوشید با گردش روزگار
ازان پس کمان برگرفت و تیر / دو سالار لشکر دو شیر دلیر
یکی تیر باران گرفتند سخت / چو باد خزان بگذرد بر درخت
نگه کرد گودرز تیری خدنگ / که آهن ندارد مر او را بسنگ
بر گستوان برزد و بر درید / کجا در بلرزید و دم درکشید
بیفتاد پیران و آمد بزیر / بغلطید زیرش سوار دلیر
ز نیزه دو بد و نیم شد دست راست / هم انگه بپیچید و بر پای خواست
بدانست کامد زمانه فراز / وزان روز تیره نیابد جواز
ز گودرز برگشت شد سوی کوه / همی شد ز درد و دویدن ستوه
همی شد بران کوه سر بر روان / گر او باز گردد دگر پهلوان
نگه کرد گودرز بگریست زار / بترسید از گردش روزگار
فغان کرد کای نامور پهلوان / چه بودت که ایدر پیاده دوان
بکردار نخچیر در پیش من / کجات آن سپاه ای سپه انجمن
کجات آن همه زور و مردانگی / سلیح و در و گنج و فرزانگی
ستون گوان پشت افراسیاب / کنون شاه را تیره گشت آفتاب
زمانه ز تو پشت برگاشت روی / بهنگام کینه تو چاره مجوی
چو کارت چنین گشت زنهار خواه / بدان تات زنده برم نزد شاه
نبخشاید از دل کسی بر تو بر / که هستی چو من پهلوان سر بسر
بدو گفت پیران که این خود مباد / که فرجام بر من چنین بد رساد
کزین پس مرا زندگانی بود / بزنهار رفتن نکامی بود
من اندر جهان مرگ را زاده‌ام / بدین کار کردن ترا داده‌ام
شنیده ستم این داستان از مهان / که هرچند باشی بگنج جهان
سرانجام مرگست از و چاره نیست / بمن بر چنین جای پیغاره نیست
همیگشت گودرز برگرد کوه / نبودش ره و راه آمد ستوه

## کشته شدن پیران بر دست گودرز کشواد

پیاده بود و سپر برگرفت / چو نخچیر بابان روان در نهفت
گرفته سپر پیش و زوپین بدست / ببالا نهاده سر از جای پست
همی دید پیران مر او را ز دور / بجست از سر سنگ سالار تور
بینداخت خنجر بکردار تیر / برآمد ببازوی سالار پیر
چو گودرز شد خسته بر دست او / ز کینه بخشم اندر آورد روی
بینداخت زوبین به پیران رسید / زره بر تنش یک بیک بر درید
ز پشت اندر آمد براه جگر / بغرید و آسیمه برگشت سپر
برآمدش خون از جگر تا دهان / روانش برون شد ز تن آن جهان
چو شیر ژیان اندر آمد بسر / بزوپین پولاد خسته جگر
بران کوه پیاده زمانی طپید / پس از کین و آوردگاه آرمید
فرو رفت گودرز پس شادمان / بنزدیک او چون هژبر دمان
فرو برد چنگال و خون برگرفت / بخورد و بیالود روی از شگفت
ز خون سیاه شخ و شنید زار / بنالیش همیکرد بر کردگار
ز همشاد خون گرامی سپه / بنالید ابا داور دادگر
سرش را همی خواست از تن برید / چو آن بدکنش پیلتن را بدید
چو گودرز آمد بران کوهسار / همی دیدش ایدون افکنده خوار
شکسته دل و دست بر خاک بر / دریده سلیح و گسسته کمر
چنین گفت گودرز کای نره شیر / سر پهلوانان سپهدار پیر
زمانه بزهر آب داده خدنگ / مر او را دل شیر و چرم پلنگ
جهان چون من و چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید

درفشی ببالینش برپای کرد / سرش را بدان سایه برجای کرد
سوی لشکر خویش بنهاد روی / چکان خون ز بازوش چون آب جوی
همه کینه جویان پرخاشجوی / ز بالا بلشکر نهادند روی
چو با کینه جویان بشد پهلوان / خروشی برآمد ز پیر و جوان
که گودرز بر دست پیران مگر / بخون اندر آمد کنون سر بسر
همی زار بگریست لشکر همه / ز نادیدن پهلوان رمه
درفشی پدید آمد از تیره گرد / گراز آن وشادان دشت نبرد
برآمد ز لشکر که آواز کوس / همی کر برآسمان داد بوس
بزرگان بر پهلوان آمدند / پر از خنده و شادمان آمدند
چنین گفت لشکر مگر پهلوان / ازو بازگردید و تیره روان
که پیران یکی شیردل مرد بود / همه ساله جویای آورد بود
چنین یادگار از نیا پهلوان / سپرده بجو گفت پیر و جوان
بانگشت بنمود جای نبرد / بگفت آنکه با او زمانه چه کرد
برهام فرمود تا برنشست / باوردن او میان را ببست
بدو گفت کو را ازین برنبند / بیاور چنان تا زنان با کمند
درفش و سلیحش چنان هم که هست / بروی میانش مبر هیچ دست
بر آن گونه چون پهلوان کرد یاد / برون رفت رهام چون تندباد
کشید از بر زین سبک جوشنش / بخون اندرون غرقه پیراهنش
چنین هم ببستش ببند کمند / ز دو آوریدش ز کوه بلند
درفشش چو بر جایگه زد نشان / بدیدند گودرز و گردنکشان
همی خواندند آفرین سر بسر / ابر پهلوان زمین در بدر
که ای نامور پشت ایران سپاه / پرستنده تخت تو باد ماه
فدای سپه کرده جان و تن / بفیروزی و روزگار شکن
چنین گفت گودرز با مهتران / که چون رزم ما گشت ازیشان گران
مرا در دل آید که افراسیاب / سپه را گذارد ازین سوی آب
کنام چنان است کو با سپاه / بیاری بیاید بدین رزمگاه
یکی هوشمندی فرستاده‌ام / بسی شاه را پندها داده‌ام
که گر شاه ترکان بیارد سپاه / بیاید همان تا بدین رزمگاه
من امروز گمانم که شاه جهان / بیاید بدین رزم ما ناگهان
مرین کشتگان را بدین دشت کین / چنین هم بداریم بر پشت زین
که او کینه دارد ازین کشتگان / بیازرد و باشند پیر و جوان
اگر همچنین نزد شاه آوریم / شود شاد و زین پایگاه آوریم
که آشوب ترکان و ایرانیان / ازین غم کی کم شد اندر میان
بیزدان چنین دارم امید بر / که آید جهاندار خورشید فر
بیارد سپاهی همه کینه‌ور / بغرد ازین برزگه را بغز
چو خسرو بیاید نداریم باک / ز ترکان بنیروی یزدان پاک
همه یکسره خواندند آفرین / که بی تو مباد از زمان و زمین
همه سودمندی گفتار تست / خور و ماه روشن ز دیدار تست
برفتند با کشتگان همچنان / گروی زره را پیاده دوان
هم اندر زمان از لب دیده بان / بگوش آمد از کوه دیده فغان

## آگاهی یافتن لهاک و فرشیدورد از کشته شدن پیران

پر از گرد شد دشت چون تیره شب / شگفتی برآمد ز هر سو صهیب
خروشیدن کوس با کرنای / بجنبید همی دشت گفتی ز جای
همان تخت پیروزه بر پشت پیل / درفشان بکردار دریای نیل
جهان شد چنان چون پرند بنفش / ز گونه گونه تابیدن درفش
درفشی ببالای سرو سهی / پدید آمد از دور با فرهی
ز گرد سواران جوشن وران / زمین شد بنفش از کران تا کران
ز کوه کنابد همان دیده بان / بدید آن شگفتی و آمد دوان
چنین گفت کز چشم من خیره نیست / از اندوه دیدار من تیره نیست

ز ترکان برآورد گردان هلاک / همه بجاها سر برگشت خاک
سپاه اندر آمد ز بالا به دشت / خروشان و هر یک دمی خشت
دلیران ما کشته بودند کین / بزاری کشان گشت بر پشت زین
همی بینم از دورشان سرنگون / فکنده نگونسار رخ قیرگون
میان سپه کاویانی درفش / به پیش اندرون تیغهای بنفش
برفتند لهاک و فرشیدورد / بدان دیده‌گه تا به دشت نبرد
ابا ده سوار گزیده سران / ز ترکان دلیران جنگ آوران
همه زار گفتند کای نره شیر / سوار و جهان پهلوان دلیر
که جوید کسی در جهان کین تو / که گیرد کنون راه و آیین تو
بیاید برین سرو جوشن بدست / بجنگ و غو کردن برو تیغ دست
پس آنگاه گفتند با یکدگر / که این جنگ ما را بد آمد بسر
که گر من شوم کشته بر کینه‌گاه / نماند کسی زنده پیش سپاه
نژاد تهم ویسه ماند کسی / که اندر سرش مغز باشد بسی
همه سوی راه بیابان روید / مگر زنده پیدا شما جان برید
بدانست لشکر سراسر همه / که شد بی شبان آن گرازان رمه
بجز ویک لهاک و فرشیدورد / که از خواست یزدان کناره گرد
بشمشیر کرده جدا جان ز تن / نیابد همی کشته گور و کفن
کنون بودنی بود و پیران گذشت / همه کار و کردار ما باد گشت
دریغا سپهدار پیران ما / که ویران شد از کشتنش جان ما
دریغ این جهانی همه رنج تو / دگر کس بود شاد از گنج تو
پس از کشتن خویش تیمار خورد / ز گودرز چون جان ستد در نبرد
کندشان همی تا بتوران شوند / کمین را پی زنی پریشان کنند
سه کارست پیش آمده ناگزیر / همه گوش دارید بر یک دبیر
اگر بازگشتن به بنگاه خویش / سپردن سر اندر دو کار پیش
گرایید و کینه دل آن گرایید جنگ / بدین رزمگه کرد باید درنگ

فکنده نباید که آن زمان / که سر کز نیاید چنین با گمان
درفش سپهدار ترکان نگون / فکنده نگونسار کشته بخون
همان ده دلاور که آید برفت / ابا گرد پیران آورد تفت
وز آنسوی رسید یکی تیز گرد / بدید آمد و دشت شد لاجورد
درفش شهنشاه با پیل و کوس / بدید آمد و دشت شد آبنوس
بدیدند کشته بدیدار خویش / سپهبد برادر جهاندار خویش
بر آن دیده که زار و جوشان شدند / ز خون برادر خروشان شدند
کنون کام دشمن برآمد همه / بسر بر تو گیتی سرآمد همه
ابر شهر توران و افراسیاب / بر آمد چو بخت اندر آمد بخواب
چو اندرز پیران نهادند پیش / برفتند بر چیره کنار خویش
ز گودرز پیمان خواستن خون برد / چنین گفت با گرد فرشیدورد
اگر من نباشم برین دشت کین / شود تنگ بر نامداران زمین
ز گودرز خواهد سپه زینهار / شما خویشتن را مدارید خوار
بلشکر که خویش فرمند باز / همه دل پر از خون و چشم دراز
همه سر بسر زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
چنین راند بر سرو روزگار / که بر کینه‌گه کشته گردد دو زار
بهر جای کشته شان دشمنش / پر از خون برو درع و خون بر تنش
ستون سپه بود تا زنده بود / بدو سپه جانش آکنده بود
دریغا سپهدار ره آزمای / که از نیک رای در آمد ز پای
بلشکر که خویش فرمند باز / همه دیده پر خون دل در گداز
که گر من شوم کشته در کینه‌گاه / بجز نیستی نیست کین زان سپاه
ز پیمان نگردد ز ایرانیان / از این در کنون نیست بیم زیان
اگر تان بزینهار باید شدن / کنون تان همی رای باید زدن
دگر جنگ را کرد در عنان / بجایی که یک تاختن با سپیان
که پیران ز من هم سپه خواست / سپهبد یکی لشکر آراسته است

زمان تا زمان لشکر آید پدید — همان کینه زیشان بباید کشید
ز هر گونه راندیم یک یک سخن — چرا ز خواست یزدان به بن

درآید و تنگ آیدت آن شهر گاه — همانا که بر تو بگیرند راه
وگر آن بزنهار شاهست رای — بباید بسیچید و رفتن بجای

دل هر کسی بر منش پادشاست — دگر آنکه تان همی سوی ایران هواست
ز ما آمدن را مدارید چشم — که هرگز نشوییم دلها ز خشم

ازین تخمه و ویسگان کس نبود — که بندد کمر بر میانش بسود
براند ز سالار پیران دوم — ز راه بیابان بتوران رویم

درآید و تنگه بر ما بگیرند راه — بکوشیم تا هستمان دستگاه
چو ترکان شنیدند ازیشان سخن — یکی رای پاسخ فکندند بن

که سالار با ده تن نامدار — کشیدند گشته بر آنگونه خوار
وز آن روی کیخسرو آمد پدید — که باید بدین رزمگه آرمید

نه اسب و سلیح و نه پا و نه پر — نه گنج و نه سالار نه نام و فر
نه نیروی جنگ و نه راه گریز — نه با خویشتن کرد باید ستیز

اگر باز گردیم گودرز و شاه — پس ما برانند یکسر سپاه
رهایی نیابیم یکتن بجان — نه خرگاه بینیم و نه خان و مان

ز زنهار بر ما کنون نیست عار — سپاهست بسیار و سالار نیست
ازین پس خود از شاه ترکان چه باک — چو او شد بشیب و چه یکیش خاک

چه نیز چون شاه توران نبود — که بر لشکرش مهربانی نمود
بیاری لشکر بیامد دوان — خود و نامداران ایران دمان

جهاندار شادان بدان روی آب — نشسته بآرام با خورد و خواب
چو لشکر چنین پاسخ آراستند — دو پرمایه از جای برخاستند

## اندر گریختن لهاک و فرشیدورد از لشکرگاه

بدانست لهاک و فرشید ورد — که شان نیست هنگام ننگ و نبرد
همی راست گویند لشکر همه — بنه کرده از بی شبانی رمه

به بیره و گردن گرفتند ساز — بیابان گرفتند و راه دراز
درفشی گرفته بدست اندرون — پر از درد دل دیدگان پر ز خون

برفتند با نامور ده سوار — دلیران شایسته کارزار
بره بر ز ایران سواران بدند — به بیگار ده نامدار آمدند

برانگیختند اسب ترکان ز جای — طلایه نبد در بجای پای
یکی تا نکایدشان جنگ خواست — که از خون زمین گشت کوه راست

ز ایرانیان کشته شد شصت مرد — دلیران و شیران روز نبرد
وز آنجا برفتند مرد دلیر — براه بیابان بکردار شیر

ز ترکان بجز دو سرافراز گرد — ز دست طلایه کسی جان نبرد
پس از دیده که دیدبان کرد غو — که ای سرفرازان و گردان نو

ازین لشکر ترک دو نامدار — برون رفت با نامور ده سوار
چنان با طلایه برآویختند — که با خاک خونزار آمیختند

تنی چند کشتند از ایرانیان — همیدون برفتند بسته میان
چو بشنید گودرز گفت این دو مرد — نبینند جز که لهاک و فرشید ورد

که رفتند با کردن افراختن — شکسته شدشان دل از تاختن
گر ایشان از ایران بتوران شوند — بدین لشکر آید همانا گزند

که جوید کنون نام نزدیک شاه — که پوشد سرش را برومی کلاه
شود نزد لهاک و فرشید ورد — برآورد ز هر دو شمشیر گرد

## رفتن گستهم از عقب لهاک و فرشیدورد

همه مانده بد و ندا ایرانیان — شده سست و سوده ز آهن میان
نداد ایچ پاسخ مگر گستهم — که بود اندر آورد شیر دژم

بسالار گفت ای سزاوار گاه — چو رفتی بآورد توران سپاه
سپردی مرا کوس و پرده سرای — به پیش سپه کرده بودی بجای

دلیران همه نام جستند و ننگ ورا بهره نامد ز هنگام جنگ
کنون من بدین کار نام آورم شوم شان یکایک بدام آورم
بخندید گودرز از آن شاد گشت بسان یکی سرو آزاد گشت
بدو گفت نیک اختر و زور هور که شیری و نخچیر تو نره گور
برو کافرینده یار تو باد چو لهاک سیصد شکار تو باد
چو بارا و رشاد مانی گشاد بفیروزی اندر مکن پرسش یاد
بپوشید گستهم درع نبرد ز گردان کرا دید بدرود کرد
برون تاخت از لشکر توس تفت بجنگ دو گرد سرافراز رفت
همیگفت لشکر همه سربسر که گستهم را زین بد آید بسر
یکی لشکر از زند و از آسیاب همی رفت بر سان کشتی بر آب
بیاری همه جنگجوی آمدند چو نزدیک دشت رغوی آمدند
خبر شد بایران که پیران گذشت بزد و دلیران بر انگونه گشت
همه بازگشتند یکسر براه خروشان برفتند نزدیک شاه
خبر شد به بیژن که گستهم رفت ز لشکر بیاورد لهاک تفت
کمانی چنان بد دو بیژن که اوی چو شنگ اندر آید بپشت غوی
بیاید که لهاک و فرشیدورد برآرند از جان گستهم گرد
نشست از بر بارهٔ راهجوی بنزدیک گودرز بنهاد روی
چو گستهمش روی بنهاد تفت خروشید و چندی سخن کرد یاد
ز خوب آمدای پهلوان از خرد که هر نامداری که رفتند بن
هرآورد را بخیره بگشتن دهی بهانه بجستی بر این بدی
دو تن نامداران توران سپاه برفتند ترسان و کینه‌خواه
ز هومان و پیران دلاورترند که گردنکشان آن کشورند
کنون گستهم شد بجنگ دو تن نباید که آید برو بر شکن
همان نام ما باز گردد بننگ چو گردد تبه زان دو تن از نهنگ
چو گودرز بشنید گفتار اوی کشیدن بدین کار تیمار اوی
پس اندیشه کرد اندر آن پهلوان همان به که با بر دو سرکشان
بگردان چنین گفت سالار شاه که هر کس که جوید همی نام و گاه
پس گستهم رفت باید دمان مرا او را بدین یار از نیکمان
نداوند پاسخ کس از انجمن ز غم خوار و بد تن نه آسوده تن
بگودرز پس گفت بیژن که کس جز از من نباشد ورا یار بس
کرا آید ز گردان بدین کار پیش بسیری نیاید کس از جان خویش
مرا رفت باید که از کار اوی دلم گشت پر درد و پر آب روی
بدو گفت گودرز کای نیک مرد بگرم آزموده بگیتی نبرد
ندانی که ما هم سه هم گهر بدین کار بشتاب و بندی کمر
بدیشان بود گستهم پیش دست کند جان ایشان بشمشیر پست
بیان تا کنون از پی گستهم سواری ز گستهم چو شیر دژم
که با او بره یار گاه نبرد سر دشمنان اندر آرد بگرد
بدو گفت بیژن که ای پهلوان خردمند و بیدار و روشن روان
کنون یار باید که زند دست برد نه آنگه بگاه زو برآرند گرد
چو شد گستهم کشته در کارزار سر آمد بد و رزم و برگشت کار
چه باید بکار آنکه گیرد فراز کزو شد کار بر جان او بر دراز
بفرمای تا من بدیدار اوی ببندم کمر تنگ بر کار اوی
ورایدونکه گویی مرو من سرم برزم بدین اکنون خنجرم
که من زندگانی پس از مرگ اوی نخواهم که باشد بهانه مجوی
بدو گفت گودرز شتاب پیش اگر نیستت مهر بر جان خویش
نیابی همی سیری از کارزار کمر بند و بسیج و بر سر چکار
نسوزد همانا دلت بر پدر که بر جان بسوزی مرا و جگر
برآری همی از سر کوه خاک بدین جنگ جستن ندارم باک
چو بشنید برساخت مر جنگ را بزین اندر آورد شبرنگ را
بگیو آنگهی گفت بیژن که رو کمر بست بر جنگ اشنوده رو

پس گستهم تا زنان شد براه    بجنگ سواران توران سپاه
همانگه دمان گیو برجست زود    نشست از بر تازی اسپی چو دود
پیاده بره بر چو او را بدید    ببندی عنانش بیکسو کشید
بدو گفت چندین ز دم داستان    نخواهی همی بود همداستان
که باشم ز تو شادمان یکزمان    کجا رفت خواهی میان دمان
بهر کار در دل مرا جوی    بپران پسرم را چه خواهی مگوی
جز از تو بگیتی ام فرزند نیست    روانم مبر و تو خرسند نیست
بدین ره شبا روز بر پشت زین    کشیدی به بدخواه بر تیغ کین
سوی بلخشان خود اندرون    نخواهی همی سر گشتن بخون
به پیش زمانه چه یازی سرت    پس این شد ستی بدین چهر جست
کسی کو بجوید سرانجام خویش    نیابد ز گیتی بسی کام خویش
تو چندین بگرد زمانه مپوی    که او خود سوی ما نهاد دست ردی
ز بهر مرا زین سخن باز گرد    نشاید که داری دلم را بدرد
بدو گفت بیژن که ای پرخرد    چو این بر تو مردم گمانی برد
که کار گذشته نیاری بیاد    به پیچی همی خیره سر را ز داد
جز این ای پدر کین سخن داد نیست    مگر جنگ لاون ترا یاد نیست
که با من چه کرد اندر گستهم    غم و شادمانیش با ما بهم
ورا بیدون کجا گردش ایزدی    فراز آید و گر روزگار بدی
نوشته نگردد به پرهیز باز    نباید کشید این سخن را دراز
زیکبار سر بر مگردان که من    فدی کرده دارم دل و جان و تن
بدو گفت گیو ار نگردی تو باز    همی پوئی اندر نشیب و فراز
مگویی تو تا من بروز نبرد    همی یار باشم بهر کار کرد
بدو گفت بیژن که این خود مباد    که از نامداران چنین و نژاد
سر گردان پلی بیم مرده و تو    بتازند پویان بدین راه دور
بدو گفت گیو ای پسر باز گرد    که من یار باشم ورا در نبرد
بدو گفت بیژن که این خود مباد    که تو رزم جوئی و من رزم شاد
بجان و سر شاه توران سپاه    بتخت و بتیغ و بمهر و کلاه
بکین سیاوش گزین رزمگاه    تو بر گردی و من بپویم براه
نخواهم بدین کار درمان کرد    که کوبی مرا باز گرد از نبرد
چو بشنید گیو این سخن باز گشت    برو آفرین کرد و اندر گذشت

## رزم لهاک و فرشیدورد با گستهم

که پیروز رفتی و شاد آمدی    گشاده دل و بسته دست بدی
همی تاخت بیژن پس گستهم    که نامد ز توران برو بر ستم
چو از بیم لهاک و فرشیدورد    گذشتند پویان بگرداگرد
بیکساعت آن هفت و هشتنگ    برفتند این زایران سپاه
یکی بیشه دیدند و آب روان    هوا اندرون سایه گاه و جوان
به بیشه درون مرغ و نخچیر و شیر    درخت از بر و پایه و آبگیر
بنخچیر کردن فرود آمدند    وزان تشنگی نزد رود آمدند
چو آب اندر آمد بجایست نان    ز اندوه و شادی به بند دوان
بگشتند برگرد آن مرغزار    فکندند بسیار ماهیگار
برافروختند آتش و از کباب    بخفتند و کردند سرها بخواب
چو شد روز کار دلیران دژم    کجا چهره باشد بر ایشان ستم
فرو خفت لهاک و فرشیدورد    بسپر همی پاسبانیش کرد
برآمد چو شب تیره شد ماهتاب    دو غمگین سر اندر نهاده بخواب
رسیدند اندر آن جایگه گستهم    بدیدند یاران توران بهم
نوند اسب و بوی اسپان شنید    خروشی برآورد و اندر دمید
سبک اسب لهاک هم زین نشان    خروشی برآورد چون بیهشان
دوان سوی لهاک و فرشیدورد    شده زو دوش از خواب بیدار کرد

بدو گفت برخیز از خواب خوش بروی سرکشت بدو بانکش
نباید که در راه دم در کشد که او را همان بخت بدخو کشد
بلا زود بشتاب کامد سپاه از ایران برو بر ما گرفته ست راه
برید آمد از دو بر گستهم ندیدند با او سواران بهم
گرفتند یک با دگر گفت و گوی که بگشن سوی ما نهاد است روی
گریزان نباید شد از پیش اوی بر نیم تا چیست گفت و گوی
وز آنجا بجا مون نهادند روی پس اندر زمان گستهم جنگجوی
بر ایشان بیارید بر قد تنگ چو فرشیدورد اندر آمد بجنگ
کنون گشت سیم در رزم ما جان ابا د

## کشته شدن لهاک و فرشیدورد بدست گستهم

چو لهاک روی ادر بدید
بلرزید و زرد و دل خیره شد جهان پیش چشم اندرش تیره شد
بینداخت نیزه سوی گستهم بپیزاد دو دیده ببارید نم
شد آنداز مان خسته مرد سوار بشمشیر بر خاسته کارزار
نگاه یک بر گستهم دست یافت زکینه بدو تخت اندر شتافت
سرش نیز پای اندر آمد چو گوی سر آمد همان زخم چوگان اوی
چو سر جوشن پی بالی بخفت دگر پای جوی سرش پیش شست
بیامد چمنده بزین اندرون همی راند اسب همی ریخت خون
فرود آمد و اسب را بر درخت همه آب روان دید و هم سایه دید
بجوید آب بسیار و کرد آفرین ببیشش تو گفتی سرا سر زمین
همیگفت کای روشن کردگار برانگیز از آن لشکر نامدار
که کرم د او از بنده ریخا کشت کشد هم را سوی ایران سپاه
جوان تا بداند که من جز بنام نزد هم کسی نیست نیرین کار
چو گیتی ز خورشید شد در شنا بیامد بدان جایگه برنا
برید آمد از دور اسب سمند

## اندر رسیدن بیژن گیو نزد گستهم نوذر

جهان و جراز جو ملکان بکام

که داند ازین داستان بزرگ که شیری که بگریزد از جنگ گرگ
چه مایه بپوید و چندی شتافت کس از روز بد خوار ما بی‌نیاز
نشسته بر اسب بر دو سوار کشیدند بویان از آن مرغزار
دلیران چو چهره با بر افروختند مرا و را بدیدند و بشناختند
جز از گستهم نیست کامد بجنگ درفش دلیران کرد ارز جنگ
بیامد ره با نیزه ما گستهم مگر بخت بد کرد خواهد ستم
بیامد چو نزدیک ایشان رسید چو شیر ژیان نوز ما گستهم
یکی نیزه زد بر سرش گستهم که با خون برآمیخت مغزش بهم
شد آن نامور مرد [illegible]
بدانست کز کارزار [illegible]
چو روشن دل اندر شب تیره دید [illegible]
دراندا خت آن و در آمد ابرا ین [illegible]
شد خسته لهاک گستهم نیز [illegible]
بگرد نش برزد یکی تیغ تیز [illegible]
چنین است کردار گردان سپهر [illegible]
بزین بر چنان خسته شد گستهم [illegible]
وز آنجا سوی چشمه ساری رسید [illegible]
فرود آمد و اسب را بر درخت [illegible]
بپیچید و غلطید بر گرم خاک [illegible]
بد و سوزگی پیش گیو را [illegible]
سرنامداران توران سپاه [illegible]
همه شب بنالید تا روز پاک [illegible]
همیگشت بر گرد آن مرغزار [illegible]
بدان مرغزار اندرون [illegible]
کنون کرده زین [illegible]

همه آلت زین بر و بر نگون    رکیب و کمند و قبا پر ز خون
چو بیژن بدید آن ازو رفت هوش    برآورد چون شیر شرزه خروش
همیگفت ای مهربان نیکیار    کجایی فکنده بدین مرغزار
که گستهم شکستی و خستی دلم    کنون جان روشن ز تن بگسلم
بشد بر پی آب تا جویبار    مر او را بدید اندران مرغزار
همه جوشن و ترگ پر خون و خاک    همه تنش کشته بشمشیر چاک
رسید اندران جایگه بیژنا    کجا گستهم بود خسته تنا
چو دیدش برآورد بیژن خروش    که ای مهربان یار بسیار هوش
فرو جست بیژن ز شبرنگ زود    گرفتش در آغوش و رنگش زدود
برون کرد رومی قبا از برش    برهنه شد از ترگ رومی سرش
تنش را نگه کرد از آن خستگی    بتن دید گشته زنابستگی
ز بس خون دویدن تنش دید زرد    دلش پر ز تیمار و تن پر ز درد
بدان خستگیهاش بنهاد روی    همی بود زاری کنان پیش اوی
همیگفت ای پرهنر یار من    تو رفتی و برگشته شد کار من
پژوهش مرا پیش باید کرد    رسیدن بر تو بجای نبرد
نگر بودمی گاه بختیت یار    چو با اهرمن ساختی کارزار
کنون کام دشمن همی کار کرد    برآورد سر هر چه میخواست کرد
بگفت این سخن بیژن و گستهم    بجنبید و برزد یکی تیز دم
به بیژن چنین گفت کای نیکخواه    مکن خویشتن پیش من در تباه
مرا اورد و تو تخت از مرگ من    بنه بر سر خسته بر ترگ من
بدان چاره کن تا ازینجایگاه    توانی رسانیدنم نزد شاه
مرا با دو چندان پس از روزگار    که بینم یکی روی آن شهریار
ازان پس چو مرگ آیدم باک نیست    مرا خود نهالی جز از خاک نیست
نه مر داست هر کس که با نام خویش    بمیرد دنیا به سرانجام خویش
دو بکر دو بدخواه با ترس و باک    که بر دست من کرد یزدان هلاک
مگرشان ز زین بر توانی کشید    وگرنه سرانشان ز تنها برید
سلیح و سر نامبرداریشان    بر تاجدار آیند پیکارشان
کنی نزد شاه جهاندار یاد    که من سر بدادم بجنگ و جهاد
بسودم بهر جای با بخت جنگ    گه نام جستن نبودم درنگ
به بیژن نبود آگهی کان دو گرد    کجا اندر گشته فکنده ز دور
بگفت این و پیچید گردش روان    همی بود بیژن بسر بر نوان
وز آنجایگه اسپ او پیدا زنگ    بیاورد و بگشاد از بند تنگ
بدزین بریدو بر خفت مرد    بیفکند و نالید چندی ز درد
همه دامن کرته بدرید چاک    که بر خستگیهاش بربست خاک
وز آنجایگه سوی بالا کشید    همی خویش را بر ز بالا کشید
سواران ترکان پراکنده دید    که اندر ز راه بیابان بدید
ز بالا جوان اندر آمد به شیب    دل از مردن گستهم پر نهیب
وزان بیم دیده سواران تور    دل او ز تن خواست گشتن نفور
ز ترکان یکی کشت و ز آن پس کمند    ز توران یکی را بگردن فکند
ز اسب اندر آورد و زنهار کرد    بدان کار با خویشتن یار کرد
وز آنجا بیامد دمان همچو گرد    بنزدیک لهاک و فرشیدورد
بدید آن سران سپه را نگون    فکنده بر آن خاک غرقه بخون
سرشان بر اسبان جنگی بپای    چراگاه سازید بر دشت جای
چو بیژن چنان دید کردار این    ابر گستهم کو سر آورد کین
بفرمود تا ترک زنهار خواه    بزین برکشید آن سران سپاه
ببستندشان اسپ و پای و میان    ببستند بر پشت زین ناکشان
وز آن سوی گستهم تا زمان    چو آمد بدان پیک ترکان
فرود آمد از اسب او را چو باد    بی آزار نرم ابر زین نهاد
بدان ترک فرمود تا برنشست    باغوشش او اندر آورد دست
سمند نوندش همیداشت نرم    برو بر همی آفرین خواند گرم

گرازنده او را ابا شهریار
توانند سایند از کارزار
چو از روز نه ساعت اندر گذشت
خور از گنبد چرخ گردان بگشت
جهاندار چنبر و نیزه و سپاه
بیامد بدان دشت آوردگاه
پذیره شدندش پیاده سران
همه نامداران و جنگ‌آوران
بر او خواندند آفرین بخردان
که ای شهریار و سپهر موبدان
تن زنده پیلی بجان جبرئیل
بکف ابر بهمن بدل رود نیل
چنان هم همیبود بر اسب شاه
بدان تا ببیند روش سپاه
بر ایشان همی خواند شاه آفرین
که آباد بادا بگردان زمین

## رسیدن کیخسرو بلشکرگاه و دیدن کشتگان

بآیین ببست لشکر چو کوه
همیرفت گودرز خود با گروه
همان ده هزار از گز آوردگاه
بر آورده بودند گرد سپاه
سر سرکشان را فکنده نگون
سلیح و تن و جامها پر ز خون
پس لشکر اندر همی راندند
ابر شهریار آفرین خواندند
چو گودرز نزدیک خسرو رسید
پیاده شد از دور و او را بدید
ستایش کنان پهلوان سپاه
پیاده بغلطید در پیش شاه
همه خستگان را بخسرو نمود
بگفتش که هم رزم هر کس که بود
گروی زره را بیاورد گیو
دمان با سپهدار پیران نیو
ز اسب اندر آمد سبک شهریار
همی آفرین خواند بر کردگار
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
نیایش همیکرد بر پادشاه
بیزدان سپاس و بدو هم پناه
که او داد پیروزی و دستگاه
ز داد از بر پهلوان آفرین
همیکرد بر لشکرش همچنین
که ای نامداران فرخنده پی
شما آتش دشمنان پاک نی
سپهدار گودرز با دودمان
نخواهند بابا دو ایشان خوان
همه جان و تن را فدی کرده‌اید
دم از شهر توران بر آورده‌اید
کنون گنج و شاهی مرا با شماست
ندارم دریغ از شما هر چه خواست
از آن پس بر آن خستگان بنگرید
چو روی سپهدار توران بدید
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد
چو کرد از نیاکش بدل یاد کرد
بپیران سرش دل بدانسان بسوخت
که گفتی بدل آتشی بر فروخت
یکی داستان زد پس مرگ اوی
بخون دو دیده بیالود روی
ببخت بد دست اژدهای دژم
بدام آورد شیر شرزه بدم
برو بر نماند کسی زو رها
چنین آمد آن تیز چنگ اژدها
نشنیدی همی پند و تیمار من
میان بسته بودی به تیمار من
ز خون سیاوش پر از درد بود
بدانکه گرد کس نیازرد بود
چنان مهربان بوده و دژخیم گشت
وز و شهر ایران پر از رزم گشت
مر او را ببرد اهرمن دل ز جای
دگرگونه پیش اندر آورد رای
ز او آن همی خیره دادش پند
نیامدش گفتار من سودمند
ز افراسیابش نه برگشت سر
کنون شهریارش چنین داد بر
را و را و را جز این ساختیم
همه گاه و پیش اندر انداختیم
از اندیشه ما سخن بر گذشت
فلک بر سرش دیگرگونه بگشت
دل بر جفا گشت بر جای مهر
بدین بر سپهر دگرگونه بود چهر
کنون پند گودرز و فرمان من
بیفگند و گفتار و داد من
بگرد و مهر دل پاک را
بزهر اندر آمیخت تریاک را
ز توران بسیجیده آمد دمان
بنزدیک گودرز بودش زمان
سپه با برادر کلاه و کمر
سلیح و سپاه و همه بوم و بر
بدادش پی کین افراسیاب
زمانه بدو کرد چندی شتاب
بفرمود پس مشک و کافور ناب
بعنبر اندر آمیخته با گلاب
تنش را بپالود از آن سر بسر
بکافور و مشکش بیاگند بر
بدیبای رومی تن پاک اوی
بپوشید و بستردش از خاک روی
یکی دخمه فرمود خسرو به مهر
بر آورده سر تا بگردان سپهر

نهادند رو تختهای گران / چنانچون بود در خور مهتران
نهادند مر پهلوان را بگاه / کمر بر میان بسته بر سر کلاه
تو گفتی که در خواب رفتست مست / کسی را که گردن برآورده دست
چنین است کردار این پر فریب / چه مایه فرازست چندی نشیب
خردمند را دل ز کردار اوی / بماند همی خیره در کار اوی
وزان پس گروی زره را بدید / یکی آه پر درد از جگر برکشید
همی کرد عنبر بدان زشت روی / چو دیوان سیه بر زده مشک‌بوی
همیگفت ای کردگار جهان / تو دانی همه آشکار و نهان
همانا که این کار ناکرده بود / بپاداش این برآورده بود
که دیوی چنین بر سیاوش گماشت / ندانم جز این نیز کینه چه داشت
ولیکن بفیروزی ایزدای / جهاندار روزی ده رهنمای
که کین سیاوش را ز افراسیاب / بخواهم بدین کار کردن شتاب

## کشته شدن گروی زره بدست کیخسرو

گروی زره را گره تا گره / بفرمود تا برکشیدند زره
چو بندش جدا شد سراسر ز بند / سرش را ببرید چون گوسفند
چنین است کردار این گوژپشت / بپرورد و پرورده خود بکشت
ببد شاه چندی بر آن رزمگاه / بدان تا کند سازکار سپاه
ده و پادشاهی کرا درخورست / کسی کز در خلعت و افسرست
بگودرز داد آن زمان اصفهان / کلاه بزرگی و تخت مهان
بر اندازه اندر خور کارشان / بیاراست خلعت سزاوارشان
کس آمد فرستاده نزدیک شاه / خردمند گردی ز توران سپاه
که ما شاه را بنده و چاکریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
کس از خواست یزدان نیابد رها / وگر چه شود در دم اژدها
سپهبد شناسد که ما خود کیایم / میان تنگ بسته ز بهر چه ایم
بدمان ز کار سیاوش گناه / برد اهرمن شاه را دل ز راه
یکی با دو پا است ناپاک رای / ز شرم از بزرگان نه ترس از خدای
از آن روز تا این زمان خسته‌ایم / ز دل درد با دیده پیوسته‌ایم
بتوران همه دودمان ریمنست / زن و کودک خرد را ماتمست
نه بر آرزو کینه خواه آمدیم / ز بهر بر و بوم و گاه آمدیم
از این جنگ ما را بد آمد بسر / چو بی‌پر شد لشکر بی پیل پر
بجان کرد شاه مان زینهار / ببندیم پیشش میان بنده‌وار
همه خود بکام نهنگ آمدیم / که با لشکر تو بجنگ آمدیم
بدین لشکر اندر بسی مهترست / کجا بندگی شاه را درخورست
گنهکار اویم و او پادشاست / ازو هر چه آید بما بر رواست
سران سر سپر پیش شاه آوریم / تن خسته را پر گناه آوریم
گر از ما بدلش اندرون کین بود / بدین سر دشمن آیین بود
ورا دید و بخشایش آرد رواست / همان کرد باید که او را هواست
چو بشنید گفتار ایشان گُرد / ببخشودشان شاه آزادمرد
بفرمود تا پیش او آمدند / پر آزار دل چاره جوی آمدند
همه بر نهادند سر بر زمین / پر از خون دل و دیده پر آب کین
سپهبد سوی آسمان کرد روی / که ای دادگر داور چاره جوی
همان لشکرست این که سرپر ز جنگ / همی خاک جستند ز ایران بچنگ
گذرها همه جمله ویران کنند / سر دشمنان کام شیران کنند
چنین کردشان ایزد دادگر / نه رای و نه دانش نه پای و نه پر
بدو داشت بازیم کو یار بس / ز گیتی نخواهیم فریادرس
برین داستان زد یکی نیکرای / که از کین بزین اندر آورد پای
که این باره و رخش بخت منست / کنون کار بیدار بخت منست
بدین کینه گر تخت و تاج آوریم / وگر سر بتابوت و ساج آوریم
وگرنه بجنگ پلنگ اندرم / خور کرگس است مغز سرم

کنون زین شمارست کردار بد … شناسد هر آنکس که دارد خرد
نیم من بجز بن تماشته چنگ … که کردم چنین کار دشوار تنگ

همه کینه ور در پناه سپید … وگر چند بد خواه گاه سپید
هر آنکس که خواهد که باشد روا … بدین کین نژاد ایشان آمد کاست

هر آنکس که خواهد که زی شاه خویش … گذارد دگر ره بر راه خویش
ز پیشی و از کمی و رنج و آز … بنیروی یزدان شدم پیشباز

چو ترکان شنیدند گفتار شاه … ز سر برگرفتند رومی کلاه
بفیروزی شاه خشنود شدند … پلنگان جنگی چو آهو شدند

بفرمود تا هرچه باشد سلاح … بیارند یکسر ز تیغ و جناح
ز برگستوان و ز رومی کلاه … یکی توده کردند تا چرخ و ماه

بکردار اندرش سرخ و زرد و بنفش … بدید آن سرافراز ترکان درفش
بخوردند سوگندهای گران … که تا زنده ایم از کران تا کران

همه شاه را چاکر و بنده ایم … همه دل بمهر تو آگنده ایم
چو این کرده بودند پیدا بشاه … بسنجید آنها همه با سپاه

## خبر دادن دیدبان از آمدن گستهم و بیژن گیو

ازآن پس خروش آمد از دیدگاه … که گرد سواران برآمد ز راه

سه اسب و سه کشته برو بر بزار … همی بینم از دور با دو سوار

همه نامداران ایران سپاه … نهادند چشم از شگفتی براه
که تا کیست از مرز توران بجیق … که پاید و که کشتن برین رزمگاه

هم اندر زمان بیژن آمد دمان … بزد بر نهاد و بپا زد کمان
بر اسپان جز لهاک و فرشیدورد … فکنده نگون بر خاک و گرد

بر اسب دگر بر پر از درد و غم … بآغوش ترک اندرون گستهم
چو بیژن بنزدیک خسرو رسید … سر تاج و تخت بلندش بدید

ببوسید و بر خاک بنهاد روی … شد و شاد خسرو بدیدار اوی
بدو گفت خسرو که با شیر مرد … کجا رفته بودی بدشت نبرد

ز گستهم بیژن سخن یاد کرد … ز لهاک و از کرد و فرشیدورد
ازآن زاری و خستگی گستهم … ز جنگ سواران همی بیش و کم

کنون آرزو گستهم را بجست … که آن راز بر شاه دشوار خفت
بدیدار شاه اندر آمدش هوا … وزان پس بمرد بیابان روا

بفرمود پس شاه آزرمجوی … که بردند گستهم را پیش اوی
چنان تنگدل گشت ازو شهریار … که از دیده مژگانش آمد ببار

## رسیدن گستهم و بیژن نزد شاه کیخسرو

چنان هم ز بس خستگی گستهم … تو گفتی همی برنیامدش دم

بدل بوی مهر شهنشاه یافت … بپیچید و دیده سوی او بتافت

ببارید از دیدگان آب مهر … سپهبد پر از آب چون کرد چهر
بزرگان برو زار و گریان شدند … چو بر آتش تیز بریان شدند

دریغ آمد او را سپهبد بمرگ … که پیسندان کین بد سر شیر ترگ
ز پوشنگ و طور شه و جم و شید … همه جستکا زاده و میب

رسیده بهرات نزدیک شاه … بیاورش بر داشتن سال و ماه
چو همداستان گستهم را بخواست … کش آن گرانمایه باز آرد رست

ابر بازوی گستهم بر ببست … بمالید بر خستگیهاش دست
بساعت همه در دم دست راست … بفرمان یزدان چو خسرو بخواست

بزرگان برو خواندند آفرین … که آباد باد آنچه بر زمین
پزشکان که از روم و از هند و چین … چه از شهر بغداد و ایران زمین

همه شان بکردند جهان برنگاشت … ز بهر چنین روزگاران بداشت
ببالین گستهمشان برگماشت … ز هرگونه افسون برو بخواند

وزآنجا بیامد بجای نماز … بسی با جهان آفرین گفت راز
دو هفته برآمد برآن خسته مرد … به پیوست با خستگی ارد رو

براسبش برو بند نزدیک تاج / چو شاه اندر آورد چندی بکاخ
با ایرانیان گفت کز کردگار / مرا گو بلا دیده از روزگار
ولیکن شگفت است این کار من / بدین راستی اندر این کار من
بفیروزی اندر غم کیستم / نکرد این دل شاد ما را دژم
همه مهر پروردگار است و بس / ندانم نگهبانی جز او هیچ کس
بخواند آن زمان پیشتر گیو را / بدو داد و اسب و گو نیو را
که تو نیکبختی ز یزدان شناس / مدار از تن خویش هرگز سپاس
که او بیت جادو فریادرس / بسختی نگیرد و خواه دست کس
اگر زنده گردد تن مرده مرد / جهاندار گیتی هم از زنده کرد
ببکتستم گشا که تیمار دار / چو پیش من آمد کس از روزگار
گر او مهر ورزد تو نگزیندی / ستایش بر نیکوی بندی
برید بید شاه نکیه نیز / درم داد و دینار و هر گونه چیز
وزین تا بسو فرستادگان / نبرد و بزرگان و آزادگان
چو از کین ایران شدی بی‌نیاز / یکی رزم کیخسرو اکنون بساز

## گفتار در ستایش سلطان محمود

ز یزدان بر آن شاه باد آفرین / که تا زنده بد تاج و تخت و نگین
خداوند تاج و خداوند گنج / خداوند شمشیر و رخشان و رنج
که بخشش ز بخشش بباید همی / بزرگی و بخشش بباید همی
ز دریا و بریا سپاه و نسب / جهان زیر ترگ کلاه و نسب
بگیتی نهان اندرون زر نماند / که کشور چو او را نخواند
ببزم اندرون گنج بپراکند / چو رنج آیدش گنج بپراکند
چو او مرز گیرد و شمشیر تیز / برانگیزد اندر جهان رستخیز
ز دشمن ستاند ببخشد بدوست / خداوند پرور و گر یار اوست
از آن تیغ زن دست گوهرفشان / بگیتی بگویند همی جز نشان
که رزم و دریاش خواند سپهر / برزم اندرون شیر خورشید چهر
گواهی دهد در جهان خاک و آب / همان بر فلک چشمهٔ آفتاب
که چون او نبود شاهی بجنگ / ز در بخشش و کوشش نام و ننگ
وگر مهر با کین بپا ایستدی / ستاره ز بخشش بپرهیزدی
همی باژ خواهد ز هر مهتری / ز هر نامداری و هر کشوری
تنش نورمند است و چندان سپاه / که اندر میان باد رانت راه
پس لشکرش منتصر زنده پیل / خدایش جهان یاور و جبرئیل
اگر باژ ماند به کشور هند / همان تاج و هم تخت و افسر دهند
که یار و نگهداشتن ز پیمان وی / وگر سر کشیدن ز فرمان اوی
که در بخت گیتی بدو کشور هند / برزم اندرون کوه در جوشن است
بوالقاسم آن شهریار دلیر / کجا گور بستاند از چنگ شیر
جهاندار محمود کاندر نبرد / سر سرکشان اندر آرد بگرد
جهان تا جهان باشد او شاد باد / بلند اخترش افسر ماه باد
نه آرایش چرخ رخشنده اوست / ببزم اندرون ابر بخشنده اوست
خرد هست هم نیکنامی و داد / جهان بی سر و افسر او مباد
سپاه و دل و رنج و گنجور هست / همان رزم و بزم و همان سور هست
یکی فرش گسترده شد در جهان / که هرگز نشانش نکرد او نهان
بکارش رسنده و مرد دست / نشستنگه فضل بن احمد است
که آرام این پادشاهی بدوست / خرد و سر نامداران نکوست
بهند خسروانا چنین کدخدای / بپرهیز و دین و بداد و برای
کشاده زبان و دل پاک اوست / پرستنده شاه یزدان پرست
ز دستور فرزانه دادگر / پراکنده گنج من آید بسر
بپیوستم این نامهٔ باستان / پسنده بدو از اختر راستان
همی اشتهشان که آید پدید / چو او بی که زنقش نخواهد کلید
که تا روز پیری مرا بر دهد / بزرگی و دینار و افسر دهد

ندیدم جهاندار بخشنده‌ای
بلند اختری بار درخشنده‌ای

بجاکه بر افروخت تخت بلند
برستم ز تیمار و درد و گزند

برزم دلیران توانا بود
بچون و چرا نیز دانا بود

چنین سال بگذاشتم شصت و پنج
بدرد و سر زندگانی برنج

رخ لاله گون گشت بر سان کاه
چو کافور شد رنگ مشک سیاه

بدانگه که شد سال پنجاه و هشت
جوانی شدم چون جوانی برفت

که ای نامداران گردنکشان
که جست از فریدون فرخ نشان

بداد و ببخشش گرفت این جهان
سرش برتر آمد ز گردنکشان

از آن پس که گوشم شنید این خروش
نخواهم نهادن بآواز گوش

که باشد به پیری مرا دستگیر
خداوند شمشیر و تاج و سریر

که این نامه بر نام شاه جهان
بگویم نماند سخن در نهان

جهاندار بخشنده بود او که
گزو دیت چه انگیختی هنر

خداوند زیبای رزمنش
ازو دود و زنگاره و شیرمنش

چه دینار در بزم پیشش چه خاک
ز بخشش ندارد دلش ترس و باک

مرا در جهان بی نیازی دهد
میان کیان سرفرازی دهد

دلیر آنکه او را نیارد ستود
کسی کو ستاید نیارد شنود

کمی بندگی کردم ای شهریار
که ماند ز تو در جهان یادگار

پی افگندم از نظم کاخی بلند
که از باد و باران نیابد گزند

کنم آفرین بر جهاندار شاه
که بی او مبیناد کس تیر و ماه

که از من پس از مرگ ماند نشان
ز گنج شهنشاه گردنکشان

چه مایه ندانم ثنای ورا
ستایش کنم خاک پای ورا

دلش شادمانه بخرم بهار
همیشه پر از گردش روزگار

همی آن سخن بر دل آسان نبود
جز از خامشی هیچ درمان نبود

نگهبان دین و نگهبان تاج
فروزنده کلک بر تخت عاج

ببار آورد شاخ او برخورد
روانش بدانش جهان پرورد

چو پنج از بر سال شستم نشست
من از شصت او سال گشتم بشست

ز نیرو و خم آورد بالای راست
هم از نرگسان روشنایی بکاست

خروشی شنیدم ز گیتی بلند
که اندیشه شد تیز و تن بی‌گزند

فریدون بیدار دل زنده بود
زمین و زمان پیش او بنده بود

فروزان شد آثار تاریخ اوی
که آباد بادا پی و بیخ اوی

بپیوستم این نامه با نام اوی
همه مهتری باد و فرجام اوی

همی خواهم از کردگار بلند
که چندان بماند تنم بی‌گزند

از آن پس تن نامور خاک راست
روان زی روان ورکه پاک راست

خداوند هند و خداوند چین
خداوند ایران و توران زمین

ببرد از آواز او گوش سنگ
بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ

جهاندار محمود خورشید فش
برزم اندرون شیر شمشیرکش

که جاوید بادا سر تخت او
بکام دلش گردش بخت او

که شاه از گمان و توان برترست
چو بر تارک مشتری افسرست

بناهای آباد گردد خراب
ز باران و از تابش آفتاب

بدین نامه بر سالها بگذرد
همی خواند آنکس که دارد خرد

همی چشم دارم بدین روزگار
که دینار یابم من از شهریار

مراورا ستاینده کردار اوست
سراسر جهان زیر کردار اوست

زمانه سراسر بدو زنده باد
خرد بخت او را فروزنده باد

ازو شادمانه دل انجمن
بهر کار فیروز و چیره بتن

همی تا بگردد فلک چرخوار
بود زنده و مهتر روزگار

بقا باد جاوید در عز و ناز
ز تو دور چشم بدی دیرباز

## گفتار اندر داستان رزم بزرگ کیخسرو با افراسیاب

کنون زین سپس نامه باستان
بپیوندم از گفته راستان

چو پیش آورم گردش روزگار
نماید مرا پند آموزگار

چو بیکار کیخسرو آمد پدید   زمین جادو و بیها بباید شنید
بدین داستان در بیارم همی   بسنگ اندرون لاله کارم همی
کنون خطبه یافتم پیش از آن   که مغز سخن یافتم پیش از آن
بیاز آز مو زانها ده دو چشم   گهی شادمان و گهی پر ز خشم
چنین بود تا بود و دور زمان   بخوبی تو اندر شگفتی بمان
شگفت اندرین گنبد تیز گرد   بمانی چنین دل پر از داغ و درد
یکی را همه بهر شهد است و قند   تن آسانی و ناز و بخت بلند
یکی زو همه سال با درد و رنج   شده تنگدل در سرای سپنج
یکی را همه رفتن اندر نشیب   گهی بر فراز و گهی بر نشیب
چنین پرورانند همی در کنار   فزون آمد از رنگ گل رنگ خار
هر آنکس که سالش آید شصت   بباید کشیدن بر پیش دست
نیابیم بر چرخ گردنده راه   نه بر دامن اوج خورشید و ماه
ز پنجاه و بر بگذرد بس کسی   ز دوران چرخ آرزو و دم بسی
وگر بگذرد آن همی بنگریست   بدان زندگانی بباید گریست
اگر شست ماهی ببالد شصت   خردمند از و یافتی راحت
جهاندار اگر چند کوشد برنج   نیاز و کمین و ناز و گنج
همش رفت باید به دیگر سرای   بماند همی کوشش اندر بجای
تو از کار کیخسرو اندازه گیر   سخن گشته کار جهان باز گیر
که کین پدر باز جست از نیا   بشمشیر و هم چاره و کیمیا
نیا را بکشت و خود اندر نماند   جهان نیز منشور او را بخواند
چنین است رسم سرای سپنج   بدان کوش تا دور مانی ز رنج
چو شد کار پیران و لشکر بسر   بجنگ دگر شاه پیروز گر

## گفتار اندر آغاز داستان

بخواندش سر کشوری مهتران   برفتند با لشکر بیکران
برآمد خروشیدن کرنای   بهامون کشیدند پرده سرای
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل   کشیدند و شد گرد گیتی چو نیل
نشست از بر تخت با تاج شاه   خروش آمد از دشت و از بارگاه
بشهر اندرون جای خفتن نبود   بدشت اندرون جای رفتن نبود
جهان گرد شد از ناله بوق و کوس   زمین آهنین شد سپهر آبنوس
چو بر پشت پیل آن شه نامور   ز دی مهره در جام و بستی کمر
بنودی بهر پادشاهی روا   نشستن مگر بر در پادشا
از آن نامور خسرو سرکشان   چنین بود در پادشاهی نشان
بر زنی که لشکر فرستاده بود   بسی بدره و پند ها داده بود
چو لهراسپ چون رستم تیز چنگ   که از ژرف دریا ربودی نهنگ
دگر نامور لشکر پهلوان   پسندیده و شاد و روشن روان
بفرمود شان بازگشتن بدر   هر آنکس که بد گرد پرخاشخر
در گنج بگشاد و روزی بداد   بسی ارزوان بهر کرد یاد
سه تن را گزین کرد از آن انجمن   بزرگان روشن تن و رای زن
چو رستم که بد پهلوان بزرگ   چو گودرز بیننا دل پیر گرگ
دگر پهلوان طوس زرینه کفش   که او را بدی کاویانی درفش
فرستادگان خواست از انجمن   سخن گوی و روشن دل و رای زن
بهر نامداری و خود و کلاه   نوشتند یکایک یکی نامه
چو پردخت کیخسرو از پشت پیل   بیردند و گشت گیتی چو نیل
نه آرام با دوستان و نه خواب   که پرداختن رزم افراسیاب
چو بر خواند آن نامه مهتری   که او بود در پادشاهی سری
ز گردان گیتی برآمد خروش   زمین همچو دریا برآمد بجوش
بزرگان سر کشوری با سپاه   نهادند سر سوی درگاه شاه
چو شد ساخته جنگ را لشکری   ز هر نامداری بهر کشوری
از آن پس بگردید گرد سپاه   بیاراست از هر سوی رزمگاه

گزین کرد ازان لشکر نامدار / سواران شمشیرزن صد هزار
که باشند با وی بقلب اندرون / همه جنگ را دست شسته بخون
بیکدست بر طوس را کرد جای / منوشان و خوزان فرخنده رای
که بر کشور پارس بودند شاه / منوشان و خوزان زرین کلاه
دو تن نیز بودند هم رزم تور / چو گردان شه آن گرد لشکر فروز
یکی انکه بر خوزیان شاه بود / که در رزم با بخت همراه بود
یکی شاه گرگان که هنگام جنگ / نگردی بپیل از درای پلنگ
چو صباح خزاز شاه یمن / دگر شیر دل ایرج پیلتن
که بر شهر کابل بد او پادشا / سرافراز و فرزانه و پارسا
هر آنکو بد از تخمهٔ کیقباد / بزرگان با دانش و با نژاد
بدست چپ خویش بر پای کرد / دلفروز را لشکر آرای کرد
بزرگان ز تخم زرسب آنکه تیغ / زدندی شب تار بر برو میغ
دگر آنکه بود او ز تخم زرسب / پرستندهٔ فرخ آذرگشسب
یکی بیژن گیو را هم کرد / کجا شاه هستان از بزرگان شمرد
چو گرگین میلاد و گردان وی / بفرمان پرستنده فرخنده پی
پس پشت او را نگه داشتند / همی نیزه از میغ بگذاشتند
برستم سپرد آن زمان میمنه / که یکمل سپاهی بد و یکتنه
هر آنکس که از زابلستان بند / دگر کنه و خویش دستان بند
بدیشان سپرد آن زمان رایت / همان نامدار آرش رزم خواست
سپاهی گزین کرد و هم میسره / چو خورشید تابان برج بره
سپهدار گودرز هشیار بود / بجیر سپهدار روزها د بود
بزرگان که از بردع و اردبیل / به پیش جهاندار بودند خیل
سپهدار گودرز را خواستند / چپ لشکرش را بیاراستند
بفرمود تا پیش قلب سپاه / به پیلان جنگی ببندند راه
نهادند صندوق بر پشت پیل / که گرکوه پیش آمدی بر دو میل
دل سنگ بگذاشتندی بتیر / بنودی کس آن زخم را دستگیر
پیاده پس پیل کرده بپای / ابا ترکشی نیزه جان گرای
زمین شد بکردار دریای نیل / پیاده بود از پس پیل
هزاران دلیران روز نبرد / بصندوق بر ناوک انداز کرد
نگهبان هر پیل سیصد سوار / همه جنگجوی و همه نیزه دار
زبغداد گردان و جنگ آوران / که بودند با زنگهٔ شاوران
گزیده سپاهی ز گردان کرخ / بفرمود تا با کمانهای چرخ
سپرهای گیلی به پیش اندرون / همی ازجگرشان بجوشید خون
پیاده صفی از پس نیزه دار / سپردار با تیر و جوشن گذار
پس پشت ایشان سواران جنگ / پراگنده ترکش ز تیر خدنگ
زنجا و سپاهی گزین کرد شاه / سپردار با درع و رومی کلاه
زگردان و گردنکشان سپاه / فریبرز را داد جنگی سپاه
ابا شاه شهر و دهستان کار / که جنگ بداندیش وارتشیار
که از تخمهٔ نامور تهمه بود / بزرگی بد آنکه ازان تخمه بود
بدست فریبرز بسپرده بود / که از دیک او لشکر آسوده بود
بزرگان رزم آزموده سران / گزیده سواران و کند آوران
سرمایه و پیش و شانش هجیر / که آهو بودی بچنگال شیر
بفرمود تا نزد ستوده شد / چپ لشکر شاه چون کوه شد
سپاهی بد از روم و بربرستان / یکی پیش رو نام شان شهرستان
سوار و پیاده ده و سی هزار / برفتند سوی چپ شهریار
دگر لشکری کز خراسان بدند / جهانجوی و مردم شناسان بدند
منوچهر آرش سپهدارشان / که نام جستن نکند ارشان
دگر نامداری که خرد و خان نژاد / جهاندار وازتخمهٔ کیقباد
کجا نام آن شاه پیروز بود / سپهبد دل و لشکر افروز بود
شه غرچگان بود بر پاسبان شیر / کجا زنده پیل آوری زیر

به دست منوچهرشان جای کرد / سر تخمهٔ زال لشکرآرای کرد
بزرگان که از کوه قاف آمدند / ابا نیزه و تیغ و لاف آمدند
سپاهی ز تخم فریدون و جم / پر از خون دل از تخمهٔ زادشم
ازین دشت شمشیرزن سی نژاد / جهاندار و از تخمهٔ کیقباد
سپرد آن سپه گیو و گودرز را / به بوتاره شد دل همه مرز را
بیاری به پشت سپهدار گیو / برفتند گردان بیدار نیو
زواره بدان جنگ را پیشرو / سپاهی همه جنگ سازان نو
سپه ده هزار از دلیران گرد / پس گیو گودرزشان پیشرو
دمادم بشد بر ته تیغ زن / ابا کوه یاران اندران انجمن
ز گردان و جنگ‌آوران ده هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
به پیش اندرون قارن رزم‌زن / سر نامداران آن انجمن
بدان تا میان دو رویه سپاه / بود گرد اسب‌افکن و کینه‌خواه
از آن پس بیک سو گستهم گرد گفت / که با قارن رزم‌زن بود جفت
بفرمود تا دیده‌بان نزد طوس / بکردی به هر جای با بوق و کوس
بدان تا به بند دز سپید اوست / کسی را کجا دست پیداست هست
نباشد کس از خوردنی بی‌نوا / بستم نیز بر کس ندارد روا
جهان پر ز گردون مرد کاوشین / ز بهر خورشش را همی اندیشن
بخواهد همی هرچه باید ز شاه / بدکار باشد زبان سپاه
ز سر سو طلایه پدیدار کرد / سر خفته از خواب بیدار کرد
یکی کوه بد دیده‌بان داشتی / سپه را پراکنده نگذاشتی
همه غار کوه و بیابان و دشت / به هر سو همی گرد لشکر بگشت
عنانها یک اندر دگر بافته / همه جنگ را گردن افراخته
ندانیشان کسی را بد و بیم رنج / همی راند با خویشتن شاه گنج
برینگونه چون شاه لشکر بساخت / بگردون کلاه کیی برفراخت
دل مرد بدساز با جنگجوی / جز از جنگ جستن نکرد آرزوی

## لشکر آراستن افراسیاب بجنگ کیخسرو

سپهدار ترکان از آن روی چاج / نشسته به آرام بر تخت عاج
دوباره ز لشکر هزاران هزار / سپه بود با آلت کارزار
نشسته بکل زیر چون باکشان / همه بهرها ازان و گردنکشان
بزرگ روشان زمین سیه بود / ز برگ درخت و ز کشت و درود
بجوزند یکسر همه بادبرگ / جهان را همه آرزو کرد مرگ
سپهدار ترکان به بیکند بود / بسی کرد او خویش و پیوند بود
همه نامداران ماچین و چین / نشسته بمرز روشان زمین
جهان پر ز خرگاه و پرده‌سرای / ز خیمه نبد بر زمین نیز جای
جهانجوی بر دانش افراسیاب / نشسته به بیکند با خورد و خواب
نشست اندران مرزبان کی بود / که کندز فریدون بر آورده بود
بر آورده در کندز آتشکده / همه زند و استا بزر آژده
وران نام کندز بدی پهلوی / اگر پهلوانی سخن بشنوی
کنون نام کندز به بیکند گشت / زمانه پر اندرز و پرپند گشت
نبیره فریدون بد افراسیاب / ز کندز به بیرون نکردی شتاب
خود و ویژگانش نشسته به دشت / سپهدار سپاهش همی خیره گشت
ز دیبای چینی سراپرده بود / فراوان سپرده درون برده بود
بپرده درون خیمه‌های پلنگ / بر آیین سالار توران شنگ
نهاده به خیمه درون تخت زر / همه پیکر تخت در گوهر
نشسته در او شاه توران سپاه / بجنگ اندرون گرز و بر سر کلاه
ز بیرون دهلیز پرده‌سرای / فراوان درفش بزرگان بپای
زده بر در خیمه هر سو کسی / که نزدیک او آب بودش بسی
برادر بد و چند خویشی پسر / ز خویشان شاه آنکه بد نامور
همی خواست کاید بدان رزمگاه / به نزدیک پیران لشکر پناه

سحرگه سواری بیامد چو گرد | سخنهای پیران همه یاد کرد | همان خستگان از پی یکدگر | بپیچید گریان بر خاک سر
همی هر کسی یاد کرد آنچه دید | وزان بد که زایران بدیشان رسید | ز پیران و لهاک و فرشیدورد | ازآن نامداران روز نبرد
چه روی سپاه و چه پشت سپاه | چه زاری پدید اندران رزمگاه | همه روز گستهم و آنجا رسید | زمین کوه تا کوه لشکر کشید
بزنهار شد لشکر ما همه | هراسان شد از بی شبانی رمه | چو بشنید شاه این سخن خیره شد | سیه شد زمین چون دلش تیره شد
خروشان بزیر آمد از تخت عاج | به پیش نهنگان بینداخت تاج | خروشی برآمد ز لشکر بدرد | رخ نامداران شد از درد زرد
ز بنگاه خیمه بپرداختند | ز خویشان یکی انجمن ساختند | ازآن درد بگریست افراسیاب | همیکند موی و همی ریخت آب

## آگاهی یافتن افراسیاب از کشته شدن پیران و لشکریان

همیگفت زار ای جهانبین من | سوار سرافراز رویین من
جهانجوی لهاک و فرشیدورد | سواران و شیران روز نبرد
درین جنگ پور و برادر نماند | بزرگان ز سالار لشکر نماند | بنالید و بر زد یکی باد سرد | سپهبس اگر گه یکی بخت سوگند خورد
بیزدان که بیزارم از تاج و گاه | اگر نیز بینند سرم خود و کلاه | جهان جوشن و اسب تخت منست | کله خود و نیزه درخت منست
ازان پس نخواهم چمید و چرید | وگر تاج را خویشتن پرورید | مگر کین آن نامداران من | جهانجوی خنجرگذاران من
بخواهم ز گنجر و شوم زاد | که تخم سیاوش گیتی مباد | خروشان همی بود ازان گفت و گوی | ز گنجر و آگاهی آمد بدوی
که لشکر بزد و یک هیچکس نشنید | همه روی کشور سپه گسترید | بران درد و زاری سپه را بخواند | ز پیران و از خواهران بر براند

## اندر رای زدن افراسیاب با بزرگان لشکر

ز خون برادرش فرشیدورد | ززنده و چین گرد آن سپاه برد
بکین گاه کین است و خون ریختن | بشمشیر شایان اندر آویختن
همم رنج هست و هم درد کین | از ایران و از شاه ایران زمین | بزرگان ترکان با افراسیاب | بگفتند کم ربندم گان پر آب
که ما سر بسر مر ترا بنده ایم | بفرمان و رایت سرافکنده ایم | زخون کرد در کوه و دریا شود | درازی ما همچو بینا شود
یکی بر نگردیم ازین کینه گاه | اگر یار باشد خداوند ماه | دل شاه ترکان ازان تازه گشت | بجنبید و بر دیگر اندازه گشت
در گنج بگشاد و روزی بداد | سرش پر ز کین و دلش پر ز داد | کله هرچه بودش بدشت و بکوه | بجنبید و بر لشکرش همگروه
ز کردان شمشیرزن سیصد هزار | همه نامدار از در کارزار | بجیحون فرستاد تا بگذرند | بکشتی رخ آب را بسپرند
بدان تا شب تیره با ساختن | بباید بکشتی یکی تاختن | فرستاد بر هر سوی لشکری | بسی چاره بر ساخت از هر دری
چنین بود فرمان یزدان پاک | که بیدادگر شاه گردد هلاک | ز شب تیره بنشست با بخردان | جهاندیده و رای زن موبدان
ز هرگونه ای این سخن پرداختند | جهان زاختر ویسه انداختند | بران برنهادند یکسر که شاه | ز جیحون به آموی گذارد سپاه
همی چاره جست از بد بدگمان | سپه را بدیدیم گرد آن زمان | قراخان که او بود مهتر پسر | بفرمود تا رفت پیش پدر
مگر بود گیتی بمردی بجای | ببالای و فرهنگ و نیرو و رای | ز چندان سپه نیمه او را سپرد | جهاندیده و نامبردار گرد

بفرمود تا در بخارا بود ‏ بپشت پدر کوه خارا بود
دمادم فرستد سلیح و سپاه ‏ خورش را ببر گنملا ندرشاخ
سپه را بچندین پرون کشید ‏ دمان تا لب رود جیحون کشید
سپه بود سرتا سر رود بار ‏ بیاورد کشتی ز زورق هزار
بگیتی نه برآب کشتی گذشت ‏ سپه بود یکسر همه کوه و دشت
پراگنده بر سو هیونی دوان ‏ یکی مرد هشیار روشن روان
بگفت از چپ لشکر و دست راست ‏ که پهنا و بالای لشکر کجاست
چو باز آمد از هر سوی رهبرن ‏ چنین گفت با شاه گردنفراز
که چندین سپه راندن از بهر جنگ ‏ علف باید و ساز و رای و درنگ
ز کمو بدریای گیلان هست ‏ چراگاه اسبان جای نشست
ببین روی جیحون و آب روان ‏ خورش باید و مرد دشمن روان
بیابان اندرون ریگ و دشت فراخ ‏ سراپرده و خیمه بر جای کاخ
دلش تازه شد زین چنین آگهی ‏ بیالید بر سان سرو سهی
سپهدار خود دیده بد روزگار ‏ ز رفتن بگشاد آموزگار
بیاراست قلب و جناح سپاه ‏ طلایه که دارد ز دشمن نگاه
همه ساقه و جایگاه و بنه ‏ همان میسره نیز با میمنه
بیاراست لشکرگه شاهوار ‏ بقلب اندرون تیغ زن صد هزار
نگه کرد بر قلبگه جای خویش ‏ سپهبد بدو لشکر آرای جنگ
گزین کرد دست چپش را پشنگ ‏ که او داشتی زور جنگی پلنگ
بخرطوم پیل اندر آویختی ‏ از آواز او شیر کم بختی
بلشکر چو او نامداری نبود ‏ بهر کار چون او سواری نبود
همه نیزه آهنین داشتی ‏ بآورد بر کوه بگذاشتی
پشنگست نامش پشیده خواند ‏ که شیده بخورشید تابنده بود
ز گردان دگر گردکشان صد هزار ‏ بمو داد و شاه از در کارزار
ز شیده یکی بود کهتر بسال ‏ برادر بد او را و فرخ همال
دلیری کجا جهن بد نام او ‏ پراگنده گرد جهان کام او
که بودی به پیش پدر رای زن ‏ بدانش هنرش برتر از انجمن
بمو داد از جهان صد هزار ‏ زره دار با گرزه گاوسار
بفرمود تا شیده از میمنه ‏ سواران فرستد بسوی بنه
همان میسره جهن را داد و گفت ‏ که نیک اخترت باد هرجای جفت
بر افراسیاب را چپ آرم سپه ‏ کمربست و آمد به پیش پدر
بمو داد ترک چگل صد هزار ‏ سواران شایسته کارزار
که باشد نگهبان پشت پشنگ ‏ شود ابر و از ابر بارد خدنگ
نپیچد سر از بار داز پشنگ ‏ که روز بلا بود او با درنگ
بتوران چو او نامداری نبود ‏ برای و خرد هوشیاری نبود
سپاهی بشاه کهیلا سپرد ‏ سرافراز گردان با دستبرد
میمره جهاندار افراسیاب ‏ که از پشت شیران بودی کتاب
سوی میمنه لشکری بر گزید ‏ که خورشید گشت از جهان ناپدید
تتاری و غوزی و خلخ سوار ‏ همان سی هزار از در کارزار
که سالارشان بود خم بچه ‏ یکی نامور گرد پرخاشخر
ورا خواندندی کو کور گیر ‏ که بر کوه بگذاشتی گرز و تیر
دموری چه کاشان دی بهفت ‏ بیاری جهن سرافراز رفت
ز گردان دگر گردکشان سی هزار ‏ برفتند با خنجر کارزار
جهاندیده دستور سالارشان ‏ پشنگ دلاور نگهدارشان
همان سی هزار از یلان بدگمان ‏ برفتند با گرز و تیر و کمان
سپهبد چو گرسیوز جنگجوی ‏ که با خون یکی داشتی آبجوی
وزان نامور تیغ زن صد هزار ‏ گزین کرد شاه از در کارزار
سپهدار گرسیوز پیلتن ‏ جهانجوی سالار آن انجمن
بمو داد پیلان سرافرازشان ‏ ور نامداران پشت سپاه
وزان پس گزید از یلان سی هزار ‏ که سیری نداند در کارزار

بفرمود تا در میان دو صف
سوی باختر بود پشت سپاه
چو آگاه شد شهریار جهان
سپاهی ز جیحون بر نیو کشید
چو بشنید خسرو بیاراست کار
سپاهی ز جنگ آوران برگزید
بانگیس بفرمود تا سوی رزم
وزان پس بیاراست پیلان و شاه
سپهدار چون در بیابان رسید
بجنب بر دهستان و بیابان رسید
همیگشت بر گرد آن رزمگاه
که لشکر فزون بود و انبوه مرد
شب آمد بکنده در افکند آب
سپهدار ترکان سپه را بدید
تو گفتی که روی زمین آهنست
از آنروی و زین روی پشت زمین
تو گفتی جهان کوه آهن شدست
ستاره شمر پیش دو شهریار
سپهدار جنگ نظاره بود
همی گفت ای کدخدای جهان
شود کوه آهن چو دریای آب
نیاید ز شاهان کسی پیش تو
یکی باد ناخوش بزد بی‌هوا
از و دیر گشتی چو دیدی درست
کنون این که پیش تو آید بجنگ

بیاورد که بر لب آرند کف
شب آمد به پیلان ببستند راه
ز گفتار سپهدار کار آگهان

پراکنده بر لشکر اسب افکنند
چنین ساخت سالار گیتی فروز
ز ترکان و از کار افراسیاب

## آگاهی یافتن کیخسرو از لشکر آراستن افراسیاب

بزرگان ایران چنانچون سزید
بر و لشکر و پیل و گنج و درم
ز آوای کوس و زمین و لشکر براند
گرانمایه دین و ساز لشکر بدید
میان ریگ پیش اندر افراسیاب
بیابان بکنده گروی آب و راه
همان زنده پیلان و مردان کرد
بدانسو که بد روی افراسیاب
بزد نای رویین و صف برکشید
ز نیزه هوا نیستان گشت

چو شید از جهان خواست شد ناپدید
بدان تا پس اندر نیاید سپاه
همی رفت با رای و هوش و درنگ
سپه را که زد سوی خاور بدید
خود و رستم و پور گودرز
چو آگه شد از آن سپاه و نیا
بگرد و سپه در یکی کنده کرد
چو خورشید سر زد برنج بره
جهان شد پر آواز بوق و سپاه
دو لشکر چنانچون دو دریا بدید

## حدیث پشنگ با پدرش افراسیاب

پر اندیشه و زینجا بر کنار
ستاره شمر سخت بیچاره بود
سرافراز تر بر کیان و مهان
اگر بشنود نام افراسیاب
جز این بد رگ بد هنر خویش تو
برو بر کند کشتن نبودی روا
که او تاج و تخت و سپاه تو جست
بگیتی نماند فراوان درنگ

همی بازجستند راز سپهر
بروز چهارم چو شد کار تنگ
بفرتو زیر فلک شاه نیست
زمین بر نتابد سپاه ترا
سیاوخش را چون پسر داشتی
بد و داد آنرا که بود آن سپید
گر او را نکشتی جهاندار شاه
همان کس که بیگناه او را کشید

دل و پشت ایرانیان بشکند
که دارد سپه چشم بر بیژن و زو
که از لشکر گرد آورد از هر سوی
که شد رنگ رستم کنون زهر چو آب
همی گفت پیش ایشان برانید
بیارای کستم بیاور ز هیچ
که آوردن ای شیران توران سپاه
که تیزی و شپیانی آرد بجنگ
همان راه و رزم ارزد بر تو
ز لشکر بسی نامداران نو
دل ما و شاه شد پر از کین
طلایه ز هر سو پراکنده کرد
بیاراست روی زمین گرد
همه بر نهادند از آهن کلاه
از ایشان یکی نخجیر لب
پیاده به پیش اندرون همچنین
همان نوشش و جوشن و خود
بصبر لاب تا رکه گردد بهم
به پیش پدر شد دلاور پشنگ
ترا ماه و خورشید بدخواه نیست
نه خورشید تابان کلاه ترا
برو بیخ و مهر پدر داشتی
به آهن ظهورث و جمشید
هر دو بازگشتی نگین و کلاه
همه رای جان سیاوش کشد

جهاندار بر انگیخت زان انجمن / ستورانت آید ربودن کفن
گزند آیدت زان سر بی‌گزند / گه از تن ببرید چون گوسفند
بگرید جهانی چو خون که بر تو مه / چو کاوس کی کرد بد بر سپه
بیامد دمان قارن از نزد شاه / بنزدیک سالار توران سپاه

## گذاردن شیده پیغام کیخسرو را با افراسیاب

سخن هر چه بشنید با او بگفت / نماند ایچ نیک و بد اندر نهفت
بشد شیده نزدیک افراسیاب / دلش چون بر آتش نهاده کباب

ببد شاه توران ز پاسخ دژم / غمی گشت و بر زد یکی تیز دم
از آن خوابگه روزگار دراز / به پیوند هر کس همی داشت راز
سرش گشت پر ز آب و دل پر نهیب / بدانست کامد بتنگی نشیب
بدو گفت فردا بدین رزمگاه / ز افگنده مردان نیابند راه
بشیده چنین گفت کز بامداد / مکن تا دو زای پدر جنگ یاد
درین رزم جوی شکسته دلم / برانم که دل را ازین بگسلم
پسر گفت کای شاه ترکان و چین / دل خویش را بد مکن روز کین
چو خورشید تابان برآرد درفش / درفشان کند روی چرخ بنفش
من و خنجر و دشت آوردگاه / بر انگیزم از شاه گرد سپاه
چو روشن شد آن چادر لاجورد / جهان شد چو دریای یاقوت زرد

## اندر رفتن شیده برزم شاه کیخسرو

نشست از بر اسب جنگی پلنگ / زبان و جوانی سرش پر ز ننگ
بجوشن بپوشید روشن برش / ز آهن کلاه کیان بر سرش

درفشش یکی ترک جنگی بچنگ / خرامان بیامد بسان پلنگ
چو آمد بنزدیک ایران سپاه / که نامداری بشد نزد شاه
که آمد سواری میان دو صف / سرافراز جوشان و تیغی بکف
تو گفتی یکی اژدهای دژم / همی بخت خواهد جهان را بدم
یکی تیغ رخشان بچنگ اندرون / دو ابرو گره دار و چشمش چو خون
بخندید از آن شاه و خندان بخواست / درفش کیانی برآورد راست
یکی ترگ زرین بسر بر نهاد / درفشش برهام گودرز داد
چو بر آتش مهر بریان شدند / همه لشکرش زار و گریان شدند
خروشی بر آمد ز ایران سپاه / که جز تو مپیناد تخت و کلاه
به آواز گفتند کای شهریار / بآهن تن پاک رنجه مدار
شما را همه تخت بودی نشست / که بر کین کمر بر میان تو بست
که جز خاک تیره نشستش مباد / بآن آرزو کام دستش مباد
سپهدار با گرز و با گبر و خود / بایشان فرستاد چندی درود
که بکین نیاید ازین رزمگاه / چپ و راست قلب و جناح سپاه
نباید که جوید کسی جنگ و جوش / برهام گودرز داد و بتوس
که سالار رزمست و پشت سپاه / نهاده بعزمان بسر بر کلاه
شما هیچ دل را مدارید تنگ / چنین است انجام و فرجام جنگ
گهی بر فراز و گهی بر نشیب / گهی شادمان و گهی با نهیب

## رفتن کیخسرو برزم شیده افراسیاب

برانگیخت شبرنگ بهزاد را / که اندر نوشتی تنگ باد را
میان سپه رفت با خود و گبر / همی گرد اسبش بر آمد بابر

میان دو صف شیده او را بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
بدو گفت پور سیاوخش گرد / تو بی ای پسندیده پر خرد
نبیره و سپهدار توران سپاه / که سایید همی ترگ بر چرخ ماه
جز آنگه که بر تو گمانی بود / جهاندیده و خرده دانی بود
که گر مغز بودیت بر جای هوش / نکردی چنین جنگ را دست پیش
اگر جنگجویی ز پیش سپاه / برو دور بگزین یکی جایگاه

گز ایران و توران نه بینند پس / نخواهیم یاران فریادرس
نباید که چندان گرد رزم / چو باید که با شیر مرد و نبرد

چو از جنگ مرد و زنیک گویم / ز گیتی به ناکام هم بگذریم
سرای سپنجی بیرزد بکین / گذرگاه ما کرد یزدان زمین

بپرسد ز خون سر یک سپاه / جواب ار نداری تو کینه مخواه
بخواه آنچه باید ز افراسیاب / که پیدا کنی شاه بیدار خواب

سپارد بتو گنج نابرده رنج / که حاصل شود مر ترا سیم و گنج
درین کین بسی گشت مردم تباه / پر از کینه گشتند هر دو سپاه

چنین داد پاسخ بدو شهریار / که ای شیر درنده کارزار
منم داغ دل بر آن بیگناه / سیاوش که شد کشته در دست شاه

بدین مرز توران بکین آمدیم / نه از بهر تاج و نگین آمدیم
ز پیش پدر چون بیاراستی / ز لشکر بنزد مرا خواستی

جوانی و تیزی و مردی بهم / بنام تو زد هر سپه یزدان رقم
بمیدان نداری تو همتا برزم / بمجلس نداری تو همتا ببزم

بهم آورد خواهی تو از لشکرم / نگوئی چه آمد ورا بر سرم
به پیش تو آید نداری تو پای / بپردازد از بهر تاج جای

چو دانی که از ایران توام نبرد / بجز من نباشد ز مردان مرد
مرا خواستی کس نبودی روا / که پشت فرستادی ای [illegible]

کنون آرزو کن یکی رزمگاه / که باشد بدور از میان سپاه
نهادند پیمان که از هر دو روی / بیاری نیاید کسی جنگجوی

همانان که دارند با ما درفش / ز بد روز ایشان نگرد و بنفش
برفتند هر دو ز لشکر بدر / چنانچون بود روز میدان [illegible]

بیابانی و آنگه در رزم بود / بدانجایگه مرز خوارزم بود
رسیدند جایی که شیر و پلنگ / بدان شخ بی آب ننهاد چنگ

نپرید بر آسمانش عقاب / بد از بهره شخ و بهری سراب
نهادند آوردگاهی بزرگ / دو اسپ و دو جنگی از ایشان سترگ

بگشتند با نیزهای دراز / چو خورشید تابنده گشت از فراز
نماند هیچ بر نیزهاشان سنان / پر از آب برگستوان و عنان

بر و بر عمود و شمشیر تیز / بگشتند با یکدگر در ستیز
زمین شد ز گرد دلیران سیاه / گسسته سپر نیزه آوردگاه

چو شیده دل و زور خسرو بدید / سرشک از مژگان بر رخ برچکید
بدانست کان فره ایزدیست / ازین بر تن خویش باید گریست

همان اسپش از تشنگی شد غمی / بزور سوار اندر آمد کمی
چو زو دور شد با دل اندیشه کرد / که گر شاه را گویم اندر نبرد

بیا تا بکشتی پیاده شویم / ز خون هر دو آغارده شویم
پیاده نگردد که عار آیدش / ز شاهی تن خویش خوار آیدش

بدین چاره گر زو بیابم رها / شدم بیگمان در دم اژدها
بدو گفت شاها بتیغ و سنان / کند هر کسی جنگ با پهلوان

جهاندار چندی و هم اندر زمان / بدانست اندیشه بدگمان
بدل گفت کز زور با شیر جنگ / بنیره فریدون و پور پشنگ

چو آسوده گردد سر افشان کند / بپی شیر دل را خروشان کند
اگر من پیاده نگردم بجنگ / بر ایرانیان بر شود کار تنگ

بدو گفت رهام کای تاجور / بدین کار جنگی مگردان کمر
چو خسرو پیاده کند کارزار / چه باید بدین دشت چندین سوار

اگر پای بر خاک باید نهاد / من از تخم گشواد دارم نژاد
گر تا من شوم پیش او جنگساز / ز شاه جهاندار گردن فراز

بر نام گفت انزمان شهریار / که ای مهربان پهلوان سوار
پشنگ دلاور ز تخم پشنگ / چنان دان که با تو نیاید بجنگ

ترا نیز با رزم او پای نیست / که در رزم شیده ترا جای نیست
یکی مرد جنگی فریدون نژاد / که چون او دلاور نزاد و نباد

۲۰۸۷

بپروردی این شوم ناپاک را
پدروار پروردیش خاک را
همی داشتی تا برآورد پر
شد از مهر شاه از در تاج زر
ز توران چو طغرا بایران رسید
تو گفتی که هرگز نیا را ندید
ز خوبی نگه کن که پیران چه کرد
چنان بیوفا ناجوانمرد مرد
همی مهر پیران فراموش کرد
پر از کین دل و سر پر از جوش کرد
همیدون خاشش چو آمد بدشت
جهان پهلوان مهلاز بگشت
زایران کنون با سپاهی بجنگ
بیامد به پیش نیا تیزجنگ
ز دینار خواهد همی بی کلاه
ز اسب و ز شمشیر و گنج و سپاه
ز خویشان جز از جان نخواهد همی
سخن جز به پیمان نگوید همی
بر شاه فرزانه تر پادشاست
برین راست گفتار من گواست
ز ایرانیان نیست چندین سخن
سپه را چنین دل شکسته مکن
به پیمان چه باید ستاره شمر
بشمشیر جویند مردان هنر
سواران که در میمنه با منند
همه جنگ را یکدل و یک تنند
چو دستور باشد مرا پادشا
از ایشان نمانم یکی پارسا
همه رزم سروزکی ایشان بتر
نیندیشم از کنده و آبگیر
چو بشنید افراسیاب این سخن
بدو گفت مشتاب شهی مکن
سخن هرچه گفتی همه راست بود
جز از راستی را نشاید شنود
ولیکن تو دانی که پیران چه کرد
بکینی هم از راه ننگ و نبرد
نبد در دلش کژی و کاستی
نجستی جز از خوبی و راستی
همان پیل هر روز جنگ آورد
چو دریا دل و رخ چو تابنده هور
برادرش هومان پلنگ نبرد
چو لهاک جنگی و فرشیدورد
ز ترکان سواران کین صد هزار
همه نامجوی از در کارزار
برفتند از ایدر پر از جنگ و جوش
من اندر زمان پر غم و پر خروش
از آنگونه برین دشت کین کشیده
زمین زیر او چون گل آغشته
سر مرز توران شکسته دلند
ز تیمار دل را همی بگسلند
نبینند جز مرگ پیران بخواب
نخواند کسی نام افراسیاب
بباشیم تا نامداران ما
مهان و ز لشکر سواران ما
ببینند ایرانیان را بچشم
ز دل کم شود سوک و آزار و خشم
هم ایرانیان نیز چندین سپاه
بپیچند این تاج و تخت و کلاه
دو لشکر بدینگونه پر درد و خشم
ستاره ببارد از چرخ خشم
بانبوه جستن نه نیکست جنگ
شکستی بود باز دار جنگ
نبارز پراکنده سپه ور کنیم
وز ایشان بیابان پر از خون کنیم
چنین داد پاسخ که ای شهریار
چو زینگونه خواهی همی کارزار
مبارز ز لشکر نخستین منم
که اسب افکن و پیل و رویین تنم
کسی را ندانم که روز نبرد
نشانند ز اسپ من خاک گرد
برآرد ز جنگ کینه خیز دست
که او در جهان شهریار نوست
وگر جوید او پیکان جنگ من
رهایی نیابد وی از جنگ من
وگر دیگری پیشم آید بجنگ
بخاک اندر آرم سرش بیدرنگ
دل و پشت ایشان شکسته شود
بر آن انجمن کار بسته شود
بدو گفت کای کار نادیده مرد
شهنشاه کی جوید از تو نبرد
وگر جویدی هم نبردش منم
تن و نام او زیر پای افکنم
گر او با من آید به آوردگاه
برآساید از جنگ مرد و سپاه
بدو شیده گفت ای جهانجوی مرد
چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
پسر پنج زنداست پشت بپای
نمانیم تا تو کنی رزم رای
ز لشکر پسندیده ایزد پرست
که تو جنگ او را کنی پیش دست
بدو شاه گفت ای پسندیده پور
که باداد بد روزگار از تو دور
ازایدر برو تا میان سپاه
از ایشان یکی مرد تا نخواه
بر چند از من پیامی رسان
که گیتی جز این دارد آیین و سان
مبرزه که رزم آورد با شتا
سرش پر بدی باشد و کیمیا
چنین بود رای جهان آفرین
که گردد جهان پر ز پرخاش و کین

سیاوش نه بر بیگنه کشته شد — از آموزگاران سرش گشته شد
که گر مرا بود پیران چه کرد — چو رزم پشن و لهاک و فرشیدورد

## پیغام دادن افراسیاب بشاه کیخسرو بدست شیده

که بر پشت زین شان بباید نشست — پر از خون بگرد از پیلان مست
گر ایدونکه گویی که تو بدتنی — نکوهش همی خویشتن را کنی

تو این کین بگودرز و کاوس مان — که پیش من آرند لشکر دمان
نه زان گویم این کز تو ترسان شدم — وگر پیر گشتم وگر سان شدم
همه ریگ دریا بلشکر بدند — همه نره شیرند و کند آورند
هر آنگه که فرمان دهم کوه و سنگ — چو دریا کنند ای پیروز جنگ
ولیکن همی رستم از کردگار — ز خون ریختن وز بد روزگار
که چندین سر نامور بیگناه — چه اگر دور از تن بدین روزگار
که از پیش من بر نگردی بجنگ — نگردی همانا که آیدت ننگ
چو با من بسوگند پیمان کنی — بکوشی که پیمان من بشکنی
بدین کار باشم ترا رهنمای — که گنج و سپاهت بماند بجای
چو کار سیاوش فرامش کنی — نیا را بتوران سیاوش کنی
برادر بود جهن و چنگی پشنگ — که در جنگ دریا کنند کوه و سنگ
هر آن بوم و بر کز ایران نهی — بفرمان کنم آن بزرگان یکی
ز گنج نیاکان ما هر چه هست — ز دینار وز تخت و تاج نشست
ز اسب و سلیح و ز بیش و ز کم — که میراث ماند از نیا را دو شاه
ز تاج بزرگان و تخت و کلاه — ز چیزی که خواهد ز بهر سپاه
فرستم همه همچنین پیش تو — سپهر پهلوان و پدر روشن
دو لشکر بر آساید از رنج رزم — همه رنج ما باز گردد ببزم
بجا گر بدین گفت من بگروی — بدلت اندرون نیست فر و دنگ
ور ایدونکه جان ترا اهرمن — بپیچد همی تا بپوسیش کفن
جز از رزم و خون ریختن رای نیست — بمغز تو پند مرا جای نیست
تو از لشکر خویش بیرون خرام — مگر خود برآید ازین کار کام
بگردیم هر دو بآوردگاه — برآسپید از جنگ نبود سپاه
چو من کشته باشم جهان پیش تست — سپه بندگان پیش خویش تست
وگر تو شوی کشته بر دست من — یکی را نیاز آرم از انجمن
سپاه تو در زینهار منند — همه مهتر انند و یار منند
وگر با من ایدر نیایی بجنگ — نتابی تو با کار دیده نهنگ
کمر بسته پیش تو آید پشنگ — چو جنگ آوری زود پیش آر جنگ
چو پیروز شد پای مردش جوان — جوان خردمند و روشن روان
بیاورد که با تو بجنگ آورد — دلیر است جنگ پلنگ آورد
ببینیم تا بر که گردد سپهر — گرا بر نهد پیسه از تاج و بر
ور ایدونکه با [illegible]ی نبرد — وگر گونه خواهی همی کار کرد
بمان تا بیاساید اسب سپاه — چو بر سر نهد گوهرین کلاه
شب تیره روز و دامن اندر کشید — یکی چادر شعر بر سر کشد
ز لشکر گزینیم جنگ آوران — سرافراز با گرزهای گران
زمین را ز خون رنگ دریا کنیم — ز بالای بدخواه پنهان کنیم
دو دم روز هنگام بانگ خروس — بهندیم بر کوهه پیل کوس
سر از ابر تاری برون آوریم — بجوی اندرون آب خون آوریم
چو بدخواه پیغام تو بشنود — بپیچد بدین پندها بگرود
بتنها تن خویش و رزم خواه — به بیدار دور از میان سپاه
ز گردان گزین کرد و چار مرد — چو شیده شنید از جهان گرم و سرد
بسی آفرین کرد و آمد برون — پر از غره پر آب دل پر ز خون
گزین کرد از آن نامداران هزار — خردمند و شایسته کارزار
بره چون طلایه بدیدش ز دور — درفش و پسینان سواران تور
ز ترکان نه زانکس که بد پیش رو — ز ناکار دیده جوانان تو

بره با طلایه برآویختند / ز گردان بدین دشت خون ریختند
تنی چند زایرانیان خسته شد / وزو روی بیگاه پیوسته شد
هم اندر زمان شیده آگه رسید / نگهبان ایرانیان زو بدید
دل شیده گشت اندران کار تنگ / همی بازخواند آن طلایه ز جنگ
به ایرانیان گفت نزدیک شاه / سواری فرستید با همرهاه
بگوید ره روشن آن شیده نام / ز شاه آوریدست چندی پیام
ز افراسیاب آن سپهدار چین / به پرمایه شاه ایران زمین
سواری همان از طلایه برفت / بر شاه ایران گرازید تفت
که سپهبد شاه توران سپاه / کنون پر منش با درفش سیاه
همی شیده گوید که رستم بنام / کسی بایدش کاو گذارد پیام
دل شاه شد زان سخن پر ز شرم / فرو ریخت از دیدگان آب گرم
چنین گفت کین شیده خال منست / ببالا و مردی همال منست
نگه کرد کر گشتی زان میان / ندید ایچ کس جز قارن کاویان
بدو گفت رو پیش او شادکام / درودش ده و از ما بشنو پیام
چو قارن بیامد به پیش سپاه / بدید آن درفشان درفش سیاه
بیامد بر شیده دادش درود / ز شاه و ز ایرانیان بر فزود
جوان نیز بگشاد شیرین زبان / که پیدا ازو بود روشن روان
بگفت آنچه بشنید از افراسیاب / ز آرام و از بزم و رزم و شتاب
چو بشنید قارن سخنهای نغز / از آن نامور بخرد پاک مغز
بیامد بر شاه ایران بگفت / که پیغامها با خرد بود جفت
چو بشنید خسرو ز قارن سخن / بیاد آمدش دردهای کهن
بخندید چندی ز کار نیا / از آن چاره و حیلت و کیمیا
وزان پس چنین گفت کافراسیاب / پشیمان شدست از گذشتن بر آب
ورا چشم پر آب و لب پر سخن / مرا دل پر از دردهای کهن
بکوشد همی تا بجنباندم / به پیش لشکر بترساندم
بدانگه که گردنده چرخ بلند / نگردد بجا بیست بر ما جهند
کنون کار ما را جز این نیست روی / که من دل پر از کین شوم پیش اوی
بگردم به آورد با او به جنگ / بهنگام کوشش نسازم درنگ
همه بخردان و ردان سپاه / بآواز گفتند کین نیست راه
جهاندیده پور پشن افراسیاب / جز از چاره جستن نبیند بخواب
نداند جز از تنبل و جادویی / فریب و بد اندیشی و بدخویی
ز لشکر کنون شیده را برگزید / که آن دیو بند بلا را کلید
همی خواهد از شاه ایران نبرد / بدان تا کند روز ما پر ز درد
تو بر پور او ده دلیری مگیر / از ایران و از تاج سیری مگیر
وگر شیده از شاه جوید نبرد / درآورد گستاخ با او بگرد
بدست تو گر شیده گردد تباه / یکی نامور کم شود زان سپاه
وگر دور از ایدر تو گردی هلاک / از ایران برآید یکی تیره خاک
یکی زنده از ما نماند بجای / نه شهر و بر و بوم ایران بپای
ندانیم شاهی ز تخم کیان / که کین را ببندد کمر بر میان
نیای تو پرچها ندیده است / بتوران زمین در پسندیده است
همی پوزش آرد بدین کین گرد / ز بیچارگی جست خواهد نبرد
همی گوید اسبان و گنج و درم / که بنهاد تور از پی زادشم
همان تاج زرین و تخت گران / کمرهای زرین و گرز گران
سپارم گنج تو از گنج خویش / همی باز خرد بدین رنج خویش
بران بوم کز شهر ایران تهی / همی کرد خواهد ز ترکان تهی
به ایران خرامیم فیروز و شاد / ز کار گذشته نیاریم یاد
بدین کینه بودند پیر و جوان / جز از رستم نامور پهلوان
که رستم همی راستی سر گذاشت / ز درد نیا دشمنی کینه داشت
بدان لب بدندان بخایید شاه / همی کرد در روی ایشان نگاه
وزان پس چنین گفت کین نیست راه / به ایران خرامیم ازین رزمگاه

کجا آن همه رسم و سوگندها / همان عهد و پیمان و پندها
چو بر تخت بر زنده افراسیاب / بماند جهاندار و ایران خراب

بکاوس کی چه پوزش بریم / بدین دیده کان چون به بد بنگریم
شنیدی که بر ایرج نیکبخت / چو آمد ز توران پی تاج و تخت

سیاوخش را نیز بر پیشگاه / بکشت از پی تاج و تخت و سپاه
زبینه و ترکی از آن انجمن / بیامد خرامان بنزدیک من

گر از ما همی جست خواهد نبرد / شما را چرا شد چنین روی زرد
همی از شما این شگفت آیدم / همان کین پیشین نخواندیم

کمانی بزه دم که ایرانیان / کشیدند جادو درین کین میان
کسی اندیدم از ایران سپاه / بجز راست دل بستم نگاه

گر از جنگ ایشان گرفتی شتاب / بگفت از زبینه و افراسیاب
چو ایرانیان آن سخنها شنود / شنیدند چنان شد از آن کارها

گرفتند پوزش که تا زنده‌ایم / همه مهربان و ترا بنده‌ایم
نخواهد شنفت و جز نام خویش / دگر کارهای سرانجام خویش

ستوده جهاندار بر پرسشش / نخواهد که برجا بود سرزنش
که گوینده ز ایران سواری نبود / که بایست باشید و رزم آزمود

سپاهی جز ایشان همه پشت کرد / جز ایشان کس این دلیری نکرد
نخواهد مگر خسرو و موبدان / که برجا بود ننگ تا جاودان

بایشان چنین پاسخ آورد شاه / که ای موبدان نماینده راه
بداند کنون شیده روز نبرد / پدر را بهامون نداد آورد

پسیچ پدر کرد و از جادوی / ز کژی و تاری و از بدخوی
بدان جوشن و خود و پولاد سر / نباشد پسیچ ستمکاره گر

همان اسپش از باد دارد نژاد / گر از بیم ار شیر و تیزی زباد
کسی را که یزدان نداد است فر / نباشدش با جنگ او پای و پر

همان با شما او نیاید بجنگ / ز فرزند شاد و خود آیدش ننگ
نبیره فریدون و پور قباد / دو جنگی بود و بگیل و کیباد

بسوزم بدو دیده و جان پدر / چو کاوس را سوخت آذر بر
سواران و شیران ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین

بفرمود تا قارن رزمخواه / شود باز پاسخ گذارد بشاه
که این کار ما دیر و دشوار گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت

## پاسخ دادن کیخسرو پیغام افراسیاب

هنر یافته مرد جنگی بجنگ / نجوید که رزم جستن درنگ
کنون تا خداوند خورشید و ماه / گرایش دوار و بدین رزمگاه

نخواهم ز تو بوم ایران و گنج / که بر کس نماند سرای سپنج
بزور جهان آفرین کردگار / به بیم کاوس بد روزگار

نه چندان نمانم شما را زمان / که بر گل جهد تند باد دمان
بدان خواسته نیست ما را نیاز / که از جور و بیداد اندر گداز

گرم پشت گرمی ز یزدان بود / همیشه دل و بخت خندان بود
بر و بوم و گنج و سپاهت تراست / همان تخت زر با کلاهت تراست

ز رشک آمد و خاست از من نبرد / زره دار با لشکر و دار و برد
سپه دادمان هست مهمان من / بنخجیر بهمند برافشان من

کسی را نخواهم ز توران سپاه / که با من بگرد و بیاورد گاه
من و شیده و دشت و شمشیر تیز / برآرم بفرجام ازو رستخیز

گر ایدونکه پیروز گردم بجنگ / نه رزم و نه پیمان که گفتی درنگ
میاز ز خویشان کنیم از دو روی / ز خون دشت گردد برازنگ جوی

وز آن پس بلا بر همه سر گروه / بجنگ اندر آریم بر سان کوه
چو این گفته باشی بشیده بگوی / که ای کم خرد مهتر نامجوی

که تنها از آید بدام آمدی / نه بر جستن ننگ و نام آمدی
نه از بهر پیغام افراسیاب / که گر داور بدگر و بد تو شتاب

نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ | پیاده بسازیم رزم پلنگ
چو زین بار بستن ترا رای نیست | ز ایران چنان پیش آرای نیست
بدان ترجمان نامور شیده گفت | که آورد مردان نشاید نهفت
بدین زور و این فره و بیشتر | ندیدم بایوان که آرند سر
هم از گردش چرخ نگذریم | و گر دیده اژدها بسپریم
بدانم من این زور و مردی ز چیست | بدین با موی فر اندر آرایش ویست
شنیده چنین گشت شاه جهان | که ای نامور از نژاد مهان
ولیکن ترا آرزو چنین است کام | بپیچم بکام تو مر سر بکام
بر هام داد آن گرانمایه اسب | پیاده بکرد آن آذرگشسب
بیامد بپیلان بر او سختند | همی تاخت با خون برآمیختند

وزان سو بر شیده شد ترجمان | که دو روی گزین ارند بدگمان
به هنگام گردون زدن تیز تیز | به از پشت بستن و جستن ستیز
چنان دان که تا من ببستم کمر | همی بر فرازم بخورشید سر
ولیکن سواران از این سر نشیب | بیاید چو بیر سپاهی نشیب
گر آید مرا هوش در دست اوست | نه دشمن مرا یاد آرد نه دوست
بیاید بسی مرد و دست و بجز بدروی | بسا کاه خون اندر آید بجوی
ز تخم کیان بیگمان کس نبود | که هرگز پیاده نبرد آزمود
فرود آمد از اسب بنهاد شاه | نشسته برفت آن سپاهی نگاه
پیاده چو آزاده ورزیدش جنگ | فرود آمد از اسب جنگی پلنگ
چو شیده بدید آن بر و دوش | جهان از زمی فرو آن دستگاه

همی جست باید مگر زو رها — که چون سر بشستن ندارد بها
گرفتش بچپ گردن و راست پشت — برآورد و زد بر زمینش درشت
چو آگاه شد خسرو از رای او — وز آن زور و آن برز و بالای او
همه مهره پشت او همچو نی — شد از درد و ز آن شکستن بی



یکی تیغ تیز از میان برکشید — سراسر دل نامور بردرید
بر او کرد جوشن همه چاک چاک — ۲۹ همی ریخت بر تارک از درد خاک

دریغ آن بر و بازو و کتف اوی
بنودی بتوران کسی جفت اوی

برهام و قارن بفرمود زود
که باید شدن هان بکردار دود

ازایدر مرا او را لشکر ببر
سرش را بنزدیک اقبید ببر

پس از مردنش مهربانی کنید
یکی دخمهٔ خسروانی کنید

سرش را بدین و مشک و گلاب
بشوید و تن را بکافور ناب

بگردنش بر طوق زرین نهید
کله بر سرش عنبرآگین نهید

نگه کرد پس جانش راه
بدید آن تن نامبردار شاه

که با خون از آن ریگ برداشتند
سوی لشکر خویش [illegible]

پیامد خروشان بنزدیک شاه
که ای نامور دادگر شهریار

یکی بنده بود مر او را دوان
ز جنگی سوارم و نه پهلوان

بدو گفت شاه آنچه دیدی ز من
بیارا بگوی اندران انجمن

دل و دیدهٔ نامداران براه
که شیده کی آید ز آوردگاه

سواری همی شد بر ش نرم نرم
برهنه سر و دیده پر خون گرم

برآورد پوشیده راز نهفت
همه پیش سالار توران بگفت

## آگاهی یافتن افراسیاب از کشته شدن شیده

جهاندار گشت از جهان ناامید
بکند آن بکافور موی سپید

بسر بر پراگند ریگ روان
ز لشکر برفت آنکه بد پهلوان

رخ شاه توران بر آتش کرده
برو جامه و دل همه بردرید

خروشی بد اندر میان سپاه
که بخشایش آورد خورشید و ماه

چنین گفت با موبد افراسیاب
کزین پس نه آرام جویم نه خواب

مرا اندرین سوگ یاری کنید
همه تن بتن سوگواری کنید

ز چندین سر تیغ دار انیام
ز هر بوم و بر زین سپس شادکام

جهان گشت بر من ز مرگش سیاه
نه خورشید بینم ازین پس نه شاه

بکشتم همه پیش خسرو بجنگ
وزو گرد بر من دل خویش تنگ

ببندیم دامن یک اندر دگر
نه بینم با ایران پی و بوم و بر

ز مردم شتم کرد ام و دده
ولی کو نباشد ز درد آزرده

مبادا دوران دیده در آب شرم
که از درد ما بفسرد خون گرم

از آن ماه دیدار جنگی سوار
از آن سرو بن بر لب جویبار

همی ریخت از دیده خونین سرشک
بدردی که درمان ندارد پزشک

همه نامداران پاسخ گذار
میان برگشادند کای شهریار

که این داد کر بر تو آسان کنند
بد اندیش را دل هراسان کنند

ز ما نیز یک تن ندارد درنگ
شب و روز بر کین پور پشنگ

سپه را همه دل خروشان کنیم
بآوردگه بر سر افشان کنیم

سپه دل شکسته پر از درد شاه
خروشان و جوشان همه رزمگاه

چو خورشید برزد سر از برج گاه
ز هامون برآمد [illegible]

تبیره برآمد ز هر دو سرای
همان نالهٔ بوق با کرنای

دلیران شمشیرزن سیصد هزار
بیاورد چین از در کارزار

چو خسرو بر آن گونه دیدشان
بفرمود تا قارن کاویان

ز قلب سپاه اندر آمد چو کوه
وزو گشت چین [illegible]

سوی جنگ گستهم نوذر چو گرد
بیامد دمان با درفش نبرد

جهان شد ز گرد سواران بنفش
زمین پر سپاه و هوا پر درفش

زمین جنب جنبان شد و [illegible]
ز گرد پی اسب جنگی سوار

نهان خود از بیم در زیر میغ
وزان میغ برزگ بارید تیغ

بیامد خسرو ز قلب سپاه
هم افراسیاب اندران رزمگاه

همی بود تا آسمان تیره گشت
همی چشم جنگ آوران خیره گشت

چو پیروز شد قارن رزم زن
بدشمن بروی اندر آمد شکن

بر آیین خورشید [illegible]
[illegible] بازگشتند از آوردگاه

ز ایرانیان شاد شد شهریار
که خیره بدند اندران روزگار

همی شب همه جنگ را ساختند
بخواب و بخوردن نپرداختند

چو بر زد سر از برج خرچنگ هور / جهان شد پر از جنگ و آشوب و شور
سپاه دو کشور کشیده صفوف / همه جنگ را بر لب آورده کف

## رزم ایرانیان با توران سپاه

سپهدار ایران ز پشت سپاه / بشد دور و گردش ز دشمن نگاه
چو لختی بیامد پیاده ببود / جهان آفرین را فراوان ستود
بمالید رخ را بران تیره خاک / چنین گفت با داور داد و پاک
تو دانی اگر من ستمدیده ام / بسی روز بیداد بشنیده ام
مکافات کن بدکنش را بخون / تو باشی ستمدیده را رهنمون
که او افراسیاب آن بد بد هنر / همه دید و بد سوخت ما را جگر
سیاوخش را او ز نهار و گفت / جز او کس بگیتی مباد اش جفت
کسی که باشد مر او را اگر / ابا آن که باشد او را هنر
وز آنجا بکه با دلی پر ز غم / پر از کین دل از تخمه زادشم
بیامد خروشان بقلب سپاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
خروش آمد و ناله کاو دم / دم نای رویین و رویینه خم
وز آن روی لشکر بکردار کوه / دم نای رویین و رویینه خم
وز آن روی لشکر بکردار کوه / برفتند جوشان بکردار کوه
سپاهی بکردار دریای آب / بقلب اندرون بود افراسیاب
چو هر دو سپاه اندر آمد ز جای / تو گفتی که دارد در و دشت پای
سیه شد ز گرد سپه آفتاب / ز پیکان الماس پر عقاب
ز بس ناله بوق و بانگ سپاه / ز بانگ سپاه اندر آن رزمگاه
همی گشت از آهن آن کوه سنگ / هوا پر نهنگ و بهامون پلنگ
زمین پر ز جوشن هوا پر خروش / هوا مر دمان را بدرید گوش
جهان سربسر گفتی اهرمنست / وگر آسمان بر زمین دشمنست
بهر جای بر توده بر کوه کوه / ز گردان ایران و توران گروه
همه ریگ ارمان سر و دست و پای / زمین را همی دل بر آمد ز جای
همه بوم شد زیر نعل اندرون / چو کوه از بس آورده بخون
از آن پس دلیران او افراسیاب / برفتند بر سان کشتی بر آب
بصندوق پیلان نهاد اندروی / کجا ناوک انداز بود اندروی
حصاری بد از پیش قلب سپاه / بر آورده از پیل بر بست راه
ز صندوق مردان پرخاشجوی / بر آمد خروشیدن بوق و روی
برفتند پیلان و نیزه وران / هم از قلب لشکر بپای دوان
نگه کرد افراسیاب از دو پیل / بدان لشکر کش و صندوق پیل
همه زنده پیلان و لشکر براند / جهان نیزه شد آشنایی نماند
خروشیدگان نامداران جنگ / چه داریم بر خویشتن جای تنگ
همه مانده بر گرد صندوق و پیل / سپاهی بپیکار بر چند میل
سوی میمنه میسره برکشید / ز قلب و ز صندوق بر برکشید
سوی لشکر ویکان کرد روی / که بودند شیران پرخاشجوی
بفرمود تا از سوی میسره / بتابید چون آفتاب از بره
برفتند با نامور ده هزار / همه رزم جوی و همه نیزه دار
بشماخ سوی بفرمود شاه / که از نامداران ایران سپاه
گزین کرد جنگ آوران ده هزار / زره دار با گرزه گاو سار
میان دو صف تیغها برکشید / ببینند کس ره سر اندر کشید
دو لشکر بر آنسان برانگیخته / جهان شد که گفتی برآمیخته
چکاچاک برخاست ز هر دو روی / کجا ناوک انداز بود اندروی
حصاری بد از پیش قلب سپاه / بر آورده از پیل بر بسته راه
چو برخواست گرد از چپ و دست راست / جهاندار خشان چنگی بخواست
بکیو کشیدند صندوق پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
بجنبید با رستم از قلب شاه / سنوشان و خوزان لشکر پناه
بر آمد خروشیدن بوق و کوس / [illegible] آبنوس

تمام سواران افراسیاب / ز پیوند خردمند هرگز بخواب
بریده چو سیصد سر نامدار / فرستادم اینک بر شهریار
برادر بد و خویش و پیوند او / گرامی بزرگان و فرزند او
وزان نامداران بسته دویست / که صد شیر با جنگ هر یک بیست
همه جنگ در دشت خوارزم باد / بفرخ آفرین بر جهان مرز باد
برفتاد و دوان ز پیش ما دمان / بنازیم تا بر چه گردد زمان
نهادند بر بند بهری ز رشک / وزان پس که زو گرد بر ریگ خشک
بدین رزمگه فرّ او باد جفت / همه ساله با اختر نیک جفت
چو از رودی جیحون شد افراسیاب / چو باد دمان تیز بگذشت زآب
سپه در سپاه قراخان رسید / همی گفت هر یک که جنگ آنچه دید
سپهدار ترکان چه مایه گریست / بر آنکس که از تخمه او بزیست
ز بهر گرانمایه فرزند خویش / بزرگان و خویشان و پیوند خویش
خروشی بر آمد تو گفتی که ابر / همی خون چکاند ز چشم هزبر
همی بودشان اندر بخارا درنگ / همی خواست کاید بشیران جنگ

ازان پس ازان انجمن هرچه ماند / بزرگان برترمنش را بخواند

## حدیث افراسیاب با اعیان سپاه و پاسخ ایشان

چو گشتند بر پایگان انجمن / ز لشکر هر آنکس که بد رای زن

زبان برگشادند بر شهریار / چو بیچاره شد شان دل از کارزار
که از لشکر ما بزرگان که بود / که گشتند زیشان دل اشخود
همانا که از صد نماندست بیست / بران رفتگان بر بباید گریست
کنون ما ز گنج و ز فرزند خویش / گسستیم خندی ز پیوند خویش
هم از رودی جیحون بدان رزمگاه / بگیریم ازان پس که فرمود شاه
ز بی دانشی آنکه آمد بروی / تو دانی که شاهی ما چاره جوی
گرامی و کنه روشن بود رای شاه / از ایدر بچاچ اندر آرد سپاه
چو کیخسرو آید بکین خواستن / بباید ترا لشکر آراستن
چو شاه اندرین کار فرمان برد / ز گل زریون نیز هم بگذرد
بباشد بآرام بهشت گنگ / که هم جای گنج است هم جای جنگ
برین بر نهادند یکسر سخن / کسی رای دیگر نیفکند بن
برفتند یکسر بگل زریون / همه دیده پر آب و دل پر ز خون
بگل زریون و بتوران سپه روز / ببود و بپاسود با باز و یوز
برفتند ازآنجا بهشت گنگ / بجایی بنودش فراوان درنگ
یکی گنگ بودش بجای بهشت / گلش زر خار آمد و سیم خشت
بدانجا که شاد و خندان بخفت / تو گفتی که با ایمنی گشت جفت
سپه خواست از هر سوی بیکران / برین کار کردند کش مهتران
می روشن و بانگ چنگ و رباب / گل و مجلس و رطل افراسیاب

همی بود تا بر چه گردد جهان / هم این آشکارا چه دارد نهان

## گذشتن کیخسرو از آب جیحون

چو کیخسرو آمد بدین روی آب / ازو دور شد خورد و آرام و خواب

سپه چون گذر کرد ازان روی رود / فرستاد و ازان پس بهر جا درود
گزین آمدن کس ندارید باک / بخواهید مارا ز یزدان پاک
گرانمایه گنجی همه بوش داد / کسی را کز و شاد بد پیش داد
ببخشید گنجی بدان شهر نیز / همی خواست کاباد گردد بچیز
بهر منزلی زینهاری سوار / همی آمدندی به شهر و دیار
ازان پس چو آگاهی آمد بشاه / ز گنگ اندر افراسیاب سپاه
که آمد بنزدیک او کاکله / ابا لشکری چون هزبر یله
که از تخم تور است پر کین و درد / بجوید همی روز کار نبرد
فرستاد بهری ز گردان بچاج / بجوید همی تخت ایران و عاج
سپاهی بسوی بیابان رسید / فرستاده سالار ایشان بدید

پذیرفت ازین مر کی جنگ شاه / که بر نامداران ببندند راه
جهاندار کیخسرو آن خوار داشت / خرد را بر اندیشه سالار داشت

سپاهی که از بردع و اردبیل / بیاید بفرمود تا خیل خیل
بیایند و در پیش او بگذرند / رد و موبد و مرزبان [illegible]

بفرمود سالارشان گستهم / که از جنگ شیران نبودی دژم
همی گفت تا لشکر نیمروز / برفتند با لشکر [illegible]

بفرمود تا بر هیونان مست / نشستند گردان خسروپرست
هر آنکس که بود از بزرگان کار / که دانست بند و گشاد حصار

بیاورد با خویشتن یار کرد / سر سرکشان پر ز تیمار کرد
وز آنجایگه گردن افراخته / کمربسته و جنگ را ساخته

ز سغد و کشانی سپه برگرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
خبر شد بتوران که آمد سپاه / جهانجوی کیخسرو کینه خواه

همه سوی دریا نهادند روی / بهر در که بودی یکی نامجوی
در باره دژ همانگاه بست / نماندی بران باره جای نشست

غلام و پرستنده و چارپای / نماندی بر و نیک چیزی بجای
بیکسو نه فرسنگ صد بر نشست / نه ویرانه آباد و جای نشست

چو آورد لشکر بگل زریون / بهر سو بگردید با رهنمون
جهان دید بر سان باغ بهار / زمین و در و دشت گه پرنگار

همه کوه نخچیر و هامون درخت / جهان از در مردم نیکبخت
طلایه فرستاد و کارآگهان / بدان تا ندیدی کسی در جهان

سراپرده شهریار جوان / کشیدند بر پیش آب روان
جهاندار بر تخت زرین نشست / خود و نامداران خسروپرست

شبی کرد جشنی که تا روز پاک / همی مرده برخاست از تیره خاک
وز آن گنگ دژ پیش افراسیاب / برخشنده روز و بهنگام خواب

همی گفت با هر که بد کاردان / بزرگان بیدار و بسیاردان
که اکنون که دشمن ببالین رسید / بجنگ اندرون چون توان آرمید

همه برکشیدند گویا زبان / که اکنون که نزدیک شد بدگمان
جز از جنگ رستم نبینیم راه / زبونی نه خوبست و چندین سپاه

نخفتند و از پیش برخاستند / همه شب همی لشکر آراستند
سپیده دمان گاه بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس

## رزم کیخسرو با افراسیاب در گنگ دژ

سپاهی بیامد ز هامون جنگ / که بر مور و بر پشه شد راه تنگ

همی لشکر آمد سه روز و سه شب / جهان شد پر آشوب جنگ و جلب

کشیدند بر هفت فرسنگ نخ / فزون گشت مردم ز مور و ملخ
چهارم سپه برکشیدند صف / ز دریا برآمد [illegible]

سوی میمنه چون افراسیاب / کجا نیزه بگذاشتی ز آفتاب
بقلب اندر افراسیاب و ردان / سواران گردنکش و بخردان

سوی میسره شیر جنگی طورد / ابا کاردیده سواران گرد
پس پشت گرسیوز کینه خواه / که دارد سپه را ز دشمن نگاه

وز آن سوی گرسیوز از قلبگاه / همه دشت چون کوه پشت سپاه
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد / منوشان و خوزان [illegible]

چو گرگین میلاد و گستهم شیر / بهجیر و چو شیدوش گرد و دلیر
فریبرز کاوس بر میمنه / سپاهی همه [illegible]

منوچهر بر میسره جای داشت / که با جنگ سر جنگی پای داشت
به پشت سپه گیو گودرز بود / که پشت و نگهبان [illegible]

زمین کوه آهن شد از میخ نعل / همه روی دریا شد از تیغ لعل
سپهر بر ز گرد سپاه ابر بست / بنیزه دل کوه [illegible]

جهان گشت چون چادر آبنوس / ستاره غمی شد ز آواز کوس
زمین و زمان شد چو ابر سیاه / تو گفتی [illegible]

همه دشت مغز سر و دست و پای / همانا ندید بر زمین نیز جای
همه نعل اسپان کزیر خست / همه دشت بی تن سر و پای و دست
خرامنده مردم بسی کشته شد / دل لشکر ایران سرد و خسته شد
که گر یکزمان نیز لشکر چنین / بماند برین دشت پر درد و کین
نماند یکی زان سواران بجای / همانا سپهبد از آورد پای
ز بس چاک چاک تبرزین خود / همیداد روانها تن را درود
چو کیخسرو آن بخشش جنگ دید / جهان پیش بدخواه بی‌رنگ دید
بیامد بکیخسرو پیش سپاه / به پیش جهاندار شد دادخواه
کای برتر از دانش و پادشا / جهاندار و بر پادشا پادشا
اگر نیستم من ستم یافته / چو آهن بپوسته درون تافته
نخواهم که پیروز باشم بجنگ / نبرد آوری بر کنم جای تنگ
بگفت این و بر خاک مالید روی / جهان پر شد از ناله زار اوی
همانگه برآمد یکی باد سخت / که بشکست شاداب شاخ درخت
همی خاک برداشت از رزمگاه / بزد بر رخ شاه توران سپاه
کسی کو سر از جنگ برتافتی / چو از افراسیاب آگهی یافتی
بخنجر سرش را بریدی ز تن / چو از خاک و ریگش نبودی کفن
چنین تا سپهبد زمان تار شد / فراوان ز ترکان گرفتار شد
درآمد شب و چادر مشک رنگ / بپوشید تا کس نیاید بجنگ
سپه باز خواندند شاهان ز جنگ / چو از تیره شب شد جهان تیره رنگ
همه دامن کوه تا پیش رود / سپه بود با جوشن و درع و خود
بر افروختند آتش از هر سوی / طلایه برآمد ز هر پهلوی
همه جنگ را ساخت افراسیاب / همی بود تا چشمه آفتاب
برآید رخ روز رخشان کند / زمین چون نگین بدخشان کند
جهان آفرین را دگر بود رای / بهر کار با رای او نیست پای
شب تیره چون روی زنگی سیاه / کس آمد ز گستهم نوذر بشاه
که شاه جهان جاودان زنده باد / که او باز گشتست پیروز و شاد
همان بد همالان افراسیاب / رسیدیم هنگام آرام و خواب
از ایشان سواری طلایه نبود / کسی را از اندیشه مایه نبود
چو پیدا گشتند از ایرانیان / کشیدیم شمشیرهای گران
چو شب روز شد جز و خاقان نماند / ز گردان توران فراوان نماند
همه دشت از ایشان سر و دست است / زمین بستر و گورشان چادرست
بژ او ز رستم هم اندر زمان / همیون بیامد سپهبد دمان
که ما در بیابان خبر یافتیم / بدان آگهی تیز بشتافتیم
شب و روز رستم همی داشتی / چو تنها شدی خویش بگذاشتی
بدیشان رسیدیم هنگام روز / که بر سر زد از چرخ گیتی فروز
تهمتن کمان را بزه بر نهاد / چو نزدیک شد ترک بر سر نهاد
نخستین که بر کلک بنهاد شست / بیابان ز پیکار ترکان بجست
بتوران زمین شد کنون کینه خواه / همانا که آگاهی آید بشاه
شد از لشکر بر آمد خروش / سپهدار ترکان همی داشت گوش
ز هر کس که بودند خسرو پرست / بزرگان بفرمود تا بر نشست
سواری بیامد هم اندر شتاب / خروشان بنزدیک افراسیاب
که از لشکر ما فراوان بخست / رسیدست نزدیک ما هر که هست
سپاهی بتوران نهادند روی / کز ایشان شود ناپدید آب جوی
چنین گفت با رای زن شهریار / که یکبار بخت اندر آمد ببار
چو رستم بگیرد سر کار ما / بپیکار کی کم شود راه ما
کنون او چو داند که ما بشنویم / کنون در غم و رنج کیخسرویم
چو آتش بر ایشان شبیخون کنیم / ز خون روی هامون چو جیحون کنیم
چو کیخسرو آید ز لشکر دو بهر / ز چندین مگر باد و دیو آر سهر
سراسر همه لشکر این دید رای / همان مرد فرزانه رهنمای
بنه هرچه بودش همانجا بماند / چو آتش از آن دشت لشکر براند

همانگه طلایه بیامد ز دشت / که گرد سپاه از هوا برگذشت
همه دشت خرگاه و خیمه و بس / وز ایشان بخیمه درون نیست کس
بدانست خسرو که سالار چین / چو آرفت بیگاه ازین دشت کین
ز کیخسرو و رستم خبر یافت / بدان آگهی تیز بشتافت
نوندی برافگند هم در زمان / فرستاد نزدیک رستم دمان
که برگشت از نیکوی افراسیاب / همانا بجنگ تو دارد شتاب
سپه را بیارای و آژیر باش / شب و روز با ترکش و تیر باش
نوند جهاندیده شایسته بود / بدان راه او رای دانسته بود
همیرفت چون پیش رستم رسید / کو شیردل را میان بسته دید
سپه گرزها برنهاده بدوش / بیکایک نهاده بآواز گوش
برستم بگفت آنچه پیغام بود / که از جام پیغامش آرام بود
وزین روی کیخسرو کینه جوی / نشسته بآرام بی گفت و گوی
همه بخشش کرد آنچه بد بر سپاه / سراپرده و خیمه و تختگاه
از ایرانیان کشتگان بجست / کفن کرد و از خون گلستان بشست
برسم جهان گشته را دخمه کرد / چو برداشت از خاک و خون نبرد
بنه برنهاد و سپه برنشاند / چنان از پس شاه ترکان براند
چو نزدیک شهر آمد افراسیاب / بران بود کو رستم بود سیر خواب
کنون من شبیخون کنم بر سرش / برآریم گرد از سر لشکرش
نبا ریکی اندر طلایه بدید / بشهر اندر آواز اسپان شنید
فرو ماند در کار رستم شگفت / همیراند و اندیشه اندر نهفت
همه کوه لشکر و بخته / بشیرین روان اندر آمیخته
به پیش اندرش رستم تیزچنگ / پس پشت شاه و سواران جنگ
کسی را که نزدیک بد پیش خواند / وز اندیشه دل فراوان براند
بپرسید کین را چه دانید روی / چنین گفت با نامور چاره جوی
که بهشت آنهمه گنج شاه / خیانست و اکنون چنین بست راه
زمین هشت فرسنگ بالای او / همانا چهارست پهنای اوی
زن و زاده و گنج و چندان سپاه / تو از رنج و بدخواه را تاج و گاه
بران باره در نپرد عقاب / نه چندی کسی از بلندیش آب
خورش هست و ایوان و گنج و سپاه / بزرگی و فرمان و تخت و کلاه
همان بوم و برکان بهشتست نام / همه جای شادی و آرام و کام
بهر گوشه‌ای چشمه انگیخته / ببالا و پهنای پرتاب تیر
همی موبد آورد از هند و روم / بهشتی برآورد آباد بوم
همانا بران باره فرسنگ هست / جهان را تو گفتی که آهنگ جست
تو ازین جهان بهره نیست و بس / بغز جام گیتی نیابد کس
چو بشنید گفتار او شهریار / خوش آمدش وایمن شد از روزگار
بیامد بدل شاد و بهشت گنگ / ابا آلت لشکر و ساز جنگ
همی گشت برگرد آن شارستان / بهشتی ندید اندران خارستان
یکی کاخ نو دش سر اندر هوا / برآورده شاه فرمان روا
بایوان خسرو آمد و بار داد / سپه را درم داد و دینار داد
فرستاد بر هر دری لشکری / نگهبان بروز و شب بهتری
پیاده بران باره بر دیده بان / کمینان بروز و شب پاسبان
ز دو موبدش بود بر دست راست / نویسنده نامه را پیش خواست

## یاری خواستن افراسیاب از فغفور چین

یکی نامه بر سوی فغفور چین / نوشتند با صد هزار آفرین
چنین گفت کز گردش روزگار / نیامد مرا بهره جز کارزار
بپروردم او را که بایست کشت / کنون گشت از او روزگارم درشت
چو فغفور چین گر بپاید درست / کو بر دوستی اندر آرام تواست
وگر خود نیاید فرستد سپاه / ازین پس خرامد همی کینه خواه
فرستاده از پیش افراسیاب / همیرفت بی خورد و آرام و خواب

بیاراست با گاو پای درفش / همان پهلوانان زرینه کفش
بدرد دل از جای برخاستند / چپ شاه ایران بیاراستند

سوی راستش رستم جنگجوی / زواره برادرش بنهاد روی
جهاندار گودرز کشوادگان / بزرگان ایران و آزادگان

ببودند بر دست رستم بپای / زرسب منوشان فرخنده رای
برآورد که برآمد گیر و دار / ندیده بر انگونه کس کارزار

ز بس کشته بر دشت آوردگاه / کسی را ندیدند بر خاک راه
ز بس کشته بر دشت آوردگاه / کسی را ندیدند بر خاک راه

همه دشت پر خسته و کشته بود / کجا سر که از روز برگشته شد
بیابان بکردار جیحون ز خون / یکی بی سر و دیگری سرنگون

نخودشان سواران و اسبان بدشت / ز بانگ تبیره همی برگذشت
دل کوه گفتی بدرد همی / زمین با سواران بجنبد همی

سر بی تنان و تن بی سران / جز تکیدن گرزهای گران
درخشیدن خنجر و تیغ تیز / همی جست خورشید راه گریز

تو گفتی که ابری برآمد سیاه / بجنگ اندر آورد دیگر سپاه
سپاهی فرستاد بر میمنه / گرانمایه و یکدل و یکتنه

بدست منوچهر بر میمنه / کهیلا که خود شیر بد یکتنه
یکی با دو از ایران سوی نیمروز / برآمد رخ هور گیتی فروز

بپوشید روی زمین تیره گشت / همان دیده از تیرگی خیره گشت
همانگه که شد چشمه سوی نشیب / دل شاه توران بجست از نهیب

ز جوشن سواران هر کشوری / ز هر مرز و هر بوم و هر مهتری
جهانی شده سرخ و زرد و بنفش / دگرگونه جوشن دگرگون درفش

نگه کرد گرسیوز از پشت شاه / بجنگ اندر آورد دیگر سپاه
سپاهی فرستاد بر میمنه / گرانمایه و یکدل و یکتنه

سوی میسره همچنین لشکری / پراکنده بر هر سویی مهتری
سواران شمشیرزن چلهزار / گزین بزرگان و جنگ گذار

چو گرسیوز از پشت لشکر برفت / به پیش برادر خرامید تفت
برادر چو روی برادر بدید / بتیزی شد و لشکر اندر کشید

برآمد ز لشکر دو دار و گیر / بپوشید روی هوا را بتیر
چو خورشید از پشت تا[illegible] / ز دیدار شب روز تاریک شد

ز بینه گرسیوز پهلوان / بیامد به پیش برادر نوان
که اکنون ز گردان که جوید نبرد / زمین پر ز خون و هوا پر ز گرد

سپه بازکش چون شب آید بکوش / که اکنون برآمد ز ترکان خروش
تو در جنگ باشی سپه در گریز / مکن با تن خویش چندین ستیز

دل شاه ترکان از خشم و جوش / ز تندی بدو داشت یکباره گوش
برانگیخت اسب از میان سپاه / بیامد دمان با درفش سیاه

ز ایرانیان چند نامی بکشت / چو خسرو بدید اندر آمد بپشت
چو شاه دو کشور چنین با سپاه / برفتند و ز دل همه کینه خواه

ندید اندر گرسیوز و جنگ روی / که او پیش خسرو شود کینه جوی
عنانش گرفتند و برتافتند / بران ریگ آموی بشتافتند

چو او بازگشت استقیلا چو گرد / بیامد که با شاه جوید نبرد
همان شاه ایلاک جنگی پلنگ / دگر ریزایلا سواران جنگ

که هر جای نامی سواری بدند / جهانپیشه و نامداری بدند
چو آن دید شاه از میان گروه / برانگیخت اسب اندر آمد چو کوه

بزد نیزه بر استقیلای گرد / ز زین برگرفت و سپه را ببرد
دمان شاه ایلاک پیش سپاه / یکی نیزه زد بر کمرگاه شاه

بزد کارگر نیزه بر جوشنش / نه بر تنش آمد اندر دل روشنش
چو خسرو دل و زور او را بدید / سبک تیغ تیز از میان برکشید

بزد بر میانش بدو نیم کرد / دل ریزایلا پر از بیم کرد
سبک ریزایلا پر از خون سیاه / بدید آن دل و زور آن دستگاه

بتاریکی اندر گریزان برفت    همی پوست بر تنش گفتی بکفت
سپه چون بدیدند کز او نبرد    نیاورد کس بر نامور هیچ گرد

بر افراسیاب آن سخن مرگ بود    کجا پشت خود را بدیشان نمود
ز ترکان سواران جوالگاه شد    تو گفتی بر روز کوتاه شد

چو آورد که خوار بگذاشتند    بفرمود تا بانگ برداشتند
که این شیر مردی ز رنگ بشست    مرا بازگشتن ز جنگ شکست

گراید و گر این بار یک روز باد    تراجست شادی و در بر کشاد
چو روشن شود باز روی زمین    درفش دلفروز ما را ببین

همه رود و ایران چو دریا کنیم    ز خورشید تابان ثریا کنیم
دو شاه دو کشور چنین رزمساز    بلشکرگه خویش گشتند باز

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت    سپه را ز بر خاک چندی بگشت
سپهدار توران بنه برنهاد    سپه را همه ترگ و جوشن بداد

## هزیمت شدن افراسیاب از شاه کیخسرو

طلایه بفرمود تا دو هزار    بود در تک برگستوان ور سوار
چنین گفت با لشکر افراسیاب    که من چون گذر یابم اندر آب

دمادم شما از پسم بگذرید    بچون روید و زمان مشمرید
شب تیره با لشکر افراسیاب    گذر کرد از آموی و بگذشت آب

همه روی کشور به بیراه و راه    سراپرده و خیمه بدو سپاه
سپیده چو از باختر بردمید    طلایه سپه را بهامون ندید

بیاید برش و بر شهریار    که پرداخته شد شاه ازین کارزار
همه دشت خیمه است و پرده سرای    ز دشمن سواری ندیدم بجای

چو بشنید خسرو دمان شد بخاک    ستایش کنان پیش یزدان پاک
همیگفت کای روشن کردگار    جهاندار و سپهدار و پروردگار

تو دادی مرا فر و دیهیم و زور    تو کردی دل و چشم بدخواه کور
ز گیتی ستمکاره را دور دار    ز بیمش همه ساله بگذار دار

چو خورشید زرین سپر برگرفت    شب از تیغ پیروزه بر سر گرفت
جهاندار بنشست بر تخت عاج    بسر بر نهاد آن دلارای تاج

نیایش کنان پیش او شد سپاه    کجا دید با وی سزاوار گاه
شد این لشکر از خواسته بی نیاز    که از لشکر شاه ماندست باز

همیگفت هر کس که اینت فسوس    که او رفت با لشکر و بوق و کوس
شب تیره از دست آزادگان    نشد نامداری چنین رایگان

بدیشان چنین گفت بیدار شاه    که ای نامداران ایران سپاه
شده دشمن شاه هم کشته به    که آورده از جنگ برگشته به

چو پیروز گر دادمان فرهی    بزرگی و دیهیم شاهنشهی
ز گیتی ستایش مر او را رسید    شب آمد نیایش مر او را گزید

که آنرا که خواهد کند نیکبخت    یکی بهتر از شاه بر تخت
بدین پرسش و کوشش و راستی    که با داد و بنده را کاستی

بباشم برین رزمگه پنج روز    ششم روز بر مرد گیتی فروز
بهفتم برانیم از ایدر سپاه    که او کین فزایست من کینه خواه

پس این پنج روز اندرین رزمگاه    همی کشته جستند ایران سپاه
بگشتند ایرانیان باز گرد    سزاوار هر کس یکی تازه کرد

## نامهٔ کیخسرو بنزد کاوس شاه

بفرمود تا پیش او شد دبیر    بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نوشتند نامه بکاوس شاه    چنانچون سزا بود ازین رزمگاه

سر نامه کرد از نخست آفرین    ستایش سزای جهانگیر بین
دگر گفت شاه جهانبان من    پدروار لرزنده بر جان من

بزرگیست با کوه پیوسته باد    دل بدسگالان او خسته باد
رسیدم بتوران بریگ فرب    سه جنگ گران کرده شد در سه شب

سرازار فغفور سو آختش | یکی خرم ایوان بپرداختش
وز مینو بکنگ اندر افراسیاب | نه آرام بود و نه خورد و نه خواب

بفرمود تا سنگهای گران | کشیدند بر باره افسونگران
بسی کاردانان رومی بخواند | سپاهی به دیوار دژ بر نشاند

برآورد پیدار دل جاثلیق | بر آن باره عراده و منجنیق
کمانهای چرخ و سپرهای کرگ | همه بر جهان جوشن و درع و ترگ

گروهی ز آهنگران بچه کرد | بدیوار بر هر سویی بچه کرد
ببستند بر نیزه‌های دراز | که هر کس که رفتی بر دژ فراز

بدان چنگ تیغ اندر آویختی | وگر نه ز دژ زود بگریختی
سپه را درم داد و آباد کرد | بهر کار با هر کسی داد کرد

تمام خود و شمشیر و برگستوان | سپرهای چینی و تیر و کمان
ببخشید بر لشکرش بیشمار | بویژه کسی کو کند کارزار

چو آسوده شد زین نشانی بشست | خود جنگیان زان خرو پرست
پر از چهره مهر و ز صد چنگ زن | بدرگه بشادی شدی انجمن

شب و روز چون لشکر آراستی | سرود از لب ترک میخواستی
همیداد مهر و ز گنجی بباد | از آرام و از رود آنیا مدین شاد

اگر بودنی بود دل را بغم | سزد گر نداری بپاشی دژم
دو هفته بدین گونه شادان بزیست | که داند که فردا دل افروز کیست

بسیم هفته گنجور و آهنگ جنگ | پر از خشم و کینه بسان پلنگ
بجنبید و برگشت گرد حصار | بدید اندر آن گردش روزگار

شگفت آمدش کانچنان جای دید | بهشت دلارای بر پای دید
چنین گفت کانکو چنین باره کرد | نه از بهر پیکار و پتیاره کرد

چو خون سر شاه ایران بریخت | بیارد چنین آتش کین بیخت
برستم چنین گفت کای پهلوان | سزد گر بمانی بروشن روان

که با ما جهاندار یزدان چه کرد | ز خوبی و پیروزی اندر نبرد
بدی را بنام بدتر بدی | بتندی و کژی و نابخردی

گریزان شد از دست ما بر حصار | برامیان برآسود از کارزار
بدی کو بدان جهان از سراست | بپیری رسید و کنون بدتراست

برین گر کند ارم بزدان سپاس | بیادا که شب زنده باشم سه پاس
که زو پیشه پیروزی و دستگاه | همو آفریننده هور و ماه

ز نیکوی آن شاه ساسان گواه بود | ز بیکار لشکر بی اندوه بود
بروی دگر رود و آب روان | که روشن شدی مرد را زو روان

کشیدند بر دشت پرده سرای | ز هر در یکی پهلوانی بجای
زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت | ز لشکر زمین دست بر سر گرفت

سراپرده زد رستم از دست راست | ز شاه جهاندار لشکر بخواست
بچپ بر فریبرز کاووس بود | پرآواز با بوق و با کوس بود

برفتند و بستند پرده سرای | سیم روز گودرز بگزید جای
شب آمد ز هر سو برآمد خروش | خروشیدن نای رویین ز گوش

زمین آهنین آل بر آمد ز جای | ز بس نالهٔ بوق و شیپور و نای
چو خورشید بر دشت تابید چنگ | بدرید پیراهن مشک رنگ

نشست از بر اسپ شبرنگ شاه | بیامد بگردید گرد سپاه
چنین گفت با رستم پیلتن | که ای نامور مهتر انجمن

چنان دارم امید کافراسیاب | نه بیند ازین پس بزرگی بخواب
اگر زنده یا کشته آید بدست | ببیند سر تیغ یزدان پرست

بدانم که او را ز هر سو سپاه | بگرد اندر آید کنون کینه خواه
و دیگر ز ماچین و از چین سپاه | بیاید که هیتش چنین دستگاه

بترسند و از ترس یاری دهند | نه از کین و از کامگاری دهند
بکوشیم ما پیش از آن کو سپاه | بخواند بر ما بگیریم راه

همه باره از رفتن و آوردم | همه خاک دژ سنگ بر دو ادوم
سپه را کنون روز سختی گذشت | همان رنج و رزم اندر آرام گشت

چو دشمن بدو اکر سرو تاج — نه پیکار کینش نترسید سپاه
شکسته دلست او بدین کارزار — گزین [illegible] کارستان

پدر کم بد زو کاین بماند بجای — پسر باشد این درد را بر نهادی
بزرگان برو آفرین خواندند — ورا [illegible] پاکدین خواندند

که کین پدر بر تو آمد بسر — بود یاد رسته از یزدان داد کر
دگر روز چون خور برآمد ز راغ — نهادند بر چشم [illegible] چراغ

خرد شد برآمد بلند از حصار — پر اندیشه شد زان سخن شهریار
جهانگرد در زو گشادند باز — برهنه شد آن [illegible]

پیام پدر جهن با ده سوار — خردمند با دانش و مایه دار
[illegible] پیش و هم نیز بد [illegible] سرای — همی بود با نامداران بپای

پیام پدر شاه سالار بار — بگفتا که جهن است با ده سوار
شهنشاه بنشست بر تخت عاج — [illegible]

از آن پس پیام سیاوش کرد — خرد یافته جهن پیش آمدند
خردمند چون پیش خسرو رسید — [illegible]

بماندند درو جهن چنگی شگفت — کلاه و کمر [illegible] ز سر برگرفت
چو آمد بنزد یکی [illegible] نواز — [illegible]

چنین گفت کای نامور شهریار — همیشه جهاندار با شادی گذار
بر و بوم ما بر تو فرخنده باد — دل و چشم بدخواه کنده باد

همیشه بزی شاد و [illegible] — برین بوم ما باز گردد درست
خجسته نشستی و شاه آمدی — [illegible] همه [illegible]

پیامی گذارم ز افراسیاب — اگر شاه با آن [illegible]
چو از جهن بشنید سالار شاه — [illegible] زمین یکی [illegible]

نهادند زیر خردمند مرد — نشست و پیام پدر یاد کرد
چنین گفت با شاه کای کامیاب — نشسته [illegible]

ازان داغ دل شاه توران سپاه — نخستین درود [illegible]
که یزدان سپاس و بد و ام پناه — که فرزند دیدم [illegible]

ز نزد پدر شاه تا کیقباد — نهاد سوی توران [illegible]
ز شاهان گیتی سرش برتر است — [illegible] تخت [illegible]

براند آن تیزتر از عقاب — نهنگ دلاور بدریای آب
همه پاسبانان تخت تو اند — [illegible]

بزرگان که با تاج و با زیور بوند — بروی زمین [illegible] کنند
شگفتی ترا کار دیو نژند — که [illegible]

بدان مهربانی و آن راستی — چو اشد دل من سوی [illegible]
که بر دست من پور کاوس شاه — سیاوش [illegible]

جگر خسته ام زین سخن پر ز درد — نشسته بیکسو [illegible]
[illegible] پاکزاد دیو — [illegible]

تو اکنون خردمندی و پادشا — پذیرنده مردم پارسا
نگه کن که تا چند شهر فراخ — پر از باغ و ایوان [illegible]

شده است اندرین کینه جستن [illegible] — [illegible] سیاوش و افراسیاب
تمام آن کار [illegible] جنگ — [illegible]

که جز کام شیران کفنشان نبود — سری نیز [illegible] تشنگان نبود
نباید جهان آفرین [illegible] — [illegible]

نگه کن بدین گردش روزگار — [illegible] بر دل آموزگار
که ما در حصاریم و هامون تراست — [illegible]

همی جنگ خوانی [illegible] — برآورد [illegible] بوم گشت [illegible]
هم امید گنج و امید سپاه — [illegible]

هم انجام گشتیم انجام خود — هم انجام شیران روز نبرد
ترا کار کردی [illegible] گذشت — گل و لاله [illegible]

زمستان بسر مانده پیش اندر است — که بر نیز ناکرده [illegible] دست
بد امن چو [illegible] افکند چین — بر و بوم [illegible]

ز هر سو که خوانم بیاید سپاه / نتابی تو با گردش هور و ماه
وراید‌ون گمانی که از کارزار / ترا بر دهد اختر روزگار
ز اندیشه گردون مگر بگذرد / ز رنج تو دیگر کسان بر خورد
درآید دو کوهی که ز گنگان چین / بگیرم ز رزم آسمان بر زمین
بشمشیر بگذارم این انجمن / بدست تو آیم گرفتار من
مپندار کین نیز نابود نیست / نباید کسی کو نفرسود نیست
سر خسروان نبیرهٔ زادشم / ز تخم فریدون وز تخم جم
مرا دانش ایزدی هست و فر / همم برز و شست آهن و پر
چو جنگ اندر آید مرا روزگار / نخواهد دلم پند آموزگار
بفرمان یزدان بهنگام خواب / شوم چون ستاره بر آفتاب
مرا پای کیمال بر بگذرم / سپارم ترا لشکر و کشورم
بیابم بخواهم ز تو کین خویش / بهر جای بپراکنم دین خویش
وگر کینه از مغز بیرون کنی / بمهر اندرین فر افزون کنی
گشاییم در گنج و تاج و کمر / همان سیم و دینار و تخت دگر
که تور فریدون بایرج نداد / تو بر دار و از کین مکن هیچ یاد
وگر چین و ماچین بگویی رواست / بدان رای زن گفت هم اکنون رواست
خراسان و مکران زمین پیش تست / مرا شادمانی بکم بیش تست
برای که بگذشت کاوس شاه / فرستمت چندانکه خواهی سپاه
همه کشورت را توانگر کنم / ترا تخت زرین و افسر کنم
همت یار باشم بهر کارزار / بهر انجمن خوانمت شهریار
گر از پند من سر بپیچی همی / همی با نیا کین بسنجی همی
چو این بازگردد بیارای جنگ / منم جنگ را ساخته چون پلنگ
چو از چین پیغام بشنید شاه / همی کرد خندان بدو در نگاه
بپاسخ چنین گفت کای نامجوی / شنیدیم سرتاسر این گفت و گوی

## پاسخ دادن کیخسرو پیغام افراسیاب را

نخست آنکه کردی فرا آفرین / همین باد بر تاج و تخت و نگین
درودی که دادی ز افراسیاب / بگفتی که از گردگان پر آب
دگر آنکه گفتی که یزدان سپاس / که هستم همی پور یزدان شناس
ز شاهان گیتی دل افروز تر / پسندیدهٔ شاه و پیروز تر
مرا داد یزدان همه هرچه گفت / که با این خرد با هنر باد جفت
ترا چند گویی سخن چرب هست / بدل نیستی پاک یزدان پرست
نژادی بجز کژی و جادوی / همان کینه جویی هم بدخوی
نیا با دو پوران بخت شاداب / همه بند نفرین از افراسیاب
چنین چند گویی که دو پور زند / دل ما بپیچد ز بهر گزند
که ما را دل اهریمن بیراه کرد / ز شیر یکی دست کوتاه کرد
ز برگشت از ایشان بد روزگار / ز بدگوهر و گفت آموزگار
زمین گل شد از خون گودرزیان / نجویی بجز رنج و راه زیان
چه مایه سواران ایران زمین / فکندند پر خون برین دشت کین
چه مایه بزرگان و آزادگان / که گشتند بر دشت کین رایگان
زمین شد سراسر چو دریای خون / یکی بی سر و دیگری سرنگون
کنون آمدی با هزاران هزار / ز توران سوار از در کارزار
ز آموی لشکر کشیدی بجنگ / وز ایشان به پیش اندر آید نهنگ
فرستادیش تا بر دهم / وزان پس تو ویران کنی کشورم
جهاندار یزدان مرا یار گشت / سر تخت دشمن نگونسار گشت
فراگوی اکنون که از بخت تو / دل افروز و شادانم از تخت تو
ز گیتی که تا چون بود یاورم / چو کردارهای تو یاد آورم
ازین پس مرا جز بشمشیر تیز / نباشد سخن با تو تا رستخیز
بکوشم به نیروی گنج و سپاه / بفرمان اختر و گردش هور و ماه
همان پیش یزدان بباشم بپای / نخواهم ز گیتی جز او رهنمای

مگر زین بدان پاک گردد جهان
بداد و دهش من ببندم میان
بداندیش را از جهان بگسلم
سر بی تنان زیر پی بسپرم

سخن هرچه گفتم بیارا بگوی
که در جنگ چندین بهانه مجوی
یکی تاج دادش بزرجد نگار
یکی طوق زرین و دو گوشوار

همانگه که شد چنین پیش من
بگفت آن سخنها همه سر بسر
برآشفت از آن پاسخ افراسیاب
دلش گشت پر درد و سر پر شتاب

ببخشید گنج و درم بر سپاه
همان تخت و شمشیر و ترگ و کلاه
شب تیره تا برزد از چرخ شید
تبیره به پشت پیل سپید

همی لشکر آراست افراسیاب
سواران ترکان کجا یافت خواب
چو از دشت برخاست آوای کوس
ز بس آینه شد سپهر آبنوس

## رزم شاه کیخسرو با افراسیاب در گنگ دز

سر موبدان شاد و بیکی کمان
نشست از بر زین سپیده دمان

بیامد بگردید گرد حصار
نگه کرد تا چون کند کارزار

برستم بفرمود تا همچو کوه
بیامد ز یکسوی دریا گروه
دگر سوش گستهم نوذر بپای
سپه دیگر چو گودرز فرخنده رای

بسوی چهارم شه نامدار
ابا کوس و پیلان و چندی سوار
سپه را همه هرچه بایست ساز
بداد و بپا بود وز فن از

بلشکر بفرمود پس شهریار
یکی کنده کردند گرد حصار
بدان کارگر کس که دانا بدند
بجنگ در اندر تو تا باز

چه از روم و از چین و از هندوان
چو رزم آزموده هزاران سران
همه گرد آن شارسان چون نوند
نگشتند و جستند کو رزم

در گنج بگشاد و چندی گهر
ببخشید دینار و زرین کمر
دو نیزه به بالا یکی کنده کرد
سپه را بگردش اکنده گرد

بدان تا شب تیره بی خفتن
نیامد ز ترکان یکی با خستن
دو صد ساخت عراده بر هر دری
دو صد منجنیق از پس لشکری

دو صد چرخ از مردی بالکان
ز دیوار دز چون سپه بدگمان
پدید آمدی منجنیق از برش
چو ژاله همی گوفتی زیر پس

سر منجنیق اندرون رومیان
ابا چرخها تنگ بسته میان
دو صد پیل فرمود پیش شهریار
کشیدند هر سو بگرد حصار

یکی کنده در زیر باره درون
بکنده و نهاده اندر زیرش ستون
بدان هنگری باره مانده بپای
بدان نیزها برگرفته ز جای

برانگوده بر چوب نفط سیاه
به یکگونه فرمود نزدیک شاه
به چارسو ساخته کارزار
چنان چون بود ساز جنگ حصار

بزیر اندرون آتش و نفط و چوب
ز بر گرزهای گران کوکب
بیکسو پراز منجنیق و هیر
رخ سرکشان گشته همچون زریر

وزآنجایگه شهریار زمین
بیامد به پیش جهان آفرین
ز لشکر شد تا بجای نماز
ابا کردگار جهان گفت راز

ابر خاک چون مارپیچان کین
همیکرد بر کردگار آفرین
همیگفت کام و بلندی تراست
به بدبختی این بلندی تراست

اگر داد بینی همی رای من
بگردان از این پایگه پای من
کنون کن سرخا و انیز از بخت
مرا داد و شاد ...

چو برداشت از پیش ایران سرش
بجوشن بپوشید روشن برش
کمر بر میان بست و بر جست زود
بجنگ اندر آید نگه دارد او

بفرمود تا ساخت بر مردی
بجنگ اندر آید دگر لشکری
بدان چوب نفط آتش اندر زدند
ز برشان همه سنگ بر سر

ز بانگ کمانهای چرخ و ز دود
شده روی خورشید تابان کبود
ز عراده و منجنیق و ز گرد
زمین نیلگون شد هوا لاژورد

خروشیدن اسب و بانگ سران
درخشیدن تیغ و گرز گران
تو گفتی برآو بخت ماه شبه
ز بارید تیر و گرد سپاه

برانگونه شد آسمان ناپدید / کی چشم روشن جهان را ندید
ز نفط سیه چو بهار پر درخت / بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت
بکردار کشتی که برداشت پای / بکردار کوه اندر آمد ز جای
وزان باره چندی بگرداند دیر / کنون اندر آمد بگردار شیر
که آید بدام اندرون ناگهان / سر آرد بدو شور بختی جهان

## اندر گرفتن کیخسرو گنگ دژ را و افراسیاب را

زپیروزی لشکر شهریار / برآمد خروشیدن کارزار
سوی رخنه ها درنهادند روی / بیامد دمان رستم کینه جوی
خبر شد همانگه بافراسیاب / کجا باره و شارستان شد خراب
پس افراسیاب اندر آمد بگرد / بجهن و بگرسیوز آواز کرد
که با باره و دز شمار چکار / سپه را ز شمشیر باید حصار
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش / همان از پی بوم و پیوند خویش
ببندید بر یکدگر دامنا / نمانید بدخواه را ایمنا
سپاهی ز ترکان کرده گروه / دران رخنه رفتند برسان کوه
بکردار شیران برآویختند / خروش از دو رویه برانگیختند
سواران ترکان بکردار بید / نوان گشته از بوم و بر ناامید
بر رستم بفرمود پس شهریار / پیاده سپر پیش کن نیزه دار
سواران جنگی بکندند شان / بدانگه که شد سخت پیکار شان
سوار و پیاده ز هر سو گروه / بجنگ اندر آمد بکردار کوه
برخنه در آورد دیگر سپاه / چو شیر ژیان رستم کینه خواه
پیاده برآمد بکردار کوه / سپهبد درفش نگون کرد
نشان سپهدار ایران درفش / بدان باره زد شیر پیکر درفش
به پیروزی شهر ایران سپاه / برآمد خروشیدن از رزمگاه
ز دادن ز توران سپه کشته شد / سر و بخت آن کینه ور گشته شد
بدانگه که شد رزم ایشان درشت / دو تن را رستم آورد ازیشان بمشت
چو گرسیوز و جهن رزم آزمای / که بدبخت توران بدیشان بپای

## گرفتار شدن جهن و گرسیوز بدست رستم

برادر یکی پور فرخ دگر / چنین آمد از شور بختی بسر
بدان شارستان اندر آمد سپاه / چنان لشکری داغ دل کینه خواه
بتاراج و کشتن نهادند روی / برآمد خروشیدن از های هوی
زن و کودکان بانگ برداشتند / بایرانیان جای بگذاشتند
چه مایه زن و کودک نارسید / که زیر پی پیل شد ناپدید
همه شهر توران بکردار باد / نیامد کسی یار و بوم یاد
بزاری همه دیدگان پر ز خون / شده بخت گردان توران نگون
زن و گنج و فرزند گشته اسیر / ز گردون روان خسته و تن بتیر
ز ایوان درآمد پس افراسیاب / پر از خون دل از درد مژگان پر آب
بدان بام بر شد که بد کاخ اوی / بیامد سوی شارستان کرد روی
دو بهره ز جنگ آوران کشته دید / دگر کس از جای برگشته دید
خروش سواران و بانگ سران / بران پشت پیلان تبیره زنان

## بهزیمت رفتن افراسیاب از شاه کیخسرو

همی پیل بر دیدگان را ندید / همی پایشان بر زمین راندید
همه شارستان درد و فریاد دید / همه غارت و کشتن و باد دید
کمی شاد و دیگر پر از درد و رنج / چنین است رسم سرای سپنج
چو افراسیاب آنچنان دید کار / بدان کار برگشت از کارزار
نه پور و نه دز نه بوم و نه بر / ز تخت و نه شاهی نه گنج و کمر
چنین گفت یکدل پر از داغ و درد / که چرخ فلک بین که با ما چکرد
بدیدم بدیده مران روزگار / که آمد مرا کشتن و مرگ خوار

بدان اندر از آن باره آمد سپه
وز آنجای خیره شد او ناپدید
که از لشکرش کس نه آگاه بود
وز آن روی راه بیابان گرفت
فراوان بجستند و جایش نشان
چو کیخسرو آمد در ایوان اوی
بر تخت زرینش بنشست شاه
که چون رفت و آرامگاهش کجاست
با ایرانیان گفت پرورش را
ز لشکر گزین کرد پس گنج اوی
در گنج این ترک شوریده بخت
هم آواز پوشیده رویان اوی
ز خویشان او کس نیازد و شاخ
که کیخسرو آمد بدان انجمن
همان مادرش را که از تخت و گاه
چرا چون پلنگان بچنگال تیز
ز گفتار ایرانیان پس جز
به هر جای تندی نباید نمود
که نیکیست اندر جهان یادگار
از آن پس بفرمود شاه جوان
چو ایرانیان آگهی یافتند
بزاری همی بر وشان خواستند
تو دانی که ما سخت بیچاره‌ایم
بر شاه شد مهتر بانوان
پرستنده شدش هر دختری

همید ادبخت مهی را درود
همیگفت کی بخت نیز باز
هش ورای او همچو مرغان چید
در ایوان که در دز برآورده بود
که زیرود از اندر چنان راه بود
ازآن نامداران دو صد برگزید
همه کشورش مانده اندر شگفت
نشانی نداد کس اندر جهان

## آمدن کیخسرو با ایوان افراسیاب و نشستن بر تخت او

بجستش ابر گرد هر دو سپاه
ز گرسیوز و جهن پرستیده شاه
نهان گشت از ایدر بپاش سپاه
ز هر گونه گفتند و خسرو شنید
چو دشمن که آواره گردد ز گاه
ز گیتی بر او کام و نام اندکیست
جهاندیده و کارکرده سران
بدیشان چنین گفت کاباد باد
نثار اسپرد او بکوشید بخت
بجایی که در کاخ افراسیاب
نخواهم که آید ز پرده بکوی
نگهبان فرستاد سوی کله
چنانچون بود در خور شکار
چو زان گونه دیدند گردان اوی
که گویی سوی باب مهمان شدست
همی یاد نا بدش خون پدر
ز پرده کشیدش بکوی راه
شبان پروریدست و از تو شنید
نیکنیز از جان او رستخیز
فرود آورد کاخ و ایوان اوی
بکیخسرو آمد همه دربدر
فرستاد و پس لشکر از بهر خواب
سر بخت دار انشاید ستود
همان به که با کینه داد آوریم
نماند کس جاودان روزگار
همی چرخ گردنده با هر کسی
که آرند پوشیده کانرا نهان
همه دخترش روی پوشیده روی
برین گونه سوی کاخ بشتافتند
بر آنگونه بردند گردان کیان
بتاراج و کشتن بپا راستند
از ایشان بر آمد بزاری خروش

## حدیث بانوان افراسیاب با کیخسرو

ز یاقوت بر سر سری افسری
چو خورشید تابان از ایشان یکی

ایا روز شادی و ایام ناز
یکی راه در زیر او کرده بود
بدان راه بیرون شد او ناگهان
بدانگونه آواره شد در نهان
نیامد ز بیداد گردنکشان
بجایی اندر آورد کیوان اوی
ز کار سپهدار توران سپاه
نیامد همی روشنایی بر
ورا مرگ بازندگانی یکیست
نثار اتن و دل پر از داد باد
بتابید ز چرخ بلند آفتاب
که بودند گرد و ز اندر سرای
نشستند سرها ز کین کیان
بر بدپیشش کیخسرو به پیدا آب
فرزند است شیر آن شه نیکخواه
بر آنکه زد آتش بکیوان اوی
بسی و اپستان پیش ایشان
بکام اندرون نام با آفرین
تواند جفا گستریدن بسی
کسی کو نیامد ز پرده برون
که چیز و سرا آرد بدیشان زیان
که ای دادگر شاه بسیار هوش
نه بر جای خو بخورد و بیغاره‌ام
ابا دختران اندر آمد دمان
به پیش اندر افگنده از شرم سر

بپیمود مجمر بپیمود جام
برافروخته عنبر و عود خام
تو گفتی که کیوان ز چرخ برین
ستاره فشاند همی بر زمین
به بانوان شد نزدیک تخت
ابر شهریار آفرین کرد سخت
همه پرده دیده بتان طراز
بر آنگونه بردند پیشش نماز
همه یکسره زار و گریان شدند
بلی آتش از درد بریان شدند
کسی کو ندیده بجز کام و ناز
برو بر بخشای روز دراز
همی خواندند آفرین بی بدرد
که ای نیکبخت ملک زاده مرد
چه نیکو بری از توران زمین
بخودی مر ابت اندرون درد و کین
تو آمدی به جشن و خرام آمدی
ز شاهان درود و پیام آمدی
برین بوم هم شاه و هم کدخدای
به تخت نیا کرده دو پای
سیاوش نگشتی بچهره بتاب
ولیکن چنین کرد خورشید و ماه
چو آن کرد بدگوهر افراسیاب
که بوداش نزد تو پوزش جواب
همی داد و مش پند و سودای ...
بچهره همی سرز بندم نگاشت
گوای نیست آفرینندهام
که با بد پدید خون از دو پیشیندهام
کنون از ره بیگناهان بیا
نگه کن بر آیین شاهان بیا
همه پاک پیوسته چنبرم
جز از نام او در جهان نشنوم
به به کردن جادو افراسیاب
که گیر و بدین بیگناهان شتاب
که از شهریاران سزاوار نیست
بدین سری کان جفا کار رفت
چو بشنید خسرو بخشود وتخت
بران خوبرویان برگشته بخت
از آن درد پوشیده رویان باغ
شده لعل رخسارشان چون چراغ
به پیچید دل اختر و از اژدها
ز رزمند و زن هر کسی یاد کرد
همی خواندند آفرین بزرگ
سران سپه مهتران سترگ
بدیشان شه نامبردار گفت
نخواهد ز بهر جهان آفرین
چنین گفت کیخسرو هوشمند
که هر چیز کان هست یار اسنید
نیازارم کسی را همان بد بری
و گر چند باشد دلم کینه جوی
چو از کار آن نامداران بلند
بر اندیشم آنم نباید پسنید
که بد کرد بر پیش ما در رم
کسی را همان بد بپیرم ادرم
بفرمود شه بازگشتن بجای
چنان پاک زاده جهان کدخدای
بدیشان چنین گفت این بشنوید
ز گوینده گفتار بد نشنوید
گزین پس شما را ز من بیم نیست
سر سوفاییی ز تر خیم نیست
تن خویش را بد نخواهد کسی
چو خواهد ز دانش نباشد بسی
بباشید این با یوان خویش
بیزدان سپرده تن و جان خویش
با برانیان گفت پیروز بخت
ببابان و بوم و بر و تاج و تخت
همه شهر توران گرفته بدست
با ایران شمار اسرای نشست
ز دلها همه کینه بیرون کنید
مهدارند و کینه افسون کنید
همه گنج توران شما را دهم
بران گنج داران سپاسی نهم
بکوشید و خوبی بکار آورید
چو دیدید سرما بهار آورید
از آن پس به لشکر بفرمود شاه
کش دون در گنج توران سپاه
جز از گنج و پیژه ... افراسیاب
که کس را نبود اندرو دست یاب
ببخشید دیگر همه بر سپاه
ز گنج و سپاه و ز تخت و کلاه
ز هر سو پراکنده بی مرسپاه
بزرگان چاپد بنزدیک شاه
همیداد و زنهار و بنواختشان
بزودی همه کار بر ساختشان
سراسر از توران زمین بهر داد
بدو نامداری یکی شهر داد
بهر کشوری هر که فرمان برد
ز دست دلیران او جان برد
شدند آن زمین شاه را چاکران
چو پیوسته شد نامه از مهتران
بهر سو فرستاد کان زر شاه
بیکایک نهاده سر اندر براه
ابا هدیه و نامه مهتران
شده یک بیک شاه را چاکران

## نامه شاه کیخسرو بکیکاوس

دبیر نویسنده را پیش خواند
سخن هرچه بایست با او براند

سرنامه کرد آفرین از نخست
بران کو زمین آفرید و نشست
سر جادوان را نگونسار کرد
چو آن اختر خفته بیدار کرد

تو تا پیچی از دانش و داد دست
بگیتی نپیچم بیافته شاد ازو دست
دگر گفت کز تخت کاوس کی
بزرگی و جاه و دو بنگه بپی

ش وه شد این گنگ افراسیاب
ز بد بخت او اندر آمد بخواب
بیک رزمگاه از نبرده سران
سرافراز با گرزهای گران

همانا که افگنده شد چند بار
بگل زبون از در کارزار
ازان پس بیاید یکی نیکبخت
که برکند شاداب شاخ از درخت

بدان اندر افتاد چندین سپاه
که جستند بر ما همی دستگاه
وز انجا یکه شد بهشت گنگ
حصاری پر از مردم و جای تنگ

همان بد که بیداد گر بود مرد
ورا دانش و بخت یاری نکرد
همه روی کشور سپه گسترید
شدست او کنون از جهان ناپدید

وزان پس هم فرستم بشاه آگهی
ز روزی که باشد مرا فرهی
وزان پس بیاید بشادی نشست
پر از چهره چشم روان می پرست

بید تا بهار اندر آورد روی
جهان شد بهشتی از رنگ و بوی
همه دشت چون پرنیان شد برنگ
هوا گشت برسان پشت پلنگ

ز ارزنده گوران و آهو بدشت
بنیکو نه بر چند خوشی گذشت
ز نخچیر یوزان و پرنده باز
همی مشک بوی و بستان طراز

همه چارپایان بگردار گور
پراکنده در دشت و آگنده زور
بگردون بگردار شیران نر
بسان گوزنان بکوشش بسر

بهر سو فرستاد کارآگهان
همی جست بیدار کار جهان
پس آگاهی آمد ز چین و ختن
ز افراسیاب اندر آن انجمن

که فغفور چین با وی انباز گشت
همه کشور چین پر آواز گشت
ز چین تا بگل زیر یون لشکرست
به پیشان چو خاقان چینی سرست

نداند کسی ارز آن خواسته
پرستنده و اسب آراسته
که او را فرستاد فغفور چین
سپاهی بدو خواند [illegible]

همه گنج پر آتش آمد بدست
شتروار دینار صد بار شصت
چو آن خواسته برگرفت از ختن
سپاهی بیاورد لشکر شکن

چو زینگونه آگاهی آمد بشاه
نبرد و کیا و زنهار سپاه

همه بازگشتند ایرانیان
ببستند کین خواستن را میان

## لشکر آراستن افراسیاب بجنگ کیخسرو از چین و ختن

چو برداشت افراسیاب از ختن
یکی لشکری شد برو انجمن
که گیتی ستاره نتابد همی
زمین زیر ایشان بنالد همی

ز چین سوی کیخسرو آورد روی
پر از درد با لشکر کینه جوی
چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه
طلایه فرستاد چندی براه

بفرمود گودرز کشواد را
سپهدار آن شهر فرخ نژاد را
که امید بباشید بداوری
طلایه شب و روز گرد آوری

ز ترکان هر آنگه که بینی یکی
که یاد آرد از دشمنان اندکی
هم اندر زمان زنده بر دار کن
دو پایش زبر سر نگونسار کن

چو با رنج یابی تو بی رنج باش
نگهبان این لشکر و گنج باش
تبیره برآمد ز پرده سرای
خروشیدن زنگ با کرنای

سپاهی برآمد تن آسان گنگ
که خورشید را آرزو کرد جنگ
چو بیرون شد از شهر و صف بر کشید
سوی کوه کی لشکر اندر کشید

میان دو لشکر دو منزل بماند
جهاندار گردنکشان را بخواند
چنین گفت کامشب بجنبد بسیج
چه خوب آید آسایش اندر بسیج

طلایه پراکند بر گرد دشت
همه شب همی گرد لشکر بگشت
بکیخسرو بودش در آنجا درنگ
همی کرد آسایش و ساز جنگ

بهشتم بیامد طلایه ز راه
بخسرو چنین گفت کامد سپاه
سپه را به آیین بیاراست شاه
بروکشت نظاره خورشید و ماه

چو افراسیاب آن سپه را بدید
وراشاه برگاه خواب آمدی
ندانم که این بخت کیخسرو است
همه چین و ترکان به پیش تواند
فریدون فرخ ستاره گشت
اگر صد شود کشته گر صد هزار
از آن پس بیامد ز لشکر خروش
سپهدار ترکان از آن انجمن
همانا که زین ننگ ایران هزار
زمین را چو دریا شد از خون و کین
اگر خون آن کشتگان از خاک
همانا که دریای قلزم شود
سپارم بتو من شوم ناپدید
ز کین پدر گردت تیره شد
دگر گردش اختران بنگرند
تو فرزندی و شاه ایران تویی
بگوییم مرد و بیاورد گاه
اگر تو شوی کشته بر دست من
ز گوینده بشنید خسرو پیام
بچاره چنین از کف ما بجست
نبیره فریدون و پور پشنگ
که ننگست بر شاه رفتن بجنگ
چو پیمان زدان کنی با نی
از رستم چو بشنید خسرو سخن
بگوینده گفت این بد اندیش مرد

بیاید برابر صفی برکشید
چو رزمم ببودی شتاب آمدی
وگر بر سرم روزگاری بود
ز بیچارگان کز خویش تواند
نه از خاک تیره کسی بر گذشت
سر خویش را خوار مایه مدار
زمین و زمان شد پر از جنگ جوش
گزین کرد کار آزموده دو تن
بود تا بجنگ اندر ای شهریار

بفرزانگان گفت کین داشتم
کنون ماند و کشتم چنین در گریز
برانم که با او شوم هم نبرد
کسی کو بدانش توانگر بود
فدای تو بادا همه جان ما
همه سر بسر نیکخواه توایم
ستاره پدید آمد از تیره گرد
پیامی فرستاد نزدیک شاه
که کوه و بیابان ز ریگ و ز شخ

## پیام افراسیاب بشاه کیخسرو

دو لشکر بجوی اندرون گم شود
جز از تیغ جان را ندانم کلید
چنین آب من پیش تو تیره شد
که هم با نیا هم با کژند
بزرم اندرون شیر غران تویی
بجایی گرو دو ره اندر سپاه
نیازارم این لشکر و انجمن
چنین گفت با پور دستان سام
که آمد که این بوم توران نشست
درآورد با او مرا نیست ننگ
وگر هم نبرد تو باشد نهنگ
نشاید که در دل بود کیمیا

اگر گنج خواهی ز من یا کلاه
مکن گر ترا من پدر مادرم
ازین بد بسیار دشمن گنهکار بود
مرا سالیان شصت بر سر گذشت
کمی زنگهای گزین دو رست
اگر من شوم کشته بر دست تو
نمانم که بکسر بپیچد ز درد
که این ترک بد ساز مردم فریب
زاد آرد و چندین بگوید همی
بدو گفت رستم که ای شهریار
دگر آنکه گوید که با لشکرم
با نبوه لشکر بجنگ اندر آر

بدل مر ترا همچو خوابست رزم
سری پر ز کینه دلی پرستیز
چرا باید این لشکر و دار و برد
ز گفتار و کردار بهتر بود
چنین بود تا بود کیهان ما
که رزنده بهر کلاه توییم
رخ زرد و خورشید شد لاجورد
که کردی فراوان بپیش سپاه
دو لشکر میان جیحون و بلخ
ز گنگ و ز چین تا بایران زمین
بزرگی بهر دو رای یزدان پاک
وگر تخت توران و هم شهر گاه
ز تخم فریدون افسر گرم
مرا دل پر از درد و تیمار شد
که با نامداری ز رستم بدست
نه مرد من و مرد خسرو پرست
ز دریا نهنگ آورد دشت تو
وگر چند آباد خاکست بند
نداند همی از فراز و نشیب
مگر دخمه شیده جوید همی
بدل بر مدار آتش کارزار
مکن جنگ با دوده گشورم
سخن بی‌کپل آوده نابکار
یکی دیگر اندیشه افکند بن
چنین با من آویخت اندر نبرد

## پاسخ دادن کیخسرو افراسیاب را

فزون کرد ازین با سیاوش وفا / زبان پر فسون داشت دل پر جفا
سپهبد بگرسیوز بی فروغ / روان تیره پر تاب دل پر دروغ
گرایید و که رایت بزد است و پس / جز از من بنزد تو امت کس
تهمتن بجایست و گیو دلیر / که پیکار جویند با نره شیر
اگر شاه با شاه جوید نبرد / چرا باید این دشت پر مرد کرد
نباشد مرا با تو زین پیش جنگ / بپیچی کنون روز تاریک و تنگ
دلت جادویی را چو سرمایه گشت / سخن بر روانت چو پیرایه گشت
زبان چرب گفتار و دل پر دروغ / بمردی و دانا نگیرد فروغ
همان مادرم را ز پرده براه / کشیدی و گشتی چنین کینه خواه
مرا بود نازاده از مادرم / همی آتش افروختی بر سرم
هر آنکس که بد پیش بدخواه تو / بنفرید بر جان بیراه تو
که بر انجمن بر زنی را کشان / سپاه و بزرگی مردم کشان
که تا دختر ترا بچه را بفکند / ز تندی همی تا زیانه زند
خردمند پیران بدانجا رسید / بدید آنکه هرگز ندید و شنید
چنین بود فرمان یزدان که من / سرافراز باشم بهر انجمن
بلای که از بد تو از من نگاشت / که با من زمانه یکی راز داشت
از آن پس که گشتم ز مادر جدا / چنان چون بود زاده بی بها
بنزد شبانان فرستادیم / بپروار شیر بزان دادیم
بدان دایه و پیشکار و شبان / نه آرام روز و نه خواب شبان
چنین بود تا روز بهمن گذشت / مرا دید و آورد پیران ز دشت
به پیش تو آورد و کردی نگاه / که هستی سزاوار تخت و کلاه
بپای سیاوش سرم را ز تن / بریدی تنم هم نیابد کفن
زبان مرا پاک یزدان ببست / همان خیره ماندم بجای نشست
مرا بیدل و بیخبر یافتی / بکردار بد تیز بشتافتی
سیاوش نکرد از در راستی / چه کرد او چو دید از بد کاستی
زگیتی پناه ترا برگزید / چنان کز ره نامداران سزید
بپرداخت ایران و تخت و کلاه / بپاید زگیتی ترا خواند شاه
وفا جست و بگذاشت آن انجمن / بدان تا نخواهند پیمان شکن
چو دیدی بر او کرده گاه و را / ستودی و کردی نگاه و را
بجنبید آن گوهر بد ز جای / بیفکندی آن پاکدل را ز پای
سر تاجداری چنان ارجمند / بریدند همچون سر گوسفند
ز گاه منوچهر تا این زمان / نبودی کمر بسته بد گمان
ز تور اندر آمد زیان از نخست / کجا با پدر دست بد را بشست
سپه بر پدر بگذرد همچنین / ز زاده بزرگی و آیین دین
زدی گردن نوذر نامدار / پدرت شاه و از تخمه شهریار
برادرت اغریرث آن نیکنام / کجا نیکنامی برآید بکام
بگیتی تو تا بوده‌ای بدتنی / بپوی همی راه آهرمنی
کسی کز بدیهات گیرد شمار / فزون آید از گردش روزگار
نهانی بد و رنج و فرستاده / تو گویی نه از مردمان زاده
فرستاده برگشت و آمد چو باد / شنیده بر او بر سراسر کرد یاد

## شبیخون کردن افراسیاب بر لشکر شاه کیخسرو

پر از درد شد جان افراسیاب / نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
سپه را بجنگ اندر آورد شاه / بجنبید ناچار دیگر سپاه
ز باریدن تیر گفتی ز ابر / همی ژاله بارد ز کام هژبر
یکی با درنگ و یکی با شتاب / زمین شد بکردار دریای آب
ز شبگیر تا گشت خورشید لعل / زمین پر ز خون بود در زیر نعل
سپه باز گردید چون تیره گشت / چو چشم سواران همی خیره گشت
شهنشاه با فر و نیرنگ و ... / چو آمد بلشکرگه خویش باز
چنین گفت با طوس کامروز جنگ / نه آورد کردیم پر شکنک

بگاه گرامشب شبیخون کنند — ز دل درد دیرینه بیرون کنند
یکی کنده فرمود کندن براه — بدانسو که بد راه توران سپاه
بفرمود کاتش فروزند بس — نباید که آید خروش جرس
ز لشکر سواران که بودند گرد — گزین کرد و بر گستهم بسپرد
دگر بهره بگزید ایرانیان — که بندند بر تاختنها میان
بطوس سپرد و سپهبد آن گروه — بفرمود تا رفت بر سوی کوه
بفرمود تا زود بیرون شدند — چپ و راست مردم بهامون شدند
طلایه نه پیدا و شمع و چراغ — یکی سوی هامون دگر سوی راغ
بدان تا بکر سازد افراسیاب — برو بر شبیخون بهنگام خواب
گر آید سپاه اندر آید ز پس — بمانند تا شد کسش فریادرس
پراگنده پیش و پس اندر سپاه — پس کنده با لشکر و پیل و شاه
سپهدار توران چو شب برنشست — میان سپه را تاختن را ببست
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند — ز کار گذشته فراوان براند
چنین گفت کین شوم پرکیمیا — چنین خیره شد بر سپاه نیا
کنون بیگمان خسته اند آن گروه — پراگنده لشکر همه همگروه
کنون تا دل رستم پرخون کنیم — سحرگه بر ایشان شبیخون کنیم
گرامشب بر ایشان بیابیم دست — توانیم بر چرخ گردان نشست
اگر بخت ما زان نگیرد فروغ — همه چاره با دست و مردی دروغ
برین بر نهادند و برخاستند — ز بهر شبیخون بیاراستند
ز لشکر گزین کرد پنجه هزار — جهاندیده گردان ز در کارزار
برفتند کارآگهان پیش او — جهاندیده مردان پرخاشجوی
ز کارآگهان آگهی بد هر سرای — بیامد بنزدیک پرده سرای
بجایی غو پاسبانان ندید — جز از آرمیده جهان را ندید
طلایه نه و آتش و باد نه — ز توران کسی را بدل یاد نه
چو آن دیده برگشت و آمد دمان — گز ایشان کسی نیست روشن روان
همه خفته و سر بسر خفته اند — دگر نیمه روز می خورده اند
بجایی طلایه ندید ایچ کس نیست — همه دشت بر پای جز خار دید
چو افراسیاب آن سخنها شنود — بپیش اندرون روشنایی فزود
سپه را فرستاد و خود برنشست — میان یلی تاختن را ببست
برفتند گردان چو دریای آب — بکردند بر تاختن بر شتاب
دران تاختن جنبش و ساز نه — همان ناله بوق و آواز نه
چو رفتند نزدیک پرده سرای — برآمد خروشیدن کرنای

## شبیخون کردن تورانیان بر ایرانیان و شکست یافتن

غو طبل بر کوه زین نخاست — درفش سیه سر برآورد راست
ز لشکر سرانکس که بد پیش رو — برانگیخت اسب و برخاست غو
بکنده درافتاد چندی سپاه — بپیچید دیگر سر از رزمگاه
ز یکدست رستم درآمد ز دشت — ز گرد سواران هوا تیره گشت
ز دست دگر طوس و گودرز و گیو — بپیش آمدند با سواران نیو
شهنشاه با کاویانی درفش — هوا شد ز گرد سواران بنفش
برآمد ده و گیر و بند و بکش — نه با اسب جان و نه با مرد هش
ز ترکان ز صد نامور ده نماند — کسی را که ماند اختر بد براند
چو آگاهی آمد بدین رزمگاه — چنان خسته شد شاه توران سپاه
کجا خستگان از دگر پا شدند — ز درد دل اسپ و بر پا شدند
چنین گفت کز گردش آسمان — نیابد بدانش گذر بیگمان
چو دشمن همی جان ستاند چه چیز — بکوشیم تا چاره یکدست نیز
اگر سربسر تن بکشتن دهیم — وگر ایرجی تاج بر سر نهیم
برآمد خروش از دو پرده سرای — جهان پر شد از ناله کرنای
گرفتند شمشیر رومی بکف — کشیده سپه بر سه فرسنگ صف
بگردار بد شد آن رزمگاه — نه خورشید تابید روشن نه ماه

سپاه اندر آمد همی فوج فوج … بر آنسان که بر خیزد از آب موج
در و دشت گفتی که پر خون شدست … خور از چرخ گردنده پروین شدست
بقلب اندر آورد چهر سپهر … کسی را نبد بر تن خویش مهر
سماکش برآمد یکی نیزه باد … که هرگز کسی آن ندارد بیاد
همی خاک برداشت از رزمگاه … بزد بر سر و چشم توران سپاه
ز سرها همه ترکها برگرفت … بماند ه از و شاه ترکان شگفت
همه دشت مغز سر و خون گرفت … دل ریگ رنگ جگر خون گرفت
سواران ترکان که روز درنگ … زبون داشتندی نگار پلنگ
ندیدند با چرخ گردان نبرد … همی خاک برداشت از جنگ مرد
چو کیخسرو آن جنبش باد دید … دل و بخت ایرانیان شاد دید
ابا رستم و گیو گودرز و طوس … ز قلب سپاه اندر آورد کوس
دمادم برآمد ز قلب سپاه … ز تکیه ست بر رستم ز تکیه سپاه
شد اندر هوا گرد بر سان میغ … چو ابری که باران او تیر و تیغ
همه کشته سر جای چون کوه کوه … بریشان چشمه خون ز هر دو گروه
هوا گشت چون چادر نیلگون … زمین سم بگرد اندر پای خون
ز تیر آسمان شد چو پران عقاب … نگه کرد روشن دل افراسیاب
نگه کرد بر قلبگه بر درفش … بدید آن درفشان درفش بنفش
سپه را ده بر کشیده بماند … خود و نامداران گردان براند
ز خویشان شایسته مردی هزار … برد آنکه بود از در کارزار
به پیراه راه بیابان گرفت … برنج از تن دشمنان جان گرفت
ز لشکر بیارامی جست شاه … بیامد دمان تا بقلب سپاه
رکابش گران کرد و چندی شتافت … نشان پی شاه توران نیافت
سپه چون نگه کرد بر قلبگاه … ندیدند جایی درفش سیاه
ز شاه جهان خواستند زینهار … فرو ریخت آلت کارزار
چو خسرو نگه کرد بنواختشان … ز لشکر جدا جایگه ساختشان
بفرمود تا تخت زرین نهند … بخیمه در آرایش چین نهند
می آورد و رامشگران را بخواند … ز لشکر فراوان سران را بخواند
شبی کرد جشنی که تا روز پاک … همی مرده برخاست از پره خاک
چو خورشید بنمود بر چرخ دست … رخ تیره شب را بناخن بخست
شهنشاه ایران سروش شبست … بجای خرامید بازند دست
کز ایرانیان مردی او راندید … ندا آمد و آوای او را شنید
ز شبگیر تا ماه بر چرخ ساج … سپهر برنهاد آن دل افروز تاج
ستایش همی کرد بر کردگار … از آن شادمان گردش روزگار
فراوان بمالید بر خاک روی … بنخ بر براند از دو دیده جوی
وز آنجا بیامد سوی تاج و تخت … خرامان و شادان دل و نیکبخت
از ایرانیان هر که افکنده بود … اگر کشته بود اگر زنده بود
از آن خاک آورد برداشتند … بر دشمنان خوار بگذاشتند
همه را نکه دخمها ساختند … ازان کشتگان چون بپرداختند
ز چیزی که دیدند اندران رزمگاه … ببخشید شاه آنهمه بر سپاه
وز آنجا بشد شاد و بهشت گنگ … همه لشکر آباد و با ساز جنگ

## آگاه شدن خاقان و فغفور چین از کار کیخسرو

چو آگاهی آمد بماچین و چین … ز ترکان و از شاه ایران زمین
بپیچید فغفور و خاقان ز درد … ز بخت همی هر کسی یاد کرد
از آن نامور بیها پشیمان شدند … پر اندیشه دل سوی درمان شدند
همی گفت فغفور کافراسیاب … ازین پس نبیند بزرگی بخواب
ز لشکر فرستادن و خواستند … شود کار ما بیگمان کاسته
پشیمانی آمد همه بهر ما … ازین کار ویران شود شهر ما
ز چین و ختن هر دو بیهاپ خشند … بران کار گنجی بپرداختند
فرستاده یکدل را بخواند … سخنهای شایسته چندی براند

کی مرد بدنیکدل نیکخواه / فرستاد فغفور نزدیک شاه
طرایف بچین اندرون هرچه بود / ز دینار و ز گوهر نابسود
بپرسش فرستاد نزدیک شاه / فرستادگان برگرفتند راه
بزرگان چین بی درنگ آمدند / بگفته از چین بجنگ آمدند
جهاندار پیروز بنواختشان / چنانچون ببایست بشناختشان
بپذرفت چیزی که آورده بود / طرایف بدو برده و بدره بود
فرستاده را گفت کو را بگوی / که چیزی برو با مبرتاب روی
بیاید که نزد تو افراسیاب / بیامد شب تیره هنگام خواب
فرستاده برگشت و آمد چو باد / بفغفور زکیر پاسخش بداد
چو بشنید فغفور هنگام خواب / فرستاد گنج و در افراسیاب
که از مرز چین و ختن دور باش / ز بدکردن خویش بی‌خور باش
که هرکس که او کم کند راه خویش / بد آمد به اندیشه کار پیش

## اندر گذشتن افراسیاب از آب زره

چو بشنید افراسیاب این سخن / پشیمان شد از کرده‌های کهن
بهمراه راه بیابان گرفت / بیفکند نام مهی جان رفت
چو با درد و با غم بد و رنج روز / بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز بدخواه روز و شب آژیر بود / شب و روز با ترکش و تیر بود
بیامد چنین تا به آب زره / میان سوده از رنج و بند و گره
چو نزدیک آن ژرف دریا رسید / مرانرا میان و کرانه ندید
بدو گفت ملاح کای شهریار / بدین ژرف دریا نیابی گذار
مر او را بیان هست هفتاد و هشت / ندیدم که کشتی وزورق گذشت
بدو گفت پرمایه افراسیاب / که خرم کسی کو بمیرد در آب
مرا ور اشمشیر دشمن بکشت / جهان جوی بکینش کمیز و بشت
بفرمود تا مهتر از هر کسی / که بودند با او بنیرو بسی
سوی گنگ دز بادبان برکشید / به بند و بیا سر اندر کشید
همانجا شد این بخت و بخورد / برآسوده از روزگار نبرد
چنین گفت کاید بباشیم شاد / ز کار گذشته نگیریم یاد
چو روشن شود تیره‌گون اخترم / بکشتی بر آب زره بگذرم
ز دشمن بخواهم همان کین خویش / درخشان کنم رای و آیین خویش
چو کیخسرو آگاه شد زان سخن / که کار نو آورد مرد کهن
برستم چنین گفت کافراسیاب / سوی گنگ دز شد بدریای آب

## آگاهی یافتن کیخسرو از گذشتن افراسیاب از آب

بکردار کرد آنچه با ما بگفت / که ما را سپهبد است جفت
بکشتی بر آب زره برگذشت / همه رنج ما سربسر باد گشت
مرا با نیا جز بخنجر سخن / نباشد نگه دانم این نو کهن
بنیروی یزدان سپه را زکر / ببندم بکین سیاوش کمر
همه چین و ماچین سپه گسترم / بدریای کیحال بر بگذرم
چو کرد او مرا راست ماچین و چین / بخواهیم یاری ز گردان زمین
بآب زره بگذرانم سپاه / اگر چرخ گردان بود نیکخواه
اگر چند جایی درنگ آوریم / بگر مرد خونی بچنگ آوریم
شما هم بسی رنج برداشتند / بر و بوم آباد بگذاشتند
کنون رنج بر خویشتن برنهید / از آن به که گیتی بدشمن دهید
بماند ز ما نام تا رستخیز / بپیروزی و دشمن اندر گریز
شدند اندران پهلوانان دژم / روان پر ز درد و رخان پر ز نم
که دریا بموج است و چندی سپاه / سر کار با دشمنش با پراه
که داند که بیرون که آید ز آب / سپه را بد آمد ز افراسیاب
بکشتی بجنگ نهنگ اندریم / بدریا بکام نهنگ اندریم
همیگفت هرکو ابا هر کسی / بدانگه که کشتار باشد بسی

چنین گفت رستم ابا مهتران    جهاندیده و کارکرده سران
نباید که این رنج بی بر شود    بباد و تن آسانی اندر شود
دو دیگر که این شاه پیروزگر    نیابد هم از اختر نیک بر
از ایران برفتیم تا پیش گنگ    ندیدیم جز جنگ جایی درنگ
ز کاری که سازد بدین در خورد    برین آمد و هم برین بگذرد
چو بشنید لشکر ز رستم سخن    یکی پاسخ نو فکندند بن
بزرگان داننده برخاستند    بخوبی زبان را بیاراستند
که ما شاه را سر بسر بنده ایم    ابا بندگی دست یازنده ایم
بخشکی و بر آب فرمان تراست    همه کهتراییم کیهان تراست
ازو شاد شد شاه و بنواختشان    یکایک باندازه بخشیدشان
در گنجهای نیا برگشاد    ز پیوند و مهرش نگردیم باد
ز دیبا و دینار و گوهر هزار    هیونان شایسته کردند بار
بفرمود از آن پس بهنگام خواب    ز پوشیده رویان افراسیاب
بگاوان گردونکشان ده هزار    ببردند با آلت کارزار
ز خویشان و پیوند چندان که هست    اگر مهتر اند اگر زیردست
همه در عماری بر او آورند    ز ایوان بمیدان شاه آورند
جدا ز نامداران و گردنکشان    که بودند هر یک بروی نشان
همه خویش و پیوند افراسیاب    ز تیمار او دیدگان پر ز آب
بزرگان که از شهر با یادگار    گروگان بستد ترک چینی هزار
همه گفت ای مرد فرخنده پی    برو با سوی کاوس کی

## نامه شاه کیخسرو نزد کاوس شاه

بفرمود تا پیش او شد دبیر    بیاورد قرطاس چینی حریر
یکی نامه از عنبر و مشک و گلاب    بفرمود از کار افراسیاب
چو شد نامه از قیر و از مشک تر    نخست آفرین کرد بر دادگر
که دادار اویست و دارنده اوست    زمین و زمان زانکه ارزنده اوست
هم او آفریننده هور و پیل    ز خاشاک تا آب دریای نیل
همه با توانایی او یکیست    خداوند هست و خداوند نیست
کسی را که او پروراند بمهر    برو بر نگردد بتندی سپهر
ازو باد بر شاه گیتی درود    کزو خیزد آرام را تار و پود
رسیدم بدین درگه افراسیاب    همیداشت از بهر آرام و خواب
بدو زنده اندر بود تخت و کلاه    بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
شکستیم لشکر با چین و چین    از آن سو ره آمد بگران زمین
ازان سو بر آب زره بگذرم    اگر پاک یزدان بود یاورم
ز پیش شهنشاه برگشت گیو    ابا لشکر گشن و مردان نیو
چو باد هوا شد بر ید راه    چو آمد بنزدیک کاوس شاه
پس آگاهی آمد بکاوس کی    از آن پهلوانزاده نیک پی
پذیره فرستاد چندی سپاه    گرانمایگان برگرفتند راه

## آمدن گیو و گودرز نزد کیکاوس با نامه کیخسرو

چو آمد بر شاه گیو دلیر    سپاهی بگردش بکردار شیر
چو چشم سپهبد بر آمد بتاج    ز گردنده خورشید تا بند عاج
ورا دید کاوس بر پای جست    بخندید و بستر دو رویش بدست
بپرسیدش از شهریار و سپاه    زمین را ببوسید در پیشگاه
نهفت آنکجا دید دیو سترگ    ز گردان و از شهریار سترگ
چو آن گفتها گفت با شاه پیر    پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند    همه انجمن در شگفتی بماند
فرو ماند از تخت کاوس شاه    ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بیامد بغلطید بر تیره خاک    نیایش کنان پیش یزدان پاک
وز آنجایگه شد بجای نشست    بگرد اندر آیین میان زد ببست

همی گفت با شاه گیو آنچه دید — سخن نیز کز شاه ایران شنید
می آورد و رامشگر از انجمن — از ایران مهان و سران انجمن
همه شب همی گفت و پاسخ شنید — چنین تا شب تیره اندر کشید
برفتند با شمع گردان به پیش — دل شاد و خرم بایوان خویش
چو برزد سر از برج رخشان سنان — بپیچید شب گرد کرده عنان
چو تیره برآمد ز درگاه شاه — برفتند گردان بدان بارگاه
جهاندار پس گیو را پیش خواند — بران نامور تخت زرین نشاند
بفرمود تا خواسته پیش برد — همان نامور شهریاران گرد
همان تخته روی پوشیدگان — پس پرده اندر بپوشیدگان
همان جهن و گرسیوز بدنمای — که بر داد و بیداد خوش بود رای
چو گرسیوز بدکنش را بدید — بدو کرد نفرین که نفرین سزید
همان جهن را پای کرده به بند — بروند نزدیک تخت بلند
اسیران و آنکس که بد بینوا — بیاراست مر هر کسی را نوا
یکی را نگهبان یکی را به بند — جهاندار بیدار شاه بلند
بدان دختران رد افراسیاب — نگه کرد کاوس کان پر ز آب
پس پرده شاه شان جای کرد — وکیل و پرستار بر پای کرد
وزان پس همه خواسته هر چه بود — ز دینار و ز گوهر نابسود
بایرانیان داد و پس آفرین — بخواندند بر شاه ایران زمین
دگر بردگان مهتر اندر سپرد — بایوان همه از بزرگان و خرد
بیاراستند از در جهن جای — خورش با پرستنده و رهنمای
بر زور یکی جای تاریک بود — ز دل دور با دشمن نزدیک بود
بگرسیوز آمد چنان جای بهر — چنین بود تا بود گردنده دهر
نهنگ آنکسی کو بود پارسا — بدل راد و باشد تن پادشا
همه آنکه گیتی برو بگذرد — نکرد و نگردد از هر چه خرد
خرد چون شود جفت کام نهنگ — چنین هم که دیوانه خواند پلنگ
ازآن پس کزایشان بپرداخت شاه — ز بیگانه مردم تهی کرد گاه

## نامه نوشتن شاه کیخسرو بکیکاوس

نویسنده آهنگ قرطاس کرد — سر خامه برسان الماس کرد
نوشتند نامه به هر کشوری — بهر نامداری و هر مهتری
کزو شد ترک و چین شاه را باجگیر — تا بشخور آمد پلنگ و بره
درم داد و دینار درویش را — پراکنده و مردم خویش را
بدو هفته در پیش درگاه شاه — ز انبوه بخشش ندیدند راه
بسیم هشته بر جایگاه مهی — نشست اندر آرام با فرهی
ز بس ناله نای و بانگ سرود — همیداد و دل جام می را درود
بیکهفته از جام کاوس کی — همی موج برخاست از سرخ می
سر ماه نو خلعت گیو ساخت — بزر اندرون لعل و گوهر نشاخت
طبقهای زرین و زرین ستام — پرستار با طوق و با گوشوار
همان یاره و تاج گوهرنگار — همان جامه و تخت و افکندنی
ز رنگ و ز بوی و هم از خوردنی — کمرهای زرین و پیروزه جام
فرستاد کس گیو را خواندند — براورنگ زرینش بنشاندند
ببردند خلعت بنزدیک اوی — بمالید گیو اندران تخت روی
وزان پس بیامد خرامان دبیر — بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نوشتند نامه که از کارزار — بدادیم و خشنود از روزگار

## نامه نوشتن کاوس باطراف ولایات

که فرزند ما گشت پیروزگر — سرای همی از در تاج زر
هر آنکه گیتی همی تنگ داشت — جهان را پر از غارت و جنگ داشت
ز دست تو آواره شد در جهان — نگویند تا مشک گردد نهان
همه ساله تا بود خونریز بود — سپهسالار و بدگوهر و تیز بود

بدو گر دهی تو دژ نامدار        ز شاهان و از راستان یادگار
برادرش بدتن و شاه کش        بد اندیش و بدنام و شوریده هش
پی او جهان تا نهد سر زمین        به توران و مکران و دریای چین
جهان را نگر روزهایی بود        سرش پیش تیغت ستایی بود
وگر داور داد گر کدخدای        ترا بود خواهد همی رهنمای
که گیتی بشوید ز رنج بدان        ز گفتار و کردار نابخردان
بداد جهان آفرین شاد باش        جهان را یکی تازه بنیاد باش
مگر باز جنبم ز تاش و دمان        پر آزار و کردار و دل بدگمان
ازین پس خرد را ای یزدان پاک        بناشم مگر بسته با ترس و باک
بدان تا تو پیروز باشی و شاد        سرت سبز بادا و دلت پر ز داد
جهان آفرین رهنمای تو باد        همیشه سر تخت جای تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه        چو گیو دلاور درآمد به راه
بره بر نبودش بجایی درنگ        نبد ایچ کیجیر و آمد بجنگ
بر او آفرین کرد و نامه بداد        پیام نیایش همه کرد یاد
به گفتار او شاد شد شهریار        می آورد و رامشگر و میگسار
همی خورد پیروز شادان سه روز        چهارم چو بفروخت گیتی فروز
پسندید را همه بزرگی و جوشن بداد        بلشکرگه آمد دل افروز و شاد
از آن نامداران آزاد مرد        که بودند با خسرو اندر نبرد
جهان را مگستیم نو در سپرد        یکی لشکری نامبردار کرد
ز گنگ گزین راه چین بر گرفت        جهانی ز لشکر به در بر گرفت
برینگونه تا شارستان ...        همی رفت گریان و پر کینه سر
همی کرد باغ سیاوش گذشت        بجایی که بنهاد خون ریز طشت
همی گفت گز داد گر کدخدای        بخواهم که باشد مرا رهنمای
که هم زین نشان انجمن از آسیاب        بر نیم هم امید بکردار آب
وز آنجا بگه شد سوی تخت باز        همی گفت با داور پاک راز
ز لشکر فرستادگان برگزید        که گویند و دانند گفت و شنید
فرستاد کس نزد خاقان چین        بفغفور و سالار مکران زمین
که کردار گیرید و فرمان نهید        ز کردار بد دل پشیمان کنید
خورشها فرستید پیش سپاه        بچنید ناچار ما را براه
بیارایت باید سپه را بزم        هر آنکس که بگریزد از راه رزم
فرستاده آمد بهر کشوری        بجایی که بد نامور مهتری
غمی گشت فغفور و خاقان چین        بزرگان و سالار مکران زمین
فرستادگان سوی درگاه شاه        همه برگرفتند با هدیه راه
که ما شاه را بنده کهتریم        زمین جز بفرمان او نسپریم
گذرها و راه بیابان بدست        ببینیم تا چند ویران شده است
کنیم راه آباد با خوردنی        بیاراییم آرایش و گستردنی
همی گفت هرکس که بودش خرد        اگر پیکان او بما بگذرد
مدیدوش بخشیم بسیار چیز        نثار و خورشها بسازیم نیز
فرستاده را اپکران هدیه داد        بیامد بدرگاه خشنود و شاد
دگر نامور سوی مکران رسید        دگر شاه مکران دگرگونه دید
بر تخت او رفت و نامه بداد        بگفت از پیام آنچه بودش بیاد
سبک سر فرستاده را خوار کرد        دل انجمن پر ز تیمار کرد
بدو گفت با شاه ایران بگوی        که ما دیده بر راه فرمان جوی
زمانه همی زیر رخت منست        زمین روشن از تاج و تخت منست
چو خورشید تابان شود بر سپهر        نخستین برین بوم تابد مهر
همم دانش و گنج آباد هست        بزرگی و مردی و نیروی دست
گر از من همی راه جویی رواست        که سر جانور زیر این پادشاست
نبندم اگر بگذری بر تو راه        زیانی مکن چون گذر با سپاه
راند و گه باشد آیی بشهر        بدین پادشاهی ترا نیست بهر
و را ایدر و گه باشد آیی بشهر        بدین پادشاهی ترا نیست بهر

نیامم که آیی تو پیروزگر / وگر بازی از اختر نیک بر
بر آنگونه چون شاه پاسخ شنید / از آنجا که لشکر اندر کشید

بیامد گرازان به راه ختن / جهانگیر با نامور انجمن
برفتند فغفور و خاقان چین / بر نامور شاه با آفرین

سه منزل ز چین نزد شاه آمدند / خود و نامداران به راه آمدند
همان راه هموار کرده چو دست / در و دشت چون گل بگل نگاشت

همه راه پر پوشش و خوردنی / از آرایش بزم و گستردنی
چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه / ببستند آیین به راه و دراه

به ایوان و دیبا برآویختند / ز بر زعفران و درم ریختند
چو با شاه فغفور گستاخ شد / به پیش اندر آمد سوی کاخ شاه

همی گفت ما شاه را کهتریم / وگر کهتر آیا خود اندر خوریم
جهانی ببخت تو آباد گشت / دل دوستداران بتو شاد گشت

گر ایوان ما در خور شاه نیست / گمانم که هم بدتر از راه نیست
بکاخ اندر آمد سرافراز شاه / نشست اندران نامور پیشگاه

ز دیبای چینی نهد شاه بار / بیاورد فغفور چینی نثار
همی بود در پیش او بر بپای / ابا مرزبانان فرخنده رای

که چون اندرون بود خسرو سپاه / ابا نامداران ایران سپاه
پرستنده فغفور سر با بداد / همی نو بنو شاه را هدیه داد

چهارم ز چین شاه ایران براند / بمکران شد و رستم آنجا بماند
پیاده چو پیش مهتران رسید / ز لشکر جهاندیده‌ای برگزید

## اندر پیغام کیخسرو به شاه مکران زمین

بر شاه مکران فرستاد و گفت / که با شهریاران خرد باد جفت
بگوش که ما ازکجا رفته‌ایم / نشستیم ازین رنج آسوده‌ایم

جهان روشن از تاج و بخت منست / سر مهتران جای تخت منست
خورش ساز ما را و سپاه مرا / بخوبی بیارای کار همه

چو لشکر شد از خوردنی بینوا / کسی پیشوایی ندارد روا
ندارم کسی را بچیز کسان / نگر من نباشم بهر چنان

نوا چون نیابند جنگ آورند / جهان بر اندیشه تنگ آورند
گر ایدونکه گفتار من نشنوی / بجوی فراوان کس اندر شوی

گر این پنج مکران تو ویران کنی / چو با کینه آهنگ شیران کنی
فرستاده آمد به پاسخ بداد / ببند بر دلش جای پیکار شاد

سر بخردان زان سخن تیره گشت / بجوشید مغزش از آن خیره گشت
پراکنده لشکر همه گرد کرد / بیاراست برداشت جای نبرد

فرستاده را گفت برگرد و رو / بنزدیک آن بدگمان بازشو
بگویش که از گفتن بیهده روز / تو گشتی بدل شاد و گیتی فروز

بگویی چو آیی ز ما و ستبرد / به پیچی که مردم کدامند و گرد
فرستاده شاه چون بازگشت / همه شهر مکران پر آواز گشت

زمین کوه تا کوه لشکر گرفت / همان پنج مکران سپه برگرفت
بیاورد پیلان جنگی دویست / تو گفتی که اندر زمین جای نیست

از آواز اسبان و جوش سپاه / همی آسمان راه گم کرد ماه
طلایه بیامد بنزدیک شاه / که مکران سپه شد ز گرد سیاه

همه روی مکران سپاه است و پیل / بپیچد کنون شهریار از دو پیل
بفرمود تا برکشیدند صف / گرفتند کوپال و خنجر بکف

ز مکران پیاده طلایه بدشت / همه دشت بر گرد لشکر بگشت
نگهبان لشکر ز ایران تخوار / که بودی بنزدیک در رزم خوار

پیاده برآویخت با او بهم / چو بر سرفراز و شیر اژدهم
بزد تیغ و او را بدو نیم کرد / دل شاه مکران پر از بیم کرد

## گفتار اندر رزم کیخسرو با شاه مکران

دو لشکر بر آنگونه صف برکشید / که از گرد چشم آسمان ناپدید
سپاه اندر آمد دو رویه چو کوه / رده برکشیدند مردان گروه
بقلب اندرون جون سپهدار طوس / جهان پر شد از ناله بوق و کوس
به پیش اندرون کاویانی درفش / پس شاه گردان زرینه کفش
هوا پر ز پیکان شد و پر ز تیر / زمین شد بکردار دریای قیر
بقلب اندرون شاه مکران بخست / بزد چون وزان خستگی هم نرست
یکی گفت شاها سرش را برم / بدو گفت شاه اندرو ننگرم
سر شهریاران نبرند ز تن / اگر چند باشد ز تخم اهرمن
یکی دخمه سازند و مشک و گلاب / چنانچون بود شاه را جای خواب
برهنه نباید که گردد تنش / بران همنشان خیمه زد بر تنش
بپوشید رویش بدیبای چین / که مرگ بزرگان بود اینچنین
هزار و صد و چل گرفتار شد / سر زندگان پر ز تیمار شد
ببردند پیلان و آن خواسته / سراپرده و کاخ آراسته
بزرگان ایران توانگر شدند / بسی نیز با تخت و افسر شدند
از آن پس دلیران پرخاشجوی / بتاراج مکران نهادند روی
خروش زنان خاست از شهر و دشت / همه بوم مکران پر از رنج گشت
بدزها همه آتش اندر زدند / همی آسمان بر زمین بر زدند
بخستند ازیشان فراوان بتیر / زن و کودک خرد گشته اسیر
چو کم شد از آن انجمن خشم شاه / بفرمود تا باز گردد سپاه
بفرمود تا اشکس تیزهوش / بیاید از آن غارت و جنگ جوش
کسی را نماند که زشتی کند / وگر بازبندی درشتی کند
از آن شهر هر کس که بد پارسا / بیامد بپوزش بر پادشا
که ما بیگناهیم و بیچاره ایم / همیشه برنج ستمکاره ایم
گرانمایه گنجی نهند سربها / ببخشد سزاوار باشد بها
خروشی برآمد ز پرده سرای / که ای پهلوانان فرخنده رای
نباید ازین پس بجای خروش / ز بیداد و از غارت و جنگ جوش
ستمکاره را زانکه بر دو نیم / کسی کو ندارد ز دادار بیم
جهاندار سالی بمکران بماند / ز هر کشوری مهتری را بخواند
چو اندر بهاران زمین گشت نغز / همه کوه پر لاله و دشت سبز
چراگاه اسبان بجای شکار / بیاراست باغ از گل میوه دار
باشکس بفرمود تا با سپاه / نگهبان بباشد بر آیین شاه
نجوید جز از خوبی و راستی / نیارد و بیداد اندرون کاستی
وران شهر راه بیابان گرفت / همه رنجها بر دل آسان گرفت
چنان شد بفرمان یزدان پاک / که اندر بیابان ندیدند خاک

## اندر گذشتن شاه کیخسرو از آب زره

هوا پر ز ابر و زمین پر خوید / جهانی پر از لاله و شنبلید
خورشهای مردم همی رفت پیش / بگردون ز راه اندرون کار خویش
بدشت اندرون سبزه و جای خواب / هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب
چو آمد بنزدیک آب زره / کشیدند گردان بیانرا گره
همه کارسازان دریا براه / ز چین و ز مکران همی برد شاه
بخشکی بکرد آنچه بایست کرد / چو کشتی بآب اندر افکند مرد
بفرمود تا توشه برداشتند / بیکساله تا آب بگذاشتند
جهاندار نیک اختر راه جوی / برفت از لب آب با آبروی
بران بندگی بر فزایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
همیخواست از کردگار بلند / که او را بخشکی برد بی گزند
همه ساز جنگ و سپاه ورا / بزرگان ایران و گاه ورا
همی گفت کای کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
نگهدار خشکی و دریا تویی / نگهدار چرخ و ثریا تویی
نگهدار جان و سپاه مرا / همی تخت و گنج و کلاه مرا

پرآشوب دریا بدانگونه بود / گران کشتی بر بستی دل نخود
شبش با کشتی برفتی بر آب / گروه پا نختی هرکسی جای خواب
بهفتم چو بیمی گذشتی بسال / شدی کژ و بیراه با دو شمال
سر بادبان تیز بر کاشتی / جلهپش ملاح بگذاشتی
بجایی کشیدی ز راه خرد / که خواندی ملاح سر نیک و بد
چنان ساخت یزدان که تا هفت ماه / نشد کژ ابا اختر پادشا
شگفت اندرو ماند شاه و سپاه / نمودی بانگشت سر یک شبا
به آب اندرون شیر دیدند و گاو / همه داشتی گاو با شیر تاو
همه مردم و مویها چون کمند / همه تن پر از پشم چون گوسفند
گروی سران چون سر گاومیش / دو دست از پس مردم و پای پیش
یکی تن چو ماهی و سر چون پلنگ / یکی تنش چون شیر و سر چون نهنگ
نمودی همی این بدان آن بدین / همی خواندندی بدو آفرین
ببخشایش کردگار سپهر / هوا رام شد باز بنمود چهر
گذشتند از آب در هفت ماه / که با وی نکرد اندر ایشان نگاه
چو خسرو ز دریا بخشکی رسید / گذر کرد و صحن زمین را بدید
بیامد به پیش جهان آفرین / بنالید در خاک رخ بر زمین
براورد و خشکی و زورق برآب / شتاب آمدش بود جای شتاب
بیابانش پیش اندرو ریگ و دشت / تن آسان بر ریگ روان برگذشت
همه شهرها دید بر سان چین / ز باسانگر دار مکران زمین
بدان شهرها در بیاسود شاه / خورش خواست چندی ز بهر سپاه
سپرد آن زمان کیو را شهریار / مر او گفت بر خور دی از روزگار
درشتی مکن بر گنهکار نیز / که با باج شد بر دلم شهر و چیز
ازین پس فرازم کسی را بکس / پرستش کنم پیش فریادرس
ز لشکر یکی نامور برگزید / که گفتار هرکس بداند شنید
فرستاد نزدیک شاهان پیام / که هرکس کاو جوید آرام و کام
بیاید خرم بدین بارگاه / بدل شاد و نیکی دهش نیکخواه
هر آنکس کاو زین سخن بگذرد / ز راه بد خویش کیفر برد
فرستاده برگشت از آن بارگاه / برفتند یکسر بفرمان شاه
فرستاده چون نزد ایشان رسید / پیام شهنشاه را گسترید
بگفتند هریک که ما کهتریم / اگر گنج یابد و اندر خوریم
بدرگاه شاه آمدند با نثار / هم از مرزبان و هم از شهریار
چو خسرو جهان دید بنواختشان / بخورشید گردن برافراختشان
پس از گنگ دژ بازجست آگهی / از او افراسیاب و ز تخت مهی
چنین گفت گوینده زین گروه / گزاینده دریاست و پشت کوه
برآنسان که پور سیاوش براند / ز پیدا و مردم فراوان نماند
کنون تا برآمد ز دریای آب / که گنگ است با مردم افراسیاب

## اندر رسیدن شاه کیخسرو به گنگ دژ

از آن آگهی شاد شد شهریار / شد آن رنج تیمار آتش بکه خوار
بدان مرزبان خلعت آراستند / پس اسب جاندیدگان خواستند
بفرمود تا بار کردند راه / سوی گنگ دژ رفت خود با سپاه
جهاندار چون گنگ دژ را بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسب و سر بر زمین / همیدون بر کردگار آفرین
همی گفت ای داور داد و پاک / یکی بنده ام خود با ترس و باک
ستمگر بدانگونه کز تاخت است / دل هرکس از کشتن او بتخت
بدان باره بگریست یکسر سپاه / ز درد سیاوش که بد بیگناه
بدست بداندیش کشته شد / چنین تخم کین بر دلش کشته شد
پس آگاه آمد بافراسیاب / که شاه جهانگیر بگذشت ز آب
شنیده همی داشت اندر نهفت / بیامد شب تیره با کس نگفت
جهاندیدگان را همانجا بماند / دلش رنج تیمار تنها براند

چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون
سری پر ز تیمار و دل پر ز خون
بدید آن دلفروز باغ بهشت
ثمرهای او چون چراغ بهشت

سراسر همه بوستان و نگار
برافروخته چون رخ شهریار
بهر گوشهٔ چشمهٔ دلستان
زمین سنبل و باغ گلستان

همیگفت هر کس که اینت نهاد
هم ایدر بباشیم با مرگ شاد
وزان پس بفرمود بیدار شاه
نگه کردن شاه توران سپاه

بجستند بر دشت و باغ و سرای
گرفتند بر هر سویی رهنمای
برفتند جوینده چون بیهشان
مگر زو بیابند جایی نشان

چو بر جستنش تیز بشتافتند
وزوان زکسهای او یافتند
بگشتند بسیار کس بیگناه
نشانی نیامد ز بیدادشاه

همی بود در گنگ دز شهریار
بیک سال با رامش و میگسار
جهان چون بهشت دلاویز بود
بران گلشن و باغ نوروز بود

همی رفتن شاه را دل نداد
همی بود در گنگ پیروز و شاد
همه پهلوانان ایران سپاه
برفتند یکروز نزدیک شاه

که گر شاه را دل بجنبد ز جای
سوی تخت ایران نیایدش رای
همانا نیای تو افراسیاب
که گشتی زنگران همه بر پای آب

چنان بر کاوس آن شهر و شاه
ز اورنگ و فر و ز تخت و کلاه
گر او سوی ایران شود بر گزین
که باشد نگهبان ایران زمین

گر او نیز بی تخت و افسر شود
همه رنج ما پاک بی بر شود
وزان پس بایرانیان شاه گفت
که این پند با سودمندیست جفت

وزان شارستان بس جهان را کواه
وزان رنج [illegible] براند
از ایشان کسی کو که شایسته بود
گرامی تر و بهره بایسته بود

تنش را بخلعت بیاراستند
زر و باره پهلوان خواستند
ببخشید چندانکه بد خواسته
ز اسپان و از گنج آراسته

همه شارستان زو توانگر شدند
چه با یاره و تخت و افسر شدند
بدانگه که بیدار کرد خروس
ز درگاه برخاست آوای کوس

## بازگشتن کیخسرو از گنگ دز با ایران

سپاهی شتابنده و راهجوی
بسوی بیابان نهادند روی
همه نامداران هر کشوری
برفتند جایی که به شهری

خورشها ببردند چندان براه
که بود از در شهریار و سپاه
برای که لشکر همی بازگشت
جهانی پر از نعمت و ناز گشت

کسی را نبد دل که نگشاد دست
بکوه و بیابان و جای نشست
بزرگان ابا هدیه و با نثار
پذیره شدندی بر شهریار

پذیره شدش گیو با لشکری
وزان شهر هر کس که بد مهتری
چو دیدش دوان آن سر سرفراز
پیاده شد و برد پیشش نماز

جهاندار بسیار بنواختش
برسم پدر جایگه ساختش
چو خسرو بنزدیک دریا رسید
فرود آمد آنجا که آمد پدید

دو هفته بران روی دریا بماند
وزان راه با گیو لشکر براند
همیگفت هر کس ندیداست گنگ
بباید که خواهد بکشتی درنگ

بفرمود تا کار برساختند
دو زورق بآب اندر انداختند
شناسای گیتی هر آنکس که بود
که بر ژرف دریا دلیری نمود

بفرمود تا بادبان برکشند
بدریای بی پایه اندر کشند
چنان تیره دریای یکباره راه
چنان راست شد تا در هفت ماه

کزآن شاه و لشکر بدینسو گذشت
که بادی تهیدی برو برگذشت
جهاندار چون سوی خشکی رسید
ببستند کشتی و هامون پدید

بیامد بمالید رخ را بخاک
تضرع کنان پیش یزدان پاک
خورش کرد و پوشش فراوان ببید
بملاح و هر کس که دانش بدید

بفرمود دینار و خلعت ز گنج
بکشتی کسی کرد و بردند رنج
وزان راه راه بیابان گرفت
جهانی بدو مانده اندر شگفت

چو آگاه شد اشکش آمد براه / ابا لشکر و خواسته نزد شاه
پیاده شد از اسب و روی زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
همه گنج گران را بیاراستند / ز هر جای لشکران خواستند
همه راه و بیراه آواز رود / تو گفتی هوا تار شد روز بود
بپوار دیبا بیاویختند / شکر با درم زیر پی ریختند
بگردان هر آنکس که بد مهتری / وگر نامداری و کندآوری
برفتند با هدیه و با نثار / بنزدیک پیروزگر شهریار
وزان مرز چندانکه بد خواسته / فراز آوریدش آراسته
ز اشکش بپذرفت شاه آنچه دید / از آن نامداران یکی برگزید
ورا کرد مهتر بگردان زمین / بسی خلعتش داد و کرد آفرین
چو آمد بگردان بنزدیک چین / خود و سرفرازان ایران زمین
پذیره شدندش رستم زال سام / سپاهی کش و دل و شاد کام
چو از دور کیخسرو آمد پدید / سوار سرافراز چترش بدید
پیاده شد از اسب و بردش نماز / گرفتش بر شاه گردن فراز
بگفت آن شگفتی که دید اندر آب / ز گم بودن جادو افراسیاب
بگچین نیز مهمان رستم بماند / بکیفه از چین و ماچین براند

## رسیدن کیخسرو بشارستان سیاوش

همی رفت سوی سیاوخش گرد / بباده سغد ار بد روز ارد
چو آمد بدان شارستان پدر / دو رخساره پر آب خسته جگر
بجایی که گرسیوز بدنشان / گروهی بفرزین مردم کشان
سر شاه ایران بریدند زار / بیامد بدانجا که شهریار
همی کرد بر سر ازان تیره خاک / همی کرد روی به خویش چاک
بنالید رستم بر آن خاک روی / بفرزین سیه کرد جان گروی
همی گفت کیخسرو ای شهریار / بیامدی مرا در جهان یادگار
بپرداختم تخت از افراسیاب / ازین پس نه آرام جویم نه خواب
بامید آنکش بجنگ آورم / جهان پیش او تار و تنگ آورم
وزان پس مر آن گنج بنهاد سر / که مادر بدو یادگرد از پدر
در گنج بگشاد و روزی بداد / دو هفته بدان شارستان شاد بود
همان گیو را چیز بسیار داد / برستم یکی هدیه و نثار داد
چو بشنید گستهم نوذر که شاه / بدان شارستان پدر کرد راه
پذیره شدندش با سپاه گران / ز ایران و توران کندآوران
چو از دور دید آن سر و تاج شاه / پیاده گرازان بیامد ز راه
سپه کیسره خواندند آفرین / بدان دادگر شهریار زمین
بگستهم فرمود تا برنشست / همی رفت شادان و دستش بدست
کشیدند از آن روی بر دشت جنگ / سپه را بنزدیک شاه آب و رنگ
وفا چون درختی بود میوه دار / بکار ار زمانی نو آید ببار
درخشنده روز و بهنگام خواب / همی گیتی جست از افراسیاب
که او را بپیداد گر بسپرد / کسی را که گیتی بکس نشمرد
از ایشان کسی جوشنی ندا(د) / نگردند از او در جهان سیر یاد
جهاندار یک ره سر و تن بشست / بشد دور با دفتر زند دست
همه شب بپیش جهان آفرین / همه بود گریان و سر بر زمین
همی گفت کین بندهٔ ناتوان / همیشه پر از رنج دارد روان
چنان کوه دریا و پایان و آب / بجوشید لشکر چو دریای آب
تو دانی که او نیست بر داد راه / بسی ریخت خون سر بیگناه
مگر باشدم دادگر کدخدای / بنزدیک آن برکشش رهنمای
بگیتی ازو کام و آواز جست / زمین را ز بازش ز توران نهفت
وگر زو تو خشنودی دادگر / مرا باز گردان ز پیکار سر
بکش در دل این آتش کین من / بسازش بنیکی ز آیین من
ز جای نیایش بیامد بتخت / جوان سرافشانده از نیدار بخت

همی بود یک سال به بهشت گنگ
بگشت و همه بوم و بر آن زمین
بچین و بمکران زمین دست یاز
وز آنجا که خواسته هر چه بود
ز گستردنیها که در روم و چین
همی گفت هر کس که چشم این
چو دم وار بر داشتی پیش رو
بغداد اندرون بود که بگیهتی
شهنشاه بگشتند آنجا بود
بگستر و بر موبدان سیم و زر
ز جیحون گذر کرد بر سوی بلخ
به بلخ اندرون بود یک ماه شاد
به هر شهر بر نامور مهتری
سوی طالقان آمد و مرورود
از آن سو بر آمد به شهر نو
بشهر اندرون هر که درویش بود
سر هفته را کرد آهنگ ری
به یونان فرستاد چندی پری
با یوانها تخت زرین نهاد
ببستند آیین و بد دشت و راه
پذیره شدندش همه مهتران
می و مشک با گوهر آمیخته
نثارا به بیدار کردان شاه نو
همی هر دوان زار بگریستند
همی گفت پیتو با داد جان

بر آسود از جنبش و جنگ بار
درفش سرافراز تا پیش چین
به هر کس فرستاده و نامه ها
ز دینار و روز کسی هر با بود
ز چیزی که خیزد ز مکران زمین
ندیدی کسی خواسته بیش از این
بمنزل رسیدی همی نو بنو
کمینا همان همه رفت پیش
با تشکده زند و استا ببود
با تش بر افکند چندی گهر

## آمدن کیخسرو از توران با ایران زمین بفیروزی

بجا ماندی سرفراز با لشکری
جهان پر شد از ناله نای و رود
بیاورد پیلان و گنج و سپاه
دگر بخش از کوشش خویش بود
همه راه با رامش و رود و می
همی تا خورش آورندش ز پی

## رسیدن کیخسرو و کیکاوس با یکدیگر

بزرگان هر شهر و گندآوران
ز گنبدان ها ز ور تخت
بر انگیخت آن باره تیز رو
که گیتی ز دار اورا گریستند
بتاج بزرگی و از جهان

چو بودند بنک اندرون
بی اندازه لشکر بگشتند داد
همی جوی از افراسیاب آگهی
ز مشک و زکافور و زرین ستام
ز کاوان گرد و نمکش جلدار
سپه بود چندانکه بر کوه و دشت
بیامد همی نو بنو تا بچاچ
وز آنجا بشهر بخارا رسید
همی بود از آن روزها چند
از آنجا که پیمبر نهاد

ببستند آیین به هر راه و راه
درم ریخته پیش باز عفران
همه شهر یکسر بیاراستند
درم داد هر برزنی را ز گنج
دو هفته بر این نیز بخشید مرد
دل پیر از آن آگهی تازه شد

همه راه و بیرا گنبد رده
چو بیرون شد از شهر کاوس کی
گرفتند مر یکدگر را به بر
بسی آفرین کرد کاوس کی
بر نیایان نه کس بود اندر جهان

به بیدار کاوس آمد نیاز
به وکفت بیدار دل باش و شاد
مگر زو شود روی گیتی تهی
هم از خواسته ابر تخت و غلام
همیر اندر پیش او اندرون چلدار
همی در شب و روز لشکر
بیاورد تخت و تاج از برگ
ز لشکر زمین شد همی
بیامد خروشان با تشکده
همی رفت با کام دل شاد
چشیده ز گیتی بسی شور و تلخ
سرماه از بلخ بگذشت بیدار
بجایی که بگذشت شاد
چو دینار و مشک از کران
می و رود و رامشگران
پراکنده شد مژده
سپیم هفته آهنگ
تو گفتی که بر دیگر اندر
بخانه در آرایش چین نهاد
همان برزن و کوی و بازارگاه
جهان شد به دینار و زر آزاد
ابا نامداران فرخنده پی
بسی بوسه داد
ابا نامداران فرخنده پی
ز برگ شکار اندر جهان

که روشن جهان بر تو فرخنده باد / دل و جان بدخواه تو کنده باد
سیاوش را روز باز آمدی / بجز تو او را نباید ز آمدی
بدو گفت شاه این هنر از تو بود / برومند شاخ درخت تو بود
زبرجد چادر و یاقوت و زر / همی ریخت بر تارک شاه بر
بدانگونه تا تخت گوهرنگار / بشد پایه ناپدید از نثار
بفرمود کان انجمن را بخوان / بایوان زرین نهادند خوان
نشستند در گلشن زرنگار / بزرگان پرمایه با شهریار
همی گفت شاه آن شگفتی که دید / که دیده ندید و ز گوش شنید
ز دریا و از گنگ دژ یاد کرد / لب نامداران پر از یاد کرد
از آن خرمی دشت و زان شهر و باغ / ثمرهای البرز همچون چراغ
ازو ماندگان وز کی دژ شگفت / ز کردارشان اندیشه اندر گرفت
ز گفتار او شاد شد شهریار / می آورد و رامشگر و میگسار
همی خورد پرویز شادان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپه را همه ترگ و جوشن بداد / شدن سوی گرگان همی کرد یاد
وزان پس نشستند بی انجمن / نیا و جهانجوی بی رای زن
چنین گفت خسرو به پرویز شاه / که جز کردگار از که جویم پناه
بیابان و ریگ و دریا و کوه / برفتم چنین داغ دل با گروه
بغار و بهامون و دریای آب / نشانی ندیدیم ز افراسیاب
گر او بگزمان اندر آید بجنگ / سپاه آید از هر دری بیدرنگ
همین رنج و سختی به پیش اندرست / اگر چند ما را داد گر یاورست
نیا چون شنید از نبیره سخن / یکی پند پیرانه افکند بن
بدو گفت ما همچنین بر دو اسب / بتازیم تا خان آذرگشسب
سر و تن بشوییم با رسم و دست / چنانچون بود شاه یزدان پرست
بزاری ابا کردگار جهان / بزمزم کنیم آفرین جهان
بباشیم در پیش آتش بپای / مگر پاک یزدان بود رهنمای
بجایی که او داد آرامگاه / نماید نماینده داد راه
برین راز گشتند هر دو یکی / نگشتند یکتن ز راه اندکی
نشستند چون باد هر یک بر اسب / برفتند تا خان آذرگشسب
برفتند با جامهای سپید / پر از درد دل یکیک ناامید
بر آنجایگه زار و گریان شدند / بجویند با درد و درمان شدند
جهان آفرین را همی خواندند / بدان نامور گوهر افشاندند
چو خسرو با آب مژه رخ بشست / برافشاند دینار بر زند و است
بیک هفته در پیش آتش بدند / مپندار کآتش پرستان بدند
که آتش بدانگاه محراب بود / پرستنده را دیده پر آب بود
اگر چند اندیشه گردد دراز / هم از پاک یزدان نیابی جواز
بیک هفته در آذرآبادگان / ببودند شاه و آن آزادگان

## اندر رفتن افراسیاب در غار هوم عابد

از آن پس چنان بد که افراسیاب / همیگشت هر جای آرام و خواب
ازین رنج جان و تن سودمند / همیشه هراسان ز بیم گزند
همی ز جهان جایگاهی بجست / که باشد بجان ایمن و تندرست
بنزدیک بردع یکی غار دید / سر کوه و غار از جهان ناپدید
ندید از برش جای آواز باز / نه زیرش پی شیر و چنگ گراز
خورش برد و از بیم جان جای جست / بغار اندرون جای بالا نشست
ز هر شهر دور و نزدیک آب / که خوانی همی هنگ افراسیاب
همی بود چندی بهنگ اندرون / ز کرده پشیمان دل پر ز خون
چو خونریز گردد سر سرفراز / بتخت مهی بر نماند دراز
چنان شهریار و خداوند تخت / جهاندار و نیک اختر و نیکبخت
چو خونریز شد دشمن آمد پدید / نهنگ شاه کو خون شاهان بدید
یکی نیک مرد اندران روزگار / ز تخم فریدون آموزگار

پرستار با فر و برز کیان / بزنار کی شاه بسته میان
پرستشگهش کوه بودی همه / ز شادی شده دور و دور از رمه

کجا نام آن نامور هوم بود / پرستنده دور از بر و بوم بود
یکی کاخ بود اندران برز کوه / هم از بخت نزدیک و دور از گروه

پرستش همیکرد پشمینه پوش / ز کاخش همی ناله آمد بگوش
که زار اسرا نامور مهترا / بزرگا مها بر دوران داورا

همه ترک و چین زیر فرمان تو / رسیده بهر جای پیمان تو
یکی غار داری بهره بچنگ / کجات آن سر و تاج و اوان جنگ

کجات آن بزرگی و تخت و کلاه / کجات آن بر و بوم و چندان سپاه
که اکنون بدین تنگ غار اندری / که زینسان بسنگ حصار اندری

بترکی چو آن ناله بشنید هوم / پرستش رها کرد بگذاشت بوم
چنین گفت کین ناله هنگام خواب / نباشد مگر زان افراسیاب

چو اندیشه شد بر دلش بر درست / در غار تاریک چندی بجست
بیامد بکردار شیر ژیان / ز پشمینه بگشاد رومی میان

کمندی که بر جای زنار داشت / که آن از پناه جهاندار داشت
بهنگ اندرون شد گرفته بدست / چو نزدیک شد تا که بازو ببست

برآویخت با هوم افراسیاب / همی جست در چاره جستن شتاب
برآویخته یکزمان بخت دیر / در آغوش او را هوم آورد زیر

همیرفت او را پس اندر کشان / همی تاخت با رنج چون بیهشان
شگفت اربماند برین بر روا بست / هر آنکس که او بر جهان داد دست

جز از نیکنامی نباید گزید / بیامد چمید و بیامد چمید
ز بیگانگی غار بگزیده راست / چه دانست کان هنگام آن کاست

چو آن شاه را هوم بازو ببست / همیبردش از جای خواب و نشست
همیگفت کای مرد با هوش و پاک / پرستار داننده یزدان پاک

## گرفتار شدن افراسیاب بر دست هوم عابد

چه خواهی همی من کیم در جهان / نشسته بدین غار بی بن نهان
بدو گفت هوم این نگار ام است / سراسر جهانی پر از نام تست

چو اغریرث و نوذر تاجدار / جهانی پر از ایدری نامدار
ز شاهان گیتی برآورده گشت / که گشت نیز با پاک یزدان گذشت

سه دیگر سیاوش که چون او سوار / نبیند دگر نیز یک نامدار
تو خون سر شهریاران مریز / ز ناز کاه در غار بی بن گریز

چنین داد پاسخ پس افراسیاب / که ای نامور مرد با جاه و آب
بدو گفت کاندر جهان بیگمان / گرا دانی ای مرد با پاک ما

چنین راند بر سر سپهر بلند / گر آید ز من درد و رنج و گزند
ز فرمان یزدان کسی نگذرد / وگر گردن اژدها بسپرد

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

کجا برد خواهی مرا بسته خوار / نترسی ز یزدان روز شمار
بدو گفت هوم ای بد بدگمان / همانا فراوان نماندت زمان

سخنهات چون در گلستان خوشست / ترا هوش بر دست مستان خوشست
همیکرد خواهش بهوم و بسی / ببخشای بر من ابا زور شیر

بپیچید دل هوم زین گرند / برو بسته کرد آن کیانی کمند
بدانست کان فر و پرهیزگار / بجنبد و بر ناد شهریار

بپیچید دل هوم ازین گزند — برو بست گردان کیانی کمند
بدانست کان مرد پرهیزکار — بجوید بر نام شهریار
بپیچید و از خویشتن در کشید — بدریا درون جست و شد ناپدید
چنان بد که گودرز کشوادگان — همی رفت با گیو آزادگان
گرازان و پویان بنزدیک شاه — بدریا نگه کرد آنگه ز راه
بچشم اندرش هوم را با کمند — روان بر لب آب چون مستمند

## راز گفتن هوم با گودرز کشواد

همان گونه آب را تیره دید — پرستنده را دیدگان خیره دید
بدل گفت کین مرد پرهیزکار — همی زاب جستش گیرد شکار
نشستی نکرد از ماهی گرفت — بدیده ازو ماند اندر شگفت
بدو گفت کای مرد پرهیزکار — نهانی چه داری بگو آشکار
بدین آب دریا چه جویی همی — مگر تیره تن را بشویی همی
بدو گفت هوم ای سرافراز مرد — همه کن یکی اندرین کار کرد
یکی جای دارم بدین تیغ کوه — پرستشگهی تند دور از گروه
شب تیره در پیش یزدان بدم — همه شب زایزد پرستان بدم
بدانگه که بنشست آواز جوش — یکی ناله زارم آمد بگوش
همانگه گمان برد روشن دلم — که این پنج کین از جهان بگسلم
بدین گونه ناله بهنگام خواب — نباشد مگر زان افراسیاب
بجستم بجستم همه کوه و غار — بدیدم در نهنگ آن سوگوار
نهنگ اندرون خفته آن شوربخت — همی زار بگریست بر تاج و تخت
چو در نهنگ برفتم بجست او ز جای — همان سنگ خارا گرفتش برای
چو دستش ز بازو ببستم چو سنگ — بر آنسان که خون میچکید از دو چنگ
ز کوه اندر آوردمش تا زبان — خروشان و نوحه کنان چون زنان
ز بس ناله و بانگ و سوگند اوی — یکی سست کردم ازان بند اوی
بدینجا که بر زد چنگم بجست — دل و جانم از جستن او بخست
درین آب جست و نهان بود — بگفتم این راز چونانکه بود
چو گودرز بشنید این داستان — بیاد آمدش گفته راستان

## آگاهی یافتن کیخسرو و کیکاوس از کار هوم و افراسیاب

پر اندیشه شد سوی آتشکده — چنانچون ز مردم دل شده
نشستن بر آتش ستایش گرفت — جهان آفرین را نیایش گرفت
بپرداخت وگشاد راز نهفت — همه دیده با شهریاران بگفت
همانگه نشستند شاهان براسب — برفتند از ایوان آذرگشسب
پر اندیشه دل شهریار جهان — بیامد بنزدیک خرم نهان
چو هوم آن سر و تاج شاهان بدید — بر ایشان بداد آفرین گسترید
همه شهریاران بر آفرین — همی خواندند از جهان آفرین
چنین گفت با هوم کاوس شاه — که یزدان سپاس و بدو هم پناه
که دیدم رخ مرد یزدان پرست — توانا و با دانش و زور دست
چنین داد پاسخ پرستنده هوم — که آباد بادا بداد تو بوم
بدین شاه نوروز فرخنده باد — دل بدسگالان او کنده باد
پرستنده بودم بدین کوهسار — که بگذشت بر کنگ دژ شهریار
همی خواستم تا جهان آفرین — بدو دارد آباد روی زمین
چو باز آمد و شاد و خندان شدم — نیایش کنان پیش یزدان شدم
سروش خجسته شبی ناگهان — بکرد آشکارا بمن بر نهان
ازین غار بی بن برآمد خروش — شنیدم بناهم آواز گوش
کسی اندر کیست بر تخت عاج — چه بر لشکر و کشور و تخت و تاج
بتیغ آمدم سوی آن غار تنگ — کمندی که زنار دارم بچنگ
بدیدم سر و گوش افراسیاب — خورد آتش ساخته جای خواب
ببند کمندش ببستم چو سنگ — کشیدمش بیچاره زان تنگ غار

ز خوابش برو سست گردد ستم
چو آمد بر آب گنگ دژ ببند
به آب اندرست این زمان با دژم
برادر ز گیتی بجای بریم

دراگر ببر باز گیرد سپهر
بجنبد ز گرسیوزش خون مهر
چو فرمان دهد شهریار بلند
برادرش را پای کرده ببند

بیارید و بر کتف او خام گاو
بیارید تا کم کند زور و تاو
چو آواز او یابد افراسیاب
همانا برآید ز دریای آب

بفرمود تا روزبانان ز در
برفتند با تیغ و کهسی سپر
ببردند گرسیوز شوم را
که آشوب ازو بد بر و بوم را

بدژخیم فرمود تا برکشید
ز رخ پرده شرم را بردرید
همی بخت بر کتف او خام گاو
چنین تا بماند بد و زور و تاو

بدو پوست بدرید و زنهار خواست
جهان آفرین را همی یار خواست
چو بشنید آوازش افراسیاب
پر از درد و گریان برآمد ز آب

بهر پا همی کرد پای آشناه
بیامد که بجایی که بد پایگاه
ز خشکی چو بانگ برادر شنید
برو بر بد آمد ز گرسی بدید

چو گرسیوز او را بدید اندر آب
دو دیده پر از خون و دل پر شتاب
فغان کرد کای شهریار جهان
سر نامداران و تاج مهان

کجات آن ره و رسم و آیین و راه
کجات آن سر و تاج و گنج و سپاه
کجات آن همه دانش و گنج و فر
کجات آن بزرگان لشکر

کجات آن نبرد اندرون فر و نام
کجات آن بزم اندرون کام و جام
که اکنون بدریا نیاز آمدت
چنین رنج و درد و دراز آمدت

چو بشنید بگریست افراسیاب
همی ریخت خونین سرشک اندر آب
چنین داد پاسخ که گرد جهان
بگشتم همی آشکار و نهان

ازین بخشش بد همی بنگرم
ز بد بتر آمد همی بر سرم
فراز آمدگانی کنون خوار گشت
مرا دانم ز تو پر ز تیمار گشت

نبیره فریدون و پور پشنگ
برآورد بخت زینسان بکام نهنگ
همی پوست در زند بر تو بچرم
نه پیچم کسی را بدل رای شرم

چو یزدان پرستنده او را بدید
چنان نوحه زار او بشنید
ز راه جزیره در آمد به پی
همی دیدش از دور گاهی بگی

بکشتی و کردی کمند از میان
دو تا ی بیامد چو شیر ژیان
بینداخت آن گرد کرده کمند
سر شهریار اندر آمد به بند

بخشکی کشیدش ز دریای آب
بشد توش و هم هوش افراسیاب
گرفته ورا دو بن یال و پشت
کشیدش ز دریا بجایی درشت

سپردش بشاهان و خود بازگشت
تو گفتی که بد با او انباز گشت

بیامد جهاندار با تیغ تیز
سری پر ز کینه دلی پرستیز

## مناظره شاه کیخسرو با افراسیاب

چنین گفت پر دانش افراسیاب
که این روز خود دیده بودم بخواب
سپهبد بلند از فراوان کشید
کنون پرده راز را بردرید

بآواز گفت ای بد کینه جوی
چرا گشت خواهی نیا را بگوی
چنین داد پاسخ که ای بدکنش
سزاوار پیغاره و سرزنش

ز خون برادرت گویم نخست
که هرگز بلای جهان را انجست
دگر نوذر آن نامور شهریار
جهاندار از ایرج کی یادگار

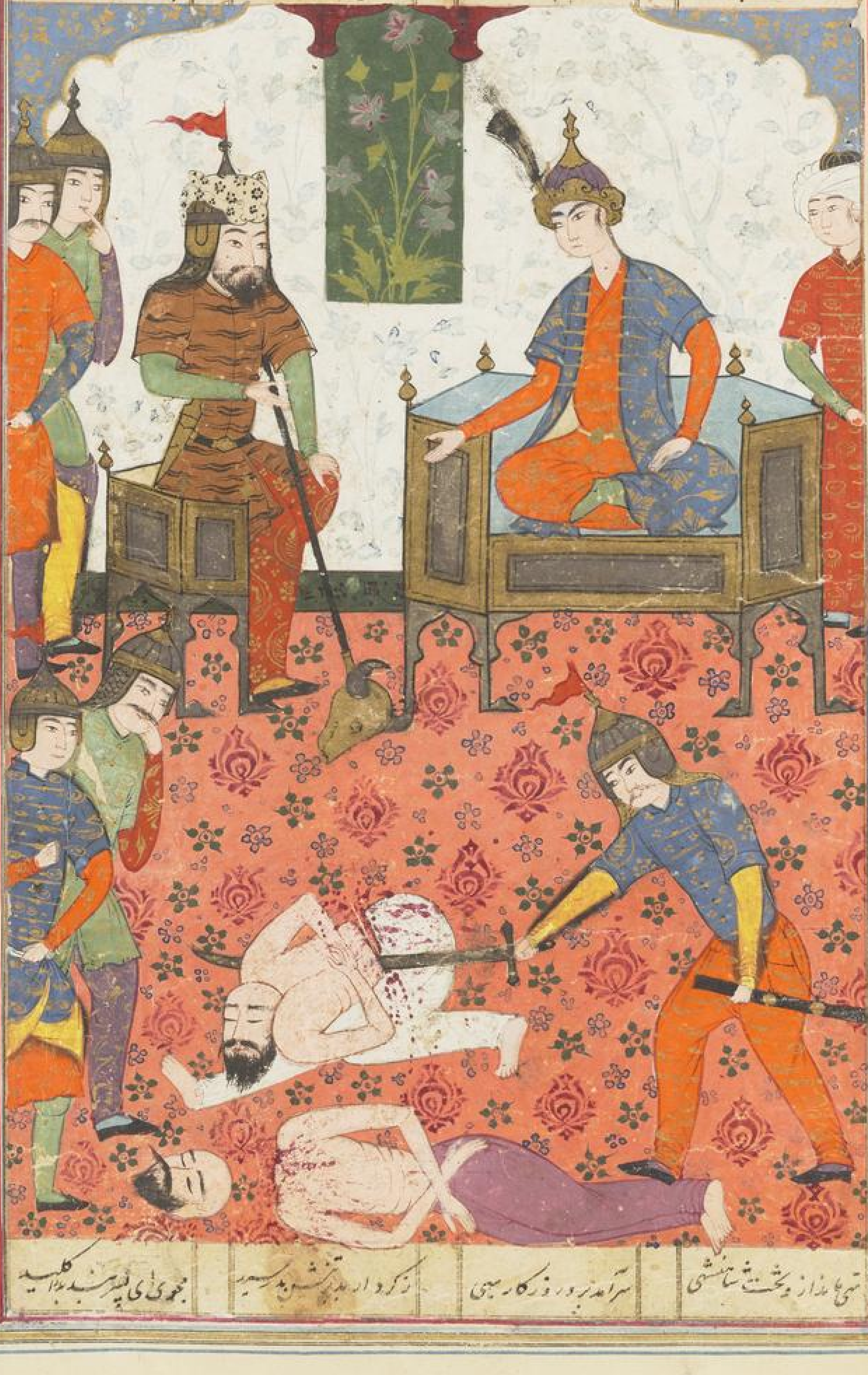
زدی گردنش را بشمشیر تیز
مر آن گنجی از جهان رستخیز
سه دیگر سیاوش که چون او سوار
نبیند دگر نیز یک نامدار

بریدی سرش را چو سر گوسفند
همی برگذشتی ز چرخ بلند
تو با باب مرا از چه کردی تباه
همین روز بد را اگر دی نگاه

بکردار بد تیز بشتافتی
مکافات بد را کنون یافتی
بدو گفت شاها بود آنچه بود
کنون داستانم بباید شنود

بدان تا مگر مادرت را یکی
بپیچم ز سیاوش استخوان اندکی
بگویم ترا من نگویی جواب
بدان گاه بنهم سر و راه آب

بدو گفت کر خواستی مادرم چنین بد نیاوردی بر سرم
پدر بی‌گنه بود و من در نهان چه رفت از گزند تو اندر جهان
سر شهریاری بریدی کز تاج بروز ار گریان شد و تخت عاج
کنون روز باد افره ایزدیست مکافات بد را ز یزدان بدیست
بشمشیر هندی بزد گردنش بخاک اندر افگند نازک تنش
بخون لعل شد گوشش و تیر سپید بر او در گشت از جهان نا امید



تهی ماند از و تخت شاهنشهی سر آمد بر او روزگار مهی
ز کردار بد پیش و بد پیش دید بجهودی ای پیر بند ... کلید

چو جوینده‌ای که از کار بد … سرانجام بر بدکنش بد رسید
سپهبد که با ایزدان بد بود … همه خشم او بند و زندان بود

چو خونریز گردد بماند نژند … مکافات یابد ز چرخ بلند
چنین گفت موبد به بهرام تیز … که خون سر بیگناهان مریز

نگه کن که خود تاج سر را چه گفت … که با مهر تاجی سر خود را جفت
چو خواهی که تاج تو ماند بجای … مبادی جز آهسته و پاک رای

بر سیه رآمد ز کار نیا … دو رخ زرد و یکدل پر از کیمیا
کشنده‌ش از پیش و خیم خوار … ببندگران و ببر روزگار

ابا روزبانان و مردم کشان … چنان چون بود مردم بدنشان
چو در پیش گنجور آمد بدر … بباریید خون بر رخ لاجورد

شهنشاه ایران زبان برگشاد … وز آن طشت و خنجر همی کرد یاد
نظاره و بیدون و بیم و ترگ … برایج که بد پادشاهی بزرگ

بد از خیم فرمود تا تیغ تیز … کشیده بپا بد ولی پرستیز
میان سپهبد بدو نیم کرد … سپه را همه دل پر از بیم کرد

بهم برفکندندشان همچو کوه … ز هر سو بدو ایستاده گروه
ز یزدان چو شد آرزوها بیافت … ز در پا سوی خوان آورد شتافت

بنی برآتش برافشاندند … ز فرم همی آفرین خواندند
بموبد نیکروز و گیتی بپای … به پیش جهاندار در یشتنای

بگنجور گنجینه آمد زر سب … ببخشید گنجی باذرگشسب
بدان موبدان خلعت افکنید … درم داد و دینار و هر گونه چیز

بشهر اندرون هر که درویش بود … دگر خورش از کوشش خویش بود
بآتش نیز گنجی پراکنده کرد … جهانی بداد و دهش زنده کرد

وز آن پس بتخت کیی بر نشست … در گنج بگشاد و دل برببست
نوشتند نامه به هر کشوری … به هر نامداری و هر مهتری

ز خاور رسید نامه تا باختر … بجایی که بد مهتری با گهر
که روی زمین از بد آزاد گشت … بشمشیر گنجینه آباد گشت

بنیروی یزدان پیروزگر … نیاسود و نگشاد هرگز کمر
روان سیاوش بدو زنده گشت … همه بوم گیتی بدو بنده گشت

همی چیز بخشید درویش را … پرستنده مردم خویش را
وز آن پس چنین گفت شاه جهان … که ای نامداران فرخ مهان

زن و کودک … ده بیمر بپیر … خورشها و رامش بهامون برید
بپردخت از آیین آرامش نهاد … برفتند گردان خسرو نژاد

[illegible]

چو خورشید چون ز فلک ماه نو … ز زرافشانی بر سپهر شاه نو
بزرگان سوی پارس کردند روی … برآسود از رزم و از گفتگوی

به هر شهر کاندر شدی او ز راه … شدی انجمن مرد بر پیشگاه
گشادی پسر بدرها شهریار … تو اگر شدی مرد پرهیزگار

چو شد کارها راست و دو حق خفت … همه راز بگسیر بیزدان بگفت
چنین گفت کای برتر از روزگار … تو باشی به نیکی آموزگار

ز تو یافتم فر و اورنگ و تخت … بزرگی و دیهیم و هم تاج و تخت
تو کردی بسی را ز من بد ببند … ز گنج و ز تخت و ز نام بلند

ز تو خواستم تا گیتی … بکین … او نیز بند و کمر
نبیره به بیدم جهانبین خویش … بفرهنگ و تدبیر و آیین خویش

چو سالم سه پنجاه و بر سر گذشت / سر و موی مشکین چو کافور گشت
همان سر ز اندوه شد چون کمان / ندارم گران گر سر آید زمان
بهی بر نیاید برین روزگار / کزو نام شد در جهان یادگار
جهاندار کیخسرو از تخت و گاه / نشست از بر و زیر خاک سیاه
بر او ریخته دیبق و کافور و مشک / تنش را بدو در بپوشید خشک
نهادند زیر اندرش تخت عاج / بسر بر نهاد مشک و کافور تاج
چو بر گشت کیخسرو از پیش تخت / در خوابگه را ببستند سخت
کی نوذری کاوس کی را ندید / ز کین و ز آورد کو آرمید
چنین است رسم سرای سپنج / نمانی درو جاودانه مرنج
نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ / ز کین آوران نیز خفتان و ترگ
اگر شاد باشیم اگر زردهشت / نهالی ز خاکست و بالین ز خشت
چنان دان که گیتی ترا دشمنست / زمین بستر و گور پیراهنست
چهل روز سوگ نیا داشت شاه / ز شادی شده دور از تاج و گاه
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه / روان و بزرگان زرین کلاه
بشاهی بر او آفرین خواندند / بدان تاج نو گوهر افشاندند
یکی سور شد در جهان سر بسر / که بر تخت بنشست پیروزگر
بدینگونه تا سالیان گشت شصت / جهان شد همه شاه را زیردست
پراندیشه شد مایه ور جان شاه / از آن ایزدی کار و آن دستگاه
همی گشت جایی ز آباد و بوم / ز چین و ز هند اندرون تا بروم
هم از خاوران تا در باختر / ز کوه و بیابان و از خشک و تر
سراسر ز بدخواه کردم تهی / فراکشت فرمان و تخت مهی
جهان از بداندیش بی بیم گشت / فراوان مرا روز بر سر گذشت
ز یزدان همی آرزو یافتم / وگر دل همه سوی کین تافتم
روانم نباید که گیرد منی / بد اندیشی و کیش اهرمنی
شوم بدکنش هم چو ضحاک و جم / که با تور و سلم اندر آیم بهم
ز یکسو چو کاوس دارم نهیب / ز یکسو چو تور آن پر آهیب
چو کاوس چون جادو افراسیاب / که جز خون و کژی ندیدی بخواب
بیزدان شوم ناگهان ناسپاس / بروشن روان اندر آرم هراس
وزین بگذرد فر ایزدی / گرایم بکژی و راه بدی
وزان پس بر آن تیرگی بگذرم / بتاریکی اندر آید سر و افسرم
بگیتی بماند ز من نام بد / همان پیش یزدان سرانجام بد
تبه کرده این گوشت و رنگ رخان / بریزد بتاریکی اندرون استخوان
گرفته کسی تاج و تخت ترا / بپای اندر آورده بخت ترا
ز من ماند این نام بد یادگار / گل ار جای کهن گشته خوار
من اکنون چو کین پدر خواستم / جهان از بدی ها بپیراستم
بکشتم کسی را که بایست کشت / که او بود با راه یزدان درشت
آباد و ویران درختی نماند / که منشور تیغ مرا برنخواند
بزرگان گیتی مرا کهترند / اگر چند با گنج و با لشکرند
سپاسم ز یزدان که او داد فر / ابر گردش اختر و پای و پر
کنون آن به آید که من راه جوی / شوم پیش یزدان پر آب روی
نگه هم بدین خوبی اندر نهان / پرستنده و کامکار جهان
روانم بدان جای نیکان برد / که این تاج و تخت مهی بگذرد
بیابد کسی زین فزون نام و کام / بزرگی و خوبی و آرام و جام
رسیدیم و دیدیم اندر جهان / بد و نیک هم آشکار و نهان
بت و رزم دیدیم اگر تاجور / سرانجام بر مرگ باشد گذر
بسالار نوبت بفرمود شاه / که هر کس که آید بدین بارگاه
سبک باز گردان بنیکو سخن / ره مردمی جوی و تندی مکن
ببست آن در بارگاه کیان / خروشان بیامد شه اندر میان

## اندر نیایش کردن شاه کیخسرو بدرگاه حق عز و علا

ز بهر پرستش سر و تن بشست | بشمع خرد راه یزدان بجست | بیامد خرامان بجای نماز | همی گفت با داور پاک راز
زمین باز گردان بد روزگار | همان چاره دیو آموزگار | بدان تا چو ضحاک و کاوس و جم | نگیرد خرد بر روانم ستم
روانم بدان جای نیکان رسان | نگهدار بر من تو رای و نشان | شب و روز یکهفته بر پای بود | تن آنجا و جانش دگر جای بود
سر هفته را گشت خسرو نوان | بجای پرستش نماندش توان | بهشتم ز جای پرستش برفت | بر تخت شاهی خرامید تفت
همه پهلوانان ایران سپاه | شگفتی فرو ماند از کار شاه | ز آن نامداران ره بر نبرد | همی هر کسی دیگر اندیشه کرد

## آمدن ایرانیان نزد کیخسرو و سوال ایشان

چو بر تخت شد نامور شهریار | بیامد بدرگاه سالار بار
بفرمود تا پرده برداشتند | سپه را ز درگاه بگذاشتند
برفتند با دست کرده بکش | بزرگان اسب افکن شیرکش | چو گرگین و بیژن چو رهام شیر | چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
چو دیدند بردند پیشش نماز | وزان پس همه برگشادند راز | که شاها دلیرا سر اسپهبدا | جهاندار و بر مهتران مهترا
چو تو شاه ننشست بر تخت عاج | فروغ از تو گیرد همی مهر و تاج | بدارنده جوشن و زین و اسب | ورا زنده فرخ آذرگشسب
نترسی ز رنج و نتازی بگنج | بگیتی ز گنجت فزونست رنج | همه پهلوانان ترا بنده اند | سراسر بمهر تو زنده اند
همه دشمنان از سپردی بخاک | بگیتی نبودت ز کس ترس و باک | بهر کشوری لشکر و گنج تست | بجایی که پی برنهی رنج تست
ندانیم کاندیشه شهریار | چرا تیره گشت اندرین روزگار | تو از بن جهان روز برخوردنست | بهنگام تیمار و پروردنست
گر از ما بچیزی بیازرد شاه | در آزار او نیست ما را گناه | بگویید تا دانش خوش کنیم | پر از شرم رخ را پر آتش کنیم
وگر دشمنی دارد اندر نهان | بگویید با شهریار جهان | همه تاجداران که بودند شاه | همه داشتند ارج کیخسرو سپاه

## پاسخ شاه کیخسرو ایرانیان را

که تا برسپارند و بارش نهند | چو ترک و دلیران سپه بر زنند
چنین داد پاسخ جهاندار شاه | که ای پهلوانان با دستگاه
بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج | نشد نیز جایی پراکنده گنج | نه آزار دارم ز کار سپاه | نه از شما هست و از کس گناه
ز دشمن چو کین پدر خواستم | بداد و بدین کشور آراستم | بگیتی پی خاک بیتره نماند | که مهر و کین مرا بر فزاند
شما تیغها برکشیدید بنام | بر آیین شمشیر جام آورید | بجای خروش کمان نای و چنگ | بپا زیید با باده و بوی و رنگ
بگفته من پیش یزدان بپای | بود دم بر اندیشه و پاک رای | یکی آرزو دارم اندر نهان | همی خواهم از کردگار جهان
بگویم کنون چو پاسخ دهید | بپاسخ مرا روز فرخ نهید | شما پیش یزدان نیایش کنید | بدین کامکاری ستایش کنید
بدانید کین چرخ ناپایدار | ندانند همی کهتر و شهریار | وزان پس بپاسخ دعایی کنید | ز بدها روان پیکانی کنید
که او داد بر نیک و بد دستگاه | مرا و ستایش که بنمود راه | همی پرورد چهر و برنا هم | ازو داد بینم و هم زو ستم
همه پهلوانان ز نزدیک شاه | برفتند پر درد و تاریک راه | بسالار بار آن زمان شاه گفت | که برخیز از پرده بار و برفت

کی را بده راه در پیش من
ز بیگانه و مردم خویش من
بیامد بجای پرستش نشست
بداد ار دارنده بگشاد دست
همی گفت کای برتر از برتری
فزاینده پاکی و مهتری
تو باشی بنیرو مرا رهنمای
مگر بگذرم زین سپنجی سرای
بزی دلم هیچ نایافته
روان جای روشن دلان یافته
چو یک هفته بنشست و ننمود روی
برآمد یکی غلغل و گفت و گوی
همه پهلوانان شدند انجمن
بزرگان فرزانه و رای زن
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد
سخن رفت چندی ز بیداد و داد
بگردار شاهان ز برمنش
ز یزدان پرستان و از بدکنش
همی داستانها زدند از مهان
بزرگان و فرزانگان جهان
پدر گیو را گفت کای نیک بخت
همیشه پرستنده تاج و تخت
از ایران بسی رنج برداشتی
بر و بوم و پیوند بگذاشتی
بپیش آمد اکنون یکی تیره کار
که این رنج شاید که داریم خوار
ببایدشدن سوی زابلستان
سواران و فرپیسی کابلستان

## رفتن گیو بزابلستان بطلب زال و رستم

بزال و برستم بگویی که شاه
ز یزدان بپیچید و گم کرد راه
شما پهلوانید و داناترید
بهر بودنی بر تواناترید
کنون هر که دارید پاکیزه رای
ز قنوج و دنبر و مرغ و مای
ستاره شناسان کابلستان
همان پاک رایان زابلستان
بایران خرامید با خویشتن
بیارید ازین دو یکی انجمن
شد این پادشاهی پر از گفت و گوی
چو بنهفت خسرو ز ما راه روی
بگنجیم هر گونه رای و سخن
ز دو پهلوان کشاید همی این سخن
سخنهای گودرز بشنید گیو
ز لشکر گزین کرد مردان نیو
بر آشفت و اندیشه اندر گرفت
از ایران ره سیستان برگرفت
چو نزدیک دستان و رستم رسید
بگفت آن شگفتی که دید و شنید
غمی گشت و با نامور زال گفت
که گشتیم با رنج بسیار جفت
برستم چنین گفت کز بخردان
ستاره شناسان و هم موبدان
ز کابل بخوان و ز زابل بخواه
بدان تا بیایند با ما براه
شدند انجمن موبدان و ردان
بزرگان پرمایه و بخردان
همه سوی ایران نهادند روی
ز زابل بایران شدند پوی پوی
همه پهلوانان خرم نهان
برفتند نزدیک شاه جهان
فراوان ببودند پیشش بپای
جهاندار پاکیزه رهنمای
جهاندار بر پای بد هفت روز
بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
جهاندار بر پای بد هفت روز
بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
جهاندار چون [illegible] بنواختشان
برسم کهن پایگه ساختشان
از آن نامداران خسرو پرست
کس از پای ننشست و نگشاد دست
کشادند لب کای شه موبدان
جهاندار و پرداد و روشن روان
توانایی و فر و شاهی تراست
ز کل تا پی بخشش ما همی تراست
همه بوده پیدا بر روشن روان
بدانی بدانش بگردان زبان
همه بندگانیم پیشت بجای
تو ما را بدین آرزو رهنمای
که ما را بدین نامور بارگاه
چه کردیم و بر ما چرا بست راه
اگر غم ز دریاست خشکی کنیم
بخنجر دل اژدها بشکنیم
اگر کوه باشد ز بن برکنیم
بنیزه بدریای سبز افکنیم
وگر چاره این برآید ز گنج
نبیند ز گنج و ز زر شاه رنج
همه پاسبانان گنج توایم
پر از درد گریان ز رنج توایم
چنین داد پاسخ جهاندار باز
که از پهلوانان نیم بی نیاز
ولیکن ندارم همی دل برنج
ز نیروی دست و ز مردان و گنج
نه در کشوری دشمن آمد پدید
که تیمار و رنجش بباید کشید
یکی آرزو خواست روشن دلم
همی بر دل آن آرزو بشکنم

بدان آرزو دارم اکنون امید … شب تیره و روز کار سپید
چو یابم بگویم همه راز خویش … برآرم نهان کرده آواز خویش
شما باز گردید پیروز شاد … ز اندیشه بر دل بگیرید یاد
همه پهلوانان آزاد مرد … همی خواندند آفرین بی مرد
چو ایشان برفتند بیدار شاه … بفرمود تا پرده بارگاه
فرو هشت و بنشست گریان بدرد … بنومیدی آن شاه پیروزگرد
جهاندار شد پیش برتر خدای … همی خواست تا باشدش رهنمای
همی گفت کای کردگار سپهر … فروزنده نیکی و داد و مهر

## دیدن کیخسرو مقام خویش را در خواب

ازین شهریاری مرا سود نیست … گر از من خداوند خشنود نیست
مرا نیکویی رفت و بسیار زشت … نشستن مرا جای در بهشت
چنین پنج هفته خروشان بپای … همی بود در پیش کیهان خدای
شب تیره از رنج نغنود شاه … بدانگه که برزد سر از برج ماه
بخفت او و روشن روانش نخفت … که اندر جهان با خرد بود جفت
چنین دید در خواب کو را بگوش … نهفته بگفتی خجسته سروش
که ای شاه نیک اختر نیکبخت … بسوده بسی یاره و تاج و تخت
کنون آنچه جستی همه یافتی … اگر زین جهان تیز بشتافتی
بهمسایگی پاک داور جای … بیابی بدین تیرگی در مپای
کسی کرد این رنج چنگ بلا … که یابد رها از دم اژدها
توانگر شود آنکه درویش را … توانگر کند مردم خویش را
چو بخشی بایرانیان بخش گنج … کسی را سپار این سرای سپنج
هرآنکس که از بهر تو رنج برد … چنان دان که او زی تو گنج برد
ببخش و بایرانیان بخش چهر … که آمد زمانی تو بسیار بر
سر تخت را پادشاهی گزین … که ایمن بود مور و مار از زمین
چو این بخشی میاسای هیچ … که آمد ترا روزگار بسیچ
چو بیدار شد رنج دیده ز خواب … ز خوی دید جای پرستش پر آب
همی گشت گریان و رخ بر زمین … همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت اگر تیز بشتافتم … ز یزدان همی کام دل یافتم
بیامد سر تخت شاهی نشست … یکی جامه ناسوده بجست

## آمدن زال زر و رستم دستان با ایران

بپوشید و بنشست بر تخت عاج … جهاندار بی یاره و گرز و تاج
پسین هفته زال و رستم بهم … رسیدند بیگاه دل پر ز غم
چو ایرانیان آگهی یافتند … همه داغ دل پیش بشتافتند
چو رستم بیامد و زال زر … همان موبدان فراوان هنر
هرآنکس که بود او ز تخم زرسپ … پذیره شدن را بیاراست اسپ
همان طوق با کاویانی درفش … همه نامداران زرینه کفش
چو گودرز پیش تهمتن رسید … سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
سپاهی همه رفت رخساره زرد … ز خسرو همه دل پر از داغ و درد
بگفتند با زال و رستم که شاه … بگفتار ابلیس گم کرد راه
همه بارگاهش سپاه است و بس … شب و روز او اندرین دید کس
ازین هفته تا آن در بارگاه … گشاینده و پویم با رستم و راه
چنان نیست کیخسرو ای پهلوان … که دیدی تو شاداب و روشن روان
شده کوژ بالای سرو سهی … گرفته گل سرخ رنگ بهی
ندانم چه چشم بد آمد بروی … چو آن پژمرید آن چو گلبرگ روی
نگر تا چه شد بخت ایرانیان … وگر شاه را از در آمد زیان
بدیشان سخن گفت زال دلیر … که گر شاه گشت از در تاج سیر
درستی و هم دردمندی بود … گهی کاهشی و گه نژندی بود
شما دل مدارید چندی دژم … که از غم شود جان خرم دژم

بگوییم بسیار و پندش دهیم — به پند اختر سودمندش دهیم
وزان پس هر آنکس که آمد زراه — برفتند پویان سوی بارگاه
همانکه ز در پرده بر داشتند — بر شاه شان شاد بگذاشتند
چو دستان و چون رستم پیلتن — چو طوس و چو گودرز زان انجمن
چو گرگین و چون بیژن و گستهم — هر آنکس که بودند با او بهم
شهنشاه چون روی ایشان بدید — ز پرده چو آواز رستم شنید
پراندیشه از تخت زیبای جست — بپرسید و بر پای بنمود دست
ز دانندگان هر که بد نامی — ز قنوج و ز دابر و کابلی
یکایک بپرسید و بنواختشان — برسم مهی پایگه ساختشان
همان نیز از ایرانیان هر که بود — بر اندازه‌شان پایگه بر فزود
بر و آفرین کرد بسیار زال — که شادان بزی تا بود ماه و سال
ز گاه منوچهر تا کیقباد — از آن نامداران که داریم یاد
همان زو و طهماسب و کاوس کی — بزرگان و شاهان فرخنده پی
سیاوش که خود چو فرزند بود — که با فر و با برز و اورند بود
ندیدیم کسی را بدین بخردی — بدین برز و این فر و ایزدی
به پیروزی و مردی و فر و رای — که شاهیت با داد و هیبت بجای
بگشتی همه روی گیتی بداد — بیارآمد آن یاد و پیروز شاد
چه مهتر که پای تو از خاک نیست — چه زآنمه آنکه پیش تو زپاک نیست
یکی نامه زآن آگهی یافتم — بدان آگهی تیز بشتافتم
ستاره شناسان و کند آوران — ز هر سوی آنکس که بد مهتران
ز قنوج و ز دابر و مرغ و مای — ابا زیج هندی بجستند جای
بدان تا بجویند راز سپهر — کز ایران چرا پاک بگسست مهر
از ایران کس آمد که پیروز شاه — بفرمود تا پرده بارگاه
نبرداره از پیش سالار بار — بپوشد ز ما چهرهٔ شهریار
من از در داریان چون عقاب — همی تاختم همچو کشتی بر آب
بدان تا بپرسم ز شاه جهان — ز چیزی که دارد همی در نهان
بپرسم چه چیز هر کار نیکو شود — همان تخت شاهی بی آهو شود
که میخ و بریخ و مردان مرد — چرا این نبست آیین ننگ و نبرد
چهارم بیزدان ستایش کنم — شب و روز پیش نیایش کنم
که او بیت فریاد رس بنده را — همی باز دارد و گزاینده را
مر او بیش بخشیم بسیار چیز — اگر چند چیز ار چه بداست نیز
بدان تا روان تو روشن کند — خرد پیش مغز تو جوشن کند
چو بشنید خسرو ز دستان سخن — یکی داستانی بپاسخ افکند بن
مر و گفت کای پر پاکیزه مغز — همه رای و گفتارهای تو نغز
ز گاه منوچهر تا این زمان — نه جز بی آزار و نیکی گمان
همان نامور رستم پیلتن — ستون کیان نازش انجمن
سیاوش با او پراکنده بود — مر و نیکو بهار سازنده بود
سپاهی که دیدند گوپال اوی — سر و مغز و آن پهلوی یال اوی
بسی جنگ ناکرده بگریختند — همه دشت نیزه و کمان ریختند
بپیش نیاکان من کینه خواه — چو دستور فرخ نمانید راه
اگر ما ز رنج تو گیریم یاد — بماند سخن زنده تا صد نژاد
ز گفتار خوب ار پژوهش بود — تر این ستایش نکوهش بود
دگر هرچه پرسیدی از کار من — ز ناداون بار و آزار من
بگویم تر این سخن سر بسر — بدان تا بدانی همه در بدر
بیزدان یکی آرزو داشتم — جهان را همه خوار بگذاشتم
کنون پنج هشتاد تا من بپای — همیخواستم از داور رهنمای
که بخشد گذشته گناه مرا — درخشان کند تیره گاه مرا
برد مر ورا نیز سرای سپنج — نماند ز من در جهان درد و رنج
نماند که زین راستی بگذرم — چو شاهان پیشین نپیچد سرم
کنون یافتم هرچه جستم بکام — بباید بسیجید کامد خرام

سحرگه مرا چشم بغنود دوش / ز یزدان بیامد خجسته سروش
که برساز کامد گه رفتنت / سرآمد نژندی و ناخفتنت
کنون پایگاه من آمد بسر / همان لشکر و تاج و تخت و کمر
غمی شد دل ایرانیان را ز شاه / همی خیره گشتند گم کرده راه
چو بشنید زال این سخن بردمید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بایرانیان گفت کین رای نیست / خرد را بمغز اندرش جای نیست
که تا من ببستم کمر بر میان / کمر بسته ام پیش تخت کیان
ز شاهان ندیدیم کس کین گفت / چو او گفت ما را نباید نهفت
نباید بدین پیش هم داستان / که بر هیچ راند چنین داستان
مگر دیو با او هم آواز گشت / که از راه یزدان سرش بازگشت
فریدون و هوشنگ یزدان پرست / نیازند هرگز بدین شاخ دست
بگوییم هر دو من همه راستی / گر آید بجان اندرون کاستی
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / کزینسان سخن کس نگفت از مهان
نباید که او کم کند راه و گاه / همه با توییم آنچه گویی بشاه

## سرزنش کردن زال ز شاه کیخسرو

شنید این سخن زال برپای خاست / چنین گفت کای خسرو دادراست
ز پیر جهاندیده بشنو سخن / چو کژی آورد رای فرمان مکن
که گفتار تلخست با راستی / به بند و بتلخی در کاستی
نباید که آزار گیری ز من / ازین راستی پیش این انجمن
بتوران زمین زادی از مادرت / همانجا بد انجام و آبشخورت
ز یک سو نبیره رد افراسیاب / که جز جادوی شب نبیند بخواب
چو کاوس پس دژخیم دیگر نیا / پر از رنگ رخ دل پر از کیمیا
ز خاور ورا بود تا باختر / بزرگی و شاهی و تاج و کمر
همی خواست کز آسمان بگذرد / همی گردش اختران بشمرد
بران بر بسی پندها دادمش / بسی تلخ گفتار بگشادمش
بسی پند بگشود و سودی نکرد / ازو بازگشتند پر داغ و درد
چو بر شد کنون اندر آمد بجنگ / بجنبید بر جانش یزدان بکین
بیامد بیزدان شد و ناسپاس / سری پر ز گرد و دلی پر هراس
تو رفتی و شمشیر زن صد هزار / زره دار با گرزهٔ گاوسار
چو شیر ژیان ساختی رزم را / برآراستی دشت خوارزم را
بیآورد شیده شدی تیزچنگ / پیاده شدی پیش جنگی نهنگ
گر او را بدی بر تو بر دست یاب / بایران کشیدی ورا افراسیاب
زن و کودک خرد ایرانیان / نرستی جهانی کمر بر میان
ترا ایزد از دست او رسته کرد / نجنبید و رای تو پیوسته کرد
نگشتی کسی را کزو بد هراس / بداد او روان و بد ناسپاس
چو گفتم که هنگام آرام بود / گه بخشش و پوشش جام بود
از ایران کنون کار دشوارتر / ز تو نیز هر دل پر آزارتر
کنون برنوشتی ره ایزدی / بگیتی گذشتی و راه بدی
ازین بیش باشد تنت زورمند / نیابد جهان آفرین را پسند
گر این باشد ای شاه سامان تیغ / نگرد و کسی گرد فرمان تو
پشیمانی آید ترا زین سخن / بر اندیش و فرمان دیوان مکن
وگر نیز جویی چنین راه دیو / ببرد ز تو فر کیهان خدیو
بمانی پر از درد و رنج و گناه / نخوانند ازان پس ترا نیز شاه
بیزدان پناه و بیزدان گرای / که اوست بر نیک و بد رهنمای
گر این پند من سر بسر بشنوی / بآهرمن بدکنش بگروی
نماندت روز و نماندت بخت / نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت
خرد باد مغز ترا رهنمای / بپاکی بماناد مغزت بجای
سخنهای دستان چو آمد به بن / یلان برگشادند یکسر سخن
که ما هم برینیم کین پیر گفت / نشاید در راستی را نهفت

۳۱۴

چو کیخسرو آن گفت ایشان شنید    زمانی بپاسود و اندر چمید
اگر سرو گوش بر انجمن    جهاندار نپسندد این بد ز من
دگر آنکه گر بشمری رنج او    فزون آید از نامور گنج او
بانوشه گفت کای جهاندیده زال    بمردی باندازه پیموده سال
و دیگر که رستم شود ارجمند    ز دردوی آید بایران گزند
سپر کرده پیشم تن خویش را    ببند خواب و خوردن بداندیش را

## پاسخ دادن شاه کیخسرو زال زر را

همان پاسخش را بخوبی کنم    دل او بگفتار بد نشکنم
چنین گفت از آن پس بآواز سخت    که ای سرفرازان بیدار بخت
سخنهای دستان شنیدم همه    که پیدا ار بگشاد چشم رمه
بیزدان گراید همی جان من    که آن دیدم از رنج درمان من
بزال آنگهی گفت تندی مکن    باندازه باید که رانی سخن
بدارنده یزدان و کیهان خدیو    که من دورم از راه و فرمان دیو
بدیدن جهان را دل روشنم    خروشد ز بدهای او جوشنم
بمادر هم از تخم افراسیاب    که با خشم او کم شدی خورد و خواب
که شیران ایران بدریای آب    نشستی تن از بیم افراسیاب
نخست آنکه گفتی ز توران نژاد    خردمند و بیدار سرکش نژاد
نبیره فریدون و پور پشنگ    وزین گوهر از بن فرایست سنگ
چنانند آن که اندر فزونی منش    نسازند بر پادشا سرزنش
بکشتم کسی را کزو بود کین    وزو جور و بیداد بد بر زمین
دگر آنکه کاوس صندوق ساخت    سر از پادشاهی همی برفراخت
کنون من چو کین پدر خواستم    جهان را بپیروزی آراستم
هر آنکه که اندیشه کردم دراز    زشادی و از دولت دیرباز
بگیتی مرا نیز کاری نماند    ز بدگوهران یادگاری نماند
چو ضحاک ناپاک و تور دلیر    که از جور ایشان زمین گشت سیر
چو کاوس و جمشید باشم براه    چو ایشان بمن کم شود پایگاه
دگر آنکه گفتی که با شیده جنگ    بر آراستی چون دلاور نهنگ
بترسم که چون روز برتر کشد    چو ایشان مرا سوی دوزخ کشد
گر تنها بر او بجنگ آمدی    چو رفتی برزمش برنگ آمدی
از آن پس که ایران بدیدم سوار    ز ایران بکشتی از در کارزار
همه خاک بودی بچنگ پشنگ    کز ایران بدانسان شدم تیز چنگ
کسی را کجا فره ایزدی بود    دگر اختر پیر چندان بود
بدان تا جهاندار یزدان پاک    رهاندم از این غم بتیره خاک
بدین رنج هفته که من روز و شب    همی با فرین بر گشادم دو لب
توای پیر بیدار دستان سام    مرا دیو گویی که بنهاد دام
شدم سیر از این لشکر و تاج و تخت    سبک باز گشتم ز بستیم رخت
ندانم که با تندی و ایزدی    کجا یابی این روزگار بدی
بزاری و گریه نگشتم ز راه    روان گشته بی مایه و دل براه
چو دستان شنید این سخن خیره گشت    همی چشمش از روی او تیره گشت

## پوزش نمودن زال زر از کیخسرو

خروشان شد از شاه و برپای جست    چنین گفت کای شاه یزدان پرست
ز من بود تیزی و نابخردی    توی پاک و فرزانه ایزدی
ببخشی گر ببخشی گناه مرا    اگر دیو گم کرد راه مرا
مرا سالیان شد فزون از هزار    کمر بسته ام پیش هر شهریار
زشاهان ندیدم کزینگونه راه    بجستی ز داد و ز خورشید و ماه
کنون گشت کیخسرو آموزگار    گزو دور باد از بد روزگار
نخواهم که باشم ز خسرو جدا    خود و باد بر تیره جانم گوا
فزونست از آن رنج کش شاه    بایران بنزدیک هر کینه خواه

که ما را جدایی بود آرزوی / ازین دادگر چهره و نیکوی
سخنهای رستم چو بشنید شاه / پسند آمدش وزین نیکوا
بیازید و بگرفت دستش بدست / برخویش برداشتش بجای نشست
بدانست کان سخن جز مهر / ز بهروز با شاه خورشید چهر

## اندر بیرون رفتن شاه کیخسرو وایرانیان از شهر

چنین گفت پس شاه با زال زر / که اکنون ببندید یکسر کمر
تو و رستم و طوس و گودرز و گیو / دگر هر که او نامدارست و نیو
سراپرده از شهر بیرون برید / درفش همایون بهامون برید
ز خرگاه و از خیمه هرچه هست / بپازید برداشت جای نشست
درفش بزرگان و پیل و سپاه / بیازید روشن یکی رزمگاه
چنان کرد رستم که خسرو بگفت / ببردند پرده سرای ز نهفت
بهامون کشیدند پرده سرای / بفرمان برفتند یکسر ز جای
سپید و سیاه و بنفش و کبود / زمین کوه تا کوه خیمه بود
میان اندرون کاویانی درفش / جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
سراپرده زال نزدیک شاه / برافراخته زرد و درفش سیاه
بدست چپش رستم پهلوان / ز کابل بزرگان روشن روان
به پیش اندرون طوس و گودرز و گیو / چو رهام و شاپور و گردان نیو
پس پشت او پور گژدهم / بزرگان که با او بدند بهم
شهنشاه بر تخت زرین نشست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
بیکدست او زال و رستم بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
بدست دگر طوس و گودرز و گیو / دگر گرد فرهاد و رهام نیو
نهاده همه چشم بر راه شاه / بدان تا چه گوید ز کار سپاه
بآواز گفت آن نامور شهریار / که ای نامداران بروزگار
هر آنکس که دارید رای و خرد / بدانید کین نیک و بد بگذرد
همه رفتنی ایم و گیتی سپنج / چرا باید این درد و اندوه رنج
برستید یکسر ز یزدان پاک / بباشید شادان بدین تیره خاک
که این روز بر هر کسی بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
ز هوشنگ رو تا بکاوس شاه / که بودند با تخت و تاج و کلاه
بجز نام ایشان بگیتی نماند / کسی نامه رفتگان برنخواند
بکوشیدم و رنج بردم بسی / ندیدم که اندر بماند کسی
چو ایشان همان من یکی بنده ام / دگر چند بی رنج کوشنده ام
کنون جای دل زین سرای سپنج / بکندم سر آوردم این درد و رنج
کنون آنچه جستم همه یافتم / ز تخت کیی روی برتافتم
هر آنکس که در پیش من برد رنج / ببخشم بدو هر چه خواهد ز گنج
ز گردان هر آنکس که بردم سپاس / بگویم بیزدان دادار شناس
بایرانیان بخشم این خواسته / سلیح و زر و گنج آراسته
هر آنکس که هست از شما مهتری / ببخشم بدو بهتری کشوری
همان مهره و برده و چارپای / بر اندیشم آرم شما را ز جای
بجستم که من راه را ساختم / وزین پرکش دل بپرداختم
شما دست بشادی و خوردن برید / یکی هفته اندر چمید و چرید
بخواهم که تا زین سرای سپنج / که دریابم دور مانم ز رنج
چو کیخسرو اندرزها برگرفت / بماندند گردان ایران شگفت
یکی گفت کین شاه دیوانه شد / خود و با دلش بخت بیگانه شد
ندانم همی تا چه خواهد رسید / کجا خواهد از تاج و تخت آرمید
برفتند یکسر گروها گروه / همه دشت لشکر بد و راغ و کوه
غو نای و آواز رامشگران / شده در هوا از گران تا کران
ببودند یکهفته زینگونه شاد / کسی را نیامد غم و رنج یاد
بهشتم نشست از بر گاه شاه / ابا یاره و گرز و زرین کلاه
چو آمد برفتش [illegible] / یکی گنج را در گشادند باز

چو بگشاد در گنج آباد را ... وصی کرد گودرز کشواد را
بدو گفت بنگر بکار جهان ... که با آشکارا چه دارد نهان

## اندر وصی ساختن شاه کیخسرو گودرز کشوادرا

نگه کن رباطی که ویران بود ... پی کان نیز دیگر ایران بود
دگر آبگیری که باشد خراب ... بایران از رنج او افراسیاب
دگر کودکانی که بی مادرند ... زنانی که بی شوی بی چادرند
دگر هر کجا خوان آتشکده است ... که بی میر بد جای ویران نشست
دگر آنکش آید بچیزی نیاز ... ز هر کس همی دارد او رنج باز
بدیشان در گنج بسته مدار ... ببخش و بترس از بد روزگار
دگر گنج کش نام بادآورست ... پر از گوهر و [illegible] و زیورست
نگه کن بشهری که ویران شدست ... کنام پلنگان و شیران شدست
سه دیگر کسی کو ز تن بازماند ... بی کام دل ماند و بیمار ماند
دگر چارساری که بی آب گشت ... فرود آن بد و سالیان گشت پشت
دگر گنج بادآور آباد کن ... درم خوار کن کشور آباد کن
دگر گنج کش خواندندی عروس ... که آگنده کاوس در شهر طوس
بگودرز فرمود کاین بخش ... بزال و بگیو و خداوند رخش
همه جامهاش پس برشمرد ... نگه کرد دیگر برستم سپرد
بران باره و طوق کند آوران ... همان جوشن و گرزهای گران
زاسپان بجایی که بودش گله ... بطوس سپهبد سپردش کله
همه باغ و گلشن بگودرز داد ... وز ایوانهایش دگر کرد شاد
سلیح تنش هر دری گنج بود ... که او را بدان خواسته رنج بود
سپردند [illegible] بگیو نبیره ... بدانگه که شد چنبر وانجنیر
زایوان و خرگاه و پرده سرای ... همه خیمه و آخور و چارپای
ز پیروز کاوس بد داد شاه ... یکی جوشن و ترگ زرین کلاه
یکی طوق روشنتر از مشتری ... ز یاقوت رخشان و انگشتری
نبشته برو نام شاه جهان ... که اندر جهان آن نبودی نهان
به بیژن چنین گفت کین یادگار ... همی دار و جز تخم نیکی مکار
بخواهید چیزی که باید ز من ... که آمد پراگنده زان انجمن
همه مهتران زار و گریان شدند ... ز درد دل شاه بریان شدند
همی گفت هر کس که تا شهریار ... گرامایه این تاج زر یادگار
چو بشنید دستان خسرو پرست ... زمین را ببوسید و برپای جست

## منشور دادن کیخسرو رستم سیستان

چنین گفت کای شهریار جهان ... سزد کار رزها ندارم نهان
تو دانی که رستم بایران چه کرد ... برزم و برنج و بجنگ و نبرد
چو کاوس کی شد بمازندران ... ره دور و فرسنگهای گران
که دیوان ببستند کاوس را ... چو گودرز و گرگین و چو طوس را
تهمتن چو بشنید تنها برفت ... بمازندران روی بنهاد تفت
بیابان و تاریکی و نره شیر ... چه جادو و چه اژدهای دلیر
سر سنجه ناگاه از تن بکند ... خروشش برآمد بچرخ بلند
بدرید پهلوی دیو سپید ... جگرگاه اولاد غندی و بید
چو سهراب فرزند کاندر جهان ... کسی را نبد از کهان و مهان
بکشت از پی کین کاوس شاه ... ز دردش بگرید همی سال و ماه
ازان پس کجا رزم کاموس کرد ... نبردی بر اندر آورد گرد
ز کردار او چند رانم سخن ... همان داستانها نیاید به بن
اگر شاه سیر آمد از تاج و گاه ... بماند بدین بیشه دل نیکخواه
چنین داد پاسخ که کردار اوی ... بنزدیک ما رنج و تیمار اوی
نهادند گرداگرد کار سپهر ... نماینده کام و آرام و مهر
سخنهای او نیست اندر نهفت ... نداند کس او را بهر کار جفت

بفرمود تا رفت پیشش دبیر — بیاورد قرطاس و مشک و عبیر — نوشتند عهدی ز شاه زمین — سزاوار کیخسرو پاک دین

ز بهر سپهبد گو پیلتن — ستوده به مردی به هر انجمن — که او باشد اندر جهان پیش رو — جهاندار و بیدار و سالار نو

هم او را بود کشور نیمروز — سپهدار و بیدار و لشکر فروز — نهادند بر عهد بر مهر زر — به آیین کیخسرو دادگر

بدو داد منشور و کرد آفرین — که آباد بادا بر این بوم زمین

جهاندیده گودرز بر پای خاست — بیاراست با شاه گفتار راست

## منشور دادن کیخسرو گودرز را اصفهان

چنین گفت کای شاه پیروزبخت — نه پیداست جز تو خداوند تخت — ز گاه منوچهر تا کیقباد — ز کاوس تا شاه فرخ نژاد

به پیش بزرگان کمر بسته‌ام — بآرام یک روز ننشسته‌ام — گزیده پسر بود هفتاد و هشت — کنون ماند زو هشت و دیگر گذشت

همان گیو پیدا دل هفت سال — بتوران زمین بود بی خواب و حال — به دشت اندرون گور بد خورشش — همان جوشن نخچیر بر آهنش

به ایران رسید آنچه بد شاه دید — که تیمار او گیو چندی کشید — جهاندار سیر آمد از تاج و گاه — همه چشم دارد به خوبی ز شاه

چنین داد پاسخ که پیش از این — که بر گیو باد از تو آفرین — خداوند گیتی ورا یار باد — دل بدسگالش تبه بار باد

کم و بیش این بار و بر دست نیست — که روشن روان بادی شهریار — بفرمود تا عهد قم و اصفهان — نهاد بزرگان و جای مهان

نویسند ز مشک و ز عنبر دبیر — یکی نامه پادشه بر حریر — یکی عهد زرین بر او بر نهاد — بر نامه شاه آفرین کرد یاد

که یزدان ز گودرز خشنود باد — دل بدسگالش پر از دود باد — به گودرزیان گفت گیو دلیر — جهاندار که آید ز کردار سیم

هر آن بنده کین یادگار منست — بنزد شما زینهار منست — هر او را همه پاک فرمان برید — ز گفتار گودرز بر گذرم

ز گودرز یابد هر آنکه بدیش رو — یکی آفرین گستریدند نو

چو گودرز بنشست بر جای طوس — بشد نزد خسرو زمین داد بوس

## منشور دادن شاه کیخسرو طوس را خراسان

بدو گفت شاها انوشه بدی — همیشه ز تو دور دست بدی — منم زین بزرگان فرخ نژاد — ز نام آوران تا به پایه جهان

کمر بسته‌ام پیش رایان — که کشتم از بند گرزبان — بکوه هیون ز جوشن تنم — به بخت و بنود ایچ بر آهنم

همین سیاوش بدان رزمگاه — به هم بر شبی پاسبان سپاه — بلاوان سپه را نکردم رها — همی بوده‌ام اندرم اژدها

بهانه وران بسته کاوس بود — دگر بند بر گردن طوس بود — نکردم سپه را بجایی یله — نه از من کسی کرد بد را گله

کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج — همی بگذرد زین سرای سپنج — چو فرمایدم چیست فرمان من — تو دانی هنرهای گردان من

چنین داد پاسخ مر او شهریار — که پیش است رنج از این روزگار — همی باش با کار و با داد و فرش — تو باشی سپهدار و زیبا نگین

از این مرز گیتی خراسان تراست — از این نامداران تن آسان تراست — نبشتند عهدی بر آن همنشان — که بود او ز گردان دگر کاردان

نهاده بر قرطاس در مهر بر — یکی طوق زرین و زرین کمر

بدو داد و کردش بسی آفرین — که از تو بهادار دل برزگین

## پادشاهی دادن کیخسرو لهراسب را

ز کار بزرگان چو پردخته شد / شهنشاه از آن نیز پردخته شد
از آن مهتران نام لهراسب ماند / که از دو فرشاه کس نخواند

به بیژن بفرمود تا با کلاه / بیاورد لهراسب را نزد شاه
چو دیدش جهاندار بر پای جست / برو آفرین کرد و بگشاد دست

فرود آمد از نامور تخت عاج / ز سر برگرفت آن دلفروز تاج
بلهراسب بسپرد و کرد آفرین / همه پادشاهی ایران زمین

بدین تاج نو بر تو فرخنده باد / جهان سربسر پیش تو بنده باد
سپردم بدو تاج شاهی و گنج / از آن پس که دیدم بسی درد و رنج

بمردان زبان زین سپس خوب داد / که آزاده باشی تو پیروز و شاد
مکن دیو را آشنا با روان / چو خواهی که بخت بماند جوان

خردمند باش و بی آزار باش / همیشه روان را نگهدار باش
بایرانیان گفت کز بخت او / بباشید شاد و هم از تخت او

شگفت اندر و ماند ایرانیان / برآشفت هر یک چو شیر ژیان
همی هر کسی در شگفتی بماند / که لهراسب را شاه بایست خواند

از ایرانیان زال بر پای خاست / بگفت آنچه بودش بدل او راست
چنین گفت کای شهریار بلند / سزد گر کنی خاک را ارجمند

روان

## گفتار اندر حدیث زال زر با شاه کیخسرو

سر تخت آنکس پر از خاک باد / روان ورا خاک تریاک باد
که لهراسب را شاه خواند بداد / ز بیداد هرگز نگفتیم یاد
به ایران چو آمد نژند و غریب / فرومایه دیدم ورا با یک اسب

بجنگ الانان فرستادیش / سپاه و درفش و کمر دادیش
ز چندین بزرگان خسرو نژاد / نیامد کسی بر دل شاه یاد

نژادش ندیدم ندانم که کیست / ازینگونه نشنیدم ای نامجو
چو دستان سام این سخنها بگفت / شد انجمن با سخن گوی جفت

خروشی برآمد ز ایرانیان / کزین پس نبندیم شاهی میان
نگوییم کس نام با کارزار / چو لهراسب را کی کند کارزار

چو بشنید خسرو ز دستان سخن / بدو گفت شاه ای تو تندی مکن
که هر کس که بیداد جوید همی / بجز دود از آتش نجوید همی

که بپسندد از ما بدی کردگار / بپیچد بد از گردش روزگار
چو یزدان کسی را کند نیکبخت / سزاوار شاهی و زیبای تخت

که دین دارد و شرم و فر و نژاد / بود راد و پیروز هم داد و شاد
جهان آفرین بر زبانم گواست / که گشت این سخنها بلهراسب راست

هنر هم جهاندار هوشنگ هست / خردمند و بینادل و نیکپست
تن جادوان کم بلا اندر خاک / بدید آورد راه یزدان پاک

زمانه جوان کرد از پند اوی / برین هم بود پاک فرزند اوی
بشاهی برو آفرین گسترید / وزین پند بر چهر من مگذرید

هر آنکس که اندر زمین در گذشت / همه رنج او پیش من باد گشت
چنان هم ز یزدان بود ناسپاس / بدلش اندر آید ز هر سو هراس

چنان هم ز یزدان بود ناسپاس / بدلش اندر آید ز هر سو هراس
چو بشنید زال آن سخنهای پاک / بیازید و انگشت بر زد بخاک

## اندر پوزش خواستن زال از شاه کیخسرو

بیالود لب را بخاک سیاه / بآواز لهراسب را خواند شاه
به شاه جهان گفت دستان سام / که باشی بهر جای گسترده کام

که دانست جز شاه پیروز و راد / که لهراسب دارد ز شاهان نژاد
چو سوگند خوردم بخاک سیاه / لب آلوده شد شرم از آن گناه

بزرگانش گوهر برافشاندند / بشاهی برو آفرین خواندند
بایرانیان گفت فرخنده شاه / که بد بود با او آن دلفروز گاه

چو من بگذرم زین فرود خاک    شما را بخواهم ز یزدان پاک
به بدرود کردن رخ هر کسی    ببوسید و آب مژگان بسی

بلا نزا همه پاک در بر گرفت    بزاری خروشیدن اندر گرفت
همی گفت با وی من این انجمن    توانستمی برد با خویشتن

خروشی برآمد ز ایران سپاه    که خورشید بر چرخ گم کرد راه
پس پرده‌ها کودک و مرد و زن    بگوی و بهازار بر انجمن

خروشیدن ناله آواز خواست    بهر برزنی شیون شاه خواست
بایوانیان آن زمان گفت شاه    که اکنون شما را جز این نیست راه

هر آنکس که دارید نام و نژاد    بداد و خداوند باشید شاد
من اکنون روانرا همی پرورم    که بر تنگ جای همی بگذرم

ببستم دل اندر سرای سپنج    بدان تا سروش آمدم رهنمای
بگفت این و از پایگه بر بخاست    ز لشکر که آواز فریاد خاست

بیامد بایوان شاهی دژم    بآزاد سرو اندر آورد خم
کنیزک بدش چار چون آفتاب    ندیدی کسیشان مگر در بخواب

ز پرده سرا نزا سوی خویش خواند    همه راز دل پیش ایشان براند
که من رفتنی‌ام ز جای سپنج    شما دل مدارید با درد و رنج

ز چینه چاو بد زین پس مرا    کزین خاک تیره اگر پس مرا
سوی داور پاک خواهم شدن    نه بینم همی رای باز آمدن

نشد هوش ازان چاره خورشید چهر    خروشان شدند از غم و داد و مهر
شخوندند بسیار و کندند موی    گسسته همه رایه و رنگ و بوی

وزان پس هرآنکس که آمد بهوش    چنین گفت با ناله و با خروش
که ما را ببر زین سپنجی سرای    تو باش اندرین نیکوی رهنمای

بایشان چنین گفت پرمایه شاه    کزین پس شما را همین است راه
کجا دختران جهاندار جم    کجا تاجداران با داد و دم

کجا مادرم دخت افراسیاب    که بگذشت از آب آن و آفتاب
کجا دختر تور ماه آفرید    که چون او کس اندر زمانه ندید

همه خاک دارند بالین و خشت    ندانم بدوزخ درند یا بهشت
چه افسر نهی بر سرت بر چه ترگ    برین بگذرد و چنگ داد مرگ

بنیکی بباید تن آراستن    که نیکی نشاید بکس خواستن
بجویید از رفتن آزرم من    که آسان بود ور بتن کار من

خروشید و لهراسب را پیش خواند    ازایشان فراوان سخنها براند
بلهراسب گفت این بتان منند    فروزنده دودهٔ دودمان منند

برین هم نشستند برین هم سرای    همیدارشان تا تو باشی بجای
بباید که بر داوران خواندت پیش    روان شرم دار و زبان کم بپیش

چو پیچی مرا با سیاوش بهم    ز شرم و ز خشم و بهانی دژم
پذیرفت لهراسب زو هرچه گفت    که با دیده شان دارم اندر نهفت

از آن بچه کش تنگ بسته میان    نگر دید برگرد ایرانیان
گزاینده باران خرامید زود    مدارید در دل زمان داغ و دود

مباشید گستاخ با این جهان    که او بدتری دارد اندر نهان
مباشید جاوید جز راد و شاد    ز من جز بنیکی مگیرید یاد

همه شاد و خرم بیزدان بوید    چو رفتن بود شاد و خندان روید
همه نامداران ایران سپاه    نهادند سر بر زمین پیش شاه

که ما بنده اویم گر دارد جان    بداریم ناچار تا جاودان
بلهراسب فرمود تا بازگشت    بدو گفت روز من اندر گذشت

تو شو تخت شاهی بآیین بدار    بگیتی بجز تخم نیکی مکار
سراسکنه با شی تن آسان ز رنج    نیازی به تاج و نیازی بگنج

چنان دان که رفتت ز تو بنگشید    بیزدان گرا و باز بنگشید
همه جای نیکی کن و داد کن    ز بدها تن مهتر آزاد کن

فرود آمد از اسپ لهراسب زود    زمین را ببوسید و شادی نمود
بدو گفت خسرو که بدرود باش    بداد اندرون تا روان بود باش

برفتند از ایران با او سران
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو
بهفتم فریبرز کاوس بود
ببودند یکهفته دم برزدند
همیگفت هر موبدی در نهفت
زن و مرد ایرانیان صدهزار
همیگفت هر کس که شاها چه بود
بگوی و تو از گاه ایران مرو
کجا شد ترا دانش و رای و هوش
شهنشاه ازان کار خیره بماند
ز یزدان شناسید یکسر سپاس
که گر آمدن زود باشد بهم
ز با من شدن رای کوته کنید
سه گرد گرانمایه سرفراز
نگشتند ازو باز هم طوس و گیو
بره بر یکی چشمه آب دید
بدان آب روشن فرود آمدند
بدان مرزبانان چنین گفت شاه
چو خورشید تابان برآرد درفش
ازین رای اگر تاب دارد دلم
چنین گفت با نامور بخردان
شما نیز فردا برین ریگ خشک
ببارد بسی برف از ابر سیاه
چو نیمی ز تیره شب اندر چمید
چو از کوه خورشید سر برکشید

## اندر جدا شدن شاه کیخسرو از لشکر

بهشتم گه نامور طوس بود
یکی بر لب خشک دم برزدند
گزین پس بجز در جهان کس نگفت
خروشان برفتند با شهریار
که روشن دلت گشت پر داغ و درد
جهان کهن را مکن شاه نو
که نزد فریدون نیاید سروش
ازان انجمن موبدان را بخواند
بباشید جز پاک یزدان‌شناس
مباشید از رفتن من دژم
روان را سوی روشنی ره کنید
شنیدند گفتار و گشتند باز
فریبرز با بیژن گرد و نیو

همی رفت لشکر گروها گروه
خروشان و پیچان ز کردار شاه
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه
همه کوه پر ناله و پر خروش
گر از لشکر آزار داری همی
همه خاک باشیم اسب ترا
همه پیش یزدان ستایش کنیم
چنین گفت کایدر همه نیکویست
بدان مهتران گفت زین ره بس
که راهی درازست و بی آب سخت
برین ریگ بر بگذرد هر کسی
چو دستان و رستم چو گودرز پیر
برفتند یک روز و یک شب بهم

## رسیدن کیخسرو و گیو و فریبرز و بیژن بسر چشمه

کزامشب برآید ازین جایگاه
چو زرآب کرد و زمین بنفش
دل تیره گشته ز تن بگسلیم
که باشید بدرود تا جاودان
بباشید اگر بارد از ابر مشک
شما سوی ایران نیابید راه

نگوییم کار گذشته بسی
مرا روزگار جدایی بود
بدان آب روشن سر و تن بشست
کنون چون برآرد سپهر آفتاب
ز کوه اندر آمد یکی باد سخت
سر مهتران زان سخن شد گران

## ناپدید شدن کیخسرو و هلاک شدن طوس و فریبرز و بیژن در برف

بزرگان بیدار و کنداوران
دگر بیژن گرد و گستهم نیو
بهامون شد تا سر تیغ کوه
کسی را نبد سوی آن ریگ راد
ز لشکر بیامد ز هر سو گروه
همی سنگ خارا برآمد بجوش
بدین تاج را خوار داری همی
پرستنده آذرگشسب ترا
بآتشکده در نیایش کنیم
بدین نیکویها بباید گریست
همه باز گردید بی شهریار
نباشد گیاه و نه برگ درخت
مگر فره و برز دارد بسی
جهانجوی بنشست با دیگر
شدند از بیابان و خشکی دژم
جهاندار کیخسرو آنجا رسید
بخوردند و یکبار دم برزدند
کزین پس نبینید ما را کسی
مگر با سروش آشنایی بود
همی خواند اندر نهان زند و است
نبینید دیگر مرا جز بخواب
کجا بشکند برگ و شاخ درخت
بخفتند با درد گنداوران
کی نامور سوی یزدان چمید
ز چشم مهان شد هوا ناپدید

بجستند از آن جایگه شاه جوی
بریگ بیابان نهادند روی

ز خسرو ندیدند جایی نشان
ز ره بازگشتند چون بیهشان

همه یکدل آشفته و تافته
سپرده زمین شاه نایافته

زوشان بدان چشمه باز آمدند
پر از غم دل و پرگداز آمدند

بدان آب شیرین که آمد فرود
همی داد شاه جهان را درود

فریبرز گفت آنچه خسرو بگفت
که با جان پاکش خرد باد جفت

که آسوده گردیم و چیزی خوریم
بخسپیم بر چشمه و بگذریم

زمین گرم و نرمست و روشن هوا
چو زین بگذری نیست رفتن روا

بر چشمه یکسر فرود آمدند
ز خسرو همی داستانها زدند

که چونین شگفتی نبیند کسی
وگر باز ماند بگیتی بسی

کزین رفتن شاه نادیده ایم
ز گردنکشان نیز نشنیده ایم

دریغ آن بلند اختر و رای او
بزرگی و دیدار و بالای او

فرو ماند ازین کار خندان شود
که زنده کسی پیش یزدان شود

که داند ز گیتی که با او چه بود
چگویم و گوش که یارد شنود

بدین نامداران چنین گفت گیو
که هرگز چنین نشنود مرد نیو

بمردی و بخشش برای و هنر
بدیدار و بالای و فر [illegible]

برزم اندرون پیل با سپاه
بزم اندرون ماه بد با کلاه

وزان پس بخوردند چیزی که بود
ز خوردن سوی خواب رفتند زود

همانگه برآمد یکی باد و ابر
هوا گشت برسان چشم هژبر

چو برف از هوا باد و باران کشید
نبد هیچ از آن نامداران پدید

بجایی که برف اندرون ماندند
ندانم بدان جای چون ماندند

زمانی طپیدند در زیر برف
یکی چاه کنده مر جای ژرف

نماند ایچ کس را زمان و توان
برآمد بفرجام روشن روان

همی بود رستم بدان کوه سر
همان زال و گودرز با [illegible]

بران کوه بودند گریان بروز
چهارم چو بفروخت گیتی فروز

بگفتند کین کار شد با درنگ
چنین چند باشیم با کوه و سنگ

اگر شاه شد از جهان ناپدید
چو باد از میان یلان بر دمید

دگر نامداران کجا رفته اند
مگر شید خسرو [illegible]

بدو ماند یکچند در پیش کوه
سر هفته گشته نگیرد ستوه

بر ایشان همه زار و گریان شدند
بران آتش از درد بریان شدند

## نوحه کردن گودرز بر گیو و پشوتن

همی کند گودرز گیسو و موی
همی بخت آب همی ریخت روی

همیگفت هرگز کسی این ندید
که از تخم کاوس پس این برید

خنیده و پیر داشتم لشکری
جهاندار و بهر سری افسری

بگیتی سپه داشتم همه کشته شد
همه دوده را روز برگشته شد

کنون دیگر از چشم شد ناپدید
که دید این شگفتی که بر من رسید

سخنهای دیرینه دستان بگفت
که با داد یزدان خرد باد جفت

مگر بازگردند و یابند راه
چو زین برف پیدا شود راه شاه

نشاید بدین کوه پیمود [illegible]
خورش هست از ایدر [illegible]

پیاده و رستم چنیدی براه
بیابند روزی نشان سپاه

برفتند از آن کوه گریان [illegible]
همی هرکسی از دگر یاد کرد

ز فرزند و خویشان و از دوستان
وزان شاه چون سرو در بوستان

جهان را چنین است آیین و داد
خنک آنکسی کو ز مادر نزاد

یکی را ز خاک سیه برکشید
یکی را ز تخت کیان در کشید

نه زان شاد باشید نه زین نژند
چنین است رسم سرای گزند

کجا آن یلان و کیان زادگان
از اندیشه دل دور کن بیگمان

چو لهراسب آگه شد از کار شاه
ز لشکر که بودند با وی براه

نشستند هر کس که پرمایه بود
وزان نامداران گرانمایه بود

نشست از بر تخت با تاج زر
برفتند گردان زرین کمر

318

که گر دل لهراسب بر پای جاست / بجوئی بپاراست گفتار راست
به آواز گفت ای سران سپاه / شنیدی همه پند و اندرز شاه

## بر تخت نشستن لهراسب و سخن گفتن با ایرانیان

هر آنکس که از تخت من شاد بود / ندارد همی پند شاهان بیاد
فرا هر چه فرمود گفت آن کنم / بگوییم هر نیکی و فرمان کنیم
شما نیز از اندرز او دست باز / مدارید و از من مدارید راز
گنهکار باشد بیزدان کسی / که اندرز شاهان نخواند بسی
بد و نیک را هرچه دارید یاد / سراسر بمن بر بپایید شاد
چنین داد پاسخ ورا پور سام / که خسرو ترا تاج داد و نام
پذیرفته ام پند و اندرزها / بشاهی تو باشی بدین مرزها
تو شاهی و ما یکسره کهتریم / ز رای و ز فرمان تو نگذریم
من و رستم زابلی هر که هست / ز عهد تو ما بر نگیریم دست
هر آنکس که او جز بدین بگذرد / ز نیکی ورا دست کوته بود
چو لهراسب گفتار دستان شنید / برو آفرین کرد و سر در کشید
چنین گفت کز داد و از راستی / شما را مبادا بد و کاستی
جهانبان شما را بدان برگزید / که رنج و بد بپاشد و نابدید
جهاندار نیک اختر شاه نو / شما را سپرد آن زمان خسرو
کنون پادشاهی جز آن هرچه هست / بگیرید چندانکه باید بدست
هر آنکس که او جز برین ره بود / ز نیکی ورا دست کوته بود
مرا با شما گنج بخشوده نیست / تن و دوده و پادشاهی بکیست
بگودرز گفت آنچه داری نهان / بگو از دل ای پهلوان جهان
بدو گفت گودرز من کیستم / که بی گیو و بهرام و بی بیژنم
بگفت این و جامه ز سر تا بپای / ببرید چینی و رومی قبای
بآزادگان بر که گودرز گفت / که فرخ کسی کوست با جان جفت
دریغا گوا گیو روشن روان / جهانجوی و شمشیرزن شیرنا
چو آواز در آمد سپهبد بهوش / چنین گفت با ناله و با خروش
که من هم برآنم که دستان بگفت / ز رو من ندارم سخن در نهفت
چنان هم که با شاه گفتم بتخت / بدین مایه بنوشت عهدی درست
تو شاهی و ما سر بسر کهتریم / ز فرمان یزدان همی نگذریم
همه مهتران خواندند آفرین / بفرمان نهادند سر بر زمین
ز گفتار ایشان دلش تازه گشت / ببالید و بر دیگر اندازه گشت
جهان را چنین است آیین و سان / بگردد همی زان بدین زین بدان
همه مهتران خواندند آفرین / بفرمان نهادند سر بر زمین
کز بدش یکی وز فرخنده تر / که تا بر نهد تاج شاهی بسر
چنانچون فریدون فرخ نژاد / هم این مهرگان تاج بر سر نهاد
چنین است گیتی فراز و نشیب / یکی آورد دیگری با نهیب
ازو شاد و مانی ازو دردمند / نماند کس چند جوبیش چند
بیاراست ایوان گنج خسروی / بپیراست آواز نای و نوی
ازین کار خسرو چو پرداختیم / سوی کار لهراسب باز آمدیم

## پادشاهی لهراسب صد و بیست سال بود

به پیروزی شهریار بلند / گر و نیست امید نیک و گزند
به نیکی رساند دل دوستان / مرا او را چنین است آیین و بیان
دل از رنگ خورداه ز رنج سخن / چو پیری برآید ببا که مرد
چو آتشکده باده پیش آورد / بپرداز و رنگ باده کهن
بباده درون گوهر آید پدید / در بسته را ره تو باشی کلید
گرا کوژ شد پشت و بالاش پست / بکیوان رساند چو شد می بدست
ایا آنکه گوهر تو آری پدید / که مردانه گوهر بود نابدید
چو پیدا دل خورد هر گرد دید / چو دره به جوز دگر داد او رز شیر

چو غمگین خورد شادمانه شود    برخسار چون ناردانه شود
چرا چون نگیرد دم او را نهنگ    نخواهی ز من رامش و نای و چنگ
ز من داستان خواهی از باستان    ز گفتار رو کرد از آن راستان
چو لهراسب بنشست بر تخت داد    بشاهنشهی تاج بر سر نهاد
جهان آفرین را ستایش گرفت    ستایش ورا در فزایش گرفت
چنین گفت کای داور داد و پاک    پر امید باشید با ترس و باک
نگارندهٔ چرخ گردنده اوست    فزایندهٔ فرهٔ بنده اوست
چو دریا و کوه و زمین آفرید    بلند آسمان از برش برکشید
یکی تیز گردون و دیگر بجای    بجنبش نهادش نگارنده پای
تو شادان دل و مرگ چنگال تیز    نشسته چو شیر ژیان بر ستیز
چو مور از بر کوه و مار در میان    پذیره ز آزار و هر دو زیان
ز آز و فزونی بیکسو شوم    بنادانی خویش خرسند شوم
ازین تاج شاهی و تخت بلند    بجویم جز از داد و آرام و پند
کمر هر زمان زین سپنجی سرای    نیابد همی کین و نفرین ورای
من از پند کیخسرو افزون کنم    ز دل کینه و رشک بیرون کنم
بیازید و از داد باشید شاد    تن آسان و از کین مگیرید یاد
مهان جهان آفرین خواندند    ورا شهریار زمین خواندند
گرانمایه لهراسب آرام یافت    خرد پایهٔ کام بدنام یافت
وزان پس فرستاد کیهان دوم    بهند و بچین و باباد بوم
ز هر مرز هر کس که دانا بدند    به پیمانش اندر توانا بدند
بیامد همانگاه تا شهر بلخ    بآتش کشیدند هر شور و تلخ
همه لشکری بر گرفتند راه    برفتند پویان بنزدیک شاه
یکی شارستانی بیاراست شاه    پر از برزن و کوی و بازارگاه
بهر برزنی جشنگاه و سپاه    همه گرد بر گرد آتشکده
یکی آذری ساخت برزین بنام    که با فرهی بود و با برز و کام
دو فرزند بودش بسان دو ماه    سزاوار شاهی و تخت و کلاه
یکی نام گشتاسب دیگر زریر    که زیر آوریدی سر نره شیر
گذشتی بهر دانشی از پدر    ز لشکر بمردی برآورده سر

## داستان رفتن گشتاسب بهند و پیمان و سبب آن

دو شاه و سرافراز و نیک پی    نبیره جهاندار کاووس کی
بدیشان بدی جان لهراسب شاد    وز ایشان نکردی ز گشتاسب یاد
که گشتاسب را سر پر از باد بود    وزان کار لهراسب ناشاد بود
چنین تا بر آمد برین روزگار    پر از درد گشتاسب از شهریار
چنان بد که یک روز در پارس تخت    نهادند زیر گل افشان درخت
بفرمود لهراسب تا مهتران    برفتند چندی ز لشکر سران
بخوان بر یکی جام می خواستند    دل گیتی بیاراستند
چو گشتاسب می خورد بر پای خواست    چنین گفت کای شاه با داد و راست
بشاهی نشستی فرخنده باد    همان جاودان نام تو زنده باد
ترا داد یزدان کلاه و کمر    پس از شاه کیخسرو دادگر
کنون من یکی بنده ام بر درت    پرستندهٔ اختر و افسرت
کسی را ندانم ز مردان مرد    که آید بپیشم بروز نبرد
مگر رستم زال سام سوار    که با او ندانند کسی کارزار
چو کیخسرو از تو پراندیشه گشت    ترا داد تخت و خود اندر گذشت
گر آید و گر هستم از ایرانیان    مرا نام بر تاج و تخت کیان
بوم نیز در پیش تو بنده وار    همی نام خواندت شهریار
بگشتاسب گفتا پسر بشنو از    که بیند و نه خوب آید از شهریار
چو اندرز کیخسرو آرم بیاد    تو بشنو مگر سر نه پیچی ز داد
مرا گفت بیدادگر شهریار    یکی جوی بد پیش باغ بهار
که چون آب یابد بهیره شود    همه باغ او پیره آهو شود

جوانی هنوز این بلندی مجوی ... سخن را بسنج و باندازه گوی
چو گشتاسپ بشنید شد پر ز درد ... بیامد ز پیش پدر یاد کرد
چنین گفت دیو انکا زانواز ... چنین باش با راز و کس را مساز
ز لشکر ورا بود پانصد سوار ... همه گرد و شایسته کارزار
ز رو وآمد و کهتران را بخواند ... همه راز با پیش ایشان براند
که امشب همه ساز لشکر کنید ... دل و دیده زین بارگه برکنید
یکی گفت از ایشان که راهت کجاست ... چو برداری آرامگاهت کجاست
چنین داد پاسخ که در هندوان ... مرا شاد دارند و روشن روان
یکی نامه دارم من از شاه هند ... نوشته بمشک سیه بر پرند
که گر زی من آیی ز کهترم ... ز فرمان و رای تو برنگذرم
چو شب تیره شد با سپه بر نشست ... همی رفت جوشان و گرزی بدست
ز شبگیر لهراسپ آگاه شد ... غمی گشت و شادیش کوتاه شد
ز لشکر جدا بد که کاراگهاند ... همه بودنی پیش ایشان براند
بپیچید گفت این که گشتاسپ کرد ... دلم کرد پر درد و سر پر ز گرد
بپرورد هوش تا برآورد یال ... شد اندر جهان نامور بی‌همال
بدانگه که گفتم که آمد ببار ... بباغ من آورده شد نامدار
برفت و پراندیشه بر بود دیر ... بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت کز این لشکر هزار ... سواران گرد از در کارزار
برو تیز بر سوی هندوستان ... مبادا بر و بوم جادوستان
سوی روم گستهم نوذر برفت ... سوی چین گرازه گرازید تفت
همی رفت گشتاسپ با آب چشم ... دلی پر ز کین و سری پر ز خشم
همی تاخت تا پیش کابل رسید ... درخت گل و سبزه و آب دید
بدان جای خرم فرود آمدند ... بنزدیک یک روز دم برزدند
همه کوهسارانش نخچیر بود ... بجوی آبها چون می و شیر بود
شب تیره می خواست آرامگاه ... ببردند شمع از بر جویبار
همی تاخت اسپ از پی او زریر ... زمانی بجایی بیاسود دیر
چو آواز زرسبان بر آمد زراه ... برفتند گردان ز راه نگاه
چو بنهاد گشتاسپ گوش اندران ... چنین گفت با نامور مهتران
کز این جز با آواز اسپ زریر ... نماند که او راست آواز شیر
نه تنها بیامد کز او آمدست ... ابا لشکر جنگجو آمدست

## رفتن زریر از عقب گشتاسپ و آوردن او را

هنوز اندرین بد که گرد بنفش ... پدید آمد و پیل پیکر درفش
زریر سپهبد که پیش سپاه ... چو باد دمان اندر آمد زراه
چو گشتاسپ را دید گریان برفت ... پیاده رو بر روی بنهاد تفت
جهان آفرین را ستایش گرفت ... بپیش برادر نیایش گرفت
گرفتند مر یکدگر را کنار ... نشستند شادان بر آن مرغزار
ز لشکر هر آنکس که بد پیش رو ... ورا خواندی شاه لهراسپ گو
بخواندند نزدیک بنشاندند ... ز هر جایگاهی سخن راندند
چنین گفت از ایشان یکی نامور ... که گشتاسپ گرد زرین کمر
ستاره شناسان این گروه ... هر آنکس که دانیم دانش پژوه
باختر ترا گوید بپیچی روی ... ز شاهی و تخت مهی برشوی
کنون افسر شاه هندوستان ... بجویی نباشیم همداستان
از ایشان کسی نیست یزدان پرست ... یکی هم ندارند با شاه دست
نگر تا پسند آید اندر خرد ... بکار آید و فرمان شاهان برد
ترا از پدر سر بسر نیکویست ... ندانم که آزردن از بهر چیست
بدو گفت گشتاسپ کای نیکخوی ... ندارم به پیش پدر آبروی
کلاه و سپاه و داد و نیکوی ... بزرگی و هم افسر خسروی
اگر تاج ایران سپارد به من ... پرستش کنم چون بتان برهمن
وگرنه نباشم مر کار اوی ... ندارم دل روشن از رای اوی

بجای روم کم نیابند نیز
ز لهراسب مانم همه نام و چیز

بگفت این و برگشت از آن مرغزار
بیامد بر نامور شهریار

چو بشنید لهراسب از مهتران
پذیره شدش با سپاه گران

جهانجوی روی پدر دید باز
فرود آمد از اسب و بردش نماز

ورا تنگ لهراسب در بر گرفت
بران پوزش آرایش اندر گرفت

که تاج سپهر تو سرماه باد
ز تو دیو را دست کوتاه باد

که هرگز نیاموزمت راه بد
چو دستور چیند بر شاه بد

ز شاهی مرا نام تاجست و تخت
ترا مهر و پیمان و فرمان و بخت

ورا گفت گشتاسب کای شهریار
منم بر یکی بر درت پیشکار

اگر کم کنی جاه و پیمان کنم
به پیمان او دل گروگان کنم

بزرگان برفتند با او براه
گرازان و پویان بدرگاه شاه

بیاراست ایوان گوهرنگار
نهادند خوان و می خوشگوار

یکی جشن کردند فرخ دو ماه
سپه تا ره بیارید بر جشنگاه

چنان بد زمستی که هر مهتری
برفتند بر سر ز لاله افسری

بخفتند و بگذشت چندی سپهر
ندید آن جوان از پدر هیچ مهر

بکاوسیان بود لهراسب شاد
همیشه ز گشتاسب دلش بود باد

همی ریخت از درد گشتاسب خون
همی گفت هر گونه با رهنمون

همی گفت هرچند کوشم برای
نیارم همی چاره این بجای

اگر با سواری شوم مهتری
فرستد پدر نیز با لشکری

بچاره زره باز گردانم
بسی خواهش و پند ارا بدم

چو تنها شوم ننگ دارم همی
ز لهراسب دل تنگ دارم همی

دل او بکاوسیانست و بس
نیاید دگر مهر او پیش کس

چو گیتی بود گر گنه خواستار
چه داند که من چون شدم خاکسار

شب تیره شبدیز لهراسبی
بیاورد با زین گشتاسبی

بیاورد زربفت رومی قبای
ز تاج اندر آویخت پر همای

ز دینار و ز گوهر شاهوار
بیاورد چندانکش آمد بکار

## اندر رفتن گشتاسب بروم از پیش پدر

از ایران سوی روم بنهاد روی
بدل کام جوی و روان راه جوی

پدر چون ز گشتاسب آگاه شد
بپیچید و شادیش کوتاه شد

همه بخردان را بر خویش خواند
ز گشتاسب چندی سخنها براند

بدیشان چنین گفت کین شیرمرد
سر تاجداران اندر آرد بگرد

چه بینید و این را چه درمان کنید
نشاید که این بر دل آسان کنید

چنین گفت موبد که ای نیکبخت
گرامی پدر دان بود تاج و تخت

چو گشتاسب فرزند کس را نبود
نه هرگز کس از نامداران شنود

ترا پادشاهی ازو شد فزون
ز بیمش همه دشمنان سرنگون

ز هر سو بباید فرستاد کس
دلاور بزرگان فریادرس

گر او باز گردد تو زشتی مکن
هنرجوی با چرخ جنگی مکن

که تاج کیان چون تو پیدا کی
ز بینند سان مهر او باسکی

بگشتاسب ده زین جهان کشوری
بنه بر سرش نامدار افسری

جز از پهلوان رستم نامدار
بگیتی نه بینم چو او یکسوار

ببالا و دیدار و فرهنگ و هوش
جهان نامور مرد با سنگ و توش

فرستاد لهراسب چندی مهان
بجستن گرفتش بگرد جهان

برفتند و نومید باز آمدند
که با اختر دیرساز آمدند

گروهش از آن بهر لهراسب بود
غم و رنج تن بهر گشتاسب بود

چو گشتاسب نزدیک دریا رسید
پیاده شد و بار خواهش بدید

یکی پیر سر بود هیشو بنام
هیشوار با هوش و با رای و کام

برو آفرین کرد گشتاسب و گفت
که با جان پاکت خرد باد جفت

از ایران یکی نامجوم دبیر
خردمند و روشن دل و یادگیر

نگشتی ازین آب کر بگذرم
سپاسی نهی جاودان بر سرم

چنین گفت شایسته تاج را    و یا جوشن و تیغ و تاراج را
یکی راز بگشای و با من بگوی    از ایشان که گشتن زدی با تو گوی
اگر هدیه باشد اگر گفت راست    ترا راه در روی دبیری کجاست
ز هیشوی بشنید گشتاسپ گفت    که از تو مرا نیست چیزی نهفت
ز من هرچه خواهی ندارم دریغ    ازین اسپ و مهر و دینار و تیغ
ز دیدار تخت به هیشوی داد    از آن هدیه شد مرد دیگر بشاد
ز کشتی سبک بادبان برکشید    جهانجوی را نزد قیصر کشید
یکی شارستان بد بر اندرون    ز فرسنگ بالای شهرش فزون
برآورده سلم بود آن بزرگ    نشستنگه قیصران سترگ
چو گشتاسپ آمد بدان شارستان    همی جست جایی یکی کارستان
همی گشت یکچند بر گرد روم    همی کار جست اندر آباد بوم
نماند هیچ با او از آن سیم و زر    سرینه همی کرد آن نامور
چو چیزی نبودش بخورد و بداد    همی رفت ناشاد و دل پر ز داد
چو در شهر آباد چندی بگشت    ز دیوان بدیوان قیصر بگشت
با سقف چنین گفت کای دستگیر    از ایران یکی نامجویم دبیر
بدین کار باشم ترا یارمند    ز دیوان کنم هرچه آید پسند
دبیران که بودند در بارگاه    همی کرد هریک بدیگر نگاه
کزین کلک پولاد گریان شود    همان روی قرطاس بریان شود
یکی باره باید بزیرش بلند    ببازو کمان و بزین بر کمند
بآواز گفتند ما را دبیر    زیانست پیش آمدن ناگزیر
چو بشنید گشتاسپ دل پر ز درد    زایوان بیامد دو رخساره زرد
یکی باد سرد از جگر برکشید    بنزدیک چوپان قیصر دوید
جوانمرد را نام نستاو بود    دلیر و هشیوار و با تاو بود
بنزد نستاو شد سرفراز    برو آفرین کرد و بردش نماز
نگه کرد چوپان و بنواختش    بنزدیک خود تیز بنشاختش
چه مردی بدو گفت با من بگوی    تو مرد غریبی و بی آب روی
بیابان و دریا و اسپان گله    بنا آشنا چون سپارم گله
چو گشتاسپ بشنید غمگین برفت    ره ساربانان قیصر گرفت
چنین گفت گشتاسپ با ساربان    که بیدار باشی و روشن روان
مرا ده یکی کار ازان اشتران    چو رای آیدت مرد با هم ببر
بدو ساربان گفت کای شیرمرد    نزیبد ترا گرد این کار گرد
بچیزی که ما راست گر سر کنی    برین راه آهنگ قیصر کنی
ترا بی نیازی دهد زین سخن    جز آهنگ درگاه قیصر مکن
برو آفرین کرد و برگشت ازوی    پر از غم سوی شاه بنهاد روی
شد آن دردها بر دلش بر گران    بیامد ببازار آهنگران
یکی نامور بود بوراب نام    پسندیده آهنگ و شادکام
همی کرد او نعل اسپان شاه    بر قیصر او را بدی جایگاه
ورا یار و شاگرد بد سی و پنج    ز پتک و ز آهن رسیده برنج
بدکانش بنشست گشتاسپ دیر    شد آن پیشکار از نشستنش سیر
بدو گفت آهنگر ای نیکخوی    چه داری به بازار ما آرزوی
بدو گفت گشتاسپ کای نیکبخت    نپیچم سر از پتک و از کار سخت
مرا گر بداری تو یاری کنم    بدین پتک و سندان ایاری کنم
چو بشنید بوراب زو داستان    بیاری او گشت همداستان
گرانمایه کوهی بآتش بتافت    چو شد تافته روی سندان نهفت
بزد پتک و بشکست سندان اوی    ازو گشت بازار پر گفت و گوی
بدو گفت بوراب کای پهلوان    ز زخم تو سندان ندارد توان
ز پتک و ز سندان و آهن و دم    چو گشتاسپ بشنید ازو شد دژم
بینداخت پتک و بشد گرسنه    نه روی خورش بد نه جای بنه
نماند کس و شادی و رنج    ز آسانی و شادمانی و گنج
بدو نیک بر ما همی بگذرد    نباشد دژم هر که دارد خرد

همی بود گشتاسپ دل دردمند
درخت گل و آبهای روان
نه بینم همی اختر خویش بد
ورا دید با دیدگان پر ز خون
اگر زی من آیی بایوان من
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی
من از تخم شاه آفریدون گرد
چو بشنید گشتاسپ برداشت پای
بپان برادر همی داشتش
چنین داد قیصر بدانگه رای
چو گشتی بلند اختر و جفت جوی
یکی گرد کردی بکاخ انجمن
بکاخ پدر مهتر ماه روی
ببالا و دیدار و آهستگی
کتایون چنان دید یکشب بخواب
سر انجمن بود بیگانهٔ
کتایون بشد با پرستار شصت
وزان پس سوی پرده بنهاد روی
دران انجمن شاد بنشاندند
بیایید یکسر بکاخ بلند
خردمند مهتر بگشتاسپ گفت
برو تا مگر تاج و تخت مهی
چو بشنید گشتاسپ با او برفت
برفتند بیدار دل بندگان
چو از دور گشتاسپ را دید گفت

خروشان و جوشان ز چرخ بلند
نشستنگه شاه و مرد جوان
ندانم چرا این سپهرم بد پسند
بزیر زنخ دست کرده ستون
بوی شاد و گنجینه مهمان من
نژاد و تو از کیست با من بگوی
گزان تخم کس در جهان نیست خرد
همی رفت با نامور کدخدای
زمانی به ناکام بگذاشتش

نیامد ز گیتیش جز بهر بهر
همی گفت کای داور داد پاک
یکی نامور زان پسندیده ده
بدو گفت کای پاک مرد جوان
مگر کین غمان بر دلت کم شود
همی رفت با نامور کدخدای
مرا قیصر این ده بهره بداد
جوان مهتر او را بکاخ خویش
زمانه برین نیز چندی گذشت

## داستان خواستن گشتاسپ دختر قیصر را

بزرگان فرزانه و رای زن
نگشتی بدان انجمن جفت جوی
بیاراستگی هم بشایستگی
که روشن شدی کشور از آفتاب
غریبی دلارای و فرزانهٔ
یکی دسته تازه نرگس بدست
خرامان و جان و بدل جفت جوی
وزان پس پری چهرگان خواندند
بدان تا که باشد بخوبی پسند

هر آنکس که بودی مر او را همال
پرستنده بودی بکردار اندرش
یکی بود دختر کتایون بنام
یکی انجمن مرد پیدا شدی
یکی دسته دادی کتایون بدوی
همی گشت چندانکه آمد ستوه
همانگه زمین گشت چون پر زاغ
بجز مو و قیصر که از کهتران
چو آگاهی آمد بد مهتری

## گفتار اندر آغاز داستان

بایوان قیصر خرامید تفت
کتایون دگر با پرستندگان
که آن خواب سر بر کشید از نهفت

به پیوسته شد زود از هر جهان
همی گشت بر گرد ایوان خویش
بدان مایه ور نامداران خویش

یکی روستا دید نزدیک شهر
غم اندر آمد به بد زین بر ز خاک
گذر کرد بر دی که او بود ده
چرا ای پر از درد و پژمرده روان
سر تیره بختگانت انجم شود
چنین داد پاسخ ورا رهنمای
منم هم ز ایران از آن شهر داد
برو و بیاراست ایوان خویش
برین کار بر ما بها بر گذشت
که چون دختر او رسیدی بجای
هر آنکس که آمدش هنگام شوی
وزان نامداران برآورد یال
ز مردی بیودی بدیدار پیش
خردمند و روشن دل و شادکام
از انبوه مردم ثریا شدی
از و بستدی دسته رنگ و بوی
پسندش نیامد کسی زان گروه
چنین تا سر کوه برزد چراغ
بروم اندرون مایه ور مهتران
بهر نامداری و گنداوری
که چندین چه باشی تو اندر نهفت
به بی دولتی کرده از غم تهی
پر از درد و دل خسته تیره روان
پسش لشکران و پرستار پیش
همانگه بیاراست خرم سرش

چو دستور آموزگار آن بدید
هم اندر زمان پیش قیصر دوید

گرو وی گزین کرد ازین انجمن
ببالای سرو سهی در چمن

برخ چون گلستان و بالا کشفت
که هر کس ببیند بماند شگفت

یکی آنکه کورا ندانیم نام
تو گویی بکرز و برزست تمام

چنین داد پاسخ که دختر مباد
که در پرده عیب آورد بر نژاد

اگر من سپارم بدو دخترم
بننگ اندرون پست گردد سرم

هم این را هم اورا که این برگزید
بکاخ اندرون سر بباید برید

سقف گفت کین نیست کاری گران
که پیش از تو بودند چندین سران

تو با دخترت گفتی انباز جوی
نگفتی که میری سرافراز جوی

کنون جست آنکس که آمدش خوش
تو ارزانیش ده وزان خود مکش

برین بود رسم نیاکان تو
سرافراز و دین دار پاکان تو

بآیین شده این پی افکنده بوم
ترا ای بگیر اندر آباد بوم

همایون نباشد چنین کم مگوی
برای که هرگز نرفتی مپوی

چو بشنید قیصر بران سر برفت
که دخت گرامی بگشتاسب رفت

بدو گفت با وی برو همچنین
نیابی ز من هیچ تاج و نگین

چو گشتاسب آن دید خیره بماند
جهان آفرین را بزاری بخواند

چنین گفت با دختر سرفراز
که ای پروریده بناز و نیاز

ز چندین سر و افسر نامدار
چرا کرد رایت مرا خواستار

غریبی همی برگزینی که گنج
نیابی و با او بمانی برنج

ازین سرفرازان همانا بجوی
که باشدت نزد پدر آبروی

کتایون بدو گفت کای بدگمان
مشو تیز با گردش آسمان

چو من با تو خرسند باشم به بخت
تو افسر چرا جویی و تاج و تخت

برفتند از ایوان قیصر بدرد
کتایون و گشتاسب با همبرد

چنین گفت با شوی کدخدای
که خرسند باشید و فرخنده رای

سرایی بدان دختر نه بده
خورشها و گستردنی هرچه به

چو آن دید گشتاسب کرد آفرین
بدان نامور مهتران گزین

کتایون ز هر گونه مایه داشت
ز یاقوت و هر گونه پیرایه داشت

یکی گوهری از میان برگزید
که چشم خردمند چون آن ندید

ببردند نزدیک گوهرشناس
پذیرفت از اندازه چندی سپاس

بیاورد یاقوت رخشش هزار
ز دینار و گنج از در شهریار

خریدند چیزی که بایسته بود
بدان روز هم نیز شایسته بود

بدان سان که آیین زیستند
یکی شادمان کار بگزیستند

همه کار گشتاسب نخچیر بود
همه ساله با ترکش و تیر بود

چنان بد که یک روز نخچیرگاه
ورا راه هیشوی بر بود راه

ز هر گونه چند نخچیر داشت
همی رفت و ترکش پر از تیر داشت

همه هرچه بود از بزرگ و ز خرد
هم از راه نزدیک هیشوی برد

چو هیشوی دیدش بیامد دوان
پذیره شدش شاد و روشن روان

بپذیرفتش بستر و گستردنی
بیاورد چیزی که بد خوردنی

بر آسود گشتاسب نخچیر کرد
بیامد بنزد کتایون چو گرد

چو گشتاسب هیشوی را دوست کرد
بدانش خرد اورا چو هم پوست کرد

چو رفتی بنخچیر آهو ز شهر
بره بر بهیشوی دادی دو بهر

دگر بهره بهتر دو بدی
هر آنکس که آن دوستانه بدی

## داستان خواستن میری دختر قیصر را

چنان بد که گشتاسب را کدخدای
همیشه بخواب و بخورد و برای

یکی داوری بود میری بنام
بیامد بر قیصر شادکام

دعا کرد و گفتا که دانی چه ام
که من سرفرازم بگنج و بنام

بمن ده عم انجام دخترت را
بمن تازه کن نام و افسرت را

چنین گفت قیصر که من بی کسم
ز هیچم بهین روی فرزند کس

کتایون و آفرد نا سرفته از
ورا داشتند از جهان کارساز

کنون هر که جوید خویشی من / وگر سر در آرند به پیشی من
یکی کار بایدْش کردن بزرگ / که خوانندش اندر بزرگان سترگ
شود تا در بیشهٔ فاسقون / بشوید دل و دست و مغزش بخون
یکی گرگ بیند بکردار پیل / تن اژدها دارد و رنگ نیل
سرون دارد و نیشتر چون گراز / نیارد شدن پیل پیشش فراز
بدان بیشه بر بگذرد نره شیر / ز پیل و ز نره گرگ دلیر
هر آنکس که بر روی بدرید پوست / ورا باشد او یار و داماد و دوست
چنین گفت میرین که این زاد بوم / جهان آفرین تا پی افکند روم
نیاکان ما جستند یکسر کران / بکردند بیکار با مهتران
کنون قیصر از من بجوید همی / چنین با من از کینه گوید همی
من این چاره آنگه بجای آورم / ز هر گونه پاکیزه رای آورم
بیامد بایوان پسندیده مرد / ز هر گونه اندیشها یاد کرد
نوشته بیاورد و بنهاد پیش / همان اختر و طالع بخت خویش
چنان دید کاندر فلان روزگار / ز ایران بیاید یکی نامدار
بدستش برآید سه کار گران / کزان بازمانند رومی سران
یکی آنکه داماد قیصر شود / چو او بر سر قیصر افسر شود
پدید آید از روی کشور دو دد / که هر کس ازو بد آید به رنج بد
شود مرد و بر دست او بر تباه / ز هر دو رهاند ری ستاره کلاه
زکار گنایون خود آگاه بود / که با نوی گشتاسب همراه بود
ز هیشوی وز مهتر نامجوی / که هر سو بروی آورید دروی
بیامد بنزدیک هیشوی تفت / سراسر بگفت آن سخنها که رفت
وزان اختر فیلسوفان روم / شگفتی که آید بدان مرز و بوم
بدو گفت هیشوی کامروز شاد / بر ما همی باشش با مهر و داد
که این مرد گردی تو دانی نشان / یکی نامداریست از سرکشان
بنخچیر دارد همی روز را / نیندیشد از تخت خاور خدا
یکی دی بیامد بنزدیک من / که روشن شد این جان تاریک من
بیاید هم اکنون ز نخچیر گاه / بیابد بر او بیگمانیش راه
می آورد و می خواره و بوی و رنگ / نشستند با جام زرین بچنگ
هم اکنون بشد جام می بر چهار / پدید آمد از دور گرد سوار
چو هیشوی میرین بدید آن بکرد / پذیره شدندش در روز برد
چو گشتاسب نزدیکی آمد ز گرد / پذیره برفتند با دار و برد
چو میرین بیامد بر هیشوی گفت / که این برگزیده کیست جفت
بدین سان داین یال و این دست و برد / زنیم که بد نامبردار و گرد
نشست نو آراست و پیش است / یکی خوان نو ساخت اندر شتاب
می آورد و با می گساران نو / نشست نو آیین و یاران نو
چو چرخ سرخ گشت از می لعل فام / بگشتاسب هیشوی گفت ای همام
مرا بر زمین دوست خوانی همی / جز از من کسی را ندانی همی
کنون سوی من کرد میرین نیاد / یکی نامداریست با دستگاه
و پرستنده با دانش و هوشمند / بگیرد شمار از سپهر بلند
سخن گوی و ز فیلسوفان روم / ز آباد و ویران این مرز و بوم
هم از گوهر از سلم دارد نژاد / پدر بر پدر نامبردار و راد
بنزدیک اویست شمشیر سلم / که بودی همه ساله اندر سلم
سواریست گردافکن و شیرگیر / عقاب اندر آرد ز گردون بتیر
برین نیز خواهد که پیشی کند / چو با قیصر روم خویشی کند
بقیصر چنین گفت و پاسخ شنید / ز پاسخ همانا دلش بردمید
که او گفت در بیشهٔ فاسقون / یکی گرگ یابی بسان هیون
اگر کشته گردد بدست تو گرگ / تو باشی به رزم اندرون تندرگ
جهاندار و پیدار داماد من / زمانه بخوبی دهد داد من
کنون گر تو پیدا کنی دست خویش / منت بنده و این سزاوار خویش
مرو گفت گشتاسب اکنون رواست / چگویید این بیشه اکنون کجاست

چگونه ددی باشد اندر نهان / که بر تو پسندند از مهتران و کهان
چنین گفت هیشو که این سر گرگ / سرش بر تن است از هیون بزرگ
دو دندان او همچو دندان پیل / دو چشمش طبرخون و چرمش چو نیل
دو دندانش چو آن آبنوس قصب / چو چشم او آرد و گبند زد بود و آب
از ایدر بسی نامور قیصران / برفتند با گرزهای گران
از آن بیشه ناکام باز آمدند / پر از ننگ تن چون گراز آمدند
بدو گفت گشتاسپ کان تیغ سلم / بیارید و اسپی سرافراز و گرم
همی اژدها خوان تو او را نه گرگ / تو گرگی مدان چون هیون سترگ
چو بشنید میرین ز آنجا برفت / سوی خانهٔ خویش یازید تفت
از آخور گزین کرد اسپی سیاه / گرانمایه خفتان و رومی کلاه
همان باره و تیغ الماسگون / که سلم آبدادش بزهرآب خون
بسی هدیه بگزید با آن ز گنج / ز یاقوت و هر گونه‌ای نیز گنج
چو خورشید پیراهن قیرگون / ببرید و از پرده آمد برون
جهانجوی میرین ز ایوان برفت / بیامد بنزدیک هیشوی تفت
بنخچیر گشتاسپ ان سو کشید / نگه کرد هیشوی و او را بدید
زاسپ و ز شمشیر خیره شدند / چو نزدیک او شد پذیره شدند
چو گشتاسپ آن باره را بنگرید / همان تیغ و اسپ از میان برگزید
دگر چیز بخشید هیشوی را / بیاراست جان جهانجوی را

## گفتار اندر کشتن گشتاسپ گرگ را در روم

بپوشید خفتان جنگی چو گرد / بزین اندر آورد اسپ نبرد
بزه بر کمان و ببازو کمند / سوار سرافراز و اسپی بلند

همی رفت هیشوی با او براه / جهانجوی میرین فریاد خواه
چنین تا لب بیشه فاسقون / برفتند پیچان و دل پر ز خون
چو نزدیک شد بیشه و جای گرگ / بپیچید میرین ز بیم سترگ
که گشتاسپ بنمود بانگشت کوه / که بود اژدها را نشیم و شکوه
ازو بازگشتند هر دو بدرد / پر از خون دل و دیده پر آب زرد
بدو گفت هیشوی کاین مرز / چنان شد که بازش نه بینیم باز
دریغ آن بر و بازوی و یال او / همان چهره و گرز و کوپال اوی
جو گشتاسپ نزدیک بیشه رسید / دل رزمسازش پر اندیشه شد
فرود آمد از باره سرفراز / به پیش جهاندار بردش نماز
همی گفت کای پاک پروردگار / فروزنده کردش روزگار
تو باشی ازین بد مرا دستگیر / ببخشای بر جان لهراسپ پیر
اگر بر من این اژدهای بزرگ / که خواندورا خردمند گرگ
شود با شتا چون پدر شنود / خروشان شود زان پس نغنود
بماند بدین درد چون بیهشان / بهر کس خروشان و جویان تن
اگر من شوم زین دده بر ستوه / بیابانم پر از شرم پیش گروه
بگفت این و بر بارگی برنشست / خروشان و جوشان و تیغی بدست
کمانی بزه بر ببازو درون / همی رفت پیدا دل پر ز خون
رزه چون نهنگ اندر آمد سوار / بغرید بر سان ابر بهار
چو گرگ اندر از بیشه آمد پدید / خدنگی ببر بر سینه بر کشید
چو باد از برش تیر باران گرفت / کمان را چو ابر بهاران گرفت
دد از تیر گشتاسپ یل خیره شد / دلیریش باز آورد کو چیره شد
بیاسود و برخاست از جای گرگ / شتابان بیامد هیون سترگ
سرو چون گوزنان به پیش اندرون / تن از زخم پر درد و دل پر ز خون
چو نزدیک اسپ اندر آمد ز راه / سپر روی بزد بر میان سیاه
ز ناف او تا بجایی درید / جهانجوی تیغ از میان برکشید
بیا او بزد بر میان سرش / بدو نیمه شد تیغ و یال و برش
بیامد بپیش خداوند دد / خداوند مهر و انش و نیک و بد
همی آفرین خواند بر کردگار / جهان آفریننده روزگار

تو بی باد کم کرده راز بهای — نزیبی بر نژاد و گر کیمیای
همه کام پرورده از نام تست — همه فر و دانایی از کام تست

چو برگشت از آن جایگه باز — بکند آن دو دندان که بودی دراز
از آن بیشه تنها سر اندر کشید — همی رفت تا پیش میرین رسید

پر از آب هیشوی و میرین پر درد — نشسته روانها پر از باد و گرد
سخنها که گشتاسب بود و ز گرگ — دگر زان دلاور سوار سترگ

که اکنون بر زم بزرگ اندرست — دریده بچنگال گرگ اندرست
چو گشتاسب آمد پیاده پدید — پر از خون رخساره چون شنبلید

بدیدند وز جای برخاستند — بزاری خروشیدن آراستند
که چون بود با گرگ پیکار تو — دل ما پر از خون بد از کار تو

بدو گفت گشتاسب کای نیک رای — بر وهم اندرون نیست ترس خدای
بدینسان یکی اژدهای دلیر — بکشور بمانند تا سال دیر

برآید جهانی شود زو هلاک — چه قیصر بر او چه یک مشت خاک
بشمشیر سیلش زدم بر دو نیم — سر آمد شما را همه ترس و بیم

شنوید این شگفتی به پند کرم — ازان بخت نرگس نه بندید چشم
یکی زنده بیلت کویی به پوست — همه بیشه بالا و پهنای اوست

بدان بیشه رفتند مرد دوان — زگفتار او شاد و روشن روان
بدیدند گرگی ببالای پیل — بچنگال شیران و هم رنگ نیل

بدو کرده زخمی ز سر تا میان — ز تیک پوست کرده چو شیر ژیان
چو دیدند کردند خود آفرین — بران فر و مند آفتاب زمین

دل شاد از آن بیشه باز آمدند — بر شیر جنگی فراز آمدند
بسی هدیه آورد میرین بپیش — بدان سان که بد مرد را در خورش

بجز اسب دیگر نپذرفت ازوی — وز آنجا سوی خانه بنهاد روی
چو آمد ز دریا بآرام خویش — کتایون منپا دل افتاد پیش

بدو گفت جوشن کجا یافتی — که امید زنجیر بشتافتی
همین اکنون تیغ سپندان گذار — بدو گفت ای [illegible]

چنین داد پاسخ که از شهر من — بیامد یکی مایه ور انجمن
مرا هدیه این جوشن و تیغ و خود — بداد و بپیوندی ز خویشان درود

کتایون می آورد همچون گلاب — همی خورد با شوی تا گاه خواب
ببخشندش آن دو اختر گرای — چو اندر وی لحظه جستی ز جای

بدیدی بخواب اندرون شیر گرگ — بکردار نر اژدهای سترگ
کتایون بدانست کو راز داد — ز شاهی بود یکدل و یک نهاد

بزرگست و با من بگوید همی — بقیصر بلندی بجوید همی
بدو گفت گشتاسب کای ماهروی — سهی قد و سیمین بر و ماه روی

بیارای تا ما بدان شویم — از ایدر بجای دلیران شویم
چو زیدر برفتن نهی روی را — بهم آواز کن پیش هم شوی را

نگر کم بد اندیشه گشتی ترا — جهان تازه شد تا که گشتی ترا
من ایدر بمانم بپیچ دراز — ندانم که کی میهنت نیز باز

بنا رفته در خانه گریان شدند — ابی آتش از درد بریان شدند
چو از چرخ بفروخت گردنده شید — جوانان سپدار دل پر امید

ازان خانه بزم برخاستند — ز سر کوه رفتن آراستند
که تا چون شود بر سر ما سپهر — بلندی گراید جهان گر بمهر

## آوردن قیصر گرگ را و دادن دختر خویش میرین

وزان روی چون باد میرین برفت — بنزدیک قیصر خرامید تفت

چنین گفت کای نامدار بزرگ — به پایان رسید آن ماهنای گرگ

همه بیشه تا سر اژدهاست — تو نیز ار شگفتی ببینی رواست
بیامد دمان گرد آهنگ من — یکی خنجری یافت از جنگ من

ز سر تا میانش بدو نیم گشت — دگر گرگی از آن زخم پر بیم گشت
بیامد بقیصر بگفت راوی — بر او دوخت پژمرده چهر اوی

بفرمود تا گاو گردون برند / سراپرده از شهر بیرون برند
یکی زنگهای بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
ببردند گاوان گردون کشان / بدان بیشه گرگ کو بود نشان
برفتند و دیدند شیر ژیان / بخنجر بریده ز سر تا میان
چو بیرون کشیدند پیش از خرام / بگاوان گردون کشش داد دار
جهانی نظاره بران پیر گرگ / چو گرگ ژیان اژدهای سترگ
چو قیصر بدید آن تن پیل مست / ز شادی همی دست بر زد بدست
همانروز قیصر سقف را بخواند / بایوان دختر ببر بنشاند
نوشتند نامه به هر مهتری / بسکوبا بطریق و هر مهتری
که میرین شیر آن سرافراز روم / ز دیو دلاور تهی کرد بوم

## داستان خواستن اهرن دختر قیصر روم را

ز میرین یکی بود کهتر بسال / ز گردان رومی بیاورد یال
گو پرمنش نام او اهرنا / ز تخم بزرگان بجوی من نما

فرستاد نزد یکی قیصر پیام / تو دانی که ما را نژاد است و نام
ز میرین بهر گونه بگذرم / گنج و تیغ و تخت و سر برترم
بنزد یکی قیصر شد آن نامدار / بگفتا که بوم از تو آباد و داد
بمن داد کنون دختر کهترست / بمن داد کین سر کشور افسرست
چنین داد پاسخ که پیمان ما / شنیده که ما با جهانبان ما
که داماد گزید آن دخترم / ز رای نیاکان خود بگذرم
چو میرین یکی کار بایدت کرد / وز آن پس تو باشی مرا هم نبرد
بگوید سقیلا یکی اژدهاست / که کشور همه پاک از او در بلاست
که همتای آن گرگ شیر اوژن است / دم اژدها و دم اهرمن است
چنین داد پاسخ که فرمان کنم / بدین آرزو جان گروگان کنم
ز نزد یکی قیصر پیام بردن / دلش زان سخن گشت چون پر ز خون
بیاران چنین گفت کان نامدار / بند جز بشمشیر مرد سترگ
ز میرین که آید چنین کار کرد / بماند همی قیصر از سر دراز
شوم نزد میرین بگویم مگر / سخن با مهرا ز مرد چاره کرد
بشد تا بایوان میرین چو گرد / پرستنده رفت و آگاه کرد
پرستنده گفت آن گو پیلتن / بیاید همی با یکی انجمن
نشستنگهی ساخت شایسته تر / برفتند تا آنک بالیستند
بایوان میرین نماند بکس / دو مهتر نشستند بر تخت عاج
چو میرین بدو پیش برد و نشست / پرستیدن مهتر اندر خورست
بدو گفت کین راز با من بگوی / ز هر چت بپرسم تو گفتی بگوی
مرا آرزو دختر قیصر است / کجا روم را سر بسر مهتر است
بگفتیم و پاسخ چنین داد باز / که بر کوه با اژدها رهنمای
اگر باز گویی تو از رزم گرگ / تویی مر مرا رهنمای بزرگ
چو بشنید میرین ازو این سخن / پژوهر و اندیشه افکند بن
که آن گرگ را بر نامدار جهان / با هرن بگویم همانا نهان
سرمایه مردی را هپیست / بنا رای و گرشی بباید گریست
بگویم که گرگان بزد سوار / نهاد او دل اهرن اندر گمان
چو اهرن بود مرا بار دست / مرا دو بس یار دو شمن پشت
برآریم گرد از سپهدار سوار / نهان ماند این راز بیگانگان
بامرن چنین گفت کین کار گرگ / بگویم چو سوگند یابم بزرگ
کزین راز هرگز نگردد نشیب / نگویی و ندارم کشاده لب
بخورد اهرن آن سخن گنده وی / بپذرفت سر تا سر آن نیز اوی
چو قرطاس با خامه خامه کرد / بشوی همیری بسی کارکرد
که اهرن که دارد ز قیصر نژاد / جهانجوی با گنج و با تخت و داد
بخواهد ز قیصر همی دختری / که ماند ست زان مهتران کهتری
همی اژدها دام اهرن کند / که گوشه گر آن شاه ی انکند

بیامد بنزدیک من چاره جوی — گذشته سخنها براندم بدوی
چنان گو که کار مرا کرد خوب — کند بیگمان کار این مرد خوب
بیامد دمان اهرن چاره جوی — بنزدیک هیشوی پنهان دوی
ازو بسته آن نامهٔ دلپسند — برو آفرین کرد و بگشاد بند
یکی نامدار غریب و جوان — فدی کرده در پیش میری روان
کنون چون کند جنگ با اژدها — بکوشش بیابد گهر زو رها
تو امشب بر میزبان جای کن — بنه شمع و دریا دلارای کن
بشمع آب دریا بیاراستند — خورشها بخوردند و می خواستند
چو تنگ اندر آمد پیاده دوان — پذیره شدندش و روشن روان
همی تیز بگشود هیشو دو لب — که شادی کن ای نامور روز و شب
هم از تخمهٔ قیصر است نیز — همش فر و نام و گنج و چیز
خود از قیصر است او را همال — چو او نیست با فر و با برز و یال

ازآن گرگ و از رزم دیده سوار — بگفتم همه هرچه آمد بکار
دو تن را بدین مرز کشته کمند — چو خورشید را بر فرابه کند
چو اهرن بنزدیک دریا رسید — جهانجوی هیشوی او را بدید
بدو گفت هیشو که ای نیک مرد — نباید که آید بار آزاده گرد
بگرد و چارهٔ گرگ جادو پرست — کنون دیگری آورد پیش دست
ز من گفتش و کار در دست اوست — سخن گفتن خوب هر جا نکوست
که قیصر ورا باید گو نامجوی — بگوئیم هر دو هرچه گوئی بگوی
چنین تا سپیده ز یاقوت زرد — بزد شید بر سینهٔ لاجورد
ز دو آمد از اسب جنگی سوار — می خورد تا دل خواست آن نامدار
بگفتش که بر مرد قیصر نژاد — که گردون گردان ورا داد شاد
برامادی قیصر اندیشه رای — همی آید اندر سخن رهنمای
ازو خواست یکباره پاسخ شنید — کنون چارهٔ دیگر آمد پدید

همی گویدش اژدها گیر باش — هم از خویشی قیصر آزرم باش
بپیش گرانمایگان روز و شب — بجز نام میری ندارد طلب

## احوال گفتن هیشوی بنزد گشتاسب از اژدها

هر آنکس که پیوستند زیبای تخت — نخواهد که ماند برو نام و بخت
یکی اژدها بر سر تیغ کوه — شده مرز روم از نهیب او ستوه
همی دود زهرش بسوزد زمین — ندیدست هرگز کسی اینچنین
سر بد بار تو پاک یزدان بود — بکام تو خورشید گردان بود
بدو گفت رو چنبری کن دراز — ابا دسته با لاش بر پنج باز
همه آب داده به زهر و بخون — بتیزی ز رنگ آهنش اکنون
بفرمان یزدان پیروزبخت — کنون اندر آرامش خو ازین درخت
ز دریا بر این اندر آورد پای — برفتند با رامش او ز جای

یکی بند کو هست از اندازه دور — همه جای خوزد نکه و جای سور
همی ز آسمان کرکس آرد فرود — ز دریا نهنگ آتش برزد دود
گر او کشته آید بدست تو بر — شگفتی شود در جهان سر بسر
برین برز و بالا و این دستبرد — ندانیم همتای تو هیچ گرد
ز زهرش بسان دندان مار — سنانی بر او بسته پیکان خار
یکی باره و گبر و برگستوان — بپند آوری چارهٔ بند دلان
برفت اهرن و هرچه گشتاسب خواست — بیاورد چون کار را کرد راست
چو هیشوی کوه سقیلا بدید — بانگشت بنمود و خود درکشید

خود و اهرن از جای گشتند باز — چو خورشید برزد سنان از فراز
جهانجوی بر پیش آن کوه بود — که آرام آن مار نستوه بود

## کشتن گشتاسب اژدها را در روم

چو آن اژدها برز او را بدید — بدم سوی خویشش همی درکشید
چو از پیش او اندر آویخت ترگ — بدو تیر بارید همچون تگرگ

۲۰۴۱۰

چو نزدیک اندر آمد بر اژدها / همی جست مرد جوان زو رها

سبک خنجر اندر دهانش نهاد / ز دادار نیکی دهش کرد یاد

زد و تیز دندان بران خنجرش / همه تیغها شد بکام اندرش

همی ریخت زو زهر تا گشت سست / بزهر و بخون کوه گشت شست

بشمشیر برد آن زمان دست شیر / بزد بر سر اژدهای دلیر

فرو ریخت مغزش بران خاک سخت / ز اسب اندر آمد گو نیکبخت

بیفتاد از دهانش دو دندان ز دست / ز اسب اندر آمد سر و تن بشست

خروشان بمالید بر خاک سر / بپیش جهاندار پیروزگر

که داد او دهش آن دست کار بزرگ / بران اژدها و بران مرگ گرگ

همی گفت لهراسپ فرخ زریر / شده نازتن و گشتاسپ سیر

روشن روان و دل زود یاب / همانا نبینند ما را بخواب

بجز رنج و سختی نبینم ز دهر / پراکنده بر جای تریاک زهر

نگر زندگانی و بد روزگار / که بینم یکی روی آن شهریار

دگر چهر فرخ برادر زریر / بپیچم که گشتم من از جنگ سیر

بگویم که بر من چه آمد ز بخت / همی بخت جستم که برگشت بخت

کتایون من مهربان یار من / نه آگاهی از ناله زار من

که چون من بتنها درین سنگ کوه / روانم برآید ز پیشم گروه

بماندم جدا ده ز گرگ و ز ببر / بچنگال شیران و کام هژبر

ازین اژدها باک ناید مرا / کزین زهر تریاک باید مرا

چو آمد از آن سوی حرمان بدر / یکی پاره خشتی شدش زیر سر

بخفت و برآسود و بیدار شد / ازین درد جانش بی آزار شد

پر از آب رخ بارگی برنشست / همان خنجر آبداده بدست

چو نزدیک هیشوی و اهرن رسید / همه یاد کرد آن شگفتی که دید

باهرن چنین گفت کان اژدها / بدین خنجر تیز شد بی بها

بجای از دم اژدهای سترگ / پر از بیم گشتند و از کار گرگ

مرا کارزار دلاور سران / سرافراز با گرزهای گران

ورا بهتر آید ز جنگ نهنگ / که از ژرف دریا برآید بجنگ

چنین اژدها من بسی دیده ام / که از زهر او سر نه پیچیده ام

چو بشنید هیشوی و اهرن سخن / از آن نو بگفتار و دانش کهن

چو آواز او آن دو کرد فراز / شنیدند و بردند پیشش نماز

بگشتاسپ گفتند کای نره شیر / که چون تو نزاید ز مادر دلیر

بیاورد اهرن بسی خواسته / گرانمایه اسپان آراسته

یکی تیغ بپذرفت و اسب و کمند / کمانی و سه چوبه تیر خدنگ

بهیشوی داد آنزمان هرچه بود / ز دینار و ز جامه نابسود

چنین گفت هیشوی با سرکشان / گزین پس نباید که یابد نشان

نه از من که نر اژدها دیده ام / گر آواز آن گرگ بشنیده ام

ازین جایگه شاد و خرم برفت / سوی کتایون خرامید تفت

بردم اندرون آگهی یافتند / جهاندیدگان تیز بشتافتند

بشد اهرن و گاو گردون ببرد / تن اژدها کمتر اندر سپرد

که این را بدرگاه قیصر برید / به پیش بزرگان لشکر برید

چو گاو اندر آمد ز هامون بکوه / خروشی بد اندر میان گروه

از آن زخم آن اژدهای دژم / همی ریخت بر گاو گردون درم

همی آمد از چرخ بانگ چکاو / تو گفتی ندارد همی گاو تاو

هرآنکس که آن زخم کرد و شنید / همان قوت دست و شمشیر دید

همی گفت کین زخم آهرمنست / بشمشیر زن خنجر آهرمنست

همانگاه قیصر ز ایوان براند / بزرگان و فرزانگان را بخواند

## اندر دادن قیصر دختر خویش را باهرن

بران اژدها بر یکی جشن کرد / ز شبگیر تا خور شدش لاجورد

چو خورشید بنشست بر تخت عاج / بگردار زرد آب شد روی ساج

فرستاده قیصر سخن را بخواند   بپرسید و بر تخت زرین نشاند
ز بطریق و از جاثلیقان شهر   هر آنکس کش از مردمی بود بهر
باهرن سپردند بس دخترش   بدستوری مهربان مادرش
ز ایوان چو مردم پراگنده شد   دل نامور زان سخن بنده شد
چنین گفت کامروز روز منست   بلند آسمان دلفروز منست
که همچون تو داماد من در جهان   ندیدم بپیش کیان و مهان
نوشتند نامه بهر کشوری   کجا داشتی تخت یا افسری
که آن اژدها با سرافراز گرگ   تبه شد بدست دو مرد سترگ
یکی منظری پیش ایوان خویش   برآورد چون تخت رخشان خویش
بمیدان شدندی دو داماد اوی   بیاراستندی دل شاد اوی
به تیر و بچوگان و زخم سنان   بهر دانشی گرد کرده عنان
همی تاختندی چپ و دست راست   که گفتی سواری بدیشان براست
چنین تا برآمد برین روزگار   بیامد کتایون آموزگار
بگشتاسپ گفت ای نشسته دژم   چه داری ز اندیشه دل را بغم
بروم از بزرگان دو مهتر شدند   که با گنج و با تخت و افسر شدند
یکی آنکه زان اژدها را بکشت   فراوان بلا را چه بنمود پشت
دگر آنکه بر گرگ بدرید پوست   همه روم یکسر پرآواز اوست
بایوان قیصر نهنگ نبرد   همی با سمان اندرآرند گرد
نظاره شو آنجا که قیصر بود   مگر بر دلت رنج کمتر شود
بدو گفت گشتاسپ کای خوبچهر   ز قیصر مرا کی بود ماه و مهر
ترا با من از شهر بیرون کند   چو بیند مرا مردمی چون کند
ولیکن ترا گر چنین است رای   نپیچم ز رای تو ای نیک رای
بفرمود تا برنهادند زین   بر اسپی که اندر نوردد زمین
بدان شهره تازی شبدیز رنگ   بیاراست تن را بآیین جنگ

## گوی باختن و هنر نمودن گشتاسپ نزد قیصر روم

بیامد بایوان قیصر رسید   همی بود تا زخم چوگان بدید
ازایشان یکی گوی چوگان بخواست   بمیدان سوار اندر انداخت راست
برانگیخت آن باره را از جای   یلان را همه سست شد دست و پای
بمیدان یکی نیز گوی ندید   شد از زخم او در جهان ناپدید
سواری کجا گوی او یافتی   بچوگان زدن تیز بشتافتی
بشد مرزبان همگان زرد روی   همه پاک با غلغل و گفت و گوی
کمان برگرفتند و تیر خدنگ   برفتند چندی سواران جنگ
چو آن دید گشتاسپ خیره شگفت   که اکنون هنرها بباید نهفت
بیفگند چوگان کمان برگرفت   زه و توز را زود دست برگرفت
نگه کرد قیصر بدان سرفراز   بدان چنگ و یال و رکیب دراز
بپرسید و گفت این سوار از کجاست   که او اسپ پیچید بر دست راست
سرافراز گردان بسی دیده‌ام   سواری بدین گونه نشنیده‌ام
بخوانید تا زو بپرسم که کیست   فرشته است یا چو ما آدمیست
بخواندند گشتاسپ را پیش اوی   بپیچید جان بداندیش اوی
بگشتاسپ گفت ای نبرده سوار   سر سرکشان افسر شهریار
بپرسید ازو شهر و نام و نژاد   ورا زین سخن هیچ پاسخ نداد
چنین گفت کین خوار بیگانه مرد   که از شهر قیصر برآورد گرد
چو داماد گشتم ز شهرم براند   کس از دفترش نام من برنخواند
ز قیصر ستم بر کتایون رسید   که مرد غریبی از میان برگزید
نرفت اندرین جز بآیین شهر   از آن راستی خواری آمدش بهر
به بیشه درون آنچنان شیر گرگ   بکوه بزرگ اژدهای سترگ
سرانشان بزخم من آمد بپای   بدان کار هیشوی بد رهنمای
که دندانهاشان نکوان منست   همان زخم خنجر نشان منست
ز هیشوی قیصر بپرسد سخن   نو است این نگشتست کار کهن

۲۰۵۱۰

بخواندند هیشوی را پیش شاه / بیامد بنزدیک فرخنده گاه
چو هیشوی شد پیش غدان ببرد / گذشته سخنها بر او برشمرد
بپرسش بیاراست قیصر زبان / بدو گفت پیدا شد بر جوان
کنون آن گرامی کتایون کجاست / و ز او آن ستمکاره خوانی رواست
ز میری و اهرن برآشفت و گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
همانگه نشست از بر باد پای / به پرسش بیامد بر پاک رای
بپرسش بدو گفت از کار خویش / مگر بر تو پیدا کند راز خویش
کنام گذشت از نژاد و بزرگ / که پرخاشجوییست و گرد و سترگ
وز آنجایگه سوی ایوان گذشت / بپسید اندر آن نیز چندی بگشت
چو گشتاسپ رخ جست از باد او / سر ره چو از سوی قیصر نهاد
چو قیصر ورا دید خامش بماند / بدان نامور تخت زرین نشاند
نگه خواست از گنج و انگشتری / یکی افسری خوب و انگشتری
ببوسید و بس بر سر او نهاد / ز کار گذشته همی کرد یاد
بدو گفت هر کس که بد یاد گیر / که پیدار باشید برنا و پیر
فرخ زاد را جمله فرمان بدید / ز گفتار و کردار او کم ندید
از آن آگهی شد بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری

بقیصر خزر بود نزدیک تر / وز ایشان بدی روز تاریک تر

## نامه قیصر با الیاس و پاسخ دادن الیاس

بزرگ خزر مهتر الیاس بود / که پور جهاندیده مهراس بود
به الیاس قیصر یکی نامه کرد / تو گفتی که خون بر سر خامه کرد
که چندین به افسوس خوردی خزر / کنون روز آسایش آمد بسر
کنون ساو و بوسنت و باژ گران / گروگان از آن مرز چندی سران
وگرنه فرخ زاد چون پیل مست / بیاید کند روی کشور چو دشت
چو الیاس برخواند آن نامه را / بزهراب در زد سر خامه را
چنین داد پاسخ که چندین هنر / نبودی بروم اندرون سر بسر
اگر من نخواهم همی باژ روم / تماشا و باشید از آن مرز و بوم
چنین دل گرفتید از نیکوار / که زو شما یافتش زینهار
چنان دان که داد او دام اهرمنست / وگر کوه آهن همان کمترست
تو او را بدین جنگ بیگه مکن / که تا این درازی نماند سخن
سخن چون ببری ز اهرن رسید / ز الیاس کو دام را گسترید
فرستاد میری بقیصر پیام / که این از در بخت کاید ام
بزرگست گر چاره بیجان شود / وز آلودن زهر پیچان شود
چو الیاس در جنگ خشم آورد / جهانجوی را خون بچشم آورد
مکن کین که تا آهن سر او زرد / وزو چند پیچد برو بر نبرد
غمی گشت قیصر ز گفتارشان / بپژمرد از آن خام گفتارشان
فرخ زاد را گفت پرمایه / که او پر هنر جوی پیرایه
چنان دان که الیاس شیر اوژنست / جواب افکند پیل رویین تنست
اگر تاو داری بجنبش بکوی / بگرزی مجوی اندرین آبروی
اگر جنگ او را نداری توپای / بسازیم با او یکی خوب رای
بجویی برزم و باز گردانمش / سخن با هنر من برافشانمش
بدو گفت گشتاسپ کای جنگجوی / چرا باید این همه گفت و گوی
چو من باره اندر نشانم بخاک / ندارم برزم خزر هیچ باک
ولیکن نباید برو بر نبرد / ز میری و اهرن همی یاد کرد
که ایشان برزم اندرون دشمنی / برآرند گردی و اهرمنی
چو لشکر بیاید ز مرز خزر / نگهبان من باش با یک پسر
بنیروی پیروزگر کیخدای / چو من با سپاه اندر آیم ز جای
ز الیاس نام نه با او سپاه / ز چندین بزرگی و تخت و کلاه
کمربند گیرمش از پشت زین / بیار اندر آرم بروی زمین
چو زین نیستی بود اندر آب / وگر روز چون بر دمد آفتاب

| | | | |
|---|---|---|---|
| ز سوی خزر نای رویین بخاست | پیغام دادن الیاس بگشتاسپ و پاسخ دادن او | | همی گرد برشد بخورشید راست |
| سرافراز قیصر بگشتاسپ گفت | | | که اکنون جدا گشت پیهوده نهفت |
| چو گشتاسپ از روم بر دشت شد | گوان و یلان را بهامون کشید | همی رفت با گرزهٔ گاوسای | چو سرو بلند از بر جویبار |
| همی جست برداشت جای نبرد | ز هامون به ابر اندر آورد گرد | چو الیاس دید آن بر و یال اوی | جهان کرد بر چنگ و کوپال اوی |
| سواری فرستاد نزدیک اوی | که بغرید آن رای و آهنگ اوی | بدو گفت پیغام کای سرفراز | ز قیصر مر ایشان تو گردن بیاز |
| گزین لشکر اندر سواری تویی | بهاری تویی نامداری تویی | بگو کرای از میان دو صف | چه داری چنین بر لب آورده کف |
| که الیاس شیریست اندر نبرد | بدیده در آید پس لشکر ز گرد | اگر باژ خواهی وگر گنج هست | مرا باز بی رنج با گنج هست |
| بگیتی کزین کین یکی بهره | تو باشی بدین بهره و بهره‌ور | همت یار باشم همت رهنمای | به هر جای باشم به پشت بپای |
| بدو گفت گشتاسپ کین سر گذشت | سخنها ز اندازه اندر گذشت | تو کردی بدین یاوری دست پیش | کنون باز گردی ز تیمار خویش |
| سخن گفتن اکنون نیاید بکار | که جنگ و آویزش کارزار | فرستاده برگشت و آمد چو باد | همی کرد پاسخ بالیاس یاد |
| چو خورشید شد بر سر کوه زرد | نماند از زمان و ز کار نبرد | شب آمد یکی پرده آبنوس | بپوشید بر پرده سندروس |
| چو خورشید از آن پوشش آگاه شد | ز برج کمان بر سر ماه شد | بشد جنبش روم بر بست روس | ز هر سو برآمد دم نای و کوس |
| چکاچاک برخاست از مرد و سون | رزم الیاس با گشتاسپ و کشته شدن الیاس | | همه رزمگه شد چو دریای خون |
| بیامد سبک قیصر از میمنه | | | دو دانا در آن کرد هش بر بنه |
| ابر میمنه بود قیصر ستیل | ابر میسره لشکر و کوس پیل | دهاده برآمد ز مرد و سپاه | تو گفتی برآویخت با شید ماه |
| بجنبید گشتاسپ از پیش صف | یکی باره زیر اژدهای کشف | چنین گفت الیاس با انجمن | که قیصر همی باژ خواهد ز من |
| چو مردی چنین اژدها باشدش | ازیرا چنین راهها باشدش | چو گشتاسپ الیاس را دید گفت | که اکنون هنرها نباید نهفت |
| برانگیخت اسپ مرد و سوار | ابا نیزه و تیز جوشن گذار | از آن لشکر الیاس بگرفت جست | که گشتاسپ بر خسته گرد انجمن |
| بزد نیزه گشتاسپ بر جوشنش | بجست آن زمان کارزاری تیغ | بیفگندش از اسپ بیجان و پست | بیازید و بگرفت دستش بدست |
| به پیش سواران کشانش ببرد | چو تنگ اندر آمد بقیصر سپرد | بیاورد قیصر به پیش سپاه | بگردد و را باد اندر آمد ز راه |
| از ایشان چه مایه گرفت و بکشت | دگر آنچه ماند بنمود پشت | چو رومی پس اندر همی تاخت اسب | نکرد کرد گشتاسپ خود بازگشت |
| بر قیصر آمد سپه ساخته | همه پهلوی زی آن کردن او اخته | ز لشکر چو قیصر بدیدش سوار | ز شادی بپرسید شدش استوار |
| سر و چشم آن نامور بوسه داد | جهان آفرین را بسی کرد یاد | وز آنجا که بازگشتند شاد | سپهبد کلاه کئی برنهاد |
| همه بوم با هدیه و باز شاه | برفتند شادان بر نامدار | برین نیز بگذشت چندی سپهر | دل برهمی داشت بنود چهر |
| بگشتاسپ گفت از تنا شهر جوی | که تا زنده‌ای زین جهان بهر جوی | بر اندیشه‌ها زین سخن بر خوری | گر اندیشه نغز آم اندر خوری |

۳۰۶۱

بایران فرستم فرستاده‌ای ¦ جهاندیده و پاک و آزاده‌ای
بلهراسب گوید که ای جهان ¦ تو داری بآرام و گنج جهان
بخواند آن خردمند را نامدار ¦ گراید برو تا در شهریار
بگویش که گر باژ ایران دهی ¦ بفرمان گرایی و گردن نهی

## فرستادن قیصر نزد لهراسب و طلب باژ کردن

بایران بماند بتو تاج و تخت ¦ جهاندار باشی و پیروز بخت
وگرنه همی با سپاه گران ¦ هم از روم و از دشت نیزه‌وران
نگه کن که برخیزد از دشت غو ¦ فرخ زاد و پیش اندرون راه رو
همه بوستان پاک ویران کنم ¦ کنام پلنگان و شیران کنم
فرستاده آمد بکردار باد ¦ سرش پر خرد بود و دل پر ز داد
چو آمد بنزدیک شاه بزرگ ¦ بدید آن در و بارگاه سترگ
چو آگاهی آمد بلهراسب بر ¦ خرامان بیامد بر شهریار
سواریست با او بسی نامدار ¦ همی راه جوید بر شهریار
دبیر جهاندیده بر در نشست ¦ همانا فرستاده قیصر نشست
چو بشنید بنشست بر تخت عاج ¦ بسر بر نهاد آن دل‌افروز تاج
بزرگان ایران همه زیر تخت ¦ نشستند شادان دل و نیکبخت
بفرمود تا پرده برداشتند ¦ فرستاده را شاد بگذاشتند
چو آمد بنزدیک تختش فراز ¦ برو آفرین کرد و بردش نماز
پیام گرانمایه قیصر بداد ¦ فرستاده خود با خرد بود و داد
غمی شد ز گفتار شهریار ¦ برآشفت با گردش روزگار
گرانمایه جایی بیاراستند ¦ فرستاده را شاد بگذاشتند
فرستاد زربفت گستردنی ¦ ز پوشیدنی و هم از خوردنی
بدانگونه بنواختش او را بزم ¦ که گویی که بشنود پیغام رزم
شب آمد پر اندیشه پیچان بخفت ¦ تو گفتی که با درد و غم بود جفت
شب تیره رخ را بناخن بخست ¦ چو خورشید بر تخت زرین نشست
بفرمود تا رفت پیشش زریر ¦ سخن رفت با شاه هر گونه دیر
بشبگیر قالوس شد بارخواه ¦ در باره دادند نزدیک شاه
ز بیگانه ایوان بپرداختند ¦ فرستاده را پیش بنشاختند

## سوال لهراسب از رسول قیصر و پاسخ دادن او

بدو گفت لهراسب کای پرخرد ¦ همیشه روانت خرد پرورد
بپرسم ترا راست پاسخ گذار ¦ اگر بخردی کام گیتی مخار
نبود این هنرها بروم اندرون ¦ بدی قیصر از پیش شاهان فزون
کنون او بهر کشوری باژخواه ¦ فرستاد و بنهاد بر ما کلاه
چو الیاس را مرز خزر ¦ کی بود با فر و برز خزر
بگیرد و بهر بند همی با سپاه ¦ بدین نام جستنش کی بود راه
فرستاده گفت ای سخنگوی شاه ¦ طراز خزر من شدم باژخواه
بپیغامبری نیز بر روم بسی ¦ بپرسید از ایدون از این کسی
ولیکن مرا شاه چندان نواخت ¦ که گردن بگیتی نباید فراخت
سواری بنزدیک ما آمدست ¦ که در پهلوانی نیز آمدست
برادر نخندد همی روز رزم ¦ همان جایگه بود هنگام رزم
ببزم و برزم و بر و بر شکار ¦ ندیدست چون او کسی یکسوار
هم او را و پایه‌تر دخترش ¦ که بودی گرانمایه‌تر زافسرش
نشانی شدست او بروم اندرون ¦ که نر اژدها شد بچنگش زبون
یکی گرگ بد همچو پیلی درشت ¦ که قیصر زبیم از آن ره نشست
بیفکند و دندان او را بکند ¦ وزو کشور روم شد پرگزند
بدو گفت لهراسب کای راستگوی ¦ گرانمایه آمد بر او چاره جوی
چگونه است گرانمایه از انجمن ¦ نگه کن بر دامهای ما تن بتن
چنین داد پاسخ که بازی بجست ¦ بچه زین سخن گوی درست

بیان و دیدار و فرهنگ و رای
بدو گفت اکنون بقیصر گرای
باندیشه بنشست لهراسب دیر
بدو گفت این جز برادر زریر
درنگ آوری کار کردو تباه
من این را نشاید همی داورم
زریر سپهبد بلهراسب گفت
بنزد بزرگان و آزادگان
همی رفت بر مهتری یادو اسب
درفش همیون بر افراختند
زریر سپهبد سپه را بماند
بسان کسی کو پیامی برد
چو نزدیک درگاه قیصر رسید
چو قیصر شنید این سخن باردار
ز قیصر برسید و پرسش گرفت
بقیصر چنین گفت فرخ زریر
چو بشنید گشتاسب پاسخ نداد
که شاید بدین کین سخن گوی گفت
بقیصر ز لهراسب پیغام داد
از ایدر برو کو بیارای جنگ
چنین داد پاسخ که من جنگ را
چو بشنید پاسخ ز قیصر دبیر
بدو گفت گشتاسب من پیش ازین
همان به که من سوی ایران شوم
بدو گفت قیصر تو دانا تری

همانا زریر است کو بیجای
که اکنون بهم آمده جنگجوی

چو بشنید لهراسب بگشاد چهر
فراوان بدو بدره و برده داد

## رای زدن لهراسب شاه با زریر

بپاساید اسب درنگی مخواه
بدین پرسش پاسخی نهم
که این راز بیرون کنیم از نهفت
ز کاوس و گودرز و کشوادگان
فروزان بگردار آذرگشسب

بر تخت بالا و زرینه کفش
تو زیدر برو با سپه جنگجوی
گر او نیست فرمان برو جهد نیست
ز تخم زرسب آنکه بود بند نیز
بیاسود کس تا بمرز حلب

## فرستادن لهراسب زریر را برسولی نزد قیصر

ویا زود شاهی خرامی برد
ز درگاه سالار بارش ببرد
از آن آمدن بود گشتاسب شاد
همه رومیان از ورش شگرفت
که این بنده از بندگی گشت سیر
همانا نیاید ز ایرانش یاد
بجز راستی نیست اندر نهفت
که گرداد گر سپه بجد زداد
سخن چون شنیدی نباید درنگ
بسازم همی بر سوی جنگ را
غمی شد از آن پس بیاسود دیر
بود دم بر شاه ایران زمین
بگویم همه گفتها بشنوم
بدین آرزوها توانا تری

از آن ویژگان پنج تن برگزید
بدرگاه اندرون بود قیصر دژم
زریر اندر آمد چو سرو بلند
بدو گفت قیصر که فرخ زادرا
که ایدون بیامد بدرگاه شاه
چو قیصر شنید این سخن از جوان
پس آنگاه گفت ای فرستاده مرد
ازین پس نشستن برو جست و بس
ز ایران خبر گشت و الیاس من
تو اکنون فرستاده باز گرد
چو بر خواست قیصر بگشتاسب گفت
همه لشکر شاه و آن انجمن
برآرم از ایشان همه کام تو
چو بشنید گشتاسب گفتار اوی

همان بر دو رومی بگستر و مهر
ز درگاه برگشت پروز شاد
بفرمود تا پیش او شد زریر
بدین چاره گشتاسب اندر نشست
همان تاج با گاه و بانی درفش
سپه را جز از جنگ چیزی نگوی
در امرکه مهتر بود که بست
چو بهرام شیراوژن و ریونیز
جهان شد پر آواز جنگ و جلب
سراپرده و خیمها ساختند
به بهرام گردنکش و خود برا
که بودند با مغز و هشیار کار
کنا یون و گشتاسب با او بهم
نشستند بر تخت آن انجمن
بپرسی فراری ببل یاد را
کنون یافت انجمن تاج گاه
پراندیشه شد مرد روشن روان
بیاور چه داری تو از کرم و سرد
بایران نمایم بسیار کس
که سر بر کشیدی از آن انجمن
بسازیم ناچار جای نبرد
که پاسخ چرا ماند اندر نهفت
همه اکنند از هنر ای من
درفشان کنم در جهان نام تو
نشست از بر بارهٔ راهجوی

۱۱۱ پیج

بیامد بجای نشست زریر / بسر افسر و باد پایی بزیر
چو لشکر بدیدند گشتاسب را / سرافراز فرزند لهراسب را
پیاده همه پیش اوی آمدند / پر از درد و پر آب روی آمدند
همه پاک بردند پیشش نماز / که کوتاه شد رنجهای دراز
همانگه چو آمد به پیش زریر / پیاده شد و گشت از رزم سیر
گرامیش را تنگ در بر گرفت / چو بگشاد لب پیش اندر گرفت
نشستند به تخت با مهتران / بزرگان ایران و کندآوران
ز زیر جهنده گشتاسب گفت / که بادی همه ساله با تخت جفت
پدر پیر گشت و تو برنا و یلی / ز دیدار پیران چرا بگسلی
به پیری بر این تخت بر پای شست / پرستنده پاک یزدان شدست
فرستاد نزدیک تو تاج و گنج / سزد گر بداری کنون دل برنج
چنین گفت ایران سراسر تراست / سر تاج با تخت و افسر تراست
بیمنی یکی گنج ما را بسیست / که تخت مهی را جز از من کیست
پیاده بیاورد پرمایه تاج / همان یاره و طوق با تخت عاج

## بر تخت پادشاهی نشستن گشتاسب در روم

چو گشتاسب تخت پدر دید شاد / نشستند زبرش تاج بر سر نهاد
پر از مهر جهاندار کاوس کی / ز گودرز یاران هر که بد نیک پی
چو شاه و چو شاپور و چون یوز نیز / کسی کو سرافراز بودی بچیز
بشاهی برو آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
ببودند بر پای بسته کمر / هر آنکس که بودند پرخاشخر
چو گشتاسب دید آن دل و رای کام / فرستاد نزدیک قیصر پیام
کز ایران همه کار تو بر گذشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
همی چشم دارند زریر و سپاه / که آیی خرامان بدین جایگاه
همه سر بسر با تو پیمان کنند / روانرا بعهدت گروگان کنند
گرت گنج باید خرامی بدشت / که کار زمانه بکام تو گشت
فرستاده چون نزد قیصر رسید / بدشت آمد و ساز لشکر بدید
چو نزد سپهدار ایران رسید / بنزد دلیران و شیران رسید
چو گشتاسب را دید با تخت عاج / بسر بر نهاده ز پیروزه تاج
ورا دید گشتاسب بر پای خاست / ز فرمان بر آن زود بالای خاست
بیامد ورا تنگ در بر گرفت / سخنهای دیرینه اندر گرفت
بدانست قیصر که گشتاسب اوست / فروزنده تخت لهراسب اوست
فراوانش بستود و بردش نماز / وز آنجا سوی تخت رفتند باز
وزان کرده خویش پوزش گرفت / بپیچید از آن روزگار شگفت
بپذرفت گفتار او شهریار / همانگه گرفتش سر اندر کنار
بدو گفت چون تیره گردد هوا / فروزیدن شمع باشد روا
بر ما فرستاد آنکه ما را گزید / که آورده رنج فراوان کشید
بشد قیصر و رنج و تشویر خورد / بسی نیز بر خویی بد بر شمرد
سلیح و درم داد و لشکرش / همان نامداران کشورش را
هر آنکس که بود او ز تخم بزرگ / وگر گنج زرین نامدار سترگ
فرستاد قیصرش هدیه بسی / نماند او که بی بهره ماند کسی
ابا این بسی آفرین گسترید / بر آن کو زمان و زمین آفرید
کتایون چو آمد بنزدیک شاه / چو کوپس بر خاست زانجایگاه
سپه سوی ایران برفتن گرفت / هوا گرد اسبان نهفتن گرفت
چو با او بیامد ز ره قیصرش / همه نامداران آن کشورش
چو قیصر بیامد دو منزل براه / عنان تکاور بپیچید شاه
بسو کند از آن مرز برگاشتش / بخواهش سوی روم بگذاشتش
بدو گفت تا زنده ام باز روم / نخواهم که شادم بدان مرز و بوم
همی راند تا سوی ایران رسید / بشهر دلیران و شیران رسید
چو بشنید لهراسب کار زریر / بزرگان لهراسب آن نره شیر

فرود آمد از اسپ گشتاسپ زود — زمین را ببوسید و شادی نمود

## باز آمدن گشتاسپ از روم و رسیدن او بلهراسپ

ز ره چون بایوان شاهی شدند — چو خورشید در برج ماهی شدند

پذیره شدندش همه مهتران — بزرگان ایران و نام آوران

چو دیدش پسر را ببر در گرفت — ز جور فلک دست بر سر گرفت

بدو گفت لهراسپ کز من مبین — که این بود رای جهان آفرین

ببوسید و تاجش بسر بر نهاد — همی آفرین کرد بر شاه باد

بدو گفت گشتاسپ کای شهریار — ابی تو مبیناد کس روزگار

چو مهتر کنی من ترا کهترم — نگویم که کرد و ترا بسپرم

همه نیک بادا سرانجام تو — مبادا که باشیم بی نام تو

که گیتی نماند همی بر کسی — چو ماند بتن رنج ماند بسی

چنین است کیهان ناپایدار — در و تخم بد تا توانی مکار

همی خواهم از دادگر کردگار — که چندان بگیتی بمانم بکار

که این نامهٔ شهریاران پیش — بپیوندم از خوب گفتار خویش

کزان پس تن نامور خاک راست — سخن گوی چون معدن پاک راست

چنان دید گوینده یک شب بخواب — که جامی ز می داشتی چون گلاب

## اندر ستایش سلطان محمود و داستان گشتاسپ نامه

دقیقی ز جایی پدید آمدی — بدان جام می داستانها زدی

که شاهی بگیتی گزیدی که تخت — بنازد بدو تاج و دیهیم و بخت

بفردوسی آواز دادی که می — مخور جز بآیین کاوس کی

شهنشاه محمود گیرنده شهر — ز شادی بهرکس رساننده بهر

از امروز تا سال هشتاد و پنج — بکاهدش رنج و بنالد ز گنج

از آن پس بچین اندر آرد سپاه — همه مهتران برگشایند راه

نباردش گفتن کس او را درشت — همه تخت شاهیش آمد بمشت

ازین پیش من پیش گفتم سخن — نخستا سر اسپر نیاید به بن

ز گشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار — بگفتم سرآمد مرا روزگار

گر آن مایه نزد شهنشه رسید — روان من از ماه بر مه رسید

## اندر آغاز داستان

کنون من بگویم سخن کو بگفت — که من زنده او گشت با خاک جفت

چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت — فرود آمد از تخت و بربست رخت

ببلخ گزین شد بدان نوبهار — که آتش پرستان بدان روزگار

مر آن خانه را داشتندی چنان — که مر مکه را تازیان این زمان

بدان خانه شد مرد یزدان پرست — فرود آمد آنجا و هیکل ببست

ببست آن در آفرین خانه را — نهشت اندر آن خانه بیگانه را

بیفکند یاره فرو هشت موی — سوی داور دادگر کرد روی

همی بود سی سال پیش خدای — میان پرستندگان در بپای

نیایش همی کرد خورشید را — چو آیین بدی دین جمشید را

چو گشتاسپ بر شد بتخت پدر — که تخت پدر داشت بخت پدر

بسر برنهاد آن پدر داده تاج — که زیبنده باشد بر آزاده تاج

منم گفت یزدان پرستنده شاه — مرا ایزد پاک داد این کلاه

بدان داد ما را کلاه بزرگ — که بیرون کنیم از رمه میش گرگ

یکی داد گسترد کز داد اوی — ابا گرگ میش آب خوردی بجوی

پس از نامور دختر قیصرا — که ناهید بد نام آن دخترا

کتایونش خواندی گرانمایه شاه — دو فرزندش آمد چو تابنده ماه

یکی نامور فرخ اسفندیار — شه کارزاری هنرور سوار

پشوتن دگر بود شمشیرزن — شه نامبردار لشکرشکن

چو گیتی بران شاه برراست شد — فروزنده هر کس که می خواست شد

چو یکچند سالان برآمد برین / درختی پدید آمد اندر زمین
زایوان گشتاسپ تا پیش کاخ / درختی قوی گشت بابال و شاخ

## پیدا شدن زردهشت کذاب

همه برگ او پند و بارش خرد / کسی کو چنان بر خورد کی مرد
خجسته پی و نام او زردهشت / که آهرمن بدکنش را بکشت
بشاه جهان گفت پیغمبرم / ترا سوی یزدان همی رهبرم
یکی مجمر آتش آورده باز / بگفت از بهشت آوریدم فراز
جهان آفرین گفت بپذیر این / نگه کن بدین آسمان و زمین
که بی خاک و آتش برآورده ام / نگه کن بدین تا تو چون کرده ام
نگر تا تو اندر چنین کرد کس / نگر من که هستم جهاندار و بس
ارایید و نکو دانی که من کردم این / مرا خواند باید جهان آفرین
ز گوینده بپذیر این دین اوی / بیاموز از و دین و آیین اوی
نگر تا چگوید بدو کار کن / خرد برگزین و جهان خوار کن
بیاموز آیین دین بهی / که بی او همی خواب ماند تهی
چو بشنید از و شاه از دین به / بپذیرفت از و دین و آیین به
بزرگ برادرش فرخ زریر / نگارنده چل آوریدی بزیر
سران و بزرگان هر کشوری / بزرگان دانا و کنداوری
همه سوی شاه زمین آمدند / ببستند کشتی بدین آمدند
پدید آمد آن قوت ایزدی / بشد از دل بدسگالان بدی
بت و بت پرستی پراگنده گشت / بآتش پرستی پراگنده گشت
پراز نور مینو شد جهانا / از آزادگی پاک شد جهانا
پس آزاده گشتاسپ شد بگاه / فرستاد هر سوی کشور سپاه
پراکنده از موبدان وردان / نهاده در آذر آبادگان
نخست آذر مهر برزین نهاد / بکشور نگر تا چه آیین نهاد
یکی سرو آزاده بد زردهشت / که در آذر آید برسی بانگشت
نوشتش بدان زاد سرو سهی / که پذرفت گشتاسپ دین بهی
کو اکرد در سرو آزاد را / چنین گستراند خرد داد را
چو چندی برآمد برین سالیان / ببد برز و بالا ستبرش میان
چنان گشت آزاده سرو بلند / که بر گرد او بر نگشتی کمند
چو بالای او گشت بسیار شاخ / پی افکند گردش یکی خوب کاخ
چهل رش به پهنا و بالا چهل / بگرد اندرش از بنه آب و گل
چو ایوان برآورد از بهر کاخ / زمینش همه عنبر و مشک ساخ
بدو بر نگارید جمشید را / پرستنده ور ماه و خورشید را
فریدون نگارید بالا و پاش / بر آنجا نگارنده خوب کار
همه مهتران را بد آنجا نگاشت / نگر تا چنین کدخدای کرد اشت
چه نیکو شود نامور کاخ در / بر ایوانها برنشانده گهر
بگردش یکی باره آهنین / نشست اندر و کرده شاه زمین
فرستاد هر سو بکشور پیام / که چون سرو کشمر بگیتی کدام
رسولی فرستاد زی هر خدای / مرا گفت از ایدر بنه و رای
کنون هر که این پند من بشنود / پیاده سوی سرو کشمر شود
بگیرید یکسر ره زردهشت / بسوی بت چین بیازید پشت
بنام دژ شاه ایرانیان / ببستند زنارها در میان
ابا این همه بسته کستی شوند / بآیین پیشینگان نگروند
پرستشکده گشت تا سال هشت / بت اندر ز دیو از زردهشت
بهشتیش خوانی ندانی همی / چرا سرو کشمیر خوانی همی
بشاه جهان گفت زردشت پیر / که در دین ما این نباشد هژیر
که تو باج بدهی بسالار چین / نه اندر خور دین ما باشد این
چو آتش بخواهی بود زردهشت / که شاه کیانش بکشمیر کشت
چو چندی برآمد برین روزگار / خجسته نبود اختر شهریار

نباشد بدین نیز همداستان / که شاهان ما در گه باستان
بزرگان بدادند کس باج و ساو / گر او گشت بی دین و بی زور و تاو
بپذرفت گشتاسب گفتار پیر / بفرمانش گفت ازین ناصبیر
پس آگاه شد نره دیوی ازین / هم اندر زمان شد بر شاه چین
مر او گفت کای شهریار جهان / جهانیست یکسر کمان و جهان
بجای آورید ند پیمان تو / نیابد کسی سر ز فرمان تو
مگر پور لهراسب فرزانه شاه / که آرد همی سوی ترکان سپاه
ابا این همه دین دیگر نهاد / ره بت پرستی زمین بر نهاد
بگرد و اشکارا همه کیش پیر / ابا تو چنین کرد و یازید چیر
مرا صد هزاران سوارست پیش / همی گر نخواهی نخواهند بیش
بدان تا شود از پس کار اوی / مگر تا نترسی ز پیکار اوی
چو ارجاسب بشنید گفتار اوی / فرود آمد از گاه بر کار اوی
از اندوه او سست و بیمار شد / ز شاه جهان پر ز تیمار شد
کمیان لشکرش را همه پیش خواند / شنیده سخن پیش ایشان براند

## آگاهی یافتن ارجاسب از پیدا شدن دین زردشت

بدانید گفتا ز ایران زمین / بشد دانش و فره پاک دین
یکی مرد آمد بدین آوری / ازایران به دعوی پیغمبری
همی گوید از آسمان آمدم / ز نزد خدای جهان آمدم
خداوند را دیدم اندر بهشت / مر این زند و استا همه او نبشت
بدوزخ فرو دیدم آهرمنا / نیارستمش گشت پیرامنا
بایران فرستاد از بهر دین / ازو دین پذیرفت شاه زمین
سر نامداران ایران سپاه / گرامایه فرزند لهراسب شاه
که گشتاسب خوانندش ایرانیان / ببست او یکی کیش بر بر میان
برادرش نیز آن نبرده دلیر / سپهدار ایران که نامش زریر
چو را آنکه بود از دلیران اوی / جهان پر شد از داد و دین اوی
نشست اندر ایران به پیغمبری / بکار چنین یاوه و سرسری
یکی سرو فرمود کشتن بدشت / مرین آوری را چنین ان نهشت
یکی مجمر آتش یکی نامه را / بود مهتران شاه و خودکامه را
بگو بیدگین زند و استا که بود / مرین آتش تیز استا که بود
همی پیش او دین پژوه آمدند / از آن پس جهان و ستوه آمدند
گرفتند ازو سر بسر دین اوی / یکایک دبیران بر آیین اوی
مر او نامه باید نوشتن کنون / که آن از ره سرفرازی برون
نباید شکر کردن مر این خواسته / چه هنگام بود ورا خواسته
ورا گفتن کار کژ زشت / بگرد و بترس از خدای بهشت
گرایدون که بپذیری این پندها / نباید سر و پای تو بندها
ورا ید و گر نپذیرد از ما سخن / کند روز تازه بباید کهن
سپاه پراکنده باز آوریم / یکی خوب لشکر فراز آوریم
بایران شویم از پی کار اوی / نترسیم از کار و پیکار اوی
برانیم از پیش و خوارش کنیم / ببندیم و زنده بدارش کنیم
برین ایستادند گردان چین / دو تن پیش کرد از بزرگان گزین
یکی نام او بیدرفش بزرگ / دو بدخواه جادو و دیو سترگ
دگر جادوی نام او نامخواست / که هرگز دلش جز به بازی نخواست
یکی نامه بنوشت خوب و بچیر / سوی نامور خسرو و پیدیر

## اندر نامه نوشتن ارجاسب بگشتاسب

نوشتش بنام خدای جهان / شناسنده آشکار و نهان
نوشتم یکی نامه شاهوار / بنزدیک سالار ایران سوار
سوی گرد گشتاسب شاه زمین / سرافراز شاهان گو پاکدین
از ارجاسب سالار گردان چین / سوار سرافراز گرد گزین

که ای نامور شهریار جهان / فروزنده تاج شاهنشهان
سرت سبز بادا تن و جان درست / مبادت کیانی کمرگاه سست
شنیدم که راه گزیدی تباه / مرا روز روشن بکردی سیاه
نگردی خدای جهان را سپاس / نبودی بدین رهبرت حق شناس
ازین پس که یزدان ترا شاه کرد / یکی پیر جادوت گمراه کرد
چو آگاهی این سوی من رسید / بروز سپیدم ستاره ندید
شنیدم یکی نامهٔ دوستوار / که هم دوست بودیم و هم نیک یار
چو نامه بخوانی سر و تن بشوی / ز بیننده رایزن منمای روی
مران بند را از میان باز کن / بشادی می روشن آغاز کن
گراید و گر نه بپذیری این نیک پند / بجانت نیاید ز من بر گزند
زمین کشانی و مردان چین / ترا باشد این هم ایران زمین
بتو بخشم این پیکران گنجها / که آورده بودم بدین رنجها
نکو رنگ اسپان با سیم و زر / همان تاج با زر نشانده گهر
غلامان فرستم ابا خواسته / نگاران ابا جعد آراسته
گراید و گر نه پذیری این پند من / بپایت رسد آهنین بند من
بیایم پس نامه تا یک دو ماه / کنم کشورت را سراسر تباه
سپاهی بیارم ز ترکان چین / که بگذاشتن برنتابد زمین
بسوزم نگارنده کاخ را / زبن برکنم سرو با شاخ را
زمینت بسوزم سراسر بدم / سپاهت بدوزم بناوک بهم
از ایرانیان هر که مردان پیر / کشان بند کردن بباشد بچیر
وزان کو نباشد فزونی بها / کنمشان همه سر ز گردن جدا
زن و کودک خرد آرم به پیش / کنمشان همه بنده شهر خویش
بکشم همه گیتی سر بسر / تو را اندرین پند نامه نگر
چو پرداخت آن نامه پیوند شاه / ز پیش همه مهتران سپاه
فرازش نوردید و کردش نهان / بداوش این پیر جادو نشان
بر آیین شاهان نمازش برید / به پیش و پس تخت او منگرید
چو هر دو نشستند در پیش اوی / سوی تاج دارنده آزاده روی
بگویید پیغام فرخش را / ازو گوش دارید پاسخش را
چو پاسخش را سر بسر بشنوید / زمین را ببوسید و بیرون شوید
شد از نزد او کینه ور بیدرفش / سوی بلخ نامی کشیدش درفش
ابا یار او خیره سر نامخواست / گزو نگسلند انکه او نام خواست
چو از شهر توران به بلخ آمدند / بدرگاه او بر پیاده شدند
پیاده برفتند در پیش اوی / بران آستانه نهادند روی
چو روی شه دیدند برگاه نو / چو خورشید بر زد سر از ماه نو
نیایش نمودند چون بندگان / به پیش کیان شاه فرخندگان
برادندش آن نامه خسروی / نوشته بدو بر خط پهلوی
چو شاه جهان نامه را باز کرد / برآشفت و پیچیدن آغاز کرد
بخواند آنزمان زود جاماسب را / بکار رهنمون بود گشتاسب را
گزینان ایران و اسپهبدان / میان جهاندیده و موبدان
بخواند آنزمان موبدان را به پیش / بیاورد و ببرید و بنهاد پیش
چو پیغمبرش خواند موبدش را / ز زیر گزیده سپهبدش را
زریر سپهبد برادرش بود / چو سالار گردان کشورش بود
جهان پهلوان بد دران روزگار / که کودک بد اسفندیار سوار
پناه جهان بود و پشت سوار / سپهدار لشکر نگهبان شاه
جهان از بدی ویژه او داشتی / برزم اندرون نیزه او داشتی
جهاندار گفتش بفرخ زریر / بفرخنده جاماسب شاه دلیر
که ارجاسب سالار ترکان و چین / یکی نامه کردست زی من چنین
بایشان نمود آن سخنهای زشت / که ز ترکی او شاه توران نوشت
چه بینید گفتا بدین اندرون / چه گویید و چاره این کار چون
چه ناخوش بود دوستی با کسی / که مایه ندارد ز دانش بسی

من از تخمهٔ ایرج پاک زاد / وی از تخمهٔ تور جادو نژاد — چگونه بود در میان آشتی / ولیکن چرا بود پیدا آشتی
کسی کش بود نام نیکی بسی / سخن گفت بایدش با هر کسی — تمامگه چو گفت آن سخن شهریار / زریر سپهدار و اسفندیار
کشیدند شمشیر و گفتند اگر / کسی باشد اندر جهان سر به سر — که پیشند از ما به پیغمبری / سر اندر نیارد و بفرمان بری
نیاید به درگاه فرخنده شاه / نبندد میان پیش بنده کلاه — نگیرد ازو راه و دین بهی / مر این ده به را بنا شد رهی
به شمشیر جانش ز تن برکنیم / سرش را به دار برین برزنیم — سپهدار ایران که نامش زریر / بزد ده دلیری چو درنده شیر
به شاه جهان گفت کای نامدار / چو دستور باشد مرا شهریار — که پاسخ کنم جادو ارجاسپ را / پسند آید این شاه گشتاسپ را
ورا گفت برخیز و پاسخش کن / یکایک بکیهان خلخش کن — ز پیشش برفتند هر سه بهم / شده پر ز چین روی‌ها بخم
نوشتند نامه بارجاسپ زشت / هم اندر خور آن کجا آن نوشت — زریر سپهبد گرفتش بدست / چنان هم که شاه گرفتش بدست
سوی شاه بردو برو برنخواند / جهاندار گشتاسپ خیره بماند — ز دانا سپهبد زریر سوار / ز جاماسب و ز پور شه اسفندیار
ببست و نوشت از بنش نام خویش / فرستاده کانرا بخواندند پیش — بگیرید گفتا بر او بر پدید / نگر زین سپس راه من بسپرید
اگر منی اید بر تو اسپنا و زند / فرستاده را زینهار از گزند — ازین خواب بیدارتان گر دمی / همی زنده بر دارتان کردمی
چنین تا بدانستی آن نامدار / که گردن نیازد ورا شهریار — بگویید هوشت فراز آمدست / بجوی و بجاکت نیاز آمدست
بدین ماه آراید و گه خواه خدای / بپوشم تن آهنینه قبای — سواران برین اندر آرم سپاه / کنم کشور کرگساران تباه
سخن چون بسر برد شاه زمین / سپه پیل را خواند و کرد آفرین — سپرد و بدو گفت بردارشان / ز ایران و این مرز بگذارشان
فرستادگان سپهدار چین / ز پیش جهاندار شاه زمین — برفتند هر دو شده خاکسار / جهاندارشان زنده بر گرد خوار
از آن بلخ خرم بخلخ شدند / پر از درد و از کین بفرسخ شدند — چو از دور دیدند ایوان شاه / زده بر سرش بر درفش سیاه
فرود آمدند از چمنده ستور / شکسته دل و چشمها گشته کور — پیاده برفتند تا پیش اوی / سیه تا کشان جامه و زرد روی
بدادندشان نامهٔ شهریار — سر آهنگ مردان گزیده سوار
پسر شاه لهراسپ گشتاسپ شاه — کهنه از گیتی سزاوار گاه

## پاسخ نامهٔ ارجاسپ شاه از گشتاسپ شاه

زده سر ز آیین و دین بهی / بگوید ز دلگوری و ابلهی — رسید آن نوشته فرومایه‌وار / که بنوشته بودی بر شهریار
شنیدم و دیدم سخنها کجا / نبودی تو مر گفتنش را سزا — نه پوشیدنی بد نه بیهوده نی / نه افگندنی و نه بشنودنی
چنین گفته بودی که تا چند گاه / سوی کشور خرم آرم سپاه — نه سال و نه ماه و نه پس روزگار / که ما خود بیاریم مردان کار
تو بر خویشتن بر بیفزای رنج / که ما خود کشیم در های گنج — بیارم ز گردان هزاران هزار / همه شیرمردان نیزه‌گذار
همه ایرجی زادهٔ پهلوی / نه افراسیابی و نه برخوی — همه شاه چهر و همه ماه روی / همه راست گفت و همه راست روی
همه از در پادشاهی و گاه / همه از در کاخ و گنج و سپاه — همه نیزه‌داران شمشیرزن / همه لشکرآرای لشکرشکن

همه زین بد پرو همه پوشها  همه از در یاره و گوشوار
همه نیزه در دست و باره بزین  نوشته همه نام من بر نگین

جهانشان بفرسوده از رنج و تاب  همه سیر گشته همه رزمساز
چو جوشن بپوشند روز نبرد  ز چرخ برین بگذرانند گرد

بزین اندرون گشته چون کوه سخت  سر کوه ازیشان شود لخت لخت
ازیشان دو گرد و گزیده سوار  زریر سپهدار و اسفندیار

چو ایشان بپوشند آهن قبای  بخورشید و ماه اندر آرند پای
چو بر گردن آرند گوپال و گرز  همی تابد از فرشان فر و برز

چو ایشان نشینند پیش سپاه  ترا گر دل آید بدیشان نگاه
بخورشید مانند با تاج و تخت  همی تابد از رویشان کیش و بخت

تو چون من نیابی بمرز شنگ  که من خود گشایم در گنج خنگ
بروز نبرد ار بخواهد خدای  برزم اندر آرم سرت زیر پای

چو سالار نیکو نامه بخواند  فرود آمد از تخت و خیره بماند
سپهبدش با گفت فردا بگاه  بخوان از همه پادشاهی سپاه

بگفتا که لشکر ز ایران و چین  برفتند مرد و زن ایران زمین
برادر بد او را دو آهرمنان  یکی کهرم و دیگر اندریمان

بداوندشان کوس و پیل و درفش  بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
بدیشان ببخشید سیصد هزار  گوان گزیده هنرور سوار

در گنج بگشاد و روزی بداد  بزد نای روئین بنه برنهاد
سبک خواند کهرم برادرش  بدو داد و یکدست لشکرش را

یکی ترک بد نام او گرگسار  گذشته برو بر بسی روزگار
سپه را بدو داد و اسپهبدی  تو گفتی نداند همی جز بدی

یکی نام بودش خشاش دلیر  پذیره نرفتی ورا نره شیر
سپه دیده با کوش و پیش رو  درفشان کشیدند و شد پیش رو

یکی ترک بد نام او هوش دیو  سپاهش فرستاد و کیهان خدیو
کمندار گفتا تو پشت سپاه  گر از ما کسی باز گردد ز راه

همانجا که منشش بر جا بکش  که تا بدانجا بخندد بهش
مدینسان همی رفت با تیره خشم  پر از خون برش دل پر از آب چشم

همی کرد غارت همی سوخت کاخ  درختان ببرید با بیخ و شاخ

ورا آورد لشکر بایران زمین  شده کامران دل پراکنده کین

## آگاهی یافتن گشتاسب از آمدن ارجاسب بایران

چو آگاهی آمد بگشتاسب شاه  که سالار ترکان چنین با سپاه
برآراسته رفت از جای خویش  خشاشش طلیعه فرستاد پیش

چو بشنید کو رفت با لشکرش  که ویران کنند نامور کشورش
سپهبد بگفتش که فردا بگاه  بیارای پیلان و جای سپاه

سوی مرزداران شه نامه نوشت  که خاقان ره زادمردی بهشت
بیاید یکی سپه بدرگاه من  که بر مرز بگذشت بدخواه من

چو نامه سوی نامداران رسید  که آمد جهانجوی دشمن پدید
سپاهی بیامد بدرگاه شاه  که چندان نبد بر زمین بر گیاه

ز هر جا ندارند شاه کیان  ببستند گردان گیتی میان
بدرگاه جنگ و نهادند روی  همه مرزداران بفرمان اوی

نیامد برین بر بسی روزگار  که آمد بدرگه هزاران هزار
فراز آمده بود هر شاه را  گو نامدار نکوخواه را

ز لشکر که آمد سپه را بدید  که شایسته بد رزم را برگزید
از آن شادمان گشت فرخنده شاه  دلش خیره گشت از بزرگی سپاه

دگر روز گشتاسب با موبدان  ردان و بزرگان و اسپهبدان
گشاد آن در گنج پرگرد و جم  بداد او سپه را دو ساله درم

چو روزی ببخشید و جوشن بداد  بزد نای و کوس و بنه برنهاد
بفرمود بردن ز پیش سپاه  درفش همایون فرخنده شاه

سیم روز ارجاسب لشکر کشید — سپاهی که هرگز چنان کس ندید
ز تاریکی گرد و اسب و سپاه — کسی روز روشن ندید و نه ماه
ز بس بانگ اسبان بر چرخ و جوش — همی ناله کوس نشنید گوش
درفشان بسیار بفراخته — سر نیزه‌ها را برافراخته
چو رسته درخت از بر کوهسار — چو بیشه نیستان بوقت بهار
ازین پس هم آن زمان گشتاسب شاه — ز کشور بکشور همی شد سپاه
چو از بلخ نامی بجیحون رسید — سپهدار لشکر فرود آورید
بشد شهریار از میان سپاه — فرود آمد از اسب بر تختگاه
بخواندش گرانمایه جاماسب را — بکار هیونان بود گشتاسب را
سر موبدان بود و شاه ردان — چراغ بزرگان و اسپهبدان
چنان پاکتن بود و پاکیزه جان — که بودی ورا آشکار و نهان
ستاره‌شناس گرانمایه بود — ابا او بدانش کرا پایه بود
بپرسید ازو شاه کشور خدای — نژادت بداد و پاکیزه رای
جو تو نیست اندر جهان هیچکس — جهاندار دانش ترا داد و بس
ببایدت کردن ز اختر شمار — بگویی همه مر ترا روی کار
که چون باشد آغاز و فرجام جنگ — گرایش خواهد بدینجا درنگ
نیامدش خوش پیر جاماسب را — بروی دژم گفت گشتاسب را
که من خواستی کایزد دادگر — ندادی مرا این خرد وین هنر
وگر بنودی خود شهریار — نکردی ز من بودنی خواستار
نگویم من این ور بگویم بشاه — کند مر مرا شاه گیتی تباه
مگر با من از داد پیمان کند — که نه بد کند خود نه فرمان کند
جهاندار گفت بنام خدای — بدین نام دین آور پاک رای
بجان زریر سپهبد سوار — بجان گرانمایه اسفندیار
تو هرچه اندرین کار دانی بگوی — که تو چاره دانی و من چاره جوی

## آگاهی دادن جاماسب گشتاسب را از آنچه درین جنگ واقع شود

خردمند گفت ای گرانمایه شاه — همیشه بتو تازه باد کلاه
بدان ای هنرزاده کو نامجوی — چو رزم آورد روی گردان بروی
بپیش اندر آیند مردان مرد — هوا تیره گردد ز گرد نبرد
جهان بینی آنگاه گشته کبود — زمین پر ز آتش هوا پر ز دود
وزان زخم و آن گرزهای گران — جهان تنگ و پولاد آهنگران
بمغز اندر افتد ترنگاترنگ — هوا پر کند ناله بوق جنگ
شود گشته چرخ و گردونها — یلان از خون پر شود جویها
بسی بی پدر گشته بینی پسر — بسی بی پسر گشته بینی پدر
نخستین کسی نامدار اردشیر — پسر شهریار آن هژبر زریر
بپیش افکند تازی اسب خویش — بخاک افکند هرکه آید بپیش
پیاده کند ترک چندان سوار — گر اختر نباشد مر او را شمار
ولیکن سرانجام کشته شود — نکونامش اندر نوشته شود
پس آزاده شیدسپ فرزند شاه — بکینه کند تیز اسب سیاه
دژم گردد و تیغ را برکشد — بتازد بسی اسب و مردم کشد
سرانجام بخشش کند خواستار — برهنه کند آنچه با تاجدار
بیایدش آنگاه فرزند من — ببسته میان بر میان بند من
اگر کین شیدسپ فرزند شاه — چو رستم بیاید میان سپاه
بسی نامداران و گردان چین — که آن شیرمرد افکند بر زمین
بسی جنگ جوید بزم اندرون — شه خسروان را بگویم که چون
درفش کاویان فروزنده — بیفکنده باشند ایرانیان
گرامی بگیرد بدندان درفش — برارد بدندان درفش بنفش
بیکدست شمشیر و دیگر کلاه — بدندان درفش فروزنده شاه
از ایشان همی افکند دشمنان — همی برکند جان آهرمنان
پس آسوده نستور پور زریر — به پیش افکند اسب چون نره شیر

بسی دشمنان را فگند ناپدید ‌ شگفتی تر از کار او کس ندید
چو آمد سرانجام پیروز باز ‌ ابر دشمنان دست کرده دراز
بیامد پس آن برگزیده سوار ‌ پسر شهریاران نیوزار
وز آن سرکشان بشکند شصت مرد ‌ نماند یکی پهلوی دستبرد
سرانجام ترکان تبه برش زنند ‌ تن پهلوان را بخاک افکنند
بیامد پس آن نره شیر زریر ‌ بزد ده سوار جوان دلیر
به پیش اندر آید گرفته کمند ‌ نشسته بر اسفندیاری سمند
ابا جوشن زر درخشان چو ماه ‌ بر او اندرون گشته میران سپاه
بمیرد ز گردان توران هزار ‌ به بند و فرستد بر شهریار
بهر جا که بنهاد آن شاه روی ‌ همی راند از خون بدخواه جوی
نه استد کس آن پهلوی شاه را ‌ ستوه آورد شاه خرگاه را
پس افکنده پند بزرگ اردشیر ‌ گسسته رخسارش همچون زریر
بگرید بر و زار و گردد نژند ‌ برانگیزد از جای تازی سمند
بخاقان نهد روی با خشم تیز ‌ تو گویی نه اندیشد هرگز گریز
چو اندر میان سپهدار ارجاسپ ‌ ستایش کند شاه گشتاسپ را
صف دشمنان سربسر بر درد ‌ ز گیتی سوی هیچ کس ننگرد
همی خواند او دین زردشت را ‌ بیزدان نهاده یکی پشت را
سرانجام کرد و برو تیره بخت ‌ بریده کند آن نکو تاج و تخت
بیامد یکی نام او بیدرفش ‌ سوی نیزه دارد درفش بنفش
پیاده شدن پیش کرد کین ‌ نشیند براه وی اندر کمین
چو شاه جهان بازگردد ز رزم ‌ گرفته جهان را و گشته گرزم
ببیند از او آن ترک تیزی بدوی ‌ پیاده شدن آن سکار ابروی
ابر دست آن بیدرفش پلید ‌ شود شاه آزادگان ناپدید
بزرگان بر دو باره و زین اوی ‌ که خواهد نخست آن زمان کین او
پس آن لشکر نامدار بزرگ ‌ بدشمن در افتند چون شیر و گرگ
همی برزنند این بدان آن بدین ‌ ز خون یلان سرخ گردد زمین
یلان را همه روی گشته زرد ‌ و لرزه در افتند مردان مرد
برآید بخورشید گرد سپاه ‌ ز چندان ز گرد کس روی ماه
فروغ سر نیزه و برق تیغ ‌ بتابد چنان چون ستاره ز میغ
وز آن زخم گردان کجا برزنند ‌ و این یک بدیگر همی افکنند
همه خسته و کشته بر یکدگر ‌ پدر بر پسر بر پسر بر پدر
وز آن زاری و ناله خستگان ‌ به بند اندر آرنده آن بستگان
وچندان از آن کشته آید سپاه ‌ که از خونشان پر شود رزمگاه
پس آن بیدرفش پلید سترگ ‌ به پیش اندر آید چو درنده گرگ
همان تیغ زهر آبداده بدست ‌ همی تازد باره چون پیل مست
بدست وی اندر فراوان سپاه ‌ تبه کرده از برگزینان شاه
بیاید پس آن فرخ اسفندیار ‌ سپاه از پس پشت و نیزه اش بار
بر بیدرفش افکند اسب تیز ‌ بر او جامه پر خون کند رستخیز
مر او را یکی تیغ هندی زند ‌ بزین بر همه تنش زیر افکند
بگیرد پس آن آهنین گرز را ‌ بتاباند آن فره و برز را
بیک حمله از جایشان برکند ‌ چو بشکستشان بر زمین کی هلد
گریزد سرانجام سالار چین ‌ از اسفندیار آن کی پاک دین
بتوران نهد روی بگریخته ‌ شکسته دل و دیده ها ریخته
بیابان گذارد بایران سپاه ‌ شود شاه پیروز و دشمن تباه
بدان ای گزیده سر چیره وران ‌ که من هر چه گفتم نباشد جز آن
نه پیچی ز من یک سخن بیش و کم ‌ تو زین پس مکن روی پر چین دژم
که من این که گفتم نگفتم بمکر ‌ بفرمانت ای خسرو دادگر
از آن پس که پرسید فرخنده شاه ‌ از آن ژرف دریا و تاریک چاه
ندیدم که بر شاه بنهفتمی ‌ وگرنه من این راز کی گفتمی
چو شاه جهاندار بشنید راز ‌ بر آن گوشه تخت نالید باز

ز پیشش پشیاو زرینه کمر / تو گفتی زمینش همه فرو بریز
بروی اندر افتاد و بیهوش گشت / بگفتش سخن نیز خاموش گشت

چو باز آمدش پیش گو شهریار / فرود آمد از تخت و بگریست زار
چه باید مرا گشت شاهی و گاه / چو در رزم می‌گشت خواهد سپاه

همی رفت خواهند ماهان من / دلاور سواران و شاهان من
چه باید مرا پادشاهی و تخت / توانایی و لشکر و تاج و تخت

بجاماسب گفت انجمن روزگار / بهنگام رفتن سوی کارزار
نخوانم نبرده برادر مرا / بسوزم دل پیر مادر مرا

نفرمایش نیز رفتن برزم / سپه را سپارم بفرخ گرزم
کیان زادگان و جوانان من / که هر یک جهانا چو من تن و جان من

بخوانم همه سر بسر پیش خویش / بپوشم زره شان نیایم به پیش
چگونه رسد نوک تیر خدنگ / برین آسمان بر شده کوه سنگ

خردمند گشتاسب شاه زمین / که ای نیکخو شاه با آفرین
گرایشان نباشند پیش سپاه / نهاده بسر بر ز آهن کلاه

که باز روشدن پیش گردان چین / که باز آور و فره و پاک دین
تو زین خاک برخیز و برشو بگاه / مکن فره پادشاهی تباه

که از خدایست زین چاره نیست / خداوند گیتی ستمکار نیست
از اندوه خوردن ندارد سود / کجا بودنی بود و این کار بود

مکن دل ترا بیشتر زین نژند / بداد جهان آفرین کن پسند
بدادش بسی پند و بشنید شاه / چو خورشید گون گشت بر شد بگاه

نشست از بر گاه و بنهاد دل / برزم جهانجوی شاه چگل
از اندیشه دل نیامدش خواب / برزم و نبردش گزیده شتاب

چو جاماسب گفتش سپیده دمید / فروغ ستاره بشد تا بدید
از آنجا خرامید تا رزمگاه / فرود آورید آن گزیده سپاه

بگاهی که با سپیده دمان / بگلخ آمد از باغ بوی گلان
فرستاد بر هر سوی دیده بان / جهانجوی بر آیین آزادگان

بباید سواری گفتش شاه / که شاهان بزوکی اندر سپاه
سپاهیست ای شهریار زمین / که هرگز چنان نامد از ترک و چین

سپهدارشان دیده با گنج گرند / فرستاد و دیده بدیده رسید
پس آزاده گشتاسب شاه دلیر / سپهبدش را خواند فرخ زریر

## اندر صف آراستن ارجاسب و گشتاسب بجنگ یکدیگر

درفشی بدو داد و گفت تباز / بیارای پیلان و لشکر بیار
سپهبد پس لشکرش راست کرد / همی رزم سالار چین راست کرد

بدادش جاماند پنجه هزار / سواری گزیده با سفندیار
بدو داد یکدست از آن لشکرش / که شیری دلاور دو پیلتنش

دگر دست لشکرش را همچنین / سپاهی چه آراست خوب و گزین
بگرد گرامی سپرد آن سپاه / که فرزند او بود دستور شاه

و پنجه هزاران سوار دلیر / سپهبدش را داد فرخ زریر
بدو داد لشکر میان سپاه / که شیری جوان بود و همتای شاه

پس پشت لشکر بنستور داد / چراغ سپهدار فرخ نژاد
چو لشکر بیاراست بر شد بکوه / غمی گشته از درد و رنج گروه

پس ارجاسب آن شاه توران و چین / بیاراست لشکرش را همچنین
جدا کرد از خلخی صد هزار / جهان آزموده هزاره سوار

فرستادشان بر سوی پیدرفش / که کوس مهین داشت گلگون درفش
بدو داد یکدست از آن لشکر / که شیر یلیه نامدی هم برش

جدا کرد از خلخی صد هزار / جهاندیده ده بزده سوار
فرستادشان بر سوی پیدرفش / که کوس مهین داشت گلگون درفش

بدو داد یکدست از آن لشکر / که شیر یلیه نامدی هم برش
دگر دست را داد بر گرگسار / بدادش سوار گزین صد هزار

میانگاه لشکرش را همچنین	سپاهی بیاراست خوب گزین
بدادش بدان جادوی شوم کام	کجا بود او را بتزار انش نام
خود و صد هزاران سوار گزین	نمود همه در جهان دشت کین
نگاهش همی داشت پشت سپاه	همی کرد هر سو بلشکر نگاه
پسر داشتش یک گرانمایه مرد	جهاندیده و سرفراز نبرد
سوار گرانمایه نامش کهرم	رسیده بسی بر سرش سرد و گرم
مر آن پور خود را نگهدار کرد	بر آن لشکر آرای سالار کرد
چو اندر گذشت آن شب و گشت روز	بتابید خورشید گیتی فروز
بزین برنشستند مرد و سپاه	همی دید از آنکو ز گشتاسب شاه
چو از کوه دید آن شه با فرین	که اندر نشستند گردان بزین
سیه رنگ شبرنگ در پیش خواست	که گفتی که هستو نشست راست
برو بر فکندند برگستوان	بزین برنشست آن گو پهلوان

## رزم گشتاسب شاه با ارجاسب

چو هر دو برابر فرود آمدند	ابر پیل بر نای رویین زدند
چو صفهای گردان بیاراستند	یلان هم نبردان همی خواستند
بکردند یک تیرباران نخست	بسان تگرگ بهاران درست
نشد آفتاب از جهان ناپدید	چه داند کسی کان شگفتی ندید
بپوشیده شد چشمهٔ آفتاب	ز پیکانهای درخشان چو آب
تو گفتی هوا ابر دارد همی	وزان ابر الماس بارد همی
وزان گرز داران نیزه وران	گرامی تاختندی برین و بران
هوا زین جهان بود شبگون شده	زمین سر بسر پاک پرخون شده
پیامد نخست آن سوار هژیر	پسر شهریار جهان اردشیر
بیاورد گه رفت چون پیل مست	تو گفتی که او طوس اسپهبد است
همیشان همی گشت گرد سپاه	بنود آگه از بخشش خورشید و ماه
بیامد یکی ناوکش بر میان	گذارنده شد بر سلیح گوان
ز بور اندر افتاد چنبر و نگون	تن پاکش آلوده شد زیر خون
دریغ آن نکو روی تابان چو ماه	که نازش ندید آن خردمند شاه
پیامد پس شاه شیدسب مرد	بیاورد گه رفت با دار و برد
به پیشش اندر آمد بشاه اندرا	بزهر آبداده یکی خنجرا
بخواری برآورد بر سان شیر	که آهنگ دارد زبان شیر نر
ابر کین آن شاهزاده سوار	بکشتش سواران دشمن هزار
بهنگامهٔ بازگشتن بجنگ	که روی زمین کرده بد رنگ رنگ
بیامد یکی تیرش اندر قفا	شد آن چنبر و شاهزاده فنا
دریغ آن گرانمایه شیر نبرد	که نادیده روی پدر را بمرد
پیاده پسش بستند اسب شاه	که مانندهٔ شاه بد همچو ماه
یکی بارهٔ برنشسته چو نیل	تنش همچو آهو تکش همچو سیل
بیاورد گه رفت نیزه بدست	چو لختی بگردید ماند مست
کدام است گفتا کهرم سترگ	کجا پیکرش پیکر شیر و گرگ
بیامد یکی دیو گفتا منم	که با گرسنه شیر دندان زنم
بنیزه بگشتند مرد و چو باد	بزد ترک را نیزهٔ شاهزاد
از آب اندر آورد و بر پیدش سر	بخاک اندر افکندش از زین بگرز
همیگشت در پیش گردان چنین	بسان یکی کوه را همچنین
همانا چو نیز گرد دون ندید	ز خوبی کجا بود چشمش رسید
یکی ترک تیری برو بر گشاد	شد آن خسرو شاهزاده بباد
دریغ آن شه پرورده بناز	شده روی او با نشان دیده باز
پیامد پس پهلوان سپاه	پسر هم جاماسب دستور شاه
پیامد سواری گرامیش نام	بمانندهٔ پور دستان سام
یکی حربهٔ برنشسته خدنگ	نکو کام زن بارهٔ پیل رنگ
به پیش صف چنان استاد	خداوند دادار را کرد یاد

کدامست گفت از شما شیردل
که آید سوی نبرده جان گسل

کجا باشد آن جادوی خویشکام
کجا نام خواست از نشانش نام

ببندد آن میان پیش او نام خواست
بران اسب کشتی که کوهست راست

بکشتند مرد و سوار ستیز
بگرز و به نیزه به شمشیر تیز

گرامی گوی بود بازور شیر
ننازید با او سوار دلیر

گرفت آن سوار نبرده گریغ
که زور کیان دید و برنده تیغ

گرامی خرامید با خشم تیز
دل از کینهٔ خستگان پر ستیز

میان صف دشمن اندر فتاد
پس از دامن کوه برخاست باد

سپاه از دو سر در هم آویختند
وگردان ز لشکر برانگیختند

بدان شورش اندر میان سپاه
از آن زخم شمشیر و گرد سیاه

بیفتاد از دست ایرانیان
درفش فروزنده کاویان

گرامی بدید آن درفش چو نیل
که افکنده بودند از پشت پیل

فرود آمد و برگرفتش ز خاک
بیفشاند از و خاک و بسترد پاک

چو او را بدیدند گردان چین
که آن اختر کاویان از زمین

از آن خاک برداشت بسترد و برد
بگردش گرفتند مردان گرد

بگردش ز هر سو همی تاختند
بشمشیر دستش بینداختند

درفش فریدون بدندان گرفت
همی زد بیکدست گرز ای شگفت

سرانجام کارش بکشتند زار
بران گرم خاکش فکندند خوار

دریغ آن نبرده سوار دلیر
که بازش ندید آن خردمند پیر

بیامد بنگاه نستوه شیر
نبرده کیان زاده پور زریر

بکشتش بسی دشمنان بیشمار
که آمخته بد از پدر کارزار

سرانجام برگشت پیروز و شاد
به پیش پدر باز شد ایستاد

بیامد پس او گزیده سوار
پسر شهریار جهان نیوزار

بزیر اندرون تیزرو شولکی
که ناید چنان از هزاران یکی

کدامست گفت از شما نامدار
جهاندیده و گرد و نیزه گذار

به پیش من آید نبرده بدست
که در پشتشان مرد مردانه بست

سواران چین پیش او تاختند
ورا کشتنش را همی ساختند

سوار جهان نیوزار دلیر
چو پیل ژیان گاه و درنده شیر

همی گشت بر گرد آن چینیان
هژبر بد میدان به تیغ و سنان

پس انجامش آمد یکی تیر چرخ
چنین آمده بودش از چرخ برخ

بیفتاد ازان شولک خوب رنگ
بمرد و بیفتاد آیین جنگ

دریغ آن سوار گرانمایه نیز
که افکنده شد رایگان از کنیز

که همچون پدر بود همتای اوی
دریغ آن نکو روی و بالای اوی

چو کشته شد آن خوب چهره سوار
ز گردان بگردش هزاران هزار

بهر گوشه اندر آویختند
ز روی زمین گرد انگیختند

برآمد برین رزم کردن دو هفت
کز ایشان زمانی سواری نخفت

زمینها پر از کشته و خسته بود
ز گرد آسمان ابر بربسته بود

در و دشت یکسر همه لاله گون
بدشت و بیابان همی رفت خون

چنان شد ز بس کشته آن رزمگاه
که کس بر توانست رفتن براه

دو هفته برآمد برین روزگار
که بر ما همی تیره گشت کار

## رزم زریر با ترکان و کشته شدن بدست بیدرفش

به پیش اندر آمد زریر سوار
چو آمد بر پهلوی کارزار

بلشکر که دشمن اندر فتاد
چو اندر گیا آتش و تیز باد

چو ارجاسپ دانست کان پور شاه
بسی نامداران بگردش تباه

همی کشت ز ایشان و می خوابنید
بر او نیستاد در کشش بدید

بران لشکر خویش آواز داد
که گر داد خواهید خلخ بباد

دو هفته برآمد برین سرد رنگ
نه پیچم همی روی فرجام جنگ

بکردند گردان گشتاسپ شاه
بسی نامداران ما را تباه

کنون آمد اندر میانه زریر
چو گرگ دژآگاه و درنده شیر

بکشتش همه پاک مردان همی ❊ سرافراز ترکان و گردان همی
یکی چاره باید سگالید تا ❊ اگر همه ترک مالید تا
که این گر بدارد زمانی چنین ❊ نه توران بماند نه خلخ نه چین
کدامست مرد از شما نامخواه ❊ که آید پدید از میان سپاه
یکی مرد داری خرامد به پیش ❊ خنیده کند در جهان نام خویش
مر او را دهم دختر خویش را ❊ سپارم بدو کشور خویش را
سپاهش ندادند پاسخ را ❊ که ترسیده باشند ازان نامدار
ز زریر سپهبد چنان پیل مست ❊ همی بستشان همی کرد پست
همی کوفتشان هر سوی زیر پای ❊ سپهدار ایران و گردان خدای
چو ارجاسپ دید آنچنان خیره شد ❊ که روز سپیدش همی تیره شد
دگر باره گفت ای بزرگان چین ❊ یکیتان و گردان توران زمین
ببینید خویشان و پیوستگان ❊ ببینید نالیدن خستگان
کدامست مرد از شما خیره دست ❊ که بیرون شود پیش آن پیل مست
بر آنکو بدان گردنش باز دا ❊ مر او را از آن باره بنداز دا
یکی گنج پر زر سپارمش ❊ کلاه از بر چرخ بگذارمش
همیدون نداد ایچکس پاسخش ❊ بشد خیره و زرد شد آن رخش
سه بار این سخنها براشان بخواند ❊ جوابش نیامدش خیره بماند
بیامد پس آن بیدرفش سترگ ❊ پلید و سگ و جادو و پیر گرگ
بارجاسپ گفت ای بزرگ آفتاب ❊ به پیچ و به بن بجواد از اسپ آب
به پیش تو آوردم این جان خویش ❊ سپر کردم این جان شیرین به پیش
شوم پیش آن پیل آشفته مست ❊ گرایدونکه یابم بران پیل دست
بخاک افکنم پیش این شهریار ❊ بن بدبه آن هدیه بیشمار
ازو شاد شد شاه و کرد آفرین ❊ بدادش بدو باره خویش و زین
بدو داد زوپین زهر آبدار ❊ دلیر و خردمند و گرد و سوار
چو از دور دیدش بدان سهم و خشم ❊ پر از خاک رویش پر از آب چشم
بدست اندرون گرز چون سام یل ❊ به پیش اندرون کشته چون کوه تل
نیارست رفتن ورا پیش اوی ❊ ز پنهان همی تاخت بر گرد اوی
بینداخت زوپین زهر آبدار ❊ ز پنهان بدان شاهزاده سوار
گذاره شد از خسروی جوشنش ❊ بخون در بشد آن شهریاری تنش
بجنبید از اسب اندرون شهریار ❊ دریغ آن جهان پهلوان سوار
فرود آمد آن بیدرفش پلید ❊ سلیحش همه پاک بیرون کشید
سوی شاه چین برد اسب و کمرش ❊ درفش نگوافسر برکرد پس
چو گشتاسپ از کوه سر بنگرید ❊ بکردار اندرون ماه تابان ندید
کیانی برم گفت کان کرد ماه ❊ که روشن بدی زو همیشه سپاه
بترسم که او برد فرخ زریر ❊ که شیر ژیان آوریدی بزیر
فکندندش از اسب گرنه چنین ❊ بماند گردان ورا اند چنین
نیاید همی بانگ شهزادگان ❊ مگر کشته شد شاه آزادگان
هیونی بتازید تا رزمگاه ❊ بنزد یکی آن درفش سیاه
ببینید کان شاه من چون بشدست ❊ که از داغ او دل پر از خون شدست
برین اندرون بود شاه جهان ❊ که آمد یکی مرد از دیده بان
بشاه جهان گفت ماه ترا ❊ گهندار تاج و سپاه ترا
جهان پهلوان زریر سوار ❊ سواران ترکان بکشتند زار
چنین گفت داننده جاماسپ را ❊ چگویم کنون شاه لهراسپ را
سر جادوان جهان بیدرفش ❊ مر او را بیفکند و برد آن درفش
چو آگاهی کشتن او شنید ❊ بشاه جهان گشت مرگی پدید
همه جامه تا پای بر برید چاک ❊ بران تاج فرخ بر افشاند خاک
همی گفت گشتاسپ کای شهریار ❊ چراغ دلیران بکشتند زار
چگونه فرستم فرستنده بدر ❊ چگویم بدان پیرکشته پدر
چگویم چه کردم بهار ترا ❊ که گشت آن برومند سوار ترا
دریغ آن گو شاهزاده دریغ ❊ چو تابنده ماه اندرون شد بمیغ

بیارید گلگون لهراسپی / ببینداز بزش زین گشتاسپی
بیاراست هر جستن کینش را / بورزید پس بن و آهنش را
جهاندیده دستور دانای راز / فرود آمد از اسب و بردش نماز
که ای شاه فرخنده روزگار / ترا جنگ کردن نباید بکار
بلشکر بگفتا که دست شیر / که باز آور و کین فرخ زریر
به پیش افگند باره بر کین اوی / که باز آورد راه و آیین اوی
پذیرفتم اندر خدای جهان / پذیرفتن راستان و مهان
که هرگز میان او نهد پیش پای / مر او را هم و خرم رای
ز لشکر نیاورد کس پای پیش / بجنبید ازیشان کس از جای خویش
پس آگاهی آمد باسفندیار / که کشته شد آن شاهزاده سوار
پدرت از غم او بکاهد همی / کنون کین او خواست خواهد همی
گو نامور دست بر دست زد / چنینها کند گفت هنگام بد
همه روز ازین روز رستیدمی / همین را بجو آب اندرون دمی
دریغا سوارا گوا مهترا / که بختش جدا کرد تاج از سرا

## رفتن ارجاسب شاه (اسفندیار) بجنگ ارجاسب شاه

که کشت آن شه پیل نستوه را / که گند از زمین آهنین کوه را
درفش از پس لشکر جای خویش / برادرش را داد و فرخنده کیش
بقلب اندر آمد میان را ببست / گرفت آن درفش همایون بدست
برادرش بد نیز دانندهٔ راه / همه از در تاج و تیغ و کلاه
همه ایستادند در پیش اوی / که لشکر شکستن بدی کیش اوی
پشوتن که بد کهتر اسفندیار / جوا غیرت نامور شهریار
دگر آتشین آن نبرده سوار / دگر بهمن بود و چشم نزار
بآزادگان گفت پیش سپاه / که ای نامداران و پوران شاه
مگر تا بگویم بگوش شنوید / بدین خدای جهان بگروید
بد اندیشتان که روز نیست این / که کافر ندیدست باپاک دین
مگر تا نترسید از مرگ و چیز / که کس بی زمانه نمردست نیز
دگر گفت خواهی همی روزگار / چه نیکوتر از مرگ در کارزار
شما از پس کشتگان منگرید / چگویید غزا و سرشر برید
مگر تا نه چینید بگریختن / مگر تا نترسید از آویختن
سر نیزها را برزم اشکنید / زمانی بکوشید و مردی کنید
اگر کار بندید فرمان من / بماند برین کالبد جان من
مترسید از نیزه و تیغ و تیر / کدامست از بخشش ماه و تیر
بدین خدای کو اسفندیار / بجان و سر آن گرامی سوار
که اکنون فرود آمد اندر بهشت / که من سوی لهراسب نامه نوشت
پذیرفته‌ام اندر آن شاه پیر / که گر بخت یکیم بود دستگیر
که چون بازگردم ازین رزمگاه / باسفندیارم دهم تاج و گاه
سپه را همه با پشوتن دهم / در خسروی تاج بر سر نهم
چنانچون پدر داد شاهی مرا / دهم همچنان تاج شاهی ترا
جو اسفندیار آن گو پیلتن / خداوند اورنگ و با هم تن
از آنگونه بشنید بانگ پدر / بزاری به پیش اندر افگند سر
خرامید نیزه بجنگ اندرون / ز شرم پدر سر فگنده نگون

## رسیدن نستور بر سر پدرش زریر

یکی ویژه برنشسته بلند / چنانچون یکی دیو جسته ز بند
درآمد در آن لشکر اندر فتاد / چنانچون درافتد بگلبرگ باد
همی کشت ازیشان و سر می برید / ز پیشش همی مرد سرکش بدید
و نستور پور زریر سوار / ز خیمه خرامید زی اسب خوار
یکی اسب آسوده بنشست رو / جهنده یکی کوه را گرد خو
بجستش از آن اسب دار پدر / نهاد از بر او یکی زین زر

بیاراست برگستوان برفکند  نبرد آزما بست آن کیانی کمند
بپوشید جوشن بر و بر نشست  بمیدان خرامید نیزه بدست
ازآتان خرامید نیزه بدست  سوی باب بگشته همی راه جست
همی تاخت آن باره تیز گرد  همی آخت کینه همی کشت مرد
از آزادگان هر که دیدی براه  بر پیچیدی از نامدار سپاه
کجا او فشاد دست کشتی زریر  بزرم آن برزه سوار دلیر
یکی مرد بد نام او اردشیر  سوار گرانمایه گرد و دلیر
برپیچید از راه و ز زند جرد  سوی پهلوان راه بپیمود کرد
فکندست کشته میان سپاه  نزدیکی آن درفش سیاه
بروز و کانجا فتاد است روی  کر از بنیش یکبار روی
پس آن شاهزاده برانگیخت بور  همی کشت مرد و همی کرد شور
همی تاختش تا بر او رسید  چو او را بران خاک کشته بدید
بدید آن رخانش چو نزدیک شد  جهان پیش او تنگ و تاریک شد
بر فتش دل و هوش از پشت زین  بیفکند خود را بروی زمین
همیگفت کای ماه تابان من  چراغ من و دیده و جان من
بدان رنج و سختی بپروردیم  کنون چون شدی با که اسپردیم
ترا با سپه داد لهراسب شاه  و گشتاسپ داد او تخت و کلاه
همان لشکر و کشور آراستی  همه رزم را باز بر خواستی
سوم برادرت فرخنده شاه  فرود آی گویم ازین خوب گاه
گر از تو نه این بد سزاوار اوی  برو کینش از دشمنان باز جوی
زمانی همی بود بر پیش دیر  پس آن باره را اندر آورد زیر
همی رفت با بانگ نزدیک شاه  که بنشسته بود او بر آن خوب گاه
که ماندت شاهم بران خاک خشک  سیه ریشش و پر دریده و مشک
چو از پور بشنید شاه این سخن  سیاهش ببد روز روشن ز بن
جهان با جهاندار تاریک شد  تن پهلوانیش باریک شد
بیارید گفتا سیاه مرا  قبای نبرد و کلاه مرا
که امروز من از پی کین اوی  برانم ز خون یلان چند جوی
کی آتش اندر زنم اندر جهان  که از آنجا بکیوان رسد دود آن
چو گردان بدیدند از آن رزمگاه  از آن کوه آوردگاه سپاه
که خسرو بسیجید کار سپاه  همی رفت خواهد بکین
بناشیم گفتند همداستان  که شاهش همی گوید از باستان
برزم اندر آید بکین خواستن  چرا باید این لشکر آراستن
گرانمایه دستور گفتش بشاه  نبایدت رفتن بدان کینه گاه
بنستور ده باره بر نشست  مر او را سوی رزم دشمن فرست
که او آورد باز کین پدر  از آن کش تو باز آوری خوبتر
بدادش مه و شاه بنهاد او را  سلاح و جوشن و خود پولاد را
پسر شاه کشته میان را ببست  سپه رنگ بهزاد را بر نشست
خرامید اندر میان سپاه  نشسته همان خوب رنگ سیاه
به پیش صف دشمنان ایستاد  همی برکشید از جگر سرد باد
همی گفت نستور پور زریر  پذیره نیاید مرا نره شیر

## صفت رزم نستور پسر زریر با ترکان

کجا باشد آن جادوی بیدرفش  که او دارد آن جمشیدی درفش
چو پاسخ نداد او نداد آزاد را  برانگیخت شبرنگ بهزاد را
بکشت از کیان لشکر بسی  پذیره نیامد مرا او را کسی
وز آن سوی دیگر گو اسفندیار  همی کشتشان بی مر و بی شمار
چو سالار چین دید نستور را  کجا تخمه پهلوان پور را
بلشکر بگفتا که شاید بدن  وز ایشان همی نیزه باید زدن
بکشت از کیان من بشمار  نگر کشت زنده زریر سوار
که نزد من آمد زریر از بخت  بر ایشان همی تاخت باره بدست

کجا باشد آن بیدرفش گزین — هم اکنون سوی منش خوانید همین
بیامد هم اندر زمان بیدرفش — گرفته بدست آن سوار درفش
نشسته بر آن باره جنگجوی — بپوشید آن جوشن پهلوی
خرامید تا پیش فرخنده شاه — چراغ همه لشکر و پشت شاه
گرفته همان تیغ زهرآبدار — که افکنده بد زور زیر سوار
بکشتند هر دو بشمشیر و تیر — سر جادوان ترک و پور زریر
پس آگاه کرد اندران کارزار — پسر شاه نوشاه اسفندیار
همی تاختش تا بدیشان رسید — سر جادوان چون مر او را بدید

## اندر کشتن اسفندیار بیدرفش را

برافکند اسب از میان نبرد — چو دانست کش با سر افتاد گرد
بینداخت آن زهر داده بروی — نگه کش بکند زره در جوشن بروی
نیامد برو تیغ جوشن گذار — گرفتش همان تیغ شاه سوار
زدش پهلوانی یکی بر جگر — چنان زد که از آن سو برون کرد سر
جو آهو ز باره درافتاد و مرد — بدید آن کیان زادگی دست برد
فرود آمد از باره اسفندیار — بپیچید زیر زره کو نامدار
از آن جادوی پیر پرور کشید — سرش از تن دور کرد و برید
که رنگ آن باره زرین درفش — بزرد و سپر بی بها بی درفش
سپاه و کی بانگ بر داشتند — همی نعره از چرخ بگذاشتند
که پیروز شد شاه و دشمن فکند — برفت و بیاورد اسب سمند
شد آن شاهزاده سوار دلیر — سوی شاه برد آن سمند زریر
سر پیر جادو و بنهادش به پیش — کشنده بگفت این آیین کیش
جو باز آورید آن گرانمایه کین — بر اسب زریری بر افکند زین
خرامید دیگر با آوردگاه — به بهره کرد آن کیانی سپاه
از آن بهره را داد دستور داد — یل لشکر افروز فرخ نژاد
دگر بهره را با برادر سپرد — بزرگان ایران و مردان کرد
سپیم بهره را سوی خود باز داشت — که چون ابر غرنده آواز داشت
چو دستور گردنکش پاک دین — که از تیغ دشمن بدوزد زمین
نگردیم زنده ازین رزم باز — ندانیم ازین بدکنان جنگ باز
میان را ببستند تنگ استوار — بکشتند و رفتند زی کارزار
جو ایشان فکندند اسب از میان — گوان و جوانان ایرانیان
همه یکسر از جای برخاستند — جهان را بجوشن بیاراستند
از ایشان بکشتند چندان سپاه — گران تنگ شد جای آوردگاه
چنان خون همی رفت بر کوه و دشت — که آن آسیاها بخون برگذشت
جو ارجاسب آن دید کامد به پیش — ابا نامداران و گردان خویش
کو گردکش نیزه و اندر نهاد — بر آن گرد دیوان سپو نهاد
همی دو فشان سپهها بازگشت — چنان تا صد از سرکشان برگذشت
چو دانست خاقان که ماند بس — نیارد شدن پیش او هیچ کس

## اندر هزیمت شدن ارجاسب از گشتاسب

سپه جنب جنبان شد و تار گشت — همی بود تا روز اندر گذشت
همانگاه اندر گریز ایستاد — بشد روی پیش اندر بیابان نهاد
پس اندر برفتند ایرانیان — بدان لشکر بی مر چینیان
بکشتند از ایشان بهر سو بسی — نجستو شان از لشکری کسی
جو ترکان بدیدند کار ارجاسب بخفت — همی آید از هر سوی تیغ تفت
همه شهر کانش پیاده شدند — به پیش گو اسفندیار آمدند
کمانهای ترکی بینداختند — قبای نبردی برون آختند
بزاریش گفتند اگر شهریار — دهد بندگان را بجان زینهار
درین اندر آییم و دینش کنیم — همه آذرش را پرستش کنیم
پس آزادگان آن سخن را نیز — نبرداشتند هیچگونه چیز

زدند تیغ و کشتند ازیشان بسی    جهان شد ز خونشان چو دریا همی
از ایشان بکشتند چندان سپاه    کی رخصت آورد کشتاسپ شاه
از آن پس چو بشنید آواز زار    بجان و تن داد شان زینهار
بدان لشکر خویش آواز داد    کو پیلتن شاه فرخ نژاد
که ای نامداران ایرانیان    بگروید ازین لشکر چینیان
کنون کین سپاه عدو گشت پست    ازین سهم و کشتن بدارید دست
که بس زار و خوارند بیچاره وار    دهید این سگان را بجان زینهار
بدارید دست از گرفتن کنون    نبندید کس را مریزید خون
منازید و آن خستگان سربسر    بگروید و این کشتگان بشمرید
بگیریدشان بهر جان زیر بر    بر اسپان جنگی میارید بر
چو لشکر شنیدند آوای وی    شدند از بر خستگان باز روی
بلشکرگه خود فرود آمدند    به پیروز گشتن تبیره زدند
همه شب نخفتند از آن خرمی    که پیروزی بودشان رستمی
چو اندر گذشت آن شب تیره گون    بدشت و بیابان همی رفت خون
کی نامور با سران سپاه    بیامد بدید او آن رزمگاه
همی گرد آن کشتگان بر گذشت    کرا دید بگریست و اندر گذشت
برادرش را دید بگریست زار    بیاورد کاهی برافکنده خوار
چو او را چنان زار و کشته بدید    همه جامهٔ خسروی بر درید
فرود آمد از شولک خوب رنگ    بریش خود اندر بزد هر دو چنگ
همی گفت ای شاه گردان بلخ    همه زندگانیم گشتست تلخ
دریغا نگارا مها چهروا    بزرگا سوارا گزیده گوا
ستون منا پرده کشورا    چراغ کیی افسر لشکرا
فراز آمد و برگرفتش ز خاک    بدست خودش روی بسترد پاک
بتابوت زرینش اندر نهاد    تو گیتی ز زیرا ز بنه خود نزاد
کیان زادگان و جوانان خویش    بتابوتها درفکندند پیش
بفرمود تا کشتگان بشمرند    کسی را که خستست بیرون برند
بگشتند بر گرد آن رزمگاه    بدشت و بکوه و بیابان و راه
از ایرانیان کشته بد سی هزار    از آن هفتصد سر بدی نامدار
ز خسته شده سه هزار و دویست    جهان جای بی‌مر تا توان مایست
کی نامبردار فرخنده شاه    سوی گاه باز آمد از رزمگاه
بدستور گفتش که فردا بگاه    سوی کشور نامور کش سپاه
گزیده سپهبد هم از بامداد    بزد کوس و لشکر بنه برنهاد
بایران زمین باز گردند روی    همه خیره گشته دل و رزمجوی
وزان خستگان را ببردند نیز    نهشتند از آن خسته و کشته چیز
بایران زمین باز بردندشان    بدانا پزشکان سپردندشان
چو شد جهاندار شد بار جای    بپور مهین داد فرخ همای
سپه را به دستور فرخنده داد    عجم را چنین بود آیین و داد
برادرش ز آزادگان فرخ‌زار    سوار جهانجوی نیزه گذار
بفرمود و گفت ای گو نیزه باز    یکی تا بر شاه ترکان بتاز
بساس خلخ همی برگذر    بکش هر که یابی بخون در بپر
ز ترکش بیابیست دو بشنگاه    برادرش همه بی مرو شما
همانگاه دستور برد آن سپاه    و شاه جهان از بر تختگاه
نشست و کی تاج بر سر نهاد    سپه را همه یکسره بار داد
در گنج بگشاد و زر خواسته    سپه را همه کرد آراسته
سراسر همه شهرها داد نیز    کسی را نهشت هیچ نا داده چیز
کرا پادشاهی سزاید بداد    کرا پایه بایست پایه نهاد
بچو اندر خور کارشان دادشان    سوی خانمانشان فرستادشان
خرامید بر گاه باره بجست    بگاه شهنشاهی اندر نشست
بفرمود تا آذر افروختند    بر و عود چندی همی سوختند
زمینش بکردند از زر پاک    همه هیزمش عود و عنبرش خاک

همه کار او را بانجام کرد
ابر کشته گشتاسپیان نام کرد

نبودند تا بود گنبد بشش
نهادند جا اسب را موبدش

سوی کار داراش نامه نوشت
که ما را خدا او نداد و بهشت

شبان شده نیز کردیم روز
دلیران بهر جای با باز و یوز

بنفرین شد ارجاسب با فر و زین
که داند چنین جز جهان آفرین

چو پیروزی شاهشان بشنوید
یکی گنج با زیردستان ببخشید

چو آگاه شد قیصر آن شاه روم
که فرخ شد آن شاه و ارجاسب شوم

فرستند فرستاده با خواسته
غلامان و اسبان آراسته

شه بربرستان و شاهان هند
همه باج دادند و شاهان سند

کو نامبردار آن روزگار
نشستنگه زرگاه زر شهریار

کزینان کشورش را بار داد
بزرگان و شاهان خسرو نژاد

ز پیش اندر آمد گو اسفندیار
بدست اندرون گرزه گاوسار

نهاد و بسر بر کیانی کلاه
بزیر کلاهش همی تافت ماه

باستاد در پیش او بندوفش
سر افکنده و دست کرده بکش

چو شاه جهان روی او را بدید
ز جان و جهانش همی برگزید

بخندید و گفت ای یل اسفندیار
همی آرزو آمدت کارزار

یل تیغ زن گفت ما را بس است
که تو شهریاری و کیهان تراست

کی نامور تاج زرینش داد
در گنجها را برو برگشاد

همه کار ایران مر او را سپرد
که او را بدی پهلوی دستبرد

درفشش بدو داد و گنج و سپاه
هنوزت نه گفت هنگام گاه

بدو گفت پایت بزین اندر آر
همه کشورت را بدین اندر آر

بشد تیغ زن گرد کش پور شاه
بگردید کشور همه با سپاه

بروم و بهندوستان در بگشت
ز دریا و تا ریگ اندر گذشت

ز روم و ز هندوستان و یمن
همه نامه کردند زی پیلتن

بتان از سرگاه میسوختند
بجای بت آتش برافروختند

همه نامه کردند زی شهریار
که ما دین گرفتیم از اسفندیار

که ما راست کیش و این دین بهست
کنون زند زردشت بر ما درست

چو آن نامه شهریار بخواند
نشست از بزرگاه و یاران بخواند

فرستاد نامه بهر کشوری
بدو نامداری و سرمهتری

بفرمود تا نامور پهلوان
همی گشت برجا سوی جهان

بهر جای کان شاه بنهاد روی
نیامد بنزد کسی پیش اوی

همه خود مر او را بفرمان شدند
جهان در جهان پاک مهمان شدند

چو گیتی همه راست شد بر پدرش
کشاد از میان باز زرین کمرش

کی وار بنشست بر تخت گاه
بیاسود و یکچند که با سپاه

برادرش را خواند فرشیدورد
سپاهی برون کرد مردان مرد

بدو داد و بنیاد و رسم کسی
خرامان بدو داد و کردش گسی

چو یکچند گاهی برآمد برین
جهان ویژه کرده بر و پاک دین

فرسته فرستاد نزد پدر
که ای نامور شاه پیروزگر

جهان ویژه کردم بنام خدای
بکشور پراکند پایه همای

کسی را بنیز از کسی بیم نه
بگیتی کسی بی زر و سیم نه

و فرزند گیتی بسان بهشت
جهان گشته آباد و هر جا کشت

سواران جهان را همی داشتند
و برزیگران تخم میکاشتند

بدآنسان بودی سر شهر جهان
که گیتی بهشتست گران تا کران

یکی روز بنشست گو شهریار
ورا پیش همی کرد با چند یار

## بدگویی کردن گرزم اسفندیار را پیش گشتاسب

یکی سرکشی بود نامش گرزم
کو نامبردار فرسوده رزم

بدل کین همی داشت ز اسفندیار
ندانم چه شان بود آغاز کار

شنیدم که گشتاسب را خویش بود
پسر شاه را او بداندیش بود

هر آنجا که آواز او آمدی
ازو زشت گفتی و طعنه زدی

نشسته بر او پیش فرخنده شاه ‌ ‌ رخ از در و زرد و دل از کین سیاه
فراز آمد از شاهزاده سخن ‌ ‌ کمر تا بدآید چه افکند بن
همانگه یکی دست بر دست زد ‌ ‌ چه دشمن بود گفت فرزند بد
فرازش نباید کشیدن ز پیش ‌ ‌ چنین گفت با موبد راست کیش
که چون پور با هم مهتر شود ‌ ‌ از و باب را روز بدتر شود
شد نامداران تهی کرد جای ‌ ‌ فریبنده را گفت نزد من آی
بگوی این همه سر بسر پیش من ‌ ‌ نهان چیست راز بداندیش من
گرزم بد اندیش گفت از خرد ‌ ‌ نباید نهان چیز کاندر خورد
مرا شاه کرد از جهان بی‌نیاز ‌ ‌ سزد گر ندارم من از شاه راز
نگیرم من از شاه خود باز پند ‌ ‌ وگرچه نباید مر او را پسند
ندارم سر آهسته از شاه باز ‌ ‌ وگرچه نخواهد که گویمش باز
اگر باز گویم و او بشنود ‌ ‌ بد از راز گردنش پنهان شود
بدان ای جهاندار کاسفندیار ‌ ‌ بسیجد همی رزم را روی کار
بسی لشکر آمد بنزدیک اوی ‌ ‌ همه سوی ایران نهادند روی
بر آنست کاکنون ببندد ترا ‌ ‌ بشاهی همی کی پسندد ترا
ترا گر بدست آورد و ببست ‌ ‌ کند هر جهان را همه زیردست
تو دانی که آنست اسفندیار ‌ ‌ که او را برزم اندرون نیست یار
چو او حلقه کرد آن کمند بتاب ‌ ‌ پذیره نیارد شدن آفتاب
من آنچه شنیدم بگفتم براست ‌ ‌ تو به دان کنون رای فرمان تراست
چو با شاه ایران گرزم این بگفت ‌ ‌ گو نامبردار خیره بماند
چنین گفت هرگز که دید این شگفت ‌ ‌ دژم گشت و از پور کینه گرفت
بخورد هیچ می نیز و شادی نکرد ‌ ‌ ابی بزم بنشست با باد سرد
از اندیشه آن شب نیامدش خواب ‌ ‌ ز اسفندیارش گرفته شتاب
چو از کوهساران سپیده دمید ‌ ‌ فروغ ستاره بشد ناپدید
بخواند بد آن جهاندیده جاماسپ را ‌ ‌ که دستور بد شاه گشتاسپ را
بدو گفت رو نزد اسفندیار ‌ ‌ مر او را بخوان زود نزد من آر
بگویش که برخیز و نزد من آی ‌ ‌ چو نامه بخوانی زمانی مپای
که کار بزرگست پیش اندرا ‌ ‌ تو باید که باشی بهر کشورا
کنون این همه مر ترا باید ‌ ‌ که بی تو مرا کار به ناید ا
فرستادم این پیر جاماسپ را ‌ ‌ که او پیش و بیدست لهراسپ را

## نامهٔ گشتاسپ شاه با اسفندیار و طلبیدن او را

بنوشتش یکی نامهٔ استوار ‌ ‌ که ای نامور فرخ اسفندیار
چو او را بهی مبارزا به بند ‌ ‌ ابا او بیا با به پستو روند
اگر خفته‌ای زود بر جه بپای ‌ ‌ اگر خود بیایی بنامه مپای
خردمند شد نامهٔ شاه برد ‌ ‌ گذارنده کوه و بیابان بپرد
همان روز کار اندر اسفندیار ‌ ‌ بدشت اندرون بد برای شکار
از آن دشت آواز داد و کسی ‌ ‌ که جاماسپ را گر دهد خو کسی
چو آن بانگ بشنید آمد شگفت ‌ ‌ بپیچید و خندان ره اندر گرفت
پسر بود او را گزیده چهار ‌ ‌ همه خوب روی و همه نامدار
یکی نام بهمن یکی مهرنوش ‌ ‌ پشیم آورش نام بسیار هوش
چهارمش را نام نوشادرا ‌ ‌ یکی او نهاد آور برز را
بشاه جهاندار گشتاسپ ‌ ‌ که تا جاودان سبز باد این سر
یکی مرد داری بخندید شاه ‌ ‌ نیابم همی اندران هیچ راه
درین جای ار نه چه خندی همی ‌ ‌ لبت از خنده به بندی همی
بدو گفت پورا درین روزگار ‌ ‌ کس آمد مرا از در شهریار
ز من چند آواز داری همی ‌ ‌ دلش ارزی باز داری همی
گرانمایه فرزند گفتا چرا ‌ ‌ چکردی تو با چتر و کشورا
شه نامدار آنش گفت ای پسر ‌ ‌ گناهی ندانم بجای پدر
مگر آنگه ما دین بیاموختیم ‌ ‌ همی در جهان آذر افروختیم

جهان ویژه کردم ببرنده تیغ    چرا دارد از من دل شاه میغ
همانا دلش دیو بفریفته است    که بربستن من چنین شیفته است
همی تا بدین اندرون بود شاه    پدید آمد از دور گرد سیاه
چراغ جهان بود و دستور شاه    چو دیدند مر یکدگر را براه
ز اسب چنده فرود آمدند    گو و پیر سر دو پیاده شدند
بپرسید از و فرخ اسفندیار    که چون است شاه اندرین روزگار
خردمند گفتا درستست شاد    سرش را ببوسید و نامه بداد
درست از همه کارش آگاه کرد    که مر شاه را دیو گمراه کرد
خردمند را گفت اسفندیار    چه بینی مرا اندرین روزگار
خردمند گفتا درستست شاد    سرش را ببوسید و نامه بداد
درست از همه کارش آگاه کرد    که مر شاه را دیو گمراه کرد
خردمند را گفت اسفندیار    چه بینی مرا اندرین روزگار
ارایه و گفت با تو نیایم بدر    نه نیکو کند کار با من پدر
ورا دید و گفتا نیایم بفرمان بی    برون برده باشم ز آگهی
یکی چاره سازای خردمند پیر    نباید چنین بود بر خیره چیز
خردمند گفت ای شه پهلوان    بدانند کی پیر و برنا جوان
تو دانی که خشم پدر بر پسر    بدا از خوب مهر پسر بر پدر
بباید رفتن جز این نیست روی    که هرچه او کند پادشاهست اوی
برین ایستادند و گشتند باز    فرستاده و شاه گرد نواز
یکی جای خوبش فرود آورید    پس اندر گرفتند می و نبید
بسی عنبر و عود می سوختند    تو گفتی همه راه آتش خند
دگر روز بنشست بر تخت خویش    ز دیوان لشکر سپاه و ردش

## آمدن اسفندیار نزد گشتاسب شاه و مقالات ایشان

همه لشکرش را به بهمن سپرد    وز آنجا خرامید با چند گرد
بیامد به درگاه آزاده شاه    کمربسته بر سر نهاده کلاه
چو آگاه شد شاه کامد پسر    کلاه کیی بر نهاده بسر
مهان و کهان را همه خواند پیش    زبیگانه و آنکه بود از خویش
همه موبدان را بکرسی نشاند    پس آن خسرو تیغ زن را بخواند
بیامد کو دست کرده دراز    بر دوش جوشن از گرد و گاز
بپا ایستاده به پیش پدرش    سر افکنده و دستها زیر کش
شه خسروان گفت با موبدان    که ای رادمردان و اسپهبدان
چگویید گفتا که آزاده‌ای    بسختی همی پرورد زاده‌ای
بهنگام شیرش بدایه دهد    دگر تاج زرینش بر سر نهد
همی داردش تا که چیره شود    بیاموزدش بزم و رزم و خرد
بسی رنج بیند گرانمایه مرد    سواری کند آزموده نبرد
چو آزاده را مردی رسید    بجای دلیری و گردی رسید
ندارد پدر جز یکی تاج و تخت    نشسته بایوان نگهبان رخت
پسر را جهان و درفش سپاه    پدر را یکی تخت و زرین کلاه
نباشد بدان نیز همداستان    شنیده از شما کس چنین داستان
ز بهر یکی تاج و افسر پسر    تن باب را در خواهد از سر
کند با سپاهی خود آهنگ اوی    نهاده دلش تیز بر جنگ اوی
چه گویید پیران که با این پسر    چگونه بود کار فرخ پدر
گزینانش گفتند کای شهریار    نباید چنین مرگ اندر شمار
پدر زنده و پور جویای گاه    ازین خام‌تر نیز کاری مخواه
جهاندار گفتا که اینم پسر    که آهنگ دارد بجان پدر
ولیکن مرا او را بجوی بی رزم    که عبرت کند زان همه بزم
ببندم خیالش نیز وارس    ببندی که کس را نبسته است کس
پسر گفت کای شاه آزاده خوی    مرا مرگ تو کی کند آرزوی
ندانم گناهی من ای شهریار    نباید خود این از من اندر شمار

بجای تو ای خسرو کامران — کجا بردم این بد بدل بر گمان
ولیکن تو شاهی و فرمان تراست — منم بنده و بند و زندان تراست

## بند کردن گشتاسپ اسفندیار را

کنون بند فرمای خواهی بکش — مرا دل درست است و یزدان به پیش
شه خسروان گفت بند آورید — مراورا ببندید و زین مگذرید

به پیش آوریدند آهنگران — غل و بند و زنجیرهای گران
ببستند او را همه دست و پای — به پیش جهاندار کیهان خدای

چنانش ببستند پای استوار — که هر کس که آن دید بگریست زار
بیارید گفتا یکی پیل نر — تو بند و دو بنده چو مرغی به پر

فراز آوریدند پیلی چو نیل — مراورا نشاندند بر پشت پیل
ببردندش از پیش فرخ پدر — دو دیده پر از آب و خسته جگر

بدان وزنش بردند بر کوهسار — ستون آوریدند از آهن چهار
ستونهای کرده بزرگ آهنین — سر اندر هوا و بن اندر زمین

مراورا بر آنجا ببستند سخت — ز تختش فگندند و برگشت بخت
کمانان برو کرد هر چند مرد — که پهلوان زاده با داغ و درد

بدان تنگی اندر همی زیستی — زمان تا زمان زار بگریستی
برآمد بسی روزگاران برو — که خسرو سوی سیستان کرد رو

که آنجا کند زند و استا روا — کند موبد از ایشان گوا
چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه — پذیره شدش پهلوان سپاه

شه نیمروز آنکه رستمش نام — سوار جهاندیده همای سام
ابا پرده‌داران که بودش بدر — ابا مهتران و گزینان در

براه آوریدند ز اشکران — بیاورده‌ها از گران‌ها گران
بشادی پذیره شدندش براه — ازان شادمان گشت فرخنده شاه

بزابلش بردند مهمان خویش — همه بنده وار ایستادند پیش
ز استا و گشتی پا موخشند — ببستند آتش بنزو خجسند

برآمد برین میهمانی دو سال — که می خورد گشتاسب با پور زال
بهر جا کی شهریاری بدند — چو از کار لهراسب آگه شدند

که او پهلوان جهان را ببست — تن پیلوارش به آهن نخست
بزابلستان شد به پیغمبری — که نفرین کنند بر بت آذری

بگشتند یکسر ز فرمان اوی — هم برگشتند پیمان اوی
چو آگاهی آمد به بهمن که شاه — ببستش مران شاه را بیگناه

سپه را همه داشتند پیش باز — پس اندر گرفتند راه دراز
نوندان ببرد یک اسفندیار — از آنجا برفتند تیماردار

به پیش کو اسفندیار آمدند — کیان زادگان بر درش صف زدند
مراورا بر آتش همه داشتند — ز بندانش تنها نه بگذاشتند

## آگاه شدن ارجاسپ از بند اسفندیار و رفتن گشتاسپ بسیستان

پس آگاهی آمد بسالار چین — که ماه از کمان اندر آمد برین
برآشفت خسرو ز اسفندیار — سوی گنبدان دژ فرستاد خوار

ز بلخ او سوی زابلستان کشید — بمهمانی پور دستان کشید
بزابل نشستست مهمان زال — برین روزگاران برآمد دو سال

ببلخ اندرون جز لهراسپ شاه — نماندست ز ایرانیان و سپاه
مگر هفتصد مرد آذرپرست — همه پیش آذر برآورده دست

جز اینها ببلخ اندرون نیست کس — از آهنگ داران همین است و بس
مگر پاسبانان کاخ همای — بلا زود برخیز و چندین مپای

جهان را همه خواند شاه چگل — ابر رزم لهراسبش آید دل
بدانید کین گشتاسپ شاه — سوی سیستان رفت خود با سپاه

بزابل نشستست با لشکرش — سواری نه اندر همه کشورش
کنون است هنگام کین خواستن — بباید بسیجید و آراستن

پرستش آن گرانمایه اسفندیار / به بندگران اندرست اسفندیار
کدامست مرد پژوهنده راز / که بپیماید آن ژرف راه دراز

برآید بر او آنچه بر سر شود / از ایرانیان یکسر آگه شود
یکی جادوی بود نامش ستوه / گذارنده راه و نهفته پژوه

همه گفت آهسته و راه جوی / چه باید کنون هرچه باید بگوی
پژوهنده راز پیمود راه / ببلخ گزین شد یکی کاخ شاه

ندید اندر او شاه گشتاسپ را / پرستنده را دید و لهراسپ را
بشد همچنان نزد خاقان بگفت / ز بلخ پیش او وز زمین را نهفت

چو ارجاسپ آگاه شد شاه گشت / ز اندوه دیرینه آزاد گشت
سران را همه خواند گفتا روید / سپاه پراکنده گرد آورید

برفتند گردان لشکر همه / بکوه و بیابان و جای دمه
برو باز خواندند لشکرش را / گزیده سواران کشورش را

## اندر داستان آمدن ارجاسب بایران و کشتن لهراسب

چو این نامه افتاد در دست من / بماهی گراینده شد شست من
نگه کردم این نظم سست آمدم / بسی بیت ناتندرست آمدم

یکی نامه دیدم پر از داستان / سخنهای آن پرمنش راستان
فسانه کهن بود و منثور بود / طبایع ز پیوند او دور بود

نبردی به پیوند او کس گمان / پر اندیشه گشت این دل شادمان
گذشته برو سالیان دو هزار / گراینده و کمتر پرسش نماید شمار

گرفتم بگوینده بر آفرین / که پیوند را راه داد اندرین
اگرچه نپیوست جز اندکی / ز بزم و ز رزم از هزاران یکی

همو بود گوینده را راهبر / که شاهی نشاند بر گاه بر
همی یافت از مهتران ارج و گنج / ز خوی بد خویش بودیش رنج

ستاینده شهریاران بدی / بمدح افسر تاجداران بدی
من این نامه فرخ گرفتم بفال / همی رنج بردم به بسیار سال

ندیدم سواری و بخشنده / بگاه کیان بر درخشنده
هم این سخن بر دل آسان نبود / جز از خامشی هیچ درمان نبود

یکی باغ دیدم سراسر درخت / نشستنگه مردم نیکبخت
بجایی نبود هیچ پیدا درش / جز از نام شاهی نبد افسرش

کجا اندر خور باغ بایستمی / اگر بودمی خود نشایستمی
سخن را نگه داشتم سال بیست / بدان تا سزاوار این گنج کیست

ابوالقاسم آن شهریار جهان / کزو تازه شد تاج شاهنشهان
جهاندار محمود با فر و جود / که او را کند ماه و کیوان سجود

بیامد نشست از بر تخت داد / جهاندار چون او ندارد بیاد
سر نامه را نام او تاج گشت / بفرش دل تیره چون عاج گشت

ز شاهان پیشین همی بگذرد / نیش داستانها نیابد شمرد
چه دینار بر چشم او بر چه خاک / برزم و به بزمش نبد هیچ باک

که بزم زر و گه رزم تیغ / ز جوینده سر و ندارد دریغ
من این را نوشتم که تا شهریار / بداند سخن گفتن نابکار

دو گوهر بد این با دو گوهرفروش / کنون شاه دارد بگفتار گوش
سخن چون بدین گونه بایدت گفت / مگوی و مکن طبع با رنج جفت

چو طبعی نباشدت چون آب روان / مبر پیش این نامهٔ خسروان
دهان گر بماند ز خوردن تهی / از آن به که ناساز خوانی نهی

## گفتار اندر آغاز داستان

فرو شد بماهی و برشد بماه / بن نیزه و قبهٔ بارگاه
کنون رزم ارجاسب نو کنیم / بطبع روان باغ بی‌خو کنیم

بفرمود تا کهرم تیغ زن / برو پیش سالار چین انجمن
که ارجاسب را بود مهتر پسر / بخورشید تابان برآورده سر

بدو گفت بگزین ز گردان هزار / سواران شایسته نامدار
از ایدر بکن تا بخلخ تا به بلخ / که از بلخ مان شد همه روز تلخ
کزین تا کرا یابی از دشمنان / از آتش پرستان و اهرمنان
سرانشان ببر خانهاشان بسوز / بر ایشان شب آور رخشنده روز
از ایوان گشتاسپ بارگه دود / زبانه برآرد بچرخ کبود
اگر بند بر پای اسفندیار / زمینی نمانی بر او روزگار
همانگه سرش را ز تن باز کن / ز نام تو گیتی پر آواز کن
همه شهر ایران بنام تو گشت / تو تیغی و دشمن نیام تو گشت
من اکنون بجوییم بلخ زمان / دما دم بیایم پس اندر دمان
بخوانم سپاه پراگنده را / برافشانم این گنج آگنده را
بدو گفت کهرم که فرمان کنم / بگفتار تو جان گروگان کنم
چو خورشید تیغ از میان برکشید / شب تیره زود امن اندر کشید
بیاورد کهرم با ایران سپاه / جهان گشت چون روی زنگی سیاه
چو آمد بدین مرز بگشاد دست / کسی را که بد بد تن و بد نشست
همه دل به نیکی بیاراستند / بتاراج و کشتن بیاراستند
چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ / کشد وز زبانها گفتار تلخ
ز کهرم چو لهراسپ آگاه شد / غمی گشت و با رنج همراه شد
بیزدان چنین گفت کای کردگار / تویی برتر از گردش روزگار
خداوند خورشید رخشنده‌ای / توانایی و داد و بخشنده‌ای
توانا و دانا بهر انجمن / نگهدار دین و تن و توش من

## رزم کهرم با لهراسپ و کشته شدن لهراسپ شاه

که من بنده بر دست ایشان تباه / نگردم نه از تخم شهریار خواه
ببلخ اندرون نامداری نبود / وزان گرزداران سواری نبود
بیامد ز بازار و برزن هزار / چنانچون نه زیبنده کارزار
چو توران سپاه اندر آمد بتنگ / بپوشید لهراسپ خفتان جنگ
ز جای پرستش بیاورد گاه / بشد برنهاد آن کیانی کلاه
به پیری بغرید چون پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
بد حمله چند کس از ایران / زمین پر سپر روی گرز گران
همی گفت هر کس که این نامدار / نزار و کمر زخم اسفندیار
به هر سو که باره برانگیختی / همه خاک با خون برآمیختی
هر آنکس که آواز او یافتی / تنش اندرون فر شاهنشهی
بزرگان چنین گفت کهرم که جنگ / مسایید با او به نزدیک جنگ
بکوشید و اندر میان آورید / خروشش بر ثریا بر آورید
برآمد بجای چاک و زخم تبر / خروش سواران برخاستند
چو لهراسپ اندر میان درماند / به بیچارگی نام یزدان بخواند
ز تیزی همی از تابش آفتاب / غمی گشت و بخت اندر آمد بخواب
جدا ماند و از تیر ترکان بخست / نگون شد سر مرد یزدان پرست
بخاک اندر آمد سر تاجدار / بر او انجمن شد فراوان سوار
بگردند چاک آن کئی جوشنش / بخستند پاک آن کئی تنش
همی نو سوارانش پنداشتند / چو خود از سر شاه برداشتند
بدیدند رخ لعل و کافور موی / ز آهن قبا و بهشتیش روی
بماندند کیهان ازان در شگفت / که آن پیر شمشیر چون برگرفت
بهیچ جا گر اسفندیار آمدی / سپه را بدین دشت کار آمدی
بدین اندکی ما چه آمدیم / همی با کلاه و چه آمدیم
به یاران چنین گفت کهرم که گاه / همین بود بر رنج اندرین روزگار
که این تاجور شاه لهراسپ است / که باب جهاندار گشتاسپ است
کنون تخت گشتاسپ رو شد تهی / بپیچد ز بیم شاهنشهی
وزان پس ببلخ اندر آمد سپاه / جهان شد ز تاراج و کشتن تباه
نهادند سر سوی آتشکده / بدان کاخ و ایوان زراندوده

همه زند و استا بر او خوشند    چه مایه بر و عود و میو خستند
ورا هیربد بود هشتاد مرد    زبانشان ز یزدان پر از یاد کرد
همه پیش آذر بکشتندشان    ره زندگی در نوشتندشان
ز خونشان بمرد آتش زردهشت    ندانم چرا هیربد را بکشت

## آگاه شدن گشتاسب از کشته شدن لهراسب

زنی بود گشتاسب را ارجمند    خردمند و دانا و رایش بلند
از آخور چمان باره‌ای بر نشست    کمروار ترکان میان را ببست
از ایوان ره سیستان برگرفت    وزان کارها مانده اندر شگفت
نخستی بمنزل چو بر داشتی    دو روزه به یک روز بگذاشتی
چنین تا بنزدیک گشتاسب شاه    هم از در دوان کین ارجاسب خواه
بدو گفت چندین چرا ماندی    خود از بلخ ناگه چرا راندی
سپاهی ز توران بیامد ببلخ    که شد مردم مانده را روز تلخ
همه بلخ پر غارت و کشتن است    در ایدر ترا روی برگشتن است
بدو گفت گشتاسب کین غم چراست    بیک تاختن درد و ماتم چراست
چو من با سپاه اندر آیم ز جای    همه لشکر چین ندارند پای
چنین داد پاسخ که یافه مگوی    که کار بزرگ آمدستت بروی
شهنشاه لهراسب در شهر بلخ    بکشتند و شد روزگار تار و تلخ
وز آنجا بنوش آذر اندر شدند    رد و هیربد را همه سر زدند
ز خونشان فروزنده آذر بمرد    چنین بدکنش خوار نتوان شمرد
ببردند پس دخترانت اسیر    چنین کار دشوار آسان مگیر
اگر نیستی جز شکست همای    خردمند را دل ز رفتن بجای
دگر دختر شاه کرد آفرید    که باد هوا روی ایشان ندید
که از تخت زرینش برداشتند    بر و یاره و تاج بگذاشتند
چو بشنید گشتاسب شد پر ز درد    ز مژگان ببارید خوناب زرد
بزرگان ایرانیان را بخواند    شنیده همه پیش ایشان براند
نویسنده نامه را خواند شاه    بینداخت تاج و برانداخت گاه
سواری فرستاد بر هر سوی    فرستاد نامه بهر پهلوی
که گیتی سراز گل بشوئید پاک    همانید باز از بلندی بخاک
برآیند یکسر بدین بارگاه    زره دار با گرز و رومی کلاه
ببردند نامه بهر پهلوی    کجا بود در پادشاهی گوی
چو شد انجمن لشکر کشورش    سواران جنگ آور از کشورش

## رزم گشتاسب با ارجاسب و هزیمت

درم داد و از سیستان برگرفت    سوی بلخ نامی ره اندر گرفت
چو بشنید ارجاسب کامد سپاه    که تاریک شد روی خورشید و ماه
ز دریا بدریا سپه گسترید    بجایی کسی کوه و هامون ندید
ز لشکر چو گرد اندر آمد بگرد    زمین شد سیاه و هوا لاجورد
دو رویه سپه برکشیدند صف    همه نیزه و تیغ و زوبین بکف
ابر میمنه شاه فرشیدورد    که با شیر درنده جستی نبرد
سوی میسره کرد دستور بود    که بر چرخ گردان همی بسود
جهاندار گشتاسب در قلبگاه    همی کرد هر سو بلشکر نگاه
ازان روی کندر سوی میمنه    بیامد پس پشت او با بنه
سوی میسره کهرم تیغ زن    بقلب اندر ارجاسب با انجمن
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس    زمین آهنین شد سپهر آبنوس
تو گفتی که گردون بپرد همی    زمین از گرانی بدرد همی
ز آوای اسپان و وز زخم تبر    خروش یلان برده و دار و گیر
ستاره همی جست راه گریغ    سپه را نیامد همی جان دریغ
بگرد اندرون تیغ چون ژاله بود    همه دشت از خسته پرناله بود
بسی کوفته زیر نعل اندرون    کفن سینه شیر و تابوت خون

تن بی سران و سپر بی تنان — سواران چو پیلان کف افکنان
پدر را نبد بر پسر جای مهر — همی گشت ازینگونه گردان سپهر
ببودند ازینسان سه روز و سه شب — پر از کین و پرخاش و جنگ و جلب
جهان گشت سرتاسر آوردگاه — که از جوش خون لعل شد روی ماه
ابا گرم تیغ زن در نبرد — برآویخت چون شیر و شیدید گرد
از ایران سواران پرخاشجوی — چنان کشته بودند از پیش اوی
فراوان از ایرانیان کشته بود — زخون یلان کشور آغشته بود
پسر بود لهراسب را سی و هشت — پلنگان کوه و سواران دشت
بکشتند یکسر دران رزمگاه — به بیچارگی شد سیه بخت شاه
سرانجام گشتاسب بنمود پشت — بدانگه که کار روز او شد درشت
پس اندر دو منزل همی تاختند — خراور اگرفتن همی ساختند
یکی کوهش آمد برِ پرگیا — بدو اندرون چشمه و آسیا
که بر گرد آن کوه یک راه بود — وزان راه گشتاسب آگاه بود
چو ارجاسب با لشکر آنجا رسید — بگرد اندر آن کوه راهی ندید

## هزیمت شدن گشتاسب از ارجاسب بکوه

گرفتند گرد اندرش چار سوی — چو بیچاره شد شاه آزاده خوی
ازان کوهسار آتش افروختند — وزان خار و خاشاکها سوختند
همی گشت هر یار کی مهتری — نهادند دلها به بیچارگی
چو لشکر جهان گرد اندر گرفت — شه پرمنش دست بر سر گرفت
جهاندیده جاماسب را پیش خواند — وز اختر فراوان سخنها براند
بدو گفت کز گردش آسمان — بگوی آنچه دانی مدارش نهان
که باشد بدین بد مرا دستگیر — ببایدت گفتن همه ناگزیر
چو بشنید جاماسب بر پای جست — بدو گفت کای خسرو دادرست
اگر شاه گفتار من بشنود — بدین گردش اختران بگرود
بگویم همه هرچه دانم بدوی — اگر شاه داند مرا راست گوی
بدو گفت شاه آنچه دانی براز — بگوی و مکن این سخنها دراز
کرا دید که برایت پاید هرم — هم از گردش چرخ بر بگذرم
بدو گفت جاماسب کای شهریار — همی بند ساید یل اسفندیار
اگر شاه بگشاید او را ز بند — نماند برین کوه جای بلند
بدو گفت گشتاسب کای راستگوی — که جان از هنر داری و راه خوی
همانگاه من زان پشیمان شدم — دلم خسته شد سوی درمان شدم
که یارد شدن نزد آن ارجمند — رهاند مران بچه را ز بند
بدو گفت جاماسب کای شهریار — منم رفتنی گر سخن نیست خوار
چنین گفت گشتاسب کای پرخرد — که جانت از هنرها همی برخورد
برو و ز منش ده فراوان درود — شب تیره بگذار تا گاه رود
بگوییش که آنکس که بیداد کرد — بشد زین جهان با دلی پر ز درد
وگر من برفتم بکام کسی — که بد بود دشمن ز دانش بسی
چو بیداد کردم بپیچم همی — به پاداش نیکی بسنجم همی
کنون گر کنی دل تو از کینه پاک — سر دشمنان اندر آری بخاک
گر آیی سپارم ترا تاج و گنج — ز چیزی که من گرد کردم برنج
برین گفته یزدان گواه منست — چو جاماسب کو رهنمای منست

## رفتن جاماسب از نزد گشتاسب بطلب اسفندیار

وگر نه شد این پادشاهی و تخت — زبن برکنند این کیانی درخت
بپوشید جاماسب رومی قبای — فرود آمد از کوه بی رهنمای
خود و یافته چون بیامد بدشت — شب تیره از لشکر اندر گذشت
چو آمد بتنگ دز گنبدان — برست او ز دستی زبانان
یکی مایه ور پور اسفندیار — که نوش آذرش خواندی شهریار
بدان بام دز بود چشمش براه — بدان تا که آید ز ایران سپاه

پدر را بگوید چو بیند کسی
ز بالا درنگش نباشد بسی

چو جاماسپ را دید کامد فراز
بسر بر یکی مغفر توری بجا

چنین گفت کامد ز توران سوار
بپوییم بگوییم با اسفندیار

فرود آمد از باره ورزد دوان
چنین گفت کای نامور پهلوان

سواری همی بینم از دور راه
کلاهی بسر بر نهاده سیاه

شوم تا ببینم که گشتاسپ کیست
دیا کینه جویست و ارجاسپ کیست

اگر ترک باشد ببرم سرش
بخاک افگنم ناپسندیده تنش

چنین گفت پرمایه اسفندیار
که راه کند زکی بود بی سوار

همانا کز ایران یکی لشکری
سوی ما بیاید به پیغمبری

کلاه دو پر بر نهاد و بسر
ز بیم دلیران بر نخچیر

چو بشنید نوشاذر از پهلوان
بر آن باره ور زبر آمد دوان

چو جاماسپ تنگ اندر آمد ز راه
ورا باز دانست فرزند شاه

بیامد بگفت آن سخن با پدر
که جاماسپ آمد بنزدیک در

بفرمود تا در گشادند باز
بیامد خردمند و بردش نماز

بدادش پیام پدر سر بسر
نهانی که آورده بد در بدر

چنین پاسخش داد اسفندیار
که ای از یلان جنگ را یادگار

## گفتار اندر مناظره اسفندیار با جاماسپ

خردمند و کنداور و سرفراز
چو آبستنه را برد باید نماز

کسی را که بر دست و پای آهن است
نه مردم نژاد است و آهرمن است

درود شهنشاه ایران دهی
ز دانش نداری و دولت آگهی

درود از ارجاسپ آمد کنون
گر ایرانیان دشت شد جوی خون

مرا بند کردند بر یک گناه
همانا که گرزم هست فرزند شاه

کنون همچنین بسته باید تنم
بیزدان گوای ببست آهنم

که بر من ز گشتاسپ بیداد شد
ز گفت گرزم اهرمن شاد شد

همین بود پاداش رنج مرا
بآهن چرا راست گنج مرا

بهانه که این بد فرامش کنم
خرد را بگفت تو بیهش کنم

بدو گفت جاماسپ کای راستگوی
جهانگیر و کرد افگن و رزمجوی

دلت گر چنین از پدر سیر گشت
سر بخت آن پادشا زیر گشت

ز لهراسپ شاه آن پرستنده مرد
که ترکان بکشتند بدشت نبرد

همان پیر سر بد هیربد یزدان پرست
که بودند با زند و استا بدست

بکشتند هشتاد از موبدان
پرستنده و پاک دل بخردان

ز خونشان در آتشکده آذر بمرد
چنین بدکنش خوار نتوان شمرد

ز بهر نیا دل پر از درد کن
بر آشوب و رخسارگان زرد کن

بکین نیا گر نجنبی ز جای
نباشی پسندیده و رهنمای

چنین داد پاسخ که ای نیکنام
بلند اختر و گرد و گیرنده کام

بر اندیشگان پیر لهراسپ را
پرستنده و باب گشتاسپ را

پسر به که جوید کنون کین اوی
که تخت پدر جست و آیین اوی

بدو گفت اگر زانکه کین نیا
بجویی نداری بدل کیمیا

همای خردمند و به آفرید
که گشتی و را در جهان کس ندید

بدو گفت جاماسپ کای پهلوان
پدرت آن جهاندار تیره روان

بگوی پرستان زنان با بهران
دو دیده پر از آب و لب با گران

سپاهی ز ترکان بگرد اندرش
ازین پس نه پیچی سر و فرمنش

نباشد پسند جهان آفرین
که تو دل بپیچی ز مهر و ز دین

برادر که بد مر ترا سی و هشت
پلنگان کوهی و شیران دشت

همه خاک دارند بالین و خشت
که دشمن از ایشان یکی را نهشت

چنین پاسخ آورد اسفندیار
که چندین برادر بدم نامدار

همه ساله با رامش و می بدند
نکردند کس یاد این ارجمند

وگر من کنون کین بسنجم چه سود
گزایشان برآورد بدخواه دود

چو جاماسپ زانگونه پاسخ شنید
دل بسته زانگونه بر داغ دید

۳۴۳

همی بود بر پای با درد و خشم / پر آزار دل بود و پر آب چشم
بدو گفت کای پهلوان جهان / اگر تیره کردی دلت با روان

چه گویی کنون کار فرسوده درد / رخش گشت پر خون و دل پر ز درد
بهر جا که بودی به بزم و برزم / پر از درد و نفرین بدی هر گروه

پر از زخم شمشیر بودی تنش / بریده بر و مغز و جوشنش
چو آواز داوش ز خورشید زرد / رخش گشت پر خون و دل پر ز درد

همی گفت زارا دلیرا گوا / یلا شیر دل مهترا خسروا
من از رنجهای تو خسته‌ام / رخان را بخون جگر شسته‌ام

چو باز آمدش دل بجا باز گفت / که این بر چرا داشتی در نهفت
بفرمای کاهنگر آید چند / ز پای من اکنون بساید بند

بیاورد جاماسپ آهنگران / چو پولاد سندان و پتک گران
ببرند زنجیر و مسمار و غل / همان بند رومی بکردار پل

همی دیر شد سودن آن بستگی / سبک شد دل بسته زآسودگی
به آهنگرش گفت کای شوم دست / ببندی و بسته نیاری شکست

برآهیخت زو دست و بر پای خاست / غمی شد بیازید بالای راست
بیازید پای و بپیچید دست / غل و بند و زنجیر درهم شکست

چو بشکست زنجیر بیهوش گشت / بیفتاد از درد و بیهوش گشت
ستاره شناس آن شگفتی بدید / بر آن نامدار آفرین گسترید

چو آمد بهوش آن گو زورمند / همی چشم بنهاد زنجیر و بند
چنین گفت کین بر بهای گرزم / برزمت مارا بکار آر برزم

بگرمابه شد با تن دردمند / ز زنجیر تن سوده و پای بند
یکی جوشن خسروانی بخواست / همان جامهٔ پهلوانی بخواست

بفرمود کان بارهٔ گام زن / بیارید و آن ترگ و شمشیر من
چو چشمش بران بارگی بر فتاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

همی گفت اگر من گنه کرده‌ام / از ایدر به بند اندر آزرده‌ام
چکرد این چنان بارهٔ بربری / که بایست کردن بدین لاغری

بپوشید او را بی آهنگینه / ز خوردن تنش را بنیرو کنید
فرستاد کس نزد آهنگران / هر آنکس که استاد بود اندر آن

برفتند و چندی ز ره خفتند / سلاحش بجایک برو ساختند
چو شب تیره شد لشکر کینه خواه / خروش جرس خواست از بارگاه

بران بارهٔ پهلوی بر نشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
خود و بهمن و آذر فراز / برفتند پویان بر راه دراز

وزان پس همی پیش جاماسپ بود / که دستور فرخنده گشتاسپ بود

## آمدن اسفندیار با جاماسپ بلشکرگاه و دیدن کشتگان

از آن بارهٔ دز چو بیرون شدند / سواران جنگی بهامون شدند

سپهبد سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور راستگوی
تو بی آفریننده کامکار / فروزنده جان اسفندیار

فرا آید و کینه پردز کردم بجنگ / کنم روی گیتی بر ارجاسپ تنگ
بخواهم از و کین لهراسب شاه / همان کین خون سر بیگناه

برادر چهل نیز من سی و هشت / شده بی روان جمله بر پهن دشت
پذیرفتم از ایزد دادگر / که کینه بگیرم ز بهر پدر

بسی صد آتشکده نو کنم / جهان از ستمکاره بی خو کنم
نبیند کسی پای من در نشاط / مگر در بیابان کنم صد رباط

کنم چاه آب اندرو صد هزار / نشانم بهر جای بسیار دار
همه بیرها را بدین آورم / سر جادوان بر زمین آورم

پرستشگهی در کنم زو تمام / هر آنکس نبیند بآرام و کام
بگفت این و برگاشت رخ پر ز درد / بیامد بنزدیک فرشید ورد

ورا زار بر خاک خفته بدید / تن خسته بر خاک خسته بدید
ز دیده بیارید چندان سرشک / که با درد او آشنا شد پزشک

بدو گفت کای شیر پرخاشجوی ترا این گزند از که آمد بروی
چنین داد پاسخ که ای پهلوان ز گشتاسپ من خلیده روان
چو پای تو آگنده کردی به بند ز ترکان چنین کی رسیدی گزند
همان شاه لهراسپ با پیرسر همه بلخ از گشت زیر و زبر
ز گفت گرزم آنکه بر ما رسید نه بیند کسی آن نه هرگز شنید
تو فرخ دل و شاد و خرسند باش بگیتی درخت برومند باش
که من رفت خواهم بدیگر سرای تو باید که باشی همیشه بجای
چو رفتم ز گیتی مرا یاد دار بجنبش روان مرا شاد دار
تو بدرود باش ای جهان پهلوان که جاوید باشی و روشن روان
بگفت این و رخسارگان کرد زرد شد آن نامور شیر فرشیدورد
بزد دست بر جوشن اسفندیار همه تنش بر نیان گشت خوار
همیگفت کای پاک پرور خدای بگیتی تو باشی مرا رهنمای
که پیش آورم کین فرشیدورد برانگیزم از سنگ و از آب گرد
بریزم ز تن خون ارجاسپ را شکیبا کنم جان لهراسپ را
برادرش را مرده بر زین نهاد دلی پر ز کینه لبی پر ز باد
ز هامون بر آمد بکوه بلند برادرش بسته بر اسپی نژند
همی گفت اکنون چه سازم ترا یکی دخمه چون برفرازم ترا
نه پیچید با من نکو مهر برد نه خشت و نه آب و نه دیوار کرد
نه جایی درختی که در سایه دار بخواهم ترا ای شه نامدار
برآهیخت خفتان جنگ از برش کفن کرد دستار و پیراهنش
وز آنجا بیامد بدان جایگاه کجا شاه گشتاسپ گم کرد راه
هزاران از ایرانیان کشته دید شده خاک و ریگ از جهان ناپدید
همی زار بگریست بر کشتگان بران یکدل و زیرک کشتگان
بجایی که گشته شده سخت رزم بچشم آمدش کشته ای گرزم
بنزدیک او اسپش افگنده دید بر و خاک چندی پراگنده دید
چنین گفت با کشته اسفندیار که ای مرد دانا درین روزگار
نگه کن که دانای ایران چه گفت بدانگه که بگشاد راز نهفت
که دشمن که دانا بود به ز دوست ابا دشمن و دوست دانا نکوست
ز چیزی که باشد بر و ناتوان بجنبش ببسته ندارد میان
ز ایران همه جای برخاستی تو آوردی اندر جهان کاستی
تو بردی ازین پادشاهی فروغ همه چاره جستی و گفتی دروغ
بدین رزم خونی که شد ریخته تو باشی بدان گیتی آویخته
وز آن کشته گریان سر اندر کشید بانبوه ترکان و لشکر رسید
سپه دید بر هفت فرسنگ دشت کز ایشان همی آسمان خیره گشت
یکی کنده کنده بکرد اندرون به پهنای به تاب تیزی فزون
ز کنده بصد جای ره اندر گذشت عنان گران کرد بر سوی دشت
[illegible] ز ترکان چو هشتاد مرد همی گشت بر گرد دشت نبرد
پراگنده در پیش او آمدند به آواز با جست و جوی آمدند
بپیش گرفته کای شیرمرد پی جویی درین شب بشب نبرد
که اسفندیار از شما بر گذشت چو آگاهی آمد ز گرزم بدشت
برآشفت برگیر شمشیر تیز از ایشان بر آورد یکی رستخیز
بر آهیخت شمشیر و اندر نهاد همی کرد از رزم گشتاسپ یاد
بیفکند از ایشان فراوان براه وز آنجا بیامد بنزدیک شاه
بر آمد بران کوه خارا فراز چو روی پدر دید بردش نماز
پر از داغ دل بود بر پای جست ببوسید و بنشست در پیش پست
بدو گفت یزدان سپاس ای جوان که دیدم ترا شاد و نازان روان

## رسیدن اسفندیار بگشتاسپ شاه در رزمگاه

ز من در دل آزار و بندی هزار بکین خواستن هیچ کندی مدار
گرزم آن بداندیش بدگوی مرد دل من ز فرزند من دور کرد

برآمد بروشیش ز گفتار بد / برآمد بروشیش بر از کار بد
پذیرفتم از کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
که گر من شوم شاد و پیروزبخت / سپارم ترا کشور و تاج و تخت
پرستش کنم من همی در جهان / سپارم ترا آنچه دارم نهان
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که خشنود باد از من شهریار
جهاندار داند که بر دشت رزم / چو من دیدم افگنده بر روی رزم
بدان مرد بدگوی گریان شدم / ز درد دل شاه بریان شدم
همه بودنی نیز برما گذشت / گذشته همه نزد ما باد گشت
ازین پس چو من تیغ کین برکشم / وزین کوه خارا سر اندر کشم
نه ارجاسپ مانم نه خاور نه چین / نه گیرم نه خلخ نه توران زمین
چو لشکر بدانست کاسفندیار / ز بند گران جست و بد روزگار
برفتند یکسر گروها گروه / به پیش جهاندار بر برز کوه
بزرگان بیگانه و خویش اوی / نهادند سر بر زمین پیش اوی
چنین گفت نیک اختر اسفندیار / که ای نامداران خنجرگذار
همه تیغ زهرآبگون برکشید / بکین اندر آیید و دشمن کشید
بزرگان برو خواندند آفرین / که ما را توئی افسر و تیغ و کین
همه پیش تو جان گروگان کنیم / ز دیدار تو رامش جان کنیم
همه شب همی لشکر آراستند / همه جوشن و تیغ پیراستند
پدر نیز با فرخ اسفندیار / همی بازگفت از بد روزگار
ز خون جوانان پرخاشجوی / برخ بر نهادند دو دیده دو جوی
که بودند کشته بدان رزمگاه / ز خون بر سر تاجورشان کلاه
همان شب خبر نزد ارجاسپ شد / که فرزند نزدیک گشتاسپ شد
بره بر فراوان طلایه گذشت / کسی کو نشد کشته بنمود پشت
غمی گشت و پرمایگان را بخواند / بسی پیش کردم سخنها براند
ز ما را چنین بود در رزم رای / بدانگه که لشکر نیاید ز جای
همی گفتم آن دیو را کرد بند / بپایم که گیتی شود پرگزند
بگیرم سپرگاه ایران زمین / بهر مرز ما را کنند آفرین
کنون چون گشاده شد آن دیوزاد / بچنگست ما را غم و پر بیاد
ز ترکان کسی نیست همتای وی / که گیرد به رزم اندرون جای اوی
چنین هم دل شاد و پیروزبخت / بتوران خرامیم با تاج و تخت
بفرمود تا هر چه بد خواسته / ز گنج و ز اسپان آراسته
ز چیزی که از بلخ نامی ببرد / بیاورد و یکسر بگنجم سپرد
ز گنجش گهر سپه بود چار / بنه برنهادند و بستند بار
برفتند ازهرسوی صدهیون / نشسته برو بر ز صد رهیون
دلش گشت پربیم و شد پرشتاب / وز آورد شد خورد و آرام و خواب
یکی ترک بد نام او گرگسار / ز لشکر بیامد بر شهریار
بدو گفت کای شاه ترکان و چین / ز خلخ برو تا بکران زمین
سپاهی همه خسته و کوفته / گریزان و بخت اندر آشفته
سپه کشته و سوخته شهریار / بیاری که آمد جز اسفندیار
سپه را همه دل شکسته کنی / بگفتار بی جنگ خسته کنی
سپه آورد او اگر بیاید همی / تن مرد جنگی بخاک افگنم
چو ارجاسپ بشنید آواز اوی / بدید آن دل و رای هشیار اوی
بدو گفت کای گرد پرخاشجوی / ترا نام هست و نژاد نکوی
ازین راه گفتی بجای آورم / همه مرزبانان رهنمای آورم
ز خرگاه تا پیش دریای چین / ترا بخشم و گنج ایران زمین
سپهبد تو باشی بدین کشورم / ز فرمان تو یکزمان نگذرم
هم اندر زمان لشکر او سپرد / ز گیتی دو بهره مرا و را سپرد
همه شب همی خلعت آراستند / ز هر باره پهلوان خواستند
چو خورشید زرین سپر برگرفت / شب تیره زو دست بر سر گرفت
بینداخت پیراهن مشک رنگ / چو یاقوت شد چهره مهرش رنگ

زکوه اندر آمد سپاهی بزرگ
و لشکر بیاراست اسفندیار
نگالنده نستور پور زریر
چو گردوی جنگی سوی میسره
بقلب اندرون شاه گشتاسب بود
زبس نیزه و تیغهای بنفش
سوی میسره رفت شاه چگل
چو ارجاسب دید آن سپاه گران
وزان پس بفرمود با ساربان
درخشیدن یال دلفروزی
پس اسفندیار از میان دو صف
تو گفتی همه دشت بالای اوست
تو گفتی ز خون دشت دریا شدست
بیفشرد بر گرز پولاد دست
وزان پس بر میمنه حمله برد
چنین گفت کین کین خون نیاست
بکشت از دلیران صد و شصت و پنج
چو ارجاسب آن دید با گرگسار
ندانم تو خامش چرا مانده
ز گفتار او تیز شد گرگسار
کمان کیانی گرفته بچنگ
ز زین اندر آویخت اسفندیار
یکی تیغ الماسگون برکشید
بنام جهاندار پروردگار
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ

## اندر رزم اسفندیار با ارجاسب شاه

که بگذاشتی شیر نر و نره شیر
بیامد چو خورشید برج بره
روانش پر از کین ارجاسب بود
هوا گشت پر پرنیانی درفش
که در جنگ او داشتی شیر دل
گزیده سواران نیزه وران
همی زان گرد از دشت صد کاروان
نیامد بدید هیچ پروزینی
چو شیر ژیان بر لب آورد کف
روانش همی در نگنجد به پوست
ز خنجر هوا چون شبابست است
ز قلب سپه کرد آهنگ دشت
عنان باره تیز تک را سپرد
گز و شاه را دل پر از کیمیاست
همه نامداران با تاج و گنج
چنین گفت کین لشکر بی‌شمار

بیاراست بر میمنه جای خویش
به پیش سپاه آمد اسفندیار
وز آن روی ارجاسب صف برکشید
شده قلب ارجاسب چون آبنوس
بر آمد ز مرد و ستو گیر و دار
بیامد یکی تند بالا گزید
چنین گفت با نامداران برابر
خود و ویژگان بر همو نامبست
همی گشت بر سان گردان سپهر
خروش آمد و ناله کرنای
گران شد رکیب یل اسفندیار
چنین گفت کز کین فرشیدورد
صد و شصت گرد از دلیران بکشت
عنان را بپیچید بر میسره
چنین گفت کین خون آن بی‌وفا هشت
همه کشته شد هیچ جنگی نماند

## گرفتار شدن گرگسار بدست اسفندیار

یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
بدان تا کانی برد گرگسار
همی خواست از تن سرش را برید
بینداخت بر گردن گرگسار
گره زد بگردن برش پالهنگ

چو نزدیک شد راند اندر کمان
که آن تیر بگذشت بر جوشنش
برنشید اسفندیار از گزند
ببند اندر آمد سر و گردنش
بلشکرگه آورد از پیش صف

جهاندار اسفندیار سترگ
جهان شد ز گردان چو دریای قار
سپهبد بدو لشکر آرای خویش
بزین اندرون گرزه گاو چهر
ستاره همی روی هامون نمود
سوی راست کهرم با بوق و کوس
به پیش اندر آمد کو اسفندیار
بهر سوی لشکر همی بنگرید
که گر کردد این رزم بر ما دراز
بسا رزم پر جستگی را جست
بدست اندرون گرزه گاو چهر
برفتند گردان لشکر زجای
بغرید با گرزه گاوسار
ز دریا بر انگیزم ام و زگرد
چو کهرم چنان دید بنمود پشت
زمین شد چو دریای خون گرد
گرامی برادر که اندر گذشت
به پیش صف اندر دلی گرنما
پیش آن داستان ها چرا آرام
بیامد به پیش یل اسفندیار
بزد بر بر و سینه پهلوان
بجنبت آن کیانی بر و دوش
ز فر اگی بکشت و بچپان کمند
بخاکی اندر افکند ارزان تنش
بکشتان و زخون بر لب آورده کف

فرستاد بدخواه را نزد شاه
بنزد همایون زرین کلاه

چنین گفت کاین را به پرده سرای
ببند و بکشتن مکن هیچ رای

بدان تا کرا بر دهد روزگار
که پیروز گردد بدین کارزار

وز آنجایگه شد با وردگاه
بجنگ اندر آورد دیگر سپاه

چو ارجاسب آن کوه بر لشکر
دو پیل ژیان در صف دو رزمید

به ارجاسب گفتند کاسفندیار
بجنگ اندرون بود با گرگسار

ز تیغ دلیران هوا شد بنفش
ببیند اختر آن گرگ پیکر درفش

غمی شد دل ارجاسب از آن شگفت
هیون خواست و راه بیابان گرفت

خود و سرکشان ره بیابان بست
برفتند اسپان گرفته بدست

سپه را بدان رزمگه بر بماند
خود و مهتران سوی خلخ براند

خروشی برآمد ز اسفندیار
که گشتند ترکان همه تار و مار

بیارانش گفتا که شمشیر جنگ
مدارید خیره گرفته بچنگ

نیامد از دل و مغز دشمن پدید
ز کشته زمین کوهی از تن کشید

نبخشید از آن لشکر کینه خواه
سپاه اندر آمد بپیش سپاه

ز خون غرقه شد خاک و سنگ و گیا
بگشتی بخون گردی آسیا

همه دشت پای و سر و پشت بود
بریده سر و تیغ در مشت بود

سواران جنگی همی تاختند
بغارت گرفتن بپرداختند

چو ترکان شنیدند کارجاسب رفت
همه پوستهاشان تن اندر بکفت

کسی را که بد بار بگریختند
دگر تیغ و جوشن فرو ریختند

به پیش یل اسفندیار آمدند
همه دیده چون نوبهار آمدند

بر ایشان ببخشود اسفندیار
وز آن پس نفرمودشان کارزار

ز کین نیاید دل پرآزار کرد
سری را بر ایشان نگهدار کرد

خود و لشکر نزد یک شاه
پر از خون بر و تیغ و رومی کلاه

ز خون در کفش خنجر افسرده بود
بر و گبرش از تیر آزرده بود

بشستند شمشیر و چنگش بشیر
کشیدند بیرون ز خفتانش تیر

ز اسب اندر آمد سر و تن بشست
جهانجوی شاد از دل تندرست

یکی جامه سوگواران بخواست
بیامد سوی داور داد راست

یکی هفته در پیش یزدان پاک
همی بود گشتاسب با درد و باک

بهشتم چو بنشست اسفندیار
ببردند نزدیک او گرگسار

ز جان و جوانی شده ناامید
تن از بیم لرزان چو از باد بید

بدو گفت کای شاه از خون من
ستایش نیابی بهر انجمن

یکی بنده باشم بپشت بپای
همیشه منی کی ترا رهنمای

ز هر بد که آید نبولی کسم
برو بین درت رهنمونی کنم

بفرمود تا بند با دست و پای
ببردند آنجاش پرده سرای

بیامد بدانجا که ارجاسب بود
که ریزنده خون لهراسب بود

نبخشید از آن رزمگه خواسته
سوار و پیاده شد آراسته

سران اسیران که آورده بود
نکشتند بر رزمگه همچو دود

وز آن پس بیامد بپرده سرای
ز هر گونه انداخت با شاه رای

ز لهراسب از کین و بشنید درد
از آن نامداران زو بهر برد

وز آن سی و هشتش جهانبین کبود
که از سرکشان بد جهان پر ز دود

بدو گفت گشتاسب کای زورمند
توی شاه و دلخواه آمد ببند

ز جنگ آنکه از کینه کشته شد
نه در جنگ ترکان سر گشته شد

چو بر تخت بنشیند ما را نشست
چگونه کسی کو بود زیر دست

نگریم بدین ننگ تا زنده ام
بمغز اندرون آتش افگنده ام

پذیرفتم از کردگار بلند
که گر تو بتوران شوی بی گزند

بمردی شوی در دم اژدها
کنی خواهران از ترکان رها

سپارم ترا تاج شاهنشهی
همان گنج بی رنج و تخت مهی

چنین پاسخ آورد اسفندیار
که بی تو مبیناد کس روزگار

به پیش تو من بر یکی بنده ام
بفرمان و رایت سر افکنده ام

فدای تو دارم تن و جان خویش
نخواهم سر تخت و فرمان خویش

شوم باز خواهم ز ارجاسب کین — نمانم بر و بوم توران زمین
بتخت آورم خواهر از بند — بتخت جهاندار فرخ بلند
بدو آفرین کرد گشتاسب گفت — که با تو روان و خرد باد جفت
همیشه بزی شاد با تاج و تخت — ترا او و یزدان چنین نیکبخت
بخواند آنزمان لشکر از شهر ری — بجایی که بد موبدی پاکری
گزین کرد از لشکر آنکه سوار — سواران اسب افکن نامدار
همه پیشان بپرداخت گنج و درم — نکرد هیچکس زانبخشش دژم
ببخشید چندین باسفندیار — یکی تاج پر گوهر شاهوار
خروشی برآمد ز درگاه شاه — برفتند گردان بدان بارگاه
بهامون کشیدند پرده سرای — درفشی کجا پیکر او همای
از ایوان بدشت آمد اسفندیار — یکی تاج پر گوهر شاهوار
خروشی برآمد ز درگاه شاه — برفتند گردان بدان بارگاه
ز ایوان بدشت آمد اسفندیار — ابا شهریار جهان تاجدار
همان بسته و بند او گرسار — بیاور و آورده و چو گوار
بشوتن همی شد ره راهنمای — وزان کرد دستور خنده‌ای
دو سیصد هیون کرده زرنگار — سم از آلت بزم وز کارزار
هیونان پر بار چون ده هزار — چه از خوردنی چه ز دینار بار
ابر هر هیونی یکی ماه روی — نشسته که در اش گهر پیر اوی
برفتن نهاد آنزمان سر سپاه — شد از گرد خورشید تابان سیاه
به پیش پدر شد یل اسفندیار — سپاهی که بد از در کارزار
جهانجوی از باره آمد فرود — بدان تا شود شاه ازو بادرود
پدر مر پسر را ببر در گرفت — بگفتار نیکو سخن درگرفت
که گر بازبینم ترا تندرست — همه گنج با تاج و تخت آن تست
بر رفتنت یزدان پناه تو باد — بیا ز آمدن تخت گاه تو باد
ببوسید چشم پدر را امید — وزانجای برگشت رخشنده چهر
بیامد نوان سوی ایوان رسید — همان مادرش را ببر در کشید
ببوسید و کردش ورا هم درود — همی بود آنکه ز موبد شنود
برستن همه از بند اسفندیار — وزان برگشته سوی شهریار
کنون زین سپس هفتخوان آورم — سخنهای نغز و ان آوریم
پر از جنگ و عزم و پر از رای و کام — پر از کین و داد و پر از بزم و رزم
اگر بخت بیدار یاری دهد — برین طبع من کامکاری دهد
بگویم بنا بید محمود شاه — بدان فر و آن خسروانی کلاه
که شاه جهان جاودان زنده باد — بزرگان گیتی ورا بنده باد
چو خورشید بر چرخ بنمود چهر — بیاراست روی زمین را بمهر

## آغاز داستان هفت خوان اسفندیار

بهیج حمل تاج بر سر نهاد
از و خاور و باختر گشت شاد
پر از غلغل رعد شد کوهسار
پر از نرگس و لاله شد جویبار
ز لاله زمین رنگ عقیق — ز سنبل بهیچ و ز گلنار بر
بر آتش دل ابر و پر آب چشم — خروش مغانی و سر پر چسیم
ز بیداد کردی جهان آهنین — که دیباست یا نقش مانی و چین
چو رخشنده شد جهان ز آفتاب — رخ نرگس از ژاله همی پر آب
که بیند و گوید ای شوخ چشم — ز عشق تو گریم نه از درد و خشم
بخندد زمین تا نگرید هوا — هوا را بدانم کف پادشاست
که باران او در بهاران بود — نه چون همت شهریاران بود
بخورشید ماند همی تخت شاه — چو اندر حمل برفرازد کلاه
اگر کنج پیش آید از خاک خشک — و گر آب دریا و گرزر و مشک
ندارد همی ره و شناسیش باز — ز درویش وز شاه کرد آفرین
کف شاه ابو القاسم آن بادشاه — چنین است هموار در سال و ماه
درنغش ناید ز خواهنده هیچ — ندارد آرام گرد و برد ز بیج

۳
۱۴۳

چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد / سر شهریاران بچنگ آورد
جهان را جهاندار محمود باد / ازو بخشش و داد و موجود باد
دو زلف شب تیره و جعد یار / چو مهر و چو ماه اختر سعد یار
که گر جم و کیخسرو و کیقباد / فریدون و اسکندر کی نژاد
برآرند با تاج و سر از خاک / کنند آنچه‌ها زانچه پیدا
بهر حال باشیدا و یار بس / که او را جهاندار یارست و بس
نخستم بدین من مگر نام خویش / نمایم بپایم مگر کام خویش
همه پهلوانان و گردنکشان / که گویم درین نامه شان نشان
همه مرد بازند و کار دراز / شد از گفت من داستان زنده باز
منم عیسی آن مردگان را کنون / روانشان بمینو شده رهنمون

## رفتن اسفندیار از راه هفتخوان بجنگ دز

ز رویین دز اکنون جهاندیده پیر / نگر تا چه گوید همی یاد گیر
سخنگوی دهقان چنین کرد یاد / چنین گوید آن دهقان نژاد
بدین داستان او چو بنهاد بن / یکی داستان راند از هفتخوان
ز رویین دز و کار اسفندیار / ز راد و ز آموزش گرگسار
یکی جام زرین بکف برگرفت / ز رویین دز آنگه سخن درگرفت
چنین گفت کانشه بیامد ببلخ / روان و زبان پر ز گفتار تلخ
همی راند تا پیشش آمد دو راه / سراپرده و خیمه زد با سپاه
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
برفتند گردان لشکر همه / نشستند بر خوان شاه همه
وز آنپس بفرمود تا گرگسار / شود داغ دل پیش اسفندیار
بفرمود تا جام زرین چهار / دمادم بدادند با گرگسار
وزان پس بدو گفت کای تیره بخت / رسانم ترا من بتاج و بتخت
گراید و نکه هرچه بایست راست / بگویم همه مرز توران ترا
چو پیروز گردم سپارم ترا / بخورشید تابان برآرم ترا
نیازارم اکنون که فرزند تست / همانا که او خویش و پیوند تست
وگر هیچ کژی بگردد دروغ / نگیرد دروغت بر من فروغ
میانت بخنجر کنم بر دو نیم / دل انجمن کرد از تو پر بیم
چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای نامور فرخ اسفندیار
زمن نشنود شاه جز گفت راست / تو آن کن که از پادشاهان سزاست
بدو گفت رویین دز اکنون کجاست / که امروز از مرز توران جداست
بدو چند راهست و فرسنگ چند / کدامست با بیم و هم بی گزند
سپه چند باشد همیشه دروی / ز بالای دز هرچه دانی بگوی
چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای نیکخو نامور شهریار
سه راهست ازایدر بدان کارستان / که دانند خوانندش پیکارستان
یکی در سه ماه و یکی در دو ماه / ز راه خورش نیکی آید براه
گیاهست و آبشخور چارپای / فرود آمدن را بیابی تو جای
سه دیگر بنزدیک یک هفته راه / بهشتم برویین دز آید سپاه
پر از شیر و گرگست و پر اژدها / که از چنگشان کس نیابد رها
وزین زن جادو و از گرگ و شیر / فزونست و هم اژدهای دلیر
یکی سوی دریا برآید ز راه / یکی جو دگون اندر آرد بچاه
بیابان و سیمرغ و سرمای سخت / که چون باد خیزد بدرد درخت
وز آنپس چو رویین دز آید پدید / ندیده از آن دز کسی نشنید
بکشتی بر و گند و شمشیر یار / چو آید بهامون زند برشکار
بصد سال اگر ماند اندر حصار / ز هامون نیایدش چیزی بکار
هم اندر روش گشتمند و کیا / درخت برومند و هم آسیا
چو اسفندیار این سخنها شنید / زمانی بپیچید و دم درکشید
بدو گفت مارا جز این راه نیست / بگیتی به از راه کوتاه نیست
چنین گفت با نامور گرگسار / که بر هفتخوان هرگز ای شهریار

بزور و بازار نگذشت کس … مگر کز تن خویش گردی تو بس
بدو نامور گفت اگر با منی … همی بینی از و دو راه ریمنی
به پیشم چگونه چه آید نخست … که باید ز پیکار او چاره جست
چنین پاسخش داد پس گرگسار … که ای نامور مرد ناپاک دار
نخستین به پیش تو آید دو گرگ … ز نر و ماده هر یک چو پیل سترگ
لبان پر ز بهر بر و روی … همی رزم شیران کنند آرزوی
دو دندان بکردار پیل ژیان … بر و یال فربه و لاغر میان
بفرمود تا پیچان نشستش ببند … بنخچیرگاه و دوند ناسودمند
چو خورشید بنمود تاج از فراز … هوا بر زمین نیز بکشاد راد
ز درگاه برخاست آواز کوس … زمین آهنین شد سپهر آبنوس
سوی هفتخوان رخ بتوران نهاد … همی رفت با لشکر آباد و شاد
چو از راه رفتن بمنزل رسید … ز لشکر یکی نامور برگزید
بشوتن یکی مرد بیدار بود … سپه را ز دشمن نگهدار بود
بدو گفت لشکر بآیین بدار … همی چشم از اندیشه گرگ پر

## خوان اول و کشتن اسفندیار گرگان را

منم پیش رو گر بمن بد رسید … بدین کهتران بد نیاید پدید
بیامد بپوشید خفتان جنگ … کشیدند بر پشت شیر پلنگ
سپهبد بیامد بنزدیک گرگ … چو شیر سرافراز و پیل سترگ
چو دیدند گرگان بر و یال اوی … میان یلی چنگ و گوپال اوی
ز هامون سوی او نهادند روی … دو پیل سرافراز و دو جنگجوی
کمان را بزه کرد گرد دلیر … بغرید بر سان غرنده شیر
بر آمد میان تیر باران گرفت … تبندی کمین سواران گرفت
ز پیکان پولاد گشتند پست … نیامد یکی پیش او تندرست
نگه کرد روشن تن اسفندیار … که گشتند هر دو ز پیکان نگار
یکی تیغ زهرآبگون برکشید … غمان را به پیچید و اندر کشید
سراسر بشمشیر سان کرد چاک … گل انگیخت از خون ایشان ز خاک
فرود آمد از نامور بارگی … بدادار بنمود بیچارگی
سلیح و تن از خون ایشان بشست … بدانجایگه پاک جایی نجست
همی گفت کای داور دادگر … تو دادی مرا زور و فر و هنر
تو دادی تن پیل را خاکجای … تو باشی بهر نیک و بد رهنمای
چو آمد سپاه پشوتن فراز … بدیدند پیل را بجای نماز
بماندند زآن کار گرگان شگفت … سپه یکسر اندیشه اندر گرفت
که این گرگ خوانیم یا پیل مست … که جاوید باد این دل و تاج و دست
پی او فرو تاج شاهی میان … بزرگی و رزم و سپاهی میان
برفتند گردان ز خنده رای … بر او گشیدند بر دو سرای
غم آمد همی بهره گرگسار … ز گرگان جنگی و اسفندیار
یکی خوان زرین بیاراستند … خورشها بخوردند و می خواستند
بفرمود تا بسته را زود اوی … ببردند لرزان و پر آب روی
سه جام نبیدش داد و بدستش گرفت … که اکنون چه آید به پیشم شگفت
چنین داد پاسخ ورا گرگسار … که ای نامور شیردل شهریار
و گر منزلی پیشتر آید بجنگ … که با جنگ ایشان نتابد پلنگ
عقابی دلاور بدان راه شیر … نبرد ار چند باشد دلیر
چو تاریک شد شب بفرمود شاه … کز آنجایگه بر گرفتند راه
شب تیره لشکر همی راند تیز … دو دیده پر از خون و دل پر ستیز
چو خورشید از چادر لاجورد … سراپرده زد روز پاپای زرد
سپهبد بجای دلیران رسید … بهامون بزد خاش شیران رسید
بشوتن بفرمود تا رفت پیش … ورا نیز با داد اراند از دیش

## خوان دوم و کشتن اسفندیار شیران را

بدو گفت کاین لشکر سرفراز
سپردم ترا من شدم رزمساز

بیامد چو با شیر نزدیک شد
جهان بر دل شیر تاریک شد

یکی نره شیر و دگر ماده شیر
برفتند پرخاشجوی و دلیر

چو نر اندر آمد یکی تیغ زد
که شد ریگ زیر تنش رنگ بد

ز سر تا میانش بدو نیم کرد
دل شیر ماده پر از بیم کرد

چو جفتش برآشفت و آمد فراز
یکی تیغ زد بر سرش سرفراز

بخاک اندر افتاد غلطان سرش
بخون لعل شد چنگ جنگی برش

بآب اندر آمد سر و تن بشست
نگهدار جز پاک یزدان نجست

چنین گفت کای داور داد و پاک
بدستم ورا زار کردی هلاک

هم اندر زمان لشکر آنجا رسید
پشوتن بر و یال شیران بدید

باسفندیار آفرین خواندند
ورا نامدار زمین خواندند

وز آنجا بیامد دل رهنمای
بنزدیک خرگاه و پرده سرای

نهادند خوان و خورشهای نغز
بجا آورد سالار پاکیزه مغز

بفرمود تا پیش او گرگسار
بیارند بر روز بد روزگار

سپهبد می لعل خوش بر نهاد
چو اهریمن از جام می گشت شاد

بدو گفت کای مرد بدخواه خوار
چه دانی ز فردا چه داری بیار

بدو گفت کای ترک بدمنش
ز تو دور بادا بد بدکنش

چو آتش به بیگار بشتافتی
چنین ره بلا در گذر یافتی

یکی اژدها پیشت آید دژم
که ماهی ز دریا برآرد بدم

همی آتش افروزد از کام او
یکی کوه خاراست اندام او

اگر باز گردی ازین ره رواست
روانم برین پند من بر گواست

دریغت نیاید همی خویشتن
سپاهی شده زین نشان انجمن

چنین داد پاسخ که ای بدنشان
به بندت همی داد خواهم کشان

ببینی که آن تیز چنگ اژدها
ز شمشیر تیزم نیابد رها

بفرمود تا درگران آورند
نجار او از چوب گران آورند

یکی نغز گردون چوبین بساخت
بگرد اندرش تیغها در نشاخت

بدو بر یکی کرد صندوق نغز
بیاراست آن شاه پاکیزه مغز

براو آن نکو نام بهیم جوی
دو اسب گرانمایه بست اندروی

نشست آزمون را به صندوق شاد
زمانی همی راند اسپان براد

زره دار با خنجر کابلی
بسر بر نهاده کلاه یلی

چو بشنید کار آن اژدها ناخوشه
جهاندار زآن رنج پرداخته

جهان گشت چون روی زنگی سیاه
ز برج حمل تاج بنمود ماه

دگر روز چون گشت روشن جهان
درفش شب تیره شد در نهان

بپوشید خفتان جهانجوی گرد
سپه را بفرخ پشوتن سپرد

نشست از بر نوتک اسفندیار
برفت از پس لشکر نامدار

بیاورد صندوق و گردون چو شیر
نشست اندر او نامدار دلیر

دو اسب گرانمایه بست اندروی
سوی اژدها تیز بنهاد روی

ز دور اژدها بانگ گردون شنید
خرامیدن اسب جنگی بدید

ز کوه اندر آمد چو کوهی سیاه
تو گفتی که تاریک شد چرخ و ماه

دو چشمش چو دو چشمه تابان ز خون
همی آتش آمد ز کامش برون

چو اسفندیار آن شگفتی بدید
بیزدان پناهید و دم در کشید

همی جست اسب از گزندش رها
بدم در کشید اسب را اژدها

دهن باز کرد و چو کوه سیاه
همی کرد غران بدو در نگاه

فرو برد گردون و اسپان بدم
بروی شد ز صندوق شیر دژم

چو تیغش بکام اندر آمد بماند
چو دریا همی اژدهان خون فشاند

ز گردون و از تیغها شد غمی
بزور اندر آورد لختی کمی

بشمشیر مغزش همی کرد چاک
همی بوی زهرش برآمد ز خاک

از آن دود و آن زهر بی توش گشت
بیفتاد آن مغز و بی هوش گشت

پشوتن بیامد هم اندر زمان
پس پشت او شد سپاهی گران

بترسید کو را غم آمد بروی
دلش پر ز خون گشت و پر آرزوی

سپاهش همه بانگ برداشتند / پیاده شدند اسپ بگذاشتند
پشوتن بیامد هم اندر شتاب / همی ریخت بر تارکش بر گلاب
جهانجوی چون چشمها باز کرد / بگردان گردنکش آواز کرد
که بیهوش گشتم من از دود زهر / ز زخمش نیامد مرا هیچ بهر
از آنجای برخاست شد پیش آب / چو مردی که بیدار گردد ز خواب
همی گفت کاین اژدها را که کشت / مگر آنکه بودش جهاندار پشت
سپاهش همه خواندند آفرین / همه پیش دادار سر بر زمین
از آن کار پر درد شد گرگسار / کجا زنده بد مرد اسفندیار
سراپرده زد بر لب آب شاه / بگرد اندرش خیمهای سپاه
می آورد با جام و می خوار خواست / بیاد جهاندار بر پای خاست
بفرمود تا پیش او گرگسار / بیامد چنان زار و بیچاره وار
سه جام می خسروانیش داد / چو اهرمن از جام می گشت شاد
بدو گفت کای بدتن بی بها / بسر شد کنون جنگ این اژدها
ازین پس به منزل چه پیش آیدم / چه رنج و چه تیمار فرسایدم
بدو گفت کای شاه پیروزگر / همی یابی از اختر نیک بر
تو فردا چو در منزل آیی فرود / به پیش آیدت زن جادو درود
که دیدست ازین پیش لشکر بسی / نکرده است پیکار ازان کس کسی
چو خواهد بیابان چو دریا کند / شب تار چون روز پیدا کند
ورا غول خوانند شاهان بنام / به روز جوانی شوی پیش دام
ز پیروزی اژدها باز گرد / نباید که نام اندر آری بگرد
بدو گفت شاه ای بد شوم روی / ز من هرچه بینی تو فردا بگوی
که من با زن جادو آن چه کنم / به پیش دل جادوان بشکنم
به پیروزی دادگر یک خدای / سر جادوان اندر آرم بپای
چو پیراهن شب بپوشید روز / سوی باختر گشت گیتی فروز
سپه برگرفت و بنه بر نهاد / شب تیره لشکر همی راند شاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد / چو خورشید بفروخت زرین کلاه

## کشتن اسفندیار زن جادو را

چو یاقوت شد روی برج بره / بخندید روی زمین یکسره
سپه را به فرخ پشوتن سپرد / یکی جام زرین پر از می ببرد
یکی خواسته نغز طنبور خواست / همی رزم پیش آمدش سور خواست
همی شد بدینسان یل اسفندیار / چو شیر دلاور در آن مرغزار
یکی بیشه دید همچون بهشت / تو گفتی سپهر اندرو لاله کشت
ندید اندرو از درخت آفتاب / بهر جای بر چشمه چون گلاب
فرود آمد از بارگی چون سزید / نشیمه لب چشمه بر گزید
یکی جام زرین بکف بر نهاد / چو دلشاد از می دلش گشت شاد
همانگه طنبور در بر گرفت / سرایید و زان ناله اندر گرفت
همی گفت بد اختر اسفندیار / که هرگز نبیند می و میگسار
نبیند جز از شیر و نر اژدها / ز چنگ بلاها نیابد رها
نیابد همی زین جهان بهره / ز دیدار فرخ پریچهره
نیابم ز یزدان همی کام دل / مرا کرد بهره دل گسل
به بالا چو سرو و چو خورشید روی / فروهشته از مشک تا پای موی
زن جادو آواز بربط شنید / می و نقل و آواز می خواره دید
پر از رنگ روی آن بد آیین گشت / بر آن تیرگی جادو بیاراست
بسان یکی ترک شد خوبروی / ز بالا فروهشته تا پای موی
بیامد بنزدیک اسفندیار / دو رخساره همچون گل اندر بهار
جهانجوی چو روی او دید ابر / سرودی به رود بر بر کشید
چنین گفت کای داور یک خدای / بکوه و بیابان تویی رهنمای
یکی جام پر باده مشکبوی / بدو داد تا لعل گون کرد روی
یکی نغز پولاد زنجیر داشت / نهان کرده از جادو آژیر داشت

بینداخت زنجیر در گردنش　　بدان سان که نیرو ببرد از تنش
زن جادو از خویشتن شیر کرد　　جهانجوی آهنگ شمشیر کرد
بدو گفت سودت ندارد گزند　　اگر آهنین کوه گردی بلند
بیارای از آن سان که هستی رخت　　بشمشیر باشد کنون پاسخت
بنخچیر شد گنده پیری تباه　　سر و موی چون برف و رویی سیاه
جوان دید آن زن بدین و داد　　بزد گردن جادوی بدنژاد
یکی باد و ابری برآمد سیاه　　بپوشید دیدار خورشید و ماه
ببالا برآمد جهانجوی مرد　　چو رعد خروشان یکی ویله کرد
پشوتن چو بشنید خود با سپاه　　بزودی بیامد بنزدیک شاه
چنین گفت با نامداران سپاه　　که ای برتر از چرخ گردنده ماه
نه با زخم تو پای دارد نه جنگ　　نه شیر و نه جادو نه گرگ و پلنگ
بیا تا همه زین نشان سرفراز　　جهان از هنر ور تو باد بی‌نیاز
یکی آتش از تارک گرگسار　　برآمد ز پیکار اسفندیار
جهانجوی پیش جهان آفرین　　بمالید رخسارگان بر زمین
بدان بیشه اندر سراپرده زد　　نهادند خوانی چنانچون سزد
چو بنمود پس فرخ اسفندیار　　که آرند نزدیک وی گرگسار
ببردند پیشش هم اندر زمان　　چو دیدار او دید فرخ جوان
سه جام می خسروانیش داد　　ببد گرگسار از می لعل شاد
بدو گفت کای ترک برگشته بخت　　سر پیر جادو ببین بر درخت
تو گفتی که لشکر بدریا برد　　سر خویشتن بر ثریا برد
دگر منزل اکنون چه پیشم شگفت　　گزین جادو اندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ ورا گرگسار　　که ای پیل جنگی گه کارزار
بدین منزلت کار دشوارتر　　تو هشیارتر باش و بیدارتر
یکی کوه بینی سر اندر هوا　　بر او بر یکی مرغ فرمانروا
که سیمرغ خوانند ورا کارجوی　　چو پرنده کوهیست پیکارجوی
دو بچه است با او ببالای اوی　　[illegible]
چو او بر هوا رفت و گسترد پر　　ندارد زمین توش و خورشید فر
اگر بازگردی تویی سودمند　　[illegible] سیمرغ و کوهی بلند
سپهبد بخندید و گفت ای شگفت　　به پیکان بدوزم ورا یال و سفت
بشمشیر هندی ببرم سرش　　بخاک اندر آرم ز بالا پرش
چو خورشید تابنده بنمود پشت　　دل خاور از تیغ او شد درشت
سر جنگجویان سپه برگرفت　　سخنهای سیمرغ در سر گرفت

## گفتار اندر کشتن اسفندیار سیمرغ را

همه شب همی راند خود با گروه　　چو خورشید تابان برآمد ز کوه
چراغ زمانه زمین تازه کرد　　در و دشت بر دیگر اندازه کرد
سپه را بسالار لشکر سپرد　　همان اسب و صندوق و گردون ببرد
همی رفت چون باد فرمانروا　　یکی کوه را دید سر در هوا
بر آن سان که بر اسب گردون گشت　　روان را به اندیشه اندر نگاشت
چو سیمرغ از کوه صندوق دید　　پسش ناله کوس با بوق دید
بکوه اندر آمد چو کوهی سیاه　　ز خورشید پیدا نه تابنده ماه
بدان بد که گردون بگیرد بچنگ　　بدانسان که نخچیر گیرد پلنگ
بدان تیغها زد دو پای و دو پر　　نماند ایچ سیمرغ را زور و فر
چو دیدند سیمرغ را بچگان　　خروشان و خون از دو دیده چکان

چنان بر پرید از آنجایگاه | که از سایه‌شان دیو گم کرد راه | چو سیمرغ از آن تیغها گشت سست | بخوناب صندوق گردون بشست
بجنگ و بمنقار چندی دمید | چو تنگ اندر آمد فرود آرمید | ز صندوق بیرون شد اسفندیار | بغرید با آلت کارزار
زره پوش شمشیر هندی بچنگ | چه زور آورد مرغ پیش نهنگ | همی زد برو تیغ تا پاره گشت | چنان چاره گر مرغ بیچاره گشت



بیامد به پیش خداوند ماه | که او داد بر بد بدی دستگاه | همی گفت کای داور دادگر | ۲۴۳ | تو دادی مرا زور و فر و هنر

تو بردی تن جادو از جای — تو بودی بدین نیکوی رهنمای
همانگه خروش آمد از کرنای — بشوتن بیاورد پرده سرای

به پیش اندر سپاه و سپر — بزرگان ایران ببسته کمر
بنزدیک اسفندیار آمدند — همه مهتران با نثار آمدند

از آن کشته کس روی هامون ندید — جز اندام جنگی پر از خون ندید
ز پرش در و دشت پرپر شده — ز زخمش همه دشت پرزر شده

بدیدند پر خون تن شاه را — کجا تیره کردی برخ ماه را
بسی آفرین خواندندش سران — بزرگان جنگی و کندآوران

شنیده این نامور گرگسار — که پیروز شد در زمان شهریار
تنش گشت لرزان و رخساره زرد — همی رفت گریان دل پر ز درد

سراپرده زد شهریار جوان — بگردش سواران روشن روان
زمین را بدیبا بیاراستند — نشستند بر خوان و می خواستند

وز آن پس بفرمود تا گرگسار — بیامد بر نامور شهریار
بدو داد سه جام پیاپی نبید — می سرخ از جام چون شنبلید

بدو گفت کای بدتن بدنهان — گرایار باشد خدای جهان
نه سیمرغ [illegible] شیر و نه گرگ — نه آن تیز چنگ اژدهای سترگ

بمنزل که انگیزد آن آب شور — بود آب و جای گیا [illegible]
بآواز گفت از زمان گرگسار — گرای نامور فرخ اسفندیار

ترا یار بد ایزد و نیکبخت — ببار آمد آن خسروانی درخت
یکی کار پیش است فردا که مرد — نبیند نشیب از روز کار نبرد

نه گرز و کمان یادت آید نه تیغ — نه بینی در گنج و راه گریغ
ببالای یک نیزه برف آیدت — برین رزمگه کار ژرف آیدت

بجای تو با لشکر نامدار — برف اندر ای فرخ اسفندیار
اگر بازگردی بباشد شگفت — ز بخت تو اندازه باید گرفت

همی خیره در خون لشکر شوی — تو بیدار باش ار همی در شوی
وز آن پس چو آید بیابان رسی — یکی منزل آید بفرسنگ سی

همه ریگ تفته بجای شخ — به ره نگذرد مرغ و مور و ملخ
نه بر خاک او شیر یابد گذر — نه اندر هوا کرکس تیز پر

نه بینی بجایی یکی قطره آب — زمینش همی جوشد از آفتاب
نه بر شخ و ریگش برد ره گیا — زمینش برنگ نیچان توتیا

برانی برینگونه فرسنگ چل — نه با مرد جان و نه با اسب دل
وز آنجا برویین دژ آید سپاه — نه بینی یکی مایه ور جایگاه

زمینش بکام نیاز اندر است — همه باره با حوز را اندر است
ز بیرون نیابد خورش چارپای — ز لشکر نماند سواری بجای

از ایران و توران اگر صد هزار — بیایند گردان خنجر گذار
نشینند صد سال گرد اندرش — همه تیرباران کنند از برش

فرودی همانست و کهتر همان — چو حلقه است بر در بد بدگمان
چو ایرانیان گفتن گرگسار — شنیدند با درد گشتند زار

بگفتند کای شاه آزاد مرد — بگرد بلا تا توانی مگرد
اگر گرگسار این سخنها که گفت — چنین است این هم نماند نهفت

بدین دژ همه مرگ را آمدیم — نه در بودن از گرگ را آمدیم
چنین راه دشوار بگذاشتی — بلای دد و دام برداشتی

کس از نامداران و شاهان گرد — چنین رنجها بر نیارد شمرد
کنون پیش تو آمد این هفتخوان — بر این رنج جهان آفرین را بخوان

که پیروزگر بازگردی ز راه — بدل شاد و خرم شوی نزد شاه
بره دگر گر شوی کینه ساز — همه شهر ایران بدیدت نیاز

بدینسان که گوید همی گرگسار — تن خویش را خوار مایه مدار
از آنپس که پیروز گشتیم و شاد — نباید سر خویش دادن بباد

چو بشنید اسفندیار این سخن — شد آن تازه رویش چو کردان کهن
شما گفت از ایران بپند آمدید — بدان از پی نام بلند آمدید

کی آن همه خلعت و پند شاه / کمرهای زرین و تخت و کلاه
کجا آن همه عهد و سوگند تو / بیزدان و با خسرو پیوند تو
که اکنون چنین پست شد پیمان / بپیکار کینه شده راستان
شما باز گردید پیروز و شاد / مرا کار جنگ است چندین مباد
جهاندار پیروز یار منست / سر اختر اندر کنار منست
بمردی نباید کسی سر بهم / اگر جان ستانم و گر جان دهم
بدشمن نمایم همه هرچه هست / بمردی و پیروزی و زور دست
بیاید سپاسی کی ناگمان / بنزدیک ایران زمین بگذران
که باد از جگر دم بهر پستان زور / بنام خداوند کیوان و هور
چو ایرانیان برگشادند چشم / بدیدند چشم و ابر پر خشم
برفتند پوینده گان پیش شاه / بنزد یکی آن درفش سیاه
که گر شاه پیشین ببخشد گناه / همه جان بیازیم در راه شاه
فدای تو بادا تن و جان ما / چنین بود تا بود پیمان ما
ز بهر تن شاه فرخنده ام / بدانگه شستی و نیک بچاره ام
زما تا بود زنده یک نامدار / نه پیچیم سر از پی کارزار
سپهبد چو بشنید ازیشان سخن / هر آنچه از آن کهنهای کهن
بر ایرانیان آفرین کرد و گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
اگر باز گردم به پیروزگر / ز رنج گذشته بجانیم با
بگرد از آتش بدل یکجهان / نماند تهی سینه کان گنجهان
همی ابر ده تا جهان شد چو رنگ / ور نیدار گر کوه با درنگ
برآمد ز درگاه پیشرو نای / سپه برگرفتند یکسر ز جای
بکردار آتش همی راندند / جهان آفرین را همی خواندند
سپیده چو از کوه سر بر کشید / شب آن چادر قیر در سر کشید
چو خورشید تابان نهان کرد روی / همی رفت باید از آن نامجوی
بمنزل رسیدان سپاه گران / همه گرزداران و جوشن وران
بیاری یکی چون شش روز بود / دل لشکر از باد یکسی فروز بود
سراپرده و خیمه فرمود کی / بیاراست خوان و بیاورد می
هم اندر زمان تند بادی ز کوه / برآمد که شد نامور آن گروه
جهان یکسره گشت چون پر زاغ / ندانست کس باز هامون ز راغ
ببارید از آن ابر تاریک برف / زمین پر ز ابر از برف ژرف
سپه را بر رزم بدشتان گذشت / دم باد از اندازها در گذشت
هوا بود گشت و زمین تار شد / سپهبد از آن کار بیچاره شد
بآواز گفت و شب تیره گفت / که این کار ما گشت با درد جفت
بمردی شدم در دم اژدها / ندانم گزین کار یابم رها
همه پیش یزدان نیایش کنید / بخوانید و او را ستایش کنید
مگر این بلاها ز ما بگذرد / گزین بیش کس از نمک بشکند
بشوتن بپامد به پیش خدای / که او بود بر نیکوی رهنمای
سپه یکسره دست برداشتند / نیایش باندازه بگذاشتند
همانگه برآمد یکی باد خشک / ببرد ابر و روی هوا شد چو مشک
چو ایرانیان زان دل آمد بجای / ببودند پیش جهاندار بپای
بپیوده و خیمها گشته تر / ز سرما کسی را نبد پای و پر
همانجا ببودند زان سه روز / چهارم چو بنمود گیتی فروز
سپهبد کرا نامداران بماند / بسی داستانها همی بر گواند
چنین گفت کاینجا ببایید بار / گشاده است بر ما در کارزار
همانگه کس کوه و دشت و نشیب / که باشد ورا باره صد اندکش
بهنجا آب و خورش بنهید / وگر آلت و پرورش بنهید
زمانی همی بر پدید آمد ما / مدارید جز آلت کارزار
چو نومید گردد ز یزدان کسی / از آن بیکنهی بیند بسی
بفیروزی یزدان پیامی دهد / بدان بد کنش گرد دم ... بیست
از این در بنگاه تو انگه بوید / همه پاک با رنج و با درد بوید

بنه برنهادند گردان همه    برفتند با شهریار رمه
چو بگذشت از آن تیره شب یک زمان    خروش کلنگ آمد از آسمان

## رسیدن اسفندیار بدریا و گذشتن از آب

برآشفت از او آرزش اسفندیار    پیامی فرستاد زی گرگسار
که کشتی بدین منزلت آب نیست    همان جای آرامش و خواب نیست
نه از آسمان خاست بانگ کلنگ    دل ما چرا کردی از آب تنگ
چنین داد پاسخ کز ایدر بتور    نیابد مگر چشمه آب شور
دگر چشمه آب یابی چو زهر    از آن آب مرغ و دد از آب بهر
گلعبار او تبیره تکاور براند    جهاندار زنگی دهش را بخواند
چو یکپاس بگذشت از آن تیره شب    زمینش اندر آمد خروش جلب
بجنبید بر بارگی شاه نو    ز قلب سپه رفت با پیش رو
سپهدار چون پیش لشکر رسید    یکی ژرف دریای بی بن بدید
هیونی که بود اندر آن کاروان    کجا پیش او داشتی ساروان
همی پیش پیش رو غرقه گشت ابا اسب    سپهبد چو چنگ زد در شتاب
گرفتش دوان برکشیدش ز گل    تبر پیش خواهد گرت چنگل
بفرمود تا گرگسار نژند    شود داغ دل پیش پای بند
بدو گفت کای ریمن خاکسار    گرفتار در دست اسفندیار
بکشتی که اندر نیابی تو آب    بسوزد تن از تابش آفتاب
چرا کردی ای بدتن از آب خاک    سپه را همه کرده بودی هلاک
چنین داد پاسخ که مرگ سپاه    خرد را شناسیت چون مهر و ماه
چه بینم همی از تو جز پای بند    چه خواهم ترا جز بلا و گزند
سپهبد بخندید و بگشاد چشم    فرو ماند از ترک و تیز و خشم
بدو گفت کای پر هنر گرگسار    چو پیروز گردم من از کارزار
برو بوم فرت بر سپهبد کنم    مبادا که مرگ بتو بد کنم
همه پادشاهی سراسر تراست    چو با من بروی در سخن راه راست
چو بشنید گفتار او گرگسار    هراسیده شد جانش از شهریار
ز گفتار او ماند اندر شگفت    زمین را ببوسید پوزش گرفت
بدو گفت شاه آنچه گفتی گذشت    چو گفتار خامت همه بادگشت
گذرگاه این آب دریا کجاست    بباید نمودن بما راه راست
بدو گفت با آهن از آبگیر    نیابی گذر جز به پیکان تیر
سپهبد فرو ماند اندر شگفت    هم اندر زمان بند او برگرفت
بدریای آب اندرون گرگسار    پیاده سپه را گرفته مهار
سپهبد بفرمود تا مشک آب    بریزند در آب بر ماهتاب
بدریا سپکبار شد بارگی    سپاه اندر آمد بیکبارگی
چو آمد بخشکی سپاه و بنه    ببد میمنه راست با میمنه
بنزدیک وی چون فراز آمد سپاه    چنان بد که دشمن که در ماند راه
سر جنگجویان بخوردن نشست    پرستار شد کودکی می پرست
بفرمود تا جوشن و خود و گبر    ببردند با تیغ تیز بر
گشاده بفرمود تا گرگسار    بیامد به پیش یل اسفندیار
بدو گفت اکنون که رستی ز بند    ز تو خوبی و راست گفتن پسند
چو افتادن پیرم سر ارجاسب را    درفشان کنم جان گشتاسب را
چو گندم که از خون کشیدند درو    دل ما و لشکر از آن درد و گرد
همان اندر آن کو که برد گشت    بکشت آن دلیران ماهی و هشت
پسرانت ان برم بگیرم بکین    بدیدار از آن مردری کیمیا
همه کورشان کام شیران کنم    بکام دلیران ایران کنم
سراسر بدو زد سر انشان بتیغ    پیادم زن و کودکانشان آر
ترا شاد خوانم ازین یاد رنجم    بگوی آنچه داری بدل آشکارم
دل گرگسار اندر آن تنگ شد    بروی و بچهره از آن رنگ شد
بدو گفت تا چند گویی چنین    که بر تو مبادا بد آفرین

همه اختر بد بجان تو باد / بریده بخنجر میان تو باد
بخاک اندر افکنده با آهنست / زمین بستر و گور پیراهنست
ز گفتار او تیز شد شهریار / بر آشفت با تنگدل گرگسار
یکی تیغ هندی بزد بر سرش / ز تارک بدو نیمه شد تا برش
بدریا فکندش هم اندر زمان / خور ماهیان شد تن بدگمان
وز آنجا یکی بارگی برنشست / میان یلی تاختن را ببست
ببالا بر آمد بدز بنگرید / یکی ساده دز زآهنین باره دید
سه فرسنگ بالا و پهنا چهل / بجایی ندید اندرو آب و گل
ببالای دیوار او بر سوار / برفتی بتندی برابر چهار
چو اسفندیار آن شگفتی بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت کاین را نشاید ستد / بد آمد بروی من از کار بد
دریغ آن همه رنج و پیکارها / پشیمانی آمد همه بارها
بگرد بیابان همی بنگرید / دو ترک اندر آن راه پویان بدید
همی رفت پیش اندرونشان درنگ / سگانی که نخچیر گیرد بتنگ
ز بالا فرود آمد اسفندیار / بچنگ اندرون نیزهٔ کارزار
بنیزه ز اسپان جدا کردشان / پیاده ببالا بر آوردشان
بپرسید و گفت این دز استوار / چه جایست و چندست اندروی سوار
ز ارجاسپ چندی سخن راندند / همه گفته‌ها زو برو خواندند
که بالا و پهنای دز بر زمین / دری سوی توران دری سوی چین
بدو در اندرون تیغ زن صد هزار / سواران گردنکش نامدار
اگر خواند از چین و ماچین سوار / بیاید برش نامور صد هزار
نیارش نیاید بچیزی ز کس / خورش هست و مردان فریادرس
بگفتند و او تیغ هندی بجست / دو گردنکش ساده را بکشت
وز آنجا بیامد بپرده سرای / ز بیگانه پرداخته کرد جای
پشوتن بشد پیش اسفندیار / بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
چنین گفت جنگی که این دز بجنگ / بسالی وز اوان نیاید بچنگ
مگر خوار گیرم تن خویش را / یکی چاره سازم بداندیش را
نیاید بچنگ و ز بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
تن آگنده شو دیگان ارجمند / سزاوار شاهی و تخت بلند
گر انبوه دشمن تو سر بجنگ / بکوه از پلنگ و بآب از نهنگ
بجایی فریب و بجایی نهیب / بجایی فراز و بجایی نشیب
چو بازارگانان بدین دز شوم / نگویم بدیشان که من پهلوم
فراز آورم چاره از هر دری / نخواهم ز مردان بسی لشکری
تو بی دیدبان و طلایه مباش / ز مردانگی پشت باید مباش
اگر دیده بان دود بیند بروز / شب آتش چو خورشید گیتی فروز
چنان دان که آن کارکرد منست / که از چاره و هم نبرد منست
سپه را بیارای و آید بران / زره دار با خود و گرز گران
درفش من از دور بر پای کن / سپه را بقلب اندرون جای کن
بران تیز با گرزه گاه پیکار / چنان کن که خوانندت اسفندیار
وز آنجا یکی ساروان را بخواند / بپیش پشوتن بزانو نشاند
بدو گفت صد بارکش سرخ موی / بیاور سرافراز با رنگ و بوی
ازو صد شتر بارکن و دینار کن / دگر پنج دیبای چین بار کن
دگر پنج هرگونه گوهر ان / یکی تخت زرین و تاج کیان
بیاورد صندوق هشتاد جفت / همه بند صندوقها در نهفت
صد و شصت مرد از یلان برگزید / کز ایشان نهانش نیاید پدید
تنی شصت از نامداران او / سرافراز و خنجرگذاران او
بفرمود تا بر سپه کاروان / یلان سرافراز با ساروان
چو نزدیک دز شد درفشش ز پیش / بدیدار بر پای هشیار خویش
بد نامداران خبر یافتند / ز ایوان بگفتند و بشتافتند
چو بانگ درا آمد از کاروان / همی رفت پیشش یکی ساروان

که آمد یکی مرد بازارگان / درمکان فرود شد بدینارگاه
بزرگان و ز پیش باز آمدند / گرازان و گردن فراز آمدند

بپرسید هر یک ز سالار بار / کزین بارها چیست کآید بکار
چنین داد پاسخ که باری درست / تن شاه باید که بینم نخست

یکی جام پر گوهر شاهوار / ز دینار چندی ز بهر نثار
دو تا اسب و ده تخته دیبای چین / یکی ازدو گر برگزیده گزین

توانایی خویش پیدا کنم / چو فرمان ز وی دید پنهان کنم
شتر بار بنهاد و خود رفت پیش / که تا چون کند تیز بازار خویش

بر آن جام پوشید تایی حریر / حریر از بر مشک و زیرش عبیر
بنزدیک ارجاسب شد چاره جوی / بدو چارپار اسپ و رنگ و بوی

چو دیدش فرو ریخت دینار گفت / که با شهریار آفرین باد جفت
یکی مردم ای شاه بازارگان / پدر ترک و مادر ز بازارگان

ز توران چو بگذشتم با یاران برم / وز آن سود سوی دلیران برم
یکی کاروان گشن بار هست / ز پوشیدنی جامه‌ها هست

همه از فسرو گوهر و رنگ و بوی / فروشنده ام هم خریدار جوی
ز ایران و ز کاله بگذاشتم / جهان در پناه تو بگذاشتم

اگر شاه بیند یکی کاروان / همه رو از در کشد ساروان
ببخت تو از مرز ایمن شوم / ببخت تو از مرز ایمن شوم

چنین داد پاسخ که دل شاد دار / ز هر بد تن خویش آزاد دار
نیازارد دست کس بتوران زمین / تمام گرامی بجا چند و چون

بفرمود پس تا سرای فراخ / بدو داد یکی کلبه پیش کاخ
برویین دز اندر مرا راه بند / همه بارش از دشت آنجا نهند

بیاراستند از آن کلبه بازارگاه / همی دار دشمن میان اندر پناه
برفتند و صندوقها را بجست / کشیدند با بارهای درشت

یکی مرد بگذرد بپرسید و گفت / که صندوق را چیست اندر نهفت
گشنده بند گفت با دوش خویش / نهادیم از نیکویی با هوش خویش

یکی کلبه ساخت اسفندیار / بیاراست همچون گل اندر بهار
ز هر سو فراوان خریدار خواست / بدان کلبه در تیز بازار خاست

ببود آن شب و بامدادان پگاه / بایوان در شد بنزدیک شاه
ز دیبای زربفت سی و دو لخت / همی بود پیش اندرون نیکبخت

ببوسید آنگاه روی زمین / بر ارجاسب چندی بخواند آفرین
چنین گفت کاین بار در کاروان / که بود اسپ بار و در ساروان

بدو اندرون بار و افسر است / که شه را سزاوار و اندر خور است
بفرمای کمتر تا خواسته / ببیند همه کلبه آراسته

اگر هیچ شایسته بیند بگنج / همه اندر آورده ام به رنج
بپذیرد دگر شهریار زمین / ز بازارگان پوزش و آفرین

ببخشید ارجاسب و بنواختش / گرامایه ترجای بر ساختش
چه نامی بدو گفت خراد نام / جهانجوی با زیور و شادکام

بدو گفت ای سرفراز مرد / برنجی دگر کرد و پرسش کرد
چنین داد پاسخ که من با پنج / کشیدم به راه اندرون دو رنج

## رفتن اسفندیار نزد ارجاسب برسم بازرگانان

بدو گفت کز کار اسفندیار / بایران چنین بود ز ارکپاس
چنین داد پاسخ که ای نیکخوی / سخن راند با هر کسی بازجوی

یکی گفت اسفندیار از پدر / پر آزار گشت و به پیچید سر
دگر گفت کز درد آن کشتگان / سپه برد بهر سوی هفتخوان

که رزم آزماید بتوران زمین / بجواهد مردی ز ارجاسب کین
بخندید ارجاسب گفت این سخن / نگه دید جایی ندید مرد کهن

اگر گرگسار آید سوی هفتخوان / مرا اهرمن خوان و مردم مخوان
چو بشنید جنگی زمین بوسه داد / برون آمد از پیش ارجاسب شاد

در کلبه نامور باز کرد / ز بازار آن دز پرآواز کرد
همی بود چندی خرید و فروخت / همی هر کسی چشم بر وی بدوخت
ز دینار کو یک درم بستدی / همی آن بدین این بدان بر زدی
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / خریدار بازار او درگذشت
دو خواهرش آمد ز ایوان بکوی / غریوان و بر دوشها بر سبوی
چو نزدیک اسفندیار آمدند / خلیده دل و خاکسار آمدند
شد از کار ایشان دلش پر ز بیم / بپوشید رخ را بزیر گلیم
برفتند مرد و بنزدیک اوی / ز خون بر دو رخ برنهاده دو جوی
بخواهش گرفتند بیچارگان / از آن نامور مرد بازارگان
بگفتند کای مهتر کاروان / کنون از کجا رانده‌ای کاروان
که روز و شبان بر تو فرخنده باد / همه مهتران پیش تو بنده باد
از ایران ز گشتاسب اسفندیار / چه آگاهی استت ای گو نامدار
بدینسان دو دخت یکی پادشا / اسیریم در دست ناپارسا
کسی را که دختر بود آنکشش / بود شادمان روز و شب خوش منش
برهنه دوان بر سر انجمن / خنک آنکه پوشیده تنش را کفن
بگرییم چون ما بخونین سرشک / تو باشی بدین درد ما را پزشک
اگر آگهی گویی از شهر ما / بر این بوم تریاک شد زهر ما
یکی بانگ بر زد بزیر گلیم / که از آن شنیدن دو دختر ز بیم
که اسفندیار از بنه خود مباد / نه آنکس که گیتی ازو هست شاد
نگشتاسب آن شاه بیدادگر / مبیناد مرگ کلاه و کمر
نه بینی که ایدر فروشنده‌ام / ز بهر خور خویش کوشنده‌ام
چو آواز بشنید فرخ همای / بدانست و آمد دلش باز جای
چو خواهر بدانست آواز اوی / بپوشید بر خویشتن راز اوی
چنان داغ دل پیش او در بماند / سرشک از دو دیده برخ برفشاند
همه جامها چاک و پاشان بخاک / ز زاری جانشان پر از ترس و باک
چو دانست جنگ آور پاک رای / که او را همی باز دانست همای
سرشک از دو دیده بگشاد آب / پر از خون دل و چهره چون آفتاب
ز کار جهان مانده اندر شگفت / دژم گشت و لب را بدندان گرفت
چنین گفت زانپس که این روز چند / بدارید مهر و لب را ز بند
که ایدر نه از بهر جنگ آمدیم / بگنج از پی نام و ننگ آمدیم
کسی را که دختر بود آنکشش / پسر در غم او خنده و خواب خوش
پدر آسمان باد و مادر زمین / نخواهم بر روزگار آفرین
پس از کلبه برخاست مرد جوان / بنزدیک ارجاسب آمد دوان
که این روز بر شاه فرخنده باد / جهاندار تا جاودان زنده باد
یکی ژرف دریا در این راه بود / که بازارگان زان نه آگاه بود
ز دریا برآمد یکی تیز باد / که ملاح گفت آن ندارم بیاد
بکشتی همه زار و گریان شدیم / ز جان و تن خویش بیجان شدیم
پذیرفتم از دادگر ایزدی / که گر من شوم ایمن باز جای
یکی بزم سازم بهر کشوری / که باشند هر آن کشور اندر سری
نخواهند بخشم کم و بیش را / گرامی کنم مرد درویش را
کنون شاه ما را گرامی کند / بدین خواهش امروز نامی کند
چو بشنید ارجاسب آن شاد شد / سر مرد نادان پر از باد شد
چنین گفت کانکو گرامیتر است / بدین خواهش امروز نامیتر است
بمهمان خود داد کشور رهید / بدان پایه مهر او بفزود بد
بدو گفت شاها کو اختر بدا / جهاندار و بر موبدان موبدا
مرا خانه تنگ است و کاخ بلند / بدین باره دز شوم ارجمند
کنون تیر ماه است آتش کنم / دل نامداران یکی خوش کنم
بدو گفت از آن راه و کت هواست / بکاخ اندرون میزبان پادشاست
بجام اندرون پهلوان شادکام / فراوان برآورد هیزم ز بام
بکشتند اسپان و چندی ز... / کشیدند بر بام از ریگ پیر

ز هیزم که بر باره بر کشید
شد از دود روی هوا ناپدید
می آورد و چون هر چه بد خورده شد
گسارنده می را بر او بشد
همه نامداران برفتند مست
ز مستی یکی دست بر کین ببست
شب آمد یکی آتشی بر فروخت
که تفش همی آسمان را بسوخت
چو از دیده گه دیده بان بنگرید
شب آتش و روز چون دود دید
بجایی که بد شادمان بازگشت
تو گفتی که با باد انباز گشت
چو از راه نزد پشوتن رسید
بگفت آنچه از آتش و دود دید
بزد نای رویین و رویینه خم
برآمد ز در ناله گاو دم
ز هامون بیامد سوی در سپاه
شد از گرد خورشید تابان سیاه
همه زیر خفتان و خود اندرون
همی از جگرشان بجوشید خون
بدز چون خبر شد که آمد سپاه
شد از گرد خورشید تابان سیاه
همه دز پر از نام اسفندیار
درخت بلا حنظل آورد بار
بپوشید ارجاسپ خفتان جنگ
بمالید بسیار بر جنگ چنگ
بفرمود تا کهرم شیرگیر
ز دل لشکر و کوس بر سان شیر
بطرخان چنین گفت کاین رزمساز
برو تیز با لشکر سرفراز
ابا نامداران ده و دو هزار
همه نامداران خنجرگذار
سراوار طرخان بیامد دمان
بدان روی دز با یکی ترجمان
سپه دید با جوشن و ساز جنگ
درفش سپه پیکر او پلنگ
سپه کش پشوتن به پیش اندرون
سپاهش همه دست شسته بخون
جز اسفندیار تهم را نماند
کس او را جز از شاه ایران نخواند
سوی میمنه میسره برکشید
چنان شد که کس روی هامون ندید
ز زخم سنانهای الماس گون
تو گفتی همی بارد از ابر خون
بجنگ اندر آمد سپاه از دو روی
سر آنکس که بد کرد پرخاشجوی
بشد تیز نوشاذر تیغ زن
همی جست پرخاش از آن انجمن
بیامد سرافراز طرخان برش
که از تن بخاک اندر آمد سرش
چو نوشاذر او را بهامون بدید
بزد دست و تیغ از میان برکشید
کمرگاه طرخان بدو نیم کرد
دل کهرم از درد پر بیم کرد
چنان هم بقلب سپه حمله برد
بزرگان همان و همان بود خرد
بر آن پس دو لشکر بهم بر شکست
نکرد از سرکشان ار بست
همه لشکری تیغ و رو نهفت
گریزان بیامد بارجاسپ گفت
گریزان بیامد سپاهی بزرگ
به پیش اندرون نامداری سترگ
ببالای اسفندیار است و بس
بدین رزم ناید جز او هیچکس
همان نیز در جنگ دارد بچنگ
که در گنبدان دز تو دیدی بجنگ
غمی شد دل ارجاسپ از آن سخن
که نوشاذ را کرد باره کین کهن
بترکان چنین گفت بیرون شوید
ز دز یکسره سوی هامون شوید
همه لشکر اندر میان آورید
خروشش ز بر زبان آورید
یکی زنده زیشان نمانید نیز
کسی نام ایشان نخوانید نیز
چو آن لشکر از در براه آمدند
جگر خسته و کینه خواه آمدند
چو تاریکتر شد شب اسفندیار
بپوشید نو جامه کارزار
سر و بند و صندوق و قفل ار کشاد
یکی تا بر آن خستگان جست باد

## جنگ اسفندیار با ترکان و کشته شدن ارجاسپ

کباب و می آورد و جوشیدنی
یکی جامه رزم پوشیدنی
چو نان خورده شد مر یکی جام
بیاورد و گشتند از او شادکام
چنین گفت کاین شب پر از بلاست
اگر نام گیرم از ایدر سزاست
بکوشید کردار مردان کنید
پناه از بلاها بیزدان کنید
از آن پس بلا را سه بهره کرد
سر آنکس که جستند ننگ و نبرد
که یکبهره زیشان میان حصار
بجویید با هر کسی کارزار
دگر بهره تا بر در دز شوند
ز پیکار و خونریختن نغنوند
سیم بهره را گفت از آن سو
نباید که یابد از ایشان نشان

که بودند با ساز می و نوش مست / سرانشان بخنجر ببست
خود و شصت مرد از دلیران گرد / ببستند و یکیک بشان بسپرد
بدرگاه ارجاسپ آمد دلیر / زره دار و خفتان بکردار شیر
چو زخم خروش آمد اندر سرای / دوان پیش آمد آمد همای
ابا خواهرش پیش به آفرید / شده رخ ز خون مژه ناپدید
چو آمد شتاب اندر اسفندیار / دو پوشیده را دید چون نوبهار
چنین گفت با خواهران شیرمرد / که پیکار پوشید بر سان گرد
وز آنجا که بازارگان منست / الی پیشم از رزم پیکار مست
بباشید تا من بدین رزمگاه / اگر سر دهم یا ستانم کلاه
بیامد یکی تیغ هندی بمشت / کسی را که دید از بزرگان بکشت
همه بارگاهش چنان شد که راه / نبود اندر آن نامور بارگاه
ز بس خسته و کشته و کوفته / زمین پیش پرده سرای آشوفته
چو ارجاسپ از خواب بیدار شد / ز غلغل دلش پر ز تیمار شد
چو ارجاسپ برخاست از بارگاه / بپوشید خفتان و در دم کلاه
بچنگ اندرش خنجر آبگون / دهن پر ز آواز و دل پر ز خون
بجست از در کاخ اسفندیار / بدیشان درون خنجر کارزار
بدو گفت کز مرد بازارگان / چنانی کنون سخت بر رایگان
بسی بدیده از دست ارجاسپی / نهاده بر او مهر گشتاسپی
برآویخت ارجاسپ اسفندیار / از اندازه بگذشتشان کارزار
چپ و راست همی گرز و خنجر زدند / گهی در میان گاه بر سر زدند
بزخم اندر ارجاسپ گردید سست / نبد نیز بر تنش جایی درست
ز پای اندر آمد تن پیلوار / جدا کردش از تن سر اسفندیار
چو کشته شد ارجاسپ از دو جهان / خروشی برآمد ز کاخ از زنان
چنین است کردار گردنده دهر / گهی نوش یابیم ازو گاه زهر
چه بندی دل اندر سرای سپنج / چو دانی که آید تمامی برنج
بپرداخت از ارجاسپ اسفندیار / بکیوان برآورد از ایوان دمار
بفرمود تا آتش افروختند / همه سوی ایوان همی سوختند
شبستان او را بجا دم سپرد / وز آنجا یکی روشنایی ببرد
بیامد سوی آخورش برنشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
از آن تازی اسپان کجا بد گزین / بفرمود تا برنهادند زین
برفتند از آنجا صد و شصت مرد / گزیده سواران روز نبرد
همان خواهران را بر اسپان نشاند / ز درگاه ارجاسپ لشکر براند
از ایرانیان نامور ارجمند / بدر ماند با پاس و با هوشمند
چو من گفت این باره پیران شوم / چو دو نامداران پهلوان بوم
بزرگان ورزیده بیدار بخت / مگر یار باشد مرا نیکبخت
مرا آنکه آید گمانتان که من / رسیدم بدان نامور انجمن
چو دیده بان آید از دیده گاه / که نو شد بر و تاج گشتاسپ شاه
چو انبوه گردد به در بر سپاه / گریزان و برگشته از رزمگاه
به پیروزی از باره کاخ پاس / برآید بر پاک یزدان سپاس
سر شاه توران از آن دیده گاه / بینداخت باید بپیش سپاه
بماند در با صد و شصت مرد / خروشان و جوشان بدشت نبرد
چو نزد سپاه پشوتن رسید / بر نامدار آفرین گسترید
سپاهش همه مانده اندر شگفت / که مرد جوان آن بزرگی گرفت
چو ماه از بر تخت سیمین نشست / سه پاس از شب تیره اندر گذشت
همی پاسبان بر خروشید سخت / که گشتاسپ شاه است پیروزبخت
چو ترکان شنیدند از ایشان خروش / نهادند یکسر بر آواز گوش
دل کهرم از پاسبان خیره گشت / روانش ز آواز او تیره گشت
چو بشنید با اندریان بگفت / که تیره شب آواز شیوان نهفت
چگونه سپید کاید درخشید بدن / همه داستانها باید زدن
که یار کشتن به نیکولب / ببالین بشد اندرین تیره شب

بیامد فرستاد تا سر کرست  سرش را بخنجر ببرید پست
چه بازی کند پاسبان سوز جنگ  بدین نامداران کند کار تنگ
اگر دشمن ما بود خانگی  بجوید همی راه بیگانگی
به آواز بدگفتن و فال بد  بکوییم نغوش بکوپال بد
بدینگونه آواز پوشیده شد  دل کهرم از پاسبان خسته شد
ز بس نعره از هر سوی بی نشان  پر آواز شد گوش گردنکشان
سپه گفت کاواز بسیار گشت  از اندازه پاسبان در گذشت
کنون دشمن از خانه پرکین بهم  پس آنگه بدینگونه زافسون بهم
دل کهرم از پاسبان تنگ شد  بپیچید روشن پر از ننگ شد
بلشکر چنین گفت کز خان شاه  دل من پر از رنج شد زان سپاه
کنون زین سپس باز باید شدن  ندانم کزین پس چه شاید بدن
بزرگان همه پشت برگاشتند  شب دشت پیکار بگذاشتند
بیامد همی آمد اسفندیار  زره دار با گرزه گاوسار
چو کهرم بر باره در رسید  پس لشکر ایرانیان آمد بدید
چنین گفت اکنون بخنجر کارزار  چه ماندست با گرد اسفندیار
همه تیغها برکشیدند از نیام  بخنجر فرستاد باید پیام
بچیده چو تاب اندر او بخت  بر آن نامداران بد کار سخت
دو لشکر بر آن بر آشوفتند  همی بر سر یکدگر کوفتند
بزرگان چین را سر آمد زمان  همانگه بر آمد سپیده دمان
برفتند یاران اسفندیار  بر آن باره نامور شهریار
بدید به سر شاه ارجاسب را  جهاندار خوزر لهراسب را
بپیش سپاه اندر انداختند  ز پیکار ترکان بپرداختند
دو فرزند ارجاسب بیان شدند  چو بر آتش تیز بریان شدند
بدانست لشکر که آن کار چیست  وز آن رزمگه مرد پیکار کیست
خروشی برآمد ز توران سپاه  ز سر برگرفتند گردان کلاه
که شاه با دلیر او ترکان سرا  سپهدار سرا کو اهمترا
گذشته که بر دشت کین گشته باد  بر و جاودان روز برگشته باد
کرا باید اکنون سپردن بنه  در فتنی کو داریم بر میمنه
که از شاه پردخته شد قلبگاه  مباد اسپ و مباد اکلاه
بتوران نماند کنون هیچ ساز  ز خشم پر از درد شد ماه از
وز آن پس همه پیش مرگ آمدند  زره دار و با گرز و ترگ آمدند
دو دو از بر خاست از رزمگاه  جهان شد بکردار اسپاه
ز خون دلیران همه موج خاست  که دانست دست چپ از دست راست
چو اسفندیار اندر آمد ز جای  سپهدار کهرم بیفشرد پای
دو جنگی بر آن تن بر آویختند  که گفتی بهشان برآویختند
تهمتن کمر بست کهرم گرفت  هرآورد از زین همی بر بودای شگفت
بجا لا برآورد و زد بر زمین  همه لشکرش خواندند آفرین
دو دستش ببستند و بردند خوار  پراکنده شد لشکر شهریار
یکی گرز بارید همچون تگرگ  زمین پر ز کشته هوا پر ز رنگ
سر از تیغ باران چو برگ از درخت  یکی شد نگون و یکی یافت بخت
همی موج زد خون در آن رزمگاه  سری زیر نعل و سری با کلاه
ندانند کسی راه های جهان  نخواهد کشدن بیار نهان
کسی کش سرافراز بد بارگی  گریزان همی رفت یکبارگی
هر آنکس که شد در دم اژدها  بکوشید هم زو نیامد رها
بزرگان جنگی فراوان بماند  وگر ماند کس نام ایشان نخواند
کسی را نداد از یلان زینهار  بکشتند از آن خستگان بی شمار
بر آنجا که بر سرای بزد  چو پیدا شد از مرد ری ننگ و بد
بزد بر در دژ دو دار بلند  ز دو دست از آن دار پیچان کمند
سرانداز یمان نگونسار کرد  برادرش را نیز بر دار کرد
سپاهی روان کرد از هر سوی  بجایی که بودی یکی پهلوی

بجای یکی نامداری بماند
نه چون پیر زرگان سواری نماند
بفرمود تا آتش اندر زدند
همه شهر توران بهم بر زدند
تو گفتی که ابری برآمد سیاه
بباریدی آتش دران رزمگاه
جهانجوی چون کار ازانگونه دید
سرازاپا درد و بی برکشید
ابا نامداران ایران نشست
ز شادی گرفتند باده بدست
به پیروز بودن نوا ساختند
بشادی لب وز بر نواختند
همه مست گشتند و آنشب بشدند
بخیمه چو شد روز باز آمدند
دبیر نویسنده را پیش خواند
وزان چاره و جنگ لختی براند
چو بر تخت بنشست فرخ دبیر
قلم خواست با مشک و چینی حریر
نخستین که نوک قلم شد سیاه
گرفت آفرین بر خداوند ماه

## نامه اسفندیار بنزدیک گشتاسب شاه

خداوند کیوان و ناهید و هور
خداوند پیل و خداوند مور
خداوند پیروزی و فرهی
خداوند دیهیم شاهنشهی
خداوند جای و خداوند رای
خداوند نیکی ده رهنمای
ازو جادوان کام گشتاسب باد
ببینو درون جای لهراسب باد
رسیدم براهی بتوران زمین
که هرگز نخواهم بر و آفرین
اگر برگشایم سراسر سخن
سر مرد تو گرد از خم کمند
چو ارزد کجا بد بدان بارگاه
بیایم بگویم بنزدیک شاه
چو دستور باشد مرا شهریار
بکام اندر و چاره کارزار
بهیدار او شاد و خرم شوم
وزانده و دیر سپنجم شوم
وزان چارهایی که من ساختم
که تا دل ز کینه بپرداختم
بر رویین دز ارجاسپ و گرگسار
چو از مویه و درد و ماتم نماند
کسی را ندادم بجان زینهار
کیا در بیابان سپه آورید
همه مغز مردم خورد شیر و گرگ
چو از دل بجوید بیک سترگ
فلک روشن از تاج گشتاسب باد
هوا گلشن از شاه لهراسب باد
چو بر نامه بر مهر اسفندیار
نهادند جستند چندی سوار
همونان کف افکن تنزرد و
بایران و سپنتاد سالار نو
نماند از پی پاسخ نامه را
بگشت آتش و بدکامه را
بسی بر نیامد که پاسخ شنید
که آن نامه بربند با کلید

## پاسخ نامه اسفندیار از نزد گشتاسب

سر پاسخ نامه بود از نخست
که با بد بود آنکه نیکی بجست
خود یافته مرد یزدان شناس
بنیرو ان نیکی شناسید سپاس
دگر گفت کز دادگر یک خدای
بخواهم که او باشدت رهنمای
درختی نگشتی بباغ بهشت
که زو باروَر تر ز بد تو نگشت
برین فرخ یاقوت و زر آمدست
همه برکشش از کام فرمان آمدست
بجا ماند تا جادوان این درخت
ترا باد شادان دل و نیکبخت
یکی آنکه گفتی ز کین بنیست
بجستم بر آن چاره و کیمیا
دگر آنکه گفتی نه خونریختن
به تنها برزم اندر آویختن
سه شهریاری گرامی بود
که در کوشش و جنگ نامی بود
نگهدار جان باش ازان جنگ و
که جان را بدانش خرد پرورد
سه دیگر که گفتی بجان زینهار
بدادم کسی از چندان سوار
مبادا ترا رسم خونریختن
ز بد دشمنان جنگ آویختن
چو کین برادرت بدبستی ز هشت
از اندازه خونریختن در گذشت
دو دیگر که از پیر گشته نیا
که دل دور کرد بد از کیمیا
چو خونریختی نیست تو خونریختی
چو شیران جنگی برآویختی
همیشه بزی شاد و بهروزگار
بنیکی خرد باد آموزگار
نیاز است ما را به دیدار تو
بدان پرهنر جان بیدار تو
چو نامه بخوانی سپه برنشان
بدین بارگاه آی با سرکشان

هیون تگاور ازو بازگشت / همه شهر توران پر آواز گشت
چو آن نامه برخواند اسفندیار / برفتند و بت روی صد نامدار
خز از گنج ارجاسپ چیزی نماند / همه گنج خویشان او برفشاند
شتر بود و اسبان شدند و بکوه / بداغ سپهدار توران گروه
همه گنج ارجاسپ در باز کرد / بلشکر درم دادن آغاز کرد
ز افگند نیهای و پیا هزار / گزین کرده بود از در شهریار
همان صد شتر جامهٔ چینیان / هم از پشینه هم از پرنیان
برخ چون بهار و ببالا چو سرو / میانها چو غرو و برفتن تذرو
ز پوشیده رویان ارجاسپ پنج / برفتند با مویه و درد و رنج
چو آتش برویین دز اندر زدند / زبانه برآمد بچرخ بلند
سه پور جوان از سپهدار گفت / دل آگنده باشید با بخت جفت
بره گر به هیچ کسی سر زداد / سرش را بخنجر ببرید شاد
بیارم بگیرم سر راه را / ببینیم شمار سر ماه را
چو نزدیک آن جای سرما رسید / همه خواسته کرد بر جای بید
وز آنجا که خواسته برگرفت / همی ماند از اختر اندر شگفت
دو هفته همی بود با نور و باز / غمی گشته از رنج راه دراز
سر ماه آمد سپاه و پسر / که چون تو کرد از دگیتی پدر

سوار هیونان چو باز آمدند / بنزد سپهبد فراز آمدند
چو آن نامه برخواند اسفندیار / ببخشید گنج و برآراست کار
سپاهش همه زو توانگر شدند / ز اندازهٔ کار برتر شدند
هیون خواست از ساربانان هزار / بفرمود تا برنهادند بار
هزار اشتر از گنج دینار شد / چو سیصد ز دیبا و زر بار شد
صد از عنبر و مشک و از گوهران / صد از تاج و از نامور افسران
عماری بسیچید با جلیل / کنیزک ببردند چینی و خیل
ابا خواهران یل اسفندیار / برفتند بت روی صد نامدار
دو خواهر دو دختر کی مادرش / بر آن سوگ پرورده دختر برش
همه بار بنهاد بر زمین / برآورد گرد از بر و بوم چین
شماره بسوی بیابان برید / سنانها بخورشید تابان برید
سوی مشحوان من بنخجیر شیر / بپویم شماره بگو چند دیر
سوی مشحوان آمد اسفندیار / بنخجیر با لشکر نامدار
هوا خوشگوار و زمین پرنگار / تو گفتی پدید آمد اندر بهار
چو نزدیکی شهر ایران رسید / بجای دلیران و شیران رسید
همی مدار آتش ز چشم آب داشت / ز دیر آمدن دل پر از خشم داشت
وز آنجا که سوی ایران کشید / همه گنج سوی دلیران کشید

## بازگشتن اسفندیار از توران نزد گشتاسپ

همه شهر ایران بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چو دیوارها جامه آویختند / ز مشک و ز عنبر همی بیختند

هوا پر ز آواز رامشگران / زمین پر سواران نیزه وران
ز لشکر بفرمود تا هر که بود / ز کشور کسی کو بزرگی نمود
پدر نیز با نامور بخردان / بزرگان فرزانه و موبدان
چو روی پسر دید شاه جهان / دگر گشت بیدار و روشن روان
بیامد پدر را ببر در گرفت / پدر مانده از کار او در شگفت
وز آنجا بایوان شاه آمدند / جوانی و راهی نکو آمدند

چو گشتاسپ بشنید رامش گزید / با واز او جام می درکشید
همه بر درش با پذیره شدند / بزرگان لشکر پذیره شدند
بیامد به پیش پدر تازه روی / همه شهر ایران پر از گفتگوی
برانگیخت از جای اشبرنگ را / فروزنده فر او و اورنگ را
همی خواند بر فر او آفرین / که بی تو مباد اکلاه و نگین
بیاراست گشتاسپ ایوان و تخت / دلش بود خرم بدان نیکبخت

بایوان نهادند خوان / بسالار گفتش که رود از نخوان
می خسروانی بجام بلور / گسارنده را گر زخشان چو هور
ز می چهره دستان بر افروخت / دل ما نکالان بر آتش بسوخت
پسر خورد و شاد باد پدر / پدر همچنین خورد یاد پسر
بپرسید گشتاسب از هفتخوان / پدر را پسر گفت با دی جوان
که فردا بهشیاری آن بشنوی / بفیروزی دادگر بگروی
سخنهای دیرینه یاد آوریم / همه رنجها را بیاد آوریم
برفتند هر یک ز آنجای مست / یکی ماه رخ دست هر یک بدست
سرآمد کنون قصه هفتخوان / یکی داستانی دگر نغز خوان
کنون خورد باید می خوشگوار / که می بوی مشک آید از جویبار

## اندر آغاز داستان جنگ اسفندیار با رستم

هوا پر خروش و زمین پر ز جوش / خنک آنکه دل شاد دارد بنوش
درم دارد و نقل و جام نبید / سر گوسفندی تواند برید
بپالیز گلبن ببالد همی / از آن نیز بلبل بنالد همی
من از ابر بینم همی باد و نم / ندانم که نرگس چرا شد دژم
بخندد همی بلبل از هر دوان / چو بر گل نشیند گشاید روان
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر / که از ابر بینم خروش هژبر
بدرد همی پیش پیراهنش / درفشان شود آتش اندر تنش
بعشق هوا بر زمین شد گوا / بنزدیک خورشید فرمان روا
که داند که بلبل چه گوید همی / بزیر گل اندر چه جوید همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی / ز بلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار / ندارد بجز ناله زو یادگار
چو آواز رستم شب تیره ابر / بدرد دل و گوش غران هژبر
ز موبد شنیدم یکی داستان / که بر خواند از گفته باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار / دژم گشته از خانه شهریار

## اندر سخن گفتن اسفندیار با مادرش

کتایون قیصر که بد مادرش / گرفته شب تیره اندر برش
چو از خواب بیدار شد تیره شب / یکی جام می خواست بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار / که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسب شاه / بمردی بخواهی ز ارجاسب شاه
همان خواهران را رهانی ز بند / کنی نام ما را بگیتی بلند
جهان از بدان پاک بی خو کنی / بکوشی و آرایش نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تراست / همان گنج با تخت و افسر تراست
کنون چون برآرد سپهر آفتاب / سر شاه بیدار گردد ز خواب
بگویم بدو آن سخنها که گفت / چنین راستی را نشاید نهفت
اگر هیچ تاب اندر آرد بچهر / بیزدان که بر پای دارد سپهر
که بی کام او تاج بر سر نهم / همه کشور ایرانیان را دهم
ترا بانوی شهر ایران کنم / بزور و بدل جنگ شیران کنم
غمی شد ز گفتار او مادرش / همه پرنیان خار شد بر برش
بدانست کان تاج و گنج و سپاه / نبخشد بدو نامبردار شاه
بدو گفت کای رنج دیده پسر / بگیتی چه جوید دل تاجور
مگر گنج و فرمان و رای و سپاه / تو داری برین بر فزونی مخواه
یکی تاج دارد پدر بر سر / تو داری دگر کشور و بوم و بر
چنین گفت با مادر اسفندیار / همی بود با رامش و میگسار
دو روز و دو شب رامش و باده خورد / بر ماهرویانش آرام کرد
به پیشم روز گشتاسب آگاه شد / که فرزند جوینده گاه شد
همی بر دل اندیشه افزایدش / همی تاج و تخت آرزو آیدش
بخواند از زمان شاه جاماسب را / همان فال گویان لهراسب را

۳۴

نهادند باز زیجها بر کنار ‎ ‎ بپرسید شاه از گو اسفندیار
که او را بود زندگانی دراز ‎ ‎ نشستند با رامش و کام و ناز

اگر او ببندد تاج شاهنشهی ‎ ‎ بر و پای دارد بهی و مهی
بدست بزرگی برآیدش هوش ‎ ‎ وگر خفته بر تخت پیشش بروش

چو بشنید دانای ایران سخن ‎ ‎ نگهدار آن زیجهای کهن
ز تیمار مژگان پر از آب کرد ‎ ‎ ز دانش روان را پر از تاب کرد

همی گفت بد روز بد اخترم ‎ ‎ ز دانش بد آید همی بر سرم
مرا کاشکی پیش فرخ زریر ‎ ‎ زمانه فکندی بچنگال شیر

ورا من بدی یکجا اندرون ‎ ‎ فکنده بد انسان بخون اندرون
و یا خود نگشتی پدر مرا ‎ ‎ نگشتی ز جاماسپ بد اخترا

چو جاماسپ اسفندیاری که در جنگ ‎ ‎ بدرد دل شیر از آهنگ او
ز دشمن جهان سر بکرد پاک ‎ ‎ برزم اندرون نیستش ترس و باک

جهان از بداندیش بی بیم کرد ‎ ‎ تن اژدها را بدو نیم کرد
ازین پس غم او بباید کشید ‎ ‎ بسی شور و تلخی بباید چشید

بدو گفت شاه ای پسندیده مرد ‎ ‎ سخن گوی و از راه دانش مگرد
کرا چون ز زیر سپهبد بود ‎ ‎ مرا زیستن زین سپس بد بود

بلا زو و شتاب با من بگوی ‎ ‎ کزین پس ستم تلخی آید بروی
ورا در جهان هوش بر دست کیست ‎ ‎ کز آن درد ما را بباید گریست

بدو گفت جاماسپ کای شهریار ‎ ‎ بر و بر بگرید همی روزگار
و یا هوش باشد بزابلستان ‎ ‎ بدست تهم پور دستان سام

بجاماسپ گفت آنگهی شهریار ‎ ‎ که این روز را خوار مایه مدار
اگر من سر تخت شاهنشهی ‎ ‎ سپارم بدو تاج و گنج مهی

ز چندین بر و بوم زابلستان ‎ ‎ نخواهد کس او را بکابلستان
شود ایمن از گردش روزگار ‎ ‎ بود اختر نیکش آموزگار

چنان داد پاسخ ستاره شمر ‎ ‎ که زین چرخ گردان نیابی گذر
برین بر شده تیز چنگ اژدها ‎ ‎ بمردی و دانش که یابد رها

بباشد ازو بود بی شک گمان ‎ ‎ نخستت ازو مرد دانا زمان
دل شاه از آن بد پر اندیشه شد ‎ ‎ روانش ز اندیشه چون بیشه شد

از اندیشه گردش روزگار ‎ ‎ همی بر بدی بود آموزگار
چو برگشت شب گرد چرخ روان ‎ ‎ سپیده برآورد رخشان سنان

نشستا ز بر تخت زر شهریار ‎ ‎ شد پیش او فرخ اسفندیار
همی بود پیشش پرستارفش ‎ ‎ پر اندیشه دل دست کرده بکش

چو در پیش شاه انجمن شد سپاه ‎ ‎ همه نامداران و گردان شاه
همه موبدان پیش او بر زده ‎ ‎ وز اسپهبدان زد صف ده بده

پس اسفندیار آن یل پیلتن ‎ ‎ برآورد از درد آنگه سخن
بدو گفت شاها انوشه بدی ‎ ‎ همیشه ابا فره ایزدی

سر تاج مهر از تو پیدا شدست ‎ ‎ همان تاج و تخت از تو پیدا شدست
همان من ترا چون یکی بنده‌ام ‎ ‎ همان آرزوی تو جوینده‌ام

تو دانی که ارجاسپ از بهر دین ‎ ‎ بیامد چنان با سواران چین
بخواند ترا من ز بهر مهی ‎ ‎ بداد ار فرخنده و فرهی

چو خوردم من این سخت سوگند را ‎ ‎ چو بنمودم آن ایزدی پند را
که هر کس که آید بدین در شکست ‎ ‎ دلش تاب گیرد سوی بت پرست

میانش بخنجر کنم بر دو نیم ‎ ‎ نباشد مرا از کسی پس بیم
وز آن پس که ارجاسپ آمد بجنگ ‎ ‎ نه برگشتم از جنگ و دشتی پلنگ

مرا خوار کردی بگفت گرزم ‎ ‎ که جام خورش داشتی و بزم
ببستی تن من ببند گران ‎ ‎ ز زنجیر و مسمار آهنگران

سوی گنبدان در فرستادیم ‎ ‎ ز خواری به بیگانگان دادیم
بزابل شدی بلخ بگذاشتی ‎ ‎ همه رزم را بزم پنداشتی

ندیدی همی تیغ ارجاسپ را ‎ ‎ فکندی بخون پیر لهراسپ را
چو جاماسپ آمد مرا بسته دید ‎ ‎ وز آن بستگیهام خسته دید

مرا پادشاهی پذیرفت و تخت / برین نیز چندی بکوشید بخت
بدو گفتم این بندهای گران / چو زنجیر و مسمار آهنگران
بیزدان عالم بروز شمار / نیابم ز بد گوهران روزگار
مرا گفت کز خون چندین سران / سرافراز با گرزهای گران
بدان رزمگه خسته تنها بتیر / همان خواهم از تو که کردند اسیر
ز ترکان گریزان بکشته شهریار / همی عهد از بند اسفندیار
بسوزد دلت بر چنین کارها / برین بند و تیمار و آزارها
سخنها جز این نیز بسیار گفت / که گفتار با درد دل بود جفت
عمل و بند بر هم شکستم همه / دوان آمدم پیش شاه رمه
وز ایشان بکشتم فزون از شمار / بفرمانت ای داور شهریار
کراز جنگجوان برشمارم سخن / تو دانا که هرگز نیاید به بن
گسستم سر از تن مر ارجاسب را / بپرداختم نام گشتاسب را
زن و کودکانشان در بارگاه / سپاه و درم گنج و تخت و کلاه
همه نیکوییها نهادی به گنج / مرا بهره خون آمد و درد و رنج
ز بس بند و پیوند و پیمان تو / همی نگذرم من ز فرمان تو
همی گفتی ار باز بینم ترا / ز روشن روان برگزینم ترا
سپارم ترا افسر و تخت عاج / که هستی بهر دو سزاوار تاج
فراز بزرگان بدین شرم خاست / که گویند گنج و سپاهت کجاست
بهانه کنون چیست من بر چه ام / پر از رنج پویان ز بهر که ام
بفرزند پاسخ چنین داد شاه / که از راستی بگذری نیست راه
ازین بیش کردی که گفتی تو کار / که یار تو بادا جهان کردگار
نه بینم همی دشمنی در جهان / نه در آشکارا نه اندر نهان
که نام تو با بد نهان شود / چه پیدا همانا که پنهان شود
بگیتی بدانند کس را همال / جز از نامور پور دستان زال
که او راست تا هست زابلستان / همان بست و غزنین و کابلستان
برودی همی ز آسمان بگذرد / همی خویشتن کهتری نشمرد
همان پیش کاوس کی بنده بود / ز کیخسرو اندر جهان زنده بود
ز شاهی به لهراسب اندر سخن / که او تاج نو دارد و ما کهن
بگیتی کسی نیستش هم نبرد / ز رومی و توری و آزادمرد
سوی سیستان رفت باید کنون / بکار آوری چنگ و خواری و خون
برهنه کنی تیغ و کوپال را / ببند آوری رستم زال را
زواره فرامرز را بی سخن / نمانی که کس برنشیند به زین
بدادار کو را چنین داد زور / بدارنده اختر و ماه و هور
که چون این سخنها بجای آوری / ز من نشنوی زین سپس داوری
سپارم ترا گنج و تخت و کلاه / نشانمت با تاج در پیشگاه
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای نامور پرهنر شهریار
همی دور مانی ز رسم کهن / براندازه باید که رانی سخن
تو با شاه چین جوی جنگ و نبرد / ز دشت سواران برانگیز گرد
چه جویی نبرد یکی مرد پیر / که کاوس خواندی ورا شیرگیر
ز گاه منوچهر تا کیقباد / همه شهر ایران بدو بود شاد
همیشه اندیشش خداوند رخش / جهانگیر و شیراوژن و تاج بخش
نه اندر جهان نامدار نو است / بزرگست و با عهد کیخسروست
اگر عهد شاهان نباشد درست / نباید ز گشتاسب منشور جست
چنین داد پاسخ باسفندیار / که ای نامور شیردل شهریار
هر آنکس که از راه یزدان بجست / همان عهد او سست و هم باد دست
شنیدم همانا که کاوس شاه / بفرمان ابلیس گم کرد راه
همی باسمان شد بپر عقاب / بزاری بیاری فتاد اندر آب
ز هاماوران دیو زادی ببرد / شبستان شاهی مر او را سپرد
سیاوش ز کردار او کشته شد / همه دوده زیر و زبر گشته شد
کسی کو ز عهد جهاندار گشت / به پیش پدر او نشاید گذشت

اگر تخت خواهی همی با کلاه    ره سیستان گیر و برکش سپاه
چو اندر شوی دست رستم ببند    بیاور ببازو فکنده کمند

زواره فرامرز و دستان سام    نباید که سازند پیشت تو دام
پیاده دوانشان بدین بارگاه    بیاور همی تا ببیند سپاه

وز آنپس نکوشند با کسی    اگر گنج و گر نام باید بسی
سپهبد برو باز زان چین بکرد    بشاه جهان گفت کاین بد بکرد

ترا نیست دستان و رستم بکار    همی راه جویی تو اسفندیار
دریغ آیدت تخت شاهی همی    مرا از جهان دور خواهی همی

ترا باد این تاج و تخت مهان    مرا گوشهٔ بس بود در جهان
ولیکن ترا من یکی بنده ام    بفرمان و رایت سر افکنده ام

بدو گفت در کار تندی مکن    بلندی بپایی ز تندی مکن
ز لشکر گزین کن فراوان سوار    جهاندیدگان از در کارزار

سلاح و سپاه و درم پیش تست    چه باید مرا بی تو گنج و سپاه
همان گنج شاهی و زرین کلاه    چنین پاسخش داد اسفندیار

کرا یاد و نکه آید زمانه بگاه    بلشکر ندارد جهاندار باز
ز پیش پدر بازگشت او بتاب    هم از بهر تاج و نگشاد باب

بایوان خویش اندر آمد دژم    لبی پر ز باد و دلی پر زغم
کتایون چو بشنید دل پر ز خشم    به پیش پسر شد پر از آب چشم

چنین گفت با فرخ اسفندیار    که ای از جهان و کهان یادگار
ز بهمن شنیدم که از گلستان    همی رفت خواهی بزابلستان

که تندی همی رستم زال را    خداوند شمشیر و کوپال را
ز گیتی همه پند مادر نیوش    ببندی تن رستم اینک مکوش

سواری که باشد به نیروی پیل    بگفتار خوار اندیشه و دیل
بدرد جگرگاه دیو سپید    ز شمشیر او گم کند راه شید

بکین سیاوش از افراسیاب    ز خون کرد گیتی چو دریای آب
همان شاه هاماوران کشت تب    نیارست گفتن کس او را درشت

که نفرین برین تخت و این تاج باد    برین کشتن و شور و تاراج باد
مده از پی تاج سر را بباد    که با تاج شاهی همان فر نژاد

پدر گشت پیر و به نا توسی    بجنگ و بمردی توانا تویی
سپه یکسره بر تو دارند چشم    میفکن تن اندر بلا با خشم

بجز از سیستان در جهان جای هست    جوانی مکن تیز و بنمای دست
مرا خاکسار دو گیتی مکن    از این مهربان مام بشنو سخن

چنین پاسخ آوردش اسفندیار    که این مهربان این سخن یاد دار
همانست رستم که دانی همی    هنرهاش چون زند خوانی همی

چو او را بهشتن نباشد سزا    چنین بد جواب آید از پادشاه
نکوکارتر زو بگیتی کسی    بپیوند واز پهلوانان کسی

ولیکن نباید بگشتن دلم    چو بشکست دل از رستم پیلم
چگونه کشم سر ز فرمان شاه    چگونه گذارم من این پیشگاه

برزم اندرون مرد را دل بهست    نهانی دلش را همی بشکنند
مرا گر ز زابل بپیر آید زمان    بدان سر کشد آسمان بیگمان

چو رستم بیامد بفرمان من    زمن نشنود سرد هرگز سخن
بپارید خون از مژه مادرش    همه پاک برکند موی از سرش

بدو گفت کای زاد [illegible]    همی خوار گیری بتیزی روان
پسنده نباشی تو با پیلتن    از ایدر مرو نیکان انجمن

برش پیش شیر ژیان موش خویش    نهاده بر نیکو بر دوش خویش
اگر زین نشان رای تو رفتنست    همه کام بدگو سراسر من است

بمادر چنین گفت پس جنگجوی    که از بردن کودکان نیست روی
چو زاید پس پرده باشد جوان    بمانند منشش پست و تیره روان

بهر بزم کو باید از پاک یکاه ٠٠    که دارد بهر رزم کوپال شاه
همی لشکر خود بنباید ترا    جز از خویش و پیوند چندی مرا

بشبگیر هنگام بانگ خروس
ز درگاه برخاست آوای کوس
چو پیلی باسب اندر آورد پای
سپاه اندر آمد چون باد لشکر بجای

## رفتن اسفندیار بزابلستان بجنگ رستم زال

همی راند تا پیشش آمد دو راه
فرو ماند بر جای پیل و سپاه
سوی گنبدان بود زیشان یکی
دگر سوی زاول کشیده اندکی

یکی اشتری پیش رو بد بخفت
تو گفتی که با خاک گشتست جفت
همی چوب زد بر سرش ساروان
ز رفتن بماند یکی کاروان
جهانجوی را آن بد آمد بفال
بفرمود کش سر ببرند و یال
بدان تا بدو بازگردد بدی
نگردد تبه فرهٔ ایزدی
ببریدند پرخاشجویان سرش
بدو گشت هم روزمان اخترش
غمی گشت از آن فرخ اسفندیار
گرفت آن زمان اختر شوم خوار
چنین گفت کانکس که پیروز گشت
سر بخت او گیتی افروز گشت
بد و نیک هر دو ز یزدان بود
لب مرد باید که خندان بود
وز آنجا بیامد سوی هیرمند
همی بود ترسان ز بیم گزند
بر آیین ببستند پرده سرای
بزرگان لشکر گزیدند جای
می آورد و رامشگر اسفندیار
نشسته پشوتن بر نامدار
برامش دل خویشتن شاد کرد
دل رادمردانش آزاد کرد
چو گل بشکفید از می سالخورد
رخ نامداران از آزاد مرد
بیاران چنین گفت کز رای شاه
بپیچیدم و دور گشتم ز راه
مرا گفته از کار رستم مپیچ
ز بند و ز خواری میاسای هیچ
نکردم نرفتم برای پدر
که آن شیردل مرد پرخاشخر
بسی رنج دارد بجای سران
جهان راست کرده بگرز گران
همه شهریاران بدو زنده اند
اگر شهریارند اگر بنده اند
فرستاده باید اکنون دبیر
خردمند و با دانش و یادگیر
سواری که باشد ورا فر و زیب
نگیرد ورا رستم اندر فریب
گراینده و تیز آید نزدیک ما
درفشان کند رای تاریک ما
بجوئی و هم در پسند مرا
بدانش ببندد دگر بند مرا
بخواهم من او را جز از نیکوی
گر او در دارد سر از بدخوی
بدو گفت هر کس کش اینست راه
برین باشی و آزاد مردی گواه
بفرمود تا بهمن آمد به پیش
سخن راند با او ز اندازه بیش
بدو گفت اسپ سیه بر نشین
بیارای تن را بدیبای چین
بنه بر سرت افسر خسروی
نگارش همه گوهر پهلوی
بدان آنکه هر کس ببیند ترا
ز گردنکشان برگزیند ترا
بدانند که هستی تو خسرو نژاد
کنند آفرینند ابر تو یاد
ابر پنج بالای زرین ستام
سر افراز ده موبد نیکنام
هم از زاد تا خان رستم بران
مکن کار بر خویشتن برگران
درودش ده از ما و گرمی نمای
بیارای گفتار و خوبی فزای
بگویش که هر کس که گردد بلند
جهاندار و ز هر بدی بی گزند
ز دادار باید که دارد سپاس
که او هست جاوید نیکی شناس
چو باشد فزاینده نیکوی
بپرهیزد از کین و از بدخوی
بیفزایدش کامگاری و گنج
بود شادمان در سرای سپنج
چو دوری گزیند ز کردار زشت
بیابد بدان گیتی اندر بهشت
بد و نیک بر ما همی بگذرد
چنین داند آنکس که دارد خرد
سرانجام بستر بود تیره خاک
بپرد روان سوی یزدان پاک
ز گیتی هر آنکس که نیکی شناخت
بکوشید و با شهریاران بساخت
همان بر ز کاری همان بدروی
سخن هر چه گویی همان بشنوی
کنون از تو اندازه گیرم درست
نباید برین رزم فرزانه کاست
که گیتی نداشتی سالیان بی‌شمار
بگیتی بدیدی بسی شهریار
اگر باز جویی ز راه خرد
بدان کو چنین ناید اندر خرد

که چندین بزرگی و گنج و سپاه  گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
همه از نیاکان من یافتی  چو در بندگی تیز بشتافتی
چه مایه جهان داشت لهراسب شاه  نکردی گذر سوی آن بارگاه
چو او شهریاری بگشتاسب داد  که گشتاسب را تاج بر سر نهاد
سوی او یکی نامه ننوشته  وز آرایش بندگی گشته
نرفتی بدرگاه او بنده وار  نخوانی کسی را همی شهریار
ز هوشنگ و جم و فریدون گرد  که از تخم ضحاک شاهی ببرد
همیدون چنین تا که کیقباد  که تاج بزرگی بسر بر نهاد
چو گشتاسپ تا تخت بنشست یادگار  برزم و ببزم و ببار و شکار
پذیرفت پاکیزه دین بهی  نهان شد همه کژی و بیرهی
چو خورشید شد راه کیهان خدیو  نهان شد بدآموزی و راه دیو
از آن پس چو ارجاسپ آمد بجنگ  سپه چون نهنگان و مهتر پلنگ
ندانست کس لشکرش را شمار  پذیره شدش نامور شهریار
یکی گورستان کرد بر پشت زمین  کجا کس ندیدند روی زمین
همانا که تا رستخیز این سخن  میان بزرگان نگردد کهن
همی خاور آراست تا باختر  همی بشکند گردن شیر نر
ز توران بر ایران و هند و روم  جهان شد مر او را بکردار موم
ز دشت سواران نیزه وران  بدرگاه او بینی چندین سران
وستدند از آن شهرها باژ و ساو  که با جنگ او نیستشان توش و تاو
از آن گفتم این کز نیای پهلوان  بدانی که آزرده دارد روان
نرفتی به آن نامور بارگاه  نکردی بدان نامداران نگاه
گرانی گزیدستی اندر جهان  همی خویشتن داری اندر نهان
اگر برشمارد کسی رنج تو  بگیتی فزون آید از گنج تو
همیشه همی نیکویی خواستی  بفرمان شاهان بیاراستی
ز شاهان کسی ز چنین داستان  زننده نبودند همداستان
مرا گفت رستم ز بس خواسته  هم از کشور و گنج آراسته
بزابل نشستی و خاک گشت مست  نگیرد کس از مست چیزی بدست
چه کار آیدش دوری از بزمگاه  نه بیند ترا نیز در رزمگاه
برآشفت یکروز و سوگند خورد  بروز سفید و شب لاجورد
که او را نجستی در بارگاه  نه بیند کسی زین گزیده سپاه
کنون من ز ایران بدین آمدم  نبندید دستور تا دم زدم
بپرهیز و پیچان شو از خشم او  نباید که خشم آورد چشم او
چو با من بپایی و پیمان کنی  روان از نشستن پشیمان کنی
بخورشید و روشن روان زریر  بجان پدران سرافراز شیر
که من زین پشیمان کنم شاه را  برافروزم این اختر و ماه را
پشوتن برین بر گواه منست  روان و خرد رهنمای منست
که من چند از نیکویی گفتم بشاه  ولیکن همی از تو دیدم گناه
بدو شهریار است و من کهترم  ز فرمان و از رای او نگذرم
همه داوکنون با بد نشست  زدن رای و سودن بکین کار دست
زواره فرامرز و دستان سام  جهاندیده رودابه نیکنام
همه پند من یک بیک بشنوید  بدین خوب گفتار من بگروید
نباید که این خانه ویران شود  بکام دلیران ایران شود
چو بسته ترا نزد شاه آورم  برو بر فراوان گناه آورم
در انجمن باشم به پیشش بپای  ز خشم و ز کین آرمش باز جای
نمانم که بادی بتو بر وزد  بدان سانکه از گوهر من سزد
سخنهای آن نامور پیشگاه  چو بشنید بهمن بپیچید راه
بپوشید زربفت شاهنشهی  بسر بر نهادان
بسر بر نهاد آن کلاه مهی

## رفتن بهمن اسفندیار برسولی نزد رستم زال

بفرمان بیامد ز پرده سرای  پس او درفش درفشان بپای

جهانجوی یکدشت بر بهمن نهید / سوار از دو اسپی بلند
بدیده درون دیده بان تیغ / سوی زابلستان فغان برکشید
گرانمایه ده سوار دلیر / بهرای زرین سیاهی بزیر
پس پشت او خوار مایه سوار / تن آسان گذشت از لب جویبار
هم اندر زمان زال بر بر نشست / کمندی بفتراک و گرزی بدست
بیامد چو از دور او را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بدل گفت کاین نامور پهلوست / سرافراز با جامه خسروست
ز لهراسب دارد همانا نژاد / پی او برین بوم فرخنده باد
ز دیده بیامد بدرگاه رفت / زمانی بپایید نشسته نه تفت
هم اندر زمان بهمن آمد پدید / دو آرایش خسروی گسترید
بداند مگر جوان زال را / برافروخت آن خسروی یال را
چو نزدیک او رفت آواز داد / بدو گفت ای مرد دهقان نژاد
سر انجمن پور دستان کجاست / که دارد زمانه بدو پشت راست
که آمد برادیل اسفندیار / سراپرده زد بر لب جویبار
بدو گفت زال ای پسر کامجوی / فرود آی و می خواه و آرام جوی
کنون رستم آید ز نخچیرگاه / زواره فرامرز و چندی سپاه
تو با این سواران بباش ارجمند / رنجکار دل را بپیمای چند
چنین داد پاسخ که اسفندیار / نفرمود ما را رامش و میگسار
زمین کن یکی مرد جوینده راه / که با ما بیاید بنخچیرگاه
چنین داد پاسخ که نام تو چیست / وزین نیکمردی نیز کام تو چیست
گمانم که از خویش گشتاسپی / وگر از تخمه شاه لهراسپی
چنین گفت با او که من بهمنم / نبیره جهاندار روئین تنم
چو بشنید گفتار آن سرفراز / فرود آمد از اسپ برد نماز
بخندید بهمن پیاده ببود / بپرسیدش و گفتار او را شنود
بسی کرد خواهش که با ایدرت / چنین تیز رفتن تراروی نیست
بدو گفت فرمان اسفندیار / نشاید که گیری چنین سست و خوار
بزین کرد و پی کرد و بنمود راه / هم اندر زمان بازگشت از نهاد
یکی کوه بد پیش مرد جوان / برانگیخت آن باره خسروان
بانگشت بنمود نخچیرگاه / بدید آن بر پهلوان سپاه
نشسته بر او یکی رهنمون / درختی گرفته بچنگ اندرون
یکی نره گوری زده بر درخت / نهاده بر خویش گوپال و رخت
یکی جام پر می بدست دگر / پرستنده بر پای پیشش پسر
همیگشت رخشش بدان مرغزار / درخت و گیا بود و هم جویبار
چنین گفت بهمن که این رستم است / و یا آفتاب سپیده دم است
بگیتی کسی مرد زین سان ندید / ز نامداران پیشین شنید
برستم که با دیل اسفندیار / نتابد بپیچد سر از کارزار
من او را بیک سنگ بیجان کنم / دل زال و رودابه پیچان کنم
یکی سنگ خارا از آن کوه کند / فرو هشت از آن کوه با سر بلند
زنخچیرگاهش زواره بدید / هم آواز آن سنگ خارا شنید
خروشید کای پهلوان سوار / یکی سنگ غلطان شد از کوهسار
بجنبید رستم نه بنهاد گور / زواره همی کرد از آن گونه شور
همی بود تا سنگ نزدیک شد / ز گردش همه کوه تاریک شد
بزد پاشنه سنگ بنداخت دور / زواره برو آفرین کرد و پور
غمی شد دل بهمن از کار او / چو دید آن بزرگی و بیکار او
همیگفت اگر فرخ اسفندیار / کند با چنین بهتری کارزار
تن خویش در جنگ رسوا کند / همان به که با او مدارا کند
گراید و که بهتر بود او پلنگ / بگیرد همه شهر ایران بجنگ
نشستت از بر باره بادپای / پراندیشه از کوه شد باز جای
نگفت آن شگفتی به موبد که دید / وز آن راه آسان بر اندر کشید
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه / تهمتن همانگه بدیدش ز راه

بهومن چنین گفت کاین مرد کیست / من ایدون گمانم که گشتاسپیست
پذیره شدندش بآواز هم / بدانجای هر کس که بد بیش و کم
پیاده شد از اسپ بهمن چو دود / ز شاه و ز ایرانیان پرسید زود
بدو گفت رستم که با نام خویش / بگویی نیابی ز من کام خویش
بدو گفت من پور اسفندیار / سر راستان بهمن نامدار
ورا پهلوان زود در بر گرفت / ز دیدار او پرسش اندر گرفت
برفتند هر دو بجای نشست / خود و نامداران مهتر پرست
چو بنشست بهمن بپیشش بداد / ز شاه و ز ایرانیان کرد یاد
از آن پس چنین گفت کاسفندیار / چو آتش برفت از بر شهریار
سراپرده زد بر لب هیرمند / بفرمان پیروز شاه بلند
پیامی رسانم ز اسفندیار / اگر باشدم پهلوان گوشدار
چنین گفت رستم که فرزند شاه / برنجید ازیشان بدین بیوراه
خوریم آنچه داریم چیزی نخست / پس آنگه جهان زیر فرمان تست
بگسترد بر سفره بر نان نرم / یکی گور بریان بیاورد گرم
پرستنده خوان پیش بهمن نهاد / گذشته سخنها برو کرد یاد
برادرش را نیز بادی ز شاخ / همه نامداران بر خویش خواند
دگر گور بنهاد پیش خورش / که هر روز گوری بدی خوردنش
نمک بر پراکند و ببرید و خورد / نظاره برو آن سرافراز کرد
همی خورد بهمن ز گور اندکی / نبد خوردنش زان رستم صد یکی
بخندید رستم بدو گفت شاه / ز بهر خورش دارد این دستگاه
خورش چون بدینگونه داری بخوان / چرا شدی در دم هفتخوان
چگونه زنی نیزه در کارزار / که خوردن چنین داری ای شهریار
بدو گفت بهمن که خسرو نژاد / سخنگوی و بسیار خواره مباد
خورش کم بود کوشش جنگ بیش / بکف بر نهیم آنگهی جان خویش
بخندید رستم باواز گفت / که مردی ز مردان نشاید نهفت
یکی جام زرین پر از باده کرد / وز او یاد مردان آزاده کرد
دگر جام بر دست بهمن نهاد / که بر گیر از آن کس که خواهی تو یاد
بترسید بهمن ز جام نبید / زواره نخستین دمی درکشید
بدو گفت کای تخمهٔ شهریار / تو شاد و بادا می میگسار
از او بستد آن جام بهمن سبک / دل از آز و از میخواره بد تنگ
همی ماند از رستم اندر شگفت / وز آن خوردن و یال و بازو و سفت
چو از خوان نخچیر برخاستند / سبک بارهٔ مهتران خواستند
نشستند بر باره هر دو سوار / همی رفت بهمن ابا نامدار
بدو گفت کای پیک درود و پیام / از اسفندیار آن یل شادکام
چو بشنید رستم ز بهمن سخن / پر اندیشه شد مغز مرد کهن
چنین گفت کاری شنیدم پیام / دلم شد بدیدار تو شادکام
ز من پاسخ این بر باسفندیار / که ای شیردل مهتر نامدار
هر آنکس که دارد روانش خرد / سر مایهٔ کارها بنگرد
چو مردی و پیروزی و خواسته / ورا باشد و گنج آراسته
بزرگی و مردی و نام بلند / بنزد گرانمایگان ارجمند
بگیتی بدینسان که اکنون تویی / نباید که دارد سر بدخوی
بباشیم بر داد و یزدان پرست / نگیریم دست بدی را بدست
سخن هرچه ز گفتنش روی نیست / درختی بود کش بر و بوی نیست
اگر بسپرد جان تو راه آز / شود کار گیتی تو بر دراز
چو مهتر سرآید سخن سخته به / ز گفتار بد کام پرداخته به
سخن چون برابر بود با خرد / ز گفتار گوینده کیفر برد
نباید سخن گفتن نابکار / پسندیده هر دو هم شهریار
ز گفتار آن کس مبی بنده شاد / که گیتی که چون تو ز مادر نزاد
ز مردی و فرهنگ و رای خرد / همی از نیاکان خود بگذرد
بدیدست نامت بهندوستان / بروم و بچین و بجادوستان

ازین پند با داشتم من سپاس
ستایش کنم روز و روزت شناس
ز یزدان همی آرزو خواستم
که اکنون بدو دل بیاراستم
که بینم پسندیده چهر ترا
بزرگی و مردی و مهر ترا
نشینیم یک با دگر شادکام
بیاد شهنشاه گیریم جام
کنون آنچه جستم همه یافتم
بخواهش همی نیز بشتافتم
به پیش تو آیم کنون بی سپاه
ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
بیارم برت عهد شاهان داد
ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
کنون ای جهاندار در کار من
نگه کن بکردار و بازار من
کز آن سنگ بود که من کرده‌ام
وز آن رنج و سختی که من برده‌ام
پرستنده شهریاران همان
از امروز تا روز پیشین زمان
چو پاداش این رنج بند آیدم
که از شاه ایران گزند آیدم
همان به که گیتی نبیند کسی
چو چند بد و در نماند بسی
بیایم بگویم همه راز خویش
ز گیتی برافرازم آواز خویش
ببندم بجای دگر پالهنگ
بپا ده پیامم بسان پلنگ
از آن پس که من گردن زنده پیل
ببستم فکندم به دریای نیل
گر از من گناهی بیاید بدید
گر آن بد بپیر من بیاید پدید
سخنهای ناخوش ز من دور دار
ز بد با تن دیو رنجور دار
مگو آنچه هرگز نگفتست کس
بمردی مکن باد را در قفس
اگر چرخ با من شود با همال
ببندم دو دستش بخم دوال
وگر بهر با من شود کینه کوش
مگر ز کرانش بمالم دو گوش
بزرگان بر آتش نیایند راد
بدر پاک گردنت بر آتش نهاد
نه نیشتر با زراست و باد جفت
همانا شب ماه نتوان نهفت
تو در راه من رستخیزه مریز
که من خود یکی مایه‌ام رستخیز
بدیدست کس بند بر پای من
نه بگرفت شیر ژیان جای من
تو آن کن که از پادشاهان سزاست
مدار از ره او بر دست راست
بمردی ز دل دور کن خشم و کین
جهان را بچشم جوانی مبین
بدل خرمی دار و بگذر ز دود
ترا آید از پاک یزدان درود
گرامی کن این خانه ما بسور
مباش از پرستنده خویش دور
جهان چون بدم کهتر کیقباد
کنون از تو دارم دل و مغز شاد
تو آیی بنزدیک من با سپاه
بشادی بباشی بمن دو ماه
برآساید از رنج مرد ستور
دل دشمنان گرد و از رنج کور
همه دشت نخچیر و ماهی در آب
اگر دیر مانی بگیرد شتاب
به بینم ز تو زور و مردی و جنگ
بشمشیر شیر افکنی با پلنگ
چو خواهی که لشکر با ایران بری
بنزدیک شاه دلیران بری
گشایم در گنجهای کهن
که آید فکندم بشمشیر بن
به پیش تو آرم همه هرچه هست
نگارگر کردم ز مردی و دست
بدار آنچه داری و دیگر ببخش
مکن تلخ بر ما چنین روز خوش
درم ده سپه را و تندی مکن
چو خوشی بیابی ز تندی مکن
چو هنگام رفتن فراز آیدت
به بیدار خنجر نیاز آیدت
عنان با عنانت نه پیچم ز راه
خرامان بیایم بنزدیک شاه
بپوزش کنم نرم خشم ورا
ببوسم سر و پا و چشم ورا
بپرسم ز بیدار شاه بلند
که با لم چرا کرد باید ببند
سخن هرچه گفتم ترا یاد دار
بگویش بپیرایه اسفندیار
ز رستم چو بشنید بهمن شگفت
ابا موبدان خویش رستم برفت
تهمتن بره بر زمانی بماند
زواره فرامرز را پیش خواند
گر آید بنزدیک دستان رود
بنزد مه زابلستان رود
بگوئید کاشفته یار اندرست
جهان را یکی خواستار اندرست
بیابو ایهنا تخت زرین نهید
برو جامه خسروی آیین نهید
چنان هم که هنگام دستان شاد
از آن نیز بر مایه بر تا کاد
بسازید چیزی که باید خورش
نباید که کم آید از پرورش

چو نزدیک با پور شاه اندرست / پر از کینه و رزم خواه اندرست
گوی نامدارست و شاه دلیر / نبیند شیر از جنگ کندیت سیر

شوم پیش او گر پذیرد نوید / بنیکی بود هر کسی را امید
اگر نیکویی بینم اندر سرش / ز یاقوت و زر آورم افسرش

ندارم ازو گنج و گوهر دریغ / نه برگستوان و نه گوپال و تیغ
وگر بازگرداندم ناامید / نباشد مرا روز با او سپید

تو دانی که آن تابداده کمند / سر زنده پیل اندر آرد ببند
زواره بدو گفت مندیش ازین / نجوید کسی رزم کش نیست کین

ندانم بگیتی چو اسفندیار / بآزادمردی یکی شهریار
نیاید ز مرد خرد کار بد / نیامد ازو تا بهیچ کردار بد

زواره بیامد بنزدیک زال / وز آن زد پی رستم بر اندر خیال
بیاید دمان تا لب هیرمند / سرش تیز گشته ز بیم گزند

عنان را گران کرد در پیش رود / همی بود تا بهمن آرد درود
چو بهمن بیامد بپرده سرای / همی بود پیشش پدر بر بپای

بپرسید از فرخ اسفندیار / که چه پاسخ آورده زان سوار
چو بنشست بهمن بر پیش پدر / بگفت آنچه بشنید ازو سر بسر

نخستین درود دوش رستم بداد / ز پیغام و پاسخ همیکرد یاد
همه دیده پیش پدر باز گفت / همان نیز نادیده اندر نهفت

بدو گفت چون رستم پیلتن / نبینند کسی نیز در انجمن
دل شیر دارد تن زنده پیل / نهنگان بر آرد ز دریای نیل

بیامد کنون تا لب هیرمند / ابا جوشن و خود و گرز و کمند
بدیدار شاه آمدستش نیاز / ندانم چه دارد همی با تو راز

ز بهمن برآشفت اسفندیار / ورا بر سر انجمن کرد خوار
بدو گفت کز مردم سرفراز / نزیبد که با زن نشیند براز

دگر کودکی را بکار بزرگ / فرستد نباشد دلیر و سترگ
تو شیر ژیان را کجا دیده / که آواز روباه بشنیده

ز رستم همی پیل جنگی کنی / دل نامداران همی بشکنی
چنین گفت پس با پشوتن براز / که این شیر جنگ آور رزمساز

جوانی همی یازد از خویشتن / ببالش نیاید همانا کهن
ببینیم تا گردش روزگار / سوی مهر یازد و یا کارزار

بفرمود کاسپ سیه زین کنید / ببالاش بر زین زرین کنید
پس از لشکرش نامور صد سوار / برفتند با فرخ اسفندیار

بیامد دمان تا لب هیرمند / بفتراک بر گرد کرده کمند
از آنسو خروشی برآورد رخش / وزینسو سیاه بال با جنبش

تهمتن بجنگش اندر آمد ز رود / پیاده شد و داد یل را درود
بسی آفرین کرد کز یک خدای / همیخواستم تا تو رهنمای

## رسیدن رستم و اسفندیار بیکدیگر

که با نامداران بدینجایگاه / چنین تندرست آمدی با سپاه

نشینیم و هم بر پاسخ بهم / وزان در سخن رای فرخ نهیم

چنان دان که یزدان گوای منست / خرد در سخن رهنمای منست
که من زین سخنها نجویم فروغ / نگردم بهر جای گرد دروغ

که روی سیاوش اگر دیدمی / بدین تازه رویی نگردیدمی
نمانی همی جز سیاوخش را / مر آن تاجدار جهانبخش را

خنک شاه کو چون تو دارد پسر / ببالا و فرت بنازد پدر
خنک شهریاران که بخت ترا / پرستند و بیدار تخت ترا

دژم روز آنکس که با تو نبرد / بجوید ز بخت اندر آید بگرد
همه دشمنان از تو در بیم باد / دل بدسگالان بدو نیم باد

همه ساله بخت تو پیروز باد / شبان سیه بر تو چون روز باد
چو بشنید گفتارش اسفندیار / فرود آمد از باره نامدار

سر پهلوان را ابر در گرفت — چو خشنود شد آفرین برگرفت
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان — که دیدم ترا شاد و روشن روان

سزاوار باشد ستودن ترا — یلان جهان خاک بودن ترا
خنک آنکه چون تو پسر باشدش — یکی شاخ پربر بر باشدش

خنک آنکه باشد ورا چون تو پشت — بود ایمن از روزگار درشت
چو دیدم ترا یادم آمد زریر — سپهدار اسب افکن نره شیر

بدو گفت رستم که ای پهلوان — جهاندار و بیدار و روشن روان
همی آرزو خواهم از نامدار — که باشی بدین آرزو رستگار

خرامان بیایی سوی خان من — بدیدار روشن کنی جان من
سزای تو گر نیست چیزی که هست — بسازیم و با او بسازیم دست

چنین پاسخش داد اسفندیار — که ای از یلان جهان یادگار
سر آنکس که او چون تو باشد بنام — همه شهریاران ازو شادکام

نشاید گذر کردن از رای او — گذشتن از بر و بوم از جای او
ولیکن ز فرمان شاه جهان — نه پیچم ز آشکار و نهان

بر ابلق نفرمود ما را درنگ — نه با نامداران این بوم جنگ
تو آن کن که بر پای ارزد و کار — بران رو که فرمان دهد شهریار

تو خود بند بر پای نه بی درنگ — نباشد ز بند شهنشاه ننگ
ترا چون برم بسته نزدیک شاه — سراسر بدو باز گردد گناه

ز بن بستگی من [illegible] مهر — ببینی تو اندر [illegible] سپهر
همانا که تا شب بمانی ببند — [illegible]

همه از من انگار ای پهلوان — بدی گر ببینی ز شاه جهان
بنزد یک یزدان نباشد گناه — نه شرمم آید ز روی و از تاج شاه
وز آن پس چو من تاج بر سر نهم — جهان را بدست تو اندر نهم
وگر باز گردی به زابلستان — به هنگام بشکفتن گلستان

## پاسخ دادن رستم زال اسفندیار را

بیابی تو چندان ز من خواسته
بدو گفت رستم که ای نامدار
که خرم کنم دل بدیدار تو
چنین دل بخوبی بیاراسته
همی باید اندر جهان دیو را
که چون تو سپهبد سواری کنی
گر این کینه از مغز بیرون کنی

کنون چون بگویم من از زاد تو
رسیده بهی مهری کاسته
دلت گرد دی پی تاج و گاه
سرافراز شیری که کندآوری
بگوشی و گر کینه افسون کنی

که گردد بر و بوم آراسته
همی چشم ازو داد و ز کردگار
خود و سند و پیدا رود پهلوان
سر از خواب خوش برگراید همی
که تا جادو دانه نگردد کهن
نباشی مگر مرز مهمان من
بدیدار تو رامش جان کنم

دو کردن فرازیم بزم جوان
برستم که چشم بد آید همی
یکی تنگ باشد مرا زین سخن
بشادی نیایی سوی خان من
ز من هر چه خواهی تو فرمان کنم

۳۴۷

مگر بند کز بند عاری بود / شکستی بود زشت کاری بود
نبیند مرا زنده با بند کس / که روشن روانم بر اینست و بس
بپاسخ چنین گفت اسفندیار / که ای از یلان جهان یادگار
همه راست گفتی نگفتی دروغ / ز کژی نگیرند مردان فروغ
ولیکن پشوتن شناسد که شاه / چه فرمود چون من برفتم براه
گر اکنون بیایم سوی خان تو / بوم شاد و پیروز مهمان تو
تو گردن بپیچی ز فرمان شاه / مرا تابش روز گردد سیاه
همی خیره گر با تو جنگ آورم / بر جانش خوی پلنگ آورم
فراوانش کنم خوبی و نمک / ز پاکی نژاد اندر آیم بشک
وگر سر بپیچم ز فرمان شاه / بدان گیتی آتش بود جایگاه
ترا آرزو گر چنین آمدست / یک امروز با هم بسازیم دست
که داند که فردا چه خواهد بدن / بدین داستانها بباید زدن
چنین گفت رستم که ایدون کنم / شوم جامه راه بیرون کنم
که یک هفته نخچیر کردم همی / بجای بره گور خوردم همی
بهنگام خوردن مرا باز خوان / تو با دوده خویشتن بنشین بخوان
همانگه بیامد بدل شادمان / به پیش برادر یل پهلوان
بدو گفت کای مهتر نامدار / رسیدم بنزدیک اسفندیار
سوارانش دیدم چو سرو سهی / خردمند و با زیب با فرهی
تو گویی کرشت و فریدون کرد / بزرگی و دانایی او را سپرد
بدیدن فزون آمد از آگهی / همی تافت زو فر شاهنشهی
چو رستم برفت از لب هیرمند / پراندیشه شد نامدار بلند
پشوتن که بد شاه را رهنمای / همانگه بیامد بپرده سرای
چنین گفت با او یل اسفندیار / که کاری گرفتیم دشوار و خوار
بایوان رستم مرا کار نیست / ورا نزد من نیز دیدار نیست
همان گر نیاید نخوانمش نیز / که گر زین بمیرد یکی ارجمند
دل شاه از کشته بریان شود / سر آشناییش گریان شود
پشوتن بدو گفت کای نامدار / برادر نیابد چو اسفندیار
بیزدان که دیدم شما را نخست / که یک با دگر بار کین بجست
دلم گشت از آن کار چون نوبهار / هم از رستم و هم ز اسفندیار
چو در کارتان کردم اکنون نگاه / نه بندد همی بر خرد دیو راه
چو آگاهی از کار دین و هنر / ز فرمان یزدان ره دادگر
بپرهیز و با جان ستیزه مکن / نیوشنده باش از برادر سخن
شنیدم همه هرچه گفتی شگفت / سخنهاش با مردمی بود جفت
نیاید دو پای ورا بند تو / نیندیشد از فر و اورند تو
سوار جهان پور دستان سام / ببازی سر اندر نیارد بدام
بترسم که این کار گردد دراز / ز زشتی میان دو گردن فراز
بزرگی و دانش ز دانا تری / ز زور و ز مردی توانا تری
یکی رزم جوید گر رزم و کین / نگه کن که تا کیست با آفرین
چنین داد پاسخ ورا نامدار / که گر سر بپیچم من از کارزار
بدین گیتی اندر نکوهش بود / همان پیش یزدان پژوهش بود
دو گیتی برستم نخواهم فروخت / کسی چشم دین را بسوزن ندوخت
بدو گفت هر چیز کاید رسند / تن پاک و جان ترا سودمند
ترا گفتم اکنون رهی برگزین / دل شهریاران نیازد بکین
سپهبد خوالیگران را بخوان / کسی را نفرمود کو را بخوان
چو نان خورده شد جام می برگرفت / ز رویین دژ آنگه سخن در گرفت
همی بود رستم بایوان خویش / ز خوردن نکرد ایچ پیمان خویش
چو دیری برآمد نیامد کسی / نگه کرد رستم بره بر بسی
چو هنگام نان خوردن اندر گذشت / ز مغز دلیران خرد در گذشت
بخندید و گفت ای برادر تو خوان / بیارای و آزادگان را بخوان
چنین است آیین اسفندیار / تو آیین این نامور یاد دار

بفرمود تا رخش را زین کنند / همان زین بر آتش چو کین کنند
نشوم باز گویم باسفندیار / که او کار ما را گرفتست خوار
نشست از بر رخش بر سان پیل / خروشیدن رخش شد بر دو میل
بیامد دمان تا بنزدیک آب / سپه را بدید او ندید آفتاب
سر آنکس که از لشکر او را ندید / دلش مهر و پیوند او برگزید
همی گفت هرکس که این نامدار / نماند بکس جز بسام سوار
تو گفتی بر آن زین که آهنست / همان رخش گوئی که اهرمنست
اگر هم نبردش بود زنده پیل / بر افشاند از تارک پیل بیل
خردمند آمد بر شهریار / که با فر و کردی چو اسفندیار
بدو بینیان همی از پی تاج و گاه / بگشتن دهد نامداری چو ماه
بپرسی سوی کنج یاران براست / بدو بدسپیم تازان براست
چو آمد بنزدیک اسفندیار / پذیره شدندش خرد نامدار
بدو گفت رستم که ای پهلوان / نو آیین و نو ساز و فرخ جوان
چرا می نیرزیدیم مهمان تو / چنین بود تا بود پیمان تو
سخن هر چه گویم همه یاد گیر / مشو تیز با من تو بر خیره خیر
همی خویشتن بس بزرگ آیدت / وزین نامداران خرد گرگ آیدت

## آمدن رستم نزد اسفندیار و سخن گفتن با او

بجا نامبردی بسنگی اریم / برای و بدانش تکنداریم
چنان دان که گیتی که رستم منم / فروزنده تخم نیرم منم

بخاید ز من چنگ دیو سپاه / سر جادوان اندر آرم بچاه
بزرگان که دیدند ببر مرا / همان زیر عنان هژبر مرا
همی جنگ ناکرده بگسستند / بدو شست تیر و کمان بخستند
چو کاموس جنگی و خاقان چین / سواران جنگی و مردان کین
که از پشت اسبان بخم کمند / ربودم سپهر و پای کردم به بند
که گفتند ار شاهان ایران منم / بهر جای پشت دلیران منم
ازین خواهش من نشادی کمان / بدان خویشتن برتر از آسمان
من از بهر این فر و اورند تو / بجویم همی مهر و پیوند تو
نخواهم که چون تو یکی شهریار / تبه گردد از جنگ من روزگار
که من جام پر را نخواهم بتیر / گر از پیشه تنک آشتی بر بشیر
به گیتی هنر زو کنون یادگار / دگر شاهزاده یل اسفندیار
بسی پهلوان جهان بوده ام / بسی راه و ز هر کس بپیموده ام
ز دشمن جهان پاک من کرده ام / بسی رنج و تیمار من برده ام
سپاسم ز یزدان که بگذشت سال / بدیدم یکی گرد جنگی همال
که کین جو بد از مرد ناپاک دین / جهانی بر و بر کنند آفرین
بجنبید از رستم اسفندیار / چنین گفت کای پور سام سوار

## گفتار اندر مناظره رستم و اسفندیار

شدی تنگدل چون نیامد خرام / ایا پهلوان پور دستان سام
چنین گرم بد روز و ره دراز / بجستم همی زین سخن کام و ناز

همی گفتم از بامداد و پگاه / بپرسش بیایم بدان جایگاه
بدیدار دستان شوم شادکام / همی شاد داریم دل یکزمان
تو اکنون چنین رنج برداشتی / بدشت آمدی خانه بگذاشتی
بیارام و بنشین و بردار جام / نشد ز تیزی مهر هیچ بام
بدست چپ خویش بر جای کرد / ز رستم همی مجلس آرای کرد
جهاندیده گفت این نه جای منست / بجایی نشستم که رای منست
بجز نو ده مهتر که بر دست راست / نشستن بجا بد از آنسو که خواست
چنین گفت با شاهزاده بخشم / که در خور مرا بین و بگشای چشم
هنر هیچ این نامور کو هرم / که از خشم پیچان کند آورم
هنر باید از مرد و فر و نژاد / کنی شاد و خرم دلی پر ز داد

سزاوار من گر ندیدست جای / مرا هست پیروزی و فر و رای
وز آن پس بفرمود فرزند شاه / که کرسی زرین نهند پیشگاه
بیامد بدان کرسی زر نشست / پر از خشم بویا ترنجی بدست
سخن گفت با رستم اسفندیار / که ای شیردل مهتر نامدار
من ایدون شنیدستم از بخردان / بزرگان و بیداردل بخردان
که آنگه که دستان ز مادر بزاد / فزونی ندارد بگیتی نژاد
فراوان ز سامش نهان داشتند / نهانی بسی روز بگذاشتند
تنش تیره و روی و مویش سپید / چو دیدش دل سام شد ناامید
بفرمود تا پیش دریا برند / مگر مرغ و ماهی ورا بشکرند
بیامد بگسترد سیمرغ پر / ندید اندرو هیچ آیین و فر
ببردش بجایی که بودش کنام / ز دستان مر او را خورش بود کام
اگر چند بدکام و ناهار بود / تن زال پیش اندرش خوار بود
بینداخت او را به پیش کنام / بدیدار او کس نبد شادکام
همی خورد ز افگنده مردار او / ز جامه برهنه تن خوار او
برافگند سیمرغ بر زال مهر / بر او گشت ازینگونه چندی سپهر
از آن پس که مردار چندی چشید / برهنه سوی سیستانش کشید
بپذرفت سامش ز بی بچگی / ز دیوی و نادانی و غرچگی
خجسته نیاکان شاهان من / نیازی کن و نیکنامان من
ورا برکشیدند و دادند چیز / فراوان برین سال بگذشت نیز
یکی سرو شد نابسوده سرش / چو با شاخ شد رستم آمد برش
ز نیرو و بالا و دیدار او / بگردون برآمد چنین کار او
به نیکونه بر پادشاهی گرفت / ببالید و ناپارسایی گرفت
بدو گفت رستم که آرام گیر / چگویی سخنهای نادلپذیر
دلت بیش کژی گراید همی / روانت ز دیوان سراید همی
تو آن گوی کز پادشاهان سزاست / نگوید سخن شاه جز نغز و راست
جهاندار داند که دستان سام / بزرگست و با دانش و نیکنام

## پاسخ رستم زال اسفندیار را

همان سام پور نریمان بدست / نریمان گرد از کریمان بدست
بزرگست و هوشنگ بودش پدر / بگیتی چو او نیست یکتا گهر
همانا شنیدستی آواز سام / نبد در زمانه چو او نیکنام
بکشتش بطوس اندرون اژدها / که از چنگ او کس نیابد رها
بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ / همش بوی و رنگ و همش چاره و سنگ
بدریا همی ماهیان برفروخت / وزو در هوا پر کرکس بسوخت
همه پیل در پا کشیدی بدم / دل خرم از یاد او شد دژم
دگر کاندرو دیو بد بدگمان / تنش بر زمین و سرش با آسمان
که دریای چین تا میانش بدی / ز تابیدن خور زیانش بدی
همی ماهی از آب برداشتی / سر از گنبد چرخ بگذاشتی
بخورشید تا پیش پایان بدی / وزو چرخ گردنده گریان بدی
دو پتیاره زینگونه پیچان شده / ز تیغ و دل سنگ بیجان شده
همان مادرم دخت مهراب بود / بدو کشور هند شاداب بود
که ضحاک بودش بپنجم پدر / ز شاهان گیتی برآورده سر
نژادی ازین نامورتر کراست / خردمند گردن نپیچد ز راست
دگر آنکه اندر جهان سر بسر / بلا را ز من جست با هنر
همان عهد کاوس دارم درست / که بر من بهانه نیارند جست
همان عهد کیخسرو دادگر / که چون او نبست از بزرگان کمر
زمین را همه سربسر گشته ام / بسی شاه بیدادگر کشته ام
چو من برکمند گشتم همچون آب / ز توران بجنگ آمد افراسیاب
ز کاووس و از جنگ هاماوران / که تنها برفتم بمازندران
نه ارژنگ ماندم نه دیو سفید / نه سنجه نه پولاد غندی و بید

همان از پی شاه فرزند را
بکشتم دلیر و خردمند را

که گردی چو سهراب دیگر نبود
بزور و بمردی برزم آزمود

رسیده صد همانا فزون سال
که تا من جدا گشتم از پشت زال

همی بودم اندر جهان پهلوان
همیشه بودم بر جهان خسروان

دگر سام کو بود ما را نیا
بپرداز جهان چاره و کیمیا

سه دیگر که چون من ببستم کمر
تن آسان شد اندر جهان تاجور

بدان خرمی روز هرگز نبود
پی اژدر بر راه و بر رز نبود

که من بودم اندر جهان کامران
مرا بود شمشیر و گرز گران

بدان گفتم این تا بدانی همه
که شاهی و گردنکشان چون رمه

تو اندر زمانه رسیده نوی
اگر چند با فر کیخسروی

تن خویش بینی همی اندر جهان
نه آگه از کارهای نهان

چو بسیار شد گفتها می خوریم
همی جان اندیشه را بشکریم

ز رستم چو اسفندیار این شنید
بخندید و شادان دلش بردمید

بدو گفت کز رنج و تیمار تو
شنیدیم همه کار و کردار تو

کنون کارهایی که من کرده ام
ز گردنکشان سر برآورده ام

نخستین کمر بستم از بهر دین
تهی کردم از بت پرستان زمین

## پاسخ دادن اسفندیار رستم زال را

کس از جنگجویان گیتی ندید
که از کشتگان خاک شد ناپدید

نژاد من از تخم گشتاسب است
که گشتاسب از تخم لهراسب است

که لهراسب بد پور اورند شاه
ز نام آوران بود پیدای گاه

همان مادرم دختر قیصر است
که او بر سر رومیان افسر است

همان قیصر از سلم دارد نژاد
نژادی با آیین و با فر و داد

همان سلم پور فریدون گرد
که از خسروان نام مردی ببرد

بگویم من این کس نگوید که هست
که بیهوده واران وراه اندیشه است

تو آنی که پیش نیاکان من
بزرگان بیدار و پاکان من

پرستنده بودی تو خود با نیا
نجویم همی زین سخن کیمیا

تو شاهی ز شاهان من یافتی
اگر چند بر کینه بشتافتی

بجان تا بگویم همه هرچه هست
یکی گر دروغست بنمای دست

که تا شاه گشتاسب را داد تخت
میان بسته دارم همی دی بخت

هر آن کس که رفت از پی کین بچین
نکردند از آنپس در آیین

وز آن پس که ما را بگفت گرزم
ببستند و بدرود کردم ز رزم

بگشتاسپ از بند من بد رسید
شد از ترک روی زمین ناپدید

بیاورد جاماسب آهنگران
که ما را کشید بند گران

همی کار آهنگران دیر بود
دل من ز آهنگ شمشیر بود

دلم تنگ شد با کشتگان برزدم
تن از دست آهنگران بستدم

برافراختم سر ز خاکی نشست
همه بند بر هم شکستم بدست

گریزان شد ارجاسب از پیش من
بدانسان که یکی با مور انجمن

بمردی ببستم کمر بر میان
برفتم ازین پس چو شیر ژیان

شنیدی که در هفتخوان پیش من
چه آمد ز شیران و از اهرمن

بچاره بروین در اندر شدم
همه دز برآنگونه بر هم زدم

بخون بزرگان ببستم میان
بجستم همه کین چو شیر ژیان

بتوران و چین آنکه من کرده ام
همان رنج و سختی که من برده ام

همانا ندیدست کو پاره یک
نه از نشست ملاح کام نهنگ

همی تیره دز بر سر کوه بود
ره از ترک دور و دراز انبوه بود

چو رفتم همه بت پرستان بدند
سراسیمه بر سان مستان بدند

بهنگام تور و فریدون گرد
کس اندر جهان نام آن دز نبرد

بمردی مر آن باره را بستدم
تبارا همه بر زمین برزدم

برافروختم آتش زردهشت
که با مجمر آورده بود از بهشت

بپیروزی دادگر یک خدای
بایران چنان آمدم باز جای

که ما را بیکجای دشمن نماند
به گیتی نهادر بر همن نماند
به تنها تن خویش جستم نبرد
ز پرخاش تیمار من کس نخورد

سخنها چو بر گفتنش شد دراز
اگر تشنه‌ای جام می برفراز
چنین گفت رستم باسفندیار
که کردار ماند همی یادگار

کنون داد ده باش و بشنو سخن
ازین نامبردار مرد کهن
اگر من نرفتی بمازندران
بگردن برآورده گرز گران

کجا بسته بد گیو و گودرز و طوس
شده کور و گرز از نبی خم کوس
که کندی دل و مغز دیو سپید
که دارد به بازوی خویش این امید

ز بند گران بردمش پیش تخت
شد ایران بدو شاد و او نیکبخت
سر جادوان را بکندم ز تن
ستودان ندیدند و گور و کفن

مرا بار در هفتخوان جنبش بود
که شمشیر و تیرم جهانبخش بود
وز آنپس که شد سوی هاماوران
ببستند پایش به بند گران

ببردم از ایرانیان لشکری
بجایی که بد مهتری یا سری
بکشتم به جنگ اندرون شاه را
تهی کردم آن نامورگاه را

جهاندار کاوس کی بسته بود
ز رنج و ز تیمار دل خسته بود
به ایران بداد آنسیاب از زمان
جهان پر بزرگان بد و بدگمان

بیاوردم از بند کاوس را
همان گیو و گودرز و هم طوس را
به ایران کشیدند هاماوران
خود و شاه با لشکر بیکران

شب تیره شهاب رفتم ز پیش
همی نام جستم بآرام خویش
چو دید آن درفشان درفش مرا
بگوش آمدش بانگ رخش مرا

بپرداخت ایران و شد سوی چین
جهان شد پر از داد و پر آفرین
گر از یال کاوس خون آمدی
ز پشتش سیاوش چون آمدی

چو کیخسرو از مادرش زاد و
که لهراسب را تاج بر سر نهاد
پدرم آن دلیر گرانمایه بود
ز ننگ اندر آن انجمن جای خود

که لهراسب شاه بالیت خواند
وراور جهان نام شاهی نماند
ورا در جهان نام چیزی نماند
چه نازی بدین تاج لهراسبی

چه نازی بدین تاج لهراسبی
بدین تازه آیین گشتاسبی
که گوید برو دست رستم ببند
نبندد مرا دست چرخ بلند

اگر چرخ با من بود بخت کوش
بگرز گرانش بمالم دو گوش
من از کودکی تا شدستم کهن
ازینگونه از کس نبردم سخن

مرا خواری از پوزش و خواهشست
وزین نرم گفتن مرا کاهشست
ز تیزیش خندان شد اسفندیار
بیازید و دستش گرفت استوار

بدو گفت کای رستم پیلتن
چنانی که بشنیدم از انجمن
ستبر است بازوت چون ران شیر
بر و یال چون اژدهای دلیر

میان تنگ و باریک همچون پلنگ
نگه کرده که برگشت رخ جنگ
بیفشرد چنگش میان سخن
ز زه بالخندید مرد کهن

ز ناخن فرو ریختش آب زرد
همانا نجنبید از آن رادمرد
گرفت آنزمان دست مهتر بدست
چنین گفت کای شاه یزدان‌پرست

خنک شاه گشتاسب آن نامدار
که او پور دارد چو اسفندیار
خنک آنکه چون تو پسر زاد او
همی فر گیتی بیفزاید او

همیگفت و چنگش بچنگ اندرون
همیداشت تا چهره او شد چو خون
هم از ناخنش ز خوناب گشت
بروی سپهبد پر از تاب گشت

بخندید از و فرخ اسفندیار
بدو گفت کای رستم نامدار
تو امروز می خور که فردای رزم
نه پیچی و یادت نیاید ز بزم

چو من زین زرین نهم بر سیاه
بسر بر نهم خسروانی کلاه
به نیزه ز زین سبت نهم بر زمین
از آن پس نه پرخاش جویی نه کین

دو دستت ببندم بر شاه
بگویم که من زو ندیدم گناه
ببابستم به پیشش بجا آشکری
بباز ز هر گونه داوری

رهانم ترا ز و دار و در و رنج
بیابی پس از رنج خوبی و گنج
بخندید رستم ز اسفندیار
بدو گفت سیر آیی از کارزار

بجاو بدیده جنگ آوران — همان نیزه و گرز و تیغ گران
اگر بر چنین روی گردد سپهر — بروز ماسیر یکبار مهر

بجای می سرخ کین آوریم — کمند و کمان و کمین آوریم
غو کوس باشد نه آوای رود — بتیغ و بکوپال باشد درود

ببینی تو رای فرخ اسفندیار — گرایدن و کوشش کارزار
چو فردا بیایم بدشت نبرد — ببیند آید آنگاه از مرد مرد

## مناظره رستم و اسفندیار در بزم آراستن اسفندیار

رکوه به آغوش بردار دست — تمامکه نبرد دیگال ارست
شامنت زبامو بخت علاج — نهم بر برت بر دلفروز تاج

بجایافتم من هم از کیقباد — بنیو همی جان او شاد باد
گشاییم در گنج هر خواسته — نهم بر کمبر پشت آراسته

دسم بی نیاری سپاه ترا — برآرم بگردون کلاه ترا
وزآنجا بیایم بنزدیک شاه — گرازان و نازان و خرم براه

بمردی ترا تاج و افسر دهم — تکشتاسب بر بیشه پایی نهم
وزآن پس ببندم کمر بر میان — جهانکون ببستم بپیش کمر

همه روی پاسخ چو گیرم — بشاهی ترا آفرین نو کنم
چو تو شاه باشی و من پهلوان — بداراستن رنج ماند روان

چنین پاسخ آورد اسفندیار — که گفتار چندین نیاید بکار
شکم گرسنه روز هم بگذشت — ز گفتار پیکار برما گذشت

بجز بود پیش تا چار بند خوان — کسی انگفتش یلا ز انجوان
چو بنهاد رستم بخوردن گرفت — بماند از آن خوردن اندر شگفت

یل اسفندیار و یلان یکسره — نهادند پیشش زنان و بره
بفرمود زان پس که جام آورید — بجای می پخته خام آورید

که تا بنیم تا رستم اکنون زجی — چه خواهد چه گوید بکار دوکی
نیاورد یکی جام می میگسار — که کشتی بر و بر بگردی گذار

بیاید شهنشاه رستم بخورد — بر آورد از آن چشمه زر د گرد
همان جام می کودک میگسار — بیاورد پر باده شاهوار

چنین گفت پس با پشوتن براد — کرا می نیاید با آب نیاز
چرا آب بر جام می برنهید — که زور نبید کهن بشکنید

پشوتن چنین گفت با میگسار — که بی آب جامی پر از می بیار
می آورد و رستم بشکرانه خورد — ز رستم همی در شگفتی بماند

چو هنگام رفتن آمد فراز — ز می لعل شد رستم سرفراز
چنین گفت با او یل اسفندیار — که شادان بزی تا بود روزگار

می دهر چه خوردی ترا نوش باد — روان را راستی توش باد
بدو گفت رستم که ای نامدار — همیشه خرد بادت آموزگار

هر آن می که با تو خورم نوش گشت — روان خردمند از تو سرگشت
گر این کینه از دل تو بیرون کنی — بزرگی و دانش فزون کنی

ز دشت اندر آیی سوی خان من — بوی شاد یکچند مهمان من
سخن هر چه گفتی بجای آورم — خرد پیش تو رهنمای آورم

بیاسای یکچند با ما بکوش — سوی خرد می یار و باز آر هوش
چنین گفت با او یل اسفندیار — که تخمی که هرگز نروید مکار

تو فردا ببینی بزر اندرون — چو من تاختن را ببندم کمر
تن خویش از ره مپیچای هیچ — بایوان شو و کار فردا بسیج

ببینی که من در صف کارزار — چنانم که با باده و میگسار
ززابل چو با شهر ایران شوم — بنزدیک شاه دلیران شوم

نبرد مرا بینی و کشتار من — بجویی ازین پیش آزار من
دل رستم از غم پر اندیشه شد — جهان پیش او چون یکی بیشه شد

که گر من دهم دست بند ورا — و یا سر فرازم گزند ورا
دو کارست هر دو بنفرین و بد — گزاینده رسمی نو آیین بد

هم از بندوی بد شود نام من — برآید ز گشتاسپ فرجام من
نکوهیدن من نگردد کهن — بگرد جهان هر که راند سخن
که رستم ز دست جوانی برست — بزابل شد و دست او را ببست
همه نام من باز گردد بننگ — نماند ز من در جهان بوی و رنگ
وگر کشته آید بدشت نبرد — نشود نزد شاهان مرا روی زرد
که او شهریاری جوان را بکشت — بدان کو سخن گفت با او درشت
بمن بر پس از مرگ نفرین بود — همه نام من پیش بی دین بود
وگر من شوم کشته بر دست او — نماند ز زابلستان رنگ و بو
گسسته شود نام دستان سام — ز زابل نگیرد کسی نیز کام
ولیکن همه خوب گفتار من — از آن پس نگویند بر انجمن
اگر هیچ مانند بودی بمن — خود پیکان جان ربودی ز تن
چنین گفت رستم به سرافراز مرد — که اندیشه دی مرا کرد زرد
که چندین بپیچی تو از کار بند — مرا بند رای تو آید گزند
مگر آسمانی سخن دیگرست — که چرخ روان از گمان برترست
همی پند دیوان پذیری همی — ز دانش سخن برنگیری همی
ترا سال برنامد از روزگار — ندانی ز نیک و بد شهریار
تو یکتا دلی و ندیده جهان — جهانبان نبرک تو گوش نهان
گراید که گشتاسپ از تاج و تخت — نیابد همی سیری از روی بخت
همی گرد گیتی دواند ترا — بسختی همی پروراند ترا
ز روی زمین تکیه اندیشه کرد — خرد چون کمان هوش چون پیچ کرد
که تا گیت اندر جهان پایدار — که از تو نپیچد سر از کارزار
گر آن نامور بر تو آید گزند — بماند بدو تاج و تخت بلند
گرشاید که بر تاج نفرین کنم — در آن داستان خاک بالین کنم
همی جان من زنکوهش کنی — چرا این دل اندر بر وحشت کنی
مکن شهریارا جوانی مکن — چنین در بلا کامرانی مکن
مکن شهریارا دل ما نژند — میاور بجان و تن ما گزند
ز زرو ان و از روی من شرم دار — مخور بر تن خویشتن زینهار
ترا بی نیاز است از جنگ من — وزین کوشش و کردن آهنگ من
زمانه همی تاخت با سپاه — که بر دست من کشته خواهی تباه
بماند بگیتی مرا نام بد — که گشتاسپ بادا سرانجام بد
چو بشنید گردکش اسفندیار — چنین گفت کای رستم نامدار
بدانای پیشین نگر تا چه گفت — بدانگه که جان با خرد کرد جفت
که پیر فریبنده کانا بود — اگر چه سخنها پر بنا بود
تو چندین همی بر من افسون کنی — که تا چند از یال بیرون کنی
تو خواهی که کس این نشنود — بدین خوب گفتار تو بگرود
مرا تند خوانند و ناپاک رای — ترا مرد هشیار نیکی فزای
همه خواهش او همی خوار داشت — زبانی پر از تلخ گفتار داشت
چنین گفت با من سرافراز شاه — نه پیچم من از بهر تخت و کلاه
بدان پایه اندر جهان خوب و زشت — بدو نیست دوزخ بدو هم بهشت
ترا هرچه گفتی ز اندیشه باد — بداندیشگان را رسیده باد
تو اکنون نخوابی به ایوان بپوی — سخن هرچه بشنیدی آنجا بگوی
سلاحت همه جنگ را ساز کن — ازین پس مپیمای با من سخن
بکاه آنچه جنگ و چار ساز — مکن زین سپس کار بر من دراز
تو فردا ببینی بآوردگاه — که گیتی شود پیش چشمت سیاه
ببینی که پیکار مردان مرد — چگونه بود روز ننگ و نبرد
بدو گفت رستم که ای جنگجوی — ترا گر چنین آمدست آرزوی
ترا بر تگ رخش مهمان کنم — سرت را بکوپال درمان کنم
تو از پهلوی خویش بشنید — بگفتار ایشان نگردد دیده
که تیغ دلیران باسفندیار — بآورد که به نیاید بکار
ببینی تو فردا دستان مرا — تمان گرد گرد جهان مرا

که تا نیز با نامداران نبرد / نیارد که رنج بی بر برد
لب مرد برنا پر از خنده دید / همی رستم آن خنده را بنگرید
برستم چنین گفت کای نامجوی / چو آیی به کشتی بدین گفتگوی
چو فردا بیایی به دشت نبرد / ببینی تو آورد مردان مرد
زر از دست من باده یابد بسرت / بدرد دل و جگر مادرت
وگر کشته آیی بآوردگاه / ببندمت زنده برم نزد شاه
بدان تا دگر بنده با شهریار / نجوید بآوردگه کارزار
چو رستم بیامد به پرده سرای / زمانی همی بود بر در بپای

## سخن گفتن رستم با پرده سرای اسفندیار و پاسخ اسفندیار

بگریاس گفت ای سرای امید / که جمشید در تو نشستی چو شید
همایون بدی گاه کاووس کی / همان گاه کیخسرو نیک پی
در فرهی بر تو اکنون ببست / که بر تخت تو ناسزایی نشست
شنید آن سخنها یل اسفندیار / پیاده بیامد بر نامدار
برستم چنین گفت کای پاک رای / چو آیین گشتی بپرده سرای
سزد گر بدین بوم گلستان / نهند آشتی نام غلمستان
که مهمان چو سیر آمد از میزبان / ز بختی برد نام با میزبان
سراپرده را گفت بد روزگار / که جمشید را داشتی در کنار
که او را بیزدان کیهان بهشت / نه خوش بود و بی نوش و خرم بهشت
همان روز کز بهر کاووس شاه / بدی پرده و پایه دار سپاه
که او را بیزدان همی بار جست / همی جوید اختر از آن راد رست
زمین سر بسر زو پر آشوب / پر از غارت و کشتن و گفتگوی
نمون مایه از تو گشتاسب است / نشست تو در زیر جاماسب است
نشسته بیکدست او زرد هشت / که با زند و استا آمد از بهشت
به گیتی تو بی تن کوی شیر مرد / هر آنکس که نشسته لبی گرم و سرد
هم پیش اندرون فرخ اسفندیار / گزو شاد شد گردش روزگار
زمان و زمین پیش او بنده شد / دل بیکمر دان بدو زنده شد
چو آمد بدر پهلوان سوار / پس اندر همیدید پس اسفندیار
چو برگشت ازو با پشوتن بگفت / که کردی و مردی نشاید نهفت
بدیدم بدینگونه اسپ و سوار / ندانم که چون است در کارزار
یکی زنده پیلست بر کوه گنگ / اگر با سلیح اندر آید بجنگ
ز بالا همی بگذرد فر و زیب / بترسم که فردا بپیچد نشیب
همیوز داد فره مهرش علم / ز فرمان ز داد ار دل بگسلم
که فردا بیاید بآوردگاه / برو بر کنم روز روشن سیاه
پشوتن بدو گفت بشنو سخن / همی گویمت ای برادر مکن
ترا گفته‌ام پیش و گویم همی / میازار کس را که آزاد مرد
میازار کسی که آزاد مرد / سرا اندر نیارد و بازار و درد
بخت امشب و بامدادی بگاه / برو تا بایوان او با سپاه
بایوان او روز فرخ کنیم / سخن هرچه پرسید پاسخ دهیم
همه کار نیکوست اندر جهان / میان کیان و میان مهان
همی سر نه پیچد ز فرمان تو / دلش راست بینم به پیمان تو
تو چندین چه کوشی بکین و بخشم / نشوی از دلت کین و خشم
نمی پاسخ آورد پس اسفندیار / چو بر گوشه گلستان بربست خار
بدو گفت گر مردم پاک دین / همانا نبینی که گوید چنین
گراید و نگه دستور ایران تویی / دل و گوش خشم دلیران تویی
همی خون بپالی تو این راه را / خود او آورد نزد شاه را
همه رنج و تیمار ما باد گشت / همه دین زردشت بیداد گشت
که گوید که سر کش ز فرمان شاه / به پیچد بد ز نخ بود یا بگاه
دراحند گوی به کینه کار شو / ز فرمان گشتاسب بیزار شو
تو خود گویی و من چنین کی کنم / که خود عهد و پیمان او بشکنم

مر آن هول را پیش بهمن رسید — یکی شاه در روی او بنگرید
گرانمایه پیروز طوس بلند — رها کشته بود ار نه پای بند

ز دیدار او شاد شد شهریار — بخندید و گفت ای یل نامدار
مرا باز گو تا ز چاه و ز بند — چگونه رها گشتی ای مستمند

چنین گفت شاه ای بدم کار سخت — بود دم مرا امیدواری ز بخت
کنیزک یکی پیش آمد پگاه — مرا او رهانید از بند و چاه

زمان رامش کم و بیش بود — همان جان فرزند طوس او بود
رها کردم او را کنون در دهی — بپاید اگر یابد او بهتری

ز گفتار او شهریار زمین — بخندید بسیار کرد آفرین
بدو گفت او را نگهدار و بس — که جان ترا اوست فریادرس

چو خورشید مینو بر دست یافت — از او بازگشت و به میدان شتافت
شه تازیان روی زی او نهاد — بزد حمله کرد بر سان باد

بزد نیزه‌ای بر میان سپر — بزد تیز خورشید مینو تبر
بدو نیمه شد بهمن شاه زاد — وز آن پس یکی پیلکی برگشاد

چو از چرم بگذاشت خورشید دست — نگاور بدان زخم تیرش بخست
ز پشت نگاور نگون گشت شاه — بزد بانگ بهمن یکی بر سپاه

که دریافت باید شه تمام — مر آن نیکدل شاه خود کام را
سپاهی فراوان برون تاختند — همه نیزه و تیغ کین آختند

بناکام شد دور خورشید از او — ز کشتن بریدند امید از او
همانگه بر اسپی دگر برنشست — سوی لشکر آمد چو آشفته مست

همی گفت با نامداران گرد — که کس پیش ناید بدین دستبرد
از آن چیره گشتند ایرانیان — برآمد یکی های و هوی از میان

صد و بیست کوس از بر پشت پیل — زدند و شد آوازشان بر دو میل
دگر باره خورشید جولان گرفت — ز شیب سپه راه میدان گرفت

چنین گفت پس بهمن شهریار — همانا که امد منت این سوار
وگرنه سواری چنین کینه خواه — ندیدیم هرگز در ایران سپاه

سواری سرافراز خواهم که تیز — شود پیش و بنمایدش رستخیز
کس از لشکر بهمن آهنگ اوی — نکردند کس آرزو جنگ اوی

دگر باره شاه جهان باز گفت — بیامد سواری برون از نهفت
چو دید آنچنان پارس پرهیزگار — ز بهر دل نامور شهریار

بزد اسب و نزدیک خورشید رفت — برو زد یکی بانگ و تندی گرفت
چنین گفت پس بهمن اسفندیار — که فریادرس باد پروردگار

چنین داد پاسخ که ای مرد پیر — تو بیرون شو و را لشکرت گیر
بهل تا جوانی به پیش آیدم — که از کشتنش درد پیش آیدم

بخندید از آن گفت پیر کار — توانی سپر را خوار مایه مدار
بیا نامدار جوان شیردل — که از تیغ این پیر شد زیر گل

بدو گفت کز بهر تست این چنین — ز تو باز خواهم من امروز کین
روان جوانان کنم شادمان — که بر تو بیامد مرا این گمان

پس انگه بپیوست پیکان به تیر — بیامد چو بگشاد بر مرد پیر
شد از تیر او پارس آسیب دست — برون رفت و در خاک تیره نشست

دگر باره زه بر کمان بر کشید — ز ترکش یکی تیر بیرون کشید
چو تیرش بشست اندر آورد زه — ز انگشت بستش گشادن گره

گذر کرد بر جوشن و بر سپر — هم از پشت باز و برون کرد سر
ز دستش بیفتاد برنده تیغ — سوار اندر آمد بکردار میغ

مر آن تیغ را برگرفت از زمین — بغرید باز اندر آمد به کین
چو پارس آنچنان دید بنمود پشت — شده با دل و بازوی خود درشت

فرستاد بر لولوی نامور — یکی بدره سیم و یکی بدره زر
بفرمود تا در هم آمیختند — ببردند و در پای او ریختند

بجا ماند بهمن سر انگشت خویش — همی زد و بر جان بر پشت خویش
شه شام را گفت پس شهریار — که ما را چنانست بهتر کار

که یکسر سپه را بهم بر زنیم / دل و پشت ایرانیان بشکنیم
درین بد که از پشت ایرانیان / بر آمد یکی تیره گرد از میان
سپه گشت با شادی و خرمی / دل بهمن از کار ایشان غمی
بپرسید کاین شادمانی ز چیست / سپه را چنین کامرانی ز کیست
بشاه جهان مرد گوینده گفت / که بر شاه این قصه نتوان نهفت
چنین دان که از بلخ با زاریان / ببستند یکبار ما را میان
بیاری ایرانیان آمدند / هم اکنون در میان آمدند
همانا که با صد فزون سی هزار / چپ ده سپردار و زوبین گذار
دل بهمن از علجیان تنگ شد / همه رای او بر در جنگ شد
همی گفت با بلخ کاری کنم / که اندر جهان یادگاری کنم
سپه را بفرمود تا عرض کرد / برآمد بگردون یکی تیره گرد
تکه کرد پس لولو از پشت پیل / که از گرد لشکر هوا شد چو نیل
چو خورشید مینو بدید از میان / بیفکند از دست تیر و کمان
تبر برگرفت و در آمد به پیش / بیفکند بر تازیان اسب خویش
بفرمود تا حمله آرد سپاه / جهان تیره تر شد ز ابر سیاه
دو لشکر بتندی در آویختند / در آن خیرگی در هم آمیختند
بزد زید کوس و نالید نای / تو گفتی که گردون در آمد ز پای
هوا پر ز بانگ ده و دار و گیر / زمین پر ز زوبین و شمشیر و تیر
ز خاک سپه آسمان گشت تلخ / نگشته بند راه در دشت بلخ
بسا مرد بی اسپ و بی اسپ مرد / بسا نامور مرد شد زیر گرد
گراز و زواره نشد جفت نیو / سرش گوی شد زیر پای ستور
زمین جفت و کشته بر دشت کین / نیالید در زیر اسپان زمین
چو شب تیره شد آن سپه بازگشت / بآرامگه هرکس از باز گشت
طلایه ز هر دو سپه شد برون / روان گشت بر دشت بر جوی خون
نشد کشته از تازیان دو هزار / از ایران کم آمد دو چندین سوار
نگارش چنان کرد بهمن بشب / چنین گفت با نامدار عرب
که من نامه کرد خواهم بر او / نبرد یکی خورشید کرد آرزو
بود کامد آید بروز و شب / پس آنگه نیایم بلو لوب

## نامه بهمن نزد خورشید مینو و پاسخ او

بخوانم مر او را بدشت نبرد / بپیچیم کاین کینه بد لاجورد
بشادی کرا بر نشاند به گاه / کرا اندر آرد بخاک سیاه
بخورشید مینو یکی نامه کرد / که از ما چه دیدی تو ای زادمرد
بجای تو هرگز نکردم بدی / که پاداش آن از تو خوبی بدی
ز من پیش دیدی نکویی تو مال / گر آن بد که بنده بد سگال
ترا این چنین زشت نامی نکوست / مرا دشمن و دشمنم را تو دوست
تو دیدی که لولو چه افکنده بود / مر او یکی کمترین بنده بود
من این را چنین پایه برداشتم / کجا سر بگردونش بفراشتم
نه از دی هنر دیدم از هیچ در / نه در رزمگاهی نمود او هنر
چو دیدم من اکنون هنرهای تو / رسانم بگنج برین جای تو
ز گنج نیاکانت گوهر دهم / همان کشور و تخت و افسر دهم
چو نامه بخوانی زمانی مپای / خود و کاربند و بنزد من آی
چو آیی به پیشی تو کردار من / اگرچه نکردی ز گفتار من
چو آن نامور نامه شه بخواند / بترسید و در کار خیره بماند
بپاسخ چنین گفت کای شهریار / مغز مای خوردن مرا زینهار
پشیمان از آنم که خوردیم پیش / بجای تو ای شاه دل کشته ریش
مرا پیشه زنهار خوردن مباد / ترا اینچه پیداد کردن مباد
چو دانی که من نان تو خوردهام / همان به که فرمان تو را برم
مر آنکو خورد نان و آب جود / همانا نخواهد زبان جهود
چو دل ریش دیدم شه خویش را / بنادم یکی مرهمی ریش را

بگویم بر او آن هنرهای خویش / میان مهان ساختم جای خویش
هنر همچو سوزنده آتش بود / چو آتش در آتند و سرکش بود
نهانش بداری نماند نهان / چو عنبر بود بوی گرد جهان
دگرباره پاسخ فرستاد شاه / که اکنون کت آمد آیین و راه
توانی نگه داشت پیمان من / بیایی بیاوری گردان من
فرستاده بگذارد پیغام اوی / بدو گفت رو باز گرد و بگوی
که ای شاه دانای پوزش پذیر / توانی که زین مایه نبود گزیر
که گر تن بکام نهنگ آورم / از آن به که با شاه جنگ آورم
فرستاده برگشت و آمد چو باد / سخنهای خورشید را کرد یاد
بخندید از آن داستان بهمن سپاس / نهنگ مردم نیک نیکی شناس
دگر روز هنگام بانگ خروس / برآمد ز هر دو سپه نای و کوس
برابر شدند آن سپاه گران / همه نیزه داران و جوشن وران
تو گفتی همی بوست ابر سیاه / ببارید تیر و تبر زین سپاه
یکی تیرباران بد از هر دو روی / که بر دشت بد خون روان همچو جوی
زمین هشت شد زنده و چین و تیر / که گردون گزینده بهرام و تیر
بر میان زمانی برآویختند / بدشت اندر از خون گل انگیختند
وز آنجا بیامد بر جایگاه / ز هم بازگشتند هر دو سپاه
بدان تا مر آن لشکر ایران مرد / نماند مردی بر و زهنبرد
نیامد کس از هر دو لشکر برون / بخورشید کس را در اندام خون
چو بهمن چنان دید ساز نبرد / بیاورد و بر خویشتن راست کرد

## رزم شاه بهمن با لولو و گرفتار شدن لولو

از اول بپوشید ده تا حریر / یکی خود حلقه زره دلپذیر
همه جوشن و خود و غیبه بزر / بپوشید بر پرنیانش زبر
بر افکند برگستوان بر سیاه / ز گوهر جلیلش بفرمود شاه
حمایل یکی تیغ تیز از یمن / ز پولاد گرزی گران شصت من
یکی نیزه پیچان گرفتش بدست / کیانی کمر بر میانش ببست
یکی خود زرین بسر بر نهاد / بیاورد که رفت برسان باد
ز گردان تنی چند با صد غلام / برفتند با بهمن نیکنام
غلامان و گردان بماندند زین / بماندند از شهر با برگزین
زره خود برداشت بر زین نهاد / سوی لولو و لشکر آواز داد
که ای نامداران ایرانیان / بگیتی منم یادگار کیان
منم بهمن از پشت اسفندیار / پدر بر پدر شاه و خود شهریار
مرا با شما هیچ کس جنگ نیست / جز از لولو از کس دلم تنگ نیست
چو با او مرا او فتاد است کار / چرا کرد باید شما کارزار
نباشد بدان شهریار آب پاک / که در لشکر خویش خواهد هلاک
چو از هر دو سو لشکر من بود / ز کشتن بلولو چو خشم بود
نخواهم که بیهوده خون ریختن / دو لشکر که در هم آویختن
من و لولو و گرز و آوردگاه / ببینیم تا بر که گرید سپاه
شنیدند گفتار ایرانیان / برآمد یکی گفتگوی از میان
که شاه جهان راست گوید همی / چرا راست راهی نپوید همی
اگر تاج شاهی بکار آیدش / هم او آورد با شه کی بایدش
بباید کش کوشید با او بهم / مرآنکه کزین هر دو یک گشت کم
جهانی برآساید از ننگ و بند / ز ما دور گردد سراسر گزند
چو لولو زنهان سخن نشنید / جز آورد که هیچ چاره ندید
نشست از بر و انش و دست آید / ز رخش گشت زرد و لبانش سپید
سیاوخش بر او ببست زره / بپوشید و برزد زره را گره
کیانی کمر کاریج پاک زاد / بیاده است در گنج ایران نهاد
کمرگاه خود را از آن داد کام / بسر بر نهاد آهنی خود و سام
بر اسبش بر افکند برگستوان / که لهراسب داد او به پهلوان

سپر بهمنی داشت از زر زرد     نگاریده بر روی او لاجورد
حمایل یکی تیغ گشتاسپی     نگاریده بر نام لهراسپی
کمانی کیی کرد بهرام داشت     که اندر سپاه از پی نام داشت
ببازو درافکند و بنمود ران     بشد با غلامان و با مهتران
چو لختی برفتند تنها براند     غلامان و گردان همانجا بماند
چو با او حمایلگوی نزدیک شد     بچشمش جهان تنگ و تاریک شد
کی دید با او چنان خواسته     بگنجش تن خویش آراسته
به پیشش پیاده شد آن بدنژاد     زمین را ببوسید و آواز داد
که رنجه شد امروز شاه زمین     که با بنده جوید همی رزم و کین
چنین پاسخش داد شاه دلیر     کز این کار درپیش ما گشت دیر
یکی بار کی برگذاریم کار     هنر هرچه داری تن در پیار
بشه گفت لولو که برگشته باد     که بر تو مرا دست بادا گشاد
تو باید که بر من شوی پیش دست     تن شهریاران کس اول نخست
بخندید بهمن بگفتار اوی     از آن خیره گفتار و کردار اوی
پس آنگه یکی گرز گران دست کرد     سپه را برانگیخت و برخاست گرد
ز گردن فرو هشت گرز گران     فرو کوفت چون تنگ آهنگران
بزیر سپر کرد دستش ستون     ز نیرو شده دیدگانش چو خون
شنیدند آواز گرزش سپاه     شده دست در زیر جوشش تباه
تماشاگه بهمن از او در گذشت     بر او حمله آورد لولو بدشت
بزد گرز بر شهریار جهان     سرش بود زیر سپر در نهان
همی حمله کرد این بر آن آن برین     دو سر پر ستیزه دو دل پر زکین
چو ده حمله شد در میانشان روان     ز سستی بنده مرد و تن ناتوان
نه با مرد زور و نه با اسب توش     زتن دور توش و زدل دور هوش
زمانی ببودند و دم بر زدند     همان بر لب خشک نم بر زدند
ز لولو شگفتی بماند سپاه     که دارد چنین تاب بازو بشاه
دگر باره هر دو برآشفتند     چو کیوان و مریخ برهم شدند
گرفتند مر یکدگر را کمر     همی زور کردند بر یکدگر
ز نیرو و تن هر دو تن شد تهی     ز رنج ایچ کس را نبد آگهی
سرانجام بر اسب لولو ستم     رسیدند و در پشتش آن انجمن
مر او را همانگه سر سرکشان     گرفتش کمرگاه و بر دش کشان
چو بر دست بهمن گرفتار شد     سپاهش بدیدند کو خوار شد
دلیران ایران خروشان شدند     چو با موج دریای جوشان شدند
گرفتند تیر و کمان و سپر     خروشان همه لشکری سربسر
بدان نامور را سپاستند     بزد بانگ خورشید گرد دلاور
که با جنگ بستان شمار آنچه     بباشید بر جای خود پایدار
نه نیکو بود کاندر آوردگاه     شود پیش یکتن فراوان سپاه
بدو شاه گفت ای یل نامجوی     برو باز گرد و سپه را بگوی
که ما را بجای شما نیست جنگ     مدارید دلها بدین کار تنگ
همه یک بیک زینهار خسید     اگر دشمن آرد وستند ارسید
شمارا همه کامکاری دهم     بروز و شبان شادخواری دهم
بشد تیز خورشید و پیغام شاه     بگفت و بماند آرمیده سپاه
کتایون زنهارخواره چو دید     که لشکر ز گفتار او آرمید
دل و دست یکباره از جان بشست     ببوی گریزش همی راه جست
نگهبان بدو کرد خورشید زود     وز آنجا سوی شاه آمد چو دود
بخورشید فرمود پس شهریار     که پیل کتایون و مهدش بیار
بیامد جهانجوی بر پشت پیل     شده رنگ رویش کبود از نیل

## عقوبت کردن شاه بهمن کتایون را

بخورشید فرمود کو را بزیر     برو زود باشش تو کمتر ستیر
فرود آوریدش ز پیل سپید     سیاهی سرشتش رخ چون خشید

بر شاه بردش پر از گرد روی / بدو شاه گفت ای سگ زشت خوی
چنین کار بایست با من ترا / چنین بند و دادش بهمن ترا
شما را اگر اینچنین است خوی / بدو گفت شاها فراوان مگوی
که من کام دل رانده ام خیره گاه / نخواهم که هرگز ببخشی گناه
تو خواهی همی کش وگر خواه دار / وگر خواهیم زنده بر کش بدار
همی گفت زان سان سخنهای گرم / بدو در روی آب بندار دیده بنم
همه لشکر از وی بماند شگفت / که با شاه از اینگونه یارست گفت
چنین گفت دانای چینی نژاد / ز مادر زاد و دیده بالیست داد
از آن شوخی سرد و گفت گرم / کتایون یکی پیرهن بافت چرم
بغز مو دکردن برهنه سرش / برهنه بدیده سرش مادرش
بیاورد چوپان دو اسب اگر / دو توسن که پیوسته بودی بلیه
به دنبال اسبانش کیو حت / دو چوپان بر آن توسنان برنشست
برابر دوانید بر کوه و دشت / چنین تا کتایون سه بار بگشت
ز بستی بماند اسبان نمک / نهادند آن بارها پیش تنگ
یکی داستان گفت گوینده مرد / که دلها ز مهر زنان سپرد کرد
زن از مهر دوز و لیکن زشت دم / از آغاز شادی سرانجام غم
نگه کن سخنهای با فر و زیب / همان و پسر که زرام شد تا نکشیب
فراوان زنان اندرین روزگار / ندیدم که جوینده زشت کار
خنک آنکه با شوی خرسند گشت / کتایون ز تیز اندکی خیره گشت
بدژخیم فرمود کش شهریار / کز آن بند و بی بهار اسپار
کنارش بیاورد در خیم میش / ز لولو نیامد سخن کم و بیش
بدست و بپای اندرون بند تنگ / درافکنده در گردنش پالهنگ
بزرگان چو دیدند برخاستند / بسی لابه و خواهش آراستند
که گر شاه جاماسپ یازد بخون / تکی کشتن از خون لولو فزون
اگر کشتنش شاه کشت رها / ببخشید او را جهاندار ما
ز بس نیکویی کو بجای سپاه / نبودی بدندیش همه نیکخواه
نکو باش تا نیکی آیدت پیش / مکن بد و گر بد نخواهی بخویش
بکردارش بخشید و کردش کسی / همه از تهدره پند دادش بسی
بدو گفت کز راه کیهان خدیو / گذشتی و رفتی بفرمان دیو
برو نیز تیز اندرین مرز و بوم / نخواهم که باشی تو ای شوخ بوم

## آمدن جاماسپ و بشوتن نزد بهمن و آوردن خبر رستم

سپاهی و شهری همه شاد گشت / که لولو ز خشم شه آزاد گشت
چو از کار لولو بپرداخت شاد / بزرگان دشه بر گرفتند راد
ملک گرد لولو آهنگ کرد / زمانه که برآمد یکی تیره گرد
چو شد روزگار تهمتن بسر / به پیش آوریم داستانی دگر
بپوییدند بر جای شاه سپاه / دو دیده نهاده بر آن گرد راه
پدید آمد از دور چندی سوار / شگفتی فرو ماند از آن شهریار
چو نزدیک اندر آورد جاماسپ بود / که دستور فرخنده گشتاسپ بود
بشوتن که بد شاه را خویش و خون / دل تنگی از بلخ رفته برون
در آن روزگاران که شاه جوان / ز تخت کتایون شد ناتوان
که فرمان لولو روان کرد شاه / دو تا گشت پیشش بر اسپ سیاه
بفرمود فرمان او این دو کس / سوی سیستان ره گرفتند و بس
چو شاه آن دو فرزانه را باز یافت / رخ از شادمانی چو آتش بتافت
فرود آمدند آن دو دانای دین / ببوسیدند رخسارگان بر زمین
مر آن هر دو را شاد در بر گرفت / ز رستم سخن گفتن اندر گرفت
همانگاه جاماسپ فرخنده گفت / که شاه جهان با روان باد جفت
تو جاماسپ بادی که رستم بخفت / رسید از گلستان بتابوت تفت
پس آگاه جاماسپ گردان شاه / همانا ز نوید ندیمان شاه
ز نیکوی جاماسپ دانش فزای / دگر سو بشوتن که بد رهنمای

## داستان شغاد با رستم زال

چنین گفت آن مرد دانش‌پذیر / خردمند و گوینده و یادگیر
که در پردهٔ زال بد بنده‌ای / نوازنده رود و گوینده‌ای
کنیزک پسر زاد روزی یکی / که از ماه پیدا نبود اندکی
از آتش‌پرست و ز یزدان‌پرست / برفتند با زیج رومی به دست
ز رفشه بگیر شمار سپهر / چو دیدند از آسمان بدیدند مهر
نگفتند کاین چرخ گردان سپهر / ندارد بدین کودک خرد مهر
چو این خوب‌چهره به مردی رسد / بگاه دلیری و گردی رسد
کند تخمهٔ سام نیرم تباه / شکست اندر آید بدین دوده و جاه
همه سیستان زو شود پر خروش / همه شهر ایران برآید به جوش
شود تلخ از و روز بر هر کسی / وز آن پس نماند بگیتی بسی
غمی گشت از آن کار دستان سام / ز دادار نیکی‌دهش برد نام
به یزدان چنین گفت کای رهنمای / تو داری همه داور ازا بپای
به هر کار پشت و پناهم تویی / نماینده داد و راهم تویی
سپهر آفریدی و اختر همان / همه نیکویی باد ما را گمان
بجز کام و آرام و خوبی مباد / ورا نام کردش سپهبد شغاد
همی داشت مادر چو شد سیر شیر / دلارام و داننده و یادگیر
چو از سال کودک برافراخت یال / بر شاه کابل فرستاد زال
جوان شد ببالا چو سرو بلند / سواری دلاور بگرز و کمند
سپهدار کابل بدو بنگرید / همی تاج و تخت کیی را سزید
ز گیتی بدیدار او بود شاد / بدو داد دختر ز بهر نژاد
ز گنج بزرگ آنچه بد در خورش / فرستاد با نامور دخترش
همی داشتش چون یکی تازه سیب / که اختر نبودی بر او بر نهیب
بزرگان ایران و هندوستان / ز رستم زدندی همی داستان
چنان بد که هر سال یک چرم گاو / ز کابل همی خواستی باژ و ساو
در اندیشه آن مهتر کابلی / چنان بد که زو رستم زابلی
نگیرد ز کابل درم سنگ یاد / از آن پس که داماد او شد شغاد
چو هنگام باژ آمد آن مستمند / همه کابلستان بهم برزدند
دژم شد ز کار برادر شغاد / نکرد آن سخن پیش کس نیز یاد
چنین گفت با شاه کابل که من / ز رستم بپردازم این انجمن
برادر مرا و از من شرم نیست / مرا او سوی او ره آزرم نیست
چه مهتر برادر چه بیگانه‌ای / چه فرزانه مردی چه دیوانه‌ای
بسازیم و او را بدام آوریم / بگیتی بدین کار نام آوریم
نهفتند و هر دو برادر شدند / باندیشه از ماه برتر شدند
نگر تا چه گفتست مرد خرد / که هر کس که بد کرد کیفر برد
شبی تا برآمد ز کوه آفتاب / دو تن را سر اندر نیامد بخواب
که ما نام او از جهان گم کنیم / دل و دیدهٔ زال پر نم کنیم
چنین گفت با شاه کابل شغاد / که گر زین سخن داد خواهیم داد
یکی سور کن مهتران را بخوان / می و رود و رامشگران را بخوان
بمی خوردن اندر مرا سرد گوی / میان سخن با جوانمرد گوی
ز خواری شوم سوی زابلستان / بنالم ز سالار کابلستان
چه پیش برادر چه پیش پدر / ترا ناسزا گویم اندر گهر
برآشوبد او را سر از بهر من / بیاید بدین نامور شهر من
تو نخچیرگاهی نگه کن براه / بسی چاه برکن به نخچیرگاه
براندازه رستم و رخش و ساز / بن در نشان تیغهای دراز
همان نیزه و حربه آبگون / سنان از بر و دسته زیر اندرون
اگر ده کنی چاه بهتر ز پنج / چو خواهی که آسوده گردی ز رنج
بجای آر صد مرد نیرنگ‌ساز / بکن چاه و بر باد مگشای راز
سر چاه را سخت کن زان سپس / مگوی این سخن نیز با هیچکس

سر شاه از آن خمره و دور کرد | یکی بار آن بزم و سور کرد
چو سر پر شد از بادهٔ خسروی | شغاد اندر آشفت از آن بدخوی
چنین گفت با شاه کابل که من | همی سرفرازم بهر انجمن
برادر چو رستم چو دستان پدر | ازین نامورتر که دارد گهر
همه شاه کابل بر آشفت و گفت | که چندین چه دارم سخن در نهفت
تو از تخمهٔ سام نیرم نه ای | برادر نه ای خویش رستم نه ای
نکردست یاد از تو دستان سام | برادر ترا نیز کی برد نام
تو از چاکران کمتری بر درش | برادر نخواند ترا مادرش
ز گفتار او تنگدل شد شغاد | هم آنگاه سر سوی زابل نهاد
همی رفت با کابلی چند مرد | دلی پر ز کین لب پر از باد سرد
چو آمد بنزدیک زابلستان | پر از کین ز سالار کابلستان
همانگه چو روی پسر دید زال | بدان برز و بالا و آن فر و یال
بپرسید بسیار و بنواختش | بر خویشتن جایگه ساختش
ز دیدار او شاد شد پهلوان | چو دیدش خردمند و روشن روان
چنین گفت کز تخمهٔ سام شیر | نزاید مگر پهلوان و دلیر
شغاد آن زمان هم سخن بر گشاد | سخنهای کابل همی کرد یاد
برِ نیکوی بد مرا پیش ازین | چو دیدی مرا خواندی آفرین
کنون می خورد جنگ سازد همی | سر از هر کسی بر فرازد همی
مرا بر سر انجمن خوار کرد | همان گوهر بد پدیدار کرد
مرا گفت تا چند ازین باژ و ساو | نه با سیستان ماند اریم تاو
ازین پس نگوییم کو رستم است | نه زو مردی و گوهر من کم است
نه فرزند زالی مرا گفت نیز | وگر نیز هستی نیرزی بچیز
از آن مهتران شد دلم پر ز درد | ز کابل برفتم دو رخساره زرد
چو بشنید رستم برآشفت و گفت | که هرگز نماند سخن در نهفت
ازو نیز مندیش و از کشورش | که نه کشورش باد و نه افسرش
من او را بدان گونه پیچان کنم | برو بر دل و دیده گریان کنم
نشانم ترا شاد بر تخت او | بخاک اندر آرم سر و بخت او
همیدون آتشش ورخیذار جهند | سپرده به بد روز جایگاه بلند
ز لشکر گزین کرد بایسته مرد | کسی را که زیبا بد اندر نبرد
بفرمود تا پیشباز رفتن کنند | ز زابل بکابل نشیمن کنند
چو شد کار لشکر همه ساخته | دل پهلوان گشت پرداخته
بیامد بر مرد جنگی شغاد | که با شاه کابل مکن رزم یاد
که گر نام تو بر نویسم بر آب | بکابل نیابد کس آرام و خواب
که یارد که پیش تو آید بجنگ | وگر تو بجنبی که باشد نهنگ
بر آنم کز او زان پشیمان شدست | وزین در دمن سوی درمان شتاب
بیارد کنون پیش خواهشگران | ز کابل گزیده فراوان سران
چنین گفت رستم که اینست راه | مرا خود بکابل نباید سپاه
زواره بس و نامور صد سوار | پیاده همان نیز صد نامدار
بدانگه چو از شهر کابل برفت | بدان دشت نخچیرگه شاه تفت
ببرد آن زمان لشکری چاه کن | کجا نام بردند از آن انجمن
سراسر همه دشت نخچیرگاه | همه چاه بد کنده در زیر راه
زده حربه ها را درون زمین | همان تیغ و زوبین و شمشیر کین
نگاه سر چاه را کرده کور | که مردم ندیدی بچشم و ستور
چو رستم دمان سر برفتن نهاد | سواری برافکند پویان شغاد
که آمد گو پیلتن بی سپاه | تو پیش آی و از کرده زنهار خواه
سپهدار کابل بیامد ز شهر | زبان پر سخن دل پر از کین و زهر
چو چشمش بروی تهمتن رسید | پیاده شد از اسب گو را بدید
ز سر شارهٔ هندوی برگرفت | برهنه شد و دست بر سر گرفت
همان موزه از پای بیرون کشید | بزاری ز مژگان همی خون کشید
دو رخ را بخاک سیه بر نهاد | همی کرد پوزش ز کار شغاد

که گر مست بد بنده از بیهشی / بکرد اندر آن بیهشی سرکشی
سزد گر ببخشی گناه مرا / زنجانی از بن سپاه مرا
همی رفت پیشش برهنه دو پای / همیکرد هر گاه پوزش بجای
ز ریگ و شغادش چو پوزش گرفت / به پیش تهمتن فروزش گرفت
کن جشنی بخشید و سیم و زر زمان / برون برنشست و بیامد دمان
بشهر کابل یکی جای بود / ز سبزی همیشه دلارای بود
بدو اندرون آب و جای درخت / بشادی نهادند هر جای تخت
بسی جوز و نیها بیاورد شاد / بیاراست خرم یکی جشنگاه
می آورد و رامشگران را بخواند / مهان را بتخت مهی بر نشاند
از آنپس به رستم چنین گفت شاه / که چون رایت آید بنخچیرگاه
یکی جای دارم که بر دشت و کوه / بهر جای نخچیر گشته گروه
همه دشت غرم است و آهو و گور / کسی را که باشد تکاور ستور
بچنگ آیدش گور و آهو بدشت / از آن دشت خرم نشاید گذشت
ز گفتار او رستم آمد بشور / از آن دشت پر آب و نخچیر گور
بنخچیر گاهی که آید کسی را زمان / بپیچد دلش گر کند گمان
چنین است کار جهنده جهان / نخواهد گشادن بما بر نهان
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ / چنان شیر جنگ آور تیز چنگ
ابا پشه و پیل در چنگ مرگ / یکی باشد اندر شدن نیست رنگ
زواره همی رفت با پیلتن / تنی چند از آن نامور انجمن
بنخچیر لشکر پراکنده شد / کشنده همی سوی آن کنده شد
زواره تهمتن بر آن راه بود / که بر سر راهشان چاه بود
همی رخش از آن خاک نو یافت بوی / تن خویش را کرد چون گرد گوی
همیجست و ترسان شد از بوی خاک / زمین را بنعلش همی کرد چاک
بزد گام رخش تگاور براه / چنین تا بیامد میان دو چاه
دل رستم از رخش شد پر ز خشم / زمانش خرد را بپوشید چشم
یکی تازیانه بر آورد نرم / بزد تنگدل رخش را کرد گرم
چو او تنگ شد در میان دو چاه / ز چنگ زمانه همی جست راه
ز چاه چهارم چنان جست رخش / کز آن خیره شد کام و ره گرد رخش
دو پایش فرو شد بدان چاهسار / نبد جای آویزش و کارزار
بن چاه پر حربه و تیغ تیز / نبد جای مردی و راه گریز
بدرید پهلوی رخش سترگ / بر و یال آن پهلوان سترگ
بزاری تن خویش را بر کشید / دلیر از بن چاه سر بر کشید
چو با خستگی چشم را برگشاد / بدید آن بد اندیش روی شغاد
بدانست کان چاره از راه اوست / شغاد و ز پیوند بدخواه اوست
بگفت این ای برادر چه بود / که آمد بدینسان ازو دست برد
مرآن بد که کردی تو با مردمان / بد و نیک جانت کنون سر آمد زمان
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای مرد بد گوهر چاره جوی
تو ای مرد بدبخت بدخواه شوم / ز کار تو ویران شد آباد بوم
پشیمانی آید ازین سخن / بهیچی ازین بد که کردی بمن
سرانجام کارت پشیمی شد / بدشواری و شوربختی کشد
چنین پاسخ آورد ناکس شغاد / که گردون گردان ترا نام داد
تو چندین چه نازی بگرز و بکین / بهر جای تاراج و آویختن
که آمد که بر تو سر آید زمان / شوی کشته بر دست اهریمنان
همانگه سپهدار کابل سپاه / بدشت اندر آمد بنخچیرگاه
کو پیلتن را چنان خسته دید / همه خستگیهاش نابسته دید
بدو گفت کامی بیابد از سپاه / چه بود است بدین دشت نخچیرگاه
شوم زود چندین پزشک آورم / ز درد تو خونین سرشک آورم
بگو خستگیهات گردد درست / نباید مرا رنج کو تاب رست
تهمتن چنین گفت کای هرزه گوی / تویی بهره کرده بدین چاره جوی
سر آمد مرا روزگار درنگ / تو بر من مپالای خونین سرشک

پس از من نه پیچی فراوان زمان | کسی زنده بر نگذرد ز آسمان
فرامرز پور جهان بین من | بیاید بخواهد ز تو کین من
چنین گفت پس با شغاد پلید | که بر من ز گردون چنین بد رسید
ز ترکش بر آور کمان مرا | بکار آور آن ترجمان مرا
زه کن بنه پیش من با دو تیر | نباید که آن شیر نخچیرگیر
ببیند مرا زو گزندی رسد | کمانی بود سودمند آیدم
بدر و دگر زنده شیری تنم | زمانی بوم تن بخاک افکنم
شغاد آمد آن چرخ را برکشید | بزه کرد و یکبارش اندر کشید



بخندید و پیش تهمتن نهاد | ز مرگ برادر همی بود شاد
تهمتن بسختی کمان برگرفت | بدان خستگی تیر اندر گرفت
برادر ز تیرش بترسید سخت | بیامد سپر کرد پیشش درخت
درختی بد اندر برابر چنار | وزو آن گذشته بدو روزگار
میانش تهی برگ و شاخش بجای | نهان شد پسش مرد ناپاک رای
چو رستم چنان دید بفراخت دست | روان تیر از تیر بگشاد دست
درخت و برادر بهم بر بدوخت | بهنگام رفتن دلش بر فروخت
شغاد از پس زخم او آه کرد | تهمتن بدو درد کوتاه کرد

چنین گفت رستم که یزدان سپاس / که بودم همه ساله یزدان‌شناس
گر آن پس که جانم رسیده به لب / برین کین من تا نگردید شب
مرا زور دادی که از مرگ پیش / ازین بی‌وفا خواستم کین خویش
من این دم که اندازه آموختم / چنان دو شغادش بهم بر دوختم
بمی بر شتاب آر زین بدسگال / بر از عمر هفتاد و هشتاد سال
بگفت این و جانش برآمد ز تن / بروزار و گریان شده انجمن
چنین است کردار گردان سپهر / گهی درد و کین است گه نوش و مهر
اگر چرخ گردان کشد زین تو / سرانجام خشت است بالین تو
گر زور داری بصد ژنده پیل / بجنبش بود همچو دریای نیل
وگر کار گیتی بگشت راست / ترا شد همان آرزو گر خواست
سرانجام مرگ است زین چاره نیست / برین بر کسی جای پیغاره نیست
الا ای خردمند مرد خرد / ولیکن بر کس نپرسد ای گرد
که او چون من و چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
زواره بجای دگر در بمرد / خو ... ماند ز بر گاه برد
از آن نامداران سواری نجست / گهی شد پیاده گهی بر نشست
چو آمد سوی زابلستان بگفت / که شیر ژیان گشت با خاک جفت
زواره همان نیکسواره همان / سواری نجست از بد بدگمان
خروشی برآمد ز زابلستان / ز بدخواه وز شادکام بپشت
همی بخت زال از بر یال خاک / همی کرد روی بر خویش چاک
همی گفت زار ای گو پیلتن / نخواهم که پوشید تن جوشن
کوی سرفراز اژدهای دلیر / زواره که بد نامبردار شیر
شغاد آن بد بدگهر شوربخت / همی کند از بن این خسروانی درخت
که در اندکی با شیر روباه شوم / همی کین سگالد بدان مرز و بوم
که دارد به یاد اینچنین روزگار / که در اندیشه این آموزگار
که رستم تنش خسته در زیر خاک / که تنها ز روباه گردد هلاک
چرا مش از ایشان نگشتم هلاک / چرا ماندم اندرین چنین بیم و باک
چرا بایدم زندگانی و کام / چرا بایدم نیز آرام و نام
کو آن شیر گیر ایلا ... را / دلاور جهانگیر و گنده اوا

## رفتن فرامرز بکابل و آوردن نعش رستم بزابلستان

همانگه فرامرز را با سپاه
تن خسته از خاک باز آورد
ز دستان دستار زم چو بود شد
جهان را بیاد ... آزاد

فرامرز چون نزد کابل رسید / بشهر اندرون نامداری ندید
گریزان شده شهر گریان شده / ز سوک جهانگیر بریان شده
بیامد بدان دشت نخچیرگاه / بجایی که کنده بد آن چاه
ببردند بسیار با هوی و تخت / نهادند بر تخت بیدار بخت
گشاد از میان بستن پهلوی / برآهیخت آن جامه خسروی
نخستین بشستندش از خون بگرم / بر و یال و ریشش همه نرم نرم
همی عنبر و زعفران سوختند / همه خستگیهاش بر دوختند
همی ریخت بر تارکش بر گلاب / بگسترد بر تنش مشک و زر ناب
تبه جامه‌اش را همی بر دوخت / تنی بود کز سایه گشتی درخت
یکی نغز تابوت کردند ساج / بر و میخ زرین و پیکر ز عاج
همه درزها بر گرفته بقیر / بیالوده بر قیر مشک و عبیر
ز جای پر او رستم را کشید / بنشستند بر او جامه کشید
ببستند و کردند پاکی کفن / بجستند جای بن نار و ون
برفتند پیدا ز دل در گران / بمیدان وز تخت آن گران
ز دور و ز اندازه آن کار شد روزگار / تن رخش بر پیل کردند بار
ز زابلستان تا بکابلستان / زمین شد بکردار غلغلستان
زن و مرد بد ایستاده بپای / کسی را نبد بر زمین نیز جای
دو تابوت بر دشت بگذاشتند / ازانبوه چون باد برداشتند

بدو روز و یکشب بزابل رسید | کسش بر زمین بر نهاده ندید
زمانه شد از درد او پرخروش | تو گفتی که گیتی برآمد بجوش

کسی خود نشنید آواز کس | همه کوه پا موی دیدند و بس
بباغ اندرون دخمه‌ای ساختند | سرش را بابر اندر افراختند

برابر نهادند زرین دو تخت | بر آن خوابگه شد گو نیکبخت
در دخمه بستند و گشتند باز | شد آن نامور شیر گردن فراز

چه خواهی همی زین سرای سپنج | که آغاز درد است و فرجام رنج
بریزی کجا کاره آهنی | اگر دین پرستی گر اهرمنی

تو تا زنده‌ای سوی نیکی گرای | مگر کام یابی بهر دو سرای
فرامرز چون سوگ رستم بداشت | سپه را سوی دشت و هامون گذاشت

در خانه پهلوان باز کرد | سپه را ز گنج پدر ساز کرد
سحرگه خروش آمد از کره نای | هم از کوس رویین و هندی درای

سپاهی ز زابل بکابل کشید | که خورشید گشت از جهان ناپدید
چو آگاه شد شاه کابلستان | از آن نامداران زابلستان

سپاه پراکنده را گرد کرد | زمین آهنین شد هوا لاجورد
پذیره فرامرز شد با سپاه | بشد روشنایی ز خورشید و ماه

سپه اجر روی اندر آمد بروی | جهان شد پرآواز پرخاشجوی
ز انبوه پیلان و گرد سپاه | به بیشه درون شیر گم کرد راه

برآمد یکی باد و گرد کبود | زمین ز آسمان هیچ پیدا نبود
بیامد فرامرز پیش سپاه | دو دیده نه بر داشت از روی شاه

چو برخاست آواز کوس از دو روی | بی آرام شد مرد جنگجوی
فرامرز با خوار مایه سپاه | بزد خویشتن تیز بر قلبگاه

همه قلب لشکر بهم بر درید | چنین تا بر شاه کابل رسید
بینداخت از گرد چون خشم خام | بر شاه کابل در آمد بدام

ز گرد سواران هوا تار شد | سپهدار کابل گرفتار شد
پراکنده گشت آن سپاه بزرگ | دلیران زابل بکردار گرگ

ز هر سو بر ایشان کمین ساختند | پس لشکر اندر همی تاختند
بکشتند چندان گروهی ز هند | هم از پیش نامداران سند

که گل شد همه خاک آوردگاه | پراکنده شد هند و سیستان سپاه
تن مهتری کابلی پر ز خون | فکنده بصندوق پیل اندرون

دل از مرز و از خانه برداشتند | زن و کودک خرد بگذاشتند
بیاورد لشکر بنخچیرگاه | بجایی کجا کنده بودند چاه

همی بر بد خواه را بست دست | ز خویشان او نیز چل تن ببست
ز پشتش سپهبد زهی برکشید | چنان کاشتران روی آید پدید

بچاه اندر آویختش سرنگون | سرش پر ز خاک و دهن پر ز خون
چهل خویش او را بر آتش نهاد | وز آنجا که رفت نزد شغاد

بکرد آنگه آتشی برفروخت | شغاد و درخت و زمین پاک سوخت
چو لشکر سوی زابلستان کشید | همه خاک او سوی دستان کشید

چو زو جای پیش کرانه کرد | بکابل یکی دیگری شاه کرد
از آن دوده مان کس بکابل نماند | که منشور تیغ ورا برنخواند

ز کابل بشد دل پر از داغ و دود | شده روز روشن بر او بر کبود
خروشی برآمد ز زابل نخست | یکی انجمن جامه بر تن درست

به پیش فرامرز باز آمدند | دو دیده دل و پرگداز آمدند
بیکسال در سیستان سوک بود | همه جامه‌هاشان سیاه و کبود

چنین گفت رودابه روزی بزال | که از داغ و سوگ تهمتن بنال
همانا که او بود گیتی فروز | ازین تیره تر کس ندیدست روز

ازین پس بگویم همی خورد و خواب | مگر تیره شد تابش آفتاب
بدو گفت زال ای زن کم خرد | غم نان خوردن برین بگذرد

برآشفت رودابه سوگند خورد | که هرگز نیابم همی خواب و خورد
روانم روان گو پیلتن | مگر باز بیند بدان انجمن

نخوردن بکشته تن باز داشت   که با جان رستم دلش راز داشت
زنا خوردنش چشم تاریک شد   تن پهلوانیش باریک شد
سر هفته را زو خرد دور شد   ز دیوانگی با تنش سور شد
ز هر سو که رفتی پرستنده چند   همی رفت با او ز بهر گزند
بیامد بمطبخ بهنگام خواب   یکی مرده ماری بدید اندر آب
بزد دست و بگرفت پیچان سرش   بر آن بد که از مار سازد خورش
پرستنده از دست ربود آب   ربودند و گفتندش اندر کنار
ببردند خان و خورش ساختند   بجایی که بودیش بنشاختند
همی خورد هر چیز تا گشت سیر   فکندند بر جامه بر پرنیر
بخفت و برآسود از اندوه و رنج   ز تیمار مرگ و ز اندوه گنج
خورش خواست کز خواب برخاست نیز   ببردند هر گونه بسیار چیز
چو باز آمدش هوش با زال گفت   که گر کشته زو تا جهان بود جفت
مر آنکس که او را خور و خواب نیست   غم مرگ با جشن و سورش یکیست
برفت او و ما از پس او بروم   بداد جهان آفرین بگرویم
بدو ویس داد آنچه بودش نهان   همی گفت با کردگار جهان
که ای برتر از نام و از جایگاه   روان تهمتن بشوی از گناه
بدان گیتیش جای درشت   بجوش ده ز رنجی که اید بکشت
چو شد روزگار تهمتن بسر   به پیش آورم داستانی دگر
چو از کار لولو بپرداخت شاه   بزرگان چو شه بر گرفتند راه
بلشکر که لولو آهنگ کرد   ز ناگه بر آمد یکی تیره گرد

## آمدن جاماسب و اسفندیار و پشوتن و آوردن خبر مرگ رستم

بودند بر جای شاه و سپاه   دو دیده نهاده بدان گرد راه
پدید آمد از دور چندین سوار   بگشتی فرو ماند از آن شهریار
چو تنگ اندر آورد جاماسب بود   که وز را دستور گشتاسب بود
پشوتن که بد شاه را خویش و خون   بدلتنگی از بلخ رفته برون
در آن روزگاران که شاه جوان   ز عشق کتایون بدی نا توان
که فرمان لولو روان کرد شاه   دو تا شد به پیشش برآمد سپاه
ببردند فرمان و از ان دو کس   سوی سیستان ره گرفتند و بس
چو شاه آن دو فرزانه را بار یافت   رخ از شادمانی چو آتش بتافت
فرو آمد آن دو دانای دین   ببوسیدند خاک آن بر زمین
مر آن ... شاه در بر گرفت   ز رستم سخن گفتش اندر گرفت
نماند جاماسب فرخنده گفت   که شاه جهان با روان باد جفت
تو جاوید بادی که رستم برفت   رسید از گلستان تابوت تفت
پس آنگاه جاماسب و گردانش   بدان روز بودند جهان شاه
ز نیکوی جاماسب دانش فزای   دگر سو پشوتن که بد رهنمای
بایشان همه داستان باز گفت   بماندند از آن نامداران شگفت
بدو گفت جاماسب کی داد شاه   نکوتر که بخشید او را گناه
نکوکردگان بد که را گشت   کزو نام نیکوش رفتی بدشت
شهنشاه خورشید را پیش خواند   بنزدیکی تخت خویشش نشاند
از آن نیکوی گفت بسیار شاه   دل و دانشش بستود پیش سپاه
ز جاماسب پرسید شاه جوان   که چون کشته شد رستم پهلوان
بدو گفت شاه برادرش گشت   بدانگه که شد روزگارش درشت
نشاید بد آیین که شد کم و کاست   بشد دختر شاه کابل بخواست
کمالی چنان بردگان شاد و باز   ببخشید بد و رستم سرفراز
چو هنگام بازآمدش باز خواست   چنانچون همه ساله چیزی نکاست
نشاید بد آیین چو دلتنگ شد   بچاره دلش سوی نیرنگ شد
همی گفت او از من شرم منت   مراز زد داد و هیچ آزرم منت
برادر چو جرمت ندارد ...   بروی زمین زنده باید ...
گلستان کابل نگاه ...   بسان بهشتی بود پر نگار

شغاد بدآیین بدستان ز بند / بر آن گلستان همی چاه کند
از آنسان که بد ره نخچیرگاه / نگه یک کشیدی از آن ره سپاه
نمی راه باریک چاهی فراخ / ازینسو وزان سو همه سنگلاخ
بن چاه برکند و خنجر بکاشت / وزین کار او آگهی کس نداشت
سر چاه پوشید ز خشک نی / همانا که بد جای اشصت پی
پراگند بر سرش خاک سیاه / بدانسان که پیدا نباشد براه
برادر بدان ای پسر چون شغاد / نگه کس بدان آن برادر مباد
بنخچیر شد رستم تاج بخش / دو شد بچاه آن گرانمایه رخش
نشستند ایشان همه تیغ تیز / نه روی گذشتن نه راه گریز
همان دم شغاد از بر چه بجست / بیک جستن از چه بهامون نشست
بدو گفت کای نامور تهمتن / چگونه شناسی همی زان انجمن
ز کابل نخواهی ازین پس تو بیم / نه شاهان ز گرز تو دارند بیم
تهمتن بدو گفت کز روزگار / همانا نیابد کسی زینهار
سپاس از خداوند امید پاک / که بر دست دشمن نگشتم هلاک
کنون روزگار من آمد بسر / کشاد از میان نام زانه کمر
برو با فرامرز یکتاه باش / بجان و دل او را نکوخواه باش
مدارید بر جای بر دودمان / بمانید روشن دل و شادمان
شغاد بداندیش بر داشت پای / بماند آن تن خسته او بجای
پس آنکه تهمتن بدو کرد روی / که یکبارگی دل ز مهرم مشوی
چو تو رفت خواهی همی ناگزیر / کمان شست انداز و یک چوبه تیر
گریزان شد از پیش او تیره بخت / سپر کرد پیش خود اندر درخت
گذر کرد پیکان برون شد ز پشت / بیک تیر اندر درختش بکشت
وزین روی رخش و تهمتن بمرد / جهاندار شاه دلیران سپرد
بکشتی بمانند گردان شاه / ز زور و هنرهای آن کینه خواه
چنین گفت بهمن که کاد آسل / برفت از جهان تا نبر داد دل
ره سیستان از ببازید کار / کز آن سو همی کرد خواهم گذار
بشه گفت جاماسب کای نامجوی / چه خواهی تو از سیستان باز گوی
چنین داد پاسخ که خون پدر / نخواهم من از بند کیش زال گر
که او رهنمون بود در خون شاه / نداشت اندر آن کار رستم گناه
من آزرم رستم نگه داشتم / که خون پدر خوار بگذاشتم
بگفتند و پس مجلس آراستند / همی ور دود در لشکر آن خواستند
سر سرکشان چون شد از باده مست / ببخشش جهاندار بگشاد دست
بیاورد ده بدره زرد درم / هم از دیبه و تخته بسته بهم
ده اسب گرانمایه زرین لگام / ز خوبان چین پنج و پنج از غلام
فرود از تن قبا و کلاه و کمر / بخورشید داد آن کلاه و کمر
سراسر که بود اندر آن بزمگاه / یکایک همه خلعت افکند شاه
همه سرچه بود شد سود زیان / برافشاند بر لشکر تازیان
چنین گفت با شاه دستور شاه / که ای شاه نیکودل نیکخواه
ز تا چه کردی تو با اردشیر / گنه کاتون تو بر پس گهر
بدو شاه گفتا ببند اندراست / ببند هلاک و گزند اندراست
بزرگان دگرباره برخاستند / همه پیش شه خواهش آراستند
که شاه جهان این همه داد کرد / گنه کار بود آن کش آزاد کرد
کنون گر بدار دل بدل گران / بجا بخشدش شاه کند آوران
بایشان چنین گفت شاه زمین / که از دی بدل مر ترا آفرین
ببند شه تازیان اندراست / که از شاه کارش بجان اندراست
که در جنگ فرزند او را بکشت / دلش گشت یکباره بر وی درشت
نگاراسه با بداد آن گاه / بباید شدن تا بایوان شاه
ببخشند گناهش بخواهشگری / که او مهتری آمد و سروری
که روز بهمن بجام نشست / یکی هفته در سوگ رستم نشست
بزرگان همه پیش شاه آمدند / گشاده کمر با کلاه آمدند

بهشتم بزرگان ایرانیان … برفتند پیش شه تازیان
بخواهشگری از پی اردشیر … بخشید پس اندر زمان شاه پیر

ورا گفت چون نیست فرزند من … ز خون کشته چه آید به من
وز آنجا برفتند نزدیک شاه … در آمد بر شاه مرد کهن

زمین را ببوسید گرد آفرین … سر افکنده در پیش شاه زمین
نه دل داشت کز پیش او بگذرد … نه دیده که در روی او بنگرد

اگر شهر بسپاری چنین است کار … چه خواهیم کردن بر و بر شمار
مر او را ببخشید خلعت و هدیه داد … گناهی که بگذشته بیاورد یاد

ببلخ اندرون رفت با ناز و کام … بگردون گردان رسانیده کام
چنان بلخ نامی بیاراستند … که چون از زن بلخ آرزو خواستند

بجنبید بر شهریاران آن دیار … دو ستاد وزی مهران زمینیار
وز آن پس نشست از بر تخت خویش … شد از بلخ خرسند و در بخت خویش

همای همایون در ایران زمین … روان گشت فرمان او تا به چین
ز گیتی ورا هیچ تیمار نه … بخور شادی و در آسایش کار نه

سرآمد ز بهمن یکی داستان … ز گفتار گوینده باستان
ز گوهر در لولو بپرداختیم … کنون داستانی نو ساختیم

## آغاز داستان شاه بهمن با فرامرز اسفندیار

ز گوینده پرسید خواننده مرد … گر آمد پس جهانجوی بهمن چکرد
بدو مرد گویا زبان برگشاد … که از داستانم ارم این گفته یاد

که چون دل ز کین کیانی بتافت … وز آن چستکی شد سپاهش درست
جهاندیده جاماسب دیوان نهاد … سپه را بفرمود تا عرض داد

نویسنده سیصد هزاران سوار … نوشته بیاورد نزد شهریار
ازیشان نبرد آزمود تا مرد … گزیده و دیگر ز راه دور کرد

گزین کرد از میان صد و سی هزار … ز برگستوان در دلاور سوار
در گنج زر و درم باز کرد … سپه را بگنج و درم ساز کرد

وز آن پس بجنبید کی سر کله … نماند از سپاهش کسی با کله
ز درگاه بهمن بنالید نای … هم از پشت پیلانش هندی درای

چو بر چرخ شد ماه چون چنبری … تپیره فغان کرد بر هر دری
ز میران گزین کرد پس هفت گرد … دلیر و هنرمند و با دستبرد

دو ستاد با هر یکی لشکری … ازیشان ستوه آمده کشوری
نخستین پشوتن بدی پیش رو … ابا ده هزار از دلیران گرد

یکی اژدها بد درفش از برش … که خیره شدی هر کس از لشکرش
پس از وی سپهدار فیروز طوس … برون رفت با لشکر و بوق و کوس

درفشش چو خورشید تابان بدید … تو گفتی که بر چرخ ز دی گشت شید
به پیش اندرون آن نبرده سوار … همانا فزون بود از سی هزار

از آن پس بشد با سپاه اردشیر … سپاهی بکردار دریای قیر
درفشش یکی پیکر پیل سپید … که گردون بپوشید رخسار شید

پس از وی بشد با سپه کوهیار … بگاداشت پیوند با شهریار
ز پشت کیان بود با مایه بود … نگاه هنرها کران پایه بود

زبان داده با وی جهاندار شاه … که دوی از پسش در نشینده نگار
درفشش یکی پیکر شیر سترگ … سپاهش بکردار درنده گرگ

پس از وی سپهدار پولاد بود … که شاه از هنرهای او شاد بود
سپاهی بکردار جنگی هژبر … درفش از پس پشت او ببر

برفت از پس شاه مردان چو باد … که هنگام مردی همی داد داد
درفش از پسش پیکر آهو بدی … ز آهو بریده به نیکو بدی

سپاهش خروشنده چون تند ابر … نهان کرده خشانش در زیر گبر
پس از وی چو شیر آن یل نامور … که بد از خراسان مر او را گهر

سپاه از پسش پرنیانی پلنگ … سپاهی همه شیر دل بیدرنگ
روان کرد خورشید مینو سپاه … جهان تیره گون شد ز گرد سپاه

یکی گرگ پیکر درفش از برش / از آن تن چو کوهی گران شد بکش
ابا چهره با کاویانی درفش / همای همایون ز زرین کفش
فرامرز را چون رسید آگهی / رخ لعل او شد برنگ بهی
ز پیچی که این بهمن دیوزاد / بکین پدر روی زی ما نهاد
جهان آرمیده ز آویختن / دگر باره شد تازه خون ریختن
دل زال پر اندر اندیشه شد / ز اندیشه ایش یکی پیشه شد
چنین بود تا بود چرخ بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
گر ایدونک زاده سپاه آورد / روان زیر بار گنه آورد
اگر باژ گرد و ببندد بگنج / وگرنه بپاید ز مادر دو رنج
به پیرانه سر باز کاری کنم / که اندر جهان یادگاری کنم
که گفتست مر شاه اسپندیار / که گستاخ ز بخت خود کس مباد
فرامرز بیرون شد از پیش زال / شده دور از خرمی وز حال
چنان شد ز اندازه شان کوه و دشت / که اندر هوا مرغ پران گشت
که هفتاد بار از دلیران نبرد / شمرده بدند کستوان ور سوار
سپاهست چندان کجا دشت و کوه / شد از نعل اسبان نشیبان ستوه
ز گنجی کجا گوشش سام بود / هر آورد آهستنی بی کام بود
از آن گوهران صد شتر بار کرد / ابا آن لبی نیکوی یاد کرد

شهنشاه ایران و دارای شام / همان بار پس بانگ زیکام
برفتند بر ساده لشکرش / رسیده بگردون گردان برش
در آمد نبیره یک دستان سام / چنین گفت کای باب فرخنده نام
سپه رانده گذشت ز هیرمند / سپاهی گران تر ز چرخ بلند
ندانم چه خواهد همی کرد کار / چه پیش آورد گردش روزگار
فرامرز را گفت کای جان باب / سر از گردش چرخ گردان متاب
نه از شاه دانش دانند شاد / نه روز گزندش ز غم کرد یاد
یکی نیک پیرانه پندش دهیم / بسی گوهر و سود بندش و بیم
بگردن برآرم یکی گرز سام / کنم تازه اندر جهان باز نام
سپه باز خواهد بتابش نگار / مباش ایمن از گردش روزگار
کجا تخت باشند لشکر است / چو آغاز مرگ آن شگفتی براست
ز هر سو برافکند پویان نوند / واز آمدن لشکرش دلپسند
بشاه بوی فرمود تا عرض داد / چنین داد از فرد گو بنده یاد
همانگاه کار آگهی در رسید / که بهمن بسوی بیابان رسید
چو بشنید دستان سام این سخن / همانگاه بگشاد گنج کهن
ز اوان از گوهر شاهوار / گزین کرد زال از پی شهریار
دستار و زربفت با هر کی پر / ابا او یکی نامه دلپذیر

## نامه نوشتن زال نزد شاه بهمن

سر نامه از پیر دستان سام / سوی نامور شاه با نام و کام
سر زیر دستان بفرمان او / بماناد تا جاودان جان او

بدان شهریارا که این روزگار / نماند همی بر کسی پایدار
بگیتی نپاید بمرد و درنگ / نزد کربا شد دل شاه تنگ
همانا که پوشیده نامد بشاه / که هستیم و بودیم از آن چکبان
چو روشنش سرآمد نیفتد بپند / ز رستم که آزرده گردد بند
روان کرد سوی دین و داد اوی / ز رنجی که بردیم یاد آوری
ترا داد شاها ترا ای برنج / وز گشتاسپ آنک ز هر گونه رنج

چه آنکو ز داد و دین آورد / چه آنکس که آیین کین آورد
ز کاری که شد روزگارش کهن / نباید که زآن تازه گردد سخن
از آن خواهش و لابه پر من / یکی داستان ساخت بر سور من
کنون هر دو رفتند زی آسمان / ز نیکی زن از هر دوان داستان
ببخشای این مرد فرسوده را / بشوراند این روز آسوده را
وگر پیش باید فرستیم بیش / ستم رزم من دور حصار خویش

فرامرز را بنده و چاکر است — کمربند دار شاه را در خور است
زمانه گر از من نبردی توان — کمر بستمی پیش شاه جوان
ولیکن چنین آمدستیم زیر — که از زندگانی شدستیم سیر
امیدم بخاکست تا هر که پیش — بسوزانی این پیر دلخسته ریش
همانا بپیچی ز بازرگی ز راه — وگر خود درستست بر ما گناه
چو پورش شود کم کند دستگیر — چو پورش نبینند پوزش پذیر
چو نامه بمهر اندر آمد بداد — بشاهوی آمد بکردار باد
چو پیش سراپرده شه رسید — چنان لشکر و بارگاهش بدید
چو پیش آمدش مرد سالار بار — خرامان ببردش بر شهریار
بسی آفرین کرد و بردش نماز — نشست و برآمد زمانی دراز
بشاهوی شاه جهانجوی گفت — که گفتار بیرون کنی از نهفت
چه داری تو پیغام آن گرگ پیر — بگوید بخیره دگر خیره خیر
بدو داد پس نامهٔ زال سام — همی خواند خندان شه نیکنام
بگاه آب گفت آن فریبنده مرد — در چاره و جادویی باز کرد
نهفت این سخن بدان روزگار — که شد گشته پیش وی اسفندیار
بچاره همی باز گرد اندرم — مرین خواسته چون زبان آورم
من این نام او از جهان کم کنم — همه سیستان پر ز ماتم کنم
بدو گفت فرزانه کای شهریار — تو مر زال را خوار مایه مدار
که دریای تندست و کوه گران — گزین بزرگان و پشت سران
اگر شاه بپذیرد این پند او — بگردد اندیشه از بند او
پسندیده باشد بهر دو سرای — چه مهین بزرگان و پیش خدای
برافروخت بهمن دو رخ را ز خشم — چنینش پر از خشم و پرخون دو چشم
بتندی چنین گفت با رهنمای — که دانم که داری بر آن خانه رای
همیگویدم کین اسفندیار — برون کن ز دل یاد پیکار را
پس از من چه گویند گردنکشان — که یابند ازین داستانها نشان
که او زنده خون پدر خوار داشت — درم بستد و خون بکوبی گذاشت
چه پیشم چه گویم بروز شمار — هم از شاه شرم و هم از کردگار
بدارای کیهان و گور پدر — که هرگز نشایم میان از کمر
نگشته ز زال و فرامرز را — بجو گشته این شهر و این مرز را
چو گیتی بر آن گرگ تنگ آورم — همه خواسته خود بچنگ آورم
وز آنجا سپه سوی خاور کشم — زمین کوه تا کوه لشکر کشم
برآرم من از دخمهٔ سام دود — بدان تا نگویند روزی که بود
بر آتش بسوزم تن هر چهار — زیان دگر شاه سفید پیام سوار
جهاندار تن رستم پیلتن — که در جان او باد نفرین من
چو از شاه شاهوی پیر این شنید — جز از پاسخش هیچ چاره ندید
بدو گفت شاها مکن سرکشی — کمی زم ز گرد اگر آتشی

## پاسخ دادن شاهوی شاه بهمن اسفندیار را

زبرگشتی چه دیدی از آن همگنان — بنام بلند از جهان رفتگان
چه باید ترا آتش افروختن — چنان دخمهٔ نامور سوختن
همی تا بگیتی نشان دشمنان — تن از رنج و سختی نیاسودشان
کمر بسته هنگام سختی و رزم — گشاده دل و جان بهنگام بزم
پسر از پدر بر کهی تاج خواست — نیامد همی کار ازینگونه راست
گهی بخت پر از نیرنگ کرد — سوی چاره جانش آهنگ کرد
که چون پیلتن زیر بند آوری — نشستن بتخت بلند آوری
همانا نیامد ز چرخ بلند — کسی کو کند پیلتن را ببند
تو سوزنده آتش بیامد برش — چو دریای جوشان ابا لشکرش
بدو داد شاها بدین داوری — که تو در خور بودی به پیغمبری
بنخچیر که رستم پیلتن — دل شیر و مردی تن اهرمن
کمندی ز کوه سیه خاره تنگ — بکشتن بشتاب آمد نهنگ

۳۹۱

بدان پیل سنگ غلطان جدا او بالا / چنان خواست کان پیل گردد هلاک
تو کردی از آغاز شاها گناه / کنون هم تو باز آمدی کینه خواه
چو گفته شاه به پایان رسید / شهنشاه بادا جهانگیر شید
بورز آنکه گفت این سخن بنگر / که چشم همی گوید این بد پسر
اگر نه فرستاده بودی سرش / بفرمودمی تا بکنند از برش
چنین داد پاسخ که شاه خرد / بکاری اندر نکو بنگرد
که دو پیشتر دستان ز روشن روان / بایران پیشرو است و در هندوان
ز پند و ز دستور پاکیزه دین / که پاسخ نیارد به هنگام کین
از آن کار او را ازین برگماشت / وگر نه بسی مرد مردانه داشت
چنین است بهر مردم کار را / همان نیز با داد گفتار را

## پاسخ نوشتن شاه بهمن نامهٔ دستان سام را

بفرمود تا پاسخ نامه کرد / سخنهای بد بر سر خامه کرد
به پاسخ چنین گفت کای گرگ پیر / ترا گفت یزدان که مهر گزیر
بر آمد ترا سالیان هشتصد / نکردی بسی در جهان کار بد
کنون کار آل شد که گردی هلاک / شود روی گیتی ز تخم تو پاک
نه از تیغ من کشته خواهی رها / نپذرفت خواهم ترا خونبها
مگر تا نداری تو دیگر فریب / که بر جان تو خواهد آمد نهیب
بکین نیاکان و اسفندیار / برانم ز خونت همی جویبار
ترا پیش ازین کامکاری مباد / ز تیغ منت رستکاری مباد
چو شاه سوی نزدیک دستان رسید / بر آن نامه رنجها را بدید
بزرگان لشکر همه پیش خواند / بر ایشان همه داستانها براند
چنین گفت هرکس که گر پهلوان / چنان دید در آتش روشن روان
که این گنجها را تو پیش بدی / تو دانی که ما کس ندیدیم رد
ولیکن چو رایت نگه داشتیم / بکام تو این کار بگذاشتیم
کنون گر نه پذرفت ما را چه باک / برآریم از دو سپاهش هلاک
همه جان به پیش تو سپر کرده ایم / که روزی ز بخت نیاز دیده ایم
بکوشیم تا جان من در بود / وگر کوه با کوه لشکر بود
نمائیم کاری بگرز گران / که نمود رستم به مازندران
ازیشان نخندید دستان و گفت / که با هر کسی آفرین باد جفت
وزان خواسته هرکسی را بداد / ببخشش دل هرکسی کرد شاد
سپهبد چو از دشت لشکر کشید / جهانجوی بهمن سپه برکشید
سپاهی ز آهن چو دریای قیر / همی آمد آواز پیلان و شیر
همه سیستان گرد لشکر گرفت / فرود آمد و گرد شاه اندر گرفت
چو دستان بدید آنچنان رود کرد / همیگشت و در دار کرد از سوار
نه کس از بزرگان برش داد داد / نه زینو که در پیش بد جواد داد
بهر واره بلخ بر اسپ تنگ / نشستنگهی ساخت با ساز جنگ
چو از ماه بگذشت هیچ و دیر / ز در وار ها دانشمند سر بزیر
بجا ماست شاه جهانجوی گفت / که امروز پیروز بود ام از نهفت
یکی گرد باره برآییم راست / به بینیم تا جای جنگش کجاست
بگفتند و پس برگرفتند راه / برفتند یکسر سران سپاه
پشوتن نیز دیگر به ره رفت / ز بالا جهانجوی را دید تفت
ز دور آمد و برد پیشش نماز / ببوسید و گفت ای یل سرفراز
همیداند از ما که کرد کار / که چندین بگفتیم با شهریار
مگر بشنود باز گردد ز راه / نیارد بدین مرز و کشور سپاه
ولیکن نبود و نپذرفت پند / برنجید از و جان ما با گزند
که هرکاه گوید بدان ای نه رای / تو داری جهان ما بفرخنده رای
بدو گفت زال ای یل تیز هوش / بپوزش مکوش و بمن دار گوش
که من بیگمان دانم که شاه جهان / نداند همی پند کارآگهان
یکی خویش کامت با سرکشی / بکشتار تند و بطبع آتشی

کنون از تو خواهم من ای نامدار ‌ ‌ که خواهش نمایی بر شهریار
یکی تا گذرگاه از نیو کند ‌ ‌ دلم را از اندیشه بگزیند
بدو باز گوی آنچه داری سخن ‌ ‌ بیاد آرمش روزگار کهن
پشوتن بپذرفت و آمد براه ‌ ‌ بپرسید از نامبردار شاه
که از ما درین راه تیر آمدی ‌ ‌ بکار آمده بودی که دیر آمدی
پشوتن بشاه جهانجوی گفت ‌ ‌ که از شاه گفتار نتوان نهفت
بدروازهٔ بلخ دستان سام ‌ ‌ مرا دید آنگه برآمد بنام
مرا گفت با شاه آزاد خوی ‌ ‌ بگویش که دارم یکی آرزوی
که آید شهنشه بدینجا برم ‌ ‌ یکی تازه بارش برخ بنگرم
شهنشه بگفت ای مرد فرخنده رای ‌ ‌ چو آمد بر زال با پاک رای
نماید بما تنبل و جادوی ‌ ‌ بگفتار شیرین او بگروی
پشوتن بدو گفت گفتار اوی ‌ ‌ چو بشنید آنکه مکن کار اوی
ز گفتار او شاه رخ تازه کرد ‌ ‌ نگه دید و آهنگ دروازه کرد
ز بالا چو دستان سامش بدید ‌ ‌ ببوسید خاک و زمین پیش پیر
بدو گفت بهمن که ای تیره رای ‌ ‌ همانا خرد از تو بستد خدای
تراشد خرد تیره و پشت کوژ ‌ ‌ کجا رای و کام بد ای هنرور
بدو گفت کای شاه گردنفراز ‌ ‌ چنین بچه گشتی براه دراز
بفرمای تا رای و کام تو چیست ‌ ‌ بگیتی که بگذشته ز کام تو چیست
مرا رای رزمست و خون ریختن ‌ ‌ ز کاخ تو خون با گل آمیختن
تو کشتی شهنشاه باب مرا ‌ ‌ تو کردی سیه آفتاب مرا
تو نیز ار نکردی بکار تو بود ‌ ‌ که سیمرغ هر دار یار تو بود
من از بهر خون جهان شهریار ‌ ‌ بر آرم هم از زابلستان دمار
بدو گفت زال ای سر سرکشان ‌ ‌ همانا گر آرزو داری نشان
از آن خواهش و لابه از من ‌ ‌ وزآن خواستن گنج پیمان من
فراوان بگفتیم و دادیم پند ‌ ‌ که امروز با تو نبند سودمند
کنون شهریارا تو پورشیری ‌ ‌ کهن یاد و کار گذشته مکن
پشیمان بدین کار بودم ز رفت ‌ ‌ نباید دگر باره از سر گرفت
که ترسم گر آسیب چرخ بلند ‌ ‌ دگر باره کاری کند پر گزند
ببخشای بر پیری و درد من ‌ ‌ بدین پشت گوژ و رخ زرد من
من از روزگار آوریدم بسر ‌ ‌ نگردن چه باید بدت خوی دگر
بجان تا مگر داور پاک رای ‌ ‌ رساند مرا جان بدیگر سرای
چو دل خوش کند شهریار بلند ‌ ‌ دگر باره بیکی بدل در فکند
چو دل خوش کند شهریار جوان ‌ ‌ ببخشمش چند آنکه دارم توان
بیکایک سپه را گرامی کنم ‌ ‌ ز ما گنج تا باج نامی کنم
فرامرز و سام و زواره دگر ‌ ‌ ببندند در پیش تختت کمر
وگر هیچ داری دگرگونه رای ‌ ‌ میان من و تست داور خدای
مر آن هر دو فرزانه را دل بسوخت ‌ ‌ شهنشاه چشم خرد را بدوخت
بزال سرافراز گفت این سخن ‌ ‌ فراوان بگفتی و گشتی کهن
دو کار است با من تر از این بیش ‌ ‌ که از آسه دیگر بدانیم و بس
یکی آنکه تو با فرامرز و سام ‌ ‌ زواره که هرگز مبادش کام
ببندم شمارا همه دست و پای ‌ ‌ روانشان رسانم بدیگر سرای
ز خونشان زمین لاله زاری کنم ‌ ‌ وزان در جهان یادگاری کنم
وگر سر بپیچم ز بند اندشان ‌ ‌ کنم زیر پی گر آزادشان
بدل برگزین تا خوش آید ترا ‌ ‌ بمغز اندرون آتش آید ترا
جز از خشم شمشیر چیزی نماند ‌ ‌ به پیچم تا چرخ گردون چراند
بروز و دو لشکر برآورد دشت ‌ ‌ که تا آمدم روزگاری گذشت
ز بهمن چو بشنید گفتار زال ‌ ‌ چنین گفت کای شاه فرخنده بال
ز زادن و زمن ترسم همت ‌ ‌ بدیده برت هیچ آزرم نیست
که ما را همی گرد خواهی ببند ‌ ‌ نبودیم هرگز زناگو سعند
از آنپس که بر روز دست درمکن ‌ ‌ بسی رنج دیدم من از روزگار

سزای من این بود و پاداش این / زهی نیکدل شاه با آفرین
ترا دستان بچه گرگ بود / که پرورد و کارش بکردار بود
چو دندان برآورد و شد زورمند / بر آن مرد ساده برآمد گزند
همانا ندانی تو این آرزوی / بجنگ آورم با تو ای جنگجوی
سر خویش اگر زیر سنگ آورم / همان به که با شاه جنگ آورم
تو گر خواب بشین و گر خواره رو / بمان تا بهار آید و جو درود
بگفت این و برگشت و در را ببست / پر اندیشه آمد بجای نشست
وز آنجا بشد بهمن اسفندیار / بلشکرگه خویش و دل رزم ساز
پشوتن که او را سپهدار بود / طلایه برون کرد و هشیار بود
نیارست خفتن کس از بیم زال / ز بیم فرامرز با برز و یال
چو یکماه بگذشت از آن روزگار / ندید ایچ کس چاره کارزار
سپه جمله در پیش پشوتن شدند / وز آنجایگه پیش بهمن شدند
که چندین چه باشیم با رنج و غم / دل از بیم رستم شده بر دو نیم
همانا ز بهر درنگ آمدیم / نه از بهر پیکار و جنگ آمدیم
که اندر نشستن چنین نیست روی / چو از بهر جنگ آمدی جنگجوی
از ایشان چو بشنید شاه دلیر / نکوهش گرفتند هر گونه دیر
بهمن چنین گفت فیروز طوس / که گر شاه هنگام بانگ خروس
ز دستند مر ابا سپاهی گران / دلیران ایران و نام آوران
مر آن اهرمن پیل با سی هزار / بپیوندم از ایران گوان و سوار
که در پیش من تیرباران کنند / کمانها چو ابر بهاران کنند
چو بیرون نیارد کس از باره سر / بر آن اهرمن پیل و در پیش در
چو دندان بر یزد اندر فکند / همانگه چنان دان که از بن بکند
بپوشند کنده در شارستان / کند حمله با لشکر بیکران
بشهر اندر آییم و کشتن کنیم / پی و بیخ دستان ز بن برکنیم
همه کس بدین کار همداستان / بوند چون گفته داستان
بخندید جاماسب گفت از چنین / برآمد نبرد مر ترا آفرین
دگر روز برخاست آواز کوس / بیامد سپهدار فیروز طوس
گزین کرد جوشن وران سی هزار / از ایران دلاور گوان و سوار

## آمدن فیروز طوس بدروازه و کشته شدن بدست زال

بپوشند بر پیل برگستوان / سپه ایستاد و شاه جوان
بدروازه بلخ رفتند تیز / شگفتی بماندند آن ان نیز

نه از باره سر بر توانست کرد / نه بر در کسی چاره دانست کرد
برفت اهرمن پیل سان دود / برافکند دندان ز نیروی مرد
بجنبید یکبارگی در زجای / که دیوار دروازه آمد بپای
ز دیوار گردان گریزان شدند / چو برگ خزان برگ ریزان شدند
چو دستان چنان دید برپای جست / همان که یک بیرهن بر نشست
در دیگر از سیستان باز کرد / بر دن آمد و رفتن آغاز کرد
همی بر لب کنده آهسته رفت / بگردن برآورد گرز او شکفت
چنان دید بهمن بر او دست یال / بدو دید و دانست کو هست زال
بجاماسب گفت این نه بی شرم مرد / که چون خود یک بیرهن رزم کرد
نگه کرد جاماسب او را بدید / ز دست و لب اندر دندان گزید
بشاه جهان گفت اکنون بود / که کشور سراسر پر از خون بود
که کوهی گران آمد و موج تیز / دلی پر ز هول و سری پر ستیز
نبیره نریمان کشورگشای / گرداوده پیش سپه پیل پای
چو آمد بنزد یک فیروز طوس / بغرید مانند پیل دکوس
بدو گفت که ای بی منش ناکسار / [illegible]
گرت آرزو جنگ پرخاش ماست / به پیش آی اگر چند پاداش ماست
چنین داد پاسخ که از جادوان / [illegible] تیربون
من امروز روز تو کوته کنم / بدو بیخ روان تراره کنم

نگه داشت بهمن ز بر آبدار … بینداخت نزدیک زال سوار
گرفت آن هنرمند اندر هوا … چو دید آنچنان زال فرمان روا

بفرزانه گفت این شگفتی نگر … که این [illegible] و بود از هنر
تو گویی که سالش دو هفته نرفت … که اندر هوا تیر و زوبین گرفت

چنین گفت پشوتن کزین مرد پیر … هنرمند [illegible] ساخت کمیر
بزد بر سرش باز زو چین او … که تاریک شد آن جهانبین او

خم آورد بالای فیروز طوس … بکند و در افشاند و شد بر فسوس
جهاندیده دستان سر سروران … بگردن برآورد گرز گران

برانگیخت و ر پیل پس حمله برد … بزد گرز و دندانش بشکست خرد
بزد گرز بار دگر بر سرش … خم آورد بالای که پیکرش

بزخم سه دیگر برآمد ز پای … بدانجا که زال رزم آزمای
بدان لشکر آن شیر دل حمله کرد … ز لشکر برآمد یکی دار و برد

همانگه دو لشکر کردند باز … فرامرز با لشکر سرفراز
برون آمد و در نهادند تیغ … بپیوست گردی بگرد از میغ

بهم بر زدند آن سپاه گران … درنگی نبودند کنداوران
گریزان ز دشمن برآشوفتند … در آن حمله بر شاه تن کوفتند

هزیمت پذیرفت شاه دلیر … بر او لشکر سیستان گشت چیر
فرامرز و زال از پس اندر دمان … از ایشان بسی را سرآمد زمان

چنین تا ز نان ارشش پنج روز … ششم روز بفروخت گیتی فروز
بیامد فرامرز و دستان سام … بلشکرگه بهمن جویش کام

بر آن تخت زرین او برنشست … بداد و ببخشش برافراخت دست
سراپرده و تخت زرین شاه … بدو ماند و بگرفت دیگر سپاه

وز آنجا سوی سیستان گشت باز … بفیروزی و شادکامی و ناز
جهانجوی بهمن درآمد ببلخ … همه زندگانی بر و گشته تلخ

سپاهش همه خسته و کوفته … بر و چرخ گردان برآشوفته
برآشفت از آن کار و تندی نمود … همی با بزرگان [illegible]

که چون پیش دشمن بدارید پای … چو اکنون بباید سوی رزم رای
که گر کوه آهن بود یک سوار … بود پیش او لشکری پایدار

همانا فرامرز آهن نبود … که با او نشاید نبرد آزمود
ز نیسل سپاه آمد آن گرگ سیر … کجا بی زیان باشد از تیغ و تیر

بزرگان به پیشش شه مرزبان … گشادند کمپیر سوی پشن زبان
از آن پس پشوتن فرمود شاه … که از هر سویی پیشه ور در انجا

بفرمای شان ساختن ساز رزم … که من دورم از خواب و آرام و بزم
مگر کینه خود بجای آورم … سر زال زر زیر پای آورم

جز از مانش فرزانه آغاز کرد … همه سال و مه رزم را ساز کرد
نشد ساخته کار چیزی نماند … سپه را ز کشور بدرگاه خواند

سپاه آمد از هر سوی بیشمار … همانا فزون بد ز سیصد هزار
بر ایشان ببخشید ساز نبرد … ز گنج کهن لشکر آباد کرد

وزان پس پشوتن به فرزانه گفت … که دین راز تا کی توانم نهفت
نبرد گر یکی بنگری در شمار … که چون بود خواهد درین کارزار

بدین آرزو گنبد لاجورد … رساند مرا گر دلم خیره کرد
نگه کرد فرزانه و زیج دید … همانا که زیج از بلی هیچ دید

بهمن چنین گفت کای شهریار … اگر راست گویم ز من غم مدار
یکایک خیانت از اختر بدید … گزین پس ترا رنج باید کشید

بر آن اختری کان بگردون راست … بکام فرامرز نیک اختر است
اگر شاه گفتار من بشنود … دگر باره بر سیستان نگذرد

ازین بار هم بر تو باشد شکن … دلیری تو با چرخ گردان مکن
بدو گفت بهمن که بار دگر … مرا دست باشد بدان بدگهر

بد چنین داد پاسخ که شاها مبار … شکن بر تو باشد بدین روزگا
چرا مر بجان باشی اندر خطر … ز دست فرامرز [illegible]

چو آسیب او از تو اندر گذشت / چنان دان که گیتی بکام تو گشت
بشاهی تو صد سال یکسال کم / بمانی و آزاد گردی ز غم
چو بار چهارم بپای تو دست / بدشمن بر از تخت آید شکست
بکام تو باشد سراسر زمین / شهنشاه ایران و دارای چین
همه کینه‌ها را بجای آوری / بد اندیش را زیر پای آوری
ز گفتار ززا انشاه جوان / یکی زد دم سرد و شد نیم‌توان
چنین داد داننده پاسخ فراز / که کاری نهادی به پیش دراز
ولیکن چو فرجام دست من است / برین زین زرین نشست من است
سر سال نو رزم را ساز کرد / همان پیش رو رفتن آغاز کرد
روان شد سپاه از پس و پیش گنج / چو دریا که تیره شب آید بموج

## جنگ شاه بهمن با فرامرز بار دوم و کشته شدن

چو آگاهی از وی بسیستان رسید / که بهمن دگر باره لشکر کشید
فرامرز پرمایه را پیش خواند / ز هر گونه با او سخنها براند
سپه عرض کرد و بهشتاد بار / ز گردان لشکر برآمد هزار
درم داد تا لشکر آباد گشت / ز بخشش دل هر کسی شاد گشت
همانگه سراپرده بیرون کشید / خود از سیستان سوی هامون کشید
ز زواره و از فرامرز یکی جهش / تخاره دگر سام نیکی دهش
چو زرداد و با کوشش دلیر / چو زر با تو آن نامبردار شیر
کجا پهلوانزاده و جستر بدند / که همچون برادر دلاور بدند
همه پیش دستان پرستنده وار / کمر بسته و ساخته کارزار
چهارم چو کشواد رخشنده لب / ببودند بر در بروز و به شب
یکی تیز رو مرد جاسوس جو / همانگه چو باید بکردار دود
بدستان چنین گفت کای نیک سار / میان دو لشکر ره از دست راه
فرامرز را گفت زال بلند / که لشکر بکش تا لب هیرمند
همی رایب و ساز بد جای / نباید نهادن همی پیش پای
که من بازگردم کنون سوی شهر / نباید که زهر آید از شهر بهر
که گر لشکری نیز آن تیز تاز / بگرد در شهر ایچ خود مباد
ببرد آن سپاه و بدو راه کن / ز نیک و بدم هر که آگاه کن
چو پشتت بود داور رهنمای / نیارد ترا برد دشمن ز جای
بگفت این و تا شهر لشکر کشید / فرامرز در دشت منزل گزید
چو بگرفت لشکر لب هیرمند / دل شاه را آن نیامد پسند
چو دشمن چنان پیش دستی نمود / سپهدار ایران شتابنده بود
پشوتن دگر روز از آنجا رسید / سپاه و سراپرده زال دید
سراسر همه دشت خرگاه بود / میانش سراپرده شاه بود
وز آنجا جهانجوی با رهنمای / بیامد درون شد بپرده سرای
همانگه پشوتن بر شاه شد / دل شاه از دشمن آگاه شد
بپرسید ازو کان بد آموزگرد / بشهرست یا پیش دشت نبرد
پشوتن بدو گفت کان تیره رای / برون آمد و باز شد باز جای
بفرزانه شاه جهانجوی گفت / کزین درنزد کر مانی شگفت
من اندیشه کردم که لختی سپاه / فرستم بشهر و بگیرند راه
ز اندیشه‌ام زال آگاه گشت / ز چاره مرا دست کوتاه گشت

## نامه شاه بهمن بنزد فرامرز رستم

بدو گفت فرزانه کای نامجوی / ز دستان تو این بادساری مجوی
هنر دار و دورای و روشن منشت / که رزم چون کوه در جوشنت
بنزد فرامرز یک نامه کرد / سخنهای بد را بپر خامه کرد
چنین گفت کای بد رگ بد نژاد / که فیروزیت چرخ گردون مباد
تو از خویشتن دیدی آن دستگاه / که آسان بکینه بدانسان سپاه
بدین رزم در پیش من پای دار / سپه را بیارای و بر جای دار

ودیگر چاندان ز پروردگار
که گردیت یالی بصد روزگار
بیارایم و باز جنگ آورم
جهان بر تو و زال تنگ آورم

تو گفتی مگر بهمن آوار گشت
ترا رزم و پیکار یکبار گشت
فرامرز چون نامه برخواند گفت
که با جان بهمن عنان یافت جفت

دگر روز برخاست آواز نای
سپاه اندر آمد سراسر ز جای
همانگه دو رویه سپه ساختند
سنانها بگردون برافراختند

ز سوی فرامرز تنگی جهش
سپه ساخت آن یکدل ارمنش
زواره بیامد سوی دست راست
بدو میمنان سپاهی گزیده بخواست

سوی میسره مرزبانه گرفت
فرامرز قلب و میانه گرفت
وز آن پس سپهبد لشوتن سپاه
بیاراست راست و چپ قلبگاه

بها نزد و دیلم سوی میمنه
سپاهی همه یکدل و یکتنه
پیاده همه برکشیدند صف
سپر پیش و شمشیر از و پیش کف

سوی میمنه با سپاه اردشیر
همی رفت با نیزه و تیغ و تیر
جهانجوی بهمن سوی قلبگاه
چو بهرام گودرز پیش سپاه

کجا بخت نصرش تو خوانی همی
جز این نام هیچش ندانی همی
که همواره رز و رنجه بودی چو او
ز بیت المقدس برآورده دود

جهانجوی با کاویانی درفش
جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
عقاب اندرون نعره برداشتند
خروش از بر چرخ بگذاشتند

ز بس دار و گیر و ز بس جنگ گن
بلرزید از آواز ایشان زمین
جهانی ز خاک سیه تیره گشت
از آهن دو دیده همی خیره گشت

ز باران ز و پیچ باران تیر
بنالید کیوان و مریخ و تیر
بگردون یکی گرد پیوسته بود
لبا کرد کز مرد و زر خسته بود

فرز آن پس جدا گشت هر دو سپاه
لشوتن بیامد بنزدیک شاه
بدو گفت کای شاه بافر و داد
بفرمان زبانت بیابد گشاد

که تا من بپوشم سلیح نبرد
که جان و دلم آرزو رزم کرد
همانا برآمد بسی روزگار
که از من نیامد هنر یادگار

بدو گفت پیروز باد اخترت
بخاک سیه اندرون دشمنت
لشوتن بپوشید ساز نبرد
ز لشکر سوی رزم آهنگ کرد

چو رستم که پرورده زال بود
که بازو و با برز و با یال بود
چنان دید خندان برانگیخت اسب
بیامد دمان همچو آذرگشسب

کمان نازه کرد و تیر خدنگ
بپوشید و بگشاد چنگ نهنگ
لشوتن چو دید از بر زین بگشت
سپر پیش بر داشت تا در گذشت

وز آن پس بغرید چون پیل و بیش
برآورد گرز گران بر دوش
برآورد یک زخم وز در سرش
بخاک اندر آمد سر و مغفرش

چو رستم ز اسب اندر آمد بزیر
خم آورد بالای شیر دلیر
از ایران سپه نعره برداشتند
خروشش از بر چرخ بگذاشتند

چو سام فرامرز آن پاسخ بدید
سوی جنگ او رای رفتن گزید
فرامرز با سام گفت ای دلیر
همانا که سیری تو از جان مگر

ندانی که آن نامبردار کیست
همان هم نبردش سزاوار کیست
لشوتن سپهدار ایران سپاه
کز و بیت ایرانیان را پناه

جهان نامداری هنگام کین
همانا که ننشست بر پشت زین
فرامرز چون این ستایش شنود
پسر پیش او در نیایش نمود

چنین گفت کای پاک روشن روان
بجان تو و دخمه پهلوان
که فرمان دهی تا شوم پیش اوی
برآرم روان بداندیش او

فرامرز چون نام دخمه شنید
بجز از خامشی هیچ چاره ندید

غمگین تا ز آن دل گشت ریش
بدو داد پس جای و آمد به پیش

## جنگ سام با لشوتن و افکندن لشوتن

نشست از بر خنگ سام سوار
حمایل کمی تیغ زهرابدار
چو حلقه همی تفت بازی کنند
بفتراک بربست کرده کمند

بدرد کرد آهنگ چون اژدها   چو شیری که از بند گردد رها
چو بهمن بدیدش بفرزانه گفت   گر آن گیت کامد برون از نهفت
بدین چابکی من ندیدم سوار   چو شیری آشفته در کارزار
چنین داد پاسخ که آن پرهنر   فرامرز را هست مهتر پسر
سوار زمانه سام دلیر   که از بیم او بفکند چنگ شیر
چو نزدیک شد با پشوتن سوار   پشوتن بدو گفت کای نامدار
بگو تا تو از تخمهٔ کیستی   بدین سان دمان از پی چیستی
چنین داد پاسخ که از تخم سام   ز تخم نریمان و سام بنام
ز پشت فرامرز کین پرورم   وزین نام چرخ ساید سرم
گل افشان من گرد میدان بود   نژادم همه خون مردان بود
تو بر گوی تا از که داری نژاد   که نام و نژادت بگیتی مباد
چنین داد پاسخ که ای تیزگام   پشوتن مرا نام کردست سام
ز تخم بزرگان و شاهان تو   پسر جهاندار طهماسب زو
چو من پیش میدان خروش آورم   ز خون خاک تیره بجوش آورم
بر و پس زدن چون پشوتن سوار   سواری نبود اندر آن روزگار
چو گفتارشان گشت زیشان دراز   زد انگشت بر کلک پولاد باز
برانگیخت اسپ هم از باد تخت   بینداخت بهمن چو ازان درخت
شد اندر زمین خشت پولادوار   بلرزید چون بید در جویبار
ازان خشم بهمن آن یل بجست   چو مرغ از بر زین خود بر نشست
پشوتن بدو در شگفتی بماند   هنرهاش گفتی بهمن در نماند
چو سام دلیر آن هنرمند دید   ز دو دست گرز گران بر کشید
عنانش سبک شد چو بنمود پشت   بگردن برآورد گرزی درشت
بدو تاخت چون دمنده نهنگ   پسر در سر آورد آن مرد جنگ
بزد گرز و چون آتش اندر گذشت   که پشت پشوتن خمیده نگشت
دگر باره زی هم نهادند روی   دو شیر دلاور دو پرخاشجوی
پشوتن بیامد بدل پرستیز   درآمد بدو سام با تیغ تیز
برآورد تیغ و برافراخت یال   ازان هول تیره شد آن بدسگال
کیانک بینداخت بر گردنش   بزیر پسر شد کیانی تنش
چو تیغ اندر آمد بیال سیاه   تبه گشت ازان خشم و شد در تباه
پشوتن بیفتاد و دامن بزد   بزد بر کمرگاه خود بر گره
پیاده همی رزم را باز کرد   چو سرگشته شد جستن آغاز کرد
سواران فراوان ز ایران سپاه   یکی حمله کردند تا رزمگاه
مراو را بدان آن چیرگی یافتند   ببردند اسپی و بشتافتند
غمی شد دل بهمن بدسگال   بفرزانه گفت این بد آمد بحال
که گشته شد آن بارگی در نبرد   پیاده همی رزم را ساز کرد
پشوتن بدو گفت کای شهریار   بدین کامکاری ندیدم سوار
چو برق درخشان بر من شتافت   مر اسپش چو چون کوه و باد یافت
هنوز اندر آورد که بود سام   که شد پیش او نامور شادکام
تنه تازیان نفر حارث که شیر   که گشتن نیارست پیشش دلیر
یکی تیغ در دست چون اژدها   چو شیری که از بند گردد رها
جهنده یکی اسپ چون باد تیز   که هرگز ندانست راه گریز
چو نزدیک شد نیزه را راست کرد   هم اندر زمان رزم در خواست کرد
چو سام از دوی این کامکاری بدید   یکی تیغ را هندوی بر کشید
بزد نیزهٔ او بدو نیم کرد   درآمد بکردار شیر نبرد
بهندی بزد تیغ باری دگر   بینداخت از کتف دست و سپر
تنه تازیان اندر آمد بخاک   سپاهش همه جامه کردند چاک
چو بهمن چنان دید بیهوش گشت   ز اسپ اندر افتاد و خاموش گشت
برآمد ز لشکر سراسر خروش   دل هر کس از درد خیره بجوش
ز دیده همه خون دل راندند   همه خاک تیره برافشاندند
چنان زخم هرگز کس اندید   کمان گرز هشتاد من بر کشید

بزد خویشتن را بر ایران سپاه / ز رخشش بسی نامور شد تباه
وزانجا به پیش پدر بازگشت / ازو مرد و لشکر پر آواز گشت
جهانجوی بهمن بدان سوز و درد / دو رخ زرد و لبها شده لاجورد
برآورد سر او سوی آسمان / چنین گفت کای کردگار جهان
چه گفت این بخشم بدگوهران / که هستند بدتر ز بدگوهران
همه زورمند و همه نره دیو / رمیده دل از راه گیهان خدیو
بزد طبل برگشتن و گشت باز / دل اندر غمان و تن اندر گداز
ز سوکش همه روزه بپرداختند / همه زاری و گریه‌ها ساختند
چهارم چو برگشت تابنده هور / سپه برد و مدار میان بلور
بفرزانه بگشاد پس شاه راز / دل اندر غمان و تن اندر گداز
شهنشه بفرزانه تنگ دراز / که پیش آمدم روزگاری دراز
من امشب یکی نامه خواهم نوشت / بیارایم او را چو خرم بهشت
پر از خواسته با خرام و نوید / که دارند مر تنگ مین را امید
بنزدیک گردان آن بد نژاد / فرامرز کور از زولی نهاد
مرا گر در آیند گردان بدام / چنان دان که گیتی رسیدم بکام
گر این رای بر من نگردد درشت / شود دشمن من بیکباره پست
بدو گفت فرزانه کای نیکبخت / چنان دان که فردات روزیست تخت
ازین بر شده برکند آسمان / پسی پهلوان را سر آید زمان

## نامه شاه بهمن بگردان ایران و رفتن ایشان

یکی نامه کرد آگهی شهریار / بگردان پر از رنگ و بوی و نگار
سر نامه از شاه گیتی گشای / بنزدیک گردان یکی نامه‌ای
همانا شما را کنون شد درست / که ما دل ز کینه بخواهیم شست
مگر زال را زیر پای آوریم / فرامرز را سر بخاک آوریم
شما را بخوانم که باشند یاران / گرفتار در دست ایرانیان
چو من بر شما مهربانم بتخت / بیابید نیکی از من نیز بخت
فرستادم اینک یکی تا پنج / شما هر یکی را دو گوهر ز گنج
بدست فرستاده زین بیشتر / نشاید فرستاد چیزی دگر
چو چشم رسیدان همه رنجها / ببخشم شما را بسی گنجها
شما هر یکی را جهانی دهم / بجای آورم گر زمانی دهم
هم امشب برانید با داد و کوش / خردمند باشید بیدار و هوش
چو کوتاه نامه بپایان رسید / فرستاده تیز رو برگزید
کمرها همه داد و آن نامه نیز / مر او را ببخشید بسیار چیز
که هر یکی بود چون خایه / بهنگام بخشش چو سرمایه
که با قوت خوانی مر او را بنام / چو آتش فروزان بهنگام تام
یکی جامه زربفت و دیبای چین / نهاد از برش رستمی زین
فرستاده را گفت کای هوشیار / مر این را بفرخنده در یل سپار
سر نامداران دگر دستشان / ز دیدار او پیش من دوستان
فرستاده آمد شب تیره رنگ / بنزدیک دستان و تیر جنگ
نهاد آن کمرها و جامه برش / نهاد آنگهی آن نامه برش
چو فرشاد و آن گوهر و جامه دید / سخنهای شیرین در آن نامه دید
فرستاده را پیش خود بر نشاند / دلیران خود را یکایک بخواند
ز گردان دو صد و بفرمان او / همه بسته لبها به پیمان او
بر ایشان یکی نامه شه بخواند / ز بهمن بسی نیکویها براند
یکایک بگفتند اگر شهریار / بدادست با جان ما زینهار
پس ار دان سزد پیش او راه ما / همه راست گوید همی شاه ما
ازیشان چو فرشاد و تیز هوش / شنید این سخن دم بکرد و گوش
مر آن هر یکی را دو دانه گهر / ببخشید و شد کار بهمن چو زر
مرا دوستانی نکوهست باد / ابا هر که گوهر بداد تن بباد
گر انداختست ار چند اندر خورست / فریبنده دشمن‌تر از گوهرست

بدین سرز پیشی و لت برد و بیم
بدان مرز دوزخ را ز پس و بیم

اگر تنگدستی نباشد ز بن
تو آهنگ پیشی و بیشی مکن

نیازت نخواهم که باشد نیاز
کزین مرد و باشی برنج دراز

که مرد و بگیتی برآید همی
همان زین سپس برگراید همی

اگر گویم از دو یکی برگزین
ره آز مسپر تو ای پیش بین

میانه ترا بهتر از خوی خویش
منش سوی آز و بلندی مکش

چنان دان که اندازه آتش بود
همیشه درم جوی ناخوش بود

بمرد و بیشی اندر شکن بود کار
بجان شاه و ما زنده ور شمار

بهمبر نکوهی بدین در چه دید
که درویشی و تنگدستی گزید

چو پیوسته شد خیره گفتارشان
شده رای فر شاه را کارشان

بهمن یکی پاسخ نامه کرد
که ای شاه با داد و با دار و برد

تو شاهی و ما بندگان تو شاه
نداریم جز رای و راهت نگاه

تو زد آنکه گردان کشیدند صف
به پیش سپاه آی نیزه بکف

فرامرز را پیش خوان هم نبرد
چو آن پهلوان زی تو آهنگ کرد

در آییم یکبارگی از پیش
یکی زخم پیش آورد هر کسش

برآریم از روی او رستخیز
نباشد ورا زین میانه گریز

اگر باد تند است و کوه گران
ز پای اندر آید بزخم سنان

دل شاه از اندیشه کوته کنیم
روانرا سوی روشنی ره کنیم

چنین گفت شه با پشوتن براز
که هم در شب تیره لشکر بتاز

چو نامه سوی شاه ایران رسید
ز شادی دل از تخت گشتی برید

بفرمود تا در شب دیرباز
سپه راست کردند و کردند ساز

شب تیره چون چهره دیو رنگ
دو لشکر شده زی پی ساز جنگ

دل بد دل از بیم ترسان شود
ز جوشن سراپای در زر شدند

که گویی چه بود است کامشب سپاه
نیارامد و نیست در رزمگاه

همانا که دشمن شبیخون کند
شب تیره این دشت پرخون کنند

تو گفتی برآمد همی رستخیز
یکی در سلیح و یکی در گریز

چو در شب همی نیز ترپاک کرد
سپیده از شب سر پیرهن چاک کرد

دو لشکر بمانند کوه قاف
ز اندیشه برکشیده مصاف

سپاه فرامرز یل بیچ صف
همه نیزه و تیغ و زوبین بکف

ازین روی در صف نمود اشتکار
برآمد همی هر صفی سپهدار

سپاه ایستادند بر جای بر
دو دیده گشادند بر یکدگر

چو خورشید بر زد سر از تیره کوه
سپاه ایستاده گروها گروه

گرانمایه زال زر اندر رسید
خود از شبستان پیش لشکر کشید

فرامرز را گفت کای جان باب
چو از رزم باز زود گردی شتاب

که امروز نه روز رزمست و جنگ
که خوابی بدیدم دلم گشت تنگ

ز خواب اندرون بی‌روان آمدم
بدینسان که بینی نوان آمدم

چنین دیدم ای بور فرخ بخواب
که از لشکرت آتشی تیزتاب

ترا بخت بگرفت و بر تو فروخت
وز اندام پاک تو لختی بسوخت

من از هول آن آتش تیزتاب
بدینسان ز خانه شدم پرشتاب

نخواهم که امروز جنگ آوری
ز بهر دل من درنگ آوری

مگر درگذاریم و ارونه فال
به آتش بسوزد تن بی‌سکال

فرامرز گفت ای سرافراز باب
سر از بخشش چرخ گردان متاب

نگان تو درخنه پهلوان
که امشب همی خواب دیدم چنان

ولیکن چو دشمن کشد تیغ تیز
نه از گردی از پیش باشد گریز

و دیگر که خوابی که با هول تر
بدان تهبر آسید باشد مگر

دل زال جوش کرد زر گران
برآورد چون تنگ آهنگران

همی گشت آهسته در پیش صف
چو پیل ژیان بر لب آورد کف

سپه را همه یکسره آنمود
همی هر کسی را ستایش فزود

چنین تا میان دو لشکر رسید
یلان را بیکجای بر توده دید

یکایک برافگند برگستوان
چو بر چرخ مریخ و کیوان دوان

یلان را بجای بهتران    چو ابر گزینند تنها کران
چنین گفت و شد در تیز هوش    که دارد سپهبد بگفتار گوش

همینجا که ماایم رهام شیر    همی حمله آورد هرکه دلیر
فرامرز جنگ آور پهلوان    من او را پذیره شوم در زمان

مبادا که ایدر زیانی کند    گر از خون زمین ارغوانی کند
سپهبد بر او آفرین کرد و گفت    که با جان هر یک هنر باد جفت

وزانجا بگه شد سوی قلبگاه    چو سیل روان ایستاده سپاه
جهانجوی بهمن بغرّید و گفت    سواری بمیدان فرست از نهفت

که خواهد فرامرز را هم نبرد    برآرد ز جان وی امروز گرد
مگر بخت نصرت پدیدار شوم    دگر نام مورث شه سقلاب و روم

چنین داد پاسخ که اندر سپاه    نه بینم که دارد کس این دستگاه
برهام فرمود پس شهریار    که بر تو فتاد است امروز کار

چو رهام بشنید گفتار شاه    بدو آن رفت تیز از میان سپاه
بغرّید چون شیر گاه شکار    که بر گور ز گرد او کامکار

منم گفت رهام گودرز نیو    برادر مرا نام بردار گیو
زمینی چو بیت المقدس آراست    همان سپهدار از دلیران مراست

نخواهم کسی را که پیش آیدم    اگرچه همه خون خویش آیدم
فرامرز میخواهم اندر نبرد    برآرم ز جان وی امروز گرد

سپهبد چو بشنید گفتار او    برآورد که تیز بنهاد رو
چنان دید زال از پس وی بجست    عنانش در آن راه بستد ز دست

بدو گفت فرخ برادر منیت    بمان تا رود دیگری تو بایست
فرامرز گفت این بود بخت عار    بماند بگیتی ز من یادگار

که رهام گودرز داند مرا    پس آنکه با ورد خواند مرا
گرانهیش پس او من گریزان شوم    همان به که در خاک ریزان شوم

بتندی عنان بستد از دست زال    ازو دور شد زال بسیار سال
فرامرز چون پیش رهام شد    تو گفتی بد و پای در دام شد

به رهام گفت ای سرافراز مرد    بگو تا بجای تو رستم چه کرد
ز کردار رستم همی یاد کین    دل خویش را سوی او داد کین

که گودرز را بستد از دست دیو    بزور و بفرمان کیهان خدیو
همان تیر آن گیو کز جا تنگ    برآوردش اندر شب تیره تنگ

تو گویی که گودرز رستم پدر    برادر ترا گیو پرخاشخر
کنون هست با آتش بخش چنین    مبادا و هیچ بر پاسبانی این

نخستین که بر جنگ بشتافتی    بدین فتر دون نام من یافتی
بدو گفت رهام کوتاه کن    بزنهار نامه سوی شاه کن

دگر نه من و تو بآوردگاه    بگردیم تا بر که گردد سپاه
بگفت این و آنگه بهم حمله کرد    بزد گرز و از دشت غارت کرد

نه در پشت او در سم آورد خم    نه الحق ز نیروی او گشت کم
فرامرز کز صد و شصت من    که خیره شدندی از آن انجمن

بسان پلنگی چو آهنگ کرد    رخ لعل رهام بی رنگ کرد
عنان باز پس کرد و برتافت روی    هزیمت پذیرفت از آن نامجوی

هم اندر زمان آن ده و دو دلیر    که سرگرد بودند با شهریار
بگشتند چون آتش افروختند    بدل پر ز کینه بر او کوفتند

گشودند پس با فرامرز دست    بسی تیغ بر جوشن وی نشست
سپهبد برآویخت با آن گروه    نیامد ز شمشیر ایشان ستوه

فرامرز را در میان دید زال    بغرید از خشم برافراخت یال
بزد بانگ بر لشکر و حمله کرد    بجنبید هامون برخاست گرد

وزان روی دیگر بشوتن سپاه    درآورد مانند پیل سیاه
دو لشکر بکردار دریای تیز    برآمد بهم چون که رستخیز

از آواز گردان و بانگ خروش    همی کر شدی مردم تیز گوش
ز تابیدن تیغ شد تیره هور    بسا سر که شد زیر پای ستور

ز مردان که افکنده بد پیرگون ... در دشت شد چون که بیستون
ز زخم دلیران و جوشن وران ... زمین کوه گشت از کران تا کران
هوا گشتی از بیم در جوشن است ... ستاره ز گرد سپه در نشست
فرامرز با آن ده و دو دلیر ... بدان خستگی بخت کوشید دیر
ز زنهارخواران بیفکند هشت ... دگر خسته شد سوی بهمن گذشت
فرامرز را زخم بسیار بود ... تن پهلوانش همه بر کار بود
ز بس خون که زو رفت بی توش گشت ... بیفتاد بر دشت و بیهوش گشت
چو بر زمین هور شد ناپدید ... ز رخ چارم بدر پا کشید
فرامرز را روی کردند پاک ... تن پرسلیحش همه گشته چاک
به پیش اندرون زال خسته جگر ... نهاد آن تن خسته اش بر سپر
سوی سراپرده بردند تفت ... وزو هر کس اندر زمان برگرفت
بدو دیدها زار و گریان شدند ... دل از درد بیزار و بریان شدند
دو دیده بدان خستگی کرد باز ... بدستان چنین گفت کای نیو راز
چو خواهی که بر دشمن آری شکن ... سراپرده و خیمها را بکن
رو تا در آییم یکسر به شهر ... که زین رزمگه بر جهان بود بهر
یکی چاره سازد مگر کردگار ... برآرد ز دشمن بزودی دمار
سپه برگرفتند و رفتند تیز ... بدانسان که گیرند راه گریز
دگر روز چون بهمن آگاه شد ... ز شادی بدو رنج کوتاه شد
کمانی چنان برد رخشنده شاه ... که بر دستشان کشت دشمن سپاه
بنه برنهاد و سپه برگرفت ... سوی سیستان راه اندر گرفت
ز رود آمد و گرد شهر و حصار ... در شهر کردند باز استوار
کس از باره بیرون نیاورد سر ... چنین تا برآمد بر این روز دگر
شب تیره از شهر برخاست غو ... که زاراد دلیرا فرامرز گو
زن و مرد و کودک غریوان شدند ... یکایک بکردار دیوان شدند
دریده همه جامه و بر کبود ... همه موی بودی بجای پرند
همه شهر بر سر پراگنده خاک ... یکایک بر و جامه‌ها کرده چاک
چو بهمن چنان بانگ و زاری شنید ... سواری دو پنجاه تا بر رسید
بیامد چنین گفت کای شهریار ... تو جاوید بر دشمنت کامکار
فرامرز رستم ز گیتی برفت ... روانش ره آسمان برگرفت
همه سیستان پر ز تار و تمست ... همه خانها گریه و ماتم است
رخ شاه شد چون گل ارغوان ... ز شادی که مرد آن یل پهلوان
نشسته فرامرز در رزمگاه ... همه سیستان در کبود و سیاه
بدآن تا به بهمن رسد آگهی ... گر زو گشت یکبار گیتی تهی
دگر روز برخاست بانگ خروش ... همه کوه و برزن آمد بگوش
دگر باره مردم غریوان شدند ... زن و کودک و مرد گریان شدند
بپرسید بهمن کزین بار چیست ... چنین زاری و گریه از بهر کیست
سوی باره رفتند و باز آمدند ... بر شاه کردند فراز آمدند
که سام فرامرز خود را بکشت ... بدو گشت گردون گردان درشت
ز شادی چنان شد دل شهریار ... که گفتی امان یافت از روزگار
بفرزانه گفت آن شه نیکنام ... که یکرویه شد کارت از مرگ سام
چنین گفت کای شاه با داد و دین ... یکی اندرین کار بهتر ببین
همانا و پیت کردارشان ... بهم ساخته خام گفتارشان
چنین پاسخش داد کاین فال ... ز دانندهٔ مردم چنین کی سزد
بدو گفت شاها تو اندر دنب ... بجائی بر روی تو آید نهیب
فرامرز زنده است و سام دلیر ... تو به دان که من گشتم از گفته سیر
چو پیکی همه بگذشت از آن روزگار ... نیامد بجا لا یکی آن حصار
به هشتم به باره برآمد دبیر ... ابا او جهاندیده شاهی و پیر
سیه کرده جامه همه سر برش ... بجوز اندر آغشته یال و برش
سوی لشکر بهمن آواز داد ... پشوتن یکی پاسخش باز داد
بدو گفت شاهی که آن شهریار ... سر دکر و سپید تر از حصار

که گشتاسپ من بازگویی به شاه / مر این مر مرا بود داد خواه
بدو گفت رو تا چه گوید همی / زمان ارز و جا چه جوید همی
پشوتن بیامد بدو بنگرید / چنان جامهٔ سوگوارش بدید
بباره بپرسیدش از زردشت / ز گریه رخ بر نهاده دو دست
بدو گفت شاهوی کای نامدار / یکی رنجه شو تا بر شهریار
بگویش که ما بندگان توایم / اسیران و هم بردگان توایم
اگر تا بامروز کردیم جنگ / نبرد گر نباشد دل شاه تنگ
که از بد پروردگاران خویش / جدا ماند و هم شهریاران خویش
که مر گو بود درد داد و دین / نگو شد بهنگام سختی و کین
که اکنون فرامرز کشته شد / چنان تن بخاک اندر آغشته شد
همان زال گویی که خود مرده بود / که گیتی ز روزی فزون خورده بود
چو آن مرد فرزند را مرده دید / بد و بخت وار و فرزند دید
ز بس کو بزد خویشتن بر زمین / بمرد و سپه آمد و رزم و کین
کنون ما بماندیم بیچاره وار / نبرد کرد بد شاه ما زینهار
گذاریم ما شاه را گنج و شهر / زن و بچه ما را ازین شهر بهر
اگر شاه را ابداد بجای / پسندیده باشد بهر دو سرای
میان بندگی را ببندیم پیش / بفرمایش تا نهم بر جای خویش
وگر نیز باشدش رای دگر / پراکنده کردیم جای دگر
پشوتن بیامد به بهمن بگفت / رخ بهمن از خرمی برشکفت
بدو گفت رو باز گرد و بگوی / بشاهو که خیره مبر آبروی
در شهر از بامداد آن پگاه / گشایی و باشند بر جایگاه
جوانان مرا چون برادر بوند / چو پیران مرا پشت لشکر بوند
یکایک بداریم بر جای خویش / نیم آن که با تو بشکنم رای خویش
از ایشان اگر یافتندی درم / بجای درم زر بیابند هم
همه نیکویها بجای آورم / چو گرد در ایشان زیر پای آورم
درستست نزدیکم ای تن پشن / که ایشان همه پیچ‌اند ازین
تو ای پرخرد مرد دستور پیر / همه نیکویها ز ما در پذیر
زیانی که داری تو با آن سپاه / کلید وفا را تو از ما بخواه
سپاهی و شهری چو طغریار منند / همه شهر در زینهار منند
چو پیش من آیی تو بی جنگ کس / دهم من ترا دست زنهار و بس
پشوتن بیامد بشاهوی گفت / بدآنسان نگه ماند از پشوتن بگفت
بدو گفت کای شاه چو گفتار تو / همه باز گوییم به پیش سپاه
ز چیزی که پاسخ دهندم بلا / بیاییم بگوییم همه از بامداد
تو رنجه شو و بامداد اندر آی / مگر ره نماید بگیتی خدای
برفت او همه گفتها کرد یاد / به پیش فرامرز و دستان راد
دگر روز چون بردمید آفتاب / سر نامداران در آمد ز خواب
دگر باره شاهو در آمد بزیر / ابا او تنی چند مرد از سپه
برهنه سر و جامه‌هاشان سیاه / شده روی چون روی مرد گناه
بپرسید از ایشان پشوتن پراز / که چون نیست گفتار تان بر نیاز
گشاده دو مژه و دریده زبان / که ای نامور مهتر مرزبان
تو دانی که امروز ما خسته‌ایم / ز صد گونه آسیب دلخسته‌ایم
اسیر شماییم و بی دست و پای / بجا به نگر زین ز بهر خدای
نه با شاه پیمان نهاد یکی / نه سوگند داد و نه زاد اندکی
چگونه توان پیش شاه آمدن / بدآن نامور بارگاه آمدن
تو دانی نهان شد و آشکار / اگر داد ما را بجان زینهار
چو دیدیم نکیت ولی شاه را / بدیده همی بسپرم راه را
همه شهر را باز داریم دست / ز خانه بدشت آوریم از نشست
پشوتن دوان تا بر شاه شد / چو شاه از نخستش آگاه شد
بفرمود تا شد همانگاه باز / چنین گفت گردنکش سرفراز
بیانه نماندست کو کینه جید / هم اکنون بیاید اگر کینه جید
۳۹

پشوتن چو برگشت بهمن چه گفت / بفرزانه کز شاه بشنو نهفت
چو فردا در آیم بدان گنده شهر / بگیرم تیغ و زد و بن بیابند بهر

همه خانه و کوی بربندم آب / کنم سیستان از سراسر خراب
وز آنجا سوی دخمه هر چهار / شویم و برآریم ازیشان دمار

بدان تا شود راست گفتار من / جهانی بد اندیش کردار من
کزین کین چه مایه کشیدیم رنج / چه مایه بتاراج دادیم گنج

بخندید فرزانه اندر نهان / بدو گفت کای شهریار جهان
سوی شهر رفتن برانگیخت روی / مکن با بلا آشنایی مجوی

تبندی بدو شاه خودکامه گفت / که در دانش تو بماندم شگفت
دو هفته است تا کشتن دشمنت / همه سیستان ماتم و شیون است

همه جامه کرده چو پر غراب / گلستان دشمن سراسر خراب
زباره چنین تابه و تیز بار / زن و مرد و کودک چنین سوگوار

تو گویی که هست این سراسر فریب / شدم من ز گفتار تو ناشکیب
چو فردا بشهر اندر آییم بتخت / کنم با تو نادانی تو درست

رخ مرد فرزانه بی رنگ شد / ز گفتار بهمن دلش تنگ شد
فرونی بگفت و خموشی گزید / سر آن مرد دانش جهان می برید

چه نیکو سخن گفت استاد من / شنو زان سخن هست در یاد من
سخن را هنر سر بسر کوتهیست / در آن گرچه خوش باشد از ملعبت

سخن هیچ است گفتن بهشته چو خشت / دروغ آتش آن آتش اندر نشست
پرستنده را گفت فرزانه مرد / که بابد و بدراست بایدت کرد

گذر کرد بالا شمار از رود / شب تیره بی نعره و بی سرود
که شاه جهان مردم اژدهاست / همان دانشم نزد او بی بهاست

پرستنده در شب بنه برنهاد / گذر کرد بر رود بر پل بباد
وز آن روی شاه سوی گنبد زریر / درآمد نبرد فرامرز شیر

بدو گفت فردا بهنگام بام / بتخت تو آید چو دشمن بدام
همه شب فرامرز با نای و رود / همی بود با پهلوانی سرود

همه شهر گفتی برآمد بجوش / ز بازار و برزن برآمد خروش
ز هر خانه جامها خواستند / در شهر و بازار آراستند

چو بهمن چنان دید هم در زمان / نشست از بر باد پایی دمان
بیاراست خود را چو شاهان بیش / همی رفت با نامداران خویش

چو سقلاب و دم و چو خاقان چین / چو بهرام گودرز و پارس گزین
سپه برد و گیلی دگر اردشیر / جهانزور و زندیم پل شیرگیر

تنی چند از نامداران خویش / همان صد غلام از غلامان خویش
پشوتن به پیش اندرون با دو کس / که بودند یاران فریادرس

همی راند خسرو چنان رزم رزم / زهش ز نم دل بخت کرده دژم
چو بر پل گذر کرد شاد و سپاه / عنان را گران کرد فرخنده شاه

بدان تا ز شهرش پذیره شوند / همه با فغان تیره سر شوند
فرامرز و سام یل و زال شیر / در او ایستاده چو شیر دلیر

سپاهی همه دست شسته بخون / همه با سلیح ایستاده درون
همانگه در شهر کردند باز / فرامرز با لشکر کینه ساز

نهادند بر کتف گرز گران / یکی حمله کردند جوشن وران
چو بهمن فرامرز را دید زود / گذشته ز پل کرد او را درود

سر پل گرفتند گردان پارس / بدان تا بشد شاه نیکی شناس
بدانجایگه کشته شد اردشیر / ز گردان تنی چند گشته اسیر

دگر خسته گشتند و بگریختند / سلیح از تن خود فرو ریختند
ز لشکرگه بهمن تیز هوش / برآمد خروشی که کر گشت گوش

بماندند بر جای پیل و اسب / بزرگان گریزان شدند تنگ اسب
فرامرز و سام یل اندر زمان / بسان هیونان کف افگنان

برفتند بر پل دو روز و دو شب / همه روی هامون سلیح و سلب
نکشتند از ایران سپه و بزار / همه نامداران در کارزار

دگر ده هزار از دلیران اسیر / گرفته همه خسته تیغ و تیر
جهاندار بهمن بپیچید از وفا / چنانچون ندارد کس از رایها
رخان دیده پرخون و دل پر ز غم / دهان خشک و بی نم لبان بادم
یکی است با شاه و تازانه زر / دراز بنده بودش مگر جامه
شگفتی بسی هست ازین بیشتر / نیابیم بر چرخ گردون گذر
یکی شاد با شاد و کامی و ناز / یکی گرسنه پیش رای دراز
جهاندیده مرد ستاره شمر / رسیده ببلخ از همه پیشتر
بدو گفت کز من بیاید شگفت / ز تو شهریار را بر آشفت
شما را ز تو این شهریاری چه بود / نه خورد و نه خواب و نه آرام بود
بدین کین جهان را برآری همی / جز از تخم زشتی نکاری همی
جز از خون چه داری تو دیگر به دست / بدان سر چنان دان که خونی ترست
بدو گفت اکنون که چون کار بود / ز بهر زنش بر سرش چه بود
نگارنده چرخ نتوان نهفت / دگر بر بر آید همی دو گفت
وزان پس سپاهش نگه کن که دون / پیاده ببلخ او فتادند دوان
کسی کو ز خشم بلا خسته بود / بچاره میانشان بجان رسته بود
همی گشت بی توش و تن دردمند / نهاده کمر پیش سپهبد بلند
وزان پس فرامرز با زال و سام / بلشکرگه آمد بهنگام بام
چنان بود لشکرگه آراسته / که گیتی بهشت است پر خواسته
که جمشید چیزی از آن برگرفت / سراپرده و تخت دیگر گرفت
وز آنجا بشهر اندر آمد سپاه / فرامرز با شادی و دستگاه
براش نشسته بر روز و شب / دل از بخت شاد و لب خندان بود
دو لب شان ز گفتار نیکو سرشت / که بهمن جز از تخم بد را نکشت
ایران که بودند از ایران سپاه / کسی را نفرمود کردن شتاب
کسی کاو بد اختر بد او وش کرد / خورش داد تا تن بپرورش کرد
چنین بود در رزم نخست و دوم / ازین پس بگویم رزم سیم
چهارم ز بهر شگفتی برست / بسا رنج کاندر جهان او برست
شنیدم که بهمن چو در بلخ شد / خور و خواب و آرام او تلخ شد

## جنگ شاه بهمن با فرامرز رستم

بفرزانه گفت ای جهاندیده مرد / ز من دور شد خورد و آرام و خورد
جنگ خون باب من اسفندیار / ترا خونبها کاندرین روزگار
که این بدنهاد بد آیین بریخت / دو باره سپاه من از وی گریخت
چگویم که گر گویم این نام و ننگ / که با او برابر نباشیم بجنگ
پس از من چگویند مردان کین / که کم باد نامم بروی زمین
که بهمن همی خواست خون پدر / نشد با فرامرز کارش بسر
مرا گر سر اندر سر کین شود / گر از خون او دشت رنگین شود
هم امروز بخشیدن آغاز کن / دگر باره هر جنگ را ساز کن
بجوان من بر سر کشوری پیشه ور / ز بر گستوان و ز شمشیر گر
سپیکرده ... سال سازند سرد / که یکذر شادی در آتش بکرد
چو شد گنجش آباد لشکر بخواند / بروی زمین در سواری نماند
که بنمود چون در اندر رکاه او / بپوشید آن تخت و آن گاه او
سوی شاه بهمن فرستاد کس / که ماند بدین کار زیبا درس
چو سلمان پر مایه بر بربری / بیامد کمر بست در کهتری
سپاهش دلیران نیزه گذار / تمامی ز خون آمد از صد هزار
جهانجوی را چون بهانه نماند / سمنگاه دیوان عوشش بکوه اند
جز از نود تا عرض لشکر بداد / چنین دارم از مرد گوینده یاد
که بر عرض بگذشت پانصد هزار / سواران بپوشید مردان کار
چو از پیش لشکر پشوتن برفت / سپاه از پس وی برفتن گرفت
چو دریای با موج دیم سپاه / چو کوهی روان بود شاه و سپاه
فرامرز را چون رسید آگهی / که آمد بزرم اندرون کوهی

سپاه آمد از بلخ پانصد هزار / سواران پوشیده دان کارزار
بدستان چنین گفت کای نامجوی / بدین کار چاره چه دانی بگوی
فرامرز گفت ای سرافراز تاب / یکی چاره دانم تو سر بر متاب
تو لشکر بکش تا لب هیرمند / بهمن یکی نامه کن دلپسند
بگویش که ای دادگر پادشاه / همانا ز بند چنین جنگگاه
تو با لشکر کشن و ما اندکی / تواند که با صد بکوشد یکی
بده داد شاها و پس رزم کن / و یا برگذر آشتی بزم کن
که گر برگزینم ز لشکر سوار / سواران جنگ آور نامدار
یکی دورتر کردم از پیشگاه / نباشم من اندر میان سپاه
بیارم یکی در بیابان کمین / ندانم همی چاره دیگر جز این
بدین بر نهادند و برخاستند / همه رزم را دل بیاراستند
چو گردون ز دهشت موی سیاه / جهان را سیه کرد در روی بوم
فرامرز با لشکری تیز چنگ / برون رفت پنهان شب تیره رنگ
بیابان یله کرد دیوان کاخ / کمین ساخت اندر یکی سنگلاخ
که دیو اندر آنجا نکردی درنگ / نه از سهم او برگذشتی نهنگ
جهاندیده دستان بر او کشید / سراسر لب رود لشکر کشید
دگر روز چون هور بالا گرفت / زمین شد از بیم رنگ صفرا گرفت
پشوتن بیامد که بد پیش رو / وز آن پس سپاه از پسش تیز رو
ز لشکر چنان بود دهر و دشت / که گفتی همی موج دریا گذشت
دهم روز چون بهمن اندر رسید / جهان شد ز گرد سپه ناپدید
بپرسید شاه از پشوتن خبر / که زال و فرامرز را خاک سر
چنین گفت کای نامبردار شاه / نه بینم فرامرز را در سپاه
چنین یافتم کز بکابل شده است / برا گلستان زابل شده است
بفرزانه گفت این دگر بار چیست / دگر باره این رنگ و این چاره چیست
نگه کن یکی در شمار سپهر / ببین تا کجا باشد آن پور چهر
چو فرزانه در اختران بنگرید / نشان فرامرز جایی ندید
چنین گفت کو نیست اندر سپاه / ولیکن نه دور است از اینجایگاه
دگر گفت گر چرخ گردون بهین / که مهر آرد او پیش با خشم و کین
چنین پاسخش داد فرزانه مرد / که شاها نیازم همی یاد کرد
درین رزم که کارزاری بود / که اندر جهان یادگاری بود
ز گاه کیومرث با فر و داد / ندارد کسی اینچنین رزم یاد
بسا سر که گردان شود همچو گوی / بسا خون که باشد روان همچو جوی
ازین لشکر نامور شهریار / چنان دان که پیدا شود بیکنار
که با دستان پور پیش آورد / بسی نامور زیر خویش آورد
ز تیغ تو هر بند لرزان شود / سپاه فرامرز ترسان شود
بگردش بسی سال که خسته شود / چنگ بر که زین رزم رسته شود
سرانجام بر دست دستان سام / گرفتار گردد چنان بخت خام
وز آن پس سپاه شکسته شود / چنان دان که کم زنده رسته شود
دل شاه شد تنگ و آنگاه گفت / سر از بخشش چرخ نتوان نهفت
ز لشکر گزین کرد پس شهریار / سواران جنگ آور اسپهدار
مگر ز افرامرز جایی نشان / بیابند بر دشت گردنکشان
بجستند بسیار و گشتند باز / نشانی ندیدند از آن سرفراز
جهاندار از آن در شگفتی بماند / پس آنگاه فرزانه را پیش خواند
سگالش چنین کرد با رهنمای / که اکنون که در دشت رزم آزمای
بجنگ آمد از شهر با این سپاه / بفرمود تا بستم لشکر ز راه
دهد بخت یار ار مگر کام بهر / بجنگ آورم این گرانمایه شهر
اگر سیستان را بجنگ آورم / کجا پیش دشمن درنگ آورم
چنان پیش گیریم یکسر سپاه / که با دختران گیرد از پیشگاه
نه اندر شهر آباد راهش بود / نه اندر بیابان پناهش بود
جهان بر در شهر گشتن کنم / که کشور پر از خون دشمن کنم

چنین گفت نستور با مایه — بدانکس ز بارزترین مایه
بفرمود تا شد بستور بیش — بدو گفت کای مر مرا خون خویش
گزین کن ده و دو هزار از سپاه — شب تیره برکش سوی شهر راه
که شهر از سپاه و سپهبد تهیست — سوی شهر راهی بدین کوتهیست
بدانگه که باز از جنگ آوریم — شب و روز پیش درنگ آوریم
چنان چاره کن که با انجمن — لشکر اندرون افکنی خویشتن
بیامد بستور پیش گزید — شب تیره اندر جهان ناپدید
همانگاه جاسوس دستان برفت — وزان راز شاه آگهی داد تفت
جهاندیده دستان چنان بد که کار — بر خویش خواند یکی استوار
یکی ساخته کیمیا از چرم خام — بدو داد و گفت ای یل نیکنام
فراین را بر تا ببالای شهر — از آن بر پراکنده کردان دو بهر
خسک بود گویندگان زال ساخت — کس از راز آن شتری کشته جست
از آهن چنان ساخته چارسوی — از آن چارسو کرد همچون سر گوی
ز هر سو کجا او فتد بر زمین — یکی شاخ بالا و دیگر زمین
برفت و پراکند چون داد پند — دوان بازگشت او بسوی هیرمند
بدانگه که زنگی در آمد ز پای — از ایران خلیده سر پا بکنای
سپاه اندر آمد بگرد از ستیغ — چو برق درخشان فروزنده تیغ
کشیدند صفهای جنگ آوران — چو پیل ژیان و چو کوه گران
از ایران سپه بود پنجاه صف — همه نیزه و تیغ و زوبین بکف
برآمد همی هر صفی سی هزار — گزیده سواران خنجرگذار
بر دشمن این لشکر نامدار — چو در زرف دریا یکی کوهسار
جهاندیده دستان چنان نیز گفت — بکرنا که گردون چه دارد نهفت
گذشت از جنگ و آمد بدشت — همی پیش لشکر تکاپو گذشت
بدیشان چنین گفت کای سرکشان — چنین روز را کس ندارد نشان
همه نامداری بجای آورید — سر دشمنان زیر پای آورید
ازا انبوه لشکر مدارید باک — همانا که با ماست یزدان پاک
که دشمن جز از بد نگوید همی — همه کین و بیداد جوید همی
بپرسید کاین نیزه و تیغ و دم — هنر چون نماید بگاه نبرد
سپه یکسره خواند آفرین — که ای نامور پهلوان زمین
سپر کرده داریم پیشت روان — بکوشیم چندانکه باشد توان
همانگه برون آمد از پیش صف — سواری دمان بر لب آورده کف
جهنده یکی اسب برزانده پیش — یکی مغفر سیم در بر برش
فکنده از بر جنگ بر گستوان — ز جوشن تنش همچو کوهی روان
ز فرزانه پرسید شاه دلیر — که این کیست مانند غرنده شیر
بدو گفت فیروز ارجاسپ زاد — که در مردی و مردمی داد داد
که ارجاسپ که از بلخ بگشاد دست — بجیحون رسانید تیرش بدست
همانا که این بهتر است از پدر — سواریست پرمایه و پرهنر
چو آن جنگ سر سوی آورد گرد — رخ هور تابنده پر گرد کرد
بپیش آمد آن نامور سرکشی — نشسته گرانمایه بر ابرشی
برافکنده برگستوان بر سمند — که خواند آن مغفرم هوشمند
بسی آنیه دوخته بر تنش — که چیره شده دیده از دیدنش
بپوشیده از جوشن آهنین — همه زیر آهن فرو کرده تن
بدو گفت فیروز کوی نام — ز تخم که خوانند از باب و مام
چو از جان برآرست یکباره گرد — گرانمایه لشکر فکنده اندر نبرد
بدو گفت کای مرد تیز درشت — مرا تو بتوانی امروز کشت
مرا پرورانده چون رستمست — که چون او نبرده بگیتی کمست
تو ایست نام خداوند گو — تنم باد دیری و یالم نژند
شنیدی ز من نام خود بازگوی — برو پیش آی و دیگر بهانه مجوی
بدو گفت بر ز آرش منم — چنین آتشی تیز در سرکشم
تو اینه هنر و کمان کرد دست — خدنگی بپیوست و بگشاد دست

که کس را بهانه بگیتی نبرد / نبرد آنکه نام بزرگی برد
به مینو تو فرزند که بر دشت جنگ / چه پیش آورم پیش جنگی نهنگ
بشوتن بدو گفت کای نامدار / چنین چند گویی تو از کارزار
که تا تو رسیدی بتیر و کمان / نبد بر تو اهریمن را امکان
مر دل دیو را راه دادی کنون / همی نشنوی پند این رهنمون
دلت خیره بینم همی بر ستیز / کنون این کفن اگر کنم ریز ریز
چگونه کنم من که رستم ازد لم / بدینسان یکبارگی بگسلم
دو جنگی دو شیر و دو گرد دلیر / چه دانم که پشت که آید بزیر
ورا نامور هیچ پاسخ نداد / دلش گشت پر درد و سر پر ز باد
چو رستم بیامد بایوان خویش / همی بود خسته بایوان خویش
زواره بیامد بنزدیک او / ورا دید پژمرده و زرد روی
بدو گفت رو تیغ هندی بیار / یکی نیزه و مغفر نامدار
کمان آر و برگستوان آر و بر / کمند آر و گرز آر با خود و کمر
زواره بیامد بگفت آنچه گفت / بیاورد گنجور زود از نهفت
چو رستم سلاح نبردش بدید / بیفشاند و باد از جگر برکشید
چنین گفت کای جوشن نامدار / برآسودی از جنگ یک روزگار
کنون کار پیش آمدت سخت باش / بهر جای پیراهن بخت باش
چنین رزمگاهی که غران دو شیر / بجنگ اندر آیند هر دو دلیر
کنون تا چه پیش آورد روزگار / چه بازی کند در دم کارزار
چو بشنید دستان ز رستم سخن / پر اندیشه شد جان مرد کهن
بدو گفت کای نامور پهلوان / چه گفتی کزین تیره گشتم روان
تو تا برنشستی بزین نبرد / نبودی بجز پاکدل شیرمرد
بغم باشد این سر ز اندیشه / همیشه دل از رنج پر خسته
بترسم که روزت سرآید همی / ز اختر بخاک اندر آید همی
همه بیخ دستان ز بن برکنند / زن و کودکانشان بخاک افکنند
بدست جوانی چو اسفندیار / اگر تو شوی کشته در کارزار
نماند بزابلستان آب و خاک / بلندی برین بوم گشته مغاک
ور ایدونک او را رسد زین گزند / نباشد ترا نیز نام بلند
همی هرکسی داستانها زنند / برآورده نام ترا بشکنند
که او شهریاری ز ایران بکشت / نبرد و سواری ز شیران گشت
همی باش هموار پیشش بپای / دگر نه هم اکنون برو از جای
به بیغوله رو پیش جهان / که کس نشنود نامت اندر جهان
ازین غم ترا تیره گردد روان / بپرهیز ازین شهریار جوان
برنج و بگنج این سخن با پسر / هم پیش او پای چینی تبر
سپاه ور از خلعت آرای نغز / ازو باز خر خویشتن را بنغز
چو برکرد آواز لب هنرمند / تو پای اندر آور برخش بلند
چو ایمن شوی بندگی کن براه / بدان تا ببینی یکی روی شاه
چو بیند ترا کی کند با تو بد / خود از شاه کردار بد کی سزد
بدو گفت رستم که ای پیرمرد / نگر در سخن تا توانی نگرد
برین مر مرا سال بسیار گشت / بد و نیک چندی بسر بر گذشت
رسیدم بدیوان مازندران / نبرد سواران هاماوران
همان رزم کاموس و خاقان چین / گرزان بدی پیش ایشان زمین
کنون گر گریزم ز اسفندیار / تو در سیستان کاخ و گلشن مدار
چو من بر بپوشم زره بر نبرد / سر ماه و چرخ اندر آرم بگرد
ز خواهش که گفتی بسی رانده ام / برو دفتر کهتری خوانده ام
همه خوار گیرد سخنهای من / بپیچد سر از دانش و رای من
گر او سر ز کیوان فرود آورد / روانش بر من فرو آورد
ازو نیستم گنج و گوهر دریغ / همان گرز و کوپال و خفتان و تیغ
گر ایدونک زو دو کند کارزار / دل از کار او هیچ رنجه مدار
که من تیغ هندی بگیرم بدست / سه تیر بارد ببندم بشست

بچشم بیاورد باد عنان
که جهد با آغوش برگیرش
چو مهمان من گشته باشد به روز
سبک باز با او ببندم کمر
ببندم کمر پیش او بنده وار
تو فرمایی اکنون که پنهان شوم
برستم چنین گفت کای پهلوان
که دیو افکنان این سخن نشنوند
تو با شاه ایران برابر مکن
تو گویی که از کوه بیدار شش
بگفتم همی آنکه بد رای من
بگفت کای داور کردگار
چو بشنید رستم بپوشید گبر
بفرمود تا شد زواره برش
بیامد زواره سپه گرد کرد
سپاهی همه رو خواندند آفرین
بیامد دمان تا لب هیرمند
چنین گفت کای بد رگ دیو سار
برستم که با او بیاید زدن
اگر شند باشیش هم زان نشان
کسی باشد از تخت پیروز شاد
خروشید کای فرخ اسفندیار
چو بشنید اسفندیار این سخن
بخندید و گفت اینک آراستم
ببر در نهد و بپوشید روشن برش

نه کوپال بیند نه زخم سنان
به شاهی گشتاسب بنهد سرش
چهارم چو از چرخ گیتی فروز
وزایدر نهم سوی گشتاسب سر
بگویم چه آیین اسفندیار
دیابند او البته مان سوشم
خردمند و بیدار و روشن روان
مر این خام گفتار تو کم زنند
سپهبد ابا رای و گنج کهن
بنیرو سوی خانه زال آمدش
تو بد دان کنون ای سر انجمن
بگردان تو از ما بد روزگار
نگهبان تن کرد چرم هزبر
ورا دان سخن داند از لشکرش
بیاوردشان تا دشت نبرد
که بی تو مباد اسب و کوپال و زین
همه لب پر از باد و جانش نژند
که هر دیت این آتو بشنو براد
ندانم کزین پس چه پیش آید بدن
نخواهم زند ابلستان سرکشان
که باشد همیشه دلش پر ز داد

ببندم با آورد کردار او
بیارم نشانمش بر تخت ناز
ببر دم از این پرده لاجورد
نشانمش بر نامور تخت عاج
تو دانی که من پیش تخت قباد
بخندید از گفت او زال زر
نگه کن بدین خوار مایه سخن
قبادی بجایی نشسته دژم
چو اسفندیاری که فغفور چین
نگوید چنین مردم با خرد
بگفت این و بنهاد سر بر زمین
بر اینگونه تا خور برآمد ز کوه
کمندی بفتراک زین بر ببست
بیامد و گفت رو لشکرآرای باش
چو بیرون شد از جایگاه نشست
همی رفت رستم زواره پسش
سپه را بدار اندر همانجا بجای
هم اکنون من این رزم کوته کنم
تو اکنون سپه را هم انجا بدار
تنهاتن خویش جویم نبرد
گذشت از لب رود و بالا گرفت

بگیرم ببر زیر و کمر گاه او
وز آنپس گشایم در گنج باز
نبید آید آن جام یاقوت زرد
نهم بر سرش بر دل افروز تاج
چه کردم ز مردی تو داری بیاد
زمانی بجنباند از اندیشه سر
که گفتی سر تن مبیند پدر از این
نه تخت و کلاه و نه گنج و درم
نوید همی نام او بر نگین
بگردد زمانه سپاسی مکرد
همی خواند بر کردگار آفرین
ز خواهش نیامد بیالش فرود
بر آن باره پیل پیکر نشست
بدان کوه ره ریگ بپای باش
تهمتن همی رفت نیزه بدست
که او بود در پادشاهی پسش
سوی لشکر شاه ایران براند
روان را سوی روشنی ره کنم
شوم تا چه پیش آورد روزگار
نخواهم ز لشکر کسی رنجه کرد
همی ماند از کار گیتی شگفت
هم آورد آمد بیارای کار
از آن شیر پرخاشجوی کهن
همان نیزه و ترکش جنگجوی
نهادند و بردند نزدیک شاه

## رزم اسفندیار و بیژن تن با رستم زال

بدانگه که از خواب برخاستم
نهاد آن کلاه کیی بر سرش

بفرمود تا جوشن و خود اوی
بفرمود تا زین بر اسب سیاه

چو جوشن بپوشید پرخاشجوی  ز رای و ز مردی که بد اندروی
نهاد آن بن نیزه را بر زمین  ز خاک سیاه اندر آمد بزین
بسان پلنگی که بر پشت گور  نشیند برانگیزد از گور شور
سپاه از شگفتی فرو ماندند  بر او نام یزدان همی خواندند
همی شد چو نزد تهمتن رسید  مر او را بر آن باره تنها بدید
پس از بارگی با پشوتن بگفت  که ما را نشاید کسی یار و جفت
چو تنهاست ما نیز تنها رویم  ز پستی کنون راه بالا روم
پشوتن ز پس باز شد با سپاه  یل نامور راند اسپ سیاه
بر آنگونه رفتند هر دو برزم  تو گفتی که اندر جهان نیست بزم
کمان برد رستم چو از دور دید  که کوهیست بر باره جوشن پدید
چو گشتند نزدیک پیر و جوان  دو شیر سرافراز و دو پهلوان
خروش آمد از باره هر دو مرد  تو گفتی بدرید دشت نبرد
چنین گفت رستم به آواز سخت  که ای مرد شادان دل نیکبخت
بدینگونه نیست و بد را نگوش  بدانند یکتای یکتا گروش
اگر جنگجویی و خون ریختن  بدینگونه سختی و آویختن
بفرمای تا لشکری سر بسر  تنگ من آیند بسته کمر
چنین پاسخ آورد اسفندیار  که چندین چه گویی همی نابکار
از ایوان تو شبگیر برخاستی  بدین تند بالا مرا خواستی
چو دیدی مرا بند و مکر و فریب  همانا بدیدی تنگی نشیب
چه باید مرا جنگ زابلستان  و یا رزم ایران و کابلستان
مبادا چنین هرگز آیین من  روا نیست این کار در دین من
که ایرانیان را بکشتن دهم  خود اندر جهان تاج بر سر نهم
منم پیش رو هر که جنگ آیدم  وگر پیش جنگ نهنگ آیدم
ترا گر همی یار باید بیار  مرا یار هرگز نباید بکار
مرا یار در جنگ یزدان بود  سر و کار با بخت خندان بود
تویی جنگجوی و منم جنگ خواه  بگردیم یک با دگر بی سپاه
بپیچیم تا اسپ اسفندیار  سوی آخور آید همی بی سوار
و یا باره رستم جنگجوی  بایوان نهد بی خداوند روی
نهادند پیمان دو جنگی که کس  نباشد برین رزم فریادرس
به نیزه فراوان برآویختند  همی خوی ز جوشن فرو ریختند
چنین تا سنانها بهم برشکست  بشمشیر بردند آنگاه دست
به آورد گردن برافراختند  چپ و راست هر سو همی تاختند
ز نیروی اسپان و زخم سران  شکسته شد آن تیغهای گران
برآویختند آنزمان یال را  ز زین برکشیدند کوپال را
همی برکشیدند از آورد گرز  چو پتک اندر آید ز بالای برز
چو شیر ژیان هر دو آشفته  پر از خشم اندامها کوفته
بپیچید از دست گرز گران  فرو ماند از کار کتف سران
گرفتند از آن پس دوال کمر  دو اسپ تگاور برآورده بر
کمی سر بدست یل اسفندیار  بدست دگر رستم نامدار
به نیرو کشیدند زی خویشتن  دو گرد سرافراز و دو پیلتن
همی زور کرد این بر آن آن برین  نجنبید یکمرد بر پشت زین
پراگنده گشتند از آوردگاه  تمنگشته اسپان و گردان تباه
کف اندر دهانشان شده خون و خاک  زبان گشته از تشنگی چاک چاک
بدانگه که جنگ یلان شد دراز  همی دیر شد رستم زال باز

## رفتن زواره بلشکرگاه اسفندیار و کشته شدن دو پسر اسفندیار

زواره بیامد دمان با سپاه  کمی لشکر شیر دل کینه خواه
به ایرانیان گفت رستم کجاست  بدین روز خاموش بودن چراست
شما نزد رستم بجنگ  خرامان بجنگ نهنگ آمدید
همی دست رستم بخواهید بست  برین رزمگه بر نشاید نشست

زواره بدشنام لب برگشاد / همی کرد گفتار ناخوب یاد
برآشفت ازو پور اسفندیار / سوار پلنگ افگن نامدار
دلیری که نوشاذرش نام بود / سرافراز و جنگی و خودکام بود
زبان برگشاد او بدشنام خوار / چنین گفت کای سگزی نابکار
نفرمود ما را یل اسفندیار / چنین با شما ساختن کارزار
که پیچد سر از رای و فرمان او / که یارد گذشتن ز پیمان او
اگر جنگ بر نادرستی کنید / بکار اندرون پیش دستی کنید
بپسند بکار جنگ آوران / بتیغ و سنان و بگرز گران
زواره بفرمود کاندر نهید / سران سپه را همه دل دهید
زواره بیامد ز پشت سپاه / دهاده برآمد ز آوردگاه
بکشتند ز ایرانیان بیشمار / چو نوشاذر آن دید برساخت کار
سمند سرافراز را برنشست / بیامد یکی تیغ هندی بدست
وز آزادگان نامور کینه خواه / بیامد همانگاه نزدیک شاه
یکی نامور بود الوای نام / سواری دلاور ابا نام و کام
نگهبانی رستم او داشتی / پس پشت او هیچ نگذاشتی
چو از دور نوشاذر او را بدید / ز دست وی تیغ از میان برکشید
زد و بر سر و ترگ آن نامدار / بدو نیمه شد تا میان سوار
زواره برانگیخت اسب نبرد / بتندی بنوشاذر آواز کرد
که او را فگندی کنون پای دار / چو الوای را من نخوانم سوار
زواره یکی نیزه زد بر برش / بخاک اندر آمد همانگه سرش
چو نوشاذر نامور کشته شد / سپه را همه روز برگشته شد
برادرش گریان و دل پر ز جوش / سواری که بد نام او مهرنوش
غمی شد دل مرد شمشیرزن / برانگیخت آن باره پیلتن
برفت از میان سپه پیش صف / ز درد جگر بر لب آورده کف
وز آن سو فرامرز چون پیل مست / بیامد یکی تیغ هندی بدست
برآویخت با نامور مهرنوش / دو رویه ز لشکر برآمد خروش
گرامی دو پرخاشجوی جوان / یکی شاهزاده دگر پهلوان
چو شیران جنگی برآشفتند / همی بر سر یکدگر کوفتند
بدرد که تیز شد مهرنوش / نبودش همی با فرامرز توش
یکی تیغ بگذارد کو را زند / سر نامدارش بخاک افگند
بزد تیغ بر گردن اسب خویش / سر و یال اسب اندر افگند پیش
فرامرز کردش پیاده تباه / ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چو بهمن برادرش را کشته دید / زمین زیر او چون گل آغشته دید
بیامد بنزدیک اسفندیار / بجایی که بد آتش کارزار
بدو گفت کای زنده شیر ژیان / سپاهی بجنگ آمد از سگزیان
دو پور تو نوشاذر و مهرنوش / بزاری بسگزی سپردند هوش
تو اندر نبردی و ما پر ز درد / جوانان و کی زادگان زیر گرد
بدان تخمه این ننگ تا جاودان / بماند ز کردار نابخردان
دل مرد بیدار شد پر ز خشم / پر از باد مغز و پر از آب چشم

## آگاه شدن اسفندیار از کشته شدن پسران خود و سرزنش کردن رستم را

برستم چنین گفت کای دیوزاد / چرا گشتی از راه یزدان و داد
نگفتی که لشکر نیارم بجنگ / ترا هست خود شرم و آزرم و ننگ
نداری ز من شرم و از کردگار / نترسی که پرسند روز شمار
ندانی که مردان پیمان شکن / ستوده نباشند بهر انجمن
دو سگزی دو پور مرا کشته اند / وز آن چیرگی هم نه برگشته اند
چو بشنید رستم غمی گشت سخت / بلرزید بر سان شاخ درخت
بجان و سر شاه سوگند خورد / بخورشید و شمشیر و دشت نبرد
که این جنگ هرگز نفرموده ام / کسی را که من هم نفرموده ام
ببندم دو دست برادر کنون / که او بود دشمن ببد رهنمون

دلاور ز رانش بر بسته دو دست / بیازم بر شاه یزدان پرست
بکین گرانمایگانت کس بس / مشوران بدین کار بهره و هش

چنین گفت با رستم اسفندیار / که بر کین طاوس نر دم مار
نبرم که ناخوب ناخوش بود / نه آیین شاهان سرکش بود

تو ای بدنشان چاره خویش ساز / که آمد زمانت به تنگی فراز
تن رخش پر باد و زخم تیر / بر آمیزم اکنون چو با آب شیر

بدان تا کسی زنده کان بیش بس / بگویند کین با خداوند کس
اگر زنده مانی ببندمت چنگ / نزدیک شاهت برم بیدرنگ

دگر کشته آیی به پیکان تیر / بخون دو پور گرانمایه میر
بدو گفت رستم کزین گفتگوی / چه آمد مگر کم شدن آبروی

بنیروی نیا و بیزدان گرای / که اوست ره نیکوی رهنمای
کمان برگرفتند و تیر خدنگ / بپرد همی از روی خورشید رنگ

ز پیکان همی آتش افروختند / ابا بر زره را همی دوختند
دل شاه ایران از آن تنگ شد / برخساره و چهرش پر از رنگ شد

یکی چرخ را برکشید از شراع / ز کوهی که خورشید شد در شعاع
چو او دست بردی به تیر و کمان / نرستی کس از تیر او بی‌گمان

بتیری که پیکانش الماس بود / زره پیش او همچو کرباس بود
چو او از کمان تیر بکشاد شست / تن رستم و رخش جنگی بخست

همی تاخت بر گرد رخش اسفندیار / نیامد بر او تیر رستم بکار
تن رخش از آن تیرها گشت سست / نبد بارهٔ مرد جنگی درست

چو مانده شد از کار اسپ سوار / یکی چاره بساخت بیچاره وار
فرود آمد از اسپ رستم چو باد / سر نامور سوی بالا نهاد

همان رخش رخشان سوی خانه شد / چنین با خداوند بیگانه شد
بجنگ اندرون تیغ زهر آبدار / روان شد پس فرخ اسفندیار

ز بالای رستم همی رفت خون / شده سست و لرزان که بیستون
بخندید چون دیدش اسفندیار / بدو گفت که ای رستم نامدار

تو آنی که دیو از تو گریان شدی / دد از تف تیغ تو بریان شدی
کجا رفت آن مردی گرز تو / کمان و کمند و تن و برز تو

چرا اشتر جنگی چو روباه گشت / ز رخش چنین دست کوتاه گشت
زواره پی رخش خستن بدید / که با خستگی ز آب بیرون کشید

سیه شد جهان پیش چشمش بتنگ / خروشان همی تاخت تا جای جنگ
تن مرد جنگی چنان خسته دید / همه خستگیهاش نابسته دید

بدو گفت اسپ ار بر نشین / که پوشم ز بهر تو خفتان کین
بگفتش که رو پیش دستان بگوی / کزین دوده سام شد رنگ و بوی

نگه کن که تا چاره کار چیست / برین خستگیها مرا یار کیست
اگر من ز پیکان اسفندیار / بخاک اندر آیم برین روزگار

جهاندار بود ای زال کامور من / ز مادر بزادم بدین انجمن
چو رستی کنون چاره رخش ساز / من آیم پست گر بمانم دراز

زواره بپیشش برادر برفت / دو دیده سوی رخش بنهاد تفت
زمانی همی بود اسفندیار / چو نشنید کای رستم نامدار

بیالا چنین چند باشی بپای / که خواهد بدن نیز تر از رهنمای
کمان بفکن از دست و بر پا بمان / بر آهنج و بگشای ببر بیان

پشیمان شو و دست او ببند / گزین پس نیابی تو از من گزند
بدین خستگی پیش شاهت برم / ز کردارها بیگناهت برم

و گر جنگ سازی روان اندر کین / کی را نگهبان این مرز کین
گناهی که کردی ز یزدان بخواه / بزرگی ز پوزش ببخشد گناه

نکرد او که باشد ترا رهنمای / چو بیرون شوی زین سپنجی سرای
چنین گفت رستم که بیگاه گشت / ز رزم چنین دست کوتاه گشت

تو اکنون چنین اسپ شبی باز گرد / شب تیره هرگز که جوید نبرد
من اکنون همی سوی ایوان شوم / بیاسایم و دیگر زمان بغنوم

ببندم همه خستگیهای خویش / چو آنم کسی کو دارم به پیش
زواره فرامرز و دستان سام / کسی از خویشان که دارند نام

بسازم کنون هرچه فرمان تست / همه راستی نزد پیمان تست
بدو گفت روشن دل اسفندیار / که ای مهتر پهلو نامدار

تو فردی بزرگی و رزم آزمای / بسی چاره دانی و نیرنگ و رای
پذیرم همی من فریب ترا / نخواهم که بینم نشیب ترا

بجان آشتی داد دست بهمن / سخن هرچه پذرفتی از من بکن
ازین بیش با من مپیما سخن / بافسون نشود گوش کشتی نکار

بدو گفت رستم که ایدون کنم / چو رزم خستگیها را افسون کنم
چو برگشت ازین پیش اسفندیار / نگه کرد تا چون رود نامدار

بپذرفت رستم چو کشتی برود / ز نزد آن همیداد تن را درود
همیگفت کای داور داد و پاک / گر از خستگیها شوم من هلاک

بخواهد ز گردنکشان کین من / که گیرد دل و رای و آیین من
چو اسفندیار از پسش بنگرید / وز آن سوی رود دشمن خسته دید

همیگفت کاین را نخواهند خرد / یکی نذر پیلتن یاد او برد
گذر کرد با خستگیها بر آب / تن از خشم لرزان کرده شتاب

چو اسفندیار آنچنان نیش دید / همانگه سوی آسمان بنگرید
شگفتی فرو ماند از کار زال / همیگفت کای داور کامگار

چنین آمد این بهره کو خواستی / زمین و زمان را تو آراستی
چو گفت این سخن شد سوی بارگای / خروشی برآمد ز پرده سرای

ز نوشاذر گرد و از مهرنوش / پشوتن پیاده پر از درد و جوش
سراپرده شاه پر خاک بود / همه جامه مهتران چاک بود

و دوده آمد از باره اسفندیار / نهاد آن سر کشتگان بر کنار
همیگفت زاری و پور جوان / که جان شد ازین کالبدتان روان

چنین گفت با پشوتن که خیز / بر کشتگان آب خونین مریز
که سودی نبینم ز خون ریختن / نشاید بجان اندر آویختن

همه مرگ راییم برنا و پیر / برفتن خرد بادمان دستگیر
به تابوت زرین و در مهد ساج / فرستادشان نزد خداوند تاج

## فرستادن اسفندیار پسران کشته را پیش پدر و پیغام او

پیامی ز گشتاسپ نزد پدر / که آن شاخ رای تو آمد به بر
چو کشتی به آب اندر انداختی / ز رستم همی چاکری ساختی

چو تابوت نوشاذر و مهرنوش / ببینی تو از آز چندین مکوش
بچرم اندرست کار اسفندیار / ندانم چه سازد بدو روزگار

نشست از بر تخت با گرز و درد / سخنهای رستم همه یاد کرد
چنین گفت با پشوتن که شیر / به بچه ز چنگال مرد دلیر

به رستم نگه کردم امروز من / بدان رزم بالای آن پیلتن
نیایش کنم من بیزدان پاک / کزو دارم امید وزو بیم و باک

که پروردگارش چنان آفرید / نگاه او زمین و مکان آفرید
چنان کارها رفت بر دست / بکام نهنگان بدی بستن

بدانسان تنش را الخت تیر / که از خون او گشت خاک آبگیر
پیاده میان بیالا برفت / سوی رود با گبر و شمشیر تفت

برآمد چنان خسته از آبگیر / سراسر تنش زیر پیکان تیر
برآنم که چون او بنالد نگو / دو آتش ز ایوان بکوی

وز آواز رستم بانوان آمد / بدانسان هر آنرا چو دستان تمام
زواره فرامرز گریان شدند / وزین خستگیهاش بریان شدند

ز سر برهمیکند و داد موی / برآمد ز ایشان همی زردروی
بیامد زواره گشاده میان / وزو برکشیدند ببر بیان

هرآنکس که دانا بد از کشورش / نشستند یکسر همه بر درش
بفرمود تا رخش با پیش اوی / ببردند هرکس بدو چاره جوی

گرانمایه دستان همی کند موی
بر آن خستگیها بمالید روی
همی گفت من زنده با پیر سر
بدیدم بدینسان گرامی پسر

بدو گفت رستم که این غم چه سود
که این بودنی ز آسمان کار بود
رسیدم بهر سو بگرد جهان
خبر یافتم ز آشکار و نهان

ز زخمم کمربند دیو سپید
زدم بر زمین بر چو یک شاخ بید
خدنگم ز سندان گذر یافتی
زبون داشتی گر سپر یافتی

زدم چند بر گبر اسفندیار
چنان بد که بر سنگ زنید خوار
وگر بردمی دست را سوی سنگ
بجستم شدی سنگ چون بادرنگ

گرفتم کمربند اسفندیار
گرانید دست مرا داشت خوار
همان تیغ من گر بدیدی پلنگ
نهان داشتی خویشتن زیر سنگ

نبرید جوشن همی در برش
نه بر پاره پرنیان بر سرش
به پیش است کاری که دشوارتر
وزو جان من پر ز تیمارتر

که هر چند من پیش پوزش کنم
که این شیردل را فروزش کنم
بجوید همی جنگ و ناخوشی
بگفتار و کردار برنا وشی

سپاسم ز یزدان که شب تیره شد
وز آن تیرگی چشم او خیره شد
بجستم من از جنگ آن اژدها
ندانم کزین جستن آیم رها

چو اندیشم اکنون جز این نیست رای
که فردا نگردانم از رخش پای
بجایی شوم کو نیابد نشان
بزابلستان گر کند سرفشان

سرانجام ازین کار سیر آید او
اگرچه زند شیر در آید او
بدو گفت زال ای پسر گوش دار
سخن چون بگویم ترا هوش دار

همه کارهای جهان را در است
مگر مرگ کان را در دیگر است
یکی چاره دانم من این را گزین
که سیمرغ را یار خوانیم برین

گر او باشدم زین سخن رهنمای
بماند بر و بوم و کشور بجای
وگر نه شود بوم ما پاک کند
از اسفندیار آن یل دیوبند

چو گشتند همرو بر آن رای کند
کزین زال آمد ببالای تند
ز ایوان سه مجمر پر آتش ببرد
برفتند با او سه هشیار گرد

چو بر تند بالا ز هامون کشید
ز بالا یکی پر به بیرون کشید
ببالا یکی آتشی بر فروخت
از آن پر بالاش لختی بسوخت

## آمدن سیمرغ و تعلیم دادن رستم را بمرگ اسفندیار

چو یک پاس از تیره شب درگذشت
تو گفتی هوا پر سیاه گشت

نگه کرد زال آنگهی بر فراز
ز سیمرغ دیدش هوا چون گراز

همانگه چو مرغ از هوا بنگرید
درفشیدن آتش تیز دید
نشسته بر آتش زال با داغ و درد
ز پرواز مرغ اندر آمد بگرد

نشد زال با عود سوزان فراز
ستودش فراوان و بردش نماز
به پیشش سه مجمر پر از بوی کرد
ز خون جگر بر دو رخ جوی کرد

بدو گفت سیمرغ شاها چه بود
که آمد بدینسان نیازت بدود
چنین گفت کاین بد بدشمن رسند
که بر من رسید از بد بدکنند

تن رستم شیردل خسته شد
ز تیمار او جان من خسته شد
ازین خستگی بیم جانست و بس
بر آنگونه خسته ندیدست کس

همان رخش گویی که بیجان شدست
ز پیکان شب و روز پیچان شدست
بیامد بدینگونه اسفندیار
نجوید همی جز در کارزار

نخواهد همی کشور و تاج و تخت
تن و بیخ خواهد همی از درخت
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان
مباش اندرین کار خسته روان

نزد گر نمایی بمن رخش را
همان سرفراز جهانبخش را
کسی سوی رستم فرستاد زال
که لختی بچاره برافراز یال

بفرمای تا رخش را همچنان
بیارند پیشم تو اندر زمان
چو بشنید رستم خلیده روان
سوی تند بالا بیامد دوان

چو رستم بدان تند بالا رسید
نگه کرد سیمرغ و او را بدید
بدو گفت کای ژنده پیل بلند
ز دست که گشتی بدینسان نژند

چو از رزم جستی ز اسفندیار     همی آتش افگندی اندر کنار
بدو گفت زال ای خداوند مهر     چو اکنون نمودی بما پاک چهر
گر ایدونک رستم نگردد درست     کجا دانم اندر جهان جای جست
همه سیستان پاک ویران کنند     کنام پلنگان و شیران کنند
شود کنده این تخمهٔ ما ز بن     کنون بر چه رانیم رای سخن
نگه کرد مرغ اندر آن خستگی     بدید اندر و راه پیوستگی
بمنقار از آن خستگی خون کشید     چو پیکان ازو چند بیرون کشید
بر آن خستگیها بمالید پر     هم اندر زمان گشت با زیب و فر
بدو گفت کاین خستگیها ببند     همی باش یک هفته دور از گزند
یکی پر من تر بگردان بشیر     بمال اندرین خستگیهای تیر
هم اندر زمان رخش را پیش خواست     فرو کرد منقار بر سوی خست
برون کرد پیکان چو از گردنش     نماند ایچ پیکان که آزردنش
همانگه خروشی بر آورد رخش     بخندید شادان دل آن تاجبخش
بدو گفت سیمرغ کای پیلتن     تویی نامبردار هر انجمن
چرا رزم جستی ز اسفندیار     که او هست رویین تن نامدار
چنین گفت رستم که گر وی ز بند     نگفتی نگشتی دل از وی نژند
مرا مرگ آسانتر آید ز ننگ     اگر باز مانم ز تخت و ز جنگ
چنین داد پاسخ که اسفندیار     اگر سر بخاک آوری نیست عار
که او هست شهزاده رزمزن     فر ایزدی دارد آن پاک تن
گر آمد دگر با من تو پیمان کنی     دل از جنگ جستن پشیمان کنی
بجویی فزونی بر اسفندیار     دگر کوشش و جستن کارزار
بکن لابه او را تو فرد از پیش     فدا دار او را همه چیز خویش
گر آید و گر او را سر آید زمان     نیندیشد از نوشته پیکان
پس آنگه یکی چاره سازم ترا     بخورشید سر بر فرازم ترا
چو بشنید رستم ازو شاد شد     وز اندیشه گشتن آزاد شد
بدو گفت کز گفت تو نگذرم     اگر تیغ بارد هوا بر سرم
بدو گفت سیمرغ کز راه مهر     بگویم همه بر تو راز سپهر
هر آنکس که او خون اسفندیار     بریزد ورا بشکرد روزگار
همانا رسد سال عمر تن سپهر     نماند بگیتیت سالی دگر
همان نیز تا زنده باشد ز رنج     رهایی نیابد نماندش گنج
بدین گیتیش شور بختی بود     وگر بگذرد رنج و سختی بود
بدین گیتیش اندر ستایش گر شدی     بدشمن ترا اکنون دلاور شدی
شگفتی نمایم هم ایدون ترا     که آرم ازین رنج بیرون ترا
بدو گفت رستم که هر داستان     شدم من کنون هم بفرمان روان
جهان یادگار است و ما رفتنی     بمردم نماند جز از مردمی
مرا نام باید که تن مرگ راست     بنام اندرون گر بمیرم رواست
بدو گفت رو رخش را برنشین     یکی خنجر آبگون برگزین
چو بشنید رستم میان را ببست     وز آنجا بگه رخش را برنشست
همی راند تا پیش دریا رسید     ز سیمرغ روی هوا تیره دید
چو آمد بنزدیک دریا فراز     فرود آمد آن مرغ گردنفراز
همی بود تا رستم آمد بپیش     بمالید بر تارکش پر خویش
گزی دید بر خاک سر بر هوا     نشسته ازبرش مرغ فرمانروا
بدو گفت شاخ گزی راست کن     سرش برفرودن و تن کاستن
بدین گز بود هوش اسفندیار     تو این چوب را خوار مایه مدار
بر آتش مر این چوب را راست کن     یکی نغز پیکان بدو باز کن
بنه پر و پیکان بدو در نشان     نمودم ترا از گزندش نشان
چو ببرید رستم مر آن شاخ گز     بیامد ز دریا بایوان زر
بدان راه سیمرغ بد رهنمای     همی بود بر تارک او بپای
بدو گفت اکنون چو اسفندیار     بیاید که جوید ز تو کارزار
تو خواهش کن و مردی و راستی     مگر بر نپیچد ز در کاستی

همی باز گردد به شیرین سخن
بیاد آیدش روزگار کهن

که تو چند کوشیدی اندر جهان
برنج و بسختی میان مهان

چو پوزش کنی چند و نپذیردت
همی از فرومایگان گیردت

بزه کن کمان را و این چوب گز
بدینگونه پرورده در آب رز

ابر چشم او راست کن هر دو دست
چنان چون بود مردم گزپرست

زمانه برد راست آن را بچشم
چنین است و بخت اندر آید بخشم

تن زال را مرغ پدرود کرد
ازو تار و از خویشتن دور کرد

وزانجا یکی شاد دل بر پرید
چو اندر هوا رستم او را بدید

یکی آتش تیز برپای کرد
طرب را بدل اندرون جای کرد

یکی تیز پیکان بدو در نشاند
چو شد راست پیکان بدو در نشاند

یکی تیر در سر یکی با دو شاخ
دو پیکان بدو در نشانده فراخ

سپیده همانگه که بر دمید
میان شب تیره اندر چمید

بپوشید رستم سلیح نبرد
همی از جهان آفرین یاد کرد

چو آمد بر لشکر نامدار
که کین جوید از فرخ اسفندیار

برافراز شد رستم چاره جوی
خروشی برآورد بیدار گوی

که ای شاه باکی نجنبی چنین
که رستم نهادست بر رخش زین

تو برخیز اکنون ازین خواب خوش
برآویز با رستم کینه کش

## رزم رستم و اسفندیار و کشته شدن اسفندیار

چو بشنید آواز اسفندیار
سلیح جهان نزد او گشت خوار

چنین گفت پس با پشوتن که شیر
نباشد بهر درد جادو دلیر

گمانی نبردم که رستم ز راه
بایوان کشد گبر و ببر و کلاه

همان بارگیش خسته نزاید زپیش
ز پیکان نبد هیچ پیدا برش

شنیدم که دستان جادوپرست
بخورشید یازد بهر کار دست

چو خشم آورد از جادوان بگذرد
برابر نگردد همی با خرد

پشوتن بدو گفت با زار چشم
که بر دشمنت باد تیمار و خشم

چه بودت که امروز پژمرده‌ای
همانا شب خواب نشمرده‌ای

میان جهان این دو یل را چه بود
که چندین همی کینه باید فزود

ندانم که بخت که شد کندرو
که رزم آورد مرزبان تو نو

خروشید چون روی رستم بدید
که نام تو باد از جهان ناپدید

فراموش کردی تو سکزی مگر
کمان یکی مرد پرخاشخر

تو از جادوی زال گشتی دلیر
وگرنه که یالت همی گور جست

نکوهیدت آنکو نه امروز زال
که دیگر نبیند ترا زنده زال

چنانت بدوزم همه تن بتیر
که ناید برت جادوان زال پیر

چنین گفت رستم باسفندیار
که ای سیر ناگشته از کارزار

من امروز نز بهر جنگ آمدم
پی پوزش نام و ننگ آمدم

بترسی ز جهاندار یزدان پاک
خرد را مکن با دل اندر مغاک

بدادار و زردشت و دین بهی
نپوشانده رو آتش فرهی

بخورشید و ماه و باستا و زند
که دل را نتابی ز راه گزند

نگیری بیاد آن سخن که رفت
وگر پوست بر تن کسی را بکفت

گشایم در گنج دیرینه باز
که من گرد کردم بسالی دراز

کنم بار بر بار گنجهای خویش
بگنجور ده تا براند ز پیش

برابر همی با تو آیم براه
برم هرچه فرمان دهی نزد شاه

اگر شاه بکشد مرا شایدم
همان نیز اگر بند فرمایدم

همی چاره سازم که تا روزگار
نه آسیب گرداند این کارزار

نگه کن که دانای پیشین چه گفت
که هرگز مباد اختر شوم جفت

چنین داد پاسخ که مرد فریب
نیم وزیر چاشنی و کانشیب

از ایوان و خان خیره گوئی همی
برنج آشتی را چه شوئی همی

اگر زنده خواهی که مانی بجای
نخستین یکی بند دارا بسای

دگر باره رستم زبان برگشاد
مکن شهریارا ز بیداد یاد

| | | | |
|---|---|---|---|
| مکن نام من زشت و جان تو خوار | گر خود نباید این کارزار | هزاران که هر پیش تو شاهوار | از آنپاره و طوق و با گوشوار |
| هزاران سلیح گزیده و هم خلعتی | گزین پس همه خوبی و رخت سختی | هزاران غلامست دهم تو بنده | پرستنده باشند زار روز و شب |
| دگر گنج سام نریمان و زال | گشاده کنم گنج پیشت ای بی همال | همه پاک پیش تو گرد آورم | ز زابلستان نیز مرد آورم |
| همه هرچه اندوختم بگسلند | که در من همه جوی بگسلند | از آنپس همه پیش پرستار دش | شوم من تا پیش شه کینه کش |
| بدل اندرون کین شهریار آکنین | بد بدیوار برد دل خود و کین | چو از بندیه بگر تو از آرایست | بس بر نهم جای زندان بر تست |
| کزانسو که تا جادوان نام بد | بیاند مراد و تو این کی بسند | بر رستم چنین گفت اسفندیار | که چندین چگویی همی بیکار |
| هرآنکو بدی از دلاوران بگرد | ز فرمان شاه جهانبان بگرد | که هرکو ز فرمان شه بد برون | خداوند اگر دو بباید زمن |
| چو از بندیار زمکار بجوی | چنین گفت سفینهای خیره مکوی | بدانست رستم که لابه بکار | نیاید همی پیش اسفندیار |
| کمان را بزه کرد و آن تیرگز | که پیکانش را داده بد آب رز | چو بنهاد تیرگز اندر کمان | سر خویش کرد او سوی آسمان |
| همیگفت کای پاک دادار هور | فزاینده دانش و فر و زور | همی گفت کای پاک جان مرا | روان مرا و دو توان مرا |
| که چندین بکوشم که اسفندیار | همی سر بپیچاند از کارزار | تو دانی که بیداد کوشد همی | همی جنگ مردی فروشد همی |
| بیاد آفرین نبیند ماه و تیر | چو خودکامه جنگی بیدادگر | که رستم همی بر شد سوی جنگ | نبد و گفت کای پسری بیگمان |

سخن هرچه ازین رستم سخن بشنید | تو بی ... نه بینند ماه و تیر | بدانست رستم که لابه بکار | نیاید همی پیش اسفندیار

کمان را بزه کرد و آن تیرگز | که پیکانش را داده بد آب رز | چو بنهاد تیرگز اندر کمان | سر خویش کرد او سوی آسمان

چنین گفت کای پاک دادار هور | فزاینده دانش و فر و زور | همی گفت کای پاک جان مرا | روان مرا و دو توان مرا

چو خودکامه جنگی بیدادگر | که رستم همی بر شد سوی جنگ | چو گفت کای پسری بیگمان | نبند سپهر آفت نیز کمان

ببینی کنون تیر گشتاسبی / نهاد برو مهر لهراسبی
یکی تیر بر ترک رستم بزد / چنان کز کمان سواران سزد
تهمتن گز اندر کمان راند زود / بدان سان که سیمرغ فرموده بود
بزد تیر بر چشم اسفندیار / سیه شد جهان پیش آن نامدار
خم آورد بالای سرو سهی / ازو دور شد دانش و فرهی
نگون شد سر شاه یزدان پرست / بیفتاد چاچی کمانش ز دست



گرفت آنگهی یال اسب سیاه / ز خون لعل شد جامه و دست شاه
چنین گفت رستم به اسفندیار / که آوردی آن تخم زشتی به بار
تو آنی که گفتی که رویین تنم / بلند آسمان بر زمین بر زنم
بزخم یکی چوبه تیر گز / نهادی سرت را بقربوس زین

من از نو صد و شصت بر شد به جنگ / نبوده دمی تا بیاسیدم از نام و ننگ
بیک تیر برگشتی از کارزار / بگفتی بر آن باره نامدار

هم اکنون بخاک اندر آید سرت / بسوزد دل مهربان مادرت
همانگه سپه با سپهدار شاه / نگون اندر آمد ز پشت سیاه

زمانی همی بود تا یافت هوش / ز آن خاک بنشست و بگشاد گوش
سر تیر بگرفت و بیرون کشید / همه پر و پیکانش در خون کشید

همانگه به بهمن رسید آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
بیامد به پیش پشوتن بگفت / که پیکار ما گشت با درد جفت

تن ژنده پیل اندر آمد بخاک / دل ما شد از درد آن شاه چاک
برفتند هر دو پیاده دوان / ز پیش سپه تا بر پهلوان

بدیدند جنگی برش پر ز خون / همی تیر پر خون بچنگ اندرون
پشوتن همه جامه را کرد چاک / خروشان بسر بر همی ریخت خاک

بزاری بر او بر همی مویه کرد / دلی پر ز خون لب پر از باد سرد
همی گفت هرگز بگرد جهان / که داند ز جنگ آوران و مهان

چو اسفندیاری که از بهر دین / بمردی ز آهن بشستی زمین
جهان پاک کرد از بد بت پرست / ببدکار هرگز نیازید دست

بدی داد کز دست گیتی ببرد / پر آزار از او جان آزادمرد
ز داد آن ره بگذرد روزگار / که هرگز نه بیند بد از هیچ کار

جوانان گرفتندش اندر کنار / همی خون سترد از آن شهریار
بیفتاد بهمن بخاک اندرون / بمالید رخ را بر آن گرم خون

همی گفت زار ای یل اسفندیار / جهاندار و از تخمه نامدار
که کند اینچنین کوه جنگی ز جای / که افکند شیر ژیان را ز پای

که کند آن پسندیده دندان پیل / که آگند این موج دریای نیل
کجا شد برزم آن نکوساز تو / کجا شد ببزم آن خوش آواز تو

که نفرین برین بخت و این تاج باد / نبرد کز نیابیم از او هیچ یاد
چنین گفت پرمایه اسفندیار / که ای مرد داننده کارزار

مکن خویشتن پیش من در تباه / که این بود بهر من از تاج و گاه
تن کشته را خاک باشد نهال / تو از مردن من بدینسان منال

کجا شد فریدون و هوشنگ و جم / ز باد آمده باز گردد بدم
همان پاکزاده نیاکان ما / گزیده جهاندار و پاکان ما

برفتند و ما را سپردند جای / نماند کس اندر سپنجی سرای
مرا پور دستان بمردی نکشت / نگه کن بدین گز که دارم بمشت

بدین چوب شد روزگارم بسر / ز سیمرغ وز رستم چاره‌گر
فسونها و نیرنگها زال ساخت / که اروند و بند جهان او شناخت

چو اسفندیار این سخن یاد کرد / بپیچید و بگریست رستم بدرد
که تا من بگیتی کمر بسته‌ام / همی رزم کردم نگشتن خسته‌ام

سواری ندیدم چو اسفندیار / زره‌دار و با گرزه گاوسار
چو بیچاره برگشتم از دست او / بدیدم کمان و بر و شست او

سوی چاره گشتم ز بیچارگی / ندادم بدو سر بیکبارگی
زمانه ورا در کمان ساختم / چو روزش سر آمد بینداختم

گر او را بدی روز باز آمدی / مر این تیر گز کی فراز آمدی
ازین خاک تیره بباید شدن / بپرهیز یکدم نشاید زدن

بر آن چوب گز بر بهانه منم / وزین تیر گز در فسانه منم
چنین گفت با رستم اسفندیار / که اکنون سر آمد مرا روزگار

تو اکنون [illegible] اید آمدی / [illegible] دگرگونه برگشت رای
مگر بشنوی پند و اندرز من / بدانی سر و مایه ارز من

بکوش [illegible] آوری / بزرگی بدو در نهانی آوری
تهمتن بگفتار او داشت گوش / پیاده بیامد برش با خروش

[illegible] که آتش گرم / همی مویه کرد [illegible] رزم
چو دستان [illegible] / از ایوان چو باد اندر آمد [illegible]

زواره فرامرز چون پهلوان / برفتند و جستند چندین نشان
خروشی برآمد ز آوردگاه / که تاریک شد چشم خورشید و ماه
برستم چنین گفت کای پیلتن / ترا پیش کردیم بد در جگر
که ایدون شنیدم ز دانای چین / ز اختر شناسان روی زمین
که هر کس که او خون اسفندیار / بریزد سر آید برو روزگار
بدان گیتیش نیز سختی بود / در آشوب و در شوربختی بود
چنین گفت با رستم اسفندیار / که از تو ندیدیم بد روزگار
بهانه تو بودی پدر بد زمان / نه رستم نه سیمرغ و تیر و کمان
مرا گفت شو سیستان را بسوز / نخواهم که دیگر بود نیمروز
بکوشید تا کشور و تاج و گنج / بدو ماند و من بمانم برنج
کنون بهمن این نامور پور من / خردمند و بیدار دستور من
ز من تو پدر وارش اندر پذیر / سخن هرچه گویم ترا یاد گیر
بزابلستان در ورا شاد دار / سخنهای بدگو مران یاد دار
بیاموزش آموزش کارزار / نشستنگه بزم و رزم و شکار
می و رامش و گوی و چوگان و بار / بزرگی و برخوردن از روزگار
چنین گفت جاماسب کم بود نام / که هرگز بگیتی نبیناد کام
که بهمن ز من یادگاری بود / سراوار تر شهریاری بود
تهمتن چو بشنید بر پای خاست / ببرزد بفرمان او دست راست
که گر کم بدم زین سخن کم بدم / سخن هرچه گفتی بجای آورم
نشانمش بر نامور تخت عاج / نهم بر سر آن دلفروز تاج
چو اسفندیار این سخن گوش کرد / چنین گفت کای کرد آزادمرد
چنان آنکه زین آن گوای منست / پشوتن همان رهنمای منست
گران تیغ نیکو بها که تو کرد / ز شاهان گیتی که پرورده
کزین نام بخت بد بازگشت / ز من روی گیتی پرآواز گشت
غم اندر روان مرا هره زین / چنین بود رای جهان آفرین
چنین گفت با پشوتن که من / بگویم همی تا جهان چیز کهن
که چون کم بدم زین سپنجی سرای / تو لشکر بیارای و رو باز جای
چو رفتی با ایران پدر را بگوی / زمانه سراسر بکام تو گشت

چو رفتی با ایران پدر را بگوی / که چون کام یابی بهانه مجوی
زمانه سراسر بکام تو گشت / همه مرزها زیر نام تو گشت

## اندرز کردن اسفندیار بشوتن را و پیغام او به پدر

امیدم نه این بود نزدیک تو / سزا این بد از جان تاریک تو
جهان راست کردم به شمشیر و داد / بدین کس نیارست کرد از تو یاد
چو کار جهان سربسر آن تست / بزرگی و شاهی مرا خواستست
به پیش سران پندها دادیم / نهانی بکشتن فرستادیم
کنون زین سخن یافتی کام دل / بیارای و بنشین به آرام دل
چو این شدی مرگ را یاد کن / با ایوان شاهی یکی سور کن
ز تخت شاهی و کوشش مرا / ترا تاج و تابوت و پوشش مرا
چگفت آن جهاندیده دهقان پیر / که بگریزد از مرگ پیکان تیر
نشو ایمن از گنج و تخت و کلاه / روانم ترا چشم دارد براه
چو آیی بهم پیش داور شویم / بگوییم و گفتار او بشنویم
چو زی او بازگردی بمادر بگوی / که مرگ آمد این بار پرخاشجوی
پس من تو زود آی ای مهربان / تو از من مرنج و مرنجان روان
همان خواهران را و جفت مرا / که جویا بدی نهفت مرا
بگویی بدان پرهنر بخردان / که بد روز باشید تا جاودان
ز تاج پدر بر سر آمد بدر / در گنج را جان من شد کلید
درستان دم آنکه نیز دیک او / بتیرم آمد جان تاریک او
بگفت این و بر زد یکی تیز دم / که بر من ز گشتاسب آمد ستم
همانگه برفت از تنش جان پاک / تنش خسته افکنده بر تیره خاک

برو جامه رستم همه پاره کرد    برش پر ز خاک و دلش پر ز درد
همی گفت زار ای نبرده سوار    نیا شهریار و پدر شهریار
بگوئی شد در جهان نام من    ز گشتاسپ بد شد سرانجام من
زواره بدو گفت کای نامدار    نبایست پذرفت از بهمن ار
ز دهقان تو نشنیدی آن داستان    که یاد آرد از گفتهٔ باستان
که گر پروری بچه نره شیر    شود تیز دندان و گردد دلیر
چو سر برکشد زود جوید شکار    نخست اندر آید به پروردگار
ز بهمن رسد بد به زابلستان    ببیچند پیران کابلستان
نگه کن که چون او شود تاجور    به پیش آورد رزم و کین پدر
بدو گفت رستم که با آسمان    نتابد بد اندیش و نیکوگمان
من آن برگزیدم که چشم خرد    بدو بنگرد نام باز آورد
گر او کینه بیچد از روزگار    تو چشم بلا را به تندی مخار
یکی نغز تابوت کرد آهنین    بگسترد فرشی ز دیبای چین
سر تنگ تابوت کردند سخت    شد آن نامور خسروانی درخت
وز آن پس بپوشید روشن برش    ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
ز دیبای زربفت بودش کفن    خروشان بدو نامدار انجمن
چهل استر آورد رستم گزین    بر ایشان ز دوسو ز دیبای چین
دو استر بدی زیر تابوت شاه    چپ و راست پیش و پس اندر سپاه
همه خسته روی و همه کنده موی    زبان شاه گوی و روان شاه جوی
بریده دم و یال اسب سیاه    پشوتن همی برد پیش سپاه
برو برنهاده نگونسار زین    ازین اندر آویخته گرز کین
همان نامور خود و خفتان اوی    همان جوشن و مغفر جنگجوی
سپه رفت و بهمن به زابل بماند    ز مژگان همی خون دل برفشاند
تهمتن ببردش به ایوان خویش    همی پرورانید چون جان خویش
بگشتاسپ آگاهی آمد ز راه    نگون شد سر نامبردار شاه
همه جامه‌ها چاک شد در برش    به خاک اندر آمد سر و افسرش
خروشی برآمد ز ایوان بزار    جهان پر شد از نام اسفندیار
به ایوان بهر سو گرفت آگهی    چنین اختر شد آن کلاه مهی
همی گفت گشتاسپ کای پاک دین    که چون تو نبیند زمان و زمین
پس از روزگار منوچهر باز    نیامد چو تو نیز گردنفراز
بزرگان ایران گرفتند خشم    وز آزرم گشتاسپ شستند چشم
به آواز گفتند کای شوربخت    چو اسفندیاری تو از بهر تخت
بزابل فرستی که کشتن دهی    تو بر گاه تاج مهی بر نهی
سرت را ز تاج کیان شرم باد    ز رفتن پی اخترت نرم باد
برفتند یکسر ز ایوان او    پر از خاک شد تاج و دیوان او
چو آگاه شد مادر و خواهرش    از ایوان برفتند با دخترش
برهنه سر و پای پر کرد و خاک    بتن در همه جامه کرده چاک
پشوتن همی رفت گریان براه    پس پشت تابوت و اسب سیاه
زنان از پشوتن در آویختند    همان خون ز مژگان فرو ریختند
کزین تنگ تابوت سر برگشای    تن کشته از در ما را نمای
پشوتن غمی شد میان زنان    خروشان و بازو به دندان گزان
سر تنگ تابوت را باز کرد    نوبیی یکی مویه آغاز کرد
چو مادرش با خواهران روی شاه    پر از مشک دیدند ریش سیاه
بشد هوش پوشیده روان او    پر از خون رخ جعد مویان او
پشوتن بیامد بنزدیک شاه    بازار اندر آمد خروش سپاه
نپرسید و دیدش نبردش نماز    نیامد بنزدیک تختش فراز
بآواز گفت ای سر سرکشان    ز برگشتن کارت آمد نشان
تو زین با تن خویشتن بد کرد    دم از شهریاران برآورد دها
ز تو دور شد فره ایزدی    بپای تو باد افره ایزدی
پسر را به خون دادی از بهر تخت    که گشتت بنیاد حشمت نه بخت

بگفت این و رخ سوی جاماسب کرد / که ای شوخ کیش بد راه مرد
میان کیان دشمنی افکنی / همی آن بدین این بدان برزنی
تو گفتی که هوش یل اسفندیار / بود در کف رستم نامدار
بگفت این و آنگه زبان برگشاد / همه پند و اندرزها کرد یاد
کز اندرز بهمن بر رستم بگفت / برآورد رازی که بود از نهفت
چو بشنید اندرز او شهریار / پشیمان شد از کار اسفندیار
چو پرداخته گشت از بزرگان جای / برفتند به آفرید و همای
بروی پدر بر بخستند روی / ز درد برادر بکندند موی
بگشتاسب گفتند کای نامدار / نیندیشی از کار اسفندیار
ز ترکان همه کینه او بازخواست / بدو شد سر پادشاهیت راست
ز زوبین و از آوردها بارست / نگهبان لشکر بد و کشورت
از ایدر بزابل فرستادیش / بسی پند و اندرزها دادیش
که تا از پی تاج بیجان شود / جهانی بدو زار و پیچان شود
نه سیمرغ کشتش نه رستم نه زال / تو کشتی مر او را چو کشتی همال
ترا شرم بادا ز ریش سپید / که فرزند کشتی ز بهر امید
جهاندار پیش از تو بسیار بود / که بر تخت شاهی سزاوار بود
بکشتن بدادی فرزند را / ندارد ده مر خویش و پیوند را
چنین گفت شه با پشوتن که خیز / برین آتش تیز بر آب ریز
پشوتن بیامد بایوان شاه / زنانرا بیاورد از آنجایگاه
وز آنپس چنین گفت با مادرش / که چندین متندی چه گویی برش
چه داری همی دل بتیمار او / کنون در بهشتست بازار او
بپذیرفت مادر ز دین ار پسند / بداد خدا و بد کرد او پسند
در این روی بهمن بزابلستان / بنخچیر و می بود در گلستان
سواری و می خوردن و بارگاه / نیاموخت رستم بدان پور شاه
بهر چیز بیش از پسر داشتی / شب و روز خندان بسر داشتی
چو گفتار و کردار پیوسته شد / در کین گشتاسب بربسته شد
یکی نامه بنوشت رستم بدرد / همه کار رفته بدو یاد کرد
سر نامه کرد آفرین از نخست / بر آنکس که کینه نبودش بجست
وگر گفت یزدان گوای منست / پشوتن بدین رهنمای منست

## نامه رستم نزد گشتاسب

که من چند گفتم باسفندیار / مگر کم کند کینه و کارزار
سپردم بدو کشور و گنج خویش / گزینم ز هر گونه رنج خویش
زمانش چنان بود بگذشت و چهر / مرا دل پر از درد و سر پر ز مهر
بد آن گونه بد گردش آسمان / پسنده نباشد کسی با زمان
کنون این جهانجوی نزد منست / که فرخ نژادست و روشن تنست
هنرهای شاهانش آموختم / که ایدر ز دانا خرد دوختم
چو پیمان کند شاه پوزش پذیر / گزین پس نبیند ازکار تیر
جهان و تن و جان من پیش اوست / اگر گنج و تاجست گر مغز و پوست
چو آن نامه شد نزد شاه جهان / پراگنده گشت از میان مهان
پشوتن بیامد گواهی بداد / سخنهای رستم همه کرد یاد
همه زاری و پند و اندرز او / سخن گفتن از کین و از مرز او
از آن نامور شاه خشنود گشت / کز اندیشه آمدن سود گشت
چنین است رسم سرای کهن / که کینه سر آید همی از سخن
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت / بباغ بزرگی درختی بکشت

## پاسخ نامه رستم از گشتاسب شاه

چنین گفت کز دور چرخ بلند / چو خواهد رسیدن کسی را گزند
بهر هنر چون باز دارد کسی / دگر سوی دانش گراید بسی
پشوتن بگفت آنچه در خواستی / دل من بگوی بیاراستی

ز گردون گردان که یارد گذشت	خردمند گرد گذشته مست
تو آنی که بودی و زان بهتری	بهند و بقنوج بر مهتری
ز پیشی هر آنچت بباید بخواه	ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
فرستاده پاسخ بیاورد زود	بدانسان که گشتاسب فرموده بود
چنین تا برآمد برین کار چند	بشد شاهزاده ببالا بلند
خردمند و با دانش و دستگاه	ز شاهان برازنده فرخ کلاه
بدانست جاماسب از نیک و بد	که این پادشاهی به بهمن رسید
بگشتاسب گفت ای پسندیده شاه	ترا کرد باید به بهمن نگاه
ز دانش بپرسید هرچ اندروی	بجا آمد و گشت با آب روی
به بیگانه شهری فراوان بماند	کسی نامهٔ تو بر او برنخواند
به بهمن یکی نامه باید نوشت	که کشتن درختی بباغ بهشت

## نامهٔ گشتاسب نزد رستم و بهمن و طلبیدن بهمن را

نگه‌داری گیتی خور و یادگار	گسارندهٔ درد اسفندیار
خوش آمد سخن شاه گشتاسب را	بفرمود فرخنده جاماسب را
که بنویس یک نامه نزدیک او	یکی سوی گردنکش جنگجو
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان	که ما از تو شادیم و روشن روان
نبیره که از جان گرامیتر است	بدانش ز گشتاسب نام آورست
ببخت تو آموخت فرهنگ و رای	نبرد گرد پستی کنون باز جای
یکی سوی بهمن که اندر زمان	چو نامه بخوانی زمانی ممان
بیامد بهر بد ارت آمد نیاز	برآرای کار و درنگی مساز
بر رستم چو برخواند نامه دبیر	ببد شادمان مرد دانش پذیر
ز چیزی که بودش بگنج اندرون	ز خفتان و از خنجر آبگون
ز برگستوان و ز تیر و کمان	ز گوپال و ز خنجر هندوان
ز کافور و ز مشک و ز عود تر	همان عنبر و گوهر و سیم و زر
ز کالا و از جامهٔ نابرید	پرستار و از کودکان نارسید
کمرهای زرین و زرین ستام	ز یاقوت و پیروزه زرین دو جام
پرستار زرین کمر ده غلام	کنیزان حوراوش سیمفام
ز اسبان تازی بزرین [illegible]	[illegible] هندی بزرین [illegible]
[illegible] بهمن [illegible]	[illegible]
تهمتن بیامد دو منزل براه	پس اورا فرستاد نزدیک شاه
چو گشتاسب روی نبیره بدید	شد از آب دیده رخش ناپدید
بدو گفت اسفندیاری تو بس	نمانی جز اورا ببینی بکس
ورا نیک روشن دل و یاد [illegible]	[illegible]
گوی بود با زور و گیرنده دست	خردمند و دانا و یزدان‌پرست
چو بر پای بودی سرانگشت او	ز زانو فروتر بدی مشت او
همی آزمودیش یکچند شاه	همی کرد بالای او را نگاه
بمیدان و هنگام بزم و شکار	گوی بود مانند اسفندیار

ازو هیچ کشتی نباب شگفتی | بی خوردنش نیز بهره گرفتی

همه گفت کای شه جهاندار داد | غمی بود دم از رنج و تیمار داد

بماناد تا جاودان بهشتی | سراسر شده سرافراز و بهمن بهنر

به آمد همه کار را چشمیدار | ز جاودان بیاد آن تیز بین

چنین است رسم سرای سپنج | گهی با ز شادی گهی درد و رنج

جهانا ندانم چرا پروری | چو پرورده خویش را بکشی

کنون رنج در کار بهمن بریم | خرد پیش ما نا شنودن بریم

هزاران درود و هزاران سلام | ز ما بر محمد علیه السلام

چنین گفت دهقان موبدنژاد / چو بر ما در داستان برگشاد

که تاج از کیومرث و هوشنگ بی / نکامی رسیده بکاووس کی

چو کاووس کی کرد فرمان دیو / تبه شد بدو راه کیهان خدیو

سوی آسمان شد بپر عقاب / جهان جمله بگرفت افراسیاب

جهان جمله بگرفت آوای غو / جهان شد پر از شور و تیر و گرو

بر ایرانیان شد جهان تار و تنگ / که بودی همه روزه آشوب و جنگ

ز خون سیاوش بجوان و بجو / همه باد مهر و بار روی زرد

ز روی هوا ابر بگسست نم / برفت از زمین رستنی بیش و کم

وز ایران تهیکی بجایی رسید / که گرگین جهان رستنی می ندید

زن و مرد ایران همه شاد جوی / بکام یکی بر کشوری پوی پوی

خجسته سروشی نکو در گفت / بخواب اندرون مرد با داد جفت

شما را جهاندار کیخسرو است / بتوران زمین است و شاه نو است

ز پشت سیاوش یل فرهوش / بجایی چو آب جدیدن سروش

هر آنگه که او اندر آید همی / همه رنج گیتی سر آید همی

نیارد هم‌آورد اگر گیو نیو / برفت و هم او را بیاورد گیو

ز فرش جهان یکسر آباد گشت / دل هر کس از عدل او شاد گشت

همه مرز ایران بدو گشت است / سر از پادشاهیش کس برنگاشت

ملی برست او بگیتی شهی / که دیدش سزای کلاه مهی

بگشتاسب آمد ز لهراسب شاه / که ورزند او بود و زیبای گاه

از و زاد اسفندیار دلیر / که در رزم بودی بکردار شیر

بر این بر نیامد بسی روزگار / که شد کشته پیش شه اسفندیار

بدست تهمتن که چون او سوار / نباشد بگیتی که کارزار

سرانجام ازو بهمن آمد پدید / تهمتن همی داشتش چون سزید

هنرهای رستم بیاموخت گرد / یلی گشت با زور با دستبرد

چو گشتاسب را تیره گشت بخت / زمانه از و تاج بستاند و تخت

یکی نامه بنوشت با داد و مهر / بنزد یکی رستم پیل چهر

که چون مر مرا گشت هنگام بس / بگیتی نماند است جاوید کس

هر آنکس که کرد دهش پشت درست / که گردون هرا کرد سست

بمن زینهار است بهمن ترا / چنین پند دادش بر بهمن را

مر او را هم اندر زمان ایدر آر / تو خود پهلوان باش و او شهریار

همان تا بدشمن رسد تاج و تخت / که زد دست دامن بگیرم بخت

چو قاصد سوی سیستان رفت تفت / جهاندار عالم بگیتی برفت

چو بهمن ز مرگ نیا کرد یاد / سوی بلخ رفت او شتابان چو باد

ابا او یکی نامدار انجمن / چو دستان و چون رستم پیلتن

همی بود یک هفته با سوگ و درد / نخفت و نیاسود و خوردی نخورد

جهان تا جهانست چون من شنود / چو بهمن دگر نامداری نبود

## پادشاهی بهمن نود و نه سال بود

ببالا و رخسار و فر و ایمنگی / ز نیرو بزرگی و فرزانگی

ز خورشید تابان فزونتر بدی / ز زانو دو دستش فزونتر بدی

چو بنشست بر تخت شاهنشهی
نهاده ابر سر کلاه مهی

بزرگان ایران زمین را بخواند
فراوان سخنهای نیکو براند

چو دستان و چون رستم پیلتن
چو جاماسپ دانای آن انجمن

همه یکسک آفرین خواندند
بر آن تاج بر گوهر افشاندند

چنین گفت بهمن که این تاج و تخت
نیابد مگر مردم نیکبخت

ز یزدان سپاس و بدویم پناه
که او داد ما را بزرگی و گاه

بکوشیم و نیکی بجای آوریم
ستمکارگان زیر پای آوریم

بد از ما نباشد ز ما خود بدی
نتابد بد و فره ایزدی

ز ما داد یابند مرد و خواه
ستمگر ستم یابد از پادشاه

سپاهی و شهری ازین گنج ما
بیابد بیاساید از رنج ما

کسی را که نامست نامی کنیم
گرانمایگان را گرامی کنیم

هر آنکو بپیچد ز فرمان من
وگر بشکند نیز پیمان من

چنان دان که آزرم او خوار شد
بباد افره ما گرفتار شد

چو بشنید گفتار شاه انجمن
برو آفرین خواندند تن بتن

گرانمایه فیروز طوس از مهان
بیامد بر تخت شاه جهان

دگر رستم پیلتن پیش شاه
بیامد ببوسید تخت و کلاه

همی خواند بر شاه بار آفرین
بدو گفت کای شاه روی زمین

همه زیردستان بفرمان تو
شده شاد و ما نه ز پیمان تو

گر این کشورها بجای آوری
جهان یکسره زیر پای آوری

همه بندگانیم و تو شهریار
کمر بسته در پیش تو بنده وار

اگر بهینه ازای شاهنشهی
دراندیشه از رنجهای رهی

که با شاه در کودکی برده ام
برنج روانش بپرورده ام

امیدم چنانست کان رنج ب
ازین پس دهد مر مرا گنج

چو گفتار رستم بپایان رسید
بپیچید و باد از جگر برکشید

بیاد آمدش زآن گرامی پدر
که شد کشته بر دست آن نامور

نزد هیچ چندین بد از شرم او
نبرداشت از دیده آزرم او

بدو گفت کای پهلوان گزین
من این پادشاهی و تاج و نگین

ز بهر تو باید مگر کام تو
بسازم برآرم مگر نام تو

پس آنگاه بهمن برون کرد دست
کیانی کمر بر میانش ببست

ز در باره پهلوان خواستند
بزرگان یکباره آراستند

همه کس رکابش همی بوسه داد
برو بر همی آفرین کرد یاد

برفتند با او سوی خان او
ببودند یکهفته مهمان او

مهان را همه پهلوان هدیه داد
چو دینار و اسپان تازی نژاد

دگر هفته بزمی بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

بهشتی پر از لاله و یاسمین
ز دینار و دیبا بهشت برین

ز بس ناله نای و آواز رود
روان را همی داد گفتی درود

چو از باده پر شد سر سرکشان
برخسار بر از باده نشان

مهان را همه خلعت افکند شاه
ز دیبا و دینار و اسب و کلاه

بفرمود پس تا دوات و حریر
بشوتن بیاورد و پیش دبیر

ببخشید کشور بر ایرانیان
نوشتند منشور بر پرنیان

بزرگان گرفته همه بارگاه
ز هر هفت کشور بفرمان شاه

جهان گشت پر خوبی و خواسته
بداد و دهش گیتی آراسته

کشاورز و دهقان تن آسان شدند
سپاهی و شهری بیکسان شدند

بخواب اندر آمد روان ستم
بدان پادشاهی نبد هیچ غم

تن آسوده شد مرد فرسوده کار
نشست از بر کار رزم و شکار

ستمدیده رفتی بر کودکی
زن بیوه و شاه کشور یکی

وزان پس چو از تخت برخاستی
نوای می و خوردن آراستی

سپهری بدی بزم ایوان شاه
بزرگان ستاره شهنشاه ماه

بهستی چو اندر شبستان شدی
شبستان ز ماندر بتستان شدی

ز خوبان یکی بزم نو ساختی
سر از شادمانی برافراختی

جوانی و کام دل و بی‌غمی	چو باشد چه خواهد دگر آدمی
ز شادی کرا سیری آید بگوی	مگر آن که زو بخت برتافت روی

## تدبیر کردن جاماسب و رستم جهة زن خواستن بهمن

جهاندیده فرزانهٔ پرهنر	که از پس خرد کرد بنده دادی خبر
نبودی بکار اندرش رای سست	همه گفتنیها بگفتی درست
بشاه جهان گفت دستور پاک	که در کار تو هستم اندیشناک
که اندر شبستان شاه این زمان	ازین بردگان اند این بی‌گمان
ز نو ساخته هر شبی بستری	دلارام او هر زمان دیگری
اگرچه بچهره چو ماه و خورند	ولیکن ابا شه نه اندر خورند
ز برده نیاید بجز بردگی	یکی آزاده بهتر ز صد بندگی
یکی را چو بر تو بجنبید رگ	جهانی روان هین ز خونین سرشک
ز رشک زن بد جو از کار بد	بپرهیز از آن کس که دارد خرد
نباید زن ار باید از هیچ رو	ز هرکس مخواه و ز هرکس مجو
نکوروی و آهسته و نیکنام	وفاجوی و خوش خلق و شیرین پیام
گرا هست در خانه زیبا زنی	سرافراز باشد بهر برزنی
زن پارسا خوی نیکو هنر	بهل تا که باشد بپاکیش گذر
چو بشنید گشتاسب فرزانه شاه	که از مهربانیش بنمود راه
بخندید و گفت این چه گویی همی	بدین گفته اندر چه جویی همی
بدو گفت جاماسب ازین دختری	بخواهد جهاندار از کشوری
ز تخم بزرگان و کی‌زادگان	نکوبنده پاکان و آزادگان
بدیدار از ماه و بالا بلند	نه با بردگان و نکوپیوکند
بود بانوی مرز ایران و تور	ز پیوند هر زن شود شاه دور
و دیگر چو فرزندش آید پدید	نبایدش بیچاره از کس شنید
چو والا گهر باشد از مام و باب	ز فرمان او کس نگیرد شتاب
تهمتن چنین گفت کز دیرباز	بدل در همیداشتم از شاه راز
ز کار جهاندار برتیان بدم	شب و روز بر جانش لرزان بدم
کنون چونکه جاماسب راز نهفت	برآورد و با شاه ایران بگفت
چنان کرد باید که او دید رای	زبانم بود جوش و خرم سرای
بشد تهمتن ها که بدید از گشت	در آن کار با هر دو انباز گشت
چنین گفت بهمن که گر چاره هست	مرا با شما رای هر سه یکیست
که شاید بخوبی بپیوند من	که باشد سرافراز دلبند من
چنین گفت فرزانه کای پرهنر	من از مرز شاهی بگویم خبر
جهانیست از اختر نشان عرب	که مردی بکالند و نام و نسب
سخنگوی باشند و شیرین زبان	بدل راد و پاکیزه و مهربان
ببالا بکاتک بسان درخت	ولیکن تن خشک باشند سخت
دگر کشور روم بر اهرد و زنان	بخوبی چو ماهند و سرو چمن
بدل زیرکیند و گفتار خوش	تن سخت ز ره برشهار کش
سفیدی سفید و سیاهی سیاه	بدل مهربان و بتن نیکخواه
در ایشان نزای هر آهرمن	همانا که نشکیبد از مرد زن
دگر کشور ترک تا مرز چین	گز آن خوبتر کس نبینند زمین
نمایش چنین است ازین اختران	گز آن مرز خیزند کندآوران
همان آفرینش که از نیکویی	در ایشان سرشته است با بدخویی
دلیران درشتند با کالبد	بسیکمایه باشند و اندک خرد
همه سرو بالا و خورشید چهر	ندارند بر خویش و فرزند مهر
وفادارند اهند و آزرم نه	بگفتار و کردارشان شرم نه
دگر کشور و بوم هندوستان	بدل مردم اندر و شیرین زبان
وفاپرور و لیکن دلبستگی	جفبر نبوشید و سر نابپای
ولیک آفریننده خوب و زشت	رگ بدخویی اندر ایشان سرشت
اگر شاه ایران که زن بایدش	گزیدن یکی پیشتر بایدش

ز پشت بزرگان ایران‌زمین ‌‌‌‌ که با تاج و تخت‌اند و مهر و نگین
نه بینی که دهقان موبد چه گفت ‌‌‌‌ که هم سر گرفتند مرغ جفت
بایران ز ما نشنند بی دلفریب ‌‌‌‌ دو دیده پر از دیدارشان ناشکیب
تن چون بهار و برخ چون نگار ‌‌‌‌ دو پستان چو نار و دو لب چون بهار
هر آنچه آفریده است در آدمی ‌‌‌‌ ز نیکی و خوبی و از خرمی
در ایرانیانست یکسر پدید ‌‌‌‌ چو ایران جهان آفرین نافرید
چو خسرو نداکرد مهر و رفتنت ‌‌‌‌ چو ما هند اگر ماه را گفتنست
چنین است انجام و آغازشان ‌‌‌‌ که داند بجز داد کردارشان

## حکایت کردن رستم از کتایون نزد بهمن اسفندیار

بگفتار این بنده دار

چنین گفت رستم پس آنگه که شاه ‌‌‌‌ بگفتار این بنده دارد نگاه
یکی مایه‌ور مرد بازارگان ‌‌‌‌ زهد در مرزد از آزادگان
بکشمیر و کابل گذر داشتی ‌‌‌‌ بسی بارگاه از هنر داشتی
بپرسیدمش تا چه دیده شگفت ‌‌‌‌ شگفتی یکی داستان باز گفت
مرا گفت کز شاه کشمیر صور ‌‌‌‌ ونشناده چشم آمد ز دور
مرا خواند رستم سوی بارگاه ‌‌‌‌ چو دیدم من آن نامور جایگاه
از آن ذخیره فخر و ماند بند ‌‌‌‌ جهان آفرین را همی خواند بند
زمین را ببوسیدم از پیش شاه ‌‌‌‌ بر و آفرین خواندمش دیرگاه
بنرمی مرا گفت ای مرد کار ‌‌‌‌ ز مایه که هر چه داری بیار
که هر چه من داشتم در نهان ‌‌‌‌ نهادم همه پیش شاه جهان
هر آنکس که دیدی به بندی خوش ‌‌‌‌ چه دانست کان چیست گوهر فروش
ز روغنش بردی ز خورشید نور ‌‌‌‌ شب تیره تابنده گنبش دور
سرانجام گفتند کاین را بها ‌‌‌‌ ندانیم کردن نشاید رها
چو از گوهری گفته بشنید شاه ‌‌‌‌ پرستنده را گفت بنمای راه
مراین را ابر دخترم کن رسید ‌‌‌‌ مرا ور از این قصه آگه کنید
ببرد و در آورد مان رهنمای ‌‌‌‌ ببستان بهشت برین آن سرای
نهاده یکی تخت شاهنشهی ‌‌‌‌ همی تافت زان تخت فرّهی
نشسته بر آن تخت زیبا بتی ‌‌‌‌ که آذرگذار آنچنان صورتی
همه تخت پهنای آن ماه بود ‌‌‌‌ دلم زین جهان خود نه آگاه بود
نگاری بد ار آنچه ایزدی ‌‌‌‌ مر آن نار پستید و دست بدی
چو سروی اگر سرو گویا بود ‌‌‌‌ چو ماهی اگر ماه پویا بود
بهاری یکی خرمن گل منش ‌‌‌‌ دهان بوی عنبر ز پیراهنش
چو گویا شدی در همه جنبشی ‌‌‌‌ چو خندان شدی گل ز گل بختی
گر آذر چنان بت برافشید و بس ‌‌‌‌ نبرد کز همه بت پرستیم و بس
نشسته بر تش کودکی چون پری ‌‌‌‌ شمن وار پیشش بت آذری
کشیده ببازی شطرنج دست ‌‌‌‌ من ار دور نظاره بر سان مست
چو خر در گل شوره در ماند کم ‌‌‌‌ بر و نام یزدان همی خواندم
نمایا که رضوان بدان رهنمای ‌‌‌‌ که آورد مان در بهشت خدای
پرستنده بازش کوتاه کرد ‌‌‌‌ مرا او از حال من آگاه کرد
مرا خواند و بنشاند در پیش خویش ‌‌‌‌ بفرمود که مهر نهادم به پیش
یکایک بدید و بهاشان بگفت ‌‌‌‌ که در دانش وی بماندم شگفت
سخن کرد پیدا ز تنگ شکر ‌‌‌‌ که نامد ز یاقوت پیدا گهر
چو بفروختم گوهر خواسته ‌‌‌‌ شد از خواسته کار آراسته
بپرسیدم از فر و خسرو نسب ‌‌‌‌ مرا گفت این شاه را دختر است
یکی تا نباشد همی شاه ازو ‌‌‌‌ بروشنیده هر که آگاه ازو
بفرهنگ و دانش بتدبیر رای ‌‌‌‌ همی دارد این پادشاهی بپای
شهان جهان مهربان و نژند ‌‌‌‌ شب و روز در آستان و نژند
او شوی خواهد نه شاهش دهد ‌‌‌‌ خنک آنکه بر خویش راهش دهد
کتایون بنام و بدانش تمام ‌‌‌‌ خردمند و آهسته و نیکنام
همین کودک از رسید بجای ‌‌‌‌ غلامیست پرورده اندر سرای

بخوبی چو لولوی لولو بنام　　بفرهنگ و عقل و بمردی تمام
ورین قیصر ملکی ابا بپرورد　　همان شهر یکسر بگیران خورد

وپیری بیکای آموخته　　بهر دانشی دل برافروخته
اگر شاه او را پسند آیدی　　همانا دلش سودمند آیدی

زگفتار آمرزه گو مردوش　　دل شاه بهمن برآمد بجوش
دلش آتش مهربانی گرفت　　روانش ره ناتوانی گرفت

بجنبید دل شاه را ناتوان　　بدو گفت کای پهلوان جهان
از اید بکشمیر دور است راه　　نباید که پیچد سپهر صور شاه

را و سپه بتابد ز فرمان من　　نباید که پیچد ز پیمان من
سپه برد باید بسوی جنگ　　نباید که نام اندر آید بننگ

بدو گفت رستم که شاه جوان　　ندارد بدین کار رنجه روان
چو من نامه کردم بر صور شاه　　بسازد پیکشه بی جنگ سوی

بهندوستان اندرون نام من　　بزرگشت و آراسته کام من
بزرگان فرامرز را دیده‌اند　　بجنگ و نبرد و منش پسندیده‌اند

هنوز از تف تیغ او هندوان　　رمیده دل اند و خلیده روان
بنزهای شاها پس آنگه ببین　　که چون آرم او را بایران زمین

زگفتار رستم بخندید شاه　　بدو گفت کای پهلوان سپاه
تو دانی بکن هرچه کام آیدت　　که شهر نگاری بدام آیدت

بدستوری بازگشتن بدر　　ببوسید تخت آن یل نامور
گرفت او ره سیستان با سپاه　　درآمد بنزدیک دستان زراه

همه نیکوییهای بهمن بدوی　　بیامد بر زال آن نامجوی
بدیدار او شاد شد زال پیر　　ور انپس بفرمود کاید دبیر

## نامه رستم بشاه صور بخواستاری کتایون جهة بهمن

سرانگشت او چون تباهی گرفت　　سر کلک زرین سیاهی گرفت

چنان از دهن مشک بویا نهفت　　که بر روی میدان سیاهی نهفت

نوشت او یکی نامه هندوی　　بر شاه کشمیر بر نیکوی
پس از آفرین خداوند پاک　　چنین گفت گوینده بی ترس و باک

که این نامه از رستم تیز چنگ　　بر شاه کشمیر با هوش و هنگ
تو آگاهی ای شاه روشن روان　　زکار فرامرز با هندوان

از آنپس که دیدند کند آوری　　نهادند گردن بفرمانبری
زگرز فرامرز گشتند نرم　　که بر هر دو باره بدرید چرم

ازان عهد و پیمان مپیچید نیز　　نخواهم که بادی بر ایشان فرو
بدل راستی گر نبودی مرا　　بسامانیده خود کی ستودی مرا

بدان داد کرگاو ندادو بهشت　　بنوری که آورده بد زردهشت
زگفتار من نیز خور راستی　　نخواهم بدان کژی و کاستی

بدان کاین جهانجوی شاه نو است　　بزرگست و با فر کیخسرو است
نبیره جهاندار لهراسب شاه　　خداوند پیروزی و دستگاه

دلیر و خردمند و راد و جوان　　زدیدار او خیره گردد روان
ز روم و ز سند و ز ایران و تور　　ز دریا و خشک و ز نزدیک و دور

بزرگان بدین بارگاه آمدند　　بدل شاه را نیکخواه آمدند
نماندست شاهی بروی زمین　　که ننهاد منشور وی بر نگین

بدان کامرانی جهان کدخدای　　بخویشی و پیوند تو کرد رای
همانا کسی صورت دخترت　　بگفت و آرایش گوهرت

چو برخوانی این نامه پندمند　　بدانش گرای و خرد کاربند
بزودی بباید بسیجید کار　　سپردن مر او را بدین شهریار

چو شد دخترت بانوی شاه نو　　چو این شاه ماه و بود ماه او
سراسر زمین این سخن گسترد　　گر بارد که بر کشورت بگذرد

چو پشت تو گردد جهاندار شاه　　کجا یارد بروی تو کردن نگاه
وگر دل ز اندیشه کمره کنی　　جهان از نادانی آگه کنی

۳۲

من از عهد و پیمان نه بیرون شوم / بدانچه او کند با تو خشنود شوم
سپاهی کشد در تو بیشمار / گر از خشک و دریا نباشد گذار
نه تو مانی آنگاه نه کشورت / بود شاه را دختر و افسرت
نویسنده گفتار را کرد یاد / بپیچید و مهر از برش بر نهاد
گوی بود در رزم آزموده سوار / کجا نام او پاریس هنرکار
همه جای با زال یار او بدی / بدان خاندان استوار او بدی
مر او را بخواند و بدو داد و گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
بزاری بباید بر صور شاه / بکشمیر زاید نه دورست راه
ستد پارس آن نامه اندر زمان / سوی پارس رفت از بر پهلوان
برای همه شوره و سنگلاخ / ندید اندرو جای ایوان و کاخ
بکشمیر شد آن گو نیکخواه / هم از راه بر شد بایوان شاه
همان شاه کشمیر چون نامه دید / پراندیشه گشت و دلش بردمید
نهفته همی خواند نامه دبیر / رخ شاه کشمیر شد چون زریر
چو از نامه سر تا سر آگاه شد / همه شادمانیش کوتاه شد
همی گفت با خویشتن آن نامجوی / که از من مگر بخت برگاشت روی
کتایون سر اندر نیارد بدام / نگردد بدین ارز و فر هیچ رام
اگر بهمن و رستم نیکنام / بیازارد از من شود کار خام
بیامد بر دختر تنگدل / بدو گفت کای ماهرخ چنگل
چنان دان که این نامه رستمست / مرا جای اندیشه و ماتمست
ترا خواستست از من آن بدنژاد / چنین چاره از مهر بهمن نهاد
ندانم چه اندیشه کرد اندرین / که هرگز مبیناد خرم زمین
چگویم چه سازم چه رای آورم / ابا او چه چاره بجای آورم
اگر گویم آری مباد این سخن / که یکچشم زد دور گردی ز من
مرا پادشاهی و جان و روان / تو باید آراسته این جهان
ندارم من از بهمن و جنگ باک / به پیشم چه بهمن چه یک مشت خاک
ولیکن چو خواهنده رستم بود / ازین کار اگر سر کشم غم بود
شنیدی که ز ایشان بدین مرز و بوم / چه اندر رسید و چه بیداد و شوم
هنوز اندرین خانها مویه گر / نپرداخت ماتم نیامد بسر
چو رستم پدر با فرامرز پور / بجوشد کجا پای دارد شه صور
کتایون پدر را چنین پاسخ گفت / که زین در سخن هیچ نتوان نهفت

## جواب گفتن کتایون پدر خود شاه صور را و نصیحت کردن

بدان ای گرامی پدر کاین جهان / شگفتی بسی دارد اندر نهان
همه روز کارش نه یکسان بود / نه همواره مردم تن آسان بود
سپهر بلندست و چرخ روان / رسیدن سوی راز او کی توان
گهی نام و آرام پیش آورد / گهی نیش و رنج پیش آورد
مهستی شتاب و مهستی نهنگ / مهستی شتاب و مهستی درنگ
بخندانند و باز گریان کنند / دو چادر دو درمانش پنهان کنند
چنان دان که آسیب او کس نرست / خردمند زیرادرو دل نبست
چو پیش آمدت کار اگر بشنوی / مدارا به از تندی و بدخوی
که هرچه شاهان بر اندوختند / ندیدیم هرگز که بفروختند
ز بهر یکی روز نگذاشتند / برفتند و هم خوار بگذاشتند
ولی هرچه باشد بد و نیک بس / فدای تن و جان تو باد و بس
ز دستان و شاهان همه داستان / نومیدی از من همه راستان
ولیکن چو چاره نبینم همی / خورابدال رگزیتم همی
چو دانم که با رستمت پای نیست / به از سازگاری ترا رای نیست
شنیدیم که زین پیش با لشکرت / چه رفت از فرامرز بر کشورت
هنوز اندر آن دشت مردارخوار / نیارد همی سوی صحرا گذار
و دیگر که بهمن ز تخم کیان / بزرگست و بسته بشاهی میان
ز نسل فریدون گرد آزاد / ز مادر دگر چون فریدون نزاد

ترا پشت کرد و چو خویش گشت   مر این مرد داروی ریش توست
بتو ماند این پادشاهی و تخت   نگه دار از تو مگر روی بخت
ز دختر چو بشنید صور این سخن   ز ابرو درون کرد چین کهن
ببازی و خشم من بپوشید گفت   که با شادمانی بیابی تو جفت
مرا این پند بار اگر کردی تو یاد   بدند اندر همی پیچ موبد نژاد
بترسیدم از تو که ناگه مگر   سر اندر نیاری تو ای سپهر
ازین پادشاهی برآرند دود   نماند بدین مرز کشت و درود
ولیکن چو تو دور گشتی ز بند   چه باید مرا کاخ و باغ و چمن

## خواب دیدن شاه صور و بپیغمبر رسیدن

نخواهم جهان سر بسر بی رخت
ز دیهیم بی دیدن و خت
بگفت این و گریان بروشد ز بر
سرا گشت خایان و سوزان جگر

بخفت آن شب تیره با درد و غم   بخواب اندر آمد ز آتش درم
چنان دید کز سوی ایرانیان   یکی کرده بستند بی مادیان
بیامد دمان تا بر تخت او   نکرد ایچ اندیشه از تخت او
همیز و لگد خند توان شمرد   یکی پایه تخت بشکست خرد
ز خواب اندر آمد جهاندار شاه   رمیده دل و هوش گشته تباه
بر دختر آمد هم اندر شتاب   بدو باز گفت آنچه دیدش بخواب
کجا بود بد گفت جز خرمی   نباشد دگر تا نباشی غمی
ازین خواب باید ترا پیش و کم   بیاران بود سر بسر این ستم
دگر روز شه موبدان را بخواند   ز رستم فراوان سخنها براند
وزیشان بهر گاه تعبیر خواب   نیارست کس پاسخش داد راست
نه با شاه گفتند خبر بده   بگفتند هر کار ازین ننگ به
نگفتند کس کز پی نام و ننگ   که گر رستم آید بسازیم جنگ
از ایشان چو پاسخ نیامد پدید   شهنشاه باد از جگر گر شنید
بدیشان چنین گفت کز شهریار   خرد باید و پند آموزگار
دلیری ز لشکر بهر جایگاه   بدان تا نیابند بدخواه راه
مرا کار تخمین کار پیش آمدست   شما را که من نیز پیش آمدست
چو در خانه آتش زنند دلیر   بسوزد همه خانه بالا و زیر
بشهری که پیش آید از کوهسار   نباشد کسی را بجان زینهار
اگر لشکر آید ز ایران زمین   نه تنها مرا باشد این رزم و کین
سراسر همه شهر ویران شود   بکام دلیران ایران شود
من از بند و لیستان خود آگهم   همه روز تا شب بدین ره دهم
که گر لشکر آید بدارید پای   بماندم از پیش دشمن بجای
بیک نامه کز دشمن آید پدید   نیارد کسی از شما آرمید
من از لشکر این رنج برداشتم   ز دل رنج بیهوده برداشتم
ببهمن دهم دختر خویش را   نیاز آرم این لشکر خویش را
همان هرچه دختر بگفتش بود   بدان موبدان گفت و ایشان شنود
چو آن موبدان را نهند داد   شنیدند از آن سان سخنهای شاه
نهادند سر بر زمین پیش تخت   که ای شاه پیروز فرخنده بخت
همه بیم ازین بود و این خامشی   که گر باشد از دخت شه سرکشی
هوا گرد و از تیغ دشمن بنفش   طپانچه نباید زدن بر درفش
اگر هفت کشور زمین سر بسر   شود دشمن شاه پیروزگر
نرستی ز شمشیر او کس درست   نکوشد کسی تا نگردی تو سست
ولیکن چو با رستم افتاد کار   زمانه بشاه آید و شهریار
زمانی که گیتی گو را برو درخورد   بجوید نیاید دل ما بدرد
چنین است تدبیر و آیین و راه   که با شاه گفتند فرزند شاه
چو دختر بدین کار خشنود شد   همه جنگ و پیکار یکسو شود
بزین بر نهادند و برخاستند   بفرمود تا شهر آراستند
چو آگاه شد لولو از کار شاه   بیامد بر دختر نیکخواه

رخ از رنگ برگشته و تاسه
بروی مهر نارسیده هنوز
چنان مهربان بوده بر یکدگر
گناهی نباشد کرده از زبان
دو پیدل بدیدار منهاد دل
بدانست کاگاه شد زان سخن
بدو گفت کای مایه نیکوی
با ایران نشوی تو بدان شهر بوم
من این مهربانی همه داشتم
کنون رنج بی بر شده درد باد
کتایون بدو گفت کای و لکسل
تو دانی که شاهان مرا خاستند
نگشتم بدین آرزو هیچ رام
دگر آنکه نامد مرا کس همال
بسا کینه خواهی که آمد ز من
اگر سل از پی تو دمی
که بیگانه گرچه چو جانت بود
اگر باد بوی از این راز ما
بباد افسره ما به پیدا و شاه
به بیگانه شهری چو بیرون شویم
چو من با تو سوی شهر ایران شوم
چو هر کس بدین کار یکشاد لب
بدو گفت لولو که این دوی نیست
نباشد چنین ور نباشم برین
بدان نیز کیرم که رفتیم زود

## خبر یافتن لولو از کار کتایون و زاری کردن او

بتیمار عشق

که جانشان یکی بد ولیکن دو تن
کنار دمی در بسه باشد میان
نگردی همیکدگر از داده دل
که شاه کشمیر افکند بن
بگویم اگر این سخن بشنوی
نه بینی دگر بار این مرز و بوم
بامید هر روز بگذاشتم
مبین روز من دشمن من مباد

وفا کرده و کرده سوگند یاد
خبر آنکه کی دختر و شوی خویش
کتایون چو رخسار لولو بدید
بپرسید و گفت ای نیازی چه بود
شنیدم که شاه جهان کدخدای
من از تو جدا مانم و تو ز من
که باشد که روزی مرا برده چه
سخنها همی گفت و بارید اشک

## نصیحت کردن کتایون لولو را و عشوه دادن

نه از من کسی پاسخی یافت کام
بفرهنگ و دیدار و دانش بسال
نه بر یک بر دی افکندم شکن
بدین کار خشنودی کی بود
بود خار اگرچه نجابت بود
رسانند شاه سر افراز ما
گرفتار گردیم ما زین گناه
با آسانی اندر یکی بغنویم
ز گفتار بدگوی ایمن شوم

نه گردن نهادم بفرمانبری
دگر آنکه بد پیر شاهی ورای
کنون گر نه خواهنده هستم بود
کسی را که هوشست و فرهنگی
نه دیگر که زین بیم دستان ها
بترسم که این رازی پیرون بود
بکام دل از یکدگر یافت
چنین گفت فرزانه دهقان پیر
پس آنگه برادر کم نام تو

## اندر پاسخ دادن لولو کتایون را

یکی حرف زان نکته بر جبین
ز رفتن مرا باز گو تا چه سود

بود کاین و پیشداد استوار
تو در پرده شهریاری بدی

غم عشق بر روی ظفر یافته
بتیمار عشق اندرون کشته گور
که پیوسته با کام باشند و دل
بر و مهر زیران سوی شوی خویش
شده برگ گل چون گل شنبلید
گر گشتی چنین با تنه سخت زرد
کجا از تو رخت ماند سرای
چو جانی جدا مانده از زان تن
ترا پادشاهی و افسر بها
گلش زعفران و عقیقین سرشک
بهر دو کمن خویشتن تنگدل
بسی خواهش و لابه آراستند
نه بر تو گزیدم کسی سروری
نبن بود تا من رسیدم بجای
زبهر مرا کمترین غم بود
چرا با بدین جفت بیگانگی
شد ایدر اگر اندر ای دوستان ها
جهان از ما دیده پر خون شود
نه شادی بدین دل که در یافت
بهر جای که بهتر بود خانه گیر
بر آید مراد من و کام تو
تو خواهی بدر ذرای خواب شب
با ایران مرا آب در جوی نیست
مرا باز دارد ز تو کاه بار
شب و روز با غمگساری بدی

من ازو چنین ناتوان مانده‌ام / ز دو دیده رود روان رانده‌ام
ز تنهایی و غم و بیگانگی / مرا بیم باشد ز دیوانگی
کتایون چنین پاسخش باز داد / که در گیتی آزرده هرگز مباد
که بی تو ز دروازه بیرون شوم / تو جانی و بی جان بگو چون بوم
مرا گر بخواهند تو با منی / بمن بر که امیتر ایمنی
چو آنجا رسیدیم سازیم کار / ببینیم تا چون شود روزگار

## سخن گفتن شاه پور با موبدان و عقد کردن کتایون

زگفتار آن لعبت حورفش / بخندید بدلو دلش گشت خوش
چو ساز عروسی بپرداختند / زنیران کی انجمن ساختند
همان نامداران دانش پژوه / برهمن همان کو نشستی بکوه
در آن انجمن پارسا پیش خواند / بکرسی زرینکرش برنشاند
دبیر خردمند آواز کرد / سخن گفتن از نامه آغاز کرد
که گویی چه دارد بدل شاه ما / مگر کشته شد شه ز بدخواه ما
ندارد کسی پای با پیلتن / نماند بکشور نه مرد و نه زن
جهاندار چون دید شاهان سترای / بتخت بزرگی برآمد ز جای
چو برخاست از جای آن انجمن / چنین گفت کای موبدان کهن
چنین کار پیش آمد از روزگار / گزو دور شد رای آموزگار
زمانه چو خواهد که پیش آورد / ازیشان بهانه به پیش آورد
مرا تا نشستم بدین تاج و گاه / نیامد کسی پیش من کینه خواه
که او را نه از پیش برداشتم / مرا او به شمشیر بگذاشتم
اگر رزم کردیم دیدیم رنج / وگر رنج دیدیم داریم گنج
نبد دشمنان بر شما دست پس / نه فیروز شد بر شما هیچکس
ز یزدان شناسیم داور سپاس / همه نیکویها ز یزدان شناس
ولیکن چنین گفت دارای من / که هرکار بار اسپ و پیش من
مرا رای زن دختر من بدی / نه مردان و ازخواستم کم بدی
ابا آتش و آب کوشش چه بود / که گیرد ز پای اندرآرد به زود
گزاینده زهرست پازهر این / که دختر فرستیم با آن زمین
نکرد آنکه این بند کشمیریان / نخواهیم که باشد کسی را زیان
چه پاسخ دهید و چه بینید رای / چه راست بنیاد آن رهنمای
همه کهتران خوانند آفرین / نهادند سر پیش او بر زمین
که همواره شاه جهان شاد باد / همه همت او سر داد باد
نباشد دریغ از جهاندار تاج / تن و جان و فرزند و هم گنج و تاج
ولیکن تو دانی که این کار و بار / بیفتاده با مردم هوشیار
نه دیو است رستم که نام خدای / نخوانی بر او ره نداند بجای
گر آتش همی بارد از تیره ابر / نه زر کرد و داد چون بپوشید ببر
تو آن کن که روشن روان تو دید / که چون تو جهان آفرین نافرید
چو بشنید شه گفتهای روان / ببست آنگهی عقد با بخردان
ابا پارس بیجان که ده پاره شهر / کتایون ز ایران بگیرد به بهر
چو کردند کابینش بر ساختند / نهانگاه بزمی بیاراستند
زن و مرد کشمیر با خواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته
ز آواز عود و ز رامشگران / که دانت گفتار کید گران
زبس های و هوی و ز بس مشغله / درافتاد در کوه‌ها زلزله
دو هفته جهان نو شد شهر از نثار / که باران بیارد بوقت بهار
چنین گفت با پارس هر شاه صور / که ازگفت رستم نماندم دور
گر آتش رسیدی مرا استخوان / دل روشن من نبردی گمان
که از من کتایون شود دورتر / مرا دیده گریان و سوزان جگر
سپردم بدو دیده خویش را / همان مرهم این دل ریش را
چو دختی بگو رستم این پاره را / نژاد او دادم نه شهنشه را
جهان داوری داد کز تو نبرد / نمانی که بادی برد برزرد

بپرداخت از وی پارس و آمد برون
ز پیکانه پرداخت گرد آن سرای
دگر روز لولو درآمد زمان
رخ لولو از درد دل زرد کرد
چو خادم بدید آن بهتر سرای
کسی کش پدر بود کاه بار
نباشد مه بر شاه همداستان
فرستاد نزدیک خادم پیام
کسی کو مرا تاج و افسر بود
چو بشنید لولو پیام درشت
مرا این فرستاده بهر کشتنش
ز هر سو که اندیشم آفت روی
ازین بیش خواری نشاید کشید
بدو گفت کای هم مرا جان و هوش
لب تلخ گفت کو سخن چه شنید
ز چه آب بی ساده نتوان کشید
هنوز این سخن رفت آغاز کار
ز داد یزدان بدان این دو گوش
جوانی مکن با همه کس باز
بیاران همی پارس با خادمان
گرانی نه و جای دیگر بدی
لبالب من این کار تو همچنان
ازین کار چون آگهی یافت پارس
نگفتم که کس را به پرده درون
منش گفت رنی برد بگذاشتم

## مناظرهٔ لولو با خادم و پیغام کتایون بوی

چنان کآمدی بر درش زمان
چو خواری رسیدش دلش گرد گرد
بگفتش که چندین مدارش بپای
ورا باز داری تبا هست کار
همانا که نپسندد از راستان
که در کار ما پست ای خام
بهر دو جهانم برادر بود
بند تا بخشش ز دو هم دو دست
نخستین قدح دردی او ز عشقش
که من سنگ خارا زنم بر سبوی
نخواهم دگر بوی و صلت شنید
مکن تندی هر زمان پر ز جوش
لبالب زهر چون نوشم بهر چه شید
نه بی رنج مهری تو آن پرورید
ترا خو طلب کید و افکند بار
گزین گوش بشنو بدیگر گوش
مگر بر من و تو بپوشند راز
مکن دشمن و دوستان بجان
میان من و یار بس خنجر بدی
که گویی به داد دولت عنان

ز پرده در لولو برون داشتند
همی گفت با خویشتن کاین سزاست
کتایون کرا آگاه کرد ازین
بهم بود ما هند هرد و تا بوده اند
کتایون چو بشنید گفتار شان
برادر ز من باز داری همی
ز من باز داری و نپسندم این
چو لولو درآمد بر دخت شاه
چو آمد بر او ز تو هنیت باز
کشم با پس را با تن خویش را
کتایون چو بشنید رخ بر فروخت
اگر مهربانی و مهر آزمای
شگفت فراوان بمهر اندر است
همه رنج را باز کرد بند جای
پرستنده کو ترا کم شناخت
نه مرد است کو عشق باز دلبر
هر آنکه با ر آگهنه بود
نه مردی بود دشمن انگیختن
به نیروی یزدان کیهان خدیو
ز گفتار او گشت لولو خرم

## آگاه شدن فارس از کار لولو و سفارش شاه صور لولو را

چو پیش آمد او با نگه بر داشتم
فرستاد و فرمان داد ختن

بیامد بر دختر نامور
نشاید از درون خادمی رهنمای
به پیش کتایون نگه داشتند
ز عشق کتایون مرا این جزاست
همه کار بر زند بر زمین
زمانی جدایی چنین بود داند
بدان سختی آوازه کرد آرزوش
بر دلش چنین خواری آرد همی
رها کن مکن سخن مهر چنین
بدو گفت کاین از تو بینم گناه
بیاران که راهم زد دختر شاه
به خنجر شکافم دل ریش را
دلش زان سخنهای لولو بسوخت
بخیره مشو هر زمانی ز جای
کز اندیشه گشت سپهر اندر است
وز آن پس نهاد اندر عشق پای
به پرده درون با تو گفتار ساخت
ندیدم بدخشی که تابد به بر
نه ندشنگ بر خلق کینه بود
نه جرم بود دست خود سوختن
بمن بر بخشند بهر خسیم ببوی
از و دور رشد درد و تمار و غم
بخادم لولو چنین گفت کاین ناسپاس
بده ره چرا رفت لولو درون
که یکبار گیختیم هست این گناه

برادر ز من باز داری همی
نبیندیش از رنج و خواری همی

بدو پارس گفت که بارگی
چو زی پرده آید مرا ده خبر

بیایم میانش کنم بر دو نیم
ز صور و کتایون مرا نیست بیم

زن شاه را شاه سپینود بس
مبادا که شه زن نماید بس

کتایون ز نیو داش آگاه شد
بدلتنگی اندر بر شاه شد

بدو گفت این پارس کند خوی
بزشتی کند این همه نیکوی

هنوز آیدم مهر بر پیرگاه خویش
با ایوان خویشم بر شاه خویش

چرا نیست زمان که لولی برم
درآید چگونش با ایران برم

با ایران شدن نیست بی او روا
و گر بر سرم تیغ بارد هوا

که با او به یکجای پرورده ام
ابا او شب و روز خو کرده ام

سخنها که از پارس بشنیده بود
همان داوریها که خود دیده بود

همه شاه را یکبیک باز گفت
ز پرده برون کرد راز نهفت

چو زن سوی بی شرمی آورد روی
نیندیشد از نام و ز بانگ شوی

بجز مرد شه تا شود پارس پیش
ابا تو بپیوست کمتر ز خویش

بدو گفت ای پارس پرهیزکار
نه نیکو بود اینچنین کار و بار

چنین گفت کاین بیخرد خاندان
که خر خوک نشناسد از مردمان

یکی کودکی نارسیده بجای
که باشند شب و روز اندر سرای

زنستان بیکجای خوردند شیر
از ودو رشوان شدن ناگزیر

نداد اندر اهش بپرده درون
ز بخیدار خستان کیایون کنون

نزو گر یکی با کنشتان برزنی
کسی کو چنین کرد بیرون کنی

بدو گفت شاها مگو همچنین
که در دین روا نیست شهر بهین

که فرمان چنین است که مور زن
نشنیده بد اما آن انسیهم

میان من و او بجز تیغ تیز
نباشد بر آرم ازو رستخیز

مرا گفت رستم که چون صورت شاه
سپارد بتو آن دلفروز ما

جهان کن که خورشید رنگ خنک
نه بیند نه گفتار و نه پاسخش

تو گویی که تو بوشنو پیش او
بر شاه کی ماندم آن رد

اگر هست لولو خود از شاه
نیابد دگر پیش همشیره راه

نر و ماده خانهای کآتش بود
که هر یک بکردار سرکش بود

چو دختر بداد ای تو نیک و بد پیش
مگو تا نگه دارد ش ایزدیش

چو از پرده او برون شد بکوی
همه نام و ننگش بود پیش شوی

بزن تا توانی تو ایمن مباش
همان ایمن از مرد رمین مباش

بدو گفت شاه این خود از کار زشت
به بیهوده گفتن بکردار تست

تو این دختر من یقین دان جهان
که نتوان بسودن سرش با آسمان

زلولو چو آهو بود بد سرش
نه پیکان زبا شد نه اندر خورش

همی تا کنون کردنش نرم کرد
که بارست بردن بپیشش نام مرد

اگر تو ز لولو ور آری سخن
چنان دان که خرفت ور کهن

بدام اندر مرغ بیرون شود
همه کارها دگرگون شود

مرا نامه کردی باید بشاه
وزین کار بر تو نهادن کناه

چنین پاسخش داد مرد دلیر
که از جان بگشتم من ازکار سیر

اگر نا گزیر است ازو چاره نیست
تنزرین مرا هیچ بیچاره نیست

درین راه با ماش همراه کن
که چاره جز این نیست کوتاه کن

تو دانی که من چاکرم شاه را
نخواهم که بیند کسی ماه را

که بیچاره شه شوان شنید
و باد از دهشش نتوان کشید

بدو شاه گفتا که ایدون کنم
تر از دل اندیشه بیرون کنم

وز آنپس بدستور فرمود شاه
که برخیز و نیکو کن آیین وراه

صد اشتر بیاورد دستور پاک
همه سرخ موی و همه بی تراک

صد اسپ گرانمایه زرین لگام
نشسته بر آن ماهرخ صد غلام

همان صد شتر وار را بار کرد
همه دیبه و گوهر و لاجورد

بزرین کلاه و بزرین کمر
همه ماه روی و همه نامور

ببالا و دیدار نیکو همه
یکایک بفرمان لولو همه

ز بهر کتایون یکی مهد زر
بیاورد و پستور با نیز پر
نهادند بر پشت پیلی بلند
همی سوخت هر کس بر پیش سپند

کتایون نشست اندر آنجا چو ماه
که هر دو چنین اند از بهر شاه
ده و دو کنیزک نه زرین درون
نشسته ابا او بمهد اندرون

همه ماه بودند و او مایه بود
جهان زان یکی فر پیرایه بود
ز کشمیر بیرون شد آن دلربای
ابا ماهروی و ابا هوی های

چه دل بود کان زو گریان نبود
نبد هیچ چشمی که گریان نبود
ز بر پیل آن نوبهار
همه دیده کردند گفتی نثار

چو دلخسته لولو بدان بیختند
بسی باد سرد از جگر برکشید
کجا مهد او دید بر پشت پیل
دل خویشتن دید در درد و نیل

ز دیده چنان اشک خونین براند
که گردی بپیل و لشکر نماند
بمنزل چو آن شب فرود آمدند
همه روز وی باد و آمدند

ز بهر فرامرز و رستم بسی
فرستاد هدیه ابا هر کسی
یکی دست جامه بر از گوهر آن
تو گفتی در و بافته اختران

ز بهر شهنشاه بهمن بداد
که هرگز ندارد کسی آن بیاد
بفرمود تا رفت پیش دبیر
قلم خواست با مشک چینی حریر

برستم یکی نامه فرمود شاه
نخست آفرین بر خداوند ماه

## نامه شاه صور برستم و فرستادن کتایون

خداوند پیروزی و راستی
که ناید از او کژی و کاستی

که کین سیاوش بخ ابر بود
نه یک ساعت آرامش ما بکرد
که تا خون او خواست از افراسیاب
نماند هیچ تخمی ابر روی آب

ز ما آفرین باد بر پهلوان
دلیر و جهانگیر و روشن روان
گشاینده بند مازندران
ستاننده شهرها مادران

شکافنده مغز دیو سپید
ورند ویت پیدا چو خورشید مهید
نشاننده شاه بر تخت و گاه
فشاننده سپه با آوردگاه

همه پهلوان و همه نامجنبش
ندیده جهان چون چو او درخشش
بماناد تا جاودان نام او
سر دشمنان باد در دام او

دگر گفت چون نامه نو شنید
از آن شادمانتر هر آن کس ندید
چو بر داشتم مهر گشتاسپس
بنوید بر چشم شهناه مش

درختی بدان نامه پیوسته مند
منش نوش و بارش همه انگیز کنند
از آغاز مهر و سر انجام تیغ
از آغاز سیژ و بپایان بیل

دانا توانی و پیری بس است
همین دختری داشتم من به بت
سپهر و دانش همیشه پدید
بمن روزگارش نشانیت دید

نکو شنیدم از منش و ور کرد
بمهران سرم بخت بر کو بکرد
که آهنگ چون شاه بر دی زمین
شنیدند از پیل روی من زرکمین

که با کس نهاید همی ساز کار
نشد رام از لابه و زینهار
گمانی نبردم که آتش بکش
بایران زمین راست هم پرورش

که پای تو بینی تو در میان
نبینند چشمی من ز ایشان
و گر رستم من شدی کاسته
بتاراج رفتی همه خواسته

ببینند ار کوه رست دادمی
بایران زمینش فرستادمی
بدریا نبود ای گران آب نیست
که در نیست هر جا که پایاب نیست

چو من شاه بهمن که فرزند ماست
نه فرزند ملکه خداوند ماست
و لیکن بدین نامه و پند تو
ز آراستم رای و پیوند تو

فرستادمش نزد تو هنبار
تو دانی و دادار روز شمار
همی کودکی را که پرورده ام
چو جان در روانش برآورده ام

ز من باشد آن نزد تو یادگار
همان دخترم را بو غمگسار
چنانکه کتایون مرا دختر است
مرا لولو از وی گرامیتر است

ز ما باد بر پهلوان آفرین
خداوند داد و خداوند دین
همان پارسا خلعت و خواسته
بسی او شدند کارش آراسته

سپه را بفرمود تا هشت روز / برفتند با مهد آن دلفروز
بهمنزلی کو فرود آمدی / بر او لوا زوی فرود آمدی

همان میوه و همان خوردنی / ز پوشیدنی و ز گستردنی
ببردند نزدیک آن خورش / بران بوی بر دل همیکرد خوش

همیبرد ازین روی روزی سپهر / بوجهی که کامش برآید بکر
با میوه و حلواش همه بسیتی / نخوردی که بر سرش کرسی

خبر چون بنزدیک رستم رسید / که کرد پی پارس آمد بدید
بکام دل آورد شه او بکس / ابا پیل و با مهد زرین و کس

## آگاهی یافتن رستم از آمدن پارس و آوردن کتایون

بفرمود تا هفت منزل راه / ببستند آذین دو در ره سپاه
پذیره شدند و زر و گوهر فشاند / سپاهش همه جامه زرفشان

سپاه اندر آن هفت منزل زمین / همیرفت بر روی دیبای چین
همه شهر با رود و با باده بود / اگر بنده بود و گر آزاد بود

یکی قصر بودش میان سرای / مر آن ماه را اندرو کرد جای
بهشتی شد از آسمان بوستان / که هرگز ندید و ندیده جهان

همان مادر رستم نامدار / شکفتی که بنده آن نوبهار
از آن خوش زبانی و آهستگی / ز بالا و دیدار و شایستگی

همان پارس چیزی که آورده بود / بیاورد و رستم بهر کس نمود
بهم بود او پس بهر شب جهور / از آن شادمان گشت رستم چو دید

بفرمود تا لولو آمدش پیش / فراوانش بنواخت اندازه بیش
مر او را بباغی فرود آورید / کز آن خوبتر جای کس ندید

بدان اندرون قصر و ایوان و رخت / تماشاکه مردم نیکبخت
بپوشیدند یکماه مهمان اوی / چو در باغ و در کاخ و ایوان رسید

بهاران و روز دلارای بود / همه باده و رامش و نای بود
در گنج بگشاد پس پهلوان / برافشاند چندانکه بودش توان

ز دینار و از تخت و دیبای چین / ز کوه هر که خیزد ز دریای چین
ز اسبان تازی بزرین ستام / همان نار بسیده و از غلام

بسی سیم رخ کلرخ ششتری / که چونان نبودی بت آذری
فرستاد نزد کتایون و گفت / که با کام دل باش همواره جفت

اگر پای رنج رهت دادمی / روا از بر تو فرستادمی
مر این هدیه بپذیر دستان بگفت / همان خلعت در پرستان گفت

ملول و لبی خلعت و جامه داد / غلامان و اسبان تازی نژاد
همان پارس را داد بسیار چیز / ز اسپ و ستام و ز دینار زر

سراپرده فرمود تا برگرفت / سوی بلخ نامی ره اندر گرفت
همان نامور چون بنزدیک شاه / فرستاد تا بر فزایدش جاه

بیا پارس گزین گفت کای پیلدل / برو زد او تا بپای جبل
اگر چه مرا بهی در بایسته / امین شد بر شاه شایسته

هم اندر بهر لولو نبر می پیام / فرستاد تا شاه را اکرام
که گر صور را این نبودی گزین / ز بهرش گمانه کردی چنین

یکی منزل از پیشتان پیلتن / برون رفت و برگشت از انجمن
چو آگاهی آمد بر شهریار / که آمد ز ره پارس پرهیزکار

## خبر یافتن بهمن از آوردن پارس کتایون را و نثار فرستادن

بجا ماند سپاه و بفرمود پیش / پذیره برون رفت بکدر زاده
همه شهر سرتا سر آذین ببست / زن و مرد و کودک برامش نشست

سپه را چو بر مهد چشم اوفتاد / ز اسبان ز دود آمدند همچو باد
چنانچه بند جا ماند بدان / بیامد بر مهد و کردش نثار

ببلخ اندرون نامداری بماند / که بر مهد بر زر و گوهر فشاند
ز بس گوهر افشان و تا هشت میل / بیامد همی بر زمین های پیل

شما بزم سازید و شادی کنید / بخوانید گردان و آزادی نهید
بگفت این و برگشت و شد با شتاب / ببرد اندرون زرد آن لعل ناب
بروی دی آورد یکبار روی / شب و روز شادی کنان پیش اوی
همی بود بهمن دو ماه اندرون / که روزی نیامد ز پرده برون

## درخواست کردن کتایون از شاه بهمن خنجه لولو

یکی روز با ماه بر تخت ناز / همیکرد شادی شه سرفراز
بشادی و خنده بدان ماه گفت / که درکار تو من بماندم شگفت
زمین هفت کشور بشاهی مراست / همیدون ز نه تا بماهی مراست
ز من آرزوی بخواهی همی / ندانم که خود بر چه راهی همی
برشته کنان پاسخش داد نرم / رخ لاله رنگش چو خون شد ز شرم
نهان کرد لب ابر زیر قصب / ز زیر قصب نرم بگشاد لب
مرا هر چه باید بگیهان آرزوی / بجفت شهنشاه آزاده خوی
همه هست در آشکار و نهان / تخصیص دیدار شاه جهان
یکی آرزو هم همی بایدم / بخواهم اگر شاه فرمایدم
بدو گفت شه هر چه خواهی بخواه / ندارم دریغ از تو شاهی و گاه
کتایون بدو گفت اگر شهریار / ندارد گرانی بدو هست خوار
ز گنجینه لولو بخیره دلم / بیامد که پیوند از و بگسلم
بجای ما مهر و همشیر دادم / هم از مهر یکدیگران خیره ام
اگر شاه ویرا گرامی کند / میان بزرگان نامی کند
بود بر سر من بدان او سپاس / مرا او بجای برادر شناس
چنین داد پاسخ گران خوبتر / بدین کار فردا ببندم کمر
ز مهر دل تو بسازم جهان / که فرمان کند بر سر همگنان
زمین را ببوسید و پوزش نمود / چو پیدا شد آن گوهر نابسود
درفشان چو از کوهساران اشتیه / جهان شد برنگ گل شنبلید
جهاندار بنشست بر تخت داد / بسالار فرمود تا بار داد
نخستین پشوتن بیامد برش / کجا بود دستور بر کشورش
چو دانند جاماسب آن پیش بین / که تابان بدی از دلش داد و دین
سرای غلامان زرین کمر / کشیدند صف پیش آن نامور
ز گردنکشان چارصد نامدار / نشستند بر کرسی زرنگار
ده و ده و ده کنیزک خوبان چین / برنگ رخ و بوی چون حور عین
بگنجور فرمود پس شهریار / که هر چه بفر نامم اندر بیار
زده بیاره ده بدره ورسیم بست / گرامیست این خود بباید گریست
همان تخت و پای چون در شاهوار / ز خوبان چلیخ همی در نگار
ز اسبان تازی که دارند نام / چو ده آورید زر زین لگام
همه پیش لولو نهادند شاد / بفرمود کاید سوی بارگاه

## بزرگی دادن بهمن لولو را و رفتن جاماسب و پشوتن به پیش رستم

ورآنپس چنین گفت با انجمن / که چون لولو آید بر تخت من
همه نامداران نمازش برید / یکایک بر و آفرین گسترید
چو لولو درآمد بر تخت شاه / ازو بود لشکر کجا بود راه
چو آمد بر تخت بهمن فراز / نمودند آن چارصد گردن فراز
چو جاماسب بدان نمازش نبرد / پشوتن همی زیر لب بر شمرد
از ایشان برآشفت بهمن بدرد / بجاماسب گفت ای خرد مایه مرد
شما را که دانید این بزرگی گاه / که مهل شمارید فرمان شاه
شما را بزرگی ز من داده ام / در گنج آن پیش بگشاده ام
سر انجمن پس که برد اسخ برابام / فزود آورید او تو اندر کلام
بدو گفت جاماسب شاها مرا / چرا بند گیرد بباید چرا
از آئینش که شاهان روی زمین / چو کیخسرو آن چیره دل پاکدین
گذشته زوی شاه لهراسب بود / پس از وی گرانمایه گشتاسب بود

مرا مایه داده بد و هم برتری  نژاد کزین بر سری بنگری
مرا این بزرگی از ایشان رسید  همان گنجهای فراوان رسید

درین کار دولت رسیدم بر آن  که فرمان لولو برم کی توان
مرا مرگ خوشتر به پیران سرم  که گویی که فرمان لولو برم

تو از عاشقی می ندانی همی  که خود بر زبان خیره مانی همی
فکندی تو لختی کز و دانش بر  فراوان بهای تو ای تاجور

بگفت این و بس با شوی تن نجای  برون شد بباب اندر آورد پای
ره سیستان بر گرفتند کار  سوی رستم زال بیموده راه

جهاندار در بزم با مهتران  دلیران ایران کمند آوران
بشادی همه روز بگذاشتند  چو کام دل از زود برداشتند

یکی جام نابوده بد زر  جهاندار بهمن ببود بخش بهر
چو از باده خرم شد از بزم کند  پس آنگاه زرینت لولو فکند

بمستی به شبستان باز گشت  جهانی ز لولو پر آواز گشت
بزرگی و آن خواسته یافته  و لیکن دل از مهر لبها شگفته

همه شب همی گفت با خویشتن  که یکبار دیبر بدو بهره زمن
بتی کو ببالای سروی رسید  بجز دل کاهکی هیچ مردی ندید

کنون چون جوانی چو بهمن بدید  همان خوشی برد بر تاج شید
زمین کی کند یاد و این کی گزند  مبین باد پیوند کی در زند

بگوید بدان لعبت حوروش  مرا دل بدین خواسته هست خوش
ندانند که گر گنج روی زمین  مرا پادشاهی و تاج و تخت و نگین

همانا که آن خواسته بر دلم  بود سود و دل از تن بگسلم
چه باید مرا طشت زرین و خوان  بود در نهم چون در آید زمان

گر ایزد مرا کامکاری دهد  همان چیز کردنده یاری دهد
شب آبستن است تا چه زاید همی  که داند که از شب چه آید همی

مرا چاره صبر است و دیگر شکیب  مگر باز بینم رخ دلفریب
همی برد در دل امید داشتم  دل اندر چنین روز بگذاشتم

کسی کو بد ز پای مهر او فتاد
دگر باره بهمن ببرده سرای

تن آسانی و شادی او راز باد
درون رفت و بنشست با رسمای

## درخواست کردن کتایون از شاه بهمن در نیکو داشتن لولو

بشادی شب و روز بگذاشتند  ز تکیه گران دل بپرداختند
کسی را ز نزدیک او بار نه  خرد را همش و خرمی کار نه

دو ماه دگر بود هم زین نشان  شب و روز با ماه در گلفشان
شبی شادمان خفته با دلفریب  درآمد بیازی مار و عتیب

بدو گفت کای نوی نیکخوی  نخواهی تو از من یکی آرزوی
بدو گفت ماه ای گرانمایه شاه  ترا بنده گشتست خورشید و ماه

مرا آرزو تندرستی تست  چو خشنود دیدم تن از رستی تست
دگر آنکه لولو نباشد دژم  که زادیم و بودیم یکجا بهم

بر آن نیکوی کو بها بد ز شاه  بزرگی مرا باشد و پایگاه
بدو گفت کای ماه ناکاسته  فراوان ببخشید بخش خواسته

مرا او بزرگی بداد از جهان  که فرمان دهد بر سر نیکوان
نماند کسی کو نبردش نماز  مگر دو جهاندیده سرفراز

دو دستور پاکیزهٔ پاکدین  مرا پادشاهی از ایشان بدین
زمین خوار گشتند و گهر بخشید  بدام بلا در نیاویختند

کتایون بدو در ستایش گرفت  همان آفرین نیایش گرفت
چو خورشید بنمود روی از سپهر  سوی تخت شد بهمن جویکهر

بزرگان بدرگاه شاه آمدند  چو لولو درآمد بر شاه خویش
بجنبید شاه از گاه خویش  کمر بر میان با کلاه آمدند

ز داد آتش نواخت آنگاه خواند  بر آورد زرینه بر تخت پیش
پس آن چارصد نامهٔ گنج بنج  ز گنج نیاکان و از رنج خویش

بیاورد دیگر بلولو سپرد — چنین گفت پس با بزرگان گرد
مر آنگاه خسته دل تا شد درست — که فرمان لولو ندارد بدست
شما هر کسی نیز فرمان کشید — ز فرمان او سرکشی جان کشید
بفرمان لولو نکرد آن همه — شبان گشت لولو و ایشان رمه
بزرگان شگفت اندر و ماندند — مر آن کار خیره فرو ماندند
بیا شهریاران کرو نغز راز — که بردند در پیش لولو نماز
جهاندار از آیین گردون نشست — چو از باده لعل گشتند مست
ببخشید خروار گران تا کران — کمربند گشتند در لشکران
ز دیبا و دینار چند و چهر — که اندازه آن نداند سپهر
ز اسبان تازی و از زین زر — ز تخت و جهان و کلاه و کمر
برفتند و در پرده شد شاه نو — چو خورشید شد همبر ماه نو
چنان شد که شهنشاه شاه جهان — زمانی نیامد برون از نهان
شب و روز در پیش کتایون بدی — بدو مهر زمان مهرش افزون بدی
ز رخسار او دیده نگسست هیچ — ندید لعلش با کردار دست هیچ
نشسته شب و روز با او بهم — فزون شادکامی و اندوه کم
نه در پادشاهیش بیم از کسی — نه رامش بیابد بیارامش از کسی
به از تندرستی و از ایمنی — بگیتی چه دانی تو ای بهمنی
همه پادشاهی و فرمان و گنج — سپرده بلولوی برده رنج
کتایون دران کام آن زشت خور — نشد عشق لولوش بیرون ز سر
شب و روز بر چاره تا چون کند — که شه را سوی دشت بیرون کند

## درخواست کردن کتایون از بهمن حقه خزینهٔ لولو

نه از پیش او شاه رفتی بدر — نه از چاره برگشتش آن چاره گر
چنین شاد ماند کتایون و شاه — همی باده خوردند تا دیرگاه
بیاراسته بد همی هر کسی — بجنگ و چغانه کنیزک بسی
کتایون بدو داد جامی بزرگ — بخوردند و مزه یافت شاه سترگ
بدو گفت کای بانوی بانوان — همی شاد کردن مرا گر توان
جهان تا جهان گرد گردون سپهر — همان بر سپهر است رخشنده مهر
چو من شهریاری بر تو بدید — نه از پادشاهان کس این شنید
همانا که بگذشت سالی تمام — که تو پیش من باشی ای نیکنام
شب و روز با رامش و با همیم — کامم چنان شد که گیتی نه‌ام
همی گویمت آرزویی بخواه — نخواهی نه خوبست آیین و راه
کتایون بدو گفت شاها بدا — بزرگا و بخشنده بخردا
چه گویم چه خواهم چو هستیم همه — در آزمندی ببستیم همه
من آن خواسته کاندر آورده‌ام — ز کشتی بر آن را نهان کرده‌ام
بجز دو ببخشش نیاید پدید — ز کوه و ز دریا تو اندر کشید
گر از اندر یاد را نیارمی — ز دریا یکی گوهر دارمی
نیازم بگنج و بدینار نیست — بگیتی مرا هیچ تیمار نیست
وزین چاره لولو در اندیشه‌ام — خردمند خواند جهان پیشه‌ام
که تا با من آید بباران زمین — شب و روز با شهریارم چنین
اگر چه ز بزرگیش او داشت شاه — یکی ره بکردم من او را نگاه
چنین داد پاسخ ورا شهریار — که اندیشه از بهر لولو مدار
که او را بر افزوده‌ام پایگاه — بفرمان او دست گنج و سپاه
ز من گر گذشته خرد و بخت نیز — بمن باز ماند ز شاهی و چیز
اگر خواهی ای سرو خورشید روی — مر این هر دو را نیز بخشم بدوی
کتایون چو بشنید بوسید خاک — بر شاه و خندید و داد پاک
چو شب روز شد بهمن شاد دل — کتایون بدخواه را داد دل
بفرمود تا تخت گاهی بزرگ — که خود ساخته بود شاه سترگ
بمیدان بهمن بیاراستند — پرستندگان نیز برخاستند
یکی تخت بنهادش صد گام بود — جهان زو پر آواز و پر نام بود

ببالا بدی چارده گز فزون / نهاده لبان که بیستون
بپرداخته بود از پنج زر / بدو در نشانده ز الوان گهر

دو کوچکتر تخت در زر بخت / نهاده پرستنده نیکبخت
وز ایشان یکی بود یاقوت زرد / ز پیروزه دیگر یکی لاجورد

بر آن تخت بر نام جمشید بود / که از روشنی همچو خورشید بود
بنج پور گرزنکه شاوران / پدر بود او را ز نام آوران

دلیری کجا نام او اردشیر / که بودش بد پیشش شیرگیر
چو شیراوژن شیر و چون شیرزن / چو شیروان و گردان و چون نیرم زن

چو مستیار و کیتار و چون نیار / چو سهراد و چون خسرو شهریار
چو گندیستون و چو فرهاد شیر / چو فرهاد و چون گوهیار دلیر

چنین چارصد نامداران شاه / کجا یک نشستند در پیشگاه
بزور و دلیری چو دیو سپید / بفر و بزرگی چو تابنده شید

همان چارصد خادم قیرگون / زده تکیه بر تخته شیشگون
دو دیده چو خون و دو رخسار سیاه / چو روز قیامت رخ پرگناه

همانگه که بهمن بنیک تخت / ز پیش کتایون بپاید تخت
بفرمود تا لولو آمدش پیش / همان شاه برخاست از جای خویش

گرفتش دو دست و چو بر پای خاست / پس آنگاه بنشاند بر دست راست
بماندند گردان از آن در شگفت / کسی زان سخن بر نیارست گفت

صد و شصت قلعه ز روی زمین / که برجی بدی سر یکی از زمین
بزر و بگوهر بنیاد اشته / ز بهر یکی روز بگذاشته

بدو داد و گفتا که در مرز ری / یکی کوتوالست از این گر ری
اگر آید از وی خشنت رواست / وگرنه بهر کس دهی آن رواست

نهاد آنگهی تاج خود بر سرش / بفرمود تا هر کس از لشکرش
نهادند رخ پیش او بر زمین / بگردند چون شهریاران گزین

وز آنجا پراکنده گشت انجمن / همیگفت هر کس بکس تن بتن
که با شاه ما را از این جنگ چیست / سپاهیست این گر پشیمانگیست

چنین گفت موبد که فرمان شاه / چو فرمان یزدان بود در سپاه
چو فرمود ما را چنین بندگی / بر بنده این سرافکندگی

ز فرمان او نیست ما را گذر / ز چنبر نشستن نشاید بدر
چنین گشت این بار درگاه شاه / که در هفته روزی نیاید بگاه

همه پیش لولو بد آمد شدن / ابا او بدرگاه شاه آمدن
پراندیشه لولو همه شب درین / چه شاید بدین شهریار زمین

همانا کتایون بکار اندر است / اگر چه بر شهریار اندر است
به پنجم که تا کرد کار جهان / نبودم کسی مانند دست یار بر زبان

وز آن روی بهمن دو ماه دگر / همی بود با آن بت سیمبر
زمانی نبد هیچ خالی ز ماه / نه خالی شدی ماه از پیش شاه

## رفتن بهمن بشکار و تدبیر کردن کتایون در کار لولو

نشاید سرافراز بگرو گفت / که چندین چه باشی همی در نهفت
روان از نشستن بکمبر دهی / ز نیوشیدگی دل بمیر و رهی

همانا که بگذشت سالی تمام / که با من نشستی چنین شادکام
سپاهت ندیدست رویت ز بار / نه یکبار رفتی بسوی شکار

نه پیش من آمد زمانی زنی / نه یکبار رفتم سوی برزنی
اگر چند دیدار فرخنده شاه / همی جان فزاید بر نیکخواه

زنان دلیران ایرانیان / بمن آرزومند اندر نهان
که ما را ببینند و شادی کنند / یکی بهمنی و رادی کنند

ولی تا بود شاه ایران برم / نیاید یکی زن به پیش اندرم
بدو گفت شاه ار چنین است کار / شوم من یکی ماه سوی شکار

وشنتا ز نزدیک لولو برانم / که یکباره همره سپاهم ببازم
چو لولو شد از شاه پردخته شاه / شنیدند کاگاه شد شاه خوش

برون رفت با لشکری سی هزار / همه شیرگیر و همه نامدار
سواری هزار از غلامان خویش / همی رفت با شاه در پیش پیش
هزار و صد اشتر همه خوردنی / همه ساز شاهی و گستردنی
ابا چرغ و شاهین و با باز و یوز / همیشه جهاندار گیتی فروز
روان شد ز چرغ و ز تیر اشتیر / دوان از پس گور نخچیرگیر
درآمد بپرواز شاهین و باز / گریزان ز زنده چو کوه گراز
ز دندان یوزانش آهو بجست / ز چنگال یوزانش آهو نرست
همی شد پرنده بروی هوا / ز خستنده روی زمین بینوا
ز افکنده آهو چنان گشت دشت / که بر هر طرف توده چون پشته گشت
همان شب که بهمن بر آن شد به دشت / به لولو رسید این خبر شاد گشت
کتایون به لولو یکی نامه کرد / عبیر و می و مشک در خامه کرد

## نامه کتایون نزد لولو و طلبیدن او را

سرنامه کرد آفرین خدای / توانا و نیکی ده و رهنمای
ز جان رنج بنده تن سوگوار / به نزدیک جان و دل شادخوار
زیاری که ناساید از رنج هیچ / بیاری که دارد ز شاهی بسیچ
وز آنپس چنین گفت کای جان من / دل روشن و چشم گریان من
کتایون صبور عشق آن پرستار هست / که گشته است از آتش عشق پست
مرا شوی اگر چه شه سرکشست / ز عشق تو جانم بر آتشست
بعمدا چو بهره شو را بسوی شکار / شدم رهنمون ای دل‌آرا نگار
سر آمد کنون بر تو آن رنجها / ازین پس ترا بر دهد گنجها
یکی رنجه باش و هم اینجا بیای / ز بهر تو پرداخته گشت این سرای
چو بیرون شد از بیشه نره شیر / شغال اندر آید به بیشه دلیر
نوشته بدست کنیزک نهاد / فرستاد نزدیک لولو چو باد
چو برخواند لولو بپوسید و گفت / نویسنده با خرمی باد جفت
بپاسخ بدل شادمانی نوشت / که بر من گشادی دری از بهشت
چو منشور دولت فرو خواندم / بدان آتش مهر بنشاندم
هزاران دعا باد بر جان تو / نگهدار بادات یزدان تو
نگهدار کو مهر افشاندی / بر خویشتن بنده را خواندی
چگونه سپاسم که آیم برت / بدر بر پرستنده و چاکرت
شب و روز درگاه پر مردمند / زمانی نبینم که مردم کمند
بر آنسان نکویی که چون گذرم / که گر باز دانند کیفر برم
چو کردی کنون کار یکباره کن / مرین آمدن هم توان چاره کن
بهنگام حیلت زن از مرد به / ولی مرد از زن نیابد دو به
چو پاسخ بنزد کتایون رسید / ببین تا چه کرد او ز چاره پدید
شتابان یکی چادر و موزه / فرستاد در دست دلسوزه
ز خوبان تنی چند همراه کرد / چنین چاره از بهر درگاه کرد
به لولو بفرمود کاین را بپوش / که با این زنان اندر آیی خموش
گر از مرد باشد که پیش آیدت / نمودن همی روی در بایدت
بپوشید لولو سر تا بپای / ز درگاه بگذشت و شد در سرای
چو شد پیش تخت کتایون فراز / زمین را ببوسید و بردش نماز
پسش نکه زود و آمد آن نوبهار / بپرسید و بگرفتش اندر کنار
وز آنپس نشستند بر تخت ناز / به بیگانه مردم ببستند باز
بدو گفت کای خسته مهر من / بکام دل اکنون ببین چهر من
همانا سر آمد جدایی کنون / مپسند ازین بیوفایی کنون
که بودم شب و روز در بند تو / همان سالها آرزومند تو
بگو تا که چون بودی این روزگار / که از من جدا ماندی ای نیکیار
بدو گفت کای سرو بارت شکر / ز حالم چه پرسی به دیدم نگر
غم دل چو کوه است رویم گواه / رخم زرد هر دیده پشتم دوتا
به تنگی و سختی همی زیستم / نخوردم که بر سرش نگریستم

مرا دیو مردم کشیدی بدان
که از تن بپرداخت باید روان

دلم با چنین یاد خرسند بود
که روزی مرا هم امید پیوند بود

چه بود ار کشیدم بسی درد و رنج
که امشب نبرده تو دارم سپنج

روانم بر آسایش اندر برست
بپرخ بر نهم روی هم پیکرست

نشستند با پیش مشک و گلاب
بدادندش از قند و شکر جلاب

وز اوان گلگفتند و خوان خواستند
بخوردند و مجلس بیاراستند

می روشن سالخورده چو رنگ
بخوردند چندی به آواز چنگ

چو در مغز دل کرد بالا شتاب
همی دید پیشان اندر آمد بخواب

بخفتند در جایه شهریار
نه از شاه شرم و نه از کردگار

نکرد اوستانی نزد آن بند ره
مبند آنکه نتوان گشادن گره

بنداز کشش پای زیر گلیم
نه چندانکه باشد ز شرمات بیم

اگر کهتری شهریاری مجوی
وگر برخوری با سواران مپوی

بهومر چنین گفت بیگه ز شاه
بترس از بدم ای مرا نیک خواه

ز تو دور بادا بد آسمانی
که نیکی نماید بجایت بسی

چو بر داشت کام دل آن بیوفا
بجای نکویی نبود او جفا

بپوشید چادر بهنگام روز
برون رفت با چند تن دلفروز

خرامان بیامد سوی بارگاه
درآمد به پیشش سراسر سپاه

چو سر گشته شد قیصر از شاه نیک
کتایون فرستاد کس بد ز نیک

ز لولو لش جای دوشیزه خواست
هم از چادر و موزه شد کار راست

بپوشید و شد نزد او همچو دود
کس پیش زن زان بی آن اگر تو بود

## تدبیر کردن لولو و کتایون جهت غدر کردن با شاه بهمن

بهودند با شادکامی سه روز
کتایون چنین گفت با لعل فروز

چو ذوات میران درآیند پیش
ببرد گر تو پوزش نمایی ز خویش

اگر باز کرده همان اردشیر
مرا او را بنزد یکی خود بار گیر

خورش خواه و بس باده لعل خواه
برامش برافزای و خرمی نگاه

ببخشش نه هرگونه خواسته
گذرگاه را کرده آراسته

که او پهلوان سپاهست و شاه
بفرمان او کرد دیگر سپاه

گر او دل بدین کار نگرفت کند
چنان دان که او مهر آرایش کند

چنان خویشتن دید لولو بلند
که در مغز او نام شاهی فکند

پس آنگه ز پیش کتایون برفت
سوی بارگه تخت خرم بخفت

بزرگان ایران سراسر که بود
به پیوندش و باز گشتند زود

همه خواسته کاید بر بهمن اردشیر
بدو گفت لولو که ای شیر گیر

نگه امروز با ما بشادی نشین
برآیین کیخسرو کی نشین

مرا او را همان گاه بگرفت دست
ابا او بر آن پیشگه بر نشست

چو نان خورده شد مجلس آراستند
ز خوبان چنگ و نوا خواستند

شبانگه که سرمست شد اردشیر
نگر تا چه داد اش همه یادگیر

ز دینار ده بدره و رخت گنج
که در ساختن خورده بودند رنج

تمام پنج اسبش زرین ستام
کنیزک چنین پنج و پنج از غلام

یکی حقه پیچیده پر پرنیان
دو دانه که بودش اندر میان

بدو داد و گفت ای دلیر اژدها
مرا این انگشتی که داند بها

مرا این مایه برخ غلامان تست
بن بر ز امروز فرمان تست

چو دیدار دوشیزگان همه خواسته
غلامان و اسبان آراسته

زمین پیش لولو برخ پاک کرد
همی خویشتن نزد او خاک کرد

بدو گفت کای مایه مهتری
که بهمن نیارد به تو چاکری

ترا زیبد این پادشاهی و گاه
تو با بسته بر چنین تختگاه

بدو گفت لولو که ای نیک رای
چو آوردی این فال فرخ بجای

بدین کار اگر تو نهی پای پیش
مگر یابم از رای تو کام خویش

ترا آنکه بهتر شود کار من
بپیشی بیاید اش کردار من

چو بشنید از او دوشیزه زیرک
بدو گفت کای شهریار سترک

من این کشته از پاک دل کرده‌ام — که از کین بهمن بر آشفته‌ام
از امروز پس شاه ایران توی — که دانی همی رستی و نیکویی

هم آنشب همی نام او شه نهاد — ز ما دم همی بر و کین یاد
که با تو بدین کار یکتا دلم — مگر هیچ بهمن بزین بگسلم

نشانم ترا بر سر گاه او — شده بینکو زاد تو بد خواه او
شبانگاه چون مست شد بازگشت — بدین کار با او چو دمساز گشت

شنیدی که راز نهان دو کس — بهلاک سه کس باشد از پیش و پس
چو لولو بنزد کتایون رسید — همه باز گفت آنچه دید و شنید

از و شاد گشت آن بت قندهار — بدو گفت اکنون بر آمدت کار
اگر اردشیر این سخنها که گفت — بهشیاری اندر نخواهد نهفت

بیابی همانا تو از بخت کام — شکاری یکی شیرت آمد بدام
چنین داد پاسخ که سوگندها — بخورد و بسی ازدشن پندها

من او را ندیدم بجز نیکرای — که واندر ز راز او نیش جز خدای
چو خورشید لشکر در آورد تنگ — بروی زمین پاک گسترد رنگ

نشستست از بر تخت لولو بگاه — نهاده یکی جام بر رای شاه
به پیش آمدش اردشیر دلیر — بدو گفت کای کار کرد دستگیر

چو میران در آیند بر جه بپای — ببازی و خنده و لب بگشای
مهمان ترا داد باید امید — کجا بهتر آمد ز خوردن نوید

چو ایشان پذیرند مهمان تو — یکایک نشینند بر خان تو
سر از خویش انگار اکنیم — سخن بشنویم و مدارا کنیم

## مهمانی کردن لولو ایرانیان را و عهد و سوگند ایشان با او

چو میران نشستند در بارگاه — دو تن شد بدان آن دو بدخواه
نخستین سخن لولو آغاز کرد — در خوب کاری یکی باز کرد

چنین گفت پس کای گرانمایگان — امیران ایران و پرمایگان
مرا تا شهنشاه این مایه داد — همان نزد آزادگان پایه داد

بجشن شما نیز پرداختم — کسی را چو بایست ننواختم
مرا آرزو کهتری کردنست — شبی با شما شاد می خوردنست

گل افشان شد و نوبهاران گذشت — نبودیم روزی تماشا بدشت
کنون شاه رفتست سوی شکار — نیابیم ازین خوبتر روزگار

کنون رنجه باشید تا خوان من — بیاشید یکروز مهمان من
زمانی نشینیم و شادی کنیم — بچیزی که داریم رادی کنیم

امیران نهادند پس سر بدین — وز او آن بد و خواندند آفرین
که ما مر ترا یک بیک بنده‌ایم — بفرمان و رایت سر افکنده‌ایم

در آن میهمانی یکی ساز کرد — که گیتی پر از نام و آواز کرد
چو گردان نشستند بر خوان همه — شگفتی بماندند میران همه

چهل میر ار کرد ند میهمان — که بودند هر یک چو شیر ژیان
تو گفتی که پرنده و چارپای — نه اندر زمین و نه اندر هوا

که بنهاد بر خوان هر آن ماهجوی — تو گر کام جویی چنین کامجوی
بده نان چو نان میدهی ار نژند — نه خوان چو خوان بهمنی بد بلند

که خوان نانهادن یکی آهو بود — صد آهوش پیش ازو نیکو بود
چو در خانه مهمانت آید بخند — مباش از پی بینوایی نژند

ز مهمان مدار آنچه داری دریغ — مدار از پی بی نوایی گریغ
منه پیش او آنچه در خانست — اگر چند کشکینه بر خان تست

بدان میهمانی که آن بود — که بینند آنچه بر خوان بود
خود اردشیر ایستاده بپای — به پیش امیران میان سرای

چنین تا ز خوردن بپرداختند — بشادی سوی بزمگه تاختند
همی گفت هر کس ز ایرانیان — که چونین نکردند بزم از کیان

شنیدم که اندر دیار عرب — شهی بود با جاه و دالاب
کجا با فریدونش پیوند بود — هر آن میر کی را سه فرزند بود

همی سرو بد شهر پارمین — شنود ستم آن موبد پاک
چو مرد خرد از اید بتیان سپرد — بدان بزمگه همچنین رنج برد
دگر نیز شاهان ایران زمین — کدامست کو کرد کاری چنین
همی با سمان بر شد آوای رود — روانی برآورد و کس برد رود
چو برگشت چندین می و رود بند — دلیری بمرد و دلیران فکند
غلامان ز بالای لولو بپای — نیایش کنان گفت کای پارسای
بر و بر چه از موبد آمد آر — که شد نقل را هر کسی خواستار
در آمد غلامان هم انکه چهل — همه ماه روی و همه دلگسل
ز خورشید برده یکایک سبق — ابا هر یکی آن دو باره طبق
یکی سیم پر کرده از لعل بود — یکی زر پر از گوهر ناب بود
کنیزی نکو روی و دوشیزه — ببالا و دیدار پاکیزه
یکی اسب مر هر یکی را که باد — بیاراست با روی پستی کرد یاد
ببخشیدشان آن همه خواسته — ببخشش دل هر کس آراسته
بروی زمین گوهر و سیم و زر — کجا داشت اندر جهان نامور
برافکنده در بزم لولو نثار — ندارد کسی آنچنان بزم یاد
نکرد و دگر آنجا که باشد درم — درم وار چندین بود لاجرم
به هر کار کاندر نهادی تو روی — در بزم پیش اردوی نیش ارکوی
بسیمست کیهان از ایشان بپای — توان یافت از سیم مرد نوای
برآمد ز جای اردشیر و بگفت — برآورد آن رازها از نهفت
که بد نقل شاه شماران سیب — روان از شکوه وی اندر نهیب
چنان تند خوی و چنان سرکشست — که در سرکشی چون که آتش است
نه کس دید با ایم ازین زندگی — نه آسایشی هم ازین بندگی
چو من بزم سازم از ایشان بود — که نقل شما در و مرجان بود
نوازش چنین است بخشش چنین — بمانید تا زنده با همچنین
کرا دل دهد کاین همه خواسته — ببخشید پیکر و زنا خواسته
هر آن شاه لولو به از هفت — که بهمن شما را همه دشمنست
ندیدم روزی از و بخششی — نه چون شهریاران که بند پر سستی
از امروز بس شاه با لولو است — که از زشتی و بدخویی گیواست
بپوشید اگر شاه ماه او بود — کجا روز کارش چه نیکو بود
یکایک بگفتند کای پهلوان — تراهست فرمان بکار روان
ز لولو به جام و میهمان رسید — همان گنجهای فراوان کشید
با ایشان چنین گفت لولو که ای — نباید بیاران بمردم چو دی
ز باده چو آید بگفت اردشیر مرد — فراوان در آید سخن گرم و سرد
نگیرد خرد مند گفتار مست — چه با دهباری چه گفتار مست
اگر کرد خواهید کاری چنین — لسوگند دارم شما را امین
نباید که فردا شما زین سخن — بگردید و افتد برون زانجمن
ازیشان بجست اردشیر بلند آزمان — بیاورد اندر دم استا و زند
همه یک بیک تخت سوگند داد — بگاه و به مهر و بدین و بداد
بیزدان که داد ار داد او را شتست — نبوری که زردشت از و او را ببست
بنوروز پاکیزه و مهرجان — بخورشید کو تازه دارد روان
باذرگشسب و با استا و زند — بگردون گردان و چرخ بلند
بجان و روان نیاکان ما — بکردار پاکیزه پاکان ما
دام و زلولو بود شاه تو — بود و نیکو اهش نکوخواه تو
نمایم با دشمنش دشمنی — نیازیم با کین و آهرمنی
پرستش کنم آن دل و جانش را — چنانچون نیاکان نیاکانش را
چو رفتند نزدیک فیروز طوس — بغرید مانند بوق و کوس
بزد پای و آن مهرها را شکست — چو پیل دمنده بیازید دست
گریبان هر دو گرفت استوار — چو شیری که تیز کرد شکار
باستان چنین گفت کای نیک نام — گرفتند گرد او را مهمان
گنه کار گشتید بر کردگار — ندارید شرم از جهاندار

بجای شما شاه بهمن چه کرد … که با جان شیر نهار بست خو
کی منده بی بن بی بهپ … کنی شاه ازایزد بنابی ؟!
زنگروار پیروز طوس اردشیر … بغزید ماننده شیر هژبر
ببستند و پیشش بکردار سنگ … فکندند بر گردنش پالهنگ
جهان بر نگاهی بر آمد بسیم … چه شادیست کش نیست انجام غم
چو بر سر فشاند کسی تیره خاک … یکی ژرف ترجیت باید مغاک
پرستش کسی اندر کرد تو نه … نمود ده به از نا نمود ه بد
جوان اندر آمد ز بالا بزیر … بدو حیث سر نامداری چو شیر
کشیدند و بردند چندین سپاه … فکندندش اندر یکی ژرف چاه
چوان عهد و سوگندشان شد تمام … سوی خانه شد هر کسی شاد کام

## رای زدن لولو و کتایون با اردشیر در گرفتن شاه بهمن

چو لولو بنزد کتایون رسید … بیک جایگه بدو باز گفت آنچه دید
بگفتش که چون اردشیر اندر آمد … کسی خفته آمد برش آن نامدار
کتایون ز دو هشت برقع بروی … چو ماهی بتیغ اندر آورد روی
نشست از بر تخت و لولو برش … چو بهمن نشستی که بدهم برش
نهادش یکی کرسی زر زیر … نشست از برش اردشیر دلیر
چو دیده برافکند و تا خشم بد … بدان فرو زیبا و زین سر به
فراوانش بنواخت آن دلنواز … وز آنپس چنین گفت کای سرفراز
شدی رنجه یاد آتش نگذار هست … سزای تو نیکی بجای آر هست
امیدم خیانت بر کرد کار … که تخمی که کشتی بپاشین بار
بران پهلوانان که کاری چنین … بپیش آمدش زد بکاری چنین
تو دانی که کس می نخواهد بخویش … ولیکن چه چاره که آمد به پیش
قضا رفت و چشم خرد کرد کور … نه چاره همی بود و ار زن زور
من آهوی خود بر شمردم بتو … تن خویشتن را سپردم بتو
توان کرد کاز کوه سر تو سزاست … کجا نیکویی انکویی جز است
سه هفته ز یکماه بگذشت و شاه … بیاید بنزد یکی شهر و گاه
یکی ای زن ما من ای نیکرای … که شه را چگونه در آری ز پای
نباید که چون ما بجوییم شام … خورد و چاشت بر ماید اندیشه خام
از این راز آگهی یا بد ادی … بخوز نخت تیز نشاند ای
بدو گفت کای بانوی بانوان … از اندیشه رنجه چه داری روان
سوار است در بلخ پنجه هزار … نه ده پوش مردان خنجر گذار
ز میران و از نامداران چهل … همه شیر زهره همه پیل دل
بفرمان لولو غلامان شاه … چو سران ار بنده ارزنده گاه
نگویی مرا کاین همه هم چه چیست … که بر تخت بهمن بباید گریست
کدامین سپاهست با دیگر کوی … که یارد بروی من آورد روی
کتایون بدو گفت کای هوشیار … در اندیشه وین کار یازی بدار
ز اندازه کن پس بپر پنهان … مداران نه تا ندارد زیان
مر این ار ز وراکه جویی همی … چنین بر نباید که گویی همی
سپاهی غلامان که تا بهمنند … ابا وی همه یکدل و یک تنند
بسا اندکی نامدار دلیر … که بر تخت گرگش کشتند چیر
چو با او بود پارس پرهیزکار … مرا او را تنها سپاهی شمار
ز دوان براه اندرش بده ام … بجنگ و ز بهرش بسیندید ام
شنیدم که چون رستم نامدار … نتابد بپیشش گر هنگام کار
ابا او برابر شدن نیست روی … ز کار آنچه آتش نه تر آمد بکار
گرفتم گریشا بباشد شکن … بروز افکند از میان خویشتن
یکی ادست در پیشش آید سپاه … چو باشد سر شه کم نباشد کلاه
چنین گفت لولو که من روی کار … چنان چیز ای بانوی دز کار
که با شه برابر نه زیم جنگ … بچاره برآریم او را بجنگ
بجوانم من آن سی و نه نامدار … که با من ایکوند کشتند یار

بخوانیم و در بزم بندش کنیم — پس از بند بر جان گزندش کنیم
برابر چو با دشمنت نیست پای — به از چاره جستن ترا نیست رای
خورش خواستند و بپرداختند — یکی روز مجلس همی ساختند
بشادی و رامش شنیدند بیت — که شد نیمشب هر سه گشتند مست
یکی کرته داشت آن زاد سرو — مرصع بگوهر چو پشت تذرو
بدو داد و شد شاد ار وار دشیر — سوی خانه رفت آن یل تیزگیر
دگر روز لولو بهنگام کار — نشست از بر تخت شاه استوار
پرستندگان جهاندار شاه — همه هر سوی بر گرفتند راه
ز گوهر کلاهی که شه داشتی — که روز و شب آن را نگه داشتی
ببهره بنهاد آن گرانمایه مرد — کمر بر میان بست و دل شوخ کرد
نوانگر شده هر که شد پیش او — درم کرد هر دشمنی خویش او
همی بود با تاج بر تخت شاه — به پیشش امیران لشکر سپاه

## باز آمدن شاه بهمن از شکار و پذیره شدن لولو

سر ماه برگشت شاه از شکار — تهی کرده از آهوان مرغزار
بریده ز نخچیر پی شیر نر — هوا کرده خالی ز مرغان پر
نه آگاه کش تخت لولو گرفت — نه ز آنش خبر کش زن آهو گرفت
چو آگاهی آمد بلولو ز شاه — که برگشت و آمد ز نخچیرگاه
سپه را بفرمود تا پیشباز — پذیره شدن را بر آغاز کرد
سپاهی پذیره شدن نیز از بلخ — که از گردشان تیره شد روز بلخ
چهل کرد از آن هر یکی با درفش — هوا شد درفشان ز تیغ بنفش
چو لولو چنان هیبت خویش دید — ز بهمن همی خویشتن بیش دید
چو با شاه تنگ اندر آورد راه — پیاده شد و شد پیاده سپاه
کمینش ببوسید و کرد آفرین — همی گفت کای شهریار زمین
لبم تا بپوسید شاه از رکیب — رمیده ز من خواب و صبر و شکیب
نهاد آنگهی دست بر ران شاه — پیاده همی شد دو فرسنگ راه
همی بود پس شاه تا بر نشست — گرفته همه راه دستش بدست
بسی شاد در پیش و پس بنگرید — ز فیروز جایی نشانی ندید
بلولو چنین گفت کز پهلوان — نه بینم ز فیروز جایی نشان
چه کار او فتادست دیدار نیست — پذیره نیامد چو چاره نیست
مگر تا که شاها به بند اندر است — ز بند تو بند گزند اندر است
بسی ناسزا گفت مر شاه را — همی خواستم کشت بدخواه را
نکشتم که کیهان نگه داشتم — دل و دیده بر راه تو داشتم
ببین تا چه بد ساخت آیین و دین — مگر شاه جوید ز فیروز کین
دل شاه گردد ببد ور درشت — مگر کو ببد آور ابا بابت کشت
هم اندر زمان کشتن آغاز دش — چو آزرده شد زود بگزاردش
چنین پاسخش داد شاه جهان — که فیروز تند است و خیره زبان
نه نیک آمد این بند کش کرده — نکو کرده کش نیاز زر داده
خبر یابد از بند او پیلتن — بخیره بیازاردش دل ز من
چو آمد بپرده درون رفت شاه — سپه بازگشت اندر بارگاه
نگارین به پیش آمد آراسته — چو سروی نکو بر ز پیراسته
نیایش نمود آنگهی باز گفت — که شاها تو با کام دل باش جفت
مرا تا تو رفتی نه خواب و نه خورد — شب و روز مهر توام رنجه کرد
همی بر میان همی گفت در پیش شاه — همی بانگ کرد و شد از کرده راه
چنین مهربانی نمود و ش ز دل — که شد شاه از دخت شرمسار و خجل
تو دشمن چنانچه آن که بگزایدت — چو بر مهربانی بیفزایدت
فراوان ببوسید دست و برش — ببوسید شه روی مه پیکرش
بدو گفت کای نازنین کام من — زمانی نبد بی تو آرام من
عنان هر دم از راه برگاشتم — که پیش آمدیت شرم نگذاشتم
دلم با تو بودی تو با من بدی — ز یاد دمی چشم زد کم بدی

برون آمد از شادی آن شاه کی
سوی پیشگاه آمد آن پیشکی
دوان رفت لولو و موزش بکند
ببوسید بر بازوی چپ فکند
خنک گفت شاها خداوند من
توانی گشادن یکی بند من
یکی آرزو دارم اندر نهفت
که با شاه ایران نیارمش گفت
جهاندار خندان بدو گفت چیست
کز ایدر ز من ترا دوستیست
بدو گفت لولو که شاه اندکی
خرامد بمهمان بنده یکی
که تا شاه مر بنده را برکشید
مرا این آرزو بر دلم شد پدید
شهنشاه چندان بدو باز گفت
ترا زیجا باشد ای خوب جفت
روان رهی پای رنج شست
مرا خورد و بخشش ز گنج شهست
نیاوردم از شهر کشمیر چیز
ندیدم ز ورزیدنش رنج نیز
بدو گفت بهمن که مهمان تو
پذیرفتم آیم سوی خان تو
ولیکن چو میران بیایند همه
بجان تو تا من مهمان همه
چنین داد پاسخ که مهمان تراست
همه بنده‌ایم و فرمان تراست
پیامد سه روز از خورش ساز کرد
در گنجها نو بنو باز کرد

## رفتن شاه بهمن بمهمانی لولو و غدر کردن او با شاه

ز زر و ز سیمین یکی خان نهاد
کجا رنگ و بیش روان باز داد
نشستنگهی ساخت کاندر جهان
ندید و نبیند کسی از مهان
یکی گشت پرمایه مر شاه را
بیاراست شاه نکوخواه را
جهاندار شاخی ز نرگس بدست
ز خیمه برون آمد و برنشست
بیامد چو در کاخ لولو رسید
سراپرده پر رنگ و پر بوی دید
تو گفتی مگر گوشه‌ای از بهشت
بیاورد رضوان از آنجا بکشت
امیران یکایک پذیره شدند
ز رفتن جهاندار خیره شدند
بپوشیده در زیر جامه زره
زره را برافکنده صد سو گره
سرایی در و بام او استوار
همه گوشه‌ها بر غلامان هزار
بدروازه شهر بر هر دری
یکی با نوزبا کشن لشکری
همی گفت مر شاه را ایدکال
که گر شاه مرغیت بار و بال
از و بخت یکبار بیزار شد
درین دام لولو گرفتار شد
اگر جان ازین بزم بیرون برد
ز دروازه شهر خود چون برد
چنین کارها را بپرداختش
باندازه چه کند ساختش
ندیدم کسی اگه جا بکسبند
که نه خویشتن آوران چه کنند
امیران و گردان دلولو هم
ابا شه نشستند بر خان هم
چو از خوان و خوردن بپرداختند
در آن بزمگه رود و می ساختند
می سالخورده برنگ رخش
که چهره شد از بوی او رنگ رخش
بنغز دلیران چنان میبرید
کز از بوی او هوش دل نارسید
از آوای رامشگر و بانگ رود
ز گردون همی مژده آمد درود
همی پرس رفت از پیشگاه
بدان تا ببیند یکی روی شاه
که تا شاه برگشته بود از شکار
ندیده بدیش ها بس اسپرکار
ز لولو خبر یافت و مهمان او
بلرزید خود بر تن و جان او
زنده را نهان کرد زیر قبای
بیامد بر بهمن نیکرای
چو کردارش دیدند برخاستند
برو آفرین نو آراستند
برفت و ببوسید دست و سرش
نیایش کنان ایستاد از برش
چنان بود در بزم آیین و راه
که چون تو می بخوردی گرانمایه شاه
غلامی بآیین بستادی برش
شمامه کرم که بد عمو رشش
چو می نوش کردی یکی بستدی
که لب رتی می بدان برجدی
نبخشیدی آن ریکی از گوان
بدان شاد بود بد پیر و جوان
چو باده بشاه دلیران رسید
چو آن دیگران خود می اندر کشید
علامش نخورد و شمامه نیافت
ز بیشش بسیکا بس بهر دو شتافت
در آمد بباغ از پس اعلام
یکی خوب رخ دید بر طرف بام
که با او برادر دون بود دیر
نگشتند مرد از گفتار سیر

بدان نیکدل بنده آواز داد — چنین گفت کای مهتر نیکزاد
جوان پس نگه کرد دید آن غلام — چو دیدار گشتش رخ لعل فام
بدو گفت برگوی پیشم تو راست — کز آن مایه گنج اندکی کراست
بدو گفت کاین شاه را بود و پیش — طلو ترس بخشید و بر دستش پیش
مرا خواند تا کم بپرسند کی — ببردم خود و بار زرنک اندکی
بدو گفت کاین بار بخشیدمت — که بر حجره و مهربان دیدمت
چو لختی برفتند گفت آن غلام — که ای نیکدل مهتر نیکنام
که بر شاه گردان بپوشیده اند — زره زیر جامه بپوشیده اند
یکایک به کاخ اندر و چار سوی — گرفتند بر شاه آزاده خوی
اگر مرغ پران بود شهریار — همانا نیابد از ایشان گذار
بدو گفت رو پیش آن نوبهار — بگو گر توانی دو اسپی بیار
سیاه و سپید و بهم در سرشت — مر این گفتها را تمامی نوشت
بدان بنده گفت ار توانی کنی — برو تا سوی کاخ شاه اندکی
بشد بنده و پارس شد سوی شاه — همیکرد از دور در شه نگاه
چو شه بر سپیدی سیاهی بخواند — بلرزید بر جای خیره بماند
دل پارس از شاه شد پر ز خشم — بپیچید یکی بر نگشتش بچشم
لبان از هم خرم سرانجام غم — لبان را دگر ز نکه گشت کم
کس از ترس آن پارسی پیشکار — نیارست آمد بر شهریار
که چون می خورد نامور شهریار — سوی اندرونت اندر آید سه بار
که شه را پرستنده یکی بس است — بدین کار بگمرد چون من بست
بدو گفت شاه ای خداوند هوش — چه چاره سگالیم در چاره کوش
من از دزد بدتر بر از بخت تو — که لولو نشسته از بر تخت تو
اگر هیچ ماند شبستان زندگی — ز تو شهریاری ز من بندگی
که او را من این کار خود داده ام — من امروز با او درین بوده ام
وگر کشته گردیم ما هم رواست — به رزم اندرون مرگ بس نیکوست

تو تنها بمانی همی شاه را — سوی باغ برداشتی ماه را
زمین را ببوسید پیشش هزار — همیخواست گریان ازو زینهار
کجا با تو چندین بگوید همی — ز گفتار خیره چه جویی همی
کنون مهربانیم با یکدگر — مر ایشان نوانیم با یکدگر
بگفتم من این راز پیش تو راست — که گر بخشیم فرمان تو راست
اگر بار دیگر تو از پیش شاه — شوی دور ز من بخشم گناه
بمن این دل آرام من گفت زود — که بر خیز جامه برون شو چو دود
غلامان ز جوشن در آن همچو کوه — بگرد سرای ایستاده گروه
بدزد از ملک برگشته سپاه — بدان تا بگیرند جان از شاه
رخ نامور زین سخن زرد گشت — ز لولو دل او پر از درد گشت
برفت و بیاورد و بنهاد پیش — شمامه نهادش همانگه بپیش
بدادش مر آن شمامه روان — بگفتش که این را بشیده روان
ز آخور دو اسپ گزین آورید — بدروازه باغ بیرون برید
چو نوبت بپایید بشاه اوفتاد — شمامه همی داد آن شه بداد
شه از بیم مینکرد هر سو نگاه — ندادی نشستن نه خوردن راه
که بر خیز تا کی نشینی همی — گر موج دریا نبینی همی
همانگه که از بزم برخاست شاه — بر آمد یکی غلغل از بارگاه
نگهداشت آن پارسی آزاد داد — که ای نامداران بداد و بدید
هنوز این یکی بار برخاست شاه — همانا نشاید ز شید در نگاه
همانگه یکی آمد از شاه بر بود — بباغ اندر آورد شه را چو دود
چنین با بخشش او کای نامور — شد این پادشاهیت زیر و زبر
چو تو بنده بر نشانی نگاه — ندانی که کار تو گردد تباه
بدروازه باغ باشد غلام — دو اسپ آورید است زین با لگام
اگر هیچ بیرون توانیم جست — بمردی و کوشش توانیم رست
برون رفت بهمن چو آذرگشسب — بر آن بنده را دید با آن دو اسپ

بگردش بسی آفرین بر غلام    پس آنگه گرفتش فرستاد و کام
نشستند مردم در ایوان تیز    ستانبان گرفتند راه گریز
بیامد بنزدیک دروازه شاه    سپه بود و بگرفته بود راه
سپهبد که در دشت بیدار بود    چو رویین گرگین میلاد بود
نشسته بر اسبان همه سروران    بگردن برآورده گرز گران
بنخچیر در گرده بود استوار    سپاهش بپیچیده کارزار
چو پارس سر از آنجا رسید    یکی تیغ تیز از میان برکشید
برویین گرگین آواز داد    که ای نامداران بیدار باد
بدو گفت رویین که تو کیستی    شب تیره در جستن چیستی
منم پارس کشتاو این بهمنت    که از وی تاج جهان روشنت
بدو گفت رویین که از من شنو    اگر جان همی خواهی از شاه تو
بیایید و دستان ببندید در    بیار آن الخشم کمند آورید
چو بشنید پارس این سخنها که گفت    برانداز او طاق شد موی جفت
بغرید مانند رعد بهار    برو حمله کرد و بس استوار
درآمد زدش تیغ بر فرق سر    گذر کرد تیغش ز خود و سپر
همه ویمه کردش ز سر تا بناف    پس آهنگ در کرد شیر مصاف
بزد تیغ و زنجیر ببرید خوار    برون رفت با مور شهریار
چو بشکست دروازه بهمن درا    بشمشیر زد او تنی چند را
چو رویین چنان دید میل گرز    دلی پر ز خشم و سری پر ستیز
دلیران ز تیغش گریزان شدند    چو کاه خزان برگ ریزان شدند
گزین کرد و دستی سلاح گران    زبهر شهنشاه کند آوران
بجوئی هر آن ز ابر در گرفت    بیابان گزیده ره اندر گرفت
برفتند طی و شب تیره شد    هم از تیرگی دیده کان خیره شد
جدا گشت از شاه یزدان شناس    به بیراه شاه و به بیراه پارس
پس آگاهی آمد بلولو که شاه    برهنه گشت و شد گرد رویین تباه
از آن بزم برخاست با بانگ خروش    برآمد دل و جان لولو بجوش

## آگاهی یافتن لولو از گریختن شاه بهمن

همه برنشستند و بشتافتند    سپه بر ره لشکری تافتند
سوار جهان نامدار اردشیر    که دشمن بداد و شه از زنجیر
ابا ده هزار از سران سپاه    همه یکبیک شاه را کینه خواه
بدارنده گفت شاه بهمن فتاد    همیشه ستانبان بکردار باد
همه شب همی رفت شاه جهان    دل بی روان و تن ناتوان
چو مرتیر کی پیرهن چاک زد    ز شنجرف گفتی بر خاک زد
همی پیش آمدش کوهسار و دره    همی راه شاه جهان یکسره
یکی چشمه دید و آبی روان    درخت بر و میوه هم ارغوان
شهنشه را آرزو کرد خواب    ز دلتنگی و رنجش آمد شتاب
فرود آمد و زیر سایه بخفت    زنگار جهان مانده اندر شگفت
گرفت آن همه رنجها زیر سر    ندارد در غم مست و خفته جگر
چنان دید در خواب خود شهریار    که سیلی سیاه آمد از کوهسار
چو از کوه نزدیکی وی رسید    یکی مرغ تیز از هوا برپرید
بزد پر و آن سیل را دور کرد    پس آهنگ آن شاه بر کوه کرد
بجویی مرا ورا ببر در گرفت    بیابان گزید و ره اندر گرفت
از آن هول جست زود شاه    پدید آمد بیدار شیر و سپاه
چو سیلی سیاه آمد از کوهسار    سواران جوشن وران ده هزار
همانگه بپوشید خفتان و ترگ    دل خویش خوش کرد بهمن بمرگ
همیگفت کاین خواب من گشت راست    و لیکن جهان رستگاری کراست
مرا کاشکی پیش آمدی اردشیر    پس آنگه اگر مردمی مرد دلیر
جهان بی درنگ است هم بگذرد    خنک هر که او نام نیکی برد
چه آنکس که بگذاشت سالی هزار    چه آنکس که شصتش بید روزگار

شنیدم که در پادشاهی جم
از این دیر فانی بباید شدن
همی گفت و نومید گشته ز جان
پس آنگاه بر بارگی برنشست
چو با لشکر اندر رسید اردشیر
بجست شهنشاه لولو چنین
چنین داد پاسخ جهاندیده شاه
نه من بر میان تو بستم کمر
نیای تو گودرز با گیو بود
بپیکار زم هفتاد تن زان گهر
ترا نیز لشت ای سرافراز باب
نیایت دگر نیز گیو گو است
خورش گوشت آهو بد و پوشش پوست
بیاورد پیران ویسه نژاد
از آن پس که دید آن همه درد و رنج
چرا گیر از زم برد آشتی
کنون گر تو تا بد چنین کار زشت
که در شاه بیداد کرد اردشیر
همه گنجهای نیاکان خویش
چو از پادشاهی بشستیم دست
که گر داست هرگز چنین با شهان
شمار همه پادشاهی و گنج
چنین داد پاسخ هم اردشیر
که با شاه سوگندها خورده‌ام
مرا همچنین گفت دزا نه باب

ببد سال وی ششصد سال کم
ز تیغ بدت جاودانه بدن

چه او و چه با مهر پل اسفندیار
که او بد بتوران زمین شهریار

## مقالات شاه بهمن با اردشیر

سپاه شهنشه همه تیغ و تیر
گرفتار گشتی بروی زمین
که ای نامور پهلوان سپاه
جهان پهلوان خواندت شاه بر
پدر نیز هم پیش ازین نیو بود
بکشتند و شد روز ایشان بسر
تمامت نیا بود و داد افراسیاب
که آرنده شاه کیخسرو است
چنان زاد مردی مردان نکوست
یکی لشکری دی نیای تو ماه
بیاورد و شاهی بدو داد و گنج
بهل تا بماند ره آشتی
خرد کی پسندید کردار زشت
ز بهر یکی بنده بر خیره خیر
ترا گر خشم و آن خود نیز پیش
چه باید ترا در پی من نشست

نشه گفت کای بهمن اسفندیار
تو بنیاد آشتی کاندر این زمین
نکردم گناهی بجای تو من
کنون هست پاداش من زین نشان
چو خون سیاوش همی خواستند
نه کس بود پایی بنزد اندکی
که او بد بتوران زمین شهریار
همی گشت گرد جهان هفت سال
چو کیخسرو آمد مر او را بدست
بکشت او و بنهاد آن کشورش
وفا بود همواره در گوهرت
میان من و تو چه آزار بود
زمان زرستان دمر دان نکوی
گر او بسیم و داد تو خیره دهم
اگر گفته بر تو مرا از نیست
رها کن که سوی بابان شوم

## پاسخ اردشیر شاه بهمن اسفندیار را

که چندین چگویی سخن خیره خیر
بسوگند بستم روان کرده‌ام
بسوگند شد شهر بابل خراب

تمامت به که کمتر کنی گفتگوی
گر آیینت نزد کیم مردان فروغ
ترا بهتر آنست اگر بشنوی

که روزی نشد خرم از روزگار
بشاهی بسر برد سالی هزار
بکام اندرون خشک گشته زبان
یکی تیغ هندی گرفته بدست
گرفتار کردت چنین روزگار
نباشد کت از پس بیاز د زمین
نه بر گرگ گشتم ز رزای تو من
زمی ننگ نیز ند کرد ننگ
همی دل بکین بیار استند
نه از شاه برگشته بشان یکی
بشاهی بسر برد سالی هزار
رمیده از و خورد و آرام حال
میان بندگی پیش وی را بست
بجز چند اگر گوش از سر شی
ندانم چرا گشت چونین سرت
که صد از زر و ان تو بیزار بود
چگونه بند ارزیم داستان بازگو
گر او رزد چه هست که من دهم
ترا با من این آب در جوی هست
پرستنده پاک یزدان شوم
زمی شیر دل پهلوان جهان
بپایان مرا بهره درد و رنج
ز من رستگاری بجز او مجوی
بکوبند هرگز نگویم دروغ
که با من ز بهر شاه لولو شوی

بود گر بزرگی ببخشایدت
خود از خویشتن بین آنچه پیش آیدت
بدو گفت بهمن که ای پیلپای
نداری ز من شرم و ز کردگار
ترا ایزد از بهر مرگ آفرید
ز اوان شنیدم من از تو شگفت
چنین گفت همان که زنده روان
بی آزرم با شاه در ماند گفت
اگر بشنوی از من این یک پند
چو در پرده خویشتن بار رست و چهر
مرا تا بود جان ز تن دست و پای
چو کردن بخشم کمند آورم
هم آن سر بکوبیم لهراسب شاه
نکوهش کنندم نیاکان من
که او را چنین دست بهمن ببست
چو از پند نومید شد اردشیر
چو پیروز شد از شستشان تیز تیر
بیکبار چندان ببارید تیر
بروی اندر آورده بود او سپر
همان کشته شد زیر او بارگی
همی تیز زد تا که بشکست زه
چو آهنگ کردی سواری بروی
همه لشکرش دل ببهمن بسوخت
شب آمد شب از نبرد آسوده گشت
از آواز او بازگشت آن سپاه

جز از بند چیزی نفرمایدت | وگر پیش گیری همی تیره خوی

## پاسخ دادن بهمن اردشیر پهلوان را

نبندیشی از حشر و روز شمار | که گویی مرا بسته بند شو
دوباره کسی مرگ هرگز ندید | مرا مرگ بهتر ز ننگی چنین
روانم ز تو نو گستوی گرفت | بیزدان اگر خواهم این زندگی

## پاسخ دادن اردشیر و بهمن یکدیگر را

ز کشتن همی بند بهتر پسند | ترا پیش شه خواستاری کنم
بجنباید و زینهار رست و چهر | بپاسخ بدو گفت در ماند شاه
یکی کام از ایدر بخشم ز جای | برزم اندرون کشته بسیار به
بسی به که دستم ببند آورم | که کشتن به از چون تو خواهنده
چه پورش کنم مش گشتاسب شاه | که از من یکی بنده مهتر بجست
کرنده جهاندار و پاکان من | همی در زبان داستانها شود
ز نیش رسته خود و بخت او نشست | نه بینی تو با بنده آهو مرا

## جنگ اردشیر با شاه بهمن

کجا خیره ماند اندر اردشیر | مگر شیر در جای بر خسته بود
نیارست کس کو به پیشش گذر | همی رفت خون از تن شیر گیر
از و بخت برگشت یکبارگی | نهاد آنگهی پشت خود بر درخت
بزه بر نشاید زدن بر گره | ز بس خون که ز و رفت بیهوش گشت
بجستی بجای آن شه نامجوی | سوار از بر او گریزان شدی
مگر اردشیر آنکه چهره فروخت | چنین بود تا شب آواز داد
نه هنگام رزم و نه سود نشست | چو بگریزد از لشکر دمای
بغلطید در خاک و خون خسته شاه | بسر گین اسب آن همه خستگی

همانا که مرگ آمدت آرزوی
همه ناسپاسی خویش آیدت
نکردم بجای تو مهر گر جفای
بفرمان لولو ترا خسته شود
تو ای دیده هرگز بدین سان مپیچ
که همچون تو باشم بدین بندگی
بواز زنده بر کام دشمن روان
که ای شوخ بدگوهر و بی جهت
ز کشتن بخواهمت یاری کنم
که ای شوخ بدگوهر و بی راه
که در بند لولو گرفتار به
چو لولوی در خشم بخشنده ای
ز من تاج بستد دو دیهیم و بست
میان جهان در زبانها شود
مگر سربری بیش لولو مرا
بفرمود کز بند باران تیر
زمین شد ز خون شیر چو قیر
همه خستگیهاش نابسته بود
نهاده دو چشم اندر اردشیر
بر آهیخت تیغ و بر آشفت سخت
همی بی تن و تاب و بی توش گشت
شهنشاه بر جانش لرزان شدی
که امروز در جنگ دادیم داد
ببینیم تا خود چه خواهد خدای
بپا کند و بستش بابستگی

ز بس خون که آن تاجور خسته بود    شکم بی خورش نیز ناخفته بود
همه شب همی بود در پیچ پیچ    نیاید شکم گرسنه خواب هیچ
بنالید کای کردگار جهان    همی گفت کای داور رازدان
گناهی نکردم بروی زمین    که از تو پاداش بینم چنین
نبودم ستمکار و ناپسند    نه هرگز کسی یافت از من گزند
روان نیاکان من بر فروز    مرا پیش دشمن بدینسان مسوز
مسکین مرا ایزد و فریادرس    که فریادرس نیست جز تو کس
وگر بند من سخت خواهی همی    ز من بخت برگشت خواهی همی
شب تیره از من بپرداز جان    روانم ببر نزد نیاکان ز پیشان
چنین بود تا شب ز نوبت بپای    چو بر زد سر از کوه خاور جدای
گمانی چنین برد دشمن که شاه    بمیرد ازان بستر آن تن بیگناه
سپاه آمد و شاه را زنده یافت    سبکبار زی شیر از آنجا شتافت
چنین گفت کای بهمن افتاده    تن خویش را مرگ بنهاده
چه گویی تو آیی بر شهریار    ترا باشم از هر بدی خواستار
بدو گفت شاه ای بد زشت کیش    ازین پیش بر من فزون پیش بیش
بیزدان که از گوهر بیشتری    نه آدم نژادی که اهرمنی
نه بینم همی بر تو در آب پاک    سرشتت تو آتش تن ناپاک
همانا که تو شیر سگ خورده ای    و یا بچه گرگ پرورده ای
کنون گر توانی بکن زین بتر    فدای چنین نام کردیم سر
سرش پست بادا میان کسان    چه او شهریار و چو تو پهلوان
سپهبد چو بشنید از گفتنش    برآشفت بر جای آشفتنش
برآشفت و گفت انجمن کارزار    نه نیکوست از لشکر شهریار
سه روزانت تا بهمن آسوده    زمین گشت کز خونش آلوده
ندارید شرم از شهنشاه خویش    سرش را نگون اندر آورد پیش
ببارید تیر از کمان چون تگرگ    شهنشاه نزدیکتر شد بمرگ
در آن حمله بر خسته شد بخت جای    چو بیهوش شد اندر آمد ز پای
نیارست کردن کس آهنگ شاه    نه دم زدن توانست کس نزد شاه
سپاهی که بد بر سر کوهسار    که برگشته بودند از کارزار
همی دید کامد همی تیره گرد    که گیتی از آن تیرگی چیره کرد
چو زد دستگیر گشت گرد سپاه    سواری پدید آمد از گرد راه

## آمدن پارس پسر هیزکار و خلاص دادن شاه را از چنگ اژدر شیر را

سواری

چو کوهی نشسته بر اسبی چو باد    جهنده یکی خنگ تازی نژاد
برافکنده بر خنگ برگستوان    تن مرد در زیر آهن نوان
ازو چشم پیدا و از اسب پای    تو گفتی که کوهی است جنبان ز جای
چنین گفت گوینده با اردشیر    که آمد سواری بکردار شیر
سپاهی بآهستگی پیش گرگ    دهان چون یکی اژدهای سترگ
رکیبش بسایید همی بر زمین    همی برد از هیبتش تیغ کین
برفت از بر شاه هم در زمان    برآمد ببالا چو شیر دمان
کشیده دو چشم اندرون مرد جنگ    چنین تا سوار اندرآمد بتنگ
سپاه و سپهبد یکایک بدید    بزد دست و گرز گران برکشید
درافتاد مانند پیل مست    بزخمی شد مرد با اسب پست
بکایک درآمد میان گله    چو گرگی که از بند گردد یله
نه زخمش پراکنده گشت آن سپاه    درفش اندر آمد بخاک سیاه
سپه چون درفش سپهبد بدید    همی هر کسی راه رفتن گزید
همی تاخت از پس دو ترکش تیز    همه برگرفتند راه گریز
ندانست کس کان سوار از کجاست    چنین کوششش او ز بهر کراست
فراوان سوار از دلیران بکشت    بر آن نکه در خون بیغشته دشت
چنان دان که آن نامور پارس بود    گذایشان برآورد یکباره دود
شنیدم که جز رستم نامدار    نیارست کس گرز زینسان بکار

هنرها همه آن نامبردار شیر / زرستم بیاموخت آن دلیر
چو برگشت و آمد بر آن رزمگاه / دلش بود پردرد و چون باد شاه
نشسته ره او دید خون خاک / ابر خویشتن جامه را کرد چاک
همی گفت کای شاه پرمایگان / شدی کشته بر دست بیمایگان
بجای تو شاها مرا بد گنه / که گم گشتم از تو بدین جایگاه
دوان از هر گوشه بشتافتم / ولیکن ترا دیرتر یافتم
اگر زنده گر بود این دستگاه / که جستی ترا ای گرانمایه شاه
که جان را فدا کردمی پیش تو / نکشتی به بخت بداندیش تو
ستم بود شاها که کردی بخویش / هم از خویشتن بر تن و جان خویش
همی گفت و از پیش او خاک و خون / بمالید هر که بروی اندرون
خروشان و زاری کنان و نوان / بنالید بر شهریار جوان
چو آواز در گوش بهمن رسید / چو مرغ از دل او غمان بر پرید
بدو گفت کای بیدل مهربان / میندیش کز تن برفتستم روان
دو روز و دو شب گشت بی تاب و آب / نخورد ایچ از من دور شد توش و تاب
ز بهمن چو مادر پس این سخنها شنید / ز شادی تو گفتی و تنش پرید
همه خستگیها ز خون پاک کرد / پس آهنگ دارو و تریاک کرد
بجست و بدو داد لختی خورش / روان از خورش یافتش پرورش
بدو داد اسب و سلیحش همه / بیامد بجای رمیده رمه
یکی اسب و دستی سلیح گران / گرفت و در آورد در زیر ران
بشاه جهان گفت بشتاب زود / نباید که خیره یکی تیره دود
چو نزدیک لولو رسید اردشیر / سپاهی و دیدند بر جا دلیر
عنان از زره رست برتافتند / بیابان گرفتند و بشتافتند
همان خواب بهمن بدو باز گفت / کجا دیده بود بهمن بماند او شگفت
بدو گفت شاها تو خودکامه / ز خودکامگی با چنین جامه
ز بهر کتایون و دیدار اوی / که نگشتی از عشق بازار اوی
بلولو سپردی همه گنجها / چنین گنجها بر چنین رنجها
نکوهیدن ار سرکشیدی رهی / نیندیش بر تخت شاهنشهی
سپاهت بگردند شاها کناه / تو دادی بلولو سپاه و کلاه
تو گفتی که فرمان لولو برید / نخواهم که فرمان او بشکرید
بدو گفت بهمن که ای مهربان / همه راستی راندی بر زبان
و دیگر کز آن پهلوان گفتستم / همانا نبد مهر آن نکتستم
کجا بر دهانم یکی برزدی / ز رای و ز دیوانگی بستدی
نبردم گمان کاین گرانمایگان / امیران ایران و پرمایگان
بدین کار فرمان لولو کنند / همه تخت شاهی من بشکنند
بدو گفت شاها تو دیگر مگوی / بدین راه بیداد چندین مپوی
چو تو گنج بر دست لولو نهی / سراسر سپه را سوی او نهی
چو او تیغشان زرد گوهر دهد / سپاهی ز بهر درم سر دهد
درم دان که از دل همی کین برد / خردمند کو بد درم دین برد
چو جاماسب مردی که اندر جهان / بیازردی او را میان مهان
پشوتن که چون او بآهستگی / نبد شاه را اسم شایستگی
ز نفرت برفت آن دو گرد فراز / نبردند در پیش لولو نماز
دلی کو بمهر اندر آمد ببند / چنان دان که نیوشد از پیچ بند
همانا که آن زور بودی تو مست / کنون کار ما رفت یکسر ز دست
نگرد او بر داد گر اندکی / بهنجار یابد ز نهانت یکی
مدار ار ز کارا که بسته تو من / شدم سوی کشمیر و آن انجمن
ز هر گونه گفتها ساختند / بهر راه و بیراه می تاختند

## نامه نوشتن لولو باطراف بجهة گرفتن بهمن

چو نزدیک لولو رسید آگهی / که برگشت بهمن بشاهنشهی
درآمد بنزدیک او اردشیر / بگفت آن کجا دیده بد خیره خیر

که بر ما ستم کرد دیو سیاه   درافتاد در ما هم از گرد راه
درفش مرا تیغ زد در میان   بخاک اندر آمد سپه پرنیان

ز داد ان ازین لشکر من بگشت   سپاهم سرانجام بنمود پشت
بیامد سه دو سنگم اندر قضا   کشیده همه را ان تیغ جفا

نیامد مرا پیش جستن شیر   ندانم که بود و کجا رفت نیز
ولیکن دلم شد بیاد آخشیت   که بهمن همی در دلم آتش بست

خان مانده بود او پریشان دست   گزاندم ار او نیست جایی درست
چو بشنید لولو ز جای نشست   برآمد یکی دست بر زد بدست

## نامه نوشتن لولو باطراف جهة گرفتن بهمن

بفرمود تا رفت پیشش دبیر   دبیر نویسنده یاد کبیر
نوشتند نامه بهر کشوری   بهر مرزبانی و هر مهتری

که بهمن چو از راه دین سرکشید   وز و ظلم و بیداد آمد پدید
ز یزدان و از دین همی سر بکاشت   مرا ایزد پاک بر وی گماشت

یکایک تبه کردنش خواستم   بکشتن بدو دل بیاراستم
بدانست و بگریخت آواره شد   دل من ز رفتنش غمخواره شد

بد آمد ز کورا بگیرد کسی   بدو بخشم آن ملک و دیگر بسی
ز گنجش نخ چندان دهم خواسته   که تا رستخیز آن شود کاسته

وگر بشنوم کان و زو مایه مرد   زمانی بشهری در آرام کرد
در آن شهر و آن بوم شور افکنم   بر آباد و ویرانش آتش زنم

پراکنده گشتند جویندگان   بجستن گرفتند پویندگان
بهر شهر کاندر شدی شهریار   از و جست و جویی بدی بی شمار

نکردی بشهری زمانی درنگ   سرش گشته خیره دلش گشته تنگ
بنالید و گفت ای خداوند پاک   ز تو جای پیت و امید باک

اگر بستدی تخت شاهی مرا   ز گیتی همی راند خواهی مرا
بشهری درم جای آرام ده   بجستن ادر دشمنم کام ده

## رفتن شاه بهمن بشهر مصر و حکایت دختر شاه مصر

همی رفت در راه پویان دو ماه   که روزی زمانی نیاسود شاه
چنین تا بمصر آمد آن پاک رای   بجایی یکی حجره بگرفت جای

زمانی تا زمانش بند خوردنی   یکی بوریا زیر گستردنی
بنیکی گیتی مشو شاد بیش   خنک هر که او نام نیکی

ز ار خویشتن بد توان کرد در   نه هموار بودن بشادی و سور
اگر شاد باشی تو شادیت به   وگر غم خوری بی نوا بهت

اگر غم خوری ای خردمند مرد   برآرد غم از جانت یکباره گرد
شنیدم که روزی گرانمایه یار   برون رفت بی شاه یزدان

زبهر خورش سوی بازار شد   که بر خوردنی بیش بسیار شد
دکانها همی لبت هر یک چو دو   همی این بدین این بدان گفت زود

یکی مرد را گفت کای هوشمند   دکانها چرا کرد باید بلند
همی پرسم این مرد را زاد دان   یکی آگهی ده مرا گر توان

چنین داد پاسخ که امید رکم   تو بیگانه و نداری خبر
چنین است آیین و رسم اهام   کجا نغز حارث بود شاه ما

سپاهش ز فرزند تر بود ...   همه نیزه داران خنجر گذار
همه دل بفرمان او بسته ایم   ز رای وی از دشمنان رسته ایم

مراو را یکی دختری چون پریست   پری خود که باشد بهش مشتریست
ستاره فشانند چو خندان شود   بلای دل دردمندان شود

بدین روز هر سال چوگان زند   یکی اسب سوی میدان زند
به نیزه بگردند با او سپاه   نیارد کسی پای د دخت شاه

عمالیت نامش خوفرخ همای   نهاد است نامش چنین رهنمای
بدینسان بمیدان در آید سوار   جهان خیره گرد از آن دلنواز

چنان دان که امروز روز ویست — نظاره برخ دلفروز ویست
بشد پارسی مردم شهر تفت — بدیدار او راه میدان گرفت
سپه دید چندان که مرز گزید — ز میدان یکی گوشه برگزید
هماکه پرستنده شهریار — یکی تخت بنهاد گوهرنگار
بیاراست آزاده جای چنین — پس و پیش آن تخت روی زمین
بیامد نشست از بر تخت شاه — زمین را ببوسید پیشش سپاه
دری کز سرا سوی میدان بدی — سرش برتر از چرخ گردان بدی
گشادند پیش خادمان سپاه — سپه دور گشت از بر تخت شاه
برون آمد از پرده سرو روان — روانها ز دیدار او شد جوان
چو ابروی او در مقابل رسید — تو گفتی کمانی بعاشق کشید
قدش همچو سرو سهی نوبهار — دمانش پر از گوهر شاهوار
برفتن خرامان چو کبک دری — بغمزه بدش چون بت آزری
چو نزدیک دورش ندیدی کسی — چو سایه ز پا اوفتادی بسی
به پیش پدر رفت و کرد آفرین — چنین گفت کای شهریار زمین
ز تو تا امروز من صد سوار — بگردانم از اسب مردان کار
وز آنجا باسب اندر آورد پای — چو باد اندر آمد که تا در ز جای
چو ناگاه در خانهٔ زین نشست — کسی کو بدیدش دلش شد ز دست
بجولان در آمد بت آزری — ندانست با وی کسی همبری
بچوگان گوی اندر آورد دست — بماه نو آورد آن پیشکست
ز چوگان چو گویش شدن ساختی — ابا گوی همبر همی تاختی
نبودیش گوی آمده بر زمین — که چوگان زدی بار آن حورعین
ندید از سواران کسی گوی او — چنانچون ندیدی کسی روی او
بینداخت چوگان و نیزه گرفت — بیامد بآوردگاه ای شگفت
سرآن نامداری که رفتی بپیش — یکی چوب نیزه زدی بر سرش
بیکزخم از اسپشان بینداختی — وز آنجا بر دیگری تاختی
چنین تا بگاه شب آن نوبهار — بیفکند از آن سروران نامدار
چو شب تیره برگشت او بازگشت — وز آن شهر خرم پرآواز گشت
سوی بهمن آمد سوار از پارس — بدو گفت پس شاه یزدان شناس
که امروز کردی مرا خیره سر — دو چشمم براه و دو گوشم بدر
نگویی چه بودت که دیر آمدی — مگر تو ز نامه سیر آمدی
ز بدبخت مردم گریزد کسی — کجا مایه دارد ز دانش بسی
ولیکن بدان کاین شب آبستن است — ازو کام خود هر یکی جستن است
اگر چاه خشک آیدت سر متاب — که بکر و زمینی که گردد پر آب
که سرگشته گردون بنرم امید — که بگذر ز پستی که گردد سپید
چنین داد پاسخ که ای یکدل — که شاها مکن پیش ازینم خجل
خورش پیش آرد و خوریم اندکی — وز آن پس ترا باز گویم یکی
نخوردند چیزی بهم پارس و شاه — بگفت آن کجا دید از دخت شاه
بماندند از آن شاه ایران شگفت — شگفتی از آن داستان برگرفت
بدو گفت فردا یکی بردمی — بجای من آور که هستم غمی
مرا نیز با خویشتن بر یکی — دلم برگشاید مگر اندکی
ببینم کزآن نامور دخت شاه — چه نیرنگ سازد همی با سپاه
بدو گفت کای شاه آزاده خوی — مگر هیچ نزدیک این آرزوی
که زین پس ترا باز داند کسی — از این پس ما خواری آید بسی
چنین داد پاسخ که ای هوشمند — چرا گویی این گفتهٔ ناپسند
که اندر آید با چنین ساز و برگ — کزین غم مرا آرزو کرد مرگ
دل شاه بر شاه ایران بسوخت — رخ از شرمساری همی برفروخت
بدو گفت کای شاه فرمان تراست — یکی گوشه فردا ز میدان تراست
نگهدار ما ایزد داد باد — روان تو از بخت تو شاد باد
چو خورشید گسترد در لاجورد — بمیدان شدند آن دو آزاده مرد
سپاه اندر آمد چو دریای آب — نهادند تخت شه کامیاب

ز بس نیزه و گونه گونه درفش … هوا گشت سبز و کبود و بنفش
در آنجا که میدان کشادند باز … برون آمد آن دخت گردن فراز

به پیش اندرون خادمان سیاه … همی دور کردند از ره سپاه
چو نزدیک شد تخت پدر … زمین را ببوسید برداشت سر

وز آنجا به اسب عقیلی نشست … یکی گوی چوگان گرفته بدست
چو بهمن نگه کرد از اندر کمب … بدان چابکی و سواری و رب

به پارس سرافراز گفت این سوار … نگر تا شد آن دخت نامدار
که هرگز ندیدم بایران زمین … دلاور سواری و اسپی چنین

بدو گفت شاها چه دیدی هنوز … تو آواز وی کی شنیدی هنوز
بیان تا هنرها به بینی بسی … که گویی نیابد بچشمش کسی

یکی نعره زد آن بت تاجوی … بمیدان درآمد بینداخت گوی
چو گویش یکی زخم چوگان بیافت … ز چوگان شد و گرد چوگان بتافت

نه گردی اسب او دید کس … نه بر گوی او یافت کس دسترس
همی زد چنین گوی تا هفت بار … ببرد از دلیران و مردان کار

چو نیزه گرفت اسب ناورد داد … فلک را یکی خلعت از گرد داد
بغرید مانند شیر و پلنگ … چو بر گور آهو شود بی درنگ

بنیزه ز اسپش درانداختی … پس آورد با دیگری ساختی
بیفکند صد تن یکایک دو کان … از آن نامداران و پرمایگان

چو بهمن چنان دید گفت این نگر … بمصر اندرون نیست یک نامور
که با دختر شه نبرد آورد … سر و خود او زیر گرد آورد

نبرد یکی و بد یکی استوار … چو این گفته بشنید از آن نامدار
دوان رفت و این گفته با شاه گفت … فرو ماند از آن حارث اندر شگفت

بدو گفت بر کرد چندین سوار … برو آنچه از آن نبرد من آر
دوان آمدند آن سواران شاه … بنزدیک بهمن که بر گیرد او

تراند حارث بخواند همی … که داند که با تو چه راند همی
نهان گفت با شاه پارس گزین … که گفتم من این شهریار آوین

کجا تو نیازاندازی نگاه … مکن خویشتن را بخیره تباه
زبان آور و پرهنر مرد بد … زبان دوان گران مایه بد

گوزن شو که تا شه چگوید همی … که داند که از تو چه جوید همی
شد بهمن و پارس با وی برفت … بر شاه و لشکر خرامید تفت

ثنا و آفرین کرد و بردش نماز … بدو گفت پس شاه مردم نواز
که ای مرد بیگانه خوب روی … چرا تو چنین کرده آرزوی

هزار صد هزار است مردان کرد … کس او را ز پشت نگارند نبرد
چنین داد پاسخ که ای شهریار … ندارد به دل در گران جست خوار

یکی نیزه و دانای و اسبی گزین … وز آن پس هنرهای مردان ببین
ز خشمش دل شاه در بر گشت … بدو گفت کام و ز بیگاه گشت

چو روز آمد این گفته یاد آوریم … بیا تو همه راه داد آوریم
بر این چه نماند و کشته شد باز … همه شب دل شاه کرد و نفراز

در اندیشه تا چون بود کار او … چه پیش آید از نیزه گفتار او
همه شب … شاه تنگ … همی ساخت هر کار با شاه جنگ

که از ژرف دریا برون آمدیم … همانا که ایدر کنون آمدیم
به هر وقت اندر بش آمد هنوز … ندارد خواب سیر و خوردن هنوز

… دلیران نبرد آوری … سر خویشتن زیر گرد آوری
هنرها شمار یکی همی با سپاه … که گرد آن گرانمایه فرزند شاه

ز از دست تو اندر آید بچنگ … ستیزه گرفته شد و کردی درنگ
دگر بر تو او حیره کرد و جنگ … همانا در افتی بکام نهنگ

به یزدان چه خواهد بریق … نگهدار با دست جان آفرین
شب تیره تره ترش اندر آمد … ابا او همه داستانها براند

یگانه مردیست … آزمای … نبرد تو جوید چه بینی تو رای
بدو گفت دختر که ای شهریار … که باشد بگیتی مرا پایدار

همی بینی تو ورا کان باده گوی
چگونه به جنگ اندر آید بروی
بگفت این و پیچان شد آن دلگسل
همه شب نبرد خفته اندیشه دل
که گویی چه مردست این خیره مرد
به پیش من آید بکار نبرد
ز خاور چو زرین سپر برکشید
شب تیره زان سرش اندر کشید

## رزم بهمن با دختر شاه مصر بار اول

سپاه انجمن شد بدرگاه شاه
ببند بادرا اندر و هیچ راه
بیامد سپهدار مصر از سرای
بتخت بلند اندر آورد پای
همان دختر نامور پیش اوی
درآمد عالیه بر خاک روی
پدر را چنین گفت کای نیکرای
از آن مرد بیگانه را گو بیای
که از شاه دی رزم من خواستست
همانا چون دل پایدار استست
یکی مرد را گفت پس پادشاه
میان سپاه آنجو آزادگاه
دلیریست کردست گفت این سخن
و یالان ز در بر سر انجمن
سپیده دمان شاه پارس گزین
برفتند تا پیش میدان کین
چو مرد پرستنده آنجا رسید
مرا و را بدید و بر شه دوید
که بد ایستاده تماکه دوش
بنهاده گفتار گوینده گوش
بفرمود کو را بیارید شاه
گشاده دو چشم اندران دو سپاه
چو بهمن بنزدیک او شد زمین
ببوسید و بر شاه کرد آفرین
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد
چگونه بدین آرزوی نبرد
بدو گفت بهمن که فرمان شاه
بدین آرزو کرده بد هیچ راه
بدین بخت ما آزمایش کنیم
بکوشش هنرها نمایش کنیم
ببهمن چنین گفت اسبت کجاست
چو تو مرد را اسب بس بی نواست
بدو گفت شاها مرا بارگی
بسالار آخور بفرمود شاه
یکی اسب آور ز راز و بیا
ببردند از آن یکی بارگی
نگه کرد سالار و زان مرد جنگ
درآن فر و یال و درآن هوش و هنگ
ابا خویشتن گفت کاین مرد جنگ
جوانیست پاکیزه و خوب رنگ
یکی اسب باید مرا آنچنانش
که داننده مرکز نداند بهاش
ز آخور یکی اسب بهتر گزید
که چون او بگیتی دو ننده ندید
دوان چون براق و جهنده چو برق
زباد شمالی ببرده سبق
بپوشید بهمن سلیح نبرد
سوی جنگ دختر شه آهنگ کرد
خوش شد دیدان اسب هم در شگفت
بسالار آخور بتندی گرفت
نفرمود تا اسب لاغر دهی
ز آخور یکی اسب بهتر دهی
بدو گفت کای شاه تندی مکن
ابا چرخ گردون بلندی مکن
بآخور ترا زین بتر اسب نیست
اگر بادگشتت بخت کیست
نه این مرد بیگانه یار منست
نه این خویش و نه دوستدار منست
بیزدان که دارنده جان ماست
که مرگر ندانم که این از کجاست
چو بهمن درآمد به آوردگاه
دگر باره برگشت و شد پیش شاه
نمود او هم از پشت اسبش نماز
چنین گفت کای شاه گردن فراز
تو دانی و تیغ چو کشتی شوند
ز نیرو همی سوی پستی شوند
یکی ز آن دو تن اندر آید بپای
تو آگه شو ای شهریار از جای
چنین داد پاسخ که ای شیرهوش
برو تخت باش و به مردی بکوش
چنین است آیین و کار نبرد
یکی آن دو تن اندر آید بگرد
کمانی چنان بر دو خنجر بروی
که بهمن بترسید و برگاشت روی
چو پیش آمدش باز گفت ای جوان
چه بودت چرا اسب کردی روان
بپیش پدر رفت و گفت این همین
که گر بخت من تار از زمین
نیاز ارد از من نه کین آورد
ره داد و آیین دین آورد
چنین داد پاسخ که ای یاده گوی
مکن موزه را تا رسیده بجوی
تمانا نذیری مرا و رزم
چنانی کجا آمدستی به بزم
بدو گفت بهمن ترا دیده ام
بوقت نبردت پسندیده ام
و لیکن چو شیر آمد آهو رمید
رمیده کی شیر از آهو ندید

همای دلاور بتا پدر وی بر انگیخت اسپ و بینداخت گوی
که در هم رسیدان آن سپاه گران یکی نیزه زد شاه گند آوران

زپیشش ربود آن هنرمند گوی بزد وز پس گوی بنهاد روی
همان از پس گوی جولان زدی نه یکبار گشت کان ماه چوگان زدی

ببازی همیداشتی گوی را نهادی بر آن سیمتن روی را
زدی گوی را آهنش بهر تنگ چو اندر رسیدی بدو را تنگ

گهی گوی بر زخم چوگان شدی نگاورش در زیر ران شدی
سه بارش چنان تا بپا پایان برد چو دختر چنان دید آن دستبرد

گهی نیزه برداشت پولادسر که بر حارث ستمکار و بگردی گذر
چو بهمن چنان دید برگاشت روی یکی نیزه از پارس پس بستد اوی

زمانی بگشتند با یکدگر بشه حمله کرد آن بت سیمبر
سر نیزه بر روی شه راست کرد چنانچون ز پشتش بدر خواست کرد

چو تنگ اندر آمد شه از زین بگشت بدان تا سر نیزه از وی گذشت
بدو حمله کرد از پس چو باد بر آهیخت یال و بغل بر گشاد

چو تنگ اندر آمد بدو چیلست سنان باز پس کرد و بگشاد دست
بزد نیزه اش بر میان دو نار فرود آمد آن سرو سیمین بپا

بیفتاد از پای و اسپش بجست بناکام بر خاک تیره نشست
دو دیده نپیچید خادمان تا برش کشیدند چادر یکی بر سرش

رخ شاه بی رنگ برگشت از آن چو برگ درختان نگار خزان
بخشم گفت با موبدان شاهزاد که ناموس این کار باشد بپا

چو چشم بدبینان سر ها نمود مرا ننگ دارد این هنرمند بود
چو با این هنرها که داشتی سرش از کله تاج زر داشتی

هنرها که بخت والا بود که بهمن سخت زیبا بود
سپاهی و شهری ز بهمن همه فتادند در شورش و دمدمه

زود آمد و راه حجره گرفت بماند ابی اسپ و ساز ای شگفت
چنان بود از آن پس دل خسته شاه که گستاخ اندادی بر خویش راه

بخندید و با کس نگفت دلش بود از اندیشه با درد جفت
که این مرد گویی چه شاید بدن کز ایدر کجا دار دار آمد شدن

رسیدند روز دگر دو سوار ز لولو یکی نامه بر شهریار
سرنامه از شاه ایران زمین خداوند تخت و کلاه و نگین

سوی شهر حارث سپهدار شام

## رسیدن نامهٔ لولو شاه مصر بگرفتن شاه بهمن

ز نام آوری بدیر آیدش کام

چنان دان که زد یک شب اندر دست
که بهمن بینداز تو آمد نخست

بزد دو تا او ز دا زاید سپاه بشهر اندرون کرد باید نگاه
اگر پیش تستان بد اندیش مرد هم اندر زمان بند پایش کرد

ورت هست آگه ازان کینه خواه بشهر اندرون کرد باید نگاه
چو گرد دگر فاز بندش کشید سر دست زیر کمندش کشید

ورستی تو آری بدرگاه ما بگردی ز آیین واز راه ما
وگر نه بیزدان که او داد جان که پشت و نشتم سپاهی گران

از آن تاختن کوه هامون شود گذشته همه کشورت خون شود
تهی شد سپهدار آن نامه دار ای شام چو دینار گشتش رخ لعلفام

شهر کار آگهان برگماشت کس آگاهی از کار بهمن نداشت
منادی شهر اندرون بانگ کرد که ای نامداران مردان مرد

زبیگانه مردم بجویید شهر خنک سر کرا بهمن آمدش بهر
در آمد ببازار در جستجوی در و دشت در کوه بیابان گفتگوی

از این آگهی یافت پرهیزکار دوان اندر آمد بر شهریار
همه وگفت ز خبر که نیز همان به که گیریم راه گریز

یکی نامدار اندر آمد ز راه ز لولو یکی نامه دارد دستان
که بهمن شهاست بدیاب رود ببندید سوی ما فرستش چو دود

بابهم

همان به که خود در ابرون آگنیم / مبادا که در طشت خون افگنیم
چو آزرده شد شاه با دخترش / رها کرد باید کنون کشورش
همانگه با سپاهان ببستند بار / ندانست کس راز آن رزمساز
ز دروازه شهر بیرون شدند / که داند کزان غم همی چون شدند
همیخواست پوشید بهمن زره / بجوشن برافگنده بود او گره
بمصر اندرون بود یک نامور / کجا داشتی سوی ایران گذر
بیازار کانی همه سال و ماه / گذر داشتی سوی ایوان شاه
قضا را همان لحظه آنجا رسید / شهنشاه ایران زمین را بدید
بدانست کان نامور بهمنست / که از فر تاجش جهان روشنست
دل اندر نشانش چنان بسته بود / که انگشت دستش بهم بسته بود
سوی شاه مصر آمد آن کدخدای / ز پیکان زره دخت کردش برای
چنین گفت کای شاه پرمایگان / یکی شهره دارم ترا رایگان
بمصر اندرون بود بهمن بسی / ندانست رازش همانا کسی
بدروازه دیدم من او را کنون / که با دیگری تیز رفت او برون
نشانش چنانست کانگشت دست / جهان آفرینش بهم بر ببست
نشانی برو دوخت نخ شاه شام / درآمد بر دخت نیکنام
بدو گفت کای مایهٔ نیکوی / نگر تا نداری سپه بدخوی
گر انگشت کو با تو نبرد آزمود / شهنشاه بود ارچه بیگانه بود
سوار جهان بهمن اسفندیار / ز پشت شهان شاه و تخم شهان
سپهدار ایران و دارای حسن / بمردی چو او نیست اندر زمین
ز دست یکی بنده بگریختست / بایران زمین شورش انگیختست
یکی نامه آمد ز لولو بمن / گر از خواندنش خیره شد انجمن
که او را ببندد سوی من فرست / وگرنه شود شهر و کشورت پست
شنیدم که امروز بیرون شد او / ز کشور سوی دشت و هامون شد او
ازین مرز اگر هیچ بیرون شود / ز لولو در و دشت پر خون شود
ترا رفت باید به پیش سپاه / سپه برکشیدن سراسر براه
گر او را بگیری بر آید دو کار / ترا کین و خشنودی شهریار
همای دلفروز چون این شنید / ز شادی تو گفتی دلش بر پرید
نیایش گرفت و بیزدان پاک / به پیش خداوند یزدان پاک
که بد هم نبردم یکی شهریار / چنان نامداری مرا کرد خوار
همانگه بپوشید ساز نبرد / برون آمد از شهر مانند گرد
سپاه از پس وی چو دریای تیز / همه سر پر از کین دل پر ستیز
چو از پس نگه کرد رنجور شاه / بدید از کران بیکرانه سپاه
چنین گفت با پارس کای نامدار / سرآمد مرا و ترا روزگار
سپاه آمد و پیش رو دخت شاه / بیاراستیم کار و کینه خواه
بدینجا بگیر کز بند ارم پاسپی / بپرداز سوی دیگر سرای
من امروز کاری کنم بی گمان / برزم اندر شوم کشته بجنگ
یکی پیش لولو برندم بنگ / همانگه چو تنگ اندر آمد همای
بدو گفت کای بهمن نیکرای / که بر نامداران سرآرم زمان
هنوز از زمانه تو آگه نه / که از تو تهی ماند تخت کیی
همانا که بخت تو برگشت گوز / همان با گرز و شمشیر هنوز
چو روباه بد دل بگرد جهان / گریزان و لرزان ز کار جهان
بدان خیره گشتی بیکبارگی / کجا رنج من سست شد بارگی
وگرنه کی بودت آن دسترس / به پیش هنرهای من زین سپس
بدو گفت بهمن که زن دنشاه / نبرد گر گنداوری آیین و راه
چو آگه شدستی که من بهمنم / تو با لشکری گشن و من یکتنم
نژاد زاده دین و نه آیین بود / اگرچه ترا دل پر از کین بود
بفرمای تا لشکرت هر چه هست / بدین رزم با ما نیازند دست
بباشند بر جای مامر دو تن / بگردیم در پیش این انجمن
اگر بخت بهمن بدرام آیدت / تو دانی بکن هر چه کام آیدت

اگر تو بدین رزم کردی شتاب … ندارم من از شاه مصر هیچ تاب
همای دلفروز گفت ای سوار … مرا با تو لشکر نباید بکار

چو آسیب من برد و آمد رسید … سر نیزه من بجانت رسید
بر آئی تو ای مرد در رزم از جای … که با رزم گردان نداری تو پای

پس آنگه بفرمود تا لشکرش … همه بازگشتند زو و از برش
بگشتند هر دو و با آوردگاه … چو بر چرخ گردون بود مهر و ماه

سنان راست کردند بر یکدگر … دو شیر دلاور دو پرخاشخر
که در او بدیدی که گشت کند … بکوشید بهمن چو دریای تند

بزد نیزه بر کمرگاه ماه … بپیچاند از سرش رومی کلاه
همای از بر زین زرین بگشت … ستیزی از و بهمن اندر گذشت

سر نیزه بر سینه او نهاد … بدو گفت کای بدرگ بد نژاد
تو دو بار رزم آهنگ کردی بجان … چه کردم بجای تو ای بدگمان

چه گویی گر از پشت بگذارمت … بنیزه تن از خاک بردارمت
چو با رزم گردان نداری تو پای … چو با پرده بنشینی اندر سرای

بدو گفت کای نامور شهریار … بماند نیزه برداشت آن شهریار
بنجات چو اکنون شدی کامکار … بپوشست گفت ای شه نامدار

## اندر صلح کردن شاه بهمن با همایون

مرا با خداوند سوگند بود … روانم لب سوگند پیوند بود
که تا باشد این کیش و این دین من … نه چندین سپه مرد بالین من

چو آنکس که با من هنر آورد … سر خود من زیر گرد آورد
بیفکندی اکنون مرا چون دو بار … چه گاه نبرد و چه در کارزار

بماند نماند است سوگند رفت … کنون با تو پیوند خواهم گرفت
بجز تو نباشد کسی شوی من … نبیند کسی دیگر این روی من

مگر بخت برگشته باز آرمت … ستم دیده و خوار بگذارمت
بگفت این و بر شاه بگشاد روی … برآورد بهمن یکی بر زهوی

همی گفت کای دل نداری تو باک … چنین روی اگر کرده بودی هلاک
همانگاه رفتند تا لشکرش … سرافراز بهمن نشسته برش

نخوردند چیزی کجا داشتند … نگهبان بر او رو نگه داشتند
کتایون چنان بود پیش همای … که پیشت چنین کنیزی بپای

بخوبی نبودی چنو در عرب … بپاکیزه رویی و نام و نسب
بدو گفت بهمن که ای بخت شاه … بو ار من تو جفت ار پسندی بخواه

بمن چون گرامی روان دارمت … چو فرمان ابر جان روان دارمت
بجای آر ازین گفته خود مگرد … همانا که امید بستر ز خورد

اگر تاج و تختم بچنگ آیدم … زمانه ز دل زنگ بزدایدم
ترا بانوی شهر ایران کنم … بدان آن به کیفش تیرباران کنم

وفا برگزینم تا بیابی وفا … جفا بیند آنکو نماید جفا
چو آگه شد از کار فرخ همای … که بهمن به پیوند او کرد رای

بفرمود پس تا پرستنده مرد … ز لشکر دو تنها یکی باز کرد
نشست آنگهی زیر لب بود ویل … گرانجای تا شهر یابند تیل

پس آنگاه بهمن به پیش نشست … کجا یک وفا را بسودند دست
که جز یکدگر را نباشند جفت … نهادند راز دل اندر نهفت

اگر شاه مصر این چنین داستان … نخواهد نباشند همداستان
چو سوگندشان گشت یکسر تمام … بپید آمد از فور دارای شام

سپهدار مصر آمد و سه هزار … ابا او ز لشکر نبرده سوار
همانگه چو نزدیک ایشان رسید … مر آن مرد و از آنچه شنیده بدید

کنانش چنان بد که دختر مگر … بپیوست دست شه نامور
بدو گفت پیروز باد اخترت … که در دام چشم همی دشمنت

بدو گفت دختر که ای شهریار … تو مر شاه بهمن بدشمن مدار
که شاه جهان تاجور بهمنت … ز پشت کیانست و شوی منت

اگر هیچ داماد خواهی گزید / همانا کزین به نیابد پدید
یکی بنده بر وی ستمکاره شد / بدینسان ز ملک خود آواره شد
مرا ناگزیرست کین خواستن / ز بهرش یکی لشکر آراستن
اگر شاه پیوند بندد میان / به پیشش بدین کین ایرانیان
اگر شاه را کینه خواهد بسی / همان یاور شاه باید بسی
چو با شاه دختر سخنها براند / جهاندار ازو در شگفتی بماند
فرود آمد و پیش بهمن زمین / ببوسید و بسیار کرد آفرین
ز گفتار بهمن چنان شاد گشت / که گفتی ز دشمن تنش آزاد گشت
بشه گفت کای شاه آزاده خوی / خزانیم شد در جهان آرزوی
کم اندر جهان نیکخواهی بود / به هنگام سختی پناهی بود
که باشد نگیتی یکی شهریار / که بر دختر من شود کامکار
کنون داد یزدان چو تو مهتری / چو تو شهریاری چو تو شوهری
به پشت ببندم کمر بر میان / کنم روز روشن ز بخت کیان
سر بدسگالت درآرم بدام / بدین کار بسیار داریم کام
میان بسته ام در ره بندگی / فدای تو کردم تن و زندگی
شما امشب آرام گیرید شاد / بباشید تا گه سپیده بداد
پس آنگاه برگشت با لشکرش / همی بود بهمن بر دخترش
شهنشه باز گفت آن همه سرگذشت / کجا دختر شاه از آن خیره گشت
بدلسوزگی گفت کای شهریار / دل خویش خوش دار و امیدوار
که هر کو ترا دور کرد از بهشت / گرفتار گردد ببادافره زشت
جهاندار داد و داراد آفرین / زد اوش یکی آن که پسندد این
چو آمد بشبگیر آن گرانمایه شاه / ز شادی تو گویی که کم کرد راه
خروشی برآورد کای مردمان / بیفزود شادی و کم شد غمان
که شاه جهان گشت داماد شاه / نهاد از بر چرخ بهمن کلاه
ز بازار و از شهر برخاست غو / بیاراستند از پی شاه نو
زمینش چنان شد ز دیبای چین / که رشک آورید آسمان بر زمین
ز دروازه شهر تا رود نیل / همه دیبه افکنده بودی بمیل
سپاهی و شهری چو صد صد هزار / روان شد ز بهر دل شهریار
یکی مهد زرین بیاراستند / ابا زر و زیور بپیراستند
ز آواز رامشگران هوشیار / نه تیمار ماند و نه تیمارخوار
تو گفتی که بهمن میان سپاه / چو اندر میان ستاره است ماه
صد اسب گرانمایه زرین ستام / همی برد پیش اندرون صد غلام
چنین تا در کاخ با کام و ناز / همی رفت شاد آن شه سرفراز
چو روز آمد از بامدادان پگاه / نگه کرد از اختر جهاندار شاه

## بزنی کردن شاه بهمن همایون را و لشکر کشیدن بجنگ لولو

بفرمود تا موبدان خواندند / بر ایشان بسی گوهر افشاندند
ببستند پیمان کاوین اوی / بدان آن نگه بد دین و آیین اوی
به یکشب هر سور را ساز کرد / در گنجهای کهن باز کرد
بهشتم همای دلفروز را / شب تیره آن ماه چون روز را
همی خوردش با نیا اندر برش / ازو خرمن گل شده بسترش
گشایون ز چشم و دلش در گشت / ز رخسار او کاخ پرنور گشت
چو هر کار بر مرکزش بر نهاد / مر آن مهد پاکیزه را در گشاد
عقیقی شد از زیر پرکار شاه / چو یاقوت شد رنگ رخسار ماه
دگر روز بهمن سر و تن بشست / ز بهر نیایش یکی جای جست
ز جای پرستش سوی کاخ شد / یکی مرد بیگانه بد شاه شد
غلامان زرین کمر چون نگار / به پیشش کشیده رده دو هزار
جهاندار بهمن چو آمد برش / یکایک ببوسید پای و سرش
نهاد از بر کلبه چهل گنج پیش / ز او آن ستایش نمودش ز خویش
همان مادرش پیش بهمن زمین / درآمد ببوسید و کرد آفرین

ز خوبان چین دو کنیزک پس — چو ایشان بدیده بدیدند کس
ز دو پای چون هر یکی با دو تخت — نهادند پیش شه نیکبخت

شهنشاه پذرفت از ایشان سپاس — سپرد آن همه گنجها را بپارس
ز خیدانش گرد آمد آن خواسته — که تا روزگاری شود کاسته

چنین است کیهان ناپایدار — غم و شادمانیش اندر گذار
یکی وز مرد آزاد و هندوستان — دگر روز بر کشوری مرزبان

سرانجام هر دو جهان بگذرد — بدارد خرد هر که او غم خورد
شنیدم که بهمن دل آزار بود — شب و روز با درد و غم یار بود

جهای کتایونش یاد آمدی — همه زندگانیش باد آمدی
چو با افسر و لشکر و گنج شد — تن آسانیش آمد و رنج شد

همه روز با کام همبر شدی — نبزد همای سمنبر شدی
نشستند و اندیشها ساختند — دل شاه از غم بپرداختند

سپه خواستندی ز هر کشوری — بیامد ز هر کشوری لشکری
سوار و پیاده صد و ده هزار — نویسنده بگذاشت بر شهریار

در گنجهای کهن باز کرد — درم داد و لشکر همه ساز کرد
سپاه از پی لولوی جنگجوی — بایران نهادند از مصر روی

ز بس جوشن و خود و برگستوان — تو گفتی که شد کوه آهن روان
نخستین شه شام بد پیش رو — سپه سپهدار از دلیران گو

درفشی یکی اژدهای بزرگ — گرفته بچنگال شیر سترگ
پس از وی سپهدار حارث بگرز — ز رفتی بر تیغ تیزش دلیر

سپاهش همه نیزه و تیغ داشت — جهان گفتی از گردشان میغ داشت
روان از پس پشت بود چهر کار — همی رفت با لشکر بیشمار

پناشت از گردشان رود نیل — درفش از پس وی یکی نیز پیل
سپاهش کما بد ار بد تیغ زن — که از ایشان بدریا رسیدی شکن

چو لشکر بدینسان روارو گرفت — جهان گرد گردان لشکر گرفت
همای همایون و بهمن بهم — برفتند بر ساقه بیش و کم

همی شد جهانجوی با زیب و فر — ابا چتر زرین و با صد هزار
درفش بلند از پس شاه نو — بسر بر سکرشن بد یکی ماه نو

برفتند منزل بمنزل چنین — ز لولو بخشم از کتایون بکین
سپاهی که هامون و دریا و کوه — شد از نعل اسپان ایشان ستوه

کجا زیر فرمان او شد سپاه — سپهدار شام و حارث هر دو راه

## خبر یافتن لولو از آمدن شاه بهمن و لشکر کشیدن بجنگ

چو آگاهی آمد بلولو که شاه — نه شاه شد شاه را پیش رو

سپاهی سوی مرز ایران کشید — کجا کوه ها مون شد ناپدید
نفرمود تا اردشیر بزرگ — چو آمد بر شهریار سترگ

مرا ورا ازین قصه آگاه کرد — ز شادی دل و دست کوتاه کرد
بد و پهلوان گفت کای شهریار — ازین گفته اندیشه در دل مدار

که من با چهل گردن نام آزمای — همه مصر بازار آرم ز پای
سپه ساز تا پیش بهمن شویم — هم از گرد ره پیش دشمن شویم

نمایم آن مرد بدنام را — بگیریم زنده شه شام را
نوشت او بهر کشوری نامه — بهر نامداری خود کامه

که چون نامه ها خوانید زود — به پیکار بهمن شتابید زود
هر آنکو بدین جنگ پیمودهای — از و هنر خشنود کشورخدای

سپاهی فراز آمد از چارسوی — که شد هر کسی جنگ را آرزوی
بدرود و از بلخ لشکر همی — بیاراست هر مرزبانی همی

اگر برگرفتی سر از آسمان شمار — سپه بود جمع اندر صد هزار
سراپرده زد در میان سپاه — ز دو پای رومی کجا داشت شاه

زمانه لولو روان شد بشهر — همی نوش دید آن گزاینده زهر
ابا چتر و با کوس و هندی درای — ۳۴۹ بمان زنده پیلان در و هر نپای

سپاهی که در بلخ نامی بدند / کجا ویژه شه گرامی بدند
همه یکسر از شهر بیرون شدند / زخانه همه سوی هامون شدند
زاوان کشیدند گوهر ز گنج / کجا بس گشت از کشیدن برنج
دو هفته همی بخشش و ساز داد / دل نامداران همی باز داد
سر هفته برخاست آواز کوس / جهان شد ز خاک سیه آبنوس
سپاه از در بلخ رفتن گرفت / سر بخت لولو نهفتن گرفت
همی رفت پیش اندرش شست پیل / ببالا چو کوه و بدیدار نیل
دو هفته چو بگذشت مرد و سپاه / سوی کارزار اندر آمد ز راه
یکی هفته انجا درنگی شدند / بیکایک چو شیران جنگی شدند
شهنشاه چون اندر آمد بتنگ / پلنگ از کنار آنجا درنگ
بدان تا همه لشکر اندر رسید / درفش شهنشاه بهمن بدید
شب آمد طلایه ز مرد و سپاه / برون آمدند و ببستند راه
چو خورشید بر چرخ پرواز کرد / ز شب چادر قیرگون باز کرد
جهاندار بنشست بخت داد / سپه را بر خویشتن بار داد

## نامه نوشتن شاه بهمن بلولوی زشت نام

پس آنگه بلولو یکی نامه کرد / سخنهای بد بر سر خامه کرد
سر نامه از بهمن اسفندیار / پدر بر پدر شاه و خود شهریار
بنزد تو ای بنده دیو چهر / که گردون ز جان تو برداشت مهر
تف باد پر درد و دل پر هراس / که بر نیکویی کس ندارد سپاس
همانا که تو شیر سنگی جز داه / ابا بچه شیر پرورده
جهان آفرین کار من کرد راست / نفرمود بیدادی و بد نخواست
ترا گوهر و نام پیدا کنم / گرا با من این کرد رسوا کنم
چو من قدر شاهی بشناختم / ببازی بدست تو انداختم
هر آنکو یکی دور گردد ز هش / گرفتار گردد بباد افرهش
بدارا دو مارا بآیین و دین / ترا باد نفرین ز روی زمین
فرستاده آمد یکی دار باد / نوشته بلولوی سرگشته داد
نشسته کتایون ولولو بهم / چو بر خواند خواننده اش پیش دکم
رخ لاله گونش شود پژمرید / که ز آن نشان سخنهای بهمن شنید
کتایون ببستند را گفت من / همی زان بپیچم بدینسان سخن
وگرنه مرا با بر زنی پیکار / نه خوب آمد از آن شهریار
بدان نیکویی کو بمن کرده بود / بچرخ بلند برآورده بود
چه فرمان دیو و چه فرمان زن / که نفرین بد باد بر جان زن
کتایون یکی بانگ بر زد بدوی / که ای خیره سر خیره چندین مگوی
پیک نامه از بهمن بدکنش / شدی سیر از این پادشاهی منش
که یک پاسخش کن که در انجمن / چو خواند لولو زدید و تن به تن
پس آنگه نویسنده پیشش خواند / در آن پیشگاهش بکرسی نشاند
بپاسخ چنین گفت کای خیره مرد / چه باید سخنها چنین یاد کرد

## پاسخ نامه شاه بهمن اسفندیار از زن ولولو

چه بود ار مرا بنده خوانی همی / تو این مایه را خود ندانی همی
که مرد آن بود کز زبندگی / رسد سوی شاهی و جنبندگی
نه مردی بود گر سرشت و کاه / نهفته بپوشد کلیم سیاه
کنون گر تو ایدر بجنگ آمدی / همانا بکام نهنگ آمدی
حدیث از بنیاد نیکی و رکن / تن لشکر خویش رنجور کن
به پیشم تا چرخ وارونه رای / گر ابر دو چرخ و نکار سرای
تو از راه دور و دراز آمدی / اگر چه بدل کینه یاد آمدی
بیاسا بیفکن ز تن رنج راه / بیاسایدت نیز یک سپاه
بتیره چو آید بکوشم یکی / که با تو بیایم بکوشم یکی
چو پاسخ بخواند آن گرانمایه شاه / بیاسود روزی دگر با سپاه

همه لشکر آرایش رزم کرد — شهنشاه را سر سوی بزم کرد
سپیده دم از جای برخاستند — بفرمود تا لشکر آراستند
بغرید کوس و برآمد خروش — دو لشکر چو دریا برآمد بجوش
سواران تازی کشیدند صف — کیانیک ملبها برآورده کف
سوی میمنه حارث شیرگیر — که از شیر بستد بشمشیر تیز
جهانجوی در قلب با لشکری — که چون اژدها بود از آن برتری
وز آزدی نیزدار و شیر سترگ — چو ماهی که دارد درنده گرگ
سوی میمنه کرد پنجه هزار — هشیوار شان نامور کوهسار
سوی میسره رفت کندیستون — چو پنجه هزاران دلیرش فزون
جهاندار لولوی در قلبگاه — به پیش اندرون پیل در پیشگاه
ز بانگ سواران و از کوس و نای — تو گفتی سپاه اندر آمد ز جای
شه تازیان را جهانجوی گفت — که اکنون هنر را نشاید نهفت
سواری دلاور بمیدان فرست — که باشد بر ایرانیان پیش دست
بفرمود تا پیش رفتش نعیم — گزو داشتی شیر درنده بیم
بدو گفت و سوی میدان گرای — سواری و مردی بگردان نمای
بیامد برافکند برگستوان — بپوشید ساز و سلیح گوان
خرامان بیامد با وردگاه — نگه کرد سر سوی ایران سپاه
بایشان چنین گفت کای سرکشان — من از خویشتن داد خواهم نشان
منم نامدار دلیران نعیم — که در پیشه دارد ز من شیر بیم
یکی مرد خواهم نبرد آزمای — که با من درآرد بدین رزم پای
هر آنکو که مرد است اوار من — ندارید خوار ایچ گفتار من
نگه کرد لولو سوی پهلوان — بدو گفت کای گرد روشن روان
سواری بمیدان فرست از مهان — که گند آورانرا سر آرد زمان
بفرمود تا ما بیارد دلیر — گزو پیشه بگذاشتی نره شیر
بیامد بدو گفت کای نامدار — هم اکنون سر آن سوار آید ار
که خشنود گردد جهان آفرین — اگر شاه خشنود گردد ازین
برون تاخت آراسته ماهیار — چو شیری که تازد بروز شکار
بگو نام تا از که داری نژاد — که نام و نشانت بگیتی مباد
بدو گفت رو سوی میدان گرای — که مرگ تو نام من آمد بجای
چو آتش برو بر یکی حمله کرد — بگردون برآمد یکی تیره گرد
چو آمد بزد نیزه‌ای بر سپر — سنانش نکرد ایچ گونه گذر
بتندی درآمد بر ماهیار — بدست اندرون تیغ زهرابدار
بزد تیر بر زیر جوشن چو جوی — سوار اندر آمد ز بالا بروی
بخاک اندر آمد سر و مغفرش — فرستاد زی نیک لولو سرش
چو ایرانیان نعره برداشتند — همه تازیان عالم انگاشتند
نگه کرد بهمن سوی شاه شام — که این اندر آوردگه بود خام

## رزم حارث با ایرانیان

مر این سخت والا نیامد بفال — که شد پیش دستان سگ بدسگال
چو حارث دژم دید مر شاه را — بدل کینه درگشت بدخواه را
بهمن چنین گفت کای شهریار — روا را بدین کار غمگین مدار
که من کینه او بجای آورم — هم اکنون سرش زیر پای آورم
بدو گفت بهمن که این نیست رای — ترا نیست نوبت نگهدار جای
چنین داد پاسخ که ای پادشا — نبرد گوی آرزو دیم روا
پدر را اگر خواهشگری بود پیش — بسی نیز خواهش بود ز خویش
که شه را چو دستور باشد یکی — نمایم هنرهای خویش اندکی
روا را فدای شهنشه کنم — ز نیروی خود دشمن آگه کنم
شهنشاه را گرچه دشوار بود — که جنگ و هنگام پیکار بود
بدو گفت پیروز بادا تنت — بکام تو بادا دل دشمنت
بیامد همانگاه حارث چو باد — بپا داشت اسب عقیلی نژاد

جهنده چو برق و خروشان چو ابر
نشست از برش پیل جنگی هژبر

سلیحش چنان بد که اندر عرب
ندید آن سلب هیچ و الاب

دو اسب گرانمایه با زین زر
کشیدند پیشش غلامان سپر

چو زد دیگر شد بمیدان براند
غلامان و اسبان همانجا بماند

بر ماهیار آمد و بانگ کرد
بدو گفت کای بدکنش دیو مرد

سواری بکشتی که اندر زمین
چو او هیچ ننهاد بر اسب زین

بدو گفت پیش آی و مردی مگوی
مرا این و پس چارهٔ خویش جوی

بپاسخ چنین گفت فرزند شاه
که هرگز مبادا تن این دستگاه

مرا از تو من این پیش دستی کنم
ز والاترش سوی پستی کنم

بجوشید خون در تن ماهیار
یکی سوده پیکان ز بهر آبدار

بینداخت تند از پسش تا میان
ولیکن بحارث نیامد زیان

سپر را گذر کرد و اندر زمین +
نشان بد آن سرفراز مرد کین

متن بر نیامدش آزار هیچ
بدو گفت اکنون تو گردن بپیچ

بزه دار و در خشم مرا پای دار
زمانی کنون پیش من جای دار

درآمد بزد نیزه اندر شتاب
سر مرد جنگی درآمد بخواب

گذر کرد بر جوشن و بر سپر
سنان از پس پشت گردن گذر

غلامان سرش زود برداشتند
سپه نعره از ابر بگذاشتند

چو افکنده شد زان میان ماهیار
هم آورد را باز شد خواب تار

سواری بیامد چو آتش برش
بیفکند و از پس یکی دیگرش

چنین تا ده از نامور کشته شد
بیفکند از ایشان ده و کشته شد

دل بهمن از تازیان شاد شد
روانش ز تیمار آزاد شد

بشاه جهاندید گفت ای پدر +
چو بنمود حارث از ایشان هنر

بغرهای تا باز گردد کنون +
کزین پس دگر کس نیاید برون

کنون بر سر کوه رفت آفتاب
گر آمد گه آرام گیریم و خواب

بزد کوس و لشکر ز هم باز گشت
ز حارث دل لشکر آوازه گشت

جهانجوی فرمود تا پای رنج
همانگه یکی جست کوه گنج

ببردند در پای حارث بتخت
بدان آرزو هر کسی خاک جست

بروز دگر حارث پهلوان
همی کرد جولان بمیدان درون

چو دید آنچنان لولو آن بادرا
طلب کرد مهران فرستاده را

بگفت ای سرافراز دیدگان
بر سرکشان خشم بگشادگان

هنرهای تو شاه ایران بدید
کنون کرد باید هنرها پدید

گرین مرد را اندر آوردگاه
بزیر آوری بازگردد سپاه

شهنشاه بخت و کلاهت دهد
به بخت خود جایگاهت دهد

چو بشنید مهران زمین بوس کرد
چنین گفت کای شاه آزاد مرد

ترا را چنین مرد رزم آزمای
به پیشم بدارند گلیط پای

ز آخور بیاورد اسبی سیاه
که همتا نبودش در ایران سپاه

سپه بود ساز و سلیح و سوار
همان تیغ و زوبین ز بر آبدار

یکی گرز پولاد سی من بسنگ
بگردن برآورده جنگی پلنگ

بیامد سوی دشت آوردگاه
فشاندند بر چرخ گرد سپاه

ابا او یکی نامور تر جهان
که راندی بتازی سخن بر زبان

بحارث چنین گفت کای مرد کین
بیک دست بس خنجر هندی چنین

چو من با تو آهنگ دشمن کنم
زمین را ز خون تو رنگین کنم

یکی بازگو پی که نام تو چیست +
کزین پس همی بر تو باید گریست

چنین گفت حارث که نام و نشان
یکی باز گو تا بیند گردنکشان

بگفتا شنفتیم بکره گهر
نگه دار کردیم پیدا هنر

تو بر گو که تا کیست گوهر ترا
که در تیر کی ... اختر ...

بدو گفت مهران فرستاده را
ندانند مکر مرد مر مرادرا +

کجا سوی گودرز دارد نژاد
ز مادر نژادم سوی کیقباد

خداوند گردنکشان ده هزار
شمرده از ایران یکایک سوار

زمانه بد بهمن که بیغاره گشت
زشت یلی کانش آزاده گشت

نبد بر زمین جای پیش اندر جهان	ازاید بر مهر آمداد ناگهان
گرفتار گشتید بر کردگار	کزو کار گشتید بر شهریار
اگر بر رسد بر شه دست شاه	چه عذر آوریدار که رشته گناه
بیاید از هنرداری دو دستبرد	که در تن روان تو کوبی بمرد
بزد گرز چون تنگش اندر رسید	که آواز گرزش دو لشکر شنید
کمانش چنان بد که بشکست خرد	بدو گفت اکنون ببین دستبرد
سپر را که در کرد و خود شن بید	از آن بد که از آزار بروی رسید
بینداخت بر وی بشد کارگر	درآمد دگر حارث نامور
هنرپیشه حارث چنانچون بدید	دگرباره شمشیر بیرون کشید
بنهاد مهران بمیدان درون	بخاک اندرون غرقه خفتان بخون
همه سوگ آن نامور داشتند	دل از جنگ یکباره برداشتند
که اندر میان چنین تنگ سپاه	نیابی کمی نامور کینه خواه

بدو گفت حارث گرامی بنان	گرفته کرد ازاو مهربان
نشاندند یک بنده بر جای او	ستم رفت بر تاج والای او
بدو گفت مهران که ور زاده مرد	فراوان نکو بد بدشت نبرد
بگفت این و دستش سوی گرز کرد	پس آهنگ آمد بر بارز گرد
بجنبید و دستش بزد بر سپر	از دور بگذشت آن پیل نامور
بیامد بزد تیغ بر فرق سر	سپر بر براورد آن مرد هنر
دگرباره مهران رزم آزمای	کزین کرد خشتی بیفشرد پای
چنین گفت یکی ز سواران کار	ابر یکدگر حمله کردند و بار
درآمد بزد تیغ بر فرق اوی	بریدش ز فرق تا حلق اوی
ز خویشان مهران یکی تنگدل	بروی اندر افتاد و بود تنگدل
چو لولو چنان دید دل تنگ کرد	ابا پهلوان جهان جنگ کرد
که آن پهلوان را ز پای آورد	همه کینه ما بجای آورد

## رزم اردشیر با حارث و کشته شدن حارث

چو دلتنگ دیدش جهان پهلوان	دلش بود از مرگ مهران نوان
خود از استه بود بیرون زد آب	بیامد بکرد از آذرگشسب

چو بهمن و راد دید شناختش	دل از شاد مانی بپرداختش
بعزهای تا باز کرد پسر	که با وی برابر بنیاید مگر
چو پیش آمدش اردشیر بزرگ	بدو گفت ای دیو چهر سترگ
چنین داد پاسخ که گرگرد کار	مرا هم ببخشش کند کامگار
بدو پهلوان گفت کز راستان	لبی یاد دارم چنین داستان
ترا جای نیرنگ و بر رنگ نیست	مرا با تو امروز جز جنگ نیست
چو بشنید حارث برانگیخت اسب	بزد نیزه بر جان آذرگشسب
از آن پیش در آمد بکرد ار باد	سپهدار بر سوی حارث نهاد
درافشرد پای و ز نیزش بکند	بزد دست و برداشت او را بلند
سلیحش بکند و ز دست او بر	بزد و یک لولوی چید اوکر
مرا او را که سر برد لولو بزاد	بجنبید دینار و گردش نثار

شه شام را گفت پس شهریار	همانا که مهت اردشیر این سوار
ندیدند کردنکش آن پیش او	ندید ند بر گشتن از کیش اوی
تری کاندر ایران بیاورد گاه	لبی کرد ی از نامداران سپاه
هم اکنون ز تو شکر کرد امت	بپهلوی ایشان بخواه ابنت
که بر شیر روباه گشتت چیر	ندبستان ورا اندر آورد زیر
بزاری چنانت کشم چون سگان	دریغ است سرت سوی آن بدرگان
چو تنگ اندرآمد چو شیر دژم	نزد تیغ و شد نیزه اندر قلم
چو دید آنچنان او نهان کرد سر	بیفکند تیغ و گرفتش کمر
بهالای سپر برد و زد بر زمین	بریدند سر ز آن سوار گزین
از ایران سپه بانگ برخاست غو	درین داستان نهان شگفتی بشنو
شه تازیان چون پسر را ندید	بخاک اندر افتاد و لرزان طپید

همای چهرزاد و بهمن همان — نه اسپان و زرد و آمد نه ازنان — جهان بر همه جامه کردند چاک — بسر بر همه لشکر افکند خاک
ز میدان تنش خوار برداشتند — بدشمن تنش نیز نگذاشتند — سواری برفت و به شب باز خواست — ازان نامداران همی باز خواست
چو جان شد یکی کالبد گیر کم — اگر بی تن آید سری را چه غم — تن مرده را اسپ چه باید بکار — بیاد آمدش پند آموزگار
روانرا بکهندار تا بیکناه — بیزدان سپرم ترا نیکخواه — وگر با گناهی و گر سرکشی — چنان دان که در بهشتی آتشی
گنه کار تن را تو به نشوی — تبشویر بر خود زنالی بموی — بود گرز زکی خداوند پاک — ابخشایدت ور نه کشتی هلاک
چو یکیشه بودند با سوک و درد — بکرد آن شهنشاه یک نامه کرد

## نامه نوشتن شاه بهمن بسرداران ایران

سرنامه از شاه کشورکشای — بنزدیک کردان کشورخدای
بدانید کاین کنبد تیز رو — خدای جهانش چنین کرد نو — یکی از کردن بهامون کشید — ز هامون یکی سوی جیحون کشید
یکی را بدارد بشاهی و ناز — یکی را بدارد بگرم و گداز — مرا این که پیش آمد از درد و رنج — ندیدم مرا جز سرای سپنج
کنون روی بهمن و کردان سپهر — کجا با زبر تافت تابنده مهر — درستست زند شما کو هرام — که با تاج شاهنشهی در خورم
چو شاهی بود پاک یزدان شناس — چه باید چنین بنده ناسپاس — ندارید شرم از نیاکان خویش — یکی بنده را ایستاده به پیش
شمارا چرا شاد بر خیره خیر — گنه کار بود از میان اردشیر — بداد ار کیهان و کودر پدر — که کینه ندارم ز ایران سپه
نیارم بخشم شما این گناه — نیازارم این لشکر و این سپاه — نخواهم که دارید بر دل ستیز — هم از شب بگیرید راه گریز
چو پیش من آیید امشب ز کنج — بپاداش پوشم شمارا بگنج — دهم هر یکی را یکی بدره زر — ز گنج شهنشاه خورشید فر
یکی بدره از سیم بر سر نهم — و گر بیش خواهید دیگر دهم — همانچه کجا بماند بجای — بدل توختن تان نهم پیش پای
مگر خود تو آیید ایدر کشید — بکوشید کامشب ره اندر کشید — چو از سوک حارث بپرداختم — بدلسوزکی رزم را ساختم
شب تیره و روی گیتی سیاه — همه برسر راه دیده براه — ز یزدان شمارا بگایک درود — که نفرینش آید بدشمن فرود
چو بر نامه مهر کیانش نهاد — پس انگشتری در میانش نهاد — یکی نیکپی شاه را استوار — درم داد از گنج شاهی هزار
بدو داد و گفت که بردار زود — بنزدیک ایران سپه شو چو دود — نشان خواه پنهان ز شاه نهنگ — دلیر و خردمند با هوش و سنگ
نژاد از همه نامداران فزون — ببردی برش پیل جنگی زبون — شب تیره آمد فرستاده زود — بنزدیک آن خیمه آمد چو دود
سپهبد بخیمه درون خفته بود — روان وی از خواب آشفته بود — ز خوابش پرستنده بیدار کرد — پس آگاه کردش نوبنده مرد
به پیش اندر آمدش و نامه بداد — شد از نامه مرد هنرمند شاد — بپرسید و برخواند راز نهفت — بدل گفت شاه جهان راست گفت
ستم ز فتر شاه و بیداد بود — دل من بدین کار کی شاد بود — بچه دیده او را توانیم دید — نیاریم آواز بهمن شنید
پرستنده از پیش خود دور کرد — ز خویشان نزدیک خود سور کرد — بفرمود تا تکمنا را بخواند — نهانی بختها بر ایشان براند
برفتند میران همه اردی بهشت — ز خیمه نشستند بر پهن دشت — سپهبد مر آن نامه بنهاد پیش — بخواندند آن نامه بر کم و بیش

همه کس ببوسید و بر سر نهاد	همی هر کس از خویشتن داد داد
که بر شاه بیداد ما کرده ایم	گر از لشکرش بر آورده ایم
گر از خواسته هیچ قارون شوم	ازین فعل و پرسش شه چون شوم
دل شوخ ما بید و دیده سترگ	که چندین ستم شهریار بزرگ
همیشان چنین گفت فرشاد هنگ	که دل با مدارید ازین کار تنگ
شهنشاه داند که ما را گناه	نبود اندرین کار آزار شاه
کتایون گنهکار بود از میان	نه لولو نه گردان ایرانیان
ازینگونه با شاه پوزش کنیم	بپوزش دلش افروزش کنیم
ز خواهنده پوزش مر آنکس بتر	که بپذیرد او پوزش ای نامور
ببندید بازو بزه بر ببند	که تاج کیان هم کیارا بود
گر اینجا بمانید چیزی بجای	کنم که تا دانش بد چه خدای
شهنشاه گشتست بند افگار	بهانه نگیرید بر شهریار
همه سرکشان کام آن نیکنام	بر آورده شه را بجستند کام
پس آنگاه از جای برخاستند	سوی شاه کی رفتن آراستند
بپاسخ چنین گفت فرشاد هنگ	چنین گفت با شاه با جاه و سنگ
فرستاده دانند که اندر نهفت	فرستاده با این دلیران چه گفت
هم امشب ز ما آمدن گوش دار	گذشته سخنها فراموش دار
چو پاسخ بنزدیک بهمن رسید	ز شادی تو گفتی دلش بر پرید
تو نام مرا گفت کای نیکنام	چنانم بدان کامشب سپیدی بکام
چو میران ملولو نمودند پشت	نداد و بجز باد چیزی بمشت
ترا رفت باید کنون پاسبان	پذیره شدن نیم فرسنگ راه
شب تیره چون راه برداشتند	سپه را همه خفته بگذاشتند
رسیدند نزدیک شه تازیان	نیایش نمودند بر ایشان
پیاده شد و جمله شان در کنار	گرفت و ببوسیدشان شاهوار
از آنجا یکه پیش بهمن شدند	مر لولو از آن ننگ دشمن شدند
بر ایشان جهانجوی بر پای خاست	بدینجا یکه خاستن خود سزاست
یکایک نهادند رخ بر زمین	همی خواندند هر کس آفرین
ز باز اطلابه بیاراستند	همی هر کسی پوزشی خواستند
نیایش کنان بازگشتند شاد	شهنشاه دست و دلش زر گشاد
فرستاد هر هر چه پذرفته بود	بر آن هر چه در نامه بنوشته بود
بفرمود تا بارگی سی و هشت	همانگه بیاورد چوپان ز دشت
ز دیبای رومی بیاراستند	کلاه و قبا و کمر خواستند
چو بنواختشان آنچنان چون سزید	سوی میمنه جای ایشان گزید

## خبر یافتن لولو از گرفتاری ایرانیان

چو لولو ز کردارشان آگاه شد	همه شادمانیش کوتاه شد
بگفت این سخن با کتایون براز	دلش پر نهیب و تنش پر گداز
کتایون بدو گفت کز تیره پشت	همانا که دانا نداند گذشت
نباشد جز آن کاو زنینده خواست	تو گر خواه کج رو اگر خواه راست
چو زو رفت روان گشت بر روی آب	سر جنگیان اندر آمد ز خواب
ز بس نعره و لشکر تازیان	شکسته دل شاه ایرانیان
چو دیدش جهان پهلوان سنگدل	یکی پیش او تاختن سنگدل
بدو گفت کای نامور شهریار	ز تنگی دل خویش رنجه مدار
چه دلتنگ گشتی ازین بی‌نشان	که کردند کردار اهریمنان
شب تیره از شاه بگریختند	بدان لشکر دشمن آمیختند
من آن همگنان را بجستم کمند	بپا هم بر شهریار بلند
پس آنگاه مغفر ز سر برگرفت	بتندی سخن گفتن اندر گرفت
چنین گفت کز بهر تازیان	ازین کار بر ما چه آمد زیان
گر اینان همی نعره برداشتند	همه نعره از ابر بگذاشتند
همه شاد گشتید ازین خند تن	که برگشت ازین نامدار انجمن

ز دریا یکی قطره کمتر شناس / مبادا چنان مردم ناسپاس
چنان شاه کشتند از آن خیره تن / که گویی مگر زنده شد پیلتن
هم اکنون گر آیند یک پیر برم / کجا یک بر شاه لولو برم
وگر بهمن آید به پیش پدرست / دل من برین آرزو بر گواست
شه تازیان چون شنید این سخن / بیامد بر بهمن پیلتن
بدل سوگوار و بجامه سیاه / چنین گفت با شاه کای نیکراه
مرا او فشاند است این کار سخت / مبادا چنین مردم شوربخت
ندارد کس اندر دل این درد و غم / کزین شوم بر من رسید این ستم
بدو گفت شاه ای گرامی همال / مر او پیش این گرد پرخاشخر
مرا گفت هرگه آمدت آرزوی / پس از مرگ فرزند آزاده خوی
نه من بهترم زان جوان دلیر / ز گیتی مرا مرگ او کرد سیر
کنون سال بگذشت مارا ز صد / ز گیهان بدیدم بسی نیک و بد
جوان بود حارث بدیده جهان / کجا زیر خاک اندرون شد نهان
چو دیدش چنان خسته دل شهریار / بدل مستمند و بتن سوگوار
بدو گفت رو پیش این زشت خو / ولی خویشتن را مکن دار از او
برفت از بر شاه شاه عرب / ز رومی بپوشید ساز و سلب
یکی جبه پوشید چون پر زاغ / سیه ترکه بر دلش سوزنده داغ
یکی اژدهی همچو کوهی روان / براه اندر افکند برگستوان
کشیده برو بر جلیل سیاه / بیامد بدینسان بیاورد گاه
یکی بانگ زد بر جهان پهلوان / بدو گفت کای دیو تیره روان
ترا هدیه آن باشد و دستگاه / که رانی چنین بر زبان نام شاه
بدو پهلوان گفت نام تو چیست / که مادر همی بر تو خواهد گریست
چنین داد پاسخ که من شاه شام / بمصر اندرم جای آرام و کام
خداوند گردنکشان صد هزار / ز تازی گزیده هنرور سوار
چو بهمن یکی شاه داماد من / سوا خواه من این دل راد من
بدو گفت کای پیر فرتوت مرد / نه مرد منی تو برو بازگرد
ترا مرگ فرزند باید کشید / همان شربت وی بباید چشید
همانا مرا خوار داری همی / که جویی ز من کامگاری همی
اگر خویشتن برزنم بر سپاه / مرا باد دان و سپاه تو کاه
چنین پاسخش داد کای شوربخت / فزون لاف چندین سخنهای سخت
بکوبیم اکنون ترا تیغ من / همان نیزه کوه آمیغ من
همیگفت هر یک ازینگونه درد / که از زه برآمد یکی تیره گرد

## جنگ فیروز طوس با اردشیر و گرفتار شدن اردشیر

یکی تیره گردی بکردار دود / از آن ره یکی از سوی بلخ بود
سواران آن نامور دو سپاه / نظاره بشد از میان گرد راه
جهانجوی را اسب بر پای خاست / بدان تا ببیند که آن از کجاست
بگردد تا کیست اندر میان / همان لولو از پشت پیل ژیان
چو تنگ اندر آورد که و سپاه / سواری برون آمد از گرد راه
بهیکل بکردار کوهی بزرگ / بدیدار چون اژدهای سترگ
از ایران سپه برگذشت و برفت / چو نزدیک شد راه میدان گرفت
سوی لشکر بهمن آورد پشت / ابا پهلوان جهان شد درشت
بدو گفت کای دیو زنهار خوار / هم اکنون بگیرد ترا کردگار
چه خواهی از آن مرد پیش من آی / یکی با من امروز رزم آزمای
بدو پهلوان گفت کای دیو زار / بگو تا که وز که داری نژاد
چه مردی بگو وز کجی آمدی / کز ایشان به نزدیک ما آمدی
چنین داد پاسخ که گرز گران / بگو بد ترا نام نام آوران
چو بشنید ازینگونه گفتار مرد / چو آتش بسوی وی آهنگ کرد
ز پولاد گرزی چهل من بسنگ / درآمد بزد بر سرش مرد جنگ
غمانش سبک شد براه گریز / برفت از پس پشت پهلوان پر

سپر بر سر آورد و میگفت آه ‌ نگشتی مرا ای سگ تیره راه
کمان بر دکآن زخم شد گاه ‌ همیگفت کای بدرگ بدهنر
ز دستم کجا برد خواهی تو جان ‌ هم اکنون برآرمت از تن روان
بو بدید لختی ز میدان زمین ‌ نهانی بیازید مرد گزین
بزد دست و بگشاد پیچان کمند ‌ بینداخت در گردن وی فکند
بزیر رکیبش کمند استوار ‌ ببست و برانگیخت پس آن سوار
از اسبش جدا کرد و بردش کشان ‌ بنزدیک بهمن سپهر کشان
دل شاه بهمن از آن شاد گشت ‌ تو گفتی سرش ز آسمان برگذشت
ز میدان شه شاد تازان برفت ‌ سوی کشتن وی شتابید تفت
ز خویشان حارث فراوان سران ‌ گرفتند گردش بسی سروران
یکایک کشیده همه تیغ تیز ‌ بدید اردشیر آن همه رستخیز
جهانجوی شد ز دلیران درشت ‌ چنین گفت کاین ابنا بدگشت
نه کوچک کس است کاین تو آهیخت کشت ‌ درفش بزرگست نتوانش هشت
بجز ما سران گفت بندش کشید ‌ نخواهم که دیگر گزندش رسید
یکی داستان کرد گوینده یاد ‌ مرا چاکند و خود اندر فتاد
نه بدم کسی را که چاهی کند ‌ که نه خویشتن را در آن چه فکند
ولیکن از آن سرفراز سپاه ‌ نداشت کس کیست آن نیکخواه
درآمد بمیدان هم آورد خواست ‌ دل دشمن شاه پر درد خواست
از ایرانیان کس نیامد به پیش ‌ دل لولو از بیم برگشته ریش
ملشکر چنین گفت کز یک سوار ‌ چنین نیست کشته در کارزار
چنین داد پاسخ هم او را سپاه ‌ که شاها بگفتار ما کن نگاه
سواری بایران و توران زمین ‌ ندیدیم چون اردشیر گزین
از آورد کاهش مر این یک سوار ‌ ربود و ببرد این نه کاریست خوار
به پیشش گذشتن کرا هست دل ‌ ز ما کس نخواهد بدین بست دل
چو لولو ز لشکر شه نومید گشت ‌ فلک نیز بر کام خورشید گشت
علامی بکردار تابنده ماه ‌ برفت از میان علامان شاه

## اندر رزم خورشید مینو با فیرذطپس

که خورشید مینوش گفتند نام ‌ نبد هیچ سالش همانا تمام
بنفشه گرفته گلستان اوی ‌ چو خورشید رخسار رخشان اوی
بوسید در پیش لولوی شاه ‌ زمین داد و گفت ای پناه سپاه
اگر من بیارم سر این سوار ‌ چه بخشد مرا نامور شهریار
بدو گفت چندان ببخشیت گنج ‌ که از برگرفتن بمالی برنج
چو خورشید از آنسان سخنها شنید ‌ دوید و درآمد و آفرین گسترید
نه بر اسب وی بود برگستوان ‌ نه بر تن سلیحی که گفتش توان
نه داشت تیر و کمان و تبر ‌ کلاهی گرآگند و کیلی ببر
بزد اسب و آمد به پیش سوار ‌ بخندید از و بهمن اسفندیار
ز بهمن بپرسید پس شاه نام ‌ که از چیست شاه بخشش شاد کام
چنین داد پاسخ که کاری شگفت ‌ همی بینم و باز شوانش گفت
سواری درآمد بمیدان دوان ‌ نه خود و نه ببر و نه برگستوان
همانا تهی گشت مغز از سرش ‌ برآورد از بخشش یزدان خورش
شه تازیان گفت کای شهریار ‌ تو این پهلوان را به بازی مدار
یکی تا نباشد مردی تمام ‌ نباید که باشد مردی و کام
ببین اندرو هیچ دیو اندکی ‌ هنر هست پیدا و مردانگی
چو خورشید زد یک میدان رسید ‌ بیازید دست و تبر برکشید
بزد بر سر و مغز آن نامدار ‌ که در چشم او بر جهان گشت تار
ز زخمش و انگشت بر سر نشست ‌ چو خون دید خورشید برداشت دست
مرآن تا کی خشم دیگر زند ‌ تن نامدارش بخاک افکند
سواران دیری بدید آن غلام ‌ براه گریزش سبک شد لگام
غلام از پس تن بر آب آورد کف ‌ بکردار آتش نشد تا بصف

بپیچید از ترک بر بند ببر / نیامدش بر جوشن و بر زبر
جهاندیده فیروز تیر خدنگ / بپیوست هم در زمان مرد جنگ

دهن چون ببر دخت تیر از شتاب / بیامد بکردار تیر شهاب
چو پیکان در آمد بجوشن درشت / در آمد بنافش برون شد ز پشت

تن مرد جنگی در آمد به آب / سپاهش بکردند دیده پر آب
دگر باره بهروز رزم آزمای / برآورد یال و بیفشرد پای

چنان دید بانوگشسب سوار / که بد دختر رستم نامدار
همانگه بکردار آذرگشسب / چو کوه همان برون راند اسب

سلیح و همه ساز او زر زرد / دل از لشکر شاه بهمن بدرد
بگاودوش دستان پیی خبر داد / وز آن پس بهو نام خود کرد یاد

بدو گفت رو پیش دستان بنام / مرا پیش او خود مکن یاد نام
بگو کاین سوار است نام آوری / درین لشکری چون او دیگری

چو دستور باشد جهان پهلوان / تو اکنون برآر از دو دشمن روان
فرستاده آمد چنین باز گفت / نهان کرد نام وی اندر نهفت

بدو گفت خود را فکند ار ازو / نمی خویشتن را پسندد ازو
که پنداشت هرگز نباشد درست / ز پنداشت باشد همه رای سست

بیامد همانگه چو دختر برش / نهان کرد در زیر مغفر سرش
بدو گفت فیروز کو کیستی / خود از سیستان تخمهٔ کیستی

چنین داد پاسخ که ای نامدار / ترا با من و نام من چیست کار
ببینی تو اکنون که من چون کنم / زمین را ز خون تو گلگون کنم

## رزم بانوگشسب با گردان ایران زمین

چنین گفت فرزانه کای شهریار / همانا یکی دخترست این سوار
بدیدم سواری بدین چابکی / فدا کرده جانی بدین نازکی

ز گفتار او شاه ایران شگفت / بماند و کسی هیچ پاسخ نگفت
چو فیروز از آتش مر او را بدید / کمان را بزه کرد و اندر کشید

چو تنگ اندر آمد سپهر گشت / بدان تا کجا رگ اندر گذشت
چو برق درخشنده بانوگشسب / برآورد یال و برانگیخت اسب

سر مرد زیر سپر شد نهان / چو دید آنچنان دختر پهلوان
نهان کرد گرز و برآویخت دست / کمرگاه فیروز بگرفت پست

جدا کردتش از ذات وز زین / همیخواند لشکر بر او آفرین
کسان لوابه زرد و دریغ / کشیدند یکسر همه تیر و تیغ

بکشتند و دلتنگ شد شهریار / که افکنده شد آنچنان نامدار
گرانمایه فرخ بزد تاخت اسب / بیامد بنزدیک بانوگشسب

که جاماسب اندر گرامی پسر / دلیر و خرد پرور و پرهنر
همیکرد زوبین آن آهنین / ستوه آمد از رزم او آسمان و زمین

سرانجام بانوگشسب دلیر / در آمد بکردار غرنده شیر
بزد تیغ و یک نیمه از مغفرش / بینداخت یک نیمه از سر سرش

غمین شد دل شاه و فرزانه مرد / زمانی همی بود با باد سرد
جهاندار بهمن دلش گشت خون / که عکس مدار به آن شیر فش

گرانمایه فرخ یکی پور داشت / بمردی ز مریخ منشور داشت
چو باب هنرمند را کشته دید / بزد دست و تیغ از میان برکشید

وز آن درد دل حمله آورد مرد / چو زد یکی گشت آواز کرد
بدو گفت کای زن بد نژاد / بدین جنگ کرد و تن اداد داد

بکشتی تو از ما دو گیتی فروز / که بهتر بد از همه به هر دو روز
هم آورد او پاسخ او داد باز / که چون پیش رزم آمدی ام ز ساز

هم اکنون رسانم بر ایشانت / که دانم که هستی هم از خون شان
چو مرد دست دید دید آنچنین / در آمد زد بر سرش تیغ کین

رهایی ندید از سر تیغ تیز / [illegible] گرد و برداشت راه گریز
بتازید بانوگشسب / بیکدست بگرفت دنبال اسب

گریبان بدست دگر تخت کرد
پس از پشت شبرنگ تو چون گرد
که برگوی تا از که داری نژاد
چرا کردی اندیشه رزم یاد
بدین رزمگه اندرون کشته شد
هراکت بیکباره برگشته شد
دل مرحبا مانت بر من مسوز
بیکبارگی چشم بختم مدوز
بدو گفت جاماسب یار منست
همه ساله او دوستدار منست
ترا از من این زینهار است رو
که زادی ز مادر تو امروز نو
همانگه که بهمن ورا زنده دید
بدل شاد شد آفرین گسترید
که چندین هنرها نماید همی
شکوه از دلیران رباید همی
همیگفت کای پاک پروردگار
چه تخمند این تخمه نامدار
نیامد ز رستم هنرها چنین
مبادا بر آن انجمن آفرین
من اورا بگیتی توانگر کنم
نزد هوش بهر نکو سر کنم
بدو گفت اگر شاه فرمان دهد
بدین درد هر بنده درمان دهد
برون رفت بهمن ز میدان کرد
ببانو گشسپ آنکه آواز کرد
بدان تا بخرسند کانت دهند
بگان تا زمانی امانت دهند
مبادی تو و لشکر و بهمنت
ستده شاه در تو دل دشمنت
ز اهن بزد آن همیخواستم
زبان زانچه اش جان آراستم
سرانجام بانو گشسب دلیر
درآمد بزد تیغ چون نره شیر
بیفتاد بهمن وارونه بخت
بدو هر دو دختر در افگند سخت
چو بهمن دو دختر بمیدان ستیز
نه بهمن را دید راه گریز
ز لشکر برون تاخت مردی هزار
بپیوست بر هر یکی کارزار
بدیدند لشکر که بهمن برفت
یکایک همه بازگشتند تفت
سواری برون رفت هم کشته شد
دو دم شد گرفتار و سرگشته شد
ز بس کان دو تن لابه و زینهار
همیخواستند از بر ده سوار
همیکرد دستان و آفرین
همیگفت کان گیتی آن پاک دین
سوی پرده و دیده شهوار
که آمد ز نزد پشوتن سوار
بر پشوتن نژند گشت دستان گران
بپرسید از درد دستان نشان
چنین داد پاسخ که ای نامور
همانا بد برپایه فرخ هنر
همیخواستم تا نخواهمش کین
بدستش گرفتار گشتم چنین
ز بهر دل مرد فرزانه زال
دو رخ زرد کرده و را خسته بال
ابا کاش فرزندان سنگ دل
سرشته نگشتی بخون دو نگل
فرستاد با او سواری براه
که دارد اورا ز لشکر نگاه
بدو گفت شاه ار آرام جست
که این دختر نامور پیش جست
ز گفتار او شاه خیره بماند
جهان آفرین را نهانی بخواند
ز نامشان ز مردان دلاور ترند
بهنگام کینه فرزم خورند
یکی نامور خواهم اندر خورش
که پیش من آرد دستان برش
سرانجام بهرام گودرز پیش
درآمد همانگاه بستود خویش
بشادی بدو گفت کاین کار تست
همین دستبرد از سزاوار تست
بزد بانگ گفت ای پلید زنان
نژاد تو از تخم آهرمنان
بدو بانگ زد دختر پهلوان
بدو گفت کای دیو تیره روان
نه دخت جهان پهلوانم اگر
بکافت بخایند مغز و جگر
بکشاد چون آتشی حمله کرد
بپوشید روی هوا را بگرد
قلم کرد در جنگ و پای نوند
چنین زخم هرجا نباید پسند
بزد تیغ در هام رنجور کرد
دو انگشت دست چپش دور کرد
بزد بانگ و گفت از پی نام را
ازان زن رهانید بهرام را
گریزنده بهرام برداشت راه
پیاده درآمد میان سپاه
دگر باره بانو گشسب دلیر
هم آورد را خواست غران چو شیر
چنین گفت تا لشکری تا بتفت
تبه کرد پنج و دو تن را گرفت
بکردستان و بخشودشان
چنان تنگ دل پنج نیو دشان
چنین تا بگشت از میان هوا
درخشنده خورشید فرمانروا
پشوتن همی بد پیاده دوان
شد خسته فرزند او خون روان

۴۰

پیاده گریزان پی وی سپاه
چنین گفت کای شاه کنداوران
چو زاید بر رفتیم بر شهر و راه
همان چگران لشکر شهریار
بشوتن چنین گفت در پیش شاه
زمانه که مرا لنگ شد بارگی
همانگه که رفتن همیخواستی
وز و آمدیم و پیاده شدیم
بجز ایستادن ندیدیم روی
بباربد پنداری از آسمان
بدو گفت کاین زال زر ساخت
همیکرد هر کس بدان درگاه
شب آمد سپه بازگشت از دو روی
چو هر دو سپه برکشیدند صف
ببین تا چه خواهد نمودن سپهر
بکام تو کردند این اختران
همانگاه با توگشت از مصاف
چو از دور خیره مرا او راند
که با او تو خواهم که جنگ آوری
مرا پهلوان بود پرورد گار
همان دوستانت بی مشغله
ز گفتار او شاد شادی نمود
بدو گرت نامهربان دیدمی
بسلمان خزانه پیغام کرد
همان نیزه بازبسته سرجای

## بازگشتن بشوتن نزد بهمن و آوردن خبر جنگ راه

ابا یکمین پیکرانه سپاه
نیامد کسی بازگشته سوار
که ای شاه نیکو کن اندیشه نگاه
بماندند اسبان یکبارگی
بیفتادی و باز برخاستی
رزه سوی صحرای ساده شدیم
ببودیم تا روز هم زو در روی
بدان تا مگر بر سر آید زمان
ز بهر چنین روز پرداخت بد
بماندند خیره بزرگان و شاه
شب تیره خرشاد ماهی بجوی
گرفته همه شمشیر و نیزه بکف
بکین گشت خواهد با یار مهر
ز تو فیروز کنداوران
برون تاخته مانند کوه قاف
بخندید و لب را بدندان گزید
سر و نام او زیر ننگ آوری
کنون چون تر آمد روزگار
که بر ما در افتاد گرگ یله
بدان نیکدل اعتمادی فزود
من از تو چنان کی پسندیدمی
که با او ز راه گرد با یار هنر
بدست اندرون داشتن نیکرای

زمانه که مرا لنگ شد بارگی
بپرسیدم شاه و زانه رود
چو رفتیم ما زیر شهریار
ز بس تاختن یا نه زدن بر سرون
همی بارگی اندر آمد ز پای
مرا کو از مینو و زان بود دید
همه دشت ارزن آهن آبدار
چو شاه جهان آن جنگ را بدید
چگونه کنند رزم با او کسی
بماند این جنگ در جهان یادگار
دگر روز برخاست بانگ خروش
ز خوزانه پرسید شاه دلیر
چنین گفت کامروز تا نیمروز
بدو گفت بهمن بر زدان سپاس
سواری همی بر سواری نشست
که پیشش نیاید یکی نامدار
بدو گفت شاها پسندی تو این
بدین کار رد را بدو داده‌ام
هنرهای شاهان هری بستم
خوشش آمدش گفتار او بخت و گفت
بجا ماسب فرمود پس نیکخواه
تا کی بیامد شهریار بری
بتن جنگ و باریک و بالا دراز

پیاده بر شاه حالی تباه
ببین حال تا از کران تا کران
بماندند اسبان یکبارگی
که این مرد ما را پیاده که کرد
ابا این سواران و مردان کار
شدند آن همه باد پایان نگون
بماندیم ترسان و خیره بجای
همی ناوکی دست و پا تیر حلید
پراکنده دیدیم ابا شهریار
زد و دست بر لب بدندان گزید
چنین جادو بیامد اندر بسی
از آن پهلوان تا بدین روزگار
سپاه از دو رویه برآمد بجوش
که یکره نگه کن درین چرخ پیر
دهد داد تو همه گیتی فروز
نه از تو که هستی سپاس شناس
نزد بر زمین اسب او پای و دست
چنین گفت با پارس هنرکار
که خواند ازین پس مرا آفرین
که با دختر او نبرد آورم
که هرگز نخواهم بد و درد و غم
که با جان پاکت خرد باد جفت
سواری بمیدان درست اسب
نشسته بیک اسب هم لاغری
چو دیدش چنان شاه گردنفراز

بخندید و گفت ای یل شیرگیر
اگر رفت خواهی سلیحت بگیر

مرا پیرهن گفت چون جوشن است
شکسته بد و پشتم کی بیژن است

چنین گفت فرزانه کای نامجوی
تو باری چنین داستانها مگوی

اگر نازمودی تو مرد از نبرد
مسلمش بچشم خرد یک تنه

سواری بود بهتر از لشکری
چنین کهتری بهتر از مهتری

ببینی تو این مرد جنگ سپاه
هنر چون نماید بآوردگاه

چو سلمان بنزدیک بانوگشسپ
رسید و بدیدش که آن لاغر است

نه بر لاغری بود پرکیستوان
نه بر مرد سازد سلیح گوان

همیگفت با خویشتن کاین سوار
مگر هست دیوانه از نابکار

وگر نیست دیوانه نامآور است
که هنگام کین شیر از شیر کین است

چو سلمان بیامد بدو گفت نام
بگو تا بدانم که نامت کدام

بدو گفت من دختر رستمم
هم از تخمه نامور نیرمم

گران کرد از آن شاه بربر عنان
نباشد مرا جنگ و کین با زنان

نه با دختران هم نبرد آمدم
من از نیرم دان مرد آمدم

بدو گفت بانوگشسپ دلیر
ز جنگ زنان گشت خواهی تو سیر

ببینی هم اکنون تو زخم زنان
که در دیده آرمت نوک سنان

بدو گفت سلمان که یاوه مگوی
برو تا بیاید یکی نامجوی

چو سلمان ز بانوگشسپ دلیر
بماندند و گفتارشان گشت دیر

سواری فرستاد بهمن بدوی
که چندین چه باشی یکی بازگوی

چنین داد پاسخ که این دیگر است
سمآورد من نیست یک خوار است

بدو گفت رو بازگرد و مگوی
اگر جنگجویی بهانه مجوی

اگر دختر است دختر رستم است
ملشکر چو نامداری کم است

دگر کاندر آورد یاران ما
بیفکند و خنجر گذاران ما

گر او را به پیش من آری اسیر
کنم نام تو در جهان شیرگیر

وگر کشته گردد همه کشورت
و دیگر بنهم تاج بر سرت

فرستاده را گفت زمان شتاب
ببر سر نهادم بجای کلاه

چو بانوگشسپ آنچنان دید زود
بزد حمله آورد بر سان دود

بزد گرز و سلمان بپایید دست
سپر پیش کرد و ز زخمش برست

دل مرد جنگی برآمد بجوش
برآورد چون رعد غران خروش

سپر زود داد لختی عنان
درآمد ز پس کرد نوک سنان

زند بر کمرگاه آن سیمتن
کر بشنید آوازش آن انجمن

جدا گشت از اسب آن پیلبند
ولیکن نیامد بر او بر گزند

همانگاه برجست بر پای زود
بایستاد و تیغ از میان در ربود

بدو گفت سلمان که نوک سنان
مرا عار باشد زدن بر زنان

## رزم زواره با سلمان بربری و کشته شدن زواره

چو زواره بشنید بیرون زد اسب
بیامد بنزدیک بانوگشسپ

بدو گفت برگرد و رو بازجای
چو زن بجوی کشتی تو باید بپای

وز آنجا بزد چون نهنگ از شتاب
بیامد بنزدیک جنگی هژبر

برآویختند دور آویختند
یکی گرد کینه برانگیختند

شد اندر آن تیرگی ناپدید
که مرد و سپه آن دو پیل اندید

زمانی چو از رزمشان برگذشت
برون آمد از گرد سلمان بدشت

بچنگال او در سپر هم نبرد
سوی لشکر دشمن آهنگ کرد

بینداخت آن سر میان سپاه
سپاه اندر آمد کجا کینه خواه

وز آل آنچنان دید زو رفت هوش
برآمد ز زاری ز لشکر خروش

وز آزردی سلمان زمانی بتو
فرادان همی خویشتن را ستود

چو سام سرافراز چونان بدید
بزد دست و گرز گران برکشید

بیامد بنزدیک سلمان جوان
بهندی برد نام خود کرد یاد

و بر سام بر زخم بگشاد دست
بزد بانگ سلمان در آتش نشست

ببر نیز بر زد بدست ستور
کجا که اندر آمد گرانمایه بود

چنان خره شد مرد و شمشیر چاک / بپیشاد سام یل اندر مغاک
چو برخاست زی لشکر آهنگ کرد / سپر از پس پشت خود تنگ کرد
یکی نام او کابل کابلی / برون رفت با تیغ و گرز یلی
کجا پهلوان زابلی نیزه کش / سواری هنرپیشه شیر فش
سترگی و جنگ آوری کیش او / هم اندر زمان کشته شد پیش او
پس از وی نگه کرد و بفرخت پیچ / ز سلمان همی بود یکباره پیچ
گریزنده گشتند و باز آمدند / دل و جان از او در گداز آمدند
ز کابل دگر هیچ بیرون نشد / ز زخم سنانش پر از خون شدند
دل لشکر زال از آن نامدار / ببر در همی خواستی زینهار
نبد زهره کس که بیرون شود / خود پیش بلا چون شود
دل شاه ایران از آن گشت شاد / بر او آفرین هر کسی کرد یاد
چو نیکی جهش دید زان سرکشش / نخواهد شدن هیچکس پیش
همانگه برون رفت و آواز کرد / فرود آمد و رزم را ساز کرد
بدو گفت دستان بسیار دان / که این کار تو نیست اندر جهان
که من رفت خواهم تو هشیار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
که خون زواره دل من بسوخت / یکی آتش اندر چه من برفروخت
نگر از دم کامکاری دم چه / مرا بر چنین درد یاری دهد
بگفت این و پس خنگ را ران نمود / بیامد بنزدیک سلمان چو دود
چنین گفت زادن که ای شهریار / سر آمد بر این شیر دل روزگار
چو دستان بنزدیک سلمان رسید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
بغرید و گفت ای سگ نابکار / کنون پیش زخم یلان پایدار
چو رزمی کنون تو نمودی چنین / همی رزم هر جا ندیده بدین
چو بشنید سلمان بزد دست و تیغ / بزن کرد چون برق رخشنده تیغ
فروغش فشاننده از دیده آب / سر تن ندا زنا بنده جاوید خواب
بگرد از توس و فرخ سنگ سش / چو از زر بری ریخته کوه سش
دادان سیمزر دستان دریغ / ز بهر خیان نامبرده از تیغ
بر آن آبداری و آن نازکی / چو سلمان سواری بدان چابکی
چو باد اندر آمد ز دشمن بسر / نهیب آمد اندر دل زال زر
سپر شد بدو نیمه از تیغ خش / بر آمد شکسته شد آن کوه سش
بدو پاره شد تیغ زهر آبدار / وز آن تنگدل گشت هر دو سوار
فراوان بکوشید دستان شیر / که زخمی زند بر سوار دلیر
بتندی ز هر سو فراوان شتافت / همی اسب این اسب را در نیافت
چو کردی برو حمله بگریختی / جهنده سپر را بر انگیختی
چو دستان بدیدی بدان چابکی / بدو تاختی باره از تازکی
همی گفت با خویشتن زال پیر / گزان اسب سم همی دار و گیر
بتیزی چو آتش تک همچو باد / نداد دگر بستی چنان اسب باد
اگر من نیارم بر او بر فریب / هم اکنون بجان من آرد نهیب
دگر راه دستان در آمد چو باد / بزد نیزه و بند جوشن گشاد
که در گرد بر جوشن آمد شکست / سر تیغ از دست دستان گسست
دو تا گشت دستان بگفت آه / عنان باز پس کرد و برگشت راه
گریزان و سلمان پس اندر دمان / چو تنگ اندر آمد بر پهلوان
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / بیفکند و سلمانش آمد ببند
کشانش سوی لشکر خویش برد / بدست کسان زواره سپرد
کشیدند شمشیر هر دو دلیر / نکشتند زارش کنون پدر
اگر زنده کانی خوش است ای جوان / کمش نابماند تنت با روان
چو برگشت دستان از آنجایگاه / شتابان بیامد بدانجایگاه
میان دو صف اسب سلمان بدم / که چون باد بر هر سوی میدوید
گسسته عنان و شکسته رکیب / بماند آنچنان پهلو از نهیب
برانگیخت و بگشاد پیچان کمند / نکوشید و ماند سیاه تهمتن شنید
چو آن دید بهمن خروشید و گفت / که نفرین بجان شما باد جفت

یکی پر جادو و چندین سپاه    تمامان بدارید شرم از گناه

ز ارژنگ چنگ خارانه آهنست    یکی مرد مانند اهرمن است

ز گفتار او لشکر آمد بجوش    دلیران برآورد هر یک خروش

از آن بیکران لشکر نامدار    برون تاختند از میان دو سوار

یکایک همه دل نهاد بجنگ    همه گشته بر زال زر تیز چنگ

وز آنجایگه زال رزم آزمای    نجنبید بر جای و بفشرد پای

بهر حمله کو بر انگیختی    تنی چند را بر زمین ریختی

چنان دید بانو گشسپ دلیر    که لشکر بدان پرگشته چرخ

خود و خواهر و فرزبان جنگکار    کشیدند شمشیر و خنجر آبدار

یکایک بکردار شیر یله    فتادند چون گرگ اندر گله

سپاه از پس آن نبرده گوان    ز جای اندر آمد چو کوهی روان

وز آزادی ایرانیان هرچه بود    برانگیختند اسب مانند دود

برآمد خروش و دو دار و گیر    چو باران ببارید زوبین و تیر

ز بس نیزه و تیغ زهر آبدار    همی تیره شد چشم خنجر گذار

بپیوست گردی چو ابری سیاه    بگردون بپیوست گرد سپاه

فرامرز با لشکری کینه جوی    در آمد سوی قلب بنهاد روی

هوا گشت از نیزه چون بیشه‌ای    دل هر سواری بر اندیشه‌ای

ز بس خون که شد ریخته بر زمین    یکی لاله زاری شد آن دشت کین

چو تابنده شد هور و شد روز گرم    همی سوخت جوشن بر اندام گرم

چو شیران که اندر گله تاختند    همه نیزه و تیغ کین آختند

چو ایرانیان زان سخن شد درست    یکایک بماندند بر جای بست

بر ایشان یکی بانگ زد شهریار    همان مرد فرزانه نامدار

ز چینیان یکی لشکر بیکران    همه نامداران و جوشن وران

چه بود است کز بهر این خسته تن    بماندید چون شاخ برگ کهن

بکوشید و مردی بجای آورید    سر دشمنان زیر پای آورید

گرازید بر سوی بلخ و درست راه    گریزنده در راه گرد و تباه

همانا ز مردی ندارید بهر    و گر باز گردید دیگر بشهر

زنان در شبستان و مردان بکوی    بمادر بخندید ازین گفتگوی

که لشکر هزیمت برفتند باز    همه خسته و کشته گشتند باز

چو بشنید گفتار بهمن سپاه    سپاه اندر آمد چو سیل سیاه

یکی اژدها گشت و دیگر پلنگ    برآمد خروش از دلیران جنگ

سپه اندر آمد بجا بنها جنا    نشسته سپاهی گران از [illegible]

فلک از گرد سواران چو قار    گرفته هوا کرکس گوشت خوار

ز پس دست بی پا و بی پای دست    ز کشتی گران رزمگه گشت پست

ز کشته بهر جای بر توده بود    ز خون دشت در رنگ آلوده بود

هوا گشته چون بیشه پر زنی    روان از تن او همی خون و خوی

بماندند زان سان سه روز و سه شب    ز دم هیچکس تشنه را آب

بروز چهارم که نیرو رند    یکی باد برخاست از نیمروز

که خوانی تو آن باد با دو نو    سپه کی تواند بد آنجا صبور

بر ایرانیان کینه در باد تند    دل شیر و شمشیرشان گشت کند

همی بر گرفت از زمین سنگ و خاک    سپه را امید بد برافکند باک

بماندند بر جای مرد و سوار    چنان چون سر آمد یکی روزگار

نهاده همه روی و دیده بدست    بدان سان که از باد شمشاد بید

همه پشت بر باد کردند مرد    رخ از باد پر گرد و دل پر ز درد

فرامرز و گردان نیکی دهش    سپاس از خداوند نیکی دهش

سر و پشت پیروزی و دستگاه    و گر نه گرا بود بر باد راه

فرامرز با سام مردان جوش    گزیده سواران و گردان جوش

یکی حمله کردند و بر کوفتند    چو پیلان جنگی بر آشوفتند

دوان گشتند در قلبگاه    وز آزادی کرد آهنگ شاه

چو پیش درفش کیانی رسید    بر نیزه گاو دمانی رسید

سپهبد برآورد تیغ بنفش
نگه کرد آن کاویانی درفش

بیفکند دارنده راست راست
چنین رزم یکسر بکینه کجاست

سپه چون چنان دید بر باد داد
سوی باد کردند پشت آن سپاه

همه رنجه خسته بر پشت زین
گریزان و لرزان بروی زمین

فرامرز با زال پس برنشست
بکشتن همی شست یکبار دست

دو شب با دو روز از پی اسب تافت
ز کردستو ... نشان نیافت

بدروازهٔ بلخ چندان بکشت
که نتوان دو پیری ببالی نوشت

کسی کز ره بلخ نامی گذشت
همه چاره پا و زیبا ز بهشت

سپهر از بر گشت بر روز شاد
ز چرخ روان یافته کام و داد

چو آمد بنزدیک آن رزمگاه
کجا شد شکسته بر از ارشاه

بهارزو را دید با لشکری
که بود اندر روی همه کهتری

سپهدار سالار گیلان و روش
سپاهی همه گیل و شمشیر توش

پس کشیده به پشت نبرد
پسر بر پسر یافته رنج و درد

پیاده فزون بود پنجه هزار
ابا خشت در رزم خنجرگذار

فرامرز گفت این بتنگ پوست
چو شد شاه برخیره جنگ دوست

یکی داد پاسخ چنین زان میان
که گر شاه رفتند ایرانیان

ز رفتیم ما و گرفتیم پای
نباشد بجز آنکه خواهد خدای

بدیشان چنین گفت کز راه داد
یکی پاسخ من تو اینید داد

شما جفت بودید با آن سپاه
بورزه که اندر میان بود شاه

بد آن پهلوانی شکسته شدند
کنون با تنی چند خسته شدند

بدین مایه مردم چه خواهید کرد
که بر خویشتن زینهار خواهید جدا

بهارزو ز گردی گرانمایه بود
خردمند با دانش و سایه بود

همانگه به پیش فرامرز رفت
برو آفرین و نیایش گرفت

که ما آمدیم از پی کار جنگ
نماندیم خوار از پی نام و ننگ

سپهبد شناسد که چون لشکری
پیاده بود چون بود داوری

بر آنکه که گرد شکسته سپاه
شکسته پیاده بباشد تباه

بترسیدم از بخت دار و نه شور
که ماییم در دست و پای ستور

مر این جایگه بر در تنگی شدیم
تو گویی که شیران جنگی بدیم

هراورا فرامرز پرسش گرفت
برو آفرین و ستایش گرفت

بهارزو با چند مرد از سران
چو گیل و سپهبد و چون دیگران

به پیش فرامرز و دستان شدند
رخ از شرم چون نیم مستان شدند

سپهبد بپرسید و بنواختشان
بنزدیک خود جایگه ساختشان

ببودند ایشان سه روز و سه شب
ببخشیدشان اسب و ساز و سلب

چهارم که از خواب برخاستند
ستایش کنان آرزو خواستند

که چون جان سپهبد کابا زداد
سپاهی از آن زنبر ما نهاد

بدین آرزو سخت نامی شویم
گر آید سوی بلخ نامی شویم

وگر خانه و کدخدایی دهد
نبودی بر بهمن سرفراز

گر بستمانی بدین بارگاه
نکردی کسی سوی بهمن نگاه

سپهبد و لیکن شناسد که کار
چگونه است خوی بد شهریار

فرامرز گفت این مراد و نشست
که بهمن شما را کنون دشمن است

نگاه کی بود بسنده خارشان
بفرمود پس ساختن کارشان

نخوانی کسی کردشان سوی او
بماند اندر آن راه لشکر دو ماه

چو نزدیک شاه آمد این آگهی
فرود آمد از تخت شاهنشهی

جهان آفرین را ستایش گرفت
بر آتش آزاد از آن نیایش گرفت

پذیره فرستاد فرزانه را
ز لشکر همه خویش و بیگانه را

بهارزو
فرامرز چون شد بنزدیک تخت
ز دیدار او شادمان گشت سخت

فرادان بپرسید و بنواختش
یکی خلعت خسروی ساختش

وز آن روی زال و فرامرز و سام
برفتند با شادی و ناز و کام

بر آتش نشستند در بزم و ...
لب شب خوردن و روز نخچیر ...

ندیدم سپیم درگه کشتیم ...
فرامرز را تنگ شد بر ستیز

## رزم چهارم بهمن با فرامرز و کشته شدن فرامرز

که از بند و دستان کی دیاد
دل شاه ایران بجوشید باز
وز آن پس سپه از کشور بخواند
شد و در آمد یکی یک سوار
دل بهمن از کشتگان گشت شاد
از آن پس برون بر یکی بزم ساخت
همی شد ز آواز چنگ و رباب
ز اسب و ستام و قبا و کلاه
ز فرزانه پرسید شاه جهان
چنین گفت مر شاه را گفته ام
از آن پس که او هم جان باشدش
چو بشنید کش راه تر شناس
درفش از پس پشت پنجه هزار
پس از وی سپهدار سقلاب روم
پس از وی برون شد سپهدار کیل
پس آنگاه خورشید منبر راه
پس آنگه روان گشت بر سان باد
همان کاویانی درفش از برش
همی بهمن کامکاری ببر
که آمد سپاهی که هامون و دشت
در آمد ز امو ز نزدیک زال
فرامرز بر قلب آمد سپاه
که ریح تراپیشش آرزم نیست
فرامرز را گفت دستان پیر
تو دانی چه باید که کردن کنون

همی از باختر هم ز خاور بخواند
ز جنگ آوران بود سیصد هزار
در گنج بگشاد و روزی بداد
که گردون از آن بزم کردن و ...
سر سرکشان زانیا ورد خواب
چه نیکو بجنبید پیروز شاه
که زین بار گردون چه دارد نهان
ز تو خوار و زار شنفته ام
گرفتار گشتی که آن با شدش
فرامرز و لشکر ز ... سپاه
کنیدی سواران خنجر گذار
بشد با سواران آن مرز و بوم
که موقان و پرابود تا اردبیل
روان گشت با لشکری کینه خواه
ز کرد و سپاهش سیه گشت ماه
که کوه و هر یکی سر بسر ترکش
همیرفت با فر شاهنشهی
ز کرد و پی اسبشان تیره گشت
چنین گفت کاین بهمن بدسگال
چه در هند و آن چه در شش شار
مرا دور از چنین کشتی نبرم ... 
که ای پور فرخ پی شیر گیر
ور این بدی با من بکردار ... 

زمین بود و پنجاه و سنگ پیش
چنانکه تو از ابنوه ... 
ز اسبان تازی برکستوان
سران سپه سر بسر بر کشند
هدان سر هزار از دلیران سپاه
سپاهی چو از شاه خشنود گشت
چه خواهد نمودن برین ور هنر
که بار چهارم ز چرخ روان
نکشته شود دشمن تو نهان
سر ما ز رجا خاست آواز نای
پس از وی سپهدار خاقان چین
پس از وی بهار و ز بالکر شان
پس از وی چو کوهی و ... 
سپاهی که بر دار دریا که موج
دلیران و کردان که گشت ...
غلامان زرین کمر سی هزار
تماکه زد او در ... نهان
نه اندر هوا مرغ بر یده ... 
دگر باره بر ما سپاهی کشید
ندیدم سپاهی چنان بزرگ
نهنگ و شیر خورد ... گیم
مراست ... 
به منزل ز مین پیش دشمن شوی

که چون باز لشکر بیلیح او وقاد
دگر رزم را گر دده سال ساز
که به ساخته لشکر از جای خویش
که شد زندگانی در آن دشت تنگ
بجنبید چندانکه بود تش توان
هم از چین و رزم و خاور بخواند
ز ... خلعت سرا و ان تنگ
سر مایه پر سناز اسود گشت
که با برد شم ... شاد چه
شود دشمن شاه گیتی ... 
سرآید بر ... کار جهان
سپهبد برآمد ز جای
بشد با سواران توران زمین
که مازندران داشتی کشورش
روان کرد با لشکر نامدار
زند بر بدیهیان روان فوج
جهانگیر مردان کشورستان
که از ان تازان پیش ... 
سپید شد سری کار ...
نه بر دشت بر هیچ در زندگی
گر آن لشکر از ... 
نه چون بهمن و بور ... 
نشانده مرا و از کجا ... 
نتابم همی خنجر کابستی
به پیش ... و ما بهمن ... 

بدان تا نگویند که ترسیده / ز پیکار او رزمها دیده
چنین داد پاسخ که فرمان کنم / هم امشب بتن آهنگ ایشان کنم
دو بار از نگهبستی نیز کسی / ز هر گونه باید بدین ...
برون آمد آن لشکر بی‌شمار / برآمد در آن لشکری چل هزار
بجنبید بر لشکرش خواسته / شد از خواسته کارش آراسته
سپهبد نشد چاره منزل براه / سوی دشت هم زاد او با سپاه
سراپرده و خیمه‌ها ساختند / ز هر سو درفشی برافراختند
به دریا چو گوهر نباشد چه سود / اگر چند غواص رنج آزمود
چو لشکر بداری چه باید درفش / همان خیمهٔ چرخ در زر و بنفش
سپهبد بد آن لشکر نیکرای / چنانست چون خانهٔ بی کدخدای
چو لشکر بسی و سپهبد ازست / چنان دان که جز تودهٔ مردار نیست
تن بی‌روان را چه خوانی همی / روان چون نه بینی چه دانی همی
چو بفکند چرخ از بر تیر زرد / زد نقطه ز زر و بر لاجورد
وز ایران سپاهی که در پیش بود / رسیدند نزد فرامرز گو
همه شب سپاه آمد از هر سوی / ز هر گوشه و از هر پهلوی
خروشیدن بانگ اسپان تیز / تو گفتی برآمد شب رستخیز
چو از کوه خاور سپیده دمید / بروی زمین بر سپیدی کشید
فرامرز با چند تن بر نشست / یکی گرز گاو پیکر بدست
به بالا برآمد یکی لشکر بدید / جهان همچو دریای آشفته دید
جهان همچو دریای آشفته دید / یکی‌ها بپیوسته آمد سپاه
یکی‌ها بپیوسته آمد سپاه / سر ماه گیتی کشاینده شاه
بپرسید شاه از نشستن خبر / چنین گفت کای شاه با داد و فر
فرامرز را زاده پیش آمدست / ز هر بار این بار پیش آمدست
چنین داد پاسخ که آمد پدید / که ایدر مر او را زمانه کشید
بلشکر فرستاد کارآگهان / بدان تا بدانند راز نهان
بگفت و پس اندر سراپرده شد / طلایه ز هر سو پراکنده شد
دگر باره پرسید بهمن از او / که ای پرخرد مرد پرخاشجو
ز گردان که‌اند و به لشکر کدام / که هست گو را بزرگست نام
بیامد چنین گفت کان شش تنند / کجا هر یکی چون که آهنند
تخارستم و سام و تو با گشسب / تگاپک بگرد از شیران بر اسب
چو زربانو و مرزبان دلیر / چو نیکی جهش نام بردار شیر
دل شاه ایران چنان شد برای / که این شش تن آزاده آرد ز پای
ز لشکر دلیران خود را بخواند / شب تیره بر رزمگه بر نشاند
چو شیروی و مرزوی الماس رنگ / چهارم چو فرشاد و تیز چنگ
بر ایشان سپرد آنگهی رزم سام / که در لشکر شاه دی داشت نام
بشیروی گذار تیغ جنگ / چنین گفت با مداران جنگ
شما رزم با نوگشسب آورید / ز عامش بسته ز راسب آورید
دگر گرد دلاور بهنگام جنگ / یکی گرد گردان نهنگ تیز چنگ
با ایشان چو بکتاش و جیره وزنان / نفرمودشان جنگ با مرزبان
چو هوشنگ با نامور بخت امیر / هم آورد زربانوی شیرگیر
چو چهره گشسب و چو گرد آب کرد / نبرد تخار رید با ایشان سپرد
یکی مور نام و دگر ماهیار / دگر سرکشی نام او اسپیار
همی رزم نیکی جهش دادشان / بکام نهنگان فرستادشان
چنین چارده گرد لشکر شکن / بردن کرد با چار مرد و دو زن
یکی مرزبان زی نگار آگهان / فرامرز را باز گفت این نهان
همانگه همه سرفرازان بخواند / بر ایشان همه داستانها براند
که هر یک بکوشید با دو سوار / مگر سام کز بخشش آمد چهار
بفرزانه داد آنگهی ساز جنگ / بیارایش کنان آن شه تیز رنگ
چو از جام زر کهربا ریختند / بشه باز مردم در آویختند
وز آن روی دارای رزم آزمای / نشست از بر اسب تازی بجای

ز هر سوی دشمن چپ و دست راست    همان قلب لشکر بدانسان که خواست
نشوتن سپه شد ز دو صف کشید    زمین گشت در زیرشان ناپدید

نویسنده کان سرکشی را شمار    یکایک نوشتند سیصد هزار
فرامرز چون اندر آن بنگرید    جهانی همه لشکر شاه دید

برابر یکی صف بیاراست پیش    رخش گشت زرد و دلش گشت ریش
بدان سان برآمد ز لشکر خروش    که یکرنگ گیتی از آسمانها سروش

سواران جنگی برون تاختند    همان یال و نیزه برافراختند
نخستین سرافراز سام سوار    بکوشش برآویخت با هر دو چو

ازینسو وزانسو چو شیر دمان    دمادم و زمان پیش ایرانیان
از ایشان دو گرد گران برگشت    دو دیگر گریزان نمودند پشت

از آن پس چو بانوک شب دیر    درآمد بمیدان چو غرنده شیر
برآویختند آن دو گرد گران    بتن زورمند و یل بدگمان

بگردید بر جای جنگی دراز    سرانجام آن دو یل سرفراز
یکی را بکشت و یکی خسته شد    در آن خستگی جست تا رسته شد

شبانگه سوی خوابگه آواز کرد    برادر او در خیرگی باز کرد
که من کار خود کردم ای نیکنام    تو باید که یابی سرانجام کام

چو زر با نوآواز خواهر شنید    بزد دست و تیغ از میان برکشید
یکی را ز دو خسته شد گشت باز    دگر چون ندید آن سپاه دراز

از آن شیردل روی برتافتند    گریزان ره خویش را یافتند
تخاره بکوشید با هر دو کس    همی حمله آورد بر پیش و پس

چو شد جنگ را با دلیران درشت    سرانجام هر دو نمودند پشت
سیم روز شد نامور رزمیان    از ایشان بشمشیر بستد روان

بکوشید با هر دو یکی جهش    همی خواست پیروز نیکی دهش
فراوان بها بد اندر آوردگاه    نهاده به دو چشم هر دو سپاه

یکی را بکشت و یکی خسته شد    نبد آن خستگی جست تا رسته شد
از آن چار ده تن کشته شد    نگون و بخاک اندر انداخته شد

دگر خسته بودند از آتش سوار    برآشفت از آن نامور شهریار
همی گشت از آن در زمان بازگشت    از آن هر دو لشکر بر آواز گشت

فرود آمد اندر سراپرده شد    ز لشکر سراسر دل آزرده شد
همه شب همی بود با درد و غم    روان پر ز مرد دیده دل او دژم

چو ملاح کشتی به بالا کشید    همی بوز دیده به بالا رسید
ز هر دو سپه بانگ برخاست غو    کشیدند صف ها سواران کو

میان سپه بهمن آواز داد    که ای نامداران فرخ نژاد
که باشد که امروز جنگ آورد    سر مرد جنگی منبک آورد

نیزه ران که چون جان خویش ایدم    اگر با سر سام پیش آیدم
بنجشش چندان دلارای گنج    که هرگز ندیده نیابید رنج

بسر بر نهش آن کیانی کلاه    که بنهاد بر سر چنان هیچ شاه
کلاهش همه در خوشاب بود    که هر دانه ای قطره آب بود

یکایک نشانده بر آن زر زرد    برافکنده بر کارشان لاجورد
یکی سرخ یاقوت ماه گوی او    که رخشان چو یاقوت بد در هوا

شب تیره رخشانتر از ماهتاب    ز تابش گرفته رخ آفتاب
تو گفتی سهیلست با اختران    بجوزا درون کرد خواهد قران

چو بشنید گفتار او کوهیار    بدو گفت کای نامور شهریار
که باشد نکوئی فرومایه سام    که چندین بر شاه ایران شدم

هم اکنون به پیش تو آرم سرش    بمرگش بسوزد دل مادرش
نگفت و به بیرون شد آراسته    بمرگش کمینگاه برخاسته

چنین گفت با لشکر نیمروز    که ای نامداران گیتی فروز
بکوبید تا سام رزم آزمای    به پیش من آید بدین نیزه جای

نخواهم همه لو کرد جز سام را    ز بهر دل شاه خودکام را
چو سام دلیران تهمتن نشست    بزد دست و گرز گران برکشید

۲۴۴

شتابان بیامد بر کوهیار / برآویخت با آن نبرده سوار
همی حمله کرد این بر آن آن برین / دو پیل ژیان و دو گرد گزین
بشمشیر و گرز و کمان و کمند / بکشتند و کس را نیامد گزند
بماندند یکسر به بیچارگی / سواران ز زور و ز تک بارگی
زمانی ببودند هم رزم زند / همی بر لب خشک نم بر زدند
از آن پس گرفتند بند کمر / بنیرو کشیدند زی یکدگر
نه این شد جدا و نه آن ز زین / شده خشک لبها بر و بر زره چین
سرانجام اسب سرافراز سام / بزانو درآمد دو تکدار گام
چو بنهاد سام یل از پشت اوی / رها شد کمربند شد لخت او
بزد تیغ بر گردن کوهیار / ز تن دور کرد آن سر نامدار
فرستاد نزدیک بهمن سرش / از آن شاد شد شاه با لشکرش
فرامرز زنده را کشته دید / تنش را بخون اندر آغشته دید
فرود آمد و جامه را کرد چاک / بدو دست بر سر پراکند خاک
چه جامه که شد پاره او را جگر / چه آتش که آمد در آتش بسر
بتن لرز و بیهوشی بر گرفت / بزاری غریو بدن اندر گرفت
همیگفت زاری کرای پسر / روان و دل و دیدگان پدر
برزم اندرون تیر بر بیشیان / برزم اندرون زنده پیل ژیان
بهاران چو در دشت و در لاله زار / خزان همچو سرو از لب جویبار
ز بهر که کوشم من اکنون بجنگ / ز بهر که خواهم بگیتی درنگ
مراکاش پیش از تو بودی زمان / مگر جان رها بندمی زین غمان
روانت بنزدیک پاکان رساد / ببینو به پیش نیاکان بیاد
از آن زاری و ناله زار او / از آن گریه و چشم خونبار او
سپاه اندر آمد سراسر بخاک / بدو جامه بر روی کردند چاک
همه بازگشتند لبها پر درد / دو دیده پر از خون و رخ لاجورد
سپهبد بماتم نشست و سپاه / همه خاک بر سر بجای کلاه
وز آن روی چون بازشد کوهیار / بر آن کامکاری بر شهریار
بدو گفت پس نامور شهریار / که ای پهلو و مهتر نامدار
نکرد او را دو باد آتش تو / گذر زد بدین رزم و پرخاش تو
کلاه کیانی کجا کشته بود / بدو داد چندانکه در پیش بود
مرا او را بها بود چندین هزار / ز دینار با سیم نامد بار
ز گنجش ببخشید بسیار چیز / ز اسب و ستام و ز دینار نیز
شب آمد برافشاند گرد شفق / چو آورد گنجور بهمن طبق
سر سام بهمن بر آنجا نهاد / فرستاد نزد فرامرز راد
دل آتشکده دیده سیلی دوان / همه شب همی شد ز بردی توان
همانشب همی برد سر سوی شهر / دل زال زر زانده آورد بهر
پسنتاده و از روی یکباره هوش / همه شهر پر زاری و پر خروش
فرامرز کینه با سوک و درد / بماند شب و روز بی خواب و خورد
شبستان زال و فرامرز و سام / پر از ناله و مویه شد بام و شام
شب هشتم آمد دلش تنگ بود / دلش تیره چون شب سیه رنگ بود
نهانی باسبان اندر آورد پای / غریوان برون شد ز پرده سرای
همه جامه و ساز اسپش سیاه / غریوان همی گشت گرد سپاه
سوی آسمان کرد لختی بدوی / ز خون بر نهاد به رخ برد و جوی
همیگفت کای داور کردگار / توانا و دانا و پروردگار
دل من تو دانی که چون بود خفت / که آتش از جانم افروخت
چه بودی گرایشب مرا کوهیار / پیاده به پیش آمدی گر سوار
بدین سوک خرسند گشتی دلم / گزین پس روان از تن بگسلم
ز من کشته خشنود و فرزند من / روان نیاکان دلپسند من
ببخشای و اید سوی من نگر / که خسته روانم و خسته جگر
بدست تو آسان برآمدی / شب آبستن تا چه زاید همی
همیگفت و گریان همیراند اسپ / دو دیده چو ابر و دل آذرگشسپ

چو آمد بنزدیک ایران سپاه نگه کرد و دید او یکی دیدگاه
نشسته تنی چند بر اندرش یکی نامدار درخشان سرش
به پیش اندرون آتشی افروخته یکی عود و مشکی در و سوخته
شده شادمان از می سالخورد همی هر کس این داستان یاد کرد
که پشت فرامرز و دستان سام حمیده تو کردی ایا نیکنام
تو کردی چنین شاه را سربلند سپه را تو کردی چنین ارجمند
سپهبد بدانست کان نامدار نباشد بجز نامور گوهیار
فرود آمد و پیش یزدان پاک بمالید رخسار کاز آن خاک
همیگفت کای داور رازدان تو دانی همی آشکار و نهان
تو آنی کجا روز و شب نغنوی به تنهای درمانده کان بشنوی
هم امشب بدادی تو این کام من چنانم کجا زنده شد سام من
سر از خاک برداشت و پیدا شتر چو آشفته شیری به نخچیر بر
نگه کرد و هر دم بدان تیرگی نگایک بد و مانده از خیرگی
کمان برد هر کس که آن نامدار از ایران سپاهست هم زانکار
بدو گفت هر کس که شاد آمدی سوی جام نوشین چو باد آمدی
بیا تا بیاد شه گوهیار کنی نوش این باده خوشگوار
سپهبد همانجا بزانو نشست میان کرد بخت و بکش کرد دست
یکی جام بر کرد ساقی چو دود بدست فرامرز بن داد زود
بچکوم بدو گفت چون می خورم که هرگز ز رای تهمتن گذرم
بدو گفت هر کس کنون گوش کن بیاد شهنشاه می نوش کن
بفیروزی نامور گوهیار گر او شادمان شد دل شهریار
فرامرز باد اکم و کام پستی مبادا که کار اندرش آبستی
فرامرز پاسخ بدو آنکه داد که بهمن نشانش بگیتی مباد
چو تهمبدار و گفت کاین تا بدو که هست آن فرامرز پرخاشجو
مبادا برزم اندرون کاستش کم بهمن بماناد اندوه و غم
ز و مایه تر مرد کی از گوهیار همانا نباشد بدین روزگار
بدو گفت ساقی که چون من مگوی چرا باز گونه شدت گفتگوی
چنین داد پاسخ که گفتار من چرا این نیامد خوش کار من
چو بشنید گفتار او گوهیار بزد بانگ و گفت ای سگ نابکار
همی پیش من نام دشمن بری همان بد بدی نام بهمن بری
سپهبد بغرید چون پیل مست سوی دشنه خنجر اندر زد دست
گریبانش بگرفت و اندر کشید بزد دشنه و ناف او بر درید
بیاران او نیز آهنگ کرد تو گفتی بر ایشان جهان تنگ کرد
منم گفت پیل دمان اژدها بد اندیش کی یابد از من رها
بخنجر تنی چند از ایشان بکشت تنی چند دیگر نمودند پشت
سر گوهیار و کلاه برگرفت بلشکرگه آورد شیر شگرف
هم اندر شب آن پیل رو تن بشست ز بهر نیایش یکی جای جست
همه شب همیگفت کای کردگار تو کردی بدین کین مرا کامگار
دلم گشت خرسند از تو سپاس تو نیکی دهی بنده نیکی شناس
سپیده سپه را که برکشید سپهبد سران سپه را بدید
همه جامه گوهری بفکند ز تن دور کرد و در آتش فکند
بپوشید پس جامه شاهوار نیایش همی کرد بر کردگار
وز آن پس [illegible] که دارم یکی آنکه گشتم نشان
بجشنود بر من جهان آفرین به فیروزیش دل بشستم زکین
سر گوهیار آنگهی پیش برد وز آن پس همه داستان بر شمرد
ز گفتار او انجمن خیره ماند بر او هر کسی نام یزدان بخواند
سپه را دل آمد همه باز جای که فیروز برگشت کشور خدای
سپهبد هم آن بر بهنگام شام فرستاد نزدیک دستان سام
دگر روز چون بهمن آگاه شد دو رخسار گلنار او کاه شد
فرامرز را کس فرستاد شاه که این رهنمون باز بخش آن کلاه

۴۵

فرستاد زی او هم اندر زمان ... نگشتی بماندند از آن مردمان
سپهبد بهمن فرستاد کس ... که با جان پاکت خرد باد و بس

چنین هدیه این سپهبد از توان ... رسیده کردار خوی کی توان
اگر خیره سر گر باشند در وی ... از و وای گفتی عسل را بموی

دگر روز گردند ای شکار ... سپهبد فرامرز با چند یار
وز آرزوی بهمن همی کرد یاد ... سپیده برآمد نشستند شاد

سپه را شکار آمد از چپ و راست ... برانگیخت هر کس از آن سو که خواست
پراکنده شد لشکر از شهریار ... یکی آهوی دید همچون نگار

رد ارطاو و پس بد موی او ... بخندید گفتی تو در روی او

بدانست کان چیست شاه از شگفت ... برانگیخت اسب و پیش در گرفت

## رفتن شاه بهمن بدنبال آهو در شکارگاه

ز لشکر بهنگام بد در گاه ... همی رفت آهو همی راند شاه
دوان آهو و بهمن از پس روان ... دل از رنگ و خوبی شد با توان

چو شاه از پس وی بر آهیختی ... دوان آهوی تند بگریختی
هر آنگه که بهمن بماندی بجای ... بماندی هم آن آهوی نیکرای

بماند از بر بهمن آمد به پیش ... نیامد به پیش از گشتی کش
شد آن آهوی خوب از دیده ناپدید ... بگیتی کسی این شگفتی ندید

نگه کرد بهمن بسی پیش و پس ... ندید اندر و جانور هیچ کس
یکی جای دید او چو خرم بهشت ... تو گفتی که رضوان درو لاله کشت

نشستنش سراسر همه سرخ و زرد ... نگارش همه زر بد و لاجورد
چه از گوهر و جامه و خواسته ... نهاده یکی تخت آراسته

بسی بهتر از تخت شاهنشهی ... سر تخت دید او ز مردم تهی
همی گفت با خویشتن شهریار ... که گویی کرامت از اینها چه کار

بدین نیکویی و بدین خرمی ... بدان جای نیکو نبد آدمی
در اندیشه شد شاه و ننمود پشت ... نکوتر آمدش تخت با تکیه درشت

تماشا کنان پس کرد بهمن نگاه ... پری پدید از بر تختگاه
سوی تخت شد بهمن شیرگیر ... نیایش نمودش بسی مرد دبیر

بدو گفت ای شاه ایران زمین ... خداوند رزم و شهنشاه چین
کشیدت بیا ایدر چندین فنون ... بزودی همی بازگردی کنون

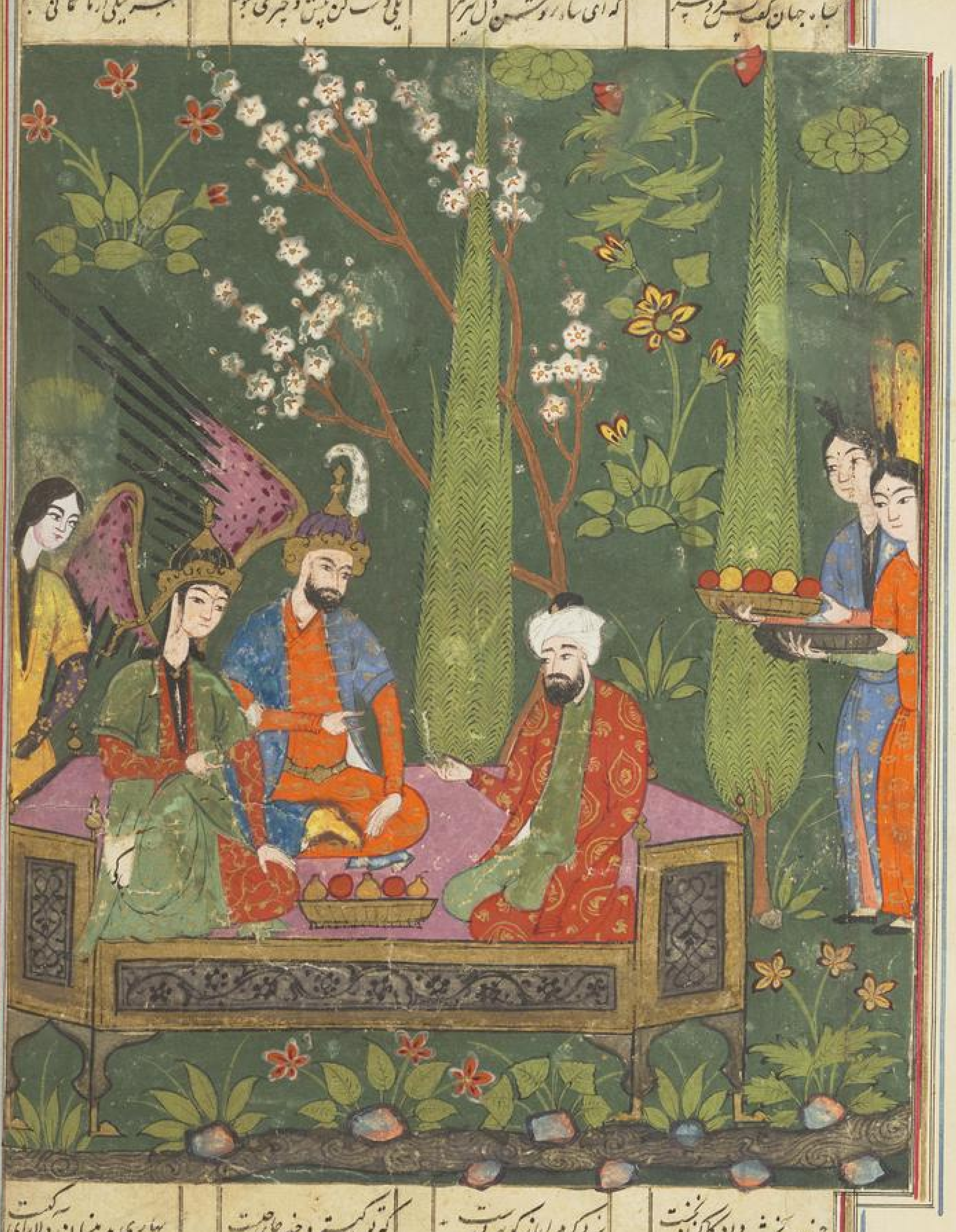
بدانی که ما را همه آ... ... تو در پیشی ای شاه آزاده خوی
گرفت آنگهی دست ... است ... برآورد بر تخت و پس برنشست

سبک ... پیش ... ... ز ... ... ... از زمین
... ... ... آرای ... ... ... ... ...

تو نغز ... مایه جادویی ... گرفت شمار و پیش از نیکویی
ببالا بکردار آزاده سرو ... دو رخساره اش همچو خون تذرو

رفتن ... ... به رنگ ... ... به دل آنکه ... ی ... سپهری
نهاده ... ز ... ابر ... تاج ... سمن ... دو ... ...

برآمد بتخت آن بت دلفریب | نشست او بر پیر با زر و زیب
بشاه جهان گفت پس مرد پیر | که ای شاه روشن دل شیرگیر
وز آن پس نهادند بر تخت خوان | خورشهای بایسته نوشین و نان
یکی دست کن پیش و چیزی بخور | بجز نیکی از ما گمانی مبر



چنین پاسخش داد کاکنون نخست | سزد گر مرا باز گویی درست
بدو گفت اسلم مرا هست نام | همی نام دیدم شادکامی و کام
بروی تو ام فتنه و شیفته | دلش زو فریبنده تو برشفته
که تو کیستی وین چنین جای جست | بهاری بدینسان دلارای گشت
بفرمان من گشته یکسر پری | مرا دختر است این مه دلبری
چو آنگاه گشتش ایا سر بار | که آهنگ کردی بدین دشت تنگ

پیاده به پشت چو آهو بود — بچاره ترا باید آورد زود
اگر خواهی او را تو از من بخواه — میان در نباید که باشد گناه
کمان مادر بهمن از وی بخواست — بر آیین شاهان برآراست
بگو نامدار آن دل بستند دست — شهنشه بر پیش زنان نشست
بجمشید چندانش گوهر ز گنج — که بهمن کجا بد اگر شیدش رنج
مرا گفت بودن کنون نیست روی — که گردد سپاهم پراگندگی
همانگه بسپاهبد آورد پای — گر آنمایه دختر بر آمد ز جای
بدو گفت من با تو آیم همی — بدین جای بی تو نپایم همی
شهنشاه ویرا ز پس رفت تند — چو باد بهاری بسیه ابر

## رسیدن بهمن و فرامرز در شکارگاه بیکدیگر

ز ناگه فرامرز آمد به پیش — بدو گفت کای بهمن تیز کیش
ز لشکر بهنگام باهم آمدی — بجای خود اندر بدام آمدی
چو بهمن فرو ماند بسته بدست — ز بالاش کام اندر آن تنگ گشت
نه پای گریز و نه راه و توان — تنش گشته لرزان چو بید نوان
نه دل داد تا خواهدش زینهار — نه نیروی یاری که کارزار
سپهبد کمان را فرو کرد زه — بدان تا زند بر دو چشمش گره
چو دختر چنان دید گشت آتشی — جدا گشت از آتش از سرکشی
بروی سپهبد یکی بنگرید — سر و موی و روی شیر اسب جست
همی تا فرامرز آتش بگشت — شهنشاه آن آتشش بنمود پشت
فروهشت دامان و بگشاد عنان — بلشکر که آمد جهان تار زمان
بفرزانه این داستان باز گفت — بجا ماند و زگار وی اندر شگفت
بدو گفت فرزانه کای شهریار — تو گردی روی اختر روزگار
ترا گفته بودم من این داستان — ز ما آفرین باد بر راستان
چو گشتی به هامون دم اژدها — همانندش ایدون پس نباید بر
کنون پس همه شادی و خرمی — ترا باد شد و دشمن تو غمی
بلشکر که آمد فرامرز باز — بدان سرکشان رود بنود دراز
وز آن پس چنین گفت با سرکشان — زدند بخت آمد سوی ما نشان
بدین رزمگه رنج بر تن نهیم — همه تن یکایک به بهمن دهیم
که فرخ که از دام اسپاه رفت — فرامرز را گر بیاره تو آن گرفت
همیدون تو تیر و سوی بر زد — که او را یکی جنبش آید ز بند
سپه گفت کای نامور پهلوان — فدای تو داریم جان و روان
همه تن بکشتن نهادیم و بس — دو بار بگیتی غم دست کس
چو زنگی بیلغار آورد کف — همه نیزه و تیر تا پیش صف
پراکنده از من نگردید هیچ — که من مرگ را کردم اکنون بسیج
من امروز تن را بر سپاه افکنم — مگر خویشتن نزد شاه افکنم
اگر هیچ بینم ز رنج شهریار — دگر نه برآرم ز گردون دمار
فرامرز با پنج تن از سران — نهاد بر کتف گرز گران
چو پیلان جنگی بر او تاختند — بسا سر که از تن دو ور بیختند
بکشتند بر بهمن و ده هزار — سواران جنگی و مردان کار
وز آنجا سوی میسره تاختند — همه یال و نیزه بر افراختند
فراوان بکشتند و کشتند باز — نیامد ستوه آن یل سروران
سپه حمله کردند بر قلبگاه — از ایشان دو لشکر یکی شد تباه
از ایران سپه کشته شد شش هزار — سواران رزم از در کارزار
بفرزانه شاه سرافراز گفت — که گشته دلم با غم و درد جفت
مرا دست گیتی زمانه ببست — که زو روی را باد نفرین بخت
بکام دشمن بر آرد همی — زمین بر زمانه سرآرد همی
دلش گرد مرد خردمند خوش — بدو گفت ای شاه خورشید فش
ببین رزم تیمار بر دل مدار — که کامت برآرد همی روزگار
شود دشمنت خسته و کوفته — بر او چرخ گردان بر آن بر شوش

وز آن پس بلشکر چنین گفت شاه
کجا حمله کردند یکسر سپاه

بکوشید و کمر بندشان در میان
کمر بر تمام سپه ایدر نیان

چو شد روی گیتی بزر آرشاد
سپه برکشیدند یکسر رده

فرامرز و آن پنج تن یکسره
یکی حمله کردند بر بیسره

برانگیخت یکبار لشکر ز جای
چو کوهی روان اندر آمد ز جای

گرفتند هر پنج را در میان
فرامرز چون ژنده پیل ژیان

بمیزد پی و پیش و چپ و راست
ز هر گوشه برخت چکان خون بخواست

سپه را از آن دل آگاه کرد
سوی لشکر خویشتن راه کرد

دو روز و دو شب شان همی جنگ بود
ره از کشته برخستگان تنگ بود

هوا گشتی از دام اهرمنیت
زمین گشتی از بیم در جوشنیت

ز دست و پا و سر و دست بود
ز خون دلیران زمین مست بود

ز کشته زمین کس ندیدند جای
شده پای بی دست و بی دست پای

ببارندگی تیغ الماسگون
چو ابر درخشان که بارید خون

ز خون دل نامداران ستور
چو ابلق شده خنگ و ابلق چو بور

همی تیر باران دو دیده بدوخت
همی تیغ زهرآب خونش بسوخت

بدیده در آمد ز ناگاه تیر
بغرّ اندرو تیغ زهرآب گیر

سر سرکشان زیر پای سوار
کشیدند زبان خستگان همچو مار

سیم روز بادی ز بلخ ای بگشت
روان شد چنان باد بدان گشت

بزد بر دو دیده فرامرز را
همان نامداران آن مرز را

چو اسپان بدیدند باد درشت
همه سوی باد آوریدند پشت

همی سخت شد سر زمان باد کین
ز زین مرد بر کند و زد بر زمین

چنین دید بهمن برانگیخت اسب
سپاه اندر آمد چو آذرگشسب

در ایشان نهادند تیغ نبرد
سر نامداران در آمد بگرد

سپاه فرامرز روی هلاک
بدیدند و پس کشته گشتند پاک

دران رزم شد کشته نیکی جهش
دریغ آن نکو نام نیکی دهش

چو کشتند از آن با دگر سرستوه
سپه بازگشتند یکسر گروه

هم اندر شب آن مایه اندک سپاه
همه سوی کابل گرفتند راه

فرامرز و ارتش خویشان اوی
کنارنگ نهانه بیکباره روی

## هزیمت شدن فرامرز از پیش بهمن بکابل

بماندند بر جای جفت و ...
دوان سوی کابل گرفته ره

چنین است آرایش کارزار
بجوید همه کامه شهریار

کهی کام بر دشمنانش جفا
گریزان کهی دشمن اندر قفا

بفرزانه شاه سرافراز گفت
کزین نامداران بماندم شگفت

ز آن باد با هول و با تیغ تیز
ندید ایچ کس روی راه گریز

تو گفتی که اهرمنانند پاک
نه از تیغ بیم و نه از گرد و خاک

چنین پاسخ آورد دانش پژوه
که ز ایزد نبینی کی آن گروه

چو سیمابگون گشت کوه بلند
بیامد فرزده سواری نوند

که تا با مرا فره کالی بخش
که بر گیتی پور خداوند رخش

نه چندم بلشکر که اندر یکی
نه هر دو سر افراز و نه کودکی

نهفته برآمد شب از نیم جای
بابب سمند اندر آورد پای

فرستاد بر هر سویی لشکری
که جویند بر دشت از هر دری

نبود که نیرنگ باشد جهان
که مثلی چنین بد ازین پی نهان

برفتند و جستند شیب و فراز
همان شاه با لشکر سرفراز

برآورد از خویشتن بانگ شاه
که بسته فرامرز با خسته گاه

چو بهمن بر آن تخت زرین نشست
سپاهش بتاراج بگشاد دست

بدان شادکامی سه روز و سه شب
سپه را ز خنده نیاسود لب

چو خوردن بسی رامش و نای بود
همان پادشاه دلارای بود

چهارم چو از آب برخاست باغ
بگسترد پر و بپرید زاغ

ز لشکر همه سرکشان را بخواند
چنین گفت کاکنون کمی رنج ماند

۱۴۷

سوی سیستان رفت باید گریخت    که زال و سپینود گشت پست
چو ره برگرفتند و برخاست غو    بیامد سوی سیستان پیش رو

## آگاهی یافتن زال از گریختن فرامرز

چو آگاهی آمد به دستان سام    که دشمن برآورد از ایران به کام
چو بیشه تهی کرد از نره شیر    شغال اندر آید به پیش دلیر

فرامرز بر راه کابل گریخت    بدآن درد زال از مژه خون بریخت
همی گفت کای روزگار دژم    سرآور من برتو این درد و غم
از آن پس که مرگم بباید چشید    چرا این همه غم بباید کشید
که ویران شود کشور و مرز من    زمین دور گشته فرامرز من
زواره بجنگ اندرون و تهمتن    دریغا دلیران و گردان من
اجل پیش ما آمد و بدندید    اجل بر بدی سوی ما بنگرید
زمانه بدین سان ستمکاره گشت    که زال و فرامرز بیچاره گشت
همی زال زر زار و بیچاره گشت    فرامرز در کشور آواره گشت
چو در کرد او لشکر انبوه گشت    زمین چون یکی آهنین کوه گشت
بشهر اندرون بانگ برخاست غو    که ای نامداران و مردان کو
نخواهم کسی کاو به بیرون شود    ز خانه کسی سوی هامون شود
بیزدان پناهید و فریادرس    مخواهید دیگر جز او هیچکس
ببستند دروازها استوار    گرفتند پس چاره کارزار
یکایک ز بازار برخاست غو    همه تن بکوشش بپایست نو
سپاهی شهری چو سیصد هزار    زبان برگشادند بر شهریار
چو بهمن چنان دید دل تنگ کرد    سوی جنگ دروازه آهنگ کرد
نهادند عراده گرد حصار    شب و روز پیوسته بد کارزار
چنین تا برآمد برین هفت ماه    که روزی نیاسود شاه و سپاه
یکایک ز کوشش فرو ماندند    همه ترگ و جوشن برافشاندند
نه روزی برآن شهر کس یافت دست    نه از باره یک مهره گل شکست
خزان آمد و باغها گشت زرد    برآمد ز روی هوا باد سرد
چنان بود از خوردنی در دیار    که نتوان نمودن بکس پشت بار
بشهر اندرون خوردنی تنگ شد    ز تنگی رخ مرد بی رنگ شد
چو از آب بر دشت چمن شد تهی    و زو مرده شد شاخ سرو سهی
خورش هرچه بود اندر آمد ز پای    رخان از خورش تنگ ار دکابی
شکم گرسنه پر ز آتش بود    خورش بایدش گر نه نرگس بود
سپاهی شهری چو سیصد هزار    برخ همچو کاه و تنی همچو نار
برآورده هر یک بزاری خروش    که از ما بیکبارگی رفت هوش
روان را از آن بیشتر نیست غم    کجا از شکم خوردنی گشت کم
نه ما کاه دستان بود انبار جو    بجنبید و از شهر برخاست غو
چه شمشیر زن مرد و چه پیره زن    بدو این روزی شد انجمن
چو سالی گذشت و بپایان رسید    شکم گرسنه هیچکس نارمید
نماندند گاو و خر و گوسفند    نه از بهر پیکار تازی سمند
دو اسب گرانمایه ماندند و بس    بدیده ندیده چنان لب کس
یکی زال با زور شیدر را    بپنداشت از بهر امید را
بجان سنگ و گرد ببست آختند    ز جنبنده شهری بپرداختند
ببودند از بیشان و گریختند    سوی خوردنی کس ندیدند راه
وز آن پس بر زال رفتند باز    بگفتند کای خسرو سرفراز
دو هفته است تا رنده از بوی گل    بماندیم از مادر سپید است دل
کنون کار ما جمله آنجا رسید    که خواهیم مر بگذر را ادید
چو دستان چنان دید بربست رود    پر از خوم او را یکی خانه بود
بدان مردمان یک بیک بخشش کرد    همی دیده از خون دل رخش کرد
بدین نیز نه روز بگذاشتند    بروز دهم بانگ برداشتند
چو خورشید رخ ماه پیکر جوان    بدیده بدو دن رفت هم ...

باسب تگاور درآورد پای   به دست اندرون نیزهٔ جانگزای
برون آمد از سیستان پیش رو   گذر کرد بر پول و برشد خروش

چو نزد کله‌دار بهمن رسید   بغرید و تیغ از میان برکشید
بشمشیر بسته ز چوپان کله   همی راند مانند شیر یله

جوان دید که دیده بان بنگرید   که خورشید نزدیکی پل رسید
خروشید کای نامداران شاه   یکی بر سر پل بگیرید راه

که از سیستان شد سواری برون   کله بر دخواهد بشهر اندرون
ز لشکر تمامی که بد دو هزار   برون تاختند از پی کارزار

خروشید خورشید رزم آزمای   سوی شهر مردم که ای تیره رای
بیایید و گیرید یکسر کله   بشهر اندر آمد یکی مشعله

مرا با سپه باز دارید دست   که از شیر خورشید نه پیل مست
ز دروازه بیرون نهادند روی   پیاده همه یکسک پویه پوی

همی برد سر یک گرو پی اسب   به دست اندرون تیغ آذرگشسب
بیفشرد بر پول خورشید پای   یکایک فرو هشت لشکر بجای

بیارید زوبین چنان بر تنش   که از تن فرو ریخت آهن جوشنش
چو دید او که لشکر روان شد همه   بشهر اندر آورد یکسر رمه

چو آتش یکی حمله کرد او درشت   به ناگه سوی شهر بنمود پشت
کله بر همه شهریان بخش کرد   ز شادی رخ هر کسی خوش کرد

برآمد بدین کار یکهفته نیز   از آن بادپایان نماند چیز
سر هفته نزدیک دستان شدند   خروشان بر آیین مستان شدند

که در شهر بودن ترا کو نهشت   همه خانه ما پر از آتشست
بمردن نهادیم یکبار روی   برخ بر نهاده ز دیده دو جوی

فراوان چو بگریست پوزش گرفت   که دلها بر آن پیر سوزش گرفت
بایشان چنین گفت کای سرکشان   ز روز بد آیین که دارد نشان

که داند که چون آیدش کار پیش   نیابد همی هیچ کردار خویش
مرا تا بگیتی درون زنده ام   به تخم نیکی پراکنده ام

نیام از زمان پدر سام بود   که گیتی از این مرد و بد نام بود
چو در پیش شاهان کمر بسته تنگ   زمین کرد هنگام کین لعل رنگ

چه در پیش یزدان پرستش نمای   پسندیده باشد بهر دو سرای
مرا بخت از آن پس بتاراج داد   که لهراسب را خسروی تاج داد

نمان خاک جوزدم در آن انجمن   نکوهش فراوان رسیده بمن
بشاهی نکردم بر او آفرین   روانم کنونی همی بر دار این

ندارد همی سود یاران من   دلیران خنجرگذاران من
شما را ز من رنجتان بود بهر   نبرد کر یک شب بد از بهر شهر

ببینیم تا چون شود روزگار   فراوان شگفتست در کارزار
سرایی که بودی پر از گلستان   شود بیت در دست آهرمنان

بهشتی که زو رشک بردی ارم   پر از درد و محنت و تیمار و غم
مرا کاشکی مرگ پیش آمدی   گر آن ننگ در پیش خویش آمدی

ندیدی مرا دیده این روزگار   گر پیشتم دوتا کرد فرجام کار
فرامرز آواره و من به بند   تو بپسندی ای کردگار بلند

ز بس مویه و گریه و نال زال   برآمد یکی شیون از کاخ زال
جهان دست یکبار بر سر زدند   دو دیده بخون جگر نم زدند

ز پرده درو دید بیرون زنان   همه دست بر سینه و رو زنان
یکی بر زد از چشمه نوش دود   یکی لاله رخ را بفندق شخود

یکی سیم پالوده بر عاج زد   یکی تیغ الماس بر ساج زد
یکی زیر گلنار سیمین ستون   پیکان از ابر نوک مژگانش خون

چو مرجان شده زر به شکر دوش   چو خیری شده در خم عنبر زنوش
یکی خویشتن را زمین زد درشت   یکی خویش را پیش دستان بکشت

هوا گشت از مویه‌شان خیره پست   زمین از سر جعدشان شانه بست
ز دیده زمین را ز غم نم زدند   همه کاخ و ایوان بهم برزدند

گرانمایه دستان چو در خم بماند
از آن گردش روزگار درشت
سر نامه از زال بسیار سال
بنزد پسر شد فرامرز کو
نماند در آوردش اکنون زپای
بهر روز کز چرخ می بگذرد
که دشمن چنین چیره شد بر درست
شهر اندرون مردم لشکری
کنون توشه ما را نماند ای پسر
کنون کشور و مرز شاهان کرد
کنون گرد خواهند با خاک راست
چنانم که کاه پرستش نمای
اجل تیغ کین از میان آخته است
که در کابل و زابل ای جان باب
چو با گنج و با تاج و لشکر نه
جهاندار بهمن هزاران هزار
ترا پور گشتاسپ نیا پیر و سست
تو باد دشمن امروز در خور نه
مرا گر بدی پشت یار روزگار
ابا شاه پیکار در خور بدی
فراوان ازین در بنامه نوشت
وز آنجا که زال غمگین برفت
خروشان و گریان شب تیره باز
خمیده کهی چون کمان پشت او
سحر که بخواب اندر آمد سرش

## نامه نوشتن زال زر بنزد فرامرز رستم

که گردون ورا کرد بی پر و بال
که در سیستانست و شیر دو
نه زورش بماند و نه هوش و نه رای
مرا زور و نیرو ز تن بستد
زمین شصت فرسنگ در لشکر است
فدا کرده جان از نام آوری
نه بینی ازین پس رخ زال زر
بباید کنونم بدشمن سپرد
چه باید ز دشمن بما بر بلاست
بده هر دو یالم برآرد ز جای
جهان خواهد از زال پرداخته است
بجوی تو آرامش خورد و خواب
تو با شاه ایران برابر نه‌ای
سپه دارد و ساز و مردان کار
ز خویشان تو نیست کس تندرست
جوانی مکن چون برابر نه‌ای
نزواره بدی زنده سام سوار
چو باب و پسر هر دو یار بدی
بجز نان و آب و بدو اندر سرشت

ازو چرخ بستد همی زور و فر
بدان ای پسر کاین جهاندیده پیر
تنش لرزه و ناتوانی گرفت
ابا اینچنین ناتوانی و رنج
ندارد کز و ندروی رها
شب و روز پیکار جوید و جنگ
که فرداد دشمن سپهدار کاخ و شهر
سرایی که از گاه جمشید شاه
شب تیره کاین نامه بنوشته‌ام
تبه گشته از گردش ماه و سال
چو از من برآرد ز خانه دمار
بهندوستان جوی آرامگاه
جوانی مکن پند من یاد دار
ز خاور مراورست تا باختر
سپاه جهت همه گشته دو چند پیل
سر خویش گیر و بکابل بمان
و گر یار بودیم نیکی دهش
کنون آن سه بیجان و من سست و پیر
بپوسیده‌ام در زمان باد

## جواب دیدن زال کرشاسف و انبار غله نشان دادن

گهی بر زمین بد سر انگشت او
گهی مرد را دید کآمد برش

گهی بر هوا روی و گه بر زمین
تو گفتی همه خانه بالای اوست

همانگاه دستور را پیش خواند
بنزد فرامرز نامه نوشت
شد از گشت گردون دلش پر نهیب
گمان گشت از گشت نوروز و شب
دلش رای دیگر جهانی گرفت
مرا خوشتر آمد سرای سپنج
بماندم چنین در دم اژدها
بکوشیده‌ام اندر پی نام و ننگ
مرا خاک تیره ازین در بهر
بدی خسروان جهان از این پناه
زمین را کنون دل آغشته‌ام
کنون مرغ عمرم بیفکند بال
زمین را و بر گردنت زینهار
سراندیب و کشمیر کیری پناه
مخور غم زبا جان خود زینهار
جهان زیر زمان او سر بسر
بر آورده از کشورت تیره خاک
سر نامه ناسپاسی مخوان
بماندی بمن زنده نیکی دهش
تو بیهوده جان را مده خیره خیر
رسانید نزد فرامرز راد
تو ایوان همراه پرستش گرفت
همی بود تا گاه بانگ نماز
همی خواند بر کردگار آفرین
سپهر برین سر بسر جای او

چنین گفت مر زال را کای پسر
ز بهر خورش درد چندین مخور
نیای تو ام کرد گرشاسب نام
ز بهر تو رنجی کشیده است سام
که در پیش خانت چاهی بزرگ
برآید سرش شصت بازی سترگ
تبر خواه و بیل و سرش باز کن
سپه را از آن دادن آغاز کن
گرانمایه دستان در آمد ز خواب
ز شادی روانش گرفته شتاب
یکی گفت کاین کار اهرمنست
که او را بدل آدمی دشمنست
بر آنکو بکنده به فرمان دیو
شود کم ره از راه کیهان خدیو
ندارد دگر باد چیزی به دست
خنک هر که از دیو دوزخ برست
یکی گفت گفتار گرشاسپ کرد
ببازی همانا نباید شمرد
بفرمود بس تا به بیل و تبر
همان چاه را باز کردند سر
یکی خانه از چرخ بگذاشتم
پر از خوشه گندم انباشتم
یکی تخته از برش لاجورد
نوشته که این کاخ گرشاسب کرد
چو دانستم از روزگاران پیش
پر از خوشه کردم من از بیخ خویش
که امروز این دانه اندر خورست
که مردانه دانه کو بهر است
به شهر اندرون بانگ زد زال پیر
که گفتار پیران مدارید خیر
چپاید و روزی یگانه برید
ازین کاخ گرشاسف دانه برید
همه شهر ازین کار پرگفتگوی
به هر کاه دستان نهادند روی
بخورشید فرمود دستان سام
که بنویس بر همگنان را بنام
بده هر یکی را تو یکمن خورش
که جان در روان زاید و پرورش
ازان کوشش گاری بزندان برون
نه زور و گرده نه نیرو فزون
چنان کرد و بگذشت یک چند روز
چو شد خورده آن دانه ده روز
بپوشید مردم همان ساز جنگ
یکی همچو شیر و دگر چون پلنگ
گشادند دروازه بی آگهی
شده مغز خشک و دهان تهی
به بهمن نهادند یکباره روی
ز ناگاه ازیشان یل نامجوی

## رفتن مردم سیستان بلشکرگاه و غارت کردن

چو دستان چنان دید خیره بماند
همانگاه خورشید پیش خواند
نه پیچید و گفت کاین نیست نان
گرفتند کردار مردمان
برون شو بر ایشان سران بگیر
که سرها بدادند بر خیره خیر
یکی جوشن با مداران بپوش
اگر رزم پیش آیدت سخت کوش
ز شد با سپه سر به سر پل گرفت
همه شهر آواز غلغل گرفت
به بازار شد مردم گرسنه
همان لشکری در میانه بنه
کشیدند شمشیر و زوبین به چنگ
ندیدند شهنشاه روی درنگ
سراپرده برداشت شد سوی کوه
سپه پیش او شد گروها گروه
نظاره شدند اندر آن مردمان
کز ایشان بسی بر آمد زمان
بجستند چیزی که بد خوردنی
یکی لشکر با هر یکی گردنی
چو بازار که خوردنی تنگ کرد
سوی شهر هر یک آهنگ کرد
بگردان چنین گفت شاه زمین
که هرگز ندیدیم تنگی چنین
که چون گرسنه مردم انبوه شد
ز پیشش سپه سر به سر کوه شد
چه باید که شهری بد خواسته
سپاهی وز از غم کاسته
چنین بد و هنگام خنده بود
همانا آن سپاهی که زنده بود
شما زنده و دشمنان همچو گرگ
به شهر اندرون مانده بی ساز و برگ
سپه شد ز گفتار بهمن خجل
همی هر کسی تیز تر شد بدل
هم از پیش شه تازیانه زدند
رسیدند و اندر میانه زدند
چو خورشید سپاه آن حمله دید
خروشی به چرخ روان برکشید
چو بر خنگ بنشست آنگشت کین
ازیشان تنی چند زد بر زمین
چو جوشنش از تیغ و زوبین و تیر
شده همچو یک شیر نخجیر گیر
همی تا ز پل مردم اندر گذشت
از آن رزم خورشید یل برگذشت
از آنجا به شهر اندر آمد دژم
از آن رزم که بد او رنج و غم
بپرسید خورشید از زال پیر
بدو گفت کای مرد دستگیر

۴۹

تو بودی بدین رزم فریادرس / همه شهر را جان تو دادی و بس
سپه را نبایست بیرون شدن / ز بهر شکم در پی خون شدن

بدو گفت خورشید کای مهربان / شکم گرسنه کی شکیبد زنان
نه پیچد همی موج دریا و همن / نکوشد شکم گرسنه خویشتن

هم از آز و هم بیم فرزانه گفت / که شاید گزین در بمانی شگفت
بدین چیرگی مردم زیردست / ندیدم که تازند بر رزم دست

دلم خیره ماند از چنین یکسوار / که چندین هنر کرد در کارزار
گرفته سر پول نیزه بدست / بسا نامداران که او کرد پست

گر او را بیابم بیاویزمش / ز دو دیدگان خون فرو ریزمش
گر او را بیابم بیاویزمش / ز دو دیدگان خون فرو ریزمش

چنین داد پاسخ خردمند مرد / که شاه از اندیشه خیره گرد
ندارد شکم گرسنه هیچ باک / وگر چند دانند که گردد هلاک

ندارد شکم گرسنه هیچ باک / وگر چند دانند که گردد هلاک
شکم گرسنه چون خورش یافت بوی / نگردد اگر تیغ بارد بروی

بکوشد همی هر کس از بد نهان / بسا کز پی نان بدادند جان
ز کوشش که رزم و کین چاره نیست / سپاه از پیکار بیغاره نیست

سرافراز خورشید بود آن سوار / گر ایشان همی کرد او کارزار
اگر شاه ازو دل پر از کین کند / برو بخت بیدار نفرین کند

چنو نامداری بر شهریار / بایست از سپاهی که ناید بکار
من اکنون بسازم یکی دام ام / گزین چاره شاها برآیدت کام

## مکر کردن شاه بهمن با مردم سیستان و کشته شدن ایشان

شب تیره زنهار بیزار گوی اند / ز مرد سخندان و او ان راند

بفرمود تا رزو برخاستند / دکانها بآیین بیاراستند

ز ماهی و از مرغ بریان گرم / همان چرب و شیرین از نان نرم
چو نار طبیعی بادام و سیب / که ماندی ازو گرسنه ناشکیب

بیاورد و زر را بگفت تا سیر دار / سپردار کیل از در کارزار
بسازند در خیمها شان کمین / نباید که باشد کس آگاه ازین

سپاهی که گردون بپوشانشان / گرفتند سر راه زو پوششان
که هر گو زگیلان گرازان شود / براه اندرون سرش بیزان شود

چو روز آمد آمد بنزد سپاه / ببازار که رفت هر کس بگاه
بهشتی برین بود گفتی درست / همه شهریان پا بهاک سپت

سوی سیستان آمد آن نوی نوش / همی رفت از آن بوی مردم زهوش
همه کاخ دروازه کردند باز / خبر شد بدستان که و نوا از

فرستاد نزدیک لشکر پیام / که رو به همی و نه چند بردام
بنیروان کی دیو را دشمنست / که آن خوردنی دام آهرمنست

اگر باز گردید بهتر بود / که مرگ از پس بستر افزون بود
بشهر اندرون گر بهیرم بآب / از آن به که دشمن برآرد هلاک

که کس باز رفت و نه بدرفت پند / همه پند پیران بود سودمند
ز پیران سخنها بباید شنید / چو زر نکو یک پیک برگزید

سخنهای نیکو نگه داشتن / بهی بهتر از گنج برداشتن
سخن گرچه از در گرامیترست / سخن پاسخ دان به از گوهر است

اگر بشنوی بشنوانم سخن / وگر نه زبان هیچ رنجه مکن
خرد همچو دریا سخن گوهر است / چنان دان که گوهر به بادر است

رانند دریا نیاید بدید / چو یزدان جهاندار پیکان آفرید
کسی کز خرد مغز دارد تهی / ندارد ز مرد و جهان آگهی

چو فرمان دستان نبردند هیچ / بخورشید بگفت کردن بسیج
برو تا سر پل کمند ارشان / بدستان پکبار بگذارشان

سر پول بگرفت باری دگر / نهاد اندر مردم بازار پر
نماند اندر آن شهر برنا و پیر / بلشکرگه آمد همه خیره خیر

بتاراج دادن گشادند دست / بخوردن همی هر کسی گشت مست
سپه برد با لشکری پر زکین / بناکردن آمد نذار تکین
همی گفت بازاری چیره بر / چو خوردی از امید فرزند بر
نهادند بر سکزیان تیغ تیز / برآورد ازیشان یکی رستخیز
چو پوینده از پیش دستان برفت / شتابنده نزد فرامرز تفت
از او نامه بستد فرامرز راد / بخواند و ببوسید بر سر نهاد
ز دیده ببارید خونابه چند / دل از گردش چرخ گردون نژند
ز بهر نیا تنگدل بود چند / دریغا همی گفت ازین چرخ چند
که بر ما بیکباره پشت آورید / چنین روزگار درشت آورید
پدر کشته و دودمان مستمند / پسر زار کشته نیا مانده بند
چنان سیستانی که گرشاسب کرد / از او شاه بهمن برآورد گرد
گر شاه من ز کابل گریزان شوم / همان به که در خاک ریزان شوم
گریزنده گر نام کردی بلند / بدی نزد پوشیدگان ارجمند
پدرم آن جهان پهلوان سوار / گریزنده گشتی از اسفندیار
ز بهمن نشاید گریزنده بس / دگر باره بیچاره گشتت و بس
بگفت این و پوینده را پیش خواند / ز بهمن سخن‌ها بدو چند راند
که او بر در شهر جایش نخاست / بدست چپش جای با دست راست
بدو گفت پوینده کای نوجوان / سر سرکشان نامور پهلوان
زمین هست پنجاه فرسنگ پیش / که لشکر نشانند استان تیز کیش
چپ و راست شهر و پس و پیش در / همه لشکر بهمنست سربسر
بگرد از مور و ملخ آن سپاه / گرفتند زابلستان جمله راه
تو چندین بباش پس گرای دلیر / سوی هندوان شو همان خیره دار
گر از بهمن سرکش ... کوی / نیابی رهایی ره چاره جوی
جهان پهلوان گفتش ای نیکمرد / تو اکنون سوی شهر خود بازگرد
گر من سوی کابل شوم بیدرنگ / نیم در خور بهمن تیزچنگ
پس آن نامهٔ زال پاسخ نوشت / بخون دل و دیده اندر سرشت

## پاسخ نوشتن فرامرز رستم نامهٔ زال زر را

سر نامه نام توانا خدای / جهاندار و پیروزه و رهنمای
خداوند پیروزی و نام و کام / رساننده بنده کازرا کام
از او آفرین باد بر زال زر / جهان پهلوان نامدار هنر
روان باد بر کام او هیچ هیچ / جلیده دل دشمنانش بپیچ
بدان ای جهاندیده فرخنده باب / که گر بخت را اسپ آید بخواب
نیندیشم از بهمن و لشکرش / که نه لشکرش باد و نه کشورش
ابا این جوانی و این فر و زور / تو گویی ز بهمن گریزنده شو
بیزدان که تا جان بجا باشدم / همان چنگ جنگی بجا باشدم
نگه دارم از بهمن شوخ روی / وگر در جهان خون شود جو بجوی
تو هشیار باش و نگهدار شهر / گر امشب بپایم بر آن بوم
یکی تاختن کرد خواهم کنون / ز دشمن برانم یکی جوی خون
همانگه فرستاده زال پیر / گهی گه دو رفتار کرد از پسر
بر زال بستد پذیرد او پیام / چو بر خواند آن نامهٔ زال سام
گهی شادمان گشت گاهی نژند / گهی خنده‌ناک و گهی مستمند
گهی بود ترسنده از بهر پور / گه از تاختن ساخت شادانه سور
وز آنجا فرامرز با رهنمای / دلیران و گردان کابل سرای
چو باد وزان تاختن را برفت / شب تیره و رزم شد و تازنده تاخت تفت

## اندر تاختن فرامرز از کابل بر لشکر بهمن

چو بازار که در سیم آشوفتند / همه شهریان جوزده بشکفتند
سپه مرد دیلم کمین برگشاد / بر آن سکزیان تیغ کین برنهاد
فرامرز با سواران گزین / رسیدند زی دیلم اندر کمین

گشادند بازو به خنجر زدن
فدا کرد هرکس بدانجای تن

از آن دیلمان کشته شد شش هزار
چو دریای خون شد همه کارزار

جهاندار بهمن بنظاره ز کوه
شگفتی فروماند از آن همگروه

بگفتند شاها فرامرز کو
دگر باره لشکر کشید آن نو

بکشت از دلیران ما شش هزار
سپه مر دلی را گرفتست خوار

ندیدند شد از لشکر بیشمار
نرستند چندین سپه صد هزار

کنون لشکر ما همه همگروه
نیاورد که رفت باید ستوه

هژمودشان تاختن ساختن
همه نیزه و تیغ کین آختن

شما زی سوی شهر گیرید راه
که از که فرود آمد اینک سپاه

سوی شهر دادند یکباره روی
شده شادمانه زگفتار اوی

وافرزکو خواهر از انجواند
سخنهای بیکار هرگونه راند

تخاره ابا دو هزاران سپاه
فرستاد با شهریان سوی او

که با صد هزاران ز دلیران مرد
برآرند از مردم شهر گرد

تخاره ابا آن دلیر گزین
همان شیر خورشید با کینه دین

تخاره برآویخت با زرسپا
کشیدند شمشیر زهرآبدار

تخاره سرانجام بگرفت تیغ
درآمد بکردار غرنده میغ

وز آنسو دلاور خورشید راد
درآمد بر بام مانند باد

ز زین اندر آمد برآمد بخاک
سپاهش بیاری رسیدند پاک

بر اسبش نشاندند برگاشت روی
رسیدند زی بهمن کینه جوی

وز آنجس فرامرز با خواهران
کشیدند شمشیر و گرز گران

زمین همچو دریای جوشان روان
ز شمشیر و زوبین و گرز گران

شب آمد فرامرز را شد دو راه
بشهر اندر آمد خجسته نیا

شده مردم شهر تازه روان
ز فیروزی نامور پهلوان

دگر باره شد پیش ایشان بجای
خوشی یافت همچون شب عید های

بهشتم ورا زال گفت ای پسر
جهانی پر از دشمن کینه ور

فرامرز بود کز بهر د
چو پیل دمنده یکی حمله کرد

سپه مرد دیلم گرفتار شد
هزیمت دگر سوی کهسار شد

گریزنده کازار پیش شاه
که این چیست بر کار بازارگاه

یکی تاختن کرد مانند شیر
بدآنسان که بخروشد بیشه دلیر

برآشید بهمن بغرزانه گفت
گزین دیو زاده بیاید شگفت

دگر باره آمد بکین آختن
زکابل بیاورد هم تاختن

بگفت و سران سپه را بخواند
ز کار فرامرز چندی براند

وزان پس فرامرز با مرزبان
بگفت ای دل و دیده دوده مان

همه خوردنی هرچه بد در بنه
ببردند آن مردم کرپسنه

چو از بهمن آن لشکر جنگیان
رسیدند نزدیک آن سرفراز

سوی میمنه هر دو از اندشت
ابر میمنه مرزبان برگماشت

شهنشاه فرمود تا بام را
همان زرسپا نکونام را

برفتند تا زان سوی راه شهر
ببندشان بخنزاند و درد بهر

بگردند زمی در آن کارزار
که شد دشت مانند لاله زار

بسی حمله کردند مانند کوه
نگشتند از بکه کرکس ستوه

ز بور سپه رزمیانه دلیر
سر از تن ربودش بکردار شیر

یکی نیزه زد سخت برگردنش
بدرید جوشن ز پشت و تنش

ز شمشیر خورشید آزاد گشت
برآرد خون سر و روی آزاده گشت

از ایشان شدند کشته هفده هزار
ز شمشیر خورشید گرز تخار

بگشتند آزان دشمنان بیشمار
همانا زون آمد از شید زار

زکشته چو لشکرگه انبوه شد
دگر باره لشکر سوی کوه شد

ببوسید دست و بر زال پیر
همه دودمان آن یل شیرگیر

برو زفت هرکس بهر خوردنی
بیاورد هرکس بسی پرورش

یکی هفته با زال و پشوتن
بماندند آن نکونام گیتی پناه

شب و روز با خاش جویند کین
هم اندر بر ما همیشه کمین

نخواهیم جان بردن از شهریار
نه زو نیز مان برد زنهار

مدارای فرسنج چنان بد دو سود
که آمد شوی باز کابل چو دود

که چون بشنود بهمن تیره رای
که تو باز کابل شدی زین سرای

از اندیشه دل و دیده پر خون کنند
ندانند که پیکار ما چون کنند

هم اندیشه دارد ز پیکار تو
ازین شور شمشیر تیغ خونخوار تو

تو پیشینیم بیش تا خداوند پاک
امیدی بی آورد بیم هلاک

وزو رسته شد گفت بیا
شد از پیش تا دل پر از کیمیا

سپه مردار فراز نبرد
دگر باره از خویش آزاد کرد

چو بهمن خبر یافت کان پیل رفت
هر آوازه بر باره افکند تفت

برآمد برین نیز سالی فزون
که از شهر یکتن نیامد برون

بپیوست با شهریاران بجنگ
جهان کرد بر شهریاران بار تنگ

هر سال در شهر توشه نماند
شکم گرسنه جان از ایشان فغانند

به زال فرستند مرد جوان
بگفتند کای نامور پهلوان

نه توشه بماند و نه نیرو و تن
به دشمن بیابد زدن خویشتن

مگر تو شه زانجا برون آوریم
اگر هیچ پیکار خون آوریم

نبی داد شان چند و سودی نبود
نگشتند اگر چه بسی زار بود

از آن گفتگو آگهی شد بشاه
کمین کرد زو تیغ بازارگاه

خورشها نبود کافزون کنند
دکانها همه خوب و گلگون کنند

خورشها که زو ساخت چندان خورش
که از بوی او یافت تن پرورش

سحرگاه هنگام بانگ خروس
برآمد ز درگاه آواز کوس

دل شهریاران گشت از آن شاد خوار
گذشته شد دگر باره زی کوهسار

گشادند در و از پیر و جوان
ببازار رفتند آن سکزیان

چو خورشید فرمود پس زال زر
که ای جان آرام و چشم پدر

یکی با پسر پیل بیرون خرام
بکوشش از پی و دو دای نیکنام

بکام بداندیش زهر آورید
اگر مردمان بازشان آورید

سر پول بگرفت آن ماه چهر
فرو ماند خیره ز کار سپید

ببازار چون دست دادند شان
تهی گشت از خوردنیها دکان

همی هر یکی بست یک پشته کوش
که آمد بناگه ز هر سو خروش

کمین برگشادند یکسر سپاه
بر ایشان ز هر گوشه بستند راه

زهر گلو خون بدادند جان
بجز دون فکندند تن مرزبان

ببازار که چون برفتن گرفت
پیاده سرش را نهفتن گرفت

کسی کو ز شمشیر کین جان ببرد
برآمد از او آتش روی گرد

سپاه از کجا راه گر گشته بود
بدو باز خورد و سرش دار بود

ز زابلیان نماندند زنده یکی
نه مرد ز شهر اندر افراز کی

یکی این بخورشید دل یافت بست
برانگیخت اسب او و گفت ای شگفت

بینشتر خورشید بر پور پای
فرو دوختندش تو گفتی بجای

دو مرد از دلیران دشمن بکشت
سرانجام زخمی رسیدش درشت

دگر زخمش آمد به اسب دژم
یکی خشت تیز آمدش بر شکم

بیفتاد خورشید در پای خاست
کمرگاه بر زد کمر کرد راست

چو تیری سوی دشمن انداختی
دگر باره ترکش بر او دوختی

پیاده گریزان و دشمن سوار
به هر گوشه‌ای بر یکی کارزار

چو دشمن بر او حمله افروختی
یکی تیر بر جان او دوختی

چو خورشید بگذشت بر تیر وز
دل زال زر شد پر از درد و سوز

بزال آگهی شد که دشمن جگر
ز گردان بر آورد یکباره گرد

بزد بر زمین خویشتن کوفت
بدرید جامه تهی تا بناف

بچنگال برکند موی سپید
همی گفت زارا دریغا تو بد

چو نیلوفر از دیدگان آب داد
به دندان سر انگشت را تاب داد

شد اندر انجمن در سرایش زنان
همه دستها بر سر و روی زنان

زنان بر یکی چون گل ناردون
میان اندرون زال شاخ سمن

همی مویه کردند بر یال اوی
بدان پهلوانی بر و یال اوی

کجا رفت گفتند نیروی تو　　همان پهلوانی سر و روی تو
عقاب از کمندت نیامد رها　　گریزان نه بند تو ز اژدها
بهارت برفت و گلت بار برد　　تهمتن برفت و زوار دلیر
دریغا فرامرز و آن سرکشان　　که هرگز نیابی از ایشان نشان
بدین دودمان جز گزاینده نبود　　بدست ستمکاره ابله نبود
سرایی که کردی بروزی شکار　　ز دشمن بپاید کنون زینهار
بیاید بر تهمتن ببین خوان تو　　که پرورده دست مهمان تو
بپروردی او را ایرج نژاد　　کنون بر تو چنگال او شد دراز
گذشت این همه سروران و مهان　　فرامرز و پوران بکرد جهان
گردی زند و پیت برموی خوش　　چو شب شد بخورشید دستان گفت
بر تو نماند دروازه بیرون شویم　　وزین شهر گشنده بهامون شویم
یکی اژدهای زرد روی زمین　　نداند کسی جز جهان آفرین
مگر جان ازاین در بشهری کشیم　　بنام و ناموس خود برکشیم
بدو گفت خورشید خیره مگوی　　بجای اندر این روشنایی مجوی
ترا تیره شد دیده و پشت گوز　　ز شمشیر و گرز اندر آیی هنوز
نماند از سپاهت سواری بجای　　ایا باب با دانش نیک رای
چگونه شوی سوی شهری دگر　　ایا باب باهوش با زیب و فر
همه کرد بر کرد ما دشمنست　　جهانی سراسر پر از دشمنست
بگیرند ما را و باز آورند　　سر ما بزندان کاز آورند
همان به که ایدر نهانی شویم　　بجان کسی کی گمانی شویم
شب آمد فرستند مرد و بنهیم　　غمان بیش و اندر قفاشان ستم
یکی بزبر کرد دست خورشید بود　　و از آن بخورشید امید بود
سوی خان او رفت با زال پیر　　کش و وزیرا گفت مهمان پذیر
همانکه بکابل در آورد شان　　همان زیر هیزم نهان کرد
وزان آزدی باز بگذاشتند　　سرا پرده و خیمه بر داشتند
چنان شد ز تو بی مردان بوم و رست　　که بیچاره شد مردم تندرست
چو دینار گون گشت دریای قیر　　ز دو بر دل موج خورشید تیر
بدروازه ها مردم انبوه شد　　ز جوشش در و شهر چون کوه شد
ندیدند کس را امید ار بر　　نه آوا ز جنبش جانور
سواری یکی نیز بنهاد رو　　ره باره آمد بکرد ار دود
دلاور کمند یلی باز کرد　　فرو رفت در دروازه را باز کرد
بشهر اندر آمد سر انجمن سپاه　　بنهاد ز بر چرخ بهمن کلاه
بفرزانه گفتا ای سرفراز پیر　　شتابان برو کاخ دستان بخیر
همان تا کسی بر درش نگذرد　　دگر در پرستنده هم کرد
همانگه بیاید منادی گری　　خروش آواز مردی بان آوری
که شاه جهان گفت پیش از نبرد　　نخواهیم باشید در نیم روز
چهارم که یابم کسی را بشهر　　نیاید ز ما جز غم و درد بهر
کسی کو بر زال پیش آردم　　ز دل کرم و اندوه بر دار دم
بجز آنکه بر تخت بنشاندش　　روا باشد او کو بدین خوانش
سپاهی چو بشنید آیین از وی　　همه شهر از و شد پر از خشت و جو
کسی را ز دستان نبود آگهی　　تو گفتی نبد دستان جهان سر تهی
سه روز اندران شهر بیداد بود　　همه ناله زار و فریاد بود
ز مردان نماند اندران شهر کس　　زن و کودک خسته ماندند و بس
چهارم تهی گشت از آن سپاه　　در اندیشه زال زر ماند شاه
رخ زال چون چاره بیرنگ شد　　در آن زیر هیزم دلش تنگ شد
غم ما چنین بد دگر کار کرد　　بدل ترس تن را چو بیمار کرد

## اندر داستان فرزانه کانه

یکی داستان آمد خوب آمدست　　که دانش فراوان بدان آمدست
سه فرزانه بودند جایی بهم　　نشسته ز کرد و گردان دژم

یکی گفت از این رای باریک من — برفت از در و نزد یک تن
تن از درد و سستی شود تیره خوی — شود پیکر تنش مرگ آرزوی
دگر گفت ما این بخوانیم بد — بجایی که تنگی بر مردم رسید
بدان دم که مردم بدو کرچه بسند — سر خویش نشناسد از پای تند
سه دیگر بد آن مرز بخته آورد روی — چنین گفت کای مردم مرزه گوی
ندانم من از بیم با هول تن — که او آورد زندگانی بسر
نبوشد همی بهره از رنج و بیم — دل ار چه دلیر است گردد دو نیم
شکیباید آن مرد و روشن روان — بدان هر دو بشتابد خون تن
به بیم آید تا نان و دارد امید — ببیم ایمنی کی توانی خرید
بیا تا یکی آزمایش کنیم — گر آراسته گوید ستایش کنیم
چو ناساز کار آمد این چند رای — در آید دل از آزمایش بجای
بیاورد هر یک یکی گوسفند — نمودند پس چاره کار از گزند
از ایشان یکی اشکستند پای — فکندندش بخانه در و ان سرای
نهادند سبزه به پیش اندرش — همان آب روشن که بودی خورش
ز بند آن یکی را که برداشتند — ببردند نزدیک او شام و چاشت
بخانه دگر بود میش بزرگ — ببست از بر ابرش گرگی سترگ
چنان بود بیجان آن هر سه کس — که یکهفته آید بگفتار کس
بدیدند این هفت روز تمام — که زنده که است و مرده کدام
بهشتم سه فرزانه رفتند پیش — زبان پر ز گفتار دل پر ز ریش
سوی خانه دردمندان آمدند — چو در پیش آن مستمندان آمدند
بدیدند خسته شکسته دو پای — گیا خورده و آب مانده بجای
دوم چون بزندان شدند آن سه تن — طلب کار چون زنده مانده بتن
سه دیگر ز بیم آرمیده گرگ — بمرده چنان کو نشنید بزرگ
درست آنکه بیم از همه بتر است — بهر دو جهان ایمنی بهتر است
شنیده سخنها ز زال این سه چیز — بدل مرد نا خوردن و بیم نیز
سرانجام پیری چه نیکو بود — همه زندگانی بی آهو بود
نشسته که گنج و زر و خورشید پیش — زمانه زده بر دل هر سه نیش
گشادوز را گفت بیچاره وار — سپاهی و لختی ز کاغذ بیار
برفت و بیاورد و بهمن ببرد — بد سپتور بهمن یکی نامه کرد
که من پیش دارنده نامه ام — ز بیم شهنشاه خودکامه ام
بدین زندگانی که هستم درو — بنزد گرانمایه من از شاه رو
سرآمد مگر بر من این روزگار — بگیتی نماند است کس پایدار
من و شاه و تو هر سه زین بگذریم — ز چیزی که کردیم کیفر بریم
اگر جان سپار است اگر جان ستان — بگیتی نه این ماند خواهد نه آن
سرانجام را باز گرد و بخاک — ز مردن چه بیم و ز کشتن چه باک
بد آن گیتی افکندم اکنون سخن — بگو شاه را هر چه خواهی بکن
که من سیرم از زندگانی کنون — بهر جای خواهی بریزی تو خون
بیاید گشادوز و آن نامه داد — چو جاماسب آن نامه را بر گشاد
خداوند این نامه گشتاسپی است — مترس و بگو کو خداوند ماست
بدو گفت اکنون بگان منست — سه روز است تا میهمان منست
نبد خوردنی ما چو دیدند بسند — نهان زیر هیزم بر روز و شنبه
سر راستان اندر آمد باب — برون رفت مانند آذرگشسب
بلند اختری نهاد و ندرین — زبهر سر افراز زال گزین
چو فرزانه آمد بنزدیک زال — ورا دید تن کرده مانند نال
دو تا گشته و سر فکنده به پیش — تن از درد نالان دل از درد ریش
ز باد خزان گل فرو ریخته — ز خون ناله بر زعفران بیخته
چو یاری که بی یار باشد نوان — چو باغی که گردد بکیپای خزان
ز بس سال از قد لرزان بدش — شده گوژ آن سرو که پیکرش
بدو گفت برخیز کاین جای تست — که با چرخ گردون ترا آشتیست
مر او را بجامه سوی خانه برد ۴۲۰ — نهان از سپاه و ز بیگانه برد

نهادند خوان پیش آن بخردان  بخوردند و کردند یاد ردان
همانگه دوانند چابک بتخت  بیامد بنزدیک بهمن ز بخت
بدو گفت کای نامور شهریار  ترا کرد یزدان چنین کامکار
کنون زال کز بخت زی بلخ کین  مگو گفت بهمن بدینسان سخن
خود از بهر زال است پرخاش و جنگ  نخواهم شدن تا نیابد درنگ
بدو گفت ار آید ز رنگ آوری  چه خواهیش کردار جنگ آوری
بگویم برش گفت و ریو و رنگ  خورم زان سپس خوانش و می بی درنگ
کنم پیش تا زابلی شاد دشت  سراسر بکاود پس خواهمش کشت
بکابل بکوبیم بدست آوریم  وزآنجا ره ایزد پرست آوریم
وزآنپس سوی دخمه لشکر کشم  وزآن جز بسر سوی خاور کشم
بدان تا بدانند جهانی ز کار  که یا او نشد خون اسفندیار
بدو گفت داننده فرمان تراست  ولیکن سکالش چنین نا سزاست
چو فیروز گشتی بزرگی نمای  همان به که بخشایش آری بجای
سر راستی داد و بخشایش است  گزین مرد و گیتی در آسایش است
اگر رایت اینست و گفتار این  جهانی تو مر زال را بر زمین
گرانمایه زالی که بیچاره گشت  فرامرز در گیتی آواره گشت
بلندی همه کاخ و ایوان اشان  بتاراج دادی شبستان اشان
سرایی که از گاه گرشاسب باز  بر آن نامداران گردنفراز
چنان گشت گویی که هرگز نبود  نه نامست ازین شهریاری چه سود
ز گفتار او شاه گیتی گشای  چه خیره فرو ماند گفتی بجای
بدو گفت با این سخن گفتنت  چه چیز است بر خیره آشفتنت
نه من دشمنم گر ترا است دوست  چو داننده داد و درستی ازوست
بگویی مرا تا هوای تو چیست  ز گفتار بیهوده رای تو چیست
بدو گفت داننده کای شهریار  ترا باز گویم که چونست کار
مرا با گزیت آمد گفتن همی  ترا رنج دل بر گرفتن همی
اگر زال خواهی که آید بدست  کی تخت بهمان ببایدت بست
که آن پیر سر را نبینی تو خون  نباشی کی از کرده پر خون
بکوشند مر شاه چاره ندید  ز گفتار دانا گذاره ندید
بیاورد داننده استاد زند  بکوشند مر شاه را گرد بند
از آن پس که او را بسی پند داد  مر او را یکی بخت کوشنده داد
بیزدان که امید مردم ورا است  به پیغمبر دین بر راه راست
که مر زال را خون نریزم همی  نه کس را بقهر آیم اندر همی
نه کس خوانمش نه آزردنش کنم  نه زندان نمایم نه بندش کنم
بدل شاد و از زابلی بر جست  که دستان ز دار و ز کین برست
بیامد بنزدیک دستان سام  بزد کوس و بنداخت و گشت رام
یکی نامه شد تا بنزدیک شاه  ترا چون به پیوند بخشد گناه
بدو گفت زال ای سرافراز پیر  نکشتن دهی مر مرا خیر خیر
که شه نیک رایست و اندک خرد  بجز بر بدی سوی ما ننگرد
خرد را ندیده بدو ز دهی  همی آتش کین فروزد همی
بدو گفت اندیشه بد مدار  که شه با لشکر با من این نهاد
بیزدان مرا آنکس سوگند خورد  چو کندی نماید نخوانیم مرد
چو کندی نماید نخوانیم مرد  برفتند دانا و خورشید و زال
برفتند دانا و خورشید و زال  گرفته سه تن زال انحت یال
بخورشید گفت ای نکورای مرد  تو با من چه باشی برو باز گرد
که شه را ازین کار تو دل خوش است  بجای تو چون آتش سرکش است
نباید که دیوش بکاهی کشد  که جان تو از وی بلایی کشد
چنین داد پاسخ که او پادشاست  بگیتی سرافراز و فرمان رواست
چنان که چون افتادست شاه  که دارد کنون زآفتابم نگاه
وگر کز تو برگشتن آیین من  نباشد روا نیست در دین من
چو من با تو بودم بهنگام ناز  نگردم بگاه بلا از تو باز

ز گفتار او هر که بریان شدند / وز آنجا بر شاه ایران شدند
چو زال اندر آمد به نزدیک شاه / رخان کرده چون کاه و بالا دوتاه
همی خاک گفتی که بر سیم زد / ز خون نقطه بر تخته سیم زد
چنین گفت کای شاه فرخنده روز / به کام تو شد کشور نیمروز
چه خواهی ازین پیر برگشته بخت / وزین پس کمی دیدم از نو ز بخت
ز من پرورانیده بودم ترا / تن مهربانی نمودم ترا
کنون از بزرگان مرا این بود / چنین نیکویی را سزا این بود
چه باید ترا خون مردی دلیر / که پیش تو و آن نیا گشته پیر
همان پنج روز و گر تا جهان / که پردازد از جان من ناگهان
بزرگی و نیکو دلی پیشه کن / بکار جهان اندر اندیشه کن
که تا شهریاری سوی تو رسید / جهان چند ازین شهریاران بدید
کجا شد کیومرث و آن مهتران / که کس را ز گیتی نیابی نشان
کجا رفت کیخسرو پاک زاد / که لهراسب را نام شاهی بداد
سرانجام نزدیک یزدان شویم / که داور بپیش یزدان شویم
بکندی سرا خانه و بوم و بر / بکشتی مرا جان بمرگ پسر
بکشتی همه نامداران من / دلیران این مرز و یاران من
فرامرز آواره و دختران / بکشتی بسی مرد نام آوران
نبوده بجای تو ما را گزند / ز من یافتی تاج و تخت بلند
گر این بد ز بدبختی هست دادگر / همین پرده گیر و همین بر پسر
ز گنج او شاه شد چون زریر / ز خشمش بترسید جاماسب پیر
بدل گفت داننده اکنون بود / که پیراهن زال پرخون بود
هم آنگاه بهمن برآورد سر / به دژخیم فرمود کو را ببر
که شو زال را بند و دیده ببید / سرش پیکانی بباید برید
ببردند دیرا و کردند بند / وزان پس بفرمود شاه بلند
از آهن یکی تنگ کرد قفس / که زندان ندیده چنان هیچکس
در آن بند کردند مر زال را / چو مرغی فرو برده بد بال را
چنان زار چه بینی سرانجام من / چنان رنگ بینی چنین دام من
مباش ایمن از گردش روزگار / که ناپایدار است و ناسازگار
سرانجام کارت بجایی کشد / که اندر مغاک اژدهایت کشد
بدستان دستان ز هنگام شاه / که اندیشه تا زنده جایگاه
همی زنده پیلی ترا باد و بس / که بر پشت او باشی اندر قفس
بسی گنج از ایوان او برگرفت / بسی اسپ و گنج و گهر برگرفت
از آن پس بویرانی آورد رای / در آورد کاخ بلندش ز پای
همی آتش سهمگین زد درخت / همه سیستان را سراسر بسوخت
وز آن پس بر افگند تخم و درخت / همیشه چنین بود گویی بخت
چنان شد که هر کس که آنجا رسید / همه ساله هیچ آفریده ندید
چو از شهر بستان بپرداخت شاه / سوی کابل آورد یکسر سپاه
فرامرز را آگهی شد که زال / بماند است چون مرغ بی پر و بال
گرفتار در دست بهمن چنان / که مرگ آرزو آیدش هر زمان
مر او را ز پولاد زندان و بند / تن سوگوار و دل مستمند
صد و شصت من بند بر پای او / یکی آهنین قفس جای او
شده سیستان سر بسر هموار / سرای بزرگان همه گشته زار
فرامرز جامه بر او چاک زد / ز دیده سرشکش بر آن خاک زد
همی گفت کای چرخ ناسازگار / یکباره برآوردی از ما دمار
کسی را کجا بخت بنمود پشت / شود روزگارش بدینسان درشت
کسی کاگه آید زمانه فراز / نگردد بمردی و نیرنگ باز
بدین مایه مردم کجا تا بنشت / چه کوشم که گیتی بر از دشت
سه روز اندر آن سوگ بودند درد / از ایشان بدانکس خواب و خورد
چهارم چو روی هوا تیره گشت / دران تیرگی دیده باخیره گشت
نگارش چنین کرد با خواهران / ز خویشان تنی چند نام آوران

که از ما کنون بخت برگاشت روی
چنین خیره شد دشمن کینه‌جوی
ابر دشت یکباره کوشش کنیم
زمین را ز خون بانش پوشش کنیم

بیکبارگی کشتن آراستند
نه از هر کسی یاوری خواستند
چو دستان فرخ گرفتار شد
گل زندگانی پر از خار شد

نیابم همی از روی گیتی درنگ
بمیرم همی باشم بنام و ننگ
چو رفت آفتاب از جهان شب بود
که پس مرگ در پیش و تب بود

بگفت این و لشکر برآمد بهم
جهان پرستم گشت و گردون دژم
بدان چند که او بکابل بماند
ز هر سو سواری که بودش بخواند

فراز آورید او در آن روزگار
ز لشکر یکی چند هجده هزار

## آمدن فرامرز بجنگ بهمن اسفندیار

ز کابل شب تیره برخاست غو
برون رفت با نامداران گو

دو لشکر بهم بر برابر شدند
همه پیش و پس جنگ خنجر شدند
بدان اندکی لشکر پهلوان
یکایک فدا کرد خواهش روان

فرامرز در پیش صف بانگ داد
که ای نامداران پهلو نژاد
بدانید کامروز روزی بد است
اگر نام جوید هر کس سزد

ز هر کس که برگرد در کارزار
از او دشمنی برآید دمار
بگفت این و لشکر برآمد بجوش
تو گفتی زمین گشت پولاد پوش

یکی بر سر پوست و خونبار گشت
رخ بد دلان همچو دینار گشت
هوا گشت از تیغ پولاد بار
ز جوشن زمین گشت پولاد خوار

سر گردان ز نامی بمند
کمر بر میان دلیران کمند
ز کشته زمین یکسر انبوه شد
ز جوشن همی چون یکی کوه شد

سپه باز گردید و آرام کرد
کجا در زبر اندرون رام کرد
سپهبد سوی لشکر شاه شد
از آن لشکر و شاه آگاه شد

چنین گفت کای نامداران کین
دلیران روم و سواران چین
بدانید کاین رزم ما بی‌گمان
همه بر زبرکان سر آید زمان

بسالیان بر فراوان گذشت
نیاسود لشکر ز پیکار و دشت
میان من و بهمن کینه ساز
چنین کار یکبارگی شد دراز

سپاه سه کشور همه کشته شد
جهانی بخون و بگل آغشته شد
که مردم همه پیچانند ازین
ندارد بجز من دل رنج کین

و دیگر که ما را سپاه اندکست
از ایشان دو صد دست و از ما یکست
همانا که داند همی دادگر
که کوشش همیان نباشد هنر

چه مردی بود خیره خون ریختن
دو صد با سواری برآویختن
بدین رزم اگر داد خواهند داد
ابا شاه بهمان بباید نهاد

که ما مرد و پرخون شویم از میان
نباشد بدین نامداران زیان
بیاورد که آزمایش کنیم
بمردی هنرها نمایش کنیم

همی بینیم با چرخ زار و ز کار
گر از این دو کوه کین خاکبار
گر امروز ما را بود دسترس
کنیم با شما آنچه کردیم و بس

سواری نیاز آرم از روم و چین
نه از نامداران ایران زمین
همه در پناه خداوند هور
سر خویش گیرید هر دو ستور

وگر شاه دست بر من بود
بگو هرچه خواهی بکن پادشا
ببخشای یا خود مبخشا گناه
سپه زیر فرمان بهمن بود

سپه را پسند آمد این سخن
همیگفت باید گرفتن بتن
که گفتار این مرد بیهوده نیست
بدین سالیان لشکر آسوده نیست

اگر کینه کش بهمنست ای شگفت
کم اندیشه‌اش باید گرفت
از ایشان همیگفت لشکر بهم
چو بشنید شاه این همه دم بدم

همانگه بپوشید ساز نبرد
برون زد سپه را و آهنگ کرد
چو فرزانه دستور دید آنچنان
بجست و گرفتش همانگه عنان

بدو گفت کای شاه خورشید فش
تن خویش را آتش مکش
فرامرز را خوار داری همی
بدست سبک بر گرایی همی

نوادانش و بیدی بهنگام کین    کجا نعل اسپش بدرد زمین
سپاهی بنزدیک او کین آب    نبرد و به بازوی خود آهنیت
خدنگش بدوزد دل آفتاب    کمندش درآرد ز گردون عقاب
نیارد دو مان پیل جنگش بجای    درآرد گران کوه گرزش بپای
به رزم او دیو گردد دژم    ز ده پیل نیرو نیابدش کم
چو با اژدهایی تو همسر شوی    از آن به که با او برابر شوی
چنین داد پاسخ ورا شهریار    که چون او بود مرمرا خواستار
مرا گر رفتن درنگی بود    که نام جستن جز بجنگی بود
عنان بسته از دست دانندهٔ مرد    نزد اسپ و آهنگ آورد کرد
وزان کار داننده آگاه بود    سپهبد نه اندر خور شاه بود
همانگاه بهرام گودرز را    بخواند و دبیران آن مرز را
چو سقلاب بهرام و گرد گرزمیار    بهازور زد بیلم دلاور سوار
چنین گفت جاماسب کای سرکشان    ز گفتار پیران نیاید زیان
بدانید کاین شاه ما گرسنست    هم آورد او چون یکی آتشست
چو با او برابر نباشد بکین    نباید که آسیب یابد ازین
بنزدیک شما نزد ایشان شوید    بیاری بر شاه ایران شوید
بدانید کاین اژدهای دژم    بشاه جهان اندر آید بدم
شما حمله آرید و اندر نهید    سپاسی بشاه جهان بر نهید
برفتند پرمایگان سرجهان    نهانی بنزد یکی شهریار
همه بر سپهبد کمین ساختند    همه تیغ کین از میان آختند
چو چشم سپهبد به بهمن رسید    فرود آمد و آفرین گسترید
وزان پس بدو گفت کای شهریار    بگیتی همه تخم زشتی مکار
چنین دان که گیتی سرایست تنگ    نباشد روان بر کسی بی درنگ
سراسر بدانسان که رای آمدت    همه کینه از ما بجای آمدت
بکام تو شد کشور نیمروز    شبی شد که آرزو بنیمروز
ز ما کینهٔ پهلوان آختی    جهان از بزرگان بپرداختی
گرانمایه زالی که هنگام کین    ستوه آمد از سم اسپش زمین
کنون چون اسیران ببند اندرست    به پیری بدام گزند اندرست
ز تخم نریمان و سام سوار    نماندست جز من کسی یادگار
سزد گر ببخشایی اکنون مرا    نریزی بدین خیرگی خون مرا
همی بنده باشم بپیشت بپای    اگر کینه از دل برانی بجای
وگر خود نخواهی که بینی رخم    بگویی یکی بازده پاسخم
بجان تا بهندوستان بگذرم    دگر باره ایران زمین نسپرم
اگر دشمنم دشمن آواره به    ز خون دست کوتاه یکباره به
بدان سر چه بختت بیازار خون    مباد هیچ مردم گرفتار خون
چنین داد پاسخ ورا شهریار    که سوگند خوردم به پروردگار
گر از تخم رستم نماند کسی    نه از کشور و کاخ او اندکی
وگرنه بجانت ببخشودمی    ز خون روزگاری بیاسودمی
بیاور کنون تا چه داری هنر    بکار روزگار تو آمد بسر
ز گفتار بیهوده دم بسته به    به پیکان تن دشمنان خسته به
سپهبد چو از شاه نومید گشت    تن از خشم لرزنده چون بید گشت
چنین گفت کز مردم بدنژاد    تمامی بگیتی نیابیم داد
گر از خرد مغز باشد تهی    نباشد در او خوشی و فرهی
تو شاهی کنون پیش دستی نمای    به بینیم کز چرخ چونست رای
برانگیخت شبرنگ را شهریار    بدست اندرون گرزهٔ گاوسار
درآمد بکردار کوهی گران    بزد گرز چون پتک آهنگران
ز دست سپهبد شد از خشم خم    ز نیرو شد از جنگ فیروز کم
سپهبد خروشید کای شیردل    نیای تو از خشم تو تنگدل
به بینی کنون زخم مردان جنگ    که گردد ز خونت زمین لعل رنگ
بگفت این و بر خنگ ره را نمود    برآمد ز جا اسب مانند دود

۲۴۱

برافروخت گرز و صد و شصت من   چو کوهی در انداخت بر شاه تن
چو سقلاب رومی بزرگان شاه   به دیدگاه آمد چو کوهی سیاه

یکی حمله کرد او بدان دار و گیر   نهادند بر سر کش در گرز و تیر
سپهبد چنان دید برگشت ازو   بر آن پنج تن تیز بنهاد روی

در افکندشان پیش همچون رمه   گریزان ازو نامداران همه
ز باد اندر آمد سقیلی سپید   خروشی بجوشید برین برکشید

بیامد برآویخت با پیلتن   وز ایشان نظاره شده انجمن
چو این پنج با او برآویختند   از دو سقلی و شاه بگریختند

شدند از میانه میان سپاه   بیامد به پیش سقیلی دو شاه
چنین تا زمین تیره گون گشت و دشت   سپهدار از آن پنج تن برگذشت

یکی گرز زد بر سر ژنده پیل   تو گفتی که شد خاک را خواستار
گریزان بشد آن چهار دگر   سر کوه بگرفت زرین سپر

غو کوس برخاست آواز نای   سپاه اندر آمد چو دریا ز جای
جهانی کجا گشت دینار گون   ز گرد سپه گشت زنگار گون

زمینی که بود چون لاله زار   بر از کشته دیدند افکنده خوار
هوا گفتی آهن بپوشد همی   زمین گفتی از خون بجوشد همی

زمین ارسنا نهار آمد هوا   ز خاک پی اسب فرمانروا
ستاره تو گفتی گریزان شد است   دگر هور تابان با بوان شد است

برآنگونه گرد دشت کینه خواست   دو دست و دو پهلو سوی چپ و راست
به یکبار سپاه که جنگ آورید   نخواهم کسی تا درنگ آورید

بکوشید تا یکتن از دشمنان   نمانند زنده ازین بی‌نشان
ز گفتار شاه آن سپاه بزرگ   یکی شد چو شیر و دگر شد چو گرگ

یکی حلقه گشتای شگفت اژدها   که زد جان مردم نیامد رها
یکی باره خون گیر از بر گذشت   یکی تیره لد وز ز ابر بگذشت

چنان حلقه کردند بر گردنان   که بیرون نیامد یکی زان میان
نهادند تیغ برنده دست   ز خون خاک را خوار کرده ببست

وامرز با چند خویشان خویش   نهادند یکبارگی پای پیش
بینداخت خود از سر نامدار   ز خونریزش پشتاده بود ار

ورا فغ وز آن سو میان سپاه   چو در خرمن افتاد از باد کاه
بدآرزوی کان جنگ را آن نمود   برآورد آرزوی یکباره دود

بر آن دشت کان نامور جنگ کرد   ز خون بر روی آن دشت گلرنگ گرد
چو بگذشت یک ساعت از تیره روز   ز گیتی فرو هشت گیتی فروز

از ایران سپه مرد هشتصد هزار   برآمد یکایک چو دریای قار
ز بس چاک چاک درفش دلاور و گبر   نیاید خورشید و ناهید و تیر

تو گفتی نماندست در چرخ هور   نه در مرد نیرو نه در باره زور
ز کشته چنان گشت مرد و سپاه   که بر زندگان تنگ شد جا بجا

یکی خم بر کتف با گوشب   بیامد ولیکن نشد آفتاب
نگاره چو آورد آب ناپدید   بیاستاد بر سرش زنجی

فراوان بکشتند از آن سرکشان   بدان آرزو کس را مباد انشان
چو برزد سر تیره شب الماس   هوا روی روشن برافشاند

سپهر و سپاه اندر آمد کمی   ز هم بازگشتند پرورد و غمی
سپهدار شاه ایران نخواند   ز هر در فراوان سخن راندند

به هم گفت کامشب بر دو سپاه   بر ایشان ز هر سو بگیرید راه
که دانم من امشب که آن نیز شاه   همی روی ز راه خواهد نهاد

ازین رنج کامروز بردی سپاه   نیارد بدین مرز و بوم آرمید
سپهبد با نامور سیزدار   برفت و سپر راه کرد استوار

فرامرز آزرده با خواهران   بگفتند کاین رنج ما بر گران
زمانه ما بدست بدگرشاد   ازین پیش دیگر نباشیم شاد

نه پیچیم کید یکر آزادگر   مگر پیش پیل دار فیروزگر
شما را امان به که بیرون شوید   سر خویش سی بداز ایدر رود

به دشمن مرا بازدارید دست
نخواهم همی باز دست این دو بوم
چو رفتید از ایدر شما هر چهار
من و نیزه و پور اسفندیار

بگفتار او هر چهار آب چشم
چو گوهر فشاندند و دل پر ز خشم
بجا سوزن سیم کردند چاک
رخ لاله رنگ و بر سیمناک

ز هر گل برآمد همی خون بجوش
ز هر دل برآمد بزاری خروش
بکندند پس عنبر مشک بوی
به پیش تن نهادند بر خاک روی

غوایان ز فرامرز سرکشان
همه باد سرد از جگر کشان
همی گفت هر کس که ای بخت ما
به دشمن سپردی سر و تخت ما

کنون روی از ما به بیگاره تافت
چو بر تافتی پیکر اهرمن شتاب
فرامرز را گفت بانو گشسب
که هرگز نه پیچیم پا ثبت آب

تو با دشمن اندر نبرد و ستیز
چگونه توان رفت ما در گریز
جهانم ز بهر تو باید همی
همی بی تو جانم نباید همی

ترا گر یک آسیب بر تن رسد
روا دارم آن بد که بر من رسد
بجان گر ز بهران نهیب آیدم
دل از مهر تو ناشکیب آیدم

بجان تا به پیش تو کشته شوم
نجاکه به بزن در سر کشته شوم
ز گفتار او جان و دل خسته شد
ز نوک مژه دلش پیوسته شد

فرامرز سوگندشان داد باز
به راز سفید و شب دیریاز
با ذر گشسب و با پیشتاد و زند
بجان و سر پهلوان بلند

که آغاز رفتن کنید و بنیز
میارید پاسخ مرا هیچ چیز
چنین گفت هر بیراه رهنمای
تن خویش با دشمنت برگرای

بگیرد به زرکی و مردی بهوش
چو با او برابر نباشی مکوش
من امروز بی لشکر و گنج و تاج
چگونه شوم پیش آن سرفراز

همانا همان بتر آید همی
که از تخم رستم نباید کسی
بود کاوری در و زنکاری گر
جهان را یکی نامداری دگر

یکی شیردل بچه پهلوان
بدو بر آید از کشور هندوان
چه باید که بر دست این پور زاد
بگیرد و هیم حمله جان را بباد

ز هندوان پیش باید گرفت
گران راد و بهتر نشاید گرفت
که آن بوم و بر دوستان منند
بگاه خزان بوستان منند

شما را همه کس دهید یاوری
چو رفتید کینه شود داوری
من و دشمن و گرز و گردنکشان
ازین رزم مانم بگیتی نشان

مرا تا یکی آلت کارزار
بماند کجا بر تهم از شهریار
بسا نامدارا که در دشت جنگ
شد از گرز من جوشنش لعل رنگ

کنون گر ز مانم سر آید همی
شب تیره بهتر گراید همی
کسی جاودانه بگیتی نماند
وگر ماند ازو داستان گیر ماند

زبس رنگ و افسون و نیرنگ و بند
ز پیشش برفتند با درد و بند
برفتند یک نیمه از تیره شب
نهانی ز گفتارها بسته لب

بیامد سپه مرد با سی هزار
ز خیلان تبردار و ز دشمن گذار
شب تیره از هول دشمن نجای
ز دم مرد هر کس بدست و بپای

سپه مرد گفت ای سواران شیر
همانا که دارید راه گریز
ز بهر شما را و دارم همی
شب تیره امشب نکار رسم همی

بگوئید تا مردمان کز اید
شب تیره تو پایان ز بهر چرا
چو در پیش دیدند چندین سپاه
خبر از راستی بر بدیدند راه

چنین گفت دانای فرسوده سال
سوی کژی از هیچگونه منال
ز کژی گرت چند گیرد فروغ
سرانجام هر کس بیاید دروغ

نه بد و گفت کای نیک نام
گمی از فر ... م پیام
دروغ دت همیگویید یا بگفت
نبرد کر بانی زکارم نگفت

... مانه چه آورد پیش
کنون چند پیش از خویشان خویش
وز نیا داد با شبخون زنند
مگر زین بلا جان بیرون برند

نبرد کرنامی کنون فرهی
سپاسی ازین کار بر ماهی
۴۰۵۱ که دانا یکی داستان زد درست
اگر عاقلی نیکوئی کن نخست

| | |
|---|---|
| گرگم رسید که بگرای پسر | رسید بار فرم بر بکدگر |
| کنون چاره تن یاری بخت و تاج | نبیره سرافراز زال سوار |
| دو دختر ز پشت جهان پهلوان | ز پشت زواره دو مرد جوان |
| سپهبد چو بشنید پاسخ فرود | به پاسخ بسی مهربانی نمود |
| که من پهلوان زادگی بنده‌ام | نگهدار این پند تا زنده‌ام |
| فرامش کی کرد این نیک کار | که چون شد گریزان از آن شهریار |
| من و لشکر من پیاده بدشت | زمانه بازگشت و بار بگذشت |
| اگر خواستی او بشمشیر تیز | مرا و سپاه مرا ریز ریز |
| ولیکن بچندان بزرگی نمود | که با آن بزرگی توانم نمود |
| مرا با سپه بارگی داد و ساز | چنین آید از مردم سرفراز |
| وگر سوی کابل برو زین مصاف | گرفت و رها کرد بی گیر و لاف |
| کنون گر بپاداش کوشم همی | دو چشم خرد را بپوشم همی |
| ولیکن بدان کم بود دستگاه | رسانیم نیکی بدان نیکخواه |
| مرا شاه ایدر فرستاده بود | ز بهر تماشا پندها داده بود |
| نبود و بزرگی بدست شاه | که تا شب بگاه یک بر بد راه |
| بشادی خرامید ازایدر کنون | که من شاه را خود بگویم که چون |
| از او داشتند آن دلیران سپاس | چنین است پاداش نیکی شناس |
| برفتن نیامد از ایشان درنگ | شب و روز پویان لبان پلنگ |
| بر بیداران راه دشوار و دور | کمینبر گرفتند نزدیک صور |
| چو سپهبد ازانجا بشار فت | نکشتا که کس جز بنه بر او رفت |
| چراغی که برخاست از روی آب | بر آید بسوزد دو پر عقاب |
| ز درگاه بهمن دمیدند نای | سپهبد بسب اندر آورد پای |
| سواران او مانده از پنج صد | بکشتی چنین بد بمردم رسد |
| هر آن اندکی پیش ایشان شدند | چو گل پیش باد گلستان شدند |
| که گرد جاماسپ اندر شمار | ز دیده بیارید خون بر کنار |
| بدو گفت بهمن کز این کینه چیست | چنین روز فرخ نباید گریست |
| دلم گفت شاها پر از درد گشت | وزین بیوفا اختران زرد گشت |
| سر آمد ز امزیل پیرا زمان | دریغا بزرگان آن دودمان |
| بتندی برو بانگ زد شاه زوش | بدو گفت کای پیر بی مغز و هوش |
| ترا در داوگار گرشد بدل | ولیکن همی خار پوشی بگل |
| تو دیدست تا مهربان وی | شب و روز اندر عنان وی |
| برنجید و زانان از خشم اوی | وز آن خون روان گشت از چشم اوی |
| بفرمود تا حمله کردند شاه | چو موج روان و چو سیل سیاه |
| بر آمد چکاچاک تیر و تبر | کی پیشه شد سرکشان را سپر |
| کجا خشت پرنده چون تیر شد | سپرها بکردار غربیل شد |
| کجا تیر پران برآمد زشست | کس از خشم تیر دلیران نرست |
| کجا شد سر نیزه جان ربای | درآورد هم رزم مانش بپای |
| چو شد در هوا شصت بازی کمند | تن زورمندان ز کار و فکند |
| چو نیزه ز یال دلیران برفت | روانها ز تن راه رفتن گرفت |
| زبهر خورش گشت پران عقاب | بدان آنکه پوشیده شد آفتاب |
| بکین گرد در دشت مردار خوار | مر او را خورش ساخت بنها سوار |
| سوار دلاور چو غران شدی | سر تیغ هندیش پران شدی |
| روان را ره رفتن گرفتی و هوش | بخون مرگ کشتی به یا جانکوش |
| سر سر سنانی همی جان ربود | ز دلها همی هوش پیچان ربود |
| وا مزیل گرز را بر کشید | چو از کوشش آن روز بیچاره دید |
| یکی حمله آورد آن شاه جنگ | ز خون شد زمین چادر لعل رنگ |
| بهر حمله لشکری بشکرید | بهر نعره صفی ز هم بر درید |
| نه چندان بکشت از دلیران شاه | که نتوان شمردن همی سال و ماه |
| کلاه وی بنهاد کس بود زشت | سوار و پیاده بهم بر شکست |
| ز خون دشت و پشته گز مرجان شد | جهانی از آن رزم پیچان شد |

چنین تا سواران همه کشته شد / همه با گل و خون سرشته شده
نبودش کسی جز غلامان خویش / شد از بخت نومید و ز جان ترس
به نومیدی اندر چه کوشش نمود / چو شد بخت برگشته کوشش چه سود
برآمد یکی زخم پیکان درشت / یکی زخم پیکان ز اسپش گذشت
چو کشته شد از زیر او بارگی / غم آمد بدان روز بیچارگی
زره بر کمرگاه زد مرد جنگ / برآورد تیغ یلی را بجنگ
غلامانش ترکش فرو ریختند / پیاده شد و بر او ریختند
شکسته شده گرز و تیغ و کمند / کمان خواست آن نامدار بلند
چو از شست بگشاد پرنده تیر / همی آورد او را اجل گفت گیر
نه برگستوان تیر او بازداشت / نه در پیش تیرش کسی بازداشت
ز خون کرده چون چادر سرخ دشت / چنان شد که از دامنش کس گذشت
دل بهمن از کار او شد بجوش / برآورد با لشکر خود خروش
که کم بود چندین هزاران سوار / مدارید شرم از رخ شهریار
سپاه از پشوتن برآشفتند / بر آن چند تن کوفتند
در ایشان فتادند مردان مرد / چو در لاله زار او فتد باد سرد
سپهبد بدانست و دخته بجای / شکسته کمان و گسسته قبای
بینداخت تیر که کار از بدست / سپر پیش بنهاد و بر سر نشست
چو بهمن چنان دید فرزانه مرد / ابا سرکشان پیش آهنگ کرد
همه ایستادند بالای او / سپر بود و خاک سیه جای او
بزد تازیانه یکی بر سرش / گران تنگدل شد همه لشکرش
سپه مرد در آگند و چشمش بلند / گزین نام یابی بگیتی بلند
چو حلقه شد گرد او در سپاه / همی کرد هر کس بدو در نگاه
که کس پیش روئیش نیارست گشت / نه از زور یک او نامداری گذشت
بدو گفت شاها تو خواهی گزین / شوم نام زشت اندرین انجمن
وز آن پس گرز و دیدم مردی / نباید که او گردد از من غمی
نه مردم بود کو نداند سپاس / بجنگ مرد نیکوی نیکی شناس
شد و پیل زا بفرمود شاه / که دستش ببندند و کوشش خواه
بدو گفت برگشته بادا که من / کنم زشت نامی ز تو خویشتن
ورا با سپاه من آزاد کرد / بجای نکوئی که بیداد کرد
شد از خشم شاه ابر رخ چشم / برهام گودرز گفتن بخشم
که یاری نکرد او بتو نیکوئی / نه ز گفتار من بکردی
چنین داد پاسخ بمن بد نکرد / بدیدم من از وی نکردم و نکر
ولیکن نیا با نیاام ز پی / نکوئی نمود است با هر کسی
که گودرز را بستند از دست دیو / تهمتن نبد روی کیهان خدیو
همان بیژن گیو را او ز چاه / رهانید و بر دشت سیستان
اگر شاه بپسندد نغز مانیدم / که این کار نیکو نکرد ایدم
بهر کس بفرمود شاه بلند / نکرد ایچکس دست او را ببند
بفرمود پس تا غلامان شاه / شد از فرامرز کو کینه خواه
ببستند دستش بکردار سنگ / نهادند بر گردنش پالهنگ
زدند از گلستان کابل درخت / رسن کرد و بر شاخ دار درخت
فرامرز را مرده بر داد کرد / تن پیلوارش نگون سار کرد
درخت صلیبی و آیین دار / ز بهمن بد آمد بدان کین کشان
بگیتی نماند بسی ننگ و بد / تو گر بد کنی هم بتو بد رسید
چو ماند بگیتی هنر یادگار / نکوئیست از صلیبی و دار
بدین سر نکوهش بود جاودان / بدان سر بزندان آتش روان
سران سپه جامه کردند چاک / بجای کله بر نهادند خاک
برآمد ز لشکر زاری خروش / ز دو دیده خون دل آمد بجوش
ز رستم همی خورد هر کس دریغ / که خورشید او مانده بد زیر میغ
دریغ آن همه کار و کردار او / بجای نیاکان ما کار او
سرافراز گردان فرزانه مرد / سه روز اندر آن سوگ بودند و درد

چهارم نکو دخمه ساختند   زکار سپهبد بپرداختند
نهادند تنش اندر آنجا و گشتند باز   جهان را چنین است آیین و ساز
نه چون راست کرده بدو شاد باش   نه چون کژ شود زو پرآزار باش
که گیتی همی یکدم و بی درنگ   تو با او گهی شاد و گاهی بجنگ
زال سپهبد بیفت آگهی   که گشت از فرامرز گیتی تهی
بزد آه و بگسستش از تن نفس   همی زد سر خویش را بر قفس

## اندر خبر یافتن زال از کشته شدن فرامرز

همیگفت ای پور فرخنده کار   برآوردی از ماه پیکر دمار
همان خواهرانش خبر یافتند   ز گیتی همه دری برتافتند
بخنجر بریدند عنبر کمند   بکندند شهر دندیدار و قند
ز نرگس شدی زر در ریختند   بمشک سیه خاک آمیختند
شب و روز مویه شد کارشان   زدند دست بر سینه کردارشان
سر انگشت گز زین داستان یاد کرد   دل کس گشت از کین بهمن بدرد
زکار فرامرز پرداختیم   زکشتیم دیگر دری ساختیم

## اندر آغاز داستان آذر برزین فرامرز

جهان گشت مانند باغ بهشت   خزان شد گریزان ز اردیبهشت
زمین چادر سبز در سر کشید   زتن جامه سیم درکشید
حواصل بپرید و طوطی بماند   شمال از پر خویشتن برفشاند
بنفشه دمید از لب جویبار   لب جویها گشت پر مشکبار
گل زرد را ابر بشسته رنگ   چو تیمار گردیده پیش پلنگ
درختان نو از شکوفه چنان   چو در جلوه خوبان کرشمه کنان
نوان گشته اندر لب جوی بید   چو یاری ز یاری شده ناامید
شکفته نگه کن گل ارغوان   چو یاقوت بر گردن نیکوان
سمن گشته از بید نو با خجل   دژم نرگس از خیرگی تنگدل
گل از غلغل بلبل خوش سرای   چو در پیش عاشق بت دلربای
بباغ اندرون آخته جنگجوی   ز قمری همه باغ در گفتگوی
چنان ناشکیبا گل از عندلیب   چو رهبان ترسا ز عشق صلیب
خروشان ز کهسار کبک دری   ز دست دل خویش در داوری
در و دشت پر لاله رنگ رنگ   بباغ پر ناله رود و چنگ
تو گفتی شهنشاه بخشنده کف   برآراست با دشمن خویش صف
زمین سرخ از لاله و زرد و بنفش   ز بس گونه گون پرنیانی درفش
سر تاجداران ایران و تور   که از ذره یابد خورشید نور
زمین را چنان تا چو باغ بهشت   فلک را چنان ماه در باغ هشت
بداورش توان رست این زبیم   بنامش توان بست بر تو رحیم
چو نام زر آتش تپان بشنوند   بنام جهان آفرین بگروند
که نام پیغمبر داور است   بداد و بدین همچو پیغمبر است
سر و تنش برتر از ماه و مهر   سر همتش یکدم زد بر سپهر
زمین بنده و جایگه تخت اوست   فلک پایه و روز هر بخت اوست
دل از خلق دارد زبان از کرم   دو دست آفت سیم و زر و درم
تواند شهنشاه دماگر کند   که چون تو جهانی توانگر کند
ز دریا چه کمتر شود بازگوی   که گر تشنه سیر گردد ازوی
چه کم گردد از تابش آفتاب   چو تابد بسرها زده جای آب
ز خورشید دلش و دست نیز   به پیش دلش ابر دریا چه چیز
که گنبد با کوه کین آورد   بخشم آسمان بر زمین آورد
ز رنگ ناو هوا را کند چون بهار   زخون این زمین آکند چون نگار
چو گرز از بر خود گردان کند   زمین را ز اشکم جای گردان کند
بشمشیر در کشت نخل ستوه   ببیند از آن نخل بی بیخ زور
بنیزه رباید تن بی همال   ز رخسار زنگی شب تیره خال

ز نعل سمندش بدرد زمین ... ز باد کمندش بدوزد نگین
جهان را جز او شاه دیگر مباد ... کمان و کمر کار او گشت باد
رخش لعل و سر سبز و دل شاد و خوش ... دل دشمنش باد تیمار کش
دل دشمنان پیش او زار باد ... چو دینار رخ چشم او خوار باد

## رفتن شاه بهمن بکشمیر از دنبال دختران رستم

جهان در پناهش بماناد دیر ... که از کرگس تیرش ایمن آهو و شیر
چنین گفت گوینده دهقان پیر ... سخنهاش چون بشنوی یادگیر
که چون بهمن از کار آن مرزبان ... بپرداخت و بر روی آمد زمان
چو تیمار دشمن ز دل دور کرد ... دو هفته در آن گلستان سور کرد
گلستان چنان شد که اندر بهشت ... تو گفتی که رضوان همی لاله کشت
زمین سبز بود و دلارای بود ... در و دشت پر ناله نای بود
بدان کامکاری و آن سرکشی ... همی راند یکچند کام و خوشی
بستی بفرزانه یکروز گفت ... که با کام باشیم و با داد جفت
سپه ساز کن تا در هندوان ... نمی کند زم همچو سیل روان
نخواهم که اندر درنگ آورم ... مگر دختران را بچنگ آورم
گلستان خود آرامگاه خوشست ... ولیکن مرا دل پر از آتش است
چنین شادکامی که پیش اندر است ... ولیکن مرا آتش اندر بر است
همی گفت با خویشتن مرد پیر ... که خودکامه شاهست و نادلپذیر
ز بهر دو زن رنج بردن چه سود ... به بیهوده راهی سپردن چه سود
ازین رای گشتن مرا روی نیست ... که با بهمنم آب در جوی نیست
سپه عرض کرد و بشد صد هزار ... زره دار و مردان خنجرگذار
کم آمد ورا صد هزاران سپاه ... که گشتند بر دشمن روز تباه
سپیده دم آواز کوس از درش ... برآمد روان از در لشکرش
دم نای رویین همی گفت شاه ... کجا برد خواهد دگر بار راه
تبیره همی گفت کای شهریار ... ترا رنج چندین چه باید بکار
سپاهش همی گفت کاین رای رنج ... همانا نیرزد بصد تیر و گنج
چهل سال بودیم بر پشت زین ... نخفت و نیاسود کس بر زمین
کنون چون فرامرز بر دار شد ... هند و سیستان پیش بیکار شد
همی رفت منزل بمنزل سپاه ... چنین تا شد آگه ازو صور شاه
که بهمن سوی او نهادست روی ... سپاهی شب و روز در پویه پوی
ز بهمن دل صور پر درد بود ... ز بهر کتایون رخش زرد بود
همه ساله آسیمه از غم سرش ... که بهمن چه بد کرد با دخترش
چو این مرد و دختر ز بدخواه او ... رسیدند تازان بدرگاه او
پذیره شد او با بزرگان خویش ... پیاده شد از پیش یک میل پیش
بشهر اندر آوردشان بی درنگ ... برود و سپرد و بتاراج جنگ
دو سالار بودند در لشکرش ... کز ایشان فروزان بدی کشورش
کجا نام آن مهتر انباش بود ... همه ساله با کین و پرخاش بود
یکی نامداری که نامش هتور ... همه ساله شادان بد و شاه صور
فرامرز پاکیزه بادین و داد ... بدانگه که هند و سپه را گشاد
مر این هند و از سر آزاد کرد ... از ایشان دل هندوان شاد کرد
بر دختران مرد و رخساره خویش ... نهادند بر خاک صد بار بیش
که ما بندگان شماییم و بس ... وگر دشمن آید شما را ز پس
ز کین سر یکایک ازیشان کنیم ... ز خون خاک تیره چو مرجان کنیم
چو بانوگشسب و دگر سرکشان ... ببودند یکچند هم زین نشان
ز کار برادر بزرگان خبر داشتند ... شبانی هم از یکدگر داشتند
چو یکچند بود این سخن فاش گشت ... دل هندوان زیر پرخاش گشت
نشستند با سوگ و با درد و آه ... همه مهتران و بزرگان شاه
همی هفته در کشور هندوان ... دو چشمه شد از چشمهاشان روان
زن و مرد و کودک بنوحه شدند ... خروش از بلندی بکیوان شدند

چو بشتم بنوبتی فرستاد صور — یکایک بدان راه دشوار و دور
بدان تا بداند که بهمن کجاست — چه بزاره وای رفتن کجاست
بنزد آمد و دید بسیمی سپاه — ره هند وار از گرفته سپاه
چو بی تاب تیر از کمان گشت باز — دوان تا بر صور گردن فراز
که بهمن بر آن سان سپاهی کشید — که هرگز ندیدم که شاهی کشید
چو آگاه شد زین سخن شاه صور — بفرمود تا پیشش آمد بتور
بدو گفت کاین بهمن دیوزاد — بدین خیرگی روی زی ما نهاد
بگو تا سراپرده بیرون برند — سپه را سراسر به هامون برند
شب پنجم از ماه اردیبهشت — برون رفت از شهر همچون بهشت
ابا صد هزاران و پنجه هزار — ز کشمیر و کابل گزیده سوار
روان همچو باد و گران همچو کوه — شد از گردشان چرخ گردان ستوه
ز پیلان جنگی دو پنجه هزار — ز کشمیر و کابل گزیده سوار
دو دندان هر یک بکردار رنگ — در آهنگ مانند جنگی نهنگ
نشسته به پیل از آن دو دلیر — یکایک بجنبید مانند شیر
بزرگی از پی شاه پیل سفید — بدان بود هر مرد و از آن امید
که چون باد بودی چو تازان شدی — بگردون رسیدی چو غران شدی
بر آتش یکی حمله کردی چو باد — که از آتش و باد بودش نژاد
رسیدیش دندان بهفتم زمین — کشیدیش خرطوم چرخ برین
بهنگام آرایش کارزار — یکی حمله و صد هزاران سوار
نهادند بر پشت او تخت زر — مرصع سراسر بدر و گهر
پیاده ایستند پیش پیل چین — همی نقش از رنگ زر بر زمین
نشسته بر او شاه با دو غلام — ابا چتر هندی و بار و دو جام
به پیش اندرون نامور سرکشان — به پیشش دو صد بادپایان کشان
همه زنبها ندر و زرین ستام — بناگوش فیروزه و لعل فام
بدین کامکاری برون رفت صور — به پیش اندرون لشکری تهور
چو زربانوی شیر و با گشسپ — سوی راست تازان و یازان براسب
مدبست جیش مرزبان و تخار — ز هر گونه گفتار با شهریار
چو از شهر نزدیک او آمدند — همه سوی هامون فشرده آمدند
به پیش اندرون دشت کشمیر بود — همه کوه و پشته سواران بود
یکی نامه بنوشت بهمن بصور — خداوند خورشید و بهرام و هور

## اندر نامه نوشتن بهمن نزد شاه صور

خداوند ناهید و خورشید و ماه — خداوند پیروزی و دستگاه
همه کام گیتی از او یافتیم — چو بر گشته خویشتن یافتیم
سر دشمن ما نگونسار باد — لبان زاهرمن بردار باد
تهی خنده از آن تخمه بد نژاد — گران تخمه هرگز بگیتی مباد
ز کابل شب تیره بگریختند — بدام بلا در نیاویختند
نزیبد تو اند آن فرومایگان — نزیبد چنین از گرانمایگان
هر آن دشمن اندر پناه تو اند — نشسته همه پیشگاه تو اند
چه باید ترا کین و تاراج من — چه پیچی سر از تخت و از تاج من
همانگه که این نامه گیری بدست — مر این بی نیازا بر عام هست
ز سوگند شو آن که در گه بسیج — برین کار بر خیره کردن مپیچ
مکن گوش گفتار ناپاک مرد — که ناپاک رای بود و رنج و درد
بجنبای بر کشور و لشکرت — بمان تا بماند چنین کشورت
دل از دشمن ما پر از خشم دار — پس آنگه نگوئی ما چشم دار
چو بر خواند نامه سرافراز صور — ز شادی دلش گشت یکباره دور
بخوان اندر آن کرانمایه را هر چهار — بخوان اندر آنگهی نامه شهریار
چنین گفت کاکنون چه پیش آیدی — چگونه بدیدار شاه آیدم پای
چنین پاسخش داد با گستهب — که شاها چو تازد بمیدان سوار
با آخر یکی از یکی بگذرد — بداند هر آنکس که دارد خرد

گرانمایه آید دو لشکر بمهر / که داند که چون گشت خواهد سپهر
گرامی دو نوشین دمد زین میان / با برجد یا با بر اینسان
چو ما رفته باشیم از ننگ و بند / شود دور ازین پادشاهی گزند
خورد شاه سوگند کآن مردمان / از ایدر برفتیم در رزمگان
درین مرز ایشان نه بینی کسی / نبود اند در کشور ما بسی
که چون ماند کشمیر ما از پس / به یزدان گیتی پناهیم و بس
دل شاه کشمیر از آن درد و رنج / بهر تنگ و برزد یکی باد سرد
بسی پوزش آورد از اندازه بیش / که من پیش دارم تن و جان خویش
نکوشیم با نیروی پروردگار / برآرم ز شاه و سپاهش دمار

## پاسخ نوشتن شاه صور نامهٔ شاه بهمن را

بفرمود تا پیشش آمد دبیر / نوشت او یکی نامهٔ دلپذیر
که مرد آن بود کز هنرهای خویش / بگوید نماید بر جای خویش
هنر هرچه در مرد والا بود / چو خورشید تابنده پیدا بود
تو کردی اگر دست مردی بکین / همه روزگاری نیاید چنین
ز بن بود آن بیوفایی و درد / که ما را ز دست تو بایست خورد
بدان کین که با دخترم توختی / ورا کشتی و مر مرا سوختی
خرد کار بستم من از نام و ننگ / نجستم بدان کینه پیکار و جنگ
بخون بازخسته ماییم گر خدای / جدا کرد ورنه ببرد از جای
دو تن کامد اندر پناه منند / چنان دان که فرزند شاه منند
که در کاخ من زینهار آمدند / چنین خسته روزگار آمدند
مبادا که من کردمی دست و پای / که زنهار یابد ز دشمن بجای
تو بیداد کردی بدین سرکشان / نخواهی ازیشان نماند نشان
کنون آمدی رزم را ساخته / از ایشان بمانی پرداخته
بی رزم را آزمایش کنیم / بمردی هنرها نمایش کنیم
امیدم چنانست از کردگار / که بیدادگر را کند خوار و زار
که داد از مرز و این سرکشان / بخواهیم ما نام گیتی نشان
چو در نامه این داستان کرد یاد / بپیچید و مهر از برش برنهاد
بمهر بست و فرستاده را داد زود / ببرد او بنزدیک بهمن چو دود
دل مهتران جهان پهلوان / ازو شاد شد چون نیاد روان
بر و مهر یکی بر بخواند آفرین / که بی تو مباد از زمان و زمین
تو پشت و پناهی ستمدیده را / بنزد خاک پای تو مر دیده را
وز آن روی بهمن چو نامه بخواند / بخندید و از صور خیره بماند
سر کوه چون مغفر زر نهاد / شب تیره چون آتش از بر نهاد
تبیره برآمد ز هر دو سپاه / بسر بر نهادند از آهن کلاه
برآمد ز گردان ایران غریو / همه دست کشمیر پر شد ز دیو
جهان دیو گزند کرد از رها / سپه شاد بر دشت آوازها
کشیدند صف بر دو رویه سپاه / بسر بر نهادند از آهن کلاه
وز آن روی بهمن میان سپاه / تو گفتی میان ستاره است ماه
وزین روی بر پیل کشمیر شاه / یکی پیل بر سرش چتر سیاه
بفرزانه بهمن پس آواز کرد / که بیرون فرستد ازیشان چه مرد
سواران پولاد پوش سترگ / هنرها نمایند و نام بزرگ
پدید آمد آن هندو از کارزار / چگونست با ما درین کارزار
سواری که نام او شیرزاد / ز فرخ نژاد و پرمایه بود و شیرزاد
برون زد ز دست از میان نبرد / همه ساز آورد بر زین آن شد
نهان زیر آهن تن اسپ و مرد / بیامد فکند اسب اندر نبرد
سواری برون تاخت از هندوان / سرافراز مردی دلیر و جوان
بهندی ورا نام جندال بود / خداوند شمشیر و کوپال بود
همانگه به پیشش آمدش حمله کرد / نه گفت آن سرافراز کی نام و گرد
بینداخت شش تا شده کارکر / بپرسش کرد آن یل نامور

بزد تیغ بر گردن شیرزاد  تو گفتی که چندال هرگز نزاد
نجاک اندر آمد سر مرد جنگ  دل شاه گشت از آن کار تنگ
سواری که خوانند کنگش بنام  همه ساله پرخاش بودیش کام
مر اورا چنان دید بیرون ز تاب  بیامد دمان پیش آذرگشسب
ز باد اندر آمد بغل برگشاد  فرو هشت تیغ از بر شیرزاد
سپر بر سر آورد پیش دو جنگ  نیامد برو کارگر زخم جنگ
بزوبین گشاد آن هنرمند دست  زمانه بهم آورد و اورا بخست
چو بر مینیا اسپش آمد درشت  بینداخت و آنگاه در زیر پشت
ز زخمش دگر باره ره بجو به کرد  بزد تیغ و زد تن سرش دور کرد
از آن پس سپه نعره برداشتند  خروشی از آن چرخ بگذاشتند
سپهدار صور آنکه انباش نام  چنان دید بگذارد در پیش کام
چو سیلی بد آشفته و گشته مست  ز پولاد هندی یکی شل بدست
سوی شیرزاد یل آواز داد  که از ما بگشتی و فرخ نژاد
از آن مرد و بهتر نبردی بزور  نه مرگ از ایران بر و تافت هور
چنین داد پاسخ بدو نامور  گر اکنون تو باری غم خویش خور
بهم پهلوی هر دو انباز هم  ترا زود و از کین آهیخت خشم
چو باد اندر آمد بغل برگشاد  بدان تا زند تیغش آن شیرزاد
بانباش تیغی زدش بر سپر  که بگذشت از فرق و آمد بسر
چو بر دشت از تن گرامی سرش  ببرد و بینداخت بر لشکرش
دل هندوان گشت از و شادمان  ز شادی برآمد از ایشان فغان
سواری دگر نامش آزادچهر  ببالا چو سرو و بدیدار مهر
نژادی ز نامور خسروان  سپهدار شاه و دلیر جوان
بکین خواستن پیش انباش رفت  پر از کینه و شور پرخاش رفت
برد حمله آورده هندو چنان  کش از دست رفت گیتی عنان
بزد خشت و اورا نگونسار کرد  دل دشمن از خشم پر آزار کرد
که بر کوس سپه را فرا بودش سپر  بدون زند و من از در پدر
شد آن نامور کشته هم بر فرس  بدرغا چو خورچهر آذرگوس
چنین با یاران همی گفت و هشت  ز شمشیر آن پرهنر نو گشت
دل شاه بهمن چنان تنگ شد  که از خشم آتش سوی جنگ شد
دل صور شادان از انباش بود  فراوان فرو شن بخشید زود
شب آمد بتیره فغان کرد تیز  که هنگام برگشتن است از ستیز
طلایه برون رفت از هر دو روی  دو لشکر همه تیز و پرخاشجوی
کیان شیر زنگی ز زار ایان  بهنگام کینه چو شیر ژیان
وز آزدی بانوگشسب دلیر  بیامد بگردار غرنده شیر
زمانی همی گشت بر گرد دشت  چو از تیره شب بهره بگذشت
بلشکر چنین گفت کای سروران  سواران شیرافکن و مهتران
نبرد گر شما یکر مانی و هوش  بدین لشکرش دارید گوش
که من رفت خواهم بایران سپاه  به پنهان که لشکر که دارد نگار
وز آنجا بیامد دلاور سوار  کیان شیر را دید با ده هزار
گزیده سواران آهن قبای  سراسر همه پیش لشکر بپای
یکی نعره زد گرد با کوشسب  که بیهوش شد مرد در پشت اسب
هر آنکس که آگاه از رستم شناخت  از آواز او رستمی بر انداخت
همی گفت رستم مگر زنده شد  سپه را ازو بخت فرخنده شد
بزد خویشتن بر میان سپاه  تهی چند آگه از ایشان تباه
بنیزه تهی چند دیگر بکشت  سپه چون چنان دید پیمود دشت
همی گفت هر کس که این رستم است  از ایرا که زخمش چنین بگسست
کیان شیر یل از نهیب نبرد  بدو گفت کای بدرگ بد نژاد
کسی تو که بر لشکرم کوفتی  شب تیره بر ما بر آشوفتی
منم گفت دریای با موج تیز  بهم امشب آیم ترا پیش تیز
کیان شیر گرزی فرو هشت زود  ولیکن همی خفته یا در بنود

سپر بر سر آورد و خنجر کیان
بجنبید و دستش بزد پشت و میان
رسید اندرو خسرو نامدار
که زنده پیل را گرفت استوار

بدو دوش بر زین وزد اوش بر زمین
بنیروی یزدان داد آفرین
دوان آمد و سر بسر برپیت
بفتراک بر بست و بر زین نشست

نهیب چو زد یک بهمن سپه
همه گفت آن شگفتی که دید
بخایید بهمن همی پشت دست
شب از خواب نوشین دو دیده ببست

وز آن روی با نوشسپ و سپاه
فرستاد هر سوی کشمیر شاه
بگفتند کو با طلایه چه کرد
وز ایشان چگونه برآورد گرد

دل صور بر خاست کستی ز جای
ز شادی همه شب همی کوفت پای
همانشب شادی یکی بزم ساخت
که چون برش آن همی برآشفت

چو دریای زنگار گون بار شد
وزو باره زرین بپرواز شد
بزد بیگ کوس با ناله نای
سپاه اندر آمد چو دریا ز جای

چپ و راست و قلب و جناح سپاه
بپای ایستادند آن دو فرخنده شاه
دگر باره ابناش رزم آزمای
سپاه اندر آمد چو دریا ز جای

دگر باره ابناش رزم آزمای
سوی رزم ایرانیان کرد رای
خروشان بمیدان شد آواز کرد
که ای نامداران و مردان مرد

برار از شما خون بجوشد همی
که با پیل جنگی بکوشد همی
رخ بیدلان سخت بیرنگ شد
دل نامداران از او تنگ شد

چو بهرام گودرز دید آنچنان
ز کینه مر او را سبک شد عنان
کجا بخت نصرش پدر نام داد
بیامد با نباش دشنام داد

ز دشنام خیره همی خیر جنگ
برو حمله کرد آن دلاور پلنگ
بزد بر میان برش هندی پرند
نیامد از آن زخم پیچش گزند

بدو گفت بهرام آمد بدرد
بزد تیغ و از تن سرش دور کرد
نگاور شد تا میان سپاه
وزو خسته دل گشت کشمیر شاه

چو لوکر به دیدست آن پرهنر
بخاک اندر آمد به نزد پدر
پسر بی پدر خود نه والا بود
پسر بی پدر خوار و رسوا بود

نه پیوند پیری بر او هیچ کام
نیامد به پیر از پس مرگ نام
پدر را دل از بهر کام پسر
نخواهد که روزی شود بی پسر

تنومند چون گشت و سر برکشید
تو گفتی یکی دشمن آمد پدید
همیکو بدیت کرد کار بلند
که فرزند خیرای پیر دشمنند

و لیکن چو گفتار پیغمبر م
کنم یاد از این گفته می بگذرم
که فرزند مارا جگرگوشه اند
اگر چند به مهر و به توشه اند

دل لوکر از درد شد پر ز جوش
برون رفت با گریه با خروش
بر بخت نصر اندر آمد چو دود
یکی حمله آورد و تندی نمود

همانگه چنان دید مرد دلیر
سپر بر سپر آورد و سر کرد زیر
سه حمله روان در میان دو تن
کز ایشان نیامد یکی را شکن

پسش تیغ زد بر میان دو دست
تن لوکر از تیغ او گشت پست
برآمد یکی غلغل از هندوان
سپه گشت ترسان و لرزان نوان

دل شاه کشمیر از آن درد کرد
بترسید و رخساره را زرد کرد
که اندر سپاهم بد بنیان دو مرد
همانا نباشد بگاه نبرد

از ایشان برون آمد این یکسوار
برآورد از این نامداران دمار
چو با نوشسپ آن دل شاه صور
شد آگاه و رخساره دیدش زرد

که چون کرد بازگشته به پیکرش
نگاور برانگیخت و آمد برش
بدو گفت کای شاه با داد و دین
چه بودت که اینگونه گشتی حزین

مر ایرانیان را زیکایک چنان
ز اسب اندر آمد چو باد خزان
تو اندیشه از دل برون کن همی
بدین رزم نکو پایداراند کی

هم او قید دانست این کار سخت
میان من و بهمن تیز بخت
چو از پیش شاه اسب ایران نو
بیامد بنزدیک رهام زود

چو گردنکشان در هم آویختند
ز نعل خاک تیره برانگیختند
بفرزانه شاه جهانجوی گفت
که گردون گردان چه دارد نهفت

وزین اختر و بخت فرخ سپهر / کرا کرد خواهد بهمن بزم چهر
بدو گفت شاها سپهبد روان / چنان گفت با دختر پهلوان
که با هم نبرد و شش نبرد آورد / بر و مغفرش زیر گرد آورد
کمین بد آنجا که گهی آن بهین / دو گرد دلاور دو شیر گزین
بسیم حمله آورد بانو دلیر / درآمد خروشان چو غرنده شیر
بزد تیغ و بربود خود از سرش / سر تیغ بنشست بر مغفرش
چنان بود مغفر که زیر سحاب / پیاده کشیده قرصه آفتاب
ازو جسته آرام بر تافت روی / چو گویی که چوگان درآید بروی
پشوتن چو دید آنکه دختر چه کرد / همانگه بپوشید ساز نبرد
دمان اژدها بر یکی تند پیل / [illegible]
بینداخت آنگه ابر جوشنش / ولیکن نیازرد سیمین تنش
بر او حمله آورد دخت کیان / گران گرز را برکشید از میان
پشوتن نهان گشت زیر سپر / نهان آن دگر دست را بر سپر
ازو آن دلاور چو اندر گذشت / پشوتن نغرید بر بهمن درست
سر تیر با شست پیوسته کرد / چو بکشید بازوی او خسته کرد
بجوشن درآمد ز بازوش خون / چو شنگرف بر کوه سیماگون
ز دستش بیفتاد زرین سپر / نبرگشت دختر ز کین جگر
پشوتن چو خون دید برگشت باز / بر او حمله کرد آن دل سرفراز
چو دختر بدیدش بر آن چیرگی / بهوش آمدش دل بر آن خیرگی
فرود آمد و آمدش دل بجای / نگاه کاندر آمد بجنبید پای
در آن گرد نیزه چو بگذار تیغ / درآمد چو برقی بگرد از میغ
بزد بر سپر نامور بارگی / نگاه کاندر آمد بیکبارگی
پشوتن بیفتاد و برگشت زود / سپر در پس پشت او را چو دود
سرافراز دختر از آن درد دست / سوی لشکر شه برفت و دستش ببست
بر او آفرین کرد صد مرد و شاه / که پشتت مبیناد در رزمگاه
دگر باره با نوگشسب سوار / نیاورد رفت از پی کارزار
چو بهمن چنان دید دل تنگ کرد / بسی با دلیران خود جنگ کرد
مرا گفت یکباره خون ریخت / بهر کشوری شورش انگیخت
ز بهر چنین روز [illegible] / مرا در جهان این کمی داشتت
هر آنکس که با او نبرد آورد / نبیره و شش زیر گرد آورد
نشستی درای نیازی دهم / میان یلان سرفرازی دهم
نداد ایچ پاسخ کسی آن میان / زبانها ببستند ایرانیان
دگر باره شاه دلیران بگفت / بسی با سواران ایران بگفت
سپه مردی از میان کرد [illegible] / بیامد بر او بخت با او چو کوه
برآمد برآویخت با زاد مرد / چو شاه بهمن برآویخت بازو نبرد
کمر بخت آنکه که چیره آورد / عقاب دلاور بزیر آورد
بکوشید بسیار مرد نبرد / بکوشش نه زن کام با مرد برد
نه کوشش نه روزی فزاید نه در / بپرهیزد از ستمکاری مرد
نگاه در چو بیهوش گشت و سوار / درنگی شد آن از چنان کارزار
گرفتند تنگ گران را کمر / نهادند بر کوهه زین سپر
کشید ایزد او مر این را ز زین / دو شیر دلاور دو گرد گزین
سرانجام اسب سیه مرد شیر / ز نیروی او اندر آمد بزیر
چو دختر چنان دید نیرو نمود / چو مرغی سیه مرد را در ربود
ببردش ملک تا بخواهر سپرد / چنین گفت کاین را بدار ای خرد
وز آنجا بمیدان شتابید باز / نیامد کسی پیش آن سرفراز
چنان تنگدل گشت بهمن ز غم / تو گفتی همی بر نیایدش دم
بزد کوس و برگشت و شد باز جای / شب تیره آمد بپرده سرای
وز آزادی شادی همه بندیان / نخستان هم از دختر پهلوان
در آن تیره شب شاه کشمیر صور / یکی رزمگه ساخت مانند سور
همه سرکشان را سر اسپر بخواند / ز شادی روانها همی برفشاند

بدان آن بزرگ دختر پهلوان / بهر دو آن سپهدار تیره روان
زبادر چو مغز دل آمد بجوش / گریزان شد از مغز و دل فر و هوش
چنین گفت با شاه کاین نامدار / بجان داد و مادر انشی زنهار
یکایک بر آنکه که بگریختیم / شب تیره اسپان برانگیختیم
نگهبان را دین هنرمند بود / سپهر را که داند که خود چند بود
نیازرد ما را امان داد مان / وز آنجا برفته فرستاد مان
روا از ادل هم روانی بود / هنر ای دل پاک جانی بود
چنان شاه کشمیر بنواختش / که هم پهلوی خویش بنشاختش
وزان پس مرا گفت کز پیش من / بباشی تو باشی سپر انجمن
سپهدار بوسید روی زمین / بر خسار او صور کرد آفرین
که شاه جهان جاودان شاد باد / روانش ز رنج و غم آزاد باد
مرا خانه در کشور بهمن است / بویژه که او شاه را دشمن است
مرا آنگه که امید در سنگ آوریم / همه نام خود زیر ننگ آوریم
بگیرد همه خویش و پیوند من / کند زنده بر دار فرزند من
هنرمند پوینده رای منست / برین گفته من گوای منست
بیزدان پاکیزه و جان شاه / بنکند پشتی من ز فرمان شاه
چه اندر مراو چه ایران زمین / بویژه که شاه هم نواز چنین
گوا است برین گفته با تو شب / همانشب ورا داد هم بار و آب
سواری فرستاد با او برار / بدان تا نیاید گزند از سپاه
وز آن روی بهمن بفرزانه گفت / که امروز بگیر ما ندم نگفت
درین لشکر اندر چنین صد سوار / چهارم نباشد دگر نامدار
سپاهم همه دل شکسته شدند / تو گویی که بر شاه بسته شدند
دگر باره با او هنر برد آزمون / نیابد از آن کارها خیره سود
هم انبوه رزمی بود هم گروه / همان تا سپه هندوان را ستوه
چو شد پای مرد هندوان زان جای / ز دو مایگان خود ندارند پای
بدو گفت فرزانه کامدون کنم / که فردا همه دشت پر خون کنم
یکی مرد جاسوس هندی نژاد / بیامد که شب آمد و کرد یاد
که فردا چنان دان که ایرانیان / یکبار خواهند زد بر میان
بر ایشان چو یکبار جنگ آورند / مر این هندوان را که جنگ آورند
همانگاه خویشان خود را بخواند / وزین در فراوان سخنها براند
که یکجای باشیم با مردوان / ببینیم تا چون بود مادوان
چو لشکر بکرد اندر جنگ روی / بشهر آمدن نیست مان آرزوی
که چون صور در ماند اندر حصار / شما را بد دشمن و بهر جای
همان به که گردیم از ایدر بلخ / شتابان برویم از سوی بلخ
بدین گفته شد رای ایشان درست / وزین بر کسی رای دیگر بجست
ز خاور چو برخاست گیتی ز جای / بدرید شعر سیه تا بپای
خروش آمد و نوبه کاو دم / خود و پادو لشکر آید بهم
تو گویی بجنبید روی زمین / نگر شد هوا را میان آهنین
ز نیر و ز مژه شد دشت و کوه / زمین از پی باد پایان ستوه
دلی پر ز کینه سری پر ستیز / یکایک همه دل براه گریز
چنین گفت پس دختر پهلوان / که ای نامور شاه روشن روان
یکی با دو پای تکاور گزین / ز پیل اندر آی و بزین بر نشین
کدام در زد زیب با هول و بیم / ببینیم تا خود چه آید ز بیم
یکی مدار اسب بر نشست / کجا ماند خوش بر زمین پای و دست
به پیش سپاه اندرون سرخ جای / چو پیلان جنگی که کارزار
همی گرزها بر نهاده بدوش / دو دیده بدشمن چو شیران بجوش
وزان روی گردان ایرانیان / رده برکشیدند پیش کیان
درخشیدن تیغ الماس رنگ / خروشیدن باره و مرد جنگ
تو گفتی که گردون بپرد همی / تو گفتی که هامون بلرزد همی
همی گرد پیوسته شد تیره فام / درخشان رخشان چو رنگ از نیام

چو هر جان هر نیزه جان ستان ز پیش گو پیل بدگر روستان
دو اسپ تکاورشان شد ز در درفش اندر آورد بهمن بجست
چو لشکر چنان دید بر خاست غو برانگیخت شد اسب مردان کو
بر آمد چکاچاک با دار و گیر تو گفتی ز روین بیار دید دیر
گذشته مغاکی همی تیغ و دست ز خون خاک آن کشور آلوده گشت
ملکزاد و پتیاره و چام شاه در آمد چو ابر سیه آن سپاه
بیکباره بر هندوان کوفتند همان پیلبانان بر آشوفتند
نهادند بر یکدگر تیغ کین بنالید بر پیلبانان زمین
ز لشکر چنان دشت انبوه شد که تا مون کشمیر چون کوه شد
برانگیخت باره همی چو باد بنزد شه هندوان رفت باد
درفش شه هندو از پا فتاد برانگیخت اسب سوی دشت تفت
بزد تیغ و از تن سرش دور کرد پس آهنگ آن شاه پیکار کرد
چو صور آن درفش نگونسار دید به پیش اندرون تیغ خونخوار از
ز دوران و چون مرغ پرنده گشت سپاهش تکاپوی بر گشت
بکوشید با نوکشب سوار سپه را اگر تا بود پایدار
نهادند همه روی سوی گریز تو گفتی بر آمد همی رستخیز
در آن های و هوی دلیران و گیر از آن نامداران دو تن شد اسیر
ز اسب اندر آمد دل مرزبان که کشته شد از زیر اسبش روان
سوی بهمن آورد گیرنده مرد به پارس چنان دید آواز کرد
که آن هر دو تن پیش دستان سام بریده و بند پیشان بست بام
چو دیدش سپاهان مر آن مرد دلیر همی پشت دستش به دندان گزید
همی گفت کای بخت وارون من بریزی به یکبارگی خون من
ازین پس چه بد دید خواهم همی گزین بر زه گیتی نگاهم همی
وز آن رزمگه دختران دو پیش سوی باهله برگرفتند راه
ز ریزان در آمد به کشمیر صور سپاهش یکایک ز نزدیک دور
چو کشمیر شهری دگر در جهان نه پیدا کسی آشکار و نهان
نهادست بر تیغ کوهی زبر ز هامون همی کس نه بیند گذر
به هامون رسید بر سنگ او ده و دو شمارست دستنگ او
تا بدرود چشمه آفتاب
نهاده دو در بند پس در درش
نپرد ز بالا کس این عقاب
بگردون بساید تو گفتی سرش

## صفت کشمیر و قصه صور شاه با وزیر

نشستنگه از دیری نیز شاه ز پیلان برون آمدندی هزار
همه جای کازران سوی رود کشیده فراز و که هامون فرود
ز شاهان کس آن شهر نگشاد هیچ که کس ندید ورا گشادن بسیج
سر نامداران فرازنده کوه به هنگام نخچیر آن شاه بود
ز کشمیر بگشاد و برداشت گنج ولیکن ز داوان از آن دشت رنج
چو برگشت بهمن بر آن کرد کوه فرود آوریده آن دلاور گروه
چپ و راست بر هر سوی بیکران ز هامون برو هیچ راهی ندید
بماندند از آن خیره آن کشوران دژم گشت بهمن چو دید آنچنان
نه از پیش راه و نه از پس درنگ نه از آتش جنگ با خاره سنگ
بشد اندرون نامبردار صور شب و روز با شاه و مالی و سور
یکی نامور نام او پاسپا که دستور بودی مر او را نهان
نشسته بجای نیاکان خویش به پیش آورد شاه را کم و بیش
نهانی به بهمن یکی نامه کرد که ای شاه با فر و با داد و برد
اگر تو مرا پایه برتر دهی همان افسر و تخت گوهر دهی
که یا د سوگند کلیدر جهان چو من کس نباشد نزد مهان
فرستم من این شاه پیش تو بجای آورم مرهم ریش تو
گر تو جز این رای دیگر کنی در زندگانی همه پر کنی
پس آن نامه را بر سر تیر بست به لشکرگه آمد چو بگشاد شست

چو بهمن بر آن نامه آمد فراز		فرو خواند فرزانه سرفراز
همی گفت بهمن که پاسخش باز کن		سخنهای نیکوش آغاز کن
بگفتش که ای مایه دین و داد		چو تو پاک دستور فرزانه زاد
همی از تو زیبد که گفتی همین		زهی مرد پاکیزه پاک دین
کز این گنجها را بجای آوری		چنین دشمنی زیر پای آوری
ترا از جهان پایه برتر نهم		تمامی بسرت افسر زر نهم
بیزدان ببخشند کز جای خویش		سرت برفرازم به بالای خویش
ترا باید که زین گنجها نگذری		چو گیتی بجوی بجای آوری
بدانجا که آمد ز بالا بزیر		ببست و بینداخت مرد دلیر
چو بر خواند آن نامه را پارسا		ز شادی دلش گشت چون کیمیا
شب و روز بر جای و بازار بدست		چنین تا شبی باده‌ها یافت مست
ز هر دم شده بار کاهش تهی		همان بار کاهش مرد رهی
یکی جام زرین پر از می بدست		شده پادشا پیش خسرو پرست
چنین گفت کای شاه فرزند پهلوان		که چون خور بر آرد سر از کوهسار
نه بینی از ایشان تو جز اندکی		وزان لشکرش بود اندکی
دل صور از آن سان دمانی بخش		بیکدم بر آن جام را کرد نوش
به دستور گشتاسب این جام زر		زمی پر کن و شادمان باز خور
چنان کرد دستوری پادشاه		برسم پرستندگان شد دو تاه
دگر باره دستور پر کرد جام		نهاد او بر آن شه نیکنام
در آن ریخته دار و بیهوش کن		بدو گفت ای شه تو می نوش خور
بمستی بیازید خسرو دو دست		ز دو خورد و بیهوش شد مرد مست
نهادش بر اندر میان گلیم		نه شرم از خداوند از شاه بیم
شب تیره از شهر گشتاسب پست		ببهمن فرستاد آن خبر بست
چو بهمن فرا و آید آن پیام		نهانی یکی لب به دندان گزید
بیزدان بگفت ای خردمند مرد		نه بینی که با شاه همشان سنگ چکرد
کسی کو نیاید خداوند را		نباید دو پاسخش بگرفته را
چو فرزند گویی بجای پدر		بداندیش کرد و ز خون پدر
بد اندیش م دم بجای تهی		ندارد و سر از مغز او اگر کی
مر این مرد را آن خداوند داد		بدین نیکوی زینهاری براد
بجز سود تازه دو داروی هوش		مر او را فکنده و برد و کوش
پر از خشم و شد پراگنده زهر		وزان داروی بهمنی یافت بهر
ستون کرد بالای سرو روان		چو مرده بگا باز نیاید روان
چو از خویشتن هوش اگر دور کرد		بدستور هم بد کالی شیر در
هر شب همی بود پیچان چو مار		شگفت آمدش کردش روزگار
تو در پای چون دشمنش بدگمان		بپوشید بر دشت دینار گون
همه برنشستند شاه و سپاه		سوی شهر گشتاسب تازان براند
سواری دوان رفت زی پهلوان		که ای نامور مرد با فر و زیب
یکی کار کردی که آن کس نکرد		برآورد ای از دشمن شاه گرد
بشد اندر آمد بر شهریار		ترا چون بزرگ شدن نیت کار
چو دستور این بشنید آن پیام		ز گشتاسب پس داد بر دین شه بکام
چو نزدیکتر شد بشاه زمین		فرود آمد و خواندش آفرین
نگاه کرد سپه زنشان زو خنش		بجوی همیداوند پاسخش
همی گفت کردی تو کاری که کس		گرفت و نداد و بدآن دشت رس
بجای آورم من سزاوار تو		بسا نام تر او در خور کار تو
سوی شهر شد شاه از آن راه دور		فرود آمد از راه با شاه صور
یکی کاخ دید او که اندر بهشت		نشانی بداد او شش خان بهشت
بدش پشت ماهی بر آرش شده		در و خیره ماندند شاه و سپاه
همه پیکرش زر و به لاجورد		همه گوهرش لعل بر زر زرد
همه فرش گسترده دیبای چین		تو گفتی که چون آسمان شد زمین
نهاده در آن پیشگه تخت زر		مرصع سراسر بدر و گهر

جهاندار برخاست زرین نشست / کمربست و دستور پیشش دو دست
نبود موبد تا بانگ زد هر هش / که ای نامداران و مردان هش
بدانید کاین شهر شهر منست / بگیتی چنین شهر بهر منست
هر آنکس که یازد به بیداد دست / سرش را بود خاک تیره نشست
از آواز او کودک و مرد و زن / شدند بر در شهریار انجمن
زشاهش همه آفرین خواندند / بر آن بارگه گوهر افشاندند
وز آنجا بر شاه شد پا بپا / بسی هدیه بردار در کیمیا
بر شاه بنهاد و کرد آفرین / پدر گفت کای شهریار زمین
شود گر بزرگی بجای آوری / در ایوان این بنده پای آوری
نگهدار آیین راه کیان / ز کهتر نوازی نیاید زیان
بدان شاه که هست کهتر نواز / میان بزرگان بود سرفراز
بدو گفت زد ابا یوان تو / ربانم برآدر خور کام تو
زمین را ببوسید و برگشت شاد / ز شادی در اندر دل خود گشاد
چنین گفت پس شاه با رای زن / گزین کار با من یکی رای زن
چه سازیم مرد بداندیش را / چنین زشت بی دین بدکیش را
بدو گفت اگر شاه رای آورد / ستمدیده را دل بجای آورد
بدو آن کند کز بزرگی سزد / نباید که بادی برو بر وزد
همانگاه هر صور را پیش خواندند / در آن بارگاهش بخوبی نشاندند
بپرسید بسیار و بنواختش / فزون زانکه بد پایگه ساختش
دل صور از آن گفتها شاد شد / وز اندیشه کشتن آزاد شد
بسی بر زمین پیش او بوسه داد / بدو گفت کای شاه با فر و داد
هر آنچه کردی به یکبارگی / رهاندیم از اندوه و بیچارگی
نشست تو همواره برگاه باد / تن دشمنان تو در چاه باد
سپهر برین زیر فرمان تو / هزار آفرین باد بر جان تو
چو شب چادر زد شاه ایران زمین / بیاراست او را بدیبای چین
ابا یاره و طوق و با گوشوار / ابا تاج زرین گوهرنگار
سوی خانه با یار بسپرد / هر آن شاه را انبر با خود ببرد
چو دستور بی دانش آگاه شد / پذیره شدن را سوی شاه شد
چو چشمش برافتاد در چشم صور / فکنده چو بر ماه و بر مهر نور
چو دستور در پیش شاه آمدی / در آن نامور پیشگاه آمدی
برخ بر نهادی ز شرم آستین / ندیدی بدان بارگه خوار این
بجز موبد تا بر سر خوان شدند / همه سوی پرورد جان شدند
در آن خانه آراسته کرده بود / که گفتی که از دوست آورده بود
بجز ویندوار جای برخاستند / یکی بزم شاهانه آراستند
ز بوی ترنج و گل و یاسمین / بهشتی نو آیین بد آن زمین
ز آواز رامشگر و بانگ رود / همی گشت شادی گوش مرد از سرود
سرود و می و رود در سر شدند / بزرگان تو گفتی که دیگر شدند
چو برگشت چندی ازین جام می / پدر خیمه بود و پس شاه کی
که ای آنکه من دوش بنمود مست / نهانی یکی کار فرمود مست
کنون گاه آن است کاری بجای / هم اکنون بیاراز در یکی رهنمای
سر تیغ دژخیم بهداد مرد / بدستور بی بن یکی بار خورد
برون رفت و زر تن سرش درگرفت / بیاورد و بنهاد در پیش صور
برآمد یکی غلغل از بزمگاه / بدیشان چنین گفت فرخنده شاه
که این پور فامرد دستور کیش / بخوردست زنهار با شاه خویش
خداوند را چون نشاید همی / نکشتن ده و هر بدان ابلهی
گر این شه بر دی بجنگ آمدی / شما را فراوان درنگ آمدی
ولیکن بهستی مرا دربست / که بیچاره باشد همی مرد مست
اگر مست بیرون شیر آورد / مر او را به بیکاری بزیر آورد
نه مردیست با بست نبرد نمود / بدانش کسی کو همی رز فزود
می از تهر آن گشت بر ما حرام / که آرد خرد را همی بر بدام

چو از راه دین منت او را فزود
می آمد کلید همه کار بد
همی آورد اندُه و کاستی
ز میخواره ناید همی کاستی
می از مهتری یار اهرمنست
می از مهتری برتر از شمنست
ببرد ز یزدان سنگی نمای
همی پرده تو بهر دو سرای
هنر هیچگونه نیاید ز می
زمی با سمان رفت کاوس کی
همی گویم این و شب و روز مست
ببازی و باده کشادند دست
دو گوشم برود و زبان پر سرود
چو از مهر دل سر پر آواز رود
ولیکن گزاره ستی بکردم
خم آرد همی این بپیغمبرم
سراپای شاه و بالای خویش
نهادند و بردند بر جای خویش
همی گفت با او چنین است راز
که گر این اندر جهانی دراز
سرش را بجنبانید و از خواستم
چنو ساخت با شاه من ساختم
زگفتار رو کرد از شاه جهان
زمین بوس کرد و بپیشش جهان
همی گفت هر کس که از داد تو
کجا نام او دید بنیاد تو
جهاندار با سور خندان بگفت
که با شاه مانی همی تاج جفت
که ما همگنان میهمان توایم
برامش نشسته کجان توایم
چو آن گفته بشنید برپای جست
بروی اندر آمد بکش کرد دست
بزرگانش خواهش نمودند بیش
که از پای بنشین ابر جای خویش
همانکه ز نو خلعت آراستند
مر او را چو شاهان بیاراستند
کلاه کیانی و زرین کمر
یکی جامه بهمنی پر گهر
یکی نیز منشور بر پرنیان
نوشته بآیین و راه کیان
همه کشوری بدو باز داد
دل زیر دستان ازو کرد شاد
در گنج بگشاد و گیتی بشاد
توانگر شد از گنج یکسر سپاه
سوی شه فرستاد از آن هفت گنج
وز آن آوریده بی شمر و رنج
ابر نامداران او بخش کرد
رخ هر کس از دوستی خوش کرد
ببودند یکهفته با نای و رود
روان بادرود و زبان پر سرود
بهشتم بسوی سراپرده رفت
دگر باره اندیشه از سر گرفت

همه یاد از آن دختران بله
چنین تا خبر یافت از باهله
بدین باهله شاه چبان بود
خداوند شمشیر و گوپال بود

## رسیدن دختران بشتم بباهله و پیغام ایشان بشاه

چو ماه گشسب اندر آمد ز راه
فرستاد کس پیش چبال شاه
که ما دختران جهان پهلوان
گریزان بکرده جهانجو روان
برگشته بود و برگشته تباه
برادر برآویخته بیگاه
بدین روز ما دشمن شاه ما
زبان پر ز نفرین بدخواه ما
چو از رزم و از کار پرداخت دست
دل ما نیز بر زمانه نجست
بگیتی ندیدیم کس را پناه
پناه آوریدیم نزدیک شاه
نبرد گر بپاداش نیکی نمای
نکو شد یکی شاه کشور خدای
زما را به بیچان گروگان کنید
که ما را بر خویش پنهان کنید
بباشیم ما پیش او بر نشان
مر آن تا چه خواهد خدای جهان
بود کز پی شه نهد خندکی
برآید بکار چنین بندگی
چنین گفت دانای فرخنده نام
که پاسخ بهنگام بهتر ز کام
چو پیغام بشنید چبال شاه
دو منزل بدین ره شدن پیشباز
بپرسیدشان تخت گرمی نمود
بسی مهربانی و نیکی فزود
شما راست کشور بر و بوم و تخت
نکردیم نزد ای شما جز بخت
سپاهم شمارست و گنج آکنده
چنین کشور و مرز آراسته
جز از بندگان شما باد شاه
بجز بندگی ما چه داریم راه
بیندیشه خواهید و فرمان کنید
وگر نیز فرمان بدین جا کنید
گر از رزم آن نامور پهلوان
ز فرمان گذشتن کسی چون توان
برگشت او مرد و دختر چنین
نهادند بر روی ترکوس زین
وز آنجا سوی شهر باز آمدند
ببازی رزاده در از آمدند

چو آگاه شد زان سخن شهریار
روان شد سوی کشور زابله
دو منزل همی راند با ساز جنگ
ازین راه جویان که دستان کجاست
چو آمد سوی کشور زابله
همه کشور از سر بسر آتش است
ازین کشته جیپال و لشکر بکشت
دو بختت این کار پیش آمده است
دو چندین هزار کس درین کار رای
همه راه و ایوان زر و بر خاستند
بجا به فرامرز زاد اندر پیش
از ایران بدو چهر آذر نشان نام
سرافراز با نوگشسب دبیر
ز چهرآذر و شیر پرسید شاه
همان به که بگیر بکشتن دهیم
بشیران درنده سیصد هزار
زبر گستوان و شصد و سی پیل
یکی زر پی بر یکی مرغزار
طلایه برون کرد و همه دیدبان
بسی زنده پیلان و لشکر چو کوه
خروش سواران و آواز پیل
بغرّان که گفت آن لشکر کهی
بدو گفت کای شاه گردنکشان
ز ایران زمین است مرد دلیر
ها بند اید اکنون چو او باز گشت

## رفتن بهمن از دنبال دختران رستم با هله

همه راه با شادی و کام بود
فرستاده با به پیش پای
جهان گشت پر غارت و زلزله
و آتش گرازنده کانی چو خشت
رخش گیتی از رنگ پیرنگ شد
چنان کز پی درویش آمده است
مگر رای باشد مراد لشکر شای
بکش رد لها پاره استند
ز فرزند و از نابه از مام و خویش
دگر باب ماه آذرش بود نام
گراز پیش از پیشه مگر بخت شیر
که در کار ما ژرف کردن نگاه
که زنهار یازاید دشمن همیم
سوی شه فرستاده مرد شمار
چنار است ماننده او دو پیل
فرود آمدند از پی کارزار
همی بود با کام دل مرزبان
ز رامش نشسته گروها گروه
ز نخچیر همی رفت بر پنج میل
گز ایشان نیامد بر ما شمی
بگویم ترا زین نخستان نشان
به هنگام رزم اژدهای سترگ
چو شاه بهمن بدانگه کنون بازگشت

بدو گفت شاه جهان بازگرد
وزان جایگه با سپه بازگشت
همان نزد جیپال و یاد شد
شب از بیم بهمن نیارم خفت
ز لشکر همه سرور از انجمن
دو دختر ز پشت و نژاد مهان
که دشمن بیامد چو دریای قیر
گراز پی دختر پهلوان
یکی پهلوان بود جیپال را
سه گنجه برادر هرا و اقبال
چو بستد فرامرز از و هله
سپهداری و گنج و این خواسته
ز گفتار او تیز بگذشت شاه
در گنجهای کهن باز کرد
برون رفت با کوس و با رود و نای
پر از چشمه آب و پر سبزه خوید
سراپرده چون بهمن آنجا رسید
درخت‌ها ز درفشان درفش
نم آورد روشن جهان پیش او
همانا که این هند و اهل بغیز
بدان کاین چنین ساز و آیین راه
چو جیپال از و کارها دیده بود
کنون پهلوان و سپهدار اوست

سپه عرض داد سیصد هزار
همه دشت و در پر شتر پیلوار
گزین کن تنی چند مردان مرد
ز بهمن جهانی پر آواز گشت
که گیتی پر از رنج و بیداد شد
نیاریم بردن سر اندر نهفت
و این داستان را که آنجا یک اند
سوی ما بیامد همی از جهان
سپاهی ابا گرز و شمشیر تیز
فدا کرد باریم جان و روان
فرامرز را دیده و زال را
نبود بس به گیتی کس او را همال
بدو باز داد آن سوار دلیر
بسی زنده پیلان آراسته
بعرض نمودن عرض داد او سپاه
سپه را دو نیم دادن آغاز کرد
همان بانگ صرغین و هندی درای
دو دیده چنان مرغزار بدید
بر آن سان سراپرده و خیمه دید
همه سرخ و زرد و کبود و بنفش
شگفت آمدش ساز و آیین او
بر بسیار نیکو و آیین و چهر
یکی نامور ساخته از سپاه
هر او را از افسر بخشیده بود
بهند اندر امروز بازار اوست

کنون رزمگاهی بیاراستست / بکین فرامرز برخاستست
برادر سه با او از او کهتراند / همه نامداران و کین گستراند
همانگه که شد در سراپرده شاه / نشاند آن نویسنده را پیشگاه
یکی نامه فرمود پر خشم و کین / نزدیک چیپال شاه زمین

## نامه نوشتن بهمن نزد شاه باهله

چو مشک از دهانش پر آتش تفی / چنین گفت کاین نامه از بابکی
سر سرکشان بهمن اسفندیار / پدر بر پدر شاه و خود شهریار
سرافراز شاهان کشور گشای / خداوند گردان رزم آزمای
پرستنده و بنده کردگار / نماینده راه پروردگار
ز لهراسب و گشتاسب زنگی نشین / مرا یادگارست تخت و نگین
بنزد تو ای مهتر باهله / خرد کرده از خیره کارت یله
من از شهر کشمیر و پایان براه / از آنم که هستی تو دشمن تباه
ز من دشمن آواره گشت از جهان / تو داری همی دشمنم در نهان
بر مادرت آن برهنه دو تن / گر ایشان نمانم نه مرد و نه زن
بگفتار بیهوده گویان خویش / مخور بیش زنهار بر جان خویش
خود از خشم و بهانه مپوش / تو با شرف های جوشان مکوش
نه صور از تو کمتر به گنج و کله / نه کشمیر کمتر بد از باهله
مگر تا چه آمد بر آن سنگ مرد / جهان زفت و پتیره یاد چکرد
برون شد ازو و آتش از بخت ها / فرستاد او را سوی تخت ها
بدو باز داد ادم آن تختگاه / بجا ندم از جای شهر و سپاه
تو گر نیک مردی بجای آوری / سپهر برین زیر پای آوری
ترا بر جهان کامگاری دهم / بهند اندرون شهریاری دهم
و چند آنکه داری و هم کشورست / همه بر سر آن خسروی افسرست
نباشد بدین مرز ما را درنگ / نخواهم کسی باز گشتم ز جنگ
اگر سر فرازی تو خور از خواب / نه پوشی بگل چشمه آفتاب
ز بدرای مردم سخن نشنوی / بگفتار بیهوده کان بگروی
ز گفتار بد گر شوی بیمناک / بجان و روان تو باشد هلاک
سر سرکشان تو بی سر کنم / یلان ترا خاک بر سر کنم
برافروزم از خاک تو آتشی / سر آن نبید گیرد همه سرکشی
بگفتم کزین پیش بیکار نیست / دل من سخن را خریدار نیست
دو کارست یا دشمن آید فرست / وگرنه بیارای و بگشای دست
ز گفتار چون دم فرو بست وی / برون شد فرستاده تیز پی
چو چیپال آن نامه برخواند بن / شد آگاه کوتاه گشتش سخن
فرستاده را گفت کای نامجوی / تو برگرد و شاه جهان را بگوی
که در نامه از خشم و تندی چراست / چنین با بزرگان بلندی چراست
اگر چه ز خرگه آید بتوش / بباید بدین ور ادم و گوش
یکی هوشیارم نه من خفته ام / ولیکن ز یزدان پذیرفته ام
که کاری که پیش آردم و نکار / نگیرم بخود کاملی پیش کار
کنون باز پرسم من از تند رای / که در کوه دارد همه ساله جای
مرا آنچه او بفرمایدم آن کنم / بگفتار او دل گروگان کنم
فرستاده برگشت و شتابان سترگ / بشد تا بر تندرای بزرگ
یکی پیر ماننده جنگ شی / گذشته برو چارصد سال وی
چو چیپال پیش ره بر رسید / ز نو پرسش بسی آفرین گسترید
بدو گفت ای پیر یزدان پرست / یکی کار ما را به پیش اندرست
دو دختر ز پشت جهان پهلوان / بر ما رسیدند از ایران دوان
ز بهمن گریزان و دیده بسیم / شب و روزشان هم ز خواب کم
من آن هر دو را ز امید داشتم / برخسارشان رنج نگذاشتم
کنون بهمن اندر سپاهی کشید / گر آزاد کرا ز نیامد بدید
نوشته بر بهمن یکی نامه / ۲۲۳ که بپسندد آن سیج خود کامه

مرا شستصد از سال هفتاد بود / که کارم زدن گرز پولاد بود
بمردی نیزه هنگام کین / چو من کس نبود اندر ایران زمین
یکی نیزهٔ آهنین داشتم / سر نیزه از چرخ بگذاشتم
صد و شصت گز بود بالای آن / بگیتی گرا بود همتای آن
بزوبین گشادم حصاری تمام / که حافور خوانند آنرا بنام
بکشتیم و زنده شد اژدرا / که دیگر نبیره بدش عاد را
چو آمد غمانش بکین خواستن / همی رزم او خواست آراستن
ندانستم آن هیبت و یاد او / که فرزند عوج بد و داماد او
بگیتی چو نامداری نبود / سرش را بیارست کردن بسود
که هشتاد گز بود بالای او / همانا نبد بر زمین جای او
صد و شصت گز نیزهٔ من برید / و گفتی ز دانشش تن بر برید
زدم نیزه ای بر کمرگاه اوی / تهی گشت پس اسپ فرگاه او
سواران عوجی و مردان کار / همانا که بودند پانصد هزار
یکی را ندیدم که آید بکین / چو قارون فرو خوردشان آن زمین
زمینه کجا جنت شداد بود / بافسون و نیرنگ چون عاد بود
بیاوردم و داشتم در کنار / در آخر سر آمد مرا روزگار
چو با من شد این چرخ گردون درشت / بجز باد چیزی ندارم بمشت
چنینم که بینی نوند و نوان / رخان زرد و پژمرده و ناتوان
ترا نیز فرجام کار این بود / بپرورد رد داد آیین بود
چو دیدی کنون رای و آیین من / یکی دست کن زیر بالین من
ترا پای گنجی نهاده است زیر / نگر کرده ام خواسته چاشت سیر
چهل گنج نامه ببر و کلید / برون کرد بهمن چنان کم شنید
کجا سام در کشور سیستان / بزیر زمین کرده بودش نهان
چو پیش چهارم شد آن تاجور / یکی کالبد دید با یال و فر
چو برداشت چادر ز رخسار مرد / جهانجوی برزد یکی باد سرد
رخ زرد را دید ریش و برش / بر پهلوی دید که پیکرش
ببسته ز پس بر قفا موی ب / نمرده است گفتی مگر داشت خواب
همی گفت هر کس که این رستمست / که چون او نبرد به گیتی کمست
جهانجوی و فرزانه گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
همی گفت هر یک که ای تهمتن / چو او دوری از نامدار انجمن
کجا شد سر نیزه و رخش تو / کجا شد دو دست جهانبخش تو
چه آمد ز تند این بر و یال تو / کجا شد چنان زخم کوپال تو
ز بالینش برداشت فرزانه تخت / نبشته چنین بود کای نیکبخت
بآتش چه سوزی تن خویشتن / چه بد دیدی از نامور تهمتن
من آگاه بودم ز کردار تو / ز خودکامی و زشت گفتار تو
فراموش گشته ترا رنج من / بتاراج داده همه گنج من
پس از مرگ من خانه کردی خراب / بجوز نخین دل گرفته شتاب
پسر کشته و باب کرده ببند / رسانیده بر تخمهٔ من گزند
نه پاداش من بود کردار تو / نه بچیدن وان کهنه کار تو
من آن رنجها دیده ام در جهان / که کس آن ندیده است پیش مهان
مرا هفتصد سال و هفتاد سال / فزون تاب تیره ام پشت و یال
ز هر سنگ کاطلسم و ز گیتی بد / کم دار از دست شاهان یاد
پسر بوده ام پیش از اینان این / که گشادم از بند جوشن میان
بدانگه کجا جادو افراسیاب / ز نوذر آن سپه کرد دریای آب
بدان کودکی با وی آمیختم / گل از خاک تیره برانگیختم
زبون گیر ماهو بیامد ز کوه / شده دشت و هامون ز دیوان ستوه
بآهو یکی زخم من باز خورد / که از تیره جانش برآورد گرد
چو کاوس برداشت از جان امید / رهاندیدم اورا ز دیو سپید
شکستم بمصر آن سپاهی گران / بتازی سپاهی گشند آوران
سپهدار تازی چو صف کرد راست / بمازندری حمله کرد و خواست

چو تازانه بر ساق موزه زدم / تن خویش از آن تازیان بستدم
چنان شد که لشکر ندانست راه / به دریا فتاد همه آن سپاه
به دریا چنان بد که دریاییان / دل سرکشان شد خور ماهیان
چنان بود تا بازگشتم چنین / بزد گر کانی شگفت اندرین
جهان گرچه بسپنت بر ما تنگ / وگر چه دراز است هم بی‌درنگ
تو نیکی نمای اندرین پنج روز / تن خویشتن را به آتش مسوز
بجای جهان پیر فرخ پدر / نگویی نمای ای سبره تاجور
مرا زیر بالین یکی گوهرست / تو بردار کان گوهر از درخورست
ز چیزی که دانش برآمیختست / ز بالای این خانه آویختست
فرود آر و سوی خزینه فرست / چو بهمن به بالین او کرد دست
برون کرد از دو جام گیتی نمای / نگه داشت گنجور و پاک رای
ز یاقوت سرخ آن گرانمایه جام / یکی شیشه اندر گرفته رخام
ز بالای خانه فرود آورید / بر آن کیمیا بود ترس کش دید
جهانجوی از آن خواسته گشت شاد / تو گفتی روان و دلش برگشاد
بپوشید چادر بر آن بیشتان / وز آنجا برون رفت با سرکشان
بفرمود تا برگرفتند ساز / بر آن دخمه را ساز کردند باز
همه جامهاشان ز سر باز کرد / خزینه بر ایشان بی اندازه کرد
نگهبان بدان دخمه اندر نشاند / بر ایشان بسی زر و گوهر فشاند
چنین گفت از آن پس که جیپال / دو هشتم شمار از قنوج مال
بگفت و از آنجا سپه برگرفت / جهانی ز کارش بماند شگفت
همی راند منزل به منزل سپاه / به دریا و خشکی بدیدند راه
به دریا و خشکی همه مردمان / بکرد از آن نامور شادمان
که آن دخمه چون آباد کرد / دل سرکش از کارشان شاد کرد
همی شاد ماند کسی رنج برد / برو بر بسی آفرین برشمرد
بپرسیدشان نیز و بنواختشان / بجای همه پایگه ساختشان
بقنوج یک چند شد شاه جهان / برآسود با لشکر و با مهان
نشستم چو بر عاج زد آبنوس / ز درگاه برخاست آواز کوس
سپاه از بر هندوان شد روان / همه شادمان گشته پیر و جوان
سه منزل شد تند بر با سپاه / مر او را بسی خلعت افکند شاه
بدو داد کشمیر همه باجله / چو آمد بکشمیر شیر یلی
خبر داشت از وی جهاندار صور / پذیره شدن را بیاراست دور
به باغ اندر آوردشان پاک تن / بهنگام شکوفه و نارون
بیاسود ده روز با رود و می / همی بود شادان دل شاه کی
دهم روز چون ساز رفتن گرفت / گرانمایه دو پیل پیشش برفت
صد افکند اسپان بر گستوان / تو گفتی زمین گشت کوهی روان
ز تن جامه خویش برکند شاه / فرستاد نزدش قبا و کلاه
بسی تازی اسپان با زین زر / بسی خوب رویان با زرین کمر
بسی جامه و زر و گوهرش داد / فزون زانکه خود داشت کشورگشاد
وز آنجا سپه سوی جیحون کشید / بر آن راه در روز و شب نارمید
ز دریا سوی سیستان رفت شاه / فرود آمد از ره بدان جایگاه
سراپرده زد بر لب هیرمند / همی بود شادان و دور از گزند
کم آمد ز لشکرش سیصد هزار / که شد کشته بر خون اسفندیار
سپاه آنچه بگذشت بر جنگگاه / نویسنده آورد نزدیک شاه
فزون بر نیامد ز پانصد هزار / کسی کو بدی در خور کارزار
بفرمود فرزانه را شاه کو / کجا سیستان را کند باز نو
بدان دشت کردند سالی درنگ / جهان گشت پر بیشه و رود و سنگ
ز هر پیشه در مردم آمد پدید / وز آن پس یکی جای خرم گزید
وز آنجا که بد سیستان در گذشت / یکی پیشش آمد دلارای دشت
پسند آمد آن بر دل شاه کی / بفرمود کانجا فکندند پی
درو راست کردند بازار و کوی / به بازار دی اندر آورد جوی

بیاراستند شادروان و کاخ / بباغ و بمیدانهای فراخ
سرای سرافراز دستان سام / پی افکنده گیهان شد اشد نام
ازان خوبتر شد که بود از نخست / وگرنه همان بود کویی درست
چو خسرو بپرداخت از آب و گل / بدروازها بر نهادند پل
بیامد بدید آن دلارای شهر / زشادی دل شاه برداشت بهر
همانگه فرزانه را پیش خواند / بدو گفت کاید ریکی کار ماند
بدانگه که چون سیستان بستدم / همه کاخ دستان بهم برزدم
چه برداشتیم از سرایش ببین / ز زر و ز دیبا و از فرش چین
چنین گفت فرزانه کای شاه داد / چنین خواسته کس ندارد بیاد
ده و دو شمردم هم تپ الوس / که هرگز ندید آنچنان فیلقوس
وزان سی یکی هفت خانه ببند / سرش برتر از شصت بازی کمند
که بالا و پهناش هشتاد رش / چنان خانه بد مردم نیک‌کش
ز دینار یکسر بینباشته / گذشته ز صد خانه بگذاشته
بدو گفت کز زیر بالین سام / بگو تا چه آوردی ای نیکنام
چهل نامه گنج را او گفت / که هرچل بیارید اندر نهفت
نیامد برداشتن هیچ کم / نویسنده را رنجه دست و قلم
کشیدند زی خانه زال زر / بینباشت آن خانه‌ها را بزر
زجامه زهرگونه خواسته / پر از مهر دم نامور کاسته

## مناظره شاه بهمن با زال سام

سر سال جشن فریدون رسید / جهانگشت پر لاله و شنبلید
نبود وز فرمود شاه بزرگ / بیاراستن بارگاه سترگ

سراپرده‌ای کان بنوچهر داشت / بروز جوانی بدو مهر داشت
دو فرسنگ پهنای آن پرده بود / ز دیبای رومی بیاورد زود
ستونها سراسر ز سیم و ز زر / درو گونه گونه ز زر و گهر
نهادند تختی به گاه بزرگ / که خود ساخته بود شاه سترگ
زکرسی زرین فزون از هزار / نهاد از چپ و راستش شهریار
بزرگان نشستند در زیر تخت / چو پردخته شد شاه پیروز بخت
کشیده غلامان دو فرسنگ صف / همه نیزه و تیغ و زوبین بکف
سپه جمله بر اسب سیصد هزار / کشیده همه تیغ زهر آبدار
ز پیلان و برگستوان و سوار / همه پیش شهنشاه بیش از شمار
فرامرز بفرمود تا پنج دار / زنند از بر پل چو بسیار
میان سراپرده شه درون / ندانست کس کان چرا است و چون
نگیرند و در زیر خاک سیاه / چنانچون بود جای مرد گناه
همیگفت لشکر سراسر که شاه / ز لشکر کرا کرد خواهد تباه
همانگاه دستور را پیش خواند / روان شد سپاه از بر رخش راند
به پارس برو اندر فرمان شاه / نهانی یکی مهر و پیمان شاه
یکی خشک چون برآورد پارس / نشاندند و زال را با سپاس
ز جایش چو دهر و برداشتند / بدان دشت لشکر همه بگذاشتند
به پیش اندرون دستکار آتشش / ببردند زی شاه گردنکشان
سرافراز بر زین آذرمهند / همان نامور دختران نژند
دو پور زواره مهند استوار / سر پهلوان مرزبان و تخار
چو آن دستکار امیان سپاه / کشان اندر آورد لشکر زراه
فرو کوفت از پشت صد پیل کوس / جهان گشت کشتی به رنگ آبنوس
خروشیدن نای و رویین هزار / برآمد چنانچون که کارزار
تو گفتی روان در گرز آمدست / همین ناگهی رستخیز آمدست
برآمد یکی غلغل از لشکرش / که دو ده شد انجمن بر درش
همیگفت هر کس که چندین ستم / چه بایست بر تخمهٔ روستم
چه کردند هنگام شاهان پیش / چه باید زدن بر سرش ریش خویش
همه بر سر رخش و بوش نشست / کمر بر میان داشت نیزه بدست

بزرگان از آن پیش شد انجمن … که بگریه بر ایشان زنند خویشتن
هر آن بت که از استانند باز … همانندشان از عمان و از

چو بانگ شب آنچنان دید شور … بر آورد با بند و زنجیر زور
بنزدیک ما شدند پیل مست … همه بند و زنجیر بر هم شکست

چو غلغل بگوش شهنشه رسید … بفرزانه از زیرکی هنگ مه
برون رفت وز آن از پیش تیز … سپه دید با شورش رستخیز

بزد بانگ و گفتا شمار اینچکار … کند هر چه رای آیدش شهریار
شکسته بد و دید بند گران … بفرمود پس خواندن آهنگران

بدو گفت کاین بند را کن درست … پس این دختر از ابر شهر و بست
بیابید گه گرد و دل شاه تیز … بر آورد از آن خشم او رستخیز

چو دژخیم در بند آورد شان … بنزد یکی شاه جهان برد شان
همه دید هر یک درختی عظیم … دل هر یک از درد شد بر دو نیم

بخارید بلرزید چون شاخ بید … ز گیتی بریده بکلی امید
چو برزین آذر چنان دید گفت … که از مرگ کس رو نیارد نهفت

چه لرزی چو شاخ گل از باد سرد … گل ناروان کرد از بیم زرد
بپوشیده بود از تو تا این زمان … که بر زنده و زن سر آید زمان

تنت گر شود بی روان و نژند … به از زندگانی به زندان و بند
چنان آن اسیران بر شه بپای … چو مرد کهن کار پیش خدای

بدو مرد برداشتند زال را … کشان بر زمین پای چون نال را
شهنشاه ایران بدو کرد روی … بدو گفت کای بدرگ تیره خوی

چه داری تو از خنجر من نشان … کجا اند آن نامور سرکشان
ز واره فرامرز و سام سوار … چگونه برد شان بروزگار

بکاخ تو چون آتش اندر جستم … هر آن شهر پاره که او جستم
سپه چون کشیدم سپند و ستان … بدریا و کوه و بجادوستان

چگونه گذشتم بدان هول جای … کلیمی دو گوشن دو والی دو پای
وزان دخمه خرم آراسته … چگونه بیاوردم این خواسته

ترا چون همی کشت خواهم کنین … ز خونت کنم لعل روی زمین
بگفت این و برگشت و بر بود تیغ … ز تخت اندر آمد بکردار میغ

بدان بیچاره آهنگ کرد … سپاهش همه رخ پر از رنگ گرد
بر آمد ز گردان یکی های و هوی … نهادند بر رخ ز دیده دو جوی

هوا گوشه از درد گریان شد … دل هور تابنده بریان شد
چو برزین آذر چنان دید گفت … بکن شهریارا تو کاری شگفت

بگردن ترا این چه باید بزه … بریزد گر این خون نیابی مزه
ز خون یکی پر ز توت سال … چه باید همی شاه را این وبال

هرا ریزی خون و بی خیانتی او … که گیتی همی خود سر آید بروی
چنان داد پاسخ ورا شهریار … ازین پر بلی تن برآرم دمار

شما را کنم زنده بردار بر … تمام ز خشم شما جانور
بدو گفت دستان که ای شاه و شاه … همه جا به ناسپاسی مپوش

بدیشان اگر گرد خواهی گزند … بمن کن تو ای شاه یار بلند
که ایشان جوانند و نابوده شاد … مر اشاه و مانی بسی هست یاد

ز گیتی بسی کام برداشتم … بخوبی بسی روز بگذاشتم
گر این چند کس را ببخشی تو خون … ببخشم ترا خون خود هم کنون

بدان سر بگیرم بخون داد منت … بکردم بیزدان به پیرامنت
ز کشتار آن هر پیر و جوان … برخ بر نهادند رود روان

چو شاه اندر آمد بر زال زر
بینداخت تیغ و سر فتش

## رها کردن شاه بهمن زال زر را از بند

فتادان سر او بوسه بر چشم او
بخوبی و پورش زبان برگشاد

بپوشید پشتش بچینی قبای … بسی نیکویها نمودش بجای
وز آن پس بفرمود شاه بلند … که آن بستگان برگشایند بند

کمربند برزین آذر که شاه    بفرمود تا داشتندش نگاه
برون رفت پارس همراه او    برد و ببند گرانش سپرد
شنیدم که سیصد من و شصت من    ز پولاد بد بند آن پیلتن
بدو این چنین گفت پس شاه کو    گزاینده سوی سیستان باز رو
بخندید دستان و گفتا که شاه    همی بازی آرد بدینجایگاه
کنون سیستان سیزده سال گشت    که گشتست ماننده ساده دشت
سرایم کشاورز گشته بجو    بجای گل و یاسمین خار و خو
مگر شاه باشنده بازی کند    نه زو کرد بین سرفرازی کند
بخندید از آن گفته شاه جهان    بدو گفت کاین از تو بازی مدان
کنون سیستان تو زان بهتر است    جهانی ز مردم بدو اندر است
برو تا به بینی بسان بهشت    پر از باغ و ایوان و میدان و کشت
بفرمود تا مردم نیز دست    بشهر و ببازار آیین ببست
دگر روز دستان و خویشان او    نهادند یکسر سوی شهر رو
فراوان بپیش و پس وی سوار    بزرگان و گردان فزون از هزار
بر آن سان ندیدند کشش مرد و زن    برافشاندند زر و درم تن بتن
چو دستان در آمد بیاراز کوی    دل تنگش از خرمی یافت بوی
بشهر اندر آمد بایوان خویش    چنان یافت آراسته خان خویش
بگاه یک همه خانها دید باز    ز نعمت که گفتی کرانی فراز
بر آمد بتخت مهی بر نشست    بر آورد سوی هوا هر دو دست
همیگفت کای روشن کردگار    کرا سر نیاری همی روزگار
ز زندان و از بند یابد رها    ز چنگ نهنگ و دم اژدها
در آن بیازار زر آن کار دید    تن خویش از بند پردازه دید
بماند و گر روز شاه جهان    بدیدار دستان و دیگر مهان
فراوان بپرسیدش از رنج بند    بدو گفت کای شهریار بلند
کسی را که او ز تو یافت رنج    نماند ز آزاد پیشش ناز و گنج
کی آرزو داردی این هر دو سپهر    مگر شاه باشد و را دستگیر
چه داری بدو گفت شاه ار زوی    که از آرزو بیت نتابیم روی
گمانی چنین برد شاه و سپاه    که برزین پیل ایچ خواهد ز شاه
سخنگوی دستان زبان برگشاد    چنین گفت کای شاه با فر و داد
کنون سال شد سیزده بر تمام    که در بند و بخت دستان سام
چو خ[illegible] شهریار زمن    بجنبید و بر ما جهان آفرین
سوی پارس دارد شهنشاه رای    مگر تا بفیروزی آید بجای
مرا هست [illegible] که این روزگار    سر آید نه بینم رنج شهریار
بچندین نخواهم همی غم کشید    جهان از به پیش از این کش ندید
بپذیر و شهنشاه مهمان من    بفرش بیاراید ایوان من
کنم دست یکبار دیگر شمی    خورم باز یاد جهاندار کی
بپذرفت بهمن که تا پنج روز    بپایم بدان خان گیتی فروز
ببرزین آذر چنین گفت پارس    که با هر کسان شاه گیتی شناس
بدیدار دستان شه اندر نشست    که او را ز هر کس گرامی تر است
بود مر ترا گر از آن پادشاه    نخواهد اگر چند از کین کناه
چنین گفت برزین که ای نامور    یل نامجو گرد پرخاشخر
مرا این دو گوهر نکوش اندر است    که آن نزد هر کس گرامیتر است
بود گر دهد مر ترا پادشا    بدین مرد پرمایه بیگناه
چو این مرد دو گوهر نکوش اندر است    دو یاقوت دیگر بیارند برات
ببخشم ترا بی بهانه چهار    که دو نیاز هستش بها سیصد هزار
تماشاگه بر خاست آمد بجای    شهنشه در آمد به پرده سرای
بشد شاه زیشش آن انجمن    کی تا ز برزین بر آمد سخن
ز برزین آذر سخن گفت شاه    که چون بیگذارد مر آن گنج خواه
بدو گفت پارسای سر انجمن    ز برزین آذر چه رانی سخن
بدو گفت و بیرا که بند ازو باش    نمت و بهشیار بیدار باش

زمان تا زمان بند با تیش پیش / بروز و شب آرام و جا تیش پیش
سپه پارس را آنجای بی‌ننگ / چنین گفت برزین آذر بدو
بدو گفت امروز بهمن چه گفت / سخن زشت و نیکو نباید نهفت
جهاندیده پارسی آنچه دید و شنید / مر آن پهلوان گرد کیسه بدید
بپرسید بر داشت از جان امید / سپیده شد بخشش جهان سپید
چو پنجم برآمد برین روزگار / بتازه بیامد بر شهریار
که دستان همی گوید ای شاه راد / بدیدار فرخ مرا کن تو شاد
ز گردان بفرهای فرزانگری / هر آنکس که دارد ره مهتری
بفرمود تا سیصد از اسپان / هم اندر شب آگاهشان کرد شاد
هزار از بزرگان کشورگشای / هزار از دلیران کشور خدای
هزار از غلامان زرین کمر / برخسار چون مه لب چون شکر
دگر روز با هزاران سوار / سوی شهرستان نامور شهریار
درآمد بایوان دستان سام / دل از روزگارش رسیده بکام
جهاندیده دستان بپای آور / بیامد بر شاه خورشیدفر
بپیشش ببوسید روی زمین / بسی خواند بر شهریار آفرین
نشستند بر تخت زر شاه و زال / چو دستور دانا که باشد همال
بزرگان همه زیر تخت بلند / نشستند همه زیر تخت ارجمند
سپاه دو گر صف کشیده بپای / بهشتست گیتی نو آیین بجای
ببردند خوان زی شهنشاه را / پس از وی بزرگان درگاه را
از آنپس سپه را بدادند نان / چو پرداخته گشتند از آن میهمان
ز خوان سوی مجلس گرفتند راه / نشستند بر تخت دستان و شاه
مر او را ابر پارس پرهیزگار / گرفته ز پیری و از روزگار
بزرگان بیاد بگشتند یال / بیک جام می خورد با شاه زال
چو برگشت می لعل رنگ / خرد را به پیشش نیامد درنگ
جهاندیده را پارسی خیره گفت / نهانی چنین بود اندر نهفت
بزیر بغل برنهادش دو دست / بیازید دستان و بر پای جست
نگارش یکی جام بر دست داد / برآورد نزدیک دستان چو باد
بیکدم فرو خورد جام نبید / بخندید شه کان شگفتی بدید
بیازی بدو گفت کای پهلوان / چنین باده خوردن کجا چون توان
بپیداست کز سرکشانی هنوز / بمی خوردن اندر جوانی هنوز
بخواه آنچه می باید اکنون ز من / که کامت برآرم من از خویشتن
بدو گفت شاها نیابدش گاه / چو هنگامش آید بخواهم ز شاه
پس از زال برداشت جاماسب جام / بخورد او بیاد شه خویشکام
بیکدم مر آن جام را نوش کرد / یلان را ز گفتار خاموش کرد
چنین گفت کای شهریار جهان / ز باده توانا تر شد روان
یکی مرد فرتوت فرسوده‌ام / میان بسته‌ام بند تا بوده‌ام
ز هنگام کیخسرو پاک دین / همی رنج دیدم بایران زمین
پرستنده در پیش لهراسپ شاه / همی بوده‌ام پیش گشتاسپ شاه
بزیر بغل فرخ اسفندیار / بپروردم و داشتم در کنار
کنون شاه را چون یکی بنده‌ام / شب و روز پیشت پرستنده‌ام
اگر آرزویی بخواهم رواست / که شه بر قبولش همی پادشاست
بدو گفت بهمن چه خواهی بگوی / ترا هست نزدیک من آبروی
چنین داد پاسخ که هنگام نیست / مرا گرچه اندر تن آرام نیست
چو از پهلوان گفته آغاز گشت / زبان هر انیز انباز گشت
بکام آخت خود دست زآبیس نام / کی بخت نصرش نهادند نام
بپیچو گشت برخاست از پیش کی / ز پیری تنش گشته مانند نی
چنین گفت ای پادشاه زمین / خداوند دیهیم و گنج ار چین
بکام دل شاه باد جهان / نگیرد اندیشه ناگهان
اگر شاه بخشنده رای آورد / مر این پیر را دل بجای آورد
مرا این دولت نهادی تو نام / کنون شهریارا رسیدی بکام

بزرگی برآری مرا آرزوی / که بخشنده شاه آزاده خوی
بدو گفت برگوی تا چیست رای / که آرام من آن آرزوییت بجای

نگویم همی گفت تا پیشتر / نگویند زنانه و زال زر
بگودرز و بیامد بجای نشست / شده پشت او کوژ و لرزان دو دست

پس از روی بنواز و بر گاه گفت / که شاه جهان با مهی باد جفت
از آیین که لهراسپ شهناه گشت / جهان را سوی روشنی راه گشت

یکی بنده ام در میان سپاه / بسی رنج دیده به هر جایگاه
اگر شاه بیند که این کام من / برآرد کز آن برشود نام من

ببین تا چه خواهی بگو گفت شاه / بیا آرزو بی غم اکنون بخواه
بیازید و گفت ای شه نیک‌خوی / ز بابم ببند است این آرزوی

چو یاران پیشین بخواهند کام / همانا که شد آرزوها تمام
همان آرزو دان که با رنج و بخت / سرافراز دستان فزاید جست

بیکدم بپرداخت آن جام می / همی یاد شاه جهاندار کی
پس از روی سرفراز گشتاسپ / که از بن بکند همی یال اسپ

بیاورد آن جام پر باده کرد / بیاد شهنشاه خودکامه خورد
چنین گفت کاین باده خوشگوار / فزون باد بر جانت ای شهریار

نبینی تو غم تا بوی در جهان / پرستنده تو کهان و مهان
براه اندرت بخت همراه باد / سر تیغ تو ترک بدخواه باد

یکی بنده باشم من از بندگان / پرستنده از پرستندگان
دلیری چو با شاه ایران کنم / از آن به که با دیو ایران کنم

ازین سرکشان کس نیارست گفت / که رازی که داریم اندر نهفت
ز گستاخی این آرزو آشکار / همی کرد خواهم من ای شهریار

کنون ای سرافراز شاه زمین / چو بخت آیش آمد بدل رفت کین
اگر ما گنه کار بودیم شاه / ببخشید ما را سراسر گناه

از آن کهتری بر بیافتیم / همانا که پاداش آن یافتیم
چو می گشت در راز دل بر ازاه / یکی آرزو مانده در کار جاه

ز برزین آذر گناهی ندید / بدین کینه‌ها با سپاهی چمید
ز خسرو نبرد گر بنجاند اش / شود بخت تاریک بداندیش

برآمد از آن برز نکال آفرین / نهادند سر بندگان بر زمین
چنین گفت شه با دلیران رزم / که هنگام شادیست هنگام بزم

چو فردا شوم سوی آرام خویش / بیابید یکسر همین کام خویش
بزرگان همه شادمانه شدند / همیشی همه سوی خانه شدند

دگر روز بر تخت بنشست شاه / بدرگاه رفتند یکسر سپاه
جهاندیده دستان و آن دیگران / نگاره دگر مرزبان و سران

بر شاه رفتند روز دگر / همه بسته بر بندگی را کمر
نمودند پورش شهنشاه را / ز رنج سپردن چنان راه را

از آن پس بدو گفت زال گزین / که یک وعده فرمود شاه زمین
بدین بر همه بر نکو شد گوا / شهنشاه کرسی بداد و روا

چو گفت این بدو گفت خسرو نژاد / که از رستیم بخت گفتار یاد
نشاید که با داوری کاستست / چه با دوزخ و چه گفتار مست

جهاندیده گفتش روا گردیاد / ز برزین آذر سخن برگشاد
که گر شاه گیتی بنجباند اش / ببخشش براز بند کشاید اش

ببندد میان چون دگر بندگان / پرستش کند چون پرستندگان
بدستان چنین گفت شاه زمین / که دیگر نخواهم که گویی چنین

همی گوییم بسته راز شاه / ز بند گران کرد باید رها
همانا همی دوست داری مگر / که گردد مرا کار زیر و زبر

چو من بند بردارم از پای او / گراید بکوشیدن رای او
بشوریدی این آرمیده جهان / کند داوری تا زدار ناگهان

ترا ای پدر گر چنین است رای / بگو تا که آرم من این را بجای
چنین داد پاسخ که گر شته باد / شهنشاه را در جهان رشته باد

مبادا بگیتی جز از کام تو / همه بر سر تخت آرام تو
زمین بوسه کرد و برفت از برش / ز گفتار او خیره گشته سرش
خبر یافت برزین آذر که شاه / چو داد است پاسخ بزال و سپاه
دم سرد برزد بجان دژم / ز نرگس گل زرد را داد نم

## پیغام آذر برزین نزد زال و رفتن بانو گشسب نزد همای

همانگه بدستان یکی نامه کرد / که از شاه ایران بپرهیز کرد
یکی چاره کن تا مرا زین گزند / رهانی و برداری از پای بند
که روز جوانی بهنگام بند / بزندان به پیری توان و نژند
چو نامه بدستان رسید و بخواند / ز دیده برخساره خون برفشاند
بگفت او به بانو گشسب آگهی / که من به ازین کار دانم رهی
از آن چون نیامد رهایی پدید / امید از روانم بباید برید
همانگه بیامد به پیش همای / بیامد بدرگاه پرده سرای
بیامد بدرگاه خسرو پرست / که دخت جهان پهلوان درست
همای خردمند پیش آمدش / تو گویی که چون جان خویش آمدش
بپرسید و دستش گرفته بدست / بیاوردش آنگه بجای نشست
بدو گفت کای دختر پهلوان / چه دیدی ز آسیب چرخ روان
فراوان ترا رنج و سختی رسید / بگیتی کسی رنج ازینسان ندید
بمرگ برادرت بادات فرد / همه روزگار تو با داد و مرد
بدو گفت کای بانوی بانوان / بجنت تو و شاه فرخ جوان
بجز بی همه کارها بازگشت / زمانه دگر باره بر ما بگشت
یکی کار ماندست بر شاه داد / زما کس نیارد همی کرد یاد
دو بد دیدم از پشت گنداوری / که بانوی شاهی و نیک اختری
بخواهی تو برزین یل از شاه / که داری بنزدیک شه پایگاه
پذیرد مگر خسرو آزرم تو / ازو هر چه بردارد از شرم تو
بپذرفت بانوی ایران و چین / که او را بخواهد ز شاه زمین
چو آنگه شه آمد بپرده سرای / چنین گفت کای شاه کشورگشای
توانی که گردون چو هامون کنی / بیابان ز خون رود جیحون کنی
تکابل بکشتی فرامرز را / نماندی دلیران آن مرز را
تو کردی بکین زال را در قفس / ترا بود بر سرکشان دسترس
سهند و سیستان چو کشیدی سپاه / که یارست بستن به پیش تو راه
بیابان و کرمان و زنبور کوه / بفرت سپردیش یکسر گروه
بدریای بی بن تو بردی سپاه / ز بیم تو بسپارد کشتی راه
ز دخمه تو برداشتی پای رنج / همه سالیانها نهاده بگنج
توانگر ز برزین ز دهش بود / ترا از بزرگان نکوهش بود
که باشد که او را تو داری ببند / چنین از بزرگان نیاید پسند
رها کن مر او را و بخشایش آر / ببندد میان پیش تو بنده وار
دگر نه شود در ره باختر / نبینی بایران زمینش گذر
ز تنگ کودک هند هندو نژاد / ز هندو چه خیزد بجز رزم و باد
سر سرکشان گفت کای ماه من / بجای اندر آری همه کام من
مرا این درستست کاین دیو زاد / چو گردد رها کینه آیدش یاد
همان باغبان کش پسر شد تباه / بیفکند دنبال مار سیاه
میان بدرد از آنگه پس از کین / نخفتند کس زان سپس بر زمین
چو بسته فرو ماند فرخ همای / ز تشویر شد لب بانگشت خای
دگر روز چون شاه بر تخت شد / ز لشکر ره تخت پردخت شد
بجم سپهبد چنین گفت شاه / که رو برزین بگذار از بند
دل و جان برزین تو خرسند کن / بره تا بکاهان ز درش بند کن
بدانجا همه سازکن ساز و برگ / که جایش همانست تیغ و ز مرگ
ز زین کرد و چم بگذار از سپاه / نظاره شده شهریار و سپاه
سوی زال پیغام کرد این سخن / بگوشان و پیوند خود تن بتن

نزاید همی ابر و خواهند زود ندانم که گردون چه خواهد نمود بمن کرد نامه دیدار تان دلم تازه کردد ز رخسار تان
بود کاین ستمکار چرخ روان بپردازد از من زبندان روان شما را نبینم دگر بار باز روانم بجا ماند بگرم و گداز
ز کشور او وزال همه دو فر برافروخت از دیده کان خون بر فرستاد پاسخ که از بیم شاه نیاریم کردن از آن سو نگاه
وگر نه چه خواهد جهاندیده گور که چندان دید تا بنده هور بپایم اگر شاه فرمان دهد مرا این درد را زود درمان دهد
سپهبد سوی پرده آواز کرد چنین گفت کای شاه با داد و برد نبرد گرم آرزو شکنی بدیدار زالم تو شادان کنی
چنین داد پاسخ ورا شاه گور که آنت دستان که دیدش و گو نه با تو سپه بود و مال بیش همه پیش بودند خویشان و خویش
سپهبد خجل شد ز پاسخ چنان که گشتی بجانش در آمد سنان چنین گفت کای شاه کشور گشای برفتیم تا خود چه خواهد خدای
وز آنجایگه برگرفتند راه چنین تا بباری در آمد سپاه بباری یکی نامبردار بود که در لشکر شاه سالار بود
هشیوار کردی بنام اسپوان دلیر و خردمند و روشن روان پذیره شدش پیش چشم و سپاه بشد اندرون چشم چو آمد ز راه

پیاده سپاهش هرآنکس که بود

## قصه رستم تور و دختر درویش و بازارگان

ز گیلان برفتند با پیل و دود

وهی بود و یک بیشه بر گذر وزآن ده بدی نام او ای هنر

کجا رستم تور بودیش نام بمردی تمام و بفرهنگ خام درآن ده یکی دختری چون گل همی دوست بیدا شتاز مهر دل
هر او را بد از بخت درویش بود هم از چینوایی و لشکر پیش بود یکی مرد بازارگان بود نیز درم داشت درویش درویش خور
همی سیم‌تن را امید اشت و دست ز مهرش بدیده تن و توش و توت درم داشت بر مرد درویش گفت که درویشی از کس نشاید نهفت
نهانی نماند همی مشک و مهر تهی دست آمد بود و رنگ چهر اگر سیم داری بسیج و بیار وگرنه بمن دخترت را سپار
چو دختر بدیدار نغز و جستی چنان بد از آن که وام او تو جفتی تو از رنج رستی زگفتار من بکابک رسیدی بکرد از من
بده ده او دخترش بد نام برست او ز رنج و زگفتار سر بکن وام اگر باشدت مغز و هوش بدان تا نباشی تو دختر فروش

کشاورز را بود گاوی سیاه

## داستان کاو کشاورز با کاو شاه

همی داشتش شادمان سال و ماه

همان شاه را بود گاوی بزرگ دلیر و جوان و دلیر و سترک

چو لولاو بر سر او را دو شاخ سران فسه بد و سخت تشت فراخ نه کاو آمدی پیش او پایدار نه شیر شکاری که کارزار
نکردی بهنگام مردی درنگ هزیمت شدی کاو تا کرد جنگ برو کرد زیور بسی شهریار ز خلخال و ز طوق و ز گوشوار
پیکر و جل از دیبه هفت رنگ زگردن بپا و جلیه هفت رنگ یکی بانگ زن روز و شب مرد ساز که هر کس که آید بدین بارگاه
همی کاو آورد که این لشکر و همانا که از گاو خود برخورد بدو بخشم این کاو آراسته دواوان دگر بخشش خواسته
سرانکس که گاوی گرانمایه داشت بدان آرزو سوی میدان گذاشت نیامد کسی از آن کاو کام همی شاه کاو خوش کردند نام
کشاورز یکرو زبا گاو خویش سخن گفت از آن گاو بسیار کیش که گاوی ندیدم چنان زورمند بگرد بسطبر و بالا بلند

مرا کاشکی کاو نیرو بدی | گزو کارم [illegible] | [illegible] | [illegible] گاوی که

بتندی ببستی کاو را اول ز جای | بجنبد [illegible] | [illegible] گراهی بسی | [illegible] دبستان یکی

بگویم بگو تا بگویم نشان | [illegible] نشان از نخ سرگشان | گشاده دو را گفت کاو بیت جنبش | [illegible] بیابان جنبش

چو دیدار [illegible] | دو دست و دو پا [illegible] تنگ کشید | دو شاخش بسر چون دو [illegible] | [illegible] چو [illegible] آب

تن پیل وار [illegible] دوش | یکی کوه کوهان چو [illegible] | نشانش [illegible] گاو [illegible] | بدو گفت کم خور تو اندوه و غم

مرا [illegible] | که گردون تواند به چشم در کف | ز گفتار او خنده [illegible] | بگاو و ورزم گفت کای [illegible]

[illegible] | بجان تا بماند ترا آبروی | بخوردی تو مشت کسان گاه خشم | همی روز خوشی در آید بچشم

بیاید [illegible] پیش شاه | بیار بخندند که سپاه | از آن پیلتن گاو ترسان شدی | چو خشمش ببینی گریزان شوی

چنین داد پاسخ که در کارزار | نگه کرد باید یکی روی کار | نه سرکه دیری تو آن آزمود | بسی جا که از چاره یابی تو سود

یکی چاره دانم که کاو دلیر | نماند به پیشم که رزم دلیر | چو زد گام سوی میدان بری | به پیشی که کوته شود داوری

از آن گفت او شد کشاورز شاد | دگر روز سر سوی میدان نهاد | که رفتن این گاو را اینگفت | بزد شاخ و زآخر ببند برگرفت

بدو [illegible] بروی | که ای گاو [illegible] دل [illegible] | [illegible] ز کار خود را ببین | [illegible] کاری [illegible]

[illegible] شوی | [illegible] | از آن پیلتن گاو ترسان شوی | [illegible] گریزان شوی

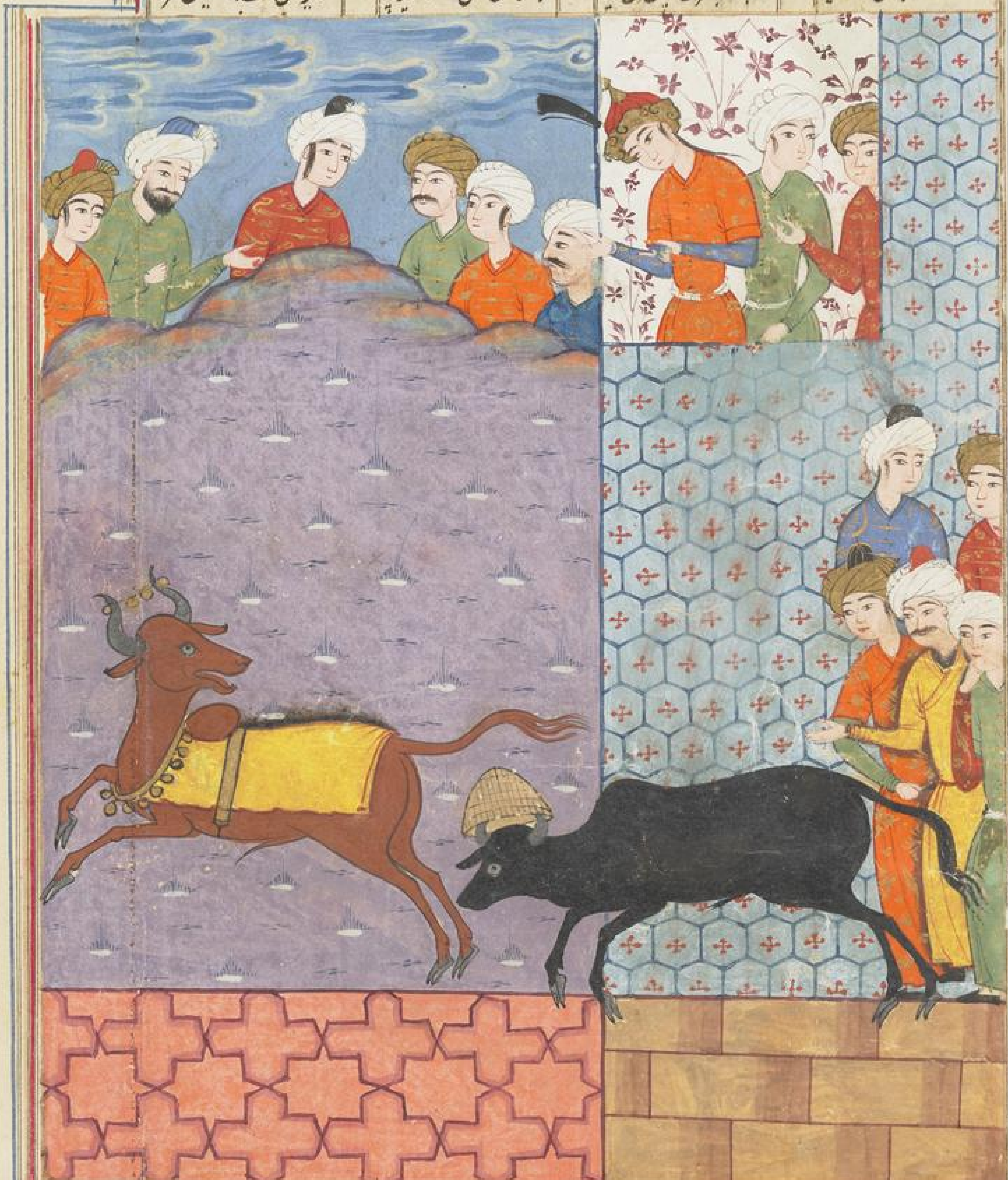
بدو گاو [illegible] | [illegible] همی کارزار | که چاره [illegible] جای [illegible] | که از چاره [illegible]

همی رفت [illegible] او آن [illegible] | بیامد از آخور [illegible] پیش | بمیدان نهادند پس تخت شاه | همی بد به پیشش سراسر سپاه

ز رفته یکی گاو [illegible] جنگ | ز گردن کشاده سر و پالهنگ | ز گاو و کشاورز چون آگهی | بیامد بر تخت شاهنشهی

۴۲

بجز موی تا برکشد وندراه | بمیدان در آورد گاو سپاه | چو دید آنگهی رخش را نوژبد | نگه کرد رخش و بدیدان سپه
فرو هشته دنبال و برداکریز | سپد بر سرش از پس آن گاو تیز | ز داوان کس آورد در زیر پای | گریزان شد تا میان سرای



شگفتی بماندند شاه و سپاه | ز گاو کشاورز و آن گاو شاه | همی گفت هر کس که این گاو جنگ | زمانی نگرد است پیش از درنگ
ش ورز بسته بسی زر و سیم | سوی خانه آورد بی ترس و بیم | بپرسید از آنچه که گاو زشت | گر این چاره و چون بود کاپسند
بدو گاو گویا زبان برگشاد | وزین داستان سر بسر کرد یاد | که مرد و پیکای بود هم جفت | بهم بوده مان آشکار و نهفت

خوان آمد و خوردنی گشت کم ‌‌‌‌ مرا چند گه در گرو این شکم
شکم بنده بود این فرومایه گاو ‌‌‌‌ نبودش همی با شکم هیچ تاب

همی وام دادم بدو بخش بیش ‌‌‌‌ مرا هر شبی یک سبد بود بیش
چو بسیار شد دام نتوانست توخت ‌‌‌‌ خداوند خانه مرا او فروخت

کجا بد ازین بر کردنش وام من ‌‌‌‌ نیارد شنیدن همی نام من
مرا دید و پیمانه نگاه دید ‌‌‌‌ بدانجا که گفتار کوتاه دید

چو من وام بردم وی از پیش وام ‌‌‌‌ ز بیمش گریزان شد از پیش وام
چنین است ام ای خداوند هوش ‌‌‌‌ بدام از پی نوایی مکوش

و نبشتاد دختر رستم بنام ‌‌‌‌ که هشیار باش ای یل نیکنام
که ما را همی برد خواهد بکی ‌‌‌‌ که بر باب من وام دارد بسی

چو بشنید رستم برآشفت زود ‌‌‌‌ سلیح تن خویش را در ربود
سلیح جهان مرد پرخاشخر ‌‌‌‌ پسر بود و به زخشت و گیلی تبه

گزان خشت پولاد سیماب رنگ ‌‌‌‌ سبکتر همی چون تن آمد از سنگ
کمین کرد در بیشه شیر دژم ‌‌‌‌ چو بازارگان با کنیزک بهم

گذر کرد بر خانه تا زجای مرد ‌‌‌‌ بزد خشت و ز تن سرش دور کرد
ونستاد دختر کجان پدر ‌‌‌‌ وزان شادمان شد دل وان

همی بود در بیشه مرد کن ‌‌‌‌ از آباد بیرون شد از بیم شاه
تبنا همی کار و انباز وی ‌‌‌‌ بروز و شب کار او این بدی

## رهانیدن رستم تور آذر برزین را از بند و زنجیر

چو بر زین در آمد بدان بیشه راه ‌‌‌‌ ز تنگی بر آگنده شد آن
پیاده ز گیلان یکی نیک مرد ‌‌‌‌ بر رستم به پدر دون باز خو

ازو خوردنی خواست آن پیل مست ‌‌‌‌ بایستاد در پیشش آن گیل مست
برون کرد زنار و پیشش نهاد ‌‌‌‌ چو خورده شد آنگه زبان برگشاد

چه مردی بدو گفت جایت کجاست ‌‌‌‌ نهان گشته در بیشه ایت چراست
بدو گفت کز لشکر بهمنم ‌‌‌‌ سپاهی ز دوان نه تنها منم

کنون شاه برزین پل را ببند ‌‌‌‌ کجا داد بسته تنش بستند
بهامون و رشید و خواهیم و بس ‌‌‌‌ ندیدیم از آن دزد که رستم گرد

بپرسید ازو مرد بیشه نشین ‌‌‌‌ که بهمن ازین کس چه دارد بکین
سراینده پاسخ چنین کرد یاد ‌‌‌‌ که بهمن بدین مرد بیداد کرد

بکابل فرامرز پیل ... ‌‌‌‌ که این نامور را پدر بود و پشت
فرامرز را رستم پهلوان ‌‌‌‌ پدر بود و پشت همه خسروان

پسرش همی سیزده سال گشت ‌‌‌‌ که در بند بهمن گرفتار گشت
همی سوی زندان فرستید زن ‌‌‌‌ که همواره ماند بگرزم که

دل رستم تور از آن گشت تنگ ‌‌‌‌ چنان شد که از روی رفت رنگ
بدو گفت چون باید آرام من ‌‌‌‌ گزاینده ان بود کار بهم

برگشته زار و پسر ببند ‌‌‌‌ همه دود و دارا رسید گزند
زمانی نیاید برین بر درنگ ‌‌‌‌ که پیل و سپاه اندر آمد بجنگ

سپاهی پیاده چو پیل ژیان ‌‌‌‌ گرفته همه پیل را در میان
چو رستم سپه دید بر پای جست ‌‌‌‌ گرفت و سپر برد آنگاه تنگ

روان گشت چون باد گرفته راه ‌‌‌‌ تنبدی یکی تنگ و بر سپاه
تو گفتی بغرید ابر بهار ‌‌‌‌ فرو ماند یکباره لشکر ز کار

ز بهو لش بسی مرد اندر رسید ‌‌‌‌ هزیمت ببالا لشکر رسید
ز لشکر برون تاخت چون تند باد ‌‌‌‌ برستم چنین گفت کای

بشاه آمد آگاهی از کار تو ‌‌‌‌ درین بیشه دزدی و کردار تو
ز بس کز پی خواسته ره زنی ‌‌‌‌ همی خویشتن بر سپاه افگنی

ترا تیز آید که آیی برم ‌‌‌‌ بدان تا ترا نزد بهمن برم
ستانم ز بهمن ترا کشوری ‌‌‌‌ تو با تیغ بدین پادشاهی سزی

بما کرده ای از دزدی و رهزنی ‌‌‌‌ شب تیره از بیشه مردم زنی
چو بشنید رستم بخندید و گفت ‌‌‌‌ که همواره با درد باشی تو جفت

مبادی تو و بهمن بدگمان / بگیراد و درد دلش هر زمان
اگر راه خواهی کجا کمتری / بگویمت کوتاه شد داوری

رها کن تو برزین یل را نژند / وز آن پس برو با سپاه ارجمند
ز گفتار او تند شد مرد رام / برد حمله آورد و برگفت نام

برافکند شبرنگ بر مرد جنگ / زدش بر سر آن خشت زهرآب رنگ
چنانید رستم را ز خشت یال / یکی ویله زد کای سگ بدسگال

به پیلی که گوید ز خشم روان مرد / بیازرد و بیژن آرزوی هنر مرد
بزد خشت و بگذاشت کیلی ستیر / سنان اندر آمد بر او بر جگر

نگه کرد و اندر فرخشش بدوخت / دل لشکری بر سپهبد بسوخت
گریزان همی شد سپه پنج میل / بماند بر جای برزین یل

چو رستم سوی پیل جنگی رسید / برآشفت و لختی فسرده پدید
یکی جاورز و دید مانند کوه / ز رز فتاد و گشته هامون ستوه

دو دندان ایشان دو سیمین ستون / گرفته سپر و تن تهمتن و تن
یکی سخت کبریده شد مار شنوا / چو شاخ چناری سر اندر هوا

که گر برزدی بر سر چرخ سینه / فرود آوریدی همه ریز ریز
ازو خیره مانده سرفراز تور / باندیشه اندر بماند بدو در

ندانست با آن چه چاره کند / سنانش بدآن چون گذاره کند
شگفت آیدت هرچه نادیده / شگفت آیدت هرچه نشنیده

برافراخت یال آن دلیر سپاه / بدو گفت برزین که ای پهلوان
بینداز خشت و زمانی بپای / بود در رستگاری و چاره من خدای

ز برزین چو بشنید تور دلیر / بینداخت خشتی بمانند شیر
سنان اندر آمد بر او بر جگر / در آمد مران پیل جنگی بسر

چو برزین چنان دید تابنده باد / بیازید دست و بغل برگشاد
همانگه ز دو اندر رسن برد دست / فرود آمد از پیل آن پیل پست

چو رستم بدید آنچنان شاخ و یال / جهان پهلوانی بر کتف و یال
ز پیشش بپوسید خاک نژند / بدو گفت کای شهریار بلند

تو شاهی و پس من تر و چون توی / سزای تو بر تخت شاهنشهی
بدو گفت برزین آذر که هند / مرا کرد زنهار زبان نرشته بند

بهمن تا یکی چاره آری بجای / که کردو ز بندم رها دست و پای
همانگه شتابان بشد مرد جنگ / بیاورد از آن پیشه دو پاره سنگ

یکی زیر پهنا و دیگر بدست / بزد سخت و آن بند درهم شکست
وز آن پس بغل کران چاره کرد / ندانست کاین چون توان پای کرد

بدو گفت برزین که ای نیکیار / از این دو یک آهنگری را بیار
برفت و بیاورد و شد کار نو / به رستم چنین گفت برزین گو

کای نامور پهلوان دلیر / جهان بد که ایدر نمانیم دیر
نباید که چم سپهبد ز راه / ز ساری سوی ما کشد او سپاه

بباری نشستت بنای و بوش / بدان اندر کینه درآید بجوش
مر او را گر یار و جنگ / همی پیش بهمن برد بیدرنگ

به کرده ای دل کارمان / کند چون فرامرز بردار مان
بر برزین یل گفت کای نیکخوی / ز جهرم ز لشکر تو ترسان موی

من و تخت و پرخاش بر لشکری / بجانت گر ایشان نمانم سری
سپه گر چنانه نبی کو بیایی / تو زیر درختی نگهدار جای

بمو و بند بگشید با هم درشم / ز گردون رسیده به برد و ستم
وز آن پس فرستاد و بسپنده او / همی هر زمانی خورش نزد او

ز برزین آذر سخن خواستی / برو سر کشیدی تو آراستی
ز کار فرامرز و ز کار شاه / وز آن ریختن خون چندین سپاه

ز تاراج و زیستان سو خروش / وز آن سهمگین آتش افروختن
وز آن سالها زد و سرافراز باب / کش اندر قفس بود آرام و خواب

وز آن نامور دختران گزین / که آوار گشتند زوی زمین
که هر زمان بیم گشتن بدی / ز خویشان کسی پیش ما نامدی

دو تا نان جو نان خورش بود و بس / چنین روز هرگز مبیناد کس
ازین داستانها سرافراز مرد / سر خویشتن مرزبانان درو گرد
بخندیدی و باز بگریستی / شب و روز زاری ایشان همی زیستی
بیاکند دل را بجنگی سپاه / بنزد اندر افگند آزار شاه

## آگاهی یافتن جهم از کار رستم تور و رفتن بجنگ او

چو آمد هزیمت بنزدیک جهم / برو انجمن شد سپاهی بغم
پراگند بر تارک خویش خاک / برو سینه و جامه را کرد چاک
بسالار ساری چنین گفت مرد / که پیشم تو آوردی این رنج و درد
بگفتار تو من بماندم ز کام / چگویم که بر زین بر و شیر دام
بفرمود تا لشکرش ره گرفت / پی آن دو شیر ژیان برگرفت
بجستند آنگه ز و آن کوهسار / همی بود بر پشته چو بپار
به بیشه درون رفت و کیلی گرفت / پی مرد و پیرزن کشید از نهفت
بیامد بدیدار آن دو شیر دژم / بزیر درختی نشسته بهم
کس آمد بسالار ایران بگفت / کراینک دو شیر اندر یکجای جفت
سپهبد ز شادی درآمد بتاب / بیامد بمانند آذرگشسب
چو بر زین آذر سپه را بدید / سرانگشت خود را بدندان گزید
همی گفت شد بخت با من درشت / نه نیروی یال و نه نیروی پشت
دلش باز داد آن سرافراز گو / بدو گفت شاها تو زاید مرو
تبر برگرفت و سر خشت گران / یکی حمله کردش بر آن سروران
تنی چند را بر زمین خوابنید / چو جهم آنچنان دید پیشش دوید
چه مردی بدو گفت و این کار چیست / چنین با شهنشاه آزار چیست
چنین داد پاسخ که من یکتنم / کشنده همه لشکر همی منم
دل تو بفرزند تو سوختم / دگر آتش کینه افروختم
بسوزم ترا با سپاه ترا / کنم تیره رخشنده ماه ترا
چو بشنید جهم گفت کای بدگهر / بجنبید دلم را ابر گرد سپهر
یکی آتشی از دل افروختی / ز درد پسر جان من سوختی
بگفتا و رستم ترا پیش او / چو هستی بدانستم از خویش او
هم اکنون بدین خشت زهرآبدار / برآرم ز جان و روانت دمار
ز پولاد خشتی بزد بر سرش / گزان لاله گون شد رخ لشکرش
بپهنا جهان آمدش بر سپهر / که بگذشت یل را ز بالای سر
نیامدش از آن زخم بر تن گزند / سنانش برآمد بخاک نژند
چو باد بهاری یل نامور / برآمد برافراخت یال و تبر
سپر بر سرآورد جهم بیدرنگ / درآمد بدو رستم تور تنگ
ز نیروی تیر و ز خشم تبر / بدو نیم کردید جهم را ببر
تبر شد سوی مهره گردنش / سر و ترک او دور کرد از تنش
بکشتم چندان سپاه گران / هزیمت شد آن همه سروران
چو لختی سپردند شیب و فراز / از ایشان یکی نیمه گشتند باز
بپوزش بر پهلوان آمدند / همه خسته دل بی روان آمدند
همی هر کسی گفت از ایرانیان / ببندیم هر بندگی را میان
اگر پهلوان را پسند آیدی / کلاه از بر چرخ برسایدی
بپذرفت پس پهلوان آن سپاه / که پیش آمدند اندر آن رزمگاه
همی بود در بیشه با یار او / شب و روز نخجیر بد کار او
یکی روز با رستم تور گفت / که چندین چه باشیم با درد جفت
سپه تنگدل شد بیکبارگی / ازین تنگدستی و بیچارگی
نداریم گنجی که جوییم کام / نگیرد سپهدار بی گنج نام
درم برد را بهتر از مام و باب / درم دار را زآهو پیکو شتاب
نه کس آهو از مردم آرد درنگ / درم پشت درویش دارد ز ننگ
اگر هیچ بودی مرا دستگاه / ز من برگشتی ازینسان سپاه
چنین پاسخش داد تور جوان / گر این غم چه داری تو رنجه روان

نه هموار مردم بود آنکه بود / زبا شاه پیوسته لشکر بود
نه مردم بود هر کهی بند رست / نه نیرو بماند چو تن گشت سست

مرین دو هم است لختی زمین / بجایست و دیگر ندارم جز این
بسی مردمان خواهش آراستند / مر بنیاد پیچید زمن خاستند

ببخشم ترا گر نداری گران / بدان تا فروشی بدان مردمان
ز گفتار او پهلوان گشت شاد / بخندید و گفت آفرین بر تو باد

نواله شکم کی کند سیر هیچ / ولیکن همی شادی آرد بسیج
چراغی که با من بتابد بمهر / به از شمع سوزان به از رنگ چهر

کلیمی که بر تن بپوشی تو راست / به از زو به کان ترا دل بخواست
برستم چنین گفت کای پیلدل / نخواهم که از تو بمانم خجل

ببین این دو مهره که دارم بگوش / گزد خیره شنید چشم کو نبرد دوش
دو گوهر که دارم ببازوی راست / فزاید بها را و هرگز نکاست

به آنگه که بهمن نشاندم به پیل / ز لشکر کشید و در گشتم دو میل
و نشناد کس خواهر باب من / بدست یکی نامدار انجمن

نهانی مرا گنج نامه چهار / که هست اندرین مرز و این کوهسار
ازین در سوی گنج لشکر کشم / نهانی ز خاک آن زر اندر کشم

دگر لشکر کش بسازیم نیز / ببخشم بدیشان ز هر گونه چیز
بکین پدر خواستاری کنیم / شب و روز رزم و سواری کنیم

بگفت این و هم در زمان راه رفت / به روز هم بر سر گنج رفت
ز کهسار خارا چو بر بد سنگ / بر دن کرد از و گوهر لعل رنگ

بر آورد چندان زر کهن / که خیره بماند اندر آن انجمن
سپیده چو از گنج روزی بداد / تمامز و زر از آن کوه برگشت شاد

بیاری سوی اسپهبدان نامه کرد / چنین گفت کای مرد بادار و برد
اگر داری از بخردی هوش و سنگ / چو نامه بخوانی مشو باد رنگ

ز با لشکر خویش نزد من آی / اگر نیکویی خواهی از من بجای
اگر هیچگونه درنگ آوری / جهان بر دل خویش تنگ آوری

نه آن [illegible] زمن که دیدی کس / بکشتم ترا بند من کینه و بس
هیونی برافکند نامه ببرد / سوی اسپهبدان رفت و نامه سپرد

چو آن اسپهبدان خواند آن نامه را / چنین گفت آن مرد خودکامه را
چو برخواند آن نامه پهلوان / چنین پاسخ آورد پس پهلوان

که چون بسته بر پیل دیدم ترا / بجان در روان برگزیدم ترا
بدل گفتم ای کاش چندان سپاه / مرا بودی امروز با دستگاه

که این نامور را بیند همی / سر جستم و لشکر ببرید می
چو با او برابر بنودم به بزم / ببندید اشتم شادمانش به بزم

ازین بزم رزمی نو آمد پدید / که شد بند آن پهلوان را کلید
کنون یافتم هرچه من خواستم / ره بندگی را سپاه آراستم

ولیکن همانا چنان به بدی / که پهلوان سوی شهر آمدی
ابا رستم تو زدها لشکرش / بنودی بدین مرز و بوم و برش

چو برزین از آن پاسخ آگاه شد / همه رای و کامش سوی راه شد
بیاری در آمد سبک با سپاه / همه سرکشان برگرفتند راه

پیاده به پیش اندرون اسپهبدان / همی رفت شادان و روشن روان
بایوان در آورد و رخش از راه دور / تمامکه بیاراست بزمی چو سور

ز روی بناتش زمین چون نگار / ز رنگ خزانش هوا پر سحاب
سر سرکشان چون شد از باده مست / بخفتند خفته بآواز مست

دم نای با نالهٔ زار زیر / جوان گرد گفتی دل هر دو پیر
چو از خواب نوشین سر افراختند / نشستند و تدبیرها ساختند

چنین گفت با پهلوان اسپهبدان / گرای نامور مرد روشن روان
بسیه چو اندر دشت و ز کوه / بخوان تا بیاید گرد با گروه

چنین پاسخش داد کای نیک یار / تو دانی سر و کار این کوهسار
زمن آگهی بسته الجوان / کسی کو نیاید بر پیش دوان

زمن آگهی ده سپه را انجمن … کسی کو نیاید بر شه روان
همانگه بفرمود تا شد دبیر … یکی برد روشن دل یادگیر
نوشت او بنزد جهانجوی کوه … ز برزین بادا درود و شکوه
بنهره جهان پهلوان بزرگ … ستمدیده از شهریار سترگ
چو فرمان ما یافت آید بپای … تو با لشکر و ساز خود آیدرای
که یزدان پیروزگر یار ماست … بجنبید بر ما کنون کار ماست
هر آنکس که آید ببخشیم گنج … نمانم که باشد ز چیزی برنج
وگر آنکه پیچد سر از رای من … نه بیند کسی بر زمین پای من
مگر بیخ او را ز بن برکنیم … سپه گرد کردن و پشت او بشکنیم
فرستاده با نامه در کوه شد … بیاری بسی لشکر انبوه شد
نخستین سپاهی که آمد بدر … که گسترده بود آن یل نامور
ابا او سپاهی ز گیلان ستیز … که هرگز ندانند راه گریز
پس از نیز کوه انجمن شد سپاه … کجا شهر و برزن داشت آنجایگاه
بقارن رسید نامه ارجمند … که او داشتی بر کوهی بلند
پیاده بدرگاه با لشکرش … همیشه بر چرخ گردی سرش
بکوه آنچنان لشکر انبوه شد … که هامون ساری همه کوه شد
دگر هفته فرمود تا اسپوان … سوی بارگه برد پیر و جوان
خود و رستم از شهر بیرون شدند … ز دروازه در راه هامون شدند
برآمد ز لشکر دلاور سوار … ده و دو هزاران گردان کار
دل پهلوان از سپه شاد گشت … ز گنجش همه لشکر آباد گشت

## آگاهی یافتن شاه بهمن از کار برزین آذر

وز آزادی شد خت لشکر براه … همی رفت تا بلخ نزدیک شاه
چو شاه آگهی یافت از کار جهم … بدلش اندرون لشکر آمد ز غم
خبر شد ز برزین که از بند رست … بخایید بهمن همی پشت دست
بفرزانه گفت ای خردمند پاک … ازین پادشاهی برآمد هلاک
چنین داد پاسخ که ای شاه زوش … گزیدی تو گفتار این بنده گوش
ز شاه جهانش بسی خواستند … زبانها بلابه بیاراستند
چو با تو گشسپش بخواهشگری … نبود و نباشد دگر پروری
بگو زد آنچنان باد و لابه خواست … به پیش تو ای شاه بر پای خاست
ببایست بخشید و نواختن … وز و پهلوانی ز نو ساختن
کنون تا که یزدان نیکی شناس … ره گردش از بند تو بی سپاس
ببا رنج گزدی بباید کشید … ببا تلخ گزدی بباید چشید
بدو گفت اکنون یکی چاره ساز … که او را بدام اندر آرم باز
بدو گفت کای شاه گردنکشان … هر آن مرغ کز دام وارد نشان
دگر باره نابد بدام اندرون … ازین به یکی چاره دانم کنون
یکی نامه باید به دستان سام … ز داد و بخویش و ز دین سام
بگو تا نویسنده بر نامه … ز پندش بد و نیکی جانه
پسنده آمدش شاه خود کامه را … بفرمود تا به کند نامه را
سر نامه بنوشت مرد دبیر … ز شاه جهان سوی دستان پیر

## نامه شاه بهمن نزد زال از جهت برزین آذر

بدان ای پدر کاین نشیب و فراز … همی بگذرد گر چه ماند دراز
پشیمان شود مرد از کار بد … ز گفتار بد هم ز کردار بد
چنانم پشیمان ز خون ریختن … ز تاراج و ز شورش انگیختن
شب و روز در پیش یزدان پاک … همی روی خود را بمالم بخاک
ولیکن تو دانی که فرجام کار … چه کردم بجای تو ای نامدار
بجای چنان پاک تن دختران … بجای دلیران و گندآوران
به سیستان یکسر آباد گشت … دل زیر دستان تو شاد گشت
همان گنج و بیت العروس تاج … بنباشتم کم نیامد بنان

کنون آمدم تا چه بینی تو رای ز کار جهان راز بر من گشای
برهمن ز بهمن چو آگاه شد زمانی در اندیشه گمراه شد
چنین داد پاسخ که بیدار شاه مرآن دختران را بر خویش راه
که از بهمن آزار پیش آیدت بسی رنج ازین کار بیش آیدت
گر این ژرف دریا به بار آمدی ترا بخت فرخنده یار آمدی
ز گفتار او شاه جیپال زود ملک شکر آمد بکردار دود
ز پیران تنی چند را پیش خواند همان موبدان را بر خویش خواند
یکایک همه گفته تند رای سگالید با مردم کندرای
سراسر بدان رای خشنود شدند و زآزار و آزرم یکسو شدند
بجیپال گفتند کای شهریار نه دیدیم این رزم را خواستار
ولیکن چو چیره آرد این دیو روی زبان را ببستیم از گفتگوی
کنون رزم را گر نداری تو رای دل او تو آن آوریدن بجای
هنوز از تو نامد گناهی پدید نه فرمود و نه جنگ را بن درید
بجایش نکردی تو کاری هنوز که آن کار را هست باری هنوز
بفرمای تا چند کس زین سپاه بپرسش سوی شاه گیرند راه
بگوییم و گفت او بشنویم بفرزانه گفت او بکردم
بپایان سخن را بدان آوریم که جیپال شاه جهان آوریم
تو با ما درستی کنی استوار ببینیم خود دشمنت کینه وار
شب تیره بنشست و شستیم و پس نیازارد آنگه ز ما هیچکس
بجایت نماند بسی جنگجوی ازین رنج و اندیشه یکسو شوی
برین بر نهادند و آن تیره شب چو بستند مردم ز گفتار لب
طلایه برون شد ز مرد و سپاه نه آنگاه مردم ز کردار شاه
که دستور جیپال با چند مرد بیامد بر شاه با دار و برد
ز جیپال شاه آفرینش نمود هم از خویشتن آفرین ها فزود
که شاه جهان زیر گاه باد همی تا جهان باشد او شاد باد
سپهی که از گونه کهتر بود سر گونه را اسپک در خور بود
چو گوینده رای بزرگ این سخن که گفتم مرا پاسخ افگند بن
که خواهی که بر تو نیاید گزند کن رزم با بستر یاد بند
مرا دختران خواهد از تو بده سپاسی دگر بر سر خویش نه
من از رای شاه جهان نگذرم یکی استواری و رستی برم
که من دشمنت را بر آسنداوم دو دستش بخم کمند آورم
فرستم بر شاه بی تاب و رنج بسی نیز پیلان و گوهر گنج
چو بشنید بهمن بخندید و گفت که گفتار و دانش نباید نهفت
اگر تند رای بزرگ کهن نگفتی شما را بدینسان سخن
جهان کردمی کشور را بهله چو شهری که ویران کند زلزله
شما باز گردید بی ترس و بیم چو آرد جز بکرد و شب تیره سیم
فرستم کس خویشتن را برش بیاید که داند کس از لشکرش
برفتند و بهمن همه شب نخفت دلش بود با خرمی نیز جفت
چو برکند میخ سراپرده بر جهان شد چو دیبای چینی برنگ
جهانجوی فرزانه را پیش خواند همه سرگذشت از بر خویش خواند
از آن رای و راز آگهی داد شان از آن گشت شادان دل رادشان
دگر باره گفتند کای شهریار ز تو شاد باد و دل هوشیار
بیاید که دامی بود پیش شاه که دلتنگ کردیم شاه و سپاه
شناسم همی آشتی از نهیب بدانم سخن را فراز و نشیب
دگر گفت شه کان نیارند کرد شود تن بباید بدین پایمرد
بدو گفت جامه بیار آر هوش یکی زیرجامه سلیح بپوش
شود تن نهان کرد زیر قبای زره با یکی دشنه جانگزای
یکی تیغ هندی ببرد و گرفت برون رفت با لشکر و ره گرفت
چو نزد سراپرده آمد پگاه فراوان بر شاه دادند راه
بپرسید جیپال و بنواختش بر خویشتن جایگه ساختش

شب آمد بیاورد خوان و خورش  یکی خوان که بودی همی درخورش
نشستند بر خوان و پرداختند  چو باغ ارم بزمگه ساختند
از آن پس می اندیشیان ساختند  سوی بند آن دختران تاختند
یکی گفت کای سعیده نگاه  برافشان ز هر سو بگیریم راه
یکی گفت راه آهوان دیده جای  یکی کرد باید بکرد و سرای
یکی گفت که ایشان نام ور  بیارند هر چون کس آنجا بهم
چو بیچاره کردند بر جای خویش  ببند آورند آنکسی پای خویش
یکایک شوند آن دلیران ایر  نه جنگ و نه پرخاش و نه داورم
یکی گفت در خانه آتش نهیم  بن و بیخشان از جهان بر کنیم
ازین گونه بسیار شد گفتگوی  ندیدند از اندیشه‌ها هیچ روی
چنین گفت دستور چیبال شاه  که این کار را نیست آیین و راه
که گیرد در آن سرکشان را به بزم  مگر خسته از می به هنگام بزم
همان به که خود از در آرش شاه  بیاراید ایدر کسی زین مکاه
به بزم آورد دختر از آنچنان  که از رای او کس نتابد عنان
چو در سرکشان باده پرزور آورد  به بزم اندر آسوده نیرو آورد
در افکن می داروی هوششان  همین است رستی تو از درهم
ببندد بدین پهلوانش سپاه  چنان دان که خشنود شد شهریار
پسندید و آمد سخن زین نشان  بدین برنهادند گردنکشان
چو سرمست گشتند و برخاستند  دگر روز بزمی نو آراستند
فرستاد کس پیش آن دختران  که ای نامداران و نیک اختران
چه باشید در خانه دل پر ز شرم  بر دگر بیابید هم رو بهم
فرستاد پیغام کای بانو شب  که من بر نشینم اکنون بر اسب
بیایم بهنگام رخ شاه را  ببینید بر رخ بپرسم راه را
ورا آنجایگه جامه از بزمگاه  بپوشید و بنشست و بد بر دراه
غلامی هم اندر زمان در دوان  درآمد بر او یکی مرد دوان
که از تا خرامد بخشنده بود  بچه آوازه آنکو که بخشنده بود
چو دید آن بر آراسته دختران  کجا رفت خواهید گفت ای سران
که این بزم را امشب اندر میان  من از بهر آن کردم ای کهتران
ز چیبال در دل غم آمد همی  شماراند بهمن سپه رومی
سر خویش کس بی‌ده و برده وید  از آن به که از پیر سوی شه رود
کشاد او در گنج خسته جوان  هرنگ همی کشتشان از عوان
بگو از هر چنین گفت کاکنون خورد کار  بهر پیش آمد آن امید از دو رنگار
بهمن سپهبد دمان پیکان  بماند چنین تنگ بر دودمان
بدو خواهرش گفت کای نامدار  چه بینی کنون اندرین روی کار
چنین داد پاسخ که روی تا رزم  یکی رزمیانه بسازیم رزم
بدان هر دو بزم کاری کنیم  که اندر جهان یادگاری کنیم
همانگاه در زیر جامه زره  بپوشید و بر دامنش زد گره
بیامی یکی تیغ در بر فکند  نشست از بر بادپایی بلند
همان خواهرش همچنان ساخته  بیامد همه کار پرداخته
رسیدند پیش سراپرده زود  چو آتش درخشنده از تیره دود
چو چیبال و آن مهتران سپاه  ز بهر بزیره شدند پیش راه
همانجا بخوبی فرود آورید  بر آن سرکشان آفرین گسترید
چهل کام خوانی نهادند سیم  نگارش همه زر و در یتیم
خورش‌ها بدان گونه کاکنون ساختند  وز آرایش بزم پرداختند
نجان کس نیاز آمد از آن قیصران  ز بهر دل نامور دختران
نشوتن که بود از کیان یادگار  چنین گفت کای پهلوان او کار
چرا بر سر خان نیازید دست  چنین بر سر خوان نباید نشست
بپاسخ زدش او برابر گره  بدون کرد دستش بزیر زره
برآورد تیغ یمانی ببوش  رسید از بزرگان دل و رای هوش
بدو گفت کای هرک بدنشان  ۴۲۴  همی کنون ز خشم کردنکشان

وامروز من خفته در خاک پست | تو در بزم جام کیانی بدست | بزد تیغ و او را همی پاره کرد | بپا زد از آن بوم آواره کرد
همان خواهر وی برآورد تیغ | چو برق درخشان ز تاریک میغ | تنی چند از آن کرکشان ... | بکشتند ... بر زمین درفکند



چو آهنگ چنگال کردند تفت | گریزان چو باد بهاری برفت | بپاسبان نشستند آن دو دون | همان دختران همچو آب روان
بشبگیر خرم نهاد ... روی | دوان تیر شب روز در پوی پوی | سواران کجا پاسبان بدند | نشستند بر شاه بهمن شدند

بپرسید کورا چه افتاد کار / شهنشه شد از نازو درد زار
سپاهش همه جامه کردند چاک / بجای کله بر نهادند خاک
همانگه بخاک اندر آمد نشست / نگون بر رخ بر گشاد و دو دست
همه سروران سپاهش بخواند / ز کار پشوتن همی خیره ماند
همه شب همی بود با سوگ و درد / چو یزدان ز شب روز پیروز کرد
یکی دام بنهاد در پیش من / نه بینم همی مرهم ریش من
که با من بهر چند کاین جنگ کرد / دلم کرد پر درد و رخساره زرد
ببینیم پیکار آید اکنون مرا / شما را زر و خواسته خون مرا
بجز این که در کینه بندم میان / بدین هندوان بر سرآرم زیان
هم از باد در لشکر افتادشان / چو گلبرگ بر باد برداد شان
بگفت و ابا لشکر آهنگ کرد / جهان بر دل هندوان تنگ کرد
بزد تیغ برگردن اسب بر / سپهدار ازو شاه بهمن اوگر
در آن حمله بگرفت نصر دلیر / درآمد بچیپال چون نره شیر
به بهمن آورد پیش از آن زود / شهنشاه تیغ جفا در ربود
کیانی کمندش بگردن فکند / برآورد و گردن مر او را ببند
بگو تا که از من چه دیدی جفا / چه کردم بجای تو ای بی وفا
بدو گفت کای بدرگ شوربخت / نزیبد همی بر تو این تاج و تخت
که با من چنین بد کمین ساختی / جهان از پشوتن بپرداختی
هم اکنون ببرم سرت را بتیغ / بجانت نیارم بچیکو دریغ
بگو گفت دانای بادست رس / باندازه خویش کن چاره بس
بگفت این و زد تیغ بر گردنش / بغلطید در خاک تیره تنش
میامیز با مرد بد رهنمار / که روزی بگیرد ترا سخت استوار
ز پیمان شکستن بپرهیز باش / ز زنهارخواران کم آمیز باش
وزانجا سوی شهر شد با شتاب / همه بابله کرد یکسر خراب
وزان نامور مردم بابله / نشد زنده زیشان سواری یله
ز کشتن و غارت و دار و گیر / برآمد بگردون گردان نفیر
همه شهر یکسر بهم بر زدند / وزان پس بشهر آتش اندر زدند
نماند از آن شهر خرم سرای / ز کشور همی مرز آباد جای

از آنجا یکی لشکر اندر کشید / سوی فر قنوج زد [illegible]

## رفتن بهمن از دنبال دختران رستم بقنوج

همی رفت منزل بمنزل سپاه / ز بهر پشوتن دل آزرده شاه
وزان روی چون دختران دژم / در آن شهر رفتند با باد و دم
بدان شهر خرم فرود آمدند / بتن خسته دل پر ز درد و دا
فرستاده شد سوی قنوج شاه / سواری سخنگوی با نام و جاه
که از ما مگر شاه بد آگهی / رسیده بدین پیشگاه مهی
نماند است مان پادشاهی و بخت / چه دیدیم ازین ناجوانمرد بخت
جز از ما دو تن کس نماند بجای / مگر در پذیرد ز زنهار رای
گریزان چنین دشمن اندر قفا / که هرگز نه بینی چنین بی وفا
شده پادشاهی و گشته پدر / برادر برافکنده خوبی جگر
اگر رای بیند که پیمان کنند / زبان را به پیمان گروگان کنند
نه با ما کند آنچه چیپال کرد / که ما را خود اندر بدین حال
که ما را بر خویش زنهار بر / وز آن پس بدستان بدشمن بر
چو بد کرد زود آن جهان آفرین / بجانش رساند شمشیر کین
وگر سر بگرداند از کار ما / نیایدش هم یاد کردار ما
نگوید گزاید همی بکدزیم / ره ننگ با جاودان بر
چو پیغام بشنید پاسخ فزود / بپاسخ بسی مهربانی نمود
فرستاده را گفت کاین دختران / بزرگند و از تخمه مهتران
اگر بهمن آید شما را ز پس / نهان بر یکی بر گرامش بس
شما خوش بشهر اندر آیید شاد / که پیمان شکن شاه هرگز مباد

وز آنجای یکسر بمنزل دگر / گذر کرد تا دجله نامور
همی گفت کای شاه گیتی گشای / مکن راه بی بن بانش بجای
بدو گفت شاه ای بد اندیش مرد / بگرد و چنین گفتنت کم گرد
اگر تو بداری بدین رزم رای / مکن لشکری را چنین از جای

## رفتن بهمن بجهه و گرفتار شدن آذربرزین

که دارنده چرخ یار منست / بر دولت اندر گمان منست
بفرزانه فرمود تا چل هزار / گزین کرد برگستوان ور سوار
بقنوج ماندن آن سپاه گران / برفتند با دی دلاوران
چو از خوردنی بر شتر ده هزار / به پیش اندر آن لشکر نامدار
برون آمد از شهر با تنبر / همی رفت آن لشکر نامور
دو منزل برفت و بدریا رسید / ز دریا یکی گوشه آمد پدید
ز راه بیابان کشیده دراز / شهنشه بران گوشه آمد فراز
دو کشتی بدید آمد اندر میان / بفرمود پس شاه ایرانیان
گزاینده دستور پرستنده / سخن گوی مردی و بیننده
بدیدند که این مرد کشتی کراست / نگارفت خواهی و زنگاست
یکی پر فریب آذر افروز نام / برون شد ابا باره خوشخرام
برو برنشست اندر آمد بآب / ز تیزی روانش گرفته شتاب
همانگه بنزدیک ایشان رسید / دو کشتی پر از مردم باره دید
نشسته یکی مرد مانند کوه / ز دیدار تابنده فر و شکوه
ز پیشش غلامان کشیده رده / پرستندگان پیش او صف زده
نشسته ببالای کشتی تنش / چو ران یکی پیل نر گردنش
از ایشان بپرسید کاین گنج کیست / گذرگه بدریاش ارزند چیست
چنین پاسخش داد مرد جوان / که این پهلوانیست از پهلوان
فرامرز را هست فرزند پاک / که گیتی ز دریا نیایدش باک
که برزین آذرش خوانند باب / شتاب آمد از باختر سوی آب
خبر یافت از بهمن تیره خوی / که شد با فراوان کینه جوی
بیامد به هر تیزی و داوری / بدان تا پدر را کند یاوری
چو گفتار گوینده آمد بجای / فرو مرد آن مرد را دست و پای
بیامد سوی لشکر پهلوان / تن در فکنده ز بیمش روان
یکی دام بنهاد آن زشت کیش / کزان خوبتر کس نیاید به پیش
بدو گفت کای شاه پهلو نژاد / چنین بخت فرخ که دارد بیاد
ترا شهره بادا که این راد مرد / ابا این همه لشکر و دار و برد
فرامرز پیشت دوانم بنام / رسیدی بدیدار با بخت کام
ز بهمن گریزان بکرد جهان / تو او را چو بخت آمدی ناگهان
سپهبد چو گفتار گوبا شنود / بسی پیش یزدان نیایش نمود
که او داد ما را ازین رنج بر / بدیدم دیدار فرخ پدر
ببخشید گوینده را هر دو چیز / کلاه و قبا و زهر گونه نیز
چنین گفت گوینده کای پهلوان / از آیدر مرا رفت باید روان
نباید که لشکر ورا رو شود / ترا باز رفتن ز نیرو شود
فرامرز را در کابل و هم / بدیدار ویت نشانی دهم
بگفت این و برگشت برسان دود / که کشتی در وعی نبود است زود
در وعی که باشد با بند راست / مبادا ش گوینده جز کم و کاست
ببرد درود از شهنشاه مژده / درخت مرا باز بر هیزه
فرهنده چون پیش بهمن رسید / بخندید و با آفرین گسترید
که گیتی بکام شهنشاه باد / تن دشمنان خسته در چاه باد
ز دریا نهنگی بدید آمد است / کز آن روی چون شنبلید آمدست
گر آید همیدون بخشکی ز یم / سپاه ترا ارگشد او بدم
نشانت ز زرین آذر دهم / ترا یک خبر خوشتر دهم
فرامرز را هست فرخ پسر / همی رفت خواهد بنزد پدر

شنیدست کز شاه بگریخت — چنین دل بهوش اندر انگیخت
گهی دام در پیش بنهادش — سخنهای شیرین خوش آمدش
ورا گفتم این لشکر بیشمار — فرامرز را است ای نامدار
بگان تا برم نزد او شهر و گاه — نشاید نمودن نزار ایگان
بخندید از این گفته شاه زمین — بسی بر فرامرز کرد آفرین
همانگه بدو گفت رو بازگرد — بگویش که ای نامدار نبرد
لبان فرامرز پر خنده شد — تو گفتی یکی مرده بد زنده شد
چو بشنید مانند آتش بجست — بدریا در آمد چو آذرگشسب
بیامد بنزدیک برزین چو باد — پیام دروغش سراسر بداد
گرفتش ز آذر چو پیل مست — بدریا کنار است باده بدست
بزرگان و گردان ایران سپاه — همه بر سر اسب دیده براه
فریبنده را گفت کاینجایگاه — مر آن پهلوان را نمایی براه
کدامست فرخ پدر زین میان — که هرگز ندیدست ایرانیان
چو بشنید گفتار مرد فریب — چنان شد که در دل نماندش شکیب
ز دریا بر آمد بجنگی نهنگ — گرفتند گردش سواران جنگ
فریبنده کشتی دم مر او را — بانگشت بنمود مر شاه را
که آهنگ فرامرز با دست بد — که بر باره خنگ اندر نشست
بزرگان و گردان ایران سپاه — همه بر لب دیده بر راه
چو بهمن بر آن پهلوان چشم زد — تو گفتی که آتش ابر پشم زد
برستند از آن هیکل و پیکرش — وز آن پهلوی برز و یال و برش
بلرزید همچون بهاران درخت — همیگفت با خویش کای نیکبخت
گر این ایدر ماند دیوی بجای — کرا مین سپه داشتی پیش پای
چو زد دیگر شد یل نیکبخت — فرود آمد از باره بر شد بتخت
بدان تا ببوسند پیشش زمین — گرفتند گردش سواران کین
میانش در آمد بخشم کمند — فرود آمد از پای سرو بلند
ببستند دستش بدین آگهی — ازین به نشاید نمود ابلهی

## گفتار اندر داستان روباه با شیر

مرا داستانی نکو هست یاد — که روباه با شیر تنبل نهاد
دلاور یکی شیر در مرغزار — همی رفت روزی ز بهر شکار
زناگاه روبه بدو بازخورد — همانگه در خوی بد باز کرد
در آمد بغلطید در پیش شیر — بدو گفت کای شهریار دلیر
شکاری گرفتم من از بهر تو — که پازهر کشتی از زهر تو
یکی بسته خرگوش نازک سرون — بند اندر و استخوان و تن خون
بدان تا ز بهر کوارش مگر — جز از دهر زمان شاد و فیروزگر
یکی ماده شیری ز من بستد پیش — که در دم ندیدم بتیزی دوش
فغان کردم و گفتم این شاه راست — مر آن ناجوی دژ آگاه راست
بپذرفت گفتار و اوراه برد — فراوان مر او را بر شمرد
همیگفت کیهان زبان بر شکن — زنان مرکبی بر تن خویشتن
فریبنده روباه گفت ای دلیر — دلم گشت ترسان از آن ماده شیر
وگر بگیری میان و دو پشت — بیامم نمایم مر او را نشست
بدین گفته خرسند شد شیر مست — میان دو دستش برون کرد دست
بشد روبه و شیر را راهبرد — به چاهساری سرش بخت کرد
پر از آب روشن سر چاه یافت — در و ماهی چشم بیش از شمار
بشیر در زمان گفت کاینت جای — ازین بیشتر مفت بر رهنمای
نگه کن بچاه و ببینش نشست — که خرگوش دارد میان دو دست
چو شیر اندر آن چاه بن بنگرید — بآب اندرون سایه خویش دید
میان دو دستش یکی جانور — پر از خون شدش دیده و خیره سر
شد از سایه خویشتن در گمان — چه دانست کش سایه باشد زیان
بلیه کرد روباه و در چاه جست — ببرد او در آن چاه و روباه رست

شب تیره مانند پر غراب　　نهان گشت زیر زمین آفتاب
مر آن مرد و دخت جهان پهلوان　　نشستند بر باد پایان روان
نمودند مر تند بر راه رود　　گشادند هر سه ز دیده درود
برفتند مرد و در آن تیره شب　　هراسان ز گفتار با بسته لب
سوی باختر کرد بارش روی　　نهاده بر خارها بر دو جوی
شبی سهمناک و دلی دردناک　　یکایک ز دشمن پر از ترس و باک
چو از راه دشوار و سنگ ستیخ　　بریدند پر کرم و اندوه و رنج
فروغ سلیح آمد و بانگ اسب　　فرو ماند بر جای بانو گشسب
چو بانگ پی اسبش آمد بگوش　　سپاه شهنشاه آمد بجوش
پی جنگ نزدیکشان تاختند　　همه نیزه و تیغ کین آختند
بتندی بگفتند در تیره شب　　کجا رفت خواهید بسته دو لب
ندادند کس پاسخ از هر دوان　　لبان پلنگان در آن هر دوان
چو پاسخ ندادند ایرانیان　　ببستند بر جنگ ایشان میان
بجوشید چنین گفت بانو گشسب　　که امشب یکی سخت کین تنگ است
که هنگام مردی و جان دادن است　　روان را بمینو دستان است
که این لشکر سرکش بد تن اند　　دو دسته پیاده سوی ما شدند
بگفتند و پس سخت کردند تنگ　　نشستند بر بارگی بیدرنگ
بکوشش سر نیزه اندر زدند　　بیک حمله صد بر زمین بر زدند
چو خشم دلیران بمیدان آن　　سراسر گریزان گرفتند راه
برآمد دونده ز ره دو سوار　　به پیش سپه مرد کای نامدار
چو برق درخشان بدیدندشان　　بپاسخ سخن هیچ نشنیدشان
چنان بود کز باد جنبید میغ　　بجا در بمانی و بینی دو تیغ
زمانی تنی چند را در ربود　　سپه چون چنان دید برگشت زود
سپه مرد بر حمله بر زد دو دست　　دمان از بر باد پایی نشست
بلشکر چنین گفت کای سروران　　نباشند مرد و خرد آن دختران
که بر ما بلا یافت زیشان چنین　　شب و روز پویان بکردار دین
یکی امشب بکوشید پیر و جوان　　کمر بسته کردند آن سروران
سپه روی بنهاد با ساز و صف　　همه تیغ در زد و بین گرده کف
چو دریا که تیره شب آید بموج　　سپاه از پس یکدگر فوج فوج
جهان از تو گفتی بتیغ اندر است　　سپاه ار زبونش بتیغ اندر است
فروغ از سر تیغ الماس رنگ　　صفیره گذارنده تیر خدنگ
تو گفتی که گردون بنوردهمی　　دو چشم زمانه بد و زو همی
چو بانو گشسب آن سپه را بدید　　بزد دست و گرز گران بر کشید
بر آمد چکاچاک گرز گران　　زمانه سرآمد همی بر سران
ز بس کشته هامون چنان گشت تنگ　　که جمله سراسر همه کشته گشت
شبی سخت با هول و بس سهمناک　　همه دشت پر ناله بر جان پاک
سرافراز جنگ اسب رزم آزمای　　تو گفتی که آتش بر آمد ز جای
بزد بانگ بر لشکر و حمله کرد　　برآمد ز لشکر یکی دار و برد
برانگیختند و برآویختند　　ز خون بر زمین گل برانگیختند
سپه مرد با گوشه لشکرش　　فرو ماند خیره بمانده سرش
چنان دید جنگ آب آواز داد　　کرای نامور مرد فرخ نژاد
چه باشی چنین خیره مانده بجای　　مشو رنجه پیش و زمانی مپای
زادان ترا نام نزد مهان　　نه بینم هنر آشکار و نهان
شتر مرغ را گفت پران عقاب　　که از راستی هیچ سر برمتاب
تو کر جنگ را آمدستی بکوش　　وگرنه سلیح سواران مپوش
خجل شد ز گفتار او مرد جنگ　　برآهیخت شمشیر الماس رنگ
سر افراز بانو گشسب دلیر　　بر ایشان چنان گشت فیروز چیر
بر آن لشکر نامور بر زدند　　ز کینه همه تیغ و خنجر زدند
بکشتند چندان ز ایران سپاه　　که بر مرد بر تنگ شد جایگاه
دریدند صف و گشادند راه　　برون آمدند از میان سپاه

سپه برد با لشکر اندر قفا       کشیده همه راه تیغ جفا
بهر پشته بر یکی کارزار       پر از خسته بد دشت و کشته زار
چنین بود تا هور بالا گرفت       رخ سرکشان رنگ صفرا گرفت
ز خشکی نم اندر جهان گشت کم       ز گرما بدیده در افتاد دم
ز بر گستوان و سلاح گران       سر راه گم گشت بر دختران
فتادند یکبارگی در وحل       چنین باشد آز اگه گیرد اجل
زمانه بآیین پرورششان       زمین همچو قارون فرو خوردشان
نیامد چو بیرون ز گل بارگی       بماندند در شوره یکبارگی
همانگه ز اسپان فرود آمدند       پیاده ز گل برد و بیرون شدند
بکوبید یکران بزد اندر نشیب       ببارید تیر از کمانشان درشت
رسید از میان رخشان سپه جای       فرود آمدان سرفرازان ز پای
چنان بر تن آمیخته خون و خوی       چنان جام بلور بر باده می
چو از تن برون رفت یکباره هوش       نشستند بیچاره وار و خموش
همی گفت کای چرخ وارونه کار       که دخترت از بخشش کرد کار
سپه دو کرد آن ایرانیان       یکایک برون آمد از میان
پیاده شد پیش ایشان سپاه       بیار است آمد بنزدیک ماه
سپهبد سپه گفت ای سران       سزد گر نیابد شمار اکران
شما خود گناهی ندارید یاد       گنه را بر چرخ باید نهاد
که گیتی نه یکسان نماید همی       جز از بد سگالی نخواهد همی
بگویید پاسخ چه فرمان دهید       بر شاه بهمن چه پیمان نهید

## اندر گرفتار شدن دختران رستم

شنیدند چون دختران این سخن       نهادند رخ سوی آن انجمن
بپوزش زبانها بپا راستند       وزان سروران بارگی خواستند
بر اسپان نشاندندشان در زمان       ببردند سواری پیاده دمان
که دشمن شد آنگه گرفتار شد       سر بخت مرد و نگونسار شد
وزانپس که از مار خشم درشت       وزآن سر دلیری فراوان بکشت
گرفتندشان سر دو تن را بدشت       که ما بر بسی رنج و سختی گذشت
جهاندار پیش جهان آفرین       نهاد آنگهی روی را بر زمین
فرستاد پیش سپهبد دو مرد       که زانجا که هستی کنون برگرد
بدان تا رسد پادشا نزد تو       برهمند دل ورای باریک تو
بدو ده مر آن مرد را پیش خویش       بهانه میاور که باره بپیش
بفرمود تا پیش او رفت پارس       بدو گفت کز شب گذشته سه پاس
برفت و مر آن مرد را بسته کرد       بلشکرگه آورد در خیمه مرد
هیونی گرانش ان بر زال برد       بسی زال بر زد همی باد سرد
ز دیده فرو ریخت از جوی خون       برنج بر زد از غم چو ستون
همی گفت بد بخت دستان پیر       که چندین بر و بگذرد ماه و تیر
کز اینسان بگیتی ز تنگ آید بیخ       که آزا که روز نیک بدیش
غم مرگ فرزند چندین کشید       بدو تلخی روز چندین کشید
تو ای گرد کار سپهبد دان       ببخشای و بستان ز دستان روان
از آن ناله و مویه زال زر       خروشان شد آن لشکر نامور
خروش آمد از لشکر نامور       همه ناله کردند بر خاک سر
خروشی که خاست از درگهش       پر از مویه و گریه شد کشورش
از ایشان چو آگاه شد تند بر       بخشمش جهان گشت زیر و زبر
بجوشید و نالید و زاری نمود       دو دیده چو ابر بهاری نمود
دگر روز با لشکر ان سپاه       سوار پست آمد بنزدیک شاه
بجاماسب فرمود شاه جهان       پذیره شدن با سپاه و مهان
شهنشاه بنشست بر تخت زر       همی تافت از روی او زیب و فر
غلامان زرین کمر صف زده       کلاه و کمر با بر آتشکده
چو دیده بر افکند بر تخت شاه       ببوسید بر جای خاک سیاه

شهنشاه برخاست از جای خویش / بتختش برآورد و بنشاندش پیش
دو پاره ز یاقوت رخشنده بود / بر شاه بنهاد و پوزش نمود

تو گفتی که خورشید گیتی فزای / ز چرخ چهارم درآمد ز جای
بشاه جهان گفت کای شهریار / تو بر دشمنان چون شدی کامگار

یکی سوی این شهر خرم خرام / دو هفته بشادی همی باش کام
شود کشور آباد و پرمایه شهر / ز تو روزه دار و همی بهر و بهر

چو آگاه شد شهریار از دلش / بهنیز رفت و شد کاخ او منزلش
درآمد در آن شهر خرم سرای / ندید آنچنان شهر در هیچ جای

بهشتی ز آیین و شهری فراخ / پر از گلشن و باغ و ایوان و کاخ
سر بارگاهش برآمد بماه / نهاده یکی تخت بر پیشگاه

چو بر تخت شد شاه با تندبر / درآمد برش دختر تندبر
خرامان چو کبک و گرازان چو سرو / زده بر دو رخسار خون تذرو

گرفته هوا از رنگ گلزار او / پر از غمزه شد چشم خونبار او
دو زلف سیاهش چو پیچان کمند / همه حلقه حلقه همه بند بند

چو سروی میان لاغر و گرد سرین / زنخ سیب سیمین تن و یاسمین
بعنبر بپوشیده پشت و میان / ز گوهر تنش همچو پشت و میان

خرامان چو ده ماه رو در قفا / همه شرم و آزرم و مهر و وفا
زمین را بر شاه خورشیدفش / ببوسید و زد دست را زیر کش

بدان خرمی وی ببالای نغز / ز دل تاب آتش درآمد بمغز
تو دامنش گیتی بهانه گرفت / ز مهر آتش دل زبانه گرفت

سمنگاه بنهاد خوالیگرش / یکی خوان نیکو که بد در خورش
چو پرداخته شد شاه بهمن ز خوان / می آرزومند گشتش روان

گسارنده می بیاورد می / یکی مجلس آراست پس شاه کی
ز ایوان برون رفت نگاره مرد / جو از تشنه بنود اندر آنجای مرد

خود و دختر تندبر بود و بس / ز خوبان در آن مشکران چند کس
چنین خورد باید نبید از خوری / وگر نه نگر تا که کمتر خوری

خود آراسته خانه کی می است / تو گویی که آتش میان نی است
چو برگشت جام بلورین ز می / زنخ بر دو شیرم ز آتش کی

چنین گفت پرسنده با شهریار / که دل شد مر این ماه را خواستار
بگفتا که این مرد از خرّه است / خنک سر که با اینچنین دربه است

چنین گفت بهمن که ای نامدار / سزا او و از من باشد این نوبهار
چو بپذیرمش خوار نگذارمش / گرامیتر از دیدگان دارمش

ز گفتار او تندبر گشت شاد / کلاه از بر چرخ پروین نهاد
بشاه جهان گفت رای تو راست / پرستنده و خاک پای تو راست

چو گیتی کند روی دینارگون / زند شمسه بر چرخ زنگارگون

بخندم میان بندگی شاه را / ونیتم پرستنده آن ماه را

## خواستن بهمن دختر شاه قنوج را و رای زدن با او در قتل جم

چو سرمست گشت از می لعل شاه / بیاراستندش یکی خوابگاه
بتخت و دگر روز پیران شهر / یکی کوز دانشش همی داشت بهر

بیاورد و با شاه پیوند کرد / ببوسند مر شاه را بند کرد
که آن خوب رخ را بداد و بجای / شود بانوی شاه و شه کدخدای

برآمد در و شهر و بازارها / همه ریخته زر بجز وارها
چنان گشت از انبوه آن بام و در / که پیدا نبد خاک و سنگ از گهر

دو هفته بدان خرمی سور بود / که مردم ز در دور غم دور بود
گرفتند پس راه آرامگاه / برآسود یکشبه شاه و سپاه

چو شاه از بر گاه آرام یافت / وزان دختر پاک تن کام یافت
یکی روز بنشست با تندبر / سخن رفت هر گونه اندر بدر

که سوگند دارم به پروردگار / که از خشم و ستم برآرم دمار
کنون دختران خود بحکم آدم / اگر چه فراوان درنگ آمدم

یکی کار دیگر به پیش اندرست
که آن رنج ازین رنج پیش اندرست

ز شهر سمندق در خمره است
در آن خمره از سرکشان لحمه است

نریمان و سامست و گرشاسب گرد
چو رستم که مردی ز مردان ببرد

نیاسایم و کم خورم نان و آب
نیابم بدیده درون نیز خواب

مگر چنبر آن خمره را سوخته
از ایشان یکی آتش افروخته

تو رنجه شو اکنون و با من بپا
که به دانی ای مرزو آن راه را

ز گفتار او خیره شد تندبر
بخندید و گفت ای شه نامور

اگر تو بدین راه رای آوری
سر از ابلسی زیر پای آوری

بکام تو بستند بدخواه را
چه باید سپردن چنان راه را

اگر شاه را دل نباشد گران
بگوییم نشان زان ره بیکران

## صفت کردن شاه قنوج راه خمره را شاه بهمن

بدان ای سرافراز شاه دلیر
گذر زان ره گرد و دل تو سیر

دو منزل ز قنوج بیرون شوی
ز کهسار نزدیک هامون شوی

بیابان و ریگست و سنگ و شخست
که آب و گیا هم نیابد بدست

یکی بیکران که میان اندرون
که بلور خوانند همی رهنمون

چو خورشید تابد بدان سنگها
نیابد گذر کس ز بس سنگها

اگر مرغ بر برشان پران شود
از آن تا بس کوه بر پایان شود

گذرگاه در زیر کوه هست و بس
جز آن ره نیارد شدن هیچکس

گر زو بگذری کوه زنبور باز
به پیش آیدت رزم و راه دراز

زمین چار دنگ سنگ چینی درو
پراکنده است انگبین پیش رو

میان اندرون در نهان گشته راه
جز آن نیارد سپردن سپاه

وز آنجا چو بگذشت شاه و سپاه
یکی ژرف دریا برآید براه

که از جای چون باد برخیزدش
چو کوه روان موج تیز روش

پر از مار و ماهی و جنگی نهنگ
که این تیره گیتی برآرد به تنگ

چو کشتی برانی به روز و شب
ز دریا برآید خروش و جلب

یکی کوه بینی پر از خواسته
سراسر چو مینو بیاراسته

ز کشتی چو بینی هزاران هزار
بر آن کوه بینی تو بیش از شمار

بتن مردم و سر بکردار سگ
همی بادشان در نیابد بتگ

بکشتی بر ایشان چو جنگ آوری
سر از بادبان زیر سنگ آوری

وز آنجا چو یابی رهایی ز آب
یکی کوه بینی سر اندر سحاب

یکی کوه ژرف و خزیری درو
ز جادو و دیوان هزاران برو

هنرها نمایند در جادویی
اگر هیچ بر جادویی بگروی

ز دریا ببرند یکباره دم
بسوزند گیتی و مردم بدم

هوا را به تیموز گریان کنند
نهنگ ار بخواهند برپای کنند

بسوزند از جنگشان جنگ شیر
عقاب اندر آرند زگردون بزیر

نمایند بر یکدگر دست برد
از ایشان ندیدیم یک تن که مرد

یکی خویشتن را نماید پلنگ
بدریا شود دیگری چون نهنگ

یکی خویشتن را چو آتش کند
یکی خویش را پیل سرکش کند

وز آنجا سه منزل برانی سپاه
ز داوان در و مردم بدسگال

بدریا بدان سان نهنگ بگذرند
که گویی همی آب را بسپرند

دلیران رزمنده هنگام کین
به نیرو برند آسمان بر زمین

ندارند بر تن ز جامه بسی
ز زوبین و نیزه نترسد کسی

اگر سوی جنگی بر انند شاه
از ایشان نماند تهی جایگاه

ولیکن جهان آمدستشان کان
که گیتی همانست و مردم همان

وز آنجا بیاید جزیری دگر
ز داوان در و اندرون جانور

بپوشش زن و مرد چون گلیم
که گردد دل خلق از ایشان دو نیم

بهنگام خواب ای شه تاجور
یکی زیر پوشند و دیگر زبر

جز از گوشت دیگر ندارند چیز
به گوشت تن را بپوشند نیز

چو جنگ آورند از سر کوهسار
ز دریا برآرند گیر و دمار

اگر رزم را ایچ بینم روی    روان خون چو آب اندر آرم بجوی
شما را بدو کار کاری دهم    بگنج و بشمشیر یاری دهم

وگر خود پسندد نیایم بجنگ    ندارم من از پیش دریا درنگ
کنم من ازین کار آگاهتان    کشیده کنم در جهان راهتان

سر خویش گیرید و بیرون شوم    ز تنگی سوی دشت و هامون شوم
فرستاده آمد بگفت این سخن    که دارای قنوج افکند بن

پسند آمدش گفته راستان    بدین مرد و گشتند همداستان
ببستر اندرون آن دو خسته دژم    ز نرگس گل زرد را داده نم

پر از خشم برگشت از ارغوان    بر آزاده سرو گل ناردان
فرستاده بس خیره شد از ارش    شب و روز تا باشد او با غمش

هم از ساز و هم خوردنی کرد راست    ندانم که بی رنج گیتی کراست
سرشت این بود و در آدمی    گهی شادمانی و گاهی غمی

ز نیکی گذشته ز عیوق سر    گهی گرد آن شد و دربدر
سرانجام ترسیم ناسازگار    بخواری سر آرد همی روزگار

اگر شهریاریست اگر کودکی    که مرگ باشند مرد و یکی
سرهنگ زد و یک کند درو    بماند بزرگیش پیش رو

## آگاهی یافتن شاه قنوج از آمدن بهمن و رای زدن با وزیر

چو آگاه شد شاه کامد سپاه    که از گردشان دشت و در شد سیاه
زمین کوه در کوه جوشن نهفت    هوا سربسر گفتی اهرمن نهفت

چو بشنید شاه این سخن باز گفت    که با او زدی رای اندر نهفت
ترا نیکخواهان بود در جهان    که بیند از تو مرز کز [illegible]

چه سازیم با بهمن بدگمان    که آمد بدینسان چو آتش فشان
بدو گفت پرمایه شاه زمین    نه در که آزار گیرد ازین

یکی راز شاهان نخواهم گفت    که از راستی دل نشاید نهفت
بگویم چو انگشت بود سودمند    تو نیز از من بشنو این پند

بخیره چرا دشمن اندوختی    بخیره چرا خویشتن سوختی
نه آنکس که با او بلندی بود    ازو چون سخن کرد آن پر زود

تو با او نتابی بگنج و سپاه    نباشی مکن خویشتن را تباه
بجان تا من چند تن از جهان    شوم پیش آن شاه بعذر نهان

مجو بی سپاسم همه کار تو    کنم دور از دو کار و آزار تو
چو بشنید راز و شه پاسخ گفت    که با مغز پاکت خرد باد جفت

مرا این درستست کان نامور    بخواهد زما دختران را بر
بگویش که ای اندکر شهریار    که چاره نگشتن نه کارست خوار

که من سوفایی ندارم بدل    نخواهم که باشد روانم خجل
کسی کو ترا از نیازی بود    به بهمن دهی یا دو پیاری بود

مفرمای شاها مرا این یکی    که پیش تو هست این سخن اندکی
دگر هرچه فرمایی آن کنم    روم پیش جانت گروگان کنم

سرافراز دستور قنوج شاه    بشد با تنی چند از آن بارگاه
چو آگاهی آمد بسالار بار    همانگه در آمد بر شهریار

که دستور قنوج شاه آمد است    بدین نامور بارگاه آمد است
بفرمود تا بار دادند راه    چو آمد بدان نامور پیشگاه

زمین را ببوسید و پیشش بجای    بدو بر بخواند آفرین خدای
بدو گفت بر گو چه تا از چه بود    کجا تند بر پیش و دستی بنود

چنین گفت کای نامور گردنکشان    ز فریدون تو داری نشان
میان را ببندیم در بند کی    چو خواهید جاوید فرزند کی

فرستاده ما به هدیه از شاه    بدان تا بپرسیم ز هنجار شاه
چنین گوید ای شاه گردنفراز    چنین رنجه گشتی براه دراز

من آگاهم از راه و آواز تو    سر دشمنان باد در گاز تو
ولیکن بدانکه کز این دختران    بر ما رسید از دل گران

دلم بر فرامرز و ایشان بسوخت / بسوزن دو چشم خرد را بدوخت
پذیرفتم اکنون که پشتی کنم / ابا شاه ایران درشتی کنم
چو فرزند و دو اورنگ شاه / بدیدم یکی ژرف کردم نگاه
خود و مرمرا نیک بختی نمود / مرا هیچ نمود ازین رزم سود
نگه پیش شاه و چنین لشکرش / که جا دید با داسر و افسرش
چو مرغیم بی بال بگذاشته / ز دریا یکی جوی برکاشته
ولیکن مگر شاه فرمان روا / ازین بنده اکنون ندارد روا
که زنهاریان را ز بند آوریم / همی دست ایشان ز بند آوریم
چو بهمن سخنهای نیکو شنود / بپاسخ سخنهای نیکو شنود
بدو گفت رو تند بر راه گوی / که در کارها نیکنامی مجوی
ز ما صورت جز نیکویها ندید / هر آن پهلوانمرد چون آن بدید
خرد کار بستی بگفتارها / ز سر دور کردی تو بازارها
چنین زیبد از مردم هوشمند / که از جان خود دور دارد گزند
بجان ای زنان پاک و رای خویش / ابر لشکر و کشور و جای خویش
هر آن کو باشد خرد در برش / هر آنکه باشد خرد رهبرش
گشند پای چندانکه باشد گلیم / بدان تا زن سر نباشند بیم
سخنها که آن دختران راندند / وفا را بسی بر جهان خوانند
هر آن سرو و از زر خود کن کسی / بر ما درست از نهانی کسی
چو از پیش تو رفت بهمن درست / وفا را بجای آوریدی نخست
بگفت و دو تخته ز دیبای چین / بدستور بخشید و گرد آفرین
خود و مهتر و دستور دل شادمان / بر شاه قنوج شد در زمان
برون کرد آن از زنان نهفت / بگفت آن کجا شاه بهمن بگفت
بخندید از آن گفته قنوج شاه / چنین گفت کاین باشد ایمن گمان
خدا را چه پوشم ز یزدان گناه / که چند شب تیره مور سیاه
چه پیوند نهانی دل بندگان / بدانند زنان نهای خوانندگان
نگه کرد یکی دختر از پرورش / بند همچنان کز آتش لشکرش
سخنها که بهمن فرستاده بود / بپای که دستور زاده بود
بگفت و دگر گفت کای سرکشان / من این روز را دیده بودم نشان
که با شاه بهمن ابا تاب و تب / وزین نغز مرد و زو شیخ ادب
گر از من نباشد شما را گران / بزرگ بند بدره را میان
نگه شاه را من شیرین زبان / بدارم لبش که بخواهم امان
مگر کیست بر ره میانه کنید / یکی زین طلا بکرانه کنید
مر او دید از خود و دیدارتان / ز من تا نباشد دل آزارتان
همی گفت و از دیده باران روان / همی یک لگه گیتی از غم نوان
بدو گفت با گوشتاب گزین / بسی و زر بیاد دارم چنین
تر اکر دکار سپهر بلند / بپاداش و را داد و از گرد
چو بر خیزد از باختر تیره گرد / چنین داد از سر جهان شور زرد
بیزدان گیتی پناه آوریم / بناچار سر سوی راه آوریم
به بهمن پیام آمد از تند بر / که کرشه نخواند مرا خیره بر
نگر تا بیاید که کار و نه رزاه / که از وی که یزدان نباشد گناه
چنین داد پاسخ که فرمان در است / هوا بر تن سرکشی ها پشت است
شب آمد سپهر اشپن خواند / بدو گفت کامشب بهانه نماند
بر و با سپه بر سر راه تیز / که دشمن گرفتست راه گریز
سپه برد با ده هزار از سران / ز گیلان جنگی و جنگ آوران
بر رفت و سر راه ایشان گرفت / همه نیزه و خشت رخشان گرفت
پس از وی سرافراز جنگ آور گرد / همان ده هزار از دلیران برد
پس از وی جهاندیده کرد اردشیر / برون رفت با ده هزار از دلیر
نگار رزم جنگی را در بندند / دو جنگی دو شیر دلاور به بند
چنین سه سرافراز و سر نامدار / برفتند با سه هزار از سوار
چو یک نیمه از تیره شب درگذشت / چو انفاس شد کوه هامون و دشت

۴۲۴

چو آید زمانه چه زود و چه دیر / چه در دست روبه چه در چنگ شیر
چو آن پهلوان زاده بهمن خسته دید / ببند و ز زنجیرها بسته بد
سپاهی که زو شد همه پیش و پس / ببستند او را هم اندر قفس
چو دید آن چنان بیکش زال گو / چنان شاخ و یال و چنان سینه و بر
بلند آتشی از جگر برفروخت / که از آه او چرخ گردون بسوخت
ز دو دیدها نیز خون برفشاند / همی گفت کز تخم ما کس نماند
همی شیردل ماند بود از زیان / تو ای او که جان کمین پیلان
کزین بیشتر غم نشاید کشید / به پیرانه سر درد چندین چشید
صد و چل منش گرز بر دوش بد / بیاورد ده خیمه زد در سپاه
سرانگشت بهمن به دندان گرفت / بماند اندر آن کار بهمن شگفت
ز کشتی یکی بادبان برکشید / برفت و کس او را ابر ره ندید
وز آنجا یکی شاه فیروز بخت / برادر سپاه بان در آورد رخت
ز گرما بیابان چو دوزخ بشد / پلنگ از که نیل بر شخ بشد
شده موی بر بار و مرد و بار / بتن در همی خواستی زینهار
شتابان همی شد دو روز و دو شب / بگرما گشته رها بسته لب
بروز سیم چون جهان شد هوا / دو رفت خورشید فرمان روا
که از گرد بر کوه اندر کشید / ز تاری یکی آن کوه را کس ندید
وز آنجا شتابان شد با سپاه / دو روز و دو شب نیز ببرید راه
سپه را ز گرما رسیده ستوه / فرود آمد از پیش زنبور کوه
بفرمود تا هر که بد لشکرش / یکی لخته هیزم نهند هم برش
یکی لخته هیزم چو انبار گشت / تو گفتی یکی ژرف کهسار گشت
به آتش زدند اندر آن کوه و غار / ز شعله تبش او بر کوهسار
به آتش فکندند زنبور تن / همی سوخت از فر کی خویشتن
ز زنبور مرده یکی توده گشت / وز آن انگبین کوه تا کوه گشت
بکرد او ز رودی برفت انگبین / میان اندرون راه شد با زمین
چو هر سو شد گشته کهسار پر / شب آمد سوی او به آهنگ گرد
بشد تا به دریای جوشان رسید / بدو روز و شش اندر جزیره کشید
پراکنده صد بار کشتی بر آب / سپاه اندر آمد بآب از شتاب
ز دریا یکی باد نوشین وزید / بدو روز و شش اندر جزیری رسید
که سکسار بود اندر آن ژرف کو / ببستند کشتی همه هم گروه
صد اشتر وشستا نشان خوردنی / ز پوشیدنی و ز گستردنی
چو سکسار دید آن همه بر گرفت / بماندند از آن خوردنیها شگفت
چو آمد بدان دشت شیر حرب / نباشی بخشم و نکوشی بحرب
بیامد بر شاه سالارشان / شگفتی نو آیین ز دیدارشان
برهنه تن و سر بکرد از رگ / بگرد از مردم لی و پوست و رگ
ز چیزی که آنجای خیزد شگفت / ز بهمن آورد و پوزش گرفت
چو بهمن چنان دید دل شاد گشت / بپوشیده او را و پس در گذشت
چو از شاه سکسار برگشت شاد / بیامد سوی کوه و ره باز داد
گذر کرد از آنجای شاه و سپاه / ز دریا پدیدند یکبیشه راه
رسیدند نزد یکی جادوان / سپاهی ایران و زین جادوان
همانگه بنزد جهان بر شدند / همه جادوانشان پذیره شدند
دو صد اشتر از خوردنی گشت بار / و صد تا ز دیبای آن کوهسار
چو جادو چنان دید شد شادمان / بر بهمن آمد هم اندر زمان
بسی عود و صنعش بنهاد پیش / بسی پوزش آراستن پیش خویش
بدیدش بهشت و کونه دیدار او / ندانست کس کار و کردار او
بیاراست او را هم اندر زمان / بسی نیکوییها نمودش همان
وز آنجا بیامد سه منزل اگر / برنج اندرون لشکر نامور
بکوهی رسیدند همچون نگال / گروهی ز آنجا دوپایی دوال
چو کشتی بدیدند برخاست غو / ز کشتی آمد همان پیش رو
چو دیدند آهنگ و بس تنگ / ز کشتی همی جست یکبار جنگ

ز داوان بگشتند از ایرانیان / وزان سست پایان کم آمد زیان
نه تیری ز کشتی بایشان رسید / نه کس روی ایشان ز کشتی بدید
تو گفتی که چون باد بر روی آب / تن از آتش و دست و پای از آفتاب
شب آمد فرستاد بر کوه بار / ز هر گونه خوردنی بیشمار
نتر بار خرما بپرداخت چند / همه جا مهیایی که بد دلپسند
از آن رام تر شد دل اسپهای / ز تندی نکرد ایچ دیگر رای
بیامد ز داوانش کالا و زاد / یکی تاج گان کس ندارد بیاد
چو از کشتی و بار دادند راه / گذر کرد بر کوه شاه و سپاه
ببرید دریا دگر هفت روز / چو بفروخت از چرخ گیتی فروز
بکوهی رسیدند با هول و بیم / سپاهی برکوه شه چون گلیم
برهنه زن و مرد با تاو توش / بپوشید تن را بد آن مرد و گوش
فرستاد کس پیششان شهریار / سخنها پر از بوی و رنگ و نگار
ز خرما و از آر دست شیدستر / هم از رخت جامه و صندوق زر
بپذرفت آن هدیه‌ها شادمان / بر شاه کی رفت سالارشان
از آن مشک گز به خیزد سیاه / بیاورد یک شیشه زر دیگ شاه
برفتند از آنجا دو روز دگر / ز دریا سپه گشت آسیمه سر
ز دریا بخشکی در آمد سپاه / سراپرده زد در لب آب شاه
می لعل با بربران و ز پیچ / همی زرد روز و تن جدا کرد رنج
ششم روز کوه بقنوج شاه / کزاید ر سوی دخمه چیدن راه
چنین داد پاسخ که سه مر ثبت / همه آب روان و گلت

## خواب دیدن شاه بهمن و ترسیدن

بخفت آنگهی شاه تا وقت کوس / بزد نعره همچو بانگ خروس
یکی بانگ زد خسرو زود یاب / چو بانگ کسی کو بترسد ز خواب
چو بشنید جاماسب آمد دوان / بدو گفت کای شهریار جوان
چه بودت چه دیدی بخواب اندرون / چنین گفت کای شهریار اکنون
یکی خواب دیدم نکوهیده سخت / همانا که خواهد شدن تیره بخت
بخواب اندرون دیده‌ام من سه شاه / فریدون و کیخسرو نیکخواه
سه دیگر سیاوخش و کاووس کی / گرفته یکایک همه جام می
خرامان و در یکدگر داده دست / همه شادمان از می لعل مست
چو دیدم ز شادی در ایشان نشان / بپرسیدم و گفتم ای سرکشان
نگارنت خواهید هر سه بهم / چنین شادمان دل و ز غم
مرا هر سه گفتند سوی بهشت / که یزدان ز خوشی و خوبی سرشت
ز با زا بلا به بیاراستم / وز ایشان همی پارسی خواستم
که با شما هر سه آییم یکی / به پیش بهشت برین اندکی
مرا هر سه گفتند کای تیره رای / ببینو ستمکاره نیست جای
تو نامی دگر خواهی اندوختن / بآتش تنی چند را سوختن
که پیوسته بودند در پیش ما / شکسته سپاه بداندیش ما
شب و روز پژمرده خفتان بنج / وز آیین شده زین سرای سپنج
سیاوخش پاسخ مرا سرد کرد / یکی چوب و بر سرم درد کرد
از آن درد و از بیم خاموش شدم / دل و زهره از بیم جوشان شدم
بدو گفت فرزانه کای نامجوی / ز داوان بگفتم که این نیست روی
نه فرخ بود دخمه را سوختن / زهره و بلند آتش افروختن
کنون آن اشارات گفتند راز / نبرد گر ازین کار کردی تو باز
بمانی تو این کار خیره بجای / که هردم بخوانند خر تیره رای
بود کاین بلا از تنت بگذرد / وزین غم دل دشمنت بشکرد
چنین گفت بهمن که یزدان گواست / نه بر من که بر هر کسی پادشاست
کز آن مرد ما زانکه ایمن کنند / نبوز انم از آن جایگاه بلند
چنین تا بدان دخمه پای آورم / ببینی نیکو بها بجای آورم
بدو آفرین خواند فرزانه گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت

۴۳۰

برفتند از آنجا سه روزی دگر — پدید آمد آن دخمه نامور
چو تنگ اندر آمد بر دخمه شاه — برابر فرود آمدند آن سپاه

## اندر رفتن شاه بهمن بدخمه و دیدن عجایب

کشیده بگرد اندر شهری فراخ — زمرمر همه سنگ ایوان و کاخ
زمین چار و ز سنگ پهناش بود — فزونتر ز ده نیزه بالاش بود
دری بر نهاده ز پولاد ژرف — دری بس بلند استوار و شگرف
یکی اسب زرین زبالای در — کجا بود سواری بر آن اسب بر
نهاده یکی تیر اندر کمان — چو رفتی بنزدیک او بدگمان
کمان ور یکی دست برداشتی — زدی تیر و ترکش بگنبد آشتی
بپرسید بهمن ز قنوج شاه — که این چیست در دخمه چونت رای
چنین پاسخش داد کای شهریار — همانا کلید در است این سوار
ببین تا تو او را بزیر آوری — پس آنگاه کو نامبشد داد جای
دگر ره ز لشکر همه بر نشست — کجا یک سوی سنگ بردند دست
ز باره سوار اندر آمد بخاک — ز دروازه در بر آمد طراک
گشاده شد آن سخت پولاد در — در آمد در آن لشکر نامور
همه میوه خوب کاندر جهان — بدان دخمه اندر نشانده جهان
گل و لاله و نرگس و ارغوان — بباغ اندرون حوض و آب روان
یکی در که چار سو ساخته — فراوان در و گوهر اندر آخته
یکی قبه ساخته در میان — برآیین ایوان و جای کیان
زمین نیم فرسنگ پهناش بود — یکی تیر پرتاب بالاش بود
یکی در نهاده بزر آژده — برو گونه گونه گهر آژده
چنان بود رای دل شهریار — که آید بدان قبه اندر سوار
یکی باد با هول اندر دمید — کجا باره خسرو اندر رمید
جدا گشت از اسب پیشاد شاه — برآمد خروشی میان سپاه
همه با خروش و دم و دار و گیر — نهادند بر یکدگر تیغ و تیر
همه کس همی گفت پیر و جوان — که زنده شد رستم پهلوان
بگشتند چندان ز یکدیگران — که شد از در و دشت بر خون روان
جهانجوی سوی سرا پرده شد — همه با دل از هول و اندیشه شد
سپه چون ز گشتن بپرداختند — همه پیش شاه جهان تاختند
کم اندر ز نام آوران یکهزار — نیامد ز خسته همی در شمار
جهانجوی از آن کار دلتنگ کرد — که با یکدگر لشکرش جنگ کرد
همی رفت با تند بر شهریار — چو فرزانه و پارسی هیرکار
پیاده برفتند با ده غلام — بدان قبه اندر نهادند گام
برابر ز ایوان برآمد چهار — بر ایوانها بر دو شاهوار
ز زر کهن پیکری بافته — یکی یشم و دیگر ز زر بافته
سه دیگر ز پولاد همچون زره — ز زر و دری دیگر زنده گره
یکی خانه چار سو در میان — چنان چون بدیدند از ایشان نشان
در آنخانه رفتند هر سه بهم — دل شاه از رزم و دوشین دژم
یکی خانه دیدند تاریک تنگ — در آمد خم پای ایشان بتنگ
شگفت آمدش هر دو فرزند را — دریغ آمدش خاک هر خانه را
همی گفت پرمایه گرشاسب گرد — که گوی از دلیران گیتی ببرد
چراکرد و زخانه خاک تر زند — همانا ز دانش نباید پسند
همانگه که برداشت لختی ازو — همیشک بودی که در فرشته بو
نهاده ز شیران زرین چهار — یکی تخت زر پیشتان شاهوار
بر آن تخت بر خوابنیده چنان — کجا یک بسان درخت چنان
شده دور از آن مرکشان فربهی — چو سروی که گرد و چمن نوتهی
جهانجوی بر تخت بنهاد پای — ابا شاه قنوج با رهنمای
رسیدند نزد نخستین در از — چو در بر گرفتندش از زودنی
یکی کالبد دید با شاخ و یال — ز پیری تنش گشته مانند نال

سری گرد و ریش سفید و شاخ   کمر بند باریک و سینه فراخ
نوشته یکی تخته در زیر سر   چو برداشت برخواندان نامور
چنین بود کای بهمن اسفندیار   شدی بر جهان سربسر کامکار
مرا آگهی بود از کار تو   ز پادافره آن زشت کردار تو
نگر تا نکوهید این روزگار   که جاوید نیست و ز جام کار
مرا هشتصد سال و سی سال بود   هنر بود و شمشیر و کوپال بود
بچین اندر از من گوارزار   بیک حمله شش صد هزاران سوار
زمن بیکره روی برگاشتند   زن و خوانچه خوار بگذاشتند
ز شهر سراندیب چندان سپاه   بیامد که تنگ شد جایگاه
همانا که بودند هزاران هزار   دلیران جنگی گه کارزار
ده و دو هزاران ز پیلان بزر   که رزم مانند مرغی بپر
چو برداشتم گرز نفضه مینی   برانگیختم باره اهرمنی
پراکنده گشت آن سپاه گران   تو گفتی نبودند کند آوران
ببینم کنون اوفتاده نژند   خم آورده بالای سرو بلند
زمن فرهی روی برگاشتند   بدینسان مرا خوار بگذاشتند
بدین پادشاهی این روزگار   نگر تا نیازی تو ای شهریار
ببین روی و دست جهانبین من   یکی دست کن زیر بالین من
ز چیزی که باید نهادن بگنج   تو تره ارتا بشدت پای رنج
جهاندار بهمن ز جای نشست   بجا زید و آنگه برون کرد دست
ده پاره ز الماس بیرون گرفت   کزو ماند هرکس که دیدش شگفت
اگر برکشیدی کس از آب سنگ   دو من بیش بودی پر از آب و رنگ
سرا و ز گرشاسف بود آن دلیر   کزو بیشه بگذاشتی نره شیر
وز آنجا بر دیگری آمد نژند   چو چادر زره خار او بستند
میانه یکی کالبد بود مرد   گل از روز کارش فرو گشته زرد
جهان کرده موی سیاهش سفید   بریده سراسر ز گیتی امید
نبشته بمشک از بر تخت عاج   کزای شاه با یاره و طوق و تاج
همی با گیتی بوی و داد کن   مرا هیچ از خویشتن یاد کن
فریدون مرا داشت پشت و پناه   بدانان که شستم ز گیتی گناه
ببستم فرومایه ضحاک را   کشنده چنان مرد ناپاک را
ممنوب کی دیو بربسته راه   تبهکار زد م خویشتن بر سپاه
چو آمد برم دیو سوری بجنگ   بگیر خم من گشته شد چند تنگ
اگر دیو بود و پلنگ کین   نبرده زدی آسمان بر زمین
هم آورده در آتش انداختی   ز هر گونه خویشتن ساختی
نگاه کشتمش زار و بیچاره وار   که هم رو بشد آتش کارزار
هزیمت شد آن لشکر زرد و لو   بفرمان یزدان کیهان خدیو
مرا چارصد سال و هشتاد سال   هنر بود و نیرو و هم شاخ و یال
همه کارم این بود تا بوده ام   زمانی ز جوشن نیاسوده ام
سرانجام من بین تو شاها کنون   که گویی نبودم بگیتی درون
همه بازگشتن بدین تیره خاک   سرانجام هر زنده ای را هلاک
درین زیر بالین من پای رنج   نهادست بر دار از بهر گنج
سه پاره ز یاقوت رخشنده ماه   یکایک برون کرد از آنجایگاه
همه خانه رخشان از آن رنگ او   گرانتر ز زر کهن سنگ او
ز بیجاده گون زنگ و ز آن دلیر   روان رفته در خاک تا بوده دیر
چو پیش سه دیگر شد آن سرفراز   ز چادر برهنه سرش کرد باز
یکی کالبد بود چون کوه ژرف   بری پهن و ریش سفید و شگرف
روان رفته و سر بمانده بجای   رسیده بدو آفرین خدای
بپرسید بهمن که این مرد کیست   که بر زاد و بر باید گریست
چو برداشت فرزانه بر پایه تخت   نوشته چنین بد که ای نیکبخت
بگیتی بدین شهریاری مناز   اگر چه بود پادشاهی دراز
بسی کرده بود شهریاری جهان   بنزدیک دانا بود یکزمان

بیامد ز من جنبشی بدخوی
وگر نه نبودم همه نیکوی
که بر زین پیل از نبند گران
بکردم رها پیش ایرانیان

مرا دل بد و بر تبه کرد دیو
کشیدم سر از راه کیهان خدیو
بیزدان که این گیتی آراستست
که گر من مر او را بدی خواستست

بدان بند کردم گرانمایه چند
بماند همی اندرون مستمند
وز آن پس مر او را پهلوانی دهم
بگنج و سپه کامرانی دهم

چو آن آگهی داند از نیک بد
که از نیکبختی بسختی رسد
چو شد مرد زلوت و نا شد درست
بماند جوانی چو بود از نخست

اگر شهریاری بعیبت نگاه
بیاد آیدش ایرج تاج و کلاه
چو مرغی که او گشت بی بال و پر
بماند کش از پیش بود دست و فر

همانا شنیدی که اشکست بند
تن خویشتن آتش فکند
ترا دادم آگاهی از کار او
بدان تا کنی سزاوار او

سخنهای بیراند یاد آورش
ز بیداد سر سوی داد آورش
مگویش که گر سرکشی تو ز راه
ز هر چه آید از خویشتن پر گناه

همی بار زردی کشیدی ز ری
همی خواسته زین و آن ستدی
اگر سرکشی بر تو آید ستم
همی باش در پیشه با داد هم

تو ای زال بردی ورای گنج
نگر تا چه دیدی ز غم درد و رنج
وز آن پر و آن همه سرکشان
چه دارند از تیغ تیزم نشان

اگرچند دریای ژرف آرمید
نباید سبک بادبان برکشید
ز بند آمد و داد نامه بزال
چو برخواند نامه خداوند یال

بیابد گشاد اندرون تنگ دید
بدو گفت کاری نو آمد پدید
رها گشت برزین آذر ز بند
سوی بادپای فرستاد تیز و نوند

نگالی بردشت کشورگشای
که آمد یکبار من بازجای

نماند که او هست آن تند دیو
که بگریزد از راه کیهان خدیو

## آگاهی یافتن زال از کار آذربرزین و نامه نوشتن بوی

سرنامه کرد او بیزدان درشت
ز داوان سخنها در و خوب و زشت
سرنامه از بهر توقت برد
کشیده ز گیتی بسی گرم و سرد

ز دستان که سالش گذشته هزار
بسی دیده از گردش روزگار
بدان ای سزاوار فرخ پسر
که برگشت از راه تو تاجور

پشیمان شو از کار و کردار خویش
وز آن تندی و تیز گفتار خویش
ز زندان و بند تو تشویر خورد
وگویی که با تو بهم شیر خورد

بدادار سوگندها کرد یاد
بنرمی و خوشی زبان برگشاد
که گر تو بنزد من آیی بگاه
بگفتار مردم نگردی ز راه

ترا پهلوانی و لشکر دهم
همان گنج و فرمان و کشور دهم
کمر بر میان تو بندم چنان
که او داشتی رستم پهلوان

بجای تو من بد ندارم بدل
وز آن بد که رفتست هستم خجل
تو نیز ای سرافراز فرزند من
بنزد گر نیوشی یکی پند من

بباشی و از دل کنی دور کین
چو تو کس نباشد بروی زمین
مده دیو را بر دل خویش راه
مکن خویشتن را و ما را تباه

همانا که هنگام این کین و خون
تو اندر نبودی بزالی که چون
کدامین زمین است و کوه است و دشت
که جنگ فرامرز آنجا نگشت

کدامین سپاهی که پنجه هزار
نگشتست در رزم آن نامدار
نماند بگیتی یکی دشت جنگ
که بر ما نکردست او کار تنگ

تو هم گر نیایی گرای جنگ
سرانجام گردد جهان بر تو تنگ
که شاهان بفرمان کیهان خدای
بتخت بزرگی درازند پای

وگر پیش شاه آیی از داد و دین
بزرگی نباشد چو تو در زمین
دگر رستم نوزرا خود بیار
که گردد بکام تو او کامگار

شهنشه ورا پهلوانی دهد
همان افسر و فر یالی دهد
ازین بند من بگذر ای نیکبخت
که گیرد ز بخت تو بیدار بخت

اگر اژدها را ببینی براه
اگر تو بتوانی این روزگار
همی تا توانی برو بر بدم
ببهمن رسانید و دانا بخواند
دل زال با شاه نامه آشتیست
نوندی تیز و آذرافروز نام
از آن پیشتر کو نبیره شود
نیاسود تو بنده بر راه بر
درآمد زمین را ببوسید و گفت
همه گفته بشناختش پهلوان
ندانی که کردی تو با من فریب
نکشتی تو من زدریای سند
سرت را جدا کردمی از تنت
برفت از رخ آذرافروز رنگ
مرا شاه فرمود گفتن چنین
چو نامه به بد بخواندن گرفت
فرستاده را گفت کای بخت شور
میان من و تو بجنبید تیغ تیز
چو بهمن بخواند آن سخنهای سخت
چه چاره سکالیم از آن بدنژاد
یکی نامه کن سوی بانوگشسب
چو آید بگو کندشان بند کن
روند هشتی زین و پندش دهند
زاسب و ستام و قبا و کلاه
یکی نامه از شاه ما داد و جهر

تو دنبال او مسپرای نیکخواه
سپه برآرند از ما دمار
که از تیرگی کردت دل دژم
ز پندش جهاندار خیره بماند
که این چند نامه بیاراستست
بدو داد و مردی با جامه نام
وزو پادشاهی پر آهو شود
بباری درآمد چو مرغی بپر

## اندر شناختن آذر برزین آذرافروز را

دروغ تو آورد بر من نهیب
برون آمدم تا شدم مینوند
ز خون کردمی لعل پیراهنت
بمالید بر خاک رخ پیش رنگ
توانستمی هیچ گفتن جز این
ز دیده همی خون فشاندن گرفت
بدام اندر آید دگرباره گور
نباشد از امروز تا رستخیز
برزید برسان شاخ درخت
چو نیرو بیابد بگرد و زداد
سزاوار او لشکر و گنج و اسب
دل هر کس از پند خرسند کن
چو سر در نیارد بگردنش بند

هنوز از بد روزگار دژم
چراغی که سوزد در خشکی زند
چو نامه بمهر اندر آمد بداد
بخندید و دزدانه با شاه گفت
نهاد اندر آن نامه انگشتری
بدو گفت کای گرد فرخ نژاد
بگویی مرا او را و داوان نوید
ببرزین آذر خبر داشتند
مرا گفتی اینک دلاور دلیر
ترا گر نه آبستنی ای بدگهر
من از آن گنم کز شما دیده ام
بدو گفت کای نامور پهلوان
کنون پیش تو هستم اکنون بپای
ز خون وافرو ریخ نیف
تا مکه بدو پاسخ نامه داد
فرستاده را خلعت خوب داد
بدستور گفت این سکک تو چیر
بدو گفت دستور پاکیزه دین
بجوان تا بیاید بر شهریار
ازین نامداران و گردنکشان
ازین رای شد شاد دل شهریار

زپستیم وازدرد و چندین تعب
بروغن برافروخت باید طبیب
فرستاده برگشت و آمد چو باد
که پند بزرگان نشاید نهفت
نخست آن سخنهای با برتری
ببرزین رسان نامه من چو باد
همان رستم شیردل را امید
ببرده پدرش و دربند داشتند
که با پهلوان آنچه زین بابت رفت
بدو گفت کای مرد تیره روان
مر پا کنار ایستاد دلیر
که هستی فرستاده زال زر
از آن پس که چندین بلا دیده ام
ز فرمان خسرو گذشتن توان
توانی که با داد فرمان بجای
دلش پر ز خون گشت و پرکیمیا
چنین گفت کای بهمن نوزاد
سوی بهمن آمد بکردار باد
نخواهد نمودن بما روی مهر
گزین انجمن سرکشی برگزین
اما خواهر و مرزبان و نگار
یکی لشکری ده بدان سرکشان
بخجور فرمود کو هم بیار
واوان فرستاده و دو نمود
بنزدیک آن دخت خورشید چهر

۲۰۴

## نامه نوشتن شاه بهمن نزد بانوگشسب

که با تو بسی راز دارم نهان — ازین گردش روزگار جهان
چو نامه بخوانی سوی ما گرای — براه اندرون هیچگونه مپای
چو نامه بر دختر پهلوان — درآورد پوینده مرد جوان
بخواند و پس آنگه بر زال برد — نوشته سراسر بر او بشمرد
بدو گفت جز رفتنت چاره نیست — ترا سختی و رنج یکباره نیست
سر آنچه او بفرمایدت پیش بر — ز فرمان او نیست ما را گذر
برون رفت با لشکر از نیمروز — نه شب رام گشته نه آسوده روز
چو زآن آمدن بهمن آگاه شد — بدو راه اندیشه کوتاه شد
پذیره فرستاد پیش سپاه — بزرگان و گردان آن بارگاه
وز آن پس چو در بلخ نامی شدند — به پیش شهنشاه نامی شدند
بسی خواندند آفرینهای نو — بدیدارشان شاد شد شاه گو
زبان دختر پهلوان برگشاد — بر او بر بسی آفرین کرد یاد
که همواره بادات فیروز بخت — تنت شادمان کشور و تاج و تخت
جهان سر بسر در پناه تو باد — سپهر برین پیشگاه تو باد
بفرمان تو بسته دارم میان — چه فرمایدم شهریار کیان
برآورد و بر تخت بنشاند گفت — که راز تو بر تو نشاید نهفت
نه آگاهی از کار بر زین کند — نگفت و همی نامدش سودمند
فرستادمش نامهٔ دلپذیر — ورا پاسخی کرد نادلپذیر
پذیرفتمش باز با داستان رنج — نه کشور همی سود دارد نه گنج
ترا رنجه باید شدن پیش او — که تو هستی آگه ز کم بیش او
بگفتار شیرین ز سوراخ — برون آورد مردم هوشیار
نیارد برون سر ز فرمان تو — نگهدارد آزرم و پیمان تو
بگفتار خوب و سخنهای گرم — بجز تو نیارد کشش کرد نرم
سخن تا توانی همه نرم گوی — بگویش که رای بلندی مجوی
سپردن به بیهوده دنبال مار — ز دانش بماند همی هوشیار
دل ار چه درشتست گفتار نرم — بنرمی درآید دو دیده بشرم
سر مردمی بردباری بود — بدی خود ز ناسازگاری بود
ز ناسازگاری همه کار ما — تبه گشت و بشکست بازار ما
نسازد بما رام و دشمن مباش — ز کار زمانه تو ایمن مباش
اگر چه بلند آتش است او درشت — بخاک ز زینش توانی بکشت
چو پیش آییم پیش باشی دوان — سپهدار تو باشی سر پهلوان
گر از رای من نیز گردن کشی — تمان چادر جنگ در تن کشی
زمان ده تو ما را بسوگند سخت — بداراي گیهان و اورنگ و بخت
که چون او بگفتار تو نگرود — ز پیمان و از پند نیکو شود
نسازی تو با او نه خویشی کنی — گر او رزم جوید تو پیشی کنی
که من هر کجی لشکر بیکران — بر تو فرستم ز گندآوران
وز آن پس بفرمود استا و زند — بیاورد دستور شاه بلند
بر او بر نهادند سر چار دست — بسوگند مر شیر کی را ببست
چو سوگند خوردن شد آیین تو — همانا تبه شد دل و دین تو
بکش تا توانی ز سوگند دست — ندانی که سوگند خوردن بد است
شهنشاه گوی رایش خواند — ز هر در فراوان سخنها براند
گرانشکرش را سر بر شاه بود — که رزم شیر ژ آگاه بود
نیایی کمر داشت اندر میان — کجا داشتی رستم پهلوان
برادرش سرخو که هنگام کین — ندیدی کسی همتا بر زمین
سواری که هنگام رزم و نبرد — ز دریا برانگیختی تیره گرد
به بستان سپرد او سپه چل هزار — دلیران کین و سواران کار
سپه را سلیح گران داد و اسب — بگفتا که از رزم بانوگشسب
بدادید و از رای او مگذرید — چو خواهید کز رنج خود بر خورید
ز آن بچهٔ اژدهای سترگ — ز سر کی خواهد بردن خوی گرگ
کند آشتی و شود چاره کار — همه باز گردید بی کارزار

ز من هر یکی را یکی پای رنج / ببخشم ز پایه آسوده گنج
وگر زانکه پاسخ جز این آورد / نخواهم از او رزم و کین آورد
ببندید مر جنگ او را میان / بگردن برآرید گرز کیان
ز من ساز و اسب و سلیحت و گنج / ز لشکر همه کوشش و رزم و رنج
ز سرکش نیابی چه بیداد / ز دینار و اسبان تازی نژاد
وزان پس کی لشکر آراست باز / پیاده ز گیلان گرد نغز از
سپه مرد را گفت رو با سپاه / پیاده فزون باشد ای نیکخواه
تو هنگام پیوستن کارزار / برآر از پیاده سپاهش دمار

## آمدن بانوگشسب و گرگوی برزم برزین آذر

چو برزین سپر کرد ازین سخن سر / بیاراست روی زمین از زر
سپه سوی ساری روان شد بجنگ / زمانی نکردند یکجا درنگ
در و دشت ساری چنان شد ز مرد / که روی زمین تیره گون شد ز گرد
چو آگاهی آمد ببرزین شاه / که تنگ اندر آمد بساری سپاه
نگادوس فرمود تا عرض داد / که بود از بزرگان خسرو نژاد
پیاده ز گیلان خنجرگذار / پیاده ز گیلان و کوهی سوار
پیاده ز گیلان و کوهی سوار / نگایک شمردند هجده هزار
ز ساری برون رفت با کوس و نای / بزد در بن کوه پرده سرای
وز آن زمی در پیش رود آمدند / برابر دو لشکر فرود آمدند
شب آمد طلایه برون شد بدشت / همه شب همی گشت برگرد دشت
بگو چنین گفت بانوگشسب / که امشب همی باش بر پشت اسب
سپیده اگر گفت تا من کی / ز برزین سخن بشنوم اندکی
پیامی شگفت بگذارم بدوی / همه پند بار بگذارم بدوی
اگر پند بپذیرفت ونه به گاه / زنده باز گردیم نزدیک شاه
بیامد همانگاه با لشکرش / همان چند خویشان و با خواهرش
چنین گفت با مرزبان دست کو / که از راه بر تاب تو پیش رو
زمانه برزین رسان آگهی / بگو تا چه بپسندد از ای مهی
که از پی تو هستی رزم رزم / ببریم راه و بیابیم کرم
بشد مرزبان ماز نان با سپاه / همی راند رستم طلایه براه
بدان تیرگی چون یکی بنگرید / بیامد از راه پویان سواری پدید
بدو گفت رستم که در تیره شب / کجا رفت خواهید بسته دو لب
نداد ایچ پاسخ نه نرم و درشت / یکی نیزه بودیل او بمشت
همانگه بزد بر بنا گوش او / تو گفتی برون شد ز سر هوش او
بیفتاد پوینده بر خاک پست / فرود آمد و مرد و دستش ببست
برستید از آن اژدها مرزبان / که خیره سرآرد در و برزمان
بکن مر مرا گفت خیره بتاب / بدان تا مرا بر رخ آرد نگاه
ز خویشان برزین نیم ای هدار / نبیره جهان پهلوان سوار
مرا پیش برزین بر اکنون براه / که بیهوده کشتن نباید گناه
که از من روانم نباید گسیست / بگویم که از من بداری تو دست
ز گفتار او نرم شد آن دلیر / رها کرد و پس مرزبان از زبر
پیاده درافکند پشتش دوان / بر تک سبی شد رخ ارغوان
چو آمد سپه سر بسر خفته بود / سپهبد برون پرده در رفته بود
وز آنجا ببردش بجای نشست / بخیمه درافکند و دستش ببست
بپامد سر راه بگرفت باز / بر برزین برآمد زمانی دراز
که آمد ز اسبان برآمد ز دشت / سر گرگنش اندر همی برگذشت
برهش اندرون بود بانوگشسب / فگنده یکی پای بر پشت اسب
یکی نعره زد دیل و بیمند / بزوران و شو لنگ ایشان فگند
نگفتا کرا بید رکیب مر دوید / شب تیره چه جایی مر دو بید
بدو گفت بانوگشسب ای سوار / فرستاده ایم از بر شهریار
بنزد سپهبد زنید پیام / خرامیدن ما شب تیره کام

فرستاده مردم شب تیره گفت
نیاید بدینگونه اندر نهفت

شب تیره جاسوس کرد او براه
نیاید شب مردم نیکخواه

چو یکتا دلش دید بانوگشسب
بخندید و نزدیک او راند اسب

ز خنده برآشفت مرد دلیر
بغرید مانند شرزه شیر

بزد دست و یکی تیر برکشید
چو بانوگشسب اندر و خشم دید

بدو گفت آهسته باش ای جوان
تبندی مزن بر زمین آسمان

نه تو شیر شرزه نه مار و بهیم
بگو بیم و گفتار تو بشنوم

شود دم ترا کشته مادر درست
که با ما بباید همی رزم جست

بشد رستم و سرستن برابر
بپرده درآورد آن مرد گرد

ببرزین چنین گفت کای نامدار
ز جاسوس مردم گرفتم چهار

بفرمودشان تا در ارد و به تخت
ز زین دختر پهلوان زان بجست

مگر گرد برزین درآمد ز جای
دوان پیش او شد ره نمود پای

فراوان بپرسید و بردش نماز
وز آنجا بر دیگری شد فراز

مر آن مرد را زود در برگرفت
وز آن کار رستم بماند شگفت

ببرزین چنین گفت کای سرفراز
یکی بسته دارم من از دیر باز

بدو گفت پس دختر تهمتن
کز آن خوزبا بست گز پیش من

بیامد که آرد ترا آگهی
رساندت پیغام شاهنشهی

ندانست کا بهمن آید براه
ببندد دستش باکاه و سپاه

بخندید و فرمود تا رفت زود
مراورا بیاورد و آن کو بود

به پیش سپهبد درآمد نژند
همه شب کشیده ز و در بند

بدو گفت کاین بوی بامایه کیست
نژادش که است و از تخم کیست

مرا که د بود او بخیره تباه
بزد او ان دو دار گرد براه

به پاسخ سپهبد چنین کرد یاد
گرامیست که جان مرا باز داد

وگر نه روانم ز تن رفته بود
که بهمن بخونم برآشفته بود

چنان دید رستم زبان برگشاد
بسی پورش و آفرین کرد یاد

کرس زین سپس بند و چاره کرم
ز فرمان و رای شما مگذرم

گر آمد گناهی بد از من بدید
بدل رنج آن بد نباید کشید

همه گاه خان خورش ساختند
ز بیگانه خیمه بپرداختند

بگو گفت دستور با شهریار
فراوان ز بد مردم بردبار

بجز دو بندانان نشستند دست
سپهبد بیامد بجای نشست

بیا نوگشسب اندرون بنگرید
بخندید و با او سخن گسترید

که گوییم روانم ز تن تازه شد
مرا شادکامی ای امد از شهد

نه رواست هرگز فرامرز کو
چو دیدم شما را چنین شاد و نو

بگویم یکی تا چه داری تو رای
همه راز دل پیش من برگشای

## رای زدن آذربرزین و بانوگشسب و زربانو با یکدیگر

چنین داد پاسخ که شاه زمین
ز سر کرد بیرون مر آزار و کین

پشیمان شد از بند و زندان تو
نخواهم که گردد همی رنج جان تو

بپذرفت چندان ترا نیکویی
که آهسته کردی اگر بشنوی

جهان پهلوانی و تاج و کمر
ز گنج بزرگان فراوان گهر

ز دیبای زربفت و اسپ ستام
ز کشور همه هرچه داری تو کام

تو نیز ای گرامی یل نامور
دل خویش خوش کن بمرگ پدر

که گر بر زمین آسمان بر زنی
تن شاه بهمن بخاک افگنی

بگیتی نیابی فرامرز را
ز آن نامداران آن مرز را

به از سازگاری ندانیم کار
که آرام باید بدان روزگار

نه بینی تو جایی پشت زمین
که آنجا نبود است میدان کین

بر آن رنجهایی که ما دیده ایم
شترمرغ زمانه که ما خورده ایم

ترا باز گویم شگفت آیدت
تن رنج دیده نیاسایدت

از آن رنج و آن کوشش او بخود
که بودش سرانجام کار آنچه بود

ز گفتار او گشت برزین نوان
ز دیده برون کرد آب روان

زخون گرامی پدر یاد کرد / که بهمن برو بر چه بیداد کرد
بدو گفت کای گرد پهلونژاد / کنون گشتی آنچه کردی تو یاد
ولیکن من از کین نخواهم نشست / بپالایم از خون بهمن دو دست
گر او را رسد کینه جستن ز من / که من باب او را ندیدم ز بن
مرا بهره زان ناوک تیر برای / نکشتست باب مرا پاک رای
تو فرزند آنی که در روز رزم / ابر روی گر آهیختر از جام رزم
چو او مر مرا دل همی بشکنی / همی نام بوده بخاک افگنی
بخندید از دختر پیلتن / بدو گفت بشنو ز گفتار من
که ما را بسوگند باید کرد / بخون فرامرز چون بند کرد
که گر تو بدین آشتی نگروی / سخنها که گویم همی نشنوی
ندارم ز تو شرم و آزرم بیش / نخستین من آیم بدین رزم پیش
میان را ببندم به پیکار تو / کنم با تو اندر خور کار تو
چه چاره است جز رزم و آویختن / ز گیتی همی شورش انگیختن
که سوگند یکسو نشاید نهاد / نه بندش کسی بر تو اندیشه داد
ز سوگند دوری نباید کسی / کجا نیست آگه ز یزدان بسی
چنین داد پاسخ که ای مهتران / نبرد گر زنی سخن بر زبان
در پیش گیری تو یکتا دلی / ز تن مهر خویشی همی بگسلی
یکی چاره دانم که سوگند تو / نماند گشاده شود بند تو
نه هر کشتنی چاره ناید بدست / خود از مرگ هر چیز را چاره هست
در آییم هر دو با آوردگاه / بگردیم یک با دگر بی سپاه
گمان خواهرت با سرافراز تو / یکی رزم سازند با سند تو
کنون با تو رزم جستن ز من / نیاید بسوگند اندر شکن
بخندید از آن چاره دخت دلیر / زمانی بماند اندیشه دیر
بدو گفت کای بچهٔ سرکشان / ز مردی و دانش تو داری نشان
پسر کو ندارد پدر را بدل / بود مادر از گوهر وی خجل
شب آید شوم پیش آوردگاه / تو تنها بیای با خبر تن ز رزمگاه
چو بر پشت پوشید سنجاب کوه / بمیدان برون رفت او با گروه
برابر شدند آن دو رزم آزمای / بجنگ اندرون نیزه‌ها جان ربای
بجایی کجا زو یکی رزم خاست / کجا بود مانند بزم آراست
نه از زخمشان بر تن آمد زیان / نه آزرمشان بود اندر میان
بمیدان بکوشید از هر کسی / چنان کش ز نیزه نماند اندکی
چو در ماند در زیرشان بارگی / همه باز گشتند یکبارگی
از آنجا که سوی ایوان شدند / بخوردند و آگه مهان شدند
به برزین چنین گفت بانوگشسب / که فردا چو باد اندر آیم باسب
شوم پیش گرگوی و گویش باز / که با تو نخواهی من شد دراز
ز هر گونه پندها گفتمش / سر جنگ بودش همه گفتنش
مر آن آزمش تا کند رای جنگ / نخواهم که جوید زمانی درنگ
چو نپذرفت آتش کارزار / برآریم دود از دل شهریار
دو چشمش بپوشید برزین و گفت / که با جان پاکت هنر باد جفت
تو دانی بکن هرچه رای آیدت / که رای و خرد رهنمای آیدت
چو هور گشاینده بنمود فر / ز نور ابر را افگند بر کو
سوی لشکر آمد دژم کرده دل / چو مردی که از گرد باشد خجل

## بازگشتن بانوگشسب از نزد آذر برزین

بپرسید گرگوی از آن سرفراز / که از کار برزین چه داری تو راز
بدو گفت کاین بهمن تیره خوی / مرا کرد بی پایه و آبروی
برفتم به نزدیک آن بدگمان / منش دیدمش برتر از آسمان
نخواهندم از دو من بی گمان جادوی / ندارد بنیروی سر هیچ جوی
مرا گفت گر جز تو بودی کسی / ندیدی ز من مردمی‌ها بسی
ولیکن چه سودست گر چند تو / همی شرم دارم من از پند تو

کنون رزم را لشکر آرای تیز
که فردا برآریم از ور رستخیز
ندیدم سپاه ورا ما به
نه همچون بزرگان ورا سایه

پیاده سپاهی همه کوشه
چه در کوه و در بیشه آموخته
بیک حمله از جایشان برکنیم
سواران او را هلاک افکنیم

بدو گفت گرگوی کای مرد خام
تو دیدی که خوانند رستم بنام
نگفتش که دیدم همی مرد زفت
سخن خیره باره کز او نگفت

ملخ‌ها چه باک است از صد هزار
تو گفتی که رستم بد آموزگار
چه خوش گفت دانای فرزو زیب
که نادان سبکتر پذیرد فریب

چو بشنید گرگو برآمد ز جای
همانگه به اسب اندر آورد پای
سپاه اندر آورد برگشت زود
بنزدیکی دشمن آمد فرود

وز آنجا یکی اسب را برنشست
برون رفت جوشان و نیزه بدست
کمین کرد در بیشه مرد دلیر
زمانی نیامد برین کار دیر

نه اسب سپهبد بر در گذشت
ز درگه به آشفته آمد بدشت
نهاده بر و زین زرین لگام
ابا او یکی خوبچهره غلام

برد حمله آورد گرگو چو دود
بگشت و همان اسب را در ربود
نشسته که آورد پیش اندر زمان
دژم گشت از آن دختر پهلوان

بدو گفت ازایدر چو بشتافتی
چه کردی که اسب از کجا یافتی
بگفتم تهمتن اگر زنده بود
گر آزاده بود و گر بنده بود

پیاده زدم این اسب زرین لگام
برآمد مرا زین ازین رزم کام
که من دشمنان را زدم فال بد
همه سال بد چون سر سال بد

اندو دختر پهلوان شد دژم
ولیکن نپیچش نزد هیچ دم
چو برزین شد آگه ازین گفتگو
دلش تنگ گشت و دژم کرد رو

ببود آن شب و بامدادان پگاه
کمین کرد گرگوی در پیشگاه
همی رفت در راه با ساروان
ز بیراهه مردم یکی کاروان

چنان دید گرگوی پیروز دوید
ازان اشتران پنج و شش برگزید
از آن ساربان بستد انگاه زود
بلشکر آورد بر سان دود

چو با نوک شد آن شتر دیدبار
برآشفت با گردش روزگار
ببرزین بر مایه انجام کرد
که مردی ز لا این همه نام کرد

ز دور روزور است کاره همی چارپای
شما را نگرفت مردی بجای
نه نام است گویی شما را نه ننگ
نه اندر شما ساز و نه مرد جنگ

چو برزین شنید این بخایید دست
دژم گشت و سر کرد در پیش پست
همانگه بدر رستم تور گفت
که با غم سپهبد چرا گشت جفت

هم امروز باید طلایه نشست
یکی سوی بیشه نخواهم گذشت
چو زرین یکی جوشن از موج آب
برآمد همی چشمهٔ آفتاب

پیاده است رستم سوی بیشه شد
دل لشکری زو پر اندیشه شد
یکی دیده‌بان کرد بر تیغ کوه
کمین کرد نزدیک دور از گروه

همی باش گفتا بدین کوهسار
ز لشکر چو بیرون شود یک سوار
چو از تیغ کهسار ره برگرفت
مرا آگهی ده نماند شگفت

چو شد بر سر کوه پوینده مرد
سوی رستم تور آواز کرد
که از لشکر دشمن بدگمان
سواری برون شد چو تیر از کمان

سوی پیش بگرفت ازین راه او
چو برق درخشان سر ترک او
چو گرگو به آن بیشه نزدیک گشت
ز بیشه برون رفت رستم بدشت

بدو گفت گرگوی تو کیستی
بدین بیشه بر گوی بر چیستی
چنین داد پاسخ که من بیگمان
هم اکنون تو بر سرآرم زمان

پیری موزه بن کشادن کمین
پیا موزه ات کردانی چنین
بدو گفت کای مرد جنگ آزمای
برو تا یکی برگزینیم جای

ز بیدا از آن بیشه دشتی فراخ
نه خار و نه خاشاک و نه سنگلاخ
برستم چنین گفت کای شیرمرد
بگو تا همی با که جوییم نبرد

مرا باز گو تا چه داری تو نام
نژادت کدام است و جایت کدام
مرا نام زو و من خسته گفت
سمندم سنانت تهمتن جفت

بجای چنان باره و ساز آن — بخواهی سپردن بیکباره جان
برآشفت گرگوی از آن گفتگوی — بیکره بتوراند و آورد روی

یکی تیر الماس پیکان بدست — برآورد و در زد بر بر نشست
بچنگال اندر آمد چو اندر کشید — گذر کرد و شد بر زمین ناپدید

چو شد خسته اندام آن نامور — بیفتادش از دست گیلی سپر
تن پهلوانش چو سستی نمود — بره حمله آورد گرگو چو دود

کمرگاه بگرفتش آن مرد جنگ — کمرگاه او رستم تیز چنگ
نمودند نیرو هم این و همان — کشیدند یکدیگر از او عنان

ز سستی چنان شد سوار و ستور — که از اسپ شد هوش و از مرد زور
سرانجام هر دو نگاور ز جای — بزانو در آمد در آن پهن جای

ز پشت آن یلان را بینداختند — تن از رنج ایشان بپرداختند
چنان آمد از کار گردون سپهر — که رستم ببود و گرگوی بر

نشست آن یل نامور بر سرش — دو زانو بیفشرد او بر برش
ز موزه یکی دشنه بر کشید — سر نامدارش ز بر بر برید

سلیحش همه دور کرد و ببست — سوی لشکر آوردش آن پیل مست
بینداخت آن سر میان سپاه — همی هر کسی کرد بر وی نگاه

ببرزین چنین گفت کای نامجوی — چنین آید از کار دزدی بروی
سر آن دست کو زد دو گوی آخت — همانا بدین برد و دو خفت

وزین روی چون دید ایران سپاه — برآمد یکی غلغل از رزمگاه
خروشان همی لشکر از تیب و اسپ — نبد پاسخ مرد با گشتسپ

تن کشته از خاک برداشتند — خروش از بر چرخ بگذاشتند
بدین آگهی نامه نزدیک شاه — فرستاد با گشتسپ و سپاه

شهنشاه هر جامه را چاک کرد — کلاه مهی بر سر خاک کرد
ببرد آخت از آن بارگاه انجمن — سخن رفت هر گونه با رای زن

که این را چه چاره سگالیم باز — که شد کار برزین ما بر دراز
بدو گفت فرزانه پاک دین — که ای نامور شهریار گزین

یکی لشکری ساز از ایران سپای — بر ایشان یکی پهلوان را بپای
چو پیوسته گشت این دو لشکر بهم — دل شاه ایران نباشد دژم

جز از پارس این رزم آیین کس — که مردی بزرگست و با دسترس
همانگه بپارس پرهیزکار — بگفت و سپه را برآراست کار

سپه پنج هزار از یلان برگزید — ز اختر یکی روز آهنگ برید
سپه را اگر کرد شب در دژم — بباری رسیدند مرد و بهم

## آمدن پارس پرهیزکار بدشت بهمن

پذیره شدندش سراسر سپاه — نگرگوی یل بر نهاده کلاه

ز برزین بپرسید و از کار او — هم از رستم و زور و کردار او

همه خیره پهلوان باز گفت — سخنهای تو سر برآراز گفت
بگفت آنکه او مرزبان را بجست — دل ما بدان بستن او نجست

وزان رزم گرگوی و آوردگاه — که چون گشت بر دست رستم تباه
چو بشنید پاسخ چنین کرد یاد — که گستاخ بر بخت خود کس مباد

چه بایست ورنه چه کردم کمین — ز بهر یکی باره و ساز زین
که گر داشت گرگوی تا لاجرم — دل ما شد از کشتن او دژم

ز برزین بخواهم من این کین او — کنم تیره روشن جهان بین او
ببرزین چو آگاهی اندر رسید — دژم گشت از آن مرد نیکی شناس

بجایش همی گفت اگر شهریار — بدی بهتر از پارس رزم هنرگار
وزین بود دیگر سواری نوند — بپاید یکی نامه کرده به بند

## نامه پارس نزدیک برزین آذر

سرش برگرفتند و بر خواندند — ز کشته چه خیره فرو ماندند

چنین بود کای پهلوان بزرگ — نشاید شدن با زمانه سترگ

۳۴۴

نکوهش کردن از راه کیهان خدیو
خرد را رهایی دراز دست دیو
همانا که باشد ترا این درست
که هرگز نیابی تو شاهی نخست

تو ای پهلوانزاده پهلوان
ز دونی بخواندی تا توان
پسر را همان به که جای پدر
نگه دارد و نگذرد زان سپرت

مرا شاه ایران از آن پیش تو
فرستاد تا مرهم ریش تو
بیازم برون آرم از دل کین
بیایی بر شهریار زمین

بفرمان یزدان بجای آوری
دلت را خرد رهنمای آوری
جهان پهلوان باشی و مرزبان
ز تو گشته خشنود شاه جهان

بدان آمدم من که پوزش کنم
ترا نیز لختی نکوهش کنم
من از بهر آن آمدم با سپاه
که دشمن بهستم بکرد و بتاب

مکن نیز فرمان دیو نژند
بجای آر پیمان شاه بلند
ترا بهترین کار پند منست
گزند تو پیدا گزند منست

ترا سود دارد سخنهای من
مگر تا نگردی تو از رای من
کزین پس نباشد ترا روزگار
که آسیب یابی تو از روزگار

همی پند گویم من از راه مهر
ندانم که چون گشت خواهد سپهر
سخن هرچه خواهی سراسر بدل
بگوی و بپوش آنچ تابت بکل

چو آن نامه ازبر بپایان رسید
خر از پاسخش هیچ چاره ندید

نویسنده را گفت پیش آر نی
یکی نامه فرمود از مشک و می

## پاسخ آذربرزین نامه پرسش او و رزم ایشان بایکدگر

سر نامه گفت ای جهاندیده پیر
نه مردم نژادی نه نیکی شناس
نیاید همی شرمت از کار خویش
ازین بنده دار وزکردار خویش

نه تو بنده ده و دو نیز می
بپرورده درون زال را همی
نه از ما تو این پاکی یافتی
کنون با سپه تیز بشتافتی

سخن پیش من ساخته پای دام
فرستند کشته به نیرنگ خام
مرا گویی از کینه جستن بگرد
نکردم که مردم نخوانند مرد

کدامین بگیتی تو دیدی پسر
بد دشمن بیاد کرد خون پدر
بود زشت بهر چون فرامرز گو
که چون او بگیتی نیابد زنی

که رزم مانند دیو سیاه
که بزم مانند و هفته ماه
که گفت دانای پرهیزگار
پدر هست مانند پروردگار

بکین پدر گر نکوشد پسر
ز مادر بود بی گمان بدگهر
تو گر رزم را آمدستی میای
به بینیم تا خود چه خواهد جهان

اگر پند را آمدستی تو پند
بر آوای شنیدیم بر بی گزند
برو تا کسی دیگر آید به پیش
نباشی تو بدگو و فرزند خویش

بپاسخ نگفت ایچ پرهیزگار
ز خشم جهان پهلوان مرحبار
بخواند و برایشان همه جای کرد
پس آنگه دم اندر دم نای کرد

بیاراست سوی چپ و دست راست
نه کوس و آوای گردون بخواست
بقلب اندرون کاویانی درفش
همه روی هامون چو سرخ و بنفش

سپه مرد را گرد بر میمنه
ز گیلان سپاهی همه کینه‌ت
سوی میسره گرد سرخوی بود
جناح از بر پور گرگوی بود

خود استاده در قلب لشکر چو شیر
همان دختران پهلوان دلیر
ازین روی برزین اب میمنه
ز گیلان سپاهی همه یک تنه

ستیزه بر آن دست چپ رفت باز
ز گردان سپاهی سرافراز
جناح از پی نامور شیر زیل
گز و دشنه بگذاشتی سرو پیل

سپهبد بقلب اندرون با سپاه
به پیش اندرون رستم کینه خواه
از میان دو لشکر بیاراستند
شنید و دم از جای برخاستند

دم نای رویین بر آمد ز جای
ز گرد سواران هوا تیره رای
جهان گفتی از دام بر هفت
زمین کوه تا کوه در جوشن است

خروش سواران و بانگ کوس
همی بر کشتی در دشت و کوه
همانگاه از ایران یکی بهدار
برون رفت با جوشن کارزار

بپرسید تا کیست پرخاشکار / سپهبد بود آن دلاور سوار
چو با دومان از میان سپاه / بیامد سوی دشت آوردگاه

چو گویی که در دشت میدان کند / دگر زنده پیلی که جولان کند
چو برزین بدیدش پسند آمدش / بدانجا یگه سودمند آمدش

دلش رزم را خواستاری نمود / که خود هیچ ناورد کرده نبود
سه کمز بپوشید خفتان جنگ / به پیش سپهبد شد و بیدرنگ

به آذربرزین سپهبد بگفت ای سوار / تو نام و نژاد ار که داری بیار
چنین داد پاسخ که برزین منم / تجنگ آتش تیز برزین منم

ز پشت فرامرز و دستان سام / سوار زمانه یل نیکنام
نژاد و بزرگی چو بارش بود / سپهدار گیلان نمازش نمود

بگفتش که ای پهلوان گزین / هنرمند و با رای و با آفرین
بگو تا کسی کآید اندر برم بوم / که هنگام کین باشد اندر خورم

تو و زند آنی و آنی درست / که دیو نژند از برادر گشت
بجنبید بر ما چنین چند بار / که لشکر شکسته شد و شهریار

کنون با تو ناورد اکنون کنم / بیاداشش آن نیکویی چون کنم
چنین داد پاسخ که آری رواست / به پیش آی کاین آرزوی مراست

سپهبد دلش اسب ایران نمود / برآمد ز جا اسب مانند دود
گران سنگ چون بر رها شد نیال / بپیچید گرد و بزد دید یال

سنانش برون شد ز پشت سپر / نشد هیچ گونه بر او کارگر
سراز فراز برزین برآورد گرز / چو با و اندر آمد برافراخت گرز

سپردار ز زیر سپر کرد سر / سپهبدش بگرفت بند کمر
چو بنمود نیزه و ربودش ز زین / سوی لشکر آورد و زد بر زمین

نگشتش که رستم برآهیخت تیغ / بگفتش که او را که باشد دریغ
سواریست کاندر جهان فراخ / نباشد بدین برز و این یال و شاخ

ببندیش همیدار تا روزگار / چگونه نماید بجا روی کار
عنان از بر شیر تافت سوی جنگ / درآمد به آوردگه بیدرنگ

چو دید آنچنان پارس پرهیزگار / برون زد یکی باره کارزار
بآوردگه تاخت اندر زمان / چنین گفت کای اژدهای دمان

نژاد و نسب گو تا بدانم که چیست / بگو تا چه داری ز نام تو چیست
بدو گفت پور فرامرز گرد / هم اکنون ببینی ز من دستبرد

منم پارس گفت ای سرکشان / ز باب و نیای تو دارم نشان
چو بشنید گفتار پسندیده کرد / هم اکنون ببینی ز من دستبرد

بکرد آشتی ریخ ما را سپاس / زمی مرد با دانش نیکی شناس
چو پیش آمدی برگزین رزمگاه / منه پیش بر چرخ گردان کلاه

برفتند و دشتی کشیدند دود
نظاره همی کرد تا چون بود

## جنگ آذربرزین با پارس و افکندن پارس آذربرزین

پی مرد و بردا اشت پرمایه بود
کرا پیرهن خود پر از خون بود

چو آن سرکشان در هم آمیختند / ز کین سر دو باره برانگیختند
بسی حمله کردند بر یکدگر / نیامد سلیح یکی کارگر

شکسته شده نیزه پرگزند / شکسته کمان و گسسته کمند
نه کردار مرد و نه زور قدر بود / نه با مرد توش و نه با اسب زور

عنان گشته و در ارتش سپهدار / دژم گشته از جان دو گردنکشان
سر آذربرزین مر آن اسب جنگ / برآورد و زد بر کمرگاه تنگ

بیامد بزد اسب پارس گزین / کمرگاه بگرفت و زد بر زمین
چو باد اندر آمد نشست از برش / بدان تا ببرد گرامی سرش

چنان دید رستم یکی ویر کرد / درآمد بپس پارس یکی تیزگرد
برافراخت یال آن یل پرهنر / ز بدگردنش را یکی ...

مرا پارس پیش اندر آمد ز بار / چنین باشد از گردش روزگار
همی تاختند در روان / امید آز و از جان کی بدین توان

ز دشمن چو برزین بد باز گشت زود
باسب اندر آمد گذار و دود

بپوشید دست و بر تو باز
بدو گفت کای گرد گردنفراز

سپاس از تو دارم بیزدان پاک
وگرنه مرا کرده بود او هلاک

بدو گفت بردارم از تن سرش
وز ایدر فرستم سوی لشکرش

چه خواهی بدو گفت ازین مستمند
که مر دست بر خاک تیره زنند

برفتند و بر خاکش بگذاشتند
چنان زنده بر راه بگذاشتند

چنان بد که سر خود بدو بر گذشت
همی پارس اجت بر بهمن دشت

گر اپرسم اکنون من از کار تو
زکه جویم این کین و آزار تو

بر افکند بهمن بر آن خون و خاک
دو دو آمد و جامه را کرد چاک

خروشید و گفت ای دلاور سوار
چه آسیب دیدی ازین روزگار

همی گفت و زاری نکرد ایچ کم
همی راند از دیدگان آب غم

تن خسته را بهمن بخشاد گوش
ز بیهوشی اندر دل آورد هوش

سر از خاک برداشت گفت ای جوان
میندیش کز تن برستم روان

یکی چاره کن کز تو آید مرا
کز ایدر بلشکر رسانی مرا

بپرسید بهمن که این خسته بد
نکوهی مرا تا بد منیان که زد

بدان خستگی بار چون خسته بود
همه باز گفت آن کجا رفته بود

بلشکر که آوردشان آن نبرد
برو روی و موشش همه پاک کرد

چو برزین ز لشکرگه آمد بدشت
ز گردون خروش آمد و برگذشت

بفرمود تا حمله کردند پاک
ز لشکر خروش آمد و چاک چاک

رباینده شد نیزه جان ربای
کز ایشان نه شد تیغ مردم گرای

سوا بستند از دست خورشید نم
زمین شد ز خون دلیران دژم

در آن کوشش و رزم با نوشسب
بپس کرد یکبارگی روی اسب

کشیدند تیغ آن چهار دگر
چو لشکر چنان دید پرخاشگر

گریزان برفتند در راه بلخ
بر ایشان جهان گشت تاریک و تلخ

ببستند بر پارس ابر ستور
ز رزم گشته مریخ و کیوان بهور

گریزان و دشمن پس اندر دوان
بر آمد بسی کشته زار و دوان

سه روز اندر آن تاختن بود و تو
همه کشته دیدند نزدیک و دور

بروز چهارم همه بازگشت
جهانی ز برزین پر آواز گشت

بیاورد چندان ز دشمن اسیر
که اندازه آن نداند دبیر

گرفتند چندان ستور و بنه
که شد با نوا هر که بد گرسنه

سراپرده و خیمه و رخت و ساز
گرفتند و شد لشکرش بی نیاز

ز شادی دل لشکر آمد بجوش
بهشتم سپهبد جهان کرد رای

که در کین بهمن بجنبد ز جای
چو یک هفته بگذشت با ناز و نوش

دو ده هزار از سواران گرد
بابو گشسپ دلاور سپرد

کسی کرد بر راه بلخ آن سپاه
همی رفت منزل بمنزل براه

چو با پیر رستم بتوز و گردان خویش
همی رفت شادان با نوان خویش

همی رفت با مرزبان و تخار
سوی مرغزاری بهر سو نگار

برستم پیر آن همه پایگاه
همه کشور و گنج و تخت و کلاه

## داستان دختر ملک پارس و آذر برزین

همی گشت بر گرد آن مرغزار
یکی گور دید او چو خرم بهار

برآمد ز جای و برانگیخت بور
ز پیشش تن و رفت چون تیر گور

دوان و سپهبد پس اندر دمان
بتن زورمند و بدل شادمان

چو شب تیره شد هور شد ناپدید
سپهبد عنان پیش گوی کشید

چو برزین یل مرزبان و تخار
ندیدند کس اندر آن مرغزار

ز ناگاه بالای او در دوی
همی رفت آن شب همی پوی پوی

یکی دشت دید و بیابان فراخ
نه آباد شهر و نه ایوان و کاخ

بدان کار هر یک فرو ماندند
بدان روز خیره همی خواندند

برفتند ازیشان همه روز و شب
شکم گرسنه ناچریده دو لب

تن از ناچریدن چو شاخ نوان
شده زیرشان بارگی ناتوان

بروز چهارم که هنگام روز
غلامی همی رفت پس لعل وز
نشسته بر اسپی عقیقی براز
همی دید گوه و برفت باز

رخی همچو خورشید زمان و
تنی همچو پری میان هوا
یکی پرهن پرنیان در برش
کلاهی چو مشک سیه بر سرش

بشد کلی چون گل نار ون
زخون توده گشته رو پر همن
گرفته یکی تیر چنگی به بند
فکنده بگردن درا و کمند

بیاران چنین گفت برزین که
که باز این شگفتیست آیین نو
بپرسید کاین کودک شیر خوار
چگونه همی گیرد این شیر زار

همی خویشتن مرد خوانیم و گرد
زما کس نیارد چنین دستبرد
تماکه رسیدند نزد غلام
بپرسید برزین و کردش سلام

وز آن پس بیامد بگفت کای شیر گوش
بگفتار من بین گشای گوش
بدان کاندرین مرز بیگانه‌ام
اگرچند مردو ز نیک خانه‌ام

سه روز و سه شب گشت تا تان و آب
نخوردیم و ازما رمیده است خواب
اگر میزبانی کنی در خور است
که آزاد مردی هم از گوهر است

بپرسید و پاسخ چنین داد باز
که این کار آسان نگیری دراز
بباید که گوشت این شیر جنگ
شمارا کبابی دهم بیدرنگ

هر آنچه خوردنی هست پکچاه و گاه
ندانم خورش چه و شیر راه
شکم چون تهی شد بر آید بکوش
بهر چیز دادن توانی خورش

بدین خوردنی گر ندارید خوی
شمارا بدین بهتر است آرزوی
ز صحرا بدین پشته اندر شوید
چو طلبی بدین سر زدو تر شوید

در و دشت و کوه و بیابان همی
نه بینید جایی تهی از رمه
ز اسپان تازی هیونان بار
ز گاوان گر و گشن ده هزار

هم از باد پایان را اسب گله
هم از گوسفندان بر آسمان گله
یکایک میان ره بگذرید
یکی دشت پیش آمدش آن سپید

بدان دشت با پید خیمه هزار
زده بر کنار یکی جویبار
همه دیبه زرد و سرخ و بنفش
زده بر در خیمه‌ها بر درفش

یکی خیمه سرخش اندر میان
سرش با بر و دامنش پرنیان
در آن خیمه آرام و خواب منست
خداوند آن خیمه باب منست

زمن پیش او آشنایی دهید
بجان از خورش روشنایی دهید
بباشید یکچند مهمان من
ز و زان سو دکاخ و ایوان من

بخندید برزین و گفت ای دلیر
بجانت که هرگز نخوردیم شیر
وز آن پس سوی پشته شد تفتند
جهانی پر از چارپا یافتند

یکی کودک اندر میان کله
کله در در و دشت کرد دید
زده بر سر چوب تکیه چنان
کجا باشد آیین و کار شبان

بدو گفت برزین آذر توی
زنیت فرامرز پر کین تویی
برو همین که آمد کنون کام تو
بخورشید تابان رسید نام تو

ز کاری که داری بپیش اندرون
ترا باشدت اندرون رهنمون
سپهبد بگفت کای پاک خوی
ز برزین چه آگاهی آمد بگوی

از آن چارپا سر ببر در گه دشت
بپالا بر آمد در آن پهن دشت
نگه کرد دشتی پر از خیمه دید
همه سرخ و زرد و کبود و سپید

زدیبای رومی یکایک زده
نگارش سراسر بزر آزده
نهادند زی خیمه سرخ روی
زبان از شگفتی پر از گفتگوی

زدیبای چینی یکی بارگاه
نشسته یکی پر با فر و جاه
غلامان زرین کمر صف زده
کلاه و کمرها بزر آزده

نهادند زی خیمه سرخ روی
زبان از شگفتی پر از گفتگوی
زدیبای چینی یکی بارگاه
نشسته یکی پر با فر و جاه

برو آفرین کرد برزین و گفت
که با جان تو آفرین باد جفت
برو بر با فر بر پای خاست
بیاورد و بنشاند بر دست راست

یکایک بپرسید و مرزبان
از آن گفت و گو باش شیرین زبان
چو مهمانت آید سخن خوب گوی
ترش کم کن از میزبانی تو روی

بگو گفت دستور با شاه فش … چه نیکوتر از بزم با جنگی خوش
مر آن پیر را بود پوراب نام … از آن چاره بازو ز شب شادکام
ز برزین بپرسید کای نامدار … تو چون اوفتادی بدین رهگذار
گزین ره کجا رفت خواهی بگوی … ز ما آرزو هرچه خواهی بجوی
بدو پهلوان گفت کای نیکخوی … مرا نیست جز دیدنت آرزوی
همی رفت خواهیم جای گذر … بدین کشور افتادمان رهگذر
بدین بارگاه جهان آمدیم … خریدار دست تو جان آمدیم
بفرمود پوراب اندر زمان … بخوالیگرش تا بیاورد خوان
ز بریان و ماهی و مرغ و بره … ز هر گونه خورد و بها یکسره
بخوردند نان تازه‌تر شد روان … درآورد نیرو تن پهلوان
بیاراست پیشش یکی خوانگاه … روانش بیاسود از رنج راه
دگر ره ز پوراب خوانی نهاد … که هرگز کسی آن ندارد بیاد
ز هر چیز نامداری بخواند … بدان ساخته خوانشان برنشاند
بخوردند خوان و بپرداختند … یکی بزمگاه مهی ساختند
زمین بستد از باده ناب نور … هوا پر شد از بوی مشک و بخور
فلک دود بستد ز دود کباب … بجز خنده زمین مست گشت از شراب
ز بوی گل و نرگس و یاسمین … زمین شد بسان بهشت برین
همه ساز آن بارگه پس شتاب … همه دل پر آواز چنگ و رباب
چو از باده سرخ خون مهی … سر سرکشان شد ز دانش تهی
سرافراز برزین به پوراب گفت … که اکنون سخنها نشاید نهفت
همی بایدم نیز بدانم ترا … بنام و نژادت بخوانم ترا
سزد گر بگویی که این جای کیست … همین چارپای و آرای کیست
کرا باشد این دشت و این جویبار … چنین لشکری همچو باغ بهار
چنین گفت پاسخ که ای سرفراز … کنم آشکارا به پیش تو راز
چنان دان که این مرز جای منست … همه دشت پر پایگاه منست
مر این جای را زنده رود است نام … من از دیدنش سال و شب شادکام
گیا چون بروید ز روی زمین … بپایم من از پارس اندر چنین
بدین مرغزار آورم چارپای … چو فربه شوم بازگردم بجای
به پارس ارچه شد یکی نامور … برادر مرا او ز پشت پدر
سرافراز نیز او نام ویست … جهان سر بسر زیر کام ویست
نگاور سواری و او را که تیر … گذارد که تیرش ز ماه و ز تیر
بگاه شمردن ز دور سپهدار … فزون آیدش لشکر نامدار
غم آنست کز بهمن اسفندیار … نهنگی گذارد همی روزگار
همی خواهش کشور و پای و باز … ندانم که کردن چه دارد براز
شب و روز در پیش یزدان ستای … همی گویم ای داور رهنمای
بدو داد برزین از آن کینه‌اش … مگر دان که زینه مر او را منش
تبه کن تو از دست او جان اوی … مده هیچ بر جهان فرمان اوی
کنون آگهی آمد این چند روز … ز برزین که بخت او گشت کوز
تبه گشت بر دست آن نوزاد … که نام و نژادش بگیتی مباد
دل ما بر زبیدا از آن درد و غم … وز آن آگهی جان ما شد دژم
دگر بار بشنیدم از رهنمای … که آن پهلوان زنده مانده بجای
بدو گفت کز بهمن آمد سپاه … سپاهی بر پایش ببست راه
همانا فزون بد ز پنجه هزار … ز گردان ایران گزیده سوار
ز برزین آذر شکسته شدند … بسی کشته و خوار و خسته شدند
چو بشنید پوراب از آن شاد شد … وز آن غم روانش تن آزاد شد
بر او آفرین کرد گفت ای جوان … مرا از غم آزاد کردی روان
ز غمها روان تو آزاد باد … دل نیکخواهان تو شاد باد
بدو گفت کاین جیها سر بسر … کرا باشد ای مهتر نامور
بدانم که اینجا چنین جایگاه … ندارد چنین دستگه هیچ شاه
بخندید پوراب گفت ای پسر … کرا باشد این پاز و آیین و فر

و این سرکشان ز کرپی بسی / بدل مهرشان برگزینی همی
ز خویشان ما اندر لشکری / نهند ورز روم و ز ایران سری
همه یک بیک از پی کام دل / بدین کام دل باز ماند خجل
بدین راه کرد دیده کوه که / گرفته بر شیران جنگی یکی
چنین گفت کآن مرد او بخرد است / بهنگام کینه یکی لشکر است
بر سال شاهان روی زمین / بیاید بخواهند کی هیچ چیز
هر آنکس که خواهد همی دخترم / چنانداران کز رای او نگذرم
دو تمان نهم پیش او اندرون / که آن مرد و زن نیک باشند نکو
یکی آنکه با او نبرد آورد / سر دخت او زیر گرد آورد
و دیگر که دارم سپاهی درشت / زند بر زمینش بهنگام مشت
هر آنکس که آرد بجای این دو کار / بدل شادمان کرد و از روزگار
درین بود کان اژدهای دلیر / ز نشسته درآمد گرفته دو شیر
دو بیند بپیش پرستندگان / از و بیستند آن دو شیر ژیان
چاهد پر چهره پیش بهد / زمین را ببوسید و آمد بدر
دلیران یکایک فرو ماندند / بر و نام یزدان همی خواندند
ز بالا و دیدار و رفتار او / وز آن نذر و مهندی گرد راز
همی گفت برزین که ما روز و شب / ز مهر وی و خیره گشتیم لب
بکالش ز کردار با کو شب / چنین شیر دل کی نشیند بباب
و رای یک ره دو شیر ژیان / ز گردان ایران تو را زنیان
به پوراسب گفت ای سرافراز مرد / کی آید کنون روز کارزار نبرد
بر سال تو تا سه روز است گفت / شود هر کس از رز جویای جفت
بدو گفت برزین که ما این نبرد / بجا بنشینیم نزد تو ای دلنواز
به پیش آیم تا این گل ناردان / هنر چون نماید بدین انجمن
بود بند با رامش و نای و رود / ز با بنهاپر از پهلوانی سرود
بر سال خوان نو آیین نهاد / ز رامش در شاد کامی گشاد
چو در دشت شادی در غم بجست / گشادند در باده و نقل دست
دگر روز پوراسب بنهاد تخت / بدشت اندرون زیر شاخ درخت
نهادند بر دستهای می / بگسترد دیبای شاهنشهی
نشستند بر تخت پرمایگان / چو برزین دو دیگر از انامکان
نهادیکری در میان بانگ کرد / گرای نامداران و مرد افکن
بدانگه که او بر سال نشست / که رامش و جشن کنجی درست
بمیدان دوانید و جوید کام / میان دلیران برآید نام
سر نامداران برآمد ز خواب / گرفتند یکایک بمیدان شتاب
چو شد تو ده میدان از آن نر دران / سیاهی برآمد چو کوهی روان

## کشتی گرفتن سیاه و افکندن پهلوانان

بمالیده روغن ز سر تا بپای / چو دیوی بمیدان به نام و جای
برهنه سر و پا و اندام او / بگیتی بکشتی شده نام او
تو گفتی همی کینه ورزد همی / زمین زیر پایش بلرزد همی
دو چشمش بکردار دو طشت خون / بر و یال همچون که بیستون
بمیدان درآمد دوان و دمان / دل هر کس ز هیبت وی رمان
همانگاه پوراسب آواز داد / گرانی مداران فرزند رزاد
بمیدان شو بید و برآید نام / کجا نام نیکو رساند بکام
هر آنکو بکشتی کند دست پیش / ملای سیه بازو ارزه جوشش
همان دخترم راست کاو نبرد / ز پشت سیاه اندر آورد گرد
همانگه بد و بخشش بار کز زر / نه گاه دینش خواهم نه پیمان
ز نهر تن بجنبید و لهار جای / خروشش همی اندر آمد ز پای
یکی جامه زاکند و بر پای جست / بیاید هم بازند هر دو دست
سیه چون جهان دید شد زرد گین / میان دو بر در آورد چرم
بغرید مانند پیل مست / ۴۴ میان دو پایش درون کرد

بیفکند و سرکش همی خون گریست / بدینسان و لشکرش از یکگونه بیست
بیاورد و زد بر زمینش درست / سر مهتری بر زمین شد نشست

یکی دیگر آمد برش شیرچنگ / بکشتی بدادش زمانی درنگ
برآمد یکی نامدار از کیان / ز خشم بزرگان ایرانیان

یکی شست زد بر میانش شتاب / بزخمی مر آن نامور شد بتاب
چنین تا از آن انجمن مرد بیست / بیفکند و سرکش همی خون گریست

ز دردش برآمد تکاور ز جای / چو آتش بکشتی او کرد رای
بدو گفت پوراب ای شیرمرد / بگرد بلا تا توانی مگرد

تو مهمان مایی بدین روزگار / ترا با نبرد دلیران چه کار
نباید که زنگی ترا بشکند / تن نامدارت بخاک افکند

تکاره بدو گفت شاید رواست / هوا بر دل هر کسی پادشاست
چو نزدیک زنگی سپید آن دلیر / بغرید مانند غرنده شیر

زبان برگشاد و بدشنام گفت / که ای زشت بدگوهر نورفت
بدین نامداران گشادی تو دست / هنر بین تو اکنون ازین پیل مست

برآشفت زنگی ز دشنام او / وز آن گفتن نابسرانجام او
بپاسخ نیفزود هم گرم و سرد / بدو سهم چو دیو در آهنگ کرد

بکینه بدو اندر آمد ز دشت / برافراخت یال و برآورد دست
بزد بر تهیگاه او چنگ خرد / تکاره بپیچاند کو بود مرد

ز خاکش تهی چند برداشتند / ببردند و در خیمه بگذاشتند
بخندید برزین ز آزار او / وز آن تیزی و خام گفتار او

دژم شد ز خندیدنش مرزبان / بدو گفت کای شیردل پهلوان
هنر گر تو نیز آزمایش کنی / نبردش هنرها نمایش کنی

بود کاین سیه را درآری ز پای / برین ماه پیکر شوی کدخدای
که ما را [illegible] نیز نیمی / نبرد جهان پهلوان آن سهی

## کشتی گرفتن برزین با سیاه و افکندن سیاه را

ترا هست کشتی بزشت و نهاد / کنون داد باید بدین رزم داد
برآشفت برزین چو زان پس شنید / همانگاه جامه ز تن برکشید

چه خواهی همی کرد پوراب گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
یکی با سیه گفت کشتی کنم / برو بر مگر پیش دستی کنم

بدو گفت کای پاک دین و داد / نگر تا ازین گفته نازی تو یاد
تو بیگانه‌ای نه بدین آمدی / نه از بهر پیکار و کین آمدی

بویژه که دیدی هنرهای او / فرازد کسی بر زمین پای او
ازین نامداران تن بیست کشت / تنی بیست زد بر میانشان درشت

چرا کرد باید بدو بر شتاب / بویژه کسی کو نشاید ز آب
خرد یار کار از توانی بدل / که پیشی بود گاو و آنگاه پل

بدو گفت کای مایه مردمی / دلم شد ز پیکار زنگی غمی
یکی آزمایش کنم با سیاه / مگر بخت نیک آید و تخت و راه

[illegible]

بدان نازپرورده اندام او / چنان گشت خرم امید و کام او
ز مهرش بجان تاب آتش رسید / ز پرده چو دختر او را بدید

همی گفت با خویشتن کای خدای / سپید ای یکی دست گیرش بپای
مگر کرد این شوی سالار من / ز گیتی نشاید جز این یار من

دراندیشه بود آن پریچهره ماه / چو برزین درآمد به تنگ سیاه
بغرید چون رعد برزد دو دست / بگردید و گردید چون پیل مست

برسید و زنگی آن شاخ و | ز پستی شدش پای چون دو دل
بزد بر دهانش یکی پشت دست | دو دندانش بشکست ...
بدو گرد دستش میان و پای | هنر کرد و برکند او مرز جای
بگردن برآورد و ... | نشست از برش همچو شیر عرین
چو بر داشتند آن سپه راه تنگ | بر و پشت و پهلو همه چاک چاک



بزد سرکشی آفرین کرد یار | سراسر همه انجمن گشت شاد
بدو گفت پور اسب کای نامدار | نبرد یلی ... پیش ...
چو سر دو بد سخت بر آمد | سپاه از بگشتی سر آمد همی
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن | وز آنجا سوی خیمه شد پیلتن
بشادی و رامش گشادند دست | ۴۴ | همه شب شدند از می لعل مست

چو طاوس رنگین که بر برج و ... پر و بال زاغ سیه اندوخت
بر اسب عقیلی بسان عقاب تن باره گویی دل اندر شتاب
بمیدان شد آن دختر خوبچهر سرش بر کند دشمن ... بمهر
سپهبد برابر ... بسان یکی اژدهای سیاه
بر آویختند آن دلیران جنگ نظاره بر آن دشت شیران جنگ
چو شد حمله اندر میانشان ... نشد چیره بر هم نبردش کسی
سپهبد برآشفت از آن روزگار چو باد اندر آمد بغرّ جام کار
یکی نیزه زد بر میانش ز کین ز زینش برآورد و زد بر زمین
ز برزین دل ترکشان شد دژم شد ... آن کار کم
چو از خاک برخاست آن ... ببرده درون شد بمیدان جل
به برزین چنین گفت کای اسب ... که از رزم گیتی بدادی تو داد
کنون دختر من ترا هست بس نخواهم رسیدن بدو دست کس
ولیکن امان ده مرا روز چند که گردد تنومند خود کوسفند
چو فربه شود چاره با ... کنم در در و دشت یکسر ...
ز ایدر کشم آنگهی سوی پارس بدین از تو دارم فراوان سپاس
بسازیم سوی ... آن مرز و بوم که هرگز نبود اندر ایران ... دم
بدو گفت برزین که زنهار مرم ز گفتار او ... همی بگذرم
ببودند شادان چو چندی ... بر آتش شد و ... نشست
یکی دختر پور اسپ ... کار دژم بود و دل ... کار
سپهبد بدیدار او شد نگاه دژم دید و ... که
بر اندرگوای و به پدر وی زرد بزردی نماید همی ... مرد
بجوشید زخم ... آدمی ازیرا بود زرد روی غمی
چو شادی کم افزون کند خون دل ازیرا شود روی همرنگ گل
سپهبد بدو گفت کای سرفراز چه بودت که اندیشه کردی دراز
ولیکن ... که گر راست ... تنگ که از من بگفتن نیاری درنگ
بدو گفت کای مایه روزگار بپرس این که بر من دراز است کار

## گفتار اندر داستان آذر برزین با اژدها

چو آمد بهاران و اردیبهشت همه دشت کرد چو خرم بهشت
جهانی بر آتش کشیدند دست مرا با خرد ... بباید نشست
بیامد مرا دختر ... بگرد از سر دی بپیراستن
ز پیراهنش تنش بر زیوری بسر بر نهاد ز زر افسری
به دو سوختن مشک چندی بدست که پیراهن دی نشاید گذشت
ورا شاد باید بجای بلند نشاندن بدانجا که ... مستمند
یکی ابری برآید ز کوه که از دیدنش دیو گردد ستوه
خروشان آتش ... بر جهان کهی تیره گاه روشن روان
بگردنش در آید ... شود دختر من بپیاده ...
وز آن پس کرد ز دختر جدا رهی گیرد اندر میان هوا
بماند مر آن دختر مستمند دو ... نزار و نژند
بدو گفت کای کار دیده ... مراو را ... آن ...
بگو تا زبانی چه دارد ترا چه پتیاره پیش آورد مر ورا
چنین داد پاسخ که یک سال پیش ز بیمش بماندم همی دخت خویش
ز کوه بلند آتش اندر ... همه جای پا نم همه سوخت
من از هول آن ... کز آن هول پتیاره دیده ام
به بینی تو فردا و آگه شوی اگر خویشتن ... شوی
سپهبد ز گفتار او شد دژم دو ماند و دیگر بر ... دم
همه شب همی بود تا ... جهان را چو زرد ... خورشید پاک
همانگه ... جهان جنگ دلیران او برکشیدند تنگ
بیامد بدشت اندرون ... همی کرد دیو ... کنار یاد
همی گفت با مرزبان و تبار کز این پس ... روزگار

همانگاه دختر بیامد نشست
چو سروی خرامان بیامد بر او نشست

پر افکنده در پیش گشته دژم
چو بازآمده سروی که گرد دژم

پر از نوحه شد کرده دست و پای
پر از گوهرش جامه مشک سای

فکنده بسی تاب بر مشک ناب
ز چادر دمان بوی مشک و گلاب

بسی خادمان سیه پیش و کم
فرستاده با وی سرکوبکی

بمانده پر حلقه در پیش دشت
پرستنده یکبارگی بازگشت

همی تیره ابری هم اندر زمان
بزیر آمد از کوه بر آسمان

جهان قیرگون شد از آن تیره ابر
خروشان و جوشان چو جنگی هژبر

از آن شه جهان آتش و دود اوی
همی هر زمان آتش از دوخت روی

کشان دامنش بر زمین پر شکن
چو دودی که خیزد بر دی زمین

خروشان ز کوه اندر آمد بدشت
زمانی به پیرامن وی بگشت

نگه کرد و اندر آمد به تند دود
گران آستین هیچ پیدا نبود

فغان کرد و سپه از دبیمار کرد
زمانی همیخورد تیمار و درد

دگر باره بر شد میان هوا
بپوشید خورشید زنار دوا

سپهبد همی تاخت زیر اندرش
نگارنده بد و بیرزبان همبرش

ببر بد از آن دشت و سنگ بیخ
بر آن کوه رفتند با درد و رنج

بسی چون نگه کرد کس را بدید
گران شد عنان و فرو زد سمند

ز کوه اندر آمد بزیر و دره
همی اندر بزین کوه کبیره

نگه کرد بر زین بد آن سرو کس
که از ره چرا باز ماند بدین پس

نگارنده بد گفت کای نیک رای
گذشتن نیاریم از این کوهسار

نمرد است بگمان هوشیار
نه کس بر تن خود حوز دز بهنا

تو بیهوده در کوه تازی همی
چه خواهی بدین ابر تاری همی

من این ابر تیره بدانم که چیست
سر آینه از وی گمانم که کیست

تو فرمان کن و باز گرد و بپای
بدین بازگشتن منش بر گرای

بدو گفت بهزین که تو جای دار
که من گشت خواهم بدین کوهسار

ببینیم که این هول پتیاره چیست
چو کار آمد از پیش من چاره چیست

شما مرد و ایدر بدارید پای
که گر کنده ماند خود آیم بجای

دگر مرگ پیش آیدم ناگهان
مراز بندگان سر آرد جهان

درین کوه فردا چو بیدم آب
فرستید نزدیک با تو کشتب

بگیرد ز اعرز جنگ آوری دید
دل شاه بهمن شتاب آورید

بترسید از گردش روزگار
نکوشید با لشکر شهریار

نباید که سستی گیند اندرین
که با ماست یزدان جان آفرین

بگفت این و آن سرو بگریستند
ز دور و نزد اندر آن علم همی بستند

چو بر زین ز ارفت آن سرو کوه
نگاور شد از کوه خارا ستوه

همی اندر آن شب بر آن غارها
فکنده سپر دید خسرو ادها

سراسر دره دید سرخ و سیاه
همیکرد بهزین بد و در نگاه

همی گفت او کاندرین جای تنگ
دو لشکر نهانا که گرد آب جنگ

گمی آن سپاه است بگر بگیشه
سپرها بد میان و ردگشته

در آن رنگها چون نگه کرد ژرف
بدو پشت آن اژدها بود ژرف

نگاه بهاران نتنش بختیه
ز هر سو کجا اندر آمیخته

نترسد بزین از آن هول جای
همی بود و بنهاد در پیش پای

همی گفت کاین اژدهاست
که پیش دمش دمی لی بهاست

درین بود کز کوه ژرف اژدها
بغرید و گرد آتش از دم رها

هوا تیره گون گشت از کام او
زمین رفته در زیر اندام او

دمان آتش بگیرد از غاری فراخ
چو الماس بر سر هرا وراد و شاخ

دو چشمش بکردار طاس خون
سرش همچو کوهی و لی لی ...

ز سرتا بدم صد گز افزون بدی
دل شیرزد دید شخ تن تندی

چو آواز رزمش آمد بگوش
بمغز اندرش تیزتر گشت هوش

به پیش برون آلخت غران زغار
کمان ور زه آورد مرد سوار

بیپوست با شست تیر خدنگ
چو آن اژدها اندر آمد بجنگ ۴۴

چو با رز بپیوست سوی فراز / بجست اژدها را و دید آن سوار
چو رخ تافت بر دیده آمدش راست / زدود اژدها خویشتن کرد راست
خدنگی که با ره بپیوند کرد / چنان اژدها را چنین بند کرد
زدش برد کر دیده و کرد کور / همی آن رخش از تن رفت دور
یکی اژدها برکشید از نیام / که تازی همی خواندش آن را حسام
خورش دادش از خون خود خواره زفت / همانگاه از تن سرش برگرفت
بمالید رخ را بخاک سیاه / چنین گفت کای داور داد و راه
فرود آمد و چشمه آب جست / بآب اندر آمد سر و تن بشست
وز آنجا بیامد بجای نماز / همی گفت با داور پاک راز
تو دادی مرا زور و این دستگاه / که کردم چنین اژدها را تباه
وز آنجا سر اژدها برگرفت / بنزدیک یاران ره اندر گرفت
تو دادی مر این بنده را دسترس / تو باشی بهر جای فریادرس
نظاره چو دید آن دو دندان او / بسی آفرین کرد بر جان او
بینداخت آن سر بر پیش شان / که سر باشد از تن بهر جا نشان
چو نزدیک پور اسپ رفتند باز / بینداخت آن سر بر ایشان فراز
همی گفت مردی همین است و بس / ندیدم ز نیسان دلیری کس
بمالید بر خاک پیشش جبین / همی خواند بر جان او آفرین
سر تشنه بخت آن پیل اژدها / ز شادی کمر بر زد و شد رها
همانا که از چشم بد بر رمی / که با زور سام جوان رستمی
بدو گفت زنهار هر کس نکرد / که کردی تو امروز ای شیر مرد
که از دشمن ما برآمد پلنگ / بدید آن سواری هنرمند تاک
بفرمود سواری سوی شهر باز / بیامد بنزدیک نیکی شناس
پس از مرد آنگه بیابیم زود / بگوییم یکسیک تا هر چه بود
که رویش ز خورشید تابان تر است / خرد از هنرها فراوان تر است
چهارم ز درگاه بر جاست نای / باب اندر آورد و بور آب پای
سه روز اندران دشت که و دور / کله زد خوش اندر آورد تنگ
برادر پذیره شدش با سپاه / سپاهی که گردش برآمد بجای
سوی ما پس فرستند یکسر بهم / ز دل دور کرده همه رنج و غم
شب آمد بگفت آن همه سرگذشت / ز بر زین و گشتی و زنگی و دشت
بشهر اندر آورد و بردش بکاخ / بجای دلارای و دشتی فراخ
از آن شادمان شد دل تاجدار / همیداشت از وی فراوان سپاس
وز آن ارزکان اژدها کشته بود / سپهبد بخواری و را کشته بود
فراوان بگشتند دست و کلی / بسی کوشندان ما همی بود یله
سر از او از پور بر زید و باز / بگردند در شهر یکسر نماز
هوا گیر از مشک پربوی بود / زمین پر ز بتان پریروی بود
یکی سور کردند گردنکشان / ندانست هر کس که آسیب از آنجا نشان
جوانان و پیران همه شاد بود / گرفته همه دسته گل بدست
کجا بود تا ماه گرز و بوی / که نشنیده بایسته مردم نکوی
ز گیتی که چرخ بلند از برش / ستاره همی برفشاند از سرش
چنان بود بازار کوی از نشان / که زر و درم گشت چون خاک خوار
که تا او سوی دشت نخچیر شد / دل رستم از درد او تیر شد
زمین زیر پاگند زرین براز / سوی رستم تور و دیگر سپاه
که اندر زرنج نشسته بود / ز کم بوده بر زین تن خسته بود
یکی سوی ما توشه بگزین / فرستاد و آگاه کردش از این
همی گفت کاین لشکر بیکران / که دشمنی شد از نیمروزان
سر ماه صحرا بلشکر گرفت / وز اندیشه پور سپهبد گرفت
چراگاه گردش هم از کار خویش / به پور سپهدار زان کار خویش
هر آنچه بر زین که آن ما مدار / همی تیر بداز گردش و زکار
برون رفت با او بپذیره برا / چو دیدند گردان درفش سیاه

پیاده شدند آن سپه پیش او / دگر لشکری هم ز گر خویش او
چو زد او و پور آب دید آنچنان / بدست اندرون سست شد بر عنان
ز کشور همه مرد فرتوت آمدند / بپوزش زبان پر ز درد آمدند
همه بوسه دادند بر روی خاک / که از پهلوان شرمساریم پاک
نه ایمن ز جورت بد که ما خستیم / بد آن بد که از پیش نشناختیم
کنون بندگانیم پیشت بپای / تو بر جان ما مرد دینی و کدخدای
وز آنجا سوی شهر رفتند باز / چو آمد ز هر جای لشکر فراز
همه کارشان بود نخچیر و می / در اصطخر مانند کاوس کی
وز آنجا سپه سوی بهمن کشید / همه کینه از جان بهمن کشید
بهان کو گشتاسپ و رستم بگفت / نه خوبست ماندن بباید نهفت
که از کار آن دم آگاه گشتست باز / سن و ویژه با باد و پر رود و ساز
چنین خیره ما را نباید نشست / نباید که بهمن کشد پیش دست
ز ده من تو و پنجه هزاران سوار / پیاده برآمد همی پیش ار
در گنج بگشاد و بر داد گو / سپه را همی بار داد او ندو
چو آگاه شد بهمن از کار او / وز آن لشکر کش و کردار او
در گنجهای کهن برگشاد / سپه را بفرمود تا عرض داد

## رفتن آذربرزین بجنگ بهمن اسفندیار

سواران برآمد سه پنجه هزار / دلیران ایران و خنجرگذار
پیاده دو ره بیشتر ز ایران فزون / یکایک همه دست شسته بخون
چو روزی بد او و سپه آشنا / همی کرد بر ماه گردون فنا
چنان بود چون کوه آهن سیاه / دلیران لشکر گرفته پناه
بنزد و صطخر آمدش پیش رو / سراپرده برزد و جایی نو
میان سپه بهمن جنگ بود / جهان از دلیران کین تنگ بود
طلایه برون شد ز هر دو سپاه / دلیران لشکر ابر سایه شاه
چو خورشید بر تیغ بالا زد / شهنشاه با مهتران رای زد
که فردا چو صف برکشند دو شاه / بمیدان در آییم تا رزمگاه
به تنها بر آذربرزین جوم نبرد / برآرم ز میدان بخورشید گرد
گمانم که یزدان بود یاوری / شود در میان کوته این داوری
که کوته شود چیره خون ریختن / نماند دو لشکر ز آویختن
که امروز شد سالیان سی و هشت / که خون دلیران خورد خاک دشت
بدو گفت دستور کای شهریار / همانا نجوید کسی کارزار **
ز دشمن چرا جست باید نبرد / بریزد که داری تو مردان مرد
بدو گفت برزین نه از دست ننگ / که از تیغ و زوبین نیاید بجنگ
نگر زین من از گرز او کم بدست / نه او را چو این سروری دیگر است
ببینی که فردا به آوردگاه / چگونه کنم روز بر وی سیاه
شد از خشم او مرد را نا خموش / ببستش زبان و بیاگنده گوش
جهان چون بپوشید دیبای چین / بینداخت خال ستیزه ز جبین
ببرزین یکی نامه فرمود شاه / که در کار من ژرفتر کن نگاه
چو پروانه گردی همی گرد چراغ / همی تا چراغت کند دل بداغ

## نامه نوشتن بهمن بنزد آذربرزین و پاسخ وی

فراموش کردی تو کار پدر / تو ماندی آن یادگار پدر
ندیدم همی گرگ آز و منی کس / ترا دیده ام آرزومند و بس
خود و بند را در همه روزگار / بگیرد دو باره ز سوراخ مار
بدان زار کشته بکابل پدر / همی پیش خون اندر آید پسر
بپیرایی رزم و سپاهت بباغ / همان تا شود روزگار دراز
چو برزین بخواند آن سخنهای زشت / بپاسخ سخنهای فرخ نوشت
بدو گفت کای مایه کین و جنگ / دلم کرد گفتار تو سخت تنگ
تو آن کرده بودی کز او تو نیز / ولیکن مرا چون خدای آفرید

بکوشید با خواست یزدان کسی   که از بخردی مایه دارد بسی
نخواهم که این کینه کمتر شود   ز خون فرامرز بی بر شود
اگر داور داد نیرو دهد   که داد و بیداد خواه او دهد
روان فرامرز شادان کنم   ز خون دشت همرنگ مرجان کنم
زمین پیش نیاکان پاکیزه دل   نخواهم که باشد روانم خجل
چو خورشید شد از هوا ناپدید   ببرزین یکی از چونین رسید
که امروز بهمن همی ساز کرد   بدان تا که فردا بجوید نبرد
سپهبد همه شب همی ساخت تیز   ز برگستوان و ز هر گونه چیز
تبیره دم از هر دو لشکر خروش   برآمد بنالی که کر گشت گوش
یلان برگرفتند برگستوان   بجوشش آمد از کینه در تن روان
وز آن روی بهمن سپه کرد راست   چپ و راست برخاست چون ناله خواست
سوی میمنه لشکر روم بود   که سقلی سپهدار آن بوم بود
سوی میسره بود خاقان چین   سپاهی همه کشته رزم و کین
بهار زو با دیلم کینه ور   سوی ساقه بد با سپرهای زر
بقلب اندرون بود با پیل شاه   غلامان و گردنکشان سپاه
وز آن روی برزین سپه برکشید   همیکرد جای دلیران پدید
سر غوریان بود بر میمنه   ز لشکر سپاهی همه یکتنه
سوی میسره شاه یزداد بود   سپاهی که چون کوه پولاد بود
برستم سپرد آن جناح سپاه   خود و شاه پور سپه در قلبگاه
ابا نامداران و گردان خویش   سرافراز گردان و مردان خویش
سپه را گشتند و برآمد غریو   تو گفتی ز ما گشت از بند دیو
دو لشکر چنان تیرباران نمود   که گردون چو ابر بهاران نمود
ز بس تیرباران و پر عقاب   بپوشید تابان رخ آفتاب
سواران چپ و راست گرد اوژنان   ربایند در دست رخشان سنان
ز نیزه هوا گشت بیشه چو نی   ز خون دلیران زمین چون ملی
وز آن تیغ زهرآب گردن گرای   همه دشت بد پیکر و دست و پای
وز آن گرز پولاد صد من سنگ   زمین شد ز خون یلان لعل رنگ
وز آن زخم شیران گرز گران   همان پیل گشت آن سر سروران
چو چوگان همه دست و پای ستور   چو گوی آن سر مرد در پای بور
همه خاک گل شد ز خون سران   همه زرد گشته رخ بددلان
میان دو لشکر چو شد جنگ سخت   همانگه شهنشاه فیروزبخت
فرود آمد از پیل و جوشن بخواست   سلاح تن خویشتن کرد راست

## جنگ شاه بهمن با برزین آذر و هزیمت بهمن

بپوشید جامه ز چینی پرند   زره زیر تا بازو از گزند
تنور اسب از رش پرنیان   یکی جوشن و پوست ببر بیان
کیانی کمر بر میان بست شاد   یکی خود زرین بسر برنهاد
برافکند برگستوان بر سپاه   چو کوهی روان گشت پرمایه شاه
بمیدان شد او با هزاران سوار   سواران گردنکش نامدار
هزاران غلامان زرین کمر   همه با گران گرز و زرین سپر
بمیدان جنگ اندر آمد چو شاه   ازو بازگشتند یکسر سپاه
همانگه که از دور شد لشکرش   شهنشاه برداشت خود از سرش
سوی لشکر پارس آواز داد   که ای نامداران فرخ نژاد
کسی کو نداند مرا از جهان   منم لشکرآرای شاه جهان
ببرزین بگوئید تا بیدرنگ   به پیش من آید بمیدان جنگ
چو بشنید برزین همه اندر زمان   بزد ران و آمد بمیدان دمان
بگو تا چه نامی بدو گفت شاه   کزینسان برون آمدی از سپاه
چنین داد پاسخ که برزین منم   سر جنگجویان این کین منم
ز پشت فرامرز و دستان سام   چنین تا بطهمورث نیکنام
تو نیز ار بگویی ز نام و نژاد   درین رزمگه داد باشیم داد

منم گفت بهمن سر سرکشان / بگویم ترا از نژاد و نشان
ز پشت گرانمایه اسفندیار / ز گشتاسپ ماند اندر جهان یادگار
همیدون چنین تا طهماسپ زو / نیاکان من نامداران گو
همه شهریاران ایران زمین / همه نیکنامان و پاکان دین
چو بشنید برزین همانگاه زود / فرود آمد آنگه نمازش نمود
بدو گفت کای شاه با زور و زیب / به یکبار ما رنجه کردی نهیب
بدان گفت تا دیگر آید برزم / تو شادان همی باش با جام و بزم
بدو گفت بهمن که آری رواست / ازین کینه جستن جهان بی‌نواست
بکوشیم و این کین بجای آوریم / مگر رنج گردان بجای آوریم
تو پیش آی و گفتار کوتاه کن / مرا از هنرهات آگاه کن
بدو گفت برزین که شاه زمین / نبرد مرا ای گردی چنین
تو بنگر که من بنده و چاکرم / نشانم همی از نبردت سرم
نشاید که باشد کنون پیش دست / که نپسندد این مرد یزدان‌پرست
هنر کن تو اکنون که پیش آمدی / نخواندمت من بلکه خویش آمدی
بخندید از آن گفت او شاه روش / برآورد گرز گران را بدوش
بیامد و حمله کرد و بزد بر سرش / نیاورد خم یال آن پیکرش
کمالی چنان برد شاه جهان / که پرداخته گشت از تن روان
بدو گفت زین پس ترا جای داد / یکی زخم گرزم مرا پای داد
چو گفتار برزین بهمن شنید / بزد دست و گرز گران برکشید
همی گفت کاین بچه بدنژاد / ز پولاد کرد است دارای داد
اگر کوه بودی ازین گرز من / شدی پست هم در زمان انجمن
چو برزین بگرز گران دست برد / نبود او شکسته بداد دستبرد
بگردن فرو هشت گرز گران / نیامد زیان بر بر سروران
میان شهنشاه چون داد خم / برآسود و لختی فرو داد دم
چو برزین شد آگه که بخشش رسید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
لب شاه بسته بدید آهنگ کرد / رخ شاه از آن رنج بی رنگ کرد
چنان دید خاقان برو با سپاه / ز لشکر بیامد بنزدیک شاه
پس از وی جهاندیده یکی چو باد / بیامد کمینه نخل برگشاد
بیامد پس از وی سپهدار شام / کشیده سپاهی ز تازی تمام
وز آن روی رستم یکی حمله کرد / ز هامون بهامون برآورد گرد
در آن حمله نامور و سپاه / ز هم بازگشتند زین روی شاه
برآمد ده و دار و گیر و خروش / همی در تن آمد و انجا بجوش
جهان گشت از خاک زنگار گون / رخ بددلان شد چو دینار گون
ز آواز کوس و ز شیپور و نای / بدانست لشکر همی سر ز پای
اجل در سر نیزهای یلان / شتابان همی شد سوی بددلان
ز خسته و لشکر پر از نال نال / ز کشته همه دشت پر دست و یال
سر نیزه و تیغ الماس گون / بماهی رسیده ز هنجار خون
ز بس کشته و خسته بر دشت کین / گران گشته برگاو و ماهی زمین
چنین تا شب تیره گون جنگ بود / در و دشت بر لشکرش تنگ بود
چو خورشید بزد سر از تیغ کوه / از و لشکر بهمن آمد ستوه
نگون شد کاویانی درفش / ز غم روی بهمن برآمد بنفش
همه لشکرش ترگ و جوشن بهشت / همی هر سواری براهی برفت
سپهبد بشد با سپه در قفا / کشیده همه را به تیغ جفا
نه چندان بکشتند از آن سرکشان / که دادن توان کس از ان نشان
نه چندان بکشتند از ایران اسیر / که گنجد در اندیشه یادگیر
وز آن پس بلشکرگهش بازگشت / وز آن رزم گیتی پر آواز گشت
بتاراج داد آن سپاه گران / شده با بنه مردم بیکران
جهاندار با آن درفش نگون / همی رفت تفته سوی طیسفون
که بغداد خوانند شهر اکنون بنام / جهاندیده اندو نشد شادکام
که بغداد و تیسفون همیخوانده‌اند / ورا زو داستانها همی رانده‌اند

فرستاد خاقان چین از میان    که ای مرد پاکیزه پاک جان
همانا تو آگاهی از کار من    وزین روزگار ستمکار من
همی راه خواهیم در شهر تو    یکی رنج باشد زمن بهر تو
چو لختی شود دشمنم را اثر    تو باز ناکام من این بوم و بر
چو بر دشمنان باشدم دسترس    نباشد مرا در جهان چون تو کس
چو بخشش آمد سوی مرزدار    پذیره شدش تا بر شهریار
همی خاک را پیش او بر نهاد    چنین گفت کای شاه با رنج و داد
برآمد چهل سال تا من ز شاه    همی یابم این گنج و این دستگاه
نه سالی کشیدم بپاداش رنج    نه روزی فرستادش از رنج گنج
اگر رنج بینم چهل سال پیش    روا باشد ار هم جهان خویش
چو پیش آید این کار شاه مرا    بود یاور شه سپاه مرا
برافشانم این گنج آگنده ام    بخوانم سپاه پراگنده ام
پر از خون کنم تیغ زهر آبدار    همه دشمنانرا کنم زار و خوار
ز شادی دل شاه برداشت مهر    بر و آفرین کرد و بگشاد چهر
بایوان هارون شد آن نامجوی    ستوهی و خواری نهادند روی
همی خوردن اندر یکی روز شاه    یکایک بفرمود تخت و کلاه
ز برزین آذر نتابید دیر    گزین پادشاهی دلم گشت سیر
چنین بنده دشمن آمد مرا    چه آتش که در تن آمد مرا
درین پادشاهی هم انگیس کس    گر باشد بدین گاه فریاد رس
ز بهر چنین روز و اندیار    که بردارد از دل همی رنج بار
بدین کار کردم ز یزدان پناه    گر ایزدت پیروزی و دستگاه
چو برزین رخ شاه پرتنگ دید    ز برزین و رستم دلش تنگ دید
بدو گفت کای شاه فرخ نژاد    بگیتی ترا هیچ دشمن مباد
ز برزین تو چندین چه نالی همی    ز رستم چه دردی سگالی همی
که در شهر بابل کسی برگذشت    بهنگام مردی که آن گشت
سپه دارد از جادوان هزار    ز نیرنگ سازان بهنگام کار
همه مایه کژی و جادوی    بگردون شود هر یک از بدخوی
تن پیل دارند و چنگال شیر    همی از پی نام داری دلیر
سرافراز را نام نوشاد راست    که هر جادوان نامدار و سراست
ز گیتی همی او پشت و پناه    مرا چون برادر بود سال و ماه
تو امشب بدین بزم نوشاد کن    روانت ز اندوه آزاد کن
گر زو اندوه کس و رستم نگاه    که با لشکر آید بیاری شاه
بباید ببر سپر را درا    زن بد کننده دشمن شاه را
دل شاه با ایمنی گشت جفت    بر و آفرین کرد و شاد ان گفت
چو طاوس بر کند پر عقاب    سر نامه زان برآمد جواب
ببابل فرستاد هارون نوند    نبرد نیک نوشاد بر کرد بند

## نامه نوشتن هارون پیش نوشاد جادو

یکی نامه با لابه و مردمی    که از مردمی خود نیاید کمی
چنین گفت کای شاه نیرنگ ساز    یکی کار پیش اندر آمد فراز
که هنگام مردی و نیک است نام    نشاید گرفتن همی دست خام
که شاه جهان بهمن اسفندیار    ستم دید از آسیب این روزگار
ز دست کسی شد بد برزاد    گریزان شد و روی با ما نهاد
کنون چون گزینی کرانمایه شاه    مرا او ترا گرد پشت و پناه
ز پیشش بیا مزد کن زو تیغ    نشاید همی داشت خود را دریغ
ز من گنج و پایه و دستگاه    ز تو تاج زرین بهر پادشاه
بدست تو این دشمن زورمند    مگر یابد از چرخ گردون گزند
شهنشه رها یابد از چنگ او    برآساید از شورش و جنگ او
ترا بی نیازی بود زین جهان    همه با تو باشدش از نهان
مرا نیز بر دل گرامی کند    گرامی همی نیکنامی کند

چو نامه بمهراب اندر آمد براد — بدبخت یکی جادوی بدنژاد
گر این را بر سوی بابل زمین — بنزدیک نوشاذر پیش چین

بگوشش که ای مرد نیرنگ‌ساز — برو تا توانی درنگی مساز
فرستاد و برجست و آمد چو باد — بنزدیک نوشاذر دیوزاد

چو نوشاذر آن نامهٔ شاه دید — یکایک سوی جادوان بنگرید
که هر کس که باید بسی گنج و درم — نباید کزین کار گردد دژم

ازین کار بایید نام بلند — بنزدیک شاهان شوید ارجمند
و دیگر جهانی بفرمان ما — شوند و بگیرند پیمان ما

هم اکنون سوی اژدها برکشید — بجنگ دلیران بجنبد سپه برکشید
چو زانسان شنید آن دژ جادوان — برآمد یکی غلغل از آن میان

سراسر همه راه برداشتند — علمها بابر اندر افراشتند
چو آمد بر بهمن کینه‌خواه — خبر شد بهارون که آمد سپاه

که نوشاذر آمد چو مور و ملخ — که انگشت کردی همی سنگ تخ
نهارون شد آگاه بر مایه شاه — پذیره شد از پیش او تا براه

برآمد ز جادو و پیل طیفون — سپاه اندر آمد بشهر اندرون
شگفتی فرستاد بسیار گنج — سوی جادوان درخور پای رنج

سر جادوان را سوی بزم خواند — در آن موبدی کش هشیوار خواند
ببرشستی او را چنین گفت شاه — که تنها ز جادوی و دستگاه

بفرمود یکی تا بدان بگروم — بر آسایم و شادمان بغنوم
سر جادوان با شهنشاه گفت — که از شاه کرد او نتوان نهفت

که من کمترین کس ازین انجمن — بگویم که از درون این سخن
وز آن پس که چونین ابا شاه گفت — بیاران بفرمود چیزی نهفت

ده تن ازین انجمن زود برخاستند — زبانها بپاسخ بیاراستند
چنان بود کایوان شاه جهان — بپای اندر آید همی ناگهان

همیدون به شاه و بزرگان شتاب — که بر سر فرود آید آن بارگاه
برآشفت از آن نامور شهریار — همی خواست از وی بجان زینهار

همانگه بخواند او فسونی دراز — که ایوان بدان جای خود رفته باز
چو آن گرگ گیر نیامد ز پای — دل هر کس آمد همی باز جای

دل شهریار جهان گشت شاد — همی گفت کاین کس ندارد بیاد
مر آنگه آن جادوی شد درست — بباید ز برزین همی شست دست

من یکی نام گر آن دیوزاد — بدین رزم جان داد خواهد بباد
سر جادوان با شهنشاه گفت — که از شاه چیزی نباید نهفت

ازین رستم تور و برزین یکی — بنزد کسی بگویی مرا اندکی
ز بالا و دیدار و آهستگی — دلیری و مردی و شایستگی

بد شاه ایران بدو گفت باز — هنرهای آن رستم سرفراز
نه مردم نژاد است گفت آنکه اوی — دل شیر دارد و تن پهلوان

اگر آتش تیز سده که سوزد تنش — نه از زخم گرز گران کش رسش
ز برزین چگویم چو کوهی بلند — بود پیش آن کوه مردی برزم

بدان کالبد آدمی کش بدم — نه از نامداران چنین شنید
یکی برگرایم با او نبرد — بیک حمله زرش اندر آرم بگرد

ندانم ستودن مر او را درست — بود پیش او کوه البرز پست
بدو گفت نوشاذر ای شهریار — ترا گر چنین است در پیش کار

ازین پس یکی رای فرخ زنم — که پیشت و دل جادوان بشکنم
من از دیوزادش اندر آرم سخن — که سرسان نماید همی خویشتن

اگر تیر خواهم اگر پیل جنگ — نماید همی خویشتن همبر پلنگ
نبیند کس او را بروی زمین — گذشتن که یارد بهنگام کین

بیکدست شمشیر و دیگر کمند — همه بر … ز آتش پر کنند
گرفته بیکدست دیگر سپر — همه باد سرکش نیابد گذر

ببرّم یکی شاخ پولاد رنگ — برآرد همی نیز هنگام جنگ
چو چین آورد و کاه کین در روی — ببیند اگر گذاره کند تیر اوی

بیاویزد از خویشتن در جلب
فراوان جرسها و هر کو بکوب

هر آنکه آوازش آید بگوش
نماندن که یکبار بو رفت هوش

برآن نره دیوان ازآن شهر است
که فرزند لاتیس کنداورست

مر او را بخوانم بیاری گری
گر آید سر آید نژاد آوری

چو بگزوشتاد از کین عزو رزند
دل شیر جنگی بهم بر زند

بفرمان او هست دیو و پری
از آن نامداری و کنداوری

نخوانند همی جز برادر مرا
بهر نیک و بد هست یاور مرا

بر او آفرین کرد شاه زمین
بزرگان لشکر گزین و مهین

چو زنگار گون جامه زر بیافت
بکردار دیبای پیروزه تافت

بر دیو نوزروش یکی نامه کرد
بنام شهنشاه خودکامه کرد

## نامه نوشتاد زمه بدیو نوزروش و طلب داشتن او را

چنین گفت کای شاه دیو و پری
همت کامکاری و هم سروری

تویی جادوان جهان را پناه
ز تو یافت دیو و پری دستگاه

که کینه طهمورث دیوبند
نیامد بهنگام آتش گزند

بکردی تو کار بزرگ از زمان
کجا رفت کاووس بر آسمان

تو دادی نمرود بی‌رای پند
بر ابراهیم اما به آتش فکند

اگر باز گویم بر از گنشش
بمیرد و تو نیندازان منشش

یکی از تو امید دارم همی
ولیکن نوشتن نیارم همی

ز دست یکی بنده بگریختست
بدام جفا اندر آویختست

اگر چه ترا آدمی دشمنست
ازین پادشاهی کشن نبردست

یکی رنج برگیر اهرمن
بیارای این خانه و شهر من

بدیدار این شاد و خندد پری
که ترسش فزون‌تر ز کاووس کی

بدو داد و آمد بخاور چو باد
بر دیو نوزروش و بدستش نهاد

برهنه همی شد میان هوا
چنانچون بود باد فرمان روا

بیاراست آن شهر چون نوبهار
وز آن شادمان شد دل شهریار

پذیره شدندش لشکر شهریار
وز آن جادوان هر که بد نامدار

هوا پر شد از گرد سیم ستور
زمین را بپوشید یکسر بخور

به پیش خداوند جشن داد دست
که ای آفریننده بر دو بهشت

وز آن پس یکی بزمگه ساختند
زمانی غم از دل بپرداختند

بیاورد صد تخته دیبای چین
ده اسب گرانمایه از زرش زین

جهان در پناه تو بادا همه
زمین تخت گاه تو بادا همه

تو فرزند آنی که انگشتری
که بود از سلیمان به پیغمبری

چو آورد بر گاه جمشید پی
بدو دید شد امید شاهی از و کی

کجا زاده کرد آن دیوزوش
چنان ساخت تیر و بزد بر سروش

زلیخا ز تو یافت چندین هوس
که آهنگ پیغمبری کرد و بس

مرا این بزرگی هم از نام تست
هنرهای گیتی بنام اندرست

چنان دان که فرزند اسفندیار
که بر آدمی هست او شهریار

شد آواره و لشکرش آبختست
بیکبارگی گشت پایش درست

چو آمد بنزد تو فریاد خواه
بنزد تو آورد آشوب و اوخواه

که من پیش یاران قسیم دمان
چو مرده کی باز یابد زمان

چو خامه دبیر از نوشتن بماند
از آن جادوان جادوی پیش خواند

سر نره دیوان چو بر خواند تفت
همانگه ره طیغون برگرفت

چو از دیو نوشتاد آگاه شد
همانگه ره طیغون شاه شد

بدیوار و بام و در آیین ببست
بهر جای رامشگری بر نشست

بشهر اندر آمد چنان دیو و دوش
کس نشنید جایی خروشش بگوش

چو پیش جهان لشکر دیو دید
از آن هول گفتی دل شیر پرید

چنان کم نمودی بدین دیو راه
بدستش تو کن دشمن شاه باد

چو برگشت از آن باده لعل چند
بگنجور فرمود شاه بلند

ز دینار ده بدره و ده کنیز
همان ده غلام پری روی نیز

بیاورد و بنهاد در پیش دیو  ز دیوان به شادی برآمد غریو
بدو گفت دیو ای سرافراز شاه  بدادی مرا این همه دستگاه
مرا بنده خویش کردی درست  نبرد کر مرا باز گویی نخست
که در دل چه داری کجا آرزوی  چه خواهی تو ای شاه آزاده خوی
چنین پاسخش داد کای پای رنج  رهاندی دگر و دستم ز رنج
مرا بر زمین هر کجی دشمنست  وگرنه جهان زیر کام منست
جهان بر دلم تنگ دارد همی  که با من سر جنگ دارد همی
برآویختستم با سپه چند بار  که بودم پسندیده گردکار
یکی مرد آشفته در پیش او  نکرد اندر تیغ و از تیر رو
کزین مرد وارا بجنگ آوری  زمانه برآساید از داوری
ببخشم ترا گر بخواهی روان  بود کام کار تو پیش روان
بگو گفت دانا بفغفور چین  بدین داستان آیدم پاسخ چنین
نگشته روان در جهان آشکار  خود از نام نیز مومیای مخوان
چنین داد پاسخ بشاه اهرمن  که در تنگ تنها مکن خویشتن
بپیچید کان مرد از او اسیر  چگونه کنم پیش شمشیر دلیر
برو آفرین کرد و خندید شاه  وز و شادمان گشت شاه و سپاه
سه روز اندر آن انجمن سور بود  غم و رنج بر زین ز دل دور بود
چهارم بهارو زرا گفت شاه  که لشکر بدرگاه خواند پگاه
ز هر سو پراکند بارو نوند  سپاهی ز ناز آمدش دلپسند
در طیفون گشت ازو بتنگ  از آن لشکرش مردمان جنگ
بفرمود تا آورد چندین شمار  برآمد ز گردان دو ره جلوه‌دار
دگر ده هزاران ز جادو نر  ز نیرنگسازان پرخاشخر
ز دیوان برآمد همان ده هزار  که بودند هر یک بقد چون چنار
کز ایشان چهل بیش بر شش بدند  که هر یک به تندی چو آتش بدند
در گنج بگشاد و هامون نگاه  ازو آگهی یافت کمتر سپاه
برون زد سراپرده بهر بار  لب دجله بگرفت گاه بهار
بزرگان بجز زر نهادند روی  نشست و بروز با باده مشکبوی
همه روز با دیو زد پیش ترک  همی شادمان گشت شاه بزرگ

## آگاهی یافتن آذربرزین از شاه بهمن و رزم ایشان

چو آگاهی آمد ببرزین که شاه  سوی طیفون رفت از آن رزمگاه
ز ادان همه و لشکر انبوه شد  ز لشکر در طیفون کوه شد
سپاهی ز دیوان و جادوگران  بدرگاه او گرد شد بیکران
بغرید لاقیس بر زد همی  بدان جادوان سرفرازی همی
هران پیشه ابر مود و خواند  بدیشان همه داستانها براند
چنین گفت کاین بهمن اسفندیار  سپه ساز کرد از پی کارزار
ز جادو بیاری ستدش دیو و روش  که آید ز جنگش دل دیو جوش
بسازیم با تیش رستگی کنیم  زمین را ز خون پر ز مستی کنیم
بزرگان برو خواندند آفرین  که ای نامور شهریار زمین
بدین کین ز دشمن نداریم باک  اگر دشمن از ما برآرد هلاک
برستم دگر روز زرین کلاه  بفرمود تا عرض دادن سپاه
سواران گردنکش نیزه‌دار  برآمد ز لشکر دو ره صد هزار
در گنج برزین یل برگشاد  سپه را ز نو کینه بر ساز داد
سپاهی روان شد سوی طیفون  که خیره شد اندیشه رهنمون
هوا بسته از دست خورشید گرد  زمین شد پر از غلغل و دار و گرد
همی رفت نزد اندر پیش رو  ابا لشکر پارس مردان گو
سلاحش همه تیر و شمشیر بود  درفشش همه پیکر شیر بود
وزین پس جهان پهلوان گرفت  همی رفت بر ساقه در شاه تفت
سپه صد هزاران دلیران او  کمر بسته یکسر بفرمان او
ببرگستوان اندرون شصت پیل  زمین بود دیکسر بگرد ازیل

به پیش اندرون کاویانی درفش / ز گوهر همه پیش در زرد و بنفش
سراپرده شهریار بزرگ / گروگسته آن نامدار چو گرگ

سراسر خبر پیش بهمن رسید / که از اصطخر لشکر بدینسو کشید
چو آگاهی آمد به شهریار / ز بهمن و از لشکر نامدار

نهاد آن کهی روی بر تیره خاک / بنالید در پیش یزدان پاک
همی گفت کای کردگار سپهر / تو دادی بزرگی و دیهیم و چهر

مرا داده بودی تو این دستگاه / ندانم که بیشی بجز کم گناه
که این پادشاهی ز من بستدی / ندانم که از من چه آمد بدی

گناهی که کرد ارزمردم بهمنان / ببخشای ای کردگار جهان
تماکاه فرزانه را پیش خواند / فراوان ازین داستانها براند

چو بنیه بگفت ازین کارزار / که را دست باشد بدین روزگار
ازین برشگفتند بیدار هوش / که چهر آید از رستم و توز و توش

از اختر چو بر تخته زر نشان / بدو گفت کای شاه گردنکشان
یکی رزم باشد بدین جایگاه / که چیره بمانند خورشید و ماه

بیا نامداری که برگشت کین / ز پیت تخت آورند بر زمین
ز بس نامور مرد کار و جنگ / سران سپه زو برستند یک

سرانجام گردد گشته سپاه / شود دیو بر دست رستم تباه
ترا هم از آن باشد ای ارجمند / که بر زین در آرد و دست ببند

وز آن پس نباشد بسی روزگار / که آرد بدیه آشتی کردگار
شهنشاه از آن گفته دلتنگ شد / همی با روان چشم در جنگ شد

دگر روز بر تخت شد شاه گو / بگوش آمدش غلغل پیش رو
همانا به شه فر و آمد بلند / بدان اسپه دشت در دو آمدند

چو دشمن بهمای آمد فرود / همانا شد تیر از آن در و دود
بگو گفت دانا ابا شاه چین / برخ دشمنان تا توانی مبین

سپاه اندر از پارس پس نخ زود / دهم روز از برزین کرد فراز
ملکشاه که آمد جهان کامگار / پس پیش وی لشکر بیشمار

درفشی درون اندرون پیکر کیش / همی بد ز گوهر درفشان به پیش
ز بانگ خروس و ز زخم درای / ز فریاد و شیپور آواز نای

تو گفتی هوا خاک پوشیده همی / زمین زیر اسبان بجوشید همی
خروش پیلبانان و بانگ جرس / سپه فوج بر بست کی تیغ کش

چو بهمن ز بالا یکی بنگرید / سراپرده شاه جمشید دید
درفش و ندیدن شب و کلاه / که بر زین همی بستد از دست شاه

چو دید آن سپه تیز و در جنگ / بدو گفت کای شهریار بزرگ
مکن زین سخن بر دل خویش تنگ / مر آن مرده را زنده آرم براست

دل شاه ایران از آن تابه شد / امیدش به شادی ای انداز شد
از آنجا که خورشید شد گشت باز / می آورد و در لشکر خویش باز

چو بر زین بلشکر که آمد فرود / بیاراستند آن همه دشت و رود
سراپرده شاه جمشید بود / درفش از بلندی چو خورشید بود

به سر بر چو گنج و افسر نهاد / کلاه منوچهر بر سر نهاد
ببستان کیانی کمر بر میان / کی نام از آن داشتندی کیان

بیاراسته ایرج نامدار / وز و ماند آن در جهان یادگار
همه نامداران فرخنده بخت / یکایک نشستند در زیر تخت

بهمن یک پسر از رزم جواب بود / نگارش سپید و ز آگاه بود
که چون نشستن بیدار جوی / به رزم اندرون نامبردار جو

دل هر کس از وی شکوهیده شد / سپاه سپهدار ترسیده بشد
چو بشنید رستم بر آشفت و گفت / که بیم دل و درد شوان نهفت

ز دیو دژآگه بدیده شکوز / همه پشت کرده یکباره گوز
بپیچید و از بر زد و رضای / که آن دیو را چون در آرم ز پای

همه سرکشان خواندند آفرین / بر آن شهریار نامدار زمین
چو شب تیره شد بس چاره جوی / نهانی سوی چاره دارد روی

یکی نامه کردش بنزدیک تور    بنام خداوند خورشید و هور
سر نامه از شاه ایران زمین    بنزدیک رستم سوار گزین

## نامه نوشتن بهمن برستم بتور و پاسخ دی

سزای بزرگی و خوبی و گنج    که از ما که داند او کین و رنج
بسی رنج تن خویش دیدم نگاه    بجای تو هرگز نکردم گناه
کنون گر کسی او ندیده بدی    بوذن بدی کی بود بخردی
چو از آز دیدی ما باز گوی    کز ایشان سوی ما نهادی تو روی
گناهی ندارم که پوزش کنم    بپوزش ولیت از دورش کنم
خردمند نپسندد این کار تو    چنین با من این کین و آزار تو
ز دل دور کن زشت کردار دیو    گمندار فرمان کیهان خدیو
چو نامه بخوانی بدانش گرای    خرد کار بند و بنزد من آی
چو بر سر کند خاک تیره کسی    از آن خاک بهتر نباشد بسی
ز گردنکشان خود ندیدی تو کس    مرا و را بگیتی شناسی و بس
چنانی که در سر که موری زنند    ز نو بنیاد آر و خبر پستند
بیا تا ببینی تو پاداش من    که گردی پشیمان ز پیکار من
همه کار بارالکامت کنم    همان رستم زال تا بست کنم
همه پادشاهی و گنج و سپاه    ببخشم ترا چون شوی نیکخواه
ترا در جهان پهلوانی دهم    بدین مرکشان کامرانی دهم
کنون تا توانی یکی پای رنج    فرستادم این مایه گوهر و گنج
چو اندر رسی کهنها پیش تست    مرا دل همه نیز چون خویش تست
یکی از در ارزنده برگزید    کرد اندر نکو یاد و دانش شنید
بگنجور فرمود از آن پس نخست    بدادش صد از خسروانی درست
گز آن هر دریتیمی چو بیضه سنگ    چو الماس سنگ و چو خورشید رنگ
زر و باده صد هزاران نگار    نگارش همه گوهر شاهوار
یکی جامه دادش ز دیبای روم    که هرگز ندیدی چو آن مرز و بوم
دو پاره ز یاقوت رخشان برنگ    گز آن هر یکی تیمن آمد سنگ
وز آن پس چنین گفت با استوار    شب تیره بر سان باد بهار
مر این کهربا را بتوز بر    بنزدیک آن دیو مهتر ببر
چو دیدی ره نامه زرخش    هم اکنون بر من رسان پاسخش
از او دست بد آن هدیها استوار    بیامد دوان تا بر پهلوان
سوی خیمه دشمن آمد درست    پرستنده دید و ز ره راه جست
در آمد بدو مرد مهتر پرست    که از شه فرستاده زر در دست
چو رستم چنان دید بنشست راست    که از شه فرستاده زی ما چراست
بهرجای دیگر فرستاد شاه    بر ما شتابید و کم کرد راه
خورده مایه مرد پرستنده کیش    مر آن هدیه و نامه بنهاد پیش
سپهبد و گفت ای مرد جام    نبرد که داری تو ارشته پیام
چنین داد پاسخ که نزدیک تور    که پیداست ناشن ز نزدیک دور
ز تاج ایران بخواند همی    روان پیش تو بر فشاند همی
بنزدیک او کار تو با نواست    مر این هدیها پای رنج تراست
فرستاد هر هدیه و نامه زود    نبرد کاین بر داز آن نیکو بود
از آن خواسته پهلوان خیره ماند    مر آن نامه را زیر لب برخواند
ز بیگانه دلی دست ازش گرفت    بپوشید اندر گذارش گرفت
بدو گفت کای مرد نیکخواه    ترا دارم امروز پشت و پناه
تو از مهربانی و یکتا دلی    بدین خواسته دل ز من نگسلی

## پاسخ رستم تور نامه شاه بهمن را

بهانا دت این دل چنین مهربان    ز دیدار تو دور چشم بدان
به بهمن یکی پاسخ نامه کرد    پس از نامه گفت ای فریبنده مرد
پسنده نبودی بهنگام کین    گرفتی کنون پیش دستی بدین

منش پست بادی تو از سروران
نگیری خود از شیب نامی گران

بهانه نماندست رزم آزمای
ببینیم تا خود چه خواهد خدای

پس آن جادو و گرد شاهوار
نهاد آن پرستنده را در کنار

بنزدیک بهمن فرستاد باز
نیزه و در کهتهای دراز

فرستاده چون پیش بهمن رسید
همه باز گفت آنچه دید و شنید

خجل گشت از ایشان فرستنده شاه
همی بر زمین کرد کهتر نگاه

همه شب دو لشکر همی ساز کرد
چو خورشید بر چرخ پرواز کرد

برآمد غو کوس و آواز نای
سپهبد بیامد در آورد جای

دو لشکر بیکجا برآورد روی
همه رزم ساز و همه نامجوی

سپه چون ز هر سو رده برکشید
سراپرده زد مرد و آمد پدید

شهنشاه را در صف آمد بجای
از ایران و جادوی رزم آزمای

شمرده از هر صفی ده هزار
همه نیزه‌داران خنجرگذار

وز آن روی برزین کشور کشای
سپه کرد بر روی بهمن بپای

سوار و پیاده همی بست صف
همه لب آورده از کینه کف

شمارش همی هر صفی ده هزار
همه نیزه‌داران خنجرگذار

برآمد ز هامون یکی تیره گرد
که چشم دلیران همی خیره کرد

خروش سواران و بانگ ستور
بدرید گفتی دل چرخ و هور

فروغ سر تیغ مردم کشان
ستاره بر او در تو گفتی نشان

کمانهای کینه بمالید گوش
سر خویشتن بر نهاده بدوش

جهان گشته از گرد مانند قار
گرفته هوا مرغ مردارخوار

چنان از دو لشکر برآمد غریو
که ناورد را آرزو کرد دیو

بپوشید پیراهنی از زره
که بر حلقه بندش ببند از گره

## جنگ رستم تور با دیو زردهشت و گریختن دیو

یکی جبه پر سرخش اندر میان
جنب آن کزاهنده دیو تریان

بپوشید پس پوستین از برش
برآورد و شاخ از میان سرش

از آن پوستین صد هزاران جرس
برآویخت آن دیو بادسترس

بر آن شاخ بر آهنین تیغ کرد
چنان استخوان آهنین تیغ کرد

بر او بر سه دستش بهم کرده بند
سه دست دگر گرز و تیغ و کمند

از آنسان بر آشفت شد زرد دیو
برآورد چون رعد غران غریو

بتیغ اندر خویشتن را چنان
که با بانگ جرس شد سوی آسمان

بسی کس از آن هول مدهوش گشت
بسا مرکب افتاد و بیهوش گشت

بماندش از آن شاه بهمن شگفت
از آن هول او دست بر سر گرفت

همی گفت گر رستم اکنون چه باک
که بر دست این دیو گردد هلاک

بدو گفت کای شاه دیو و پری
جنگ آمد که او را تو فرمان بری

یکی مرد رزم آور کین پشت و یال
نگر کم کنی رستم بدسگال

مرا این شکوه از تن رستمست
که چون او نبرده بگیتی کمست

گر او را تو زنده بچنگ آوری
زمانه بر آساید از داوری

ز بهمن بخندید دیو نژند
بدو گفت کای شهریار بلند

تو از دست او رنجها دیده
وز آن بی‌بها مرد ترسیده

کسی کو که مارش گزیدست تن
همه ساله ترسد که بیند رسن

ببینی تو ای شاه گردنکشان
که چون آورم بسته او را کشان

یکی ترجمان برد با خویشتن
ز دو دست بیرون شد از انجمن

چو آمد بنزدیک صف ترجمان
چنین گفت کای نامور پهلوان

بدانید کاین دیو زردهشت است
جهان را چو پتیاره از نو است

ز زین وار رستم یکی مرد
همی خواهد امروز جنگ و نبرد

بگویید تا که نهد پای پیش
که سیر آمدست از تن و جان خویش

تعلب اندرون بود برزین و تور
شنیدند گفتار آن دیو دور

چنین گفت با رستم تیزهش
که ای نامدار یل کینه کش

نگیدم سپه را با آیین بدار
که زین دیو جنگی برآرم دمار

سپهبد بدو گفت برگشته باد
که من زنده آری تو از رزم یاد
ورا رفت باید که تو مهتری
چنین رو و شیدان شود کهتری

بدو داد پس رزم را پهلوان
که بود او بمانند کوهی گران
برفتند با او سران سپاه
چنین تا نبرد یک آوردگاه

همه بازگشتند و رستم بماند
بر آن دیو بر نام یزدان بخواند
بدو ترجمان گفت کاین زشت مست
که چون او نبرد و گیتی کمست

بیاکرد یک نیزه آن دیو جنگ
جهان پر شد از شورش و بانگ
ز بانگ درای و غو بوق و خروش
مر آن جنگ فیروز را شد بهوش

واوان بکوشید کو هم خدای
که آرد مر آن چیلتن را ز جای
ز تندی نگشت اژدها پیچ رام
فرود آمد و برسرش زد لگام

بیاکند جنگ و زنیش کرد روی
زره بر کمر زد دل نامجوی
تنش را نهان کرد زیر سپر
بزد پس دیو بر خاک سر

ز غریدن دیو و هول و خروش
رمید از تن رستم زور و هوش
نمیداشت مر خویشتن را بجای
زمانی چو هوش آمدش باز جای

برد حمله آورد رستم درشت
رها کرد از زند رخشی بمشت
چو تنگ آمدش دست کرد او دراز
گرفت او بینداخت آن سرفراز

بیکبارگی تیغ و گرز و کمند
ز کینه همی سوی رستم فکند
گزندش نیامد از آن خشم دیو
نگه داشتش نام کیهان خدیو

بگردن برآورد رستم تبر
بزد بر سر دیو پرخاشخر
تبنده بر آمد بشاخ سرش
که بشنید آواز او لشکرش

چو یک شاخ آن دیو در هم شکست
شگفتی که هرگز نشاندی بدست
سلیح از تن خود بینداخت دیو
سوی رستم نامور تاخت دیو

چنان مرد و ان در هم آمیختند
که گفتی تن اندر تن آمیختند
گرفته کمربند یکدیگران
بر ایشان نظاره همه لشکران

ز پشت تکاور در آمد بپای
نشستش بر زمین کشور خدای
گرفته صطرلاب دستورشان
کشیده دو دیده بر ایشان سپاه

بدان تا که فیروز باشد بجنگ
گراور بکار اندر آمد بتنگ
چنانش بیفشرد دیو نژند
که گفتی کشش از تنم جدا کرد بند

برآشفت رستم از آن دیو سخت
بدو گفت کای رستم شوربخت
زمانه بمن بر سر آرد کنون
روان من از تن بر آرد کنون

اگر من نکوشم بمردی و کین
بریزد ز من جوی خون بر زمین
بگفت و بیزدان بپیچید دو
بغرید چون رعد و آمد بشور

در آورد نیزه به تن پرهنر
میان دو پایش برون کرد سر
گرفت آن تن دیو بر یال خویش
از آن پس برآورد بر یال خویش

نگون کردش آنگاه و زد بر زمین
نشست از بر تنش چون شیر عرین
همانگه که او دشنه را برکشید
خروشید و گشت از جهان ناپدید

ز نیرو که آمد بدان شیر روش
بیفتاد و از وی برون رفت هوش
برون رفت خون از دو دیده روان
نبرد یک او رفت بر زین نوان

فرود آمد و سرش در بر گرفت
ز دلتنگی آهنگ صف بر گرفت
نگاهش در افکند و از وی بهوش
زمانی ببود و بیامد بهوش

سرش را بجیلی سپر بر نهاد
وز آن پهلوان دست بر سر نهاد
سوی لشکر آوردش از رزمگاه
خروشان بر آن شیر جنگی سپاه

ز دیو آگهی چون بهمن رسید
که از رستم تور شد ناپدید
خروش سپاه آمد او را بگوش
که از رستم تور شد جان و هوش

همی گفت اگر چند کم گشت دیو
سپاسش ز یزدان کیهان خدیو
که بر دست او گشت رستم تباه
بر گشن خروشان از ایشان سپاه

ز شادی بدستور فرزانه گفت
که با این همه کام دل گشت جفت
بمیدان درشت آن دلاور سوار
که گفتی که بهتا از در کارزار

بفرمود تا خالد آمد بپیش
که چون او نبود اندر آن لشکرش
سوار سرافراز و الا نسب
ز پشت مغیره سوار عرب

۴۵

نشسته یکی اسب جنگی تتار / برهنه ستور و برهنه سوار
چو بهمن بدیدش به زر آنکه گفت / که با این تماشا خرد نیست جفت
بدو گفت دستور کای شهریار / ببین این هنرهای این نامدار
هنر در تن مرد چون آتش است / هنرمند مردم از آن سرکش است
بخالد چنین گفت شاه زمین / که امروز هنگام رزمست و کین
تماشاگه خالد برون زد سپاه / همی رفت تا هم بر قلبگاه
تماشا که بیرون شد شه لشکر کوه / که از رزم او کوه گشتی ستوه
برآمد یکی پیش پیشی نبود / بر دخت بر مرد تازی چو دود
گذر کرد بر درّه دوی سنان / بپیچید خالد تماشاگه عنان
ز پشتش برون آمد و جان بداد / دل بهمن از کشتنش گشت شاد
سه دیگر چنین و چهارم چنین / بیفکند هفت آن سوار گزین
دل لشکر پهلوان تنگ شد / تن سرکشان نیم او رنگ شد
بیامد به میدان برانگیخت گرد / هم از باد بر وی یکی حمله کرد
بجنبید خالد بر آن کوه بر / نه از چشم گردنش خم آورد سر
بر آن جوشن نامور کار کرد / سنانش به پهلو افگار کرد
چو خالد یکی تیغ را برکشید / هم آورد او جای بودن ندید
وزان کین دلیران و پرمایگان / بپیش آمدندش تکاوان و کان
برسید از و لشکر پهلوان / برنگ بهی گشتشان ارغوان
نرمیت چو نزدیک رستم رسید / در آن ناتوانی بنیش نارسید
بدو گفت گوینده کای نامدار / برون آمد از دشمنت یک سوار
هنوز ایستاده است بر پشت زین / جهان پهلوان برنهاد اسب و زین
برهنه سر و پای و اندام و چیز / تبر بود با او دگر هیچ چیز
بیامد بر او رخت با او بجای / چنین گفت کای مرد جنگی بپای
بسی رستم تو نکند خورد / که جز من نیاید کسی این نبرد
چو نزدیک خالد رسید آن دلیر / بغرید مانند شرزه شیر
کمند و یکی نیزه و درقه داشت / ز مردی سر از چرخ برتر فراشت
برهنه سواری چه مردی توان / وگر خود تنی بی سپر کرد دان
هنر زان آتش پدید آمدست / هنر نیز از این بند بگشادست
همی از دلیری که هست این نهنگ / برهنه شود پیش مردان جنگ
چنان با بدای ما مبرد سوار / که از دشمن برآورد دمار
نگه دید پیش و پس و چپ و راست / بایستاد و آنگه تکاور بخواست
سرافراز را شهرم زن نام بود / که در رزم پیلی بی‌آرام بود
کمین در رهش داشت از کار و پیش / چنان زد بخشم اندر آورد پیش
بزد نیزه بر سینه شهرم زن / ز جوشن گذر کرد و آمد به تن
سواری دگر پیش او شد دمان / بیفکند خالد هم اندر زمان
دو دیگر در آن هم بر آمیختند / ببرد ندو در پای او ریختند
تماکه بزد اسب با گوشتاب / ز بهر نبرد اندر آمد به تاب
بزد گرز را بر سرش در زمان / که آواز او شد سوی آسمان
نگه دید با او دلاور سوار / زدش بر کمر خنجر آبدار
بزد تیغ و شد نیزه او قلم / وز آن خستگی شد دل او دژم
گریزان شد و خالد اندر قفا / کشید و همه را تیغ جفا
چنین تا بیفکند هشتاد مرد / پراکنده افکند در دشت نبرد
همه سرکشان جای بگذاشتند / همه روی از آن رزم برگاشتند
وزان جوانگرد ز در جانب راست / بپرسید کاین شورش اندر چراست
برآورد از لشکر ما دمار / همه سرکشان را بیفکند خوار
بد آن ناتوانی در آمد ز جای / تماکه با اسب اندر آورد پای
چو برزین شد آگه که آن شیر جوی / به پیش دشمن شود جنگجوی
توان ناتوانی چنانی که نال / بجان تا شوم پیش آن بدسگال
برفت و جهان پهلوان بازگشت / ز رستم دو لشکر پر آواز گشت
بدو گفت کای بدرگ بدنژاد / به رزم اندرون چرخ نو داد داد

کمر بستی ای گردان ما لشکری
که بودند هر یک از آن سروری
هم اکنون به بینی که من چون کنم
چگونه تنت را پر از خون کنم
بدو گفت خالد که تندی مکن
اگر گو شیری ز ترتیب مکن
چو نیرو دهد داور کامران
با لشیان بسپارم ترا بی گمان
بگفت و چو تیغ از میان برکشید
تو گفتی گران رزم ریگی ندید
برآورد تا بر زند بر سرش
نظاره بر آن نامور لشکرش

## رزم رستم نور با خالد و کشته شدن خالد

بروشین بزد سخت گیلی سپر
شکسته شد آن گوهر نامور
دگر باره زد بر سپر کوش او
بینداخت نیمی سپر و دوش او
بگردید خالد ز پشت ستور
بیاران سپه اندر افتاد شور
وز آنجا که رستم که نه جوی
بایران سپه اندر آورد روی
در افتاد مانند پیل مست
صف لشکر دشمنان بر شکست
چو برزین چنان دید پیشانیان
گران شد رکیب و سبک شد عنان
بجنبید یکبار لشکر ز جای
برآمد غو کوس و شیپور و نای
کمان گشت چون ابر پولاد بار
کمندی شگفت اژدها گیر مار
سپینانها چون یلان تیز گشت
پس تیغ بجنبند خونریز گشت
ز کشته جهان گشت و دشت برگ
که یک سال از آنجا خونش یافت رگ
چنان بود حمله که در ما همیان
همه مغز بودی خور جا همیان
خدنگ یلان از کمانی نخست
که جان و دل مرزبانی نخست
دو روز و دو شب رزم پیوسته بود
دو لشکر همه کشته و خسته بود
سیم روز چون بر دمید آفتاب
چو زرد آب شد رنگ دریای آب
سرافراز برزین لشکر شکن
یکی حمله آورد با چند تن
شه غور با رستم نامدار
ز خویشان او مرزبان و تخار
چو یزداد و رزبان و تیز هوش
همه گرزها بر نهاده بدوش
چو شیران جنگی برآشوفتند
بیکبار خصم لشکر کش کوفتند
برآمد ز گرز یلان چاک چاک
سر نامداران در آمد بخاک
سواری یکی تیغ زد بر درفش
نگون سار گشت آن درفش بنفش
سپه چون درفش همایون ندید
خروشی بچرخ برین بر کشید
سپهدار برزین پیاده چو باد
بر شاه بهمن شد آواز داد
بدو گفت کای پور اسفندیار
گرفتار کردت بخون کردگار
چه پایی کنون در پی کار ما
به پیش تو با داشتگی دار ما
ز پس گیر تا بندمت دست سخت
ببندی که برگشته شد بخت
برم من ترا سوی گور پدر
روان تازه گردانم او را ز سر
وگر خواهم از تن بریزمت خون
ز دار اندر آویزمت سرنگون
وگر خواهم آزاد گردانمت
وز آن پس تراشاه کی خوانمت
چو بهمن چنان دید خیره بماند
نهانی همی نام یزدان بخواند
شکسته زبان گفت کای نامدار
نباید همی ترسمت از کردگار
کدام از یلان شاه را ادبست
که توبت خواهی مرا نیز دست
تو با من همان کن درین روزگار
که با باب تو کردی که کارزار
که مر گشته دیدی اسیر و نژند
نگردی همی بر تن وی گزند
ورا اسب دادی زرین ستام
از این نیکویها بگسترد نام
مرا گر بریزی تو امروز خون
نگوید ترا هیچکس که چون
نه کین مرا خواستاری بود
نه پاداش تو رنج و خواری بود
ولیکن ز یزدان بر روزگار
هنر دگر بتری ور در شمار
چو رزم با تو امروز گشته بخت
که پیرار گشتم من از تاج و تخت
بجانم تو با پادشاهی و گنج
بگیتی یکی گوشه گیرم برنج
نیایش کنم پیش پروردگار
نگویم که بودم گهی شهریار
ز زاری و خواهش که بهمن نمود
همی مهر زمان لابه او فزود
دل رستم نور روی سوخت
بدست خرد چشم کینه بدوخت
۴۵

به برزین چنین گفت کای شاه کام
رهی تا کنون رسیدی بکام
چو شاه جهان لابه بسیار زد همی
تو نیز ار ببخشی بشاید همی

بدو پهلوان خشم و تندی نمود
نداد و چنین لابها گفت سود
که بیچاره باب من آن روزگار
همی خواستی تیز زنهار

ببخشود و بر دار کرد آن نشست
همی دشمن و دوست بر وی گذشت
کنون چون گرفتار کرد است گناه
چو روبا بگشتنت بوی سپاه

همانگه کمانی آفرین کرد زه
بدان تا دو دستش ببندد گره
چو بشنید آن بانگ اسپان شنید
همانگاه خاقان بدیشان رسید

ابا او یکی لشکری بیشمار
همانا فزون آمد از سی هزار
همی شاد گشت اندر آن انجمن
چو در ماند اندیشش میان دو تن

شتابان هنر مست گفت از یکی
که کوشید از میان دو تن با یکی
چو لشکر یکی گشت برزین و تور
ز بهمن بناکام گشتند دور

وز آن روی با نوک شب گزین
رسیدند و با وی سپه همچنین
سپه پیر و لشکر فرود آمدند
همی از میان فرود آمدند

شب آمد سیاه آمد از هر دو روی
ز خاور چو خورشید بنمود روی
نگر دان بهمن دو ره از هزار
ز کشته شمر اندر کارزار

دو چندان ز لشکر همه خسته ریش
بریده همه سید ز تن و جان خویش
وز آن لشکر پارس مردان چو کوه
کم آمد همی شش هزار از گروه

چو خورشید بر زمین شد نهفت
نشاه جهان بانگ دستور گفت
که برخیز با گنج و مردان خویش
برای برون بر سر و جان خویش

که من دشمنان را بچاره دو روز
بدارم تو دل را بدین خشم مسوز
وز آن پس بیایم شتابان ز پس
نباید که داند چنین راز کس

چو بشنید بهمن فرستاد زود
بنزدیک برزین نوندی چو دود
که مار اسپه سر بسر خسته اند
ببند زمانه همی بسته اند

دو روز از پی خسته و دردمند
رها کن تو شمشیر و گرز و کمند
چو از خستگی شهر آید بپای
من و دشمن و گرز و آوردگاه

سپهبد زمان داد و آرام کرد
رخ از شادمانی سوی جام کرد
چو بشنید بهمن سپه برکشید
سوی شهر ساری ره اندر کشید

همی بود فرزانه روزی دگر
چو گردون نهان کرد زرین سپر
سپه برگرفت و بنه بر نهاد
روان در پی شاه کی بر نهاد

طلایه دگر روز لشکر ندید
ببرزین و تور آگهی در رسید
که لشکرگه بهمن تیز هوش
تهی شد ز مردان پولاد پوش

چو بشنید برزین طلایه بخواند
ز هر سو تنی چند ازیشان نشاند
بایشان بگفتا که بینید راه
ازیدر کجا رفت و چون شد براه

پی شاه بوئید اندر گرفت
وز آن ره سوی ساری آمد نهفت
بیامد جهان پهلوان را بگفت
که بهمن بساری شد از ما نهفت

در و باره شهر کرد استوار
همانا ندارد سر کارزار
جهان پهلوان چون از ایشان شنید
بدو روز لشکر بساری کشید

بگرد اندرون موج زن لشکری
فرود آوریدند بر هر دری
ز ساری نیامد همی کس بدر
بریده شد از شهر پس رهگذر

برین بر نیامد زمانی بسی
به بهمن فرستاد برزین کسی
که دستان نمودن نه از این بود
گریز از دلیران نه آیین بود

چه مردیست از نامداران جستن
نهانی شب لشکر آراستن
بروز رزم برگشتی از کارزار
بیکبارگی رفتی اندر حصار

تو چون پدر در سیستان آمدی
نتندی چو سیل روان آمدی
شنیدم که جمشید بزار
ز تا بود از ایران و توران سوار

سرافراز باب من آن شیر جنگ
برون آمد از سیستان بی درنگ
بدان اندکی لشکرش سوی دشت
کشید او ز رستم سرش برگذشت

کز شهریاری بیدی بکوشش
دگر بر سلیح سواران بپوش
برون آی از این تنگی بی بهر شهر
که شد مردم شهر را نوش زهر

تو هرگاه نزد من آیی بکین / بآسیبان مردان بپوشی زمین
چو پر جنگ لشکر شود تیز چنگ / ز راه قیامت همی سوی جنگ
کنون گر تو در آب ماهی شوی / و یا چون شب اندر سیاهی شوی
و یا چون ستاره شوی بر سپهر / ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهم ز تو کین بابای خویش / نمانم که باشی بگیتی تو پیش
ز پیغام او تنگدل گشت شاه / خجل گشت از آن گفته پر سپاه
چنین پاسخش داد کای کینه جوی / ز بهمن در گشار بر تاب روی
گریزان ز دیران کین تنگ هست / مرا با تو اندر جهان جنگ نیست
اگر سالیان باشم اندر حصار / نیابی تو از من دگر رزم کار
برستم بگفتش که اکنون چه کار / که بهمن رسیده است از کارزار
نه این مرز کردن توانیم پست / نه امید بوانیم نگیر نشست
بدو گفت آن رستم نامدار / هر آنگه که شد دشمن اندر حصار
چو نتوان گشادن حصار تو جنگ / بگو تا چه چاره بود جز درنگ
بهر تیر در باشیم تا روزگار / کند خوردنی تنگ بر شهریار
چو از خوردنی شد سپه گرسنه / سپارند بتو شاه شهر و بنه
ببودن همی دل نهاد آن سپاه / چنین تا برآمد برین روز و ماه

## رفتن جاماسب بنزد آذربرزین و صلح جستن

ز بیرون شد از زار و از درد بس / نرفتند بر بام و دیوار و بس
گهی ور فرزانه خوب کیش / برون رفت با او بزرگان پیش
به پیش اندر اسبان تازی کشان / چنین است کردار گردنکشان
بپرده در آمد پرستنده مرد / همی پهلوان از وی آگاه کرد
بفرمود تا برگشادند راه / درآورد فرزانه را پیشگاه
بپرسید و اندر کنارش گرفت / همه پرسش از روزگارش گرفت
چو بشنید برزین ز فرزانه گفت / که ایدون تا چه داری تو اندر نهفت
بنزدیک با شاه زین چند کار / چرا آگهی آوردی از روزگار
بدو گفت فرزانه کای پاکزاد / بدین رزم جستن بدادی تو داد
که آمد کنون گر کنی آشتی / که این کار ز اندازه بگذاشتی
بدان آمدم تا تو پیمان کنی / همان کار بر لشکر آسان کنی
نیازی نیازی پسر بدخویی / که شه نیست جز بر ره نیکویی
ز کار تو کیهبد پشیمان شدست / وز آن خون ناحق ترسان شدست
شب و روز در پیش یزدان بپای / همی پرسش آورد آن پاک رای
همانا برآمد چهل سال پیش / که از کینه جستن گرفتیم کیش
نهد دست شمشیر گردان بنام / نه کس دید هرگز ازو دست جام
کنون سیر گشتیم تو تیز تازی / برزم و به نیرو توانا تری
بپا تا سپارم ترا جای خویش / نگه دارم آزرم تو رای خویش
تو فرزند باشی مرا من پدر / نباشیم با یکدگر کینه ور
بگیریم از این پس دگر تیغ کین / بکوشیم کارام گیرد زمین
بدین رزم و آورد کند آوری / بدان سر شود گر تو این داوری
شکندم از سر همی کارزار / تو دانی و فرداور روزشمار
ز خونریختن مغز کردم تهی / تو آنجا که بپسندی پاسخ دهی
ز کینه رد اما جهان پهلوان / هرزنده بر تن مرا او روان
سر افکنده پیش و دژم کرد دل / چو از کرده خویش مرد خجل
ز برزین برآشفت بوزر دلیر / بگفت گر از رزم گشتی تو سیر
گر از خون نترسیدی از کردگار / فرامرز را برکشیدی بدار
نه بیچاره کی خواند او این فسون / وگرنه بترسید و اش ز خون
وز آنپس که جادو و دیو و پری / بیاورد و از میان بیاریگری
ترا و مرا گر بیارد بجنگ / بمیدان که نه بهر زمانی درنگ
گرا ساز کاری نماید یکی / ز من رنج بپسند همانا بسی
سرش را بیکبارگی بشکنم / اگر بشکنم پس نه رستم منم

۴۵

بدارند ازین پس ره دشمنی  نیارند کردار آهرمنی
چو ایمن شدند از بد یکدگر  بدو داد بهمن کیانی کمر
همانکه جهان پهلوانیش داد  یکی خلعت خسروانیش داد
بدو گفت هرچند مارا خوشست  دل پهلوانت پر از آتشست
که تنها بماند او ز دیدار تو  ندارد خود آگاهی از کار تو
بدبنیان بگیتی مبادا کسی  نباید مر ایرج او زین بسی
تو برخیز و نزدیک برزین خرام  دلش کن بدیدار خود شادکام
فرستاد با او فراوان سران  ز لشکر بزرگان کین آوران

## آمدن جاماسب و رستم تور نزد برزین آذر بوم صلح

جهاندیده دستور فرخنده پی  به پیش اندرون تازی اسبان کی
بفرمود دروازه کردند باز  برون آمد از شهر گردنفراز
طلایه ببرزین رسید آگهی  که آمد سپاهی با فرهی
فرو ماند خیره ز گفتار او  ز توران سرافراز گردار او
شگفتی که رفت سوی شکار  کجا آشتی کرد با شهریار
از آید بنخجیر شد با سپاه  همانا سوی شهر گم کرد راه
همانگه پذیره شدش پهلوان  پیاده سپاهی به پیشش دوان
مر آن سنگدل را ببر در گرفت  بسوی سراپرده ره برگرفت
دگر باره دستور با پهلوان  سخن گفت بسیار روشن روان
که تو ای جهان پهلوان نام کرد  ز تیغ آب براهمن جام کرد
ز نزدیک خود دیو را دور کن  زبان را لب کینه رنجور کن
تو فرزند باشی و بهمن پدر  نخواهید بد بر تن یکدگر
بدو گفت سوگند از آن بخت  همی شاه با خورد باید درست
دل شاه باید که خشنود شود  هم از راز کینه بیکسو شود
اگر نیارد او بیداد و کین  بفرمانش گردد سر از برزمین
وگر بایدش سوی بیداد رای  همانا نباشد سر تخت جای
مرا با شهنشاه کینست و خون  همی دست ازین باز دارم کنون
اگرچه بمن بخت بیداد کرد  که چون بندگان از سر آزاد کرد
مرا زنده شاند بر پشت پیل  سپاه ایستاده دو دیده دو نیل
بپوشید بر من گلیم سیاه  نه زان پس ز خداوند شرم از سپاه
مرا پیش بهمن گناهی نبود  همان روز با من سپاهی نبود
بدو گفتم ای شاه فرخنده فال  بجان تا به بینیم یکی روی زال
همانست دستان که دیدیش گفت  تو خیره گر آسمی بیش شگفت
بدو گفت دستور کز راه داد  نباید که آری گذشته بیاد
چو دی رفت و فردا نیامد هنوز  چرا گشت باید در اندیشه سوز
که این تیره گیتی سپنجست تنگ  گر او را بباید در وی درنگ
جهانجوی برگشت و سوگند خورد  تو نیز از ره آشتی برمگرد
بگفت این و دستش گرفته بدست  روانش بسوگند بشکن بجست
وز آنجا بشد و پرستار بند  وز آن آگهی لشکر آگاه شد
ز لشکر برآمد شادی خروش  ز بانگ ز گردان پولاد پوش
ز دروازها جمله برداشت بند  بفرمان بر فرش بلند
دگر روز برزین و شاه گزین  برفتند نزدیک شاه زمین
پذیره شدندش همه سروران  ز لشکر بزرگان کینه آوران
چو آمد جهان پهلوان پیش شاه  پذیره شدش شاه فرخنده گاه
ببر در گرفتش جهاندار تنگ  ز تنگی برآمد رخش لاله رنگ
زمین را ببوسید برزین گو  همی آفرین خواند بر شاه نو
وز آنجا خرامان شه و ان بهم  سوی تخت رفتند بی کین و غم
چو هر گونه گفتارها کرد یاد  سپهبد چنین گفت با شاه راد
که شاه جهان تنگدل شد ز بهر  همان لشکر ریخ دیده زهر
یکی سوی صحرا بباید گذشت  که از شهر خوشتر بود باد دشت

بتابید آن لشکر و شاه ... به دیدار او شاد گرد و سپاه
بدو گفت امشب هم ایدر بساز ... می آریم و رامشگر خوش‌آواز
چو گردد سر از باده افرو تهی ... به بیرون فرستیم کشت مهی
شب تیره بودند با بخت جفت ... ز دل دور اندیشه و رای نهفت
سپیده دمان روز برخاستند ... سراسر همه رفتن آراستند
ز ساری برون رفت پرمایه شاه ... برون رفت با او سر افسر سپاه
پذیره شدش لشکر پهلوان ... وزان شاه را تازه شد هر روان
چو شاه جهان بر سر گاه نو ... نشست و کمر بست بر زین گو
جهان تازه‌تر شد بآیین شاه ... زره برکشیده به پیش سپاه
ببودند یکهفته با ناز و نای ... ز شادی نه اندیشه کس سر ز پای
بهشتم همه نیز برخاستند ... ز خسرو و نوذی همی خاستند
سرافراز بهرام گور گفت ... که با جان شاه آفرین باد جفت
همانا فزون از چهل سال گشت ... که از رنج و کینه تنم نال گشت
مرا شاه ایران چه بخشد کنون ... کز آن بخت من بر دخشد کنون
چنین داد پاسخ که هست آن چنان ... که گفتی تو ای نیک‌دل مهربان
ترا بود بیت المقدس به پیش ... همیدار کمر تو از بهر خویش
فلسطین ترا دادم و قیروان ... بدان تا سپرداد هی آن جوان
زمین را ببوسید باده بخورد ... نشست آزمان آن جهاندیده مرد
پس از وی سرافراز شنگل بجای ... برآمد به پیش شهنشه بپای
یکی جام بر کرد و بر کف نهاد ... همی آفرین کرد بر شاه یاد
چنین گفت کای شاه ایران و روم ... تنم پیر گشته درین مرز و بوم
ز بهر دل شاه خانه بجای ... بجا بند نهادم بدین کینه پای
همی چشم دارم که شاه جهان ... بپا داشتش این از میان مهان
چنین داد پاسخ که زین مرز و بوم ... همانا نه بینی تو مانند روم
ترا هست یک نیمه از هندوان ... که داری سپاهی چو پیلی دوان
ببخشش آن همه مرز تا باهله ... بدان تا نداری تو از ما گله
ز هند یک کشورش اسپرد ... نمازش ببرد آن سپهدار گرد
بهار ز روز برخاست با جام می ... یکی آفرین کرد بر شاه کی
که شاه جهان با همه کام باد ... همه سپاه با رامش و جام باد
من از خوان خود تا بدین آمدم ... ز پیری بدینسان نگون آمدم
درین کینه دارم بسی دستگاه ... چه بخشد مرا نامبردار شاه
چنین گفت دیرا که دیلم تراست ... چنین تا بگرگان همه مرز راست
زمین را ببوسید و بنشست شاد ... سپهدار از آن پس زبان برگشاد
یکی جام بر کرد و بر پای جست ... که شاه جهان شادمان باد و مست
اگر بازگویم ز کردار خویش ... شگفتی فرو مانم از کار خویش
سرانجام با نوگشسپ از زمین ... گرفتار رو دست من شد چنین
کنون چشم دارم سپاداش رنج ... یکی کشورم بخشش و کوه و گنج
بدو گفت گیلان ترا بود و بیش ... کنون تازه کردان تو از بهر خویش
سپهبد نشست و همی کرد نوش ... ز بازار گفتار کرد او خموش
وزان پس جهاندیده خاقان چین ... چو برخاست بر شاه کرد آفرین
که شاه جهان گشت فیروز بخت ... بدشمن نماناد این تاج و تخت
من از رنجها خود نگویم سخن ... جوانی بدین کینه کردم کهن
براندیشم از کشور و گاه خویش ... شده دور از آرام و از جاه خویش
چهل سال بگذشت تا شیر کین ... نیاسود یکروز پشتم ز زین
اگر دخت من بودی بدشت ... که یارست بر دامن وی گذشت
که یارست بر من تو از گرد ... که دخت منش بند کرد و ببرد
ز ما بود این آشتی بیکران ... چه بخشد مرا شاه کند آوران
بدو گفت ما چین ترا بود و چین ... ببخشش آن همه بر سپاه گزین
ببر شاه خاقان چین بوسه داد ... وزو زان برد آفرین کرد یاد
همانگاه بوراسب بر پای جست ... یکی جام زرین بر می بدست

ابا تیغ و سرای پدر بر پگاه   بیاراست مانند آن جایگاه
نشستند آن دلیران همه پیش کی   وز آن پس می و رامش آورد پی
پرستنده کان نامور بود پس   که برداشتند شمع آن چند کس
بدان بزم بردند از آن خانه مست   بخوابید و دختر به پیشش نشست
ببستند پس اسب را بر درخت   چنان چون بود مردم نیکبخت
سرافراز خاقان و بیچیده سوار   کمین کرده با تیغ زهرآبدار
بر او دیدش آنگاه داروی هوش   زمانی همی بود و آمد به هوش
دو دیده بمالید و بنشست راست   ز هر سو نگه کرد و پس جام خواست
چنین گفت پس دخت خاقان چین   که ای نامور رستم تیز بین
بدین تا نخفتی بر این بهشت   به جام گرانمایه از تو گذشت
تو این جام را پیشش آری همی زود   وز آن خوردن اندر خماری غنود
سپهبد بدو گفت دیدم بخواب   اگر چند بودیم مست شراب
یکی خانه دیدم همی تخت تنگ   مرا اندر او بود روزی درنگ
ترا دیدمی کاندر آیی ز در   مرا گفتی این باده نوش خور
من از دست تو کردم آن جام نوش   رفتی ز من باز یکبار هوش
بدو گفت پس تنگ دیدی بخواب   اگر چند بودی تو مست از شراب
ز خواب آنگه آشفته بر پای خاست   که دیدی تو آن خواب بد خوار راست
همانگاه بکشاد خاقان کمین   کشیده سپاهش همه تیغ کین
بجست آنگهی تو بر خانه سر   ترا جست و جایی ندیدش دگر
دژم گشت و بر جای بنشست دژم   به پیش اندر افکند دیده ز شرم
بخندید خاقان از آن پر نیاز   فرود آمد و برد پیشش نماز
بپوشیدش آنگه بر و یال و دست   برو آفرین کرد و پیشش نشست
بدو گفت کای نامدار سپاه   مکن پیش بر زین از این پس نگاه
که در خان خویشی و در شهر خویش   ز رامش تو بستان همه بهر خویش
تو در زینهار منی زین سپس   تو کی رسته بر بدی دسترس
میندیش و دل را ز می شاد کن   روان را ز اندیشه آزاد کن
تو مهمان مایی بر این دخت من   بیاد رستا نوشت با خویشتن
اگر شاد کرد و به اندیشه تو   همه جان سپاریم در پیش تو
وز آنجا بیرونش سوی خان خویش   نهادند خانش همانگه به پیش
چو از خوردنیها بپرداختند   ز نو رامش و رود و می ساختند
سرافراز خاقان چو خندید گرد   بدو گفت کای نامدار نبرد
تو با روشنی جام باده گذار   که من رفت خواهم به شهر بهار
وز آنجا نشستن به بر شاه شد   چو شاه از دل شاد آگاه شد
بدو گفت کای شاد کامی بجست   همه بند اندر آن کامرانی حیلت
چنین پاسخ آورد پس آن کامگار   که هر کام شادیست ای شهریار
که کم گشت توران میان سپاه   مرا آگهی آمد اکنون ز راه
سرافراز بر زین گردان همه   نهادند اندرون نامداران همه
بر شاه دستور فرخنده بود   لبش زان سخنها پر از خنده بود
بدو گفت بهمن چه خندی بگوی   که گردی پر از خنده این چهره روی
چنین گفت کای شاه توران دراست   نشسته به رامش به شهر اندر است
یکی دختر خوب و سیم برش   نشسته برامش به پیش اندرش
نه کم گشت و نه هیچ شد ناپدید   مگر گوش خاقان دگرگون شنید
بدو گفت خاقان خبر نیست   که با او چه سازی که آید بد است
کجا یابم آن بخت فرخنده جفت   که بنهاده بر روی اندر نهفت
چنین گفت جاماسب کان نامدار   ببندد اندر آید در این روزگار
شود آشتی چون برآید به بند   برآسایی از جنگ و گرد و چند
سرافراز خاقان به دستور گفت   که با رای تو آفرین باد جفت
تو تنها روی شه خرسند کن   بسوگند سختش یکی بند کن
که من رستم توران ناگهان   بیارم به دیدار شاه جهان
هم اندر زمان شاه سوگند خورد   بروز سپید و شب لاجورد

بیزدان که او چرخ دارد بپای / بزردشت کو هست آن رهنمای
بجوشن گرانمایه اسفندیار / بجان بزرگان این روزگار
که گر رستم آید بنزدیک من / برافروزد این جان تاریک من
زبیم گزند آمدست این زمان / نیازارم او را بدست و زبان
برون رفت خاقان هم اندر زمان / بیامد بر رستم پهلوان
بدو گفت برخیز تا پیش شاه / شویم و ببوسیم آن تختگاه
بخاقان چنین گفت پس مرزبان / که با ما بدینسان نداری زبان
نه نیکو بد این باز گفتن بشاه / که آزرده ام شاه را چندگاه
چنین داد پاسخ که اندیشه نیست / جهاندار با ما جفا پیشه نیست
زاو دانش آموختم پندها / روانش ببستیم در بندها
بگفت این و پس دست رستم گرفت / بپیش جهاندارش آورد تفت
همه ره همی گفتش ای سرفراز / کجا پیش شه برد باید نماز
خود و تامور و خت باز و رد شرم / بصد چاره کردند دلشان نرم
چو در پیش تخت شهنشه رسید / ز شادی سرش بر به مه بر رسید
چو تور دلیر اندر آمد بخشم / رمید از دل شاه رنجور خشم
زمین را ببوسید تور گزین / بتختش فرا آورد شاه زمین
بدو در شنه گفت کای شادکام / مرین شیر را من شنیدم بنام
گر او را یکی موی کمتر کنی / مرا همچنان خاک بر سر کنی
کنم خویشتن را هم اندر تباه / مگر بخشد او را بدین بنده شاه
بخندید و گستاخ بخشیدمش / که هم شیر و هم خوب برخ دیدمش
تو بر دلاور چنین گفت شاه / که با او برو تا همان رزمگاه
برامش نشستند تا بامداد / که اکنون زمانه بهم کام داد
بپرهیز شاه و خاقان و تور / برفتند و از دل غمان کرده دور
بشادی بدان بزم باز آمدند / سوی باده و رود دلباز آمدند
شب آمد بیاورد دلارای گنج / ز دیبای شاهنشهی بد ز گنج
ده و دو گرانمایه زرین ستام / ز ترکان نوشین لبان ده غلام
ده از تخته شد نفت و دیبای چین / ده از گوهر آگنده زین
کلاهی کجا بر سر شاه بود / ز گوهر فروزان تر از ماه بود
فرستاد نزدیک تور گزین / بدست سرآواز خاقان چنین
بدو گفت خاقان ز گفتار شاه / که چون رنجه گشتی بدین بارگاه
سزا دیدم این پای رنج ترا / فرستادم از بهر گنج ترا
اگر کشور و گنج من سر بسرست / ببخشی بیاید کسی پیش دست
شد از شاه ایران دل تور شاد / ز ادان بدو آفرین کرد یاد
پشیمان شد از کین و آزار او / وز آن پاسخ نابزاوار او
چو روز دگر بامدادان پگاه / بیامد رسید از بر تخت شاه
پذیره بشد شاه و دستش گرفت / وز آنجا خرامان بر تخت رفت
نشستند و پس خوردنی خواستند / بخوردند و بزمی بیاراستند
چو اندیشه بار از دلش دور کرد / زبان باز دستور رنجور کرد
بتور سرافراز گفت ای دلیر / شهنشه بدین آرزو بود دیر
چنین بود فرمان کیهان خدیو / که نفرین بد باد بر جان دیو
بدو دیو افکند کین و آزار بد / من از دیو بیشم همه کار بد
جهانی بر از دیو مردم شدست / میان اندرون اندکی مردم است
شد این چرخ با دیو بدیار کار / برین اهلیان ساخت این روزگار
جهانی دگر باز کرده زیاد / بداده همه زندگانی بباد
همه ساله فرمان دیو برند / شده بر دل هر کسی زورمند
ندانند مردم که این روز رنج / بسر بر همی آید از آز رنج
کنون چون ترا دید بر ماه شاه / بدیدار تو شادمان شد سپاه
یکی دست با شاه همان در بند / که خورشید شد پهلوان بلند
گرفت آنکه بر دو را دست راست / بجز دند سوگند آنک که خواست
که آزار بکند بکران هیچ روی / بجوید و بازبند نشتی بروی

فرو ماند دستور زو در شگفت
که باری به رستم خورد جفت

همانا که دارد به سنگ سر بود
که از مادر او مهتر بود

دگر آشتی اندر آید به رای
دگرگونه گردد اندیشه را هدای

بگفت این و از خشم آمد برون
به تنگی آمد نشد اندرون

چنین گفت کای شاه گردنفراز
سر آشتی دارد آن سرفراز

ولیکن به رستم بگو هر کسی
که پیوسته او را نکوهد همی

بدین آشتی ای سر راستان
نباشد همی هیچ همداستان

نگاری که خواهی که آید بجای
نباشد همی تا نخواهد خدای

بماندند در کار هر چند گاه
همی بود در شهر شاه و سپاه

چنان دید گردون گردنده رای
که گیتی آرام گیرد بجای

## رفتن رستم تور به شکار و گرفتار شدن او

یکی روز تور اندر آمد ز در
سخن گفت با پهلوان در به در

که دستور باشد مرا پهلوان
که تازه کنم چند روزی روان

نگردیم یکچند در دشت و رود
بدین دشت نخجیر آرم درود

چو از تن یکی خون بپالایدم
بود کاین دل خسته بگشایدم

نهفتم به پیش تو آیم دوان
کنم بر جهت نیز تازه روان

بدو گفت رای تو دارم نگاه
که یزدان ترا باد پشت و پناه

سپید دمان کرد گردن فراز
ز لشکر برون رفت با یوز و باز

ز آهو بیابان تهی کرد یوز
ز مرغ هوا چرخ پرنده سوز

بصحرا یکی آهو آمدش پیش
برانگیخت از جای شبرنگ خویش

همی رفت آهو به پیشش دوان
ز شادی رخان کرد چون ارغوان

چو از روز یک نیمه اندر گذشت
ز چشمش نهان گشت آهو بدشت

ز یاران جدا گشت و ز لشکرش
فرو ماند و آسیمه گون شد سرش

وزان جست آهوی خوب رنگ
بیامد در دشت جای بجنگ

یکی پشته دید اندرون مرغزار
بیالا بر آمد ز بهر شکار

یکی جای دید او چو خرم بهشت
ز دو پیا نهاد و ز عنبر سرشت

میان درختان و آب روان
یکی رزمگاه از بر پهلوان

همان مشتری بود گستردنی
همان مرغ و ماهی همه خوردنی

نشسته دلارای سرو بلند
ز شادی و مستی دو نرگس نژند

چو بیجاده در لعل می ورد لب
چو خورشید بر سرو در تن قصب

فروهشته بر عنبر تابدار
برآویخته از سیم بارش بهار

ز زیور تنش گنجهای جهان
ز خوبی رخش فتنهای جهان

ز خنده همی جان ستاره نشاند
ز غمزه بسر مشک بر گل فشاند

ز خوبان چنگی در پیش او
سر اندر کشاده بر روی و مو

چو رستم چنان دید رخ برزد و جست
بدست هوس چشم دانش ببست

فرود آمد از اسب بر زیر درخت
برفت و بجست و بر آمد تخت

دلارای را دید و شادان بود
یکی دخت خاقان چو دل کام بود

بدیدش همه کار بشناختش
یکی جای بر پایه برساختش

پذیره شد و در کنارش گرفت
تو گفتی همی دوستدارش گرفت

از آن خواست هر گونه خوردنی
بیاورد چیزی که آوردنی

بپرسید رستم که این جای چیست
وز آن گونه دخت دلارای کیست

همی می خورد او بآوای چنگ
چنانچون برآمد رخش لعل رنگ

چو داروش کردند با او جفت
ز مستی بخورد و همانجا بخفت

تماشاگه یکی بره آمدش بهر
فکندند و بردند او را به شهر

چنین است کار جهان ای پسر
بدین داستان نیک یک درنگر

اگر زو نیاید بکام تو کار
بپا زو بدین روزگاری سپار

دلاور یکی شیر جنگ آزمای
که او را زمانه ببردی ز جای

نگاری همی جست در مرغزار
بدست نگاری چنان شد شکار

از آن پس که جادو و دیو و پری
در آورد از ایشان بفرمان بری

بیاورد و در خانه افکند مست
همانگه در خانه از پس ببست

سه روز آن دلاور نیامد بهوش
همی بود بسته دل و چشم و گوش

چهارم بهوش آمد آن مرد جنگ
یکی خانه دید تاریک و تنگ

خروشید و گفتا چرا خفته‌ام
که از می بدینسان برآشفته‌ام

چو بشنید دختر یکی جام می
بیاورد و گفت ای سرافراز کی

تو می نوش کن تا بگویم ترا
از اندیشه پس دل بشویم ترا

ازو بستد و بازخورد و بخفت
بجنبید از جای و چیزی نگفت

سحرگاه از آن پس بنزد پدر
برفت و بگفتش که ای تاجور

ایا باب فیروز فرخنده نام
شما را بدینجای دشمن کدام

بدو گفت دشمن مرا رستمست
که چون او نبرده بگیتی کمست

گران بد که گم شود زین میان
برآید همه کام ایرانیان

بدو دخترش گفت کان پیل مست
چه سازی گر آری مر او را بدست

برون آورم گفت مغز سرش
برآتش بسوزم تن و پیکرش

ورا گفت هرگز نیاری بدست
دریغ این شه بسیار خواهی شکست

بدو گفت خاقان که این کار چیست
بدینسان ترا سخت گفتار چیست

بدو گفت آگاهی آمد بمن
ز برزین و از توز از انجمن

بگویم ترا من چنان کم شنید
که رستم شد از انجمن ناپدید

سر او از برزین بخاک اندرست
سپاهش بدام بلا اندرست

من آگاهم از کار بیچاره تور
که چون او فتادست اندر دو دور

ز گفتار او ماند خاقان شگفت
فرود آمد و دست دختر گرفت

بدو گفت اگر تو نمائی بمن
ز برزین و از توز و ز انجمن

بهشتت خدا داد باشی روان
رهایند از بند هر دو جوان

پدر را گرفت آن دلارای دست
بدان تا بیاید ببالین مست

رسیدند هر دو میان سرای
زمانی همی بود دختر بپای

بدو گفت خاقان که ای جان باب
ز دختر چرا زین کردی شتاب

چنین داد پاسخ که در کار خویش
بمانم پشیمان ز کردار خویش

بدو گفت ای نامور شاه چین
که گفتار ما را پس و پیش بین

تو اندیشه کن تا چه باشدت رای
چو کمی دگر باز ناید بجای

سخن گر دهان رفت و تیر از کمان
نیاید بتو باز ای پرگمان

تو او را به می کردی چو شیر
ز کینش بری زد دو شاه دلیر

چو بهمن ببیند مر او را ز دور
چنان دان که یکروز بودست سور

مرا بیوفا خواند آموزگار
چو پرسش نمایم بروز شمار

چو ناگفتنی گفتم اکنون بخفت
یکی بخت همانت خواهم و جفت

که او را نیازاری ای پیچ روی
نیازارد اوش بهمن کینه جوی

اگر نه بخوبیش بند و دستان
نباشی تو با شاه همداستان

چو خاقان بدینگونه سوگند خورد
دل دختر پاک خرسند کرد

همانگاه برداشت از خانه بند
چنان دید خفته درختی بلند

کشیده دو شاخ درختان و یال
دو بازوش بهم بر چنان چون دوال

همه خانه بالای آن شیرتوش
وز آشفتگی مست و مدهوش

چنین گفت خاقان که با صد سپاه
کرا دل دهد کردن او را تباه

چگونه کشیدی مر او را بدام
که بر تو بماناد ازین کار نام

بدو باز گفت آن همه سرگذشت
که رستم گرفتار چون شد بدشت

جهاندیده خاقان ز دختر بماند
چنان خیره در خانه تیره بماند

گرفته ببالین او بر درنگ
دلش گاه شاد و گهی گشته تنگ

همی گفت باز این شگفتی نگر
که در دام آمد بدو شیر نر

چو بازی نماید همی روزگار
گهی دار دست بود گاهی شکار

بدو گفت کای دختر پهلوان
مر این نامور را بهم اندر بجان

بیارای زآن پس یکی جای بزم
که برداشت زین سرافراز رزم

مر او را بدان بزمگه در بخواب
مرا آگهی ده تو ای جان باب

در خانه را بند کردند باز
بیامد پس آن دختر دلنواز

چنین پاسخش داد آن شیر مرد ‌‌ ‌ که با طالعان چند و هندبازی مگرد
بجوشید رستم از اندوه شاه ‌ ‌ بدو گفت کای پهلوان سپاه

بتازم کنم شاه را یاوری ‌ ‌ بدین روز بادید ما کهتری
بدو بانگ بر زد جهان پهلوان ‌ ‌ که تو کینه داری مگر با روان

گر او را ببینا ره اکنون نخفت ‌ ‌ مرا خوشتر آید که کردی نوشت
درین بار در دام آن اژدهای نکوست ‌ ‌ که دشمن همانا نکشتیت در دست

نبرد اژدهای دمان بارزم ‌ ‌ فرو برد مر شاه را تا شکم
دگر بار گفت ای جهان پهلوان ‌ ‌ بفریاد من رس که هستی توان



از آن زاری شاه و بانگ خروش ‌ ‌ هنرمند رستم در آمد بجوش
بیاری بهمن چو آهنگ کرد ‌ ‌ بدو پهلوان جهان جنگ کرد

عنانش گرفت و جدا داشتش
از آن بوم یکباره برگاشتش
فرو برد شش آن اژدها تا به بر
نماندش همی بیرون جز از دست و بر

همیکرد نیروش سه سپند
گشاد از بیم آن دو دستش بلند
به رزین یل بهمن آواز کرد
که من رستم ای نامدار نبرد

نگهدار تاج کیان بر همای
مکن تو فرامش ای رهنمای
زمن یاد دارد چو آید سپهر
بنه در زمان بر سرش تاج زر

زبانش سخن در دهانش شکست
[illegible] آن اژدها بیش بهمن بخست
چو بشنید بهمن [illegible]
[illegible] اژدها تیز [illegible]

بخفت و بغلطید بر سنگ و خاک
طراکا طراک آمد از شهریار
همه استخوانهاش بر هم شکست
شکستی که هرگز نشاید بست

وزآن ان شدند از جهان ناپدید
برفت اژدها تیز و جستی [illegible]
کسی این شگفتی بگیتی ندید
نه کس دیده هرگز نه آید شنید

[illegible] زرین [illegible]
سر بهمن آن جهان گشت سیر
[illegible] تیغ از [illegible]
سوی اژدها [illegible]

برآهیخت تیغ آن یل پهلوان
همان اژدها زد بر میان
چنین گفت کاین اژدهای دمان
بکشتم چو من شاه کامران

شتابید برابرم چون پدر
برآمد بدین اژدر کینه ور
بگویی که گردد بد از بدخلاص
چو بد کرد باید همه از بد قصاص

مثل زد کش ورز پاکیزه رو
که تخمی که کشتی همان می درو
محالست اگر جو فشانی برنغ
گر آن کشتم گندم آری ز باغ

[illegible] جامه سر زد بچاک
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر آنکس که آن کار بشنید از سپاه
پیاده درآمد بخاک سیاه
جهان پهلوان هم بدان جایگاه
پیاده بیامد میان سپاه

چنین گفت کای نامداران جنگ
مدارید دلها بدین کار تنگ
زمانه بد ابر فریب و بند
همه نوش او زهر و زهرش گزند

چو گم شد کنون شهریار از میان
بجا لیست دارای ایرانیان
همای خردمند بر تخت عاج
نشستست با زور و دیهیم و تاج

از آن به نبود کار لشکر کنون
ندارد کنون زاری و گریه سود
نبودم بدان آب و رهشهریار
که بشنیده بودم ز آموزگار

که او در گیتی چه خواهد رسید
بود کو را در جهان ناپدید
اگر چند بر روی گیتی سپاه
شدی پادشاه [illegible]

۴۶۷

بر بد راندیم شد از جان خویش / ز منشور لشکر شاه بیش
سرانجام مردم همه همچنین / یکی توده خاک گشت و تهی زمین
خنک جان آنکو به دانش برست / وگرنه ز انکش بیابد گزست
امیدم چنانست به یزدان پاک / گزین پس نباشد مرا هیچ باک
که هر کز بدی پیشه من نبود / دل آرزو دان اندیشه من نبود
زمن بود خشنود یزدان و شاه / نکردم بنا کردنها نکاه
که این تخت گیتی بجز یکزمان / بدان تیر اندر کمان بدگمان
چو زنیکو بسیار شان داد پند / تن کس گسست و روانش به مه
گرت آگهی هست بر بزم و شاه / بدو گفت کای پهلوان سپاه
ترا دادم این دست راز نهار / حمایت ز نزد کیان یادگار
چنان دان که این است در دست تو / که با نوی شاه هست و فرخ پی است
جهان را یکی رازش اندر است / که پیشم ز خورشید روشنتر است
نگهدار شاهی در آن نیک پی / گزو زود خیزد یکی شاه کی
که یزدان مرا او ابدان آمده / کزو شهریاری نو آید پدید
ز داد آن بد و کارها بگذرد / وز آن پس که گیتی یکی برخورد
بگفت این و اندر زمان جان بداد / شد آن دانش مرد دانا بباد
وزین پیر گیتی چه در روح رود / که مرگ از میانه نخواهد ربود
جهاندار بر زین زمانی دراز / نشستند گریان و با سوگ و راز
یکی دخمه با مور ساختند / بدان تیر خاکش در انداختند
یکی هفته بودند با سوگ و درد / همه لشکر شاه ایران به درد
بهشتم ز دلتنگی آن با غمی / سوی دشت نخچیر کردند روی
ز بستر ملک وز کرگ و گراز / بپرورد دشت آن شهر فراز

## شکایت کردن رعیت پیش شاه بهمن از اژدها

بدان مرغزار اندرون چند مرد / یکی روز ناگه بشه باز خورد
دریده بر و جامه کرده سیاه / ز شاه جهان یکیک داد خواه

که ما را ز دیرگه زمین بست / که شاه جهان داور برگسست
بیالست با شاه گردان شهر / ز شادی ندیدیم یکروز بهر
کنابیم هر سال تخمی ز نو / ز بهر نیم شاخی نگار دو رو
کجا در وحوش یکی اژدها / بباید کشند گشتمان بی بها
نبود و همه دشت از آن جرم / که سبزه نماند زمین را نم
اگر حال دیگر همین است و بس / نمانیم زنده بدین شهر کس
بگو شاه ایران و بیداد و ما / وگرنه کند یکسر آزاد مان
زگشتار او تنگدل گشت شاه / نمانکه فرود آمد آنجا نگاه
فرستاد و کس را و لشکر بخواند / وز آنجا به همچو آتش براند
چو نزدیک در کی از رسید / سپه را همانجا فرود آورم
بپرسید کان اژدهای نژند / کجا باشد راه و پشت و چند
چنین گفت گوینده کای شهریار / بدین کار بهتر خرد بکار
که کاریست سخت با هول و بیم / نبایدکه پیش آیدت رنج و بیم
از ایدر دو فرسنگ و پیمی در ره / همه خار بی بن بود و گیاه
چو زان برگذشتی یکی دشت باز / به پیش آیدت پر نشیب و فراز
همه سبزه و چشمه و جویبار / درختان بار آور میوه دار
در آن دشت باشد همی اژدها / که از تیغ تیزت مبادا رها
چو بشنید خایت شه نیکنام / چنین گفت کای نامداران جنگ
سرانگونه کند دست پیش ز تخت / سر اژدها چشم آید بدست
ببخشش چندان نکو هر بگنج / که هرگز نیازش نیاید برنج
نداند یا هیچ کس آن میان / همه لب ببستند ایرانیان
سه بار گفت این سخن شهریار / نگردد الکس ای آن کارزار
بسی تیم چمنی کین آن ناندار / گرای تا مرگ فرخ نتبار
زراهت نیرو و فرزانگی / میان دلیران مرا آنکی

کنون گر بکام من نکو بنگری
دل من ازین رنج بیکو بری

چنین گفت کاین کار کار منست
که یزدان بهروز یار منست

برو بر بسی آفرین کرد شاه
که یزدان ترا باد پشت و پناه

چو پرورده باشی تو از کار خویش
همی بینی از پاداش کردار خویش

بگفت از دل شاه با نوز هیچ
همی رزم را کرد رستم بسیج

جهاندار با لشکرش یکسره
برفتند با آن فره از دره

سپهبد چو آمد زمانی بدر
زمانی همی گشت بر دشت و در

بدانست کان اژدها را نشست
همه دشت و در سر بسر جای اوست

خروشی برآورد چون رعد تند
که مرغ از هوا زان کشن گشت کند

بجنبید و دنبال را پست کرد
بغرید و آنگه یکی خاست کرد

عنان بر گرایید و برگشت ازو
گریزان سوی لشکر آورد رو

بترسید زان هول پتیاره سخت
بزد دست و بر شد بشاخ درخت

جهان پهلوان چون چنین شد بدید
بزد دست و جامه بتن بر درید

صد و شصت بار از دلیران هزار
همه حمله کردند با شهریار

فراوان بکشت آن سپه را بدم
پراگنده کرد آن سپه را ز هم

ز شادی چنان شد جهان پهلوان
که رخ کرد چون گل ارغوان

وز آن پس چنین گفت کای خیره سر
ز هر کس که باشد بزور و هنر

چو لشکر پراکنده شد گرد دشت
ازیشان سیاه اژدها بازگشت

بهرزین چنین گفت کای نامجوی
بیا و از این هول پتیاره روی

سزاوار این رزم شاه است گفت
که با او هنرهای شاهست جفت

بی افراز گشتست و پس
دگر گرد گشتاسب با دست بس

بدو گفت کان اژدها هول تر
گر آزار نیای تو بر بید سر

ز گفتار او تنگدل گشت شاه
برافکند بر گستوان بر سیاه

بینداخت زوبین زهر آبدار
سنانش در آمد بجایی ز تار

بخاک اندر افتاد خاور خدای
شد اندر دم اژدها مرد و پای

چو رستم جهان دید بر پای جست
بهرزه از آن نامداران دو دست

به پیغام چون رخ سوی شاه آورم
سرش را ببرّم و سپاه آورم

کسی کو نخواهد ترا ایچ کام
مبادش بنام و نه بنیاد کام

چو بشنید رستم دلش تنگ شد
بپیچید و با تور در جنگ شد

سلیحش بپوشید و پس برنشست
روان شد سوی اژدها پیل مست

بدان تند بالا بیامد ز دور
نظاره بدان تا چه آمد بتور

دره سر بسر دید پر رخ و سیاه
بترسید هر سو که او کرد نگاه

همی راند ترسان از آن پهن دشت
زمانی در آن مرغزاران بگشت

چو بر جای خویش اژدها آن شنید
سر از جای برداشت او را بدید

چو رستم بدید آن سیاه اژدها
بدانست کز وی نیابد رها

چو تنگ اندر آمد بدان مرزبان
دهن باز کرد و کشیده زبان

گریزان سمندش ز پیش بشد
رکابش همه لشکر آگاه شد

بزد بانگ بر لشکر و خود بتاخت
هم از جای گرز گران برفراخت

در افتاد و تند اژدها در میان
تبه کرد بسیار از ایرانیان

فرود آمد آنگاه تور از درخت
رمیده دل و هوش و ترسیده سخت

فرود آمد و پیش یزدان پاک
فراوان بمالید رخ را بخاک

تن خویش را افکند در مغاک
بپرکرد پیش کسان جان پاک

سوی پشته آمد بنزدیک شاه
همیکرد بر زین ارش نگاه

چو شد رزم این اژدها نام و ننگ
کنون من شوم پیش با تو بجنگ

بدو گفت کز تو شنیدم بسی
که با اژدها بر نیاید کسی

بدو دیگر تو گشتی بدان روزگار
که در پارس بودی ایا نامدار

جهاندار گشتاسب رزم آزمای
چنان اژدها کشت در روم جای

بپوشید خفتان تنش را بجنگ
چو نزدیک آن اژدها شد بتنگ

بزد یکدم آن اژدها از نهیب
برون آمدش سر و پای از رکیب

خروشید کای پهلوان جهان
که از من برآرد هم اکنون دما

چنین گفت کای شاه گردنکشان
همی تا جهان باد بادت نشان

جهان پهلوانت داماد من
یکی تازه کرد این دل شاد من

بکامِ من اندر نگه کن چنان
که کردی تو در کار این همگنان

بدو گفت بابت ترا بود پارس
بدو داد ای مرد نیکی‌شناس

چو مادرت فرتوت ایمان بگفت
که با شاه بخشش خود باد جفت

چو شد بازره آمد سوی طیسفون
بدید او بر شاه رستم برون

زمین هیچ سستی نباید بکار
ز گنج و ز لشکر که کار زار

ورا گفت از پی تست گفتا بجای
تو باشی بدان مرد و جاگه خدای

مدارا و پس دو دیگر دو فن
بنوشتاد جادوی پرفسون

چنین گفت مر شاه را شاه غور
که دشمنت بادا همه پایه کور

مرا نیز یاد آتش در خور بود
که رستم مرا چون برادر بود

چنین داد پاسخ که غوغا براست
فزونی ترا بخشش من سزاست

چو نوبت بدین رسید از میان
بدو گفت پشت و پناه کیان

تو از بهر لشکر فزونی بخواه
نباید که بی برگ باشد سپاه

مرا کشور و گنج گفت آنچه هست
ز لشکر اندرین دل نباید ببست

زمانی بُد و داد تا فرخ زن
همانا ندادیم کس ... سوز

زمین را ببوسید بر زین بریج
همی آفرین خواند اندر خورش

وز آن پس به رستم چنین گفت شاه
که از ما تو نیز آرزویی بخواه

جهان بخش بستاد بشنید زین
که گیتی یکی کشوری بر گزین

بدو گفت برزین مرا هرچه هست
همه هست در دست آن پیل مست

سراسر همه خلعت افکند شاه
ز اسب و ستام و قبا و کلاه

وز آنجا سپه باز سوی بلی
روان کرد تا تیغ گرز یلی

که رنج آنی آزا تو اکنون بنام
همی بود شاد اندر و شاد کام

در آن قلعه و جای تا مدتی پیش
همی بود شادان دل از بخت خویش

چنین تا برآمد برین پنج ماه
ز شادی نیاسود شاه و سپاه

شبی شاد و ماهان شاه بخفت
بخفت و سحرگه که باز بخفت

## اندر خواب دیدن شاه بهمن و ترسیدن

ز خفتن اندر افتاد شاه غمی
خیالی چو نر اژدها روی آدمی

زمانی خروشید و رفت از هوش
نگوسار شد سپهبد سپیدان خروش

شتابان بیامد ببالین شاه
ورا دید خود افکنده بر گاه

شد پیر من بر تنش پاره پار
نه آگه شد از خواب خوش شهریار

به دستور فرزانه شد آگهی
بیامد بدان بارگاه مهی

نگه کرد فرزانه بر روی کی
رخی دید چون کهربا پر ز خوی

دمان همچو آتش دم از کام او
ز سردی چو یخ گشته اندام او

همانگه سر شاه بر ران گرفت
بدان زودی آهنگ درمان گرفت

فکندش به بینی دو بوی خوش
بهوش آمد آن شاه خورشید فش

بدو گفت کای نامور شهریار
چه بازی نمودت چنین روزگار

یکی خواب دیدم بگفتا شاه
گران هول گشتم من ایدون تباه

چنان دیدم ای پیر فرخ بخواب
که ابری برآمد سیه پر شتاب

که ناگه به بالای من ایستاد
خوش آتش شد و روی من بنهاد

چو تنگ اندر آمد بر من فروخت
مرا همچو انگشت کرد و بسوخت

من از هول آن آتش پر گزند
سپنتاد از تخت بنیان ز تند

بدو گفت فرزانه زود آنگاه
بیایم بگویم من این خواب شاه

بیامد و گردون و اختر گرفت
ز گردون شماری تو اندر گرفت

بجشنم اندر آورد بیننده آب
به پیش شهنشا بگذارد خواب

کز اختر چنین زند کای رستم
ز دستش بدی صد سال یکسال کم

نود سال و شش سال بگذشت از این
بکام تو شد شهریار از زمین

فزون زین بسالت نماند درنگ
درین تیره گیتی بیارام و ننگ

همان ابر کو آتش تو بر زد و سوخت
که چون آتشی گشت و شه را بسوخت

شود روزگار تو شاها بسر / بدست یکی دشمن چاره‌ور
که گور تو باشد ز گیتی نهان / نشانت نبیند کس اندر جهان
شهنشاه را گفته بودم من این / نگیرد نه آزار از من نه کین
چنان به که اکنون که هستی بجای / شود بر سر تخت فرخ همای
مرا و را سپاری تو پیش از گزند / شهنشاهی و تاج و تخت بلند
جهاندار بر زد یکی باد سرد / روان گشتش آن آب دیده بدید
چنین گفت کان روزگار فریب / بلندی نماید همی هست شیب
نه کس پای دارد همی با سپهر / نه جاوید گیتی نماند بمهر
فرستاد و برزین یل را بخواند / وزین در فراوان سخنها براند
که پیری بنزدیک من تافت باز / همی پشت من کرد خواهد دو تا
چنین روزگارم بپایان رسید / نیامد کس از کار من بد بدید
به پیچم همی راند شبهای دراز / که هنگام رفتن چو آید فراز
گرامایه این تاج و این تخت من / که فرزند من نیست از بخت من
دل من چنان کرد یکباره رای / که آرام گیرد جهان بر همای
چو گوی سپارم به بهمن و گاه / جز آن کی کند کو پسندید باد
بدو پهلوان گفت ای شهریار / ببندم میان پیش او بنده‌وار
همانگه بفرمود شاه بلند / بیاراستن بارگاه بلند
سران سپه را ز کشور بخواند / همان موبدان را ز لشکر بخواند
نشست از بر تخت فرخ همای / بجاماسپ و بهمن بپیش بپای
یکی تاج زرین بسر بر نهاد / بشاهی بر و آفرین کرد یاد
نخستین کسی پیش آن سرفراز / جهان پهلوان بر درش بر نماز
وز آن پس بزرگان ایران چنین / یکایک نهادند سر بر زمین
بسی زر و گوهر برافشاندند / بشاهی بر و آفرین خواندند
همای دلفروز بر تخت داد / نشست و کلاه مهی بر نهاد
وزو دخت جهان پهلوان بهمنی / یکی پیش رو بد یکی رای زن
وز آنجا سپه زی صفاهان کشید / براه اندرون مرغزاری بدید
همه سبزه و آبهای روان / که از دیدنش مردم آمد روان
همانگاه فرود آمد آن شاه کی / یکی شهر پرمایه افکند پی
بیاراستند کوی بازارها / درم داد و زان پس بخروارها
ز بازاری و مردم پیشه‌ور / شد آن تنگ ره کو چهار بلند
بسر نا رسیده همانا تمام / که دیگر کنیش نهادند نام
دو رخ شاه گیتی بدو درخش کرد / پس آنگه بلشکر درم بخش کرد
نشستنگه خویشتن ساخت کی / صفاهان نشستنگه شهنشهی
همه رامش و بزم بود پیش کار / چنین به اگر نکبد ز در روزگار

## گفتار اندر وفات جاماسب حکیم

چو دو سال و نشستنگه شد این چنین / یکی روز بر زین و شاه گزین
برامش نشسته هم از باده او / ز دستور فرزانه کرد و نه یاد
که در خانه او درآمد کسی / چه بوده است کاید ز بیماری
فرستاد کس تا بداند درست / بیامد فرستاده و را جست
ورا دید نالان خفته ستان / همه کس برنج برنشسته نشان
بدو گفت رو شاه را باز گوی / بیامد همی تا بپیش روی
گلویش گرد بر مانی بجای / چو آیین منی تو تارا بیای
بیامد فرستاده با گفت بست / دل سرکشی گشت با درد جفت
بمالینش رفتند بهمن و شاه / ورا دید رخساره گشته چو کاه
بدو گفت کای پاک دستور من / چراغ من و دیده و روز من
همی در نگر دیدگان باز کن / بپاسخ تو با من یکی آواز کن
چو جاماسپ آواز بهمن شنید / یکی باد سرد از جگر برکشید
دو دیده گران ناتوان کرد باز / بدو گفت کای شاه کهتر نواز
مرا بهمن چنین داد و شاد زند / زمانه تنم را گسسته ز بند

۴۲۰

نگشتی به شاه خورشید فش — نگشتی دگرگونه گردان درفش
بگفت این و برداشت لشکر ز جای — پس آگاهی آمد به فرخ همای

که شد روز بهمن سیاه و بنفش — نگونسار شد کاویانی درفش
نهنگ سپه بر پراکنده خاک — [illegible] پس را کرد چاک

همی [illegible] — [illegible] شد از غم همی جوی خون
[illegible] — [illegible]

سر ماه بنشست بر تخت داد — سران سپه آمد و بار داد
همه پیش او آفرین خواندند — ورا شهریار زمین خواندند

کمر بسته در پیش او پهلوان — همه روز بودی به پیش نوان
جهان باز تازه شد از داد او — سپه شاد گشت از دل راد او

همی بود سی سال و [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

نود سال و پنجاه بهمن بکرد — ز کوه و ز دریا برآورد گرد
چه ما آییم از اسپ آمد زیان — ز تیغ شهنشاه ایرانیان

سرانجام در کام نر اژدها — بماند و گیتی نیابد رها
اگر هوشمندی ترا این بس است — که این نامه پند و آوای کس است

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

نه شاهان بمانند و پرمایه گنج — نه بر مرد درویش بسیار رنج
بدین مرد و گیتی همی بگذرد — خنک مرد که نیکی همی گسترد

بنام خداوند نیکی دهش — که نیکی نمایست و نیکی کنش
هزاران درود و هزاران سلام — ز ما بر محمد علیه السلام

کنون بازگردم به کار همای / پس از مرگ بهمن که بگرفت جای
به بیماری اندر بمرد اردشیر / همی بود بیکار تخت و سریر
چو سوگ پدر داشت شاه همای / برسم کیان و به آیین و رای
بیامد به تخت کیی برنشست / در گنج بگشاد و دولت ببست
چو تاج کیانی به سر بر نهاد / یکی راه و آیین دیگر نهاد
سپه را همه سر به سر بار داد / در گنج بگشاد و دینار داد
بداد و بدین اندرز بر برگذشت / همی گیتی از دادش آباد گشت
نخستین که تاج مهی برنهاد / جهان را بداد و دهش مژده داد
که این تاج و این تخت فرخنده باد / دل بدسگالان ما کنده باد
همه نیکویی باد کردار ما / مبیناد کس رنج و تیمار ما
توانگر کنیم آنکه درویش بود / نیازش به رنج تن خویش بود
مهان جهان را که دارند گنج / نداریم از آن نیکویی‌ها رنج
چو هنگام زادنش آمد فراز / ز شهر و ز لشکر همی داشت راز
بیاورد آزاده تن دایه‌ای / یکی پاک و پرشرم و پرمایه‌ای
نهانی بدو داد فرزند را / چنان تازه از شاخ برومند را
کسی کو ز فرزند او نام برد / چنین گفت کان پاک زاده بمرد
چو آن تاج شاهی به سر بر نهاد / همی بود بر تخت پیروز شاد
ز دشمن بدو جا که بد مهتری / فرستاد بر هر سوی لشکری
ز چیزی که رفتی بگرد جهان / نبودی بد و نیک بر وی نهان
بمردم بجنبید و نیکی بخواست / جهان را سراسر چنین داشت راست
جهانی شد ایمن از داد او / به کشور نبودی بجز یاد او
بدینسان همی بود تا هفت ماه / پسر گشت مانند رخشنده شاه
بفرمود تا درگر پاک مغز / یکی تخته جست از در کار نغز
یکی خرد صندوق از چوب خشک / بکرد و بر او زد همی قیر و مشک
درون نرم کردش به دیبای روم / بیالود بر درزش از مشک و موم
ز زر اندرش بستر خواب کرد / میانش پر از در خوشاب کرد
بسی سرخ اندر دریخته / عقیق و زبرجد بر آمیخته
ببستند یک گوهر شاهوار / ببازوی آن کودک شیرخوار
بدانگه که شد کودک از خواب مست / خروشان شد آن دایه چرب دست
نهادش به صندوق در نرم نرم / بچینی پرندش بپوشید گرم
سر تنگ صندوق کردند خشک / بقیر و بعنبر به موم و بمشک
ببردند صندوق در تیره شب / یکی بر دگر نیز نگشاد لب
ز پیش همایش برون تاختند / بآب فرات اندر انداختند
پس اندر همی رفت جویان دو مرد / که تا آب با شیرخواره چه کرد
چو کشتی همی رفت حب اندر آب / نگهبان از او گشته با شتاب
سپیده چو برزد سر از کوهسار / بایستاد صندوق در جویبار
بکاریز کاندر رود بود و سنگ / سر جوی را کار کرده تنگ
یکی گازر آن خرد صندوق دید / بپوئید و از آبگه برکشید
نگه کرد و گستره بر برگرفت / بماند اندر آن کار گازر شگفت
بجامه بپوشید و آمد دوان / پراندیشه دل شاد و روشن روان

۴۲

سبک دیدبان سوی بازار دود / زصندوق و گازر بگفت آنچه بود
جهاندار بسیار با داد گفت / که چیزی که دیدی بباید نهفت

چو هنگاه گازر بیامد فرود / بدو جفت او گفت کای پاک رود
که باز آمدی جامها نیم نم / بدین کار کرد از که یابی درم

دل گازر از درد پژمرده بود / یکی کودکی از پیش مرده بود
زن گازر از درد کودک نوان / خلیده بر خان تیر گشته دوان

بدو گفت گازر که باز آر هوش / ترا زشت باشد از این پس خروش
کنون گر بباید سخن در نهفت / بگویم بر پیش نزاد از جفت

بسنگی که من جامه را ازرم / چو پاکیزه گردد به آب افگنم
در آن جوی صندوق دیدم یکی / نهفته بدو اندرون کودکی

چو من بر کشادم در بسته باز / بدید از این خردم آمد نیاز
جوان جامها از زمین بر نهاد / سر تنگ صندوق ابر کشاد

زن گازر آن دید خیره بماند / بر دادگر آفرین را بخواند
رخی دید تابان میان حریر / بدیدار ماننده اردشیر

پر از در خوشاب بالین او / عقیق و زبرجد نهالین او
بدست چپش سرخ یاقوت بود / همان راستش گوهر نابسود

بدو داد زن زود پستان شیر / ببد شاد از آن کودک دلپذیر
ز خوبی آن کودک و خواسته / دل وی زغم گشت پیراسته

بدو گفت گازر که این پر اجان / خریدار باشیم تا جاودان
که این کودک نامداری بود / که او در جهان شهریاری بود

زن گازر او را چو پیوند خویش / بپرورد مانند فرزند خویش
سیم روز داراب کردند نام / کز آب روان یافتندش کنام

چنان بد که روزی زن پاکرای / سخن گفت هر گونه با کدخدای
که این گوهر از چه سازی کنون / که باشد بدین داستان رهنمون

بزن گفت گازر که ای نیکجفت / چه خاک و چه گوهر مرا در نهفت
همان به کزین شهر بیرون شویم / ز تنگی و سختی به هامون شویم

بشهری که ما را ندانند کس / که خواریم با شاخ و با دست پس
بشبگیر گازر بنه بر نهاد / برفت و گذر از بر و بوم یاد

برفتند و از آب بر کشید بار / نکردند جز کوه مردم گذار
بپیمود از آن شهر فرسنگ شصت / به شهر دگر ساخت جای نشست

به یک جای شهر اندرون ساخت جای / بدان تنگ بر پایه کدخدای
بشهری که بد نامور مهتری / وسنعا ز نزدیک او گوهری

از و بستدی جامه و سیم و زر / چنین تا نماندش فراوان گهر
بجا نه خزان سرخ گوهر بخر / نماند از بد و نیک صندوق چیز

زن گازر از خیر شد رهنمای / چنین گفت گازر با کدخدای
که ما بی نیازیم ازین کارکرد / توانگر شدی گرد پیشه مگرد

چنین داد پاسخ بدو کدخدای / که ای جفت پاکیزه رهنمای
همی پیشه خوانی از پیشه خویش / همیشه بهر کار پیش است بیش

تو داراب را پاک و نیکو بدار / بدان تا چه پیش آرد روزگار
همیداشتندش چنان ارجمند / که از تند بادی ندیدی گزند

چو بر گشت چرخ از برش چند سال / یکی کودکی گشت با فر و یال
که کشتی ابا کودکان شد بکوی / کسی را نبودی تن و زور اوی

همه کودکان همگروه آمدند / به پیکار کی زود بستوه آمدند
بفریاد شد گازر از کار او / کمی تیره شد نیز بازار او

بدو گفت کاین جامه بر زن بسنگ / که از پیشه جستن تر آید ننگ
چو داراب از آن پیشه گر بخشی / روان گازر از دید خون بر بخستی

شدی بر در گازر من بجستی دو بهر / نشان خواستی روز دیوان و شهر
بجایش همی دیدی کالبد بست / بدامن گشاده بروی دو دست

کمان بستدی سر گفتی بدد / که ای پر زبان کودک جنگجوی
چه کردی همی کز دلیران کمان / بجزدی چرای چنین بدگمان

بگازر چنین گفت کای باب من    چو تیره کردانی این آب من
بفرهنگیان ده مرا از نخست    چو آموختم زند و استا درست
ازآن پس مرا چشم فرمای تو    کنون از من این کار کردن مجو
برو مرد گازر بسی برشمرد    ازآن پس بفرهنگیانش سپرد
بیاموخت فرهنگ و شد پرمنش    برآمد ز بیغاره و سرزنش
بدان پروراننده گفتا مگر    نیاید ز من کازری کارگر
ز من جای حجت نیاید سخن    بگیتی سواری هرآیین کن
طلب کرد گازر سواری تمام    عنان پیچ و اسب افکن و نیکنام
پرستش بد و رزمکاری دراز    بیاموخت هرچش بدان بد نیاز
عنان و سنان و سپر داشتن    بیاورد که باره برگاشتن
همان زخم چوگان و تیر و کمان    هنر جو بپیچ و دوری از بدگمان
بدانگونه شد زین هنرها که جنگ    نبودی که آورد با او پلنگ
بگازر چنین گفت روزی که من    همی این نشان دارم از انجمن
که بر تو نخندد همی مهر من    نماند بچهر تو بر چهر من
شگفت آیدم چون پسر خوانیم    بدکان بر خویشتن بنشانیم
بدو گفت گازر که اینت سخن    دریغ آن شده رنجهای کهن
مرا گر منش زان من برترست    پدر جوی را از با مادرست
چنان بد که یک روز گازر برفت    زخانه سوی دایه زد بتفت
در خانه را بست داراب تنگ    بیامد بشمشیر یازید چنگ
بزن گفت کژی و تاری مجوی    ترا آنچه پرسم من آن راست گوی
نگارا چه باشم نکو سرکام    بنزدیک گازر ز بهر چرام
زن گازر از بیم زنهار خواست    خداوند داننده را یار خواست
بدو گفت خون پسر من مجوی    بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
سخنها یکایک بدو برشمرد    بکوشید و از کار کژی ببرد
ز صندوق دارا کودک شیرخوار    ز دینار و از گوهر شاهوار
بدو گفت ما دستکاران بدیم    نه از تخمهٔ کامکاران بدیم
از آن تو داریم چیزی که هست    ز پوشیدنی جامه و زربست
پرستنده ایم و فرمان تراست    کنون تا چه خواهی تن و جان تراست
چو بشنید داراب خیره بماند    روان را باندیشه اندر نشاند
بدو گفت آن آخر اسپی بماند    دو یا کار آنرا نه برفت ماند
که باشد بهای یکی بارگی    بدین روز گندی ز بیچارگی
بدو گفت زین هست و هشت ارزن    درم هم بر دمیند باغ و زمین
بدو داد دینار چندانکه بود    بماند آن گران گوهر نابسود
بدینار اسپی خرید ارجمند    یکی کم بها اسب و دیگر کمند
یکی مرزبان بود با سنگ و رای    بزرگ و پسندیده رهنمای
بخوابید دارا ز رخ رنگ او    پراندیشه بدرای بارنگ او
همی داشتش مرزبان ارجمند    ز گیتی نیامد بر او بر گزند
چنان بد که آمد سپاهی ز روم    بغارت بر آن مرز آباد بوم

## اندر لشکر فرستادن همای بروم و دیدن داراب

برزم اندرون مرزبان کشته شد    ز لشکرش آن بخت برگشته شد
چو آگاهی آمد بنزد همای    که رومی نهاد اندر آن مرز پای
یکی مرد بد نام او رشنواد    سپهبد بد و هم سپهبدنژاد
بفرمود لشکر بر دو سوی روم    بشمشیر و رای آکنند مرز و بوم
سپه کرد و گرد از زمان رشنواد    بلشکرگه بنهاد و روزی بداد
چو بشنید داراب شد شادکام    بنزدیک او رفت و بنوشت نام
سپه چون فراوان شد از هر دری    فراز آمد از هر دری لشکری
بیامد زکاخ همایون همای    ابا مرزبانان پاکیزه رای
بدان تا سپه پیش او بگذرد    تن و نام دیوانیان بشمرد
همی بود چندی بر آن پهن دشت    چو لشکر همه نزد او برگذشت

چو داراب را دید با فر و برز / بگردن برآورده پولاد گرز

تو گفتی همه دشت پهنای اوست / زمین زیر پوینده بالای اوست

چو دید آن بر و چهره دلپذیر / ز پستان مادر بپالود شیر

بپرسید و گفت این سوار از کجاست / بدین فر و این برز و بالای راست

نماید که این نامداری بود / خردمند و جنگی سواری بود

دلیر و سرافراز و کنداورست / ولیکن سلیحش نه اندر خورست

چو داراب او دید خند آمدش / سپه را سراسر پسند آمدش

ز اختر یکی روزگاری گزید / ز هر سو سپهبد چنان چون سزید

چو جنگاوران را یکی گشت رای / ببردند لشکر ز پیش همای

فرستاد بیدار کارآگهان / بدان تا نماند سخن در نهان

ز ننگ و بد لشکر آگاه بود / ز بدها کمانیش کوتاه بود

همی رفت منزل بمنزل سپاه / زمین پر سپاه آسمان پر ز ماه

همی رفت داراب اندر میان / بسان درختی ببر پرنیان

چنان بد که روزی یکی تند باد / برآمد غمی گشت از آن رشنواد

یکی برف و باران با رعد و جوش / زمین پر ز آب آسمان پر خروش

ز هر سو ز باران همی تاختند / بدشت اندرون خیمها ساختند

غمی گشت داراب از آن رستخیز / ز باران همی جست راه گریز

نگه کرد ویران یکی جای دید / میانش یکی طاق بر پای دید

## شنیدن رشنواد صدا از طاق کهن و ظاهر شدن داراب

بلند و کهن بود و آزرده بود / همی باد و باران ورا برده بود

نه خرگاه بود و نه پرده سرای / نه خیمه نه انباز نه گرم جای

در آن طاق آزرده تنها بخفت / که تنها تنی بود بی یار و جفت

سپهبد همی گرد لشکر بگشت / بدان طاق آزرده اندر گذشت

ز ویران خروشی بگوش آمدش / کز آن سهم جای خروش آمدش

که ای طاق آزرده هشیار باش / مر این شاه ایران نگهدار باش

نبودش یکی خیمه و یار و جفت / بیامد بزیر تو اندر بخفت

چنین گفت با خویشتن رشنواد / که این بانگ رعد است یا تندباد

دگر باره آمد ز ویران خروش / که ای طاق چشم خرد را مپوش

که در تست فرزند شاه اردشیر / ز باران مترس این سخن یاد گیر

سه بار این هم آوازش آمد بگوش / شگفتی دلش تنگ شد زان خروش

بفرزانه گفت این چه شاید بدن / یکی را سوی طاق باید شدن

ببینید که تا اندر و خفته کیست / چنین با تن خود برآشفته کیست

برفتند و دیدند مرد جوان / خردمند و با چهره خسروان

همه جامه و اسب تر و تباه / ز خاک سیه ساخته جایگاه

بر پیش سپهبد بگفت آنچه دید / دل پهلوان زان همی بر دمید

بفرمود کورا بخوانید زود / خروشی بدینسان که یارد شنود

برفتند و گفتند ای خفته مرد / ازین خواب بر خیز و بیدار گرد

جوان چون به اسب اندر آورد پای / شکسته بد آن طاق آمد ز جای

چو سالار شاه این شگفتی بدید / سراپای داراب را بنگرید

چنین گفت با موبد این شگفت / گزین بر ز اندازه نتوان گرفت

بشد تیز با او به پرده سرای / همی گفت ای دادگر یک خدای

کس اندر جهان این شگفتی ندید / نه از کاردیده بزرگان شنید

بفرمود تا جامها خواستند / بخرگاه جای بیاراستند

برآورد کوه آتشی برفروخت / همی عود با مشک و عنبر بسوخت

چو خورشید بر زد سر از کوهسار / سپهبد ز رفتن بیاراست کار

بفرمود تا موبد رهنمای / یکی دست جامه ز سر تا بپای

یکی اسپ تازی به زرین ستام / کمندی و تیغی به زرین نیام

بداراب داد و بپرسید از او / که ای شیردل مهتر نامجوی

چه مردی تو و زاد و بوم کجاست / نژاد از که گویی سخنهای راست

چو بشنید داراب کم گفت خویش / شنیده همه برگشاد از نهفت
بدانگه که آن زن بدو کرد یاد / سخنها همه گفت با رشنواد
ز صندوق و یاقوت و بازوی خویش / ز دینار و دیبا به پهلوی خویش
یکایک به سالار لشکر بگفت / ز خواب و ز آرام و خورد و نهفت
همانگه فرستاد کس رشنواد / فرستاده آگه بر پاسبان باد
زن گازر و گازر و گوهر آر / مرآن مرد و پیکار را اندر آر
بگفت این و زانجایگه بر گرفت / از آن مرز تا روم لشکر گرفت
سپهبد طلایه بداراب داد / طلایه سپه را ز بهر آب داد
همانگه طلایه بیامد ز روم / ازین سو نگهبان این مرز و بوم
ز ناگه دو لشکر بهم باز خورد / بر آمد همانگاه گرد نبرد
همه یک بدیگر در آمیختند / چو رود روان خون همی ریختند
چو داراب بدید آن سپاه بزرگ / به پیش اندر آمد بکردار گرگ
از آن لشکر روم چندان بکشت / که گفتی فلک تیغ دارد به مشت
همی رفت ازینگونه بر سان شیر / نهنگی به دست اژدهای به زیر
چنین تا بلشکرگه رومیان / همی تاخت بر سان شیر ژیان
زمین شد ز رومی چو دریای خون / چنانکو بد از تیغ بد رهنمون
بپیروزی از رزم میان گشت باز / بنزدیک سالار گردنفراز
بسی آفرین یافت از رشنواد / که این لشکر شاه بی تو مباد
چو ما باز گردیم ازین رزم دوم / سپاه اندر آید بدان مرز و بوم
تو چندان نوازش بیابی ز شاه / ز اسپ و ز تیغ و ز مهد و کلاه
همه شب همی لشکر آراستند / سلیح سواران بپیراستند
چو خورشید زد سر ز تیره راغ / زمین شد بکردار روشن چراغ
بهم باز خوردند آن دو سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
چو داراب پیش آمد و حمله برد / عنان را به اسب تگاور سپرد
بپیش صف رومیان کس نماند / ز گردان شمشیرزن بس نماند
بقلب سپاه اندر آمد چو گرگ / پراگنده کرد آن سپاه بزرگ
از آنجایگه شد سوی میمنه / بیاورد چندی سلیح و بنه
همه لشکر رومیان بردرید / کسی از یلان خویشتن را ندید
دلیران ایران بکردار شیر / همی تاختند از پس او دلیر
بکشتند چندان ز رومی سپاه / که گل شد ز خون خاک آوردگاه
چهل جاثلیق از دلیران بکشت / بیامد صلیبی گرفته بمشت
چو زو رشنواد آن شگفتی بدید / ز شادی دل پهلوان بردمید
برو آفرین کرد و چندی ستود / بر آن آفرین مهربانی فزود
شب آمد جهان قیرگون شد برنگ / همه بازگشتند سیر از جنگ
سپهبد بلشکرگه رومیان / برآسود و بگشاد بند از میان
ببخشید در شب بسی خواسته / شد از خواسته لشکر آراسته
فرستاد نزدیک داراب کس / که ای شیردل مرد فریادرس
بگو گفت کنون تا پسند تو چیست / وزین خواسته سودمند تو چیست
هر آنچ آن پسندت بیاید ببخش / توانا تری از خداوند رخش
بگفتا که آنچه که رای آیدت / ببخش آنچه دل رهنمای
چو بشنید داراب شد شادکام / یکی نیزه برداشت از بهر نام
فرستاد دیگر ره رشنواد / بدو گفت پیروز بادی و شاد
چو از باختر تیره شد روی مهر / بپوشید دیبای مشکین سپهر
همان با سپاهی ز تیره شب در گذشت / طلایه پراکنده بر گرد دشت
غو پاسبان خاست چون زلزله / همی شد چو آواز شیر یله
چو زرین سپر برگرفت آفتاب / سر جنگجویان در آمد ز خواب
ببستند گردان ایران میان / همی تاختند از پس رومیان
ز شمشیر تیز آتش افروختند / همه شهرهاشان همی سوختند
ز رومی و رزمی برانگیخت گرد / کس از بوم و بر یاد هرگز نکرد
خروشی برآمد ز آوای روم / که بگذاشتند آن دلارام بوم

بقیصر از آن کین جهان تنگ شد
رخ نامدارانش بی‌رنگ شد

فرستاده آمد بر رشنواد
که گر دادگر سر بپیچد ز داد

شدند آنکه جنگی بد از جنگ سیر
سر بخت رومی اندر آمد بزیر

اگر باژ خواهید فرمان کنیم
بسوی یکی باژ پیمان کنیم

فرستاد قیصر ز هر گونه چیز
ابا برده با بدره بسیار نیز

سپهبد پذیرفت آنچه بود
ز دینار و از گوهر نابسود

از آنجا یکی بازگشتند شاد
پسندیده داراب با رشنواد

بمنزل بدان طاق ویران رسید
که داراب اندرو خفته دید

زن گازر و شوی گوهر بسیم
شده مرد و از بیم خواری دژم

همانگه کشان خواند از جای خویش
دلیران بیامد برفتند پیش

چو دیدان زن و شوی را رشنواد
ز هر گونه پرسید کردند یاد

بگفتند با او سخن هرچه بود
ز صندوق و از گوهر نابسود

ز رنج و ز پرورد آن شیرخوار
ز تیمار و از گردش روزگار

چنین گفت با شوی زن رشنواد
که پرورد تا باشید هموار شاد

که کس در جهان آن نگفتی نه دید
نه از موبد پاک‌خرد شنید

هم اندر زمان مرد پاکیزه رای
یکی نامه بنوشت نزد همای

ز داراب و از خواب آن آبگاه
هم از جنگ او اندر آن رزمگاه

وز آنکو به اسب اندر آورد پای
همانگاه طاق اندر آمد ز پای

وز آواز کامد مر او را بگوش
ز تنگی که شد رشنواد از خروش

دگر کاز سخن هرچه بشنید نیز
ز صندوق و ز گوهر خورد و چیز

بنامه درون سر بسر کرد یاد
نوندی فکند بر سان باد

همان سرخ گوهر بدو داد و گفت
که با داد باید که گردی تو جفت

فرستاد تازان بیامد ز جای
بیاورد یاقوت نزد همای

بشد جهاندار نامه بداد
شنیده بگفت از لب رشنواد

چو آن نامه برخواند و گوهر بدید
سرشکش ز مژگان برخ بر چکید

بدانست کازرد گامد بدشت
بفرمود تا پیش لشکر گذشت

بدید آنکه جانی کرد فرزند
رخ چون بهار و بالا بلند

بود هست فرپاک فرزند او
گرانمایه شاخ برومند او

فرستاده را گفت گریان همای
که آمد جهان را یکی کدخدای

نبد هیچ از اندیشه مغزم تهی
پر از درد بود دم ز شاهنشهی

ز دادار کیهان بدم پرهراس
کجا گشته بودم ازو ناسپاس

وز آن نیز کان بیگنه را که یافت
کسی را نیامد سوی ره شتافت

که یزدان پدر داد دلشناختم
بآب فرستاد اندر اختم

بیارایش رستم آن نیک گهر
پر خوار شد چون بهر دوش بدر

کنون ایزد او را بمن بازداد
بفیروز نام و دل رشنواد

ز دینار گنجی ز در بخشنه
می و مشک و عنبر برآمیختند

دگر هفته گنج درم کرد باز
ببخشید بر هر که بودش نیاز

بجایی که دستت آتشکده است
دگر زند و استا و جشن سده است

ببخشید گنجی ز نیکو نیز
بهر کشوری بر پراکند چیز

بروز دهم بامداد آن بگاه
سپهبد بیامد بنزدیک شاه

بزرگان و داراب با او بهم
کسی را نگفتند از بیش و کم

ز درگاه پرده فرو هشت شاه
پنهفته کس اندر آمد ز راه

جهاندار زرین یکی تخت کرد
دو کرسی فیروزه لاجورد

یکی تاج پر گوهر شاهوار
دو یاره یکی طوق گوهرنگار

یکی جامه خسروانی بزر
درو بافته چند گونه گهر

نشسته ستاره شمر پیش شاه
ز اختر همی کرد روزی نگاه

بشهر دی و بهمن از بامداد
جهاندار داراب را بار داد

یکی جام پر سرخ یاقوت کرد
یکی دیگری پر ز یاقوت زرد

چو آمد بنزدیک او سرفراز
همای آمد از دور برده نماز

برافشاند آن گوهر شاهوار
فرو ریخت از دیده خون بر کنار

پسر را گرفت اندر آغوش تنگ ببوسید و بسترد رویش بچنگ
بیاورد و بر تخت زرین نشاند دو چشمش ز دیدار او خیره ماند

## نشاندن همای داراب را بر تخت شاهی

چو داراب بر تخت زرین نشست همای آمد و تاج شاهی ببست
بیاورد و بر تارک او نهاد جهان را بدین بیعت او مژده داد
چو از تاج دارا دلش در گرفت همای آمد آن کار و پوزش گرفت
بداراب گفت آنچه اندر گذشت خبر آنکه بر ما همه باد گشت
جوانی و گنج آمد و رای زن پدر مرد و شاه بی رای زن
اگر بد کند زو نگیر این بدست که جز تخت هرگز مبادت نشست
چنین داد پاسخ بمادر جوان که تو هستی از گوهر پهلوان
نباشد شگفت ار دل آید بجوش بیک به چه داری تو چندین خروش
جهان آفرین از تو خشنود باد دل بدسگالانت پر درد باد
ز من یادگاری بود این سخن که هرگز نگردد بگیتی کهن
بر و آفرین کرد فرخ همای که تا جای باشد بجای بجای
بفرمود تا موبد موبدان بخواند ز هر کشوری بخردان
هم از لشکر آنکس که بد نامدار سرافراز شیران خنجر گذار
بفرمود تا خواندند آفرین بشاهی بر آن شهریار زمین
چو بر تاج شاه آفرین خواندند بر آن تاج نو گوهر افشاندند
بگفت آنکه اندر نهان کرده بود از آن کرده بسیار غم خورده بود
پس آنگه چنین گفت کای موبدان پسندیده و نامور بخردان
بدانید کز بهمن شهریار جز این نیست اندر جهان یادگار
بفرمان او رفت باید همه که او چون شبانست و گردان
بزرگی و دیهیم شاهی و راست بدو کرد باید همی پشت راست
بشادی خروشی بر آمد ز کاخ چو زان بیخ شاهی بدید شاخ
فشاندند چندان ز گوهر نثار که شد نامدار اندرو شهریار
جهان شد پر از شادمانی و داد کسی را نیامد غم و رنج یاد
همای آنزمان گفت با موبدان گرانمایه موبد که بخردان
بسی و دو سال آنچه بردم ز رنج سپردم بدو پادشاهی و گنج
شما شاد باشید و فرمان برید ابی رای آنکس مشتری
چو داراب بر تخت بنشست شاد بآرام دیهیم بر سر نهاد
ز من کار زد و کار ز آمد روان بگفتند کای شهریار جوان
نشست کیی بر تو فرخنده باد سر بدسگالان تو کنده باد
بفرمود داراب ده بدره زر بیارند پر مایه جام گهر
ز سر جامه ده تخت فیروزه رنج بداد آنکه دارا که او برد رنج
بدو گفت هم کار زی بسته دار همیشه روا ز ابدن نشسته دار
مگر زان صندوق با بی کمی چو داراب بد و اندرون کودکی
برفتند مرد دیبر آفرین زداراب بر شهریار زمین
کنون اختر کار ز اندر گذشت توانگر شد و گرد هیشه گشت
کنون آفرین بر جهان آفرین بخوانیم بر شهریار زمین

ابوالقاسم آن شاه خورشید چهر بیاراست گیتی بداد و بمهر

## پادشاهی داراب دوازده سال بود

بخوبید بخت جوانی و راستی نیازد بیداد اندر دن کاستی
جهان روشن از تاج محمود باد ازو بخشش و داد موجود باد
همیشه جوان تا جوانی بود همی بنده تا زندگانی بود
چه گفت آن سراینده دهقان پیر گذشته ز نامدار اردشیر
از آن نامداران پاکیزه رای زداراب و رستم و رای همای
چو دارا بتخت کیی بر نشست کمر بر میان بست و بگشاد دست
چنین گفت با موبدان و ردان بزرگان و بیدار دل بخردان

که گیتی بجستم برسم و داد — مرا تاج یزدان بسر بر نهاد
شگفتی ز کار من اندر جهان — نماند کسی آشکار و نهان

ندانیم جز داد پاداش این — که بر ما پس از ما کنند آفرین
نباید که پیچد کس از رنج ما — ز رنج و ز آگندن گنج ما

زمانه ز داد من آباد باد — دل زیردستان ز من شاد باد
از آن پس ز هندوستان تا بروم — ز هر مرز تا آذرآباد بوم

برفتند با هدیه و با نثار — بجستند خشنودی شهریار
چنان بد که روزی ز بهر گله — بیامد که اسپان ببیند یله

ز بیشه چو آمد بکوهی رسید — یکی بیکران ژرف دریا بدید
بفرمود کز روم و ز هندوان — بیاورد کارآزموده گوان

بجوشید زین آب دریابری — رسانند بهری بهر کشوری
چو بگشاد داننده زان آب بند — یکی شهر فرمود زان سو بلند

چو در کوی شهر اندر آورد گرد — ورا نام کردند داراب گرد
یکی آتش افروخت زان سنگ کوه — پرستنده بگشاد گردش گروه

ز هر پیشه کارگر خواستند — همه شهر زیشان بیاراستند
بهر سو فرستاد بی مر سپاه — ز دشمن همی داشت گیتی نگاه

جهان از بد اندیشه بی بیم کرد — دل بدسگالان بدو نیم کرد
چنان بد که از تازیان صد هزار — نبرده سواران نیزه گذار

برفتند سالار ایشان شعیب — یکی نامدار از نژاد عرب
جهاندار از ایران سپاهی ببرد — که گفتند کاو را نشاید شمرد

فراز آمدند این دو لشکر بهم — جهان شد ز پرخاشجویان دژم
زمین آن سپه همی برنتافت — هوا از زمین راه رفتن نیافت

ز باران ژوپین و باران تیر — زمین شد ز خون چون یکی آبگیر
خروشی برآمد ز هر پهلوی — تلی کشته دیدند بر هر سوی

سه روز و سه شب زین نشان جنگ بود — زمانه بر آن جنگیان تنگ بود
چهارم عرب روی برگاشتند — بدشت پیکارگه بگذاشتند

شعیب اندر آن رزمگه کشته شد — عرب را همه روز برگشته شد
بسی اسپ تازی بزین خدنگ — همان نیزه و تیغ و خفتان جنگ

از آن فرخیکان ماند اندر بجای — ببرد جهاندار پور همای
ببخشید چیزی که بد بر سپاه — ز اسپ و ز تاج و ز تخت و کلاه

ز لشکر یکی مرزبان برگزید — که گفتار ایشان بداند شنید
فرستاد تا باژ خواهد بدشت — از آن سال و آن سال کاندر گذشت

شد از رزم نیزه وران تا بروم — بپیوست جنگ اندر آباد بوم
بروم اندرون شاه بد فیلقوس — یکی بود با رای و شاه روس

نوشتند نامه که پور همای — سپاهی بیاورد بی مر ز جای
چو بشنید سالار روم آن سخن — بیاد آمدش کین و رزم کهن

زعموریه لشکری گرد کرد — همه نامداران روز نبرد
چو دارا بیامد بزرگان روم — بپرداختند آن همه مرز و بوم

زعموریه فیلقوس و سران — برفتند گردان گنداوران
دو رزم گران کرده شد در سه روز — چهارم چو بفروخت گیتی فروز

گریزان بشد فیلقوس و سپاه — یکی بند ترک و رومی کلاه
زن و کودکانشان ببردند اسیر — بکشتند چندی بشمشیر و تیر

چو از پیش دارا بشهر آمدند — از آن رفته لشکر دو بهر آمدند
دگر تیر گشته و خسته بود — پس پشتشان نیزه پیوسته بود

بعموریه در حصاری شدند — ازیشان بسی زینهاری شدند
فرستاده آمد از فیلقوس — خردمند و بیدار و با نام و کوس

ابا برده و بدره و با نثار — دو صندوق پر گوهر شاهوار
چنان بود پیغام کز نیک خوای — بخواهم که او باشدم رهنمای

که فرجام این رزم بزم آوریم — مبادا که دل سوی رزم آوریم
چو عموریه کان نشست منست — تو آیی و سازی دگر جای دست

دل من بجوشش آید از نام و ننگ / که هنگام بزم اندر آمد بجنگ
تو آن کن که از شهریاران سزاست / پدر شاه بود و پسر پادشاست
چو بشنید از و بخرد از انجمن / همه داستان پیش ایشان براند
چه بشنید گفتا بدین گفتگوی / بگوید همی فیلقوس آرزوی
همه مهتران خواندند آفرین / که ای شاه بینا دل پاک دین
شهنشاه بر مهتران مهتر است / ز کاران کزینید کجا بهتر است
یکی دختری دارد این نامدار / ببالا چو سرو و برخ چون نگار
شب آرای چون او نبیند بچین / میان بتان چون درفشان نگین
اگر شاه بیند پسند آیدش / ببالین چو سرو بلند آیدش
فرستاد بر روم را خواندش / بگفت آنچه بشنید از آن نیکخواه
بیامد بگفت ار دبیرش قیصر بگوی / که گر جفت خواهی همی آرزوی
پس پرده تو یکی دختر است / که بر تارک بانوان افسر است
نگاری که ناهید خوانی ورا / با درنگ شاهی نشانی ورا
بر من فرستش تو با باژ روم / چو خواهی که بی رنج مانی ببوم
فرستاده بشنید و آمد چو باد / بقیصر همه گفتها کرد یاد
بدان شاد شد فیلقوس و سپا / که داماد باشد چو او پادشا
سخن رفت هر گونه از باژ و داد / که دختری که دارد بدان نام داد
بر آن بر نهادند سالی که شاه / ستاند ز قیصر که دارد سپاه
ز زر خایه بخشید صد هزار / ابا هر یکی گوهر شاهوار
چهل کرده مثقال هر خایه / همان نیز گوهر گرانمایه
ببخشید بر مرزبانان روم / هر آنکس که باشد بآباد بوم
از آن پس همه فیلسوفان شهر / کسی کاو بود اندر آن مرز بهر
بفرمود تا رای بر ساختند / ز هر کار دلها بپرداختند
برفتند با دختر شهریار / گرانمایگان هر یکی با نثار
ده اشتر همه بار دیبای روم / ده اشتر همه گوهر و زر بوم
یکی مهد زرین بیاراستند / پرستنده تا جور خواستند
شتر وار سیصد گستردنی / ز چیزی که بد راه را در دنی
دلارام رومی بمهد اندرون / سکوبا و راهب و را رهنمون
کنیزک پس پشت ناهید شصت / از آن هر یکی جامی از می بدست
بکام اندرون گوهر شاهوار / شب آرای با افسر و گوشوار
سقف خوبرخ را بدارا سپرد / گهر ها بگنجور در برشمرد
از آن پس در آن رزمگه بس نماند / سپه را سوی شهر ایران براند
سوی پارس آمد دلارام و شاد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
شبی خفته بد ماه با شهریار / پر از گوهر و رنگ و بوی و نگار
همانگاه برزد یکی تیز دم / شهنشاه از آن دم بشد دژم
بپیچید در جامه سر زو بتافت / که از گندش بوی ناخوش بیافت
از آن کار شد شاه ایران دژم / پر اندیشه و ابروان پر زخم
پزشکان دانندها را خواندند / بنزدیک ناهید بنشاندند
یکی مرد دانا دل نیک رای / پژوهیده دارو و آمد بجای
گیاهی که سوزنده کام بود / برومش اسکندرش نام بود
بمالید بر کام او بر پزشک / ببارید چندی ز مژگان سرشک
بشد ناخوشی بوی و کامش بسوخت / بکرد از آتش رخش برفروخت
اگر مشکین شد آن خوبچهر / دژم بود مر شاه را جای مهر
دل پادشاه سرد گشت از عروس / فرستاد بازش سوی فیلقوس
یکی بچه بد ماه را در نهان / نگفت این سخن با کسی در جهان
چو نه ماه بگذشت بر خوبچهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
چو دید آن نکو چهر و بال و برش / سکندر همی خواندی مادرش
کز و یافت از مردی کام را / همی داشتی فرخ آن نام را
همیگفت قیصر بهر مهتری / که پیدا شد از تخم من قیصری
نیاورد کس نام داراب / سکندر پسر بود و قیصر پدر

٤٦٤

همی عیبش آمد که گفتی کس
که دارا ز فرزند من کرد بس

چو اسکندر از پاک مادر بزاد
نبد در نیابت کسی فرّه داد

ز آخر یکی مادیان سمند
که کارکاری ببالا بلند

همان شب یکی کره زاد خنک
برش چون بر شیر و کوتاه لنگ

ز زاینده قیصر بر افراخت یال
کز آن کرد بس فرخ آمد بفال

بشبگیر فرزند را خواستی
همان باد یارا بیارآستی

ببودی همی کره با چشم و یال
که همال بد با سکندر بسال

سپهر اندرین نیز چندی بگشت
بهر گونه سالیان بر گذشت

سکندر دل خسروانی گرفت
سخن گفتش پهلوانی گرفت

فزون از پسر داشتی قیصرش
بیاراستی پهلوانی برش

خرد یافت چندی و شد کاردان
هشیوار و با سنگ و بیدار دان

ولی عهد گشت از پس فیلقوس
بدیدار او داشتی بزم و بوس

هنرها که باشد کیان را بکار
سکندر بیاموخت از آموزگار

تو گفتی نیامد بجز داد را
دگر تخت شاهی و بنیاد را

وز آن پس که ناهید زد پدر
بیامد زنی خواست دارا دگر

یکی کودک آمدش با فر و یال
ز فرزند ناهید کهتر بسال

همان روز دارا پسش کرد نام
که تا از پدر پیش باشد بکام

چو ده سال بگذشت از این ماه و سال
شکست اندر آمد بشاخ و بال

پسر مرد شاداب و پر مایه ای
همی خواندندش بدیگر سرای

بزرگان و فرزانگان را بخواند
ز تخت بزرگی فراوان براند

بگفت این که دارا ز دارا کنون
شما را بنیکی بود رهنمون

همه گوش دارید فرمان برید
ز فرمان او در امش جان برید

که این تخت شاهی بماند دراز
بخوشی رسید و خوانند باز

بکوشید تا مهر و داد آورید
بشادی مرا ایدر یاد آورید

بگفت این و باد از جگر بر کشید
شد آن برگ گلنار گون شنبلید

چنین است رسم سرای سپنج
چو دانی که ایدر نمانی مرنج

چو دارا ز دل سوک دارا بشست
بخورشید تاج کیی بر فراشت

یکی مرد بیهوده و برنا و تند
شدی باز ناشدی دل و تیغ کند

## در کیفیت پادشاهی دارا بن داراب

چو بنشست بر گاه گفت ای سران
بر انبار گردان و کند آوران

کسی را نخواهم که آید بچاه
نه از چاه خواهم سوی تاج و گاه

کسی کو ز فرمان من بگذرد
سرش ایمن جان ز تن بشمرد

وگر هیچ تاب اندر آرد بدل
بشمشیر باشیم وز ادکیل

بجز مار کآتش که دارند گنج
نخواهم کسی شادمان یا برنج

نخواهم که باشد مرا رهنمای
منم رهنمای و منم دلگشای

ز گیتی چو رو بخشش و پیمان مراست
بزرگی و شاهی و فرمان مراست

دبیر خردمند را پیش خواند
ز هر در فراوان سخن براند

یکی نامه بنوشت فرخ دبیر
ز دارای دارای بن اردشیر

بهر جای که بد شاه و خودکامه
بفرمود چون چنبری نامه

که هر کو ز رای و ز فرمان من
بپیچد ببیند سر افشان من

همه گوش بفرمان نهید
اگر جان ستاند اگر جان دهید

برون زد که گنج دارا گشاد
سپه را همه خواند و روزی بداد

ز زنشت اندر آمد درم تا بهشت
یکی را بجام و یکی را لقب

درم داد و دینار و برگستوان
همان جوشن و خنجر هندوان

هر آنکس که بد کار دیده پری
ببخشید بر هر سری افسری

یکی از گزند بکشان مرز داد
سپه را همه چیز با ارز داد

فرستاده آمد ز هر کشوری
ز هر نامداری و هر مهتری

ز هند و ز فغفور و خاقان چین
ز روم و ز هر کشوری همچنین

همه پاک با هدیه و باژ شاه
نبد بود با او کسی از ناز

کسی کاو درویش بد داد داد / نخواهند کان گنج و بنیاد داد
بمرد اندر آن چندگه فیلقوس / بر دم اندرون بود تلخید بوس

## پادشاهی اسکندر و جنگ او با دارا

سکندر ز تخت نیا برنشست / همی جست دستور بدی را ز بیت
یکی نامداری بد آنگه به روم / کزو شاد بودی همه مرز روم
حکیم ارسطاطالیس بود نام / خردمند و بیدار و گسترده کام
بپیش سکندر شد آن سرگرای / زبان کرد گویا بگرفت جای
بدو گفت کای مهتر شادکام / همی کم کنی اندرین کام نام
که تخت کیان چون تو بیننده دید / نخواهد همی با کسی آرمید
بدانگه که گویی رسیدم بجای / نماید که گیتی مرا رهنمای
جهان زان کسی دان که نیکی نوی / اگر بنده دانند کان بشنوی
ز خاکیم و هم خاک را زاده‌ایم / به بیچارگی دل بدو داده‌ایم
اگر نیک باشی بماندت نام / بتخت کیی بر بوی شادکام
اگر بد کنی جز بدی ندروی / شبی در جهان شادمان نغنوی
بنیکی بود شاه را دسترس / بدر و ز گیتی بجست ایچ کس
سکندر شنید این پسند آمدش / سخنگوی را ارجمند آمدش
بفرمان او کرد کاری که کرد / برزم و به بزم و به جنگ و نبرد
بنو هر زمانیش بنواختی / چو رفتی بر تخت بنشاختی
چنان بد که روزی فرستاده / سخنگوی و بینا دل آزاده
ز رزدنگ دارا بیامد به روم / که باژ خواهد ز آباد بوم
بپیش سکندر بگفت این سخن / غمی گشت از آن باژ و باژ کهن
بدو گفت رو پیش دارا بگوی / که از باژ ما شد کنون رنگ و بوی
که مرغی که زرین همی خایه کرد / بمرد و سر باژ بی مایه کرد
فرستاده پاسخ چو زیشان شنید / بپرسید و از روم شد ناپدید
سکندر سپه را سراسر بخواند / گذشته سخنها همه باز راند
چنین گفت کز گردش آسمان / نباید که زر مرد هندی گمان
مرا روی گیتی بباید سپرد / بد و نیک چندی بباید شمرد
شما را بباید کنون ساختن / دل از بوم و آرام برداختن
سر گنجهای کهن باز کرد / بفرمود تا لشکرش ساز کرد
سپهبد بر خاست از روم غو / ز شهر و ز درگاه سالار نو
برفتند پس پشت سالار روم / نوشته بر و بر سخن دیر روم
همای از بر چتر داراش قصب / نوشته بر و بر صحیفت الطلب
بمصر اندر آورد چندان سپاه / که بربست بر مور و بر پشه راه
دو لشکر روی اندر آورد روی / ببودند یکهفته پرخاشجوی
بهشتم بمصر اندر آمد شکست / سکندر سر راه ایشان ببست
ز بنگاه چندان گرفتار شد / که گر کنده را دست بیکار شد
ز گوپال و از اسب برگستوان / ز رخشان درفش و ز خنجر هندوان
ز دیبا و دینار چندان بیافت / که آن خواسته بارگی بر نتافت
بیامد بسی نیز یاری سپاه / سواران جنگاوران با کلاه
وز آنجایگه ساز ایران گرفت / دل شیر و جنگ دلیران گرفت
چو بشنید دارا که لشکر ز روم / بجنبید و آمد بدین مرز و بوم
برفتند زاصطخر چندان سپاه / که از نیزه بر باد بربست راه
همیداشت از پارس جنگ روم / که ایران گذارد بآباد بوم
چو آورد لشکر سوی فرات / سپه را عدد بیش بود از نبات
بگرد لب آب لشکر کشید / ز لشکر کسی روی دریا ندید
سکندر چو بشنید کامد سپاه / پذیره شدن را به بیمود راه
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند / سکندر جهاندیدگان را بخواند
ز هر گونه با او سخن راندند / سخنهای دارا برو خواندند
چو پیش آمد از گفته رهنمای / چنین گفت کاکنون چه رای است رای

۴۲۹

ز من چون رسولان بپوشید او / همی برگرایم کم و بیش او
گر خواست پر گوهر شاهوار / یکی جامه خسروی زرنگار
بفرمود تا برگشش برنهند / یکی سرخ یاقوت بر سر نهند
یکی باره خواست زرین ستام / بزین اندرون تیغ زرین نیام
سواری ده از رومیان برگزید / گرانمایه و دانش و گفت و شنید
ز لشکر بیامد سعیده دمان / خود و نامبردار ده ترجمان
چو آمد به نزدیک دارا فراز / پیاده شد و برد پیشش نماز
جهاندار دارا مر او را بخواند / بپرسید و در پیشگاهش نشاند
همه نامداران فرو ماندند / بر او بر نهان آفرین خواندند
ز دیدار و از فر و فرهنگ او / ز بالا و از شاخ و آهنگ او
همانگه چو بنشست بر پای خاست / پیام سکندر بپای آر است
نخست آفرین کرد بر شهریار / که جاوید بادا این تاجدار
سکندر چنین گفت کای نیکنام / بگیتی بهر جای گسترده کام
مرا آرزو نیست با شاه جنگ / نه بر بوم او در گرفتن درنگ
برآنم که اندر زمین اندکی / بگردم ببینم جهان را یکی
همه راستی خواهم و نیکویی / بویژه که سالار ایران تویی
اگر خاک داری تو از من دریغ / نشاید هوا را سپردن چو میغ
چنین با سپاه آمدی پیش من / نه آگه از رای کم و بیش من
گزین کن یکی جایگاه نبرد / بر این باش و از آز و برگرد
که من سر نپیچم ز جنگ سران / اگر چند باشد سپاهی گران
چو دارا بدید آن دل و رای او / سخن گفتن و فر و بالای او
تو گفتی که دارست بر تخت عاج / ابا یاره و طوق و با فر و تاج
بدو گفت نام و نژاد تو چیست / که با فر و شاخت بباید گریست
از اندازه کهتری برتری / من ایدون گمانم که اسکندری
از این فر و گفتار و بالا و چهر / همی تخت را پروریدت سپهر
چنین داد پاسخ که این کس نکرد / نه در آشتی و نه اندر نبرد
نگویندگان بر درش کمترند / که بر تارک بخردان افسرند
یکی خود پیام آرد از خویشتن / چنان شهریاری سر انجمن
سکندر نه زینگونه دارد خرد / که از رای پیشینگان بگذرد
پیام سکندر بدو نیکو نهاد / بگفتم به شاه آنچه او کرد یاد
بیاراستندش یکی جایگاه / چنان چون بود در خور پایگاه
شهنشاه ایران چو بنهاد خوان / بالا فرمود کو را بخوان
فرستاده را در زمان خواندند / بخوان رسولانش بنشاندند
چو نان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
سکندر چو خوردی می خوشگوار / نهادی سبک جام را در کنار
چنین تا می و جام چندی بگشت / نهادن ز اندازه اندر گذشت
دهنده بیامد بدارا بگفت / که رومی شد او را ز با جام جفت
بفرمود تا زو بپرسید شاه / که جام بستید از چه داری نگاه
بدو گفت ساقی که ای تاج‌بخش / چه داری همی جام را زیر کش
سکندر چنین داد پاسخ که جام / فرستاده را باشد ای نیکنام
گر آیین ایران جز این است و راه / بر جام زرین سوی گنج شاه
بخندید ز آیین او شهریار / یکی جام پر گوهر شاهوار
بفرمود تا بر کفش برنهند / یکی سرخ یاقوت بر سر نهند
هم اندر زمان باژ خواهان روم / که با فرهی بود ز آن مرز و بوم
ز خانه سوی بارگاه آمدند / خرامان به نزدیک شاه آمدند
فرستاده سوی سکندر چو دید / بر شاه رفت آفرین گسترید
بدو گفت کاین مهتر اسکندر است / که با تخت و دیهیم با افسر است
بدانگه که دارا بفرمود شاه / برفتیم نزدیک او باژخواه
برآشفت و ما را دل خوار کرد / بیکبار با شاه پیکار کرد
چو از باژ خواهش بگفتیم / شب تیره اسبان برانگیختیم

ندیدم ماننده او بروم    دلیر آمد استاد و بدین مرز و بوم
همی برگراید سپاه ترا    همان گنج و تخت و کلاه ترا

چو گفت فرستاده بشنید شاه    فزون کرد سوی سکندر نگاه
سکندر بدانست کامد نهان    چه گفتند با شهریار جهان

همی بود تا تیره گشت روز    سوی باختر گشت گیتی فروز
بیامد به هنبر پرده سرای    دلاور رباب اندر آورد پای

چنین گفت با آن سواران خویش    بلند اختر و نامداران خویش
که ما را کنون جان به لب اندر است    چو مستی کند باده باشنده است

همه باد پایان برانگیختند    ز پیش شهنشاه بگریختند
چو دارا سر و پا راو بدید    بتاریکی از چشم شد ناپدید

نگهبان فرستاده هم در زمان    بنزدیکی خیمه بدگمان
چو رفتند سید ار دل تیره بود    که بخت جهان پادشا خفته بود

پس او فرستاد دارا سوار    دلیران پرخاشجویان هزار
چو با دار پس او همی تاختند    شب تیره بد را بنشناختند

طلایه بدیدند و گشتند باز    نبود و جز رنج راه دراز
چو اسکندر آمد سوی بارگاه    برفتند گردان رومی کلاه

بدیدند شه را پرا شاد کام    به پیش اندرون پرکده هفت جام
بگردان چنین گفت کآباد بید    برین فرخی سور ما شاد بید

که این جام فیروز بهر آن ماست    سر اختران زیر فرمان ماست
همه لشکرش بر گرفتم شمار    نوازان گفت ار شنیده بکار

همه جنگها تیغها بر کشید    وزین دشت تا هامون سر اندر کشید
چو در جنگ تن را الجنگ آورید    همان گنج شاهی بجنگ آورید

جهان آفریننده یار منست    سر دولت اندر کنار منست
بزرگان ورا خواندند آفرین    که آباد بادا بقیصر زمین

فدای تو بادا تن و جان ما    براینست تا مرگ فرمان ما
ز شاهان نیامد کسی یار تو    بمردی و بالا و دیدار تو

چو خورشید برزد سر از پشت زاغ    زمین شد بکردار زرین چراغ
جهاندار دارا سپه بر گرفت    جهان چادر قیر بر سر گرفت

بیاورد لشکر ز رود فرات    بهامون سپه بیش بود از نبات
سکندر چو بشنید کامد سپاه    بزد کوس و آورد لشکر براه

دو لشکر بر آن کرانه نبود    چو اسکندر اندر زمانه نبود
ز ساز و ز گردان سر و گروه    زمین همچو دریا و گرد کوه

درخشان و خنجر هندوان    ز اسب و ز بالا و برگستوان
دو رویه سپه بر کشیدند صف    ز خنجر همی خون خروشید تف

بپیش سپاه اندر آورد پیل    جهان شد بکردار دریای نیل
سواران جنگ از پس و پیل پیش    همه بر گرفته دل از جان خویش

ز بس ناله بوق و هندی درای    همی خاک را دل برآمد ز جای
تو گفتی زمین کوه جنگی شدست    ز گرد آسمان روی زنگی شدست

بپیچید گردان پرخاشجوی    بروی اندر آورده بودند روی
بهشتم برآمد یکی تیره گرد    بر آنسان که خورشید شد لاجورد

بپوشید دیدار ایران سپاه    ندیدند جز خاک آوردگاه
جهاندار دارا بپیچید روی    همان نامور لشکر جنگجوی

برود فرات اندر آمد سپاه    گریزان چنان نامبردار شاه
سپاه سکندر پس اندر دمان    یکی پر غم و دیگری شادمان

سکندر بشد شاد تا رودبار    بکشتند ز ایرانیان بی شمار
سپاه از لب آب برگاشتند    بفرمود تا رود بگذاشتند

چو آمد بایران مهان را بخواند    درم داد و روزی با برا بخواند
سر ماه را لشکر آباد کرد    سر نامداران پر از باد کرد

دگر باره از آب بیرون گذشت    بیاراست لشکر بدان پهن دشت
سکندر چو بشنید لشکر براند    بدو بر بشد و ساز ایدر بماند

سپه را چو روی اندر آمد بروی / زمین و زمان گشت پرخاشجوی
فراوان ز ایرانیان کشته شد / جهانجوی را روز برگشته شد
سکندر بیامد پس او چو گرد / بسی از جهان آفرین یاد کرد
شما را ز من بیم و آزار نیست / سپاه مرا با شما کار نیست
بجان و تن از دو میان رسته‌اید / وگر چه کنون دستها شسته‌اید
سکندر بیامد بدشت نبرد / همه خواسته سربسر گرد کرد
ببود اندر آن بوم بر چار ماه / که آسوده شد شهریار و سپاه
همه مهتران پیش باز آمدند / پر از درد و گرم و گداز آمدند
همه شهریاران پر از ناله بود / بچشم اندرون آب چون ژاله بود
فرستاده رفت بهر سوی / بهر نامداری و هر پهلوی
که دارا بر آن کرسی زر نشست / برفتند گردان خسروپرست
بدانید کامروز مردی بنام / به از زنده و دشمنان شادکام
بهر کار ما را زبون بود روم / کنون بخت آزادگان گشت شوم
چنین هم سپاه و سپاهی کنون / همه فارس گردد چو دریای خون
مرا گر بود اندرین پایبند / نگردانم این درد و بیخ و گزند
کنون ما سکالیم و آیین جنگ / بهر کارزاری گریزان ز جنگ
کسی کاندرین جنگ سستی کند / نکوشد که تا تن پرستی کند
خروشی برآمد ز ایران زار / که گیتی نخواهیم بی شهریار
همی گفت گریان و دل پر ز درد / دو رخساره زرد و دو رخ لاجورد
مبادیم دامن یک اندر دگر / اگر خاک یابیم اگر بوم و بر
سکندر چو از کارشان آگه شد / که دارا ز تخت افسر باشد
سپه را میان و کرانه نبود / همان بخت دارا جوانه نبود
که گیتی زمین برنتابد همی / فلک را رفتن نیابد همی
برآمد چنان از دو لشکر خروش / که گفتی فلک را بدرید گوش
پسر را اندر پدر جای مهر / برایشان بجنبید گردان سپهر
سه روز اندر آن رزمستان درنگ / چنان بد که بگذشت شد جای تنگ
پر از درد برگشت آوردگاه / چو یاری ندادش همی هور و ماه
خروشی برآمد ز آوردگاه / که ای زیردستان گم کرده راه
بباشید ایمن بایوان خویش / بیزدان سپرده تن و جان خویش
چو شهر عراق و زمین یافتید / همه رخ سوی رومیان تافتید
بجنبید بر لشکرش خواسته / بنیرو سپاهی شد آراسته
جهاندار دارا بجهرم رسید / که آنجا بدی گنجها را کلید
خروشان پدر چون پسر را ندید / پسر همچنین چون پدر را ندید
ز جهرم بیامد سوی اصطخر / که آزادگان را بد او بود فخر
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه / نهادند زرین ز بر کلاه
بایرانیان گفت کای مهتران / خردمند شیران و کندآوران
نیاکان شاهان ما تا بدند / بهر سال باژی همی بستدند
همه پادشاهی سکندر گرفت / جهاندار شد تخت و افسر گرفت
زن و کودک و هر که گردد اسیر / نماند برین بوم برنا و پیر
سگالد بزرگان بدان گروه / همه گشته از شیر ایران ستوه
اگر پشت یکسر به پشت آوریم / همه بوم ایران بمشت آوریم
مدارید زین پس بگیتی امید / که شد روم و ضحاک و جمشید
بزرگان دهنده بر خاستند / همی پاسخش را بیاراستند
که ما روی یکسر بجنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم
سلیح و درم داد لشکرش را / همه نامداران کشورش را
سپه برگرفت از عراق و براند / بر رومیان نام یزدان بخواند
پذیره شدن را سپارست شاه / بیاورد زاصطخر چندان سپاه
سپاه دو کشور کشیدند صف / همه نیزه و گرز و خنجر بکف
چو دریا شد از خون گرد آن زمین / تن بی سران بد همه دشت کین
شب آمد بدارا در آمد شکست / سکندر میان تاختن را ببست

## جنگ دارا با اسکندر و هزیمت شدن دارا

جهاندار لشکر بکرمان کشید | همی از بد دشمنان جان کشید
سکندر سپه را باصطخر پارس | که دیهیم شاهان بدو فخر پارس
خروشی بلند آمد از بارگاه | که ای مهتران نامبردار راه
هر آنکس که زنهار خواهد همی | گرفتی بیزدان سپاس و همی
همه یکسر اندر پناه منید | بدانید اگر نیکخواه منید
همه خستگان را ببخشیم چیز | همان جوشن دشمن از بیم نیز
ز چرخ برین دست کوته کنید | روان را سوی روشنی افکنید
که فیروزگر داد مان فرهی | ز بزرگی و دیهیم شاهنشهی
کسی کو ز فرمان ما بگذرد | همی گردن اژدها بسپرد
ز چیزی که دیدند آن رزمگاه | ببخشید یکسر همه بر سپاه
چو دارای ایران بکرمان رسید | دو بهره بزرگان ایران ندید
خروشی بر آمد میان سپاه | یکی انجمن بد بسر بر کلاه
بزرگان فرزانه را گرد کرد | کسی را که با او بد اندر نبرد
همه مهتران زار و گریان شدند | ز بخت بد خویشتن بریان شدند
چنین گفت دارا که هم بی‌گمان | زمانه بود در پایه آسمان
بگفتی از این در جهان کس ندید | نه از نامداران پیشین شنید
زن و کودک شهریاران اسیر | جگر خسته از اختر و تن بتیر
چه بینید و این را چه درمان کنید | که بدخواه را زین پشیمان کنید
نه گنج و نه کشور نه شهر و سپاه | نه شاهی نه فرزند و تخت و کلاه
گرایید و یکسر ببخشش کردگار | نماند تبه شد مرا روزگار
کسی کز نیاکان نزیستند | همه پیش او زار بگریستند
به آواز گفتند کای شهریار | همه خسته ایم از بد روزگار
سپه پر از بخشش سخن درگذشت | ز تارک همی آب برتر گذشت
پدر بی پسر شد پسر بی پدر | چنین آمد از چرخ گردان بسر
کرا مادر و خواهر و دختر است | همه پاک در دست اسکندر است
همه پاک پوشیده رویان تو | که بودند ارزنده بر جان تو
چه گنج نیاکان بر برمنش | کآمد بدست تو بی سرزنش
کنون مانده اند در کف دشمنان | نژاد بزرگان و گنج کیان
کنون چاره یارا خرد این بس | که تاج بزرگی نماند بکس
همی چرخ گردان ز ما بگذرد | چنین دان که هر کس که دارد خرد
تو دارا برین زیردستی نمای | یکی از سخن نیز چربی فزای
ببینیم فرجام تا چون بود | که گردش ز اندیشه بیرون بود
یکی نامه بنویس نزدیک او | پر اندیشه کن جان تاریک او
کسی گفت آتش نیابش نسوخت | بچاره کسی چشم دانش ندوخت
از ایشان چو بشنید فرمان گزید | چنان کز دل شهریاران سزید
دبیر جهاندیده را خواند شاه | بیاورد قرطاس مشک سیاه
یکی نامه بنوشت با داغ و درد | دو دیده پر از خون و لب لاجورد
ز دارا، دارای بن اردشیر | سوی قیصر اسکندر شیرگیر
ز دوشاد و مانیم و زد تا نهیب | گهی بر فرازیم و گه بر نشیب
نه مردی بد این رزم ما با سپاه | مگر بخشش و گردش هور و ماه
کنون بودنی بود ما دل بدرد | چه داریم ازین گنبد لاجورد
کنون گر بسازی و فرمان کنی | دل از جنگ جستن پشیمان کنی
همه گنج گشتاسب و اسفندیار | همان یاره و تاج با گوشوار
فرستیم بگنج تو از گنج خویش | همان رنج فرسوده بی رنج خویش
همان مر ترا یار باشیم جنگ | بروز و شبان نسازیم درنگ
کسی را که داری ز پیوند من | ز پوشیده رویان و فرزند من
برمن ز رستی نباشد شگفت | جهانجوی اگر کین نباید گرفت
ز پوشیده رویان بخز سرزنش | نباشد به شاهان در برمنش

۴۷

تو برخیز و در مهد زرین نشین / وگر هست نیروت بر زین نشین
ز هند و ز روم ار پزشک آورم / ز درد تو خونین سرشک آورم
سپارم ترا پادشاهی و تخت / چو بهتر شوی ما ببندیم رخت
جفاپیشگان ترا هم کنون / برآویزم از دار تا سرنگون
هم از پیران شنیدیم دوش / دلم گشت پردرد و سر پرخروش
ز یک شاخ و یک بیخ و یک پیرهنیم / به بیشی چرا بخت را بشکنیم
چو بشنید دارا به آواز گفت / که همواره با تو خرد باد جفت
برآنم که از پاک دادار خویش / بیابی تو پاداش کردار خویش
یکی آنکه گفتی که ایران تراست / سر تخت و تاج دلیران تراست
بمن مرگ نزدیکتر زانکه تخت / تو بردار بخت ار نگون گشت بخت
برین است فرجام بخت بلند / خرامش سوی رنج و سودش گزند
بمردی نگر تا نگویی که من / بدم پیش ازین نامدار انجمن
همه نیک و بد ما ز یزدان شناس / وزو دار تا زنده باشی سپاس
نمودار گشت از من این بس بسم / بدین داستان عبرت هر کسم
که چندان بزرگی و شاهی و گنج / نبد در زمانه کس از من برنج
همان نیز گنج و سلیح و سپاه / گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
همان نیز فرزند و پیوستگان / ز پیوستگان تا دل آهستگان
زمان و زمین بنده پیش من / چنین بود تا بخت بدکیش من
ز نیکی جدا مانده‌ام زین نشان / گرفتار در دست مردم کشان
ز فرزند و خویشان شده ناامید / سیه شد جهان و بدید کام سپید
نه بینم همی نیز فریادرس / امیدم بپروردگارست و بس
برینگونه خسته بخاک اندرون / ز گیتی بدام هلاک اندرون
برین است آیین چرخ روان / اگر شهریاری اگر پهلوان
بزرگی بفرجام هم بگذرد / شکاریست مرگش همی بشکرد
سکندر ز دیده ببارید خون / بر آن شاه خسته بخاک اندرون
چو دارا بدید آنچنان درد او / که ریزد سرشک از رخ زرد او
بدو گفت مگری کزین سود نیست / کز آتش مرا بهره جز دود نیست
همین بود بخشش ز بخشنده‌ام / هم از روزگار درخشنده‌ام
باندرز من سر بسر گوش دار / پذیرنده باش و بدل هوش دار
سکندر بدو گفت فرمان تراست / بگو آنچه خواهی که پیمان تراست
زبان نیز دارا بدو برگشاد / همی کرد سرتاسر اندرز یاد
نخستین چنین گفت کای نامدار / بترس از جهان داور کردگار
که چرخ و زمین و زمان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید
نگه کن بفرزند و پیوند من / بپوشیدگان خردمند من
ز من پاک تن دخترم را بخواه / بدارش بآرام در پیشگاه
کجا مادرش روشنک نام کرد / جهان را بدو شاد و پدرام کرد
نیابی ز فرزند من سرزنش / نه پیغاره از مردم بدکنش
چو پرورده شهریاران بود / برای افسر نامداران بود
مگر زو ببینی یکی نامدار / کجا نو کند نام اسفندیار
بیاراید این آتش زردهشت / بگیرد همه زند و استا بمشت
نگه دارد این فال و جشن سده / همین فر و نوروز و آتشکده
همان اورمزد و مه روز مهر / بشوید بآب خرد جان و چهر
کند تازه آیین لهراسبی / بماند پی و دین گشتاسبی
مهان را بدارد و که را بکهر / بود دین فروزنده و روزبه
سکندر چنین داد پاسخ بدو / که ای نیکدل خسرو راستگو
پذیرفتم این پند و اندرز تو / فزون زین نباشم بدین مرز تو
که این نیکویها بجای آورم / خرد را بدین رهنمای آورم
جهاندار دست سکندر گرفت / بزاری خروشیدن اندر گرفت
کف دست او بر دهان برنهاد / بدو گفت یزدان پناه تو باد
سپردم ترا جای و رفتم بخاک / بیزدان سپردم من این جان پاک

بگفت این و جانش برآمد ز تن / برو زار و گریان شد انجمن
سکندر بُد و جامه‌ها کرد چاک / بتاج کیان بر پراکند خاک

یکی دخمه کردش بآیین او / بدانسان که بُد فرّه و دین او
بشستند تنش از خون روشن گلاب / چو آمدش هنگام جاوید خواب

بیاراستندش بدیبای روم / همه پیکرش گوهر و زرّ و بوم
تنش زیر کافور شد ناپدید / وزان پس کسی روی او را ندید

بدخمه درون تخت زرین نهاد / یکی بر سرش تاج مشکین نهاد
نهادش بتابوت زر اندرون / بزرگان همه دیدگان پر ز خون

چنین تا پتر دوان دارا رفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت
چو بر تخت بنهاد تابوت شاه / بآیین شاهان برآورد راه

چو پرداخت زان دخمهٔ ارجمند / ز بیرون بزد دارهای بلند
یکی دار بر نام جانوسیار / دگر همچنان از پی ماهیار

دو بدخواه را زنده بر دار کرد / سر شاه کُش مرد هشیار کرد
وزان پس بفرمود کُردان جنگ / گرفته یکی سنگ هر یک بچنگ

بکشتند آن هر دو خوار و زار / مبادا کسی کو کُشد شهریار
فغان زد منادی بهر راه بر / که اینست پاداش مرد کهن

چو دیدند ایرانیان کو چه کرد / بزاری بر آن شاه آزاد مرد
گرفتند یکسر بر او آفرین / که ای نامور شهریار زمین

ز کرمان کس آمد سوی اصفهان / بجایی که بودند ایران مهان
بنزدیک پوشیده رویان شاه / چنان هم یکی مرد با دستگاه

بدیشان درود سکندر بُرد / همه کار دارا بدیشان شمرد
چنین گفت کز مرگ شاهان بُدُ / نباشد بدل شاد و درویش شاد

بدانید کامروز دارا منم / گر او شد نهان آشکارا منم
وزو نیست زان نیکویها که بود / بتیمار دارا نباید غنود

همه مرگ راییم شاه و سپاه / اگر دیر مانی همین است راه
نه سوی شهر صطخر آورید / بپیوند ما نیز فرّ آورید

همانست ایران که بود از نخست / بباشید شادان دل و تندرست
نوشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری

ز اسکندر فیلقوس سترگ / جهانگیر و با کینه چون آن سترگ
بنزد بزرگان سالار فش / دبیران اسب افگن گرگ کش

سوی موبدان نامه همچنین / برآورد شه و پرستش آفرین
سر نامه از پادشاه کیان / سوی مرزداران ایرانیان

چو عنبر سر نامه چون نخست / سر نامه بود آفرین از نخست
ز آن دادگر کو جهان آفرید / کی آشکار و نهان آفرید

دو گیتی پدید آمد از کاف و نون / چرا نه بفرمان او در نه چون
سپهری ازین سان که بینی روان / بدانایی او در استودن توان

ببینی همی چرخ را ناتوان / توانا و دانا جز او را مخوان
بباشند فرمان او سرچه خواست / همه بندگانیم و او پادشاست

ازو باد بر نامداران درود / باندازه هر کسی رنج و سود
خرا ز نیکنامی و فرهنگ و داد / ز رفتار گیتی مگیرید یاد

به پیروزی اندر غم آمد مرا / بسو باندرون ماتم آمد مرا
بدار بد و آسمان بلند / که بر جان دارا ز دشمن گزند

کز آن شاه آزاد دشمن ز خانه بود / یکی بنده بودش بیگانه بود
کنون یافت بادافره ایزدی / چو بد خواست آمد بر وی بدی

شهادار ... دو ماهان کمند / روانها بپیمان کردگان کنید
چو خواهید کز چرخ یابید بخت / ز من بدره و برده و تاج و تخت

پر از درد رایست دشمن دلم / نگویم که اندر زر او بگسلم
هر آن کس که آید بدین بارگاه / درم یابد از شاه و تخت و کلاه

چو خواهد که باشد بآوان خویش / نگردد گریزان ز پیمان خویش
رسانید چیزی که باشد بگنج / فراخیش بینید کم درد و رنج

۴۳

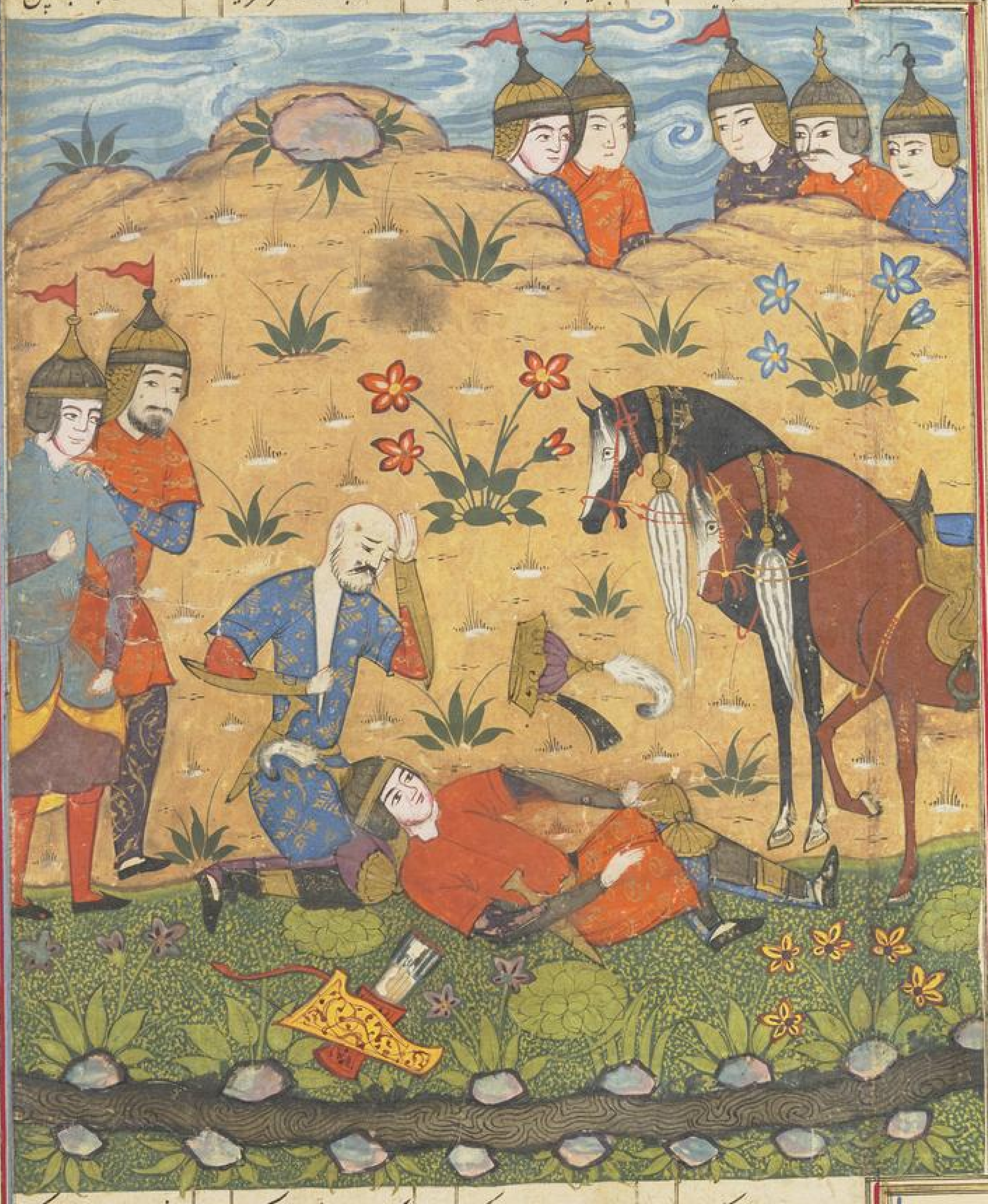
چو نامه بخواند خداوند هوش / بیاراست آن رای پاسخ نیوش
بپوشی ز کرمان بپاید زمان / نزدیک اسکندر اندر زمان
سکندر چو آن نامه بر خواند گفت / که با جان دارا خرد باد جفت
کسی کو گراید به پیوند من او / بپوشید رویان و فرزند او
ببیند مگر بخت یا گور تخت / سر آوخیشم بر شاخ درخت
همه پاسبانندی از درد و رنج / جوانیان ما را که خواهیم گنج
تو گر سوی ایران خرامی رواست / همه پادشاهی مرا ایدر است
ز فرمان تو یکزمان نگذرم / نفس خر لی برای و دشمنم
بدارا گشتی بیامد همیدون / دل و دیده شاد از آن آیین خون
چو آن پاسخ نامه دارا بخواند / ز گلخ جهان زر نگشتی بماند
سرانجام گفت این گشتن ترا / که من پیش رومی ببندم کمر
ستودان مرا بهتر آید ز ننگ / بدین داستان زد یکی مرد سنگ
اگر آب دریا بخواهد رسید / بر او قطره باران نیاید پدید
بجوییم همی سور بهتر ز جنگ / چو شد مرد از جهان کار تنگ
نه چنیم همی در جهان پارس / بخواهیم دم رفت فریادرس
چو یاد از نو بن زدیک و دو / یکی نامه بنوشت نزدیک فور
پر از لابه و زیر دستی و درد / بنخت آفرین بر جهاندار کرد
دگر گفت کای مهتر هندوان / خردمند و دانا و روشن روان

که مار

## نامهٔ دارا نزد فور هندی و مدد خواستن

همانا که زد تو آمد خبر / که ما را ز اختر چه آمد بسر
سکندر سپاه آورد و لشکر ز روم / نه بر ماند ما را نه آباد بوم
ز پیوند و فرزند و تخت و کلاه / و بیشتر شاهی گنج و سپاه
گر ایدون که باشی مرا یارمند / که از خویشتن باز دارم گزند
ونعمت چندان که هارا گنج / کزین پس نیابی تو از دهر رنج
همان در جهان نیز نامی شوی / بنزد بزرگان گرامی شوی
هیونی ز اسکندر بیابان باد / بیامد بر فور از آن نژاد
چو اسکندر آگاه شد زین سخن / که دارای دارا چه افکند بن
ز هر سو تا بکشید هندی نای / برآمد غو کوس هندی درای
بیاورد از اصطخر چندان سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه
برآمد خروش سپاه از دو روی / بی آرام شد مردم جنگجوی
سکندر با آیین صف برکشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو دارا بیاورد لشکر براه / سپاهی برآراسته کینه خواه
شکسته دل و خسته از جنگ سیر / سر بخت ایرانیان گشته زیر
بر او بخت آنچه بار و همیان / چو رو گشت آن پشت شیر ژیان
سراما سکان زینهاری شدند / ز اوج زر نیکی بخواری شدند
چو دارا چنان دید برگاشت روی / گریزان همی رفت با های هوی
برفتند با شاه سیصد سوار / از ایران هر آنکس که بد نامدار
دو دستور بودش گرامی دو مرد / که با او بهندی شدندی نبرد
یکی را بدی نام جانوسیار / دگر آن بد اندیش را ماهیار
چو دیدند کان کار بی سود گشت / ملول اختر و نام دارا گذشت
یکی با دگر گفت کاین شوربخت / ازین پس نبیند سر تاج و تخت
بباید زدن دشنه بر برش / همی تیغ هندی یکی بر سرش
سکندر سپارد بما کشوری / برین پادشاهی شویم افسری
همی رفت با او دو دستور او / که دستور بودند گنجور او
همین رخ چپ ماهیارش براست / خوش شیر گشت از هوا باد خاست
یکی دشنه بگرفت جانوسیار / بزد بر بر و سینه شهریار
نگون شد سر نامبردار شاه / وزو بازگشتند یکسر سپاه
بنزدیک اسکندر آمد وزیر / که ای شاه پیروز دشمن پذیر
که کشتیم دشمنت را ناگهان / سر آمد برو تاج و تخت مهان

چو بشنید گفتار جانوسیار  سکندر چنین گفت با ماهیار
که دشمن که افکندی اکنون کجاست  ببایدْ نمودن بما راه راست
برفتند هر دو به پیش اندرون  دل ماهیار همی پر از درد و خون
چو نزدیک شد روی دارا بدید  پر از خون بر و روی چون شنبلید
بفرمود تا بار بیگانه گشتند  دو دستور او را نگه داشتند
سکندر ز باره اندر آمد چو باد  سر مرد خسته بزانو نهاد
نگه کرد تا خسته گوینده هست  بمالید بر روی او هر دو دست
ز سر برگرفت افسر خسروی  گشاد آن بر و جوشن پهلوی



ز دیده ببارید چندی سرشک  تن خسته را دور دید از پزشک
بدو گفت کاین بر تو آسان کنم  ۴۷۲  هر اندیشه را دل هراسان کنم

در مرز انجام سکندر رسید
بکوشید و پیمان او نشکنید
نشستنگه شهریاران پیش
بدارید با ارز و آیین خویش

بدارید بازار و پاسبان
که رانند همی نام ما بر زبان
بدارید بی مزد [illegible] را
بدارید آورید اندرین ارز را

بدان تا نباشد ز دزدان گزند
بمانید شادان نه مستمند
ز هر شهر زن پیار پرستنده
پر از شرم بیدار دل بنده

که شاید همی سوی زرین
بدانید پرستیدن این من
نباشد بدان شهریان بیش او
بخلق و بچین و بطبع و بخو

و نتپسید سوی شبستان من
نبرد یک خسرو پرستان من
غریبان چو در شهرها بگذرند
چو مانده شوند و لبان پاچخ

دل از عیب صافی و صوفی بنام
بدرویشی اندر دلی شادکام
چو خواهید کزتان نشان گسترند
شما را اندر آغاز دفتر کنید

هر آنکس که هست از شما مستمند
کجا یافت از کارداران گزند
دل و پشت بیدادگر بشکنید
همه هیچ و شاخش ز بن برکنید

نهانی برگام کردن برد
پیامم همه چون کنم جست و جو
کنم زنده بردار بد نام را
که گم کردی آغاز و انجام را

بداد و دهش دل توانگر کنید
با آیین و رای سکندر کنید
کسی کو ز فرمان من بگذرد
خبر جام از آن کار گیتی برد

فرستاده چون نامه اندر گرفت
بهمش اندرون راه کشور گرفت
از آن رزمگه شد شهر اصطخر
بسر بر نهاد آن کئی تاج زر

دز آنجا که چندی بیارام رفت
سکندر ز گیتی بسی کام یافت

تو از جهان تا توانی مجوی
که او نزو جوینده جوینده روی

## در توحید باری عز اسمه و نعت رسول و منقبت رسول شاه ولایت و مدح سلطان محمود

ز دارا با سکندر آمد سخن
کار سکندر کنون گوش کن

بیا گوش دار ا توحید ما
اگر هوش داری بیا پارسی
هزاران هزار و هزار آفرین
زبا دلطف تابوم دین

بدان آفرین کافرین از خدا
سپهر و زمان و زمین آفرید
هم آرام از و یافت هم کام از و
هم آغاز از و بود انجام از و

سپهر برین و برآورده است
کم و بیش گیتی همه کرده است
ازین خاک تا چرخ تا عرش از اوست
هر آن هستی او بر گواست

خرد و را بدان کرد کار جهان
شناسنده آشکار و نهان
از او بر روان محمد درود
پیادانش بهم یکی فرزند

سر انجمن بد زیاران علی
که شاهنشهش خواند شاه ولی
دگر آنکه نبی گفتش رسول
کند هم این هر که دارد اصول

منم شهر علم و بدان در علیست
درست این سخنها ز لفظ نبیست
بشهر اندرون هر که آید به در
گذر کرد بایدش این در نگر

دگر آنکه ناید ز در اندرون
یکی دزد باشد مگو چند و چون
سزاوار دزدان چه باشد بدین
خرد و بختیش سزاوارش همین

بیاران نکویی که ما را شکیبست
بما هر که این طعن بردا و بنیست
همه پاک بودند و پرهیزکار
سخنهای حیدر گذشت از شمار

نباشد بجز بی پدر دشمنش
از ایراکه آلوده باشد تنش
چو مادر به بازارش آرد بدار
علی را بود دشمن آن بدگهر

ز دشمن چه غم آید او را بپیش
ولیکن بمانید هم اصل خویش
کنون زین سخنها فزایش کنم
جهانگوی شنه ستایش کنم

ستایش کنم تاج این شاه را
که بخشش درخشان کند ماه را
ابو الغازی آن شاه محمود نام
که از نام او فخر جوینده کام

نکو دین و پاک اصل و زیبا گهر
خداوند بخشش و دادگر
زمانه بفرمان او گشته شاد
بپا سو که گیتی ز عدل و زداد

خداوند شمشیر و کوپال و گنج   نباشد گذاده در سرای سپنج
خداوند تاج و خداوند تخت   خداوند پیروزی و کام و بخت
خردمند و بنیاد و خیره سخن   جوانسال و بیدار دانش کهن
به رزم آسمان را خروشان کند   چو بزم آیدش گوهرافشان کند
چو خشم آورد کوه ریزد ز پای   همان آب دریا بدارد ز جای
بماناد تا جاودان نام او   همه مهتری باد فرجام او
ازو دیدم اندر جهان نام نیک   ز نیکی مرا باد فرجام نیک
نیازد بدو مردم پارسا   نباشد چو او در جهان پادشا
هوا روشن از تابش بخت اوست   زمین گلشن از نامور تخت اوست
به رزم اندرون ژنده پیل بلاست   به بزم اندرون آسمان وفاست
چو در رزم رخشان شود رای او   همه موج خیزد ز دریای او
به نخچیر شیران شکارش بدند   دد و دام در زینهارش بدند
ز آواز گرزش بدرد نهنگ   بدرد دل شیر و چرم پلنگ
سر ترس بر باد و بخشش زداد   جهان بی سر و افسر او مباد
کنون داستان سکندر شنو   ز آغاز و انجام او برشنو

## پادشاهی سکندر فیلقوس سی سال بود و نشستن او بر تخت دارا بن داراب در ایران

که چون او نبد در جهان شهریار   بگفتار و کردار او گوش دار
سکندر چو بر تخت بنشست گفت   که با تاج شاهان خرد باد جفت
که پیروزگر در جهان ایزد است   جهاندار کز وی نترسد بد است
بد و نیک ما بگذرد بی گمان   رهایی نیابی ز چنگ زمان
هر آنکس که آید بدین بارگاه   بنزدیکی ما همی دادخواه
بدین بارگه گر بود نیم شب   بیابند تا برگشاده دو لب
چو پیروزگر دهی دادمان   بی عدل اینجا فرستادمان
زمانه زبر دستان بیابند بهر   بکوه و بیابان و دریا و شهر
نخواهیم باج از جهان پنج سال   مگر زانکه گوید که هستیم مال
بدرویش بخشیم از گنج چیز   ز دارنده چیزی نخواهیم نیز
چو اسکندر این داستانها بگفت   دل پادشا گشت با داد جفت
ز ایران برآمد یکی آفرین   بدان دادگر شهریار زمین
ازان پس پراکنده گشت انجمن   جهاندار بنشست با رای زن

جهاندار

## نامه اسکندر نزد زن دارا و روشنک دختر او

بفرمود تا پیش او شد دبیر   قلم خواست و مشک و چینی حریر
نوشتش یکی نامه در صبحگاه   بنزد گل آرای داراب شاه
که جفت ترا روز برگشته شد   بدست یکی بنده برگشته شد
بآیین شاهان نوشتن بساختم   ز درد جهاندار بگداختم
بسی آشتی جستم از پیش جنگ   نکرد آشتی چون ببودش درنگ
ز خونش بپیچید هم دشمنش   بمینو رسیده است آرامش
ورا داد گرجای نیکان بداد   بد اندیش را زهر پیکان بداد
نیامد کسی چاره از چنگ مرگ   چو باد خزانست و ما همچو برگ
جهان یکسر اکنون به پیش شماست   به اندرز دارا فراوان گواست
چو او روشنک را بمن گفت و جفت   کنون او بباید ترا در نهفت
کنون تا پرستنده و دایگان   بزرگان ایران و پرمایگان
ورا زود بفرست نزدیک من   زداید مگر جان تاریک من
بزرگان فرستاد از اصفهان   ز هر سو که چندی کاراگهان
همه کار داران با فر و داد   که دارای داراب شان کرد یاد
گر آنجا بخواهید فرمان رواست   همه شهر ایران به پیش شماست
دل خوش بمهر دار آرمید   مراد از جهان نام دارا شنید
سوی روشنک همچنین نامه کرد   ز شاه جهاندار خودکامه کرد

به تخت آفرین کرد بر کردگار ... جهاندار و دانا و پروردگار
دگر گفت کز مردم پادشا ... نزاید مگر آنچه با پارسا
دلارای و با نام و با رای و شرم ... سخن گفتن خوب و آوای نرم
بدان ای دلارای روشن روان ... که هستی مرا جفت اندر جهان
بمرد و ترا پیش ما اسپرد ... از آنپس شد نام نیکو برد
چو آیی شبستان مشکین من ... ببینی و این رای و آیین من
سر بانوانی و زیبای تاج ... و فرزنده یار و تخت عاج
نوشتم یکی نامه زی مادرت ... بر من فرستند تا در خورت
به آیین فرزند شاهنشهان ... به پیش اندرون موبد اصفهان
پرستنده و تاج و پیلان و مهد ... چو دایه که خوردی بر و شیر و شهد
همی گوی ما آنچ روشن روان ... که باشی همیشه سر بانوان
همیشه دل و شرم جفت تو باد ... شبستان شاهان بهفت تو باد
بکام تو گرداد چرخ بلند ... تنت دور باد از بد و از گزند
بیامد یکی فیلسوف چو گرد ... سخنهای شاه جهان یاد کرد
گل آرای چون این سخنها شنید ... یکی باد سرد از جگر برکشید
ندارا ز دیده ببارید خون ... که بد خفته در زیر خاک اندرون
همان رشنک بود در پیش او ... زمهر پدر گشته دل ریش او
نویسنده نامه را پیش خواند ... همی خون ز مژگان برخ برفشاند

## پاسخ نامهٔ اسکندر از زن دارا بن داراب

مر آن نامه را زود پاسخ نوشت ... سخنهای با نغز و فرخ نوشت
به تخت آفرین کرد بر کردگار ... خداوند آرام و پروردگار
دگر گفت کز کردگار سپهر ... گزوییت به چاشش و آرام و مهر
همه فر دارا همی خواستم ... زبان را بمدح وی آراستم
کنون چون زمان وی اندر گذشت ... سر کار او چون بتابوت گشت
ترا خواهم اندر جهان نیکوی ... بزرگی و پیروزی و خسروی
بکام تو خواهم که باشد جهان ... بدین آشکارا ندارم نهان
شنیدم همه هرچه کردی ز مهر ... که از جان تو شاد باد اسپهر
از آن دخمه دار و از ما هیار ... مکافات بدخواه جان تو سیار
چو خون خداوند بر زد کسی ... بگیتی درنگش نماند بسی
دگر آنکه جستی همی آشتی ... بسی روز بانید بگذاشتی
نیاید ز شاهان پرستندگی ... نخواهد کس از تا جو بندگی
بجای شهنشاه ما را کنون ... تو آنی که هستی شه ذوفنون
مبادا بگیتی بجز کام تو ... همیشه بماناد این نام تو
دگر آنکه از روشنک یاد کرد ... دل ما بداران ازو شاد کرد
پرستنده ایستاده و مانده ایم ... بفرمان و رایت سر افکنده ایم
نوشتیم نامه سوی مهتران ... بپهلو نژادان و گند آوران
بدین مرده بر آفرین خواندند ... بدان نامه بر گوهر افشاندند
که فرمان دارا است فرمان تو ... نپیچد کسی سر ز فرمان تو
چو شاه نماند ز ار کز ندید ... نیارد کس از رای او سر کشید
درودش فرستاد و پاسخ نوشت ... یکی نامه با مشک و عنبر سرشت
فرستاده را برده و بدره داد ... ز گنجش ز هر گونه بهره داد
از آن تخت و آیین آن بارگاه ... تو گفتی که زنده است بر تخت شاه
چو قاصد بنزد سکندر رسید ... همه یاد کرد آنچه دید و شنید
سکندر ز گفتار او گشت شاد ... بآرام تاج کیی بر نهاد
ز روم آنکه مادرش را بخواند ... چو آمد سخنهای دارا براند
بدو گفت رو گل آرای شو ... بخوبی بیارای گفتار نو
بپرده درون روشنک ناز بین ... چو دیدی ز من کن بداد آفرین
بر طوق با یاره و گوشوار ... یکی تاج با یاره و گوشوار
صد اشتر ز گستردنیها ببر ... دگر بیشتر با بدیت پیشتر

ابا خویشتن خادمان برد راه / بدان تا که آیین شاهان نگاه
یکی جام داده پر از ... ابدست / بر آیین خوبان چنین رسم و ریت
بشد مادر شاه با ترجمان / ده از فیلسوفان شیرین زبان
چو ناهید آمد بکرمان زمین / پذیره شدندش جهان آفرین
بیامد ز ایوان گل آرای پیش / خود و نامداران با آیین خویش
ببایید کردند چندان نثار / که در چشم دینار و درم گشت خوار

## آوردن مادر اسکندر روشنک را نزد اسکندر

در ایوان نشستند با رای زن / همه نامداران شدند انجمن
گل آرای برساخت چندان جهیز / که شد در هوا روی بازار تیز
شتر بر شتر بسته و روشنکها / ز زرین و سیمین و از کنکها
ز پوشیدنی و ز گستردنی / ز آگندنی و ز افگندنی
ز اسبان تازی به زرین ستام / ز شمشیر هندی به زرین نیام
ز خود و ز خفتان و برگستوان / ز کوپال زرین و گرز گران
ز جامه بریده چه از نابرید / شمارش نیامد همانا پدید
ز لعل و ز یاقوت و فیروزه نیز / ز فرد و ز زرد و گوهران نیز
بیاورد چندانکه آن را حساب / بپی د پری بیاورد باب
با ایوان پرستندگان خواستند / چهل مهد زرین بیاراستند
یکی مهد با چتر زرین همان / نشسته در او روشنک شادمان
ز کاخ گل آرای تا نیم راه / درم بود و دینار و تخت و کلاه
همان مادرش نیز همراه شد / ز مهد سکندر چو آگاه شد
برفتند شادان بایوان شاه / گل آرای و ناهید همراه ماه
سکندر چو بشنید آمد بشهر / از آن مرکسی یافت از ... بهر
بیاورد و در تخت زرین نشاند / سکندر برو آفرین چند خواند
چو بنشست یکچند با او بهم / بدو رای زد شاه بر بیش و کم
ببند خرد زیرکی و شایستگی / خردمندی و شرم و بایستگی
نگه کرد بیدار چون او بدید / دلش مهر و پیوند او برگزید
ببردار گرفتش پس آنگه بناز / در گنج پنهان او کرد باز
سر بانوان کردش از خرمی / نیاورد هرگز برو بر کمی
ببردند ز ایوان ورا دادن نثار / ز دینار و از گوهر شاهوار
همه نامداران ایران زمین / پرستش همی بردخم خواندند آفرین
همه روی گیتی پر از داد شد / بهر جای ویرانی آباد شد
هر آنکس که از رای او سر کشید / سرش را همانگاه از تن برید
شگفت آیدت کاین سخن بشنوی / چنین گفت گوینده پهلوی

## خواب دیدن کید هندی و تعبیر کردن مهران آن

یکی شاه در هند بد نام کید / نکردی بجز دانش و رای صید
دل بخردان داشت مغز ردان / نشست کیان و فر موبدان
بیکایک و شب از پس یکدگر / چنین خواب دید ای شگفتی نگر
چو خوابی چنان دید بر تخت کید / دل و جان او شد باندوه قید
هراسان شد آن شاه زان خواب سخت / بلرزید بر خود چو شاخ درخت
بهندوستان هر که دانا بدند / به نیرنگ و دانش توانا بدند
بفرمود تا ساختند انجمن / هر آنکس که دانا بد و رای زن
همه خوابها پیش ایشان بگفت / نهفته برون آورید از نهفت
همی گفت با کید کای شهریار / هنرمند و از مهتران یادگار
یکی مهتری بد مهران بنام / بگیتی ز دانش رسیده بکام
نشد اندرش خواب و آرام جفت / نشستنش جز با دد و دام جفت
همی با گیاهای کوهی خورد / کس از نامی آدمی نشمرد
بچیزی ز گیتی ندارد پسند / پسندیده مردیست و از بن بلند
تو این خوابها جز به پیش او / مجوی ز نادان گذارش مجو

سخن گو چو این گفت با کید شاه ... پذیرفت آن پر هنر پادشاه
همانگه باسب اندر آورد پای ... بدیدار مهران برآمد ز جای

چو خواندن ورا پیش والا ندید ... بنزدیک او رفت شه چون رسید
حکیمان برفتند با او بهم ... بگفتند هرگونه از بیش و کم

جهانجوی چون نزد مهران رسید ... بپرسید او را چنان چون سزید
بدو گفت کای مرد یزدان پرست ... که در کوه با غرم داری نشست

یکی خواب دیدم بپایان رنج ... کز آن خواب آمد دل من برنج
بتر رنجی درین خواب من گوش دار ... گذارش کن و یک بیک هوش دار

جهان دان که گیتی چو خندد بپاک ... بخفتم بآرام بی ترس و باک
یکی خانه دیدم چو کاخی بزرگ ... بدو اندرون ژنده پیلی سترگ

در خانه پیدا از کاخ بود ... بهش اندرون تنگ سوراخ بود
گذشتی ز سوراخ پیل ژیان ... تنش را ز تنگی نبودی زیان

ز روزن گذشته تن و دم او ... بماندی در آن خانه خرطوم او
دگر شب بدینگونه دیدم دو تخت ... تهی ماند زین نامور نیکبخت

یکی بر نشستی بر آن تخت عاج ... بسر بر نهادی دلفروز تاج
سه دیگر چو آمد بخوابم شتاب ... یکی نغز کرباس دیدم بخواب

بدو اندر آویخته چار مرد ... رخان از کشیدن شده لاجورد
نه کرباس جایی دریدار کرد ... نه مردم شد از کشیدن ستوه

چهارم چنین دیدم ای نامدار ... که مردی بدی تشنه در جویبار
همی آب ماهی برو بر بجستی ... لب تشنه ز آب بگریختی

دوان مرد و آب از پس او دمان ... چگوید درین کار نیکی گمان
به پنجم جهان دیده جانم بخواب ... که شوری بدی تنگ نزدیک آب

همه مردمش کور بودی بچشم ... یکی را از ایشان ندیدم بخشم
ز داد و دهش فرخ خرید و فروخت ... تو گفتی همه شهرشان بر درخت

ششم دیدم ای مهتر ارجمند ... که شهری بدندی همه مستمند
شدندی بپرسیدن تندرست ... چو شد خانه تندرستان نخست

یکی مشک چون بدرو اندرون ... تن دردمند و بدل پر ز خون
رسیدی لب جان آن تندرست ... همی چاره از دردمندان بجست

چو همی هفتم شب اندر گذشت ... چمنده یکی اسب دیدم بدشت
ز سر بود و دست و دو پا داشتی ... دو سر هم بدندان گیا داشتی

همان داشتی از دو رو دو دهن ... نبد بر دمش راه بیرون شدن
بهشتم سه خم دیدم ای پاک دین ... برابر نهاده بروی زمین

دو پر آب و یک خم تهی در میان ... گذشته بخشکی بر او سالیان
ز دو خم پر آب دو نیک مرد ... همی ریختندی بخشک آب سرد

نه از ریختن آن دو خم کم شدی ... نه آن خشک را دل پر از نم شدی
نهم شب یکی گاو دیدم بخواب ... بر آب و گیا خفته بر آفتاب

یکی خرد گوساله در پیش او ... تنش لاغر و خشک بی آب رو
همی شیر خوردی ز گوساله گاو ... کلان گاو و گوساله بی توش و تاو

اگر گوش داری بخواب دهم ... نگر تا چه دیدم ز بعد نهم
یکی چشمه دیدم بدشتی فراخ ... هم آن چشمه را سر سوی چار شاخ

همه دشت یکسر پر از آب و نم ... ز خشکی لب چشمه گشته دژم
بر او گرد شاهی بپاسخ زبان ... کزین پس چه خواهد شدن در جهان

## تعبیر کردن مهران خواب کید پادشاه هندوستان را

چو بشنید مهران ز کید این سخن ... بدو گفت زین خواب دل بد مکن
نه کمتر شود بر تو نام بلند ... نیاید بدین پادشاهی گزند

سکندر بیارد سپاهی گران ... ز روم و گزیده سران ایران
بگرد دهر اسپه بروی زمین ... درآرد همه ملک زیر نگین

چو خواهی که باشد ترا آبروی ... خردمند کن رزم او را مجوی
ترا چار چیز است کاندر جهان ... ندارد کسی زان کهان و مهان

یکی چون بهشت برین دخترت      کزو تابد اندر زمین افسرت
دگر فیلسوفی که داری نهان      بگوید همی با تو راز جهان
سه دیگر پزشکی که هست ارجمند      بدانندگی رای کرده بلند
چهارم قدح کاندرو ریزی آب      نه از آتش شود کم نه از آفتاب
ز خوردن نگیرد کمی آب اوی      بدین چار زو آبرو را بجوی
چو آمد بر این باش و مسگال جنگ      که او حمله گیتی در آرد بچنگ
پسنده نباشی تو با لشکرش      نه با چاره سازی نه با کشورش
همان خواب تو نیز پاسخ دهم      همین رای تو رای فرخ نهم
یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ      کزو پیل بیرون شدی بی درنگ
تو آنخانه را این گیتی شناس      همان پیل شاهی بود ناسپاس
ازین پس بیاید یکی پادشا      که عدلش بود و هست ناپارسا
بود شاه بیدادگر کم کوی      بجز نام شاهی نباشد بدوی
برو زیر دستانش باشند شاد      پر از غم دل شاه و لب پر زباد
بدل سفله باشد بتن ناتوان      باز اندرون تیره دارد روان
دگر آنکه دیدی بر تاج و تخت      اگر شاهی آید سزاوار بخت
یقین دان که آن شاه اسکندر است      ترا دوست واما دو این کهتر است
بدین دختر از تیغ او جان بری      اگر گفته ام را تو فرمان بری
سیم شب که دیدی تو کرباس نغز      گرفته ورا چار پاکیزه مغز
نه کرباس نغز از کشیدن درید      نیامد ستوه آنکه آنرا کشید
ازین پس بیاید یکی نامدار      ز دشت سواران نیزه گذار
یکی مرد پاکیزه نیک خوی      بدو دین یزدان شود چارسوی
یکی دین دهقان آذرپرست      کزو باژ بی برسم نگیرد بدست
دگر دین موسی که گیرد جهود      زگوینده جز این نباید شنود
دگر دین یونانی آن پارسا      که با داد آورد بر دل پارسا
چهارم بیاید یکی دین پاک      سر هوشمندان برآرد ز خاک
تو آن چار مردان بی پارسا      کشیدند زانگونه کرباس را
تو کرباس را دین یزدان شناس      که دارد همی سرکش از راه پاس
همی برکشیدند این آن ازین      شوند انگهی دشمن از بهر دین
چهارم چو تشنه شدند آب خوش      گر زان جام ماهی ورا آب کش
شود خوار چون آب دانش نخورد
بگردد ز ماهی بدریا شود      ازان آبگینش بثریا شود
همه تشنگان را بخواند بآب      کسی رو ز دانش نسازد جواب
گریزند ازان مرد دانش پژوه      کشانید بیمایه هر گروه
به پنجم چو دیدی یکی تارسان      بدو اندرون ساخته کارسان
پر از جور بود و چه بند و چه جفت      تو گفتی زمین چشم ایشان بدو جفت
زکوری یکی دیگری را ندید      همی آن بدین این بدان ننگرید
زمانی بیاید کز ایشان شود      که دانا پرستار نادان شود
بر ایشان بود دانش مرد خوار      درخت خرد شان نیاید ببار
ستاینده مرد نادان شوند      ستایش کنان پیش ایشان شوند
بگویند او را که گوید دروغ      همی زان پرستش بگیرد فروغ
ششم دردمندی که دیدی نخست      که پرسش نمودند بر تندرست
همی تندرست آمدش جان طلب      شدی چاره آن دردمندان طلب
هم آن تندرستان بود ظالمان      رعیت همان دردمندان بدان
بزودی اجل شان فراز آورند      بعفو گناهان نیاز آورند
که طلعت پتک شاه جا کند از      بزودی چو مرد ظالم کند از
چهارم چو دیدی باسپی دو سر      خورش را نبودی بدو رهگذر
زمانی بیاید که مردم چو سیر      شود شاد و سیری نیابند نیز
نه درویش یابد ازو بهره      نه دانش پژوهی و نه شهره
بر خویشتن را نخواهند و بس      کسی را نباشند فریادرس
بهشتم چو پر آب دیدی دو خم      یکی را ز آب اندرون گشته کم

۴۷

ز دو آب دایم سراسر بدی / یکی را همی خشک و بی بر بدی
نه زان آن سر و خم آبها کم شدی / نه زین یک خم از آب نم شدی
بدو چند گردند ازان مرد و آب / بدین خشک شد وین تر از آب
ازین پس بیاید یکی روزگار / که درویش گردد چنان سست و خوار
که گر ابر بارد چو دریا بر آب / ز درویش پنهان کند آفتاب
نبارد بدرویش باران خویش / دل مرد درویش ازان گشته ریش
توانگر نبخشد بدرویش نان / نگوید مگر چرب و شیرین زبان
شود مرد درویش ازان خشک لب / همی روز روشن نداند ز شب
همان گاو دیدی چنان تندرست / ز گوساله لاغری شیر جست
چو کیوان ببرج ترازو شود / جهان نیز نیرو ببازو شود
شود کار بیچاره درویش سست / ازو فربهان چیز خواهند جست
نه شه برگشاید سر گنج خویش / نه زو باز دارد همی رنج خویش
دهم چشمه دیدی تو از آب خشک / بگرد اندرش آبها همچو مشک
نه زو بردمیدی یکی روشن آب / نه زان آب را برگرفتی شتاب
ازین پس یکی روزگاری بود / که اندر جهان شهریاری بود
که دانش نباشد بنزدیک او / پر از غم بود جان تاریک او
کند تیره این گیتی از رنج خویش / کز آگنده سازد همی گنج خویش
همی هر زمان نو کند لشکری / بهر سال ویران کند کشوری
سرانجام لشکر نماند نه شاه / بیاید نوآیین یکی پیشگاه
بلا این زمان روز اسکندر است / که بر تارک سروران افسر است
نباشد جز او شه بداد و بدین / همه عالم آرد بزیر نگین
چو آید وراده تو این چار چیز / اگر زانکه خواهی که گردی عزیز
بخشنودی از شهر تو بگذرد / که دانش پژوهست و دارد خرد
ز مهران چو بشنید کید این سخن / بدو تازه شد روزگار کهن
بماند سر و چشم او بوسه داد / دلارای برگشت پر درد و شاد
ز نزدیک دانا چو برگشت شاه / حکیمان برفتند با او براه
بیامد همیدون بایوان خویش / همانگاه هش آمد یکی تیز پیش
ز شاهنشه اسکندر فیلقوس / بر کید هندی زمین داد بوس

## لشکر کشیدن اسکندر بهندوستان و نامه بکید

سکندر چو کرد اندر ایران نگاه / بدانست کو راند آن تاج و گاه
سوی کید هندی سپه برکشید / همه راه و بیراه لشکر کشید
بجایی که آمد سکندر فراز / در شهرها را گشادند باز
بروی زمین کس همی دید دشت / ز ناپید مغفر همی بر فراشت
چو آمد بدان شارستان بزرگ / که میلاد خواندش کید سترگ
بدان مرز لشکر فرود آورید / همه بوم و برشان سپه گسترید
نویسنده نامه را خواند پیش / سکندر سخن راند اندازه بیش
یکی نامه بنوشت نزدیک کید / چو شیری که آهنگ آرد بصید
ز اسکندر آن شاه پیروزگر / خداوند شمشیر و تاج و کمر
سر نامه کرد آفرین از نخست / برانکس که در راه دانش بجست
زکار آن کنید که بی رنج تن / چو خواهد که بردارد از رنج بر
گراینده باشد بیزدان پاک / بود دار امید و هم ترس و باک
بداند که ما تخت را مایه ایم / بشاهنشهی برترین پایه ایم
نوشتیم این نامه نزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو
همانگه که بر تو بخواند دبیر / منه پیش و از انگالش مگیر
اگر شب بود روشنی را مپای / هم اندر زمان سوی دانش گرای
بیازد من هرچه خواهی بگوی / هر آنچه ارز دار آیدت دل بجوی
وگر زین سخن بگذری بگذرم / سر تخت و تاج تو بی بسپرم
چو نامه بر کید هندی رسید / فرستاده پادشه را بدید
ز دانش بشد و بنواختش / بلنکی بر خویش بنشاختش

ورا گفت شاهم به پیمان شاه / زمانی نگردم ز فرمان شاه
ولیکن بدینگونه ناساخته / پیامم دمان کردن افراشته
نباید پسندد جهان آفرین / نه نزدیک آن پادشاه زمین
نویسم کنون پاسخ شاه من / بپا زنم پیامم سوی راه من
همانگه بفرمود تا شد دبیر / قلم خواست و مشک و چینی حریر
بر آن نامه راز و پاسخ نوشت / بیاراست بر سان باغ بهشت

## پاسخ نامهٔ اسکندر از کید هندی

نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند دانا و پروردگار
خداوند بخشنده دادگر / خداوند مردی و هوش و هنر
ازو باد بر شهریار آفرین / سر و گشت تا آز روی زمین
دگر گفت کز نامور پادشاه / نه پیچد دل مردم پارسا
نشاید که دارمش چیزی دریغ / ز گنج و ز لشکر نه تاج و نه تیغ
مرا چار چیز است کاندر جهان / ندارد کسی آشکار و نهان
پس از من کسی انباشدش نیز / بدینگونه اندر جهان چار چیز
فرستم چو فرمایدم پیش او / گر آن نامور گردد دل ریش او
از آن پس چو فرمایدم شهریار / پیامم پرستش کنم بنده وار
فرستاده برگشت مانند باد / بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
سکندر فرستاده را گفت رو / پیامی دگر بر بر او ز نو
بگوییش کان چیست کاندر جهان / ندارد کسی آشکار و نهان
که دیدند ازو بودنی هر چه بود / سپهر آفرینش نخواهد فزود
بیامد فرستاده تا پیش شاه / بگردد از آتش به بیهوده راه
پیام سکندر مر او را بگفت / دل کید هندی چو گل برشکفت
چنین گفت با کید کاین چار چیز / که کس را به گیتی نبود است نیز
مر این شاه خواهد که داند که چیست / که تا دیدنی همچو نابودنیست
چو بشنید کید آن ز بیگانه جای / بپرداخت بنشست با رهنمای
فرستاده را پیش بنشاختش / ز هر گونه شادی بنواختش
از آن پس فرستاده را باز گفت / که من دختری دارم اندر نهفت
که گر پیش بنشیند آفتاب بلند / شود خیره از روی آن ارجمند
کمند است گیسوش همرنگ قیر / همی آید از دو لبش بوی شیر
پدیدار چرخش به خور بگذرد / همی دانش آرا خرد پرورد
چو خامش بود کان ز شرم است و بس / چو او در زمانه ندید است کس
بخواند سخن گوهر افشان شود / بی آرام چشم و دل و جان شود
فغانش ناهست و شاه جهان / ندارد مقابل بجمله جهان
دوم هست جامی که پر می کنی / وگر آب سرد اندر و افگنی
اگر عالم آیند یکسر بهم / نوشند نگردد می از جام کم
نه گرم آید از آتش آن سرد / شگفت آنکه کمی نگیرد ز خورد
سیم آنکه باشد مرا یک پزشک / که علت بگوید چو بیند سرشک
دوا سازد آن درد را در زمان / اگر چند پیدا بود گر نهان
اگر باشد او سالیان نزد شاه / ز علت نه پیچد خداوندگاه
چهارم نهان باشد از انجمن / یکی فیلسوف است نزدیک من
فرستاده چون این سخنها شنید / از آنجا بنزد سکندر کشید
شنیده همه با سکندر بگفت / دل شاه از آن همچو گل برشکفت
دگر گفت اگر باشد این گفته راست / مر این چار چیز از جهانی بهاست

## فرستادن سکندر موبدان را بدیدن چار چیز که کید داشت

بر و بوم او را نکوبم به پای / بدین نیکویی باز گردم بجای
گزین کرد از رومیان مرد چند / خردمند و پر دانش و بی گزند
یکی نامه بنوشت پس نامدار / پر از پوزش و بوی و رنگ و نگار
گرد و موبد نامداران خویش / همه از در هنر استواران خویش

بفرمود تا جامه و سیم و زر   بیاورد گنجور و زرین کمر
بدانا سپرد و داننده گفت   که من گوهری دارم اندر نهفت
که بی بند و زنجیر و بی دشمنست   نه چون خواسته خستهٔ اهرمنست
بشب پاسبانان نخواهند مزد   ز راهی که باشم نترسم ز دزد
خرد دارم و دانش و راستی   نکوهم کژی و کاستی
مرا خورد و پوشیدنی پنهان   بدان شهریار آشکار و نهان
که پوشش خرد رای جان منست   شب دانشم پاسبان منست
به بیشی چرا شادمانی کنم   بدین خواسته پاسبانی کنم
بفرمای تا این بر باز جای   خرد باد جان ترا رهنمای
سکندر بدو ماند اندر شگفت   ز هر گونه اندیشها بر گرفت
بدو گفت از آنپس مر ار گناه   نگیرد خداوند خورشید و ماه
خریدارم این نیک پند ترا   سخن گفتن سودمند ترا
طلب کرد از آنپس بر خود پزشک   که علت بداند چو بیند سرشک
سزد ارجمندی بدو گفت چیست   که برتر ز دانش بباید گریست
بدو گفت هر کس فزون خورد   که بر خوان نشیند خود نشمرد
بخوردن ز داوان شود تن چو سست   بیاکر گدش تن بدارد درست
سکندر از و تندرستی بخواست   که با خورد و کردار باید او مرد راست
پیاموزمت گفت یکبار روی   گیاها فراز آرم از هر سوی
که همواره دارد ترا تندرست   خنک مرکه او تندرستی بجست
همان آرزو نیفزایدت   چو افزون خوری نیز نگزایدت
ز خوردن نهی خواهدت خون و مغز   بود خوردن و کردنت مرد و نغز
شوی بر تن خویشتن کامگار   دلت شاد گردد چو خرم بهار
همان رنگ چهره بجای آیدت   بهر کار پاکیزه رای آیدت
نگردد پراکنده موی سپید   ز موی سپیدت کند ناامید
سکندر بدو گفت نشنیده ام   ز کس در بگیتی چنین دیده ام
گر آری تو این نغز دارو بجای   تو باشی بگیتی مرا رهنمای
خریدار باشم ترا من بجان   شوی بی گزند از بد بدگمان
پزشک سراینده آمد بکوه   بیاورد با خویشتن یک گروه
ز دانایی او را لبی بود بهر   همی مرتشناخت از پای زهر
گیاهای آن که زادان درو   بیفگند از آن هر چه بیکار بود
از آن پاکتر پاکها برگزید   بیامیخت با آن چنان چون سزید
تنش اندر آوی کوه شست   همیداشتش شادمان تندرست
چنان بدکه چون شب بجستی بسی   بیامیختی شاد با هر کسی
نگار زنان بند بودی سرش   همه شب یکی ماه در بسترش
از آن روی کاهش که بد برای شاه   بیند اختا جلاتن خود کلاه
چنان بدکه روزی بیامد پزشک   ز کاهش نشان یافت اندر سرشک
بدو گفت کز خفت و خیز زنان   جوان پیر گردد همی بیگمان
بر آنم که بیخواب باشی بشب   بمن راز برگوی بگشای لب
سکندر بدو گفت من روشنم   که از کام سستی ندارد تنم
بدو گفت دانای هندوستان   نیم اندرین کار همداستان
ولی صبر کردن نبود اختیار   بدان تا نماید سر انجام کار
چنین تا بر آمد برین چند گاه   ز جنبش رگ مردیش ماند تباه
بشبگیر دانا بر خویش خواند   همه نامه خویش با او براند
بگفتش یکی چاره ساز ای حکیم   که از مانده دل را نباشد بیم
چو شب تیره شد داروی چند جست   برآمیخت داروی کاهش درست
یکی چاره ز آن ساخت اندر زمان   بدو گفت این راسته در دهان
بگفتش که امشب به تنها بخفت   سکندر چنان کرد کو را بگفت
بشبگیر چون اندر آمد پزشک   نگه کرد داوو اندیشش سرشک
بینداخت دارو بر آتش نشست   یکی جام بگرفت شادان بدست
بشه گفت کامشب تو دانی و کام   مراد دلت را بر آید تمام

دران شب ز نازش سراسر نخفت / پرستنده کار از همه کار جفت
چو روز دگر شاه بر تخت شاد / نشست و پزشک آمد آزاد شاد

بفرمود تا خوان و می خواستند / نشستند و خوان را بیاراستند
بدو گفت شاه آن چرا ریختی / چو با پنج دارو برآمیختی

چنین گفت با خسرو دادگر / ز علت شدی پاک ای نامور
اگر زانکه تا روز کردی سوار / نماندی یکی لحظه رخت زکار

سکندر بخندید و زو شاد گشت / بگفتا ز تو جان من آباد گشت
ورا خلعت و نیکویها بساخت / ز دانا پزشکان سرش برفراخت

دو صد بار دینار و اسپی سیاه / بهای زرین بفرمود شاه
ز رشک خردمند را داد و گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت

## آزمایش کردن اسکندر جام آب را

پزشکان و اخترشناسان همه / تو گفتی همه دستان شد رمه
وز انپس بفرمود تا جام زرد / بیارند پیشش پر از آب سرد

بخوردند هرکس از آن جام آب / ز شبگیر تا گشت هنگام خواب
بخوردند آب از بسی خرمی / زخوردن نیامد برو بر کمی

چو روزی دگر شد پر از می نهاد / بخوردند ازآن جام می جمله شاد
یکی ذره کم گشت ازان جام می / ندانست شاه آن سرانجام وی

بدان فیلسوف آنگهی شاه گفت / که اندر جهان کید را نیست جفت
بگیتی ندارد ازو کس فزون / شگفت اندرین رنگ و فسون

ازین پس نگوییم هندوستان / مگر خانه کید جادوستان
بدان فیلسوف خردمند گفت / که این دانش از من نباید نهفت

که افزایش آب این جام چیست / نجومیست یا آلت هندویست
چنین داد پاسخ که ای شهریار / تو این جام را خوار مایه مدار

که این را بسی سالیان کرده اند / بهر اندرون رنجها برده اند
ز اخترشناسان هر کشوری / بهر جا که بد نامور مهتری

بر کید بودند کاین جام کرد / بروز سفید و شب لاجورد
همه طبع اختر نگه داشتند / فراوان بدین روز بگذاشتند

ز مغناطیس دارد همی این نشان / که آهن بخویش دارد کشان
قدح را چنین برشد آب از کشش / ز گردون پذیرد همی آب خوش

چو آرد بدو آب اندر کمی / نه بیند بخشش دگر آدمی
چو گفتار دانا پسند آمدش / سخنها همه سودمند آمدش

چنین گفت میران میلاد را / که من عهد کید ازپی داد را
همی نشکنم تا بمانم بجای / همه پیش او بود باید بپای

چو من یافتم زو چنین چار چیز / ازو برفزونی نجوییم نیز
دو صد بارکش خواسته بر نهاد / زکوه سر صد اشتر آن برنهاد

ودستان ازو دیگ کید ازمان / که دریا و دشت و بهی جاودان
سکندر چو گنجش گرانبار گشت / دلش زان کشیدن گرانبار گشت

بکوه اندرون برد چیزی که بود / ز دینار و ز گوهر نابسود
بروبر بیاراست آنگه طلسم / کزان گنجها ماند من بعد اسم

چو در کوه شد گنجها ناپدید / بدو هدیه دیگر باره آتش کس ندید
همه گنجهایی که کرد او نهان / ندیدند ازان آتش کس اندر جهان

بگنج نهان کرده در کوهسار / همی نام ماند ازو یادگار
ز میلاد چون شاه لشکر براند / بقنوج شد گنجش آنجا بماند

## لشکر کشیدن اسکندر بقنوج و نامه او بفور هندی

همی شاه بد اندر آن بوم و بر / که نامش همی فور آن تاجور
چو آورد لشکر بنزدیک فور / یکی نامه فرمود با جنگ و سور

ز شاه سکندر فیلقوس / ز فرزنده نام با بوق و کوس
سوی فور هندی سپهدار هند / بلند اختر و لشکر آرای سند

خردمند و با رای و با شرم و داد — جهانجوی با دانش و کام و داد
فرستادم اکنون بنزدیک تو — نه چیزی از آن رای باریک تو

تو آن چار چیزت بشایان نمای — بدان تا بمانند اینجا بجای
چو من نامه یابم ز یاران خویش — از آن پرهنر نامداران خویش

که نگذشت بر چشم ما چار چیز — همه هست پنهان که گفتی تو نیز
طلب دارم آنگاه بهر پشتشان — همین عهد ما هست بر پشتشان

نوشتند عهدی چنین بر پرند — که کید است نزدیک شاه ارجمند
بنزدیک شاه از همه برترست — همه ملک هند و ستاز سرست

اگر زانکه باشد مر آن چار راست — جز آن چار دیگر نخواهیم خواست
فرستاده این نامه سوی هند — بیاورد نزدیک آن هوشمند

خردمند مرد ره و می رفت — ز نزد سکندر بمیلاد گفت
چو سالار هندان سراسر بدید — بپرسید بسیار و پاسخ شنید

چنانچون بباید بنواختشان — یکی جای شایسته بنشاختشان
دگر روز چون آسمان گشت زرد — بر آهیخت خورشید تیغ نبرد

بیاراست آن دخت خود شاه را — نباید خود آراستن ماه را
بکاخ اندرون تخت زرین نهاد — بگرد اندر آرایش چین نهاد

نشاندند بر تخت خورشید چهر — ز ناهید تابنده‌تر بر سپهر
برفتند ده مرد بیدار پیر — زبان چرب گوینده و یادگیر

فرستادشان کید پیش عروس — که بد رای اسکندر فیلقوس
چو دیدند پیران رخ تخت شاه — درخشان از آن کاخ و زر تاج و گاه

فرو ماندند اندر آن خیره خیر — ز دیدار او سست شد پای پیر
خردمند ده پیر مانده ز پای — زبانها پر از آفرین خدای

نه پای خرد بود از ایشان یکی — نه زو دو چشم بر داشتند اندکی
چو فرزانگان دیرتر ماندند — فرستاد کس کیدشان خواندند

چنین گفت پس کید با رومیان — که چندین بپژوه چه بد کاردان
چنین داد پیران رومی جواب — که ای شاه با دانش و جاه و آب

ندیم کس ز وی او را تمام — سلام علیکم علیک السلام
خزاین را بگفتیم بر ماه روی — بر ما جز این هم نباید درو روی

کنون سر یکی از یک اندام ماه — نویسیم نامه بنزدیک شاه
نشستند پس پهلوانان بهم — گرفتند قرطاس و قیر و قلم

نوشتند هر موبدی آنچه دید — بقرطاس کز وصفش آمد پدید
به بیدار با شه ز گفتار پیش — نگر شاه بیند بدیدار خویش

همانکه سواری ز میلاد تفت — از آنجا بنزد شهنشاه رفت
چو شاه جهان نامهاشان بخواند — ز گفتارشان در شگفتی بماند

بنامه سر اندام او را یکی — صفت کرده بودند از او اندکی
ز رایش آن جهاندار پاسخ نوشت — که رخ چون که دیدند پیران بهشت

کنون باز گردید با چار چیز — ازین بر فزونی مجویید نیز
چو منشور عهد من او را دهید — شما با فرستان بنه بر نهید

نیازارد او را کسی زین سپس — کزو یافتم در جهان داد و بس
فرستاده برگشت زان تاز بوم — بیامد بنزدیک پیران روم

چو آن موبدان پاسخ شهریار — بدیدند با پاسخ دیده سوار
زایوان بنزدیک کید آمدند — بگاهی که سالار صید آمدند

بگفتند آن پاسخ شهریار — بر کید هندی شه نامدار
سپهدار هندوستان شاد گشت — که از رنج اسکندر آزاد گشت

## فرستادن کید دختر و گنج و خزانه نزد اسکندر

چو بشنید او پاسخ نامه را — پیام جهاندار خودکامه را
همی زین کرد صد مرد از هندوان — خردمند و گویا و شیرین زبان

در گنج بی‌رنج بگشاد شاه — اگر زین گرو از آن باره و تاج و گاه
هم از گوهر و جامهٔ نابرید — ز چیزی که شایسته بد برگزید

ببردند پس صد شتروار بار — همه جامه و گوهر شاهوار
صد اشتر همه بار دینار بود — صد اشتر ز عنبر همه بار بود
یکی مهد پرمایه از عود تر — پر از زر و پرده بدو پر گهر
بر پیل بر تخت زرین نهاد — به پیلی که پرمایه تر زین نهاد
فغستان بیارید خوبین سرشک — همی رفت با فیلسوف و پزشک
هر آن جام را جامداری بدست — همه موبدان از می جام مست
فغستان چو آمد بمشکوی شاه — یکی تاج بر سر ز مشک سیاه
بپان رزه بر گل ارغوان — ز دیدار او دید شد ناتوان
چو سرو سهی بر سرش گرد ماه — نشایست کردن بدو در نگاه
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم — دو زلفش همی تاب داده بهم
دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت — دو لب گفتی از نار دارد سرشت
دو رخ همچو آتش بآب اندرون — بهم آب و آتش یکی هست خون
بدیدار آن کاخ گلپستان — همی آفرین خواند شاه جهان
بفرمود تا هر که بخرد بدند — بدان لشکر و موبد بدند
نشستند و او را بآیین بخواست — برسم ابیم و بپیوند راست
برو ریخت دینار چندان ز گنج — که شد ماه را راه رفتن برنج
چو شد کار آن سروبن ساخته — بآیین خود جای پرداخته
بپرداخت زآنپس بداننده مرد — که چون خیره از دانش اندر برد
پر از روغن گاو جامی بزرگ — فرستاد بر فیلسوف سترگ
که این را بر اندامها بر بمال — برون و میان و بر و پشت و یال
بیاسای تا ماندگی بفگنی — بدانش همی مغز جان آگنی
چو دانا بروغن نگه کرد گفت — که این راز بر من نشاید نهفت
بجام اندر افگند سوزن هزار — فرستاد باز آن بر شهریار
بسوزن نگه کرد شاه جهان — بیاورد آهنگران را نهان
بفرمود تا گرد کرد آختند — ز آهن یکی مهره ساختند
بر مرد دانا فرستاد زود — چو دانا نگه کرد آهن بسود
همانگاه زآن آهن تیره رنگ — یکی آینه ساخت زدود زنگ
فرستاد نزد سکندر بشب — از آن راز بر باد بگشاد لب
سکندر نهاد آینه پیش نم — همی بود تا شد سیاه و دژم
بر فیلسوفش فرستاد باز — در آن کار شد رخ آهن دراز
خردمند زد و زنگش چو آب — فرستاد نزد شه اندر شتاب
زدوده بدارو چنان شد ز نم — که دیگر نگشتی سیاه و دژم
سکندر پس آنگاه او را بخواند — بپرسید و بر پیشگاهش نشاند
سخن راند از جام و روغن نخست — همی دانش از موبد باز جست
چنین گفت با شاه مرد خرد — که روغن باندامها بگذرد
تو گفتی که از فیلسوفان دهر — مرا خود بدانش فزونست بهر
بپاسخ چنین گفت کای پادشا — که دانا دلبند مردم پارسا
بدانش دل استخوان بشکرد — وگر سنگ پیش آیدش بگذرد
بپاسخ بدانا چنین گفت شاه — که هر دل که او گشته باشد سیاه
ببزم و برزم و بخون ریختن — بهر جای با دشمن آویختن
سخنهای باریک مرد خرد — چو دل تیره باشد کی اندر خورد
ترا گفتم این خوب گفتار من — روان و دل و رای هشیار من
سخن دارد از موی باریک تر — ترا دل ز آهن نه تاریک تر
تو گفتی برین سالیان در گذشت — ز خونها دلم پر ز زنگار گشت
چگونه بر او آمد این تیرگی — چرا بود باید بدین خیرگی
ترا گفتم از دانش آسمان — زدوده دلت کی شود بدگمان
مر آنگه که چون آب گردد ز زنگ — نباید بر او کرد زنگار رنگ
بود داروی زنگ دل رهنمون — که از تیرگی آرد آن را برون
من آن رهنمونم که داروی را — برم بر دل شه کنم رنگسا
پسند آمدش نغز گفتار او — ۴۷ — بدل شادمان گشت از کار او

سر نامه کرد آفرین خدای / کجا هست و باشد همیشه بجای
کسی را کجا کرد پیروزگر / بماند بدو لشکر و تاج و فر
گرا خوار گیرد بماند نژند / نتابد برو آفتاب بلند
بماند همی ور ز اندازه بگذرد / کسی دیگر آید از و بر خورد
همه نام کوشیم که ماند ز ننگ / درین مرز خاک پر کار تنگ
چو این نامه آید بنزدیک تو / پراز داد کن رای باریک تو
ز بخت بزرگی که باب آمدی / مزن رای با موبد آسمای
زمان ایمنی جوی و چاره بساز / که بر چاره بر کار گردد دراز
ز فرمان اگر بگذری مان بگذری / بلندی گزینی و کند آوری
بیارم چو آتش سپاهی گران / گزیده دلیران و جنگاوران
چو من با دلیران در آیم بجنگ / پشیمانی آید ترا از درنگ
ندارد پشیمانی آنگاه سود / که از آتش و پنبه برخاست دود
چو زین گونه گفتارها گفته شد / نویسنده از نامه پردخته شد
نهادند مهر سکندر بروی / طلب کرد مینا دل راه جوی
فرستاد نزدیک فور دلیر / مرآن نامه اسکندر شیر
فرستاده آمد بدرگاه فور / کهی تلخ بشنید از و گاه شور
جهاندیده را پیش خود خواند / نشاندند او را بنزدیک گاه
چو آن نامه برخواند فور سترگ / برآشفت با شهریار بزرگ

## پاسخ نامه اسکندر از فور هندی

همانگاه آن نامه پاسخ نوشت / بجا نیز کینه درختی بکشت
سر نامه گفت از جهاندار پاک / نباید که باشیم بی ترس و باک

بگوییم چندین سخن بر گزاف / که بیچاره باشد خداوند لاف
مرا پیش خوانی ترا شرم نیست / خرد را بنزد تو آزرم نیست
اگر فیلقوس این درشتی بغور / پراز درد گشتی دل اندر نفور
ز دارا بدینسان شدستی دلیر / که از گشته بد چرخ گردنده سیر
چو بر تخمه بگذرد روزگار / بپازند باید آموزگار
سرانجامشان بد بکار آورد / درخت بدی زهر بار آورد
همان نیز بر تو آمدت رزم کید / برای که شاهانت گشتند
بر اینگونه عنوان فرستان سخن / نیابد بجا زان کیان کهن
منم فور دارای دارم نژاد / چه قیصر بود نزد ما و چه باد
بدانگه که دارا مرا بار خواست / دل و دیده با او ندیدم براست
بسی بنده پیلان فرستادمش / همیدون ببازی زمان دادمش
چو بر دست آن بنده برگشته شد / ز بخت ایرانیان کشته شد
گراو را ز دستور خود بد رسید / چرا شد خود دولت نابدید
چه مردی نمودی ز خود باز گو / گزینان دستی برم گفتگو
ز دارا چو روی زمین پاک شد / ترا زهر بنده تریاک شد
تو در جنگ چندین دلیری مکن / که با مات زین در نباید سخن
نه بینی همی زنده پیل و سپاه / که در دشت بادند بندند راه
نهاد تو چون برتری جستن است / نهاد تو چون بنگری اهرمنست
بلیتی هم تخم زشتی مکار / بترس از گزند بد روزگار
بدین نامه ما نیکویی خواستیم / دلت را به نیکی بیاراستیم
چو بنوشت آن نامه را او جواب / فرستاده برگشت برسان آب
چو پاسخ بنزد سکندر رسید / ز لشکر یلان را همه برگزید
که بودند شایسته در پیش او / بدانش نهان گشته و خویش او
سوی فور هندی سپاهی براند / که بر روی زمین جز بدریا نماند
به هر سو همی اندر ایشان سپاه / که گفتی خور آن بر زمین منت را
همان کوه و دریا و آباد دشت / دل آتش جنگجویان بگشت
ز رزم و سپه سر بسر گشت کند / از آن راه پراکنده سوار شتند
همانگه چو آمد بمنزل سپاه / گروهی برفتند نزدیک شاه

که ای قیصر روم و سالار چین / سپاه ترا نیست اندر زمین
بجوید همی جنگ تو فور هند / نه فغفور چینی نه سالار سند

## سخن گفتن رومیان با اسکندر از سختی راه و خشم او

سپه را چرا کرد باید تباه / بدین مرز بی ارز و بیکوه راه
ملک زاده هستیم اسپی درست / که شاید متنبهی بر و بر رزم جست

اگر بازگردد از ینجا سپاه / سوار و پیاده نیابند راه
چو بهره ز بودیم تا این زمان / بهر جای بر لشکر بدگمان

کنون سر بسر کوه و دشت از پیش / بسیری نیابد کس از جان خویش
نگردد همه نام باز ننگ / نگردد کسی جنگ با آب و سنگ

غمی شد سکندر ز گفتارشان / برآشفت و برگشت باز از نشان
چنین گفت کز جنگ ایرانیان / ز رومی نیابد کسی از زیان

کسی از شما نیز خسته ندید / بدارا هم از بندگان بد رسید
همانا که بدبخت من با همند / برآورد او را ز تخت بلند

بدین راه من بی شما نگذرم / تن اژدها را به پی بسپرم
نبینید ازین پس که در جنگ و سور / برآرم ازین بوم و آرم بسور

چو زین بازگردم بیایم بروم / ببردی ز بر آورم جمله بوم
مرا یار یزدان و ایران سپاه / نخواهیم گرد می بود بر براه

چو آشفته شد شاه زین گفتگو / سپه سوی پوزش نهادند رو
کنون سر بسر بنده و چاکرم / ز من جز بفرمان او نسپرم

بکوشیم اگر راست گردد تباه / پیاده بپازیم جنگ سپاه
گر از خون ما خاک والا کنند / بکشتن ز افکنده با کشند

نه بیند کسی پشت ما روز جنگ / گر از چرخ بارد همی خاک و سنگ
همه بنده کانیم و فرمان تراست / گر آزار گیری ز ما جان تراست

سکندر چو بشنید زیشان سخن / یکی رای دیگر نو افکند بن
گزین کرد ز ایرانیان صد هزار / همه نامجوی و همه نامدار

## ترتیب کردن اسکندر لشکر را و صف آراستن

پس پشت ایشان ز رومی سران / زره دار گردان و جنگ آوران
برفتند کار آزموده سوار / پس پشت ایشان دو ره سی هزار

به پیش اندرون بود ایرانیان / هر آنکس که بود از نژاد کیان
پس پشت رومی سواران مصر / دلیران و خنجرگذاران مصر

دو پنجه هزار از پس پشت شان / پس پشت مصری گرفتند راه
بهمراه قیصر دو با صد هزار / همه نامجوی و همه نامدار

ز رومی و از مصری و بربری / سواران شایسته لشکری
گزینان قیصر ده و دو هزار / ندیمان بزم و دبیران کار

ز اخترشناسان و از موبدان / جهاندیده با موبد بخردان
همیشه بر شاه بد شصت مرد / پژوهنده روزگار نبرد

پس پشت او بود لشکر گروه / در و دشت گشته یکدار کوه
چو آگاه شد فور کآمد سپاه / گزین کرد جای از در کارزار

بدشت اندرون لشکر انبوه گشت / زمین از پی پیل چون کوه گشت
سپاهی کشیدند بر شصت میل / پس پشت گردان و در پیش پیل

بهندوستان چند کار آگهان / برفتند از پیش شاه جهان
بگفتند با او بر هشت پیل / همی رفت لشکر دو ره دو میل

سواری بیارد بر او شدن / ز ما چون شود راه باز آمدن
چو خرطوم پیل از هوا برتر است / ز گردون مر او را زحل یاورست

سکندر بفرمود تا نقش پیل / نگارند و آرند بر آب نیل
بقرطاس بر پیل بنگاشتند / بچشم جهاندار بگذاشتند

بفرمود تا فیلسوفان روم / یکی پیل کردند پیشش ز موم
چنین گفت کاکنون بیاکند رای / که آرد کنون چاره این بجای

نشستند دانش پژوهان بهم ... همی چاره جستند بر بیش و کم
یکی انجمن کرد آهنگران ... هرآنکس که بودند زیشان سران

ز رومی و از مصری و پارسی ... همانا که بودند صد بار سی
یکی بارگی ساختند آهنین ... سوارش ز آهن بر آهنش زین

بسی میخ از آن درز بر دوختند ... سوار و تن باره بر دوختند
سواره ز آهن نشاندند بر آن ... چو شد ساخته کار آهنگران

بگردون براندند در پیش شاه ... درونش پر از نفط و کبریت و گاه
سکندر بدید آن پسند آمدش ... خردمند را سودمند آمدش

بفرمود تا زان دو ده و هزار ... ز آهن بکردند اسپ و سوار
همه ابرش و بور و خنگ و سیاه ... گر اندر جهان باشد این دستگاه

ز بعد سلیمان پیغامبر ... بگیتی نبد چون سکندر دگر
سلیمان به پیغمبری مرسل است ... سکندر همان نیک نام مرسل است

بسی سال کرد و جهان داوری ... بگشت و بسی ماند ازو یادگار
ذوالقرنین از آن شد سکندر بنام ... که دو بار بگرفت عالم تمام

سکندر چو آمد بنزدیک فور ... بدید آن دلیران با شور و زور
خروش آمد و گشت رزم از دو روی ... برفتند گردان پرخاشجوی

باسکندر آورد پیلان شتاب ... سپاهش ز بیم آمده غرق آب
باسب و به نفط آتش اندر زدند ... همه لشکر فور سر بر زدند

چو آتش برآمد ز نفط سیاه ... بجستند پیلان و فور و سپاه
چو پیلان بدیدند اندر گریز ... برفتند با لشکر از جای تیز

همه پیلبانان ز خشم ستبر ... به پیش آوریدند پیلان زبر
چو خرطومهاشان بآتش گرفت ... بماندند از آن پیلبانان شگفت

همه زنده پیلان گردن فراز ... بلشکر که فور گشتند باز
سکندر پس لشکر بدگمان ... همی تاخت بر سان باد دمان

چنین تا هوا نیلگون شد برنگ ... سپه را نماند ایچ جای جنگ
جهانجوی با لشکری هم گروه ... فرود آمد اندر میان دو کوه

طلایه فرستاد هر سو براه ... همی داشت لشکر ز دشمن نگاه
چو پیدا شد از چشمه خورشید ... جهان شد بسان بلور سپید

## رزم اسکندر با فور هندی و کشته شدن فور

برآمد خروشیدن گاودم ... دم نای سرغین و رویینه خم
سپه بر سپه جنگ بر ساختند ... سنانها بابر اندر افراختند

سکندر بیامد میان دو صف ... یکی تیغ رومی گرفته بکف
سواری فرستاد نزدیک فور ... که او را بخواند همانگه ز دور

که آمد سکندر به پیش سپاه ... بدیدار جوید همی فور راه
سخن گوید از تو سخن بشنود ... اگر داد جویی بدان بگرود

چو بشنید این فور هندی برفت ... به پیش سپاه آمد از قلب تفت
سکندر بدو گفت کای نامدار ... دو لشکر بستوه آمد از کارزار

همه دام و دد مغز مردم خورند ... همی سم اسب استخوان بسپرند
دو مردیم هر دو دلیر و جوان ... سخن‌دان و با مغز و پهلوان

چو آید بلشکر همه کشتن است ... سر کار چون با تو و با منست
من و تو بیاییم و جنگ آوریم ... چه باید که لشکر بچنگ آوریم

ز ما چون یکی گشت پیروزبخت ... بدو ماند این لشکر و تاج و تخت
ز قیصر سخنها چو بشنید فور ... خریدار شد رزم او را بسور

تن خویشتن دید مانند شیر ... یکی باره چون اژدهای دلیر
سکندر سواری بسان قلم ... سلاحی سبکبار و باریک دم

بدو گفت اینت آیین و راه ... بگردیم یک با دگر بی سپاه
دو خنجر گرفتند هر دو بکف ... بگشتند با هم میان دو صف

سکندر چو دید آن بر پیل مست ... یکی کوه زیر اژدهایی بدست
بآورد ازو ماند اندر شگفت ... غمی شد دل از جان خود بر گرفت

بنالید از دل به یزدان پناه / ازو خواست یاری بدین جایگاه
همی گشت با او به آوردگاه / خروشی برآمد ز پشت سپاه
دل فور پر درد شد زان خروش / بدان سو کشیدش دل و چشم و گوش
سکندر چو باد اندر آمد بگرد / بزد تیغ و از تن سرش دور کرد
ببرید خون و تن و گردنش / ز بالا بخاک اندر آمد تنش
شد از لشکرش نعره بر آسمان / برفتند گردان ایران دمان
یکی کوس بودش ز چرم هژبر / که آواز او برگذشتی ز ابر
برآمد دم نای و آوای کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
بدان هم نشان هندوان رزمجوی / ز تنگی بروی اندر آورده روی
خروش آمد از دشت کای راستان / یکی بشنوید از من این داستان
سر فور هندی بخاک اندر است / تن او بخاک هلاک اندر است
شما را کنون از پی چیست جنگ / چه جویید در جنگ چندین درنگ
سکندر شما را چنان شد که فور / ازو جست باید کنون رزم و سور
برفتند گردان هندوستان / باواز گشتند همداستان
سر فور دیدند پر خون و خاک / بشمشیر کشته تنش چاک چاک
خروشی برآمد ز هندو و زار / فرو ریختند آلت کارزار
پر از درد نزدیک قیصر شدند / پر از ناله و خاک بر سر شدند
سکندر سلاح گوان باز داد / بخوبی ز هر گونه آواز داد
چنین گفت کز هندوی مرد مرد / شما را غم دل نباید سپرد
نوازش کنون من بافزون کنم / ببخشم شما را همه گنج او
که او خواست بر لشکرم رنج او / همه هندوان را توانگر کنم
به تخت و به گنج و به افسر کنم / از آنجا بگشت بر تخت فور
ز آنجا که شد بر تخت فور / برآورد از آن ماتم آنجا سور
چنین است رسم سرای سپنج / برآید در و پیکان درد و رنج
فر آنچه داری عیان نارسی / چرا چون تو رفتی نماند کسی
همی بود بر تخت فور او دو ماه / ببخشید گنجش همه بر سپاه

## رفتن اسکندر بکعبهٔ معظمه زادها الله شرفا

یکی باک بود نامش سترگ / ز هندوستان پهلوانی بزرگ
سر تخت شاهی بدو داد و گفت / که دینار هرگز مکن در نهفت
ببخش و بخور هر چه آمد فراز / بدین تاج و گاه سپنجی مناز
که گاهی سکندر بود گاه فور / گهی درد و رنج آورد گاه سور
درم داد و خوبیش گرد لشکرش را / بیاراست گردان گردنکش را
چو لشکر شد از خواسته بی‌نیاز / بدو تا گذشته زمانی دراز
بشبگیر برخاست آواز کوس / هوا گشت از گرد چون آبنوس
زمین نیزه و پرنیانی درفش / ستاره شده زرد و سرخ و بنفش
از آنجا چو برگشت شاه روم / سکندر بیامد بسوی حرم
ابا ناله و کوس با پیل رفت / بدیدار خان سماعیل رفت
به بیت الحرام او برآورده بود / پدرش اندر و رنجها برده بود
ورا نام بنهاد بیت الحرام / از آن شد ورا راه یزدان تمام
خداوند آن خانه خویشش خواند / ز هر خانه قدر آن بیشش خواند
خدای جهان را نباشد نیاز / بجای خور و خواب و آرام و ناز
پرستشگهی باشد او را بجای / کزو باشد اندر و یاد کرد خدای
پس آمد سواری بدانجایگاه / که آمد بکعبه جهانگیر شاه
چو آگاهی آمد بنزد منیب / کزو بود مر مکه را فر و زیب
پذیره شدش با نبرده سران / دلاور سواران و نیزه وران
سواری بیامد ز مکه براه / همانگه بنزدیک آن پادشاه
کز این نامداری که آمد همان / بجوید همی تاج و تخت کیان
نبیره سماعیل پیغمبر است / که پور براهیم نیک اختر است
ورا نام نصرست و باشد منیب / ازین خاندانست او را نصیب

چو پیش آمد آنگاه بنواختش / بر خویشتن جایگه ساختش
ازو شاد شد نصر و گوهر بسفت / همه رازها برگشاد از نهفت
سکندر چنین داد پاسخ بدو / که ای پاک دل مهتر راستگو
درین دوده اکنون که مهتر است / درست و پسندیده در داورست
بدو گفت نصر ای جهاندار شاه / خزاعه است مهتر بدین جایگاه
سماعیل چون روی پنهان درگذشت / جهانگیر قحطان بیامد ز دشت
ابا لشکر گشن شمشیرزن / به بیداد بگرفت ملک یمن
بسی بیگنه مردمان کشته شد / خزاین دوده ازو برگشته شد
نیایش جهان آفرین را پسند / بد و تیره شد روی چرخ بلند
خزاعه بیامد چو او گشت خاک / برآورد بیداد با رنج و باک
حرم را گرفت این نه ماتم ست / بدلش اندرون باد و داد اندکیست
حرم با زمین پاک در دست اوست / بدریای مصر اندرون شست اوست
سر از داد پیچد و را دشمنیست / زیزدان بدلش اندرون یاد نیست
جهانی گرفته بت اندرون / نژاد سماعیل دل پر ز خون
سکندر چو از نصر اینها شنید / ز نسل خزاعه هر آنکس که دید
سرش را ز تن کرد در دم جدا / از آن تخمه نگذاشت یکتن جدا
ز بیداد بستد حجاز و یمن / بزور و بمردی و نیروی تن
نژاد سماعیل را بر کشید / همان نصر کو مهتری را سزید
بیامد پیاده به بیت الحرام / نژاد سماعیل ازو شادکام
بهر جای که بر دوات قیصر راه / یکی بدره میر بخشید گنجور شاه
چو برگشت از بیت قیصر بقصر / ببخشید دینار گنجی بنصر
توانگر شد آنکس که درویش بود / همان خوردش از گوشت خویش بود
از آنجا که شاه لشکر براند / بجده بیامد فراوان نماند
سکندر بفرمود تا هر کسی / بسازند کشتی و زورق بسی

## اندر رفتن اسکندر از مکه بمصر

جهانگیر با لشکر جنگجوی / ز جده سوی مصر بنهاد روی
ملک بود قیطون بمصر اندرون / سپاهش ز راه گمان بر فزون
چو بشنید کامد ز راه حرم / جهانگیر پیروز و لشکر بهم
پذیره شدش با فراوان سپاه / ابا بدره و برده و تاج و گاه
سکندر بدیدار او شاد گشت / همه گفته بدخواه او باد گشت
بمصر اندرون بود یکسال شاه / بدان تا برآسود یکسر سپاه
زنی بود در اندلس شهریار / خردمند و با لشکر و نامدار
جهانجوی و بخشنده قیدافه نام / برو بر بهی رفته نام و کام
ز لشکر سواری مصور بجست / که مانند صورت نگارد درست
بدو گفت سوی سکندر خرام / ازین مرز با او مبر هیچ نام
برو نیک بنگر چنان چون که هست / بگفتار ما چون بماند بدست
ز رنگ و ز چهره و ز بالای او / یکی صورت آرا سراپای او
نگارنده بنهاد بر چشم دست / بفرمان تهمر میان را ببست
بمصر آمد از اندلس چون نوند / بر قیصر سکندر ارجمند
چو بر گاه دیدش چو بر پشت زین / بیاورد قرطاس و رنگ چین
نگار سکندر بدان سان که بود / نگارید و از جای برگشت زود
چو قیدافه نقش سکندر بدید / بگشت و نهفت و دم درکشید
چنین گفت کاین مرد گیتی بپای / نگوید برزم و بپاکیزه رای
هر آنکس که پیش آید او را بجنگ / شود در جهان زندگانیش تنگ
ز قیدافه اسکندر شهریار / نبد واقف آنگه که گشت آشکار
سکندر ز قیطون بپرسید گفت / که قیدافه را در جهان کیست جفت
بدو گفت قیطون که ای شهریار / جوانمردیست اندر جهان نامدار
شمار سپاهش نداند کسی / وگر باز جوید ز فرهنگ بسی
ز گنج و بزرگی و شایستگی / ز آهستگی هم ز بایستگی

برای دگر گفت از هر گونه کان
نه بینی همانند او در زمان

زمین چار فرسنگ بالای او
همان زین نشانست پنهان او

یکی شارستان کرده‌اند از در سنگ
که نشناخت اندر او جنگش پلنگ

که از گنج پرسی خود اندازه نیست
سخنهای او در جهان تازه نیست

## نامهٔ سکندر بنزد قیدافه و پاسخ وی

سکندر چو بشنید از آن های و گیر
بفرمود تا پیشش آید دبیر

نویسد یکی نامه بر حریر
ز شیرافکن اسکندر شیرگیر

بنزدیک قیدافهٔ هوشمند
شده نام او در بزرگی بلند

نخست آفرین بر خداوند مهر
فروزندهٔ ماه و گردون سپهر

خداوند بخشنده دادراست
ز دل کس را دهد کش هواست

ببندی نجستیم جنگ ترا
گراینده گشتیم سنگ ترا

چو این نامه آید بنزدیک تو
ز فرمان شود رای باریک تو

فرستی بنزدیک من باژ و ساو
چو دانی که با من ترا نیست تاو

خردمندی و پیش بینی بود
توانایی و پاک دینی بود

وگر هیچ تاب اندر آری بکار
نه بینی مگر گردش روزگار

چو اندازه گیری ز داد او فور
خود آموزگارت بباید دور

چو از نامه عنوان او گشت خشک
نهادند مهری بر او از مشک

برآمد هیون تکاور براه
بنزد شاه جهان برد نامه بگاه

چو قیدافه آن نامه را بنگرید
بپاسخ یکی رای فرخ گزید

بپاسخ نخست آفرین گسترید
بدان دادگر کو زمین آفرید

همان چرخ گردنده بر پای کرد
همه نیکویها بدان جای کرد

ترا کو دهد روز به فرهمند
بدارا و بر نامداران سپند

به پیروزی اندر سرت گردکش
بدان نامداران شمشیرکش

مرا هم بایشان برابر منه
بسر بر ز فیروزی افسر منه

هزاران هزارم ز دل شکر است
که هر صد از آن شهریاری سزاست

اگر خواهم از هر سوی برد دست
نماند برین بوم جای نشست

یکی گنج بیشم ز هر کشوری
بیارند هر سال هر مهتری

تو خیره چرا نی سخن بر گزاف
ز دارا شدستی خداوند لاف

کیان و نیاکان پیشین ببین
که بودست با من نخستین چنین

بدان رزم پیشین تو نیز اندری
وگرنه ازین رزم سر برگری

چو نامه بدین گونه پاسخ نوشت
چنین نوش و نیشی بهم در سرشت

بر آن نامه بر مهر زرین نهاد
هیونش برافکند بسان باد

بیامد بنزد سکندر دمان
بدو داد آن نامه را در زمان

## آمدن سکندر بشهر قیدافه و گرفتار شدن پسر قیدافه

چو اسکندر آن نامهٔ او بخواند
بزد نای روئین و لشکر براند

همی رفت پوینده یک ماه راه
چو آمد بر مرز او با سپاه

یکی نامور بود فرقد بنام
ابا لشکر و گنج گسترده کام

یکی شارسان داشت با ساز جنگ
سر بارهٔ او ندیدی پلنگ

بیاورد لشکر گرد حصار
بر آن باره بر نامداران سوار

سکندر بفرمود تا جاثلیق
بیاورد عراده و منجنیق

بیک هفته بستد حصار بلند
بشهر اندر آمد سپاه ارجمند

سکندر بیامد بشهر اندرون
بکشتا که کشتی ازیشان بخون

یکی پور قیدافه داماد بود
در آن شهر فرقد بدو شاد بود

بدو داده بد دختر ارجمند
کلاهش ز قیدافه گشته بلند

که داماد بد نام او قیدروش
بدو داده فرقد دل و چشم و گوش

یکی مرد بد نام او شهرگیر
شده قیدروش و زنش را اسیر

سکندر بدانست کان مرد کیست
بدو گفت درمان این کار چیست

بدو شهرگیر این سخن در نهفت
بگفت و هم اسکندر آنرا شگفت

بفرمود تا پیش او شد وزیر / بدو داد فرمان و تاج و سریر
خردمند را بیطقون بود نام / یکی مرد با رای گسترده کام
چنین گفت کاید به پیشت عروس / ترا خوانم اسکندر فیلقوس
تو بنشین بآیین تخت کیان / چو من پیش آیم کمر بر میان
بفرمای تا کردن قیدروش / ببر دو همانگاه جنگی ز دوس
من آیم بپیشت بخواهشگری / نمایم فراوان ترا کهتری
نشستنگهی ساز با انجمن / چو خواهش نمایم ببخشش بمن
شنید آن مرد دستور با در جفت / بدانست کاز آنچه باشد نهفت
از آن پس چنین گفت شاه جهان / که این کار باید که ماند نهان
همانگه مرا نزد خود پیش خوان / سخنهای قیدافه چندی بران
مرا زود بفرست با ده سوار / که روز و داین نامه پاسخ بیار
بهرا کن مرمرا قیدروش / از و سر بسر این سخنها بنوش
منم بیطقون و سکندر تو باش / نگر تا نداری بدین راز فاش
بدو بیطقون گفت کایدون کنم / بنو مانری چاره افسون کنم
بشبگیر چون شید خنجر کشید / شب تیره از بیم شد ناپدید
نشست از بر تخت بیطقون / پر از شرم رخ دل پر از موج خون
سکندر بپیش اندرون با کمر / گشاده بدل چاره و بسته در
چو آن پور قیدافه را شهر گیر / بیاورد گریان گرفته اسیر
زنش را چنان نیز هم بی درنگ / گرفته جوان دست او را بجنگ
سبک بیطقون گفت کاین کیست مرد / کش از درد چندین بباید گریست
بدو داد پاسخ که با زاد هوش / من آن پور قیدافه ام قیدروش
هم این جفت گریان مرا هست جفت / که دارد پس پرده من نهفت
چو بشنید از و بیطقون این سخن / بدژخیم گفت آن بدانش کهن
گر او همچنین او بهر بار زنش / بشمشیر هندی بزن گردنش
سکندر بیامد زمین بوسه داد / چنین گفت کای شاه قیصر نژاد
چه باشد گر او را ببخشی بمن / سزاوار باشم بهر انجمن
سر بیگناهان نبری ز کین / که بپسندد از تو جهان آفرین
بدو گفت بیدار دل بیطقون / که آزاد کردی تو تن را ز خون
سبک بیطقون گفت با قیدروش / که بردی سر دور مانده ز دوش
دستم کنون با تو او را بهم / نخوانند با درت بر پیش و کم
اگر باج و ساوا و بپذیرد درست / کسی اندر آید بدین مرز پست
وگر نه نمانم تن زنده سر / یکی اندرین مرز و این بوم و بر
نگه کن تو این پاک دستور من / که گوید بدو نزد ما سور من
تو آن کن ز نیکی که او با تو کرد / که کوشد به نیکی دل زاد مرد
چو او پاسخ نامه یابد ز شاه / بزودی ورا بازگردان براه
چنین گفت با بیطقون قیدروش / که زو برندارم دل و چشم و گوش
من اورا بدارم بهر جا چو جان / کزو یافتم جفت و جان و جهان
جهانجوی ده نامور برگزید / ز مردان رومی چنان چون سزید
که بودند مرده هم آواز او / نگهدار هر ده بدل راز او
بدیشان بگفتا که راه اندرون / که ما را مخوانید جز بیطقون
همی رفت پیش اندرون قیدروش / سکندر پیاده ورا چشم و گوش
چو آتش همی راند مهتر ستور / بکوهی رسیدند پستش بلور
بدو بود هرگونه میوه دار / وز آوان درختان بدان کوهسار
برفتند از آن کوه پویان براه / بر و بوم و پرکنده و بودگاه

## اندر رفتن اسکندر برسولی نزد قیدافه

چو قیدافه آگه شد از قیدروش / ز بهر پسر پهن بگشاد گوش
پذیره شدش با سپاهی گران / همه نامداران و کنداوران
پسر نزد خون روی ها در بدید / پیاده شده آفرین گسترید
بفرمود قیدافه تا بر نشست / همه زند دستش گرفته بدست

بر قیدافه روشن آنچه دید و شنید همه گفت رنگ رخش ناپدید
که در شهر ز قدچه دیدم ز رنج نماند فر و تخت و لشکر و گنج

مرا این که آید همی با عروس رهانید از اسکندر فیلقوس
وگرنه بفرمود تا کردنم ببندند و لبو زنند ازین تنم

کنون هرچه باید بخوبی بکن بدو هیچ مشکن بخواهش سخن
چو بشنید قیدافه این از پسر دلش گشت از درد زیر و زبر

بایوان فرستاد و در پیش خواند بتخت گرانمایگان برنشاند
فراوان بپرسید و بنواختش یکی مایه ور جای پرداختش

فرستاد هرگونه خوردنی ز پوشیدنی و ز گستردنی
بدان شب و بامدادی پگاه بپرسش بیامد بدرگاه شاه

پرستندگان پرده برداشتند بایستش بدرگاه بگذاشتند
چو قیدافه را دید بر تخت عاج ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج

ز زر بفت پوشیده رومی قبای فراوان پرستنده گردش بپای
برخ شاه تابان بکردار هور نشستنگهش بود پاک از بلور

ز زر پوشش چرخ بسته بزر بدو در نشانده سراسر گهر
پرستنده با طوق و با گوشوار بپای اندرون کفشها زرنگار

سکندر بدان در شگفتی بماند فراوان نهان نام یزدان بخواند
نشستنگهی دید قیصر که نیز نیامد ورا روم و ایران بچیز

بر مهتر آمد زمین داد بوس چنانچون بود مردم چاپلوس
ورا دید قیدافه بنواختش بپرسید در لطف بشناختش

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت طبیعت خورش را طلبکار گشت
بفرمود تا خوان بیاراستند پرستنده و رود و می خواستند

نهادند خوانی همه خوان بساج همه کوکبش زر و پیکر ز عاج
خورشهای اندازه آورده بد می آورد چون خوردنی خورده شد

طبقهای زرین و سیمین نهاد نخستین ز قیدافه کردند یاد
پس خوردن اندر گرانمایه ماه ز دن کرد سوی سکندر نگاه

بمجمر بگفت آن درخشان حریر نوشته بر او صورت دلپذیر
نبرد من او را بدان کانکه هست بتندی بدو هیچ مپسای دست

بیاورد و گنجور بنهاد پیش بقیصر نگه کرد ز اندازه بیش
بجهد پیکر سکندر نکوهش بدید از آن صورت او را جدا کی بد

بدل گفت قیدافه کاین قیصر است بدان لشکر نامور سرور است
فرستاده کرد ده است از نخستین دلیر آمد است او بدین انجمن

بدو گفت کای مرد گسترده کام بگو تا سکندر چه دادت پیام
چنین داد پاسخ که شاه جهان چنین گفت با من میان مهان

که قیدافه پاک دل را بگوی که جز راستی در زمانه مجوی
نگر سر نه پیچی ز فرمان من نگه کن بهیدار پیمان من

اگر پیچ تاب اندر آری بدل بیارم برت لشکری دل گسل
نشان هنرها ز تو یافتم بجنگ اندرون تیز نشتافتم

کنون گر تنابی سر از باج و ساو یقین دان که با من نداری تو تاو
خردمندی و شرم نزدیک تست جهان روشن از رای باریک تست

وگر زانکه پیچی سر از راستی نه بینی بجز کژی و کاستی
برآشفت قیدافه چون این شنید بجز خامشی هیچ چاره ندید

بدو گفت اکنون بخانه گریز بیارای با مردم لب پذیر
چو فردا بیایی تو پاسخ دهم برانگیزمت رای فرخ نهم

سکندر بیامد سوی خان خویش همه شب همی ساخت درمان خویش
چو بر زد سر از کوه روشن چراغ چو دیبا ز ورزنده شد دشت و راغ

سکندر بیامد بدان بارگاه دو لب پر ز خنده دل از غم تباه
فرستاده برداشت سالار بار باغاز بر دشت سوی شهریار

همه کاخ او پر ز بیگانه شد نشستش بلورین یکی خانه شد
عقیق و زبرجد برو بر نگار میان اندرون گوهر شاهوار

۲۸۴

میانش همه صندل و چوب عود
ز جزع و ز پیروزه اورا عمود

سکندر ز خود ماند از آنجایگاه
ازان گنج و آن رنگ و آن بارگاه

بدل گفت همچون سرای نشست
ندارد چنین جای یزدان پرست

خرامان بیامد بنزدیک ماه
نهادند زرین یکی پیشگاه

بدو گفت قیدافه کای بیطقون
چرا خیره گشتی بکاخ اندرون

همانا که چونین ندیدی بروم
که آسیمه گشتی بدین مرز و بوم

سکندر بدو گفت کای شهریار
تو این خانه را خوار مایه مدار

ندارد چنین جای کس در زمین
سزاوار باشد ترا انچنین

ازیرا ز شاهان سرت برترست
که دریای تو پر در و گوهرست

بخندید قیدافه از کار او
دلش گشت خرم ز گفتار او

ز آنپس کسی کرد کسهای خویش
فرستاده را تنگ بنشاند پیش

بدو گفت کای زاده فیلقوس
همت بزم و رای است هم تاج و کوس

سکندر ز گفتار او گشت زرد
بدو گفت کای مهتر پر خرد

دلش پر ز درد و رخش لاجورد
چنین گفت از تو کی اندر خورد

## گفتار اندر داستان قیدافه با اسکندر

سپاسم ز یزدان پروردگار
که چشم بد مهتر نامدار

اگر زین برد کس پیش آگهی
سرم را از تن کرد خواهد تهی

نگویی همی دم بفرزند تو
ندارم ازین گفت در بند تو

منم بیطقون کدخدای جهان
تو از تخمه فیلقوس مخوان

بدو گفت قیدافه کز داوری
سرت را ببر دار کاسکندری

اگر چهره خویش بینی بچشم
بیاسایی از چاره و درد و خشم

[illegible] نهاد پیشش حریر
نوشته برو صورت دلپذیر

اگر هیچ جنبش بدی در نگار
نبودی چرا اسکندر نامدار

سکندر چو آن دید خایید لب
بدو تیره شد روز چون نیمشب

چنین گفت بی خنجری در نهان
مبادا که باشد کس اندر جهان

اگر با منستی سلیحم کنون
همه خانه گشتی چو دریای خون

بدو گفت قیدافه کز خنجرت
حمایل بدی پیش من در برت

نه نیروت بودی نه شمشیر تیز
نه جای نبرد و نه راه گریز

سکندر بدو گفت هرگز نهان
نه مردی بود خواستار جهان

ترا کشتمی یا سر کار خویش
بیازردمی پیش بدخواه خویش

بخندید قیدافه از کار اوی
از آن مردی و تیز گفتار اوی

بدو گفت کای خسرو شیرفش
دلت را گران مبین کار جوش

بمردی تو گستاخ گشتی چنین
که مهتر شدستی بروی زمین

نه از تو ور تو کشته شد و ز هند
نه دارای دارا نه گردان سند

که بر گشت روز بزرگان دهر
ز اختر ترا بیشتر بود بهر

همه نیکویها ز یزدان شناس
وزو دار تا زنده باشی سپاس

تو گویی که دانش بگیتی مراست
نه پیشم همی گفتگوی تو راست

که آورد دانش تو بها
که آیی چنین در دم اژدها

بدوزی بر خود چو اینی کفن
فرستاده سازی از خویشتن

ترا نیست آیین خونریختن
نه بر خیره با مهتر آویختن

چو شاهی بکاری توانا بود
ببخت بیدار آنکه دانا بود

چنان دان که ریزنده چون شاه
خورد آتشش هند فرجام گاه

تو ایمن بباش و بشادی برو
چو رفتی یکی کار بر پای نو

ازین پس بنامی که پیغمبری
ترا خاک داند که اسکندری

ندارد کسی راز دستت نهان
که از چهره او ندارد نشان

نباشد یکی شه بروی جهان
که از چهر او من ندارم نشان

نگاریده ام این نشان بر حریر
نهاده بنزدیکی یادگیر

[illegible] حکم اختر شناس
کزو ایمنی باشدم از هراس

چو بخشنده شد خیره دارای زن
دگر گفتش ای چیره در انجمن

تا اندری بیطقون خواستند / بدین هم نشان روز بشتافتند
بران تا نداند کسی از تو / کسی نشنود نیز آواز من
و پیشت بر نیکویی باز جای / تو باید که باشی خداوند رای
به پیمان که هرگز نیازی زمن / بشهر من و خویش و پیوند من
نباشی بد اندیش کریدپال / نخوانی بگیتی مرا خر همال
سکندر شنید این سخن شاد گشت / ز تیمار و کشتن دل آزاد گشت
بداور دارنده سوگند خورد / بدین بر اسیم و تیغ نبرد
که با من چو جانست فرزند تو / کسی کو که باشد ز پیوند تو
بپازم ترا خوبی و راستی / نه اندیشم از کژی و کاستی
چو سوگند سد خورد قیدافه گفت / کزین بند بر تو نشاید نهفت
چنان دان که طینوش فرزند من / نه اندیشد از دانش و پند من
یکی بادسار است داماد فور / نباید که داند ز نزدیک و دور
که تو با سکندر ز یک پوستی / وگر زانکه با او بدل دوستی
کز آن بی فور کین آورد / بجنگ آسمان بر زمین آورد
کنون شاد و خرم بایوان خرام / ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
سکندر بیامد دلی همچو کوه / نیندیشد از مرگ دانش پژوه
بنو روشن قیدافه چون در برو / نه بر داشت هرگز دل از راز او
بود آن شب و بامداد پگاه / بیامد بایوان نزدیک شاه
نه بد راه و خان پیل آسته بود / همه گرد بر گرد او رسته بود
سر خانه را پیکر از چرخ و گاه / بر اندرون چند گونه گهر
بپیش اندرون دسته مشکبوی / دو فرزند شایسته در پیش او
چو طینوش اسپ افگند و قیدروش / نهاده بگفتار قیدافه گوش
بمادر چنین گفت کهتر پسر / که ای نام نیک اختر دادگر
چنان دان که از پیش تو بیطقون / شود شاد و خرم ابا رهنمون
بره بر کسی نیز نازارد اوش / از آن دشمنان نیز شمارد اوش
گر زنده کنی پاک جان من اوست / برآنم که روشن روان من اوست
بدو گفت مادر که ایدون کنم / مر او را ز نیکی بافزون کنم
با سکندر آنگاه قیدافه گفت / که پیدا کن اکنون نهان از نهفت
چه گویی تو رای سکندر بچیست / چه دانی تو از شاه دستور کیست
سکندر بدو گفت کای سرفراز / نبرد او تو شد بدین در دراز
مرا گفت رو باج مرزش بخواه / وگر زانکه ندهد برآرم سپاه
تمام بدو کشور و تاج و تخت / نه زور و نه شاهی نه فرزند و بخت
چو طینوش گفت سکندر شنید / بکردار آتش دلش بردمید

## خشم گرفتن پسر قیدافه بر اسکندر

بدو گفت کای کس بیخرد / ترا بخرد از مردمان نشمرد
ندانی که پیش که داری نشست / ز شاه منشین و گشتای دست
سرت پر ز تیزی و کند آوریست / نگویی مرا خود که شاه تو کیست
اگر نیستی زاین شهریار / سرت کندمی چون ترنجی زبار
هم امشب سرت را من از دار دور / ملک گر بودی تن کرد دور
یکی بانگ بر زد بر مادرش / که آسیمه برگشت جنگی سرش
بطینوش گفت این نه گفتار اوست / سکندر چنین گفت کین کار اوست
بفرمود کورا به بیرون برید / ز پیش نشستم بهامون کشید
پسر شد به بیرون پر از درد و خشم / ز کین دل او پیر کرد و دو چشم
چو او رفت گفت اسکندر / که طینوش هست از بدی سرفراز
مبادا که اندر کسی چاره / بباز کرد گزندی و پیتاره
تو دانی پژوهش تو داری / نگه کن بدین تا چه اندر خورد
سکندر بدو گفت کاینست راست / تو طینوش را باز خوانی رواست
بماندار زر بدرا باز خوان / در آن نامور زر کاش نشاند
سکندر بطینوش گفت ای دلیر / اگر کام خواهی نه زرنده شیر ۴ ۲۹

| | | | |
|---|---|---|---|
| بتندی و تیزی مشو اسپنوی | بنرمی برآید ز سوراخ مار | من از تو بدین گفتن آمیختم | سخن هرچه گویی پذیرم همی |
| مرا این تندی ز اسکندر است | که با بخت و تاجست و با افسر است | مرا او فرستاد نزدیک شاه | که از مهتر نامور باج خواه |
| بدینگونه از من بگویش سخن | سر از پیش مندیش و دل بد مکن | ازین باج هر بد که خواهد رسید | از و بود خواهد ز دشمن پدید |
| کنون گر یکی رای فرخ نهم | مرا ورا نیکیش پاسخ دهم | بگیرم من این دست او را بدست | بنزد تو آرم بجای نشست |
| بدان تا کنم او نباشد سپاه | نه شمشیر با او نه تخت و کلاه | چه بخشی تو زین پادشاهی مرا | چه خواهی بدین نیکخواهی مرا |
| چو بشنید طینوش گفت این سخن | نباید که گردد ز نزدت کهن | گر این را که گفتی بجای آوری | نکوشی و پاکیزه رای آوری |
| من از گنج و از برده هر چه هست | ز اسبان و از مرد مهتر پرست | یکی نیمه بخشم ترا با سپاس | تو باشی جهانگیر و نیکی شناس |
| یکی بایک دستور باشی مرا | بدین مرز گنجور باشی مرا | سکندر برآمد ز جای نشست | بدین عهد بگرفت دستش بدست |
| بپرسید طینوش کاین چون کنی | بدین جادویی هرچه افسون کنی | بدو گفت چون بازگردم ز راه | تو باید که با من بیایی براه |
| ز لشکر بیاری دلیران هزار | همه نامدار از در کارزار | بجایی یکی بیشه دیدم براه | نشانم ترا در کمینگاه شاه |
| شوم من ز پیش تو در پیش او | ببندم زبان بداندیش او | بگویم که چندین فرستاد چیز | کزین پس ببینی تو از چیز نیز |
| فرستاده گوید که من نزد شاه | نیارم شدن در میان سپاه | اگر شاه بیند که با موبدان | شود پیش طینوش با بخردان |
| چو بیند سخن چند برد آن خواسته | ز هرگونه گنج آراسته | بیاید به بیشه ترا با سپاه | اگر بازگردد گشاده است راه |
| خوش بشنود چرب گفتار من | نیندیشد از رنج و آزار من | بیاید بر آن سایه زیر درخت | که خواهد همی زو تو این باج و تخت |
| تو جنگی سپه گرد او اندر آر | بپاسای از گردش روزگار | مکافات من باشد و کام تو | نخواند کسی آنچنان نام تو |
| چو او را گرفتی من آن توام | چه فرمایم پاسبان توام | چو دیدی چنین خوب گفتار من | برافروزی این نیز بازار من |
| بپایی پس آنکه بسی خواسته | پرستنده و اسب آراسته | چو طینوش بشنید و شاد گشت | زبان یکی پر ز آزاد گشت |
| چنین داد پاسخ که دارم امید | که گردد دید تیره روز سفید | چه خونها که او ریخت اندر جهان | بخاک اندر آورد نام مهان |
| چو دارای دارا و گردان سپند | چو فور و دلیران سپهدار هند | مکافات آنها بکار آورم | تن زنده اش را بدار آورم |
| چو قیدافه گفت سکندر شنید | که اندر دل پور او آرمید | بخندید از آن چاره در زیر لب | نهان کرد رخ را ز بر غضب |
| سکندر بیامد نزدیک او | پراندیشه بد جان تاریک او | بدل چاره جست آن شب دیرباز | چو خورشید بنمود چینی طراز |
| برافراخت بر خاک زرین درفش | چو گلنار شد روی چرخ بنفش | سکندر بیامد نزدیک شاه | پرستنده زو خاست از بارگاه |

## اندر عهد بستن اسکندر با قیدافه

| | | | |
|---|---|---|---|
| بر تختی و بودش فرود آورید | | | بیامد بنزدیک او آرمید |
| پس عهد بگرفت دستش بدست | | | بدینگونه سوگند و پیمان ببست |
| بدین در ایستیم و پیمان درست | بدادارنده گوهر زبانم گواست | بدادار دین و صلیب بزرگ | بجان و سر شهریار سترگ |

بزنهار شماپس و روح القدس / کزین پس نیایم سوی اندلس
زنان کر دستم بد نیاید بجنگ / نیامیزم از مهر دری نیرنگ
نه با پاک فرزند تو بد کنم / نگویم کسی را نه خود کم کنم
بجان با زنند دم و فای ترا / بجویم بگیتی جفای ترا
برادرت را همچو خوانم بجان / پسر همچنین خویش و لشکر همان
بجای صلیبت کلاهت مرا / بگیتی همی نیکخواهت مرا
مگر کرد قیدافه سوگند او / یگانه دل و راست پیوند او
همه کاخ کرسی زرین نهاد / همه پیش اندر آتش چو بنهاد
بزرگان و نیک اختران انجمن / یکایک بدان کرسی زر نشاند
کز آهن گرامی و فرزند را / بیاورد خویشان و پیوند را
چنین گفت کاندر سرای سپنج / سزد گر نباشیم هرگز برنج
نباید گزین گردش روزگار / مرا بهره کین آید و کارزار
سکندر نخواهد شد از گنج سیر / اگر آسمان اندر آرد به زیر
همی رنج ما خواهد از بهر گنج / همه گنج گیتی نیرزد برنج
برآنم که با داد نامم بجنگ / نه بر پادشاهی کنم کار تنگ
یکی پاسخ پند مندش دهم / بسی گوهر ارجمندش دهم
اگر جنگ جوید پس از پند من / به پیچد پس از پند من بند من
بدانسان سوم پیش او با سپاه / که بخشایش آید بر او بهر ماه
ازین آزمایش نباید زیان / بماند مگر راستی در میان
تو گوییدش این انچه پاسخ دهید / یکی اندرین رای فرخ نهید
همه مهتران سر برافراختند / همی پاسخ پادشا ساختند
بگفتند کای مهتر پاک زاد / مدار دکی چون تو مهتر مباد
نگویی مگر آنچه بهتر بود / خنک شهر کش چون تو سرور بود
اگر راست گردد سکندر ترا / بسی بهتر از دشمنی مر ورا
نه او دست یابد برین رنج تو / نه از داد خالی شود گنج تو
چو اسکندری گر بیاید رزم / بشمشیر ویران کند مرز و بوم
همی از درستی بازگردد ز تیر / همه چیز گیتی نیرزد بشیر
خواین راستی پایه بینیم روی / نه والا بود مردم جنگجوی
چو بشنید گفتار آن بخردان / پسندیده و پاکدل موبدان
در گنج بگشاد و تاج بزر / بیاورد با یاره و طوق زر
یکی تاج بود آن که در شهر مرز / کسی کو سرش اندر افتاد ارز
فرستاده را گفت کاین بی بهاست / سر انجمن کاین دراد و پادشاست

## اندر گنج بخشیدن قیدافه به اسکندر

بتاج مهی چون بیاراستش / بفرمود تا مایه بگزیدش
یکی تخت بود آن بهشتاد لخت / ببستی کشیده نیکبخت
بگوهر یکی اندر آگنده تشت / بگوهر سرشته بها تا بشه
سراپای بیارا چون سر اژدها / بدانست کس کو سرش را بها
دگر چارصد گوهر شاهوار / دگر سرخ یاقوت بر زین شمار
دو پنجاه مثقال هر یک بسنگ / چو یک دانه نار هر یک برنگ
زمرد بر و چارصد پاره بود / به سبزی چو تو سن و فرخنده بود
شتر بار بودی مراد و اصل / زنی بود چون موج دریا بدل
دگر هفتصد بار دندان پیل / درازی هر یک ببالای میل
پلنگی که خوانی همی بربری / ازو چارصد پوست بد بربری
دگر صد سگ چون نخچیر گیر / که بر دی ها مون گذشتی چو تیر
بیاورد از آن نیز و صد پیل پیش / که شایسته بودش بدرگاه خویش
ز دیبا و خز چارصد تخته نیز / بر تختها کرده از چوب شیز
دگر چارصد تخته از عود تر / که مهد اندر و گیر و رنگ زر
همان چارصد اسب آراسته / بمیدان ببردند با خواسته
سم از هندوی تیغ بد چل هزار / بدینسان همی جوشن کارزار

سپیده چو برزد ز بالا درفش / چو کافور شد روی چرخ بنفش
زمین شد بمانند پشت خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس

## اندر بازگشتن اسکندر از نزد قیدافه

سکندر با سپاه اندر آورد پای / بدستوری بازگشتن بجای
چو طینوش جنگی سپه برنشاند / ز درگه برفت قیدافه راند
بدو گفت قیدافه کای شادکام / جهانگیر با دانش و نیکنام
خود و بیطقون رد تو بدرود باش / جهان تار و تو جاودان بود باش
برانداز ازانجا بمنزل سپاه / همان تا بدان بیشه آوردگاه
که لشکر که مامور شاه بود / سکندر که با بخت همراه بود
سکندر بدان بیشه بنهاد رخت / که آنجا گیا بود و آب و درخت
بطینوش گفتا بد آرام گیر / چو آسوده گردی بکف جام گیر
شوم هرچه گفتم بجای آورم / ز هر گونه پاکیزه رای آورم
نشست او سکندر بپرده سرای / بیامد سپاهش بر آمد ز جای
بشادی خروشیدن آراستند / کلاه کیانی بسر خواستند
که بونید بد لشکر از نامجوی / که دانست کش باز بیند بروی
سپه باز با نیزه دار آژن / یکایک نهادند سر بر زمین
سکندر بهر حال گیر بگفت / سپاهش بدان ماند اندر شگفت
ز لشکر گزین کرد پس شهریار / از آن نامداران رومی هزار
زره دار با گرزه گاو روی / برفتند گردان ز جا جنگجوی
همه گرد برگرد آن بیشه مرد / کشیدند صف با سلاح نبرد
سکندر خروشید کای شیرمرد / بیاورد که گرد تیزی مکرد
در بیشه یکی از پی خشم تیز / همی رزم رای آیدت یا گریز
بلرزید طینوش بر جای خویش / بپیچید از آن دانش و رای خویش
بدانست آن مکر دستان و فن / بترسید کآمد تنش را کفن
بدو گفت کای شاه برترمنش / ستایش گزینی به از سرزنش
بدین بود پیمانت با مادرم / تو گفتی که از راستی نگذرم
چنان هم که با خویش من قیدروش / بزرگی کن و راستی را منوش
سکندر بدو گفت کای شهریار / چرا بست کشتی بدین پای کار
زبانت ببندست اندر دهن / بدانگه که خوان شدی نزد من
ز من ایمنی ترس از دل بدار / نیازارد از من کسی آن تبار
نکردم ز پیمان قیدافه من / نه نیکو بود شاه پیمان شکن
پیاده شد از اسپ طینوش زود / زمین را ببوسید و پرسش نمود
جهاندار بگرفت دستش بدست / بدانگونه کو گفت پیمان ببست
بدو گفت مندیش و پرخاش گزین / من از تو ندارم بدل هیچ کین
چو مادرت بر تخت زرین نشست / من اندر نهادم بدست تو دست
بگفتم که من دست شاه زمین / بدست تو اندر نهم همچنین
همانروز پیمان من شد تمام / نه چون آید از شاه گفتار خام
سکندر بدم و آنزمان من همم / بجز نیکی از من نیازدم
همانروز قیدافه آگاه بود / که اندر گفت چیز شاه بود
پس آنگه پسندیده از گنج تخت / بیاراست زیر گلفشان درخت
ببودند تا خوان بیاراستند / نوازنده رود و می خواستند
بیاورد پس خلعت خسروی / ز رومی و چینی و از پهلوی
سراپای طینوش بپوشید گفت / که جان و دلت با خرد باد جفت
ببخشید یاد آنش اسپ و سیم / گرا در خور آمد کلاه و کمر
بطینوش گفتا که اندر بهیست / که این بیشه دور است جای نشست
همان مادرت هست را اسطار / برو زود و در اسطارش بدار
بقیدافه گو ای هشیوار زن / جهاندار و بینادل و رای زن
که دارم وفای تو تا زنده ام / روانرا بمهر تو آگنده ام
روان رفت طینوش از نزد شاه / بر مام شادان دل و نیکخواه

بقیدافه آنجا اما بگفت / بخندید قیدافه چون این شنفت
سکندر از آنجا سپه برکشید / بشد تا بشهر برهمن رسید

## اندر رفتن اسکندر بشهر برهمنان

بدان تا ز کردارهای کهن / بپرسد ز پرهیزکاران سخن
برهمن چو آگه شد از کار شاه / که آورد از آنگونه لشکر براه
پرستنده مرد اندر آمد بکوه / شدند اندر آن آگهی هم گروه
نوشتند یکی نامه بخردان / بنزد سکندر شده موبدان
سرمایه بود آفرین خدای / که دارنده باد اندرین سپنجای
همان باد و سرو زمرا بشاه / بافزایش دانش و دستگاه
دگر گفت کای شهریار سترگ / نژاد و دگر کیهان خدای بزرگ
گر این آمدن از پی خواستست / خرد بیگمان از دلت کاستست
ترا ما شکیبایی و دانش است / ز دانش روانها پر از رامش است
شکیبایی از کس نشاید ستد / نه کس را ز دانش سپهبد بد
برهنه تنیم از جهان یکسره / پراکنده از زور کار دمه
اگر بودن ایدر دراز آیدت / بچشم کیا بی نیاز آیدت
خود بخرد آنت خود اینجا بوی / ز ما هرچه خواهی سراسر بگوی
فرستاده آمد بر شهریار / ز رنج کیا بر فشانش ازار
سکندر فرستاده و نامه دید / بی آزاری و راستی برگزید
سپه را سراسر همانجا بماند / خود و فیلسوفان رومی براند

## رفتن اسکندر با فیلسوفان رومی نزد برهمنان و سوالات او از ایشان

پرستنده آگه شد از کار شاه / یکایک پذیره شدندش براه
بیردند با مایه چیزی که بود / نهد گنجشان فرشت و درود
یکایک همه خواندند آفرین / بدان پرسشش شهریار زمین
سکندر چو رومی برهمن بدید / وز آنگونه او ز ایشان شنید
برهنه بدی شان تن و پای و سر / جهان بی بر و جان ز دانش بجر
ز برگ گیا پوشش از تخم خورد / بر آسوده از آز و ساز نبرد
خور و خواب و آرام دشت و کوه / همه جای کشته بهنه گروه
همه خورد و فشان بر میوه دار / ز تخم گیا رسته بر کوهسار
سکندر بپرسید از خواب و خورد / ز آسایش و بزم و ننگ و نبرد
بگیتی ز خوشی چه دارید بهر / که باشد بهم مرد و تریاک و زهر
چه آلودگی زهر و مهر شماست / بدین زهر و تریاک مان از کجاست
برهمن چنین داد پاسخ بدو / که ای نیکدل خسرو راستگوی
ز پوشیدنی و ز گستردنی / همان بی نیازیم و از خوردنی
برهنه چو زاید ز مادر کسی / نباید ورا پوشش اندر بسی
از ایدر برهنه شود باز خاک / همه جای ترست و تیمار و باک
زمین بستر و پوشش از آسمان / دو دیده بره تا کی آید زمان
جهانجوی چندین چه کوشد بچیز / که خود چیز گیتی نیرزد بشیز
چو تو بگذری زین سپنجی سرای / بر آید ز تیمار تو های های
هر آنکس که شد زین سرای سپنج / ازو باز ماند همه تاج و گنج
اگر کس بر آساید از گنج او / حقیقی بماند غم و رنج او
بجز نیکویی نیست همراه ما / نیاکی اندر آید سر گاه ما
سکندر بدو گفت کاندر جهان / فزون آشکارا بود گر نهان
همان زنده هست که مرد هنیز / کز آن پیش نیاز نیت باشد بجز
چنین داد پاسخ که ای شهریار / تو گر مردگان بشمری صد هزار
از آن صد هزاران یکی زنده نیست / خنک آنکه در دوزخ افکنده نیست
بیاید همان زنده و آنکه مرد / یکی رفت و نوبت بدیگر سپرد
دگر گفت خشکی فزون یا که آب / که تابد بر او روشنی آفتاب
چنین داد پاسخ برهمن که آب / کمدار آلت لیکن بر آب

که دانند باشند ز کام و گزند    که داند که اندر جهان بر چه آند
دگر گفت کز خواب بیدار کیست    بروی زمین بر گنهکار کیست
برهمن چنین داد پاسخ بدوی    که ای پاک دل مهتر راستگوی
گنهکارتر چیز مردم بود    که از کین و آزش خرد کم بود
چو خواهی که این ابدانی درست    تو مر خویشتن را نگه کن نخست
که روی زمین سر بسر پیش تست    تو گویی سپهر روان خویش تست
سمی ای اری که از دون کهی    ز خاک سیه مغز پرون کنی
روان ترا دوزخ است آرزوست    اگر زین سخن بازگردی نکوست
سکندر بگفت آن دو گوهر چیست    که از بهر چشمی بباید گریست
دگر آنکه بر جان ما کیست شاه    نگیری بهر جای بیراه و راه
چنین داد پاسخ که شاهست آز    کند مایهٔ کین و جان درگداز
بیقین دان که این هر دو دارد نیاز    دو دیوند افزون و نیز کمساز
یکی را ز کمی شده خشک لب    یکی از فزونی نخوابد بشب
همی هر دو را روز بد بشکرد    خنک آنکه جانش بپذیرد خرد
سکندر چو گفتار ایشان شنید    برخساره شد چون گل شنبلید
دو رخ را ز دیده پر آب کرد    همان چهر خندان پر از تاب کرد
چنین گفت پس شاه فرمانروا    که حاجت چه باشد شما را ما
ندارم دریغ از شما گنج خویش    نه هرگز براندیشم از رنج خویش
بگفتند کای شهریار بلند    در پیری و مرگ بر ما ببند
چنین داد پاسخ بدو شهریار    که با مرگ خواهش نیاید بکار
چه پرهیزی از جنگ این اژدها    گر آهنی زو نگردد رها
چو دانی که اندر نمانی دراز    توان زو ز پیری چه جویی جواز
برهمن بدو گفت کای پادشا    جهاندار و پیروز و فرمانروا
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست    ز پیری بتر هیچ پتیاره نیست
جهان را بکوشش چه جویی همی    ز کم دانشی باشد و ابلهی
چه خواست ز مرگ موی سپید    بودن چه داری تو چندین امید
چنین داد پاسخ بدو شهریار    که این بنده از بخشش کردگار
گذر یافتی سکندر زشتی همان    نبد چاره از گردش آسمان
چه فرزانه و مرد پرخاشخر    ز بخشش نکوشش نیاید بدر
بغفلت همی شاد باید بدن    ز درد و غم آزاد باید بدن
دگر شهر در جنگ من کشته شد    بد و اختر چرخ برگشته شد
هر دو بخون از نخستین بدر    ز بیداد گرکش ببیند و فر
ببیند بار و اندره ایزدی    چو کشتند باز از ره بخردی
کس از خواست یزدان کرانه نیافت    زکار زمانه بهانه نیافت
رها بر آن آفریده خدای    که بر بازدارم ز پیکان بجای
منم شاه و خسرو اندر جهان    بد او خداوند خود بی گمان
ببخشیدشان چیز و نستد کسی    نبز و نیک ایشان نبد او بسی
زآزار از آن جایگه برگرفت    بدان هم نشان راه خاور گرفت

## رسیدن سکندر بدریای خاور و دیدن عجایب

شد از برهمن بجایی رسید    یکی بیکران ژرف دریا بدید
بسی خلق دیدند آن جایگاه    همانجا یشان معدن و خوابگاه
زبان زنان مرد پوشیده روی    همه رفت با جامه رنگ و بوی
زبانها نه تازی و نه پهلوی    نه ترکی و چینی و نه خسروی
بجایی ببند راه آوردنی    ز ماهی بدیشان همه خوردنی
سکندر شگفت اندر ایشان بماند    بدل بر همی نام یزدان بخواند
همانگاه کوهی برآمد ز آب    چو که پاره زرد بر آفتاب
سکندر یکی تیز کشتی بجست    که از آمده دیده همی دید درست
یکی گفت از آن فیلسوفان شاه    که بر ژرف دریا ترا افت آ
بمان تا ببیند مرا ز کسی    گر اندر نداند ز دانش بسی

یکی ژرف ماهی بدان لخت کوه
همانگه چو تنگ اندر آمد گروه

فرو برد کشتی هم اندر شتاب
همان لخت شد تا بدید اندر آب

سپاه سکندر در آن خیره ماند
همی هر کسی نام یزدان بخواند

بدو گفت ره می کرد آتش نکوست
بهر جای بر پیش دشمن چه دوست

اگر شاه رفتی به کشتی تباه
پر از خون شدی جان چندین سپاه

از آنجا بکه لشکر اندر کشید
یکی آبگیری دگر شد پدید

در آن بیشه نی بسان درخت
تو گفتی که چوب چنار است سخت

چهل رش فزون بود پهنای او
فزون از سه فرسنگ بالای او

خانها کرده از چوب نی
زمینش به نی بر فرو برده پی

نشایست بد در نیستان بسی
ز شوری نخورد آب او هر کسی

چو بگذشت زان جای برسید
که آمد یکی شهر دریا پدید

جهان خرم و آب چون انگبین
همه مشک بوید خاک زمین

برفتند و کردند آهنگ خواب
بسی مار پیچان برآمد ز آب

همان نیز کژدم چو آتش ز سنگ
جهان شد بر آن خفتگان تار و تنگ

کشته شد بر فراوان مرد
بزرگان دانا و مردان گرد

ز گیو فراوان بیامد گراز
چو الماس دندانهای دراز

ت شیر و ز کپیت کاو
سپاه سکندر نیاورد تاو

سپاهش ز دریا پشکوه شدند
از آن نیستان آتش اندر زدند

بکشتند چندان دد از که راه
بیکبارگی تنگ شد بر سپاه

از آنجا بگه شاه خورشیدفش
بیامد دمان تا بشهر حبش

## رسیدن اسکندر بشهر نرم پایان

ز دد دام و مین دید چون پر زاغ
بدیدار چون قیر و دیده چراغ

نگاور یکی لشکر زو مینند
برهنه سر و پا و بالا بلند

چو از دور دیدند گرد سپاه
خروشی برآمد به ابر سیاه

سپاه انجمن شد هزاران هزار
از آن تیره شد دیدهٔ شهریار

بسوی سکندر نهادند روی
بگشتند بسیار پرخاشجوی

بجای سنان استخوان داشتند
همه بر تن مرد بگماشتند

بلشکر بفرمود پس شهریار
که بر داشتند آن کارزار

برهنه بجنگ اندر آمد حبش
غمی گشت از آن لشکر سرکش

بکشتند از ایشان فزون از شمار
نه پیچد بکین سر ز کارزار

ز خون رنگین گشت روی زمین
سراسر بکردار دریای چین

چو از خون در دشت آلوده گشت
ز کشته بهر جای بر توده گشت

بر آن تودهٔ خاکها برزدند
بفرمود تا آتش اندر زدند

چو شب شد شنیدند آواز کرگ
سکندر بپوشید خفتان و ترگ

یکی بیشه بود برسان پیل
سرو رهبرش داشتی همچو نیل

از آن نامداران فراوان بکشت
بسی حمله بردند و ننمود پشت

بکشتند و جام کارش تیر
یکی آهنین گنبد پیل گیر

از آنجا بگه تیز لشکر براند
بدل بر همی نام یزدان بخواند

چو نزد یکی نرم پایان رسید
نگه کرد لشکر بی اندازه دید

نه تیغ و نه اسب و نه جوشن نه گرز
از آن هر یکی چون یکی سرو برز

چو رعد خروشان برآمد غریو
برهنه سپاهی بکردار دیو

یکی تیرباران بکردند سخت
چو باد خزان برجهد بر درخت

به تیغ و به تیر اندر آمد سپاه
تو گفتی که شد روز روشن سیاه

چو از نرم پایان فراوان نماند
سکندر از آنجای لشکر براند

نشد تا زنان تا بشهری رسید
که از آسمان و کرانه ندید

که نام آن شهر بد موریا
نکو مردمی اندرو بی ریا

بآیین همی پیش باز آمدند
گشاده دل و بی نیاز آمدند

ببردند هر گونه خوردنی
ز گستردنی و ز پوشیدنی

سکندر بپرسید بنواختشان
باندازه بر پایگه ساختشان

۴۲۹

سپاهش بجستند زان تیره شب    کشیدند زان دشت پرده سرای
سراندر ستاره یکی کوه بود    تو گفتی که گردون بخواهد بسود

بدان کوه مردم بدی اندکی    شب تیره زیشان نماندی یکی
بپرسید زیشان سکندر براز    کدامست چون راند باید نیاز

همه یکسره خواندند آفرین    کهای نامور شهریار زمین
برفتن یکی کوه باشد گذر    اگر بر گذشتی بود راه بر

یکی اژدها هست زان سوی کوه    که کوه آید از رنج زهرش ستوه
نیارد بر او بر گذشتن سپاه    کز آن دود زهرش آید تباه

همی آتش افروزد از کام او    دو گیسو بود چنگل دام او
اگر او بباید بدین روی کوه    بپیچاند از ما گروها گروه

چو آن اژدها را بشنید شاه    ز گردان لشکر گزید از سپاه
درم داد و سالار جنگی ز گنج    بیاورد با خویشتن گاو پنج

بکشت و ز سرشان بر آهیخت پوست    بدان جادوی او دل بپرورد دوست
بیاگند چرمش به زهر و به نفت    بدان اژدها روی بنهاد تفت

بدم پوستها را پر از باد کرد    ز نزد آن یکی دمش یاد کرد
بفرمود تا پوست برداشتند    همه دشت بر دست بگذاشتند

چو نزدیکی اژدها رفت شاه    زبان کی ابر دیدش سیاه
زبانش کبود و دو چشمش چو خون    همی آتش آمد ز کامش برون

همان پوست گاوان بینداختند    وز آن اژدها دل بپرداختند
فرو برد آن پوستها اژدها    چو آمد به چنگ دلیران رها

چو از پوست یکسر پراگنده شد    بر اندامش از زهرش آگنده شد
بماند اندر اندامش سوراخ کرد    بمغز سرش اندر آماج کرد

همیزد سرش را بدان کوه سنگ    چنین تا بر آمد زمانی درنگ
سپاهی بر او بر بارید تیر    بپای آمد آن کوه نخجیرگیر

وز آنجا یکی راه برداشتند    تن اژدها خوار بگذاشتند
بیاورد لشکر بکوهی دگر    کز آن بر بشد هر زمان جانور

بلندیش مه بیدران بر دمید    سر کوه چون نوک شمشیر دید
یکی تخت زرین بر آن تیغ کوه    ز انبوه یکسو و دور از گروه

یکی مرده بر زبر آن تخت    همانا که بودش پس از مرگ بخت
ز دیبا کشیده بر او چادری    ز هر گوهری بر سرش افسری

همی کرد بر گرد او سیم و زر    کسی را نبودی بر او بر گذر
سر انگشت رفتی بدان کوهسار    کمر زان بر و گوهر شاهوار

در آن کوه از بیم لرزان شدی    بماندی بر جای و بریان شدی
سکندر بیامد بدان کوه بر    نظاره بر مرد با سیم و زر

همی بانگ بشنید کای شهریار    بسی کردی اندر جهان کارزار
بسی تخت شاهان بپرداختی    سرت را به گردون برافراختی

بسی دشمن و دوست کردی تباه    ز گیتی کنون بازگشتی براه
رخ شاه ز آواز او چون چراغ    بر او وخت برگشت دل پر ز داغ

## رسیدن اسکندر بشهر هروم که زنان داشتند

همی رفت با نامداران روم    بدان شارستان که نامش هروم

در آن شهر یکسر زنان داشتند    کسی مرد آن شهر نگذاشتند

زنان بد یکی در جوینده مرد    که جوشن بپوشد بروز نبرد
چو آمد به نزدیک شهر هروم    جهاندار با نامداران روم

یکی نامه بنوشت با رسم و داد    چنان چون بود مرد خسرو نژاد
بعنوان بر از شاه ایران و روم    سوی آنکه مهتر بشهر هروم

سر نامه از کردگار سپهر    کز و دید بخشایش و داد و مهر
سر آنکس که دارد ز دانش خرد    جهان را بهر ره همی بسپرد

شنیده بود آنچه ما کرده‌ایم    بمهتری تا کجا برده‌ایم
کسی کز فرمان ما سر بتافت    نهانش تن بجز خاک تیره نیافت

نخواهیم کو جای بود در جهان　　کو دیدار آن مانه
گر آیم مرا با شما نیست رزم　　مرا آشتی آرزو و رای بزم
گر اندیشه دانندها باید　　خردمند و بیدار و خواننده‌ام
چو خوانید این نامه پندمند　　سرانجمن که هست از شما ارجمند
ببینید پیش آمدن رهیان　　گزین آمدن تان نباشد زیان
چو اسکندر این نامه را در نوشت　　بمهر اندر آورد و عنبر سرشت
بفرمود تا فیلسوفی ز روم　　برد نامه نزدیک شهر هروم
بسی نیز شیرین سخنها بگفت　　فرستاده خود با خرد بود جفت
چو دانا بنزدیک ایشان رسید　　بشهر اندرون هیچ مردی ندید
همه یکسر از شهر بیرون شدند　　همه بیدار دانا بهامون شدند
بر آن مرد برشد زنان انجمن　　از ایشان هر آنکس که بد رای زن
هر آن نامه برخواند دانای شهر　　ز رای دل شاه برداشت بهر
نشستند و پاسخ نوشتند باز　　که دایم زی شاد و گردن فراز
فرستاده را پیش بنشاندیم　　هر آن نامه را سر بسر خواندیم
نخستین که گفتی ز شاهان سخن　　ز پیروزی و روزگار کهن
اگر لشکر آری بشهر هروم　　نه بینی ز نعل زنان جای بوم
بی اندازه در شهر ما برزنست　　بهر برزنی بر هزاران زنست
همه شب بخفتان جنگ اندریم　　ز بهر فزونی و ننگ اندریم
ز چندین یکی را ندیدست شوی　　که دوشیزگانیم پوشیده روی
ز هر سو که آیی بدین بوم و بر　　بجز ژرف دریا نه بینی گذر
ز دوشیزگان هر شبی صد هزار　　نگهبان بود و بر لب جویبار
ز ما هر زنی کو گراید بشوی　　از آن پس کس از ما نه بیندش روی
بباید گذشتن بدریای ژرف　　اگر روز گرمست اگر باد و برف
همانجای جادوی جای ویست　　بلندا آسمانش هوای ویست
اگر زو پسر زاید آنجا که هست　　نباید بر ما نشست بد نشست
اگر دختر آید از آن سرفراز　　بشهر هروش فرستند باز
ز ما هر که او روز کار نبرد　　ز اسب اندر آرد یکی شیرمرد
یکی تاج زرینش بر سر نهیم　　همان زیر او تخت از زر نهیم
همانا ز ما زن بود صد هزار　　که با تاج زر باشد و گوشوار
که مردی ز گردنکشان روز جنگ　　درآورده در خاک و خون بی درنگ
تو شاهی بزرگی و نام بلند　　در نام بر خویشتن در مبند
که گویند با زن برآویختی　　چو بیچاره گشتی تو بگریختی
یکی ننگ باشد تر از این سخن　　که تا هست گیتی بگردد کهن
چو خواهی که بد نامداران روم　　بیابی بگردی بگرد هروم
چو با راستی باشی و مردمی　　نه بینی بجز خوبی و خرمی
به پیش تو آریم چندان سپاه　　که تیره شود روی خورشید و ماه
چو آن پاسخ نامه گشت اسپری　　زنی بود دانا به پیغمبری
ابا تاج و با جامهٔ شاهوار　　برون رفت با خوب رخ ده سوار
چو آمد خرامان بنزدیک شاه　　پذیره فرستاد شاهش سپاه
بیامد زن خوب رخ نامه دار　　پیام زنان کرد بر شاه یاد
سکندر چو آن پاسخ نامه دید　　خردمند و بینادلی برگزید
بدیشان سکندر همانگاه گفت　　که با مغز مردم خرد باد جفت
بگرد جهان شهریاری نماند　　همان در جهان نامداری نماند
که نه سر بسر نزد من کهترند　　اگر چه بلندند و نیک اخترند
مرا گرد کافور و مشک سیاه　　همانست هم بزم و هم رزمگاه
نه من جنگ را آمدم با زنان　　به پیلان و کوس و تبیره زنان
سپاهی بی‌همانان که هامون و کوه　　همی کرد دو از نعل اسپان ستوه
ز دریا نهنگ دمان آورند　　نگارای جنگ زنان آورند
مترسید و در دل مدارید غم　　که از ما نیاید شما را ستم
مرا رای دیدار شهر شماست　　بدانم همان تا عجایب کجاست

برآید ز ترکیب ما شادمان / به پنجم ببینیم دیدار هم بی گمان
چو دیدار دیدم برآرم سپاه / تمام زدادن بدینجا نگاه

به پنجم زنان را به آیین و فر / سواری و پیداری و پای بر
زگفتار دیگر تان برسیم نهان / که بی مرد زن چون بود در جهان

اگر مرد بود و زنی را کسیست / بدانم که فرجام این کار چیست
فرستاده گفتا که بشنید / یکی چشمه آب [illegible] سپید

چو رغبت کند زن نشیند درو / خورد زند و همان کرد آستین او
پسر زاید او را نماند دراز / چو دختر بزاید شود سرفراز

سکندر بدو گفت دیدار نیست / اگر ما ببینیم ازین عار نیست
فرستاده آمد سخنها بگفت / همه راز بیرون کشید از نهفت

از اندرز یکی انجمن ساختند / زگفتار بد دل بپرداختند
که ما برگزینیم زن ده هزار / سخن گوی و داننده و هوشیار

ابا هدیه ای بسته و تاج زر / بدان در نشاندند زادان گهر
که آن هر یکی کر ببندد بشل / ابا هر یکی زر و برگ حلل

چو دانیم کامد بنزدیک شاه / نگاهی پذیره شویمش براه
نه پیچیم سر ما ز پیمان اوی / همه راست دانیم پیمان او

که آمد بنزدیک ما آگهی / زشاهی و دانایی و فرهی
سکندر چو آمد بشهر هروم / از و شاد گردد همه مرز و بوم

فرستاده برگشت و پاسخ بگفت / سخنها همه با خرد بود جفت
سکندر ز منزل سپه برگرفت / زگفتار زنان مانده اندر شگفت

دو منزل بیامد یکی باد خاست / دگر برف با کوه برگشت راست
تبه شد بسی مردم شهریار / زبس ماه و برف اندر آن رهگذار

چو در سخت سرما دو منزل برفت / بنزدیکی شهر آن شاه تفت
برآمد یکی برود و دودی سیاه / بر آتش همی رفت گفتی سپاه

زره کتف آزادگان بر بسوخت / زمین زیر اسپان همی بر فروخت
بدین هم نشان تا بشهری رسید / ز مردم بپایان شب تیره دید

ز دشت تیغ و برآورد گنج / نگهدار تیره شب و گنج و رنج
همه دیده ها شان بماننده خون / همی از دهان آتش آمد برون

بسی پیل بردند پیشش براه / همان هدیه مردمان سپاه
بگفتند کاین برف و باد دمان / زما بود کامد شمار زمان

که مرز بدین راه نگذشت کس / ترا و سپاه ترا دید و بس
سکندر نفرمود تا زان گروه / سر از نهان دید به زیر کوه

بود اندر آن شهر یکماه شاه / چو آسوده گشتند شاه و سپاه
از آنجا بیامد دمان و دنان / دل آراسته سوی شهر زنان

ز دریا گذر کرد زن دو هزار / همه پاک با فر و با گوشوار
یکی بیشه انجا پر آب و درخت / همه جای روشن دل نیکبخت

خورش کرد و کردند بر مرغزار / زگستردنیها برنگ و نگار
چو اسکندر آمد بشهر هروم / زنان پیش رفتند آباد بوم

ببردند آن تحفها پیش او / همه جامه و گوهر و رنگ و بو
سکندر پذیرفت و نو اختشان / بدان خرمی جایگه ساختشان

چو شب روز شد اندر آمد بشهر / همه بدادار برداشت زان شهر بهر
کم و بیش ایشان همی باز جست / همی بود تا رازها شد درست

بپرسید هر چیز و دریا بدید / از آن سوی لشکر به مغرب کشید
یکی خارستان پیشش اندر بزرگ / بد و اندرون مردمان سترگ

## رسیدن اسکندر بمغرب و شنیدن تعریف آب حیوان

همه روی سرخ و همه موی زرد / همه در خور جنگ گاه نبرد

بفرمان به پیش سکندر شدند / چو دیوانگان کشته اندر شدند

سکندر بپرسید از آن سرکشان / که ایدر شگفتی که دارد نشان
چنین گفت با او یکی مرد پیر / که ای شاه نیک اختر شیرگیر

یکی گفت کز راستگویی شنید / کز آن آب کس را ندیدم بهم
چو خورشید تابان بدانجا رسید / بدان ژرف دریا شود ناپدید

یکی کوه باشد به نزدیک آن / که تاریک راهی بود اندر آن
پس چشمه در تیره گردد نهان / [illegible] گیتی نهان

از آن جای تاریک چندان سخن / شنیدم که هرگز نیاید به بن
خرد یافته مرد یزدان‌پرست / یکی چشمه کو [illegible] بدست

گشاده سخن مرد با رای و کام / همی آب حیوانش خوانند نام
چنین گفت روشن دل پرخرد / نمیرد هر آن کآب حیوان خورد

مگر کآگهی کاین جهان کردگار / [illegible] قیامت کند آشکار
ورا مرگ و زنده شدن گر نهان / بود ای شهنشاه روی جهان

ز دو دو پس باشد بدان چشمه راه / چو شویی بدان تن بریزد گناه
سکندر بدو گفت تاریک جای / بدو اندرون چون رود چارپای

چو رفتی برون شد چگونه بود / کمی را چنین و اثر گو نبود
چنین پاسخ آورد یزدان‌پرست / کز آن راه گر ره بیابد نشست

که او تیره بینست و بیدار هند / به باز آمدن هم نباشد نژند
به شرحی که باشد در او بیش و کم / کند گر بزوی به پیمود زم

برابر بجنبش کند زیر خاک / بدرگاه تاریکی اندر مغاک
سکندر بفرمود کاسب یله / برابر بلشکر آرند گله

برین کرد پس تیزتک ده هزار / همه جا سپاهی بدو نامدار
از آنجا یکی دست لشکر براند / بزرگان به پیدا در انجا نماند

همی رفت تا سوی شهری رسید / که آزا میان و کرانه ندید
همه هر چه باید بدو در فراخ / پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ

در آن شهر پایان آن کوه بود / که تاریک راهی درو ره نمود
در آن ژرف دریا و آن چشمه هم / که خورشید میشد در آنجا دژم

فرود آمد و بامدادی پگاه / به نزدیک آن چشمه شد با سپاه
که دهقان در آن نام حیوان نهاد / چو از بخشش او کرد یاد

همی بود تا گشت خورشید زرد / و زو شد بدان چشمه لاجورد
ز یزدان پاک آن شگفتی بدید / که خورشید گشت از جهان ناپدید

بیامد بلشکرگه خود فراز / همه دل پر اندیشه‌های دراز
شب تیره کرد از جهاندار یاد / پس اندیشه بر آب حیوان نهاد

سبکبار لشکر هر آنکس که دید / نخست از میان بسته برگزید
همه فیلسوفان همه بخردان / همه پیر تا مرد موبدان

بدیشان همه مشورت کرد و گفت / که خواهم شدن من بدین در نهفت
چنین و ازرون خورشش برگرفت / ز تو نادیان گر ره بر گرفت

بیامد همان تا بظلمات شاه / بدان تا شگفتی چه بیند براه
بجو در برد تا آن بگذار / توکل نموده بر کردگار

سپه را بدان شارسان جای کرد / یکی پیش رفت و برپای کرد
وطا اندر آن خضر بد رای زن / سرافراز آن انجمن

دگر بود الیاس فرخ بنام / بهر دو سکندر دلش گشته رام
سکندر بیامد بفرمان‌شان / دل و جان سپرده به پیمانشان

بخضر آنگهی گفت بیدار دل / یکی تیز گردان بدین کار دل
اگر آب حیوان بچنگ آورم / بسی بر پرستش درنگ آورم

نمیرد کسی کو روان پرورد / بیاید به یزدان ز روی خرد
دو مهره است با من که چون مهر تاب / بتابد شب تیره چون آفتاب

یکی آن دو برگیر و در پیش باش / نگهدار جان و تن خویش باش
دگر مهره باشد مرا شمع راه / به تاریکی اندر بریم این سپاه

ببینیم تا کردگار جهان / بدین آشکارا چه دارد نهان
تویی پیش رو گر پناه من اوست / نماینده آب و راه من اوست

تو با شد الیاس همراه نیز / که هم کاردانست هم با تمیز
بگفت این و لشکر بجولان گذشت / خروشش آمد از لشکر اندر دشت

چو از منزلی راه بگذاشتی | خورش‌ها ز هرگونه برداشتی
همی رفت زینسان سه روز و سه شب | کسی را ز خوردن نجنبید لب
چهارم به تاریکی اندر دو راه | پدید آمد و گم شد از خضر شاه

## رفتن اسکندر بظلمات بطلب آب حیات

پیمبر سوی آب حیوان کشید | سر زندگانی بکیوان کشید



ورا نیز الیاس همراه بود | که مرد و مقرب بر شاه بود
چو خوردند از آن آب و گشتند باز | ستایش گرفتند بر بی‌نیاز
بشد خضر آنگه سر و تن بشست | بلند سوی رستگاری رسید
همان نیز الیاس اندر پرست | کمی رسید در کوه جستند دید

زده بر سر کوهساران عمود    سرشست با برآرند راز چوب عود
بدان سر عمودی کنام بزرگ    نشسته بدو سبز مرغی سترگ
به آواز نرم این سخن راندند    جهاندار پیروز را خواندند
چو آواز بشنید قیصر برفت    بنزدیک مرغان خرامید تفت
بدو گفت مرغ ای دلارای رنج    چه جویی همی زین سرای سپنج
که گر سر برآری بچرخ بلند    همان بازگردی تو زو مستمند
کنون کآمدی هیچ دیدی وفا    که بینی دگر زود و فا از قفا
سکندر بدو گفت کازنده هست    بر دم همی باز در انجا نشست
ز دو تر نشست او چو بشنید راست    چو دانی بر او گفت حرصت چراست
بگیتی چه شادی ببانگ سرود    همیدون بآواز با بانگ رود
سکندر بدو گفت سر کز دو سر    ز شادی همی بر گرفتند بهر
و راشاد مردم نخواند کسی    وگر زانکه ماند بگیتی بسی
بخاک آمد از بیشه چوب عود    تهی ماند از آن مرغ مشکین عمود
بپرسید آیا همی راستی    فزونست از کمی و کاستی
سکندر بدو گفت دانش پژوه    همی سر برافراز از هر گروه
بسوی عمود آمد از تیره خاک    بمنقار چنگال ها کرد پاک
بپرسید بازش که یزدان پرست    چرا بر سر کوه دارد نشست
بدو گفت چون مرد بیند پاک رای    نیاید پرستنده جز کوه جای
از آن چوب پرنده شد در کنام    جهانجوی دیدش جهان شاد کام
بچنگال مینکرد منقار تیز    چو ایمن شد از بخشش رستخیز
بتقصیر بنمود تا بی گروه    پیاده شود بر سر تیغ کوه
ببینید که تا بر سر کوه چیست    کز آن شاد ما را بباید گریست
سکندر چو بشنید شد سوی کوه    بدیدار آن مرغ شد بی گروه
سرافیل را دید صوری بدست    برافراخته سر ز جای نشست
پر از باد دل دیدگان پر ز نم    که فرمان یزدان کی آید کدام
چو بر کوه روی سکندر بدید    چو رعد خروشان فغان برکشید
که ای بنده از چند این تکاپوی    که روزی بگوشت آید یک خروش
که ای پیکن سکندر برفت از جهان    بخاک اندرون شد نهان از جهان
تو چندین مرنج از پی تاج و گنج    برفتن چاره ای و مغز ای رنج
چنین داد پاسخ بدو شهریار    که بهر من این آمد از روزگار
که جز جنبش و گردش اندر جهان    نه بینم همی آشکار و نهان
از آن کوه با ناله آمد فرود    نمیداد نیکی دهش را درود
بدان مرز تاریک بنهاد روی    بپیش اندرون مردم راه جوی
چو آمد بتاریکی اندر سپاه    خروشی برآمد از آنجایگاه
که هر کس که بردارد از راه سنگ    پشیمان شود ز آنچه دارد بچنگ
وگر برندارد پشیمان شود    ز درد دل او سوی درمان شود
پشیمانی آنکه ندارد ش سود    که آن کار بگذشت بود آنچه بود
سپه چون بآواز بنهاد گوش    بر اندیشه شد هر کسی زان خروش
که بردارد آن سنگ یا بگذرد    همی رنج رنج آمد بشمرد
یکی گفت کاین رنج هست از گناه    پشیمانی سنگ بردن براه
یکی گفت سنگی چه باید کشید    کز آن درد و رنجی بباید چشید
یکی برد از آن سنگ دیگر نبرد    سه دیگر کس از کاهلی بر چخند
پس آنگه یکی ز او سنگی بشاه    که با خویشتن دار این راه نگاه
بگیتی تو هم سنگ این را طلب    کز و ماند خواهی بسی در عجب
بوزن آن بدی نیم مثقال سنگ    برو مال بستان دوان بی درنگ
چو از آب حیوان بهامون شدند    ز تاریکی راه بیرون شدند
ز بعد چهل روز برگشت شاه    ز ظلمات آمد بسوی سپاه
بجستند هر کس از آن راستی    بدیدار شد کژی و کاستی
بتاریکی آن سنگ یاقوت بود    دگر لعل با گوهر نابسود
پشیمان شد آنکس که کم داشت او    زبرجد چنان خوار بگذاشت او

پشیمان تر آنکس که خود برنهاد
از آن کوه بر پهلوی برگذشت

سکندر چو آورد سنگ حقیر
بمیزان زر خوار گشته چیر

بدانسان که در نشگفت ابرزار
بجنبید از جای و بد برقرار

سکندر از آن در عجایب بماند
بزرگان بیدار دل را بخواند

همی گفت با او که زر نیست این
نمود ار با بهشتریار زمین

نهادند هم سنگ آن در عیار
بیک سرش یک ذره خاک خوار

چو برداشت با خاک بد راست او
سکندر زبن فزد درخواست او

چنین گفت کاین چشم ما بست پاک
نخوابد شدن سیر الا بخاک

سکندر بدانست اندر نهان
که آمد که رفتنش زین جهان

دو هفته در آنجا بکه شاد ماند
چو آسوده شد زود لشکر براند

## آگاهی یافتن اسکندر از یاجوج و ماجوج و سد بستن

سوی باختر شد ز خاور زمین
همه راه رفتن نکردی گزین

بره بر یکی شارستان دید پاک
که بگذشت کوهی بر آن باد و خاک

چو آواز کوس آمد از پشت پیل
پذیره شدندش بزرگان دو میل

جهانجوی چون دید نو اختگان
بخورشید بر برفراختگان

بپرسید کاید چه باشد شگفت
کزان برتر اندازه نتوان گرفت

زبان برگشادند بر شهریار
بنالیدن از گردش روزگار

که ما را یکی کار پیش است سخت
بگوییم با شاه پیروز بخت

ازین کوه سر تا بابر اندرون
دل ما پر از درد و رنجست و خون

ز چیزی که ما را پی و تاب نیست
ز یاجوج و ماجوج مان خواب نیست

ز یاجوج و ماجوج خسته دلیم
چنان شد که جان از تن بگسلیم

چو آیند بهری سوی شهر ما
غم و رنج باشد همه بهر ما

همه روبهاشان بسان هیون
زبانها سیه دیدها همچو خون

سیه روی و دندانها چون گراز
که یارد شدن نزد ایشان فراز

همه تن پر از موی مویی چو نیل
بر و سینه و گوشها همچو پیل

چو خفتند یک گوش بستر کنند
دگر گوش بر خویشتن چادر کنند

ز هر ماده بچه نزاید هزار
کم و بیش ایشان که داند شمار

بگرد آمدن چون ستوران بوند
تک آرند بر سان گوران بوند

بهاران چو ز ابر اندر آید خروش
همان تیره دریا برآید بجوش

همی ماه از اوج بر بارد ابر
هوا بر خروشد چو چرم هزبر

فرو افکند ماهی انجا چو کوه
بیایند زیشان گروها گروه

خورشش آن بود سال تا سالشان
چو آکنده گردد بر و یالشان

گیاشان بود زان سپس خوردنی
بپویند هر سو باوردنی

بسرما بود سخت لاغر شوند
بآواز مانند کفته شوند

بیایند بر جنگ ما همچو گرگ
بغرند بر سان شیر سترگ

کسی اگر ببینند از هم درند
بکلخط جنبش سراسر خورند

نه جوان بمانند نی مردمان
از ایشان رسد هر کسی را زیان

اگر پادشا چاره‌ای سازدی
ازین غم دل ما بپردازدی

بسی آفرین یابد از هر کسی
وزو نام ماند بگیتی بسی

بزرگی کن و چارهٔ ما بساز
که از پاک یزدان نه‌ای بی‌نیاز

سکندر بماند اندر ایشان شگفت
غمگین و اندیشه اندر گرفت

چنین داد پاسخ که از ماست گنج
همان از شما یارمندی و رنج

برآرم من این راه ایشان برای
بنیروی نیکی دهش یک خدای

همه شهر گفتند کای شهریار
ز تو دور بادا بد روزگار

ز ما هر چه خواهی همه بنده‌ایم
بفرمان و رایت سر افکنده‌ایم

بیاریم چندانکه خواهی تو چیز
گزین بیش کاری نداریم نیز

سکندر بیامد نگه کرد کوه
بیاورد ازان فیلسوفان گروه

بی اندازه بر دهد چیزی که خواست
چو بد کارها یکسر اندیشه راست

ز دیوار گر سنگ آهنگران
هر آنکس که استاد بود اندران

ز کشور بنزد سکندر شدند / بدان کار با بسته یاور شدند
ز هر کشوری دانشی شد گروه / دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه
ز بن تا سر تیغ بالای او / دو صد شاه رش بود پهنای او
بهر بیستش از دی بکرده چهار / اگر زانکه خواهی حسابش تمام
از آن یک رش انگشت و آهن یکی / پراکنده مس در میان اندکی
همه بخت گوگردش اندر میان / چنین باشد آیین و رای کیان
برافشان همی ریخت بر هم زدند / چو از خاک با تیغ گشت آژده
بهم نفط و روغن بر آمیختند / همی بر سر کوه زآن ریختند
چو آن روغن و نفط بر هم زدند / بفرمود تا آتش اندر زدند
دم آورد و آهنگران صد هزار / بفرمان پیروزگر شهریار
خروش دمیدن برآمد ز کوه / ستاره شد از تف آهن ستوه
چنین روزگاری برآمد بر آن / دم آتش و رنج آهنگران
گهرها بیک اندگر آمیختند / بدان آتش تیز بگداختند
ز یاجوج و ماجوج گیتی برست / زمین گشت جای خرام و نشست
سه صد فرسنج آنجا که گسترید / که تا کرد یاجوج شد ناپدید
بدی منقطع باز بالای او / شنیدی همانا تو پهنای او
چو اسکندر آنرا که دانست کرد / چو دانست آنگه توانست کرد
از آن نامور سد اسکندری / جهان از بدان گشت بی داوری
بدو مهتران خواندند آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
ز چیزی که بود اندر آنجایگاه / تمامش بردند نزد نیک خواه
سکندر بپذرفت و ره برگرفت / جهان مانده از کار او در شگفت
همی راند یکماه همراه و راه / همی رفت آمد از راه شاه و سپاه

## اندر رسیدن اسکندر بآب گویا و درخت گویا

چنین تا بنزدیک کوهی رسید / که آنجا دد و دام و مردم ندید
یکی کوه دید از برش لاجورد / یکی خانه بر سر ز یاقوت زرد
بدان خانه قندیلها بلور / میان اندرون چشمهٔ آب شور
یکی سرخ گوهر بجای چراغ / بزیر اندرش پایه چون کرد باغ
فتاده فروغ چراغ اندر آب / ز گوهر همه خانه چون آفتاب
نهاده بر چشمه زرین دو تخت / بر و خوابنیده یکی شوربخت
تنش مردم و سرش همچون گراز / به تیمار کی خفته بر تخت باز
ز کافور زیر اندرش بستری / کشیده برو بر یکی چادری
هر آنکس که رفتی که چیزی برد / وگر خاک آن جای را بسپرد
همه تنش بر جای لرزان شدی / از آن لرزه دل نیز حیران شدی
ز حیرانی آنجا بماندی بجای / به بیرون نهادی همانگاه پای
سکندر شد و گفتها جمله دید / چو نزدیک آن تخت مرده رسید
خروش آمد از چشمه آب شور / که ای آزور مرد چندین مشور
تراز ندگانی نمانده دراز / مبادا ازین پس نیازت باز
بسی چیز دیدی که آن کس ندید / عنانت کنون باز بباید کشید
که مرز ندگانیت کوتاه گشت / سر تخت شاهیت بی شاه گشت
سکندر بترسید برگشت زود / بلشکر آمد بکردار دود
از آنجا یکینه بلشکر براند / خروشان همی نام یزدان بخواند
از آن کوه راه بیابان گرفت / غمی گشت و اندیشهٔ جان گرفت
همی راند با درد گریان ز جای / سپاه از پس و پیش او رهنمای
ز راه بیابان بشهری رسید / بشد شاد کآواز مردم شنید
همه بوم و بر کاخ آباد بود / دل مردم از خرمی شاد بود
پذیره شدندش بزرگان شهر / کسی کش از مردمی بود بهر
همه همگنان آفرین خواندند / بر و زر و گوهر بر افشاندند
همی گفت هر کس که ای شهریار / انوشه که کردی بما برگذار
بدین شهر هرگز نیامد سپاه / نه هرگز شنیدست کس نام شاه

کنون کآمدی جان ما پیش تست / که روشن روان بادی و تندرست
بپرسید ازیشان که اندر شگفت / چه چیزاست کاندازه باید گرفت
شگفتیست ایدر که اندر جهان / ندیدست کس آشکار و نهان
یکی ماده و دیگری نر او / سخن گوی و شاخ بارنگ و بو
همان نر گوید سخن تا بشب / درین شهر باشد شگفت این عجب
کجا باشد ایدر معاشش کجاست / که ما را همی دیدن او هواست
سکندر بدو گفت کاین یاوری / بکن تا ازین کار رو نگذری
سکندر شد با سواران روم / همه نامداران آن مرز و بوم

سکندر دل از مرد ماهی شاد کرد / ز راه بیابان تن آزاد کرد
چنین داد پاسخ بدو رهنمای / که ای شاه پیروز پاکیزه رای
درختیست ایدر بهم بسته جفت / که چونین شگفتی نشاید نهفت
بشب ماده گویا بود تا بروز / چو روشن شود روی گیتی فروز
سکندر بپرسید کاکنون درخت / که آواز او بشنود نیکبخت
چنین داد پاسخ بدو ترجمان / که گر شاه خواهد بگویم نشان
سخن گوی شد پس خروشان براند / ز لشکر یکی تن در آنجا نماند
چو آمد بنزدیکی آن درخت / تعجب بسی کرد پیدار بخت

زمینش ز گرمی همی بردمید / ز چرم ددان گل شده ناپدید
ز داننده پرسید کاین پوست چیست / ددان را بدینگونه درندگیست

## گفتار اندر رسیدن اسکندر بدرخت گویا

چنین داد پاسخ بدو نیکبخت / که چندین پرستنده دارد درخت
سکندر نگه کرد بر شاخ بر / بدیشان روی چون روی مردم
که بر بند مرکز مراین شاخ را / دگر هست دایم از میان نها پا
وگر زاید از مردمان خود یکی / برو بد برین شاخ سرتیکی
چو خورشید بر تیغ گنبد رسید / سکندر ز بالا خروشی شنید
بترسید و پرسید از ترجمان / که ای مرد بیدار نیکی گمان
چنین داد پاسخ که ای نیکبخت / همی گوید این برگ شاخ درخت
چه جوید همی چند پوید بدهر / که برداشت از نیکویها ش بهر
سکندر ز دیده ببارید خون / دلش گشت پر درد ازآن رهنمون
سخن گوی شد برگ دیگر درخت / دگر باره پرسید از نیکبخت
که آواز این آمد از برگ شاخ / که ای شاه در این جهان فراخ
ترا آز گرد جهان گشتن است / ز آز جهان پادشا کشتن است
سکندر بدو گفت کای نیکمرد / جهان آزموده بسی گرم و سرد
بگریند چند مرا مادرم / یکی تا بروم برکشد چادرم
نه مادر ببیند نه خویشان روم / نه پوشیده رویان آن مرز و بوم

چه جوید کاو پرستش ورزش / ز گوشت ددانشان بود پرورش
تعجب نمود و بپرسید باز / ازآن مرد دانای گویای راز
چنین گفت داننده کز هر دو / یکی سپر نیفتد ازینجا بدرد
ز ماده بجا ده بر از فراخ / ز نر نر بروید بدینگونه شاخ
که آمد ز برگ درخت بلند / خروشی پر از هول با شور و بند
چنین برگ گویا چه گوید همی / که ور را بگو ناب شوید همی
که چندین سکندر چه پوید همی / بدین جستن اندر چه پوید بد
ز شاهیش بر چون ده و چار سال رفت / ز تخت بزرگی ببایدش رفت
ازآن پس کس هیچ نگشاد لب / پر از غم همی بود تا نیم شب
چه گوید سخن شاخ دیگر نهفت / سخن گوی بگشاد چون شاه گفت
ز آز فزاوان برنجی همی / روان را چرا بر شکنجی همی
نیاز آرا کنون دیگذار از / که مرگ آمدن سازدت زو فراز
یکی را به پرستش که باشم بروم / که پیش آیدم کز دش روم
دگر گفت با شاه گویا درخت / که کوتاه کن کار و بربند رخت
بشهر کسان آید ... / شود اختر تاج و تخت او تیره

دگر گفت کاینجا که آن مرز ماست / بگیتی درون کوه‌ها خود کجاست
بگفت آید آنجا زمانت بسر / که باشد چپ و راست زیر و زبر
ز آهن همه آسمان و زمین / چپ و راست آهن بود همچنین
بگفت این و برگشت شاه از درخت / دلش گشت زآن غم همه لخت لخت
چو آمد بلشکرگه خویش باز / برفتند گردان گردنفراز
ز شهر اندرون هدیه‌ها ساختند / بزرگان بر پادشا تاختند
یکی جوشنی بود بر سان نیل / ببالا و پهنای یک چرم پیل
ز دندان ماهی تمان پنج بود / گرانی ز بر داشتن رنج بود
زره پنج ده ساد و صد پاره بود / ز زر کرده هم پانصد خایه بود
سنک قپان هر یکی شصت من / ز در و ز گوهر یکی کرگدن
پذیرفت زان شهر و لشکر براند / ندیدند هیچ چون دل رفته‌اند
از آن روی لشکر سوی چین کشید / سر نامداران بپروین کشید
همی رفت منزل بمنزل بدشت / چهل روز تا پیش دریا گذشت
ز دو چار سر پرده برکشید / سپه را بمنزل فرود آورید

## نامه سکندر بنزد فغفور چین و رفتن خود برسولی

همی نامه فرمود پس تا دبیر / نویسد ز اسکندر شیرگیر
بفرمود هر گونه از خوب و زشت / نویسنده چون نامه آمد بنوشت
سکندر پس آنگه فرستاده / گزین کرد پس مرد دل آزاده
که با او بدی یکدل و یک سخن / بمهتر بگفتی که کن یا مکن
سپه را بسالار لشکر سپرد / ازان رومیان پنج با خود ببرد
چو آگاهی آمد بفغفور چین / که آمد فرستاده با آفرین
پذیره فرستاد چندین سپاه / سکندر ازان بیامد ز راه
چو آمد بدان بارگاه بزرگ / بدید آن گزیده سپاه سترگ
بیامد بهنگام پیش او / پر اندیشه جان بداندیش او
دوان نزد او رفت و بردش نماز / نشست اندر ایوان زمانی دراز
بپرسید فغفور و بنواختش / یکی نامور جایگه ساختش
چو بر زد سر از کوه رخشان چراغ / ببردند بالای زرین جناغ
فرستاده شاه پیشش خواند / سکندر فراوان سخنها براند
بگفت آنچه بایست و نامه بداد / سخنهای قیصر همه کرد یاد
بدان نامه عنوان بد از شاه روم / جهاندار سالار آن مرز و بوم
سوی لشکرآرای فغفور چین / که خوانندش شاهان بر او آفرین
سر نامه بود از نخست آفرین / ز ما بندگان بر جهان آفرین
جهاندار دارنده رهنمای / خداوند پاکی و نیکی فزای
بفرمان او آمدم سوی چین / جهان باد گاه و گرد زمین
نباید بسیچید ما را بجنگ / که از جنگ شد کار بر فور تنگ
چو دارا که بد شهریار جهان / چو شاهان مصری و تازی همان
ز خاور بره تا در باختر / ز فرمان ما کس نپیچید سر
شمار سپاهم نداند سپهر / مگر بشمرد تیر و ناهید و مهر
اگر هیچ فرمان من بشکنی / تن خویش و کشور برنج افکنی
چو نامه بخوانی بیارای ساو / مرنجان تن خویش و با من مکاو
گر آیی ببینی مرا با سپاه / به پیشم ترا نیکدل نیکخواه
بمانم ترا افسر و تاج و تخت / بچیزی که زندت نیاید بتخت
وگر کند باشی به پیش آمدن / ز کشور سوی شاه خویش آمدن
ز چیزی که باشد طرایف چین / ز زرینه و اسپ و تیغ و نگین
همان جامه و برده و تخت عاج / ز دیبای پر مایه و تخت و تاج
مرا انبها و پستی برابر بگنج / چو خود [illegible] ز ما نیابدت رنج
سپاه مرا بازگردان ز راه / بباش ایمن آنگاه بر جایگاه
درود جهان آفرین بر تو باد / خرم [illegible] زمین تو باد
چو سالار چین آن نشان نامه دید / بر آشفت و رخ خامشی برگزید

بخندید و پس پاسخ فرستاده گفت    که شاه تو با آسمانست جفت
بگو آنچه دانی ز گفتار اوی    ز بالا و مردی و دیدار اوی
فرستاده گفت ای سپهدار چین    شهی چون سکندر مدان بر زمین
بمردی و رای و بداد و خرد    از اندیشه هر کسی بگذرد
ببالای سرو است با زور پیل    ببخشش بکردار دریای نیل
زبانش بکردار برنده تیغ    دلش مهربان و کفش بی‌دریغ
چو بشنید فغفور چین این سخن    بدل دیگر اندیشه افگند بن
بفرمود تا خوان بیاراستند    بباغ اندرون خوان و می خواستند
همی خورد می تا جهان تیره گشت    سر میگساران ز می خیره گشت
سپهدار چین با فرستاده گفت    که شاه تو با مشتری هست جفت
چو روشن شود روز پاسخ کنم    بدیدار تو روز فرخ کنم
سکندر بیامد ز نخچی بدست    ز ایوان سالار چین نیم مست
بخواب اندر آسود کی برگزید    بیاسود تا صبح صادق دمید
چو خورشید بر زد سر از برج شیر    سپهدار آورد شب را بزیر
سکندر بنزدیک فغفور شد    ز اندیشه بد دلش دور شد
بپرسید و گفتش شب چون بدی    که بیرون شدی دوش میگون بدی
سکندر بدو گفت شادان بهم    بدیدار تو دوش امروز هم
از آن پس بفرمود تا شد دبیر    بیاورد قرطاس و مشک و عبیر

## پاسخ نامه اسکندر از فغفور چین

یکی نامه بر دل کسی پاسخ نوشت    سراسر نگار از باغ بهشت
نخست آفرین کرد بر دادگر    خداوند مردی و فر و هنر
خداوند اورنگ و فرهنگ و دین    ازو باد بر شاه روم آفرین
رسیدن فرستاده خوب گوی    همان نامه شاه جنگجوی
سخنهای شه را همه خواندم    وز آن بازرگان سخن راندم
ز دارا و مصری و هندی و فور    سخن هر چه پیدا شد از جنگ و شور
که بر ما گذشتی بر ایشان همه    شبان گشتی و شهریاران رمه
تو داد خداوند خورشید و ماه    ز مردی مدان و فزونی سپاه
چو بر مهتری بگذرد روزگار    چه در سور باشند چه در کارزار
چو فرجامشان روز رزم تو بود    زمانه نه کاهد نه خواهد فزود
تو زیشان مکن بیش و برتری    که گر ز آهنی بی گمان بگذری
کجا شد فریدون و ضحاک و جم    ز خاک آمد و باز شد خاک هم
من از تو نترسم چو جنگ آورم    نه بر سان تو باد گیرد سرم
که خون ریختن نیست آیین من    نه بد کردن اندر خور دین من
نخوانی خرامنده دیگر بهست    که یزدان پرستم نه خسرو پرست
فزون زان و بیشیم کردار منش    ز بخشش نباشد مرا سرزنش
سکندر ز رنج درنگ تو خورد    ز گفتار او رنج کیتی خورد
ز ایوان چو آمد بجای نشست    میان از پی بازگشتن ببست
سرافراز فغفور بگشاد گنج    ز بخشش نبودش بدل هیچ رنج
نخستین بفرمود پنجاه تاج    بگوهر برآمود و صد تخت عاج
ز سیمین و زرینه اشتر هزار    بفرمود تا برنهادند بار
ز دیبای چینی و خز و حریر    ز کافور و مشک و ز عود و عبیر
هزار اشتر بارکش بار کرد    تن آسان شد آنگه درم خوار کرد
ز سنجاب و قاقم ز موی سمور    چه و چند گویم ز اندازه دور
ز پوشیدنی و ز گستردنی    ز رنگ و ز بوی و هم از خوردنی
بیاورد ازین هر یکی صد هزار    خردمند گنجور بر ساخت کار
گرانمایه صد اسب زرین ستام    ز سیمین سه پنجاه بردند نام
ببردند صد اشتر سرخ موی    طرایف همه بار چینی بروی
یکی مرد با سنگ شیرین سخن    گزین کرد از آن چینیان کهن
بفرمود تا با درود و پیام    بیاید بر شاه و جوید کام

که گنجی نباشد بنزدیک چین   برو نامداران گرفتند آفرین
فرستاده شد با سکندر براه   گمانی نبردی که هست او شاه
بنزدیک دریای چین تاختند   ورا چینیان هیچ نشناختند
چو طلایه روی سکندر بدید   بجست و سبک بادبان برکشید
ز دریا بزودی برون شد فرستاد   پذیره برفتند شه را سپاه
چو دستور با لشکر آمد بپیش   بگفت آنچه دید او بیازار خویش
سپاهی همی آفرین خواندند   ورا شهریار زمین خواندند
بدانست چینی که او هست شاه   پیاده بیامد غریوان براه
سکندر بفرمود پوزش مکن   مران نزد فغفور زین در سخن
ببود آن شب و بامداد پگاه   بآرام بنشست بر تخت شاه
فرستاده را خیره بخشید و گفت   که راز مرا دار اندر نهفت
بر و پیش فغفور چینی بگوی   که نزدیک ما یافتی آبروی
که ایدر بجا باشم همچنین برست   دگر جای دیگر خرامم رواست
بر آسایم ایدر که چندین سپاه   بتیزی نشاید کشیدن براه
بچین اندرون شاه ماهی بماند   چو آسوده آنگاه لشکر براند
از آن شهر دریا چو گشتند باز   بپایان گرفتند و راه دراز
چو منزل بمنزل بعنوان رسید   یکی مایه ور باره و شهر دید
به پیش آمدندش بزرگان شهر   کسی کش ز نام و خرد بود بهر
برفتند با هدیه و با نثار   زافغان سپهدار تا شهریار
سکندر سبک پرسش اندر گرفت   که ایدر چه بینید کاری شگفت
بدو گفت داننده کای شهریار   ندانیم چیزی که آید بکار
درین جای درویشی و رنج هست   ازین بگذری باد ماند بدست
چو گفتار گوینده بشنید شاه   زافغان سوی هند شد با سپاه
پذیره شدندش سواران سند   همان منزل سند با رای هند
هر آنکس که از فور بگریخته بود   بجز زین چنین جنگ آشفته بود

## رزم اسکندر با بندار هندی و رفتن از آنجا به یمن

ببردند پیلان و هندی درای   خروشش بیامد ز کرنای
سر سندیان داشت بندار نام   سواری سرافراز با نام و کام
یکی رزم کردند با هم گروه   که روی زمین گشت مانند کوه
شب آمد بدان دشت سندی نماند   سکندر سپاه از پس او براند
بدست آمدش پیل هشتاد و پنج   دو صد بار زرین کمر با پنج
زن و کودک و پیر مردان براه   برفتند گریان بر شهریار
که ای شاه بیدار با رای و هش   ستوران بر و بوم چندین مکش
که از جام کار تو هم بگذرد   خنک آنکه گیتی ببد نسپرد
سکندر بر ایشان نیاورد مهر   بدان خستگان نیز ننمود چهر
برفتند از ایشان فراوان اسیر   بکشتند بسیار زن با پسر
از آنجا بکشته بسندی براند   بدان مرز سنده و زادوان بماند
سوی نیمروز آمد و راه بست   همه روی کشور ز دشمن بشست
از آنجا بکشتی بشد تا یمن   جهانگیر با نامدار انجمن
چو بشنید شاه یمن با مهان   بیامد بر شهریار جهان
بسی هدیه با از یمن برگزید   بهاگیر و زیبا چو چون بشنید
ده اشتر ز دیبای بار کرد   دگر پنج از آن خیره دینار کرد
ده اشتر دگر بار کرد از درم   چو باشد درم دل نباشد دژم
از آن پیله زعفران بکیدار   دو صد خیره از گوهر شاهوار
ز زبرجد یکی جام پر بوش گنج   همان در ناسفته هشتاد و پنج
یکی جام دیگر بدش لاجورد   نهادند و چند یاقوت زرد
ز یاقوت سرخ از بر صد نگین   بفرمان بر آن داد و کرد آفرین
بپیش اندر آورد بر شهریار   برفتند با هدیه‌ها با نثار
سکندر بپرسید و نواختشان   بر تخت نزدیک بنشاختشان

۴۵

بدو آفرین خواند شاه زمین / که جاوید بادی تو با انجمن
نبودش دم از رباشی اندر هوا / بر آساید از رنج شاه و سپاه
سکندر بدو آفرین کرد و گفت / که با تو خرد باد همواره جفت
نیارم همی تاب این لشکرم / بزودی ازین شهر تو بگذرم
یکی هفته آنجایگه بود شاه / بهشتم براندند شاه و سپاه
بشبگیر شاه زمین بازگشت / ز لشکر جهانی بیاراست دشت
سکندر سپه سوی بابل کشید / ز گرد سپه شد زمین ناپدید
همی راند یکماه لشکر براه / ندیدند جایی خور و آرامگاه
بدینگونه تا سوی کوهی رسید / که دیدار دیده سرش ناپدید
بسی بر سرش ابر تاریک بود / بکیوان تو گفتی که نزدیک بود
بجایی بر و بر ندیدند راه / فرو ماند از آن کوه شاه و سپاه
گذشتند از آن کوه خارا برنج / ازو خیره شد مرد با رنج سنج
ز رفتن چو گشتند یکسر ستوه / یکی ژرف دریا از آن سوی کوه
پدید آمد و شاد شد زو سپاه / ز ماهون بدریا کشیدند راه
چو کشتی بدریا همی راندند / جهان آفرین را همی خواندند
دد و دام بد هر سوی بی شمار / سپه را بد از خوردنی خرشکار
از آنجا سکندر سپه براند / در آن مرز یک بوم چندی بماند
همی راند تا سوی شهری رسید / که آنجا عجایب بسی دیده بد
بدید آمد از دور مردی سترگ / پر از موی با گوشهای بزرگ
تنش پر ز موی اندرون همچو نیل / دو گوشش ببالای دو گوش پیل

## رسیدن اسکندر بشهر گوش بستر و برداشتن گنج خسرو

چو دیدند گردان کی آن نشان / ببردند سوی سکندر کشان
سکندر نگه کرد از آن خیره ماند / بر و بر همی نام یزدان بخواند
چه مردی بدو گفت نام تو چیست / ز دریا چه جویی و کام تو چیست
بدو گفت شاها مرا باب و مام / همی گوش بستر نهادند نام
بپرسید کاین چیست بر روی آب / کز آنسو برآید همی آفتاب
چنین داد پاسخ که ای شهریار / همیشه بزی در جهان نامدار
یکی شارستانست آن چون بهشت / تو گویی که از آب اندر سرشت
نبینی در و اندر ایوان و خوان / خور و پوشش از ماهی و استخوان
بایوانها نقش افراسیاب / نگارید و روشنتر از آفتاب
همه ز استخوانها نگارید پاک / نبینی بشهر اندرون گرد و خاک
همان چهره کیخسرو نامجوی / بزرگی و مردی و آهنگ اوی
ز ماهی بود مردمان را خورش / ندارند چیزی جز این پرورش
چو فرمان دهد نامبردار شاه / شوم تا بدانجایگه بی سپاه
سکندر بدان مرد فرمود رو / بیاور کسی را که بینیم نو
بشد گوش بستر هم اندر زمان / از آن شارستان برد مرد دمان
گذشتند بر آب هشتاد مرد / خرد یافته مردم سالخورد
برفتند و بردند پیشش نماز / ببودند پیشش زمانی دراز
یکی ز آن میان داشت تاجی بدست / بر خسرو آمد سر افکنده پست
بیاورد آگاه راز نهفت / بقیصر همه بودنیها بگفت
که نزدیک ما گنج کیخسرو است / نژاد او از آن شهریار نو است
سکندر بیامد هم اندر شتاب / سوی شهر ایشان و بگذشت آب
در آنجا نه گنج شد همچو دود / بسی دید کو همسر نام بود
همه گنج بد تخت با تاج زر / همان افسر زر و زرین کمر
کس اندازه آن ندانست کرد / اگر کرد ازان ناتوان گشت مرد
ببود آنشب و گاه بانگ خروش / ز درگاه برخاست آواز کوس
همه گنج برداشت و آمد دوان / بلشکرگه خویشتن شادمان
از آنجایگه سوی بابل کشید / زمین گشته از لشکرش ناپدید
بدانست کش مرگ نزدیک شد / بر و بر همی روز تاریک شد

بدان بود پیش اندیشه کاندر جهان / نماند کسی از نژاد مهان
هر آنکو نژاد مهان داشتی / همه زیر فرمانش آن داشتی
نباید که بعد از وی آن مرز و بوم / کند آن شهان است با کام روم
چو جان اندرین رای خود کام کرد / بنزد ارسطو یکی نامه کرد

گر گفتن

## نامه نوشتن اسکندر بارسطو و پاسخ ارسطو

گر رای ایدون دیدم اندر جهان / که یکسر نمانم ز تخم مهان
دل لشکر کند جنبش سوی روم / نهند پی ایران مرز آباد بوم

نهم پیش تو که از جهان نابدید / مگر کس از آن ره نباید گزید
هر آنکس که بود از تخم کیان / بفرمودشان تا ببندد میان
همه روی خود سوی دیگر کنید / زند با کاینش که ... کنید
چو نامه بر شد بنزد حکیم / ارسطو دلش گوی بی دو نیم
هم اندر زمان پاسخ نامه کرد / ز مرگان تو گفتی پر خامه کرد
که آن نامه شاه ایران رسید / ز بدکار دستش بباید کشید
ازین بد که گفتی میندیش نیز / ز اندیشه در دیش انجمن چیز
بپرهیز و تن ابر ان سپاه / بجز تخم نیکی بگیتی مکار
ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم / به بیچارگی دل بدو داده‌ایم
ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم / به بیچارگی دل بدو داده‌ایم
ز هرکس که شد پادشاهی برد / برفتن بزرگی کسی را سپرد
بپرهیز و خون بزرگان مریز / که نفرین بود بر تو تا رستخیز
و دیگر که چون اندر ایران سپاه / نباشد همان شاه در پیشگاه
ز ترک و ز هند و ز سقلاب و چین / سپاه آید از هر سوی همچنین
بروم آید آنکس که ایران گرفت / اگر او بمیرد نباشد شگفت
خدایی که داد است دولت ترا / دگر دانشش هست اندر روا
هر آنکس که هست از نژاد کیان / نباید که از باد یابد زیان
بزرگان و آزادگان سربسر / ز بخشش بیارا که بهر
سزاوار هر مهتری کشوری / بیارا آغاز کن دفتری
بنام بزرگان و آزادگان / گر ایشان جهان یافتی رایگان
یکی را مده برتر از دستگاه / کسی را مخوان برتر از پادشاه
بسر کن جهان را همه پیش روم / نیارد سپه کس بدین مرز و بوم
برین عهد و سوگند بودن درست / گزین نامه دانش آید بکاست
سکندر چو پاسخ بدانگونه یافت / باندیشه و رای دیگر شتافت
بزرگان و آزادگان از دو هر / کسی را کش از مردمی بود بهر
یکایک ترا نامه که بخواند / سراسر سخنها بر ایشان براند
بفرمان سراسر ببندند ... / رسیدند یکسر بدان بارگاه
بفرمود تا پیش او خواندند / سزاوار بر جای بنشاندند
یکی عهد بنوشت با هر یکی / که کس آن نجوید فزونی
بدان نامداران چو بیند کام / ملوک طوایف نهادند نام
چنین گفت اسکندر نامدار / بدان نامداران خجسته کذار
که رومی همی مرگ نزدیک شد / چو بر یک آمد روز تاریک شد
بپیوند کس از پس مرگ من / با ایران و روم آورد انجمن
بهر یک از آن تخمه از مهان / یکی بد بشان باد اندر جهان
... سکندر بابل رسید / جهان را نبد یادگار خود شاد
یکی کودک آمد زنی را به شب / گزو ماند هرکس بدین در عجب
... چون سر شیر بد بال و دم / چو مردم برو کتف چون کام دم
برد از شگفتی همانشب که زاد / بنزد زنان ماند بد ان پان نژاد
ببردند هم در زمان نزد شاه / بدو گرد شاه از شگفتی نگاه
بیالش در آمد همانگاه گفت / که این بچه را خاک باید نهفت
ز اخترشناسان کسی پیش خواند / از آن کودک مرده چندی آمد
ستاره شمر زو عجب یکنخت / بپرسید از و خسرو نیکبخت

بگفتند پاسخ بشهریار / همی بود بر یکدگرشان نظار — سکندر بدیشان نگه کرد و گفت / اگر هیچ ماند سخن در نهفت
همه اکنون سراسر بتر زین تن / نیابید جز کام شیران کفن — ستاره‌شمر چون بر شهنشاه / بدو گفت کای نامور پیشگاه
تو بر اختر شیر زادی نخست / ز موبدان و ردان شد درست — سر کودک مرده دیدی چو شیر / ترا پادشاهی سر آید نه دیر
بر آشوب کرد جهان چندگاه / چنین تا نشیند کسی پیشگاه — که با یک ستاره‌شمر هر چه بود / بدین گفته از رایشان میفزود
سکندر چو بشنید از آن شد غمی / برای تیزهش آمد کمی — چنین گفت کز مرگ چون چاره نیست / مرا بر دل اندیشه یکبار نیست
همی نیکویی کرد نام در نهان / بجشد مگرمان خدای جهان — مرا پیش ازین زندگانی نبود / زمانه نکاهد نه خواهد فزود
ببابل همان روز شد دردمند / بدانست کامد بتنگی گزند — بیچارگی دل ز جان برگرفت / به پیچیدن راه اندر گرفت

## وصیت نامه نوشتن اسکندر بنزد مادرش

دبیر جهاندیده را پیش خواند / هر آن بخشش دل بود با او براند
بمادر یکی نامه فرمود و گفت / که آگاهی مرگ نتوان نهفت
ز گیتی مرا بهره این بد که بود / نه کم آمد از آنچه بهری فزود — تو از مرگ من هیچ غمگین مشو / که اندر جهان این سخن نیست نو
هر آنکس که زاید بباید ش مرد / اگر شهریارست اگر هست گرد — هر آنکس که بودند از ایرانیان / کز ایشان بدی دور بیم از زیان
سپردم بهر مهتری کشوری / پراکنده‌شان کردم از هر دری — مرا مرده در خاک مصر آگنید / ز گفتار من هیچکس مگذرید
بیالی ز دینار من صد هزار / ببخشید بر مردم خویشکار — گر آید یکی روشنک را پسر / کند بی گمان زنده نام پدر
نباید که باشد خراج از روم / مگر تازه کردند آن مرز و بوم — وگر دختر آید بهنگام بوس / بپیوند با زادهٔ فیلقوس
تو فرزند خوانش نه داماد من / بدو تازه گردان در جهان یاد من — همان دختر کید را بی گزند / فرستش بنزد پدر ارجمند
ابا بر دو بدره و بینگاه / عماری بسیچید با او براه — همان افسر و گوهر و سیم و زر / که آورده بود او ز پیش پدر
برفتن چو او گشت همداستان / فرستید با او بهندوستان — که گردم من ایدر همه کار برگ / به بیچارگی دل نهادم بمرگ
تن من بتابوت زرین کنید / کفن بر تنم عنبرآگین کنید — ز زربفت چینی بزاوار من / مپیچید دل را ز تیمار من
همه روی تابوت ما را بقیر / بگیرید و آرید مشک و عبیر — نخست آگنید اندرو انگبین / ز بر انگبین زیر دیبای چین
از آن پس تن من نهید اندر اوی / سر آمد سخن چون بپوشید روی — تو پند من ای مادر پر خرد / نگهدار تا روز تو بگذرد
ز چیزی که آوردم از هند و چین / ز توران و مکران و ایران زمین — بیاد و ببخش آنچه افزون بود / ز اندازهٔ خورد بیرون بود
تو حاجتی داری ای مهربان / که بیدار باشی و روشن روان — مداری تن خویشتن رنجه بس / که اندر جهان نیست جاوید کس
روانم روان ترا بی گمان / ببیند چو تنگ اندر آید زمان — شکیبایی از مهر نامی‌ترست / بنزدیک یزدان گرامی‌ترست
مرا مهر بد بر تنم سال و ماه / کنون جان پاکم ز یزدان بخواه — بدین خواسته باش فریادرس / که فریاد باشد مرا داد و بس
دلت گر ازین ناشکیبا بود / بخوان مهتری را که دانا بود — برو میهمانی کنم زین سپس / کسانی که او نیز دست کس

بدان تا که پیشی بگیرد جهان — که از مرگ خسته بدارد روان
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست — ترا زین سخن هیچ پیغاره نیست

چو نامه به مهر اندر آورد و بند — بفرمود تا بر نشستند نوند
ز بابل بروم آمد اندر آگهی — که تیره شد آن فر شاهنشهی

چو آگاه شد لشکر از درد شاه — جهان گشت بر نامداران سیاه
[illegible] تخت بزرگی [illegible] — جهان شد همه سر بسر گفتگوی

سکندر ز لشکر چو آگاه شد — [illegible] روز کوتاه گشت

## اندر وفات اسکندر و چگونگی آن

همی گفت هر کس که بد روزگار — که از روم و ایران کم شود شهریار

بفرمود تا تخت بیرون زدند — هم ایوان شاهی بهامون زدند
پس آنگه که [illegible] سلاح نبرد — بپوشند [illegible] اسب و مرد

وز آنجا بره روم کردند پیش — نگه باز بینند یاران خویش
سکندر بجوشن بپوشید تن — روان گشت از آنجای با انجمن

[illegible] جنبال [illegible] / [illegible] سال و حال
[illegible] پیکان [illegible] / [illegible]

همه سایبان و نه خرگاه شاه — فرود آمد از اسب بر خاک راه
یکی جوشنی بر تنش انداختند — دگر اسپری سایبان ساختند

چنین است کردار گردنده دهر — بنزدیک آن شاه استاده بود
سکندر نگه کرد زیر و زبر — چنین است آهن [illegible]

بیاد آمدش آن سخن از درخت — بدانست کانجا سر آمدش بخت
روان کرد خونابه از دیدگان — همی زد دو حسرت [illegible] جان

[illegible] / [illegible] دیدند جهان
[illegible] / [illegible]

همی گفت هر کس که پیچ و بدرد — که ما را چنین شاه بر درد کرد
فراز آمد آن کو [illegible] در بوم — که ویران شود زین سپس مرز و بوم

همه دشمنان کام دل یافتند — رسیدند آنجا که بشتافتند
بجا بر که گون تلخ کرده جهان — که دوشان شود آشکار و نهان

چنین گفت قیصر با واز نرم — که رستنده باشید یارای گرم
ز اندرز من سر بسر مگذرید — چو خواهید کز عمر خود برخورید

که من مر شما را همی [illegible] — نه تنها مرا گر نخواهد تباه
بگفت این و جانش بر آمد ز تن — شد آن نامور شاه لشکر شکن

ز لشکر بر آمد سراسر خروش — هوا را بدرید آواز کوس
همه خاک بر سر همی بیختند — ز مژگان همی خون دل ریختند

بزدند آتش اندر سرای نشست — هزار اسب را دم بریدند پست
بر اسپان نهادند [illegible] — تو گفتی همی [illegible] زمین

بریدند صندوق زرین [illegible] — همی ناله از آسمان برگذشت
بشستند تنش [illegible] گلاب — فتادند [illegible] تاب

ز دیبای زربفت کردش کفن | خروشان بدان شهریار انجمن | تن نامور زیر دیبای چین | نهادند تا پای در سمین
سر تنگ تابوت کردند سخت | شد آن سایه گستر کیانی درخت | نمانی همی در سرای سپنج | چه نازی بتخت و چه نازی بگنج
چو تابوت از آن دشت برداشتند | همه دست بر دست بگذاشتند | در آواز شد رود و می پای | سخنهای تابوت شد برسری



هر آنکس که او پارسی گو درست | گراو را اخزایند شاید نهفت | چو ایدر بود خاک شاهنشهان | چه تازید او را اگر دی جهان
چنین گفت کای مرد دانا نخست | که ایدر بهشت در آمیت رای | اگر بشنوی آنچه گویم درست | سکندر در آن خاک بر زد کرست

یکی پارسی گفت دیگر سخن … سخن چند گویی نباید بدن
نمایم شما را یکی مرغزار … ز شاهان و شمشیرکان یادگار
جرم خواند آن را جهاندیده پیر … بدو اندرون بیشه و آبگیر
چو پرسی ترا پاسخ آید ز کوه … که آواز او بشنود هر گروه
بیاید بدیشهر تابوت را … همانجا بدارید تابوت را
بپرسید گر کوه پاسخ دهد … شما را یکی رای فرخ نهد
برفتند یکسر بسوی جرم … بدان بیشه کو نام دارد جرم
بگفتند و پاسخ چنین داد باز … که تابوت او برد باید فراز
که خاک سکندر به اسکندریست … که او کرده بد روزگاری که زیست
چو آواز بشنید لشکر برفت … به اسکندری روی بنهاد تفت
چو آمد سکندر به اسکندری … جهانرا دگرگونه شد داوری
بهامون نهادند صندوق او … جهانرا دگرگونه شد گفتگو
به اسکندری کودک و مرد و زن … بتابوت او گرد شد انجمن
اگر برگرفتی ز مردم شمار … [illegible] فزون آمدی صد هزار
ارسطو بیامد بپیش اندرون … جهانی همه دیدگان پر ز خون
بر آن تنگ تابوت بنهاد دست … چنین گفت کای شاه یزدان پرست

## مثل زدن حکیمان بر اسکندر

بروز جوانی بدین مایه سال … چرا خاک را برگزیدی همال
حکیمان رومی شدند انجمن … یکی گفت کای شیر رویینه تن
ز پایت که افگند جایت بجست … کجا رفت آن عزم و رای درست
دگر گفت چندین نهفتی تو زر … کنون چون رسیدت بجان بر خطر
دگر گفت گردت تو کس برست … چرا سودی ای شاه بر مرگ دست
دگر گفت کاسوده گشتی ز رنج … هم از جستن پادشاهی و گنج
دگر گفت چون مشک داور شوی … ترا آنچه گشتی همان بدروی
دگر گفت بی دستگاهان بود … که ریزنده خون شاهان بود
دگر گفت ما چون تو باشیم زود … که بودی تو چون کوه را بسود
دگر گفت چون پندت استاد داد … بیاموزد آنچه گفت باید
دگر گفت کز مرگ چون او برست … به چیزی دگر نیازیم دست
دگر گفت کای برتر از ماه و مهر … چه پوشی همی از انجمن خوب چهر
دگر گفت مرد فراوان هنر … نکوشند که چهره بپوشد بزر
کنون ای خردمند مرد دبیر … ترا زر چه آورد بدست زیر
دگر گفت دیبا بپوشیده ور … بپوشیدی ای نیز رخ دیده ور
کنون سر ز دیبا برآور که تاج … همی جویدت ایدر تخت عاج
دگر گفت کز ماه رخ بندگان … ز رومی و چینی پرستندگان
بریدی ز زرگر روی اندر کنار … برسم کیان زر و دیبا بیار
دگر گفت پرسنده پرسد کنون … چه آیدت پاسخ رهنمون
که خون بزرگان چرا ریختی … بسنجی به گنج اندر آویختی
چو دیدی که چند از بزرگان بمرد … بجز نام نیک از جهان کس نبرد
دگر گفت روز تو اندر گذشت … زبانت ز گفتار بیکار گشت
سرانگشت کو او تاج و تخت تو دید … عنان بزرگی ز درکش کشید
که رنج عمل ماند جور تو ماند … درخت بزرگی چه بار آمدت
دگر گفت آواز تو باد گشت … سر سرکشان از تو آزاد گشت
نبینی کنون بارگاه بزرگ … جهانی جدا کرده از میش گرگ
نگویی کنون نامه بوق را … پسند آمدت تنگ صندوق را
دگر گفت چون لشکرت باز گشت … تو تنها بمانی برین پهن دشت
همانا پس هر کسی مهتری … ز اوان غم زندگانی خوری
از آن پس بیاید دمان مادرش … وز اوان بمالید رخ در برش
همی گفت کای ماه مهر پادشا … جهانگیر و نیک اختر و پارسا
بنزدیکی اندر تو دوری ز من … هم از لشکر ای مهتر انجمن

روانم روان تو آباد باد ‌‌ ‌ ‌ ز دل هر که زین شاد شد کنده باد
از آنپس شد از رشک پر درد و زرد ‌ ‌ ‌ چنین گفت کای شاه آزادمرد
جهاندار دارای دارا کجاست ‌ ‌ ‌ کزو داشت گیتی همه پشت راست
همان شاه گیتی همان ای هنرمند ‌ ‌ ‌ همان شاه چین و همان شاه هند
دگر شهریاران روز نبرد ‌ ‌ ‌ که سرشان ز بالا در آمد بگرد
ترا کشتم ایمن شد از بیم مرگ ‌ ‌ ‌ چو از بی مهری شد بار بس سترگ
بس رزم بیگاه و خونریختن ‌ ‌ ‌ چه تنها چه با لشکر آویختن
زمانه ترا داد گفتم جواز ‌ ‌ ‌ همی دار گیتی از مردم خویش باز
نه آسوده گشتی بدل یکزمان ‌ ‌ ‌ نه آسوده از تو من و این زمان
چو کردی جهان از بزرگان تهی ‌ ‌ ‌ بینداختی تاج شاهنشهی
ز رنجی که گشتی بیاید ببار ‌ ‌ ‌ همی خاک بینم ترا غمگسار
چو تاج شهی اندر آمد بزیر ‌ ‌ ‌ ز بالا نهان گشت گشتند سیر
پسر زند و صد تن او را کجا ‌ ‌ ‌ جهان را نباشد ز تو سر کجا
ز بالا اندر آمد شد سوی دام ‌ ‌ ‌ همی داد خواهم ز بن یا بهم
نیابی تو چون و چرا هیچ راه ‌ ‌ ‌ نه گنجور و دستگیر و نه شاه
همه نیکوی باید و مردمی ‌ ‌ ‌ جوانمردی و رادی و خرمی

خرد بین منت اینجا او سر بدست ‌ ‌ ‌ سر شد باری او گشت
سر ماندند اینک تو نیز ‌ ‌ ‌ غمی

چنین است رسم سرای کهن ‌ ‌ ‌ سکندر شد و ماند ایدر سخن
سکندر و صد با دستار آب ‌ ‌ ‌ نگر تا چه دارد ز گیتی بدست
برآورد پرمایه دستار سان ‌ ‌ ‌ شد آن نامدار ساکنون خاکسان
سخن به که ویران نگردد سخن ‌ ‌ ‌ چو از برف و باران سرای کهن
نجست آنکه سر گز نجست کس ‌ ‌ ‌ سخن ماند زو اندر آفاق و بس
گذشتیم ازین سد اسکندری ‌ ‌ ‌ همه نیکوئی باد و نیک اختری
هزاران درود و هزاران سلام ‌ ‌ ‌ ز ما بر محمد علیه السلام
هزار آفرین از جهان آفرین ‌ ‌ ‌ بر اولاد و یاران او اجمعین

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب فی
شهر ربیع الثانی سنه
ست وتسعین
وتسعمائه

۹۹۶

510.

513

Purchased in Teheran. Persia
March 1903. #01I.II

Date 1579 A. D.

52

WITH THIRTY-ONE COLORFUL MINIATURES

568 **PERSIAN MANUSCRIPT.** Shahnameh; or, Book of the Kings. *Written on 498 leaves of native glazed paper, each leaf inlaid. With 31 large colorful and characteristic miniatures, and a few arabesques.*

Colophon dated 992 (1584)

350 625.

Folio, old morocco (stained).

A VERY FINE MANUSCRIPT OF THE SIXTEENTH CENTURY. The miniatures picture chivalrous and amorous incidents, and are spirited and brilliant.

[SEE ILLUSTRATION]

569 —— Prayers to be said at the Holy Shrine at Meshed, the most sacred place in Persia. *Manuscript on 45 leaves of native glazed paper, illuminated head piece and borders, each page written within a border of gold.*

Hamaden and Meshed, 1648

8vo, old red morocco, gilt and painted borders on sides; doublures of black morocco.

PERSIAN MANUSCRIPT OF THE XVII CENTURY. The first portion of this manuscript was written at Hamadan; the second portion, more elaborate, at Meshed.

570 —— Of the Khamse (5 poems) of Nizami. *Written on 63 leaves of native glazed paper. With 5 miniatures and excellent illuminations* (slightly damaged, and in some cases retouched). Late XV Century

Folio, lacquered pictorial binding with morocco flap, doublure decorations in blue and gold (slightly damaged).

A VERY FINE MANUSCRIPT (the end incomplete), written in small characters. THE BINDING IS A SPLENDID EXAMPLE OF XVI CENTURY WORKMANSHIP, showing the style of Sultan Muhammad.

571 —— A'ina' i 'ishk, an Anthology of Persian Poems. *Written on 231 leaves of native glazed paper, each page very beautifully illuminated in gold and colors, with a profusion of rich illuminations at the commencement of the various Poems.* Early XVIII Century

Oblong 8vo, in a very unusual chiseled leather binding of foliage and flowers, the former gilded in part, the latter painted. In a cloth lined case.

BOTH MANUSCRIPT AND BINDING ARE UNUSUAL, the calligraphy and decorations being especially fine. The poems were gathered by the Nawab Nahabat Khan Bahadur ("the drinker") about 1710. The manuscript is dated 1135 (1725).

572 —— Manuscript of the Khamese Nizami, containing the Stories of Medjnum and Leila, Khosrou and Shirin, Bahram Gur in the seven pavilions, etc. *Beautifully written in minute calligraphy on 350 leaves of native glazed paper, within gold ruled borders, illuminations on every page, jewel-like in character, and numerous brilliant miniatures.* Early XVIII Century

Royal 8vo, contemporary lacquer binding, in cloth protecting covers.

A FINE MANUSCRIPT IN A LACQUER BINDING OF FLORAL DESIGNS ON GOLD DUST LACQUER. The doublures are of the same character of decorations as the outside covers.



SMALL REPRODUCTION OF ONE OF THIRTY COLORFUL MINIATURES FROM OLD PERSIAN MANUSCRIPT

[NUMBER 568]

### WITH THIRTY-ONE COLORFUL MINIATURES

568 **PERSIAN MANUSCRIPT.** Shahnameh; or, Book of the Kings. *Written on 498 leaves of native glazed paper, each leaf inlaid. With 31 large colorful and characteristic miniatures, and a few arabesques.*

Colophon dated 992 (1584)

Folio, old morocco (stained).

A VERY FINE MANUSCRIPT OF THE SIXTEENTH CENTURY. The miniatures picture chivalrous and amorous incidents, and are spirited and brilliant.

[SEE ILLUSTRATION]